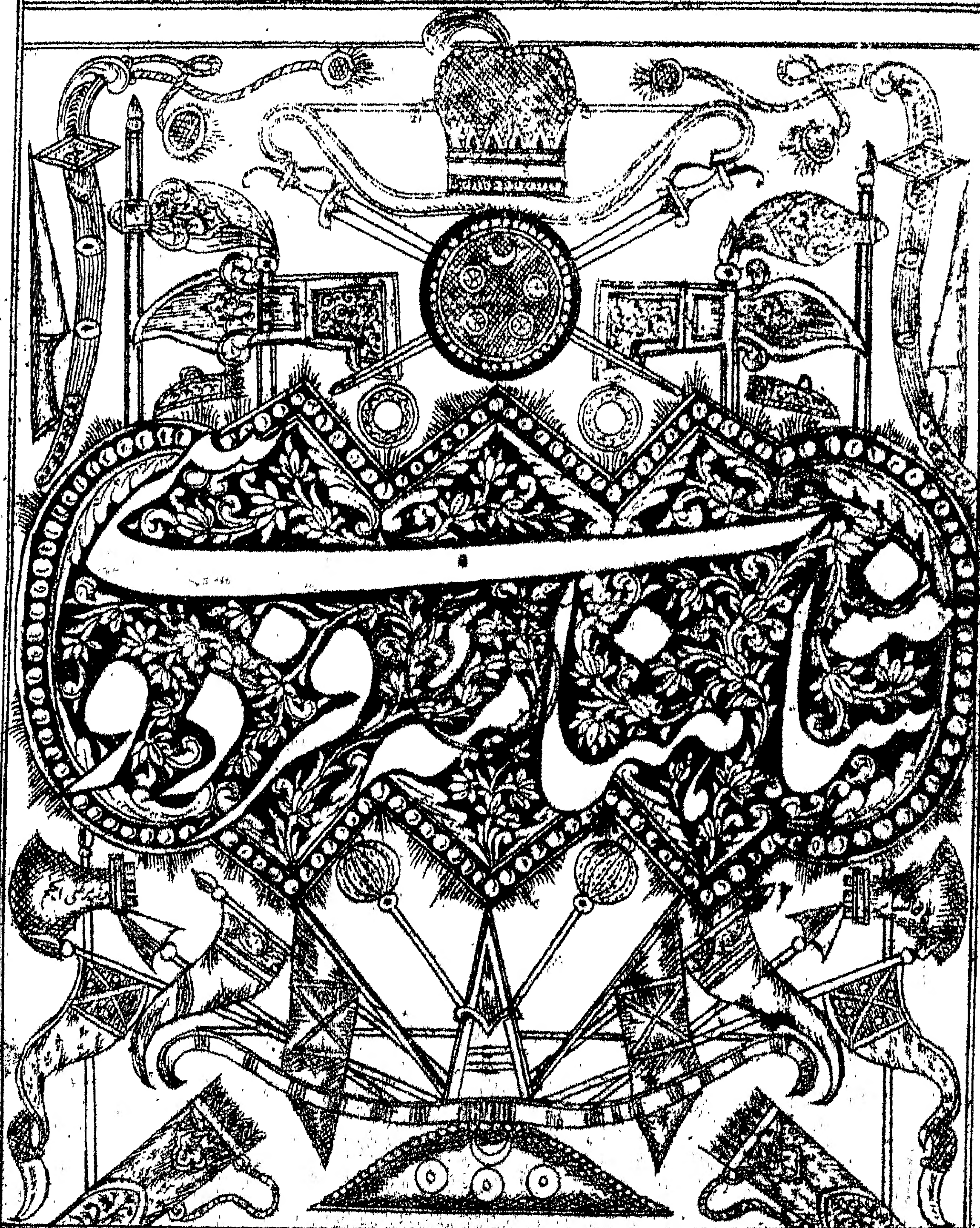
بیمن توفیق تاج بخش سلاطین زمان و بذل نوال کشورکشای دارای جهان



در مطبع اقبال مطلع نامی آفاق منشی نولکشور آله طبع زین گستری نشیب انطباع شد

فهرست سلاطین عجم و ایام سلطنت ایشان و تمامی آنها چهار طبقه اند

طبقهٔ اول پیشدادیان
طبقهٔ دوم کیان
طبقهٔ سوم اشکانیان
طبقهٔ چهارم ساسانیان

طبقهٔ اول

پیشدادیان و ایشان ده نفر بودند ایام سلطنت پیشدادیان

پادشاهی کیومرث که اول ملوک عجم بود سی سال بود	پادشاهی هوشنگ چهل سال بود
پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود	پادشاهی جمشید هفت صد سال بود
پادشاهی ضحاک تازی هزار سال یکروز کم بود	پادشاهی فریدون پانصد سال بود
پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود	پادشاهی نوذر هفت سال بود
پادشاهی زو پنج سال بود	پادشاهی گرشاسپ نه سال بود

سلطنت پیشدادیان جمله سه هزار سی صد و چهل و یک سال یکروز کم

طبقهٔ دوم

از سلاطین عجم کیانند و آنها نیز ده نفر بودند ذکر ایام سلطنت کیان

پادشاهی کیقباد صد سال بود	پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود
نشانیدن کاوس خسرو را به تخت شاهی	پادشاهی کیخسرو شصت سال بود
پادشاهی لهراسپ صد و بیست سال بود	پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سال بود
پادشاهی بهمن اردشیر ملقب به دراز دست صد و ده سال بود	پادشاهی همای بنت بهمن سی و دو سال بود
پادشاهی داراب دوازده سال بود	پادشاهی دارا پسر داراب چهارده سال بود
پادشاهی اسکندر چهارده سال بود	سلطنت کیانیان جمله هفت صد و سی و چهل سال بود



طبقه سوم از سلاطین عجم اشکانیانند و پادشاهی اشکانیان دویست سال بود

اسامی ایشان ذکر شده

طبقه چهارم

از سلاطین عجم ساسانیانند والیشان بیست و هشت نفر اند ذکر ایام سلطنت ساسانیان

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود
پادشاهی اورمزد شاپور یک سال و دو ماه بود
پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود
پادشاهی [illegible] نرسی پسر بهرام نه سال بود
پادشاهی [illegible] ذوالاکتاف هفتاد و دو سال بود
پادشاهی بهرام بن شاپور چهارده سال بود
پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود
پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یک سال بود
پادشاهی بلاش پنج سال و دو ماه بود
پادشاهی انوشیروان عادل چهل و هشت سال بود
پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود
پادشاهی اردشیر شیرویه شش ماه بود
پادشاهی پوران دخت شش ماه بود
پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

پادشاهی شاپور اردشیر سی سال و دو ماه بود
پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود
پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود
پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود
پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود
پادشاهی یزدگرد سی سال بود
پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هیجده سال بود
پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود
پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود
پادشاهی هرمز دوازده سال بود
پادشاهی قباد مشهور به شیرویه هفت ماه بود
پادشاهی کراز که او را فراعین نیز گفتندی پنجاه روز بود
پادشاهی آرزم دخت چهار ماه بود
پادشاهی یزدگرد بیست سال بود

سلطنت ساسانیان چهارصد و نود و شش سال و نه ماه و بیست و سه روز بود

بسم الله الرحمن الرحیم

اگرچه از لوازم رسوم بندگی و لواحق شیوهٔ پرستندگی همانست که نثار سپاس ستایش آفرینندهٔ و حمد و ثنای روزی دهندهٔ آراسته و پیراسته نماید و زبان نیایش هیان بشکر فراوان خالق کون و مکان و سبع زمین و زمان از بند خاموشی و فراموشی برگشاید اما عظمت و جلالش نه چنانکه در فکر و خیال توصیف آن گنجد و چه [illegible] آن سجده رباعی بنده همان به که ز تقصیر خویش ٭ عذر بدرگاه خدا آورد ٭ ورنه سزاوار خداوندیش ٭ کس نتواند که بجا آورد ٭ پس همان به که بر سفینهٔ صلوة صلوة پیغمبران خود را الساحل نجات رسانیده بر سر کار میشود که ذکر خیر بجهد یاری رود بر عالم آرای هنرمندان و ضمیر آفتاب نظیر نجبر دانا هویداست که جمهور فصحای بلاغت آئین و جمیع بلغای فصاحت آفرین در هر دیار و هر اعصار یک زبان و همداستانند که از زمان ظهور کلام موزون فارسی شاعری از کتم عدم با سرا پردهٔ وجود ننهاده که لآلی شاهوار مانند فردوسی بسلک نظم کشیده و نه گاهی چنین در آبدار بگوش مستمعان سپهر گوش عروس اش آنرا بهمگان خریدار و گلوی شاهدیش بکمند بیرون آویش گرفتار و کتاب شاهنامه که در هر عالم سخن بلند و پایهٔ ارجمند دارد بر صدق این دعوی شاهد حجت است کافی و برهانیست شافی و هر سه رکن رکین سرای سخنوری که استادی شان مسلم و مقبول ارباب دانش و هنر بود نسبت زبان اعتراف باستادی او کشاده و داد سخن سرائی او داده انوری ابیوردی گوید آفرین بر روان فردوسی ٭ آن همایون نهاد فرخنده ٭ او که استاد بود ما شاگرد ٭ او خداوند بود ما بنده ٭ نظامی گوید سخنگوی پیشینه دانای طوس ٭ که آراست روی سخن چون عروس ٭ سعدی گوید چه خوش گفت فردوسی پاکزاد ٭ که رحمت بر آن تربت پاک باد ٭ و همچنین دیگر شعرا اسای تازه محکم ز تو بنیاد سخن ٭ هرگز نکند چون تو کسی یاد سخن ٭ فردوس مقام باد جای فردوسی ٭ انصاف که نیک داده داد سخن ٭ فی الجمله راه تعریف و توصیفش همیدون طلای خالص بآب زر اندودن و آفتاب بشعل نمودن است ع چه حاجتست که خورشید را بیارائید ٭ و هر چند این کتاب مرغوب خواطر خاص و عام محبوب ضمائر کلّا انام است اما بتصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال احوال ایران چنان از دست کاتبان جهالت کیش و نساخان کج اندیش مسخ و تبدیل گردیده که لطفعلیخان آذر در تذکرهٔ آتشکده آورده که حالا میتوان گفت که درین کتاب شعری از فردوسی باقی نمانده بازانچه مانده مقابل اشعار فصیح بلغا و افکار بلیغ فصحا در هر باب شعر خوب سخن مرغوب دارد اگرچه مؤلف مذکور درین باب پا براه مبالغه نهاده اما نه چندانکه از منزل حقیقت دور افتاده چه دو نسخه این کتاب که یک صفحه آن متفق بانتظام ابیات و اتساق عبارات بنظر رسیده لهذا این [illegible] لامکان که از مدت مدید وارد هندوستان [illegible] اکثر اوقات بمطالعه کتب فارسیه مایل علی الخصوص بسیر این کتاب مصروف و مشاغل بود و خواست که بسیاری از نسخ معتبران فراهم آورده بتصحیح و تهذیب پرداز و جوهر گرد آلود شرا آب و تاب داده بنظر جوهریان بازار دانش و بینش کشاید و بهترین تحفه یادگاری بدست اخوان الصفا گذارد لهذا چند نسخ معتبر قدیم و جدید بهم رسانیده تمام جمع ساخته مقابله و تصحیح نمود و بتوفیق باری عز اسمه مرکوز ضمیر را باحسن ترین صورت جلوهٔ ظهور بخشید و از آنجا که مصارف طبع کتاب بسیار است بسبب [illegible] صاحب [illegible] کونسل [illegible] هندوستان [illegible] قطب الدین [illegible] ناصر الدین [illegible]

[illegible]

مطبوع باشد در بیجا نگارش میرود چهار نسخه سرکا کمپنی یکی ازان نسخهٔ ایرانی بسیار خوش خط بقلم مولانا عبد الرحیم بن مولانا عبد الله القریشی صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه و یکهزار و دو صد و چهل و
بیت سال اختتامش یکهزار و بست و یک هجری دوم ازان نسخهٔ ایرانی تمام بخط خوب نوشتهٔ محمد حافظ بتنگی صحیح و معتمد همگی ابیاتش پنجاه و هفت هزار و پانصد و بست سال
اختتامش یکهزار و هشت هجری سوم ازآن نسخه بخط نسخ نوشتهٔ ملک عرب بسیار صحیح مشتمل بر پنجاه هزار و پانصد بیت و سال هشت صد و هشتاد و دو هجری چهارم ازان نوشته
بخط ایران امّا به نسبت نسخ دیگر صحت نداشت همگی اشعارش پنجاه و شش هزار و ششصد و هشتاد و پنج بیت و یک نسخهٔ سید التفات حسین تمام بخط خوب بصحت بنسبت بدیگر نسخ
فائق و قابل اعتماد نوشتهٔ شیراز بخط حاجی علی المشهور بکاتب مسجل بمهر شاه عالم گیر مشتمل بر پنجاه و دو هزار و یکصد و سی و پنج و سال اختتامش هشتصد و نود و نه هجری یک نسخه فرستادهٔ
کرکس صاحب تمام بخط ایرانی معتبر و صحیح نوشتهٔ عبد الصمد بن علی محمد الحسینی جملگی ابیاتش چهل و شش هزار و نهصد و هشتاد و دو سال اختتامش یکهزار و بست هجری دو نسخه
فرستادهٔ منتظم الدوله یکی ازان تمام بخط ایران صحیح و بسیار معتبر و نهایت خوش خط مشتمل بر پنجاه و پنجهزار و یک صد و نود و دو بیت دوم ازان تمام بخط هندوستان در صحت
و اعتبار متوسط المرتبه و سال اختتامش یکهزار و پنجاه و دو هجری یک نسخه از کتب خانهٔ اشیاتک سوسیٹی یعنی گروه فضلای متجسسین علوم و رسوم هندوستان تمام خط ایرانی خوش خط
و بی‌تکلف و صحیح و معتبر نوشتهٔ نظام بن محمد شیرازی مشتمل بر پنجاه و یکهزار و یک صد و سی و سه بیت یک نسخه فرستادهٔ مڈلٹین صاحب تمام و خوش خط نوشتهٔ شیراز بخط ابن حسن
نور الدین اصفهانی در صحت و اعتماد متوسط حال و سال اختتامش یکهزار و شانزده هجری یک نسخه بخط هندوستان کهنه و بوسیده و سال اختتامش یکهزار و سه هجری یک نسخه
فرستادهٔ راس صاحب بخط هندوستان نوشتهٔ عبد الکریم بن عبد النبی جونپوری در صحت اعتبار داشت و سال اختتامش یکهزار و بیست هجری یک نسخه فرستادهٔ
لمسڈن صاحب نهایت خوش خط امّا صد هزار بیت ابتدایش مشتمل بر گشتاسپ نامهٔ اسدی و داستان دیگر یک نسخهٔ ببر جنگ متوفی نوشتهٔ ایران قابل اعتماد مشتمل بر پنجاه و شش هزار
و پانصد و هشتاد و هشت بیت و سال اختتامش هشتصد و بیست و یک هجری چهار نسخه ازین هیچمدان یکی ازان بخط ایران بسیار خوب و از همه تفوق جسته در صحت بی‌نظیر نوشتهٔ محمد خان
قروینی همگی ابیاتش پنجاه و چهار هزار و بیست بیت سوم ازان تمام بخط ایران هدیهٔ خلد مکان شاه اوده در صحت اعتماد دارد چهارم ازان نسخهٔ ایرانی خوش خط از ابتدای نشستن
کیکاوس تا بر تخت نشستن لهراسپ در نهایت صحت و اعتماد بر اکثر نسخ تفوق دارد و نسخه فرستادهٔ میرزا علی بخط غیر ایران یکی ازان از ابتدای کتاب تا قصهٔ آمدن بیژن با نامهٔ کیخسرو
نزدیک گودرز نهایت صحیح و قابل اعتبار و دیگر ازان از ابتدا تا قصهٔ ناپدید شدن کیخسرو بخط خوب و فی الجمله صحیح یک نسخه فرستادهٔ هنری بل مسٹر ملول صاحب از شروع قصهٔ سوسن رامشگر
تا آخر بخط ایران بسیار صحیح و چون قبل از انطباع کتاب از گردش روزگار اتفاق سیر دیار هندوستان دو بار رو داد اکثر نسخ دیگر در اثنای راه بسر کار امر ملاحظه رسید ابیاتیکه عند التصحیح مشکوک
مانده بود بالصحت انجامید و همواره محال اعتماد و مدار صحت و فساد کثرت توافق نسخ قدیم ایران بود و گاهی بر نسخهٔ هندوستان نظر بالضرورت نکشود اگرچه گاهی معانی ابیات ابتدا
روشن تر بنمود چنانکه در تعریف ماه چنین آمد بیت چراغیست مر تیره شب را بسیچ ✤ بید تا توانی تو هرگز مپیچ ✤ و اگرچه این بیت درست نیست مصرع ثانی با اول ربط ندارد
امّا چون در بیست و چهار نسخه باین طور دیده گردید و بر یک نسخه که چنین بود بیت چراغیست مر تیره شب را بسیچ ✤ نه بینی تو اندر نهادش مپیچ ✤ نظر اعتماد نگماشت هر چند که معنی روشن تر داشت
و علی هذا القیاس لیکن چون قبل ازین در سنه ۱۲۴۵ از ابتدای شاهنامه تا شروع قصهٔ سیاوش در دار الحکومت کلکته بتصحیح یافته بطبع در آمد ابتاعش بر خود التزام کردم امّا در بعضی مقام نظر
بسلسلهٔ کلام و انتظام مرام تقدیم و تاخیر بکار بردم و بعضی ابیات که در نسخ معتبر و قدیم یافتم زیاده ساختم معهذا در چند مقام بسیار اشعار که امتیاز آن از کلام فردوسی آشکار است ابتاعاً
در آوردم و داستانهای چند که در نسخ معدوده بنظر رسید و از اسلوب باوجه دیگر از سلیقهٔ فردوسی بیگانه دید الحاقی پنداشته الخاقش بخاتمه گذاشته منجملهٔ آن حکایت اول که مشتمل
قصهٔ جمشید و سرگذشت او با دختر گورنگ شاه در دو نسخه یافته و اگرچه ابیاتش در رزم و بزم و ماتم و سوز از سلیقهٔ عبارت شاهنامه بمراتب دورست معهذا قوی ترین دلائل
آنکه این داستان در گشتاسپ نامهٔ اسدی مذکورست و همه صاحبان تذکره مانند لطف علیخان آذر در آتشکده دولت شاه و علی قلیخان و غیره هم اکثر ابیات این داستان را
بطرف اسدی نسبت کنند و حکایت دوم که مشتمل است بر جنگ رستم با کک کوه زاد در هیچ یک نسخه اتفاق ملاحظه نیفتاد لیکن مصححین نسخ شاهنامهٔ سابق الذکر در یک نسخه یافته بقالب طبع
کشیدند و فی الحقیقت در اشعار داستان فصاحت و طرز کلام فردوسی معدوم است چنانکه این ابیات نظم زمین سست کوه سست و شست است جلیست ✤ ز ناسناس از آدمی
یا پریست ✤ چو بشنید میلاد و افگند سر ✤ به پیش و نینگید دیروسی نظر ✤ نه مردیست این دزدی و رهزنی ✤ بدین کار و این تراز هرزنی ✤ چو زان قلعه و دژ اثر وا نماند ✤ بر دامنگشت
زال و آز انجا براند ✤ و سوای این بسیار و نیز نام کک در هیچ کتب متداول لغت مانند فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع و غیره مندرج نیست و نیز چون افراسیاب
بعد مرگ نوذر لشکر بسوی ایران کشید پهلوانان ایران زبان استمداد و استظهار پیش زال گشادند و او عذر پیری خود بدین بیت آورد بیت کنون چنبری گشت پشت یلی
نتابد همی خنجر کابلی ✤ پس رستم را سپه سالار ساخت امّا از نوجوانی او اندیشید و از ناآزموده کاری وی بترسید لهذا رستم بتسلی او اشاره بدو جنگ بزرگ که از دستش انجام
یافته کرده و گفت بیت همانان فراموش کردی ز من ✤ دلیری نمودی به هر انجمن ✤ ز کوه سپید و ز پیل ژیان ✤ کنامم که آگاه به پهلوان ✤ و جنگ کک که اقعهٔ بزرگ بیش از
گفتار است اگر از زبان فردوسی بودی البته ذکر آن در تفاخر و مباهات رستم می نمودی نظر برین امور الحاقی پنداشتم و بخاتمه انداختم امّا قصهٔ برزو که سیوم است در هیچ نسخه بنظر
رسیده اگرچه در بزم و رزم و فصاحت و بلاغت قریب بپایهٔ کلام فردوسی ست و بسیار غور و امتیاز ببیاید عیبی بر آید که از طرز کلامش سست تر باید چنانچه بیت چنان از
دور میدان آن ✤ به پیران چنین گفت کای پهلوان ✤ ولیکن چو گرگ رنده گرسنه بود ✤ حذر کردن و در خوردن چه سود ✤ همی بر دنازان بر میل تعل ✤ که گرگ درنده را بد چمل ✤
لیکن اندراجش تا آخر داستان کیخسرو مستلزم انقطاع سلسلهٔ تاریخ و اختلاف ارتباط داستانهاست و آنچه در هیچ نسخه بعد داستان رستم بیژن را از چاه و شبخون
زدن با سفت گردم ایران از افراسیاب و نیست موقع ندارد چه بعد این داستان لشکر فرستادن افراسیاب با پیران بسپهداری پیران برای انتقام شبخون رستم می آید که

افراسیاب گوید **شعر** شبیخون کنون تا در خانه من ✤ از ایران بسازند بر جان من ✤ و خود فردوسی درین مقام گوید **شعر** چو از کار بیژن بپرداختم ✤ ز گودرز و پیران ساختم ✤ واگر مابعد این قصه برزو مندرج بودے البته اشاره بآن نه این نمیمودے پس با وجود تصریح فردوسے و انتظام داستان و ارتباط سیاق و سباق طبع سلیم ذهن مستقیم ابا میکند که قصه برزو مانند جمله معترضه میان شرط و جزا در اینجا مندرج باشد و نیز هیچیک اهل لغت متداوله نام برزو پسر سهراب در کتاب نیاورده با آنکه اسامی جمیع یاران رستم و متعلقین او در فرهنگ جهانگیری و برهان وغیرهما مسطور هست و نیز در ایام ماضیه در فهرست کتب فارسی که صاحبان انگلستان و فرنگستان بولایت برده اند تمام قصه برزو بلا درآمد که آن شصت هزار ابیات و گفته عطائیست اغلب که این داستان ازان باشد و چون قبل ازین بفرمایش بایسنقر خان نبیره امیر تیمور گورکان فضلای آن دیار بتکمیل تصحیح این کتاب پرداختند و در دیباچه حکایت گردآوردن باستان نامه که اصل این تاریخیست ملحق ساختند نقل آن حکایت بعینه مناسب دیدم و لقالب طبع کشیدم تا کم پیشی در اوراه نیابد و بیان مصنفین مذکور به صفحه روزگار بماند حکایت گرد آوردن باستان نامه راویان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کرده اند که در ایام ماضی ملوک عجم خصوصا ساسانیان و از ایشان سیما پادشاه عادل نوشیروان بجمع اخبار گذشتگان و تصحیح احوال و حکایات ایشان شدت ولوع بود و پیوسته باطراف و اکناف جهان فرستادی تا در هر مملکت حکایات ملوک آنجا تحقیق میکردند و نسخه آن بکتب خانه مے سپردند چون زمان یزدجرد شهریار رسید مجموع آن در تواریخ متفرق در خزانه او جمع شده بود دانشور دهقان را که از جمله اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت باهم جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فهرستے نهاده و ابتدای دولت کیومرث تا انتهای دولت خسرو پرویز بترتیب یاد کرده هرچه در آنجا مذکور نبود از موبدان و دیبان پرسیده آن را ملحق گردانید و تاریخے جمع شد در غایت کمال تا زمانیکه سعد وقاص خزانه یزدجرد را بغنیمت گرفت و آن تاریخ در میان غنایم بود پیش عمر برده مترجمے را فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد بعضے ازان حکایات چون قواعد عدل پیشدادیان و غیر آن از عزایم ملوک عجم و تدبیر وزرای ایشان باز گفت بغایت مرضی و مستحسن افتاد و فرمود تا بزبان تازی ترجمه کردند چون غنایم در میان اهل غزو قسمت کردند این کتاب بهر دم حبشه رسید و از جهة ملک حبشه با دیگر غرایب و نفایس خزانه یزدجرد بهدیه بردند ملک حبشه فرمود که آن را ترجمه کردند بآن الفت و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هند آن کتاب متداول شد تا در خراسان دولت بآل یعقوب رسید یعقوب لیث فرستاد و آن نسخه را بیاورد و بفرمود که ابومنصور عبدالرزاق بن عبدالله فرخ را که معتمد الملک بود تا آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود و بهارسی نقل کنند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار هرچه واقع شده بود بدان کتاب لحاق کردند پس ابومنصور عبدالرزاق وکیل پدر خود مسعود بن منصور المعمری را بفرمود تا آن نسخه را باتفاق چهار تن دیگر یکی تاج بن خراسانی از هری و یزدان داد شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید از نشاپور و سلیمان بن نورین از طوس در تاریخ ستین و ثلثمائة هجری این کتاب درست کردند و در عراق از آنجا نسخه گرفتند چون نوبت از ایشان بسامانیان رسید آل سامان را بمطالعه آن اهتمام تمام بود چنانکه دقیقے شاعر را فرمودند که آن را نظم کند و دقیقے یکهزار بیت گفته ناگاه بدست غلام خود کشته شد و آن همچنان بماند تا زمانیکه دولت ایشان منقطع شده و ملک بدست سلطان محمود سبکتگین افتاد و چون او در زمان سامانیان نشو و نما یافته بود و مجموع امور اقتدا بطریق ایشان کردی و اکثر اوقات بمذاکره علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله بمطالعه تاریخ ملوک عجم حرصے تمام داشت و خواست که در آن تصرفے کند که هیچکس از ایشان و سامانیان نکرده باشد فرمود که آن را منظوم گردانند و بعضے سبب افتادن این کتاب پیش سلطان محمود چنین گویند که یکے از ملوک زادگان فارس از نژاد نوشیروان خود فیروز نام از فارس که مسقط الراس او بود جلا نموده و گردش گردون و جور زمان و طالع واژون و بخت نگون نافرمان اشتهار غزنین که مقر سریر سلطنت آن شاه بادداد و دین بود فرود آمد **نظم**

چو سایه تهی گشته از خواسته ✤ شده بدر عیشش ز غم کاسته ✤ گرش قرص خور بهر نان آمدی ✤ چو دیده دهانش پر آب آمدی ✤ خواست تا بحکم السلطان ظل الله یأوی الیه کل مظلوم و ملهوف لمعت صدور خود را در آن حضرت انها نماید **بیت** که سلطان چو آن قصه اصغا کند ✤ مگر درد قصه رسش مداوا کند ✤ بحوالی درگاه و اطراف بارگاه تردد کرد شخصے را دید چون پیکر ماه نورانی متنزل در پلاس سیاه ظلمانی که امام سلطان بود نیکو سیرت پاک سریرت مبارک نفس میمون حدیث شمه از پریشانی حال و تفرقه و تشویش آمال خود برو عرض کرد **نظم** جفاهای چرخ ستمگار گفت ✤ غم دوری از مسکن و یار گفت ✤ حدیث غریبی و فقر و نیاز ✤ یکایک بنزدیک او گفت باز ✤ امام سکینا چنانچه عادت کرامت او بود ملتمس گشته قبول نمود که کماهی احوال او به بندگی حضرت جهان پناه معروض گرداند که روزگار باز رقم اقبال بر صفحه طالع واژون و نگار چون خور فیروز خورشید شرح احوال به بیان فصیح و عبارات ملیح عرضداشت کرد تا بوسیله امام معروض گرداند روزی بدرگاه سلطان پا در پا نهاد چون بدرگاه رسید شعرا دید که شعرا صفت طلوع کرده بودند ثریا وار بر آستان فلک قدر مجتمع گشته بودند **نظم** سواران مضمار نظم دری ✤ سلاطین تخت هنر پروری ✤ بمیدان در افگنده گوی سخن ✤ بر ایشان نظاره کنان انجمن ✤ در اثنای این حال و این داوری ✤ گرفتند طومار از عنصری ✤ چو لولو بدریا و گوهر بکان ✤ فرستاد نزدیک شاه جهان ✤ بر آن نظم چون چشم سلطان فتاد ✤ چو دردانه در گوش خود جای داد ✤ زبان را به تحسین او برگشود ✤ بتشریف خاصش نوازش نمود ✤ چنان فرستاد آن مالک تاج ✤ که نظم آورد عنصری این کتاب ✤ خور فیروز از تحیر چهره چون خور برافروخت و بر حقیقت این حال فیروز شد در آتش فکرت بسوخت که آیا این چه کتاب باشد که قائل هنوز بمقال آن اشتغال ننموده مستحق این تربیت میشود عنصری هنوز اساس بنای ارکان آن ننهاده مستحق چنین نوازش میگردد و از امام استفسار نمود امام گفت ملوک سلاطین در اصل خلقت هریک بچیزی ملهوف و مشغوف بوده اند چنانچه بعضے باستیفاء اسباب بزم و فرقه باستیعاب امور رزم و این سلطان هنرمند را جز بداستانها و شعر هنرمندان الفت نیست فضلای زمان و عقلای اکناف جهان و اقاصے و ادانی سمط جوزا و عقد ثریا در این بارگاه فراهم آمده اند **نظم** هنر نزد آن شاه روشن روان ✤ بود همچو جان در تن ناتوان ✤ هنرمند در عهد او کامران ✤ کشد رخش اقبال زیر ران ✤ و درین چند روز نسخه مشتمل بر بعضے سیر الملوک از سیستان آورده اند و سلطان عالی مرام همت بر آن تصمیم فرموده که جواهر آن اجساد و آن تلالی در سلک نظم آورد شعر عنصرے در نظر خاطر ضمیر سلطان زیبا تر آمد و او را تربیت فرمود خور فیروز نام [illegible] کشید و اظهار تحسر و حزن تمام نمود امام فرمود



کرتحفه * حزن تو ز چیست گفت **نظم** گرم چرخ کردے همین یاورے * شدے اختر طالعم مشتری * نیاسودمی یکدم از خورد و خواب * بدرگاهش آوردمی این کتاب * امام
گفت در قصه عرض کر رفع میکنی این حال را در نامه ثبت کن که بندگی حضرت سلطان اندیشهٔ احضار بفرماید و در پایهٔ سریر اقتدار تو بفرماید خور فیروز اینحکایت در قصه خود درج کرد
سلطان از فرط شفقتے که بتحصیل این کتاب داشت باحضار او مثال داد و از کیفیت احضار کتاب از خور فیروز تفحص فرمود جواب داد که سعادت من بوطن از محالات است امّا بارسال
رسول و نامه احضار آن ممکن در زمان فرمود تا کتابتی کردند و سلطان بقاصدی داد که بمقام او رود و بقبائل او رساند و کتاب بستاند و بیاورد **مثنوی** برون رفت قاصد چو برق
جهان * نهاده شب و روز سر در جهان * چو سر سر شدی در نشیب و فراز * شدی در دل شب چو در سینه راز * چون بمقام خور فیروز رسید مکتوب با توام خور فیروز رسانید قاصد را
بانواع هدایا رعایت کردند و کتاب را بدو دادند قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد و خور فیروز را بدین وسیله قرب و منزلت تمام در نزد سلطان پیدا شد و روایت دیگر
اینکه چون خبر و لوع سلطان محمود بجمع کردن این کتاب در ممالک شائع شد ملک کرمان طالب دوستی سلطان محمود بود و دائم تحفه او را فرستادے دران ایام در
کرمان از نژاد شاپور ذو الاکتاف کسی بود آذر برزین نام که دائم جمع اخبار ملوک عجم کردے ملک کرمان بشنید و او را پیش سلطان محمود فرستاد و سلطان دارنده را تحف
و صله نیکو داد و تحفه بسیار جهة ملک کرمان فرستاد و بنابراین محبت ایشان مستحکم شد و دیگر مرد گر آزاد نامی از نژاد زال سام نریمان بود و اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت
آن مجموع را بمحمود برد القصه ازین مواضع تاریخ ملوک عجم تمام پیش سلطان محمود جمع شد راقم حروف گوید هر چند که فضلای مذکور در تفصیل مسطور اهتمام و سعی تمام بکار برده اند اما
بر ناظران حقیقت بین ظاهر و روشن است که رسیدن این کتاب از عرب بحبش و مشهور گشتن بدیار هندوستان با وجود اختلاف زبان و مساعدت مکان و باز رسیدن آن بایران
دعویست بلابرهان و خلاف رای خردمندان و نیز در هیچیک از کتب هنود ذکری ازان نیست بلکه از نام رستم و سرداران ایران آگاهی ندارند قطع نظر از قصه سیمرغ و زال
و دیوان و جادوان که از اختراع و وهم است در راه اصل تاریخ هم لغزش نمود چنانکه در عهد کیخسرو ذکر کتاب ژند و است که ظهور آن در زمان گشتاسپ موافق دین زردشت
بعد صد و بیست و هشت سال از مردن کیخسرو است و درین ابیات آورده **بیت** بر آورد در کندر آتشکده * همه ژند و استا بدو آزده * جهاندار یکشب سر و تن بشست
بشد دور با ژند و استا بدست * چو خسرو با آب مژه رخ بشست * برافشاند دینار بر ژند و است * و نیز ذکر مذهب عیسی در عهد سکندر بدین ابیات بیان نمود **بیت** همان از
برو خیره دانش قضیب * نوشته بر آن بر محبّ الصّلیب * بشستند و او را بآئین بخواست * برسم مسیحا و پیوند راست * بدادار دارنده سوگند خورد * بدین مسیح و بتیغ نبرد
اگر چه بر همه روشن و هویداست که عهد سکندر زیاده از سی صد سال پیش از تولد حضرت عیسی است و علی هذا القیاس اختباطش بسیار است اگر همه را تحریر نماید کتابے دیگر باید و ناظر
سازان این کتاب سوای دو امر باشد یکی تاریخ و دیگر شاعریت پس باعتبار تاریخ مشتمل است بر احوال پادشاهان عجم از ابتدا سلطنت کیومرث تا کشته شدن یزدگرد
و تسلط عرب بر عجم که در سنه بیست و یک هجری واقع شد و تمامی این مدت سه هزار و شش صد و هفتاد و چهار سالست بدین تفصیل مدت سلطنت پیشدادیان یعنی از کیومرث
تا گرشاسپ دو هزار چهار صد و چهل و یکسال است و مدت سلطنت کیانیان یعنی از کیقباد تا اسکندر هفت صد و سے و دو سال است و مدت سلطنت اشکانیان ملقب
بطوائف الملوک دو صد سالست و مدت سلطنت ساسانیان یعنی از اردشیر بابکان تا یزدگرد پانصد و یک سالست و هر چند در واقعات تاریخ چندان اعتبار
ندارد امّا چون ماخذ جمیع کتب تواریخ است ناچار آنچه هست از مغتنمات روزگار است و امّا از روی شاعریت چون همه فضلای انام از خواص و عوام هم زبانند که چنین کتاب
در زبان فارسی کسی بنظم نکشیده لهذا مستغنی از توصیف و تعریف و آنچه در افواه مردمانست که فردوسی از لغت عربی احتراز کرده محض غلط است اگرچه نسبت دیگر شعرا
متعرض بلغت عرب بسیار کم شده و چون درین کتاب لغات پهلوی و فارسی قدیم و محاورات و اصطلاحات نادره بسیار آمد مناسب آن دید که فرهنگ نهاراز
برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و مؤید الفضلا و مدار الافاضل و فرهنگ سروری و کشف اللغات و بهار عجم و اصطلاحات وارسته و شمس اللغات و صراح بر آورده در آخر جلد چهارم
منطبع گرداند که گویا مفتاح این گنجینهٔ شاهوار است و چون بیان احوال فردوسی در دیباچه بایسنقر خانی بتفصیل تمامتر مذکور و دیگر همه مورخین درین باب خوشه چین آن
خرمن پیشین هستند مناسب دید که درینجا بعینه نقل نماید و هر مقامیکه خلاف درایت و روایت اشاره بآن کرده آید **بیان احوال فردوسی** گویند
مولد حکیم فردوسے موضعی بود از مواضع طوس شاداب نام پدر او مولانا فخر الدین احمد مولانا فرخ الفردوسی و نام او منصور و کنیت ابو القاسم چون متولد شد پدرش
بخواب دید که منصور بربامیکه بلند بود بر شد و روی بجانب قبله کرد و نعره زد و از هر جانب آوازی شنید بامداد از شیخ نجیب الدین معبّر که از مشاهیر معبرانست و تعبیر بخیبے
منسوب بدوست کیفیت این خواب پرسید شیخ نجیب الدین گفت که تعبیر او آن آوازه است و این پسر تو سخنگوئے شود که آوازهٔ او بچهار رکن عالم رسد و آن جواب
که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه اطراف و اکناف سخن او را بالقبول تلقی استقبال نمایند فی الجمله فردوسی بسن تعلم رسید بتحصیل مشغول و در انواع کمال
و دانش از اقران و امثال بسر آمد بمطالعه کتب مواظبت تمام داشتی و اوقات خود بدان مصروف گردانیدے و منزل و مقام او در کنار جوئی بود که آب از رود طوس بدان
جوی در آمدے و آب بدان انسے داشت و بهر وقت از جهة سیل که بند آب شهر را بسیر داب از ان جوی منقطع شدی و احوال فردوسی بغایت مشوش گشتی همه وقت از و شنیدند
و میگفت بزرگ سعادتے باشد که میسر شود که بند آب شهر که بخاشاک و خاک می بندند بسنگ آهک و آجر مستحکم گردد چنانکه آن از سیل منهدم نتواند کرد و بر خود فرض کرده بود که هر چه در تصرف
در آورد و خدائے سبحانه تعالی او را روزی گرداند دران کار صرف کند و چنین گویند که فردوسے سبیل تمامی بنظم شاهنامه داشت و در ضمیر میگذرانید که هر گاه
این کار را بتوانم کرد مقصود من این میسر شود و بعزم مصمم این امر شد لیکن تاریخ ملوک عجم تمام نداشت روزے با دوستی از دوستان خود که محمد لشکری نام
داشت و نایب [illegible] مشورت کرد و آن عزیز او را درین [illegible] تحسین [illegible] و استحسان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است و اگر تو

و در خاطر داری بجد تمام دران اشتغال میباید نمود پس فردوسی بی تردد خواست که بگفتن آن مشغول شود این بیت بضمیر گذرانید . انشیخ محمد معشوق الطوسی علیه الرحمة کان من اجلاء اولیاء الله
بود استمداد همت کرد و شیخ فرمود که میان به بند و زبان بگشای که بمقصود خواهی رسید فردوسی خرم خاطر گشت و ازهمت که بهر تقریب که انشاء آن بزرگوار رفت . . .
پس ابتدای آن کرد از جنگ ضحاک و فریدون فرخ بعضی بنظم آورده همه کس را بشنود و آن آن غنیمت . . . در آن وقت والی طوس ابومنصور . . . بود از حمایه موالی سلطان . . .
فردوسی بر روایت این نظم اشارت کرد و چون آن حکایات بشنید بغایت مطبوع و پسندیده یافت او النوازش . . . و گفت . . . کفایت . . .
فردوسی بدان مشغول گشت عن قضاالله ابومنصور را وفات رسید . . . بدان کار راه یافت . . . ابومنصور . . . شاهنامه . . . بعد از آن سلطان
ارسلان خان را بحکومت و ایالت طوس فرستاد و دران اوقات نام فردوسی پیش سلطان گذشته بود و هم دران ایام حکم سلطان بنام ارسلان خان در باب . . . فردوسی
بطوس رسید ارسلان فردوسی را بخواند و کیفیت احوال بدو باز نمود و فردوسی استعفا کرد و در آن قاعده بعذرت توسل جست مفید . . . حکایت . . .
تردد از باطن دور کرده متوجه گشت چون بهرات رسید بسبب خبر که از جانب غزنی بدو رسید و همی دران عزیمت پیدا شد در صورت حال چنان تقریر کنند که چون فردوسی
بغزنین رسید بدیع الدین دبیر که منشی حضرت و صاحب ایوان رسالت بود با عنصری در وی گفت و اشارهٔ نظم این کتاب بفردوسی فائده . . . نمیتوان کرد چه اگر
سلطان بیقین بداند که این خدمت مقدور ملازمان آستانه او نیست و این معنی موجب تنقیص مقدار آن طائفه است و ممکن که چون فردوسی نیز برسد چنانچه حق آن
باشد که از عهده بیرون نتواند آمد خجالت مضاعف میشود و ایشان گفتند با سلطان نمیتوان گفت که فردوسی از راه بازگردد اما تدبیری باید کرد که فردوسی نیاید
و عذری فرستاد عنصری و رودکی قاصدی فرستادند که با فردوسی بگوی که اعتقاد ما در حق خود همی شناسی که بچه مرتبه است و نظر بر آنکه نسبت بآن عزیز چه بهبودی متعلق شود
این اندیشه رفته بود اما اکنون چنان معلوم میشود که غیر تفرقه خاطر و تنقیص اوقات شریف چیزی عائد نخواهد شد چه از ان مدت که آمدن آن عزیز امر حضرت صادر شده دیگر یاد
آن نفرموده و در مجلس ذکر آن نگذشته اکنون در اول امر حکمگی آن باز نموده شد تا در آخر دل نخواهان تقصیر منسوب نگردد چون این سخن بفردوسی رسید متردد گشت و خواست که
بازگردد و اندیشه کرد که شاید این سخنها بغرض باشد چندروز در سرای ابوبکر وراق متواری شد تا درین اثنا بدیع الدین دبیر را با عنصری مخالفتی پیدا شد باز گردانیدن فردوسی
را اسناد یاد کردند او متوهم شد و بیرون دوی کس فرستاد تا فردوسی بگوید که هر حکایت که ازین باب باو رسانیده اند کذب و باطل بوده و از حسد رودکی و عنصری بوده اکنون اگر سخن ایشان را
برابر نتواند شد بمسارعت نماید فردوسی در جواب بدیع الدین مکتوبی نوشت و این ابیات را در آنجا درج کرد نظم بگوش از سر دشمن لیسی قدر ناسنده دلم گنج گوهر زبان اژدها
چه سنجد بمیزان من عنصری . گیاه چون کشد پیش گلبن سری . رسید آتشی باشد و کودکی . که ای فرزنی زند رودکی . واز هرات . . . گشت بغزنین رسید بعضی گویند فردوسی
از عامل طوس ظلمی رسیده بود و بتظلم بغزنین درآمد دران ایام سلطان محمود از تواریخ ملوک عجم هفت داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده بود که هر یک آن داستانی بنظم آورند و شعر
هر کدام که خوبتر باشد تمام کتاب بعهدهٔ او کنند و نام شعرا اینست اول عنصری دوم فرخی سوم زینبی چهارم عسجدی پنجم منجیک ششم . . . هفتم . . .
ولیکن ابوحنیفه اسکاف و عنصری را داستان سهراب افتاده بود و شعرای سبعه که همه سیارات سپهر سخنوری بودند با متثال امر سلطان مشغول شدند در اثنای اینحال فردوسی
بغزنی رسید و بکنار باغی فرود آمد کسی را بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان را از رسیدن او اعلام کند و وضو ساخت که دوگانه از برای یگانه بگذارد و اتفاقا شعرای غزنی
عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با غلامی خوبصورت از حریفان گزیده بصحبت خلوت نشسته دران باغ چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی نزدیک ایشان رود
چون متوجه ایشان شد با خود گفتند که این زاهد خشک وقت عیش منغص خواهد کرد واجب الرخصت یکی گفت که با وی دستی بنیاد کنیم عنصری از ان منع کرد و گفت نشاید که پیش
کنیم چه هم کسی لیری نتوانیم دیگری گفت هر یکی مصراعی بگوئیم و التماس رابع کنیم در قافیهٔ مشکل اگر بگوید صحبت را شاید و گرنه عذر او را بخواهیم عنصری گفت این اتفاق است چون
رسید او را اعزاز نمودند و صورت حال تقریر کردند او در جواب گفت اگر توانم بگویم والا رحمت برم عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن . فرخی گفت
مانند رخت گل نبود در گلشن . عسجدی گفت مژگانت گذر کند همی در جوشن . فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن . ایشان جنگ گیو و پشن پرسیدند
فردوسی تقریر کرد چنانکه مجموع فضل او را مسلم داشتند بمؤانست و مصاحبت و مباحثت با این طائفه یار شد و شعرا او را امتحانات میکردند و فردوسی در همه بدیهه بغایت
چابک بود نظم چو گشتی باسپ بدیهه سوار . برآوردی از خیل فکرت دمار . برمع سخن در صف ارتجال . شکستی بیک حمله قلب جدال . چون شعرای غزنی
ارتفاع مدارج فنون هنر او معلوم کردند راه مجالست سلطان و طرق معرفت حجاب آستان مسدود کردند از قضای حق سبحانه ندیمی سلطان . . . که او را ماهک
گفتندی دران باغ بفردوسی رسید و بزبانی لطیف درآمد و ندیم او را فصیح و دانشمند یافت مهر او در دل گرفت و بسبیل ضیافت او را بخانه خود برد و بعد از طعام احوال پرسید
که از کجائی و چه مقصود داری فردوسی حال خود تمام باز گفت از ظلمی که بر او رفته بود و آمدن بشهر و حکایت شاعران و طعنه زدن ایشان با ندیم گفت ندیم نیز حکایت کتاب
سیرالملوک و مجلس شاعران و نظم کردن آن بدو گفت فردوسی بالغایت خوش آمد و خرم گشت و گفت مرا نیز در نظم گفتن طبعی هست شاید که طرز محل تصدیع بعرض سلطان رسانی ندیم گفت
چنین کنم اما ده دیگر فردوسی از مجلس نشانید و خود بملازمت رفت و سخن یک سال گذشت مجال نیافت که سخن فردوسی را بعرض رساند چون ندیم . . . فضل او اطلاع یافته
. . . حضرت سلطان چون . . . خود راجع شدی با ما دادی با بوالقاسم . . . طرب . . . بیت . . .
و ابوالقاسم . . . سلطان فرخ . . . بهشت . . .
. . . ابوالقاسم . . . ماهک گفت . . .

هر یک طلوع کرده بود سرانگشت عرض بدان حضرت نمودند و مجلس بدان منتهی شد که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده بود و دو بیت درین باب گفته یعنی دو بیت که از سپهر
طبع وقاد او درخشنده شد فرمان سلطان چنان نفاذ یافت که بنای اتمام این کتاب بسخن او نهند پس ابوالقاسم پرسید که آن دو بیت کدام است ماهک گفت چون رستم
بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که او را زینهار دادم او نیز مرا زینهار دهد چون رستم خنجر کشید دامان سهراب بدادن سهراب در زیر خنجر گفت قطعه هر آنگه که تشنه شدی تو بخون
بیالودی این خنجر آبگون * زمانه بخون تو تشنه شود * بیاندام تو موی دشنه شود * سلطان را این دو بیت مستحسن افتاد پس ابوالقاسم بازگشت تا داستان رستم و اسفندیار
نظم کرد چنانکه ماهک واقف ابتدائش آن بود * کنون خورد باید می خوشگوار * که می بوی مشک آید از جویبار * شبی با ماهک گفت سیرالملوک را چندین نظم داده
و صنعت سخنوری آنرا اساس محکم نهاده ماهک گفت ممکن نباشد ابوالقاسم گفت داستانی از آن کتاب پیش من هست که جوهر منظوم مطبوع آن از کلام عنصری گرانی
بهاتر و پیکر آن محجوبه افکار از صورت مخدره خاطر او زیباتر است نظم عروسی درخشنده چون آفتاب * نهان لیک در چادر مشکناب * چو روح القدس پیکرش نوری
نه از عالم عنصر عنصری * درخشان ز زیر نقاب مراد * چو آب خضر در میان سواد * پس ابوالقاسم داستان بماهک داد و بملازمت سلطان رسانید بیت
چو در گوش سلطان سخن جا گرفت * الف وار در جانش ماوا گرفت * از ماهک سوال فرمود که این بدر درخشان از برج افکار کدام روشن رای طلوع کرده
و این کواکب ثواقب افلاک فصاحت بمطالع این دیار که آورده ماهک گفت شخصی بواسطه کثرت ظلم و تعدی ظلمه از مسقط الراس خود بدرگاه سلطان جهان
پناه نهاده بحکم سابقه تقدیر بنده را با او اساس موانست و مصاحبت میسر افتاده چون این قصه معلوم کرد گفت این کتاب را نظم داده و داستان رستم و اسفندیار
به بنده داد که بمطالعه شریف رسانیدم سلطان باحضار او مثال فرمود که از وی استفسار رود که اگر این کتاب تمامی نظم داشته باشد احتیاج بتحمل آن نیفتد ابوالقاسم
را بمجلس سلطان حاضر گردانیدند و سلطان از حقیقت نظم این کتاب و داستان استکشاف نمود ابوالقاسم برخاست و بعد از اقامت وظائف دعای سلطان انهی کرد
که مردی غریبم از ولایت طوس از ضرب سهام ایام و ظلم اهل وطن بظل عدل ابواب سلطان پناهیده آمده و در سایه رافت و مرحمت پادشاه اسلام از آسیب هر نافرجام آرامیده ام
چون این قصه معلوم این داستان بنظم آورده ام سلطان را خوش آمد و احوال طوس از اهالی آنجا از وی پرسید و در اثنا استفسار کرد که طوس را که بنا کرده است فردوسی گفت که طوس
پسر نوذر منوچهر کرده است و سبب آن بیان کرد که در هنگامیکه کیخسرو طوس نوذر را بتوران فرستاد که با فیر احتیاط تمام کند و با طوس گفته بود که زنهار که از راه کلات نگذری که
برادرم فرود نامی از دختر پیران ویسه در آنجاست و جوان سودائی مزاجست مبادا اندیشه رای جنگ آورد بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد چون طوس عجله
توران رسید سخن شاه کار نکرد و براه کلات رفت و میان ایشان جنگ قائم گشت و سرانجام فرود کشته شد کیخسرو ازین حکایت و حرکت ذمیمه بر طوس غضب کرد چون او فرستاده
بود که خون پدرش باز خواهد و برادرش نیز بکشت القصه چون طوس از توران معاودت کرد نتوانست که نزد کیخسرو رود قصبه آنجا را شهر ساخت و بنام خود موسوم کرد تا آن شهر
باقی باشد نام او بجای بود چون این سخن بسمع سلطان رسید وقوف فردوسی بر کماهی احوال ملوک عجم معلوم کرد فرمان داد تا شعرای سبعه را حاضر گردانیدند و سوی ابوالقاسم
اشارت کرد که این مرد شاعر است و این داستان بنظم آورده بزرگان و شاعران بغایت متحیر شدند پس سلطان او را خلعت داد و چون عنصری که مقدم شاعران بود
لطافت شعر فردوسی مشاهده نمود و با نقادان روز بیشتر با او بمعرفت در آمده بود عنصر سلیقتش متزلزل گشت و بنیاد ارکان طینتش متضعضع آمد و گفت نشاید که درین روزگار
کسی چنین تواند تکلیف بهتر ازین کسی را نیست مثنوی چه نظم است کز نثر بهتر بود * چه شعر است کز شعری ازهر بود * روان بر زبان همچو جان در بدن * که گوید درین عصر جز تو
سخن * عنصری که درج وجودش از جوهر گرانمایه انصاف مملو و حقه نهادش از نفایس دانش محشو بود از سر انصاف بلب اذعان بوسه بر دست ابوالقاسم داد و گفت این نظم مقالات کنید
نظم سخن گرچه آمد ز چرخ بلند * تو بازش بران بردی ای هوشمند * تو دادی درین عرصه داد سخن * که بادی ستوده بهر انجمن * نموده هنر عنصرت بیشمار * بماند چو نامت سخن یادگار
تو شاهنشه ملک نظم دری * به بندت به بیت کمر عنصری * به پیشش سراسر بپا خاستند * زبان را بجشن بیاراستند * پس آنگاه سلطان مالک رقاب * مفوض بدو
کرد نظم کتاب * درین حال سلطان دو بیت التماس فرمود در وصف خط ایاز شعرا باتفاق اشارت بابوالقاسم کردند پس فردوسی در بدیهه گفت بیت مست است
بتا چشم تو و تیر ببست * بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست * گر پوشد عارضت زره عذرش هست * کز تیر بترسد همه کس خاصه که مست * سلطان را خوش آمد و از
فرط بهجت فرمود ای فردوسی که مجلس ما را چون فردوس منور ساختی پس از آنگاه او را بانواع نوازش تربیت اختصاص داده و بصیقل عنایت پادشاهانه زنگ حجاب از لوح
آئینه ضمیر او بزدود و نظم سیرالملوک بدو مقرر کرد و پس فرمود تا در پهلوی قصر سلطان جای خواب از برای فردوسی بیاراستند و بموجب التماس او تمام آلات حرب و صور
پهلوانان و جانوران از اسب و فیل و شیر و پلنگ غیره چهار طرف دیوار مصوران تصویر کردند و صورت دیگر پادشاهان ایران و توران و جمیع بندگان برابر یکدیگر با سلاح
جنگ مصور نمودند و در آنجا بگفتن شاهنامه مشغول گشت و بغیر یک غلام و ایاز خاص دیگری را نزد او راه نبود و سلطان فرمود که بارها این داستان شنیده ام اما نظم
فردوسی چیز دیگر است و عبارات او اثری دیگر دارد در رزم و بزم و غیره از سخن او فصاحت و مفاخرت و دلیری و مروت و تهور و عیش و طرب می انگیزد و در مقام ضعف
و کسر و حسرت و تحزن و رقت و تحسن می آورد و در همه حال تسکین طبع و تسلی خاطر هموم میکند پس خواجه حسن میمندی را فرمود که هر هزار بیت که نظم آورد هزار مثقال
طلا بدو میسند و فردوسی بجد تمام و غایت سعی و اهتمام در گفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه حسن هر هزار بیت که فردوسی تمام میکرد هزار مثقال
زر میداد و قبول نمیکرد جهت آنکه نیت آن داشت که بیک دفعه بستاند تا آنچه ذکر شد پیش نیت بر بنای بند آب شهر طوس صرف کند و حسن میمندی که
ارکان دولت سلطان از منصور و اسحق و ماهک و فردوسی الانواع خلاف حسد و کرم نموده و فردوسی در مدح ایشان سخن نگفته و حسن میمندی از جهت با فرد

فطنه داشته و غباری در میان ایشان شده بودی و هیچ نوع چنانچه فرموده سلطان بود با او بجا نیاوردی تا آنکه فردوسی گفت که حضرت حق تعالی در ازل چنان تقدیر
فرموده بود که این کتاب بر زبان من تمام شود مراد را مال سلطان طمع نیست و بجاه و تقرب حسن میمندی احتیاج ندارم و گفت قطعه … نساوی ببیت
نبوده ام * مائل بمال هرگز و طامع بجاه نیز * سوی در وزیر چرا ملتفت شوم * چون فارغم ز بارگه پادشاه نیز * … فردوسی که
تشیع بطبیعت داشت و او را اعلام الوجود میدانست و هر چند احبّاء او فردوسی را بر موافقت و ترک مخالفت وزیر تحریض میکردند … این مثنوی بحال
بغض علی گرو جای * زنا در بود عیب آن تیره رای * که ناپاک زاده بود خصم شاه * اگر چند باشد بایوان گاه * بهمنی آئین مردمی مجیدی * نام … مکن …
قلم بر سر او بزن هیچ جن * که کم باد نامش بهر انجمن * دشمنان و نمامان منقولات او بخواجه حسن میرسانیدند و خواجه … مکافات … آخر الامر … اختیار
آورد بموضع خود شرح داده آید حکایت آن بود که جمیع حساد طعن فردوسی میکردند و او را بفلسفه و اعتزال و تشیع … نسبت کرد … این بیت
آخر میشده را * نبینی مرنجان دو بیننده را * او را معتزلی گفتند یعنی ظاهر این بیت دلالت میکند که رویت ممکن نیست … بواسطه این ابیات
نگه کن بدین گنبد تیز گرد * که درمان ازویست و زو نیز درد * از وزار گردی از و سر فراز * … گفتند فلسفی است … دلالت میکند …
واقع میشود از تاثیر فلک ست چون درد و درمان و کمال و نقصان امثال آن این مذهب فلاسفه است که اسناد حوادث با افلاک میکنند و این ابیات … زمانه افسر …
… نه از جنبش آرام گیرد همی * نه چون ما تباهی پذیرد همی * گفتند این بیت دلالت میکند که حرکات افلاک و اوضاع علویات … طریقه …
… راه نخواهد یافت و این مذهب … اگر چشم داری بدیگر سرای * بنزد نبی و وصی گیر جای * اگرت زین بد آید گناه منست …
وست این رسم و راه منست * بدین سبب گفتند رافضی است … که یک شخص هم فلسفی و هم … معتزلی و هم رافضی باشد
چه قائل بقدم عالم … علی … و این اختلافات …
قضایای شعر نیست محمول بر حقیقت نیست و نیز از اسباب تغیر مزاج سلطان طول مدت بود که میل بشعر و سماع کم شد و نیز نکته غریب واقع بود در ابتدا … فردوسی …
سلطان را درباره او نفرت پیدا شد و ایاز که با فردوسی طریقه … بود و فرزندی داشت با او گفت … از دست رفته بود و فائده نداشت و آن نکته آنست که فردوسی در حکایات
در ذکر آبا و اجداد و سلاطین … مبالغه کردی چنانچه از شاه کیخسرو گوید نظم جهاندار پور سیاوش منم * ز تخم کیان شاه روئین تنم * نبیره جهاندار کاوس کی
دل افروز و پر دانش و نیک پی * ز مادر همی از تخم افراسیاب * که با خشم او کم شدی خورد و خواب * نبیره فریدون و پور پشنگ * که بر پیل و شیران جهان کرده تنگ
و همچنین اسفندیار در وقت مفاخرت با رستم گوید نظم نژاد من از تخم گشتاسپ است * که گشتاسپ خود پور لهراسپ است * که لهراسپ بد پور اورند شاه *
که او را بدی آنزمان تاج و گاه * بد او بد از گوهر کی پشین * که کردی پشین بر سپهر آفرین * پشین بود از تخمه کیقباد * خردمند شاهی … همی …
که اصل کیان بود و زیبای گاه * و این تفصیل در شاهنامه بسیار است و در بعضی مواضع … سلطان محمود مفاخرت بنسبت
بغایت ناموافق افتاد و نیز سبب تغیر مزاج سلطان آن بود که در ان مدت که فردوسی بکتاب شاهنامه مشغول بود … نظم آوردی سخن او …
و از اکابر … اهل کرم بود صلات بفردوسی میفرستادند و او اعتماد بر وعده سلطان کرده بود … ذخیره نمی نهاد … اسفندیار …
ولی برده پانصد دینار طلا کرم فرمود … فردوسی هزار دینار فرستاد و پیغام بدو کرد که اگر … مزید …
نباشد این سخن در غزنی شهرت یافت و بسمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان شد امر کلی این قضیه بود که در ان زمان سلطان را با دیالمه عداوتی عظیم بود …
خاطر آزرده شد و حسن میمندی فردوسی را نزد سلطان برافضی نسبت کرد و سلطان را با او … موجب آن بود که اکثر ملوک دیلمی رافضی و معتزلی بودند از غرائب امور …
دیدن فردوسی رستم را … واقع شد که در مجلس سلطان ذکر سخن پرداختن فردوسی میگذشت … گفتند در سخن او نکته و لطیفه نیست و از صنایع
شعری … مناسبت … اما چون طبائع را با اصل این حکایات و استماع آن رغبت می افتد … اعتقادی … گفتند قیمت این
سخن آرائی فردوسی است و بحث مناظره ایشان بتطویل رسید پس در حضور سلطان بفردوسی … حکایتی … نظم کند …
که حسن تصرف چه مقدار … زیادت در اصل سخن است قصه جنگ رستم با اشکبوس کشانی اختیار کردند … اشکبوس …
فرستاد … ایران … رستم … طوس … گفت … چگونه خود … خواستن
مشغول گردی … شعر تو قلب سپه را … من اکنون پیاده کنم کارزار * بعد از ان پیاده پیش اشکبوس
رفت … تیر … بر سینه اشکبوس زد و او را هلاک کرد پس فردوسی
… روز این حکایت … طبیعت نیست
… آفرین و تحسین بسیار کردند و چند ابیات …
… نظم … چرخ …
…

حسن فلک گفت زه، بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس، سپهر آن زمان دست او داد بوس، کشانی هم اندر زمان جان بداد، تو گفتی که او خود ز مادر نزاد، سلطان چند نوبت بر زبان
راند و گفت سهر چیاز کابلستان و زابلستان برستم میرسد این چند بیت بان می ارزد در آن مجلس در وصف شجاعت رستم و دلاوری و جهانگیری او سخن بسیار گذشت چون شب شد
فردوسی رستم را بخواب دید در دروازهٔ غزنا یاد که رستم پیاده می آید خود بر سر و جوشن در بر ببیاقی بر چهره بتر کمانی در دست مطابق همان کیفیت که او در جنگ اشکبوس ستایش کرده بود فردوسی
پیش رفت سلام کرد رستم بلطف و نوازش جواب او داد و او را بنواخت و در روی او بخندید و بعد از آن بگریست و گفت حق گذاری تو میخواهم بکنم و قدرت آن ندارم اما وقتی طوق انگرون
دشمنی بیرون کردم که تصرف کنم با سر شیر در اینجا نهادم و در زمین فرو بردم اکنون تو ببر و آن را بردار و بخاک تودهٔ اشارت کرد و تیر در کمان پیوست و بدانجا افکند باز فردوسی
متفکر شد با خود گفت اگر با کسی گویم حمل بر مالیخولیا و سودا نمایند با هیچ آفریده نگفت و لیکن در ضمیر او میگذشت که رؤیای صادقه اتفاقاً بسیار واقع میشود تا مدتی برین
گذر کرد تا وقتیکه سلطان را در کنار رکنا باد عبور افتاد فردوسی ملازم بود و آن خواب گذشته ایاز گفت و لیکن گفت با هیچکس اظهار مکن تا حمل بر ضعف ادراک ما نکنند ایاز گفت و صفای
باطن تو شکی نیست غالب آنست که این صورت واقعست و امید از فیاض بر نفس ناطقه تو ظاهر گشته القصه چون مواکب سلطان بیرون دروازه منزل ساختند فردوسی
آن تودهٔ خاک که در خواب دیده بود بعین الیقین بدید پس بوسیلهٔ این سخن با ایاز گفت تا با سلطان عرض کرد که چون ورود منزل همایون درین موضع اتفاق افتد
اگر اجازت شود با سپاه هم حضرت مقامی ساخته شود سلطان مستحسن افتاد و ایاز فرمود تا بحسب تمام بکار مشغول گشتند و خاک برداشتن از آن توده آغاز کردند بعد از آن چند طوق
بزرگ از زر سرخ یافتند چون طوق پیدا شده نزد سلطان بردند حکایت خواب فردوسی باز گفتند سلطان تعجب نمود و باز معتقد او گشت فرمود که این طوقها صلهٔ زرین
بفردوسی بخشیدم چون پیش فردوسی بردند با وجود افلاسیکه داشت گفت این بر جمیع شعرا بخش باید کرد پس همچنان که فردوسی گفت قسمت نمودند و یک دینار خود تصرف نکرد
و این ابیات خواجه علی آنجا ثبت کرده حسب حال اهل مروت **قطعه** ای روزگار از چه سبب بی مروت اند، این سروران دهر بدور زمان ما، رستم که در نبرد بگفتی که از شرف، بوسه
داد عنان در رکاب ما، یک شب بخواب گفت بفردوسی عزیز، در بند حق گذاردن دست جان ما، آماده و نهاده فلان جا دفینه، از بهر گرز و خنجر گیتی ستان ما، بردار زانکه دست
رس ما دگر نماند، هر چند شد مسمار بوستان سوان ما، از مردگان حکایت احسان چنین کنند، بی التماس مادح و بی امتحان ما، معلوم میشود که درین دور دون نواز
این زندگان کم اند از آن مردگان ما، سرگین سالخوردهٔ آن خواجگان عصر، بهتر ز ریش و سبلت این خواجگان ما، چون فردوسی شاهنامه را شصت هزار بیت تمام کرد
از سلطان استجازت عرض نمود سلطان فرمود که بیاورند فردوسی شاهنامه را با ایاز داد تا پیش برد چون بعرض رسید بعظیم مستحسن افتاد و خواجه حسن را فرمود که پیلوار از زر سرخ بدو دهند
که از ابتدای خلقت صناعت شعر تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب سخن خوب نگفته و هیچ جوهر الهی کلام موزون بدین طرز نسفته **نظم** که گوید چنین نظم چون در روان، که گوید چو فردوسی
اندر جهان، همه رسد صیت نطقش بچرخ بلند، که گفته است نظمی چنین ارجمند، ز انفاس او بوی جان می دمد، ز ترکیبش آب روان میچکد، در آن دم که تیغ زبان بر کشید،
صف جمله شاعران بر درید، بمیدان دانش چو آن پهلوان، ندیدیم نظم آور و تیغ زن، به پیشم چو بگشود گنج گهر، کنون پیلوارش دهم گنج زر، خواجه حسن قلیج الفعال
گفت هر چند پیلواری زر در میزان احسان پادشاه بیر بیشه السخی و شخص همت سلطان در فضای پهناور گیهان نگنجد اما چون برای حکمت آرای عالی مخفی نیست که
شادی مفرط چون غم بی اندازه با دم حیات نسبت اکنون نعوذ بالله اگر این صله که پادشاه بدو فرمود برساند بلا شک مقتضی هلاک وی خواهد بود **مثنوی** چو بگذشت ز اندازه
شادی و غم، روان تنومند گردد دژم، چو بنیاد عمر بد اندیش شاه، کنند آن در و کن بقایش تباه، و دیگر گفت ای سلطان عالم پناه حیف باشد که دوستانی
شاعر را شصت هزار مثقال طلا بدهند اگر صلاح بندگان باشد او را شصت هزار مثقال نقره کفایت است سلطان فرمود که القا بحجه او بر کمال همت مرجح و خواسته ضمیر تحقیق
موشح است خواجه حسن شصت هزار مثقال نقره در صرهٔ چند کرد ایاز را همراه کرد پیش فردوسی فرستاد و او در حمام بود چون بیرون آمد ایاز سلام کرد و صره ها پیش او گذرانید
فردوسی بغایت خوشدل است به تصور آنکه زر سرخ است چون نگاه کرد نقره بود غمگین گشت و با ایاز گفت که سلطان نه چنین فرموده بود ایاز حکایت پادشاه و خواجه چنانچه
عرض رفت من اوله الی آخره بیان کرد فردوسی چون این سخن شنید بیست هزار مثقال نقره بحمامی داد و بیست هزار با ایاز و بیست هزار بفقاعی داد که بدر حمام نشسته بود
و یک پیاله شربت بستد و بنوشید و با ایاز گفت که بعرض سلطان رساند تا بداند که این ناسور بجهت دین کار کشیده ام نه از بهر درم و دینار بود و تکلیف آن محقر در آن هنگام
کچراغ ضمیر با آتش فکرت افروخته ام اضعاف و آلاف آن شمع معنی سوخته بلکه بنای آن بر تخلیه ذکر و ناموس نهاده ام و ابواب ستایش جمیل بر چهرهٔ احوال خود گشاده ام چون
ایاز این سخن بعرض سلطان رسانید سلطان از خواجه حسن میمندی خشمناک شد و او را بخطاب عتاب علیف دور فرمود که بواسطه این حرکات عرض ما در معرض توبیخ و تحریف
شعرا و ملومت و ندیم را در زبان آن طایفه انداختی حسن در جواب گفت که صلهٔ پادشاه از یکدرم تا صد درم مساوی است اگر مشت خاک از حضرت سلطان
بدو رسد سلطانی با لیستی که از روی اعزاز و اکرام از انجا که تو تیا در باصره کشیدی و بساط قناعت و حماقت بسر پنجهٔ ادب و کیاست در نوردیدی چنانچه
استاد گفته است **نظم** عطا گرچه اندک دهد پادشاه، به بسیار پیش کرد باید نگاه، که گر کس که منظور شاهی بود، سزاوار از رحمیم و گاهی بود، گر آید سیلی ما
بقطره شود، تر این نکته از عین حکمت شنو، زبان را بود قطره از ابتدا، و لیکن شود سیل در انتها، چون میمندی این سخن با سلطان عرض کرد عزیز
سلطان با فردوسی فرمود که آن قرمطی را بپا ماله و در پای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سایرین او بیان سازم حکایت غضب سلطان بفردوسی گفتند
از آن انعامات شرمنده متحیر شد و فردوسی حیران بارگاه سلطان بود و با مدادی چون سلطان بطهارت خانه در باغچه در آمد فردوسی در قدم سلطان افتاد و جزع نمود که حاسدان
بحضرت پادشاه چنان نمودند که خلاف بوده بی ادبی که از صلهٔ سلطان بعنایت سلطان با الیست و التقدیر سبب

که گویند چون در ممالک سلطان از هر طائفه گبر و جهود و ترسا هستند و جزیه بدیوان پادشاه ... از مؤلفان شمارند و خطاب تعلل و با بی‌نعمتی از اینجا

ناتوان برادر نظم چه در ملک سلطان که چرخش ستوده * بسی هست ترسا و گبر و جهود * که ایشان بجزیه کفایت کنند * ندو مال و خون تشان حمایت کنند * از

در ظل عدلش قرار * شده ایمن از گردش روزگار * چه باشد که سلطان گردون شکوه * بسوی ایشار دیگر از آن گروه * چون جمع نمود این ابیات را رسید بخاطر

فردوسی صورت تشویه در مرآت ضمیر مرتسم شد و التهاب نیران عشقش بزلال لطف منطفی گشت و از آن اندیشه باز آمد **مثنوی** بیوسید فردوسی آنگه زمین

بمالید بر خاک رخ چین * برون رفت آنگه ز درگاه شاه * ولی کرد از آن خطه آهنگ راه * چون بمنزل خود معاودت کرد چند هزار بیت دیگر گفته بود از بیاض

نبرده بود و مسوده آن را پاره پاره کرد و در آتش انداخت و بسوخت **نظم** زلال روان بخش این نظم پاک * در آتش فگند و نیاورد باک * اگرچه شود گشته آتش ز آب *

ولیکن شده آب ز آتش خراب * چون عازم شد که از غزنین بیرون بمسجد جامع در شد در موضعیکه پادشاه می‌نشست این دو بیت بر دیوار نوشت **قطعه** خجسته درگه

محمود زاولی دریاست * چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست * چه غوطها زدم و اندران ندیدم دُر * گناه بخت منست این گناه دریا نیست * پس از مسجد بیرون آمده استعداد

زاد سفر نداشت چون او را با ایاز رابطه الفت استحکام یافته بود مکتوبی بدو داد و گفت ای فرزند چون ازین تاریخ بیست روز در گذرد هنگامیکه سلطان فراغ خاطر داشته

باشد این را بدو رسان و روی به دیگر بپوسیدند و فردوسی برفت چون بیست روز از آن بگذشت ایاز آن مکتوب بعرض سلطان رسانید چون مهر از آن برداشت ابیات هجو

در آنجا نوشته بود و القصه چون فردوسی مکتوب بتسلیم ایاز کرد از غزنین بیرون آمد هیچ زاد راحله سفر نداشت از ابر دوش و عصا بدست پیاده روی براه نهاده و بسیاری از بزرگان

و معتقدان خواستند که از عقب فردوسی بروند و حق مسابقت بجا آورند و اسباب سفر مرتب گردانند اما از غضب پادشاهی و تحریک وزیر خائف بودند لیکن ایاز

از عقب فردوسی چنانچه شایسته مروت و مردمی او بود اسباب سفر و مرکب فرستاد چنانکه هیچکس بر آن اطلاع نیافت القصه احوال فردوسی و بی التفاتی شاه و ظلم وزیر جای

در اطراف اشتهار یافت و هر کس که اهل انصاف بود از آن ملالت داشت و چون خبر این قصه بقهستان رسید ناصر لک که والی آن محل بود با فردوسی محبتی داشت و دران حین که فردوسی

ولایت قهستان رسید کسی بعرض ناصر لک رسانید پس جماعتی از محرمان خاص فرستاد و فردوسی را باعزاز تمام بقهستان آوردند و استقبال نمود و اکرام بسیار کرد و فردوسی در خاطر

داشت که در باب شرح حال خود و ظلم سلطان و حسد وزیر نسخه که در روی روزگار بماند بسازد و اکثر آن نوشته باشد چون ناصر لک از دولتخواهان سلطان بود فردوسی را گفت که بر تو

طور اهل کمال نیست خصوصاً پادشاهان را و از مثل اینگونه اینچه و جنب بکلی خاطر او بود قولاً و فعلاً بجا می‌آورد و صد هزار درم بداد و التماس کرد که هیچ سخن در شکایت سلطان نگوید نفرستد

نگاه دارد و باکسی نگوید و توقید ذ فردوسی از نیز تردد و تفرقه از ضمیر کم شده بود از آن ابیات که گفته بود پشیمان شد پس از آن که شکایت از پادشاه حسن ممنونی کرده بود این

ابیات دیگر گفته **نظم** بغزنی مرا گرچه خون شد جگر * ز بیداد آن شاه بیدادگر * کز آن هیچ شد پنج سی ساله ام * شنید از زمین آسمان ناله ام * همی خواستم تا فغانها کنم * بگیتی

از و داستانها کنم * چو از نیکوئی یاد و عزم نکوست * از آن این در آیم بهد یا دوست * بگویم رها در ستیز از پدرش * نترسم بغیر از خداوند عرش * کنم روسیه آنچنان از نخست

که نتواند از هیچ آب شست * چو دشمن بنیاد ماند از دوست یار * به تیغ زبانش کنم پوست باز * ولیکن ز فرموده محتشم * ندانم که از این سخن سر چون کشم * فرستادم ار گفته ام

به نزدیک خود هیچ نگذاشتم * اگر با شد این گفتها نا صواب * بسوزان و در آتش افگن در آب * گذشتم ایا سرور نیک رای * ازین داوری تا بدیگر سرای * رسد لطف یزدان بفریاد من * ستاند

بحشر از و داد من * بعد بمجلس ناصر لک اورا باعزاز تمام روان کرد و غایت حرمت و گستاخی که او را با سلطان بود کتابتی کرد و عرض کرد که عجب از بندگان پادشاه که فردوسی را بعد از سی سال

با فساد هر گونه فساد اندیش از درگاه بدینسان نا امید گردانند و تمام شکایت فردوسی از عجز و نیاز و سوز و گداز که مشاهده کرده در ضمن شکایت نمود و این دو بیت در آنجا نوشت **نظم**

گذشتم ایا سرور نیک رای * ازین داوری تا بدیگر سرای * رسد لطف یزدان بفریاد من * ستاند بحشر از و داد من * و پیش سلطان فرستاد و آن قاصد در جمعه بود که در ضمن آن مکتوب

برسید و سلطان نیز از آن روز که فردوسی دو بیت بر دیوار مسجد نوشته بود چنانچه ذکر آن رفت بجامع نیامده بود و چون درین جمعه بیامد و بخواند بسیار متغیر و متفکر شد و دران تفکر

از مسجد بیرون آمد چون ببارگاه رسید عرضداشت محتشم مذکور از قهستان رسید پس یکبارگی ستالم گشت و این دو بیت که محتشم در نامه نوشته بود خرقی در دل سلطان پیدا شد

جمعی مقرب آن حضرت که معتقد فردوسی بودند و درین مدت مجال نمی‌دیدند فرصت غنیمت شمرده عرض نمودند که از حسد این جماعت ظلم عنیف و مکابره لطیف بر فردوسی رسیده

و شک نیست که ذکر این تا انتهای ایام باقی ماند و بعد الیوم دشمنان این حکایت بد بسیار باز گویند و حمل بر بخل و خست کنند و سود ها ز و شصت هزار دینار زر و دو خزانه که چنین

هزار توانان باشند هرگز تدارک نتوان کرد و ابیات را که باباز داده بود ظاهر شد و سلطان بنهایت متغیر شد و بر آن جماعت که خیانت با فردوسی کرده بودند غضب پیدا شد و هر یکی

را بخطاب عنیف مخاطب داشت بلکه نام آن بدگوهر جام جرجریده دولت بر نگاشت **نظم** چو فردوسی آمد والا گهر * عنین شد نومیدی بی هنر * از دیت لیسی نزان فرومایه دید * جز

او بی سبب رنج و حرمان کشید * طبیعت مکافات آغاز کرد * سرش با دم تیغ انباز کرد * پس فردوسی از خوف سیاست سلطان بمازندران رفت و در آنجا با صلاح ... مشغول گشت و دران زمان والی مازندران از فرزندان قابوس بن وشمگیر شمس المعالی بود و پسر او در اما سلطان بود و از طرف بادره ... شاه

مرزبان ... رستم بن شهریار که مصنف مرزبان نامه است **نظم** بغزنی چو فردوسی آمد برون * از آنجا بمازندران شد برون * بگسترد آنجا بساط سخن * ... حکایت

... باصلاح ... شهنامه در ... شهنامه در ... **نظم** ... بالیح ... سلطان ...

[illegible]

دیباچه ۱۳

گفت چون او دوستدار اہل بیت است اگر کتاب بنفرستد انعام شایسته در حق او کنم القصه چون فردوسی کتاب شاهنامه پیش والی گذرانید والی بغایت از آن کتاب خرم و مسرور شد و عزیمت بر توقف او و تعمیم داد و باز از مواخذه و معاتبه سلطان در اندیشه افتاد و صله سنگین پیش او فرستاد و تمهید عذرے نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است پادا توقف تو بحضرت عائد گردد و اکنون این مختصر بردار چنانچه کسے بر حال تو مطلع نشود و بجنسی دیگر تحویل کن **نظم** چو فردوسی آن جود و اشفاق دید * گزیده سخنهای والا شنید * پذیرفت بر اوج خاطر نگاشت * همه سوی شه دل بر عزیمت گماشت * گرفت آن عطا را و بس شاد شد * از انجایگه سوی بغداد شد * چون در بغداد در آمد با هیچکس از اصحاب سابقه معرفتے نداشت چند روز در وحشت تنهائی گذرانید روزی با بزرگے که با او سوابق معرفتے و حقوق قدیم داشت انواع اکرام و احترام با او بجا آورد و فردوسی را بوثاق خود برد چون از مشقت راه و رنج سفر و پریشانی روزگار برآسود **نظم** در انجا در خت اقامت نشاند * ز دامن غبار مشقت فشاند * از اول حکایات خود باز گفت * هر انچه از نهان بد با او باز گفت * چون فردوسی حال خود سر بسر پیش او باز گفت تا جد گفت بحمد الله که فرجام کار در سایه خلیفه آرمیدے و بدار السلام رسیدے اکنون ایمن باش و آسوده دار از حوادث و مکاره زمان مرا که مدتے پیش دستور خلیفه قرب و منزلتے هست که میباشد که احوال تو بسمع وزیر رسانم تا خلیفه را مطلع گرداند **مثنوی** پس آنگاه شد تا جر نیک راے * به نزدیک دستور مشکل کشای * حکایات فردوسی پر هنر * بیان کرد پیش او سر بسر * چو بر حال او گشت واقف وزیر * که در فضل و دانش بد او بی نظیر * طلب کردش آن مظهر دین و داد * نشاندش با عزاز و تشریف داد * چون فردوسی در املا شعر عربی و فارسی سوار بلکه در معرفت دقائق علوم ادبیه یگانه روزگار بود قصیده تازی که به بیان معانی بدیع مشحون و چون در ر و غرر در صدف بیاض درج بکنون بود بعرض وزیر رسانید فصحا و بلغا که در مجلس حاضر بودند در بلاغت و فصاحت او تعجب نمودند و او را حرمتے چنانچه شایسته او بود نمودند وزیر او را در حریم خود مسکن داد فرمود که تا از خلیفه تربیتی و منزلتے خواهد بود حشمت و رفیع پیدا خواهد شد که صنعت سخنوری و آوازه فضل بسمع شریف او رسیده است **نظم** وزیر همایون و دانش پرست * سزاوار صدر و سزاوار دست * سخنهای فردوسی از بیش و کم * که رخشنده روان بود و خاطر دژم * چو پایش خلیفه نهاد * چو در جمله در گوش او جاے داد * سخنهاے سلطان و پرخاش اوے * وزان رنج سی سال و پاداش اوی * دگر قصد ممیمندی سفله خوی * بد اندیش و بدسیرت و هرزه گوی * به پیش خلیفه همه باز گفت * که در داز طلبیان نشاید نهفت * چون خلیفه از حال فردوسی آگاه شد مثال فرمود فردوسی را به نزد او بردند و او را نوازش نمود فردوسی هزار بیت در مدح او انشا فرمود چون بعرض رسانید خلیفه را اعزاز او بسیار بیفزود در **رباعی** پس آنگه خلیفه گرامیش کرد * بالطاف شاهانه نامیش کرد * بخلوت بنزد خودش راه داد * همش پایه هم قدر و هم جاه داد * بدو گفت کای مرد نیکو سیر * سزد گر برآری بخورشید سر * چو لغت بنی کرده و رد خویش * تدارک کند چرخت از کرد خویش * که هر دل که دوری بود حسب شاه * نیاید در او حزن و اندوه راه * چون فردوسی در بغداد رخت اقامت بینداخت و کتاب شاهنامه را خلیفه و اہل بغداد بجهت آنکه مدح ملوک عجم بود حسب بیکردند فردوسی قصه یوسف را که در قرآن مجید مذکور است بنظم آورد **شعر** حکایات آن داستان بس خوش است * سخنهای جان دلکش است * بیا قصه از قول دادار خوان * که بستایدت مرد بسیار دان * الف لام را تلک آیات را * بخوان تا بدانی حکایات را * چون قصه یوسف بعرض رسانید خلیفه و اہل بغداد را خوش افتاد در تربیت او بیفزودند ایدار مدتے طایر مخفے و تجسس سلطان بقوادم و خوافی استقصاد و استکشاف حال فردوسی کرده چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقه سخن گستری و همای بلند پرواز چرخ هنر پروری در آستان احسان و مرکز امتنان خلیفه بغداد آرمیده و بنسائم رعایت و حمایت او بر اطراف و اکناف ریاض حصول او وزیده **مثنوی** چو در ظل والی ور اجای شد * چو طوطی بشکر شکر خای شد * بر آسود در ظل امن و امان * ز بیداد سلطان و جور زمان * سلطان محمود مکتوبے بدار الخلافه فرستاد و اساس کتاب بر قاعده تهدید و وعید نهاد چون مکتوب بنزد خلیفه رسید فرمود که در ظهر کتابت سلطان نوشتند که الم والسلام چون رسول معاودت نمود جواب مکتوب بیاورد و ارباب فکرت و خداوندان حدس و کیاست دران دو حرف متعجب بماندند و سلطان بغایت متفکر شد و از دانایان پرسید که این دو حرف اشارت بچیست تامل بسیار دران نمودند آخر الامر گفتند که سلطان خطاب با خلیفه کرده بود که بغداد را در پای پیلان بسپرم خلیفه در جواب نوشته الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل * سلطان بغایت مسرور شد و الیشان را خلعت داد **نظم** هنر پایه مرد افزون کند * سر از جیب اقبال بیرون کند * هنر هر کجا افگند سایه * چو ظل همایش دهد پایه * کجا بی هنر شد اسیر نیاز * هنرمند هر جا بود سرفراز * بسوے هنر رو از ان تافتم * که کام دو گیتے از و یافتم * هنر از خرد هست بایسته تر * بدن از جان گشته شایسته تر * سلطان را بعد از چند روز داعیه محاربه و مضاربه بیکے از اعدا در خاطر افتاد پیش از رفتن نامه فرمود و بایکے از وزرا گفت که در این کتابت با ایشان در تهدید چه خواهی نوشت گفت آنکه ابو القاسم فردوسی گفته است **شعر** اگر جز بکام من آید جواب * من و گرز و میدان و افراسیاب * سلطان فرمود که آن بیچاره از ما تقع تشنه دار اشعه انوار معارف ما بر توی در شبستان امل او منعکس نگشت **مثنوی** سه ده سال رنج و مشقت کشید * که تا نظم شهنامه در هم کشید * ملبسی عوض در بحر خاطر نمود * به روی کلک او مشک فتوری بود * هر آن راه چنان تنگ در مانده که کافور بر مشک و عارض نشانده * پس سلطان فرمود تا شصت هزار دینار طلا با خلعتے شاهی بطوس برند عذر ماضی از و بخواهند چون سلطان بجوز فرستاد فردوسی در انحال منشئه شده از بغداد بطوس معاودت نموده روزی در بازار طوس میگذشت دید که کودکی این بیت میخواند **بیت** اگر شاه را شاه بودی پدر * بسر بر نهادی مرا تاج زر * فردوسی از غایت حرمان که از مساعی جمیله بود سپیده بد آهی برکشید و غشی کرد چون او را بخانه بردند مرغ روحش از قالب تفس طیران یپدا کرده بود و دران هنگام که فردوسی را بالمقبره میبردند صله سلطان رسید و بشهر طوس در آوردند و فردوسی را دختری بود آن صله را پیش او بردند از قبول و انتفاع و انتفاعات بیچ جان امتناع کرد و آن وجه را در بعضی اوقات صرف کرده و بعضے گویند که خواهر فردوسی گفت برادرم همیشه عزم آن بود که بند آب طوس را بسنگ و آهک ریخته کند و آن چیز انها بیادگار ماند اکنون این وجه صرف آن باید کرد اتفاقا چنان کردند که عرض گفت و آن معروف بند عالیشه و رنج سنه هشتاد آن با قلیست و حکیم ناصر خسرو در سفر نامه خود

که در تاریخ چهار صد و سی و هشت از هجری در سفر براه طوس رسیدم رباطی بزرگ ساخته بودند پرسیدم که این رباط که ساخته است گفتند این رباط از وجه صله فردوسی است که سلطان محمود از برای او فرستاده و چون خبر او پرسیدم گفتند او وفات یافته است و وارث او قبول نکرد و عرضداشت بسلطان کردند سلطان فرمود که همانجا عمارت کنید و این رباط خانه از وجه اوست چنین گویند که چون فردوسی را وفات رسید هم دران باغ او را دفن کردند و شیخ بزرگوار زمانه شیخ ابو القاسم گرگانی رحمة الله علیه که بزرگ عصر بود بر نماز جنازه او حاضر نگشت و گفت فردوسی مرد عالم و زاهد بود و ترک سیرت خود کرد و عمر در تحسین بد دنیایان و آتش پرستان صرف کرد چنین کس نماز کردن و تعزیت نا نباید کرد و نکنم چون شب در آمد شیخ مذکور بهشت را در خواب دید و قصری با عظمت در نظر پیدا آمد بدانجا در شد سریری از یاقوت دید و گفت این سریر از آن کیست رضوان در جواب گفت که از آن فردوسی است و دران حال دید که فردوسی پیدا شد و جامه سبز پوشیده و تاج زمرد رنگ بر سر داشت پرسید که ای فردوسی این جاه و حرمت از کجا پیدا کرده گفت از یک دو بیت توحید حضرت حق سبحانه تعالی عز شانه و عم نواله و عظم سلطانه و بهر برهانه و آن بیت توحید که گفته ام اینست بیت ستایش کنم ایزد پاک را * که گویا و بینا کند خاک را * بموری دهد مالش نره شیر * کند پشه بر پیل جنگی دلیر * اکثر مورخین درینجا این بیت مینویسند بیت جهان را بلندی و پستی تویی * ندانم چه ای هر چه هستی تویی * حضرت شیخ قدس الله سره العزیز چون بعد از خواب بیدار شد بسر قبر فردوسی رفت و نماز بگذارد و خوابی که دیده بود پیش مردم گفت و هر کس که شنید معتقد شد الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا بیت خوشست قدرشناسی ورین حمیده سپهر * سهام حادثه را قبضه کند قوسی * گذشت شوکت محمود و در زمانه نماند * جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

گفتار در هجو سلطان محمود

ایا شاه محمود کشور گشای / زکس گر نترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند / همه تاجداران گیهان بدند
فزون از تو بودند یکسر بجاه / به گنج و سپاه و به تخت و کلاه
نکردند جز خوبی و راستی / نگشتند گرد کم و کاستی
همه داد کردند بر زیر دست / نبودند جز پاک یزدان پرست
بجستند از دهر جز نام نیک / وزان نام جستن سرانجام نیک
هر آن شه که در بند دینار بود / بنزدیک اهل خرد خوار بود
گر ایدون که شاهی بگیتی تراست / نگوئی که این خیره گفتن چراست
ندیدی تو این خاطر تیز من / نیندیشی از تیغ خونریز من
که بد دین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان پر سخن / بمهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که در دلش کین علیست / ازو در جهان خوارتر گو کسیست
منم بنده هر دو تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز
من از مهر این هر دو شه نگذرم / اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بسوزد بآتش تنش
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشندلی / بدل مهر جان نبی و علی
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای / بنزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این رسم و راه منست
بر این زاده ام هم بر این بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
ابا دیگران مر مرا کار نیست / برین در مرا جای گفتار نیست
اگر شاه محمود ازین بگذرد / مر او را بیک جو نسنجد خرد
چو بر تخت شاهی نشاید گدای / نبی و علی را بدیگر سرای
گر از مهرشان من حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم
جهان تا بود شهریاران بود / پیامم بر تاجداران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام / گهرهای معنی بسی سفته ام
چو فردوسی اندر زمانه نبود / بدان بد که بخشش جوانانه بود
نکردی درین نامه من نگاه / بگفتار بدگوی گشتی ز راه
هر آنکس که شعر مرا کرد پست / نگیردش گردون گردنده دست
من این نامه شهریاران پیش / بگفتم بدین نغز گفتار خویش
چو عمرم بنزدیک هشتاد شد / امیدم بیکباره بر باد شد
بسی سال اندر سرای سپنج / چنین رنج بردم بامید گنج



ز ابیات غرا دو ره سی هزار
مر آن جمله در شیوهٔ کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند
ز گوپال و از تیغهای بلند
ز برگستوان و ز خفتان و خود
ز صحرا و دریا و از خشک و رود
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ
ز عفریت و از اژدها و نهنگ
ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو
کز ایشان بگردون رسیده غریو
ز مردان نامی بروز مصاف
ز گردان جنگی گه رزم و لاف
همان نامداران با جاه و آب
چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو شاه آفریدون و چون کیقباد
چو ضحاک بداندیش و بیدین و داد
چو گرشاسپ سام نریمان گرد
جهان پهلوانان با دست برد
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند
منوچهر و جمشید شاه بلند
چو کاوس کیخسرو تاجور
چو رستم چو رویین تن نامور
چو گودرز و هشتاد پور گزین
سواران میدان و شیران کین
همان نامور شاه لهراسپ را
زریر سپهدار گشتاسپ را
چو جاماسب کاندر شمار سپهر
فروزنده تر بد ز تابنده مهر
چو دارای داراب و بهمن همان
سکندر که بد شاه شاهنشهان
چو شاه اردشیر و چو شاپور او
چو بهرام و نوشیروان نکو
چو پرویز و هرمز چو پورش قباد
چو خسرو که پرویز نامش نهاد
چنین نامداران گردنکشان
که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز
شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من این مردگان را تمام
سراسر همه زنده کردم بنام
یکی بندگی کردم ای شهریار
که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افگندم از نظم کاخ بلند
که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد
بخواند هر آنکس که دارد خرد
نه زینگونه دادی مرا تو نوید
نه این بودم از شاه گیتی امید
بداندیش کش روز نیکی مباد
سخنهای نیکم به بد کرد یاد
بر پادشه پیکرم زشت کرد
فروزنده اخگر چو انگشت کرد
اگر منصفی بود از راستان
که اندیشه کردی درین داستان
بگفتی که من در ثنا و سخن
بدادستم از طبع داد سخن
جهان از سخن کرده ام چون بهشت
ازین پیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستران بیکران بوده اند
سخنهای اندازه پیموده اند
ولیک ار چه بودند ایشان بسی
همانا نگفتست از ایشان کسی
بسی رنج بردم درین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی
جهاندار اگر نیستی تنگدست
مرا بر سر گاه بودی نشست
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد
بدانش نبد شاه را دستگاه
وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو دیهیم دارش نبد در نژاد
ز دیهیم داران نیاورد یاد
اگر شاه را شاه بودی پدر
بسر برنهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی
مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود
کف شاه محمود عالی تبار
نه اندر نه آمد سه اندر چهار
چو سی سال بردم بشهنامه رنج
که شاهم ببخشد بپاداش گنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد
میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش گنج مرا در گشاد
بمن جز بهای فقاعی نداد
فقاعی بیرزیدم از گنج شاه
از آن من فقاعی خریدم براه
پشیزی به از شهریاری چنین
که نه کیش دارد نه آیین و دین
پرستارزاده نیاید بکار
اگر چند دارد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن
وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردنست
بجیب اندرون مار پروردنست
درختی که تلخست وی را سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد
به عنبرفروشان اگر بگذری
شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر تو شوی نزد انگشت گر
ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب
نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید
که زنگی بشستن نگردد سپید
ز بد اصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن
چو پروردگارش چنین آفرید
نیابی تو بر بند یزدان کلید
بزرگی سراسر بگفتار نیست
دو صد گفته چون نیم کردار نیست
جهاندار اگر پاک نامی بدی
درین راه دانش گرامی بدی
شنیدی چو زینگونه گونه سخن
ز آیین شاهان و رسم کهن
دگرگونه کردی بکامم نگاه
نگشتی چنین روزگارم تباه
از آن گفتم این بیتهای بلند
که تا شاه گیرد ازین کار پند
کزین پس بداند چه باشد سخن
بیاندیشد از پند پیر کهن
دگر شاعرانرا نیازار داد
همان حرمت خود نگهدار داد
که شاعر چو رنجد بگوید هجا
بماند هجا تا قیامت بجا

تمام شد دیباچهٔ شاهنامهٔ فردوسی

بنالم بدرگاه یزدان پاک
فشاننده بر سر پراگنده خاک
که یارب روانش بآتش بسوز
دل بندهٔ مستحق برفروز

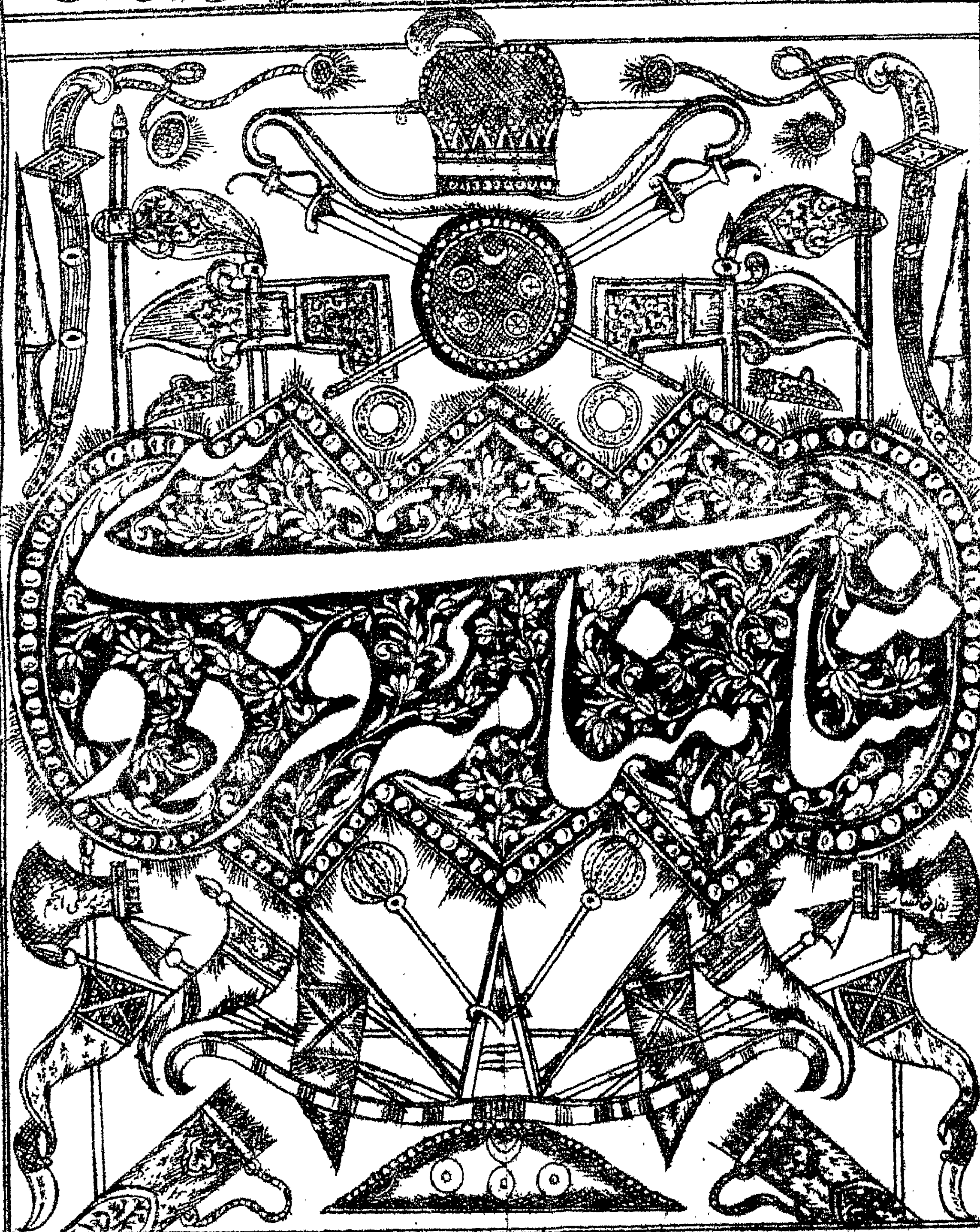
شروع هجو سلطان محمود غزنوی



مجلس بارگاه حضرت سلطان محمود و فردوسی و عنصری و فرخی و عسجدی

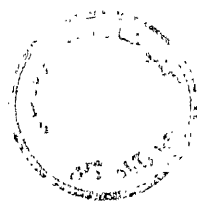
تصویر شاه محمود
۱۶

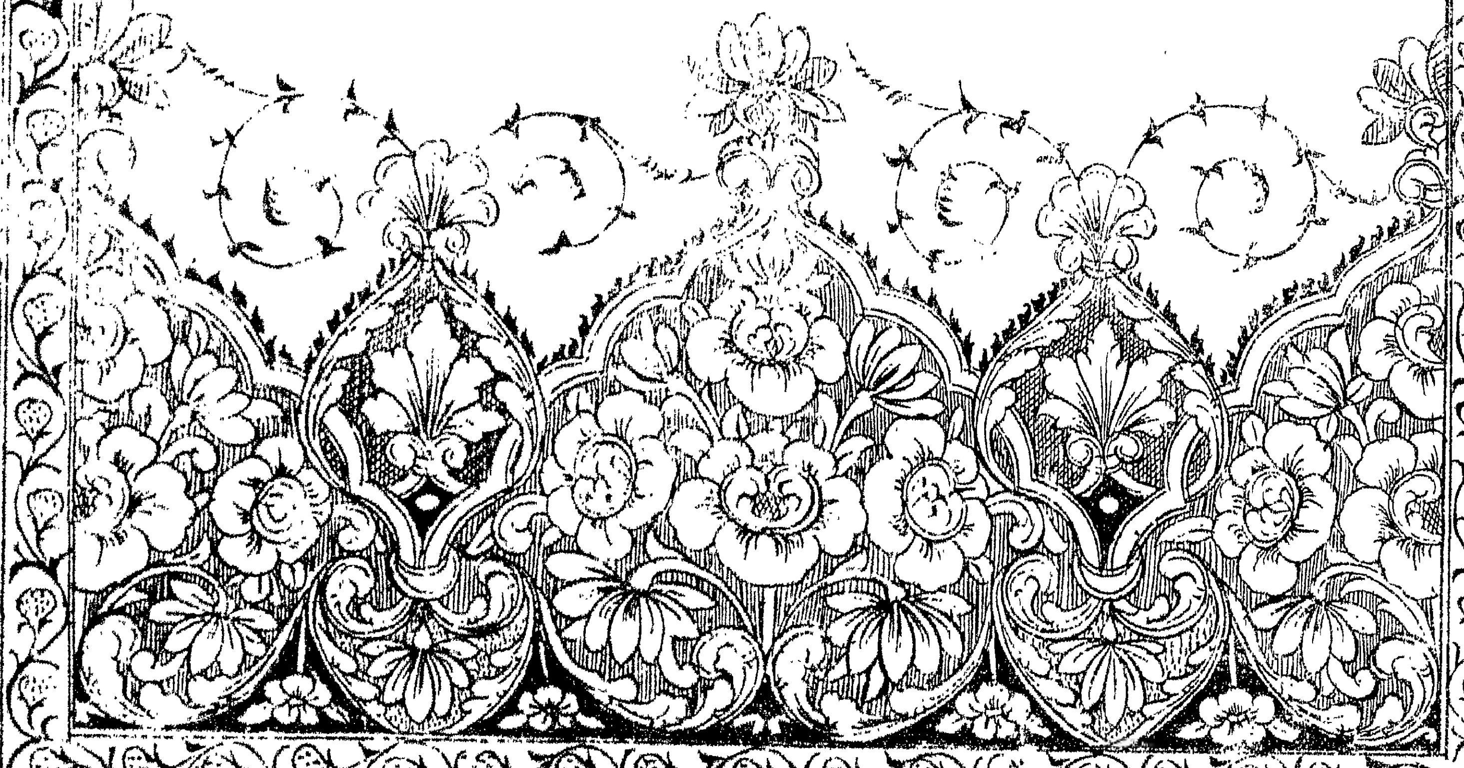
بیمن توفیق تاج‌بخش سلاطین زمان و بنده‌نوال کشورکشای دار الجهان



شاهنامهٔ فردوسی

در مطبع اقبال مطلع نامی آفاق منشی نولکشور به طبع رنگین گردید انطباع شد





بسم الله الرحمن الرحیم



بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه بر نگذرد

خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیهان و گردان سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برترست
نگارندهٔ بر شده گوهرست

به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد
نیابد بدو راه جان و خرد

خرد را و جان را همی سنجد او
در اندیشهٔ سخته کی گنجد او

ستودن نداند کس او را چو هست
میان بندگی را ببایدت بست

خرد گر سخن برگزیند همی
همان را گزیند که بیند همی

بدین آلت و رای و جان و روان
ستود آفریننده را کی توان

به هستیش باید که خستو شوی
ز گفتار بیکار یکسو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه
بفرمانها ژرف کردن نگاه

گفتار اندر ستایش خرد

توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود

ازین پرده برتر سخن گاه نیست
بهستیش اندیشه را راه نیست

کنون ای خردمند ارج خرد
بدین جایگه گفتن اندر خورد

بگو تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو برخورد

خرد بهتر از هر چه ایزد بداد
ستایش خرد را به از راه داد

خرد افسر شهریاران بود
خرد زیور نامداران بود

خرد زندهٔ جاودانی شناس
خرد مایهٔ زندگانی شناس

خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد بهر دو سرای

ازو شادمانی وزو مردمیست
ازویت فزونی وزویت کمیست

خرد تیره و مرد روشن روان
نباشد همی شادمان یک زمان

چه گفت آن هنرمند مرد خرد
که دانا ز گفتار او برخورد

کسی کو خرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کردهٔ خویش ریش

هشیوار دیوانه خواند ورا
همان خویش بیگانه داند ورا

ازویی بهر دو سرای ارجمند
گسسته خرد پای دارد به بند

خرد چشم جانست چون بنگری
تو بی چشم شادان جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جانست و آن را سپاس

سپاس تو گوش است و چشم و زبان
کزین سه رسد نیک و بد بیگمان

خرد را و جان را که یارد ستود
وگر من ستایم که یارد شنود

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود
ازین پس بگو کافرینش چه بود

تویی کردهٔ کردگار جهان
شناسی همی آشکار و نهان

همیشه خرد را تو دستور دار
بدو جانت از ناسزا دور دار

بگفتار دانندگان راه جوی
بگیتی بپوی و بهر کس بگوی

ز هر دانشی چون سخن بشنوی
ز آموختن یک زمان نغنوی

چو دیدار یابی به شاخ سخن
بدانی که دانش نیاید به بن

ز آغاز باید که دانی درست
سرمایهٔ گوهران از نخست

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانایی آمد پدید

گفتار اندر آفرینش جهان و مردم

درو مایهٔ گوهر آمد چهار
برآورده بی رنج و بی روزگار

یکی آتشی برشده تابناک
میان باد و آب از بر تیره خاک

نخستین که آتش ز جنبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

وزان پس ز آرام سردی نمود
ز سردی همان باز تری فزود

چو این چار گوهر بجای آمدند
ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساخته
ز هرگونه گردن برافراخته

پدید آمد این گنبد تیز رو
شگفتی نماینده نو به نو

ابر ده و دو هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای

در بخشش و دادن آمد پدید
ببخشید داننده را چون سزید

فلکها یک اندر دگر بسته شد
بجنبید چون کار پیوسته شد

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین شد بکردار روشن چراغ

ببالید کوه آبها بر دمید
سر رستنی سوی بالا کشید

زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکزی تیره بود و سیاه

ستاره بسر بر شگفتی نمود
بخاک اندرون روشنایی فزود

همی بر شد آتش فرود آمد آب
همی گشت گرد زمین آفتاب

گیا رست با چند گونه درخت
بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت

ببالد ندارد جز این نیرویی
نپوید چو پویندگان هر سوی

وزان پس چو جنبنده آمد پدید
همه رستنی زیر خویش آورید

سرش زیر نامد بسان درخت
نگه کرد باید بدین کار سخت

خور و خواب و آرام جوید همی
وزان زندگی کام جوید همی

نه گویا زبان و نه جویا خرد
ز خار و ز خاشاک تن پرورد

نداند بد و نیک فرجام کار
نخواهد ز و بندگی کردگار

چو دانا توانا بد و دادگر *
از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر

چنین است فرجام و کار جهان
نداند کسی آشکار و نهان

چو زین بگذری مردم آمد پدید
شد این بندها را سراسر کلید

سرش راست برشد چو سرو بلند
بگفتار خوب و خرد کاربند

پذیرنده هوش و رای و خرد
مر او را دد و دام فرمان برد

ز راه خرد بنگری اندکی
که مردم بمعنی چه باشد یکی

نگه مردمی خیره دانی همی
جز این را ندانی نشانی همی

ترا از دو گیتی برآورده اند
بچندین میانجی بپرورده اند

نخستین فطرت پسین شمار
توئی خویشتن را ببازی مدار

شنیدم ز دانا دگرگونه زین
چه دانیم راز جهان آفرین

نگه کن سرانجام خود را ببین
چو کاری بیابی بهی برگزین

برنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست

برنج اندرست ای خردمند گنج
نیابد کسی گنج نابرده رنج

نگه کن برین گنبد تیزگرد
که درمان ازویست و زویست درد

نگشت از زمانه بفرسایدش
نه این رنج و تیمار بگزایدش

نه از گردش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی

ازو دان فزونی ازو دان شمار
بد و نیک نزدیک او آشکار

ز یاقوت سرخست چرخ کبود
نه از باد و آب و نه از گرد و دود

بچندان فروغ و بچندان چراغ
بیاراسته چون بنوروز باغ

گفتار اندر آفرینش آفتاب و ماه

روان اندرو گوهر دلفروز
کزو روشنایی گرفتست روز

که هر بامدادی چو زرین سپر
ز خاور برآرد فروزنده سر

زمین پوشد از نور پیراهنا
شود تیره گیتی بدو روشنا

چو از خاور او سوی مشرق کشد
ز خاور شب تیره سر برکشد

نگیرند مر یکدگر را گذر
نباشد ازین یک روش راستتر

ایا آنکه تو آفتابی همی
چه بودت که بر من نتابی همی

چراغیست مر تیره شب را بسیج
ببد تا توانی تو هرگز مپیچ

چو سی روز گردش بپیمایدا
دو روز و دو شب روی ننمایدا

پدید آمد آنگاه باریک و زرد
چو پشت کسی کو غم عشق خورد

چو بیننده دیدارش از دور دید
هم اندر زمان او شود ناپدید

دگر شب نمایش کند بیشتر
ترا روشنایی دهد بیشتر *

بدو هفته گردد تمام و درست
بدان باز گردد که بار نخست

بود هر شبانگاه تاریکتر
بخورشید تابنده نزدیکتر

بدینسان نهادش خداوند داد
بود تا بود هم بدین یک نهاد

در ستایش پیغمبر و یارانش

اگر دل نخواهی که باشد نژند
نخواهی که دائم بوی مستمند

چو خواهی که یابی ز هر بد رها
سر اندر نیاری بدام بلا

بوی در دو گیتی ز بد رستگار
نکو نام باشی بر کردگار

بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی

ترا دین و دانش رهاند درست
ره رستگاری ببایدت جست

چه گفت آن خداوند تنزیل وحی
خداوند امر و خداوند نهی

که خورشید بعد از رسولان مه
نتابید بر کس ز بوبکر به

عمر کرد اسلام را آشکار
بیاراست گیتی چو باغ بهار

پس از هر دوان بود عثمان گزین
خداوند شرم و خداوند دین

چهارم علی بود جفت بتول
که او را بخوبی ستاید رسول

که من شهر علمم علیم در است
درست این سخن گفت پیغمبر است

گواهی دهم کاین سخن راز اوست
تو گوئی دو گوشم پر آواز اوست

بدان باش کو گفت ازو نیکره
چو گفتار و رستم نیارد بد و

علی را چنین گفت و دیگر همین
کز ایشان قوی شد بهر گونه دین

نبی آفتاب و صحابان چو ماه
بهم نسبتی یکدگر راست راه

حکیم این جهان را چو دریا نهاد
برانگیخته موج ازو تند باد

چو هفتاد کشتی برو ساخته
همه بادبانها برافراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس
بیاراسته همچو چشم خروس

محمد بدو اندرون با علی
همان اهل بیت نبی و وصی

خردمند کز دور دریا بدید
کرانه نه پیدا و بن ناپدید

بدانست کو موج خواهد زدن
کس از غرق بیرون نخواهد شدن

بدل گفت اگر با نبی و وصی
شوم غرقه دارم دو یار وفی

همانا که باشد مرا دستگیر
خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جوی می و انگبین
همان چشمه شیر و ماء معین

اگر چشم داری بدیگر سرای
بنزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست
چنین است آیین و راه منست

دلت گر براه خطا مایل است
ترا دشمن اندر جهان خود دل است

نباشد جز از بی پدر دشمنش
که یزدان بآتش بسوزد تنش

نگر تا نداری ببازی جهان
نه برگردی از نیک پی همرهان

همان نیک بیت باید آغاز کرد
چو با نیکنامان بوی هم نبرد

نکوئی بهرجا چو آید بکار
نکوئی گزین و ز بدی شرم دار

ازین در سخن چند رانم همی
همانا کرانش ندانم همی

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن هرچه گویم همه گفته اند
بر باغ دانش همه رفته اند

اگر بر درخت برومند جای
بیابم که از بر شدن نیست رای

کسی کو شود زیر نخل بلند
همان سایه زو باز دارد گزند

توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ آن سرو سایه فگن

کزین نامهٔ نامور شهریار
بگیتی بمانم یکی یادگار

تو این را دروغ و فسانه مدان
بیکسان روش در زمانه مدان

ازو هرچه اندر خورد با خرد
دگر بر ره رمز معنی برد

یکی نامه بد از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان

پراگنده در دست هر موبدی
ازو بهره ای برده هر بخردی

یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهیده روزگار نخست
گذشته سخنها همه باز جست

ز هر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد و این نامه را گرد کرد

بپرسیدشان از نژاد کیان
وزان نامداران فرخ گوان

که گیتی بآغاز چون داشتند
که ایدون بما خوار بگذاشتند

چه گونه سر آمد به نیک اختری
بر ایشان همه روز کند آوری

بگفتند پیشش یکایک مهان
سخنهای شاهان و گشت جهان

چو بشنید از ایشان سپهبد سخن
یکی نامور نامه افگند بن

گفتار در سرگذشت دقیقی شاعر

چنان یادگاری شد اندر جهان
برو آفرین از کهان و مهان

چو از دفتر این داستانها بسی
همی خواند خواننده بر هر کسی

جهان دل نهاده بدین داستان
همان بخردان و همان راستان

جوانی بیامد گشاده زبان
سخنگوی و خوش طبع و روشن روان

بنظم آرم این نامه را گفت من
ازو شادمان شد دل انجمن

جوانیش را خوی بد یار بود
ابا بد همیشه به پیکار بود

برو تاختن کرد ناگاه مرگ
نهادش بسر بر یکی تیره ترگ

بدان خوی بد جان شیرین بداد
نبود از جهان دلش یک روز شاد

یکایک ازو بخت برگشته شد
بدست یکی بنده بر کشته شد

ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار
بگفت و سرآمد برو روزگار

برفت او و این نامه ناگفته ماند
چنان بخت بیدار او خفته ماند

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب اندرز دوست مهربان

بکن عفو یا رب گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا

دل روشن من چو برگشت ازوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی

گر این نامه را دست پیش آورم
ز دفتر بگفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی بیشمار
بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن بدیگر کسی

و دیگر که گنج وفادار نیست
همان رنج را کس خریدار نیست

زمانه سراسر پر از جنگ بود
بجویندگان بر جهان تنگ بود

بر اینگونه یک چند بگذاشتم
سخن را نهفته همی داشتم

ندیدم کسی کش سزاوار بود
بگفتار این مر مرا یار بود

ز نیکو سخن به چه اندر جهان
برو آفرین از کهان و مهان



اگر بشنوی سخن باز خواهی / نبی گفت که بدی نزد مهان بنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو / به نیکی خرامد مگر پای تو

نوشته من این نامهٔ پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروی بازگوی / بدین جوی نزد مهان آبروی

چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من

اندر ستایش منصور بن محمد

بدین نامه من چون دست بردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز

جوان بود از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه آید همی / که جانت سخن برگراید همی

بچیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد ناید بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیکدل نامدار ارجمند

بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن / چو از باد سرو سهی در چمن

دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار زو دل شده ناامید / نوان لرز لرزان بکردار بید

ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن شاه شد بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار / اگر گفته آید بشاهان سپار

دل من بگفتار او رام شد / روانم بدین شاه و بدرام شد
چنان سروی سهی پیش او کرد یاد / دلم گشت از پند او راد و شاد
بدین نامه من دست بردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز

جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو شهریاری نیامد پدید

در ستایش سلطان محمود

خداوند تاج و خداوند تخت / جهاندار پیروز و بیدار بخت

چو خورشید بر گاه بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت

ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
چو دانستم آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن

بر اندیشهٔ شهریار زمین / بخفتم شبی دل پر از آفرین
دل من چو نور اندران تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب

همه روی گیتی شب لاجورد / ازان شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه

رده برکشیده سپاه از دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندان سپاه

چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستاره‌ست پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت این شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند

بایران و توران ورا بنده‌اند / برای و بفرمان او زنده‌اند
بیاراسته روی زمین را بداد / بپردخت ازان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای

نپیچد کسی سر ز فرمان اوی / نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم

بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که آواز او در جهان فرخ است
بر آن آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت و بیدار تاج و نگین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / جهان شادمان از دل شاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز دم اژدهاست

بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی / چو دینار خوارست بر چشم اوی
نه کند آوری گیرد از تاج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج

هر آنکس که دارد ز پروردگان / ز آزاده و از نیکدل بردگان
شهنشاه را سربسر دوستدار / بفرمان ببسته کمر استوار
شده هر یکی شاه بر کشوری / روان نامشان بر سر منبری

نخستین برادرش که مهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال

در ستایش امیر نصر برادر سلطان محمود

ز گیتی پرستنده فر نصر / زید شاد در سایهٔ شاه عصر

کسی کش پدر ناصرالدین بود / سر تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر / بدو شادمان مهتران سربسر
بو غیره و والا سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس

ببخشید درم هر چه یابد ز دهر / همه آفرین جوید از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید شاد

همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت

پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود و بر تخت نشستن کیومرث و شکستن دیو اهرمن براو

کنون باز گردم بآغاز کار / سوی نامهٔ نامور شهریار

سخن گوی دهقان چه گوید نخست / که نام بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس از روزگاران بیاد

مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود زان برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان

چنین گفت کایین تخت و کلاه / کیومرث آورد کو بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین آب
بتابید ز انسان ببرج بره / که گیتی جوان گشت ازو یکسره

کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد ز کوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش

بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید

دو تا میشدندی بر تخت اوی / ازان فر و برشاه و بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش / ازان جایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی خوبروی / هنرمند همچون پدر نامجوی

سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدان زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / کجا بس بارور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز بیم جداییش بریان بدی

چنین است آیین و رسم جهان / پدر را بفرزند باشد توان
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا / مگر در نهان ریمن آهرمنا

برشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست

جهان شد بر آن دیو بچه سیاه / ز بخت سیامک هم از تخت شاه
همی گفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پرآوازه خویش
کیومرث زین خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود



یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
دل شاه بچه درآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپیراشده دیو را جنگجوی / سپه را چو رو اندر آمد بروی
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی بر و شد سیاه
خروشی برآمد ز لشکر هزار / کشیدند صف بر در شهریار
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاک کرد
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد زان انجمن
بدان برتری نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
نبیره نیا یادگار پدر / نیا پرورید مر او را ببر
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواندش گرانمایه هوشنگ را
ترا بود باید همی پیشرو / که من رفتنی‌ام تو سالار نو
سپاهی ز دد و دام و مرغ و پری / سپهدار با کبر کند آوری
ز [illegible] و درندگان جنگ دیو / شده سست بر چشم کیهان خدیو
کشیدش سر و پای یکسر دوال / سپهبد بریدآن سر بیهمال
برفت و جهان پروری ماند ازوی / نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و مایه نخورد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بسته کمر
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کجا زو تبر اره و تیشه کرد
[illegible] تخم و کشت و درود

پدید آمد از دور چیزی [illegible] / [illegible]
بنزد کیانی بیازید دست / جهانسوز مار از جهانجو بجست
نشد مار کشته ولیکن ز راز / پدید آمد آتش از آن سنگ باز
گر او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
ازیشان بورزید و ایشان خورید / همی خویشتن باج را پرورید
[illegible] پوشیدگان / بپوشید بالای گویندگان
بسی رنج برد اندران [illegible] / بافسون و اندیشهٔ بیشمار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شاهی کمر [illegible]
چنین گفت کافراز این تخت گاه / مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه

بگفتش براز این سخن دربدر / که دشمن چه سازد همی با پسر

رفتن سیامک بجنگ دیو و کشته شدن او

فگند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کردش کمرگاه چاک
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و دست و بازو کنان
همه جامها کرده پیروزه رنگ / دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ
نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
ازان بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین

رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو و کشته شدن دیو و مردن کیومرث

همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بهم برفتادند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بپای اندر افگند و بسپرد خوار / دریده برو چرم و برگشته کار

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود بر تخت نشستن هوشنگ

چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی

برآوردن هوشنگ آهن از سنگ

چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت / ز دریا بر آورد و هامون نواخت
بسنجید پس هر کسی نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش

…یاد نهادن جشن سده

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد
هرآنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنائی پدید آمدی
نگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / بورز آورید آنچه بد سودمند
ز پویندگان هر که مویش نکوست / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نام نیکی نبرد
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردری ماند تخت مهی

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود گرفتن طهمورث دیو را و پیدا کردن آیین رشتن و رام کردن جانوران

سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبود و نه آیین جنگ
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با پور آهرمنا
سیامک بدست خود و رای دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
دو رخساره پرخون و دل سوگوار / دژم کرد برخویشتن روزگار
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بر خواست بر بدگمان
وزین پس بکین سیامک فتاد / شب و روز آرام و خفتن نیاد
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
نیا لیش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
بفرمان شاه جهان بد همه / سپاهی دد و دشتی و مرغ و رمه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی باسمان بر پراگند خاک
بتازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
چو آمد مر آن کینه را خواستار / سرآمد کیومرث را روزگار
جهان سر بسر چون فسانست و بس / نماند بد و نیک بر هیچکس
جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
که بر هفت کشور منم پادشاه / بهر جای پیروز و فرمانروا
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
سرمایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون
بجوی آنگهی آب را راه کرد / بفر کئی رنج کوتاه کرد
ازان پیش کین کارها شد بسیچ / نبد خوردنیها بجز میوه هیچ
پرستیدن ایزدی بود پیش / نیا را همین بود آیین و کیش
یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس همگروه
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد [illegible]
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی بنیکی ازو یاد کرد
جهاندار هوشنگ با هوش گفت / بیارید شان را جدا جفت جفت
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
چهل سال با شادکامی و ناز / [illegible] بود آن سرفراز
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن شاه هوشنگ با رای و سنگ
پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بچربی چه مایه سخنها براند
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در گهی گرد پای



ز هر جای کوته کنم دست دیو
که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آنچیز کاندر جهان سودمند
کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی
برید و برشتن نهادند روی

بکوشش ازان پوشش آمد بجای
بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هر که بد نیک رو
خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید
سیه گوش و یوز از میان برگزید

بچاره بیاوردش از دشت و کوه
ببند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان هم آنکه بد نیک ساز
چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت

بفرمودشان تا نوازند گرم
نخوانندشان جز به آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس
کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر چنان چون سزید
نهفته همه سودمندی گزید

چنین گفت کاین را نیایش کنید
جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه
ستایش مراو را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود
که رایش ز کردار بد دور بود

خنیده بهر جای شیداسپ نام
نزد جز به نیکی بهر جای گام
ز خوردن همه روز بربسته لب
به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست
نماز شب و روزه آیین اوست

سرمایه بد اختر شاه را
وزو بند بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه
هم از راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی
که تابید ازو فره ایزدی

چو دستور باشد چنین کاردان
تو شه را اسیر بسیار دان
برفت اهرمن را بافسون ببست
چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی
همی گرد گیتیش بر تاختی

چو دیوان بدیدند کردار اوی
کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر
که پردخته مانند ازو تاج زر

چو طهمورث آگه شد از کارشان
برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بست میان
بگردن برآورد گرز گران

بند کردن طهمورث دیوان و مردان او

همه نره دیوان و افسونگران
برفتند جادو سپاهی گران
همی تیره فام و زمین تیره گشت
دو دیده درو اندرون تیره گشت

جهاندار طهمورث بافرین
بیامد کمربسته بر رزم و کین
دمنده سیه دیوشان پیش رو
همی باسمان برکشیدند غو
یکایک بیاراست با دیو جنگ
نبد جنگشان را فراوان درنگ

ازیشان دو بهره بافسون ببست
دگرشان بگرز گران کرد پست
ز یکسو غو آتش و دود دیو
ز یکسو دلیران کیهان خدیو
که ما را مکش تا یکی نو هنر
بیاموزی از ما کت آید ببر

یکی نامور دادشان زینهار
بدان تا نهانی کنند آشکار
کشیدندشان خسته و بسته خوار
بجان خواستند آنگهی زینهار
نوشتن بخسرو بیاموختند
دلش را بدانش برافروختند

نوشتن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی
چو آزادشان شد سر از بند اوی
بجستند ناچار پیوند اوی
جهاندار سی سال ازو بیشتر
چگونه پدید آوریدی هنر

برفت و سرآمد برو روزگار
همه رنج او ماند ازو یادگار
چه هندی و چینی و چه پهلوی
نگاریدن آن کجا بشنوی
برآری یکی را بچرخ بلند
سپاریش ناگه بخاک نژند

چو رفت از میان نامور شهریار
پسر شد بجای پدر نامدار
جهانا سپردو چه خواهی درود
چه پویی بدر روی یزدان چه سود
گرانمایه جمشید فرزند اوی
کمربسته و دل پر از پند اوی

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود
نشستن جمشید بر تخت و پیدا کردن آلات
جنگ و آموختن دیگر هنرها بمردم

برآمد بر آن تخت فرخ پدر
برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی
جهان سربسر گشته او را رهی

زمانه برآسود از داوری
بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی
فروزان شده تخت شاهی بدوی

منم گفت با فره ایزدی
همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم
روان را سوی روشنی ره کنم

نخست آلت جنگ را دست برد
در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا
چو خود و زره کرد و چون جوشنا



چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ...
رسانجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام جنگ نبرد

ز کتان و ابریشم و موی و قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد / بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش

جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند

کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کز ایشان بود تخت شاهی بپای / وز ایشان بود نام مردی بجای
نسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس

بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سر آزاده خود ژنده پوش / ز آواز بیغاره آسوده گوش
بر آسوده از داور و گفتگوی / تن آزاد و آباد گیتی بروی

چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهنوخوشی / همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود

بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را / ببیند بداند کم و بیش را

ازان پس که اینها شد آراسته / شهنشاه با دانش و خواسته
بفرمود دیوان ناپاک را / بآب اندر آمیختن خاک را
هر آنچه از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند

بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد زو روشنی خواستار

بسنگ آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم ببویش نیاز

چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همه رازها نیز کرد آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار

گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور بر آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همان کردنیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن را ندید

چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی

چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بر تخت اوی / ازان برشده فرهٔ بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند

سر سال نو هرمز فرودین / بر آسوده از رنج تن دل ز کین
بنوروز نو شاه گیتی فروز / بران تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

چنین جشن فرخ ازان روزگار / بمانده ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
نیارو کسی کرد پیکار سی / نبد دردمندی و بیماری

ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
یکی تخت پرمایه کرده بپای / بر او بر نشسته جهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی / بچنگ اندرون خسروی جام می

مر آن تخت را دیو برداشته / ز هامون بابر اندر افراشته
بر آواز تخت سپه بر زده / سراسر ز مرغان همه صف زده
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش

چنین تا بر آمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
جهان بد بآرام ازان شادکام / ز یزدان بد و نو بنو بد پیام

ده خنده هم بر آمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی

نگر مد... / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
گران مایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند

جهان را بخوبی من آراستم / ز روی زمین رنج من کاستم
بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ کس را نکاست
گر اید و نکه دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
سه و... / نگونسار گشتند یکسر سپاه
...ز وار
چو آ...رده شد پاک...



برگشتن جمشید از فرمان خدا و گشتن روزگار ازو

منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
سخن در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی که دید
... شاهی مراست / اگر گوید که جز من کسی پادشاست
... تن است / بمن نگرود هر که اهرمن است
... ید یزدان ازو / گسست و جهان شد پر از گفتگو
چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش / چو خسرو شدی بندگی را بکوش
ازو پاک یزدان چو شد خشمناک / بیدهست و شد شاه با ترس و باک

همه موبدان سر فگنده نگون / ...
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست زو فر گیتی فروز
همی رانده جمشید چون درگشاد / همی کرد پوزش بر کردگار

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدی بجای
همی کاست زو فرهٔ ایزدی / برآورد بر روی ...

جهان کاو دو شا بفرمان بری / همان تازی اسپ رسته فری
بشیران کسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد

جهان جوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیور اسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
بز و اشتر و میش را همچنین / بدوشندگان داده بد پاکدین

ده اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور چو بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین
پسر بد مر آن پاکدین را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی

دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / نبود آگه از زشت کردار اوی
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود بر زبان دری ده هزار

چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه اش گشت نهار و ...
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را ز دانش تهی بود مغز
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه

بدو داد هوش دل و جان پاک / پراگنده بر تارک خویش خاک
همی گفت دارم سخنهای بسی / که آن را جز از من نداند کسی

جوان گفت برگوی چندین مپای / ...
بدو گفت پیمان ... / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان ساده دل بود فرمانش کرد / چنان کو فرمود سوگند خورد

که راز تو با کس نگویم ز بن   ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
زمانه بدین خواجه سالخورد   همی دیر ماند تو اندر نورد
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد   ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بماند بگردنت سوگند و بند   شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
بدو گفت من چاره سازم ترا   بخورشید سر برفرازم ترا
مر آن پادشا را در اندر سرای   یکی بوستان بود بس دلگشای
بران راه وارون دیو نژند   یکی ژرف چاهی بره بر بکند
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه   یکایک نگون شد سر بخت شاه
همی [illegible] نیاز و سپنج   پدر بود شاد و بدو داد گنج
که فرزند بد گر بود نره شیر   بخون پدر هم نباشد دلیر
بسک مایه ضحاک بیدادگر   بدین چاره بگرفت گاه پدر
بدو گفت چون سوی من تافتی   ز گیتی همه کام دل یافتی
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت   دگرگونه چاره گزید ای شگفت
بدو گفت اگر شاه را درخورم   یکی نامور مرد خوالیگرم
فراوان نبود آن زمان پرورش   که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای   خورش کرد و آورد یکیک بجای
بخورد و برو آفرین کرد سخت   مزه یافت زان مهتر شوربخت
برفت و همه شب سگالش گرفت   که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
بشد تازیان چون بخوان [illegible]   بسر کم خورد مهر او را سپرد
بدو اندرون زعفران و گلاب   همان سالخورده می و مشک ناب
خورشگر بدو گفت کای پادشا   همیشه بزی شاد و فرمانروا
که فرمان دهد تا سر کتف اوی   ببوسم بمالم برو چشم و روی
ابر سود تا دیو چون جفت اوی   همی بوسه داد بر سر کتف اوی
سرانجام ببرید از هر دو کتف   سر دگر نهانی ازین در شگفت
ز هر گونه نیرنگها ساختند   مر آن درد را چاره نشناختند
خورش ساز و آرامشان ده بخورد   نشاید جز این چاره نیز کرد
[illegible]
[illegible]   پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
[illegible]   بلشکر [illegible]
سپه کرد و [illegible] جنگ را ساخته   دل از مهر جمشید پرداخته
سواران ایران همه شاه جوی   نهادند یکسر بضحاک روی
از ایران و از تازیان لشکری   گزین کرده گردان هر کشوری
برفت و بیاورد تخت و کلاه   بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چو صد سال روزی بد [illegible]   [illegible]
نهانش بد از [illegible]   [illegible]
[illegible] سالان هفتصد   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بدو گفت جز تو کسی در سرای   چرا باید ای نامور کدخدای
بگیر این سرمایه درگاه او   ترا زیبد اندر جهان گاه او
بابلیس گفت این سزاوار نیست   دگرگونه گوی این اندر کار نیست
سر پر ز تازی بدام آورید   چنان شد که فرمان او برگزید
تو در کار خاموش میباش و بس   نباید مرا یاری از هیچکس
گرانمایه شبگیر برخاستی   ز بهر پرستش بیاراستی
پس ابلیس بیره سر ژرف چاه   بخاشاک پوشید و بسپرد راه
بچاه اندر افتاد و بشکست پشت   شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
چنان بد گنش شوخ فرزند اوی   نجست از ره مهر پیوند اوی
مگر در نهانی سخن دیگر است   پژوهنده را راز با مادر است
بسر بر نهاد افسر تازیان   بر ایشان ببخشود سود و زیان
اگر همچنین نیز فرمان کنی   نپیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهانی بیاراست از خویشتن   سخنگوی و بینادل و پاکتن
چو بشنید ضحاک بنواختش   ز بهر خورش جایگه ساختش
پس اهرمن بدکنش جای مرد   بدل کشتن جانور جای کرد
بخوردنش پرورد بر سان شیر   بدان تا کند پادشا را دلیر
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز   که جاوید زی شاه گردن فراز
دگر روز چون گنبد لاجورد   برآورد و بنمود یاقوت زرد
سوم روز خوان را بمرغ و بره   بیاراستش گونه گون یکسره
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد   شگفت آمدش زان هشیوار مرد
مرا دل سراسر پر از مهر تست   همه توشه جانم از چهر تست
چو ضحاک بشنید گفتار اوی   نهانی ندانست بازار اوی
چو بوسید و شد بر زمین ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه   برآمد دگر باره از کتف شاه
بسان پزشکی پس ابلیس تفت   [illegible]
بجز مغز مردم مده شان خورش   [illegible]
سر نره دیوان ازین جستجو   چه جست و چه دید اندرین گفتگو

تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

یکایک از ایران برآمد سپاه   سوی تازیان برگرفتند راه
بشاهی برو آفرین خواندند   ورا شاه ایران زمین خواندند
سوی تخت جمشید بنهاد روی   چو انگشتری کرد گیتی بروی
جهان گشت گیتی بر او شد سیاه   سپرد آن بضحاک تخت و کلاه
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ   یکایک ندادش زمانی درنگ
[illegible]   زمانه ربودش چو بیجاده کاه
[illegible]   [illegible] گیتی [illegible] گشاد [illegible] راز
[illegible]   همی دل [illegible]

چه باید پدر چون پسر چون تو بود   یکی پندت از من بباید شنود
برین گفته من چو داری وفا   جهان را تو باشی همه کدخدا
بدو گفت اگر بگذری زین سخن   بتابی ز سوگند و پیمان من
بپرسید کین چاره با من بگوی   چه بایست این را بهانه مجوی
چنان چون بباید بسازم تمام   تو تیغ سخن برکش از نیام
سر و تن بشستی نهفته بباغ   پرستنده با وی نبردی چراغ
سر تازیان مهتر نامجوی   شب آمد سوی باغ بنهاد روی
به نیک و بد شاه آزاد مرد   بفرزند بر نازده باد سرد
[illegible]   تو ناشنیده ستم این داستان
پسر کو بگردد ز رسم پدر   تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن   یکی بند نو دیگر افکند بن
جهان سر بسر پادشاهی تراست   دد و چارپای و مرغ و ماهی تراست
همیدون بضحاک بنهاد روی   نبودش بجز آفرین گفتگوی
کلید خورشخانه پادشا   بدو داد دستور فرمانروا
خورش زرده خایه دادش نخست   بدان داشتش یک زمان تندرست
سخن هرچه گویدش فرمان کند   بفرمان او دل گروگان کند
که فردات زانگونه سازم خورش   کزو باشدت سر بسر پرورش
خورشها ز کبک و تذرو سپید   بسازید و آمد دل پر امید
بروز چهارم چو بنهاد خوان   خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو گفت بنگر که تا آرزوی   چه خواهی بخواه از من نیکخوی
یکی حاجتستم بنزدیک شاه   وگر چه مرا نیست این پایگاه
بدو گفت دادم من این کام تو   بلندی بگیرد دگر نام تو
دو مار سیه از دو کتفش [illegible]   [illegible] گشت
[illegible]   [illegible]
[illegible] دم چیست   بدین [illegible]
که نیکی چاره سازد نهان   که پرداخته ماند ز مردم جهان
سیه گشت رخشنده روز سپید   گسستند پیوند از جمشید
پدید آمد از هر سوی خسروی   یکی نامجویی ز هر پهلوی
نشستند کاسمان یکی مهتر است   پر از هول شاه اژدها پیکر است
کی اژدها فش بیامد چو باد   بایران زمین تاج بر سر نهاد
چو جمشید را بخت شد کندرو   بتنگ آورید [illegible] جهاندار نو
چو صد سالش اندر جهان کس ندید   ز چشم همه مردمان ناپدید
باره مر او را بدو نیم کرد   جهان را ازو پاک بی بیم کرد
ازین بیش بر تخت شاهی که بود   ازان رنج بردن چه آمدش سود
همی پروراندت با شهد و نوش   جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکی نغز بازی برون آورد   [illegible]

چنین است گیهان ناپایدار / تو در وی بجز تخم نیکی مکار
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / بر او سالیان انجمن شد هزار
نهان گشت آئین فرزانگان / پراگنده شد کام دیوانگان
شده بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبودی سخن جز براز

پادشاهی ضحاک از هزار سال یکروز کم بود
بر تخت نشست ... ک و بنیاد بیداد نهادن

دو پاک ... ون آوریدند لرزان چو بید

دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج
سر آمد زمانه بدو گشت باز / بر آمد بر این روزگاری دراز
هنر خوار شد جادوئی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
که جمشید را هر دو خواهر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند

ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماهروئی بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدها فش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخوئی / بیاموختشان تنبل و جادوئی
ببین بود و بنیاد و ضحاک شوم / جهان بشد مر او را چو یکهره موم
ندانست خود جز بد آموختن / جز از غارت و کشتن و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمه پهلوان
خورش گر ببردی بایوان شاه / وز و ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی / مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشاه / دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نامش ارمائیل پاک دین / دگر نام کرمائیل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادی شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورشها باندازه پرداختند
خورشخانه پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار روشن روان
چو آمدش هنگام خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروانه انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را بپرداختند / جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند / بر آمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر / ترا در جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سر بی بها / خورش ساختند از پی اژدها
ازینگونه هر ماهیان سی جوان / از ایشان همی تافتندی روان
چو گرد آمدندی از ایشان دویست / بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بر ایشان بزی چند و میش / بدادی که صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / کز آباد بر دل نیایدش یاد
بود خانها شان سراسر پلاس / ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آئین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدیش آرزوی
یکی نامور دختر خوبروی / بپرده درون پاک گلبنی
پرستنده کردیش بر پیش خویش / نه رسم کیی بد نه آئین و کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا سر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شب دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز

دیدن ضحاک فریدون را بخواب

چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان
کمربستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزه گاوسار



دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک جهان کرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بجستند خورشیدرویان ز جای / ازان غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / [illegible] چه بودت بگو این راز
[illegible] / [illegible]
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دام و مردم نگهبان تست
جهانی سراسر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر ایدون که این داستان بشنوید / شود تان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه [illegible] / [illegible]
توانگر [illegible] / [illegible]
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یکیک بدیشان بگفت
چنین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و دام و مرغ و دو دیو و پری
ز هر کشوری [illegible] موبدان / [illegible]
سخن [illegible] / [illegible]
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد از دد و دیو و پریست
چو دانسته شد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / [illegible] خورشید یاقوت [illegible]
سپهبد [illegible] / [illegible]
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و یکایک ازیشان بکرد / ز ایشان همی جست [illegible]
[illegible] / [illegible]
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
همه [illegible] / [illegible]
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی هست گوییم باز / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سه روز اندرین کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم بر آشفت شاه / بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون / بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
ازان نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و راستکوش
خردمند و بیدار [illegible] / ازان موبدان [illegible] پیشگام
دلش تنگ تر گشت و بیباک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت [illegible] را بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / چو روز درازش سر آید بمرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / [illegible] سر و باد
چو او زاید از مادر پرهنر / بسان [illegible]
بمردی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاوروی / [illegible] ز ایوان [illegible]
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بنددم با منش چیست کین
دلاور بگفت اگر بخردی / کسی بی بهانه [illegible]
برآید [illegible] / [illegible]
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه کرد آنهم بدست تو بر / برین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید [illegible] / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید رویش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای / بتخت کئی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاژورد

گفتار اندر زادن فریدون

برآمد برین روزگار دراز / که شد اژدهافش بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر برش همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سرکاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پرگفتگوی / بگرد جهان همچنین جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / بر او بر سر آورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر چنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار / درختی کزو فر شاهی ببار
فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان خسته دل گشته از روزگار / همی رفت گریان سوی مرغزار
کجا نامور گاو پرمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کاین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / ازان گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدانکت هواست
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاکمغز
که چون بنده بر پیش فرزند تو / بباشم پذیرندهٔ پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار زان گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک زان جستجوی / شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با فر زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزان چاره نیست / که فرزند شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم تا سر مرز هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / مر این را برم سوی البرز کوه
چو گفت این سخن [illegible] / ز بس رنج او خون دل میسپرد
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاکدین / منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد و ستاند تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی / پدروار لرزنده بر جان اوی
بپذرفت فرزند او نیکمرد / نیاورد هرگز [illegible] باد سرد
خبر شد بضحاک بدروزگار / ازان گاو برمایه و مرغزار
بیامد ازان کینه چون پیل مست / مر آن گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرون [illegible] / بیفگند [illegible]

سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
به ایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد به دشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
... / ...ند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
... / ...فریدون پسر
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران به جان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه به بد روز بگذاشتم
... / ...ن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد ز ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / مر آن اژدها...
... / ...بیشه
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده به کش / ...ش
... / ...ی پروریدت به ناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار / خبر شد به ضحاک یکبار...
...ببردم ترا ناگهان / ببردیم ز ایران و از خانمان
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی‌زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا به خورشید خاک / برآورد و کرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر درآمد به جوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / به ابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ به مادر که شیر / نگردد مگر باز مالش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم به فرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر به سر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمربسته آید کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین / جهان را به چشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / به گیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر به باد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
تو ای پسر پند من یاد دار / بجز گفت مادر دگر یاد باد

محضر نوشتن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوهٔ آهنگر آنرا

چنان بد که ضحاک را روز و شب / به نام فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب / شدی از فریدون دلش پرنهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر با خرد بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
به سال اندکی و به دانش بزرگ / گوی بدنژادی دلیری سترگ
اگر چه به سال اندکست این جوان / چنین گفت موبد به پیش گوان
که دشمن اگر چه بود خوار و خرد / مر او را به نادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم در آمیختن
بباید برین بود همداستان / که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد به داد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
دران محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر به روی دژم / که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان / همی نالم از تو به رنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا / به فرزند من دست بردن چرا
ببخشای در من یکی در نگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی باز گوی / وگر بیگناهم بهانه مجوی
به حال من ای نامور در نگر / میفزای بر خویشتن درد سر
مرا روزگار این چنین کوژ کرد / دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست / به گیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور به شاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شمارت به من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت به فرزند من چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد به گفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی / به خوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشاه / که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها به گفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گواه / نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر به پای
گرانمایه فرزند در پیش اوی / از ایوان برون شد خروشان به کوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن به روز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / تو گویی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ما کار ازین زشت‌تر / بماندیم خیره بدین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه / که ترسم شوی روز رزم سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آوای او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی آهنین کوه گفتی برست
همیدون چو او زد به سر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه به دست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
یکایک به نزد فریدون شویم / بدان سایهٔ فر او بغنویم
بپویید کاین مهتر آهرمنست / جهان آفرین را به دل دشمنست
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد





بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش از دور برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / بنیکی یکی اختر افگند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم / زگوهر برو پیکر و زرش بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افگند شاه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه / بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بران بی بها چرم آهنگران / برآویختی [illegible] نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی [illegible] شت اندر نهان
فریدون چو گیتی بران گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام [illegible] / [illegible] کار
زگیتی جهان آفرین را پرست / بدو در بهر کار [illegible]
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی [illegible] / [illegible] ن
بگردان ز جانش بد بدتران / بپردار گیتی ز نابخردان
فریدون سبکساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برآورد و بو [illegible] / [illegible] ال
[illegible] مان که انوز نام / دگر نام پرمایه شاد کام
فریدون برایشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد مگر بر بهی / بها باز بر [illegible]
[illegible] رفت نزد آهنگران / یکی گرز فرماید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بران دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی داد شان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه اوی / بابر اندر آمد سر گاه اوی
بپیلان گردون کش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان [illegible] / بجایی که یزدان پرستان بدند
در آمد در آن جای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره گشت از انجام / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فرو هشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بدان آمدی از بهشت / که تا بازگوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه اهرمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد توشه خوردن شتاب آمدش / گران شد سرش سوی خواب آمدش
چو آن ایزدی خفتن کار اوی / بدیدند آن بخت بیدار اوی
برآورد سبک هر دو برخاستند / تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش برز کوه / برادیش هر دو نهان از گروه
بیامد گه شاه خفتن نهاد / شده دیگران از شب دیر باز
بگه بر شدند آن دو بیدادگر / وز ایشان نبد هیچکس را خبر
زخارا بکندند سنگی گران / ندیدند مر کار بد را کران
چو ایشان ازان گونه کردند جنگ / بدان تا نگوید سرش بیدرنگ
ازان کوه غلطان فرو گاشتند / مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نغلطید یک تن ز پیش
فریدون کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را برایشان پدید
براند و بدش گاه پیش سپاه / دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه
برافراشته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش
باره و بند رود و اندر آورد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سوم منزل آن شاه آزادمرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر بدین روی آب
مرا با سپاهم بدان سو بیان / ازین ناکسی را بدین سو مهان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
که کشتی کسی را مده تا نخست / چو ازوی نمهر نیابی درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / ازان ژرف دریا نیامدش باک
که تندی میان کیان را نسب / بران باره شیر دل برنشست
سرش گرم شد کینه و جنگ را / بآب اندر افگند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / پیاپی بدریا نهادند سر
بران بادپایان باد آفرین / بآب اندرون غرقه گردید زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب / زنا دیدن چارپایان در آب
بآب اندرون تن در آورده پای / چنان چون کند خور سر تیره جای
بخشکی رسیدند سر جنگجوی / به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند / همی کنگ دژ هوختش خواندند
بتازی کنون خانه پاک خوان / برآورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / ازین شهر چون نیمه بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
کز ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بپیوست کاشانه از دهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
بیاران خود گفت آنکه از تیره خاک / برآرد چنین جا بلند از مغاک
بتر هم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
جهان را بکی جا و درین جا تنگ / شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیز تک را سپرد
تو گفتی یکی آتش است درست / که پیش نگهبان ایوان بجست
گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس اندر نوزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
در اسپ اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش باسمان بر فرازیده بود
فریدون بنالا بزیر آورید / کز آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاوسر بر سرش / نزدی هرکه آمدی در برش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همان نامور نره دیوان بدند
سر ایشان بگرز گران کوفت پست / نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان [illegible] تیرگیها بشست
[illegible] / [illegible]
کمر [illegible] بت پرستان بدند / سر ایشان همه [illegible] بدند
پس آن خواهران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ را داده نم
[illegible] آفریدون سخن / [illegible]
[illegible] / [illegible] کلکی درست

ستمگاره مرد دلیر آمدی
بدین پایگه از هنر بهره داشتی
که گر بیست فرسنگ ایران زمین
اندیران مرد ناپاک رای
نشستی ... ناپاک ...
... بیم و باک
ان راز ناپاک پاک
ببند جادو ستان
همیدون فر و فرّ و بخت تو
مگر کو سر ... ببخون | نبود فال اختر شناسان نگاه
بیامد کنون کو باز آمدنش | که جائی نباشد غم از آمدنش
نه او را نشستی گنج و تخت | شگفتی بد افسوس کی کدخدای
بکاخ اندر آمد روان کندرو | فرا یون یکی تاجور بد نو
بیک دست سرو سهی شهرناز | بدست دگر ماهروی ارنواز
ندانسته گشت بدیدن سپیدار | نیایش کنان رفت و برد نماز
جهان هفت کشور ترا بنده باد | سرت برتر از ابر بارنده باد
نشیند آرد را ستگر از نیکخوان | بپیمای جام و بیارای خوان
سخنها چو بشنید از کندرو | بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
چو شد بامداد آن زمان کندرو | برون آمد از پیش سالار نو
بدو گفت کای شاه گردنکشان | ز برگشتن کارت آمد نشان
بسالست کمتر فرو پیش بیش | از آن مهتران و همه پیشرو
بیامد بتخت کئی برنشست | همه بند و نیرنگ تو کرد پست
بدو گفت ضحاک شاید بدن | که مهمان بود شاد باید بدن
بمردی نشیند در آرام تو | ز تاج و کمر بسترد نام تو
چنین داد پاسخ بدو کندرو | که آری شنیدم تو پاسخ شنو
بیک دست گیرد رخ شهرناز | بدیگر عقیق لب ارنواز
برآشفت ضحاک بسان گرگ | شنید این سخن آرزو کرد مرگ
چنین داد پاسخ ورا پیشکار | که ایدون گمانم ای شهریار
که گاه بزرگی چو سوی از خمیر | برون آمدی هیچ چاره گیر
چرا برنسازی همی کار خویش | که هرگز نیامد چنین کار پیش
بیامد دمان با سپاهی گران | همه نره دیوان جنگ آوران
سپاه فریدون چو آگه شدند | همه سوی آن راه بیره شدند
همه بام و در مردم شهر بود | کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
ز دیوارها خشت و از بام سنگ | بکوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ
سپاهی بشهر گر فریدون ... | ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده | که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برنا ... | ...

چه مایه جهان گشت بر ما بد | زکردار این جادوی کم خرد
کسش اندیشه گاه او آمدی | دگر ... بر ده جاه او آمدی
که ... پارسی ... | نهاده ... تخت ضحاک ...
که بستم ... | از ایران که ...
بدو گفت شاها فریدون توی | که ویران کنی تنبل جادوی
همی خفتن و خواست با جفت ما | چگونه توان بردن ای شهریار
بباید شمار اکنون گفتار است | که آن بی بها اژدها فش کجاست
ببرد سر بیگناهان هزار | هراسان شده است از بد روزگار
دلش زان زده فال بر آتش است | همان زندگانی برو ناخوش است
همان نیز از آن نامبردار گفت | ببرنج درازست و ماند شگفت
گشاد آن نگار جگر خسته راز | نهاده بدو گوش گردن فراز

رفتن کندرو فرستاده ضحاک از پیش فریدون و خبر بردن بضحاک

بر او آفرین کرد کای شهریار | همیشه بزی تا بود روزگار
فریدونش فرمود تا رفت پیش | بگفت آشکارا همه راز خویش
کسی کو برامش سزاوار هست | ببزم اندرون ...
می روشن آورد و رامشگران | هم اندر خور خویش با مهتران
نشست از بر باره راهجوی | سوی شاه ضحاک بنهاد روی
شد ... فراز با لشکری | فراز آمد از ... کشوری
یکی گرزه ... چو یک لخت کوه | همی تابد اندر میان گروه
بر آنکس که بود اندر ایوان تو | ز مردان مرد و ز دیوان تو
چنین داد پاسخ ورا پیشکار | که مهمان ابا گرزه گاوسار
بآیین خویش آورد ناسپاس | چنین گر تو مهمان شناسی شناس
گر این نامور هست مهمان تو | چه کارستش اندر شبستان تو
شب تیره گون خود بتر زین کند | بزیر سر از مشک بالین کند
بدشنام بنشست و آواز سخت | شگفتی بشوریده باشوربخت
کزین پس نیابی تو از تخت بهر | همین چون دهی کدخدایی شهر
ترا دشمن آمد که ... نشست | یکی گرزه گاو پیکر بدست
جهاندار ضحاک زین گفتگوی | بجوشش آمد بتیره نهاد روی

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک را بکوه دماوند

بیامد چون ژاله ابر سیاه | کسی را نبد بر زمین جایگاه
ز آواز گردان بتوفید کوه | زمین شد ز نعل ستوران ستوه
همه پیر و برنا ش فرمان بریم | یکایک ز فرمان او نگذریم
از این شهر ... | برآمد که خورشید شد لاجورد

چه مایه کشید بم ز رنج و بلا | ...
چنین داد پاسخ فریدون که بخت | نماند کسی جاودانه بتخت
همان گاه بر پایه کم دایه بود | نه جاویدش ...
سرش را بدین گرزه گاو چهر | بکوبم نه بخشایش آید نه مهر
کجا هوش ضحاک بر دست ماست | گشاده جهان را ...
فریدون چنین پاسخ آورد باز | که گر چرخ دادم دهد از فراز
برو خوبرویان گشادند راز | مگر اژدها را سر آید بگاز
کجا گفته بودش یکی پیش بین | که پردخته مانند ازو این زمین
همی خون ... | ...
از این کشور آید بدیگر شود | ز رنج ...
چو کشور ز ضحاک بودی تهی | یکی مایه ور بد بسان رهی
وراکندرو خواندندی بنام | بکندی زدی پیش بیداد گام
نشسته بآرام در پیشگاه | چو در رفت ...
همه شهر یکسر پر از لشکرش | که ...
خجسته نشست تو باد ای مهی | که هستی سزاوار شاهنشهی
بفرمود شاه دلاور بدوی | که رو آلت تخت شاهی بجوی
بیار انجمن کن بتخت من | چنان چون بود در خور بخت من
فریدون چو می خورد و رامش گزید | شبی کرد جشنی چنان چون سزید
بیامد چو پیش سپهبد رسید | مر او را بگفت آنچه دیده شنید
ازان سه یکی کمتر اندر میان | ببالای سرو و بچهره کیان
باسب اندر آمد بایوان شاه | دو پرمایه با او همیدون براه
سر از باده یکسر فروریختشان | همه مغز با خون برآمیختشان
بمهمان آید تو زو کن حذر | گذشت او ز جهان ...
بدو گفت ضحاک چندین منال | که مهمان گستاخ بهتر بفال
که با خواهران جهاندار جم | نشیند زند رای بر بیش و کم
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه | که بودند همخوابه ... تو
بدو گفت هرگز تو در خانه | ازین پس نباشی نگهبان من
چه بی بهره باشی ز گاه مهی | مرا کار سازندگی چون تهی
همه بند و نیرنگ وار ... | دلارام بگرفت و کاهت سپرد
بفرمود تا برنهادند زین | بران باره پویان بارگیر چین
به بیراه مر کاخ را بام و در | گرفتند با کین اندر آورد سر
سپاهیان جنگی فرو ریختند | بمیدان جای تنگی برآویختند
همه در هوای فریدون بدند | که از درد ضحاک پر خون بدند
بشهر اندر آن هر که برنا بدند | چه پیران که در جنگ دانا بدند
بسر بر ... | به نیزه دل ... تنگ ...
خروشیدن هر گاه ضحاک ... | ...
پس اندر رشک ضحاک شد چاره جوی | ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی



بآهن سراسر بپوشید تن — بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک ز کاخ بلند — بدست اندرون شست یازی کمند
بدین اژدها [illegible] کس [illegible] — برآمد [illegible] با فریدون براز

دو رخساره روز و دو زلفش چو شب — گشاده به نفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی — رهائی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست — بایوان که شد اندر افگنده [illegible]

نه از تخت یاد و نه جان ارجمند — فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرون آبگون دشنه بود — بخون پری چهرگان تشنه بود
بجان تیز خنجر کشید از نیام — که بکشاد [illegible] نام

ز بالا چو پی بر زمین برنهاد — بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزه گاو سر دست برد — بزد بر سرش ترگ او کرد خرد
بیامد [illegible] بسته دمان — [illegible] کوه نیا بد زمان

همیدون شکسته ببندش چو سنگ — ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی — نباید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسوده دیر — [illegible]

به بندی ببستش دو دست و میان — که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی — بیفگند ناخوب آیین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش

بباید که باشید با ساز جنگ — نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور — بیک روی جویند هر دو هنر
چو این کار او جوید او یکا

ببند اندرست آنکه ناپاک بود — جهان از بد کردار او پاک بود
شما دیر مانید و خرم بوید — برامش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران

برفتند با رامش و خواسته — همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنهفت شان — ز راه خرد پایگه ساخت شان
همه پندشان داد و کرد آفرین — [illegible] یاد کرد از جهان آفرین

همی گفت کاینجا نگاه من است — بفال اختر بختیان روشن است
که یزدان پاک از میان گروه — برانگیخت ما را از البرز کوه
بدان تا جهان از بدان شد رها — بفر من آمد شما را رها

چو بخشایش آورد نیکی دهش — به نیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سر بسر — نشاید نشستن بیکجای بر
دگر نه من ایدر همی بودمی — نشاید با شتاب روز بیهوده ی

مهان پیش او خاک دادند بوس — ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر — خروشان بدان روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید — ببند کمندی چنان چون سزید

دمادم برون رفت لشکر ز شهر — وزان شهرها یافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار — ببپشت هیونی بر افگنده زار
همی راند از اینگونه تا شیرخوان — جهان را چو این بشنود شیرخوان

بسا روزگارا که بر کوه و دشت — گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بدانگونه ضحاک را بسته سخت — سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون — همی خواست کارد سرش را نگون

بیامد هم آنگه خجسته سروش — بخوبی یکی راز گفتش بگوش
سر این بسته را تا دماوند کوه — ببر همچنین تازیان بی گروه
مبر خیر کسی را که نگذرید دست — بهنگام سختی ببر گیر دست

بیاورد ضحاک را چون نوند — بکوه دماوند کردش به بند
چو بندی بر آن بند بفزود دیر — نبود از بد بخت بایسته چیز
از او نام ضحاک چون خاک شد — جهان از بد او همه پاک شد

گسسته شد از خویش پیوند اوی — بمانده بکوه اندرون بند اوی
بکوه اندران جای تنگش گزید — نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران — بجائی که مغزش نبود اندران

فرو بست دستش بر آن کوه باز — بدان تا بماند به سختی دراز
بماند او بدینگونه آویخته — وز و خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم — [illegible] همه [illegible] نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار — جهان به که نیکی بود یادگار
جهان گنج و دینار و کاخ بلند — نخواهید ماندن مراسود مند
سخن ماند از تو همی یادگار — سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی — تو داد و دهش کن فریدون توئی

فریدون ز کاری که کرد ایزدی — نخست این جهان را بشست از بدی
یکی بیشتر تند ضحاک بود — که بیدادگر بود و ناپاک بود

پادشاهی فریدون پانصد سال بود و بر تخت نشستن و آگاهی یافتن مادرش از حالات آن





و دیگر که کین پدر باز خواست	جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
نگه کن کجا آفریدون گرد	که از بیر ضحاک شاهی ببرد
چنینیم یکسر که و مه همه	تو خواهی شبان باش و خواهی رمه
[illegible] ماه	بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
[illegible] کام	گرفتند هر یک ز یاقوت جام
[illegible]	تن آسانی و خوردن آیین اوست
	تو نیز آز مپرست و انده مخور
	سرآمد براو روزگار مهی
نهاد آن سرش پشت بر خاک بر	همی خواند نفرین بضحاک بر
نهانش نو آکرد و با کس نگفت	همارا ازو داشت اندر نهفت
بیاراست چون بوستان خوی خویش	مهان را همه کرد مهمان خویش
گشادن در گنج را گاه دید	درم خوار شد چون سپه شاه دید
همه خواسته بر سپه بار کرد	دل پاک سوی جهاندار کرد
بزرگان لشکر چو بشناختند	بر شهریار جهان تاختند
ترا باد فیروزی از آسمان	مبادی بجز شاد و نیکوگمان
همان مهتران از همه کشورش	بدان فرهی صف زده بر درش
که جاوید باد اچنین روزگار	برومند باد اچنین شهریار
کجا گنج جهان کوس خوانی همی	جز این نیز نامش ندانی همی
بیاراست گیتی بسان بهشت	بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ببالا چو سرو و برخ چون بهار	بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه	گذشتند زیبای تخت و کلاه
کجا نام او جندل راهبر	بهر کار دلسوز بر شاه بر
بجوی سزای سه فرزند من	چنان چون بشایند پیوند من
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر	پریچهره و پاک و خسرو گهر
ز پیش سپهبد برون شد براه	ابا چند تن مرد را نیکخواه
نهفته بجستی همه راز شان	شنیدی همه نام و آواز شان
نشان یافت جندل مر او را که هست	سه دختر چنان چون فریدون بجست
که جاوید بادا سرافراز شاه	همیشه فروزندهٔ تاج و گاه
بدو گفت جندل که خرم بدی	همیشه ز تو دور دست بدی
ترا آفرین از فریدون گرد	بزرگ آنکسی کو نداریش خرد
بدان ای سرمایهٔ تازیان	که اختر بوی جاودان بی زیان
بسه دیده اندر جهان گر کسیست	سه فرزند مارا سه دیده بسیست
که پیوند کس را نیاز استم	نگر کس بر از خویشتن خواستم
مرا پادشاهی آباد هست	همان گنج و مردان نبردی بدست
مر این سه گرانمایه را در نهفت	بباید همی شاهزاده سه جفت
مر آن هر سه را نوز ناکرده نام	چو بشنیدم این شد دلم شادکام
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی	سزا و سزاکار بی گفتگوی

سه دیگر که گیتی ز نابخردان	بپالود و بستد ز دست بدان
سپهبد در جهان پنج صد سال شاه	بآخر شد و ماند ازو جایگاه
فریدون چو شد بر جهان کامگار	ندانست جز خویشتن شهریار
زمانه بی اندوه گشت از بدی	گرفتند هر کس ره ایزدی
می روشن و چهرهٔ ماه نو	جهان پر ز داد و سر ماه نو
کنون یادگار است ازو ماه و مهر	بکوش و برنج ایچ منمای چهر
نماند چنین دان جهان بر کسی	در و شادمانی نه بینی بسی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر	بمادر که فرزند شد تاجور
همی آفرین خواند بر کردگار	بران شادمان گردش روزگار
یکی هفته زین گونه بخشید چیز	چنان شد که درویش نشناخت نیز
ازان پس همه گنج آراسته	فراز آورید از نهان خواسته
همان جامه و گوهر شاهوار	همان اسپ تازی بزرین فسار
فرستاد نزدیک فرزند چیز	زبانی پر از آفرین داشت نیز
که ای شاه پیروز یزدان شناس	ستایش مر اورا و زویت سپاس
وزان پس جهاندیدگان پیش شاه	ز هر گوشهٔ برگرفتند راه
ز یزدان همی خواندند آفرین	بران تخت و تاج و کلاه و نگین
وزان پس فریدون بگرد جهان	بگردید و دید آشکار و نهان
هر آنچیز کز راه بیداد دید	بران بوم و بر کان آنرا برید
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید	سه فرزندش آمد گرامی پدید
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز	یکی کهتر از خوبچهر ارنواز

فرستادن فریدون جندل را بخواستگاری دختران شاه یمن برای پسران خود

چو بشنید جندل ز خسرو سخن	یکی رای پاکیزه افگند بن
یکایک ز ایران سر اندر کشید	پژوهیده هر گونه گفت و شنید
ز دهقان پرمایه کس را ندید	که پیوسته آفریدون سزید
بیامد خرامان بنزدیک سرو	بشادی چو پیش گل آید تذرو
بجندل چنین گفت شاه یمن	که بی آفرینت مبادا دهن
از ایران یکی کهترم چون شمن	پیام آوریده بشاه یمن
مرا گفت شاه یمن را بگوی	که بر گاه تا مشک بوید ببوی
که شیرین تر از جان فرزند چیز	همانا که چیزی نباشد بنیز
گرامی تر از دیده آرد شناس	که دیده بدیدنش دارد سپاس
خرد یافته مرد نیکی سگال	همی دوستی را بجوید همال
سه پور گرانمایه دارم چو ماه	سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
ز کار آگهان آگهی یافتم	بدین آگهی نیز بشتافتم
که مانیز نام سه فرخ نژاد	جو اندر خور آید نکردیم یاد
فریدون پیامم بدینگونه داد	تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد

جهانا چه بدمهر و بدگوهری	که خود پرورانی و خود بشکری
برفت او جهان دیگری را سپرد	بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
[illegible] کیان تاج و تخت مهی	بیاراست با کاخ شاهنشهی
دل از داوری ها بپرداختند	بآیین یکی جشن نو ساختند
بفرسود تا آتش افروختند	همه عنبر و زعفران سوختند
در آمد جهان سالیان پنج صد	که افگند دیگر ز بنیاد بد
فرانک نه آگاه بد زین نهان	که فرزند او شاه شد در جهان
نیایش کنان شد سر و تن بشست	بپیش جهان داور آمد نخست
ازان پس هر آنکس که بودش نیاز	همی داشت روز بد خویش راز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز	مهانی که بودند گردن فراز
در گنجها را گشادن گرفت	نهاده همه رای دادن گرفت
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ	کلاه و کمر هم نبودش دریغ
چو آن خواسته دید شاه زمین	بپذرفت و بر مام کرد آفرین
[illegible]	بد اندیشگان را نگون باد تخت
همه زر و گوهر برآمیختند	بتخت سپهبد فرو ریختند
همه سوی برداشته باسمان	گشاده برو بر ز نیکی زبان
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد	نشست اندران نامور بیشه کرد
به نیکی ببست او در دست بد	چنان کز ره هوشیاران سزد
بتخت جهاندار هر سه پسر	سه خسرو نژاد از در تاج زر
پدر نوز ناکرده از ناز نام	همی پیش پیلان نهادند گام
فریدون ازان نامداران خویش	یکی را گرانمایه تر خواست بیش
بدو گفت برگرد گرد جهان	سه دختر گزین از نژاد مهان
پدر نام ناکرده از ناز شان	بدان تا بخوانند آواز شان
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز	زبان چرب و شایسته کار نغز
بهر کشوری کز جهان مهتری	بپرده درون داشتی دختری
خردمند و روشن دل و پاک تن	بیامد بر سرو شاه یمن
زمین را ببوسید و پوزش نمود	بران کهتری آفرین بر فزود
چه پیغام داری چه فرمان همی	فرستاده یا گرامی همی
درود فریدون فرخ دهم	سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم
همیشه تن آزاد بادت ز رنج	پراگنده رنج و پیاگنده گنج
پسندیده تر کس ز فرزند نیست	چو پیوند فرزند پیوند نیست
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز	کجا داستان زد ز پیوند نغز
چو خرم بهر دم بود روزگار	نه نیکو بود بی پسر شهریار
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز	بهر آرزو دست ایشان دراز
کجا زیر پرده بپوشیده روی	سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
کنون این گرامی سه گوهر نگر	بر آمیخت باید یا یک دگر
پیامش چو بشنید شاه یمن	بپژمرد چون زآب کنده سمن

بدو گفت اگر پیشرو با یمن
نبینید سه ماه ایشان بیمن

شتابی بپاسخ نباید کنون
مرا چند راز است با رهنمون

فراوان کس از دشت نیزه‌وران
بر خویش خواند آن گزیده سران

فریدون فرستاد زی من پیام
بگفته دو پیشم یکی خوب نام

گرانمایه سه گنج پیوند من
ببستند روی [illegible] فرزند من

وگر سر بپیچم ز گفتار اوی
هراسان شود دل ز آزار اوی

ازین دو سخن هر چنان هست یاد
سراسر سخن بر نباید گشاد

اگر شد فریدون چنین شهریار
نه ما بندگانیم با گوشوار

سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند
سه بدره بگشاد لب [illegible]

از آرزوهای پرمایه جوی
اگر کرد آنرا به پسندید روی

فرستاده شاه را پیش خواند
فراوان سخنها بچربی براند

پسر خود گرامی بود شاه را
بویژه که زیبا بود گاه را

مرا خوارتر چون سه فرزند خویش
نبینم بهنگام بایست پیش

کجا من ببینم سه شاه ترا
فروزنده تاج و گاه ترا

چه بینم که دلشان پر از داد هست
بزنهارشان دست گیرم بدست

سراینده جندل چو پاسخ شنید
ببوسید تختش چنان چون سزید

سه فرزند را خواند شاه جهان
نهفته برون آورید از نهان

چه ناسفته گوهر سه دخترش بود
نبودش پسر دختر افسرش بود

کنون تا ازان بر نباید شدن
ز هر پیش و کم رای فرخ زدن

اندر آگه پرورده پادشا
نباید که باشد مگر پارسا

شما هرچه گویم ز من بشنوید
اگر کار بندید خرم شوید

نباید که باید شما را زبون
بکار آورد مرد دانا فسون

نشانند بر آن تخت شاهنشهی
سه خورشید رخ را چو سرو سهی

نشینند کهین [illegible] مهتر پیش
میانین بازنزد کهین تاجور

میانه کدامست و کهتر کدام
بباید بدین گونه تان برد نام

بدین گونه رانید یکسر سخن
ز خورشید رویان سرو چمن

که فرهنگتان هست ازیشان بهر
بدانید این را همه در بدر

بشهر اندر آئی جوانش چه اندر خورد
پسر را که چونان پدر پرورد

برفتند و بر سر بیاراستند
ابا خویشتن موبدان خواستند

فرستادشان لشکر گشن پیش
چه بیگانه فرزانگان چه خویش

همه گوهر و زعفران ریختند
همه مشک با می برآمیختند

بدیبای زر [illegible] راستند
چه باید بدو اندران خواستند

بدید از سه چون تابنده ماه
نه شایست کردن بدیشان نگاه

میانه کدامست و مهتر کدام
بباید بدانگونه تان برد نام

بدانست شاه گرانمایه زود
[illegible]

سه دختر [illegible]
[illegible]

بدو گفت [illegible] بگشاد لب
همی بود [illegible]

مرا روز روشن بشد تیره شب
نباید گشادن بپاسخ دو لب

بباید در بار دادن ببست
بانبوه اندیشگان در نشست

نهفته [illegible] نهفت
همه رازها پیش ایشان بگفت

همی کرد خواهم ز چشم جدا
یکی راه خواهم زدن با شما

اگر گویم آری و دل زان تهی
دروغ آنچه نه اندر خورد با شهی

کسی کو بود شهریار زمین
نه بازیست با او سگالید کین

جهان آزموده دلاور سران
گشادند یکیک بپاسخ زبان

سخن گفتن و رنجش آئین ماست
عنان و سنان تافتن دین ماست

پاسخ شاه یمن بفرستاده فریدون

که من شهریار ترا کهترم
همه چیز او فرمود فرمان برم

سخن هرچه گفتی پذیرم همه
ز فرزند اندازه گیرم همه

پسران شاه را انجمن [illegible] کام
نشاید زدن جز بفرمانش گام

بیایند شادان بنزدیک من
شود روشن این جان تاریک من

ببینم [illegible] جهان کیش
بدیشان سپارم بآئین و کیش

پر از آفرین لب ایوان اوی
[illegible] شهریار جهانگیر [illegible]

ازان رفتن جندل رای خویش
سخنها همه پاک بنهاد پیش

[illegible]
[illegible]

سراینده باشید بسیار هوش
بگفتار او بر نهاده دو گوش

سخنگوی و روشن دل آئین کنید
بکاریکه پیش آیدش پیش بین

یکی ژرف بین است شاه یمن
که چون او نباشد بهر انجمن

[illegible] یکی زرنگاد
[illegible] شما را بدیشگاه

ببالا و دیدار هرسه یکی
که از مه ندانند باز اندکی

میانه نشیند هم اندر میان
بدان کیت زد انش آید زیان

بگوئید کان برترین کهتر است
مهین را نشستن نه اندر خور است

بمانید با یکدگر هم سرای
مباشید از یکدگرتان جدای

گرانمایه و پاک هرسه گهر
همه دل نهاده بگفته پدر

سوی خانه رفتند هر سه چو باد
شب آمد بخفتند پیروز و شاد

رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

همه یال اسپان پر از مشک و می
پراگنده دینار در زیر پی

[illegible]
[illegible]

نشستند [illegible] پسران [illegible]
که گفتش فریدون [illegible]

بگفتند از آنگونه [illegible]
[illegible]

چنین گفت [illegible]
[illegible]

سوی خانه رفتند [illegible]
[illegible]

همه بود [illegible]
[illegible]

گشاده بر ایشان بود راز من
همه باشد بدو داد انباز من

فرستاده را پیش خواند [illegible]
[illegible]

[illegible] پیوند خویش
[illegible]

[illegible] چنین گفت شاه
[illegible]

شنید این سخن [illegible]
گرانمایگان این پیام

[illegible] راستان

وگر پاره گردد خواهم همی
[illegible]

بپرسید از کاردانان سخن
[illegible]

[illegible] که گر چه تو هستی [illegible]
سه فرزند [illegible]

اگر پادشا دیده خواهد ز من
دگر دشت [illegible]

[illegible]
[illegible]

شود شاد [illegible]
[illegible]

گزید [illegible]
فرستیم [illegible] شاه باز

بیامد [illegible] فریدون شنید
بگفت آن [illegible] پاسخ شنید

چنین گفت کاین شهریار یمن
سر انجمن سرو سایه فگن

[illegible] راسته
سخنهای بایسته آراسته

بجوی سخنهاش پاسخ [illegible]
چو پرسد سخن [illegible]

زبان راستی را بیاراسته
خرد داشت عقل [illegible]

همش گنج بسیار و هم لشکر است
همش [illegible] هم افسر است

سه خورشید رخ را چو باغ بهار
بیارد پر از رنگ و بوی و نگار

ازین هر سه کهتر بود پیش رو
مهین از پس و در میان ماه نو

بپرسد شما را کزین سه همال
کدامین شناسید مه را بسال

میانه خود اندر میانست راست
براند شما را که بیکار کاست

بدین گفتنی پاسخ من بگروید
همه این رازهای مرا بشنوید

ز پیشش [illegible] برون [illegible]
پر از دانش و پر فسون آمدند

چو خورشید زد عکس بر آسمان
پراگنده بر لاجورد ارغوان

کشیدند با لشکری چون سپهر
سه نامداران خورشید چهر

شدند این سه پایه اندر یمن
برون آمدند از یمن مرد و زن

یکی کاخ آراسته چون بهشت
همه از زر و سیم افگنده خشت

سه دختر [illegible]
بپوشید بیرون و پیدا نهفت

از این [illegible]
کزین سه ستاره کدامست [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] شاه یمن
[illegible]

سباک بر سر آب گیر گلاب / بفرمود تا ساختن جای خواب
بیالیز بر گل افشان درخت / بتخفت آن سه آزاده نیکبخت
نشسته بیاران شاه افسونگران / یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد آن گلشن خسروی / بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و باد دمان / بدان تا برآرد بر ایشان زمان
چنان شد که یکسر [illegible] / بسر بر نیامد [illegible] زاغ
سه فرزند آن شاه [illegible] / بخفتند ازان تخت سرتا بجای
بدان ایزدی فر و فرهنگی / بافسون شاهان و مردانگی
بدان بند جادو ببستند راه / مگر [illegible] سرما بدیشان نگاه
چو خورشید [illegible] ز سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد افسون پژوه
بتن رسته داماد آزاد مرد / [illegible]
فسرده بسرما و برگشته کار / بماند سه دختر بدو یادگار
[illegible] / نهیب آمد و گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدیشان بر افسون نیامد بکار / نیامد بدین بر [illegible] بکار
[illegible] / همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز / گشاد آنگه یک چندگه بود راز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که دهقان چو ایشان نکشت و نرست
[illegible] / نگر زلفشان دید پیچ و شکنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد / که هر سه ماه نو بود و سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن / که بد آفریدون نباید یمن
[illegible] / که آماده شد این سه تخم کیان
به اختر کسی دان که دخترش نیست / چو دختر بود روشن اخترش نیست
به پیش همه موبدان سرو گفت / که زیبا بود ماه را شاه جفت
بدانید کین سه تهمتن بیمن / سپردم بدیشان به آیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان / چو جان پیش دل بر نگارندشان
خروشید و [illegible] / بر پشت [illegible]
نگوهر چو گشته افروخته / عماری یکی اندر دگر دوخته
چنین هر یکی را چه آراسته / ز هر چیزشان کرد آراسته
چو فرزند باشد بآیین و فر / گرامی بدل بر چه ماده چه نر
ابا مال با خواسته شاهوار / همیشه بکار اندرون [illegible]

بازگشتن پسران فریدون از یمن و آزمودن فریدون ایشان را

بسوی فریدون نهادند روی / جوانان بیدار دل راه جوی
چو از باز گردیدن این سه شاه / شد آگه فریدون بیامد براه
ز دلشان همی خواست کاگه شود / ز بدها گمانیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها / که بیشیر بگرفته تنها [illegible]
خروشان و جوشان بجوش اندرون / همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را [illegible] / بگرد اندران کوه تاریک [illegible]
برانگیخت گرد و برآورد جوش / جهان گشت از آواز او پر خروش
بیامد دوان سوی مهتر پسر / که او بود پرمایه و تاجور
پسر گفت با اژدهای نهنگ / نه بیند خرد یافته مرد جنگ
سبک پیشتر [illegible] / [illegible] نهاد روی
میانه برادر چو او را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کارزار است کار / چه شیر دمنده چه پیل [illegible]
نگفت این و بنهاد رخ در گریز / اگر چند بودش دل پر ستیز
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشید کان اژدها را بدید
سباک تیغ را برکشید از نیام / عنان را گران کرد و بگشت نام
بدو گفت کز پیش ما باز شو / پلنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش / [illegible] با ما [illegible] بکوش
که فرزند اویم هر سه پسر / همه گرزداران [illegible] خبر
گر از راه شیران یکسو شوی / دگر نیست افسر به خوبی
فریدون فرخ چو بشنید دید / هنرها بدید و شد ناپدید
برفت و بیامد بر او پیش / چنان چون سزد با آیین و شیر
اگر گوش و بازنده پیلان است / جهان گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت اوی / جهان آمده پاک در مشت اوی
چو دیدش پسر پایگان روی شاه / پیاده دوان برگرفتند راه
بیفتاد و بر خاک داد آن بوس / فرو ماند بر جای پیلان کوس
پدر دست بگرفت و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / به پیش جهاندار آمد [illegible]
بسی آفرین کرد بر کردگار / کز و دید نیک و بد روزگار
وزان پس سه فرزند خود را بخواند / بتخت گرانمایگی برنشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم / کجا خواست گیتی بسوزد به دم
پدر گفت کز جست از شاه دمی / چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختیم نغز / چنان چون بباید سزاوار مغز
تویی مهتر سلم نام تو باد / بگیتی پراگنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ / [illegible] نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نمود / ز آتش مرا او دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر / کجا ژنده پیلش نیارد ستیز
هنر خود دلیریست بر جایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتران مرد با سنگ و جنگ / که هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید / چنان گرزه هوشیاران سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود / بگیتی جز او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خور نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی
بدانگونه آغاز شیری نمود / نگاه درشتی دلیری نمود
دلیر و خردمند و بارای بود / بهر جایگه پای بر جای بود
بنام پری چهرگان عرب / کنون بر شماریم [illegible]
زن سلم را نام کرد آرزوی / زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج پاک خو را سهی / کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر گرد گردان سپهر / که اختر شناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندران جست ز اختر نشان / نبودش مگر مشتری با کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید سعد دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / [illegible] دید طالع خداوند ماه
از اختر بدیشان نشانی نمود / که آشوب و جنگ اندر او بود
شد اندوهگین شاه چون دید چهر / یکی باد سرد از جگر برکشید
با ایرج برآشفته دیدش سپهر / نبد سازگارش با او مهر
باندیشه پور روشن روان / نبد جز باندیشه بدگمان
چو شاه اینچنین دید کردار چرخ / کزو اختری داشت ایرج برخ

بخش کردن فریدون جهان را به پسران خود

نهفته چو بیرون کشید از نهان / به سه بهره کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را گزید
بفرمود تا لشکری برکشید / سر ازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای / همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت کئی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / جهان پاک تورانش شه خواندند
وزان پس چو نوبت بایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران / همان تخت شاهی و تاج سران
پدید و داد کو را سزا دید تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
سزا دید که ایرج بفرهنگ جای / مر او را چه خواندند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام و شاد / چنان مرزبانان خسرو نژاد
برآمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل بر همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سراسر سخن / شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکاخ اندرون تیرگی / گرفتند بر پایگاه خیرگی



کنون باز گردم به گفتار سلم / که چون بخت از ایرج همی جست جم
دلش گشته غرقه به آز اندرون / پر اندیشه بنشست با رهنمون
به دل پر ز کین و به رخ پر ز چین / فرستاده بفرستاد نزد شاه چین
نبود و برادر جهان سر به سر / که بود از دلش رای آلوده دود
به بیدار دل پیر گرد اندر آن / که زینگونه نشنید کز باستان
گذشته ز من تخت و تاج و کلاه / نه زیبد مگر بر تو ای پادشاه
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از ما سپهدار ایران زمین
بسنجی شنو و همی یاد کرد / سر تو بی مغز پر باد کرد
که ما را بگاه جوانی پدر / از اینگونه بفریفت ای دادگر
زدن رای و هشیار کردن نگاه / هیونی برافکند نزدیک شاه
نباید که یابد دلاور شکیب / بجای فزونی و جای فریب
برفت این برادر روم آن چنین / بز سر اندر آمیخته انگبین
گزید اندر پس موبدی تیزبین / سخن گوی و بینادل و یادگیر
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیده کانه بشست
چو آمد بکاخ فریدون فرود / نخستین ز مهر و پس رده و سود
چه سازی دگر اندرین جای ننگ / نشود تنگ بر تو سرای درنگ
بخستی جگر از کجی و کاستی / نکردی به بخشش اندرون راستی
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بر اندر افراختی
ایا دادگر شهریار زمین / برین داد هرگز مباد آفرین
وگرنه سواران ترکان و چین / همه از روم گردان جوینده کین
بدانسان برین اندر آورد پای / که از باد و آتش نجنبد ز جای
نشسته پدر بر گران سایگان / سپرده درون جای بیمایگان
سپهبد نشست ایوان بجای / بدی لشکری گردش اندر بپای
بفرمود تا پرده برداشتند / ز اسپش به درگاه بگذاشتند
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم
بپرسیدش از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تندرست
ز هر کس تو پرسی بکام تواند / همه پاک زنده بنام تواند
بگویم چه فرمایدم شهریار / پیام جوانان ناهوشیار
فرستاده را گفت کای هوشیار / ترا خود نبایست پوزش بکار
بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهریمن مغز پالوده را
ز پند من از مغزتان شد تهی / چرا از خردتان نیامد آگهی
سپهری که پشت مرا کرد کوژ / نشد پست گردون بجای است نوژ
به تخت و کلاه و به ماه سپید و ماه / که من بند کردم شما را نگاه
همه راستی خواستم زین سخن / نه کژی و نه سر بود و پیدا نه بن
مگر همچنان گفتم آباد تخت / سپارم بسه دیده نیکبخت
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان بر که کارید آن بدروید
بترسم که در چنگ این اژدها / روان یابد از کالبدتان رها

رشک بردن سلم بر ایرج و در آزردن با تور گفتار

فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شاد کام
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل روشن از بهر کین
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما مه آمد به بخت
سزد گر بمانیم هر دو دژم / که زینسان پدر کرد بر ما ستم
ببین بخشش اندر مرا این پسیت / بمغز پدرت اندرون رای نیست
چو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت ناگاه چون تند شیر
درختیست این خود نشانده پدید / کجا بار او خون و برگش کبیست
زبان آوری چرب گوی از جهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
نشاید درنگ اندر اینکار هیچ / که خام آید آسایش اندر بسیچ

پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

فرستاده را گفت ره در نورد / نباید که یابد ترا باد و گرد
دو دیگر بگویش که ترس خدای / بباید که باشد بهر دو سرای
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
سه فرزند بودت خردمند گرد / بزرگ آمدت نیز بیدار خورد
یکی تاج بر سر ببالین تو / بدو گشته روشن جهان بین تو
اگر تاج زان تارک بی بها / نشود دور یابد جهان زو رها
فراز آورم لشکری گرزدار / ز ایران و ایرج برآرم دمار
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دید سر ناپدید
بیکدست بسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برفتند بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان
چو چشمش بروی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
فرستاده چون دید سجده نمود / سراسر زمین را ببوسه بسود
دگر گفت کاین دشت و راه دراز / چگونه سپردی نشیب و فراز
منم بنده شاه را ناسزا / چنین بر تن خویش ناپارسا
بفرمود تا پس زبان برگشاد / شنیده سخن سربسر کرد یاد

پیغام گزاردن فرستاده سلم و تور بفریدون

ندارید شرم و نترسید از خدای / شما را بها تا خرد نیست رای
شما را نماند جهان یادگار / نماند نماننده هم پایدار
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
همه ترس یزدان بد اندر نهان / همه راستی خواستم زین جهان
شما را کنون گر دل از راستی / بکژی و تاری کشید انجمن
چنین گفت با ما سخن رهنمای / جز این نیست جاوید با ما سرای
مرا خود ز گیتی گه رفتن است / نه هنگام تیزی و آشفتن است

بدین چاره بر سلم را دل بجای / دگرگونه تر شد به آیین و رای
نبودش پسندیده بخشش پدر / که داد او به کهتر پسر تاج زر
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود / هیونی بتازان برافکند زود
بگیتی زبان کرد ما را پسند / بانش ...
اگر مهترم من به سال و خرد / زما ...
چو ایران و دشت یلان و یمن
هیونی فرستاد و گذار داد
چنین داد پاسخ که ...
ترا با من اکنون بدین گفتگوی / بباید ...
بدو گفت کز من بگو این پیام / گرامی شاه بینادل شاد کام
فرستاده چون پاسخ آورد باز / پژوهیده شد آن رزی پوشیده راز
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن راندند آشکارا و راز
ز بیگانه پرداخته کرد ند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
برو زود نزد فریدون چو باد / سخن را در گفت کاری بپای
جوان را بود در وزیری امید / نگردد سیه موی گشته سپید
همه یار زو هو استی رسم و راه / بکردی بفرمان یزدان نگاه
ندیدی سزا یکی بیش ست / کجا دیگری زو فرو برده سر
نه تاج و نام و بید کمترم / که بر تخت شاهی نه اندر خورم
سپاری بدو گوشه از جهان / نشیند چرا گشته از تو نهان
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بیاید اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او
ز چندان گرانمایه گرد دلیر / خروشی برآمد چو آوای شیر
که آمد فرستاده نزد شاه / یکی پرمنش مرد با دستگاه
ببالا چو سرو و چو خورشید روی / چو کافور گرد گل سرخ موی
نشاندش فریدون هم آنگه بجای / سزاوار گردش یکی خوب جای
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / مبینا دبی تو کسی پیشگاه
پیامی درشت آوریده بشاه / فرستنده پرخشم و من بیگناه
فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغزش برآمد بجوش
که من چشم خود همچنین داشتم / همین بر دل خویش بگماشتم
اندیشه که گر ده به گوهر پدید / ورود از شما خود بدینسان پدید
مرا پیش تیر قیرگون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
بدان برترین نام یزدان پاک / بر خشنده خورشید و تاریک خاک
بسی روزگاران ستاره بین / که کردیم بر داد بخش زمین
چو آباد دارند گیتی بمن / بخشتم برافکندن انجمن
همی بینید تا کردگار بلند / چنین از شما کرد خواهد پسند
ببخت خرد بر نشست اهرمن / چرا شد چنین دیو انبازتان
ولیکن چنین گوید آن سالخورد / که بودش سه فرزند آزادمرد



که چون آز گردد ز دلها تهی / همان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید کز کردگار / بود رستگاری بروز شمار
بجوشید و آن توشهٔ ره کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

سخن گفتن فریدون با ایرج از کردار سلم و تور

فرستادهٔ سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز
... خواند / همه بودنی پیش او باز راند
وز آن گفت کان دو پسر جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
نشستند شادان بکردار بد
وگرشان ز دو کشور آرش چه هست / که آن بومها را درستی بهست
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود
کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو گوشه جهان / بدیشان گشادند بر من نهان
بکشاهی و بر بند یار
تو گر چاشت را دست یازی بجام / وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
ببایدت گیتی ترا یار جست / پی آیین و راستی یار تست
زبان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
ستیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو ما دید بسیار و بیند زمین
ازان تاجور نامداران پیش / ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشیم من از شهریار / همان بگذرانم بد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش ایشان دمان بی سپاه
بگویم کزان نامداران من / جهان چون گرامی تن و جان من
نه بیهوده از شهریار زمین / مدارید خشم و مدارید کین
بگیتی چه دارید چندین امید / نگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام شاهم ز گیتی بدر / نماندش جهان تخت و تاج و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار / نباید چشیدن بد روزگار
بباشیم با یکدگر شادمان / شویم ایمن از دشمن بدگمان
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم
فریدون چو بشنید گفتار اوی / دلش شادمان شد بدیدار اوی
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت / ز مهر روشنائی نباشد شگفت
ز تو بر خرد پاسخ ایدون سزید / دلت مهر پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها / نهند بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر / که از آغش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / بیارای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای کایند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن
اگر یار بینم ترا تندرست / که روشن روانم بدیدار تست

رفتن ایرج با نامهٔ فریدون نزد سلم و تور

یکی نامه بنوشت شاه زمین / بخاور خدا و بسالار چین
چنین گفت کاین نامه پندمند / بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی و جنگی دو شاه زمین / میان کیان چون درخشان نگین
ازان کس که هر گونه دید جهان / شده آشکارا برو بر نهان
گراینده گرز و تیغ گران / فروزندهٔ نامدار افسران
نماینده شب بروز سپید / گشاینده گنج بیش از امید
کنون رنجها گشت آسان بوی / بدو خلق گیتی در آورده روی
نخواهیم همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز / ازان پس که بردیم رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بدرد / وگر چه نزد بر کسی باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان
نیفگند شاهی شما را گزید / چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین برنشست / برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهترست / بمهر و نوازندگی درخورست
گرامیش دارید و توشه خورید / چو پرورده تن شد روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید نزد منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه / ز ایوان برایج گذر کرد راه
کشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آید بنزدیکشان / نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش / سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیک خوی / گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان دل شد از او بمهر / دل از مهر و دیده پر از چهر او
سپاه پراگنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که ایدست زیبای شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت زان کار یکسر گران
بلشکرگه آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهیده از هر دری / ز شاهی و تاج و ز هر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت / که یکیک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامهٔ بازگشتن ز راه / همانا نکردی بلشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند / یکی چشم از ایرج نه برداشتند
هم از چاره تدبیر گردش بسی / بدان تا بدو بنگرد هر کسی
ببینند این فر و ارونداوی / بدل برگزینند پیوند اوی
سپاه دو شه از پذیره شدن / دگر بود و دیگر بباز آمدن
از ایرج دل ما همه تیره بود / بر اندیشه اندیشها بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلندت فتی زیر پای

کشته شدن ایرج بدست برادرانش

براینگونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهده را دل بر آن کار گرم / که دیده بشویند یکسر ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی خوبتر پاسخ افگند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست / بران مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما هیچ کین



مرا با شما نیست جنگ و نبرد   نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزار تان   اگر دور مانم ز دیدار تان
جز از کهتری نیست آیین من   نباشد جز از مردمی دین من

چو بشنید تور این همه سر بسر   بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند   نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای   همیگفت و برجست هزمان ز جای

یکایک برآمد ز جای نشست   گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار   ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیامدت گفت ایچ ترس از خدای   نه شرم از پدر خود همینست رای

مکش مر مراکش سرانجام کار   بگیرد بخون منت روزگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان   کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و همداستانی کنی   که جان داری و جان ستانی کنی

پسنده کنم زین جهان گوشهٔ   بکوشش فراز آورم توشهٔ
میازار موری که دانه‌کش است   که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل   که خواهد که تنگدل

بخون برادر چه بندی کمر   چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز   مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد

یکی خنجر از موزه بیرون کشید   سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش   همیکرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی

روان خون بر آن چهرهٔ ارغوان   شد آن نامور شهریار جهان
سر تاجور را ز تن پیلوار   بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار

نهانی ندانم ترا دوست کیست   بر آن آشکارت بباید گریست
چو شاهان بکینه کشی خیره خیر   ازین دو ستمگار اندازه گیر
بیاگند مغزش بمشک و عبیر   فرستاد نزد جهانبخش پیر

چنین گفت کاینک سر آن نیاز   که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت   شد آن شاخ گستر نیازی درخت
برفتند بازان دو بیدادشوم   یکی سوی چین و یکی سوی روم

آوردن تابوت ایرج را نزد فریدون

فریدون نهاده دو دیده براه   سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود   پدر زان سخن خود کی آگاه بود

همی شاه را تخت فیروزه ساخت   همان تاج را گوهر اندر نساخت
پذیره شدن را بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند

تبیره شدند پیش از درش   ببستند آذین همه کشورش
بدین اندران بود شاه و سپاه   یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد   نشسته بر او بر سواری بدرد

خروشان بزاری و دل سوگوار   یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندران پرنیان   نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه با روی زرد   بپیش فریدون شد آن تیره مرد

ز تابوت زر تخته برداشتند   که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید   بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد ز اسپ آفریدون بخاک   سپه سر بسر جامه کردند چاک

سیه شد رخان دیدگان شسته شد   که دیده دگرگونه بود و امید
چو خسرو بدانگونه آمد ز راه   چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس   رخ نامداران به رنگ آبنوس

تبیره سیه کرده و روی پیل   پراکنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه   پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد   کیان کو نشست باز و بران نبرد

سپهر خود و مهر زمانه کمان   نه نیکو بود راستی از گمان
بدینگونه گردد بما بر سپهر   نخواهد بدو دان همی بنمود چهر
چو سختش گیری نمایدت چهر   دگر دست خوانی نیابیش مهر

یکی پند گویم ترا من درست   دل از مهر گیتی بباید شست
سپهدار دل شاه با های و هوی   سوی باغ ایرج نهادند روی
بپروردی کجا جشن شاهان بدی   ور ایدون که شیرش نگاهان بدی

فریدون سر شاه پور جوان   بیامد ببر برگرفتش نوان
بران تخت شاهنشهی بنگرید   سر تخت را بی سر شاه دید
برافشاند بر تخت خاک سیاه   بکیوان برآمد فغان سپاه

همی سوخت کاخ همی خست روی   همی ریخت اشک و همیکند موی
میان را بزنار خونی ببست   فگند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت   بیکبارگی چشم شادی بدوخت

نهاده سر ایرج اندر کنار   سر خویش کرده سوی کردگار
همیگفت کای داور دادگر   بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من   تنش خورده شیران بآن انجمن

دل سرد بیداد زانسان بسوز   که سر گرد بیند جز تیره روز
بداغی جگرشان کنی آژده   که بخشایش آرد بدیشان بده
همیخواهم ای داور کردگار   که چندان امان یابم از روزگار

گر از تخم ایرج یکی نامور   به بینم بدین کینه بسته کمر
چو این بیگنه را بریدند سر   ببر دو سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنان زان سپس شاد بیم   کجا خاک بالا بپیماید هم

بر اینگونه بگریست چندان بزار   همی تا که بارستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او   شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته گشاده زبان   همیگفت زاری نبرده جوان

کس از تاجداران بدینسان نمرد   که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزور اهرمن   تنت را شده کام شیران کفن
خروش و فغان دو چشم پر آب   ز سر نام و دو برده آرام و خواب

سراسر همه کشورش مرد و زن   بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون   نشسته به تیمار و مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه   نشسته بماند او با سوگ شاه

چه مایه چنین روز بگذاشتند   همه زندگی مرگ پنداشتند
بر آمد برین نیز یک چند گاه   شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت   بران ماهرویان همی برگذشت

یکی خوب چهره پرستنده دید   کجا نام او بود ماه آفرید
کز ایرج بر و چهر بسیار داشت   قضا را کنیزک ازو بار داشت
پر از چهره ایرج بد در نهان   ازان شاد شد شهریار جهان

از آن خوبرخ شد دلش پر امید   بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامهٔ زادن آمد پدید   یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شد دراز   بپرورش را بشادی و ناز

نهانی گرفتند پرورش   بر آمد بناز و بزرگی تنش
نیا را همه بود اندوه گسار   بمانده ز ایرج یکی یادگار
مر آن لاله رخ را ز سر تا بپای   تو گفتی مگر ایرجستی بجای

چو بر رست و آمدش هنگام شوی   چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نام زد کرد شوئیش پشنگ   بدو داد و چندی بر آمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود   سزاوار گرانمایه گوهرش بود

که وی بود از تخم جمشید شاه   سزاوار شاهی و تخت و کلاه
چو بر گشت یکچند چرخ کبود   ببر در شگفتی نگر چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه   چگونه سزاوار تخت و کلاه

جوانا ز چهر بان شد جدا   سبک ساختندش بر پادشا
برنده بر و گفت کای تاجور   یکی شاد کن دل با ایرج نگر
جهان بخش را لب پر از خنده گشت   تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت

نهاد آن گرانمایه را در کنار   نیایش همیکرد بر کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا   که یزدان رخ او نمودی مرا
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد   بخشنود و دیده بدو باز داد

فریدون چو روشن جهان را بدید   بچهره نوآمد سبک بنگرید
بگفتا که این روز فرخنده باد   دل بدسگالان من کنده باد
می روشن آورد و فرخنده جام   مراو را نهادش منوچهر نام

چنین گفت کز پاک نام و نیا   یکی شاخ شایسته آمد ببر
چنان پروریدش که باد هوا   بر و بر گذشتن ندیدی روا
پرستنده گشتش بپرداختی   زمین را بپی هیچ نگذاشتی

بپای اندرش مشک سارا بدی   روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان   نیامدش زاختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار   نیامد خوشش نامور شهریار

چو چشم و دل پادشا باز شد   سپه پیش او بد هم‌آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران   بدو داد پیروزه تاج سران
کلید در گنج‌های گهر   همان تخت زرین و تیغ و کمر

سراپرده و دیبا ارژنگ رنگ   بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
چو اسپان تازی بزرین ستام   چو شمشیر هندی بزرین نیام
چو از جوشن ترک و رومی زره   گشاده نه بر بندها را گره

کمان‌های چاچی و تیر خدنگ   سپرهای چینی و ژوپین جنگ
بهرگونه آراسته گنجها   نگه کرد آورده بر رنجها
سراسر سزاوار سرو چهر تخت   دل خویشتن زو بپرداخت سخت

کلید در گنج آراسته   بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را   همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند   همه با دل کینه‌جو آمدند

بشاهی برو آفرین خواندند   زبرجد بتاجش برافشاندند
ببخشید تا ایمن و روز بزرگ   شده در جهان پیش انباز گرگ
سپهدار چون قارن کاویان   سپه‌کش چو شیروی و چون آوگان

چو گرشاسپ گردن‌کش تیغ‌زن   چو سام نریمان یل انجمن
قباد و چو کشواد زرین کلاه   نشسته نامداران گیتی پناه
چو بشنید ساخته کار لشکر همه   برآمد سر شهریار از همه

بسلم و بتور آمد این آگهی   که شد روشن آن تاج شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر   ز کار منوچهر و سال پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب   که اختر همی رفت سوی نشیب

نشستند هر دو پراندیشگان   شده تیره روز جفاپیشگان
یکایک برایشان شده درست   گران روی ایشان چاره باید جست
که سوی فریدون فرستند کس   بپوزش کجا چاره این بود بس

بجستند ازان انجمن مردوار   یکی پاک‌دل مرد چیره‌زبان
بآن مرد با هوش و با رای و شرم   بگفتند با لابه بسیار گرم
چو دیدند هول نشیب از فراز   در گنجها را گشادند باز

ز گنج و گهر تاج و زر خواستند   همه پشت پیلان بیاراستند
بگردونها بر چو مشک عبیر   چو دینار و دیبا و خز و حریر
ابا پیل و گنج و نگار و بوی   ز خاور بایران نهادند روی

هرآنکس که بد بر در شهریار   یکایک فرستادشان یادگار
چو پردخته شد شان دل از خواسته   فرستاده آمد برآراسته
چو آمد بنزد فریدون پیام   نخست از جهاندار بردند نام

پیغام سلم و تور نزد فریدون

که جاوید باد آفریدون گرد   که فر کیی ایزد او را سپرد
سرش سبز باد آتشش ارجمند   تنش برگذشته ز چرخ بلند

پیام گذارم ز مهر و رهی   برآئین درگاه شاهنشهی
بدان کان دو بدخواه بیدادگر   پر از آب دیده ز شرم پدر

پشیمان شده داغ دل پرگناه   همی سوی پوزش بجویند راه
از ایرا کجا چشم آن‌سان نبود   نوشته چنین بودمان از بوش
چه گفتند گفتند کای پرخرد   هرآنکس که بد کرد کیفر برد

دو بیمار دل پر ز درد   چو ما مانده‌ایم ای شه رادمرد
که گفتارشان کس تواند شنود   بپرسم پوزش اندر آمد بسرش
بشر بر جهان سوز و نژاد ما   ز دام قضا هم نیابد رها

بشد چون ناپاک بیباک دیو   بریده دل از ترس کیهان خدیو
بما بر جهان چیره شد رای او   که مغز از خرد زانه شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور   که بخشایش آرد بما بر نگر

اگر چه بزرگست مارا گناه   ز بیدانشی بر نهیب پیشگاه
[illegible] سپهر بلند   که گاهیم بیاراست و گاهی گزند
سوم دیو کاندر میان چون نژند   میان بسته دارد ز بهر گزند

اگر پادشه را سر از کین ما   شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران   فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده بپیشش بپای   بپاییم جاوید انیست رای

مگر کاندر آمیخته از کین پرست   بآب دو دیده توانیم شست
بپوییم تا آب و رخشش دهیم   چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دل پرسخن   سخن را نه سر بود پیدا نه بن

ابا گنج و با پیل و با خواسته   بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی   بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیباهای چینی بیاراستند   کلاه کیانی بپیراستند

نشست از بر تخت پیروزه شاه   چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار   چنان چون بود در خور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه   نشسته بسر بر نهاده کلاه

دو رویه بزرگان کشیده رده   بطوق و بزنجیر زرین زده
بزرین عمود و بزرین کمر   زمین کرده خورشیدگون سربسر
بیکدست بسته شیر و پلنگ   بدست دگر ژنده پیلان جنگ

برون آمد از کاخ شاپور گرد   فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه   پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید   سر تاج و تخت بلندش بدید

ز بالا فرود آمد و سر بزیر آوری   همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای   بفرمود دادش سزاوار جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین   گرامی بنازش بتخت و تاج و نگین

زمین گلشن از پایه تخت نشست   سوار و روشن از مایه تخت نشست
همه بنده خاکپای تو ایم   همه پاک زنده برای تو ایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر   فرستاده پیشش گشسته سپهر

گشاده زبان مرد بسیار هوش   بدو داد شاه جهاندار گوش
پیام دو خونی بگفتن گرفت   همه راستی با نهفتن گرفت
نگاهش بدان شاه گشته سپهر   پیام دو فرزند بیدادگر

که ما بنده خاک پای تو ایم   ستاده بپیر و رای تو ایم
ز کژی بد پوزش آراستن   منوچهر را نزد خود خواستن
میان بستن او را بسان رهی   سپردن بدو تاج و تخت مهی

خریدن ازو باز خون پدر   بدیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید   ازآن گفت را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای   پیام دو فرزند ناپاک رای

یکایک بمهر گرانمایه گفت   که خورشید را چون توانی نهفت
نهانی دل آن دو مرد پلید   ز خورشید روشنتر آمد پدید

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

شنیدیم همه سر چو گفتی سخن   نگه کن که پاسخ چه یابی ز من
بگو آن دو بی‌شرم ناپاک را   دو بیداد بدمهر بیباک را

که گفتار چیره شیر زد بچیز   ازین دو سخن خود نرانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خواست   تن ایرج نامورتان کجاست

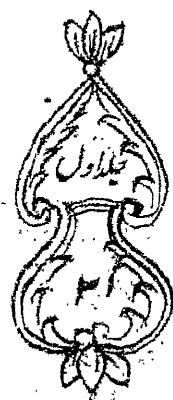
که کام دد و دام بودش نهفت   سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختند   بخون منوچهر برساختند
نبینند رویش مگر با سپاه   ز پولاد بر سر نهاده کلاه

ابا گرز و با کاویانی درفش   زمین گشته از نعل اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزم‌خواه   چو شاپور و نستوه پشت سپاه
بیکدست پیشش و با سپاهی   چو شیر دژ به شیراوژن رهنمای

چو شاه [illegible]   بپیش سپاه اندرون [illegible]
درختی که از کین ایرج برست   بخون پلنگ و بالش بخواهیم شست
از آن تا کنون کین او کس نخواست   که پشت زمانه ندیدیم پر است

بخوت آمدی باز فرزند خویش   بگرزی جنگ آوری دست تیز
کنون زان درختی که شد بیخ کند   سرومند شاخی برآمد بلند
بیامد کنون چون شیر ژیان   بکین پدر تنگ بسته میان

ابا نامداران ایران بهم   چو سام نریمان و گرشاسپ [illegible]
سپاهی که از کوه تا کوه جای   بگیرند و کوبند گیتی بپای
دو بدگوهر گفتند باید بشاه   دل از کین بشوید ببخشد گناه



که بر ما چنین گشت گردان سپهر / خرد خیره شد تیره شد جای مهر
شنیدم چنین پوزش نابکار / چو گفت آن جهانجوی با بردبار
که هر کس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

گر آمرزش آید ز یزدان پاک / شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که دارد ز دانش خرد / گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم / سیه دل زبان پر ز گفتار نرم

مکافات این بد به هر دو جهان / بیابند و این هم نماند نهان
سه دیگر فرستادن تخت عاج / بدین ژنده پیلان و پیروزه تاج
ببین بدسگالی اگر گونه گون / بجوییم کین و بشوییم خون

سر تاجداران فرو شد بزیر / کز نه تاج یاد و نه تخت و نه فر
سر بی بها راستانند بها / نگر بدتر از بچه اژدها
که گوید که جان گرامی پسر / فرو شد بزیر سپهر گشته پدر

بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند گوییم و چندین دراز
پدر تا بود زنده با پیر سر / ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگیر و بدو دی بر و

فرستادگان سوی گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
بشد مرد و برخاست از انجای / همانگه بزین اندر آورد پای
همه بود دینار و روشن روان / بدید آن گرانمایه مرد جوان

که با سلم و با تور گردان سپهر / ز بس دیر چین اندر آرد بچهر
نیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
ز دینار چون خار آمد پدید / بهامون کشیده سراپرده دید

بیامد به درگاه پرده سرای / به پرده درون بود خاور خدای
یکی پرده پرنیان ساخته / ستاره زده جای پرداخته
دو شاه و دو کشور سترده فراز / نگفتند کامد فرستاده باز

بیامد بهنگام سالار بار / فرستاده را بر در شهریار
نشستنگه نو بیاراستند / ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هرگونه آگهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی

ز شاه آفریدون و از لشکرش / ز گردان جنگی و از کشورش
دو دیگر ز کردار گردان سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر
ز بزرگان کدامند و کشور کیست / چه مایست شان گنج و گنجور کیست

سپهدارشان چند و سالار کیست / بجنگ اندران نامبردار کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بهار / ندیدا و به بیند در شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت / همه خاک عنبر همه زر خشت

سپهر برین کاخ میدان اوست / بهشت برین روی خندان اوست
ببالای میدان او زاغ نیست / بپهنای ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز

بیکدست پیل و بیکدست شیر / جهانی بتخت اندر آورد زیر
سر پشت پیلانش بر تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر
بتیره زمان پیش پیلان بجنگ / بهر سو خروشیدن کرنای

تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین با سمان بر خروشد همی
خرامان شدم نزد آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشانش بر سر کلاه

چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرم جوی و زبان چرب گوی
جهان را از او دل پر از بیم و امید / تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند / بکردار طهمورث دیوبند

نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی روان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوه پیش سپه / به پیشش یکی رزم دیده سپه
کجا نام او قارن رزمزن / سپهدار بیدار لشکر شکن

چو شاه یمن سرو و سرو تو شاه / چو پیروز گرشاسپ گنجور شاه
بچپ بر ورش گرشاسپ [illegible] / دو فرزند پیرا به پیشش بپای
نریمان جنگی و فرخنده سام / که از پیل و شیران بر آرد نام

غلامان سپه چینی و رومی هزار / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه بسته دامان یک اندر دگر / بنزدیک گرشاسپ بر پا کمر
جهان پهلوان گرد با دست و پای / جهانی به پیشش ندارند پای

که با رو شدن پیش آن جنگجوی / که شصت من آهن بود گرز اوی
اگر بر زمین بر زند گرز کین / بترسد زمان و بلرزد زمین
چو روبه به پیشش چه نره شیر / چه مردی به پیشش چه پیل دلیر

بکف تیغ سام نریمان بپای / همی خون چکانید از کین بجای
شمار سپهش گشته ناپدید / کسی در جهان این بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه

سپهدار چون قارن کاوگان / به پیش سپاه اندرون آوگان
سپاهش چو شیر و درنده شیر / چو شاپور یل ژنده پیل دلیر
چو او هست بر کوهه پیل کوس / هوا گردد از گرد چون آبنوس

گر آیند زی ما بجنگ آن گروه / شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پر چین ابروی / جز از جنگشان نیست هیچ آرزوی
بر ایشان همه شهر دادی درید / سخن چون که از آفریدون شنید

دو مرد جفا پیشه را دل بدرد / بپیچید و شد روی شان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای / سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام و شادی شد اندر نهفت

جهان نامور بی هنر چون بود / که آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد رازشان با نیا / از آن جایگه برد به کیمیا
بباید بپیچید ما را بجنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ

نباید که آن بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
سواران ز لشکر برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندران بوم و بر گفتگوی / سپاهی بدینسان نهاد و [illegible]

سپاهی که آن را کرانه نبود / بدان بد که اختر جوانه نبود
دو لشکر ز توران چنان بر کشید / که خفتان و خودها سران ناپدید
ابا ژنده پیلان با خواسته / دو خونین بکینه دل آراسته

سپه چون بنزدیک ایران کشید / وز ایشان که دو دشت شد ناپدید
همانگه خبر با فریدون رسید / که لشکر از این روی جیحون کشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پهلو بهامون گذارد سپاه

یکی داستان زد جهاندیده کی / که مرد جوان چون بود نیک پی
بدام آمد اینک ناسگالیده میش / پلنگ از پس پشت و دریا به پیش
شکیبائی و هوش و رای و خرد / هنر شیر ژیان را بدام آورد

دو دیگر که بد مردم کینه کش / بکف جام زرین بپیچید کش
بیامد فرانک بشتابید می / که تفتیده آهن بتابید می
منوچهر گفت این سرافراز شاه / گر آید بنزدیک تو کینه خواه

نگر بد سگالد بد روزگار / بجان و تن خود خورد زینهار
من اینک زره را بپوشم ز ره / ببندم کمر کین گشایم گره
بکین جستن از دشت آوردگاه / برآریم بخورشید گرد سیاه

از آن انجمن کس ندارم بمرد / کجا جست یارند با من نبرد

لشکر کشیدن منوچهر برزم سلم و تور

سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید

همی رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه
بفرمود تا قارن جنگجوی / ز پیلان بپشت اندر آورد روی

جهان تیره شد روز [illegible] / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور بر آمد سراسر خروش / همی کر شده مردم تیز گوش

خروشیدن تازی اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی در گذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل / کشیده دو رویه رده ژنده پیل
از آن شصت لشکر بپیلان گنج / بزر اندرون چند گونه گهر

چو سیصد تبیره نهادند بار / دو سیصد سپاه اندر کارزار
دلیران یکایک چو شیر یلان / همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش / بچنگ اندرون تیغهای بنفش

همه زیر برگستوان اندرون / تنیده شان پیکر ز آهن درون
سراپرده شاه بیرون زدند / درفش سپهبد بهامون زدند
سپهدار چون قارن کینه [illegible] / سواران جنگی چو سیصد [illegible]

همه نامداران چو شیر ژیان / برفتند با گرزهای گران
منوچهر با قارن رزمزن / برون آمد از بیشه نارون
[illegible]



چپ لشکرش را بگرشاسب داد   بر میمنه سام یل با قباد
سپهبد چو قارن ابا پیچ سام   سپه تیغها برکشید از نیام
بسلم و بتور آگهی تاختند   ز کین آوران جنگ برساختند
کشیدند لشکر بدشت نبرد   سواران جنگی و مردان مرد
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد   بر تیغ و گوپال و جوشن کرد یاد
بدانیم کاکیست نامانده پیش   بتیزی ازین زشت کردار خویش
درخشیدن تیغهای بنفش   چو بینند با کاویانی درفش
قباد آنکه آمد بنزدیک شاه   بگفت آنچه بشنید ازان رزمخواه
بگردانید کایرج نیایی نخست   فریدون فرخ گواهی بجست
که بر هم زند چشم شیر و زبر   ابی تن بلشکر نمایش سپر
بدانگه که روشن جهان تیره گشت   طلایه پراگند بر گرد دشت
خروشی برآمد ز پیش سپاه   گرامی نامداران و گردان شاه
هر آنکس که از لشکر روم و چین   ببرند خون اندرین دشت کین
چو پیدا شود چاک روز سپید   و دیهیم بیابد ازو روز شید
سران سپه مهتران دلیر   کشیدند صف نزد سالار شیر
به یزدان دهد آن همه دم کنیم   زمین را ز خون رود جیحون کنیم
سوی خیمه خویش باز آمدند   همه با دل کینه ساز آمدند
منوچهر برخاست از قلبگاه   ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
چپ و راست قلب و جناح سپاه   بیاراست لشکر چو بایست شاه
همان پیش پیلان بشیر ژیان   خروشان و جوشان چو پیل دمان
بیابان چو دریای خون شد درست   تو گفتی ز روی زمین لاله رست
ببایید ز ترکان چو یک لخت کوه   شدند از نهیبش دلیران ستوه
دل قارن آزرده شد از نهیب   نماند آن زمان با دلاور شکیب
یکی گرز زد بر سر سام شیر   که شد سام را روی همچون زریر
بپیش صف آمد یکی دار باد   بفرخ منوچهر آواز داد
در ایران جز او نیست همتای من   ندارد به هم او نیز پایاب من
چو تیغ من از کینه آید برون   کند سفت کشور چو دریای خون
گرامی چهره سپه دید برساز   مرا کرده گر باد ازان سرفراز
برانگیخت اسپ و بیامد دمان   تو گفتی مگر گشت کوهی روان
بدو گفت گرشاسپ کای مرد دون   چگونه بخندم بدشت نبرد
گر رزم مرا گرد آرزوی   روان سازم از خون بت ایدر جوی
زبانی بغلطید و بر خاک خول   همه مغزش از خود برآمد برون
بغرید گرشاسپ [illegible]   همیش بلرزید خورشید و ماه
[illegible] با منوچهر [illegible]   ز گرد و مغز گیتی پر از [illegible]
چو شب رو لشکر [illegible]   [illegible] جنگی گرفتند [illegible]
[illegible] شب چو خورشید [illegible]   [illegible] اسپان [illegible]
[illegible]   شبیخون [illegible]

ز ده برکشیدند یکسر سپاه   منوچهر با سرو در قلبگاه
طلایه به پیش اندرون با قباد   کمین را چو گرد کیان نژاد
ز میمنه بامون کشیدند صف   ز خون جگر بر لب آورده کف
یکایک طلایه برآمد قباد   چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت آری که ای رزم پیام   بر انسان که گفتی و بر گوی تو نام
اگر پیش شاه آمدی روز و شب   همی گر بدیدستی این بس عجب
بدید و دل [illegible]   بلندی ندانید باز از نشیب
منوچهر خندید و گفت آنگهی   که چونین نگوید مگر ابلهی
کنون گر بجنگ اندریم سر بسر   شنو آشکارا نژاد و گهر
بخواهیم ازو کین فرخ پدر   کنم پادشاهیش زیر و زبر
بپیش سپه قارن رزمزن   ابا رایزن سرو شاه یمن
میان بسته دارید و بیدار بید   همه در پناه جهاندار بید
بنیک نامید تا جاودان   بمانید با فره موبدان
ببندید یکسر میان [illegible]   ابا گرزه و با خنجر کابلی

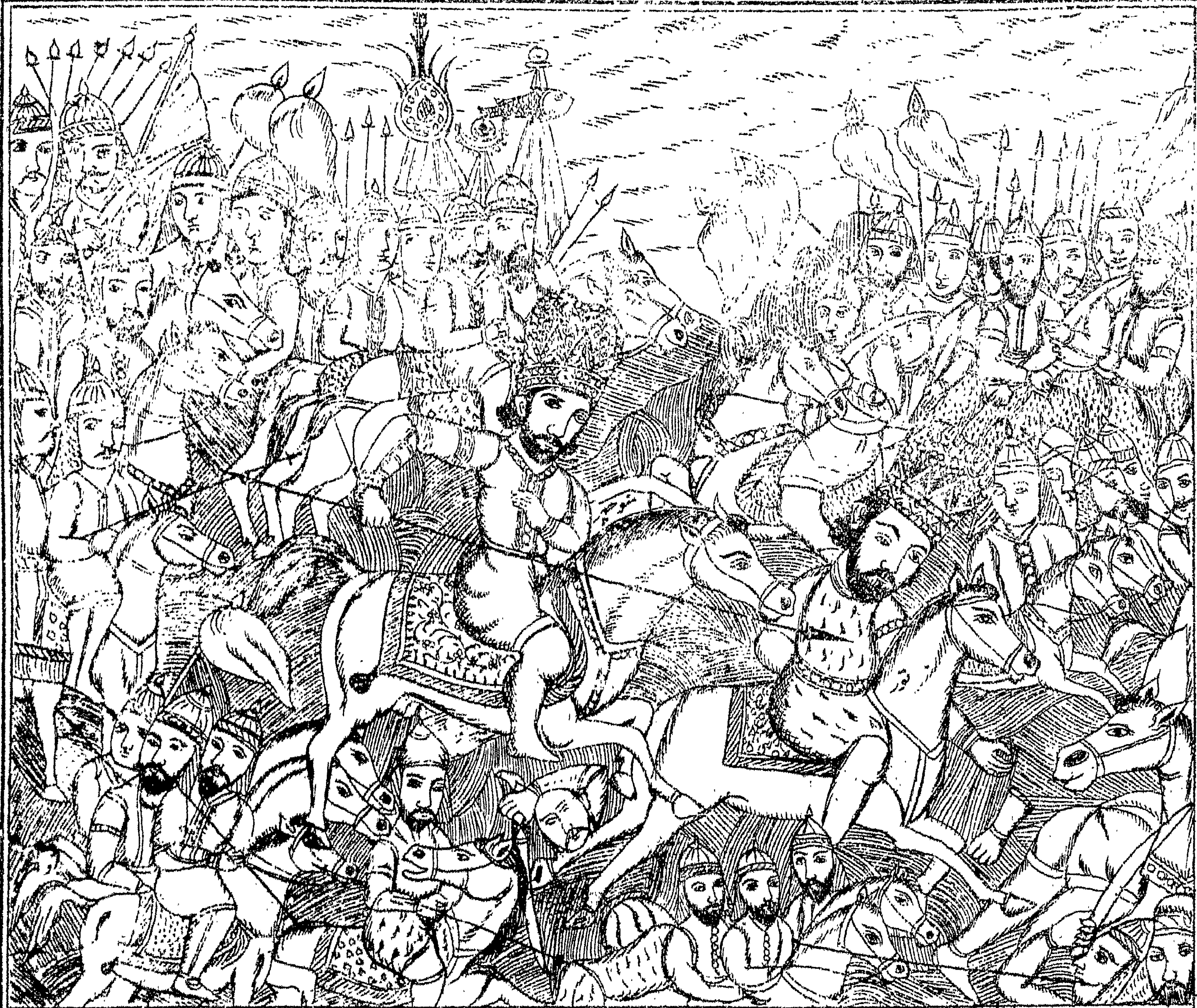
لشکر آرای منوچهر بجنگ سلم و تور و کشته شدن شیروی بدست گرشاسپ

سپه یکسره نعره برداشتند   سنانها بابر اندر افراشتند
زمین شد بکردار کشتی بر آب   تو گفتی سوی جنگ آرد شتاب
یکی بزمگاهست گفتی بجای   ز شیپور و نالیدن کرنای
پی شنده پیلان بخون اندرون   چنان چون ز بیجاده بر ساتون
چو قارن نگه کرد او را بدید   بزد دست و شمشیر کین برکشید
چو سام سپهبد بر او بنگرید   بغرید چون رعد و پیشش دوید
سر و ترگ آن نامور کرد خورد   وزان پس بشمشیر کین دست برد
کز آن پهلوان کو سپهدار تان   که گرشاسپ خواند جهاندار تان
در ایران و توران چو من نیست کس   هم آورد من پهلوانست و بس
چو بشنید گرشاسپ ازو ناشکیب   چو نزدیک سالار خاور رسید
ترا پیش من زور و مردانگیست   کنون سخت بر تو خواهد گریست
سرافراز گرشاسپ چون بنگرید   بخندید چون ترک شیروی بدید
که پیشم ز نوائی و جنگ آوری   مرا خنده آید بدین داوری
چو بشنید گرشاسپ کندآوران   ز زین برکشید و بیفشرد ران
برانگیخت بر جان شیرین ربا   تو گفتی که شیر ژیان مادر نزاد
به تیر و کمان و بشمشیر تیز   در افگند در [illegible] کشان رستخیز
زمانه بیکسان ندارد درنگ   گهی بهره نوش است و گاهی شرنگ
چو از روز رخشنده بنهی ربا   دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

شبیخون زدن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن تور بدست منوچهر

همی تافت چون سیان گروه   و یا مهر تابان ز البرز کوه
یکی لشکر آراسته چون عروس   بشیران جنگی و آوای کوس
دو خونی همی با سپاه گران   برفتند آگنده از کین سران
بدو گفت نزد منوچهر شو   بگویش که ای بی پدر شاه نو
ولیکن چو اندیشه گردد دراز   خرد با دل تو نشیند براز
کز اندیشه ناید ترا به چنین   سواران جنگند و شیران کین
چو بشنید گفتار فرخ قباد   دژم گشت و برگشت پاسخ نداد
سپاس از جهاندار هر دو جهان   شناسنده آشکار و نهان
بفرمان داور خورشید و ماه   که چندان نمانم ورا دستگاه
بفرمود تا خوان بیاراستند   نشستنگه و رود و می خواستند
بگفتند کین رزم اهریمنیست   همان روز جنگست کین جستنیست
کسی کو بود کشته زین رزمگاه   بهشتی شود کشته پاک از گناه
هم از شاه یابید دیهیم و تخت   ز سالار زر و ز دادار بخت
بدارید یکسر همه جای خویش   کز از یکدگر پای منهید پیش
بآواز گفتند تا زنده ایم   خداوند جهان شاه را بنده ایم
چو گفتند این سروران دلیر   ازانجا برفتند برسان شیر
سپیده چو از جای خود بردمید   میان شب تیره اندر چمید
پر از خشم سر ابروان پر ز چین   همی بر نوشتند گفتی زمین
بر و بهره بر کوهه ژنده پیل   زمین گشت جنبان چو دریای نیل
برفتند از جای یکسر چو کوه   [illegible] برآمد ز هر دو گروه
یکی پهلوان بود شیروی نام   دلیر و سرافراز جوینده کام
بغرید شیروی چون نره شیر   یکی نیزه زد بر میانش دلیر
نگه کرد شیروی و شد چون پلنگ   بپیش دلاور درآمد بجنگ
سوی لشکر خویش کردند روی   دو گرد سرافراز پرخاشجوی
اگر در نبرد من آید کنون   بپوشانمش جوشن لاله گون
بسر تیغ من خون شیران خورد   همان گرز مغز دلیران خورد
بشیروی گرزیکش آهنگ کرد   ز بانگش بلرزید دشت نبرد
چنین داد پاسخ که شیروی منم   سر ژنده پیلان ز تن برکنم
بدو گفت شیروی کای زورمند   بپیکار پیش دلیران مخند
بدو گفت کای پیر برگشته بخت   چرا سیر گشتی تو از تاج و تخت
بزد بر سرش گرزه گاوروی   بخاک اندر آمد سر جنگجوی
دلیران توران همه جنگجوی   بگرشاسپ یکسر نهادند روی
چنین تا شب تیره اندر رسید   درخشنده خورشید شد ناپدید
دل سلم و تور آمد از غم بجوش   براه شبیخون نهادند گوش
بتدبیر با یکدگر ساختند   همه رای بیهوده انداختند
چو آمد شب و روز شد در نهان   سپاهی گرفتش سراسر جهان
چو کارآگهان آگهی یافتند   روان نزد شاه منوچهر شتافتند





شنیده به پیش منوچهر شاه / بگفتند تا رزمشان با سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سپه چاره شد و بسیار خروش
سپه را سراسر به قارن سپرد / کمینگاه بگزید سالار گرد

ببرد از یلان نامور سی هزار / دلیران و مردان خنجرگزار
کمینگاه را جای شایسته دید / سواران جنگی بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد کمربسته کارزار

شبیخون سگالیده شد رفت / بپیوسته تیر و کمان آخت
چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای پیش
چو از جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میان سپه برکشید

ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
سواران گرفتی زمین برفروخت / چو الماس روی زمین را بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست / با ایراندرون آتش و باد خاست

دو لشکر بیکجا شده سخت کوش / بگردون در افتاد بانگ خروش
شب تیره و روی ها گون قیر / ز هر سو بباریدباران تیر
سپهدار ترکان چو باد دمان / به تیغ آوریده سپه آن زمان

جهانجوی قارن چو آشفته پیل / زمین کرده از خون چو دریای نیل
ز خون روی صحرا چو جوی روان / ز بانگ سواران جهان پر فغان
دلان کین و آشوب دار و کیش / نه با اسپ نیرو نه با مرد هش

برآورد شه از کمینگاه سر / ببند تور را اندرو ره گذر
ابر پیش او لشکر جنگجوی / پر و اندر آورده بودند روی
یکی بانگ برزد به سید ادگر / که باش ای ستمکار بدخواه حر

چو تور آنچنان دید برگشته شد / بدانست کش بخت برگشته شد
عنان را بپیچید و برگاشت روی / بر آمد ز لشکر یکی های هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندران نامور کینه خواه

یکی نیزه انداخت بر پشت اوی / نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را همانگه ز تن دور کرد / دد و دام را از تنش سور کرد

فلک گشت انجم چه دارد گمان / که شد بسته بر جان خود امان
کسی را اگر بسا طلب پرورد / در و خر بجوی و مر ننگرد
چو امین کسند مرد لشکر زمان / ازان پس بتازید بر دیگمان

ز تخت اندر آرد نشاند بخاک / ازین کار نی ترس واز نه باک
همه پرسش نیازی بر او لپید / اگر چه و [illegible]
منوچهر چون گشت پیروزبخت / [illegible]

بیامد بلشکر که خویش بلند / بدید آن نشان لشکر فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روزگار [illegible]
نخست آفرین بر جهاندار کرد / که گفتی چنان خفته بیدار کرد

نامه منوچهر نزد فریدون با سر تور

سپاس [illegible] از دادگر / تکیه بر سختی چرا او دست کس
که پیروزی از ویست و هم زور و فر / که جاوید باشد همیشه بجای

دگر آفرین بر فریدون برز / خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و زو [illegible] هم هنر / همش نام و هم گنج و شاهنشهی

جهانجوی و روشن دل پاکدین / خداوند دیهیم و تاج و نگین
[illegible] رستی اسیر بخت اوی / همه فر و زیبائی از بخت اوی
ز یزدان دادار داد آفرین / جهانش بداد و [illegible] آفرین

رسیدم به فرمان شاه زمین / سپه برکشیدم چو [illegible]
[illegible] گران [illegible] / [illegible] شب [illegible] گیتی فروز
[illegible] / [illegible]

به پیروزی نام منوچهر یار / برآوردم از دشمنان خود دمار
جهان [illegible] / [illegible] صد [illegible] سواران [illegible]
[illegible] / [illegible]

کمین ساختم پیش شب [illegible] / نماندم که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیفگندمش چون یکی اژدها / بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا / بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار / بتابوت زر اندر افگند خوار
بر او بر ببخشود و سرش نداشت / جهان آفرینم بر او برگماشت
بماندم ز تن همچنان جان اوی / که ویرا بکنم کشور خان اوی
سر او بنیزه فرستاده است / ز دل بند اندوه بگشاد دست
بسازم همان کار سلم سترگ / روم بر سرش همچو بر میش گرگ
اگر سلم در ژرف دریا شود / وگر بر فلک چون ثریا شود
بچنگ آرمش سر ببرم ز تن / بسازم ز دو کام شیران کفن
بنامه درون چون همه کرد یاد / بپوشید پراگنده بر سان باد
فرستاده آمد رخ پر ز شرم / ز شرم فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین / بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند هر سه بپیچد ز دین / بسوزد همی گوش پند پسین
گنه بس گران بود و پوزش نرم / و دیگر که کین خواه نو بود کرد
بیاید فرستادهٔ شوخ روی / سر تو نهاد در پیش وی

آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن دژ آلانان را

فریدون که برمنوچهر بر / زهی آفرین خواند از دادگر
بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه / وز آن تیرگی کاندر آمد بماه
غمین گشت و پیچان شد از روزگار / بمرگ برادر بسوزید زار
پسی پشتش اندر یکی حصن بود / بر آورده سر تا بچرخ کبود
چنان خواست کاید به حصن الان / که دارد زمانه نشیب و فراز
پس آنگه منوچهر از او یاد کرد / که گر سلم بپیچد ز دشت نبرد
الانی دژش باشد آرامگاه / سزد گر براه برگزینیم راه
که گر حصن دریا بود جای او / کسی تنگ ساند بن پای او
یکی جای دارد سر اندر سحاب / ز خارا بر آورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای / بر او فگند سایه پر همای
سر رفت باید بدین چاره زود / کسی با عنان را بیابد بسود
چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت / کجا بود آن رازهای نهفت
چو قارن شنید آن سخنهای شاه / چنین گفت کامیر کینه خواه
اگر شاه بیند ز جنگ آوران / بکشتر بسیار و سپاه گران
در چارهٔ او بگیرم بدست / کزین راه چون گشت و زان راه جست
بیاید دژش همایون شاه / همه انگشتر تور با من براد
بخواهم کنون چاره ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
شوم من هم اکنون بدین تیره شب / از این راز هیچ نگشای لب
منوچهر گفتش که اینست رای / بدرگت نگهدار باد اخدای
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوه چون سیل کوه
گزیده ز نام آوران شش هزار / همه کاردیده گه کارزار
همه نامداران پرخاش جوی / نخستین بدیبا نهادند روی
چو نزدیکی دژ رسیدند باز / یلان و دلیران گردن فراز
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دژبان به پیغمبری / نمایم بدو مهر و انگشتری
بچاره مگر بر شوم بر فراز / وز آن پس همه کار را شد بساز
چو بر دژ شوم بر فرازم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش
شماروی یکسر سوی دژ نهید / چو من بر خروشم رسید و ببید
سپه را بنزد یکی دژ بماند / بشیروی شیر اوژن خود براند
بیامد چو نزدیک دژ در رسید / سخن گفت و دژدار چون بشنید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / بیفزود تا یک زمان دم زدم
مرا گفت رو نزد دژبان بگوی / که روز و شب آرام خفتن مجوی
تو با او بنیک و به بد یار باش / نگهبان دژ باش و بیدار باش
گزیده درفش منوچهر شاه / سوی دژ نشستند همی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید / نگه کن سپاه و را بشکنید
چو دژبان چنین گفتها را شنید / همان مهر و انگشتری را بدید
بهانگه در دژ کشادند باز / پدید آشکارا نهانست راز
مگر تا سخنگوی دهقان چه گفت / که راز دل او ببد کو دل نهفت
مرا دتا بندگی پیشه باد / ابا بیشه بان تیز اندیشه باد
بنیک و بد هر چه شایدش / بباید همی دستها تا زدن
چو دژدار با قارن رزمجوی / یکایک ببالا نهادند روی
یکی بد سگال و یکی ساده دل / سپهبد بهر چاره آماده دل
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد / پدیدار گرد از سر دژ بباد
چنین گفت با بچه جنگی پلنگ / گرای [illegible] بچه تیز چنگ
ندانسته در کار تندی مکن / بیندیش و بنگر ز سر تا ببن
بگفتار شیرین بیگانه مرد / بویژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس از کمین / سخن هر چه باشد بژرفی ببین
مگر تا یکی هست تیز مغز / پژوهش هر چه بود در کار نغز
ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد / حصاری بدان گونه برباد داد
چو شب روز شد قارن رزمجو / درفشی برافراخت چون گرد ماه
خروشید و بنمود یک یک نشان / بشیروی گردان دگر دان کشان
چو شیروی و آن فرّش کیان / همه روی بنهاد زی پهلوان
در حصن بگرفت و اندر نهاد / بس از خون بر سر افسر نهاد
بیک دست قارن دگر دست شیر / بسر بر ز تیغ آتش و آب نیز
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
یکی دود دیدی سر اندر سحاب / نه دشت بود پیدا نه کشتی بر آب
درخشیدن آتش و باد خواست / خروشش سواران و فریاد خواست
چو خورشید تابان ز بالا گذشت / همان دژ شد و هیچ بوی شکست
بکشتند از ایشان ده و دو هزار / همی دود آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده رود خون
زن و کودکان زینهاری شدند / بنزد سپهبد بزاری شدند
ببخشودشان قارن نامدار / به پیروزی دولت شهریار
وز آنجایگه قارن کینه خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد / از آن گردش روزگار نبرد
بر او بر منوچهر کرد آفرین / که بی تو مبادا سپاه و گوپال و زین
چو شه گشت از قارن گرد شاد / سخنها بیاراست و کرد یاد

آمدن کاکوی نبیرهٔ ضحاک از دژ بهوخت گنگ بیاری سلم و کشته شدنش بدست منوچهر

تو زی دژ رفتی بیامد سپاه / تو آیین یکی نامور کینه خواه
ابا نامور لشکری ساخته / همه تیغ کینه برافراخته
نبیره جهاندار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردنکش نامدار
[illegible] اندر دلیران من چند مرد / که بد بند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست / که یارش ز دژ بهوخت گنگ آمدست
یکی دیو جنگی [illegible] بدست / اگر زین [illegible] باز در دست
هنوز اندر آوردگه بی هش / بگرز دلیرانه بیمود مش
چه این بار آید سوی ما بجنگ / ورا گرد گیریم همچون سنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار / گر آید به پیش تو در کارزار
کدامست کاکوی کاکوی کیست / هم آورد تو در جهان مرد نیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد و بر او پوست هنگام جنگ
چو بر خواست آواز [illegible] / بقلب اندران شاه بگزید جای
چنین گفت قارن بشاه جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
من اکنون بکوشم [illegible] نغز / یکی چاره سازم بهنگام نغز
کزین پس سوی باز [illegible] / به کاکوی [illegible] به جنگ
بدو گفت پس نامور شهریار / که دل را بدین کار غمگین مدار
تو خود بر بچه گشتی بدین تاختن / سپه بردن و کینه را ساختن
کنون کاو بجنگ من آمد فراز / [illegible] به گردون [illegible]
بگفت این و آواز شیپور خاست / [illegible] بلند پرده سرای
دگر ره [illegible] و آوای کوس / سپاه [illegible]
تو گفتی که الماس جان [illegible] / [illegible]
سپاه [illegible] خروشش [illegible] بود دار گیر / [illegible] آوام گرکس [illegible]
[illegible] خون [illegible] / چکان قطره خون [illegible]



تو گفتی زمین موج خواهد زدن   وز آن موج بر اوج خواهد زدن
برآویخته یک بدیگر سپاه   جهان گشته چون روی زنگی سیاه
همانا دمان کرد کاکوی شیر   به پیش سپه اندر آمد دلیر

میان دو صف شاه از هم جدا   همان کرد کاکو بدان گرد روی
برون رفت کاکوی و برزد دلیر   برآویخت با شاه چون نره شیر
منوچهر شه چون مر او را بدید   بکردار شیر ژیان بردمید

بکاکوی بر حمله آورد سخت   برآویخت با دیو جنگی ز بخت
تو گفتی دو پیلند سرو ژیان   گشاده بکین دست ایشان میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه   که جنبید بر سرش رومی کلاه

زره تا کمربند او بر درید   ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش   همه چاک شد جامه اندر تنش
ز جنگی بدینگونه تا نیمروز   [illegible] گیتی فروز

همی چون پلنگان برآویختند   همه خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت
همیگشت پیرامنش گرد و دشت   ز اندازه آوردش اندر گذشت

دل شاه در جنگ گشته تنگ   بیفشرد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار   ز زین برگرفت آن تن پیل وار
بینداخت خسته بدان گرم خاک   بشمشیر کردش بر و سینه چاک

گریختن سلم سوی حصار و کشته شدن بدست منوچهر

شده مرد تازی به تیزی بباد   چنان روز بد را ز مادر بزاد
چو او کشته شد پشت خاور شکست   شکسته شد و دیگر آمدش کار

تهی شد ز کینه سر کینه ور   گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه   دمان و دوان برگرفتش راه

چنان شد ز بس کشتگان روی دشت   که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو   نشست از بر چرمه تیزرو
بیفگند برگستوان و بتاخت   بگرد سپه میدان برساخت

رسید آنگهی تنگ در شاه روم   خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر بهیر کلاه   کله یافتی چند پویی براه
کنون تاجت آمد و دیهیم تخت   بیا آمدان خسروانی درخت

ز تاج بزرگی گریزان مشو   فریدونت گاهی بیاراستی
درختی که پروردی آمد ببار   ببینی برش هم کنون در کنار
گرش بار خار است خود کشته‌ای   دگر پرنیانست خود رشته‌ای

چو در گور تنگ استوارت کنند   همه نیک و بد در کنارت کنند
همی تاخت اسپ اندرین گفتگوی   یکایک بتنگی رسید اندروی
یکی تیغ زد بر بر و گردنش   بدو نیمه شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند   بنیزه بابر اندر افراشتند
بماند لشکر شگفت اندروی   از آن زور و آن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچو رمه   که پیراکند روزگاری رمه

گرفتند بیره گروها گروه   پراگنده در دشت و در غار و کوه
یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز   که بگوش زبان برگشاد از نغز
بگفتند تازی منوچهر شاه   شوند گرم و باشند زبان سیاه

بگوید که گفتند ما کهتریم   زمین جز بفرمان او نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای   گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم   نه بر آرزو کینه خواه آمدیم

کنون شاه را سر به بنده‌ایم   دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم
گرش رای جنگست خون ریختن   نداریم نیز آرزوی آویختن
سران یکسر از پیش شه آمدیم   همانا همه بیگناه آمدیم

برآمد همانکام کو را هواست   از ایرا که بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش   سپهدار خیره بد و داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش   سخن کرا نجام بر چشم نام خویش

سرانجیز کان نه از ره ایزدیست   همه راه اهریمن است و پلیدیست
سراسر ز دیدار بن دو رباد   بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دارید نیز   دگر دوستدار بد یا منید

چو پیروز گردد ازومان دستگاه   گنه کار شد رسته با بیگناه
کنون روز داد است بیداد شد   سران را ز کشتن سر آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید   ز تن آلت جنگ بیرون کنید

بدان را ز بد دست کوته کنید   همه سوبدان پرخوره کنید
بجایی که تان هست آباد بوم   اگر ترک و چین است اگر مرز روم
همه جوشن رومیان باد نام جایگاه   همه نیکویی یادتان دستگاه

خروشی برآمد ز پرده سرای   گرامی پهلوانان فرخنده رای
ازین پس کسی را مریزید خون   که بخت سیه پیشگان شد نگون
وزان پس همه جنگجویان چین   یکایک نهادند سر بر زمین

همه آلت لشکر و ساز جنگ   ببردند نزدیک پور پشنگ
سپردند پیشش گروها گروه   یکی توده کردند بر سان کوه
چو از جوشن و ترگ و برگستوان   چه گوپال و چه خنجر هندوان

نامه منوچهر با سر سلم نزد فریدون و باز آمدن بایران

سپهبد منوچهر بنوخت شان   باندازه بر پایگه ساخت شان
فرستاده را برون کرد گرد   سر شاه خاور براو با سپهبد

یکی نامه بنوشت نزد نیا   چه از جنگ و از چاره کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار   دگر یاد کرد از شه نامدار

سپاس از جهاندار پیروزگر   کز او هست پیروزی و فر و هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست   همه درد و درمان پدید از اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین   خردمند و بیدار و شاه زمین

نماینده رنجهای نهان   فروزنده تاج و تخت جهان
گشاینده بندهای بدی   همش رای و هم فره ایزدی
به نیروی شه آن دو بدگوهران   گشادیم بر بست افسونگران

بفرمان یزدان جهان آفرین   کشیدیم کین از سواران چین
سرانشان بریدیم شمشیر کین   بشستیم پولاد روی زمین
نماندیم بگیتی یکی کینه ور   بفرمود فریدون بر تاش [illegible]

من اینک پس نامه سیران یاد   بیاییم کنم هرچه رفتست یاد
سوی دژ فرستاد شیروی را   چنان مرد گرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای   که کین چو باید همان کین برآی

به پیلان گردنکشان خواسته   ببر تا در شاه ناکاسته
بفرمود تا کوس رویین و نای   بیارند پیشش پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید   ز چین [illegible]

چو آمد بنزدیک تمیشه باز   نیا را بدیدار او بد نیاز
برآمد ز در ناله کرنای   سراپرده [illegible] لشکر ز جای
همه پشت پیلان بپرورده تخت   پیاده [illegible] سالار [illegible]

همه کشور چین بدیبای چین   بگوهر بیاراسته همچنین
بنه برگه گرد و فشان [illegible]   جهانی [illegible]
ز زودای گیلان چو ابر سیاه   [illegible] پیلان [illegible] سیاه

بزرین ستام و بزرین کمر   بسیمین رکیب و بزرین سپر
الا آنگه و پیلان [illegible]   [illegible] زابلستان [illegible]
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه   فریدون پیاده [illegible]

همه کیل مردم چو شیر یله   ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان   [illegible]
[illegible]   پس [illegible] پیلان [illegible] دلیر

درفش فریدون چو آمد پدید   سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسپ سالار نو   [illegible] آهن [illegible]
[illegible]   [illegible] تاج و تخت [illegible]

فریدونش فرمود تا برنشست   منوچهر [illegible] بستر [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بسر شد مرا روز چندان گذشت   سپهر [illegible] گردان [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

سپردم بگفت این سپهر ترا   که من [illegible]
[illegible]   [illegible]

نشاندن فریدون تاج بر سر منوچهر



گرفتش یکی دست شاه جهان / بدادش بدست جهان پهلوان
همه داد دادی و هم یاوری / هم تاج دادی هم انگشتری
سپهدار شیروی با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
کرانه گزید از بر تاج و گاه / نهاده بر خود سر آن سه شاه
که برگشت و تاریک شد روز من / ازین سه دل افروز دلسوز من
هم از بودنی هم ز کردار بد / بر دی جوانان چنین بد رسید
فریدون بشد نام ازو ماند باز / بر آمد برین روزگار دراز
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
در دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان خوار و زار
جهانا سراسر فسوسی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد
چو مرداد هدایا ز خواهی ستد / چه غم گر بود خاک اگر گر بسد
خنک آنکه زو نیکویی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار
بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
بداد و بهش هم بمردانگی / بنیکی و پاکی و فرزانگی
همش دین و هم فره ایزدی / همش بخت نیکی و دست بدی
نهادند شمشیر و دیهیم کش / فرازنده گاه و بانی کنش
جهانرا بداد و دهش گم کنم / زمین را کنون سنگ و خاک کنم

پس آنگه بسوی آسمان کرد روی / که ای داد گر داور راستگوی
همه کام دل دادیم ایخدای / مرا بر کنون سوی دیگر سرای
ببخشید آن خواسته بر سپاه / چو صد و روز بیمانده از مهر ماه
چو این کرده شد روز برگشت بخت / به پژمرد برگ کیانی درخت

بر تخت نشستن منوچهر و مردن فریدون

نبردند فرمان من الاجرم / جهانگشت بر سر بنا برم
همه نیکنامی به و راستی / که کردی ابر سود در کاستی
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بر آویختند از بر عاج تاج
منوچهر یکهفته با درد بود / دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود
بکردارهای تو چون بنگرم / فسوس است و بازی نماید برم
اگر شهریاری وگر زیر دست / چو از تو جهان این نفس را گسست

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود [۱۲۰]
بر تخت نشستن منوچهر و آیین فریدون پیش نهادن

چنین گفت با سرکشان پیش خویش / که و مه که بودند در کشورش
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
فروزنده گاه و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
گرانیده گرز و پاینده تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج

تو گفتی که من داد گرد آورم / بسختی ستمدیده را یاورم
ازین بیشتر اندرین جای تنگ / نخواهم که دارد در و انجم درنگ
نفرمود تا پس منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
همی بر نهان زار بگریستی / بدشواری اندر همی زیستی
منوچهر دران سر زمانی بزار / چنین گفت آن نامور شهریار
بزاری چنین گشته در پیش من / بکینه بکام بد اندیش من
پر از خون دل و پر ز گریه دو روی / همی تا زمانه سر آید بروی
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان
بپدرود کردنش نشستند پیش / چنان چون بود رسم آیین و کیش
یکی هفته با سوگ بد شهریار / از و شهر و بازارها سوگوار
یکایک همی پروریشان بناز / چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
همه درد و خوشی او شد چو خواب / بجاوید ماندن دلت را متاب
پس آنگه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوگ او داشتند
چو جادو شها با فسون نشست / برو سالیان انجمن شد درست
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
گرینم هم و برباد و دست منست / هم آتش اندر نشست منست
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را پرستنده ام

چو او بد بدو شاد فرخ رانیم / نیایان گمان بود اگر با تو ایم
همه دست بر روی گریان نهیم / همه داستانها به یزدان نهیم
ازو تاج و تخت ار بدیدیم پناه / وزو دیدیم سپاس بدو هم پناه
بر آنکس که دیهیمت کشتی بود / گهر مهر او ... دستها بدین
نماید دل بیخ درویش را / زنا بود دشمن مردم خویش را
برافراختن سر به شیشی و گنج / به تخوردمردم نهایت مد رنج
همه شهر مهر پسر کاه ... / روا باد هر چت که بایست راند
سراپرده کنش ... بدین ... / زیزدان دان و دانش نفرین بود
وزان پس نشسته ... / کنم شهر بر کشور انگیبنه است
چو بر گفت زینگونه شاه جهان / هنر دید بزرگان روشن روان
همه پهلوانان روی زمین / بر او یکسره خواندند آفرین
که فرخ نیای تو زین دید راه / ترا داد آیین و تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان / جهان تاج و هم فره موبدان
ترا باد جاوید تخت و کلاه / که بستی ابر تاج دیبا گاه
دل ما یکایک به فرمان تست / جهان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای داور دادراست
ز شاهان مرا دیده بر دید تست / ز تو داد و از بن پسندید نیست
پدر بر پدر شاه ایران توئی / گزین سواران و شیران توئی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شاد و ماتخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی / بتخت کئی زیبغار منی
به رزم اندرون شیر باینده‌ای / به بزم اندرون شید تابنده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر روی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و بگماز بزم
نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسپ تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خنجرگذار
شود گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن به بند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد مهر و رای تو داد
چنان چون بود بندگی شاه را / کمر بسته‌ام جنگ بدخواه را
بر او کرد نیز آفرین شهریار / نشسته و دادش اندیشه شاهوار
پس از پیش تختش گذر کرد سام / پسش پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرام گاه / همیدون گذشت گیتی بر آیین و راه
کنون پرشگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار

گفتار اندر زادن زال زر و افگندن سام نریمان او را در البرز کوه

نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
ازان ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بر آن چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بر آنگونه زاد / نکرد ایچ یکهفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از پاک جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
مراو را الف فرزند بر مژده داد / زبان برگشاد و آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بدادا بچه زایزد همی خواستی / همی جان بدین خواهش آراستی
ترا در پس پرده ای نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچه شیردل / نماید بدین کودکی چیر دل
تنش همچو سیم و برخ چون بهشت / بر او بر نبینی یک اندام زشت
ز آهو همان کش سپید است موی / چنین بود بخشش توای نامجوی
بدین بخشش کردگار پسند / بکن جانت انسپاس و دل را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده درآمد سوی نوبهار
یکی پیر سر پور پرمایه دید / که چون او ندید و نه از کس شنید
همه موی اندام او همچو برف / ولیکن برخ سرخ بود و شگرف
چو فرزند را دید موی سپید / ببود از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از رهی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ز دادار آنگاه فریاد خواست
گرای برتر از کژی و کاستی / همی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / دگر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچید همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن / سیه چشم و مویش بسان سمن
چه گویند و پرسند گردنکشان / چه گویم ازین بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو کیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی / همی کرد با بخت بد گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدان جای سیمرغ را لانه بود / که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگار دراز
جهان پهلوان زادهٔ بیگناه / ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر ببرید و بفگند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر / کجا کرده بد بچه از شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ برسرت ننهادمی
که تو خود مرا زنده همچو دلی / دلم بگسلد گر ز تن بگسلی
دد و دام بر بچه آزادمی / بسی مهربان تر بروی زمی
جهان خوار کودک بدانجایگاه / شب و روز افتاده بد بی پناه
زمانی سرانگشت را می مکید / زمانی خروشیدنی می کشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / به پرواز برشد بلند از بنه
گهی شیر خوردی خروشنده بد / زمین را چو دریای جوشنده بد
ز خارش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / پسر دیدش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دوان تا به البرز کوه / که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بنگرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / کجا بودنی بود و نیست اندر بوش
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکرد ایچ خوردن ازان بچه یاد
کسی را که یزدان نگهدار شد / چه شد گر بر دیگری خوار شد
بسیمرغ آمد صدایی پدید / که ای مرغ فرخندهٔ پاک دید
نگهدار این کودک شیرخوار / کزین تخم مردی درآید ببار
بپشتش جهان پهلوان ... / ببیند مانند شیر ژیان
سپردیم او را درین کوهسار / ببین تا چه پیش آید در روزگار
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بران خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی ... / بماند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
بپالید تا روزگاری دراز / برآمد که آن کودک آنجا براز
چو آن کودک خرد پر مایه گشت / بر آن کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاده سرو / ... [illegible]
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / ... نشد سام سوار
نشانش پراگنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان

بخواب دیدن سام نریمان زال را

به سام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید ... [illegible]



فراز آمدی تا بنزدیک سام
سوار سته هزار و گرزی تمام
ورا مژده دادی ز فرزند او
بدان برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند
وزین در سخن چند گونه براند

بر ایشان بگفت آنچه در خواب دید
ز آن سر چه از کا آمد شنید
چه گویید گفت اندرین داستان
خردتان برین هست همداستان
[illegible]
[illegible]

بر آنکس که بود از پیر و جوان
زبان برگشادند با پهلوان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس
نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر خاک و بر سنگ شیر و پلنگ
چو ماهی بآب اندرون [illegible]

همه بچه را پرورانند اند
ستایش بیزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی همی بشکنی
چنان بیگنه بچه را افگنی
ز موی سپیدش تو آزرده ای
تن روشن پاک آنست ننگ

بخواب دیدن سام زال را بار دوم و رفتن او بجستنش بکوه البرز

مگر تا نگوئی که او زنده نیست
بباید پی جستنش را بایست
که یزدان کسی را که دارد نگاه
نگردد ز گرما و سرما تباه

بیزدان کنون سوی پوزش گرای
که اوست نیکی ده و رهنمای
بران بد که روز دگر پهلوان
سوی کوه البرز پوید دوان

بجوید مگر باز یابد ورا
بدل شادکامی فزاید ورا
چو شب تیره شد رای خواب آمدش
که اندیشه دل شتاب آمدش

چنین دید در خواب کز کوه هند
درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی
سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی
سوی راستش نامور بخردی

یکی پیش سام آمدی زین دو مرد
زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بیباک ناپاک رای
ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی
پس این پهلوانی چه باید همی

گر این پوست بر مرد موی سپید
ترا موی سر گشت چون خشک بید
همان و همین ایزدت بهره داد
همی گم کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو
که در تنت هر روز رنگیست نو

پسر گر بنزدیک تو بود خوار
مر او هست پرورده کردگار
کز و مهربان تر ترا دایه نیست
ترا خود بمهر اندران پایه نیست
بخواب اندران بر خروشید سام
چو شیر ژیان کاندر آید بدام

بترسید ازان خواب کز کردگار
نباید که بیند بد روزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند
سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار
که افگنده را خود کند خواستار

سر اندر ثریا یکی کوه دید
که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو بر کشیده بلند
که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیر و صندل عمود
یک اندر دگر بافته چوب عود

بدان سنگ خارا نگه کرد سام
بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک
نه از دست رنج و نه از آب و خاک
ستاده جوانی بکردار سام
بدیدش که میگشت گرد کنام

ابر آفریننده کرد آفرین
بمالید رخسار کان بر زمین
کز انسان بدانکوه مرغ آورید
ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کان دادگر داور است
توانا و از برتران برتر است

ره بر شدن جست کی بود راه
دد و دام را بر چنان جایگاه
ستایش کنان گرد آن کوه بر
برآمد ز جائی ندید او گذر
همی گفت کای برتر از جایگاه
ز روشن روان و ز خورشید و ماه

بپوزش بر تو سر افگنده ام
ز ترس تو جان را پراگنده ام
گر این کودک از پاک پشت منست
نه از تخم بدگوهر اهرمن است
برین بر شدن بنده را دستگیر
مرا این پراگنده تو کن دلپذیر

آوردن سیمرغ زال را نزد سام

برحمت برافراز این بنده را
بمن بازده پور افگنده را
چو با داور این راز بگفته شد
نیایش همانگه پذیرفته شد

نگه کرد سیمرغ از فراز کوه
بدانست چون دید سام و گروه
کزان اندشش از پی بچه بود
نه از بهر سیمرغ آن راه سود

چنین گفت سیمرغ با پور سام
که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام
همت دایه هم نیک سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند
که با تو پدر کرد دستان و بند

بدین نام چون بازگردی بجای
بگو تات خوانند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان
سرافراز و ترکش میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمده است
ترا نزد او آبروی آمده است

روا باشد اکنون که بهر دارست
بی آزار نزدیک او آمدست
جوان چون ز سیمرغ بشنید این
پر از آب چشم و دل اندوهگین
برآواز سیمرغ گفتی سخن
فراوان خرد بود و دانش کهن

اگرچند مردم ندیده بدوی
ز سیمرغ آموخته گفتگوی
زبان خرد بود و رای درست
بتن نیز یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت
که سیر آمدستی همانا ز جفت

نشیم تو فرخنده گاه منست
دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم بس از کردگار
که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه
ببینی و رسم کیانی کلاه

مگر کاین نشیمت نیاید بکار
یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا
سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا در خورست
ولیکن ترا آن ازین بهتر است

ابا خویشتن بر یکی پر من
همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند
ز نیکو و بد گفتگوی آورند
بر آتش بر افگن یکی پر من
که بینی هم اندر زمان فر من

که در زیر پرت بپرورده ام
ابا بچگانت بر آورده ام
هم انگه بیایم چو ابر سیاه
بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل
که باشد مرا مهر تو دل گسل

دلش کرد پدرام و برداشتش
گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آمد بنزد پدر
رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و رخش چون بهار
پدر چون بدیدش بنالید زار

فرو برد پیشش سیمرغ زود
نیایش همی با فرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر
بدان داد نیرو و فر و هنر
که بیچارگان را همی یاوری
بنیکی بهر داوران داوری

ز تو بدسگالان همیشه نژند
همان همچنین جادوان زورمند
هم انگاه سیمرغ بر شد بکوه
بمانده برو چشم سام و گروه
پس انگه سر و پای کودک بدید
همی تاج و تخت کئی را سزید

بر و بازوی شیر و خورشید روی
بدل پهلوان دست شمشیر جوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون
چو بسد لب و رخ بمانند خون
جز از موی و روی نکوهش نبود
[illegible]

یل سام شد چون بهشت برین
بر آن پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن
گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست
ازان پس که آمد [illegible]

پذیرفته ام از خداوند [illegible]
که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بخواهم بهای تو از نیک و بد
ازین پس چو خواهی [illegible]
تنش را یکی پهلوانی قبای
بپوشید و از کوه بگذاشت پای

فرود آمد از کوه بالای [illegible]
جهان جای آن خسرو آرای کوست
سپه یکسره پیش سام آمدند
گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل
برآمد یکی گرد چون کوه نیل

خروشیدن کوس با کرنای
همان ژنده پیلان و هندی درای
سواران همه نعره برداشتند
بدان خرمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند
ابا پهلوانی فش آمدند

آگاه شدن منوچهر از آمدن سام با [illegible]

[illegible]
وزان آگهی شد بمنوچهر شاه
[illegible]



بفرمود تا نوذر نامدار — شود تا بیابان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بروی — بدان شادمانی که بگشاد روی
وز آنجا سوی زابلستان شود — بر آیین جشن و پرستان شود
ز شاه و ز گردان بپرسد سلام — وز ایشان بدو داد نوذر پیام
فراز یکی پیل بر زال زر — نشاندند و بردندش سبک سوی در
زمین را ببوسید پس پهلوان — که جاوید زی شاه روشن روان
منوچهر بر گاه بنشست شاد — کلاه کیانی بسر بر نهاد
سران زان بیاورد سالار بار — شگفتی بماندند و شهریار
چنین گفت با سام را شهریار — که از من تو این را بتیمار دار
بیا سوز اوراه و ساز رزم — همان شادکامی و آیین بزم
یکایک بدو سام یل باز گفت — نه خورد و نه خفت و نه جای نهفت
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب — سپهر است گفتی ز خارا بر آب
همی بوی مهر آمد از باد اوی — بدل راحت آوردمی یاد اوی
ابا داور پاک گفتم براز — که ای چاره خلق و خود بی نیاز
امیدم به بخشایش تست بس — بچیزی دگر نیستم دسترس
رسان پای من یا مرا راه کن — سوی او و این رنج کوتاه کن
بزودی بر سیمرغ بر شد بابر — همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز سیمرغ وی و پوید بود خویش — خرد در سرش جا گرفته بپیش
بمن ماند فرزند و خود باز گشت — تو گویی که با چرخ انباز گشت
بجویید تا اختر زال چیست — بدان اختر از بخت سالار کیست
ستاره شناسان و هم موبدان — گرفتند پیدا از اختر نشان
بشیوار و بیدار و گرد و دلیر — سپهدار و گردافگن و شیرگیر
یکی خلعت آراست شاه چنین — که خوانند هر کس برو آفرین
غلامان رومی به دیبای روم — همه پیکر از گوهر و زرش بوم
همان جوشن و ترگ و برگستوان — همان نیزه و تیغ و گرز گران
همه کابل و دنبر و مای هند — ز دریا چنین تا بدریای سند
چو این کرده شد سام بر پا بخاست — بگفت این گزین مهتر داد راست
همه گنج گیتی بچشم تو خوار — مبادا بجز نام تو یادگار
چو آمد بنزدیکی نیمروز — خبر شد ز سالار گیتی فروز
بسی مشک و دینار بر ریختند — بسی زعفران و درم بیختند
که فرخنده بادا پی این جوان — بدین تازه دل نامور پهلوان
بر اندازه شان خلعت آراستند — همه پایکوبان [illegible] خاستند
چنین گفت با نامور بخردان — که ای پاک هشیار دل موبدان
دل و جانم ایدر بماند همی — ز مژه خون دل بر فشاند همی
گرانمایه سیمرغ بر داشتش — جهان آفریننده بگماشتش
شمارا سپردم بآموختن — روانش از مهر باید افروختن
که من رفت خواهم بفرمان شاه — سوی دشمنان با سران سپاه



زال و فرستادن نوذر الطلب ایشان

چو نوذر بر سام نیرم رسید — یکی نوجوان پهلوان را بدید
چو بشنید پیغام شاه بزرگ — زمین را ببوسید سام سترگ
چو آمد بنزدیکی شهرشاه — شهنشه پذیره شدش با سپاه
منوچهر فرمود تا بر نشست — مر آن پاک دل مرد خسرو پرست
بیکدست قارن بیکدست سام — نشستند روشندل و شادکام
پس آنگه منوچهر با سام گفت — که این راز ما را کنی بی نهفت
بچیره سیاوزش از هیچ روی — بکس شاد ماند شه جنگجوی
ندیده است جز مرغ و کوه و کنام — کجا داند آیین شاهی و نام
وز افگندن زال بگشاد راز — که چون گشت بر سر سپهر از فراز
بدو بر نشیمی چو کاخ بلند — ز هر سو برو بسته راه گزند
نبد راه بر کوه از هیچ روی — دویدم بسی گرد او سو بسوی
رسیده بهر جای برهان تو — نگردد فلک جز بفرمان تو
تو این بنده مرغ پرورده را — بخواری و زاری بر آورده را
ببیند همی پس روانم مسوز — بمن باز بخشش دلم بر فروز
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار — گرفته تن زال را در کنار
به پیش من آورد چون دایه — که در مهربانی ورا مایه
من آوردمش نزد شاه جهان — همه آشکارا بکردم نهان

جستن موبدان اختر زال را و باز گشتن سام با زال زر بزابلستان ✤ ✤

ز اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز بس چند طبقهای پیروزه جام — چه از زر سرخ و چه از سیم خام
همان تخت پیروزه و تاج زر — همان مهر یاقوت و زرین کمر
ز زابلستان تا بدان روی بست — بنوی نوشتند عهدی درست
شده تا برافراخته چرخ و ماه — چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
فرود آمد و تخت را داد بوس — ببستند بر کوهه پیل کوس
که آمد ابا خلعت و تاج و زر — ابا عهد و منشور و زرین کمر
یکی شادمانی شد اندر جهان — سراسر میان کهان و مهان
چو بر پهلوان آفرین خواندند — ابر زال زر زر بر افشاندند
پس آنگاه سام از پی خویش — هنرهای شاهان بیاورد پیش
چنین است فرمان شاهنشاه — که لشکر همی راند باید براه
بگاه جهانی و کند آوری — یکی بنده ساختم داوری
مرا خاته مرغ را ارجمند — [illegible] چو سرو بلند
بدان تا که آن یادگار منست — [illegible]
سوی زال کرد آنگهی سام روی — [illegible]

چه بلندی کی رودی و ستان سام — که بد پرورانیده اندر کنام
بفرمایدش تا سوی شهریار — شود تا سخنها کند آشکار
فرود آمد از اسپ سام سوار — گرفتند مر یکدگر را کنار
وزان سوی درگاه بنهاد روی — چنان کش بفرمود دیهیم جوی
درفش منوچهر چون دید سام — پیاده شد از اسپ بگذارد گام
سوی تخت ایران نهادند روی — چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
پس آراسته زال را پیش شاه — بزرین عمود و بزرین کلاه
بدین برز و بالا بدین خوب چهر — تو گویی که آرام جانست و مهر
که فر کیان دارد و چنگ شیر — دل هوشمندان و فرهنگ پیر
پس از کار سیمرغ و کوه بلند — بدان تا چرا خوار شد ارجمند
بگفتم بفرمان کیهان خدای — بالبرز کوه اندران تخت جای
بد و اندران بچه سیمرغ و زال — تو گفتی که هستند بر دو همال
مرا بود پور کم بوده خواست — بدین سو کی جان همی رفت خواست
یکی بنده ام من ولی پر گناه — بپرورد خداوند خورشید و ماه
یکی تیر هم پوشند بجای حریر — مرد گوشت هنگام پستان و شیر
بفرمان یزدان چو این گفته شد — نیایش همه آنگه پذیرفته شد
ز بویش جهان پاک مشکین شده — دو دیده مرا باد و لب خشک شد
ز بانگم برآورد ستایش گرفت — بسیمرغ بردم نماز این شگفت
بفرمود پس شاه با موبدان — ستاره شناسان و هم بخردان
چه گیرد بلندی چه خواهد بدن — همه داستانها بباید زدن
بگفتند با نامور شهریار — که او پهلوانی بود نامدار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد — دل پهلوان از غم آزاد شد
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر — ز گستردنیهای بسیار مر
پر از مشک کافور بر زعفران — همه پیش بردند فرمانبران
بمهرش منوچهر عهدی نوشت — سراسر ستایش بسان بهشت
چو این عهد و خلعت بیاراستند — پس اسپ جوان پهلوان خواستند
بمهر و برای و بخوبی و خرد — زمانه همی از تو رامش برد
سوی زابلستان نهادند روی — نظاره برو بر همه شهر و کوی
بیاراسته سیستان چون بهشت — گلش مشک شد زیر زرین خشت
هر آنجا که بد مهتر نامجوی — ز گیتی سوی سام بنهاد روی
کسی کو بخلعت سزاوار بود — خردمند بود و جهاندار بود
جهاندیدگان را ز کشور بخواند — سخنهای بایسته چندان براند
سوی گرگساران و مازندران — همی راند خواهم سپاه گران
بسر داد یزدان بلند اخترم — [illegible]
چو هنگام بخشایش آمد فراز — جهاندار یزدان بمن داد باز
[illegible]
[illegible]

ترا خانمان باد آباد و تر / دل و دوستانت ترا شاد و تر
کلید در گنجها پیش تست / دل شاد و غمگین بهم پیش تست
دل روشنت هرچه خواهد بکار / بجای آر از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من ای پهلوان
کسی با گهر کو ز مادر بزاد / من آنم که نزد گزینا کنم یاد
جدا ایمنیم زین کجا داشتی / بدانم که آمد گه آشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخاک و مزیدن بخون
کنون نام نشست آمد و مرغ یار / بدانگه که بودم ز مرغان شمار
کنون داد بایدم زی پروردگار / چنین پرورانند مرا روزگار
ز گل بهره من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
پدر گفت پرداختن دل سزاست / بپرداز و برگوی تا چیست راست
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین زد ترا اختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گزیر نیست از حکم گردان سپهر / هم ایدر ببایدت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و گردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد و دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین / که نادان نباشد بر آیین و دین
که دانا اگر دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
تو فرزندی و یادگار منی / بهر کار دستور و یار منی
امیدم بیادار روز شمار / کز ار بخت و دولت شوی بختیار
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
اباسی هزار از دلیران کار / چو شیران جنگی گه کارزار
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی ساخته لشکر جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده در خون نشاند / برخ بر همی خون دل برفشاند
بفرمود تا بازگردد ز راه / شود شادمان سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام / که تا چون زید بی پدر شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزه گاوسر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند / پژوهیده هر چیز و هرگونه راند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با وی بهم / زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجایی رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
سوالش چنان بد که اندر جهان / کزو داستان باز دندی نوان
ز خوبیش خیره شدی مرد و زن / چو دیدی شدندی بر او انجمن
هر آنکس که نزدیک یا دور بود / گمان مشک سارا برند ار کافور بود
چنین هم همی گشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترده مهر
چنان بد که روزی چنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با وی یکی بود دستان بکیش
سوی کشور هندوان کرد رای / سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جایگاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و آگنده گنج / بآیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل سپید آن زمان / گرازان و خندان و دلشادمان

سرگذشت زال با مهراب کابلی و عاشق شدن زال بر رودابه دخت مهراب

یکی پادشه بود مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاد سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / ز کابل همه بوم و بر داشتی
همیداد هر سال با سام ساو / که با وی بسر زمش نبود ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته / غلامان و هرگونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبا و زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هر که بودند کابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی / که زیبا سهی آمد اندر رهی
پذیرا شدش زال و بنواختش / بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / نشستند بر خوان او فرخان
گسارنده می می آورد و جام / نگه کرد مهراب در پور سام
خوش آمد همانش دیدار اوی / دلش تیزتر گشت در کار اوی
ازان دانش و رای مهراب گرد / دل زال دانش همی هوش را سپرد
چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد زال اندران برز و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده تر زین که بندد کمر
بچهره و بالای او سرو نیست / کسش گوئی او را هم آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن تر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهار و ببالا چو ساج
بران سفت سیمین دو مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه پای بند
ز خانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناروان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک ناز
اگر ماه جوئی همه روی اوست / وگر مشک بوئی همه موی اوست
سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فگندست گوئی گره با گره
ده انگشت برسان سیمین قلم / برو کرده از غالیه صد رقم
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
ترا زیبد ای نامور پهلوان / که مانند ماهست بر آسمان
چو بشنید زال این سخنها ازوی / بجنبید مهرش بران ماهروی
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
کز ایشان یکی مرد ایدون بود / بخوبی ازین زاده خود چون بود
شب آمد در اندیشه بنشست زار / بنادیده بر شد بجان سوگوار
چو زر بر سر کوه بر تیغ شید / چو کافور شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / برافشاند گردان بزرین نیام
در پهلوان را بیاراستند / چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خانه زال زابل خدای
چو آمد بنزدیک بارگاه / خروش آمد از در که بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت کو / بسان درخشنده پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید از من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشاه / سرافراز و پیروز و فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آمد و بر تو دشوار نیست
سر آری بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این ناسزاست / بجان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام یل داستان / همان شاه چون بشنود داستان
که با می گساریم و مستان شویم / سوی خانه بت پرستان شویم
جز این هرچه گوئی تو پاسخ دهیم / بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / ببان زال را خواند با پاک دین
خرامان برفت از بر تخت اوی / همی آفرین خواند بر بخت اوی
برو هر کس چشم نگه داشتند / مراو را ز بیگانگان داشتند
ازان گونه چیزی همی راز بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
[illegible]
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت
[illegible]





که تا زنده‌ام چهر جفت منست   خم چرخ گردون نهفت منست
همی بود پیچان دل از گفتگوی   نگر تیره گردد کشش زین آبروی
چنان بد که مهراب روزی پگاه   برفت و بیامد ازین بارگاه
گرازان سوی شبستان خویش   دو خورشید دید اندر ایوان خویش
بیاراسته همچو باغ بهار   سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
بپیمود گفتار بسیار آراسته   بسان بهشتی پر از خواسته
چه مردست این پور سرسام   همی تخت یاد آیدش یا کنام
چنین داد مهراب پاسخ بدوی   که ای سرو سیمین بر ماه روی
دل شیر نر دارد و زور پیل   دو دستش بکردار دریای نیل
اگرچه سپیدست مویش برنگ   ولیکن بمردی بدرّد نهنگ
از آهو همان کش سپیدست موی   نجوید جز این مردم عیب‌جوی
دلش گشت پر آتش از مهر زال   ازو دور شد خورد و آرام و حال
دل زن همان پور سامست جای   ز گفتار باشند جوینده رای
شما یک بیک رازدار منید   پرستنده و غمگسار منید
پر از مهر زالست روشن دلم   بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
کنون این سخن را چه درمان کنید   چه خواهید با من چه پیمان کنید
همه پاسخش را بیاراستند   به نیکی دل از جای برخاستند
ببالای تو در چمن سرو نیست   چو رخسار تو تابش پروین نیست
کرا زانکه اندازه او بر پدر   تو خواهی که او را بگیری ببر
چنین سرخ رخساره و قیر موی   شگفتی بود گر بود پیر جوی
چو رودابه گفت ایشان شنید   چو از باد آتش دلش بردمید
چنین گفت کای خام پیکاریان   شنیدن نیرزید گفتارتان
مرا سر که دارد و بود جگر   نشو ز انگبین در دل او شکر
مگرش پیر خوانی همی یا جوان   مرا او بجای تنست و روان
بر و مهر بانم بنه بر سوی و موی   بسوی سپهر گشتمش مهرجوی
یاد باز گفتند ما بنده‌ایم   بدل مهربان و پرستنده‌ایم
چو ما صد هزاران فدای تو باد   خرد ز آفرینش روای تو باد
بپریم تا مرغ جادو شویم   بپوییم در چاه آهو شویم
که این بنده را گر بود کاربند   درستی برو سند کاری بلند
چو دیبای رومی تن آراستند   سر زلف بر گل بپیراستند
مه فروردین و سر سال بود   لب رود لشکرگه زال بود
همی گل چدند از لب رودبار   رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند   بپرسید کاین گلپرستان که‌اند
پرستندگان را سوی گلستان   فرستد همی ماه کابلستان
چو زانسو پرستندگان زال [illegible]   [illegible]
بپرید بانگ تا مرغ برخاست [illegible]   [illegible]
بکشتی گذر کرد ترک سترگ   [illegible]

به دستم نباید که رعنا شوم   ز بیر و خردمند بی‌سود اشوم

شیفته شدن رودابه بر زال و رای زدن با کنیزکان و چاره‌گری کردن آن

شگفتی بر رودابه اندر بماند   جهان آفرین را بر او بر بخواند
بپرسید سیمین تن از دایه را   ز خوشاب بگشاد عناب را
خوی مردمی هیچ دارد همی   سپه نامداران سپارد همی
بگیتی دراز پهلوانان گرد   سپه زال زرکش نیارد سپرد
چو بر گاه باشد نگار افشان بود   چو در جنگ باشد سرافشان بود
بکین اندرون چون نهنگ بلاست   بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
سپیدی مویش نزیبد همی   تو گویی که دلها فریبد همی
چو بگرفت جای خرد آرزوی   دگرگونه‌تر شد بآیین و خوی
ورا پنج ترک پرستنده بود   پرستنده و مهربان بنده بود
بدانید و هر پنج آگاه بید   همه ساله با بخت همراه بید
روانم همیشه پر از مهر اوست   شب و روزم اندیشه چهر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن   دل و جانم از رنج پرداختن
کرای هنر بانوان جهان   سرافراز دختر میان مهان
نگار سخ تو ز قنوج تا رای   فرستد همی سوی خاور نگار
که پرورده مرغ باشد بکوه   نشانی شده در میان گروه
جهانی سراسر پر از مهر تست   پر ایوانها صورت و چهر تست
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم   بتابید روی و بخوابید چشم
دل من چو شد بر ستاره تباه   چگونه توان شاد بودن بماه
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین   نه از تاجداران ایران زمین
جز او هیچگه اندر دل من مباد   جز از وی بر من سپارید یاد
پرستنده آگه شد از راز اوی   چو بشنید دخسته آواز اوی
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی   نشاید ز فرمان تو جز بهی
سپه رنگ سانت پر از شرم باد   رخانت همیشه پر آزرم باد
مگر شاه را نزد ماه آوریم   بنزدیک تو پایگاه آوریم
که هر سرخ یاقوت بار آورد   خرد بار آن در کنار آورد

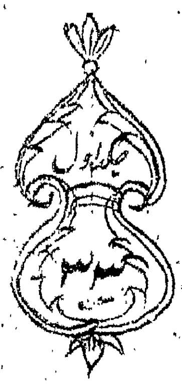
رفتن کنیزکان رودابه پیش زال و بازگشت شان با هدیه و پیغام نزد رودابه

همی گل چدند از گلستان ما   پرستنده ما ز مهربان ما
بگفتند ستان ترسشان [illegible]   [illegible]
پیاده همی رفت [illegible]   خشنود [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

ازاندیشگان زال شد خسته دل   بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی گشت [illegible]   دل [illegible] گشت یکسر بمهر
ستایش همی کرد [illegible]   [illegible]
[illegible] رودابه [illegible]   [illegible] نیست با او چهر
یکی سرو و بینا ز [illegible] گرد ماه   نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
که چون انجمن المرد بخت آمدی   که کوتاه باد از تو دست بدی
چه گویی ز سیمرغ فرخنده زال   چگونه است چهر و چگونه است یال
چه سیرت و عنانش به ایوان نگار   نه بنشد [illegible] ز بن جهان نامدار
رخش سرخ ماننده ارغوان   جوان سال و بیدار و دولت جوان
نشاننده خاک کین بجوان   فشاننده غنچه آبگون
چو رودابه بشنید این گفتگوی   برافروخت گلنار گون کرد روی
چنین گفت آن را بپیش زن   ز مردان مکن یاد در پیش زن
بدان بندگان خردمند گفت   که بگشاد خواهم نهان از نهفت
که من عاشقی‌ام چو بحر دمان   ازو برشده موج تا آسمان
ندانند کس راز من جز شما   که هم مهربانید و هم پارسا
پرستندگان را شگفت آمد آن   که بدکاری آید ز دخت مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین   میان شبستان چو در نگین
ترا خود بدیده درون شرم نیست   پدر را بنزد تو آزرم نیست
کس از مادران پیر هرگز نزاد   وزان کس که زاید نشاید نژاد
ترا با چنین روی و بالای و موی   ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
وزان پس بخشم و بر روی دژم   بابرو ز خشم اندر آورد خم
بگل ننگرد آنکه او گل خورست   اگرچه گل از گل ستوده‌ترست
ببالای من پور دستان زال   ابا بازوی شیر با کتف و یال
مرا مهر او دل ندیده گزید   همان دوستی از شنیده گزید
بدلجویی دخت مهرابیان   بگفتند آن پرستندگان با زبان
یکی گفت از ایشان که ای سرو بن   اگر تا نداند کسی این سخن
اگر جادوی باید آموختن   ببند و فسون چشمها دوختن
لب سرخ رودابه پر خنده کرد   رخان معصفر سوی بنده کرد
پرستنده برخاست از پیش اوی   بران چاره بیچاره بنهاد روی
برفتند سرونج تا زه دیبا   بهر بوی و رنگی چو خرم بهار
بدان سوی رود آن کنیزان بدند   ز دستان همه داستانها زدند
گشتند بر سو همی گل چدند   سراپرده را چون برابر شدند
چنین گفت گوینده با پهلوان   که از کاخ مهراب روشن روان
خرامید باید [illegible] شتاب   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

کو بکشد از بیلگونه تیر و کمان / چه سنجی به پیش اندرش بدگمان
شه نیمروز است و فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان بنام
که ماهیست مهراب را در سرای / بیکسر ز شاه تو برتر بپای
دهانش به تنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقهٔ پای بند
خرامان ز کابلستان آمدیم / بر شاه زابلستان آمدیم
برین چاره تا آن لب لعل فام / کنند آشنا با لب پور سام
چو خواهد گسستن نبایدش گفت / ببر دو سبک جفت را او ز جفت
بدان تا کش دختر نباشد ز بن / نباید شنیدنش تنگ سخن
از ایشان چو برگشت خندان غلام / بپرسید ازو نامور پور سام
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان
نباید شدن شان سوی کاخ باز / بدان تا پیامی فرستم براز
دو انگشتری از منوچهر شاه / گزین کرد از بهر فرخنده ماه
بدیشان سپردند زر و گهر / بنام جهان پهلوان زال زر
بگوی ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر براز است و با ماسرای
کنون کار ریدک و دایه و کار زال / بجای آمد این بود فرخنده فال
سپهبد خرامید تا گلستان / بیاسید خورشید کابلستان
ز گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان تا که با او چه اندر خورد
و گر هیچ کژی گمانی برم / بزیر پی پیلتان بسپرم
چنین گفت کز مادران جهان / نزاید کسی در میان مهان
همی هیچکس گفتی از روی او / عبیر است یکسر مگر موی او
ز سر تا به پایش گلست و سمن / به سرو سهی بر سهیل یمن
بت آرای چون او نه بیند بچین / بر ماه و پروین کنند آفرین
کرا با دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
فریبیم و گوییم هر گونه / میان اندرون نیست واژونه
کمند حلقه در گردن کنگره / شود شیر شان از شکار بره
برفتند خوبان و برگشت زال / شبی دیر یازان ببالای سال
که بیگه ز درگاه بیرون شوید / شگفت آیدم تا شما چون شوید
بهار آمد از گلستان گل چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار / نباید گرفتن بدیگر شمار
همه روز شان آمد شدن پیش بست / که هستند با یکدگر سخت دست
نشستند انس ایوان بتان طراز / نشستند با ماه گفتند راز
نهاد خرد دیبا و گوهر پیش بیش / بپرسید رودابه از کم و بیش
که زال آن سوار جهان سر بسر / نباشد چنو کس بآیین و فر
دو چشمش چو دو نرگس آبگون / لبانش چو پسته رخانش چو خون
برخ چند آن پهلوان جوان / چو بسد ز زر و برگ ارغوان
[illegible] / [illegible]

به تیر و کمان بر چنین کامگار / ندیدیم زیبنده تر زین سوار
زمانه نبیند چنین نامدار / بگرد فلک چون یک سوار
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج / ببالای ساج است و همرنگ عاج
پر از لاله رخسار و پر مشک موی / دو جادوش پر خواب و پر آب روی
که با زال رودابه همسر بود / سزا باشد و سخت درخور بود
که با ماه خورشید رخشنده مهر / چنین گفت با بندگان خوب چهر
باین و بآن نیست خوی جهان / گسستنش پیدا و بستن نهان
چو بر خانه بنشست و گسترد پر / چنین گفت مر جفت را باز بر
ببایدت با من همی باز گفت / که بود اینکه با تو همی راز گفت
که ره دان پرستندگان را نگوی / چنین گفت با کودک ماهروی
گران مایه دیبای زربفت پنج / درم خواست با زر و گوهر ز گنج
کسی را نگویید و پنهان برید / بفرمود کین نزد ایشان برید
که هرگز نماند سخن در نهفت / پرستنده با ماه دیدار گفت
که در مهر هست او بی آرام و حال / چو آگاه گشتند از کار زال
که بود اندران کار ستوده شاه / بیامد سیه چشم گنجور شاه
برفتند و بردند پیشش نماز / پری روی گل رخ بتان طراز
بکژی مگر بفکنند ایچ بن / بگویید با من یکایک سخن
به پیش سپهبد زمین داد بوس / رخ بندگان گشت چون سندروس
بپاکی دل و دانش و رای او / بدید از سام و ببالای او
یکی ماه رویست لشکر شکن / بدان کان بت خرم سیم تن
فرو هشته بر گل کمند کمین / ازان گنبد سیم سر بر زمین
سخن های شیرین بآوای نرم / سپهبد پرستنده را گفت گرم
بتان سیم تا کاخ سرو سهی / پرستنده گفتا چو فرمان دهی
لبش بر لب پور سام آوریم / سر مشک بویش بدام آوریم
بدین گفته رامش فزاید ترا / بدین آنگهی تا خوش آید ترا
بدست اندران هر یک از گل دو شاخ / رسیدند خوبان بدرگاه کاخ
بدل تنگی از جای برخاستند / بتان پاسخش را بیاراستند
پی گل برستیم زاید ز مهر / بفرمان رودابهٔ ماه چهر
زمین پر ز خرگاه و از لشکر است / که زال سپهبد بکابل در است
کند بر ز سیستان هم آنگاه پست / اگر بان به بیند چنین گل بدست
رخی همچو گل روی و مویش سپید / که هرگز ندیدیم اینگونه شید
بدیدن به است از آواز و نام / که چون بود اکار با پور سام
هشش زیبا و هم فر شاهنشهی / که مردیست بر سان سرو سهی
بشیوا و موبد دل و پادشاه فر / کف ساعدش چون کف شیر نر
اگر بیستی چهر نفزاید سی / که گوئی همی آنچنان باید [illegible]
که دیگر شد [illegible] / چنین گفت با بندگان [illegible]
[illegible] / [illegible]



سپاس بنده دندان لب نهاد / یکی گفت ازینگونه بر شاه باد
پرستنده با کودک ماهروی / بخندید و گفتش که چون بی نکوی
دو نرگس دژم ابروان پر ز خم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نفس را مگر بر لبش راه نیست / چو او در جهان نیز یک ماه نیست
پرستندگان هر یکی آشکار / همی گفت از خوبی آن نگار
به پیوستگی چون جهان را کرد / دل هر کسی مهر را جای کرد
دلاور چو بیرون چو ببر جفت / بماند یا ساقی اندر نهفت
گزین خانه گرباره بیرون کنم / ز پشت پدر خایه بیرون کنم
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی / گشاده لب سیم و دندان شدی
که از گلستان یکزمان نگذرید / مگر با گل از باغ گوهر برید
یکی درج پر گوهر شاهوار / برون کرد از گوش خود گوشوار
برفتند ز یاد رخساره پیچ / ابا گرم گفتار و دینار و گنج
مگر آنکه باشد میان دو تن / شده تن تا نهانست و جان انجمن
پرستنده گفتند با یکدگر / که آمد بدام اندران شیر نر
سخن هر چه بشنیدند از پهلوان / همی گفت پیش سپهبد روان
سپهبد بپرسید از ایشان سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن
اگر راستی تان بود گفتگوی / بنزدیک ما تان بود آبروی
از ایشان یکی بود کهتر بسال / که او بد سخن گوی و پیروز زال
دگر چون توانی تو پهلوان دلیر / بدین برز و بالا و بازوی شیر
سه دیگر چو رودابهٔ ماهروی / یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
بمشک و بعنبر سرش بافته / بلعل و زمرد برش تافته
که اکنون چه چاره است با ما بگوی / یکی راه جستن بنزدیک او
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز گفتار و دیدار روشن روان
خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
سگالش بکردند از این سان بهم / دل پهلوان گشت خالی ز غم
نگه کرد و دربان بیاراست جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که امروز روز دگرگونه نیست / بباغ اندرون دیو و اژدونه نیست
ترا چیست زینگونه گفتارها / که گل چیده ام از سر خارها
نه بینی که از کاخ کابل خدای / بزین اندر آرد بشبگیر جای
میایید دیگر برون از حرم / مبادا که آید سخن بیش و کم
برافروخت رودابه را دل ز مهر / بامید آن تا ببیندش چهر
پرستنده هر پنج بشتافتند / چو با ماه جایی سخن یافتند
همش رنگ و بوی و همش قد شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
سراسر سپید است مویش برنگ / از آهو همین است و این نیست ننگ
بدیدار تو داده ایمش نوید / ز ما باز گشت او دل پر امید
جهان زال گو مرغ پرورده بود / جهان پیر سر بود و پژمرده بود
بگفت [illegible] لبها پر از خنده گشت / [illegible]

چنین گفت پس بانوی بانوان   پرستنده را کز آید روان
بمژده شتابنگه سوی او شوید   بگویید و گفتار او بشنوید
که کامت برآید بیارای کار   بیا تا ببینی همه پرنگار

پرستنده رفت و خبر داد باز   بیامد به نزدیک سرو طراز
چنین گفت با بانوی ماهروی   که اکنون بیاور ره چاره جوی
کنیزان [illegible] بود داد   سرانجام اینکار فرخنده باد

همی کار سازید رودابه زود   نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار   ز چهر بزرگان پر او بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند   طبقهای زرین بپیراستند

عقیق و زبرجد فرو ریختند   می و مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان   سمن شاخ سنبل به دیگر کران
همه زرد و پیروزه بد جامشان   بروشن گلاب اندر آرامشان

ازان خانه دخت خورشیدروی   برآمد همی تا به خورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید   در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام   که شد ساخته کار بگذار گام

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی   چنان چون بود مردم جفت جوی

رفتن زال نزد رودابه و بایکدگر پیمان عروسی بستن

برآمد سیه چشم گلرخ به بام   چو سرو سهی بر سرش ماه تام

چو از در دستان سام سوار   پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد   که شاد آمدی ای جوانمرد شاد

درود و جهان آفرین بر تو باد   بر آنکس که او چون تو فرزند زاد
پرستنده خرم دل و شاد باد   چنانی سراپای کو کرد یاد
شب تیره از روی تو روز گشت   ز بویت جهانی دل افروز گشت

پیاده بدینسان ز پرده سرای   برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبد کزان باره آوا شنید   نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازو گوهر تابناک   ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک

چنین داد پاسخ که ای ماه چهر   درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شب آن دیده اندر سماک   خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان   نماید بمن رویت اندر نهان

کنون شاد گشتم به آواز تو   بدین چرب گفتار و با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی   چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت و سپهبد شنود   ز سر شعر گلنار بگشود زود

کمند گشاد او ز سرو بلند   کس از مشک زانسان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بود   بران عنبرین تار بر تار بود
فروهشت گیسو ازان کنگره   که یازید و شد تا به بن یکسره

پس از باره رودابه آواز داد   که ای پهلوان بچهٔ گرد زاد
کنون زود بر تاز و بر کش میان   بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یک سویم   ز بهر تو باید همی گیسویم

بدان پرورانیدم این تار را   که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندران ماهروی   شگفتی بماند اندران روی و موی
ببسایید مشکین کمندش ببوس   که بشنید آواز بوسش عروس

چنین داد پاسخ که این نیست داد   چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره بر جان نهم   برین خسته دل نوک پیکان نهم
کمند از رهی بستد و داد خم   بیفگند بالا نزد هیچ دم

بحلقه در آمد سر کنگره   برآمد ز بن تا به سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز   بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست   برفتند هر دو بکردار مست

فرود آمد از بام کاخ بلند   بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند   بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور   پرستنده بر پای در پیش حور

شگفت اندران ماند بد زال زر   بدان روی و بالا و آن موی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار   ز دیبای گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن   سر جعد زلفش شکن بر شکن

همان زال با فر شاهنشهی   نشسته بر ماه با فرهی
حمائل یکی دشنه اندر برش   ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدارش رودابه می نارسید   بدزدیده در روی همی بنگرید

بدان شاخ و یال و بدان فر و برز   که خارا بخاک آوردی ز گرز
فروغ رخش را که جان پرور است   [illegible]
همی بود بوس و کنار و نبید   مگر شیر کو گور را نشکرید

سپهبد چنین گفت با ماهروی   که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان   نباشد برین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش   کف اندازد و بر من آید بجوش

ولیکن سراپایه جان است و تن   همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم   که هرگز ز پیمان تو نگذرم
بشوم به پیش یزدان ستایش کنم   چو یزدان پرستان نیایش کنم

نگر کو دل سام شاه زمین   بشوید [illegible] وز خشم و کین
جهان آفرین بشنود گفت من   مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین   پذیرفتم از داور کیش و دین

جهان آفرین بر زبانم گواه   که بر من نباشد کسی پادشاه
جز از پهلوان جهان زال زر   که با تخت و تاج است و با نام و فر
همی هر زمان مهرشان بیش بود   خرد دور بود آرزو پیش بود

چنین تا سپیده برآمد ز جای   تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را زال پدرود کرد   تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب   زبان برگشادند بر آفتاب

که ای فخر گیتی یکی بخت تیز   نبایست آمد چنین در ستیز
مگر کین دو مهر آزمای نژند   گسستند از دل بدیدار بند
ز بالا کمند اندر افگند زال   فرود آمد از کاخ فرخ همال

چو خورشید تابان برآمد ز کوه   برفتند گردان همه همگروه
ببردند مر پهلوان را پگاه   در آنجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را   که خواند بزرگان داننده را

چو دستور فرزانه با موبدان   سرافراز گردان فرخ روان

رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

بشادی بر پهلوان آمدند   خردمند و روشن روان آمدند

زبان تیز بگشاد دستان سام   لبی پر ز خنده دلی شاد کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد   دل موبدان از خواب بیدار کرد

چنین گفت کز داور پاک راد   دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشایش ایزد بترسی از گناه   بفرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را جهان چون توان   شب و روز بودن [illegible]

خداوند گردنده خورشید و ماه   روان را به نیکی نماینده راه
بدو هست گیهان خرم بپای   همه او بد و داد و آور بهر و سرای
[illegible]   [illegible]

جهان دار روشن گاه با رنگ و بوی   [illegible] داد و ستم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد   پی مور بی او زمین نسپرد
[illegible] آفرین و قلم   [illegible]

جهان را فزایش ز جفت آفرید   که از یک فزونی نیاید پدید
یکی هست جز داور کردگار   [illegible]
[illegible] جفت [illegible]   گشاده نژاد از نهفت آفرید

ز چرخ بلند اندر آمد سخن   سراسر چنین است گیتی ز بن
ز مادر بمردم شد آراسته   ز مادر بگیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان   بماندی توانایی اندر نهان

دو دیگر که بی‌جفت دین خدای   ندیدیم مر دان را بپای
[illegible] بزرگ   [illegible] سترگ
[illegible] پهلوان جهان   [illegible]

چو هنگام رفتن فراز آیدش   بفرزند [illegible] باز آیدش
[illegible] بماند بفرزند نام   [illegible] زال [illegible]
[illegible]   [illegible]

کنون اینهمه داستان [illegible] نشست   [illegible] داستان [illegible]
[illegible] بپیوست [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]



همه کاخ مهراب مهر من است / زمینش چو گردون سپهر من است
گزیدم این دلم جفت مهراب را / ببارم ز دیده همی آب را
دلم گشت با دخت سیندخت شاد / چگونه بینی بدین رای سام
اگر بشنود این منوچهر شاه / گمانی جوانی برد زین گناه
چه کهتر چه مهتر چو شد جفت جفت / سوی دین و آیین نشاید شگفت
بدین در خردمند را جنگ نیست / که بیم ره نیست و بیم ننگ نیست
چگونه کنون موبد پیش بین / چه بینید فرزانگان اندرین
به بستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه زایشان پر از کیمیا
کشنده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو نشنید زایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افگند بن
که دانم که زین پس پژوهش کنید / بدین رای بر من نکوهش کنید
ولیکن هر آنکو بود بندمش / بباید شنیدن بسی سرزنش
مرا گر بدین ره نمایش کنید / وزین بنده راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و نیکی جواز راستی / زبید نادرم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سر بسر بنده ایم / وزین پس شگفتی فرومانده ایم
که بود است این کمتر و بیشتر / بزن پادشا را نگاهد هنر
ابا آنکه مهراب ازان پایه نیست / بزرگست و مردی سبکمایه نیست
همانست کز گوهر اژدهاست / وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان / نباشد ازین ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون تو دانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر / روان و گمانت باندیشه تر
نگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه

نامهٔ زال بسام در بارهٔ شیفتگی خود سرود آمد

منوچهر از رای سام سوار / نه بر داند از ده بدین جایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر نوید و درود و پیام
بخط از نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کافرین آفرید
ازو هست شادی وزو هست زور / خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و گوپال و خود
که گیتی بشست او بتیغ ایدان / فروزنده اختر بخردان
چماننده چرمه هنگام گرد / چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه / فشاننده خون ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته / سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که کارندار / بمردی نه هست و نباشد سوار
من او را بسان یکی بنده ام / بمهرش روان و دل آگنده ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید / ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برده سیمرغ در کوه هند
مرا خورد خون بود در چاک شیر / دران آشیانه بسان اسیر
امیدم بسیمرغ مانده مدام / دل استمند و رخ زرد فام
نیازم بدو کان شکار آورد / ابا بچه ام در شمار آورد
همه پوست از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام / با ورنگ بد سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش / برانگونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ / اگر چه بپرد بر آید بمیغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر / ببدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود / وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن / که نتوان نمودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست و گر اژدهاست / اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست / من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همه انجمن
اگر چه دلم دید چندان ستم / نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشایم ازین رنج و سختی میان
سپهبد بشنید آنچه موبد بگفت / که گوهر گشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کار دستور باشد مگر
که من جفت مهراب را جفت خویش / کنم راستی را بآیین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا / بدو باز داد ایزد داورا
بپیمان چنین گفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندرین است بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب / ز کابل سوی شام شد بر دو اسب
بفرمود گفت ار بماند یکی / نباید ترا دم زدن اندکی
بدیگر سپیک اندر آمی و برد / بدینسان همی تاز تا پیش گو
فرستاده از پیش او باز گشت / بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزد یکی گرگساران رسید / یکایک ز دورش سپهبد بدید
همیگشت گرد یکی کوهسار / چماننده یوز و رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش / بدان کاردیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی / همان چرمه زیر اندرش زابلی
فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار / همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / زبان جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام / فرستاده گفت آنچه بودش پیام
سپهبد بگشاد وزان نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد و بر جای خامش بماند
پسندش نیامد چنین آرزوی / دگرگونه بد بیش او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هر چه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیر آمد سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همیگفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای
ببرد او گریز و بر انجمن / نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کامست روا / بپرداز دل را بدانچت هواست
ازین مرغ پرورده وان دیو زاد / چگونه برآید چه باشد نژاد
سرش گشت از اندیشهٔ دل گران / بخفت و نیاسوده گشت اندران
سخن هرچه بر بنده دشوارتر / دلش خسته تر زان و تن زارتر
گشاده و تران باشد اندر نهان / که فرمان دهد کردگار جهان

رای زدن سام با موبدان در کار زال و نامهٔ او را پاسخ نوشتن

چو بر خواست از خواب با موبدان / یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر / که فرجام این بر چه آید بسر
ز گوهر چو آب و چو آتش بهم / بر آمیختن باشد این بس ستم
همانان که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار
ز اختر بجویید و پاسخ دهید / سر خامهٔ نقش فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز / همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند با هم دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید بمردی ببندد میان
جهانی بپای اندر آرد به تیغ / نهد تخت شاه از بر پشت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
ز سگسار و مازندران [illegible] / زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بد بتوران رسد / همه نیکویی زو به ایران رسد
[illegible]



چو پیلان جنگی و شیر ژیان
تبه گردد از گرز آن پهلوان
ببخشیدشان بیکران زر و سیم
چو آرامش آمد هنگام بیم
ولیکن چو پیمان بدین بخت بست
بهانه نشاید به بیداد جست
بدان تا چه فرماید هم شهریار
چه آردش از این کار پروردگار
پرستندگان گر گساران هزار
پیاده بزاری کشیدند خوار
سپهبد بنزد یکایک ایران کشید
سپه را بنزد دهستان کشید
گرفت آفرین زال بر کردگار
بدان بخشش و شادمان روزگار
نه شب خواب گرد و نه روز آرمید
نه بیخورد و نه نیز رامش گزید
میان سپهدار و آن سروبن
زنی بود گوینده شیرین سخن
پیمبر شدستان مر او را بخواند
سخن هرچه بشنید با او براند
سخن چون شنیدی و تنگی سپید
فراخیش راز و ببینی کلید
سبک پاسخ نامه زال ببرد
زن از پیش او رفت و نا بیرد
بیاوردش بیان دایه چاره‌گر
یکی دست جامه بدان مژده ده
همه پیکرش سرخ دیبا و زر
شده زر و سیمه ناپدید از گهر
زن از حجره رفت و بایوان کشید
نگه کرد سیندخت او را بدید
بدو گفت سیندخت کز کیستی
سخن بشنو و پاسخش را بگوی
بدو گفت هستم یکی چاره‌جوی
همی تان فراز آرم از چند روی
بدین حجره رودابه پیرایه خواست
همان گوهران گرانمایه خواست
سپردم به رودابه گفت این چه چیز
فزون خواست اکنون بیارم نیز
همی گر نه بنشست گفتار او
بیاراست دل را به پیکار او
بر آشفت گیسوی او را ببست
به پیچید و بر روی افکند پست
زبانی همی بر دو سویش کشان
بیفگند بر خاک چون بیهشان
در کاخ بر خویشتن بر ببست
ز اندیشگانی شد بیکردارست
بر دو دایه گفت ای گرانمایه ماه
چرا پیر گزیدی تو بر گاه چاه
که این زن همی پیش که آید همی
بنزدت ز بهر چه آید همی
بدین نام بد داد خواهی بباد
چو من زاده خود دخت هرگز مباد
بماد و چنین گفت کای پرخرد
همی مهر جان مرا بشکرد
چنان تنگ شد بر دل من جهان
که گریان شدم آشکار و نهان
چو از دیدنی چیز دیگر نرفت
میان من و او خود آتش نهفت
سرانجام او گشت همداستان
سپهبد از سو بدین داستان
بدست همین زن که گندش بشیج
زدی سر زمین و کشیدی بر دی
چنین زاد پاسخ که این خرد نیست
چه دستان ز پیر بالگان گرد نیست
شود شاه گیتی بدین خشمناک
برآرد ز کابل همه تیره خاک
نیابد الف او بگفتار خاک
سخن زان فزون کش ... [illegible]
برآمد بتیمار و گریان بخفت
همان پوست ... [illegible]
گرانمایه سیندخت راحت ... [illegible]
رخش ... [illegible]
چنین پاسخش داد سیندخت باز
[illegible]

خنک پادشاهی که هنگام اوی
زمانه بشاهی برد نام اوی
فرستادهٔ زال را پیش خواند
ز هر گونه با او سخنها براند
بیاسای اکنون تو پوشیده دار
بدان تا نداند کس از روزگار
فرستاده را داد چندین درم
بدو گفت خیز و مزن هیچ دم
دو بهره چو از تیره شب درگذشت
خروش سواران برآمد ز دشت
فرستاده آمد بنزدیک زال
ابا بخت فیروز و فرخنده فال
درم داد و دینار و روشن را
تو از زنده شد مردم خویش را

آگاه شدن سیندخت از شیفتگی رودابه و زال و خوشنود شدن

فرستاده باز آمد از پیش سام
ابا شادکامی و فرخ پیام
بنزدیک رودابه آمد چو باد
بدین شادمانی ورا مژده داد
همان نیز از بهر فرخنده زال
ز چیزی که باشد مر او را همال
یکی جفت پرمایه انگشتری
فروزنده چون بر فلک مشتری
پر اندیشه شد جان سیندخت از او
بآواز گفت از کجایی بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری
بحجره درآیی بمن ننگری
بهائی ز جامه ز پیرایه‌ها
ز دو شم نمردم بود پایها
بیاوردش افسری زرنگار
یکی حقه پر گوهر شاهوار
بها گفت بگذار بر چشم من
یکی آب برزن برین خشم من
نیامد بحجتش پر و راستی
همی دید از او کژی و کاستی
کشیدش زن چاره‌گر را بروی
بیاورد و افگند او را بروی
بیفگند او را بجایه ببست
همی کوفت پای و همی زد بدست
بفرمود تا دخترش رفت پیش
همی دست برزد برخسار خویش
چه ماند از نکو داشتن در جهان
که ننمودمت آشکار و نهان
سخن بر چه افتست و این مرد کیست
کز این پای سربند و انگشتری است
زمین دید رودابه و پشت پای
فرو ماند از شرم مادر بجای
مرا با درم گر نزادی ز بن
نرفتی ز من نیک یا بد سخن
نخواهم بدین زنده بیرون آوری
جهانم بنزد بیک سو آوری
فرستاده شد نزد سام بزرگ
فرستاد پاسخ بزال سترگ
بدینکار گشته زمانه ندران
ابا خویش و پیوند نام آوران
فرستاده آرندهٔ نامه بود
ازو پاسخ نامه این جامه بود
ز گستهم پور جهان پهلوان
هشیوار و با رای و روشن روان
نخواهد که از تخم ما بر زمین
کسی پای خویش اندر آرد بزین
بگردد ز زن او بجز خواهشش
چنان کرد پیدا که زو رستنش

آگاهی یافتن مهراب از شیفتگی رودابه

[illegible]

چو بشنید گفتار اختر شناس
بخندید و پذرفت از ایشان سپاس
بگفتش که با او بخوبی بگوی
که این آرزو را نبیند بهی
من اینک بلشکر ازین رزمگاه
سوی شهر ایران گذارم سپاه
کسی گردش و خود براه ایستاد
سپاه و سپهبد انان کار شاد
همان نالهٔ کوس با کرنای
برآمد ز دهلیز و پرده سرای
چو آمد بید و داد پیغام سام
از او زال بشنید و شد شادکام
بسی آفرین بر سپهدار سام
بکرد او از آن خوب دادن پیام
دلش گشته بود آرزومند جفت
همه هرچه گفتی ز رودابه گفت
پیام آوری سوی پهلوان
هم از پهلوان سوی سرو روان
بدو گفت نزدیک رودابه شو
بگویش که ای نیکدل ماه نو
بسی گفت بشنید زو داستان
سرانجام او گشت همداستان
پری روی بر زال درهم برفشاند
بکرسی زر پیکرش در نشاند
یکی شاره سربند پیش آورید
شده تار و پود اندرو ناپدید
فرستاده نزدیک دستان سام
بسی داد با آن درود و پیام
زن از بیم او گشت چون سندروس
بترسید و روی زمین داد بوس
دل سو ششم شد بتو بدگمان
بگوئی مرا تا زنی یا کمان
روم من سوی خانهٔ مهتران
ز من جامه خرند و هم گوهران
بدو گفت سیندخت بنمایم
دل بسته ز اندیشه بگشایم
درم گفت فردا دهم ماهروی
بها تا نیابم تو از من مجوی
چو آن جامه‌های گرانمایه دید
هم از دست رودابه پیرایه دید
بخشم اندرون شد از آن بی‌نهی
بخواری کشیدش بروی زمی
وز آنجا بکاخ اندرآمد دژم
همی بود با درد و اندوه و غم
دو گل را بید و نرگس آبدار
همی شست تا شد گلان تابدار
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی
همه راز تا پیش مادر بگوی
ز گنج بزرگ افسر تاجیان
بما ماند بسیار سود و زیان
فرو ریخت از دیدگان آب مهر
بخون دو نرگس بیاراست چهر
سپهدار دستان بکابل بماند
چنین مهر او بیم با آتش نشاند
بدان گو مرا دید با من نشست
به پیمان گرفتیم دستش بدست
زمانی بپیچید و بیخورد بود
سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز
شنیدم همه پاسخ سام نیز
فرو ماند سیندخت زین گفتگوی
پسند آمدش زال را جفت اوی
هنر با همه هست و آهو یکی
که کرده هنرهای او اندکی
بزن گفت کای زیرک شاهوار
چنین کن همیشه لب بسته دار
چنان دید دخترش را در نهان
کجا بیند کس شنود در جهان
نگه کرد ... گاه ... [illegible]
بگرد و گرد دید زال ... [illegible]
[illegible]
همه ... [illegible]
[illegible]
ز زن تا ... [illegible]





ازین کاخ آباد و این بوستان / ازین کامگاری دل دوستان
وزین بندگان سپهبد پرست / وزین تاج و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما / وزین نام و این دانش و رای ما
بدین آبداری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق ازان بهر ماست / درختی که تریاک او زهر ماست
بکشتیم و دادیم آبش برنج / برآویختیم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید شد سایه دار / بخاک اندر آمد سر مایه دار
بر اینست انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی و نو نگردد کهن
سرای سپنجی بدینسان بود / یکی خوار و دیگر تن آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد / که دیدی که چرخش همی نشکرد
ز تنگی دل خستم نگردد بدر / بدین نیست پیکار با دادگر
بدو گفت سیندخت کاین داستان / بروی دگر برنهد راستان
چگونه توانگر داد تو نشان / چنین راز و این کارهای گران
خرد یافته موبد نیک بخت / بفرزند زد داستان درخت
ز دم دهقان تا ز راه خرد / سپهبد بگفتار من بنگرد
فرو برد سر سرو را داد خم / بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون تا آسمان همی بگذرد / کرا بار بباید اسپ ار خرد
چنان دان که رودابه را پوسیام / نهانی نهاد است هر گونه دام
بهر دو است روشن دل و زر راه / یکی چاره‌ای کرد باید نگاه
بسی دادهش پند و سودی نکرد / دلش خیره بینم همی روی زرد
دلش پرغم و درد بینم همی / لبش خشک و دم سرد بینم همی
چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد از بر دسته تیغ دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را رود خون / بریزم هم بروی زمین خود کنون
چو آن دید سیندخت بر پای جست / کمر کرد بر گرد گاهش دو دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنود گوش دارد یکی
وزان پس همان کن که رای آیدت / روان و خرد رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت او را ز دست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی گفت چون دختر آید پدید / بباید تنش در زمان سر برید
نکشتم ز فرستم براه نیا / کنون ساخت بر ما چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد / دلیریش ز آشیت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کار زار است گفت آرزوی / پدر از نیا همچنین داشت خوی
نشان پدر باید اندر پسر / روان بود از کهتر آید هنر
همه بیم جانست و بیم جانگ / چرا بازداری سرم از خدنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیایند بر ما یکی دستگاه
ز کابل برآید ز خورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با نامداران / کزین در مگردان بخیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار / بدل ترس و تیمار تنگی مدار
وی از گرگساران بدین گشت شادمان / گشاده شده این سخن نیست راز
چنین گفت مهراب کای ماهروی / سخن هیچ پاسخ نگفتی مگوی
چنین خود کی اندر خورد با خرد / که مر خاک آباد فرمان برد
مرا نیستی دل بدین دردمند / اگر ایمنی یابمی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به / نباشد همی داند این که و مه
که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد ز اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار کژی سپادم نیاز
گزند تو پیدا اگر زندست / دل دردمند تو بند من است
چنین هست این بر دلم شد درست / همین بدگمانی مرا از نخست
کز آنگونه دیدی مرا در دو تاب / بغم خفته شادی ز دل رفته تاب
اگر باشد این هست کاری شگفت / که چندین بد اندیشه باید گرفت
فریدون بسرو یمن گشت شاد / جهانجوی دستان همی کرد یاد
که از آتش و آب و از باد و خاک / شود تیره روی زمین تابناک
بسیندخت بسپرد مهراب گوش / ولی پر ز کینه سری پر ز جوش
بیاور دلیس با پاسخ نامه پیش / ورا گفت خوش کن از نیک کام خویش
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو / بشد تیره رای بد اندیش تو
بسیندخت فرمود پس نامدار / که رودابه را خیز پیش من آر
بترسید سیندخت ازان تیره مرد / که رودابه را اندر آرد بگرد
وزان چون بهشت برین گلستان / بگردد سگی روی کابلستان
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / که او را سپاری بمن تندرست
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / بچاره دلش را ز کینه بشست
زبان داد و سیندخت را ناجوی / که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین / نسازد ما کند زین سخن پر ز کین
نماند بر و بوم و نی مام و باب / نگو دیست رودابه بر رود آب
چو بشنید سیندخت پیش آمد اوی / فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بدختر آمد پر از خنده لب / گشاده رخ روز گون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
بدادار دارنده مهراب گرد / یکی سخت سوگند را نام برد
کز آزار و از کینه یکتار سوی / برآن سرو سیمین بر ماهروی
کنون زود پیرایه بگشای روی / به پیش پدر شو بزاری بموی
بدو گفت رودابه پیرایه چیست / بجای سر مایه بیمایه چیست
روان مرا پور سام است جفت / چرا آشکارا بباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بد آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد / به پرگوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری / که تاج بادت نه انگشتری
گر از دشت قحطان یکی مار گیر / شود منع بباید کشتن بهتر
چو بشنید رودابه پاسخ نسوخت / ز شرم پدر روی را بر فروخت
سیه مژه بر نرگسان دژم / فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ / همی گشت غران بسان پلنگ

آگاهی یافتن منوچهر از پیوند زال و رودابه و غمگین شدنش و فرستادن نوذر را به طلب سام

سوی خانه شد زو خروشان دل شده / رخان معصفر بخون آژده
بیزدان گرفتند هر دو پناه / همان دختر و مام با دستگاه
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز مهراب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهراب و از مهر زال / وزان هر دو آزاده نا همال
سخن رفت هر گونه با موبدان / به پیشش سرافراز شاه جهان
چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / که مهراب کابل ز تخمش برست
نباید که بر خیره از عشق زال / نهال سرافگنده گردد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
بیکسو نه از گوهر ما بود / چو تریاک با زهر همپشت بود
دگر تا بگیرد سوی مادرش / بگفت بد آگنده گردد سرش
کند شهر ایران بر آشوب و رنج / بدو باز گردد مگر تاج و گنج
بگوئید تا این چه رای آورم / کزین داستان ره بجای آورم
نباید که این کار گردد دراز / بتخم اندر آرد سر فر و ناز
کنون این سخن را چه پاسخ دهید / بکوشید تا رای فرخ نهید
همه موبدان آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری / بیاسینه با تو تواناتری
همان کن کجا با خرد در خورد / دل اژدها را خرد بشکرد
چو بشنید ازیشان گرانمایه شاه / بیارام آمد همی جست راه
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ابا موبدگان بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش که چون بود سختی کار
چو دیدی [illegible] نوگرای / ز [illegible] که [illegible] خانه [illegible]
هم آنگاه برخاست فرزند شاه / ابا [illegible] گان سرفراز ده راه
سوی سام نیرم نهادند روی / ابا ژنده پیلان [illegible] جنگجوی

چو زینکار سام یل آگاه شد / پذیرا سوی پور کی شاه شد
همه نامداران پذیره شدند / ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار

سپهبش گرفتند با یکدگر / روان و بزرگان پرخاشخر
از آن پس نشستند در نخچوار / سخن گفته آمد ز هر خواستگار
پیام پدر شاه نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد

چنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز دیدار او رامش جان کنم
به مازندران روز مهمان سام / بدیدار سام آن گو شادکام
نهادند خوان و گرفتند جام / نشستند از منوچهر بردند نام

پس از نوذر و سام و هر مهتری / گرفتند شادی ز هر کشوری
بشادی سر آمد شب دیریاز / چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره برآمد ز در / هیون تگاور بیاورد زیر

سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت ازو آگهی / بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای جوشان برآورد جوش

بفرمود آنگاه تا پیلوران / ابا جوشن و گرزهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپر بر سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای و رویینه سنج / ابا تازی اسپان و پیلان و گنج

آمدن سام نزد منوچهر و سرگذشت رزم مازندران را گفتن و فرستادن منوچهر سام را به جنگ مهراب کابلی

از آنگونه لشکر پذیرا شدند / جهان با خروش و تبیره شدند
چو آمد بنزدیکی بارگاه / پیاده شد و راه بگشاد شاه

چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج / بیامد درخشنده بر سرش تاج

بر خویش بر تخت بنشاختش / چنان چون سزا بود بنواختش
پس از گرگساران مازندران / ز نر آن نره دیوان جنگ آوران

بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
که شادان زی ای شاه تا جاودان / ز جان تو کوته بد بدگمان

برفتم بران شهر دیوان نر / چه دیوان که شیران پرخاشخر
کز آن تازی اسپان تگاورترند / ز گردان ایران دلاورترند

سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی گمانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندران نعره برداشتند / وزان پس همه شهر بگذاشتند

سپاهی گران کوه تا کوه مرد / که پیدا نبد روز روشن ز گرد
همه پیش من جنگجوی آمدند / چنان خیره و پویه پوی آمدند
زمین جنب جنبان شد و تار و تار / پس اندر فراز آمد و پیش خوار

برافتاد ترس اندرین لشکرم / ندیدم که تیمار او چون خورم
مرا کار افتاده بود آن زمان / ز هم بانگ بر لشکر بدگمان
برافراشتم گرز سیصد منی / برانگیختم باره آهنی

همی رفتم و کوفتم مغزشان / تهی گشت از هیبتم مغزشان
بهر حمله صد تن فگندم ز پای / بهر گرز دیوی شده خاکسای
چو آهو بره از بر شیر نر / رسیدند یکسر ازین کار و بر

نبیره جهاندار سلم سترگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام گرگوی بود / یکی سرو بالا نکو روی بود
ز مادر بهم از تخم ضحاک بود / سر سرکشان پیش او خاک بود

سپاهیش بکردار مور و ملخ / نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یک زخم برداشتم / سپه را همانجای بگذاشتم

چنان برخروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد برایشان زمین
دل آمد سپه را همه باز جای / سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید گرگوی آواز من / همان زخم گوپال سرباز من

بیامد بنزدیک من رزمساز / چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کارد بخم کمند / چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ / بپیکان پولاد و تیر خدنگ



عقاب تگاور برانگیختم / چو آتش بر و تیر میریختم
کمانم چنان شد که سندان سرش / بشد دوخته تنگ با مغز بیش
نگه کردم از گرز چون پیل مست / برآمد یکی تیغ هندی بدست

چنان آمدم شهریارا گمان / که از کوه زنهار خواهد بجان
همی اندر شتاب و من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد بر من مرد جنگی فراز / من از چرمه چنگال کردم دراز

گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
بخاکش فگندم چو پیل ژیان / زدم تیغ هندی ورا در میان
چو افگنده شد شاه از آنگونه خوار / سپه روی برکاشت از کارزار

نشیب و فراز و بیابان و کوه / بهر سو شدند انجمن هم گروه
سوار و پیاده دو ره سی هزار / فگنده پدید آمد اندر شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار / همانان که بودند سیصد هزار

گرفتار گشتند از آن سروران / ده و دو هزاری ز نام آوران
چه سنجد بداندیش با بخت تو / به پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت تا ماه فرخ کلاه

چو روز از شب آمد بکوشش ستوه / ستوهی گرفته فرو شد بکوه
می و مجلس آراست شد شادمان / جهان پاک دید از بد بدگمان
بیکبار کوتاه کردند شب / بیاد سپهبد گشادند لب

شب و روز شد پرده بارگاه / گشادند و دادند از آن شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن پهلوان / همی خواست گفتن ز مهراب و زال

که شاه جهان پیشتر برگرفت / سخن را بروی دژم سر گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / کگزیده ره بر با گزیده مهان
بهندوستان اندر آتش فروز / همه کاخ مهراب و کابل بسوز

نباید که او یابد از تو رها / که او مانده از تخمه اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی پر از جنگجوش
هر آنکس که پیوسته او بود / ز پیوند ضحاک جادو بود

سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود / نیارست آنگه سخن برفزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم

آگاهی یافتن زال از آمدن سام بجنگ مهراب و بازداشتنش از آن

ببوسید تخت و بمالید روی / بر آن نامور چهر انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / ابا نامداران پوییده راه

بهم کرد دستان سپاه این سخن / که شاه و سپهبد فگندند تن
برآمد همه شهر کابل بجوش / ز نالیدن مهراب برشد خروش

چو بشنید مهراب و رودابه نیز / نبودند گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل همه پیر و زال / فرو هشته گنج و برآورده مال

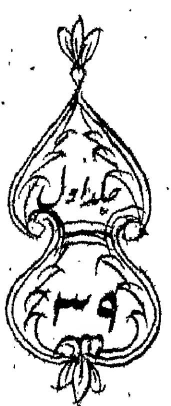
همی گفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود / نخستین سر من بباید درود
به پیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر

چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن را تبیره نواخت / سپاه سپهبد پذیره شدند

همه پشت پیلان برنگین درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان به پیش آمد از دید سام / برانگیخت بالای زرین ستام
چنین تا بنزدیک شد زال زر / بشد شاد از آن چهر و بالا و فر

چو زو سوی هندوستان رفت سام / پیاده شد از اسپ بگذاشت گام
پیاده بزرگان شدند از دو روی / [illegible]
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او سپهبد بمهر

نشست از بر تازی اسپی بلند / چو زین در خشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند / [illegible] آمدند
[illegible] / [illegible]



چنین داد پاسخ کزین ننگ پست
سر از شرم پر درد بجز خاک پست
پدر گر به مغز اندر آرد خرد
همانا سخن بر سخن نگذرد
نگر تا زبان را براند به خشم
لبش از شرم آب اندر آرد به چشم

چنین تا بیامد گه سام آمدند
گشاده دل و شاد و کام آمدند
فرود آمد از اسپ سام سوار
هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر
زمین را ببوسید و گسترد بر

یکی آفرین کرد بر سام گرد
وز آب دو نرگس یکی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد
روانش پرستنده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود
دمی روز جنگ تو گریان شود

کجا بنده تو چه پدر ناسپاس
شتاب آید اندر سپاه درنگ
سپهری کجا یاد گرز تو دید
همانا ستاره نیارد کشید
زمین سر به سر سبز باد از تو
روان خرد گشت بنیاد تو

همه مردم از داد تو شاد باد
ز تو داد یابند نیز و زمان
مگر من ز داد تو بی بهره‌ام
دگر چه به پیوند تو شهره‌ام
یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد
به گیتی مرا نیست با کس نبرد

ندانم همی خویشتن را گناه
که بر من کسی را نبندیست راه
مگر آنکه سام یل استم پدر
اگر نیست با این نژادم هنر
ز مادر بزادم بینداختی
به کوه اندرون جایگه ساختی

فگندی به تیمار زاینده را
به آتش سپردی فزاینده را
نه گهواره دیدم نه پستان شیر
نه از هیچ خوبی مرا بود بهر
ببردی به کوه و بیفگندیم
دل از ناز و آرام برکندیم

ترا با جهان آفرین بود جنگ
که از چه سپید و سیاهست رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید
بچشم خدایی بمن بنگرید
هنر هست و مردی و تیغ یلی
یکی یار چون مهتر کابلی

ابا تخت و با گنج و گرز گران
ابا رای و با مهر و تاج سران
نشستم بکابل بفرمان تو
نگه داشتم رای و پیمان تو
تو گفتی که هرگز نیازارمت
درختی که کاری بباراردت

زمانه ندارد همی این ساختی
هم از گرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من
چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده‌ام
تن زنده خشم ترا داده‌ام

بیارا میانم بدو بنیه کن
ز کابل بپیمای با من سخن
که مهراب و کابل بفرمان تست
به پیمان تو نیستش سر گسست
چه کرد او گناه و چه دید از تو بد
که نزدش بکینه نهادی تو روی

دگر آنکه گفتی که بر کام تو
کنم شهره اندر جهان نام تو
بکن هر چه خواهی که فرمان تراست
بکابل گزندی بود مر مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال
برافروخت گوش و فرو برد یال

بدو گفت آری همین است راست
زبانت بدین راستی برگواست
همه کار من با تو پیدا بود
دل دشمنان بر تو بر شاد بود
زمن آرزو خود همی خواستی
به تنگی دل از جای برخاستی

پسر را چنین گفت سام دلیر
که آرام گیر ای یل نره شیر
مشو تیز تا چاره کار تو
بسازم کنون تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون به شاه
بدست تو ای پر هنر نیکخواه

مگر شهریار اندرین داستان
براه آید از کینه باستان
چو بیند هنرها و دیدار تو
بجوید شهنشاه آزار تو
سخن هر چه بایدت بیاد آوریم
روان و دلش سوی داد آوریم

اگر یار باشد جهاندار ما
به کام تو گردد همه کار ما
بیازد کند شیر همواره کار
هر آنجا که او شد بیاید شکار
مگر خود بکام تو گردد سخن
بدینگونه باشد ز سر تا به بن

نامه فرستادن سام نزد منوچهر به بند زال زر

نویسنده را پیش بنشاندند
ز هر در فراوان سخن راندند
سر نامه کرد آفرین خدای
کجا هست و باشد همیشه بجای

از او کیست نیک و بد و هست و نیست
همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آنچیز کو خواست اندر خورش
بر آنست چرخ روان از روش

خداوند کیوان و خورشید و ماه
وز او آفرین بر منوچهر شاه
به رزم اندران زهر تریاک سوز
به بزم اندران ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر
ز شادی بهر کس رساننده بهر

کشنده درفش فریدون به جنگ
کشنده سر افراز جنگی پلنگ
ز باد و بوسش تو کوه بلند
شو خاک نعل سر افشان سمند
جهان از دل پاک پاکیزه کیش
با آتش خور آری همی گرگ و میش

یکی بنده‌ام من رسیده به جای
به مردی به اسپ اندر آورده پای
همی کرد کافور گیر دسم
چنین داد خورشید و ماه سپهر
چو بستم میان بسته بنده وار
ابا جادوان ساختم کارزار

عنان پیچ و گرد افگن و نیزه‌دار
چو من کس ندیده به گیتی سوار
بشد آب گردان مازندران
چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی به گیتی نشان
برآورده گردن ز گردنکشان

چو آن اژدها کو ز رود کشف
برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او
همان کوه تا کوه پهنای او
جهان را از او بود دل پر هراس
همیشه نشستندی شب روز پاس

هوا پاک کرده ز پرندگان
همان روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرگس بسوخت
زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب
پران از هوا تیز پران عقاب

زمین گشته بی‌مردم و چارپای
جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود
که با او همی دست یارست سود
به زور جهاندار یزدان پاک
بیفگندم از دل همه ترس و باک

میان را ببستم به نام بلند
نشستم بر آن پیل پیکر سمند
به زین اندران گرزهٔ گاوسر
به بازو کمان و به گردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم
مرا تیز چنگ و ورا تیز دم

مرا کرد بدرود هر کس که دید
که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند
کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درخت سیاه
ز فر باز کرده فگنده به راه

چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
مرا دید و غرید و آمد به خشم
گمانی چنین بردم ای شهریار
که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود
بابر سیه بر شده تیره دود

زبانش بلرزید و روی زمین
ز زهرش زمین شد چو دریای چین
بر او برزدم بانگ بر سان شیر
چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ
به چرخ اندرون راندم بی‌درنگ

بسوی دهن کردم آن تیر نیم
بدان تا بدوزم زبانش به کام
چو شد دوخته یک کران از زبانش
بماند از شگفتی به بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان
زدم بر دهانش بپیچید از آن

سه دیگر زدم بر میانش نغرش
برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد دمانش بمن
برآهیختم آن گاو سر گرز کین
به نیروی یزدان کیهان خدای
برانگیختم پیل تن را ز جای

زدم بر سرش گرزهٔ گاو چهر
بر او کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل
فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست
ز مغزش زمین گشت با کوه راست

کشف رود پر خون و زرداب گشت
زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن
همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بر آن جنگ نظاره بود
که آن اژدها زشت پتیاره بود

مرا سام یک زخم از آن خواندند
جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو بازگشتم تن روشنم
برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره بر گستوان
وزان زهر تا چند گه هم زیان

بر آن بوم تا سالیان بر نبود
جز از سوخته خاک جاوید بود
گر از جنگ دیوان بگویم بسی
ز گفتار آن نامه گردد دراز
چنین و جز این هر چه بود اندکی
سر از نامور آوردم به زیر پای

کجا من چنان بندم چارپای
بپرداخت صد شیر درنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین
مرا تخت گاه است و اسپم نشین
همه گرگساران مازندران
بسی بیشه کردم بگرز گران

نکردم زمانی ... یاد
شد از شهر ... فرستاد
کنون این برافراخته یال من
همان زخم کوبنده گوپال من
بدانسان که بوده نماندی همی
ببرد گرد کاهم نماند همی

کشنده همی بیند اختر ز دست
زمانه مرا با نگونه ببست

سپردیم نوبت کنون زال را
که شاید کمربند و گوپال را

چو من کردم از دشمنان گم کنند
هنرهای او دولت خرم کند

یکی آرزو دارد اندر نهان
بباید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزو کان بیزدان نکوست
کجا نیکوئی زیر فرمان اوست

نگردیم بی رای شاه بزرگ
که بنده نباید که باشد سترگ

همانا که با زال پیمان من
شنیدست شاه جهانبان سخن

که با او یکی دم بسان گروه
چو آوردمش او ز البرز کوه

که از رای او سر نپیچیم هیچ
دین روزها گر ز من [illegible] پیچ

بپیش من آمد پر از خون جانش
همی چاک چاک آمدش استخوانش

مرا گفت بردار آمل کنی
سزاتر که آهنگ کابل کنی

چه پرورده مرغ باشد بکوه
فکنده بدو راز میان گروه

چنین راه بیند بکابلستان
چه سرو سهی بر سرش گلستان

چو لوانه گر دو دیا شد شگفت
از و شاه را کین نباید گرفت

کنون رنج مهرش بجای آمدست
که بخشایش آرد همی [illegible]

نه بس دور گر خیره بیگناه
چنان زشت پیمان که بشنید شاه

کسی کز پیش دل [illegible]
چو آید بنزدیک تخت بلند

سیه کس کجا مهتری درخورد
ترا خود نباید که باید خرد

بگیتی مرا خویش و بیگانه کس
چه اندوه گسار و چه فریادرس

سر دگر شهنشاه پا نیز داد
سیه کار این چاکر آرد بیاد

ز سام نریمان و شاه جهان
هزار آفرین باد و هم بر جهان

چو با شه نشسته سر و سر پرست
نشستند و دستان بر پا نخاست

چو خورشید سر سوی خاور نهاد
شب از تیرگی تاج بر سر نهاد

نخفته نیاسود تا بامداد
از اندیشه در دل نیامدش یاد

چنان چاره گر [illegible] شب
سپیده بخندید و بگشاد لب

بیامد زمین اندر آورد پای
برآمد خروشیدن کرنای

شب و روز نی خورد و بوزش نخواست
همی رفت ز اندوه دل پر شتاب

خشم گرفتن مهراب بر سیندخت و رفتن سیندخت نزد سام در کار عروسی زال و رودابه

برفتند گردان ز بالا براه
دوان و دمان رخ سوی بنگاه

چو بشنید [illegible] ز کابلستان
بیامد سام [illegible]

چو در کابل این داستان فاش گشت
سر مرزبان پر ز خاشاک گشت

برآشفت و سیندخت را پیش خواند
همه خشم رودابه بر وی براند

بدو گفت کاکنون جز این نیست کار
که با شاه گیتی مرا پای نیست

که آراسته با دخت ناپاک تن
کشتم [illegible] بر سر انجمن

مگر شاه ایران ازین خشم و کین
برآساید و رام گردد زمین

بکابل که با سام یارد چخید
مر آن زخم گرزش که یارد چشید

چو بشنید سیندخت بنشست پست
دل چاره جوی اندر اندیشه بست

یکی چاره آورد از دل بجای
که او [illegible]

وزان پس روان سست کرده [illegible]
بیامد بر شاه خورشید فش

بدو گفت بشنو ز من یک سخن
وزان پس هر آنچه بود رای کن

ترا خواسته گر ز بهر تن است
ببخش و بدان کین شب آبستن است

اگر چند باشد شب دیرباز
برو تیرگی هم نماند دراز

شود روز چون چشمهٔ رخشان تیغ
جهان چون نگین بدخشان شود

بدو گفت مهراب کز باستان
مزن در میان یلان داستان

بگو آنچه دانی و جان را بکوش
دگر چاره جستن بمن بر بپوش

بدو گفت سیندخت کای سرفراز
بود گشت چرخ نباید نیاز

مرا رفت باید همی پیش سام
کشیدن همی تیغ را از نیام

بگوییم بدو آنچه گفتن سزد
خرد خام گفتار ما را پزد

ز من رنج جان و ز تو خواسته
سپردن بمن گنج آراسته

بدو گفت مهراب کاینت کلید
در گنج و گوهر بباید کشید

پرستنده و اسپ و تخت و کلاه
بیارای و با خویشتن بر براه

مگر شهر کابل نسوزد بما
چو پژمرده شد بر فروزد بما

چنین گفت سیندخت با نامدار
بهای روان خواسته خوار دار

نباید که چون من شوم چاره جوی
تو رودابه را رنجه آری بروی

مراو را جهان اندر جان اوست
کنون با توام بر ز پیمان اوست

یکی سخت پیمان ستد زو نخست
پس آنگه بمردی ره چاره جست

بیاراست تن را بدیبای زر
بدر دیبا گوهر پرمایه سر

پس از گنج مهراب بهر نثار
برون برد دینار سیصد هزار

دو اسپ گرانمایه با ساز زر
پرستنده سی با زرین کمر

بسیمین ستام آوریدند سی
از اسپان تازی و از پارسی

ابا طوق زرین پرستنده شصت
یکی جام می هر یکی را بدست

پر از مشک و کافور و یاقوت [illegible]
یکی پر شراب و یکی پر شکر

چهل تخت دیبای پیکر بزر
طرازش همه گونه گونه گهر

بزرین و سیمین دو صد تیغ هند
همه تیغ زهر آب داده پرند

صد اشتر همه باده و سرخ مو
صد اشتر همه بارکش بارجوی

یکی تاج پر گوهر شاهوار
ابا طوق و با یاره و گوشوار

بسان سپهری یکی تخت زر
برو بافته چند گونه گهر

ز [illegible] خسروی بیست پیمانه ای
شتروار [illegible]

وزان تازنده پیلان هندی چهار
همه جامه و فرش کردند بار

چو پرداخت کار اندر آمد باسپ
چو گردی بکردار آذرگشسپ

یکی ترگ [illegible]
یکی باده زیر اندرش [illegible]

بیامد گرازان بدرگاه سام
نیاورد از داد و نه برگفت نام

بکار آگهان گفت تا ناگهان
بگویید با سرفراز جهان

گرانمایه فرستاده کابلی
بنزد سپهبد یل زابلی

ز مهراب گرد آوریده پیام
بنزد سپهبد جهانگیر سام

بیامد بر سام یل پرده دار
بگفت و بفرمود تا داد بار

فرود آمد از اسپ سیندخت تفت
به پیش سپهبد خرامید تفت

زمین را ببوسید و کرد آفرین
بر شاه و بر پهلوان زمین

نثار و پرستنده و اسپ و پیل
ز در برکشیده ز در تا دو میل

یکایک همه پیش سام آورید
سر پهلوان خیره شد کان بدید

پراندیشه بنشست بر پهلوان
کش کرده دستها و افکنده سر

همی گفت با دل جهان پهلوان
که چندین چرا ریخت باید روان

که جائی که مایه چنین بود
فرستادن زن چه آیین بود

فرو برد سر یکدم و دم نزد
همی رای زد پیش و بر کم نزد

گر این خواسته زو پذیرم همه
ز من گردد آزرده شاه رمه

دگر باز گردانم از پیش زال
برآرد بکردار سیمرغ بال

شود رنجه آزرده گردد ز من
چو پاسخ بگویمش بر انجمن

چو اندیشه بسیار کرد اندر آن
سرانجام اندیشه آن پهلوان

برآورد سر گفت کاین خواسته
غلامان و پیلان آراسته

شنوید و بگنجور دستان دهید
بنام سر کابلستان نهید

بر آن چهره سیندخت در پیش سام
زبان کرد گویا و دل شادکام

چو آن [illegible]
[illegible]

[illegible]
سمن پیکر و سرو بالا [illegible]

یکی جام بگرفته هر یک بکف
پر از مشک و یاقوت و در و صدف

به پیش سپهبد فرو ریختند
[illegible]

[illegible]

چو با پهلوان کامه ساختند
ز بیگانه خانه بپرداختند

چنین گفت سیندخت با پهلوان
[illegible]

[illegible]

[illegible]

گنهکار اگر بود مهراب بود
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازان ترس کو بیهش و [illegible]
[illegible]

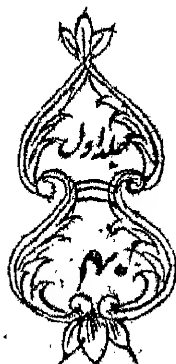
[illegible]

[illegible]

گذشته از [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]



تو دانی نه نیکوست خون ریختن / ابا بیگناهان برآویختن
بروی و بموی و بخوی و خرد / سخن گوی تا با که اندر خورد
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان شود زو بر و بوم و رست
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی / بگویم بجویم بدین آبروی
گرفت آن زمان سام دستش بدست / همان عهد و سوگند و پیمان ببست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همه بر تو برخواندیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
من اینک بپیش توام مستمند / بکش گشتنی بستنی را ببند
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میان همچو غرو و برفتن تذرو
بدین نیز همداستانم که زال / ز گیتی چو رودابه جوید همال
چنان آفریند که آیدش رای / که مانیم و مانیم با های های
سرانجام هر دو بخاک اندرست / که هر گوهری گشته زین گوهرست
یکی نامه بالایه وده منند / نبشتم بنزدیک شاه بلند
بدین زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
یکی بردی آن بچه اژدها / مرا نیز شاد بستان بها
چمانه بکاخ من اندر سمند / سرم برشود ز آسمان بلند
بخندید و بدو گفت سام دلیر / کز اندیشه دل را مکن هیچ سیر
تو بندی دلاور بکردار باد / برافگند و مهراب را مژده داد
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
ورا سام یل گفت برگرد زود / بگو آنچه دیدی بمهراب گو
بکابل دگر سام را هرچه بود / بکاخ و بباغ و بگشت و درود
پذیرفت مر دخت او را زال / که رودابه با زال باشد همال
شگفته شد آن روی پژمرده ماه / پلنگ اختری برگرفتند راه
پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار
چو آمد بنزدیکی بارگاه / سبک نزد شاهش گشادند راه
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ستردند و بردند پراگنده مشک
بفر تو گفتا همه بهتر است / ابا تو همه شیر راستگر است
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر / که تیره نوشته بیادر دل سام پیر
ببردند خوالیگران خوان زر / شهنشاه بنشست با زال زر
چو خورده شد نامور سوی سام / نشست از بر اسپ زرین ستام
بفرمود تا گردش ماه جهان / چو برگشت بستود شاهش نهان
برفتند و برو شد سخن دراز / که تا با ستاره چه پایند راز
چنین آمد از راه اختر پدید / که آن آب روشن بخواهد دوید
بیوزندگانش ... / همش زور باشد هم آیین فر
عقاب اندر ابر بترک او گذرد / سر آن جهان ...
گشاینده شهر ایران بود / با ایران پناه سواران بود

بدو سام یل گفت با من بگوی / هر آن چیت باید بهانه مجوی
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی / بر آنسان که دیدی یکایک بگوی
کز او تو نیابد بجز نام گنج / نه آنکس که برین بود ارجمند
نهفته همه گنج کابلستان / بگیرم بشه رسانم بزابلستان
چو بشنید سیندخت سوگند اوی / همان راست گفتار و پیوند اوی
همان نام رودابهٔ ماه روی / که بستان همیجان فشاندند بروی
کنون آمدم تا هوای تو چیست / بکابل ترا دشمن و دوست کیست
دل بیگناهان کابل مسوز / کزان تیرگی اندر آید بروز
چنین داد پاسخ که پیمان من / درست است اگر بگسلد جان من
شما گر چه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ را درخورید
یکی بر فراز و یکی بر نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
کنون بشنوای بانوی نیک رای / بیندیش اندر همه سیاوره جای
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پر
که پروزده مرغ بیدل شدست / ز آب مژه پای در گل شدست
نگر دیدن او بباید همم / ز آن روی و موی پیش بیند آیدم
بکابل چو تو شهریار آوریم / همه پیش تو جان نثار آوریم
بکام تو آید همی کام زود / چو بشنید سیندخت پوزش نمود
کز اندیشهٔ بد مکن یاد هیچ / دلت شاد کن کار مهمان بسیج
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار دیهیم جوی
بدستوری بازگشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای
سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی وز پوشیدنی
سرافراز گردی و مردی دو دست / بدو داد گفتش که اکنون بایست

رسیدن زال بنوچهر و نامه سام را دادن

چو نزدیک تخت اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید از او شهریار بلند
از او بستد آن نامهٔ پهلوان / بخندید شاد و روشن روان
اگرچه دلم هست از این پر ز غم / بدان اندیشم از بیش و کم
بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه رمه
برفتند و بیهوده تا لای شب / پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره شناسان و هم بخردان
شده روز اختران کارشان درنگ / بگفتند با چرخ رومی بچنگ
ازین دخت مهراب وز پور سام / گوی پر منش زاید و نیک نام
همش زور باشد همش فر و یال / بزرم و برزمش نباشد همال
یکی برنهد بالا ز دو هند / همی شیر گیرد بچنگ کمند
همه مهر او سوی ایران بود / بسی سال در جنگ توران بود

تو مهراب را کهتری با سگال / از آن دخت او را کجا دید زال
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سپهدار و سالار و پشت گوان
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشان و بنیاد هست
بدین نیز هر چیز کاندر خورد / بیاید زمین هست پر خورد
زمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنچه اندر نهان بود راست
همه دودمان نزد یزدان پاک / شب تیره تا برکشد روز چاک
اگر ما گنهکار و بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
سخنها چو بشنید از و پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
تو با کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان دل و تندرست
چنین است گیتی و زین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی در فزونی دل آراسته / ز کمی دل دیگری کاسته
بکوشم کنون از پی کار تو / ازین ناله و نالهٔ زار تو
بزین اندر آمد که زین را ندید / همه نعل آتش ز زین راندید
عروس ار بهر اندرون همچو اوست / سزد گر برآید بهر دو پوست
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / کند بنده را شاد و روشن روان
لب سام سیندخت پر خنده دید / همه بیخ کین از دلش کنده دید
بیامد از آن جایگه شادکام / رخ از خرمی گشته یاقوت فام
من اینک ازین نامه اندر روان / بیابیم بیگه ببره بزبان
سوار و برآمد ز درگاه سام / همه بانوان خواند نزدش تمام
دگر ساختن کار مهمان نو / نمودن بمهراب پیمان نو
هم از بهر مهراب و سیندخت باز / هم از بهر رودابهٔ دل نواز
بسیندخت بخشید و دستش ببست / گرفت و یکی نیز پیمان ببست
بکابل بباش و بشادی بتاج / ازین پس مترس از بد بیگمان
کنون کوشش رفتن و کار زال / که شد نزد منوچهر فرخنده فال
پذیره شدندش همه کشوران / که بودند در پادشاهی نشان
تمامی همیدون بشست بر خاک روی / بدو داد دل شاه آزرمجوی
که چون آید او کای پهلوان زاده / بدین راه دشوار با او بگرد
چو بر خواند پاسخ چنین داد باز / که بیچید فزودی بدل بر دراز
برآرم ببازم همه کام تو / که خوبست نزدیم انجام تو
چو از خوان خسرو پیر داشتند / بتخت دگر جای بی خاستند
بیامد شکیبا ببسته کمر / بپیش منوچهر فیروزگر
شود انجمن پیش تخت بلند / ز کار سپهر پژوهش کنند
زبان برگشادند شهریار / که کردیم با چرخ گردان شمار
پدیدار گر دو گوی ز دو بند / که بود و چو شیر چرخ بلند
کجا باره او کند سوی ابر / شود خشک یا هم بزرم او بجنگ
بر آتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند
نهد دل شاه ایران ز بیم / شب و روز ...

شنو چون شد شادمان زین سخن
بپرداخت دل را ز رنج کهن

بدو تا بپرسند ازو چند چیز
سخنهای نهفته در پرده نیز

بپرسید مر زال را موبدی
ازان تیزهش راه بین بخردی

ازان بر زده هر یکی شاخ سی
نگردد کم و بیش در پارسی

بجنبند هر دو شتابنده اند
همان یکدگر را نیابنده اند

چهارم چنین گفت کان مرغزار
که بینی پر از سبزه و جویبار

دگر گفت کان سرکشیده دو سرو
ز دریای باموج برسان غرو

ازین دو همیشه یکی آبدار
یکی پژمریده شده برگ و بار

بنا باکشیدند سر تا بماه
پرستنده گشتند و هم پیشگاه

بد اندیشه رسانشان نیاز آورد
هم اندیشه گان بر از آورد

زبانی پر اندیشه شد زال زر
برآورد یال و بگسترد پر

نخست از ده و دو درخت بلند
که هر یک همی شاخ سی برکشند

بسی روز مه را سراید شمار
برآیینسان بود گردش روزگار

شب و روز باشد که می بگذرد
دم چرخ بر تو همی بشمرد

سه دیگر که گفتی ازان سی سوار
کجا برگذشتند بر شهریار

بود این شمار مه تازیان
که گه گه بود زان سواری زیان

ز برج بره تا ترازو جهان
همی تیرگی دارد اندر نهان

بر و مرغ پران تو خورشید دان
جهان را ازو بیم و امید دان

همی دم زدن بر تو بر بشمرد
هم او بر فزاید هم او بشکرد

کسی دیگر از رنج ما برخورد
نماند بسر او نیز و هم بگذرد

اگر از زر و سیم و پیچان شویم
پدید آید آنگه که بیجان شویم

بیابان و آن مرد با تیز داس
گیاه تر و خشک زو در هراس

به پیر و جوان یکسان بنگرد
شکاری که پیش آیدش بشکرد

همین است یکسر سراسر سخن
کسی نو نخواهد سرای کهن

بشادی یکی انجمن بر شگفت
شهنشاه گیتی ز تازه گرفت

خروشیدن مرد بالای خواه
یکایک برآمد ز درگاه شاه

بیامد کمر بسته زال دلیر
به پیش شهنشاه چون نره شیر

بشاه جهان گفت کای نیکخوی
مرا چهر سام آمدست آرزوی

بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد
یک امروز دیگرت بباید شمرد

ابا نیزه و گرز و تیر و کمان
برفتند گردان همه شادمان

ز بالا همی دید شاه جهان
ز گردان هنر آشکار و نهان

بزد بر میان درختی سهی
گذاره شد آن تیر شاهنشهی

سپر خواست از ریدکی ترک زال
برانگیخت اسپ و برآورد یال

بگردن کشان گفت شاهنشها
[illegible]

بیاورد [illegible] پیچان عنان
ابا نیزه و آب داده سنان

دگر ره اندر آمد بسان پلنگ
[illegible]

هر آنکس که با او بچیزی شمرد
[illegible]

چنین گفت با زال شاه گردن فراز
کزین هر چه گفتند داری براز

آزمایش موبدان زال زر را

دگر موبدی گفت کای سرفراز
دو اسپ گرانمایه تیز تاز

سه دیگر چنین گفت کان سی سوار
کجا بگذرانند بر شهریار

یکی مرد با تیز داسی بزرگ
سوی مرغزار اندر آید سترگ

یکی مرغ دارد ایشان کنام
نشیمش بشام این بود وان ببام

بپرسید دیگر که در کوهسار
یکی شارستان یافتم استوار

وزان شارستان شان [illegible] بگذرد
کس از یاد کردن سخن نشنود

بپرده درست این سخن بازجوی
به پیش ردان آشکارا بگوی

پاسخ زال موبدان را

کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ
گریزان بکردار آذرگشسپ

دوان هر دوان از پس یکدگر
که تا این سبب باید مرادار نگر

ازان سی سواران یکی کم شود
بتو گفت شمردن همی سی بود

ببین آنگاه چون بنگری بیش کاست
ابا کاست باشد هم آنگاه راست

چو روز و باز گردد بماهی شود
بدان تیرگی و سیاهی شود

دگر شارستان از بر کوهسار
سرای درنگست و جای شمار

برآید یکی باد با زلزله
ز گیتی برآرد خروش و غلغله

چنین رفت از آغاز یکسر سخن
همین باشد این و نگردد کهن

گر ایوان ما سر بکیوان برست
ازو بهره ما یکی چادرست

تر و خشک یکسان همی بدرود
وگر لابه سازی همی نشنود

جهان را چنین است ساز و نهاد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

زمانش همین است رسم نهاد
بیکدست بستد بدیگر بداد

یکی جشن گاهی بیاراست شاه
چنین چون شب چارده چرخ ماه

برفتند گردان همه شاددست
گرفته یکی دست دیگر بدست

نمودن زال هنرها نزد منوچهر

ترا بود باید [illegible]
دلت خواهش سام نیرم کجاست

کمانها گرفتند و تیر خدنگ
نشانه نهادند چون روز جنگ

درختی کهن بد بمیدان شاه
گذشته برو بر بسی سال و ماه

هم اندر تگ اسپ یکچوبه تیر
بینداخت بگذاشت چون نره شیر

کمان را بیفگند و شد پیش گرفت
ز ره چون شکار تو آئین گرفت

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بخواند آن زمان زال را شهریار
که تا از سخنها کند خواستار

نشستند بیدار دل موبدان
همان زال با نامور بخردان

که تا چیست آن ده و دو سرو سهی
که رستست شاداب با فرهی

یکی زرد دیگر دارد [illegible]
یکی چون بلور سپید آبدار

یکی کم شود راست چون بنگرند
همان سی بود باز چون بنگرند

همه تر و خشکش همی بدرود
وگر لابه سازی همی نشنود

ازین چون بپرسند و نیز [illegible]
بران بر شنید [illegible] بوی مشک

خردمند مردم ازین شارستان
گزیده بهامون یکی خارستان

یکی گرد خیزد ازان ناگهان
بر و بومشان پاک گردد نهان

گر این رازها آشکار است کنی
ز خاک سیه مشک سارا کنی

وزان پس زبان را بپاسخ گشاد
همه پرسش موبدان کرد یاد

بسالی ده و دو بود ماه نو
چو شاه نو آیین ابر گاه نو

سپید و سیاه است هر دو زمان
پس یکدگر تیز هر دو دمان

نیابند مر یکدگر را بتگ
دوان همچو نخچیر از پیش سگ

نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
که یک شب کم آید همی گاه گاه

کنون از نیام آن سخن برکشیم
وزان مرغ کان سرو دارد نشیم

دو سروان دو بازوی چرخ بلند
کزو نیم شادان و زو با گزند

همه خارستان این سرای سپنج
که هم نازو گنج است و هم درد و رنج

همه سیح ما مانده بر خارسان
گذر کرد باید سوی شارستان

اگر توشه مان نیکنامی بود
روانمان بدان سر گرامی بود

چو پوشید سر را بخشت و بخاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

[illegible] زمانست و چون آسمان
همانش نبیره همانش نیا

ازین در درآید ازان بگذرد
زمانه بدو دم همین بشمرد

چو زال این سخنها بکرد آشکار
ازو شادمان شد دل شهریار

کشیدند می تا جهان تیره گشت
سر میگساران زمی خیره گشت

چو برزد زبانه ز کوه آفتاب
سر نامداران برآمد ز خواب

بدستوری بازگشتن بدر
شدن سوی سالار [illegible]

ببوسیدم این پایه تخت عاج
دلم گشت روشن بدین فر و تاج

بفرمود تا سیخ هندی و نای
بمیدان درآرند با کرنای

بپیچید هر یک بچیزی عنان
بگرز و بتیغ و به تیر و سنان

کمان را بمالید دستان سام
برانگیخت اسپ و برآورد نام

سپر برگرفتند [illegible]
بگشتند با خشتهای گران

بزد خشت بر پشت سپر نامدار
گذشت و بدیگر سو افگند خوار

همه برکشیدند گردان سلیح
چو پیل خشمناک [illegible]

[illegible]
عنان [illegible] گردن کش [illegible]

[illegible] گردن کشان
[illegible]

[illegible]
[illegible]



چنین سام یل گشت چون یادگار / بمانند گیتی دلیر و سوار
یکی خلعت آراست شاه جهان / کزو خیره ماند یکسر جهان
بدستان فرخ سپرد آن تمام / زمین را ببوسید دستان سام
گرامی نامور پهلوان دلیر / بهر کار پیروز بر سان شیر
همان پور فرخنده زال سوار / کزو ماند اندر جهان یادگار
چو آمد بر من نامهٔ پهلوان / شنیدم من آنرا بروشن روان
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
نوندی برافگند نزدیک سام / چو برگشتم از شاه دل شادکام
سواری بکابل برافگند زود / بمهراب گفت آن کجا رفته بود
فرستاده تازان بکابل رسید / وزو شاه کابل سخنها شنید
تو گفتی همه جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای / بیفروخت از رایت این تیره جای
همه گنج پیش تو آراسته است / اگر تاج و تخت است وگر خواسته است
زن و مرد را از بلندی منش / سزد گر برآید سر از سرزنش
من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش آیین کنم
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
در ایوان یکی تخت زرین نهاد / بآیین و آرایش چین نهاد
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادویها نبشت
همه پشت پیلان بیاراستند / بدیبای رومی بپیراستند
کجا بر فشانند مشک و عبیر / همه گستراندند خز و حریر
همی اندر دستان گرفته شتاب / چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب
پذیره شدش سام یل شادمان / همی داشت اندر برش یکزمان
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
ز هر چیز کز من بخوبی بخواست / سخنها براو بر نهادیم راست
فرستاده آمد از نزد اوی / که شد ساخته کار پیوند اوی
چنین داد پاسخ گرامی پهلوان / گرایید و نیکه ببینی بروشن روان
سخنهاش چون رفت مهراب نیست / شب تیره مر زال را خواب نیست
همی بودنی بر افگنده گرد دلیر / بدان تا شود نزد مهراب شیر
چو بشنید مهراب شد شادمان / برخ گشت همچون گل ارغوان
ز بس گونه گون پرنیانی درفش / چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
همی رفت ازینگونه تا پیش سام / فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
نشست اندر آن بارهٔ تیزرو / چو از کوه سر بر زند ماه نو
همه شهر ز آوای هندی درای / ز نالیدن بربط و چنگ و نای
همه پشت پیلان پر از کوس و نای / در و دشت پر بانگ نغمه سرای
بر سام را آفرین خوان شدند / زر و جامها گوهر افشان شدند
چه دینار و گوهر بپیش بها / سرود و می و رامش آنجا بجا
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / [illegible] کام

بر و آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور مهتران سترگ
چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق و زرین کمر

بازگشتن زال با پاسخ نامهٔ منوچهرشاه و آگاهی دادن سام مهراب را

یکی دم همان خرمی کام بود / همان زال را رای و آرام بود
کسی کو نبودش دل شادمان / کزو دور بادا بد بدگمان
ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق و هم تخت عاج
نوازیدن شهریار جهان / ازانگونه شادی که رفت از جهان
چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
چو مهراب شد شاد در تن روان / لبش گشت خندان و دل شادمان
بشادی زدی دست کاندر زمین / بدو شهریاران کنند آفرین
چو بشنید سیندخت از گوشه باز / بر او خبر آمد سرآینده راز
سوی کام دل تیز بشتافتی / کنون هرچه جستی همه یافتی
ز تو چشم اهریمنان دور باد / دل و جان تو خانهٔ نور باد
بساطی بیفگند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سر بسر
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقشها کنده بود
نشاندند اندران خانهٔ زرنگار / کسی را بر او ندادند بار
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر ز زر افسران
فشاندند بر سر همی مشک تر / که شد از گلاب آن همه خاک تر
کسی را که بد زان نشست آگهی / پذیره فرستند با فرهی
چو شد زو رها زال بوسید خاک / بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
چنین گفت کامد بکابل پیام / همه پیر زن بود سیندخت نام
نخست آنکه تا شاه زابلستان / شود جفت با ماه کابلستان
کنون چیست پاسخ فرستاده را / بگوییم مهراب آزاده را
سپه رانی و ما سپه بشنویم / بگوییم و زان هم سخن بشنویم
چنین است اندازهٔ کار چهر / نماند خرد چون نماید چهر
بگویید که آمد سپهبد براه / ابا زال و پیلان چندین سپاه
[illegible] رویین و پیست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چه آوای نای و چه آوای چنگ / خروشیدن برق و آوای تنگ
گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
نهاد از بر تارک زال زر / یکی تاج زرین نگارش گهر
تو گفتی در و بام رنگ آراست / زمانه بآرایش دیگر است
برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان
پس از جشن پرسید که آمد فراز / شد از خواسته یک سپه بی نیاز
بخندید و سیندخت را سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت
ز [illegible] گنج و تخت و تاج و شهر / [illegible]

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / پرستنده با کلاه آمدند
همان جامه های گرانمایه دید / پرستنده و اسپ هر گونه چیز
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ نوشت
نه بیند چو تو تیز گردان سپهر / به بزم و به رزم و برای و بمهر
رسید و بدیدیم از کام اوی / همان خواهش و رای و آرام اوی
همه آرزوها سپردیم بدوی / بسی روز خرم شمردیم بدوی
برون رفت با فرخی زال زر / ز گردان لشکر برآورده سر
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که با پیر سر شد بنوی جوان
سخن هر چه دستان بیرون برد / که از هم بپرد جهان چون سترد
که پیچاشده باز یابد روان / و با پیر سر مرد گردد جوان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند / سخنهای گفتار با او براند
چنان هم که با مشتی از نخست / ببایدت این را سرانجام جست
همی مژده دادش بدیدار زال / که بودانیی چونکه باید همال
بدو گفت رودابه کای شاه زن / سزاوار ستایش به هر انجمن
چو بشنید سیندخت گفتار اوی / بآرایش کاخ بنهاد روی
دگر پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود
ز یاقوت هم تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پرمایه بود
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
پذیره شدن را بیاراستند / ز کابل پرستندگان خواستند
وزان سو دمان زال با یاران اوی / سوی زابلستان نهادند روی
خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد ز ره زال فرخنده رای
نشست از بر تخت پایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
زمین خوبست پیمان داورم بزبان / که هرگز نباشیم بدبیگمان
دگر آنکه نزدیک او مهمان شویم / بر آن وردها پاک دستان شویم
ز شادی چنان تازه شد زال سام / که رنگش برآمد بسان لعل جام
بدستان نگه کرد فرخنده سام / بدانست کو را ازین چیست کام
یکی مرد تا زنگ هندی درای / زدند و گشادند پرده سرای
فرستاده آمد بمهراب زود / سراسر بگفت آنچه دید و شنود
ابا شنده پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران
تو گفتی مگر روز رستاخیز است / یکی رستخیز است یا رامش است
همه کابلستان گرفت آفرین / چو بر سام و بر زال زر همچنین
بکابل سیندخت خندان بود / سخنهای دیرینه کردند یاد
بریش و یال اسپ از کران تا کران / پراکنده از مشک و از زعفران
مر آن هر یکی را یکی جام زر / که رست اندران پر ز مشک و گهر
زبر پیل و پیلان نگهر / چو اختر همی یافت چرخ بر
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / همان [illegible] این زمان
[illegible] خانهٔ زرنگار / کجا اندر و بود [illegible]



نگه کرد سام اندر آن ماهروی   یکایک شگفتی بماند اندر اوی
ندانست کش چون ستاید همی   بر و چشم بر جان گشاید همی
بزال آنگهی گفت کای نیکخوی   نیرزد دان تن را همی بود بخت

که دستی گذر یابد این خوب رخ   گزیده گزینی چه یابد فروغ
بفرمود تا رفت مهراب پیش   ببستند عهدی بآیین خویش
بیک تخت شان شاد بنشاندند   عقیق و زبرجد برافشاندند

سر شاه با افسر زرنگار   سر ماه با گوهر شاهوار
بیاورد پس دفتر خواسته   نهان نسخهٔ گنج آراسته
برو خواندند گنجها هرچه بود   که گوش بآن نیابست [illegible]

چو سام آنچنان دید خیره بماند   بر آن خواسته نام یزدان بخواند
برفتند از آنجا بجایی نشست   ببودند یک هفته با بت بدست
وزایوان سوی کاخ رفتند باز   بشادی بگرفتند یک هفته ساز

همه شهر بودی پر آواز نوش   سرای سپهبد بهشتی بجوش
نه زال و نه آن ماه بیجاده لب   بخفتند یک هفته در روز و شب
ابا یکدگر از بس آمیختند   بکشند گوش آن شب از دیر خستن

بزرگان لشکر ابا دست بند   کشیدند صف پیش کاخ بلند
ببودند یک هفته با نای و رود   ابا سور و جشن و خرام و سرود
سر ماه سام نریمان برفت   سوی سیستان روی بنهاد تفت

از آن پس که او رفته بد زال یار   بشادی یکی هفته بگرفت ساز
عماری و بالای هودج بساخت   یکی مهد با ماه او برنساخت
چو سیندخت و مهراب پیوند ساخت   سوی سیستان ره گرفتند پیش

برفتند شادان دل و خوش منش   پر از آفرین لب بنیکی دهش
رسیدند پیروز در نیمروز   چنان شاد و خندان گیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد   شد روز زال آن بزم یکبار کرد

پس آنگاه سیندخت آنجا بماند   چو دو لشکرش سوی کابل براند
چو زال گرانمایه نیکنام   بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آنزمان پادشاهی بزال   بیرون برد لشکر بفرخنده فال

سوی گرگساران سوی باختر   درفش خجسته برآورده سر
شوم گفت کان پادشاهی مراست   دل او دید با ما بدان اندر است
شد از پیش او آن شهر و بر   [illegible]

نشستم ز آشوب بدگوهران   بپوشیده ز گردان مازندران
ترا داد هم ای زال این جایگاه   [illegible] پادشاهی [illegible] و کلاه

نشستند سام یکی خرم و بنوشت زال   می و مجلس آراست ایوان بزال
[illegible]

گفتار اندر زادن رستم از مادر

بهار دلفروزش پژمرده شد   دلش با غم و رنج بسپرده شد
ز بس بار کو داشت اندر روان   همی رانده از دایه خون زرد چهر
شکم گشت فربی و تن شد گران   شد آن ارغوانی رخش تیره گون

بدو گفت مادر که ای جان مام   چه بودت که گشتی بدین زرد فام
چنین داد پاسخ که من خود بشب   همی برکشیدم بفریاد لب
چنان گشت کز خواب و خوردن بماند   تو گویی که من زنده نامرده ام

همانا زمان آمدستم فراز   وزین بار بردن نیابم جواز
تو گویی بسنگستم آگنده پوست   مر از آهن است آنکه بوده درود
بی آرام سیندخت اندر درد او   گر آستی چه دیدی برخ زرد او

چنین تا گه زادن آمد فراز   بخواب و بآرام بودش نیاز
چو آمد گه بار برداشتنی   که گردد تن آسان ز ناخفتنی
چنان شد که یکروز از او رفت هوش   از ایوان دستان بر آمد خروش

خبر شد بسیندخت و بشخوده روی   بکندان سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بدستان رسید آگهی   که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر   پر از آب رخسار و خسته جگر

همی کند موی و همی خست روی   پر از غم همی بود بر سان مست
شبستان همه بندگان کنده موی   بر سینه سر موی و تر کرده روی
بیدل آنگهی زال اندیشه کرد   در اندیشه آسان ترش گشت درد

چو از پر سیمرغ آمد بیاد   بخندید سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت   وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
همم اندر زمان تیره گون شد هوا   پدید آمد آن مرغ فرمانروا

چو اسپی که بارانش مرجان بود   چو مرجان که آرایش جان بود
بیامد همان تا بنزدیک زال   گزین جهان مرغ فرخنده فال
ستودش فراوان و بردش نماز   برو کرد زال آفرین دراز

چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست   بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماهروی   یکی کودک آید ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر   نیارد دلیر بیگزندش ابر

وز آواز او چرم جنگی پلنگ   شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آن کردگار آنکه یال اوی   ببینند برو بازو و یال اوی
از آواز او اندر آید ز جای   دل مرد جنگی فولاد خای

پراهی و خرد سام سنگی بود   که چشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل   بانگشت خشت افگند بر دو میل
نیاید بگیتی ز راه هش   بفرمان دادار نیکی دهش

بهمان تاش هیچی بود خرمی   بدین آسمان اندرون مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون   یکی مرد بینادل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن   ز دل بیم و اندیشه را پست کن

تو بنگر که بینادل افسون کند   ز پهلوی او بچه بیرون کند
بشکافد تهیگاه سرو سهی   نباشد مر او را ز درد آگهی
وز و بچه شیر بیرون کشد   همه پهلوی ماه در خون کشد

وز آن پس ببر زد که کار کجا   ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویم ابا شیر و مشک   بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگیش   بدو بیهنی هم اندر زمان خستگیش

پراگنده زان پس یکی پر من   خجسته بود سایهٔ فر من
تو زین سخن شاد باید بدن   به پیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت   که بر روز نو بیگمان در بخت

[illegible] بیکار دل رنج غمگین مدار   که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند   فگند و بپرواز بر شد بلند
ببیند زال و آن پر او برگرفت   برفت و بکرد اینچه گفت آن شگفت

برانگیز نظاره یکسر جهان   همه دیده پرخون کنان و پنهان
فرو ریخت سیندخت از دیده خون   که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبد چیره دست   بر آن ماه رخ شادی آمد بدست

بکافید بی رنج پهلوی ماه   بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بیگزندش برون آورد   که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه چون گو شیرفش   ببالا بلند و بدیدار کش

همی سوی سر رنج [illegible]   چو [illegible] خفته آمد برون
دو سه روز [illegible] پر از خون ز ماه [illegible]   نداد کسی اینچنین بچه یاد
شگفت اندر و ماند همه مرد و زن   که نشنید کس بچه پیل تن

شبان رود و ماه روی خفته بود   [illegible] خفته [illegible] دل [illegible]
نهان زخمگاهش فرو دوختند   بیامد همه درد سیندخت [illegible]
چو از خواب بیدار شد سروبن   بسیندخت بگشاد لب بر سخن

بیوند بر گوهر برافشاندند   اثر کرد کار آفرین [illegible]
مر آن بچه را پیش او تاختند   لبش سان بهر پهن بر افراختند
بیکروزه گفتی که یکساله بود   یکی توده سوسن و لاله بود

بخندید از آن بچه سرو سهی   بپیچید اندرو [illegible]
تن و رنگ او آن گران بنیاد   چو دید مهان گرانمایه فرزند را
بگفتا برستم غم آمد بسر   نهادند رستمش نام پسر

از و زال و سیندخت خرم شدند   بفرمود تا زیرکان آمدند
یکی کودکی [illegible]   ببالای آن شیر ناخورده شیر
بدو اندر آگند موی سمور   برخ برنگارند ناهید و چهر

بماند روشن مر اژدهای دلیر   [illegible] دادچنگال
ز بر کرش اندر گرفته سنان   بپیوست گوپال و دیگر عنان
نگاشتندش آنگه بر اسب بلند   بکردند زان پس چنگال او شیرچنگ

چو شد کار یکسر همه ساخته   چنانچون ببایست پرداخته
بسوی تکاور برانگیختند   بپیلان [illegible] دم بخت بند
پس آن صورت رستم زال زر   فرستاد نزدیک سام سوار



یکی جشن کردند در گلستان / ز کابلستان تا به زابلستان
همه دست با باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل در ان گشت مهراب شاد / بمژده به درویش دینار داد
ز زابلستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
نبد کهتر از مهتران بر فرود / بهم در نشستند چون تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار / ببردند نزدیک سام سوار
فرستاده بنهاد و پیش سام / نگه کرد و خرم شد و شادکام
ابر سام یل موی بر پای خاست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش / سرش ابر ساید زمین دامنش
وزان پس فرستاده را پیش خواست / درم ریخت تا بر سرش گشت راست
بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندران جشنگاه
بشادی برآمد ز درگاه کوس / بیاراست ایوان چو چشم خروس
بفرمود تا آیین کران تا کران / همه شهر سگسار و مازندران
می آورد و رامشگران را بخواند / بخواهندگان بر درم برفشاند
چو یک هفته بگذشت از آنگونه کار / نویسنده بنشاند آن نامدار
پس آن نامه زال پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / بران شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
پس آمد بران پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و کتف کیان
بفرمود کو را چنان ارجمند / بدارید کز دم نیابد گزند
نیایش همی کردم اندر نهان / شب و روز بر کردگار جهان
که زنده ببیند جهان بین من / ز تخم تو پوری بر آیین من
کنون شد مرا و ترا پشت راست / نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال روشن دل شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز / که روشن روان اندر آرد بمغز
بشادیش بر شادمانی فزود / برافراخت گردن بچرخ کبود
همیگشت زانگونه بر سر جهان / برهنه شد آن رازهای نهان
برستم همیداد ده دایه شیر / کجا بیشد آن شیر پرمایه سیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت پروردنی
بودی پنج مرده مر او را خورش / بماندند مردم از آن پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود / جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای / ببالا و فرهنگ و دیدار و رای
هنر خود بدو بود و بیش آموزگار / که خود بود یاری گرش روزگار

آمدن سام بدیدن رستم

چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بمانند شیر
کس اندر جهان کودکی نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای
چو مهرش سوی یاد دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهان دیدگان را ببرد
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره بر جام و برخاست غو / برآمد ز هر سو ده و دار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپر در سپر با تبیره و زرد
خروشیدن تازی اسپان و پیل / همی رفت آواز بر چند میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند / بر او تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال / ابر قامت سرو با کتف و یال
ابر سرش تاج و کمر بر میان / سپه پیش و در دست تیر و کمان
چو مهراب و چون زال در پیش پیل / ز گرد این جهان گشته همرنگ نیل
رخ رستم زال زان کرد باز / همی تافت چون آفتاب طراز
چو از دور سام یل او را بدید / سپه را دو رویه رده برکشید
فرود آمد از اسپ مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل برشکفت / چو فرزند را دید با یال سفت
چو بر پیل زر بچه شیر دید / بخندید و شادان دلش بردمید
نگهبان رستم بدان رای ساز / چو شد نزد سام یل سرفراز
چنانش ابا پیل پیش آورید / که از خیره شد سر که رویش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که تنها هنر بر ازین سال دیر
دلیرا گوا پور زال الاسرا / سرافراز تا جابلسا اخترا
بر آن ستایش بسی اندر جهان / که چون تو پسر زادی از زنان
ببوسید رستمش تخت ای شگفت / نیارا یکی نو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش بپیل با کتف و یال
گرامی پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده‌ام پهلوان سام را / نشایم خور و خواب آرام را
همی اسپ و زین خواهم و درع و خود / هم از تیر و ناوک فرستم درود
سر دشمنان را سپارم بپای / بفرمان دادار برتر خدای
بچهر تو ماند همی چهره‌ام / مگر چون تو باشد همی زهره‌ام
وزان پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت و دستش ببست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پس آنگه بایوان نهادند روی / همه راه با شادی و گفتگوی
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین بر یکی ماهیان / بربسته نابستند هرگز میان
همی خورد هرکس باواز رود / همیگفت هرکس بشادی سرود
بیک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم عمودی بدست
بپیش اندران سام گیتی گشای / فروزنده از تاج پر همای
برستم همی در شگفتی بماند / بر او سر زبان نام یزدان بخواند
بدان بازو و یال و آن پشت و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان سطبر / دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد / بپرسی کسی این ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدان نیکویی چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین / که ایزد دبیرین ره نمود اندرین
بدین روی خوب و بدین فر و یال / بگیتی کسی را نباشد همال
بدین شادمانی کنون می خوریم / همی جان اندوه را بشکریم
که گیتی سپنج است بر راهرو / کهن شد یکی دیگر آید ز نو
همی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند
همیخورد مهراب چندان نبید / که جز خویشتن را بگیتی ندید
همیگفت نندیشم از زال زر / نه از سام و از شاه با تاج و فر
من و رستم و اسپ شبدیز و تیغ / نیارد بر ما سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / به پی مشک سارا کنم خاک را
نسازم کنون من ز بهرش سلیح / همیگفت چونین ز راه مزیح
پر از خنده گشته لب زال سام / ز گفتار مهراب شد شادکام
سر ماه سام نریمان پگاه / بر آن تخت فرخنده بگزید راه
سپاهش بزابل چو آمد پدید / بجنبید زال از سرای پدر
ابا نامور رستم شیردل / که از شیر بردی بشمشیر دل
همیرفت با پیل رستم دژم / پدر بود و گردون نیارا بهم
مژه کرد سام نریمان پر آب / که چهرش بزد روی ساز آفتاب
چنین گفت زال ای گرامی پدر / مگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
همه سال بسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که کس نماند جهان / یکی یابیت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین / [illegible]
که من در دل ایدون گمانم همی / که آمد بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد پدرود و گفت / کز این پند ما را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زابل درای / ز پیلان خروشیدن کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گویی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی / پر از آب رخ دل پر از پند اوی
سه منزل برفتند و گشتند باز / کشیدند سپهبد براه دراز
وزانروی زال سپهبد براه / [illegible]
چنان هم [illegible] / چنان چون که بود [illegible]
شب و روز با رستم شیرمرد / همی کرد شادی بجام و بباده



چنین بد که یکروز در بوستان | همی باده خوردند با دوستان
خروشنده گشته دل زیر و بم | شده دوشادمان نامداران بهم
می لعل گون را بجام بلور | بخوردند تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر | گرامی نامور پور خورشید فر

کشتن رستم پیل سپید را

دلیرانت را خلعت آباد ساز | کسانیکه باشند گردن فراز
چو بشنید رستم ز باب این سخن | بدان نامداران که بد انجمن
ببخشید رستم سلیح و خواسته | ز پیلان و اسپان آراسته
وزان پس پراگنده گشت انجمن | بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش | بیامد بدانسان که بد رسم کیش
تهمتن همیدون سر پر شراب | بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش | خروشیدن آمد همی اندرش
که پیل سپید سپهبد ز بند | رها گشت و آمد بمردم گزند
ازو کوی و برزن بجوش آمدست | ز مستی چنین در خروش آمدست
تهمتن بخواب اندر آمد چو باد | ز مردم بسی سید کردند یاد
چو زانگونه گفتار آمد بگوش | دلیری و گردیش آورد جوش
دو انگشت گرز نیا برگرفت | برون آمد و راه اندر گرفت
کر افغان که بود در پرده گوش | همی بسته کردند بروی رهش
چو بالا پرده سپهبد بدید | رها کردنش هیچگونه ندید
گراز بیم اسپهبد نامور | نگهبان کشاییم پیشش تو در
بشب تیره چو پیل جسته ز بند | تو بیرون شوی کی بود این پسند
تهمتن شد آشفته از گفتشان | یکی مشت زد بر سر و گردنش
بر انسان که شد سرش مانند گوی | سوی دیگران اندر آورد روی
رسیدند زان پهلو نامور | دلاور بیامد بنزدیک در
بزد دست و بشکست زنجیر و بند | چنین زخم زان نامور پیل بند
برون آمد از در بکردار باد | شکست اندران گرز و سر بر نهاد
همی رفت تا نزد آن شیر پیل | خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید | زمین زیر آن کوه جوشنده دید
زبون دید از آن نامداران خویش | بدانسان که بینند نخچیر شیر
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر | نترسید و آمد براو دلیر
چو آن پیل دمنده سر او را بدید | بکردار کوهی براو بر دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان | بدان تا به رستم رساند زیان



تهمتن یکی گرز زد بر سرش | که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون | بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای | تهمتن بیامد سبک باز جای
بخفت او چو خورشید از خاوران | برآمد بسان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد | ازان پیل دمنده بر آورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را | بخاک اندر افگند مر تنش را
سپهبد چو بشنید شادان بگفت | کم چون بود آغاز و انجام گفت
بگفتا دریغا چنان ژنده پیل | که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزم گاهان کزان پیل مست | بهم بر سپه جمله در هم شکست
اگر چند در بر و نه شیر نر | همی [illegible] رستم نامور
نفیر بود تا رستم آمد برش | ببوسید یال و بر و سرش
بدو گفت کای بچه نره شیر | برآورده چنگال گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو | بنیرو و بمردی و بالای تو
سخنهای پیشتر [illegible] آواز تو | برآید و زان بگسلد ساز تو
بخون نریمان کمر را ببند | برو تا ز یزدان بکوه سپند
حصاریست بر سنگ بالا گرو | [illegible]
[illegible] | که بودی [illegible]
حصاریست بر سنگ بالای او | همیدون چه دستی همتای او
پر از سبزه و آب و دینار و زر | [illegible] و مردم و جا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
یکی اسلحه بودی درو ساخته | بسان [illegible] آراسته
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | همیدون همی [illegible]

سپه پهلوی سپید اگر شستند باز   بنزدیکی شاه گردن فراز
یکی هفته می بود با سوگ و درد   سر هفته پهلو بپیچید گرد
ز دروازه و دژ یکی تن برون   نیامد بیرون نشد اندرون
کنون ای پسر گاه آمد کنون   که سازی یکی چاره پرفسون
که اکنون نداند کسی نام تو   ز رفتن برآید مگر کام تو
بیارای تن چون تن ساروان   شتر خواه از دشت یک کاروان
چو باشد حصار گران پرورش   بود بی نشان خورد و پوشش
بیار نمک در نهان کرد گرز   برافراخته پهلوی یال و برز
بیار اشتر و سلیح گران   نهان کرده آن نامور پهلوان
رسید و نگه دید بالش پدید   بنزدیک سالار مهتر دوید
فرستاد مهتر یکی را دوان   بنزدیکی سرور کاروان
بدو گفت ای مهتر کاروان   مرا آگهی ده ز بار نهان
همین گوش از گفتها یک بیک   که در بار ما هست یکسر نمک
چو بشنید مهتر برآمد ز جای   لبش گشت خندان چو شادی فزای
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ   پذیره شدندش همه بیدرنگ
بدو گفت مهتر که جاوید باش   چو تابنده ماه و چو خورشید باش
ز هر سو برو گرد شد انجمن   چه از کودک خرد و چه مرد و زن
سوی مهتر باره آورد روی   پس و پیش دلیران پرخاشجوی
همه مردم دژ بخسپ افتند   سوی رزم بدخواه بشتافتند
تهمتن بگرز و به تیغ و کمند   سر آن دلیران سراسر بکند
دلیران بهر گوشه بشتافتند   بکشتند هر کس که را یافتند
بزد گرز و بفگند در را ز جای   پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
چنین گفت با نامور سرکشان   که زینگونه هرگز که دارد نشان
چو بگرفت آن باره استوار   یکی بزمگه ساخته چون نگار
نخست آفرین بر خداوند سپهر   خداوند ناهید و خداوند مهر
دگر آفرین بر سپهدار زال   یل زابل و پهلو بی همال
سرافراز و گردن کش و پیلتن   سزاوار هر شهر و هر انجمن
بفرمان رسیدم بکوه سپند   چه کوهی بسان سپهر بلند
شب تیره با نامداران جنگ   بدیشان یکی راندم بی درنگ
چه پوشیدنی و چه گستردنی   ز هر چیز کان هست آوردنی
فرستاده آمد چو باد دمان   رسانید نامه بر پهلوان
یکی پاسخ نامه افگند بن   بدو در ز هر در فراوان سخن
به پیروزی تخت فرخنده ام   ز شادی بر او جان برافشانده ام
ز دادن زمان برافروختی   همه دشمنان را بسوختی
ز اشتر بیاید تو ایران هزار   بنیروی فرستاده از شهریار
ز هر چیز کان بود شایسته تر   ز گوهر و تیغ و کلاه و کمر
بکوه سپند آتش اندر فگند   که دود تش برآمد بچرخ بلند

چو آگاهی آمد بسام دلیر   که شیر دلاور شد از رزم سیر
بسوی حصار دژ اندر کشید   بیابان و بیره سپه گسترید
که حاجت نبی شان بیک برگ کاه   اگر چند در بسته بد سال و ماه
ره شاد و دل با یکی کاروان   بدانسان که نشناسدت دیدبان
بدو گفت رستم که فرمان کنم   هم این درد را زود درمان کنم
ببار شتر بر نمک دار و بس   چنان رو که نشناسدت هیچکس
چو بینند بار نمک ناگهان   پذیره دوند از کهان و مهان

رفتن رستم بکوه سپند و گرفتن دژ

بدو گفت کای مهتر کاروان   بنزدیکی دژ یکی ساروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار   بیا و مرا آگهی ده ز کار
بدان تا بنزدیک مهتر شویم   بگوییم و گفتار او بشنویم
فرستاده برگشت و آمد فراز   بنزدیک آن مهتر سرفراز
بفرمود تا در گشادند باز   بدان تا شود کاروان بر فراز
چو رستم بنزدیک مهتر رسید   زمین بوس کرد آفرین برگزید
پذیرفتم و نیز دارم سپاس   ایا نیکدل مرد نیکی شناس
یکی داد جامه یکی نار سیم   خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو آگاه شد کوتوال حصار   برآویخت با رستم نامدار
شب تیره تیغ درخشان شده   زمین همچو لعل بدخشان شده
چو خورشید از پرده بالا گرفت   جهان از ثری تا ثریا گرفت
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ   برآورده دید اندران جای تنگ
یکی گنبد دید افراشته   ز دینار سر تا سر انباشته
همانا بکام اندرون زر بماند   بدریا درون در و گوهر نماند

نامه نوشتن رستم بزال در فیروزی دژ کوه سپند

ستاننده شاه و ستاننده گاه   روان گشته فرمانش بر هور و ماه
خداوند نیروی و فرزانگی   نگهدار گیتی بمردانگی
بپایان آن که فرود آمدم   همانگه ز مهتر درود آمدم
چه گسترده چه خسته چه بگریخته   ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا شمارش نداند کسی   ز ماه و ز زر و ز ار شمار بسی
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت   که با نامور آفرین باد جفت
یکی نامه چون بوستان بهشت   تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت

پاسخ نامه رستم از زال زر

شتر بار کن زانچه باشد گزین   پس آنگه بدژ آتش افگن بکین
هم از نو و گوهر شاهوار   هم از دیبه چین سراسر نگار
وز آنجای برگشت دل شادمان   نهادش سر خویش زی پهلوان

خروشید بسیار و زاری نمود   همی سرزنان ناله بر چرخ سود
نشست اندر آنجا بسی سال شاه   سوی باره و دژ ندانست راه
سرانجام نومید برگشت سام   روان پدر نارسیده بکام
تن خود بکوه سپند افگنی   بن و بیخ آن بدرگان برکنی
بدو گفت زال ای پسر هوشیار   سر آن بخت بگویم زمین گوش دار
که بار نمک هست آنجا عزیز   بقیمت ازان به ندانند چیز
چو بشنید رستم برآراست کار   بدانسان که بد در خور کارزار
ز خویشان تن چند با خود ببرد   کسانیکه بودند هشیار و گرد
لب از چاره خویش پرخنده خند   چنین تا بنزدیک کوه سپند
کما هم که باشد شما بار شان   اگر سر بسر هم بهتر زند کارشان
فرود آمد از دژ همانگاه مرد   بر رستم آمد بکردار گرد
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی   که نزد آن مهتر نامجوی
یکی کاروان هست گفتا تمام   نمک بار دارند ای نیکنام
چو آگاه شد رستم نامجوی   ز پستی ببالا نهادند روی
ز بار نمک بر دو شیش بسی   بسی آفرین خواند بر هر کسی
در آمد بیابان ز مرد و جوان   بیاورد با خویشتن کاروان
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ   بیاراست با نامداران بجنگ
یکی گرز زد پهلوان بر سرش   که ریزان شد آن مغز و افسرش
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون   تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
بدژ در یکی تن نماند ز انگروه   جگر خسته چه از زخم گشته ستوه
یکی در ز آهن برو ساخته   همه سر بدانگونه پرداخته
فرو ماند رستم چو زانگونه دید   ز راه شگفتی لب اندر گزید
که ایدون بدینسان برآورده اند   بدین جایگه در بگسترده اند
یکی نامه بنوشت نزد پدر   ز کار و ز کردار خود سر بسر
خداوند ناهید و کیوان و مهر   خداوند این گرد گردنده سپهر
پناه کوان پشت ایرانیان   فرازنده اختر کاویان
همانا که جاوید آن نامور   جهان تاج و تخت و کلاه و کمر
بفرمان مهتر برآراستم   برآمد بر انسان که من خواستم
همانا ز خروار با نصد هزار   بود نقره ناب و زر عیار
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان   بدو گفت او بر تن آرد روان
ز نامه چنان شاد شد پهلوان   تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
سر نامه بد آفرین خدای   دگر گفت کان نامه دلگشای
ز تو پور شایسته چونین سزد   از آنرو که هستی سرافراز گرد
چو نامه بخوانی سبک بر نشین   که نیروی تو هست اندر خور گزین
چو نامه بنزد تهمتن رسید   فرو خواند و شد شادمانی گزید
گزید و فرستاد زی پهلوان   همی شد براه اندرون کاروان
چو آگاه شد پهلو نیمروز   که آمد سپهدار گیتی فروز



پذیره شدن را چو برخاستند / همه کوی و برزن بیاراستند
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
بنزدیک رودابه آمد پسر / بر و بر نهاد از بر خاک سر
بنامه درون سر بسر یک بیک / نمودش بران پهلو پر خرد
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی کو نامدار
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند گردن فراز
همان بچه شیر ناخورده سیر / ستاند همی موبد تیز ویر
عجب نیست از رستم نامور / که داد و دلیری چو دستان پدر
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامهٔ نامور
کنون از منوچهر گویم دگر / وزان شاه آزاد جویم خبر
چو سال منوچهر شد بر دو شست / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ندیدند روزش شیدن و راز / ز گیتی همی گشت بایست باز
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
همه موبدان و ردان را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
مرا برد صد بیست شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
ببستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
درختی که زهر آورد بار و برگ / نیرزد همی زندگانیش مرگ
چنان دان که خوردی بر او گذشت / بخوشتر زمان باز باید گذشت
نگر تا نتابی ز دین خدای / که دین خدا آورد پاک رای
بدو برگردان دین یزدان بود / نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
زمانه شود پر ز آشوب و شور / چنین گشت خواهد ز دار چرخ
بجوئی الی پسر چون رسد داوری / ز سام و ز زال آنگهی یاوری
بگفت و فرو آمد آبش بروی / همی زار بگریست نوذر بر اوی
شد آن نامور پیش شهریار / بگیتی سخن ماند ازو یادگار
چنان چون درو رست همواره گشت / همه مرگ رائیم با خوب و زشت
یکی پیش و دیگر پس مانده باز / بنوبت رسیده بمنزل فراز
کنون پادشاهی نوذر بگوی / کش از روزگاران چه آمد بروی
ستاره شمر اختران را بدید / یکی روز بهتر چنان چون سزید
وزان پس بدو ماه او [illegible] / که یک روز بی پرده درگه نشست
بسی برنیامد برین روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان تند گشت
کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران بآواز شاهی شدند
بسگسار مازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام
همه با توانائی او یکیست / بزرگست بسیار و اندک یکیست
ازو سام یل باد چندان درود / که آرد همی ابر باران فرود
شناسد نگه پهلوان جهان / سخنهای آشکار و نهان
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت کلاه

برآمد خروشیدن کرنای / همان سنج با بوق و هندی درای
سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بفرسود گردون شمار
ببوسید مادر رو و یال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
فرستاد با نامه هدیه بسی / همان یاد کرد اندر از هر کسی

نامهٔ زال بسام

مر او را در آرو سیان گروه / چو دندان برآرد شود زو ستوه
که هنگام گردی و کند آوری / از و شیر خواهد همی یاوری
از و شادمان شد دل پهلوان / ز کردار آن نو رسیده جوان

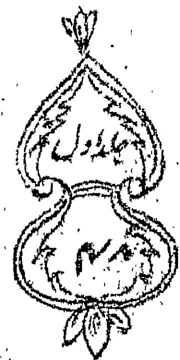
اندرز نمودن منوچهر پسر خود را و مردن

بدو داد از آن روز تلخ آگهی / ز تیره مردن فر شاهنشهی
تو تا ساختند ساز رفتن کنی / تنت زیر گل در نهفتن کنی
بفرسود تا نوذر آمد به پیش / ورا پند داد از اندازه بیش
بفر فریدون ببستم میان / بپندش مرا سود و شد زو زیان
جهان ویژه کردم ز پتیارها / بسی شهر کردم بسی بارها
وزان پس که دیدم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
نشانی که ماند همی از تو باز / برآید برین روزگاری دراز
کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیاید به پیغمبری
تو نگذار سر گرد ره ایزدی / که نیکی از و نیست هم بدبدی
ترا کارهای درشت است پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
وزین نو درختی که از بیخ زال / برآمد کنون برکشید شاخ و یال
ابی آنکه بد ایچ بیمار پی / نه از دردها هیچ آزار پی
یکی پند گویم ترا از نخست / دل از مهر گیتی بباید شست
بجائیم همواره تازان براه / بدین در نوند سپید و سیاه

پادشاهی نوذر هفت سال بود برتخت نشستن نوذر و برگشتنش از آئین منوچهر و براه آوردن سام اورا

ره مردمی نیز و او خوار شد / دلش بسته گنج و دینار شد
چو آذر ری کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
خداوند بهرام و ناهید و هور / که او هست آفریننده پیل و مور
کنون از خداوند خورشید و ماه / بر و بر درود کیان منوچهر شاه
مر آن پهلوان جهان دیده را / سرافراز و گرد پسندیده را
که تا شاه مژگان بهم بر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
کنون پادشاهی برآشوب گشت / سخنها نه اندازه اندر گذشت

همی شد براه اندرون زال زر / شتابان بدیدار فرخ پدر
وز انجا با ایران و بستان سام / بیامد سپهدار جوینده کام
بگرده بنزدیک سام سوار / فرستاد نامه یل نامدار
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
فرستاده را خلعت و باره داد / فرستاده همی داستان کرد یاد
بنامه درون گفت کز نره شیر / نباشد شگفتی چو گردد دلیر
ابا آنکه دیده ست پستان مام / سگی کی بود باز گردد تمام
چو نامه بمهراند آورد گرد / فرستاده را خیره داد و سپرد
جهان زو پر امید شد یکسره / ز روشن زمین تا به برج بره
چه اندر ز گردش سپهر انگرم / بهنگام رفتن شده دادگر
ستاره شناسان بر او شده نم / همی ز آسمان داستان باز خواند
که رفتن آمد بدیگر سرای / نگر زند یزدان بیاید جای
سخن چون ز دانندگان شنید شاه / سپهر سوم دگرگون بیاراست گاه
که این تاج شاهی نه پیوسته پای / بدین جاودان دل نباید نهاد
بسی شادی و کام دل یافتم / چو گفته شاه بشتافتم
چنانم که گوئی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
چنان چون فریدون مرا داد پند / ترا دادم این تاج شاه آزمود
نباید که باشد جز آن تنهرین / که پاکی نژاد آور و پاک دین
پدید آید آن کس ز خاور زمین / مگر تا نباشی ابا او به کین
وزان پس بیایند ترکان سپاه / نهد اندر تخت ایران کلاه
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کارها بر تو تنگ
از و شهر توران شود پر سپاه / بکین تو آید همان کینه ور
دو چشم کیانی بهم بر نهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
جهان گشت زالیست با کوک [illegible] / در مرگ و عمر آیدی ما گشت اوی
چنین کاروانی کز این شهر بر / بود شان گذر سوی شهر دگر
بیا تا ندارم دل با تو رنج / که با کس نماند سرای سپنج
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کئی بر فراشت
بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
بزداد و بداد و دهش پیچ راه / همه [illegible] بسی کار شاه
ز گیتی برآمد ز هر جای غو / جهان را کهن شد سر از شاه نو
بدهقان همی پاره سر در نهاد / گرفتار کشور بد ز بد بگر نهاد
بر سپید بیدادگر شهریار / فرستاد نامه بسام سوار
نه دشواری از چیز برتنش / نه آسانی از اندک اندر پیش
کزو گشت رخشنده فرخ کلاه / هم اندر بهمن چنین پیشگاه
همیشه دل و هوش با دو یاد باد / روانش ز مهر روانا دیاد
هم ایدر مرا پشت گرمی بتست / که هم پهلوانست و هم شاه ورد
اگر برگرد تاج [illegible] / ازین تخت [illegible]



چو نامه بر سام نیرم رسید   یکی باد سرد از جگر برکشید
دو منزل یکی کرد و آمد براه   چنین تا بر شاه ایران سپاه
پیاده همه پیش سام دلیر   برفتند و گفتند هر گونه دیر
جهان گشته ویران ز کردار اوی   غنوده شد آن بخت بیدار اوی
جهان گرد آباد از بخت اوی   مرا راست ایران و آن تخت اوی
که چون نوذری از نژاد کیان   بتخت کئی بر کمر بر میان
اگر دختری از منوچهر شاه   برین تخت زرین بدی پایگاه
بنوذر آهنی نیست زنگار خورد   که رخشنده هشیوار شایدش کرد
نکوهیم بسیار و پندش دهیم   به بیداختر سودمندش دهیم
برین گیتی اندر بود خشم شاه   ببرگشتن آتش بود جایگاه
چو سام اندر آمد بنزدیک شاه   زمین بوس کرد از بر تختگاه
سپهبد بدو گفت کای شهریار   توئی از فریدون یکی یادگار
هر آنکس که دل بند اندر جهان   هشیوار خوانندش از ابلهان
ز تختش سوی تیره خاک آورند   سر و تاجش اندر بخاک آورد
خردمند رنج اندر وان کی برد   که بگذارد آرامجای و خود بگذرد
فریدون شد و زور دین ماند   بضحاک بدبخت نفرین بماند
بفرخ پی نامور پهلوان   جهان شد بنوی سراسر جوان
جهان پهلوان پیش بنشست باکی   بدستوری بازگشتن زجای
ز گیتی بداد و دهش داشتند   به بیدار بر چشم بگماشتند
چو گفته شد این گفتنیها همه   بگردن کشان و بشاه رمه
بران نیز بگذشت چندی سپهر   نه با نوذر آرام بودش نه مهر
پس آگه ز مرگ منوچهر شاه   بشد آگهی تا به توران سپاه
چو بشنید سالار ترکان پشنگ   چنان خواست کاید بایران بجنگ
ز کار منوچهر و از لشکرش   ز گردان سالار و از کشورش
سپهدار چون بیشه شیر جنگ   که سالار بد بر سپاه پشنگ
سری کش بجا مغز جوشیده است   برادر چنین کار پوشیده نیست
کنون روز تیزی و کین جستن است   رخ از خون دیده گه شستن است
به پیش پدر شد گشاده زبان   دل آزرده از کین کمر بر میان
میان را ببست بکین آوری   بایران نکردی کسی سروری
بنزد پشنگ اندر آمد شتاب   چو دیدار آن بهی قد افراسیاب
بفرسود تا برکشد تیغ جنگ   بایران شود با سپاه پشنگ
چو این گفت لشکر کشو پیش خواست   سپاهی ز نام آوران کرد راست
چو شد ساخته کار جنگ آوری   بکاخ آمد اغریرث رهنمای
منوچهر از ایران اگر گم شدست   سپهبد سپه سام نیرم شدست
نیا زادشم شاه توران سپاه   گرت کشتن همی سود بر چرخ ماه
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ   کرا قد افراسیاب آن دلاور نهنگ
کرا نیز با او همی بایدش دان   بد و نیک و بد با تیغ زدن

بشبگیر هنگام بانگ خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
چو ایرانیان آگهی یافتند   سوی پهلوان سام بشتافتند
ز نوذر همی گفت هرکس بسام   که گشت از ره نیکی تمام
نگردد همی با بره بخردی   ازو دور شد فره ایزدی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم   روا نیست کهرش گر وکان کنیم
بشاهی مرا تاج باید بسود   کسی این سخن را نیارد شنود
نبودی بجز خاک بالین من   بد گشته روشن جهان بین من
من این ایزدی فره بار آورم   جهانا بمهرش نیاز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید   بنوی دگر با پیمان شوید
بزرگان ز گفته پشیمان شدند   بنوی دگر باز پیمان شدند
سبک نوذر از تخت آمد فراز   سپهبد در آغوش بگرفت باز
چنان باش در پادشاهی و داد   که هرکس بنیکی کتید از تو یاد
فراز آورد گنج و هم خواسته   مرادش همه گردد آراسته
بماند دلش بسته این سرای   خراسش نیاید بنزد خدای
برو مرگ درویش و تاراج زر   یکی بود خواهد درین رهگذر
چنین گفت نوذر کرامی نامه   بگفتار تو پس بپرم روزگار
برافروخت نوذر ز تخت مهی   نشست اندر آرام با فرهی
بنوذر سپردند با یک کشاد   سخنهای نیکو بدو کرد یاد
دل او ز کژی بجای آورید   چنان کرد نوذر که او رای دید
برون رفت با خلعت نوذری   چو با تاج و با تخت و انگشتری

آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر و لشکر فرستادنش بجنگ نوذر

همه نامداران لشکرش را   بخواند و بزرگان کشورش را
جهان پهلوان پورش افراسیاب   بخواندش بنزدیک آمد شتاب
که با ما چه کردند ایرانیان   بدیرا ببستند یکسر میان
چه گوئید اکنون چه پاسخ دهید   یکی رای فرخ بدین بر نهید
که شایسته جنگ شیران منم   هم آورد سالار ایران منم
کنون هر چه باشنده بد از نیا   ز کین جستن و جنگ از کیمیا
بد بازوی شیر و هم زور پیل   وزو سایه افگنده بر چند میل
سپهبد چو شایسته بینی پسر   سر دگر بر آرد بخورشید سر
در گنج آگنده را باز کرد   سپه را ببخشش همه ساز کرد
به پیش پدر شد پر اندیشه دل   که اندیشه دارد همی پیشه دل
چو گرشاسپ چون قارن رزمزن   چو این نامداران آن انجمن
ازین در سخن هیچ گونه زاند   بیاراسم بر نامه کین نخواند
یکی تند شیر است نوذر شکار   یکی پیل جنگی اگر کارزار
چو اندوه من این چنین کم شود   بیابان ز یاران پر آژنم شود

یکی لشکری راند از گرگسار   که دریای سبز اندرو گشت خوار
چو رفتند نزد سپهبد فراز   زمین بوس کردند از راه باز
ز بیداددی نوذر تاجور   که بر خیره گم کرده راه پدر
چه باشد اگر سام یل پهلوان   نشستی برین تخت روشن روان
بدیشان چنین گفت سام سوار   کر این کی پسند ز ما کردگار
خود این گفت یارد کس اندر جهان   چنین زهره آرد کسی از جهان
دلش گر ز راه پدر گشت باز   برین بر نیاید زبانی دراز
که بر خاک منوچهر گاه منست   پی اسپ نوذر کلاه منست
گر از گردش روزگار و سپهر   بتابید از نوذر شاه مهر
بسوزش همه پیش نوذر شدند   بجان و تن و بیره کهتر شدند
ازان پس بر خویش بنشاختش   سپهبد بسیار و بنواختش
چنان دان که هر کو جهان خواستست   در او جای آرام بودن نساخت
ندای شبیخون پس برش مرگ   کند بر سرش بر نهد تیره ترگ
روانش بماند در آن تیرگی   همه ساله جانش پر از تیرگی
چنان باشی اندر سپنجی سرای   کر رنجه نباشد بنزد خدای
پشیمانم از کرده خویشتن   ازین پس نوازش کنم من بتن
ازان پس یکی بزم بساختند   یکی هفته با رود و می ساختند
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه   جهان از منوچهر زیبا گاه
دل مهتران را بدو گرم کرد   همه داد بیداد آزرم کرد
غلامان و اسپان زرین ستام   پرانه گوهر سرخ و زرین و جام
چو بگذشت از شاهنشاهی سال   شکست اندر آمد بدان بهیال
ز نا رفتن کار نوذر همان   یکایک بگفتند با بدگمان
همی یاد کرد از پدر زادشم   همه از تور و بر زد یکی تیز دم
چو ارجسب گرسیوز و بارمان   چو کلباد جنگی نیز بر تریان
سخن راند از تور و از سلم گفت   که این کین ز یزدان نشاید نهفت
بخواهم کنون کین تور بزرگ   همان شاه آزاده سلم سترگ
ز گفت پدر مغز افراسیاب   بجوشید و آمد دلش را شتاب
اگر زادشم تیغ برداشتی   جهان را چنین خوار نگذاشتی
کشادنش بر تیغ تیز من است   که شورش و رستخیز من است
زبانش بکردار برنده تیغ   چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
پس از مرگ با شاه سرو سپاه   از آن ایر پس خواندش سپهای
ز پیش پشنگ آمد افراسیاب   ولی پر ز کینه سر پر شتاب
بدو گفت کای کار دیده پدر   ز ترکان بمردی بر آورده سر
تو دانی که بر تور و سلم سترگ   چه آمد ازان تیغ زن پیر گرگ
اگر با منوچهر بهتر بود   کزین شورش آشوب گیتی بود
نبیره که کین نیا را بجست   سزد گر نباشد نژادش درست
چراگاه اسپان شود کوه و دشت   کجا ماند پیلان پراکنده دست



زمانی سپه گرد همی از خوید / بهامون سراپرده با کین کشید
منوچهر از آنجا یکی جنگجوی / بکینه سوی تو نهادست روی
سپه را همه بود زایران سپاه / بدو گشت آراسته تخت و گاه
بکوشید با قارن رزمزن / دگر گرد گرشاسپ آن انجمن
روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان پر آتش کنید
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان توران میان
سپاهی برآمد ز ترکان چنین / که با گرزداران خاور زمین
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه / بخواند از سپهدار و شاهی سپاه
به دهستان نهادند روی / سپهدارشان قارن رزمجوی
سراپرده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
شماساس و دیگر خزروان گرد / ز لشکر سواران بپیشان سپرد
خبر شد که سام نریمان بمرد / ورا دخمه سازد همی زال گرد
چنان شد که گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
ابا شاه نوذر صد و چل هزار / هما تا که بودند جنگی سوار
همه لشکر نوذر ایشمر سیم / شکار است یکسر که ما لشکریم
ستوران ما پیش زال سر / ندارد همی جنگ را پای پر
چو کابل شود مرد هنگام کار / ازان پس نیاید چنان روزگار
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود
بیامد سپه راست بر جنگ دید / سراپرده شاه نوذر بدید
وزان پس بیامد بیالا و گفت / که ای نامور چند باید شگفت
چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بار با ما رسد زین گزند
پر از ننگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد
کس از نامداران پاسخ نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد
ز چندان جوان مردم جنگجوی / یکی پیر جوید همی رزم اوی
یکی مرد آسوده چون بارمان / چرا اوی گشاده دل و شادمان
سخن گر شود لعل موی سپید / شوند این دلیران ما ناامید
چنین داد پاسخ مر او را قباد / که این چرخ گردان مرا داد داد
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکار است و مرگش همی بشکرد
یکی را ببستر سرآید زمان / همیرفت باید سبک بیگمان
سرم را بکاهور و شکسته کلاه / تنم را بجایی که جاوید خواب
چنین گفت با رزمزن بارمان / که آورده بینم سرت را زمان
بجای تو آن مرد کاید دمان / نباید زمان بی تو خود دیگر زمان
بفرجام پیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندرآمد دمان
بشد بارمان نزد افراسیاب / شگفته دو رخسار با جاه و آب
ابا گوشوار و کلاه شهان / کس از کهتران نیستش آن از مهان
بیامد دمان قارن رزمزن / وزان روی شد کار او پر جگر

دل شاد پر سبزه و گل پرنیا / سپه را سوی دشت آمل برید
ازان پس سپاهی چو پر سیاه / بیاید بر این دشت رزمگاه
از ایران چه اد کم شد اکنون چه باک / نیرزند آنان بیک مشت خاک

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

دگر روز چون بردمید آفتاب / بمردان کین اندر آمد شتاب
که آن را میان و کرانه نبود / جهان تخت نوذر جوانه نبود
بزد کوس و لشکر بیاورد کشید / سپه را همه سوی جیحون کشید
شهنشاه نوذر پس پشت اوی / همایی سراسر پر از گفتگوی
چو اندر دهستان بیاراست جنگ / بر این برنیاید فراوان درنگ
ز جنگ آوران کرد چون سی هزار / برفتند شایسته کارزار
ازان تخت شاهان شد افراسیاب / بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
سپه را که دانست کردن شمار / تو شو چار صد بار بشمر هزار
با لشکر آن گرد افراسیاب / همیدون بر آنگه به هنگام خواب
وگر سام رفت از پس مرد ساب / هما نا نیاید بدین کار تاب
هما تا شماساس و خزروان / نشسته است با تاج گیتی فروز
همیدون نگاور سپاه و دلیر / بشد نزد سالار خورشید فر

کشته شدن قباد بدست بارمان و جنگ هر دو لشکر

بپیش سپه شاد با تیر و ... / بکچه بیم ازان انجمن کارزار
دل مرزبانان شکسته شود / برین انجمن کار بسته شود
بیاز روی دژم گفت با بارمان / که جوشن بپوش و بزه کن کمان
گزین لشکر نامور نامدار / که داری که با من کند کارزار
دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت پدر بر آمد بجوش
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
سواری که دارد دل شیر نر / همی بر فرازد بخورشید سر
شکستست افراسیاب رزمگاه / بیاندور گرد دل کینه خواه
بدان ای پدر کشتن مرگ راست / سر و یال من سودن ترگ راست
یکی را بر آید بشمشیر هوش / بدانگه که آید دو لشکر بجوش
اگر من شوم زین جهان فراخ / پدر زنده بادا بر این برز شاخ
سپاه را بیدار و ساکن شوید / بیزدان دادار ایمن شوید
ببایست ماندن که خود روزگار / همی کرد با جان تو کارزار
بگفت و برانگیخت شبدیز را / بیادآورید آن دل تیز را
یکی خشت زد بر سرین قباد / که بند کمرگاه او برگشاد
یکی خاکش را داد اندر زمان / بکشت آن شیاه رزندگان
چو او کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد بنهاد روی
سرافراز کرد سپه رزمجوی / ابا لشکرکشش بنهاد روی

دهستان که و سپید رزین لعل / ببارید و از خون زمین گشت لعل
شما نیز باید که هم زین نشان / برآرید گرد از سر سرکشان
ز نوذر پدر را در دل اندیشه نیست / که نوذر جوانست و پخته نیست
نگر تا نباشید شب بی کمین / ببینید و سر برفرازید نیز
چنین گفت با نامور نامجوی / که من جوی خون کین اندرآرم بجوی
ز نوذر برآمد دم نای و کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
چو لشکر بشد یک سپه جیحون رسید / خروشان بپور فریدون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند
چو لشکر بنزد دهستان رسید / چنان بد که خورشید شد ناپدید
که افراسیاب اندران بد کمین / دو سالار کرد از بزرگان گزین
سوی زابلستان نهادند روی / بایینه دهستان نهادند روی
بیامد چو پیش دهستان سپید / سراپرده پیدا بر کشیده بود
همه دشت گفتی زمین گشت تیغ / سواران بیابان چو دریای میغ
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ / که بستیم نیکی در آمد بچنگ
مرا بیم از آن بد دلیران زمین / چو ما شهریاران نخواهد کسی
بهر کار هنگام جستن نکوست / ز دل رای نامرد هشیار دوست
سپیده چو از کوه سر برکشید / طلایه بپیش دهستان رسید
یکی ترک بد نام او بارمان / همی خفته را گفت بیدار باش
بشد نزد سالار توران سپاه / نشان داد از آن لشکر و بارگاه
ببینند پیدا ز من دستبرد / جدا از من کسی را نخواند گرد
یکی مرد بینم که یابد گزید / کز انگشت ازین پس نباید گزید
تو باشی بیاری انجمن سرفراز / بانگشت دندان نباید گزید
نگه کرد قارن بمردان مرد / ازان انجمن تا که جوید نبرد
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم / ازان لشکرش برجهانی خشم
که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دست بباید کشید
تو بی مایه در کدخدای سپاه / همی بر تو گرد دم پای شاه
نگه کرد با قارن رزمزن / چه گوید پدر اندران انجمن
ز گاه جم و منوچهر باز / مرا مرز ز بود دم دل اندر گزند
نشستش که کس کشیر زنده باز / سرش نیزه و تیغ برنده است
پس از رفتنم چهر بانی کنید / یکی دخمه خسروانی کنید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بیاورد که رفت چون پیل مست
چنین گفت مر بارمان را قباد / که تا یک چند گردون مرا داد داد
ز شبگیر تا سایه گسترد مهر / همی آن بر این این بر آن گرد کرد
ز اسپ اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیر دل پیر سالار فر
که لشکر بد و خیره شد سر سپید / میان طوق و یاره زرین کمر
دو لشکر چنان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنب جنبان جهان
ز آواز اسپان و گرد سپاه / ز خورشید پیدا نشد ...



ز رخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آبار داده بخون
بکرد اندر آن همچو ابر پر آب / که شنگرف بارد بزر و آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ / پر از آب شنگرف شد جان تیغ
بهر سو که قارن برانگیخت اسب / همی تافت آهن چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که در کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / برزم اندر آمد لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بگردند تا ماند دل از کین ستوه
چو خورشید در جامهٔ نیلگون / نهان شد چو زنگی شب آمد برون
جهان گشت چون چهرهٔ اهرمن / فرستاد سپه با گردان دمن
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / جدا شد ز بالای توران سپاه
جدا گشت لشکر چو از یکدگر / سراسیمه گشتند پرخون جگر
ز توران سپه کشته بیشمار / ز گردان ایران چو بجه هزار
چو برگشت قارن ز آوردگاه / بیامد به پیش شبستان سپاه
بر نوذر آمد به پرده سرای / ز خون برادر شده دل ز جای
ز دیده نوذر رخ و ریخت آب / ازان مژه سیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار / ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد / ترا زین جهان جاودان بهره باد
جهان را چنین است آیین و سان / یکی روز شادی و دیگر غمان
پی برد از مرگ کس چاره نیست / زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده‌ام / تن خویش بر مرگ را داده‌ام
فریدون نهاد این کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمر را نگشاده‌ام / همان تیغ پولاد ننهاده‌ام
برادر شد آن مرد سنگی خرد / سرانجام من هم برین بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ / نهنگ اندر آورد و پوشنگ
چو از لشکرش گشت چندین تباه / ز آسودگان خواست لختی سپاه
مرا دید با گرزهٔ گاو روی / بیامد بنزدیک من جنگجوی
بروش بدانگونه اندر شدم / که با دیگ آتش برابر شدم
یکی جادویی ساخت با من بجنگ / که بر چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت / مرا بازو از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سر آید همی / هوا زیر ابر اندر آید همی
ببایست برگشتن از رزمگاه / که گرد سپه بود و شب شد سیاه

جنگ لشکر نوذر با افراسیاب بار دوم و شکست خوردن نوذر

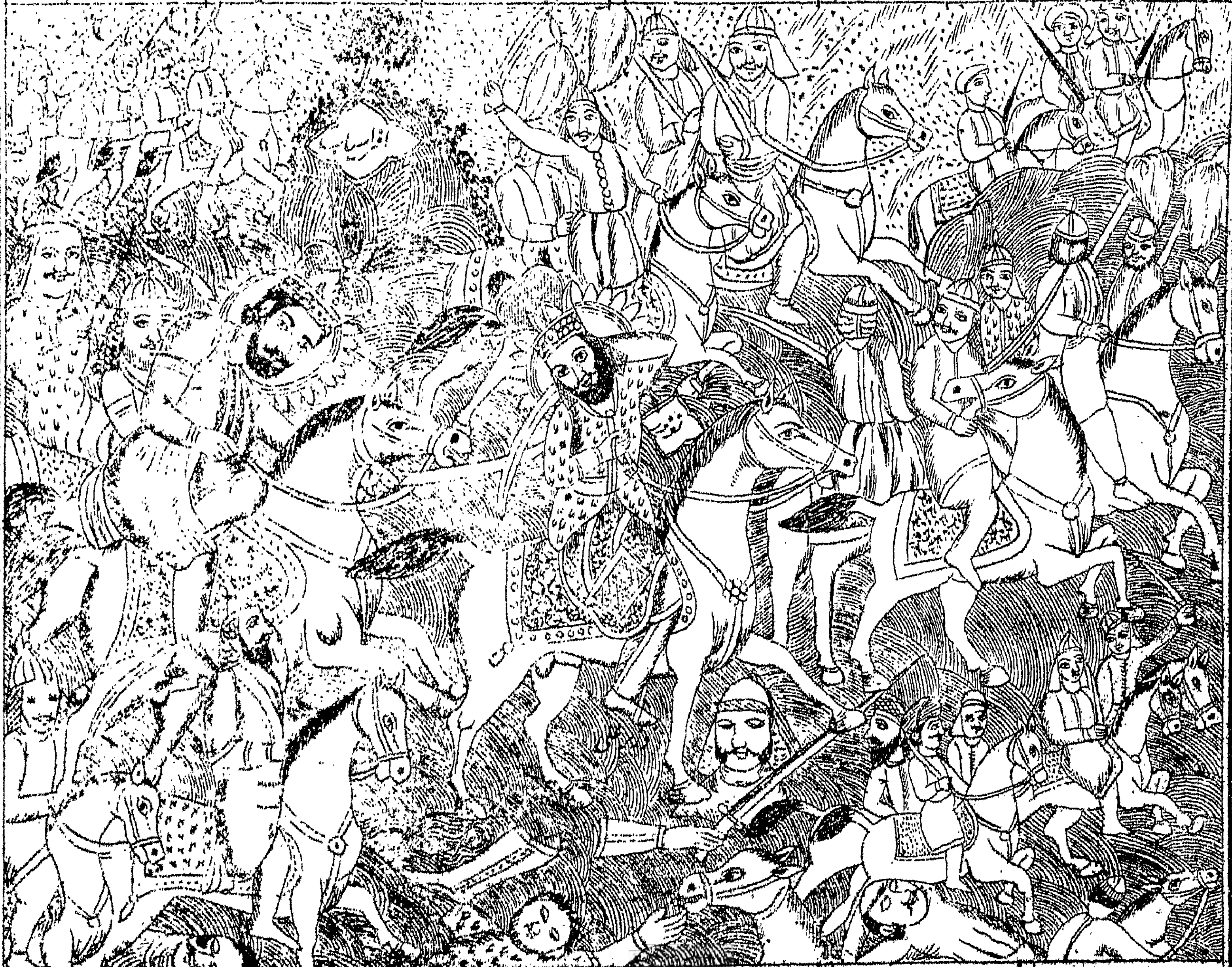
برآسود پس لشکر از هر دو سوی / برفتند روز دوم جنگجوی
چو شب پرنیان سیه کرد چاک / منور شد از پرتو خور خاک
شد انجم ز پردهٔ لاجورد / یکی شعله انگیخت از زر زرد
چنان چون بود ساز جنگ کیان / رده برکشیدند ایرانیان
بغرید کوس و بنالید نای / تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد بیاراست صف برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
دهاده برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
بدانسان سپه برهم آویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه / فرو ریختی خون دلان رزمگاه
کجا خواستی کرد افراسیاب / همه خون شده دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند / سنان یک بیکدیگر برآمیختند
که بر هم نپیچید بدانگونه مار / شهانا چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ / بدو چیره شد دست پور پشنگ
ز ایرانیان بیشتر خسته شد / وزان روی بیکار پیوسته شد
به بیچارگی روی برگاشتند / بهامون سراپرده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود / که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم برد هم / لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست / همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز تخم پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد کرد
کجا گفته بودش که از ترک چین / سپاهی بیاید بایران زمین
ازیشان شود دل ترا دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامهٔ نامداران نخواند / که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی زاوه کوه / بران کوه البرز بردن گروه
کنون سوی راه سپاهان برید / وزین لشکر خویش پنهان شوید
ز کار شما دل شکسته شوند / برین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / برد جان ازین بیشمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جز این / یک امشب بکوشیم دشت پیلار
شب و روز دارید کارآگهان / بجوئید هشیار کار جهان
اگر لشکر از بد رسد آگهی / شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بجنگ اندر آرد زمان / یکی با کلاه کئی شادمان
تن کشته با مرده یکسان شود / طبیبی که زان پس تن آسان شود
بدادش مر این پندها چون سزید / پس آن دست شاه را بدرود کرد
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار

جنگ نوذر با افراسیاب بار سوم و گریختن نوذر سوی دهستان

بشد طوس و گستهم و نوذر بهم / رخانشان پر آب و روان شان دژم
وزان پس بیاسود لشکر دو روز / سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
ندید شاه را روزگار درنگ / به بیچارگی کرد بایست جنگ
ابا لشکر نوذر افراسیاب / چو دریای جوشان شده رود آب
خروشیدن آمد ز پرده سرای / ابا نالهٔ بوق و هندی درای
بتیره برآمد ز درگاه شاه / نهادند بر سر ز آهن کلاه
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
شد از کوه پیدا نه ریگ و نه شخ / ز دریا بدریا کشیدند نخ
بیاراست قارن بقلب اندرون / که با شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخواست / چو شاپور نستوه بر دست راست
وزان روی افراسیاب دلیر / بیاراست لشکر بمانند شیر
چپ لشکرش بارمان همچو باد / نشست اندرون چون آهن نهاد
چو هر دو سپه صف کشیدند راست / خروشیدن نای رویین بخاست
ز لشکر بتا خور نگین گشت / نبد کوه پیدا و هامون و دشت
دل تیغ گفتی ببالد همی / زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه دار / شکست اندر آمد سوی شهریار
چو آمد شکست اندرون تیرگی / گرفتند ترکان بدو چیرگی
بدانسو که شاپور زخم بود / پراگنده شد هر چه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
بسی نامداران ایران سپاه / چو کشته چه خسته ابر رزمگاه
چو شاه و چو قارن چنان دید کار / که اختر نبد یاور کارزار
ز انبوه ترکان پرخاشجوی / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند یکسر حصار / ببستندشان ایچ راه گذار
شب و روز بد برگذرگاه جنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر ز هر دشت باد حصار / بر او بسته شد راه جنگ سوار
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش ز جنگ و درنگ شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا بر کشید / براه بیابان سر اندر کشید
که آنسو بایرانیان راه نه / بسیچیده مردم هر تنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد اندر شک جوشان ازان ننگ / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شد آن تاجوان مرد / نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی پارس بر شد گزیده سپاه / فرستاد بهر شبستان سپاه
شبستان ما گر بدست آورد / برین نامداران شکست آورد
نهنگ اندرون سر شود ناپدید / بلا زد بم کروخان بباید کشید



ترا خورد و فی بستگی پهلوان | سپاهی بیهراز بر تو توان | بدین سفوری شاه پیروز بخت | بتاز هم پس ترک با تاج و تخت | همی باشد دلی ... کاخ تنگ | که آسمان ... بر تو بر کار تنگ



بکن شیری آنجا که شیری سزد / که از شهریاران دلیری سزد
که من بر ره ... سپه ... / بر زم ... قارن چو ... [illegible]
بدو گفت نوذر که این رای نیست / سپه را چو تو لشکرآرای نیست

ز بهر بنه رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آوای کوس
بدین زودی اندر شبستان چنید / چنان چون بود ساز ایشان کنید
رسیدند اندر شبستان فراز / یلان و بزرگان گردن فراز

از آن پیش بشتند و می‌خواستند / زبانی دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فگندند سر گوته بن / پیران بر نهادند یکسر سخن

که ما را سوی پارس باید کشید / نشاید بدین هیچ رای گزید
چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بد کینه‌خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند / ابی جنگ ... به پیکان شوند

که گیرد بدین دشت نیزه بدست / که را باشد آرام و جای نشست
چو بشنید ویسه که کشواد و قارن بهم / بدند اندر آن رای بیشی و کم
چو نیمی گذشت از شب دیریاز / دلیران برفتن گرفتند ساز

هم آنگه بشد قارن رزم‌زن / یکی لشکری برد با خویشتن
شبانگه رسیدند دل ناامید / بدان دژ که خواندندی او را سپید
بدین روی دژ دار بد کژدهم / دلیران بیدار با او بهم

وزان روی ویسه بیامد سپاه / ابا پیل و گردان نشسته به راه
که قارن ز رزم ژیان خسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلیح نبرد / چو بایست کار سپه راست کرد

سپه راند بد بود بر بارمان / سوی دهست شد قارن کاویان
پس او بفرستد گردان اوی / سوی پارس بنهاد یکباره روی
شباگاه اندر یاران دلیر / به پیش اندر آمد بکردار شیر

چو قارن مر او را چنان تیز دید / به پیکار در گرد و خون ریز دید
برآویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن نهاد او شتابان
سبک اندر آمد بیاد کشاد / ز زندان فریاد رس کرد یاد

یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست بنیاد و پیوند اوی
نگون اندر آمد بپشت ستور / شده تیره زو روی چرخ تابنده
فرود آمد و سر برید از تنش / بیاویخت اندرین یل ...

از آن پس برآویخت اشکش یلا / فکند از یلان نام آورش را
سپه سربسر دل شکسته شدند / همه یک بدیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی

گریختن نوذر پس قارن و گرفتار شدن بدست افراسیاب

چو بشنید نوذر که قارن برفت / چو شیر از پسش روی بنهاد تفت
همی تاخت گرز و نیزه بگذرد / سپهبد بشد ... [illegible]

چو افراسیاب آگهی یافت زوی / که سوی بیابان نهاد او روی
بگرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
سپه انجمن کرد و ... / ... [illegible]

چو تنگ اندر آمد پس شهریار / همش تا ختن بود هم کارزار
بسی راه جستند و برگشتند / ... [illegible]
بر انسان که آمد همی جست ... / که تا بر سر آرد سر بی کلاه

شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
همه اوج و بخت بلندی ... / ... [illegible]
گر از قبضه کمرش ... پلنگ / چه کرد او ... زین پلنگ

خود و نامداران ... / گرفتند که شان بر زمین جای نیست
... [illegible]
چنان لشکری را گرفته ... / بیاورد با شهریار بلند

اگر با تو گردون نشیند به راز / بمالید ... [illegible]
چنین بود تا اندر ... بدست / ... [illegible]

سرت گر بساید به ابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
... [illegible]



یکی را ز ماهی بماه آورد / یکی را ز مه زیر چاه آورد
کجا رفت ازین سهمگین جایگاه / که پیشم نیاید بتن کینه خواه
چنین شد چو افراسیاب این شنید / همی پشت دستش بدندان گزید
نزار رفت باید بپیش سپر / یکی لشکری ساخته پر هنر
دلیران و گردان توران سپاه / بسی تیز بازی فگنده براه
ببارید از دیدگان آب گرم / پس قارن اندر همی راند نرم
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آید بفیروزی و فرهی
چو از پارس قارن بهامون کشید / ز دست چپش گرد بی آمد پدید
نگه کرد قارن بتورانیان / همه ساز و آلات ایرانیان
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / ازان پس کجا شد گرفتار شاه
چنین است فرجام گردان سپهر / بخواهد برید از تو یکسر ز مهر
بقارن چنین گفت بدخواه بخت / ربود از شما گنج و دیهیم و تخت
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی / بسوی پس ستر آمدم جنگجوی
برانگیختند اسپها از جای / برآمد خروشیدن کرنای
سر ویسه شد قارن رزمجوی / ازو ویسه در جنگ برگشته روی
بشد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد پسر دیدگانش پر آب
شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
برفتند بیدار تا هیرمند / ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
فرستاده آمد از نزد وی / بسوی شماساس بنهاد روی
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم سخت شاد
از ایدر چو دستان بشد سوگوار / ز بهر ستودان سام سوار
یکی مرد بینا دل پر شتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
گرایدون که گوید بنزد من آی / جز از پیش تختش نباشم بپای
ازین سو دل پهلوان را ببست / وزان سو بر چاره یازید دست
که دو پهلوان آمد از بهر جنگ / ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
فرستاده نزدیک دستان برید / بکردار آتش دمش بر دمید
نیاسود روز و شب از تاختن / چنین تا برآمد بر انجمن
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی / چو آمد بشهر اندران نامجوی
شنو آگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
بپرداخته جای شد چو تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
شماساس گفت ای خزروان شیر / نکردی چنین رزم را خیره چیر
خزروان چنین گفت کاین [illegible] / نه آهن تنستی نه از هر نیست
چو خورشید تابان ز بالا گذشت / خروشی بتیره برآمد ز دشت
سپاهش نشستند بر پشت زین / سر سرکشان ایران پر ز چین
دو لشکر برابر کشیدند صف / ز کین جگر لب برآورده کف
چو شد تاخته شاه زابلستان / برفتند گردان کابلستان

وزان پس بفرمود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود / ز کار شبستان دل آشفته بود
چنین گفت با ویسه پر نامور / که دل سخت کردان ز مرگ پسر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکری نامور کینه خواه
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
ز ایران و مردان توران سپاه / پس قارن اندر گرفتند راه
سواران تازی سوی نیمروز / کسی کرد خود رفت گیتی فروز
[illegible] / سپهدار ترکان به پیش سپاه
بدانست کایرانیان را چه شد / سرآمد همه کار و جان را چه شد
ز گنج و تا مرز کابلستان / همان تا در بست زابلستان
بویسه چنین گفت قارن که پس / کجا بی زبان نمرد هست کس
اگر شاه نوذر گرفتار گشت / نه گردنده گردون ببیکار گشت
زیان و زمین دشمن شاه تست / ترا بخت بیدار گشته است پست
چو از کین او دل بپرداختم / کنون کین و جنگ ترا ساختم
برآمد چپ و راست گرد سپاه / ز روی هوا اندرون شن کاه
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / از آوردگه ویسه برگشته شد

داستان شماساس و خزروان با زال و مهراب

ز بهر پدر زال با سوگ و درد / سکبور را بد اندر همی دخمه کرد
بپیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب با دانش فراوان درود
به پیوستگی جان خریدم همی / جز این هیچ چاره ندیدم همی
دلم شادمان شد به تیمار او بجز / بباشم که هرگز نه بینمش روی
مگر کز نهان پس آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
همه پادشاهی سپارم بدوی / دل خویش را شاد دارم بدوی
نوندی برافگند نزدیک زال / که پرنده شو باز کن پر و بال
چو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدیدارشان پای کردم بلند
چو بشنید دستان سام این پیام / بفرمود بر چرمه زرین ستام
چو مهراب را پای بر جای دید / بسرش اندرون دانش و رای دید
بمهراب گفت ای هشیوار مرد / پسندیده در همه کار کرد
کمانی بیاورد و آنگه سخت / یکی تیر بر سان شاخ درخت
چو شب روز شد انجمن شد سپاه / بدان تیر کردند سر یک نگاه
ز مهراب ماندی نه لشکر نه گنج / شد از زال بوری بدینگونه رنج
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ / هم اکنون بیایم مرا و را بجنگ
بشهر اندران کوس با کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
بیامد سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
خزروان دمان با عمود و سپر / یکی تاختن کرد بر زال زر
یکی گبر پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر

بجوشید تا قارن رزم زن / رهائی نیابد ازین انجمن
بگفتند با باریان در چه کرد / چگونه برآورد ز ایشان گرد
که چون قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از سنانش درنگ آورد
ازان پیشتر کو بقارن رسید / گرامیش را کشته افگنده دید
چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گوئی از غم بدو چاک شد
دوان گشت ویسه چو آب روان / فتاده ازو شور اندر جهان
ز درد پسر ویسه جنگجوی / سوی پارس چون باد بنهاد روی
[illegible] / [illegible]
سر تخت ایران [illegible] / جهان [illegible]
همه سر بسر پاک [illegible] / بر ایوان ها نقش و ارژنگ ها
زمانه چو تنگ آمدش کار بود / نزار و دژم و در تیمار بود
شمار ابهمین روز پیش آورد / وزین بدترین خوی کیش آورد
چنین داد پاسخ که من قارنم / گلیم اندر آب روان افگنم
نمایم ترا هم یکی دستبرد / چنان چون نمایند مردان گرد
سبک یک دگر بر آویختند / چو رود روان خون همی ریختند
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / نرفت از پیش قارن رزم زن
سپاهی که اندر شهر ایران شدند / بکینه سوی زابلستان شدند
خزروان ابا تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان خنجر گزار
بشهر اندران کرد مهراب بود / که با شهروان نیز مهراب بود
که بیدار دل شاه توران سپاه / سپاناد تا جاودان با کلاه
کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان بدست منست
زبان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم بسوی روان
نثاری فرستم چنان چون سزاست / خراج آن نیز هرچه اندر پادشاست
تن پهلوان را نیارم برنج / فرستمش هر گونه آگنده گنج
بدستان بگوی آنچه دیدی ز کار / نگویش که زان آمدن سر مخار
اگر ز آمدن دم زنی یکزمان / برآید همه کام بدگمان
سوی گرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکر جنگجوی
بدو گفت کاکنون ز لشکر چه باک / چه پیشم خزروان چه یکمشت خاک
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم بر ایشان بخون
نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگش بچرخ اندرون راند راست
بگفتند کاین تیر زالست بس / ز اندر چنین در کمان هیچکس
نبودی نگر با چنین رزمگاه / نه دشمن شدی بما بر سپاه
نمانم ور انده بر پشت زین / ز یاد اوران ایران زمین
دمان زال پوشیده ساز نبرد / باسپ اندر آمد بکردار گرد
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / شد از گرد هامون چو کوه سیاه
عمودی بزد بر سر و گردنش / شکسته شد آن نامور جوشنش
بدست اندران [illegible] گزید / سرش گشته ز خشم [illegible]

خزروان بیامد چنین کینه خواه / که شد خیره دستان بپیچید سپاه
چو دستان برانگیخت گرد نبرد / همانگه خزروان برآمد چو گرد
وزنده چنان برچد ... / برافراشت آن گرز را ...

برو حمله آورد چون اژدها / نپیماید او دوان تنگ کار فراز
بزد بر سرش گرزهٔ گاو رنگ / زمین شد نهان خون ...
بشد ... / ...

شماساس را خواست کاید بجنگ / نیامد بر او کس بچنگ شیر خوان
بگرد اندرون یافت کلباد را / بگردن برآورد پولاد را
چو شمشیر زال ... / همیکرد آن ...

گریزان شماساس بگردان تنگ / پراگنده چون رمه یاران همه
کمان را بزه کرد سام سوار / ندیدی بمیدان اندر آن خوار
بزد بر کمرگاه کلباد ... / برآورد ...

سپاهش را بکوفید آنجا بخسته / سپه را بکلباد و دل را بخسته
چو این دو سر انگشته شد در نبرد / شماساس شد بیدل ...
شماساس با لشکر ... / ...

پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز پس کشته آوردگاه / تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر / گشاده نه شمشیر بسته کمر

شماساس چون دید بیابان گرفت / زره قارن کاوه آمد پدید
گریزان لشکر ... برگشته بود / بخواری ز گردان ایشان ... بود
همه باز خورده آن دو ... / شماساس با قارن کینه خواه

بدانسته قارن که ایشان ... / ز زابلستان تاخته برچه اند
بزد نای رویین و برگشت راه / بپیش سپه اندر آمد سپاه
بدان لشکر بسته و خسته خورد / بخورشید تابان برآورد گرد

بگردان چنین گفت پس پهلوان / گرامی نامداران روشن روان
بنیزه در آیند در کارزار / مگر کاندر آرید ایشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست / خزروان را ...

بیستان شدند تیز ناوردگاه / ز تیره نه خورشید پیدا نماد
همه هرچه با لشکر ترک خوار / بکشتند و بفکندند در رهگذار
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند زان تیره گرد نبرد

آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن خزروان و کلباد و کشتن او نوذر را و نشستن بر تخت ایران

سوی شاه ترکان رسید آگهی / گزان نامداران جهان شد تهی
دلش گشته پر آتش و درد و غم / دو رخ را ز خون جگر داده نم

چنین گفت کاین نوذر تاجدار / ز زندان و مردان بسی کشته خوار
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / کز و ... خواهم همی کینه خواست

چه چاره است جز خون آن تاجور / یکی کینه نو برانگیختن
سپاهی پر از غلغل و گفتگوی / سوی شاه نوذر نهادند روی
بدژخیم گفتش که او را بیار / بدان تا بیاموزیش کارزار

سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
چو اندر دویدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد
ببستند آورندش از خیمه خوار / بیامد سر و پای او ...

گرفتند بازوش با بند تنگ / کشیدندش از جای [illegible]
بزد گردن نوذر تاجدار / تنش را بخاک اندر افگند خوار
... چو توران در آمد نخست / دل و دیده از شرم شاهان ...

بدو گفت سر بد که آید درست / نگفت و برآشفت و شمشیر خواست
که تخت و کله چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

ابا دانشی مرد بسیار هوش / همه چادر آزرمندی بپوش
پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواستند آنگهی زینهار
سپیدی بجایگه بشتاب ... / سرآمد کز و آمد ...

چه جوئی ازین تیره خاک نژند / که هم بازگرداندت مستمند
چنین گفت چندین سر بیگناه / ز تن دور ماند اغریران شاه
چو اغریرث پرهنر آن بدید / دل اندر برش ...

بیامد بر او بخواهش گری / بیاراست با نام و داوری
مگر کی نباشد بجان شان گزند / سپاری بمن شان همیدون ببند
که چندین سر از گرد سوار / نه با ترک جز ...

گرفتار کشتن نه والا بود / نشیب است جایی که بالا بود
ببخشود شان جان بگفتار وی / چو بشنید با نرمی و پیکار روی
بر ایشان یکی ... / نگهدار شان ... کنم

بزندان بزاری برآرند هوش / تو از خون یکی سست چندین بجوش
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت / زمین زیر آسیایان نهفتن گرفت
بفرمود شان تا بساری برند / بغلغل و ...

آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نوذر و گرد آوردن لشکر برای جنگ افراسیاب

وزان پس سپهدار ترکان چنین / سپه را پراگند دل پر ز کین
تا پیش دستان سوی کی کشید / ز افراسیاب ... ندید

ز توران بیامد بایران زمین / جهانی برآورد زیر نگین
کلاه کیانی بسر بر نهاد / بدینار دادن در اندر گشاد

بشاهی نشست اندر ایران زمین / سر پر ز جنگ و دل پر ز کین
بگستهم و طوس آمد این آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی

بشمشیر تیز آن سر نامدار / بزاری ببریدند برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی / ز ایران برآمد یکی های هوی

سر سرکشان گشت پر گرد و خاک / همه دیده پر خون همه جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی / بدان شاه گوی و زان شاهجوی
بر زال رفتند با سوگ و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد

کرا داد لیر شما نوذرا / کو آن تاج دارا همه داورا
نگهدار ایران و پشت مهان / سر تاجداران و شاه جهان
سرت افسر از خاک جوید همی / زمین خون شاهان ببوید همی

گیاهی که روید ازان بوم و بر / نگون دارد از شرم خورشید سر
همه داد خواهیم و زاری کنیم / بخون پدر سوگواری کنیم
نژاد فریدون بدو زنده بود / زمین لعل اسپ و درابنده بود

بخواری و زاری سرش را ز تن / ببرید تا نامدار انجمن
همه تیغ زهرآبگون برکشیم / بکین جستن آییم و دشمن کشیم
همانا برین سوگ بر باسپهر / ز دیده فرو باردی خون بمهر

شما نیز دیده پر از خون کنید / ز تن جامه تا زبیرون کنید
بپوشید جوشن همه کینه را / کنون تازه سازید دیرینه را
ایا کین شاهان نباید چشم / نباشد پر از آب و دل پر ز خشم

همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدرید جامه بتن زال زر / بپوشید و بنشست بر خاک بر
زبان داد دستان که تا رستخیز / نبیند میان مرا تیغ تیز

همان چرمه در زیر تخت نشست / سنان دار و نیزه و خشت بست
که سیب است بالای مرا جایگاه / یکی ترک تیره سرم را کلاه
برین کینه آرامش و خواب نیست / بمانند چشمم بجوی آب نیست

روان چنان شهریار جهان / درخشنده بادا میان مهان
شما را بماند جهان آفرین / روان تازه بادا بآیین و دین
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / برآنیم و گردن براه داده ایم

چو گردان سوی کینه بشتافتند / بسازی سران آگهی یافتند
که ایشان بداد راه برساختند / سپیدان بهر سو براند اختند
فراز آورید ند بیر سپاه / ز شادی بپیچید و آرامگاه

سپه را همه زال آباد کرد / دل سرفرازان بدو شاد کرد
ز هر سو که بود تیغ و ... / [illegible]
سلیح و درم دادن آغاز کرد / جهان را بگردان برآورد گرد

از ایشان بشد خورد و آرام و خواب / پر از ترس گشتند از افراسیاب
وزان پس باغریرث آمد پیام / [illegible]
... گفتند تو زنده ایم / همه یک بیک مرترا بنده ایم

تو دانی که دستان بزابلستان / بجا نیست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزمزن / [illegible]
[illegible] / نهادند ایران چنین جنگ باز

بیاید بر کین نوذر بخشم / هم اکنون که بر هم زنی هر دو چشم
سر یک رمه مرد و هنگ کلاه / بخاک اندر آرد و ز سر کلاه
بر پیش بزرگان ستایش کنیم / همه پیش یزدان نیایش کنیم
یکی چاره سازیم دیگرگون ازین / که با من نگردد برادر بکین
بپردازم آمل نیایم بجنگ / سرم را ز نام اندر آرد بننگ
چو از اغریرث پیش پرداختند / نوندی ز ساری بر زال تاختند
که بخشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پر هنر یار ما
گر ایدون که از نامداران و مرد / بیایید و جویید با او نبرد
چو آید پیاده و ز آملستان رسید / سر آینده در پیش دستان رسید
کدامست گرد کنارنگ دل / بمردی سپه کرده در جنگ دل
ببرزد در اینکار کشواد دست / منم گفت یازان بدین داد دست
گرازه روان شد ز پیش سپاه / خبر شد باغریرث نیکخواه
همه یکسر از پایشان برگشود / ز ساری بیاورد و برگشت زود
یکی گنج و ز زر بدرویش داد / سراینده را جای خویش داد
پس از نامور نوذر شهریار / بسر خاک برکرد و بگریست زار
بیاراست دستان نشان و نشستگاه / شد از خواسته بی‌نیازان سپاه
بدو گفت کاین جای آمیختن / که با شهد حنظل برآمیختن
بدانش نباید سر جنگجوی / نباشد بجنگ اندران آبروی
هر آنگه که آمد بید دست رس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس
ز خود داد و دادن بهر نیک و بد / به از هر چه گویی بنیز و خرد
ور از راست دستان که مر بدی / همه نیکویی کن اگر بخردی
یکی بر ز آتش یکی بیز خرد / خرد با سر دیو کی درخورد
چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
از آن پس بیاراست بجنگاه / که تا چون نسازند کار سپاه
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی بیک رنگ بود
شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار ز افراسیاب
بباید یکی شاه خسرو نژاد / که دارد گذشته سخنها بیاد
هر آن نامور کو نباشدش رای / بتخت بزرگی نباشد سزای
ز پهلو همه موبدان را بخواند / وزین گفته چندی سخنها براند
بشد قارن و موبد مرزبان / سپاهی ز گردان و کندآوران
سرآمد همه کار نوذر چو بود / کنون کار زو را بباید شنود
بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست او بتخت زو پنج سال
سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
چنان بد که تنگی بد اندر جهان / شده خشک خاک و گیا را دهان
دو لشکر برین گونه پنج ماه / بروی اندر آورده روی سپاه
سخن رفت شان یک بیک همزبان / که از ماست بر ما بد آسمان

چو تابنده گردان زابل عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان
اگر بشنود اغریرث هوشمند / در این بستگان کشاید ز بند
چنین گفت اغریرث پرخرد / کز این گونه چاره نه اندر خورد
گر ایدونکه دستان شود تیز چنگ / یکی لشکر آرد و بر ما بجنگ

آگاهی یافتن دستان از بند شدن بزرگان ایران و فرستادن کشواد را بشهر آمل برای رهائی ایشان

گرانمایه اغریرث نیک پی / سپه را ز آمل گذارد بری
بزرگان و جنگ آوران را بخواند / پیام یلان پیش ایشان براند
خرید از این جنگ و آویختن / بخورشید گردن برافراختن
برو آفرین کرد فرخنده زال / که خرم بزی تا بود ماه و سال
همه بستگان را بساری بماند / بزد نای رویین و لشکر براند
یکی اسپ هر یک را بساخت / از آمل سوی زابلستان بتاخت
چو کشواد نزدیک زابل رسید / پذیره شدش زال زر چون بدید
بشهر اندر آورد شان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند

کشتن افراسیاب اغریرث را

سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد
که تاج و کمر چون تو بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
ره رستگاری ز دیو پلید / بکردار خوبی بباید پدید
هر آنکه که کنی نیکی آید برت / بد ایدر بدی باشد اندر خورت
سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست

رفتن زال بجنگ افراسیاب و زو را پادشاه نمودن

بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان بجنگی چه افگند بن
بسی زو همی کشته شد بر دو روی / همه نامداران پرخاشجوی
هم از رزم زن نامداران بیش / از آن پهلوانان و یاران خویش
بکردار گشتست کار سپاه / همش باد و هم بادبان بخت شاه
نه زیبد بر ایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
یکی فرّه بردند نزدیک زو / که تاج فریدون بتو گشت نو
برو بر همایون زد نیک بخت / بیامد برآمد بر افراز تخت

پادشاهی پنج سال بود بتخت نشاندن زال زو را و بخشش کردن ایران و توران و مردن زو

بکردند هر روز جنگ گران / که بر روز یلان بود و رزم سران
ز هر دو سپه خواست آواز غو / فرستاده آمد بنزدیک زو

از آن تیز کرده ز زو افراسیاب / دلش کرده از بستگان پرشتاب
پراگنده گردیم گرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان
زمین آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مرد آهرمنی
چو آزرد و نیز و یک سازی رمه / بدیشان سپاریم شمارا همه
بزرگان ایران بگفتار اوی / بروی زمین بر نهادند روی
بیامد بنزدیک دستان سام / بیاورد از آن نامداران پیام
یکی سخت پیمان فگندیم بن / برین بر نهادیم یکسر سخن
گر زنده از دست این اژدها / تن یکسان مردم آید رها
وز آن پس چنین گفت با یاوران / یلنگان جنگی و نام‌آوران
مگر یک رمه نامداران سران / شود رسته از بند و غل گران
سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زابل بآمل نهادند روی
چو کشواد فرخ بساری رسید / پدید آمد آن بندها را کلید
چو آمد بدستان سام آگهی / که کشواد برگشت با فرّهی
بر آن بستگان زار بگریست دیر / کجا بسته بودند در جنگ شیر
چنان هم که هنگام نوذر بدند / که با تاج و با تخت و افسر بدند
چو اغریرث آمد ز آمل بری / از آن کار او آگهی یافت کی
نفرمودت کین بدان را کشش / نگهداشتن شان نشاید هشش
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که یکچند بباید شد از شرم آب
اگر داده باشی ای نامجوی / شوی بر همه آرزو کامجوی
نیرزد کهان و نبندد مهان / بآزار موری نیرزد جهان
چو بشنید افراسیاب این سخن / نه سر دید پاسخ مر او را نه بن
میان برادر بدو نیم کرد / چنان بیوفا ناسزاوار مرد
چنین گفت اکنون سر تخت او / شود تار و ویران شود بخت او
ز دریا بدریا همه مرد بود / ز رخ ماه و خورشید پر گرد بود
بیاورد لشکر سوی خار ری / بیاراست جنگ و بیفشارد پی
برآمد دو هفته برین روزگار / پیاده بماند ز کار و سوار
همی گفت هر چند کز پهلوان / بود بخت بیدار روشن روان
اگر دارد از طوس و گستهم فر / سپاهست و گردان بسیار مر
که باشد بر او فرّه ایزدی / نتابد ز گفتار او بخردی
ندیدند جز پور طهماسپ زو / که زور کیان داشت و فرهنگ گو
سپهدار دستان و یکسر سپاه / ترا خواستندی سزاوار گاه
بشاهی بر او آفرین خواندند / نثار شهی بر وی افشاندند
کهن بود هشتاد سال و هشیار مرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد
گرفتن نیارست و کشتن کسی / وز آن پس ندیدند کشته بسی
نیامد همی ز آسمان آب و نم / همی برکشید آن نانها بدرم
ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر یکی بود و یاره نماند
که اندر بهار از زمین سرای کنج / نتابد بجز درد و اندوه و رنج



بیا تا ببخشیم روی زمین
سراییم بر کینه گر آفرین
سرافرازان ایران همی تند جنگ
ز سستی بد روزگار درنگ
بران برنهادند هر دو نشان
که در دل ندارند آیین اهرمن

ببخشند گیتی برسم و براه
نه کار گذشته بیارند یاد
چو زین پلونه آمد سخن در میان
بزرگان ایران و تورانیان
نشستند با صلح و گفتند باز
که از کینه با هم نگیریم ساز

ز جیحون همی تا سر مرز تور
ازان بخشش گیتی ز نزدیک و دور
روا رو چنین تا بجیحون و ختن
سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرزی کجا مرز ترگاه بود
ازو زال را دست کوتاه بود

ازین روی ترکان نجویند راه
چنین بخشش کرد تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون اندرو
کهن بد ولیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان بشد زال زر
جهانی گرفته همه یک بسر

همان لشکر ترک رفتند باز
برآسوده از کین پیکار و ساز
چو از سیم دگر باز گشت آن سپاه
بفرمان دارندهٔ هور و ماه
پر از غلغل و رعد شد کوهسار
زمین پر شد از رنگ و بوی نگار

جهان چون عروسی رسیده جوان
پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ
نگردد زمانه برو تار و تنگ
مهان را همه انجمن کرد زو
بداد او بر آنسان نوا از او

فراخی که آن تنگی آمد پدید
جهان آفرین داشت آنرا کلید
بهر سو یکی جشنگه ساختند
دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین چند سال
نبودند آگه ز رنج و ملال

زمانه بر آنا شد از او سپهر
همیخواست کاید بچنگال شیر
چو سال اندر آمد به هشتاد و شش
شده مرد سالار خورشید فش
چو شد تخت ایران از آن کدخدا
شد آن داد و گشت جهان از نوا

پادشاهی گرشاسپ سال بود و به تخت نشستن
گرشاسپ و مردنش و از آمدن افراسیاب بایران

پسر بد مر او را یکی خویشکام
پدر کرده بودیش گرشاسپ نام
بیامد نشست از بر تختگاه
پسر بر نهاد آن کیانی کلاه

چو بنشست بر تختگاه پدر
جهان را همی داشت با زیب و فر
ز شه بیرکان سر برافراشت
بدانسان که تخت بی شاه گشت

چو آمد بخواری بر افراسیاب
بجنبید گیتی و بگذاشت آب
بیاورد یکتن و پشنگ
سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ

دلش خود ز تخت و کلهش سیر بود
به تیمار اغریرث آشفته بود
بدو روی تهمود هر گز پشنگ
شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ
فرستاد نزدیک نیزه یاب اوی
بسال و سر تیغ تیر و کمان

همیگفت اگر تخت را سر بدی
چو اغریرثش یار در خور بدی
تو خون برادر بریزی همی
ز پرورده مرغی گریزی همی
ترا سوی دشمن ستم بی درنگ
یکی باید آراست روز جنگ

مرا با تو تا جاودان کار نیست
تنم در منت راه و دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار
درخت بلا کینه آورد بار
پر آواز شد گوش ازین آگهی
که بیکار شد تخت شاهنشهی

پیامی بیامد بکردار سنگ
با فراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه
همان تا نشیند کسی برگاه
یکی لشکر آراست افراسیاب
ز دشت سپیجاب تا رود آب

تو گفتی زمین شد سپهر روان
همی بارد از تیغ هندی روان
بنه سال این لشکر آمد اندر
بیامد بر و ارد سوی کارزار
بیکبارگی بایران رسید آگهی
که آمد خبر از تخت مهی

بد آنسال گرشاسپ زو درگذشت
ز گیتی همان بد پدیدا گشت

آگاه شدن زال از آمدن افراسیاب بایران
و خواستن رستم اسپ و سلیح نبرد را از پدر

چو شد تخت ایران ز شاهی تهی
ندیدند کس روزگار بهی

برآمد همی گوی و برزن بجوش
ز ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی
جهان شد سراسر پر از گفتگوی

بگفتند با زال چندین درشت
که گیتی پس آسان گرفتی بمشت
پس سام تا تو شدی پهلوان
نبودیم یکشب ز دشمن نوان

چو زو درگذشت و پسر شاه بود
بدان راز بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسپ شاه
جهان گشت بی شاه و بی سپاه
سپاهی ز جیحون بیرون شتاب
که شد آفتاب از جهان ناپدید

اگر چاره دانی تو این را بساز
که آمد سپهبد بتنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر
که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو سام نریمان گذشت
کسی تیغ و گرز او برنداشت

بجایی که من پای بفشاردم
عنان سواران بدی یار دم
شب و روز در جنگ یکسان بدم
ز پیری همه سال ترسان بدم
بروز جوانی بزور و بپای
چو باد بران بجستمی من ز جای

کنون چنبری گشت پشت یلی
نتابم همی خنجر کابلی
سپاسم ز یزدان کزین پیچ رست
برآمد یکی شاخ فرخ درست
که از وی همی سر بگردون کشند
بمردی تهی نیست چون رسید

کنون گشت رستم چو سرو سهی
بزیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسپ جنگیش باید همی
گزین تازی اسپان نشاید همی
بجوییم یکی بارهٔ پیلتن
بخواهیم ز هر سو که هست انجمن

بخواهم بر رستم برین داستان
که هستی بر این کار همداستان
که بر کینه تخم نژاد پشم
ببندی میان و نباشی دژم
همه شهر ایران بگفتار اوی
ببودند شاد و دل تازه روی

ز هر سو همی جنگ را ساخت
سلیح سواران جنگی بساخت
برستم بگفت ای گو پیلتن
ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز
کزو بگسلد خواب و آرام و ناز

تورا نوز پورا گه رزم نیست
چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی
دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه تو رستم بدشت نبرد
ترا نزد شیران پر کین و درد

چگونه کنی چه سازی چه پاسخ دهی
که جفت تو باده است و مهی
چنین پاسخ آورد رستم بدوی
که ای نامور مهتر نامجوی
همانا فراموش کردی ز من
دلیری نمودن بهر انجمن

ز کوه سپند و ز پیل ژیان
کمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گر شنیدم ز پور پشنگ
نماند بمن در جهان بوی و رنگ
کنون گاه زیست و آویختن
نه هنگام ننگست و بگریختن

ترا افگندن شیر شرزه است مرد
همان جستن رزم و ننگ نبرد
زنان را از آن نام ناید بلند
که پیوسته در خوردن و خفتنند
بدو گفت زال ای دلیر جوان
سر نامداران و پشت گوان

ز کوه سپند و ز پیل سپید
سروری و دادی دلم را نوید
همانا که آن رزم آسان بدی
دلم زان سخن کی هراسان بدی
ولیکن ز کردار افراسیاب
شب تیره رفتن نیارم بخواب

چگونه تو رستم ترا پیش اوی
که شاه دلیرست و پرخاشجوی
ترا گاه بزمست و آوای رود
شنیدن همی پهلوانی سرود
نه هنگام رزمست و ننگ نبرد
برآوردن از خاک بر ماه گرد

چنین گفت رستم بدستان سام
که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این جنگهای دراز
نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین است و گر جنگ سخت
بود یار یزدان پیروز بخت

هر آنگه که چاچی بزه بر کشم
ستاره فرو ریزد از ترکشم
به بینی که در جنگ من چون شوم
چو اندر صف رزم در خون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون
که همرنگ آبست و بارانش خون

همی آتش افروزد از گوهرش
همی مغز پیلان بساید سرش
هر آنگه که جوشن به بر در کشم
زمانه برآرد سر از ترکشم
هر آن باره کو زخم کوپال من
ببیند بر و بازو و یال من

تبر سندر عراده و منجنیق
نگهبان نباید ورا جاثلیق
چو پرخاش دارم عنان بچنگ
بگیرد ز جوشن دل سنگ تنگ
یکی باره باید چو کوه بلند
چنان چون من آرم بخم کمند

بهر در فراز آب آرد بجنگ
شتابش نباشد بجای درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
اگر آید از توران سپه همگروه
سرافشان بگیرم بدان گرز کین
نیاید برم تیغ پرخاشخر



شکسته کنم من بدو پشت پیل / ز خون رود رانم چو دریای نیل
باورد رزمی کنم با سپاه / که خون بارد از ابر آوردگاه
همه راه و رسم پلنگ آورم / سر سرکشان زیر چنگ آورم
بیارم برت گرز سام سوار / که دارم ز گیتی ورا یادگار
تهمتن چو گرز نیا را بدید / دو لب کرد خندان و شادی گزید
سپهبد ز گفتار او خیره ماند / بدو بهر زمان نام یزدان بخواند
هر اسپی که رستم کشیدش به پیش / بپشتش بیفشاردی دست خویش
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
یکی کره از پس ببالای اوی / سرین و برش هم بپهنای اوی
تنش پرنگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران
به نیروی پیل و ببالا هیون / بزهره چو شیر که بیستون
برستم چنین گفت چوپان پیر / کرای تهمتن اسپ کسانرا مگیر
همی رخش خوانیم و بور ابرش است / بخوبی چو آب و برنگ آتش است
بپرده مادرش بیند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
که این مادیان چون در آید بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همیخواست کندن بدندان سرش
سر اسپ چون باد بگذشت از وی / بسوی کله تیز بنهاد روی
نگردید پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد همی آگهی
ز چوپان بپرسید کاین اژدها / ببند است و این را که داند بها
لب رستم از خنده شد چون بسد / چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
کشد جوشن و خود و گوپال اوی / تن پیل دارد بر و یال اوی
چنین است گفتی که جادو شدست / باوردگه تازنده آهو شده است
در گنج بگشاد و دینار داد / برامرز و فر وانیامدش یاد
برآمد ز زابلستان رستخیز / زمین مرده را بانگ برزد که خیز
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ / که بر سر نیارست پرید زاغ
ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهاندیدگانرا بخواند
پراگنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی روی بی سر سپاه
نشیبی گو یا درنگ آوردمی / که بی سر نباشد تن آدمی
ز تخم فریدون یل کیقباد / که با فر و برزاست و با رسم و داد
گزین کن یکی لشکری همگروه / برو تازیان تا بالبرز کوه
بدو هفته باید که آید ربوی / مگو و مپیچ از تاختن نشنوی
چو زال زر این داستانها بگفت / تهمتن زمین را بمژگان برفت
برآویخت با نامداران بجنگ / یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
بهر سو که تازان شدی جنگجوی / روان گشته از خون یلان جنگجوی
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
بدو گفت کاین لشکر سوار / وز ایدر بپرواز شهریار

یکی درع خواهم ز ببر بیان / که از آب و آتش نباشد زیان
نباشد خدنگ مرا پایدار / کجا زاسپ هیچ گرده باشد گذار
چنان شد ز گفتار او پهلوان / که گوئی برافشاند خواهد روان
فگندی بدان گرز پیل ژیان / که جاوید بادی ایا پهلوان
یکی آفرین خواند بر زال زر / کهای پهلوان جهان سربسر
گله هرچه بودش بزابلستان / بیاورد و بهری ز کابلستان
ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم

گرفتن رستم رخش او لشکر کشیدن بجنگ افراسیاب

چه بر آب بودی چه بر خشک راه / بروز از خور افزون بد و شب ز ماه
چو رستم بدان بادپایان بنگرید / مران کرهٔ پیلتن را بدید
بپرسید رستم که این اسپ کیست / که از داغ روی دو رانش تهیست
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
ندانیم ای پهلوان جهان / چه راز است با این هم اندر نهان
چو بشنید رستم بدانسان سخن / بدانست گفتار مرد کهن
بغرید رستم چو شیر ژیان / ز آواز او خیره شد بادپان
بیفشرد ران رستم زورمند / بر و تنگ تر کرد خم کمند
بدل گفت این برنشست منست / کنون کار کردن بدست منست
چنین داد پاسخ که گر رستمی / برو راست کن روی ایران زمی
بزین اندر آورد گلرنگ را / سرش گرم شد کینه و جنگ را
چو زینسان بجنگ آمدش بارگی / دل از غم بپرداخت یکبارگی
تنج نرم و کفک افگن و دستکش / سرین گرد و بینا دل و گام خوش
بزد مهره در جام بر پشت پیل / وزو برشد آواز تا چند میل
سپاهی برآمد ز زابل برون / چو شیران همه دست شسته بخون
تبیره زدندی همی پیش جای / جهان را نه سر بود پیدا نه پای
بیاورد لشکر سوی خوار ری / بدان مرغزاری که بد آب و نی
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / بیاورد لشکر ازین روی آب
چو بر تخت بنشست فرخنده زو / ز گیتی یکی آفرین خواست نو

فرستادن زال رستم را بالبرز کوه بآوردن کیقباد و باز آمدنش با او

بگوی که لشکر ترا خواستند / همی تخت شاهی بیاراستند
برخش اندر آمد هم آنگاه شاد / بیامد گرازان بر کیقباد
یکی حمله آورد رستم چو کوه / بتنها تن خویشتن بی گروه
فراوان ز توران ایشان کشته شد / بهر سو سپهر یلان گشته شد
نگفتند او را همه بیش و کم / سپهبد شد از کار ایشان دژم
دلیر و خردمند و هشیار باش / بپاس اندرون تخت بیدار باش

نه تیر و نه نیزه گذار آیدش / بر و بیخ زخمی نه کار آیدش
کنم روی کشور همه بی سپاه / سنانم گذر گیرد از چرخ راه
بپاسخ چنین گفت دستان سام / که ای سیر گشته ز آرام و جام
بفرمود تا گرز سام سوار / بیارند نزدیک پهلو نامدار
یکی اسپ خواهم کجا گرز من / کشد با چنین فره و برز من
همه پیش رستم همی راندند / بر و داغ شاهی همی خواندند
چنین تا بیامد یکایک بتنگ / فسیله همی رفت از رنگ رنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار
سیه چشم و بور ابرش و گاودم / سیه خایه و تند و پولاد سم
پی مورچه بر پلاس سیاه / شب تیره دیدی دو فرسنگ راه
کمند کیانی همیداد خم / که آن کره را باز گیرد ز رم
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هر گونه گفتگوی
سه سالست تا این بزین آمدست / بچشم بزرگان گزین آمدست
بپیچید تو ای هشیوار مرد / بگرد و چنین اژدها بر مگرد
بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه ببند
یکی مشت زد بر سر و گردنش / بخاک اندر افتاد لرزان تنش
بیازید چنگال گردی بزور / بیفشرد یکدست بر پشت بور
برآمد چو باد دمان از برش / بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
مر این را بر و بوم ایران بهاست / برین بر تو خواهی جهان کرد راست
گشاده زنخ کردش تیز تنگ / بدیدش که دارد دل و زور و رگ
چنان گشت ابرش که در شب سپید / همی سوختندش ز بهر گزند
دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نوآیین و فرخ سوار
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنده پیلان هندی درای
به پیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان
بهنگام پشکوفه و گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
وز ایران دمادم بیامد سپاه / ز راه بیابان سوی رزمگاه
من ایدر بسی لشکر آراستم / بسی سروری و مهی خواستم
کسی باید اکنون ز تخم کیان / بتخت کئی بر کمر بر میان
نشان داد موبد بما فرخان / یکی شاه با فر و بخت جوان
برستم چنین گفت فرخنده زال / که برگیر گوپال و بفراز یال
بر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش او بر درنگ اندکی
که درخورد تاج کیان جز تو کس / نه بینیم شاها تو فریاد رس
ز ترکان بسی بد طلایه براه / رسید اندر ایشان یل صف پناه
بیک حمله از جای برکندشان / پراگند و از هم درافگندشان
دلیران توران برآویختند / سرانجام از رزم بگریختند
بفرمود تا نزد او شد قلون / ز ترکان دلیری گوی پرفسون
که ایرانیان مردم ریمنند / همی ناگهان بر طلایه زنند



بیرون آمد از نزد خسرو قلون   سپه پیش اندران مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست   بمردان جنگی و پیلان مست
وزان روی رستم دلیر گزین   بپیمود زی شاه ایران زمین
زیک میل ره تا بالبرز کوه   یکی جایگه دید پس باشکوه
درختان بسیار و آب روان   نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاد نزدیک آب   برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه   نشسته بران تخت بر پیشگاه
رده برکشیده بسی پهلوان   برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار   بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را براه   پذیره شدندش ازانجایگاه
چو نزدیک رستم فراز آمدند   به پیشش همه در نماز آمدند
بگفتند کای پهلو نامدار   نشاید ازاینجات کردن گذار
که ما میزبانیم و تو میهمان   فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم   بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز   که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه   بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بجانم ازین کار باز   که پیش است بسیار رنج دراز
همه مرز ایران پر از دشمن است   بهر دوده ماتم و شیون است
سر تخت ایران ابی شهریار   مرا باده خوردن نیاید بکار
نباید نشستن بآرام و ناز   کزین غم ندارم نشیب و فراز
بگفتند کای نامور پهلوان   اگر سوی البرز پویی نوان
سزد گر بگویی تو ای نامجوی   که آنجا کرا بایدت جستجوی
که ما خیل آن مرز فرخنده ایم   که اینجا چنین بزم افکنده ایم
با کس ترا همنوردی کنیم   بهنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن   که شاهی در انجاست پاکیزه تن
سرافراز را کیقباد است نام   ز تخم فریدون با داد و کام
کسی کز شما دارد او را بیاد   نشانی دهیدم سوی کیقباد
چو بر گفت ازین سان گو پیلتن   شنیدند گفتار او انجمن
سران دلیران زبان برگشاد   که دارم نشانی من از کیقباد
گرامی فرود آی اندرین خان ما   بپیروزی از روی [illegible] ما
بگویم ترا من نشان قباد   که او را چگونه است رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد   چو بشنید زیشان نشان قباد
بیامد دوان تا لب رودبار   نشستند زیر [illegible]
جوان از بر تخت زرین نشست   گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد   وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد   بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد   تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که از پهلوان   پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند   بزرگان بشاهی ورا خواستند
بدیدم من آن گزین مهمان سر   که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه   قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی   مکن پیش او بر درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند   سر تخت ایران بیاراستند
نشان ار توانی تو دادن مرا   دهی و بشاهی رسانی ورا
ز گفتار رستم دلیر جوان   بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد   پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر   بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان   پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد   تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی   همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان   ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را   که بگشایم از بند گوینده را
پیامی بگویم ز جنگ آوران   بنزدیکی شاه روشن روان
قباد دلاور برآمد ز جای   برستم سپرد آن دل و هوش و رای
تهمتن همانگه زبان برگشاد   پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید   ز شادی دل اندر برش بر طپید
بیاورد پس گفت جام نبید   بیاد تهمتن بلب برکشید
تهمتن همیدون یکی جام می   بخورد و آفرین کرد بر جان کی
برآمد خروشش از دل زیر و بم   فراوان بشد شادی اندوه کم
نشستند خوبان بربط نواز   یکی عود سوز و یکی عود ساز
سرایندهٔ این غزل ساز کرد   دف و چنگ و نی را هم آواز کرد
که امروز روزیست با فر و داد   که رستم نشسته است با کیقباد
بشادی زمانی برآریم کام   ز جمشید گوییم و نوشیم جام
بده ساقی نوش لب جام می   نیوشیم بیاد شه نیک پی
بده ساقی نوش لب جام جم   که بزداید آن می ز دل زنگ غم
ازین پنج شش روزه غیبت متاب   شب و شاهد و شهد و شمع و شراب
فلک تند خویست با هر کسی   تو با او مکن تند خویی بسی
می لعل خور خون دلها مریز   تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز
می لعلگون خوشتر است ای سلیم   ز خونابه اندرون تو سیم
اگر دامن آلوده گردد بمی   هر آنست سختی ندارد بسی
ازان آب رنگین بنزدیک من   به از آنکه نفرین کند پیره زن
از ابریشم چنگ و آواز رود   سرایندهٔ این بتهامی سرود
چو دوری بگشت از می ارغوان   برافروخت رخسار شاه جهان
چنین گفت آنگاه با پهلوان   که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید   یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و تازان رسیدی برم   نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید   ازان تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلسی شاهوار   بدین سان که بینی بدین جویبار
تهمتن مرا شاد چو باز سپید   رسیدیم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه   ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کنداوران   نشانست خواب پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم   بیاری بنزد دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای   ببور نبرد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد   بیامد گرازان ابا کیقباد
شب و روز تا ختن نغنوید   چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار   پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زانگونه دید   برابرش بخواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار   ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و گوپال و برگستوان   همانا ندارند با من توان
دل و گرز و بازو درایار و بس   نخواهم جز ایزد نگهدار کس
مرا این بسست گلرنگ در زیر من   که آید بر گرز و شمشیر من
بگفت این و از جای برکرد رخش   بگرزی سواری همی کرد پخش
یکی را گرفتی زدی بر دگر   زبانی فرو ریختی مغز سر
یکایک ربودی سواران ز زین   بسی پنجه و برزدی بر زمین
به نیرو همیداشت شان زیر دست   سر و گردن و پشتشان می شکست
قلون دید دیوی بجسته ز بند   بدست اندران گرز و بر زین کمند
برو حمله آورد مانند باد   بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست نیزه گرفت   قلون از دلیریش گشته شگفت
ستد نیزه از دست او نامدار   بغرید چون تندر از کوهسار
بزد نیزه در ربودش ز زین   نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن   بدیدند لشکر همه تن بتن
برانداز برش رخش و بسپرد خوار   برآورد جوش از سغر یکسره مار
سواران همه روی برکاشتند   قلون را بدانگونه بگذاشتند
بهزیمت شد از روی سپاه قلون   بیکباره گی بخت گشته نگون
تهمتن گذشت از طلایه سوار   بیامد شتابان سوی کوهسار
یکجا بد علف زار و آب روان   فرود آمد آنجایگه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز   تهمتن همی کرد هرگونه ساز
ز آرایش جامهٔ پهلوی   همان تاج و آن یاره خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیش بین   برآراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آوریدش بشب   نیامد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یک هفته با رای زن   شدند اندران موبدان انجمن



که شاهی چو شه کیقباد از جهان   نباشد کس از آشکار و نهان
بهشتم بیاراسته تخت عاج   بیاویختند از بر عاج تاج
همه نامداران شدند انجمن   چو دستان چو قارن رزم زن
قباد از بزرگان سخن چون شنید   بیامد برابر صفی برکشید
کنون گاه رزمست کین آورید   بترکان سر کش کمین آورید
بپوشید رستم سلیح نبرد   نشست از بر رخش و پرخاست گرد
بقلب اندرون قارن رزم زن   ابا گرد کشواد لشکرشکن
به پیش اندران کاویانی درفش   جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
جهان سر بسر گشته دریای قار   برافروخته شمع از او صد هزار
چو اجناس با وسمه در میمنه   سرافراز هریک گو یک تنه
برآمد یکی ابر بر سان قیر   سیه گشت بر چرخ بهرام تیر
ز نعل ستوران پولاد سای   زمین چون فلک گشت جنبان ز جای
کمند از کمین بر رجان برگرفت   ز گرمی روان از روان برگرفت
زمانی در آن دشت جولان نمود   ز بازو هنرهای مردان نمود
بمیدان نیامد کسی در برش   که در پهلوانی نتابد سرش
گهی سوی چپ گه سوی راست   بگردید و از هر کسی کینه خواست
ز کشته زمین کرد مانند کوه   شده زهره دلیران ترکان ستوه
بگفتا منم قارن نامدار   بزد بر سرش تیغ زهر آبدار
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد   چگونه بود ساز جنگ و نبرد
کرا افراسیاب آن بد اندیش مرد   کجا جای گیرد بدشت نبرد
نشانم ده که پیکار سازم بدوی   میان یلان سرفرازم بدوی
مرا چند بدخویست امروز جنگ   من و گرز و میدان و پور پشنگ
بفرمان جان آفرین پاک خدای   اگر کوه باشد برآرم ز جای
بدو گفت زال ای پسر گوش دار   یک امروز با خویشتن هوش دار
همه روی آهن گرفته ببر   درفشش سیه بسته بر خود بر
نهنگ از دریا برآرد بدم   ز هفتاد رش بیشتر آتش کم
بدو گفت رستم که ای پهلوان   تو از من مدار ایچ رنجه روان
تو بینی کنون در صف کارزار   که زان شاه جنگی برآرم دمار
دمان رفت تا سوی توران سپاه   یکی نعره زد شیر لشکرپناه
کرا است کین ابدانم بنام   یکی گفت این پور دستان سام
به پیش سپه آمد افراسیاب   چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو افراسیابش بدانگونه دید   بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
تهمتن همی خواست بردن به پیش قباد   ده جنگ و ز بخششش یاد
تهمتن فرو برد چنگ دراز   ربود از سرش تاج آن سرفراز
چو برگفت تنگش زیر کشش   همی بر کمر ساختم پنجه بش
تهمتن بگیرا بر خویش خواند   همه کار رفته بد و باز راند
چو برخواست از خاک آن پیکرش   چو خورشید رخشنده تاج سرش

برتخت نشستن کیقباد و لشکر کشیدن برزم افراسیاب

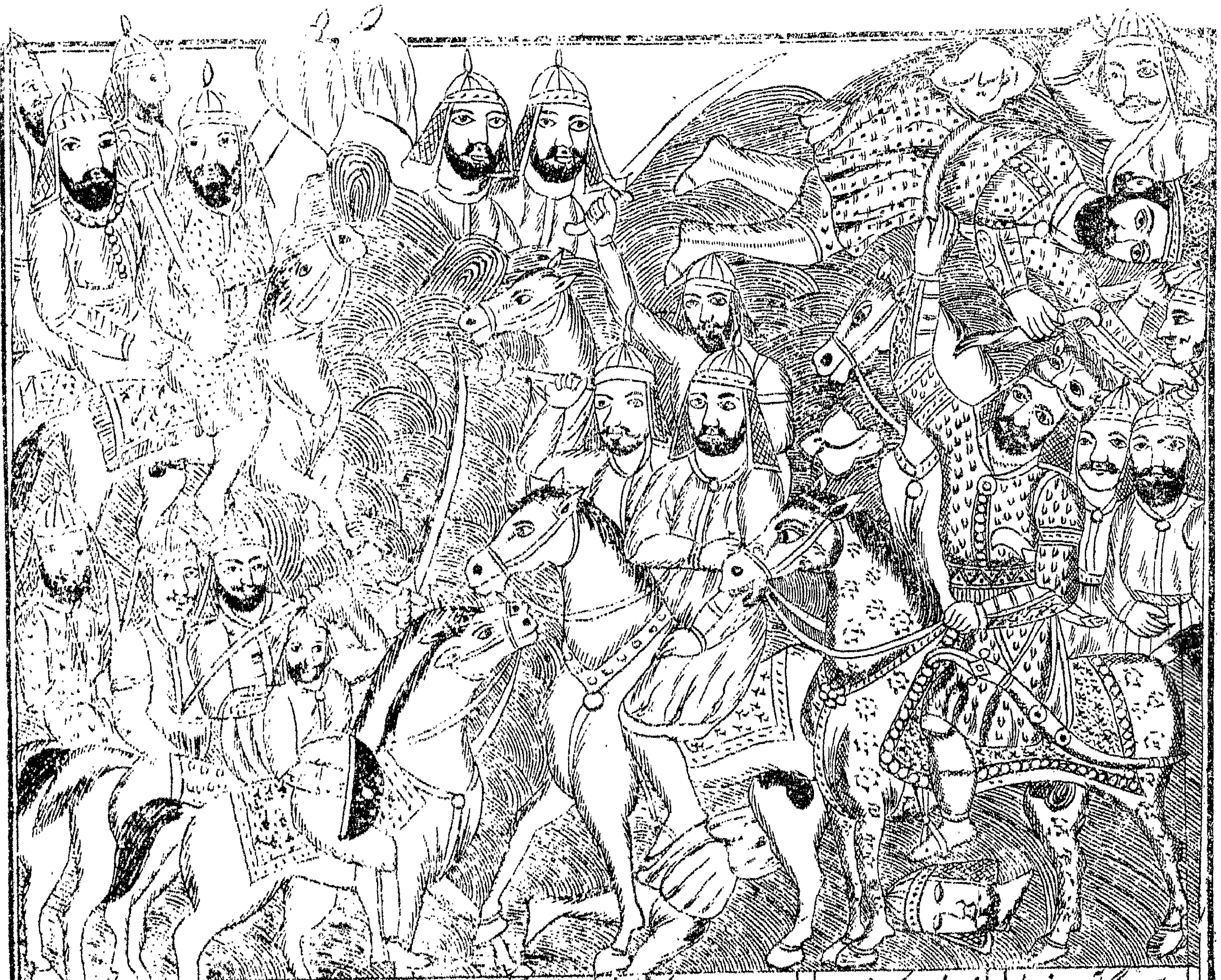
چو کشواد و خراد و برزین گو   فشاندند گوهر بران تاج نو
بفرمود تا نامور مهتران   بپوشند ز آهن سلاح گران
هر آنکس که مردی کند آشکار   ز ما خلعت و بخشش از کردگار
رده برکشیدند ایرانیان   ببستند خون ریختن را میان
به پیش اندران رستم پهلوان   پس پشت او سالخورده گوان
چو کشتی شده آرمیده زمین   کجا موج خیزد ز دریای چین
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه   تو گفتی که خورشید گم کرد راه
شماساس و کرسیوز از سپاه   بزهر آبداده سنان یکسره
دو لشکر برآمد ز یک ره بجای   نه سر بود پیدا سپه را نه پای
سر نوک نیزه ستاره ببرد   سر تیغ تاب از شراره ببرد
سبک قارن رزم زن کان بدید   چو شیر ژیان نعره برکشید
همی گفت پشت دلیران منم   یکی پهلوانی ز ایران منم
برانگیخت از کین افراسیاب   سر پر ز کین و دلی پرشتاب
بهر حمله قارن سرفراز   بیفگنده گرد و گردن فراز
شماساس را دید گرد دلیر   که بر پیچد و شید چون نره شیر
نگون اندر آمد شماساس گرد   بیفتاد و بر جای و در دم بمرد

جنگ رستم با افراسیاب و جدا کردن افراسیاب از پشت زین و گسستن کمربند و افتادن و گریختن افراسیاب و ربودن رستم تاج از سرش و رزم با ترکان

که آن ترک در جنگ نر اژدهاست   دم آهنج و در کینه ابر بلاست
به هیجا که گرد دلاور بود   برزم اندرش ده برابر بود
از و خویشتن را نگهدار سخت   که مردی دلیرست پیروز بخت
جهان آفریننده یار منست   دل و تیغ و بازو حصار منست
بدانگونه بازوی برآیم بجنگ   که بر روی بگرید سپاه پشنگ
چو افراسیابش بهامون بدید   شگفتید زان کودک نارسید
بود دستمش نام و بس سرکش است   که در جنگ چون آب و چون آتش است
چو رستم ورا دید افشار ران   بگردن برآورد گرز گران
زمانی بکوشید با پور زال   تهمتن برافراخته چنگ و یال
ز هنگ سپهدار و جنگ سوار   نیامد دوال کمر پایدار
بیکدست رستم کمر مانده بود   بدست دگر تاجش از سر ربود
چو گردان ایران همه تیغ زن   برفتند نزدیک آن پیلتن
بگفتا گرفتم کمربند شاه   بدان تا بیارم بایران سپاه
ربودم بتوفیق جان آفرین   بزودی برش نزد شاه گزین

همیدون ببودند یکهفته شاد   بزرم و بباده بر کیقباد
بشاهی نشست از بر تخت کیقباد   همان تاج گوهر بسر برنهاد
ازان پس بگفتند کای شهریار   سوی رزم ترکان برآرای کار
منادی برآمد ز درگاه شاه   که ای پهلوانان ایران سپاه
دگر روز برداشت لشکر ز جای   خروشیدن آمد ز پرده سرای
بیکدست مهراب کابل خدای   بیکدست گستهم جنگی بپای
پس پشت شان زال با کیقباد   بیکدست آتش بیکدست باد
سپهر و سپر یافته دشت و راغ   درخشیدن تیغها چون چراغ
وزان سو برآراست افراسیاب   ابا نامداران با خشم و آب
بقلب اندران شاه توران سپاه   ابا چند تن نامور کینه خواه
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس   زمین کرد با آسمان دست بوس
ز خون خاک میدان گلین گشت نیز   ز شمشیر شیران نیمرست شیر
میان سپاه اندر آمد دلیر   همی بر خروشید چون نره شیر
یکی مرد خواهم سوار دلیر   که با هم بمیدان بگردیم دیر
بشد تازیان تا بتوران سپاه   ز گردش بشد تیره خورشید و ماه
بگرز و بتیغ و سنان دراز   همیگشت ازایشان یل سرفراز
بیامد دمان تا برادر رسید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
چنین است کردار گردون پیر   گهی چون کمانست گاه چو تیر
به پیش پدر شد بپرسید ازوی   که با من جهان پهلوانا بگوی
چه پوشد کجا برفرازد درفش   که پیداست تابان درفش بنفش
اگر یار باشد مرا هور و ماه   کشانش بیارم بنزدیک شاه
من امروز بند کمرگاه اوی   بگیرم کشانش بیارم بروی
ببندم بیارم بر کیقباد   مر آن بدکنش مرد بیراه داد
درفشش سیاه است و خفتان سیاه   ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
بیکجای ساکن نباشد بجنگ   چنین است آیین پور پشنگ
شود کوه آهن چو دریای آب   اگر بشنود نام افراسیاب
اگر اژدها باشد و دیو نر   بیارمش بگرفته بند کمر
برانگیخت آن رخش رویینه سم   برآمد خروشیدن گاو دم
ز گردان بپرسید کین اژدها   بدینگونه از بند گشته رها
نه بینی که با گرز سام آمدست   جوانست و جویای نام آمدست
چو تنگ اندر آورد با او زمین   فرو کرد گرز گران را بزین
ببند کمرش اندرآویخت چنگ   جدا کردش از پشت زین خدنگ
گسست و بخاک اندرآمد سرش   سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از جنگ رستم بجست   بخایید رستم همی پشت دست
چو قارن چو کشواد و گردان همه   برستم شدند آفرین خوان همه
گسسته شد از هم کمربند اوی   بیفتاد از دست پیوند اوی
کنون تا برشم تیغ تیز از میان   کنم رستخیزی بتورانیان





چو آواز زنگ آمد از پشت پیل   خروشیدن کوس چندین میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه   که رستم بدرید قلب سپاه
تهمتن بدو سپهدار ترکان رسید   درفش سپهدار شد ناپدید

گرفتش کمربند و افگند خوار   خروشی برآمد ز ترکان هزار
گرفتند گردش دلاور سران   پیاده ببردندش آن سروران
سپهدار ترکان چو شد زیر دست   یکی باره تیزتگ برنشست

پس آنگاه راه بیابان گرفت   سپهدار را رها کرد و خود جان گرفت
چو این مژده بشنید از کیقباد   بفرمود تا لشکرش همچو باد
بیکباره بر خیل توران زدند   بر و تیغ ایشان زبن برکنند

ز جای اندر آمد چو آتش قباد   بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز دست دگر زال و مهراب شیر   برفتند پرخاشجوی و دلیر
برآمد خروشیدن دار و گیر   درخشیدن خنجر و زخم تیر

رزم ایرانیان با ترکان و شکست ترکان و گریختن به توران

بر آن ترگ زرین و زرین سپر   غمین شد سر از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج   ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج

دو لشکر بیکدیگر آویختند   تو گفتی بهم اندر آمیختند
غو مویه از مرد و خوناب کوس   همی کرد بر رعد غران فسوس

ز آسیب شیران پولاد چنگ   دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بد سرخ رستم بجنگ   یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب برانگیختی   چو برگ خزان سر فرو ریختی

بشمشیر بران چو بگذاشت دست   سر سرفرازان همی کرد پست
اگر بر زدی بر سر آن سرفراز   بدو نیمه کردیش با اسپ و ساز
چو شمشیر بر گردن افراختی   چو کوه از سواران سر انداختی

ز خون دلیران بدشت اندرون   چو دریا زمین موج زن شد ز خون
همه روی صحرا سر و دست و پای   بزیر سم اسپ جنگ آزمای
ز سم ستوران در آن پهن دشت   زمین شش شد و آسمان گشت هشت

فرو رفت و برفت روز نبرد   بیاسود تم خون و براه گرد
بروز نبرد آن یل ارجمند   بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
ببرید و بدرید و بشکست و بست   یلان را سر و سینه و پا و دست

هزار و صد و شصت گرد دلیر   بیک زخم شد کشته در جنگ شیر
نگه کرد فرزند را زال زر   بدان نامبردار بازو و بر
ز شادی دل اندر برش بر طپید   که رستم بدانسان هنر شد پدید

برفتند ترکان ز پیش مغان   کشیدند لشکر بسوی اصفهان
وزانجا همیدون نهادند روی   خلیده دل و با غم و گفتگوی
شکسته سلیح و گسسته کمر   نه بوق و نه کوس و نه پای و پر

سه روز اندر آن سپه برنشست و ماند   بروز چهارم از آنجا براند
همه پهلوانان ایران سپاه   ز ره بازگشتند نزدیک شاه
همه هر یک از گنج گشته ستوه   گرفته ز ترکان گروها گروه

بجا آمدند آن سپاه مهان   شدند آفرین خوان بشاه جهان
وز آن پس تهمتن چو برگشت باز   بیامد بر شاه ایران فراز
چو شاه آنچنان دید بر پای جست   گرفتش سر و دست رستم بدست

گذارش نمودن افراسیاب پیش پدر سرگذشت جنگ رستم و خواهش آشتی کردن

نشاندش بیک دست خود نامور   بدست دگر نامور زال زر
وزان سر که بگریخت افراسیاب   همی تازیان تا بدان روی آب

یکی هفته بنشست نزدیک رود   بهشتم برآراست با خشم و رود
برفت از لب رود نزد پشنگ   زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ

بدو گفت کای نامبردار شاه   ترا بود این جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه   بزرگان پیشین ندادند راه

ندانی که مردان پیمان شکن   ستوده نباشند در انجمن
نه از تخم ایرج زمین پاک شد   نه از زهر گزاینده تریاک شد
یکی چون رود دیگر آید بجای   جهان را نماند بی کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد   نگینه یکی نو فدا اندر گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام   که دستانش رستم نهاد است نام
بیامد بسان نهنگ دژم   که گفتی زمین را بسوزد بدم



همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد بگرز و به تیغ و رکیب
درفشش مرا دید بر یک کران / بزین اندر افگند گرز گران
کمربند بگسست و بند قبای / ز جنگش فتادم نگون زیرپای
تو دانی که شاهی دل و جنگ من / بجنگ اندرون زور و آهنگ نیست
عنانش سپرده بدان پیل مست / همش کوه و هم غار و هم راه بست
تو گفتی که از آهنش کرده اند / بروی و بسنگش برآورده اند
چو گر بدی سام را دست برد / ز ترکان نماندی سرافراز گرد
نماندست با او مرا تاو هیچ / بروهای زن آشتی را بسیچ
بمن داده بود زند و بخشنده راست / ترا کین پیشین نباید نخواست
از امروز کاری بفردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان
نگر تا چه مایه ستایم بزر / همان ترک زرین و زرین سپر
چو گلباد و چون بارمان دلیر / که بودی شکارش همه نره شیر
قلون دلاور که رستم بکشت / کنون بادمان هست ازینها نهشت
گر از بن سر نامور گشته شد / که اغریرث پرهنر کشته شد
بسی یاد دادندم از روزگار / دمان از پس من روان جنگ آزار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد / سوی آشتی باز با کیقباد
بدست دگر قارن رزم زن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
سپهدار توران و دیده پر آب / شگفتی فرو ماند زو افراسیاب
یکی مرد با هوش دل برگزید / بایران فرستاد چون می سزید
دبیر نویسنده را گفت شاه / که پیش آر قرطاس و مشک سیاه
خداوند بی یار انباز و جفت / ازو هست پیدا و پنهان نهفت
فرازنده طاق فیروزه فام / برآرنده صبح ز ایوان شام
سه نوزر راه سر افگندگی / بگوش اندرون حلقه بندگی
کنون بشنو ای نامور کیقباد / سخن گویم از راه شاهی و داد
بران بر همی راند باید سخن / نباید که پرخاش ماند زبن
ز خرگاه تا ماوراءالنهر در / که جیحون نشستش اندر گذر
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
ببخشیم از آن پس بجوییم کین / که چندین بلا خود نیرزد زمین
بمانیم با آن رشی پنج خاک / سروپای کرباس و جای مغاک
همانا که بینی به از کار بد / بجوییم ما دیگر آز از خرد
نگر با درود و سلام و پیام / دو کشور بود زین سخن شادکام
ز اسپان تازی بزرین ستام / هم از تیغ هندی بسیمین نیام
چو بشنید شه کیقباد آن همه / برآورد و سر از میان رمه
ز تور اندر آمد نخستین ستم / که شاهی چو ایرج شد از تخم جم
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل خام و دود شد پر از داغ و درد
مرا هست از کینه آزار و رنج / بپیچیده ام ور سرای سپنج
فرستاده آمد بیابان پلنگ / رسانید نامه سوی پشنگ

نیرزید جانم بیک مشت خاک / ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
بیامد گرفتش کمربند من / تو گفتی که بگسست پیوند من
بدان زور هرگز نباشد هژبر / دو پایش بخاک اندرون هر بار
بدست وی اندر یکی پشه ام / وز آن آفرینش پر اندیشه ام
دلیران و شیران بسی دیده ام / عنان هیچ زانگونه نشنیده ام
چه دریاش پیش و چه بهر بیابان / چه درنده شیر و چه پیل ژیان
جز از آشتی جستنت رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست
همان بخش ایرج ز ایران زمین / که دادش فریدون با آفرین
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
ترا جنگ ایران چو بازی نمود / ز بازی سپه را درازی نمود
همان تازی اسپان بزرین لگام / همان تیغ هندی بزرین نیام
خزروان کجا زال بشکست خرد / نمودش بگرز گران دست برد
جز این نامداران دگر ده هزار / فزون کشته آمد برین کارزار
جزای بد و نیکی روزگار / در امروز فردا گرفتن شمار
هر آنگه پشیمانی آمد به پیش / پر از غم شده دل ز کردار خویش
گرت دیگر آید یکی آرزوی / بگرد اندر آید سپه چار سوی
شه دیگر چو گرشواد زرین کلاه / که آمد با آمل بمردان سپاه

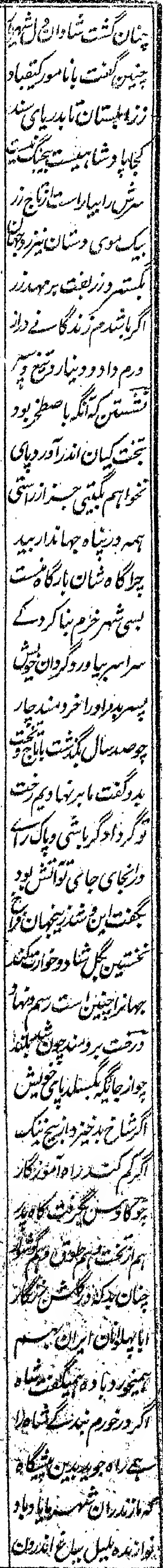
نامه پشنگ به کیقباد و آشتی خواستن

یکی نامه بنوشت ارژنگ وار / برو کرده صد گونه رنگ و نگار
جهان آفریننده بی نیاز / بفرمان او دان نشیب و فراز
شب عنبرین هندوی بام اوی / شفق در بدی شام از جام اوی
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را بخاک افگند مستمند
که از تور بر ایرج نیک بخت / بدآمد پدید از پی تاج و تخت
بر آنهم که کرد آفریدون نخست / کجا راستی را نخستین بجست
برو بوم ما بود هنگام شاه / نگر داندرین مرز ایرج نگاه
بود زخم شمشیر و خشم خدای / نیابیم بهره بهر دو سرای
سر ژنده زال چون برف گشت / ز خون یلان خاک شنگرف گشت
و گر آرزوییست اندوه و رنج / شدن تنگدل در سرای سپنج
نگر رام گردد بدین کیقباد / بمرد بخرد نگردد ز داد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
ز پرمایه چیزی گران بود خواست / ابا نامه آن هدیها کرد راست

پاسخ نامه پشنگ از کیقباد و بازگشتن پشنگ به توران

ز کینه با غریرث پرخرد / نه آن کرد کز مردمی در خورد
شما را سپارم از آن روی آب / مگر باید آرامش افراسیاب
نه بهر نهاد و سپه جای اند / سپه گر بر آسمان بر فشاند

همه لشکر ما بهم بر درید / کس اندر جهان آن شگفتی ندید
چنان برگرفتم ز زین خدنگ / که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
سواران جنگی همه همگروه / کشیدندم از چنگ آن تخمه گوه
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ / نه هوش و نه دانش نه رای و نه سنگ
همانا که گوپال سیصد هزار / ز دندش بر آن تارک نامدار
همی تاخت یکسان چو رود نگار / ببازی همی آمدش کارزار
جهانجوی پشت سپاهست نیم / بهر شواری اندر پناهست نیم
زمینی کجا آفریدون گرد / بدانگه بتور و بسلم سپرد
تو دانی که پیدا نه از کهترست / میان شنیدن همه شهنشهیست
گلستان که امروز گیرد بهار / تو فردا چنین گل نیاید بکار
ازین بیشتر نامداران گرد / که با او اندر آمد بخواری بپهر
شماساس کان بود لشکر پناه / که قارن بکشتش بآوردگاه
تیز زرین همه نام و ننگ شکست / شکستی که هرگز نباید درست
که باز آمدندم همان سرکشان / پس پشت هر یک درفشی گوان
بسی گشتم آزرده از روزگار / ببخشد گناه مرا شهریار
یکی دست رستم که تابنده مهر / که در رزم با او نتابد بزور
چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شاهست با فر و رای
که چندان سخنهاش یاد آمدست / سرش را کنون راستی و اندر است
که ویسه بد اش نام آن نامور / برادر مرا او را ز نام و پدر
بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
روان شد بفرمان او مهر و ماه / وزو دار و آرام خاک سیاه
خور از راه جوی چو خوبان چمن / پرستاره چار بالش نشین
وزو بر روان فریدون درود / کزو داد این تخمه تا بار بود
گر این کینه از ایرج آمد پدید / منوچهر تا سر آن کین کشید
سز دگر بمانیم ما هم بر آن / نگردیم ز آیین و راه سران
همان بخش ایرج بد ایران زمین / که از آفریدون بدو آفرین
دگر همچنان چون فریدون گرد / بسلم و بتور و با یرج سپرد
سر انجام هم جز ببالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
و گر باز لشکر بجنگ آوریم / سر خود بدام نهنگ آوریم
کس از مایه بیند جیحون بخواب / وزیران نیابند ازین روی آب
هم از گوهر و تاج و هم تخت زر / هم از خوبرویان زرین کمر
ببردند نامه بر کیقباد / سخن نیز از انگونه کردند یاد
چنین داد پاسخ که دانی درست / که از ما نبد پیش دستی نخست
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد بایران بگذاشت آب
ز کردار بد گر پشیمان شوید / بتوی ز سر باز پیمان شوید
بتوی یکی باز پیمان مهست / بباغ بزرگی درختی بجست
ز جیحون گذر کرد مانند باد / وز آن آگهی شد بر کیقباد



چنان گشت شادان دل شهریار / که دشمن شد ایمن ز هر کارزار
چنین گفت با نامور کیقباد / که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
ز زابلستان تا بدریای سند / نوشتیم عهد ترا بر پرند
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست / دگر چند روی زمین تنگ نیست
سرش را بیاراست با تاج زر / میان کرد گاهش بزرین کمر
بیک سوی و شان نیمروز و جهان / که او ماند مان یادگار از مهان
بگستر و زربفت بر مهد زر / یکی گنج کش کس ندانست مر
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا من کنم در جهان بی نیاز
درم داد و دینار و تیغ و سپر / کرا بود درخور کلاه و کمر
نشستن که آنگه باصطخر بود / کیان را بد آنجایگه فخر بود
بتخت کیان اندر آورد پای / بداد و بآئین فرخنده رای
نخواهم بگیتی جز از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
همه در پناه جهاندار بید / خردمند بید و بی آزار بید
چراگاهشان بارگاه منست / هر آنکس که اندر پناه منست
بسی شهر خرم بنا کرد کی / چو صد ده بنا کرد بر کردئی
سراسر بیاورد گردان خویش / بدیشان نگه کرد دل کرده ریش
پسر بد مر او را خردمند چار / که بودند ازو در جهان یادگار
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تاب اندر آمد بتخت
بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بگذار تابوت و بر دار تخت
تو گر دادگر باشی و پاک رای / بیابی برش در دگر سرای
وز آنجای جای تو آتش بود / بدینجا ولت تلخ و ناخوش بود
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر تخت کاخ
نخستین بگل شاد و خوارش کنند / ببین تا که دل افگار و خوارش کنند
جهان را چنین است رسم و نهاد / بیارد ز خاک و دهدشان بباد
درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون براو بر گزند
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با بیخ تندی میاغاز ریک
اگر کم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر
هم از تخت هم طوق و هم گوشوار / جهان تلخ تر شد ز هر چند کار
چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
ابا پهلوانان ایران بهم / [illegible]
همی خورد باده همی گفت شاه / [illegible]
اگر در خورم نیست گیتی مرا / نشاید بر تخت [illegible]
[illegible] راه جوید بدین پیشگاه / [illegible]
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون

بدو گفت رستم که ای شهریار / مجوی آشتی در گه کارزار
نبیره فریدون فرخ پشنگ / پشیزی همی سر بپیچد ز جنگ
تو شو تخت با افسر پیروز / بهار و همی باش گیتی فروز
بسی خلعت آراست شاه رمه / بر پهلوانان سپهدار همه
ز یک روی گیتی مر او را سپرد / سپهبد بروی زمین مرد گرد
یکی جامهٔ شهریاری بزر / ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت ترا زین فزون تر بکام
همان قارن پیر و کشواد را / چو برزین و خراد و پولاد را

پایتخت ساختن کیقباد اصطخر را و بدرود جهان گشتن و مردن وی

چنین گفت با نامور بخردان / که گیتی مرا از کران تا کران
تن آسانی از داد و رنج منست / کجا آب و خاکست گنج منست
هر آنکس که دارد خورید و دهید / سپاهی ز خوردن مرا بر نهید
سپاهی ازان پس بگرد آورید / بگردید یکسر جهان را بدید
سوی پارس بنهاد آنگاه روی / چو پهنگ ماند رسید اندر اوی
ازان رفته نام آوران یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
نخستین چو کاوس با آفرین / کی آرش دوم بد سوم کی پشین
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ
چنانم که گوئی ز البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه
وگر آز گیرد سرت را بدام / برآری یکی تیغ تیز از نیام
بدان ای گرامی نیکو نهاد / بباید که گوشی بعدل و بداد
چنین آمد این گیتی از خوی ساز / بدار و بناز آور و رنج باز
بسی پادشاهان گردن فراز / که رفتند ازاینجا بگرم و گداز
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا بر او بر نهان
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن

برتخت پادشاهی نشستن کیکاوس و آهنگ مازندران کردن

چنین گفت کاندر جهان شاه کیست / گذشته ز من درخور گاه کیست
[illegible] / بیامد که خواهد بر شاه بار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نبد آشتی پیش از آوردشان / بدین روز گرز من آمد نشان
سزد گر هر آنکس که دارد خرد / نگیری و ناراستی بنگرد
وزان روی کابل بمهراب داد / سراسر سنانت نیمره آباد
بر رستم بسی جامه و اسپ داد / بدانسان که بد درخور کیقباد
ازان پس چنین گفت با کیقباد / که بی زال تخت بزرگی مباد
نهادند مهد از بر پنج پیل / ز پیروزه رخشان تر از آب نیل
دگر پاره زین بهتر آمدت / دگر گنجها بیش کش شایدت
برافگند خلعت چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید
وزانجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
جهانی نهادند رخ سوی او / کرا داد و سالار و [illegible]
اگر پیل با پشه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد
همه پادشاهان مرا لشکرند / سپاهی و شهری مرا یکسرند
وزانکس کجا بازماند ز خورد / نیامد همی توشه از کار کرد
چو ده سال برگشت گرد جهان / همه داد کرد آشکار و نهان
نشست از بر تخت با موبدان / ستاره شناسان هم بخردان
برانگونه صد سال شادان نشست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
چهارم کی آرمین کجا بود نام / سپردند گیتی بآرام و کام
سر ماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با وی براند
چو تختی که بی آگهی بگذرد / پرستنده او ندارد خرد
بدان خویشتن رنجه داری همی / پس آنرا بدشمن سپاری همی
ترا دادم این تاج و شاهی کلاه / بداد و دهش پوی بسیار راه
درختی است با شاخ بسیار باز / برش تازه گل شاخ یکسر نگار
کز ایشان کنون نام ماندست و بس / بگیتی نماندست جاوید کس
بس شد کنون قصهٔ کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
مر او را سپارد گل و برگ باغ / بهاری بکردار رخشان چراغ
گر او بفگند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
چو رسم بدش باز باید کسی / نخواهد که ماند بدو در بسی
ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سربسر پیش خود بنده دید
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته بر او بر جهان کدخدای
مرا زیبد اندر جهان برتری / نیارد ز من جست کس داوری
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
گر آمد کنون رامشگری بر در است / ابا بربط نغز رامشگر است
ببربط چو بایست بر ساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
[illegible] / [illegible] همیشه بهار

کیکاوس شاه



دی و بهمن و آذر و فروردین — همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار — بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته — ز دینار و دیبا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر — همه نامداران زرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست — بکام و دل و جان خرم و شاد نیست
چو کاوس بشنید از او این سخن — یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جوییش ببست اندر آن — که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان بزم — که ما دل نهادیم یکسر ببزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر — نگردد به آسودن گاه سیر
کجا کاهلی تیره بختی بود — باو بر سر رنج و سختی بود
وگر بد دلی پیشه گیرد جوان — بماند تنش پست و تیره روان
من از جم و ضحاک و از کیقباد — فزونم بتخت و بفر و نژاد
فزون بایدم نیز ازیشان همی — جهانجوی باید سر تاجور
مرا بر دل لشکر بمازندران — سراسر گرفتن بگرز گران
سخن چون بگوش بزرگان رسید — از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی — کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد — غمین شد دل و لب از باد سرد
چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو — چو خراد و گرگین و بهرام نیو
با آواز گفتند ما کهتریم — زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند — ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر — که از بخت ما را چو آمد بسر
اگر شهریار این سخنها بگفت — بپیچور دن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآرد هلاک — نماند ازین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری — بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد — نخست از دلیران و دیوان نبرد
فریدون پر دانش پرفسون — مر این آرزو را نبد رهنمون
اگر شایدی بردن این ره بسر — بمردی و نام و بگنج و گهر
منوچهر کردی بدین پیش یاد — نگردی بدین همت خویش سیچ
بدین چاره باید کنون دست تاخت — نهانی یکی چاره نو بساخت
یکی چاره باید نمودن بدین — که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران — که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بند را چاره اکنون یکیست — بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تگاور بر زال سام — بباید فرستاد و دادن پیام
که گر گل بسر داری اکنون شوی — یکی پیش کن مغز و بنمای روی
بگویید ابر شاه کاوس کی — که بر خیره کاری تو افکند پی
که آخر پشیمانی آید ازوی — بباید کنون تیز کاشت [illegible]
مگر کو گشاید یکی پند شد — سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که این اهرمن را دیاو — ور از دیو هرگز نباید گشاد
مگر زالش آرد ازین کیمیا — وگرنه سر آمد نشیب و فراز
بدین رای گشتند یکسر گوان — که این کار را زال سازد روان
سخنها ز هر گونه بر ساختند — هیونی تگاور بپردن تمام
دو منزل همی تاخت تا نیمروز — چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین خواند پس ز آن نامداران سوار — که ای نامور پاک پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت — که از دانش اندازه نتوان گرفت
بدنیکار اگر تو نه بندی کمر — به تن ماند اندر نه بوم و نه بر
یکی تیز آهر و در دل اندیشه جوی — بپیچید پیش اهرمن زهره داشت
بدر رنج نیاکانش اند باستان — نخواهد همی بود همداستان
سپه گنج بی رنج بگزایدش — سپه گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سر خوار دی از آیدن — سپهبد همیدون خواهد شدن
همه رنج گو داد خواهد بباد — که بر دست و آغاز بر کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده سیر — سپا نراید پشتی چو شیر دلیر
[illegible] — بپیچید جهان بان بدانش روی
چو بشنید دستان بپیچید سخت — که شنید و برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد — نه گرما بود و بگیتی نه سرد
سخن از جهان دیدگان بشنود — نشیب و فراز [illegible]
کسی کو بود در جهان پیشگاه — برو بگذرد سال و خورشید و ماه
وزان نامه تیغ او در جهان — بلرزد همه کیهان و جهان

نباشد شگفت ار زمین نگروند / شوم خسته ار پند من نشنوند
درین رنج آسان کنم بر دلم / از اندیشه شاه دل بگسلم
که از من پسندد جهان آفرین / مر شاه و دیگر گردان ایران زمین

شوم گوییمش هر چه آید ز پند / زمین گر پذیرد بود سودمند
وگر تیز گردد گشاده است راه / تهمتن همی ایدر بود با سپاه
که اندیشه بد آتش دیرباز / چو خورشید بنمود تاج از فراز

کمر بست و بنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو / ببهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان بنزدیک ایران رسید / درفش همایونش آمد پدید

پذیره شدندش سران سپاه / بسی گوکشیده پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد بتنگ / پیاده شدندش همه بیدرنگ
بر او سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه با وی همی راندند

بدو گفت طوس ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین / بر آسایش از رنج کردی گزین
همه سربسر نیکخواه تو ایم / ستوده بفر کلاه تو ایم

بدان نامداران چنین گفت زال / که هر کس که او را بفرسود سال
همه پند پیرانش آید بیاد / از آن پس که بر چرخ گردانش داد
نشاید که گیرم ازو پند باز / که از پند ما نیست خود بی نیاز

ز پند خرد گر بگردد سرش / پشیمانی و رنج باشد برش
بآواز گفتند ما با تو ایم / ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند

همی رفت پیش اندران زال زر / پس و بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام / نشسته بر اورنگ بر شادکام
تو گفتی منوچهر باز آمد است / بتاج اندرون سرفراز آمد است

نگین کرده دست و سرافگنده پست / همی رفت تا جایگاه نشست
ازان پس ثنا خواند بر شهریار / چنان چون بود در خور نامدار
چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافرازتر مهتر اندر مهان

چو بر تخت بنشید و افسر بدید / نه چون بخت تو چرخ گردون شنید
سزاوار تختی و تاج مهان / نیامد نباشد چو تو در جهان
همه سال پیروز بادی و شاد / دلت پر ز دانش سرت پر ز داد

[illegible] نامبردار بنواختش / بر خویشتن بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج راه دراز / ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر / انوشه بزی شاه پیروزگر

سرت سبز بادا تن و جان درست / مبادا کیانی کمرگاه سست

پند دادن زال بکاوس درباره باز داشتنش از مازندران و نه پذیرفتن او

همه شاد و روشن بخت تو اند / برافراشته سر بتخت تو اند

ازان پس یکی داستان برگشاد / سخنهای بایسته را برگشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان / سزاوار تاج و تخت مهان

تو از آفریدون شهی یادگار / مبراد مهر از تو این روزگار
شنیدم یکی نو سخن بس گران / که شه دارد آهنگ مازندران

سخن بشنو ای نامور شهریار / برادی یکی پند آموزگار
که را وی سر خوبی و مهتریست / ز رادی فزونی و هم بهتریست
جوانی خردمند و برترمنش / بگیتی ز کس نشنود سرزنش

همه سال خرم ز کردار خود / پسندیده مردم پر خرد
بدان گفته بیش پیش یزدان پاک / ز کردار بد بنودش ترس و باک
اگر بردباری سر مردمیست / بنا برده باران ببایدگریست

خردمند پیروز با هنگ و سنگ / بنیک و بد خود شناسد درنگ
بهوش و باندیشه و هنگ و رای / در آرزو این و زمان نیز پای
یکی پند دیگر بگویم ترا / ز دل تیره گیهان بشویم ترا

ترا باد خوبی و شادی و کام / ز گیتی بنیکی برآورده نام
تو دانی نیای تو جمشید بود / که تاجش چو رخشنده خورشید بود
همه دیو و دد بد بفرمان اوی / سراسر جهان بد به پیمان اوی

نگردش به نیکار او سر گران / نبودش بدل یاد مازندران
فریدون نکرد اینچنین کار یاد / که خود تخت ضحاک وا داد و بیاد
ز تو پیشتر پادشه بوده اند / مر این راه هرگز نپیموده اند

بسر بر مرار و ز چندین گذشت / سپهر از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ / وزو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
جهان زو او یا نوذر و کیقباد / چه مایه بزرگان که داریم یاد

ابا لشکر کشن و گرز گران / نکردند آهنگ مازندران
که آنجا نه دیوا فسونگر است / طلسم است و در بند جادو در است
مر آنرا بشمشیر نتوان شکست / بگنج و بدانش نیاید بدست

مران بند را هیچ نتوان گشاد / مده مرد و گنج و درم را بباد
همایون ندارد کس آنجا شدن / وزایدر کنون رای رفتن زدن
سپه را بدانسو نباید کشید / ز شاهان کس این رای فرخ ندید

گزین نامداران ترا کهتر اند / چو تو بندگان جهان داور اند
تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود / نه آئین شاهان پیشین بود

چنین پاسخ آورد کاوس باز / کز اندیشه تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم / فزونست مردی و فر و درم
جهان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد

سپاه و دل و گنج افزونتر است / جهان زیر شمشیر تیز اندر است
چو برداشتی شد گشاده جهان / از آهن چه داریم گیتی نهان
شوم شان یکایک بدام آورم / گر آیین شمشیر و نام آورم

اگر کس نمانم بمازندران / اگر برنهم باژ و ساو گران
چنان خوار و زارند بر چشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی

ولیکن بسی رنج باید کشید / بدان تا بدین کام شاید رسید
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست / سر نره دیوان شکار منست

گر ایدون که یارم نباشی بجنگ / سفرهای بر کار کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدلسوزگی با تو گوینده ایم

اگر راه گویی همی باشدم / برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه بس دل بپرداختم / سخن هر چه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش نتوان بسوخت / نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت

[illegible] کس نخست از نیاز / جهانجوی ازین سه نیابد جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا که پندت بس آید بیاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / تنت باد روشن دل و دین و کیش

سپر و گر نه [illegible] از گفت من / کز ازین نیکخواهی بگفتم سخن
سبک زال را شاه پدرود کرد / دل از رفتنش پر غم و درد کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او هور و ماه

برفتند با او بزرگان تیز / چو طوس و چو گودرز و بهرام گیو
بزال آنگهی گفت گیو از خدای / همی خواهم آنگه بود رهنمای
بجائیکه کاوس را دسترس / نباشد من اوی اندرام [illegible]

تو دور باد از و مرگ و نیاز / مبادا [illegible]
[illegible] / جز آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / نبود دارو امید ایران زمین

ز بهر گوان رنج برداشتی / چنین راه و [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت شاه [illegible] / بتقدیر او راه تدبیر نیست

شما گوش دارید فرمان شاه / بپیچید یکتن ازین رزمگاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ره سیستان را برآراست کار

رفتن کاوس به مازندران

چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت
[illegible] / [illegible]

چو تیره شب [illegible] شاه کنداوران / نهادند سر سوی مازندران
[illegible] / [illegible]





بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ترا تیغ کینه بباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه / که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب / بدانجایگه ساخت آرام و خواب
بجا جای دیوان دژخیم بود / بدانجایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر کوهسار / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی / نشسته بر تخت کاوس کی
همه شب همی مجلس آراستند / بشبگیر که ز خواب برخاستند
پراگنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران / گشاینده شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاوس کی / که بگشای چنگال و بگذار پی
برو تا در شهر مازندران / کسی که تا بشمشیر و گرز گران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / تنی کن که او را نباشد روان
در و بهر چه آباد بینی بسوز / شب آور بهانجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی / جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران / بیارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / ندیدند از تیغ او زینهار
همی کرد غارت همی سوخت شهر / بیالود برجای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / که از خیمه نزد او بهر دید
بهر کوی و برزن فزون از شمار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای سی گنجی پراگنده زر / بیکجای دینار و جای گهر
بی اندازه کرد اندرش چارپای / بهشتست گفتی همی و بجای
بکاوس بردند از آن آگهی / بدان خرمی جای آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندرانرا بهشتست جفت
همه شهر گویی مگر بتکده است / ز دیبای چینی بر گل آذین ببست
بتان بهشتند گویی درست / بگلنارشان روی خسروان
چه بگذشت یک هفته ایرانیان / ز غارت کشادند یکیک میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان بپیش اندرش سنجه بود / که جان و دلش زان سخن خسته بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگوییش کامد بمازندران / بغارت ز ایران سپاه گران
همه شهر مازندران سوختند / بجنگ آتش کینه فروختند
جهانجوی کاوس شان پیشرو / ز لشکر بسی رزمسازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس / که بینی بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت / ابا نامه شاه و پیغام تفت
چو آمد به نزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید ازان رزمساز
سراسر بگفت آنچه شد گفته بود / جهان نیز از آنگونه آشفته بود
چنین پاسخش داد دیو سپید / که از روزگاران مشو نا امید
ببیند پیش از شاه ایران سپاه / گر آید ابا لشکر کینه خواه
بیاییم کنون با سپاهی گران / سپه را ببرم ز مازندران
بگفت این و چون کوه بر پای خاست / سرش گشت با چرخ گردنده راست
وزان سوی کاوس تا زان سپاه / رسیدش بمازندران با سپاه
چو شاه اندران جای خرم رسید / سراپرده بر دشت تا مون کشید
ز بس خیمه و خرگه سرخ و زرد / همی چشم بیننده را خیره کرد
چو بر خیمها تافتی آفتاب / نشاید برد کشور چو دریای آب
ز اسپان و مردان آراسته / زمین چون بهشتی پر از خواسته
درون سراپرده تختی بلور / تو گفتی همیتافت از چرخ هور
نشسته بر آن تخت کاوس شاه / بسر بر نهاده کیانی کلاه
بزرگان لشکر نشسته بجای / که بودند با نیک و بد رهنمای
چنین گفت کاوس با مهتران / که ای سرفرازان کنداوران
سنانها یکی نیکخواه سپید / بر آیین فرمان و راه میند
کنون شاه مازندرانرا بدست / بیارم برآرم ز دیوان شکست
نخواهم که در پیش آمد زیان / به پیغام و نامه گشاییم زبان
چو فردا برآید خور از خاوران / بر آییم یکسر بمازندران
نه شاهش بمانیم و نی لشکرش / بگیریم سرتاسر کشورش
بگوییم سرشان به نعل ستور / بدیوان نماییم یکدست زور
همه مرزبان را زبر پا آوریم / مراد دل خود بجا آوریم
بزرگان نهادند سر بر زمین / بخواندند بر جان شاه آفرین
که دست بد از شاه کوتاه باد / زمین و زمانت نکوخواه باد
همه بندگانیم و فرمان پذیر / خداوند شمشیر و گوپال و تیر
بر نج از کجا باز ماند سپاه / که هستند پرورده گنج شاه
همه جان فدای شهنشه کنیم / یکی رزم شاهانه آماده کنیم
ولیکن ستمگاره دیو سپید / نگردد بدانجایگه او پدید
که او دیو بسیار جادو گرست / بدیوان مازندران اوسرست
گر او در نیاید درین کارزار / برآریم از جان دیوان دمار
ببودند تا شب درین گفتگوی / بسی لاف زد مرد پیکارجوی
بدینگونه آن روز تا وقت شام / همی بخت کاوس سودای خام
شب آمد یکی ابر شد بر سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه

کور کردن دیو سپید کاوس را با لشکرش

چو دریای قار است گفتی جهان / همه روشنایش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
ز گردون ببسی سنگ بارید و خشت / پراگنده شد لشکر ایران بدشت
وز ایشان فراوان تبه کرد نیز / نبود از بد بخت ماننده چیز
بسی راه ایران گرفتند پیش / ز درد شهنشاه دل گشته ریش
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران از و پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / بدآمد کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولتی تیز برگشته پیر
همه داستان یاد باید گرفت / که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون بد برنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
دریغا که پند جهانگیر زال / نپذرفتم و آمدم بدسگال
بسیچی چو یک هفته اندر کشید / بدیده ز ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی بر بکردار بید
همی برتری را بیاراستی / چراگاه مازندران خواستی
همه نیروی خویش چون پیل مست / بدیدی و کس اندادی تو دست
تو با تاج بر تخت ناشگفتی / خرد را بدینگونه بفریفتی
بسی برده کردی بمازندران / بکشتی بسی را بگرز گران
بنودت ز دیو سپید آگهی / که گردون کند از ستاره تهی
کنون آنچه اندر خور کار تست / ولت یافت آن آرزوها که جست
اگر بشنودی پند آموزگار / برآوردمی من ز جانت دمار
نمیماندم یک تن از لشکرت / بهم بر زدم سر بسر کشورت
ولیکن نگر ... لشکرشکن / بود عهد و پیمان ز نیروی من
که بر ملک ایران نیارم ستیز / وگرنه برآوردمی رستخیز
بدارم شما را به رنج و عنان / که تا خود شما را سر آید زمان
همیگفت آن دیو بدروزگار / بخشم و ستیزه ابا شهریار
وزان بره دیوان خنجرگذار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان برنگهدار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد
همه انجمن بند با ساختند / چو از بند و بستن بپرداختند
خورش دادشان اندکی جان‌پرور / بدان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه گنج و شاه و سپاه / چو از تاج و یاقوت پرورده گاه
سپرد آنچه دیدار گیران تا گران / بارژنگ سالار مازندران
بر شاه بر گفت و او را بگوی / که از مهر من اکنون بهانه مجوی
که من هر چه بایست کردم همه / بخاک آوریدم سراسر همه
[illegible] ماند ایران شاه / نه خورشید بیند روشن نه ماه
بکشتن نکردم سر پر ز عیب / بدان تا بداند فرّ و نهیب
بزاری و سختی برآیدش هوش / کسی نیز ننهد برین کار گوش

چو ارژنگ بشنید گفتار او
بمازندران شاه بنهاد روی

همی رفت با لشکر و خواسته
اسیران و اسبان آراسته

سپردند بشاه و سپه بازگشت
بدان برز کوه اندر آمد نخست

چو این کرد برگشت دیو سپید
سوی خان خود رفت برسان شید

پیغام فرستادن شاه کاوس بزال و رفتن رستم بمازندران براه هفتخوان و چگونگی آن

بمازندران ماند کاوس شاه
همی گفت کاین بود از من گناه

از آن پس جهانجوی خسته جگر
برون کرد گردی چو مرغی بپر

که بود او ز شاه و ز لشکر جدا
بیامد دمان تا بپا دشاه

سوی زابلستان فرستاد زود
بنزدیک دستان بمانند دود

بگفتش که بر من چه آمد ز بخت
بخاک اندر آمد سر تاج و تخت

زر و گنج آن لشکر نامدار
بیاراسته چون گل اندر بهار

همه چرخ گردون بدیوان سپرد
تو گفتی که باد اندر آمد ببرد

کنون چشم تیره شد و خیره بخت
نگونسار گشته سر تاج و تخت

چنین خسته در دست آهرمنم
همی بگسلاند روان از تنم

چو از پند ما نی تو یاد آیدم
همی از جگر سرد باد آیدم

نبودم بفرمان تو هوشمند
ز کمّی بخردی بر من آمد گزند

اگر تو نه بندی بدین بد میان
همه سود را مایه باشد زیان

فرسته ز مازندران رفت زود
چو مرغ پرنده بکردار دود

چو پوینده نزدیک دستان رسید
بگفت انچه دانست و دید و شنید

چو بشنید بر تنش بدرید پوست
ز دشمن نهان داشت آنهم ز دوست

بروشن دل از دو بدیها بدید
برو از زبانه چه خواهد رسید

بر رستم چنین گفت دستان سام
که شمشیر کوته شد اندر نیام

نشاید کزین بیش چمیم و چریم
دگر خویشتن تاج را پروریم

که شاه جهان در دم اژدهاست
بر ایرانیان بر چه مایه بلاست

کنون کرد باید ترا رخش زین
بخواهی به تیغ جهانبخش کین

همانا که از بهر این روزگار
ترا پرورانید پروردگار

مر این کارها را تو زیبی کنون
مرا سال شد از دو صد بر فزون

ازین کار یابی تو نام بلند
رهائی دهی شاه را از گزند

نشاید بدین کار اهریمنی
که آسایش آری دگر دم زنی

برت را به ببر بیان سخت کن
سر از خواب و اندیشه پردخت کن

هر آن تن که چشمش سنان تیغ دید
که گویند کزان پس دانش آرمید

اگر جنگ دریا کنی خون شود
از آواز تو کوه هامون شود

نشاید که ارژنگ و دیو سپید
بجان از تو دارند هرگز امید

همان کردن شاه مازندران
همه مهر و بشکن بگرز گران

ازین رستن گر برآری تو نام
پراگنده گردد ز نام تو کام

پس از رفتنت نام ماند بجای
بمازندران پوی باید بپای

که روشن کنی نام سام سوار
بگیتی نبوده چو او نامدار

وزان پس بگردد جهان رام تو
بلرزند دیوان هم از نام تو

چنین داد پاسخ که رستم که راه
دراز است و من چون شوم کینه خواه

نشسته ز رفتست شاه اندران
ازان پس رسیده بمازندران

چو من وار سم کی بماند نژاد
چنو نازک از تخم شاه قباد

ازین پادشاهی بدو گفت زال
دو راه است هر دو به رنج و وبال

یکی دیر بازانکه کاوس رفت
و دیگر که بالاش باشد دو هفت

پر از شیر و دیو است و پر تیرگی
بماند بر و چشمها از خیرگی

تو کوتاه بگزین شگفتی ببین
که یار تو بادا جهان آفرین

اگر چه بر بخت هم بگذرد
پی رخش فرخ در او بسپرد

شب تیره تا برکشد روز چاک
نیایش کنم پیش یزدان پاک

مگر باز بینم بر و یال تو
سر و بازوی جنگ و کوپال تو

وگر هوش تو نیز بر دست دیو
رسانید یزدان گیهان خدیو

تواند کسی این سخن باز داشت
کجا چون که آید بباید گذاشت

نخواهد همی ماند ایدر کسی
نخوانند بش ار چند ماند بسی

کسی کو جهان را بنام بلند
بگیرد نباشد برفتن نژند

چنین گفت رستم بفرخ پدر
که من بسته دارم بفرمان کمر

ولیکن بدوزخ چمیدن بپای
بزرگان پیشین ندیدند رای

همان از تن خویش نابوده سیر
نیاید کسی پیش درنده شیر

کنون من کمر بسته و رفته گیر
نخواهم جز از داور دستگیر

تن و جان فدای سپهبد کنم
طلسم و تن جادوان بشکنم

هر آنکس که زنده است از ایرانیان
بیارم ببندم کمر بر میان

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید
نه سنجه نه پولاد هندی به پر

بنام جهان آفرین یکخدای
که رستم نگرداند از رخش پای

مگر دست ارژنگ بستم چو سنگ
فگنده بگردنش برپالهنگ

سر و مغز پولاد را زیر پای
بپی رخش برده زمین را بجای

چو خورشید برزد سر از پشت راغ
جهان گشت ازو همچو زرین چراغ

بپوشید ببر و برآورد یال
برو آفرین کرد بسیار زال

که کامست گیتی فزاینده باد
تن دشمنانت گداخته باد

همیشه بهر جای گسترده نام
نهاده ابر چرخ رخش تو کام

ترا پشت یزدان دادار باد
سر دشمنانت نگونسار باد

چو سیلی به رخش اندر آورد پای
ز رخش رنگ برجای و دل هم بجای

بیامد پر از آب رودابه روی
همی زار بگریست دستان بدوی

چنین گفت رودابه ماهروی
برستم که داری سوی راه روی

مر اندر غم خود گذاری همی
بیزدان چو امید داری همی

بدو گفت کایا در نیکخوی
نه بگزینم این راه بر آرزوی

چنین آمدم بخشش از روزگار
تو جان و تن من بزنهار دار

بپدرود کردنش رفتند پیش
که دانست گشتن بزه بیش و پیش

زمانه بر اینسان همی بگذرد
بپیش مرد دانا همی نشمرد

همان روز بد کز تو اندرگذشت
بر آن نه که زو گیتی آباد گشت

برون رفت آن پهلو نیمروز
ز پیش پدر کرد گیتی فروز

دو روزه بیکروزه بگذاشتی
شب تیره را روز پنداشتی

بدینسان پی رخش بسپرد راه
بتابنده روز و شبان سیاه

تنش چون خورش جست آمد بشور
یکی دشت پیش آمدش پر ز گور

یکی رخش را تیز بنمود ران
تنک گور شد با تک او گران

کمند و پی رخش و رستم سوار
نیابد ازو دام و دد زینهار

کمند کیانی بینداخت شیر
بچم اندر آورد گوری دلیر

کشیده بیفگند گور آن زمان
بیامد بر رخش چون شیر بریان

ز پیکان تیر آتشی بر فروخت
بر از خار و خاشاک هیزم بسوخت

از آن پس که بیهوش و بیجانش کرد
بدان آتش تیز بریانش کرد

بخورد و بینداخت [illegible] هوش
همی بود [illegible]

بکام اندر اسپ برداشت خوار
چرا دید بگذاشت در مرغزار

یکی نیستان بستر خواب ساخت
ز بیم ره جای ایمن شناخت

خوان اول کشتن رخش شیر را

بخوابید و شمشیر در زیر سر
بآرام بنهاد چون شیر سر

در آن نیستان بیشهٔ شیر بود
که پیلی نیارست زان نی درود

چو یکپاس بگذشت درنده شیر
بسوی کنام خود آمد دلیر

یکی پیلتن خسته دید
بر او یکی اسپ آشفته دید

تهمتن بر اسپ گفت با جنگ است
چه خواهیم سوارم خود آید بدست

سوی رخش رخشان بیامد دمان
چو آتش بجوشید رخش آن زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش
یکی تیز دندان به پشت اندرش

همی پوستش بر خاک تا پاره کرد
وز او با بچاره بیچاره کرد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ
جهان دید بر شیر تاریک و تنگ

چنین گفت با رخش کای هوشیار
که گفتت که با شیر کن کارزار

اگر تو شدی کشته در دست اوی
من این ببر و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدی بمازندران
کمند و کمان تیغ و گرز گران

نه شیر و چو با بارهٔ تیز تنگ
بتندی و تیزی و نرمی گرای

چرا نامدی نزد من با خروش
خروشت بمن آمدی خود بگوش

سرت گر ز خواب خوش آگه شدی
ترا جنگ با شیر کوته شدی

نگفت و بخفت و برآسود دیر
که نام بردار گرد دلیر

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

تن رخش بسترد و زین برنهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد





نشست از بر رخش خشنان گرد / بخوان دوم پهلوان روی کرد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر / همی رفت بایست بر خیره خیر
بیابان بی آب و گرمای سخت / کزو مرغ گشتی بتن لخت لخت
چنان گرم گردید هامون و دشت / تو گفتی که آتش برو برگذشت
تن رخش و گویا زبان سوار / ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسپ ژوپین بدست / همی رفت پویان بکردار مست

خوان دوم فرو ماندن رستم از تشنگی و برهنمائی غرم بچشمهٔ آب رسیدن رستم

نمیدید بر چاره جستن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر / همی رنج و سختی تو آری بسر
گراید و نکه خوشنودی از رنج من / بدان گیتی آگنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار
همه ایرانیان از چنگال دیو / گشاید بی آزار کیهان خدیو
گنهگار و افگندگان تواند / پرستنده و بندگان تواند
رهائی تو شان پاک یزدان من / که دادم بایشان همین جان و تن
تو گفتی که من دادگر داورم / بسختی ستمدیده را یاورم
اگر داد بینی همی کار من / مگردان همی تیره بازار من
درین کار کردی مرا دستگیر / مسوزان همین بر دل آن اسیر
مکن رنج این لشکرم را بباد / من و لشکر و کشورم دار شاد
همیگفت با خویشتن پیلتن / کجا یادش آمد ز گور و کفن
گر بودی اگر با سپاهیم کار / با وردشان رستمی شیروار
بیک حمله زیر و زبر کردمی / دم از جان ایشان برآوردمی
وگر زانکه پیش آمدی کوه گنگ / بیک حملهٔ من نکردی درنگ
بگرز گران کردمی کوه پست / ببودی بمردی مرا او را شکست
دگر زانکه دریای جیحون بدی / که کشتی ز دریا نه بیرون بدی
به نیروی دارنده یزدان پاک / بیاگندمی در زمانش بخاک
ولیکن چو سودا نشد دی زور / که شد بخت ما زنده را چشم کور
بدین بر د این تشنگی چون کنم / بمرگ روان بر چه افسون کنم
تن پیلوارش چو این گفته شد / شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بران گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
ازان رفتن میش اندیشه خواست / بدل گفت آبشخور اینجا کجاست
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمد استاندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست / بزور جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغش بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
همی رفت میش و همی رفت گرد / همی روز فرخ همی برشمرد
بره بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
بدین چشمه جای پی میش نیست / همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجائیکه تنگ اندر آید سخن / پناه است بجز پاک یزدان مکن
که هر کس که از داد گردد جدای / بپیچد خرد را ندارد بجای
بران غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردون مبادت گزند
گیاه و در و دشت تو سبز باد / مباد از تو بر دل یوز یاد
تبو هر که یازد به تیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن / وگرنه پر اندیشه بود از کفن
که در سینهٔ اژدهای بزرگ / نگنجد بماند بچنگال گرگ
شده پاره پاره کتان و کشان / ز رستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو پردخته شد از آفرین / ز رخش تگاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / پس چیده و ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد ازو پای و چرم میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت / برآورد ز آب و در آتش بسوخت
بپرداخت ز آن پس بخوردن گرفت / بچنگ استخوانش نشزدن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش تیز بنده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید / ترا از پی زین و تنگ آفرید
بخفت و بیاسود و بگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیمشب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
چه گویم از آن اژدهای دژم / که بشتافت گر بود از دم بدم

خوان سوم کشتن رستم اژدها را

بدان جایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیاراست کردن کس اینجا گذر / ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین بیشه کامد نیابد رها / ز چنگ بد اندیش نر اژدها
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او بر یکی اسپ آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید / که یارد بدینجایگه آرمید
نخستین سوی رخش بنهاد روی / دوان رخش شد پیش و بهم جوی
همیکوفت بر خاک روینه سم / چو تندر خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سپهر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان سبی بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش پرخیره پیکار کرد / بدانگونه سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش / همیکند خاک و همیکرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / برآشفت و رخساره گلرنگ کرد
بیابان سراسر همه بنگرید / جز از تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب نخواهی نهفت
همی بازواری سرم را ز خواب / به بیداری من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم خود و شمشیر و گرز گران
گرگفتم از شیرت آید بجنگ / ز بهر تو آرم من او را بچنگ
بگفتم که امشب همین بر شتاب / همی باش تا من بخیزم ز خواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارسید / چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با بارهٔ دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را ندید / بسان تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید لگام برد دست من / رهانت بر آید ز تاریک تن
چنین گفت و ز خیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
شبان و پیدن بستر عقاب / ستاره ببینند بینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان و از سام و از نیرمم
بتنها یکی کینه ور لشکرم / برخش دلاور همین بسپرم
ببیند زمین و سپهر نبرد / سرت را همی اکنون در آرم بگرد
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیابد بفرجام هم زو رها
بر افسان یکایک به پیلتن / که گفتی برستم دماند سخن
چو زور تن اژدها دید رخش / که زانسان برآویخت با تاج بخش
بمالید گوش و در آمد شگفت / بکید اژدها را به دندان گرفت
[illegible] برخش [illegible] که شیر / [illegible] پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمهٔ خون ازو بر دمید
[illegible] آن اژدهای دژم / بران [illegible] تیر دژم
نگه کرد [illegible] / شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون گرم از تن [illegible]

تهمتن ازو در شگفتی بماند
همی پهلوی نام یزدان بخواند

بآب اندر آمد سر و تن بشست
جهان جز بیزدان جهانبان نجست

به یزدان چنین گفت کای دادگر
تو دادی مرا دانش و زور و فر

که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل
بیابان بی آب و دریای نیل

بد اندیش بسیار و گر اندکیست
چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

چو از آفرین گشت پرداخته
بیاورد زین رخش را ساخته

خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را

نشست از بر رخش و ره برگرفت
چنان منزل جادوان درگرفت

همی راند پویان براه دراز
چو خورشید تابان بگشت از فراز

درخت و گیا دید و آب روان
چنان چون بود جای مرد جوان

چو چشمه بدر وان یکی چشمه دید
یکی جام زرین برش پر نبید

یکی غرم بریان و نان از برش
نمکدان و ریچال گرد اندرش

چو رستم چنان جای بایسته دید
خداوند را آفرین گسترید

خور جادوان بد چو رستم بدید
از آواز او دیو شد ناپدید

فرود آمد از اسپ و زین برگرفت
بغرم و بنان اندر آمد شگفت

نشست از بر چشمه فرخ پی
یکی جام یاقوت پر کرده می

ابا می یکی نغز طنبور بود
بیابان چنان خانه سور بود

تهمتن مر او را ببر در گرفت
بزد رود و گفتارها برگرفت

که آواره بد نشان رستم است
که از روز شادیش بهره کم است

همه جای جنگست میدان او
بیابان و کوه است بستان او

همه جنگ با دیو نر اژدها
ز دیو و بیابان نیابد رها

می و جام و بویا گل و مرغزار
نکرده ست بخشش مرا روزگار

همیشه بجنگ نهنگ اندرم
و یا با پلنگان بجنگ اندرم

بگوش زن جادو آمد سرود
همان نغمه رستم و زخم رود

بیاراست رخ را بسان بهار
دگر چند زیبا نبودش نگار

بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
بپرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن بیزدان نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت

که در دشت مازندران یافت خوان
می و رود با میگسار جوان

ندانست کو جادوی ریمن است
نهفته برنگ اندر اهریمن است

یکی طاس می بر کفش بر نهاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد

چو آواز داد از خداوند مهر
دگرگونه برگشت جادو بچهر

روانش گمان ستایش نداشت
زبانش توان نیایش نداشت

سیه گشت چون نام یزدان شنید
تهمتن سبک چون درو بنگرید

بینداخت از باد خم کمند
سر جادو آورد ناگه به بند

بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی
برآنگونه کت هست بنمای روی

یکی گنده پیری شد اندر کمند
پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند

میانش بخنجر بدو نیم کرد
دل جادوان را پر از بیم کرد

خوان پنجم برکندن رستم هر دو گوش دشتبان را و زاری نمودن در پیش اولاد

وزانجا سوی راه بنهاد روی
چنان چون بود مردم راهجوی

همی رفت پویان بجایی رسید
که اندر جهان روشنایی ندید

شب تیره چون روی زنگی سیاه
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

تو خورشید گفتی ببند اندرست
ستاره بخم کمند اندرست

عنان رخش را داد و بنهاد روی
نه افراز دید از سیاهی نه جوی

وزانجا سوی روشنایی رسید
زمین پرنیان دید یکسر خوید

جهانی ز پیری شده نوجوان
همه سبزه و آبهای روان

همه جامه بر تنش چون آب بود
نیازش بآسایش و خواب بود

برون کرد ببر بیان از برش
بخوی اندرون غرقه بد مغفرش

بگسترد آن هر دو بر آفتاب
بخواب و بآسایش آمد شتاب

لگام از سر اسپ برداشت خوار
رها کرد بر خوید و برگشت زار

بپوشید چون خشک شد خود و ببر
گیا کرد بستر بسان هژبر

سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش
نهاده بدسته برش دست خویش

چو در سبزه دید اسپ را دشتبان
گشاده زبان شد دمان و دنان

سوی رستم و رخش بنهاد روی
یکی چوب زد گرم بر پای اوی

چو از خواب بیدار شد پیلتن
بدو دشتبان گفت کای اهرمن

چرا اسپ در خوید بگذاشتی
بر رنج نابرده برداشتی

ز گفتار او تیز شد مرد هوش
بجست و گرفتش یکایک دو گوش

بیفشرد و برکند هر دو ز بن
نگفت از بد و نیک با او سخن

سبک دشتبان گوشها برگرفت
غریوان ازو ماند اندر شگفت

بدان مرز اولاد بد پهلوان
یکی نامداری دلیر و جوان

بشد دشتبان نزد او با خروش
پر از خون بر و دست و برکنده گوش

بدو گفت مردی چو دیو سیاه
پلنگینه جوشن از آهن کلاه

همه دشت سرتاسر [illegible]
دگر اژدها خفته در جوشن ست

برفتم که اسپش برانم ز کشت
مرا خود باسپ و بکشته نهشت

مرا دید و برجست و یافه نگفت
دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت

چو بشنید اولاد برجست زود
برون آمد از سوز دل همچو دود

که تا بنگرد کان چه مردست خود
ابا او ز بهر چه کردست بد

همی گشت اولاد در مرغزار
ابا نامداران خنجر گذار

عنان را بپیچید با سرکشان
بدانسو که بد از تهمتن نشان

چو آمد بتنگ اندران جنگجوی
تهمتن سوی رخش بنهاد روی

نشست از بر زین و برنده تیغ
کشید و بیامد چو غرنده میغ

رسیدند چون یک بدیگر فراز
ابا یک بدیگر گشادند راز

بدو گفت اولاد نام تو چیست
چه مردی و شاه و پناه تو کیست

نبایست کردن برینسو گذر
بر نره دیوان پرخاش خر

چرا گوش این دشتبان کنده
همان اسب در کشت ما افگنده

همیدون جهان بر تو سازم سیاه
ابر خاک آرم ترا این کلاه

چنین گفت رستم که نام من ابر
اگر ابر باشد [illegible] هژبر

همه نیزه و تیغ بار آورد
سران را سر اندر کنار آورد

بگوش تو گر نام من بگذرد
دم و جان و خون و دلت بفسرد

نیامد بگوشت بهر انجمن
کمند و کمان گو پیلتن

هر آن مام کو چون تو زاید پسر
کفن دوز خوانیمش و مویه گر

تو با این سپه پیش من راندی
همی گوز بر گنبد افشاندی

نهنگ بلا برکشید از نیام
بیاویخت از پیش زین خم خام

بیک زخم دو دو بیفگند خوار
بیک تن بدان آهن آبدار

چو شیر اندر آمد میان رمه
بکشت آنکه بودند پیشش همه

سر از رزم جنبش بپای آورید
سوی بندشان تن برآورید

شکسته شد آن لشکر از پهلوان
گریزان برفتند و تیره روان

در و دشت بد پر ز گرد و سوار
پراگنده گشتند بر کوهسار

همی رفت رستم چو پیل دژم
کمندی بیازو دران شصت خم

باولاد چون رخش نزدیک شد
بکردار شب روز تاریک شد

بیفگند رستم کمند دراز
بخم اندر آمد سر سرفراز

ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست
بپیش اندر افگند و خود برنشست

بدو گفت اگر راست گویی سخن
ز کژی نه سر یابم از تو نه بن

نمایی مرا جای دیو سپید
همان جای پولاد غندی و بید

بجایی که بسته ست کاوس شاه
کسی کاین بدیها نمودست راه

نمایی و پیدا کنی راستی
نیاری بداد اندرون کاستی

من این تاج و این تخت و گرز گران
بگردانم از شاه مازندران

تو باشی برین بوم و بر شهریار
اگر ایدونکه کژی نیاری بکار

وگر کژی آری بگفت اندرون
روان سازم از جسم تو جوی خون

بدو گفت اولاد مغزت ز خشم
بپرداز و بگشای یکباره چشم

تن من بپرداز خیره ز جان
بیابی ز من هرچه پرسی نشان

بجایی که بسته ست کاوس شاه
نمایم ترا یک بیک شهر و راه

ترا خانه بید و دیو سپید
نمایم من این را که دادی نوید

بدان ای ستوده یل دیو قول
[illegible]

کنون تا بنزدیک کاوس کی
صد افگنده فرسنگ بشنیده پی

وزانجا سوی دیو فرسنگ صد
بیاید یکی راه و دشخوار بد

میان دو کوه است پر هول جای
نپرد بر آن آسمانش همای

بیابان و صد چاره سازی شگفت
به پیمایش اندازه نتوان گرفت

ز دیوان جنگی ده و دو هزار
[illegible] بر کوهسار

چو پولاد غندی سپهدار اوی
چه بید و چه سنجه نگهدار اوی



سر نره دیوان چو دیو سپید   که زو کوه لرزان بود همچو بید
چنین برز و بالا و این کار کرد   نه خوبست با دیو پیکار کرد
کنارنگ دیوی نگهبان اوی   همه نره دیوان بفرمان اوی
پراگنده در پادشاهی سوار   همانا که هستش هزاران هزار
تو تنهایی و اگر ز آهنی   بسایی بسوهان آهرمنی
به نیروی یزدان پیروزگر   ببخت و بشمشیر و تیر و تبر
بدانسو کجا هست کاوس کی   کنون راه بنمای و بردار پی
بدانجا که کاوس لشکر کشید   ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
تهمتن باولاد گفت آن کجاست   که آتش برآید ز چپ و ز راست
درختی که سر دارد اندر سحاب   ستاره ز ره برکشیده طناب
به پیچید اولاد را بر درخت   ببند کمندش بیاویخت سخت
ز خواب اندر آمد گو تاجبخش   وز آنجا برفت او بنزدیک رخش
یکی مغفر خسروی بر سرش   خوی آلوده ببر بیان در برش
برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو   چو آمد بگوشش از انسان غریو
پر از خون سر دیو کنده ز تن   بینداخت ز آنسو که بد انجمن
برآهیخت شمشیر کین پیلتن   ز دیوان بپرداخت آن انجمن
تهمتن ز اولاد پرسید راه   بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید کاوس آواز اوی   بدانست انجام و آغاز اوی
بگاه قباد او چنین شیهه کرد   کجا کرد با شاه ترکان نبرد
نداریم چاره بدین بند سخت   همانا که از ما بگردید بخت
چو نزدیک کاوس شد پیلتن   همه سرفرازان شدند انجمن
گرفتش بآغوش کاوس شاه   ز زالش بپرسید وز رنج راه
بنزدیک کاوس شد پیلتن   همه نره دیوان شوند انجمن
نگهدار باشد ز یزدان پاک   سر جادوان اندر آری بخاک
گذارش پر از نره دیوان جنگ   همه رزم را ساخته چون پلنگ
سپه را ز غم چشمها تیره شد   مرا دیده از تیرگی خیره شد
چکانی سه قطره بچشم اندرون   شود تیرگی پاک با خون برون
با ایرانیان گفت بیدار بید   که من کردم آهنگ دیو سپید
وگر یار باشد خداوند هور   دهد مر مرا اختر نیک زور
از آنجایگه تنگ بسته کمر   بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه   بدان نره دیوان گروها گروه
یکی کار پیش است اندر مرا   سزد گر بگویی تو نیک اخترا
بر ایشان تو بیرون شتابی بجنگ   کنون یکزمان کرد باید درنگ
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب   بدان تا برآمد بلند آفتاب
[illegible] اندر آمد چو گرد   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

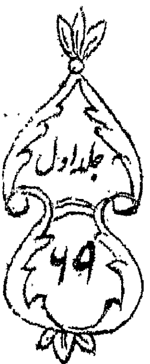
یکی کوه یابی مر او را بتن   بر و کفت و یالش بود ده رسن
چو زان بگذری سنگلاخ است و دشت   که آهو بران بر نیارد گذشت
وز آن روی بزگوش تا نرم پای   چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
چنان لشکری با سلیح و درم   نبینی یکی را از ایشان دژم
بخندید رستم ز گفتار اوی   بدو گفت کز با منی راه جوی
ببینند تا از یکی پیلتن   بجنگ اندرون زخم گوپال من
بگفت این و بنشست بر رخش شاد   دوان بود اولاد مانند باد
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب   خروش آمد از دشت و بانگ جلب
در شهر مازندران است گفت   که از شب دو بهره نیارند خفت
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو   که هر مان برآرد خروش و غریو

خوان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را

بارژنگ سالار بنهاد روی   چو آمد بلشکرگه جنگجوی
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ   بیامد بر او چو آذرگشسپ
چو دیوان بدیدند گوپال او   بدرید شان دل ز چنگال او
چو برگشت خورشید گیتی فروز   بیامد دمان تا بکوه اسپروز
چو بشنید از و تیز بنهاد روی   پیاده دوان پیش او راه جوی
بایرانیان گفت پس شهریار   که ما را سر آمد بد روزگار
همی گفت لشکر که کاوس شاه   ز بند گرانش شده جان تباه
درین گفته بودند ایرانیان   کجا پهلوان تنگ بسته میان
چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر   چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر
بدو گفت پنهان ازین جادوان   همی رخش را کرد باید نهان
همه رنجهای تو بیبر شود   ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
گذر کرد باید بر هفت کوه   ز دیوان بهر جا گروها گروه
بغار اندرون گاه دیو سپید   کز اویند لشکر به بیم و امید
پزشکان که دیدند کردند امید   بخون دل و مغز دیو سپید
امیدم ببخشایش کردگار   کزان دیو جنگی برآری دمار
که او پیل جنگی و چاره گرست   فراوان بگرد اندرش لشکرست
همه بوم و بر باز یابید و تخت   ببار آید آن خسروانی درخت
ابا خویشتن برد اولاد را   همی راند رخش چون باد را
بنزدیک آن غار بی بن رسید   بگرد اندرش لشکر دیو دید
چنان چون که رفتن آید فراز   مرا راه بنمای و بگشای راز
ز دیوان نه بینی نشسته یکی   جز از جادوان پاسبان اندکی
سر و پای اولاد محکم ببست   تهم گنبد آن نگهی بر نشست

ترا با چنین شاخ و دست و عنان   گذارنده تیغ و گرز و سنان
وز آن بگذری رود آبست پیش   که پهنای او دو فرسنگ بیش
ز بزگوش تا شهر مازندران   ره زشت و فرسنگهای گران
ز پیلان جنگی هزار و دویست   کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
ببینی که زین یک تن پیلتن   چه آید بدان نامدار انجمن
ببرد دو پیوستشان از نهیب   عنان را ندانند باز از رکیب
بیاسود تیره شب پاک روز   همی راند تا پیش کوه اسپروز
بمازندران آتش افروختند   بهر جای شمعی همی سوختند
سپهبد چو اولاد و ارژنگ و بید   همه پهلوانان دیو سپید
بخفت آن زمان رستم جنگجوی   چو خورشید تابنده بنمود روی
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه   جهان را بفرزود فر و شکوه
بزین اندر افگند گرز نیا   همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی نعره زد در میان گروه   که گفتی بدرید دریا و کوه
سر و گوش بگرفت یالش دلیر   سر از تن بکندش بکردار شیر
نگه کرد یادآز بر و بوم و رست   پسر بر پدر بر همی راه جست
ز اولاد بگشاد خم کمند   نشستند زیر درخت بلند
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش   خروشی برآورد چون رعد رخش
خروشیدن رخش آمد بگوش   روان و دلم تازه شد زان خروش
خرد از سرش رفته و هوش و فر   تو گویی مگر خواب گوید مگر
بیامد هم اندر زمان پیش اوی   یل آتش افروز پرخاشجوی
غریوید بسیار و بردش نماز   بپرسیدش از رنجهای دراز
چو آید بدیو سپید آگهی   کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
تو اکنون ره خانه دیو گیر   برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
یکی غار پیش آیدت هولناک   چنان چون شنیدم پر از ترس و باک
توانی مگر کردن او را تباه   که او هست سالار و پشت سپاه
چنین گفت فرزانه مرد پزشک   که چون خون او را بسان سرشک
گو پیلتن جنگ را ساز کرد   وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
گر آید ز نگ پشت من آرد بخم   شما دیر مانید خوار و دژم
بزرگان برو خواندند آفرین   که بی تو مبادا اسپ و گوپال و زین
بیاسود در ره گو نیکخواه   نماینده اولاد بودش براه
باولاد گفت آنچه پرسیدمت   همه بر ره راستی دیدمت
بدو گفت اولاد چون آفتاب   شود گرم و دیو اندر آید بخواب
بدانگه تو پیروز باشی مگر   اگر یار باشدت پیروزگر
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام   بغرید چون رعد و برگفت نام
[illegible]   ز تیغش نماندند بسیار جان
وز آنجایگه سوی دیو سپید   بیامد بکردار تابنده شید
[illegible]   [illegible]

خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را و رها کردن کاوس و ایرانیان را از بند و چگونگی آن





چو مژگان بمالید و دیده بشست ... در آن غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید ... سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی ... جهان پر ز بالا و پهنای اوی

بغار اندرون دید رفته بخواب ... بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غریدنی چون پلنگ ... چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
یکی آسیا سنگ را در ربود ... بنزدیک رستم درآمد چو دود

ازو شد دل پیلتن پر نهیب ... بترسید کاید بتنگی نشیب
برآشفت برسان شیر ژیان ... یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای اوی ... بینداخت یک ران و یک پای اوی

بریده برآویخت با او بهم ... چو پیل سرافراز و شیر دژم
بیکبار بکوشید با نامور ... همه غار را کرده زیر و زبر
گرفت آن بر و یال گرد دلیر ... که آرد مگر پهلوان را بزیر

درآمد باو رستم نامدار ... گرفته بر و یال او استوار
همی گوشت کند این ازان آن ازین ... همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان ... بماند بمن زنده ام جاودان

همیدون بدل گفت دیو سپید ... که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدونکه از چنگ این اژدها ... بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر ز نام آوران ... نبینند رویم بمازندران

همی گفت ازینگونه دیو سپید ... همیداد دل را بدانسان نوید
بدینگونه با یکدگر رزمجوی ... ز تنها خوی و خون روان بجوی
تهمتن بنیروی جان آفرین ... بکوشید بسیار با درد و کین

سرانجام ازان کینه و کارزار ... بپیچید بر خود گو نامدار
بزد چنگ و برداشتش نره شیر ... بگردن درآورد و افگند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان ... چنان کز تن وی برون کرد جان

فرو برد خنجر دلش بردرید ... جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود ... جهان همچو دریای خون گشته بود
چو دیوان بدیدند کردار اوی ... هزیمت گرفتند از کار اوی

نماند ایچ کس در ان جایگاه ... بیامد برون رستم کینه خواه
گشاد از میان آن کیانی کمر ... برون کرد خفتان و جوشن ز بر
ز بهر نیایش سر و تن بشست ... یکی پاک جای پرستش بجست

وزان پس نهاد از بر خاک سر ... چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد توی بندگان را پناه ... تو دادی مرا گردی و دستگاه
توانایی و مردی و فر و زور ... همه کام اندر گردش ماه و مهر

تو بخشیدیم ارنه خود خوارتر ... ندیدم بگیتی یکی زارتر
غم و اندُه و رنج و تیمار و درد ... ز نیک و ز بد هر چه آید ببرد
که تو فزونی و نیک اختری ... بلندی و پستی تو کردی آوری

ز داد تو بینم همه هر چه هست ... دگر کس ازو در اینکار دست
ز داد تو هر ذره مهری شود ... ز فر تو پیشی سپهری شود
ستایش چو کرد آن یل سرفراز ... چنین باز پوشید هر گونه ساز

بیامد بر اولاد بگشاد بند ... بنه [illegible] لب آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر ... سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر ... جهان را به تیغ آوریدی بچنگ

بماندند [illegible] مگر ... که بر خاکش [illegible] نامور
بهر کار باشی تو پیروزبخت ... سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
سزد گر ببینی یکی کار من ... بجا آوری نیز دست [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... سپه باز خواهد [illegible] سپید
به پیمان شکستن نه اندر خوری ... که شهر [illegible]

بدو گفت رستم که مازندران ... بیامد [illegible] گران [illegible]
[illegible] ... [illegible]
یکی شاه مازندران بارگاه ... بیاید [illegible] بجای

[illegible]



ستایش کنان پیش او شد به پیش / بر او آفرین بود ز اندازه بیش
دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد بد دشتان ازین پس امید
بدان مام کو چون تو فرزند زاد / ستایش جز از آفرین کرد یاد
که بادا جهان آفرین یار تو / مگر باد پیروز و بیدار تو
هم اندر زمان رستم پیلسر / کشیدند ز ایشان ز خون چنگ و سر
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور مهتران
ببستند شمشیر بر زین کمر / جهانجوی و گردنکشان [illegible]
ز شمشیر شان آتش افروختند / همه شهر یکسر برآمیختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرده گناه
بیاید یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ
بر آنها سخن گفت شه پور زال / بزرگان که بودند با او همال
یکی نامه بر حریر سپید / بود اندران چند بیم و امید
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
بنزد سپهدار مازندران / که با دیو جادو بود همزبان
وگر بیگمان باشی و پندکیش / ز چیزی که باید بیاید سرش
کنون گر شدی آگه از روزگار / روان تیره بودت آموزگار
اگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان راه بگشایدت
چو نامه بسر برد فرخ دبیر / نهاد از برش مهر مشک و عبیر
بدو گفت کاین نامه پند بند / ببر نزد آن دیو جسته ز بند
کسی را که بینی تو پای از دوال / لقبشان چنین بود بسیار سال
چو بشنید گرد نزد کاوس شاه / فرستاده با هوش آمد براه
چنین گفت کامروز مردانگی / جدا کرد باید ز دیوانگی
پذیره شدندش پر از چین بروی / سخنها نرفت ایچ بر آرزوی
نگفت ایچ فرهاد را روی زرد / نیامد بر او رنگ و تندی ز درد
مر آن نامه بر خواند [illegible] / بپیچید از آن نامه پرخاشجوی
ز رستم نخواهد جهان آرمید / نخواهد شدن جان او ناپدید
چو آن نامه شاه یکسر بخواند / دو دیده بخون دل اندر نشاند
برون رفت [illegible] بدو گفت رو / بنزدیک آن بیخبر شاه نو
من آنم که گوئی بر او بوم و گاه / رها کن بیا سوی این بارگاه
چو پنجه سوارم دو صد پیل هست / که در جنگ گیرند شهرا بدست
برآرای کار و بیاسای ایچ / که من رزم را کرده خواهم بسیچ
از ایران برآرم [illegible] / بلندی نماند بر از مغاک
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / [illegible]
جهاندار با پهلوان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رسید آنگهی نزد کاوس کی / گو پهلوان شیر فرخنده پی
ز پهلوش بیرون کشیده جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر
[illegible] / که بر سان [illegible] افگنم کهتر است
[illegible] / از و خون [illegible] اندر کشید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه بر کشیدند گرز گران / بر آن کشته و شهر مازندران
[illegible] / [illegible]
چنان چون سزا بد بدیشان [illegible] / ز کشتن کنون سر [illegible] کشید

نامه کاوس بشاه مازندران

دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اندران زشت و خوب
ز نیک و بد و داد و دانش نگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
بدان ای گرفتار بند غرور / که اینست رسم سپهری سرور
جهاندار گر داد گر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی
همانجا بمان تاج مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید / دل تر کرد باید ز جان ناامید
بخواند آنزمان شاه فرهاد را / گرامیده گرز پولاد را
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
بدان شهر شد شاه مازندران / هم انجا دلیران کند آوران
پذیره شدن را سپاهی گران / دلیران و شیران مازندران
همه راه و رسم پلنگ آورید / سر هوشمندان بجنگ آورید
چو رفتند نزدیک فرهاد گرد / از آن نامداران با دستبرد
بپرسید فرهاد را نزد شاه / ز کاوس پرسید و از رنج راه
چو آگه شد از رستم و کار دیو / پر از خون شدش چشم و دل پرغریو

پاسخ نامه کاوس از شاه مازندران

چنین گوی پاسخ بکاوس کی / که در جام زهر است بی آب می
مرا پایگه زان تو برتر است / هزاران هزارم فزون لشکر است
اگر من کنم رای آوردگاه / بدانسان که تو خود باز مانی ز راه
بیارم یکی لشکری شیرفش / برآرم شما را سر از خواب خوش
چو بشنید فرهاد و آن داوری / بلندی و تندی و کنداوری
چنین گفت او زاسمان برتر است / سزای بلندش بزیر اندر است
بپیچید ازین گفت رستم چنان / که هر موی بر تن شدش چون سنان
یکی نامه باید چو برنده تیغ / پیامی بکردار غرنده میغ

نامه دوم کاوس نزد شاه مازندران

چنین گفت کای شاه دانش پذیر / [illegible]
بر او آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه
کنون نامه خوش آور تو در چشم من / جهان تیره در چشم این انجمن
[illegible] / [illegible]
نهاد و بدیر اندرش تخت عاج / بیا و بخسپد از [illegible] تاج
بدانگونه گفته بار و بوی / همه پیش آراست کاوس کی
[illegible] / چو آتش که خیزد [illegible]
[illegible] / گوان آرسیدند [illegible]
بر رستم چنین گفت کاوس کی / که ای گرد فرزانه [illegible]
شو نزد سالار مازندران / کند دشت بیدار [illegible]
وگر [illegible] تیز کرد / بگسترد بر چیز و دیبای زرد
[illegible] آفرین کرد و بر داد گر / [illegible]
دگر گفت کاین نامه با فرین / ز کاوس کی شاه ایران زمین
که گر داد گر باشی و پاک دین / ز کس نیابی جز از آفرین
سر ای گناه این که یزدان [illegible] / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
چو با جنگ رستم نداری [illegible] / بده باژ و [illegible] ساو
ندانی چه رستم کند رای جنگ / نشینش بدریا بسوزد نهنگ
گزین بزرگان این شهر بود / ز پیکار و رنج بی بهره بود
بشهری کجا نرم پایان بدند / سواران پولاد خایان بدند
یکی را فرستاد فرهاد پیش / ورا کرد آگه ز کردار خویش
ز لشکر یکایک همه برگزید / از ایشان هنر خواست [illegible]
چنان چون فرستاده [illegible] شود / ز دیدار تان سخت ترسان شود
یکی دست بگرفت و بفشارد سخت / پی استخوانها بیازارد [illegible]
پس آن نامه بنهاد پیشش دبیر / می و مشک بد ریخته بر حریر
بدل گفت پنهان شود آفتاب / شب آمد بود گاه آرام و خواب
غمین شد از ارژنگ و دیو سپید / که شد کشته پولاد غندی و بید
سه روزش همی داشت مهمان خویش / بر سرفرازان و یاران خویش
تو در کار تندی ندانی کمین / برآورده ام سر ز هر انجمن
بهر جا که در جنگ بنهند روی / نمانند سنگ و نه رنگ و نه بوی
همانا ترا زندگانی نماند / زمانت ز ایران بدین سو براند
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که در بارگاه تو یک پیل نیست
بکوشید تا پاسخ نامه یافت / عنان سوی سالار ایران شتافت
ز گفتار [illegible] بپیچید [illegible] / جهان پیش چشمش [illegible]
چنین گفت کاوس با پیلتن / گزین ننگ بگذارم این انجمن
شوم چون فرستاده نزد او / بگفتار خون اندر آرم بروی
[illegible] هم تو پیل دلیر / [illegible]
[illegible] آفرین جهان آفرین / چنین گفت کای [illegible]

بگفتی سخن گفتن نابکار نه خوب آید از مردم هوشیار
نسازی همی کشور خویشتن سپاری بمن تاج و تیغ و تباب
ز خون جوی رانم بمازندران بخاک اندر آرم سر سروران
بمردی او دیو دران مرد نیست بگیتی کسی را بهم آورد نیست
روان را بدانیش داد و سپید چو هر گز کسان را که عزت نوید
بشاه آگهی شد که کاوس کی فرستاده و نامه آمد بپی
چو کوهی روان است آن نامدار تو گفتی که شیر است گاه شکار
برآراسته لشکری چون بهار بر فتند نزدیک آن نامدار
درخت از بن و بیخ بر کند زود که او را به تن بر زیانی نبود
یکی از بزرگان مازندران کجا او بدی پیشرو سروران
بدان خنده اندر بپیشش بجنگ ببردش رگ از دست و از روی رنگ
سواری که نامش کلاهور بود که مازندران زو پر از شور بود
بدو گفت پیش فرستاده شو هنرها پدیدار کن نو بنو
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ ز شرم روی وانگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ کلاهور سخت فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ فراخی مکن بر دل خویش تنگ
چنین رنج دشوار آسان کنیم بر آید همان اهراسان کنیم
نگه کرد و بنشاند اندر خورش ز کاوس پرسید و از لشکرش
سپهبد بواز تو هلاک آمدست ز تو مر مرا سر بخاک آمدست
جهان آفرین تا جهان آفرید چو رستم سرافراز نامد پدید
برزمش چه پیل و چه شیر و چه دیو چو آورد گیرد برآرد غریو
یکی گویدت رستم نامدار که گر بخردی تخم زشتی مکار
مگر گوست از نام و دستم تهیست که بر چرخ فلک کمتر بنیش رهیست
بدو داد پس نامور نامه را پیام جهانجوی خودکامه را
به رستم چنین گفت کاین جستجوی چه بایست خیره و این گفتگوی
مرا بیهده خواندن پیش خویش نه راه کیان باشد و رسم کیش
اگر با سپه چون بجنبم ز جای تو پیدا نبینی سرت را ز پای
ز من نیز پیش رستم پیام بگویش که ای پهلو نیکنام
سرت بگذرانم ز خورشید و ماه ترا سرفرازی دهم بر سپاه
چنین گفت کای خرد شهریار همانا که شد تیره ات روزگار
ازین باب و ننگ مجانان بان که آید زبانت برون از دهان
بشد تیز و بنهم خیم تا پای تخت اگر گیر و سر زیب آن نیکبخت
در انداخت بگرفت سهپای اوی جهان پاک خود [illegible]
که با لشکرت کردمی کارزار ترا کردمی این زمان خوار و زار
یکی خلعتی ساختش شاهوار بیاورد نزدیک رستم سوار
بزون آمد از شهر مازندران سرش گشته بد زان سخن ها گران
وزان پس ورا گفت بند ایچ هیچ ولیکن کنون رزم دیوان بسیچ

و بردن رستم نامه را بنزد او

بمانی بمازندران شادمان ز رستم بیابی رهائی ز جان
وگر نه چه حاجت مرا با کس است گزین رزم رستم شمار اندکست
چو آید بمیدان یل کینه ساز نداند دیگر نشیب و فراز
چو نامه بمهر اندر آورد شاه جهانجوی رستم بپیمود راه
فرستاده چون هنر برد و شرم کمندی به فتراک بر شست خم
چو بشنید سالار مازندران ز لشکر گزین کرد چندین سران
چو چشم تهمتن بدیشان رسید بره بر درختی گشن شاخ دید
بکند و چو ژوبین بکف در گرفت بماندند لشکر همه در شگفت
یکی دست بگرفت و افشارد سخت یکی زان سوان را بیازارد سخت
بشد هوش از آن مرد زور آزمای ز بالای اسپ اندر آمد بپای
بسان پلنگ ژیان بد بجوی نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
چنان کن که گرد و زخش شیر نرم ز چشم اندر آرد به رخ آب گرم
بیفشرد چنگ سرافراز پیل شد از درد چنگش بکردار نیل
کلاهور با دست آویخته پی و پوست ناخن فرو ریخته
ترا با چنین پهلوان تاو نیست اگر رام گردد به از ساو نیست
غمین گشت بدگوهر نابکار ز گفت کلاهور برگشته کار
سخن راند از رنج راه دراز که چون راند اندر نشیب و فراز
چنین داد پاسخ که من چاکرم اگر چاکری را خود اندر خورم
یکی کوه باشد برزم اندرون ازان رخش و گرزش چگویم کنون
به تنها یکی نامور لشکرست پیام آوری نه اندر خورست
تو بسیار تخم بدی کاشتی ره مردمی خوار بگذاشتی
اگر رخصت شاه بودی که من بیایم بنزدیک این انجمن
نگفت آنکه شمشیر بار آورد سر سرکشان در کنار آورد
بگویش که سالار ایران توی اگر چه دل و چنگ شیران توی
براندیش و تخت بزرگان مجوی گزین در ترا خواری آید بروی
تو افتاده بی گمان در گمان یکی رای پیش آر و بفکن گمان
چه چیزت ز کاوس کی بر سید اگر زو بنزدیک من صد رسید
نگه کرد رستم بروشن روان بگاه و سپاه و در پهلوان
بگو پهلوان رستم سرفراز بگنج و سپاه تو دارد نیاز
بشد تافته شاه ازین گفتگوی بجنبان ریز بدگوهر آورد روی
فرود آرد او را ازانجا بزیر که رستم بغرید چون نره شیر
[illegible] ندید کسی در جهان این شگفتی ندید
بگفت این و [illegible] خروشش [illegible]
[illegible] [illegible]
چو آمد بنزدیک شاه اندرون دل [illegible]
دلیران ز گردان آن انجمن [illegible]

اگر سرکشی زین فزونی تهی بفرمان گرائی بسان رهی
وگرنه بجنگت تو آتش کشم ز دریا بدریا سپه برکشم
چو آهنگ میدان کند و نبرد سر نره دیوان در آرد بگرد
که او پهلوانیست در رزم و جنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ
بزین اندر افگند گرز گران چو آمد بنزدیک مازندران
بزیر اندرش باره گام زن یکی زنده پیلست گویی بتن
بفرمودشان تا پذیره شدند هنرپیشگان را پذیره شدند
گرفتش هم آنگه دو شاخ درخت ز ستدی مر آنرا به پیچید سخت
بینداخت چون نزد ایشان رسید سواران همی زیر شاخ آورید
بخندید از و رستم پیلتن شده خیره ز و چشم آن انجمن
یکی شد بر شاه مازندران بگفت آنچه دید از گران تا گران
پذیره شدن را بر خویش خواند بمردیش بر چرخ گردان نشاند
بیامد کلاهور چون نره شیر بپیش جهانجوی مرد دلیر
بپیچید و اندیشه زو در گذشت بمردی ز خورشید بفشور داشت
بیاورد و بنمود و با شاه گفت که بر خویشتن درد نتوان نهفت
پذیرم بر شهر مازندران ببخشم بر کهتر و مهتران
تهمتن بیامد هم اندر زمان بر شاه بر سان پیل دمان
وزان پس بدو گفت رستم توئی که داری بر و بازوی پهلوی
کجا او بود من نیایم بکار که او پهلوانست و گرد و سوار
چو او رزم سازد چه باید گروه کند کوه دریا و دریا چو کوه
ولیکن مرا او فرستاده است بگویم پیامی که او داده است
چه کردستی تو با شاه ایران زمین ابا لشکر و پهلوانان زکین
نمیماندی زنده از لشکرت یکی بر سر نیزه بودی سرت
چو بشنید پیغام و نامه بخواند ز خشم گشت و اندر شگفتی بماند
ستم شاه مازندران با سپاه بر اورنگ زرین و بر سر کلاه
سوی شهر ایران بگردان عنان وگرنه برآرد زمانت سنان
چو من تنگ رو اندر آرم بروی سر آید ترا تیزی و گفتگوی
بیابان عیلان سرفرازت کنم ز سیم و درم بی نیازت کنم
نیایدش با مغز گفتار اوی سرش تیز تر شد بآزار اوی
شه نیمروز است فرزند زال کسی را بگیتی ندارد همال
بگیر این فرستاده را بی سخن ز رنجش فرود آر گردن بزن
سر و دست بگرفت پیشش کشید ازانجا که پیش خویشش کشید
باواز گفته پس آن نامدار که گر رخصتم بودی از شهریار
بلرزید بر خویشتن شهریار تو دست و دندان آن پیل نامدار
بیامد [illegible] از برگاه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]



ببینی که کام تو گردد روا / که من دانم این درد دل را دوا
سپه را هم از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید
نه هامون پدید و نه صحرا و کوه / زمین گشت از نعل اسپان ستوه
چو آگاه آمد بکاوس شاه / که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بپیراستند
چو گودرز و کشواد در میسره / شده کوه آهن همه یکسره
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان کینه از یکدگر خواستند
بدستوری شاه جویا برفت / به پیش سپهدار کاوس تفت
همی گفت با من که جوید نبرد / کسی کو برانگیزد از آب گرد
بایرانیان گفت کاوس شاه / که سرتان نتابد سوی جنگ راه
کزین دیو دلتان چنین خیره شد / از آواز او روی تان تیره شد
گر دستوری باشد مرا شهریار / شدن پیش این دیو ناسازگار
چو بشنید رستم ز شاه زمان / هم آنگه دمان شد چو شیر ژیان
عنان را بپیچید و برخاست گرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
نگه کرد تا آنکه زاینده بود / فزاینده بود ار گزاینده بود
چو رستم شنید این سخنها تمام / برآورد یک نعره و گفت نام
گریزان شد از نامدار دلیر / تهمتن بغرید مانند شیر
چنان زد ابر گرز کاهش سنان / که دیگر بدیده ندیدش جهان
دلیران جو گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندران
که سر بر فرازید و جنگ آورید / همه راه و رسم پلنگ آورید
سپهدار ایران چو زانگونه دید / ز جا اندر آمد چنان چون سزید
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
ز آواز دیوان و از تیره گرد / ز غریدن کوس و اسپ نبرد
چکاچاک گرز آمد و تیغ و تیر / ز خون یلان گشت دشت آبگیر
همی گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
سپهدار رستم یل صف شکن / ابا جان ستان تیغ دشمن فگن
به یک زخم ده ده فکندی ز پیش / بنعره بکندی دل شیر ریش
کمندش چو تن را گرفتی بخم / چو اژدر کشیدی یلان را بدم
به یک هفته دو لشکر نامجوی / برویی اندر آورده زینگونه روی
وزان پس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور راستگوی
بپوشید ازان پس بمغفر سرش / بیامد بر نامور لشکرش
چو گودرز با زنگه شاوران / چو دهام و گرگین جنگ آوران
دمنده بپیلان رزمگاه آمدند / بتوفی همه کینه خواه آمدند
ازان میمنه تا بپایان میسره / بنفشی گون چون گرگ پیش بره
گرفته بهر جای تیر و گشت / کیانا بفتر سرآلوده گشت
زمانی نگردانید جای خویش / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رزم کاوس با شاه مازندران و کشته شدن شاه مازندران

جهان زرد شده سربسر تیره گون / ز گرد سپه آسمان قیرگون
بفرمود تا رستم زال زر / به بندد نخستین بدان کین کمر
سراپرده شهریار و سران / کشیدند بر دشت مازندران
سپهدار کاوس در قلبگاه / ز هر سو رده بر کشیده سپاه
یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورده گرز گران
همی جوشن اندر تنش بر فروخت / همی تف تیغش زمین را بسوخت
همی گشت غران میان دو صف / خروشان و بر لب برآورده کف
نشد هیچکس پیش جویا برون / ز رگ شان بجنبید گویی نه خون
ندادند پاسخ دلیران بشاه / ز جویا به پژمرد گویی سپاه
چنین گفت کاوس کای نیکخواست / از ایران نخواهد کس این رزم جست
برانگیخت رخش و لاور ز جای / بچنگ اندرون نیزه سرگرای
بجویا چنین گفت کای بدنشان / بیفگنده نامت ز گردنکشان
بدو گفت جویا که ایمن مشو / ز جویا و از خنجر سر درو
ز جای اندر آمد چو کوهی روان / هم آورد او گشت تیره روان
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان بر کمربند او راست کرد
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر بابزن مرغ بر کاشتش
سپه شد شکسته دل و زرد روی / برآمد ز آوردگه گفتگوی
شنیدند گردان همه سربسر / مران گفته شاه پرخاشخر
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
شکافیده کوه و زمین بردرید / بدانگونه پیکار کین کس ندید
جهان یکسره همچو دریا نمود / نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
فراوان سر افتاد مانند گوی / دل و سینها چاک و خون جنگجوی
نشسته بر خاک اندران همچو کوه / در افگنده تن را بدیوان گروه
ز گرزش دل آسمان چاک شد / ز گردش فلک روی بر خاک شد
ز پا ورکابش جهان خیره ماند / ز تیغش زمین دیده در خون نشاند
بهشتم جهاندار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
تو بی آفریننده آب و خاک / برین نره دیوان بی ترس و باک
خروش آمد و ناله کرنای / بجنبید چون کوه لشکر ز جای
گرازه بیامد بسان گراز / درفشی برافراخته هشت باز
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
ز رنگش بتیره گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
وزان سو که بد شاه مازندران / بشد پیلتن با سپاهی گران
خود و دیو و پیلان پرخاشجوی / برزمی اندر آورد یکباره روی
گرفتند شمشیر و گرز گران / برانگیخت با هم سپاه گران

چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان رزم را کرد ساز
چو گرد سپه از میان بردمید / هوا رنگ خورشید شد ناپدید
همی راند لشکر چو باد دمان / نجست ایچ هنگام رفتن زمان
بطوس و بگودرز کشوادگان / بگیو و بگرگین و آزادگان
سوی میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه پر ناله کرنای
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن
که جویاش نام و جوینده بود / گراینده گرز کوبنده بود
بیامد بایران سپه برگذشت / بتوفید از آواز او کوه و دشت
نرفت از دلیران کسی پیش اوی / همی بود بر جای پرخاشجوی
بآواز گفت آن زمان شهریار / چه بود ای دلیران و مردان کار
یکی برگراید رستم عنان / بگردن برآورد رخشان سنان
برو کافریننده یار تو باد / همه دیو جادو شکار تو باد
بآوردگه رفت چون پیل مست / پلنگی بزیر اژدهایی بدست
کنون بر تو بر جای بخشایش است / نه هنگام آرام و آسایش است
گر اکنون ببرد و جگر یاد رست / بگرید بدین جوشن و مغفرت
عنان برگراید و برگاشت روی / نبد جنگ رستم ورا آرزوی
بزد نیزه بر بند درع و زره / زره را نماند ایچ بند و گره
بینداخت از پشت اسپش بخاک / دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
بفرمود سالار مازندران / بیکسر سپاه از کران تا کران
بکینه ازان لشکر بی شمار / فراوان بیامد سوی کارزار
همه یکسره تیغ کین آختند / بهم بیکران اندر انداختند
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجر و گرز و تیر
پر آواز رعد است گفتی جهان / دیار روز در تیره شب شد نهان
سواران چو کشتی روان اندرو / بروی اندر آورده از کینه رو
دمان بادپایان چو کشتی بر آب / سوی غرقه دارند گفتی شتاب
ز باره چو بگذاردی تیغ تیز / ز دیوان برآوردی او رستخیز
خدنگش چو از شست کردی گذر / سنغر یل شدی آن دل شیر نر
بدینگونه زان لشکر نامدار / فزون بفگند در کارزار
به پیش جهان داور رهنمای / بیامد همی بود گریان بپای
مراده تو پیروزی و فر بهی / بین تازه کن تخت شاهنشهی
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آورد کوس
چو فرهاد و خراد و برزین و گیو / سرافراز بهرام و رهام نیو
چو گودرز و کشواد بر میمنه / بتیغ و سپه برد و کوس و بنه
ز چهره بشد خشم و آئین مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر
چو رعد خروشنده شد بوق و کوس / خوانند پس پرده آبنوس
سپهبد چنین گفت با سروران / گرامی نامداران جنگ آوران
یکی گرد برخاست از جنگ [illegible] / [illegible]



چو الماس جوشن ... بر زره   سنان دار نیزه بیازید داو
... گرز ...   نه با دیو ماند نه با پیل تاو
برآویخت با شاه مازندران   سپه لشکرش ... گشت ...
چو ... سپهدار گرد سترگ   خروشان بیامد چو درنده گرگ
از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست   سوی شاه مازندران تاخت راست
بیک نیزه زد بر کمربند اوی   ز کبر اندر آمد به پیوند اوی
سپید اندر آن جای کاوس شاه   ابا پیل کوس و درفش سیاه
مر او دید چون شاه مازندران   بگردن برآورد گرز گران
گمانم چنان بد که او سنگ دون   کنون آید از کوه زین برون
بلشکرگهش برد خواهم کنون   اگر گاید از سنگ خارا برون
نه برخاست زو جای سنگ گران   میانه درون شاه مازندران
پیاده همی رفت برگشت کوه   خروشان پس پشت او در گروه
بدو گفت ایدر چه پیدا شوی   یکی دی ازین تنبل و جادوی
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی   ببخشید و شاه جهان درود
یکی زشت رو بود و بالا دراز   سر و گردن و پشک همچون گراز
بفرمان آن خسرو کامگار   نکردند ازان پس ورا پاره پار
بگنج و بتاج و بتخت و گهر   ز ... تیغ و سلیح و کمر
ز دیوانش آنکس که بد ناسپاس   در ایشان دل انجمن بیهراس
ستایش همی داور دادگر کارساز   تو کردی مرا در جهان بی نیاز
بهشتم ... بهاگر ... باز   ببخشید بر هر که بد بی نیاز
بیک هفته با جام می چنگیها   بمازندران کرد ازین پس درنگ
مر این هنر را ز اولاد خاست   که هر سو مرا راه بنمود راست
سزد گر شهنشاه گشت نواز   درین انجمن سازدش سرفراز
یکی چاکری نیک باشد ترا   فرستد ترا باج اندر خورا
چنین گفت کز راه آهنگ برید   مبادا که از گرده کیفر برید
چو کاوس در شهر ایران رسید   ز گرد سپه شد هوا ناپدید
همه شهر ایران بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چو بر تخت بنشست پیروز شاد   در گنجهای کهن برگشاد
برآمد خروش از در پهلوان   بزرگان لشکر شدند انجمن
همی خواست دستوری از تاجور   که تا بازگردد سوی زال زر
یکی دست زربفت شاهنشهی   ... یاره و طوق با افسری
همه یارگان جیبه خسروی   ز رومی و چینی و از پهلوی
نبشتند یکی نامه بر حریر   ز مشک و می و عود و ...
وزان پس بر او آفرین گستری   که بی تو مبیناد کس بور و ماه
خروش تبیره برآمد ز شهر   بشاهی بهر کس ستایند بهر
بشادی ابر تخت زرین نشست   همه شهر بیدار و با ور ببست
پس آنگه سپاهان بگوهر زو داد   ورا نامه ... آن مرز داد



برآهیخت گرز و برآورد جوش   هوا گشت از آواز او پر خروش
فگنده همه دشت خرطوم پیل   همه دشت دیدند بر چند میل
بیامد روان نزد آن بدگمان   خروشیدن مانند پیل دمان
دوان چون بنزدیک رستم رسید   ز زین کوه همه گرز گران برکشید
چو بر نیزه رستم افگند چشم   نماند ایچ با او دلیری و خشم
شد از جادوی تنش یک لخت کوه   از ایران نظاره بر او بر گروه
بر رستم چنین گفت کای سرفراز   چه بودت که ایدر بماندی دراز
عنان تافت برگشت آمد ز جای   بدانسان که پرواز گیرد همای
برانگونه شد سنگ و پیش سن   نبود آگه از کم وز بیش سن
بفرمود شه تا ازان جایگاه   ببردندش نزدیکی پایگاه
گو پیلتن کرد چنگال باز   بر آن آزمایش نبودش نیاز
ابر کردگار آفرین خواندند   بر او زر و گوهر برافشاندند
دگر شه بپولاد و تیغ و تبر   ببردم همه سنگ را سر بسر
چنین گفت کآورد مان اینت کوه   ز بیم تبر شد بجنگم ستوه
وزان رنجهای کهن یاد کرد   دلش خسته و لب از باد سرد
چو شد کشته آن شاه بیدادگر   که در خور نبودش کلاه و کمر
نهادند بر جای چون کوه کوه   برفتند لشکر همه همگروه
بفرمودشان تا ببریدند سر   فگندند جایی که بد رهگذر
تو دادی مرا دست بر جادوان   سر بخت پیرم تو کردی جوان
سه هفته بگشت آنچنان گونه تیز   ببخشید بر هر که بایست چیز

نشانیدن کاوس اولاد را بر تخت مازندران

کنون خلعت شاه بایدت جست   یکی عهد و مهری او بر درست
چو بشنید گفتار خسرو پرست   بپرزو بهانه بر بیداد دوست
یکی دیگره خلعت بدو داد گفت   که پیوسته نیکی کند و نهفت

بازآمدن کاوس از مازندران بایران و گسیل کردن او رستم را بسیستان

همه شادمان نزد شاه آمدند   بدان نامور تختگاه آمدند
سزاوار او شهریار زمین   یکی خلعت آراست با آفرین
صد از ماهرویان بزرین کمر   صد از مشک مویان با زیب و فر
بیاورد صد بدره دینار نیز   ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
... گیتی فروز   نبودی همه کشور نیمروز
دل نامداران ...   ...
برآمد ... بانگ ...   ...
زمین را ببخشید بر مهتران   جهان ...
وزان پس بشادی همی دست برد   ...

بشمشیر از آن لشکر نامدار   همه گرد بسیار در کارزار
از آن پس همی نامور پهلوان   ابا نامداران و کنداوران
بدو گفت کای بدرگ نابکار   بمیدان کینه کنون پایدار
چو شد رخ خروشان شده هر دوان   شه جادوان رستم پهلوان
دل رستم از کینه آمد بجوش   برآورده چون شیر شرزه خروش
تهمتن فرو ماند ازو در شگفت   سنان دار نیزه بگردن گرفت
چنین گفت رستم که چون رزم تخت   بپوید و برافروخت بیدار بخت
برخش دلاور سپردم عنان   ز دم برکشید که برش سنان
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت   ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند   بسودند سنگ از بودند چند
بر آنگونه آن سنگ را بر گرفت   گران ماند لشکر سراسر شگفت
به پیش سراپرده شاه برد   نیفگند و ایرانیان را سپرد
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر   بسر برش پولاد و در تنش گبر
بدو در نگه کرد کاوس شاه   ندیدش سزاوار تخت و کلاه
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز   بگیرد تنش را کند ریزه ریز
بلشکرگهش کس فرستاد زود   بفرمود تا خواسته هرچه بود
سزاوار هر کس ببخشید گنج   بویژه کسی کش فزون بود رنج
از آن پس بیامد بجای نماز   همی گفت با داور پاک راز
بیک هفته بر پیش یزدان پاک   سه با نیایش بپیمود خاک
سوم هفته چون کارها گشت راست   می و جام یاقوت و بیجاده خواست
تهمتن چنین گفت با شهریار   که هر گوشه مردم آید بکار
بمازندران دارد اکنون امید   چنین دادش راستی را نوید
که او شاه باشد بمازندران   پرستش کنندش همه مهتران
ز مازندران مهتران را بخواند   ز اولاد چندی سخنها براند
سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی   وزانجا سوی پارس بنهاد روی
برآمد همی تا بخورشید جوش   زن و مرد شد پیش و با خروش
جهان سر بسر نو شد از شاه نو   ز ایران برآمد یکی ماه نو
ز هر جای رود و رامشگران را بخواند   به ایوان دینار دادن نشاند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه   نشست اندر تخت نزدیک شاه
یکی تخت پیروزه پیش سپاه   یکی خسروی تاج گوهر نگار
صد اسپ گرانمایه زرین ستام   صد اشتر سیه موی و زرین لگام
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب   ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
چنان کز پس عهد کاوس شاه   نباشد بر آن تخت کس با کلاه
فرو جست رستم ببوسید تخت   بپیچ گذر کرده بربست رخت
... رستم زال ... شاه   جهان کرد خرم ... شاه
...   بدو گفت ایران ...
...   یکی ... از ...

زمین گشت پر سبزه و آب نم   شد آراسته همچو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی   ز بد بسته شد دست آهرمنی
برو بوم و شب بار و برگ درخت   همی آفرین خواند بر تاج و تخت

بهر ساعتی صد هزار آفرین   بر آن شاه باد از جهان آفرین
گر آباد دارد جهان را بداد   ابا داد و بخشش کند نیز یاد
بگیتی خبر شد که کاوس شاه   ز مازندران بستد آن تاج و گاه

بماند یکسر درین در شگفت   که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار   کشیده دو صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته   پر از داد و آگنده از خواسته

گردیدن کاوس در جهان و جنگ او با شاه بربر و هاماوران و مصر

شنیدی همه جنگ مازندران   کنون گوش کن رزم هاماوران
از آن پس چنان کرد کاوس رای   که در پادشاهی بجنبد ز جای

از ایران بشد تا بتوران و چین   گذر کرد از آن پس بمکران زمین
زنگران شد آراسته تا زره   میانها ندیدند بند و گره

پذیره شد بر شهری باژ و ساو   نکرد آزمون گاو با شیر تاو
چنین هم گذاران بپر شدند   جهانجوی با تخت و افسر شدند

شه بربرستان بیاراست جنگ   زمانه دگرگونه تر شد برنگ
سپاهی بیامد ز بربر برزم   که از لشکر شاه برخاست بزم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت   خور از گرد اسپان براندیشه گشت

کس از خاک دست و عنان باز ندید   ز گرد سپه پیل شد ناپدید
بزخم اندر آمد همی فوج فوج   بدانسان که برخیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بدان گونه دید   ز کوه همه عمودی گران برکشید

چو طوس و فریبرز و گستهم شیر   چو خراد و گرگین و گیو دلیر
چو با میمنه میسره گشت راست   خروش از سواران جنگی بخاست
ز هر دو سپه بر فلک شد خروش   زمین همچو دریا برآمد بجوش

ز بس گرز و باران الماس تیر   ز تاب سواران باد اوردگیر
تو گفتی جهان کام نر اژدهاست   ز گردان روان بر زبانه بلاست
ز گرد سواران هوا بست میغ   دم کوس تندر بد و برق تیغ

بدش تیرباران و خنجر تگرگ   روان گشته از برق پیکان ترگ
سپهدار گودرز لشکرشکن   بدست اندرون تیغ دشمن فکن
خروشان و جوشان چو پیل ژیان   یکی حمله آورد بر بربریان

ز بازو چو بگذاردی تیغ تیز   برآوردی از بربری رستخیز
ز سوی دگر گیو پرخاشخر   ز بازو نمودی بگردان هنر
بیک زخم ده سر فگندی نگون   زمین کرده از تیغ دریای خون

چو طوس آن چنان دید از قلبگاه   بجنبید و آمد باوردگاه
بزد اسپ با نامداران هزار   ابا نیزه و تیر جوشن گذار
برآویخت بدرید قلب سپاه   وزان پس یلی همی رفت شاه

ز گردان ایران و کاوس شاه   هزیمت نمودند دیگر سپاه
تو گفتی که بربر سواری نماند   بگرد اندرون نیزه داری نماند
بشهر اندران هر که بد سالخورد   چو برگشته دیدند با دستبرد

همه پیش کاوس شاه آمدند   جگر خسته و عذرخواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم   جهان باج را گردن افگنده ایم
بجای درم زر و گوهر و سیم   سپاهی ز گنجور بر سر نهیم

ببخشود کاوس و بنواختشان   یکی راه و آیین نو ساختشان
وزانجایگه بانگ سنج و درای   خروش آمد و ناله کرنای
بپرفیند گیتی چو لشکر براند   بر و زاندران روشنایی نماند

چو آمدش از شهر بربر گذر   سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاه آمد بدیشان ز شاه   نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران   بسر بر نهادند باج گران

چو فرمان گزیدند و جستند راه   بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید   بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاه یک ماه در نیمروز   گهی رود و می خواست گه باز و یوز

بدین برنیامد بسی روزگار   که بر گوشه گلستان رست خار
کس از آن نمایش نیامد جواز   نشیب آیدش چون بشیغ و فراز
چو شد کار گیتی بدین راستی   پدید آمد از تازیان کاستی

ز کاوس کی روی برگاشتند   در کهتری خوار بگذاشتند
یکی با گهر مرد با گنج و کام   درفشی برافراخت از مصر و شام
چو آمد بشاه جهان آگهی   که ابناز دارد دل شاهنشهی

بزد کوس و برداشت از نیمروز   شده شاد دل شاه گیتی فروز
جهان پهلوان از نیا و ز پیش   بماندش بدان شهر و آمد بجوش
سران و گزینان ایران زمین   همه بردشان از پی رزم و کین

سپه بر سپیر بانوشتند نام   بجوشید شمشیرها در نیام
زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب   ز گرد سپه تیره شد آفتاب
سپه را ز هامون بدریا کشید   بدانسان که دشمن سپه را ندید

بی اندازه کشتی و زورق بساخت   بیاراست لشکر برو در ساخت
همانا که فرسنگ بودی هزار   اگر پای را رای کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر   ز گیتی بر آنگونه جوینده بهر

بدست چپش مصر و بربر براست   رهش در میانه بدانسو که خواست
بپیش اندرون شهر هاماوران   بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه   برآمد ز آب و زره با سپاه

هم آواز گشتند با یکدگر   سپه را سوی بربر آمد گذر
سپه بود چندان یل تیغ زن   به بربرستان بر شدند انجمن
سپاهی که صحرا و دریا و کوه   شد از نعل اسپان ایشان ستوه

نه پیدا شیر و درنده را جایگاه   نه گور و ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ ماهی در آب   هم اندر هوا پر پران عقاب
سپهی را جستند و کی بود راه   دد و دام را بر چنان جایگاه

چو کاوس لشکر بخشکی کشید   کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از تیغ و از جوشن است   ستاره ز نوک سنان روشن است
ز بس خود زرین و زرین سپر   بگردن درآورده رخشان تبر

تو گفتی زمین گشت زر روان   سپه بارد از تیغ هندی روان
ز گردش هوا گشته چون سندروس   زمین تیره شد همچو آبنوس
بدرید کوه از دم گاو دم   زمین آمد از سم اسپان بخم

ز بانگ تبیره به بربرستان   تو گفتی زمین گشت لشکرستان
دو لشکر چو بر هم رسیدند تنگ   دل از کینه آگنده و سر ز جنگ
ز هر دو طرف بر کشیدند صف   بکف خنجر و بر لب آورده کف

برآمد ز ایران سپه بوق و کوس   برون رفت بهرام و گرگین و طوس
وز آن سو که گودرز و کشواد بود   چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود
فگندند بر یال اسپان عنان   بزهر آبداده نوک سنان

چو بر کوه و هم زمین نهاد و سپهر   خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همی سنگ آهن کند   و یا آسمان بر زمین بر زند
بجنبید کاوس در قلبگاه   سپاه اندر آمد به پیش سپاه

چنان شد که تاریک شد چشم مهر   بیارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی   بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون   زمین شد بکردار دریای خون

سه لشکر چنان شد ز ایرانیان   که سر بازنشناختند از میان
یکی نعره زد گیو و گفت ای سران   بکوشید و بر چشم بدگوهران
روا نیست برگشتن از کارزار   اگر جان سپاریم در کارزار

ز گردان ایران سپه بیکران   برانگیختند اسپ مانند دود
یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ   یکی پیل نامی یکی شیر جنگ
نهادند بر دشمنان تیغ کین   بسا سر که افگنده شد بر زمین

برآمد خروش ده و دار و گیر   چو باران ببارید گرز و تبر
زمین نیزه و تیغ زهر آبدار   همه تیره بد چشم خنجر گذار
بپیوست گردی چو ابر سیاه   که تاریک شد روی خورشید و ماه

بگشت از نیزه چون بیشه   دل هر سواری در آن بیشه
ز لشکر جهان کشته شد بر زمین   یکی لاله زاری شد آن دشت کین
ز پیکان الماس پر عقاب   هوا بد درخشان ز تیغ آفتاب

فلک را ز گرد سواران نشان   گر ... ز کس گوشت خوار
ز هر سو ... آید همی بر سرت   تو گفتی که از ابر نرگس برست
ز کشته بهر جای بر توده بود   بیابان و دشت یکسر آلوده بود



شکسته شد آن سه شاه سپاه / همه یک بیک گشته زنهارخواه
نخستین سپهدار هاماوران / بیفگند شمشیر و گرز گران
غمین گشت از شاه و زنهار خواست / بدانست کان روز روز بلاست

پیامی که از شهر هاماوران / سپهبد دهد باژ و ساو گران
ز اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه / ز دادن فرستد بکاوس شاه
چو این داده باشد ازو بگذرد / سپاهش بر و بوم او نسپرد

همیدون ز بربر و از مصر و شام / بدینگونه دادند مهر و پیام
ز گوینده بشنید کاوس کی / بدین گفتها پاسخ افگند پی
که یکسر شما در پناه منید / ز جوینده تاج و گاه منید

خواستگاری نمودن کاوس شاه سودابه دختر شاه هاماوران را و بزنی آوردن اورا

وزان پس بکاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است

ببالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فروهشته گیسو ز سر بر زمین / ز ایزد بر آن ماه باد آفرین

بهشتیست آراسته پرنگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز از جفت شاه / چه نیکو بود شاه را جفت ماه

بجنبید کاوس را دل ز جای / چنین داد پاسخ که نیکست رای
من اورا کنم از پدر خواستار / که زیبد بمشکوی ما آن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار و دانش پژوه

گرانمایه‌اش نسل و گرزش گران / بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کو را بمن تازه کن / بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان / بجوید که کار آزموده مهان

که خورشید روشن بتاج منست / زمین پایهٔ تخت عاج منست
هر آنکس که در سایهٔ من پناه / نیاید ازو کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جوییم همی / رخ آشتی را بشوییم همی

پس پردهٔ تو یکی دختر است / شنیدم که تخت مرا درخور است
که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن / ستوده بهر شهر و هر انجمن
تو دانا و یابی چو پور قباد / چنان دان که خورشید داد و تو داد

فرستاد مرد بیدار چهره زبان / بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم / بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس بادش درود و سلام / وزان پس بگفت آنچه بودش پیام

چو بشنید سالار هاماوران / دلش گشت پردرد و سر شد گران
بدل گفت هرچند کو پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان این یکی دختر است / که از جان شیرین گرامی‌تر است

فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم سپه و مایهٔ روزگار
وگر نور دیده فرستم بدوی / ابا دیده تیره شود پیش روی
همان به که این در [illegible] / بخواهیم و بر دل بپوشیم چشم

ازان پس که بسیار اندیشه کرد / خردمندی و رای پیشه کرد
چنین گفت با مرد شیرین سخن / که سر نیست این آرزو را نه بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز / که آنرا سه دیگر ندانیم نیز

مرا پشت گرمی بد از خواسته / بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان نماند همی / وگر شاه ایران ستاند همی
سپارم ورا هرچه خواهد بدوی / نتابم سر از رای و فرمان اوی

غمین گشت و سودابه را پیش خواند / ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز / که هست از مهی بی‌نیاز
فرستادهٔ چربگوی آمدست / یکی نامه با داستانها بدست

همی خواهد از من که بیکام من / ببرد ز دل خواب و آرام من
چگویی تو اکنون هوای تو چیست / بدین کار یکباره رای تو چیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست / ازو بهتر امروز غمخواره نیست

کسی کو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد همی از مهان
بپیوند با او چرایی دژم / کسی کش شمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران / که سودابه را او نیامد گران

یکی داستان برزد آن شهریار / ز کار خود و گردش روزگار
کرا در پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بداختر بود
فرستادهٔ شاه را پیش خواند / وزان نامدارانش بالا نشاند

ببستند بندی بر آیین خویش / بدانسان که بود آن زمان دین و کیش
بیک هفته سالار هاماوران / همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل / پرستنده سیصد عماری چهل

هزار اشتر و اسپ و استر هزار / ز دیبا و دینار کردند بار
ز مهد و ج فروهشته دیبا جلیل / سپاه ایستاده زده خیل خیل
عماری [illegible] آراسته / پس پشت او اندرون خواسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / دلارای و آن خوب چهر و سپاه
ز مهد و ج برآمد یکی ماه نو / چو آراسته شاه بر گاه نو

ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فروهشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان و نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو بمانند چاچی کمان / کزو خسته گشتی دل مردمان

نگه کرد کاوس و خیره بماند / بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن کرد با بخردان / ز بیدار دل پیر سر موبدان
سزا دید سودابه را جفت خویش / ازو کام بستد بآیین و کیش

وزان پس بدو گفت چون [illegible] / بمشکوی زرین پسندیدست
غمین شد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جست اندران
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاد نزدیک کاوس شاه

چاره کردن شاه هاماوران و گرفتن او کاوس را

اگر شاه بیند بمهمان من / بیاید خرامان سوی خان من
شود شاه هاماوران ارجمند / چو بیند رخسار شاه بلند

بر آن گونه بالا و همی چاره جست / نهانیش بد بود و رایش درست
مگر شهر و دختر بماند بدوی / نباشد مگر بر سرش باژ اوی

بدانست سودابه رای پدر / که با سور پرخاش دارد ببر
بکاوس کی گفت کین رای نیست / ترا خود بمهمان او جای نیست
ترا بی بهانه بچنگ آورد / نباید که با سور جنگ آورد

ز بهر منست این همه گفتگوی / ترا زین نیاید جز انده بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد / نپنداشت ز ایشان کسی کین نبرد
بشد با دلیران و کند آوران / بمهمانی شاه هاماوران

یکی شهر بد شاه را شاه نام / بمهمان از در سور و جشن و خرام
میان شهر بودیش جای نشست / همه شهر سرتاسر آذین ببست
چو در شاه شد شاه گردن فراز / همه شهر بردند پیشش نماز

همه گوهر و زعفران ریختند / بدینار و عنبر برآمیختند
بشهر اندر آوای رود و سرود / بهر برکشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران / پیاده شدش پیش با مهتران

از ایوان سالار تا پیش در / همه در و یاقوت بارید و زر
بزرین طبقها فرو ریختند / بسر مشک و عنبر همی بیختند
یکی کاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد

یکی بود یک هفته [illegible] / خوش و خرم [illegible]
شب و روز در پیش چون کهتران / میان بسته بد شاه هاماوران
ببسته همه لشکرش را میان / پرستنده در پیش ایرانیان

بدینگونه تا یکسر ایمن شدند / [illegible]
[illegible] / نگاهنده در جای بر خاسته
ز بربر همه لشکر آگه شدند / سگالش چنین بود و در ره شدند

شبی بانگ بوق آمد و تاختن / یکی را نبد آرزو ساختن
[illegible]
گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را

چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / همه نامداران لشکر آوران
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]



چو مهر کسی را نجوید سپهبد   پیامد سپهبد و زیان آزمود
بود و گو بجاه از تو گفته بود   هم از رشک مهر تو ناغر بود
چنین است گیهان ناپاک رای   بهر باد خیره بجنبد ز جای

چو کاوس بر خیرگی بسته شد   بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب   برآورده ایزد از قعر آب
یکی دژ برآورده در کوهسار   تو گفتی سپهرستش اندر کنار

بدان دژ فرستاد کاوس را   جهان گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران دگر را به بند   ابا شاه کاوس در دژ فکند
ز گردان نگهدار دژ شد هزار   همه نامداران خنجر گذار

سراپرده او بتاراج داد   به پرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل   عماری یکی در میان جلیل
که سودابه را باز جای آورند   سراپرده را ز بر پای آورند

چو سودابه پوشیدگان را بدید   به تن جامهٔ خسروی بر درید
بمشکین کمند اندرافگند چنگ   بفندق گلان را بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین بند و درد   ستوده ندارند مردان مرد

چرا از در جنگش نگردید بند   که جامه زره بود و تختش سمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس   بدرید دلشان ز آوای کوس
همی تخت زرین کمینگه کنید   ز پیوستگی دست کوته کنید

پرستندگان را سگان کرد نام   سمن پر ز خون و پر آواز کام
جدائی نخواهم ز کاوس گفت   اگر چه ورا خاک باشد نهفت
چو کاوس را بند باید کشید   مرا بیگنه سر بباید برید

بگفتند گفتار او با پدر   پر از کین شدش سر پر از خون جگر
بجستنش فرستاد نزدیک شوی   جگر خسته از غم بخون شسته روی
نشستم بیکجای با شهریار   پرستنده او بود و هم غمگسار

پراگنده شد در جهان آگهی   که گم شد ز پالیز سرو سهی

لشکر کشیدن افراسیاب با ایران و پناه بردن ایرانیان برستم

چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی   سپاهش با ایران نهادند روی

چو بر تخت زرین ندیدند شاه   بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران   ز هر سو بیامد سپاهی گران

کس لشکری ساخت افراسیاب   برآمد سر از خورد و آرام و خواب
از ایران برآمد بهر سو خروش   شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
بشد تند افراسیاب از میان   برآویخت با لشکر تازیان

سپهبد سوگرز کین دست برد   بهر کس که بیند همیکرد خرد
سپاهش بدینسان همه همگروه   همه حمله کردند مانند کوه
بشمشیر از آن لشکر نامدار   بیفگند بسیار در خاک زار

چو دریای الماس شد کان لعل   تن کشته فرسوده در زیر نعل
بایشان ببارید گوپال و تیغ   شدند آن دلیران براه گریغ
چو غرم و درنده چنگال گرگ   برفت آن دلاور سپاهی بزرگ

بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه   بدادند سر باز بهر کلاه
شکست آمد از ترک بر تازیان   ز جست فزونی سر آمد زیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد   زن و مرد و کودک همه بنده شد

چنین است رستم سرای سپنج   جدا از سپه آن با درد و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد   شکارست و مرگش همی بشکرد
همه در گرفتند ایران سپاه   بر ایرانیان گشت گیتی سیاه

دو بهره سوزابلستان شدند   بخواهش به پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه   چو گم شد کنون فر کاوس شاه
بگفتند هر کس که شوریده بخت   بپیش اندر آمد کنون کار سخت

دو بهرست ایران که ویران شود   کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی   نشستن گه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست   نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

یکی کز پلنگان بجوید دست شیر   بدین رنج ما را بود دستگیر
اگر راست بیند جهان پهلوان   بپردازد ایران ز ترکان گران
نشنید با رام بر تخت گاه   همه بنده باشیم و او پادشاه

وگر نه زن و کودکان شان اسیر   به چنگال یوزان بود خیر خیر
کنون چاره باید انداختن   دل خویش از این رنج پرداختن
بباریدرستم ز چشم آب زرد   دلش گشت پر تاب و جان پر ز درد

چنین داد پاسخ که من با سپاه   میان بسته ام جنگ را کینه خواه

آگاهی یافتن رستم از گرفتاری کاوس شاه و نامه نوشتن بشاه هاماوران

چو پایم ز کاوس کی آگهی   کنم شهر ایران ز ترکان تهی

پس آگاهی آمد ز کاوس شاه   ز بند و کمین گاه و کار سپاه
سپه را ز کابل بزابل بخواند   میان بست و بر جنگ لشکر براند

کمردار آتش نشیب بر دمید   چو باد دمان لشکر اندر کشید
یکی مرد بیدار جوینده راه   فرستاد نزدیک کاوس شاه
که من آمدم با سپاه گران   سوی رزم سالار هاماوران

بدان تا نمایم بدو داوری   هر آنکس که بود دست از لشکری
تو دل شادمان دار و اندوه مخور   که اینک رسیدم بدان بوم و بر
همان نزد سالار هاماوران   بشد نامداری ز گندآوران

یکی نامه بنوشت با گیر و دار   پر از گرز و شمشیر و از کارزار
نخست از جهان آفرین کرد یاد   وزو دانش و داد را برگشاد
دگر گفت کای شاه هاماوران   همانا که هستی ز بدگوهران

زبدگوهری بر تو بس این نشان   که پیرنگ سازی بگردن کشان
نزیبد انشی جسته برتری   تو بدگوهری و زسگی کمتری
بدینسان بباید ترا خویش شرم   نگیتی ندانی همی سرد و گرم

که بر شاه ایران کمین ساختی   به پیوستگی در بد انداختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ   نرفتی بر رستم دلاور نهنگ
که در جنگ هرگز نسازد کمین   وگر چند باشد دلش پر ز کین

ترا کردم آگه ازین برتری   بپیچی و پوئی ره کهتری
اگر شاه کاوس یابد رها   تو رستی ز چنگ بد اژدها
وگر سر بتابی ز اندرز من   سرت را همی دور خواهی ز تن

ندانی که چون من کنم رای جنگ   بتیغم بسوزد بدریا نهنگ
بکشور نبخشایی بر خویش هم   بدان تا نگردی پریشان بغم
وگرنه بیارای جنگ مرا   بگردن نه بیمایه ننگ مرا

بدارای کیهان و هور و خورشید   به رزم و به بزم و به بیم و امید
که من کین کاوس و ایران سپاه   بخواهم ز تو تیغ و پادشاه
همانا شنیدی تو از مهتران   که چون کرده ام جنگ مازندران

فرستاده شد تا بهاماوران   بدادش پیام جهان پهلوان
چو برخواند نامه سرش خیره شد   جهان پیش چشم اندرش تیره شد
از آن نامه سوختن آتش شد بجوش   برآورد چون رعد غران خروش

چنین داد پاسخ که کاوس کی   بهامون وگر نیز در بیشه‌ی
تو هر گه که آیی به بربرستان   سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندانت آراسته است   اگر رایت این آرزو خواسته است

بیایم بجنگ تو من با سپاه   بدینگونه سازیم آئین و راه
فرستاده را خوار کرد و براند   سپه آتش خشم و کین برفشاند
هم اندر زمان لشکری گرد کرد   که شد روی دژ روشن شب لاجورد

سپاهی همه نیزه و گرز دار   بلالای سرافراز و خنجر گذار

لشکر کشیدن رستم و جنگ کردن او با شاهان هاماوران و مصر و بربر

وز این سو فرستاده سرفراز   چو آمد بر سپهبد فراز

ز گفتار و کردار آن بدنهاد   بیکایک پیامش برستم بداد
چو بشنید پاسخ گو پیلتن   دلیران لشکر شدند انجمن

پر از خشم و کین کرد سوگند یاد   بمهر و بکین و بدین و بداد
که من نیز ننگ بد رگ تیره جان   ستانم همه مرز هاماوران
بر زمش بر آورده پیچان کنیم   چو بر بابزن مرغ بیجان کنیم

بفرمود تا برنشیند سپاه   سپه رزم هاماوران کینه خواه
چو شد رفت دریا بیامد بجنگ   که بر خشک بر بود دریا درنگ
بکشتی و زورق سپاهی گران   رسیدند نزدیک هاماوران

بتاراج و کشتن بیاراستند   از آذرزم و لمابه بیراستند
خبر شد بشاه هاماوران از این   که رستم نهادست بر رخش زین
برآشفت عمان ز بربر خروش   جهان آمد از غارت و خون بجوش



[illegible]   [illegible] گزار [illegible] رنگ
که پیلتن گفت سنگی منم   [illegible] سهم
بنیزه یکو کشید و دکارزار   برآید یک سر از ایشان دمار
بقلب اندرون تاخت رستم چو باد   ببود شش ز هاماوران [illegible]
همانش نامداران زابل گروه   که با نیزه بودند مانند کوه
چو بنشست سالار با یاوران   دو مرد جوان خواست از انجمن
که این پادشاهی ز بهم نیست دور   بهم بود نیک و بد و جنگ و سور
دگر نه ازین بر همه بد رسد   درازست بر بهر سوی دست بد
نهادند سر سوی هاماوران   زمین کوه گشت از کران تا کران
که شاه سه کشور همی جنگجوی   بیک رو سوی من نهادند روی
مرا تخت بر بر بباید بکار   اگر بد رسد بر تن شهریار
و دیگر که دارنده یار منست   بزرگی و مهرش حصار منست
دگر آنکه ما را ازین چرخ بلند   رسد از بداندیش زخم گزند
سخن هرچه بشنید آن گرد مرد   به پیش سپهبد همه یاد کرد
درآمد برابر بجنگ ایستاد   بر آن دشمنان چشم خود برگشاد
که تا رفت خورشید رخشان ز آب   درآمد شب تیره گون در شتاب
بدل پیلتن رستم سرفراز   سوی جای خود در زمان رفت باز
دگر روز لشکر بیاراستند   و رخش از دو رویه بپیراستند
تو گفتی جهان سربسر آهن است   و یا کوه البرز در جوشن است
از آواز گردان بتوفید کوه   زمین آمد از نعل اسپان ستوه
همی ابر بگداخت اندر هوا   برابر که دید ایستادن روا
سوی میسره نامبردار شیر   زواره که بود اژدهای دلیر
تعبیه گشت و آهنگ آویز کرد   ازان پس که در جنگ پرهیز کرد
بلرزید گیتی ز بار گران   ز بس کوه آهن کران تا کران
چنین گفت با لشکر سرفراز   که امروز فرگان بدارید باز
چو ما را بود یار یزدان پاک   سر دشمنان اندر آرم بخاک
چکاچاک تیغ آمد و گرز و تیر   ز خون یلان دشت گشت آبگیر
فراوان ازان مردمان کشته شد   بسر بر سپهر بلا گشته شد
بسی سر فتاده بمیدان چو گوی   ز خون یلان بد روان جوی جوی
همی تاخت اندر پی شاه شام   بینداخت از باد آن خم خام
بیفگند و پس [illegible]   گرفتار شد نامبردار شست
زواره بکردار شیر ژیان   بر شاه مصر اندر آمد دمان
چو در رزمگه کشته شد نامدار   بدست زواره دلاور سوار
نگه کرد پس شاه هاماوران   همه کشته دید از کران تا کران
بدانست کان روز روز بلاست   برستم فرستاد و زنهار خواست
پذیرفت دیگر همه ساو باج   که بدهد بکاوس با گنج و تاج
بدین بر نهادند یکسر سپاه   گران پس نباشد کسی کینه خواه

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بیاورد گرز گران را بدوش   برانگیخت رخش و برآمد بجوش
تو گفتی که دل شان برآمد ز تن   ز هوش شان پراگنده شد انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان   بمصر و به بربر چو باد دمان
گرایید و نگه باشید با من یکی   ز رستم بترسم بجنگ اندکی
چو نامه بنزدیک ایشان رسید   که رستم بدان دشت لشکر کشید
سپه کوه تا کوه صف برکشید   پی مور شد از زمین ناپدید
اگر جنگ را من بجنبم ز جای   دلیران ندانند سر را ز پای
چنین داد پاسخ که مندیش ازین   نه گستره از بهر من شد زمین
تو مر رخش رخشنده را ده عنان   بیارای گوشش بنوک سنان
تو ایران زمین را نگهدار باش   بداد و دهش کوش و هشیار باش
تهمتن چو بشنید گفتار اوی   بپیچید و زی جنگ بنهاد روی
طلب کرد گرد دلاور یکی   ز بسیار گردان و یا اندکی
چو خورشید در قیر زد شعر زرد   گهر بفت شد بهرم لاجورد
با رامگه بود تا شب گذشت   دگر روز چون مهر رخشنده گشت

رزم دوم رستم با شاه هاماوران و پیروزی یافتن و رها شدن شاه کاوس از بند

چپ و راست لشکر بیاراستند   دلیران همه رزم و کین خواستند
بقلب اندرون پور دستان سام   ابر کوهه زین در آن خم خام
بیاورد لشکر ز چپ و ز راست   همه مغز گردان ز نعره بکاست
ز بس گرد لشکر جهان تار شد   مگر مهر رخشان گرفتار شد
پرش یال بیتید و اسپ و عنان   دو دیده نهاده بنوک سنان
بفرمود رستم که تا کرنای   زنند و بجنبند لشکر ز جای
برآمد درخشیدن تیغ و خشت   تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز کردار سالار تا هوشیار   پدید آمد سپه رایدان کارزار
بریده زهر سو سر ترگدار   پراگنده خفتان همه دشت و غار
سیانش بحلقه درآورد گرد   تو گفتی تم اندر سیانش فشرد
بخون گشته آغشته با موج کوه   ز بس کشته آمد زهر دو گروه
برآویخت با شاه جنگی سوار   بزد بر سرش تیغ زهرآبدار
بهر سو همی تاخت چون پیل مست   گروهی بکشت و گروهی بخست
گروهی ز نام آوران خسته دید   گروهی ببند گران بسته دید
به پیمان که کاوس کی با سران   بر رستم آید ز هاماوران
فرستاد و در شاه را آورید   بدو داد گاهش چنان چون سزید
یکایک برین کار بر ساختند   سپاه سه کشور بپرداختند

[illegible]   [illegible]
بگردان چنین گفت پس [illegible]   گرامی نامداران [illegible]
[illegible] شتابان شد از تیره آوردگاه   [illegible]
چو دیدند لشکر بر و یال اوی   بدست اندرون گرز و کوپال اوی
گریزان بیامد سپه هاماوران   ز پیش تهمتن سپاهی گران
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون   نوشته بدرد دل از آب خون
از آن سو شما وزین سوی ما   نگه دیم در جنگ با اژدها
همه دل پر از بیم برخاستند   سپاه دو کشور بیاراستند
چو رستم چنان دید نزدیک شاه   نهانی برافگند گردی براه
نباید کزین کین تو بد رسد   که کار بد از مردم بد رسد
چنین بود تا بود گردان سپهر   که با نوش زهرست و با جور مهر
وز ایشان یکی زنده اندر جهان   نمان آشکارا نه اندر نهان
فرستاده بشنید و برگشت باز   بیامد بنزدیک آن سرفراز
برانگیخت آن رخش پوینده را   همی جست آن جنگ جوینده را
بیاراست آمد کسی پیش جنگ   ولاوه همی کرد بر جا درنگ
ستاره چو گل گشت گردون چو باغ   چو پروانه پروین و مه چون چراغ
ز جای اندر آمد گو پیلتن   صفی برکشید از یلان انجمن
به هاماوران بود صد زنده پیل   یکی لشکری ساخته تا دو میل
پس پشت گردان درفشان درفش   بگرد اندرون تیغ و زرد و بنفش
بدرید جنگ و دل شیر نر   عقاب دلاور بیفگند پر
گرازه بیاراست بر میمنه   بدان سو کشیدند لشکر بنه
چو هاماوران شاه از دور دید   که رستم بدانسان همی بردمید
بقلب اندرون شاه هاماوران   بگردش یکی لشکری بیکران
سپهبد چو لشکر به هامون کشید   سپاه سه شاه و سه کشور بدید
اگر صد هزارند و گر یک سوار   فزونی لشکر نیاید بکار
سگالش بدینسان ور انداختند   بپرداختند و برون تاختند
ز خون دشت گفتی که رود ارمست   نه رزم گو پیلتن رستم است
ز کشته در و دشت گشته چو کوه   گریزان بهر گوشه شد گروه
تهمتن میان رخش را تیز کرد   ز خون فرد ما یه پر آمیز کرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی   که چوگان بزخم اندر آید بروی
شه بربرستان بجنگ گراز   گرفتار شد با چهل سرفراز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد   دل رزم جویان پر از بیم کرد
برگشته زین گشت تا کوه راست   همی گفت هر کس که روز بلاست
گو پیلتن دید با تیغ تیز   فگنده بران رزمگه رستخیز
سراپرده و تاج و گنج و گهر   پرستنده و تخت و زرین کمر
سپاه سه کشور امان خواستند   بدان گشتها دل بیاراستند
گو پیلتن [illegible] میان بست   [illegible] کشتگان [illegible]



چو از بند رها کرد کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلیح سه کشور سه گنج و سپاه
سراپرده و لشکر و تاج و گاه
ز پیل و ز پیروزه و تخت عاج
ز دیبای و دیهیم و از در و تاج
هم از تیغ هندی و گرز گران
ز بر مایه اسپان و از گوهران
همان خود و برگستوان بیشمار
ز پیلان جنگی فزون از هزار
سپهبد جز این خواسته هرچه دید
بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشید فر
به دیبای رومی یکی مهد زر
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه
گهر بافته بر جلیل سیاه
یکی اسپ رهوار زیر اندرش
لگامی به زر آزده بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر
برو بافته چندگونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین
نهان روی چون خور شید زیر زمین
ببخشود بر شاه هاماوران
بدل در نیاورد بند گران
هم اورنگ و پس کار سازی گرفت
همه خویش را سرفرازی گرفت
یکی تخت پیروزه چون آسمان
بگوهر درخشنده چون اختران
دو صد جامه دیبا ایران بر فزود
بزر و گهر بافته تار و پود
صد و چل کنیزک ابا طوق زر
دو صد ریدک خوب زرین کمر
ز اسپ و ز اشتر فزون از شمار
همه فرش و دینار کردند بار
فرستاد نزدیک کاوس شاه
شگفتید از آن شاه ایران سپاه
پس آنگه به لشکرگه آمد ز شهر
ز گیتی بر آنگونه جویند بهر
برآراست کاید بایران زمین
ز کشور طلب کرد گردان کین
بیامد گران لشکر بربری
سواران جنگ آور و لشکری
بدو انجمن شد ز بربر سوار
ز مصر و ز هاماوران صد هزار
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار
زره دار و برگستوان ور سوار
باندازه خویشتن هر کسی
همی نیکویها نمودی بسی
شهان ولا و زابا تخت زر
بر شاه رفتند بسته کمر

پیغام فرستادن کاوس به شاه روم و پاسخ یافتن ازو

فرستاده شد نزد قیصر بشاه
سوادی که اندر نوردید راه
بفرمود کز نامداران روم
کسی کو بتازد به بربر و بوم
فرستاد باید بنزدیک من
برافروختن رای تاریک من
جهاندیده باید عنان و اردبیل
عنان و سپر بایدش یار و بس
گر آیند آبدر همه ساخته
سنانها برابر اندر افراخته
چنین لشکری باید از مرز روم
که آیند با من بآباد بوم
پس آگاهی آمد ز هاماوران
بدشت سواران نیزه وران
که رستم بمصر و به بربر چه کرد
بران شهریاران بروز نبرد
کنون سوی ایران بپوید همی
ز توران سپه رزم جوید همی
دلیری بجستند گرد و سوار
عنان پیچ و اسپ افگن و نیزه دار
نوشتند یک نامه شاهوار
سخنهای شایسته و آبدار
که ما شاه را سربسر چاکریم
جهان جز بفرمان او نسپریم
چو از گرگساران بیامد سپاه
که جویندگاه سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد
که دل شان چنین بر تری یاد کرد
همی تخت او خواست افراسیاب
چنین بد نبیند کس هرگز بخواب
بر قیصر با نیزهای دراز
برو تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان و از ما بسی کشته شد
زمانه بهر نیک و بدگشته شد
کنون آمد از کار وی آگهی
که تازه شد آن فر شاهنشهی
همه نامداران شمشیرزن
بدین کینه گه بر شدیم انجمن
چو او برگراید ز بربر عنان
بگردن برآریم یکسر سنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم
ز دشمن زمین رود جیحون کنیم
فرستاده باره برافگند و رفت
به بربرستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید
بدینگونه گفتار بایسته دید
از ایشان پسند آمدش کارکرد
با فراسیاب آن زمان نامه کرد

نامه کاوس با فراسیاب

یکی نامه بنوشت کاوس شاه
بنزد سپهدار توران سپاه
گر ایران بپرداز و بیشی مجوی
سر ما شد از تو پر از گفتگوی
بشهر توران بسندست خود
چرا خیره زی دست یازی کنی
بخیره مجوی ار شدی بی نیاز
[illegible]

ترا کهتری کار بستن کمرست / نگه داشتن بر تن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست / جهان سربسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر / نبارد شدن پیش چنگال شیر

ازان رزمها دل بپرداختی / همه کار بر آرزو ساختی
کو از تو دیگر شکار آورد / درفش بزرگی برآورد
ازانها ندیدی همی تنگ و بد / کنون آن گزین کت پسند خرد

پشیمانی آنگه نیاید بکار / چو بر خیزد از بوم و کشور دمار
چنین گفت شمشیر زن با نهنگ / که بر عزم آن روز شد تار رنگ
به نیک و به بد کار خود بنگرد / بیاید دمان پیش ما بگذرد

ترا هم بدان گونه دانم همی / خرد در سر تو نبینم همی
بسی اندیشه باید درین کار کرد / بپاسخ خرد باید آزار کرد
گرایدون که رزم آورم با سپاه / جهان را کنم پیش چشمت سیاه

زبس گرز و شمشیر ران گرد / ز ابر اندر آرم سر را گرد
بگرز گران و بشمشیر تیز / نیاورد یابی سپه را گریز
گرایدون که با این سپه بگذرم / سر و افسرت زیر پی بسپرم

ترا با دلیران آن انجمن / ندارد کسی رستم پیلتن
چو توران زمین کشوری شهریار / ترا با شاه و شهر دلیران چه کار
چو آن نامه یکسر بپایان رسید / فرستاده نامور بر گزید

فرستاده نزدیک افراسیاب / سپه تاخت پویان چو کشتی بر آب
چو آمد بنزدیک توران سپاه / بر افراسیاب آمد از پیش شاه
چو آن نامه برخواند افراسیاب / سرش گشته پرکین و دل پرشتاب

فرستاد پاسخ که این گفتگوی / سپهبد چرا ازدم زرشت نوی
مرا گر سرافراز ایران بدان / نیازت نبودی بهاماوران
تو دانی که من چون کنم رای جنگ / ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ

کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش درافشان برافراخته
بیاراست لشکر گران کاوگان / بگرز و بتیغ و به تیر و سنان
ندارد کسی تاب من روز جنگ / نه در بیشه شیر و نه دریا نهنگ

همه شیران نامدار جهان / نبردی سپهبد باشم اندر جهان
چو آنکه به ایران کهین پایدار / بدان نامه بینی تو مردان کار
چنان است اگر هم ایدر نهاد / که نارید دیگر باره ایران بیاد

دگر گفت کایران بدو بر سرست / نباید شنید این سخنهای آست
که تور فریدون نیای منست / همه شهر ایران سرای منست
و دیگر بیازوی شمشیر زن / تبه کردم از تازیان انجمن

به شمشیر بستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
فرستاده برگشت بیهان باد / بکاوس گفت آنچه او کرد یاد
چو بشنید کاوس گفتار اوی / بیاراست لشکر به پیکار اوی

باز آمدن کاوس بربر جنگ کردن با افراسیاب و پیروزی یافتن

ز بربر بیامد سوی تازیان / سپه لشکری بیکران روبیان
زره دار گردان در کارزار / برون کرد لشکر دو ره صد هزار

ره کوس و کره دلیران جنگ / زمان کرد تار و زمین کرد تنگ
و جنگش بیاراست افراسیاب / بگردون سپه خاک برزد ز آب

ز توران سپاه لشکری گرد کرد / که شد روز روشن شب لاجورد
تو گفتی به توران سواری نماند / که افراسیاب اندر ایران نخواند
جهان پر شد از نالهٔ بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بکینه دو آویختند از دو سوی / زخون دلیران زمین گشت جوی
ز زخم تبرزین و از تیر تنگ / همی خون چکان تا ز دشت جنگ
تهمتن بغرید در قلبگاه / بیک حمله بدرید قلب سپاه

بهر حمله از نیزه جان ستان / سرآورد بر نامداران زمان
فراوان تبه کرد مرد دستور / بر آورد از لشکر تور شور
سرهنگ گردان افراسیاب / دران رزمگه اندر آمد بخواب

سپهدار چون کار زان گونه دید / بی آتش بجوشید همچون نبید
باواز گفت ای دلیران من / گزیده بزرگان و شیران من
شتاب از بر زین [illegible] روزگار / سپه پر کشیدند هم اندر کتاب

که دادش همی تیغ بازی کنید / بدین گونه در جنگ تازی کنید
بکوشید و هم پشت جنگ آورید / جهان را بکاوس تنگ آورید
یلان را بخنجر [illegible] برید / سر سرکشان را ز تن برکنید

همان سنگ را بدرگ شیر دل / که از تیغ او گشت گردون خجل
بود گز دلیری به بند آورید / سرش را بدام کمند آورید
هر آنکس که او را بدست آورد / ز زین پلنگ اندر آرد بگرد

بدو یاد شاه سپهر و دختر دهم / همش نام اسپهبدی برنهم
همان شهر ایران سپارم ورا / بگردون گردان برآرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار اوی / سراسر سوی جنگ کردند روی

و سپیدار آتشی اندران کارزار / که شعلش سنانش دو خنجر شرار
همان گرد بر رفت مانند دود / ز آسیب رخساره مه شخود
دلیران ایران سراسر هر آن / بدست اندرون گرزهای گران

بکشتند چندان ز توران گروه / که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
دو بهره ز توران سپه کشته شد / زخونشان زمین گل آغشته شد
سر بخت ترکان بر آمد بخواب / گریزان شد از رستم افراسیاب

بشد تیره با لشکر غوریان / بدان سود جستن سر اندر زیان
چو گشتست زمانه بدانگونه دید / ز مغوران سوی شهر توران کشید

آمدن کاوس بپارس و آغاز گمراهیش

دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همه نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بشادی نو افگند پی

بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و خوردن دل اندر گشاد
جهاندار و بیدار و روشن روان / فرستاد هر سوی یک پهلوان
بر نوشاپور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری

جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی بگذاشت گرگ از بره
پری مردم و دیو گشتش رهی / ز بس گنج و زیبایی فرهی
همه پیش کاوس کهتر شدند / همه تاج داران لشکر شدند

جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روزگار بهی زو شمرد
بکردی بیک لخت برگشت بخت / چو آمد شد از دشمن تاج و تخت
نگر تا چه کرد آن شه خویش کار / چو او پیش کم بود و شهریار

یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیو اندر آن رنجها شد ستوه
دو خانه درو بر یکی ده کمند / بفرمود تا سنگ خارا کنند
بیاراست آخر بسنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خاره ستون

ببستند اسپان جنگی در وی / هم اشتر عماری کش و راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بهر جای اندر نشاخت
چنین ساخت جای خرام و خورش / که تن یابد از خوردنی پرورش

ز بهر نیایش یکی گنبدی / نشستنگه نامور ایزدی
چنین ساخت جایگه گرد راست / که گر وانش از آنجا بگاه [illegible]
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود از نقره خام کرد

یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورد و بالاش را بر دو شصت
ز پیروزه کرده برو بر نگار / وز ایوانش یاقوت برده بکار
چنان جایگه ساخت بر خط راست / که نی روز افزود نی شب بکاست

نبودی تموز ایچ پیدا ز دی / هوا عنبرین بود و باران می
همه ساله روزش بهاران بدی / گلان چون رخ گلعذاران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود / بدی را تن دیو رنجور بود

بخواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی و ز داد آموزگار
به بخشش گرفتار دیوان بدند / ز بادافره ایزدی غمروان بدند

گمراه کردن و فریفتن ابلیس کاوس را و رفتن او بآسمان و افتادنش بزمین آمل

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار / برنج و بسختی است با شهریار

یکی دیو باید کنون چرب دست / که داند بسی رسم و راه نشست
شود جان کاوس بیره کند / بدیوان برین رنج کوته کند

بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بران فر زیباش خاک
شنیدند دیوان گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست / چنین گفت کین نغز کاری مراست



بگردانمش سر ز دین خدای
کس این را جز از من نیارد بجای
غلامی برآراست از خویشتن
سخنگوی و شایسته انجمن
همی بود تا نامور شهریار
ز پهلو برون رفت بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوس داد
یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کین فر زیبای تو
همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه
شبانی و گردان فرازان رمه
پری آدمی دیو پیشت بپای
چو جمشید گشتی جهان کدخدای
یکی کار ماندست تا در جهان
نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز
که پیران بگردد اندر نشیب و فراز
چگونست ماه و شب و روز چیست
بدین گردش چرخ سالار کیست
بدانی همه بودنیها دراز
چو با چاره برتر شوی بر فراز
گرفتی زمین وانچه بد کام تو
شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه ازان دیو بیراه شد
زوانش زاندیشه کوتاه شد
کمانش چنان بد که گردان سپهر
بگیتی مرا در نمودست چهر
ندانست کین چرخ را پایه نیست
ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره اند
که با سعد و نحس اند و سیاره اند
جهان آفرین بی نیازست ازین
ز بهر تو باید سپهر و زمین
پراندیشه شد جان آن پادشا
که تا چون شود بی پر اندر هوا
زوانندگان پس بپرسید شاه
کزین خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید
یکی کژ و ناخوب چاره گزید
بفرمود تا پس بهنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند
بهر خانه در دو بگذاشتند
همی پرورانیدشان سال و ماه
بمرغ و کباب و بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر
بدانسان که عزم اندر آرند زیر
زعود قماری یکی تخت کرد
سر تختها را بزر سخت کرد
به پهلوش بر نیزه های دراز
ببست و بران گونه بر کرد ساز
بیاورد تخت بر نیزه ران بره
ببست اندر اندیشه دل گیر
وزان پس عقاب دلاور چهار
بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی
نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب
سوی گوشت کردند هر یک شتاب
زروی زمین تخت برداشتند
ز هامون بابر اندر افراشتند
بدان حد که شان بود نیرو بجای
سوی گوشت کردند آهنگ رای
شنیدم که کاوس ازان بر فلک
همی رفت تا بگذرد از ملک
دگر گفت ازان رفت بر آسمان
که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گوشه هست آواز این
نداند بجز پیر خرد راز این
بپریدند بسیار و ماندند باز
چنین باشد آنکس که گردش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند
غمین گشت و پرها بخوی درنشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه
کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شهر چین آمدند
بآمل بروی زمین آمدند
نگردش تباه از شگفتی جهان
همی بود و نی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید
بهائیست تخمی چمید و چرید
اگر شاه کاوس گشتی تباه
جهاندار خسرو نبودی سپاه
چو افتاد اندر چنان جای بیم
زغم بود بیچاره و دل دو نیم
بجائی بزرگی و تخت نشست
پشیمانی و رنج بودش بدست
بمانده به بیشه درون خوار و زار
نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش ز کرده گناه
ورا می بجستند هر سو سپاه

رفتن رستم و سرداران ایران نزد کاوس و باز آوردنش به تختگاه ایران ❁

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس
برفتند با لشکر گشن و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر
که تا کرد با دد هوا سیر شیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت
کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس خود کامه اندر جهان
ندیدم کسی از کهان و مهان
چو دیوانگان است بیهوش و رای
بهر باد کاید بجنبد ز جای
خرد نیست او را نه دین نه رای
نه هوشش بجایست نه دل بجای
یک اندیشه او همی نغز نیست
تو گوئی بسرش اندرون مغز نیست
کس از نامداران پیشینیان
نگرد بدآهنگ زی آسمان
که جوید همی راز گردان سپهر
مگر آنکه پوزش کند تیره چهر
رسیدند پس پهلوانان بدوی
نگه هش کن و تیز و پرخاش جوی
بدو گفت گودرز بیمارسان
ترا جای زیباتر از شارسان
بدشمن دهد هر زمان جای خویش
نگوئی بکین بیهده رای خویش
ستم بارت چنین رنج و سختی تباه
سرت را ز بالش نگشت اوستا
کشیدی سپه را بمازندران
نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی
صنم بودی او را بهر من سگی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند
که منشور تیغ ترا بر نخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی
کنون با آسمان نیز پرداختی
ز یک دست چون بر تر آمد همی
برابر بجنگ اندر آئی همی
نگه کن که تا چند گونه بلا
به پیش آمد و یافتی زو رها
پس از تو بدین آشنا نماند
که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد
ستاره همی یک بیک بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند
ستاینده و نیکخواهان کنند
جز از بندگی تا توانی مجوی
فزان دست و در نیک و بد جز بدوی
چنین داد پاسخ که از راستی
نیابد بدادار اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد جست
ز دام تو جان من آزاد جست
فرو ماند کاوس تشویر خورد
ازان نامداران مردان مرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد
همی از جهان آفرین یاد کرد
بپیچید و اندر عماری نشست
پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی تختگاه بلند
دلش خیره زان چنان کار مانده تنگ
چهل روز در نزد یزدان بپای
به پیمود خاک و بپرداخت جای
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت
همی پوست گفتی برو بر بکفت
همی ریخت بالا به از دیده خون
همی خواست آمرزش از رهنمون
پشیمان شد و درد بگزید و رنج
نهاده به بخشید بسیار گنج
ز شرم دلیران منش کرد پست
خرام و در بار دادن ببست
همی رخ بمالید بر تیره خاک
نیایش کنان نزد یزدان پاک
چو بگذشت یک چند گریان بجست
بجست و بپرورد جهان آفرین
پراگنده آمد ز هر سو سپاه
بپیچید یک چندگاه آن شاه
مرا فرخ است آمرزش دادگر
چو دانست کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت زرین کلاه
یکی گنج بگشاد و در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان
که تا بنده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست
شهنشاه بر کار زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری
که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند
وزان بخشش ایشان جوان آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست
بمهر و وفا تاج خسرو نشست
همه مهتران کهتر او شدند
پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهر نگار
ابا تاج و با گرزه گاوسار
بکام دل خویش برداشت گام
شه ایشاد دل یافته کام و نام
همه داد کرد و همی داد دید
از ایرا که گیتی همه باد دید
کجا داد و شاه او گر بود و بس
نیازش نبودی بفریاد رس
همه کام خود دید و رفت از جهان
ابا نامداران و فرخ مهان
همه بزم و میدان یکی کار او
چو طوس و چو رستم بدی یار او
ز دیوان منش بود جمشید سای
نه زیبد چو او پادشا تاج و گاه
اگر اکنون بدی بندگی را کمر
بپیوستی بر شاه محمود بر
وزین داستان گفتم آن گفتم
چنین یاد هرگز کسی را نبود
چنین بود آئین شاه جهان
چنین بود رستم سر پهلوان
ز کاوس کی باز پرداختم
کنون رزم گردن کشان ساختم
چه گفت آن سراینده مرد دلیر
که تا گه بر آویخت با نره شیر
که گر گاه مردی چو گرگ آمدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



مرا عمر بشصت شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
گه رفتن آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان به آیدم جای
چنانم که گویی ندیده جهان / همه کردهای گذشته نهان
بدو شد بگذرد روزگار رهی / جهان به که سنجی بنیکو و بهی

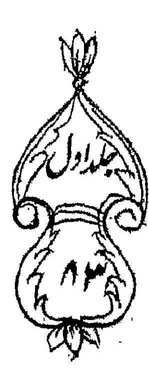
نخچیر کردن رستم با هفت پهلوان بشکارگاه افراسیاب

کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانست با رنگ و بوی
شنیدستم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او بد نوند / بدو اندرون کاخهای بلند
همه کاخها سر بسر پر نگار / بدشت اندرون جایگاه شکار
کجا آذر برزین کنون / بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه / شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز و کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران / چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغزن / گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یکی ز مهتران مرد چند / یکی لشکر نامدار ارجمند
برآراست رستم یکی جشنگاه / که بزم آرزو کرد خورشید و ماه
نیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
چو چندی بدینسان گذر کرد روز / بشادی و رامش همه دلفروز
بمستی چنین گفت یکروز گیو / برستم که ای نامبردار نیو
گر ایدون که رای شکار آیدت / چو یوز دونده بکار آیدت
بنخچیرگاه رود افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز / فرازیدن نیزه‌های دراز
بگور و گوزن کمند افگنیم / بشمشیر بر شیر بند افگنیم
بنخچیر کردن بدشت دغوی / ابا باز و یوزان بنخچیرجوی
پژوهیدن گور و تذروان بباز / بگیریم یکسر بروز دراز
بدان دشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
چنین راند بیژن که ای پهلوان / اگر رای بینی بروشن روان
که از خسروان هر که این بنگرد / بدین کام با آفرین گسترد
بدو گفت رستم که با کام تو / جهان باد و نیکی سرانجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم / ز نخچیر و از تاختن نغنویم
همین است رای ای گو نامدار / جهان را بمانیم یک یادگار
چو فردا شود چاک روز آشکار / سزد گر بیابیم جای شکار
می و جام نخچیر بر هم زنیم / دمادم نبید و دمادم زنیم
ببودند یکسر برین یک سخن / کسی رای دیگر نیفگند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند / بران آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و بازان مهند / گرازان و تازان سوی رود شهد
بنخچیرگاه رود افراسیاب / ز یکدست کوه و دگر رود آب
دگر سو سرخس و بیابان بپیش / گله گشته بر دشت آهو و میش
فرود آمدند از لب رودبار / چنان سرخوش از باده خوشگوار
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت / از انبوه آهو سراسیمه گشت
برفتند از آن پس بنخچیرگاه / همه بزم جوی و همه رزم خواه
که دشت و نخچیر برداشتند / ز گردون همی نعره بگذاشتند
ز درنده شیران زمین شد تهی / به پرنده مرغان رسید آگهی
یکی هر سوی مرغ و نخچیر بود / اگر گشته گر خسته تیر بود
ز شاخ گوزنان رمه در رمه / زمین بیشه گشت تا چین همه
ز بازان هوا همچو ابر بهار / ز خون تذروان زمین لاله‌زار
دمان باز و یوزان بر آهو بره / کمین ساخته بر که و بر دره
نماند به هر جای خرگوش و سگ / ستوران بخوی غرق مانده ز تگ
گرفته سوی کبک شاهین شتاب / ز خون کرده چنگل عقیقی عقاب
فتاده غو طبل و طغرل برابر / گریزان ز گرد سواران هژبر
ز که دیده‌بان نعره برداشته / کمین آوران کوس بفراشته
نهاده به آهو سیه‌گوش چشم / جهانپیچ آن ورزش از کمینگه بخشم
بهر سو یکی نامدار از سران / فگنده بسی گور و آهو سران
سپهدار با حمله با شیر و گرگ / ز پیکان همی ریخت الماس گرگ
که افگنده نخچیر برداشت زاغ / گهی زد بناوک بر میغ ماغ
سر گور بود از کمندش بدام / دل شیر شمشیر او را نیام
بیفگند بس گور رستم ز تیر / دل تشنه هامون ز خون کرده سیر
پر از خرمی بد روان مهان / از آواز مرغ و تک آهوان
ببودند رخشنده دل شادمان / ز خنده نیاسود لب یکزمان
سوی بزمگه باز رفتند شاد / ز بزم و ز نخچیر دادند داد
نشستند و رامش برآراستند / ز دلها غم و رنج برکاستند
بکف جام و در گوش بانگ رباب / بر آتش سر و ران گوزنان کباب
چو یک هفته زینگونه با می بدست / ببودند شادان دل و می پرست
بهشتم تهمتن بیامد پگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان و گردنکشان سران
گر از ما به افراسیاب این زمان / همانا شده آگهی بیگمان
نباید که آن ریمن بدنشان / زند رای با نامور سرکشان
یکی چاره سازید باید بجنگ / کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
بباید طلایه بره بر یکی / که چو آگهی یابد او اندکی
بیاید چو یابد آگهی از سپاه / نباید که گیرد بداندیش راه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان / بیامد بدان کار بسته میان
چنین گفت با نامور پهلوان / که من رفت خواهم بروشن روان
بدو گفت رستم که ای نامدار / برو تا بر آن تا لب رودبار
بپاس اندر آن راه بیدار باش / سپه را همی خود نگهدار باش
گرازه شد آن نامبردار شیر / ابا چند نامی سوار دلیر
سپه را کنون چون او نگهدار بود / همه چاره دشمنان خوار بود
بنخچیر کردن نهادند روی / نگردند کس یاد پرخاش جوی
پس آگاهی آمد به افراسیاب / ز ایشان شب تیره هنگام خواب

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان به شکار در زمین توران و لشکر کشیدنش بر سر ایشان

ز لشکر جهان دیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند
وز آن هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
وز آن پس بلشکر همه بر بگفت / که ما را همانا ست کاری شگفت
بباید کنون چاره‌ای ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
گر این هفت یل را بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ
بگردان نخچیر باید شدن / سپه را بناگه بر ایشان زدن
روان و سواران توران سپاه / بدان رای گشتند همرای شاه
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه نامداران روز کارزار
چنین گفت کای نامداران شوید / شب و روز از تاختن نغنوید
براه بیابان برو تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
بهر سو فرستاد هر سو سپاه / بر آن سرکشان تا بگیرند راه
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند / شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همه بنگرید
بگیرد یکیشان بمیدان سپاه / سپاهی که بد همچو ابر سیاه
هم آنگه که گرد خاست از دشت گرد / درفشی پدید آمد از لاجورد
گرازه چو باد دمان بازگشت / ابا نعره و بانگ و آواز گشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد / بباید بدین خرمی بازگرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست / ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفاپیشه افراسیاب / یکی تابدار گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون بیست از صد هزار / عنان پیچ و برگستوان ور سوار
بدین دشت اگر تیره شد تهمتنم / که با گرز و با رخش و با جوشنم
نباشد سپس اندیشه زافراسیاب / همان لشکر گشن چندان شتاب
بدین دشت کینه گرایان بجست / همه شهر توران بجنگ اندرست
چنین کینه گه بس نباید مرا / ز ایران سپاهی نباید مرا
شمرده هفت گرد سوار انجمن / چنین نامداران شمشیرزن





سپه گر چه باشد هزاران هزار / فزونست لشکر نیاید بکار
یکی مرد با پانصد و دو هزار / سواران اسپ افگن نیزه‌دار
اگر نامور سر برد افراسیاب / همی رای جوید بدین روی آب
همانا که برگشت ازو روزگار / گر آید بباید ز مردان نامدار
تو ای میگسار از می زابلی / بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود ساقی می و داد زود / تهمتن شد از دادنش شاد زود
به کف برنهادند رخشنده جام / نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد
دگر باره بستد زمین داد بوس / چنین گفت کین باده بر یاد طوس
سران جهاندار برخاستند / ابر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست / بمی با تو ما پیل را پای نیست
می و گرز یک زخم و میدان جنگ / نیامد جز از تو کسی را به چنگ
می زابلی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف برنهاد / همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن برو بر گرفت آفرین
که جامه برادر برادر خورد / هژبر آنکه او جام می بشکرد
ز بگماز و رامش نکرد ایچ کم / بشادی بیفزود و کاهید غم
چنین گفت پس گیو با پهلوان / که ای نامور شهریار گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب / نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بدان بدگمان / بدارمش از آن روی پل یک زمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح / که برنا سر آمد نشاط و مزیح
بشد تازیان تا سر پل دمان / بزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید / چو آمد ورش جفاپیشه دید
که بگذشته بودش برین روی آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب
فرستاده کرد گیو سترگ / بآگاهی پهلوان بزرگ

رزم رستم با تورانیان در شکارگاه افراسیاب

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
بشد پیش توران سپه دیده جنگ / بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که هوش از تنش دررمید
ز جنگ و بر و بازو و یال او / بگردن برآورده گوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه‌گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چو بهرام و چون زنگه شاوران / چو برزین و فرهاد جنگ‌آوران
چنان لشکر سرفرازان به جنگ / همه نیزه و تیغ هندی به چنگ
همه یکسر از جای برخاستند / بسان پلنگان بیاراستند
بفرمود تا بوق و کوس نبرد / زدند و برزم اندرون حمله کرد
کشیدند شمشیر و ژوپین و گرز / دلاور سواران با فر و برز
دلیران ایران بکوشش درون / بر و یال و باره همه غرق خون
بدان گونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز / دوتا کرد بس یال بالا و برز
ز توران فراوان سپه کشته شد / ز نام‌آوران بخت برگشته شد
رسیدند ازو رزم‌سازان چین / شده خیره سالار توران زمین
بدان سو که گرگین و میلاد بود / که با گرز و با تیغ فولاد بود
یکی پهلوان بود نامش گرزم / ز توران سپه پیش آمد برزم
بغرید گرگین چو او را بدید / همانگه ز قربان کمان برکشید
بران پهلوان تیرباران گرفت / هوا را چو ابر بهاران گرفت
که گرزم دلاور چو زان گونه دید / سپر بر سر آورده پیشش دوید
یکی نیزه زد بر سر اسپ اوی / بیفتاد گرگین پرخاشجوی
همان گاه گیو دلاور رسید / نگه کرد او را پیاده بدید
برآشفت بر سان غرنده شیر / یکی بانگ زد بر گرزم دلیر
کمربند او را گرفت و ز جای / بکند آن هنرمند فرخنده رای
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل سرفرازان پر از بیم کرد
همیدون سپهبد شه نوذران / همی کوفتی سر بگرز گران
گرازه بسان گراز دژم / همی حمله آورد با تیزدم
یکی رزم زانگونه گودرز کرد / که از جان ترکان برآورد گرد
زواره بیامد بکردار شیر / به بازو کمان اژدهای بزیر
همی تاخت چون باد گرگین گو / ابا نامداران گردان نو
چو فرهاد و برزین نام‌آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
یکی نعره زد گیو در کارزار / با فراسیاب آن شه نامدار
که ای ترک بدبخت کم بوده نام / چرا رنجه گشتی بدین کار خام
فراموش کردی تو رزم سران / که بازآمدی با سپاهی گران
مگر آگه از پهلوانان نئی / ازین نامداران ایران نئی
سپهدار چون رستم و طوس شیر / چو گودرز و گرگین سوار دلیر
بهم برزنند این سپاه ترا / بخاک اندر آرند گاه ترا
وزان سو تهمتن چو شیر ژیان / بغرید و گفت ای بد بدنشان
چرا تازیان پیش من تاختی / چنین رزم با انجمن ساختی
بجایی که رستم بود کینه‌خواه / نه لشکر بماند نه تخت و نه شاه
مرا خود نباید بدین جنگ کس / من و گیو و تورانیان جمله بس
ز توران نخواهیم یک تن نبرد / که یکسر نمانند اندر نبرد
بگفت این و بنواخت بر تند تیغ / بغرید بر سان غرنده میغ
از آن پس دگر باره آواز داد / که ای ترک شوریده بدنژاد
تو در جنگ مردان بسنده نه / که پژمرده‌ای هیچ زنده نه
برو چون زنان پنبه و دوک گیر / پس پرده با دختران سوگ گیر
که کار تو اکنون بجائی رسید / که از جنگ چنگت بباید کشید
ببینی کنون تیغ مردان مرد / کزین پس بیادت نیاید نبرد
بدین تیغ هندی ببرم سرت / بگرید بتو جوشن و مغفرت
چو افراسیاب این سخنها شنید / دلش گشت پر درد و دم درکشید
ز رستم بترسید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
پس لشکر اندر همی راند نرم / مهان را ز هر سو همی خواند گرم
چو رستم چنان دید گرز گران / بگردن برآورد و بفشارد ران
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر
پس پشت او پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
سواران و گردان ایران دمان / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
برآمد درخشیدن تیغ تیز / زمین از نهیب آمد اندر گریز
چو شد تیره‌تر چشم توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب / که این دشت جنگست یا جای خواب
که در جنگ جستن دلیران بدیم / سگالش گرفتیم و شیران بدیم
کنون دشت روباه بینیم همی / سر از رزم کوتاه بینیم همی
ز شیران توران خنیده توی / جهانجوی و هم رزم دیده توی
عنان را به تندی یکی برگرای / برو تیز از ایشان بپرداز جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید / چو باد دمان از میان بر دمید
ابا چند با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجرگذار
سبکبار جنگ اندرون تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
چو آتش بیامد بر پیلتن / که گرد و بد نیروی جنگ شکن
تهمتن بلیها برآورده کفت / تو گفتی که بستند خورشید تفت
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / بران سان که دریا درآید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت / ازان نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ با پیلتن / میان دلیران و گردن‌کشان
بماند نماند سواری بجای / نبایست کردن بدین رزم رای
کجا نامداری که با خشم و کین / شود سوی گردان ایران زمین
بخاک آورد رستم [illegible] / بدو بخشم این تاج و تخت و کمر
چو برگفت ازینگونه افراسیاب / دژم گشته از بخت و سر پر شتاب
دلیری که جوید همی نام ازوی / گوی کی نژادی یلی نامجوی
که ویسه بدش نام فرخ پدر / برادرش پیران پیروزگر
در ایران و توران هم‌آورد اوی / نبودی بجز رستم جنگجوی
چو بشنید پیلسم این همچنین / برابرو برآورده از خشم چین
بیامد بنزدیک افراسیاب / سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب
چنین گفت با شاه ترکان که من / دلیر و جوانم ازین انجمن
چه گستهم و بیژن چه طوس دلیر / چه گیو یل آن نامبردار شیر

چه بهرام و چه زنگهٔ شاوران / گرازه که هست اژدر جنگ‌ران
همه سروران را سر اندر بتیغم / چنین هم کنم با همشان زیر تیغم
تو پیروز باشی درین کارزار / همه دشمنان ترا کار زار
چو پوسی سوی رستم نامور / ابر کین او بست خواهی کمر
مگر دست یابی بدان نابکار / کز و بیست این پیچش کارزار
نشست از بر اشقری همچو باد / تو گفتی ز رزمش نیامد بیاد
یکی تیغ زد بر سر اسپ اوی / نگاور ز درد اندر آمد بروی
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / گزندی نیامد به پیوند اوی
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی / ربود از سرش ترگ پیران گوی
بیاری بیامد برش گستهم / ورا دید از آن گونه گشته دژم
بزد تیغ و برگستوانش دو جا / سر بارگی اندر آمد به خاک
یکی گرد و تیره برانگیختند / بدانگه که با هم در آویختند
بیامد بیاری بر شهریار / برآویخت با پیلسم هر چهار
چو پیران ز قلب سپه بنگرید / برادر بدان جای بیچاره دید
که با نامداری یکی دار شیر / شده جنگجو چار گرد دلیر
وزان روی رستم بکردار شیر / میان سپاه اندر آمد دلیر
برآویخت با پیلسم نامدار / نتابید با او دلاور سوار
بکشتند چندان ز توران سپاه / که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
ببستی سپه گیو را خواستی / همه رزم با رستم آراستی

جهان سگزی پیرگ تیره چنان / گر شاهش نشاید همی هر زمان
کنم افسر نامداران بگرد / سران شان ببرم بتیغ نبرد
بدین رزم فرخنده باشد نشان / تو پیروزی و نام باز آوری

رزم پیلسم با دلیران ایران و کشته شدن الکوس بدست رستم

سوی قلب ایران سپه شد چو گرد / چپ و راست و تیغ و گرز نبرد
چو آن دید گستهم رزم آزمای / بکردار آتش بر آمد ز جای
شکسته بدست اندرش نیزه چون / بینداختش چوب نیزه ز دست
برهنه سر و نیزه افگنده خوار / فرو ماند بیچاره در کارزار
یکی حمله آورد بر پیلسم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
دلاور بیفتاد و دامن زره / برآورد و زد بر کمرگه گره
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش چشم یلان تیره دید
دلاور نشد هیچگونه ز رنگ / میان دلیران درآمد بجنگ
بیاری بیامد برش تازیان / خروشان و جوشان و نعره زنان
به نزدیک مردان که گیر و دار / یکی با یکی خوب در کارزار
به تیغ و به گوپال و گرز گران / بیفگند توران سپه را سران
گریزنده شد پیلسم ز اژدها / که دانست کز وی نیابد رها
بنگه کرد افراسیاب آن بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
همیشه از ایران یکی یاد اوی / کجا شد کنون آتش و باد اوی

اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / میان یلان اندر آیم دلیر
بدو گفت شاه ای امیر جوان / سر نامداران و پشت گوان
گریزان نیکی دهشت یار باد / سر بدگمان تو بر دار باد
نگر کین که در کارزار بود / بداندیش و خون ریز و برنا بود
چو بشنید گفتار شه پیلسم / بغرید با ابروی بسته خشم
چو باد اندر آمد بگردان رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو شیر ژیان شد بر پیلسم / برآویخت با آتش تیز دم
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز / کشید و در آمد دلی پر ستیز
چو از میمنه زنگهٔ شاوران / بدید آن دل و زور کندآوران
پذیرفت حمله دلاور نهنگ / درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
پیاده برآویخت با نامدار / بگرداندش همچو شیر شکار
بغرید چون رعد در کوهسار / و یا شیر جنگی که کارزار
گهی تیغ زد گاه گرز گران / چنین تا فرو ماند دست سران
چنین گفت با گیو کای نامدار / شما را هنر نیست در کارزار
بگفت و بر ایشان یکی حمله کرد / که بر چرخ گردان برآورد گرد
چو دید آنچنان پیلسم جنگجوی / بزور خرش آمد نزدیک اوی
دلیران ایران سراسر سران / بدست اندرون گرز و تیر و کمان
بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که چندین همی رزم شیران بخواست
بالکوس شد آگهی زین سخن / که سالار ترکان چه افگند بن





برآویخت الکوس با شهرنگ را / بجوشن نشسته به پیکار جنگ را
بیامد دمان تا بقلب سپاه / بر شاه توران بپیمود راه
به آواز گفتا که جنگی منم / به پیش صف اندرون یکی منم

چو خوبان و هر در را شهریار / به تنها رهم من بدین کارزار
چو بشنید ازو شاه توران زمین / بگفتش ز لشکر سران برگزین
برون رفت با او ز لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از هزار

همه پاسبان سرافشان شدند / چو تنها سپه در بدخشان شدند
چو آمد به نزدیک ایران سپاه / بپوشید از گرد خورشید و ماه
زواره پدیدار بد جنگجوی / بدو تیز الکوس بنهاد روی

کمانی چنان برد کو رستم است / بدانست کز تخمه نیرم است
زواره برآویخت با او بهم / به نیزه بکردار شیر دژم
سنان دار نیزه بدو نیم گشت / زواره ز الکوس پر بیم گشت

بزد دست و آن تیغ بران کشید / ز گرد سواران جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ بر هم شکست / سوی گرز بردند چون باد دست
بینداخت الکوس گرزی چو کوه / که از زخم او شد زواره ستوه

بپیچید از زخم و بیهوش گشت / بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
فرود آمد الکوس تیز از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بدانگونه یافت / بکردار آتش سوی او شتافت

بالکوس برزد یکی بانگ تند / کجا دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد / ز مردی بدل در نیامدش یاد

بیامد بدو گفت رستم تویی / گمانم بدو روت از و گم تویی
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نه بیهوده زان شد ستی دلیر
زواره بد و از بر زین نشست / پر از خون دل آزرده از گرز پست

برآویخت الکوس با پیلتن / بپوشید بر زین توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز جوشن نیامد به پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش / بخون جگر غرقه شد مغفرش

به نیزه همی سود زرین برگرفت / دو لشکر بدو ماند و اندر شگفت
ز دوش بر زین بپیچید یک لخت کوه / پر از بیم شد جان توران گروه
بدین هم نشان هفت گرد دلیر / کشیدند شمشیر برسان شیر

پس پشت ایشان دلاور سران / نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید / بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آنزمان / که بر جنگ تان تیره شد بدگمان

بکوشید و رای پلنگ آورید / بیکبارگی کین و ننگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی / بر رستم نهادند یکباره روی
چو آن دید رستم ابا هفت گرد / به تندی بر ایشان یکی حمله برد

چنان بر گرفتند لشکر ز جای / که پیدا نیامد سپه سر ز پای
بکشتند چندان ز گندآوران / که شد لعل خاک از کران تا کران
چه با سر چه از تن جدا کرده سر / فگندند چندان بهر جای بر

گریختن افراسیاب از رستم و بازگشتن رستم با پهلوانان به ایران

یاوردگه جای کشتن نماند / سپه را ره برگذشتن نماند
سپهدار توران چو زانگونه دید / سبک سر از آن جنگ بیرون کشید

عنان را بپیچید و بگرفت راه / سپهبد به تیزی چو ابر سیاه
تهمتن برانگیخت رخش از نهیب / پس پشت جنگ آور افراسیاب

چنین گفت با رخش کامی هوشیار / مکن سستی اندر گه کارزار
گر این شاه را بر تو پیچان کنم / ز خون دشت را همچو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر

چو نزدیکی شاه توران رسید / بدل گفت کامد زمانش پدید
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کارد سرش را ببند
تبرک اندر افتاد خم دوال / سپهدار ترکان بد زد دوال

دگر ره که زیر اندرش باد پای / بکردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / پر از آب رخ خشک مانده دهن
بیکبارگی سواران پس اندرون / شکسته سلاح و گسسته روان

سبک تاخت چون باد افراسیاب / شتابنده بگذشت اندر وی آب
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / یکی نوش جست از جهان یافت زهر
ز لشکر بهر آنکسی که بد جنگ ساز / دو بهره نیامد بنخچیرگاه باز

همه کشته بودند یا خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر / ز تیغ و ز خفتان و خود و گهر
ز پرمایه اسبان زرین ستام / ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام

جز این هر چه پرمایه تر بود و تیز / با ایرانیان ماند بسیار چیز
همه گرد کردند ایران سپاه / بدل شادمان گشته زان رزمگاه
اسپان بازگشا و کس کشته را / نه جستند مردان برگشته را

بدان دشت نخچیر باز آمدند / ز هرگونه با اسپ و ساز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه / ز پیکار و از دشت نخچیرگاه
وزان کز دلیران فتد کشته کس / زواره ز اسپ اندر افتاد و بس

بگه گیو چنین گفت با پهلوان / که آید بر شاه و روشن روان
به بر نامه نزدیک کاوس کی / بگوی آنچه دوران بیفگند پی
همه هدیه ها را فرستاد نیز / بگردان گردنکشان داد چیز

بدان دشت فرخنده بر پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
سوم هفته نزدیک شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج

جهان را چنین است بازی بسی / ز هر رنگ نیرنگ سازی بسی
نه زو شاید ایمن شدن روز ناز / نه نومید گشتن بروز نیاز
بهین و بتران روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد

سخنها بدین داستان شد به بن / چنان چون درآمد ببالا سخن
کنون رزم سهراب رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو

داستان سهراب

یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افگند نارسیده ترنج

ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند گوییمش ار بی‌هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست

همه تا در آز رفته فراز / بکس وا نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی / ز پیر و جوان خاک بسپاردی

اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست زو سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک

جوان را چه باید بگیتی طرب / که بی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ / بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست بیداد نیست / چو داد آمدش بانگ و فریاد چیست

جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگنده / ترا خامشی به که تو بنده
پرستش همان پیشه کن با نیاز / همه کار روز پسین را بساز

بدین کار یزدان ترا راز نیست / اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی در آن کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب گویم درست / ازان کین که او با پدر چون بجست

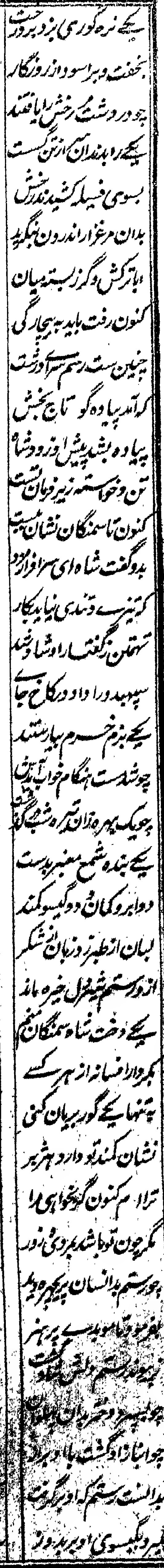
ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
ز موبد برین گونه برداشت یاد / که رستم برآراست از بامداد

رفتن رستم به شکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان

غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای / برانگیخت آن پیل پیکر ز جای

سوی مرز توران بنهاد روی / چو شیر دژآگاه نخچیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش / بخندید وز جای برکند رخش

[illegible] / بیفگند بر دشت نخچیر چند
ز خاشاک و از خار و شاخ درخت / یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن / درختی بجست اندر آن انجمن



یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس آنگه خرامان بشد نزد آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بدان دشت نخچیرگه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هر سو برو تاختند / کمند کیانی در انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان آنگهی بردمید
یکی را بدندان سر از تن گسست / دو کس را بزخم لگد کرد پست
سه تن کشته شد زان سواران چند / بیامد سر رخش جنگی به بند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
بسوی قبیله کشیدندش خوش / بدان تا بیابند ازان رخش کش
شنیدم که چل مادیان گشن کرد / یکی تخم برداشت از وی بدرد
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی باره را ندید
غمی گشت چون باره را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همیگفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چه گویند ترکان که رخشش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر / بجایی نشانش بیابم مگر
به پشت اندر آورد زین و لگام / همیگفت با خود دل نیکنام
چنین ست رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین به پشت
پی رخش برداشت و ره بر گرفت / پس اندیشها در دل اندر گرفت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
گر آمد پیاده گو تاجبخش / به نخچیرگه زو رمیده ست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همیگفت هر کس که این رستم است / وگر آفتاب سپیده دم است
پیاده بشد پیش او زود شاه / بر او انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دل بدگمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / ازان سو کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار بازجویی سپاس / بیابی تو پاداش نیکی شناس
وراید ون که رخشم نیاید پدید / سران را بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سزاوار مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
که تیزی و تندی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
پی رخش رستم نماند نهان / چنان باره نامور در جهان
بجوییم رخشت بیاریم زود / ایا پر هنر مرد کار آزمود
تهمتن بگفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی / شد از مژده دلشاد مهمان اوی
مگر باز یابد ازو رخش خویش / سعادت بود بهره زو بخش خویش
سپهبد ورا داد در کاخ جای / همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند / سزاوار با او برامش نشاند
بفرمود خوالیگران تا خوان / بیارند و بنهند پیش گوان
یکی بزم خرم بیاراستند / ز ترکان چینی قدح خواستند
گسارنده باده ور دو ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند بار و دسازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست بنهاد مشک و گلاب
برآسود رستم بر خوابگاه / غنوده شد از باده و رنج راه

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم و بزنی گرفتن رستم او را

چو یک بهره از تیره شب در گذشت / شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمع معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
دو برگ گلش سوسن می سرشت / دو شمشاد عنبر فروش از بهشت
بنا گوش تابنده خورشیدوار / فرو هشته زو حلقه گوشوار
لبان از طبرزد زبان از شکر / دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق / تو گفتی در از زهره آمد فریق
روانش خرد بود تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / تو گویی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا / نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی در آن مرز و هم نغنوی
که تنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنگه که گرز تو بیند بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / برین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار / نشاند یکی کودکم در کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد بلبن / تهمتن سراسر شنید آن سخن
چو رستم بدانسان پریچهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آنکه از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو بهر[illegible] / خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پرهنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد دانشومند نزدیک شاه / سخن گفت از پهلوان سپاه
خبر چون بشاه سمنگان رسید / ازان شادمانی دلش بردمید
چو بشنید رستم دلش شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بدانسان که بودست آیین و کیش
بخشنودی و رای فرمان اوی / بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو بسپرد دختر بدان پهلوان / همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان برافشاندند / بران پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد / سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیر و دراز
ز رستم شد آن غنچه تازه بر / صبا حلقه لعل شد پر ز در
بکام صدف قطره اندر چکید / میانش یکی گوهر آمد پدید
بدانست رستم که او برگرفت / چنین آن مهرش اندر گرفت
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
[illegible] و گفتش که این را بدار / اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] گر جان بود

فرود آرد از ابر پران عقاب   نتابد به تندی برو آفتاب
ببازی شمارد همی رزم شیر   نپیچد سر از رزم پیل دلیر
همی بود آن شب بر ماه روی   همیگفت از هر سخن پیش اوی
چو خورشید تابنده شد بر سپهر   بیاراست روی زمین را بمهر
به پدرود کردن گرفتش به بر   بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پری چهره گریان ازو بازگشت   ابا اندُه و درد انباز گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه   بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش بخش   ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین برنهاد   شد از رخش رخشان و زو نیز شاد
وز آنجا سوی سیستان شد چو باد   وزین داستان کرد بسیار یاد
وز آنجا سوی زابلستان کشید   کسی را نگفت آنچه دید و شنید

گفتار اندر زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه   یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است   وگر سام شیر است یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد   ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماه شد همچو یکسال بود   برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت   به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود   که یارست با او نبرد آزمود
به تن همچو پیل و بچهره چو خون   سطبرش دو بازو و میان ستون
به نخچیر شیران برون تاختی   ببازی همه رزم شان ساختی
بتک در دویدی پی بادپای   گرفتی دم اسپ تازی بجای
بر مادر آمد بپرسید ازوی   بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم   همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر   چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان   نمانم ترا زنده اندر جهان
چو بشنید تهمینه گفت ای جوان   بترسید ازان نامور پهلوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن   بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی   ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برتر است   که تخم تو زان نامور گوهر است
جهان آفرین تا جهان آفرید   سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد به تن ژنده پیل   نهنگان برآرد ز دریای نیل
چو سام نریمان به گیتی نبود   سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی   بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان سه بدره زر   کز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگه که تو زاده بودی ز مام   فرستاده بودت پدر با پیام
نگه کن تو آن را بجوی نگر   که بابت فرستاده ای پسر
سه دیگر بداری کنون یادگار   همانا که باشد ترا این بکار
پدر گر بداند که تو زین نشان   شدستی سرافراز گردنکشان
همانگه بخواندت به نزدیک خویش   دل مادرت گردد از درد ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن   نباید که داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستم است   بتوران زمین زو همه ماتم است
مبادا که گردد ترا کینه خواه   ز خشم پدر پور سازد تباه
چنین گفت سهراب کاندر جهان   ندارد کسی این سخن را نهان
نبرده نژادی که چونین بود   نهان کردن از من چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این   نژادی بدین آیین و با آفرین
بزرگان جنگ آور از باستان   ز رستم زنند این زمان داستان
کنون من ز ترکان جنگ آوران   فراز آورم لشکری بیکران
برانم بایران زمین کینه خواه   همی گرد کینه برآرم به ماه
برانگیزم از گاه کاوس را   از ایران ببرم پی طوس را
نه گودرز مانم نه نیکو سران   ز گردان جنگی و نام آوران
برستم دهم گنج و تخت و کلاه   نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران به توران شوم جنگجوی   ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب   سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم   بجنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر   به گیتی نماند یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه   ستاره چرا برفرازد کلاه

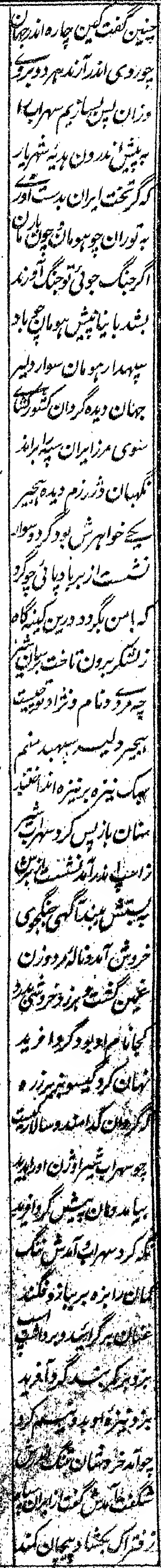
گزیدن سهراب اسپ را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس

بمادر چنین گفت سهراب گو   که نیکو شود کار ما نو به نو
که خواهم شدن سوی ایران زمین   که بینم مر آن باب با آفرین
یکی اسپ باید مرا گام زن   سمش از پولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر   چو ماهی بجر و چو آهو به بر
که برگیرد این گرز و گوپال من   همی پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی   چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر   بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود   فسیله بیارد بکردار دود
که سهراب اسپی بجنگ آورد   که بر وی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بود اندر اسپان گله   که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند سهراب شیر   کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی به پیر و یال   فکندی بر او ... خم و دوال
نهادی بر او دست آزمون   شکم بر زمین برنهادی همیون
بزورش بسی اسپ پیدا شکست   نیامدش شایسته اسپی بدست
نه بد هیچ اسپی سزاوار اوی   نه بد تنگدل آن گو نامجوی
سرانجام گردی از آن انجمن   بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخش نژاد   برفتن چو تیر و بپویه چو باد
بزور و برفتن بکردار هور   ندیدست کس همچنان تیزپور
ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه   بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
یکی کره چون کوه و پولاد سم   بصحرا بپوید چو مرغی بپر
بکه بر دونده بسان کلاغ   بدریا بکردار ماهی و باغ
بصحرا رود همچو تیر از کمان   رسد چون شود از پی بدگمان
بشد شاد سهراب از گفت مرد   بخندید و رخساره شاداب کرد
بیاوردند آن چرمه خوب رنگ   به نزدیک سهراب یل بیدرنگ
بگردش به نیروی خود آزمون   قوی بود و شایسته آمد همیون
نوازید و مالید و زین برنهاد   برو بر نشست آن یل نیوزاد
در آمد بزین چون که بیستون   گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین   که چون اسپم آمد بدست این چنین
من اکنون بباید سواری کنم   بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز   همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد بر او انجمن   که هم با گهر بود و هم تیغ زن
بپیش نیا شد بخواهشگری   وزو خواست دستور و یاوری
چو شاه سمنگان چنان دید باز   ببخشید او را ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر   ز اسپ و ز اشتر ز زر و گهر
زرخشان رومی همی ساز نبرد   شگفتید از آن کودک شیرخورد
بداد و دهش دست اندر کشاد   همه ساز و آیین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب   که افگند سهراب کشتی بر آب
یکی لشکری شد برو انجمن   همی سرفراز و چو سرو چمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش   همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی   کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی   نیاید همی یادش از مهر کسی
سخن بیش ازین خود چه باید کشید   هنر برتر از گوهر آمد پدید
کسی کو نژاد تهمتن بود   نباشد گمان کو فروتن بود

فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب با لشکر و برانگیختنش بجنگ ایرانیان

سپهدار بشنیده بود این خبر   ز تهمینه و رستم زال زر
چو آمد افراسیاب این سخنها شنود   خوش آمدش و خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران   کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان   که در جنگ شیران بجستی زمان
[illegible] دلیران گرد   گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت   کز این راز باید که ماند نهفت





چنین گفت کین چاره اندر جهان / بسازید و دارید اندر نهان
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بیگمان چاره‌جوی
وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب بدو خواب را
به پیش اندرون هدیه شهریار / ده اسپ و ده استر بزین و ببار
که گر تخت ایران بدست آوری / زمانه برآساید از داوری
به توران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بیگمان
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
بشد با نیا پیش هومان چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد
سپهدار هومان سوار دلیر / بسهراب گفت ای یل نره شیر
جهان دیده گردان کشورگشای / نشستند بر جرمه بادپای
سوی مرز ایران سپه براند / بسی سوخت زآباد چیزی نماند
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود با گرز و تیر
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بداندیش و گردنکش و نامدار
نشست از بر بادپایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
که با من بگردد درین کینه‌گاه / ز چندین دلاور سران سپاه
ز لشکر برون تاخت سهراب شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
سهاک نیزه بر نیزه انداختند / که از یکدگر باز نشناختند
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میانش دلیر
ز اسپ اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچش ببند آگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
خروش آمد و ناله مرد و زن / که گم شد هجیر اندر آن انجمن
غمین گشت هر زن و هر شیرمرد / برآورد از دل یکی باد سرد
کجا نام او بود گردآفرید / که چون او بجنگ اندرون کس ندید
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
اگر گردان کدامند و سالار کیست / ز رزم آوران جنگ را یار کیست
چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بیامد دمان پیش گردآفرید / چو دخت کمند افکن او را بدید
نگه کرد سهراب آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
عنان را بزه بر بیازو فکند / سمندش برآمد برابر بلند
عنان برگرایید و برداشت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسب
بزد بر کمربند گردآفرید / زره بر تنش یک بیک بردرید
بزد نیزه او بدو نیم کرد / نشست از بر زین و [illegible]
چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بپیچید و برداشت خود از سرش
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت آمد میانش به بند

پسر را نباید که داند پدر / ز پیوند جان و ز مهر و گهر
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
وگر کشته گردد بدست پدر / ازان پس بسوزد دل نامور
ز پیروزه تخت و ز پیروزه تاج / سر تاج و زر پایه تخت عاج
ازین مرز تا آن بسی راه نیست / سمنگان و توران و ایران یکیست
چو ترخان چینی و سیصد هزار / گزیده یلان از در کارزار
چنین نامه و خلعت شهریار / ببردند با اسپ و استر ببار
چو هومان ورا دید با یال و سفت / فرو ماند یکبار از او در شگفت
بخواند آن نامه شاه توران زمین / ببین تا چه ترسان دهی آفرین
بزد کوس و سوی ره آورد روی / جهان شد پر از لشکر جنگجوی

رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتنش

چو آگه شد از کار لشکر هجیر / بپوشید جوشن بکردار شیر
بدان لشکر ترک آواز داد / چنین گفت کای گرد پهلونژاد
پذیره نیامد کس او را بجنگ / که بد بر ز بالا و بازو نهنگ
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بترک نباید مرا یار کس
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کنم کرکس اندر نهان
چو آتش بیامد گو پیل زور / چو کوهی روان کرد زان جایگاه
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو بدل درش یاد
بپیچید و برگشت و هم دست راست / غمی شد ز سهراب زنهار خواست
ز کارش فرو ماند هومان شگفت / که زانسان دلیری بآسان گرفت

رزم سهراب با گردآفرید

چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله برگش بکردار قیر
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
که بر من یکی آزمون را بجنگ / بگردد بسان دلاور نهنگ
چنین گفت کامد گرازه گور / بدام خداوند شمشیر و زور
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را برافتاب کرد
چو آشفته شد شیر و شد [illegible] / سر نیزه را سوی او کرد زود
ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان زنان [illegible]
[illegible]

فرستم گران لشکری نزد او / بایران شود در زمان جنگجوی
چو با رستم ایران بجنگ آورم / جهان پیش کاوس تنگ آورم
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
یکی نامه با لابه و دلپسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند
فرستمت چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یک چند مهمان تو
چو آمد بسهراب از ایشان خبر / پذیره شدن را ببستش کمر
بدو داد پس نامه شهریار / ابا هدیه و اسپ و استر ببار
جهان جو چو آن نامه را بخواند / از آنجایگه تیز لشکر براند
کسی را نبد تاب با او بجنگ / اگر شیر پیش آیدش با نهنگ
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید / هجیر دلاور مر او را بدید
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران کار آزموده سران
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
چرا خیره تنها بجنگ آمدی / خرامان بجنگ نهنگ آمدی
ستم کرد گیرا آن سوار دلیر / که [illegible] شود نزد من [illegible]
بجنبید سهراب کین جنگجوی / نگونش اندر آتش تیر بنهاد روی
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنان اندرو جایگیر
بزد بر سر سینش چون لخت کوه / بجان دلش اندر آمد ستوه
رها کرد ز و جنگ و زنهار خواد / چو خوشنود شد پند بسیار داد
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت گم
زنی بود برسان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندر آن کار جای درنگ
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
ز جنگ آوران لشکر سرفراز / مر او را نیامد کسی پیش باز
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ چینی بکردار باد
بسهراب بر تیرباران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
هم آورد را دید گردآفرید / که برسان آتش همی بردمید
برآشفت سهراب شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره‌جو شد بجنگ
بدستان اندرون نیزه جانستان / پس پشت خود کردش آنگه سنان
چو بر زین بپیچید گردآفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنایی ببرد
بدانست سهراب کو دختر است / سر و موی او ازدر افسر است
شگفت آمدش [illegible] ز ایرانیان / چنین گردان جنگ آوران
[illegible]

گشادش ز ره گاه گرد آفرید
مر آنرا جز این هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما
برین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشایم چنین روی و موی
سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختر او بدشت نبرد
بدین سان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آورد
کزین رزم بر خویش ننگ آورد
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه
میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود
خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست
نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست
چو آئی چنان کت مراد و هواست
چو رخسار بنمود سهراب را
ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت
ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان
تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش
تو گفتی که گنج بلا شد دلش
بدو گفت زین گفته اکنون مگرد
که دیدی مرا روز ننگ و نبرد
بدین باره و دژ دل اندر مبند
که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم گوپال من
نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید
سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت سهراب با او بهم
بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در دژ گشادند و گرد آفرید
تن خسته و بسته در دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند
پر از غم دل و دیده خونین شدند
ز آزار گرد آفرید و هجیر
پر از درد بودند برنا و پیر
بر دختر آمد همی گژدهم
ابا نامداران و گردان بهم
بگفتند کای نیکدل شیرزن
پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ
نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند
که نامد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید
بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین
چنین گفت کای شاه توران زمین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد
هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوب چهر
بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم
ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی پیچان شوی
ز گفتار بیهوده پشیمان شوی
کجا رفت پیمان که کردی پدید
چو بشنید گفتار گرد آفرید
بخندید و آنگه بافسوس گفت
که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت روزی نبودت ز من
بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای
که جز با فرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و این بازو و کتف و یال
نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه
که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای
شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت
ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت
همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی
رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش
خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش
که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود
کجا دژ بدانجای برپای بود
بتاراج داد آن همه بوم و رست
به یکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت
ز پیکار ما دست کوتاه گشت
برآریم شبگیر ازین باره گرد
نهیم اندرین جای شور نبرد
چو گفت این عنان را بتابید و رفت
سوی جای خود شد در اندر گرفت

نامهٔ گژدهم بکاوس و گذارش نمودن پهلوانی سهراب

چو برگشت سهراب گژدهم پیر
بیاورد و بنشاند مردی دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
برافگند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار
نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران
همه رزم جویان و کنداوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون
که سالش دو هفت است بالا فزون
ببالا ز سرو سهی برترست
چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر شیر و بالاش برز
بایران ندیدم چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش
ز دریا و از کوه تنگ آیدش
بایران و توران چنو مرد نیست
بگیتی کس او را هم آورد نیست
[illegible] سهراب گرد دلیر
نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر
تو گوئی مگر پهلوان رستم است
هم آن گوهری از تخمهٔ نیرم است
چو آید رسید این چنین پادشا
ابا لشکر نامور کینه خواه
هجیر دلاور میان را ببست
یکی باره تیز تگ برنشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای
بر اسپش ندیدم فزون زان بپای
[illegible] جنگجوی
گر آید ز بیشه سوی مغز بوی
که سهراب از پشت زین برگرفت
برش ماند زان بازو اندر شگفت
درستست اکنون ببند اندر اوست
پر آزار جان و پر از درد پوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام
عنان پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
نباشد بگیتی چو او رزمساز
مگر پیلتن گرد گردن فراز
هم آورد او در جهان [illegible]
نباشد بجز رستم زال زر
سپه را که او در میان دو صف
یکی مرد جنگ آور آرد بکف
نخواهم که باد بصحرا بود
هم آورد اگر کوه خارا بود
بران کوه بخشایش آرد زمین
کجا اسپ راند برو روز کین
اگر دم زند شهریار اندرین
سراند سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فر سپه رفته گیر
جهان از سر تیغش آشفته گیر
ز ما مایه گیرد که خود زور هست
نگیرد کسی دست او را بدست
عنان دار چون او ندیدست کس
تو گوئی که سام سوارست و بس
نداریم طاقت درین جنگ اوی
بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی
سر بخت گردان فرو خفته گیر
بزرگیش بر آسمان رفته گیر
بنه اینک امشب همه برنهیم
همه روی را سوی کشور نهیم
اگر خود شکیبیم یک چند نیز
نکوشیم و دیگر نگوئیم چیز
کزین باره را اینت پایاب اوی
درنگی شود تیز زاشتاب اوی
چو نامه بمهر اندر آمد شب
فرستاده برجست و بگشاد لب
بگفتش چنین رو که فردا پگاه
نه بینید ازین هیچکس زان سپاه
فرستاده نامه سوی راه راست
پس نامه آنگاه برپای خاست
بزیر دژ اندر یکی راه بود
کجا گژدهم زان ره آگاه بود
بنه برنهاد و سر اندر کشید
بدان راه بیراه شد ناپدید
هم آنگه شب آن راه دژ گژدهم
برون شد همه دوده با او بهم
چو خورشید بر زد سر از برج کوه
سپاها به بستند توران گروه
سپهبد سهراب نیزه بدست
یکی باره تیز تگ برنشست
بدان بد که گردان فزون از همه
[illegible]
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بیامد در دژ گشادند باز
ندیدند در دژ کسی سرفراز
شب رفته بودند با گژدهم
سواران دژ دار و گردان بهم
چو سهراب لشکر بر دژ کشید
بباره درون گژدهم را ندید
هر آنکس که بودند در جایگاه
گنهکار بودند اگر بیگناه
نفیران همه پیش اوی آمدند
بجان هر کسی چاره جوی آمدند
یکی جست گرد آفرید و ندید
دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت کاوخ دریغا دریغ
که شد ماه تابنده در زیر میغ
مرا چشم زخمی عجب بود
که و مه ز گیهان جدا گشت زود
غریب آهوی آمدم در کمند
که از بند جست و مرا کرد بند
[illegible]
[illegible]
بناگاه پنهان شد از پیش من
شدم من بدام عشقش مبتلا
ز بهر چشم بندی که آن پر فسون
[illegible] بخت و مرا بخت گون
[illegible]



همی گفت و می سوخت از غم بسی   همیخواست رازش بداند کسی
ولی عشق پنهان نماند که راز   بمردم نماید همی اشک باز
غم جان برارد خروش از درون   اگرچند عاشق بود ذوفنون
زبس مهر آمد خت با فرّ و هنگ   نماند ایچ بر روی سهراب رنگ
ازان کار هومان بنود ش خبر   که سهراب را هست خون در جگر
ولی از فراست بدل نقش بست   گرا ورا پریشانیی داد دست
بدام کسی پای بند آمدست   ز زلف بتی در کمند آمدست
نهان میکند درد و خونین دلست   هوس در ره و پا در گلست
یکی فرصتی جست و گفتش براز   که ای شیردل گرد گردن فراز
بزرگان پیشین بآئین و کیش   گرامی ندیدند کس را چو خویش
ندادند بیهوده دل از دست   نگشتند از بادهٔ مهر مست
صد آهوی مشکین بخم کمند   گرفتند و دل را نکردند بند
فریبد پری پیکران جوان   نخواهد کسی کو بود پهلوان
کسی را رسد گردش سروری   که مهر فلک را کند مشتری
توای شیردل مهتر دیوبند   ز مهر کسی چنین مستمند
نه رستم جهانگیری و سروریست   که از مهر ماهی بباید گریست
ترا خواند فرزند افراسیاب   توئی سرور او ز بر خشک و آب
ز توران بکاری برون آمدیم   شناور بدریای خون آمدیم
سر مرز ایران گرفتیم تنگ   چنین ور باسانی آمد بچنگ
اگرچند این کار باشد بکام   ولی هست در پیش رنجی تمام
بیاید شهنشاه کاوس طوس   چو رستم که با شیر سازد فسوس
سپهدار گودرز و گیو دلیر   فرامرز و بهرام و ریّام شیر
چو گرگین بیلاد و فرهاد راد   گرازه که از پیل باشد نژاد
چنین نره شیران پولاد چنگ   کمربستهٔ کین بی نام و ننگ
بیایند یکسر بپیکار ما   که داند که خود چون شود کار ما
توئی مرد میدان این داوران   چه کارت بعشق پری پیکران
بدل سرد کن مهر مهوشان شنگ   که فردا نمانی ز مردان جنگ
توانی جوان از دلیری خویش   گرفتی یکی کار دشوار پیش
اگر یابدت کام حاصل کنی   وگرنه سر اندر سر دل کنی
یقین دان که کاری که دارد دوام   بلندی پذیرد ازان کار نام
تو کاری که داری بمردی بسر   چرا دست یازی بکاری دگر
به نیروی مردی جهان را بگیر   شهان را بدست آری تاج و سریر
چو کشور بدست تو آید فراز   بهرجای خوبان برندت نماز
کسی خستهٔ مهر دلبر بود   که او از زر و زور لاغر بود
هزاران کس شد کامران جهان   پرستش کنندت کهان و مهان
چو هومان بدینسان سخن پیش برد   سراسر بسهراب یل برشمرد
ازان گفته سهراب بیدار شد   دلش بستهٔ بند پیکار شد
بگفت ای سر نامداران چین   بگفتار خوبت هزار آفرین
شد این گفت تو داروی جان من   کنون با تو گشت پیمان من
جهان را سراسر چو خشک و چه آب   در آرم بفرمان افراسیاب
بگفت این و دل راز دلبر بکند   برآمد بر افراز تخت بلند
ز فتح حصار و ز رنگ و شتاب   فرستاد نامه بافراسیاب
ازان شاد شد شاه توران زمین   همی کرد سهراب را آفرین
وزانسو چو نامه بخسرو رسید   غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند   وزین داستان چندگونه براند
نشستند با شاه ایران بهم   بزرگان لشکر همه بیش و کم
چه طوس و چه گودرز و کشواد و گیو   چه گرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه برایشان بخواند   کم و بیش آن پهلوان را براند
چنین گفت با پهلوانان براز   که این کار گردد بما بر دراز
بدینسان که گژدهم گوید همی   از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست   بایران هم آورد این مرد کیست
بران برنهادند یکسر که گیو   بزابل شود نزد سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی   که با بیم شد تخت شاهنشهی
مر اورا بخواند بدین رزمگاه   کز او زیست ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رازش از یاد بر   که کاری گراینده بد ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار   نوشتن بر رستم نامدار

نامه کاوس برستم و طلبیدنش بجنگ سهراب

نخست آفرین کرد بر پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
چنان باد کاندر جهان جز تو کس   نباشد بهر کار فریادرس
بدان گرزهٔ کرکسی ما سری   یکی تاختن کرد با لشکری
بدو در نشستست خود با سپاه   بدان مردم دز گرفتست راه
یکی پهلوانیست گرد و دلیر   بتن ژنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب اوی   مگر تو که تیره کنی آب اوی
توئی پهلوان زادهٔ شیردل   ز دشمن ربوده بشمشیر دل
سرافراز و گردنکش و نامور   زگردان گیتی برآورده سر
سپهدار نامی گو پیلتن   ستون یلان نازش انجمن
دل و پشت گردان ایران توئی   به چنگال نیروی شیران توئی
ستانندهٔ شهر مازندران   گشایندهٔ بندها مهتران
ز گرز تو خورشید گریان شود   ز تیغ تو بهرام بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست   هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افگند   سنان تو بر که گزند افگند
توئی در همه بد بایران پناه   ز تو برفرازند گردان کلاه
درود از خداوند روز شمار   بگرشاسپ نیرم بسام سوار
کزینگونه دارند تخم و نژاد   جهانگیر و شیر از تن پاکزاد
مرا بخت روشن بدیدار تست   بوی خرم و جاودان تندرست
گراینده کاری نو آمد بپیش   کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش
نشستند گردان سراسر بهم   بخواندند آن نامهٔ گژدهم
بدانگونه دیدند گردان نیو   که نزد تو آید گرانمایه گیو
به نزد تو آرد مر این نامه را   بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و شب   مکن داستان را گشاده دو لب
اگر دسته داری بدست سبوی   یکی تیز کن مغز و بنمای روی
وگر خفته‌ای زود برجه بپای   وگر خود بپای زمانی مپای
مگر با سواران بسیار هوش   برانی ز زابل برآری خروش
برانسان که گژدهم ازو یاد کرد   جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو برخوانی این نامه بی درنگ   برآری ز درگه سپه سوی جنگ
نهاد از بر نامه مهری چو قیر   ز عنبر برآمیخته در عبیر
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   به گیو دلاور بکردار باد
به گیو آنگهی گفت بشتاب زود   عنان تکاور ببایدت بسود
نباید که چون نزد رستم شوی   بزابل بمانی وگر نغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد   بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فرازست این مرد گرد   بداندیش را خوار نتوان شمرد
ازو نامه بستد بهم اندر شتاب   برفت و نجست ایچ آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد دمان   نه پروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید   خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو گرد   بزیر اندرش بارهٔ ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه   نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم   هرانکس که بد زین بلند از بیش و کم
ز اسپ اندر آمد گو نامدار   از ایران بپرسید و از شهریار
زره سوی ایوان رستم شدند   زمانی بیودند و دم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد   ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند   بخندید و زان کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان   سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت   ز مردان چنین یاد نتوان گرفت
ندانم درین رای یزدان که چیست   چنین پهلوان ترک فرخنده کیست
پس از دخت شاه سمنگان یکی   پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین پاسخ آورد کان ارجمند   بسی بر نیاید که گردد بلند
هنوز آن نیاز دل و جان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

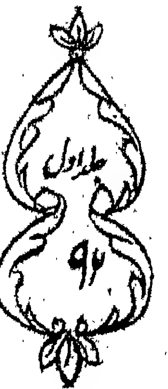


همی خورد با لب شیر بوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی
بیا تا کنون سوی ایوان شویم / بشادی سوی کاخ دستان شویم
ببینیم تا رای این کار چیست / جهان پهلوان ترک فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز / یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ بزم شدند / زمانی ببودند و بیغم شدند
چنین گفت رستم که زین باک نیست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
نگوید کس این نامدار از کجاست / ندانم کنون کین سوار از کجاست
فرستم چنین پاسخ آورد باز / که دیری نباشد ازان سرفراز
ببالا شود همچو سرو بلند / بدست اندرون گرز و برزین کمند
ببازو قوی و بتن زورمند / ستاره در آرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت / بمردی بر چرخ گردنده رفت
ولیکن هنوزش گه رزم نیست / همان در خور سور در بزم نیست
از اینسان که گویی تو ای پهلوان / که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره بپیچید دلاور فکند / ببستش سر اندر خم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر / دگر چند گشتست گرد و دلیر
گر او هست از نیست با تن و باک / که یزدان ز دشمن برآرد هلاک
به گیو آنگهی گفت این پیلتن / که ای گرد و سالار لشکرشکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد / ز گردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم یک روز و دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
وزان پس بتازیم نزدیک شاه / بگردان ایران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگر خود چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببینند زود / دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
یکی دست بردند و مستان شدند / به یاد سپهبد بدستان شدند
وگر روز جنگ گیرد و هم پرخار / بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد / دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران / که اندر زمان آورند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر / برآراست مجلس چو هشیار خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می / نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همین داستان بر دلش خرم نیست
غمی بود ازین کار و دل پر شتاب / شده دور از خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم / زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین / ز ناپاک رائی در آید بکین
مرا چند گفتست کاوس شاه / که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم میندیش ازین / که با ما نشورد کسی اندرین
صبوحی ازان روز برساختند / از اندیشها دل بپرداختند
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
شد آراسته رخش رستم تمام / بزین برکمیت و بسیچ تمام

آمدن رستم و گیو نزد کاوس و خشم گرفتن او بر ایشان

سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای
برآراست رستم سپاهی گران / ز واره شدش برسپه پهلوان
چو رستم بیامد به نزدیک شاه / پذیره شدندش بیک روزه راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / پیاده شده پیش ایشان دوان
پیاده شد از اسپ رستم همان / گرفتند پرسش بدل در نهان
گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ ندادیچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من / سرش کندمی چون ترنجی ز تن
بگیرش ببر زنده بردار کن / وزو نیز مگشای با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که بردی بر رستم بدینگونه دست
شده تند کاوس چین بر جبین / شده راست مانند شیر عرین
برآشفت با گیو و با پیلتن / بدو خیره مانده همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار
خود از جای برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده پرخاشجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون شود / مگر اندران تیزی افسون بود
بزد تند یکدست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر / برو کرد رستم بتندی گذر
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتر است / ترا شهریاری نه اندر خور است
چنین تاج بر تارک بی بها / بسی بهتر اندر دم اژدها
من آن رستم زال نام آورم / که از چون تو شه خشم گیرم دژم
ز مصر و ز چین و ز هاماوران / ز روم و ز سقسار و مازندران
جگرخستهٔ تیغ و رخشش منند / همه بنده در پیش رخشش منند
تو اندر جهان خود ز من زنده ای / بکینه چرا دل پراگنده ای
تو سهراب را زنده بردار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن
چو خشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا دارم از خشم کاوس باک / چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
مرا زور و فیروزی از داور است / نه از پادشاه و نه از لشکر است
زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از رخش رخشان کنم / برآورد گه بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند / دو بازو و دل شهریار منند
چه آزارد او نه من بنده ام / یکی بنده آفریننده ام
دلیران بشاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگهداشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هرچه گفتی سزای منست / ز تو نیکویها بجای منست
نشاندم بدین تخت من کیقباد / چه کاوس آنم چه خشمش چه باد
وگر کیقباد از البرز کوه / بزاری نتاده میان گروه
نیاوردمی من بایران زمین / نه بستی کمر بند و شمشیر کین
ترا این بزرگی نبودی بکام / که گویی سخنها بدستان سام
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
که کندی دل و مغز دیو سپید / گر او بود سرباز و خود امید
چو برگفت زینگونه گفتار چند / بگردان در پند بگشود بند
به ایرانیان گفت سهراب گرد / بباید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر یکی چاره جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید
به ایران نبینید زین پس مرا / شما را زمین پر کرکس مرا
برون شد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیراوژن تاج بخش
بزد اسپ از پیش ایشان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
غمین شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد چو از تو سخن بشنود / بگفتار تو بیگمان بگرود
به نزدیک آن شاه دیوانه شو / وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و دراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری
همه انجمن گشته با یکدگر / سراسر بزرگان پرخاشخر
چه گیو و چه گودرز و بهرام گرد / چو رهام و گرگین سوار دلیر
همی آن بدین این بدان گفت شاه / نماند دل نامداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان / ببخشید کاوس کی را روان
برنج و بسختیش فریادرس / [illegible]
چو بستند دیوان مازندران / هم آن شاه و هم پایه سنگران
ز مهرش چه پیچ و چه سختی کشید / جگرگاه دیوان بدرید
نشاید بجز تخت شاهی نشاند / ز آزرم بزرگان بخواند
دگر ره چو اندر به هاماوران / ببستند بایش به بند گران
ز بهرش جهان شهریاران گشت / بهاماوران هیچ ننمود پشت





بیاورد و او را سوی تخت باز
نباید که آشفته آید بتنگ
کسی باید اکنون بر رستم بتاخت
فرامش کند تیزی ما و او
چو گودرز و آمد سپاهی بزرگ
بسی گفت کاین روز هرگز مباد
چو بشنید گفتار گودرز شاه
شما را بباید بر او شدن
چو گودرز برخاست از پیش اوی
نیایش گرفتند بر پهلوان
بگویید هانگه پشیمان شود
هم او زین سخنها پشیمان شدست
بیزاریم بدین گفتن ناسزا
ز بند و ز سختی رهانیدمش
ز گفتار چون سیر شد تهمتن
گرانسان کرد دهم و دادگی
ز سهراب یل رفت یکسر سخن
که تنگست بر ما ز توران زمین
بدو گفت اگر بیم دارد دلم
از آن ننگ برگشت و آمد براه
وزین ناسگالیده بدخواه نو
مرا شاهی از فر و رنگ نیست
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن
جهان پر در دست تو یکی کهترم
چنین بهتر آید که امروز بزم
از آواز ابریشم و بانگ نای
همه مست بودند و گشتند باز
بفرمود کاوس تا گیو طوس
سپهدار و جوشن وران صد هزار
همی رفت منزل بمنزل سپاه
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس
[illegible]
بانگشت لشکر سواران نمود
نه بیشی تو زین لشکر بیکران
کنون بر بجنبد سپه افراسیاب
بیاراست بزم و بخوردن نشست
ز لشکر چه مرد و چه پرده سرای

که شاهی همی بر درش بر نماز
چو آید زمانه بیاید بجنگ
نگر یار گرداند آن پهلوان
ز دل آن کار دیوان مازندران
ابا پهلوانی بکردار گرگ
که با او سواری کند رزم یاد
بدانست گودرز آیین و راه
بگوی سبک داستانها زبان
پس پهلوان تیز بنهاد روی
که جاوید باشی و روشن روان
بجوی ز سر باز پیمان شود
ز تندی بخاید همی پشت دست
که گوید به تندی مرا پادشا
چو دید دوست دشمن چنان دید پیش
چنین گفت گودرز با پیلتن
همه بوم و بر گرد ایران تهی
چنین پشت بر شاه ایران زمین
پسنده نباشد ز تو پاکدین
نخواهم به تن جان ازو بیلم
خرامان بشد پیش کاوس شاه
دلم گشت باریک چون ماه نو
بجنبید باشیم پیر و درست
پشیمان شدم خاکم اندر دهان
دگر کهتری را خود اندر خورم
بساییم و فردا گزینیم رزم
سمن چهرگان پیش خسرو بپای
بپیموده گردان شب دیر باز
ببستند بر کوهه پیل کوس
شمرده بلشکر گرآمد سوار
شده روی خورشید تابان سیاه
بیامد بیاراید از دشت روس
[illegible]
[illegible]
یکی مرد جنگی و گرز گران
که کم دشت را همچو دریای آب
[illegible]
نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای

چو پاداش او باشد آن تهمتن
چه سازیم اکنون که رستم برفت
سپهدار گودرز کشواد گفت
که گویی ورا زنده بر دار کن
که داری که با او به دشت نبرد
کسی را که جنگی چو رستم بود
پشیمان شد از هر چه او گفته بود
سرش کردن از تیزی آن سخن
برفتند با او سران سپاه
جهان سر به سر زیر پای تو باد
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
تهمتن چنین پاسخ آورد باز
که او را ز بند آوریدم برون
ز دانش ندارد سرش آگهی
که شاه و دلیران گردنکشان
که چون رستم از وی بتنگ آمدند
چنین بر شده نامت اندر جهان
به رستم برین داستانها بخواند
تو دانی که نگریزم از کارزار
چو از دور شه دید بر پای تخت
وگر نه مرا پشت لشکر توی
ترا خواهم اندر جهان یار و بس
بدو گفت رستم که گیهان تراست
وگر عمر باشد مرا سالیان
بیاراست رامشگهی شاهوار
همی باده خوردند تا نیم شب

نه بیلم جز از روی بگریختن
سوی زابلستان خرامید تفت
به نزدیک خسرو خرامید زفت
ز شاهان نباید گزافه سخن
شود برفشاند بر او تیره گرد
بیازارد او را خرد کم بود
به بیهودگی مغزش آشفته بود
نمودن بدو روزگار بهی
پس رستم اندر گرفتند راه
همیشه سر تخت جای تو باد
مر ایرانیان را نباشد گناه
که هستم ز کاوس کی بی نیاز
سو تاج و تختش [illegible]
مگر تیزی و تندی ابلهی
به برگشت تنها برین گمان
مرا و ترا نیست جای درنگ
بدین بازگشتن مگردان نهان
تهمتن چو بشنید خیره بماند
ولیکن سبک زان ره شهریار
بسی پوزش اندر گذشته بخواست
وزین تخت شاهی همیشه افسر توی
که باشی بهر کار فریادرس
همه کهترانیم و فرمان تراست
به بندم به پیش کمر در میان
شد ایوان بکردار خرم بهار
بیاد بزرگان گشاده دو لب

لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت
درخشیدن خشت و ژوپین گرد
جهان را شب از روز پیدا نبود
خروشی بلند آمد از دیده گاه
چو هومان ز دور آن سپه را بدید
[illegible]
[illegible]

که از گرد اسپان هوا تیره گشت
بجنبش پس پرده لاجورد
تو گفتی سپهر و ثریا نبود
بسهراب بنمود کامد سپاه
دلش گشت پر بیم و دم درکشید
[illegible]
[illegible]

رفتن رستم بلشکرگاه سهراب و کشتن [illegible] ژنده رزم

ولیکن کنون نیست هنگام کار
دلیر او نباشیم در رزم شاد
بکاوس کی گفت رستم چه کرد
مکافات رستم نمودی درشت
یلان ترا سر ببر گرد هم
خرد باید اندر سر شهریار
چو گودرز گفت این سخن [illegible]
بیاور تو او را بنزدیک من
چو دیدند بر ره گو پیلتن
تو دانی که کاوس را مغز نیست
که بگذارد این شهر ایران همی
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ
گهی رزم دیوان مازندران
سرم گشت سیر و دلم کرد بس
ازین ترک ترسنده شد سرفراز
ز آشفتن شاه و پیکار او
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه
بپاسخ چنین گفت گودرز را
چنین دید رستم از آن کار او
که تندی مرا گوهرست و سرشت
بیاد تو نوشیم همه روز جام
بدین چاره جستن ترا خواستم
کنون آمدم تا چه فرمان دهی
چنین گفت کاوس کای پهلوان
گرانمایگان را همی خواندند
بخوردند می تا جهان تیره گشت
چو خورشید آن چادر قیرگون
در گنج بگشاد و روزی بداد
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز بس گونه گونه سنان و درفش
از ایشان بشد تا در دژ رسید
چو سهراب از آنگونه آوا شنید
وز آن پس چنین گفت سهراب گرد
سلیحست بسیار و مردم بسی
یکی جام می خواست از میگسار
[illegible]
[illegible]

که تنگ اندر آمد چنین روزگار
همه رزم ما گشت اکنون چو باد
کز ایران برآوردی امروز گرد
ز شاهان کسی این ره هرگز نجست
شنیدست و دیدست [illegible]
که تیزی و تندی نیاید بکار
[illegible] نکوتر است
که روشن شود جان تاریک من
همه نامداران شدند انجمن
به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
کند روی فرخنده پنهان همی
قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
گه جنگ با شاه هاماوران
جز از پاک یزدان نترسم ز کس
همی گوید این گو که [illegible]
بدید همه بدرگاه بی گفتگوی
مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
که بسیار پیموده‌ام این مرز را
که برگردد آید بدربار دی
چنان رست باید که یزدان سرشت
بمهر تو کوشم همه صبح و شام
چو دیدم بدیدی تندی از آن رستم
تو شاه جهانداری او دین پرست
ترا باد پیوسته روشن روان
بدان خرمی گوهر افشاندند
دل نامداران ز می خیره گشت
بدرید و از پرده آمد برون
سپه برنشاند و بنه برنهاد
بجنبید هامون ز آوای کوس
سپرهای زرین و زرینه کفش
شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
ببارو برآمد سپه بنگرید
که اندیشه از دل بباید سترد
سرافراز نامی ندانم کسی
نگردد ایچ رنجه دل از کارزار
[illegible]
[illegible]

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
میان بسته رزم و دل کینه خواه

که دستور باشد مرا تاجور
کز ایدر شوم بی کلاه و کمر

ببینم که این نو جهاندار کیست
بزرگان کدامند و سالار کیست

بدو گفت کاوس کاین کار تست
که روشن روان باد و تن تندرست

همیشه نگهدار یزدانت باد
بکام دل و رای پیمانت باد

تهمتن یکی جامهٔ ترک وار
بپوشید و آمد نهان تا حصار

بیامد چو نزدیک دژ رسید
خروشیدن بانگ ترکان شنید

بدان دژ درون رفت مرد دلیر
چنان چون سوی آهوان نره شیر

یکایک سران را نگه کرد و دید
ز شادی رخانش چو گل بشکفید

چو سهراب را دید بر تخت بزم
نشسته بیکدست او ژنده رزم

بیکسو چو هومان سوار دلیر
دگر بارمان نام بردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود
بسان یکی سرو شاداب بود

دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر شیر و چهره چو خون

ز گردان بگرد اندرش صد دلیر
جوان و سرافراز چون نره شیر

پرستار پنجاه با دست بند
به پیش دل افروز تخت بلند

همه یک بیک خواندند آفرین
بدان برز و بالا و تاج و نگین

سپهی بود و رستم بدانجا ز دور
نشسته نگه کرد گردان تور

بشایسته کاری برون رفت ژند
گوی دید بر سان سرو بلند

بدان لشکر اندر چو او کس نبود
ابسودش به تندی بپرسید زود

چه مردی بدو گفت با من بگوی
سوی روشنی آی و بنمای روی

تهمتن یکی مشت بر گردنش
بزد تیز و بر شد روان از تنش

بدان جایگه خشمناک شد ژنده رزم
سر آمد بر و روز پیکار و بزم

بدانگه که سهراب آهنگ جنگ
نمود و گه رفتن آمدش تنگ

طلب کرد مادرش از ژنده رزم
که آمد بدیدار پهلوان گاه بزم

بدو پور شاه سمنگان زمین
همان خال سهراب با آفرین

بدو گفت کای گرد روشن روان
فرستمت همراه این نوجوان

که چون نامور سوی ایران سپاه
بنزدیک شاه دلیران رسد

چو تنگ اندر آید سپهر روز کین
پدر را نمائی به پور گزین

زمانی سپهی بود سهراب پیر
نیامد بنزدیک او ژنده شیر

نگه کرد سهراب تا ژنده رزم
کجا شد که جایش تهی شد ز بزم

بیامد یکی دید او را نگون
فتاده شده جانش از تن برون

ز کارش بگفتند سهراب را
بخود تلخ کردش خور و خواب را

برفتند و دیدندش افگنده خوار
بر آسوده از بزم و از کارزار

خروشان بر از درد باز آمدند
ز دردش دل اندر گداز آمدند

بسهراب گفتند شد ژنده رزم
سر آمد بر او کار و پیکار و بزم

چو بشنید سهراب بر جست زود
بیامد بر ژنده بر سان دود

ابا چاکر و شمع و خنیاگران
بیامد ورا دید مرده چنان

شگفت آمدش سخت و خیره بماند
دلیران و کند آوران را بخواند

چنین گفت کامشب نباید غنود
همه شب سر نیزه باید بسود

که گرگ اندر آمد میان رمه
سگ و مرد را دید در دمه

ربود از دلیران یکی گوسفند
بزاری و خواریش خونین فگند

اگر یار باشد جهان آفرین
چو نعل سمندم بساید زمین

ز فتراک زین بر گشایم کمند
بخواهم ز ایرانیان کین ژند

بیامد نشست از بر گاه خویش
گرانمایگان را همه خواند پیش

بدیشان چنین گفت سهراب شیر
که ای بخردان و روان دلیر

اگر گم شد از تخت من ژنده رزم
نیاید سپهر جانم ز بزم

بهومان بفرمود تا می خوریم
همه لشکر غم ز می بشکریم

چو برگشت رستم بر شهریار
از ایران سپه گیو بد پاسدار

برد بر گو پیلتن را پدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

سپیده بر خروشید چون پیل مست
سپهبد سر آورد و بنمود دست

بدانست رستم که ز ایران سپاه
بشب گیو باشد طلایه براه



بخندید وزان پس فغان بر کشید
طلایه چو آوای رستم شنید

پیاده بیامد بنزدیک اوی
چنین گفت کای مهتر کینه جوی

پیاده کجا بوده تیره شب
تهمتن بگفتار بگشاد لب

بگفتش بگیو آن کجا کرده بود
چنان شیر مردی که آزرده بود

برو آفرین کرد گیو گزین
که بی تو مبادا اسپ و کوپال و زین

وزان جایگه رفت نزدیک شاه
ز ترکان سخن رفت و از بزمگاه

ز سهراب و از برز و بالای او
ز بازوی و کتف و بر و پای او

که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست
بکردار سرو است بالاش راست

از ایران و توران نماند کس
تو گوئی که سام سوار است و بس

وزان مشت بر گردن ژنده رزم
کزان پس نیامد برزم و به بزم

بگفتند و پیش و دمی خواستند
همه شب همی لشکر آراستند

چو خورشید بر داشت زرین سپر
زبانه بر آورد از چرخ سر

بپوشید سهراب خفتان جنگ
نشست از بر چرمهٔ نیل رنگ

پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر

یکی تیغ هندی بدو اندر سرش
یکی مغفر خسروی بر سرش

کمندی بفتراک بر شصت خم
خم اندر خم و روی کرده دژم

بیامد یکی تند بالا گزید
بجائی که ایران سپه را بدید

بفرمود تا رفت پیشش هجیر
بدو گفت کژی نباید ز تیر

نشانه نیابد که خشم آورد
سرافشان شود زخم گرم آورد

بهر کار در پیش کن راستی
چو خواهی که نگزایدت کاستی

سخن هر چه پرسم همه راست گوی
بکژی مکن رای و چاره مجوی

چو خواهی که یابی رهائی ز من
سرافراز باشی بهر انجمن

از ایران هر آنچت بپرسم بگوی
بتاب از ره راستی هیچ روی

اگر راست گفتی سراسر سخن
بپاداش نیکی بیابی ز من

سپارم بتو گنج آراسته
بیابی بسی خلعت و خواسته

ور ایدونکه کژی بود رای تو
همان بند و زندان بود جای تو

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
ز من هر چه پرسد ز ایران سپاه

بگویم همه هر چه دانم بدوی
بکژی چرا باید گفتگوی

نه بینی جز از راستی پیشه ام
به کژی نیاید خود اندیشه ام

بگیتی به از راستی پیشه نیست
ز کژی ترا هیچ اندیشه نیست

بدو گفت کز تو بپرسم همه
ز گردن کشان و ز شاه و رمه

همه نامداران آن مرز را
چو طوس و چو کاوس و گودرز را

دلیران و گردان ایران زمین
چو گستهم و چون گیو با آفرین

ز بهرام و از رستم نامدار
ز بهر چه پرسم ز من بر شمار

یکایک نشانی بمن بر نما
اگر سر به تن خواهی و جان بجا

سراپرده و دیبهٔ رنگ رنگ
بدو اندرون خیمهای پلنگ

به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل
یکی تخت پیروزه بر سان نیل

یکی زرد خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش

بقلب سپاه اندرون جای کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت کان شاه ایران بود
که بر درگهش پیل و شیران بود

وزان پس بدو گفت کز میمنه
سواران بسیار و پیل و بنه

سراپرده برکشیده سیاه
رده گرد وش اندر ستاده سپاه

بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش
پس پشت پیلان و شیران بپیش

زده پیش او پیل پیکر درفش
بنزدش سواران زرینه کفش

چه باشد ز ایرانیان نام اوی
بگو تا کجا باشد آرام اوی

چنین گفت کان طوس نوذر بود
درفشش کجا پیل پیکر بود

سپهدار و از تخمهٔ پادشاه
سرافراز و لشکرکش و کینه خواه

ندارد ابا زخم او شیر تاو
بزرگان ز میش نپذیرند ساو

بپرسید کان سرخ پرده سرای
یکی لشکری گشن پیشش بپای

یکی شیر پیکر درفشش بنفش
درافشان گهر در میان درفش

پس پشتش اندر سپاهی گران
همه نیزه داران و جوشن وران

که باشد بمن نام او باز گوی
ز کژی میاور تباهی مروی

چنین گفت کان فرخ آزادگان
سپهدار گودرز کشوادگان

سپهکش بود گاه کینه دلیر
درفشی پو روار چو پیل و چو شیر

کجا پیل با او نکوشد بجنگ
نه از دشت بیر و نه از کوه پلنگ

دگر گفت کان سبز پرده سرای
بزرگان ایران به پیشش یلی

یکی تخت پرمایه اندر میان
زده پیش او دختر کاویان

بر و بر نشسته یکی پهلوان
ابا گرز و با سفت و یال گوان

از آن کس که بالای پیشش برست
نشسته بیکسر ز گوهر بدست







یکی باره پیشش ببالای اوی
بایران نه مردی ببالای اوی
به هجیر آنگهی گفت با خویشتن
بدو گفت کز چین یکی نیکخواه
بپاسخ چنین گفت با او هجیر
غمین گشت سهراب را دل بدان
نبشته بسر بر دگرگونه بود
سواران بسیار و پیلان بپای
ز ایران بگو نام آن مرد چیست
سرافراز داماد رستم بود
پیاده سپردار و نیزه وران
چه نامست او را بنام آوران
ز هر سو ز بهر جهاندار شاه
درفشی پس پشت پیکر گراز
هشیوار و از تخمه گیو دان
زمانه نبشته دگرگونه داشت

نبینم همی اسپ همتای اوی
کمندی فروهشته تا پای اوی
اگر گرمن نشان گو پیلتن
بتوی بیامد ز نزدیک شاه
که ای پر هنر مهتر شیرگیر
که جائی نیامد ز رستم نشان
ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
برآید سپهی ناله کرنای
کجا جای دارد نژادش کیست
بایران زمین هیچ او کم بود
شده انجمن لشکر بیکران
سپهبد نژادست یا سروران
بپایند پیشش جهان پادگاه
سرش ماه سیمین و بالا دراز
که بی درد و سختی نباشد زکان
چنان کو گذارد بباید گذاشت

بخود دهر زمان برخروشد همی
درفشش ببین اژدها پیکرست
بگویم بدین نیکدل شیرمرد
بپرسید نامش ز فرخ هجیر
بدین دژ بدم من بدان روزگار
نشان داده بد از پدر مادرش
قضا چون ز گردون فرو هشت پر
یکی گرگ پیکر درفش از برش
چنین گفت کان پور گودرز گیو
بدو گفت از آن سو که تابنده شید
ز دیبا فروهشته زیبا جلیل
بدو گفت کورا فریبرز خوان
بپرسید از آن زرد پرده سرای
[illegible] گردنکشان
نشان پدر جست [illegible]
چو دل برنهی در سرای سپنج

تو گوئی که دریا بجوشد همی
بر آن نیزه بر شیر زرین سرست
ز رستم برآرد بناگاه گرد
بگفتا که نامش ندارم بویر
کجا او بیامد بر شهریار
همیدید و دیده بند باورش
همه زیرکان کور گردند و کر
بابر اندر آورده زرین سرش
که خوانند گردان ورا گیو نیو
برآید یکی پرده سیم سپید
غلام ایستاده رده خیل خیل
که فرزند شاهست و تاج گوان
درفشی درخشان بپیشش بپای
[illegible] نشان
[illegible]
[illegible]

بسی پیل برگستوان دار پیش
که باشد بنام آن سوار دلیر
از آن سر به تا شد که پنهان کنم
دگر بار پرسید سهراب از وی
کنام گران چینی این پهلوست
یکی نام جست از دهان هجیر
وزان پس بپرسید کز مهتران
میان سراپرده تختی زده
ز گودرزیان مهتر و بهترست
ز دیبای رومی بپیشش سوار
نشسته سپهدار بر تخت عاج
بدو گفت سهراب کین در خورست
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
چنین گفت کو را گرازست نام
جهان را چه سازی که خود ساختست
[illegible]

سپه چو شد آن مرد بر جای خویش
که هر دم همی برخروشد چو شیر
ز گردنکشان نام او نفکنم
که یاری مرا نام چینی بگوی
که هر گونه ساز و سلاحش نوست
مگر کان سخنها شود دلپذیر
کشیده سراپرده ای بر کران
ستاده غلامان بپیشش رده
بایران سپه برد و بهره سرست
رده برکشیده فزون از هزار
نهاده بر آن عاج کرسی عاج
که فرزند شاهست با افسرست
ز هر گونه برکشیده درفش
که در جنگ شیران ندارد لگام
جهاندار از این کار پرداختست
[illegible]

ازان پرده سبز و اسب بلند / وزان مرد دان آن تا بداده کمند
وزان پس هجیر سپهبد بگفت / گر از تو سخن را نباید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی / از آنست کو را ندانم همی

بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهتر است / نگهبان هر مرز و هر کشورست

بزرگی که کاوس لشکر کشد / به پیل و بمان تخت و افسر کشد
جهان پهلوان باشد و تیز شیر / چو بر خیزد از دشت آوای غو
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدن کان گو شیرگیر

کنون رفته باشد بزابلستان / که هنگام بزمست در گلستان
بدو گفت سهراب کین هیچ مگوی / که دارد سپهبد سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان / برین بر نخندد پیر و جوان

مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوان را نمائی بمن / سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان / گشاده کنم گنجهای نهان

درآید ز تنگ این راز داری بمن / گشاده بمن بر بپوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای / بیانجی کن اکنون بدین هم دو رای
نه بینی که موبد بخسرو چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت

سخن گفت ناگفته چون گوهرست / کجا نابسوده به بند اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها / چو رخشنده مهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه

نبرد کسی جوید اندر جهان / که او زنده پیل اندر آرد ز جان
اگر خود ببینی تو چنگال اوی / چنان هیبت و پیکر و یال اوی
بدانی که از وی نیابد رها / نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها

بزخم سر گرز سندان شکن / برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آید بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست / چو گرد پی اسپ و پیل نیست

تنش زور دارد به صد زورمند / سرش برترست از درخت بلند
چو او خشم گیرد به روز نبرد / بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
نخواهم که با او بسنده بود / هم آورد اگر کوه خارا بود

نبردهای رستم بگرد جهان / همه آشکارست پیش جهان
تو با او بسنده نباشی بجنگ / چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ
یکی نیز ندیدی تو جنگ آوران / که بودند با گرزهای گران

چو افراسیاب آن سپهدار چین / ابا نامداران توران زمین
بشمشیر کین رستم پیلتن / بیارید آتش بران انجمن
بدو گفت سهراب آزادگان / سیه بخت گودرز کشوادگان

که همچون توئی خواند باید بسیر / بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده / که بانگ پی اسپ نشنیده
که چندین ز رستم سخن بر زبان / برانی ستایش ورا هر زمان

گرش بینم آنگاه آیدت یاد / که دریای جوشان بلرزد ز باد
از آتش ترا بیم چندان بود / که دریا بآرام جنبان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای

سر تیرگی اندر آید بخواب / چو تیغ تپش برکشد آفتاب
چو بر گفت از ینگونه سهراب گرد / غمین گشته هر آن همی تیز گرد
بدل گفت ناکار دیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر

بگویم بدین ترک بازور دست / چنین یال این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجو انجمن / برانگیزد آن باره پیلتن
بدین زور و این کتف و این یال او / شود کشته رستم بچنگال وی

ز گردان نباید کسی جنگجوی / که با او بروی اندر آرد بروی
ز ایران نباشد کسی کینه خواه / بکین بر سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردان بنام / به از زنده دشمن بدو شاد کام

اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سیه روز و خون انجوی
چو گودرز هفتاد پور گزین / همه نامداران با آفرین
چو گیو جهانگیر لشکر شکن / که باشد بهر جا سر انجمن

چو بهرام و رهام گردن فراز / چو تهمیدوش شیراوژن ز رزم
پس از مرگ من مهربانی کنند / ز دشمن بکین جان ستانی کنند
نباشد بایران تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد

چو تن سرکشد از زمین هیچ سر / سر دگر گیا را نبوید نبرد
به سهراب گفت این چه آشفتن است / همه با من از رستمت گفتن است
چرا باید این کینه آراستن / به بیهوده چیزی ز من خواستن

که آگاه بی آن نباشد برم / بدین کینه خواهی بریدن سرم
بهانه نباید بخون ریختن / چه باید کنون رنگ آمیختن
همی پیلتن را بخواهی شکست / جهان تا که آسمان نیابد بدست

نباید ترا جست با او نبرد / برآرد ببا وردگه از تو گرد

تاختن سهراب بر خیمه کاوس و برکندن سیخها

چو بشنید گفتارهای درشت / سپه بر دلان زود بنمود پشت

نهان کرد از و روی چیزی نگفت / عجب ماند از آن گفتهای نهفت
ز بالا زدش تند یک پشت دست / بیفگندش و آمد بجای نشست

پی کرد اندیشهای دراز / ز هر گونه کرد و بیکار ساز
ببست از پی کینه آنگه کمر / نهاد از سر سروری تاج زر
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد

گرفتش سنان و کمان و کمند / گران گرز را پهلو دیوبند
ز تندی بجوش آمدش چون پلنگ / نشست از بر باره تیز تگ
با آوردگه رفت چون پیل مست / چو کوه روان اسپش از جا بجست

برون آمد و رای ناورد کرد / برآورد بر چهره ماه گرد
بیامد دمان تا بقلب سپاه / رسید او بنزدیک کاوس شاه
بکردار گوران ز چنگال شیر / رمیدند از وی سران دلیر

ز پای و رکیب و ز دست و عنان / ز بازوی آن آب داده سنان
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
وزان پس دلیران شدند انجمن / بگفتند کاینت گو پیلتن

نشاید نگه کردن آسان بدوی / که یارو شدی پیش او جنگجوی
وزان پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد / چگونه است کارت بدشت نبرد

چرا کرده نام کاوس کی / که در جنگ شیران مداری تو پی
گر این نیزه در مشت پیچان کنم / سپاه ترا جمله پیچان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم / بدان شب کجا کشته شد زند رزم

کز ایران نمانم یکی نیزه دار / کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیز چنگ / که پیش من آید بدین دشت جنگ
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر / فریبرز کاوس و گستهم شیر

سوار جهان رستم نامور / دگر زنگهٔ گرد پرخاشخر
ور آیند و مردی نمایند بین / درین رزمگاه از پی خشم و کین
بگفت و همی بود خاموش بس / از ایران ندادش پاسخ کسی

ازان پس بجنبید از جای خویش / بنزدیک پرده سرا رفت پیش
خم آورد پشت و سنان ستیغ / بزد تند و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز پای / ز هر سو برآمد دم کرنای

غمین گشت کاوس آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی / کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری در او هم نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد

بشد طوس پیغام کاوس برد / شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار / که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم / ندیدم ز کاوس جز بیم رزم

بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران برو با پراز چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / زره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب هین

همی بست با گرز رهام تنگ / ببر گستوان برزده طوس چنگ
همی آن بدین این بدان گفت گرد / تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت این رزم آهرمنیست / نه این رستخیز از پی یک تن است

زره در بپوشید ببر بیان / نبست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و پیموده راه / ز واره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو بیشتر / بمن دار گوش از یلان شیر



برنجش بپیچید با او بهم — سپه رفت پرخاشجوی دژم
بجنبید سهراب پرخاش خر — ز گفت و گو پیلتن نامور
از ایران و توران نخواهم کسی — چو من باشم و تو با آورد بس
نگه کرد رستم بدان سرفراز — بدان سفت و چنگ و رکیب دراز
تبه شد بسی دیو بر دست من — ندیدم بدان سو که بودم شکن
چه کردم ستاره گواهی منست — بروی جهان زیر پای منست
نماند ایچ ترکان بدین یال و سفت — بایران ندانم ترا نیز جفت
یکایک نژاد مرا یاد دار — ز گفتار خوبت مرا شاد دار
که او پهلوانست و من کهترم — نه با تخت و گاهم نه با افسرم
بآوردگه رفت و نیزه گرفت — سهی ماند از گفت او در شگفت
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان — بپیچید باز بردند هر دو عنان
گرفتند ازان پس عمود گران — همی کوفتند آن برین این بران
فرو ماند اسپ دلاور ز کار — یکی را نبد دست و بازو بکار
جهان را شگفتی ز کردار تست — شگفته هم از تو هم از تو درست
ندانند سهی مردم از رنج و آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز
ز دست یکی تا سپرده جهان — نه گردی نه نام آوری از مهان
بزه بر نهادند هر دو کمان — یکی سالخورده دگر نوجوان
غمین شد دل هر دو از یکدگر — گرفتند هر دو دوال کمر
کمربند سهراب را چاره کرد — که از زین بجنباند اندر نبرد
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند — تبه گشته و خسته دیر آمدند
بخندید سهراب گفت ای سوار — ز زخم دلیران نه پایدار
اگر چه گوی سرو بالا بود — جوانی کند پیر کانا بود
که از یکدگر روی بر کاشتند — دل و جان باندیشه بگذاشتند
برد خویشتن را با ایران سپاه — بدستش بسی نامور شد تباه
شکیبا گشت و اندیشه کرد و دید — که کاوس را بیگمان بد رسید
میان سپه دید سهراب را — زمین لعل کرده بخوناب را
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد — ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
تو آهنگ کردی بدیشان نخست — کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدین دشت هم دار و هم منبرست — که روشن جهان زیر تیغ اندرست
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان — نیاساید از تاختن یک زمان
بهومان چنین گفت کامروز هور — بر آمد جهان گرد پر جنگ و شور
چه کرد او با لشکرم سربسر — که چون او ندانم بگیتی دگر
دو بازوش مانند ران پیل — بجوشند ز آواز او رود نیل
همه کار ما سخت و با ساز بود — بآوردگه گشتن آغاز بود
عنان بازپیچید و برداشت راه — بایران سپه رفت زینجایگاه
اگر شیر پیش آمدی بیگمان — نرستی چنین دان ز گرز گران
چو گردان مرا روی بینند تیز — زره بر تنشان شود ریز ریز

چو سهراب را دید آن یال و شاخ — برش چون بر سام جنگی فراخ
بمالید سهراب کف را بکف — بآوردگه رفت از پیش صف
ببالا بلندی و با کتف و یال — ستم یافت بالین ز بسیار سال
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم — زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم
نگه کن مرا تا به بینی بجنگ — اگر زنده مانی مترس از نهنگ
کسانیکه دیدند رزم مرا — شمرند گوی که برزم مرا
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی — بجنبید سهراب اول بدوی
من ایدون گمانم که تو رستمی — که از تخمه نامور نیرمی

نبرد رستم با سهراب

بشمشیر هندی برآویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند
ز تیر و عمود اندر آمد بخم — چمان بادپایان و گردان دژم
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک
ازین دو یکی را بجنبید مهر — خرد دور بد مهر ننمود چهر
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ — ندیدم که آید بدینسان بجنگ
ببیسری رسانیدم از روزگار — دو لشکر نظاره بدین کارزار
زره بود و خفتان و ببر بیان — ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
تهمتن اگر دست بردی بسنگ — بکندی سیه سنگ روز جنگ
میان جوان را نبد آگهی — بجا ماند از هنر دست رستم تهی
دگر باره سهراب گرز گران — ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزیر اندرش رخش گوئی بخاست — دو دست سوار از همه بند راست
تهمتن نداد ایچ او را جواب — شگفتی فرو ماند و پیچ و تاب
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ — بدانسان که نخجیر بیند پلنگ
میان سپه اندر آمد چو گرگ — پراگنده گشتند خرد و بزرگ
ازین پر هنر ترک نوخواسته — بخفتان بر و بازو آراسته
سر نیزه پر خون خفتان و دست — چو شیری که گردد ز نخچیر مست
چرا دست یازان نسودی همی — چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
گرایدون که بازو و شمشیر و تیر — چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
دگر باره زیر اندرش آهن است — شگفتی روانست و رویین تنست
شما را بسر زان سوار دلیر — که بال یلان داشت چنگال شیر
یکی پیر مردست بر سان شیر — نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
ندانم بگرد جهان سربسر — که بندد دگر کینه چون او کمر
بیامد یکی مرد پرخاشجوی — بدین لشکر کشن تنها و روی
چنین گفت سهراب کوزین سپاه — نه کرد از دلیران کسی را تباه
وزین بر شما جز نظاره نبود — ولیکن نیامد کسی خود پدید
چو فردا بیاید ست روز نبرد — پدید آید آنکس که باشد سترگ

بدو گفت از ایدر بیکسو شویم — برآوردگه بر سپه آهو شویم
بگفت او برستم برو تا رویم — بیکجای هر دو دو مرد گویم
بآوردگه مر ترا جای نیست — ترا خود بکشتن مرا پای نیست
سپه پیری بسی دیدم آوردگاه — بسی بر زمین پست کردم سپاه
مرا دید در جنگ دریا و کوه — که با نامداران توران گروه
سهی رحمت آرد تو بر دلم — نخواهم که جانت ز تن بگسلم
بدو گفت کز تو بپرسم سخن — همه راستی باید افگند بن
چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمه سام نیرم نیم
ز امید سهراب شد نا امید — برو تیره شد روی روز سپید
یکی تنگ میدان فرو ساختند — بکوتاه نیزه همی تاختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز — چه زخمی که پیدا کند رستخیز
ز اسپان فرو ریخت برگستوان — زره پاره شد بر میان گوان
یک از دیگر استاد آنگاه دور — پر از درد باب و پر از رنج پور
همه بچه را باز داند ستور — چه ماهی بدریا چه در دشت گور
مرا خوار شد جنگ دیو سپید — ز مردی شد امروز دل نا امید
چو آسوده شد باره هر دو مرد — ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد
بهم تیرباران نمودند سخت — تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
بزور از زمین کوه برداشتی — گران سنگ را موم پنداشتی
فرو داشت دست از کمربند اوی — شگفتی فرو ماند از بند اوی
بزد گرز و آورد کتفش بدرد — بپیچید و درد از دلیری بخورد
مرا رحمت آید تو بر ز دل — که از خون آغشته گشتست گل
سوی پستی رسید این از آن آن ازین — چنان تنگ شد بر دلیران زمین
بایران سپه رفت سهراب گرد — عنان باره تیز تگ را سپرد
چو رستم بنزدیک توران رسید — پشیمان شد آه از جگر بر کشید
بلشکرگه خویش تازید زود — که اندیشه دل بدانگونه بود
دژم گشت رستم چو او را بدید — خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت سهراب توران سپاه — ازین رزم دوری ندهم بیگناه
بکشتی بگیریم فردا پگاه — بپیچیم تا بر که گردد سیاه
برفتند و روی هوا تیره گشت — ز سهراب گردون همه چهره گشت
شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده از جنگ و آهن سرش
چه آمد شما را چه گفت و چه کرد — که او بود هم زور من در نبرد
اگر گویم از کار آن نامدار — نه چندان بود کاید اندر شمار
بدو گفت هومان که فرمان شاه — چنین بد گراید ز بهر سپاه
تو گفتی ز رستی کنون خاستست — که این جنگ آهنگ آراستست
از ایرانیان من بسی کشته ام — زمین را بخون چون گل آغشته ام
به بیشم چو شیر و پلنگ و هژبر — بپیکان فرو بارم آتش ز ابر
بنام خدای جهان آفرین — بنامم نگردان یکی بر زمین

نخستین خوان و می بایدت آراستن / بباید همی غم ز دل کاستن
چنین گفت با رستم گرد گیو / کزان گونه هرگز ندیدم نیو
بیامد چو با نیزه او را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
ز گردان کسی مایهٔ او نداشت / بجز پیلتن پایهٔ او نداشت
سواری نشد پیش او یک تنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید
ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر نتابد همی
سرانجام گفتم که من پیش ازین / بسی گرد را برگرفتم ز زین
گر از باد جنبان شود کوه بار / بجنبد ابر زین مر آن نامدار
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بدو گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالت کند چاک چاک
کند تازه پژمرده کام ترا / برآرد بخورشید نام ترا
بلشکرگه خویش بنهاد روی / پر اندیشه جان و سرش کینه جوی
همانگه بدو حال سهراب گرد / سراسر همه هرچه بد برشمرد
بشبگیر چون من بآوردگاه / روم پیش آن ترک ناوردخواه
گرایدون که پیروز باشم بجنگ / بآوردگه بر نیارم درنگ
یکایک سوی زابلستان شوید / از ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم / چنین راند ایزد قضا بر سرم
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
اگر سال گردد فزون از هزار / همین است راه و همین است کار
بمردی ز گرشاسپ برتر نبود / سپهر برین کردگاهش بسود
همه مرگ راییم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه گفت سهراب بود / دگر نیمه آرامش و خواب بود
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای ژیان
وزان روی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رودزن
بر و کتف و یالش بمانند من / تو گویی که داننده برزد رسن
گمانی برم من که او رستم است / که چون او نبرده بگیتی کم است
نباشد امید سرای دگر / نباید که رزم آورم با پدر
سراسیمه کردم از آویختن / بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدین رخش ماند همی رخش اوی / ولیکن ندارد پی و بخش اوی
بشبگیر چون بردمید آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
نشینیم هر دو پیاده بهم / بمی تازه داریم روی دژم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
ز من نام پنهان نبایدت کرد / چو کشتی تو با من کنون هم نبرد
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
و دیگر کرده جای تنگ و نبرد / پژوهش بجویند مردان مرد

وزان روی رستم سپه را بدید / سخن راند با گیو گفت و شنید
بیامد دمان تا میان سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه‌خواه
خمیده عمودی بزد بر سرش / ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
هم آئین پیشین نگه داشتم / سپه را برو هیچ نگذاشتم
ز هر سو همی شد دمان و دمان / بزیر اندرون بود اسپش چمان
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و بازوش همی کرد یاد
دو بازو و دو رانش چو ران هیون / همانا که دارد ستبری فزون
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاردم سخت پیوند اوی
ازو بازگشتم که بیگاه بود / که شب سخت تاریک و بیگاه بود
بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست
من امشب به پیش جهان آفرین / بمالم فراوان سر اندر زمین
بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کامهٔ نیکخواه
زواره بیامد خلیده روان / که امروز چون گشت بر پهلوان
سپه را دو فرسنگ بد در میان / گشادن نیارست یک تن میان
بیاور سپاه و درفش مرا / همان تخت و زرینه کفش مرا
وگر خود دگرگونه گردد سخن / تو زاری مساز و تندی مکن
ازو برگشایی یکایک سخن / که روز تهمتن درآمد به بن
بگویش که تو دل بمن در مبند / مشو جاودان بهر جانم نژند
بسی یاره و ورزه کردیم پست / نیاورد کس دست من زیر دست
نگه کن به جمشید شاه بلند / همان نیز طهمورث دیوبند
نریمان و سام آن دو گردان فراز / ز مردان بگیتی ببندشان جواز
چو خرسند گردد دبدستان بگوی / که از شاه گیتی مبرتاب روی

کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم از وی بچاره

بهومان چنین گفت کان شیرمرد / که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای و ز کتفش همی مهر من / بجنبد بشرم آورد چهر من
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بشاهان گیتی شوم روسیاه / که بر مرز ایران و توران سپاه
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار
چو یک بهره از تیره‌شب درگذشت / خروش طلایه برآمد ز دشت
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
که شب چون بدت روز چون خاستی / ز پیکار دل بر چه آراستی
بپیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
مگر پور دستان سام یلی / گزین نامور رستم زابلی
نه من بودم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته دارم میان
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار زرق و فریب

که امروز سهراب جنگ‌آزمای / چگونه بجنگ اندر آورد پای
که او بود بر زین و نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد و برنشست
نتابید با او نتابید رهی / شدند از دلیران بسی جنگجوی
بتنها نشد بر سرش جنگجوی / سپهر دیم میدان کینه بدو
غمین گشت رستم ز گفتار اوی / بر شاه کاوس بنهاد روی
که کس در جهان کودکی نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند / ز هرگونه آزمودیم چند
همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش بخاک افگنم
بدان تا بگردیم فردا یکی / بکشتی گرائیم ما اندکی
که او بیست پیروزی و دستگاه / هم او آفریننده هور و ماه
بدان تا ترا بر دهد دستگاه / برین ترک بدخواه گم کرده راه
بگفت این و برخاست پس پیلتن / دژم گشته او پیش آن انجمن
ازو خوردنی خواست رخشم نخست / پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
چنین راند پیش برادر سخن / که بیدار دل باش و تندی مکن
همی باش و پیش پرده سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای
بیایید یک تن بآوردگاه / مسازید جستن سوی رزم راه
چنین بود فرمان یزدان پاک / که گردد بدست جوانی هلاک
کس اندر جهان جاودانه نماند / ز گردون مرا خود بهانه نماند
در مرگ را آن بکوبد که پای / باسپ اندر آرد برآید ز جای
به گیتی چو ایشان نبد شهریار / سرانجام رفتند زی کردگار
چو گیتی بر ایشان نماند و گذشت / مرا نیز بر ره بباید گذشت
اگر جنگ سازد تو سستی مکن / چنان رو که او راند این سخن
چو خورشید رخشان بگسترد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر
بیامد بدان دشت آوردگاه / نهاده ز آهن بسر بر کلاه
ز بالای من هست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم
نشانهای مادر بیابم همی / بدل نیز لختی بتابم همی
ز دادار گردم بسی شرمناک / سیه رو روم از تیره خاک
نگوید کسی جز ببد نام من / نباشد بهر دو سرا کام من
شنیدی که در جنگ مازندران / چه کرد آن سپهبد بگرز گران
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم / بآرامگه رفت از تخت بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
ز کف افگن این تیر و شمشیر کین / بزن جنگ بیداد را بر زمین
بمان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم
ز نام تو گردم همی جستجوی / نگفتی نامت تو با من بگوی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نکردیم هرگز چنین گفتگوی
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بدو گفت سهراب کای نیک پیر / اگر نیست پند منت جایگیر



[illegible] / [illegible] هوش از برست
کسی کز تو ماند ستوده دلان کند / بپیچد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست / [illegible]
بر اسپان جنگی فرو ریختند / هشیوار با گبر و با خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد
چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست / چو شیر دمنده ز جا برجست
کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی زمین بردرید
برستم درآویخت چون پیل مست / [illegible]
یکی نعره بر زد پر از خشم و کین / بزد رستم شیر را بر زمین
نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر / زند چنگ و گور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون برکشید / همیخواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید گشاد از نهفت
بسهراب گفت ای یل شیرگیر / کمند افگن و گرز و شمشیرگیر
دگرگونه این باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرّد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد / بافگندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / بدین گونه بر باشد آیین ما
بدین چاره از چنگ آن اژدها / همیخواست یابد ز کشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود آن سخن جایگیر
یکی از دلیری دوم از زمان / سوم از جوانمردیش بیگمان
رها کرد از دست و آمد بدشت / چو شیری که بر پیش آهو گذشت
همی کرد نخجیر یادش نبود / ازان کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان گرد / بیامد بپرسید از و از نبرد
بهومان بگفت او که کار چه بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان که ای پهلوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و برز و بالای تو / رکیب دراز و یلی پای تو
هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دست و شد کار خام
نگر کین گزین بیهده کار کرد / چه آرد به پیش بدشت نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار / که دشمن مدار ار چه خردست خوار
بگفت و دل از جان او برگرفت / پر اندیشه شد ماند اندر شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی / بخشم و پر از غم دل از کار اوی
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من بجنگ / ببینی بگردنش بر پالهنگ
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چو جان رفته کو یابد باز روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / بپیش جهان آفرین شد نخست
[illegible] بنالید بر سان ساز / نیایش همی کرد بر چاره ساز
همیخواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر بر شدی / همی هر دو پایش بدو در شدی
ازان زور پیوسته رنجور بود / دل او ازان آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد آن
که سستی ز زورش ستاند همی / که رفتن بره بر نتواند همی
بدانسان که از پاک یزدان بخواست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کار پیش آمدش / دل از بیم سهراب ریش آمدش
بیزدان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را پاس دار
همان زور خواهم کز آغاز کار / مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو باز داد آنچنان کش بخواست / بیفزود در تن همه کش بکاست
وزان آبخور شد بجای نبرد / پر اندیشه بود و دلش روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست
گرازان چو شیر نعره زنان / سمندش جهان و جهان ازکنان
بران گونه رستم چو او را بدید / عجب ماند در روی همی بنگرید
ز پیکارش اندازها برگرفت / غمین گشت و زو ماند اندر شگفت
چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید
چو نزدیکتر شد بدو بنگرید / مر او را بدان فرّ و آن زور دید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی راستی خود نداری تو روی
همانا که از جان تو سیر آمدی / که در جنگ شیران دلیر آمدی
دو بارت امان دادم از کارزار / به پیریت بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ بدو پیلتن / که ای نامور گرد لشکرشکن
نگویند زینگونه مردان مرد / همانا جوانی ترا غره کرد
ببینی کزین پیر مرد دلیر / چه آید بروی تو ای نره شیر
هر آنگه که خشم آور و بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست

کشته شدن سهراب بدست رستم

غمین گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه سر آمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر پور بیدار دل بردرید
بپیچید از آن پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
یکی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر / ندیدم دریغا همیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازان نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست افگنده خوار / همیخواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم پور سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید / بیفتاد و هوش از سرش بپرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی / بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یکذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر / ببین تا چه دید این پسر از پدر
چه سودست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کار گر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بردرید
همیگفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
سپهبد [illegible] همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدترست / باب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که اندر آوردگه کار چیست
[illegible] / پر از گرد رستم دگر جای بود





گو پیلتن را چو بر پشت زین
ندیدند گردان بر آن دشت کین

ز لشکر برآمد سراسر خروش
برآمد زمانه یکایک بجوش

بتازید تا کار سهراب چیست
که بر شهر ایران بباید گریست

بانبوه زخمی بباید زدن
بدین رزمگه بر نشاید بدن

همه مهربانی بدان کن که شاه
سوی جنگ توران نراند سپاه

بسی روز را داده بودم نوید
بسی کرده بودم ز هر در امید

درین دز دلیری به بند منست
گرفتار خستم کمند منست

چو گشتم ز گفتار او نا امید
شدم لاجرم تیره روز سفید

چنینم نوشته بد اختر بسر
که من کشته گردم بدست پدر

گذشت از بر رخش رستم چو گرد
پر از خون دل و لب از باد سرد

ستایش گرفتند بر کردگار
که او زنده باز آمد از کارزار

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
گرامی پسر را که آزرده بود

شما جنگ ترکان مجوئید کس
که این بد که من کردم امروز بس

پشیمان شدم من ز کردار خویش
ستانم مکافات زاندازه بیش

فرستاد نزدیک هومان پیام
که شمشیر کین ماند اندر نیام

برادرش را گفت پس پهلوان
که برگرد ای گرد روشن روان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد
که چون بود سهراب را دست برد

بما این همه شر بد او رسید
بباید مرا او را سر از تن برید

چنان بدگمانشان که او کشته شد
سر نامداران همه گشته شد

بفرمود کاوس تا بوق و کوس
دمیدند و آمد سپهدار طوس

اگر کشته شد رستم جنگجوی
از ایران که یارد شدن پیش اوی

چو آشوب برخاست از انجمن
چنین گفت سهراب با پیلتن

که ایشان ز بهر من جنگجوی
سوی مرز ایران نهادند روی

بگفتم اگر زنده بینم پدر
بگیتی نمانم یکی تاجور

بسی زو نشان تو پرسیده‌ام
همه بد خیال تو در دیده‌ام

ببین تا کدامست زایرانیان
نباید که آید بجانش زیان

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد
بمینو مگر بینمت باز شاد

بیامد به پیش سپه با خروش
دل از کرده خویشتن پر ز جوش

چو زانگونه دیدند بر خاک سر
دریده همه جامه خسته جگر

همه برگرفتند با او خروش
نماند آن زمان با سپهدار هوش

زواره بیامد بر پیلتن
دریده بر و جامه و خسته تن

دریده جگرگاه پور جوان
بگرید بر او چرخ تا جاودان

نگهدار آن لشکر اکنون توئی
نگر کین بدیشان مگر نغنوی

تو با او برو تا لب رود آب
مکن بر کسی هیچگونه شتاب

به هجیر ستیزنده بدگمان
که بیدار گشت راز سپهبد نهان

زواره بیامد بر پیلتن
ز هومان سخن راند و از انجمن

بکاوس کی تاختند آگهی
که تخت مهی شد ز رستم تهی

وز آن پس بلشکر چنین گفت شاه
گرایید سوی رزمگاه

بباید چو جمشید آواره گشت
که بینیم سر جمله در کوه و دشت

که اکنون چو روز من اندر گذشت
همه کار ترکان دگرگونه گشت

نباید که بینند رنجی براه
مکن جز به نیکی در ایشان نگاه

چه دانستم ای پهلو نامور
که باشد روانم بدست پدر

جز آن بود یکسر سخنهای وی
ازو باز ماند تهی جای اوی

نشانی که بد داده مادر مرا
بدیدم نشد دیده باور مرا

ز سختی بر رستم فرو بست دم
پر آتش دل و دیدگان پر ز نم

چو دیدند ایرانیان روی اوی
همه بر نهادند بر خاک روی

به پرسش گرفتند کاین کار چیست
ترا دل بدینگونه از بهر کیست

چنین گفت با سرفرازان که من
نه دل دارم امروز گوئی نه تن

چو رستم برادر بر آنگونه دید
بگفت آنچه از پور کشته شنید

پسر را بکشتم به پیرانه سر
بریدم پی و بیخ آن نامور

که با تو مرا روز پیکار نیست
همان پیش از این جای گفتار نیست

زواره بیامد هم اندر زمان
بهومان سخن گفت از پهلوان

نشان پدر جست با او نگفت
روانش به بیدانشی بود جفت

ز گفتار هجیر بد بدگمان
که سهراب را زو نیامد نشان

تهمتن بگفتار او خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
به نزد هجیر آمد از دشت کین / گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون بر کشید / سرش را همی خواست از تن برید

بزرگان بپوزش فراز آمدند / هجیر از سر مرگ باز استدند
چو برگشت از انجایگه پهلوان / بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر به پند
که درمان این کار یزدان کند / مگر کاین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر مانده باشد مر او را زمان / بماند به گیتی تو با او بمان
وگر زین جهان آن جوان رفتنیست / نگه کن به گیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون کنند / وزان پس ندانیم تا چون کنند

نوشدارو خواستن رستم از کاوس برای سهراب و ندادن او آنرا

درازست راهش اگر کوته است / پراگندگانیم گر همره است

ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آنزمان پهلوان / که ای گرد با نام روشن روان

پیامی ز من سوی کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یادست کردار من / یکی رنجه کن دل به تیمار من

ازان نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تن درست
به نزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون به پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود

بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن / کرا بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که او را بد آید بروی / که هستش بسی نزد من آبروی

ولیکن اگر داروی نوش من / دهم زنده ماند یل پیلتن
شود پشت رستم به نیروترا / هلاک آورد بیگمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست

اگر یک زمان زو بمن بد رسد / نسازیم پاداش او جز به بد
همان نیز سهراب برگشت تخت / که سوگند خوردی به تاج و به تخت
بدین نیزه دات گفت بیجان کنم / سرت بر سر دار پیچان کنم

کجا گنجد اندر جهان فراخ / بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای
نخواهم به نیکی سوی او نگاه / اگر تاج بخشست وگر زر بخواه

بدشنام چندی مرا برشمرد / به پیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده باشد مرا / یکی خاک باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیده / نه مرد بزرگ جهان دیده

کز ایرانیان سر ببرم هزار / کنم زنده کاوس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان / بپیچد از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد / بگیتی درون نام بد گسترد

چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست حنظل همیشه ببار
به تندی بگیتی ورا یار نیست / همان رنج کس را خریدار نیست

ترا رفت باید بنزدیک او / که روشن کنی جان تاریک او
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه آرد برش زرنگار
جوان را بر آن جامه زرنگار / بخواباند و آمد بر شهریار

گو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد پسش زود و آگاه کرد

زاری کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش بزابلستان نزد زال و رودابه

که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

چو بشنید رستم خراشید روی / همی زد بسینه همی کند موی
بدر جست و برزد یکی سرد باد / بنالید و مژگان بهم برنهاد

پیاده شد از اسپ رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان / غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زاری نبرده جوان / سرافراز و از تخمه پهلوان

نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
گرا آمد این پیش کامد مرا / که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمه نامدار

بریدن دو دستم سزاوار هست / جز از خاک تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم بباد / که چون او گوی نامداری نزاد
ز سام نریمان وگرشاسپ گیو / بمردی فزون بود گردان نیو

چو من نیست در گرد گیهان یکی / بمردی بدم پیش او کودکی
چه گویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بیگناه / چرا روز کردم براو بر سیاه

کدامی پدر اینچنین کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان / چه گوید بدان دخت پاک جوان

که رستم بکینه برو دست یافت / بدشنه جگرگاه او برشکافت
برین تخمه سام نفرین کنند / مرا نام بی مهر و بی دین کنند
که دانست کاین کودکی ارجمند / بدین سال گردد چو سرو بلند

بجنگ آیدش رای و سازد سپاه / بمن برکند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش

از آن دشت بردند تابوت او / سوی خیمه خویش بنهاد روی
همه پرده سرا آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ / همه تخت پرمایه زرین پلنگ

بر آتش نهادند برخاست غو / همی کرد زاری جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار / بمردی و گردی گه کارزار
دریغ آن همه مردی و رای تیغ / دریغ آن رخ و برز و بالای تیغ

دریغ این غم و حسرت جانگسل / ز مادر جدا وز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کند زال زر / همان نیز رودابه پرهنر
چه گویند گردان گردنکشان / چو زینسان شود نزد ایشان نشان

ازین چون بایشان رسد آگهی / که برکندم از باغ سرو سهی
بدینکار پوزش چه پیش آورم / که دلشان بگفتار خویش آورم
همی ریخت خون و همی کند خاک / همه تن جامه خسروی کرد چاک

همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد از جگر بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند

چه شاهان نشستند کی با کلاه / بخم کندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / چو باید خرامید با همرهان
یکی دائره آمد چنبری / فراوان درین دائره داوری

نه شهر و پادشا نه هر بنده را / شناسد نه نادان نه داننده را
جهان سرگذشتست از من بسی / چنین گونه گون یادگار از کسی
چو اندیشه بود گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز

اگر چرخ راهست ازین آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست / بجیحون و چرا سوی او را چه است
بدین رفتن اکنون نباید گریست / ندانیم فرجام این کار چیست

ز سهراب چون شد خبر نزد شاه / بیامد بنزدیک او با سپاه
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد بگردش سپهر / نباید فگندن بدین خاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی / وگر آتش اندر جهان درزنی

بیابی همه رفته را باز جای / روانش کهن دان بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال اوی / چنان برز و بالا و کوپال اوی
بگفتم پیر ترکان نماند همی / ز تخم بزرگان نماند همی





زمانه برانگیختش با سپاه / که آید بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست / برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشستست هومان برین پهن دشت
ز توران سرانند چندی مهین / ازایشان بدل بر ندار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه / بپیروزی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازین رزم اندوه آید بروی
گر ایشان بمن چند بد کرده اند / دگر چند و از ایران برآورده اند
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست / مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
دل من ز درد تو شد پر ز درد / نخواهم ازایشان بکین یاد کرد
بجنبید دلاور سپاه از براه / چنین گفت کز پیش آن سپاه
وزان جایگه شاه لشکر براند / بایران خرامید و رستم بماند
بایران تا زواره بیاید ز راه / بر آنگاه سپه آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان / سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم اسپان و یالان هزار / ز رخ خاک بر سر مهتران نامدار
بپیچید سمند سر فراز و دم / دریده همه کوس رویینه خم
سپه پیش تابوت سیر اندند / بزرگان لشکر گریان شدند
پس آنگه بسوی زابلستان / چو آگاه شد زال دستان ز راه
همه سیستان پیش باز آمدند / برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسپ زرین ستام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک / بسر بر فشانده همه تیره خاک
گرفته تابوت او سر به سر / دریغ آن جوان نامدار دلیر
تهمتن بزاری به پیش پدر / ز تابوت زر و ز بر کرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار / بدین تنگ تابوت خفتست زار
بباریده دستان ز دو دیده خون / بنالید بر داور رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار / تو رفتی و من مانده ام خوار و زار
همی گفت زال این شگفتی کاریست / که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد اندر میان مهان / نزاید چنو مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر آب کرد / زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان خویش / خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید / ز رخسار بر آن چو خوناب دید
بدان تنگ تابوت خفته جوان / بزاری بگفت ای شه پهلوان
بزاری بسی مویه آغاز کرد / همی کرد شیون از جگر آه سرد
که ای پهلوان زاده بچه شیر / نزاید چو تو زورمند دلیر
همی گفت زار ای گو سرفراز / زمانی ز صندوق سر برفراز
با دیگران سپه را ز خویش / که هنگام شادی چه آید به پیش
بروز جوانی بزندان شدی / برین خانه مستمندان شدی
بگو کی چه آمدت پیش از پدر / چرا بر دریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان بکیوان رسید / همی زار بگریست سرکان سپید
بپرورده روان رفت آگنده درد / دلش پر ز درد و دو رخ پر ز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار / ببارید از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمدست / که دل را ز شادی گریز آمدست
دگرباره تابوت سهراب شیر / بیاورد پیش مهان دلیر
ازان تخته برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هر آنکس که بودند پیر و جوان / زبان در گرفته همه بیتوان
مهان جهان جامه کردند چاک / بابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر به سر / غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت / غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید باز آن سر ماه روی / بکردند هر کس بسر های و هوی
بپوشید بازش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگرنه مرا خود جزین نیست رای
چه سازم من اکنون سزاوار اوی / که ماند ازو در جهان رنگ و بوی
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی ز زاری همی گشت کور
تراشیده تابوتش از عود خام / سر او برزده بند زرین ستام
بگیتی همه برشد این داستان / که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر به سر پر ز تیمار گشت / هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم برین روز چندی گذشت / بگرد دلش شادمانی نگشت
بآخر شکیبائی آورد پیش / که جز آن ندید ایچ هنجار خویش
جهان را بسی هست زینسان بیاد / بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد / کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند / بران آتش غم همی تافتند
وزان روی هومان بتوران رسید / بگفت او بافراسیاب آنچه دید
ازو مانده بد شاه توران شگفت / وزان کار اندازه اندر گرفت
غریو آمد از شهر توران زمین / که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

بمادر خبر شد که سهراب گرد / ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید / بزاری بر آن کودک نارسید
بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعل زیبا تنش
برآورد بانگ غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند / برآورد بالا در آتش فکند
مر آن زلف چون تاب داده کمند / بانگشت پیچید و از بن بکند
روان گشته از روی او جوی خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاک تیره بسر برفگند / بدندان ز بازو همی گوشت کند
بسر بر فگند آتش و برفروخت / همه موی مشکینش بآتش بسوخت
همی گفت کای جان مادر کنون / کجایی سرشته بخاک و بخون
غریب و اسیر و نژند و نزار / بخاک اندرون آن تن نامدار
دو چشمم براه بود گفتم مگر / ز سهراب و رستم بیابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون / بگشتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی / کنون آمدن تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر / که رستم بخنجر دریدت جگر
ازان برز و بالای و بازوی تو / دریغش نیامد ازان روی تو
وزان گردگاهش نیامد دریغ / که ببرید رستم ببرنده تیغ
بپرورده بودم تنت را بناز / بروز درخشنده و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت / کفن بر تن پاک او خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار / که خواهد بدن مر مرا غمگسار
کرا گویم این درد و تیمار خویش / کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ / بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه / بجای پدر گورت آمد براه
ز امید نومید گشتی تو زار / بخفتی بخاک اندرون زار و خوار
ازان پیش کو دشنه آبگون / جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد / ندادی برو بر نکردیش یاد
نشان داده بد از پدر مادرت / ز بهر چه نامد همی باورت
کنون مادرت ماند بی تو اسیر / پر از درد و تیمار و رنج و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر / که گشتی بگردان سپهبد سمر
مرا رستم از دور بشناختی / ترا با من ای پور بنواختی
بینداختی تیغ آن سرفراز / نکردی جگرگاهت ای پور باز
همی گفت و می‌خست و میکند موی / همی زد کف دست بر خوب روی
همی گفت مادرت بیچاره گشت / بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو بر او انجمن گشت خلق / کزان گریه و خون همی گشت غرق
ز بس کو همی شیون و ناله کرد / همه خلق را چشم پر ژاله کرد
بر آنگونه بیهوش بیفتاد پست / همه خلق را دل برو بر بخست
بیفتاد بر خاک چون مرده گشت / تو گفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز ماتم گرفت / بران پور گشته دمادم گرفت
ز خون دیده همی لعل کرد آبدار / برش آوریدند اسپ ورا
سر اسپ او را بروی گرفت / بمانده جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی / ز خون در دلش همی راه جوی

ز خون جگر خاک را کرد لعل / همی روی مالید بر سیم و لعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار / گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد درخشان درع و کلاه / همان نیزه و تیغ و گرز گران

بسر بر همی زد گران گرز را / همی یاد کرد آن نبرد و هنر را
بیاورد آن جوشن و خود اوی / همی گفت کای شیر پرخاشجوی
بیاورد زین و لگام و سپر / لگام و سپر را همی زد بسر

کمندش بیاورد و هفتاد باز / بپیچید و اندر کمندش دراز
همی تیغ سهراب را برکشید / فش و دم اسپش بخنجر برید
بدرویش داد آنهمه خواسته / ز زر و ز سیم و ز اسپان آراسته

در کاخ و ایوان و تختش بکند / ز بالا درآورد و نقشش فگند
فرو هشت پاسیکه بد جای بزم / ازان بزم کو رفته بودش برزم
در خانها را بسی کرد پاک / در کاخ و درگاه بر کرد خاک

بپوشید پس جامهٔ نیلگون / همان نیلگون غرقه گشته بخون
بسی روز و شب مویه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد

چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن

بتو داد یک روز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیامد پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد / بدان رنج عمر تو گردد بباد

دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بسی سودمند
بدین داستان من سخن ساختم / دگر بر سیاوش پرداختم

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد

کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش

اگر داد باید که ماند بجای / بیارای زان پس بدانا نمای
اگر زندگانی بود دیرباز / بدین دیر خرم بمانم دراز
ز گفتار دهقان کنون داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان

کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جویم بتقویم و فال
یکی میوه‌داری بماند ز من / که ماند همی بار او بر چمن

ازان پس که بنمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
چو رفتی سر و کار با ایزد است / اگر نیک باشدت کار ار بد است
چه گفت اندرین موبد پیشرو / که سر بر نگردد که من گشته نو

تو چندانکه باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هر چه گویی همان بشنوی

درشتی ز کس نشنود نرم گوی / سخن تا توانی به آزرم گوی
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگه کن که تا چه سراینده مرد

آوردن طوس و گیو زن خوب چهر را از نخچیرگاه و بزنی گرفتن کیکاوس او را

چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو و گودرز و چندی سوار / برفتند شاد از در شهریار

به نخچیر کردن شتابید و گوی / ابا باز و یوزان نخچیرجوی
فراوان گرفتند و انداختند / علوفه چهل روزه برساختند

بدانجایگه ترک نزدیک بود / زمینش ز نخچیرگه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / به نزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس گیو / پس اندر پرستنده چند نیو

بدان بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند در گرد آن مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی برو بهره اندر فزود

بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از بزم سور / همان چون سرا دید جوشان ز دور

یکی تیغ زهرآبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید
گریزان ازین بیشه جستم پناه / بسیستم ایدر بخطا ایدر ز راه
بر سپهبد پهلوان از نژاد / بدو سرو بن یک بیک کرد یاد

بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین برنشاند

بسی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان کرد کو بالا ز من بستدند / نیام و یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران فرستد پس من دوان

بیامد همی تازیان مادرم / نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نوذر پر آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم / از ایران زمین تیز بشتافتم

بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر دران تیز دید / کجا پیش اسپ من اینجا رسید
بدو گفت گیو این سخن چه مگوی / که من تاختم پیش نخچیر جوی

ز بهر پرستنده گرد و مگوی / نگردد جوانمرد پرخاشجوی
سخنشان بتندی بجایی رسید / که این ماه را سر بباید برید
سپهبد شان همی داوری شد دراز / بدانجا بیامد یکی سرفراز

کاین را بر شاه ایران بریم / بدان کو نهد هر دو فرمان بریم
نگشتند هر دو ز فرمان اوی / سوی شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید / دلش مهر پیوند او برگزید

بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان بیوز
بگودرز گفت ار گرامی ترست / شکاری چنین درخور مهترست

بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت بماند بچهر پریست
بگفتا که از مام خاتونیم / بسوی سپهدار فریدونیم
ز دخت سپهدار گرسیوزم / بدانسوی کشته نشد پروزم

کز او نیست هم خویش افراسیاب / وی از تخمهٔ تور با جاه و آب
بدو گفت کاین روی و موی و نژاد / همی خواستی داد او بر بباد
بمشکوی زرین کنم جایگاه / سر ماهرویان کنم بایدت

چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا
به دو اسپ گرانمایه با تاج و گاه / بهر دو سپهبد فرستاد شاه
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه

بیارید هشتش بدیبای زرد / بیاقوت و فیروزه و لاجورد
شادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز یاقوت و پیروزه تاج
دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بنها بسود

گفتار در زادن سیاوش و تربیت کردن رستم او را در زابلستان

بسی بر نیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
چو نه ماه بگذشت بر خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

یکی بچه فرخ آمد پدید / کنون تخت برابر بیاید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری

بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
جهان گشت ازان خوب پرگفتگوی / کزان گونه نشنید کس روی و موی

جهاندار نامش سیاوخش کرد / بدو چرخ گردنده را بخش کرد
ازان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند

ستاره بدان کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بجست اندرون شمار ستاره شناس / بجود برنهادش سپاس بزرگ
بگفت اندران کار [illegible] / [illegible]

بدید از بد و نیک آنکه آیدی / به نیرو بدان پاسبدی کار اوی



چنین تا برآمد برین روزگار
تهمتن بیامد بر شهریار

چنین گفت کین کودک شیرفش
مرا پرورانید باید بکش

چو دارندگان ترا مایه نیست
مرا در گیتی چو من دایه نیست

بسی بهتر اندیشه کرد اندر آن
نیامد همی بر دلش بر گران

برستم سپردش دل و دیده را
جهانجوی گرد پسندیده را

تهمتن ببردش بزابلستان
نشستنگهی ساخت در گلستان

سواری و تیر و کمان و کمند
عنان و رکیب و چه و چون و چند

نشستنگه و مجلس و میگسار
همان باز و شاهین و یوز و شکار

ز بیداد و داد و ز تخت و کلاه
سخن گفتن و رزم و راندن سپاه

هنرها بیاموختش سر بسر
بسی رنج برداشت کامد ببر

سیاوش چنان شد که اندر جهان
بمانند او کس نبود از مهان

چو یک چند بگذشت او شد بلند
به نخچیر شیر آوریدی ببند

چنین گفت با رستم سرفراز
که آمد بدیدار شاهم نیاز

بسی رنج بردی و دل سوختی
هنرهای شاهانم آموختی

پدر باید اکنون که بیند ز من
هنرها و آموزش پیلتن

گو شیردل کار او را بساخت
فرستادگان را بهر سو بتاخت

از اسپ و پرستنده و سیم و زر
ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر

ز پوشیدنی هم ز افگندنی
ز هر سو بیاورد آوردنی

ازین هرچه در گنج رستم نبود
ز گیتی فرستاد و آورد زود

بسی گرد از آن گونه او را براه
گرفته بر سیاوش نثار سپاه

همی رفت با او تهمتن بهم
بدان تا سپهبد نباشد دژم

جهانی بآیین بیاراستند
چو خوشنودی نامور خواستند

همه زر و عنبر بیاویختند
ز شادی بسر بر همی ریختند

جهان شد پر از شادی و خواسته
در و بام هر برزن آراسته

بزرین پی تازی اسپان درم
بایران نبد تند یکتن دژم

همه یال اسپ از کران تا کران
براندوده مشک و می و زعفران

چو آمد بکاوس شاه آگهی
که آمد سیاوش با فرهی

باز آوردن رستم سیاوش را بایران

بفرمود تا با سپه گیو و طوس
برفتند با نای و سنج و کوس

همه نامداران شدند انجمن
بیکدست طوس و دگر پیلتن

خرامان بر شهریار آمدند
که با بود رخشنده باز آمدند

چو آمد بر کاخ کاوس شاه
خروش آمد و برگشادند راه

پرستار با مجمر و بوی خوش
نظاره برو دست کرده بکش

بهر کنج بر سیصد استاده بود
میان همه سرو آزاده بود

بسی زر و گوهر برافشاندند
سراسر برو آفرین خواندند

چو کاوس را دید بر تخت عاج
نیاقوت رخشنده بر سرش تاج

بجست آفرین کرد و بر شد نماز
زبانی همی گفت با خاک راز

وزان پس بیامد بر شهریار
سپهبد گرفتش سر اندر کنار

ز رستم بپرسید و بنواختش
بر آن تخت پیروزه بنشاختش

بران برز و بالای آن فر اوی
بسی بود و نی دید و بس گفتگوی

جهان از شگفتی بدو بر بماند
بسی آفرینها برو بر بخواند

بدان اندکی سال و چندین خرد
که گفتی روانش خرد پرورد

بسی آفرین از جهان آفرین
بخواند و بمالید رخ بر زمین

همی گفت کای کردگار سپهر
خداوند هوش و خداوند مهر

همه نیکویها ی گیتی ز تست
نیایش ز فرزند گیرم نخست

بزرگان ایران همه با نثار
برفتند شادان بر شهریار

ز فر سیاوش فرو ماندند
بداد ار بر آفرین خواندند

بفرمود تا پیشش آزادگان
ببستند گردان لشکر میان

بباغ و بکاخ و بایوان اوی
جهانی ز شادی نهادند روی

بهر جای جشنی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

یکی سور فرمود کاندر جهان
کسی پیش از آن خود نکرد از مهان

یکی هفته بود اندر آن کینه شاد
بهشتم در گنجها بر گشاد

ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه

ز اسپان تازی بزین خدنگ
ز برگستوانها و خفتان جنگ

ز دینار و از بدره های درم
ز دیبا و از گوهران بیش و کم

جز افسر که هنگام افسر نبود
بدان گرد کش تاج در خور نبود

سیاوخش را داد و کردش نوید
ز خوبی بدادش فراوان امید

چنین هفت سالش همی آزمود
بهر کار جز پاک زاده نبود

بهشتم بفرمود تا تاج زر
همان طوق زرین و زرین کمر

نوشتند منشور بر پرنیان
برسم بزرگان و آزادگان

زمین کهستان ورا داد شاه
که بود او سزاوار تخت و کلاه

چنین خواندندش همی پهلوان
که خوانی کنون ما وراءالنهر

عاشق شدن سوداوه بر سیاوش

برآمد برین نیز یک روزگار
بدو شادمان شد دل شهریار

یکی روز کاوس کی با پسر
نشسته که سوداوه آمد ز در

چو سوداوه روی سیاوش بدید
پر اندیشه گشت و دلش بر دمید

چنان شد که گفتی طراز بهشت
ورا پیش آتش نهاد و بهشت

کسی را فرستاد نزدیک اوی
که پنهان سیاوش را رو بگوی

که اندر شبستان شاه جهان
نباشد شگفت ار شوی ناگهان

فرستاده رفت و بدادش پیام
شگفت ازان کار آن نیکنام

بدو گفت مر شبستان نیم
عجب نیم که باشند دستان نیم

دگر روز شبگیر سوداوه رفت
بر شاه ایران خرامید تفت

بدو گفت کای شهریار سپاه
که چون تو ندیدست خورشید و ماه

ته اندر زمین کس چو فرزند تو
جهان شاد باد ابه پیوند تو

فرستش بسوی شبستان خویش
بر خواهران و فغستان خویش

بگویش که اندر شبستان برو
بر خواهران و برادران نو بنو

همه روی پوشیدگان ز مهر
پر از خون دلست و پر از آب چهر

تا روش بسر بر نثار آوریم
درخت پرستش ببار آوریم

بدو گفت شاه این سخن در خورست
برادر ترا مهر صد مادرست

سپهبد سیاوش را خواند و گفت
که خون رگ و مهر نتوان نهفت

ترا پاک یزدان چنان آفرید
که مهر آورد بر تو هر کت بدید

لبو شیره که پیوسته خون تو بود
چو از دور بیند ترا چون بود

پس پرده من ترا خواهرست
چو سوداوه خود مهربان مادرست

پس پرده پوشیدگان را ببین
زبانی بیان تا کنند آفرین

سیاوش چو بشنید گفتار شاه
همی کرد خیره بدو در نگاه

زبانی همی با دل اندر کرد
بکوشید تا دل بشوید ز گرد

گنانی چنان برد کو را پدر
بپژوهد همی تا چه دارد بسر

که بسیار دان بود و چهره زبان
همی شد بیارش همی دل بدگمان

بپیچید و با خویشتن ساز کرد
از انجام آهنگ آغاز کرد

اگر گر من شوم در شبستان اوی
ز سوداوه یابم بسی گفتگوی

چنین داد پاسخ سیاوش بشاه
مرا داد فرمان و تخت و کلاه

ازانجا بگه کآفتاب بلند
برآید کند خاک را ارجمند

چو بر شاه بنهاد بر سر کلاه
بجوید دلش را بآیین و راه

سزا راه بنما سوی بخردان
بزرگان کارآزموده ردان

دگر نیزه و تیر و گرز و کمان
بپیچید از دو بدگمان

دگر تخت شاهی و آیین بار
دگر بزم و رود و می و میگسار

چه آموزم اندر شبستان شاه
بدانش زنان کی نمایند راه

بدو گفت شاه ای پسر شاد باش
همیشه خرد را تو بنیاد باش

سخن کم شنیدم بدین گفتگوی
فزاید همی مغز کاین شیرخوی

بدار ایچ اندیشه بد بدل
همی شادی آرای و خرم گسل

نه بینی تو همی کودکان را یکی
نگر تا چه دانه شنود اندکی

پس پرده اندر مرا خواهرست
چو سوداوه مهربان مادرست

سیاوش چنین گفت کز باغ او
بیابم کنم ...

گر اندیشه فرمان شاه این بود
از آن پس مرا رفتن آیین بود

یکی مرد را نام او هیربد
خردمند و ...

که تنها زنان را ...
...

سپهدار ایران بفرمانت گفت
که چون ... نهفت

تو پیش سیاوش ...
که تا چند ...

بسوداوه ...
...



پرستندگان نیز با خواهران   ز برجد فشاندند با زعفران
چو پرداخته شد سپهبد بخواند   سخنهای شایسته چندی براند
چو برداشت پرده ز در هیربد   سیاوش همی بود ترسان ز بد
درم زیر پایش همی ریختند   چو با زر و گوهر برآمیختند
شبستان بهشتی بد آراسته   پر از خوبرویان و پر خواسته
بر آن تخت سوداوه ماهروی   بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
پرستار نعلین زرین بدست   بپای ایستاده سرافگنده پست
همی چشم در پیش پیش سپهر   نیامد ز دیدار آن شاه سیر
سیاوش بدانست کان چیست شهر   [illegible]
چو با خواهران بد زبان دراز   خرامید و آمد بر تخت باز
سیاوش به پیش پدر شد بگفت   که دیدم سراپرده و سرای نهفت
ز گفتار او شاد شد شهریار   بیاراست ایوان چو خرم بهار
شب تیره سوداوه را شاه گفت   که این راز بشنو ز من در نهفت
بدو گفت سوداوه ای شاه شاه   نه بیند بگیتی دگر شاه و سپاه
بدو گفت سوداوه گر گفت من   پذیرید و شد رای او جفت من
مرا دختران اند مانند تو   ز تخم تو و پاک پیوند تو
سیاوش بگیرد زن از نزد شاه   همی آفرین خوانند بر تاج و گاه
که ماند ز تو نام تو یادگار   ز پشت تو آید یکی شهریار
که از پشت تو شهریاری بود   که اندر جهان یادگاری بود
چنین گفت من شاه را بنده‌ام   بفرمان و رایش سرافگنده‌ام
بسوداوه زینگونه گفتار نیست   مرا در شبستان او کار نیست
ز گفتار و مهرش با سستی بود   بجان تو بر پاسبانی بود
نهانی ز سوداوه چاره گر   همی بود پیچان و خسته جگر
بپیچید دستان نیز شب درگذشت   سپهر از بر خاک تیره بگشت
همه دختران را بر خویش خواند   بیاراست بر تخت زرین نشاند
که باید که بینید یکسر بپای خویش   نمائی مرا سرو بالای خویش
به پیشش بتان نو آئین بپای   تو گفتی بهشتست گاه و سرای
بتان را بشاه نو آئین نمود   که بودند چون گوهر ناپسود
کسی کت خوش آید سراپای او   نگه کن بدیدار و بالای او
برفتند هر یک سوی تخت خویش   [illegible] یک شمارنده بخت خویش
بر آنکس که از دور بیند ترا   شود بیهش و بر گزیند ترا
که من بر دل پاک شیون کنم   بر آنکه که از دشمنان زن کنم
پر از شد سوداوه کو دخت اوست   نخواهد مرا جز دوده را مغز و پوست
نباشد شگفت ار شود ماه خوار   تو خورشید داری خود اندر کنار
گر ایدون که با من تو پیمان کنی   نه پیچی و اندیشه آسان کنی
چو بیرون شود زین جهان شهریار   تو خواهی بدن زو مرا یادگار
[illegible] کام تو   برآرم [illegible] سر از دام تو

چو خورشید برزد سر از کوهسار   سیاوش بیامد بر شهریار
سیاوش را گفت با او برو   بیارای دل را بدیدار نو
شبستان همه پیش باز آمدند   بدیدار او بر هم ساز آمدند
زمین بود در زیر دیبای چین   پر از زر و خوشاب آبی زمین
سیاوش چو اندر شبستان رسید   یکی تخت زرین درخشنده دید
نشسته چو تابان سهیل یمن   سر جعد زلفش شکن بر شکن
سیاوش چو از پیش پرده برفت   فرود آمد از تخت سوداوه تفت
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس   نیایش کنم روز و شب بر سه پاس
[illegible]   که آنجا که باید کار ناساز بود
شبستان همه پر ز گفت و گوی   [illegible] سر تاج و فرهنگ جوی
همی نیکوئی در جهان همبرست   [illegible] بباید بشست
[illegible]   دل از پور وینها بپیراسته‌اند
ز رفتن نگه کرد سیاوش که گوی   ز بالا و دیدار و گفتار اوی
[illegible] اندر جهان   چه اگفت با یک سخن در نهان
که از تخم خویش یکی زن گرم   نه از نامداران [illegible]
هم از تخم کی آرش کی نشین   بخواهد تا شادی کند آفرین
چه بر پای پیش پدر ار گفتن گرفت   ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
پشیمان گر زو گشته‌ام تازه روی   تو دل بر [illegible] به دیدار اوی
کنون از بزرگان زنی برگزین   نگه کن پس پرده کی نشین
بر آنکس که او بر گزیند رواست   جهاندار بر بندگان پادشاست
ز گفت سیاوش بخندید شاه   نبد آگه از آب در زیر کاه
سیاوش ز گفتار او شاد شد   نهانش ز اندیشه آزاد شد

رفتن سیاوش بار دوم پیش سوداوه

به پیش بتان نو آئین بپای   تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
بیامد همان هیربد گفت زود   همان گفت کاندر شبستان شنود
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی   بگوهر بیاراسته زود سوی
بدو گفت بنگر برین تخت و گاه   پرستنده چندین بزرین کلاه
سیاوش چو چشم اندکی بر گماشت   ازایشان یکی چشم از و برنداشت
چو ایشان برفتند سوداوه گفت   که چندین چه داری سخن در نهفت
ازین خوب رویان بچشم خرد   نگه کن که با تو که اندر خورد
شنیدستم از نامور مهتران   همه داستانهای با مادران
بپاسخ سیاوش نگشاد لب   پری چهره برداشت از رخ قصب
کسی کو چو من دید بر تخت عاج   ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج
یکی دختر نارسیده بجای   کنم چون پرستار پیشت بپای
نمانی که آید بمن برگزند   بداری مرا همچو جان ارجمند
سرش تنگ بگرفت یک بوسه داد   همانا که از شرم ناورد یاد

برو آفرین کرد و بر پیش گاه   نشستند با او سپهبد براز
برفتند یکجای بر هر دو هم   از آن شادمانی تهی دل ز غم
همه خانه بیدار کرد آنگران   پر از مشک شد دیبه پر عنبران
می و بوی و آواز رامشگران   همه پیش سرای [illegible] کهتران
سر تخت بر پیش ورزه کرده نگار   [illegible]
بپای تاج بر سر نهاده بلند   [illegible] تا پای مشکین کمند
بیامد خرامان و بردش نماز   ببر در گرفتش زمانی دراز
که کس را بسان تو فرزند نیست   جهان شاه را نیز پیوند نیست
سپه را سراسر آفرین خواندند   یکسر زر و گوهر افشاندند
تو گفتی که بر روم فتنه همی   روانش بخورد و برفت از همی
ز تخم فریدون و پیش گناه   فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
چنین گفت [illegible] روز تار   شد اندر شبستان [illegible] نامدار
اگر شاه تو آید بخرد و [illegible]   ازو آوریده گره دیدن بهست
بدو گفت شاه ای بخردی گرد   نباید که بیند ورا چشم بد
که فرزند آرد و را در جهان   بدیدار او در میان مهان
بدو گفت کاین خود سخن [illegible]   بزرگی بلفظ جام و نام من است
بدو گفت کز کردگار جهان   یکی آرزو دارم اندر نهان
چنین یافتم [illegible] نهان   ز گفت ستاره شمر موبدان
[illegible] کی آرش دگر نیز هست   ز پیر سوی بیارای و یکشای دست
مبادا اگر سوداوه این بشنود   دگر گونه گوید بدین نگرود
گزین تو باید بدو گفت زن   از هیچ سکنیش در انجمن
بشاه جهان بر ستایش گرفت   توان پیش تختش نیایش گرفت
بدانست کان نیز گفتار اوست   همی ز دو بدر پید تنش پوست
نشست از بر تخت سوداوه شاد   زیاقوت سرخ افسری بر نهاد
چنین گفت با هیربد با بروی   که آید برو بر سیاوش نکوی
خرامان بیامد سیاوش به پیش   بدیدار بنشست سرو افسریش
سیاوش [illegible] به تخت نشین   بر پیش یکی کرد سوداوه [illegible]
همه تار سیده بستان طراز   که بر پشت شان ایزد از شرم ناز
همی این بدان آن بدیگر نگاه   نیارد بدین شاه کردن نگاه
نگوئی مرا تا مراد تو چیست   که بر چهر تو فر چهر پریست
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد   چنین آمدش بر دل پاک یاد
که او پیش جاماشاه ایران چه کرد   ز گردان ایران برآورد گرد
بدو گفت خورشید با ماه نو   گر ایدر بکه بینند برگاه نو
نباشد شگفت ار به بر تنگ گرد   کسی را بجوی [illegible]
بسوگند پیمان کن اکنون یکی   ز گفتار من سر مپیچ اندکی
من اینک به پیش تو استاده‌ام   تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز خان سیاوش [illegible]   بیاراست [illegible]



چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور دارد کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
اگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادویی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او به آواز نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش از آن پس بسودابه گفت / که اندر جهان مر ترا نیست جفت
نمانی مگر نیز با ماه را / نشایی کسی جز شهنشاه را
کنون دختر تست بس باشد مرا / نباید جز او کس که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی / نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم من او را و پیمان کنم / زبان را بنزدت گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من / نیاید بدیگر کسی رای من
دگر آنکه پرسیدی از چهر من / بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرید ای نگارین ز پیش
تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا جز نهفتن همان نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و بیرون شد اندر زمان / ز سودابه رفته دل و هوش و جان
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زان سخن شاد شاد / ز کار سیاوش سخن کرد یاد
کز آن پس نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم گرد رمه
چنان بود ایوان ز بس خوب چهر / که گفتی سپهر است و از ماه مهر
جز از دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زین سخن شهریار / که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندین گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
بهم اندر آورد و تاج و انگشتری / همان تخت و هم طوق کند آوری
ز هر چیز گنجی بد آراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند / باندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من / روا دارم ار بگسلد جان من
بد و نیک هر چاره کاندر جهان / کنند آشکارا و اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن

رفتن سیاوش بار سوم پیش سودابه

نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش را در بر خویش خواند / ز هرگونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کزان سان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهم یکی دخترم / نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
یکی روز روشن نبینم ز درد / برانم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند بر این چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت تاج و تخت و کلاه
و گر تو نیایی بفرمان من / نپیچی ز رای و ز پیمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه / شود تیره بر چشم تو هور و ماه
سیاوش بدو گفت کاین خود مباد / که از بهر دل من دهم دین بباد
چنین با پدر بیوفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو ناید بدینسان گناه
ازان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ

فریب دادن سودابه کاوس را

بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهانی بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز بن / جز اینت همی راند باید سخن
که از تست جان و تنم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت ازین گر راست گوید همی / وزین گونه زشتی نجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چگوید کنون / خوی شرم ازین داستان گشت خون
کسانیکه اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند
کسی کرد و برگاه تنها بماند / سیاوش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش گفت / که این راز از من نباید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده ام / ز گفتار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا / کنون غم مرا شد و دستان ترا
همه راستی جوی و بنمای روی / سخن بر چه سان رفت با من بگوی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود / وزان کو ز سودابه آشفته بود
سراسر سخنها همه باز گفت / سخنها که رفته بد اندر نهفت
چنین گفت سودابه کین نیست راست / که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان / بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته / ز دیبا و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر نهم / همه نیکوییها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس / نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نکردمش فرمان همه موی من / بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود / جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نیاید بکار
بدین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بتاب
نگه کرد باید برین بر نخست / گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینیم کزین دو گنهگار کیست / بباد افره بد سزاوار کیست
بدان بازجستن همی چاره جست / ببویید دست سیاوش نخست
بر و بازوی سرو بالای او / سراسر ببویید هر جای او
ندید از سیاوش چنان هیچ بوی / نشان بسودن بد اندر اوی
ز سودابه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب
غمی گشت و سودابه را خوار کرد / دل خویشتن را پر آزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز / بباید کنون کردنش ریزه ریز
ز هاماوران نیز اندیشه کرد / که بر خیزد آشوب و جنگ و نبرد
و دیگر که او گرد در بند بود / بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز بد / نپیچید ازان درد و نگشاد لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر بود / ببایست ازو هر بد اندر گذاشت
چهارم که از کودکان داشت بیم / غم خورد [illegible]
سیاوش ازان کار بد بیگناه / خردمندی او بد آگاه شاه
بدو گفت کاین خود مپندار هیچ / هشیواری و دانش آرزوی بسیج
مکن یاد ازین هیچ با کس مگوی / نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

چاره کردن سودابه [illegible] سیاوش

چو دانست سودابه کو گشت خوار / [illegible] دل شهریار
[illegible]

همه چاره‌ها شد زرش بسیار داد
سخن گفت از ایشان بر تن هیچ یاد

بکاوس گوییم کاین از منست
چنین کشته بر دست اهریمنست

بدو گفت زن من ترا بنده‌ام
بفرمان و رایت سر افکنده‌ام

یکی طشت زرین بیاورد پیش
بگفت این سخن با پرستار خویش

در ایوان پرستار چندانکه بود
همه نزد سودابه رفتند زود

بپرسید و گفتند با شهریار
که چون رفت بر خوب رخ روزگار

دو کودک بدانگونه بر طشت زر
نهاده بخواری و خسته جگر

دل شاه کاوس شد بدگمان
برفت و در اندیشه شد یکزمان

بجست و ز ایوان بر خویش خواند
بپرسید و بر تخت زرین نشاند

وزان کودکان نیز بسیار گفت
همیداشت او شیوه اندر نهفت

همی پیچ و صلاب بر دو بستند
بدان نیز یک هفته بگذاشتند

دو کودک ز پشت کسی دیگرند
نه از پشت شاه سپهبد و زین مادرند

نشانها بد اندر سخن ناپاک زن
بگفتند با شاه و با انجمن

همی گفت هر داستانم ز شاه
بزخم و بافگندن از تختگاه

همه روزبانان درگاه شاه
بفرمود تا بر گرفتند راه

کشیدند بدبخت زن را براه
بخواری ببردند نزدیک شاه

وزان پس بخواری و چوب و بند
بپرداخت ازو شهریار بلند

چو جستند پیدا نیامدش باز
ببردند دانست آئین و فر

ندارم ازین کار هیچ آگهی
سخن هر چه گویم بود ز ابلهی

که این هر دو کودک ز جادو زنید
پدیدار از پشت اهرمنند

ز بیم سپهبد گو پیلتن
بلرزد همی شیر در انجمن

مرا نیز پایاب او چون بود
مگر دیده همواره پر خون بود

سخن گر گرفتی چنین سرسری
بدان گیتی افگندم این داوری

کسی کرد سودابه را خسته دل
بدان کار بنهاد پیوسته دل

ز پهلو همه موبدان را بخواند
ز سودابه چندین سخنها براند

چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی
بباید زدن سنگ را بر سبوی

ز هر دو سخن چون بدینگونه گشت
بر آتش بباید یکی را گذشت

سرانجام گفت ایمن از هر دوان
نگردد مرا دل بروشن روان

فگنده نمودم دو کودک بشاه
ازین بیشتر خود چه باشد گناه

بپاسخ چنین گفت با شهریار
که دو رخ در ازین سخن گشت خوار

ازین دو یکی گر شود نابکار
ازین پس که خواند مرا شهریار

چه گفت آن سپهبد بنیکو سخن
که باید ولی شهریاری مکن

بصد کاروان اشتر سرخموی
همی هیزم آورد پرخاشجوی

همیخواست دیدن سر راستی
ز کار زنان آید همه کاستی

[illegible] بجز پاک سازی مجوی
زن از بیش [illegible] از دیر روی

[illegible] دشت هیزم دو کوه
جهانی نظاره شده هم گروه

[illegible] مرد آتش فروز
و [illegible]

یکی داروی ساز کین بفگنی
تهی مانی و راز من نشکنی

مگر کاین شود بر سیاوش درست
کنون چاره این بباید نخست

چو شب تیره شد دارو خورد زن
بیفگند و از وی بچه [illegible]

نهاد اندرو بچه اهرمن
خروشید و [illegible]

دو کودک بدیدند مرده بطشت
ز ایوان کیوان فغان برگذشت

همی گشت و نگشاد [illegible] هیچ
بشبگیر برخاست آمد دژم

بیارید سودابه از دیده آب
همی گفت روشن بپیش آفتاب

همیگفت کین را چه درمان کنم
نشاید که این بر دل آسان کنم

ز سودابه و رزم با ماوران
سخن رفت هرگونه با مهتران

پرسیدن کاوس از ستاره شناس کار بچگان را

گر از گوهر شهریاران بدی
ازین رنجها جستن آسان بدی

نهان داشت کاوس با کس نگفت
همیداشت این راز او در نهفت

ز فرزند کشته بپیچید دلم
زمان تا زمان جان و تن بگسلم

همه شهر و برزن بپای آورند
زن بدکنش را بجای آورند

بخوبی بپرسید و کردش امید
بسی روزها نیز دادش نوید

نشد هیچ خسته بدان داستان
نه با شاه پرمایه همداستان

ببردند زن را ز درگاه شاه
ز شمشیر گفتند وز بند و چاه

بگفتند با شاه کین زن چه گفت
جهان آفرین داند اندر نهفت

چنین پاسخ آورد سودابه باز
که نزدیک ایشان چنین است راز

کجا زور دارد بهشتاد پیل
ببندد چو خواهد ره رود نیل

جز آن کو بفرماید اختر شناس
چگوید سخن ور که جوید سپاس

ز دیده فزون زان ببارید آب
که بر دارد از رود نیل آفتاب

رای زدن کاوس در کار سودابه و سیاوش

که هر چند فرزند هست ارجمند
دل شاه زاندیشه یابد گزند

چنین است سوگند چرخ بلند
که بر بیگناهان نیاید گزند

مگر کاتش تیز پیدا کند
گنهکار را زود رسوا کند

سیاوش را گرد باید درست
گر این بد بگرد و تباهی بجست

اگر کوه آتش بود بسپرم
ازین ننگ خوارست گر بگذرم

چو فرزند و زن باشدم خون و مغز
کرا پیش بیرون شود کار نغز

بدستور فرمود تا ساربان
هیون آرد از دشت صد کاروان

نهادند هیزم دو کوه بلند
شمارش گذر کرد بر چون و چند

گذشتن سیاوش از آتش

[illegible]

گمانی چنین بد چندین دروغ
بدین بچه تو [illegible] و فروغ

اگر نشنوی آب من نزد شاه
شود تیره در دوده مانم بگاه

دو بچه چنان چون بود دیوزاد
چه باشد خود از دیو جادو نژاد

[illegible] کرد زان او و نهفت
فغانش بر آمد بکاخ از نهفت

چو بشنید کاوس از ایوان خروش
بلرزید و بگشاد از خواب گوش

بدان گونه سودابه را خسته دید
سراسر شبستان بر آشفته دید

همی گفت کو چه کرد از بدی
بگفتار او خیره ایمن شدی

ازان پس نگه کرد کاوس شاه
کسی را که کردی باختر نگاه

بدان تا شود آگه از کار اوی
بدانش بدانند کردار اوی

بدین کار یک هفته بگذشت نیز
جهان را بر آمد ز جادو قفیز

سرانجام گفتند کاین کی بود
بجامی که زهر آگنی می بود

نه پیداست رازش درین آسمان
نداند زمین این شگفتی بدان

بنالید سودابه و داد خواست
ز شاه جهاندار فریاد خواست

بدو گفت شاه ایزد آرام گیر
چگونی سخنهای نا دلپذیر

بتر زو یکی اندر ایشان بیافتند
جهاندیدگان این نتافتند

بگفتند آن سخن پیش آن شهریار
بهر چند پرسید زو چند بار

بفرمود کز پیش بیرون برند
بسی چاره سازند و افسون کنند

چنین گفت جادو که من بیگناه
چگویم بدین نامور پیشگاه

بسودابه فرمود تا رفت پیش
ستاره شمر گفت گفتار خویش

فرو بست شان این سخن در نهفت
ز بیم سیاوش نیارند گفت

همان لشکر نامور صد هزار
گریزند ازو در صف کارزار

ترا خود غم خرد فرزند نیست
مرا هم فزون از تو پیوند نیست

سپهبد ز گفتار او شد دژم
همی زار بگریست با او بهم

چنین گفت کاندر جهان این سخن
بترسیم تا بر چه آید ببن

چنین گفت موبد بشاه جهان
که درد سپهبد نماند نهان

وزین دختر شاه با ماوران
پراندیشه گشتی بدیگر کران

جهاندار سودابه را پیش خواند
همی با سیاوش بگفتن نشاند

چنین پاسخ آورد سودابه پیش
که من راست گویم بگفتار خویش

بپور جوان گفت شاه زمین
که رای تو چه بیند کنون اندرین

پراندیشه شد جان کاوس کی
ز فرزند و سودابه [illegible]

جهان به کزین زشت کردار دل
بشوییم کنون چاره دل گسل

هیونان بهیزم کشیدن شدند
همه شهر ایران بدیدن شدند

بدو راه دو کوه هر کس بدید
چنین جست باید [illegible] کلید

جهانی [illegible] سراسر [illegible]
به آید ترا گر [illegible]

[illegible] هر دو [illegible]
جهان [illegible] هر دو [illegible]

[illegible] گاه فرمود پرمایه شاه
[illegible]



سودابه
سیاوش
کیکاوس



سراسر همه دشت بریان شدند / بدان چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سفید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی بارگی بر نشسته سیاه / همی گرد نعلش بر آمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه / نه بر کوه آتش همی رفت شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز / پیاده شد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم بود / سخن گفتنش با پسر نرم بود
سیاوش بدو گفت انده مدار / کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و تباهی مراست / اگر بیگناهم رهائی مراست
ورایدونک زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
سیاوش چو آمد بآتش فراز / همیگفت با داور پاک راز
مرا ده ازین کوه آتش گذر / رها کن تنم را ز بند پدر
چو زینگونه بسیار زاری نمود / سیه را برانگیخت برسان دود
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازین کار بهر
ازان دشت سودابه آوا شنید / ز ایوان بیام آمد آتش بدید
همیخواست کو را بد آید بروی / همی بود جوشان و با گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم / زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت / تو گفتی که اسپش بآتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی خود و اسپ سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزاد مرد / لبان پر ز خنده برخ همچو ورد
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی / همی تر شش جامه بی بر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار / که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و باد یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست / همه کامه دشمنان کرد پست
بدو گفت شاد ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا / نزاید چنو بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر برنهاد
می آورد و رامشگران [illegible] / همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران سور می در کشید / [illegible] گنج [illegible] کلید
چهارم به تخت [illegible] / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

خشم نمودن کاوس بر سودابه

برآشفت و سودابه را پیش خواند / گذشته سخنها [illegible] باز راند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چهاندار [illegible] جام [illegible] / که بر جان فرزند من زینهار
[illegible] / [illegible]
سیاوش سخن راست [illegible] / [illegible]

همه جادوی زنان کرد اندرین / نبود آتش تیز با او به کین
بدو گفت [illegible] سیاوش [illegible] / [illegible]
بایرانیان گفت شاه جهان / ازین بد که او ساخت اندر نهان

چه سازم که باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود / ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کاین را بکوی / ز دار اندر آویز و برتاب روی

چو سودابه را روی برگاشتند / شبستان همه نعره برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد / نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار رنجه مدار

بمن بخش سودابه را زین گناه / پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه / گر آید بگرد و به گردد تباه
بفرمایم کار او پشیمان شود / ز نیک و بد این سخن پیچان شود

بهانه همی جست زان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمت / ازان پس که بد راستی دیدمت
سیاوش بیامد ببوسید تخت پدر / وزان تخت شاهی بخواست آفرین

شبستان همه پیش سودابه باز / دو دیده نهاد و ببردند نماز
برین گونه بگذشت یک روزگار / بیامد بر شه دل شهریار
چنان شد دلش باز از مهر او / که دیده بمهر داشت [illegible]

دگر باره بر شهریار جهان / همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد / برانسان کزان گوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد دژگمان / نگه داشت [illegible] پیدا نهان

بجایی که کاری چنین اوفتاد / [illegible]
چنان چون بود مردم ترس کار / برآید بکام دل مرد کار
بجایی که زهر آگند روزگار / ازو [illegible] خیره مکن خواستار

تو با آفرینش بسنده نه‌ای / مشو تیز چون پرورنده نه‌ای
چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو چهر
یکی داستان زد برین رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر خون

چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید

آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب و سگالش کردن با موبدان

بمهر اندرون بود شاه جهان / که بشنید گفتار کارآگهان

که افراسیاب آمد و صد هزار / ز ترکان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد / که از بزم جایش سوی جنگ شد

یکی انجمن کرد با ایرانیان / کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت / مگر خود سپهرش دگرگونه گشت

که چندان بسوگند پیمان کند / زبان را بخوبی گروگان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوی / بتابد ز پیمان و سوگند روی
مرا رفت باید کنون کینه خواه / کنم روز روشن برو بر سیاه

نگه کرد کم نام او در جهان / دگر نه چو تیر از کمان ناگهان
سپه سازد و کار ایران کند / بسی زین بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه / چو خود رفت باید بآوردگاه

چرا خواسته داد باید بباد / در گنج چندین چه باید گشاد
دوبار این سر نامور گاه خویش / سپهری به تیزی ببدخواه خویش
کنون پهلوانی نکو برگزین / سرافراز جنگی و سزاوار کین

چنین داد پاسخ بدیشان کهن / نبینم کسی را ازین انجمن
که دارد دلی و تاب افراسیاب / مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون / بجا آورم کار با رهنمون

سیاوش ازان دل پراندیشه کرد / روان را ز اندیشه چون بیشه کرد

لشکر کشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب

بدل گفت من سازم این رزمگاه / بشیرین سخن بخواهم ز شاه

مگر کم رهایی دهد دادگر / ز سودابه و گفتگوی پدر
و دیگر گزین کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم

بیامد با کمر پیش کاوس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد / سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین / که او بی زمان سپارد بتو دان زمین

برای و باندیشه نابکار / کجا باز گردد بد روزگار
بدین کار همداستان شد پدر / که بندد برین کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت و بنواختش / بخوبی یکی پایگه ساختش

بدو گفت گنج و گهر پیش تست / تو گویی سپهر سپهبد خویش تست
ز گفتار و کردار او زآفرین / که خوانند بر تو ز ایران زمین
گو پیلتن را بر خویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند

بدو گفت با زور تو پیل نیست / بما تند رای تو خود پیل نیست
ز گیتی هنرمند و خامش تویی / که پروردگار سیاوش تویی
چو آهن ببندد دلگان گهر / گشاده شود چون تو بستی کمر

سیاوش بیاید کمر بر میان / سخن گفت با من چو شیر ژیان
چگونی درین کار نیکو ببین / سیاوش خواهد همی جست کین
بخواهد همی جنگ افراسیاب / تو با او برو روز و برشتاب

چو پیدا شد ایدون تو خواب آیدم / چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست / سر ماه بر تیغ و در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده‌ام / سخن هرچه گویی نیوشنده‌ام

سیاوش چو چشم و روان منست / سر تاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیامد سپهبد سرافراز طوس

بدرگاه پیدا انجمن شد سپاه / در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / جهان خود و درع و سنان و سپر
به گنجی که بد جامه نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید

که بر خوان و بر خواسته [illegible] / تو گویی سازکن تا چه آیدت رای
گزین کرد زان نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروج

سپه را بیاره ده و دو هزار / گزین کرد شاه اندر کارزار
از ایرانیان هرآنکس که کنداوه بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
سیاه [illegible] سیاوش [illegible] / [illegible]

ز گردان [illegible] نام توران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
بهومن [illegible] ایرانیان / [illegible]
[illegible] / ز پهلو [illegible] شدند

[illegible] گفتی که اندر [illegible] جای نیست / که بر خاک او نعل پایی نیست
سر اندر سپهر [illegible] کاویان / [illegible]
[illegible] / یکی تیز برگشت گرد سپاه

یکی آفرین کرد بر پایگه / [illegible] نامداران [illegible]
[illegible] ز تخت همراه [illegible] / [illegible] لقمان
بیک [illegible] / به پیروزی و شادی آمدن

وزان جایگه [illegible] / بکردار [illegible]
دو دیده پر از آب کاوس شاه / [illegible]
سرانجام [illegible] گرانمایه کار / گرفتند [illegible]

ز دیده همی خون [illegible] / براندی خروشی [illegible]
گواهی همی داد دل در شدن / که [illegible] نخواهد [illegible]
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بادت [illegible]

سوی کاه بنهاد کاوس روی / سیاوش با لشکر جنگجوی
از ایران سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
[illegible] / [illegible]

گهی با تهمتن بدی [illegible] / گهی باز داره گه بدید شست
گهی شاد بر تخت دستان [illegible] / گهی در شکار نیستان بدی
چو [illegible] لشکر [illegible] / [illegible] دستان [illegible]

ز زابل ز کابل همه از هند آن / [illegible] پهلوان
ز هر سو که بد نامور مهتری / بخواهد [illegible]
[illegible] / [illegible]

سوی طالقان آمد و مرو رود / سپهبد [illegible] سیاوش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جهان



سپهرم پس بارمان پیش رو   خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد دلاور سپاهی گران   سپهبد سیاوش دبادیان
برانگیخت پرسان آتش هیون   گرانسان سخن داشت با رهنمون
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه   بپاسخ نشایست کردن نگاه
دو جنگ گران کرده شد پیروز   چهارم سیاوش لشکر فروز
گریزان سپهرم ازان روی آب   بشد با سپه نزد افراسیاب
نوشتند نامه بمشک و عبیر   چنان چون سزاوار بد بر حریر
کسی را که خواهد برآرد بلند   دگر را کند سوگوار و نژند
همه آفرین باد بر شهریار   همه نیکوی باد فرجام کار
سپهرم تبر دست در بارمان   بکردار ناوک بجست از کمان
گر آید و نگه فرمان دهد شهریار   سپه بگذرانم کنم کارزار
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت   چو در روشن بهار و چو خرم بهشت
ترا جاودان شادمان باد دل   ز درد و بلا گشته آزاد دل
سپه بردی و جنگ آخواستی   که بودت سر بخت و هم راستی
ازان پس که پیروز گشتی بجنگ   بکار اندرون کرد باید درنگ
جهان با کلاه هست و با دستگاه   هم او سر برآرد بخورشید و ماه
نهاد از بر نامه بر مهر خویش   هم آنگه فرستاده را خواند پیش
زمین را ببوسید و دل شاد کرد   ز بند غمان بس دل آزاد کرد
وزان پس چو گرسیوز شیرمرد   بیامد بر شاه توران چو گرد
بهر یک زمان بود پنجاه بیش   سراسر ازو بازگرده گاه بیش
سه روز و سه شب بود و هم زین نشان   غمی شد دل مرد گردنکشان
برآشفت چون آتش افراسیاب   بپیچید از جای آرام و خواب
بفرمود کز نامداران هزار   بخوانند و از بزم سازند کار
بخواب و بآسایش آمد شتاب   وزان پس بیاسود بر جای خواب
خروشی برآمد ز افراسیاب   بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان تیز برخاستند   بهر سو یکی غلغل آراستند
به تیزی بیامد بنزدیک شاه   ورا دید خفته بران خاک راه
بدان تا خرد باز یابم یکی   ببر گیر و بنشسته بدار اندکی
بپرسید گرسیوز نامجوی   که بگشای لب وین شگفتی بگوی
بیابان پر از مار دیدم بخواب   زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
یکی باد برخاست ... گرد   درفش مرا سر نگونسار کرد
سپاهی از ایران چو باد دمان   چه پیر و چه برنا چه تیر و کمان
برانگیختندم ز جای نشست   مرا تا فکندی بهم بسته دست
یکی تخت بود بر سرش تاج و ماه   نشسته بران گرد کاووس شاه
[illegible]

که آمد ز ایران سپاهی گران   همه نامداران و گندآوران
سپهکش چو رستم گو پیلتن   بیکدست خنجر بدیگر کفن
خبر چون بنزدیک توران رسید   در آن بند را ساخته شد کلید
نگه کرد گرسیوز جنگجوی   جز از جنگ جستن ندید ایچ روی

نامه سیاوش بکاوس

بتخت آفرین کرد بر دادگر   کزو هست پیروزی و فر و هنر
چرا نه بفرمان او در نه چون   خرد کرد باید برین رهنمون
ببلخ آمدم شاد و پیروزبخت   بفر جهاندار با تاج و تخت
کنون تا بجیحون سپاه منست   جهان زیر فر کلاه منست
چو نامه بر شاه ایران رسید   سر و تاج و تختش بکیوان رسید

پاسخ نامه سیاوش از شاه کاوس

یکی از لب شیر پیره تو نوز   که زو بر کمان تو از جنگ توز
نباید پراگنده کردن سپاه   بهیچ جای راه و بیارای گاه
گر آیدونکه زین روی جیحون کشد   سپهی دامن خویش در خون کشد
بدو داد و فرمود تا گشت باز   سبک تاخت اندر نشیب و فراز
ازان نامه شاه دل کرد شاد   بنامه درون نام شه کرد یاد
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ   که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
پیاده بکردار آتش بدند   سپر دار و با تیر و ترکش بدند
وز ایشان کسی را که خواب آمدی   ز جنگ دلیران شتاب آمدی
بگرسیوز اندر جهان بنگرید   که گفتی بیاتش بخواهد پرید
سراسر همه دشت آذین نهند   بسغد اندر آرایش چین نهند

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدنش ازان و پرسیدن گذارش آن از موبدان

ببر در گرفتش بپرسید از اوی   که این داستان با پدر بازگوی
زبانی برآمد چو آمد بهوش   چنان دید با ناله و با خروش
چنین گفت پرمایه افراسیاب   که هرگز کسی این نبیند بخواب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر   بدو تا جهان بود ننمود چهر
برفتی ز هر سو یکی رود خون   سراپرده و خیمه گشتی نگون
همه نیزه‌هاشان سرآورده بار   [illegible]
[illegible]

لوندی برافگند هنگام خواب   سپهبد بنزدیک افراسیاب
تو با لشکر بیارای چندین مپای   که از باد آتش نجنبد ز جای
سیاوش بدانجایگه هم نماند   سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ   بدروازه بلخ برخاست جنگ
پیاده فرستاد بهر دری   ببلخ اندر آمد گران لشکری
سیاوش در بلخ شد با سپاه   یکی نامه فرمود نزدیک شاه
خداوند خورشید و گردنده ماه   فرازنده تاج و تخت و کلاه
ازان داد گر کو جهان آفرید   ابا آشکار و نهان آفرید
سه روز اندرین جنگ شد روزگار   چهارم بجنبید پروردگار
بسغد است با لشکر افراسیاب   سپاه و سپهبد بدین روی آب
بیزدان پناهید و از وی جست بخت   بدان تا بیاراید آن نو درخت
کز اوی آفریننده هور و ماه   جهاندار و بخشنده تاج و گاه
همیشه بفیروزی و فرهی   کلاه بزرگی و تاج مهی
همیشه هنرمند بادا تنت   رسیده بکام آن دل روشنت
که آن ترک بدپیشه و ریمنیست   که هم با نژاد است و با مهر نیست
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب   بجنگ تو آید خود افراسیاب
فرستاده نزد سیاوش رسید   چو آن نامه شاه ایران بدید
بپیچید دل را ز پیمان اوی   نگهداشت بیدار فرمان اوی
سپهکش چو رستم سپه بیکران   بسی نامداران و جنگ آوران
نه پرید بر گرد ایشان عقاب   یکی را سر اندر نیامد بخواب
بخفتی و آسوده برخاستی   ز نو باز جنگی بیاراستی
یکی بانگ برزد بر اندیش پیش   توانا نبود او بران خشم خویش
بدایشان بشادی گذر کرد روز   چو از چشم شد چشم گیتی فروز
چو یک بهره بگذشت از تیره شب   چنان چون کسی کاو بلرزد ز تب
بیفگند از سر تخت خود بر مغاک   برآمد ز جانش آتش سهمناک
چو آمد بگرسیوز این آگهی   که شد تیره آیین شاهنشهی
چنین داد پاسخ که پیش کس   مگوی اندرین نوبت پاس سخن
نهادند شمع و برآمد بتخت   یکی بود لرزان چو شاخ درخت
چنان چون شب تیره من بده‌ام   ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
سراپرده من زده بر کران   بگرد اندرش سپاهی ز گندآوران
[illegible]

چنین گفت با موبد موبدان — با اختر شناسان هم بخردان
برنجید شاهان بیکران نزد بوم — بدان تا بنا شد کسی نزد بوم
مگر شاه پاینده پیمان کند — زبان را بپاسخ گروگان کند
زبان آوری بود بسیار مغز — که او برگشادی سخنهای نغز
یکی شاهزاده به پیش اندرون — جهان دیده با او بسی رهنمون
ز ترکان نماند کسی رانگاه — غمی گردد از جنگ او پادشاه
برانگاه یاد آیدت راستی — که ویران شود کشور از کاستی
غمی شد چو بشنید افراسیاب — نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
نه او کشته آید بجنگ و نه من — برآساید از شر و شور انجمن
نه رستم بنزدیک او سیم و زر — هم از تاج و تخت و فراوان گهر
سپارم بایرانیان سر بسر — نباشد برین بوم ما را گذر
نخواهم زمانه جز آن کو بهشت — چنان رست باید که گردون نگشت
بزرگان بدرگاه شاه آمدند — پرستنده و با کلاه آمدند
بسا نامداران که بر دست [illegible] — تبه شد بجنگ اندران انجمن
ز بیدادی پادشاه جهان — همه نیکویها شود در نهان
شود در جهان چشمه آب خشک — ندارد بنافه درون بوی مشک
گشوده دانش و داد باز آوریم — بجای غم و رنج و ناز آوریم
نگر کن که چندین ز کند آوران — بیازند هر سال باژ گران
سران یک بیک پاسخ آراستند — همه خوبی و آشتی خواستند
بر کرسیوز آنگه چنین گفت شاه — که بسیج کار و بپیمای راه
ز اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
بپرسش فراوان با او بگوی — که ما سوی ایران نکردیم روی
ز ایرج که بیگانه گشته شد — ز مغز دلیران خرد گشته شد
برانگیخت زین شهر ایران ترا — کند مهربان بر دلیران ترا
چنان چون نگاه [illegible] — که گیتی ببخشش بگردان [illegible]
سخنها بگو با پیلتن — بگوی و بسی داستانها بزن
چو از تخت زرین که [illegible] — تن پهلوان اندر آن گاه نیست
[illegible] تالب رود جیحون [illegible] — ز لشکر فرستاده بر گزید
فرستاده [illegible] — سیاوش جز [illegible]
[illegible]
غلامان همه با کلاه و کمر — [illegible]
بدین خواهش اندیشه باید بسی — جهان [illegible]
سیاوش با رستم پیلتن — بر تند رود [illegible] انجمن
[illegible] — چنان چون [illegible]

که این چیست گفتار من در جهان — یکی نشنود آشکار و نهان
وز ان پس بگفت آنچه در خواب دید — چو موبد ز شاه این سخنها شنید
گزین در سخن هر چه داریم یاد — نشاییم بر شاه و پاییم داد
چنین گفت کای پادشاه جهان — کنم آشکارا تو بر نهان
که بر طالعش بر کسی نیست شاه — کند بوم و بر را بجا بر تباه
و گر او شود کشته بر دست شاه — بتوران نماند سر و تخت و گاه
جهاندار اگر مرغ گردد بپر — برین چرخ گردان نیابد گذر
بگرسیوز آن راز با بر گشاد — نهفته سخنها یکی کرد یاد
نه کاوس خواهد ز من نیز کین — نگردد پر آشوب یکسر زمین
منوچهر گیتی بجشید داد — جهان بهره خویشتن کم بجوات
مگر کاین بلاها ز من بگذرد — که ترسم روانم ز رو [illegible]

رای آشتی زدن افراسیاب با سیاوش

یکی انجمن ساخت از بخردان — ز شیوار دکار آزموده سران
سبک شارسان گشت بیارسان — سبک بوستان نیز شد خارسان
نزاید بهنگام در دشت گور — شود بچه باز را دیده کور
ز نخچیر گریزان شود در ستی — پدید آید از هر سوی کاستی
بیاساید از مار ما نی جهان — بباید که مرگ آید از ناگهان
گراید ونک باشید همداستان — بر ستم فرستیم یکی داستان
گر تو شهریاری و ما چون رهی — سران دل نهاده که [illegible]
برزودی بسازد و بره برا [illegible] — ز لشکر گزین کن سوار دویست
یکی تاج پر گوهر شاهوار — زگستردنی صد شتر دار بار
ز چین تا لب رود جیحون مرا است — بسغد ایم و این پادشاهی جدا است
از ایران چو توران جدایی نبود — که با جنگ و کین آشنایی نبود
به بخت تو آرام گیرد جهان — شود جنگ تا خوبی اندر نهان
به پیغمبم و آن رای باز آوریم — ز رنج و ز کین پای باز آوریم
برین هم نشان نزد رستم غلام — پرستنده و اسپ زرین ستام

آمدن گرسیوز به پیغمبری پیش سیاوش

بدان تا رساند بشاه آگهی — که گرسیوز آمد بدان فرهی
سیاوش گو پیلتن را بخواند — وزین داستان چند گونه براند
بر و بسنند گرسیوز از دور خاک — رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
[illegible] — جهان تو خبر یافت اندر شتاب
[illegible]
نشستند [illegible] — نگه کن [illegible]
سیاوش ز رستم بپرسید [illegible] — [illegible]

یکی را نماند سر و تن بجم — اگر زین سخن [illegible] آمده
بپرسید [illegible] شاه [illegible] — که این خواب گفتن نباید [illegible]
بزنهار دادن زبان پادشاه — کز این باز نشان نبید گناه
به بیداری اکنون سپاهی گران — از ایران بیاید دلاور سران
اگر با سیاوش کند شاه جنگ — چو دیبه شود روی گیتی برنگ
سراسر پر آشوب گردد زمین — ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بریشان گذر کرد خواهد سپهر — گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
گر ایدر من بجنگ سیاوش سپاه — نرانم نیاید کسی کینه خواه
بجای جهان جستن کارزار — سیاوش نجویم همی هیچ کار
از ان نیز کوته کنم دست خویش — ز بیشی که بخشیده بود [illegible] پیش
چو چشم زمانه بدوزم بگنج — سر گیتی سپه هم ندارد برنج
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر — درفشنده خورشید بنمود چهر
به ایشان چنین گفت کز روزگار — ندیدم یکی بهره از کارزار
بسا نامداران رزمگاه [illegible] — [illegible] سپاه [illegible]
ببر روز پستان ز نخچیر شیر — شود آب در چشمه خویش تیر
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی — یکی جست خواهم ره ایزدی
دو بهر از جهان زیر پای منست — بایران و توران سرای منست
در آشتی با سیاوش [illegible] — بگوییم فرستم ز هر گونه چیز
[illegible] — [illegible] گنج [illegible]
بنزد سیاوش برخواستند — ز هر چیز گنجی بیاراستند
غلام و کنیزک براهم دویست — بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بمانست گز تور و سلم دلیر — ز بر شد جهان آن کجا بود زیر
ز یزدان بران گونه دارم امید — که آمد برود از خرام و نوید
چو گرسیوز آمد به نزدیک تو — بیاراید آن رای باریک تو
تو شاهی و با شاه ایران بگوی — اگر نرم گردد سر جنگجوی
بنزدیک او هم چنان [illegible] — ببرتا شود کار آراسته
بیاورد گرسیوز آن خواسته — که روی زمین زان شد آراسته
بگسترد یکروز بگذاشت آب — بیامد همی بلخ هم در شتاب
چو گرسیوز آمد به نزدیک شاه — بفرمود تا بر کشودند راه
سیاوش نشاندش ز بر تخت — ز افراسیابش بپرسید [illegible]
یکی یادگاری بنزدیک شاه — فرستاده بود [illegible]
[illegible] — [illegible] تاج و تخت [illegible]
[illegible]



چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاده باید یکی نیکخواه
برد نزد کاوس شاه آگهی / مگر مغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای / جز این مردمی پیمان نیاید بجای

بشد تا بگرسیوز آمد بدر / بسر بر کلاه و ببسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دید / [illegible]

وزان پس چنین گفت کز کار تو / پر اندیشه بودم ز گفتار تو
کنون رای هر دو بران شد درست / که از کین همین دل بخواهیم شست
تو با تیغ فرستی بافراسیاب / گر از کین تهی کن سر [illegible]

کسی کو نبیند سرانجام بد / ز کردار بد بازگشتن سزد
ولیکن خرد گردد آراسته / چو گنجی بود پر زر و خواسته
اگر نیز نوشش نمودن بهست / دلت را ز پیچ و زیان بهره است

ز گردان که رستم بداند همی / کجا نامشان بر تو خواند همی
چو پیمان همی داشت خواهد درست / کسانیکه پیوستهٔ خون تست
بر من فرستی بر رستم نوا / که باشد به گفتار تو بر گوا

و دیگر از ایران زمین هرچه هست / که آن شهرها را تو داری بدست
به پرواز ری و خود تبوران سوی / ز جنگ تو نزدیک آمد ران نغنوی
نباشد جز از راستی در میان / نباید بدن چون پلنگ ژیان

فرستیم یکی نامه نزدیک شاه / مگر باشتی باز خواند سپاه
فرستاد گرسیوز اندر زمان / فرستاده را چون باد دمان
بدو گفت خیره مشو سر بخواب / برو تازیان نزد افراسیاب

بگویش که من نیز بشتافتم / کنون هرچه جستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار
ز خویشان پیوند ما صد جوان / ز ما خواستش رستم پهلوان

فرستاده آمد بیادش پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و گم کرد راه
بدو گفت صد تن ز خویشان من / گزیده فرستم بدان انجمن

شکست اندر آید برین رزمگاه / نباشد بر من کسی نیکخواه
وگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سر بسر گفتگوی
فرستاده باید بر او نوا / اگر سی گروگان ندارد روا

مگر کین بابا ز من بگذرد / خردمند باشم به از بخرد
بدانسان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکویی دادشان

بفرمود تا کوس با کرنای / زدند و فروهشت پرده‌سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاچ / سپنجاب آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نجست و نشیب و درنگ

چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چو گرد / سخنها شنیده همه یاد کرد
بدو گفت چو کار پاگشت راست / چو گرسیوز از باز گردید راست

بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسپ تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی به زرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید

بشد بازبانی پر از آفرین / تو گفتی سپهری در نورد زمین

رفتن رستم نزد کاوس با نامهٔ سیاوش

سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاویخت او از بر عاج تاج

همی رای زد تا یکی چرب گوی / کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر بخواست گردی سوار / که باوی بسازد مگر شهریار

چنین گفت با دی که پیلتن / گزین در که بارد گشادن سخن
جهانست کاوس کز پیش بود / ز تیزی نکاهد نخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا بر او بر نهان

ببر هم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نپیچم [illegible]
سیاوش ز گفتار او شاد گشت / حدیث فرستادگان یاد گشت
سپهبد برنشست و رستم بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر / نوشتش یکی نامه بر حریر
بتخت آفرین کرد بر دادگر / که زو دید نیرو و بخت و هنر
خداوند رای و خداوند داد / ز دادش خرد شد پیروز و شاد

خداوند هوش و زمان و توان / خرد پروراند [illegible] باردان
گذر نیست کس را ز فرمان اوی / کسی کو بگردد ز پیمان اوی
ز گیتی نبیند جز از کاستی / بدو باشد افزونی و راستی

جهان آفریننده هور و ماه / فزاینده بخت و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین / جهاندار و از نامداران گزین
رسیده به هر نیک و بد رای او / ستون خرد باد بالای او

رسیدم به بلخ و بخرّم بهار / جهان شادمان بودم اندر کنار
ز من چون خبر یافت افراسیاب / سیه شد بچشم اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خوار گشت

بیامد برادرش با خواسته / بسی خوب دیبا آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسنده کند زین جهان گنج خویش / بداند همه پایه و ارز خویش

از ایران زمین سپهر و تیره خاک / بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من / بدین خواهش آمد گو پیلتن
گر او را ببخشد ز مهرش رواست / که بر مهر او چهر او بر گواست

تهمتن بیامد بدرگاه شاه / چنان چون سزد با درفش سیاه
وزان سوی گرسیوز اندر شتاب / رسیدش بدرگاه افراسیاب
همه رازهای سیاوش بگفت / که او را ز شاهان کسی نیست جفت

ز خوبی و دیدار و گفتار اوی / ز هوش و دل و شرم و کردار اوی
دلیر و سخنگوی و گرد سوار / تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید و با او چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ ای نیکخواه

دلم گشت از آن خواب بد پر نهیب / ز بالا بدیدم نشان نشیب
پر از درد گشتم سوی چاره باز / بدان تا نماند تن اندر گداز
به گنج و درم چاره آراستم / کنون آنچنان شد که من خواستم

وزین روی چون رستم شیرمرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیش اندر آمد بکش کرده دست / برآمد سپهبد ز جای نشست
سپهبد بگرفتش اندر کنار / ز چرخ بلند از گردش روزگار

ز گردان و از رزم و کار سپاه / بدان تا چرا بازگشت او ز راه
تهمتن ببوسید روی زمین / بکاوس بر خواند چند آفرین
بتخت از سیاوش زبان برگشاد / ستودش فراوان و نامه بداد

چو نامه برو خواند فرخ دبیر / رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت گیرم که اوی / جوانست نابنار سیده بروی
ز تاج و ز مردی جهان دیده / بد و نیک هرگونه دیده

چو تو نیست اندر جهان سپهر / بجنگ از تو جویند مردان هنر
ندیدی تو بدهای افراسیاب / که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا بود [illegible] بایست کردم درنگ / مرا بود با دست پیروز جنگ

نرفتم که گفتند نابیده مرد / جهان تا بسی جهاندار نو
چو با داوری ایزدی [illegible] / مکافات بدهای خواست بود
شما با بدان مردمی [illegible] / برانگونه بر دل شد آراسته

[illegible] / ز ویسان بپیچید سر از راه
بصد ترک بیچاره بد نژاد / که نام پدرشان ندانند یاد
جهان را گروگان [illegible] / جهان پیش چشمش [illegible]

[illegible] / ز من سیم [illegible]
تو در سیاوش ز رستم کنون / [illegible]
نفرمایمش آشتی کن بلند / ببندگران پای ترکان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که سرشان بخواهم ز تن [illegible]
[illegible] / [illegible]



بپاید تا او بیاید به جنگ — که او خود شتاب آورد بی‌درنگ
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه — نباشد پسندیدهٔ نیکخواه
همه یافه جنگ خیره مجوی — دل روشنت را به تیره مشوی
ز فرزند پیمان شکستن مخواه — مگو آنچه اندر خورد با گناه
مکن بخت فرزند خود را دژم — به بینی دل خویش زین بیش غم
برستم چنین گفت شاه جهان — که ایدر نماند سخن در نهان
تن آسانی خویش جستی درین — نه افروزش تاج و تخت نگین
سیاوش اگر سر ز فرمان من — بپیچد نیاید به پیمان من
غمی گشت رستم با آواز گفت — که گردون نیارد سر من نهفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت — ابا لشکر خویش برگشت و رفت
هم اکنون هیونی فرستم به بلخ — یکی نامه با سخنهای تلخ
هیونی بیاراست کاوس شاه — بفرمود تا باز گردد ز راه
نویسندهٔ نامه را پیش خواند — بر تخت خویشش بکرسی نشاند
نخست آفرین کرد بر کردگار — خداوند آرامش و کارزار
ترا ای جوان تندرستی و بخت — بماناد همواره با تاج و تخت
کنون خیره آزرم دشمن مجوی — ببین بار که بر مبرتاب روی
ترا گر فریبد نباشد شگفت — مرا از خود اندازه باید گرفت
تو با مهربانان بیاب بسیچ — بیازی و از جنگ بگریختی
ور سپه نیازی ز شمشیر جوی — بکشور بود شاه را آبروی
از این آشتی رای چرخ بلند — چنانست کاید بجانت گزند
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی — ک سپه رو به جیحون کنی
سپه طوس را ده تو خود باز گرد — نه مرد پرخاش و جنگ نبرد
فرستاده را خواند و پرسید سبب — از او کرد یکسر سخنها درست
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد — ز ترکان و از روزگار نبرد
نه پرسند اندیشه از کارشان — هم انگه کند زنده بر دارشان
بهانه را پسندد این بدمن — گشاید برین بر زبان انجمن
نیاید ز سودابه هم جز بدی — ندانم چه خواهد رسیدن ایزدی
بزرگان از ایشان خواند نیک خوی — ز پرداخت ایوان نشاند پیش
بدیشان چنین گفت کز بخت بد — سپه هر زمان بهم بر بدید
[illegible] برگشته زندان من — بپیچد [illegible] بخت [illegible] انجمن
بر بلخ اندرون بود چند آن سپاه — سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
[illegible] — گروگان و آن پهلوانان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ببودیم تا جنگ جوید درست — درآشتی او گشاد از نخست
سیاوش چو پیروز بودی به جنگ — برفتی بسان دلاور نهنگ
که افراسیاب این سخنها که گفت — به پیمان شکستن نخواهد نهفت
نهانی چرا گفت باید سخن — سیاوش ز پیمان نگردد ز بن

تندی نمودن شاه کاوس به رستم و بازگشتن او به سیستان

ترا دل بدان خواسته شاد شد — همه جنگ در پیش تو باد شد
بطوس سپهبد سپارد سپاه — خود و ویژگان باز گردد ز راه
اگر طوس جنگی تر از رستم است — چنان دان که رستم بگیتی کم است
هم اندر زمان طوس را خواند شاه — بفرمود لشکر کشیدن براه
برون رفت از پیش کاوس طوس — بفرمود تا لشکر و بوق و کوس

پاسخ نامهٔ سیاوش از کاوس

خداوند کیوان و بهرام و ماه — خداوند نیک و بد و فر و جاه
اگر بر دلت راستی تیره گشت — سر از رزم جستن ترا خیره گشت
منه با جوانی سر اندر فریب — گر از چرخ گردان نخواهی نهیب
که من آن فریبنده گفتار اوی — بسی بازگشتم ز پیکار اوی
همان رستم از گنج آراسته — نخواهد شدن سیر و زخواسته
چو طوس سپهبد سپه پیش تو — بسازد چو باید کم و بیش تو
بایران رسد زین بدی آگهی — بر آشوبد این روزگار بهی
سپهبد نیارد سر اندر بخواب — بیاید به جنگ تو افراسیاب
نهادند بر نامه بر مهر شاه — هیونی در آورد و ببرید راه
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود — ز طوس و ز کاوس کاشفته بود
همی گفت صد مرد گرد و سوار — ز خویشان شاهی چنین نامدار
بنزدیک یزدان چه پوزش برم — بد آید ز کار پدر بر سرم
وگر باز گردم به درگاه شاه — بطوس سپهبد سپارم سپاه

رای زدن سیاوش با بهرام و زنگهٔ شاوران

بدان مهربانی دل شهریار — بسان [illegible]
چنین بخت بد بهره از روزگار — که با چهره آتش [illegible]
نشسته بسغد اندرون شهریار — پر از کینه با تیغ تن صد هزار
چو از سوی ایران برگزیدند راه — که تا باز گردیم ازین کینه گاه
سری کش نباشد ز مغز آگهی — که از بدتری باید اندیشه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

کسی کاشتی جوید و سور و بزم — نه نیکو بود تیز رفتن به رزم
چه جستی جز از تخت و تاج و نگین — تن آسانی و گنج ایران زمین
هم از جنگ جستن گشتیم سیر — بجایست شمشیر و چنگال شیر
وزین کار کاندیشه کرد شاه — برآشوبد آن نامور پیشگاه
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم — برآشفت ازان کار بگشاد چشم
که این در سر او تو افگنده — چنین بیخ کین از دلش کنده
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس — ببندد برین کار بر پیل کوس
بیاید ز من هرچه اندر خور است — که او را چنین داوری در سر است
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی — پر از خشم جان و پر آژنگ روی
بدو گفت کای سرفراز دلیر — برون شو از ایدر بکردار شیر
بسازند و آرایش ره کنند — وز آرام گر رای کوته کنند
ابا نامه و با سخنهای تلخ — فرستاد نزد سیاوش به بلخ
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ — پیامی بکردار تیر خدنگ
بفرمان او نیست گردان سپهر — وز و باز گسترده هر جای مهر
شنیدی که دشمن بایران چه کرد — چو پیروز شد روزگار نبرد
گروگان که داری به درگه فرست — به بند اندر آورده شان پای و دست
نرفت ایچ با من سخن ز آشتی — ز فرمان من روی برگاشتی
وزان مرد ترکی تاج شاهنشهی — ترا شد سر از جنگ جستن تهی
هم اندر زمان بار کن بر خران — گروگان که داری به بند گران
تو شو کین و آو نخستین را بساز — از اندیشه سخنها مگردان دراز
اگر مهر داری بدان انجمن — نخواهی که خواهندت پیمان شکن
چو نامه بنزد سیاوش رسید — بدان گونه گفتار ناخوش شنید
سیاوش چو بشنید گفتار اوی — ز رستم غمی گشت و از کار اوی
همه نیکخواه و همه بیگناه — اگر شان فرستم بنزدیک شاه
ورایدونکه جنگ آورم بیگناه — چنین خیره با شاه توران سپاه
از و نیز آیم به سر بر بد رسد — [illegible]
و تن راز لشکر کند آوران — چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
[illegible] — ازان پس که رستم بشد ز انجمن
[illegible] — [illegible] گشت
[illegible] — اگر [illegible] جنگ نهنگ
[illegible] — نه جستیم به جنگ ایشان [illegible]
گر او را نه بهره جز نیست جنگ — همش جنگ و هم [illegible]
[illegible] آمد و رفت و گیتی سپرد — [illegible]
[illegible] یزدان نباید کشید — [illegible]
[illegible] — [illegible]





یکی بازگشتن بدین بر دین   کشیدن سپهر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار   کجا بر دهد گردش روزگار
شوم گوشه جویم اندر جهان   که نامم ز کاوس ماند نهان
چو پیروز شد زمانه بیاسان بود   که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران   بیارای دل را بدین رنج گران
درنگی مباش و بنه بر نه آب   برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان و این گنج آسته هر چه هست   ز دینار و از تاج و تخت نشست
بهر همچنین تا بنزدیک اوی   بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام و گودرز را   که ای نامور لشکر مرز را
چو از رزم سراپرده پیل کوس   همان تا بیاید سپهبد ز طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته   همه مر سپهبد کار آراسته
یکایک ببر و بشمر و هر چه هست   ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بشنید بهرام گفتار اوی   دلش گشت پیچان ز کردار اوی
بیارید خون زنگهٔ شاوران   بفرمود تا بوم با ماوران
پر از غم نشستند هر دو بهم   روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست   ترا ای پسر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه   گو پیلتن را ازو باز خواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز   سخن کوته است ار نگردد دراز
گر ایدر همی زین سخن تنگ نیست   ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست
تو اگر فرستی بنزدیک اوی   ببخشد دل و جان تاریک اوی
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا   رها کن کسی نیست بر تو گوا
به نامه جز از جنگ فرمانش نیست   نرفتست کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم   جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز   سر او بپیچی بدام آر باز
گوان با پدر و زهره روزگار   چو آمد درخت بزرگی ببار
پر از خون مکن دیدهٔ تاج و تخت   مخوشان زبن خسروانی درخت
نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه   سپاه و سراپرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکد است   همان نامه و جنگ او بیهده است
وگر آسمانی جز این است راز   چه باید سخنها کشیدن دراز
نه پذرفت از آن دو خردمند پند   دگر بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه   برانم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن بفرمان یزدان دلیر   نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت   سراسیمه شد خویشتن را نیافت
یکی دست باز ید باید بخون   یکین دو کشور بدان رهنمون
ز بهر تو ایم بیازار اوی   سخنهای گم کرده بازار اوی
وگر باز گردم ازین رزمگاه   شوم رزم ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورد   بدین غم تن اندر گداز آورد
بگویید ز هر گونه با او سخن   ز کار نو و کارهای کهن
اگر تیز بیان شد دل ز کار من   بپیچید سرتان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای   بمانم برین دشت پرده سرای
کسی کو نه بیند همی گنج من   چرا بر گمارد بدل رنج من
گروگان و این گنج آسته پر شتاب   تازیان نزد افراسیاب
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز   پر از درد جان دو گردن فراز
ز بیم جدا ایش گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار   که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن تیز دیدار اوی   از آن چشم گریان شد از کار اوی
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم   بمهر سپهبد دل آگنده ایم
فدائی تو باد دل و جان ما   چنین باد تا مرگ پیمان ما

پیغام سیاوش با فراسیاب

چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه   چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی   کزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر است   همه نوش تو درد و زهر است
ز پیمان تو سر نگردم همی   وگر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست   زمین تخت و گردون کلاه منست
و دیگر که بر خیره ناکرده کار   نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم   بجایی که کرد ایزد آتش خورم
ز خوی بد او سخن نشنوم   ز پیکار او یک زمان نغنوم
بشد زنگه و نامور صد هزار   گر دکان بپرداز و شهریار
ببردش همه خواسته هر چه بود   که از پیش گرشیوز آورده بود
چو در شهر سالار توران رسید   خروش آمد و دیده بانش بدید
پذیره شدش نامدار بزرگ   کجا نام او بود جنگی طورگ
چو شد زنگهٔ شاوران نزد شاه   سپهدار بر خواست از پیشگاه
گرفتش بهر سنگ بنواختش   گرامیش بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد   سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب   دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند   ورا چون سزا بود بنواختند
سپهدار خود را بخواند و چو دود   بیامد بپیش سپهدار زود
چو پیران بیامد همی کرد جای   سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس از خام گفتار اوی   ز خوی بد و رای پیکار اوی
همی گفت رخساره کرده دژم   ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستادن زنگهٔ شاوران   همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کاین را چه درمان کنیم   وزین راه جستن چه پیمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار   انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری   بگنج و بمردی تواناتری
گمان و دل و دانش و رای تو   نگیرد بدانش کسی جای تو
هر آنکس که بر نیکوئی در جهان   توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرند باز   ز گنج و ز رنج انچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان   کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی   بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد   چنو شاهزاده ز مادر نزاد
بدیدار کنون از شنیدن به است   گر انمایه و شاهزاده مه است
اگر خود جز اینش نبودی هنر   که از خون صد نامور با پدر
بر آشفت و بگذاشت تخت و کلاه   بکهتر سپرد و خود آمد براه
نه نیکو نماید ز راه خرد   کزین کشور آن نامور بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر پیر   ز تخت آیدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی   بدو ماند آیین تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران   سر او جهان گرد و از تو گران
اگر شاه بیند ز رای بلند   نویسد یکی نامهٔ پندمند
چنان چون نوازند فرزند را   نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش   بدارد سزاوار اندر خورش
بایین دهد دخترش را بدوی   بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه   کند کشور و بوم آرامگاه
وگر باز گردد سوی شهریار   ترا برتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین   بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو لشکر مگر   بدین آوریدش نگرداد گر
ز داد جهان آفرین این سزاست   که گردد زمانه بدین کار راست
چو سالار گفتار پیران شنید   چنان هم همه بود تنها بدید
پس اندیشه کرد اندران یک زمان   همان داشت بر نیک و بر بدگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر   که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده سران   بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان   که باشد بران رای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری   چو دندان کند تیز کیفر بری
چو باز و ر و با جنگ بر خیره داوی   چه پیروز دگار اندر آویز داوی
بدو گفت پیران که اندر خرد   یکی شاه کند آفرین بنگرد
کسی کز پدر گشت و خوی بد   نگیرد داد و بد خوی کی سزد
شنیدی که کاوس بر گشته بخت   چو دیرینه شد هم بپاید گذشت
سیاوش نگیرد جهان فراخ   بسی گنج و سر رنج بو ان کاخ
وگر کشور ترا باشد و تاج و تخت   چنین خود که رای گشته بخت
چو بشنید افراسیاب این سخن   یکی رای با دانش افکند بن

نامهٔ افراسیاب به سیاوش

دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست / [illegible] نامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و ... نیایش گرفت

که او برتر است از مکان و زمان / بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند هوش و روان و خرد / [illegible] را داد و پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند شمشیر و گوپال و خود

خداوند شرم و خداوند پاک / ز بیداد کردن دل و دست پاک
شنیدم پیام از گرانمایگان / [illegible] زنگه شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان

ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیداربخت
ترا ایدر همه آراسته است / [illegible] دگر خواسته است
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو آمد نیاز

تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
چنانم که کاوس بر تو بمهر / [illegible] روز بگشاد چهر
کجا من گشایم دل و گنج و دست / سپارم ترا جایگاه نشست

بدارست بی رنج فرزندوار / که گیتی تو مانی ز من یادگار
تو از کشورم بگذری در جهان / [illegible] کمان و مهان
وزین روی خشنود یابی گذر / که ایزدی باشد آیین و فر

بدین راه پیدا نه بینی زمین / گذر کرد باید بدریای چین
اگر کرد یزدان ترا بی نیاز / هم ایدر سپاهی و گنجی بساز
سپاه و زر و گنج [illegible] / برفتن دمانه نبایدت جست

چه رای آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا تاج و تخت و کمر
گر ایدر با ایران شوی با سپاه / بدلسوزگی با تو آیم براه
نماند ترا با پدر جنگ دیر / ازین شد مگر گرد و از جنگ سیر

گر آتش ببینی پی تیغ و سنج / شود آتش از آب پیری و رنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور بشاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوب و بجان و به تن

نفرمایم و خود نسازم به بد / باندیشه دل نسازم بید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگه نیکخواه

بروزی برفتن ببندد کمر / بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسپ زرین ستام گران / بیامد دمان زنگه شاوران

بازگشتن زنگه شاوران نزد سیاوش

چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه گفتند و دید و شنید
سیاوش بیامد سوی زنگه شاو / بیاسود پرورد و دریا گذشت
که دشمن همی دست [illegible] / از آتش کجا پرده [illegible]

نامهٔ سیاوش بکاوس در رفتنش بتوران

ز دشمن نیاید بجز دشمنی / بفرجام هرچند نیکی کنی
بگه نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندرون [illegible]

که من با جوانی خرد یافتم / ز کردار بد روی برتافتم
ازان آتش مغز شاه جهان / دل من برادو [illegible] اندر نهان

سپستان او در دمن شد بهشت / بخون دلم رنج بیابان بشست
سیاوش چو از کوه و آتش گذشت / همی زار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ خواری بجنگ آمدم / هراسان بجنگ نهنگ آمدم

دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نباید ازین رنج کارش سپند / گشادن جهان و مهان [illegible]
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر / بر او سرگشته نباشم دلیر

ز شادی سیاوش دل او رها / شنیدم سخن رنجم و درد از اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر / چه دارد همی راز اندرون [illegible]
وزان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را

سپردم ترا تخت و پرده سرای / جهان گنج آگنده و تخت و جای
درفش و سواران همه پیل و کوس / [illegible] آید با [illegible] افراز طوس
چنین هم پذیرفته او را سپاه / تو بیدار دل باش و بیدار گاه

ز لشکر گزین کرد سی صد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
درم نیز چندانکه بودش بکار / ز دینار و در گوهر شاهوار
صد اسپ گزیده بزرین ستام / پرستار زرین کمر صد غلام

بفرمود تا پیش او آورند / سلیح و ستور و کمر بشمرند
وزان پس گرانمایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
که پیران بیامد از آن انجمن / یکی رای و پیغام دارد بمن

سپه سازم اکنون پذیره شدن / شما را همی ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی / نپیچید دلها ز گفتار اوی
همه بوسه دادند گردان زمین / بفرمان سالار با آفرین

چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش لشکر بجیحون کشید / شده زاب دیده رخش ناپدید
چو آمد بترمذ در و بام و کوی / بسان بهاران پر از رنگ و بوی

جهان هم نشان تا در شهر چاچ / تو گفتی عروس است با طوق و تاج
بهرسو بیاراسته خوردنی / خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بقاچار باشی براند / فرود آمد آنجا و چندی بماند

چو آگاه آمد پذیره شدند / همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدن را همه با نثار
بیاراستش چار پیل سفید / سپه را همه داد یکسر نوید

یکی برنهاده ز پیروزه تخت / پس او درفشی بسان درخت
سرش ماه زرین غلافش بنفش / بزر بافته پرنیانی درفش
ابا تخت زرین سه کرسی بزر / بدریا بیاراسته سربسر

صد اسپ گرانمایه با زین زر / بزر اندرون چند گونه گهر
سپاهی بر آنسان که گفتی سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بیاراست راه

درفش سپهدار پیران بدید / خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار / همی پرسیدش از شهر و از شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان را براه

همی بر دل اندیشه بد این نخست / که بیند دو چشمم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پای اوی / همان خوب چهر و دلارای اوی
همی گفت با کردگار جهان / تو آگاهی از آشکار و نهان

مرا گر نمودی بخواب این روان / همانا سپهر گشتی جوان
چو دیدم ترا ار دشمن تندرست / نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب / [illegible]

تو بی کام دل هیچ دم برمزن / ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
مرا هست پیوسته [illegible] ز هزار / پرستنده یکتا با گوشوار
مرا گر پذیری تو با پیر [illegible] / ز مهر پرستش ببندم کمر

برفتند هر دو بشادی بهم / سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب / همی خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک تر / همه تازی اسپان برآورده پر

سیاوش چو آن دید آب دو چشم / ببارید و ز اندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بزم زابلستان / بیاراسته باغ گلستان
که آمد بمهمانی پیلتن / شده نامداران همه انجمن

بسی گوهر و زر بسی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همان شهر ایرانش آمد بیاد / همی برکشید از جگر سرد باد
از ایران دلش یاد کرد و بخست / بکردار آتش رخش بر فروخت

ز پیران بپوشید و پیچید روی / سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد / ز غم گشت و دندان به لب برنهاد
تقاچار باشی فرود آمدند / نشستند یکبار و هم بر دمند

بگه کرد پیران بدیدار اوی / بیفتاد بر یال و گفتار اوی
بدو روی ز خشمش همی خیره ماند / همی بر زبان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار / ز شاهان گیتی تویی یادگار

سه چیز است با تو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد / همی از تو گیرند گویی نژاد
دو دیگر زبانی بدین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گویی که از چهر تو / ببارد همی بر زمین مهر تو
همان مادرت خویش گرسیوز است / ازین سو و آن سو ترا پیوست
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی / که ای پیر پاکیزه و راستگوی



خنیده بگیتی بمهر و وفا   از آهرمنی دور و دور از جفا
گرایدونکه با من تو پیمان کنی   بدانم که پیمان من نشکنی
بسازم برین بوم آرامگاه   بمهر و وفای تو ای نیکخواه
گر از بودن ایدر مرا نیکویست   برین کرده خود نباید گریست
وگر نیست فرمای تا بگذرم   نمایی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین   چو اندر گذشتی ز ایران زمین
نگردان دل از مهر افراسیاب   مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراگنده نامش بگیتی بدست   ولیکن جز آنست مرد ایزدپرست
خرد دارد و هوش و رای بلند   بخیره نتازد براه گزند
مرا نیز خویشیست با او بخون   همش پهلوانم همش رهنمون
مرا ایزد داد آبرویست و جاه   ز داد آن مرا گنج و تخت و سپاه
همانا برین بوم و بر صد هزار   بفرمان من است پیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند   شب و روز بر پای پیش منند
هم اسپ و سلیح و کمان و کمند   همم بوم و بر هست هم گوسپند
مرا بی نیازیست از هر کسی   نهفته خزاین نیز دارم بسی
فدای تو بادا همه هرچه هست   گر ایدر کنی تو بشادی نشست
برای و دل هوشمندان ترا   پذیرفتم اکنون ز یزدان ترا
پذیرفتم از پاک یزدان که من   پرستنده باشم بجان و بتن
ندانم که یابی ز بد یا گزند   نداند کسی راز چرخ بلند
برآمیزی از دور تریاک و زهر   مگر کز تو آشوب خیزد بشهر
سیاوش بدان گفتها شاد گشت   بر افروخت ز اندیشه آزاد گشت
بخوردن نشستند با یکدگر   سیاوش پسر گشت پیران پدر
برفتند با خنده و شادمان   بره بر نجستند جای زمان
چنین تا رسیدند نزدیک گنگ   که آن بود خرم سرای درنگ

رسیدن افراسیاب و سیاوش بهمدیگر

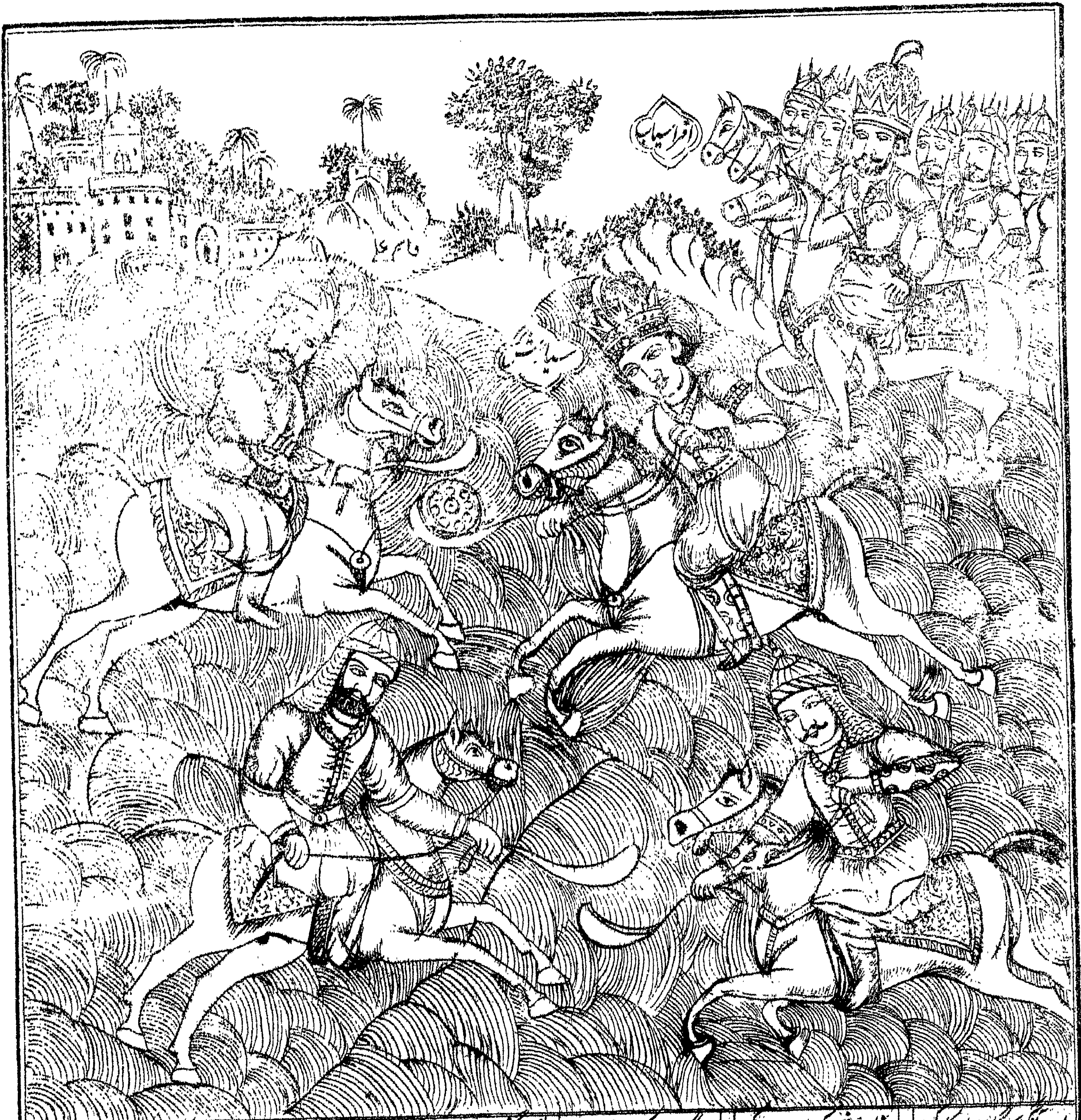
جهاندیده سرتا سر آراسته   چو بتخانه چین پر از خواسته
چو شد نزد افراسیاب آگهی   که آمد سیاوش با فرهی
پیاده بکوی آمد افراسیاب   از ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید   فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر   یکی بوسه دادند بر چشم و سر
وزان پس چنین گفت افراسیاب   که بد در جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ   بآبشخور آید گوزن و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر   کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همیشه پر از شور بود   جهان را دل از آشتی دور بود
بتو رام گردد زمانه کنون   برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند   همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا با تن و جان همه پیش تست   سپهدار پیران تن خویش تست
پدروار پیش تو مهر آورم   همیشه پر از خنده چهر آورم
همه گنج بیرنج در پیش تست   همه شادمانی بکم بیش تست
سیاوش بر او آفرین کرد سخت   که از گوهر تو مگرداد بخت
سپاس از خداوند جان آفرین   کزویست آرام و پرخاش و کین
که دیدم ترا خرم و شاد دل   ز بند غمان گشته آزاد دل
سپهدار دست سیاوش بدست   بیامد بتخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت   که این را به گیتی نباید جفت
بدینگونه مردم نبود در جهان   چنین روی و بالا و فر کیان
وزان پس بپیران چنین گفت رد   که کاوس پیر است و اندک خرد
که نشکیبد از روی چونین پسر   بدین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیده چون دید دیدار او   بماند دلم خیره در کار او
که فرزند باشد کسی را چنین   دو دیده بگرداند اندر زمین
ز ایوانها پس یکی برگزید   همه کاخ زربفت را گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش   همه پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند   ز هرگونه سازها خواستند
بفرمود پس تا رود سوی کاخ   بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید   سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست   هشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند   فراوان پرستندگان خواستند



کس آمد سیاوش را خواندند   بران تخت زرینش بنشاندند
ز هرگونه رفت ابا او سخن   همه شادمانی فگندند بن
چو از خوان سالار برخاستند   نشستن گه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران   بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب   همی با سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت   سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد   بمستی ز ایران نیامدش یاد
وزان پس همان شب بفرمود شاه   بدان کس که بودند در رزمگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب   که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من   کسی کو بود مهتر انجمن
به شبگیر با هدیه و با غلام   گرانمایه اسپان بزرین ستام
ز لشکر همه هر کسی با نثار   ز دینار و از گوهر شاهوار

گوی زدن و هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

بدینگونه پیش سیاوش برند   هشیوار و بیدار خامش برند
فراوان سپهبد فرستاد چیز   ازینگونه یک هفته بگذشت نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه   که فردا بسازیم هر دو پگاه
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم   زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو   نبینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
همی از تو جویند شاهان هنر   که یابد بهر کار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست   همه از تو خواهم بد و نیک جست
تو فرهایی و زیبای گاه   تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر کز خواب برخاستند   همه روی میدان بیاراستند
همان روز گردان بمیدان شدند   گرازان و بازی و خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی   که یاران گزینیم و زخم گوی
تو باشی ازین روی و آن روی من   بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار   که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی   بمیدان هم آورد دیگر بجوی
ازیرا که همراه و یار توئیم   برین پهن میدان سوار توئیم
سپهبد ز گفتار او شاد شد   سخن گفتن هر کسی باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت   که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن به پیش سواران پدید   بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من   شگفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست   سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد گلباد را   چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی   چو هومان که برداشتی از آب جوی
بنزد سیاوش فرستاد یار   چو رویین و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر   چو اوخواست شیر افگن نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی   از ایشان که یارد شدن پیش گوی
همه یار شاهند و تنها منم   نگهبان چوگان یکتا منم
گرایدونکه فرمان دهد شهریار   بیارم از ایران بمیدان سوار
مرا یار باشند در زخم گوی   بر آئین که آئین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید ازو داستان   بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت گرد   گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست   همی خاک با آسمان گشت راست
از آواز سنج و دم کرنای   تو گفتی بجنبید میدان ز جای
فگندند گوی بمیدان شاه   برآمد خروش دلیران بماه
سپهدار گوئی ز میدان بزد   بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد   چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان تا بمیدان رسید   برانسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند   که گوئی بنزد سیاوش برند
سیاوش بران گوی بر داد بوس   برآمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش باسپ دگر بر نشست   [illegible] آن گوی [illegible]



پس آنگه بچوگان او کار کرد   چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید   تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان یکی مرد چونان نبود   کسی را چنان روی خندان نبود
ازان گوی خندان شد افراسیاب   سر نامداران برآمد ز خواب
باواز گفتند هرگز سوار   ندیدیم بر زین چنین نامدار
کسی نامور گفت از ایشان نبود   هر آنکس که با فر یزدان بود
زخوبی و دیدار و فر و هنر   بدانم که دیدش بیش از خبر
ز میدان بیکسو نهادند گاه   بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش نشست با او بتخت   بدیدار او شاه شد شاد و گفت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی   که اکنون شمارست میدان و گوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد   همی تا برآمد بخورشید گرد
از ایشان سخن می بگفتگوی   همان آن زمین این ایران برد گو
چو ترکان بتندی بیاراستند   همه بردن گوی را خواستند
ربودند ایرانیان گوی پیش   بماندند ترکان ز کردار خویش
سیاوش همی گفت با ایرانیان   سخن گفت با پهلوانی زبان
که میدان بازیست یا کارزار   برین بخشش و گردش روزگار
چو میدان سرآمد بتابید روی   بترکان سپارید یکباره گوی
سواران همانا بگردند رزم   نگردنا زان پس کسی نیک گرم
یکی گوی ترکان نینداختند   کز انداختن سر برافراختند
سپهدار ترکان چو آوا شنود   بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه   که گفت با من یکی نیکخواه
که اورا بگیتی کسی نیست جفت   به تیر و کمان بر یال و سفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید   ز توزیان کمان کئی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد   یکی برگراید که فرمان برد
کمان را نگه کرد خیره بماند   بسی آفرین کیانی بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد مه   که خانه بمال و برآور بزه
بکوشید تا برزه آرد کمان   نیامد به زه خیره شد بدگمان
از و شاه بستد بزانو نشست   بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد خندان چنین گفت شاه   توان زد این تیر بر چرخ ماه
مرا نیز روز جوانی کمان   چنین بود و اکنون گر شد زمان
بایران و توران کس آن جنگ   بیار و گرفتن بهنگام جنگ
مگر پهلوان رستم پیلتن   که سازد همی رزم با اهرمن
بر و یال کتف سیاوش جز این   نخواهد همی تیر بر پشت زین
نشانه نهادند بر اسپریس   سیاوش نگه کرد با کس بیش
نشست از بر بادپایی چو دیو   بیفشرد ران و برآمد غریو
بپیچید و زد تیر یکی به تیر   زه آمد برو داد تیرا همی
یکی تیر زد بر میان نشان   نهاده بزه تیر و چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره هم چار پر   بچرخ اندران راند و بگشاد چنگ
نشانه دو باره بیک تاختن   شبرنگ پیچید انداختن

عنان را بپیچید پیروز راست / بر و باره و گیر بر افشان که خواست
کمانها ز زر و بسیار زه و کمند / بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه برپای خاست / هنر گشت پرگوهر برگوست

وز انجا بیامد سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند و خوان می آراستند / به آواز و رامشگران خواستند
می آوردند و خوردند و گشتند شاد / بنام سیاوش گرفتند یاد

بخوان بر یکی خلعت آراست شاه / ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه
همان پوشش از جامه نابرید / که اندر جهان آنچنان کس ندید
ز دینار و ز گوهر پاسته درم / ز یاقوت و پیروزه از بیش و کم

پرستار چندین و چندین غلام / یکی پیر یاقوت رخشنده جام
ابزمود تا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند
ز گوهر کش از انچه بد بیش بود / ورا افسر بانی چه و پیش بود

بگفتش یکایک همه خواسته / بیاراسته ایوانهای آراسته
چنین گفت آنگه بلشکر همه / که باشید او را بجمله رمه

بدان شاهزاده چنین گفت شاه / که یک روز با من بنخچیرگاه
بیا تا که دل شاد و خرم کنیم / روان را بنخچیر بیغم کنیم

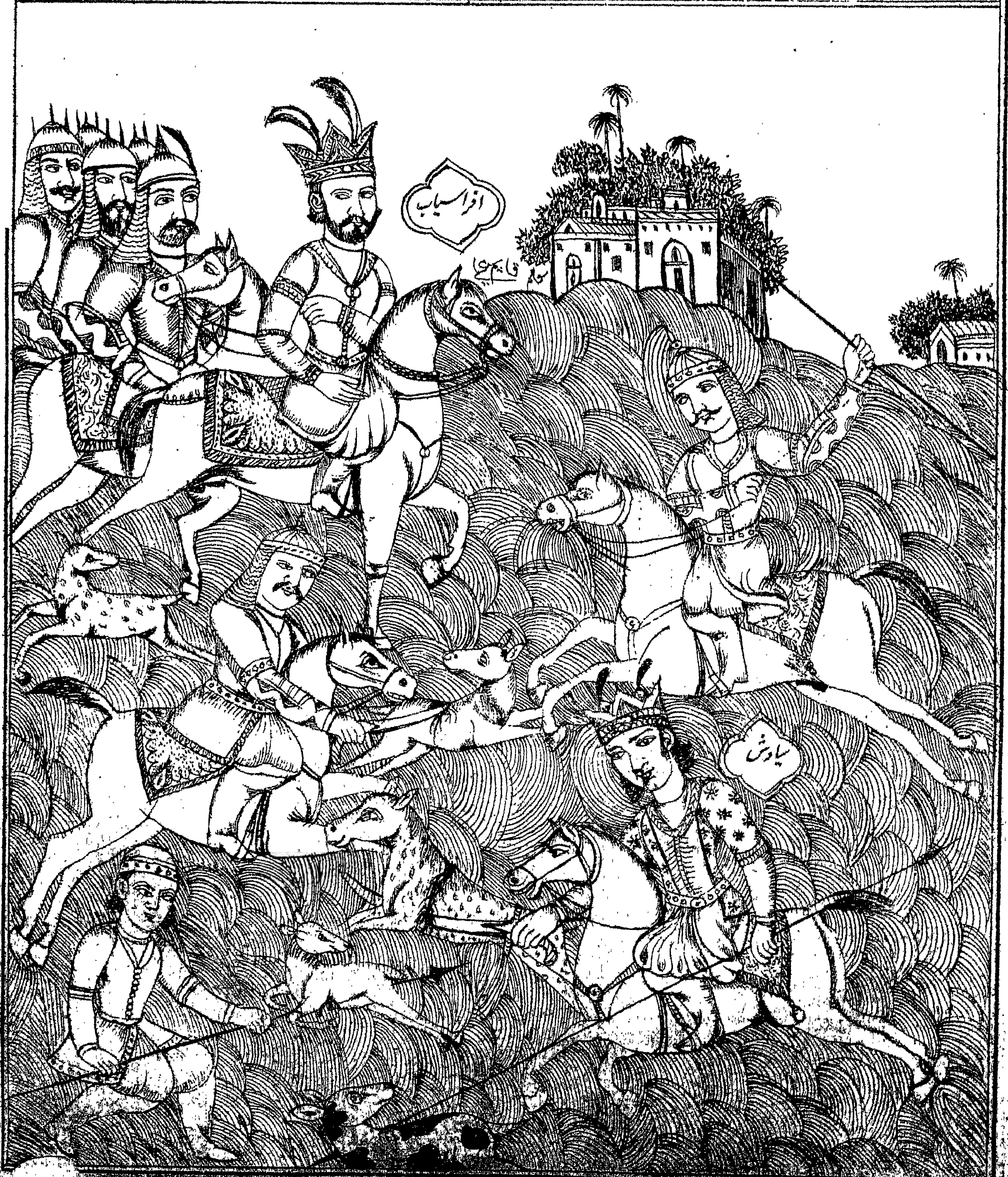
نخچیر کردن سیاوش با افراسیاب

بدو گفت هرگه که رای آیدت / بران سو که دل رهنما آیدت
برفتند روزی بنخچیرگاه / سپه رفت با باز و با یوز شاه
سیاسپه ز هر گرده باد برفت / از ایران و توران بنخچیر تفت

سیاوش بدشت اندران گور دید / چو باد از میان سپه برجست
سبک شد عنان گران شد رکیب / سپه تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم / دو دستش ترازو شد و گور یکی

بیک جو زیکسو گران تر نبرد / نظاره شدند آن لشکر شاه و رو
بگفتند یکسر همه انجمن / کرانیست سرافراز و شمشیرزن
با آواز گفتند با یک دگر / که ما را بد آمد ز ایران سپهر

نبرده سران اندر آمد بجنگ / سه دیگر بیاریم با شاه جنگ
سیاوش همیدون بنخچیر گور / سپه تاخت افگند بر دشت شور
بغار و بکوه و بهامون بتاخت / بشمشیر و تیر و به نیزه بتاخت



همی جایگه بر نشسته و گرد
ز هومان و از گرسیوز و هم ز گرد
سیاوش یکی روز و پیران بهم
ازین مهربانی که پیوست شاه
بزرگی و فرزند کاوس شاه
همیشه بپیوسته خون کسی
یکی زن نگه کن سزاوار خویش
که گر باره را دیده بودی براه
بر ایشان نگه کن دلت زان میان
اگر رای باشد ترا بنده ایست
مرا بود تا زنده ام جان تن
پس پسر سید گلشهر کاین نامجوی
بدو گفت کار جریره بساز
بیاراست او را چو خرم بهار
سیاوش چو روی جریره بدید
ورا هر زمان پیش افراسیاب
تو دانی که سالار توران سپاه
چو بابا او تو پیوسته خون شود
ولیکن ترا آن سزاوارتر
ز تخت ...
ز افراسیاب ار بخواهی رواست
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت
نه در بند گاهم نه در بند جاه
سپهر ار چنین کار گشتم کنم
تو دانی چنان کن که کام تو است
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
یکی گفت و مرگان پیران که کنج
بایران گروستان داشتی
بشاهی بیاید بدرگاه شاه
که چندین چه باشی بپیشم بپای
ز خشم و زیند من آن گشت
مرا حاجتی را نخواهی چو نیست
مرا گفت با شاه توران بگوی
بس پرده تو سه دختر است
که مهتر را نداریم پیش این سه ماه
بکوشی و داور اسکنی بر مهر
شمار ستاره به پیش پدر

سپهبد ازین پیش آسوده کرد
بگیس ازین کشاد و شادان شد
نشست و بگفتند بر پیش کم
ز نام و نسب ... آرام گاه
مهر آن بس ...
کجا دار دی مهر بر تو بسی
از ایران شده ...
از ایشان نه بر داشتی دیده
که پیوسته شاه کردی بجان
به پیش تواندر پرستنده ایست
نخواهم جز او کس ازین انجمن
چرا تو شادان بدین سان یکی
بفر سیاوش گردن فراز
فرستاد و در شب بر شهریار
خوش آمدش و خندید و شادی گزید
فزون تر بدی حشمت و جاه او
ز ماه و فلک بر فراز کلاه
ازین پایه هر روز افزون شود
که از دامن شاه جوئی گهر
اگر ماه دارد دو زلف سیاه
چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
که فرمان یزدان نشاید نهفت
نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
بفرمان او رخ بدین سو کنم
چو گردون گردنده رام تو است
جز این نامداران کنند آفرین
بپرزدانند رسیان باد بس
به یزدان سپهر دی بگذاشتی
فرود آمد و بر گشادند راه
بپرخواهی ز گیتی چه آمدت رای
ز مهر تو پیکار من بار گشت
کس از مهتران تو در پیش نیست
که من شاد دل گشتم و تا جوی
که ایوان و تخت مراد خود است
بتو دی بدین گفته همداستان
تو ای برشوی چون زاین بیر
ازین رانده بودند مهتر با پسر

بدان جایگه سوی ایوان شاه | همه شاد دل برگرفتند راه
بگر با سیاوش سی ... | از و بر گشادی بهنگام راه

برفی دادن پیران دختر خود را بسیاوش

چو پیران برگشت و تو برنازلی | نگر تا ز تاج کیی نگسلی
ز توران سزاوار و نازنی تو | نباشم بسی پیر و دمساز تو
پس از مهر گلشهر و ایران نژاد است | جهان تاج و تخت دلیران تراست
سه اندر شبستان گرسیوز اند | که از نام و از باب پیوند
پس پرده من چهار اند خود | چه باید ترا بنده باید شمرد
سیاوش بدو گفت دارم سپاس | مرا ز هیچ فرزند خود می شناس
سپاسی نهادی ازین بر سرم | که تا زنده ام حق آن نسپرم
بدو گفت پیران که ای نیکزن | شدستم سرافراز بر انجمن
بیاور و گلشهر دخترش را | نهاد از بر تارک افسرش را
مر او را بپیوست با شاه نو | نشاند از بر گاه چون ماه نو
همی بود با او شب و روز شاد | نیامد ز کاوس بر دلش یاد

سخن گفتن پیران با سیاوش در باره فرنگیس دختر افراسیاب

اگر چند فرزند من خویش تست | مرا خشم ز بهر کم و بیش تست
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی | نه بینی بگیتی چنین روی و موی
ز هر باو دانش ز بیدار بیش | خرد را پرستار دارد به پیش
شود شاه سر مایه پیوند تو | درخشان شود فر و فرزند تو
اگر آسمانی چنین است رای | کسی را ز راز فلک نیست پای
بسازیم با هم به نیک و به بد | نخواهم جز او کرد من بد سزد
درین است نا کام بهبود تو | زیان نیست این لی سود تو
مگر من با ایران نخواهم رسید | نخواهم همی روی کاوس دید
چو از روی ایشان بتابیده ... | بتوران همی خانه باید گزید
بدو گفت پیران که با روزگار | بسازد خردمند مرد کار
نشست و نشانست کنون ایزدی | سر تخت ایران بد بهداشتی

خواستن پیران فرنگیس دختر افراسیاب برای سیاوش

سیاه در ز نیرو من پیش نیست | مرا سود بیش ... پیش نیست
بسیار و اندکی چه خواهی بخواه | ز گنج و ز مهر و ز تخت و کلاه
مرا خواسته هست و گنج و سپاه | به بخت تو هم گنج و هم تاج و گاه
به پیر و نویم چون پدر درکنار | بهی شادی آورد تخم بهار
فرنگیس خواند ورا مادرش | شود شاد آنگه بمانند خور سرش
چنین گفت با من یکی هوشمند | که جانش خرد بود و رایش بلند
نخستین که آمدش بیجنگ | جهان پروراننده آرد بچنگ
که از تخم تو تور و از کیقباد | یکی شاه سر زند ماه داد

سپهبد بیچاره شادان بدو
بر این گونه یک سال بگذاشتند
بدو گفت پیران که زین بوم و بر
چنان دان که از بهر بایسته تو
بایران و توران تو ای شهریار
برادر نداری نه خواهر نه زن
پسر زاده شهریار جهان
بفهره و فرزیند و پیوند شاه
از ایشان جریره است مهتر زنان
ز خوبان جریره مراد خود است
چو پیران ز نزد سیاوش برفت
چگونه بیاشیم امروز شاد
ندانست کس گنج او را شمار
ندانست کس گنج او را شمار
بدین نیز چندی بگردید چرخ
یکی روز پیران پر هیزگار
شب و روز روشن روانش تویی
اگر چه جریره است پیدا است
ببالای سرو سهی بر تر است
ز توران نخواهی انباز تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی
ولیکن مرا با جریره نفس
بدو گفت پیران کرسی گاه رای
سیاوش گفت ای خردمند پیر
بتوخستان که پروردگار من است
بدین باش و این کدخدای بساز
نیازی کند تو نگر وان نیم بهر
بگفت این و برخاست از پیش اوی
یکی بود بر پیش او کاخ آن
کسی که بپیغام و پیمان من
خرد شد پاسخ چنین داد باز
ز بهر سیاوش پیام داد باز
کنون ایچنین کدخدائی بساز
بر اندیشه شد جان افراسیاب
که ای دیوانه بیچه شیر نر
هم دیگر از پیش کند این ...
مرا ... سر ...

ز بهر ... [illegible]
... شادمانی ...
[illegible]
نگارش ...
ز شاهان ... بگاه یادگار
چو شاه کشته گیتی برکنار جهان
سه ماه ... بدو ماند و نهان
که هم تاج ... ماند و هم جایگاه
که از خوب رویان ندارد همال
که پیوند مهر از خوان تو بهتر است
بهر دیگر کل شهر تازید تخت
که داماد باشد بپیروز قباد
همان تخت زرین گوهر نگار
همان تخت زرین گوهر نگار
سیاوش را بر مهر کار بر نج
سیاوش را گفت کای شهریار
دل و جان هوش تو انش تو ...
ازین انجمن مرترا خواسته است
ز مشک سیه بر سرش افسر است
نباشد کسی نیز دمساز تو
بجویم بدین نیز و آبروی
به آید نخواهم جز او نیز کس
بسازم تو بگیر تیمار اوی
اگر بود خواهد سخن ناگزیر
تهمتن که خرم بهار من است
مگو این سخن با زمین جز براز
که آویسته به کنش یاد ...
چو آگاه شد ز کنش پیش اوی
بدو گفت سالار یکی گمان
کشاد و نشد درو گزیدن است
که از تو سیاوجهان بی نیاز
رسانم بگوشش سپهبد براز
به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
چنین گفت با دیده گروه پراب
چه رنجی که جهان ... [illegible]
[illegible]



همه گنج و تخت و سپاه مرا
جهان کشور و بوم و درگاه مرا
کنون باز در هم شود کار این جفت
که گردون گردان چه دارد نهفت
چه انگشت باید در خشنی بدست
که بارش بود زهر و برگش کبست
چرا بر گمان زهر باید چشید
دم مار خیره چه باید گزید
ازین گفته پیچید پیران بسی
پسنان چون پسندد وزان دگر
کسی کز نژاد سیاوش بود
خردمند و بیدار و خامش بود
ز تخم فریدون و از کیقباد
فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
نگه کن که این کار فرخ بود
ز بخت اینچنین ... پاسخ بود
دو تا گشت پیران بروش نماز
بسی آفرین کرد و برگشت باز
نشستند شادان همه شب بهم
بباده بشستند جان از غم
سپهدار پیران میان را ببست
یکی باره تیزتگ برنشست
چو فرمانده هی سر او را ای
سیاوش را بنهادم به تیمار اوی
بدو گفت رو هر چه خواهی بساز
تو دانی که از تو مرا نیست راز
کرا بود دو بانوی پهلوان
ستوده زنی بود روشن روان
دو افسر پر از گوهر شاهوار
دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز بیجاده و زر تشنور آمدی
طبقها و از جامه پارسی
پرستار با جام زرین دو دست
تو گفتی بایوان روان جای جست
بیاورد با نور بسیار نثار
ز دینار با خویشتن صد هزار
تجمه پر بوم پیوسته ای
بآهستگی هم بشایستگی
به پیوستگی بر گوا ساختند
چو زین شرط و پیمان بپرداختند
بیاید هم امشب شدن نزد شاه
بیاراستن گاه او را بماه
فرنگیس و شهزاده با یکدگر
نشستند و بودند چون ماه و خور
قدی دید سرو رخی دید ماه
فروهشته در بر دو زلف سیاه
دهان و لبش لعل و گوهرفشان
سخن گفتنش بود گوهرنشان
سیاوش چو خورشید و او ماه ...
خور و ماه با هم چه دلخواه بود
زمین باغ گشت از کران تا کران
ز شادی و آواز رامشگران
ز دینار و از بارهای درم
ز پوشیدنیها و از بیش و کم
نو سنگ حسد بود بالای اوی
نشایست پیمود پهنای اوی
بکاخ سیاوش فرستاد شاه
ابا تخت زرین و زرین کلاه
می و خوان و خوالیگران ...
بخوردی و چندانکه بتوانستی
بهشتم بیامد سیاوش بگاه
ابا گرد پیران بنزدیک شاه
بگفتیم سراسر چو شاه ...
ز تو بگذری در جهان راه نیست
فرستاده آمد بنزدیک شاه
بنزد سیاوش یکی نیکخواه
از ایدر ترا داده‌ام تا به چین
یکی گرد بر گرد بنگر زمین
سیاوش ز گفتار او گشت شاد
بر دو پاهی و کوس و بنه بر نهاد
فرنگیس را در عماری نشاند
ابا بنه‌ها و سپه را براند
گه پیران سالار آزاد شهر بود
که از مرز ماچین تا ...

شود از نبیره سرافراز شاه
ز دو ستش نیا نام گیتی پناه
ازین دو نژاده یکی شهریار
بیاید بگیرد جهان در کنار
ز کاووس وز تخم افراسیاب
چو آتش بود تیز و چو موج آب
بدارش چندان که باید بود
مرا او بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار
دلت را بدین کار نیست مدار
ازین دو نژاده یکی تاجور
بیاید برآید بخورشید سر
و گر خود جز این راز دارد سپهر
نیفزایدش هم باندیشه مهر
ز پیران چنین گفت پس شهریار
که رای تو بر بد نیاید بکار

عروسی فرنگیس با سیاوش

بکاخ سیاوش بنهاد روی
بسی آفرین کرد بر فرخوی
سیاوش را دل پر آزرم بود
ز پیران رخانش پر از شرم بود
چو بشنید پیران سوی خانه رفت
دل و جان ببست اندر آن کار تفت
بگنج آنچه بد اندرون نامدار
گزیدند زربفت چینی هزار
ز گستردنیها شتر وار شصت
ز زربفت پوشیدنیها ... شصت
یکی تخت زرین و کرسی چهار
سه نعلین زرین بر جد نگار
یکی صد طبق مشک و صد زعفران
همه برگرفت گلشهر با خواهران
بنزد فرنگیس بردند چیز
زبانها پر از آفرین بود نیز
و زان روی پیران افراسیاب
ز مهر سیاوش همه پر شتاب
پیامی فرستاد پیران چو دود
به گلشهر تازی فرنگیس زود
همی گفت و زود و ش بیاراستند
سر مشک بر گل به پیراستند
خور و ماه با هم چو پیوسته شد
دل هر دو بر یکدگر بسته شد
دو رخساره زیباش با مشک قیر
دو چشمش ستاره بوقت سحر
فرشته بخوبی چو عنبر بوی
بدل مهربان و بجان مهرجوی
ببودند با یکدگر شادمان
فزودی همی مهر زمان تا زمان
برین کار بگذشت یکهفته نیز
سپهبد بیاراست بسیار چیز

دادن افراسیاب کشوری را بسیاوش و گشتن او گرد پادشاهی خود

بهر کرد رفتی سوی خان خویش
بدی شاه و یکچند مهمان خویش
گرفتند هر دو بر او آفرین
که ای مهربان شهریار زمین
و زان جایگه بازگشتند شاد
سپس از جهاندار کردند یاد
که پیوسته تا ... شهریار
همی گو پیامی ... ناماد
بشهری که آرام و رای آیدت
همه آرزو با بجای آیدت
سپاه و سلیح و نگین و کلاه
بشادی بیاد وش ...
و زان باز گشتند پیران گو
جهانی سخن ...
ز پیران سخن ...

بگیرد سراسر همه کشور روم
بتوران نماند بر و بوم و رست
ندانم بایران گرایید بمهر
چو زید رگ کند سوی ایران گذر
بگفت ستاره شمر مکر و ایچ
با ایران و توران بود شهریار
بخواهد بدین بیگمان بود نی
بفرمان و رای تو کردم سخن
به نزد سیاوش خرامید زود
چو خورشید از چرخ گردنده بود
چنین گفت کامروز بر سازگار
که داماد او بود بر دختر ش
در خانه خانه آباد بر بیاید
ز برجد طبقها و فیروزه جام
همه پیکرش سرخ کرده بزر
پرستنده سی صد بزرین کلاه
بزرین عماری بدیبا جلیل
زمین ابو سید گلشهر گفت
بدادند دختر بابین خویش
شو و تا رساند سوی شاهزاد
بیامد فرنگیس چون ماه نو
سیاوش چو روی فرنگیس دید
دهانی پر از در لبی چون عقیق
نبود اندر و نیز یک چیز زشت
بیک هفته مرغ و ماهی بخفت
ز اسپان تازی ز اگوسفند
ازان مرز تا پیش دریای چین
نوشتند منشور بر پرنیان
وزان پس بیاراست ایوان بمهر
در بسته زندانها برگشاد
گفت تا جهانست پاینده باد
چنین نیز یکسال با داد و مهر
بود کت زمین دل بگوهی
بشادی بیاد وش هیکل ان
فراوان عماری بیاراستند
بشاهی بر فتند سوی ختن
... بیامد ... سود دیگر ...

ز کارش بدان آباد همی بر سر هم
ز تخت من اندازه گیرد نخست
و گر سوی توران گرایید گهی
بنجوئی بیاراییم او را سفر
خرد گیرد و کار سیاوش بسیچ
دو کشور برآساید از کارزار
نگاه بر سپهر افروخت
تو شو هر چه خواهی بخوبی بکن
بر او بر شهر دادن که جار رفته بود
بر آورد و برسان زرین سپهر
بمهمانی دختر شهریار
همی بود چون جان و دل در بر ش
به گلشهر سپهبد و پیران کلید
پر از نافه مشک و پر عود خام
بر و یافته چند گونه گهر
ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
بر فتند با خواسته چیل خیل
که خورشید را گشت نامید جفت
چنان چون بود در خور دین کیش
بگفت آن زمان با فرنگیس شاد
بنزدیک آن تاجور شاه نو
سراپای آن ماه چون بنگرید
تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
تو گفتی مگر حور بود از بهشت
نیامد سر یک تن اندر نهفت
هم از جوشن و خود و گرز و کمند
همه نام بردند شهر زمین
همه نام بردند شهر زمین
هر آنکس که رفتی ز نزدیک دور
ازو شادمان بخت و پیروز شاد
زمانه همیشه بر او بنده باد
همی گشت سپهر گردان سپهر
ورزین نشستنت پیر سپهر
ز خوشی سپهر داز دل کینه ای
پس پرده خوبان سپهر بیاراستند
همه نامداران ...
گلی بود ...





سر راه برخاست آواز کوس   بدانگه که خیزد خروش خروس
بکام دل از جای برخاستند   جهانی به آیین بیاراستند
بجایی سپهبد کجا با دل بود   یکی خوب فرخنده بنیاد بود
درختان بسیار و آب روان   سپهی شد دل سالخورده جوان
برآرم یکی شارسان فراخ   بدو اندرون باغ و ایوان و کاخ
چو فرمان دهی من بر آسان تو   برآرم یکی جای تا ماه راست
مرا گنج و خوبی همه زان تست   بهر جای رنج تو بینم نخست
از اخترشناسان بپرسید شاه   که سازم من ایدر یکی جایگاه
بگفتند یکسر بشاه زمین   کزین نیست فرخنده فرجام این
یکی داستان گویمت بس شگفت   که اندیشه از وی توان برگرفت
خداوند دارنده هست و نیست   همه چیز جفتست ایزد یکیست
کجا آن سر و تاج شاهنشهان   کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آنکه در کوه بودش کنام   بریده ز آرام وز نام و کام
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک   همه جای ترس است و تیمار و باک
تو چنگ فزونی زنی در جهان   گذشتند از تو بسی همرهان
چو زان نامداران جهان شد تهی   تو تاج فزونی چرا برنهی
کنون بشنو از گنگ دژ داستان   بدین داستان باش همداستان
بیابان بباید چو دریا گذشت   ببینی یکی پهن بی آب دشت
مر این کوه را گنگ دژ درمیان   بدان کت نداند نیاید زیان
بدینگونه سی و دو فرسنگ تنگ   ازین روی و آن روی دیوار سنگ
گزین بگذری شهر بینی فراخ   همه گلشن و باغ و میدان و کاخ
تذروان و طاووس و کبک دری   بیابی چو بر کوهها بگذری
همه آبها روشن و خوشگوار   همیشه بر و بوم او چون بهار
وزان روی هامون نیاید پدید   گزان خوبتر جایگه کس ندید
ز سنگ و ز گچ ساخته وز رخام   وزان گوهری کش ندانیم نام
که آنرا کسی تا نه بیند بچشم   تو گویی ز گوینده آید بخشم
بدو کاخ و میدان و ایوان ساخت   درختان بسیارش اندر نشاخت
چنان بد که روزی سیاوش راد   خود و گرد پیران ویسه نژاد
خوش و خرم و خوب و آراسته   بهر جای گنجی پر از خواسته
از آنجای خرم چو گشتند باز   سیاوش سخن کرد با او براز
بدو گفت پیران که ای شهریار   چه بودت که گشتی چنین سوگوار
بفرجام یکسر بدشمن رسد   سپهرم همی زیر پی بسپرد
ازین سان یکی شارسان ساختم   سرش را به پروین برافراختم
نباید مرا شاد بودن بسی   نشیند برین کاخ دیگر کسی
شود کاخ من تخت افراسیاب   کند بیگنه مرگ بر من شتاب
که افراسیاب از بلا پشت تست   بشاهی نگین اندر انگشت تست
سیاوش بدو گفت کای نیکنام   نه بینم جز از نیک بادت کام

بیامد سوی پادشاهی خویش   سپاه از پس پشت پیران ز پیش
ازان پادشاهی خروشی بخاست   که گفتی زمین گشت با چرخ راست
بیکسوش دریا و یکسوش کوه   بیکسوی نخچیرگه در گروه
سیاوش به پیران زبان برگشاد   که اینست بر و بوم فرخ نهاد
نشستنگهی برفرازم بماه   چنان چون بود در خور تاج و گاه
بخواهم که باشد مرا بوم و گنج   نه پیچد زبان از تو وارم و رنج
یکی شهر سازم بدین جای من   که خیره بماند ازان انجمن

ساختن سیاوش گنگ دژ

ز گنگ سیاوش گویم سخن   وزان شهر و آن داستان کهن
به پیغمبرش بر کنم آفرین   بیارانش بر هر یکی همچنین
کجا آن حکیمان و دانندگان   همان رنج بردار خوانندگان
کجا آنکه سودی سرش را بابر   کجا آنکه بودی شکارش هژبر
جهان سر بسر حکمت و عبرتست   چرا بهره ما همه غفلتست
تو رفتی و گیتی بماند دراز   کجا آشکارا بد آیدش راز
بدانگه که اندر جهان داد بود   ازیشان جهان یکسر آباد بود
که آنرا سیاوش برآورده بود   بسی اندر او رنجها برده بود
چو زین بگذری بینی آباد شهر   کزان شهرها بر توان داشت بهر
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه   ز بالای او چشم گردد ستوه
برین پنج فرسنگ اگر پیچ مرد   نباشد بره از پی کارکرد
همه شهر گرمابه و رود و جوی   بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد   همه جای شادی و آرام و خورد
درازی و پهناش سی پارسی   بود گر به پیمایش پارسی
بر نقش سیاوش و آنرا بدید   مر آنرا ز توران زمین برگزید
ز صد رش فزونست بالای اوی   جهان سی و پنجست پهنای اوی
بسی رنج برد اندران جایگاه   ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
بسازید جایی چنان چون بهشت   گل و سنبل و نرگس و لاله کشت

سخن گفتن سیاوش با پیران در شبهای روزگار

از اخترشناسان برآورد خشم   دلش پر ز درد و پر از آب چشم
چنین داد پاسخ که چرخ بلند   دلم کرد پر درد و جانم نژند
که چون گنگ دژ در جهان جای نیست   چنو شارسانی دلارای نیست
کنون اندرین هم بکار آورم   بر و بر فراوان نگار آورم
نه من شاد باشم نه فرزند من   نه پرمایه گردی نه پیوند من
چنین است راز سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
مرا نیز تا جان بود در تنم   بکوشم که پیمان تو نشکنم
همه راز من آشکارا [illegible]   [illegible]

بدان مرز و بوم اندر آگنده شد   بزرگان به نزد شگفته شدند
ز بس غلغل و بانگ کرنای   تو گفتی ز دلها بجنبید جای
هوا خوش گوار و زمین پر ز رنگ   ز دیبا نشستش چو پشت پلنگ
بسازم من ایدر یکی خوب جای   که باشد بشادی در او دلگشای
بدو گفت پیران که ای نیکرای   بدان رو که اندیشه آید بجای
سیاوش بدو گفت کای نیکیار   درخت بزرگی تو آری ببار
سیاوش فرو ماند و پیران بجای   وزان بوم فرخنده دلگشای
کزو فر و بخشم بسامان بود   دیا کار با جنگ سازان بود
کنون برگشاییم در داستان   سخنهای شایسته باستان
بدو آفرین کو جهان آفرید   آیا آشکار و نهان آفرید
چو گیتی سپنجی بماند از راستان   تو باید سپردن فزون داستان
کجا آن تبانی پر از ناز و شرم   سخن گفتن خوب و آوای نرم
همه خاک دارند بالین و خشت   خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی   ز بیشی و از رنج برتاب روی
نباشی برین نیز همداستان   یکی بشنو از نامه باستان
چه برداشتند از جهان فراخ   ازان گنج و آن تاج و ایوان و کاخ
به یکساله زان روی دریای چین   که بی نام گشتی میان آن زمین
وزان پس یکی کوه بینی بلند   که بالای آن برتر از چون و چند
ز هر سو که پویی بدو راه نیست   همه گرد بر گرد او بر یکیست
نیابد برایشان گذر صد سوار   زره دار و برگستوانور سوار
همه کوه نخچیر و آهو بدشت   چو این شهر بینی نیابی گذشت
نه بینی در آن شهر بیمار کس   یکی بوستان از بهشت است و بس
یک و نیم فرسنگ بالای کوه   که از نقش آن مرد گردد ستوه
تن خویش را نام بردار کرد   فزون یکی نیز دیوار کرد
نیاید بدو منجنیق و نه تیر   بباید ترا دیدن آن ناگزیر
بنا کرد جایی چنان دلگشای   یکی سازشان اندران خوب جای
چو هرچش ببایست برساختند   عمارت بخوبی بپرداختند
پر از نقش و پیکر به جای چنان   که از دیدنش پیر گشتی جوان
پسندیده بد جای شاهنشهان   ز کاخ بزرگان و جای مهان
عنان تگاور همیداشت نرم   همی ریخت از دیدگان آب گرم
که هرچند گرد آورم خواسته   جهان کاخ و هم گنج آراسته
مرا فر و نیکی و هش یار بود   خردمندی و بخت بیدار بود
چو خرم شود جای آراسته   پدید آید از هر سوی خواسته
نباشد مرا زندگانی دراز   ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
بدو گفت پیران که ای سرفراز   مکن خیره اندیشه بر دل دراز
[illegible]   دگر سوی بر تو [illegible]
من آگاهم [illegible]   هم از راز چرخ بلند آگهم

بگوییم تو بود نهاد درست / ز ایوان بکاخ اندر آمد نخست
فراوان بدین بگذرد روزگار / که بر دست بیدار دل شهریار
ز گفتار بدگوی و ز بخت بد / چنین بیگنه بر سرم بد رسد
پر از جنگ گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسا کشورا کان بپای ستور / بکوبند و گردد بجوی آب شور
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
چه تندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی بگنج و چه نالی ز رنج
که گر این سخن [illegible] گویا بهیچ / [illegible]
که دم [illegible] یاد گفتار شاه / چنین گفت با من همی گاه گاه
که این راز با بر دل وی گشاد / جهانا که ایرانش آمد بباد
دل خویش ازان گفته خورسند کرد / نه آهنگ رای خردمند کرد
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / به نزدیک سالار توران سپاه
همی رو چنین تا سر مرز هند / وز آنجا گذر کن بدریای سند
چو آمد بدرگاه پیران سپاه / همی رفت از آن سو که فرمود شاه
بهنگام پدرود کردن بماند / بفرمان برفت و سپه را براند
یکی نامه نزد سیاوش بمهر / نوشته بکردار روشن سپهر
ولیکن من اندر خور رای تو / بتوران بجستم همی جای تو
سپه با بنه برنهاد و برفت / بر انسان که سالار فرمود تفت
از ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیرزن ده هزار
چه عنبر چه عود و چه مشک و عبیر / چه دیبا چه از تختهای حریر
چو آمد بدان جایگه شهر ساخت / دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
بایوان نگارید چندی نگار / ز شاهان و از بزم و از کارزار
دگر سو افراسیاب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه
نشسته سرانیده رامشگران / همه جا نشاده گوان و سران
خنیده بتوران سیاوش گرد / کز اختر چنین کرده شد زور ارد
ز ایوان و کاخ و پالیز و باغ / ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ
هزار از خردمند مردان گرد / چو هنگامهٔ رفتن آمد ببرد
سیاوش فرود آمد از پیل تنگ / پیاده گرفتش بآغوش تنگ
سپهدار پیران بهر سو براند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند
[illegible] این نشان / میان دلیران و گردنکشان
بکاخ و نگینش بنهاد روی / چنان خرم و شاد و دیهیم جوی
به پیش پدر رفت با او بهم / پرستار بسیار با بیش و کم
ثنای جهان آفرین یاد کرد / بدان کو چنین جای آباد کرد
بهشتم ره آورد پیش آورید / [illegible]
[illegible] بیامد بسوی ختن / [illegible] ز پیش شاه آمد [illegible]
[illegible] جای خرم کنون بنگرد / [illegible]

بدان تا نگویی چو باشی چنان / که این بر سیاوش چرا بد نهان
شوم زار من کشته بیگناه / کسی دیگر آید برین تاج و گاه
بایران رسد زود این گفتگوی / کس آید به توران بدین جستجوی
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / ز ایران بتوران ببینی درفش
سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
جهاندار بر چرخ چونین نبشت / بفرمان او بر دهد هر چه کشت
کزان گنج دیگر کسی برخورد / جهاندار دشمن چرا پرورد
من او را کشیدم بتوران زمین / پراگندم اندر جهان تخم کین
کنون چون شنیدم درستست آن / بجز راست با من نگفتست آن
همه راه ازین گونه بد گفتگوی / دل از بودنیها پر از جستجوی

رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد پیران در بارهٔ باز گرفتن از کشورها

همه باژ کشور سراسر بخواه / بگستر بمرز خزر در سپاه
ز هر سو سپاه انجمن شد بروی / یکی لشکر گشن پرخاشجوی

رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد سیاوش در بارهٔ گشتن او به پادشاهی خود و ساختن سیاوش گرد را

گر آنجا که رفتی خوش و خرم ست / چنان چون بباید دلت بیغم است
هزار اشتر بادهٔ سرخ موی / بنه بر نهادند با رنگ و بوی
به پیش سپاه اندرون خواسته / عماری و خوبان آراسته
ز مصری و چینی و از پارسی / همی رفت با او شتر دار سی
ز ایوان و میدان و کاخ بلند / ز پالیز و ز گلشن ارجمند
نگارش سر تاج کاوس شاه / نگارید با یاره و گرز و گاه
بایران و توران شد آن شارسان / میان بزرگان یکی داستان
سیاوش گردش نهادند نام / همه شهر ازان شارسان شادکام

باز آمدن پیران نزد سیاوش و رفتنش پیش افراسیاب

شتاب آمدش تا ببیند که شاه / چه کرد اندران نامور جایگاه
چو آمد به نزدیک آن جایگاه / سیاوش پذیره شدش با سپاه
نگه کرد بر گرد آن شارسان / که بد پیش ازان سبز خارستان
بدو گفت گر فر و برز کیان / نبودیت با دانش اندر میان
پسر سر بسر چونین شاه بود / جهاندار و فیروز و فرخ نهاد
پذیره شدش دختر شهریار / بپرسید و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست آنجای دید / پرستنده بسیار بر پای دید
وزان پس بخوردن گرفتند کار / می و خوان و خوالیگر و میگسار
ز دینار و اسپان بزین خدنگ / بزرین ستام و [illegible] پلنگ
چو آمد بشادی بایوان خویش / پدیدار شد [illegible] خویش
که خرم بهشتست آن جایگاه / پسندیده هم جای هم راه اوی

تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتهٔ اهرمن بگشای گوش
[illegible] رای راست / ولیکن فلک را جزین نیست خواست
برآشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
بسی غارت و بردن خواسته / پراگندن گنج آراسته
پشیمانی آنگه ندارد ش سود / که برخیزد از بوم آباد دود
بیا تا بشادی دهیم و خوریم / چو گاه گذشتن [illegible] بگذریم
چو بشنید پیران بسیار هوش / بدل گفت با درد و رنج و خروش
ورا من بتوران کشیدم برنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
وزان پس چنین گفت با دل بمهر / که از [illegible] رسم گردان سپهر
ز کاوس بر تخت شاهنشهی / [illegible]
چو از پشت اسپان فرود آمدند / ز گفتار یکبار دم بر زدند
ببودند ازینگونه یک هفته شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
کز اینجا برو تا بدریای چین / سپاهی ز گردنکشان برگزین
برآمد خروشش ز در پهلوان / ز کوس تبیره زمین شد نوان
بنزد سیاوش بسی خواسته / ز دینار و اسپان آراسته
هیونی ز نزدیک افراسیاب / چو آتش بیامد بهنگام خواب
که تا تو برفتی نیم شادمان / از اندیشه بیغم نیم یک زمان
بدان پادشاهی کنون بازگرد / سر بدسگال اندر آور بگرد
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد / چهل را همه باژ دینار کرد
ز یاقوت و پیروزهٔ شاهوار / چه از طوق و ز تاج گوهرنگار
نهادند سر سوی خرم بهار / سپهدار و آن لشکر نامدار
بیاراست شهری بسان بهشت / بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بر تخت او رستم پیلتن / همان زال و گودرز و آن انجمن
بهر گوشهٔ گنبدی ساخته / سرش را بابر اندر افراخته
چو پیران بیامد ز هند و ز چین / سخن رفت ازان شهر با آفرین
چو پیران ازان نامور شارستان / شنید از لب هر کسی داستان
هر آن کس که آواز در کار بود / بدان بزم با او سزاوار بود
چو پیران بنزد سیاوش رسید / پیاده شد از دور و او را بدید
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ / همی تافت هر سو چو روشن چراغ
که آغاز کردی بدینگونه جای / کجا آمدی جای ازین سان بپای
چو یک بهر ازان شهر خرم بدید / بایوان و باغ سیاوش رسید
چو [illegible] همان و خورشید روی / چو سرو روان قد و چون مشک موی
ز پیران بپرسید و [illegible] گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ببودند یک هفته با می بدست / گهی خرم و شاد و دل گاه مست
فرنگیس را افسر و گوشوار / همان یاره و طوق گوهرنگار
[illegible] گفت آنکه خرم بهشت / ندید و ندانند که رضوان [illegible]
چو خورشید بر گاه فرخ [illegible] / نشسته سیاوش [illegible]



برامش بپیمای تختی زرین
بروشن روان سیاوش ببین
وز انجا بگه نزد افراسیاب
بسی رفت پرسان بکشتی بر آب
وز انجا بکار سیاوش رسید
سراسر همه یاد کرد انچه دید
همانا نماند ازان شهر باز
نه خورشید ازان مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین
نه بیند چنان کس بتوران و چین
کرا ایدونکه آید زمینو سروش
نباشد بدان فر واورنگ و هوش
و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش
برآسود چون پیش آمد بهوش
بگرسیوز آن داستانها بگفت
نهفته برون آورید از نهفت
سیاوش بتوران زمین دل نهاد
وز ایران نگیرد همی هیچ یاد
نه بیند همی رستم زال را
نگیرد بکف گرز و کوپال را
برو تا به بینی سر و تاج او
همان تخت فیروزه و عاج او
بدان گه که جام می آید بدست
چو خورشید بشادی بیاید نشست
همان گوهری تخت و دیبای چین
همان باره و گرز و تیغ و نگین
فرنگیس را هدیه بر همچنین
برو باز با سفیر پر از آفرین
چنین بد سواران آورد گرد
بشد تازیان تا سیاوش گرد
بایوان کشیدند از انجایگاه
سیاوش بیاراست آرامگاه
نشست از بر باره گام زن
سواران ایران شدند انجمن
که از دختر پهلوان سپاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
همان مادر کودک ارجمند
جریره سر بانوان بلند
بگویش که هر چند من با نخورد
بدم لیک یزدان مرا شاد کرد
چو بشنید گرسیوز آن گفته گفت
که پیران شد امروز با شاه جفت
پرستار چندی بتر زرین کلاه
ستاده همه ماهرخ پیش ماه
دل مغز گرسیوز آمد بجوش
دگرگونه تر شد بآئین و هوش
نهان دل خویش پیدا نکرد
همی بود پیچان و رخساره زرد
فواز بند و رود با میگسار
بیامد بر تخت گوهر نگار
سیاوش از ایوان بمیدان گذشت
ببازی همی گرد میدان بگشت
چو آمد گوی در خم چوگان گرفت
هم آورد او خاک میدان گرفت
و گر زد چو ورزی بمیدان قباد
رسید اندران مهتر کی نژاد
بهر سو دو لشکر همی تاختند
کجا بر گره گوی می باختند
بفرمود تا تخت زرین نهند
بمیدان پرخاش جویان نهند
بیکجای گردان بهم برجهند
ز توران دلیران بهم جهند
بجنگ سنان و به تیر و کمان
هنرها پدید آورد یک زمان
نهادند بر طرف آوردگاه
نظاره بر او بر ز هر سو سپاه
باوردگه رفت نیزه بدست
عنان را بپیچید چون پیل مست
سواران گرسیوز رزمساز
برفتند با نیزه های دراز
کمان خواست با تیرهای خدنگ
نشستند میدان بسر چو پلنگ
بزد هم بر آن گونه چون تیز شیر
برآورد [illegible]

خداوند آن شهر نیکو سرشت
تو گوئی [illegible]
بیامد بگفت آن کجا دیده بود
همان باژ کز کشور آورده بود
ز کار سیاوش [illegible]
[illegible]
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز
[illegible]
ز میدان و ایوان [illegible]
[illegible]
نگارش کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش

فرنگیس را کاخهای بلند
برآورده و داروش ارجمند
چو بر تخت بینی فراوان بگوی
بچشم بزرگی نگه کن براوی
به پیش بزرگان گرامیش دار
ستایش کن و نیز نامیش دار
ز زیور بر چند نثاری گران
شمرده ز هر گونه گوهران
اگر شاد و خندان بود میزبان
بدان شهر خرم دو هفته بمان
سیاوش چو بشنید آمد براه
پذیره شدش تازیان با سپاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه
بیاورد با هدیه پیغام شاه
همه شهر و برزن یکایک بدوی
نمود و سوی کاخ بنهاد روی
ورا نام کردند فرخ فرود
بتیره شب اندر چو پیران شنود
بفرمود خفیه بفرمان بران
ز دو جیستان خورده و زعفران
سیاوش بدو گفت گاه مهی
ازین بچه هرگز مباد اتهی
بکاخ فرنگیس رفتند شاد
بود انیز ازین داستان هیچ یاد
چو چشم فرنگیس او را بدید
تو گفتی روان از تنش بر پرید
بدل گفت سالی برین بگذرد
سیاوش کسی را بکس نشمرد
بدو گفت بر خور ز رنج خویش
همه ساله شادان دل از گنج خویش
ز نالیدن نای و رود و سرود
ز شادی همی داد دل را درود

گوی زدن سیاوش با گرسیوز و هنر جنگ نمودن

دگر باره در خم چوگان فکند
تو گفتی ز تن جان ترکان بکند
چو گردان بمیدان نهادند روی
ز ترکان بجستی ببرد گوی
دو مهتر نشستند بر تخت زر
[illegible]
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
[illegible]
[illegible] سیاوش [illegible]
[illegible] اندر آمد ز تخت نشست
سیاوش یکی نیزه شاهوار
کجا خواستی از پدر یادگار
برزد تیغ و برگرفت آن زره
زره را نماند ایچ بند و گره
فراوان بگسترد گرد زره
ز میدان زره بر نشستگه
یکی ترکمان را [illegible]
نظاره گردش سپاهی گران
از انها یکی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجایگه بدان [illegible]
[illegible]
چو نخجیر وشنه باشد دشت کوه
نشستنگه پشت ایوان گروه
یکی هدیه ساز بسیار مر
ز دینار و اسپ و ز تاج و کمر
ز گستردنیها و از بوی و رنگ
ز دیبا و گنجینه آید بچنگ
نگه کرد گرسیوز تا مدار
سواران توران گزیده هزار
گرفتند هر یک گرامی کنار
سیاوش بپرسیدش از شهریار
سیاوش بر آن خلعت شهریار
نگه کرد چون گل شد اندر بهار
هم آنگه بنزد سیاوش چو باد
بیامد سواری ورا مژده داد
هم آنگه مرا با سواری دگر
بگفتا که رو شاه را مژده بر
نهادند بر پشت آن نامه بر
که نزد سیاوش خود کار بر
فرستاده را داد چندین درم
که آزنده گشت از کشیدن دژم
فرنگیس آمد بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
فرود آمد از تخت و کردش نثار
بپرسیدش از شهر و از شهریار
هم از لشکر و شاهی و هم تخت گاه
همش گنج و هم بوم و هم بر سپاه
نهادند در کاخ زرین دو تخت
نشستند شادان دل نیکبخت
چو خورشید تابنده بگشاد راز
بهر جای بنمود چهر از فراز
چو گرسیوز آمد بیفراخت گوی
سپهبد سوی گوی بنهاد روی
ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش بخود برکشید
سوی گوی گردان کنند آورند
برانگیختند اسپ از هر کران
سیاوش از ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سر و گرز [illegible] ترکان [illegible]
زره را بهم بر ببستند [illegible]
که از یک زره تن رسیدی بمیغ
که در جنگ مازندران داشتی
به نخچیر بر شیر بگذاشتی
ز آورد [illegible] بیاورد راست
زره را ببیند آنگه که خواست
سیاوش سپر خواست گیلی چهار
دو جوشن دو گرز آهن آبدار
بران چار [illegible] جوشن اگر
[illegible] تیر شه نامور
بدو گفت گرسیوز [illegible]
[illegible]



بیا تا من و تو به آوردگاه
بتازیم هر دو به پیش سپاه

بگیریم هر دو دوال کمر
بکردار جنگی دو پرخاشخر

ز ترکان همانند [illegible]
چو بشنید [illegible] ز اسپان بی

وز ایران سپهبد همانا که نیست
هم آورد با تو به بالای تو

گر ایدر و گر بر [illegible]
ترا تا کمان [illegible]

چنان دان زمان کز تو دارد [illegible]
که ردی و شیر و [illegible]

دگر تو برابر [illegible]
نگه دار تا [illegible] کین

سیاوش بدو گفت کای نیکخوی
که تو مهتری شیر [illegible]

به نام آن اسپ تو شاه اسپ [illegible]
[illegible]

ز توران تو را نیست کسی [illegible]
گر با من بگردد از راه کین

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
ز بازی زبانی [illegible]

سیاوش بدو گفت کایدر [illegible]
[illegible]

نبرد و دو تن جنگ میدان [illegible]
پر از خشم اگر [illegible]

ز گفتی برادر تو ای شاه را
بیفگند تیر [illegible] آوری ماه را

بگویی هر چیز گویی از زبان تو
[illegible]

ز یاران یکی شیر جنگی [illegible]
[illegible]

گر ایدر بگه راست [illegible]
سر سرکشان زیر گرز من است

به آرزم گستاخ [illegible]
[illegible] سر سرکشان زیر گرد آورد

بخندید گرسیوز نامجوی
همانا توش آورد [illegible]

ز ترکان چنین گفت کای سرکشان
که خواهد که گردد بگیتی نشان

[illegible] سیاوش [illegible]
سر سرکشان زیر گرد آورد

سراینده بود [illegible]
بپاسخ بیامد گروی زره

نشد گفت شایسته کار کرد
اگر نیست اورا کسی هم نبرد

سیاوش ز گفتی [illegible]
[illegible] چنین کرد و رخ پر گره

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
بگردان لشکر برآمد [illegible]

سیاوش بدو گفت کز [illegible]
خبر و بزرگان [illegible]

از ایشان دو [illegible]
بمیدان [illegible]

دگر سرکش [illegible]
که تنها سیاوش بتوران [illegible]

چو بشنید [illegible] سیاوش [illegible]
بیامد [illegible] سیاوش [illegible]

برفتند [illegible]
سیاوش بیامد [illegible]

به بند میان گروی زره
فرو برد چنگال و برزد گره

ز زین برگرفتش بمیدان فگند
نیازش نیامد بگرز و کمند

وزان پس [illegible]
گرفتش ببر و گردن او ببرد

چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که ماند گردن کشان در شگفت

فرود آمد از اسپ و بفشارد دست
پر از خنده بر تخت زرین نشست

برآشفت گرسیوز از کار اوی
غمی شد دلش زرد رخسار اوی

وزان تخت زرین بایوان شدند
تو گفتی که بر اوج کیوان شدند

بازگشتن گرسیوز و چاره کردنش بر سیاوش

نشستند یک هفته با رود و می
همه نامداران فرخنده پی

بهشتم برفتن گرفتند ساز
سیاوش همه هر چه بودش براز

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
پر از لابه و پرسش نیکخواه

وزان پس درم و اسپ و هدیه داد
برفتند از آن شهر آباد و شاد

فراوان بگفتند با یکدگر
از آن پرهنر شاه و آن بوم و بر

چنین گفت گرسیوز کینه جوی
که ما را بد آمد ز ایران بروی

یکی مرد را شاه از ایران بخواند
کز آن ننگ ما را جنون در نشاند

دو شیر دمان چون بود کدخدای
که بودند گردان پرخاشجوی

چنان خوار و بیچاره گشتند و خوار
ز چنگال ناپاک دل یک سوار

سرانجام ازین بگذرانم سخن
نه سر بینم این کار را و نه بن

چنین تا بدرگاه افراسیاب
برفت و نکرد ایچ آرام و خواب

چو نزدیک سالار توران سپاه
رسیدند و پرسید هر گونه شاه

فراوان سخن گفت و نامه بداد
نخواند و بخندید و برگشت شاد

نگه کرد گرسیوز نامدار
بدان تازه رخساره شهریار

همی بود یکدل پر از کین و درد
بدانگه که خورشید شد لاجورد

بیامد ز پیش رو افراسیاب
بکین و درشتی گرفته شتاب

همه شب بپیچید چون مار پاک
یکی جامه تیره گون کرد چاک

سر مرد کینه نیامد بخواب
بیامد به نزدیک افراسیاب

ز بیگانه پرداخت کردند جای
نشستند و گفتند هر گونه رای

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
سیاوش دگر دارد آیین کار

فرستاده آمد ز کاوس شاه
نهانی به نزدیک او چند گاه

ز روم و ز چین نیز پیش آمد پیام
یکی باد کاوس گیرد بجام

بپردازد انجمن شد فراوان سپاه
بپیچید از او ناگهان جان شاه

اگر تور را دل شکسته درم
ز گیتی بایرج نکردی ستم

دو گوهر یکی آتش و دیگر آب
بدل یک زدیگر گرفته شتاب

تو خواهی که بر خیره جفت آوری
همی باد را در نهفت آوری

اگر کژ روی بر تو این بد نهان
مرا از بهشت نامی بدی در جهان

دل شاه ازان کار شد دردمند
پر از غم شد از روزگار نژند

بدو گفت بر من ترا مهر خون
بجنبید و شد مهر ترا رهنمون

سه روز اندرین کار درد آوریم
سخنهای بهتر بجای آوریم

چو این کار گردد خرد را درست
سر رشته آنگاه باید جست

چو سه روز بگذشت افراسیاب
همی زد دل شیر در آتش آب

چهارم چو گرسیوز آمد ز در
کله بر سر و تنگ بسته کمر

سپهدار توران ورا پیش خواند
ز کار سیاوش فراوان براند

بدو گفت کای یادگار پشنگ
چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ

همه رازها بر تو باید گشاد
بپرسی همی تا چه آیدت یاد

ازان خواب بد شد دل من نجی
بمغز اندر آورد لختی شکی

نه بستم بجنگ سیاوش میان
نیامد از و نیز مارا زیان

چو او تخت پر مایه بدرود کرد
خرد تاره و مهرها بود کرد

ز فرمان من یک زمان سر نتافت
ز من او بجز نیکویها نیافت

سپردم بدو کشور و گنج خویش
نکردیم یاد از غم و رنج خویش

بخون نیز پیوستگی ساختم
دل از کین ایران بپرداختم

نه پیچیدم از گنج و فرزند روی
گرامی دو دیده سپردم بدوی

پس از نیکوییها و صد گونه رنج
فدا کردن کشور و تاج و گنج

گراید و نکه من بد سگالم بدوی
زگیتی برآید یکی گفتگوی

بر و بر بهانه ندارم به بد
گر از من بد و اندکی بد رسد

زبان برگشایند بر من مهان
درفشی شوم در میان جهان

نیاید پسند جهان آفرین
نه نیز از بندگان روی زمین

ز دو چیز دندان ترا شیر مست
گر اندر دلش بیم شمشیر هست

اگر بچه او شود و در دمند
کند مرغزاری تباه از گزند

اگر بی گنه بشنویم سر بی گناه
پسندد و کجا داور هور و ماه

ندانم جز آن کش بخوانم بدر
وز آید بر تو نستمش سوی پدر

اگر گاه جوید گر انگشتری
ازین بوم و بر بگسلد داوری

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
مگیر این چنین کار پر مایه خوار

از اید گر او سوی ایران شود
بر و بوم ما پاک ویران شود

هر آنگه که بیگانه شد خویش تو
بدانست راز کم و بیش تو

از و خویشتن را نگهدار باش
شنیدی ز بیداد و هشیار باش

چو بشناخت او راه سامان تو
تواند بدی کرد بر جان تو

نه بینی از و جز همه درد و رنج
پراگنده دوده و نام و گنج

برین داستان زد یکی رهنمون
که تا او کی را خانه آید برون

ندانند درمان او را به بند
اگر بد نخواهی تو با پیش بند

بدرمان او کی رسیدن توان
سخن بشنو ای شهریار جهان

نه بینی که پرورد گار پلنگ
نه بینید زپرورده جز درد و جنگ

چو افراسیاب این سخن باز جست
همه گفت گرسیوز آمد درست

پشیمان شد از کرده و گرد خویش
همه تیره دانست بازار خویش

چنین داد پاسخ که از مهر چنگ
نه هرگز نگه بینید و بیرون ز جنگ

بباشیم تا کار گردان سپهر
چگونه گشاید برین کار چهر

بهر کار بهتر درنگ از شتاب
بیابان تا با برین آفتاب

بیابان جاهل بی خرد [illegible]
یکی در که پاک تو شان باد

بکوییم تخت باشد ز بر از
گمانهای آن من بیم گمان

یکی نگرم بیابان گردد نهان
چو چنین بیکی آشکارا شود

وزان پس نکوهش نباشد کهن / مکافات بد جز بدی سپاس
نیاید بدرگاه تو بی سپاه / شود پرتو تیره خورشید و ماه
سپاهت بدو باز گردد همه / نباشد شبان چون نباشد رمه
و دیگر که از شهر آباد اوی / چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
دل با مدار اندران بسته شد / غمی بد پر اندیشه و خسته شد
ستوده نباشد سر باوسار / برین داستان زد یکی هوشیار
برفتند بیجان و لب پر سخن / پر از کین دل از روزگار کهن
ز هرگونه رنگ اندر آمیختند / دل شاه توران برانگیختند
سپهبد چنین کرد یکرو زرای / که پرداخت ماند ز بیگانه جای
ترا گفت از ایدر بباید شدن / بر او فراوان سبب باید بدن
نیاز است ما را بدیدار تو / بدان پرهنر جان بیدار تو
برامش بباش و دلشاد خرام / می و جام با ما چرا شد حرام
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
که از بهر من بر نخیزی زگاه / به پیشم پذیره نیایی براه
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید کورا بدید
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی / پیاده بیامد ز ایوان بکوی
پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
سه روز اندرین گلشن زرنگار / بباشیم و از باده گیریم کار
بدل گفت ار ایدونکه با من براه / سیاوش بیاید بنزدیک شاه
یکی چاره باید کنون ساختن / دلش را براه بد انداختن
سیاوش ورا دید پر آب چشم / بسان کسی کو بپیچد ز خشم
من اینک همی با تو آیم براه / کنم جنگ با شاه توران سپاه
من اینک بهر کار یار توام / چو جنگ آوری مایه دار توام
همه راز اینکار با من بگوی / که من با شمت زین غمان چاره‌جوی
نه از دشمنی آمدستم برنج / که از چاره دورم بدرد و گنج
شنیده یکی با ایرج کهن سخن / ز آغاز کینه چه افگند بن
سپهدار توران ازان بدتر است / کنون گاو پیسه بچرم اندر است
نخستین تو اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیرخیر
وزان پس بسی نامور بیگناه / بکشتند بر دست او بر تباه
همه مرز [illegible] راستی / جهانی بدانش بیاراستی
[illegible] یار توام / [illegible]
سیاوش بدو گفت [illegible] / که یار است با من جهان آفرین
[illegible] / سپهرم [illegible] ز انجمن
هر آنجا که روشن شود راستی / [illegible]
کسی کو دم اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین بگذرد
خرد [illegible] / که از چنبر او سر آرد برون

چنین گفت گرسیوز کینه‌جوی / گرامی شاه بنیاد دل راستگوی
سیاوش نه آنست کش دید شاه / سپهی با سپاهان برافراز و کلاه
سپاهی یکی بسته شاهی بجوی / بدان بخشش ورا و تابنده روی
تو خود آتش [illegible] باش / بخواری تن زاری تن آگنده باش
دهی نوش با در از شیر و شکر / همیشه ورا پرورانند بر
بدو گفت [illegible] آید بسی / نیارد [illegible] اندرین شهر کسی
که گر با [illegible] نشستی ز جای / نکرد [illegible] دست و پای

فرستادن افراسیاب گرسیوز را برای آوردن سیاوش

بپرسی و گویی بدان جشنگاه / نخواهی همی کرد کس را نگاه
بدین کوه ما نیز نخچیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست
تهی کن دل از جایگاه کیان / برفتن کمر سخت کن بر میان
بدو گفت رو با سیاوش بگوی / که ای نامور زادهٔ نامجوی
که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت / بفر و نژاد و بتاج و بتخت
چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش بدل گشت با درد جفت
گرفتند مر یکدگر را کنار / بسی آفرین کرد بر شهریار
چنین داد پاسخ که با یاد اوی / نگردانم از تیغ پولاد روی
که گیتی سپنج است پر درد و رنج / بدان کس که با غم زید در سپنج
بدین شهر مردی و چندین خرد / کمان مرا زیر سپهر بسپرد
زناگاه ای بود و خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش بماند
بدو گفت نرم ای برادر چه بود / غمی هست کان را نباید شنود
بدان تا ز بهر چه آزار دوست / چرا کهتر خویشتن دار دوست
در ایدونکه نزدیک افراسیاب / ترا چهره گشتست بر تیره آب
بیایم همه کار نیکو کنم / همان شاه را زان بی آهو کنم
ز گوهر مرا در دل اندیشه خواست / که یاد آمدم آن سخنهای راست
ز کار منوچهر و افراسیاب / شدست آتش ایران و توران چو آب
ندانی تو خوی بدش بیگمان / بمان تا برآید برین بر زمان
برادر ز یک کالبد بود و پشت / چنان بیخرد بیگنه را بکشت
در این سخن [illegible] اندوه تست / که بیدار دل باشی و تندرست
کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] بیگمان / که من بوده‌ام آگه از بی داوری
ازان پس سیاوش بدو کرد روی / که ای سنگدل مهر با [illegible] بگوی
[illegible] کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
[illegible] افراسیاب / [illegible] ز بر سپهر آفتاب
بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو او را بدانسان که دیدی مدان
بدین دانش و [illegible] هوشمند / بدین [illegible] بالا و بازوی بلند

سیاوش بدان آتش اندر [illegible] / بدان ایزدی [illegible] آن تیغ و گرز
فرنگیس را هم ندانی تو باز / تو گویی شدست از جهان بی نیاز
[illegible] / به درگاه داور [illegible] ترا
ندانست کس [illegible] شهر / ز آتش [illegible] از پرده آب زیر
[illegible] شد بزرگ / [illegible] آهنگ [illegible] سترگ
[illegible] / که [illegible] باشد [illegible] سنگ
[illegible] والا بود / اگر بچه گوسی سر بالا بود
بداندیش گرسیوز بد گمان / بر شاه رفتی زمان تا زمان
چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
بگرسیوز این داستان برگشاد / ز کار سیاوش همی کرد یاد
بمهرت دل من نجنبد ز جای / یکی با فرنگیس خیز ایدر آی
گذاریم یک چند و باشیم شاد / چو آیدت از شهر آباد یاد
برآراست گرسیوز دام ساز / سر پر ز کینه دلی پر ز راز
بجانش سر شاه توران سپاه / بجان و سر و تاج کاوس شاه
که هر بار [illegible] باید سپان / تهی کردن آنجایگاه کیان
پر اندیشه بنشست بیدار دید / بیان گفت راز [illegible]
بپرسیدش از راه و از کار شاه / ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
من اینک برفتن کمر بسته‌ام / عنان با عنان تو پیوسته‌ام
چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرسیوز کینه‌خواه
سخن گفتن من شود بی فروغ / شود پیش شه چاره من دروغ
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / بآب دو دیده همی چاره کرد
گر از شاه توران شکستی [illegible] / بدیده درآوردی از درد نم
و گر دشمنی آمدستت پدید / که تیمار و رنجش نباید کشید
بگفتار مرد دروغ آزمای / کسی بر تو از تو گرفتست جای
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار
نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخاست زو فرهٔ ایزدی
بیک جای هرگز نیامیختند / ز بند خرد دور بگریختند
نهانش تیرست آشکارا کنون / چنین دان [illegible]
[illegible] گردن تو [illegible] جدا / جهان را [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ندانم چه خواهد جهان آفرین
[illegible] از کار شاه / مرا باشد از این نهفتن گناه
سپهبد چنین کرده بودم امید / که بر من شب آرد [illegible] سپید
کنون با تو آیم بدرگاه اوی / درخشان کنم تیره‌گون ماه اوی
تو دل را بجز شادمانه مدار / روان را [illegible] گمانه مدار
و دیگر بجایی که گردان سپهر / شود تند و چین آورد [illegible]
[illegible] چاره از مهر [illegible] / [illegible]





همی مر ترا بند و تنبل فروخت / بچاره دو چشم خرد را بدوخت
نخستین که داماد کردت بنام / بچهره شدی زین سخن شادکام
دو دیگر کت از خویشتن کرد دور / بروی بزرگان همی کرد سور

بدان تا تو گستاخ گردی بجوی / فرو ماند اندر جهان گفتگوی
ترا هم ز راغ برش هوشمند / فزون نیست خویشی و پیوند بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل نامداران پر از بیم کرد

نهانش همین آشکارا کنون / چنان دان که این مشنو و بیچون
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و از هر دری پیشه بود
همان آزمایش بد از روزگار / ازین کینه در تیره دل شهریار

همه پیش تو یک بیک آمدم / چو خورشید تابنده برخواندم
بایران پدر را بینداختی / بتوران همی شارسان ساختی
چنین دل بدادی بگفتار اوی / بکشتی همی کرد تیمار اوی

درختی بدین خود نشانده بدست / که بد بار او چهره برگش کبست
همی گفت مژگان پر از آب کرد / پر افسون دل لب از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بر اوی / ز دیده نهاده برخ بر دو جوی

بیاد آمدش روزگار گزند / گزو بگسلد مهر چرخ بلند
بروز جوانی سر آیش کار / بسی بر نیامد بر روزگار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / پر از غم روان لب از باد سرد

بدو گفت هر چون همی بنگرم / بیاد افره بد نه اندر خورم
بگفتار و کردار از پیش و پس / ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست بر گنج اوی / بپیچید همانا دل از رنج اوی

اگر چه بد آید بمن سر بسر هم / من از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من با سپاه / به بینم که از چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ترا آمدن پیش او نیست روی

بپای اندر آتش نباید شدن / نه بر موج دریا بر آمین بدن
همی چهره بر بد شتاب آوری / همی بخت خندان بخواب آوری
همانا ترا من بسم پای مرد / بر آتش مگر بر زنم آب سرد

یکی پاسخ نامه باید نوشت / پدیدار کردن همه خوب و زشت
زکین ار به بینم سر او همی / درخشان شود روزگار همی
سواری فرستم بنزدیک تو / درخشان کنم رای تاریک تو

امیدستم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که او باز گردد سوی راستی / شود دور آواز کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب / هیونی فرستم هم اندر شتاب

تو زانسان که باید بزودی بساز / مگر کار بر خویشتن بر دراز
نه دوری است از ایدر بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
صد و بیست فرسنگ از ایدر بچین / همان سی و چهل با ایران زمین

ازین سو همه دوستدار تواند / همه بنده در کار بار تواند
وزان سو پدر آرزومند تست / سپه بنده و شهر پیوند تست
بهر سو یکی نامه کن در فراز / بپیچیده باش و درنگی مساز

سیاوش بگفتار او بگروید / چنان جان بیدار او بغنوید
بدو گفت زانرو که راندی سخن / ز گفتار و رایت نگردم زبن
تو خواهشگری کن از و بخواه / همه راستی جوی و بنمای راه

دبیر پژوهنده را پیش خواند / سخنهای آگنده را برفشاند
بفرمود از وی بافراسیاب / یکی نامه روشن چو در خوش آب

بازگشتن گرسیوز نزد افراسیاب با نامهٔ سیاوش

نخست آفریننده را یاد کرد / که او بنده را از غم آزاد کرد
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که با داشتی نیز با موبدان
ازان پس خرد را ستایش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت

گرامی شه پیروز به روزگار / زمانه مبادا ز تو یادگار
نخفت و مرا پیش بالین نشست / میان دو گیتیش بینم نشست
و دیگر فرنگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی

فرنگیس نالیده بود این زمان / بلب ناچران و بتن ناتوان
بهانه مرا نیز آزار اوست / نهانی مرا درد تیمار اوست
مرا دل پر از رامش و دیدار تست / روانم فروزان ز گفتار تست

زنالندگی چون سبکتر شود / فدائی تن شاه کشور شود
بسه روزه پیمود راه دراز / چنان سخت راهی نشیب و فراز
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بزودی بگرسیوز بد نژاد

دلاور سه اسپ تگاور بجست / همی تاخت یکشب و روز راست
چرا با شتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپردی چنین دور راه
چهارم بیامد بدرگاه شاه / زبان پر دروغ و روان پر گناه

فرازان بپرسیدش افراسیاب / چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
سخن نیز نشنید و نامه نخواند / مرا زیر تختش بزانو نشاند
بدو گفت چون تیره شد روزگار / نشاید سپردن بید روزگار

سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه / پذیره نیامد مرا خود براه
تو بر کار او گر درنگ آوری / مگر باد از آن پس بچنگ آوری
از ایران بدو نامه پیوسته شد / بجا بر در شهر او بسته شد

سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی هر زمان بر خروشد زمین
تر کردم آگه ز کردار اوی / نباید که پیچی تو از کار اوی
اگر دیر سازی تو جنگ آورد / دو کشور بمردی بچنگ آورد

وگر سوی ایران براند سپاه / که با روشنان پیش او کینه خواه
بفرمود تا برکشیدند نای / همان صنج و شیپور و هندی درای
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد روزگار کهن

راز گفتن سیاوش با فرنگیس

بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت پر آتش و سر بباد
پر از خشم و کینه سپه را بخواند / بپرداخت آن نامه او نخواند

بگفتار گرسیوز بدگشت / بنو بی درختی ز کینه بکشت
بدانگه که گرسیوز پر فریب / گران کرد بر بند زین دوال رکیب

سیاوش به پرده در آمد بدرد / تنش لرز لرزان و رخساره زرد
ندانم که پاسخ چه رانم همی / وزین کار خیره بمانم همی
فرنگیس گفت ای گو شیر جنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ

چنین داد پاسخ کرای خوبروی / بتوران سپه شد مرا آبروی
همی گند سوی فتنه بخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
اگر راست گفتار گرسیوز است / ز پرکار بهره مرا فرگز است

فرنگیس بگرفت گیسو بدست / بفندق گل ارغوان را بخست
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون تخت بگشای راز
همی اشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوش آب کرده دو نیم

پر از خون شد آن سنبل مشکبوی / دلش شد پر آتش پر از آب روی
زگیتی مگر اگیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری سخن یاد کرد

سوی روم ره باد رنگ آیدت / سوی چین شوی کی ننگ آیدت
بدادار کن پشت و اندُه مدار / گذر نیست از حکم پروردگار
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن تو شود بد سگال

خواب دیدن سیاوش و گفتن آن بفرنگیس و اندرز کردن فرنگیس اورا

سیاوش بدو گفت کای ماهروی / بدینگونه مخروش و مخراش روی
همانا که گرسیوز نیکخواه / بمژده بیاید بنزدیک شاه

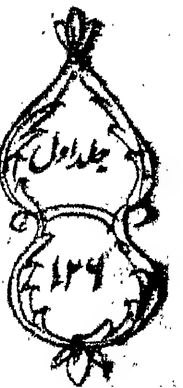
کجا او ببخشود و دل نرم کرد / سر کینه خود پر آزرم کرد
بگفت این و زی او دگر گرد گشت / دلش تیره اندر روزگار درشت

سه روز اندرین کار شد روزگار / سیاوش همی بود پیچان چو مار
چهارم شب اندر بر ماهروی / بخواب اندرون بود و ترسیم جوی

بلرزید و از خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
همیداشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر

بخورشید و شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن

چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب جوشنوران
بپیوسته شد آتش تیز کرد / برافروختی زود سیاوش گرد



بیکدست آتش بیکدست آب   به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم   دمیدی بران آتش تیز دم
چو گرسیوز آن آتش افروختی   از اندازه دشمن مرا سوختی
فرنگیس گفت این جز از نیکوی   نباشد یک امشب مگر بشنوی
مگر سیوز آید همه بخت شوم   شود کشته بر دست سالار روم
کنون شادمان باش و اندُه مخور   که جز نیکوی خود نباشد دگر
سیاوش سپه را سراسر بخواند   بدرگاه و ایوان شان بر نشاند
بسیچیده بنشست خنجر بچنگ   طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت   سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه   پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند   که بر چارهٔ جان بیشتاب و ببند
بنامد گفتار من هیچ سود   ز آتش ندیدیم مگر تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن   سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار او   همی راست پنداشت گفتار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه   مکن هیچ گونه بما در نگاه
یکی بارهٔ گام زن برنشین   میاش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای   سر خویشتن گیر و ایدر مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من   بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آمد همی   غم و درد و تلخی اندر آمد همی
چنین است کردار چرخ بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
اگر سال گردد هزار و دویست   بجز خاک تیره مرا جای نیست
گر ایوان من سر بکیوان کشید   همان شربت مرگ باید چشید
یکی گر بسینهٔ شیر باشدش جای   یکی کرکس و دیگری را همای
ز شیر و ز شاهی نجوید کسی   کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماه است از آبستنی   ازین نامور بچه برستنی
درخت گزین تو بار آورد   یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن   بغم خوردن او دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک   گذر نیست از حکم یزدان پاک
ز پر پشه تا پای ژنده پیل   همان چشمهٔ آب و دریای نیل
تهائی فراخاک توران بود   که گوید که خاکم بایران بود
چنین گردد این گنبد تیز رو   سرای کهن را نخوانند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب   مرا بخت خرم در آید بخواب
ببرند بی‌گنه این سرم   بخون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن   نه بر من بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبان بخاک   سرم گشته از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه   سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر   بخواهشت خواهد ترا از پدر
نکرده گناهی بجان زینهار   بایوان خویشت برد خوار و زار
در ایوان آن پیر سر پرهنر   بزائی یکی کیخسرو نامور
برآید برین روزگاری دراز   که خسرو شود بر جهان سرفراز
از ایران بیاید یکی چاره‌گر   بفرمان دادار بسته کمر
بود نام آن گرد بر مایه گیو   بتوران نبیند چو او تیز نیو
از ایدر ترا با پسر در نهان   سوی رود جیحون برد ناگهان
نشاند بر تخت شاهی ورا   بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
چو تاج بزرگی بجنگ آیدش   بکین مست یازد که ننگ آیدش
چو گردد زمین سبز و که لاله پوش   زمانه ز کیخسرو آید بجوش
از ایران بسی لشکر آید بکین   پر آشوب گردد سراسر زمین
بر نیکوی خواهد گذشتن سپهر   نخواهد شدن رام با کس بمهر
بسا لشکر اکز پی کین من   بپوشند جوشن بآئین من
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش   کز ایران بتوران ببینی درفش
سپی رخش رستم زمین بسپرد   ز توران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز   نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد پدرود و گفت   که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین گفته‌ها بر تو دل سخت کن   دل از ناز و از تخت پردخت کن
خروشی برآورد و دل پر ز درد   برون رفت از ایوان و رخساره زرد
بهانه ندانم چرا پروری   چو پروردهٔ خویش را لشکری
فرنگیس رخ خسته و کنده موی   روان کرد بر رخ ز دو دیده جوی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت   خروشان بدو اندرآویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت   سوی آخر تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را   که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت   لگام و فسارش ز سر برگرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز   که بیدار دل باش با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن   عنانش ترا باید آراستن
از آخر ببر دل بیکبارگی   که او را تو باشی بکین بارگی
وگر مرکبان را همه کرد پی   بشمشیر ببرید برسان نی
بگنج اندر آگنده چیزی که بود   ز ایوان و گلشن برآورد دود
ز دیبا و دینار و در و گهر   ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت   ز بخت بد خویش ماند شگفت

گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

خود و سرکشان سوی ایران کشید   رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه   رسیدند در شاه توران سپاه
سپه دید با گرز و تیغ و زره   سیاوش زده بر زره بر گره
بدل گفت گرسیوز این است گفت   چنین راستی را نباید نهفت
سیاوش بترسید از جان خویش   چو سالار توران رسیدش به پیش
سیاوش بترسید از بیم شاه   گرفتند ترکان همه کوه و راه
همی بنگرید این بدان آن بدین   بکینه دل شاه بد پیش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ   گرفتند آرام و هوش و درنگ
چو زانگونه دیدند ایرانیان   بگفتند کای شهریار جهان
چرا خیره باید که ما را کشند   چو گشتند بر روی هامون کشند
بمان تا از ایرانیان دست برد   ببینند و شمرند این کار خرد
سیاوش چنین گفت کاین جای نیست   همان جنگ را مایه و جای نیست
نگوهیدن روز ننگ آورم   که من پیش شه بر جنگ آورم
مرا چرخ گردان اگر بیگناه   بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا زور آهنگ نیست   که با کردگار جهان جنگ نیست
چو گفت آن خردمند یار او بهوش   که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت با نامور افراسیاب   که ای پر هنر شاه با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه   چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی   زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد   کز این سخنها کی اندر خورد
گر ایدر چنین بیگناه آمدی   چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست   کمان و زره هدیهٔ شاه نیست
سیاوش چو بشنید گفتار اوی   بدو گفت کای ناکس زشت خوی
بگفتار تو خیره گشتم ز راه   تو گفتی که آزرده گشتست شاه
هزاران سر مردم بیگناه   بدین گفت تو گشت خواهد تباه
تو زین کرده فرجام کیفر بری   ز تخمی کجا کشتهٔ بدروی
وز آن پس چنین گفت کای شهریار   بتیزی مدار آتش اندر کنار
نه بازیست این خون من ریختن   ابا بیگناهان برآویختن
بگفتار گرسیوز بدنژاد   مده شهر توران و خود را بباد
نگه کرد گرسیوز حیله کار   زگفت سیاوش با شهریار
برآشفت و گفت ای سپهبد چه بود   بدشمن چرا گفت باید شنود
چو گفتار گرسیوز افراسیاب   شنید و برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز   کشیدند و خواستند چون رستخیز
جهان پر خروش و هوا پر ز گرد   یکی با نبرد و یکی بی‌نبرد
سیاوش از بهر پیمان که بست   سوی تیغ و نیزه نیازید دست
نفرمود کس را ز یاران خویش   که آرد یکی پای در جنگ پیش
بد اندیش افراسیاب دژم   بیکرد بر شاه ایران ستم
همی گفت کیخسرو و بید   بدین دشت کشتن بجویان نبید
از ایران سپه بود مردی هزار   همه نامدار از در کارزار
همه کشته گشتند بر دشت کین   ز خون شان همه لاله گون شد زمین
چو زخم یلان سخت پیوسته شد   سیاوش بجنگ اندرون خسته شد



چو پیروزه شد خسته شاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه
نهادند بر گردنش پالهنگ
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
برفتند سوی سیاوش گرد
پس و پیش او بر سپه بود گرد
ببرید بدخویش بیران گرم خاک
نمایند ویرو مدارید باک
چرا کشت خواهی کسی را که تاج
بگرید برو زار هم تخت عاج
که خون سیاوش بریزد بدرد
کزو داشت در دل بروز نبرد
چنین گفت با نامور پیلسم
که این شاخ را بار درد است و غم
که آهسته دل کی پشیمان شود
هم آشفته را هوش در جان شود
مکن شهریارا تو تیزی مکن
نبوی بیفگن سپهی کینه بن
مفرمای اکنون و تیزی مکن
که تیزی پشیمانی آرد به بن
پدر شاه و رستمش پرورده است
به نیکی مرا و را برآورده است
وزان نامداران ایران گروه
که از خشمشان گشت گیتی ستوه
فریبرز کاوس درنده شیر
که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
دلیران و شیران کاوس شاه
همه پهلوانان با فر و جاه
همانا که پیران بیاید پگاه
ازو بشنوی داستان نیز شاه
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند
بگفت جوان تو هوا را ابند
سیاوش چو بخروشد از روم و چین
پر از گرز و شمشیر بینی زمین
گر آید زنده او را بجان زینهار
وسی من نباشم بر شهریار
که چندین ز خون سیاوش بپیچ
که آرام خوار آید اندر بسیج
سزا نیست زین کار داری بسیج
دل بدسگالان بباید شکست
کنون آن به آید که او در جهان
نباشد پدید آشکار و نهان
درآید و نگه خونش بریزم بکین
یکی گرد خیزد به توران زمین
رها کردنش بدتر از کشتن است
همان کشتنش درد و رنج منست
فرنگیس بشنید رخ را بخست
میان را به زنار خونین ببست
بپیش پدر شد پر از ترس و باک
خروشان بسر بر همی ریخت خاک
سر تاجداری مبر بیگناه
که نپسندد این داور هور و ماه
بیامد ترا کرد پشت و پناه
کنون زو چه دیدی که بردی ز راه
یکی را چو او افگند با کلاه
یکی بی کله برنشاند بگاه
گر او زنده بر تو نفرین بود
چو مردی جهان رنج آیین بود
کنون زنده بر گاه کاوس شاه
چو دستان چون رستم کینه خواه
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
که تند شد اگر زکن آوران
چو رهام و چون شکستی تیغ جنگ
چو شیدوش گردان لاور نهنگ
ستمگر شدی بر تن خویشتن
همی یاد آید زگفتار من
مده شهر توران بخیره بباد
نباید که پند من آیدت یاد
به ایران بر و بوم بگذاشتی
سپهدار را باب پنداشتی
کجا شاه کاوس و گردنکشان
که بیند این هم ترا زین نشان
گرسیوز آمد ترا بدبری
که نفرین بیاد با مهر و گروی

نگون اندر آمد به روی زمین
سر نامبردار و تاج و نگین
روان خون بر آن چهره ارغوان
چنان روز نادیده چشم جوان
چنین گفت سالار توران سپاه
گر ایدر به یک سو کشیدش ز راه
چنین گفت با شاه یکسر سپاه
گز و شهریارا چه دیدی گناه
بهنگام شادی درختی مکار
که زهر آورد بار او روزگار
ز پیران گوی بود کهتر بسال
بر آورد بار او فرخ همال
که بخشش ز خون زکین کاشتی
سر شاخ ازین کین بر افراشتی
شتاب و بدی کار اهرمن است
پشیمانی و رنج جان و تن است
به بندش سپهی دارتا روزگار
برین بر ترا باشد آموزگار
سری را کجا تاج باشد کلاه
نشاید بریدای خردمند شاه
ببینیم پاداش این زشت کار
به پیچی بفرجام ازین روزگار
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس
ببندند بر کوه بر پیل کوس
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
چو گستهم و گژدهم کند آوران
بدین کین ببندند یکسر کمر
در و دشت گردد پر از نیزه ور
مگر خود نیازت نباشد برین
مگستر بگیتی چنین نوش کین
شنوو سست بردار شمشیر جای
خود از پیلسم هیچ مشنو تو رای
آهین بد که کردی ترا خود دلیل
که چیره همی بشنوی پند کس
روم گوشه گیرم اندر جهان
مگر خود بر وی سر آید زمان
بگفت ار گرسیوز رهنمای
بیارای و بردار دشمن ز جای
سپاهی بدین گونه کردی تباه
نگر تا چگونه بود با تو شاه
بد ایشان چنین پاسخ آورد شاه
کز و من بدیده ندیدم گناه
که خورشید از آن گرد تیره شود
هشیوار ازان روز خیره شود

زاری کردن فرنگیس پیش پدر برای سیاوش

بدو گفت کای پر هنر شهریار
چرا کرد خواهی مرا خاکسار
سیاوش که بگذشت ایران زمین
همی بر تو کرد از جهان آفرین
سر تاجداران نبرد کسی
که با تاج بر تخت ماند بسی
سرانجام هر دو به خاک اندراند
ز اختر بچنگ مغاک اندراند
شنیدی که تا از فریدون گرد
ستمگاره ضحاک تازی چه برد
زمین از تهمتن بلرزد همی
که توران بجنگش نیرزد همی
همان گیو و گودرز و روز کین
بجنبش در آید ز سهمش زمین
درختی نشانی همی بر زمین
کجا برگ خون آورد بار کین
نه اندر شکاری که گور افگنی
و گر آهوان را بشور افگنی
بگفت این و روی سیاوش بدید
و درخ را بکند و فغان برکشید
کنون دست بسته پیاده کشان
کجا افسر و گاه گردنکشان
کجا گیو و طوس و کجا پیلتن
فرامرز و دستان و آن انجمن
هر آنکس که با مهر تو بود دست
ببرید سرش باد و افگند پست

همی گشت بر خاک تیره چو بید
گروهی زره دست و پا بست
همی تاختندش پیاده کشان
چنان روز بانان مردم کشان
کنیدش بخنجر سر از تن جدا
بشخیکه هرگز نروید گیا
چه کرد ست با تو نگویی همی
که بر خون او دست شویی همی
همی بود گرسیوز بد نشان
ز بیهودگی یار مردم کشان
کجا پیلسم بود نام جوان
گوی پر هنر بود و روشن روان
ز دانا شنیدم یکی داستان
خروشید بدینگونه همداستان
سری را که باشی بدو پادشا
به تیزی بریدن نباشد روا
چو با خرد و بر دولت برد
از آن پس و را سر بریدن سزد
چه بری همی تو سر بیگناه
که کاوس و رستم بود کینه خواه
بیاد آور آن تیغ الماس گون
کزان تیغ گردد جهان پر ز خون
چو پیل دمنده گو پیل تن
که خوارست بر چشم او انجمن
زواره فرامرز و دستان سام
همه تیغها برکشند از نیام
نه من پای دارم نه مانند من
نه گردی ز گردان این انجمن
سپهبد ز گفتار او نرم شد
ولیکن برادرش بی شرم شد
از ایرانیان دشت پر کرکس است
گر از کین تیرگی این بس است
سپهری دم مار و جستی ز شاه
بدیبا بپوشیده خواهی برش
برفتند پیچان سو و گروی
بر شاه توران نهادند روی
زدی دام و دشمن گرفتی بدر
بکش تیز و چهره پر آب زردی
اگر کس نیاز رویت انگیخت
بآب این گنه را توانست شست
ولیکن بگفت ستاره شمر
بفرجام از و سختی آید بسر
بتوران گزند مرا آمد است
غم و رنج و بند مرا آمد است
خردمند و هم مردم بدگمان
نداند کسی چارهٔ آسمان
پیاده بیامد بنزدیک شاه
بخون رنگ داده رخان همچو ماه
دلت را چرا بستی اندر فریب
همی از بلندی نه بینی نشیب
بیاز رداز بهر تو شاه را
بیانداز افسر و گنج و هم گاه را
مکن بیگنه بر تن من ستم
که گیتی سپنج ست پر باد و دم
بگفتار گرسیوز بدگمان
درفشی مکن خویشتن در جهان
همان از منوچهر شاه بزرگ
چه آمد به سلم و تور سترگ
چو گودرز کشواد پولاد چنگ
به پرده دل شیر و چرم پلنگ
همان طوس و گستهم و گرگین شیر
چو خراد و برزین گرد دلیر
بسوگ سیاوش همی جوشد آب
کنند تیغ نفرین بر افراسیاب
همه شهریاری ربائی ز گاه
که نفرین کنند بر تو خورشید و ماه
که شاها ولیسه اگوا مهر را
سر افراز شیر او کند آدرا
کجا آن همه عهد و سوگند شاه
کزو زنده شد مهر و کیوان ماه
ازین بر ایران رسد آگهی
برآشوبد آن روزگار بهی
جهانی از این بر تو آسان کنا
دل دشمنان هم بر آسان کنا

مرا کاشکی دیده گشتی تباه / ندیدی بدینسان کشانت براه
مرا انچه در این کجا بد امید / اگر پیشه بخت ماند کنارم شید
دل شاه توران بر او برفروخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت

بدو گفت برگرد و ایدر سپای / چه دانی که ایدر مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود / فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان / مر او را کشیدند چون بیهشان

وران تیرگیش اندر انداختند / در خانه را بند برساختند

کشته شدن سیاوش بدست گروی بفرمان افراسیاب

بفرمود پس تا سیاوش را / چنان شاه بیدار و خاموش را

کزین را بجائی بریدش که کس / نیاید چو گوید که فریادرس
نگه کرد گرسیوز اندر گروی / گروی ستمگر نه پیچید روی

بیامد پس پشت سیاوش سپید / جوانمردی و شرم شد ناپدید
برد دست و ریش شهنشه گرفت / بخواری کشیدش بخاک ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار / گرامی برتر از گردش روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من / کند در جهان تازه آیین من
هنرها و مردی بجای آورد / جهان را سراسر بپای آورد

همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت پدرود باش / جهان تا ز تو جاودان بود باش
و درودی از من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان

به پیران نه زین گونه بود و همم / همی پند او یاد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار / زره دار و برگستوان در سوار
چو بر گرددت روز یار توام / بگاه چرا مر غمخوار توام

کنون پیش گرسیوز ایدر دمان / پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با من کسی / که بخروشدی زار بر من بسی
چو از شهر و از لشکر اندر گذشت / کشانش ببردند بسته بدشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون / گروی زره بستد و از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان / چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفگند پیل ژیان را بخاک / نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک

یکی طشت بنهاد زرین برش / بخنجر جدا کرد از تن سرش
چو از سروبن دور شد آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب
چو خوابی که چندین زمان برگذشت / نه جنبید هرگز نه بیدار گشت



کجا آنکه فرمود او طشت خون / گروی زره برد و کردش نگون
به ساعت گیاهی از آن خون برست / جز ایزد که داند که آن چون برست
گیا را دهم من کنونت نشان / که خوانی همی خون اسیاوشان

سبب فائده خلق را هست ازوی / که هست آن گیا اصلش از خون اوی
یکی باد با تیره گرد سیاه / برآمد که پوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی

چو از شاه شد تخت شاهی تهی / نه خورشید بادا نه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جنبه بر سنگ زمین چه مرد / همی از نژندی فرو پژمرد
یکی دان از دهر چه آید همی / ... با تو نیابد همی
نگهبند میان را بگیسو ببست / بناخن گل ارغوان را بخست
خروشش بگوش سپهبد رسید / چنان ناله زار و نفرین شنید
بگو تا بگیرند موی سرش / ببرند بیرون همی چادرش
همه ماه رویان آن انجمن / گرفتند نفرین بر افتن تن
بنزدیک ... که خورشید ورد / وزان در سخنها همه یاد کرد
شد اسپ گرانمایه کردند زین / همی بر نوشتند گفتی زمین
برزد اسپ با خیل و پیل و حشم / همی تاخت پر غم چو شیر دژم
بگفتند کای پهلوان سپاه / ز شاه و برادرش نیکی مخواه
سیاوش را دست بسته چو سنگ / فگنده بگردنش بر پالهنگ
یکی طشت بنهاد پیشش گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
ستمکاره چون بدشت گلو / بجانا ببرد بدانسان گلو
همه جامها بر برش کرد چاک / همیکند موی و همی ریخت خاک
بدو گفت لهاک بشتاب زود / که دردی برین بر بخواهد فزود
همی رای دارد بکردن تباه / تو باید که جستی ازینجایگاه
بدو روز و دو شب بدرگه رسید / ورنا موسپر جفا پیشه دید
همه دل پر از درد و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
نژنده شود پادشاهی تباه / مر اورا نخواهد کسی نیز شاه
چو چشم گرامی به پیران رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
ببوسید پای و سر او بمهر / روانش بر آتش پر از آب چهر
بفرمود تا روزبانان در / ز فرمان زمانی بتابند سر
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
کت آموخت این کار ناسازگار / که بادا دژم بخت بد روزگار
بسا پهلوانان کز ایران زمین / که با لشکر آیند پر درد و کین
بر آن اهرمن نیز نفرین سزد / که پیچید رایت سوی راه بد
کنون نیز و گذشتی بفرزند خویش / رسیدی بآزار پیوند خویش
بفرزند با کودکی در نهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
فریدون که اندیشه زین گونه جست / همانا که این درد و رنج اندکیست
سپهدار پیران از آن شاد گشت / ز اندیشه بد دل آزاد گشت
چو آمد بایوان بگلشهر گفت / که این خوب رخ را بباید نهفت
شبی تیره گون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دام و دده
سیاوش بر تخت و شمعی بدست / با آواز گفتی نشاید نشست
که روزی نو آیین و جشنی نو است / شب زادن شاه کیخسرو است
سیاوش را دیدم این دم بخواب / درخشان تر از ماه و از آفتاب
بدیدم و شادی سبکبار گشت / همه کاخ ازو پر ز آواز گشت
بگوی فرنگیس تا شاه را / ...

بدارای تیمار با جان بهم / بگیتی مکن جاودان دل دژم
زخان سیاوش ... / ...
سر ماه بر ... / خراشیده ... بماند شگفت
یکی بنده زدانهان شاه گفت / که او را برون آورید از نهفت
زنندش بسی چوب تا تخم کین / ببرید در بر این بوم توران زمین
که از شاه و دستور و از لشکری / بر آنگونه نشنید کس داوری
که دو رخ بلا ز تخت افراسیاب / نشاید برین بوم آرام و خواب
چنان بد قضای جهانبان که / که از راه پیران بنگریخت گرد
بدان تا رسد او بر شهریار / بدان تا بگرداند این روزگار
بر و بر سهر وند یکسر سخن / که سخت از بدیها چه افگند بن
پیاده همی تاخت او راگروی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بر آید آن سر تاجدارش ز تن / فگندش چو سرو سهی در چمن
چنان کو سر شاه ایران برید / کسی آن ندید و نه هرگز شنید
همی رفت از دیده اش آب زرد / بسوگ سیاوش بهانه کرد
که افراسیاب آن ابی مغز سر / فرنگیس را کرد بر رهگذر
ز آخر بیاورد بس پهلوان / ده اسپ سوار آزموده گوان
فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته ورا روزبانان کشان

آمدن پیران نزد افراسیاب و رهانیدن او فرنگیس را

بدو گفت کای من تو بد ساختی / چرا زنده در آتش انداختی
همی گفت کاین کار نا نغز نیست / بداست اینکه سالار را مغز نیست
یکی دست جامه بپوشید و رفت / بدانسان که گفتی که جانش بگفت
چه آمد بدین بر تو ای نیکخوی / که آورد چندین ز بد را بروی
بکشتی سیاوش را بیگناه / بخاک اندر انداختی نام و جاه
جهان آرمیده ز دست بدی / شده آشکاره ایزدی
پشیمان شوی زین بر و زود از / بپیچی همانا بگرم و گداز
چو دیوانه از جای برخاستی / بچنین روز بد را بیاراستی
که تا زنده ای بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
بمان تا جدا گردد از کالبد / به پیش تو آرم همی ساز بد
بیامد بدرگاه او را ببرد / بسی زشت بر روزبانان شمرد
همی باش پیشش پرستار وار / برین تا چه بازی کند روزگار

بخواب دیدن پیران سیاوش را و پیدا شدن کیخسرو

سپهبد بپیچید در خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشیدفش
که گفتی ز جا جست پیران بپای / بجوشن جهاندار کیخسرو ای
بیامد بسالار پیران بگفت / که گوی که با ماه شد جفت
... / ...

چنین بود تا بود این روزگار / که ناپایدار است و ناسازگار
فرنگیس مشکین کمند دراز / همه بندگان موی کردند باز
همی کرد نفرین همی ... / باواز بر جان افراسیاب
ببرید روزبانان مردم کشان / ز پرده بگیسو برونش کشان
نه شاه و نه بر گاه نه تاج و تخت / بخواهم ز پیچ سیاوش درخت
روان پر ز داغ و رخان پر ز بیم / بیامد پر از خون دو رخ پیلسم
به تیمار و درد اسیران شویم / تهانیم و نزدیک پیران شویم
بجنگ سیاوش دار شتاب / کرده شنیده بدانگه افراسیاب
رخان پر ز خون و روان پر ز تاب / به پیران رسیدند هر سه سوار
نه بیند کسی از کهان و مهان / یکی زاری رفت کاندر جهان
فگندند و شستند از دیده شرم / تن پهلوانش بر آن خاک گرم
بچشم اندرون آب چون لاله کشت / همه شهر بر زاری و ناله گشت
ز تخت اندر افتاد و از رفته هوش / چو پیران بگفتار بنهاد گوش
که چون تو نه بیند دگر تخت عاج / همیگفت زارای سزاوار تاج
ببر روزبانان مردم کشان / بدرگاه بر زند سویش کشان
بر آورد از آن راه ناگاه گرد / خود و کرد رویین و خورشید ورد
ز درگاه بر خواسته رستخیز / بچنگال هر یک یکی تیغ تیز
که اکنون فرنگیس را بر دو نیم / همیگفت هر یک بدرد و بیم
کسی کش خرد بد دلش گشت شاد / خردمند پیران بیامد چو باد
همه جامه پهلوی کرد چاک / از اسپ اندر افتاد پیران بخاک
که برشاخ گل نیز سازد گزند / بدین اینکه سرو سهی افگند
دل از درد خسته دو دیده پر آب / بیامد دمان پیش افراسیاب
به پرواز دولت شهرم گیهان خدیو / چرا بر دلت چیره شد چیره دیو
بر آشوبد این روزگار همی / بایران رسد زین بدی آگهی
بیامد دل شاه توران بجست / فریبنده دیوی ز دوزخ بجست
وزین آفریننده را رای چیست / ندانم که این گفتن بد ز کیست
نه اورنگ شاهی نه تاج و تخت / نخواهد همانا فرنگیس بخت
فرستد ورا سوی ایوان من / اگر شاه روشن کند جان من
مرا کردی از خون او بی نیاز / بدو گفت از ایدسان گوی بساز
خروشان همه ورگه و انجمن / بی آزار بردش بشهر ختن
گران شد ز کودک فرنگیس ماه / بر آن نیز بگذشت یکچند گاه
که شمعی بر افروخته ز آفتاب / چنان دید سالار پیران بخواب
ز فرجام گیتی یکی یاد کرد / ازین خواب نوشین سر آزاد کن
خردمند پیش فرنگیس شد / ورا گفت پیران که خیز و برو
جدا گشته بد از ... / دوان رفت گلشهر تا پیش ماه
بزرگی ... / یکی ... شگفتی ببین
... / بر آن ...



زبهر سیاوش دو دیده پرآب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن / که گر بگسلد زین سخن جان من
نمانم که یازد بر او شاه چنگ / مر اگر سپارم بکام نهنگ
بدانگه که خورشید بنمود تیغ / بخواب اندر آمد سر تیره میغ
بیامد دمان پهلوان سپاه / پر از ترس و امید نزدیک شاه
ستنبه بود تا بپای اندرش / [illegible]
بدو گفت خورشید فش مهترا / جهاندار و بیدار افسونگرا
به بخت یکی بنده افزود دوش / که گفتی در او ماه دارد هوش
نماند بجز [illegible] / تو گویی به گهواره ماهست و بس
اگر تور را روز باز آمدی / بدیدار او پیش نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای / بفر و بچهر و بدست و بپای
بر ایوان نه بیند چنو کس نگار / بدو تازه شد فره شهریار
ز اندیشه بد بپیچید ز دل / برافراز تاج و برافروز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین / که زو دور شد جور و بیداد کین
روانش بشد از گروه خود بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
پشیمان شد از بد که با او کرده بود / دمار از دل خود برآورده بود
ز تیزی پشیمانی آمدش سود / ز آن درد را هیچ درمان نبود
بدو گفت بر من بد آمد بسی / سخنها شنیدستم از هر کسی
پرآشوب جنگست این روزگار / همی یاد دارم ز آموزگار
که از تخمه تور و از کیقباد / یکی شاه سر برزند با نژاد
جهان را بمهر وی آید نیاز / با ایران و توران برندش نماز
کنون بودنی هر چه بایست بود / ندارد غم و درد و اندیشه سود
ز خون سیاوش شب و روز خواب / تبه گشت بر جان افراسیاب
نباید دگر باره کز خون این / روان خیره گردد و دل [illegible]
اگر زو مرا رنج خواهد فزود / قلم رفت و این بودنی کار بود
فگندم به سنگی دهن شیر باز / نگردد مرا اندر آن کار رم درشت
بداریدش اندر میان گروه / فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم / بدیشان سپرده ز بهر چیم
نیاموزد از کس خرد با نژاد / ز کار گذشته نیایدش یاد
بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن / همی نو شمر این سرای کهن
چه سازی که چاره بدست تو است / درازست در دام و شست تو است
گرایید و نکه به پیشی از روزگار / به نیکی هم او باشد آموزگار
بیامد بر پهلوان شادمان / همه نیک بودش بدل در گمان
پر اندیشه شد تا بایوان رسید / کز آن خورد بخشش چه آید پدید
جهان آفرین را ستایش گرفت / در آن شاه نو را نیایش گرفت
چه دانست کو جان نهد بر سرش / وز انگشت نیکو بد آید برش
بیاشید تخم نکویی بخاک / زمین شور بد جایگاهش مغاک

سپردن پیران کیخسرو را به شبانان

تفو باد بر این گزنده جهان / ستیز آشکارا و راز نهان
شبانان کوه قلو را بخواند / وزان شاهزاده سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
که این را بدارید چون جان پاک / نباید که بیند ورا باد و خاک
برآرید کامش به نیکی تمام / پرستش کنیدش همه چون غلام
مبادا که تنگ آید از روزگار / اگر دیده و دل کند خواستار
نهادند انگشت بر چشم و سر / ببردند بر کوه آن تاجور
سر اشان ببخشید بسیار چیز / یکی دایه با وی فرستاد نیز
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بخسرو بر از مهر بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه / ز هر سو برافگند بر زه گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد بفرمان آموزگار
وزان جایگه شد به شیر و پلنگ / همان چوب تیر بوده اش ساز جنگ
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله / سوی پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخچیر آهو نخست / ره شیر و جنگ پلنگان بجست
کنون نزد او جنگ شیر ژیان / همانست و نخچیر آهو همان

آوردن پیران کیخسرو را از کوه قلو و بردنش پیش افراسیاب

نباید که آید بدو بد گزند / ز من بشنید این پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره دستکش / بیامد بر شیر خورشید فش
همه آنگه برآمد بر او جوان / نگه کرد بالای او پهلوان
روان گشت شهزاده مانند باد / بیامد دوان دست او بوسه داد
چو پیران بدید آنچنان فر و چهر / ز رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز / همی گفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاک دین / بتو با درخشنده توران زمین
از ایرا کسی کت بداند همی / بجز مهربانت نخواند همی
شبان زاده را چنین در کنار / بگیری و از کس نیایدت عار
خردمند را دل بر او بر بسوخت / بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار مهان / پسندیده و ناسپرده جهان
شبان نیست اندر گوهر تو کسی / وزین داستان هست با من بسی
ز بهر جوان اسپ تازی بخواست / همان جامه خسروی کرد راست
بایوان خرامید با او بهم / روانش ز بهر سیاوش دژم
همی پروراندش اندر کنار / بدو شادمان بود به روزگار
از او دور شد خورد و آرام و خواب / ز مهر وی و خشم افراسیاب



بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی داشت آرام مهر
کس آمد بنزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
شبی نامور پهلوان را بخواند / گذشته سخنها بر او برگشاد
کز اندیشه بد همیشه دلم / همی پیچد از غم [illegible]
ازین کودکی کز سیاوش رسید / تو گفتی مرا روز شد ناپدید
نبیره فریدون شبان پرورد / [illegible]
از او گر نوشته بمن بر بدیست / نگردد ز بیچارگان ایزدیست
چو کار گذشته نگیرد بیاد / بود شاد و ما نیز باشیم شاد
و گر هیچ خوی بد آید پدید / [illegible] بباید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار / مرا خود نباید کسی آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان / ز کار گذشته چه دارد نشان
یکی را که در کوه شبان پرورد / چو دانم و دانستی و چه داند خرد
[illegible] / چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پیر [illegible] از پدر برترست / همان [illegible] مهربان مادرست
اگر شاه فرمان دهد همچنان / بیارم پرستش آن ستوده جوان
[illegible] شاه کن / ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بتاج و به تخت و کلاه / [illegible] آنگاه
همان [illegible] سخت اندر خورد / بدادار گیهانش سوگند بود
[illegible] / بداور بهرام و کیوان [illegible]
ز پیران چو بشنید افراسیاب / [illegible] خواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد / بروز سپید و شب [illegible]
بداور کزو این جهان آفرید / سپهر [illegible] و جان آفرید
[illegible] / [illegible]
ز [illegible] چو بشنید پیران و گفت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
به نیکی [illegible] / [illegible]
بنزدیک کیخسرو آمد دمان / [illegible] دل شاد [illegible]
بدو گفت کز دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بیا

ز دادار و بر آمد که بگشای راه که آمد تو آیین گو تاج خواه
زمانی نگه کرد و داور بدید همیگشت رنگ رخش ناپدید
بران خسروی یال آن جنگجوی بدان رفتن و جاه و فرهنگ اوی
بر گوسفندان چه کردی همی بر و میش را چون شمردی همی
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت سواری پر از دوش بر من گذشت
بپرسید بازش ز آموزگار ز نیک و بد گردش روزگار
نخواهی دبیری تو آموختن ز دشمن نخواهی تو کین توختن
بدو گفت کاین دل ندارد بجای ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
فرستش بسوی سیاوش کرد نگردان بد آموز را هیچ گرد
بایوان خویش آمد افروخته خرامان و چشم بدی دوخته
ز دیبا و دینار و در و گهر ز اسپ و سلاح و ز تاج و کمر
یکی گرد شان سوی آن شارسان کجا گشته بد آن زمان خارسان
کزان بیخ بر کند فرخ درخت ازین گونه شاخی بر آورد بخت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد بابر اندر آمد یکی سبز نرد
بدیمه بسان بهاران بدی پرستشگه سوگواران بدی
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان بخاک اندر آمد سری ناگهان
مرنجان روان کین سرای تو نیست بجز تنگ تابوت جای تو نیست
یکی را سرش بر کشد تا بماه فراز آورد راستش زیر چاه
بگویم کنون رزم و کین خواستن همان رستم و لشکر آراستن
چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت مده می که از سال شد مرد مست
همان دیده بان بر سر کوهسار ندیدست جز لشکر بی شمار
گراینده دو تیز پای نوند همان شصت بدخواه گرد شیغ
نگردد همی گرد نسرین تذرو گل نار رون خواهد و شاخ سرو
کزین نامور نامهٔ باستان بمانم بگیتی یکی داستان
منم بندهٔ اهل بیت نبی سر افگنده بر خاک پای وصی
بگفتار دهقان کنون بازگرد نگر تا چه گوید سراینده مرد
بگردار مرغان سرش را ز تن جدا کرد سالار آن انجمن
بنالید بلبل از شاخ سرو چو دراج زیر گلان با تذرو
بریده سر از تن سر شاهوار نه فریادرس بود و نه خواستار
بپوشند با نوحه ایرانیان بران سوگ بسته سواران میان
[illegible] چو خراد و برزین و گند آوران
پراگنده کاوس بر تاج خاک همه جامهٔ خسروی کرد چاک
کس از شهر ایران بر آمد خروش ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش
بانگشت بر کند رخسار زال پراگنده خاک از بر تاج و یال
همیگفت رستم ابا نامدار [illegible]
یکی هفته با سوگ بنشست [illegible] [illegible]

همی رفت تا پیش آن شاه کرد سپهدار پیران ورا پیش برد
تن پهلوان گشت لرزان چو بید شد از جان کیخسرو او نا امید
زمانی چنین بود و بگشاد چهر زمانه بدلش اندر آورد مهر
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست مرا خود کمان و زره تیر نیست
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب از ایران و از شهر و آرام و خواب
چنین داد پاسخ که درنده شیر نیارد سگ کارزاری بزیر
بدو گفت در شیر روغن نماند شبان را نخواهم من از دشت راند
نیا دادها تا بد و نیک از وی نه از نیستان بود مردم کینه جوی
بده هر چه باید ز گنج و درم ز اسپ و پرستنده از بیش و کم
همیگفت کز داور روزگار جهان را درختی نو آمد ببار
هم از تخت و هم بدرهای درم ز گستردنیها و از بیش و کم
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید ز هر سو بسی مردم آمد پدید
ز شاه جهان چشم بد دور باد روان سیاوش پر از نور باد
بر آمد درختی ازان جایگاه ز خون سیاوش فرخنده شاه
چنین است کردار این چرخ پیر ستاند ز فرزند پستان شیر
ازو تو بجز شادمانی مجوی بباغ جهان برگ اندُه مبوی
نهادن چه باید بخوردن نشین بر امید گنج جهان آفرین
چنین است کردار چرخ برین گهی این بران و گهی آن برین

حکایت فردوسی از پیری خود

کشیدن ز دشمن نداند عنان اگر پیش مژگانش آید سنان
سراینده زاد از برگشت سیر همش لحن بلبل هم آوای شیر
چو بر داشتم جام پنجاه و هشت نگیرم بجز یاد تابوت و دشت
که هر کس که اندر سخن داد داد ز من جز بنیکی ندارد بیاد
چو شد داستان سیاوش بین ز کیخسرو آریم اکنون سخن

آگاه شدن کاوس از کشته شدن سیاوش

همه بوم توران پر از داغ و درد بباغ اندرون برگ گلنار زرد
چو این گفته بشنید کاوس شاه سرش را بدارش نگون شد کلاه
همه دیده پر خون و رخساره زرد زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو گرگین چو بیژن چنگش شیر مرد چو شیدوش شیران ابر نبرد

آگاهی یافتن رستم از کشته شدن سیاوش و رفتن نزد کاوس

[illegible]

بیامد بنزدیک افراسیاب نیا را رخ از شرم او شد پر آب
ازان پس نگه کرد و خیره بماند وفا را بخواند و جفا را براند
بدو گفت کای نو رسیده شبان چه آگاهیست از روز و از شبان
بدو گفت از ایدر بایران شوی بنزدیک شاه و دلیران شوی
بدو گفت جائیکه باشد پلنگ بدرد دل مردم تیز چنگ
بخندید شاه و چو گل بر شکفت بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت
بخندید خسرو ز گفتار اوی سوی پهلوان سپه کرد روی
شو او را بخوبی بما در سپار بدست یکی مرد پرهیزگار
سپهبد بدو گفت نیکی شتاب بیاوردش از پیش افراسیاب
در گنجهای کهن باز کرد ز هر گونه شاه را ساز کرد
همه پیش کیخسرو آورد زود بداد و دو هش آفرین بر فزود
پذیره سپهر وند روی زمین زبان همه شهر پر آفرین
همه خار آن شهر شمشاد گشت گیا در چمن سرو آزاد گشت
نگاریده بر برگها چهر اوی همی بوی مشک آمد از مهر اوی
مباشید گستاخ با این جهان که او بدتری دارد اندر نهان
اگر تاجداری و گر کفش تنگ نه بینی همی روزگار درنگ
ز گیتی ترا شادمانیست بس که او هیچ مهری ندارد بکس
ز خون سیاوش گذشتم بکین بآوردن شه ز توران زمین
کسی را که سالش بدو سی رسید امید از جهانش بباید برید
بجائی عنانم عصا داد سال پراگنده شد مال و برگشت حال
پر از برف شد کوهسار سیاه همی لشکر از شاه بیند گناه
دریغ آن گل و مشک و خوشاب تیغ همان تیغ برنده پارسی
همی خواهم از داور کردگار که چندان امان یابم از روزگار
بدان گیتیم نیز خواهشگرست که با ذوالفقارست و با منبرست
بگویم که رستم بتوران چه کرد بکین سیاوش آن شیر مرد
چو آگاه آمد بکاوس شاه که شد روزگار سیاوش تباه
ازین بیگناه همش نخچیر زار گرفتند شیون بهر کوهسار
یکی طشت بنهاد زرین گروی چو پیچید چون گوسفندانش روی
همه جامه بدرید و رخ را بکند بخاک اندر آمد ز تخت بلند
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیم روز بنزدیک سالار گیتی فروز
تهمتن چو بشنید [illegible] ز زابل بزاری بر آمد خروش
[illegible]



اگر تا کیست شاه باز آوریم سر دشمنان زیر گاز آوریم
نگه کرد آن شهریار جوان بخواهم ازان ترک تیره روان
چنین تا بنزدیک ایران رسید به پیش نبرده دلیران رسید
بزرگان پیاده پذیره شدند ابی کوس و طوق و تبیره شدند
ابا زاری و ناله و درد و غم رسیده بزرگان و رستم بهم
کیانی که نژادش با خسروا جهان شهریارا و کندآورا
خوش آن روزگار اندر گلستان بیم ببزم سرافراز و دستان بدیم
بدو گفت خوی بد ای شهریار پراگندی و تخمت آمد ببار
از اندیشه و خوی شاه سترگ درآمد بایران زیانی بزرگ
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود چو او راد و آزاد و خامش نبود
چو بر گاه بودی بهاران بدی ببزم افسر شهریاران بدی
همه جنگ با چشم گریان کنم جهان چون دل خویش بریان کنم
تهمتن برفت از بر تخت اوی سوی کاخ سوداوه بنهاد روی
بتخیر بدو تیره کردش براه نه جنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوگ و درد پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
بهشتم بزد نای رویین و کوس بیامد بدرگاه گودرز و طوس
بجوشن تهم و چون زنگه شاوران چو اشکش که بود او ز جنگ آوران
که اندر جهان چون سیاوش سوار نه بیند دگر نیز یک نامدار
بیزدان که تا در جهان زنده‌ام بدرد سیاوش دل آگنده‌ام
دگر تا نهم تن بر و بسته چنگ نهاده بگردن برم پالهنگ
نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم حرامست بر جان من جام بزم
از ایران یکی بانگ برشد بابر تو گفتی زمین شد کنام هژبر
جهان شد پر از کین افراسیاب بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
ببستند گردان ایران میان به پیش اندرون اختر کاویان
سپه را فرامرز بد پیشرو که فرزند او بود و سالار نو
ورازاد شاه سپنجاب بود میان یلان در خوش آب بود
بزد کوس و لشکر بهامون کشید ز هامان بدریای خون آورید
ورازاد از قلب لشکر برفت بیامد بنزد فرامرز تفت
نداری ز افراسیاب آگهی ز اورنگ و تخت و کلاه مهی
فرامرز گفت ای گو شوربخت منم یار آن پهلوانی درخت
[illegible] که اندر جهان کینه‌خواه او بس است
ز لشکر [illegible] افراسیاب [illegible] فرزند [illegible]
[illegible] بسر برنهاده از آهن کلاه
درآمد بکردار [illegible] به بازو کمان و کمر بر میان
گرفتند ازیشان هزار و دویست ورازاد [illegible] گفت لشکر [illegible]
سپهبد چو روی ورازاد دید [illegible] سپه بر کشید
عنان برگرفتش ز زین خدنگ [illegible]



کلاه خود و شمشیر و جام من است ببازو [illegible] دامن است
چو فردا برآید بلند آفتاب من و گرز و میدان افراسیاب
که آمد تهمتن میان تا ببر نه بر سرش خود و نه برتنش بر
همه زار و گریان پر از آب روی زبان شاه گوئی روان جان بجوی
بپرسش گرفتند هر یک ز گر پدر و سیاوش پر از خون جگر
ز درد تو خورشید گریان شود جهان ماه را سینه بریان شود
بدینسان همیرفت زاری کنان که آمد بدان بارگاه کیان
ترا عشق سوداوه و بدخوئی ز سر برگرفت آن کلاه کئی
کسی کو بود مهتر انجمن کفن بهتر او را ز فرمان زن
دریغ آن رخ و برز و بالای او دریغ آن رخ خسروآرای او
ببزم اندرون شیر و ببر پلنگ ندیدست کس همچو او تیزچنگ
نگه کرد کاوس در چهر اوی چنان اشک خونین و آن مهر اوی

کشتن رستم سوداوه را و لشکر کشیدنش به توران

همه شهر ایران بماتم شدند پر از غم بنزدیک رستم شدند
چو شیدوش و فرهاد و گرگین گیو چو رهام و شاپور و خسرو نیو
فرامرز پور گو پیلتن زواره که بود او سر انجمن
چنین کار بر ما مدارید خورد که این کینه را خورد نتوان شمرد
بدان تیغ بینیم کجا خون اوی فرو ریخت ناکاردیده گروی
بخاک افگند خوار چون گوسفند دو دستش ببسته بخم کمند
کنارنگ با پهلوان هر که بود چو زان گونه گفتار رستم شنود
بزد مهره بر پشت پیلان بجام سپه تیغ کین برکشید از نیام
نه بد جای پوینده را بر زمین ز نیزه هوا ماند اندر کمین
گزین کرد پس رستم زابلی ز گردان شمشیرزن کابلی

رزم فرامرز با ورازاد شاه سپنجاب و کشته شدن ورازاد

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی چرا کرده سوی این رزم روی
سزد گر بگوئی مرا نام خویش نه بینی بدین کار فرجام خویش
که بر دست او شیر بیجان شود چو خشم آورد پیل پیچان شود
بکین سیاوش کمر بر میان ببست و بیامد چو شیر ژیان
ورازاد بشنید گفتار اوی بفرجام دانست بازار اوی
ز هر سو برآمد ز لشکر خروش همی کر شد از ناله کوس گوش
بیک حمله کردن گردان هزار بیفگنده برگشت از کارزار
گران روز بادافره ایزدیست مکافات بد را ز یزدان بدیست
برانگیخت از جای شبرنگ [illegible]
بیفگند بر خاک [illegible]

نه توران بمانم نه افراسیاب ز خون به توران کنم رود آب
بپیمانش کینه ببرم گران که زولاد کوبند آهنگران
ز سوگ سیاوش پر از آب روی [illegible]
چو رستم بدیدند ایشان ز دور [illegible]
بزاری بگفتند پس پیلتن که شاها [illegible] انجمن
کجات آن دلیری و پیروزی ایا [illegible]
چو آمد بر تخت کاوس [illegible] [illegible]
کنون آشکارا ببینی سپه که بر موج دریا نشینی سپه
سیاوش ز کردار زن شد تباه خجسته زنی کو ز مادر نزاد
دریغ آنچنان نامور شهریار که چون او نبیند دگر روزگار
کنون من دل و مغز بازنده‌ام بکین سیاوش آکنده‌ام
ندادیچ پاسخ مر او را ز شرم فرو ریخت از دیدگان آب گرم
ز پرده بگیسوش بیرون کشید ز تخت بزرگیش در خون کشید
تهمتن چو پرداخت از کار اوی دلش تیره‌تر شد ز آزار اوی
بیک هفته با سوگ و با آب چشم بدرگاه بنشست با درد و خشم
ز بهر ز کاوس بهرام شیر گرازه که بد اژدهای دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من بدین کین نهادم دل و جان و تن
ز دلها همه ترس بیرون کنید زمین را ز خون رود جیحون کنید
بمالید خواهم همی چشم و روی مگر بر دلم کم شود درد اوی
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز برانگیزم اندر جهان رستخیز
همه برگرفتند یکسر خروش تو گفتی که ایران برآمد بجوش
برآمد خروشیدن گاودم دم نای رویین و روینه خم
ستاره بجنگ اندر آمد نخست زمین و زمان دست بد را بشست
از ایران و زبیشه نارون شدند از یلان صد هزار انجمن
همیرفت تا مرز توران رسید که از دیدگه دیده بانش بدید
چو آمد بگوش اندرش کرنای دم بوق و آوای هندی درای
سپه بود شمشیرزن سی هزار که بودند شایسته کارزار
جهانا بفرمان شاه آمدی گر از پهلوان سپاه آمدی
نیابد کسی نام بر دستشان [illegible]
[illegible] چرا کرد باید چه و چند یاد
[illegible] هوا کرد او را [illegible]
بلشکر [illegible] کمان را سراسر بزه بر نهید
چو آواز کوس آمد و کرنای فرامرز را دل برآمد ز جای
همی شد فرامرز نیزه بدست ورازاد [illegible]
چنان لشکرکش چندین سوار سراسیمه گشتند از کارزار
یکی نیزه زد بر کمربند اوی [illegible]
[illegible]



چنین گفت کاین سر کین بخت بست / پراگنده شد تخم و از خاک رست
به بوم و برش آتش اندر زنند / همی دود برشد به چرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزدیک پدر / ز کار دراز و ز پرخاش صعب

کزو ما گشادیم در کین جنگ / ورا برگ فتنه زرین خدنگ
بکین سیاوش ببرّم سرش / برانگیختم آتش از کشورش
وزان سو نوندی روان شد بره / بنزدیک سالار توران سپاه

که آمد بکین رستم پیلتن / بزرگان ایران شدند انجمن
فرامرز آمد نخستین ز راه / میان بسته بر کین توران سپاه
ورا زاد را سر بریدند زار / برآورد از مرز توران دمار

سپه را سراسر بهم بر زدند / به بوم و برش آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت از آن گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان

ز کشور سراسر مهان را بخواند / درم داد و گنج کهن برفشاند
نماند ایچ در دشت اسپان یله / بیاورد چوپان ز میدان گله
در گنج و گوپال و برگستوان / همان تیغ و تیر و کمان گوان

همان گنج و دینار و زر و گهر / همان افسر و طوق زرین کمر
ز دستور و گنجور بستد کلید / همه کاخ و میدان بسم گسترید

فرستادن افراسیاب سرخه را بجنگ رستم و گرفتار و کشته شدنش

چو لشکر سراسر شد آراسته / پریشان پراگنده شد خواسته
بزد کوس و رویین و هندی درای / سواران سوی رزم کردند رای

شهنشه چو از گنگ بیرون کشید / سپه راند تنگی بهامون کشید
سپاهی بمانند دریای آب / نهنگ سپه بود افراسیاب

ز گنگ اندر آن سرخه را پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیر زن سی هزار / ببر نامدار از در کارزار
بسوی سپنجاب و همچو باد / ز آرام و شادی بکین هیچ یاد

فرامرز آنجاست با لشکری / بباید فرستاد با پر سری
نگهدار جان از بد پور زال / بجنگت نباشد جز او کس همال
تو فرزندی و نیکخواه منی / ستون سپاهی و پشت منی

چو بیدار دل باشی و راه جوی / که باید نهادن بسوی تو روی
کنون هشیوار باش و بیدار باش / سپه را ز رستم نگهدار باش
بدو گفت سرخه که ای شهریار / ز جان تهمتن برآرم دمار

فرامرز را دست بسته چو سنگ / بگردن نهاده ورا پالهنگ
بیارم بدرگاه افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
بجائیکه پرخاش جوید پلنگ / سگ کارزاری چه سنجد بجنگ

بدو گفت پیش شاه توران سپاه / که ای نامور زاده رزمخواه
یکی داستان دارم از روزگار / که هر جای دارم همی یادگار
سگ کار دیده بگیرد پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

فرامرز پور جهان پهلوان / دلیر است و بیدار و تخم گوان
نباید که ایمن شوی تو بجنگ / که در جنگ سازی بود بیدرنگ
دلیری کن و رزم ایشان مسیج / مشو ایمن از کار ایشان بهیچ

چو بشنید ازین داستانها براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید / درفش و سپه سوی هامون کشید
بسوی سپنجاب آمد چو باد / جز اندیشه رزم نامدش یاد

طلایه چو گرد سپه دید رفت / بپیچید سوی فرامرز تفت
از ایران سپه برشد آوای کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و گرد سپاه / چو شب گرد گیتی نهان گشت ماه

ز خورشید تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده بخون
تو گفتی که برشد ز گیتی بخار / برافروختند آتش کارزار
ز کشته بهر سو فگنده سران / زمین کوه گشت از کران تا کران

چو سرخه بدانگونه پیکار دید / سنان فرامرز سالار دید
عنان را به پور سرافراز داد / بنیزه درآمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه

بدو گفت کای ترک برگشته بخت / همیدون دم بندست بر تخته رخت
سیاوش را خون بریزی بخاک / تنت سر ز داد و نبایدت باک
تو باری چه نامی وزین پهن دشت / که مرگ اندرین دشت سوی تو گشت

بدو گفت سرخه که اینها مگوی / چه دانی که گیتی چه آرد بروی
منم سرخه از تخم افراسیاب / که سوزد ز بیمم نهنگ اندر آب
ازان آمدم سوی میدان تو / که از تن رهانم مگر جان تو

بگفت و یکی نیزه زد بر کمر / بجنبید بر زین گو نامور
بخندید و گفتش به پیش و پیل / که گرد جهان پیش چشمت چو نیل
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ / ز کوهه بگردش سوی یال اسپ

ز نیزه سوی اسپان از زخم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
ز توران سران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجوی آمدند
بدانست سرخه که پایاب اوی / ندارد غمی شد بپیچید روی

پس اندر فرامرز چون پیل مست / یکی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دمان از پسش برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ / بیازید بر سان تازان پلنگ

کمربند بگرفت و ز پشت زین / برآورد و ناگه بزد بر زمین
پیاده به پیش اندر افگند خوار / بلشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / پدید آمد و بانگ پیل و سپاه

فرامرز پیش پدر شد چو گرد / به پیروزی از روزگار نبرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست / بریده ورا زاد و را یال پست
همه غار و هامون پر از کشته بود / سر دشمن از جنگ برگشته بود

سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بران نامبردار گرد جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز / بدرویش بخشید بسیار چیز
فرامرز را دید همچون نهنگ / سر و دستش از خون شده لاله رنگ

یکی داستان زد برو پیلتن / که هرکس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگش آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد / بمردی جهان زیر پای آورد

از آتش نبینی جز افروختن / جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز نشگفت اگر سرکش است / که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند / ز دل از خویش آشکارا کند

به سرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاد بد در چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت / ابا خنجر و روزبانان و طشت

بفرمود دستش بخم کمند / بمالند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن / ببرند و کرگس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت

بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست / روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشاده دو لب

بران کس که آن شاه را سر گرفت / بر آنکس که آن تشت و خنجر گرفت
به بخشای بر من جوانی من / ببالای بازو و خسروانی من
دل طوس بخشایش آورد سخت / بران نامبردار برگشته بخت

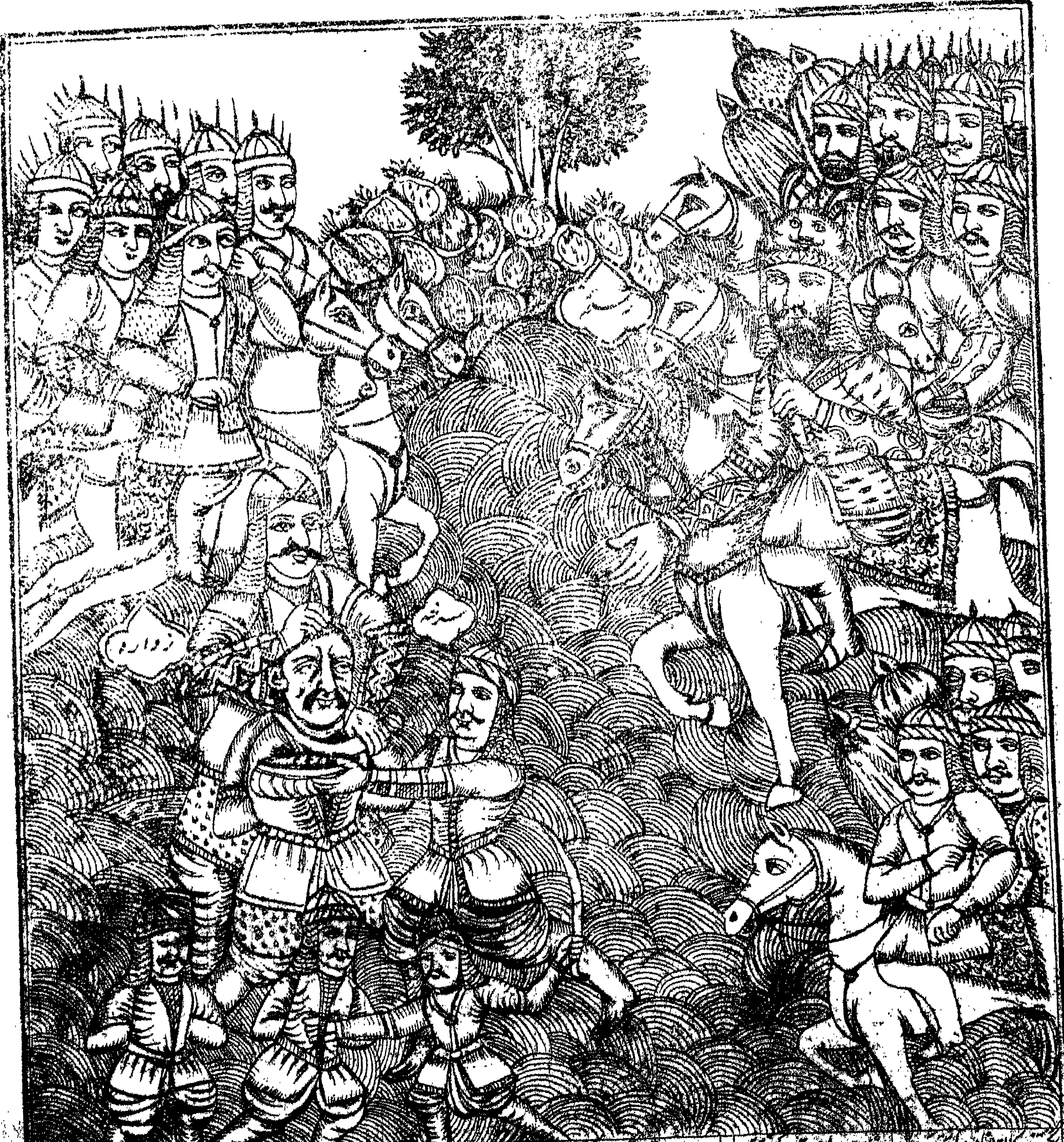
بر رستم آمد بگفت این سخن / که افگنده پور سپهدار بن
چنین گفت رستم که گر شهریار / چنان داغ دل شد بدو سوگوار
همیشه دل جان افراسیاب / پر از درد بادا و دیده پر آب

همین کودک از پشت آن بدنهاد / یکی چاره و حیله ساز دگر
نشانده سیاوش بخاک اندرون / بر یال و مویش شده غرق خون
بجان و سر شاه ایران زمین / سرافراز کاووس با آفرین

که تا من بگیتی بوم زنده را / ز تنشان اگر شاه و گر بنده را
هر آنکس که یابم ببرم ز تن / بهر مرز ایران برزو انجمن
بسوی سپاه نگه کرد شیر / بفرمود تا آن جوان را گرفت

جهان گشت خنجر بدادم سر زرد / جوان را بدان روزبانان سپرد
[illegible] / [illegible]
جهانا چه خواهی ز پروردگان / [illegible]

[illegible]



بگفتند کان شاه نو کشته شد | چنان شاخ و دولت ببر گشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد | تنش را بخون غرقه بردار کرد
همه شهر ایران گریسته اند | ز خون سیاوش جگر خسته اند

نگون شد سر و تاج افراسیاب | سپه گشت مویه همی پیچ و تاب
همه جامه خسروی کرده چاک | خروشان بسر بر پراگنده خاک
همیگفت رادا دلیرا گوا | سرا نامدارا یلا خسروا

لشکر کشیدن افراسیاب گرفتن کین سرخه

دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه | دریغ آن بر و برز و بالای شاه
بپویید پر سیچ آوردگاه | نگر زین سپس ما و آوردگاه

چنین گفت با لشکر افراسیاب | که بر ما سرآمد کنون خورد و خواب
بزد نای رویین ابر پشت پیل | جهان شد ز لشکر چو دریای نیل
همه کینه را چشم روشن کنید | نهالی ز خفتان و جوشن کنید

چو بر خاست آوای کوس از درش | بپوشید جوشن همه لشکرش
چو بر خاست آواز کوس از دو روی | بجنبید [illegible] مرد پرخاشجوی
چو بر کوهه پیل بربست کوس | سپهر آسمان بر زمین داد بوس

گوان لشکرش را آواز کرد | گرامی نامداران و مردان مرد
خروش آمد و ناله کرّه نای | [illegible]
همه رزم را دل پر از کین کنیم | تن دشمنان جای ژوپین کنیم

[illegible] | رسیدند با تیغ و هندی درای
[illegible] | [illegible]
زمین آمد از نعل اسپان بجوش | بابر اندر آمد ز لشکر خروش

همه ساخته کینه و جنگ را | همه تیز کرده بجنگ چنگ را

[illegible]

بمانند پیچیده بر جنگ را برافراشت [illegible] دل جنگ را
چنین بود و بهره سپه گرگروه تو تنها [illegible] شکوه
بیامد به قلب سپه پیلسم دلی پر ز کین چهره کرده دژم
گرازید و نیزه [illegible] چو تیغ سپی باره و جوشن و ترگ و تیغ
به پیش تو آیم سر [illegible] جهان گرز و تیغ جهان بخش آید
اگر پیلسم را به چنگ آوری زمانه برآساید از داوری
[illegible] جهان گوهر و گنج و شهران تست
[illegible] نشیند همی کام و ز جام خویش
چو نزد من [illegible] بر شاه جنگ شکسته شود دل سپه را بجنگ
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ بیایم به بخت تو بر شاه تنگ
برآید به دست من این کار کرد بگیرم ورا خسته [illegible]
بیاراست آن جنگ را پیلسم سپه راند چون شیر با دو دم
ابا پهلوانان گفت رستم کجاست که گویند کو روز جنگ اژدهاست
بدو گفت رستم بیا تیز جنگ جهانا [illegible] که آیدش تنگ
فرامرز چون دید [illegible] جهان پاسبانی [illegible]
چو رستم ز قلب سپه بنگرید دو گرد دلیر گرانمایه دید
و دیگر که از تیره سر موبدان ز اختر شناسان و از بخردان
تیره چنان در جهان سربسر با ایران و توران نه بیند دگر
شوم بر گرایم تن پیلسم ببینم چه دارد دلی و ز [illegible] دم
یکی گشت بر لب برآورده کف سپه تاخت از قلب تا پیش صف
به بینی کنون زخم جنگی نهنگ گران پیش پیچی عنان سوی جنگ
برگشت دلیران بران دشت جنگ چو شب گشت آوردگه تار و تنگ
بگفت و برانگیخت از جا نوند درآمد یکی چون سپهر بلند
سپه تاخت تا قلب توران سپاه بینداختش خوار در قلب گاه
بیاید پیران ز ترکان [illegible] تن پیلسم درگذشت از [illegible]
ز بس نعره و ناله کرنای سپهر آسمان اندر آمد ز جای
تو گفتی همی خون ببارد سپهر پدر را نبد بر پسر جای مهر
جهان چون شب تیره تاری کشید جهانا [illegible] یکی شد
اگر رستم آید یکی تن به جنگ نماند مرا جایگاه درنگ
[illegible] پلنگ آورید ز هر سو گرایید و جنگ آورید
بر رستم آمد یکی چاره جوی که امروز از این کار شد رنگ و بوی
سپهدار بسیار در پیش بود که دل شان ز رستم بد اندیشه بود
چو افراسیاب آن درفش [illegible] نگه کرد با کاویانی درفش
چو رستم درفش سپه را بدید نگه دار شیر ژیان [illegible]
خدنگی که پیکانش [illegible] ز خود و زره [illegible] ترگ
[illegible] یکی نیزه [illegible]

[illegible] بر قلبگه [illegible] ز [illegible] فرامرز پیش
درخشید تیغ [illegible] [illegible]

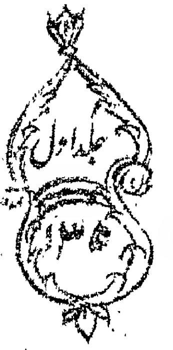
جنگ رستم با پیلسم و بر زمین زدن رستم او را

از و شاد شد جان افراسیاب سر نیزه بگذاشت از آفتاب
به توران [illegible] چو تو کس بجا به تخت و به مهر و به تیغ و کلاه
چو بشنید پیران غمی گشت سخت بیامد بر شاه پیروزبخت
کسی سوی دوزخ نپوید به پای دگر خیره سوی [illegible]
برادر تو داستان که کهتر بود [illegible] مهتر بود
به پیش تو با مور چاره کرد پرخاش دیدی ز من [illegible]
چو بشنید از و این سخن شهریار یکی اسپ شایسته کارزار
سپهبد بر سر [illegible] نیزه به دست غریوان و جوشان چو پیلان مست
بگویید تا پیشم آید به جنگ که بر جنگ او کرده‌ام تیز چنگ
برآویختند آن دو جنگی بهم دمان گیو گودرز با پیلسم
بزد تیغ بر نیزهٔ پیلسم از آن تیغ شد نیزهٔ او قلم
برآویخته با یکی شیر مرد [illegible] اندر آورد [illegible] گرد
ز اختر بد و نیک بشنوده بود جهان را چنین راست پیموده بود
جهانا که او [illegible] آمدست گرایید جنگ و دمان آمدست
یکی نیزه با ترکش برگرفت بنفشه دران ترگ بر سر گرفت
چنین گفت کای نامور پیلسم مرا خواسته تا [illegible]
برآویختند آن دو جنگی بهم جهان پهلوان و دگر پیلسم
چنین گفت رستم ز ترکان سوار ندیدم بدین بیچش کارزار
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی ز زین برگرفتش بکردار گوی
چنین گفت کاین [illegible] بپوشید گرد [illegible] لاجورد
خروش آمد از لشکر هر دو روی ده و دار گردان پیکارجوی
همه سنگ مرجان شد و خاک خون بسی سروران را سر اندر نگون
یکی باد برخاست از رزمگاه هوا را بپوشید گرد سیاه

رزم رستم با افراسیاب و گریختن او از رستم و فرستادن افراسیاب پیغمبر را به ختن

بیامد چو از قلب توران سپاه بر طوس شد [illegible] دل کینه خواه
همه میمنه شد چو دریای خون درفش سواران ایران نگون
همه خویش و پیوند افراسیاب همه دل پر از کین و سر پرشتاب
بدانست کاین پیلتن رستم است سرافراز و تخمهٔ نیرم است
بجوشید آن نامبردار گرد عنان [illegible]
یکی نیزه سالار توران سپاه [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] از سهم [illegible] زمین [illegible] ز نیزه هوا [illegible]
تو گفتی هوا کوه آهن شده است [illegible]
چنین گفت با شاه توران سپاه [illegible]
ابا رستم امروز جنگ آورم [illegible] جنگ آورم
بدو گفت کای نامبردار شیر جهانا [illegible]
بگردان سپهر اندر آری سرم [illegible]
بدو گفت کای نیمرد برنای تیز سپه با تن خویش [illegible]
گرازید تهمتن [illegible] آورد سر خویشتن زیر گرد آورد
به پیران چنین گفت پس پیلسم که ای پهلوان دل نداری دژم
جهانا کنون رزم آوردن [illegible] شکستن دل من اندر خورست
بدو داد با تیغ و گرز گران همان جوشن و ترگ و برگستوان
درآمد [illegible] بکردار گرد چو نزدیک تر و شان یکی حمله کرد
چو بشنید گیو این سخن [illegible] بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی نیزه زد گیو را از نشیب [illegible]
دگر باره زد بر سر ترگ اوی شکست [illegible] تیغ پرخاشجوی
بدل گفت رستم که چون پیلسم ز ترکان ندارد کسی یاد و دم
اگر پیلسم از بد روزگار گذر یابد و بیند آموزگار
به لشکر چنین گفت کز جای خویش بیابید و بینم [illegible] جای خویش
گران شد رکیب و سبک شد عنان به چشم اندر آورد رخشان سنان
کنون آمدم تا ببینی مرا ز ترکان [illegible] ببینی مرا
فراوان بکشتند در کارزار همان گرز با تیغ شد پاره پار
سر و کار [illegible] با شد دریا پلنگ بدین سان [illegible]
میان هوا همچو یک برگ کاه بران نیزه بر ساخته جایگاه
عنان را بپیچید از آن رزمگاه بیامد و [illegible] تا قلب سپاه
زمین شد ز نعل ستوران ستوه سپهی کوه دریا شد و دشت کوه
بگفتند چندان ز هر دو گروه که شد خاک دریا و [illegible] کوه
دو لشکر بهامون همی تاختند یکی از دگر باز نشناختند
چنین گفت با لشکر افراسیاب که بیدار بخت اندرآمد بخواب
بر ایشان ز هر سو کمین آورید به نیزه خور اندر زمین آورید
از ایران فراوان سران را بکشت [illegible]
بیامد ز قلب سپه پیلتن [illegible]
از ایشان تهمتن فراوان بکشت فرامرز و طوس اندر آمد [illegible]
برآشفت [illegible] جنگی پلنگ بنفشه دران پیش او شد [illegible]
برانگیخت با سرکشان افراسیاب ز پیکانش [illegible]
[illegible] [illegible]
بیفکند رستم کمرگاه اوی [illegible]





سپهدار توران ز پیلتن بجست یکی باره تیزتگ برنشست
تباز پی چه سپه شد بتافت زمانه بدش ماند و او را نیافت
همی تاخت با سپه سرمایه طوس که چون تابش پیل از تنگ کوس
عمودی که گوینده هومان بود تو آهن بخوانیش که موم آن بود
زمین سر بسر خسته و کشته شد و یا لاله و زعفران رسته شد
سر ز رنگ چون اژدهای دمان همی شد تهمتن پس بدگمان
همه دشت پر آهن و سیم و زر سنان ستام و سلیح و کمر
نهادند سر سوی افراسیاب همه رخ ز خون سیاوش پر آب
بدان که کجا خواست بگذاشت گنج به پیران چنین گفت افراسیاب
ازین دیو زاده یکی شاه نو نشانند بر گاه با تاج نو
من او را یکی چاره سازم که شاه پسندد وازین بنده نیک خواه
بدو گفت شاه ای خداوند رای مرا برنگونی تو ای رهنمای
فرستاده با آور و شاه را فرستاده پیر بد آن راه را
فراوانش بستود و بردش نماز سخن بود پیشش زمانی دراز
بیامد دمان و بیاور بگفت سراسر برآورد راز نهفت
فراوان بگفتند و اندیشیدند مرآن کار را چاره نشناختند
چنین تا بنزدیک پیران رسید چه پیران و پیسه مر او را بدید
بهرچش بیایست از خوردنی ز پوشیدنی و ز گستردنی
بیامد بگفتش با فراسیاب که ای شاه با دانش و خورد آب
فرستاده بادیش تا سرکشان نیابند ازو هیچگونه نشان
سپهبد گو پیلتن با سپاه سوی چین و ماچین درآمد ز راه
تهمتن نشست اندر بخت اوی بخاک اندر آمد سر بخت اوی
چه باید خواهیش آمدت گشته به گر آواره از جنگ برگشته به
در گنج دینار و پیرایه تاج همان جامه و دیبه و تخت عاج
یکی طوس را داد آن تخت عاج همان یاره و طوق و منشور چاج
یکی گوهر جوید و اسپ یمنی بتازد سوی کیش اهریمنی
که گیتی سپنج است جاوید نیست تو هی برتر از فر جمشید نیست
سپیجاب و سغد هیچ کو در نداد سبب بنده منشور آن فر داد
هنر بهتر از گوهر نامدار هنرمند را گوهر آید بکار
سپیجاب تا مرز گلزریون ز خوبان تو کس نیاید برون
[illegible] ز ترک [illegible]
[illegible] ختا و چگل [illegible]
بگفتند تا [illegible] زمین جز بفرمان تو نسپریم
چنان بد که روزی [illegible] بنخچیر گوران خرامید تفت
یکی بیشه دید [illegible] که گفتی بر او بر گشاید گذشت
پس آن ترک خیره زبان برگشاد به پیش زواره سخن کرد یاد
زواره چو بشنید زو این سخن بدو تازه شد روزگار کهن

بصد حیله از چنگ آن اژدها ورا کرد هومان و پیسه رها
بابر اندر آمد خروش سران گراییدن گرزهای گران
بدو گفت رستم که گرز گران چو بازو و بازوی کنداوران
چو از رزم رستم بپیچید روی گریزان همی رفت پیران چو گوی
سپهر و نه اسپان همه خون و لعل همه پای پیلان ز خون گشته لعل
وزان جایگه پیلتن بازگشت تو گفتی ورا چرخ دمساز گشت
چو خورشید بر زد سر از کوهسار بگسترد یاقوت بر پشت قار
بپوشید کامد پس او سپاه تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
که در کار این کودک شوم تن هشیوار با من یکی رای زن
مرا و را سپاهی برین روی آب ور افگن وزین رای من بر متاب
مرا و را بیاریم با خویشتن بریم و نشانیمش اندر ختن
بزودی برین کار کردن بسیچ نباید درنگ اندرین کار هیچ
همی رفت تازان بکردار دود چنان چون سپهبدش فرموده بود
هم آنگه بگفت آنچه بد گفتنی همه در پذیرفت پذرفتنی
بیاور چنین گفت کافراسیاب فرستاد و خواند مرا نزد آب
جز از رفتن آنجا ندیدند روی بناکام رفتند پس پوی پوی
فرود آمد از تخت و شد پیش باز بپرسیدش از رنج راه دراز
ز خرگاه و از خیمه و بارگی بسازید پیران بیکبارگی
من این کودک خورد با فرهی بیاوردم اکنون چه فرمان دهی

نشستن رستم بر تخت افراسیاب و بخشش کردن توران به پهلوانان خود

از ایوان همه گنج او باز جست بگفتند با وی یکایک درست
یکایک ز هر سو بچنگ آمدش بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
بدو گفت آنکس که تاب آورد و گر باد افراسیاب آورد
چو فرزند باید که داری نیاز ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
سپهر بلندش بپای آورید جهان را جز او کدخدای آورید
ستودش فراوان و کرد آفرین بر آن پر هنر پهلو پاک دین
ترا با هنر گوهرست و خرد روانت همی از تو رامش برد
ز گنجور کاوس را تاج زر فرستاد و دینار و چندی گهر
[illegible] ز دل دور کن [illegible] آرام و خواب
بماچین و چین آمد این آگهی که بنشست رستم بشاهنشهی
سپهبد بجان داد زنهارشان [illegible]

ویران کردن رستم ملک توران را

که نخچیرگاه سیاوش بدین بدین بود مهرش بتوران زمین
یکی باز بودش بدست اندرا [illegible]

برآشفت گرد افگن تاج بخش ز [illegible] هومان برانگیخت رخش
درآمد ز ایران سپه [illegible] [illegible]
نماند دل سنگ و سندان درست بدو بال کوه [illegible]
سراسر سپه نعره برداشتند سنانها بابر اندر افراشتند
هزیمت گرفتند ترکان چو باد که رستم زبان را [illegible] داد داد
بلشکرگه خویش گشتند باز سپه یکسر از خواسته بی نیاز
خروش آمد و ناله کرنای تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
بیاورد لشکر بدریای چین بر او تنگ شد پهن روی زمین
که گر رستم او را بچنگ آورد مرا و را سوی شهر ایران برد
چنین گفت پیران با فراسیاب که برگشتن او نباید شتاب
نباید که یکباره از بد کنش بود شاه را جاودان سرزنش
پس آنگاه پیران فرستاده یکی دانشی مرد آزاده
بیامد بنزدیک خسرو رسید بدان فر و اورنگ او را بدید
چو بشنید خسرو سراسر سخن که سر دید پیدا مرآن را نه بن
چه سازیم و اینجا چه درمان کنیم بدانش مگر چاره جان کنیم
همه راه غمگین و دیده پر آب زبان پر ز نفرین افراسیاب
فراوانش بستود و بنواختش بنزدیک خود جایگه ساختش
چو هرچش بیایست شد ساخته وزان ساختن گشت پرداخته
چنین گفت پیش شاه توران زمین به پیران که آن رود دریای چین
فرستاده پیران مرا و را چو دود بران سو کجا شاه فرموده بود
همه مرز چین با ختا و ختن گرفتش ببازوی شمشیر زن
یکی داستان زد گوی درست که پرمایه آنکس که دشمن بجست
غلامان و اسپ و پرستندگان جهان نامور خوبرخ بندگان
سپه سر بسر زو توانگر شدند چو با یاره و طوق و افسر شدند
هم آنگه سرش را ز تن دور کن وزان گرگساران را یکی سور کن
تو بیرنج را رنج منمای هیچ همه مردی و داد ورزی بسیچ
یکی تاج پر گوهر شاهوار یکی تخت با طوق با گوشوار
بدو گفت مهتر بزرگی و داد جهان بزم و رزم از تو دارم بیاد
روا باشد از پند من بشنوی که آموزگار بزرگان تویی
بدو گفت سالار مهتر تویی سیاوخش را تو دبیر او تویی
همه داد کن تو به گیتی درون که از داد هرگز نشد کس نگون
همه پر بها ساختن و نثار ز دینار و از گوهر شاهوار
همیکرد نخجیر با یوز و باز برآمد برین روزگار دراز
یکی ترک تا باشدش رهنمای بپیش اندر افگند و آمد بجای
ز لیس تنگ بوی و ز آب روان که گفتی گر از تازه گردد روان
بدین جایگه شاد و خرم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

گرفتند نفرین بران رهنمای   بزخمش فکندند هر یک ز پای
زواره یکی سخت سوگند خورد   فرو ریخت از دیدگان آب زرد
گزینش پس نه بجویم نه خواب   بپردازم از کین افراسیاب

تمامم که رستم برآساید ایچ   همه جنگ را کرد باید بسیج
هم آنگه که نزد تهمتن رسید   خروشید چون رعد و او را بدید
بدو گفت ایدر بکین آمدیم   و یا لب پر از آفرین آمدیم

چه یزدان نیکی دهش ز ورداد   ز اختر ترا گردش هور داد
چرا باید این کشور آباد ماند   یکی را بر این بوم و بر شاد ماند
فرامش مکن کین آن شهریار   که چون او نه بینی بصد روزگار

برانگیخت دل آرمیده ز جای   تهمتن همان کرد کو دید رای
همه غارت و کشتن اندر گرفت   همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب و روم   ندیدند یک مرز آباد و بوم

همه سر بریدند برنا و پیر   زن و کودک خورد کردند اسیر
برآمد ز کشور سراسر دمار   بر نیکوئی فرسنگ پیش از هزار
هر آنجا که بد مهتری با گهر   همه پیش رفتند بر خاک سر

که بیزار گشتیم از افراسیاب   نخواهیم دیدار او را بخواب
از آن خون که او ریخت بر بیگناه   ستاره بد اندران رای و راه
کنون انجمن گر پراگنده ایم   همه پیش تو یک بیک بنده ایم

چه چیره شدی بیگنه خون مریز   مکن با جهاندار یزدان ستیز
نداند کسی کان سپهبد کجاست   درست ست یا در رم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن   بپیچید بنیاد دل پیل تن

سر افراز لشکر سراسر بخواند   سپه سوی قاچار باشی براند
شدند انجمن پیش آن بخردان   بزرگان و کار آزموده ردان
که کاوس بی فر و بی پر و پای   نشسته ست بر تخت بی رهنمای

گر افراسیاب از رهی بید رنگ   با ایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیابد بر آن پیر کاوس دست   شود کام و آرام ناپاک پست
یکایک همه نام و کین توختیم   همه شهر آباد او سوختیم

کنون نزد آن پیر خسرو شویم   چو بزم آیدش هر یکی بشنویم
کجا سالیان اندر آمد بشش   که نگذشت بر ما یکی روز خوش
با ایران پرستنده و تخت گاه   هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه

چنین خیره گشتیم و بر خاستیم   دل آراسته شد روان کاستیم
چه دل بر نهی بر سرای کهن   کند ناز بر تو بپوشد سخن
گرت دل نه با رای آهرمن ست   سوی آز منگر که آن دشمن ست

بیهوش مپاش و منوش و بخور   ترا بهره این ست ازین رهگذر
تهمتن بدین گشت همداستان   که فرخنده موبد بزد داستان
چنین گفت خرم دلی رهنمای   که خوشی گزین زین سپنجی سرای

نگه کن که در خاک جفت تو کیست   براین خواسته چند خواهی گریست

بازآمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران

تهمتن چو بشنید شرم آمدش   بر فتن یکی رای گرم آمدش

بیاورد اسپان زهر سو گله   که بودند در دشت توران یله
غلام و پرستندگان ده هزار   بیاورد شایسته کارزار

همان نافه مشک و موی سمور   ز سنجاب و قاقم ز گیپال و بور
بموی و بموی و بدینار روز   شد آراسته پشت پیلان نر
ز گستردنیها و از بیش و کم   ز پوشیدنیها و گنج و درم

ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت   با ایران کشیدند بربست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند   نبیره یک فرخنده دستان شدند
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو   چنان لشکری نامبردار نیو

نهادند سر سوی شاه جهان   چنان نامداران فرخ مهان
چو بشنید بدگوهر افراسیاب   که شد طوس و رستم بران روی آب
شد از باختر سوی سیای گنگ   ولی پر ز کینه سری پر ز جنگ

همه بوم زیر و زبر کرده دید   مهان کشته و کهتران برده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت   نه شاداب شاخ و نه برگ درخت
جهانی ز آتش برافروخته   همه کاخها کنده و سوخته

ز دیده ببارید خوناب شاه   چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این بد نوامش کند   یکی جان بیدار بیهش کند
همه یک بیک دل پر از کین کنید   سپر بستر و ترگ بالین کنید

با ایران زمین رزم کین آوریم   بجنگ آسمان بر زمین آوریم
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش   همان از پی گنج و پیوند خویش
همه شهر ایران بپای آوریم   بکوشیم و این کین بجای آوریم

بیک رزم اگر باد ایشان بجست   نشاید چنین کرد دل تنگ سست
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم   بنوی یکی تازه راه آوریم
برآراست از هر سوی تاختن   نبود ایچ هنگام پرداختن

هر روزی یکی لشکری گرد کرد   همه باسنان و سلیح نبرد
چه گاه سپاه او همه ساز کرد   در گنج دیرینه را باز کرد
خود و لشکرش سوی ایران کشید   بکین دلیران و شیران کشید

باسپ و سلیح و بمردان مرد   بکینه ز ایران برآورد گرد
همه سوخت آباد و بوم و درخت   بر ایرانیان بر شد این کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال   دگرگونه شد رنگ و برگشت حال

شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز   برآمد برین روزگار دراز
نشسته بر ابر با پیلتن   گرفته جهان ترک شمشیر زن

چنان دید گودرز یک شب بخواب   که ابری برآمد از ایران پر آب

بخواب دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از کیخسرو

بران ابر باران نشسته سروش   بگودرز گفتی که بگشای گوش

ز تنگی چو خواهی که گردی رها   از این نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نوست   کجا نام او شاه کیخسرو ست
ز پشت سیاوش یکی شهریار   هنرمند و از گوهر نامدار

سر افراز و از تخمه کیقباد   ز مادر سوی تور دارد نژاد
با ایران چو آید پی فرخش   ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر   کند کشور تور زیر و زبر

بدریای قلزم بجوشد آب   نخارد سر از کین افراسیاب
همه سال در جوشن و کین بود   شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان   نیاید جز از گیو کس زو نشان

چنین ست تا جام کار سپهر   بدو داور داد گستر بمهر
چو از خواب گودرز بیدار شد   ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سفید   ز شاه جهان شد دلش پر امید

چو خورشید پیدا شد از پشت راغ   برآمد بکردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج   بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند   وزان خواب چندی سخنها براند

بدو گفت فرخ پی و روز تو   همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر پاک دین   پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش   مرا روی بنمود در خواب دوش

نشسته با برزی [illegible]   نخستین جهان را سراسر [illegible]
مرا دید و گفت این همه غم چراست   جهانی پر از کین و بی نم چراست
از ایرا که بی فر و برز ست شاه   [illegible]

چو کیخسرو آید ز توران زمین   سوی دشمنان افگند رنج و کین
نیابد کس از کار گردان [illegible]   جهان تا [illegible] گودرز گیو
چنین گر بتخت [illegible] بلند   که از تو گشاید غم و رنج و بند

بر تخت [illegible] باست گنج   [illegible] رنج
بی نام جستی [illegible]   کنون نام جاوید [illegible]
که تا در جهان [illegible]   چنین نام نیکو [illegible]

جهان را یکی شهریار آوری   [illegible]
اگر جاودانه نماند بجای   جهان نام [illegible] سپنجی سرای
دو گیتی [illegible] بلند   [illegible]

[illegible]



چو دستور باشد مرا پهلوان / شوم نزد رستم بر روشن روان

مرا آرزو چهره رستم است / ز نادیدنش جان من پر غم است

تو پدرود باش ای جهان پهلوان / که بادی همه ساله پشت گوان

بفرمان سالار بانو برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت

رفتن گیو به توران به جستجوی کیخسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید

بیامد کمر بسته گیو دلیر / یکی بارکش با دو پای تیز

بدو گفت گودرز یار تو چیست / بره اندرون با تو همراه کیست

بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان

کمندی و اسپی مرا یار بس / نشاید کشیدن بدان جای کس

چو مردم برم خواستار آیدم / ازان پس مرا کارزار آیدم

کمندی نبشترک و اسپی دمان / پرند آورد جامه هندوان

در و دشت و کوه است یکچند جای / مگر پیشم آید یکی رهنمای

نشاید که در شهر با گذرم / مرا باز دانند کیفر برم

به پیروز بخت جهان پهلوان / بیایم ببرت شاد و روشن روان

تو هر بیژن خرد را در کنار / به پرور نگهدارش از روزگار

بیاموزش آرایش رزم را / نشاید مگر رزم یا بزم را

بدین کودکی من ندیده ام / ز هر دیگر اورا پسندیده ام

تو پدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز درد من آزاد دار

ندانم که دیدار باشد جز این / چه دانیم راز جهان آفرین

چو شوئی ز بهر پرستش زبان / بمن بر جهان آفرین را بخوان

که اویست برتر ز هر برتری / جهان بنده اوست هر کهتری

زمین زمان و مکان آفرید / توانائی ناتوان آفرید

بدو نیست امید ازو نیست باک / خداوند آب آتش و باد و خاک

مگر یار شاهم بود رهنمای / به نیروی آن نامور کدخدای

بفرمان بیاراست آمد برون / پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون

پدر پیر سر بود و برنا دلیر / به بسته میان را بکردار شیر

ندانست کس باز بیند دگر / ز رفتن دلش گشت زیر و زبر

بسا رنجها کز جهان دیده اند / ز بهر بزرگی پسندیده اند

سرانجام بستر جز از خاک نیست / ازو بهره زهرست و تریاک نیست

چه دانستی که ایدر نمانی دراز / تبارک چرا ایرست نو تاج آز

جهان آز را زیر خاک آوری / سرش با سر اندر مغاک آوری

درین جهان شاد و غمگین بس است / کجا رنج تو بهر دیگر کس است

تو رستی و آسان گر کس خورد / سوی گور و تابوت تو ننگرد

بر او نیز شادی همی بگذرد / جهان مرگ زیر پیش بسپرد

جهان نیز شادی سرآید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی

ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن داد گر پیشه کن

به سپنج گرای و میازار کس / ره رستگاری همین است و بس

منه هیچ دل بر جهنده جهان / که با تو نماند همی جاودان

اگر چند ماسی بباید شدن / پس آن شدن نیست باز آمدن

کنون ای خردمند بیدار دل / مشو در گمان پای برکش ز گل

سزا کردگاریست پروردگار / تویی بنده کرده کردگار

چو گردان باندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری

نشاید خور و خواب با او نشست / که خستو نباشد به یزدان که هست

دلش کور باشد سرش بیخرد / خردمندش از مردمان نشمرد

ز هستی نشانست بر آب خاک / ز دانش مکن خویشتن در مغاک

توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان انگارنده اوست

جهان آفرید و مکان و زمان / سپهر و پشه خرد و پیل ژیان

چو سالار ترکان بدل گفت این / به پیشی برآرم سرانجمن

چنان شاهزاده جوان گشت / به پیش آمدش روزگار درشت

هم از پشت او داور کردگار / درختی نو آورد بازان ببار

که با او بکرد آنچه بایست کرد / برآورد از مغز ایوانش گرد

خداوند کیوان و خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه

خداوند هستی و هم راستی / ازو نیست بیشی و هم کاستی

خداوند بخشنده و کارساز / خداوند روزی ده و بی نیاز

خداوند گیتی خداوند مهر / خداوند ناهید و گردان سپهر

جز از رای و فرمان او راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

بفرمان او گیو بسته میان / بیاید بکردار شیر ژیان

به تنها همی رفت و کس را نبرد / تن نازدیده به یزدان سپرد

به تاخت تا مرز توران سپرد / هرانکس که در راه تنها بدید

زبان را به ترکی بیاراستی / ز کیخسرو از وی نشان خواستی

چو گفتی ندارم ز شاه آگهی / تنش را ز جان زود کردی تهی

بخم کمندش برآوردی / ز دور از برش خاک بر ریختی

بدان تا نداند کسی راز اوی / جهان نشنود نیز آواز اوی

یکی راهبر برد با خویشتن / کجا رهنمون بود از آن انجمن

همی رفت با او همیدون براه / بپرسید از نکشاد تا چند گاه

بدو گفت روزی یک اندر جهان / سخن پرسم از تو یکی در نهان

گر ایدون که یابم ز تو راستی / بشوئی بدانش دل از کاستی

بکشتمش تو هر چه خواهی بمن / ندارم دریغ از تو من جان و تن

چنین داد پاسخ که دانش به است / ولیکن پراگنده با هر کس است

وگر زانکه پرسیم هست آگهی / ز پاسخ نیابی ز بانم تهی

بدو گفت کیخسرو اندر کجاست / بجاید سخن بر گشادت راست

چنین داد پاسخ که نشنیده ام / خود این نام هرگز نپرسیده ام

چو پاسخ چنین گفت آن رهنمون / بزد تیغ و انداختش سرنگون

همی رفت هر جای چون بیهشان / مگر یابد از شاهزاده نشان

چنین تا برآمد برین هفت سال / میان سوده از تیغ و بند دوال

خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خورد و گاهی و گه آب شور

همیگشت گرد بیابان و کوه / برنج و درشتی و دور از گروه

یافتن گیو کیخسرو را در مرغزار

بدانگه که رستم [illegible] / بیامد و لشکر همه اندر شتاب

سپهدار توران بجنگ آمده / دگر باره توران بجنگ آمده

فرستاد پیران هم اندر زمان / فرستاده نزد شاه جهان

به پیران بفرمود پس شهریار / که کیخسرو و شوم را باید آر

[illegible] / برو هر سوی دار بسته گرش

[illegible]

بیاورد پور سیاوخش را / جوان خردمند جان بخش را

[illegible] / برآمد برین نیز یکچند گاه

[illegible]

چنان شد که روزی [illegible] اندیشه شد / بنزد یکی نامور بیشه شد

[illegible] / جهان خرم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دل خویش اندیشه کرد / [illegible]

[illegible]

همی گفت [illegible] / [illegible] پهلوان بود کاخواب دید

[illegible] / وگر زنده [illegible] زمانه نهاد

[illegible] / اندیشه کسی که [illegible]

کنون گر [illegible] یاران [illegible] / بزرم اندرون غمگساران من

[illegible] / مراجبت برگنبد افشاند گرد

[illegible] / [illegible] چشم کمان

دل پر زغم گرد آن مرغزار / همی گشت [illegible]

یکی چشمه دید رخشان ز دور / یکی سرو بالا دل آرام پور

یکی جام [illegible] بر گرفته [illegible] / [illegible]

ز بالای او فر شاهنشهی / پدید آمده رایت بخردی

تو گفتی سیاوش بر تخت عاج / [illegible]

یکی [illegible] مهر آید از روی او / یکی زیبا [illegible]

بدل گفت گیو این بجز شاه نیست / [illegible]

[illegible] بدو نیز بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد بنزدیک اوی

گره بست [illegible] / [illegible] آن نامور [illegible]

[illegible]



بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست / بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
ورا گفت کای گیو شاد آمدی / خرد را چو شایسته داماد آمدی
جهانجوی رستم گو پیلتن / چگونست و دستان و آن انجمن
چنین گفت ای گیو خسرو منم / جهان را یکی مژدهٔ نو منم
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
سرانجام کیخسرو آید پدید / پدید آورد بندها را کلید
جهان را بمردی بپای آورد / همان کین ما را بجای آورد
تو بگشای و بنمای بازو بمن / نشان تو پیداست بر انجمن
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز
بدو گفت گیو ای جهاندار کی / سرافراز و بیدار و فرخنده پی
همان هفت کشور بشاهنشهی / نهاده بزرگی و تاج مهی
سیاوش را زنده گر دیدمی / ز تیمار و رنجش بپرسیدمی
وزان هفت ساله غم و درد اوی / ز گستردن خواب و از خوی اوی
ز کاوس کش سال بفگند فر / ز درد پسر گشت بی پا و پر
بدو گفت اکنون ز رنج دراز / ترا بر دهد بخت و آرام و ناز
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ
ز نگیس را نیز کردند یار / نهانی بران بر نهادند کار
ازین آگهی یابد افراسیاب / نسازد بخورد و نیارد بخواب
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست / همه مرز ما جای آهرمنست
یکی مرغزارست از ایدر نه دور / بیکسو ز راه سواران تور
ببالا بهاری یکی مرغزار / به بینی بکردار خرم بهار
گله هر چه هست اندران مرغزار / بآب خور آید سوی جویبار
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سفید
ورا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن زمین را بنعلت بروب
بدان تند بالا نهاد روی / چنان چون بود مردم چاره جوی
شتابان بشد خسرو سرفراز / بنزدیک آن چشمه چون شد فراز
بدید آن نشست سیاوش پلنگ / رکیب و میانه و جناغ خدنگ
همی بود جای شبرنگ زاد / ز دو چشم او چشمها برگشاد
بمالید بر چشم او دست و روی / بر و یال بپسود و بستود موی
بکردار باد هوا بردمید / بپرید و از گیو شد ناپدید
کنون جان خسرو شد از رنج من / همی رنج بد در جهان گنج من
گر شاید که اندیشهٔ پهلوان / کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت ازین اسپ فرخ نژاد / یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
شد آن رنج سی هفت سال [illegible] / و دیگر که عیب آورد بر نژاد
[illegible] / [illegible]

ورا گر بخواهد همی خواستار / به ایران برد تا کند شهریار
چگونه سپردی بدین مرز راه / ز طوس و ز گودرز و کاوس شاه
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند / زبان را بنام جهانبان براند
بدو گفت گیو ای سر سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
که از فر یزدان گشادی سخن / بدانگه که اندر زمین آمد بن
بدانگه که گودرز سرافراز نیو / از ایران بیاید هنرمند گیو
بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر بزرگی چه داری نشان
برهنه تن خویشتن بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه
گرفتش بر شهریار زمین / ز شادی بر او بر گرفت آفرین
همه شاد و روشن بچهر تو اند / بتا دیده یکسر بمهر تو اند
بنودی دل من بدین خرمی / که روی تو دیدم بتوران زمی
سپاس از جهاندار کین رنج سخت / بشادی و خوبی سر آورد بخت
همیگفت با شاه گیو این سخن / که دادار گیتی چه افگند بن
از ایران پراگنده شد رنگ و بوی / سراسر بویرانی آورد روی
مرا چون پدر باش و با کس مگوی / ببین تا زمانه چه آرد بروی
زدی گیو بیدار دل گردنش / بزیر گل و خاک کردی تنش
که هر سه براه اندر آرند روی / نهان از دلیران پرخاشجوی
بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود ناامید
اگر آگهی یابد آن مرد شوم / برانگیزد آتش ز آباد بوم
تو بردار زین و لگام سیاه / برو سوی آن مرغزاران بگاه
یکی جویبارست و آب روان / ز دیدار او تازه گردد روان
به بهزاد بنمای زین و لگام / چو او رام گردد تو بردار گام
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را

رفتن کیخسرو و گیو بگرفتن شبرنگ بهزاد

به بهزاد بنمود زین و لگام / بدان تا برآید ش انگار کام
همیداشت برجوی پای خویش / از آنجا که بد پای ننهاد پیش
سپهدار با گیو گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
لگامش بسر کرد و زین برنهاد / یکی از پدر کرد با درد یاد
غمی شد دل گیو و خیره بماند / بران خیرگی نام یزدان بخواند
چو یک نیمه بپرید ازان کوه شاه / گران کرد باز آن عنان سیاه
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / سزد گاشکارا بود بیم و راز
چنین کردی اندیشه ای پهلوان / که آهرمن آمد بر آن جوان
ز اسپ اندر آمد جهاندیده گیو / یکی آفرین خواند بر شاه نیو
[illegible] / [illegible]

چو تنگ اندر آمد گو نامدار / بر آمد ز جا خسرو شهریار
چه داری خبر جمله هستند شاد / همی در دل از خسرو آرید یاد
بدو گفت دانم که کیخسروی / که اندر جهان شهریار نوی
برانم که پور سیاوش توی / ز تخم کیانی و با هش توی
ز کشواد و گیوت که داد آگهی / که با خرمی بادی و فرهی
همی گفت با نامور مادرم / کز ایدر چه آید ز بد بر سرم
مرا او سوی تخت ایران برد / بر نامداران و شیران برد
نشان سیاوش پدیدار بود / چو بر گلستان نقطهٔ قار بود
که میراث بد از گه کیقباد / درستی بدان بد کیانی نژاد
از ایران بپرسید و از تخت شاه / ز گودرز و از رستم نیکخواه
جهاندار داننده خوب و زشت / مرا گر سپردی سراسر بهشت
که داند بایران که من زنده ام / بخاکم و گر باتش افگنده ام
برفتند ازان بیشه هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
همان خواب گودرز و رنج دراز / خور و پوشش و رنج و آرام و ناز
دل خسرو از درد ایشان بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
سپهبد نشست از بر اسپ گیو / همیرفت پیش اندرون گیو نیو
برفتند سوی سیاوش گرد / چو آمد دو تن را دل و هوش برد
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
یکی راز ماند بد اندر جهان / نماند همی آشکار و نهان
تو ای با فرین فرخ فرزند من / شنو تا بگویم یکی پند من
به بینی یکی کوه سر بر سپهر / که بر روی بساید همی ابر چهر
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / در خواب رای سپهبد بود
برو پیش او تیز بنمای چهر / بخوابان و بر او بمال دست مهر
همی باش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
نشست از بر اسپ سالار نیو / پیاده همیرفت در پیش گیو
فسیله چو آمد به تنگی فراز / بخوردند و سیراب گشتند باز
نگه کرد بهزاد کی را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
چو کیخسرو او را بآرام یافت / بپوئید و با زین سوی او شتافت
گشادند از دیدگان هر دو آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
چو بنشست بر زین شبرنگ شاه / بر آمد ز جای آن هیون گران
همیگفت کاین مرد [illegible] چاره جوی / یکی بارگی گشت و بنمود روی
همی بود تا پیش او رفت گیو / چنین گفت بیدار دل شاه نیو
بدین ایزدی فر و چندین نشان / [illegible]
کنون رفت [illegible] / پر از غم روان [illegible]
[illegible] / دل بد سگالان [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو آب از دو دیده پراگنده گرد — سبک سر سوی گنج آگنده کرد
همان گنج و گوپال و برگستوان — همان خنجر و تیغ و گرز گران
چنین گفت با گیو کاید بد رنج — به بین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
زمین از تو گردد بهاران بهشت — سپهر از تو راند همی خوب و زشت
ز گوهر که پرمایه‌تر یافتند — ببردند چندانکه برتافتند
چو این کرده شد بر نهادند زین — بران بادپایان با آفرین
سر آن سوی ایران نهادند گرم — نهانی چنان چون بود نرم نرم
نماند این سخن یک زمان در نهفت — کس آمد به نزدیک پیران بگفت
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — بلرزید بر سان شاخ درخت
ز گردان گزین کرد گلباد را — چو نستیهن گرد پولاد را
سر گیو به نیزه سازید گفت — فریگیس را خاک باید نهفت
سپاهی برین گونه گرد و جوان — برفتند بیدار دو پهلوان
دو تن خفته و گیو با تیغ و خشم — براه سواران نهاده دو چشم
چو از دور گرد سپه را بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
میان سواران درآمد چو گرد — ز نیزه خاش او خاک شد لاجورد
از ایران ز خم گوپال گیو دلیر — سران را همه سر شد از جنگ سیر
ز نیزه نیستان شد آوردگاه — بپوشید دیدار خورشید و ماه
به نستیهن گرد گلباد گفت — که این کوه خاراست با یال و سفت
ز گفتار اختر شناسان نشان — برآید بتوران دبیر سرکشان
همه غار و هامون پر آگنده شد — ز خون خاک چون ارغوان گشته شد
به نزدیک کیخسرو آمد دلیر — پر از خون بر و چنگ بر سان شیر
چنان بازگشتند هر کس که زیست — که بر یال و برشان بباید گریست
بخوردند چیزی که دریافتند — سوی راه و بیراه بشتافتند
چه گر دید با گیو خسرو کجاست — سخن بر چه سان رفت برگو که کیست
فراوان بلشکر مرا دیده — نبرد مرا هم پسندیده
سرش تیره گفتی که سندان شدست — بر و ساعدش پیل و دندان شدست
گران گرز با موم بودی بجنگ — سنان سواران چو چرم پلنگ
از افگنده شد رودها موج کوه — ز یک تن شدند آن دلیران ستوه
تو رستمی و نستیهن نامور — سپاهی بکردار شیران نر
که دو پهلوان دلیر سوار — ابا لشکری از در کارزار
ز لشکر گزین کرد پیران سوار — دلیران جنگی دو ره سه هزار
شب و روز بر سان شیر ژیان — ره تنگ ... بگشادن میان
... کان آب — وزین مرز ... گردد افراسیاب
بجستند ... — وزین آگهی شد بافراسیاب
بدان ... — ... بیامد به ...
بجستند و بخوردند چیزی که بود — ...
بدیگر گران خفته بد گیو و شاه — ...

با ایوان یکی گنج بودش نهان — نه بد زو کسی آگه اندر جهان
ز دینار و زر و گوهر شاهوار — ز یاقوت و ز تاج گوهرنگار
که ما پاسبانیم و گنج آن تست — فدا کردن جان و رنج آن تست
جهان پیش فرزند تو بنده باد — سر بدسگالان تو کنده باد
همان ترگ پرمایه برگستوان — سلاحی که بود از در پهلوان

رفتن کیخسرو با فریگیس و گیو بایران

که آمد ز ایران سرافراز گیو — به نزدیک بیدار دل شاه نیو
همی گفت با دل که آمد پدید — سخن هر چه گوشم ز مهتر شنید
نفرمود تا ترک سیصد سوار — برفتند گردان در کارزار
ببندید کیخسرو و شوم را — بد اختر سپهبد وی بر و بوم را
فریگیس با رنج دیده پسر — بخواب اندر آورده بود این پسر
زره در بر و بر سرش نیز ترک — دل آغشته و تن نهاده بمرگ

نبرد گیو با گلباد و نستیهن و گریختن ایشان

دل گیو چونان شد از درد و خشم — که چون چشمه بودیش و تیر یا چشم
غمی شد دل شیر در نیستان — ز خون نیستان گشت چون میستان
بدان کین همه فر کیخسرو است — نه از زخم گوپال گیو گو است
یکی حمله کردند برسان شیر — بدان لشکر گشن با دار و گیر
گریزان برفتند یکسر سپاه — ز گیو سرافراز لشکر پناه
بدو گفت کای شاه دل شاد دار — خرد یار و ارو تن آباد دار
گذشته ز رستم با ایران سوار — ندانم که با من کند کارزار
چو ترکان به نزدیک پیران شدند — چنان خسته و زار و بریان شدند
بدو گفت گلباد کای پهلوان — به پیش تو گر برگشایم زبان
بدان گونه آورد دم اندر رکیب — که گفتم ببینیم هم اکنون شکیب
من آورد رستم بسی دیده‌ام — ز جنگ آوران نیز بشنیده‌ام
نبود و نبی شگفت از بر و یال او — شدی کوه خرد چنگال او
برآشفت پیران بدو گفت بس — که ننگست ازین یاد کردن کسی
کنون گیو را ساختی پیل مست — میان یلان گشت نام تو پست
ز نیرش سواری نمودند پشت — بسی از دلیران توران بکشت

آمدن پیران پی کیخسرو و جنگ او با گیو

ببین رفتن اختر ... گناه — که از گردش اختر و مهر و ماه
وز ایران ... گیو و فریگیس شاه — شدند ... تنها ... بر ...
... — نهانه ز ...
... — ...

یکی گنج آگنده دینار بود — گهر بود و یاقوت بسیار بود
سر گنج بگشاد پیش پسر — پر از خون رخ از درد خسته جگر
به بوسید پیشش زمین پهلوان — بدو گفت کای مهتر بانوان
چو افتاد بر شاه چشم گیو — گزین کرد درع سیاوش نیو
در گنج را شاه کرد استوار — بره بیابان برآراست کار
فریگیس ترکی بسر بر نهاد — برفتند هر سه بکردار باد
همه شهر یکسر پر از گفتگوی — که خسرو بایران نهاد است روی
سوی شهر ایران نهادند روی — فریگیس و شاه و یل جنگجوی
چگویم کنون پیش افراسیاب — در گشت نزدیک او تیره آب
چنین گفت پیران بلشکر گزین — شکار بد سر را ابر پشت زین
اگر آب بگذارد آن بدنشان — چه آرد برین مرز و این کشوران
ز پیمودن راه و رنج شبان — مر آن هر دو را گیو بد پاسبان
به برگستوان اندرون اسب گیو — چنان چون بود رسم سالار نیو
خروشی برآورد برسان ابر — که تاریک شد مغز و جان هژیر
زمانی بخنجر زمانی بگرز — همی ریخت آهن ز بالا بزیر
وز آن پس گرفتند اندر میان — چنان لشکری گشن شیر ژیان
از ایشان فراوان بیفگند گیو — ستوه آمدند آن سواران نیو
ندانم چه آید بدین بوم و بر — ز فرمان یزدان که یابد گذر
خروشی برآمد و ناله کرنای — همی کوه را دل برآمد ز جای
همه خسته و کشته گشتند باز — به نزدیک پیران گردن فراز
یکی لشکر آمد پس با درنگ — چو گلباد و نستیهن تیز چنگ
ازو شاد شد خسرو پاک دین — ستودش فراوان و کرد آفرین
برآشفت پیران بگلباد گفت — که چونین شگفتی نشاید نهفت
که گیو ولاور بگردان چه کرد — دلت سیر گردد و زو دشت نبرد
همانا که گوپال پیش از هزار — گریزنده زو رستم نامدار
نبرد کشی نبودم چنین پایدار — نه در جنبش و گردش کارزار
همی مهر زمان تیره جوشان شدست — تو گوئی چو پیلی خروشان شدست
نه از یک سوارست چندین سخن — تو آهنگ کردی بگردان مکن
چو زین بازداوری سیاب آگهی — بیندازد آن تاج شاهنشهی
که آزرده گشتی ... باشنوش — نه مرد و زنی و گوپال و کوس
بدیشان چنین گفت پیران که زود — عنان تگاور ببباید بسود
که گر گیو و خسرو بایران شوند — زنان اندر ایران چو شیران شوند
بگفتار او سر برافراختند — شب و روز یکسان همی تاختند
چنین تا بر و ... — رسیدند با جوشن و درع و خود
اگر لشکر آید سوی کارزار — بود آب با بجای حصار
چو پیران بیامد به نزدیک رود — سپهبد پراگنده بسیار ...
... — ...



بدو گفت کای مرد پاسخ ستیز   که آمد ترا روزگار گریز
ترا گر بیابند بیجان کنند   دل مادر و تو بپیچان کنند
بدو گفت گیو ای سر بانوان   چرا رنجه داری بدینسان روان
گر ایدونکه خواهد جهاندار ما   بخوبی گراید همه کار ما
جهاندار پیروز یار منست   سر اختر اندر کنار منست
ز دام بلا یافتستم رها   تو چندین مشو در دم اژدها
بدو گفت گیو ای شه سرفراز   جهان را بتاج تو آمد نیاز
سپه پهلوانست و شاه اندکی   چه اندک که پیدا نبینم یکی
شود رنج من هفت ساله بباد   و دیگر که عیب آورم بر نژاد
بپوشید درع و بیامد چو شیر   همان باره کوه پیکر بزیر
برآشفت پیران و دشنام داد   بدو گفت کای بدرگ بدنژاد
تو گر کوه آهن بوی یک سوار   چو مور اندر آیند گردت هزار
زمانه بر او دم همی بشمرد   بیاید که بر شیر نر بگذرد
کرای ترک بدگوهر و بدنژاد   که چون تو سپهبد بگیتی مباد
بتاراج دادم همه خان تو   گزند آمد از من ابر جان تو
دو ترک دژم را چو من پیش   بکمتر یکی بنده بخشیدمش
ترا خود همی مرد باید چو زن   میان یلان لاف مردی مزن
که تنها همی گیو خسرو برد   همه نامشان ننگ باید شمرد
همه دخت رستم همی خواستند   همه بر دلش خواهش آراستند
بگیتی نگه کرد رستم بسی   ز گردان نیامد پسندش کسی
مهین دخت بانو گشسپ سوار   بمن داد گردون کش نامدار
بجز پیلتن رستم شیرمرد   ندارم بگیتی کسی هم نبرد
من اکنون بدین خنجر آبگون   جهان پیش چشمت کنم قیرگون
نشانمش بر نامور تخت عاج   نهم بر سرش بر دل افروز تاج
ز توران بیابم نه افراسیاب   کنم شهر توران چو دریای آب
بدین تیغ هندی ببرم سرت   بگیرد بتو جوشن و مغفرت
بلرزید پیران بسان لرزنده بید   هم از جان شیرین بشد ناامید
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر   سر دگر باب اندر آیی دلیر
چو سیمین گرزه سر گاو آورم   سراشان همه زیر پای آورم
چو گفتی ز دشت اندر آمد پرند   همی داد بانگی دهش گرد
چو از آب و از لشکر شیر کرد   بزین اندر افگند گرز نبرد
یکی حمله آورد بر پهلوان   تو گفتی که بود اژدهای ژیان
سر پهلوان اندر آمد ببند   ز زین برگرفتش بخم کمند
درفش گرفته بدست اندرون   بشد تا لب آب گلزریون
پیاده و گیو اندر آمد بآب   چو کشتی بموج اندر آمد شتاب
برافگنده بد ... چو کوه   ز ریگ ... [illegible]
[illegible]   که پیران برفت [illegible]

یکی لشکر آمد پس ما دمان   نترسم که تنگ اندر آید زمان
مرا با پسر هر دو دیده پرآب   برد بسته نزدیک افراسیاب
مرا اینهمه از پی خسروست   که او از بزرگان گیتی نوست
به نیروی یزدان و دیهیم شاه   نترسم من از جنگ توران سپاه
به نیروی یزدان جان‌آفرین   سواری نمانم بر افراز زین
منم گوهر پاک آن پاک‌زاد   سیاوش شیرافگن کی‌نژاد
پدر پهلوانست و من پهلوان   همیشه بر شاه بسته میان
اگر من شوم کشته دیگر بود   سر تاجور باش را افسر بود
تو با لاک زین و سپه را ببین   مرا ایدر باشد جهان آفرین
ازین سو سپهبد و زان سو سپاه   میان جی شده رود و بربسته راه
تو تنها بدین رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی
کنند این زره بر برت چاک چاک   چو مردار آنگه کشندت بخاک
زمان آوریدت کنون پیش من   همان پیش این نامور انجمن
بکین سیاوش مرا دیده‌ای   همانا که رزمم پسندیده‌ای
دو مهتر زنت بود ابر انجمن   اسیر آوریدم کشان از ختن
من اندر فراز و تو اندر نشیب   تو اندر شتاب و من اندر شکیب
میان زنان مرد باید ترا   کجا مرد دانا ستاید ترا
و دیگر بزرگان روی زمین   چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
بدانا و بیش کس فرستاد طوس   تهمتن بدو کرد چندین فسوس
بمردی و دانش بفر و نژاد   بخورد و ببخشش مرا کرد یاد
ز چندان بزرگان مرا برگزید   سرم را بچرخ برین برکشید
چو بار ستم آیم بکین خواستن   بباید ترا نوحه آراستن
اگر زنده مانم یکی زین سپاه   ز من نام مردی بگیتی مخواه
وزین پس بپوشم گرانمایه گبر   کنم شهر توران کنام هژبر
منم پور گودرز کشوادگان   سر سرکشان گیو آزادگان
کر خم کمندم کنون گر گسست   کفن بیگمان جوشن ترک تست
فغان کرد از آن پس که ای شیرمرد   جهان گیر و شیر اوژن اندر نبرد
به بینی که زین پس بهر یک سوار   چو آید بدان لشکر نامدار
چو بشنید پیران برآورد جوش   دو چشمش پر از آب و دل پر خروش
نگر تا نپیچی تو از سو شتاب   بدان تا سپهبد برآید ز آب
گریزان از آن پهلوان پلنگ   ز خسرو که بخشاید ار جان کند
هزیمت شد از گیو پیران شیر   پس اندر همی تاخت گیو دلیر
پیاده به پیش اندر افگند خوار   بدو داد از لب جویبار
بزرگان درفش سپهبد بپیش   بدیدند ناچار رفتند پیش
برآورد گرز گران را بجست   سپه ماند اندر کار او در شگفت
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

درفش سپهدار پیران ببین   شده تیره از گرد روی زمین
وز آن پنج انجم چه آید گزند   نداند کسی راز چرخ بلند
فلک روشن از نامور بخت اوست   زمین بنده پایهٔ تخت اوست
تو با شاه بیشو ببالای تند   ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
بدو گفت کیخسرو ای رزمساز   کنون کار من بر تو بر شد دراز
بهامون مرا رفت باید کنون   فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون
برادر مرا هست هفتاد و هشت   جهان گشته چون نام تو اندر گذشت
وگر تو شوی دور از ایدر تباه   نبینم کسی از در تاج و گاه
چو پیروز باشم هم از فر تست   جهان جمله در سایهٔ پر تست
چو رعد بهاران بغرید گیو   ز سالار لشکر همی جست نیو
کنون خوردنت زخم رویین بود   تنت را کفن چنگ شاهین بود
یکی داستان زد هژبر ژیان   که چون بر گوزن اندر آید زمان
از آن پس بغرید گیو سترگ   سر سرکشان پهلوان بزرگ
که چندین بزرگان ترکان چین   تبه گشته بر دست من روز کین
یکی خواهرت بود دیگر زنت   که لرزان بدندی ز بیجان و تنت
نمودی بمن پشت همچون زنان   برفتی غریوان و مویه کنان
گزین ننگ تا جاودان مهتران   بگویند با رود و رامشگران
بزرگان خویشان کاوس شاه   دلیران و گردان زرین کلاه
تهمتن ز پیوندشان سر بتافت   از ایرا سزاوار خود کس نیافت
بمن داد رستم گزین دخترش   که بودی گرامی تر از افسرش
سپرد او بمن رستم ای خواهرم   سر بانوان شهربانو ارم
مرا این رزمگه بزمگاه منست   گرانمایه مغفر کلاه منست
شهنشاه خسرو بایران برم   بنزدیک شاه دلیران برم
بیابیم بتوران چو شیر ژیان   بکین سیاوش کمر بر میان
تو ای ترک بدبخت پیران شوم   که نه تاج یابد نه تخت و نه بوم
چو پیران ز گیو این سخنها شنید   دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بیا تا بگردیم هر دو چو شیر   بدان تا که پشت که آید بزیر
شما شش هزارید و من یک دلیر   سر سرکشان اندر آرم بزیر
برانگیخت اسپ و بیفشرد ران   بگردن برآورد گرز گران
ز جنگش به پستی بپیچید گیو   گریزان همی رفت سالار نیو
هم آورد با گیو نزدیک شد   جهان چون شب تیره تاریک شد
بپیچید گیو سرافراز یال   کمند اندر افگند و گردش دوال
بیفگند بر خاک و دستش ببست   سلیحش بپوشید و خود برنشست
خروش آمد و ناله کرنای   دم نای سرغین و هندی درای
[illegible]   سر سرکشان [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]



بخواری ببردش پیاده کشان / دوان پر ز درد چون بیهشان
بر شاه بردش همی زار و خوار / دو رخساره زرد و تن سوگوار
پیاده بنزدیک خسرو زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چنین گفت کین بد بن بیوفا / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار او سر بداد / چو او ها دگشت این شود نیز باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین / خروشید و بوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته درد و تیمار من / ز بهر تو با شاه پیکار من
تو و مادرت هر دو از چنگ دیو / برون آوریدم برای و بریو
ز بهر سیاوش بدم خون فشان / فرنگیس را جو از اینها نشان

رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

سزد گر من از چنگ این اژدها / بفر و به تخت تو یابم رها
بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو / بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو آنگهی گفت کای سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
چنین دان که این پیر سر پهلوان / خردمند و راد است و روشن روان
پس از داد کرد او ره رهنمون / بدان کو رهانید ما را ز خون
ز بد مهر او پرده جان ماست / وزین کرده خویش زنهار خواست
بما بخشش ای نامور تو کنون / که هرگز نه بد بر بدی رهنمون
بدو گفت گیو ای سر بانوان / انوشه بزی شاد و روشن روان
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بتاج و بتخت سرافراز شاه
که گر دست یابم بروز کین / کنم ارغوانی بخونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش / روان را ز سوگند یزدان بکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن / بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
دل شاه بر پهلوان گرم دید / رخانش پر از آب آزرم دید
بدو گفت کای شاه دل شاد دار / روان را ازین کار آزاد دار
چو من صد هزاران فدای تو باد / خرد آفرینش ردای تو باد
ز گفتار او رخ برافروخت شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
بدو گفت کای نیکدل پهلوان / بزی شاد با کام دل جاودان
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت / به سوگند بر تن درستی بجست
چنین گفت پیران ازین پس بشاه / که نتوان پیاده شدن تا سپاه
بفرمای کاسپم دهد بار نیز / چنان دان که بخشیده جان و چیز
بگیو آنگهی گفت شاه دلیر / که اسپش مرنجش ای نره شیر
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / چرا سست گشتی بآوردگاه
تو آنی که گوئی به گیتی چو من / سواری نباشد بصد انجمن
سپهدار ترکان و شیران توئی / برزم اندرون خصم ایران توئی
کنون پیش من بسته بر انجشم / نه نام و نه ننگ و نه زور و نه خشم
همی لابه سازی بسان زنان / پر از ننگ با شاه لابه کنان
اگر خواهی این بادپای و مان / دو دستت ببندم ببند گران
یکی سخت سوگند را یاد کن / به پیمان تن بسته آزاد کن
که نگشاید این بند من هیچکس / گشاینده گلشهر خواهیم و بس
کجا مهتر بانوان تو اوست / وزو نیست پنهانت مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان / بسوگند بخرید اسپ روان
که نگشاید این بند من کس براه / که گلشهر دارد در این دستگاه
بدو داد اسپ و دو دستش ببست / وزان پس بفرمود تا بر نشست
فرنگیس و کیخسرو خوب چهر / به بر در گرفتند او را بمهر
بدو گفت خسرو که پدرود باش / جهان تار و تو در میان پود باش
اگر داد گستر دهد دادمان / نباشد دریغ از تو جان و روان
برفتند همی خواندند آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
بدان سو روان گشت پیران نیو / وزین سوی شاه و فرنگیس و گیو

آمدن افراسیاب از پس کیخسرو

چو از لشکر آگه شد افراسیاب / برو تیره شد تابش آفتاب
بزد بوق و کوس سپه برنشاند / بکردار آتش از آنجا براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان / همی جست بر سان تیر از کمان
چو آورد لشکر بدان رزمگاه / که آورد گلباد با با سپاه
همه مرز لشکر پراگنده دید / بهر جای بر مردم افگنده دید
بپرسید کاین پهلوان با سپاه / یکی آمد از ایران برین رزمگاه
نبود آگهی کس ز جنگ آوران / که بگذشت از ایشان سپاهی گران
که برد آگهی نزد آن دیوزاد / که آنجا سیاوش ارونژاد
اگر خاک بودیش آموزگار / ندیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت آسان بدی / دگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بود و بس / سوار ایچ با او ندیدیم کس
ستوه آمد از جنگ کین سپاه / چنان رفت گیو و فرنگیس و شاه
چو بشنید رنگ رخش زرد شد / ز گردون دل و پر از درد شد
ورا داد پاسخ که آمد پدید / سخن هر چه گوشم ز دانا شنید
چه یزدان کسی را کند نیکبخت / ابی کوشش او را رساند بتخت
سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاهی به پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران به پیش اندرون / سر و روی و یالش همه پر ز خون
گمان برد کو گیو را یافتست / به پیروزی از پیش بشتافتست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین بر چو سنگ / دو دستش پس پشت با پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان / نه درنده گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنو در صف کارزار / کجا گیو تنها بدای شهریار
من آن دیدم از گیو کز گرگ و شیر / نه بیند جهان دیده مرد دلیر
برانسان که او بر دمد ز جنگ / ز بیمش بدریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
باسپ و بپای و بیال و رکیب / سوار از فراز آمد اندر نشیب
همی زد همیگشت گردان ما / نه اندیشه بودش ز مردان ما
همانا که باران نبارد ز میغ / فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان برین بر نهفت / تو گفتی که گشتست با کوه جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه / جز از من نشد در برش کینه خواه
گر ایدر زمن تا بداد او کمند / بینداخت آمد میانم ببند
پراگنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آمد تن و توش من
ز اسپ اندر آمد دو دستم ببست / برافگند بر زین خود بر نشست
بدان خواریم نزد خسرو کشید / یکی داغ بر جانم از تو کشید
همی خواست تا برد از تن سرم / فرنگیس گشت آگهی یاورم
ببرید سر لیک ببرید گوش / دو دستم ببست و بر آورد جوش
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بداد از خود و کام و تخت و کلاه
مرا داد ازینگونه سوگند سخت / بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
که نگشاید این دست من هیچکس / بجز جفت گلشهر در دهر بس
زمانی سر و پایم اندر کمند / بدیگر زمان زیر سوگند بند
یکی تن بیامد ز چندین سوار / همانا که کین دارد این روزگار
ندانم چه رازست نزد سپهر / بخواهد ربودن زمن پاک مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورده آب
یکی بانگ برزد بپیشش براند / نپیچید پیران و خامش بماند
وزان پس بمغز اندر افگند باد / به دشنام و سوگند لب برگشاد
که گر گیو گودرز آن دیوزاد / شوند ابر غرند با تیز باد
فرود آورم شان ز چرخ بلند / بزد دست و تیغ بگشاد بند
بگفتش بدین تیغ آهن گذار / بگیرم سر آرم از ایشان دمار
میان شان ببرم به شمشیر تیز / بماهی دهم تا کند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی / فرنگیس یاری چه پوید همی
فرنگیس را چون بچنگ آورم / بچشمش جهان تار و تنگ آورم
بسوی ختن رفت پیران نژند / وزین سو همی تاخت شاه بلند
خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همی واسب از خشم و ز خون کشید
بهومان بفرمود کاندر شتاب / عنان را بکش تا لب رود آب
که چون گیو و خسرو بجیحون گذشت / همه رنج ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گفته [illegible] / که دانا بگفت از [illegible]



که از تخمهٔ تور و از کیقباد / یکی شاه سر برزند بانژاد
که توران زمین را کند خارسان / نماند برین بوم و بر شارسان
دل او بایران گراید بمهر / ز توران نماید پر از کینه چهر

رسیدند پس گیو و خسرو بر آب / سپهبد بود شان برگذشتن شتاب
گرفتند پیکار با باژخواه / که کشتی کدامست بر باژگاه
تو نزدی کجا باد با دانش نو است / فرشته که زیبای کیخسرو است

چنین گفت پس گیو را باژخواه / که آب روانرا چه جا گرچه شاه
سهی گر گذر بایدت زآب رود / فرستاد باید بسه کشتی درود
بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه / گذر ده که شاه اندر آمد سپاه

چو بشنید ازو باژبان گنگ گوی / سوی گیو کرد آنگهی تیز روی
نخواهیم ز تو گفت باژ اندکی / ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسپ سیاه / پرستار یا ریدک همچو ماه

بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زین نشان هیچ کی اندر خورد
اگر با شهنشاه شهری بدی / ترا زین جهان نیز بهری بدی
که باشی که شه را کنی خواستار / چنین بادپای تو اینجا کسار

دگر مادر شاه خواهی همی / بباژ افسر ماه خواهی همی
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را / که دریا بداور ز تنگ باد را
چهارم که بسته بنخچیره زره / زره باید از هر کسی با گره

نگردد چنین آهن از آب تر / نه آتش برو بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر / سهی باژ خواهی برین آبگیر
کنون آب ما را و کشتی ترا / بدین مایه راه رو شتی ترا

بشه گفت گیو از تو کیخسروی / نه بینی ازین آب جز نیکوی
فریدون که بگذشت از اروندرود / سهی داد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد او را رهی / که با روشنی بود و با فرهی

چه اندیشی از شاه ایران توئی / پناه دلیران و شیران توئی
به بد آب را کی بود بر تو راه / که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه گر نادرست / گرانی نباید که گیرد سرت

بهانه تو بودی مرا در جهان / که بیکار بد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد / ازین باره بر دل مکن هیچ یاد
که من بیگمانم که افراسیاب / بیاید دمان تا لب رود آب

مرا بر کشد زنده بر دار خوار / فرنگیس را با تو ای شهریار
باب افگند ماهیانتان خورد / دیبا بزیر نعل اندرون بسپرد
بدو گفت کیخسرو اینست و بس / پناهم بیزدان فریاد رس

فرود آمد از بارهٔ راهجوی / بنالید و بر خاک بنهاد روی
همیگفت پشت و پناهم توئی / نماینده داد و راهم توئی
باب اندرون جان فزایم توئی / بخشکی همی رهنمایم توئی

روان خسرو و سایه پرست / درشتی و نرمی مرا او تست
بگفت این و بر پشت شبرنگ شد / بچهره بسان شب آهنگ شد
باب اندر افگند خسرو سیاه / چو کشتی همی راند تا باژگاه

پس او فرنگیس و گیو دلیر / برون شد ز جیحون و از آبگیر
بر آن سو گذشتند هر سه درست / جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بران داستان بر نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت

چو از رود کردند هر سه گذر / نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کاینت شگفت / کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / سه اسپ و سه جوشن بر گستوان

برین ژرف دریای چندین بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش / تبه دید ازان کار بازار خویش
بیاراست کشتی بنخچیری که او گذشت / ز باد هوا بادبان برفراشت

به پوزش بیامد بر شهریار / چو آمد به نزدیک رود بار
همه هدیها پیش شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای سگ کم خرد / تو گفتی که این آب مردم برد

چنین مایه ور با گهر شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار
نداری کنون هدیه تو مباد / رسد روز کین روزت آید بیاد
چنان خوار برگشت از رودبان / که جان را همی گفت پدرود مان

چو آمد به نزدیکی باژگاه / هم آنگه بیامد ز توران سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب / ندید ایچ کشتی نه مردم بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه / که چون یافت آن دیو بر آب راه

چنین داد پاسخ که ای شهریار / پدر باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که کردی کسی آب دریا زمین
بهاران و این آب با موج تیز / چو اندر شوی نیست راه گریز

چنان برگذشتند هر سه سوار / که گفتی هوا داشت شان در کنار
و یا خود ز باد بران زاده اند / بمردم نه یزدان فرستاده اند
چو بشنید ازیشان رخش گشت زرد / بر آورد از دل یکی باد سرد

ازین پس بفرمود افراسیاب / که بشتاب و کشتی در افگن در آب
ببین تا کجا یابی آن رهگان / شدستند یا مانده از خستگان
بدان تا بیابیم شان زود باش / بیاور تو کشتی و بدرود باش

بدو گفت هومان که ای شهریار / براندیش آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایران شوی / همه در دم و چنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گرگین لشکر شکن

همانا که از گاه سیر آمدی / که ایدر بچنگال شیر آمدی
ازین رود تا چین و ماچین تراست / خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگهدار و تخت بلند / از ایران کنون نیست بیم گزند

پر از خون دل از رود گشتند باز / برآمد برین روزگار دراز

رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران و پذیره شدن گودرز ایشان را

چو با گیو کیخسرو آمد ز رم / جهانی ازو شاد و چندین دژم

نوندی بهر سو برانگیخت گیو / یکی نامه بنوشت از شاه نیو
که آمد ز توران سپهدار شاد / سر تخمهٔ نامور کیقباد

سرافراز کیخسرو نیکبخت / که شد آب جیحون بزیرش چو تخت
فرستاده چیست گرد سوار / خردمند بینا دل و هوشیار

گزین کرد از نامداران ز رم / بگفت آنچه پیش آمدش بیش و کم
بدو گفت از ایدر برو با صفاهان / بران مرز شاهان و جای مهان
بگودرز گوای جهان پهلوان / نخفتی و بیدار بودت روان

سرودش بنمود و انجام خواب / که آمد ز خاور زمین آفتاب
بگویش که کیخسرو آمد ز رم / که بادی نجست از بر او دژم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاده برجست دیگر پگاه

هیونان کفک افگن بادپای / بجستند بر سان آتش ز جای
فرستاده گیو روشن روان / نخستین بیامد بر پهلوان
پیامش همیگفت و نامه بداد / جهان پهلوان نامه بر سر نهاد

ز بهر سیاوش بدو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی / زیال هیونان بپالود خوی
چو آمد بدرگاه کاوس شاه / ز شادی خروش آمد از بارگاه

سپهبد فرستاده را پیش خواند / بران نامهٔ گیو گوهر فشاند
جهانی بشادی بیاراستند / بهر جای رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی نیمروز / بفیروزی گیو گیتی فروز

که آمد خرامان بایران خدین / به پیروزی خسرو پاک دین
ببخشید رستم بدرویش زر / که نامد گزندی بران شیر نر
وزان پس کسی کرد با گو گشسپ / ابا خواسته همچو آذرگشسپ

هزار و دو صد نامور مهتران / ابا تخت و با تاج های گران
پرستنده یکصد غلامان و شست / جهان هر یکی جام زرین بدست
برون رفت از پیش پدر / بر گیو شد همچو مرغی بپر

خبر شد به گیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
وز آنروی گیو مهمان جهان / برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبه خسروانی فگند

بزر و به گوهر بیاراست گاه / چنان چون بباید سزاوار شاه
یکی تخت بنهاد پیکر بزر / بر اندروش چندین گونه گهر
یکی باده و طوق با گوشوار / یکی تاج بر گوهر شاهوار

همه سر بسر شهر آذین ببست / بیاراست میدان [illegible]
[illegible] / پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هشتاد [illegible] / [illegible]



چو آمد بدیدار با شاه گیو / پیاده شدند آن سواران نیو
چو چشم سپهبد برآمد بشاه / جهان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز درد سیاوش بسی یاد کرد
فرود آمد از بارگی پهلوان / گرفتش ببر شهریار جهان
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
تو بیدار دل باش و بیدار بخت / بجای تو گودرز خواهم نه تخت
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گوای منست / که دیدار تو جان فزای منست
سیاوش را زنده گر دیدمی / بدینگونه از دل نخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
وز آنجایگه شاد گشتند باز / فروزنده شد بخت گردن فراز
سپهدار گودرز کشوادگان / ز شاه و ز فرزند شد شادمان
چو بیدار چشم و سر گیو گفت / که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
گذارنده خواب جنگی توی / که چاره گر درد و رنگی توی
سوی خانهٔ پهلوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند
بپیوند یکهفته با می بدست / بیاراسته بزمگاه نشست

رسیدن کیخسرو نزد کاوس شاه باصطخر

بهشتم سوی شهر کاوس شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بآذین جهانی شد آراسته / در و بام و دیوار پرخواسته
نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بمالید بر روی او چشم و موی
جوان جهانجوی بردش نماز / گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه / هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم خرد / ببد در روی گیتی بسی بسپرد
پدر را بدان زار و خواری بکشت / زو آن مادرم را بزخم درشت
که تا من شوم کشته اندر شکم / که او را رهائی مبادا ز غم
چو گشتم من از پاک مادر جدا / بکوهم فرستاد آن ناسزا
شبان بزد گاو و میش و ستور / شمردم شب و روز گردنده پور
سرانجام پیران بیامد بکوه / مرا برد نزدیک آن کین پژوه
بترسیدم از کار و کردار اوی / بپیچیدم از خشم و آزار اوی
ز هر جای پرسید و هر چیز گفت / خرد با هنر کردم اندر نهفت
ز سر گر بپرسید گفتم ز پای / ز خود دار پرسید گفتم ز جای
بپروردش و راه و هوش و دانش جدای / مرا بیخرد یافت آن تیره رای
چو بیمایه دریافت مغز سرم / بنفرین فرستاد زی مادرم
بدو گفت کاوس کی سرفراز / جهان را بتاراج تو آمد نیاز
کهستی بگو هر ز تخم مهان / سزاوار و دانا چو شاهنشهان
دگر گفت خسرو بکاوس شاه / که ای شهریار جهاندیدگاه
ز گیو ار بگویم بخسرو خبر / هر آنچه از وی آمد همه در بدر
عجب مانده و نیست جای شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت
که وی چند سختی چه بر دو نمود / بتوران مرا جست و رزم آزمود
اگر نیز رستم بجوی چنین / که با من بیامد بتوران زمین
سرافراز و هم پهلوان با سپاه / پس ما بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو گر پیل مست / نه بینید بهندوستان بت پرست
گمانی نبردم که هر گز نهنگ / ز دریا برآید بدانسان بجنگ
چنان لشکرش و دو پهلوان / هزیمت گرفتند پیر و جوان
وزان پس که پیران بیامد دلیر / میان بسته و باد پائی بزیر
بآب اندر آمد بسان نهنگ / که گفتی زمین را بسوزد بجنگ
بپایش بینداخت پیچان کمند / سر پهلوان اندر آمد به بند
گشادنش بیاورد در پیش من / بیخشود بر وی دل ریش من
بخواهش گری رفتم ای شهریار / وگرنه بکندی سرش را بزار
بدان کو ز درد پدر خسته بود / ز بد گفتن من زبان بسته بود
مرا او رهانید و مادر بهم / ز چنگال آشفته شیر دژم
وگرنه مرا هم بسان پدر / همی خواست از تن جدا کرد سر
چنین تا لب رود جیحون بجنگ / نیاسود با گرزهٔ گاورنگ
کسی را که چون او بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
چو کاوس گفتار خسرو شنید / رخانش بکردار گل بشکفید
سر گیو بگرفت اندر کنار / ببوسید روی و برش بیشمار
بگودرز بر بس گرفت آفرین / بران کشور و بوم و بر همچنین
یکی خلعتش داد کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
نوشتند منشور بر پرنیان / خراسان و ری قم و اصفهان
ورا داد سالار جمشید فر / دلاور بخورشید بر برد سر
کشیدی مرا گفت بسیار رنج / کنون برخور ای رنج دیده ز گنج
هم آنگاه گودرز و گودرزیان / گشادند بر آفرینها زبان
نهادند سر یکسره بر زمین / همی خواندندی بدو آفرین
فرنگیس را گلشن زرنگار / بیاراست با طوق و با گوشوار
در ایوانها گاه زرین نهاد / فرازش همه دیبهٔ چین نهاد
بدو گفت کای بانوی بانوان / مبادی ز اندوه هرگز نوان
بر و بوم و پیوند بگذاشتی / فراوان بره رنج برداشتی
کنون شهر ایران سرای تو هست / مرا رهنماینده رای تو هست
منم مهربان تر ز افراسیاب / بروی تو بینم مه و آفتاب
مرا چیز و گنج روان آن تست / وزین مرز فرمان روان آن تست
سر بانوان خواندش آفرین / که بیتو مبادا زمان و زمین
سپهدار کیخسرو و مهتران / نشستند و خواندند رامشگران
چو کاوس کی خورد چندی نبید / بیاورد مر گنجها را کلید
به پیش جهانجوی خسرو نهاد / جهان هر زمان هدیه نو نهاد

سرکشی کردن طوس از کیخسرو و پیغام فرستادن گودرز نزد او

یکی کاخ کشواد بد در صطخر / که آزادگان را بدان بود فخر
چو از تخت کاوس برخاستند / بایوان او رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بدان گلشن زرنگار
بر اورنگ زرینش بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر / بجز طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش / هم او بود بد کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیز مغز / پیامی برو فرستاد نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر / که چنگ یلان داشت و آهنگ شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی / که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو بفرمان دیو / بپیچی سر از راه کیهان خدیو
اگر سر بپیچی ز فرمان شاه / مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیوست پیغام من / بدستوری نامدار انجمن
بیاید بنزد تو ای پرهنر / بپیچان ز گفتار او هیچ سر
ز پیش پدر گیو بشنو درست / دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت / که این راز گو با خرد نیست جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بربانه خوب کردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن / سرافراز لشکر منم زانجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر / که گیتی بتیغ اندر آورد زیر
بایران سپهدار جنگی منم / جهان شهره از دوده جنگی منم
منم پور نوذر جهان شهریار / ز تخم فریدون منم یادگار
هر آنجا که پرخاش جویم بجنگ / بدرّم دل شیر و چرم پلنگ
همی بی من آئین و رای آورید / جهان را بنو کدخدای آورید
نباشم بدینکار همداستان / ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب / نشانیم بخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله نیکو بود با پلنگ
توان رنجها را که بردی برست / که خسرو جوانست و کند آورست
کسی کو بود شهریار زمین / نشاید مگر گوهر و فر دین
[illegible] / [illegible]

بهر سو ز دشمن ندارد نژاد / همش فر و زیبست و هم نام و داد
چو بینی نشانهای گودرزیان / ازین سود جستن سر آید زیان
ز افسر سر نوذران شد تهی / که نه مغز بودت نه رای بهی
بگفتند سخنها از ایشان درشت / [illegible]
بایران نباشد چو خسرو سوار / نه بر زین زرین چنو شهریار
نمائیم او را که فرمان و تخت / گر از بهره و فر و اورنگ و تخت
سواران جنگی ده و دو هزار / برفتند برگستوان ور سوار
ببستند گردان فراوان میان / ببیش اندرون اختر کاویان
همانجو سوی کیخسرو تاجور / نشسته بران تخت و بسته کمر
غمی شد دل طوس اندیشه کرد / که امروز اگر من بسازم نبرد
بتوران رسد تخت شاهنشهی / سر آید همه روزگار بهی
یکی کینه خیزد که افراسیاب / همه شب نبیند جز این بخواب
فرستاده از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بنه تیغ و بگشای بند از میان / نباید که این سود گردد زیان
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / سخن برگشادند بر پیشگاه
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه
چرا پیش کندی بر تن خود فسوس / نترسی چو بر پیل بندند کوس
گر از تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخت شاهی نپیچید داد
همیدون گذر کرد کشتی بخت / بفر کیان و برای درست
دگر گو بخون پدر بر میان / ببندد کمر همچو شیر ژیان
چو آراید او تاج و تخت مهان / برآساید از رنج و سختی جهان
میان کیان دشمنی افگنی / وزان خویشتن در همی افگنی
نه خسرو نژادی نه والا سری / پدر ز اصفهان بود و آهنگری
همین چون محالات برافراختی / همانا تو خود نیک نشناختی
نیای من آهنگر کاوه بود / که با فر و برز و با پاره بود
پس از رستم و زال و سام سوار / نریمان و گرشاسپ آن نامدار
تو این فر و شوکت زما یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی
دگر گرز تو هست با سنگ تاب / خدنگم بدوزد دل آفتاب
بدو گفت گودرز چندین مگوی / که چندین نبینم ترا آبروی
چو پیوند ضحاک جادو نخست / فریدون کمر بر میانش ببست
ببرد از در تخت و سود و زیان / به گیتی که آید چو گودرزیان
بکاوس گفتا [illegible] شاه / تو دل را مگردان ز آئین و راه
سزاوار را بخش تخت و کلاه / اگر سیر گشتی ز تخت و سپاه
یکی چاره سازم که هر دو تن / نگیرند کین اندرین انجمن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ورا هم گیو برخاست آیین اوی / گر خام آمدش دانش و دین اوی
[illegible] / کنون [illegible]
که نوذر نژادست نه بیگانه [illegible] / [illegible]
بیامد بگودرز کشواد گفت / [illegible]

لشکر کشیدن طوس و گودرز بیکدیگر

سپهدار گودرز لشکر شکن / سپاهش ز گودرزیان انجمن
چو گودرز را دید چندان سپاه / گران خیره شد چشم خورشید و ماه
بگرد اندرش نیزه پیلان دویست / تو گفتی که گیتی جز او شاه نیست
بسی کشته آید ز هر دو سپاه / ز ایران نه برخیزد این کینه گاه
خردمند مردی و جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه

سخن گفتن گودرز و طوس در باره کیخسرو و فریبرز پیش کاوس شاه

چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
فریبرز با فر و برز کیان / میان را ببسته چو شیر ژیان
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / [illegible]
بایران و توران چنین [illegible] / [illegible]
چو شاه آفریدون گزارد درود / گذشت و بیامد ز کشتی فرود
مرا گفت از خواب فرخ سروش / که فرش نشاند از ایران خروش
سلاح من ار بایستی کنون / بروبال تو کردمی غرق خون
شهنشاه داند که او پادشاست / ده تخت شاهی بدان کس سزاست
چو فرمان ما برد سالار گشت / وزان پیشکاری سپهدار گشت
چگویی سخن تو همی زین نشان / بر شاه کاوس گردنکشان
پدر بد او عهد ضحاک را / چنان اژدها دوش ناپاک را
چو گودرز و کشواد و چندین سپه / که بستند بر شهر ایران کمر
اگر تو ز کشواد داری نژاد / منم طوس نوذر شه و شه نژاد
مرا و ترا گفت پیکار چیست / شهنشاه داند که سالار کیست
چه دانی تو آیین شاهنشهی / که داری سر از مغز و دانش تهی
ستون کیان پشت ایران سپاه / چو کاوه نبینی کس نیکخواه
ترا گر فرو نیست و والا سری / ولیکن نداری ز من برتری
دو فرزند پرمایه رامش جهان / بر خویش بنشان بر پیش مهان
بدو گفت کاوس کاین [illegible] نیست / مرا هر دو فرزند بر دل یکیست
دو فرزند ما را کنون با دو پیل / بباید شدن تا در اردبیل
ز ایشان یکی کو [illegible] به تیغ / ندارم ازو تخت شاهی دریغ

رفتن طوس و فریبرز بدژ بهمن و بناکامی بازگشتن

بدو گفت کاوس [illegible] طوس / نباید که گوئی [illegible]
ترا گر بدی فر و رای درست / ز البرز شاهی نبایست جست
کسی را سزد تخت شاهی خدای / که با فر و برزست و با هوش و رای
دو چشمش [illegible] / فریبرز را بر گزیند همی
برآشفت گودرز گفتا نهان / سپه طوس گم باد اندر جهان
فریبرز [illegible] / بزد کوس آمد ز ایوان بدشت
وزان سو بیامد سپهدار طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل / ز پیروزه تابان بکردار نیل
بران تخت هر یک نشسته چو ماه / ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
نباشد جز از کام افراسیاب / سر بخت ترکان بر آید ز خواب
گر از ما کسی گردد آشفته جنگ / نهد بر کمان چوب تیر خدنگ
چو بشنید کاوس گفتار راست / فرستاد کس هر دو را بر خواست
بدو گفت شاه ای جهاندیده پیر / منه زهر برنده در جام شیر
سپهبد پهلوانان ای انجمن / خرامند هر دو بنزدیک من
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت مهان
بدو گفت گودرز کای کم خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
[illegible] / همانست گوئی که بهر و بدست
دو چشمت ندیدست خود چهر اوی / چنان برز و بالا و آن مهر اوی
ز هر دیو دارد فر ایزدی / ازو دور شد چشم و دست بدی
از ایران بگرداند او رنج و تاب / بود بر کفش هوش افراسیاب
به تیغ نبردی ترا [illegible] / وزین گفت بیهوده [illegible]
بدو گفت طوس ای [illegible] / چگوئی سخنهای بی مغز و سخت
بدو گفت گودرز باز آر هوش / سخن بشنو و پن بگشای گوش
مرا نیست تا آهنگری ننگ و عار / خرد باید و مردی ای [illegible]
برافراخت آن کاویانی درفش / که تا زد بدو طوس زرینه کفش
بدو گفت طوس ای سپهبد [illegible] / چگوئی سخنهای نا دلپذیر
و گر تیغ تو هست سندان شکاف / سنانم بدرد دل کوه قاف
سخنهای بیهوده کم کن شمار / ترا با سخنهای شاهان چه کار
فریدون ز کاوه سر افراز گشت / که با تخت و دیهیم و انباز گشت
چو قارن که بودم برادر پدر / چو کشواد زرین کمر پرهنر
بمردی و دانش به گنج و گهر / ستون کیانم پدر بر پدر
[illegible] هر دو سزاوار کیست / که با برز و با فره ایزدیست
یکی را چو من کرده باشم گزین / دل دیگر از من شود پر ز کین
[illegible] آنجا دژ بهمن است / همه ساله پر خاش آهرمن است
نشستند گودرز و طوس [illegible] / که افگنده سالار [illegible]
برین همگنان دل بیاراستند / ز ره پیش سپهدار برخاستند
فریبرز با طوس نوذر [illegible] / [illegible]



چنین گفت با شاه کاوس طوس   کجا با سپه من برم پیل و کوس
جهان من برم کاویانی درفش   کنم لعل رخسار دشمن بنفش
کنون گر زمان من دهی درگه شاه   بنه بر نهم بر نشانم سپاه
پس اندر فریبرز و کوس و درفش   هوا ساز داز سم اسپان بنفش
چو فرزند را فر و برز کیان   نباشد نبیره به بند و میان
بدو گفت هر کس که راند به پیش   نگردد شمارا بپیچ بر کم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه   توان یافت پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چنین است رای   تو لشکر بیارای و منشین ز پای
به پیشی نباشد سخن کم و بیش   زمانه نگردد ز آیین خویش
بشد طوس با کاویانی درفش   بپای اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس ور قلبگاه   به پیش اندرون طوس با پیل و سپاه
بشد طوس با لشکر جنگجوی   به بهمن دژ سوی دژ نهاد اندروی
چو نزدیک حصن بهمن رسید   زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی بر فروخت   میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گفتی از آتش است   هوا دام آهرمن سرکش است
سراپرده دژ بد اندر هوا   ندیدند جنگ هوا را روا
سپهبد فریبرز را گفت مرد   بنخچیری چو آید بدشت نبرد
به تیر و کمان و به تیغ و کمند   بکوشد که بر دشمن آرد گزند
همه بهر امن دژ بیکی راه نیست   وگر هست از ما کس آگاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی   تن بارکش بر فروزد همی
کسی نیست کاید بساز و بسیج   نه بینم جز آتش گرم هیچ
نیارد ز ایران کس این دژ گرفت   شگفتی ترازین نباشد شگفت
تو اندیشه در دل میاور بسی   تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی
بگشتند یکهفته گرد اندرش   بجایی ندیدند پیدا درش

رفتن کیخسرو با گودرز بدژ بهمن و گرفتن آن به شکستن طلسم

بنومیدی از رزم گشتند باز   نیامد بر از رنج راه دراز
چو آگاه شد آمد آزادگان   بر پیر گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز   ترا رفت باید سپه رزم ساز
بیاراست گودرز و برخواست غو   بیامد سپهبد جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار   نهادند بر پیل و چندی سوار
بگرد اندرش با درفش بنفش   بپای اندرون کرده زرینه کفش
ز دیباده تاج و طوق زرر   بزر اندرون چند گونه گهر
همی گفت کامروز روز نوست   نشست جهانجوی کیخسروست
جهانجوی بر تخت زرین نشست   بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
بشد تا دژ بهمن آزاد شاه   خود و گیو و گودرز چندان سپاه
چو نزدیک دژ شد بزین برنشست   بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده خواند بر پشت زین   یکی نامه فرمود با آفرین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی   چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار   جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست   به یزدان زد از هر بدی پاک دست
تو ای بهمن جادوی تیره جهان   براندیش از کردگار جهان
کز اویست جاوید برتر خدای   هم اویست روزی ده و رهنمای
خداوند کیهان و بهرام و هور   خداوند فر و خداوند زور
مرا داده او رنگ و فر کیان   تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر بشاهی مراست   سر گاو تا برج ماهی مراست
گرین دژ بر و بوم آهرمن است   جهان آفرین را بدل دشمن است
بفر و بفرمان یزدان پاک   سرش از ابر اندر آرم بخاک
چو خشم در دوال کمند آورم   سر جادوان را به بند آورم
وگر خود خجسته سروش اندرست   بفرمان یزدان یکی لشکرست
جهان من نه از پشت آهرمنم   که با فر و برز ست جان و تنم
بفرمان یزدان کنم دژ تهی   که اینست فرمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز   بر او بست آن نامه سرفراز
بسان درفشی برآورد راست   ز گیتی بجز فر شاهی نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت   به نزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت کاین نامه پند مند   ببر سوی دیوار حصن بلند
بنه نیزه و نام یزدان بخوان   بگردان عنان تیز لختی بران
بشد گیو و نیزه گرفته بدست   پر از آفرین کرد یزدان پرست
چو نامه بدیوار دژ در نهاد   پیام جهانجوی خسرو بداد
ز یزدان نیکی دهش یاد کرد   پس آن چرمه تیز رو باد کرد
شد آن نامه نامور ناپدید   خروش آمد و خاک دژ بر دمید
هم آنگه بفرمان یزدان پاک   از آن باره دژ بر آمد تراک
تو گفتی که صد رعد اندر هوا   خروش آمد از دشت و از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه   نه خورشید پیدا نه پروین ماه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر   هوا شد بکردار کام هزبر
برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه   چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دژ یکی تیر باران کنید   کمان را چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ بارش تگرگ   تگرگی که بردارد از ابر رگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک   بسی زهره گفتی فتاده بخاک
وزان پس یکی روشنی بردمید   شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه   بنام جهاندار و از فر شاه
برآمد یکی باد با آفرین   هوا گشت خندان و روی زمین
برفتند دیوان بفرمان شاه   در دژ پدید آمد آن جایگاه
بدژ در شد آن شاه آزادگان   ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر دید اندران دژ فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
در آنجا که آن روشنی بردمید   شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
بفرمود خسرو بدان جایگاه   یکی گنبدی تا با بر سیاه
درازا و پهنای او ده کمند   بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون چو نیم از تگ تازی اسپ   برآورد و بنهاد آذر گشسپ
نشستند گرد اندرش موبدان   ستاره شناسان و هم بخردان
وزان شارسان کرد چندان درنگ   که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یک سال بگذشت لشکر براند   بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد بایران ز شاه   از آن ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت   که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار   برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه   از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش در آمد ز گلرنگ زیر   هم از پشت شبرنگ شاه دلیر
ببوسید رویش برادر پدر   هم آنجا بیفگند تختی ز زر
بر آن تخت فیروزه بنشاندش   بشاهی بر او آفرین خواندش
نشست از بر تخت زر شهریار   بسر بر یکی تاج گوهر نگار
جهان طوس با کاویانی درفش   همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد و پیش جهانجوی برد   زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش   خجسته همین کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست   یکی پهلوان اندرین کار کیست
بدو داد که ما را ازین مایه بس   گنه کرده را عمر سرمایه بس
نگهبان او باش آور و پیش   بپیچید از آن بیهده رای خویش
جهاندار پیروز بنواختش   ببخشید و بر تخت بنشاختش
ورا گفت کاین کاویانی درفش   هم این پهلوانی و زرینه کفش
نبینم سزاوار کس در سپاه   ترا زیبد این نام و این دستگاه
جز از تو کسی را سزاوار نیست   بدل در مرا از تو آزار نیست
ترا بود پیش اکنون نباید بکار   نه بیگانه را خواستی شهریار
وز آنجا سوی پارس لشکر کشید   جوان بخت بیدار دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی   که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخی ارغوان   ز شادی دل پیر گشته جوان
چو از دور خسرو نیا را بدید   بخندید و شادان دلش بردمید
پیاده شد و برد پیشش نماز   بدیدار او بد نیا را نیاز
بخندید و او را ببر در گرفت   ستایش سزاوار او برگرفت
که پیروز برگشت شیر از نبرد   دل و دیده دشمنان خیره کرد
بدو شاه کاوس خواند آفرین   بدان خوب بیدار و آن فر و دین
بدان برز و آن فره ایزدی   بدان زیب و اورنگ آن بخردی



چنین گفت کاوس کای کردگار سپهر / خداوند ماه و خداوند مهر
که کردی مرا زین جهان نیکنام / بدین خوبچهره شدم شادکام
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / بتخت جهاندار دیهیم ساز

بشادی ز اسپان فرود آمدند / زبان و روان پرورد آمدند

نشاندن کاوس خسرو را بر تخت شاهی

چو کاوس بر تخت زرین نشست / گرفت آن مانت و خسرو پرست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
بپوشید و بر سرش بنهاد تاج / بکرسی شد از پایه و تخت عاج
ز گنجش زبرجد نثار آورید / بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند / که خسرو بچهره جز او را نماند
ز پهلو برفتند پرمایگان / سپهبد سران و گرانمایگان
بشاهی بر او آفرین خواندند / همه زر و گوهر برافشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یکدست بستد بدیگر بداد
بدر دیم ازین رفتن اندر فریب / زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توانداشتن شادمان / جز از شادمانی مکن ناتوان
بخوبی بیارای و بیشی ببخش / مکن روز را بر دل خویش بخش
بخور هر چه داری فزونی بده / تو رنجیده بهر دشمن منه
ترا داد فرزند را هم دهد / همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
نه بینی که گیتی پر از خواسته است / جهانی بخوبی بیاراسته است
کسی نیست در بخشش دادگر / همی شادی آرا و اندوه مخور
سخن راند گویا برین داستان / دگر گوید از گفتهٔ باستان
که خسرو چگونه نشیند بگاه / چگونه فرستد بتوران سپاه
سپهدار بر تخت فیروز شاد / همی بود با سرفرازان راد
پراگنده شد لشکر سرفراز / همه مایهٔ شادی و کام و ناز
جهانجوی بر تخت شاهنشهی / نشسته فروزان ابا فرهی
دل دشمنان گشت ازو پر ز بیم / دل دوستان پر ز امید و بیم
بگردون گردان کله برفراخت / همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو بهره ز شاه فرخنده دین / زبان را نپرداختی ز آفرین
به پیش جهاندار داور بپای / همی بود و میگفت کای رهنمای



ز دام بلا ایمنم تو کردی رها / بجستم ز چنگ و دم اژدها
بلندی تو دادی بدو روز و فر / که خواهم ازو باز خون پدر
از او وز گرسیوز و از گروی / کنم خون روان و بمالم بروی
دل پیر کاوس شادان کنم / روان سیاوش فروزان کنم
به شهباز بس کین سخن گفته شد / نیایش هم آنگه پذیرفته شد
بپالیز خون بی گنه شاه شاخ / سر سبز شاخش برآید بکاخ
ببالای او شاد باشد درخت / چو بیننده‌اش نیا دل نیکبخت
دل و روزگارش همی پرورد / جهانی ز کردار او برخورد
اگر پادشا است بود دادگر / بباید که گیتی کند تاجور
هنرور گر گمانی به بد بی‌هنر / گزین سه گذشتی چهار سپنج
هنر با نژادست و با گوهرست / سه چیزست و هر سه به بند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود / نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر گر بیاموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار / که زیبا بود خلعت کردگار
چو این هر سه یابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آید بهم / بیاساید از آز و از رنج و غم
به مرگ از گزند ار خود چاره نیست / وزو تیزتر نیز پتیاره نیست
جهانجوی زین چار شد بی‌نیاز / همش بخت سازنده بود و فراز
کنون باز گردیم آغاز کار / که چون بود کار دل شهریار
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
بگسترد گرد جهان داد را / بکند از زمین بیخ بیداد را
هر آنجا که ویران بد آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان شد پر از خوبی ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
چو کیخسرو آن شاه بر گاه شد / جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی
شد اندر جهان آشتی کام اوی / که او سر نیاورد در دام اوی
جهان گشت پر چشمه و رود آب / سر غمکشان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز داد و ز بخشش نیاسود شاه

آمدن زال و رستم به نزد کیخسرو

چو آگاهی آمد سوی نیمروز / نبیره سپهدار گیتی فروز
که بر تخت بنشست فرخنده کی / به بخت و بزرگی بر افگند پی
بخواند او سپاهش هر جایگاه / بدان تا نماید پرستش بشاه
تهمتن سوی شاه بنهاد روی / ابا شادکامی و بارنگ و بوی
ابا زال سام نریمان بهم / بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / بدرید گوش پلنگان ز کوس
به پیش اندرون نامور انجمن / درفش تهمتن از پس پیلتن
سوی شهر ایران گرفتند راه / چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
دل شاه شد زان سخن شادمان / سران را بدو گفت آباد مان
[illegible] / [illegible]
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
پذیره شدندش به دو روز راه / جهان پهلوانان و ایران سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / بخورشید گرد سپه بر کشید
خروش آمد و ناله بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند / ز شادی بر او آفرین ساختند
گرفتند هر سه ورا در کنار / بپرسید شیر اوژن از شهریار
چو رستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی / گرفتند شادی بدیدار اوی
وز آنجایگه سوی شاه آمدند / پدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان به رخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
به گیتی خردمند و خامش توئی / که پروردگار سیاوش توئی
سر زال زر را ببر در گرفت / ز مهر پدر دست بر سر گرفت
گوان را به تخت کئی بر نشاند / بر ایشان همه نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای اوی / نشست و سخن گفتن و رای اوی
رخش گشت پرخون دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای شهریار / جهان را توئی از ایزد یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فر و مانندگی با پدر
وز آن جایگه از تخت برخاستند / نهادند خوان و می آراستند

گردیدن خسرو گرد پادشاهی خود و پیمان بستنش با کیکاوس بکین افراسیاب

جهاندار تا نیمه شب نخفت / گذشته سخنها همه باز گفت
چو خورشید شمشیر رخشان کشید / شب تیره را گشت سر ناپدید
برآمد ز درگاه آواز نای / بزرگان سوی شاه کردند رای
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و گستهم و رهام شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو انبوه گشتند بر پیشگاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
که خواهیم که بینیم سراسر زمین / همه مرز ایران با آفرین
بپوئیم برسان راه شکار / بشادی گذاریم یک روزگار
بدین رای گشتند یکسر مهان / که پوشید و بیند بهر از جهان
به نخچیر شد شهریار جهان / ابا نامور رستم پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
چو شاپور و بهرام شمشیرزن / چو گرگین و چون بیژن تیغ‌زن
چو فرهاد و چون زنگهٔ شاوران / گوازه که او بد ز جنگ آوران
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و خود و گرز و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت / بآباد و ویرانی اندر گذشت
بهر آن بوم و بر کان آباد بود / نه بد بود ویران نه بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج / ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بهر شهر بنشست بنهاد تخت / چنان چون بود [illegible]
جهان بدره و جام می خواستی / بدینسان گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی / جهان بادی تخت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان / نشستند با بزرگان و آزادگان
به شهر اندر آمد همی تاخت اسپ / بیامد سوی خان آذرگشسپ
جهان آفرین را ستایش گرفت / بر آتشکده بر نیایش گرفت
بیامد جهاندار تا [illegible] / نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان / نبودند جز شاد دل یکزمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب / بخواب و بیاسایش آمد شتاب
چو از زر رخشان برآورد کاخ / بگستر و یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی / دو شاه سرافراز و دو نیکپی
ابا رستم گرد و دستان بهم / سخن گفت کاوس از بیش و کم
ازو فر افراسیاب اندر آمد نخست / دو رخ را بخون بود [illegible]
بگفت آنکه از افراسیاب آن چه کرد / چگونه از ایران برآورد گرد
ز ساه پلنگان که جیحان شدند / زن و کودک خرد بیجان شدند
که بی شهر بی از ایران خراب / سپه گشته از رنج افراسیاب
ترا ای پدر هرچه بایدت هست / ز مردان و از دانش و زور دست
[illegible] / [illegible]
کنون از تو سوگند خواهم یکی / نباید که پیچی ز داد اندکی
که پر کین گیتی دل افراسیاب / [illegible] اندر بیاری بتاب
[illegible] / [illegible]
بگنج و بفرزند [illegible] / [illegible]
بگنج و به تیغ و بمهر و کلاه / [illegible] زراه
[illegible] / [illegible]
بجوئی بداد آن خورشید و ماه / بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه



بشمشیر گردان و باد و نبرد / بروز سپید و شب لاجورد
بیابانی نخواهی بجز تیغ و گرز / منش برتر از زبالای برز
به پیمان موبد بعهد روان / بگفتار بیدار دل بخردان
بکوشیم بخون پدر خواستن / دل و جان بدین کینه آراستن
نه خشنود شوم زو به تخت و کلاه / نه آرام گیرم به بیگاه و گاه
برین گفته ام من گواهی دهید / خرد را برین پادشاهی دهید
چو بشنید از و شهریار جوان / سوی آتش آورد روی روان
وز آن پس همی خوان می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
به پیش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین را بگسترد مهر
توانا تویی بر همه کارها / تو آسان کنی رنج و تیمارها
بویران و آباد نفرین اوست / دل بیگناهان پر از کین اوست
به بیداد خون سیاوش بخاک / همی ریخت تا جان ما کرد چاک
تو دانی که او را ز بد گوهرست / جهان بد نژاد دست افسونگرست
ز خوی بدش دیده گریان شود / ز دستانش دل خسته بریان شود
چنین گفت کای نامداران من / دلیران و خنجرگذاران من
همه خسته گاه تند افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
چه بد در جهان بد که با ما نکرد / جهان بر سیاوش ز تیمار خورد
با ایران زنان و مردان و پیر و جوان / ز بس کشتن و غارت و جنگجوین
اگر همگنان باز جنگ آورید / بکوشید و رسم پلنگ آورید
ز توران بگردانم آن تاج و گاه / از این پس ورا نخوانند شاه
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت برینش بود جایگاه
گر این گفته ها دست ره بسپرید / وگر نیست از خاطرم بستردید
تن و جان ما سربسر پیش تست / غم و شادمانی کم و بیش تست
رخ شاه شد همچو گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
ز پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست / بنوی یکی دفتر اندر شکست
نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد فگندند پی
هر آنکو ز تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پر مهر بود
ز رسپ سپهبد نگهدار شان / که بردی بهر کار تیمار شان
سه دیگر چو گودرز کشواد بود / که لشکر بر ای وی آباد بود
چو شصت و سه از تخمه گژدهم / بزرگان و سالارشان گستهم
نگه بر نبودی نگهدار شان / ببزم اندرون نام بردار شان
بگاه نبرد او بدی پیش کوس / نگهبان گردان وانا د طوس
ز تخم گرازه صد و پنج گرد / نگهبان ایشان هم او در نبرد
کمان سنگ با پهلوان جز این / روان و بزرگان با آفرین
بنو موبد گر شهر بیرون شوند / ز پهلو سوی دشت و هامون شوند
نهادند سر پیش او بر زمین / همه یکسره خواندند آفرین

بداد فریدون و آیین و راه / بجون سیاوش بجان تو شاه
بدادار دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
که هرگز نپیچم سر از مهر اوی / نه بینیم بخواب اندرون چهر اوی
بیاید بیابد بدین کار سخت / مگر یار باشند گردون بخت
مگر کو ز روی زمین کم شود / روان سیاوش خرم شود
یکی خط نوشتند بر پهلوی / بمشک از بر و فر خسروی
بزنهار در دست رستم نهاد / چنین عهد و سوگند و آیین و داد
ببودند یک هفته بار و دو می / بزرگان در ایوان کاوس کی
شب تیره تا بر کشید آفتاب / خروشان همی بود و دیده پر آب
بروز جوانی تو کردی رها / مرا بی سپاه از در اژدها
همان نیز سالار توران سپاه / ز اوج فلک بر فرازد کلاه
دل شهریاران پر از بیم اوست / بلای جهان تخت و دیهیم اوست
نزارد دلش خوی شیر و خرد / به بیداد جان را همی پرورد
فراوان بمالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
بپیمود پس این بوم ایران سراب / از این مرز تا خان آذرگشسپ
نخستین جگر خسته او منم / که بر درد از و بسته جان و تنم
بد اختر از و رنج و سختی رسید / میان برادر بخنجر برید
کنون گر همه ویژه یار منید / بدل سربسر دوستدار منید
مر این هم از پیش بیرون شود / ز جنگ یلان کوه هامون شود
به بندید دامن یک اندر دگر / بفرمان یزدان پیروزگر
چگوئید این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید
بزرگان بپاسخ بیاراستند / بدرود دل از جای برخاستند
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
بر ایشان جهانبان بخواند آفرین / که آباد با داد بگردان زمین

شمردن کیخسرو پهلوانان را و امیدوار بخشایش کردن ایشان را و سامان لشکر گرفتن

نبیره پسر داشت هفتاد و هشت / دلیران و کوه و سواران دشت
ز خویشان میلاد چون صد سوار / چو گرگین پیروزگر نامدار
چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ / گزیده بدی سالارشان زنگه جنگ
ز خویشان برزین چو هفتاد گرد / که بودند گردان روز نبرد
ز تخم فریدون چو هشتاد گرد / دلیران شایسته اندر نبرد
چنان بد که موبد بدانست مر / ز پیشش نامداران باز جست
سپهدار بد که از گرزهای [illegible] / [illegible]
بگفتند کای شاه [illegible] / فروزنده شد [illegible] تاج گر

بفر و به یک اختر ایزدی / که هرگز نپیچد بسوی بدی
بجان و خرد پاسبان زمین / به تیغ و بگرز و بمهر و نگین
نباشم بر آن راه کو رفته است / که آیین او جانم آشفته است
نیاسایم از جنگ و یک زمان / مگر کار دیگر شود ز آسمان
برآیم ز یزدان بزرگم بدل / همی تا بود در جهان آب و گل
تو ای گرد دستان و رستم بران / بزرگان لشکر همه همچنان
بزرگان همه آفرین خواندند / شگفتی ز فرش فرو ماندند
جهاندار هشتم سر و تن بشست / بیامد بجای نیایش نخست
همی گفت کای داور یک خدای / جهاندار و روزی ده و رهنمای
تو دانی که سالار توران سپاه / نه ترسد ز دار و نه شرم از گناه
برین مرز بار آتش تیز ریخت / همه خاک غم بر دل ایران بیخت
بخون پدر بنده را دستگیر / ببخشای برجان کاوس پیر
همی رای باشد آیین اوی / خرابی بود در جهان دین اوی
وز آنجایگه شد سوی تخت ناز / بر پهلوانان گردن فراز
ندیدم کسی را که دل شاد بود / توانگر به دل بوم آباد بود
وگر جوان نیا شاه آزاد مرد / که از دل همی برکشید باد سرد
وگر نوذر آن شاه آزاد مرد / بخنجر سرش را ز تن دور کرد
بکین پدر بست خواهم میان / بگردانم این بد ز ایرانیان
با ایران مدارید دل ابرزم / بتوران سپارید جان از بزم
هر آن خون که آید برین ریخته / گنهکار اویست و آویخته
بدانید کوشد بدیش دست / مکافات این بد نشاید نشست
بگفتند کای شاه دلشاد دار / همیشه دل از رنج آزاد دار
چو پاسخ چنین یافت از انجمن / ز طوس و ز گودرز و از پیلتن
بگشت اندرین نیز چندی سپهر / چو از خوشه بنمود خورشید چهر
بفرمود خسرو به روزی دهان / که گویند نام کهان و مهان
هنر او نبشت نام گوان / چنان چون بود در خور پهلوان
نخستین ز کاوس شان پیشرو / کجا بود پیوسته شاه نو
گزین گرد هشتاد تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری
که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند گوپال و شمشیر و کوس
فرازنده اختر کاویان / فروزنده تخت و بخت کیان
ز تخم گوا به چو هشتاد و پنج / سواران رزم و نگهدار گنج
نگهبان ایشان همی بود بیو / که بودی دلیر و هشیوار و نیو
بر ایشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ سندان پولاد بود
سر انجمن اشکش نامدار / نگهدار ایشان بدی روزگار
نشسته بر وقت شهریار / همه نام شان تا که آید بکار
همه سر بسر جنگ کاران [illegible] / همه شاد از آن [illegible]
همه بنده گاه تیم و شاهی ترا / [illegible]





بجایگه بود خود اسبان یله
بلشکرگه آورد چوپان گله
ابر تازی اسبان کمند افگنند
سراپرده پایان ببند افگنند
اگر گوسفندش یکی صد هزار
شود گنج و دینار بر چشم خوار
جهان خسروی هم نیز بی شمار
یکی جام پر گوهر شاهوار
کجا پهلوان خواندش افراسیاب
به بیدار بی اوشه و سر بجو آب
همه آن جامه برداشت انجام
بجای اندرون نیز جنبید گهر
وز آنجا بیامد بجای نشست
گرفته چنان جام گوهر بدست
همان خسرو دید و هم پرنیان
دو گلرخ بزنار بسته میان
که افراسیابش پسر بر نهاد
ورا خواند داماد فرخ نژاد
پرستنده و هدیه‌ها برگرفت
از او انجمن مانده اندر شگفت
بپوشیده رویان ده آراسته
بیاورد گنجور آن خواسته
پرستنده دارد دو روز جنگ
که آواز او رام گرد و پلنگ
بباید زدن چون بیایدش تیغ
کزان تیغ باشد چنان رنج و ریغ
بشاه جهان پرستایش گرفت
جهان آفرین را نیایش گرفت
جهاندار از آن پس بگنجور گفت
که ده جام زرین بیار از نهفت
عقیق و زبرجد براو ریخته
بمشک و گلاب اندر آمیخته
سرش را بدان رزمگاه آورد
به پیش دلاور سپاه آورد
بسی خواند بر شهریار آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین
دو صد خز و دیبای پیکر بزر
یکی افسر خسروی ده کمر
ز بیژن یکی کوه بینید بلند
فزون است بالایش از ده کمند
دلیری ترا بد ربیاید شدن
همه کاسه زر و آتش اندرزدن
وگر لشکر آید نترسم ز رزم
برزم اندرون گرگس آسم نبرم
بفرمود صد چیز تنگ بنگ
که گنجور پیش آورد بیدرنگ
چنین گفت کین هدیه در خوراست
که بر پاک جانش خرد پادشاست
ببوسید زمین نگذارد پیام
بگوید سخنها که گویم تمام
پرستار و آن جامه زرنگار
بدو داد و آن گوهر شاهوار
از آن پس چنین گفت شاه جهان
بگرگین میلاد اندر نهان
بگوای بداندیش خونخواره مرد
چو تو در جهان این بدیها که کرد
بریدی سر توذر نامدار
که بود از کیان جهان یادگار
فرستادمش پیش صد تیغ را
برآشید ایران و توران گوا
همی پیچد گردن ز فرمان شاه
بیامد ترا گرد پشت و پناه
سر تخت ... چنان ارجمند
ببریدی ببستان سر گوسپند
چو خواهی نگردد ... سر پر جوش
نباشم بدین کین تو کینه کوش
فرستی بر من تا بجوش پدر
سر افشان ببرم بدو رحم جگر
نه آرام سازم بدین کین ...
اگر کین تو بر زم ز افراسیاب
چو بر روی زمین گشت چون ...
برآرند ... آمد چراغ
چو از روز شد کوه چون سند ...
تا برآمد ... خروش

بفرمود کان گو کمند افگنست
بجنگ اندرون گرد رویین تنست
از آن پس بجماه ابر پیروزگر
اباگرز بنشست بر تخت زر
بگنجور فرمود پس شهریار
که از جامه و جام گوهرنگار
نهادند پیش سرافراز شاه
چنین گفت شاه جهان با سپاه
سر و تیغ و اسپش که آرد بگرد
بلشکرگه ما بروز نبرد
من آن رهم سرش گفت پیش سپاه
بفرمان دادار خورشید و ماه
بسی آفرین کرد بر شهریار
که جاوید بادا سر تاجدار
چنین گفت کین هدیه بیژن دهم
وزان سستی تیز بهمن سر نهم
جهان بیژن گیو برجست باز
کجا بود در جنگ جنگش دراز
بسی آفرین کرد و بنشست شاد
که گیتی بکیخسرو آباد باد
چنین گفت بیدار شاه رمه
که اسپان این خوبرویان همه
برخ چون بهار و ببالا چو سرو
میانش چو شیر و برفتن تذرو
بچم کمندش بگیرد کمر
بدانسان بیارد که دارد هنر
از و شاد شد شهریار بزرگ
چنین گفت کای نامدار سترگ
شمامه نهادند بر جام زر
ده از نقره جام و هم پر گهر
پرستنده با کمر ده غلام
ده اسپ گرانمایه زرین لگام
بیرزد بر بیژن گیو گودرز دست
میان جنگ آن پهلوان اربست
وزان پس بگنجور فرمود شاه
که ده خوان زرین نهد پیشگاه
چنین گفت کاین هدیه آنرا که رنج
ندارد دریغ از پی نام و گنج
که آنرا نهاد دست افراسیاب
بدانگه که بگذشت زان روی آب
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه
پس پیرم اندر نماند سپاه
همانخواسته گیو را داد شاه
چنین گفت کای پهلوان سپاه
هم از گنج صد دانه خوشاب جست
که آب خرد دست گوی درست
دلیرست و بینادل و چرب گوی
نه برتابد از شیر در جنگ روی
ز گفتار او پاسخ آرد بمن
که یارد از این نامدار انجمن
ابر شهریار آفرین کرد و گفت
که با جان خسرو خرد باد جفت
دلش بود سوزان و دیده پر آب
کز آید بر و سوی افراسیاب
که خون برادر بریزی چو آب
جهان را سراسر کنی هم خراب
چو بارستم آمد سیاوش بجنگ
که بر تو جهان را کند تار و تنگ
برآشفت کاووس ازان آشتی
نه رستم گمان برد و پنداشتی
ز بهر تو بگذاشت ایران زمین
درفش و سپاه و کلاه و نگین
وزان پس بجنگ من آراستی
همه دو جهان گم من خواستی
گرامی زره آنکه از تخمه تو
کسی را که در گیتی افگند بود
وگر هیچ از رای و گفتار من
بیابای لشکر به پیکار من
چو بشنید گرگین ز خسرو پیام
به پیش جهاندار بگذارد کام
سپهبد بیامد با یوان خویش
... گردان ...
... بیامد ...
... ...

بسوی سپیله گذار آورد
جهان روز مردی بکار آورد
در گنج دینار بگشاد و گفت
که گنج بزرگان نشاید نهفت
بیاورد صد تخته دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زرش بوم
که اینت بهای سر بی بها
پلاشان و ژخیم و نر اژدها
سبک بیژن گیو برپای جست
میان کشتن اژدها را ببست
چنان دان که آن اژدها بی سرست
که در رزم یزدان مرا یاورست
بگنجور فرمود پس شهریار
که آرد دو صد جامه زرنگار
که تاج نژاد آورد پیش من
دیا پیش این نامدار انجمن
جوان بود و جویای نام جهان
که نامش فسانه شود در جهان
بفرمود تا با کمر ده غلام
ده اسپ تگاور بزرین لگام
کسی را که چون سر بپیچد نژاد
سزد گر ندارد دل شیرتاد
یکی ماهرویست نام آسپنوی
سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
بزد دست بیژن بدانهم ببر
بیامد بر شاه پیروزگر
چو تو پهلوان یار دشمن مباد
درخشنده جان تو و تیغ باد
پر از مشک جامی زیاقوت زرد
ز فیروزه جامی دگر لاجورد
چنین گفت ای شهما مرا در کیاد
بود در تنش زور جنگی نژاد
گرانمایه خوبان و آن خواسته
ببرو نهد پیش وی آراسته
برآمیز دینار و مشک و گهر
پریروی ده با کلاه و کمر
از آید رود تا سوی کاسه رود
دهد بر روان سیاوش درود
چنان خواست کانرا کسی نسپرد
ز ایران و توران کسی نگذرد
همان گیو گفت این مرا کارنست
جهان سوختن کوه کار منست
ای بی تیغ تو تاج روشن مباد
چنین باد بی تب برهمن مباد
ز پرده پرستار پنج آورید
سر و چهر از افسر شده ناپدید
پیامی بر و نزد افراسیاب
ز بیمش نیارد بچشم اندر آب
بباید که گرگین میلاد دست
بدان راه رفتن میان را ببست
شوم چون مرا گفت شاه جهان
گذارم پیام و ندارم نهان
پیام آنچه گویم بدو باز گوی
بخوان قصه من ...
بایران زن و مرد لرزان بخاک
خروشان ز تو پیش یزدان پاک
بدانگونه رنجی برای ...
ز بهر گونه گنج و درم ریختی
از این پس سیاوش یکی نامه کرد
بدان تا ز خویشان برآورد گرد
پناه تو هست ای ... بشان
که کم باد نام از گردنکشان
چنین چند گویم سخنهای تو
هما نا که دوزخ سزد جای تو
چو گرسیوز و چون ... سران
که بستند بر کین ابا هم میان
دگر ... بدادار یزدان پاک
بخورشید و ماه و آذر تابناک
نشست اندر آن باره راه جوی
بتوران زمین رو و بنهاد روی
... آورد دوراشگران ...
قرا دان همی ورد و گوهر فشاند
ز داره فرامرز یا ... بسم
ز هر گوشه‌ای زد ... بپیش ...



چنین گفت رستم بشاه زمین / که ای نام بردار با آفرین
بمرز زابلستان یکی شهر بود / کزان بوم و بر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی / یکی خوب جائیست با فرهی
چو کاوس شد بیدل و تیره چهر / بیفتاد ازو نام و فر و هنر
گرفتند آن شهر تورانیان / پس انجا نماندند ایرانیان
کنون باژ و ساوش بتوران برند / سوی شاه ایران همی ننگرند
فراوان وگر مرز ایچون بهشت / دهستان بسیار و باغ و کشت
جهان نیست از خوبی آراسته / در و پیکران لشکر و خواسته
مر آن مرز خرگاه خوانند نام / جهاندیده دهقان گسترده کام
بیک نیمه بر سند دارد گذر / بقنوج و کشمیر وان بوم و بر
دگر نیمه راهش سوی مرز چین / بپیوست با مرز توران زمین
فراوان در آن مرز پیلست و گنج / تن بیگناهان از ایشان برنج
ز بس غارت و کشتن و تاختن / سر از باژ و توران برافراختن
کنون شهریار بایران تراست / پی مور تا چنگ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاده با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند / وگر سر بدین بارگاه آورند
چو آن مرز یکسر بدست آوریم / بتوران زمین بر شکست آوریم
بریشم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی همیشه براه
تو آن نامداری که ایران سپاه / به تخت تو شادند و هم پیشگاه
ببین تا سپه چند باید بکار / گزین کن ز گردان همه نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست / بهای زمین در خور آن ز تست
فرامرز را ده سپاهی گران / چنان چون بباید ز جنگ آوران
بگو تا به هند و بدین کین کمر / که هم پهلوانست و هم نامور
ز خرگاه تا بوم هندوستان / ز کشمیر تا مرز جادوستان
کشاده شود کار بر دست اوی / بکام نهنگان شده شست اوی
چو از شاه بشنید رستم سخن / دلش تازه شد چون گل اندر چمن
فراوان بد و آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
همیشه تاج و تخت تو فرخنده باد / سپهر روان پیش تو بنده باد
بفرمود خسرو و به سالار بار / ازان پس که خوان خورش را بیار
می آور دو رامشگران را بخواند / وز آواز ایشان همی خیره ماند
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / سراینده آمد ز گفتن ستوه
برآمد تبیره ز درگاه شاه / زده برکشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل رویینه خم / برآمد خروشیدن گاو دم
نهادند بر کوهه پیل تخت / ببار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همی رفت شاه از بر ژنده پیل / بران تخت پیروزه بر سان نیل
یکی تاج بر سر ز زر و گهر / بچنگ اندرون گرزه گاو سر
فروهشته از تاج دو گوشوار / بگردنش طوقی زبرجد نگار
ز خوشاب و زر و زبرجد کمر / ببازو دو یاره ز یاقوت و زر
همی زد و میان سپه پیل کام / ابا رنگ زرین و زرین ستام
یکی مهره در جام در دست شاه / بکیوان رسیده خروش سپاه
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و زگرد / سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی که بدام اندرست آفتاب / وگر گشت خم سپهر اندر آب
یکی چشم روشن جهان را ندید / سپهر و ستاره سنان را ندید
ز دریا تو گوئی که برخاست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت / سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
چو بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره بر جام بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل در پهن دشت / بدان تا سپه پیش او در گذشت
کشیده رده ایستاده سپاه / بر وی سپهدارشان بندگاه
نخستین فریبرز با پیش رو / گذر کرد پیش جهاندار نو
ابا گرز و با تیغ زرینه کفش / پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره بر نشسته سمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با ناز و با زیب و فر / سپاهی همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان / که بادت بزرگی و فر مهان
بهر کار بخت تو فیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
پسش بازگودرز کشواد بود / که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود / که جنگش بگرز و بشمشیر بود
پس پشت شیدوش بد با درفش / زمین گشته زان شیر پیکر بنفش
هزاران پس پشت او سرفراز / عنان دار با نیزهای دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه
تبیره پسر بود هفتاد و هشت / از ایشان نبد جای بر پهن دشت
پس هر یکی اندر دگرگون درفش / همه با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست / سر سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزد یکی تخت شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین / چو بر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار گژدهم بود
همی نیزه بودی بجنگش بچنگ / کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش پیکان چو پران شدی / همه در دل سنگ سندان شدی
ابا لشکری گشن آراسته / پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش / با بر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اشکش تیز هش / که با رای دل بود و با مغز و هش
یکی گرز دار از نژاد همای / برای که جستیش بودی بپای
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ / سگالیده جنگ مانند قوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید
سپهدارشان بود در رزم آزمای / کزو بود کاوه نکو کی بجای
درفشی چو آورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد از شهریار / بران شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / زده آن سپه از ده اندر میل
پسند آمدش سخت کرد آفرین / بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
ازان پس دگرگون سپاه گران / همه نامداران جوشن وران
سپاهی که از ایشان جهاندار شاه / همی بود شادان دل نیکخواه
گزیده پس اندرش فرهاد بود / کزو لشکر خسرو آباد بود
سپه را نگهدار پروردگار / بهر جای بودی بهر کارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش / بدان سایه آهو اندر سرش
نهفته بسان شیر دمان / ابا لشکرش مو پیل ژیان
سپاهش همه تیغ هندی بدست / زره ترکی و زین سغدی نشست
بیامد بدان نشست سرگاه نو / بسی آفرین خواند بر شاه نو
گراز ده سر تخمه گیوگان / پس او همی رفت با ویژگان
بزین اندرون حلقها کمند / ازو شادمان شد که بود ارجمند
درفشی همی بر دو پیکر گراز / سپاهش کمند افگن و رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت / بسی آفرین کرد و پس در گذشت
دمان از پسش نگه شاه درآن / بشد با دلیران کنداوران
درفشی پس پشت پیکر همای / همی رفت چون کوه رفته ز جای
هر آنکس که از شهر بغداد بود / ابا نیزه و تیغ پولاد بود
همه بر گذشتند نزد همای / سپهبد همی داشت بر پیل جای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین / بران برز و بالا و تیغ و نگین
پس لشکر برزو فرامرز بود / که با فر و با برز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران / همه جنگجویان و کنداوران
ز کشمیر وز کابل [illegible] / همه سرفرازان [illegible]
درفشش بسان دلاور پدر / که کس را نبودی ز رستم گذر
سرش [illegible] / تو گفتی ز بند آمد [illegible]
بیامد [illegible] / بسی آفرین کرد [illegible]
که جاوید بادی و روشن روان / [illegible] تاج و تخت کیان
دل شاه [illegible] / همیکرد [illegible]
بر او گفت [illegible] سوی هند [illegible] / جهان [illegible]
همه بوم از قنوج تا کشمیر و سند / [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]
هر آنکس که با تو [illegible] / [illegible]

کسی کو به رزمت نه بنهاد دیگران / چنان کن که او را نباشد زیان
ترا دادم این پادشاهی بدار / بهر جا همی چیره مکن کارزار
ببخش و بیارای و فردا مگوی / چه دانی که فردا چه آید به روی
ز تو نام باید که ماند بلند / نگر دل نداری به گیتی نژند
جهان‌آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالانت پر دود باد
سپهبد چو اندرز گفتش بدوی / گرامی نامور پور پرخاشجوی
نخستین بپرسی سخنگوی باش / بداد و بکوشش نی آهسته باش
منه تو رهی کان نه آیین بود / که تا ماند آن بر تو نفرین بود
نکوهش تو بدخواه را چیره‌خوار / که نر اژدها گردد او وقت کار
دگر گفت کای نامور پهلوان / هشیوار و بیدار و روشن روان
چو گرشاسپ گوپال برداشتی / بمیدان کین هیچ نگذاشتی
بدو گیتی درون تا که او زنده بود / بمردی کسی در نیفکنده بود
برآسوده شد سام از کارزار / بدینسان بود گردش روزگار
مرا این زمان گاه آسودن است / ترا رزم بدخواه پیمودن است
ازان پس به پدرود با یکدگر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
گرازان بیامد به پرده‌سرای / دلی پر ز درد و سری پر ز رای
بسی گفت شادی ترا یار بس / بفردا نگوید خردمند کس
سرانجام ازو بهره خاکست و بس / رهایی نیابد ازین روز کس
رو و تا زیان سوی توران زمین / کند خارسان مرز ماچین و چین
بکوشیم وار کوشش ما چه سود / کز آغاز بود آنچه بایست بود
که او از سپاهت به نیرو شود / چو نیرو ز تو یافت بدخو شود
چو بیکام دل بنده باید شدن / بکام کسی داستانها زدن
ورا هیچ خوبی نخواهد دل / شود زار بر زوبانی و دل گسل
چو خورشید بنمود پهنای خویش / نشست از بر تند بالای خویش
به تیره برآمد ز درگاه طوس / جهان ناله بوق و آوای کوس
از آواز اسپان و غوغا سپاه / بسی بر فلک راه گم کرد ماه
بگردش سواران گودرزیان / میان اندرون اختر کاویان
بزرگان که با طوق و افسر بدند / جهانجوی و از تخم نوذر بدند
یکی پیل پیکر درفش از برش / با بر اندر آورده زرین سرش
بفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بفرمان او بود باید همه / که این شهد با تو گشاید همه
بزرگست باید بفرمان بن / نباید گذشتن ز پیمان بن
نشاید که بیرهی بود باد سرد / نکوشید جز با کسی هم نبرد
دل پهلوانان همی گرم دار / بگفتار با هر کس آزرم دار
درانجا فرود است و با مادر است / یکی لشکرش کند آور است
برادر بمن نیز ماننده بود / جوان بود و همسال و فرخنده بود
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی کوه و در راه دشوار و تنگ

تو فرزند بیدار زال سپهی / ز رستان سامی و از نیرمی
بهر جایگه یار درویش باش / ستوده ز راد بر مردم خویش باش
مشو در جوانی خریدار گنج / به بیرنج کس هیچ منمای رنج
مراد ترا روز همه بگذرد / دم ما چرخ گردان همی بشمرد
چو بشنید پند جهاندار نو / پیاده شد از باده تند رو
بچهره میازار جان کسی / نباید که پیچی ز افرا بسی
چو کارت بنرمی نگردد نکوی / درشتی کن آنگاه پس رزمجوی
در داد بر دادخواهان مبند / ز سوگند مگذر نگهدار پند
بکش آتش خور و بیش از گزند / که گیتی بسوزد چو گردد بلند
بدانسان کجا کار پیموده‌اند / چنان چون نیاکان ما بوده‌اند
برزم ار سوار ار پیاده بدی / زمین از دلیرانش ساده بدی
وزان پس چو سام یل آمد پدید / ز یاران می و جام شادی کشید
و دیگر چو من باز دم در کشیب / پدر رستت از تو شود رزم و نهیب
بگردون گردان رسد نام تو / گر آید مرا این کار بر کام تو
یکایک پذیرفت گفتار اوی / ازان پس سوی راه آورد روی
زمین را ببوسید در پیشگاه / ز دیدار او شاد شد پادشاه
کجا تور و سلم و فریدون کجاست / همه ناپدیدند و با خاک راست
شب تیره سازیم با جام می / چو روشن شود روز بشمرده پی
ببینیم تا دست گردان سپهر / درین جنگ سوی که یازد بمهر
تو ای پیلتن بشنو این پند من / نگویی که هستم درین انجمن
سر تنگ اندر آرد بزرگان زرنگ / سر تنگی که درمان ندارد به جنگ
سپهبد چو خواند ورا اوستاد / نباشد دلش با خرد سازگار
کسی را کش از من نباشد خرد / خردمندش از مردمان نشمرد

فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ تورانیان

ز چاک سلیح و ز آوای پیل / تو گفتی بیاکند گیتی به نیل
سپهدار با افسر و گرزنای / بیامد به دهلیز پرده‌سرای
برفتند یکسر ز پیش سپاه / گرازان و تازان بنزدیک شاه
برفتند یکسر چو کوه سیاه / نتابید خورشید روشن نه ماه
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد به پیش سپاه
بدو داد مهری به پیش سپاه / که سالار او بیست و جوینده راه
نیازرد باید کسی را براه / چنین است آیین تخت و کلاه
نباید نمودن به بیرنج رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
ز تخم ستمگاره افراسیاب / نباید که تشنه شود [illegible]
ز خون سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتی‌اش جای امید باد
کنون در کلاتست و با مادر است / جهاندار با فرّ و با لشکر است
هم او در جنگست و گرد و سوار / بگو هر بزرگ و به تن نامدار

کنون مرز هندوستان مر تراست / ز قنوج تا مرز دستان تراست
ببینیم نیک تا دوستدار تو کیست / خردمند داند که سالار تو کیست
مکن ایست در سرای فسوس / که گه سندروس و گه آبنوس
دلت شادمان باید و تندرست / سه دیگر چنین تا چه باید جست
تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی مغزش از رفتن او بکفت
بپرسو که باشد یکی نامجوی / نوندی فرست از بر تیغ پیر تو
همه کارها را سرانجام بین / چه بدخواه چینه نهد دام بین
چو نیکی نمایدت کیهان خدای / تو با هر کسی نیز نیکی نمای
بکس راز مگشای و در بد مپیچ / بداندیش را خوار مشمر تو هیچ
جهاندار گرشاسپ چون شد کهن / زبان زگوپال گفتی سخن
بروم و بچین و بهند از نبرد / بمردی بکرد آنچه او کس نکرد
دگر چون که زال آمد اندر میان / کمر بسته بد نزد تخت کیان
اگر دیو پیش آمدار اژدها / نبودند از تیغ و گرزم رها
بیاموختش رزم و بزم و خرد / بسی خواست کز روز رامش برد
فرامرز رفت و پدر بازگشت / بسوی سراپرده آمد ز دشت
چو رستم بیامد بیاورد می / بجام بزرگ اندر افگند پی
بپوییم و برنجیم و گنج آگنیم / بدل در همه آرزو بشکنیم
بگوییم تا بر کشد نای طوس / به تیره برآرند با بوق و کوس
اگر یار باشد جهان‌آفرین / به تیغ از بداندیش جوییم کین
جهاندار چون شد سزاوار گرد / سپه را بدشمن نباید سپرد
کسی کز نژاد بزرگان بود / ز بیشی بماند ستمگر آن بود
گرش نارز و باز دارد سپهر / جهان‌آفرینش نخواند بمهر
چو این داستان سر بسر بشنوی / نه بینی سر مایهٔ بدخوی
ز بیرا اندر آورد برج و بره / جهان چون می زرد شد یکسره
ز کشور برآمد سراسر خروش / هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
بشد طوس با کاویانی درفش / سپاهی اندرون کرده زرینه کفش
زرسپ گرانمایه بد پیشرو / که از لشکر او بد جهانجوی نو
چو لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند
بیایست با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
دگر گفت با طوس کای نامدار / یکی پند گویم ز من یاد دار
کشاورز یا مردم پیشه‌ور / کسی کو برزمت نبندد کمر
بطوس آنگهی گفت کای نیکخو / مر این گفته را سر بسر کار بند
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / کزان رهروی خام گردد سخن
پسر بودش از دخت پیران یکی / که پیدا نه بود از پدر اندکی
نداند با ایران کسی را بنام / ازان سو کشیدن نباید لگام
براه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود جنگ شیران زدن



چنین گفت پس طوس با شهریار که از رای تو نگذرد روزگار
براه روم کم فرمان دهی نیاید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد به شبگیر برگشت شاه سوی گاه با رستم نیکخواه

یکی مجلس آراست با پیلتن ز رود و سرود و خسرو پاک تن
نژاد ازان تخم اندر ز افراسیاب ز درد دل خویش و رنج باب
وزان آوردن ماه با سپا که با ما چکرد آن ستمگر جفا

دراز ی شبانان بیامد داد زمین کس ندانست نام و نژاد
وزان پس که آورد گیو هم براه بیامد دمان از پس هم سپاه
بخواست کردن [illegible] نگهدار رستم [illegible]

سپه سیج بردم ز درد و زمین که هرگز مبادا بر او آفرین
کنون تا بود هوش در تن مرا اگر گردم از کین نباشد روا
فرستادم این بار طوس سپاه ازین پس من و تو گذاریم راه

چنان چون بداندیش نیک آوریم سر و دست او زیر سنگ آوریم
وراپیلتن گفت کین غم مدار که کامت برآرد همه روزگار
وزان سو که بد طوس و دیگر سپاه همی رفت تا پیش آمد دو راه

زیکسو بیابان بی آب و نم کلات از دگر سوی راه جرم
سپاهی که بود اندر آن شبگیر بنه بود و پیلان پرخاشخر
بماند بجای پیلان و کوس چنان تا بیاید سپهدار طوس

کدامین پسند آیدش زین دو راه بفرمان رود هم بران ره سپاه
چو آمد سپهبد سرکشان طوس هم سخن گفت ازان راه بی آب و نم
بگودرز گفت این بیابان خشک اگر گرد عنبر دهد خاک مشک

چو رانیم روزی بتندی دراز با آب و آسایش آید نیاز
جهان به که سوی کلات و جرم برانیم و منزل کنیم از میم
چپ و راست آباد و آب روان بیابان چه جوئیم و رنج روان

مرا دید بدین راه روزی گذر بپیش سپه گژدهم راهبر
بماند هم ازان رنج راه دراز مگر بود دشتی نشیب و فراز
جهان به که لشکر بدانسو بریم بیابان و فرسنگها نشمریم

بدو گفت گودرز پرمایه شاه ترا پیش رو کرد بر این سپاه
بدان ره که گفت آن سپهدار ران مکن بر سپه کار رفتن گران
مگردان سر از گفته پادشاه نباید کز آن خسته گردد سپاه

بدو گفت شه ای گو نامدار از اندیشه اندیشه در دل مدار
کزین شاه را دل نگردد دژم سزد گر ندارد ازو هیچ غم
بدینگونه گشتند همداستان کجا طوس نوذر بجز و داستان

برانند ازان راه پیلان کوس بفرمان و رای سپهدار طوس
سپهبد بدان راه لشکر براند بزور اندرون روشنائی نماند
بسوی کلات اندر آمد سپاه گرفته همه راه و بیره و سپاه

سپه سوخت شهر و همی کند جای هر آنجا که اندر نهادند پای
چو فرمان خسرو نیامد بیاد نگر تا سرانجام چون جست باد
پس آگاهی آمد بنزد فرود که شد روی خورشید تابان کبود

ز پای هیونان و از گرد پیل زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه برادرت از ایران زمین سپه سوی توران گرازید کین

آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتنش با تخوار بدیدن ایشان

بکین سیاوش سپاه بزرگ فرستاد با کینه خواه سترگ
خروش پیاده فغان سوار همی سنگ بشکافت در کوهسار

یکی کینه جوی و همه رزمساز همه جنگ را چنگ کرده دراز
تو گفتی که دریا بجوش آمدست بر و بوم پولاد پوش آمدست

زراه کلات است آهنگ شان ندانم کجا او فتد جنگ شان
فرود آمد از دژ فرو هشت بند بیامد نگه کرد کوهی بلند

نفرسود تا هرچه بودش یله هیونان و از گوسپندان گله
همه پاک سوی سپند کوه برد ببند اندرون هرچه انبوه برد

وزان پس بیامد در دژ ببست یکی باره تیز تک برنشست
چو بشنید تا کار دیده جوان دلش گشت پر درد و تیره روان
ز بام دژ اندر جریره بدید ازان سهم لشکر دلش بر دمید

جریره زنی بود مام فرود ز درد سیاوش دلش پر ز دود
فسیله ببند اندر آورد نیز نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس به پیش بزرگان سپهدار طوس

چگونه چه باید کنون ساختن نباید که آرد یکی تاختن
چو برخاست آواز کوس از دژم جهان گرد چون آبنوس از جرم
با ایران برادرت شاه نوست جهاندار بیدار کیخسرو است

ترا نیک داند بنام و گهر ز هم خون و از مهره یک پدر
بر مادر آمد فرود جوان چنین گفت کای مهتر بانوان
جز از من بترکان بتیغ آختن ندارد کر آرد یکی تاختن

روان سیاوش پر از نور باد بنیکی زیزدان دلش شاد باد
جریره بدو گفت کای سرفراز بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدو داد پیران مرا از نخست دگر نه ز ترکان همی کین بجست

نژاد تو از مادر و از پدر همه تاجدار و همه نامور
ز گیتی چو خسرو ترا خواستار ز بهر سیاوش همه دوستدار
برت را بخفتان رومی بپوش برو دل پر از جوش و سر پر خروش

گر او کینه جوید همی از نیا ترا کینه زیباتر از کیمیا
بگیتی کسی چون سیاوش نبود سزد گر زمانه مر او را ستود
به پیش سپاه برادرت رو تو کین خواه نو باش و او شاه نو

کزو شاید کزین غم بنالد پلنگ ز دریا خروشان برآید نهنگ
برادرت گر کینه جوید همی روان سیاوش بشوید همی
که اندر جهان چون سیاوش نیز نه بیند دگر کیهان بخش نیز

بگردی و مردی و بخت و نژاد با اورنگ و سنگ و بفرهنگ و داد
ترا پیش باید بکین تاختن کمر بر میان بستن و ساختن
کمر بست باید بکین پدر بجای آوریدن نژاد و گهر

خردمند یک تن بباید گزید که راند سخن را و داند شنید
همان مرغ با ماهیان اندر آب بخواهند نفرین بر افراسیاب
خرام آمد گرد بخشان نجان می و خلعت آرای و بالا خوان

سپه را بدیدار دل خوش کنی ز بهر روان سیاوش کنی
تو پور جهان نامور مهتری ز تخم کیانی و کی منظری
سران را بدهند پاک اسپ و زر تو آیین قبا و کلاه کمر

ز شمشیر و از ترک و برگستوان ز رخشان و از خنجر هندوان
بلشکر نگه کن که سالار کیست وزان مهتران نام بردار کیست
سپه را تو باش این زمان پیشرو تو کین خواه نو آن جهاندار نو

چنین گفت ازین پس بجای فرود کزو اول سخن با که باید سرود
همه بخشش کن بر دلیران شاه از ایشان عنان را بپیچان ز راه
کز ایشان کسی اندر انجام نام چگونه فرستم درود و پیام

جریره چنین گفت کای گرد پور که چون گرد لشکر ببینی ز دور
ز گیتی برادر ترا گنج بس همان کین و آیین بیگانه کس
نشان خواه ازین هر دو گردنفراز کز ایشان مرا در تراست ساز

همیشه سر و نام تو زنده باد روان سیاوش فروزنده باد
که باید که باشد مرا پای مرد از آن سرفرازان روز نبرد
[illegible] مدار این سخن بر دل خویش خوار

چو پرسی ز گردان و گردنکشان [illegible] گردنکشان
نگه کن سواران کند آوران چو بهرام و چون زنگه شاوران
بدو گفت رای تو ای تیغ زن درخشان کند دوده انجمن

یکی دیده بان آمد از دیدگاه سخن گفت باید ز ایران سپاه
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا که بی ننگ بودند با باب شا
ز دژ [illegible] سنگ درفش [illegible]

چو برگفت زینگونه آن دیده بان [illegible]
کز ایشان که او شناسد همی بگو تا نشان شبان و رمه
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] تو خورشید گوئی همی بند است
[illegible] [illegible]



جوان با تخوار سراینده گفت / ز هرچت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ با آنکه دارد درفش / خداوند گوپال و زرینه کفش
چو بینی بمن نام ایشان بگوی / کسی را که دانی از ایران بروی
رسیدند گردان بپایان کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
زبس ترگ زرین و زرین سپر / ز گوپال زرین و زرین تبر
تو گویی بکان اندرون زر نماند / برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
سوار و پیاده بزرین کمر / از ایشان درخشنده شد کوه سر
زبانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سپهدار شمشیر زن سی هزار / همی ریخت گرد از در کارزار
چنین پاسخش داد دانا تخوار / که بر تو نهانی کنم آشکار
چنان دان که آن پیل پیکر درفش / سواران و شمشیرهای بنفش
سرافراز طوس سپهبد بود / که در کینه پرخاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست / چو خورشید تابان برو پیکرست
برادر پدرتست با فر و کام / سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار گرد سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / تنش سد زرش و پی از استخوان
پسش گرگ پیکر درفشی دراز / بگرد اندرش لشکری رزمساز
بزیر اندرش زنگهٔ شاوران / دلیرانش گردان کنداوران
درفشی پس اوست پیکر چو ماه / تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه
ورا بیژن گیو خواند همی / که خون باسمان برفشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر / همی بشکند زو میان هژبر
ورا گرد شیدوش دارد بپای / که گویی سپهر اندر آید ز جای
درفشی پس پیکر او گراز / که گویی سپهر اندر آرد بکار
گرازه بود نام گرد دلیر / که بازی شمارد همی رزم شیر
درفشی پس پشت پیکر گاومیش / سواران پس نامداران ز پیش
گزین گوان شهره فرهاد راست / که گویی مگر با سپهر آشناست
درفشی کجا پیکرش هست گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ
درفشی کجا شیر پیکر بزر / که گودرز کشواد آرد و بس
درفشی پلنگست پیکر و راز / پسش ریونیزست با کام و ناز
درفشی کجا آهوش پیکرست / که نستوه گودرز با لشکرست
درفشی کجا غرم دارد نشان / ز بهرام گودرز کشوادگان
درفشی عقابست با تیز چنگ / کزو بیژن کشد و رفتار و جنگ
همه شیر مردند و گرد و سوار / یکایک بگویم درازست کار
چو یک یک بگفت آن نشان گوان / بپیش فرود آن شه خسروان
مهان و کهان را همه نیک دید / دلش شادمان گشت و رخ شنبلید
چنین گفت شاه جهان با تخوار / که کین پدر باز خواهیم خوار



اگر یار باشد خداوند هور / مر این کینه را باز خواهیم برد
نبیند دو باچین نامم سوار / بکین آوری از در کارزار
گر ایدون که یارا بجنگ آورم / سرگاه ایشان بتنگ آورم

از افراسیاب آن گو شوربخت / بپردازم آنگاه دیهیم و تخت
بکین پدر پس ببرم سرش / بویرانی آرم همه کشورش
بنزد جهان آفرین کردگار / بدیهیم کاوس پروردگار

که کین پدر من بجای آورم / سرگاه ایشان بپای آورم
چو ایرانیان از بر کوهسار / بدیدند ناگه فرود و تخوار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس / فرو ماند بر جای پیلان کوس

چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بباید یکی کامگار
که جوشان شود زین میان گروه / براندند مانا تا سر برز کوه
به بیند که این دو دلاور کیند / بدان تند بالا ز بهر چه اند

گر ایدون که از لشکر ما یکیست / زند بر سرش تازیانه دویست
وگر باشد او نیز پرخاشجوی / به بند دو کتفانش بیارد بروی
وگر کشته آید کشانش بخاک / بیارد ندارد ز کس ترس و باک

وگر زانکه باشد ز کار آگهان / که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدونیم باید زدن / فرو هشتن از کوه و باز آمدن
وگر در کمین اند بیمر سپاه / وز ایشان یکی گشت پیدا براه

سبکبار گردد دهد آگهی / کنیم این بر و بوم از ایشان تهی
بسالار بهرام گودرز گفت / که این کار بر ما نماند نهفت
روم هرچه گفتی بجای آورم / سرکوه یکسر بپای آورم

رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام او بطوس

برد اسپ اندر پیش گروه / پراندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار / که این کیست کامد چنین خوار خوار

همانا نه اندیشد از ما همی / به تندی برآید به بالا همی
یکی باره در زیر دارد سمند / بفتراک بربسته دارد کمند

چنین گفت پس با تخوار فرود / که این را به تندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی / ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز توران بایران رسید / یکی مغفر شاه بد ناپدید

کمانی سهی آن برم بر سرش / زره یا همان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد / یکی لب به پرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد به تیغ / بغرید بر سان غرنده میغ

چه مردی بدو گفت بر کوهسار / نبینی همی لشکر بی شمار
مگر نشنوی بانگ و آوای کوس / نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز / که تندی ندیدی تو تندی مساز

سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد / میالای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت / بدینگونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من / بگردی و مردی و نیروی تن

سر و پای و دست و دل مغز و هوش / زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن مرا تا مرا نیز هست / اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت ار تو پاسخ دهی / شوم شاد اگر رای فرخ نهی

بدو گفت بهرام بر گوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون از در کار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانست و کوس

ز گردان چو گودرز و رهام و گیو / چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو
چو گستهم و گژدهم و کند آوران / گرازه سرافراز جنگ آوران
فریبرز و چون بیژن شیرمرد / چو اشکش که هست او سپهر نبرد

جز این پهلوانان نام آوران / جهان نامور گرد شاوران
بدو گفت گرچه ز بهرام نام / نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرزیان ما بدیم شاد / مرا زو نکردی بلب هیچ یاد

بدو گفت بهرام کای شیرمرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود / که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون بر تو آید سپاه / پذیره شو و نام بهرام خواه

وگر نامداری ز کند آوران / کجا نام او زنگهٔ شاوران
که هستند همشیرگان پدر / سر وگر بجویی از ایشان خبر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت / تو یی بار آن خسروانی درخت

سیاوش که شد کشته بر بیگناه / وزان داغ دل گشت ایران سپاه
فرودی تو ای شهریار جوان / که جاوید بادی دژ روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست / ازان سرو افگنده شاخی برست

بدو گفت بهرام بنمای تن / نشان سیاوش بنما به من
کزان گونه پیکر به پرکار چین / نداند نگاریدکس بر زمین
به بهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر بگل بر یکی خال بود

بدانست کو از نژاد قباد / ز راه سیاوش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز / برآمد ببالای تند و فراز
فرود آمد از اسپ شاه جوان / نشست از بر سنگ روشن روان

به بهرام گفت ای سرافراز مرد / جهاندار بیدار و شیر نبرد
دو چشمم اگر زنده دیدی پدر / جهانبان نه گشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان / هنرمند و بینا دل و پهلوان

بر آن آمدم من برین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بپرسیم بدانم که سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان / به بینم بشادی رخ پهلوان

ببخشم ز هرگونه بسیار مر / ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر
یکی هفته با شاد کامی و ناز / ببیدار گردان شوم سرفراز
وزان پس کزان بیش بیش سپاه / بتوران شوم داغ دل کینه خواه

هنرور گرو تو با پهلوان / که آید برین کوه روشن روان
بباشیم یک هفته اندر بهم / هنگام هرگونه بیشی و کم
بجوشم چو بر خیزد آوای کوس / نبرد اندر آید سپهدار طوس

بیاید به بینم بکین پدر / یکی رزم سازم ببرد جگر
چو با شیر جنگی آشنایی دهد / ز بیر برگس گواهی دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان / نه بندد میان کس ز گردنکشان

بدو گفت بهرام کای شهریار / جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگوییم من این هرچه گفتی بطوس / بخواهش هم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر مغز او از در پند نیست

هنر دارد و خواسته هم نژاد / بیارد سپه بر لب آن شاه یاد
بدانگه که بیچید و با آفرین / بیاور وگیوش ز توران زمین
نشو رید با گیو و گودرز و شاه / ز بهر فریبرز و تخت و کلاه

همی گفت از تخمهٔ نوذرم / جهاندار شاهی خود اندر خورم
سر وگر بپیچد ز گفتار من / گرآید بتندی و پیکار من
جز از من هر آنکس که آید برت / نباید که بیند سر و مغفرت

که بود کامور [illegible] / کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با او دلش راست نیست / بشاهی برادر تر اخواستنیست
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست / بپرسش که [illegible] بهر چیست

بگرز و به تیغ [illegible] / چو ماند این روز بر کوه کس
برده [illegible] چو او گشت رام / ترا پیش لشکر بریم شاد کام
دگر چیز من آیدر [illegible] / نباید برا او بود دل ایمن بسی

نیاید بر تو بجز یک سوار / چنین است آیین این نامدار
کنون یک نگه کن [illegible] / در و دز بگیرد به پرواز جای
یکی گرز [illegible] / فرود آن زمان بر گشاد آنگهی

بدو داد و گفت این زمین یادگار / همیشه یاد خود گر آید بکار
چو طوس سپهبد [illegible] / بیاشیم روشن دل شاد کام
جز این [illegible] / بزر افسر و خسروانی نگین

چو بهرام برگشت با طوس گفت / گرانمایگان [illegible]
[illegible]
[illegible]

شمار ایدل و دوستدار آمدست / بدین کینه [illegible] آمدست
[illegible]
[illegible]



تو رفتی و ماهی ز ره بی‌استان — بشاهی نشستی تو بهداستان
تبه دیدی از بی‌هنر کینه تو را — نشیبش بزیر آن بود بر کوهسار
سپه دید و برگشت سوی فرود — بخیره سپهر دی فراز و نشیب
سرش را بخنجر ببرد از تن — بپیش من آر و درین انجمن
بترس از خداوند خورشید و ماه — دلت را بشرم آور از روی شاه
ز جنگش رهایی نیابد بجان — غم آری سپه بر دل شادمان
ز گردان فراوان برون تاختند — سپر دو را گردن افراختند
هر آنکس که روی سیاوش ندید — بخواهد ز دیدار او آرمید
بیامد دگرباره داماد طوس — همیکرد گردون سرا و پر فسوس
چو از تیغ بالا فرودش بدید — ز قربان کمان کیی برکشید
ببین تا مگر یادت آید که کیست — سر و پاش در آهن ز چهره نیست
فرستنده در یمن و [illegible] — جوان و هنرمند و داماد طوس
بیاید گر کند باد کلکم گذار — اگر زنده تا ند بمردم مدار
یکی تیر بگشاد بر بر دهٔ — مگر طوس از وی بجوشد جگر
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز — بزه برکشید آن کماننده تیر
چو سالار طوس از سپه بنگرید — شدان کوه پر چشم او ناپدید
سلیح سواران جنگی بجست — بجان و تن خویشتن درگرفت
زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد — دلی پر ز کینه سری پر ز باد
خروشان و جوشان و دل پر نهیب — برافراز سر برکشید از نشیب
تخوار از میان لب بهم برگشاد — سخنها همه یک بیک کرد یاد
چو بیند بر و بازوی مغفرت — خدنگی بباید گشاد از برت
بماند سپهدار دیوانه طوس — که ایدر بمودیم با پر فسوس
که با جوشن و زین تنش اندر بدوخت — روانش ز پیکان او بر دوخت
خروشی برآمد ز ایران سپاه — سپه بر گرفتند گردان کلاه
ز گردان جنگی بنالید سخت — بلرزید برسان برگ درخت
ز کین خشم و تندیش برکید گرد — همی در چو خشم آورد شیر نر
سپهدار طوس است کامد بجنگ — نتابی تو با کار دیده پلنگ
فرود جوان تیز شد با تخوار — که چون رزم پیش آید و کارزار
چنین گفت کار آزموده تخوار — که شاهان [illegible]
[illegible] ماند بر سنگ [illegible] — سراسر [illegible]
[illegible] — [illegible] آمد [illegible]
[illegible] — بدند ایستاده پر از ننگ [illegible]
عنان [illegible] — بزه بر خدنگی دگر برنهاد
که شاهان [illegible] — اگر چه بود کار دشوار و تنگ
ترا پشت [illegible] — [illegible]
نگون شد سر [illegible] — دل [illegible]
[illegible] — چگونه [illegible]

اگر کوهی این لشکر او را سپار — چه غم با شدم چو تو دارم سوار
تو دانی که ترکان ازین گونه‌اند — یکی بر سگالند پر هوش شد
وزان پس چنین گفت با سرکشان — گرامی نامداران و دشمن کُشان
میان را ببست اندران ریونیز — یکی زان نبردش برآید قفیز
که پیوند شاه است و همزاد اوی — سوار سپه نام آورد جنگجوی
سپهبد شد آشفته از گفت اوی — نشد پند بهرام یل جفت اوی
بدیشان چنین گفت بهرام گرد — که این کار یکسر مدارید خورد

کشته شدن ریونیز بر دست فرود

چنین گفت با رزم دیده تخوار — که طوس آن سخنها گرفت خوار
چنین داد پاسخ مر او را تخوار — که این ریونیز است گرد و سوار
چنین گفت با مرد دانا فرود — که هنگام جنگ این نشاید شنود
تهی‌ام اسپ بیجان کنم یا سوار — چه گویی تو ای کار دیده تخوار
نداند که تو دل بیاراستی — که با او همی آشتی خواستی
ز بالا خدنگی برانداز برش — که بر دوخت با ترگ رومی سرش
یکی داستان زد برین بر فرود — که از خوی بد مرد کیفر برد

کشته شدن زرسپ بدست فرود

چنین گفت شیر ژیان با تخوار — که آمد دگر ره یکی خواستار
که این پور طوس است نامش زرسپ — که از پیل جنگی نگرداند اسپ
بدان تا بخاک اندر آید سرش — نگون اندر آید ز باره برش
چو نزدیکتر شد ابر تیغ کوه — نظاره بر او بود ایران گروه

رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

نشست از بر زین چو کوهی بزرگ — که بنهند بر پشت پیلی سترگ
برون آمد آراسته جنگ را — بکین جستن آویخته جنگ را
برو تا در دز ببندیم سخت — ببینیم تا چیست فرجام بخت
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان — چه جنگی پلنگ و چه شیر ژیان
تو خود یکسواری اگر [illegible] — [illegible]
[illegible] اندر آید شکست — [illegible]
ز پیمانه دستور تا کاردان — ورا جنگ سود آید و جان زیان
همه بر سر باره نظاره بود — [illegible]
چنین گفت با شاه جنگی تخوار — اگر جست خواهی همی کارزار
دو دیگر که باشد که پیدا زمان — نیابی یکی چو تیر از کمان
فرود از تخوار این سخنها شنید — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] گودرزیان — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بدو گفت بهرام کای پهلوان — [illegible]
که گر چه سواران میان گروه — شود [illegible]
[illegible] — [illegible]
بدان کوه بر خویش [illegible] — [illegible]
چو بهرام دا از فرود آن نشان — ز ره بازگشتند گردنکشان
ز راه جهرم برسپ کوه شد — دلش پر جفا بود [illegible]
که آمد سواری ز بهرام [illegible] — [illegible]
چو دل خواهدش [illegible] — بپرسید [illegible]
چو آید بپیکار کند او روان — بخواهد [illegible] خواهرت
چنین گفت با مرد جنگی تخوار — که آمد گه گردش کارزار
چو او با تو بر خیره جنگ آورد — یکی بر برادرت تنگ آورد
بخاک اندر آمد سر ریونیز — بیفتاد و برگشت از او اسپ تیز
چنین گفت پس پهلوان با [illegible] — که بفروزد دل چو آذرگشسپ
تو خواهی مگر کین آن نامدار — وگر نه منم کینه را خواستار
بسوی سپید کوه بنهاد روی — یکی شد چو شیر ژیان کینه‌جوی
ببین تا که هست از ایران سوار — که آید دمان بر سر کوهسار
که جفت است با خواهر ریونیز — بکین آمده است این جهانجوی نیو
دلم بیگمان است کامد بجنگ — دل طوس گردد چو دیبای زرد
فرود دلاور برانگیخت اسپ — یکی تیر زد بر میان زرسپ
بیفتاد و برگشت از او بادپای — یکی شد دمان و دمان با [illegible]
دل طوس پر خون و دیده پر آب — بپوشید جوشن هم اندر شتاب
عنان را بپیچید سوی فرود — دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
تخوار سراینده گفت آن زمان — که آمد ابر کوه کوهی دمان
چو فرزند و داماد او را برزم — تبه کردی اکنون [illegible]
بجنگ اندر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] بیاید بر کوهسار
چه باید [illegible] — پدر شو مکن جنگ بر خیره خیر
فرود جوان [illegible] — [illegible] پرستنده [illegible]
از آن بازگشتن فرود جوان — از ایشان همی [illegible]
مگر نامور طوس را [illegible] — ترا آن به آید که اسپ افگنی
چو آید سپهبد بر تیغ کوه — نیاید [illegible] آن گروه
خدنگی بر اسپ سپهبد [illegible] — [illegible] سواران [illegible]
[illegible] — [illegible]

سپهبد فرود آمد از کوهسر   برفتند گردان پراگنده بر
گرفتند یکسر بر او آفرین   که ای نامور پهلوان زمین
چو بیژن که بازآمدی تندرست   با آب مژه رخ ببایست شست

سپاس از خداوند کای پهلوان   گران تیره تیره نگشت از دلان
بپیچید ازان کار پرمایه گیو   که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت اینک از خود اندیشه تست   رخ نامداران ازین تازه نیست

اگر شهریارست با گوشوار   چه گیرد چنین لشکر کش خوار
نشاید که باشیم همداستان   بدیشان که او آورد داستان
اگر طوس یکباره تیزی نمود   زمانه پرآشوب گشت از فرود

ز گردان ایران و آزاده گشت   ز تیرش سپهدار بنمود پشت
همه جان فدای سیاوش کنیم   نباید که این بد فرامش کنیم
زرسپ گرانمایه زو شد بباد   سوار سرافراز نوذر نژاد

بجوست غرقه تن ریونیز   ازین بیش خواری چه باشد بتیغ
گر او پور جمست و مغز قباد   یکی در بنادانی اندر گشاد
بگافم بخنجر سرش بیدرنگ   ز خونش کنم ارغوان روی سنگ

رفتن گیو بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

همی گفت و جوشن همی بست گرم   یکی بر تنش بر بدرید چرم
نشست از بر اژدهای دژم   خرامان بیامد براه حرم

چو باد دمنده برانداخت اسپ   ببالا برآمد چو آذرگشسب
فرود سیاوش چو او را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید

همی گفت کین لشکر زرسان   ندانند راه نشیب و فراز
همه یک ز دیگر دلاورترند   ابر تارک لشکران افسرند
ولیکن خرد نیست با پهلوان   سپیر سخر و چون تن بی روان

نباشند فیروز ترسم بکین   مگر خسرو آید به توران زمین
بکین پدر پشت پشت آوریم   مگر دشمنان را بمشت آوریم
بگو کین سوار سرافراز کیست   که بر دست تیغش بباید گریست

نگه کرد از افراز بالا سوار   بسوی نشیب اندرون خوار خوار
بدو گفت کین اژدهای دژم   که مرغ از هوا اندر آرد بدم
همان پهلوانست با فر و برز   خداوند گوپال و شمشیر و گرز

که دست نیای تو پیران بست   دو لشکر ز توران بهم بر شکست
ببی پدر کرد فرزند خورد   ببر رد و کوه و بیابان سپرد
پدر نیز کرد او بسی بی سپهر   ببی بسر دگردن شیر نر

بایران برادرت را او کشید   نه بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
ورا گیو خواند پلیت و پس   گه رزم دریای نیلست و بس
چو زه را بشصت اندر آری گره   خدنگت نباید گذر بر زره

سلیح سیاوش بپوشید بجنگ   نترسد ز پیکان تیر خدنگ
بکش چرخ و پیکان سوی اسپ ران   مگر خسته گردد هیون گران
پیاده شود باز گردد مگر   کشان چون سپهبد بگردن بپیچ

کمان را بزه کرد جنگی فرود   سر خانهٔ چرخ بر کف بسود
بزد تیر بر سینهٔ اسپ گیو   فرود آمد از اسپ برگشت نیو
ز بام سپدکوه نعره بخاست   ببی مغز گیو از کواژه بکاست

برفتند گردان همه پیش گیو   که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
که اسپست خسته تو خسته نهٔ   توان شد دگر بار بسته نهٔ
بر گیو شد بیژن شیرمرد   فراوان سخنها بگفت از نبرد

که ای باب شیراوژن پهلوان   کجا پیل با تو ندارد توان
چرا دید پشت ترا یک سوار   که دست تو بودی گه کارزار
ز ترکی چنین اسپ خسته بدست   بر فتی سراسیمه بر سان مست

بدو گفت چون خسته شد بارگی   بدو داد می سر بیکبارگی
تو خیره سری کار نادیده هیچ   ندانی تو آیین و رزم بسیج
همی گفت گفتارهای درشت   چو بیژن چنان دید ... پشت

برآشفت گیو از گشاده برش   یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای   که در جنگ اندیشه باید بجای
نه تو مغز داری نه رای خرد   مبادا کسی کو ترا پرورد

دل بیژن از تیزی آمد بدرد   بداوار دارنده سوگند خورد
که زین بمنادم من از پشت اسپ   مگر کشته آیم بکین زرسپ
وزانجا بیامد دلی پر ز غم   سری پر ز کینه بر گستهم

گر اسپان تو بارهٔ دستکش   کجا بر خرامد برافراز خوش
بدو تا بپوشم سلیح نبرد   یکی تا پدید آید از درد و گرد
بدو گستهم گفت کین نیست روی   تو برخیز و بر راه بالا بپوی

یکی ترک رفتست بر تیغ کوه   بدیشان نظاره برو بر گروه
گراینده تنگ زیرش بیاید گذشت   جهان بر فراز و نشیب و دشت
مرا بارگی آنکه جوشن کشد   دو ماندست اگر او یکی را کشد

نیابم و گر تیز هیتای اوی   بر فتار و زور و بالای اوی
زرسپ جهاندار و هم ریونیز   سپهبد که گیتی ندارد بچیز
پدرت آنکه شیر ژیان بشکرد   بگردون گردان همی بنگرد

از و باز گشتند دل پر ز درد   کس آورد با کوه خارا نگرد
مگر سر بکرکس دهم یا بمای   و گرنه بدان دژ نبوید بپای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم   کنون یال و بازو بهم بگسلم

یکی سخت سوگند خوردم بماه   بداوار گیهان و دیهیم شاه
گزین کوه من برنگردانم اسپ   مگر کشته گردم بکین زرسپ
بدو گفت گستهم کاین رای نیست   خرد هیچ ازین تیزی آگاه نیست

بدو گفت بیژن بکین زرسپ   پیاده بپویم نخواهم خود اسپ
چنین داد پاسخ و را گستهم   که موی نخواهم ز ترک تو کم
مرا گر بود بارگی صد هزار   دم و یال بر گو بهر سان بهادر

نداریم نیز از تو آنرا دریغ   نه گنج و نه جان و نه اسپ و تیغ
برو یک بیک بازگیهاست بین   کدامت برآید یکی برگزین
بفرمای تا زین ابرنگ بهواست   بسازند و گر کشته آید رواست

یکی رخش بودش بکردار گرگ   کشیده زهار و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان   برو بر فگندند برگستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود   چو اندیشه کرد او ز کار فرود

نبرد فرود با بیژن و گریختنش از دست بیژن اندرون دژ

فرستاد کس گستهم را بخواند   بسی داستان از جوانی براند
فرستاد درع سیاوش برش   همان خسروانی یکی مغفرش

بیاورد گستهم درع نبرد   بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوی سپدکوه بنهاد روی   چنان چون بود درخور کینه جوی

چنین گفت شاه جهان با گهار   که آمد بسوی یکی نامدار
نگه کن ببین تا ورا نام چیست   بهر بن مرد جنگی که خواهد گریست

بخسرو ... گفت   که این زایران کسی نیست جفت
که فرزند گیوست گرد دلیر   بهر جنگ پیروز چون نره شیر
ندانست ... گیو فرزند نیز   گرامی برستش ز جان ...

تو اکنون سوی بارگی را مرست   دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر که دارد جهان او بزره   کجا گیو زد بر کمر بر گره
بر او تیر ... نیاید بکار   ... پیاده کند کارزار

تو با او بسنده نباشی بجنگ   نگه کن که الماس دارد بچنگ
کمن ای جهاندار بازار هوش   پشیمان شود مرد بیهوده کوش
بدو گفت ... ایرانیان ...   نباید ستم کرد بر خویشتن

پرستنگ اندر آمد بدو پور گیو   کنون ... بالای سالار نیو
بزد تیر بر اسپ بیژن فرود   تو گفتی ... اندر تن جان نبود
بتیغ و بتیرش ...   سوی تیغ با تیغ بنهاد روی

یکی نعره زد کای سوار دلیر   ... نیکنون زنم ...
بدان کرد اسپ ... بجنگ   بیفگند ... خنجر جنگ
... مرا گر ... بجای   که در جنگ ازان ...

پس بیژن همی برگشت از فرود   فرود ... [illegible]
یکی تیر دیگر بینداخت شیر   [illegible]
[illegible]   [illegible]

ازان ... [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]



بپر گستهم اسپ برزد و گرد چاک / گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک
پدر بند حصن اندر آمد فرود / دلیران دژ در ببستند زود
زباره فراوان ببارید سنگ / بر آن دست کان نیست جای درنگ

خروشید بیژن که ای نامدار / زره‌وی پیاده دلیر و سوار
چنین باز گشتند و شد سست بود / دریغ آن دل و جنگ جنگی فرود
بیامد بر طوس ازان رزمگاه / چنین گفت با پهلوان سپاه

هنر دیگر و رزم چنین یک دلیر / شود نام بردار یکدشت شیر
اگر کوه خارا ز پیکار اوی / شود آب دریا بود کار اوی
سپهبد ازین شاید ار دل شگفت / ازین بیشتر اندازه نتوان گرفت

سپهبد بپازنده سوگند خورد / کزین دژ برآرم بخورشید گرد
بکین زرسپ گرامی سوار / بسازم بسازم یکی کارزار
تن ترک بدخواه بیجان کنم / ز خونش دل سنگ مرجان کنم

چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دژ دار مردی هزار / بسوی کلات اندر آمد سوار

در دژ ببستند از آن روی تنگ / خروش جرس خواست آوای زنگ
همان دخت پیران مام فرود / روان پر ز تیمار و دل پر ز دود

بیامد به نزد گرامی نخفت / شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دژ بلند / برافروختی پیش آن ارجمند

نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن او و گرفتن طوس دژ کلات را

سراسر سپه کوه بفروختی / پرستنده و دژ همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد / روانش پر از رنج و تیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید / همه کوه پر جوشن و نیزه دید

رخش گشت پرخون دل پر ز درد / بیامد دمان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
سراسر همه کوه پر جوشن است / در دژ پر از نیزه و جوشن است

بمادر چنین گفت مرد جوان / که از غم چنین چند باشی نوان
اگر زمانه شدست اسپری / زمانم ز بخش فزون شمری
بروز جوانی پدر کشته شد / سرایش همه بخت برگشته شد

بدست گروی آمد او از زمان / سوی جان تن بیژن آید دمان
بکوشم بپیروزی بخت و زور / نخواهم ز ایرانیان زینهار
سرانجام هر زنده مردن بود / شود این زندگی دم شمردن بود

سپه را همه گرز و جوشن بدار / یکی ترک پرمایه بر سر نهاد
میان زیر خفتان رومی ببست / بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر / خرامان برآمد بسیم سپهر

سپهدار طوس دلاور چو باد / بزد کوس رویینه از بامداد
سپاه کیانی به تیره زدند / پس انگاه سوی سپهبد شدند
سپهبد برون آمد از جای خویش / دل از داغ فرزند و مادر پریش

سوی کوه یکسر برفتند پاک / چو گرگ درنده همه خشمناک
همه گرد دژ لشکر انگیختند / چو مور و ملخ بر هم آمیختند
ز هر سو برآمد خروش سران / گرانیده شد گرزهای گران

غو کوس با نالهٔ کرنای / دم نای سرغین و هندی درای
فرود آمد از بارهٔ دژ فرود / دلیران ترکان همراه بود
هوا پر شد از نیزهای خدنگ / ببارید گرز و بنالید سنگ

ز گرد سواران و از پر تیر / سر کوه شد همچو دریای قیر
نماند ایچ هامون و جای نبرد / ز بس کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
ازین سو سواران خروشان شدند / برزم اندرون سخت کوشان شدند

به پیش همه طوس بسته کمر / بدست اندرون تیغ و تیر و سپر
پیاده سران سپه گرد اوی / سوی بارهٔ دژ نهادند روی
بدینگونه تا گشت خورشید راست / سپاه فرود دلاور بکاست

فراز و نشیبش همه کشته بود / سر بخت مرد جوان گشته بود
بدو خیره ماندند ایرانیان / که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار / همی کرد تنها همان کارزار

چپ و راست میگشت و میگفت باز / باندیشه ایچ از نشیب و فراز
ز بس گردش و پیچش کارکرد / بخورشید تابان برآورد گرد
بیاورد برگشت بازو ز دست / ز گردان پس انگاه کینه بخست

عنان را بپیچید تنها برفت / ز بالا سوی دژ شتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند / فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن پیاده اندر نشیب / سبک شد عنان و گران شد رکیب

فرود جوان ترک بیژن بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید
به بیژن در آمد چو شیر دژم / نبود آگه از بخشش چرخ و خم
همی خواست تا بر سرش برزند / بیک زخم خود و سرش بشکند

ز انگشت بیژن ز زخم جوان / رسیده ز سر هوش و از تن توان
چو رهام پیدا آن در آمد ز پشت / خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر سفت آن مرد شیر / فرود ماند از کار دست دلیر

جوان همچنان خسته بازو و دوش / همی راند اسپ و همی زد خروش
بنزدیک دژ بیژن اندر رسید / بزخمی سر بارهٔ او برید
پیاده خود و چند از آنجا گران / تبه گشته از جنگ کند آوران

بدژ در شد و در ببستند زود / ز تیغ آمد آن نام جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش / گرفتند پوشیدگان در برش
بنازی فگندند بر تخت عاج / بشد شاه را روز و هنگام تاج

همه غالیه جعد مشکین بکند / پرستنده با مادر از بن بکند
همی کند جان آن گزیده فرود / همه تخت بوسی همه کاخ دود
چنین گفت چون لب بهم برگرفت / که این سوگ کندن نباشد شگفت

گلستون اندر آید ایرانیان / بتاراج دژ تنگ بسته میان
پرستندگانم اسیران کنند / دژ و باره کوه ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی / ز جانم رخش بر فروزد همی

همه یک بیک باره باید شدن / تن خویشتن بر زمین برزدن
که تا بهر بیژن نماند یکی / نماند من ایدر مگر اندکی
که برزنده پاک جان من است / ببروز جوانی زبان من است

بگفت این و رخسارگان کرد زرد / بر آمد روانش بتیمار و درد
ببازی گرسی بماند این چرخ پست / که بازی چه آید بفتاد دست
زمانی چنان و نشانی بتیغ / نمانی بنجیر زمانه بتیغ

بنالی بدست یکی ناسزا / زمانه تو و آز در سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه / زمانی غم و خواری و بند و چاه
زمانه بجای یکی کار کرد / بشیر شکیل تا شدم سهگست

اگر خود بزادی خردمند و رد / نزیبی بگیتی سپهر گرم و مهر
بزاد و ببست یکی ناکام هست / بران زیستن باید آن کار هست
سرانجام خاکست بالین او / دریغ آن دل و رای و آیین او

جهانی بیاراستی بکام و نام / چو شد زین جهان تا رسید هنگام
بیامد که آمد بیالینش سپهر / بگاه جوانی بسان پدر

پرستندگان بر سر دژ شدند / همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی برفروخت / همه گنجها را بآتش بسوخت

یکی آتشی برفروختند / در خانهٔ تازی اسپان ببست
شکم شان بدرید و ببرید پی / همه سر بخست بر تیغ همی خون گریست

کشتن جریره پرستندگان فرود را و زاری کردن ایرانیان بر فرود

بر جامهٔ او یکی دشنه بود / تن و چهر او دشنه پاره شد
دو رخ را بروی پسر بر نهاد / شکم بر درید و بر او جان بداد
در دژ گشادند ایرانیان / بغارت ببستند یکسر میان

چو بهرام نزدیک آن باره شد / بزد بر رخ و چهر و دل پاره شد
بیامد ببالین فرخ فرود / برخش بر از آب دلش چو رود
تن جامهٔ پهلوی کرد چاک / تبارک به سر بر ... ز درد

با ایرانیان گفت کین از پدر / ستم خوارتر مرد و هم زارتر
کشنده سیاوش چاکر نبود / بیالینش بر کشته مادر نبود
بگروش همه کاخ افروخته / همه جامها آن گنده و سوخته

پرستندگان خویشتن پاک / شکم بر زده آتش و خون و خاک
بایرانیان گفت کز کردگار / بترسید از گردش روزگار
بیدلیس ... بر زبست



ز کیخسرو اکنون ندارید شرم
که چندان سخن گفت با طوس گرم
ز خون برادر چو آگه شود
بسی شرم و آزرم کوته شود
چو گودرز و چون گیو کند آوران
ز گردان ایران سپاهی گران
بیکدست بهرام پر آب چشم
نشسته ببالین و پر زخشم
سیاوش بدخفته بر تخت زر
ابا جوشن و ترگ و گرز و کمر
همه چشم پر آب و دل پر ز هوی
بطوس سپهبد نهادند روی
که تیزی نه کار سپهبد بود
سپهبد که تیزی کند بد بود
بدادی بتندی و تیزی بباد
ز رسپ آن سپهدار نوذر نژاد
چو چندی بگفتند آب از دو چشم
بیارید و آمد ز تندی و خشم
نهادند زیر اندرش تخت زر
همان جوشن و تیغ و گرز و کمر
نهادند بر تخت و گستند باز
شد آن شیردل مرد با نام و ساز
چنین ست هرچند یابیم دیر
نه پیل سرافراز ماند نه شیر
نمانند اندر سرای سپنج
چه با شادمانی چه با درد و رنج
همیگفت با خود سپهدار طوس
ازان پس که کرد او بخود بر فسوس
سپه برگرفت و بزد نای کوس
زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
همه مرزها کرد بی تار و پود
همیرفت ازینگونه تا کاسه رود
خبر شد بتوران کز ایران سپاه
سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
بیامد که لشکر همه بنگرد
درفش و سراپردها بشمرد
درفش پلاشان توران سپاه
بدیدار ایشان برآمد ز راه
بدو گفت بیژن که ای نامدار
مرا داد خلعت برین شهریار
مبادا که یادی نیایی بجنگ
بکین روز برمن ببین جنگ تنگ
سلاح سیاوش مرا ده بجنگ
پس آنگه زمین جو شکار پلنگ
پلاشان یکی آهو افگنده بود
کبابش بر آتش پراگنده بود
پلاشان بدانست کامد سوار
بیامد بپیچید کارزار
دلاور بدو گفت بیژن منم
بجنگ اندرون دیو رویین تنم
بر و بر یلان در دم کارزار
تو بر کوه چون گرگ مردار خوار
چو شیران جنگی برآویختند
یکی گرد تیره برانگیختند
بنیزه اندرون تیغ شد لخت لخت
ببودند لرزان چو شاخ درخت
چنین تا برآورد بیژن خروش
عمود گران بر نهاده بدوش
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد
سر مرد جنگی ز تن دور کرد
خروشان چو شیران جوان [illegible] گاه
که تا کرد بیژن برآمد ز راه
یکی کار کردی که با جاودان
بگویند گردان و هم موبدان
بیامد و پیش سپهبد سرش
همان اسپ و هم جوشن و مغفرش
[illegible]
[illegible]
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
[illegible]
وگر نه ز ایران بیامد سپاه
[illegible]
[illegible]
که کس از ایران [illegible]

بکین سیاوش فرستادمان
بسی پند و اندرزها دادمان
زراسپ و ز بیژن تیز مغز
نباید گسسته یکی کار نغز
سپهبد بسوی سپه کوه شد
بیامد دمان و بسی اندوه شد
بدست دگر زنگه شاوران
بدو انجمن گشته کند آوران
بدو زار بگریست گودرز و گیو
چنان نامداران گردان نیو
چنین گفت با طوس گودرز و گیو
همان نامداران و گردان نیو
خرد باید اندر سر مرد کار
که تیزی و تندی نیاید بکار
ز تندی گرفتار شد ریونیز
بنوداز بدبخت ماننده چیز
چنین پاسخ آورد کز بخت بد
بسی رنج و سختی بمردم رسد
تن شاهوارش بیاراستند
گل و مشک و کافور می خواستند
زرسپ سرافراز با ریونیز
نهادند در پهلوی شاه نیز
همه مرگ رائیم پیر و جوان
که مرگست چون شیر و ما آهوان
چو دانی که ناچار باید رفت
همان به که کاری بسازی نهفت
اگر ترسی و گرنه ترسی یکیست
ببایدشدن تان گزین چاره نیست

لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه رود و کشتن بیژن پلاشان را

بلشکر که اندر یکی کوه بود
بلند و بیک سو ز انبوه بود
چو از دور گیو دلاور بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
بفرمان مرا بست باید کمر
بزرم پلاشان پرخاشخر
چو شیرست و هامون ازو مرغزار
جز از مرد جنگی نجوید شکار
بدو داد گیو دلیران زره
یکی بست بیژن زره را گره
یکی خورد اسپش چمان چون چران
پلاشان فگنده بیاز و کمان
یکی بانگ برزد به بیژن بلند
همیگفت شیر اوژن دیو بند
بآوردگه بر مرا پیل و شیر
یکی باشد و مرد گرد و دلیر
یکی دود و خاکستر و خون خوری
گه آمد که لشکر بهامون بری
نخستین به نیزه نمودند جنگ
یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ
بآب اندرون غرقه شد بارگی
سرانشان غمی شد بیکبارگی
بزد بر میان پلاشان گرد
همه مهره پشت بشکست خرد
سلیح و سر و اسپ آن نامجوی
بیاورد سوی پدر کرد روی
یکی آمد از راه پور جوان
سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
چو آگه شود زین سخن شهریار
شود تازه همچون گل اندر بهار
چنان شاد شد زین سخن پهلوان
که گفتی برافشاند خواهد روان
ابر گیو گودرز با آفرین
که بادا چو تو نامدار گزین
سپهبد به بیژن بسی لابه گفت
که خسرو بسخن برگشاد از نهفت

بتنگی آمدن لشکر ایران از باریدن برف

نخستین که آمد برادرش کشت
زهی طوس نامرد و تند و درشت
هم آنگه بیامد سپهدار طوس
براو کلات اندر آورد کوس
چو آمد ببالین آن کشته زار
بدان تخت با بادرا فگنده خوار
گوی چون چنی در بدان تخت عاج
بدیدار ماه و ببالای ساج
رخ طوس پر شد ز خون جگر
ز درد فرود و ز درد پسر
که تندی پشیمانی آرد ت بار
تو در بوستان تخم تندی مکار
جوانی بدینسان ز تخم کیان
بدین فر و بالا و برز و میان
هنر با خرد در دل مرد تند
چو تیغی که گردد ز زنگار کند
بفرمود تا دخمه شاهوار
بکردند بر تیغ آن کوهسار
سرش را بکافور کردند خشک
تنش را بدیق و کلات و بمشک
سپهبد بران ریش کافور گون
بیارید از دیدگان جوی خون
دل سنگ و سندان بتیر مرگ
رهائی نیابد ازو بیخ و برگ
چو طوس سپهبد ز جنگ فرود
بپرداخت و آمد از آنکه فرود
سه روزش درنگ آمد اندر چرم
چهارم برآمد ز شیپور دم
هرانکس که دیدی ز توران سپاه
نخستی فگندی تنش را براه
بدان مرز لشکر فرود آورید
زمین گشت ازان خیمها ناپدید
ز ترکان بیامد دلیری چو جان
پلاشان بیدار دل پهلوان
نشسته بر گیو بیژن بهم
همیگفت هرگونه از بیش و کم
سوم گفت برم سرافراز تن
وگر بسته آرم برین انجمن
به بیژن چنین گفت گیو دلیر
که شتاب در جنگ آن نره شیر
بدو گفت بیژن مرا زین سخن
به پیش جهاندار ننگی مکن
یکی باره تیزتگ بر نشست
بهامون خرامید نیزه بدست
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید
خروشی برآورد و اندر رسید
بگو آشکارا که نام تو چیست
که اختر همی بر تو خواهد گریست
بدو شیر جنگی پور گیو گرد
ببینی هم اکنون زمین [illegible]
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای
برانگیخت آن پیل جنگی ز جای
سنانها بنیزه بهم درشکست
یلان سوی شمشیر بردند دست
عمود گران برکشیدند باز
دو شیر سرافراز و دو رزمساز
ز بالای اسپ اندر آمد تنش
نگون شد سر و مغفر و جوشنش
دل گیو از آن جنگ بد پر ز درد
[illegible]
بیاورد و بنهاد پیش پدر
[illegible]
[illegible]
نهادند سر سوی پرده سرای
بدو گفت کای [illegible]
سر نامداران و دیهیم شاه
[illegible]
که شد مرز توران [illegible]
[illegible]
[illegible]



سراپرده و خیمه ها گشت یخ ... کشیده از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید ... بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد ... تو گفتی که روی زمین سنگ شد

کسی را نبد یاد روز نبرد ... همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای ... سپه را نبد جنگ جنگی بپای
بهشتم برآمد بلند آفتاب ... جهان شد سراسر چو دریای آب

سپهبد سپه را همی گرد کرد ... همی گفت چندی ز روز نبرد
که ایدر تبه شد ز تنگی سپاه ... سزد گر برانیم از ایدر براه
مبادا برین بوم و بر باد و رود ... کلات و سپید کوه تا کاسه رود

دگر روز سرافراز بهرام گفت ... که این بر سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی ... همه رزم پور سیاوش کنی
مکن گفتمت کاین چنین نیست راست ... نگه کن کزین کار چندی بخاست

هنوز از بدی تا چه آیدت پیش ... بچرم اندرست این زمان گاومیش
سپهبد چنین گفت کاذرگشسپ ... نه بد نامورتر ز جنگی زریسپ
نه بر بیگنه کشته آمد فرود ... نبشته چنین بود وانچه بود

اگر بود او از شاهان نژاد ... زرسپ دلاور نه بد دیوزاد
بلشکر نگه کن که چون ریونیز ... که بیشه بمردی و دیدار نیز
مرا جام از دو پیری و شیر بود ... جوانی ببالا سخن پیر بود

کنون از گذشته نیاریم یاد ... به بیداد او کشته شد یارزاد

سوختن گیو کوه هیزم و گذشتن لشکر ایران ازان براه

دگر گفت طوس سپهبد نژاد ... بدان نامداران با فر و داد

چو خلعت ستد گیو از پادشاه ... که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست ... اگر هست هم رنج بی گنج نیست
کنون هست هنگام آن سوختن ... بآتش سپهری برافروختن

گشاده شود راه لشکر مگر ... که با شد سپه ایران رهگذر
برنج و بسختی بپروردیم ... بگفتار هرگز نیازردیم
غمی گشت بیژن بدین داستان ... نباشیم بدین گفته همداستان

مرا با جوانی نباید نشست ... به پیری کمر بر میان تو بست
هنوز ای پسر گاه آرایش است ... نه هنگام پیری بخشایش است
مرا بود باید برین رنج دست ... نباید تو با رنج من در نشست

بدو گفت گیو آنچه من ساختم ... بدین کار گردن برافراختم
چو آمد بدان کوه هیزم فراز ... ندانست بالا و پهناش باز
بدین رفتن من مدار ایچ غم ... که این کوه خارا بسوزم بدم

سخنها گذشت از در کار بود ... جهان ابر و برف بدیدار بود
چهارم سپه بر گذشتن گرفت ... ازان آب و آتش شگفتی گرفت
ز پیکان یکی آتش اندر فروخت ... بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت

ز تفت زبانه ز باد و ز دود ... سه هفته بآتش گذرشان نبود
چنان چون ببایست برساختند ... ز هر سو طلایه برون تاختند
سپهبد چو لشکر براه گرد شد ... از آتش براه گرو گرد شد

سپاه اندر آمد چنان چون سزد ... همه کوه و هامون سراپرده زد
گرو گرد بودی نشست نژاد ... سواری که با شیر بودیش یاد

فسیله بدانجایگه داشتی ... چنان کوه تا کوه بگذاشتی

گریختن تژاو از بیژن و گرفتار شدن اسپنوی

خبر شد که آمد ز ایران سپاه ... کله برد باید بیک سو ز راه

فرستاد گردی هم اندر شتاب ... بنزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود ... بشایستگی نیز بایسته بود

بدو گفت چون تیره گردد سپهر ... تو زیدر برو هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست زایران سپاه ... ببین تا که دارد درفش و کلاه
کز ایدر بر ایشان شبیخون کنیم ... همه کوه و هامون پر از خون کنیم

کبوده بیامد چو دیو سیاه ... شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود ... کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسپ کبوده خروش ... ز لشکر برافراخت بهرام گوش

کمان را بزه کرد و بفشار ران ... برآمد ز جان آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب ... کبوده نبد هیچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوپان شاه ... همیگشت رنگ کبوده سیاه

ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست ... بدو گفت بهرام برگوی راست
کز ایدر فرستنده تو که بود ... کرا خواستی زین دلیران بسود
به بهرام گفت ار دهی زینهار ... بگویم ترا هر چه پرسی ز کار

تژاو است شاه و فرستنده ام ... بنزدیک او من پرستنده ام
مکش مرمرا تا نمایمت راه ... بجاییکه دارد وی آرامگاه
بدو گفت بهرام با من تژاو ... چنان دان که با شیر درنده گاو

سرش را بخنجر ببرید پست ... بفتراک زین کیانی ببست
بلشکرگه آورد و افگند خوار ... نه نام آوری بد نه گرد سوار
برآمد خروش خروس چکاو ... کبوده نیامد بنزد تژاو

غمی شد دل مرد پرخاشجوی ... بدانست کو را بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند ... وزان جایگه نیز لشکر براند
چو خورشید برزد ز هامون درفش ... دم شب شد از خنجر او بنفش

تژاو سپهبد بشد با سپاه ... با ایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ ... سپهبد نهنگی و درفشی بچنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو ... تنی چند با او ز گردان نیو

برآشفت و نامش بپرسید ازوی ... چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
بدین مایه مردم بجنگ آمدی ... گرازان بجنگ نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر ... که با زور و دل دارم و چنگ شیر

تژاوم بود نام و مرد افکنم ... سر شیر جنگی ز تن برکنم
تژاوم بگوهر ز ایران بدست ... ز گردان و از تخم شیران بدست
کنون مرزبانم برین جایگاه ... گزین بزرگان و داماد شاه

بدو گفت گیو آنچه گفتی بگوی ... که تیره شود زین سخن آبروی
از ایران بتوران که جوید نشست ... نگر خورد فش خون بود یا کمیت
اگر مرزبانی و داماد شاه ... چرا ایستی تیز زین نداری سپاه

بدین مایه لشکر تو تندی مجوی ... به تیزی به پیش دلیران مپوی
که این پرهنر نامدار دلیر ... سر مرزبانان بدارد بزیر
گر ایدون که فرمان کنی با سپاه ... بایران خرامی بنزدیک شاه

کنون پیش طوس سپهبد بپوی ... بگویی و گفتار او بشنوی
ستانمت ازو خلعت و خواسته ... پرستنده و اسپ آراسته
بدیدست گنج کز آزاد مرد ... چگویم کنون روز ننگ و نبرد

تژاو فریبنده گفت ای دلیر ... درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا ایدر اکنون نگین است و گاه ... همان اسپ و هم گوسپند و سپاه
همان نیز شاهی چو افراسیاب ... بایران کسی این نبیند بخواب

پرستار و انبار و پایان گله ... بدبخت و در و کوه کرده یله
تو این اندکی لشکر من مبین ... مرا بین تو با گرز بر پشت زین
من امروز با این سپه آن کنم ... کز آمدن تان پشیمان کنم

چنین گفت بیژن بفرخ پدر ... گرامی نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان ... به پیری نه آنی که بود جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست ... برادر چنین مهر و پیوند چیست

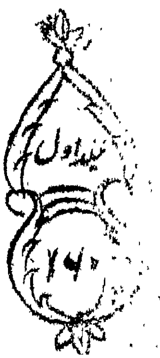
یکی گرز و خنجر بیامد پدید ... دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش ... نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید ... بر آنسان که خورشید شد ناپدید

جهان گشت چون ابر بهمن سیاه ... ستاره ندید و نه روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد ... بپی از هوا روشنایی ببرد
بپیش اندرون بیژن تیز چنگ ... که هرگز نگردی بکار درنگ

وزان روی با تاج بر سر تژاو ... کجا بودیش با شیر درنده تاو
یلانش ندادند ننگ مردی بشیر ... که هرگز نبودند از جنگ سیر
بجنگ اندرون کارشان تاو تنگ ... ز گرز و ز شمشیر گردان بجنگ

بسی بر نیامد برین روزگار ... که از ترک مل آمد اندر کار
دو بهره ز تورانیان کشته شد ... سر بخت و اثر و نه برگشته شد
بسی شد گریزان تژاو دلیر ... پسش بیژن نامبردار شیر

خروشان و جوشان و نیزه بدست ... تو گفتی که غرنده شیریست مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو ... نماند با تژاو آن زمان ایچ تاو
[illegible] ... بجنبید و بگشاد بند گره





بیفگند نیزه بیازید چنگ   [illegible]
برانسان که شاهین [illegible]   ربودن گر آید یا تاج تژاو
که افراسیابش بسر برنهاد   نبودی جدا از دگر جوی باد

چنین تا در دژ همی تاخت اسپ   پس اندرش بیژن چو آذرگشسب
[illegible] یکی [illegible] رسید اسپنوی   بیامد خروشان پر از آب روی
بآواز گفت اسپنوی تژاو   سپاهت کجا هست اکنون و تاو

ابر من چنین پشت برگاشتی   بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
سزد گر پس اندر نشانی مرا   درین دژ بدشمن نمانی مرا
نمانم بدینجای پر هول و باک   دگر نه بدست خودم کن هلاک

تژاو سرافراز را دل بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت
وزان اسپنوی و تژاو از نهیب   بدو داد در تاختن یک رکیب
چو باد اسپنوی از پس برنشست   بیاورد در گردگاهش دو دست

همی تاخت چون گرد با اسپنوی   سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو   نماند ایچ با اسپ با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستار گفت   که دشوار کار آمد ای نیک جفت

فرو ماند این اسپ جنگی ز کار   زبس بدسگال آمد و بی شمار
یکی چاره باید همی ساختن   که دشمن بیاساید از تاختن
اگر دور ازین در به بیژن رسیم   بکام بداندیش دشمن رسیم

ترا نیست دشمن بیکبارگی   بمان تا بمانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی   تژاو از غم او پر از آب روی
براند اسپ و شد نزد افراسیاب   پس پشت بیژن اندر گرفته شتاب

چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی   فروهشته از مشک تا پای موی
رسید اندر آن جای بیژن فراز   گرفتش بر آن خوب رخ را بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد   سوی لشکر پهلوان رای کرد

بشادی بیامد بدرگاه طوس   ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار   دمان با شکار آمد از کارزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی   بویرانی دژ نهادند روی

آگاه کردن تژاو افراسیاب را از شورش سخت و آویزش صعب لشکر ایران و گرد شدن لشکر توران

وزان پس برفتند سوی گله   کجا بود در دشت توران یله
گرفتند هر یک کمندی بچنگ   چنان چون بود مرد مردان جنگ

بجنگ اندر آمد سه بارگی   بیاراست لشکر بیکبارگی
نشستند بر جایگاه تژاو   سواران ایران پر از خشم و باد

تژاو غمی بود و دیده پر آب   چو آمد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس   یکی لشکر آورد با بوق و کوس

برآراستم رزم آن نامدار   سرانجام برگشتم ای شهریار
بسی سروران را سر آمد بگرز   همه ده و دمان غارت و برد کرد

نه دژ ماند ایدر نه اسپ و نه مرز   نشستن ندارد برین بوم ارز
وزان دژ برفتند سوی گله   ببردند اسپان که بودی یله

پلاشان و آن نامداران مرد   بخاک اندر آمد سرانشان بگرد
همه بوم و بر آتش اندر زدند   قبیله سراسر بهم برزدند
چو بشنید افراسیاب این سخن   غمی گشت و بس چاره افگند بن

به پیران و یسه چنین گفت شاه   که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آوریدی تیغ از کاهلی   سبب پیری آمد و گر بد دلی
بسی خویش و پیوند ما کشته شد   سر بخت بیدار برگشته شد

کنون نیست امروز جای درنگ   جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب   برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند   سلیح و درم داد و لشکر براند

سپه را همه یکسر آباد کرد   دل سرفرازان [illegible] شاد کرد
وزان پس همه جنگ را ساختند   یکاینه همه گردن افراختند
چو آمد ز پهلو برون پهلوان   همه نامزد کرد جای گوان

سوی [illegible] و تژاو   سواران که با شیر دارند تاو
چو نستیهن گرد و بار بیدره   کجا شیر بودی بجنگش بره
جهان شد پر از نالهٔ کرنای   ز نالیدن تیغ هندی درای

هوا سربسر سرخ و زرد و بنفش   زبس نیزه و گونه گونه درفش
ز دریا بدریا نبد هیچ راه   ز اسپ و ز پیل و ز هیون سپاه
همیکرد پیران بر رفتن شتاب   از ایوان بدشت آمد افراسیاب

سپه را یکایک همه برشمرد   که چندیست جنگی سرافراز گرد
شمار سپاه اندرش صد هزار   همه شیرمردان آهن گذار
چنان شاد و دل گشته روشن روان   یکی آفرین خواند بر پهلوان

[illegible] به پیروزی دشمنان   مبیناد چشمت بلای زمان
بروز خجسته سپه براند   سپهبد برفت و جهانبان بماند
همیرفت لشکر گروها گروه   نه پیدا بد دشت پیدا نه کوه

بفرمود پیران که بیره روید   [illegible] سوی راه گوشه روید
نباید که یابد خود آگهی   ازین نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه   فرود آرم این گشن لشکر چو کوه

برون کرد کارآگهان ناگهان   همی جست بیدار کار جهان
به تندی براه اندر آورد روی   بسوی گروگرد شد جنگجوی
خبر شد از ایشان بکارآگهان   به پیران بگفتند یکسر نهان

شبیخون پیران بر لشکر ایرانیان و شکست ایرانیان و این را جنگ پشن گویند

که ایشان همه جنگ سازند و دست   شب و روز باشند جامی بدست
میان سرخس است با دور طوس   نباورد و برخاست آوای کوس

سوار طلایه ندارد براه   بی اندیشه از کار توران سپاه
چو بشنید پیران یلان را بخواند   ز لشکر فراوان سخنها براند

که در جنگ ما را چنین دستگاه   نبودست هرگز بایران سپاه
گزین کرد ازان لشکر نامدار   سواران شمشیرزن سی هزار

برفتند نیمی گذشته ز شب   نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند   میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله   کجا بود در دشت توران یله

گرفتند و بردند بسیار تیز   نماند از بد بخت پاینده چیز
گله دار و چوپان همه کشته شد   سر بخت ایرانیان گشته شد
وزان جایگه سوی ایران سپاه   برفتند برسان ابر سیاه

همه مست بودند ایرانیان   گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود   سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر   سراسیمه شد گیو پرخاشخر

بزین بود [illegible] پیش پرده سرای   یکی اسپ برگستوان ور بپای
به تن بر بپوشید گیو دلیر   سلاح سیاوش چون نره شیر
برآشفت برخویشتن چون پلنگ   ز خواب و ز آسایش آمدش ننگ

همیگفت [illegible] بود   که مغزم ز پیکارشان پر ز دود
بیامد باسپ اندر آورد پای   بکردار باد اندر آمد ز جای
ز گرد و ز شب آسمان تیره دید   به پرده سرای سپهبد رسید

بدو گفت [illegible] سپاه   بخواب اندرند این دلیران سپاه
وزان جایگه تند بنهاد روی   بچنگ اندرون گرزهٔ گاوروی
همی گشت بر گرد لشکر چو دود   برانگیخت آنرا که هشیار بود

یکی جنگ با [illegible]   که این خانه جنگست یا جای می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه   یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد دست از دار و گیر   برآمد یکی ابر و باران تیر

بنه بر سر مست بالین [illegible]   [illegible] تیغ و شمشیر و گوپال [illegible]
[illegible]
[illegible] از ایرانیان گشته [illegible]   [illegible]

یکی [illegible] هر سو نگاه   [illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible] لشکر دگر دان ندید   [illegible]

بخسپید گیو [illegible] سوار   [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] / همه لشکر گشن زیر و زبر
چنین آمد این گنبد تیز گرد / گهی شاد دارد گهی با نبرد
[illegible] / [illegible]

نه لشکر نه کوس و نه بار و بنه / همه پیشه خسته و بی بنه
ازان گونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بیمایه و تار و پود
سواران و گردان [illegible] / [illegible] زبان [illegible]

سپه گر ز بار و بنه گشته زار / پس پشت پرجوش و خود و کمر
نه یک کس بجنگ اندرون پایدار / همه کوه کردند گردان حصار
پیاده بماند مردان ز اسپان جنگ / یکی [illegible]

سپه از بر کوه گشتند باز / شده مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد چو برگشت شاد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشی بدرد از میان

همه خسته و بسته بد آنکه زیست / بدان خسته و بسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسپ و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه پروردگار / نه آن خستگان را کسی خواستار

پسر بر پدر زار و گریان شده / وزان خستگان نیز بریان شده
چنین ست آیین و رسم جهان / که کردار خویش از تو دارد نهان
کجا با تو در پرده بازی کند / ترا نیز می با زبیا بازی کند

برنج و درازیم و در جنگ آز / چه دانیم باز آشکار از راز
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد / چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود

سپهبد ز پیکار دیوانه گشت / دلش با خرد هیچ بیگانه گشت
بلشکرگه اندر می و خواب و بزم / سپه آرزو کرده بر جای رزم
چه خواهیک چندان مان برکند / نه جنبید یک تن نه بیدار بود

جهان دیده گودرز با پیر سر / نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
نه آن خستگان را ببالین پزشک / همه جای غم بود و خونین سرشک
جهاندیدگان پیش او آمدند / شکسته دل و راه جوی آمدند

یکی دیده بان بر سر کوه کرد / کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه همی گشت بر هر سوی / مگر یابد آن درد را داروی
یکی نامداری ز ایرانیان / بفرمود تا شکست بندد میان

دو هشیار آگه ازین سخن / که سالار لشکر چه افگند بن
چه روز بد آمد با ایرانیان / وزین کینه جستن چه آمد زیان

رونده بر شاه برد آگهی / که تیره شد آن روزگار بهی

نامه کیخسرو بفریبرز و خواندن طوس را نزد خود

چو شاه دلیران سخنها شنید / بجوشید و از غم دلش بردمید

ز کار برادر پر از درد بود / بران درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا به نفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند / دل آگنده بود و همه برفشاند

یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم / بسوگ برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه / یکی نزد پرمایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین / بدان کافریدش زمان و زمین

بنام خداوند خورشید و ماه / کزو داد بر نیک و بد دستگاه
وزو بیست پیروزی و هم شکست / به نیک و به بد زانجمن کام و دست
جهان و مکان و زمان آفرید / سپهر و کوه گران آفرید

خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهائی نیابد سر از بند اوی / یکی را نبود فر و اورند اوی
یکی را دگر شوربختی بود / نیاز و غم و درد سختی بود

ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / همه داد بینیم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادش با سپاه / برادر شد از کین نخستین تباه

با ایران چنین بد مهتر مباد / برانگونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامداران و پشت گوان
ز کار پدر زار و گریان بدم / پر از درد یک چند بریان بدم

کنون بر برادر بباید گریست / ندانم برادر ز دشمن که کیست
مشو گفتم او را براه جرم / بزن بر کلات و سپدکوه دم
کز آنجا فرود است و با ما در است / [illegible]

نداند که این لشکر از بن کراند / از ایران چنان بسته یا خود چه اند
برون آید و در نازد همی / بجنگ اندرون سر بپیچد همی
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد / [illegible]

اگر بیش ازین او سپهبد بدست / بکاوس شاه اختر بد بدست
به بزم اندرون نیز خواب آیدش / چو با می نشیند شتاب آیدش
هنرها همه نیست نزدیک اوی / [illegible] جان تاریک [illegible]

چو نامه بخوانی هم اندر شتاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سبک طوس را بازگردان بجای / ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار و سالار زرینه کفش / تو باشی بهر کاویانی درفش

سرافراز گودرز از آن انجمن / بهر کار باشد ترا رای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بنرمی درنگ باش و بپیمای جای
به تندی مجوی ایچ رزم از نخست / یکی باش تا خسته گردد درست

ترا پیشرو گیو باشد بجنگ / که با فر و برزست و جنگ پلنگ
فراز آمد از هر سوی ساز رزم / بپای و که آید ترا رای رزم
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت برکش سپاه

بپا ساز رفتن شب و روز هیچ / بهر منزلی اسپ دیگر بسیج
بباید فرستاده زین نشان / بنزدیک آن نامور پهلوان
تبیره فریبرز شد تا مدار / بداد آن زمان نامه شهریار

فریبرز طوس و یلان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو گودرز را / دلیران و گردان آن مرز را
چو برخواند آن نامه شهریار / جهان را درستی تو آمد بیار

بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین

رسیدن طوس نزد خسرو و خشم گرفتن خسرو بر او

سپهدار طوس آن کیانی درفش / ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

بدست فریبرز بسپرد و گفت / که آمد سزا را سزاوار جفت
همه ساله بخت تو فیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد

برفت و بپیمود آنگه بد او دری / سواران جنگ آور لشکری
بره بر نکرد ایچ گونه درنگ / به نزدیک شاه آمد از دشت جنگ
زمین را ببوسید و پیش شاه / نگه کرد هیچ خسرو بدو در نگاه

به دشنام بگشاد لب شهریار / بران انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بپیچید و گفت ای بدنشان / ترا نام کم باد از سرکشان
نه ترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیاید ترا شرم و باک

کیانی کلاه و کمر داد دست / به پیکار دشمن فرستادست
نگفتم مرو سوی راه جرم / برفتی و دادی دل من بغم
نخستین بکین من آهستی / نژاد سیاوش را کاستی

برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او دگر در زمانه نبود
نخستین کسی را که در کارزار / چو تو لشکر کشی استی روزگار
ترا بیش آزادگان کار نیست / کجا مر ترا رای هشیار نیست

[illegible] / نه در خور تاج و دیهیم و گل
دریغا که ناکار دیده سوار / گرفت آن سخنهای شه خوار خوار
دگر نه بجای تن بارگی / تن طوس جستی بیکبارگی

[illegible] / که نفرین بر او باد و پیل و کوس
ازان پس که رفتی به پیکار زار / ببودت [illegible]
ترا جایگه نیست هشیار سان / [illegible]

[illegible] چهر [illegible] / [illegible] امید
وگر نه بفرمودمی تا سرت / بد اندیش کردی جدا از تنت
برو جای و آن خانه زندان تست / همان گوهر [illegible]

[illegible] برانند [illegible] / [illegible] شاه [illegible] شادی
چو طوس سپهبد ز لشکر [illegible] / [illegible]

فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که [illegible] پهلوان [illegible]

سپهسالار شدن فریبرز [illegible]

وز آنجا پس [illegible] / [illegible]



ازان کوه نزدیک پیران شود
فراوان بگوید سخن بشنود
بگویش که کردار گردان سپهر
همیشه چنین بود با کین و مهر
کسی کو بلاجوی گردان بود
شبیخون نه آیین مردان بود
یکی ماه باید زمان درنگ
که تا خستگان باز یابند جنگ
بدو گفت رهام کین جنگی منم
هنرمند و بیدار و جنگی منم
که رهام گودرز از رزمگاه
بیامد بر پهلوان سپاه
چو پیران ورا دید بنواختش
بپرسید و بر تخت بنشاختش
شما را بدین پیش دستی بجنگ
ندیدیم با طوس جای درنگ
بیامد که خون سیاوش شاه
بخواهد ز سالار توران سپاه
کنون گر توی پهلوان سپاه
چنان چون ترا باید از من بخواه
چو یک ماه بر آرزو بشمرید
وزین مرز توران زمین برگزید
یکی خلعت آراست رهام را
چنان چون بود در خور نام را
سر بدرها را گشادند بند
ز هر سو کشان شد کمان و کمند
چو آمد سر ماه هنگام جنگ
ز پیکان گشتند و از نام و ننگ
ز بس ناله بوق و کوس و ندای
همی آسمان اندر آمد ز جای
بنا پشه را روزگار گذر
ز بس گرز و تیغ و کمند و سپر
بشد گرد لهاک بر میسره
که در جنگ او شیر بودی بپر
سوی میمنه گیو گودرز بود
کجا نوید و مهتر مرز بود
فریبرز با لشکر خویش گفت
که او با هنر باشد اندر نهفت
دو لشکر بروی اندر آورد روی
همه کینه خواه و همه جنگجوی
نبد هیچ پرنده را جایگاه
ز تیر و ز گرز خروشان سپاه
ز بس تیغ و گرز و شمشیر تیز
برآمد همی از جهان رستخیز
وزان روی پیران بیامد به پیش
ابا ویژه گردان خویشان خویش
یکی حمله بردند میان سپاه
بزد خویشتن تیز در قلبگاه
ببد رزم گودرز و پیران درشت
چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
ببارید تیر از کمان سران
بیران نامداران جوشن وران
یکی پشت بر دیگری بر نگاشت
نه بگذاشت آن پایگه را که داشت
پس آسان بود جنگ با میمنه
بجنگ اندر آریم یکسر بنه
ز هومان گریزان بشد پهلوان
شکست اندر آمد برزم گوان
ندیدند بر جای کوس و درفش
ز پیکار شد دیدهاشان بنفش
که دل شان ز پیکار بشکسته بود
ز خون دشت گوها در نهفته بود
همی بود بر جای گودرز و گیو
ز لشکر بسی نامداران نیو
عنان کرد پیچان براه گریز
برآمد ز گودرزیان رستخیز
نماند کسی زنده اندر جهان
ز گردان و ز کار دیده مهان
ازینجایگه سر بجنگ
نیاریم بر خاک کشته درنگ
[illegible]
پیل و شیران
[illegible]
[illegible]

خواستن او از پیران درجنگ

شبیخون نجویید کند آوران
کسی کو گراید بگرز گران
ز پیش فریبرز رهام گرد
برون رفت و پیغام نامبرد
پیام فریبرز کاوس شاه
به پیران رسانم بدین جایگاه
بفرمود تا پیش او آورند
گشاده دل و تازه رو آورند
برآورد رهام راز از نهفت
پیام فریبرز با او بگفت
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ
همی گشت بیباک خرد و بزرگ
پسر را بکشت او پدر زال تر
که هرگز نبینیا تو تاج و کمر
گر ایدون که یکماه خواهی درنگ
ز لشکر سواری نیاید بجنگ
دوانید لشکر سوی مرز خویش
به بینید بیدار دل از خویش
بنزد فریبرز رهام گرد
بیاورد نامه چنان چون ببرد

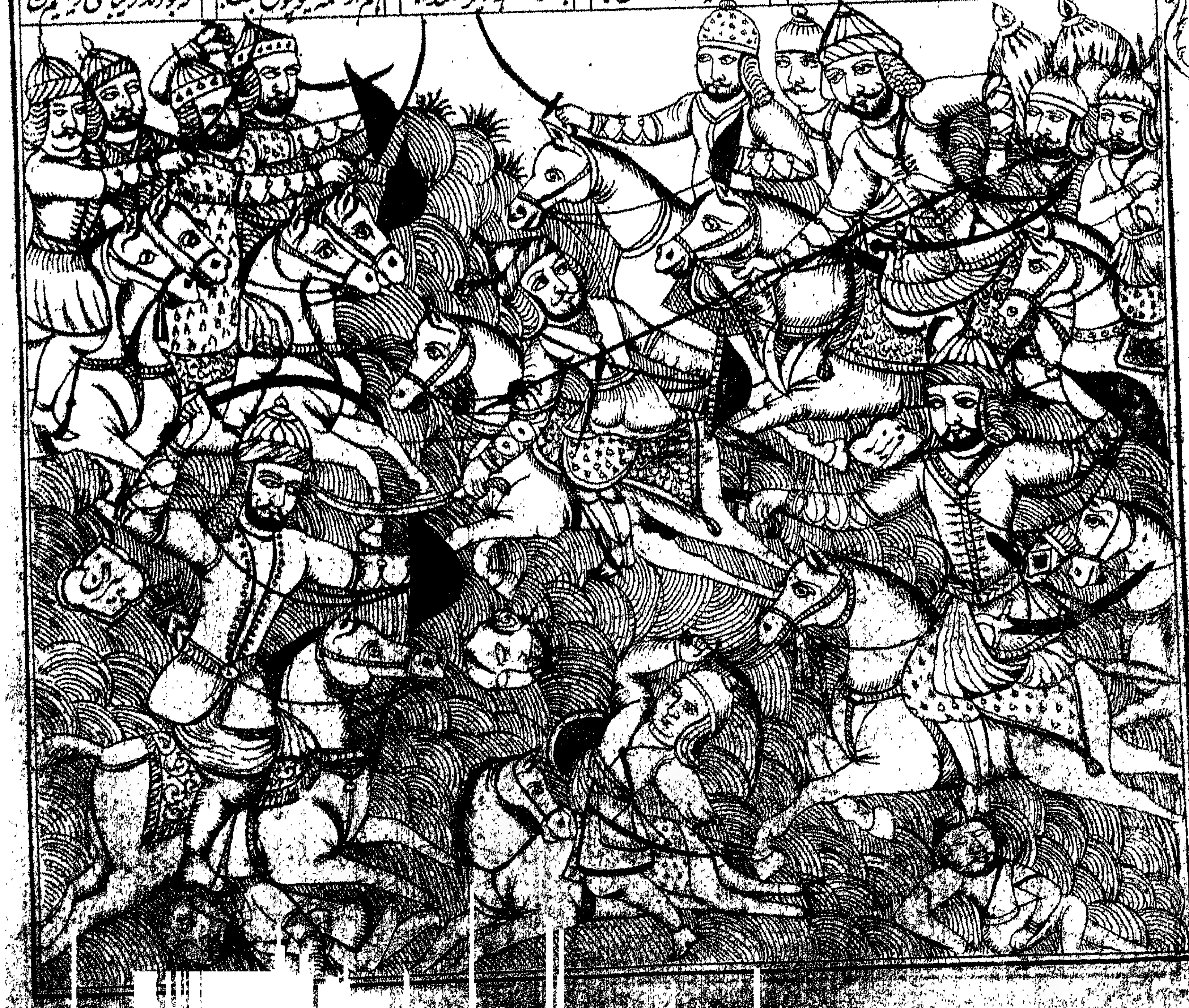
رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان

هم از یال سپاه و دست عنان
ز گوپال و تیغ و کمان و سنان
بیاراست پیران و پیش سپاه
شد از گرد گردون گردان سیاه
بقلب سپه بود پیران بپای
چو هومان و نستیهن کینه زای
سوی میسره اشکش تیز چنگ
که دریای خون راند هنگام جنگ
یک امروز چون شیر جنگ آوریم
جهان بر بداندیش تنگ آوریم
یکی تیرباران بکردند سخت
چو باد خزان برجهد بر درخت
درخشیدن تیغ الماس گون
بکردار آتش بگرد اندرون
ز قلب سپه گیو شد پیش صف
خروشان و بر لب برآورده کف
بیکایک برآویخت با گیو گرد
چنان کز جهان روشنایی ببرد
همی کوفتند این بران آن برین
چو دریای خون شد همه دشت کین
چو دیدند لهاک و فرشیدورد
کزان لشکر کشن برخاست گرد
فگندند ازان پس بلند و کمان
بشمشیر بردند دست آنزمان
چنین گفت هومان بفرشیدورد
که با قلبگه جست باید نبرد
برفتند پس تا بقلب سپاه
بجنگ فریبرز کاوس شاه
بدادند گردنکشان جای خویش
ببودند گستاخ با رای خویش
دلیران بدشمن نمودند پشت
ازان کار بد اندر آمد شکست
چو دشمن ز هر سو انبوه شد
فریبرز بر دامن کوه شد
چو گودرز کشواد بر قلبگاه
درفش فریبرز کاوس شاه
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر
بسی دیده گرز و گوپال و تیر
ز مردن مرا و ترا چاره نیست
درنگی ترا اندرین کاره نیست
ز دانا تو نشنیدی این داستان
که برگوید از گفته باستان
دل دشمنان
وگر کوه باشد ز جا برکنم
[illegible]
[illegible]

بدو گفت رویین پیران که
یکی خوب ... پیام
یکی را برآرد بچرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند
تو گر با درنگی و ننگ آوریم
ورت رای جنگست جنگ آوریم
طلایه بدیدش براه
بپرسیدش از نام و ز جایگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد
بیامد سخنها همه یاد کرد
سراینده رهام شد پیش اوی
بترس از نهان بداندیش اوی
چنین گفت پیران برهام گرد
که این کار را خرد نتوان شمرد
چه مایه بجست و چه مایه ببرد
بد و نیک این زکیان شمرد
مکافات این بد کنون یافتند
اگر چند ناگاه بشتافتند
وگر جنگجویی منم جنگ خواه
بیارای و برکش صف رزمگاه
وگرنه بجنگ اندر آییم تنگ
مخواهید ازین پس زمانی درنگ
فریبرز چون یافت یکمه درنگ
بهر سو بیازید چون شیر جنگ
نگشتند و لشکر بیاراستند
ز هر چیز ... بپیراستند
ز هر سو برآمد خروش سپاه
برفتند یکسر سوی رزمگاه
تو گفتی جهان دردم اژدهاست
وگر آسمان بر زمین گشت راست
ابر میمنه بود رویین گرد
ابا نامداران با دستبرد
فریبرز چون لشکر تور دید
فرود آمد از کوه و صف برکشید
یلان با فریبرز کاوس شاه
درفش از پس پشت در قلبگاه
ز گرزین تنگ تا جاودان سپاه
بجنبد همی گرز و رومی کلاه
تو گفتی هوا پر کرگس شدست
زمین از پی پیل اطلس شدست
تو گفتی زمین روی زنگی شدست
ستاره دل مرد جنگی شدست
ابا نامداران گودرزیان
گر ایشان بدی راه سود و زیان
چو گرد و ززان گو نه آوریان
کز ایشان بد راه سود و زیان
بتیر و بنیزه برآویختند
همی زاهن آتش فرو ریختند
یکی حمله کردند بر سوی گیو
بران گرز داران مردان تیغ
چنان شد کسی رو کشو زید
ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
فریبرز باید کران قلبگاه
گریزان همی بود زیشت سپاه
چو بر قلبگه چشم بگماشتند
بیک حمله از جای برداشتند
بیکایک بدشمن سپردند جای
ز گردان ایران نبد کس بجای
نگون گشت کوس و درفش و سنان
نبد هیچ بیدار کیب از عنان
برفتند از ایرانیان هر کسی
بران زندگانی بباید گریست
نه ید و یلان و سپه را ندید
بکردار آتش ... بر دمید
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت
بباید بسر بر مرا خاک ریخت
بپوشیم دل را بدین روزگار درشت
ترا روی بینند بهر کریشت
... بردار ... بشت
تن کوه را خاک ناید بپشت
چو گودرز بشنید گفتار گیو
بدیدار آن سروری ...
بجوشید و سوگند ... گران
[illegible]



کزین رزمگه برنتابیم روی … اگر از گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم … مگر نام بر رفته نشست آوریم
پس آنجایگه پای بفشاردند … به رزم اندرون گرز بگذاردند
ز دشمن بسی نامور کشته شد … زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر … کز ایدر برو تیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز برگشت عنان … به پیش من آر اختر کاویان
وگر خود فریبرز با آن درفش … بیاید کند روی گیتی بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب … بیامد بکردار آذرگشسب
به نزد فریبرز با او بگفت … که ایدر چه مانی همی در نهفت
عنان را چو گردان یکی برگرای … بدین کوه سرزین و تیر سیای
اگر تو نیایی بمن ده درفش … سواران این تیغهای بنفش
چو بیژن سخن با فریبرز گفت … نکرد او خرد با دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن گرو … تو در کارزاری و در جنگ گو
مرا داد شاه این درفش سیاه … همان پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست … نه اندر جهان سر بسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش … بزد ناگهان بر میان درفش
ز دو نیمه کرد اختر کاویان … یکی نیمه بگرفت و رفت از میان
بیامد که آرد بنزد سپاه … چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیر دل لشکر جنگجوی … همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش … به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اختر است … که نیروی ایران بدان اندرست
درفش بنفش ار بچنگ آوریم … جهان بر دل شاه تنگ آوریم
کمانها بزه کرد بیژن چو گرد … برایشان یکی تیر باران بکرد
سپه را به تیر از برش دور کرد … همی گرگ درنده را سور کرد
بگفتند با گیو و با گستهم … سواران که بودند با او بهم
که از ما برفتند توران سپاه … مگر بیژن اختر بیارد براه
ز گردان ایران دلاور سران … برفتند با گرزهای گران
بگشتند از ایشان فراوان سوار … بیامد دمان بیژن نامدار
از آنجایگه تا به نزد سپاه … گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان … بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش … هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگرباره از جای برخاستند … بر آن دشت رزمی نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز … که کاوس را بود جان عزیز
یکی تاجور شاه و کهتر پسر … نیاز فریبرز و جان پدر
سر تاجور اندر آمد بخاک … بسی نامور جامه کردند چاک
از آن پس خروشی برآورد گیو … که ای نامداران گردان نیو
چو ریوی نه بد اندرین رزمگاه … به پیش فریبرز کاوس شاه
نبیره و پسر پشت کاوس پیر … سه تن کشته شد زار بر خیره خیر
فرود سیاوش چون ریونیز … بگیتی شگفتی فزون زین چه چیز
یکی تاج بد شاهزاده بسر … پر از در و یاقوت رخشان گهر
اگر تاج ای شهریار جوان … بدشمن رسد شرم دارم از آن
وگر من بکوشم ازین رزمگاه … شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار … بدشمن رسد در صف کارزار
فزاید برین ننگها ننگ نیز … ازین افسر و کشتن ریونیز
چنان بد که بشنید آواز گیو … سپهبد سرافراز پیران نیو
بجوی برآمد یکی کارزار … ز لشکر بر آن افسر نامدار
فراوان ز هر دو سپه کشته شد … سر بخت ایرانیان گشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد … به نیزه برایشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت … دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
از آن شاد گشتند ایران سپاه … که آورد باز آن نو آیین کلاه
چنین هر زمانی برآشوفتند … همی بر سر یکدگر کوفتند
همی بود از ننگ تا تیره گشت … همی دیده از تیرگی خیره گشت
ز گودرزیان هشت تن زنده بود … بدان رزمگه دیگر افگنده بود
هم از تخمه گیو چون بست و پنج … که بودند زیبای دیهیم و گنج



هم از تخم کاوس هفتاد مرد   سواران و شیران روز نبرد
چو سی صد تن از تخم افراسیاب   کجا بخت شان اندر آمد بخواب
از آورگه روی بر گاشتند   چنان خستگان خوار بگذاشتند
پیاده همی رفت نیزه بدست   ابا جوشن و خود بر سان مست
نشستند هر دو بران بارگی   چو شد روز تیره بیکبارگی
بسی سر گرفتار خم کمند   بسی تن فتاده بخاک نژند
ز گردان ایران برآمد خروش   بسی کر شد از نالهٔ زار گوش
چو زو افراز شد بخت شیر نشیب   ستوه گر بود مرد را زو نهیب
بدانگه که آن تاج برداشتم   بنیزه بابر اندر افراشتم
به بهرام پیرایه باشد فسوس   جهان پیش چشمش بود آبنوس
شوم زود تازانه باز آورم   اگر چند رنج دراز آورم
ز بهر یکی چوب بسته دوال   شوی تیره اندر دم بدسگال
بجای تو آن مرد کاید زمان   بگیری چرا بد دباید گمان
فرنگیس چون گنج بگشاد در   مرا داد چندان سلیح و گهر
وگر پنج دارم همه زرنگار   برو بافته گوهر شاهوار
شما را ز رنگ و نگار است گفت   مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
بر او رای مردان دگرگونه بود   همه گردش بخت وارونه بود
بسی زار بگریست بر کشتگان   بر آن داغ دل بخت برگشتگان
چه گو کشته اکنون چه بیشت نکا   بزرگان با ایوان تو اندر نعا
ازان نامداران یکی خسته بود   بشمشیر از ایشان بجان رسته بود
چنین گفت بهرام ای سرفراز   بگو این زمان تا چه آیدت ساز
بشد تیز بهرام تا پیش اوی   بجان مهربان و بدل خویش اوی
چو بستم کنون سوی لشکر شوی   وزین خستگی زود بهتر شوی
وزانجا سوی قلب لشکر شتافت   همی گشت تا تازیانه بیافت
خروش دم مادیان یافت اسپ   بجوشید بر سان آذرگشسپ
چو بگرفتش اندر زمان برنشست   گرفته یکی تیغ هندی بدست
وزان جایگه تا بدان رزمگاه   پیاده بپیمود چون باد راه
همی گفت اکنون چه آرم بروی   وزین دشت بی باره و راه جوی
کمان را بزه کرد بهرام شیر   بباراند تیر از کمان آن دلیر
سواران بیو بازگشتند از وی   بنزدیک پیران نهادند روی
فراوان سخن رفت از آن پیل رزم   ز پیکار او آشکارا و راز
بروئین چنین گفت پیران که خیز   که بهرام را نیست جای گریز
چو بشنید روئین بیامد دوان   نبودش جز اندیشهٔ بدگمان
چو روئین پیران ز تیرش بخست   یلان را همه کند شد پا و دست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت   بلرزید بر سان برگ درخت
به پیران تو با سیاوش بدی   خردمند و بیدار [illegible]
[illegible] بخاک اندر آمد سرت   [illegible]

جز از بیو بیژن آن گو تاجدار   سر و گر نباشد یک اندر شمار
جهان دشت پیران بد و روز اوی   جهان اختر گیتی افروز اوی
هزیمت سوی کوه باز آمدند   جهان با غمان دراز آمدند
چو بیژن به گستهم نزدیک شد   شب آمد همی روز تاریک شد
همه سوی آن دامن کوهسار   گریزان برفتند از کارزار
سواران ترکان همه شاد دل   ز رنج و ز غم گشته آزاد دل

باز رفتن بهرام برزمگاه بجستن تازیانه و کشته شدنش بدست تژاو

[illegible]   سپهدار ترکان بگیرد بدست
مرا این بد از اختر آید همی   که نامم بخاک اندر آید همی
مبادا که آید بجانت نیاز   بگیتی چرا اندر آیدت راز
بدو گفت گیو ای برادر برو   فراوان مرا تازیانه ست نو
من این چرخ و تازانه برداشتم   بتوران دگر خوار بگذاشتم
ترا بخشم این هفت زاید گرو   یکی جنگ خیره میارای نو
گرایدونکه تازانه باز آورم   و یا سر بکوشش بگاز آورم
هم آنگه که بخت اندر آید بخواب   سر مرد بیهوده گیرد شتاب
تن دیو شیر اندران خون و خاک   شده سرخ و رخشان بخاک چاک
همه دشت پر خسته و کشته بود   جهانی بخون اندر آغشته بود
سبک باز دانست بهرام را   بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت کای شیر من زنده ام   بر کشتگان اندر افکنده ام
برو گشت گریان و رخ پر ز آب   بدرید پیراهن او را ببست
یکی تازیانه بدین رزمگاه   ز من گم شده ست از پی تاج شاه
میان تل خستگان اندرون   بر او ریخته خاک بسیار و خون
سوی مادیان روی بنهاد تفت   یکی گفت بهرام و زین پس برفت
چو بفشرد ران ایچ نگذاردی   سوار و تن باره بر خاک خونی
سراسر همه دشت پر کشته بود   زمین همچو پرگل ز رغوان گشته بود
از آن سرکشان آگهی یافتند   سواری صد از قلب بشتافتند
چو تیر یلی در کمان راندی   به پیرامنش کس کجا ماندی
بگفتند کاینست بهرام دلیر   پیاده کند جنگ چون نره شیر
بپرسید پیران که این مرد کیست   وزین نامداران بنام او چیست
مگر زنده او را بچنگ آوری   زمانه بر آساید از داوری
چو بهرام دیدش که بر واگرد   بر او بر یکی تیرباران بکرد
بسی پیش بر پهلوان آمدند   پر از درد و تیره روان آمدند
نشست از بر بارهٔ تیزتاز   همی رفت با او بسی رزمساز
مرا با تو نان و نمک خوردن است   نشستن همان مهر پروردن است
[illegible]   [illegible]

ز خویشان پیران چو هفصد سوار   کم آمد درین دشت در کارزار
ببد روز پیکار ایرانیان   ازان رزم جستن بهر اندر زیان
بران جایگه بخت برگشته شد   که گستهم را بارگی کشته شد
بدو گفت هین برنشین از پسم   گرامی تر از تو نباشد کسم
هزیمت گرفتند ایرانیان   میان اندرون اختر کاویان
بلشکرگه خویش باز آمدند   گرازنده و رزم ساز آمدند
بسی مویه کردی جدا هر کسی   که بودند کشته گرامی بسی
دوان رفت بهرام پیش پدر   که ای آب نام آور پرهنر
یکی تازیانه ز من گم شده است   چو گیرند بی مایه ترکان بدست
شناسد هر آنکه باشد ازین   وزین ننگ نامم فتد بر زمین
بدو گفت گودرز پیر ای پسر   سپه بخت خویش اندر آری بسر
چنین گفت بهرام جنگی که من   نیم بهتر از دوده و انجمن
یکی دسته را سیم و زر اندرست   دو دسته بخوشاب پر گوهرست
یکی نیزه بخشید کاوس شاه   ز گوهر بسان فروزنده ماه
چنین گفت با گیو بهرام گرد   که این ننگ را خوار نتوان شمرد
ستنرگی و بیباکی و پر دلی   بهم ناپدید است با عاقلی
بزد اسپ و آمد بران رزمگاه   ورخشان شده روی گیتی بماه
بر او زار بگریست بهرام شیر   که زار ای سوار جوان دلیر
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
دو روز است تا نان و آب آرزو   [illegible]
بدو گفت [illegible] جنگ   بتو بودن این زمان مشکلیست
چو آن تازیانه بیابم بدست   بتو وی رسانم سوی لشکرت
فرود آمد از اسپ آن سرگرفت   وز اسپان خروشیدن اندر گرفت
همی شد دوان تا رسید اندر اوی   ابا ترک و ختان پر از آب روی
چنان تنگدل شد بیکبارگی   که شمشیر زد بر سر بارگی
پیاده همی رفت آن نامور   گران خسته را باز گیر و ببر
که او را بگیرند از آن رزمگاه   برندش بر پهلوان سپاه
از ایشان فراوان بکشت و بخست   چو شیر ژیان پیش دشمن نشست
چو لشکر بیامد بر پهلوان   بگفتند با او ز کار جوان
یکی گفت بهرام شیر اوژن است   که لشکر سراسر پر از درد و سست
ز لشکر کسانیکه باید ببر   که او نامدارست و پرخاشخر
بر تو ده و شصت بهرام شیر   نهاده سپر بر سر خود دلیر
که هرگز چنین کس نیامد بجنگ   بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
بیامد بدو گفت کای نامدار   پیاده چرا ساختی کارزار
نباید کز این تژاد و گهر   بدین شیر مردی و [illegible]
وزان پس یکی با تو خویشی کنم   چو خویشی کنم [illegible]



پیاده تو با سنگ تا بدار / تنا بی تحو ر باتنت زینهار
مرا حاجت از تو یکباره نیست / وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
ترا آن به آید که گفتم سخن / دلیری و بر خیره تندی مکن
ز پیکار تو خسته و کشته شد / بدین رزم در خاک آغشته شد
ترا بارگی داد سه پهلوان / بدان تا بری بر بر پهلوان
ز پیران بپرسید و پیران بگفت / که بهرام را از یلان نیست جفت
بگفتم که این راه را روی نیست / مکن خیره کآب اندرین جوی نیست
بگفت این چه آمد پر از خشم و کین / خود و نامداران توران زمین
بدو گفت ازین لشکر نامدار / رهائی نیابی درین کارزار
بر او انجمن شد یکی لشکری / هر آنکس که بود از دلیران سری
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ / سپه خون چکانید مانند میغ
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی / دلیر اندر آمد ز بالا بروی
بپیچید از درد و بیرد دژم / بجان آمدش در جگر خون گرم
به پیران چنین گفت کای ... / برادر سپه نامدم باز جای
دلیران برفتند هر دو چو گرد / بران جای بر خار شخوی نبرد
سپه ریخت خون از بر چهر او / پر از خون تن و دیده از مهر او
ز اسپ اندر افتاد گیو دلیر / خروشید بر او ... چون شیر
چنین گفت با گیو کای نامدار / مرا چون ... بر بیابان ...
همه نامداران و گردان چین / ببستند با من آغاز کین
برادر دارند سوگند خورد / بروز سفید و شب لاجورد
بدانگه که شد روی گیتی سیاه / تژاو از طلایه برآمد سپاه
ز فتراک بگشاد خم کمند / در آورد ناگه میانش به بند
نشست از بر اسپ و در گرد تن / پس اندر همی برد چون بیهشان
بزد بر سرش تازیانه دو دست / چنین گفت بی جای گفتار سست
شکار تو بهرام با دیو جنگ / به بینی کنون تنگ کام نهنگ
به بهرام بر بد نه بر دم گمان / بدو را بدست من آمد زیان
کشانش بیاورد گیو دلیر / به پیش جگر خسته بهرام شیر
که پیش از تو جان بداندیش تو / برآرم کنون از تن پیش تو
بغلطید بر خاک و آواز کرد / به بهرام گفتا که ای رادمرد
گر ایدونکه زد بر تنم بد رسید / جهان در دم مرگش نباید شنید
خروشید و بگرفت ریش تژاو / سر از تن ببریدش بسان چکاو
که گر من بکشتم بکشتی بدین / برادر بود کشته با خویش این
گر او کشته شد یا بکشتش نبرد / بگرد جهان تا تواند مگرد
خروشی برآورد پیران چو شیر / سپه گفت نه ای سوار دلیر
بیاگند مغزش بمشک و عبیر / بپوشید بر تنش چینی حریر
شد آن لشکر نامور سوگوار / ز بهرام و ز گردش روزگار
سپاه پراگنده گرد آمدند / همه هر کسی با ... ماندند

بدو گفت بهرام کای پهلوان / خردمند و بینا و روشن روان
ببر دم مرا سوی آزادگان / بر پیر گودرز کشوادگان
به بین تا سواران این انجمن / نهند این چنین ننگ بر خویشتن
که جوید گذر سوی ایران کنون / مگر آنکه جوشد ورا مغز و خون
بگفت این و برگشت و شد باز جای / ولی پر ز مهر و سری پر ز رای
بچهرش بدادم بسی پند خوب / نمودم باو راه و پیوند خوب
به پیران چنین گفت جنگی تژاو / که با مهرجان ورا نیست تاو
بیامد شتابان بدان رزمگاه / کجا بود بهرام یل بی سپاه
سران را بدیدی سرآید زبان / که آمد که بر تو سرآید زمان
کمان را بزه کرد بهرام گرد / به تیر از هوا روشنائی ببرد
چو رزمش بدینگونه پیوسته شد / ز تیر دلیران تنش خسته شد
جدا شد ز تن دست خنجر گذار / فرو ماند از جنگ برگشت کار

کشتن گیو تژاو را به کین بهرام

بهر سو برفتند و جستند باز / بدیدار بهرام شان بد نیاز
بخاک و بخون اندر افگنده خوار / جدا گشته زو دست و برگشته کار
... بهرام ... آزادگی / بغلطید و با هوش شد باز ادی
... تژاو / ندارد دگر گاو با شیر تاو
... تژاو ... / مگر ایچ یاد از تژاو ...
که خز ترک رومی نه بیند سرم / مگر کین بهرام باز آورم
چو آمد دوان گیو دلیرش بدید / عنان را بپیچید و دم برکشید
بدان اندر آورد و بنمود دست / بپیش اسپ اش از پشت زین برگرفت
چنین گفت با او بخواهش تژاو / که با من نماند ایدر ایچ تاو
ندانی همی ای بد شوم بخت / که در باغ کین تازه گشتی درخت
بدان بد که بهرام بیجان شدست / ز دردش دل گیو بیجان شدست
کز من چون رسیدم سوار آنچنین / ورا کشته بودند بر دشت کین
بدو گفت کای نیک سیر بیوفا / مکافات سازم جفا را جفا
همیکرد خواهش مر او را تژاو / همی خواست از کشتن خویش تاو
یکی بنده باشم روان ترا / پرستش کنم گور بان ترا
سپهر گناهش نگفت از تن / همی تا کند در جهان یاد من
ز دو دیده بهرام بس خون براند / ز کار سپهری شگفتی بماند
بگفت این و بهرام یل جان بداد / جهان را چنین است ساز و نهاد
چو از کشتن او بپرداخت گیو / بیامد دگر پیش بهرام نیو
خروشان ز اسپ تنجی دمن بجست / به پیران سپهر آگهی ... نشست
بر آئین شاهانش بر تخت عاج / بخواباند و آویخت از برش تاج

بازگشتن فریبرز با لشکر با ایران

سه روز است تا نامداران ... / همی رزم ساز ... بر روز شبان
بدو گفت پیران ... / ندانی که ...
که خیره نیستی از تخمهٔ شهریار / ز ... داران و جنگ آوران
اگر نیستی بیم افراسیاب / که گرد دو لشکر ...
ز لشکر بیامد بر اندر تژاو / درا پیش بود از یکی پیل تاو
سخن را بد برد لش هیچ راه / سپه را بدید با ایران سپاه
شوم گمره پیاده به جنگاورش / هم اندر زمان زیر سنگ آورش
چو بهرام را دید پیاده بدست / یکی برخروشید چون پیل مست
بیارانش ... گیو و کامد ... / به تیر و به گرز و خنجر ...
چو تیر از جهرش شد سوی تیره گشت / چو دریای خون شد همه کوه و دشت
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو / پس پشت او اندر آمد تژاو
بر او بر ستمگاره را دل بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
چو خورشید تابنده بنمود پشت / بدل گیو شد از برادر درشت
بیاید شدن تا ورا کار چیست / نباید که بر کشته باید گریست
دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب خون دیده بشتافتند
همه دشت پر خسته و کشته دید / جهانی بخون اندر آغشته دید
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم / تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
مرا ... پیران ... بخست / که با من بدش روزگار درست
به بهرام گرد این سخن یاد کرد / بیارید گیو از مژه آب زرد
پر از درد و کینه ... / گرفته یکی تیغ هندی بدست
چو دانست کز لشکر اندر گذشت / ز گردان و گردنکشان دور گشت
بخاک اندر افگند خوار و نژند / فرود آمد و دست کردش ببند
چکردم که زین بیشمار انجمن / شب تیره دوزخ نمائی بمن
که بالاش با چرخ همسر شود / تنش خون خور دباز خنجر شود
چنین گفت با گیو جنگی تژاو / که تو چون عقابی و من چون چکاو
بدو گفت گیو ای جفا پیشه مرد / بپوزش مگوی این سخنهای سرد
سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندان زمان بودم از روزگار
همیگفت کین بود فی کار بود / سر من بخنجر درودن چه سود
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد / که هر کو بزاید بباید ش مرد
برادر برادر چنان خسته دید / تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشی برآورد کاندر جهان / که دید این شگفت آشکار و نهان
عنان تنگ گیر هر آنکس که جست / نخستش بباید بخون دست شست
خروشید گیو دلیر از برش / همی ریخت خاک سیه بر سرش
بیاوردش از جایگاه نبرد / بکردار شاهان ورا دخمه کرد
ورا دخمه کردند سرخ و کبود / تو گفتی که بهرام هرگز نبود
چو بر زد سر از کوه تابنده شید / برآمد سر و تاج روز سپید
ز کر چندین ... / سر بخت سالار ... گشته شد



چنین چیره شد پشت کاوس گنگ سپه را کنون نیست جای درنگ
پدر بی پسر شد پسر بی پدر همه خسته و کشته پر خون جگر
بدین رزم از آن پهلو گشت باز همه دیده پر خون و دل پر گداز
طلایه بیامد ز پیش سپاه کسی را ندیدند در آن رزمگاه
چو برگشتن سرکشان شد درست سپهبد روان را ز اندوه بشست
به لشکر ببخشید و خود برگرفت ز کار جهان مانده اندر شگفت
پس آنگه فرستاد هم در شتاب از آن آگهی نزد افراسیاب
همه بام و در جامه آویختند درم بر سر او همی ریختند
دو هفته از ایوان افراسیاب که گر بر شمارست گیری شتاب
یکی تخت فرمود از عاج و ساج ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج
سپهبد چو برگشت از پیش شاه بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
که کیخسرو امروز با خواسته است بداد و دهش کشور آراسته است
بجایی که رستم بود پهلوان گرامی بجستی به پیچد روان
پذیرفت پیران همه پند اوی که سالار او بود و پیوند اوی
وزان سو فریبرز با انجمن چو گودرز و چون گیو لشکرشکن
چو لشکر بیامد براه جرم کلات از بر و زیر آب میم
همه دل پر از درد و از بیم شاه همه دیده پر خون و دل پر گناه
همه واغدل دست کرده بکش بر فتند پیشش پرستار وش
همی شرم دارم من از تو کنون تو آگه تری از من و چند و چون
ز خون پدر بود هم اندر خروش ولی داشتم با غم و درد جوش
کزان ره فرود ست با ما درست یکی کی نژاد ست و کندآور ست
دمان طوس نامرد ناهوشیار چرا برد لشکر بسوی حصار
همی خلعت و هدیه ها دادمش بجنگ برادر فرستادمش
دریغا فرود سیاوش دریغ که بازور دل بود با گرز و تیغ
ز کین برادر ز خون پدر همی بود پیچان و خسته جگر
دلیران ایران بماتم شدند پر از غم بدرگاه رستم شدند
همان نیز داماد او ریونیز بنوذر بد از بخت ماننده چیز
نه فرزند کاوس کی ریونیز بجنگ اندرون کشته شد زار نیز
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد بجم اندر آمد شب لاجورد
بدو گفت کیخسرو آفرین ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
یکی آنکه شد سست و هشیار نیست دگر آنکه جان پسر خوار نیست
چو در پیش او کشته شد ریونیز ز زرسپ آن سوار سرافراز نیز
چنان دان که گیتی نماند بمرد ولیکن بدین غم نباید سپرد
کنون پند تو داروی جان بود وگرچه دل از درد پیچان بود
بپوشید پیروزه پیراهنش پدید آمد آن لعل رخشان تنش
زمین پایه تاج و تخت تو باد فلک سایه فر و بخت تو باد
ز پاکیزه جان فرود [illegible] همی بر خرد [illegible]

بر شاه باید شدن بیگمان ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر جنگ فرمان دهد شهریار بسازد یکی لشکر نامدار
برآورد از خون برادر بدرد زبان شاه ز خویشان پر از باد سرد
به پیران ویسه رسید آگهی که از ایرانیان گشت کشور تهی
بیامد شبگیر خود با سپاه همی گشت برگرد آن رزمگاه
که روزی فراز است و روزی نشیب گهی شاد دارد گهی با نهیب
سپهدار از آن آگهی شاد شد ز تیمار و اندوه آزاد شد
چو آمد به نزد یکی شهریار سپهبد پذیره شدش با نثار
ز دینار و ز گوهر شاهوار ز زرین کمرهای گوهرنگار
پرستار چینی و رومی غلام پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام
تو با موبدان باش و هشیار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه چو شد گرد از این پیش چیزی مخواه
جز از تو ما را از کس اندیشه نیست که جز کینه جستن در اندیشه نیست
سپهدار پیران و آن انجمن نهادند سر سوی مرز ختن

خشم نمودن کیخسرو بر فریبرز و ایرانیان

پشیمان شهرمگین نزد شاه آمدند جگر خسته و با گناه آمدند
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم دلش پر ز درد و پر از آب چشم
وگر نه بفرمودمی تا هزار زدندی بمیدان یکی باره دار
کنون کینه نو شد ز بهر فرود سر طوس نوذر بباید درود
چه داند که طوس فرومایه کیست چنین ساخته لشکر از بهر چیست
کنون لاجرم کردگار سپهر ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
بسان پدر کشته شد بیگناه بدست سپهدار من با سپاه
بگیتی ندانم کم از طوس کس که او از در بند و چاهست و بس
سپه را همی خوار کرد و براند ز فرزندگان همی خون دل بر فشاند
بپوزش که این ایزدی کار بود گرا بود آهنگ جنگ فرود
که دانست نام و نشان فرود گز و شاه را دل نخواهد شخود
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی نیاز پدر خسرو ماهروی

بخشیدن کیخسرو گناه طوس و ایرانیان را بخواهشگری رستم

گر او بر فرود و نباشد شگفت از و شاه را کین نباید گرفت
چو بیرون شود جان چه پیر و چه کند نماند و گر بی صد افسون کنند
چو شاه جهان این سخن گوش کرد تهمتن به پیشش زمین بوسه داد
سپهبد بیامد بنزدیک شاه ابا گیو و گردان ایران سپاه
[illegible] دل پر ز غم گرد از انجمن جگر خسته از درد و تیمار [illegible]
[illegible] از انجمن [illegible]

اگر شاه را دل پر از جنگ نیست هر آنگه ترا جای آهنگ نیست
بیاییم و دلها پر از کین و جنگ کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
برفتند کیخسرو کاسه رود زبانشان از آن گشتگان پر درود
چو بشنید پیران سخن ها نهان بهر سو فرستاد کارآگهان
همه کوه و هامون همه دشت و غار سراپرده و خیمه بد بیشمار
جهان بد که با جام گیتی فروز همی بگذرانیم روزی بروز
همه لشکرش گشت بود و شتران به بستند آذین ره پهلوان
بدو آفرین کرد و بسیار گفت که از پهلوانان ترا نیست جفت
ز اسپان تازی بزرین ستام ز شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک پیران فرستاد چیز جز اینش بسی هدیها داد نیز
بهر سو خردمند کارآگهان پراگنده بفرست هر سو نهان
ز برگشتن دشمن ایمن مشو زمان تا زمان آگهی خواه نو
خبر شد که برجوشد از جایگاه بتوران بر آرد ز ایران سپاه
سپاه و سپهبد همه شادمان برفتند کیخسرو داد و دهان
همه سوگوار و پر از آب روی سوی راه ایران نهادند روی
همه یاد کردند رزم فرود بند جز پشیمانی و درد و سود
برادرش با کشته بر بیگناه بد دشمن سپرده نگین و کلاه
بنیرو آن همی گفت کای کردگار تو دادی بمن دولت و بخت یار
تن طوس را دار بودی نشست و گر نه که با دیبان را به بست
بگفتم که سوی کلات و جرم مرو گر فشانند بر سر درم
از آن کوه جنگ آمد بیگمان فراوان سران را سر آورد زمان
بدانجا که گودرز یان بر ز طوس که نفرین بر و باد و بر پیل و کوس
سپهدار جز طوس نوذر مباد جهان پهلوان پیش لشکر مباد
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
در بار دادن بر ایشان ببست روانش ز درد برادر بخست
بدانگه که کشته شد پور طوس سر سرکشان تیره شد از فسوس
تو خواهشگری کن بنزدیک شاه مگر سر نپیچد ز کین سپاه
چنین ست انجام فرجام جنگ یکی تاج یابد یکی گور تنگ
تهمتن بیامد بنزدیک شاه برآمد خروش از در بارگاه
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه بمن بخش هر چند بدشان گناه
چو فرزند و داماد را کشته دید ز مغز و دلش رای شد ناپدید
و دیگر گزان بدگمان شد سپاه که فرخ برادر نشد پیش شاه
بدو گفت خسرو که ای پهلوان دلم پر ز تیمار شد زار [illegible]
چو خورشید بر زد سنان از نشیب شتاب آمد از رفتن [illegible]
همی آفرین خواند بر شهریار که تو شهریاری تا بود روزگار
جهان نیز جانم پر از شرم شاه [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] [illegible]



اگر شاه خشنود گردد ز من   وزین نامور پر گناه انجمن
شوم ننگ این کار باز آورم   همه پست را بر فراز آورم
همه پنج لشکر به تن برنهم   اگر جان ستانم وگر سر دهم

ازین پس بتخت و کلاه نگرم   بجز ترک رومی نه بیند سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار
سپه را سرای زر و با تخت عاج   چه با نامداران کند از دران

بتو بران فرستد سپهدار طوس   ابا لشکر و پیل و با بوق و کوس
ازان پس پراگنده شد انجمن   سوی خانه شد پهلوان پیلتن
چو خورشید تابنده آمد پدید   چو پیدا شد آن کمان بر دمید

سپهبد بیامد بنزدیک شاه   بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان   که هرگز پی کین نگردد نهان
ز سلم و ز تور اندر آمد شکست   ستو پهر آن کینه را باز بست

چنین ننگ بر شاه ایران نبود   زمین پر ز خون دلیران نبود
سپه کوه از خون گو در زیان   بزنار خونین ببندد میان
شمارا چه شاه و نه پشت و را   بگیتی بسی تهی دل رجای

سپه مرغ و ماهی بر ایشان نثار   بگریه بدریا و در مرغزار
از ایرانیان وشت تورانیان   پر از دست پایست و پشت و میان
دلیران همه دست کرده بکش   بپیچید بر جها بخوی رشید قش

همه پیر زان خاک و اندر بوس   پیو رنام و گرگین و گودرز طوس
چو بهزاد و بازنگه شاوران   دگر بیژن و گیو و کند اوران
گرامی شاه نیاید هنر بگرید   بدل بر وه هم تو شیر دل

همه یک بیک پیش او بنده ایم   ز خشم تو شاها سر افگنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار   همه جان فشانیم در کارزار
نه بیند زما هیچ بی شاه   مگر تیره گردد خور و ماه

سپهدار را پیش خواند   بتخت گرانمایگی بر نشاند
فراوانش بستود و بنواختش   بسی خلعت و نیکوی ساختش
بدو گفت کاندر جهان هیچ   تو جنبی و لی بهری از گنج من

ابا ... همه پیری تو ... کوس   به هندی برانند سپهدار طوس
ندیدی مگر همچنین دست برد   که روشن روان باد بهرام گرد
گر گفتار بد گوی نامم ننگ   جهان کرده برخویشتن تنگ

اگر زینهت ایدر فراوان و تاب   جهان نام بهتر که مانند ننگ
درم داد و در خورد داد انجمن   بسی با سپهبد سخنها براند
بپای آمد این داستان ز ...   کنون رزم کاموس باید شنود

باختتام رسید مجلد اول از شاهنامه حکیم ابو القاسم
فردوسی طوسی

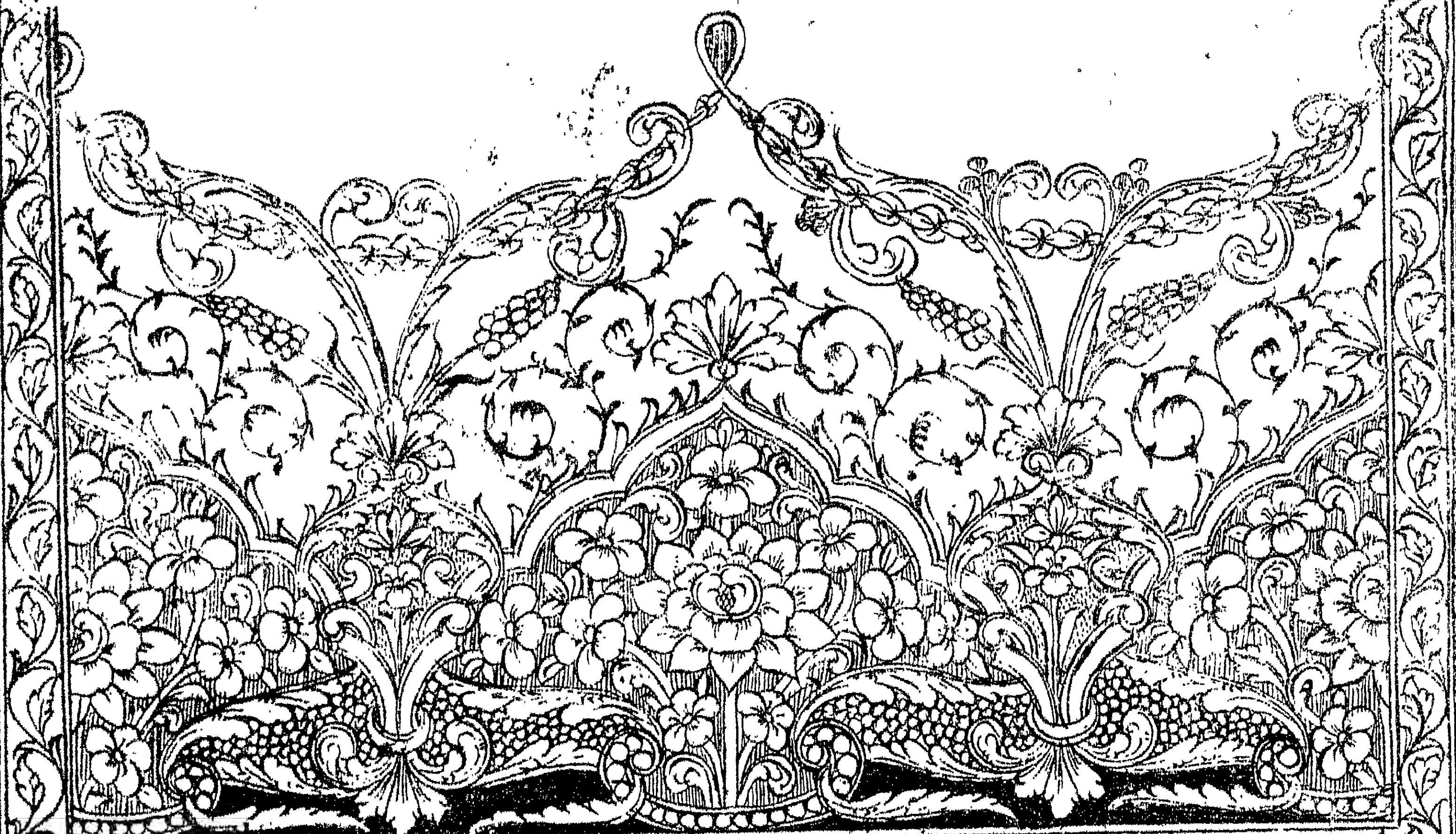




بیمن توفیق تاج‌بخش سلاطین زمان و بذل نوال کشورکشای داراجهان

شاهنامهٔ فردوسی

در مطبع اقبال مطلع نامی آفاق منشی نولکشور آراستهٔ طبع گزین گردیده از انطباع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / کزویست امید و بیم و نوید

ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی
ازویست پیدا زمان و مکان / پی مور بر هستی او نشان
بر گردنده خورشید تا تیره خاک / همان باد و آب آتش تابناک

بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز / بباید که باشی همه در گداز
ز دستور و گنجور و تاج و تخت / ز کمی و بیشی و ناکام و بخت

همه او بی نیاز است و ما بنده ایم / بفرمان و رایش سر افگنده ایم
چو جان و خرد بیگمان کرده است / سپهر و ستاره برآورده است
جز او را مدان کردگار بلند / کزو شادمانی وزو مستمند

شب و روز و گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
شگفتی بگیتی ز رستم بسی است / کز و داستانها دل هر کسیست
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند و بیدار دل مرد جنگ

سر مایهٔ مردی و جنگ از اوست / خردمندی و دانش و سنگ از اوست
کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید جهاندیده مرد

فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ توران بار دوم

چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
ز اختر یکی روز فرخ بجست / که بیرون شدن را کی آید درست

بیامد سپهبد سپهدار طوس / بدو داد شاه اختر و پیل و کوس
بدو آفرین کرد و بر شد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش

بلی ابر بست از پی گرد سم / برآمد خروشیدن گاو دم
ز بس جوشن و کاویانی درفش / شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بآب اندرست / سپهر و ستاره بخواب اندرست

همی بود با گرز و پیلان بدشت / چنین تا سپهبد برو برگذشت
نهادند بر پیل پیروزه مهد / همی راند زینگونه تا رود شهد
همیدون بکردار باد دمان / بشد نزد پیران هم اندر زمان

که من جنگ را گردن افراخته / سوی رزم دشمن آیم ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که بر بست باید بناکام رخت
بیرون رفت با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش

که ایران سپه را بدانده کیست / سرافراز چندست و با طوس کیست
رده برکشیدند ازان سوی رود / فرستاد نزد سپهبد درود
بدین روی لشکر بیاورد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس

سپهدار ترکان یکی چیر گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنکه من از فرنگیس شاه / چو کردم ز خوبی بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم / چو بر آتش تیز جوشان بدم

کنون باز تریاق زهر آمدست / مرا زان همه درد بهر آمدست
گذشته شد از تخمه نهصد پسر / همه رزم ساز و همه نره شیر
دل طوس غمگین شد از کار اوی / بنالید از آن درد و گفتار اوی

فرستاده را گفت پس پهلوان / که رو پیش پیران بر و شهروان
بگویش گر آراست گویی سخن / مرا با تو پیکار ناید ز بن
سر آزادگان دور شو زین میان / به بندد این در بیم و راه زیان

بر شاه ایران شوی با سپاه / مکافات یابی به نیکی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهم / جهان فر خسروانی دهم
چو یاد آیدش خوب کردار تو / دلش رنجه گردد به تیمار تو

بر پند گودرز و گیو و سران / بزرگان بیدار دل مهتران
سراینده پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گیو و ز [illegible]

چنین داد پاسخ که [illegible] / [illegible]
[illegible] / خردمند گوش [illegible]
با ایران ندارم بر و بوم و رخت / [illegible]

ازین گفتنا بود مغزش تهی / [illegible]
هیونی فرستاد هنگام خواب / [illegible] افراسیاب

فرستادن افراسیاب لشکر را بیاری پیران جنگ هم گروهی ایرانیان با تورانیان

کز ایران سپه آمده بوق و کوس / ابا لشکری [illegible]
[illegible] فرستاده ام / [illegible]

سپاهی ز جنگ‌آوران برگزین / که بر کین ستایش نباشد جز این
چو بشنید افراسیاب این سخن / سراسر بخواند آن زمان انجمن
دهم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی کزو شد زمین ناپدید
طلایه بیامد بنزدیک طوس / که بر بند بر کوههٔ پیل کوس
درفش جفاپیشه آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
چو گودرز با طوس و با گستهم / چو بشنید وش و فرهاد و گرگین بهم
چو هومان دلهاک بر میسره / شده دشت آهن همه یکسره
چنان شد ز گرد سپه آفتاب / کز آتش برآمد ز دریای آب
برآمد یکی ابر چون سندروس / زمین گشت از گرد چون آبنوس
بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
اگر تاج یابد جهانجوی مرد / وگر خاک آورد و خون نبرد
یکی نامداری بد ارژنگ نام / یا برانداز آورده از جنگ نام
چو از دور طوس سپهبد بدید / بغرید و تیغ از میان برکشید
کنون خاک از تو جوشان کنم / برآورد که بر سر افشان کنم
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / تو گفتی تنش سر نیاورد بار
دلیران توران و کنداوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
چنین گفت هومان که امروز جنگ / بسازیم و دلها دارید تنگ
پذیره فرستیم گردی دمان / به بینیم تا بر که گردد زمان
همه یکسره گرز با برکشیم / یکی از لب رود بر تر کشیم
تو گفتی یکی باره آهن است / و یا کوه البرز در جوشن است
چنین گفت کز دیده شو بخت / ازینسان بشوی برآید درخت
نمودم بارژنگ یکدست برد / که بود از شما نامبردار گرد
بجنگ تو آیم بسان پلنگ / که بر کوه یازد بنخچیر چنگ
گرایدون که بیچاره راز مان / بدست تو آمد مشو بدگمان
که پیکار گرشان سپهبد نشست / برزم اندرون دست شان بر ببست
خردمند بیگانه خواند ترا / هشیوار دیوانه داند ترا
بفرمای تا جنگ شیر آورد / زبر دست را دست زیر آورد
پس از رستم زال سام سوار / در ایران نه بینیم چون تو نامدار
و دیگر اگر بشنوی پند راست / روان و دلم بر زبانم گواست
تو هم نامداری ز توران سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
گزین کینه تا تیره ماند یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
سزاوار کشتن هر آنکس که هست / بمان تا بپایند بر کینه دست
که او شیره پروردگار نیست / جهاندیده و دوستدار نیست
به پیران رفت باید به بیچارگی / سپردن بدو دل بیکبارگی
ز لشکر بیامد بکردار باد / چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
سخن چون شنیدی بیا او بگوی / مجو اندرین آشتی جنگجوی
پلادن مرا اندرین روز جنگ / بیاورد با تیغ هندی بچنگ

که بیخ شان از بنه برکنیم / بوم و برش آتش اندر زنیم
بر ایشان بگفت آن سخنها که رفت / که برکین بباید سپهبد تفت
چو لشکر بیاراست روزی برا / سپه برگرفت و بنه برنهاد
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ای پهلوان این سخن یادگیر
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس
گزیدند در قلبگه جای خویش / درفش سواران و شیران به پیش
چو پیران و پیسه بقلب اندرون / سپاه دلاور چو دریای خون
درخشیدن تیغ و رویین خشت / تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت
سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بد و پتک آهنگران
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / بر و سینه کرده بشمشیر چاک
بناکام میرفت باید ز دهر / چه زهر و چه تریاک یابی چه زهر

کشته شدن ارژنگ بدست طوس

بپور زره گفت نام تو چیست / ز ترکان جنگی ترا یار کیست
چو گفتار پور زره شد به بن / سپهدار ایران شنید آن سخن
برآمد ز ایران غو بوق و کوس / که فیروز بادا سپهدار طوس
برادند آواز هر یکدگر / بگفتند هرگونه شیران نر

جنگ هومان با طوس

از ایشان به تیزی بجوشیم جنگ / هلا پیش یک امروز کردن درنگ
بانبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار و بخت
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
همان باره و برگش دروغ آمده / نبرد مهان بی‌فروغ آمده
تو اکنون همانا بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
به بینی تو پیکار مردان مرد / چو آوردگیری بدشت نبرد
بجنگ من ارژنگ روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را بمرد
کجا بیژن و گیو آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان
تو شو اختر کاویان را بیار / سپهبد نیاید سوی کارزار
اگر تو شوی کشته بر دست من / بدآید بدین نامدار انجمن
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بیاید بروی اندر آورد روی
که پر دل باشند مردان مرد / که پیش من آیند روز نبرد
دلت گر پذیرد یکی پند من / بجویی بدین پند پیوند من
تو با خویش و پیوند چندی که آ / همه پهلوان و همه نامدار
گزین کینه مرد گنهکار هیچ / سزائی نیاید خرد در بسیج
به پیداد بر خیره با او مکوش / نگه کن که دارد به پند تو گوش
همان جنگ پیران بباید درست / گنه را دو آزاده و جنگجوست
فریبنده ترک میان دو صف / بیا چنین بر لب آورده کف
چو بشنید هومان بیفشاند بخت / چنین گفت با گیو با ... جست
که ... تیغ مرا ... خوانند / ...

وگرنه ز کین سیاوش شاه / نیاساید از جنگ یکسر سپاه
یکی لشکر آراست افراسیاب / که تاریک شد چشمهٔ آفتاب
ز پیمان نکرد ایچ یاد و نه عهد / بیامد دمان تا لب رود شهد
که پیران نراند سخن جز فریب / چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
سوی میمنه بیژن و گیو گرد / ابر میسره نام رهام برد
وزان سو بزرگان گزیده نبرد / ابر میمنه کرد فرشید ورد
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران و توران گروه
ز جوشن سواران زرین کمر / ز بس ترگ زرین و زرین سپر
ز خون رود گفتی نیستان شدست / ز نیزه هوا چون نیستان شدست
زمین ارغوان و هوا آبنوس / سپهر و ستاره پر آوای کوس
ندانم سرانجام و فرجام چیست / بدین رفتن اکنون درنگی بسیست
برانگیخت از دشت آوردگرد / از ایرانیان جست ننگ و نبرد
بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر درنگی منم
بپاسخ ندید ایچ جای درنگ / همان آبداری که بودش بچنگ
غمی گشت پیران و توران سپاه / ز گردان تهی ماند آوردگاه
که یکسر بیاییم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
گرایدون که ایشان یکی نامور / ز لشکر برآرد به پیکار سر
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای / تبیره برآید ز پرده سرای
باسپ عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارکش را ز جای
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان پر شد از نالهٔ کرنای
هم اکنون ز بن برکنم بیخ او / کنم در جهان یاوه تاریخ او
بجان و سر شاه ایران سپاه / که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
چنین پاسخ آورد هومان که رو / که بیشی نه خوبست بیشی مجو
دلیران ایران ندارند شرم / بجوشد یکی را بتن خون گرم
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه
سپاه تو بی یار بیجان شوند / وگر زنده مانند پیچان شوند
پدر بر پدر نامبردار شاه / چو تو جنگجویی نیاید سپاه
بدو طوس گفت ای سرافراز مرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو با نامور پهلوان سپاه / خرامان بیایی بنزدیک شاه
بخیره مده خویشتن را بباد / مبادا که پیکار من آیدت یاد
مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نشاید که یابد گزند
چنین داد پاسخ که بیداد داد / چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بدین گفتگوی اندرون پهلوان / که شد گیو از روی جوشن ...
چنین تا چنین گفتگو در میان / میان دو صف گفتگوی ...
کجایی کنم ... زاده ... / که گم باد گودرز کشوادگان
ترا جست چون روی آهن ... / ...





که از دودمان تو هفتاد و پنج
نه گیتی شود پاک ویران من
تو اکنون پدر بر برادر گری
شبیخون نه کار دلیران بود
همان گوش پیران بدین پنج را
ور ایدا اگر طوس یل این نبود
بیا تا بگردیم و کین آوریم
بدست سواری کردار و هنر
تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز
تو گفتی که بشکست سر زیر سنگ
چو شد کام بی آب و بر خاک سر
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ
جهان چون شب تیره و تار گشت
سپر بر سر آورد و بنمود روی
چو هومان بر آن تیغ زهری نشست
که شد روز تاریک بیگاه گشت
ز روی تو چشم بدان دور باد
نبرد یک پیران شد از رزمگاه
بلشکر چنین گفت هومان شیر
وزان سو همی بر خروشید طوس
نمانیم ز توران همین پنج مرد
طلایه ز هر سو برون تاختند
ز تیره بر آمد ز هر دو سرای
کشیده همه گرز و تیغ و سنان
سپهدار هومان دمان پیش صف
ببینید چنین یال اسپ و عنان
چو این گفت هومان سوار دلیر
گرامرز گرد دلیر و زرگر
بر و بر یلان آفرین خواندند
اگر لشکر ما پذیره شوند
بدو گفت گودرز کای پهلوان
اگر اختر شاه روشن بود
بدو گفت طوس ای جهاندیده گرد
برآریم از ایشان همه آسمان
همانا که از مهر یک دوست
اگر بد بود گردش آسمان
پیاده سوی کوه شد با بنه

چه گستهم چه بادرو و برنج
سخن راند باید بدین انجمن
چه با طوس و نوذر کنی داوری
نه آیین مردان شیران بود
بگفتم کنون بشنو از من ترا
بمن بخشد آنگه ببینی تو مرد
بجنگ اندر آن برز چین آوریم
سپهبد سپر کرد و بر سر چنان
نهان گشت خورشید گیتی فروز
سیه شد ز خم یلان روی گرد
گرفتند هر دو دوال کمر
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
همه روی گیتی چو الماس گشت
نگه داشت جنگی سر از تیر او
یکی تیغ هندی گرفته بدست
ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
وزین رزم فرجام تو سور باد
خروشی بر آمد ز توران سپاه
که ای رزم دیده یلان دلیر
شب تیره ناگاه بانگ خروش
مگر خسته و بسته و روی زرد
بهر پرده پاسبان ساختند
جهان شد پر از ناله کرنای
همه جنگ را گرد کرده عنان
یکی خشت رخشان گرفته بکف
نخواهم کمان و نخواهم سنان
بیاید به پیش برادر چو شیر
نباید دل از اختر نیک بر
ورا پهلوان آفرین خواندند
سواران بدخواه خیره شوند
چرا تیره کردی تو روشن روان
چه دانی که پیروز دشمن بود
نه بینی همی روزگار نبرد
نباید ز ما کس بجان زینهار
وزو نیست بدخواه اگر بیشتر
ز بیشی و کمی نگردد زبان
سپه را بگودرز بسپرد

تو دانی که من روز جنگ پشن
بجائیست پیران و افراسیاب
بدو گفت گیو ای فرومایه مرد
ز پیران نگوئی و افراسیاب
ز جیحون بگردی من شهریار
چنانت ازین بن تو هیچی نبرد
بدو گفت هومان که داد سخن
گرفتند از آن پس عمود گران
از آن چاک چاک عمود گران
گرفتند شمشیر هندی بچنگ
ز نیروی گردان گران تیغ کند
بران نامور تیر باران گرفت
ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست
چو او را پیاده بدان رزمگاه
که آید دگر باره با ورد طوس
برفتند گردان همه پیش طوس
که امروز دادی تو در جنگ داد
که چون بود کار تو ای جنگجوی
چو روشن شود تیره شب در نشست
همیگفت هومان چه مرد نشست

چه گفتیم بدان رزمگاه پشن
بخوابند گشتیم هم اندر شتاب
ز لاون چه گوئی و در روز نبرد
جهانا همیشه تو بودی بخواب
چنان چون شنیدی بگرز گران
در آرم که گردی تو از جنگ سیر
سری زیر تاج و سری زیر ترگ
همی حمله کردان بر این یک بران
شد آهن بکردار چاچی کمان
فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
یکی را نیامد سر اندر نشیب
چپ و راست جنگ سواران گرفت
تن بارگی گشت با خاک پست
بدیدند گردان توران سپاه
جهان از شب تیره شد آبنوس
سپه نعره برداشت آوای کوس
بدیدار روی تو شادیم شاد
چو با طوس روی اندر آمد بروی
همان اختر گیتی افروز ماست
که شیر ژیان هم نبردش نیست

جنگ دوم ایرانیان و تورانیان بسرداری طوس و پیران

هوا تیره گشت از فروغ درفش
تو گفتی سپهر و زمان و زمین
همی گفت چون من برآرم خروش
به تیغ و عمود و بگرز گران
به پیران چنین گفت کای پهلوان
چو بشنید پیران ازو این سخن
که پیروزگر بود و مرد نبرد
همه دست یکسر بیزدان زنیم
ز دشمن تو دل را چه داری بغم
که دادار نیکی دهش یار ماست
و دیگر که هومان بتوری زبان
کنون نامداران زرینه کفش
بدو گفت گودرز اگر کردگار
تو لشکر بیارای و از بودنی
زره برکشیده همه یکسره

طبر خون و شنگرف زرد و بنفش
بپوشد همی چادر آهنین
برانگیزم اسپ و برآیم بجوش
چنان چون بود رسم گندآوران
تو بکشای بند از سلیح گران
بر و تازه شد روزگار کهن
بمردی ز هومان برآورد گرد
بسی از تن خویشتن افگنیم
مگردان زبان اندرین بیش و کم
دل و تیغ و اختر سالار ماست
سخن گفت ازین بار با پهلوان
بباشند با کاویانی درفش
نگر تا چه دارد بد روزگار
روان را مکن هیچ در سوگ
بپیرامن دیگرین ابر سیاه

اگر من شوم کشته بر دست طوس
وگر طوس گردد بدستم تباه
نه مردی بدان جنگ جوی نخست
من آنم که از مرز توران زمین
هنرهای مردان بروز نبرد
بدو گفت طوس این سخن پیش ازین
اگر مرگ باشد همی بی گمان
زمین گشت گردان شد و روز تار
بچرخ اندرون بانگ پولاد خاست
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز
مگر نیزه بگسست و هومان بخست
ز پیکان پولاد و پر عقاب
بلرزید بر خود چو برگ درخت
که بر دخت ماند همی جای او
همه نامداران پرخاشجوی
بر و بر همی خواندند آفرین
چو هومان بیامد ز دشت نبرد
همه پاک با دل پر از خون بدیم
شمارا همه شادمانی بود
سران را ببرم بدین کینه سر
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
چو برزد سر از برج خرچنگ شید
بر آمد دم نای و آوای کوس
بپرده درون شد خور تابناک
شب آسیمه تیغها بر کشید
عنان پاک بر یال اسپان نهید
ابا گنج و دینار بنهفتی مکن
وزین روی لشکر سپهدار طوس
سپهبد بگودرز کشواد گفت
مگر دست گیرد جهاندار ما
که گردان ما دل شکسته شوند
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن
که پیروزگر گردیم فردا بجنگ
ازین کوه پایه مجنبید هیچ
به بیشی و کمی نباشد سخن
بیاراست لشکر سپهدار طوس
ز نالیدن کوس با کره نای

نه بر خیره این گوپال و کوس
نباید بایران یکی مرد راه
شبیخون ز ترکان نه آیین
بکشتیم شیشاه آورم ز کین
چنین بستد ای ترک جان زیردست
بدین دشت پیکار تو با منست
با آوردگه بر که آید زمان
یکی ابر بست از بر کارزار
بدریای سهم اندرون باد خاست
خم آورد از خم شده زیر پیر
یکی اسپ آسوده را بر نشست
سپه شد میان فلک آفتاب
بگودرز گفت تا که برگشت بخت
ببرزید پایه بالای او
یکایک بدو در نهادند روی
بگفتند کای نامدار گزین
بپرسید لشکر از آن کار گرد
جز ایزد ندانند که ما چون بدیم
مر اختر آسمانی بود
شما نیم هم اکنون یلان را بهی
شمامه پراگنده بر لاجورد
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
همی آسمان بر زمین داد بوس
ز جوشن سواران ازو گرد خاست
سپرهای چینی بسر در کشید
بدانسان که آید خور دید
ز هر سو سلیح ارفتی مکن
بیاراست بر سان چشم خروس
که این راز بر کس نباید نهفت
وگرنه بدست اختر کارها
گرفتار تو نیز خسته شوند
مگو هیچ با مهتران این سخن
چو پیروزگر گردد ملک
نه روز نبرد بدست گاه پیچ
دل و زنده ز ایرانیان بر مکن
که پیلان جنگی همه ...
همی آسمان اندر آید بخاک



دل چرخ گردان همی چاک شد / همه کام خورشید پرخاک شد
جهان شد که کس روی هامون ندید / ز بس گرد و گرز و سپر بردمید
ببارید الماس از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ

سنانهای خشان و تیغ سران / گرائیدن گرزهای گران
هوا گفتی از گرز و از آهن است / زمین یکسر از نعل و از جوشن است
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ

ز بس ناله کوس با کرنای / همی کس ندانست سر را ز پای
چو دریای خون شد همه رزمگاه / نه خورشید از گرد روشن نه ماه
سپهبد بگودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان

هر آنگه بود آن ستاره شناس / که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه / همی خون فشانند در رزمگاه
سرانجام ترسم که فیروزگر / نباشد خرد دشمن کینه ور

چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو / چو خراد و فرهاد و برزین نیو
که بودند هر یک بسان اژدها / که دشمن ندیدی از ایشان رها
ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند

ابا برانداز آمد ز هر سو گو / بسان شب تار و انبوه دیو
وزانسوی هومان بکردار کوه / بیاورد لشکر گروها گروه
ز بس گرز و گوپال و تیغ و سنان / ندید ایچ پیدا رکیب از عنان

بانبوه رزمی بکردار کوه / بکردند لشکر گروها گروه
ازان پس گزیدند مردان مرد / که بر دشت سازند جای نبرد
گرازه سر گیوگان با نهل / دو گرد دگر گرانمایه شیردل

چو رهام و گودرز و فرشیدورد / چو شیدوش و دلهاک بد هم نبرد
ابا بیژن گیو گلباد را / که برهم زنند آتش و باد را
ابا شیطرج نامور گیو بود / دو گرد دگر گرانمایه نیو بود

چو گودرز و پیران و هومان و طوس / نبد هیچ پیدا دو رنگ و فسوس
بدینگونه در جنگ کردند رای / برآمد یکی ناله کرنای
دلیران بیکدیگر آشوفتند / همی گرز بر یکدگر کوفتند

از ایرانیان بخت برگشته بود / همه دشت از ایشان پر از کشته بود
چنین گفت هومان که امروز کار / نباید که چون دی بود کارزار
همه جان شیرین بکف بر نهید / بکینه خروشید و خنجر دهید

تهی کرد باید از ایشان زمین / نباید که یازند ازین پس بکین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده بیاورد و پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سوار / سپر دار و ژوپین و نیزه دار

بجنبید گفت ایچ از جای خویش / سنان و سپر اندر آرید پیش
ببینیم تا این نبرده سران / چگونه گرایند گرز گران
جهان بر که گردد بباید ز مهر / کرا او رباید ز گیتی سپهر

ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته هم چینی و پهلوی

جادوی ساختن ترکان و شکست خوردن ایرانیان

چنین گفت پیران بافسون پژوه / کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / بر ایشان بیاور هم اندر زمان

چو شد مرد جادو بر آنجا روان / برآمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گذاران کار / فرو ماند از برف و از کارزار

بدان رستخیز و دم زمهریر / خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه / همه حمله سازید ازین رزمگاه
چو بر نیزه بر دستها شان فسرد / نیارست بنمود کس دستبرد

وزان پس برآورد هومان غریو / یکی حمله آورد چون نره دیو
بکشتند چندان از ایرانیان / که دریای خون شد همی در میان
در و دشت گشته پر از برف و خون / سواران ایران فگنده نگون

ز کشته نبد جای کشتن بجنگ / ز برف و ز افگنده شد جای تنگ
سپهدار و گردنکشان آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای / نه بر جای و در جای و هر جا بجای

همه بنده پرگناه توایم / به بیچارگی دادخواه توایم
ز افسون و از جادوی برترست / جهاندار و بر داوران داورست
تو باشی به بیچارگی دستگیر / توانا بر آتش و زمهریر

ازین سخت سرما تو فریادرس / ندانیم جز تو کسی را بکس
بیامد یکی مرد دانش پژوه / برهام بنمود با انگشت کوه
کجا جای بازور نستوه بود / بافسون و تنبل بر آن کوه بود

بپیچید رهام ازین رزمگاه / برون تاخت اسپ از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر / پیاده برآمد بران کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ / عمودی ز پولاد چینی بچنگ

چو رهام نزدیک جادو رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفگند دستش بشمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد

یکی دست بازور جادو ببست / بهامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت ز آنسان که از پیش بود / فروزنده خورشید و گردان کبود
سر جادو به تیغ گران / بیفگند پیش گزیده سران

پدر را بگفت آنچه جادو بکرد / چه آورد بر ما بروز نبرد
بدیدند از آن پس دلیران سپاه / چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر ز ایرانیان / تن بی سران بد سر بی تنان

چنین گفت گودرز آنگاه بطوس / که نه پیل باید نه آوای کوس
همه تیغها یکسره برکشیم / برآریم جوش از کشند و کشیم
همانا که ما را سرآمد زمان / نه زور و کمند و نه تیر و کمان

بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / هوا گشت پاک از دم زمهریر
چرا سر همی داد باید بباد / چو فریادرس فره و روز باد
مکن هیچ سستی که در جنگ ما / کنند این دلیران خود آهنگ ما

ز هر زمانه پذیره مشو / بنزدیک بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش / همی باش در جنگ تیغ بنفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم / نگهبان ابر میسره گستهم

چو رهام و شیدوش در پیش صف / گرازه بکین بر لب آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه / تو برکش سوی شاه ایران سپاه
مرا مرگ نامی تر از سرزنش / بهر جای بیغاره بدکنش

چنین ست گیتی پر آزار و درد / ازو ناتوان کرد بیشی مگرد
فزونیش یکروز بگزایدت / ببودن زمانی نفرسایدت
دگر باره برشد دم کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای

ز بانگ سواران پرخاشخر / درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرز و ژوپین و تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی تن سر و یال بود / همه گوش بر زخم گوپال بود

همه تیره شد روی اختر ز دشت / دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همی نام جستند در پیش صف / همه بر نهادند جان را بکف

هر آنکس که با طوس بد جنگ بود / همه نامدار و کنارنگ بود
به پیش اندرون خون همی ریختند / یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس را پیش خواند / پس پشت تو گفت لشکر نماند

نباید کنت اندر میان آوری / سپه بر سپهبد زیان آوری
بگیو دلیر آنگهی طوس گفت / که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدینگونه بگذاشتند / بخیره چنین روی برگاشتند

تو رو بازگردان سپه را ز راه / به بیغاره دشمن مشو رام شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / که اینست نیروی جنگ سران

که گون چون رخ روز شد تیره گون / همان روی گیتی چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
مگر کشته را بر بجای مغاک / یکی بستر از ریگ و جا از خاک

همه بازگشتند کیسر ز جنگ / ز خویشان جگر خسته بر سر ز رنگ

پناه گرفتن طوس با لشکر ایران بکوه هماون

سر از کوه بر زد بهنگامه ماه / چو بر تخت پیروزه فیروز شاه

سپهدار ایران سپه انجمن / همی گفت با پهلوانان سخن
بدانگه که دریا شود یاقوت زرد / ز شب [illegible] لاجورد

ازیشان نماندی یکی را بجای / نه نیروی دیگر دی و نیروی رای
کسی را که زنده است بیجان کنیم / برایشان دل شاه بریان کنیم
برفتند با شادمانی زجای / نشستند بر پیش پرده سرای
همه شب به آواز چنگ و رباب / سپه را نیامد بران دشت خواب
وزان نیمه ایرانیان مستمند / پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت پرکشته و خسته بود / بخون بزرگان زمین شسته بود
چپ و راست آوردگه دشت پای / شماره ندانست کس باز جای
همه شب همی خسته برداشتند / چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
ابر کشته آتش همی سوختند / گسستند و بستند و بردوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز بر زد خروش / زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراگنده گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید / به پیران سرین بد که بر من رسید
چرا بایدم زنده با پیر سر / بخاک اندر افگنده چندین پسر
ازان روز تاری که من زاده ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده ام
پسر چار هشت و نه سر انجمن / به بینم همی کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی شد بطوس / مژه کرد پر خون و رخ سندروس
خروشش مغانی برآورد زار / فراوان بیارید خون در کنار
همی گفت اگر نوذر پاک تن / نه کشتی پی و بیخ من زین چمن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد / غم کشته و درد روز نبرد
که تا من کمر بر میان بسته ام / بدل خسته ام گر بجان رسته ام
هم اکنون تن کشتگان اینجا / بپوشید جائی که باشد نهان
سران بریده سر تن برید / بنه سوی کوه هماون برید
برآرید لشکر همه همگروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
هیونی فرستیم نزدیک شاه / دلش پر فروزد فرستد سپاه
بدین خود سواری فرستاده ام / درا پیش ازین آگهی داده ام
مگر رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد بدین رزمگاه
سپه برنشاند و بشد بر نهاد / وزان کشتگان کرد با درد یاد

گرد گرفتن پیران کوه هماون را

همه شب همی اند با درد و تاب / دلی چون کباب و سری پر شتاب
همانا که فرسنگ ده رفته بود / بر اندیشه از خستگی خفته بود
بدین سان همی رفت روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان
بنزدیک کوه هماون رسید / بران دامن کوه لشکر کشید
همه دیده پر خون و دل پر ز داغ / ز رنج روان گشته چون پر زاغ
چنین گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پر خرد نامبردار نیو
سه روز است تا زین نشان رفته ایم / بخواب و بخوردن نپرداخته ایم
بیاو بیاسای و چیزی بخور / بآسایش و جامه بنهای سر
که من بی گمانم که پیران بجنگ / بیاید پس پشت مان بی درنگ
کسی را که آسوده تر زین گروه / به بیژن بمان تو برشو بکوه
بشد گیو با خستگان سوی کوه / ز جان گشته سیر و ز گیتی ستوه
سبک خستگان را سوی کوه برید / وز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت گیو ای جهان راست / بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بپیران تا بر ایشان بباید گذشت
ز جوش نگهبان و آوای زنگ / تو گفتی خروش آمد از کوه و سنگ
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب / دل لشکر ترک شد پر شتاب
ز درگاه پیران برآمد خروش / چنان شد که از چرخ دار عاک جوش
چو آتش سپهدار توران سپاه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ / همانا نباشد فراوان درنگ
سواران ایران همه گشته اند / و یا خسته از جنگ برگشته اند
نبرد کوس از دشت خیز بیخ / همی رفت پیش سپه پیشرو
رسیدند گردان بدان رزمگاه / همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
بشد پیش پیران یکی نیک خواه / که کس نیست اندر ز ایران سپاه
نشادی برآمد ز لشکر خروش / بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان / که ای نامور پر گهر موبدان
چه سازیم این را چه رای آوریم / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر زبیر دو جوان / همه تیز گشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست آمد اندر بد اندیش ما
یکی رزمگاهست پر خون و خاک / ازیشان نه هنگام ترس و باک
بیاید پس دشمن اندر گرفت / ز بهوش و خرد گریبانی شگفت
گریزان ز باد اندر آمد بتاب / به آید ز مولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که در کار جنگ / شود سست پای شتاب و درنگ
بود در رسم و آئین مرد دلیر / که آرد با هستگی شیر زیر
سپاهی بگیر دار دریای آب / شدند انجمن پیش افراسیاب
بپوییم تا آن سپاه گران / بیایند گردان جنگ آوران
وزان پس بپیران چنین گفت کیس / چنین ست رای خرد مند پیس
بدو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان بدین کار چندین روان
همه خسته رفتند ازینجا سپاه / غریوان و پویان بنزدیک شاه
سپاهی بپیران جوشان نروم / شده روی دریا ازیشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای / همه مانده بر جای و رفته ز جای
چنان ان که رفتن بیچاره نیست / نمودن بما پشت یکبارگیست
بپوییم تا نزد خسرو شوند / بدرگاه او لشکری نو شوند
ترا با سپاه رستم آید بجنگ / زیانی بود سهمگین بی درنگ
کنون تاختن بایدم ساختن / فسونها و نیرنگها باختن
چو گودرز را با سپهبد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
همه یکسانی بجنگ آوریم / ازان به که ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان کن که نیک اختر آیدت بیت / که چرخ فلک زیر پالاستی
پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران توران سپاه
بلهاک فرمود کاکنون مایست / بجنبان عنان با سواری دو بیست
بدو گفت ما کشتی بسپرده تبار / ببین تا کجا بند ایرانیان
همی رفت تازان برسان باد / ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدیدش تنها بدشت
خروش آمد از کوه و آوای چنگ / ندیدند ایچ لشکر جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون زدند / همه بسته پیش براه گزند
بهومان چنین گفت پیران که بود / عنان تیغ گیت ببا ید بسود
بپرسید پیران که چند از سوار / ز گردان گردن کشش نامدار
که ایرانیان با درفش سیاه / گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم هیچ آید اکنون بچوی / خرد تیز کن چاره این بجوی
گمان مرد بری کا دیانی درفش / بیابی شود روز ز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش و همه نیزه کن ریز ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان / بیائیم بسازم درنگ و زیان
گزین کرد هومان ز توران سوار / سپردار و شمشیرزن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود چهر / جهان گرد از چهر خود پر ز مهر
پدید آمد از دور گرد سیاه / غو دیده بان آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی پدید / بابر سپه گرد و شان بردمید
چو بشنید جوشن بپوشید طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه همگروه / رده برکشیدند در پیش کوه
چو هومان بهم برزد آن سپاه گران / گرائیدن تیغ و گرز و سنان
خروشان و جوشان چو شیر ژیان / میان سپه اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز طوس / که ایران برفتند با پیل و کوس
سوی شهر توران کی جنگ ساختن / بدان مرز لشکر بر و تن ساختن
کنون همچو نخچیر رفته بکوه / پریشان و از جنگ گشته ستوه
نباشد ازین کار تاشان ننگ و / خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ
چو فردا برآید بلند آفتاب / کنم این حصار تو دریای آب
فرود آرمت من ز کوه بلند / دو دستت به بندم بخم کمند
فرستم بنزدیک افراسیاب / جدا گشته از خورد و آرام و خواب
بدانی که این چاره چاره گریست / بدین چاره تو بار تو چاره گریست
هیونی به پیران فرستاد زود / که اندیشه بیکار را چاره بود
وگر گه بدانگه اند خستیم / برایشان همی تاختن ساختیم



همه کوه یکسر سپاه است و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
چنان کم گنج چون گوهر پاک زر / پدید آید از چرخ گیتی فروز
تو ایدر بدی ساخته با سپاه / لبی روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید / بجوشید چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب / همی راند لشکر کجا بود آب
چو خورشید از آنجا و زنگاگون / نهی شد بتر دید و آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید / زگردن سپه شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه / بجنبید صفها زبانی سپاه
که تا من ببینم یکی روی طوس / چه داری برین کوه پیلان و کوس
بگوییم بسالار ایرانیان / چه داری بپای اختر کاویان
بکوه هماون که داوش نوید / بدین لیوه دان اکنون چو ابر سیاه
بیامد بنزدیک ایران سپاه / سپهری پر از کینه دلی پر گناه
خروشید کای نامبردار طوس / خداوند پیلان و کوپال و کوس
کنون با میان اندر آمد بتنگ / که تا تو همی رزم جوئی بسنج
ز گودرزیان آن کجا بهتر اند / بر آن رزمگه بر همه بی سر اند
تو چون عزم رفتی اندر کمر / پر از داوری دل پر از کینه
گریزان ز لشکر پس اندر دوان / بدام اندر آئی همی بیگمان
بکین گرانمایه جنگی فرود / شما را سر از تن بباید درود
چنین داد پاسخ سرافراز طوس / که من بد روغ تو دارم فسوس
بی کین تو افگندی اندر جهان / ز بهر سیاوش میان جهان
ز گفتار یاوه نداری تو شرم / بدامت نیایم بگفتار گرم
مبادا بگیتی چو تو پهلوان / میان بزرگان چو نام آوران
بسوگند وی را ببند اختی / جهانی ز خونش بپرداختی
ز بهر تو ماند او بتوران زمین / وز و ماند اندر جهان رسم کین
دریغا چنان شاه آزادمرد / که بودی ز رویش همی شاد مرد
برین ساز و چندین فریب و دروغ / بمهر و سنگی نگیری فروغ
گهی جادوی سازی و گه فسون / بفرجام کارت بریزیم خون
علف تنگ بود اندران رزمگاه / ازین بر هماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان / بیاید زمان تا زمان با سپاه
بزرگان لشکر شدند انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن
چو خسپیدن شاه گردد درست / نمانم بتوران بر و بوم و رست
کنون کامدی کار مردان ببین / نه گاه فریبست و روز کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه / فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه / بران کوه دامن گروها گروه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد / سپهبد سوی چاره جنگ شد
بدینگونه بگفته تورانیان / ببستند کین را سراسر میان
همی کرد ایرانیان را نکوهش / که تن را دهد خوردنی پرورش
چنین گفت هومان به پیران گرد / که ما را بکوه بباید سپرد
یکی کار سازم که ایرانیان / نه بندند از آن پس بکینه میان
بدو گفت پیران که بر راست باد / نگر دست کس رزم با باد یاد
بر ایشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار و آرایش است
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی سنگ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید بزنهار ما / ازین پس بجویند پیکار ما
بر آساید این کشور از داوری / نگویند ازین پس در مهتری
بتوران نیارد گذر کرد کس / ابا پیران نمانیم کس شاد و پس
رسید این سگالش بگودرز و طوس / سر سرکشان خیره شد از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روزه را بود خوردنی بیش نیست / بیکسو گشاده رهی پیش نیست
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه / چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود در جهان شوخ بد / پدید آمد آن چاره را چاره جو
بباید گزیدن سواران مرد / ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت / بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم / وگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک باید یکی تیره چاه
چو گودرز بشنید طوس این سخن / دلش بود پر درد و کین کهن
همی بود تا شب نمودار شد / فرو رفت مهر و جهان تار شد
چو بگذشت یکپاس از تیره شب / ببستند مردم ز گفتار لب
بیاراست طوس از پی کارزار / بخواند آنچه بودند مردان کار

شبیخون زدن ایرانیان بر ترکان



ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد / دگر سوی شیدوش و خراد گرد
درفش خجسته بگستهم داد / بسی پند داد اندر آن گرد و یاد
خود و گیو و رهام چندین سران / نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند / چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی بر آمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد / دل رزمجویان پر از بیم شد
چو بشنید هومان خروش سپاه / نشست از بر تازی اسپ سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی بهتش از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر سپر / یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کامد طلایه نبود / شمار از کمین هیچ مایه نبود
بهر یک از ایشان ز یا صد هست / بآوردگه خفتن اندر بدست
نباید که گیرند ما را زبون / نباید که خوانند بر ما فسون
چنین رزم هرگز که دارد بیاد / که شد دشمن خسته پیروز و شاد
کنون نیزه و گرز باید زدن / همه چشم دشمن بتیر آژدن
ابا تیغ و گوپال بابر کشید / سپرها بینی بسر برکشید
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه / کنون گرز بر گه کشد تیغ ماه
رهائی نباید که یابند هیچ / از ایشان که دارد ورنگ و پیچ
بر آمد خروشیدن کرنای / بهر سو برفتند گردان بجای
گرفتندشان یکسر اندر میان / سواران ایران چو شیر ژیان
چنان آتش افروخت از گرز و تیغ / که گفتی هوا گرز بارد و تیغ
شب تار و شمشیر و گرد سیاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی ببار اندر اند / ز تازی بدر تا قرا اندر اند
بلشکر چنین گفت پیران که بس / ازین مهتران افگنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید / نباید که خسته به تیر آورید
چنین گفت لشکر ببانگ بلند / که اکنون به بیچارگی دست بند
دهید ار بگرز و تبر و پلان دید / سران را ز خون تاج بر سر نهید
چنین گفت با گیو و رهام طوس / که شد جان ما بیگمان پر فسوس
نگه کرد کار سپهر بلند / رهاند تن و جان ازین گزند
وگرنه بچنگ عقاب اندریم / دیا نه بدریای آب اندریم
یکی حمله کردند هر سه بهم / چو بر خیزد از جای شمشیر و بیم
بر آمد دگر باره غو کوس نامی / خروشیدن زنگ و هندی درای
ندیدند کس یال اسپ و عنان / ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان بآواز تیز / که نه جای جنگست و راه گریز
برانگیخت انجا تیان بخت بد / که تا بر تن بد کنش بد رسد
چو بشنید این طوس و دشنام داد / بدو گفت کامی بد رگ بد نژاد
ابا چند گردان و اندک سپاه / بکردیم چندین ز ترکان تباه
بکشتیم تا شب به آوردگاه / اگر پای داری همی رزم خواه
سپه جنگ آور و خوار ماه سپاه / بمانده میان چنان رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد / که افتاده در جنگ هر جای ما
ز شیدوش و بیژن و گستهم / بسی یاد کردند بیشی و کم
که باری یکی تن ز ایران سپاه / بدی یار ما اندرین رزمگاه
نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم / که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن دو روگاه شاه جهان / که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن بزابلستانست و زال / شود شهر ایران کنون پایمال
همی آمد آواز گوپال و کوس / بتنگی همی در شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گستهم / که شد کار پیکار ما لاژورد
به بیژن گنازه همگفت باز / که شد کار بر سالار لشکر دراز
همی آمد از دشت آواز کوس / هوا قیره گون شد ز تیغ و کوس
بر فتند گردان ابا ماهی اوی / ز خون بود جای بر دشت جنگ
رسیدند مردان بجای سران / همه برکشیدند گرز گران
چو دانست کامد ورا بد طوس / همی برزمد شد پیر تاج

سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی که دانست باز از نشیب
همی گیو و رهام چون نره شیر / بپیوندد آواز بیژن دلیر
یکی رزم کردند تا چاک روز / چو پیدا شد از کوه گیتی فروز

سپه بازخواندند گردان جنگ / گسستند از لشکر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار پیر / که از گردش هور تا چرخ پیر
دلیری چنین کز شما دیده ام / ز گندآوران هیچ نشنیده ام

ز گردنکشان چشم بد دور باد / که فرجام این رزم با سور باد
ز یزدان پاکیزه خواه نخست / که چشم بدان دور دارد درست
نیا هم بدو نیست تا جاودان / شما را بدون آورد زین میان

امیدم بدو هست هرچند زود / پس ما بیاید لشکری چو دود
یکی نامه باید بر شه کنیم / بگوییم و از کارش آگه کنیم
هم آنگاه نامه نوشتند و برد / فرستاده نامبردار گرد

بسی زاری و لابها اندری / که ای سرفراز شه نامجوی
بیاری بیاید گو پیلتن / ز شیران یکی نامور انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز / بدیدار کیخسرو آید نیاز

سخن هرچه رفت آشکار و نهان / بگوییم به پیروزشاه جهان
بجنبی به خشنودی شهریار / بیابیم یکسر بر از روزگار
پس آنگه بخیمه فرود آمدند / ز پیکار یکدم برآسودند

طلایه برون آمد از هر دو روی / برشت دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه / ز گشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد / نه برآرزو گشت گاه نبرد

چو آسوده گردند گردان ما / ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنین رزمگاه
بگفتند و رفتند هر دو بجای / همی هر یکی زد دگرگونه رای

وزان پس بیاید بجنبد جگر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید / ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

دریغا گو و زنگه آزادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ایشان ببالد همی / بپالیز گلبن بنالد همی

فرستادن کیخسرو رستم را بیاری طوس و ایرانیان

از ایشان جهان پر ز خاک و ز خون / بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور / دلش گشت یکباره زیر و زبر
نفرمود تا رستم پیلتن / خرامد بدرگاه با انجمن

بنزد تهمتن برفتند باز / بزابلستان پیش آن سرفراز
همه پیش آن پهلوان مهین / سر افگنده کردند صد آفرین
برستم بگفتند کای پهلوان / جهانت بکام و دلت شادمان

فرستاده ایم از بر شهریار / کند شاه ایران ترا خواستار
کنون خیز و پیش شهنشه خرام / دلیرا یلا پور دستان سام
چنین گفت رستم که ای نیکبخت / که جانم فدای شه تاج و تخت

بگفت این بر خسرو خسروپرست / بر خسرو آمد یل چیره دست
زمین بوس کرد و ثنا گسترید / بدانسان که او را سزاوار دید
سر نامداران بدان برنهاد / ز پیکار رستم بسر کرد یاد

برستم چنین گفت کای سرفراز / تبرسم که این دولت دیرباز
همی گر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز کردار آن پر نهیب
تویی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت

دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمین زیر نخجیر تست
ببندی دل و مغز دیو سپید / ترا تاج و شهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکر است / زمان بر تو چون مهربان مادر است

کیخسرو شاه

زال





ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
کنون گیو و گودرز و طوس سران / فراوان ازین مرز کند آوران
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند / بکوه هماون جگر خسته اند
شب تیره کین نامه برخوانده ام / بسی خون دل بر رخ افشانده ام
امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان باد و تن تندرست
بر و بادل شاد و رای درست / نشاید گرفتن چنین کار سست
بجز تو که داند گشاد این گره / جز از تو بکس بر نه زیبد زره
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
بایران بکین من کمر بسته ام / بآرام بگیر و زنشسته ام
همان تشنگیها و راه دراز / گذشتن در رنج بر جای ناز
ازان کشتگان شاه بیدار باد / رخ بدسگالان تو زرد باد
چو بشنید کیخسرو آواز اوی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
جهان گنج و گنجور و شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامور ارگرد
بجای آر رای و خرد را بهم / نگر تا نجوئی بره بر ستم
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من رکاب و عنانست جفت
فریبرز را گفت بکش بگاه / سپاه اندر آور به پیش سپاه
من اینک بکردار باد دمان / بیایم بجویم بره بر زمان
یکی آرزو دارم اندر نهان / نیارم بکس گفتن اندر جهان
که هستی تو پشت و پناه سپاه / ز تو بر فرازنده گردان کلاه
سیاوش رد را برادر منم / ز یک تخم و بنیاد و یک گوهرم
بدو گفت رستم که فرمان تراست / برآرم من آن کت اخیان گفته است
بخواهم چو فرمان دهد شهریار / که آنست نیکوتر کردگار
جهان با هنرمند پرمایه اوی / نبینم کسی نیز همتای اوی
نگهبان کاخ و در گنج اوی / کسی کو شناسد همی رنج اوی
بران کار دستور شد شهریار / برستم چنین گفت کای نامدار
تو دانی که ما را برادر نیست / مرین گفته را پیش او جای نیست
بمادر چنین گفت پس شهریار / که ای در جهان از پدر یادگار
که چندان بزرگان ایران زمین / بتوران بدادند سر با نگین
فریبرز باشد سپهکش براه / چو رستم بود پهلو کینه خواه
چه بینی برین در چه فرمان دهی / که جفت تو باد ابهی و مهی
که با رستم روی آزار نیست / وگر نه مرا آگه این کار نیست
زبانی بگو ای ستوده تنت / که گم باد اندر جهان دشمنت
که مرد از برای زنانست و زن / فزونتر ز مردش بود خویشتن
از ایران دو بهره بفرمان او / چه آباد و ویران بهنجار آن او
جهان به که گفتار من بشنوی / نگفت ایچ پاسخ برای شه کی
وزان پس چنین گفت با انجمن / که ای پهلو مهتر انجمن

ز پیکان کلک تو شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار زمان و مکان
نگفتم سه روز این سخن با کسی / مگر پیش یزدان فریادرس
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن پاک دور از بد بدگمان
بر ایرانیان چونکه شد کار زار / ترا کرد باید کنون کارزار
نداری تو همتا بروز نبرد / سر سرکشان اندر آری بگرد
که با فر و برزی و با رای و داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو چه نر اژدهای دلیر
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی ز شادی نه برسیده ام
شوم تا سپهبد کمر بر میان / به بندم برین کین ایرانیان
بدو گفت بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان
ز دینار و گنج و ز تاج و گهر / کلاه و کمان و کمند و کمر
تو با گرزداران زابلستان / دلیران و گردان کابلستان
ز گردان شمشیرزن سی هزار / ز لشکر گزین اندرین کارزار
سران را سر اندر شتاب آوریم / مبادا که آرام و خواب آوریم
ببایدکه روز و شبان نغنوی / نگر تا ز طوس سپهبد نشنوی
چو گرگین میلاد و جنگ آزمای / سپه را زند بر بد و نیک رای

بزنی گرفتن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

زنی کز سیاوش بماندست باز / مرا زیبد ای گرد گردن فراز
بیل پیلتن شد بر شهریار / بدو گفت کای خسرو نامدار
رسیده بهر کس ز تو داد و مهر / چو گردون بهر کس گشاده دو چهر
یکی آرزو دارد از شهریار / که جای سیاوش کند خواستار
نباشد بجز دخت افراسیاب / چنان چون بود ماه با آفتاب
هر آنکس که از رای تو بگذرد / زمانه ورا زیر پی بسپرد
بگویم بمادر اگر بشنود / همان بنده ای گر خرد در خورد
بهر نیک و بد ما پناهم توئی / منم چون کنارنگ و شاهم توئی
با ایران ز شیون بهر خانه ای / نه بینی همانا تو فرزانه ای
چنین راه بیند همی پور زال / که اکنون فریبرز یل را همال
ز خسرو چو بشنید مادر سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
چو خواهنده رستم بود بیگمان / نه پیچد ز رایش مگر آسمان
اگر بشنوی پند و اندرز من / تو دانی که کشتی گشید ار نشنوی
فریبرز کاوس فیروز بخت / که در خورد تاجست زیبای تخت
بد شوی گردی ای فرمان شاه / پسندیده ام شاه را جفت ماه
تنش بانوان با زبانی و درد / غمی بود و پاسخ نمیداد باز
با ایران اگرچه جهان خرمیست / بجای سیاوش دلم خرمیست

کز تا تو نهادی بمردی کلاه / بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
فراوان ز گودرزیان کشته شد / شده خاک بستر بروز نبرد
که ایدر بباید مگر پیلتن / به نیروی یزدان و فرمان من
کنون چون ز اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
ز من هرچه خواهی فزونی بخواه / ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
نبود این چنین کار کس را گمان / که توران شود تیره ایران کیان
بزرگیکه نام تو گویند بس / بگردون نگویند فریادرس
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
تو شاه جهان هستی و من رهی / میان بسته ام تا چه فرمان دهی
ز گودرزیان من جگرخسته ام / کمر بر میان سوگ را بسته ام
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران ببند تو باد
بیاورد گنجور خسرو کلید / سر بدرهای درم بردرید
همی رو بکردار باد دمان / بجوی و مفرمای جستن زمان
فریبرز کاوس را ده سپاه / که او پیشرو باشد و کینه خواه
سپه را درم داد و آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد
بگویش که در جنگ تندی مکن / فریب زمان جوی و کندی مکن
فریبرز گفت ای یل تاجبخش / خداوند گوپال و خفتان و رخش
نگر تا تو ای پهلوان زمین / سزاوار مهر و کلاه و نگین
بدان ای سرافراز ایران زمین / که باد از یزدان ترا آفرین
سخن دیگر بگوئی تو این با بشاه / برین بر نهی بر سر من کلاه
یکی حاجتی دارم اکنون ز شاه / کزان بر فرازم سر از چرخ ماه
فریبرز کاوس آزادگان / چو کس نباشد ز شهزادگان
کجا چون بکین برادر میان / ببندد شود تیز و ایرانیان
چو بشنید خسرو چنان گفتگوی / ازان پر خرد مهتر نامجوی
بباید ز گفتار تو جز بهی / که بادی همه ساله با فرهی
برفتند هر دو بنزدیک شاه / تهمتن ابا خسرو نیکخواه
ز تو نیست پوشیده کار سپاه / همان کوشش و رزم آوردگاه
فرستاد خواهم سپاهی کنون / بود رستم زال شان رهنمون
نباشد بجز دخت افراسیاب / چنان چون بود ماه با آفتاب
نهانی همی بود با آب چشم / پس آنگه بخسرو گفت با خشم
وزان پس بگو پیلتن پهلوان / چنین گفت کای بانوی بانوان
جوان کی شکیبد ز جفت جوان / نبیره که باشد ز تخم کیان
بگوهر سیاوش ورا آمدست / برادرش زان تخم و زان گوهرست
چگوئی پسندیده آید ترا / بجفتی فریبرز شاید ترا
همیشه [illegible] سرت / ز شرم پسر هیچ پاسخ نداد
ولیکن بگفتار ت ای پهلوان / اگر نیست گوئی مرا هم زبان

چه فرمایی اکنون تو ای نامور بفرمان او بست باید کمر
نیاسود از و پهلوان سپاه که تا گرد ماه را جفت شاه
وز آن پس فریبرز را ماه گشت ز نخچیر و رستم آزاد گشت
چو این کرده شد رستم پهلوان سوی دشت شد با دلاور گوان
بر آمد خروشیدن کرنای تهمتن بر آورد لشکر ز جای
شبی داغ دل پر ز تیمار طوس بخواب اندر آمد گه زخم کوس
بر شمع رخشان یکی تخت عاج سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
که ایرانیان را هم ایدر بدار که پیروزگر وی تو در کارزار
بزیر گل اندر همی می خوریم ندانیم کین باده تا کی خوریم
نگه کن که رستم چو باد دمان بیاید بر ما زمان تا زمان
بیاورد پیران از آن رو سپاه شد از گرد خورشید تابان سیاه
چنین گفت هومان به پیران که جنگ همی جست باید چه جویی درنگ
شد این دوش با خوار و مایه سپاه برفتند بیگاه ازین رزمگاه
یکی کوه و از در خارا و خشک همی خار بوید اسپ چون مشک
چو بیچیکتان و دشمن آید بجنگ نبرد وی چه بایدت کردن درنگ
نگهبان با سنگ خارا خورند چو روزی سر آید خورند و مرند
بلشکرگه آمد سپهدار طوس پر از خون دل و رخ شده آبنوس
سپه را خورش بخشی اندر نماند جز از گرز و شمشیر درمان نماند
ورایدون کجا داور آسمان بشمشیر برما سر آرد زمان
برین بر نهادند یکسر سخن که سالار نیک اختر افگند بن
به پیران فرستاده آمد ز شاه که آمد ز هر جا فراوان سپاه
یکی مهتر آمد از آن روی آب که بر وی ثنا کرد افراسیاب
سپهر سرفراز و کاموس نام بر آرد ز گودرز و از طوس کام
چو منشور جنگی که با تیغ اوی بخاک اندر آرد سر جنگجوی
چنین گفت پیران به توران سپاه که ای سرفرازان گردان شاه
نشد از درد و از رنج و کین جستن بر آسود و از لشکر آراستن
بگفتند کای نامور پهلوان همیشه بزی شاد و روشن روان
ز سقلاب چون کندر شیر مرد چو بیورد کانی سپهر نبرد
شمیران شگنی سرافراز و رد پراگنده بر نیزه و تیغ زهر
به هومان چنین گفت پیران که این پذیره شوم پیش آن انجمن
ازین آمدن بی نیاز و بخت خداوند با جند و زیبای تخت
ببینیم سرافراز کاموس را برابر کنم شنگل و طوس را
کسی را که هستند از ایران سران کنم پای و گردن ببند گران
بسوزم دهم خاک ایشان بباد نگیرم ازین بوم و بر هیچ یاد
دگر بهره بر سوی کابلستان بکابل کشم خاک زابلستان
بر و بوم ایران نمانم بجای که نه دشت بادا از ایشان نه جای
بلشکر چنین گفت هومان گرد که اندیشه از دل بباید سترد

بر آن رام شد ماه و شهریار بر افروخت رخ چون گل اندر بهار
بخواندند موبد بر آن کار بیش ببستند خطی بآیین و کیش
همان مایه و جاه افراختش یکی خلعت و تاج نو ساختش
فریبرز شد پیش با لشکری فروزان چو بر آسمان اختری
بر اندیشه جان جهاندار شاه دو فرسنگ میراند با او براه

دیدن طوس سیاوش را بخواب و مژدهٔ فیروزی ازو یافتن

ز خواب اندر آمد شده شاد دل ز درد و غمان گشته آزاد دل
بفرمود تا در دمیدند نای بجنبید در کوه لشکر ز جای
از آواز گردان و باران تیر همی چشم خورشید شد خیره خیر
نه لشکر بدشت و نه کار اندرست تن و اسپ با زیر بار اندرست
چو از شیران نامار ما چون رمه که از کوهسار اندر آرد دمه
بما تا بر آن سنگ بر پای شوند چو بیچاره گردند بیجان شوند
چرا جست باید همی کارزار طلایه برین دشت پس ده سوار
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه طلایه بیامد به پیش سپاه
بگودرز گفت این سخن گیو گشت سر بخت ایرانیان خیره گشت
بشبگیر شمشیر باید کشید همه دامن کوه لشکر کشید
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم نباشد پدید آهی بر خیره دم

فرستادن افراسیاب خاقان را بیاری پیران

تنش زور دارد بصد نره شیر سر زنده پیل اندر آرد بزیر
ز مرز سپیجاب تا مرز روم سپاهی که بود اندر آباد بوم
کشانی چو کاموس شمشیر زن که چشمش ندیدست هرگز شکن
بدین مژده شاه پیر و جوان همه شاد باشید و روشن روان
بایران و توران نه خشک و نه آب نه بینید جز کام افراسیاب
بدیدار شاهان دلت شاد باد روانت ز اندیشه آزاد باد
چو غرچه ز کهسار و شنگل زهند هوا پر درفش و زمین پر پرند
تو اکنون سرافراز و رزم آن پذیر کزین مژده برنا شود مرد پیر
که ایشان ز راه دراز آمدند پر اندیشه و رزم ساز آمدند
شوم تا ببینم که چند و چه اند سپهبد کدام اند و گردان کیند
چو باز آیم اندر ببندم میان بر آرم دم و دود از ایرانیان
فرستم بنزدیک افراسیاب نه آرام جویم برین بر نه خواب
بسه بهره رانم ازین پس سپاه کنم روز بر شاه ایران سیاه
سوم بهره بر سوی ایران برم ز ترکان بزرگان و شیران برم
کنم تا کنون کار ما را بسیچ نمانم ز ایران بجوید هیچ
دو روز اسپهبد بپیچ بر تن نهیم که دیده بکوه هماون نهیم

میان بسته رستم و آن [illegible] برین بر بیاید فراوان [illegible]
فرنگیس را با [illegible] یار [illegible] استوار
شبه روز اندران کار شد روزگار بر و بوم چهار [illegible] کار
چو خورشید تابنده شد [illegible] [illegible] با دل پر ز بیم
دو [illegible] رستم یکی [illegible]
جهان دیده روشن روانش بخواب که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی سوی طوس کردی چو خورشید روی
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو که ایدر یکی کارزارست نو
بگودرز گفت ای جهان پهلوان یکی خواب دیدم بروشن روان
ببستند گردان ایران میان بر افراختند اختر کاویان
دو لشکر بروی اندر آورد روی ز گردان نشد پیش یک جنگجوی
بدو گفت پیران که تندی مکن نه روز شتابست و گاه سخن
همه دشت چون چرخ [illegible] یافتیم سر نامداران نگون یافتیم
گشاده نباید که داریم راه دو روزه پس پیش آن رزمگاه
بباشیم تا دشمن از آب و نان شود تنگ و زنهار خواهد بجان
گشایند گردان سراسر کمر بخواب و بخور در نهادند سر
همه گرد بر گرد ما لشکرست خورش بار کشمان نه خسته دست
اگر اختر نیک یاری دهد بر ایشان مرا کامگاری دهد
همان مرگ خوشتر بنام بلند ازین زیستن با هراس و گزند
چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ بدرید پیراهن مشک رنگ
سپاهی که دریای چین را ز گرد کنند چون بیابان بروز نبرد
بیالا چو سرو و بدیدار ماه جهانگیر تا زان بدو تاج و گاه
نخست اندر آیم ز خاقان چین که تا جنبش سپهرست تختش زمین
همه کارهای شگرف آورد چو خشم آورد باد و برف آورد
بباید کنون دل ز تیمار شست بایران نمانم بر و بوم و رست
ز لشکر بر پهلوان پیشرو بمژده بیامد همی نو بنو
ز کشمیر تا پیش دریای شهد درفش و سپاهست و پیلان و مهد
چغانی چو فرطوس لشکر فروز کهار کهانی گو گرد سوز
دل و جان پیران پر از خنده شد تو گفتی که او مرده بد زنده شد
ندارند سر کم ز افراسیاب که با گنج و تختند و با جاه و آب
کنم آفرین پیش خاقان چین همان پیش تختش ببوسم زمین
اگر خود ندارند پایاب جنگ بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
ز لشکر هر آنکس که آید بدست سران شان ببرم بشمشیر پست
یکی بهره زایشان فرستم بلخ بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
زن و کودک و خرد و پیر و جوان نمانم که ماند تنی با روان
بگفت این و دل پر ز کینه برفت همی تیز تش پوست گفتی بگفت
نباید که ایشان شبی بیدرنگ گریزان بر آیند ازین کوه تنگ



کنون کوه و دشت و در و رود و راه   سراسر شود پرورش و سپاه
ز دیبای چینی و از پرنیان   درفشی سپهرپرده اندر میان
بیامد بنزدیک خاقان چین   پیاده ببوسید روی زمین
بدو گفت پیغم که با پهلوان   نشستم چنین شاد و روشن روان
چنین داد پاسخ بدو پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
کز ایرانیان انچه پرسید شاه   نه مهر و کلاهست و نه تختگاه
سپهدار طوس ست مرد دلیر   بهامون نترسد ز پیکار شیر
بهامون نیایند هنگام صف   ندارند جز سنگ خارا بکف
بیاراست خیمه چو باغ بهار   بهشت ست گفتی برنگ و نگار
که امروز ترکان چرا خامش اند   برائی و رندار ز می بیهش اند
اگر شان به پیکار یار آمدست   چنان دان که بد روزگار آمدست
مگر رستم آید درین رزمگاه   وگرنه بد آید بما زین سپاه
کز اندیشه بد تن دیگرست   ترا کردگار جهان یاورست
ندارد جهان آفرین ست یار   که آید ببدخواه ما را نیاز
بیک روز کز ما بجستند جنگ   مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
به پرهیز از اندیشه تا کار   زما بر نگردد بد روزگار
همه سینه‌ها جنگ را بر کشیم   بجنگ اندر آئیم و دشمن کشیم
سپهدار گودرز بر تیغ کوه   برآمد برفت از میان گروه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد   سراسر بسان شب لاجورد
رخش گشت از اندوه پیران چو قیر   چنان شد کجا خسته گردد به تیر
نبیره پسر داشتم لشکری   شده نامبردار هر کشوری
نژادی مرا کاشکی یا درم   نگشتی سپهر بلند از برم
درفش سپهدار ایران کجاست   نگه کن چپ لشکر و دست راست
ازین گفته شد پهلوان پر ز درد   فرو ریخت از دیدگان آب زرد
همان بیژن و گیو و رهام را   سواران جنگی خودکام را
که ای پهلوان جهان شاد باش   ز درد و ز تیمار آزاد باش
به پیش اندرون گرگ پیکر یکی   یکی ماه پیکر زدوراند کی
چو گفتار های تو آید بجای   بدانسان که گفتی بپاکیزه رای
ترا پیش تختش برم ناگهان   سرت بر فرازم بجاه از مهان
سخن هرچه دیدی بدیشان بگوی   سبکباش و از هر کسی چاره جوی
چو بینیم که روی زمین تار گشت   بدین دیده که دیده بیکار گشت
دگر باره بنگر ز کوه بلند   که ایشان بنزدیک ما کی رسند
وزان روی پیران بابرد اگرد   همی راند لشکر بدشت نبرد
خروشی بشادی ز توران سپاه   بابر اندر آمد ازان رزمگاه
بهر جای کرده یکی انجمن   همه سوی گردند بر خویشتن
سپهدار با بیژن گیو گفت   که برخیز و بگشای راز از نهفت
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه   برآمد ز انبوه دور از گروه

چو پیران بنزدیک ایشان رسید   در و دشت پر خیمه سپاهان بدید
فرو ماند و از کارش اندر شگفت   بسی با دل اندیشه اندر گرفت
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت   بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید از آن پس کز ایران سپاه   که دارد نگین و که دارد کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد   که کردی بپیش دل شاه شاد
بی اندازه پیکار جستند جنگ   ندید اندران کار جز خار و سنگ
بزرگان چو گودرز کشوادگان   چو گیو و چو رهام آزادگان
بدو گفت خاقان که نزدیک من   بباش و بیاور یکی انجمن

رای زدن طوس و گودرز در کار جنگ و دیدن دیده بان لشکر فریبرز را

ستودن نیابیم یکسر کور   بگوید سرمان بفعل ستور
جهان آفرین را پرستنده ایم   بسی تخم نیکی پراگنده ایم
چو رستم بیاید برین رزمگاه   سر آید بدیها همه بر سپاه
نه بستند بر ما در آسمان   مشو بدگمان از بد بدگمان
که کار خدائی نه کاریست خرد   قضائی نبشته نشاید سترد
ببینیم تا چیست آغازشان   برهنه شود بیگمان رازشان
چو خورشید تابان گنبد بگشت   ز بالا همی سوی خاور گذشت
شد از خاک خورشید تابان بنفش   ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
چنین گفت کز گردش روزگار   مرا بهره کین آمد و کارزار
بکین سیاوش همه کشته شد   ز من بخت بیدار برگشته شد
چنین گفت با دیده بان پهلوان   که ای مرد بینا دل روشن روان
بدو دیده بان گفت از هیچ روی   نه بینیم همی جنبش و جستجوی
بنالید و گفت اسب را زین کنید   ازین پس مرا خشت بالین کنید
بپیدا رود کردن رخ هر کسی   ببوسم سر شیرگان بارم بسی
که از راه ایران یکی تیره گرد   برآمد کزو روز شد لاجورد
درفش دگر اژدها پیکرش   پدید آمد و شیر زرین سرش
ببخشید چندان ز هر گونه گنج   کزان پس نیازت نباشد برنج

مکالمه گودرز با دیده بان

بکردار سیمرغ ازین دیده گاه   بپرم آگهی سوی ایران سپاه
چنین داد پاسخ که فردا پگاه   بکوه و بهامون رسند آن سپاه
سواری بگردد بیاید به پیش   بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
بزرگان ایران پر انده و درد   رخان زرد و لبها شده لاجورد
که نزد این دلیران جنگ آورا   کز ایران بایشان نگیرند پا
برو تا سر تیغ کوه بلند   ببین تا که اند و چه و چون و چند
همیکرد ازان گه بهر سو نگاه   درفش و سواران و پیل و سپاه

جهان پر سراپرده و خیمه بود   زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
گر آیا بهشت ست یا رزمگاه   سپهر برین ست یا چرخ ماه
بپرسید و بسیار بنواختش   بر خویش بر تخت بنشاختش
کدامست جنگی که گودان کی اند   نشسته برین کوه بهر چه اند
به بخت تو شادانم و تندرست   روانم همی خاک پای تو جست
چو بی نام و بی کام و بی تن شدند   گریزان بکوه و بهامون شدند
به بخت سرافراز خاقان چین   سپه را تبه بیند سپهدار این
بیک امروز با کام دل خرمیم   بی روزنا آمده لشکریم
چو بر گنبد چرخ شد آفتاب   دل طوس و گودرز شد پر شتاب
اگر مستمندند اگر شادمان   شدم در گمان از بد بدگمان
تو ایران سپه را همه کشته گیر   وگر زنده از رزم برگشته گیر
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه   چه بودت که اندیشه کردی تباه
و دیگر به بخت جهاندار شاه   خداوند شمشیر و تخت و کلاه
نباشد ز یزدان کسی نا امید   اگر شب شود روی روز سپید
وگر بخشش کردگار بلند   چنانست کاید بما بر گزند
یکی کنده سازیم پیش سپاه   چنان چون بود رسم و آیین و راه
از ایران بیاید همی آگهی   درختان شود شاخ سرو سهی
بزاری خروش آمد از دیدگاه   که شد کار گردان ایران تباه
چو دیده بشنید گودرز گفت   که جز خاک تیره ندارم نهفت
ز گیتی مرا شور بختی ست بهر   پراگنده بر جای تریاک زهر
ازین زندگانی شدم نا امید   سیه شد مرا بخت روز سپید
نگه کن بایران و توران سپاه   که آید کسی سوی این رزمگاه
ازان سو بتاب و شتاب اندر آ   وزین سو توگویی بخواب اندر آ
شوم بر کنم چشم و آغوش را   بگیرم بر گیو و شیدوش را
نهادند زین بر سمند چمان   خروش آمد از دیده هم در زمان
فراوان درفش از میان سپاه   برآمد یکی دار تابنده ماه
بدو گفت گودرز انوشه بدی   ز دیدار تو دور چشم بدی
وزین پس چو رفتی بایران شویم   بنزدیک شاه دلیران شویم
ز بهر من اکنون ازین دیدگاه   برو سوی سالار ایران سپاه
بدو دیده بان گفت کز دیدگاه   نشاید شدن پیش پیران سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
چنان شاد شد زان سخن پهلوان   که بیجان شده یافته بد روان
چو بشنید هومان بخندید گفت   که شد بیگمان بخت بیدار جفت
باندرز گردان همه یک گروه   پراگنده گشتند بر گرد کوه
کنون گور را کام شیران بود   زمین پر ز خون دلیران بود
همی بر کدامین ره آید سپاه   که دارد سراپرده و تختگاه
بیامد بسوی سپهبد دوان   پر از درد دل پر ز اندوه جان





بدو گفت چندان سپاه ست و پیل — که روی زمین شد بکردار نیل
سپهبد چو بشنید گفتار اوی — دلش گشت پر درد و پر آب روی
بسی گشتم اندر فراز و نشیب — نیامد بروی از ایشان نهیب
اگر کشته آیم و گر کارزار — سپهبد بود چون بود شهریار
چو شد روی گیتی بکردار قیر — نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
چنین گفت کای پهلوان سپاه — از ایران سپاه آمد از [illegible]
چو بر بندگان کار گردد دراز — خداوند گیتی گشایدش باز
ز ترکان برآید همه کام ما — برآید بخورشید بر نام ما
همه شب بیاد جهان پهلوان — همه شاد گشتند و روشن روان
به پیران چنین گفت کامد درنگ — نسازیم و روزی بیاید بجنگ
به بینیم کایرانیان بر چه‌اند — بدین رزمگاه اندرون با که‌اند
خروشیدن آمد ز پرده سرای — همان نالهٔ کوس با کرنای
بزرین ستام و جناغ پلنگ — بزرین درای و چو سهای رنگ
سپاهی برفت اندران دشت رزم — کز ایشان همی آرزو خواست بزم
سنانها درخشان چو بستان سپاه — شده روی هامون ز لشکر سیاه
ز آوردگه تا سر تیغ کوه — از ایران سپه بد گروها گروه
چو از دور خاقان چین بنگرید — خروش سواران ایران شنید
سپهبد سر چاه پوشد بخار — بر او اسپ تازد بروز شکار
بدو گفت پیران کز اندک سپاه — بگیرید یاد اندرین رزمگاه
بمانند تا سر روز اندرین رزمگاه — بباشیم و آسوده گرد سپاه
بروبین و خنجر بگرز و سنان — همی رزم جویند با بدگمان
نمانیم کارام گیرند هیچ — سواران ما با شتاب و بسیج
بسازیم و یکباره جنگ آوریم — بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
نه کودک نه خرد و نه پیر و جوان — نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
یک امشب گشاده مدارید راه — که ایشان برآیند از رزمگاه
بر آنسان که ایرانیان سر بسر — نه بینند ازین پس بگر مویه گر
بگفتند و ز جای برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند
خروشی بلند آمد از دیده گاه — بگودرز کای پهلوان سپاه
بجنبید گودرز از جای خویش — بیاورد پوشیده بالای خویش
بیامد چو نزدیک ایشان رسید — درفش سپهبد فریبرز دید
گرفتند مر یکدگر در کنار — ببارید گودرز خون در کنار
از ایشان ترا فره بسیار باد — سر بخت دشمن نگونسار باد
بدو گفت بنگر که از بخت بد — همی هر زمان بر سرم بد رسد
سپاه ست چندان ابر پشت تیغ — که زیشان نبین گشته چون میغ
همانا نماندست یک جانور — که بر جنگ ما بر نه بسته کمر
شب تیره را تا سپیده دمان — بپاید چو دیده بر زمان
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد — نهفتن نفرمود ما را نبرد

درفش و سنانهای خود اندر بیست — تو از گرد بر آسمان تا زبیست
سواران سپه را همه گرد کرد — بسی پند و تیمارشان یاد کرد
کنون چاره کار باید نگیست — اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
نگوئید نام گردی بمرد — نه اندیشه کم [illegible] سپرد
سر از [illegible] ماهی بیاورد ماه — نبید تا ناف شد از سپاه
بدیدم یکی یکدگر با درنگ — میان شان یکی آرد تا بر جنگ
چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ — گهی با نشاییم و گه با درنگ
ازان دیده با انگشت [illegible] — همه خرد و داد پیر و جوان
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید — نشست تار بالا شد تا پدید
یکی تا سر از گرد گردنکشان — ابا این سواران و گردنکشان
چنین گفت پیران که خاقان چین — خردمند شاهست و با آفرین
ز پیلان سه آورد بر پیج تخت — سراسر ز دیبای چینی نهفت
ز افسر سر پیلبان پرنگار — همه پاک با طوق و با گوشوار
زمینی بیکبار چشم خروس — ز بس تنگ و آرایش و نای کوس
چو از دور طوس سپهبد بدید — سپه آنچه بود پیش او برکشید
چو کاموس و منشور و خاقان چین — چو بیورد و چون گل پیش بین
بپیش آمد و گفت اینست سپاه — سواران مرد افگن رزمخواه
ازان به که پیروزه بر روز نبرد — هنرهای دشمن کنند زیر گرد
به پیران چنین گفت خاقان چین — که اکنون چه سازیم بر دشت کین
سپه را اگر زین سپس دو نیم — سر آمد کنون روز بیکار و بیم
وگر نیم روزی دگر هم گروه — بکوشند تا شب برآید بکوه
چنین گفت کاموس کاین نیست آی — بدین سولش اندر سرا ناهی بیست
بایران گذاریم از این سپاه — نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
بایران نمانیم بر و بوم جای — نه کاخ و نه ایوان نه چارپای
چو باد سپیده دمان بر دمد — سپه جمله باید که اندر چمد
بدو گفت خاقان جزین رای نیست — بگیتی چنو لشکرآرای نیست

رسیدن فریبرز بکوه هماون بالشکر

نشست از بر بارهٔ رهنمای — برانگیخت بر سان آتش ز جای
که او بود از ایران سپه پیشرو — پسندیده و خویش سالار نو
فریبرز گفت ای سپهدار پیر — همیشه بجنگ اندرون ناگزیر
سپاس از خداوند خورشید و ماه — که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ازین جنگ پور و نبیره نماند — سپاه و درفش و تبیره نماند
همه لشکر طوس با این سپاه — چو گاو سفیدست و موی سیاه
کنون تا نه گویی که رستم کجاست — ز غمها نگردد مرا پشت راست
کنون من کجا گیرم آرامگاه — کجا رانم این خوار مایه سپاه
بباشید گفت اندران رزمگاه — نبایدت شدن پیش و بی سپاه

اگر شیر جنگی بیست آید بدم — همی از تبیره شود [illegible]
چنین گفت کز گردش [illegible] — نه بینیم [illegible]
بسازید و امشب شبیخون کنیم — زمین را ز خون رود جیحون کنیم
بدینجا مر [illegible] پیران سپاه — به زنگ کسی بود اندرین رزمگاه
بیامد [illegible] دیده [illegible] — دوان گشته و [illegible]
سپهبد شنید آن [illegible] — که از نامداران کس آورد [illegible]
بنیروی یزدان [illegible] — بیازی بیابد بدین انجمن
طلایه فرستاد بر پشت جنگ — خروشی آمد از کوه و از [illegible]
یکی انجمن کرد خاقان چین — بزرگان و گردان توران زمین
برآساید از رنج و راه دراز — همه از ساختن [illegible] نشیب و فراز
بپیران رانده [illegible] — که او بر سپه [illegible] پادشاست
ز بر جای نشانده بتخت اندرون — ز دیبای زربفت پیروزه گون
هوا شد ز بس پرنیانی درفش — چو بازار چین شد [illegible]
برفتند تا بانگ لشکر ز جای — چو ابرست از نالهٔ کرنای
ببستند گردان ایران میان — بیاورد [illegible] اختر کاویان
نظاره بکوه هماون شدند — نه بر آرزو پیش دشمن شدند
سپهدار پیران دگرگونه گفت — هنرهای مردان نشاید نهفت
ندیدم سواران گردنکشان — بگردی و مردانگی زین نشان
بدو گفت پیران که راه دراز — سپردی و دیدی نشیب و فراز
نتازید شبگیر تا نیم روز — نبرده سواران گیتی فروز
شب تیره آسودگان تا بجنگ — برم تا بر ایشان شود کار تنگ
بدین تا به مردم بدین گونه جنگ — چه راجست باید چندین درنگ
بر و بوم یکباره ویران کنیم — بکام دلیران شیران کنیم
ببیند بروز چنین چه باید گذشت — غم و درد بیهوده تیمار داشت
یکی دیده بینی ببالای کوه — تو فردا ز گردان ایران گروه
همه نامداران برین هم سخن — که کاموس شیر افگن افگند بن
چو خورشید بر کشور لاجورد — سراپرده زد ز دیبای زرد
سپاه آمد و راه نزدیک شد — ز گرد سپه روز تاریک شد
سوی گرد تاریک بنهاد روی — همی شد خلیده دل راهجوی
پیاده شد از اسپ گودرز پیر — همه لشکر افروز دانش پذیر
ز کین سیاوش بود این زیان — دریغا سواران گودرزیان
از ایشان ببارید گودرز خون — که بودند خفته بخاک اندرون
فرامش شدم کار این کارزار — کنون نیست رزم و کنونست کار
ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم — ز ویرانه گیتی و آباد بوم
فریبرز گفت اولین من جای — بیاید نبودش بجز رزم رای
بدو گفت گودرز رستم چه گفت — که گفتار او با نشاید نهفت
بیامد بران رزمگاه آرمید — یکی تا درفش من آید پدید

همی رفت و گودرز با او برفت
براه هماون خرامید تفت

که ایران یکی لشکر آمد بدشت
ازان روی سوی هماون گذشت

بدو گفت کاموس جنگ آزمای
بجائی که مهتر تو باشی بپای

کنون چون زمین سر بسر لشکرست
چو خاقان و منشور جوشن ورست

همانا به تنها چو من کس نمیند
نگوئی که ایرانیان خود کیند

تو از لشکر سیستان خسته‌ئی
دل خویش در جنگشان بسته‌ئی

بدو گفت پیران انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

بکردار پیش آورد هرچه گفت
که با کوه یارست و با پیل جفت

هر آنکس که هستند با جاه و آب
ز رستم بنزدیک افراسیاب

بخندید پیران و کرد آفرین
بران نامداران و خاقان چین

بگفتند کامد ز ایران سپاه
یکی پیش رو با درفشی سیاه

چنین گفت پیران بهومان گرد
که باید ز روی دل اندیشه برد

ایا آنکه کاموس روز نبرد
همی پیلتن را ندارد بمرد

نه رستم نه از سیستان لشکرست
فریبرز را خاک و خون ایدرست

بشد مغز و جان و سرم پر ز درد
برآوردم از دل یکی باد سرد

چه ایرانیان پیش ما در مغاک
ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک

از ایران نیاید گو پیلتن
فریبرز کاوس و آن انجمن

سپهبد بر ایشان بآیین گشتاد
زمازندران کرد بسیار یاد

بدین مژده گر جان فشانم رواست
که این مژده آسایش جان ماست

درفش سرافراز خاقان و تاج
سپرهای زرین و آن تخت عاج

همان چتر کز دم طاوس نر
براو بافته چند گونه گهر

همه دامن کوه پر لشکرست
سر نامداران بدام اندرست

سپهبد همان بود و لشکر همان
کسی را ندیدم ز گردان دمان

سپه گفت این برتری خود مجوی
سخن زین نشان هیچگونه مگوی

بفرمان دارنده هور و ماه
تهمتن بیاید برین رزمگاه

برفتند شادان سوی جای خویش
همه شب همی بود با رای خویش

ز درگاه کاموس برخاست غو
که او بود مرد افگن و پیشرو

زره بود در زیر پیراهنش
کله ترگ بود و قبا جوشنش

با پیران خروش آمد از دیده گاه
کزین روی تنگ اندر آمد سپاه

سپهبد سواری چو یک لخت کوه
زمین گشت از سم اسپش ستوه

وزین روی ایران سپهدار طوس
با بر اندر آورد آوای کوس

که توران سپه سوی جنگ آمدند
رده برکشیدند و تنگ آمدند

فریبرز با لشکری کرد نیو
بیامد بپیوست با طوس و گیو

برآمد خروشیدن کرنای
سپه چون سپهر اندر آمد ز جای

بیاورد پیش هماون رسید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید

کنون لشکری گشن و کند آورست
نه پیران و هومان و آن لشکرست

ببینید بالا و برز مرا
بر و بازو و تیغ و گرز مرا

چو لشکر پدید آمد از دیده گاه
بشد دیده بان نزد توران سپاه

سپهبد بشد پیش خاقان چین
که آمد سپاهی از ایران چنین

بزرگان درگاه افراسیاب
سپاهی کمر دار دریای آب

بسان تا بهر جا پدید آوریم
تو در بسته تا کامکار آوریم

تو ترسانی از رستم نامدار
نخستین ازو من برآرم دمار

یکی بار دست من اندر نبرد
نگه کن چو بر خیزد از دشت گرد

همه هرچه گفتی همان باد و بس
مبادا بهم آورد تو هیچ کس

از ایرانیان نیست چندین سخن
دل جنگ جویان چنین بد مکن

همی پای کرده به بند گران
وز ایشان فراوان برید سران

بلشکرگه آمد شده شادمان
برفتند گردان هم اندر زمان

زکار آگهان نامداری دمان
برفت و بیامد هم اندر زمان

بهر چند کامد ز ایران سپاه
بر گیو و طوس اندرین رزمگاه

مبادا که او اندر آید بجنگ
وگر چند کاموس باشد نهنگ

چنین گفت پیران که از تخت و گاه
شدم دور و بیزارم از هور و ماه

بدو گفت کلبادگان درد چیست
چرا باید از طوس و رستم گریست

پراگنده گشتند از آن جایگاه
سوی خیمه خویش جستند راه

بفرمود تا برکشیدند کوس
زگرد سپه گشت که آبنوس

که با دیو در جنگ رستم چه کرد
بر ایشان چه آورد روز نبرد

کنون چون تهمتن بیاید بجنگ
ندارند پا این سپه با نهنگ

همان افسر پیلبانان به زر
همان طوق زرین و زرین کمر

جز این نیز چندان بجنگ آوریم
چو جان را بکوشیم و چنگ آوریم

چو رستم بیاید نکوهش کند
مگر این سخن را پژوهش کند

ازان پیش کاید تهمتن بجنگ
بجوییم نام و بشوییم ننگ

ازین کوه کس پیشتر نگذرد
مگر رستم این رزمگه بنگرد

چه داری تو زنده اختر خویش را
درم بخش و دینار درویش را

رزم کاموس با طوس و گیو

ز گردنکشان لشکری برگزید
ز پولاد و آهن شده ناپدید

درفش سپهبد گو پیلتن
پدید آمد اندر پس انجمن

یکی گرزه چون سر گاو پیش
سپاه از پس نیزه داران ز پیش

خروشیدن دیده بان پهلوان
چو بشنید شد شاد و روشن روان

چنان کن که از گوهر تو سزاست
که تو مهتری و پدر پادشاست

بدر کوه لشکر بیاراستند
درفش خجسته به پیراستند

چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ
بهاماون نبودش توانی درنگ

چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد
پر از خنده رخ سوی انبوه کرد

که وارند از ایران یکی جنگجوی
که با من نبرد اندر آرند روی

چو بشنید گیو این سخن بر دمید
برآشفت و تیغ از میان برکشید

به پیران چنین گفت پس پهلوان
که بر جنگ بندید یکسر میان

ندانم که چندست سالار کیست
چه سازیم و درمان این جنگ چیست

تو واری چه کردی درین پنج ماه
برین دشت با خوار مایه سپاه

گر از کابل و زابل و مرز هند
شود روی گیتی چو چینی پرند

گر ایشان یکی زان اندر آرم بدام
نمانم که ماند بگیتیش نام

بدانی که اندر جهان مرد کیست
دلیران کدامند و پرخاش چیست

به پیران چنین گفت خاقان چین
که کاموس را راه دادی بکین

با ایران نمانیم یکی سرفراز
برآریم گرد از نشیب و فراز

با ایران نمانیم برگ درخت
نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت

چو هومان و لهاک و فرشیدورد
بزرگان و شیران روز نبرد

فریبرز کاوس گویند هست
سپاهی سرافراز و خسروپرست

چو رستم نباشد ازو باک نیست
دم او برین زهر تریاک نیست

بدو گفت هومان که ای پهلوان
چه داری باندیشه تیره روان

که چون من شنیدم کز ایران سپاه
خرامید و آمد برین رزمگاه

ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه
میان اندرون باد را نیست راه

وزان پس چو آگاهی آمد بطوس
که شد روی کشور پر آوای کوس

ز کوه هماون برآمد خروش
زمین آمد از بانگ اسپان بجوش

سپاه آفرین خواند بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

یکایک برین کوه رزمی کنیم
که این ننگ از ایرانیان بفگنیم

همان زنگ زرین و زرین جرس
که اندر جهان آن ندیدست کس

بلشکر چنین گفت بیدار طوس
که هم با هراسیم و هم با فسوس

که چون مرغ بر بسته بودیم ام
همه کار ناکام و پیکار خام

یکی حمله سازیم چون شیر نر
شوند از بن کوه زان سو مگر

بباشیم بر پیش یزدان بپای
که اویست بر نیکویی رهنمای

بشادی ز گردان ایران گروه
خروشیدن آمد ز بالای کوه

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو

سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد

بیامد پدیدار گرد سپاه
ز شمشیر و جوشن ندیدند راه

وزین روی گفتی ز توران سپاه
هوا گشت برسان ابر سیاه

نهاده سران گرز بر یال گفت
هنرگر نهانی ازو در شگفت

ز نزدیک گودرز کشواد گفت
سواری بنزد فریبرز رفت

که گرد تهمتن برآمد ز راه
هم اکنون بیاید برین رزمگاه

چو با میسره راست شد میمنه
همان ساقه و قلب جای بنه

سپه را نگهدار دریای آب
که از که فرود آید اندر شتاب

که ایرانیان را گه کارزار
هم آورد نامرد بودی بکار

وزان پس بدانگونه آواز کرد
که ای شیرمردان روز نبرد

چو نزدیکتر شد بکاموس گفت
که این اگر زنده پیلست جفت



سواران برگشته و بیژن بشهاد — ز نیزه‌وران یکی دشت کرد یاد
بنیزه درآمد بکردار گرگ — هوا پر ز گرد و زمین پر ز ترگ
چنان شد سنان زری کز نبرد او — که صد خواست بگسست پیوند او
بپیش سواران درآمد دژم — ببر تیغ و شد نیزهٔ او قلم
خروشان برآمد ز قلب سپاه — بیاری بر گیو شد کینه‌خواه
بیفتاد اسپ و بجست آن دلیر — بایستاد بر سان غرنده شیر
برینگونه تا تیره شد جای جوی — همی بود بر دشت هر گونه شور
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه — طلایه برآمد ز هر دو سپاه
پر از گفتگو بیست هامون و راغ — میان یلان نیز چندین چراغ
چو بشنید گودرز کشواد تفت — شب تیره از کوه خارا برفت
پیاده شد از اسپ رستم بیان — پیاده بیامد چو باد دمان
که هم خویش بود و بدارد نیاز — که داماد او بد گو سرفراز
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ — سخن هرچه گویی نباشد دروغ
فزونی تو ای پهلوان بر زمین — ز پیلان و شیران بهنگام کین
چو دیدم من این خوب چهر ترا — همین پیش کرم و مهر ترا
که گیتی سراسر فریبست و رنج — سرآید همی چون نپایدت گنج
روان تو زان درد بسپید باد — همه رفتن ما بآورد باد
برفتند چون باد گردان ز جای — خروش آمد و نالهٔ کرنای
بفریاد گفتند کای پهلوان — بفریاد لشکر برش ناتوان
دل رستم از درد ایشان بخست — بنوی یکینه میان را ببست
چنین است آغاز و انجام رزم — یکی راست ماتم یکی راست بزم
نهادند در پیش تختی ز عاج — بآرایش تخت کرسی ساج
فروزان یکی شمع بنهاد پیش — سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کاموس و منشور و خاقان چین — ز منشور و گردان توران زمین
ز پیلان جنگی بجوید گریز — سرش پر ز کینه دلش پر ستیز
ز ترگ و زره جوشن اندازه نیست — هوا را بجز تیغ شیرانه نیست
سپاس از خداوند پیروزگر — که آورد مان رنج و سختی بسر
وزان پس چنین گفت کز رنج ما — به بین تا سر تیره خاک سیاه
اگر کشته گر مرده هم بگذریم — سزد گر بچون و چرا ننگریم
ازین پس همه کینه باز آوریم — جهان را بر ایشان نیاز آوریم
همیشه بدی نامبردار شاد — دل شاه فیروز بی تو مباد
ازانجا در قیر بیرون کشید — بعقدان اسپاه در خون کشید
که ایرانیان را که یار آمدست — کز خرگاه و خیمه بکار آمدست
سراپرده و دیو و دیگر سپاه — درفش درفشان بکردار ماه
از ایران ده و دوازده بانگ و خروش — فراوان ز هر سو فغان و خروش
ز دیبا یکی سبز پرده سرای — یکی اژدهافش درفشی بپای
بدو گفت پیران که بد روزگار — اگر رستم آید برین کارزار

بکاموس بر تیر باران گرفت — کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو آمد بنزدیک بدخواه اوی — یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
چو شد گیو جنبان بزین اندرون — ازان آهنین نیزهٔ آگین
ز قلب سپه طوس چون بنگرید — غمی شد چو جنگ دلیران بدید
عنان را بپیچید کاموس شنگ — میان دو گرد اندر آمد بجنگ
بنیزه پیاده بآوردگاه — همی گشت با او به پیش سپاه
چو شد دست برگونهٔ آبنوس — پراگنده گشتند کاموس و طوس

رسیدن رستم بلشکر ایران

پدید آمد آن اژدهافش درفش — شب تیره و روی گیتی بنفش
گرفتند مر یکدگر را کنار — خروشی برآمد ز هر دو هزار
همان بیژن از دختر پیلتن — گو بد سرافراز در انجمن
تو ایرانیان را ز بام و پدر — ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
چنانیم بی تو که ماهی بخاک — بتنگ اندرون [illegible]
مرا سوگ آن ارجمندان بماند — ببخت تو چهر روی خندان بماند
یکی را ببستی یکی را بتنگ — یکی را بنام و یکی را بننگ
ازان پس چو آگاه شد طوس و گیو — وز ایران نبرده سواران نیو
سپاه و سپهبد پیاده شدند — میان بسته و دل گشاده شدند
همه دشت آغشته از خون ماست — جهان تیره از بخت وارون ماست
بنالید ازان پس درود سپاه — چو آگه شد از کار آوردگاه
سراپرده زد گرد گیتی فروز — پس لشکر او لشکر نیمروز
نشست از بر تخت بر پیلتن — همه نامداران شدند انجمن
ز کار بزرگان و جنگ سپاه — ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
ز کاموس خود جای گفتار نیست — که ما را بدو راه دیدار نیست
ز منشور خود در زمین جای نیست — چو کرد او یکی لشکر آرای نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای — ز دیبای چین است کرده بپای
تن ما بتو زنده شد بیگمان — نبد هیچکس را امید زمان
همه گرم و درد است تیمار و رنج — برینست رسم سرای سپنج
چنان رفت باید که آید زمان — مشو تیز با گردش آسمان

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

تهمتن برآمد ز پرده سرای — برفتند گردان لشکر ز جای
ز پیروزه دیبا سراپرده دید — فراوان بگرد اندرون پرده دید
فرو برز کاوس با پیل و کوس — فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بتنها برفتم ز خیمه پگاه — بلشکر بهر جای کردم نگاه
سپاهی بگرد اندرش زابلی — سپردار و با خنجر کابلی
چنان دان که دیگر نباشیم شاد — کزینجا بگاه آید آن دیوزاد

چه کاموس بست و گشاد و ندید — ز پیر سپهر کرد و سر ناپدید
بزد بر کمرگاه گیو از نهیب — برون آمد از پشت بهزاد زیب
سبک تیغ را برکشید از نیام — خروشید چون شیر گرد نام
بدانست کو مرد کاموس نیست — چنان نیزه و مرد چون او کسیست
بزد تیغ بر گردن اسپ پس — که [illegible] روی سالار چون [illegible]
دو گرد گرانمایه و یک سوار — گشادی نشد سیر ازان کارزار
سوی خیمه رفتند هر دو گروه — یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
ازان دیده گه دیده بگشاد گو — که شد دشت پر گرد و تاریک [illegible]
همانا که آمد گو پیلتن — دمانی ز زابل یکی انجمن
چو گودرز روی تهمتن بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
ازان نامداران گودرزیان — وزان سوگ تهمتن که آمد زیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان — هشیوار و جنگی و روشن روان
وزین با همه مهتر و بهتری — که بی تو مبادا سر سروری
تو از دیده و دل گرامی تری — ز نام آوران نیز نامی تری
بدو گفت رستم که دل شاد دار — ز هر بد تن مهتر آزاد دار
همی رفت باید کزین چاره نیست — مرا بدتر از مرگ پتیاره نیست
که رستم بکوه هماون رسید — مرا او را جهاندیده گودرز دید
خروشی برآمد ز لشکر بدرد — ازان کشتگان زیر خاک نبرد
نماند ز گودرزیان زنده کس — تو اکنون سپه را بفریاد رس
بسی پند با داد و گفتا سران — به پیش آمدام روز رزمی گران
بکوه اندرون خیمه‌ها ساختند — درفش سپهبد برافراختند
بیکدست بنشست گودرز و گیو — بدست دگر طوس و گردان نیو
فراوان ازان لشکر بیشمار — بگفتند با پهلو نامدار
و لختیست با رنج همگر ز تیغ — که گر بر سرش سنگ بارد ز میغ
ازین کوه تا پیش دریای شهد — درفش و سپاهست پیلان و مهد
اگر سوی ما پهلوان سپاه — نکردی گذر کار بودی تباه
ازان کشتگان یکزمان پهلوان — غمی گشت و گریان و تیره روان
چنین است کردار گردون سپهر — گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
جهاندار پیروزگر یار باد — سر بخت دشمن نگونسار باد
بزرگان براو خواندند آفرین — که با افسر و تیغ و تاج و نگین
چو از کوه بفروخت گیتی فروز — دو زلف شب تیره بگرفت روز
سپهدار هومان بپیش سپاه — بیامد همی کرد هر سو نگاه
درفش و سنان سپهبد ببیش — همان گرد و سنگ اختر آمد به پیش
بیامد به پیران پر از غم بگفت — که شد روز بازار با رنج جفت
از ایران فراوان سپاه آمدست — بیاری بدین رزمگاه آمدست
گمانم که رستم ز نزدیک شاه — بیاری بیامد بدین رزمگاه
نه کاموس ماند نه خاقان چین — نه منشور نه گردان توران زمین





هم آنگه ز لشکر که اندر کشید
بیامد سپه را بجنگ بر کشید

وز آنجا بیامد به پیش کاموس شد
نبرد یکی شور در طوس شد

چنین گفت پیران بکاموس گرد
گرامی یکی اسپ و از جنگ نخورد

کمند افگنی از در تیغ و نگاه
گذشته همه گرد ایران سپاه

بیاری فراوان بیاد آمدست
همی نامور کینه خواه آمدست

گمانم که آن رستم پیلتن
که گفتم همی پیش این انجمن

بیارید بیامد کشان کینه خواه
ز شنگل که شاه ایران سپاه

بدو گفت کاموس کای پرخرد
دلت یکسر اندیشه بد برد

چنان دان که گر خود بیاید بجنگ
مکن خیره دل را بدین کار تنگ

ز رستم چه رانی تو چندین سخن
ز زابلستان یاد چندین مکن

تو برسانی از رستم نامدار
نخستین ازو من آرم دمار

درفش مرا گر ببیند بجنگ
دلش ماتم آرد بهنگام جنگ

برو لشکر آرای و برکش سپاه
درفش اندر آور بآوردگاه

چو من با سپاه اندر آیم بجنگ
نباید که باشد شما را درنگ

ببینی تو پیکار مردان کنون
شود دشت یکسر چو دریای خون

برافرازم این تیغ و گوپال را
نه هم سر به رستم زال را

دل پهلوان زان سخن شاد گشت
ز اندیشه رستم آزاد گشت

بیامد دلی شاد و راهی درست
روان را با آب دلیری بشست

سپه را همه ترگ و جوشن دهید
تهمتن و گفتار کاموس یاد

وزان جایگه پیش خاقان چین
بیامد ببوسید روی زمین

بدو گفت شاها انوشه بدی
خرد را باندیشه توشه بدی

سپردی یکی راه دشوار دور
بیاراید چنین تیغ مار البرز

از ایشان بیازرم آورد شاه
گذشتی یکی گشتی بد پای ب

سپاه از تو دارد همی پشت راست
چنان کن که از گوهر تو سزاست

بیارای پیلان بزنگ و درای
جهان را کن از زال اگر ... ما

من امروز جنگ اندر آرم بگاه
تو با پیل و با کوس در قلبگاه

نگهدار پشت سپاه مرا
بابر اندر آور کلاه مرا

چنین گفت کاموس جنگی که من
که تو پیشرو باش زین انجمن

یکی سخت سوگندهای درا
بخورد و برآمیخت گرز از فراز

که امروز من جز برین گونه جنگ
نجوئیم و گر بارد از ابر سنگ

چو بشنید خاقان بزد کرنای
تو گفتی که دارد مگر خاک پای

ز بانگ تبیره زمین و سپهر
بلرزید و زیشان ببرید مهر

بفرمود تا مهد بر پشت پیل
ببستند و شد روی گیتی چو نیل

بیامد گرازان بقلب سپاه
شد از گرد گردون چو ابر سیاه

خروشیدن نای و هندی درای
همی دل برآورد گفتی ز جای

ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل
درفشان بکردار دریای نیل

بچشم اندرون روشنائی نماند
همان باروان روشنائی نماند

پر از خاک شد چشم و کام سپهر
تو گفتی بقیر اندر اندود چهر

چو خاقان بیامد بقلب سپاه
بچرخ اندرون ماه گم کرد راه

ز کاموس چون کوه شد میمنه
کشیدند بر سوی هامون بنه

سوی میسره نیز پیران برفت
برادرش هومان و کلباد جفت

چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد
بیاراست در قلب جای نبرد

بفرمود تا طوس بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس

چنین گفت رستم که گردان سپهر
ببینیم تا بر که گردد سپهر

چگونه بود گردش آسمان
گر از این بزرگان سراپا نهان

درنگی نبودم براه اندکی
سه منزل همی کرد خشم یکی

کنون شمر آن بارکش کوفتست
ز راه و ز رنج اندر آشوفتست

نیارم رو گرد نیرو بسی
شدن جنگ جستن بپیشش کسی

یک امروز در جنگ یاری کنید
برین دشمنان کامگاری کنید

ببینیم فردا که تا چون شود
گر ایدون که بخت پیروز شود

سپهبد بزد نای رویینه خم
خروش آمد و ناله گاودم

بیاراست گودرز بر میمنه
فرستاد بر کوه چار آینه

فریبرز کاوس بر میسره
جهان چون نیستان شد از یکسره

بقلب اندرون طوس نوذر نژاد
زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد

جهان شد بگرد اندرون ناپدید
کسی از یلان خویشتن را ندید

بشد پهلوان تا سر تیغ کوه
بدیدار خاقان و توران گروه

سپه دید چندانکه دریای روم
از ایشان نمودی چو یک مهره موم

کشانی و شگنی و هری سپاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

چغانی و چینی و سقلاب و هند
کیانی و رومی و شهری و سند

زبانی دگرگون بهر گوشه‌ای
درفشی نو آئین و نو توشه‌ای

ز پیلان و آرایش تخت عاج
همان یاره و افسر و طوق و تاج

جهان بود یکسر چو باغ بهشت
بدید اندر ایشان چه خوب و چه زشت

بران کوه سر ماند رستم شگفت
بگستن اندیشه اندر گرفت

که تا چون نماید سپهر چرخ مهر
چه بازی کند پیر گشته سپهر

بنالید کای کردگار بلند
بگیتی تو ای برتر از چون و چند

نگارنده گونه گون جانور
فروزنده انجم و ماه و خور

درین رزم یاری دهاد ای تبار
که بیچاره مائیم و تو چاره‌ساز

مگر بخت یارمندی دهد
بپیروزی و سربلندی دهد

فرود آمد از کوه و دل بد نکرد
گذر بر سپاه و سپهبد نکرد

همی گفت تا من کمر بسته‌ام
بیک سال یکجای ننشسته‌ام

فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین
ندیدم که لشکر بدی بیش ازین

بفرمود تا برکشیدند کوس
بجنگ اندر آمد سپهدار طوس

ازان کوه سر سوی هامون نهید
همی نیزه از کینه در خون کشید

همی نیمی از روز لشکر گذشت
کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت

ز گرد سپه روشنائی نماند
ز خورشید شب را جدائی نماند

ز نیزه ز پیکان هوا تیره گشت
همی آفتاب اندران خیره گشت

خروش سواران بهامون بدشت
ز بهرام و کیوان همی برگذشت

ز جوشن سواران و زخم تبر
همی سنگ خارا برآورد پر

همه تیغ و ساعد ز خون گشت لعل
خروشان شده خاک در زیر نعل

دل مرد بد دل گریزان ز تن
دلیران ز خفتان بریده کفن

بلشکر چنین گفت کاموس گرد
که گر آسمان را بباید سپرد

همه تیغ و گرز و کمند آورید
بدین رزمگاه بلند آورید

جهانجوی را جان بتنگ اندرست
وگرنه سرش زیر سنگ اندرست

دلیری که بد نام او اشکبوس
همی برخروشید بر سان کوس

نبرد رستم با اشکبوس و کشته شدن اشکبوس بدست رستم

بیامد که جوید ز ایران نبرد
سر هم نبرد اندر آرد بگرد

ز گردان ایران هم آورد خواست
ز جولان او در جهان گرد خاست

بشد تیز رهام با خود و گبر
همی گرد رزم اندر آمد به ابر

برآویخت رهام با اشکبوس
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

بران نامور تیرباران گرفت
کمانش کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود
بخفتانش بر تیر چون باد بود

برآهیخت رهام گرز گران
غمی شد ز پیکار دست سران

نشد کارگر گرز بر ترگ اوی
اگر چند بجست خود مرگ اوی

بگرز گران دست برد اشکبوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بزد گرز بر ترگ رهام گرد
کله خود او گشت زان زخم خورد

چو رهام گشت از کشانی ستوه
بپیچید ازو روی و شد سوی کوه

ز قلب سپه اندر آشفت طوس
بزد اسپ کاید بر اشکبوس

تهمتن برآشفت با طوس گفت
که رهام با جام باده‌ست جفت

همی در همی تیغ بازی کند
میان یلان سرفرازی کند

کجا شد کنون روی چون سندروس
سواری نبد کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را بآئین بدار
من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان را بمانید و نیزه برفگند
به بند کمر بر زد و تیر چند

یکی تیر در شست رنگ آبنوس
خرامید و آمد بر اشکبوس

خروشید کای مرد جنگ آزمای
هم آورد ت آمد مشو بازجای

کشانی بخندید و خیره بماند
عنان را گران کرد و او را بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست
تن بی سرت را که خواهد گریست

تهمتن بدو گفت کای شوم تن
چه پرسی تو نام از میان انجمن

مرا مام من نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی
بکشتن دهی تن بیکبارگی

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی | که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد | سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ | سوار اندر آیند هر سه بجنگ

هم اکنون ترا ای نبرده سوار | پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس | که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من | بدو روی خندان شوند انجمن

پیاده به از چون تو سیصد سوار | بدین روز و این گردش کارزار
کشانی بدو گفت با تو سلیح | نبینم همی جز فریب و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان | ببین تا هم اکنون سر آری زمان

چو نازش به اسپ گرانمایه دید | کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی | که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت | که بنشین به پیش گرانمایه جفت

سزد گر بگیری سرش در کنار | زمانی برآسایی از کارزار
که نازیدنت بود با او بسی | ندارد چو تندیز او هم کسی
کمان را بزه کرد زود اشکبوس | تنی لرز لرزان و رخ سندروس

برستم بر آنگه ببارید تیر | تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را | دو بازو و جان بداندیش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ | گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ

خدنگی برآورد پیکان چو آب | نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست | بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست | خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سوفارش آمد به پهنای گوش | ز چرم گوزنان برآمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی | گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس | سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده | فلک گفت احسن ملک گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد | تو گفتی که او خود ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه | که دارند پیکار گردان نگاه

بقلم قائم علی مصور



نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زور و کین
میان سپه تیر بگذاشتند / مر آن تیر را نیزه پنداشتند
تو گفتی که تختی فرومایه اند / ز گردنکشان کهتر پایه اند
بدو گفت پیران کز ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
درآورد و هومان بسی پیش طوس / جهان کرد بر گونهٔ آبنوس
بیامد بر اندیشه و روی زرد / بپرسید از آن نامداران مرد
بزرگان ایران گشاده لبند / تو گویی که آهن همی بگسلند
بدو گفت پیران که هر چند آی / بیاید بر طوس از ایران [illegible]
سپه را چو رزم گرانست پیش / بجوید همی کین بدین نام خویش
ببینید تا چاره کار چیست / برین جنگها بر پر آزار کیست
دلم زین پیاده بدو نیم شد / کز و لشکر ما پر از بیم شد
همانا که آن سگزی جنگجوی / که پیران همی بر شمردی تو زوی
بپرسید پس مرد بیدار دل / کجا بسته بد اندر آن کار دل
ز بالا و زور و رش چه داری نشان / نگه کرد باید بدو با سرکشان
گر ایدونک او هست کامد ز راه / مرا رفت باید بآوردگاه
بسا رزمگاهان که افراسیاب / ازو گشته بد جان و دیده پر آب
سلاح ورا بند تا بد کسی / کشند از بالائش ز گردان بسی
زهی بر کمانش بر از چرم شیر / یکی تیر و پیکان او ده استیر
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد برون اندر آید بجنگ
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که گویی روان شد که بیستون
برین شاخ و این یال و بازو و کفت / هنرمند باشی نباشد شگفت
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
که زین بر ندارم من این پشت بور / به نیرو و ورز خداوند هور
بکام تو گردد همه کار ما / نماندست بسیار پیکار ما
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همیگفت با هر کسی همچنین
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیرزن
شمیران شنگی و شنگل ز هند / ز سقلاب چون کندر و شاه هند
بزرگان توران سر انجمن / همه پیش خاقان شدند انجمن
برفتند یکسر بآرام خویش / بخیمه ببودند با کام خویش
سپاه دو لشکر بر آمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
همه یکسران رزم ساز آمدیم / بیاری ز راه دراز آمدیم
یکی رزم باید همه هم گروه / شدن پیش لشکر بکردار کوه
که با لشکر امروز فرمان برست / همه کشور چین و ترکان برست
اگر کشته شد زین سپاه اندکی / نشد بیش دلم از دو سی صد یکی
همه یکسره دل پر از کین کنید / سپهدار ایران پر از چین کنید
[illegible] / [illegible]
جهان پهلوانان [illegible] / [illegible]

چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
چو خاقان چین دید پیکان تیر / نگه کرد و بر باد دلش گشت پیر
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست / دل کوه در جنگ ایشان اندکیست
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد بدین دل تو بخت
با ایران ندانم که این مرد کیست / وزین لشکر او را هم آورد کیست
که این نامدار پیاده که بود / کزین گونه آمد نبرد آزمود
به پیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خردمند خورد
چو رستم نباشد از و باک نیست / ز رهام و گرگین دلم چاک نیست
وزان جایگه نزد کاموس تفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کاموس مرد جنگ / چنان بد که نام اندر آمد بننگ
ببالای او بر زمین مرد نیست / وزین لشکر او را هم آورد نیست
پیاده بدین رزمگاه آمدست / بیاری ایران سپاه آمدست

پرسیدن کاموس نشان رستم از پیران

بدو گفت پیران که این خود مباد / که او اندر آید کند رزم یاد
یکی رزم سازیست خسرو پرست / نخستست او برد سوی شمشیر دست
برزم اندرون چون ببندد میان / تنش زور دارد چو شیر ژیان
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش / شود موم و ز موم ننگ آیدش
همی نام هر پهلوان خواندش / ز رخشان و جوشن فرو ماندش
نیارد از بانگ هنگام جنگ / همی آتش افروزد از خاک سنگ
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپرد آن زمان چشم و گوش
بر بیتا چه خواهی ز سوگند سخت / که خوردند شاهان بیدار بخت
مگر جان تو شاد و روشن کنم / بر ایشان جهان چشم سوزن کنم

رای زدن ایرانیان و تورانیان و صف آرائی نمودن

چو کاموس پیل افگن شیر مرد / چو منشور جنگی سپهر نبرد
بسی رای زد رزم را هر کسی / از ایران سخن گفت هر کس بسی
چو باریک و خمیده شد پشت ماه / ز بازیگر آمد شبان سیاه
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که باشد چو دی با درنگ
که امروز چون بی درنگ آمدیم / همه نام مردی بننگ آوریم
زده کشور ایدر سرافراز هست / بخواب و بخوردن نشاید نشست
یک امروز بنگر بدین جایگاه / که شمشیر بارد ز ابر سیاه
چنین یکسره دل مدارید تنگ / نخواهم که زنده بمانی بننگ
که من تیغ رستم امروز لعل / همه کرد خواهم بخون تیغ لعل
زمین بیدره [illegible] / بیابید [illegible] کابلی
[illegible] / [illegible]

گران مایه تیر برون کشید / همه تیرها پرش در خون کشید
به پیران چنین گفت کین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
همی خوار کردی سراسر سخن / جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
از ایرانیان گیو و طوس است گرد / که با فر و برزند و با دست و برد
شدم تا بپیش سپه پرده سرای / بیاریم تا کام باشش بجای
همانا که رستم بدین رزمگاه / بیاری بیامد ز نزدیک شاه
کنون تا بیامد از ایران سپاه / همی بر خروشند از آن رزمگاه
چنان دان که جنگی جز از طوس نیست / فریبرز و گرگین چو کاموس نیست
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ / برفت و پدید آمد از میش گرگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس / وزان شادمان شد دل گیو و طوس
کمانش تو دیدی و تیر آمدست / به نیرو ز شیر ژیان برترست
بدو گفت پیران که او دیگرست / سواری سرافراز و کند آورست
که بر گوی با من کز آن شیر مرد / چگونه خرامد بدشت نبرد
چگونه ست مردیش و بیدار اوی / چگونه شوم من به پیکار اوی
یکی مرد بینی چو سرو سهی / بدیدار با زیب با فرهی
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او بپرورد ش اندر کنار
نه بگریزد از جای گر تیز جنگ / اگر فگند بر زمین روز جنگ
برزم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر به بندد گره
نسوزد ببر آتش نه بر آب تر / شود چون بپوشد بر آیدش پر
ابا این شگفتی بروز نبرد / هنر گر نداری تو آورد مرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / برافروخت زنگار بازار اوی
خرم من کنون زان فزون بیش تو / که روشن شود زان دل ریش تو
بسی آفرین خواند پیران بروی / که ای شاه بینا دل و راستگوی
وزانجایگه گرد لشکر بگشت / بهر پرده و خیمه بر گذشت
ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
بخرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
کمار کهانی سوار دلیر / دگر شنگل آن نامبردار شیر
وزان پس بران رای شان شد درست / که یکسر بجویند با ایست سست
بنزدیک خورشید چون شد درست / بر آمد بر از آب و برخ بر نشست
کمان بر و باید که پیران نبود / که بی او نشاید نبرد آزمود
دو دیگر که فردا از افراسیاب / سپاس اندر آریم و جویم جواب
بزرگان هر جای برخاستند / بخاقان چین آفرین آراستند
وزین روی رستم با ایرانیان / چنین گفت کاکنون سر آمد زمان
همه لشکر ترک از اشکبوس / برفتند خیره چو سندروس
بسازید کار [illegible] / زمین سر بسر گنج [illegible]
بزرگان بر او خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
ز رنجور [illegible] جوشن [illegible] / ببالا بر [illegible]



زهرباره تیر دوان یال اسپ ست / نشست از بر رخش چون پیل مست
تو گفتی که دریا بموج اندرست / تن پیل جنگی بجوش اندرست
ابر میسره لشکر آراسته / ...
سوی میمنه پور گشواد بود / ...
همی دود آتش برآمد ز آب / ...
همی بر خروشید چون پیل مست / یکی گرزه گاوپیکر بدست
کنون گر بیاید ببینید کان / به تیر و کمانش سرآید زمان

کشته شدن الوا بدست کاموس کشانی

برنج و بسختی جگر سوخته / ز رستم هنرها بیاموخته
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر / سخن چون از و بشنوی یادگیر
مکن تکیه بر گرز و گوپال خود / بدزد از کسی بیلان یال خود
سنان داد آورد گاهی بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ

گرفتار و کشته شدن کاموس کشانی بدست رستم

چنین داد پاسخ سراو را که شیر / چو نخچیر بیند بغرد دلیر
زمانی ترا اسی کشانی براند / چو آمد بدست خاک جایی نماند
سر تیغ بر گردن رخش خورد / ببرید برگستوان نبرد
بران اندر آورد و گردش دو یال / عقابی شده رخش با پر و بال
شد از هوش کاموس و نگسست خام / گو پیلتن رخش را کرد رام
ز تو بگسل جادوئی دور گشت / روانت بر دیو مزدور گشت
پیاده بیامد بایران سپاه / بزیر کش اندر تن کینه خواه
ازو شادمانی و نه مستمند / گهی بر زمین گه بابر بلند
بزابلستان و بکابلستان / نه ایوان بود نیز گلستان
شما را بکشتن چگونه ست رای / که شد کار کاموس جنگی بپای
بمردی نباید شدن در گمان / که بر تو درازست دست زمان
تنت زیر بار گناه اندرست / روانت به تیمار جای اندرست

داستان رستم و خاقان چین

بباشی بر این گفته چار استان / که دهقان همی گوید از باستان
همه یک بدیگر نهادند روی / که این پر هنر مرد پرخاش جوی
دلیران ما چون گزینند جنگ / که شد کشته از زخم جنگی نهنگ



من او را که کاموس ازو شد تباه   ببند کمند اندر آرم بچنگ
چنین گفت کاین مرد جنگی دلیر   سوار کمند افگن گرد گیر
سواری تنومند خنجر پرست   بیاید بر برزد درین کار دست
گر او نره شیر است بیجان کنم   بدانگه که سر سوی میدان کنم
برو آفرین کرد خاقان چین   بپیشش ببوسید چنگش زمین
بپیوست چندان گهر باز گنج   کزان پس نبایدکشیدنت رنج
جهانجوی چنگش برانگیخت اسپ   همی رفت بر سان آذرگشسپ
کمند افگن آن گرد کاموس گیر   که گاهی کمند افگند گاه تیر
بجنبید با گرز رستم ز جای   همانگه بر خویش اندر آورد پای
بدو گفت چنگش که نام تو چیست   نژاد تو کدامست و کام تو چیست
کجا چون تو در باغ بار آورد   چنین میوه اندر شمار آورد
کمان جفا پیشه چون ابر بود   هم آورد با جوشن گبر بود
نگه کرد چنگش بران پیلتن   ببالای سرو سهی بر چمن
برانگیخت آن بارکش را ز جای   گریزان سوی لشکرش کرد رای
دم اسپ ناپاک چنگش گرفت   دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
همانگاه کردش سر از تن جدا   همه کام و اندیشه شد زورها
همیگشت رستم میان دو صف   یکی خشت رخشان گرفته بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین   که تنگست بر ما زمان و زمین
بدو گفت هومان که بستاییم   برزم اندرون پیل دندانیم
شوم تا چه خواهد جهان آفرین   که پیروز گردد برین دشت کین
بیامد چو نزدیک رستم رسید   همی بود تا یال و شاخش بدید
که باشد که ببیند ترا در نبرد   کز ارکش برنیاری تو گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش   سخن گوی از تخمه و نام خویش
کنون گر بگویی مرا نام خویش   بر و بوم و پیوند و آرام خویش
چرا تو نگویی همی نام خویش   بر و گشت بوم و آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من   بچربی و نرمی چندین سخن
همان خون سیاوش گودرزیان   بیفشرد و چندین زیان بر زیان
ز مردان و اسپان آراسته   کز ایران بیاورد با خواسته
نه بازم بکین و نجویم نبرد   نیارم سر سرکشان زیر گرد
سر کین ز رگ سیوز آمد نخست   که در درد دل و رنج ایران بجست
کسی را که دانی تو از تخم تور   که بر خیره کردند این آب شور
بزرگان که آن تخمه را بسته اند   دو رو بند و با هر کسی پیوسته اند
به بندم در کینه بر کشورت   بجوشن بپوشد بیاید برت
نه تنگل بماند نه خاقان چین   نه یکتن ز گردان توران زمین
مرا آمدی برین رزمگاه   ببینی بجست رستم همی دست راه
چو بشنید هومان تن سخت ... ت   بلرزید بر سان برگ درخت
بدین [illegible] و این بر زر و بالای [illegible]   سر تخت ایران همه جای [illegible]

همه شهر ایران کنم رود آب   بکام دل خسرو افراسیاب
نگه کرد باید که جانش کجاست   بگیرد و جیب لشکر و دست راست
که چنگش بدش نام و جوینده بود   دلیر و بهر جای پوینده بود
به تنها تن خویش جنگ آورم   همه نام ایران بننگ آورم

کشته شدن چنگش بدست رستم

چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ   ز ترکش برآورد تیر خدنگ
کنون گر بیاید بآوردگاه   تهی ماند از جای او جایگاه
منم گفت گرد افگن شیر گیر   کمند و کمان آرم و گرز و تیر
بدان تا بدانم بر و زیب رو   کرا ریختم خون چو برخاست گرد
سر نیزه و نام من مرگ تست   کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
بدو گفت باش ای سوار دلیر   که گرد و کنون جانت از جنگ سیر
بران اسپ چون کوه در زیر گرد   نیاید همی از کشیدن ستوه
بکردار آتش دلاور سوار   برانگیخت اسپ از پس نامدار
زمانی همیداشت تا شد چنین   نبرد خویشتن را سبک بر زمین

فرستادن خاقان هومان را نزد رستم و خواستن رستم پیران را

بگیتی چو کاموس جنگی نبود   چنان رزمخواه و زرنگی نبود
بخیمه در آمد بکردار باد   یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد
بر رستم چنین گفت کای نامدار   کمند افگن و گرد جنگی سوار
چو تو سروری زین سپاه بزرگ   نه بینم همی نامدار سترگ
بجز تو کسی را ز ایران سپاه   ندیدم گردار دل رزمخواه
سپاهی بدین کار بر من نهی   کز اندیشه گردد دل من تهی
ز نام تو شاید چه پرسی چنین   ستم نامداری ز ایران زمین
اگر آشتی جست خواهی همی   بگوشی که زین کین نگاهی همی
بزرگان کجا با سیاوش بدند   نکردند بیکار و خامش بدند
چو یکسر سوی ما فرستید باز   من از جنگ ترکان شویم بی نیاز
وزان پس بگوییم کینه چرا این   بشوییم دل و مغزش از درد و کین
گروی زره آنکه از کام و داد   ترا دست و سر هرگز مباد ایچ یاد
کسی کو دل و مغز افراسیاب   تبه کرد و خون راند بر سان آب
چو هومان و لهاک و فرشیدورد   چو کلباد و نستیهن شیرمرد
وگر خیره بر نگویند گویی سخن   کنم تازه پیکار و کین کهن
یکی نامداری ز ایران منم   که در گروه بر جنگ شیران منم
بر بگوید هر گز نگفتم سخن   جز از کین همی جستم [illegible]
کزان گونه گفتار رستم شنید   همه کینه از [illegible] خویشتن دید
نیامد بجز [illegible]   [illegible] نامداری از ایران [illegible]

ز لشکر کسی نامور گرد کرد   چو خیره گذاران مردان مرد
همه از شهر [illegible] نام   وزان پس بسیار [illegible]
بخاقان چنین گفت کای مرزبان   جهان را بمهر تو آمد نیاز
ازو کین کاموس جوید نخست   پس از مرگ [illegible] درست
بدو گفت ازین کینه باز آورد   سوی [illegible] سر باز آورد
چو بشنید گفتار خاقان چین   برافگند از خشم ابرو بچین
چنین گفت کاین جای جنگ منست   سر نامداران بچنگ منست
همی رفت [illegible] از شست   همیگفت کاین شیر جنگی کجاست
همانگون ترا هم چو کاموس گرد   بدیده همی خاک باید سترد
بدو گفت رستم که ای شوربخت   که هرگز مباد آنگل آن درخت
بیامد همانگاه چنگش چو باد   دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
سپر بر سر آورد رستم چو دید   که تیرش زره را بخواهد درید
بدل گفت چنگش که اکنون گریز   بود به که با خویش کردن ستیز
چو پیل ژیان رستم آمد بدوی   همه دشت ازایشان پر از گفتگوی
بیفتاد از ترک و زنهار خواست   تهمتن ورا کرد با خاک راست
همه نامداران ایران زمین   گرفتند بر پهلوان آفرین
وزان روی خاقان غمین گشت سخت   برآشفت با گردش شوربخت
بگر نام آن نامور پهلوان   شوی باز جویی بروشن روان
بخم کمندش گرفت این سوار   تو این گرد را خوار مایه مدار
ورفشی دگر جست و اسپی دگر   دگر گونه جوشن دگر گون سپر
به پیران که بنیرارم از تخت شاه   اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
دلیری که چندین بجوید نبرد   برآرد همی از دل شیر گرد
مرا مهربانیست با مرد جنگ   بویژه که دارد نهنگ و پلنگ
چنین داد پاسخ بدو پهلوان   که ای نامور گرد روشن روان
که از ترک چین کینه خواه آمد جنگ   جهان تیره سازم بچوب خدنگ
نگه کن که خون سیاوش ز بخت   چنین آتش کین بیابد ببخت
گنهکار چون سر بیگناه   نگر تا که یابی ز توران سپاه
ازین پس همه نیکخواه منید   سراسر بر آیین و راه منید
بتو بر شمارم کنون نامشان   که نه نامشان باد و نه کامشان
ستم بر سیاوش از ایشان رسید   که زو آمد این بند بد را کلید
دو دیگر کسی را که از ایرانیان   [illegible] اندرین کین میان
اگر این که گفتم بجای آورید   سر کینه جستن بپای آورید
بجان و سر خسرو نامدار   که از مرز توران برآرم دمار
کسی سر جدا کرده دارم ز تن   که جز خاک تیره نبیند شان کفن
کنون هر چه گفتم سخن گوش دار   سخنهای خوب اندر آغوش دار
چنین پاسخ آورد هومان بدو   که ای شیردل مرد [illegible]
[illegible] که از گوهر و نام من   بدل دیگر آمد ترا کام من



مرا آمد از هست گردی دلیر / پدر بر پدر بر سپاهست و چو شیر
من از دور با این سپاه و هم / سپاهی بدین رزمگاه اندرم
چو نام و نژادم ترا شد درست / مرا هم بباید ز تو نام جست

ازان نامجویان نیاکان تو / که بیدار گشتم در ایمان کام تو
کنون بر که گویی مرا نام خویش / شوم شادمان سوی آرام خویش
سخن هر چه گفتی بدیدم [illegible] / [illegible]

جهان پیش شد در خور [illegible] / بزرگان و گردان ایران زمین
بدو گفت رستم که نامم چه جوی / زمین [illegible] آشنا گوی
به پیران دل را بسوزد همی / [illegible]

ز خون سیاوش چو شیر آمده / ز ترکان یکی مرد آزاده‌ام
سوی من [illegible] هم اکنون [illegible] / نبینیم تا بر چه آید [illegible]
بدو گفت پیران [illegible] / [illegible]

چه دانی تو پیران [illegible] / که در جنگ بردار و بیداد را
بدو گفت [illegible] / سرافراز را سوی بالا مکن
ببینی که پیکار [illegible] سپاه / [illegible]

بشد تیز پیران [illegible] / شده گوهر از روی رنگ [illegible]
چه پیران چنین گفت [illegible] / به افتاده ما را ازین کار سخت
گرایدون که [illegible] / [illegible]

سخن گفت و بشنید پاسخ [illegible] / همه یکدیگر یاد دارند هر کسی
نخست ای برادر مرا نام [illegible] / که کین سیاوش [illegible]
ز کار گذشته [illegible] / [illegible]

ز بهرام و زنگه [illegible] / ز هر کس که آمد پشیمان [illegible]
بخنجر بر تو کس [illegible] / فراوان سخن گفت [illegible]
ازین انجمن [illegible] / [illegible]

برو تا ببینیش نیزه بدست / چو کوهی که بر کوه [illegible]
ابا جوشن و گرزه [illegible] / ز پیران [illegible]
ببینی کزین [illegible] / [illegible]

ترا تا ببیند بجنبد ز جای / ز بهر تو ماندست زان سان [illegible]
چو بنیش [illegible] / برهنه مکن تیغ و تندی مگوی
چنین گفت پیران کای سرفراز / [illegible]

گرایدون که این تیغ زن رستم است / بدین دشت ما را اگر ما تو بست
فتاد آتش اندر بر و بوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما
ابا پیش خاقان [illegible] / [illegible]

بگفتا که آمد زمانم بسر / ازین گرد جنگی بپرخاش [illegible]
به تندی چنین گفت خاقان چین / منوچهر است [illegible]
که او را [illegible] / که جایی که [illegible] نیست

بدو گفت کای شاه [illegible] / که اکنون دگر گشت ما را سخن
چو کاموس کو را سر آمد زمان / هم آنگه دل من [illegible]
که این باره آهنین رستم است / [illegible]

چه افراسیاب [illegible] / کسی پشت او را نه بیند [illegible]
از دو دیو سپید آید اندر نبرد / [illegible]
ز زابلستان چند بر پای بود / سیاوش [illegible]

پدر وار با او رود جنگ آوری / جهان بر جهاندار تنگ آورد
مرا خواست زان [illegible] انجمن / ندانم چه خواهد ز ما پهلوان
ز روم [illegible] چه خواهی همی / [illegible]

بدو گفت خاقان برو پیش اوی / سخن هر چه باید همه نرم گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید برین دشت رنج سپاه
بسی [illegible] / [illegible]

چو تن زیر [illegible] / همانا که آرایش جنگ [illegible]
[illegible] جنگ آوریم / بدو دشت پیکار تنگ آوریم
[illegible] / [illegible]

که تا در تن ما بماند روان / کمی جان سپاریم [illegible]
هم او را تن [illegible] / جز از خون ز گوشت [illegible] نیست
نه اندر [illegible] / [illegible]

چنان دان که او سنگ را بگذرد / جهان زیر و روی [illegible] بگذرد
[illegible] / [illegible]
هم این زابلی نامبردار مرد / [illegible]

یکی پیل پاسخ نهادیم بدو / کزان پس نیاید بر جنگجوی
همی رفت پیران [illegible] / [illegible]

رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن درباره آشتی و جنگ

بیامد بنزدیک ایران سپاه / [illegible]
شنیدم کزین لشکر [illegible] / [illegible]

خرامید از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا چه خواهی زمین
چو آگاه شد رستم سرفراز / [illegible]

به نزدیک او شد ز پیش سپاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / ازین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران [illegible] / [illegible]

[illegible] مرا خواستی / بخوبی زبان را بیاراستی
دلم تیز شد با تو ای پهلوان / بگوی که داری ز نام آوران
بدو گفت من رستم زابلی / [illegible]

چو بشنید پیران ازان [illegible] فراز / فرود آمد از اسپ بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان / درود از [illegible]
هم از خسرو نامدار جهان / [illegible]

هم از نامداران و تخت افراسیاب / که مهر تو بیند همی شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درود [illegible] آن انجمن
ز نزدیکی [illegible] / [illegible]

[illegible] پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ز واره فرامرز و دستان سام / که هستند بیداد [illegible] شاد کام
کز ایشان مباد ایچ [illegible] / [illegible]

بگویم ترا گر نداری گران / گله کردن کهتر از مهتران
بکاشتم درختی بباغ اندرون / که برگش کبست آمد و بار خون
ز دیده همی آب دادم [illegible] / [illegible]

مرا زو کنون رنج بهر آمد است / بر و بار تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی / به پیش بدیها سپر داشتی
بسا رنج و سختی [illegible] / [illegible]

گواه من اندر جهان ایزد است / گوا خواستی [illegible]
[illegible] / شنیدم بسی پند آموزگار
که من برنگردم بجایی [illegible] / [illegible]

که تا او [illegible] / برفت و همی بود در دشت [illegible]
بخسرو برای پهلوان [illegible] / بسی رنج بردم [illegible]
که تا خسرو از جنگ [illegible] / [illegible]

ازان پس که خسرو ز مادر بزاد / مراد دل [illegible] گشت شاد
جهان شد [illegible] / خرد نیز [illegible]
ابا شاه ترکان [illegible] / [illegible]

همی گفت با من [illegible] افراسیاب / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ستاره شمر گفت ازین در سخن / کزو بد رسد بر سر انجمن
بدو گفتم ای شاه والا گهر / چه بندی دل اندر [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو با گفت من [illegible] / [illegible]
کنون تا که خسرو [illegible] / شب [illegible]
[illegible] / [illegible]

همی گوید این تو کردی [illegible] / [illegible] زدین انجمن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که شیون [illegible] برخاست [illegible] / همی آتش اندر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]



ز کار سیاوش چو آگه شدم
ز نیک و ز بد دست کوته شدم
بخانه نهانش همی داشتم
بر و پشت هرگونه برکاشتم
سپردم بدو خانه و دخترم
که رخشنده گردد ازو گوهرم
پر از درد ماندم ای پهلوان سوی او
ز دو انجمن سیر از گفتگوی
بسر بست پوشیده ریبان بسی
چنین خسته و بسته هر کسی
بمن بر کنون جای بخشایش است
نه هنگام پیکار و آرایش است
وزان پس مرا جای جانست نیز
سخن چند گویم ز فرزند و چیز
بر و بوم پر آن سیاوش که هر
مرا خوشتر از بریدن تیغ و سر
ز خون سیاوش همه بیگناه
سپاهی کشیده بدین رزمگاه
ز پیران چو بشنید رستم سخن
بهر آرزو پاسخ آورد بن
نیامد خود از تو بجز راستی
ز توران همه راستی خواستی
کنون آشتی را دو کار اندر است
نگر تا شما را چه اندر خور است
گنهکار خون سر بیگناه
سپر دگر نباشد درین رزمگاه
بجای یکی ده بیابی ز شاه
مکن یاد بنگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که زرست کار
ز توران شدن پیش آن شهریار
چنین خود کجا گفت یارم سخن
نه سر باشد این رزم را نه بن
مرا چاره خویش باید گرفت
ره خویش را پیش باید گرفت
هیونی فرستم بافراسیاب
بگویم سمرش را برآرم ز خواب
یکی انجمن کرد و بگشاد راز
چنین گفت کامد نشیب و فراز
بزرگان و شیران زابلستان
همان نامداران کابلستان
چو او کینه کش باشد و رهنمای
سواران گیتی ندارند پای
نگه کن که این بوم ویران شود
بکام دلیران ایران شود
دریغ این دلیران چندین سپاه
که با فر و برزند و با تاج و گاه
نبردآن جفا پیشه فرمان من
نه فرمان آن نامدار انجمن
بتاراج بینی همه زین سپس
نه برگردد از رزمگه شاد کس
دل رستم آگنده از کین و بست
بر و باش یکسر پر از جنگ و جست
سراپرده او پر از ناله دید
ز خون گشته بر زعفران لاله دید
چرا کین بیفگند کش نیست مرد
که آورد سازد بروز نبرد
ز غرگوش وسکسار ومازندران
کس آریم با گرزهای گران
هم از دوده چنگش و اشکبوس
خروشیدنی بود چون بانگ کوس
مگر سیستان را پر آتش کنیم
بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
چو بشنید پیران دلش خیره گشت
ز آواز ایشان رخش تیره گشت
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست
که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بیاورد و آن رنجها شد بباد
کجا خیره از کار بیداد داد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود
ورا رستم زابلی دایه بود
پسندست با او با آوردگاه
چو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی آتش آمد ز چرخ کبود
دل ما شد از درد او پر ز دود

میان دو کشور دو شاه بلند
چنین زار و خوار از چنین مستمند
سیاوش جان خواهد از من همی
سر بیگناهان خواهد از من همی
کنون آن گهرگر ازو بد فزود
ز جان و ز دل دادم او را درود
نه راه گریزست زافراسیاب
نه جای دگر روی آرام و خواب
اگر جنگ فرماید افراسیاب
نماند که چشم اندر آرم بخواب
اگر نیستی بر دلم درد و خشم
ازین تخمه برگشتنی پیلسم
بدین درگر برنوای پهلوان
که از من نباشی خلیده روان
گرایدون که جنگی بود هم گروه
تنی کشته بینی ببالای کوه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ
بدو گفت تا من بدین کینه گاه
کمر بسته ام با دلیران شاه
پلنگ این شناسد که بیکار جنگ
نه خوابست و ماند همی کوه و سنگ
یکی آن که هر کس کز آن خون شاه
بگسترد بر خیره این رزمگاه
و دیگر که با من ببندی کمر
بیایی بر شاه فیروزگر
وگر نه نمانم یکی مرد کین
نه شکنی نه سقلاب و خاقان چین
دگر چون گنهکار خواهد همی
ز کین سیاوش بکاهد همی
چو هومان و کلباد و فرشیدورد
کجا هست گودرز از ایشان بدرد
بدو گفت پیران که ای پهلوان
همیشه جوان باش و روشن روان

سگالش نمودن تورانیان در جنگ ایرانیان و دل نهادن بر آن

ز ترکان گنهکار جوید همی
دل از بیگناهان بشوید همی
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه
نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفت شاه بیداد را
که چندین مدارا آتش و باد را
بکندند آن گرانمایه را از جای
نه زد با دلیر خردمند رای
بکوبند مارا به نعل ستور
شود آب این تخت بیدار شور
پر از غم شوم پیش خاقان چین
بگویم که بر من چه آمد ز کین
ز خویشان کاموس چندین سپاه
بنزدیک خاقان شده دادخواه
سپاه کشانی سوی چین بریم
همه دیده پر آب و پرکین بریم
که ایدر ز رستم بر آرند هوش
نه آواز زو کس نیوشد بگوش
همی از پی دوده هر کس بدرد
بیارید بر زعفران آب زرد
سر رستم زابلی را بدار
برآریم بر سوگ این نامدار
بدو گفت کامی ار و بیچارگان
پر از درد و تیمار و غم خوارگان
بیامد بخاقان چنین گفت باز
که آن رزم کوتاه باشد دراز
سر شاه کشور چنین کشته شد
سیاوش بر دست او کشته شد
کنون بهر او جنگ و کین آورد
همی آسمان بر زمین آورد
یکی رخش دارد به زیر اندرون
که کشتی نخواهد بدریای خون
کنون [illegible]
[illegible] بدانی روان

فرنگیس را من خریدم بجان
پدر بر سرا و رده بود تن نهان
سیاوش را خواستم چون سپهر
گرامی تر از جان و از چشم و سر
نزاری بکشتند با دخترم
چنین بود گویی نگر در خورم
نه گنج و نه بوم است و نه جای پای
نه بینم همی روی رفتن ز جای
بناکام لشکر بباید کشید
نشاید ز فرمان او آرمید
جز آن نیز چندان جوان و دلیر
که هرگز نبودند از جنگ سیر
ز خویشان من بیشمار ای مهان
برانداختی از گرد گار جهان
کشانی و شگنی و سقلاب و هند
ازین مرز تا پیش دریای سند
بگو تا چه بینی تو داناتری
به رزم و به کردی توانا تری
ندیدست از تو بجز نیکوی
ز ترکان بی آزار ترکس توی
چو کین سر شهریاران بود
سر و کار با تیرباران بود
به بندی فرستی بر شهریار
سر دیگر انفر باید این کارزار
ز چیزی که ایدر بجانی همی
که آن را گرانمایه دانی همی
برآرم ازین رزمگه هست بار
سر آرد بجای گیا خاک بار
بزرگان و خویشان افراسیاب
که با تخت و گنجند و با جاه و آب
همه زین شمارند و بیمی نیست
مرا این بباد و جهان هیچ نیست
شوم باز گویم بگردان چین
بهشیار و شنگل بخاقان چین
وز آنجا بیاید بلشکر چو باد
کسی را که بودند و به نژاد
بدانید کین بیشتر دل رستمست
بدین رزمگاه اندرون ماتمست
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس
بناکام رزمی بود با فسوس
که گو را نی اگر بدگنهکار نیست
دل شاه ازو بیز تیمار نیست
برین شاد دل شاه ایران بود
غم و درد بهر دلیران بود
که روزی شوی ناگهان خستو
خرد سوخته چشم و دل دوختو
به بینی که نه تاج ماند نه گاه
نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
ز هومان دل من بسوزد همی
ز روئین روان بر فروزد همی
بیاید بنزدیک خاقان چو گرد
پر از خون دل و لب پر از باد سرد
همی گفت هر کس که افراسیاب
ازین پس بزرگی نه بیند بخواب
ز چین و ز بربر سپاه آوریم
که کاموس را کینه خواه آوریم
اگر کین همی جوید افراسیاب
نه آرام باید که جوید نه خواب
همی گفت با دیدگان پر آب
کزین پس نجوییم آرام و خواب
تنش را بسوزیم و خاکسترش
همی بر فشانیم پیش و برش
مدارید اندیشه ای بیگمان
که ایدر شما را سر آید زمان
که رستم ز هر جا که بد لشکری
ز هر سو که بد نامور مهتری
بفرمان گرسیوز بچرد
ز دستش برفت آنچنان کار بد
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
نه کوه بلند و نه دریای نیل
کنون رزم خیره نباید شمرد
چو دیدند ازو هر کسی دستبرد
ببینید تا چاره کار چیست
بدین رزمگه مرد بیکار کیست



همه کارها گر نباید درست ز آغاز کینه نبایست جست
بدو گفت ما را کنون چیست روی چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
بسی پاره و هدیه‌ها یافتیم ز هر کشوری تیز بشتافتیم
بیکسر مرو مکنری کامد بجنگ چرا شد چنین بر شما کار تنگ
اگر گرد کاموس پر از روان نبایست باید شدن در گمان
ز چلیست ناگفته باشیم جفت هنوز نیست چندان که پیران بگفت
ز یکتن چنین زار و پیچان شویم همه پاک ناگشته بیجان شویم
ز گرد سواران فرخ هژبر نباید که داند کس از پای سر
نباید که یابند یک تن رها دل مرد بددل ندارد بها
همه نامداران خاقان چین گرفتند بر شاه هند آفرین
بپرسید هومان ز پیران سخن که پیکار تازان بر چه آیین +
غمی گشت هومان از آن کار سخت بر آشفت با شنگل شوربخت
گمان رستمست آنکه من دیده‌ام ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام
نباید شدن زین میان گران نگه کرد باید بسود و زیان
بدو گفت گلباد کای پیلتن چنین تا توان فال بد را مزن
وزین روی رستم یلان را بخواند سخنهای بایسته چندی براند
چو گرگین کار آزموده سوار چو شیرین فروزنده کارزار
کسی را که یزدان کند نیکبخت سزاوار باشد ورا تاج و تخت
نباید کشیدن کمان بدی ره ایزدی باید و بخردی
چو پیران بیامد بر من نهان سخن گفت با داغ دل یک زبان
ابا آنکه اندر دلم شد درست که پیران بکین کشته آید نخست
چنان دان که یکتن نماند بجای نگر کشته افگنده در زیر پای
گرایید و نکه باز آرد آنرا که گفت گناه گذشته بباید نهفت
وزین نامداران با تخت و پیل سپاهی بدینسان چو دریای نیل
نداریم کس را بکشتن نگاه که نیکی دهش مان خرد داد و راه
ستون سپاهی و زیبای گاه فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
بگویم یکی پیش تو داستان کنون بشنو از گفتهٔ باستان
چو کرد آفرینش جهان آفرین تو بشنو سخن زود و آگه ببین
میان بسته‌ام بندگی شاه را نخواهم بر و بوم و خرگاه را
مرا تخت و گنجست و هم چارپای بدیشان بمانم سزاوار جای
چو گفتیم پیران بیاید نگشت شب تیره با باد انباز گشت
تو گفتی که با باد رفت آن سخن نه سر بود از آن کار پیدا نه بن
کنون او کند تو برسیده شد روان را که ترسیده از دیده شد
و گر آشتی گوید اکنون همی نیارد نشستن بهامون همی
تو دانی که چون برد زخم گوان بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
اگر بشنوی سر بسر پند من نگه کن به بهرام فرزند من
که تا زنده‌ام چون سر شنگ نیست یکی تیغ هندی نیز شنگ نیست

مگر زین بلا سوی کشور شویم اگر چند با بخت لاغر شویم
چنین گفت شنگل که ای سرفراز چه باید کشیدن سخنها دراز
چو شیر آمدیم و چو روبه شویم ز پیکار اگر دست کوته شویم
ز یک مرد نشگفت گفتن سخن و گر گفت باید افکند بن
چو پیران ز رستم بترسد همی شب تیره از غم نخسپد همی
برین رای ما کرد باید درست نباید دل از کینه‌ها پاک شست
سپیده دمان گرزها برکشیم وزین دشت یکسر به آتش کشیم
چو من پیش لشکر شوم هم نبرد تا آسمان اندر آید گرد
چو پیران ز شنگل شنید این سخن جوان شد دل مرد گشته کهن
چو پیران بیامد به پرده سرای برفتند پرمایگان باز جای
همی آشتی را کنید پایگاه ولیکن چو بینم سپاه از سپاه
به پیران چنین گفت کز آسمان گذر نیست تا چه گردد زمان
نه شنگل بماند برین دشت کین نه کندر نه منشور نه خاقان چین
ببینی کزین لشکر بیکران جهانگیر با گرزهای گران
دل خویش یکباره غمگین مکن بود کز گمان دیگر آید سخن

سخن گفتن رستم با لشکر خویش

جهانگیر پیروز باشد بجنگ نه ترسد ز جنگ نهنگ و پلنگ
که گیتی نماند همی بر کسی نباید بدو شاد بودن بسی
که از نیکوی با سیاوش چه کرد چه آمد بر ویش ز تیمار و درد
بیاد اندرش فرزند در پیش او بسی با گهر نامور خویش او
ولیکن نخواهم که بر دست من شود کشته این سرور انجمن
گنهکار ناخواسته هرچه بود سپارد و با کین نباید فزود
فرستد بنزدیک ما تاج و گنج از ایشان نباشیم از آن پس برنج
جهان پر ز گنجست پر تاج و تخت نباید همه بهره جز نیکبخت
سرمایه است روشن خرد روانت همی از خرد برخورد
که از راستی جان بدگوهران گریزد چو گردون ز بار گران
نخستین که با رزمگه ساختیم سخن سفت و زین کار پرداختیم
بسی پند و اندرز بشنید گفت کزین پس نباشد مرا جنگ جفت
بگفتم اناید ز بیداد روست با ایران مرا تخت و گنج و نوست
هیونی فرستاد نزدیک شاه که لشکر بیارای کامد سپاه
و هم روز لشکر بهامون کشید جهانی سراسر سپه گسترید
همه پشت ایشان بکاموس بود سپهبد چو گیسار و فرطوس بود
چو دانند که تنگ اندر آمد نشیب بکار آوری رنگ و بند و فریب
سپهدار پیران بود پیشرو که جنگ آورد هر زمان نو بنو
سپه را بدان چاره اندر نشاخت بما بر کمینی بر انسان نساخت
چو بشنید رستم بگودرز گفت که گفتار تو با خرد باد جفت

ز پیران همی گشت خاقان چین همی یاد کرد از جهان آفرین
بیاری افراسیاب آمدیم ز دشت و ز دریای آب آمدیم
برفتیم چون شیر جنگی دمان بره بر نجستیم روزی زمان
چنان دان که او تندی پای سست نیاید که شیر گیرد بدست
ز گردان کسی دارد او بیگمان کنون ایمنست ماندم اندر زمان
همانا ز جنگ آوران صد هزار فزون باشد از ما و لیکن دو بار
هوا را چو ابر بهاران کنیم بر ایشان یکی تیرباران کنیم
تنها یک ز چشمه برین شیب چو من پیچ و شمشیر دیده و بیب
بدو گفت پیران که تو شاد باش ز اندیشه و انده آزاد باش
چو هومان و شنگل و یاران که گر تیره بود دل که شادمان
بهومان بگفت آنکه شنگل بگفت سپه گشت باید به پیکار جفت
بیامد بر پیش کلباد گفت که شنگل مگر با خرد نیست جفت
ندانیم نیدیده پیلان آراسته نداند که تخت و این تاج و انجم آراسته
دو بهره بود زیر خاک اندرون کفن جوشن و ترگ شسته بخون
ز نا آمده کار دل را بغم سپر دیگر نداری نباشی دژم
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو فریبرز و رستم و گستهم نیو
تهمتن چنین گفت با بخردان که هشیوار و بیدار دل موبدان
ز یزدان بود زور و یا خود کیایم بدین تیره خاک اندرون ما چه ایم
هنر مردمی باشد و راستی ز کژی بود کمی و کاستی
فزونگیش از روم آثر و ها بگفتار او بد که آمد بها
ابر دست کیخسرو افراسیاب شود کشته این بی ایام بخواب
که او را جز از راستی پیشه نیست ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست
از آن پس مرا جای پیکار نیست به از راستی در جهان کار نیست
بدیرند یکسر باج و ساو که با ما ندارند پیکار تاو
چو بشنید گودرز برپای خاست بدو گفت کای مهتر راد راست
ز جنگ آشتی بیگمان بهترست نگه کن که گاوت بچرم اندرست
ور ایدون که بیچاره پیکار بکوشد پس آن را که کرسیان گیرند
ز پیران فرستاده آمد برین که بیزارم از جنگ و از دشت کین
شوم گفت بیچیم این کار تفت بخویشان بگویم که بر ما چه رفت
یکی گوشه گیرم ازین تخت شاه ز تو آشکارا نگردد گناه
چو دانست کامد و را تنگ سپه را بیاراست آمد بجنگ
کنون با نوای پهلوان سپاه یکی دیگر افگند بازی براه
چو کاموس را بخت برگشته دید بخم کمند اندرون کشته دید
گنهکار با گنج و با خواسته که گفتست پیش آیم آراسته
دروغست یکسر همه گفت اوی نباشد جز از اهرمن جفت اوی
ز گودرز پیران روز جنگ و نبرد چنان کورسانی پدیدار کرد
چنین ست پیران ایران دیده زیست که این پیر با ما هم آواز نیست

ولیکن من از خوب کردار او
نجویم همی نیز پیکار او

نگه کن که با شاه ایران چه کرد
بکار سیاوش چه تیمار خورد

گر از گفته خویش باز آید او
وگر پیش با جنگ ساز آید او

بفتراک بر بسته دارم کمند
کجا ژنده پیل اندر آرم ز بند

ز نیکو گمان اندر آیم نخست
نباید مگر جنگ پیکار جست

چو او باز گردد ز گفتار خویش
ببندم زبان در دو بازار خویش

برو آفرین کرد گودرز و طوس
که خورشید بر تو مبادا فسوس

نیز یک تو رنگ و بند دروغ
سخنهای پیران نگیرد فروغ

مبادا جهان بی سر تاج شاه
تو بادی همیشه بدان پیشگاه

چنین گفت رستم که شب تیره گشت
ز گفتار با مغز ما خیره گشت

بباشیم تا نیم شب می خوریم
[illegible]

ببینیم تا کردگار جهان
درین آشکارا چه دارد نهان

با ایرانیان گفت کامشب بمی
یکی اختری افگنیم نیک پی

که فردا من آن گرز سام سوار
بگردم بمازندران کارزار

[illegible]
برانکه کجا پای دارد [illegible]

سراپرده و افسر و گرز و تاج
همان ژنده پیلان و هم تخت عاج

بیارم سپارم با ایرانیان
اگر تاختن را ببندم میان

برآمد خروشی ز جای نشست
ازان نامداران خسرو پرست

چو گشتند سرمست گردان همه
از ایرانیان شیر مردان همه

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان و جنگ همگروه کردن

سوی خیمه خویش رفتند باز
بخواب و بآسایش آمد نیاز

چو شمع و خورشید رخشان بگاه
چو سیمین سپهر گشت [illegible]

تبیره سپیده از پی گفتگوی
بخم اندر آمد چو خورشید روی

تبیره برآمد ز درگاه طوس
شد از گرد اسپان جهان آبنوس

زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد
بپوشید رستم سلیح نبرد

رده برکشیدند ایران سپاه
بپیش جنگجوی و پیر کینه خواه

سوی میمنه پور گشتواد بود
که با جوشن و گرز پولاد بود

فریبرز بر میسره جای جست
دل نامداران بکینه بشست

بقلب اندرون طوس نوذر بپای
نیامد از ایشان بزرمین نیز جای

تهمتن بیامد به پیش سپاه
که دارد یلان را ز دشمن نگاه

وزان روی خاقان بقلب اندرون
ز پیلان زمین سربسر نیلگون

بر میمنه کندر شیر مرد
سوار دلاور نگاه نبرد

سوی میسره جنگ دیده کهار
زمین خسته و زر زیر نعل سوار

همی گشت پیران به پیش سپاه
بیامد بر شنگل کینه خواه

بدو گفت کای نامدار [illegible]
ز شهروان بفرمان تیر او بلند

مرا گفته بودی که فردا پگاه
ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه

برآرم ز گردان ایران نفیر
نه بر پا گذارم جوان و نه پیر

وزان پس بجویم ز رستم نبرد
سرش را ز ابر اندر آرم بگرد

بدو گفت شنگل من از گفت خویش
بگردم نه بینی ز من کم و بیش

شوم هم کنون پیش آن گرد گیر
تنش را بدوزم به پیکان تیر

از و کین کاموس جویم بجنگ
بر ایرانیان بر کنم کار تنگ

هم آنگه سپه را بسه بهره کرد
بزد کوس و از دشت برخاست گرد

برفتند یک بهره با ژنده پیل
سپه بود صف برکشیده دو میل

سر سیلیانان بزنگ نگار
همه پاک با افسر و گوشوار

بیاراسته گردن از طوق زر
میان بند کرده بزرین کمر

فرو هشته از پیل دیبای چین
نهاده برو تخت و مهد زرین

چو بنشست خاقان به پیل سپید
بر ان تخت شادان دل و پر امید

برآمد دم نای کرنای
برفتند پیلان جنگی ز جای

بیامد سوی میمنه سی هزار
سواران گردنکش نیزه دار

سوی میسره سی هزار دگر
کمان برگرفتند و چینی سپر

بقلب اندرون پیل خاقان چین
همی بر نوشتند روی زمین

همی رفت شنگل میان دو صف
یکی تیغ هندی گرفته بکف

یکی چتر هندی ز سر تا بپای
گرفته همه چتر پر همای

پس پشت و دست چپ و دست راست
همی رفت با او از انسان که خواست

چو پیران چنان دید دل شاد کرد
ز رزم تهمتن سر آزاد کرد

بهومان چنین گفت کامروز کار
بکام دل ما گشت به روزگار

بدین ساز و چندین سوار دلیر
سرافراز هر یک بکردار شیر

تو امروز پیش صف اندر میای
یک امروز و فردا مکن رزم رای



پس پشت خاقان چینی بایست
که در رزم بودن ترا راه نیست

که گر زابلی با درفش سیاه
ببیند ترا کار گردد تباه

ببینیم تا چون بود کار ما
چه بازی کند بخت بیدار ما

وزان جایگه شد بدان انجمن
بجائی که بد پهلو پیلتن

فرود آمد و آفرین کرد چند
که فر از تو گیرد سپهر بلند

مبادا که آید برویت نهیب
مبادا که روز تو گیرد نشیب

چو رستم ز نزد تو ای پهلوان
پیامت بداد همه پیر و جوان

بگفتم هنرهای تو هر چه بود
ز گیتی ترا خود که یارد ستود

هم از آشتی راندم هم ز جنگ
سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ

بفرجام گفتند کاین چون کنیم
که از رای او کینه بیرون کنیم

توان داد گنج و زر و خواسته
ز ما هر چه او خواهد آراسته

نشاید گنهکار دادن بکسی
براندیش این ناسزا باز جوی

گنهکار بر خویشتن افراسیاب
که دانی سخن را مزن بی شتاب

ز ما هر که خواهد همه مهتر اند
بزرگند و با تخت و با افسرند

چگونه سپاریم و این کی توان
ازان آرزو سیر گردد جوان

سپاهی بدینسان بیاید ز چین
ز سقلاب و ختلان و توران زمین

کجا آشتی خواهد افراسیاب
که چندین سپاه آرد از خشک و آب

بپاسخ نکوهش بسی یافتم
از ایران بنزد تو بشتافتم

از ایشان سپاهی چو دریای آب
گرفتند بر جنگ جستن شتاب

سراپای خود را نداند ز هیچ
ترا جز بسیکری نخواند هیچ

تبر در تو خواهد همی شاه هند
به تیر و کمان و بهندی پرند

مرا این درست است کز پیلتن
بفرجام گریان شوند انجمن

چو بشنید رستم بر آشفت سخت
به پیران چنین گفت کای شوربخت

چه داری چنین خیره چندین سپهر
کجا پای داری تو اندر نهیب

مرا از دروغ تو شاه جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان

چو دیدم کنون دانش و رای تو
دروغ است یکسر سراپای تو

بغلطی همی خیره در خون خویش
بدستان این زین بر آید به پیش

اگر دوزخی بهشت ست جای
ز بومی که داری همی زیر پای

مگر گفتم این خاک بیداد بوم
گذاری بیابی آباد بوم

چنین زندگانی نیارد بها
که باشد سر اندر دم اژدها

به بینی مگر شاه با داد و مهر
جوان و نوازنده و خوب چهر

ترا خوردن مار و چرم پلنگ
همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ

ندارد کسی با تو زین پس اوری
ز تخم پراگنده خود بر خوری

بدو گفت پیران که ای نیکبخت
برومند و شاداب بیاد درخت

سخنها که دانی جز از تو چنین
که از مهتران بر تو باد آفرین

مرا جان و دل زیر فرمان تست
همیشه روانم گروگان تست

یک امشب بنم رای با خویشتن
بگویم سخن نیز با انجمن

بیامد هم آنگه میان سپاه
دلش پر دروغ و سرش کینه خواه

چو برگشت پیران ز هر دو گروه
زمین شد بکردار رخشنده کوه

چنین گفت رستم با ایرانیان
که من جنگ را بسته دارم میان

شما یک بیک سر برآگین کنید
بروهای جنگی پر از چین کنید

کرا رزم ورزی بزرگست پیش
پدید آید اندازه از گرگ و میش

مر اگفته بود آن ستاره شناس
ازین رزم بودم دل اندر هراس

که رزمی بود در میان و کوه
جهان آشوید بخون همگروه

شوند انجمن کار دیده مهان
دران رزم بیمر گروه جهان

پی کین نهان کرد از روی چهر
شود گرز پولاد مانند موم

هر آنکس که آید بدین جنگ
شما دل مدارید از ان کار تنگ

دو دستش به بندم بخم کمند
اگر یار باشد سپهر بلند

شما سر بسر همگنان همگروه
مباشید ازان نامداران ستوه

مرا گر ببزم اندر آید زمان
نمیرم ببزم اندرون بیگمان

ترا نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین مساز



دل اندر سرای سپنجی مبند
پس ایمن مشو در سرای گزند

اگر یار باشد روان با خرد
بنیک و به بد روز را بشمرد

خداوند جان و خداوند گنج
نه بندد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ برستم سپاه
که فرمان تو برتر از چرخ و ماه

چنان رزم سازیم با تیغ تیز
که ماند ز ما نام تا رستخیز

بگفتند و برخاست آوای کوس
هوا تیره گون شد زمین آبنوس

ز دو رویه تنگ اندر آمد سپاه
یکی ابر گفتی برآمد سیاه

که باران او بود شمشیر و تیر
جهان شد بکردار دریای قیر

ز پیکان پولاد و پر عقاب
سیه گشت چشمان رخ آفتاب

سنانهای نیزه بگرد اندرون
ستاره بیالود گفتی بخون

چرنگیدن گرزه گاو چهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر

درخشیدن تیغ الماس گون
شده ابر باران او جوی خون

گرائیدن گرزهای گران
چنان چون بود دست آهنگران

بجوشید مغز اندرون روی خاک
شده غرق و ترگ سران چاک چاک

چنین گفت گودرز با پیر سر
که تا من بدی پیش رستم کمر

ندیدم که رزمی بود زین نشان
نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

رزم رستم با شنگل و رهائی یافتن او از دست رستم

که از گشت گیتی بدینسان بود
یکی خوار و دیگر تن آسان بود

بفرمود شنگل به پیش سپاه
منم گفت گرد افگن رزمخواه

نه بشنید کان مرد سگزی بجنگ
چه دارد ز داغ کی با نهنگ

براند اسپ تا جایگاه نبرد
درآمد بمیدان و آواز کرد

کز آن جنگجو مرد سگزی بجاست
همانا کز ایدر بهنگام راست

چو آواز شنگل برستم رسید
ز لشکر نگه کرد و او را بدید

چنین گفت کز کردگار جهان
نه جستم جز این آشکار و نهان

که بیگانه زین بزرگ آمدست
ولیکن کند رزم چون بیدست

نه شنگل بماند نه خاقان چین
نه گردان و مردان توران زمین

بر شنگل آمد باواز گفت
که ای بد نژاد دو فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر
تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

نگه کن که سگزی کنون چون گرست
کفن بیگمان جوشن و ترگ است

بگفت این و برکرد کوه گران
بجنگ اندرون نیزه جان ستان

درآمد بر پیلتن همچو باد
بکین بازو و پهلوی برگشاد

یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین
نگونسار کرد و زدش بر زمین

بر و برگذر کرد و او را نخست
بشمشیر برد آن زمان تیز دست

برفتند از آن روی کند آوران
بزهر آب داده سنانها در آن

یکی حمله کردند بر پهلوان
ز ترکان و سقلاب و هندوان

گرفتند چون گوی ش اندر میان
ربودند شنگل ز پیل ژیان

بجان شنگل از دست رستم بجست
زره بود و چون تیغ تیزش نخست

گریزان و رخسارگان پر ز چین
همی رفت تا پیش خاقان چین

چنین گفت شنگل که این مرد نیست
بگیتی کس او را هم آورد نیست

یکی ژنده پیلست بر پشت کوه
همه رزم سازند جمله گروه

به تنها کسی رزم نر اژدها
نجوید چو جوید نیابد رها

بدو گفت خاقان ترا با وراد
دگر بود رای و دگر بود باد

سپه را بفرمود تا همگروه
برانند یکسر بکردار کوه

همه افراز را در میان آورید
تنومند را سر زمان آورید

بشمشیر گردان توران گروه
بدو حمله کردند هر یک چو کوه

بشمشیر بردند آن تیزدست
چپ لشکر چینیان بشکست

هر آنگه که خنجر برانداختی
همه دشت بی تن سر انداختی

نه با جنگ او کوه را جای بود
نه با خشم او پیل را پای بود

بدانسان گرفتند گرد اندرش
که خورشید تاریک شد بر سرش

ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر
که شد ساخته بهر یل شیرگیر

گمان بود کاندر زمین تیغ رست
ز خون روی گلشن گلستان شدست

بیک زخم صد نیزه کردی قلم
خروشان و جوشان چو شیر دژم

دلیران ایران پس پشت اوی
بکینه دل آگنده و جنگجوی

ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ
تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ

ز کشته همه دشت آورد گاه
تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه

بلند آسمان چون زمین شد ز خاک
بسی گردن بر شده چاک چاک

چنین گفت لشکر همه همگروه
که از کشتگان گشت هامون چو کوه

ز چینی و شنگلی و از هندوی
ز سقلاب و هری و از پهلوی

سپه بود بر خاک دریا و کوه
ز یک مرد خسته شده همگروه

بیایید پیران بگلباد روی
کزین رزمگه شد همه رنگ و بوی

که با او بجنگ اندرون پای نیست
چنو در جهان لشکر آرای نیست

کسی کو زند زین سخن داستان
نباشد خردمند و همداستان

که پرخاشجویان سپه ره بزار
بسنده نبودند با یک سوار

از این کین بدآمد با فراسیاب
ز رستم کجا یابد آرام و خواب

همانا که ما را نکوهش کند
چو از رزم جویی پژوهش کند

و دیگر که او را بخشم آوری
رهائی نیابد سر از داوری

چنین گفت رستم با ایرانیان
کزین جنگ ما را نیامد زیان

هم اکنون من این پیل و این تخت عاج
بدان تخت با تاج آراسته

ز چینی ستانم بایران هم
بدان شادمانی ز فرخ شهم

نخواهم ز ایرانیان یار کس
پی رخش و ایزد مرا یار بس

یکی را ز سقلاب و شنگان چین
ستانم کزین پی نهد بر زمین

که امروز پیروزی روز ماست
بلند آسمان اختر افروز ماست

بدآید بر ایشان ز گفتار بد
بدآید به پیش بد از کار بد

گرانیدون کینه شیر و دادگر
پدید آورد رخش رخشان هنر

بر این دشت من گور سائی کنم
برومند را شور سائی کنم

یکی از شما سوی لشکر شوید
بکوشید و با دهم برشوید

بکوشید چون من بجنبم ز جای
تن آسا مپازید سیج و سرای

زمین را سراسر کنید آبنوس
بگرد سواران و آوای کوس

بکوبید گوپال و گرز گران
چو پولاد را پتک آهنگران

ز انبوه ایشان ندارید باک
ز دریا بابر اندر آرید خاک

بدرید صفهای سقلاب و چین
نباید که بیند هوا را زمین

همه دیده بر مغفر من نهید
چو من بر خروشم دمیده دهید

وز آنجایگه رفت چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

خروشان سوی میمنه راه جست
ز لشکر سوی کندر آمد نخست

همه سینه پاک بر هم درید
بسی ترگ و سر زیر گرد ناپدید

یکی خویش کاموس بد ساوه نام
سرافراز و هر جای گسترده کام

رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

بیامد به پیش تهمتن بجنگ
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

بگردید دست چپ و دست راست
ز رستم همی کین کاموس خواست

به رستم چنین گفت کای ژنده پیل
ببینی کنون موج دریای نیل

بخواهم کنون کین کاموس خوار
نه بینی همی زین سپس کارزار

چو گفتار ساوه برستم رسید
بزد دست و گرز گران برکشید

برآورد و زد بر سر و مغفرش
ندیدست گفتی تنش را سرش

بیفگند و رخش اندر او بر براند
بگیتی ز ساوه نشانی نماند

از و جان لشکر پر آزار کرد
درفش کشانی نگونسار کرد

ندید ایچ پیشش کسی پایدار
همی نعل رخشش سر آورد بار

وزان جایگه شد سوی میسره
همی گشت لشکر همه یکسره

کشته شدن گهار گهانی بدست رستم

گهار گهانی بدان جایگاه
گوی شیرفش بد ز قلب سپاه

برآشفت چون ترگ رستم بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت من کین توران و چین
بخواهم ز سگزی در این دشت کین

بغزنوی از مهتران با نشست
دل شیر و گرز گران با نشست

برانگیخت اسپ از میان سپاه
بیامد بر پیلتن کینه خواه

ز نزدیک چون ترگ رستم بدید
برخساره شد چون گل شنبلید

بدل گفت پیکار با ژنده پیل
چو غوطه شنیدن بدریای نیل

تو گفتی همی آید و گفت نی
دو گفتارگان با خرد جفت نی

گریزی بهنگام با سر بجای
به از پهلوانی و سر زیر پای

ز ایران بیامد سوی قلبگاه   نظاره برو بر بهر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه   نمایان درخت از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم پس و پیش گرد   زمین لعل گشت و هوا لاجورد

یکی نیزه زد بر کمربند اوی   بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت برسان برگ درخت   که بر شاخ او بر زند باد سخت
نگونسار کرد آن درفش کبود   تو گفتی کمان را کمانی نبود

ببردند گردان که رستم چه کرد   چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون بیرزند و کوس   بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از بوق ایران سپاه   چو چهره فروزنده گرد و لشکر پناه

بفرمود رستم که ایرانیان   برهمن [illegible] صد نامدار
هم اکنون [illegible] پیلان آن تخت عاج   هم آن زر و آن طوق و آن درع و تاج
ز چینی بستانم با ایران و هم   بهر مرز شاه و دلیران و هم

از ایران پیاده دلاور هزار   زره دار با گرزهٔ گاوسار
چنین گفت رستم به ایرانیان   که یکسر ببندید کین را میان
بجان و سر شاه خورشید [illegible]   بخاک سیاوش با ایران سپاه

اگر نامداری ز ایران زمین   [illegible] بزیر و زبر سالار چین
نه بینید [illegible] باد [illegible] جا   نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه
بدانست لشکر که او [illegible]   بجنگاش سر [illegible] زرد

همه سوی خاقان نهادند روی   سپه داغ دل شاه [illegible] جوی
تهمتن به پیش سپه حمله کرد   عنان را [illegible] نگاه و نبرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه   ستاره نظاره بر آن رزمگاه

ز بس گرد کز رزمگه بر دمید   چنان شد که گفتی [illegible]
ز بانگ سواران و زخم سنان   نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد   زمین زیر نعل اندر آزرده شد

هوا گشت چون روی زنگی سیاه   ز گفته ندیدند بر دشت راه
همه دشت زین بود و خفتان و خود   سنان را همی داد سر باد رود
ز گرد هوا ابر پر باد شد   زمین [illegible] آوا ز پولاد شد

بسی نامداران با نام و ننگ   بدادند [illegible] سر [illegible] جنگ
بر او بر رستم بر آسمان خروش   تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چنین گفت کاین پیل آن تخت عاج   همان یاره و افسر و طوق و تاج

با ایران [illegible] اندکی بیش و بیست   کجا او در جهان [illegible]
شما را چکارست با تاج و فر   بدین تیغ و زین [illegible]
همه دستها سوی [illegible] آورید   سپاه انجمن گشت آورید

و رستم بدانگه که شاه زمین   [illegible] ز خاقان چین
شما از من مرزگانی بس است   که تاج و نگین بهر دیگر کس است
دگر مر [illegible] خاک آوردگاه   بنعل ستوران برآرم سیاه

بدید [illegible] خاقان [illegible]   بدو گفت کای [illegible] گران

گرفتار شدن خاقان و شکست خوردن تورانیان

با ایران و آن شاه آن انجمن   همی [illegible] باید [illegible] من

تو [illegible] که از هر کسی بهتری   همی شاه چین باید ت لشکری
یکی تیر باران بکردند سخت   چو باد خزان برزند بر درخت

هوا [illegible] شمشیر پر عقاب   نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
چو گودرز باران الماس دید   ز تیمار رستم دلش بر دمید

سرتاسر گفت ای [illegible]   بجنبان عنان با سوار دویست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ   نگهدار پشت تهمتن بجنگ
نگه کرد آنگه بگفت [illegible] سپاه   بر پیل [illegible]

نه هنگام آرام و آرایش است   نه روز درنگست و آسایش است
بر و یال دلیران سوی [illegible] راست   نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن نگه [illegible] خاقان چین   همی آسمان برزند بر زمین

بدان دیده هرگز مباد آفرین   که نفرین سگالد بروز کین
برآشفت رستم بسان پلنگ   بیامد به پشت تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم بر بام شیر   که ترسم که [illegible]

چو او [illegible] گرد پیاده [illegible]   بخون خوی آبرده [illegible]
یکی لشکرست این چو مور و ملخ   تو با پیل و با پیلبانان بنخ
همه پاک [illegible] پیش [illegible] بریم   ز ترسندگان و [illegible] بریم

وزان جایگه [illegible] خورشید گفت   که با ترک چین اهرمن باد جفت
ایا کم شده بخت بیچارگان   همه زار [illegible] آوارگان
شما از رستم نبود آگهی   و یا مغزتان از خرد [illegible] تهی

که او اژدها را ندارد [illegible]   [illegible] برو [illegible] نبرد
شما را سر از رزم من سیر نیست   مرا بهره جز گرز و شمشیر نیست
ز [illegible] کاک [illegible] بپیچان کمند   خم خام [illegible]

برانگیخت اسپ و برآمد خروش   همی اژدها را بدرید گوش
بهر سو که خام خم انداختی   زمین از دلیران بپرداختی
[illegible] جز از رزم چین [illegible]   بیاز و خم خام چین [illegible]

ز آنگه که او [illegible] راز کین   ربودی ز بخم کمندش ز زین
بدین رزمگه بر سپهدار طوس   با ابرانداز [illegible] بوق و کوس
چو این دید [illegible] طوس [illegible] بجنگ   برآویخت با پیلتن چون پلنگ

تهمتن برآشفت چون [illegible] نهنگ   گرفت از سر [illegible] جنگ
نیفگند رش از کوه چون سام گرد   [illegible]
وزان جایگه تازیان [illegible]   کمندی بیاز و [illegible]

چو [illegible] پدید آنکه رستم چه کرد   وزان نامداران برآورد گرد
برآشفت بر خویشتن [illegible]   به تیزی سوی رزم بنهاد روی
ابر پیلتن تیر باران گرفت   کمان را چو [illegible] گرفت

تهمتن بینداخت خم کمند   میان دلیر اندر آمد ببند
با ایرانیان او خود باز گشت   دوان سوی کالوی [illegible] دشت
چو کالو بدید اندر آمد ز پشت   یکی گرز و یک تیغ هندی بمشت

بزد بر سر [illegible] ترگ رستم چو باد   گو نامور نیزه را بر گشاد
بزد [illegible] نیزه کالوی را   ربودش چو چوگان [illegible]
بیفگند از پشت زین خدنگ   به بسته دو دستش [illegible] چرم پلنگ

نگه کرد خاقان ز پشت پیل   زمین دید چون آب دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوهی بلند   بجنگ اندر از چرم شیران کمند
همی کرگس و [illegible]   ستاره نظاره بر آن جنگ [illegible]

چو خاقان از آن پشت پیل سپید   [illegible] ازو دل امید
یکی نامداری ز لشکر بجست   گرفتار ایران [illegible]
بدو گفت [illegible] آن شیر مرد   [illegible] تندی مکن [illegible]

[illegible]   ازین کینه در دل [illegible]
یکی شاه ختلان یکی شاه چین   ز [illegible] مردم [illegible] کین
یکی شهریارست افراسیاب   که آتش [illegible]

جهانی بدینگونه گرد انجمن   [illegible] ازین رزم [illegible]
کسی نیست بی ارز بی نام و ننگ   همان آشتی بهتر آید ز جنگ
بیا تا [illegible] عهد و پیمان کنیم   [illegible]

فرستیم هر سال [illegible] باژ و [illegible]   بنزد سپهدار [illegible] گاه
فرستاده آمد بر پیلتن   زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای [illegible]   [illegible]

نداری بها ناز خاقان چین   ز کار گذشته [illegible] هیچ کین
چو او باز گردد تو نیز باز گرد   که اکنون سپه را سر آمد نبرد
چه کاموس [illegible]   سر سرفرازان همه گشته شد

چنین نامور جنگ [illegible] ما   چه کردیم با تو چه خواهی ز ما
چنین چند باشی بخون ریختن   نگشت دلت سیر ز آویختن
چه بر گفت گفتار خاقان برو   چنین داد پاسخ گو نامجوی

که آن گنج و پیلان و اسپان و تاج   [illegible] باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادید روی   چه باید کنون [illegible]
چه داند [illegible] بجنگ [illegible] نشست   [illegible] سیاه از در جنگ نیست

[illegible] همی باد چندانکه [illegible]   مگر [illegible] ایرانیان [illegible]
بخشم [illegible] سر تاج و طوس [illegible]   همان پیل با تخت [illegible]
فرستاده [illegible]   [illegible]

[illegible]   چو خاقان [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو بشنید رستم برانگیخت رخش   [illegible]



تهم زورمندی بیازو کشید / چو روز سپید شد و هنگام نبید — چو خاقان چینی کمند مرا / چو شمشیر باران دست بر … — [illegible] / [illegible]
بینداخت آن تابداده کمند / همه رزم سواران جنگی و بند — ببیند بر زنده پیل سپید / شکستم و چینی چنان ناامید — [illegible] / [illegible]
درآمد بر چنگ آن رزم جنگ / بینداخت رستم پی تیز چنگ — که تا پیر رستم شکست آورد / سر نامداری … — [illegible] / [illegible]
چو از دست رستم رها شد کمند / سر شهریار اندر آمد به بند — ز پیل اندر آورد و بر پشت بست / … — [illegible] / [illegible]
چنین است رسم سرای سپنج / گهی بر فراز و گهی بر نشیب — چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی جنگ … — [illegible] / [illegible]
یکی را ز ماه اندر آری بچاه / یکی را ز چاه اندر آری بماه — یکی را برآری و شاهی دهی / یکی را … — [illegible] / [illegible]
جهان را بلندی و پستی توئی / ندانم چه و هرچه هستی توئی — از آن پس بگرز گران دست برد / بزرگیش … — [illegible] / [illegible]
ز بس کشته و خسته شد دشت چین / یکی بی سپهر و دیگری سرنگون — جوان بخت تابنده تاریک شد / … — [illegible] / [illegible]
همه از پای و چشم ندانست باز / بیابان گرفتند راه دراز — نگه کرد پیران بدان کارزار / چنان تیره شد … — [illegible] / [illegible]
نه منشور و طوس و قفاق و چین / نه آن نامداران توران زمین — بپیچید از درد و گلباد گفت / … — [illegible] / [illegible]
همه خیمه گیو تاراج کرد / در و دشت چون تیره تاراج کرد — بجست از پی لشکر و دست … / بدان تا بداند که پیران … — [illegible] / [illegible]
همه گشت اسپان جنگی بکار / همه خسته در چنگ در کارزار — بر این تند با کام دل سوگ بود / تهمتن بپیش اندرون … — [illegible] / [illegible]



همه ترگ و جوشن بخون و بخاک | شده غرق و برگستوان چاک چاک
پر از خون سر و پا و تیغ و رکیب | نگشته نه پیدا فراز از نشیب
چمن تا نشستن نپرداختند | یکی از دگر باز نشناختند

سر و تن بخستند و دل خسته بود | که دشمن به بند گران بسته بود
چنین گفت رستم به ایرانیان | که اکنون بباید گشودن میان
به پیش خداوند پیروزگر | نگونسار باید گنج و کمر

همه سر بخاک سیه بر نهید | ازان پس همه تاج بر سر نهید
ازین نامداران یکی نیست کم | که اکنون شدستی دل ما دژم
چو آگاهی آمد بشاه جهان | به پیمان بگفت این سخن ناگهان

که طوس سپهبد بکوه آمدست | ز پیران و هومان ستوه آمدست
من از گفته شاه و ز تهم ریوش | بر آمد ز پیکار مغزم بجوش
ز گودرز و بهرام و ز ریونیز | دلش تیز گشت و برآسان ستیز

از ایران همی تاختم تیز چنگ | زمانی بجائی نکردم درنگ
چو چشمم بر آمد بخاقان چین | بران نامداران و مردان کین
ز بیژن که با میش آن فر تیز | جهان بان و آن تیغ و آن شست تیز

بدل گفتم آمد زمانم بسر | که تا من بمردی ببستم کمر
ازین پیش مردان ز پیش سپاه | ندیدم بجائی بعمر دراز
رسیدم به دیوان مازندران | شب تیره و گرزهای گران

ز مردی نپیچید هرگز دلم | نگفتم که از جان و دل بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من | شنیده دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک | به تعظیم با روی یکسر بخاک

سزاوار باشد که او داد زور | بلند اختر و بخشش کیوان و هور
مبادا که این کار گردد نشیب | مبادا که آید بما بر نهیب
وگر آنکه کار آگهان ناگهان | بیزدان نهی زین نشاد جهان

بیاراید آن نامور پیشگاه | بسر بر نهد خسروانی کلاه
ببخت بد او پیش سپاه چیز | که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جامهٔ رزم بیرون کنیم | بآسایش آرایش افزون کنیم

غم و کام دل بیگمان بگذرد | زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که با جام می بشمریم | بر این چرخ نامهربان ننگریم
کنون میگسارید تا نیم شب | بیاد بزرگان گشائید لب

سپاس از جهاندار پیروزگر | کزویست مردی و بخت و هنر
سزد گر دل اندر سرای سپنج | نداریم چندین به درد و به رنج
بزرگان بر او خواندند آفرین | کجا بی تو مبادا کلاه و نگین

پسندیده باد آن نژاد و گهر | جهان نام کو چون تو زاید پسر
کسی را که چون پیلتن گوهرست | ز گردون گردان سرش برترست
تو دانی که با ما چه کردی به مهر | که از جان تو شاد بادا سپهر

گذشته بود هر که برگشته روز | تو پیروز گشتی و گیتی فروز
بران مهتران پهلوان آفرین | بسی کرد بر داور داد و دین
بفرمود تا پیل با تخت عاج | بیارند با طوق زرین و تاج

می خسروانی بیاورد و جام | نخستین ز شاه جهان برد نام
چه مهتر چه کهتر جهان پهلوان | برفتند شادان سوی شستران
چو پیراهن شب بدرید ماه | نهاد از بر چرخ پیروزگاه

طلایه پراگنده بر کوه و دشت | چو زنگ درنگ شب اندر گذشت
پدید آمد این خنجر تابناک | بکردار یاقوت شد روی خاک
تبیره برآمد ز پرده سرای | برفتند گردان لشکر ز جای

چنین گفت رستم بگردنکشان | که جائی نیاید ز پیران نشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه | بهر سو فرستاد باید سپاه
بشد پیش پیر و بیژن شیر مرد | بجائی که جا بود دشت نبرد

جهان دید پر کشته و خاسته | بهر سو یکی گنج آراسته
همه روی هامون پر از خسته دید | بخاک اندر افکنده و بسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای | زمین پر ز خرگاه و پرده سرای

بنزدیک رستم رسید آگهی | که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز نامردی و خواب ایرانیان | برآشفت رستم چو شیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد گفت | که کس را خرد نیست با مغز جفت

بدینگونه دشمن میان دو کوه | سپه چون گریزد ز بانگ گروه
طلایه نگفتم که بیرون کنید | در و راغ چون دشت و هامون کنید
تهامی بآسایش و خوابگاه | سپه دید و دشمن برنج و براه

تن آسان بخسپی و رنج بار آورد | چو رنج آوری گنج بار آورد
چگویم که روزی تن آسان شوم | ز تیمار ایران هراسان شوم
برآشفت با طوس چون پلنگ | که این جای خوابست یا دشت جنگ

ازیشان بسی همچو هومان و کلباد را | چو پیران و رویین و پولاد را
نگه کن برین دشت با لشکری | تو از کشوری رستم از کشوری
اگر تا و دارید جنگ آورید | مرا زین سپس کی بچنگ آورید

چو پیروز برگشتم از کارزار | تبه شد همه کرده و فرجام کار
طلایه نگه کن که از خیل کیست | سر آهنگ این دو ده را نام چیست
چو مرد طلایه بیابد بچوب | همان در زمان پست باید بکوب

ازو چیز بستان و پایش به بند | بنه بر یکی پشت پیل بلند
بدیشان ستمش بنزدیک شاه | نگرشته گردد بدان بارگاه
ز دینار و ز گوهر و تخت عاج | ز دیبا و از افسر و گنج و تاج

نگر تا که دارد ز ایران سپاه | همه خواسته یکسره پیش خواه
برین دشت بسیار شاهان بدند | همه نامداران کیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و ز هند و دهر | همه گنج داران گزیده شهر

ازان هدیه با شاه باید نخست | پس آنگه مرا و ترا بهره جست
سپهبد بیامد همه گرد گرد | برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و بیجاده تاج | ز دیبای رومی و از تخت عاج

ز تیر و کمان و ز برگستوان | ز گوپال و ز خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه | نظاره شده گردش اندر گروه
کمانش سواری گشاده بری | به تن زورمندی و کند آوری

ز تنگی ببیند اختی چار پر | ازین سر بدان سر نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند | جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین روز ناپایدار | گهی بزم ساز و گهی کارزار

همی کرد و این خواسته زان بزین | به نفرین و هر گه گهی با فرین
یکی گنج ازیشان همی پرورد | یکی دیگر آید ازو برخورد
بران لعل و کاموس و خاقان چین | که آتش برآرند از ایران زمین

بدین ژنده پیلان و این خواسته | بدین لشکر و گنج آراسته
بر گنج و با نبوه بودند شاد | زمانی ز یزدان نکردند یاد
سپه بود و هم گنج آباد بود | سگالش همه کار بیداد بود

چو از پاک یزدان نگردند یاد | نگشتند از گشت این چرخ شاد
کنون این بزرگان هر کشوری | گزیده ز هر کشوری مهتری
برین ژنده پیلان فرستم بشاه | همان تخت زرین و زرین کلاه

همین خواسته بهر هومان بسست | فرستم سزاوار چیزیکه هست
جهان را به تیغ و به نیروی دست | گشادیم سراسر بدانسان که هست
نمانم بد و بدکنان را بدهر | بهر کس رسانم ازین تیغ بهر

وز ایدر شوم با زنان تا به گنگ | درنگی نه والا بود مرد جنگ
کسی کو گنهگار و خونی بود | بکشور بماند زبونی بود
بجوئی یکایک نشوییم دست | بدان را نمانم که با بد نشست

سر بت پرستان بیارم بخاک | پدید آورم راه یزدان پاک
بدو گفت گودرز کای نیکرای | تو تا جای ماند بمانی بجای
تهمتن فرستاده ای را بجست | که با شاه گستاخ باشد نخست

فریبرز کاوس را برگزید | که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای مهتر نامدار | هم از تخم شاهی و هم شهریار
که از ما نکو روی با هش توی | برشته بجای سیاوش توی

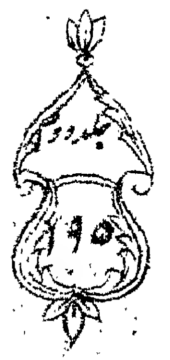
هنرمند و با دانش و با نژاد | تو شادی و این بیکران از تو شاد
نباشد چو تو در جهان دیگری | دلاور جوانی هنر پروری
یکی رنج برگیر ازایدر برو | ببر نامهٔ من بر شاه نو

اباخویشتن بستگان را ببر | همیدون و این خواسته سر بسر
جهان باره و افسر و طوق و تاج | همان ژنده پیلان با تخت عاج
فریبرز گفت ای هنرپروران | منم راه را تنگ بسته میان

دبیر جهاندیده را پیش خواند | سخن هر چه بایست با او براند

فرستادن رستم نامهٔ فیروزی با هدیه نزد کیخسرو

بفرمانش بر نامهٔ خسروان | ز عنبر نوشته به پرنیان



بر نامه کرد آفرین خدای
وزو آفرین باد بر شهریار
کشانی و تشنگی و چینی و هند
چهل روز بد گورستان جنگ بود
همانا که فرسنگ باشد چهل
همه شهریاران کمر بسته‌اند
سوی جنگ دارم کنون [illegible]
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
همی رفت با او گو پیلتن
نشستند با رامش و رود و می
هم آنگه بزد نای و پرده سرای
بیابان گرفتند و راه دراز
که دانست کانجا [illegible]
بزد کوس و از دشت برخاست گرد
یکی بیشه دید و آمد فرود
فرستاده آمد ز هر کشوری
چو یک لخت از ان شارستان [illegible]
فریبرز نزدیک خسرو رسید
بدو داد آن نامهٔ پهلوان
عنان را بپیچید و آمد براه
[illegible]
چو این گفت از آنجایگه بازگشت
یکی خرم ایوان بپرده [illegible]
بتخت آفرین کرد بر کردگار
سپهری بدینگونه بر پای کرد
وزان پس چنین گفت [illegible]
هیونان بسیار و افگندنی
وزان رنج بردن تو و آن سپاه
کسی کاندر رستم بود پهلوان
[illegible]
بمانیم تا زنده با نامه بند
[illegible] نیکبخت
پرستنده چون تو ندارد سپهر
صد اسپ [illegible] زرین ستام
ز پوشیدنی شاه [illegible]
فرستاد و فرمود تا بازگشت
فریبرز برگشت از پیش شاه

بگیتی نباشد [illegible] جای
زمانه بشاد از و یادگار
سپاهی چنین [illegible] باستند
موافق همه ایشان جهان تنگ بود
پراگنده از خون همی رنگ گل
ز پیلان گرفتم بخشم کمند
نگر پیش تیغ من آید گرای
بدست فریبرز خسرو نژاد
بزرگان و گردان آن انجمن
یکی مست رود و دگر مست می
برآمد خروشیدن کرنای
همی شد چنان لشکر [illegible]
سپاه آمد [illegible]
[illegible]
سپه شد [illegible]
ز هر پایداری و هر مهتری
ز گردش نیاسود چرخ بلند
زمین [illegible]
فرو خواند آن خسرو خسروان
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بدین تاج و دولت [illegible]
بران پیل [illegible]
[illegible]
کزو دید پیروزی کارزار
شب و روز را گیتی آرای کرد
تو پاکیزه تن باش روشن روان
ز پوشیدنی هم پراگنده [illegible]
شب و روز [illegible]
[illegible]
که چون دشمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بخت [illegible]
صد اسپ گرانمایه با ساز زر
[illegible]
از ایران همی سوی [illegible]
بکام دل شاه ایران سپاه

برازندهٔ گاه و کیوان و هور
رسیدیم [illegible] تا این دو کوه
[illegible]
همه شهریاران کشور [illegible]
سرانجام ازین دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
ابا شاه [illegible]
به پیروز کردن گرفتش کنار
برفتند از ان پس [illegible]
شهنشه [illegible]
شهنشه چنان گفت [illegible]
[illegible]
از ان نامداران [illegible]
فرود آمد آنجا و بنشست شاد
ابا باده و ساز و چندین نثار
کس آمد بر شاه ایران سپاه
بسی آفرین کرد بر شهریار
شگفتی فرو ماند از ان رزمگاه
فرود آمد و پیش [illegible]
زمین [illegible]
بفرمود [illegible]
بزرگ [illegible]

نگارندهٔ فر سپهر و زور
[illegible]
سراپرده و پیلان [illegible]
ابا گنج و با تخت [illegible]
سخن گوی [illegible]
که لرزان [illegible]
بکین سیاوش [illegible]
از ان رزمگه [illegible]
[illegible]
[illegible]
بران باره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگان آن لشکرش [illegible]
[illegible]
کز آمد فریبرز کاوس شاه
[illegible]
کجا گفته بد پهلوان سپاه
[illegible]
جهان پر ز گنج [illegible]
[illegible]

سپهر [illegible] زمین [illegible]
همانا که [illegible]
[illegible]
[illegible]
همانا که [illegible]
فرستاده [illegible]
ابا نامه [illegible]
فریبرز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی بود با رامش و می بدست
وزان سو فریبرز کاوس شاه
بپذیره شد [illegible]
سپهر [illegible] تو دل شاد باد
[illegible]
ستمگاره [illegible]
سپاس [illegible]
وزان پس [illegible]
همه روز [illegible]
خداوند [illegible]

روان و خرد [illegible]
ز دشمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی شاد و خرم [illegible]
سوی شاه ایران [illegible]
ابا بوق و کوس سپاهی [illegible]
[illegible]
هیونان و پیلان [illegible]
[illegible]
یکی جان رستم [illegible]
[illegible]

پاسخ نامهٔ رستم از کیخسرو با خلعت

یکی را چنین تیره بخت آفرید
یکی را فرازد بتخت آفرید
رسید آنچه گفتی بدین رزمگاه
اسیران و پیلان و تخت و کلاه
همه آلت [illegible]
به پیش تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صد استر [illegible]
سران را همه [illegible]
چنین گفت کز جنگ افراسیاب
[illegible]
گر انگشتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز پوشیدنی [illegible]
فرستاد [illegible]
نگه کن [illegible]
بس آگاهی آمد [illegible]

آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر توران



ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکست اندر آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بد / شست روز گیتی چنان تنگ بود
ز گرز سواران نبود آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام ازین لشکر بیشمار / سواری نماند از در کارزار
بزرگان آن نامور پهلوان / ببستند یکسر به بند گران
بخواری فگندند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده بر دو میل
ببردند از ایدر با ایران زمین / بزرگان و مهتران خاقان چین
ز کشته چنان شد که در رزمگاه / کسی را نبد پای رفتن براه
وزان روی پیران بر انجمن / نشد با یکی نامور انجمن
کشانی و چینی و هندی نماند / که منشور شمشیر رستم بخواند
پر از خون همه رزمگه تا دو میل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزین سوی تنگ اندر آمد سپاه / نهفتن به پیش اندرون کینه جوی
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه / تو با مودن همگروه و با مون همگروه
چو افراسیاب این سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان روان را بخواند / ز کار گذشته سخنها براند
کز ایران یکی لشکر جنگجوی / بدین نامداران نهادند روی
شکسته شدست آن سپاه گران / چنان ساز و آن لشکر بیکران
ز اندوه کاموس خاقان چین / پرستنده گفتی مرا بر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد / دو بهره ز گردنکشان بسته شد
با ایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود چندین میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گر ایدون که رستم بود پیش روی / نماند برین بوم و بر خار و خوی
یکی کودکی بود برسان نی / که من لشکری برده بودم سپی
بیامد چنانچون ز زین برگرفت / که ماندند گردان بدو در شگفت
کمر بند بگسست و بند قبا / بیفتاد هم از جنگ او زیر پای
چنین دست برد ورا دیده ام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان مازندران / چه کردست تنها بگرز گران
بدرید پهلوی و پوست سپید / جگرگاه پولاد و غندی و بید
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین / با ایران همه رزم جستند و کین
نه از لشکر ما کسی کم شدست / نه این کشور از خون ما دم شدست
که آید که ما رزم جوییم و جنگ / بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن چه خواهی همی
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / میان تا ببستیم نگشاده ایم
اگر خاک ما را به پی بسپرد / ازین کرده خویش کیفر برد
بکین گر به بندیم یکسر میان / نماند کسی زنده ز ایرانیان
ز پیرایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوران برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را بخون دل آهار داد

رسیدن فریبرز نزد رستم با خلعت و لشکر کشیدن رستم بسغد و گشادن شهر بیداد

چنان شد ز گردان جنگی زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین
وزان روی گردان ایرانیان / بکین یک بیک تنگ بسته میان
چو این بند بد را سر آمد پدید / فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد و با خلعت شهریار / بدو اندرون تاج با گوشوار
ازو شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
بزرگان بپرسید یک یک ز شاه / ز راه و ز کشور ز تخت و ز گاه
بدیشان چنین گفت خسرو نژاد / که شاه جهان تندرست و شاد
همه نامداران ایران سپاه / شده شادمان از سرافراز شاه
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا به رستم زمین
ازو جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایران بس آباد باد
وزانجایگه تیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند
به نخچیر گور و تهی دست برد / ازینگونه یکچند خوردند و مرد
وزانجایگه لشکر اندر کشید / به یک منزلی بد یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی بود و از مردم آباد بود
همه خوردنی شان ز مردم بدی / پریچهره هر زمان کم بدی
بخوان چنان شهریار پلید / نبودی بجز کودک نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی / بدیدار و بالای آهو بدی
ازان ساختندی بخوان خورش / بدینگونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار و با گستوان سوار
بران دژ فرستاد با گستهم / دو گرد گرانمایه با او بهم
یکی بیژن گیو و دیگر هجیر / که در جنگ بودند با او دلیر
هر آنکس که را نام کافور بود / که وی را بران شهر منشور بود
چو بشنید کافور ایران سپاه / سپهبد یکی نامور کینه جوی
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افگن و مرد میدان بدند / ببزم اندرون سنگ سندان بدند
برآویخت کافور با گستهم / ور آمیختند آن دو لشکر بهم
یکی رزم کردند برسان شیر / که پیش گوزن اندر آید دلیر
ز گردان ایران بسی کشته شد / سر رزمجویان همه گشته شد
چو گستهم گیتی بران گونه دید / جهان در کف دیو و از تو بدید
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان نگیرد ز پیکان نشان
بگرز گران جای دست آورید / زبردست را زیردست آورید
بکوشید یکسر برین دشت جنگ / چو غرنده شیر و چو شرزه پلنگ
دلیری و گردی بجای آورید / سران شان همه زیر پای آورید
زمانی بر انسان برآویختند / که آتش ز دریا برانگیختند
بر ایرانیان شد دگر کار تنگ / همه سیر گشتند یکسر ز جنگ
فراوان از ایرانیان کشته شد / بسر بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود / که گفتی عنانت بباید بسود
بگوی بر رستم که چندان بسیست / بجنبان عنان با سواری دویست
بشد بیژن گیو برسان باد / سخن بر تهمتن همه کرد یاد
گران کرد رستم زمانی رکیب / ندانست لشکر فراز و نشیب
بر انسان بیامد بران رزمگاه / که سیل اندر آید ز کوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای بد بی هنر / کنون رزم را بر تو آریم سر
یکی حمله آورد کافور سخت / بران باره و خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر / که آید مگر بر یل شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر / نشستن تیغ او بر سرش کارگر
کمندی بینداخت بر پور زال / هماند از کمندش بیزدان بنال
خروشی برآورد چون پیل شید / فرو ماند کافور بر جای گند
عمودی بزد بر سرش پر زکال / که بیژن شکستش سر و ترگ و یال
رهینی فرود آمدش مغز سر / بیفتاد کافور بر خاشخر
چنین تا در دژ یکی حمله برد / بزرگان نبودند بیدار خورد
ور آن دژ به بستند و از باره سر / فرو ریختند از پی دار و گیر
بگفتند کای مرد بازور و فر / بدینگونه سیلی پلنگینه پوش
پدر نام تو چون نژادی چه کرد / کمند افگنی با سپهر نبرد
در بغیست رنج اندرین روزگار / که داننده خواندش بیکار بیان
چو تور فریدون ز ایران براند / ز هر گونه دانندگان را بخواند
یکی باره افگند زینگونه پی / ز سنگ و ز چوب و ز خشت و زنی
برآورد از ایشان بافسون رنج / بیالود رنج و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد / کزین باره دژ بر آرید گرد
نبد کس برین باره بر پادشا / برین رنج بردن ندارد بها
سلیحست و ایدر بسی خورد نی / بزیر اندرون راه آورد نی
اگر سالیان رنج رزم آوری / نباشد بدین سنگ بجز داوری
نیامد برین باره بر منجنیق / ز افسون تور و دم جاثلیق
چو بشنید رستم پر اندیشه شد / دل رزم جوش چو یک بیشه شد
نگه داشتند پرورش شهر اندرو / سپاه اندر آورد چار سوی
بیک ره ... گرد ... کس / پس پشت او پیل با ... کوس
بیک روی بر لشکر زابلی / ز ... با ... کابلی

ز بالا همی سنگ باران تیر / ز روی تنشدی بران گرد گیر
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه در برو مانده اندر شگفت
بهر انجمن که از باده سر پر ز دی / زمانه سراسر آهنی ورز دی

ابا مغفر پیکان همی را گرفت / سپه را ازکاری همی گشت جفت
پی باره زان پس بکندن گرفت / ز دیوار مردم فگندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش / بیالود نفط سیاه از برش

چو نیمی ز دیوار فگنده شد / بچوب اندر آتش پراگنده شد
فرود آمد آن باره تو بر گرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید / کمانها و تیر خدنگ آورید

گوان از پی گنج و فرزند خویش / جهان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد / گرامی تر آن کو ز مادر نژاد
دلیران پیاده شدند از میان / سپر برگرفتند و تیر و کمان

برفتند با نیزه داران بهم / به پیش اندرون بیژن و گستهم
دم آتش تیز و باران تیر / ز هر سو بود زین سپس ناگزیر
چو از باره ترکان بیرون شدند / گریزان و گریان بهامون شدند

در شهر بستند آن جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی
از ایشان بکشتند بهری بتیر / دگر بهره کردند گردان اسیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و غلام و پرستار نیز

از آنجا ببردند ایران سپاه / ببستند بنه برگرفتند راه
تهمتن بیامد سر و دست شست / به پیش جهان آفرین شد نخست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت

بایرانیان گفت کای کردگار / بباید نهان بهتر از آشکار
به پیروزی اندر نیایش کنید / بران نیکوئیها ستایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین / نهادند یکسر همه رخ بر زمین

چو از یاد یزدان بپرداخته شد / بران نامدار آفرین ساخته شد
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ / نشستن به آیدش با نام و ننگ
تن پیل و این زهره و چنگ شیر / زمانی نباشی ز پیکار سیر

تهمتن چنین گفت کاین زور و فر / یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سر بسر بهره دارید ازین / نه جایی کجاست از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار / سپردار و برگستوان ور سوار

بشوید تازیان تا بسر ز ختن / شمایند که ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه / از اندیشه خمیده شد پشت ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندر آن جای جستی درنگ

بدانگه که خورشید بنمود تاج / برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سرافراز گیو / گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوب چهر بتان طراز / گرانمایه اسپان و هر گونه ساز

فرستاد سهمی بنزدیک شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
وزان پس چو گودرز و چون طوس و گیو / چو گستهم و رهام و شیدوش نیو
ابا نیزه ها گیو برخاستند / یکی آفرین نو آراستند

چنین گفت گودرز کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرین تو لب / گشاییم ازین پس بروز و شب
همیشه زیی شاد و روشن روان / همیشه خرد پیر و دولت جوان

پدر بر پدر تا پسر بر پسر / مبادا که این گوهر آید بسر
همی بی نیازی ز نیک اختری / ابر مهتران جهان سروری
خداوند گیتی پناه تو باد / زمین و زمان نیکخواه تو باد

کسی کو بپیمود روی زمین / جهاندیده و آرام و پرخاش کین
بیکجای ازین پیش لشکر ندید / نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان پیشین ز تخت عاج / ز مردان و اسپان و گنج و تاج

ستاره بر انگشت نظاره بود / که این لشکر از جنگ بیچاره بود
بگشتیم گرد دل ایدر بسی / ندیدیم درمان این از کسی
خروشان تبه بود از بیم از بلا / کمان تو آورد ما را رها

تویی تاج ایران و پشت سران / سرافراز و با بیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کناد / که چهر تو پیوسته خندان کناد
بپاداش تو نیست مان دسترس / زبان مان پر از آفرینست و بس

تهمتن بر ایشان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
مرا پشت از آزادگانست راست / دل روشنم پر ز بانگ نواست
زمین تازه از بیم چهر شماست / روانم فروزان به مهر شماست

وزان پس چنین گفت کاید رسد / بباشیم شادان و گیتی خورد
چهارم سوی جنگ افراسیاب / برانیم آتش برآریم ز آب
برانیم لشکر بران بوم و بر / بسازیم یکباره زیر و زبر

برین بر نهادند و برخاستند / می و رود و رامشگران خواستند

آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن

چو آگاهی آمد بافراسیاب / که رستم سوی جنگ دارد شتاب

دلش زین سخن پر ز تیمار شد / همه پرنیان بر تنش خار شد
بدل گفت پیکار او کار کیست / سپاهست بسیار و سالار کیست

[illegible] / که از تیغ تیزش نگردد تباه
بپیچید ازان پس با واز گفت / که با وی که داریم در جنگ جفت

ز ترکان نبینیم همتای وی / که در رزم گیرد همی جای وی
چنین گفت لشکر بافراسیاب / که چندین سر از رزم رستم متاب
توانی که از خاک آوردگاه / همی موج خون اندر آری بماه

سلیح است بسیار و مردان و گنج / دل از جنگ جستن چه داری برنج
ز جنگ سواری تو غمگین مشو / نگه کن بدین نامداران نو
چنان دان که رویی یکی آهنست / اگر صد دلیرست و هم یک تنست

سخنها که گوید ازو شد دراز / تو با لشکری چاره او بساز
سرافراز ایران آمد بخاک / ازان پس شتابد بایران پاک
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت / نه آن بوم ایران نه شاخ و درخت

نگه کن بدین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / زن و کودک و خرد و پیوند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم / ازان به که کشور بدشمن دهیم

چو بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کرد آن نبرد کهن
ز بوم نیاکان و از بهر خویش / یکی تازه اندیشه افگند پیش
چنین داد پاسخ که من پای جنگ / به پیش آورم چون شود کار تنگ

نمانیم کیخسرو ار تخت خویش / نشود شاد و بیدار از بخت خویش
سر زابلی را به روز نبرد / بچنگ دراز اندر آرم بگرد
نبیره ز اندیشه چون کم شود / بمرز نیاید برستم شود

نبیره نمانیم نه پرخاشجوی / بشمشیر نشایم این گفتگوی
بفرمود تا لشکر آراستند / بکین نوا جای برخاستند
بر و سرکشان آفرین خواندند / سرافراز را سوی کین خواندند

یکی شیردل بود فرغار نام / قفس دیده و تیز جسته ز دام
سپهدار از او جنگها دیده بود / بهر جایی او را پسندیده بود
ز بیگانگان جای پرداخت کرد / بفرغار گفت ای گرانمایه مرد

بهم اکنون برو سوی ایران سپاه / نگه کن بدین رستم رزمخواه
سوارش نگه کن که چندست و چون / که دارند ازین بوم و بر رهنمون
ز پیلان جنگی و مردان کین / برو نیک گردان ایران ببین

چو فرغار برگشت و آمد براه / بیکبارگی شد بایران سپاه
غمی شد دل مرد و سهم جوی / به بیگانگان هیچ ننمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند / بسی راز شایسته با او براند

بپرسید چندین بگفت ای پرخرد / سپاه تو تیمار تو کی خورد
چنان دان که آن لشکر بیشمار / که آمد برین رزم چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل / که از خاک سازد بشمشیر گل

چو کاموس و منشور و خاقان چین / کهار و چو فرطوس با آفرین
دگر گندر و شنگل آن شاه هند / سپاهی بر کشمیر با رود سند
به پیروزی رستم شیرگیر / بکشتند و بردند چندین اسیر

چهل روز با لشکر آویز بود / گهی رزم و گه روی پرهیز بود
سرانجام رستم بخم کمند / ز پیل اندر آوردشان گرد بند
سواران و گردان هر کشوری / ز هر سو که بد از بزرگان سری

سلیح و درم داد و اسپان و تاج / بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد کنون تیغ کشان / همه نامداران و گردنکشان
سر آمد بنامش همی گنج و تخت / [illegible] بخت



کنون هرچه بگسست و تاج و کمر
همه از طوق زرین و زرین سپر

بر رستم همه سوی الماس رود
نه هنگام نازست و رود و سرود

بهراسانم از رستم تیزچنگ
تن آسان که باشد بکام نهنگ

بمردم نماند بر و زنده برد
نه پیچد ز زخم و نه نالد ز درد

ز نیزه نترسد نه از تیغ و تیر
وگر گرز بارد برو چرخ پیر

تو گویی که از روی و از آهن است
نه مردم نژادست کاهرمن است

سلیح ست چندان بر و روز کین
که سیر آید از بارش تیغ کین

زره دارد و جوشن و خود بر
بغرد بکردار غرنده ابر

نه بر تابد آهنگ او زنده پیل
نه کشتی سلاحش بدریای نیل

یکی کوه زیرش بکردار باد
تو گویی که از چرخ دارد نژاد

تک آهوان دارد و هول شیر
بدریا و کوه اندر آید دلیر

سخن گوی [illegible] کنی خواستار
بدریا چو کشتی بود بر گذار

مرا با سوارش بسی بود جنگ
یکی جوشنستش ز چرم پلنگ

سلیحم نیاید بر او کارگر
بسی آزمودم به تیر و تبر

کنون آزمون را یکی کارزار
بسازیم تا چون بود روزگار

گرایدون که یزدان بود یارمند
بگردد بهالیست چرخ بلند

نه ایران بمانیم و نی شهریار
سرآید مگر بر من این کارزار

وگر دست رستم بود روز جنگ
نسازم من ایدر فراوان درنگ

شوم تا بدان روی دریای چین
بدو مانم این مرز توران زمین

بترسم من ای پور جان پدر
ازین بیوفا چرخ بیدادگر

بدو رشیده گفت ای خردمند شاه
انوشه بزی تا بود تاج و گاه

ترا فر و برزست و فرزانگی
نژاد و دل و بخت و مردانگی

نباید ترا پند آموزگار
نگه کن بدین گردش روزگار

چو پیران و هومان و فرشیدورد
چو گلباد و نستیهن اندر نبرد

شکسته سلیح و گسسته دلند
تو گفتی که از غم همی بگسلند

تو بر باد این جنگ کشتی مران
چو دانی که آمد سپاهی گران

ز شاهان گیتی نبرده تویی
جهاندیده و کارکرده تویی

بجان و سر شاه توران سپاه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

که از کار کاموس و خاقان چین
دلم گشت پردرد و سرپر ز کین

سوی لشکر ما کشیدن سپاه
نباید سوی رزم کردن نگاه

ز چین و ز ماچین سپه خواستن
پس آنگاه مر دشمنان کاستن

چه گفته شد رفت تا جای خواب
ولی پر ز کین سر بپیچید تاب

شب تیره [illegible]
ز خم نشست ماه اندر آمد بخسم

جهان گشت بر سان مشک سیاه
چو فرغار برگشت از ایران سپاه

بیامد بنزدیک افراسیاب
شب تیره هنگام آرام و خواب

چنین گفت [illegible] بارگاه بلند
برفتم بر رستم دیوبند

سراپرده شیر دیدم بزرگ
سواری بکردار درنده گرگ

یکی اژدهافش درفشی بپای
تو گفتی همی اندر آید ز جای

بخیمه درون زنده پیل ژیان
میان تنگ بسته چو ببر بیان

یکی بور ابرش بپیشش بپای
نه آرام دارد تو گویی بجای

فرو هشته از کوه نزدیک هم
[illegible]

سپهدار چون طوس و گودرز و گیو
فریبرز و گرگین و شیدوش نیو

گرازه طلایه ست با گستهم
که با شیر نیو باشند هم

غمی شد ز گفتار فرغار شاه
که آمد بر پهلوان سپاه

که آمد سپهدار پیران چو گرد
بزرگان گردان روز نبرد

ز گفتار فرغار چندی بگفت
که تا کیست با وی بدیگاه جفت

بدو گفت پیران که ما را بجنگ
چه چاره ست بر جستن نام و ننگ

ز [illegible] فرزند خویش
بکوشیم و از بهر پیوند خویش

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب

بپیران بفرمود تا با سپاه
روان شو بر رستم کینه خواه

ز پیشش سپهدار بیرون شدند
همه رزم را سوی هامون شدند

خواستن افراسیاب پولادوند را برای جنگ رستم

خروش آمد از دشت و آوای کوس
جهان شد ز گرد سپه آبنوس

سپهبد چنین [illegible] گفتی جهان
همی گرد و از گرد یکسر نهان

تبیره زنان نعره برداشتند
همی پیل بر پیل بگذاشتند

ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
همی کرد بر کینه جستن شتاب

به پیران بگفت آنچه بایست گفت
ز دشت اندر آمد بسوی نهفت

ز بیگاه خیمه بپرداختند
نویسنده را پیش بنشاختند

ز [illegible] جهاندیده را خواند و گفت
که راز بزرگان بباید نهفت

یکی نامه نزدیک پولادوند
بیاراست و از راز بگشاد بند

نخست آفرین کن به دادار پاک
کزویست نیرو و هم زور و باک

خداوند کیوان و گردان سپهر
خداوند ناهید و رخشنده مهر

دگر آفرین کن بدان نیوبند
سپهدار فرخنده پولادوند

بگویش که ما را چه آید بپیش
ازین نامور مرد پرخاشکیش

وزین نامور پهلوان مهتران
ز طوس و ز گودرز و کند آوران

ز کار تبیره بگویش همه
خداوند آن مرز و شاه رمه

بپروردم او را چو جان ارجمند
که از باد ناید بر او بر گزند

اگر یارمندست چرخ بلند
بیامد بدین مرز پولادوند

بسی لشکر از مرز سقلاب و چین
نگونسار و پیچان شدند اندرین

بسی بوم و بر کآن که ویران شدست
همه از دلیران ایران شدست

سپاه هست برسان کوه روان
سپهدار چون رستم پهلوان

چو گودرز جنگی و چون گیو و طوس
با بر اندر آرند آوای کوس

چو رستم بدست تو گردد تباه
نیاید سپه اندرین مرز و راه

همه رنج این مرز و لیست دلب
تو باش اندرین کار فریادرس

گر او را بدست تو آید زمان
شود رام روی زمین یکسان

من از پادشاهی آباد خویش
نه برگیرم از گنج یک بهره بیش

دگر نیمه دیهیم و گنج آن تست
که امروز پیکار و رنج آن تست

شود نام تو بر بعالم بلند
بتوران زمین مهتر ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه
چو برزد سر از برج خرچنگ شاه

کمر بسته شیده به پیش پدر
فرستاده او بود و تیمار بر

بکردار آتش ز بیم گزند
بیامد بنزدیک پولادوند

برو آفرین کرد و نامه بداد
همه کار رستم بدو کرد یاد

یکی پادشا بود پولادوند
رسیده تنش با بچرخ بلند

در آن کوه چین بد برو جای او
نبود اندر آن بوم همتای او

ابا لشکر گشن و مردان جنگ
سپهبد نهنگ و سپاهش پلنگ

کنارنگ با موبدانش بخواند
ز هر گونه داستانها براند

بدیشان بگفت آنچه در نامه بود
جهانگیر و برنا و خودکامه بود

بفرمود تا کوس بیرون برند
سراپرده را سوی هامون برند

سپاه انجمن کرد و گردان دیو
برآمد ز گردان لشکر غریو

درفش از پس پشت پولادوند
سپهدار با ترکش و با کمند

فرود آمد از کوه و بگذاشت آب
بیامد بنزدیک افراسیاب

تبیره برآمد ز درگاه شاه
پذیره شدندش یکایک سپاه

بپرورد گفتش جهاندیده مرد
ز کار گذشته بسی یاد کرد

بگفتش که تیمار ترکان نگیست
سرانجام و درمان این کار چیست

خرامان بایوان خسرو شدند
بجای و باندیشه نو شدند

سخن راند هرگونه افراسیاب
ز کار درنگ و ز بهر شتاب

ز خون سیاوش که بر دست اوی
چه آمد ز پرخاش و از گفتگوی

ز خاقان و منشور و کاموس گرد
گذشته سخنها برو برشمرد

بگفت آنکه این رنجم از یک تن است
که او را پلنگینه پیراهن است

نیاید سلیحم بر او کارگر
بر آن ببر و آن خود چینی سپر

بیابان سپردی و راه دراز
کنون چاره کار ما را بساز

پر اندیشه شد جان پولادوند
که آن بند را چون بود کاهند

چنین داد پاسخ بافراسیاب
که در جنگ چندین نیابند شتاب

همانست رستم که مازندران
تبه کرد و بستد بگرز گران

[illegible] پهلوی و بو سپید
جگرگاه پولاد و غندی و بید

مرا نیست پایاب در جنگ اوی
نیابم به بد کردن آهنگ اوی

تن و جان من پیش [illegible] باد
همیشه خرد رهنمای تو باد

من او را یکی چاره سازم بجنگ
بگردش بگردم میان پلنگ

[illegible]
ز انبوه ناخیره گردد سرش

یکی چاره سازم مگر [illegible]
بر و یال او در اندیشه گفت



ازو شاد شد جان افراسیاب   همی روشن آورد و چنگ و رباب
بر بهمن تیر پرسید آواز من   وزین لشکر گردن افراز من
چو خورشید بنمود تابان درفش   معصفر شد آن پرنیانی بنفش
به پیش سپه بود پولادوند   به تن زورمند و بیازو کمند
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآویخت با طوس چون پیل مست   کمندی بیازه عمودی بدست
برانگیخت از جای شبدیز را   تن و جان بیاراست آویز را
نگه کرد رهام و بیژن ز راه   بدان زور و آن گرز و آن دستگاه
دو گرد دلیر و گرانمایه را   سرافراز شیر گران سایه را
درفش اندر آمد بخاک اندرون   ببودند ایرانیان زو زبون
بگفتند با رستم کینه خواه   که پولادوند اندرین رزمگاه
همه رزمگه سر بسر ماتم ست   بدین کار فریاد رس رستم ست
که گم شد ز گودرز هر دو پسر   بنالید بیداد و بیدادگر
جوانان من کشته شد من پیر سر   مرا شرم باد از کلاه و کمر
چو بشنید رستم دژم گشت سخت   بلرزید برسان شاخ درخت
همی گشت ازان جا بر گرد دلیر   چو گوران ز دشمن بگیرد شیر
همانا که برگشت پیکار ما   غنوده شد آن بخت بیدار ما
بیفشرد ران رخش را تیز کرد   برآشفت آهنگ آویز کرد
همی گفت کای کردگار جهان   تویی برتر از آشکار و نهان
گر اینسان برآمد ز ایران غریو   ز هومان و پیران این تیره دیو
برآویخت با دیو پولادوند   بینداخت آن تابداده کمند
بدو گفت پولادوند ای دلیر   جهان دیده و نامبردار شیر
ازین پس نیابی ز شاهت نشان   نه از نامداران و گردنکشان
چنین گفت رستم به پولادوند   که تا چند ازین بیم و تهدید و پند
چو بشنید پولادوند این سخن   بیاد آمدش گفتهای کهن
همان رستم ست آنکه مازندران   شب تیره بستد بگرز گران
عمودی بزد بر سرش پیلتن   که بشنید آواز آن انجمن
تهمتن بدان شد که مغز سرش   ز دو گوش ریزد همی بر برش
گر این گردش جنگ من آید   روانم بجان گیتی آباد نیست
اگر من شوم کشته بر دست اوی   با ایران نماند یکی جنگجوی
دو دو هفته نیابد عنان سپاه   پیاده شود ای بیور ز نهار
به پولاد جنگی نشد کارگر   فرو ماند پولاد پرخاشخر
گر این مرد زین بر نصاف جنگ   بپیچد ازو این سپهر تیره رنگ
نگه کرد انجم ایرانت کارزار   تو نیز آنکه داری هم ایدون
بدو گفت پولاد جنگی نبرد   به کشتی پدید آید از مرد مرد
بدان تا کرا بر دهد روزگار   کرا بخت گردد از رده از کارزار
بکشتی همی بند و افسون کنیم   که تا چیره از ما که بیرون کنیم

بدانگه که شد مست پولادوند   چنین گفت با او به بانگ بلند
من این زابلی را بشمشیر تیز   برآورد و گر بکنم ریز ریز

رزم پولادوند با گردان ایران

برآشفت بر میمنه حمله کرد   ز ترکان بیاگند بسیار گرد
کمربند بگرفت و او را ز زین   برآورد و آسان بزد بر زمین
برآویخت با دیو چون شیر نر   زره دار با گرز و گاو سر
برفتند با دست پولادوند   ببستند هر دو بخم کمند
بخاک اندر افگند و بسپرد خوار   نظاره بران دشت چندان سوار
خروشی برآمد ز ایران سپاه   نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
بزین بر یکی نامداری نماند   ز گردان لشکر سواری نماند
وزان پس درفشیده فش اژدهاست   ز قلب و چپ لشکر و دست راست
که چندین نهیب و سپهر داشتم   همی سر ز خورشید بگذاشتم

جنگ رستم با پولادوند

سپه را همه پیش خسته دید   وزان روی پرخاش پیوسته دید
یکی آنکه امروز من کاهلم   سر از خواب و آشفتگی تنگدلم
بدو گفت کای دیو ناسازگار   ببینی کنون گردش روزگار
بمن باز ده زور لشکر شکن   بمن ایچ بودت تن لشکر شکن
پیاده شده گیو و رهام و طوس   چه بیژن که بر شیر گردی فسوس
بدرید یال آن نبرد سوار   تیر سید و سیر آمد از کارزار
که بگریزد از پیش تو ژنده پیل   ببینی کنون موج دریای نیل
نه بینی زمین پیش پیکان چو آب   سپاهت سپارم با فراسیاب
ز جنگ آوران تیز گویا مباد   چو باشد به بدگمان بسپرد
که هر گونه بیداد جوید نبرد   جگر خسته باز آید و روی زرد
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای   چه باشیم بر خیره چندی بپای
چنان تیره شد چشم پولادوند   که دستش عنان را نبد کار بند
چو پولادوند از بر زین بماند   تهمتن جهان آفرین را بخواند
در افراسیاب ست بیدادگر   تو بستان ز رستم و رود دست
نه مرد گشاده و نه پیشه ور   نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
چنین پاسخ آورد پولادوند   گر این گرز بر من نیامد گزند
چو رخش برستم نیامد بکار   برآشفت و زخمم بد روزگار
سلیحی دگر پوش تا من جهان   دگر پوشم و پیشت آیم دمان
بگفتند با یکدگر هر دو آن   گرانمایه پولاد با پهلوان
گرت رای بیند چو شیر ژیان   به کشتی ببندیم هر دو میان
بدو گفت کای دیو ناسازگار   بزخم دلیران نباید زار
بگفت و فرود آمد از پشت رخش   دل دیو از بیم او گشت پخش

که من بر فریدون و ضحاک و جم   خورد خواب و آرام گردم دژم
چه رستم چه پیشم چه یک مشت خاک   ز گیو و ز طوس هم چه باک
تبیره برآمد ز درگاه شاه   بایران درآمد خروش سپاه
چو صف برکشیدند هر دو سپاه   هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
ازان پس چو آن دیو پولادوند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند
به پیکار و گیو چون بنگرید   سر طوس نوذر نگونسار دید
کمندی بینداخت پولادوند   سر گیو گرد اندر آمد ببند
ز دو دست پولاد بسیار هوش   برانگیخت اسپ و برآمد خروش
بیامد بر اختر کاویان   بخنجر بدو نیمه کردش میان
ز هر سو بر گودرز گردنکشان   چو دیدند ازان دیو جنگی نشان
که افگند بر خاک پولادوند   بگرز و بخنجر به تیر و کمند
گمانی چنان برد گودرز پیر   ز رهام و بیژن شیر گیر
به رزم اندرون پیش من کشته شد   چنین اختر روز برگشته شد
کمرگه گشاد و کله برگرفت   بزاری خروشیدن اندر گرفت
بیامد بنزدیک پولادوند   ورا دید برسان کوهی بلند
بدل گفت کاین روز ما تیره گشت   سر نامداران ما خیره گشت
و دیگر که این دیو ناسازگار   بتن سهمناک ست و چیره سوار
چو آواز رستم بگردان رسید   سپهبد یلان را پیاده بدید
مرا چشم گر تیره گشتی بجنگ   بمستی ز دیدار این روز تنگ
بگشتست اسپ بزرگان تبیر   پیاده برآویخته خیره خیر
چو نامد کمند تهمتن بکار   بیرون کرد سر زان خم تابدار
نگه کن کنون آتش جنگ من   کمند و دل و زور و آهنگ من
تنت را بدوزم به پیکان تیر   نه بیند دگر چشم تو زال پیر
تو گر چه دلیری و گردن کشی   نه سامی نه گرشاسپ گردنکشی
گر از دشمنت بد رسد یار دوست   بد و نیک را داد دادن نکوست
بگشتند و ز دشت برخاست گرد   دو پیل ژیان و دو شمشیر مرد
بپیچید ازان رو بپیوست راست   چنین گفت کاین دیو زور یکاست
کرای برتر از گردش روزگار   جهاندار و بینا و پروردگار
روا نیست گز دست پولادوند   روان مرا بر کشاید ز بند
چنین گفت رستم به پولادوند   کرا از گردان چه دیدی گزند
برآورد پولاد تیغ بنفش   بزد بر سر رستم تاجبخش
همی گشت پولاد ازان پیل مست   دگر باره با رستم زال گفت
چنین گفت رستم که این روی نیست   ره آب گردان ازین جوی نیست
نیامدش گرز گران کارگر   بران بیره دهقان پولادبر
بکشتی بگیریم با یکدگر   بگیریم هر دو دوال کمر
همی تا چو روباه بند آوری   چه مسعود دست هم سربلند آوری
به پیمان برنهادند هر دو سخن   یکی سخت پیمان فگندند بن



گر ایدر نیاید کس از هر دو روی بجنگ دلیران نجوید کسی
ازان پس ز اسپان فرود آمدند دمانی برآسود و کی دم زدند
بکشتی گرفتن نهادند روی دو گرد سرافراز دو کینه جوی

به پیمان که از هر دو رویه سپاه نیاید بیاری کسی کینه خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود ستاره نظاره بر آن جنگ بود
که پولادوند و تهمتن بهم برآویختند آن دو شیر دژم

همی دست سوده به یکدیگر گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده بر و یال رستم بدید یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کای نره شیر که خوانی و را رستم دیو بند

هم اکنون ببین دو روان دو شیر بخاک اندر آرد سر دیو گرد
که بینی ز گردان یکی خیره گریز مکن خیره با چرخ گردون ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب که شد مغز من تیره زین پیچ و تاب

بر و تا ببینی که پولادوند بکشتی همی چون کند دستبند
بترکی بیاموز و رهش نمای که پیلتن را در آرد ز پای
بگویش که او چون تبیره آوری بشمشیر کین آن سپه را داوری

چنین گفت شیده که پیمان شاه نه این بود با او به پیش سپاه
چو بیجان شکن باشی و تیز مغز نیاید ز پیکار تو کار نغز
تو ای آب روشن بگردان سیاه که عیب آورد بر تو بی عیب خوی

بدشنام بگشاد خسرو زبان براشفت و شد با سپه بدگمان
بدو گفت گرد دلیر پولادوند ازین مرد بدخواه باید گزند
نماند برین رزمگه زنده کس ترا از نبرد ار بایست و بس

عنان برگرائید و آمد چو شیر باوردگاه دو مرد دلیر
نگه کرد پیکار دو پیل مست خروشان چو رعد و ابا او دو شست
بپولاد گفت ای سرافراز گرد بکشتی گر آری مر او را بزیر

بخنجر جگرگاه او بر شکافت هنر بایدان کار کرده نه لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب بدان خیره گفتار و چندین شتاب
برانگیخت اسپ و بیامد دمان چو بشکست پیمان همی بدگمان

برستم چنین گفت کای جنگجوی چه فرمایی اکنون که شد آگهی
نگه کن بگیردار افراسیاب بدان خیره گفتار و چندین عتاب
بیامد همی تا دل افروز تو بکشتی همی خنجر آمد ز شید

بدو گفت رستم که جنگی منم بکشتی گرفتن در آنگه منم
شما را چرا بیم باشد همی چنین دل بدو نیم باشد همی
هم اکنون سر و یال پولادوند بخاک اندر آرم سر تیره بلند

وگر نیست این جنگ از زور دست دل من بخیره چرا بشکست
گر ایدونکه این جادوی بیخرد ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما را ز پیمان شکستن چه باک که او ریخت بر تارک خویش خاک

وزان پس بیازید با تیر چنگ گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
یکی زور بنمود پولادوند لبان چناری ز جا بر کند
بگردون در آورد و زد بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین

خروشی برآمد ز ایران سپاه تبیره زنان برگرفتند راه
با بر اندر آمد دم کرنای خروشیدن سنج و هندی درای
همی استخوانش بتن بگسلید رخ او شده چون گل شنبلید

کمان برد بر رستم که پولادوند ندارد بتن بار در دست ایچ بند
ز جوش دلیران درآورد پای بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر نگه کرد پولاد بر سان شیر

گریزان بشد پیش افراسیاب دلش پر ز خون و مژه پر ز آب
همه خورده در تن شده استخوان چنان خسته از بیم رستم روان
فتاده دران خاک تیره در آ زمانی شده هوش ازان بازرزم

تهمتن چو پولاد را زنده دید همه دشت لشکر پراگنده دید
دلش تنگ برگشت و لشکر براند جهاندیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند هوا را چو ابر بهاران کنند

ز یکدست شیرین ز یکدست گیو جهاندیده سالار و گرگین نیو
تو گفتی که آتش بر افروختند جهان را [illegible] همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند که بی تخت و بی گنج و نام بلند

چرا سر همی داد باید بباد چرا کرد باید همی رزم یاد

گریختن افراسیاب از رستم و کشته شدن نیمهٔ لشکر او و بزنهار آمدن بعضی دیگرش

سپه را به پیش اندر افگند و رفت ز رستم همی بند جانش گسفت

چنین گفت پیران با افراسیاب که شد روی گیتی چو دریای آب
بگفتم که با رستم شوم دست نشاید برین بوم ایمن نشست

ز خون جوانان که بی مر گریز بخستی دل ما به پیکان تیر
چه باشی که با تو کس ایدر نماند نشد دیو پولاد و لشکر براند

همانا ز ایرانیان صد هزار فزونست برگستوان ور سوار
به پیش اندرون رستم شیرگیر زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
ز دریا و دشت و بیابان و کوه سپاه اندر آمد همه همگروه

چو مردم نماند از مو دیم دیو چنین جنگ و پیکار و چندین غریو
چو رستم بیامد ترا پای نیست بجز رفتن از پیش او رای نیست
بباید شدن تا بدان روی چین گرایدون که گیتی پر از روی زمین

سپه را چنین صف کشیده بمان خود و نیزه گان سود دیگران
سپهبد چنین کرد کو راه دید همی دست ازان رزم کوتاه دید
درفشش بماندند او خود برفت سوی چین و ماچین همی برگرفت

سیاه اندر آمد بپیش سپاه زمین گشت پرسان ابر سیاه
تهمتن بآواز گفت آن زمان نه نیزه بدارید و تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید هنر باز بالا و برز آورید

پلنگ اندر آن بیشه آمد به پیش که نخچیر بیند به بالین خویش
سپه سر بسر نعره برداشتند همی نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان شد ز رود و دشت آوردگاه که از کشته جائی ندیدند راه

برفتند یک بهره زنهار خواه گریزان برفتند بهری براه
شد انبار شبانی رمه تا رمال همه دشت تن بود بی دست و یال
چنین گفت رستم که کشتن بس است زمان هر زمان بهرهٔ هر کس است

زمانی همی بار زهر آورد زمانی ز تریاک بهر آورد
همه جامهٔ رزم بیرون کنید همه خواستگاری بافزون کنید
چه بندید دل در سرای سپنج که دارد گهی شاد و گاهی برنج

زمانی چو اهرمن آید بجنگ زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی آزاری و خامشی برگزین که گوید که نفرین به از آفرین
بجست آمد از دشت چندی گروه ز سیم و ز زر و ز جامه نبود

سر اسپر فرستاد نزدیک شاه غلامان و اسپان و تیغ و کلاه
بزرگان بهرهٔ خویشتن برگرفت همه افسر و مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه ز خرگه که بود اندران رزمگاه

نشان خواست از شاه توران سپاه ز هر سو بجستند بی راه و راه
نشانی ندادند بر خشک و آب نه آگاهی آمد ز افراسیاب
شتر یافت چندان و چندان گله که از بارگی شد سپه بیکله

بر توران زمین بر نهادند رخت سلیح گرانمایه و تاج و تخت

بازگشتن رستم و طوس بایران

خروش آمد و نالهٔ گاو دم جرس برکشیدند و رویینه خم

سوی شهر ایران نهادند روی سپاهی پراگنده با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه خروش آمد از شهر و ز بارگاه

از ایران تبیره برآمد بابر که آمد پدید از گوپال و گبر
یکی شادمانی بد اندر جهان میان کیانی میان جهان
دل شاه شد چون بهشت برین همی خواند بر کردگار آفرین

[illegible] [illegible]
جهانی بآیین شد [illegible] [illegible]
همه پای پیلان [illegible] پر از مشک و عود و ز زعفران

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
تهمتن چو تاج سرافراز [illegible] جهانی همه پر [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
بسی آفرین [illegible] [illegible]



بفرمود تا پیش او بنشست — گرفته همه راه دستش بدست
بره سوی ایوان شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه — وزان گنج و پیکار توران سپاه
نهادند خوان و بخوردند شاه — که با ما ریودی همانا براه
وزان رزمهائی که اندیشه زان — میان یلان بود و کنداوران
اگر دیو بود و شیر آید ار اژدها — ز چنگش درازش نیابد رها
چنین داد پاسخ کزای پهلوان — جهانگیر و بیدار و روشن روان
ببودند یک هفته با می بدست — ازو شادمان تاج و تخت و نشست
وزان پس جهان گفت با تاجدار — گرامی بهر خسرو تاجدار
ز یاقوت و از تاج و انگشتری — ز دیبا و از جامه بربری
پر از بافته گوهر شاهوار — چنان چون بود در خور نامدار
ورا کرد بدرود و ز ایران برفت — سوی زابلستان خرامید تفت
گر از داستان یک سخن کم بدی — روان مرا جای ماتم بدی
تو بر کردگار روان و خرد — ستایش گزین تا که اندر خورد
همی دان تو هم او را که هست و یکیست — روان خرد را جز این راه نیست
ترا هر چه بر چشم تو بگذرد — نگنجد همی در دل با خرد
بکید مر ز دون رستی از جان و تن — همی پس بزرگ آیدت خویشتن
کزو هست گردون گردان بپای — هم او هست بر نیکوی رهنمای
و دیگر که بر سرت گردان سپهر — همی نو نمایدت هر روز چهر
ولیکن چو معنیش یاد آوری — شوی رام و کوته شود داوری
سخنگوی دهقان چنین کرد یاد — که یک روز کیخسرو از بامداد
چو گودرز و چون طوس و چون گستهم — چو بهرام و گرشاسپ و از تخم جم
بیاد شهنشاه خوردند جام — همی خوردن اندر همه شاه کام
که گوری پدید آمد اندر گله — چو دیوی که از بند گردد یله
یکی برکشیده خط از یال اوی — ز مشک سیه تا بدنبال اوی
بچوپان چنین گفت کاین گور نیست — بدانستم اکنون تو اید بایست
نگه کرد خسرو بهر کس بسی — نیامد ز گردان پسندش کسی
بدو گفت خسرو بفرخنده فال — ببر نامه من بر پور زال
چو برخواند این نامه زین پیش گی — که فرمان ز تست ای نامجوی
چو آمد بزابل بر نامدار — بدو داد آن نامه شهریار
چنین گفت شاه مرا خواستی — کنون آمدم تا چه آراستی
برستم چنین گفت کای پهلوان — همیشه تری شاد و روشن روان
بفرمان من گرد آمدی تو رنج — ببندی میان از پی تاج و گنج
کنون ای تهمتن مر این رنج نیز — [illegible] خویشتن رنج نیز
چه دیو و چه شیر و چه نر اژدها — [illegible] نیابد رها
[illegible] — همی گرد [illegible]
برآشفت رستم نگاه از جای — چو تنگ اندر آمد [illegible]

همی گفت [illegible] چرا ماندی — که بر نامه مهر آتش افشاندی
نشست از بر تخت زر شهریار — بنزدیک او رستم نامدار
چنین گفت گودرز کای شهریار — سخنها درازست ازین کار زار
بخوان بر همی آورد و [illegible] — پرستش گرفت از گران تا گران
ز خاقان و کاموس و از اشکبوس — وزان لشکر کشن با پیل و کوس
هزار آفرین باد بر شهریار — بویژه برین پهلو نامدار
کسی کش خرد باشد آموزگار — نگهدار وش گردش روزگار
سخنهای رستم نیابی برود — بگفتند بر پهلوانی سرود
جهاندار با دانش و نیکخوست — ولیکن مرا چهر زال آرزوست
پرستار با افسر و گوشوار — صد اسپ و صد اشتر زرین مهار
بنزد تهمتن فرستاد شاه — دو منزل همی رفت با او براه
سراسر جهان گشت زو پادشاست — همیگشت گیتی بر آسان بخواست
دلم شادمان شد ز پولادوند — که نفر و دو بر بند پولاد بند
ببین ای خردمند روشن روان — که چون باید او راست و [illegible]
ابا فلسفه دان بسیار گوی — نپوی براهی که گوئی بپوی
چنان دان که یزدان نیکی دهش — جز آنست وزین برنگردانمش
همی بگذرد بر تو ایام تو — سرای جز این باشد آرام تو
جهان پر شگفت است چون بنگری — ندارد کسی آلت داوری
نباشی برین گفته همداستان — که دهقان همی گوید از باستان

خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

چو گیو و چو بهرام کار آزمای — چو گرگین چو خراد فرخنده رای
چو از روز یک ساعت اندر گذشت — بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
یکی تیره شیرست گوئی دژم — همی بگسلد یال اسپان ز هم
سمندی بلندست گوئی بجای — بگرد سرین و بدست و بپای
وزان پس بگردان چنین گفت شاه — کهای پهلوانان با فر و جاه
نشایست جز رستم زال کس — که باشد بدان کار فریاد رس
شب و روز بایدت رفتن چو دود — ترا با بتهان در نباید غنود
یکی روی بنما و خیز ایدر آی — چو نامه بخوانی بزابل مپای
تهمتن چو بشنید فرمان شاه — گرازان بیامد بدان بارگاه
میان بسته ام تا چه فرماندهی — که جفت تو بادا مهی و بهی
مرا روز فرخ بدیدار تست — همه تخم از جان بیدار تست
چنین گفت چوپان که گوری یله — پدید آمد اندر میان گله
بر و خویشتن را نگهدار از وی — مگر باشد اهرمن کینه جوی
[illegible] چون شرزه شیر — کمندی بدست اژدهائی بزیر
[illegible] — [illegible] بیامد گذشت
[illegible] — [illegible] گرفتن [illegible] کمند

بشد گفت رستم که با کی زبان — همه چو بیژن تو بدل شادمان
چو طوس فریبرز و گودرز و گیو — چو فرهاد و گرگین و رهام نیو
همی و جام و آرام باید نخست — پس آنگاه از آن کار [illegible]
ز افراسیاب و ز پولادوند — بگفتی و از تاب و داد و گزند
بدو گفت گودرز کای شهریار — ز ما و ز نژاد چو رستم سوار
جهان شاد شد زین سخن تا بدر — تو گفتی که کیوان برآورد سر
ازین پهلوان چشم بد دور باد — همه زندگانیش با سور باد
تهمتن بیک ماه نزدیک شاه — همی بود با جام در پیشگاه
در گنج بگشاد شاه جهان — ز هر پایه چیزی که بودش نهان
طبقهای زرین پر از مشک و عود — دو نعلین زرین و جفتی عمود
چو خسرو همی شد ز راه دراز — فرود آمد و برد رستم نماز
سر آورده ام این هم کاموس [illegible] — [illegible]
کنون رزم اکوان [illegible] — که چون بود با رستم نامدار
همه دانش [illegible] گیست — به بیچارگان بر بباید گریست
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست — ناگفتن و گفتن ایزد یکیست
تو گر سخته راد سنجیده بوی — نیابید به بن هرگز این گفتگوی
نخست از جهان آفرین یاد کن — پرستش برین یاد بنیاد کن
کزو جانت شگفتست و تن شگفت — نخست از خود اندازه باید گرفت
خردمند کاین داستان بشنود — بدانش گراید بدین نگرود
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر — اگر چند باشد سخن دلپذیر
بیاراست گلشن بسان بهار — بزرگان نشستند با شهریار
همه یادشان رزم کاموس بود — ز خاقان و منشور و فرطوس بود
بشد پیش خسرو زمین بوسه داد — چنین گفت با شاه فرخ نژاد
جهان رنگ خورشید دارد درست — سپهرش بزر آب گوئی بشست
بدانست خسرو که این نیست گور — که بر نگذرد گور زاسپی بزور
گوی باید اکنون چو شیر ژیان — ز گردان که بندد بدین بر میان
یکی نامه بنوشت پر مهر و داد — ز گردان بگرگین میلاد داد
درود شه از ما و از ماه و مهر — نگهبانش گردنده باد اسپهر
برون رفت گرگین چو باد دمان — و یا همچو گوری که ترسد ز جان
ببوسید خاک از بر تخت اوی — همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو خسرو ورا دید بنواختش — بر آن خسروی گاه بنشاختش
یکی کار پیش آمدی پیلتن — ترا خواستم زین بزرگ انجمن
چنان چون شنیدا ز چوپان سخن — بگفت او برستم ز سر تا به بن
چنین گفت رستم که با بخت تو — نترسد پرستنده تخت تو
پرستش کجا داشت چوپان گله — [illegible]
درخشنده زرین [illegible] — [illegible]
نباید [illegible] — [illegible]



بینداخت رستم کیانی کمند — همی خواست کارد سرش را به بند

چو گور دلاور کمندش بدید — شد از چشم او ناگهان ناپدید

چو باد از تهم خام رستم بجست — بخائید رستم همی پشت دست

بدانست رستم که این نیست گور — ابا او کنون چاره باید نه زور

جز اکوان دیو آن نشاید بدن — ببایدش از باد تیغی زدن

ز دانا شنیدم که این جای اوست — شگفت آنکه بشتافت از تو برست

بشمشیر باید کنون چاره کرد — دوانیدن خون بران زرد زرد

همان گه پدید آمد از دشت باز — سپهبد برانگیخت آن تند تاز

کمان را بزه کرد و از باد اسپ — بینداخت تیری چو آذرگشسپ

همان گه کمان کیی برکشید — دگرباره شد گور از او ناپدید

همی تاخت اسپ اندران پهن دشت — چو یک روز و یک شب براو برگذشت

بآبش گرفت آرزو هم عنان — سر از خواب برکوهه زین نهان

چو یکفتش از تاب روشن شتاب — به پیش آمدش چشمه‌ای چون گلاب

فرود آمد و رخش را آب داد — هم از ماندگی چشم را خواب داد

ز زین کیانیش بگشاد تنگ — ببالین نهاد آن خیاغ خدنگ

چراگاه رخش آمد و جای خواب — نمد زین بیفگند در پیش آب

چو اکوانش از دور خفته بدید — یکی باد شد تا بدو در رسید

زمین گرد ببرید و برداشتش — ز هامون بگردون برافراختش

انداختن اکوان دیو رستم را در دریا

غمی گشت رستم چو بیدار شد — سر پر خرد پر ز تیمار شد

ابا خویشتن گفت دیو پلید — یکی دام چون من مرا گسترید

دریغا دل و زور و این یال من — همان زخم شمشیر و گوپال من

جهانی ازین کار گردد خراب — برآید همه کام افراسیاب

برآید جهان را ازین کام من — چنین تیره گون کرد بازار من

نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس — نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس

که خواهد ازین دیو وارونه کین — کس او را نیابد بجهان چنین

چو رستم بجنبید بر خویشتن — چنین گفت اکوان که ای پیلتن

یکی آرزو کن که تا از هوا — کجات آید اکنون فگندن بگو

سوی آبت اندازم ار سوی کوه — کجا خواهی افتاد دور از گروه

چو رستم بگفتار او بنگرید — تن اندر کف دیو وارونه دید

چنین گفت با دل گو پیلتن — که از چاره بد نیست در هر سخن

کنون هرچه گویمش خوار آن کند — نه سوگند داند نه پیمان کند

گر ایدون که گویم بدریا فکن — بکوه افگند بدگهر اهرمن

بکوه ار زند تا شوم ریز ریز — بدان تا برآید ز من رستخیز

یکی چاره باید کنون ساختن — که راییش بآب آید انداختن

چنین داد پاسخ که دانای چین — یکی داستانی زدست اندر سخن

که در آب هر کو برآید تن هوش — [illegible] نه بیند روانش سر [illegible]

بماند بزاری روانش بجای — خرامش نیاید بدیگر سرای



به دریا نباید که اندازیم / کفن سینهٔ ماهیان سازیم
بکوهم بر انداز تا ببر و شیر / ببینند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / برآورد بر سان دریا غریو

بجایی بخواهم فگندنت گفت / که اندر دو گیتی بجایی نهفت
چو گفت این سخن دیو وارونه خوی / ز دست انگهی رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش / [illegible]

همین کنه هوا سوی دریا سپید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ وی / بپوید و سرگشته و تنگ روی
بدست چپ و پای کرد آشنا / [illegible] همی جست راه

ز کارش نیامد زمانی درنگ / چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بجای / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز دریا بمردی بیکسو کشید / برآمد بخشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفریننده را / رهاننده از بد تن بنده را
برآسود و بگشاد ببر از میان / [illegible]

کمند و سلیحش چو بگسست نیم / زره را بپوشید شیر دژم
بدان چشمه آمد که خفته بود / بر و دیو بدگوهر آشفته بود
[illegible] / [illegible]

برآشفت و برداشت زین و لگام / نشد بی پی رخش شاد و کام
پیاده همی رفت پویان تنگ / به پیش اندر آمد [illegible]
[illegible] / [illegible]

گله دار اسپان افراسیاب / به بیشه درون سر نهاده بخواب
دمان خشم بر باد پایان چو دیو / میان گله برکشید او غریو
[illegible] / [illegible]

بمالیدش از گرد و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نگاهش بسبزه در و [illegible] / [illegible] دست
چو رستم [illegible] / [illegible]

گله دار چون بانگ اسپان شنید / سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند یکسر جوان / بر اسپ سرافرازشان نشان
گرفته بجز کس کمند و کمان / بدان تا [illegible]

که تا ره و بدین مرغزار آمدند / بنزدیک چندین سوار آمدند
پس اندر سواران برفتند گران / [illegible]
چو رستم شتابان نگه کرد و دید / سیاه تیغ کین [illegible]

بغرید چون شیر و برگفت نام / که من رستمم پور دستان سام
همه شیر از ایشان و هر یک شکست / چو چوپان چنین دید بنمود پشت
از ایران در بیشه [illegible] دمان / بیازو [illegible] بدان

رزم رستم با افراسیاب در چراگاه اسپان گریختن افراسیاب و کشته شدن اکوان دیو بدست رستم

چو باد از شگفتی هم اندر شتاب / بدید ار اسپ آمد افراسیاب
ابا باده و رود و گردان بهم / بدان تا کند [illegible]

بجائیکه هر سال چوپان گله / بران دشت بر آب کردی یله
چو نزدیک آن مرغزاران رسید / از اسپان و چوپان نشانی ندید

یکایک خروشیدن آمد ز دشت / همی اسپ بر اسپ بر بیگند گشت
ز خاک پی رخش بر گستران / بدید آمد از دور [illegible]

شتابان همی تاخت چوپان پیش / سراسیمه و زار و خسته به تیر
چو چوپان بر شاه توران رسید / بگفت از شگفتی که خویش دید
که تنها گله برد رستم ز دشت / [illegible]

چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
ز ترکان برآمد بسی گفتگوی / که تنها بدشت آمد این کینه جوی
بپوشید باید یکایک سلیح / که این کار [illegible] گذشت از [illegible]

چنان خوار گشتیم و زار و زبون / که یکتن بسی ما گراید بخون
همی ننگ این بگذرد بر گله / نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل سیاه / پس رستم اندر گرفتند راه

نگشتند نزدیک رستم کمان / ز بازو برون کرد و آمد دمان
برایشان ببارید چون ابر تیغ / چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو آهنگ ره شد [illegible] گرد نیو / [illegible] آمد [illegible] شمشیر [illegible]

چهل دیگر از نامداران بکشت / غمی شد سپهدار و بنمود پشت
از و لشکر آن چار پیل سفید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشت شان رستم گرز دار / دو فرسنگ برسان ابر بهار

همی گرز بارید چون تگرگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
چو برگشت و برداشت پیل [illegible] / بنه هر چه آمد بچنگش همه
چو آمد گرازان بر چشمه باز / دل [illegible] شده جنگ ساز

دگر باره اکوان بدو باز خورد / نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و چنگ نهنگ / بدشت آمدی باز پیچان بجنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو / برآورد چون شیر جنگی غریو

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بیفگند و آمد میانش ببند
بپیچید بر زین که گرز گران / برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست / سر و مغز و یالش بهم درشکست

فرود آمد و آنگهی خنجر کش / برآهیخت ببرید از تن سرش
همی خواند بر کردگار آفرین / کز و دید پیروزی روز کین
تو مر دیو را مردم بدشناس / کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

هر آنکو گذشت از ره مردمی / ز دیوان شمر مشمرش آدمی
خرد کو بدین گفتها نگرود / مگر نیک مغزش همی نشنود
گران پهلوانی بود زورمند / بیازو قوی و ببالا بلند

اکوان خوان اکوان [illegible] / ابر پهلوانی بگردان زبان
چه گویی تو ای خواجه سالخورد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز / به پیش آورد این روزگار دراز

تنگ روزگار از درازی گسست / همی بگذراند سخنها ز دست
که داند که این گنبد تیزگرد / ورو سود چندست و چندی نبرد
چو ببرید رستم سر دیو پست / بران بارگه پیل پیکر نشست

به پیش اندر آورد یکسر گله / بنه هر چه کردند ترکان یله
همی رفت با پیل و با خواسته / و زو دست جهان یکسر آراسته
ز ره چون بشاه آمد آگهی / که برگشت رستم ابا فرهی

از آن پس میان را بدو کرد بند / که تا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل آمدش بیجنگ / بخشکیش پیل و بدریا نهنگ
بیامد گذر [illegible] تیغ او سی / همان دیو [illegible] کینه جوی

پذیره شدن را بیارست شاه / بسر برنهادند گردان کلاه
درفش شهنشاه با کرنای / ببردند با ژنده پیلان درای
پذیره شدندش و با دم سپاه / بدان شادمانی جهاندار شاه

چو رستم درفش سرافراز شاه / نگه کرد کامد پذیره به راه
فرود آمد و خاک را داد بوس / خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شدندش ز لشکر سران / شهنشاه بر زین [illegible]

سر گردکشان مهتر تاجبخش / بفرمود تا برنشیند برخش
تهمتن برخش اندر آمد چو کوه / روان گشت با او روان شد گروه
و ز آنجا بایوان شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه [illegible]

بر ایرانیان بر گله بخش کرد / نشستنگه خویشتن خوش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه / که بر پیل شیران نگیرید راه
چو یکهفته ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

همی رستم این داستان گشاد / ز اکوان همیکرد بر شاه یاد
که گوری [illegible] ندیدم چو وی / بدان یال و آن کتف و آن [illegible]
چو شمشیر [illegible] بر تخت [illegible] پست / برو بر [illegible]

[illegible] / [illegible]
سرش چون سر پیل و [illegible] / دهان پر ز دندانها چون گراز
دو چشمش سفید و لبانش سیاه / تنش [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] جدا / [illegible]
از و مانده خیره و اندر شگفت / [illegible] جام [illegible]

بران کو چنین پهلوان آفرید / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی گفت اگر گرد گرز سپهر / [illegible]



نبود آگهی گیتی چنین گفت رستم / که بهرمان بد و پیل و دیو اشکرم
دو هفته برآنگونه بودند شاد / ز گلها روز بزم کردند یاد
سه دیگر تهمتن چنین کرد رای / که کین سیاوش بایست پگه

هرا بویه زال سامست گفت / چنین آمد و راز نشاید نهفت
شوم سوی رود آیم بدرگاه باز / بیاید دگر کینه را کرد ساز
نشاید چنین خوار کردن بله / ...

در گنج بگشاد شاد جهان / گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد و پر کرد جامی ز گنج / بزربافته جامه شاه پنج
غلامان رومی بزرین کمر / پرستندگان نیز با طوق زر

ز گستردنیها و از تخت عاج / ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
بنزدیک رستم فرستاده شاه / که این هدیه با خویشتن بر براه
یک امروز با ما بباید بدن / وزان پس همی رای رفتن زدن

بپوشیدند و خوردند با هم نبید / بشبگیر چیزی برای رفتن خرید
دو فرسنگ با او بشد شهریار / ببدرود کردن گرفتش کنار
چو با راه رستم هم آواز گشت / سپه دار از آنجایگه بازگشت

جهان پاک بر مهر بگشته است / همی خواست گیتی بدانسان که خواست
بدینگونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
ازین کار اکوان سخن شد بسر / ابا پهلوان رستم نامور

ستایش کنم ایزد پاک را / که گویا و بینا کند خاک را
بموری دهد مالش نره شیر / کند پشه بر پیل جنگی دلیر
کنون زین سپس رزم بیژن بود / نبرد گرازانش رفتن بود

همی رزم بیژن بگویم که چیست / گران رزم یکسر بباید گریست

داستان رزم بیژن با گرازان

شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک دل کرده تنگ

ز تاجش سه بهره شده لاجورد / سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ / یکی فرش افگنده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر

نموده ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
هرآنگه که بر زد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار

فرو ماند گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس / جرس برگرفته نگهبان پاس

نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای

خروشیدم و خواستم زو چراغ / در آمد بت مهربانم بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب / بیاور یکی شمع چون آفتاب

بنه شمع و بزم را ساز کن / بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم زباغ / بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / ز دوده یکی جام شاهنشهی

کهی می گسارید و گه چنگ ساخت / تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کار پیروز کرد / شب تیره همچون گه روز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت / ازان پس که گشتیم با جام جفت

مرا گفت آن ماه خورشید چهر / که از جان تو شاد باد ای سپهر
بپیمای تا من یکی داستان / ز دفتر برت خوانم از باستان
که چون گوش گشت از گفت من یافت برخ / شگفت اندرو مانی از کار چرخ

پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ / همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سروبن گفتم ای ماه روی / مرا امشب این داستان بازگوی
مرا گفت کز من سخن بشنوی / بشعر آری از دفتر پهلوی

بگفتم بیارای سرو سهی / بخوان داستان و بیفزای مهی
مگر طبع شوریده بازت دهم / شب تیره زاندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته / ابا مهربان یار و پیراسته

چنان چون ز تو بشنوم در بدر / بشعر آورم داستان سر بسر
بگویم بپذیرم ز یزدان سپاس / ابا مهربان جفت نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان / ز دفتر نوشته گه باستان

بگفتار شعرم کنون گوش دار / خرد یاد دار و بدل هوش دار
چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان ساز نو خواست آراستن
ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه / برآمد بخورشید تخت شاه

بپیوست با شهر ایران سپهر / همه آزادگان برگسسته مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
بجوی یکبار بگذشت آب / نسازد خردمند ازو جای خواب

ز گیتی دو بهره بر گشت راست / که کین سیاوش همی باز خواست
به یکبار بنشست یک روز شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل و گوش داده بآوای چنگ
بزرگان نشسته برامش بهم / فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو

نشسته فروزان طوس لشکر شکن / چه خراد و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / به پیش اندرون دسته نسترن

پری چهرگان پیش خسرو بپای / سر زلف مان پر ز مشک سای
همه بزمگه پر ز رنگ و نگار / کمربسته در پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده دار / بنزدیک سالار شد هوشیار

که بر در بپایند ارمانیان / سر مرز ایران و تورانیان
همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید گفت / برگاه خسرو خرامید و رفت

بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید / به پیش اندر آورد شاه چنین گزید
برفتند یکسر بنزدیک شاه / غریوان و گریان و فریادخواه
بکش کرده دست و زمین را برو / برفتند زاری کنان پیش او

کهای شاه پیروز جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور / کز ایران بتوران سوی مرزمان
کجا خوان ارمانش خوانند نام / وز ارمانیان نزد خسرو پیام

که نوشته بر مهی شاد تا جاودان / بهر کشوری دسترس مر بدان
بهر هفت کشور توئی شهریار / ز هر بد تو باشی بهر شهریار
سر شهر توران و در مرز ماست / بیک روی از ایشان بما بر بلاست

سوی شهر ایران یکی بیشه بود / که ما را ازان بیشه اندیشه بود
چه مایه بد و اندرون گشت زار / درخت برآور همه میوه دار
چراگاه ما بود و بنیاد ما / ابا شاه ایران بده داد ما

کرا زآمد اکنون فزون از شمار / گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه / وز ایشان شده خلق از آن ستوه
هم از چارپای و هم از کشتمند / از ایشان بما بر چه آید گزند

درختان گشته که داریم یاد / بدندان بدو نیمه کردند شاد
نیاید بدندانشان سنگ سخت / که ما را بیکبار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه / همی زو دل اندر بپیچید شاه

ز ایشان بخشود خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد
گزین نامداران و گردان من / که خواهد همی نام ز انجمن
شود سوی آن بیشه خوک گرد / بنام بزرگ و به ننگ و نبرد

به سیه سران کرا زان تیغ / ندارم من از گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه / که دیبا و گوهر بر پیشگاه
ز هر گونه گوهر بر و ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند

ده اسب آورید زرین لگام / نهاده بر ایشان داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند / کس انجمن نامجو خواستند
چنین گفت کین شهر ایران زمین / کدامی ز نامداران با آفرین

که ایدر یکی رنج بر من خویش / وزیشان ... گنج ...
کسی ز انجمن پاسخ ایچ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد آن ... گران پیش گاه / ابر شاه کرد آفرین ...





اگر تیر تو صید ایوان تو / بگیتی پراکنده فرمان تو
من ایم بفرمان برانگیخته پیش / بجز باز دارم تن و جان خویش
چو بیژن شنیدیت گیو ایران / بتنگ گرد وان کارش آمد گران

نخست آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چه راست / بنیروی خویش آزمایی چراست
جوانست و نادانا و با گهر / ابی آزمایش نگیرد بدست

بد و نیک هر گونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره میار آبروی
ز گفت پدر بیژن آشفته گشت / چو آمد پدید از بد شیا بخت

چنین گفت کای باب پیروزگر / تو بر من ببستی گمانی مبر
سر خوک را بگسلانی ز تن / منم بیژن گیو لشکرشکن
تو این گفتها از من اندر پذیر / چو اندر پدید آر و بر رای تیر

چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / برو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه توی پیش هر بد سپر
کسی را کجا چون تو کهتر بود / ز دشمن بترسد سبکسر بود

بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن با رمان ندارد رهی
تو با او برو با ستور و بنه / همش راهبر باش هم یارمند
وزان پس بپیچید بیژن براه / کمر بست و بنهاد بیژن کلاه

بیاورد گرگین میلاد را / هم آورد و هم روز فریاد را
برفت از در شاه با یوز و باز / بنخجیر کردن براه دراز
همی رفت چون شیر گفت افگنان / سر گور را او ز تن بر کنان

ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده بر و دل پر از داغ گرم
همه گردن گور خسته کمند / چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر زمین گه خون

بدینسان همه راه بگذاشتند / همه راه را باغ پنداشتند
رسیدند آنجا که آن بیشه بود / وزان شاه گردان پراندیشه بود
چو بیژن به بیشه بر افگند چشم / بجوشید خونش بیاورد خشم

گرازان گرازان و آگاه زین / که بیژن نهاده ست بر بور زین
چو آمد بنزدیک بیشه فراز / همی جست هر سوی جنگ گراز
بگرگین میلاد گفت اندر آی / وگر نه بیکسو بپرداز جای

چو من با گراز اندر آیم بتیر / برو تا بنزدیک آن آبگیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای آر هوش
همان گو بیاید ز جنگم رها / بیک زخم از تن سرش کن جدا

به بیژن چنین گفت گرگین که تو / که پیمان این بود با شاه نو
کنون از من این یارمندی مخواه / بجز آنکه بنمایمت جایگاه
تو بردار شستی گوهر و سیم و زر / تو بستی مرا این رزم را کمر

چو بیژن شنید این سخن خیره شد / همان چشمش از روی او تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر / کمان را بزه کرد مرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ درخت

برفت از پس جنگ چون پیل مست / یکی خنجر آبداده بدست
همه جنگ ایشان او تاختند / زمین را بدندان برانداختند
گرازی بیامد چو اهرمنا / زره را بدرید بر بیژنا

چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندان خود بر درخت
برانگیختند آتش کارزار / برآمد همی دود از آن مرغزار
بزد خنجری بر میان برش / بدو نیمه شد پیلتن پیکرش

چو روبه شدند آن دوان دلیر / تن از تیغ پرخون دل از جنگ سیر
سران شان بخنجر ببریده است / بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان پیش شاه آورد / تن بیسران شان براه آورد

رشک بردن گرگین بر بیژن و انداختنش در دست منیژه دخت افراسیاب

بگردان ایران نماید هنر / ز هنگان جنگی جدا کرده سر
بگردن برافگند هر یک چو کوه / شده گاو میش از کشیدن ستوه

بد اندیش گرگین شوریده هش / بیکسو به بیشه در آمد خمش
همه بیشه آمیختش کبود / برو آفرین کرد و شادی نمود

بدلش اندر آمد ازان کار درد / ز بدنامی خویشتن ترسید مرد
دلش را بپیچید اهریمنا / بدی ساختن خواست بر بیژنا

سگالش چنان بد نوشته چنین / نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو ببر کند ژرف چاه / سزد گر کند خویشتن را نگاه
ز بهر فزونی و از بهر نام / براه جوانی بگسترد دام

به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل کاردار و خرد را روان
برآید ترا این چنین کار چند / به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنی ها بگویم ترا / که من چندگه بوده‌ام ایدرا

چه با رستم و گیو و با گستهم / چه با طوس نوذر چه با گژدهم
چه مایه هنرها بدین بیش دشت / بگیریم و گردون بر آن بگذشت
بجا نام ما زان برآمد بلند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند

یکی جشنگاه است ازایدر دو روز / بدو روز ره اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد / کز و شاد گردد دل راد مرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جایگه اندر پهلوان

زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلابست گویی مگر آب جوی
خم آورده از بار شاخ سمن / صنم شد بگل و گشت بلبل شمن
خرامان بگرد کلان بر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو

ازین پس کنون‌ها ببینی نگار / شود چون بهشت آن لب جویبار
پریچهره بینی همه دشت و کوه / بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه بود دخت افراسیاب / درخشان کند باغ چون آفتاب

ستاره زند بر گل یاسمین / بدو ماه رویان با آفرین
زند خیمه زانکه بدان مرغزار / ابا صد کنیزک همه چون نگار
همه دخت ترکان پوشیده روی / همه سرو قد و همه مشک موی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب
همه دشت بینی بیار استه / چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بتازیم یک روز راه

بگیریم از ایشان پریچهر چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
گهی تاختن اندر آن گاه گام / جوان بد جوانوار برداشت گام

برفتند هر دو براه دراز / یکی آرزو یکی کینه ساز
میان دو بیشه بیک فرسخ راه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه
دران مرغزاران ارمان و روز / همی شاد بودند با باز و یوز

بیامد منیژه بدان دشت تور / خود و دختران سپهبد بسور
بتوران زمین گشت شد همچو اوی / بدیبار و بالا و باروی موی
گرامی بنزدیک افراسیاب / دلش زان آتش مهر او پر شتاب

ابا ماه رخ دلبران ختا / پریچهرگان و لعبتان دلربا
عماری چنین جمله از سیم و زر / بدو اندرون لعبت سیمبر
فراوان همی ساز جشن سهم / بدان دشت آورده از بیش و کم

نشستند خرم بدان جشنگاه / همه دشت پرشد ز خورشید و ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت از و شد چو چشم خروس
به بیژن پس آنگه داستان گشاد / وزان جشن و رامش همی کرد یاد

بگرگین چنین گفت پس بیژنا / که من پیشتر سازم این فتنها
شوم مرکستان ببینیم زودور / که تورانیان چون سپهبد بسور
وز آنجا هم آنگه بپیچید عنان / بگردون برآرم زده ده سنان

ز بیم انگهی رای هشیار تر / شود و دل ز دیدار بیدار تر
بدو گفت گرگین تو شاد باش / همیشه ز اندوه آزاد باش
جوان سپهبد برآراست کار / همی کرد اندیشه بهر شکار

بنخجیر گفت آن کلاه پدر / که هر بنگه بر نهادی بسر
که روشن شدی زان همه بزمگاه / بیاور که ما را به بزمست راه
همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یاره گیو گوهر نگار

بیاورد گنجور چونان که گفت / ببیژن چو پهلوان این شنفت
چو بشنید خسته ز رومی قبای / بتاج اندر آویخت پر همای
بنهاد بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین

باسب اندر آورد پای تیز / همی تاختن تا بدانجا نهفت
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد / دل از کام خویشش پراندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند / که تا آفتابش نتابد گزند

بنزدیک آن خیمهٔ خوب چهر   بیامد بدلش اندر از بخت مهر
همه دشت از آوای رود و سرود   روان را همی داد گفتی درود
فرود آمد از اسپ بنگاه زود   بزیر یکی سایهٔ بید بود

ببست اسپ را اندران جایگاه   همی کرد پنهان بدیشان نگاه
ز دیدار خوبان همه مرغزار   بیاراسته همچو باغ بهار
کجا گم شد از پهلوان صبر و هوش   نهاده بآوای ایشان دو گوش

پر اندیشه شد بیژن نامدار   که چون گیرد آن ماه گردون کنار
جوان خوبچهره ز خیمه براه   بدید آن رخ پهلوان سپاه
چو افتاده چشم منیژه بدوی   یکی مرد را دیده با رنگ و بوی

یکی اسپ بسته به پیش درخت   منیژه فرو ماند از کار سخت
برخسارگان چون سهیل یمن   بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش   فروزان ز دیبای رومی برش

بپرده درون دخت پوشیده روی   بجوشید مهرش بران مهرجوی
فرستاد مر دایه را چون نوند   که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست   سیاوش مگر زنده شد یا پریست

بپرسش که چون آمدی ایدرا   که آوردت ایدون بدینجا درا
پریزاده‌ای یا سیاوخشیا   که دل را بمهرت همی بخشیا
مگر خواست اندر جهان رستخیز   که بفروختی آتش مهر تیز

که من سالیان تا بدین مرغزار   همی جشن نو سازم اندر بهار
بدین جشن گه بر ندیدیم کس   ترا دیدم ای سرو آزاد و بس
بگویش که تو مردمی یا پری   بدین جشن گه بر همی بگذری

ندیدم چو تو هیچ ای ماه روی   چه نامی تو و از کجایی بگوی
چو دایه بر بیژن آمد فراز   بر او آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت   دو رخسار بیژن چو گل بشکفت

چنین گفت خودکامه بیژن بدوی   که من ای فرستادهٔ خوبگوی
سیاوش نیم نه پریزادگان   از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ   بزخم گراز آمدم تیز چنگ

سران شان ببریدم افگندم براه   که دندانهاشان ببرم نزد شاه
چو زین نیزگه آگهی یافتم   سوی کینهٔ گور بشتافتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب   نماید مرا بخت فرخ بخواب

همی بینم این دشت آراسته   چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر نیک رایی کنی تاج زر   ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوبچهر آوری   دلش با من اندر بمهر آوری

چو بیژن چنین گفته شد دایه باز   بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین است و بالا چنین   چنین آفریدش جهان آفرین
چو دایه چنین با منیژه بگفت   منیژه چو بشنید راز نهفت

بدایه بگفتا تو دانا تری   همی بر تن و جان من مهتری
فرستاد پاسخ هم اندر زمان   کت آمد بدست آنچه بردی گمان
که آخرامان نزدیک من   برافروزی این جان تاریک من

بدیدار تو چشم روشن شود   در و دشت و خرگاه گلشن شود
فرستاده آمد همان رهنمای   دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند آن زمان جایگاه سخن   خرامید از سایهٔ سرو بن

سوی خیمهٔ دخت افراسیاب   پیاده همی گام زد با شتاب
به پرده درآمد چو سرو بلند   میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر   گشاد از میانش کیانی کمر

بپرسیدش از راه و از کارسان   که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا انجمن شد در این روی بزر   بر شادی این خوبچهره بگرز
بشستند پایش بمشک و گلاب   گرفتند از آن پس بخوردن شتاب

نهادند خوان خورش گونه گون   همی ساختندش فزونی فزون
نشستنگه و رود و می ساختند   ز بیگانه خرگه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای   ابا بربط و چنگ و رامش سرای

بدیبا زمین کرده طاوس رنگ   ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر   سراپرده آراسته سربسر
می سالخورده بجام بلور   برآورده با بیژن گیو زور

سه روز و سه شب شاد بوده بهم   گرفته بر او خواب مستی ستم

بردن منیژه بیژن را بکاخ خود و گرفتار شدنش بدست افراسیاب

چو هنگام رفتن فراز آمدش   بدیدار بیژن نیاز آمدش

منیژه چو بیژن دژم روی ماند   پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر   پرستنده آمیخت با نوش بر

براندند چون خورد شد مرد مست   ابی خویشتن سرش بنهاد پست
عماری بپیچید و رفتن براه   مران خفته را اندران جایگاه

ز یک سو نشستنگه کام را   دگر سوی از بهر آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب   همی ریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا   بپوشید بر خفته بر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد شتاب   به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بایوان بیاراستش جای خواب   به بیداری بیژن آمد شتاب
در افگند داروی هوش گسل   بدان تا بجای خود آید بهوش

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت   نگار سمنبر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا   ابا ماه روئی ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا   بیزدان پناهید از اهرمنا

چنین گفت کای کردگار مرا   رهائی نخواهد بدن زایدرا
ز گرگین بخواهی مگر کین من   بر او بشنوی درد و نفرین من
که او بد بدین بد مرا رهنمون   همی خواند بر من هزاران فسون

منیژه بدو گفت دل شاددار   همه کار نابوده را باد دار
بمردان ز هر گونه کار آیدا   گهی بزم و گه کارزار آیدا
یکی جام می بر نهادش بدست   همی گفت ای شیر خسرو پرست

بخور می مخور هیچ انده و غم   نه از غم فزونی بیاید نه کم
هنوز اندهی نامده پیش تو   چه داری بانده دل خویش تو
اگر شاه یابد ز کارت خبر   کنم جان شیرین پیشت سپر

نهادند هر دو بخوردن سرا   که هم بار بیش و هم منبرا
ز هر خرگهی گلرخی خواستند   بدیبای چینی بیاراستند
پریچهرگان رود برداشتند   بشادی شب و روز بگذاشتند

چو بگذشت یک روز کار اندرین   پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه رازها باز جست   برفتی نگه کرد کار از نخست
کسی کز گزافه سخن راندا   درخت بلا را بجنباندا

نگه کرد کو کیست شهرش کجاست   بدین آمدن سوی توران چه خواست
بدانست و ترسان شد از جان خویش   شتابید نزدیک دربان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای   دوان از پس پرده شد تا بپای

بیامد بر شاه توران بگفت   که دخترت ز ایران گزیدست جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد   تو گفتی که پیداست هنگام باد
بدست از مژه خون مژگان ببرد   برآشفت و با غمگساران بگفت

گراز پس پرده دختر بود   اگر تاج دارد بد اختر بود
ز کار منیژه بخیره بماند   قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت از این کار ناپاک زن   بهشیار با من یکی رای زن

چنین داد پاسخ قراخان شاه   که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست   ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب   برگشت قراخان آمد شتاب

بگرسیوز اندر یکی بنگرید   که ایران چه دیدیم و خواهیم دید
زمانه چرا بند اینست بند   ز شهر ایران و فرزند بد
بدو با سواران هشیار سر   نگهدار مر کاخ را بام و در

نگر تا که بینی بکاخ اندرا   ببند و کشان و بیار ایدرا
چو گرسیوز آمد بنزدیک در   ز ایوان خروش سرود [illegible]
غو رود و چنگ و بانگ رباب   برآمد ز ایوان افراسیاب

سواران در و بام ایوان شاه   بگیرند و هر سو ببندند راه
چو گرسیوز آن کاخ [illegible]   می و غلغل و نوش [illegible]
[illegible]   بجست از در اندر میان سرای

بیامد بنزدیک آن خانه زود   کجا اندرو رود و بیگانه بود
[illegible]   [illegible]
[illegible] پرستنده [illegible]   همه بار [illegible]





بیژن برآشفت میان زنان / بلب بر همی مهر و شادی گمان
خروشید گرسیوز آنگه بدرد / که ای خویش نشناس ناپاک مرد
فتادی بچنگال شیر ژیان / بجا برد خواهی تو جان از میان

بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازم برهنه تنا
کجا گیو و گودرز و کشوادگان / که سر داد باید همی رایگان
نه شبرنگ با من نه رهوار بور / جهانا که برگشت امروز بهر

بگیتی نه بینم همی یار کس / جز ایزد مرا نیست فریادرس
همیشه یکی ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کش از نیام / دریغا که بایست برگشت نام

که من بیژنم پور کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر / همی سیری آید تنش را ز سر
وگر خیره داند جهان بر ستیز / نبیند کسی پشت من در گریز

پس آنگه بگرسیوز آواز کرد / که با من چنین بخت بد ساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازی ببینی مرا / همیشه بشیر بچنگال را

ز تورانیان من بدین خنجرا / ببرم فراوان سران را سرا
ورم نیز سالار توران یکی / بخواهم بر دوستان یکسی
تو خواهشگری کن مرا زو بخون / مگر در بنیکی شوی رهنمون

نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی / بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
چه دانست کو جنگ جوید همی / بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسی گفت وگوی / بخوبی بدادش همی پند ها

به پیمان جدا کرد ازو خنجرا / ببردش کشیدش به بند اندرا
سراپای بستش بکردار یوز / چه سود از هنرها که برگشت روز
چنین است گردنده از آن نخست / تو زین می نشوی بیابی درشت

چنین است گردنده کار جهان / که ماتم کند سور را در زمان
بر افسان نزدیک افراسیاب / ببردند با رنگ زرد و دیده پر آب
چو آمد به نزدیک شاه اندرا / دو دست بسته برهنه سرا

بدو آفرین کرد کای شهریار / سزد گر کنی راستی خواستار
نه من بارزو جستم این پیشگاه / نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم

ز بهر یکی باز گم بوده را / بر انداختم سپهی دوده را
نبرید یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری بیامد بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته ببر

ز اسپم جدا کرد و شد تا برا / که آمد همی لشکر و دخت شاه
سواران پراگنده بر گرد دشت / فراوان عماری بمن بر گذشت
یکی چتر توری برآمد ز دور / گرفته ز هر سو سواران تور

یکی نو عماری بد اندر میان / کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون خفته بر بستری / نهاده ببالینش بر افسری
پری یک بیک اندر آمد دیاد / میان سواران بیامد چو باد

مرا ناگهان در عماری نشاند / بران خوبچهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان افراسیاب / نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب
گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست

پری بیگمان بخت برگشته بود / که بر من همی جادوی آزمود
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که روز بدت کرد بر گو شتاب
توانی که ز ایران بگرز و کمند / همی رزم جستی بنام بلند

کنون نزد من هیچ پنهان نبود / همی خواب گویی بکردار مست
بگفت دروغ آزمودن همی / بخواهی سر از تن ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی هوشیار

گرازان بدندان شیران بجنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد پیراهنا

چگونه جهد شیر بی چنگ تیز / اگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسپ فرماید و گرز گران / گزین کن ز ترکان هزاران ازان

برآورد گر زیکی نام هرا / وگر زنده مانم بهر دم مدار
چو از بیژن آن گفته بشنید چشم / بر و بر نگه کرد و برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / بدو گفت چون این سخنها شنید

نه بینی که این بدکنش بی نیا / فزونی سگالد همی بر منا
پسنده نبودش همین که کرد / کنون رزم جوید همی با نبرد
ببر همچنین بند بر دست و پای / هم اندر زمان زنده بردار جای

بفرمای داری زدن پیش در / که باشد ز هر سو بر او بر گذر
نگون بخت را زنده بر دار کن / وز آن پس تو با من مگردان سخن
بدار آنکه ز ایرانیان زین سپس / نیارد به توران نگه کرد کس

کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بر بیژن خسته دل / ز آب مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر ایزد کردگار / نبشته است مردن به بد روزگار

ز دار و ز کشتن نترسم همی / ز گردان ایران بشرمم همی
بپیش نیاکان خسرو منش / پس از مرگ باشد همی سرزنش
روانم بماند همی بر بپای / ز شرمم پدر چون شود باز جای

دریغا که شادان شود دشمنم / برآید همه کام دل بر تنم
دریغا شهنشاه و دیدار گیو / دریغا که دور از سر گردان نیو
دریغا جوانمردی و نام من / دریغ آن تن و زور و خواب آسمن

دریغا که باب من آن پهلوان / بماند ز هجران من ناتوان
دریغا که از من ندارد خبر / که ماندستم اینجای خسته جگر
دریغا ندارد پدر آگهی / که بیژن ز جان گشت خواهد تهی

دریغا که تیره شد رخسار من / چنین گر چرا گشت بر کار من
دریغا که همسال و یاران من / چو آگه شوند از غم جان من
بدرد دل آموخته بریان شوند / چو بر حال من زار و گریان شوند

که ایزد به من بر ببخشایدا / تن از رزم جویم نفرسایدا
ببخش جهان آفرین برتنم / شود زار و پر خون دل دشمنم
ایا باد بگذر بایران زمین / پیامی ز من بر بشاه گزین

بگودرز و گستهم و گیو دلیر / بطوس و فریبرز و رهام شیر
بگردان ایران رسانم خبر / وز آنجا بکابلستان بر گذر
برستم رسان باد از من خبر / بدان تا ببندد بکینم کمر

بگویش که بیژن بسختی دراست / تنش زیر چنگال شیر نر است
بگودرز کشواد از من بگوی / که از کار گرگین بد آید بجی
مرا او بلای فگند او که کس / نبینم همی هیچ فریادرس

بگیرید کین بگواه این سفت را / [illegible]
که من با تو مردی نمودم بسی / کسی بر نگردد ز کس ناکسی
مکافات آنرا ابد بی شناختی / بدامم بلا اندر انداختی

گمان تو این بد که من کار تو / بگویم بگردان ز کردار تو
ز نامردی تو [illegible] / ز جان و درد [illegible]
کنون گیو چون حال من بشنود / لبالب ورا داد از تو می بگرود

بدیده کند یاد ست اندر جهان / بیارند گفتن ز بهرت میان
بنالید و دل را ز جان بر گرفت / سزد گر بمانی بدین در شگفت
بهم بشکند نیزه ان چو ابریش را / بهم بر شکست آن کمانش را

کننده همی کند جای درخت / پدید آمد از دور پیران بخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید / همه راه ترک کمر بسته دید

درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب

یکی دار برپای کردند بلند / فروهشته از دار پیچان کمند
بتورانیان گفت کاین دار چیست / در شاه توران برآورده کیست

بدو گفت گرسیوز این بیژن است / از ایران کجا شاه را دشمن است
بیامد ... [illegible] / جگر خسته [illegible]
همه دشت [illegible] لب پر ز چنگ / دهن خشک و [illegible]

بپرسید و گفتش که چون آمدی / [illegible] آمدی
[illegible]
[illegible] / فرو ریخت آب از دو دیده بهر

بلغزید و تا یک نفس [illegible]
[illegible]
[illegible] / [illegible]

برآریم او را همی بر بپای / مگر پهلوان باشدش رهنمای
ببرد اسپ پیران ویسه برفت / بر شاه توران خرامید تفت
بکار آنچ اندر روش تیغ بر سار روش / بر شاه بر دست کرده بکش
پیاده دوان تا بنزدیک تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود بر پیش تختش بپای / چو دستور پاکیزهٔ رهنمای
سپهدار دانست کآزار روی / بیاستاد پیران آزاد خوی
بخندید و گفتش چه خواهی همی / ترا بیشتر نزد من آبروی
اگر زر تو خواهی و گر گوهرا / وگر پادشاهی وگر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست / زمین را ببوسید و برپای جست
که جاوید بادا ترا تخت جای / نیابد جز از تخت تو بخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست / ز خورشید تابان نیایش تراست
مرا هرچه باید به بخت تو هست / ز اسپان و مردان و نیروی دست
مرا آرزو از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهیت آباد ما / بزرگان فرخنده بنیاد ما
همی نعم خوردم تا بآرام من / نه پیچید کسی کم کند نام من
نه من شاه را پیش ازین چند بار / همی دادمی پند در چند کار
بگفتار من هیچ نامد فراز / بدان داشتم دست از کار باز
نگفتمت پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که هست از نژاد کیان / بمهر تو بسته کمر بر میان
کز ایران به پیلان بکوبندتان / ز هم بگسلانند پیوندتان
بخیره بکشتی سیاوش را / بزهر اندر آمیختی نوش را
فراموش کردی مگر گیو را / سر پهلوان رستم نیو را
نه بیدی بدیهای ایرانیان / که گردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور / سپردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام / همانا نسود دست اندر نیام
که رستم همی سر فشاند از او / بخورشید بر خون چکاند از او
برآرام بر کینه جویی همی / گل زهر خیره ببویی همی
اگر خون بیژن بریزی بدین / ز توران برآید یکی گرد کین
خردمند شاهی و ما کهترا / تو خود چشم و دل باز کن بنگرا
نگه کن کزین بد که گستردیا / ایا شاه ایران چه برخوردیا
همانا همی خواستار آوری / درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دگر گردد نداریم پای / ایا پادشاه جهان کدخدای
براز تو نداند کسی گیو را / نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ / که آید ز بهر نبیره بجنگ
همانست ای شاه گیتی سترگ / که گفته سخن کرد بر تو بزرگ
ز من بند ای شاه بند پذیر / ز خشم دل خویش برگیر بند
چو برزد بایران آتش تیز آب / چنین پاسخش داد افراسیاب
که بیژن ندانی که با من چه کرد / با ایران و توران شدم روی زرد
نه بینی گزین بهتر و خرم / چه رسوائی آمد به پیران هم
همه نام پوشیده رویان من / ز پرده بگسترد بر انجمن
گزین ننگ تا جاودان بر درم / بخندد همه کشور و لشکرم
گذار و بیابد ز من رهائی بجان / ز هر سو گشاینده بر من زبان
برسوائی اندر بماندیم و درد / بیالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بروی / که ای شاه نیک اختر راستگوی
چنین است چون شاه گوید همی / جز از نام نیکو نجوید همی
ولیکن ببین ای هشیار من / یکی بنگر از ژرف سالار من
به بندیم او را به بند گران / بکردار کشتن گزیند بدان
ازو پند گیرند ایرانیان / نه بندند ازین پس بکین بر میان
هر آنکه بزندان تو بسته ماند / ز دیوانها نام او کس نخواند
چنان کرد سالار کو رای دید / دلش با زبان شاه یکتای دید
ز دستور پاکیزه راه سپر / درخشان شود شاه را گاه و فر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بزنجیر بر گشت پیل / یکی بند رومی بکردار پیل
به پیوند مسمارهای گران / ز سر تا بپایش به بند اندر آن
ازان پس نگون اندر افگن بچاه / که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای گیهان خدیو
فگنداست بر بیشه چینستان / بیاور ز بیژن بدان کینستان
به پیلان گردنکش آن سنگ را / که پوشید سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش / بمان تا بزاری برآیدش هوش
وز آنجا بایوان آن بی هنر / منیژه که ننگ است از او در گهر
برو با سواران و تاراج کن / نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگو ای نفرین شوریده بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
بننگ از کیان پست کردی سرم / بخاک اندر انداختی افسرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
بهارش تویی غمگسارش بباش / درین تنگ زندان ورا پیش باش
ببر زود او را به بیژن سپار / بسمان تا بمیرند هر دو نزار
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ / بهستی ز دیدار این روز ننگ
خرامید گرسیوز از پیش اوی / بکردند کام بداندیش اوی
کشان بیژن گیو از پیش دار / ببردند بسته بدان چاه سار
ز سر تا بپایش بآهن ببست / بروی میان و بزنجیر دست
بپولاد و خارسنگ آهنگران / فرو برد مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ بر ساختند
وز آنجا بایوان آن دخترش / بیاورد گرسیوز آن لشکرش
خبر چون بگوش منیژه رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
همه گنج او را بتاراج داد / ازان بدره بستد بدان تاج داد
منیژه بیامد یک چادرا / برهنه دو پای گشاده سرا
کشیدش دوان تا بدانجا بسار / دو دیده پر از خون رخ جویبار
بدو گفت اینک ترا خانمان / ز زاری برین بسته تا جاودان
چو گرسیوز از چاه او بازگشت / منیژه ابا درد انباز گشت
بزیوان همیگشت برگرد دشت / چو یکروز و یکشب برو برگذشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه / یکی دست را اندر او کرد راه
چو از کوه خورشید سر برزدی / منیژه ز هر در همی نان چدی
همی کرد گردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی / بدین شوربختی همی زیستی

بازگشتن گرگین با ایران و دروغ گفتن او درباره بیژن

چو یکهفته گرگین بر آنجا بپای / همی بود بیژن نیامد بجای
ز هر سو بپویان بجستن گرفت / رخان را بخوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از آن کار خویش / که چون بد سگالید با یار خویش
بشد بازیان تا بدان جایگاه / کجا بیژن گیو گم کرده راه
یکایک ز در اسپ بیژن بدید / که آمد ازان جویبار آن پدید
همه بیشه برگشت و کس را ندید / نه نیز اندر آن بانگ مرغان شنید
همی گشت برگرد آن مرغزار / همی کرد یار اندر او خواستار
اگر دار و دار و گر چاه بند / ز افراسیاب آمدستش گزند
گسسته لگام و نگونسار زین / فرو برده لفج و برآورده کین
بدانست کو را تباه است کار / با ایران نیاید بدین روزگار
وزانجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
کمند اندر افگنده بر [illegible] / ز کرده پشیمان دل چاره جوی
ازان مرغزار اسپ بیژن براند / بخیمه درآورد و روزی بماند
پس آگاهی آمد [illegible] گیو / نگه بودن بر زمین [illegible]
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن نبود دست با او براه
بگفت این سخن گیو را شهریار / بدان تا گرگین کند خواستار
بفرمود تا [illegible] را / کجا داشتی [illegible]
ز خانه بیامد دوان تا بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن بیاید همی / به ایرمان [illegible] همی
[illegible] / که بیژن کجا ماند و چون بود کار
بره بر نهادند زین خدنگ / [illegible]
[illegible] / نگیرد بیار اندر آید بجای
[illegible] / [illegible]
بدان گفت گرگین [illegible] / [illegible] اندر نهان



نشوم گر به پیش تیغ تیز تنم / هم آنگه بمهرش را از تن بر کنم
سپهبد بگفتا همی گر سپاه / سپهدار ایران و سالار شاه
چو چشمم سوی تو آید ز شرم / بپالائیم از دیدگان خون گرم
[illegible] / از اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش
همی گفت یا کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
مرا خود بگیتی همین بود و بس / چه اندوهگسار و چه فریادرس
زمانه بجایش کسی بر گزید / و یا خود ز چشمم تو شد ناپدید
تو این اسپ را چون و چون یافتی / ز بیژن کجا روی برتافتی
جهان پهلوانا تو آگاه باش / همیشه فروزنده گاه باش
همه جای گشتیم کنام گراز / همه شهر ماندار و در گداز
بکردیم جنگی بکردار شیر / بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
برآمد یکی گور از آن مرغزار / کزان خوبتر کس نبیند نگار
بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
برانگیخت از جای شبرنگ را / همی پست کردی سمش سنگ را
فگندند همان بیژن پهلوان / دوان گور و بیژن پسش بر دوان
پی اندر گرفتیم همه دشت و کوه / که از تاختن شد سمند ستوه
بیامدم غمی اندران مرغزار / همی گردمش هر سوی خواستار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید / همی چشمش از روی او تیره دید
پر از اهرمن گیو را دل ز راه / که گرداند او رای پر تباه
چه باشد مرا گفت از این بیش تا / مگر کام بدگوهر اهرمنا
اگر من کشیدن یکی زیست / سنان مرا پیش او آهنیست
فگندی میان تنگ پوییدی / بگردد جهان اندرون چاره جوی
پس آنگه بخنجر ز گرگین خویش / بخواهم ز بهر جهان بین خویش
بیود آفرین کرد کای شهریار / همیشه بشادی جهان کدخدا
بگیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم بدو شادمان
بد آگاهی آمد روا از پور من / ازان نامور پاک دستور من
ز گرگین ببد داد من شهریار / کزو گشتم اندر جهان خاکسار
بگیتی همی گفت گرگین گجفت / چه گویی کجا ماند آن نیک جفت
که بیژن کجا است [illegible] / [illegible]
بکین سیاوش کشتم لشکرا / بر پیلان سر آرم [illegible]
بشد گیو با دل پر اندوه و درد / دو دیده پر از آب رخ لاجورد
برفت از در کاخ تا پیش گو / پر از شرم جان پر اندیشه گو
که خسرو بهر کار پیروز باد / همه روزگارش چو نوروز باد
کجا ماند از تو جدا بیژنا / بدو بر چه بد ساخت آهرمنا
سخن چند بر گفت تا سازوار / از آن بیشه و گور و آن مرغزار
بدو گفت شنیدی این داستان / که دستان نخواست از که باستان
بفرمود می تا سرت را ز تن / بکندی بکردار تیغ اهرمن

بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیش اندر دوید
پذیره بدین راه چون آمدی / که با دیدگان پر ز خون آمدی
کنون هیچ سندیش گور ابجان / شنیدم گزند و بگویم نشان
بخاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
چو از من جدا ماند فرزند من / روا دارم ار بگسلی بند من
کنون بخت بد گردش از من بپیچ / چنین مانده ام در دم اژدها
ز بیژن بیاور چه آمد بگوی / که افگند بندی سپهری بروی
بدو گفت گرگین که بازآر هوش / سخن بشنو و پهن بگشای گوش
بنخچیر رفتیم جنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
چو در جنگ نیزه برافراختیم / به بیشه درون نعره برداشتیم
چو پیلان بهم بر فگندیمشان / بسیار دندان بکندیمشان
بکردار گلگون گوزن موی / چو جنگ شب آهنگ فریاد روی
تو گفتی نگارست آمد بهار / بهاری ندیدم چنو پر نگار
چو بیژن بنزدیک آن گور شد / تو گفتی ببالا یکی گور شد
ز تازیدن گور و گرد سوار / برآمد همی دود از آن مرغزار
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان / جز این اسپ زین از پسش کشان
از آن بازگشتم چنین ناامید / که گور ژیان بود دیو سپید
رخش زرد گشته هم از بیم شاه / تنش لرزلرزان و دل پر گناه
بخواهد ازو کین پور گزین / و گر چند ننگ آید او را ازین
به بیژن چه سود آید از جان او / وگرگونه سازیم درمان او
بگرگین یکی بانگ برزد بلند / که ای بدکنش ریمن پر گزند
پس اکنون بدستان و بند و فریب / کجا یابم آرام و خواب و شکیب

خشم گرفتن کیخسرو بر گرگین و بزندان فرستادنش

بجانش پر از بیم گریان بدم / ز بیم جدائیش بریان شدم
یکی اسپ دارد ونگونسار زین / ز بیژن ندارد نشانی جز این
غمی شد ز درد دل گیو شاه / برآشفت و بنهاد بر سر کلاه
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو / سخن گفت با خسرو از نو بنیو
که اکنون شنیدستم از موبدان / ز بیدار دل نامور بخردان
[illegible] / همی [illegible]
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید / گه گردان در شاه پرداخته دید
چو در پیش کیخسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سر دشمنان تو بادا بگاز / بریده چنان چون سر اژدها ز
چو خسرو چنین گفت گرگین بپای / فرو ماند خیره هم اندرون بجای
بگفتار باریک بد بگزنامد / برآشفت و از پیش تختش براند
اگر گرشیر با کین گو دو زبان / بکفر شد تنش را سر آید زمان
بفرمود خسرو بپولاد گر / که بند گران ساز [illegible]

همی گشت غلطان بخاک اندرا / شخوده رخان و برهنه سرا
مرا جان شیرین نباید همی / کنون خوار تر گر بباید همی
چو اسپ پسر دید گرگین بدست / پر از خاک آسیمه و سان مست
همی کند موی از سر و روی پاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
روا دانم ار جان جای نیکی بری / ز دور و دل من تو آگه تری
ز گرگین پس آنگه سخن باز جست / که چون بود خود روزگار از نخست
چه دیو آمدش پیش در مرغزار / که او را تبه کرد و برگشت کار
که این کار چون بود و کردار چون / دران بیشه با خوک پیکار چون
یکی بیشه دیدیم کرده چو دشت / درختان بریده چراگاه [illegible]
گراز اندر آمد بکردار کوه / نه یک یک که هر جای گشته گروه
وز آنجا به ایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخچیر جوی
چو سیمرغ بال و چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
چو بیژن بدیدان نگاریده گور / بدلش اندر افتاد ازان گور شور
بر بیژن آمد چو پیلی بلند / بسرش اندر افگند بیژن کمند
بکردار دریا زمین بر دمید / کمند افگن و گور شد ناپدید
دلم شد پر آتش ز تیمار اوی / که چون بود با گور پیکار اوی
چو بشنید گیو این سخن هوشیار / بدانست کورا تباه است کار
چو فرزند را گیو گم بوده یافت / سخن را بدان گونه آلوده یافت
پس اندیشه کرد اندر آن گیو دید / نیامد همی روشنائی پدید
بباشیم تا این سخن نزد شاه / شود آشکارا ز گرگین گناه
تو بردی ز ره مهر و ماه مرا / گزین سواران و شاه مرا
نباشد ترا پیش از این دستگاه / که تا من ببینم یکی روی شاه
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
انوشه جهاندار نیک اخترا / شنیدی که بر سر چه آمد مرا
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان پر ز یاوه روان پر گناه
اگر داد بینی درین کار ما / یکی بنگر از رفت سالار ما
رخ شاه برگاه بی رنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت سندیش زاری مکن
که من با سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران شوم بی درنگ
تو شو دل بدین کار گرگین مدار / من او را همانا بسم خواستار
ز تیمار بیژن همه پهلوان / ز درگاه با گیو رفته نوان
چو الماس دندانهای گراز / بر تخت بنهاد و بردش نماز
بر دندانهاشان نگر کرد شاه / بپرسید و گفتش که چون بود راه
زبان پر ز یاوه روان پر گناه / رخش زند لرزان تن از بیم شاه
هشش خیره سر دیده و هم بگمان / بدشنام بگشاد خسرو زبان
اگر نیستی از پی نام [illegible] / [illegible]
هم اندر زمان کرد [illegible] / [illegible]



بگیو آنگهی گفت باز آر هوش بخویش بهرجا و هر سو کوش
وگر دیر یابیم ازو آگهی تو جای خرد را مگردان تهی
زمین جادر سبز در پوشدا هوا بر گلان زار بخروشدا
کجا هفت کشور بدو اندرا ببینیم بر و بوم هر کشورا
چو بشنید گیو این سخن شاد شد ز تیمار فرزند آزاد شد
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین که از تو فرازد کلاه و نگین
همه مهتر ایران و توران بجای سپهر دند و نامد نشانش بجای
بیاید برامید دل پهلوان ز مهر سپهر گیو گشته نوان
بنخشنود مر گیو را شهریار بخواهید انجام گوهر نگار
ز فریادرس سوز فریاد خواست وزان اهرمن بدکنش داد خواست
ز کار رونشان سپهر بلند همی کرد پیدا چه و چون و چند
همه بود و نیها بدو اندرا پدیدی جهاندار افسونگرا
بدانجاه بسته به بند گران ز سختی همی مرگ جست اندران
که زندست بیژن دل شاد دار ز هر بد تن مهتر آزاد دار
ز بس رنج و سختی و تیمار اوی پر از درد گشتم من از کار اوی
دو چشمش پر از خون دل پر ز درد زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
که خواهد شدن در دم اژدها که آرد مر او را ز سختی رها
بر نامه من بهر رستما مزن داستان را بره بر دما
برستم یکی نامه فرمود شاه نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه
توئی از نیاکان مرا یادگار همیشه کمر بسته کارزار
دل شهریاران بپشت کیان بفرمان هر کس کمر بر میان
بسا دشمنا کز تو بیجان شده بسا بوم و بر کز تو ویران شده
چه افراسیاب و چه خاقان چین نبشته همه نام تو بر نگین
ترا ایزد این زور پیلان که داد بر و بازو و چنگ فرخ نژاد
چنین کار نامد ز گودرزیان ازان دیو چهران تورانیان
بیاید درین کار آزرده گیو بپوید همی از پی پور نیو
بزرگست و گردست و داماد تو بدو شاد گشته دل راد تو
دل و جان من نیز شد مستمند ازان نامور پهلو دیوبند
سر و گر تداری تو او را برنج بخواه آنچه باید ز مردان گنج
فراوان نیز و زنش دستگاه مرا و نیاے مرا نیکخواه
بدان تا بدین کار با باهم ز تو رای فرخ به هر بیش و کم
چنان چون بباید بسازی هما مگر بیژن از بند گردد رها
سواران فزوده همه برنشاند بیزدان بناهید و نامش بخواند
بکیره و بصحرا نهادند روی همی شد خلیده دل راه جوی
درفشی درفشان پس پشت او بکف کابلی تیغ در مشت او
بره گیو را دید خود مژده روی همی آمد آسیمه و پویه پوی
بپرسید دستان از ایرانیان ز شاه و بزرگان فرزانیان

من اکنون ز هر سو فراوان سوار فرستم همه در خور کارزار
بما تا بیاید مه فرودین که بفروزد اندر جهان هور دین
بهرمز شود پاک فرمان ما پرستش که فرمود یزدان ما
کنم آفرین بر نیاکان ما گزیده جهاندار و نیکان ما
بخندید و بر شاه کرد آفرین که بی تو مباد ازمان و زمین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت بهر سو سواران فرستاد تفت

دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای

بیامد بپوشید رومی قبای بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشان ازانجا بیامد بگاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانی بجام اندرون تا بره نگاریده پیکر بدو یکسره
بهر هفت کشور همی بنگرید که آید ز بیژن نشانی پدید
یکی دختری از نژاد کیان ز بهر زوارش ببسته میان
مگر غم نداری بزندان نشید ازان پس که بیجانش ناید گزند
برانسان گذارد همی روزگار که هردم بگرید چو ابر بهار
چو ابر بهاران بباریدگی همی مرگ جوید بدان زندگی
نشاید مگر رستم تیز چنگ که از ژرف دریا برآرد نهنگ

بردن گیو نامهٔ کیخسرو نزد رستم در بارهٔ رستگاری بیژن

جهان را ز دیوان مازندران بشستی و کندی سر از آن سران
سر پهلوانان و لشکر پناه بنزدیک شاهان ترا دستگاه
هر آن بند کز دست تو بسته شد گشایندگان را جگر خسته شد
بدان داد ما دست فریاد خواه بگیری برآری ز تاریک چاه
ازارمانیان آمده داد خواه که از خوک شد بیشه یکسر تباه
تو خود دانی ای مهتر شیرمرد که گیو سپهبد بمردی چه کرد
دل گیو هرگز بدینسان نبود ز بیژن کسی درد و رنج آزمود
تو دارد امید گودرز گیو که هستی بهر کشور امروز نیو
که هرگز بدین دودمان غم نبود فرزنده تر زین جهان کم شنود
بهر سو که خویش یابم بجای بهر نیک و بد پیش من بر بپای
ز مردان از گنج و از خواسته بیاریم پیش تو آراسته
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
چو نخچیر ازانجا که برداشتی دو روزه بیک روز بگذاشتی
چو از دیده گه دیده بانش بدید سوی زابلستان فغان برکشید
بخو دیده بشنید دستان سام بفرمود تا برنهادند لگام
بدل گفت کاری نو آمد بشاه که گیوست از ایران خجسته سرا
بزرگان سیستان [illegible] ز شاه و دلیران فرخ نژاد

ز بیژن مگر آگهی یابما بدین کار هشیار شو تا بما
بدانگه که از گل شود باغ شاد ابر سر همی گل فشاندت باد
بخواهم من آن جام گیتی نمای شوم پیش یزدان بباشم بپای
بگویم ترا هر کجا بیژن است بجام این سخن مر مرا روشن است
بکام تو باد اسپهر بلند ز چشم بدانت مباد آگزند
بجستنش فراوان بگرد جهان که یابید بگرز و بجائی نشان
چو نوروز خرم فراز آمدش بدان جام فرخ نیاز آمدش
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید دلش را بدرد اندر آزرده دید
خروشید پیش جهان آفرین برخشنده بر چند کرد آفرین
پس آن جام بر کف نهاد و بدید در و هفت کشور همی بنگرید
چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر چه ماه و چه مهر و چه ناهید و تیر
سوی کشور گرگساران رسید بفرمان یزدان مراورا بدید
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که بیژن بتوران به بند اندرست زوارش یکی نامور دختر است
ز پیوند و خویشان شده ناامید گدازان و لرزان چو یک شاخ بید
برین چاره اکنون که جنبد ز جای که خیزد میان بسته این را بپای
کمر بند و برکش سوی نیمروز شتاب از رفتن میاسای هنوز
نویسندهٔ نامه را پیش خواند ازین داستان چند با او براند
که ای پهلوان زادهٔ پر هنر ز گردان گیهان برآورده سر
ترا داد گردون بمردی پلنگ بدریا خروشان ز هیبت نهنگ
چه مایه سر تاجداران گاه ربودی و برکندی از پیشگاه
همه جادوان را شکستی بگرز بفیروز بختی تاج شاهان ببرز
گشایندهٔ بند بسته توئی کیان را سپهر خجسته توئی
کنون این یکی کار شایسته پیش فراز آمدست این شایسته خویش
همه گفتمارا ازین بازگفت نموده بدانجا که بیژن نهفت
بجنگ پشن هم بمازندران چه کرد آن دلاور بگرز گران
همه اصفهان تا بهمدان ری همه جامه چاک کند و بر خاک ری
شناسی بنزدیک من جاهشان زبان و دل و رای آگاهشان
شده گیو را خود جز او بود کس چه فرزند بودش چه فریادرس
چو این نامهٔ من بخوانی بپای سگالش کن و با گیو خیز از جای
بفرخ پیی بر شده نام تو ز توران برآید همه کام تو
وزانجا بیامد سوی خانه تفت ره سیستان را بسیچید تفت
بیابان گرفت و ره مهتر همی رفت پویان بسان نوند
که آمد سواری سوی هیرمند سواران بگرد اندرش تیز چند
بپرد اسپ تا هیر بره براه [illegible]
چو نزدیک شد پهلوان سپاه [illegible]
همه پر سر و دل پیش دستان سام [illegible]



همی گفت رویم نه بینی برنگ   ز خون قطره پشت پایم پلنگ
بدو گفت رستم ز نخچیر گور   دمادم بباید که بر رفت بور
چو تا رستم آید بنخجانه بپای   یک امروز با ما بشادی گرای
پذیره شدش گیو کامد فراز   پیاده شد از اسپ بردش نماز
بپیل گفت بارهی تباه است کار   بایران و بر شاه مه روزگار
ز شاپور و رهام و زنگه بپا   ز فرهاد و گرگین و از بیژنا
برستم چنین گفت کای پاک دین   گزین همه مهتران زمین
درستند اینها که بردی تو نام   ز ایشان درود و سلام و پیام
بگیتی مرا خود یکی پور بود   که هم پور رهم پاک دستور بود
ز بیژن شب و روز چون بیهشان   بگیتی بجستم ز هر کس نشان
پس آمد ز آتشکده سوی گاه   کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
چو در جام کیخسرو ایدون نمود   سوی پهلوانم دوانید زود
همی گفت و مژگان پر از آب زرد   همی برکشید از جگر باد سرد
پس از بهر بیژن خروشید زار   فرو ریخت از دیده خون بر کنار
همان بیژن از دخت پیلتن   گوی تیز سرافراز در انجمن
بنیروی یزدان و فرمان شاه   برآرم من او را ز تاریک چاه
ز پس آفرین جهاندار شاه   بر آن نامور پهلوان سپاه
بدانستم این رنج و تیمار تو   کشیدن بهر کار تیمار تو
بدیدار تو بخت شادان شدم   ولی بهر بیژن پریشان شدم
ز بهر تو من خود جگر خسته‌ام   برین کار بیژن کمر بسته‌ام
بنیروی یزدان ببندم کمر   به بخت جهاندار پیروزگر
گر این خانه زانجا نه بخشیدنیست   مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
چو رستم چنین گفت برجست گیو   ببوسید دست و سر و پای نیو
ز هر نیکویی بهره‌ور بود باد   چنان کز دلم زنگ بزدود باد
زواره فرامرز و دستان و گیو   نشستند بر خوان سالار نیو
همه دست جام از می لعل فام   خروشنده چنگ و گسارنده جام
بفرمود رستم که بندند بار   سوی شهر ایران بسیچند کار
بزین اندر افگند گرز نیا   پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
چو از زابلی بود برداشتند   ز زابل فرامرز بگذاشتند
یکی باد نوشین در رود سپهر   به رستم رسانید شادان چهر
بدو گفت رستم برو شاد باش   بگو شاه را کز غم آزاد باش
پس از گیو گودرز پرسید شاه   که رستم کجا بود و چون بد ز راه
چو آن نامه شاه دادم بروی   بمالید نامه ابر چشم و روی
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست   که پشت بزرگان و تخم کیاست
بفرمود خسرو بفرزانگان   بخسرو خبر شد از آن مردانگان
دو بهره ز گردان گردنکشان   چه از گرزداران چه از سرکشان
جهان شد ز گرد سواران بنفش   خروشان سم اسپ و رخشان درفش

چو بشنید دستان پر از درد گشت   خروشید و رخسار او زرد گشت
شوم گفت تا من بپیشش بروی   ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
برفتند هر دو بایوان زال   گرفتند هر دو سخن را سگال
پر از آرزو دل پر از آب روی   ز دیده نهاده به رخ بر دو جوی
ز اسپ اندر آمد گرفتش ببر   بپرسیدش از خسرو تاجور
چو آواز بیژن رسیدش بگوش   برآمد بناکام از دیگ جوش
چنان شاد گشتم به دیدار تو   برین پرسش گرم و گفتار تو
بجز بیژن ای گرد گردنکشان   که از بند او زنده یابد نشان
شد از چشم من در جهان ناپدید   بدین روز کس خود چنین غم ندید
کنون شاه در جام گیتی نمای   به پیش جهان آفرین شد بپای
همان جام رخشنده بنهاد پیش   بهر سو نگه کرد و اندازه بیش
کنون آمدم با دلی پر امید   دو رخساره زرد و دو دیده سپید
وزان پس که نامه برستم بداد   همه کار گرگین برو کرد یاد
که خویشان پیوند او دیر باز   ز زن گیو بد دختر سرفراز
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین   که رستم نگرداند از رخش زین
وز آنجا بایوان رستم شدند   بره بر یکی رای رفتن زدند
بگیو آنگهی گفت بشتافتم   بفرمان شه راه را ساختم
چه باید ترا نزد من دستگاه   بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
نبایستی کاین چنین سوگوار   ترا دیدمی خسته روزگار
بکوشم باین کار گر جان من   ز تن بگسلد پاک یزدان من
بیارمش ازان بند و تاریک چاه   نشانمش بر نامور پیشگاه
سه روز اندرین خانه باشیم شاد   ز گردان و از شاه گیریم یاد
برآفرین کرد کای نامور   به نیروی مردی و بخت و هنر
چو رستم دل گیو بد رام دید   وزان خود به نیکی سرانجام دید
بخوردند نان و بپرداختند   نشستنگه رود و می ساختند
سه روز اندر ایوان رستم شراب   بخوردند و کرد او برفتن شتاب
سواران گردنکش از پیش خویش   همه راه را ساخته بر روش
بگردون برافراخته کوس خویش   ز خورشید برتر سر تاج خویش
بسوی شهر ایران نهادند روی   همه راه پویان دل کینه جوی
بپیش رستم آمد آن گاه گیو   که باید مرا رفتن از پیش نیو
چو رفت از بر رستم آن پهلوان   بیامد بدرگاه شاه جهان
بدو گفت گیو ای شه نامدار   برآمد به بخت تو هر گونه کار
عنان با عنان من اندر ببست   چنان چون بود مرد خسروپرست

پذیره شدن بزرگان ایران رستم را و رسیدن او بکیخسرو

چو نزدیک رستم فراز آمدند   پیاده همی با نماز آمدند

وزان پس فشاندند [illegible]   [illegible]
چنین گفت دستان که [illegible]   [illegible]
چو گیو آمد از ایوان بار   تهمتن [illegible]
چو رستم دل گیو آزاده دید   [illegible]
ز گودرز و از طوس و آزادگان   ز گردان [illegible]
زمانی خروشید و [illegible]   وزان پس [illegible]
که بیژن شده با نیای بروان   [illegible] گرد و جوان
نه بینی که رستم به پیلان برا   چو آمد [illegible]
چنینم که بینی به پشت ستور   شب و روز تا زان چنانند [illegible]
چه باید خروشید و کرد آفرین   بجوش کیان [illegible]
بتوران نشان داد از تو شمار   [illegible] گاه
ترا دیده اند همان جای رهگذر   [illegible] کمر
از و نامه بستد و دیده پر آب   دل پر از کین [illegible] افراسیاب
همان پیلتن خواهر گیو داشت   فرامرز [illegible]
کمر دست بیژن گرفته بدست   همه بند و زندان او کرده پست
چو آن نامه شاه رستم بخواند   ز گفتار [illegible] بیژن بماند
بدین آمدی رنج بردی همی   چنین راه دشوار [illegible] همی
چه کین سیاوش چه از بهر آن   کمربسته در پیش خسرو [illegible]
سخن از پی این نامه شاه را   بفرمان ببستیم مر راه را
من از بهر بیژن ندارم برنج   فدا کردن جان و مردان و گنج
سه روز اندرین خان ما شاد باش   همی نوش می وز غم آزاد باش
چهارم سوی شهر ایران شویم   بفرمان شاه دلیران شویم
بماناد بر تو چنین جاودان   دل و زور پیل و هش موبدان
بسالار خوان گفت پیش آر خوان   بزرگان فرزانگان را بخوان
نوازنده رود با میگسار   بیایید بایوان گوهرنگار
بروز چهارم گرفتند ساز   چو آمدش هنگام رفتن فراز
کمر بست و پوشید رومی قبای   بیامد برخش اندر آورد پای
خود و گیو با زابلی ده هزار   ز لشکر گزیده در کارزار
چو رستم بنزدیک ایران رسید   سر تخت کیخسرو آمد پدید
شوم گفت آگه کنم شاه را   که پیمود رخش تهم راه را
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز   فراوان ستود و ببردش نماز
ستایید رستم ز فرمان تو   ولش بسته دیدم به پیمان تو
براندم من از پیش تا نزد شاه   بگویم که آمد تهمتن ز راه
گرامیش کردن سزاوار هست   که نیکی شناسیست و خسروپرست
بگفتند گودرز کشواد را   شه نوذران طوس و فرهاد را
بر آیین کاوس برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند
ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان   بپرسیدن رنج دیده گوان

بپرسید هر یک ز راز شاه / ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
نشستند گردان و رستم باسپ / بکردار رخشنده آذرگشسب
چو آمد بر شاه گیتی نواز / توان پیش او رفت و بردش نماز

ستایش کنان پیش خسرو سپید / که مهر و ستایش مر او را سزید
برآورد سر آفرین کرد و گفت / که بادی همه ساله با تخت جفت
که هرمزد بادت بدین پایگاه / چو بهمن نگهدار تخت و کلاه

همه ساله اردی بهشتت هژیر / نگهبان تو باد بهرام و تیر
ز شهریور بادی تو پیروزگر / بنام بزرگی و فر و هنر
ترا باد فرخ مه باد ترا و / ز خرداد باد آبرو بوم شاد

از آذرت رخشنده شب تیره روز / تو شادان و تاج تو گیتی فروز
سفندارمذ پاسبان تو باد / خرد جان روشن روان تو باد
دی و اورمزدت خجسته بواد / در هر بدی بر تو بسته بواد

و آبانت هم کار فرخنده باد / سپهر بلند پیش تو بنده باد
تن چارپایانت مرداد باد / همیشه تن و بخت تو شاد باد
چو این آفرین کرد رستم بپای / شهنشه بداوش بر خویش جای

بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور دست بدی
توئی پهلوان کیان جهان / نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و لشکر پناه

مرا شاد کردی بدیدار خویش / بدین پرهنر جان بیدار خویش
ز زواره و فرامرز و دستان سام / ورستند و خرم دل و شادکام
فرو رفت رستم بسوی تخت / که ای پرهنر شاه بیدار بخت

به بخت تو هر سه برستند شاد / انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گوان نامخواه
و رباغ بکشاد سالار بار / نشستنگهی ساخت نیسان بهار

بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
همه ویژه خسروانی بباغ / بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه / کجا سایه گسترد بر تاج و گاه

تنش سیم و ساختش یاقوت و زر / برو گونه گون خوشه‌های گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار / فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی بد تهی

بدو اندرون مشک سوده بمی / همه پیکرش سفته بهسان نی
که تا شاه بر گاه بنشاندی / بر و باد از آن مشک بفشاندی
بیامد نشست او بزرینه تخت / بسر برش ریزنده مشک از درخت

همه میگساران به پیش اندرا / همه بر سران افسر از گوهرا
ز دیبای زربفت چینی قبای / همه پیشگاه و سپهبد بپای
همه طوق بربسته و گوشوار / ببر بر همه جامه زرنگار

همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه زیر درخت

به رستم چنین گفت پس شهریار / گرامی بپیوند به روزگار
زبرجد توئی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان / همه بر در رنج بستی میان

شناسی تو کردار گودرزیان / تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشت بپای / همیشه به نیکی مرا رهنمای
به تنها تن گیو از انجمن / ز هر بد سپر بوده در پیش من

چنین غم بدین دوده نامد بنیز / غم از بهر فرزند بدتر چه چیز
بدین کار اگر تو بپیچی میان / پذیره نبایدت شیر ژیان
بدین کار اگر تو بپیچی کمر / نبینیم بگیتی دگر چاره گر

کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را ز توران برآمد بروی
ز اسپ و سلیح و ز مردان گنج / ببر هرچه باید مدار ایچ رنج
چو رستم ز خسرو چنین بشنود / زمین را ببوسید و برخاست زود

بدو آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید بر جای گسترده کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل بدسگالت بکرم و گداز
توئی بر کیان شاه و سالار کی / کیان جهان سر ترا خاک پی

که چون تو ندیدست یک شاه گاه / نتابنده شید و نه رخشنده ماه
بدان راز نیکان بکردی جدا / تو پستی با فسون بند اژدها
بکندم دل دیو مازندران / بفر کیانی و گرز گران

مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی به آرام و شاد
سنم گوش داده بفرمان شاه / بدان سو روم من کجا بود راه
چنان کز پی گیو اگر بسپرم / هوا بار آتش بود ور نه گرم

گر آید بچنگ کام اندر سنان / ستانم ز فرمان خسرو عنان
برآرم بفر تو این کار کرد / سپهبد نخواهم نه مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و فرهاد و شاپور نیو

بزرگان لشکر برو آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
بمی دست بردند دستان شدند / ز نای و سپهبد به بستان شدند
بشادی همی خوردی شهریار / گشاده بشادی دل نو بهار

رهائی یافتن گرگین از سفارش رستم

چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غمش را کلید
نگه کن تو در کار این کوز پشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
فرستاد نزدیک رستم پیام / گرامی یکی فرخ نیکنام

درخت بزرگی و گنج وفا / ورا بر در مردی و بند بلا
مگر باز گردد ز بد نام من / به پیران سر این بد سرانجام من
که دارد چو تو مرد هرگز بیاد / جهان چو زمان بی تو هرگز مباد

گرت رنج نامد ز گفتار من / بگویم کنون با تو کردار من
چو پیغام گرگین به رستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
به تاریکی اندر مرا ره نمود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود

بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / گر آمرزش آید مرا زین گناه
تو شنیده داستان پلنگ / بدان ژرف دریا گذر با نهنگ
مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو عذر از زبان با تو بنده نهان

شوم پیش بیژن بغلطم بخاک / اگر باز یابم من آن کینه پاک
بیایدش بیرون به نخجیر نوی / نهیب اژدهان بخشش آمده بدی
به پیمان ازان در دو پیغام اوی / غم آمد از آن بهده کام اوی

فرستاده را گفت رو باز گرد / بگویش که ای چهره ناپاک مرد
ولیکن کنون این به بیچارگی / فرو ماند و بیفت یکبارگی
اگر گر بهر خود چیره گرد و هوا / نیاید ز چنگ هوا کس رها

[illegible] / بود داستانش چو شیر پلید
رها بودی از بند و تنگی بجا / ز تو دور شد کینه پهلوان
تو دستان نمودی چو روز [illegible] / [illegible]

نگشتا بدین چهره کامم تو / که من پیش خسرو به فرمان تو
و گر من نیابم هنر [illegible] / بجوای ز گرگین فرزند نیو
ز خسرو بخواهم گناه [illegible] / [illegible]

اگر بیژن از بند گردد رها / بفرمان دادار گیهان خدا
تهمتن بیامد [illegible] / بخواهش بر شاه پیروزگر
و گر چیره [illegible] / [illegible]

نخستین [illegible] / [illegible] فرمان شاه
که سوگند خورد بتخت و کلاه / بداد از خرد او و خورشید ماه
برآمد بدین کار [illegible] / [illegible]

برومند چون [illegible] تاج / نشست از بر سیمگون تخت عاج
[illegible] اگر چنین گفت [illegible] / گرای باگهر ماه [illegible] پیشگاه
ز گرگین سخن رفت [illegible] / [illegible]

بدو گفت شاه ای سپهدار من / همی بگسلی بند و زنهار من
بر آنکس که گر [illegible] / سر انجام [illegible]
ز گرگین نه بیند [illegible] / [illegible]

[illegible] آرزو به چه خواهی بخواه / [illegible] تخت و کلاه
اگر شاه [illegible] / گنجت یک لخت بد [illegible]
اگر بد سگالد [illegible] / [illegible]

که آمرزش شاه یابد به پیش / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] رستم [illegible] پیروز شاه / [illegible]





ز رستم بپرسید پس شهریار / که چون راند خواهی بگو کارزار
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / که باید که با تو بیاید براه
تهمتن ز بیژن بر افراسیاب / که چون بیژن [illegible] شتاب

کرا او با سوار است و دیو نژند / بدو داده افسون و نیرنگ و بند
بجنباندش یکزمان از جای / بگرداندان تیغ زن از سرای
چنین گفت رستم بشاه جهان / که این [illegible] کار را اندر نهان

کلید چنین بند باید فریب / نباید بدین کار کردن نهیب
بکردار بازارگانان شدن / شکیبا بتوران فراوان بدن
بدین کار باید شدن با نهان / نه هنگام گرز است و تیغ و سنان

فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن بامید و بودن به بیم
گسسته دلی هم ز پیوستگی / بباید بهائی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / [illegible]

بیامد بر شاه گنجور اوی / ز گنج آنچه فرمود دستور اوی
در برده بگشود گنجور شاه / بدینار و گوهر بیاراست کار
تهمتن بیامد [illegible] / [illegible]

از این ده شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز لشکر سواران [illegible]
ز شیران ایران گزین نامور / بباید [illegible] بسته کمر

چو گرگین چو زنگهٔ شاوران / دگر گستهم تیغ جنگ آوران
چهارم گرازه که راند سپاه / نگهبان گردان تخت و کلاه
چو رهام و فرهاد و گرد دلیر / چو [illegible] که هست او [illegible]

رفتن رستم بتوران بلباس بازرگانان برای رهانیدن بیژن

چنین هفت یل باید آراسته / نگهبان این لشکر و خواسته
همه برنهاده [illegible] بند آختند / چنان کش بباید بیاراستند

پس آنگاه گفتش بگو تا گوان / ز ایران گزیده آن مردم کشان
چو سالار نوبت بیاید ببر / [illegible] بگیرند گردان کمر

سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بجنگ اندرون گرز و بر تیغ کین

برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
همه نیزه و تیرشان رهنمون / همه دست را پاک شسته بخون

چو نزدیکی مرز توران رسید / سران سپه را همه برگزید
سپاه از پس پشت گردان بپای / نهاده بکف بر همه جان خویش
بجنبید ایدر مگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من

بپیچید با ششصد مرد جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / کز ایدر بباشید روشن روان
همه جامه برسان بازارگان / بپوشید و بگشاد بند از میان

گشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامه های گلیم
سپه را بدان مرز ایران بماند / خود و سرکشان سوی توران آمدند
گرانمایه هشت اسپ در کاروان / یکی رخش و دیگر نشست گوان

ده اشتر همه بارشان گوهرا / صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
همه دشت از آوازشان بجنبید / همی رفت تا شهر پیران رسید

در آن مرز توران یکی شهر بود / که پیران از آن شهر با بهر بود
ز پس تا همی بوی جنگ آیدا / بکردار طهمورثی [illegible]
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه / بیامد تهمتن بدیدش ز راه

یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم سرا
بنخچیر بد رفت پیران ز جای / ندید کس بدرگاه او بر بپای
[illegible] / بدرگاه پیران خرامید تفت

ببرد آفرین کرد کای نامور / بایران و توران بجفت هنر
دو اسپ گرانمایه با زین زر / بگوهر بیاراسته سربسر
چنان کرد روشن جهاندار [illegible] / که پیران مر او را ندانست باز

بپرسید و گفت از کجایی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
چنین کس نباشد بفر و کلاه / که دستور شاهی و زیبای گاه
یکی بازرگانی از ایران بتو / بپیمودم این راه دشوار دور

فروشنده ام هم خریدار نیز / فروشم بخرم هر گونه چیز
بدو گفت رستم ترا ایدرم / بشهر تو کرد ایزد آرایش خرم
اگر پهلوان گیرد م زیر پر / ز خرم چهارپایی [illegible]

هم از بد از بس بسیار رنج / هم از بهر مهرت گهر یاد دم
بشهر تو آوردم انجم نوید / چنین چیز شد بر دلم بر پدید
گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر موی شان گرد [illegible]

پس آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار پیراسته
پس آن جام پر گوهر شاهوار / میان مهمان کز پیش شمار
برو آفرین کرد و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش

که بر دشت و آهین بشهر اندرای / که با نیز و خویشیت بسازیم جای
چو پیران بر آن گوهران بنگرید / کزان جام رخشنده آمد پدید
بده هر چه داری بهائی بدار / خریدار کن هر سوی خواستار

تو بر واهی درین فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
از این خواسته با تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست
همه خواسته سربسر مر تراست / بهر جا که باشیم از این ایمن است

که با من ز هر گونه گوهر بود / نباید کزان گوهری گم شود
چنین گفت رستم کای پهلوان / هم ایدر بباشیم با کاروان
بدو گفت رو آرزو گیر جای / کنم پاسبانان [illegible]

یکی خانه بگزید بر ساخت کار / بیاورد و بر رخت بنهاد بار
به پیروز بخت تو ای پهلوان / به پیروزی باشیم روشن روان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهر فروش

خریدار دیبا و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
خبر شد کز ایران یکی کاروان / بیامد بدر نامور پهلوان
چو خورشید گیتی بیاراستی / بر آن کلبه بازار بر خواستی

گفتن منیژه سرگذشت بیژن برستم

برآمد برین روزگاری چنین / که رستم بیامد به توران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دوان

برهنه سران دخت افراسیاب / بدر رستم آمد دو دیده پر آب
همی باش [illegible] / برو آفرین کرد [illegible]
که [illegible] / [illegible] پشیمانی از رنج خویش

بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشمش [illegible]
[illegible] / [illegible]
همیشه خرد باد آموزگار / خنک شهر ایران خوش روزگار

چه آگاهی است از گردان [illegible] / ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
نباید بدین بیژن با ایران [illegible] / نباید کس نخواهد بدین کار گر
که چون بینی جوانی ز گودرز یاد / همی بگسلاند ز آهن میان

که [illegible] بالش ببند گران / دو دستش ز مسمار آهنگران
کشیده ز نخچیر و بسته ببند / همه جامه پر خون از آن مستمند
نیابم ز در [illegible] خویش / ز نالیدن او دو چشم پر آب

بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ برزد براندیش زوی
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی

برستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری ببارید خون در کنار
بدو گفت کای مهتر پر خرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگوئی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش

چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر کاهرمن [illegible] نمود
همی بر نوشتی تو بازار من / از این روی بیا تو پیکار من

بدین تندی از من بیازار پیش / کزان بسته بودم بیازار خویش
و دیگر بجا یکه [illegible] / بدان شهر من خود ندارم [illegible]
ندانم زمین گیو گودرز را / نه هرگز بپیمودم آن مرز را

بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند پیش وی [illegible]
بیکبارگی [illegible] / که با تو چرا شد [illegible] روزگار
چه پرسی ز ایران از تخت شاه / چه داری همی [illegible]

منیژه بدو گفت کز کار من
چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
زدی بانگ بر من چو جنگ‌آوران
نترسی تو از داور داوران
همی نان خشکی فراز آورم
چنین راند ایزد قضا بر سرم
که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه
نبیند شب و روز خورشید و ماه
کنون گر ترا باشد ایران گذر
ز گودرز کشواد یابی خبر
چه خواهی که بینی سپاسی [illegible]
کز ایشان بشکست و آهن برید
مگر بر تو بخشایش آرد پدر
بجوشیدش خون و بسوزد جگر
یکی مرغ بریان بفرمود گرم
بپیچید بر گرد آن نان نرم
منیژه بیامد بدان چاه سر
دوان خوردنیها گرفته ببر
که ای مهربان از کجا یافتی
خورشها کزینگونه بشتافتی
منیژه بدو گفت کز کاروان
یکی مایه‌ور مرد بازارگان
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر
ز هر گونه با او فراوان گهر
بدان چاره نزدیک آن بسته شد
وگر گر بخواهد بسی نو به نو
نگینش نگه کرد و نامش بخواند
ز شادی بخندید و خیره بماند
بخندید خندیدن شاهوار
چنان کآمد آوازش از چاه بار
منیژه عجب ماند از آن کار سخت
بگفت این چه خنده‌ست ای نیکبخت
بدو گفت بیژن کز این کار سخت
بامید آنم که بگشاد بخت
اگر لب بدوزی ز بهر گزند
زبان را زبان هم نماند ببند
بدادم به بیژن دل و خانمان
کنون گشت بر من چنین بدگمان
از امید بیژن شدم ناامید
جهانم سیاه و دو دیده سپید
چنین گفت کاکنون ببایست گفت
ایا مهربان یار و هشیار جفت
ز بهر من آمد بتوران فراز
وگرنه بگوهر نبودش نیاز
بنزدیک او رو بگویش نهان
که ای پهلوان کیان جهان
چو بشنید گفتار آن خوبروی
کزان راه دور آمدش چاره‌جوی
بگویش که آری خداوند رخش
ترا داد یزدان فریادبخش
چو این گفته باشی سخن از در آی
شب تیره گوشت آواز دار
بیاور دوان تا بدان کوهسار
که بودش بچاه اندرون غمگسار
تو با داغ دل چند پوئی همی
دو رخ را بخوناب شوئی همی
ز هیزم [illegible] کنون بجنگ
بگردون برانداز هم آسوده سنگ
بدان تا ببینیم سر چاه را
بدان روشنی بسپرم راه را
ز بهر تو باشی مرا [illegible]
تو زن بر دل و جان [illegible]
تو ای جفت رنج آزموده ز من
فدا کرده جان و دل و خیره تن
اگر یابم از چنگ این اژدها
بدین روزگار جوانی رها
کنون این یکی رنج بردار نیز
کزین رنج یابی بسی گنج چیز
چو از چشم خورشید شد ناپدید
شب تیره بر کوه لشکر کشید
منیژه بتند آتشی برفروخت
که چشم شب تیره گویی بسوخت
به پیش خداوند خورشید و ماه
بپا ایستاد [illegible]

از آن چاه‌سر با دلی پر ز درد
دویدم بر تو ای راد مرد
منیژه منم دخت افراسیاب
برهنه ندیده تنم آفتاب
برای یکی بیژن شوربخت
فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
بنعل و بمسمار و بند گران
همی مرگ خواهد ز یزدان بر آن
بدرگاه خسرو مگر گیو را
ببینی و یا رستم نیو را
بدو گفت رستم که ای خوب‌چهر
چرا باری از دیدگان آب مهر
گر از رزم یابت نبودی ز پیش
ترا دادمی چیز زاندازه بیش
سبکدست رستم بسان پری
نهان کرد در مرغ انگشتری
نوشته بدستار چیزی که برد
چنان هم نوشته به بیژن سپرد

اگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

همش دستگاه است هم دل فراخ
یکی کلبه سازید در پیش کاخ
بگسترد بیژن پس آن نان پاک
برامید دل گشته با ترس و باک
یکی مهر پیروزه رستم بر وی
بآهن نوشته بکردار موی
منیژه چو بشنید خندیدنش
از آن چاه تاریک و بسته تنش
چگونه بخنده گشادی دو لب
که شب روز بینی همی روز شب
کنون گر وفای مرا بشکنی
بسوگند با من تو پیمان کنی
منیژه چو بشنید نالید سخت
که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
پدر گشته بیزار و خویشان ز من
برهنه دوان بر سر انجمن
بپوشد همی راز بیژن چنین
تو آگه‌تری ای جهان‌آفرین
سزد گر بهر کار پندم دهی
که مغزم ز رنج اندرون شد تهی
بپخشود بر من جهان‌آفرین
ببینیم مگر همین روی زمین
بدل مهربان و بتن چاره‌جوی
اگر تو خداوند رخشی بگوی
بدانست رستم که بیژن سخن
گشاد دست بر گلرخ سروبن
ز زابل بایران ز ایران بتور
ز بهر تو پیمود این راه دور
ز بیشه فراز آر هیزم برو
شب آمد یکی آتشی برفروز
بگفتش که دادم سراسر پیام
بدان نیک‌پی فرخ نیکنام
بگوییش که تا راستان پلنگ
بسود از پی تو کمرگاه جنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا
شب از چنگ خورشید گردد رها
چو بشنید بیژن بر آنسان پیام
بچاه اندرون گشت از آن شادکام
بدیده [illegible]
تو دانی که غمان من و داغ و درد
بدین رنج کز من تو بردی بسی
همه رنج من شادی انگاشتی
بکردار نیکان یزدان‌پرست
بپوییم [illegible] بدست
منیژه بهیزم شتابید سخت
چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بدانگه که آرام گیرد جهان
شود [illegible] گیتی نهان
نگوش اندرون بانگ [illegible]
که آمد ز ره رخش [illegible]

که از تو بپرسم یکی نو خبر
ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
از این در بدان در دو رخسار زرد
از این زارتر چون بود روزگار
سر آرد مگر بر من این کردگار
مرا او و بر درد بفزود از آن
تنم از دیدگانم بپالود از آن
بگویی که بیژن بچاه اندرست
وگر دیر آئی شود کار پست
چرا از دو باب تو خواهشگران
نه انگیزی از هر سوی مهتران
بخوالیگرش گفت هر گونه خورش
که او را بباید بیاور برش
بدو داد و گفتش بدان چاه بر
که بیچارگان را توئی راهبر
نگه کرد بیژن بخیره بماند
از آن چاه خورشیدرخ را بخواند
بسا رنج و سختی کت آمد بروی
ز بهر من ای مهربان چاره‌جوی
از ایران بتوران ز بهر درم
کشیده ز هر گونه بسیار کم
بمن داد از اینگونه دستارخوان
که بر من جهان‌آفرین را بخوان
چو دست خورش برد از آن داوری
بدید آن نهان کرده انگشتری
چو پاره بجست و فطیرا بدید
بدانست کامد غمش را کلید
شگفت آمدش داستانی بزرگ
که دیوانه خندد ز کردار خود
چه رازست پیش آر و با من بگوی
مگر بخت نیکت نمودست روی
بگویم ترا سر بسر داستان
چو باشی بسوگند همداستان
دریغا که شد روزگاران من
دل خسته و چشم گریان من
همان گنج و دینار و تاج و گهر
بتاراج دادم همه سر بسر
بدو گفت بیژن همه راست است
ز من کار تو پاک برخاستست
تو بشناس کاین مرد گوهرفروش
که خوالیگرش مر ترا داد توش
رهاند مرا زین غمان دراز
ترا زین تکاپوی گرم و گداز
بیامد ز بیشه بکردار باد
منیژه بر رستم پیامش بداد
بدو گفت رستم که ای خوب‌چهر
که ایزد ترا زو [illegible] مهر
بسا غم که خوردی درین روز و شب
ز تیمار گشتی چنین مستمند
منیژه ز گفتار او شاد شد
دلش زاندهان یکسر آزاد شد
چنین داد پاسخ که آنم درست
که بیژن بنام و نشانم بجست
کنون چون درست آمد [illegible]
ببینی سر تیغ مردم‌کشان
بگیرد از کوه آتشی برفروز
که شب بر سر چاه گردد چو روز
سوی کردگار جهان کرد روی
که ای پاک بخشنده دادگر
مگر بازیابم [illegible]
بنامم من این اختر شوم را
بگردی بر [illegible] تاج و تخت [illegible]
[illegible]
بسان پرستار پیش کیان
[illegible]
بخورشید بر چشم [illegible]
که تا کی برآرد شب از کوه سر
[illegible]
بگیرد سپهر [illegible] گیتی فروز
[illegible]
برافکند [illegible]



بگردان بفرمود تا همچنین ... ببستند برگرد گه چند کین
بر اسپان نهادند زرین خدنگ ... همه جنگ را ساخته تیز چنگ
همه تن برهنه به بنهاد روی ... همی رفت پیش اندرون آه جوی

چو آمد بر سنگ اکوان فراز ... بدان چاه اندوه و گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان هفت گرد ... اگر دی زمین را بباید ستود
بباید شما را کنون تاختن ... سر چاه از آن سنگ پرداختن

پیاده شدند آن سران سپاه ... که از سنگ پرخته مانند چاه
بسودند انگشت با پاچنگ ... شده مانده گردان از آن سنگ و دود
چو از نامداران بپالوده شد ... کز سنگ از سر چاه بنهاد دلی

ز اسپ اندر آمد گو شیرنر ... زره دامنش را ببرد بکمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست ... بزد دست و آن سنگ برداشت راست
ببیند تخت بر شبه شیر من ... بلند برد از آن سنگ روی زمین

بنیروی یزدان گوش نمود ... سر چاه بگشاد و آواز کرد
ز بیژن بپرسید و بالید زار ... که چون بود کارت به بد روزگار
ز گیتی همه توشه تا بود بهر ... ز دستت البسته ای جام زهر

چنین گفت بیژن ز تاریک چاه ... که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش ... همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بر افشان که بیتی مرا خانمان ... ز آهن زمین و ز سنگ آسمان

بکندی همی دل ز ناپاکی رنج ... ز بیم و ز سختی و اندوه رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو ... ببخشید بخشنده یزدان تو
کنون ای خردمند فرخنده خوی ... مرا مانده از تو یکی آرزوی

ببخشش تو گرگین میلاد را ... ز دل دور کن کین بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من ... چه دانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مرد پر شیر مرد ... ز گرگین میلاد با من چه کرد

گر آید سر و بر جهان بیژن ... بدو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم اگر بد خوئی ... بسازی و گفتار من نشنوی
بیاسای تا بر در چاه پای ... به اسپ اندر آرم شوم بازجای

چو گفتار رستم رسیدش بگوش ... ازان تنگ زندان آمد بگوش
بپاسخ بدو گفت بدبخت من ... ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین چنین بد که بر من رسید ... بدین روز تیره بباید کشید

کشیدی همی گشت خشنود از او ... ز کینه دل من بیاسود از او
فرو هشت رستم بزندان کمند ... برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی با ناخن دراز ... گدازنده از درد و رنج و نیاز



همه تن پر از خون و رخسار زرد / ازان بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید
ببرد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد ازو حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند ازان جایگاه / یکی دست بیژن بگیرید و راه
پر از غم نشستند هر دو جوان / همی یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید نو در برش
ازان پس چو گرگین بدکنش / بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش / بپیچید ازان خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه / مکافات ناورد پیش گناه
شتر بار کردند و اسپان بزین / بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش و نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کرد بارو برآراست کار / چنان بین بود دیده‌ور کار را
بشد با بنه اشکش تیز هوش / که دارد سپه را بهر جای گوش
به پیش اندرون کاروان بنه / سپاهی بنزدیک او یکتنه
به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با اشکش و با منیژه برو
که من امشب از کین افراسیاب / نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
کنم خواب نوشین برو بر تباه / سرش را ببرم برم نزد شاه
تو رو با منیژه که من رستخیز / برآرم ز توران کنم جنگ تیز
یکی کار سازم کنون بر درش / که فردا بخندد دبر و لشکرش
بسی رنج دیدی تو از بند چاه / نبایدت بودن بدین رزمگاه
چنین گفت بیژن منم پیشرو / گر از من یکی کینه سازید نو
که پیچانم از رنج زندان و بند / بیاید برزم اندرون در نبرد

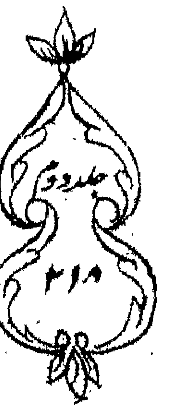
شبیخون زدن رستم با هفت گرد در ایوان افراسیاب و بازگشتنش

برفتند با رستم این هفت گرد / بنه اشکش تیز هش را سپرد
عنانها فگندند بر پیش زین / کشیدند گردان همه تیغ کین
ببستند تا بدرگاه افراسیاب / بهنگام آسایش و گاه خواب
ببردند و بگسست مسمار و بند / چو شیر ژیان خویشتن را فگند
برآمد ز هر سو یکی دار و گیر / درخشیدن تیغ و باران تیر
سران را همه سر جدا شد ز تن / پر از خاک چنگ و پر از خون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد / که خواب خوشت بر تو ناخوش بود
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه / مگر باره دیدی ز آهن براه
منم رستم زابلی پور زال / نه هنگام خوابست و گاه نهال
شکستم در و بند زندان تو / که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند / بدانا ز هر کس نیابد گزند
ترا رزم و کین سیاوخش بس / درین دشت گردی ز رخش لب
که بر جان بیژن گرفتی شتاب / دلت خیره بینم همی سر بخواب
چنین هم برآورد بیژن خروش / کهای ترک بدگوهر خیره هوش
براندیش زان تخت و فرخنده جای / مرا بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستم بسان پلنگ / مرا دست بستی بکردار سنگ
کنونم گشاده بهامون ببین / که با من بجوید ژیان شیر کین
بزد بانگ در خانهٔ افراسیاب / که رزم آوران را ببست است خواب
بر ایشان ز هر سو بگیرید راه / که جوید نگین و که جوید کلاه
ز لشکر هر آنکس که آنجا شدند / همه کشته یا خسته باز آمدند
ز هر سو خروش تگاپوی خاست / ز خون ریختن بر درش جوی خاست
هر آنکس که آمد ز توران سپاه / زمانه تهی ماند ازو جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب / ازانخانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش / همه فرش دیبای و گردش
پریچهرگان سپهبد پرست / گرفته همه دست گردان بدست
گرانمایه اسپان تیز چنگ / نشاندند گوهر در خیاق پلنگ
ازان ایوان سالار بستند بار / بتوران نکردند بس روزگار
ز هر سو بتاخت اسپان برو / بدان تا نخیزد ازان کار نو
چنان رنجه شد رستم از رنج راه / که بر سرش بر ریخ بود از کلاه
سواران بس رنج اسپان تگ / یکی را بتن بر نجنبید رگ
بلشکر فرستاد رستم پیام / که شمشیر کین بر کشید از نیام
که من بیگمانم کزین پس بکین / سپه گرد از سم اسپان زمین
کشن لشکری سازد افراسیاب / که پوشد به نیزه رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ / همه جنگ را ساخته تیز چنگ
همه نیزه داران ستوده سنان / همه جنگ را کرده عنان
نگهبان دیده برآمد ز دور / همی دید راه سواران تور
منیژه نشسته بخیمه درون / پرستنده در پیش با رهنمون
چو رستم بدیدش بدینگونه شاد / یکی داستان از پدر کرد یاد
همی داستان زد تهمتن برای / که گر مشک ریزند بر دشت بوی

لشکر کشیدن افراسیاب پس رستم و جنگ کردن با او و شکست یافتن افراسیاب از رستم

چنین بست رستم سرای سپنج / گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سواران توران ببستند بار
بتوفید شهر و برآمد خروش / تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند / کمربستگان بر درش صف زدند
همه یکسره جنگ را ساخته / دل از بوم و از جای پرداخته
بزرگان توران گشاده کمر / به پیش سپهدار بر خاک سر
همه جنگ را پاک بسته میان / همه دل پر از کین ایرانیان
کز اندازه بگذشت ما را سخن / چرا افکند باید برین کار بن
که ما را ازین جنگ تا جاودان / بماند ز کردار بیژن نشان
بایران بمردان نخوانند مان / زنان کمر بسته دانند مان
برآشفت مهتر بسان پلنگ / ازان ننگ را ساز فرمود جنگ
بپیران بفرمود تا بست کوس / که بر باز ایران همین بس فسوس
نبردنای رویین بدرگاه شاه / بجوشید در شهر توران سپاه
یلان صف کشیدند پیش سرای / خروش آمد از بوق و هندی درای
سپاهی ز توران بران مرز رانند / که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیدگه دیده بان بنگرید / زمین را چو دریای جوشنده دید
به رستم آمد که بپیچ کار / که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بدو گفت ما زین نداریم باک / همی چنگ را برفشانیم خاک
بنه با منیژه کسی کرد بار / بپوشید خود جامهٔ کارزار
ببالا برآمد سپه بنگرید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی داستان زد سوار دلیر / که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان جنگ آور آواز کرد / که پیش آمد امروز ننگ نبرد
کجا تیغ و زوبین آهن گذار / کجا نیزه و گرز گاوسار
هنرها کنون کرد باید پدید / بدین دشت کینه بباید کشید
برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن بر رخش اندر آورد پای
ازان کوه رستم بهامون کشید / چو لشکر بتنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر بر این همین جای / ز هر سو ببستند از آهن سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه / که از گرد اسپان جهان شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم / سواران بسیار با او بهم
چو بر بام و چون خرگه پیروزه / ز بیرون داشت آن جنگ [illegible]
خود و بیژن و گیو در قلبگاه / نگهبان گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر که بیستون / حصاری ز شمشیر پیش اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید / که سالارشان رستم آمد پدید
همی گشت پوشیده خفتان جنگ / سپه را بفرمود کردن درنگ
چراغ ایرانیان صف بر کشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد / سوی میمنه رفت هومان گرد
بگرسیوز و شیده فرمود شاه / [illegible]
تهمتن همی گشت گرد سپاه / از آهن بکردار کوه سیاه
بگرسیوز گفت از جای رستم ستور / بیامد بنزدیک سالار تور
فغان کرد کای نامداران تخت / [illegible]
[illegible]
[illegible]





که تیری نترسد ز یکدست گور
نشاید فراوان ستاره چو هور

ببرد دل و گوهرش عزم جنگ
اگر بیند او نام چنگال گرگ

چو اندر هوا باز گسترد پر
نترسد ز چنگال او کبک نر

نه روبه شود نر ز سودن دلیر
نه گوران بسایند چنگال شیر

چو تو کس همی کس را خسته باد
چو باشد بد پادشاهی بباد

بدین دشت و هامون ازو بستدن
رهایی نیابی بجان و بتن

چو این گفته بشنید ترک دژم
بلرزید و برزد یکی تیز دم

برآشفت کای نامداران تور
ببین پشت جنگ است یا بزم سور

بباید کشیدن بدین کار رنج
که بخشم شما را ازین رنج گنج

بکوشید و یکبار جنگ آورید
جهان بر بداندیش تنگ آورید

چو گفتار سالار کردند گوش
ز گردان لشکر برآمد خروش

جهان تیره گون شد ز گرد آفتاب
تو گفتی جهان غرق گشت اندر آب

فرو کوفت بر پیل روینه خم
دمیدند شیپور با گاودم

ز جوشن بپوشید باره آهنین
کشیدند گردان بر آن پشت کین

بجنبید دشت و بتوفید کوه
ز بانگ سواران هر دو گروه

درفشان بگرد اندرون تیغ تیز
تو گفتی برآمد همی رستخیز

همی گرز پولاد همچون تگرگ
ببارید بر جوشن و خود و ترگ

وزان رستخیز اندر آن تفت و جفت
شده روی خورشید تابان نهفت

بپوشید روی هوا را به تیر
بخورشید گفتی بر اندود قیر

بهر سو که رستم برافگند رخش
سران سواران همی کرد بخش

بجنگ اندرون گرزه گاوسار
بسان یکی دیو گسسته مهار

ز قلب اندر آمد بکردار گرگ
پراگنده گردان سپاه بزرگ

سران سواران چو برگ درخت
فرو ریخت از باد برگشته بخت

بگردان چنین گفت کای سروران
سواران ایران و جنگ آوران

شتابید بر جنگ و بر هم دمید
سران را ز خون بر سر افسر نهید

که امروز هنگام کین جستن است
جهان را ز تاتاریان شستن است

همی زور گردی بجای آورید
جهان را ز مردی بپای آورید

بکوشید امروز ای سروران
که تا هست گیتی نگردد نهان

چو گردان گردنکش و تهمتن
شنیدند ز انسان بمردی سخن

برآمد چو باد اشکش از دست راست
ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست

چو گرگین و رهام و فرهاد گرد
چپ لشکر شاه توران ببرد

بقلب اندرون بیژن تیز چنگ
همی نزدگاه آمدش جای جنگ

همه رزمگه سر بسر جوی خون
درفش سپهدار توران نگون

جهاندار چون بخت برگشته دید
دلیران توران همه کشته دید

بیفگند شمشیر هندی ز دست
یکی اسپ آسوده را برنشست

خروش سرکشان سوی توران بتافت
کز ایرانیان کام کینه بیافت

برفت از پسش رستم شیرگیر
ببارید بر لشکرش گرز و تیر

دو فرسنگ چون اژدهای دژم
همی مردم آهیخت گفتی بدم

سواران جنگی ز توران هزار
گرفتند زنده بسی از کارزار

بلشکرگه آمد از این رزمگاه
که بخشش کند خواسته بر سپاه

ببخشید و بر پیل بنهاد بار
به پیروزی آمد بر شهریار

بازآمدن رستم از توران بدرگاه کیخسرو

چو آگاهی آمد بشاه دلیر
که آن بیشه پیروز برگشت شیر

که بیژن شد از بند و زندان رها
ز دست بداندیش و نر اژدها

سپاهی ز توران بهم برشکست
همه کامه دشمنان کرد پست

ز شادی سپه پیش جهان آفرین
بیامد بمالید رخ بر زمین

چو گودرز و گیو آگهی یافتند
سوی شاه پیروز بشتافتند

برآمد خروش و بیامد سپاه
تبیره زنان برگرفتند راه

دمنده دمان گاودم پیش و پس
برآمد خروشیدن از لشکرش

سپه کرده [illegible] سپاهان بهم
همه شهر آوای رویینه خم

گرازان سواران مانند ژیان
بدندان همی خنده پیلان کنان

به پیش سپه اندرون بوق و کوس
درفش از پس پشت گودرز و طوس

بیکدست بر بسته شیر و پلنگ
بزنجیر و دیگر سواران جنگ

پذیره شد و پهلوان سپاه
بدینگونه فرمود پیروز شاه

برفتند لشکر گروهاگروه
زمین شد ز گردان بکردار کوه

چو آمد پدیدار از انبوه نیو
پیاده شد از اسپ گودرز و گیو

بدینسان بزرگان ایران سپاه
پیاده برفتند یکسر براه

از اسپ اندر آمد جهان پهلوان
پرستش نمودند پیر و جوان

برو آفرین کرد گودرز و گیو
که ای نامبردار سالار نیو

دلیر از تو گردد بهر جای شیر
سپهر از تو هرگز نگردد سیر

ترا جاودان باد دیهیم و گاه
بکام تو گردنده خورشید و ماه

همه بنده گردیم این دوده را
ز تو یافتیم پور گم بوده را

ز درد و غمان رستگان توایم
بایران کمربستگان توایم

بر اسپان نشستند یکسر مهان
گرازان بدرگاه شاه جهان

چو نزدیک شهر جهاندار شاه
فراز آمد آن گرد لشکر سپاه

پذیره شدش شهریار جهان
نگهدار گردان و تاج مهان

چو رستم بنزد جهاندار شاه
نگه کرد و آمد پذیره براه

پیاده شد از اسپ و بردش نماز
همی گشته از رنج و راه دراز

جهاندار خسرو گرفتش ببر
که ای پشت مردی و جان هنر

ز تیغ تو خالی مبادا جهان
همیشه ترا بسته بادا میان

تهمتن بیکدست بیژن گرفت
چنان کش ز شاه و پدر بند رفت

بیاورد و بسپرد و بر پای خاست
چنان پشت جنبیده را کرد راست

وزان پس اسیران آنجا هزار
بیاورد بسته بر شهریار

برو آفرین کرد خسرو بمهر
که جاوید بادا بکامت سپهر

سرت سبز بادا و دولت شادمان
تن پاک دور از بد بدگمان

که چون زال کش بگذرد روزگار
بماند بگیتی چو تو یادگار

خجسته بر و بوم زابل که شیر
همی پرورانند گوان دلیر

خوشا شهر ایران و فرخ گوان
که دارند چون تو یکی پهلوان

وزین هر سه برتر سر تخت بین
که چون تو پرستد همی تخت بین

بخورشید ماند همه کار تو
بگیتی پراگنده کردار تو

تویی پشت ایران و تاج مهان
نخواهیم بی تو زمانی جهان

جهان نیمروز از تو خالی مباد
که چون تو ندیدست گیتی بیاد

بگیوان گهی گفت شاه جهان
که نیکیت با کرد کارت نهان

که بر دست رستم جهان آفرین
بتو داد پیروزی و پور گزین

زمین را ببوسید گیو دلیر
که گیتی مبادا ز رای تو سیر

همی آفرین کرد بر شهریار
که شادان بزی تا بود روزگار

بر رستم سرت جاودان سبز باد
دل زال فرخ بدو باد شاد

سپهدار گودرز بر آن همچنین
همی خواند بر هر دو آن آفرین

بفرمود خسرو که بنهند خوان
بزرگان والاش را خواند خوان

چو از خوان سالار برخاستند
نشستنگه می بیاراستند

هر زنده مجلس و میگسار
نوازنده چنگ با گوشوار

همه پهلوان افسران گران
بزر اندرون پیکر از گوهران

همه تیغ چون دیبای رومی بنگ
خردشان ز رنگ پیراده جنگ

طبقهای زرین پر از مشک ناب
به پیش اندرون آبگینه گلاب

همی تافت از فر شاهنشهی
چو ماه دو هفته ز سرو سهی

همه پهلوانان خسرو پرست
برفتند از ایوان سالار مست

بشگیر رستم بیامد بدر
گشاده دل و تنگ بسته کمر

بدستوری بازگشتن بجای
همی زد سپهدار با شاه رای

یکی دست جامه بفرمود شاه
گهر بافته با قبا و کلاه

یکی جام پر گوهر شاهوار
صد اسپ و صد اشتر بزرین مهار

دو پنجه پری روی بسته کمر
دو پنجه پرستار با طوق زر

همه پیش شاه جهان کدخدای
بیاورد و کردند یکسر بپای

همه رستم زابلی را سپرد
زمین را ببوسید و برجست گرد

بسر بر نهاد آن کلاه کیان
ببست آن کیانی کمر بر میان

ابر شاه کرد آفرین و برفت
ز پیلستان ره بسیجید تفت

بزرگان که بودند با او بهم
ز رنج و ز جنگ و بشادی و غم

بر آن نامداران یکایک نهاد
[illegible] برفتند شاد

چو آن کارگردان پیروز شاه
بآرام بنشست در پیشگاه

بفرمود تا بیژن آمد به پیش
سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش

از آن تنگ زندان [illegible]
[illegible] برآمد بشهر

چنان گردش روزگاران ببرد
همه داستان پیش خسرو شمرد
ببخشود و بخشایش آورد بخت
ز درد و غم و رنج کم بود سخت
بفرمود صد جامه دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زرّ بوم

یکی تاج و ده بدره دینار نیز
پرستنده و فرش و هر گونه چیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته
ببر سوی دخت روان کاسته
بر گنجش صفرسای سر پیش گوی
نگر تا چه آوردی او را بر رنج

تو با داد جهان را بشادی گذار
نگه کن برین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند
ز تیمار و دردش کند بی گزند
وز انجاش گردون کند سوی خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

هم آنرا که پرورد در بر بناز
ورا افگنده خیره بچاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه
نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهان را از کردار بد شرم نیست
کسی را بنزدیک او آزرم نیست

همیشه به هر نیک و بد دسترس
ولیکن نجوید خود آرام کس
چنین است کار سپنجی سرای
بد و نیک ازو بود و رهنمای
ز بهر درم تا نباشی بدرد
بی آزار بهتر دل راد مرد

ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش
کسی کو بگنج و درم ننگرد
همه روز او بر خوشی بگذرد
تمامی بگفتم سر این داستان
بدانسان که بشنیدم از باستان

چو از کار بیژن بپرداختم
ز گودرز و پیران سخن ساختم
جهان چون بزاری برآید همی
بد و نیک روزی سر آید همی
چو بستی کمر بر در راه آز
شود کار گیتیت یکسر دراز

بپیکر وی جستن بلندی سزاست
اگر در میان دم اژدهاست
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز و جویای کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین

چو سرو سهی کژ بگردد بباغ
برو بر شود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست
برآید ز خاک و شود باز خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

سر مایهٔ مرد سنگ و خرد
بگیتی بیازاری اندر خورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز
ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید
در گنج رازش ندارد کلید

اگر چند یابی فزون بایدت
همان خورد یک روز بگزایدت
سه چیزت ببایدکز و چاره نیست
وز ان نیز بر سرت بیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستری
سزد گر بدیگر سخن ننگری

گزین سه گذشتی همه رنج و آز
چه دارا چه پیچی چه اندر نیاز
چو دانی که بر تو نماند جهان
چه رنجانی از آز جان و روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی
که از آز کاهد همی آبروی

دل شاه ترکان چنان گشته بود
همیشه بپیچ اندر پی آز بود

لشکر فرستادن افراسیاب سوی ایران تتمه

چو شد کار بیژن سراسر تمام
ز افراسیاب آورم باز نام

از ان پس که برگشت از ان رزمگاه
که رستم براو کرد گیتی سیاه
چو پیران و گرسیوز و هومان
قراخان و چون شیده و اسپهان
بشد تازیان تا بخلخ رسید
نهنگ از کیان سر شده ناپدید

بکاخ اندر آمد پر از آز دل
ابا کاردانان هشیار دل
که تا بر نهادم بشاهی کلاه
مرا گشت تابان تابان و ماه
چو هومان و کلباد و فرشیدورد
چو روئین و پیران نهنگ نبرد

بر ایشان همه داستان برگشاد
گذشته سخنها همه کرد یاد
شبیخون کنون تا در خان من
ز ایران بسازند بر جان من
مر او را بر مهتران دسترس
عنان مرا برنتابید کس

ز هنگام رزم منوچهر باز
نبد دست ایران بتوران دراز
سزد گر کنون کرد آهنگ رزم
سراسر فرستادگان گسترم
دلاور شد آن مردم نا دلیر
گوزن اندر آمد ببالین شیر

بدین کینه گر کار سازیم زود
وگر نه برآرند ازین مرز دود
همه موبدان را که هشیار خویش
نهادند در پیش سالار خویش
ز ترکان و از چین هزاران هزار
کمربستگان از در کارزار

بیاریم برگرد ایران سپاه
بسازیم بر هر سو رزمگاه
که انجای جنگست و خون ریختن
ابا گیو با رستم آویختن
که ما را ز جیحون بباید گذشت
زدن کوس شاهی بدان پهن دشت

بآموختن جنگ جوی ساختن
شب و روز نا سودن از تاختن
ابر پهلوانان و با موبدان
بکرد آفرینی برسم ردان
سرافراز گردان گیرنده شهر
نهان جنگ را آب داده بزهر

چو افراسیاب آن سخنها شنود
برافروخت از بخت و شادی نمود
فرستاد نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری
نویسنده نامه را پیش خواند
سخن هرچه بایست با او براند

فرستادگان خواند از انجمن
بنزدیک فغفور و شاه ختن
کله هرچه بودش ز اسپان یله
بشهر اندر آورد یکسر گله
سپهدار کاندیشه جنگ داشت
ز رستم بدانگونه دل تنگ داشت

چو دریای جوشان ز چین و مهین
چنان شد که کس روی هامون ندید
چو لشکر سراسر شد آراسته
بدان بی نیازی شد از خواسته
همان گنجها گرکه تور باز
پدر بر پسر بر همی داشت آز

سر بدرها را گشادن گرفت
شب و روز دینار دادن گرفت
چنین گفت کاین لشکر رزمساز
سپردم ترا راه خوارزم ساز
ز گردان گزین کرد پنجه هزار
همه رزم جویان سازنده کار

بشد و که بودش نبرد و سپیر
ز شیران جنگی برآورده سر
بدو گفت تا شهر ایران برو
ببند تخت بر تخت سالار نو
نگهدار آن مرز خوارزم باش
همیشه کمربسته رزم باش

دگر هرچه از نامداران چین
بفرمود تا کرد پیران گزین
دو پرمایه بیدار دل پهلوان
یکی هوش ور پیر و دیگر جوان
در آشتی هیچ گونه مجوی
سخن جز بجنگ و بکینه مگوی

کسی کو برد آب و آتش بهم
ابر هر دو بر کرده باشد ستم

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن او گودرز را بجنگ ایشان

برفتند با پند افراسیاب
بآرام پیر و جوان بر شتاب

ابا زنگ زرین و گوپال و تیغ
خروشان بکردار غرنده میغ
پس آگاهی آمد به پیروز شاه
که آمد ز توران بایران سپاه

جفا پیشه بدگوهر افراسیاب
ز کینه نه آرام جوید نه خواب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ
ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ

همی زهر ساید بنوک سنان
که تا بد مگر سوی ایران عنان
دلیران بدرگاه افراسیاب
ز بانگ تبیره نیابند خواب
سواران جنگی چو سیصد هزار
ز جیحون همی کرد خواهد گذار

سپاهی که هنگام جنگ و نبرد
ز جیحون بگردون برآرند گرد
سر مرز ایران به پیران سپرد
سپاهی فرستاد با او بخورد
ز آواز شیپور و زخم درای
تو گفتی برآید همی دل ز جای

گر آید بایران بجنگ آن سپاه
ز بهر دلاور نیاید براه
سپاهی بکردار پیلان مست
که با جنگ ایشان شیح دلاوه بست
سوی مرز خوارزم پنجه هزار
کمربسته رفت از در کارزار

سپهدارشان پخته شیر دل
که آتش ستانند شمشیر دل
که چون ماه ترکان بیاید بلند
ز خورشید ایرانش آید گزند
چو بشنید گفتار کار آگهان
پر اندیشه شد شهریار جهان

پس آنگه چنین گفت کای بخت جوان
من ایدون شنیدستم از موبدان
پس آنگه همه موبدان را بخواند
نشستند و سخن پیش ایشان براند
سپه را چو آمد سر آورد بکوب
ز سوراخ پیچان شود سوی چوب

چو خسرو به بیدار کار درخت
بگیرد و ازو پادشاهی و تخت
اگر بشنوید آنچه گفتم همی
جهانگیر چون ... زمانه ز هم
نشستند با شاه ایران برای
بزرگان فرزانه رزمساز

چه دستان و رستم چه گودرز و گیو
چه شیدوش و رهام فرهاد نیو
چو طوس سپهبد که نوذر نژاد

چنین نامداران جنگی همه
که بودند شاه جهان را رمه



بفرمود تا بر درش گاو دم
دمیدند و بر کوس رویینه خم
هوا شد سیاه و زمین نیلگون
دلیران لشکر بسان پلنگ
کسی کو بساید عنان رکیب
نباید که گیرد بجانه شکیب
کمر بسته خواهیم سیصد هزار
ز دشت سواران نیزه گذار
دو و هفته بر آمد بفرمان شاه
بجوشید دریا ز شاهی سپاه
بزرگان هر کشوری با سپاه
کشیدند صف پیش درگاه شاه
ببر گستوان و بجوشن چو کوه
شده آهنین لشکری همگروه
گزین کرد خسرو برستم سپرد
بدو گفت کای نامبردار گرد
چو آن پادشاهی شود ویکسره
تا آبشخور آید پلنگ و بره
که مارا سر از جنگ افراسیاب
نیاید همی خورد و آرام و خواب
سواران شایسته کارزار
ببر تا بر آری ز ترکان دمار
زند بر در شهر خوارزم گاه
ابا شیده گرد همی رزمخواه
چو شیدوش و فرهاد و خراد گیو
گرازه سپهدار و رهام نیو
نشستند بر زین بفرمان شاه
سپهدار گودرز پیش سپاه
کسی کو بجنگ اندر آید میان
چنان ساز کز تو نبیند زیان
نگر تا بجوشی بکردار طوس
نه بندی بهر کار بر پیل کوس
ببینید فراوانش کشتاسپ کوش
برو چادر مهربانی بپوش
بر آمد خروش از در پهلوان
ز بانگ تبیره زمین شد نوان
از آن ژنده پیلان جنگی چهار
بیاراستند از در شهریار
بر انگیخت پیلان و برخاست گرد
وزان گرد نیلی اختری یاکرد
بی آزار لشکر بفرمان شاه
همی رفت منزل بمنزل براه
هزار از دلیران نیزه گذار
گزین کرد گرد دلیر و نامدار
بدو گفت کای پور هشیار سر
بها فراخته سر ز بسیار سر
بگوئی به پیران که من با سپاه
بری بدر سیدم بفرمان شاه
فریدون فرخ که با داغ و درد
بگیتی درون دیده پر آب کرد
ز ترکان به تنها تو بر انجمن
ستانی بمهر و وفا خویشتن
بدان کو نگاه سیاوش و
نیفگند یک روز بنیاد بد
همه شاه بگذارد از تو همی
بدی نیکی انگارد از تو همی
بزرگان ایران و فرزند من
بخوانند بر تو همی پند من
بر و بوم و خویشان آباد گشت
ز تیغ منت گردن آزاد گشت
که ز شاه مارا بکین خواستن
نباید بسی لشکر آراستن
بخون سیاوش بباز ید دست
جهانی به بیداد بر کرد پست
همه نام ایشان بدیوان من
نبشت ست شاه جهانبان من
دگر هر چه از گنج نزدیک تست
همه دشمن جان تاریک تست
همه آلت لشکر و سیم و زر
فرستی بنزدیک من سر بسر
چه اندر خور شهریار ست از آن
فرستم بنزدیک شاه جهان
بر آید بهر بود مهران سپاه
گنهکار ترکان و گردن کشان

از ایوان بمیدان خرامید شاه
بیاراستند از بر پیل گاه
بجنگ اندرون گرز و دل پر ز کین
چو دریای جوشان گرد از زمین
بفرمود کز روم و هندوستان
سواران جنگی و پیلان گوان
هر آن کز چهل روزه در پیش شاه
نیاید نیابد بسر بر کلاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش
ز گیتی بر آمد سراسر خروش
سر گنجهای کهن باز کرد
سپه را درم داد و آغاز کرد
چو شد کار لشکر همه ساخته
وز ایشان دل شاه پرداخته
ره سیستان گیر و برکش سپاه
بهندوستان اندر آور سپاه
فرامرز را داد کلاه و نگین
کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
الانان و غرچه بلهراسپ داد
بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
باشکش بفرمود تا سی هزار
دمنده هزبران نیزه گذار
چهارم سپه را بگودرز داد
بدو گفت کای گرد سالار تیز
بفرمود بستن کمرشان بجنگ
سوی مرز توران شتابید تنگ
بگودرز فرمود پس شهریار
که رفتی کمر بسته کارزار
که شیستند از ما بدی داد گر
سپنج ست گیتی و ما برگذر
بهر کار با هر کسی داد کن
ز یزدان نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر بشاه
که فرمان تو برتر از چرخ ماه
بانگ گه آمد دمادم سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه
نهادند بر پشت شان تخت زر
نشستنگه شاه و با تاج و فر

پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

وز ایرانیان نامور ده سوار
سخنگو و اندر خور کارزار
گزین کرده ام در خور لشکری
که هستند سالار هر کشوری
شناسی تو گفتار و کردار خویش
بی آزاری و رنج و آزار خویش
پر از درد ایران پر از داغ شاه
که با سوگ ایرج شد این سیاه
درو غست بر تو همی نام مهر
نه بینیت اندر دل آرام و مهر
نه نزد منش دستگاه ست نیز
ز خون پدر بیگناه ست نیز
نباید که بر دست من بر تباه
شود هر گذشته فراوان گناه
سخن هر چه دانی بدیشان بگوی
همیدون از ایشان سخن بازجوی
ورا ایدونک گردد سوی
نباشی بهجان ایمن از دست شاه
که بشنید من سر بسر بشنوی
بگفتار هشیار من بگروی
بسان سگان شان ازان انجمن
بهندی فرستی بنزدیک من
تو نشنیدی این داستان بزرگ
که شیر ژیان افگند پیش گرگ
از اسپان پر مایه و زر گوهران
ز دینار و دیبا و از افسران
ز بیداد کز مردمان بستدی
فراز آوریدی ز راه بدی
ببخشیم و نگذریم بر سپاه
بجای مکافات کرده گناه
چو بهر هسته بیدین نامدار انجمن
فرستی گروگان بنزدیک من

بر و جوشن و باد و ... پیل
از آن پس که گوشش بر آمد ز پیل
خروشی بر آمد ز درگاه شاه
گرامی بهر جایان این نامه ده
دلیران لشکر کشان از میان
سپهبد به پهلو ... شیر ژیان
پراگنده کردند هر سو سوار
فرستاده با نامه شهریار
بشبگیرگاه خروش خروس
نه هر سو همیخواست آوای کوس
همه لشکر از گنج و دینار شاه
بسر بر نهاد و بد زرین کلاه
نخستین از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار
ز غزنین برو تا براه برین
اگر گرد تو را تاج و تخت و نگین
بزن کوس رویین و شیپور و نای
بکشمیر و کابل فراوان سپاه
برو با سپاهی بکردار کوه
گزین کن ز گردان لشکر گروه
برو سوی خوارزم کوس بزرگ
سپاهی بکردار درنده گرگ
برو با بزرگان ایران بهم
چو گرگین و چون زنگه و گستهم
سپهدار گودرز کشوادگان
همان پهلوانان آزادگان
نگر تا نیازی به بیداد دست
نگردانی ایوان آباد پست
چو لشکر سوی مرز توران رسید
مکن تیز دل را بآتش سپر
جهاندیده سوی پیران فرست
هشیوار و زیاد و گیران فرست
بدان سان شوم کو نفرماید اوی
تو شاه و جهاندار و دین
به پیش سپاه اندرون پیل پیل
جهان پست گشته ز پیلان مست
بگودرز فرمود تا بر نشست
بر آن تخت زر از بر پیل مست
که از جان پیران برآرم دو دود
بر آنسان که گردی پی پیل بود
چو گودرز نزدیک رسید سپید
سران را ز لشکر همه برگزید
سپهدار پس گیو را پیش خواند
همه گفته شاه با او براند
بدان تا بنزدیک پیران شوی
بگوئی و گفتار او بشنوی
همه شهر ایران بدی را میان
ببستند نامداران کیان
ز تور و ز سلم آمد این باد و دم
که بر ایرج آمد از ایشان ستم
همانست کاین کینه آرام نیست
مرا گفت با او همه نرم گوی
گناهیکه تا این زمان کرده
ز شاهان کسی را نیازرده
نگر کز پی جنگ افراسیاب
دمادم همی بر تو گیرد شتاب
گرت بهره گردد ز ایشان پناه
گذشتی ز تیمار و رستی ز جان
بجوییم بر این کینه آرام و خواب
من و گرز و میدان افراسیاب
نخستین کسی کو بیفگند کین
بخون ریختن بر نوشتست این
بدان تا فرستیم نزدیک شاه
چه سرشان ستاند چه بخشد گناه
که هر کو بخون کیان دست آخت
زمانه جز از خاک جایش نساخت
ز شمشیر و ز ترگ و برگستوان
ز خفتان و از خنجر هندوان
بدان باز خری مگر جان خویش
به بیچی سر از راه و درمان خویش
و دیگر که پور گزین ترا
نگهبان گاه و نگین ترا
بدان تا شوم ایمن ...
بیارد دو رخت و فا باید ...



چو بیژن آگهی برگزین بی‌راه   یکی راه یابی بدرگاه شاه
بگویم با تو چنان که خسرو ترا   بکشور رسید با تابان بهار مرا
بپرداز ایران و برکش بجای   بر تخت ساج و براو زر تاج
ترکان سمانه از تخت بهر   گران مایه بربست و با آتش بر
چو صف برکشند از دو رویه سپاه   گنهکار پیدا شود بیگناه
بگفت این سخن پهلوان با سپیر   که برخوان به پیران همه بربر
همان شب سپه اندر آورد گرد   برفت از در بلخ تا ولیه گرد
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو   ابا او بزرگان و گردان نیو
صد و ده هزارش ز لشکر سوار   فراز آمد از در کارزار
بجیحون برا از نیزه دیوار کرد   ابا گیو گودرز دیدار کرد
بزرگان ایران زبان یافتند   بر ایشان بگفتار بشتافتند
فرستاده آمد نزدیک من   گزین پور او گیو لشکر شکن
فرستاده نزدیک پیران سوار   ز گردان شمشیرزن سی هزار
بیارم سواران ترکان کنون   همه شهر ایران کنم جوی خون
برآشفت از آن لشکر نیو گرفت   هنر با نشست از دل آهو گرفت
به گیو آگهی گفت برخیز و رو   سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از تیغ جنگی مجوی   که فرزانگان آن نبینند روی
برادر که روشن روان بنشست   گزیده و پسر پهلوان بنشست
یکی داستان زد برین پلنگ   چو با شیر جنگی برآمد بجنگ
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو   ابا نامداران گردان نیو
چو گیو اندر آمد به پیش پدر   همی گفت پاسخ همی در بدر
ز هر گونه با او سخن رانده‌ام   همی هرچه گفتی بدو خوانده‌ام
سپاه اندر آمد ز افراسیاب   چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
همیدون تهم چشم از این سپهان   و لیکن بفرمان شاه جهان
که دل را ز مهر کسی برگسل   کجا هستش با زبان است دل
چو دانست گودرز کامد سپاه   تبیره و کوس و آمد ز پیده گاه
چو پیران سپاه از کنابد برآ   بروز اندرون روشنائی نماند
بکردار کوه از دو رویه سپاه   از آهن لب بر نهاده کلاه
ز گرد سپه روز روشن نماند   ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
تو گفتی ز آوای گردان زمین   ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه   فراز آوریدند و بستند راه
ز بانگ تبیره به تنگ اندرون   بدرید دل در شب تیره گون
سپه را سوی بیشه کوه بود   ز جنگ دلیران بی‌اندوه بود
پیاده که بد در خور کارزار   بفرمود تا پیش وی شد سوار
پس پشت ایشان سپهدار جنگ   که آتش ز خنجر بدیدند رنگ
درخشیدن تیغهای بنفش   از آن سایه کاویانی درفش
… ایشان …   پس پشت لشکر …

هیون دو دوان نزد خسرو شوند   بد انسان که مهر او بیفکنند
ز بس مهر دل یابد و نو آگهی   که گر تو نه بینی بجز نیک …
وگر سوی افراسیاب سپاه   برو نزد او جنگ ما را میای
وگر بگذری زین جنگ …   سرت پر ز پیرانی و کیمیاست
و را این گناهی مرا شد …   نشد جام کاری …
ز پیش پدر گیو شد تا ببلخ   گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
که پیران بدان شهر بد با سپاه   که و مه ایران … صحبت و گاه
چو بشنید پیران برافروخت …   بیامد ز گردان لشکر …
از ایشان دو بهره هم آنجا …   برفت و جهاندیدگان …
دو هفته شد اندر سخنشان درنگ   میان … شد …
برافکند پیران هم اندیشه …   نوندی نیز یک افراسیاب
مرا گوش و دل سوی فرمان …   به پیمان روانم گروگان …
بدو گفت بر دار …   ز ایشان …
برای هشیوار مردان مرد   …

بازگشتن گیو با پاسخ پیران و صف کشیدن هر دو لشکر

یکی آنکه از نامداران گوان   سپهبد تو …
همی گوئی از خویشتن دور کن   ز رنج و چنین خام باشد سخن
بنام ار بریزی مرا گفت خون   به از زندگانی به ننگ اندرون
سپهدار چون گیو برگشت از وی   خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بگودرز گفت اندر آور سپاه   بجائیکه سازی همی رزمگاه
چو آمد پدیدار از ایشان گناه   هیونی برافگند نزدیک شاه
کنون کینه را کوس و پیل است   همی جنگ ما را کند پیش دست
ببایست رفتن که چاره نبود   دلش را کنون شهریار آزمود
همه مهر پیران به ترکان بر است   بشوید همی شاه از او پاک دست
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت   کشیدند لشکر بران پهن دشت
سواران جوشن وران …   ز ترکان میان بسته کارزار
برآمد خروشیدن کرنای   تو گفتی بجنبد همی کوه ز جای
از آواز اسپان و گرد سیاه   بشد روشنائی ز خورشید و ماه
چو گودرز توران سپه را بدید   که برسان دریا همی بردمید
برافروختند آتش از هر دو روی   ز آواز گردان پر از جنگجوی
سپیده برآمد ز کوه سیاه   سپهدار ایران به پیش سپاه
سوی تیره رود آب …   چنان در خور آمد که …
صفی برکشیدند …   سپهدار با دیدبانان سران
پس پشت ایشان …   زمین از پی پیل گشته …
تو گفتی …   …

بهری دل از مهر افراسیاب   نه بینی شب تیره …
ز درگاه شاه توران تیر …   نخواهی که گردی با ایران تباهی
که با آنکه باید به … جنگ   مرا دل چه بستیست …
سپه پیش … جنگ …   اگرت هست با شیر و تندر …
پشیمانی آنگه ندارد سود   گرت تیغ زمانه سر آرد درود
فرود آمد و کس فرستاد زود   بد انسان که گودرز فرموده بود
فرستاده چون نزد پیران رسید   سپهدار ترکان سپه را بدید
بزد نای رویین …   شد از سم اسپان زمین …
بیامد به نزدیک جیحون …   بگیرد لب آب لشکر کشید
… پیران …   گنهگاری آمد ز ترکان پدید
که گودرز کشوادگان با سپاه   نهاد از بر تخت ایران کلاه
سخن چون بسالار توران رسید   سپاهی ز جنگ آوران برگزید
که گودرز با لشکر …   نه فرهاد و گرگین نه رهام …
چو پیران بدید آن سپاه …   بجوشید …
جفا پیشه شد آن دل نیک …   پر اندیشه شد رزم کرد آرزوی
که بر با سپاه آمد از چار سوی   همی تخت ایران کنند آرزوی
و دیگر که گوئی سلیح و سپاه   گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
مرا مرگ بهتر از این زندگی   که سالار باشم کنم بندگی
و دیگر که پیغام شاه آمدست   به فرمان جنگم سپاه آمدست
بیامد چو پیش کنابد رسید   بدان دامن کوه لشکر کشید
که او را همی آشتی رای نیست   دلش اندرون داد را جای نیست
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ   سپه راند باید کنون بی درنگ
چنین گفت با گیو …   که پیران …
یکی داستان گفته بود …   چو فرمود لشکر کشیدن براه
دوان از پی گیو پیران …   سپه را همی اندر …
بدشت اندر آورد لشکر …   بهامون سپاه از پس پشت کوه
برفتند بسته کمرها بجنگ   همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
ز ریگ زمین تا کنابد سپاه   در و دشت از ایشان که بود سیاه
ستاره سنان بود و …   ز آهن زمین بود و …
درفش از درفش و گروه از گروه   گسسته نشد تا … کوه
جهان سر بسر گفتی آهن است   بدامن …
تا سود اسپ اندر آورد …   پیلان … همی ساخت …
همیدون پیاده …   … تیر آهن گذار
کمانها …   …
درفش …   اگر گوهر …
…   …



بر آن هم فرستاد پس پهلوان
گرامی تا ز تخت و تاج کیان
بدان انگه چون هجیر نیو سوار
چو شیر ژیان از یلان تیغ زن
بفرمود با گیو تا ده هزار
برفتند برگستوان‌ور سوار
درفشی فرستاد و سیصد سوار
نگهبان لشکر سوی رودبار
شب و روز گردون برافراخته
ازان دیده‌گه دیده برتاخته
بدانسان بیاراست آن رزمگاه
که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
درفش دل‌افروز برپای کرد
یلان را بقلب اندرون جای کرد
همی بستد از ماه و خورشید نور
نگه کرد پیران بلشکر ز دور
سپهدار توران غمی گشت سخت
برآشفت با تیره خورشید بخت
بدانسان که آمد ببایست ساخت
چو سوی یلان اسپ بایست تاخت
گزین کرد شمشیرزن سی هزار
که بودند شایسته کارزار
چپ رزمگه جهن بدیشان سپرد
ابا سی هزار از دلیران گرد
چو زنگوله گرد و گلباد را
سپهرم که بد روز فریاد را
بدان تا دران جنبش آرند شیر
کمینگه کنند با یلان دلیر
سپهدار روبین بکردار شیر
پس پشت او اندر آمد دلیر
نگهبان دیده گرفتی خروش
همه رزمگه آمدی زو بجوش
همی گفت گودرز جای خویش
سپارم بدیشان نهم پای پیش
که تا روزگاری که نیک اختر است
کدامست جنبش کرا در خور است
ز راه روی پیران نهاده دو چشم
که گودرز را دل بجوشد بخشم
بروز چهارم ز پشت سپاه
بشد بیژن گیو تا قلبگاه
همی گفت کای باب کار آزمای
چرایی بدین خیره بودن بپای
نه خورشید شمشیر گردان بدید
نه گردی بروی هوا بر دمید
بایران پس از رستم نامدار
نبودی چو گودرز دیگر سوار
جگرخسته گشتست گم کرده راه
نخواهد که بیند همی رزمگاه
تو بشناس کاندر تنش نیست خون
شد از جنگ جنگ‌آوران او زبون
ز لشکر همی بر تو دارند چشم
یکی تیز کن مغز و بنمای خشم
چو بر نیزه گرد و افسر گرد جنگ
پس پشت برف آمد و پیش تنگ
همی چون و با صد سواری هزار
گزین من اندر خور کارزار
برادا گفت از تو دارم سپاس
تو دادی مرا پور نیکی شناس
چنین گفت مر جفت را نره شیر
که فرزند اگر نباشد دلیر
کرا دل خردمند و داناتر است
بدین لشکر نامور مهتر است
همه شو نجیتند و برگشته سر
همه دیده پرآب و پرخون جگر
به بیجی تو گوپال گودرز را
که چون در نوردد همه مرز را
چنین گفت بیژن که ای باب
گرامی پهلوان جهان سرسپهر
جهان پهلوانان ...
بیاییم کربسته کارزار
ز ایران ... پهلوان ...
گرفت اندرین جنگ با رهنمای
از آنجا جهان ...
... برابر زمین

بشد با سواران سوی میمنه
بگیرد یکی روز رزم از بنه
برفتند با رنج و باد و بهم
نگه داران لشکر یکی گستهم
سپردار ترمان بپشت لشکر بدو
که بر جای گردان زنگه بجو
همیدون فرستاد بر سوی گیو
درفشی و سیصد ز گردان گرو
بجستی همی راه توران سپاه
یلی مهتر اگر بدیدی براه
چو سالار شایسته باشد بجنگ
بترسد سپاه از دلاور نهنگ
سران را همه خواند نزدیک خویش
پس پشت شیدوش فرمود پیش
بدانسان زوان لشکر آراستن
دل از رنج و تیمار پیراستن
وزان پس نگه کرد جای سپاه
نیامدش برآرند ز رزمگاه
پس از نامداران گردان پیش
کسی کو کند جنگ از دست خویش
ببهومان سپرد آن زمان قلبگاه
سپاهی هنرور افگنده ز زرد را
چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ابا سی هزار از یلان نبرد
فرستاد با نیزه‌ور ده هزار
به پشت سواران خنجرگذار
طلایه فرستد برو دو بکوه
سپهدار ایران شود زان ستوه
همان دیده‌بان بر سر کوه بسا
نگهبان روز و ستاره شمار
دو لشکر بروی اندر آورد روی
همه نامداران پرخاش جوی
سپاه اندر آید پس پشت من
شمانید بجز باد در مشت من
کجا بر دمد باد بر روز نبرد
که چشم سواران بپوشد بگرد

آشفته شدن بیژن از درنگی جنگ و سخن گفتن او با پدرش گیو

سواران بخفتان خود اندرون
یکی را بر گرد بخشید خون
کنون تا بیامد ز جنگ پشن
ازان کشتن و رزمگاه پشن
به پیریش بر چشم تا بر فگند
نهادست سر سوی چرخ بلند
شگفت از جهاندیده گودرز نیست
که او را روان خود بدین خیره نیست
کنون چون جهان گرم و روشن هوا
نگیرد همی رزم لشکر نوا
گر آید ز گردان پیش سپاه
که آورد گیرد بدین رزمگاه
برآریم گرد از کمینگاه‌شان
سرافشان کنیم از بر ماه‌شان
همش نور دادی همش هوش و دین
شناسای هر کار و جویای کین
ببر بیم ازو مهر پیوند پاک
پدرش آب ریا بود و مام خاک
کسی کو بود سوده روزگار
نباید به هر کارش آموزگار
همی خواند این پیر کار آزمای
که ترکان به جنگ اندر آرند پای
و دیگر که از اختر نیک و بد
همه گردش چرخ را بشمرد
بجسته نیارد کامیست رای
سزد گر نداریم رومی بپای

سرزنش کردن هومان پیران را از درنگی جنگ

جهاندار ... اندر آوردگاه
چه اندیشه داری بیا سر بگوی

برافروز لشکر فزاید ز خویش
سپه را همی داد و پرخاش خویش
دگر گرد رهبر رزم را تا گزیر
فروهل که بگذارد از چرخ تیر
برفتند با کبر جنگ آوران
چو آگین تیغ چون زنگه شاوران
یکی دیده‌بان بر سر کوه سر
برآمد برآورد از انبوه سر
ز دیده خروشیدن آراستی
گلیمی و گودرز برخواستی
وزان پس بیامد بسالارگاه
که دارد سپه را ز دشمن نگاه
سپهدار گودرز شد با سپاهیان
درفش از پس پشت سایه کاویان
در و دشت و کوه و بیابان
عنان بافته سر به عنان
شد آورده که دیده دیده
همی بر زدند خنده کف برا
وزان جنگ سازان افراسیاب
کسی کو بدان کینه گیرد شتاب
بخواند اندر میان از جای سیب
نهاده دو سپه را و جا سپ
گرفتند بی بیشه جایگاه
زمین سر بسر گشت از آهن سیاه
بیرون رفت رو یکی و یکی شبه
ابا ده هزار از یلان ختن
که از رزمگه لی نه سر بیشتر
بهیچ دار بر خویشتن بیشتر
که ایرانیان گر سواری و د
عنان تافتی سوی سالار تو
چنین ایستاده سه روز و سه شب
تو گفتی یکی را نجنبید لب
شب و روز بر پای پیش سپاه
همی جست نیک اختر هور و ماه
برایشان بیایم بگردد سپاه
بکردار باد اندر آید سپاه
کنند پشت پیرو خسته در اندر سپاه
کمین اندر آرد و پیش اندرون
بپیش پدر شد بجا بچاک
همی آسمان بر پراگنده خاک
به پنجم فراز آمد این روزگار
شب و روز آسایش آمد بکار
دلیران همه زیر بار اندرند
نه آخر برنگ و بنگ اندرند
ملالت که چندین پسر کشته دید
سر بخت ایرانیان گشته دید
سپهدار گودرز با صد سپاه
ستاره شمارد همی گرد ماه
شگفت از تو دارم همی ای پدر
که شیر ژیان از تو جوید هنر
چو این روزگار خوشی بگذرد
چو پولاد روی زمین بفسرد
ورا دید و نگه ترسی همین از کمین
ز جنگ آوران بر زمر دان کمین
ز گفتار بیژن بخندید گیو
بسی آفرین خواند بر پور نیو
بسر بازگشت این دلاور جوان
جهان جوی بود و گهی پهلوان
ولیکن تو ای پور خیره سخن
زبان بر نیا بر گشاده مکن
سواران ما گر بیا بر اندرند
نه ترکان بر تنگ و تنگ اندرند
پس پشت شان دور گردد گروه
برون شان کینه و رزمگه رو
چو پیش آید آن روزگار بهی
کند روی گیتی ز ترکان تهی
شویم جامه رزم بیرون کنیم
همی روی پژمرده گلگون کنیم
وزان لشکر ترک بیمار بلیر
بیامد به پیش پدر ... پیر
به پنجم فراز آمد این روزگار
میان بسته جنگ چندین
گرت رای جنگست جنگ آزمای
مگر رای هنگام گفتن ...

جلد دوم
۲۲۲



که نشایست بر تو با پهلوان   بپیکار جستند پیر و جوان
نه زین نامداران سواری کم است   ندانم دوده را پهلوان رستم است
چو بشنید پیران ز هومان سخن   بدو گفت مشتاب و تندی مکن
یکی آنکه کیخسرو از شاه من   همی سرفرازد بشهر انجمن
سه دیگر که پر درد دارد جگر   پر از خون دل از درد چندین پسر
چهارم دو لشکر میان دو کوه   فراز آوریدست گرده گروه
نگر تا بدین کرده سستی کنند   بجنگ اندرون پیش‌دستی کنند
بر ایشان بگردد همه کام ما   برآید بخورشید بر نام ما
و دیگر که از نامداران بجنگ   نیاید کسی پیش غران پلنگ
ترا نام از آن برنیاید بلند   بر ایرانیان نیز ناید گزند
چنین داد پاسخ ز ایرانیان   که آید که با من کند کارزار
شنوم خیره گام من زین کمین   سپیده دمان جستن کین کنم
نشست از بر زین سپیده دمان   چو شیر ژیان با یکی ترجمان
چو پیران بدانست کو شد بجنگ   بر او بر جهان گشت ز اندوه تنگ
سبکبار تندی نشاید نخست   بفرجام کار انده آرد درست
جهان داورش باد فریادرس   جز او نیست بینم همی یار کس
طلایه بیامد بر ترجمان   سواران ایران همه بدگمان
بایرانیان گفت پس ترجمان   که آمد گه تیغ و گرز گران
چو دیدند ایرانیان گرز اوی   کمربستن و خسروی برز اوی
که رو پیش هومان ترکی زبان   همه گفته تا برادر بخوان
ز سالار گردان گردنکشان   بهومان بدادند یکیک نشان
که هومان از آن رزمگه چون پلنگ   سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
بجنبان عنان اندرین رزمگاه   میان دو صف برکشیده سپاه
وگر تو نیائی مگر گستهم   بیاید دمان با فریبرز هم
وگر تیغ ما را ببیند بجنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
که تنها بدین رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی
که هر کو بجنگ اندر آید نخست   ره بازگشتن نبایدش جست
برو بازگرد ای نبرده سوار   چو آگه شود گیو ازین نامدار
ولیکن چو فرمان سالار شاه   نباشد نسازد کسی رزمگاه
بدو گفت هومان که خیره مگوی   بدین روی با من بهانه مجوی
نبرد ده بیزار باشد جهان   بیاید بکردار پیل دمان
بترکان سپردی بروز نبرد   بیلانت با ایران نخواهند مرد
تو باشی سزاوار گنج و کمر   بلند اخترا باید آراستن
بخورشید تابان برآیدت نام   چو پیش من آید گذارد تو کام
چنین داد پاسخ فریبرز باز   که با شیر درنده کینه مساز
ستیزه بجائی رساند سخن   که ویران کند خانهای کهن
گر بست گیتی آباد کرد   سپهدار گودرز کشواد گرد

همان لشکرست این که از چگل   برفتند و رفته ز آب و رنگ
ورت آرزو نیست خون ریختن   نخواهی همی لشکر انگیختن
بدان ای برادر که این هم ز   که آمد بر من چنین با سپاه
و دیگر که از پهلوانان شاه   ندانم جز گودرز کس را بجاه
که از تن سرانشان جدا کرده‌اند   زمین را بخون گرد بنشانده‌اند
ز هر سو که جوئی بدو راه نیست   بر اندیش کاین رنج کوتاه نیست
چو از کوه بیرون کشد لشکرش   یکی تیرباران کنم بر سرش
تو نشکست سپاهی و سالار شاه   برآورده از چرخ کیوان کلاه
ز گردان کسی را اگر نام تر   بجنگ دلیران بی آرام تر
وگر بر تو بر دست یابد بجنگ   شوند این دلیران ترکان بتنگ
ترا خود همی مهربانی ست خوی   مرا کارزار آمدست آرزوی

آمدن هومان پیش لشکر ایران و هم نبرد خواستن

بجوشیدش از کار هومان جگر   یکی داستان یاد کرد از پدر
زبانی که اندر سرش مغز نیست   اگر در بیارد جهان نغز نیست
چو هومان ولیکن بدان رزمگاه   که گودرز کشواد بد با سپاه
بپرسید کاین گرد پرخاشجوی   بنخچیر بد پیشش آورد روی
که این شیردل نامبردار مرد   همی با شما کرد خواهد نبرد
همه دست نیزه گذاران کلا   فروماند از فر آن نامدار
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست   ز گودرز دستوری جنگ نیست
که گردان کدامند و لشکر کجاست   که دار و چپ لشکر و دست راست
ز پیش طلایه چو هومان برفت   بیامد بنزدیک رهام تفت
چپ لشکر و جنگ شیران توئی   نگهبان و سالار ایران توئی
که چون بر نبرد هم گند آوران   بتیغ و سنان و بگرز گران
چنین داد رهام پاسخ بدوی   که ای نامبردار پرخاشجوی
سرانی که اندر جهان تیغ دار   نه بندد کمر چون تو دیگر سوار
نه اندیشی از تیغ گیو دلیر   که پیران برادرت آن نره شیر
بیاید ببرد دو گوشت بزار   شوی نزد تورانیان سخت خوار
اگر جنگ گردان بجوئی همی   سوی پهلوان خون بجوئی همی
تو این نیزه را دوک بشکن چنین   نه مرد سوارانی و دشت کین
یکی برخروشید کای بی نشان   فروبرده گردن ز گردنکشان
تو سالار بودی شدی نبرد   کمربستگی را نبایدت لبست
من از تخمهٔ تور توران سپهم   نگوید سگر با تو خود همسرم
وگر تو نیائی بجنگم رواست   تر آزاده کز ننگ تا کجاست
چنین گفت جامه ز نبرد   یکی شاه و بیوزن دیگر بدو
درفش از [illegible]   بدو داد پیلان لشکر [illegible]
همیشه به پیش [illegible]   [illegible] سالار شاه

ازیشان همه رزمگه گشته بود   زمین سربسر خون [illegible]
ز جنگ آوران بهره برگزین   تو بنگر درین دشت کین
گزین بزرگان کیخسروست   سر نامداران و هم پهلوست
بگردن فرازی و مردانگی   برای هشیوار و فرزانگی
کنون تا منش اندرون جان بود   برین کینه چون مار پیچان بود
بگوشید باید بدان تا مگر   از آن کوه پایه برآرند سر
چو دیوار گرد اندر آریمشان   چو شیر ژیان جان برآریمشان
کسی کو بنام بلندش نیاز   نباشد چه گردد همی گرد آز
ز لشکر فرستد به پیش کمین   اگر بر نوردی بره بر زمین
نگه کرد هومان بگفتار اوی   همی خیره دانست کردار اوی
دگر گفت بلکین [illegible] آهنگ هست   بجانت درون آتش جنگ هست
چو آمد بلشکرگه خویش باز   همی سود دندان لبان گراز
بیامد بنزدیک ایران سپاه   پر از جنگ دل سر پر از کینه‌گاه
که داناست کار ساز و درنگ   سر اندر نیارد به پیکار تنگ
چو هومان بدین تندی نمود   ندانم چه آرد بفرجام سود
بیامد که جوید ز گردان نبرد   نگهبان لشکر بدو باز خورد
بکار رفت خواهد همی چون نهنگ   بجنگ اندرون گرز و شمشیر تیز
سر ویسگانست هومان بنام   که تیغش دل شیر دارد بدام
همه یکسره بازگشتند ازوی   سوی ترجمانش نهادند روی
اگر جنگجوئی گشادست راه   سوی نامور پهلوان سپاه
وز آنسو بهومان نگاور دوان   طلایه برافکند زی پهلوان
وز آنجا خروشی برآورد سخت   که ای پور سالار بیدار بخت
بیا ورد با من بباید گشت   سوی رود خواهی اگر کوه و دشت
هر آنکس که پیش من آید بکین   زمانه بدو در نوردد زمین
ز ترکان ترا بخردان انگاشتم   جز آن گونه هستی که پنداشتم
یکی داستان از کیان یاد کن   تو داماد خرد و گردون آزاد کن
ده و گوشش بخنجر سوراخ کرد   دل لشکر توران پیاز راه
از اینها که تو نام بردی بجنگ   همه جنگ را تیز دارند چنگ
ز گودرز دستوری جنگ خواه   پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
وز آنجا بقلب سپه برگذشت   دمان تا بدان جای لشکر گذشت
سواران و پیلان زرینه کفش   ترا بود با کاویانی درفش
کیا کش سزد را برادر توئی   نگه بهر سالار بهتر توئی
یکی با من اکنون بآوردگاه   بیا تا بگردیم پیش سپاه
کسی را ز گردان [illegible]   که باشد ز ایرانیان نامدار
چو پیروز گشتی [illegible]   ز ترکان نگردد سپهر بلند
[illegible]   کسی کو کلاه مهی برنهاد
[illegible] گردان [illegible]   [illegible]

سپه را بدو بست فرمان چنانک
بدو بازگردد همه نام و ننگ
چنین پاسخش داد هومان که بس
بگفتار بیشم ترا دسترس
فرانجا بایران چو گیری بازگشت
اگر گفتی مگر شید دیگر بازگشت
شنیدستم اینها همه هر چه گفتی بشاه
وزان پس سپه را کشیدی براه
وزان پس که سوگند خوردی بشاه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
کنون از پس کوه چون تو نشست
نشستی بکردار غرم نژند
یکی لشکرت را بهامون گذار
سپهداری سپاه از پس کوهسار
چو پاسخ بیابی کنون زانجمن
به بیدانشی بشنوی آن ز من
تنها هم بکردار روباه پیر
به بیشه درا زهر نخچیر گیر
چو هومان بگودرز پاسخ شنید
چو شیر اندران رزمگه بر دمید
بلا ادن بجنگ آزمودی مرا
با وردگه ورستودی مرا
که من با فر و بیژن و رهام جنگ
بجستم لبان دلاور نهنگ
تو آنی که گودرز بیرون نبرد
بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی را به پیش من آور بجنگ
اگر جنگجوئی چه جوئی درنگ
شود کشته هومان بدین رزمگاه
ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
ور از نامداران این انجمن
یکی گم شود گم شود نام من
مگر چیره گردند و جویند جنگ
سپاه اندر آید از انجا بتنگ
کسی را ز ترکان نباشد خبر
گر اندیشه خویش راهش ببرد
بکینه و تن پیش سازند جنگ
همه نامداران بجانید جنگ
که ز ایرانیان چند جستم نبرد
نزد پیش من کس جز از باد سرد
یکی داستان از جهاندار شاه
بیاد آورم اندرین رزمگاه
نداری تو از ایران یکی شیرمرد
که با من کند پیش لشکر نبرد
که از ما یکی را بآوردگاه
فرستی بنزدیک او کینه خواه
چو هومان ز گفتار برگشت سیر
برآشفت برسان شیر دلیر
چو آن روزبانان لشکر ز دور
بدیدند خشم سرافراز تور
همی نیزه برکاشتش بر گرد
که هومان ولیکن بسی پیروزگر
چو هومان برآمد بران چیرگی
بپیچید گودرز از ان خیرگی
کز ایشان بدین پیش ننهاد تن
برآید همی بر سر انجمن
ز هر سو جیب لشکر دست راست
ز گردنکشان هم نبردان نخواست
بگشت از سواران لشکر چهار
بخاک اندر افگندشان خوار و زار
بفرمود تا برنهادند زین
بیهرام پیل افگن بیون گزین
بپیش پدر رفت بهر کیا
سخن گفت با او ز بهر نیا
[illegible] دیر و پر خون جگر
ز لب در دو تا رحیدان پیر
[illegible] نیزه [illegible]
همی بر خروشید بر سان [illegible]
[illegible]
دو گیتی برنج سیاوش [illegible]
نگفتم ترا من که [illegible] سخن
بگودرز بر یکی گردان سخن
نفر سود یا او کسی [illegible]
[illegible] ترا [illegible]

اگر نیستی [illegible] فرمان شاه
ز دلم را ایران [illegible]
همین [illegible]
تو هر بدانش گی کرد [illegible]
کمر بسته [illegible] آزادگان
بر زیب گودرز کشوادگان
همان بد بشاه و بپیمان تو
به پیران سالار و پیمان تو
که آرایشم در گه کارزار
به پیران فتند و برآرم دمار
چنانم چه [illegible] شیر
که شیران و شیر از [illegible]
چنین بود پیمان با شهریار
که بر کینه ور کوه گیری حصار
تو نشنو که از شاه فرمان من
همی بود سوگند و پیمان من
همی چاره سازید با دستان
که بیژن ز گرز و سنان [illegible]
بگودرز گفت ار نیائی بجنگ
تو با من چه آنست کآیدت ننگ
و درا [illegible] که هست اینکه گوئی
وزین گفته کردار جوئی همی
نگفتم سراسر همه انجمن
نیاید ز گردان کسی پیش من
یکی با من آید برین کینه گاه
نگیرد دگر ز گردان کینه خواه
پس اندیشه کرد اندران پهلوان
که پیشش که آید بجنگ از گوان
دل پهلوانشان بپیچید زود
وزان پس به تندی نجوید نبرد
شکسته شود دل یلان را بجنگ
نسازند ازان پس بهامون درنگ
چنین داد پاسخ بهومان گرد
بگفتار تندی و در کار نو
ندانی که شیر ژیان روز جنگ
نیالاید از خون روباه چنگ
سپه را همی پیش باید شدن
با نیزه زخمی بباید زدن
برین رزمگه بر شود نام تو
ز پیران برآید همه کام تو
که تخت کیان جست خواهی بجنگ
چو جوئی از آتش سر آب برگ
بیچاره همی بازگردانیم
نگیرم [illegible] اگر دانیم
نشوئیم وز جانش برآریم دود
ازین ترک [illegible]
بخندید و روی از سپهبد بتافت
سوی روزبانان لشکر شتافت
رهش باز داد و دگر تاختند
بیاورد با او نیا [illegible]
خروشیدن نای رویین [illegible]
برآمد چو نیزه ز بالا گذشت
سپهدار از ان [illegible] گشته [illegible]
گرفته برو خشم و تندی ستم
وزان پس بگردنکشان بنگرید
که تا جنگ او را که آید پدید

خواستن بیژن نبرد هومان را از گودرز و دستوری یافتن

چنین گفت مر گیو را کای پدر
نگفتم ترا من همه در بدر
که از تن سر ایشان [illegible]
همه رزمگه سربسر کشته بود
چنان بد کزین لشکر نامدار
سواری نبود اندرین کارزار
نشاید جز از من که با او نبرد
کند آنکه آرزو مردی گرد
که او کار دیدست و داناترست
برین لشکر نامور مهترست
که گردن بدیشان برافراختی
بدین آرزو پیش من تاختی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد یکی با نگه [illegible]
ابا [illegible]
فرستاده آمد چو نزدیک سپاه
که بیژن پور تو [illegible]
چو پیش سپه [illegible]
همی یار [illegible]
گزین [illegible] بیشه درون [illegible] جنگ
بکوبید [illegible]
بدو گفت گودرز کامد [illegible]
که باشد سزاوار گفتن سخن
کنون کامد [illegible]
از ایران گزیده دلاور سران
دلیری مکن جنگ [illegible]
که روباه با شیر ناید براه
ازان پس که جنگ [illegible]
سر از رزم ترکان بپیچید [illegible]
یکی برگزین از میان سپاه
که با من بگردد بآوردگاه
بگودرز به بیند [illegible]
شنیدن از [illegible] گفتار [illegible]
فراوان [illegible] داری [illegible]
همه بسته بر جنگ ما بر کمر
گر از نامداران [illegible]
فرستم بنزدیک این بدگمان
سیاوش [illegible] بکوه [illegible]
بجنگ اندرون دست [illegible]
همان به که با او نسازیم کین
برو بر ببندیم راه کمین
چو در پیش من [illegible]
بدانستمت آشکار و نهان
و دیگر [illegible] چنین ساخته
همه جنگ را گردن افراخته
تو اکنون سوی لشکرت باز [illegible]
برافراز گردن بسالار نو
بدو گفت هومان بآنگ بلند
که گردان که اند و سالار چند
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
اگر گل [illegible] را ببخار نیست
همه نامداران پرخاشجوی
بگودرز گفتند کامیست روی
چنین گفت گودرز کامروز [illegible]
ندارد شدن جنگ را پیش رو
کمان را بزه کرد وز [illegible]
بیفگند راسپ [illegible]
ببالا برآمد بکردار مست
خروشش همی کوه را کرد پست
ز شادی دلیران [illegible] سپاه
همی ترک سودند بر چرخ ماه
ز ننگ از دلیران بیامد [illegible]
سپهبد یکی اختر افگند [illegible]
خبر شد به بیژن که هومان چو [illegible]
به پیش سپاه آمد [illegible]
نزیبد از دلیران کسی پیش [illegible]
به تندی و [illegible] بر کاشت [illegible]
برآشفت بر خویشتن [illegible]
نبرد آزما [illegible] جنگ
بپوشید رومی زره جنگ را
ببست [illegible] تنگ [illegible] شبرنگ را
که گودرز را هوش کمتر شدست
نه بینی تا بیند که دیگر شدست
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر
میان دلیران بکردار شیر
که او را بنیزه برافراختی
چه بر باب [illegible]
بدو گفت گیو ای پسر هوش دار
بگفتار من [illegible] گوش دار
سواران جنگیش پیش اندر [illegible]
همه کینه [illegible]
نیم من بدین کار همداستان
مزن [illegible] ازین داستان



بدو گفت بیژن که گر کام من نجوئی نخواهی همی نام من
توام پیش سالار بسته کمر زره دست بر جنگ هومان ببر
وزانجا بر اسپ برگاشت روی بنزدیک گودرز شد پویه پوی

ستایش کنان پیش او شد پدر همه داستان سربسر یاد کرد
کهای پهلوان جهاندار شاه ستاینده هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی و گر چند هستم بهوش اندکی

که این رزمگه بوستان ساختی دل از کین ترکان بپرداختی
بهفتم فراز آمد این روزگار شب و روز آسایش آمد بکار
که خورشید شمشیر گردان بدید نگردی بروی هوا بردمید

شگفتی تر آن کز میان سپاه یکی ترک بدبخت گم کرده راه
بیامد که یزدان نیکی دهش همی بدسگالید با بدکنش
بیامد دوش از پیش توران سپاه بدان تا بدست تو گردد تباه

بدام اندر آمد که بگذاشتی ندانم کزین در چه پنداشتی
برآنی که گر خون او بیدرنگ بریزید پیران بیاید بجنگ
میندیش کو کینه پیش آورد سپه را بدین دشت پیش آورد

من اینک بخوان جنگ برداشتم همان جنگ او را کمر بسته ام
چو دستور باشد مرا پهلوان شوم پیش او چون هژبر دمان
بفرمای اکنون سپهبد بگیو مگر کان سلیح سیاوش خدیو

و دیگر مرا تنگ و رومی زره ز بندش نشاید گشادن گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی بدید آن دل و رای هشیار اوی
ز شادی بر او آفرین کرد و گفت که از تو مگر داد با بخت جفت

تو تا برنشستی بزین پلنگ نهنگ از دم آسوده شیران ز جنگ
تو خود هیچگونه نیاسایا بهر رزم و هر کار پیش آییا
بهر کارزار اندر آئی دلیر بهر جنگ پیروز باشی چو شیر

نگه کن که با او باوردگاه توانی شدن زان پس ای رزمخواه
که هومان یکی بدکنش ریمنست باورد چون کوه در جوشنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر نداری همی بر تن خویش مهر

بسان تا یکی رزم دیده هژبر فرستم بجنگش خروشنده ابر
بر او تیرباران کند چون تگرگ بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن کهای پهلوان هنرمند باید دل او جوان

مر اگر زند یکی بزم فرود کنون باز باید بسر آزمود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین ندیده کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خورست گر از وی دگر مهتر کهترست

و دیگر باز داری مرا زین سخن برین روی کآهنگ هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه نخواهم که زین بیش بندی کلاه
بخندید گودرز و شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد

بدو گفت نیک اختر بخت گیو که فرزند دارد همی چون تو نیو
وزان روز فرخ مرا یاد باد که از مادر پاک بیژن بزاد
تو تا جنگ را باز کردی بچنگ فرو ماند ار جنگ چنگ پلنگ

ترا دادم این جنگ هومان کنون مگر بخت نیکت بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما به پیروزی شاه و گردان ما
که این اهرمن را بدست تو هوش برآید بفرمان یزدان بکوش

شکسته شود پشت پیران بجنگ نماند بنام تو نامه بننگ
نگویم کنون گیو را کان زره که بیژن همی خواهد او را بده
برآید و نکه پیروز باشی بدوی ترا بیشتر نزد من آبروی

ز فرهاد و گیوت برآرم ز جان بگنج و سپاه و تخت و کلاه
نگفت این سخن با نبیره نیا نبیره پر از بند و پر کیمیا
پیاده شد از اسپ روی زمین ببوسید و بر باب کرد آفرین

بخواند آن زمان گیو را پهلوان سخن رفت با او ز بهر جوان
وزان خسروانی زره یاد کرد کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر کهای پهلوان جهان سربسر

مرا هوش جانان چنان اگر کیست بجستم چنین جان او خوار نیست
نخواهمش کردن ز چشمم جدا فرستادن اندر دم اژدها
بدو گفت گودرز کای مهربان جز این کرد باید بدو بر گمان

که هر چند بیژن جوانست و نو بهر کار دارد خرد پیشرو
و دیگر که اکنون نه کین جستن است جهان از اهرمنان شستن است
بکین سیاوش بفرمان شاه نشاید بپیوند کردن نگاه

و گر بار دارم ز میغ پولاد تیغ نشاید که داریم جان از دریغ
نباید شکستن دلش را بجنگ سپهبد نشاید بر او نام ننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان بماند منش پست و تیره روان

چو پاسخ چنین یافت چاره نبود یکی با پسر نیز پند آزمود
مگر باز دارد سرش را ز جنگ پسر گفت نامم در آری بننگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان بجائیکه بیکار خیزد بجان

نه فرزند باید نه گنج و سپاه نه آرزم و فرمان سالار شاه
مرا روزگار درست است پیش چرا داد باید بدو جان خویش
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست زره دار و از من چه باید بخواست

چنین گفت پیش پدر جنگ ساز که ما را بدرع تو آمد نیاز
برآنی که اندر جهان سربسر بدرع تو جوید گردان هنر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ نجوید گر و نکشان نام و ننگ

برانگیخت اسپ از میان سپاه که آید ز لشکر بآوردگاه
چو از پیش لشکر شد او ناپدید دل گیو از اندوه او بر رمید
پشیمان شد از درد دل خون گریست نگر تا غم و درد فرزند چیست

همی تا بآسمان برافراز سر پر از خون دل از درد خسته جگر
بدو گفت ای جهان آرا مرنجان بدین خسته دل بنگرا
نسوزی تو از بهر بیژن دلم کز آب مژه پای اندر گلم

بسی باز بخشش توای کردگار بگردان ز جانش بد روزگار
بیامد پر اندیشه دل پهلوان پر از خون دل از کار پور جوان
بدل گفت خیره بیازردمش چرا خواستم پیش او در مش

گر او را ز هومان بد آید بسر چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بجانم پر از درد و اندوه و خشم پر آزرده دل پر از آب چشم
وزانجا دوان هم بکردار گرد به پیش پسر شد بجای نبرد

بدو گفت با را چه داری بتنگ همی تیزی آری بجای درنگ
سیه مار چندان دمد روز جنگ که از ژرف دریا برآید نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود که خورشید تابنده پنهان بود

کنون سوی هومان شتابی همی ز فرمان من سر بتابی همی
چنین بر گذشتی همی راه خویش ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن کهای نیک باب دلم را ز کین سیاوش شتاب

که هومان نه از رویهن نه ز آهن است نه پیل ژیان نه اهرمن است
یکی مرد جنگست و سر جنگجوی از و بر نتابم بجنگ تو روی
نوشته مگر بر سرم دیگرست زمانه بدست جهان داورست

اگر نیو دلی بود دل را بغم سخن دیگر نداری بباشم دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر میان بسته جنگ بر سان شیر
فرود آمد از باره راه جوی سپر داشت درع سیاوش بدوی

بدو گفت اگر کارزارت هواست چنین بر خرد کام تو پادشاست
برین باره گام زن تیز بین که زیر تو اندر نوردد زمین
سلاحم همیدون بکار آیدت چو با اهرمن کارزار آیدت

چو اسپ پدر دید بر پای پیل چو باد اندر آمد بر او خوار خیل
بپوشید درع سیاوش و زره را گره بر کمر بند زد
بران باره خسروی بر نشست کمر بست و بگرفت گرزی بدست

یکی ترجمان را ز لشکر بجست که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر دمان بکین سیاوش کمر بر میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید یکی آهنین کوه جوشنده دید

ز جوشن همه پشت روشن شده یکی پیل در زیر جوشن شده
وزان پس بفرمود تا ترجمان یکی بانگ برزد بران بدگمان
که گر جنگ جوئی همی باز گرد که بیژن همی با تو جوید نبرد

همی گفت ای ... رزم دیده سوار ... تو اسپ افکند ...
که ای از افراسیاب اندر آی ... ز توران زمین ... تو ...
... افگند ... خود توئی ز توران ...

ز گردان سپاهت چو ... پناه ... آورد پیشش بیاوردگاه
... گاه ... یکی ... ... اکنون ... بجنگ ...
... گزین جایگاه نبرد ... بیژن ...

وگر در میان دو رویه سپاه / بگردی همی در پی نام و جاه
پس از مرگ شد پیچ پیچ تیغ آختن / گمر هیچ گری آمدنت را ز سر
بجنگ من اندر بسان تذرو / که بازش بپرد بر شاخ سرو
من اکنون یکی باز لشکر شوم / بلشکرگه نزد یک مهتر شوم
چو فردا بیائی بآوردگاه / نه بیند ترا باز شاه و سپاه
بلشکرگه خویش باز آمدند / بر پهلوانان فراز آمدند
بپوشید هومان سلاح نبرد / سخن پیش پیران همه یاد کرد
بیامد در انجامی آوردگاه / به بیژن نهاده دو چشمش سیاه
زره نیز کرده بر پهلوی / درفشان سر از مغفر خسروی
که بر خاک خیزد ز خون توگل / یکی داستان اندر آری بگل
چنین گفت هومان که امروز گیو / بماند جگر خسته پور نیو
بدو گفت بیژن که تا کی سخن / کجا خواهی آهنگ آورد کن
دو خونی برافراخته سر بماه / چنان کینه ور گشته از کین شاه
بدشتی رسیدند کاندر زمی / نه بیند جائی پی آدمی
نهادند پیمان که با ترجمان / نباشند بر خیرگی بدگمان
که کردار چون بود و پیکار چون / برزم اندرون کار و کردار چون
همه بیاد و پایان ببستند زین / پر از خشم گردان و دل پر ز کین
چو تیر از کمان بود انداختند / همیدون بسی نیزه پرداختند
دهانشان چو شیر از تبش مانده باز / بآرام و آسایش آمد نیاز
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از تیر و تیغ
نبد دسترسشان [illegible] / نشد سیر دلشان ز آویختن
برانگونه جستند ننگ و نبرد / که از پشت اسپ اندر آرند گرد
همیدون گشتند از اسپان جدا / نمودند بر یکدگر پادشا
بدان ماندگی باز برخاستند / بکشتی گرفتن بیاراستند
دهان خشک و غرقه شده تن در آب / ز رنج و ز تابیدن آفتاب
تن از درد لرزان چو از باد بید / دل از جان شیرین شده نا امید
ز من بگسل امروز توش مرا / نگهدار بیدار هوش مرا
همی زور کرد این آن بر این / که آنرا بسودی که این آهنین
ببرد دست بیژن بسان پلنگ / ز سر تا بپایش بیازید چنگ
فرو برد و سر گردش از تیغ جدا / فگندش بسان یکی اژدها
شگفت آمدش بخت گشت از وی / سوی کردگار جهان کرد روی
مرا زین هنر سر بسر بهره نیست / که با پیل کین جستنم زهره نیست
سرش را بفتراک شبرنگ بست / تنش را بخاک اندر افگند پست
جهان را نمایش چو کردار نیست / بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه / بهوش گذر جست توران سپاه
درفش سیه داشت هومان بجنگ / همان اسپ و آن بارهٔ تیز رنگ
برفت و بر آن جای کرد آفرین / بران بخت بیدار و فرخ زمین

کجا دشمن و دوست بیند ترا / ز لشکر نشان برگزیند ترا
بدانسان بتابند کز وی نشیب / که گیو از تگ و دو بدرد و لگام
خروشان و خون از دو دیده چکان / کنان بچنگال [illegible]
وز آنجا دمان کردن از فراز / بیایم نبرد ترا ساخته
سرت را چنان در بیابان بجای / که زان پس بلشکر نیاید ترا
همه شب بخواب اندر آشفته‌ای / ز پیکارشان دل شده ناشکیب
که من بیژن گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم
بهم اندر زمان بیژن آمد دمان / بپیچید رزم با ترجمان
بهومان چنین گفت کای بد نیا / بپر دمی زمین وش سر یادگار
که با آهوی گفت [illegible] زبان / که گردشت گردد همه [illegible]
بگو و کنا بد کسی کارزار / و یا سوی ریب [illegible] آشکار

رزم بیژن با هومان و کشته شدن هومان

نه بر آسمان کرکساران گذر / بنجا کشت سپرده پی شیر نر
ترا هر که بایدر برای بجان / نگیرد بدل کینه با ترجمان
بگفتند و ز اسپان فرود آمدند / به بند زره برگره برزدند
کمانها چو بایست برساختند / بمیدان جنگ اندرون تاختند
چپ و راست گردان بپیچان عنان / ابا نیزهٔ آبداده سنان
لیکن بسوده گشتند و دم برزدند / بر آن آتش تیز تیر بر زدند
ز آهن بران آهن آبدار / نیامد شبیخم اندرون پایدار
عمود از پس تیغ برداشتند / از اندازه پیکار بگذاشتند
کمربند گیرد کراز زور پیش / رباید ز اسپ افگند زیر خویش
پس از اسپ هر دو فرود آمدند / ز پیکار یکباره دم برزدند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید / دو خونی بر آنسان به بیم و امید
وز آنجا بدستوری یکدگر / برفتند پویان سوی آبخور
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من آشکار
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ / شکسته از درد دل پر ز داغ
ز بیژن فزون بود هومان بزور / هنر عیب گردد چو برگشت هور
گرفتش بچپ گردن راست ران / خم آورد پشت هیون گران
بغلطید هومان بخاک اندرون / همه دشت شد سربسر جوی خون
که ای برتر از جایگاه و زمان / ز جان و سخنگوی و روشن روان
بکین سیاوش بریدش سر / بهفتاد خون برادر پدر
گشاده سلیح و گسسته کمر / تنش جای دیگر دگر جای سر
چه شد کار هومان دلیر سپاه / همان ترجمانان هر دو سپاه
بترسید زانبوه مردم کشان / که پیدا نگارد ز ایشان نشان
بر آهیخت درع سیاوش بجنگ / بپوشید خفتان هومان ببر
بترسید از رویار هومان بدید / که بر جوشنش بر چنان بد پدید

چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای شوربخت
سرت را ز تن دور ماند همی / عنان گر بتابی ز آورد شیر
چه سود است کاندر تو [illegible] / ز روی اکنون [illegible]
چنین پاسخش داد [illegible] شو / [illegible]
وز آنجا بگه روی برگاشتند / بشب [illegible]
سپیده چو از کوه سر بر کشید / شد آن دامن تیره شب ناپدید
یکی ترجمان را بلشکر بخواند / نگه کرد و بیژن بر آورش نشاند
برانگیخت شبرنگ بیژن بتنگ / چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
امیدستم امروز کز کام تیغ / سرت را چنان بگسلانم ز تیغ
[illegible] پای من [illegible] / نپویم بدانسان ترا [illegible]
که فردا پدر مادرت [illegible] / نه ز ایران بیاری [illegible]
برانگیختند اسپ برخاست گرد / زره بر نهاده کمان نبرد
ز کوه کنابد برون تاختند / سران سوی هامون بر افراختند
ز دو لشکر آنجا نبد یار و بس / به پیرامن اندر همی نیز کس
بدان تا بدو نیاید [illegible] شهریار / نگوید از این گردش روزگار
باسپان جنگی سواران جنگ / بکینه گشایند چون سنگ تنگ
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ / کمان گوشه بر گوشه بسود سنگ
زره شان در آمد همه لخت لخت / نگر تا که را روز برگشت و بخت
سپر برگرفتند و شمشیر تیز / تو گفتی که آن روز بد رستخیز
بکیرد از آتش پرند آوران / فرو ریخت از جنگ کند آوران
وز آن پس بنیزه نهادند کار / که زور آزمایند در کارزار
ز نیروی مردان دوال رکیب / گسست اندر آوردگاه از نهیب
گرفته بدست [illegible] ترجمان / دو جنگی بکردار شیر ژیان
همی رزم جستند با یکدگر / یکی را ز کینه نه برگشت سر
بخورد آب و برخاست بیژن ز درد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
اگر داد بینی همی جنگ من / وزین جستن کین و آهنگ من
بدان خستگی باز جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند
ز هرگونه زور آزمودند و بند / فراز آمد آن بند چرخ بلند
برآوردش از جای و بنهاد پست / سوی خنجر آورد چون باد دست
نگه کرد بیژن بدان پیلتن / فگنده چو سرو سهی بر چمن
تو آنی که جز تو جهاندار نیست / خرد را بدین کار پیکار نیست
روانش روان مرا بنده باد / بچنگال شیران تنش کنده باد
[illegible] سر [illegible] پس / نباشد گسسته فریادرس
ستایش کنان پیش بیژن شدند / چو پیش بت چین برهمن شدند
بجنگ اندر آیند بر سان کوه / پسنده نباشد مگر با گروه
بران چرمه پیل پیکر نشست / درفش سر نامداران بدست
بدو گفت بیژن [illegible] / که پیمان همانست و آنست بند





تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / زمن هرچه دیدی بدیشان بگوی
بدیدند و از دیده برخاستند / بشادی خروشیدن آراستند
درفش سرافراز ایران نگون / تنش خوار و در خاک غرقه بخون
بتوران رسید آن زمان ترجمان / بگفت آنچه دید از بد بدگمان
جهان تیره شد روشنائی نبود / نیامد بر آن خیره گفتار سود
سبک شیردل کرد لشکر پناه / نگونسار کرد آن درفش سیاه
وز آنجا هیونی بسان نوند / طلایه سوی پهلوان برفگند
همی آگهی جست ازان نیو بور / بسی ماتم آورد هنگام سور
بغلطید و بر خاک بنهاد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
چو دیدند مر پهلوان را ز دور / نبیره فرود آمد از پشت بور
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان / که گفتی بر افشاند خواهد روان
گهر بافته پیکر و بوم زر / درفشان چو خورشید تاج و کمر
گشادی سپه را بدین تیغ و دست / دل شاه ترکان بهم برشکست
به نستیهن آنگه فرستاد کس / که ای نامور گرد فریادرس
بر ایرانیان بر شبیخون کنی / زمین را ز خون رود جیحون کنی
مگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمنان را بگاز آوری
بدو گفت نستیهن ایدون کنم / که از خون زمین همچو جیحون کنم
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه
چو کارآگهان آگهی یافتند / سبک سوی گودرز بشتافتند
بلشکر بفرمود پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
بدو گفت نیک اختر و کام تو / شکسته دل دشمن از نام تو
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران پرخاشجویان هزار
فرود آمد از بر گروی سیاه / بپوشید و بیدار توران سپاه
چو بیژن به نستیهن اندر رسید / درفش سر بستگان را بدید
عمود و سپر نزدکان سرگرای / تهی ماند از مغز و برگشت کار
که ترکان بدیدن پریچهره اند / بجنگ اندرون پاک بی بهره اند
چو پیلان همه دشت بر یکدگر / فگندند تنها جدا کرده سر
چو پیران ندید آن زمان با سپاه / برادر بر او گشت گیتی سیاه
هیونی برون تاختند آن زمان / برفت و بدید و بیامد دمان
ز بر دوست و بر پیر رومی قبای / برآمد خروشیدن های های
کزو بگسستی از بازوان زور من / چنین تیره شد اختر و هور من

بشد ترجمان پیش بیژن دمان / نگه کرد تا بد نیاید گمان
طلایه هیونی برافگند زود / بنزدیک پیران بکردار دود
همه لشکرش برگرفته خروش / که هومان ... سپهبد [illegible]
همانگه به پیران رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
کزان روشنی بود شاه تهی / گرفته همه چشمها تیرگی
پس آن دیده بانان پیران سپاه / نگون یافتند آن درفش سیاه
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سپه را سر آورد زیر
پس آگاهی آمد ز بیژن بگیو / دمان سوی فرزند بنهاد روی
گرفتش ببر باز فرزند را / جوان و دلیر و خردمند را
پر از خون سلاح و پر از خاک سر / سر گرز هومان بفتراک بر
گرفت آفرین پس بدادار بر / بران اختر و بخت بیدارتر
ده اسپ آوریدش بزرین لگام / پری روی زرین کمر ده غلام
همه لشکر آنگه بکردار شیر / دوان و دمان بادپایان بزیر

شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن او بدست بیژن و با هم آویختن هر دو لشکر

دو بهره چو از تیره شب درگذشت / ز جوش سواران بجوشید دشت
سپیده دمان او بجایی رسید / که از دیدگه دیدبانش بدید
که آمد سپاهی چو آب روان / که گویا ندارند گویی زبان
همه گوش دارید آوازشان / که تا کی بیایند لشکر نشان
بپرهیز که باید ز گردان من / ازین نامداران و مردان من
رسیدند پس یک بدیگر فراز / دو لشکر پر از کینه و رزمساز
سپهبد جوان گرد تیره بدید / کزو تارک ترک شد ناپدید
یکی تیر بر اسپ نستیهنا / رسید از گشاده بر بیژنا
چنین گفت بیژن با ایرانیان / که هر کو ببندد کمر بر میان
دلیری گرفتند کند آوران / کشیدند یکسر برند آوران
ز ترکان دو بهره فتاده نگون / ز زیر پی اسپ غرقه بخون
بکارآگهان گفت ازین رزمگاه / هیونی که تازد با ایران سپاه
که نستیهن اینک بدین رزمگاه / همه ترک بینم فتاده براه
همی کند موی و همی ریخت آب / وز و دور شد خورد و آرام و خواب
دریغ آن شیر افگن گرد گیر / دلیر و جوان و سوار و هژیر

[illegible] / درفش و سنان سپهبد نبود
که هومان به پیروزی شهریار / دوان آمد از مرکز کارزار
[illegible] / [illegible]
غو و بوق آمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه
چو بیژن میان دو رویه سپاه / رسید اندران سایه تخت و گاه
سوی پهلوان روی برکاشتند / وزان دیدگه نعره برداشتند
چو دیوانگان گیو گشته نوان / بمهر سپه خود نشان سر دوان
چو چشمش بروی گرامی رسید / ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید
وز آنجا دمان سوی سالار شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
سلیح و سر و اسپ هومان گرد / به پیش سپهدار گودرز برد
بگنجور فرمود پس پهلوان / که تاج آورد با جامه خسروان
بدو داد و گفت ای گو نره شیر / کسی چون اژدها را نیاورد زیر
وزان روی پیران پر از درد و خشم / دل از درد خسته پر از آب چشم
سر گرگی جنگ را تیز چنگ / بخون برادر نسازی درنگ
ببر ده هزار آزموده سوار / میان بسته بر کینه کارزار
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز / سپه را همی سوی هامون بتاز
گرفتند ترکان همه تاختن / بدان تاختن گردن افراختن
یکی بانگ زد سوی کارآگهان / که آمد ز توران سپاهی نهان
بدانسان که رستم شبیخون کند / سپهبد بداند که آن چون بود
بخواند آن زمان بیژن گیو را / همان تیغ زن پهلو نیو را
بدیره شو و تاختن را چو شیر / سپه اندر آور بهر سو بزیر
همه گرزها برکشیدند پاک / یکی ابر بست از بر تیره خاک
کمان را بفرمود کردن بزه / برآمد خروشیدن گیر و ده
ز دور اندر آمد نگاه و بروی / رسید اندرو بیژن نامجوی
بجز گرز و شمشیر گیر و بدست / کمان بر سرش گنبد پاک بست
هوا سر بسر گشت زنگار گون / زمین شد بکردار دریای خون
ازین رزمگه تا بتوران سپاه / دمان از پس اندر گرفتند راه
نشانی بیاید ز نستیهنم / وگرنه دو دیده ز سر برکنم
چو بشنید پیران برآورد خروش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
همی گفت کای کردگار جهان / همانا که با تو بدستم زیان
برادر گرامی تر از جان من / سر بستگان گرد هومان من

چو نستیهن آن شیر شرزه پلنگ
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
بشد روشنائی ز خورشید و ماه
گرایم اکنون بدین رزمگاه

سپهدار ایران بزرگان بپای / سپه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش / چو پیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاش‌خر / ابا نیزه و گرزه‌ی گاوسر

سپیده دمان اندر آمد سپاه / به پیکار تا گشت گیتی سیاه
بگردید جنگی که چون آن نشان / ندانند برگردان دگر دلکشان
شبانگه سوی خیمه رفتند باز / دو لشکر پر از کینه و جنگ‌ساز

سپهدار ایران بر پیل سپید / از اندیشه گردون لشکر امید
همی گفت کامروز رزمی گران / بکردیم و کشتیم از ایشان سران
گمانی برم من که پیران نهفت / دواند سوی شاه توران بتفت

نامه گودرز بخسرو و یاری خواستن

وزو او بیاری نخواهد بجنگم سپاه / رسانم کنون آگهی من بشاه
نویسنده نامه را خواند و گفت / بر آورد خواهم سخن از نهفت

اگر برگشائی دو لب را به پند / زبان آورد و بر سرت بر گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه / به آگاه کردن ز کار سپاه

به خسرو شد آن کجا رفته بود / سخن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر / نمودن بدو کار گردان سپهر
ز پاسخ که او داده بد گیو را / بزرگان فرزانه نیو را

وزان لشکری کش بیامد بجنگ / بگوید که تا بد درآمد بجنگ
وزان پس کجا رزمگه ساختند / ازان رزم و دلها بپرداختند
ز رهوان و نستیهن جنگجوی / همه سر بسر یاد کرد اندر وی

ز کردار پیران بر او بر شمرد / که با گرزداران توران چه کرد
سخن سر بسر آن کجا رفته بود / بنامه درون یکسر اندر نمود
بپرداخت ازان پس به فرهاد آب / کزان لشکر آمد بنزدیک آب

گر آید از آب جیحون سپاه / به ایران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او ندارم بپای / ایا شاه ایران جهان کدخدای
مگر خسرو آید به پشت سپاه / بسر بر شده مر گوان را کلاه

ورا ایدون که پیران کند دست پیش / نخواهد سپه یاری از شاه خویش
به خسرو رسد زان سخن آگهی / که با او چه سازد به بخت شهی
دو دیگر که از رستم دیو بند / ز لهراسب [illegible]



ز گودرز ایشان بگفتند خبر
رسانید یکایک همه زیر و زبر
بفرمود تا رفت پیشش هجیر
جوانی بکردار هشیار پیر
اگر بر گذشت نزد من دستگاه
همی جست باید کنون دستگاه
سپیدرود کردن گذشتش ببر
برون آمد از پیش فرخ پدر
خور و خواب و آرامشان بر ستور
چه تاریک شب را چه تابنده هور
پذیره فرستاد شماخ را
چه مایه دلیران گستاخ را
بفرمود تا پرده برداشتند
بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
ز گودرز و ز مهتران سپاه
ز هر یک سراسر بپرسید شاه
نویسنده نامه را پیش خواند
بفرمود تا نامه بر وی بخواند
بیاورد هدیه چو فرمان شنید
همی تخت تا شد سرش ناپدید
بیارایش پر خلعت افگنده چیز
درم داد و دینار و هر گونه چیز
نشستند یکروز و یکشب بهم
همی رای زد خسرو از بیش و کم
دوتا کرد پشت و فرو برد سر
همی آفرین خواند بر دادگر
وز آنجا بیامد چو سرو سهی
نشست از بر گاه با فرهی
چو آن نامه را باز پاسخ نوشت
پدید آورید اندرو خوب و زشت
دگر آفرین کرد بر پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان
خداوند گوپال و تیغ و درفش
فرازنده کاویانی درفش
نخست آنک گفتی که مر گیو را
بزرگان فرزانه [illegible] را
سپهبد یکی داستان [illegible]
که دستور پیشش برآورد کین
ولیکن من از خوب کردار او
بجستم همی رزم پیکار او
که او بر خرد برگزیند هوا
بکوشش نروید نهال از گیا
ز نیک اختر و گردش هور و ماه
ز کوشش نمودن بر آن رزمگاه
ز شیران چه زاید مگر نره شیر
چنان چون پدر نامدار و دلیر
چهارم که گفتی که افراسیاب
سپه را همی بگذراند ز آب
بدان ای پر اندیشه هشیار من
بهر کار شایسته سالار من
و دیگر که زان لشکر بیکران
پراگنده برگرد توران سران
گر از جایگه او نهد پای پیش
بدشمن سپارد همه جای خویش
براهی که شد رستم شیرمرد
برآمد ز هند و ز کشمیر گرد
وز آنسو که لهراسپ با سپاه
همه مهتران برگشادند راه
بگیرند گردنکشان پشت او
نماند بجز باد در مشت او
بجنباند [illegible] دستان او
که تا [illegible] روز و شب
بفرماییم اکنون که [illegible]
به پیش [illegible] سپهبد طوس
تو از جنگ پیران [illegible]
سپه را بیارای [illegible]
چو پیران [illegible] دلیر
[illegible]
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو نامه بمهر اندر آورد بند
بفرمود تا بر ستور نوند
بگفت این سخن سر بسر پهلوان
به پیش هجیر آن گو پر جوان
چو بستانی این نامه اندر زمان
برو همچو بکردار باد دمان
ز لشکر ز خویشان وتر را بخواند
سبک شان بر اسپ تکاور نشاند
برینگونه پویان براه آمدند
بهفتم بنزدیک شاه آمدند
چو پرسید چون دید روی هجیر
که ای پهلوان زادهٔ شیرگیر
هجیر اندر آمد چو خسرو بدید
نگه کرد و مالید بر خاک روی
درود بزرگان بخسرو رساند
همه کار لشکر بدو باز راند
چو بر خواند نامه بخسرو دبیر
ز یاقوت رخشان دهان هجیر
یکی دست زر جامهٔ شهریار
بیاورد با تاج گوهرنگار
ازان تخت با شاه برخاستند
نشستنگه رود و می ساختند
بشبگیر خسرو سر و تن بشست
به پیش جهاندار آمد نخست
ازو خواست پیروزی و فرهی
ازو جست دیهیم و تخت مهی

پاسخ نامهٔ گودرز و لشکر کشیدن کیخسرو بیاریش و فرستادن طوس بدهستان

سپاس از جهاندار یزدان ما
که پیروز گشتند گردان ما
بنزدیک پیران فرستاده ام
چه مایه ورا پندها داده ام
که هر کهتری کان بدو خواستست
ز نیکی به بی حد روان کاستست
کنون آشکارا نمود آن سپهر
که پیران بتوران گراید بمهر
تو با دشمن از خوب گفتی رواست
از آزادگان خوب گفتن سزاست
مرا این درست است کز کارکرد
تو پیروز باشی بهر دشت نبرد
[illegible] نیست پیکار تو را
بسندست یزدان نگهدار تو
به پیران فرستاده شد نزد آب
سپهبد به پیران نهادست روی
که او بر لب رود جیحون نهنگ
نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
چو لهراسپ چون آتش تیز چنگ
چو رستم پناه یلان روز جنگ
به پنجم سخن کآگهی خواستی
بمهر گوان دل بیاراستی
وز آنسو که رفت آتش تیز [illegible]
برآمد ز خوارزم یکسر خروش
الانان و غر گشت پرداخته
شد آن پادشاهی همه ساخته
تو بشناس کو شهر آباد خویش
بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
بدان روز هرگز مبادا [illegible]
که او بگذراند سپه را ز رود
دهستان و گرگان [illegible]
بگیرد برآرد بخورشید سر
چو هومان و پیران [illegible]
جدا شد غم [illegible]
به پیکار شد [illegible] افراسیاب
بجای آر دل [illegible]
چنین است امید [illegible]
و دهستان [illegible]
ز طوس [illegible]
[illegible]

نشستنگه خسروی ساختند
فراوان نگار و درو باختند
چنین گفت کای پور هشیار دل
یکی تیزگردان بدین کار دل
شب و روز تا [illegible] سرو چار
ببر نامهٔ من بر شهریار
برون شد ز پرده سرای پدر
بهر منزلی بر همی بود [illegible]
چو از راه ایران برآمد سوار
کس آمد بر خسرو نامدار
چه بودست بازی که [illegible]
رسیدی بدرگاه شاه جهان
فراوان بپرسید و بنواختش
بر خویشتن جایگه ساختش
بدو داد پس نامهٔ پهلوان
جوان خردمند روشن روان
بیاگند وزان پس بگنجور گفت
که دینار و دیبا بیار از نهفت
همیدون ببردند پیش هجیر
ابا زین زرین ده اسپ هژیر
هجیر و بزرگان خسروپرست
گرفتند یکسر همی پیش دست
بپوشید نو جامهٔ بندگی
دو دیده چو ابر بهاری بباریدگی
بیزدان بنالید از افراسیاب
بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
دبیر خردمند را پیش خواند
سخنهای شایسته با او براند
نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند پیروزی و زور و فر
خجسته سپهدار بسیار هوش
همش آشتی زاوش همش جنگ و جوش
چو اختر ترا روشنائی نمود
ز دشمن برآوردی ناگاه دود
نپذرفت بدگوهر آن پند من
نخست اندران کار پیوند من
مرا زین سخن بود پیش آگهی
که پیران ز کینه نگردد تهی
نه بیند جهان جز بافراسیاب
دلش را تو از مهر او بر متاب
و دیگر ز پیکار جنگ آوران
کجا یاد کردی به گرز گران
نبیره کجا چون تو دارد نیا
بجنگ اندرون باشد از کیمیا
تو زور و دلیری ز یزدان شناس
چنین دان و زو دار یکسر سپاس
چنین است یکسر که گفتی سخن
کنون باز پاسخ فگندیم بن
که خاقان بر او لشکر آید چنین
فراز آمدش از دو رویه کمین
بر او دشمن آمد ز هر سو پدید
ازان بر لب رود لشکر کشید
بدان ای سپهدار آگاه باش
بهر کار با بخت همراه باش
برزم اندرون شیده گشت [illegible]
سوی شهر از گنج بنهاد روی
گر افراسیاب اندر آید براه
ز جیحون برین سو گذارد سپاه
بگفتار پیران نماند بجای
بدشمن دهد هرگز او پیش پای
بما برکنید پیش دستی بجنگ
نه بینند کس این روز تاریک و تنگ
من اندر پی طوس [illegible]
بیاریم [illegible] یاری سپاه
گر از نامداران ایران سپاه
بجوید ز فرمان او بر مگرد
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی
نباید که [illegible] از پیل [illegible]
[illegible]
به پشت سپاه اندر آید سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] ز افراسیاب
[illegible]



سپه را مر آن کشور اندر بجای   مرا رفت باید چنین بست رای
نگهبان آن شاه بود روز جنگ   بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تو گفتی که خورشید گردان بپای   بماند از نهیب سواران بجای
چو طوس اندر شد ایران بپیش   سک شاه رفتن سپهبد بگفت
ابا پیل و با کوس با فرهی   ابا تاج و با تخت شاهنشهی
چو آمد خبر دیک پرده سرای   برآمد خروشیدن کرنای
نوازیدن شاه و پیوند او   همی گفت آزادی پند او
نوازیدن شاه بشنید از و   بمالید آن نامه بر چشم و روی
ببود آن شب و رای زد با پسر   بشبگیر بنشست و بگشاد در
به پیران زبان بند و فرمان شاه   یکایک همی خواند پیش سپاه
ز راسپان گله هر چه بودش گروه   بلشکرگه آورد یکسر گروه
برافشاند بر لشکر آن خواسته   سوار و پیاده شد آراسته
بفرمودشان جنگ را ساختن   دل و گوش دادن بکین آختن
چنین گفت کز گاه جم تا کنون   نیاراست کس لشکری همچنین
چو این گفت فرزانگان انجمن   ابا نامداران برامش نشاند
ازان آگهی شد دلش پرنهیب   سوی چاره برگشت پیران و فریب
یکی نامه فرمود پس تا دبیر   نویسد سوی پهلوان ناگزیر

هم آنگه شبه تو ذران را بخواند   بفرمود تا تیز لشکر براند
سپیده برآمد ز درگاه طوس   خروشیدن نای رویین و کوس
دو هفته همی راند از اسپ ماه   که شد روشنایی ز خورشید و ماه
ابا صد هزار از گزیده یلان   همه پهلوانان کنند آوران
دبیره آمد پیش خسرو دمان   گرازان و تازان دل شادمان
پذیره شدندش مهان سپاه   همه مهتران بسته زرین کمر
که چون بر سپه گستراند سپهر   چگاه زریغام بگشاد چهر
چو بگشاد مهرش بخوانند داد   سخنها به هر کرد خوانده یاد
همه نامداران لشکر بگاه   برفتند بر سر نهاده کلاه
سپه یکسره خواند آفرین   بر آن مهربان شهریار زمین
در گنج و دینار و تیغ و کمر   همان افسر و جوشن و خود زر
یکی لشکری گشت بر سان کوه   زمین از پی باد پایان ستوه
برفتند پیش سپهبد گروه   از انبوه لشکر بکردار کوه
با سپ سلیح و گسیم و تبر   به پیلان جنگی و شیران نر
همیخورد می شاد با چنگ و نای   همی با یلان رزم را کرد رای

بسوی دهستان سپه برکشید   به دشت خوارزم لشکر کشید
سپاه دو سپهبد بهم برگرفت   زمین سم اسپان بتنگ گرفت
پراگنده بر گرد گیتی خبر   چنین بود تا شاه پیروزگر
تن دیگر گودرز بنهاد روی   ابا نامداران پیکارجوی
ابا خلعت و خوبی و خرمی   تو گفتی همی برفزود زمی
چو آمد بر نامور پهلوان   بگفت آنچه دید از شه خسروان
پس آن نامه شهریار جوان   بگودرز داد او بدو ره مهان
سپهدار بر شاه کرد آفرین   ابر نامور جوشن و زین
پس آن نامه شاه و گنج و سپاه   بیاورد و بنهاد پیشش دبیر
سپهدار سوی دبیر آنچه دید   بدیوان دینار دادن نشاند
به روز دهان داد یکسر کلید   چو آمد که کینه جستن پدید
دل نره شیران از ایشان بچم   همه غرقه در آهن و سیم
به ایشان نگه کرد سالار مرد   زمین تیره و دید آسمان لاجورد
اگر یار باشد جهان آفرین   بپیچم عنان را از ایدر چنین
به پیران رسید آگهی زین سخن   که سالار ایران چه افگند بن
ز دستور فرخنده بد آگهی   بجست اندران جستن ...
سر نامه کرد آفرین نیکی   به یزدان نیایش ز دیو پلید

نامه پیران به گودرز کشواد

دگر گفت کز کردگار جهان   بخواهم همی آشکار و نهان
برآمد ز گیتی همه کام تو   چه گویی چه باشد سرانجام
ز مهر خرد روی برتافتی   کنون آنچه جستی همه یافتی
که آمد گه بخشایش آید ترا   ز کین جستن آسایش آید ترا
روا نیست سر جان بگداختن   ز خون ریختن باز کش خویشتن
بترسم که گر بار دیگر سپاه   بجنگ اندر آید درین کینه گاه
ورا ایدون که خواهی همی خون ریختن   بدین رزمگه با من آویختن
میان تا بفرمایدم تا زمین   نجستیم و پس در نوردیم کین
ازآباد و ویران و هر بوم و بر   که فرمود کیخسرو دادگر
دگر بیج شهرست تا بامیان   وگر مرز ایران و جای کیان
فرود آر کاندشت آموی رم   همیدون ختلان در آید بهم
وزان سو که شد رستم نیو پور   سپاریم بر او کشور نیمروز
زکشمیر و ز کابل و قندهار   روا رو سوی سند هم ز بنگ
وزان سو که اشکش شد همچنین   بپردازم اکنون سراسر زمین
وزان کاندرین راستی خواستم   بمهر و وفا دل بیاراستم
[illegible]   نه خون ریختن با تو پیکار من
[illegible]   گروگان و ... هر گونه چیز
[illegible]   [illegible]
فریدون که اندر گذشت ...   [illegible]
ازین جز به مهر این نگوییم همی   نگوییم کین از ...
بینداز دیگی به پیر سپه بر دلم   [illegible]

نگه کن میان دو رویه سپاه   جهاندار و سردار و این کینه گاه
نگه کن که چندان دلیران من   ز خویشان نزدیک شیران من
که آمد که گردی ازین کینه سیر   بخون ریختن بر نباشی دلیر
بکین جستن مرده تا چند بید   سر زندگان چند خواهی برید
پس از مرگ نفرین بود بر کسی   کزو نام زشتی بماند بسی
ز بیشی ز هر دو سپه کین پای   بترد روان کینه ماند بجای
بدینسان همی جنگ شیران کنی   جهان از پی بوم ایران کنی
خیان چون بگاه منوچهر شاه   ببخشش همی داشت ایران نگاه
از ایران بکوه اندر آنچه هست   و ز غرچگان تا در بوم بست
دگر گور کانان فرخنده جای   نهادست نامش جهان کدخدای
چو شنگان و چون ترمد و ویسه گرد   بخارا و شهری که هستش بگرد
ز نزدیک او باز خواهم سپاه   سوی باختر برگشاییم راه
وزان سو که ایرانشهر جنگجوی   الانان و الند سپاریم هم
وزان پس کزین کرده یابم همه   ز هر سو بخویش خوانم رمه
سوی شاه توران فرستم خبر   که تا از کینه پیچید سر
چو پیمان همه کرده باشیم راست   ز من خواسته هر چه خسرو بخواست
به پیوند مر از مهر و آیین و دین   به روزم ... گلین
بخواهیم هر چه باید بنیکی بخواه   وزان پس برین مرکز شاه
همیدون ازان آنچه تو بیش   بمردانگی نام ایشان به پیش
[illegible]   هم آشکار و نهان

اگر تو که گودرزی این خواسته   که کینه بگیتی بپیاراسته
تن بی سران شان فگنده بجای   نه یزدان ندارد همی ...
نگه کن که از ایران و توران سوار   چه مایه تبه شد درین کارزار
اگر باز باید شده روزگار   بگیتی درون تخم کینه مکار
هر آنگه که موی شد سپید   ببودن نماند فراوان امید
وزان پس که داند که پیروزیست   کنون بخت از گیتی افروزیست
بگویی کنون تا من اندر شتاب   تو و بیژن و رستم با افراسیاب
هران شهر کز مرز ایران تهی   بگیتی نشیمن ز ترکان تهی
و گر طالقان شهر تا فاریاب   همیدون بخشش اندر روان آب
وگر اندر بلخ تا بدخشان   همین است آیین پادشاهی
همیدون بر و تا در سغد نیز   نجوید کس آن پادشاهی بنیز
بپردازم این تا در سغد خوان   ... ازین کیان
وزین مرز پیوسته تا کوه قاف   ... سپاریم ... جنگ و لاف
بسوگند پیمان کنم پیش تو   گزین پس نباشم بداندیش تو
هم ایدون به نزدیک خسرو دهم   یکی نامه بنویس و بگشای چهر
فرستم همه سر بسر نزد شاه   در کین ببندد و بگذر سپاه
نگه کن بینگام شاه و پدر   ز بیگانه ... و مه بیش سگ
ساید گزین خوب گفتار من   گمانی مبر ... برنده انجمن
ولیکن بریشان ...   [illegible]
که ...   [illegible]

اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی همه رزم و پیکار من
گنهکار دادی مرا بیگناه / نخواهی بگفتار کردن نگاه
بجا آوری (؟) [illegible] / چرا کینه گستری [illegible]
نزیبد که گودرز و آن مهتران / کسی کو گراید بکین زین گران
همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینم چو باید ز بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم / سران را سوی جنگ باز آوریم
همیدون من و تو با وردگاه / بگردیم یک با دگر کینه خواه
مگر بیگناهان ز خون ریختن / بآسایش آیند از آویختن
کسی کش گنهکار داری همی / بدو بر دل آزار داری همی
به پیش تو آرم بروز نبرد / بباید بپیمانت نیز کرد
اگر تو بیاد دست یابی بخون / شود بخت گردان بزرگان نگون
نیاز آری از من سپاه مرا / بسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند / کسی نسازی پراکندگی ازکین
وگر من بیایم بر تو پیروزگر / دهم مر ترا اختر نیک بهر
نسازم بر ایرانیان کمین / نگیرم بخشم و نجویم کمین
سوی شهر ایران دهم راه شان / گذارم یکایک سوی شاه شان
از ایشان نگردد یکی کاسته / شوند ایمن از جان و از خواسته
مرا با تو [illegible] نجویی نبرد / وگر کینه خواهی همی کارکرد
برانیم چون کی همی کارزار / سپه را سپه را بجنگ اندر آر
هر آن خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
بپیوست از بر نامه [illegible] / بخواند آن گرانمایه فرزند را
بپیچد سر او را سپهر انجمن / که بر نام روئین روئینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو / سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو روئین برفت اندر نامور / فرستاده با ده سوار دگر
بیاید خردمند روشن روان / وزان نامور پرده که پهلوان
بیاید چو گودرز را دید دست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار چون دید انجا که بود / تا بخوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید وز لشکرش / ز گردان و از شاه و از کشورش
بزد دست روئین پس آن نامه پیش / بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
ز پاسخ خوب گفتار از پند خوب / نمودن بدو راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد / چو آورد زو پند نیکو چه داد
بروئین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان
بمهمان ما بود باید نخست / پس این پاسخ نامه باید درست
سراپرده نو بپرداختند / نشستنگه خسروی ساختند
پراندیشه گشته دل پهلوان / نشسته خود و رزم زن هر دوان

پاسخ نامهٔ پیران از گودرز

پس آن نامه را پاسخ آراستند / سخن هرچه نیکوتران خواستند
یکی هفته گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ افکند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد که نیمروز
می و رود و رامش بیاراستی / فرستاده را پیش خود خواستی
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / نویسندهٔ نامه را خواند شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / درختی ز کینه بنوی بکشت
سر نامه کرد آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد یک یک درست
که برخواندم آن نامه را سر بسر / شنیدم ز گفتار تو در بدر
رسانید روئین بر ما پیام / یکایک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آید از کار تو / مرا از چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان ترا از خرد مایه نیست
بهر کار چرب این نگار آوری / سخنها چنین پرنگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد / گمان بد تو بر جهانبان برد
چو شوره زمینی که از دور آب / نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نگار فریبست و بند / نه هنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست / که پاسخ در روز گفتار نیست
مگر تا چه سان گردد اکنون سپهر / نه جای فریبست و پیوند مهر
کرا داد خواهد جهاندار زور / کرا بر دهد بخت پیروز هور
ولیکن از این گفته پاسخ شنو / خرد یار کن بخت را پیشرو
نخست آنکه گفتی من از شهریر / ز یزدان و از گردش تیز چرخ
نخواهم که آید مرا پیش جنگ / دلم گشت از این کار تاریک و تنگ
دلت با زبان آشنایی نداشت / بدانگه که این گفته بر لب گذاشت
اگر داد بودی بدل اندرون / ترا پیش بستی نبودی بخون
نخستین که آمد به پیش تو گیو / بزرگان هشیار و گردان نیو
ابا پند و اندرز و گفتار نغز / بزرگان ایران پاکیزه مغز
بپاندیدی این جنگ لشکری / ز کشور و ماهان دگر کشوری
تو کردی همه جنگ او خشت پیش / سپه را تو بر کندی از جای خویش
خرد کز پس آمد به پیش آمدی / بفرجامت آرام بیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد / ترا بگذراند ز راه خرد
بدی خود درین تخمه در گوهرست / ببد مهر این گوهر اندر خورست
شنیدی که با ایرج نیکبخت / چه آمد بتور از پی تاج و تخت
بد از تور و سلم آمد اندر زمین / سراسر بگسترد بیداد و کین
فریدون که از درد دل روز و شب / بنفرین گشادی بر ایشان دو لب
بیاری داد از نیکی و هوش / همش مهر دل بود و هم رای و هوش
منوچهر آن کینه را باز جست / بفر بزرگی جهان کرد راست
اگر تور بد کرد بد دید باز / گذشت اندرون روزگار دراز
بافراسیاب آمد آنچ از سی بد / از آن نامداران اندک خرد
ز سر با منوچهر نو کین نهاد / همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاوس کی کرد خود آنچه کرد / برآورد از ایران آباد گرد
وز آن پس بخون سیاوش باز / فکندند چنین کینه نو دراز
نیامد بدانگه ترا داد یاد / که بر بیگنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان با تاج و گاه / از ایران شدند اندرین کین تباه
و دیگر که گفتی تو با پیره سر / بخون ریختن چند بندی کمر
بدان ای جهاندیده پر فریب / بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز / ازان داد با بخت گردن فراز
که از شهر توران بروز نبرد / ز کینه برآرم بخورشید گرد
بپیچم همی من که یزدان من / ز تن بگسلاند همی جان من
من اینجا کینه را [illegible] بجای / بره بوم تان تا سپرده بپای
دیگر که گفتی ز یزدان پاک / نبینم بدولت اندرون [illegible]
مرا آن کجا چهره خون ریختن / گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون [illegible] گفتار تو / اگر بازگردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار / بپرسد [illegible]
که سالار [illegible] مردانگی / ترا او دهم گنج و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان / ببستی چرا پیل ایرانیان
بهفتاد خون گرامی پسر / [illegible]
[illegible] / [illegible] بازگشتم ز کین
بکین سیاوش [illegible] / که افکندی ای پیر سالار [illegible]
تو گویی ز بهر تنی کشته [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که با شهر ایران [illegible] / چه مایه کیان را [illegible]
[illegible] / همه سوی بدی تاختن
[illegible]



سوی باختر تا بمرز خزر   همه گشت لهراسپ را سربسر
سوی سیم و زر اندرون تا لبند   جهان شد بکردار رومی پرند
همه رستم نیز با تیغ تیز   برآورد از ایشان دم رستخیز

سر بیشه‌وران با درفش سیاه   فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان خوارزم و آن بوم و بر   که ترکان برآورده بودند سر
بیابان از ایشان چو [illegible]   کز ایشان سوی باختر تاختند

بیارید اشکش کشیده تگرگ   فرود آوریدش بنزدیک مرگ
اسیران ازین خواسته چند چیز   فرستاد نزدیک خسرو و نیز
وزین سو من و تو بجنگ اندریم   بدین مرز کز نام و ننگ اندریم

بیکسو کشیدند و بیدی ز من و شتبرد   وزین نامداران شیران چو [illegible]
گرایید و نیکو روی اندر آری [illegible]   رها نیم ترا زین همه گفتگوی
به نیروی یزدان و فرمان شاه   بجوی غرقه کرد این جنگگاه

توانی تو با سور پهلوان سپاه   نگه کن برین گردش هور و ماه
که تابد سپهری فراز آمدست   سر بخت ترکان بگاز آمدست
نگه تا ترا کرده بد چیست   چو آید جهان آفرین برترست

زبانه زبد دامن اندر کشید   مکافات بد را بد آید پدید
بیندیش بسیار و بکشای گوش   سخن از خردمند مردم نیوش
بدان کاین چنین لشکر نامدار   [illegible]

همه ناسگوی و همه کینه‌خواه   بافسون نکردند ازین رزمگاه
زمانه برآمد بفتم سخن   فگندی وفا را بسوگند بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست   [illegible]

از ایران تو با هر که پیمان کنی   وفا را بفیجامه گریان کنی
بسوگند تو شد سیاوش تباه   بگفتار تو بس کس اکنون سیاه
سپهدار [illegible]   [illegible]

بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت   ازان تو بیش است و مردی و بخت
همه ایران فرو شد سرداران گنج   ولیکن دلم را بمهست رنج
[illegible]   [illegible]

گر از پی هنر یافتی روز کین   تو دانی کنون بازم از پیش این
بگنج و بتاج و بتخت و بنه   برآیم [illegible]
نیدماجه [illegible]   [illegible]

من از لشکر ترک هم زین نشان   بیارم سواران گردنکشان
که از مهربانی برین لشکرم   نخواهم که بیداد و کین گسترم
تو با مهربانی همی پای پیچ   گردانی [illegible]

بیازارد از من جهاندار شاه   که از بیم و گر تنگ بالا نم سپاه
یکی لشکری برگزینم پیش من   سپارم دو [illegible] ازیشان انجمن
نباشد [illegible] همه [illegible]   کز ایشان [illegible]

نخستین بانبوه رزمی چو کوه   بباید زدن سر بسر همگروه
میان دو لشکر دو صف برکشید   گرایدون که پیروزی آید پدید
وگرنه هم از نامداران مرد   بیاییم [illegible]

ازین گفته گر تنگدلی بازدل   من از گفته خود نیم دل گسل
ورا ایدونکه با من بیاوردگاه   بسنده نخواهی بدن با سپاه
سپه خواه یا در سالار خویش   [illegible]

پراگنده از لشکرت خستگان   ز خویش و ز پیوند و پیوستگان
بمان تا شوند از پشیمان درشت   زبان جستن اکنون بپیکان تست
اگر خواهی آشتی ما و جنگ   وگر جنگ خواهی بیارای جنگ

بدان گفتم این تا بدانی بیز   بما بر بهانه نیاری تو کرد
که ناگاه بر ما بجنگ آمدی   کمین کردی و بیدرنگ آمدی
سلیح کین [illegible]   بخواهم همانست اکنون همان

ازین کینه برگشتن اندیشه نیست   شب و روز بر دیده کانچه نیست
چو این پاسخ نامه گشت اسپری   فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستور نبرد   سواران [illegible]

فرود آمد از اسپ روئین چو [illegible]   گوان را همه پیش سالار برد
سپه را بفرمود تا مهتران   ز لشکر همه نامور بخردان
نبردی سوی پهلوان آمدند   خردمند و روشن روان آمدند

همان پاسخ نامه پیش گوان   بفرمود خواندن همی پهلوان
بزرگان که این نامه بشنید   شنیدند از گفت فرخ دبیر
دلش [illegible] رای پیران ببستند   همه پند او را نکو داشتند

بگودرز بر آفرین خواندند   ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و براند   بروئین پیران بسپرد زاد
چو از پیش گودرز برخاستند   بفرمود تا خلعت آراستند

از اسپان تازی تبر پیشگام   چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید پاداش را سیم و زر   کز او خورتر آمد کلاه و کمر
برفتند روئین و آن ده سوار   سوی لشکرش برگرفتند راه

چو روئین بنزدیک پیران رسید   به پیش پدر شد چنان چون سزید
بنزدیک تختش فرود و دست   جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه   بگفت آنچه دید اندران رزمگاه

پس آن نامه را خواندن پیش او   نگاه یک رنج پهلوان شد چو قیر
ولش گشت پر درد و جانش بپیچ   بدانست کامد بتنگی نشیب
شکیبائی و خامشی برگزید   نکرد آن سخن بر سپه بر پدید

ازان پس چنین گفت پیش سپاه   که گودرز را دل نیامد براه
ازان خون هفتاد پور گزین   بیاد آمدش دل زمانی زکین
گرایید و نابود برگشته سخن   نبودی همی کینه افگند بن

پر است او بکین بر او بر کمر   نه بندم بکارم میان کینه سر
بران خون نهصد سر نامدار   که از تن جدا شد بگه کارزار
که اندر بر و بوم توران دگر   سواری نه بیند چو هومان دگر

چو بشنید آن سرو سالار کین   که شد ناگهان ناپدید از زمین
بباید کنون بست ما را کمر   نمائیم با ایرانیان بوم و بر
به نیروی یزدان و شمشیر تیز   برآرم ازان انجمن رستخیز

ز اسپان گله هر چه بنالیده بود   ز هر سو بلشکرگه آورد زود
پیاده همه کرد و یکسر سوار   دو اسپه سوار از در کارزار
دگر کینهای کهن بگذرد   بدینسان روان دل اندر نهاد

پیغام فرستادن پیران بافراسیاب و یاری خواستن ازو

چو این کرده شد نزد افراسیاب   نوندی برافگند هنگام خواب
فرستاده با هوش و رای پیر   [illegible] گروه سوار دلیر

که رو شاه توران مه انگیزی   که ای دادگر شاه دیهیم جوی
ازانگه که چرخ سپهر بلند   بگشت از بر تیره خاک نژند

چو تو شاه بر گاه ننشست نیز   نگیس نام شاهی نه پیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را   کلاه و کمر بستن و بخت را

ازان لشکر [illegible] جهاندار گرد   که پیش تو آید به پیروز برد
یکی بنده ام من گنهکار تو   کشیده سر از رای بیدار تو
به کینه ور از من بیابد [illegible]   وزان خویشتن ماند [illegible]

کز آن [illegible] آنچه بود   نیاید ز گفتار بسیار سود
اگر زان که بیند مرا نیک شاه   کند گردن آزاد و بخشد گناه
[illegible] از من کنون [illegible]   اگر [illegible]

کشیدم بکینه [illegible] شاه   بر ایرانیان بر ببستیم راه
بدان سو بیامد سپاه گران   سپهدار گودرز و با مهتران
[illegible]   [illegible]

بر بنده یکی جایگه ساختند   سپهبدار ایران [illegible] تاختند
سپه راست [illegible] جنگ   [illegible] اندر آمد [illegible]
[illegible]   [illegible]

سپهدار ایران [illegible]   [illegible] بیاورد لشکر گروه
[illegible] جهان گیر پهلوان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]



من از درد دل بر کشیدم سپاه   غریوان برفتم با وردگاه
یکی رزم تا شب برآمد لود   بگردیم با کید گرا همگروه
چو شد صد تن از نامداران تباه   سر از من بپیچید ایران زرمگاه
دو بهره زگردان آن انجمن   دل از درد خسته ابا خسته تن
بما بر شده چیره ایرانیان   بکینه همه پاک بسته میان
تو بشنو همی زانکه گردان سپهر   نخواهد گسستن ز ما پاک مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر   گزان تیز برگشتم آسیمه سر
که کیخسرو آید همی با سپاه   به پشت سپهبد بر این رزمگاه
گر آید و نگه گرد و درستا پیچ   که کیخسرو کند سوی ما برگذر
سپهدار داند که من با سپاه   نیارم شدن پیش او کینه خواه
مگر شاه با لشکر کینه جوی   نهد سوی ایران بدین جنگ روی
بگرداند این بد ز تورانیان   به بند و بکینه کمر بر میان
که گر جان ما را زایران سپاه   بیاید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید   بکردار باد دمان بر دمید
گذشت از بر باد پائی نوند   بکردار آتش همی بد بلند
شتابد تا بنزدیک افراسیاب   نه دم زد به ره بر نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد   به پیش سپهبد پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد   دلش گشت پر درد و رخسار زرد
شد از کار آن کشتگان خسته دل   بدان درد بنهاد پیوسته دل
وزان تیز گرد دشمنانش گریش   گریزان و ویران همه کشورش
ز هر سو به تنگ اندر آورد جنگ   بر او بر جهان گشته از درد تنگ
چو گفتار پیران بر انسان شنید   سپه را همی پای بر جای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود   بدلش اندرون روشنائی فزود
فرستاده را پس بر خویش خواند   ببازید و آن شب همی راز راند
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد   هم آنگه فرستاده را بار داد
بفرمود تا بازگردد بجای   سوی گرد پیران فرخنده رای

پاسخ پیام پیران از افراسیاب

چنین داد پاسخ که او را بگوی   که ای گرد نام آور راستگوی
تو تا زادی از مادر پاک تن   سپر کرده‌ای پیش تن خویشتن
ترا پیشتر نزد من دستگاه   توی برتر از پهلوانان بجاه
همیدون بهر کار با گنج خویش   گزیده ز بهر من این رنج خویش
تو بردی ز چین تا با ایران سپاه   تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
توی مهتر و پهلوان زمین   که با داد جانت هزار آفرین
ز توران لشکر اندر آلی بمهر   چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
نه بیند سپه چون تو سالار نیز   نه بند و کمر چون تو هشیار نیز
نخست آنکه گفتی سن از انجمن   گنهکار دانم همی خویشتن
که کیخسرو آمد ز توران بدین   با ایران و بر ما بگسترد کین
بدان من که شاهم نیازردم   بدل هر گز این یاد ناوردم
نباید که باشی بدین تنگدل   بتیمار داری بر از ننگ دل
کجا بود این باشد از کردگار   نبایدش با هیچ آموزگار
که کیخسرو از من بگیرد فروغ   نبیره مخوانش که باشد دروغ
نباشم بگیتی من او را نیا   نجویم همی زین سخن کیمیا
براین کار او گنه کار نیست   مرا با جهاندار بیکار نیست
چنین خواست و بیخ دی کار بود   مرا بر دل از تو چه آزار بود
و دیگر که گفتی ز کار سپاه   ز گردیدن چرخ و خورشید و ماه
به یکسان نگردد سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
تو دل را بدین کار خسته مدار   روان را بدین بند بسته مدار
نبشته چنین است کار نبرد   ز هر سو همی گرد و این تیز گرد
همی برکشد تا بخورشید سر   همی اندر آرد ز خورشید سر
سخن گفتن کشتگان گشت خواب   ز کین برادر تو مسپر شتاب
دلی کو ز درد برادر بسوخت   دوای پزشکان بدو نیست سوخت
سه دیگر که گفتی که خسرو ز گاه   بجنگ اندر آید همی با سپاه
خرد آنست کامد ترا آگهی   که کیخسرو آید ز تخت شهی
که طوس سپهبد همی با سپاه   بسوی دهستان بر آمد براه
مبیناد هر گز کس این روزگار   که او دست شستی نماید بکار
که من خود بر آنم کز ایدر بگاه   بدان سوی جیحون گذارم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس   نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
با ایران بر آن گونه رانم سپاه   کزان پس نبیند کسی تخت شاه
بیاجم و از بن بکاهم جهان   ببر بر فرود آیمش ناگهان
بخنجر ببرم بر آسان سرش   کز گریه بر او زار خون مادرش
مگر کاسمانی دگرگونه کار   ترا آید از گردش روزگار
ترا ای جهان دیده سر فراز   نگر دست یزدان بچیزی نیاز
ز مردان هم از گنج و بیمر که هست   همه هر چه خواهی ترا دست هست
یکی لشکر نامور سی هزار   دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو   که بر روشن کند جان تاریک تو
کز ایرانیان ده وزایشان یکی   بچشم یکی ده بود اندکی
چو نزدیک آیند روزی مپای   سر و تاج گودرز بگسل ز جای
همان کوه گوگرد و دار و حصار   با سپاهان جنگی ز پای اندر آر
بکش دست از ایشان بجز نیکبخت   چو پیروز باشی با و بختن
فرستاده بشنید پیغام شاه   بیامد بر پهلوان سپاه
به پیش اندر آمد بسان چمن   خمیده چو از باد شاخ سمن
به پیران رسانید پیغام شاه   از آن نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه انجمن   فرستاده از بن سخن باز راند
سپه را همه سر بسر داد دل   بشد تیز از آن جای یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود   پر از خون دل و بخت پیگرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار   همه کاسته دیده بر کارزار
هم از شاه ایران لشکر نبود تنگ   هم از سپهبد کاید بیک یک بجنگ
بگردان چنین گفت کای کردگار   چه مایه شگفت اندرین روزگار
گر ابر شیدی تو آگنده نیست   بجز از تو جهاندار پاینده نیست
ز خسرو نگه تا بدین روزگار   که دانست کاید یکی شهریار
نگه کن بدین کار گردنده دهر   مر آن را که از خویشتن کرد بهر
برآرد گل تازه از خار خشک   شود خاک با بخت بیدار مشک
شگفتی تر از کین کز آن نادیدم   همیشه دل خویش و از دید
میان نیا و نبیره دو شاه   ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه و دو کشور [illegible]   دو لشکر بسوی اندر آورد روی
چه دانم سر انجام این روزگار   گراینگذ گردش روزگار
پس آنگه بگردان بیالید راز   گرامی بر و شیر زاد و گرد گاه
که افراسیاب اندرین کینه گاه   ابا نامداران توران سپاه
ازین رزمگه کشته خواهد شدن   سر بخت اگر کشته خواهد شدن
که کیخسرو ایدر از ایران بکین   [illegible]
روا باشد از خسته [illegible]   بر آورد روان کرد گاه ازین
مبیناد هر گز جهان بین من   گرانیکی راه و آیین من
اگر گردش روز با ما بدست   همه زندگانی [illegible]
[illegible]   [illegible]

جنگ ایرانیان و تورانیان همگروه

ازو روی ز لشکر برآمد خروش   زمین آمد از نعل اسپان بجوش
بکردار باد آن [illegible] سپاه   بیامد هم اندران رزمگاه
[illegible]





از ایشان گروهی که بیدارتر
همیدون سوی رود فرشیدورد
بلکسان گودرز خود با سپاه
نوندی بیامد ز هر سو دوان
بفرمود تا شد ز پشت سپاه
و دیگر بفرمود گفتن به گیو
هجیر دلاور ببسته کمر
[illegible] و فرهاد گرد
ز گردان و صد با درفشی چو باد
کنون بر دو باید بر ایشان سپاه
کنون شیرمردی بکار آیدت
اگر دست یابی بدو کار بود
شکسته شود پشت افراسیاب
سواران پس از میمنه میسره
بکردار شیران پر از شکار
چه مایه فتاده بپای ستور
برآویخت برسان شیر پلنگ
چو گیو آنگهی روی پیران بدید
سپر بر سر آورد گیو سترگ
یکی تازیانه بران تیز رو
کمان را بزه کرد و بگشاد بر
نشد اسب خسته نه پیران نه او
همیدون نشد گیو برسان [illegible]
من ایدون شنیدستم از شهریار
که او را زمانه نباید فراز
[illegible]
کنون چون بجنگ اندر آید سپاه
برفتند و گفتند اگر جان پاک
بیامد بر گیو لهاک نیو
یکی نیزه زد گیو بر اسب او
[illegible]
[illegible]
سوی را [illegible] گیو [illegible]
[illegible] کمربند او

سپه را ز دشمن نگهدارتر
ببرد تا برآرد ز خورشید گرد
همی داشت هر سو به دشمن نگاه
بآگاه کردن بر پهلوان
بر گیو گودرز لشکر پناه
که پشت سپه را یکی مرد نیو
چو بشنید گفتار فرخ پدر
بخواند و سپه یکسر [illegible]
همیدون به گرگین میلاد داد
[illegible] رزمگاه
که با دشمنان کارزار آیدت
جهاندار و نیک اختر یار بود
پر از خون کند دل و دیده پر آب
بفرمود خوانند همه یکسره
بران بادپایان آهخته بار
کفن جوشن و سینه شیر گور
[illegible] بجنگ
عنان را سوی جنگ و [illegible]
به نیزه درآمد بکردار گرگ
نبد خشم را نامبردار گیو
که با دست پیران [illegible]
برانجا رسیدند یاران گیو
به نیزه ز سر خود پیران ربود
که پیران فراوان کند کارزار
چه پیچی تو او را بسختی دراز
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
[illegible] ز دشمن [illegible] سپاه
نباشد بتن [illegible]
یکی نیزه زد بر کمربند گیو
[illegible]
عمودی گران از میان برکشید
[illegible]
[illegible] گرز گران
[illegible]
[illegible]

بدیشان سپارید پشت سپاه
چو آن نامداران توران سپاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد
نگه کرد گودرز تا پشت او
بگوید که لشکر سوی رود و کوه
[illegible] تا نگردد تباه
بیامد [illegible]
دو صد کار دیده دلاور سران
بیامد میان تا در پهلوان
که پشت سپه شان بهم بشکست
از ایدر برو تا بقلب سپاه
بر آساید از رنج و سختی سپاه
بگفت این سخن پهلوان [illegible]
گرازه برون آمد و گستهم
میان سپه اندرون تاختند
چو رویین پیران ز پشت سپاه
بیفگند شمشیر هندی ز شست
از آن مهتران پیش پیران [illegible]
چو آهنگ پیران سالار کرد
بجوشید و بگشاد لب [illegible]
بزد بر برش چار تیر خدنگ
چو پیران چنان دید کینه فزود
ولیکن نیامد به پیران گزند
[illegible] اژدها
پس اندر رسید از لشکر گیو
چنین گفت کای نامداران [illegible]
ندیدم کسی کز پی نام و ننگ
به بندیم دامن یک اندر دگر
همی خواست کو را بیاید ز زین
پیاده شد از اسب لهاک مرد
بغرید چون [illegible] اژدها
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بگذرید راه
کشیدند آن لشکر کینه خواه
ز راه کمینگه گشادند گرد
[illegible]
بیاری فرستند گرد و گروه
نباید از آن مرز توران سپاه
بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
بفرمود [illegible]
[illegible]
دل پهلوانان [illegible]
ز پیران بدانجا که کینه [illegible]
[illegible] جهاندار شاه
پسر جنگ را تنگ بسته کمر
هجیر سپهدار و بیژن بهم
ز کینه همی دل [illegible]
بمیدان [illegible] گرد سپاه
[illegible]
به نیزه ز اسپ اندر افگند [illegible]
که بادی بجوید به نیزه نبرد
[illegible]
نبد کارگر تیر بر مرد جنگ
[illegible] آمد بر گیو برسان دود
دل گیو ازان کار شد پر ز درد
[illegible]
پر از خشم دل نامبردار نیو
[illegible]
به پیش سپاه اندر آید بجنگ
[illegible]
نگونسار ز اسپ افگند بر زمین
فرود آمد از دور فرشیدورد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بلهاک فرمود تا سوی نیو
نوندی برانگیخت [illegible]
سواران ایران برانگیختند
گرامی پسر [illegible] هجیر
نگه کرد آن سپه یکسره
[illegible]
چو بشنید گیو این سخن [illegible]
ببرد تاختن سوی فرشیدورد
[illegible]
به بیژن چنین گفت کای نیک مرد
که پشت همه شهر توران بدوست
بیابی پس گنج آراسته
چو بشنید جنگی برانگیخت اسب
از انجا سوی قلب توران سپاه
همه پشت برگستوان ور سوار
بیامد ز پشت سپاه بزرگ
سپهدار پیران [illegible]
[illegible] کمان
[illegible] همیدون بجای
بیفگند نیزه کمان برگرفت
همیدون سه چوبه بر اسب او
بران تا کند خسته مر گیو را
بنزدیک گیو آمد آنگه [illegible]
سرانجام بر دست گودرز [illegible]
چو پیران چنان دید [illegible]
شمارا [illegible] کارزار
چو آواز پیران بدیشان رسید
سوی گیو لهاک و فرشیدورد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نیزه برسان شیر
[illegible] لهاک و فرشیدورد
[illegible] گیو آنگهی نیزه خواست
[illegible] توران [illegible]
گرازه [illegible]

[illegible]
ازان دیده که تا پهلوان
همی خاک با خون برآمیختند
[illegible]
[illegible]
وز انجا نهند پیش پای خویش
ز لشکر یکی نامور برگزید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو روی تو بیند [illegible]
شود کار [illegible] آراسته
برون شد بکردار آذرگشسپ
گوان [illegible] برگرفتند راه
پراگنده گشته [illegible] کارزار
ابا نامداران بکردار گرگ
بماند آن زمان خیره [illegible]
همی تیر بارید بر بدگمان
از انجا که بد پیش [illegible]
[illegible]
بر گیو پیکان جوشن گذار
[illegible] لشکر نیو را
که ای نامبردار فرخ پدر
[illegible]
سوی لشکر خویش بنهاد روی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد برون پای گیو از رکیب
[illegible] نیزه ببرید [illegible]
که آتش بیارید [illegible]
بر گیو رفتند [illegible]
چنان پایداری [illegible]
[illegible]
[illegible]

بهر سو که بد نارش دست جست / ز اسپ اندر آمد [illegible]
پس بیژن اندر دمان گستهم / ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند / شکسته دل و کینه خواه آمدند

ز توران سپاه اندر آمد چو کوه / بیامد دمان تا بجای نبرد
عمودی فرو هشت گستهم / که تا بگسلاند میانش ز هم
به پیش اندر آمد بدو بیم گشت / دل گستهم زو پر از بیم گشت

بر پشت پیلان اندر آمد نفیر / ابر انجمن پیلان ببارید تیر
خدنگیش بر زین و برگستوان / بزد اسپ بیگانه گشت از روان
پیاده شد از اسپ مرد سوار / سپر بر سر آورد و برخاست

ز ترکان برآمد سراسر غریو / سواران برفتند پیسان دیو
مر او را بچاره ز آوردگاه / کشیدند از آن رزم پیش سپاه
بشبگیر تا شب برآمد ز کوه / سواران ایران و توران گروه

برگشتن ایرانیان و تورانیان از جنگ و پیمان کردن گودرز و پیران بجنگ یازده رخ

همی گرد کینه برانگیختند / همی خاک با خون برآمیختند
ز اسپان همی سر دوان خسته بود / دو تن باز ماندند بانگ و خروش

چو بر روی زمین شد برنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان / ازان رزمگه بازگشته دمان

بران برنهادند هر دو سپاه / که شب بازگردیم از رزمگاه
گزین شبگیر مردان مرد / کدام از شما رفت با نیزه گرد

همه نامداران پرخاشجوی / یکایک بروی اندر آرند روی
ز پیکار یکسر بتابی سپاه / نریزید خون سر بیگناه
بگودرز پیمان و گفتند باز / که رفتند کوتاه راه دراز

دو سالار بر خود ز کینه بدرد / همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت / یکی سوی ریبد چرا میگفت
همه انگه زنگ و طلایه براه / فرستاد گودرز سالار شاه

ز جوشن سر از ترگ فرسوده بود / بخون دست با تیغ آلوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره / گشادند و بر بندها را گره
چو از بار آهن گرایش گشت / خورش جست و هم چند بیهوده گشت

به تدبیر کردن سوی پهلوان / برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت ای پدر / چه آمد مرا زین شگفتی بسر
چو چون حمله بردم بتوران سپاه / دریدم صف و برگشادند راه

به پیران رسیدیم نوذر بجای / فروماند و تنها ده پیش پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش / که گفتی ببرم سر از یار خویش
پس آن گفته شاه شیرین بیاد / همی داشت آن را ز بر جتشاد

که پیران بدست تو گردد تباه / از اختر چنین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کاوازمان / ببست ای پسر بیگمان
ازو کین همی خواست پور گزین / بخواهم ز یزدان جهان آفرین

وزان پس بروی سپه بنگرید / سپه را همی گونه پژمرده دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت ازان پرامید / که رخسار آزادگان دید زرد

بفرمودشان بازگشتن بجای / سپهدار نیک اختر رهنمای
بیران تا تن رنج بردارشان / بیاسایند از جنگ و پیکارشان
برفتند شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزم ساز آمدند

بسالار بر خواندند آفرین / گرامی نامور پهلوان گزین
شب تیره چون بود و چون خاستی / ز پیکارگه دل چه آراستی
بدیشان چنین گفت کای پهلوان / گرامی ناموران فرخ گوان

سخن گفتن گودرز با سرداران خویش در بارهٔ جنگ

سزد گر شما بر جهان آفرین / بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هر چه رفت از نبرد / بکام دل ما همه گشت گرد

ز داور شگفتی رسیدم بسی / بدیدیم جهان را اگر برگذر
چو با چرخ گردان اوان نشست / بدو داد آن کجا بازد و خوبیست

نخستین که ضحاک بیدادگر / ز گیتی بشاهان برآورد سر
چه مایه جهان را بنجی بداشت / جهان آفرین زو همی برگذاشت

چو بیداد بود و دیو کرد و ستم / ز بادافرهش پادشاهی بدم
برآمد بر آن کار او چند سال / بدان دخت یزدان گمان بسگال
چو بیداد او دادگر برنداشت / یکی دادگر را برو برگماشت

فریدون فرخ شه دادگر / بپیوست اندر آن پادشاهی
همه بندها هر سو بگشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد
ز ضحاک بدگوهر بد نشان / که کردند شاهان و را سرنگون

با فراسیاب آمد آن بدخوی / بدیده نه بیند ز [illegible] نیکوی
چو در شهر ایران بگسترد کین / بگشت از ره داد و آیین دین
سیاوش رود را افر چاکر / بکشت و برآورد از ایران دمار

وزان پس کجا گیو از ایران براند / چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالیش تا زنده بالینش سنگ / خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
همی رفت گم بوده چون بیهشان / که بد بیژن و نخجیر و انجائشان

یکایک چو نزدیک خسرو رسید / بر او آفرین کرد و کورا بدید
وز آنجا به ایران نهادند روی / خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد براه / که [illegible] بکند شان [illegible]

بکرد آنچه بودش ز بد دسترس / جهاندارشان بد نگهدار اسب
وزان پس بکین سیاوش سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه
بلاوان کز آمد سپاهی گشت / [illegible]

که چندین پسر پیش من کشته شد / دل نامداران همه خسته شد
کنون با سپاهی همه جنگجوی / بیامد براه اندر آورده روی
چو با ما نشسته نخواهد بدن / بسی داستانها نخواهد زدن

همی چاره سازد و پیران سپاه / ز توران بیامد برین رزمگاه
به پیران همی خواند اکنون بجنگ / یکایک بباید شدن تیز چنگ
اگر ما برین کار سستی کنیم / بر این جنگ نه پیشدستی کنیم

بهانه کند باز گردد ز جنگ / بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
بدانگه که سازند با ما نبرد / از آن نامداران برآریم گرد
برآید من که پیران [illegible] / نگر تا کنند جنگ [illegible]

ندیدیم این از شما سر بسر / کنون من میان بندم برین کین
ابا پیره سر من برین رزمگاه / بکشتن دهم پیش پیران سپاه
من و گیو و پیران و [illegible] / یکایک بیاریم مردان [illegible]

که کس در جهان جاودانه نماند / بگیتی [illegible] نماند
جهان نام مهتر [illegible] / که مرگ اندر آید سوی ما همی
[illegible] بکشتن [illegible] / [illegible]

شما نیز باید که همچون کسان / ابا نیزه و تیغ مردم کشان
هر آنکس که هست از شما نامجوی / [illegible]
[illegible]

بتوران چه مردان [illegible] / [illegible]
ببرید سرش را [illegible] / [illegible]
[illegible]

برآید [illegible] پیران بخواهد [illegible] / ابا [illegible] لشکر [illegible]
بیامد دوان [illegible] / بباید شدن پیش او [illegible]
[illegible]

بر انجمن گر ما را بود دستگاه / [illegible] برآریم گرد سیاه
[illegible] / جهان [illegible] فرخ گوان
[illegible]

از آنگه که یزدان جهان [illegible] / [illegible]
[illegible]

[illegible]



ولیکن سپه یکدل و یکسر ایم / اگر سر به پیمان جنگ اندر ایم
به پیران بفرمان گرفت آفرین / که ای پهلوانان شاه زمین
چپ لشکرش بود با دام گرد / بفرمود با خنجر شید پیکر سپرد
تو با کاویانی درفش سیاه / ز پشت سپه باش لشکر پناه
سپه را بفرمود کز جای خویش / نباید که یکتن نهد پای پیش
همه سربسر پیش او تاختند / همه خاک را بستر انداختند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
بهان چون سر آید ابر شوشتیب / ز تاختنگان بر تو آید نهیب
تو باید که پیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
سپه را نگه تا ندارند بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
نبیره برفتند با بیست ... / همی جست از آن کار پیوند او
خروشان ... پیر ... / برادر بجوی برادر ...
چو پیران جهان دید لشکر ... / چو از گرگ درنده خسته رمه
چنین گفت کای کاردیده گوان / همه سوده رزم پیر و جوان
بیک رزمگه چند شاهان شکست / گشاده یکباره از جنگ دست
یکی را نماند اندر جهان / نبیند کس از کهتران و مهان
جهان سربسر با فراز و نشیب / چنین است ...
بدین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
گر ایدون که ایشان بجای ورند / سران را ز لشکر بپای آورند
وگر نه سران شان به رزم آمدند / دو روزه بود گردش روزگار
تو اندر میان دست با گنج خویش / گزیدستی از بهر با رنج خویش
بگفتند و از پیش برخاستند / به پیکار یکسر بیاراستند
نشستند بر زین سپیده دمان / همه با ترازان به تیر و کمان
شما را نگهبان توران سپاه / همی بود باید برین رزمگاه
[illegible]

خدای تو باد او همه جان ما / سراسر بر این است پیمان ما
چنین است آیین جنگ آوران / سرافراز شیران نبرده سران
سوی راست پای فریبرز نیو / بگماره فرمان دارد زده و
بفرمود پس گستهم را که شو / سپه را تو باش این ماه پیشرو
همه گستهم را کنید آفرین / شب و روز باشد پس پشت این
که با بیره سر پهلوان سپاه / گر ایدیت و شد سوی آوردگاه
شب و روز در جوشش جنگجوی / نگه تا گشاده نداری تو روی
یکی دیده بان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن نیاید گزند
ور آید بکاه از آن رزمگاه / بدانگاهی آید ز توران سپاه
چهارم خود آید به پشت سپاه / ...
بگوید ز گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم ...

سخن گفتن پیران با سرداران خویش

شمار ار بر نزدیک افراسیاب / چه مایه بزرگی و جاه است و آب
بدانید یکسر کزین رزمگاه / نشسته اگر باز گردد سپاه
بدین گروه باید زد ناشکیب / گذشتن ازین کار ... نشکیب
بهانه شکست این رزم ... / بپیچید و بس گرد آهنگ ما
چنین کرد گودرز پیمان که من / سران برگزینم از آن انجمن
وگر هر گروه اندر آید بجنگ / نبیره شود ... همه تیز چنگ
اگر سر بپیچید کس ز گفت من / بفرمایمش سر بریدن ز تن
میان بسته پیش ما چون رهی / پسر با برادر بکشتن دهی
همه شب همی ساختند این سخن / که افگند سالار بیدار بن
تو گفتی که از نعل اسپان زمین / بپوشد همی چادر آهنین
یکی دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
[illegible]
برآز کینه سالار توران سپاه / خروشان بیامد به آوردگاه

نامزد کردن پیران و گودرز سرداران را برای جنگ یازده رخ

[illegible]

چو گودرز پاسخ به پیران بداد / سر اندر دلش روشنایی ندید
سپه را بفرمود تا برنشست / ... بپیمان ...
شیدوش فرمود کای نیو ... / ...
ترا بود باید ... / نگهبان و هشیار و پشت سپاه
برآمد خروش از میان سپاه / ... زرمگاه
سپهدار چون گشت ... / ...
چو آگاه ... از جنگ ... / ... و خواب را ... تاختن
ور آید ... ایدر ز توران ... / شب ناگهان تاختن ...
[illegible]
همه سربسر ... گودرز ... / برایشان ...
سران را ز لشکر ... / ... سخن ... ایشان ...
چنین داستان ... / ... به پیروز یزدان بود ...
یکایک بروی اندر آییم ... / دو لشکر بر آساید از گفتگوی
اگر سر ... / ... پهلوان ...
[illegible]



سپهدار ترکان بر آن دست گرد
ز لشکر گزیده ز ترکان سوار
برون تاختند از میان سپاه
برفتند باهم بآوردگاه
که دیدار دیده برایشان نبود
دو سالار ازینگونه جنگی نبود
ابا هر سواری ز توران سپاه
از ایران یکی شد باوردگاه
شهاوند پس گیو با گروی
که هم نیزه و رای و هم نامجوی
گروی زره از میان سپاه
سراسر بد و بود نفرین بشاه
گرنگه گرفت پیش سیاوش بپشت
منوچهر را بر سر از تن پاک پشت
دگر با فریبرز کاوس جفت
ابا کلباد ویسه بآورد رفت
چو رهام گودرز با بارمان
برفتند با یکدگر بدگمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ
چو شیر ژیان با دو جنگی نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر
ابا اندریمان برون شد چو شیر
چو بیژن که با گیو رویین گرد
بجنگ از جهان روشنایی ببرد
چو اخواست با زنگه شاوران
دگر برته با کهرم از یاوران
و دیگر فروهل ابا زنگله
برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم بکردار دیو
ازان رزمگه برکشیده غریو
چو گودرز کشواد و پیران بهم
همه ساخته دل بکین و ستم
بخون تشنه هر دو سپهدار کین
چه از پادشاهی چه از بهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر
که کس برنگردد از کینه سر
بدان تا کرا گردد آموزگار
که پیروز گردد ازین کارزار
دو بالا برآمد میان سپاه
که شایسته کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور
که دیدار بودی دو لشکر ز دور
بزیر اندرون بود هامون و دشت
که بدبخت و بخت آورانجا گذشت
چنین گفت گودرز با لشکران
که هر کو ز گردان مردم کشان
بزیر آورد دشمنی را ز تور
درفشش ببالا برآرد ز دور
سپهدار پیران اتنای نهاد
ببالای دیگر همی کرد یاد
وزان پس بهامون نهادند چهر
بخون ریختن سخت بسته کمر
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند
همی آزمودند هر گونه بند
دلیران توران کشیده آوران
چه با گرز و تیر و مرد آوران
اگر کوه پیش آمدی روز جنگ
نبودی بر آن پست کردن درنگ
همه دستهاشان فرو ماند پست
در زور یزدان برایشان ببست
برزم بلا اندر آویختند
که بسیار بیداد خون ریختند
فرو مانده است این جنگی بجای
تو گفتی که با دست بسته ست پای
بدیشان همی راستی شد نگون
که برگشت روز و بجوشید خون
زیان بود در ای جهان آفرین
که کشتی گرفت آن گوان زمین
بمردی که بودند با بخت خویش
برآویختند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ
براوند پاک از پی نام و ننگ
دهان آمده تا باوردگاه
به یکدیگر آختند کینه خواه
سپهدار پیران بدانست راز
که روزی بد آمد به تنگی فراز
چنین گفت کای داور کردگار
بگردان ز من این بد روزگار
مگر باز بینیم بر و بوم را
بیابیم تنگ اختر شوم را
همی دید پیران شمار سپهر
بدانست کز وی بتابید مهر
چنین است کار سپهر بلند
ازو شادمانی وزو مستمند
بجز جنگ را هیچ چاره ندید
ستم بر ستمکار آمد پدید

جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

رسیدند گودرز و پیران بهم
سخن رفت هر گونه از بیش و کم
نخستین فریبرز کرد دلیر
ز لشکر برون تاخت چون نره شیر
به نزدیک کلباد ویسه دمان
بیامد بزه بر نهاده کمان
همی گشت و تیرش نیامد چو راست
کشیدند پرند آوراز دست راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش
بدو نیمه شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسپ بگشاد بند
ز فتراک بگشاد آن کیانی کمند
ببست از بر اسپ کلباد را
گشاد از برش بند پولاد را
ببالا برآمد به پیروز نام
خروشی برآورد و بگذارد کام
که سالار بابا و پیروز گر
همه دشمن شاه خسته جگر
گرفتند ایرانیان آن بفال
که بودند گردان با شاخ و یال

رزم گیو با گروی زره و گرفتار شدن او بدست گیو

و دیگر گروی زره دیو نیو
برون رفت با پور گودرز گیو
بنیزه فراوان برآویختند
همی خاک با خون برآمیختند
سنانهای نیزه بجنگ سوار
فرو ریخت از هول آن کارزار
کمانها گرفتند و تیر خدنگ
یک اندر دگر تاختند بیدرنگ
همی زنده بایست مر گیو را
گز اسپ اندر آرم مر آن نیو را
چنین نیزه در دشت پر شیر برد
ز ترکان یکی بدکه بد نیو مرد
چو گیو اندر آمد گروی از نشیب
کمان شد ز دستش بسوی نهیب
سوی تیغ برد آنزمان دست خویش
دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
خروشان بکردار شیر پلنگ
عمودی بزد بر سر ترک گرد
که خون اندر آمد ز تارک ببرد
همیدون ز زین بست برداشتش
گرفت و بینداخت بفشاردش
چو برگشت زین سر رویین گشت
از اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر زین و او را به پیش
دوانید و شد تا بر یار خویش
ببالا برآمد درفشی بدست
بنعره همی کوه را کرد پست
ز پیروزی شهریار زمین
همی خواند بر پهلوان آفرین

رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

که شاهی بکیخسرو آمد مدار
همی یاد و بدخواه او سوگوار
سه دیگر سیامک ز توران سپاه
بشد با گرازه باوردگاه
چنین هر دو نیزه گرفته بدست
خروشان بکردار پیلان مست
پر از خشم و پر جنگ و کینه سران
گرفتند از آن پس عمود گران
چو شیران جنگی برآشوفتند
همی بر سر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت
بتنگی فراز آمد آن کار سخت
پیاده شدند و برآویختند
همی گرد کینه برانگیختند
گرازه بزد دست بسان شیر
مر او را چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین استخوان
ببرید و هم در زمان داد جان
گرازه همانگه پیچیدش بر اسپ
نشست از بر زین چو آذرگشسپ
گرفت آنگه اسب سیامک ببست
ببالا برآمد بکردار مست
درفش خجسته بدست اندرون
گرازان چو شادان که دشمن نگون
به پیروزی شاه و بخت بلند
نگاه آمده زیر تخت بلند

جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

فرود آمد از اسپ گرد آفرین
ز دادار بر بخت شاه زمین
چهارم فروهل بد و زنگله
دو جنگی بکردار شیر یله
خروشان چو شیران نعره زنان
دلیران گردان چو شیر ژیان
با ایران نبرده بتیر و کمان
نبد چون فروهل دگر بیگمان
چو از دور ترک دژم را بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید
ابر زنگله تیر باران گرفت
سر سرکشین سواران گرفت
خدنگی برآتش بزد چو باد
که بگذشت بر اسپ بر مرد راد
برو اندر آمد زنگاور زره
جدا گشت اندر زنگله روی برد
نگون شد سر زنگله جان او
همانا که خود روز بد یار او
فروهل فرو جست و ببرید سرش
برون کرد خفتان زرین برش
سرش را بیفکند از زین بدست
بیامد گرفت اسب او را ببست
ببالا برآمد بسان پلنگ
بخون غرقه گشته بر او تیغ و چنگ
درفش خجسته برآورد راست
شده شاد دل یافته آنچه خواست

جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

به پنجم چو رهام گودرز بود
که با بارمان او نبرد آزمود
کمانها بزه کرده و تیر خدنگ
برآمد خروش سواران جنگ
کمانها بینداخت برهم شکست
سوی نیزه بردند هر دو بدست
دو جنگی بهم دو دلیر و سوار
جهانجوی رهام زان کارزار
[illegible]



سپه انگشت اندر یاران گروه | همه را بر آمد ز باد و تیر
بزین اندرون پشت پیچ و نهیب | سر و سینه با سپاه زیر تنگ
بلند اختر و ... بهانه دار شاه | بران تخت خسرو نیک خواه
سپه راست گشته به گرد و هم | چو شیر ژیان ... پیچ و خم
بر رویین ... آگهی پور گیو | همی گشت با گرد رویین نیو
بزین اندرون چون شیر ژیان | ز پیران دلیر و سپهبد نژاد
چنین بود گیتی ز اسپ و نشیب | پس از هر فرازی نشاید نشیب
کمند اندر افگند و بیژن دلیر | ندید کس که تیمار رویین شنید
به جنگ اندرون شیر پیکر درفش | که از هر طرف رنگ بود بنفش
همی دست بیژن بدان سان ببست | که زاد از رو سوار ...
ابا پیر گودرز رزم آزمود | که چون او یکی سوار ...
هجیر دلاور بکردار شیر | بروی سپهرم درآمد دلیر
از اسپ اندر افتاد و آنگه نگون | بخواری ز دار ... غرقه بخون
برآمد بیالا و کرد آفرین | بران اختر نیک و فرخ زمین
چو گرگین بهشتم بشد کینه خواه | ابا اندریمان ز توران سپاه
به نیزه بجستند و بشکست و بست | کمانها گرفتند هر دو بدست
یکی تیر گرگین بزد بر سرش | که بر دوخت با ترگ رومی سرش
فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد | سر اندریمان ز تن دور کرد
به نیروی یزدان که او داد بخت | به پیروزی بخت جهاندار شاه
نهم برته با کهرم تیغ زن | دو خونی و هر دو سر انجمن
همی آزمودند هر گونه جنگ | گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
فرود آمد از اسپ و در بست | بران زین توری خود بر نشست
همی گفت شاه است پیروزگر | همیشه کلاهش بخورشید بر
دهم زنگه با بخت اخواست جفت | که از جنگ کس سر نپیچید تفت
بکشتند از اندازه بیرون بجنگ | ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت | بکردار آهن بتفسید دشت
بیامد بر اسپ و دو دم برز ... | پس آنگه سوی جنگ باز آمدند
بکردار آتش به نیزه سوار | همی گشت بر گرد کارزار
چو رعد خروشان یکی ویله کرد | تو گفتی بدرید دشت نبرد
نشست از بر اسپ بالا گرفت | ز ترکان جهاندار بخت آشکفت
چو از روز نه ساعت اندر گذشت | از ترکان ندید کس ایدون ... دشت
کنون تا کجا پیر و چند بشمار | بیارد گودرز را روزگار دراز
نیاورد ... ده یلان بهم | همی داد خواهیم و پیدا ستم
سپهدار پیران توران بهم | فراز آمد اندر آن کین و رزم
به تیغ و به خنجر بگرز و کمند | ... گرد نساید ببند
نگه کرد پیران که هنگام چیست | ... که ... ایست
یکی بیتها باران بکرد سخت | چرا با ... بسید ...

بپیچید از آن پس ... گرد ... | سواران ... اسپ ...
نشست از بر زین ... اسپ ... | بر آمد ... دمان تا ...

رزم رویین با بیژن و کشته شدن رویین

تا او دگر بر بزد دست یافت | زمین را ببوسید و اندر شتافت
پس آنگه به اسپ اندر آمد چو گرد | همه تن پر آهن دهان پر ز خون
ز اسپ اندر آمد سبک بیژنا | مر او را بکردار ... پیچان
... بکردار پیچان شست | گرفت آن زمان ...

جنگ هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

... هر دو ... تیر | برآمد ... تیره گرد
بنام جهان آفرین کردگار | به بخت جهاندار نوشهریار
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر | مر او را ببست از بر زین ...

جنگ گرگین با اندریمان و کشته شدن اندریمان

ببارید تیر از کمان سران | بروی اندر آورد گرگین سران
بلرزید بر زین زمینی سوار | یکی تیر دیگر بزد نامدار
بفتراک بربست و خود برنشست | عنان سوار نبرده بدست

رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

یکایک بپیچید از برته روی | یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
ببالا برآمد چو شرزه پلنگ | خروشان یکی تیغ هندی بچنگ

رزم زنگه شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

چنان خسته گشتند بر جای خویش | تو گفتی یکی پای ننهاد پیش
برفتند و اسپان جنگی بجای | فرود آوریدند و بستند پای
بدانگه که زنگه بدو دست یافت | زمین را ببوسید و اندر شتافت
فرود آمد از اسپ شد نزد اوی | بران خاک تیره کشیده بروی
بپیران گودرز برآمد بپشت | یکی گرگ پیکر درفشی بدست

جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران

بتورانیان بر از آن جنگ شوم | برآورد گه گردن آهنگ شوم
همی بر نوشتند روی زمین | همه دل پر از درد و سر پر ز کین
فراز آمد آن گردش ایزدی | ز یزدان به پیران رسید آن بدی
ولیکن ز مردی همی کرد کار | بکوشید با گردش روزگار
بگرز و بگودرز تیر خدنگ | که آهن گذارد مر او را بسنگ

ببیژن ... گیتی ... | ... به پالیس ...
به پیروزی شاه و بخت ... | ... آمد ... بلند
نشستند ... سپید ... | بزد ...
ابی ... گرد ... باید ... | نشسته ...
... بیژن ... | ... بخت ...
... سوی ... | [illegible]
نشسته ... | [illegible]
عنان ... | [illegible]
همی گفت ... پادشاه | همی ... پهلوانی ... کلاه
[illegible] | [illegible]
نشسته ... بستند | [illegible]
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی | که آمد ...
نشست از بر اسپ با اسپ اوی | گرفتش بکام و ببالید ...
همه روز بخت از جهاندار دید | وزان ... بخت بیدار دید
جهاندیده و کار کرده دو مرد | بر افتند ... جای نبرد
همی تیر بارید چون تگرگ | بران اسپ گرگ آن خود و ترگ
بیامد به پهلوی ترگ اندرون | ز چشمش برون آمد از درد خون
بران تند بالا برآمد دمان | همیدون بزد بر ... و کمان
چو سر زو بگشت مرد از نبرد | درفش ... افراز ... پای کرد
ببردند تاختن تا آوردگاه | بر آویخته از پی کین شاه
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت | دل دشمن اندر بر ... بگشت
درفش همایون بچنگ اندرون | فگنده بر اسپ کهرم نگون
دهم را ز گردان جنگ آوران | بلند ساخته زنگه شاوران
گرفتند هر دو عمودی گران | چو اخواست با زنگه شاوران
فرو ماند اسپان تازی ز تگ | تو گفتی ز اسپان بجنبید رگ
زبان برگشادند بر یکدگر | که اکنون ز گرمی بتفسد جگر
بیاسودگی باز برخاستند | به پیکار و کینه بیاراستند
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی | ز اسپش نگون کرد و بر گرد برد
مر او را بیچاره زد بر زمین | نگونش بر افگنده بر پشت زین
بزد پیش یاران و کرد آفرین | ابر شاه و بر پهلوان زمین
روانهای ترکان شد از بیم تیغ | جهان را تو گفتی نیامد دریغ
شبیخون کند گاه شادی بود | جهان سختی و خواری آرد بروی
چنان شد که پیران توران سپاه | سواری ندید اندر آوردگاه
برآورد گاه سواران نگرد | فرو ماند خورشید روز نبرد
ابا خواست بر جای ... نشاند | که در زیر او ... نماند
وزان پس کمان برگرفتند و تیر | دو ... هشیار پیر
ببر گستوان برزدش بر دو تیر | ... زده ... کشید

بیفتاد پیران و آمد بزیر ... بغلطید و زو پیش سوار دلیر ... ز نیروش ده بهره شد سست رای ... بپیچید و آنگاه برپیچ جای ... برافت کاندر پایش فراز ... وزان روز تیره نیامد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه ... شد از درد دست و دویدن ستوه ... همی شد بپیران که سر برد جان ... که تا باز گردد مگر پهلوان ... نگه کرد گودرز و بگریست زار ... بپرسید ازان گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس توان ... میان بسته دارد ز بهر جهان ... فغان کرد کای سرور پهلوان ... چه بودت که ایدون پیاده دوان ... بکردار نخچیر در پیش من ... کجا شد آن سپاه و سر انجمن
کجا شد آن همه زور و نیرنگ را ... سلیح و دل و گنج و فرزند را ... ستون گوان و پشت افراسیاب ... کنون شاه را تیره شد آفتاب ... زمانه ز تو پاک برداشت روی ... نه جای فریب است و چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه ... بجان ایمنت زنده برم نزد شاه ... ببخشایدت شاه پیروزگر ... که هستی چو من پهلوان پیرسر ... بدو گفت پیران کزین خود مباد ... بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود ... بزنهار رفتن گرانی بود ... همی اندر جهان مرگ را زاده‌ام ... بدین کار گردن ترا داده‌ام ... شنیدستم این داستان از مهان ... که هر چند باشی بخرم جهان
سرانجام مرگست زو چاره نیست ... بمن بر بپایست پتیاره نیست ... همیگشت گودرز بر گرد کوه ... نبودش بدو راه آمد ستوه ... پیاده بد و سپر برگرفت ... چو نخچیر جویان که اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست ... ببالا نهاده سر از جای پست ... همیدید پیران مر او را ز دور ... بجست از سر سنگ سالار تور ... بینداخت زوبین بکردار تیر ... برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز بنشسته بر دست اوی ... ز کینه بخشم اندر آورد روی ... بینداخت زوبین پیران سپید ... زره در برش سر بسر بر درید ... ز پشت اندر آمد براه جگر ... بغلطید و آسیمه برگشت سر
بیامدش خون جگر از دهان ... روانش همی رفت زی همرهان ... چو شیر ژیان اندر آمد بسر ... ز زوبین پولاد خسته جگر ... بران گونه خارا زبانی طپید ... پس از کین و آورد آرمید



ز ناخن بزهر آبداده ست چنگ ... بدرد دل شیر و چرم پلنگ ... چنین است خود گردش روزگار ... نگیرد همی پند آموزگار ... چو گودرز برشد بران کوهسار ... بدیدش بدانگونه افگنده خوار
شکسته دل و دست و چنگال سر ... دریده سلیح و گسسته کمر ... چنین گفت گودرز کای نره شیر ... سر پهلوانان و گرد دلیر ... جهان چون من و چون تو بسیار دید ... نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت ... بخورد و بیالود روی ای شگفت ... ز خون سیاوش خروشید زار ... ستایش همیکرد بر کردگار ... ز هفتاد خون گرامی پسر ... بنالید بیداد و بیدادگر
سرش را همیخواست از تن برید ... چنان بدکنش خویشتن را ندید ... درفشش ببالین او برپای کرد ... سرش را بدان سایه بر جای کرد ... سوی لشکر خویش بنهاد روی ... چکان خون ز بازوش چون آبجوی
چو پیروز برگشت شیر از نبرد ... درفشش دل افروز بر پای کرد ... همه کینه جویان پرخاشجوی ... ز بالا بلشکر نهادند روی ... ابا کشتگان بسته بر پشت زین ... برافشان برآمد ز آیین کین
چو با کینه جویان شد آن پهلوان ... خروشی برآمد ز پیر و جوان ... که گودرز بر دست پیران مگر ... ز پیری بخون اندر آمد بسر ... همی زار بگریست لشکر همه ... ز شادی بر پهلوان رمه
درفشی پدید آمد از تیره گرد ... گرازان و شادان ز دشت نبرد ... چو گودرز زان گرد دیدار گشت ... دل نامداران بی آزار گشت ... برآمد بلشکر گه آواز کوس ... همی گرد [illegible] آبنوس
بزرگان بر پهلوان آمدند ... پر از خنده و شادمانی بدند ... چنین گفت لشکر که ای پهلوان ... نگر تا نگردد تیره روان ... که پیران یکی شیردل مرد بود ... همه ساله جویای آورد بود
سخن یاد کرد آنزمان پهلوان ... چو از انجمن آشکار و نهان ... بانگشت بنمود جای نبرد ... بگفت آنکه با او زمانه چه کرد ... برآمد غو مویه تا برنشست ... باوردن اندر میان پای بست
بدو گفت کو را ازین پیر بند ... خرد آرش از گوهر ارجمند ... درفش و سلیحش همه پایگاه هست ... به بند میانش بپیچید دست ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... چنان نامور پیشکش به بند کمند ... فرود آمد و دست کوه بلند ... [illegible] ... [illegible]
همی خواند او آفرین سر بسر ... ای پهلوان زمین سربسر ... گرامی نامور نیست ایرانیا ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشته زینسان گران
بدین هوشمندی و فرهنگ کام / پس شاه باید مرا داده‌ام
مر این خستگان را بر پشت کین / چنین هم بیارید بر پشت پیل
به یزدان چنان کش ار ما امید / که آید جهاندار خورشید فر
چو خسرو بیاید ندارید باک / ز ترکان به نیروی یزدان پاک
برفتند با خستگان همچنان / گروی زره را پیاده کشان
به پیش سپه بود گستهم شیر / بیامد بر پهلوان دلیر
سپه آمد از آن لب رودبان / یکی پیش آمد از کوه ریبد فغان
همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشان یکی دار دریای نیل
بگردش سواران جوشن‌وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
ز کوه کنابد همی دیده‌بان / بدید آن شگفتی و آمد دوان
ز ترکان برآورد یزدان هلاک / همه رزمجا سربسر گشت خاک
درفش سپهدار پیران نگون / همی بینم و تنش غرقه بخون
همی بینم اندر دستان سرنگون / فگنده بر اسپان تن بی ز خون
درفش شهنشاه با بوق و کوس / پدید آمد و شد زمین آبنوس
ابا ده سوار گزیده سران / ز ترکان دلیران جنگ‌آوران
چه بایست آن آدمی و راستی / چو در رفتن گیتی چنان خواستی
به ترکان توران و افراسیاب / بد افتاد و گردد سراسر خراب
ز گودرز چون خواست پیران نبرد / چنین گفت با گرد فرشیدورد
نه از تخمه ویسه ماند کسی / که اندر سرش مغز باشد بسی
شما راه سوی بیابان برید / مگر کز بد دشمنان جان برید
همه سربسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
گرازان و هم نیز بستن کمر / ز آهن کله بر نهادن بسر
به شمشیر کرده جدا سر ز تن / نیابد جز از خاک تیره کفن
ستون سپه بود تا زنده بود / بهر سه سپه جانش آگنده بود
پس از رفتن خویش تیمار خورد / ز گودرز پیمان ستد در نبرد
ز پیمان نگردند ایرانیان / ازین در کنون نیست بیم زیان
وگر بازگشتن به بنگاه خویش / سپردن بنیکو بید راه خویش
که پیران ز هر سو سپه خواسته / سپهبد یکی لشکر آراسته
ور آید و نکه تان ز آن شهر و گاه / همانا که بر ما نگیرند راه
ز باد و برادر مدارید چشم / که هرگز نه شوییم دل ما ز خشم
ور ایدونکه بر ما نگیرند راه / بکوشیم تا هستمان دستگاه
وزان روی کیخسرو آید پدید / که یارد برین رزمگه آرمید
اگر بازگردیم گودرز و شاه / پس ما برانند پیل و سپاه
وزین پس خود از شاه توران [illegible] / چه افراسیاب و چه یکمشت خاک
نشیند بداران بدانسوی آب / ز گشته بآرام با خورد و خواب
همی راست گویند لشکر همه / تبه کرد از گرگ شبانی رمه



مرا اورد ایدر که افراسیاب / سپه را [illegible]
اگر شاه ترکان بیارد سپاه / [illegible]
کجا [illegible] شاه زر و سیم / شود [illegible] پایگاه [illegible]
بیارد سپاهی همه کینه‌ور / [illegible]
همه یکسره خواندند آفرین / [illegible]
به بند کمندش ببسته دو چنگ / فگنده بگرد [illegible] با لهاک
زمین را بپوشید گرد از نبرد / سپاهست [illegible]
که از گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی برآمد فغان از جلب
هوا شد لبان پر ز زنگ و درفش / ز تابیدن تیغ و زرینه کفش
پس هر درفشی درفشی بپای / سپه از [illegible] و هم یکی پای

آگاهی یافتن لهاک و فرشیدورد از کشته شدن پیران و گریختن‌شان

وزان سوی سپه یکی تیره گرد / پدید آمد و دشت شد لاجورد
برفتند لهاک و فرشیدورد / بدان دیدگه بر ز دشت نبرد
بدان دیده‌گه زار و جوشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند
کنون کام دشمن برآمد همه / ببد بر تو گیتی سرآمد همه
بباید بریدن سر خویش پست / بخون غرقه کردن تن تیغ و دست
اگر من شوم کشته بر کینه‌گاه / تهی کس بیاید بپیش سپاه
که بر کینه سرجویها را کشند / سر لشکران با ایران کشند
بناگه خروشی برفتند باز / همه دیده پر خون و تن پرگداز
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برفتند لبها پر از باد سرد
چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان کرانه که کرد
بهر جای گشته کشتان دشمنش / پر از خون سر و جامه جوشنش
سپه را ز دشمن نگهدار بود / سر نامدارش پر از خوار بود
اگر من شوم کشته در کینه‌گاه / نجوید کی تو کینه ز توران سپاه
سه کارست پیش آمده ناگزیر / همه گوش دارید برنا و پیر
وگر جنگ را گرد کرده عنان / یکایک بخون اندر آده سنان
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همه کینه زیشان بباید کشید
وگر تان ز زنهار شاهست رای / بباید بپیچید و رفتن ز جای
وزین تخمه ویسگان کس نبود / که بند کمر بر میانش نه سود
چو ترکان شنیدند از ایشان سخن / نگر تا چه پاسخ فگندند بن
نه اسپ و سلیح و نه پا و نه پر / نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
رمه‌ای نیابیم یکتن بجان / نه خرگاه بینیم و نه دودمان
چه ما چنین شاه ایران نبود / که بر لشکرش مهربانی نبود
بچه لشکر چنین پاسخ آراستند / دو و بیابان از جای برخاستند
ببد رود کردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز

سپاه [illegible] / [illegible]
چنان [illegible] دانست کز با سپاه / [illegible]
[illegible] ترکان و ایرانیان / [illegible]
اگر شاه ترکان بیا زو سپاه / [illegible]
همه سو [illegible] تا کجا ایست / [illegible]
چو نزدیک بنگاه لشکر شدند / [illegible] سپاه آمدند
[illegible] / [illegible]
خروشیدن [illegible] / [illegible]
[illegible] کردار [illegible] / [illegible]
الا چنین تیز [illegible] / [illegible]
چنین گفت گرشیم [illegible] / [illegible]
سپاه اندر آمد ز بالا [illegible] / [illegible]
همان ده بالا [illegible] / [illegible]
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
بدیدند گشته بدیدار خویش / سپهدار با خواندار خویش
همی زار گفتند کای نره شیر / سپهدار ترکان سوار دلیر
که جوید همی در جهان کین تو / که گیرد کنون راه و آیین تو
چو آمد بپیران نهاد بیش / برفتند بر چیره افتاد خویش
که گر من نباشم برین دشت کین / شود تنگ بر نامداران زمین
ز گودرز خواهد سپه زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
بدانست لشکر سراسر همه / که شد بی‌شبان آن گیان رمه
که اکنون چه سازیم این رزمگاه / چو شد پهلوان پشت توران سپاه
چنین راند بر سر ورا کردگار / که بر کینه گشته شود زار و خوار
کنون بود نی بود پیران گذشت / همه کار و کردار او بادگشت
بدان گیتی افتاد نیک و بیش / همانا نکو کار کرداند و بیش
کنون شان رهی تا بتوران تیغ [illegible] / بر ایشان نسازی بکینه گزند
اگر تان بزنهار باید شدن / برین کار تان رای باید زدن
ور آید و گنگ رای بشتاب جنگ / برین رزمگه کرد باید درنگ
ز هر گونه رانیم یکسر سخن / جز از خواست ایزد نباشد بن
دل هر کسی نزد پادشاست / وگر تان همی سوی ایران هواست
بر اندرز سالار پیران رویم / براه بیابان بتوران شویم
که سالار با ده یل نامدار / بگشتند گشته بدینگونه خوار
نه نیروی جنگ و نه راه گریز / نه با خویشتن کرد باید ستیز
ز زنهار بر ما کنون چاره نیست / سپاهست بسیار و سالار نیست
بیارای لشکر بیامد دمان / خرد و نامداران بباز و کمان
بدانست لهاک و فرشیدورد / که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
درفشی گرفته بدست اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون



برفتند با نامور ده سوار / دلیران شایسته کارزار
بره بر سواران ایران بدند / نگهبان راه دلیران بدند
بره بر نهادند اسپ کمان بر جای / طلایه بیفکند بر جای پای
یکی ناسگالیدشان جنگ خواست / که از خون زمین گشت چون لاله راست
از ایرانیان کشته شد هشت مرد / دلیران شیران روز نبرد
ز ترکان خزران دو صد مرد گرد / ز دست طلایه کسی جان نبرد
از آنجا برفتند هر دو دلیر / براه بیابان بکردار شیر
پس از دیدگه دیده بان کرد غو / کدامی سرفرازان گردان نو
ازین لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
شبان با طلایه برآویختند / که با خاک و خون اندر آمیختند
تنی هست کشتند از ایرانیان / دو تن تیز رفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت این دو مرد / نه فرخ گرد لهاک و فرشیدورد
برفتند با گردن افراختن / شکسته نشد شان دل از تاختن
گر ایشان از ایران تبه گشته اند / برین لشکر آید همانا گزند
که هر دیگر کنون نامه نزدیک شاه / بپوشید سر خود بروی نگاه
نشسته بنزد لهاک فرشیدورد / برآرد ز هر دو شمشیر گرد
همه مانده بودند ایرانیان / شده سست سوده ز آهن میان
نداد ایچ پاسخ بجز گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سزاوار گاه / چو رفتی بآورد توران سپاه
سپهبد مرا گوش بر دو سرای / که پیش سپه بر بدن بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره نامد ز هنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم / سر شان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز و روشن گشت / رخش تازه شد و غم از او گشت
بدو گفت نیک اختری تو بزور / که شیری و نخچیر تو نره گور

رفتن گستهم پس لهاک و فرشیدورد

برو کافریننده یار تو باد / چو لهاک سیصد شکار تو باد
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان کرا دید بیدار کرد
برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سر بسر / که گستهم را زین نیاید بسر
یکی آنکه از نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیاری همی جنگجوی آمدند / چو نزدیک دشت دغوی آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت / نبرد دلیران بدانگونه گشت
همه بازگشتند یک یک ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به پیران که گستهم رفت / بآورد فرشید و لهاک تفت
گمانی چنان برد بیژن که او / چو تنگ اندر آید بدشت و بجوی
نشاید که لهاک و فرشیدورد / برآرند از گرد روز نبرد
نبرد نباشد چو شیر دژم / دلش پر ز درد از غم گستهم
چو خشمش بروی نیا برفتاد / خروشید و چندین سخن کرد یاد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد / که هر نامداری که فرمان برد
مر او را بخیره بکشتن دهی / بهانه بچرخ روان برنهی
دو گرد دلاور ز توران سپاه / برفتند چون شیر پویان براه
ز پیران و هومان دلاورترند / بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن / نشاید که آید بره بر شکن
همه کام ما بازگردد بدرد / چو گم کرد از لشکران شیرمرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی / کشیدن بدان کار تیمار اوی
پس اندیشه کرد اندرو بیژن آن / همان بد کجا برد بیژن گمان
بگردان چنین گفت سالار شاه / که هر کس که جوید همی نام و جاه
پس گستهم رفت باید دمان / مر او را بدین یار از بدگمان
ندادند پاسخ کس از انجمن / نه غمخواره بدکش نه آسوده تن
بگودرز گفت بیژن که کس / بجز من نباشدش فریادرس
گر آید ز گردان بدین کار پیش / بسیری نیاید کس از جان خویش
مرا رفت باید که از کار اوی / دلم پر ز درد است و پر آب روی
بدو گفت گودرز کای شیرمرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
نبینی که مائیم پیروزگر / بدین کار رفتن شتاب ای پسر
بدیشان بود گستهم چیره دست / بخنجر ببرد سر پیل مست
همان تاکنون از پس گستهم / سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد / سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / خردمند و هشیار و روشن روان
کنون یار باید که زین دست مرد / نه آنگه که از وی برآرند گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار / سرآمد برو روز و برگشت کار
چه سود ار فرستی سواری برش / نباید بجز کشته در خون سرش
بفرمای تا من ز تیمار اوی / ببندم کمر تنگ در کار اوی
ور ایدونکه گوئی مرو تا سرم / ببرم بدین آبگون خنجرم
که من زندگانی پس از مرگ اوی / نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز شتاب بیش / اگر نیستت مهر بر جان خویش
نیابی همی سیری از کارزار / کمر بند و پیچ و سر بر مخار
نسوزد همانا دلت بر پدر / که هر دم بسوزی مرا در جگر
برآری همی بر سر خویش خاک / ازین جنگ جستن مرا خود چه باک

رفتن بیژن از پس گستهم

چو بشنید بیژن فرو برد سر / زمین را ببوسید و آمد بدر
کمر بست و برساخت مر جنگ را / بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد / کمر بست بر کین فرشیدورد
پس گستهم تازیان شد براه / بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو بجست زود / نشست از بر تازی اسپی چو دود
بیامد بره بر چو او را بدید / بتندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندان که دم هستمان / نخواهی همی بود بهر جهان
که ای پشتم از تو بگیهان شادمان / کجا رفت خواهی بدینسان دمان
بهر کار درد دل من مجوی / بپیران سر از من جدائی مجوی
بگیتی مرا جز تو فرزند نیست / روانم بدرد تو خرسند نیست
چو نیکی دهش بخت فیروز داد / نباید نشستن بآرام و شاد
بدی ده شبان روز بر پشت زین / کشیده بدین راه تیغ کین
بسوزی بخستن خود اندر روان / نخواهی همی سیر گشتن ز جان
به پیش زمانه چه یازی سرت / بس ایمن شدستی بدین خنجرت
کسی کو بجوید سرانجام خویش / نیابد ز گیتی همی کام خویش
تو چندین به پیش زمانه مپوی / که او خود سوی ما نهادست روی
ز بهر پسندیده سخن باز کرد / نشاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پرخرد / جز این بر تو مردم گمانی برد
ز کار گذشته نیاری تو یاد / چه پیچی بخیره همی سر ز داد
بدان ای پدر کاین سخن ایزدیست / [illegible]
که با من چه کرد اندر آن گستهم / [illegible]
ور ایدون کجا گردش ایزدی / فراز آرد این روزگار بدی
نوشته نگردد به پرهیز باز / نباید کشیدن سخنها دراز
ز پیکار سر بر نگردان ز کین / [illegible]
بدو گفت گیو [illegible] / جهان [illegible] فراز
تو ای [illegible] پیروز گرد / منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن [illegible] / [illegible] خرد و نژاد
[illegible] / [illegible]
بدو گفت گیو ای پسر بازگرد / که من باید باشم ورا همنبرد
چنین گفت بیژن [illegible] / [illegible]
[illegible] / که بیژن نشست [illegible]
بجان و بسر شاه روشن روان / بجان نیا نامور پهلوان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بشنید گیو این سخن بازگشت / برو آفرین کرد و اندر گذشت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز لهاک و فرشیدورد [illegible] / [illegible] بیدار گرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نهفته ز هر سو همی بیشه دید   ز دشت اندرون سبزه و آب دید
بگشتند بر گرد آن مرغزار   فگندند بهمانه بایه شکار
فرو خفت لهاک و فرشیدورد   پس بر زین پا سپاه پیش کرد
فو تند اسپ او بوی اسپان شنید   خروشی برآورد و اندر دمید
وزان سو که لهاک و فرشیدورد   شد او را ز خواب خوش آگاه کرد
نباید که گرگ از پسش درکشد   که او را جهان بخت بد برکشد
ز بیشه بهامون نهادند روی   دو گرد دلاور دو پرخاشجوی
دلیران چو سرها برافراختند   مر او را بدیدند بشناختند
گریزان نباید شد از پیش اوی   مگر کاندر آرد بدین پشت روی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید   چو شیر ژیان نعره برکشید
نگون شد همه اندر زبان جان و تن   نشد آن نامور گرد و لیکن نژند
ز روشن روانش بسی بی رسید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
نشد نیز آن زمان خسته سر دو اوار   بشمشیر کردند پس کارزار
سر تیغ زیر پای اندر آمد چو کوه   سرآمد همه رزم و پیکار اوی
نبرین بر چنان خسته بد گستهم   تو گفتی که بگسست خواهد زهم
فرود آمد و اسپ را بر درخت   ببست و بتاب اندر آمد بخفت
همی گفت کای کردگار جهان   برانگیز ازان لشکر و دودمان
بدان تا بداند کس از من خبر   ز مردم بگیتی همین است کام
همی گشت بر گرد آن مرغزار   که یابد نشانی ز گم کرده یار
همی دید زینش بر او بر نگون   رکیب گسسته همه پر ز خون
همی گفت کای مهربان نیک یار   بجایی فگنده برین مرغزار
چگویم کجا جویم اکنون ترا   چه بازی نمود گردون ترا
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود   گرفتش در آغوش و بر تنگ زود
روان همچو پرنده از پیش اسپ   کشان بر بر تیره و دل پر ز درد
بپرسیدش مرد پیش بالیست کرد   رسیدن بجایی که بودش نبرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم   بجنبید و برزد یکی تیز دم
یکی چاره کن تا ازین جایگاه   توانی مرا برد نزدیک شاه
نه مردست هر کس که با کام خویش   بمیرد بباید سرانجام خویش
سلیح و سر نامبردارشان   ببر تا بدانند پیکارشان
به بیژن نمود آنگهی کای ...   کجا اندر افگنده گردد ز دور
بدین بر همی بر تن خسته مرد   ببستند و نالید چندان ز درد
سواران ترکان پراگنده دید   که آمد ز راه بیابان پدید
ز فتراک بگشاد پیچان کمند   ز ترکان یکی را بگرد و فگند
بمیدان سواران سپه آنگهی   فگنده بمیدان ز خاک ...
بفرمود تا ترک ... نهاد   ز بیژن بر کشید آن سران سپاه
بران ترک فرمود تا بنشست   ... اندر آورد دست
همی راند بیژن پر از درد و غم   روانش ... گستهم

به نخچیر گردان فرود آمدند   ازان تشنگی سوی رود آمدند
بر آتش نهادند ازان پس کباب   بخوردند و کردند سر سوی خواب

کشته شدن لهاک و فرشیدورد بدست گستهم

بدو گفت برخیز ازین جای خوش   بمردی سر بخت بد را بکش
بلا زود بشتاب کامد سپاه   از ایران و بر ما گرفتند راه
بهامون نهادند هر دو سوار   دو دیده که تا چون بود جنگ کار
گرفتند با یکدگر گفتگوی   که ایشان سوی ما نهادست روی
نباید رهایی ز با گستهم   مگر بخت بد کرد خواهد ستم
بر ایشان بباریدتیر خدنگ   چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
چو لهاک روی برادر ندید   بدانست کز کارزار آرمید
بینداخت تیری سوی گستهم   همی از دو دیده بیارید نم
یکایک بر او گستهم دست یافت   عنان را بپیچید و اندر شتافت
چنین است کردار گردان سپهر   ببرد ز پرورده خویش مهر
بیامد خمیده نژند اندر آن   همی راند اسپ و همی بخت خوان
بخورد آب بسیار و کرد آفرین   بپیچش تو گفتی یکایک زمین
بدان سوز کی بیژن گیو را   دگر نه دلاور یکی نیو را
همه شب بنالید تا روز پاک   ازان درد چون مار پیچان بخاک
پدید آمد از دور اسپی سمند   بدان مرغزار اندرون ...

رسیدن بیژن بگستهم

بشد بر پی اسپ ... سوار   مر او را بدید اندران مرغزار
برون کرد رومی قبا از برش   برهنه شد از ترگ خسته سرش
بران خستگیهاش بنهاد روی   همی بود زاری کنان پیش اوی
مگر بود جایگاه سختیت یار   که با اهرمن ساختی کارزار
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه   مکن خویشتن نزد دشمن تباه
مرا با دلیران همی روزگار   که بینیم یکی چیره شهریار
و دیگر که دیدی تو با ترس و باک   که بد دشمن ...
کنی نزد شاه جهان ... یاد   که من سر بخیره ندادم بباد
بگفت این و سستی گرفتش روان   همی بود بیژن بسر بر نوان
همه دامن کرته بدرید چاک   بران خستگیهاش بر بست پاک
ببالا چو برق اندر آمد نشیب   بدان اندرون گستهم بی شکیب
ز اسپ اندر آمد و بنهاد ...   بدان کار با خویشتن ...
سر شان بر اسپان جنگی ...   چراگاه ... سران
وز انجا سوی گستهم تاختن   بیامد ... پلنگ ...
... همیر   برو بر همی آفرین خواند گرم

دخمه فرمودن کیخسرو مر پیران و سران

چو آب اندر آمد ... تاب   ز باده و شادی ...
شده روزگار دلیران دژم   کجا چیره با شمن ایشان بهم
رسید اندران جایگه گستهم   که بودند گردان توران بهم
سبک اسپ لهاک ... ایشان   خروشی برآورد چون بیهشان
که دانا ز دانای استان بزرگ   که شیری که گیرد از چنگ گرگ
نشستند بر اسپ هر دو سوار   کشیدند پویان ازان مرغزار
پدید آمد از دور پس گستهم   ندیدند با او سواری بهم
جز از گستهم نیست کامد بجنگ   درفش دلیران گرفته بچنگ
ازانجا بهامون نهادند روی   پس اندر دمان گستهم جنگجوی
یکی تیغ زد بر سرش گستهم   که با خون برآمیخت مغزش بهم
بلرزید و زد درد او خیره شد   جهان پیش چشم اندرش تیره شد
در انداخت آن تیغ انداختن   بیفتاد تیری یکی بر زمین
نگه کردش برزد یکی تیغ تیز   برآورد ناگاه از و رستخیز
چو چوگان سرش پای ... جست   دگر پای چوگان سرش ...
بنزد یکی چشمه ساری رسید   همه آب روان بید و سر سایه دید
بپیچید و غلطید بر تیره خاک   سراسر همه تن بشمشیر چاک
که تا زنده یا مرده زین جایگاه   کشد مر مرا سوی ایران سپاه
چو گیتی ز خورشید تیره شدی   رسید اندران جایگه بیژنا
جهان و چراغ من آن ... بکام   نگون کرده زین گسسته لگام
چو بیژن بدیدار او روز گشت   برآورد چون شیر غران خروش
گرفتم شکستی و خستی دلم   کنون جان شیرین تو بگسلم
همه جوشن و ترگ بر خاک و خون   فتاده بدین خستگی سرنگون
تنش با نگه کرد و آن خستگی   تبه دید خسته ز نابستگی
همی گفت کای نیکدل یار من   تو رفتی و بد گشت پیکار من
کنون کام دشمن همه راست گشت   برآورده و برچه خود خواست گشت
مرا درد تو بدتر از مرگ من   بنه بر سر خسته بر ترگ من
وزان پس چو مرگ بدیم آن ...   کدام است ... بتیره خاک نیست
مگر شان بنزدیک برتوانی کشید   دگر نه سر ایشان ز تنها برید
بسود دم سهر جای با بخت جنگ   که من تا که هستم ... تنگ
وزان جایگه اسپ او دید تنگ   بیاورد و بگشاد از و بند و تنگ
وز انجایگه سوی بالا دوان   بیامد ز غم تیره کرده روان
ازان نیم خورده سواران ...   دو تن تازیان دید ...
وز انجا بیامد بکردار گرد   روان سوی لهاک و فرشیدورد
چو بیژن چنان دید کرد آفرین   ابر گستهم کو سر آورد کین
فرود آمد از اسپ او را چو باد   یکی آرزو ... نهاد
مگر زنده او را بر شهریار   چو آورد سازد ازان کارزار
چو از روز تا ساعت اندر گذشت   ... گنبد چرخ گردون گذشت

جهاندار خسرو بنزد سپاه / بیامد بدان دشت با فر و جاه
برو خواندند آفرین بخردان / که ای شهریار و سر موبدان
چنان هم همی بود بر اسپ شاه / بدان تا ببیند رخ و ریش سپاه
همان ده سوار که در رزمگاه / برآورده بودند گرد از سپاه
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
گروی زره را بیاورد گیو / دوان تا سپهدار ایران نیو
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که او داد پیروزی و دستگاه
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان پاک نی
کنون گنج شاهی مرا با شماست / ندارم دریغ از شما دست راست
به پیران بر آنسان لشکر انخیست / که گیتی یکی آتشی برفروخت
بمردی نیابد کسی زو رها / چنین آمد این تیز چنگ اژدها
چنان مهربان بود و دژخیم گشت / وزو شهر ایران پر از بیم گشت
از افراسیابش نه برگشت مهر / کنون شهریارش چنین داد چهر
بدل بر جفا گشت بر جای مهر / بدان سر دگرگونه بنمود چهر
تبه کرد مهر دل پاک را / بزهر اندر آمیخت تریاک را
بداد از پی کین افراسیاب / زمانه بدو کرد چندین شتاب
بپیمای روی تن پاک آبی / بپوشید و آن کوه شد خاک آبی
نهادند مر پهلوان را کلاه / کمر بر میان و تبر بر کلاه
وزان پس گروی زره را بدید / برو کرد نفرین و نفرین شنید
همانا که کاوس بد کرده بود / جهان آفرین را بیازرده بود
که کین سیاوش ز افراسیاب / بخواهم بدین کینه گیرم شتاب
نفرمود از آن پس فگندن بآب / بگفتا چنین با بد افراسیاب
وجود پادشاهی کرا در خور است / کسی کز در خلعت و افسر است
باندازه اندر خور گاهشان / بیاراست خلعت سزاوارشان
فرستاده آمد بنزدیک شاه / خردمند گردی ز توران سپاه
کس از خواست یزدان نیابد رها / اگر چه بود در دم اژدها
یکی بادسار است و ناپاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
نه بیرارز و رزمخواه آمدیم / نه بهر بر و بوم و گاه آمدیم
همه خود بکام نهنگ اندریم / که با لشکر تو بجنگ اندریم
همه این سر پیسر پیش آوریم / نه با کین و با گفتگو آوریم
چو بشنید گفتار ایشان بدرد / ببخشودشان شاه آزادمرد
سپهبد سوی آسمان کرد سر / که ای دادگر داور چاره گر
چنین کردشان این مال و کر / نه رایی نه دانش نه پایه هنر
که این بار رخشنده بخت سست / کنون کار بیدار بخت سست
کنون بی‌جفا گشت کردار بد / شناسد هر آنکس که دارد خرد
هر آنکس که خواهد که باشد رها / درین کار بر آشتی دیده کا
چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر بر گرفتند یکسر کلاه

توران و کشتن کروی زره را

بر ایشان همی خواند شاه آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
سر کشتگان را فگنده نگون / سلیح و تن و جامه‌ها پر ز خون
ستایش کنان پهلوان سپاه / بیامد بغلطید در پیش شاه
چو خسرو گروی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
ستایش همی کرد بر پای شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
سپهدار گودرز با دودمان / که باشند بر سان آتش دمان
وزان پس بران کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار توران بدید
یکی داستان زد پس از مرگ اوی / بخون دو دیده بیالود روی
کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی بپیکار من
مر او را بداد اهرمن دل ز جای / دگرگونه بنیش اندر آورد رای
مکافات او ما جز این خواستیم / همی تخت و دیهیمش آراستیم
بباید بجنگ شما با سپاه / که چندان از ایرانیان شد تباه
ز توران بسیچیده آمد زمان / ز رویین گودرز بودش زمان
بفرمود پس مشک و کافور ناب / عبیر اندر آمیختن با گلاب
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / برآورده سر تا بگردان سپهر
چنین است کردار این پر فریب / چه بایدش فرازست و چندین نشیب
نگه کرد خسرو بدان زشت روی / چو دیوان پسر بر فروهشته موی
گروی چنین بر سیاوش نگاشت / ندانم چه زان بیگنه کینه داشت
گروی زره را گره تا گره / بفرمود تا برکشیدند زره
چنین است کردار این گوژپشت / بپرورد و پیروزه ناخوش بکشت
به گودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه و بزرگی و تخت مهان

زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو

سپهبد شناسد که ما خود کییم / میان تنگ بسته ز بهر چییم
ازان روز تا این زمان خسته‌ایم / ز درد دل از دیده خون شسته‌ایم
ازین کار ما را بد آمد بسر / پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بدین لشکر اندر بسی مهتر اند / که جا بندگی شاه را درخورند
گر از بد دلشان اندرون کین بود / بدین بر سر دشمنی کین بود
بفرمود تا پیش او آمدند / بران آرزو چاره جو آمدند
همان لشکر هست اینک سر بر زمین / همی خاک جستند ز ایران زمین
بهر بود ست یارم که او با پسیچ / بگیتی نخواهیم نفرین و کین
بدین کینه اگر تخت و تاج آورید / وگر بستن تابوت ساج آورید
نیم من بخون شما تیز چنگ / نگیرم چنین کار و شوند تنگ
هر آنکس که خواهد که رستن بجوی / بگیرد تو بگذر مرا را به پیش
بپیروزی شاه چنگ شدند / پلنگان جنگی چو آهو شدند

به پیروزی شد پیاده سران / همه نامداران جنگ آوران
تن زنده پیل و بجان جبرئیل / بدست ابر بهمن ایل رودنیل
تا بیگین پس پشت لشکر گروه / همی رفت گودرز خود با گروه
پس لشکر اندر همی راندند / ابر شهریار آفرین خواندند
چو آن کشتگان انجمن شد نمود / بگفت آنکه به رزم بر کین بود
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
نه داد ار بر پهلوان آفرین / همی خواند و بر لشکرش همچنین
همه جان تنها فدا کرده اند / دم از شهر توران برآورده اند
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / که کردار نیکش همه یاد کرد
که بخت بد است اژدهای دژم / بدام آورد شیر شرزه بدم
ز خون سیاوش پر از درد بود / بدان کار کین و نیاز رد بود
فراوان همی داد پندش نه پند / نیامدش گفتار من سودمند
از اندیشه تا سخن برگذشت / فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
همی بند گودرز و فرمان من / بیفگند و گفتار گردان من
پسر با برادر کلاه و کمر / سلیح و سپاه و در و بوم و بر
تنش را بیالود ازان پس بعبیر / بکافور و مشکش بیاگنده بر
نهادند در تخت عاجی سران / چنان چون بود در خور مهتران
خردمند را دل ز کردار اوی / بماند همی خیره در کار اوی
همی گفت کای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
و گر این بنیروی گیهان خدای / جهاندار نیکی ده رهنمای
چو بدبندش سر از سر جدا شد نژند / سرش را ببرید چون گوسفند
بیدشاه چندی بران رزمگاه / بدان تا کند ساز کار سپاه
بزرگان که بودند با او بجنگ / چه از کوشش کین آن تیغ چنگ
از ایشان که بودند مانده بجای / که پیران بر ایشان پسر بد بپای
که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
نبد مان بکار سیاوش گناه / نبد و اهرمن شاه را دل ز راه
بتوران همه دودمان غمی است / زن و کودک و خرد را ماتمی است
بجان گردهی مان همی زینهار / ببندیم پیش کمر بنده وار
گنهگار ماییم و او پادشاست / ازو هر چه آید سزا بر ماست
از آید و گه ببخشایش اندر خور است / جهان کرد باید که شهر آهو است
همه بر نهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیده پر آبگین
ز زهر گزاینده پر آگنند / همه سرکشان اندران افگنند
بر ایشان شان یکی تنگ برآ / گر از کین بدین اندر آمد بجای
وگرنه نهنگ و پلنگ اندریم / خورش کرگسانست مغز سرم
همه یکسره دیدها و بستند / اگر چند بدخواه گاه و بستند
ز تنگی که تیغ و آزر [illegible] / [illegible]
بفرمود تا هر که دارد سلاح / [illegible]





ز بر گستوان تا به رومی کلاه / یکی توده کردند تا چرخ و ماه
بلرزد اندرش مرغ و ماهی ز بیم / ز دندان مر افراز ترکان ...
بخوردند سوگندهای گران / که ماننده ایم از گران ایران

همه شاه را چاکر و بنده ایم / همه دل بمهری وی آگنده ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه / ببخشید یکسر گناه سپاه
ز هم شان ازان پس پراگنده گرد / همه بوم ازان مردم آگنده گرد

ازان پس همه روش آمد زره کشکاه / که گرگین سواران برآمد ز راه
سر اسپ به ترکشته پر او بسته زار / همی بینم از دور بانگ سوار

باز آمدن شیرین با گستهم بالاش لهاک و فرشیدورد بلشکر ایران

همه نامداران ایران سپاه / نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست این گشته از ایران زمین / که یار دگر گشتن بر پشت زین

هم اندر زمان شیرین آمد دمان / بزه بر نهاده و افگنده کمان
بر اسپان چو لهاک و فرشیدورد / فگنده نگونسار پرخون و گرد

بر اسپی دگر بسته بر زین دژم / بآغوش ترک اندرون گستهم
چو شیرین بنزدیک خسرو رسید / سر تاج و تخت بلندش بدید
بپوشیده بر خاک بنهاد روی / شده شاد خسرو بدیدار اوی

بپرسید و گفتش گرامی شدی / کجا رفته بودی بدین دشت نبرد
ز گستهم شیرین سخن یاد کرد / ز لهاک و از گرد فرشیدورد
وزان زاری و خستگی گستهم / ز جنگ سواران همه بیش و کم

کنون از در گستهم یکیست / که آن کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه آمدستش هوا / وگر جان ازان پس گذارد روا
نفرمود پس شاه آزرمجوی / که آرند گستهم را نزد اوی

چنان بد ز بس خستگی گستهم / که گفتی همی برنیایدش دم
دلاور چو بوی شهنشاه یافت / بپیچید و دیده سوی او شتافت
بباربد از دیدگان آب مهر / سپهبد پر از آب خون کرد چهر

بزرگان که بودند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ / که سندان کین بد به پیش زیر برگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد خستگان را امید

رسیده بمیراث نزدیک شاه / ببازوش بودی همه سال و ماه
چو مهر دلش گستهم را بجست / گشادند آن گرانمایه از بر بیست
ابر بازوی گستهم بر ببست / بمالید بر خستگیهاش دست

پزشکان که از هند و از روم و چین / چه از شهر توران چه ایران زمین
همه شان بگرد جهان برگماشت / ز بهر چنین روزها شان بداشت
ببالین گستهم شان برنشاند / ز هرگونه افسون بر و بر بخواند

وز آنجا بیامد بجای نماز / بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته برآمد بر آن خسته مرد / بپیوست و برخاست از رنج و درد
بر اسپش ببردند نزدیک شاه / چو شاه جهان کرد بروی نگاه

بایرانیان گفت کز کردگار / بود هر کسی شاد و به روزگار
به پیروزی اندر زمی گستهم / نگر و این دل شادمان از دژم
همه مهر بد یادگار است و بس / نه از دانش مرد و از مهر کس

بخواند آن زمان شیرین گیر را / بدو داد دست گو نیو را
که تو تنگیتی ز یزدان شناس / مدار از تن خویش هرگز سپاس
که او هست جاوید فریادرس / بسستی نگیرد چرا او دست کس

اگر زنده گردد تن مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهم گفتش که زنهار او / ندیدم چو شیرین برین روزگار
که او تیغ بر جوشن نگزیند / ستایش بر آنگونه کی بیند

بپرسید شاه یکهفته نیز / ورم داد و دینار و هرگونه چیز
فرستاد هر سو فرستادگان / بنزد بزرگان و آزادگان
که زد بیدرک آیند با ساز جنگ / که داریم آهنگ نزدیک شاه گنگ

چو از جنگ پیران شد ... / یکی بزم کیخسرو اکنون بساز
پس از کینه اندر سخنهای نغز / بیارای اکنون بپاکیزه مغز

در ستایش سلطان محمود و گله روزگار

که چون خواست کینه ز افراسیاب / به رنج فراوان شه زود یاب
ز یزدان بر شاه بد آفرین / که تا زو برآید تخت و تاج نگین

خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی / بزرگی ز نامش ببالد همی
ز دریا بدریا سپاه ویست / جهان زیر فر کلاه ویست

بگیتی یکان اندرون سرنماند / که منشور تیغش ورا بر نخواند
ز دشمن ستاند رساند بدوست / خداوند پیروز و گرباره اوست
به بزم اندرون گنج بپراگند / چو رزم آیدش شیر و پیل افگند

چو او مرزگیر و بشمشیر تیز / برانگیزد اندر جهان رستخیز
ازان دست آن تیغ گوهر فشان / ز گیتی نجوید همی جز نشان
که در بزم و رایش خواند سپهر / برزم اندرون شیر خورشید چهر

گواهی دهد در جهان چاک آب / همان بر فلک چشمهٔ آفتاب
که چون او نبودست شاهی بجنگ / نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین نیامیزدی / ستاره ز خشمش فرو ریزدی

تنش زورمندست چندین سپاه / که اندر میان باد را نیست راه
پس لشکرش هفتصد ژنده پیل / خدای جهان یار و روح جبرئیل
همی باژ خواهد ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کشوری

اگر باژ بدهند کشور و هند / همان گنج و هم تخت و افسر و هند
که یار و گذشتن ز پیمان اوی / دگر سر کشیدن ز فرمان اوی
که در بزم گیتی بدو روشن است / برزم اندرون کوه در جوشن است

ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد

که آرایش چرخ رخشنده اوست / به رزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هست و هم نیکنامی و داد / جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و گنج و دستور هست / جهان بنده و بزم و ... است

یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نگردد نهان
بجا فرش اسند و مر مهست / نشستنگه فضل بن احمدست
نبد خسروان را چنان کدخدای / به پرهیز و داد و به پاکی و رای

که آرام این پادشاهی بدوست / که او بر سر نامداران نکوست
گشاده زبان و دل و پاکدست / پرستندهٔ شاه و یزدان پرست
ز دستور فرزانه دادگر / پراگنده رنج من آمد بسر

بپیوستم این نامهٔ باستان / پسندیده از دفتر راستان
که تا در پیری مرا بهره / بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده / بگاه کیان بر درخشنده

همیدون اشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهدار تاج / فروزندهٔ ملک بر تخت عاج
برزم دلیران توانا بود / بچون و چرا نیز دانا بود

جهاندار و شاخ ... بخورد / کجا دانشش بد خرد ...
بآمد شه از بی گزندان بود / همیشه پناهش به یزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بدرویشی و زندگانی و رنج

چو رنج از بر سال شصتم گذشت / بدان سان که باد بهاری بدشت
من از شصت و شش گشته ام سست و سست / بجای عنانم عصا شد بدست
سخن لاله گون گشت بر سان ماه / چو کافور شد رنگ ریش سیاه

ز پیری خم آورده بالای سرو / هم از نرگسان روشنایی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت / جوان بودم و چون جوانی گذشت
خرد چون شنید مرا گیتی بلند / کراندیشه شد تیره و تن نژند

گواهی نامداران و گردنکشان / که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد / زمین و زمان پیش او بنده شد
بیاد آمدنیش گرفت این جهان / سرش ...

فروزان شد آثار تاریخ اوی / کجا او بیداد ابر بیخ اوی
ازان پس که گوشم شنید این خروش / بخواهم نهادن دو آواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام او / همه مهتری باد و فرجام او

که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار ... / که چندان بمانم ...
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم ...



وزان پس تن بی‌هنر خاک راست / روان روان معدن پاک راست
جهاندار بخشنده دادگر / کزو نیست پیدا به گیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین

خداوند سیا و برترمنش / ز رود و دو بیچاره و سنرزنش
بدرد ز آواز چرم پلنگ / به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ز بخشش ندارد دلش ترس و باک

جهاندار محمود خورشیدفش / به رزم اندرون شیر شمشیرکش
مرا از جهان بی‌نیازی دهد / میان یلان سرفرازی بد
که جاوید باد افسر تخت اوی / بکام دلش گردش بخت اوی

دلیرا که او را تواند ستود / کسی کش ستایش نداند شنود
که شاه جهان از گمان برترست / چو بر تارک مشتری افسرست
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار

بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افگندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آن کس که دارد خرد

کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبیناد کس پیشگاه
همم او را ستاینده کردار اوست / جهان سربسر پیر آزاد اوست
چو ما [illegible] / ستایش کنم خاک پای ورا

زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد بخت او را فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرم بهار / تن آزاد از گردش روزگار
از و شاد باد و دل انجمن / بهر کار پیروز و چیره بتن

همی تا بگردد فلک چرخ وار / بود و اندرو مشتری را گذار
بماناد جاوید رنده و ناز / از و دور چشم بد بی‌نیاز
کنون زین سپس نامهٔ باستان / بپیوندم از گفتهٔ راستان

چو پیش آیدم گردش روزگار / نباید مرا پند آموزگار
چو پیکار کیخسرو آمد پدید / بیاید ز من جاودان بشنید
بدین داستان در بیاید همی / بجنگ اندرون الا که کارم همی

کنون خطبه یافتم زین نشان / که مغز سخن یافتم پیش ازان
ایا آزمون را نهاده دو چشم / گهی شادمانی گهی پر ز خشم
شگفت اندرین گنبد تیزرو / بماند همی دل پر از رنج نو

چنین بود تا بود دور زمان / نبوی تواند شگفتی همان
یکی را همه ساله بخت است و درد / پشیمانی و درد بایدش خورد
یکی را همه بهره شهد و قند / تن آسانی و ناز و گنج و بند

یکی را همه رفتن اندر نشیب / گهی برفراز و گهی در نشیب
چنین پرورانده همی روزگار / فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هر آنگه که سال اندر آمد به شصت / بباید کشیدن ز پیشینه دست

ز هفتاد برنگذرد بس کسی / ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد آنهم از ابترست / بران زندگانی بباید گریست
اگر شصت ماهی بدو سال شصت / خردمند ازو یافتی راه جست

نیابم بدین چرخ گردنده راه / نه بر دامن دام خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد به رنج / نیازد به کین و نیازد به گنج
همش رفتن آید به دیگر سرای / بماند همی کوشش او بجای

نواز شاه کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا / به شمشیر و بر چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر نماند / جهان [illegible] برخواند

چنین ست رسم سرای سپنج / بدان کوش تا دور مانی ز رنج
چو شد کار گودرز و پیران به سر / بجنگ دگر شاه پیروزگر

بیاراست بر هر سوی شهر آن / فرستند با لشکری بیکران
برآمد خروشیدن کرنای / بهامون کشیدند پرده سرای

لشکر آراستن کیخسرو و بجنگ افراسیاب

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از درگاه
بدشت اندرون جای رفتن نبود / بشهر اندرون جای خفتن نبود

جهان کر شد از نالهٔ بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
چو بر تخت پیل آن شه نامور / ز ده مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن نگر بر در پادشا

ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
به مرزی که لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرزها داده بود
چو لهراسپ چون رستم شیر جنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ

دگر نامور لشکرش پهلوان / پسندیده و راد و روشن روان
بفرمودشان بازگشتن بدر / هر آنکس که بد کرد بر خاک سر
در گنج بگشاد و روزی بداد / بسی از روان پدر کرد یاد

فرستادگان جست از انجمن / سخنگوی و روشندل و رایزن
به هر نامداری و خودکامه / نوشتند بر پهلوی نامه
که فیروز کیخسرو از پشت پیل / بزد مهره و گشت کشور چو نیل

نه آرام با او شمار و نه خواب / نگر ساختن کین افراسیاب
چو برخواند آن نامه هر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا برآمد بجوش

بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری / ازان نامداران هر کشوری
ازان پس بگردید گرد سپاه / بیاراست بر هر سوئی رزمگاه

گزین کرد ازان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
که باشند با او به قلب اندرون / همه جنگ را دست شسته به خون
سه تن را گزیدند اندر انجمن / بزرگان و بینی تن رایزن

چو رستم که بد پهلوان بزرگ / چو گودرز بنیاد آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوس [illegible] / که او بود با کاویانی درفش
بیکدست مرطوس آکرد جای / منوشان و خوزان فرخنده رای

که بر کشور پارس بودند شاه / منوشان خوزان زرین کلاه
وزان دورتر آرش رزم‌سوز / چه گوران شه آن گرد لشکرفروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود / که در رزم با بخت همراه بود

یکی شاه کرمان که هنگام جنگ / نکردی بدل یاد رای درنگ
چو صباخ فرزانه شاه بود / که در رزم با بخت همراه بود
چو صباخ فرزانه شاه یمن / دگر شیردل ایرج پیلتن

که بر شهر کابل بد او پادشا / جهاندار و فرزانه و پارسا
چو شماخ سوری شه سوریان / بجا رزم را بسته بودی میان
فروزان تراز و قارن رزم‌زن / بهر کار پیروز لشکرشکن

که بر شهر خاور بد او پادشا / جهاندار و بیدار و فرمان روا
هر آنکس که از تخمهٔ کیقباد / بزرگان با دانش و با نژاد
بدست چپ خویش بر جا کرد / دل افروز ازان لشکر آرا کرد

بزرگان که از تخم گودرز تیغ / زدندی شب تیره بر تارمیغ
یکی پیش‌تر گیو و رهام گرد / کجا شاه‌شان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری / برفتند یک یک بفرمان کی

دگر آنکه بود او ز تخم زرسپ / فروزندهٔ فرخ آذرگشسپ
پس پشت او را نگهداشتند / همی نیزه از میغ بگذاشتند
بر ستم سپرد آنزمان میمنه / که یک دل سپاهی بدو یک سخن

هر آنکس که از زابلستان بدند / دگر مهتر خویش دستان بدند
بدیشان سپرد آنچه بایست راست / همی نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره

سپهدار گودرز کشواد بود / بچیر سپهدار فرهاد بود
بزرگان که از برج و از دو پیل / به پیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند / چپ لشکرش را بیاراستند

بفرمود تا پیش قلب سپاه / به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
هزاران دلیران روز نبرد / بصندوق و زناوک اندر کرد

نگهبان هر پیل سی صد سوار / همه جنگجوی و همه نامدار
ز لشکر بد گردان جنگ آوران / که بودند با زنگهٔ شاوران
گزیده سپاهی به گردان گنج / بفرمود تا [illegible]

پیاده [illegible] پیش پیل / اگر کوه پیش آمدی رود و نیل
دل سنگ [illegible] / نبودی کس آن زخم را [illegible]
پیاده پس پیل کرده بپای / [illegible]

سپه را کیی پیش اندرون　　همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه دار　　سپردار با تیر جوشن گذار
پس پشت ایشان اندر جنگ　　بیاگنده ترکش به تیر خدنگ

زنهاور سپاهی گزین کرد شاه　　سپهدار و با دست و رومی کلاه
گردان گردنکشان سی هزار　　فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر دهستان نخوار　　که در چشم او دید باندیش خوار

چو از تخمهٔ نامور قشمه بود　　بزرگی بدانگه در آن تخمه بود
بدست فریبرز نستوه بود　　که نزدیک او لشکر انبوه بود
سترگان رزم آزموده سران　　ز دشت سواران نیزه وران

سپه را یه پیش روان شیر　　که آهو ربودی ز چنگال شیر
بفرمود تا نزد نستوه شد　　چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بدان رزم و پرستان　　یکی پیشه و نام گشتوستان

سوار و پیاده بدی سی هزار　　برفتند سوی چپ شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند　　جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آراسته سپه را نشان　　که نام جستن نگهدار ایشان

دگر را بداری کردخان نژاد　　جهاندار و از تخمهٔ کیقباد
کجا نام او شاه فیروز بود　　سپهبد دل لشکر افروز بود
شه شهر جنگیان بو بران شیر　　کجا پشت پیل آوریدی بزیر

بدست منوچهرشان جای کرد　　منوچهر آن لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند　　ابا نیزه و گرز و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون جم　　پر از کین دل از تخمهٔ زادشم

گزین کرد شمشیرزن سی هزار　　جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
سپرد آن زمان گیو گودرز را　　بدو تازه شد دل همه مرز را



پس گیو بیداده سمکنان / برفتند خیلش نگاهی دو کان
دگر ده هزار از دلیران گرد / پس گیو گودرز را بشمرد
فرستاده بر میسره سی هزار / گزیده سوار از در کارزار
زواره بدین جنگ را پیشرو / سپاهی همه جنگ سازان نو
بدان تا میان دو رویه سپاه / بود گرد اسپ افگن و رزمخواه
بدان تا نبندد ز بیداد دست / کسی را که جانیست یزدان پرست
جهان پر ز گردان بد و گاومیش / ز بهر خورش راه میر اندیش
کجا کوه بد دیده بان داشتی / سپه را پراگنده نگذاشتی
غمانها یک اندر دگر ساخته / همی جنگ را گردن افراخته
دل مرد بدخواه یا نیکخوی / بجز جنگ گردان نکرد آرزوی
دوباره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار
بخوردند یکسر همه بار و برگ / جهان را همی آرزو بود مرگ
همه نامداران ماچین و چین / نشسته بر شاه توران زمین
نشست اندران شهر از آن گروه / که کنگ دژ فریدون برآورده بود
کنون نام کنگ ره بکید گشت / زمانه بپرداز شد و اورنگ گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود / فراوان به پرده درون برده بود
نشسته بر او شاه توران سپاه / بدست اندرون گرز و بر سر کلاه
برادرش چندی و چندی پسر / ز بیگانگان آنکه بد با هنر
همه خستگان از پی یکدگر / رسیدند گریان و پر خاک سر
چه روی سپاه و چه پشت سپاه / چه رازی رسید اندران رزمگاه
چو بشنید شاه این سخن خیره شد / سیه شد دلش چون خرش تیره شد
ز بیگانه جایش بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / سواران و شیران روز نبرد
پس آنگه یکی سخت سوگند خورد / همی گفت با رنج و تیمار و درد
ازین پس نخواهم حمید و حرید / دگر خویشتن تاج را پرورید
خروشان همی بود ازین گفتگوی / ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
ز خون برادرش فرشیدورد / ز رویین و گردان روز نبرد
کنون گاه کین است و خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن
که با سر بسر شاه را بنده ایم / نگردیم ازین کینه تا زنده ایم
ز خون کرد در رود خون دریا سو / درازی ما همچو پهنا شود
در گنج بگشاد و روزی بداد / دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
ز جیحون بفرمود تا بگذرند / بکشتی همی آب را بسپرند
چنان بود فرمان یزدان پاک / که بیدادگر شاه گردد هلاک
بیابان بر نهادند یکسر که شاه / ز جیحون بد انسو گذارد سپاه
بپیمود گفتی بمردی بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
ورا دم فرستد سلیح و سپاه / خورشها ازین نگسلانید را
[illegible] گذشت / سپه بود یک [illegible] گروه و دشت

بیاری بپشت سرافراز گیو / برفتند گردان بیدار نیو
وبا ده هزار بد برهنه تیغ زن / ابا کوهیان اندران انجمن
ز گردان لهاک و مردان کرخ / به پیش سپه با کمانهای چرخ
ز گردان جنگ آوران ده هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
وزان پس بگستهم گژدهم گفت / که با قارن رزم زن باش جفت
نباشد کسی را ز خوردنی بی‌نوا / ستم نیز بر کس ندارد روا
بهر سو طلایه پدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست بیدار کار جهان
از ایشان کسی اندرین بیم و رنج / همی راند با خویشتن شاه گنج

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر کشیدن بجنگ کیخسرو

جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / ز خیمه نبد بر زمین هیچ جای
برآورده در کنگ دژ آتشکده / همه زنده و استا برزد بر زده
نبیره فریدون بد افراسیاب / ز کنگ دژ برفتن نکردی شتاب
به پرده درون خیمه‌های پلنگ / برآیین سالار ترکان نژنگ
ز بیرون هلنیر پرده سرای / فراوان درفش بزرگان بپای
همیخواست کاید بپشت سپاه / بیاری پیران بدان رزمگاه
همه هر کسی یاد کرد آنچه دید / ازان بد که ایران بتوران رسید
هم آن روز کیخسرو آنجا رسید / زمین کوه تا کوه لشکر کشید
خروشان فرود آمد از تخت عاج / به پیش بزرگان بیفگند تاج
ازان درد بگریست افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
ازین جنگ پور و برادر نماند / سپهدار و سالار لشکر نماند
بیزدان که بیزارم از تخت عاج / سرم نیز بیزار باشد ز تاج
مگر کین آن نامداران من / جهانجویی و خنجر گذاران من
که لشکر بنزدیک جیحون رسید / همه روی کشور سپه گسترید
بدیشان چنین گفت افراسیاب / کزین پس مجوئید آرام و خواب
همم رنج مهر است و هم رنج کین / ز پیران وز شاه ایران زمین
چو پیران و رویین نیکی نژاد / چو فرشیدورد آن فریدون نژاد
یکی بر نگردیم ازین کینه گاه / اگر یار باشد خداوند ماه
گله هرچه بودش بدشت و بکوه / ببخشید بر لشکرش یکسره
بدان تا شب تیره بشتافتن / بکشتی نیارد کسی تاختن
شب تیره بنشست با بخردان / جهاندیده و رای بی‌رنج بدان
همی چاره جست از بد بدگمان / سپه را بد [illegible] گردان [illegible]
ز چندان سپه [illegible] / جهاندیده [illegible] گرد
سپهبد ز بیکند بیرون کشید / دمان [illegible]
[illegible] / [illegible]

فرستاد بر میمنه ده هزار / دلاور سواران شمشیردار
که باشند جنگ اندرون یار گیو / سپاه سرافراز و گردان نیو
بدان تا همی تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
به پیش اندرون قارن رزم زن / سر نامداران آن انجمن
بفرمود تا در میان بود طوس / بگردد بهر جای با بوق و کوس
همی هرچه باید بخواهد ز تخت / بهر کار باشد زبان سپاه
بفرمود تا رستم کینه‌خواه / نگهدار باشد بهر جایگاه
همه غار و کوه و بیابان و دشت / بهر سو همی گرد لشکر بگشت
بدینگونه چون کار لشکر بساخت / بگردون کلاه کیان بر فراخت
سپهدار ترکان از آن راه چاچ / نشسته بآرام بر تخت عاج
بران مرز کشور سپهبد نبود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
سپهدار ترکان به بیکند بود / بسی گرد او خویش و پیوند بود
جهانجوی پردانش افراسیاب / بکنگ دژ نشسته بخورد و بخواب
ورا نام کنگ دژ بدی پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی
خورد و نبیره گانش نشسته بدشت / سپهر از سپاهش همی خیره گشت
نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت زر و گهر
زده بر درش خیمه هر کسی / که نزدیک او آب بودش لبی
سحرگه سواری بیامد چو گرد / سخنهای پیران همه یاد کرد
ز پیران و لهاک و فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد
بزنهار شد لشکر ما همه / هراسان شد از بی‌شبانی رمه
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / رخ نامداران شد از درد زرد
همی گفت زارا جهان بی‌زمین / سوار سرافراز رویین من
بنالید و بر دیگر اندازه گشت / غم و درد لشکر بر او تازه گشت
قبا جوشن و اسپ تخت منست / کلاه خود و نیزه و رخت منست
بخواهم ز کیخسرو شوم نژاد / که تخم سیاوش بگیتی مباد
بدان درد و زاری سپه انجمن / ز پیران فراوان سخنها براند
که دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ / نه هنگام زاریست و گاه درنگ
بزرگان توران با افراسیاب / بگفتند و کردند مژگان پر آب
کنون ما همه پیش شاه اندریم / اگر سرفرازیم اگر کهتریم
دل شاه ترکان ازان تازه شد / بنالید و بر دیگر اندازه شد
ز ترکان شمشیرزن سی هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
فرستاد بر هر سوی لشکری / بسی چاره بر ساخت از هر دری
[illegible] گونه با هم همی ساختند / جهان را چپ و راست انداختند
فرخان که او بود مهتر پسر / بفرمود تا رفت پیش پدر
بفرمود تا در بخارا بود / به پشت پدر کوه خارا بود
[illegible] تا بسر [illegible] / بیاورد گیتی فزون از هزار
[illegible] / [illegible]





بیامد پس لشکر افراسیاب   پراندیشه از رزم بگذاشت آب
چو باز آمد از هر سوی کارساز   چنین گفت با شاه گردن فراز
بدین روی جیحون بر آبی ازان   خورش آورید مرد شهروان
سپهبد بسی دیده بد کارزار   ز رفتن بگفتار آموزگار
بیاراست لشکر کهی شاهوار   بقلب اندرون تیغ زن سی هزار
با لشکر چنو نامداری نبود   بهرجای چون او سواری نبود
بخرطوم پیل اندر آویختی   وز آواز او شیر بگریختی
نبشته یکی بود کهتر بسال   برادر بد او را و فرخ همال
بدو داد ترک چگل صد هزار   سواران شایسته کارزار
سوی میمنه لشکری برگزید   که خورشید گشت از جهان ناپدید
ورا خواندندی گو گردگیر   که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
جهاندیده نستوه سالارشان   پشنگ دلاور نگهدارشان
ازان نامور تیغ زن چل هزار   گزین کرد شاه از در کارزار
وزان پس گزید از یلان پنج هزار   که سیری نداشت گه کارزار
سوی باختر بود دشت سپاه   شب آمد به پیلان ببستند راه
ز ترکان و از کار افراسیاب   که آورد لشکر بدین روی آب
سپاهی ز جنگاوران برگزید   بزرگان ایران چنان چون سزید
بدان تا پس اندر نیاید سپاه   کند رای شیران ایران تباه
سپهدار چون در بیابان رسید   گذاریدن و ساز لشکر بدید
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو   بسی لشکر از نامداران نیو
که لشکر فزون بود از گنج شمر   همه ژنده پیلان و مردان گرد
خسک بر پراگند بر گرد دشت   که دشمن نیارد بدانجا گذشت
جهان شد پر آوای بوق و سپاه   یلان بر نهادند از آهن کلاه
ازین روی و آن روی بر پشت پیل   پیاده به پیش اندرون همچنین
همی بازجستند راز سپهر   بصلاب تا بر که گردد بمهر
بروز چهارم چو شد کار تنگ   به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بگفت تو زیر فلک شاه نیست   ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
نیامد ز شاهان کسی پیش تو   جز این بدگهر بی بد اندیش تو
ازو سیر گشتی چو گشتی درست   که او تاج و تخت و کلاه تو جست
به پیروزی این تیغ و بازوی پاک را   پدروار بسپر دلش خاک را
ز جیحون نگه کن که پیران گرد   بران بیوفا ناسزاوار مرد
ازیدر کنون با سپاهی بجنگ   بیاید به پیش نهنگ تیز چنگ
چو بر شاه شد ... ازو شاد گشت   برین راست گفتار من گواست
بد و ستور با شیر ... شاه   از ایشان سوار ... شاه ترم بجا
سخن هر چه گفتی همه راستست   چرا اندر راستی ز انشاید شنود
همان پیل بد روز جنگ و نبرد   چو ... ال ... چو تابنده ...
برفتند از ایدر به پیکار جنگ   ... ...

پراگنده بر سو همی دیدبان   یکی مرد بیدار روشن روان
که چندین سپه را برین پشت جنگ   عنان با پی و ساز و جای درنگ
میان اندرون زنان جای کاخ   سراپرده و خیمه بر جای کاخ
بیاراست قلب و جناح سپاه   طلایه که دارد ز دشمن نگاه
نگه کرد در قلبگه جای خویش   سپهبد بد و لشکر آرای خویش
پشنگ است نامش پدر شیده خواند   که شیده بخورشید تابنده ماند
همه نیزه آهنی داشتی   بآورد بر کوه بگذاشتی
دلیری کجا جهن بد نام اوی   پراگنده گرد جهان کام اوی
که باشد نگهبان پشت پشنگ   نپیچد سر از نابرد و از ننگ
تتاری و ملخی و خلخ سوار   همه پهلوانان خنجرگذار
ز گردان جنگاوران سی هزار   برفتند با خنجر کارزار
همه سی هزار از یلان ترکمان   برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهدار گرسیوز پیلتن   جهانجوی سالار آن انجمن
بفرمود تا در میان دو صف   بآوردگه بر لب آورد کف
چنین ساخت سالار گیتی فروز   که دارد سپه چشم بر نیمروز
سپاهی برین سوی جیحون کشید   که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ   بیاری گستهم نوذر ببلخ
وزان پس یلان را همه برنشاند   بزد کوس رویین و لشکر براند
سپه را گذر سوی خوارزم بود   همان ریگ و دشت از در رزم بود
همی گشت برگرد آن رزمگاه   بیابان نگه کرد و بی راه و راه
بگرد سپه بر یکی کنده کرد   طلایه ز هر سو پراگنده کرد
چو خورشید تابان ببیچید بره   بیاراست روی زمین یکسره
تو گفتی که روی زمین آهن است   ز نیزه هوا تیره و جوشن است
تو گفتی زمین کوه آهن شدست   همان پوشش چرخ جوشن شدست

سخن گفتن پشنگ با افراسیاب

شنود کوه آهن چو دریای آب   اگر بشنود نام افراسیاب
سیاوش را چون پسر داشتی   برادر بیح و مهتر پدر داشتی
گر او را نگشتی جهاندار شاه   بدو بازگشتی نگین و کلاه
همی داشتی تا برآورده پر   شد از مهر شاه از در تاج زر
همه مهر پیران فراموش کرد   پر از کین دل سر پر از جوش کرد
نه دینار خواهیم و نه کلاه   نه گر اسپ و شمشیر و گنج و سپاه
سپه را چه باید ستاره شمر   بشمشیر چیند گردان هنر
بدو رزم سرهنگ ایشان شمر   چنین شیر افکنده و آب گیر
ولیکن نه جائی که پیران گرد   بگیتی همه راه نیکی سپرد
برادرش هومان پلنگ نبرد   چو ... ...
ازان کوه ... بدشت ...   .

ببیدی گفت او چنین بد شدست   که بالای و پهنای لشکر کجاست
ز یکسوی دریا گیا نیز هست   چراگاه اسبان و جای نشست
دلش تازه تر شد ازین آگهی   بیامد بر گاه شاه نشست
جهان ساقه و جایگاه و بنه   همه میسره نیز با میمنه
گزین کرد دست بپیش ...   که او داشتی روز جنگ پلنگ
برانگیختی اسپ و دم پلنگ   گرفتی بلندی به نیروی جنگ
ز گردان گردن کشان سی هزار   بدو داد شاه از در کارزار
که بودی به پیش سپه اندران   پیالنش سرکش برتر انجمن
نبیره جهاندار افراسیاب   کز او پشت شیران بدی کامیاب
که سالار شان بد بخم سپه   یکی نامور کرد پیروز خرد
... ...   بیاری جهن سر افراز گفت
سپهبد چو اغریرث جنگجوی   که با خون یکی داشتی آبجوی
بدو داد پیلان سرافراز شاه   سر نامداران و پشت سپاه
پراگنده بر لشکر اسپ افکنند   دل و پشت ایرانیان بشکنند
چراگاه شد شهریار جهان   ز گفتار بیدار کارآگهان
چو بشنید خسرو گوان انجمن   شنیده همه پیش ایشان بهم
با لشکرش بفرمود تا سوی رم   بدو لشکر و گنج و پیل و درم
همی رفت تا بر او هوش و درنگ   که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
بپیچید بر دستان بر ریگ آب   میان ریگ پیش اندر افراسیاب
چراگاه شد زان سپاه نیا   دل پادشا شد پر از کیمیا
شب آمد یکی بند در افگند آب   میان سو که بد روی افراسیاب
سپهدار ترکان سپه را بدید   بزد نای رویین و صف برکشید
دو لشکر چنان شد ستاره و ز دوست   یکی را از ایشان نجنبید لب
ستاره شمر پیش دو شهریار   پراندیشه و رنج دار کنار
سپهر اندران جنگ نظاره بود   ستاره شمر سخت بیچاره بود
بدو گفت کای نامدار جهان   سرافراز ترکان میان مهان
زمین بر نتابد سپاه ترا   نه خورشید تابان کلاه ترا
یکی باد ناخوش ز روی هوا   بر او برگذشتن نبودی روا
کنون آنکه آمد بپیشت بجنگ   بگیتی نباید فراوان درنگ
ز توران چو مرغی بایران پرید   بگیتی که هرگز کس آن را ندید
همی بود خواهش جهانگشت   چنان مهربان پهلوان بگشت
ز خویشان جدا زان جهان بجو بهی   سخن جز به مینان نگوید همی
سواران که در میمنه باشند   همه جنگ را کینه و جنگ جستند
چو بشنید افراسیاب این سخن   بدو گفت شتاب تندی مکن
نبد در دلش کژی و کاستی   همی جنگ مجوی در راستی
ز ترکان سواران ... ...   همه تا بجوی از در کارزار
همه سر ز توران ... ...   ز ... ...

نه بشنیده جز جنگ پیران بخواب   نخواند کسی نام افراسیاب
همه ایرانیان را بر بی سپاه   بجنبید با گنج و تخت و کلاه
بانبوه جستن نه ننگست جنگ   شکستی بود با دماند نهنگ
مرا آن زده جنگ کیخسروست   که او در جهان شهریار نوست
دل و پشت ایران شکسته شود   بر آن انجمن کار بسته شود
گر او با من آید بآوردگاه   بر آساید از جنگ هر دو سپاه
نه لشکر ستیزد نه گردان پرست   که تو جنگ او را کنی پیش دست
چو با خسرو آهنگ دارم بجنگ   نگردان دل خود بدین کار تنگ
بکیخسرو از من پیامی رسان   بگویش که گیتی دگر شد بسان
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد   از آموزگاران سرش گشته شد
و را بیدون که گوئی که تو بدتنی   بیاندیش و از تخم اهریمنی
تو خویشی و ایشان مرا دشمنند   بمان تا همین جنگ ایشان کنند
هر آنگه که فرمان دهم کوه کنگ   چو دریا کنند ای پسر روز جنگ
گر آتش به پیش من برنگردی بجنگ   همانا که آیدت ازین کار ننگ
چو کار سیاوش فرامش کنی   نیازا بتوران سیاوش کنی
ز گنج نیاکان مرا هر چه هست   ز دینار و از تاج و تخت نشست
فرستم همه همچنین پیش تو   پسر پهلوان پدر خویش تو
جز از رزم و خون کردنت رای نیست   بمغز تو پند مرا جای نیست
چو من کشته گردم جهان پیش تست   سپه بندگان و پسر خویش تست
وگر با من ایدر نیایی بجنگ   نتابی تو با کاردیده نهنگ
بآوردگه با تو جنگ آورد   دل شیر و چنگ پلنگ آورد
بمان تا بیاساید امشب سپاه   چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
زمین از خون رنگ دیبا کنیم   ز بالای بدخواه پهنا کنیم
بزرگان ایران و توران زمین   بجویند با یکدگر رزم و کین
چو بدخواه پیغام من بشنود   بپیچید بدین پند من بگرود
بسی آفرین کرد و آمد برون   پر از مژه پر آب و دل پر ز خون
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو   ز ناکاردیده سواران نو
هم اندر زمان شیده آنجا رسید   نگهبان ایرانیان را بدید
بگوید که روشندلی شیده نام   بشاه آوریدست چندین پیام
که پیغمبر شاه توران سپاه   گوی پرمنش با درفش سیاه
چنین گفت کین شیده خال منست   ببالا و مردی همال منست
چو قارن بیامد به پیش سپاه   بدیدان درفش درفشان سیاه
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب   ز آرام و از بزم و از رزم و شتاب
چو بشنید خسرو ز قارن سخن   بیاد آمدش روزگار کهن
بگوشش که گردن بدو پیچانیم   چو بیشی ز لشکر بتر بانیم
کنون کار با جز این نیست رای   که جنگ آن پر از کین همی پیش پای
جهاندیده پیر داستان افراسیاب   چرا چاره سازی نه بیند بخواب

بباشیم با نامداران ما   بزرگان لشکر سواران ما
مبارز که آگنده بد ویژه گنج   بر ایشان بیابان پر از خون کنی
مبارز ز لشکر نخستین منم   که اسب افگند گرد و کین منم
اگر جز بیاید بکیهان جنگ من   بر آن کی نیاید هم از جنگ من
بدو گفت کای کار نادیده مرد   شهنشاه کی با تو جوید نبرد
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد   چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

بردن شیده پیغام افراسیاب بکیخسرو

نبیره که جنگ آورد با نیا   سرش بر بدی باشد و کیمیا
گنه گر مرا بود پیران چه کرد   چو روئین و لهاک و فرشیدورد
بگو گر نگیرد ز تخمم منی   بکوهش همی خویشتن را کنی
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم   وگر پیر گشتم هراسان شدم
ولیکن همی ترسم از کردگار   ز خون ریختن و ز بد روزگار
چو با ما بسوگند پیمان کنی   بگوئی که پیمان نه نشکنی
برادر بود همچو جنگی نهنگ   که در جنگ دریا کند کوه کنگ
ز اسپ و سلیح و ز بیش و ز کم   که میراث ماند ز نیا زادشم
دو لشکر بر آساید از رنج رزم   همان رزم ما باز گردد ببزم
تو از لشکر خویش بر دار گام   من از جای خود هم نهم پیش گام
وگر تو شوی کشته بر دست من   کسی را نیازارم از انجمن
کمر بسته پیش تو آید پشنگ   چو جنگ آوری ور بباشی درنگ
ببینیم تا بر که گردد سپهر   کرا بر نهد بر سر از تاج مهر
شب تیره زو دامن اندر کشید   یکی چادر شعر بر سر کشید
دوم روز هنگام بانگ خروس   ببندیم بر کوهه پیل کوس
سوم روز لشکر بکردار کوه   در آریم در رزم و کین همگروه
بتنها تن خویش ازو رزم خواه   بدیدار دور از میان سپاه
برون رفت با او ز لشکر هزار   خردمند و شایسته کارزار
بره با طلایه بر آویختند   بناگاه بسیار خون ریختند
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ   همی باز خواند آن یلان را ز جنگ
ز افراسیاب آن سپهدار چین   پدر مادر شاه ایران زمین
همی شیده گوید که هستم پیام   کسی بایدش تا گذارد پیام
نگه کرد و گردنکشی از گوان   نبد پیش جز قارن کاویان
بیامد بر شیده داد و درود   ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
چو بشنید قارن سخنهای نغز   از آن نامور ترک بیدار مغز
بخندید چه روزگار نیا   و زان جستن چاره و کیمیا
مرا چشم بی آب لب پر سخن   مرا دل پر از درد و کین کهن
نگر تا مرا بیند با او بجنگ   بهنگام کوشش نسازیم رنگ
بداند بجز حیله و چاره [illegible]   [illegible]

چو بشنید ایرانیان زر و سیم   ز دل کم شود درد و تیمار و بیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار   چرا این گونه جوئی همی کارزار
کسی را ندیدم که روز نبرد   فشاند بر اسپ من از باد گرد
وگر دیگری پیشم آید بجنگ   بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
اگر جوید او هم نبردش منم   تن و نام او زیر پای افگنم
پسر بسته اندست پیشت بپای   نمائیم اگر تو کنی رزم رای
بشیده بگفت ای جهاندار هور   که بادا بد از روزگار تو دور
بر و آفرینندهات یار باد   سر بدسگالت نگونسار باد
چنین بود رای جهان آفرین   که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
که بر پشت اسپان بیابانیست   پر از خون بکردار سیلانیست
تو این کین بگودرز و کاویان   که پیش من آرند لشکر دمان
همه ریگ دریا مرا لشکرند   همه نره شیران و کندآورند
که چندین سر نامور بیگناه   جدا گردد از تن برین رزمگاه
برین کار باشیم ترا رهنمای   که گنج و سپاهت بماند بجای
هران بوم و بر کان ایران نهی   بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه   ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
و رایدون که جان ترا اهرمن   بپیچد همی تا بپوشی کفن
نگردیم هر دو بآوردگاه   بر آساید از جنگ هر دو سپاه
سپاه تو در زینهار منند   همه مهترانند و یار منند
پدر پیر شد رای مردش جوان   جوانی خردمند و روشن روان
و رایدون که با او بجوئی نبرد   دگرگونه خواهی همی کار کرد
ز لشکر گزینیم جنگ آوران   سرافراز با گرزهای گران
سران را بیاری برون آوریم   بجوئی اندرون آنچه آوریم
ببینیم تا این سپهر بلند   کرا خوار دارد کرا ارجمند
گزین کرد از آن بخردان چار مرد   چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
زره چون طلایه بدیدند دور   درفش و سنان سپهدار تور
تنی چند از ایرانیان خسته شد   وز آن روی پیکار پیوسته شد
بایرانیان گفت نزدیک شاه   سواری فرستید با رسم و راه
سواری دمان از طلایه برفت   بر شاه ایران خرامید تفت
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم   فرو ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت رو پیش او شادکام   درودش ده از ما و بشنو پیام
جوان نیز بگشاد شیرین زبان   که بیدار دل بود و روشن روان
بیامد بر شاه ایران بگفت   که شاها همی با خرد بود جفت
از آن پس چنین گفت کافراسیاب   پشیمانست از گذشته شتاب
بداند که گردنده چرخ بلند   [illegible] روز گزند
همه بخردان و ردان سپاه   بآواز گفتند کاین نیست راه



پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و بازگشتنش

کشته شدن شیده بدست کیخسرو و جنگ بهم





میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی گرد لشکر برآمد به ابر
میان دو صف شیده او ایستید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوش نوی / خردمند بیدار و خامش توی

نبرده سپهدار توران سپاه / که سایه همی ترگ بر چرخ ماه
چرائی گر بر تو گمانی برد / جهاندیده گو خسرو پیرور د
که گر منذر بودیت با خال خویش / نکردی چنین جنگ از دست پیش

اگر جنگ جوئی ز پیش سپاه / برو دور بگزین یکی جایگاه
که ایران و توران ببینند کس / نخواهیم یاران فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر درنده کارزار

سیم داغ دل پور آن بیگناه / سیاوش که شد کشته بر بیگناه
همی پشت از ایشان بکین آمدیم / شه از سهرگاه و بکین آمدیم
ز پیش پدر چون بیاید آشتی / ز لشکر نبرده مرا خواستی

مرا خواستی کس نبودی وا / که پیشت فرستادمی ناسزا
کنون آید و کین یکی رزمگاه / که باشد پدید از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی کینه جوی

همه اینان که دارند با او نشست / ز بد روز ایشان نگردد شکست
برفتند هر دو ز لشکر بدر / میان چون شیر و مرد شادان بسوی
رسیدند جائی که شیر و پلنگ / بدان تیغ بی آب ننهاد چنگ

بیابان که اندر خور رزم بود / بدان جایگه مرز خوارزم بود
نه پرید بر آسمانش عقاب / ازان بیم با تیغ و مهر سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ / دو جنگی بکردار درنده گرگ

سواران چو شیران جسته ز بند / که باشند با خشم روز نبرد
بگشتند با نیزه های دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه با شان سنان / پر از آب برگستوان و عنان

بر ومی عمود و بشمشیر تیز / بگشتند با یکدگر بر ستیز
هوا شد ز گرد سواران سیاه / بگشتند سیر آمد آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید / سر شکش ز مژگان برخ بر چکید

بدانست کان فرهٔ ایزدیست / ازو بر تن خویش باید گریست
جهان اسپش از تشنگی شد تهی / به نیروی مردان در آمد کهی
چو برزو تنگ شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد

بیا تا بکشتی پیاده شویم / ز خون و خوی آبار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو نیابیم رها / شوم بیگمان در دم اژدها

بدو گفت شاها به تیغ و سنان / کند هر کسی جنگ پیچد عنان
پیاده بیاید که جوییم جنگ / بکردار شیران بسازیم جنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشهٔ بدگمان

بدل گفت کین شیر با زور جنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
که آسوده گردد سر افشان کنید / بپیچید دل را خروشان کنید
و گر من پیاده بگردم بجنگ / با ایرانیان برکند کار تنگ

بدو گفت رهام کای تاجور / بدین کار تنگی نگردان گهر
چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید به پیر دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم کشواد دارم نژاد

پیاده شوم پیش او زرسانه / تو شاهی جهاندار و گردن فراز
به رهام گفت آن زمان شهریار / که ای مهربان پهلوانان سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ / چنین آن که با تو نیاید بجنگ

ترا نیز با رزم او پای نیست / ز ترکان چنین لشکر آرای نیست
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وزان سو بر شیده شد ترجمان / که دوری گزین از بد بدگمان

جز از باز گشتن ترا رای نیست / که با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن دشمن گریز / بر از بازوی خویش گردن ستیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت / که آواز مردان نشاید نهفت

چنان دان که تا من ببستم کمر / همی بر فرازم بخورشید سر
بدین نیمه ور این فتح و دستبرد / نبینیم تا آید که نبرد
ولیکن بتو دان مرا از گریز / بر آید چو گیرم بکاری ستیز

همه از گردش چرخ برگذریم / اگر دیدهٔ اژدها بسپریم
گر امید مرا هوش بر دست اوست / نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
ندانستم این ور نه مردی خیست / برین نامور فرهٔ ایزدیست

پیاده مگر دست یابم بدوی / به پیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان بیگمان کس نبود / که هرگز پیاده نبرد آزمود

ولیکن ترا گر چنین ست کام / ز کام تو هرگز نپیچم لگام
فرود آمد از پشت شبرنگ شاه / ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
به رهام داد آن گرانمایه اسب / بیامد بکردار آذرگشسب

چو از دور دیدش پیاده پشنگ / فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
بهامون چو پیلان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن بر و زور شاه / همان ایزدی فر و آن دستگاه

همی جست چاره که یابد رها / دل چاره گر زین بسازد بها
چو آگاه شد خسرو از رای او / وزان نابرآورده آواز او
بزد و ر جهان آفرین کردگار / بزد دست کیخسرو نامدار

بکردار شیری که بر گور نر / بزد چنگ و گور اندر آرد بسر
گرفتش بچپ گردن راست پشت / برآورد و زد بر زمین بر درشت
همه مهرهٔ پشت او بچو نی / شد از درد ریزان و گسست پی

یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل نامور بردرید
بسر کرد جوشن همه چاک چاک / پس آنگاه ببارکش ریخت خاک
به رهام گفت این بد ناهمال / دلیر و سبکسر مرا بود خال

پس از کشتنش مهربانی کنید / یکی دخمه خسروانی کنید
سرش را بدیق و بمشک گلاب / بشویید تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهید / کله بر سرش عنبرآگین نهید

نگه کرد پس ترجمانش ز راه / بدید آن تن نامبردار شاه
که با خون ازان ریگ بر داشتند / سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای نامور دادگر پادشاه

یکی بنده بودم مر او را توان / نه جنگی سواری و نه پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من / نیارا بگوی اندران انجمن

دل و دیدهٔ نامداران براه / که شیده کی آید ز آوردگاه
سواری دمان شیده بران ریگ نرم / برهنه سر و دیده پر خون گرم
برآورد پوشیده راز نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت

سپهدار گشت از جهان ناامید / بکندند آن چو کافور موی سفید
بسر بر پراگنده ریگ روان / ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
بکف شاه ترکان سر انگشت برید / برو جامه و دل همه بردرید

خروشی بلند اندر میان سپاه / که بخت ایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب / که زین پس نه آرام جویم نه خواب
مرا اندرین سوگ یاری کنید / همه تن بتن سوگواری کنید

نه بنید سر تیغ ما را نیام / نه هرگز بود زین پس شاد کام
نه بنشینیم و با من یکی اندرگر / همانیم از ایران زمین بوم و بر
همه مردم شهر بل ز دیو و دده / دلی گو نباشد بدرد آزده

مبادا وران دیده و آب شم / که از درد ما نیست پر خون کنم
ازان ماه دیدار جنگی سوار / وزان سرو بن بر لب جویبار
همه بر سحیت از دیده خون سرشک / ز دردی که درمان ندارد پزشک

همه نامداران پاسخ گذار / زبان بر گشادند بر شهریار
که این دادگر بر تو آسان کناد / دل بدسگالت هراسان کناد
ز ما نیز یکتن نسازد درنگ / شب و روز بر رزم و کین پشنگ

سپه را همه دل خروشان کنیم / بآوردگه بر سر افشان کنیم
ز خسرو نپیچم بانیده چیز / کنون کینه بر کینه بفزود و تیز
سپه دل شکسته برآمد ز شاه / [illegible] جوشان همه نیکخواه

جنگ همگروه لشکر خسرو با افراسیاب و گریختن افراسیاب

چو خورشید بنهاد سر از برج گاه / ز هامون برآمد خروش چکاو
[illegible] / همان ناله کوس با کرنای

ز گردان شمشیرزن ده هزار / بیامد چنین ازدها کارزار
[illegible] / سواران ترکان کمان ها بچنگ

[illegible]
سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد
چنین بود تا آسمان تیره گشت
[illegible] شد [illegible]
سپاه دو کشور کشیدند صف
[illegible]
وزان جایگه با دلی پر ز غم
وزان روی لشکر بکردار کوه
سیه شد ز گرد سپه آفتاب
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش
همه ریگ خون و سر و دست و پای
بصندوق پیلان نهادند روی
برفتند پیلان و نیزه وران
خروشید کای نامداران جنگ
[illegible] ز رزم آزمای
[illegible] ز رزم ترکان [illegible]
برفتند با نامور ده هزار
میان دو صف تیغها برکشید
بکوس [illegible] صندوق پیل
برآمد خروشیدن بوق و کوس
سوی رستمش رستم جنگجوی
برآمد [illegible]
بیابان بکردار جیحون ز خون
سر بی تنان و تن بی سران
[illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
سوی میسره همچنین لشکری
برادر چو روی برادر بدید
[illegible] بر نهان
تو در جنگ باشی سپه [illegible]
از ایرانیان چند نامی بکشت
[illegible]
[illegible]
[illegible] سپاه
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
کمین [illegible]
همه جنگ را [illegible]
چنین گفت کای داور [illegible]
برانگیز [illegible]
برفتند جوشان گروها گروه
زپیکان الماس و پر عقاب
[illegible]
زمین راهی ول برآمد ز جای
کمان [illegible]
هم از قلب لشکر سپاهی گران
[illegible]
[illegible] سنگ
که خورشید گشت از جهان ناپدید
زره دار [illegible]
ابر کوه [illegible]
جهان شد بکردار دریای نیل
بکی دست خسرو و سپهدار طوس
زواره برادرش [illegible]
ندیدند میان [illegible]
یکی بی سر و دیگری [illegible]
[illegible]
بدست فریبرز [illegible] شاه
جهان دیده [illegible]
جهانی شده [illegible]
پراگنده بر هر سوی [illegible]
[illegible]
بیامد [illegible] برادر توان
[illegible]
چو خسرو [illegible]
بیابان [illegible]
[illegible]
یکی نیزه [illegible] شاه
[illegible]
[illegible]

چو خسرو [illegible]
جهان شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپه را [illegible]
تو دانی که گر من ستم دیده ام
بیامد خروشان تقلب سپاه
سپاهی بکردار دریای آب
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه
جهان سر بسر گفتی [illegible]
همه بوم و بر زیر لعل اندرون
حصاری [illegible]
نگه کرد افراسیاب [illegible]
همه مانده بر پیش صندوق پیل
بر ده هزار آزموده سوار
سوی نامداران [illegible]
[illegible] سوی [illegible] شاه
دو لشکر برآسان [illegible]
چو برخاست گرد [illegible]
بیاراست با کاویانی درفش
جهاندیده گودرز کشوادگان
[illegible]
خروش سواران [illegible]
ز رخشیدن خنجر و تیغ [illegible]
بدست منوچهر [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه
سواران [illegible]
برآمد ز لشکر [illegible]
[illegible]
دل شاه ترکان [illegible]
دو شاه و دو کشور [illegible]
چو او بازگشت [illegible]
چو آن دید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
تقلب اندرون [illegible]
ز گرز [illegible]
[illegible]
چو کرباس [illegible]
برآورد [illegible]
بر آن لشکر [illegible]
سیاه است [illegible]
همه نیزه [illegible]
که [illegible]
[illegible] ایران سپاه
جهان شد که گفتی [illegible]
جهاندار [illegible]
همه پهلوانان [illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible] بر خاک راه
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
دل شاه ترکان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد که با شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خروش آمد [illegible]
چو [illegible] سپاه [illegible]
همی [illegible]
بهر جایی [illegible] کوه
وزان [illegible]
ز صندوق پیلان [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی میسره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
دل کوه گفتی [illegible]
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
[illegible]
ز جوشن سواران [illegible]
سپاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز توران سواران [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو باشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز گردان ایران و توران گروه
[illegible]
برآمد [illegible]
جهان تیره شد [illegible]
سوی میمنه [illegible]
[illegible]
بیامد چون آفتاب [illegible]
جوانان [illegible]
[illegible]
خروشان [illegible]
[illegible] سپاه ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین با سواران [illegible]
[illegible]
برآمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
بیامد [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



چو آوردگه خوار بگذاشتند / بفرمود تا بانگ برداشتند
که این شیر مردی زبانگ شتابست / مرا باز گشتن ز جنگ نیست
گر ایدون که امروز یکباره باز / تراجست و شادی ترا داد شاد

چو روشن شود روز با زیب این / درفش دل افروز با زیب این
همه روی صحرا چو دریا کنیم / ز خورشید تابان ثریا کنیم
دو شاه و دو لشکر چنان هم عنان / بلشکرگه خویش رفتند باز

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهر از بر گوی گردان بگشت
سپهدار ترکان بنه برنهاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
طلایه بفرمود تا ده هزار / بود ترگ و برگستوان ...

چنین گفت با لشکر افراسیاب / که چون من گذر یابم از رود آب
دمادم شما از پسم بگذرید / بجیحون روز و شبان مشمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی و بگذاشت آب

همه روی کشور بپی راه و راه / سراپرده و خیمه بد بی سپاه
سپیده چو از کوه سر بر کشید / طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد بمژده بر شهریار / که پردخته شد شاه ازین رزمگاه

همه خیمه بینیم و پرده سرای / ز دشمن سواری نمانده بجای
چو بشنید خسرو دمان شد بجای / ستایش کنان پیش داور بپای
همی گفت کای روشن کردگار / جهاندار و دادار و پیروزگار

تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و جان بدخواه کور
ز گیتی ستمکاره را دور دار / ز بیمش همه ساله رنجور دار
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب آن شهر پر ...

جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر برنهاد آن دل افروز تاج
ستایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید باد این سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی نیاز / که از لشکر شاه چندین ...

همی گفت هر کس که اینت فسوس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دست آزادگان / نشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه

چو دشمن بود شاه را گفت به / گر آواره از جنگ برگشته به
چه پیروز گردادمان فرهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
ز گیتی مرا و را ستایش کنید / شب و روز او را نیایش کنید

که آنرا که خواهد کند شور بخت / یکی بی هنر بر نشاند بتخت
برین بیش سیمش و جنبش و رای نیست / که با داد او بنده را پای نیست
بباشیم برین رزمگه پنج روز / ششم روز ...

نامهٔ پیروزی کیخسرو به پیشگاه کاوس

بهفتم برانیم از ایدر سپاه / که او کین فراسیت بیشن بخواه
درین پنج روز اندرین رزمگاه / همی گشته جستند از ایران سپاه

بشستند ایرانیان از گرد / سزاوار آن کشتگان خم کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس مشک و عبیر

نبشتند نامه بکاوس شاه / چنان چون سزا بود از آن رزمگاه
سر نامه کرد آفرین خدای / ستایش هم او را هم او رهنمای
دگر گفت شاه جهانبان ببین / پدر وار ارزنده بر جان من

نبرگیش با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم بما ایران بیک شب / سه جنگ گران کرده شد در نشیب
شمار سواران افراسیاب / نه بیند خردمند هرگز بخواب

بریده چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش پیوند او / گرامی بزرگان و فرزند اوی
وزان نامداران بسته دو دست / که صد شیر با جنگ بر یکیست

همه جنگ بر دشت خوارزم بود / ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود
بنرفت او دمان پیش او دمان / گذشتیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه مهری ز مشک / ازان پس گذر کرد بر ...

بدین رزمگه آفرین باد گفت / همه ساله با اختر نیک جفت
چو از رزم برگشت افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذاشت آب
سپه در سپاه قراخان رسید / همی گفت هر کس ...

سپهدار ترکان چه مایه گریست / هر آنکس که از تخمهٔ او بزیست
ز بهر گرانمایه فرزند اوی / بزرگان و خویشان پیوند اوی
خروشی بیامد تو گفتی که ابر / همی خون چکانند چشم ...

همی بودش اندر بخارا درنگ / همیخواست کاید شیر آن بجنگ
ازان پس ازان انجمن آنچه ماند / بزرگان بدبر منش پیش خواند
چو گشتند بیمایگان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد ...

زبان برگشادند بر شهریار / که بیچاره گشتند از آن کارزار
که از لشکرش با بزرگان که بود / گذشتند و زیشان دل ناشخود
جهانا که از صد شمار دست بسیب / بران رفتگان بر ببایدگریست

کنون ما دل از گنج و فرزند خویش / گسستیم خیدی ز پیوند خویش
بران رود جیحون یکی رزمگاه / بگردیم ز انسان که فرمود شاه
ز بیدانشی آنچه آمد بروی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی

گر ایدون که روشن شود در آشتی / از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
چو شاه اندرین کار فرمان برد / ز گلزریون نیز هم بگذرد
بباشد بآرام بهشت گنگ / که هم جای جنگست جای ...

برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفگند بن
برفتند یکسر بگلزریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بگلزریون شاه ترکان بسی رود / بپوید برآسود با ساز و نوز

برفتند از آن سو بهشت گنگ / بجایی نبودش فراوان درنگ
یکی گنگ بودش ببسان بهشت / گلش مشک سارا بد و زر خشت
بدانجایگه شاد و خندان بخفت / تو گفتی که با ... ...

می و گلشن و چنگ و بانگ رباب / گل و مجلس و رطل افراسیاب

رفتن کیخسرو پس افراسیاب و بار دوم جنگ همگروه کردن

سپه خواند از هر سوی بیکران / بزرگان دگر دلکش و مهتران
همیخورد می روز و شب با مهان / بهر سو فرستاد کارآگهان

همی بود تا بر چه گردد زمان / بدین آشکارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بدان روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب

سپه چون گذر کرد از آن روی رود / فرستاد از آن پس بهر کس درود
بهر منزلی رهنمای سوار / همی آمدی پیش شهریار
کزین آمدن کس مدارید باک / بخواهید یار از یزدان پاک

گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی را کزو شاد بد بیش داد
که از تخم تور است پر کین و درد / بجستی همی روز کار نبرد
وز انجا بیامد سوی مرز سغد / یکی نوجهان دید آرام سغد

ببخشید گنجی بر آن شهر نیز / همیخواست کاباد گردد بچیز
چو بیرفت ازیشان بهر یکی جنگ شاه / که بر نامداران ببندند راه
وزان پس چو آگاهی آمد بشاه / ز گرد ... افراسیاب سپاه

که آمد بنزدیک او کار گله / ابا لشکری چون هژبر یله
بیامد بپیش او ... / ز رود و ... ...
فرستاد بهری ز گردان بچاچ / که ... ... تاج

سپاهی بسوی بیابان ... / فرستاد و سالار ایشان ...
... / ...
... / ... سالار ...

سپاهی که از بربع و بازو بیل / بیامد بشهر ...
... / ...
... / که ... جنگ شیران ...

دگر گفت تا لشکر ... / برفتند ...
... / ...
... / ...

[illegible]

بلشکر چنین گفت پس شهریار / که امروز چون شد دگرگونه کار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند / دل از جنگ جستن پشیمان کنند
سپارید جنگ و بریزید خون / سپاه شبدلی [illegible]

که گر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه دارش نیابد براه
شمار اما است خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
خروشی برآمد ز ایران سپاه / نماند گریزان بیابان شناه

دلیران بدیشان نهادند روی / بهر ذره کو بود یکی نامجوی
شدی باره ذره سهم انگالپیت / نماندی ز ده زنده جایی نشست
غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بر وشیک نیزی بجای

بر این گونه فرسنگ صد برگذشت / نه ذره ماند آباد نه کوه و دشت
چو آورد لشکر بگاه زریون / بهر سو نگه کرد با رهنمون
جهان دیده بربسان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین

همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد کار آگهان / بدان تا بدانند کار نهان
سراپرده شه با پیرجوان / کشیدند در پیش آب روان

جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خسرو پرست
شبیه کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک
وزان سو بانگ اندر آمد سپاه / برخستند [illegible]

همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان بیدار و بسیار دان
کراکنون که دشمن ببالین رسید / بگنگ اندرون چون تو آن سپید
همه برگشادند گویا زبان / کراکنون که نزدیک شد بیکران

جز از جنگ دیگر نبینیم راه / ز بوقی نه خوبست و چندین سپاه
بگفتند و از پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس

سپاهی بیامد بهامون تنگ / که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیک گلزریون / زمین شد لبان گربیتون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب / جهان تیره از آشوب جنگ جلب

کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف / ز دریا برآمد بخورشید تف
سوی میمنه بیژن و اسپاب / کجا تیره بگذاشتی آفتاب

بقلب اندر افراسیاب و ردان / سواران گردنکش و بخردان
سوی میسره شیر جنگی کیهرد / ابا کار دیده سواران گرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه از دشمن نگاه

وزین روی کیخسرو از قلبگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / سپهشان بخوزان فرخ نهاد
چو گرگین میلاد و گستهم شیر / هجیر و چو شیدوش گرد دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یکتنه
منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ مردان همی پای داشت
بر پشت سپه گیو گودرز بود / که پشت و نگهبان سپه [illegible]

زمین کوه آهن شد از میخ نعل / همه دشت دریا شد و نعل لعل
بسر بر ز گرد سپه ابر بست / سپهبد دل سنگ خارا بخست
ز یک پشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی بر نتابد سپاه

هوا گشت چون چادر آبنوس / ستاره همی گشت زآوای کوس
همه دشت مغز و سر و دست و پای / همانا نبید بر زمین نیز جای
همی نعل اسپان سم گشت پست / همه دشت بی تن سر و پا و دست

خردمند مردم بیکسو شدند / دو لشکر برین هر دو خستو شدند
که گر یکزمان نیز لشکر چنین / بماند برین دشت با درد و کین
نماند یکی زین سواران بجای / همانا سپهر اندر آمد ز جای

ز بس چاک چاک تبرزین و خود / روانها همی داد تن را درود
چه کیخسرو آن پیش جنگ دید / جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد بیکسو ز پشت سپاه / بپیش جهاندار شد دادخواه

کرامی بتر ازدو آتش بپای / جهاندار بر پادشا یاد شا
اگر نیستم من ستم یافته / چو آهن همیبود و در یافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ / نه پروا دگر برکنم کار تنگ





بگفت این و بر خاک مالید روی جهان پر شد از ناله زار اوی
هم آنگه برآمد یکی باد سخت که بشکست شاخ و تناور درخت
همی خاک برداشت از ریگ راه برو بر بسی [illegible] توران سپاه

کسی کو سر از جنگ برتافتی چو افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر ببرید سرش را ز تن جز از خاک و ریگش نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد فراوان ز ترکان گرفتار شد

بیامد شب و چادر مشک رنگ بپوشید تا کس نیابد بجنگ
سپه بازخواندند شاهان دشت چو روی زمین آسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود سپه بود با جوشن و درع و خود

برافروختند آتش از هر سوی طلایه برآمد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب همی بود تا خیمهٔ آفتاب
برآید ز یخ کوه رخشان کند زمین چون نگین بدخشان کنند

سران و سواران بجنگ آوری بدان دشت بر نام و ننگ آوری
جهان آفرین را دگر بود رای بهر کار با رای او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه کس آمد ز گستهم نوذر بشاه

که تا شاه جهان جاودان زنده باد که ما بازگشتیم پیروز و شاد
بدان نامداران افراسیاب رسیدیم ناگه بهنگام خواب
از ایشان سواری طلایه نبود کسی را ز اندیشه پایه نبود

چو بیدار گشتند از ایشان سران کشیدند شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد جز قراخان نماند ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت از ایشان تن بی سرست زمین لب ترو خاک شان چادرست

بگسترده رستم هم اندر زمان همیدون بیامد سپیده دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم یکی دم نخفت به تندی همی راه بگذاشتی

هم آنجا رسیدیم هنگام روز چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمان را بزه برنهاد چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
نخستین که بر کاک بنهاد دست بیابان ز پیکار ترکان برست

بتوران زمین شد کنون جنگجوی همانا که آگاهی آید بشاه
بشادی ز زنگ برآمد خروش سپهدار ترکان همیداشت گوش
هر آنکس که بود اندر خسروپرست ز ترکان بفرمود تا سر ببست

سواری بیامد هم اندر شتاب خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ما قراخان بجست رسیدست نزدیک با فر و شست
سپاهی بتوران نهادند روی کز ایشان شود ناپدید آب جوی

چنین گفت با رامش زن شهریار که بیکار سخت اندر آمد بکار
چو رستم بگیرد سرا گاه ما بیکبارگی گم شود راه ما
کنون او کماند که تا بشنویم کجا در غم و رنج کیخسرویم

چو آتش برایشان شبیخون کنیم ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
سراسر همه لشکر این دید رای همان مرد فرزانه رهنمای
بنه هرچه بودش هم آنجا بماند چو آتش از آن دشت لشکر براند

هم آنگه طلایه بیامد ز دشت که از گرد لشکر هوا تیره گشت
ز ترکان جهان پاک دیدند هم خبر شد بنزدیک شاه رمه
همه دشت خرگاه و خیمه [illegible] وز ایشان بخیمه درون نیست کس

بدانست خسرو که سالار چین چرا رفت بیگاه از دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافتست بدین آگهی تیز بشتافتست
نوندی برافکند هم در زمان فرستاد نزدیک رستم روان

که برگشت از آنگونه افراسیاب همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آذر بتافت شب و روز با ترکش و تیر یافت
نوندی جهاندار شایسته بود بدان راه و بیراه بایسته بود

همی رفت چون پیش رستم رسید گو شیر دل را سپاسی ببند
سپه گرزها برنهاده بدوش یکایک نهاده بآواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود که فرجام پیغامش آرام بود

وزین روی کیخسرو کینه جوی نشسته بآرام و بی گفتگوی
همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه سراپرده و خیمه تخت و کلاه
از ایرانیان کشتگان [illegible] کفن کرد و از خون گلستان بشست

برستم مهان کشته را زخم گرد چو برداشت از خاک خون چو گرد
بنه برنهاد و سپه برنشاند دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب بدان بد که رستم بود سیر خواب

کنون من شبیخون کنم بر سرش برآرم بگرد از دل لشکرش
تباریکی اندر طلایه بدید بدشت اندر آوای اسپان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت همی ماند و اندیشه اندر گرفت

همه کوفته لشکر و ریخته بشمشیر روان اندر آویخته
به پیش اندرون رستم جنگجوی پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک پیش آمدند وز اندیشه دل فراوان آرمید

بپرسید کاین را چه بینند روی چنین گفت با نامور نامجوی
که بهشت کنگ آن همه گنج شاه چه بایست اکنون چنین رنج و راه
زمین هشت فرسنگ بالای اوی همانا که چار است پهنای اوی

زن و کودک و مرد چندین سپاه ترا گنج و بدخواه را رنج راه
بران بارهٔ دز نه تیر و عقاب نه بیند کسی آن بلندی بخواب
خورش هست ایوان و گنج و کلاه بزرگی و فرمان و تخت و سپاه

همان بوم کو را بهشت است نام همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه چشمه و آبگیر ببالا و پهنای پرتاب تیر
همی موبد آورده از هند و روم بهشتی برآورده با باد و بوم

پناه گرفتن افراسیاب به بهشت کنگ و یاری خواستن از فغفور چین

همانا که زان باره فرسنگ بیست جهان بین ببیند که بر دشت چیست
ترا زین جهان بهره جنگست و بس بفرجام گیتی نماند بکس

چو بشنید گفتار او شهریار خوش آمدش آیین آن روزگار
بیامد دلی شاد بهشت کنگ ابا آلت لشکر و ساز جنگ

همی گشت برگرد آن شارستان بدستی نبد اندر آن شارسان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا برآورده شاه فرمان روا

بایوان فرود آمد و بار داد سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر دری لشکری نگهبان هر کشوری مهتری
بهر جای بر باره شد دیده بان نگهبان بهر روز و شب پاسبان

بدو موبد پیش او بود راست نویسنده نامه را پیش خواست
یکی نامه سوی فغفور چین نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار نیاید مرا بهره جز کارزار

بپروردم او را که بالیست گشت کنون گشت اندر درنگ [illegible]
چو فغفور چین گر بیاید بدشت که بر دوستیش روانم گواست
وگر خود بیاید فرستد سپاه کزین سو بیاید سوی کینه خواه

فرستاده از پیش افراسیاب بچین اندر آمد بهنگام خواب
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد سراسر همه راز او برگشاد
بر افراز فغفور شد [illegible] یکی ترجمان [illegible]

خیان چون بود راه و آیین شاه همه اندر خاقان و هر سو سپاه
وز آن سو بکنگ اندر افراسیاب برآمد ز آرام و خورد و خواب
بدیوار عراده بر پای کرد برنج اندرون نیز هم [illegible]

بفرمود تا سنگهای گران کشیدند بر باره افسونگران
بسی کارداران رومی بخواند سپاهی بدیوار دژ بر نشاند
برآگنده [illegible] بدان [illegible]

کمانهای چرخ و سپرهای گرگ همه بر جای پر خفتان ترگ
گروهی ز آهنگران رنجه کرد ز پولاد [illegible]
[illegible] که [illegible]

بدان جنگ تیر اندر آو نخچی دگر نیزه و گرز و بگیر نخچی
بهر کار با [illegible] [illegible]

بجنگیدن بر شکستن بسیار بپوشیده دیوار کوکب نگار
[illegible]



دو هفته بدینگونه شادان بزرگ نشست
بخندید و برگشت گرد جهان
چنین گفت کان کو چنین بد کرد
که با جهاندار یزدان چه کرد
بدی کو بدان جهان اسپراست
ز یکسوی آن شارستان کوه بود
فرود شد سپاهی و بر شد سپاه
بچپ بر فریبرز کاوس و طوس
ز زمین راهی و دل بر آمد ز جای
چنین گفت با رستم پیلتن
بر آنم که او را ز هر سو سپاه
همان باره و ژرف رود آوریم
شکسته دولت او برین شارستان
بسان درختی بود تازه برگ
بزرگان ورا آفرین خواندند
دگر روز چون خور بر آمد ز راغ
همانگه در دژ گشادند باز
بیامد بر شاه سالار بار
خردمند چون نزد خسرو رسید
چنین گفت کای نامور شهریار
خجسته نشستی و شاد آمدی
شنیدند پیغام خردمند مرد
ز یزدان سپاس ... بیم ...
با چراندرون تیز پران عقاب
شگفتم من از کار دیو نژند
جگر خسته ام زین سخن سر بگرد
تو اکنون خردمندی و پادشا
همان کارزار سواران جنگ
جز از کینه و زخم شمشیر تیز
نگه کن بدین گردش روزگار
همی بر مرا گنج و ایدر سپاه
[illegible] اندر
[illegible]
[illegible]
سرا و آتش ایزدی [illegible]
بدریای کیناک بر بگذرم
بیابم نخواهم ز تو کین خویش

که اند که فرداول افروز بیست
بماند اندران گردش روزگار
نه از مهر پیکار پتیاره کرد
ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
به پیری رسیده کنون بد نژاد
ز پیکار لشکر بی اندوه بود
بن نیزه و قبه بارگاه
درفش دل افروز با بوق و کوس
ز بس ناله کوس و شیپور و نای
که ای نامور مهتر انجمن
بباید که هستش چنین دستگاه
همه سنگ و خاکش برود آوریم
گزین پیش و بیگمان تا رسیان
دل از کین شاهان نترسد بزرگ
ورا خسرو پاک دین خواندند
نهاد از بر چرخ زرین چراغ
برهنه شد آن روز پوشیده راز
بگفتا که جهن ست با ده سوار
شد از آب دیده رخش ناپدید
همیشه جهان را بخوبی گذار
همه داستانها به نیکی زدی
نشست و پیامش بپر یاد کرد
که فرزند باشد بدین پایگاه
نهنگ و دلاور بدریای آب
که هرگز نخواهد بمن جنگ زند
نشسته بیکسوی بی خواب و خورد
پذیرنده مردم پارسا
بتن همچو پیل و بزور نهنگ
نماند ز ما نام تا رستخیز
جز او را مکن بر دل آموزگار
هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
که بر تخت با گرز و افسر نشست
ترا امید گردش روزگار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه جای [illegible]

رسیدن کیخسرو بپل افراسیاب بگنگ دژ

که خون سر شاه ایران بریخت / ز داد و چنین باره اندر گریخت
بدی را کجا نام بر بد بدی / بتندی و آتشی و نابخردی
بدین گرد بارم ز یزدان سپاس / نباید که شب خفته باشم سه پاس
بروی دگر برد و آب روان / که روشن شدی مرد را زو روان
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
بر فتند و بستند پرده سرای / سوم بود گودرز گزیده جای
چو خورشید بر داشت از چرخ تیغ / بدرید پیراهن مشک رنگ
چنین دارم امید کافراسیاب / نه بیند جهان نیز هرگز بخواب
بترسند و ز ترس یاری جویند / نه از کین و از کامگاری و پند
سپه را کنون روز سختی گذشت / همان و نبیچ اندر آرام گشت
چو گفتار کاوس یاد آوریم / روان را همه سوی داد آوریم
پدر بر پسر بگذراند بدست / چنین تا شود سال صد یا شصت

آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

بیامد ز دژ جهن با ده سوار / خردمند با دانش و با یدوار
شهنشاه بنشست با تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بماند اندرو جهن جنگی شگفت / کلاه بزرگی ز سر برگرفت
بر و بوم با بر تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد
پیامی گذارم ز افراسیاب / اگر شاه ازین برنگیرد شتاب
چنین گفت با شاه کافراسیاب / نشسته ست با دیدگان پر ز آب
ز شاه و پدر شاه تا کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
همه پاسبانان تخت تو اند / دو دودام شادان بخت تو اند
مران مهربانی و آن راستی / چرا شد دل من سوی کاستی
نه من کشتم او را که ناپاک دیو / ببرد از دلم ترس گیهان خدیو
نگه کن که تا چند شهر فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
که جز کام شیران کفن شان نبود / سران نیز نزدیک تن شان نبود
نیامد جهان آفرین را پسند / بفرجام هم چاره شویم از گزند
کنا در حصاریم و با موج آب / سپهر بزرگ کینسل پر از خون [illegible]
همین جای گشت و همین جای خورد / همین جای شیران روز نبرد
بهرا نیم چو ایران افکند چین / بدین بوم ما رود گرید و دین
از اندیشه گردون همی بگذرد / ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
[illegible] / نشاید کسی گر [illegible]
[illegible] / [illegible]

سوم هفته کیخسرو آمد بجنگ
شگفت آمدش کاپچنان جای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان
گریزان شد است او ز راه جهان
گروهیست پیروزی و دستگاه
کشیدند بر دشت پرده سرای
سراپرده زد رستم از دست راست
شب آمد ز هر سو برآمد خروش
نشست از بر اسپ شبرنگ شاه
اگر کشته گر زنده آید بدست
بکوشیم تا پیش ازان کو سپاه
چو دشمن بدیوار گیرد پناه
چنین گفت کیخسرو با تاج برد
پدر بگذرد کین بماند بجای
که کین پدر بر تو آید بسر
خروشی بر آمد بلند از حصار
ببند پیش تهلیز پرده سرای
وزان پس بیامد بنزد شاه گرد
چو آمد بنزدیک تختش فراز
همیشه بزی شاد و یزدان پرست
چو از جهن بشنید گفتار شاه
نخستین درودی رسانم بشاه
ز شاهان گیتی سرت برتر است
بزرگان که با تاج و با افسرند
که بر دست من پور کاوس شاه
زمانه ورا بهر بهانه مرا
شد ست اندرین کین جستن خراب
یکی منزل اندر بیابان نماند
اگر جنگجویی همی بیکران
همی گنگ خرم بهشت منست
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت
ز هر سو که خواهم بیاید سپاه
گرایدون گوئی که ترکان چین
نبیره و پسر خسرو نژاد شم
بفرمان یزدان بهنگام جوی
[illegible] ایدر [illegible] ز کین
[illegible]

شنیدان غو نای و آوای چنگ
سپهر دلارای بر پای دید
سهر و کشتی پیش بر و شهروان
و بینیان پرآسوده از روزگار
هم او آفریننده هور و ماه
بهر سوی ز پهلوانی بپای
ز شاه جهاندار لشکر بخواست
زمین گشت یکسر پر از جنگجوی
بیامد بگرد دیگر سپاه
بپوشید سر تیغ یزدان پرست
بخواند بیاد خدای ... راه
ز پیکار و کینش نترسد سپاه
زمانه نپوشد نیز نگار گرد
لب [illegible] اندرو رهنمای
سیاوش کیخسرو شاد و پیروز گر
پراندیشه شد زان دل شهریار
همی بود با نامداران بپای
خردیافته جهن را پیش برد
برو آفرین کرد و برد نماز
برین بوم ما پیش گسترده دست
نبیره و فرزین یکی زیرگاه
ازان داغ دل شاه توران سپاه
اگر تخم تو زین نامور گوهر است
بروی زمین مهتر اکنون تو هست
سیاوش ز رو کشته شد بیگناه
بجنگ اندرون بد فسانه مرا
بهانه سیاوش و افراسیاب
بکشور چرا ز شهر ویران نماند
بیا تا بیا از کین دلت بگذرد
[illegible] بوم [illegible] منت
گل و لاله و رنگ خوشی گذشت
تنهایی تو با گردش [illegible]
بگیرم ز تخم آسمان و زمین
[illegible]
[illegible]

که بد فریدون ز ایرج نهاد   تو بردار از دل کین مکن هیچ یاد
برادر به کینه بکشت کاو شاه   فرستمت چندان که خواهی سپاه
اگر ایدون چنین سر بپیچی همی   همان با نیا کین بپیچی همی
چو از خون لشکر نیا شاه   بهمسیر و خندان برادر نگاه
نشست آنکه کردی مرا آفرین   همان باد بر تاج و تخت و نگین
شنیدم همان باد بر تاج و تخت   سپاه و اگر شاه فیروز بخت
مرا داد یزدان هر آنچه گفت   که با این هنرها خرد با تو جفت
فریدون فرخ ستاره بگشت   نه از خاک تیره سرش برگذشت
زبان چرب و گویا و دل پر دروغ   ببر مرد دانا نگیرد فروغ
مرا نیز تا زاده از مادرم   همی آتش افروختی بر سرم
که بر انجمن بر زنی رای کشتن   سیاوش بدین بزرگی بهر دم کشان
چنین بود فرمان یزدان که من   سرافراز باشم بهر انجمن
ببر زند شبانان فرستادیم   ببر پرور و شیران نژادیم
لبان سیاوش سرم را ببست   بپیری و تن هم نباید کفن
سیاوش نگه کن که ابر رای   چه کرد و چه دیدی از او کاسه
ز تاج و تخت بگذاشت آن انجمن   بدان تا نخوانیش پیمان شکن
سر تاجداری چنان ارجمند   بریدی لبان سر گوسفند
بپیچید سپهر بگذرد همچنین   نه راه بزرگی نه آئین دین
ز دی گردن نوذر تاجدار   بدر شاه و تخمه شهریار
شهانی بدو تیغ فرستاده   تو گوئی نداز مردمان زاده
که ما را دل ابلیس بیراه کرد   ز هر نیکوی دست کوتاه کرد
بجنگ پشن نیز چندان سپاه   که پیران بکشت اندران رزمگاه
تا سوی لشکر کشیدی بجنگ   و زیشان به پیش آمدیش پلنگ
مرا گوئی اکنون که از بخت تو   دل افروزم و شاد از تخت تو
بکوشم به نیروی گنج و سپاه   به نیک اختر و گردش هور و ماه
جهان را بداد و دهش نو کنم   مگر زین بدان پاسخ نو کنم
هم آنگه که شد جهن پیش پدر   بگفت آن سخنها همه در بدر
ببخشید گنج و درم بر سپاه   همان گرز و شمشیر و خود و کلاه
همی لشکر آراست افراسیاب   سواری ز ترکان کجا یافت خواب
بشد نامبردار زی نیک گمان   نشست از بر زین سپه را دمان
دگر سوی گستهم نوذر بیاری   سپه را بگرد گرد دژ اندرون
بلشکر بفرمود پس شهریار   یکی کنده گردن بگرد حصار
بهر گوشه ای شارسان چرخ و منجنیق   بکشتند و بستند هر گونه بند
د چند باره عراده و منجنیق   نشانده بر آن سنگ‌ها بر سر [illegible]
[illegible] اندرون و میان   [illegible]

ولیکن چو با چون منی لشکر است   بران آن همه کاستی کت هواست
همه لشکرت را توانگر کنم   ترا تخت زرین چو [illegible] کنم
بگو آنچه خواهی همه کار خویش   ببین این و پیش و انجام خویش

پاسخ کیخسرو پیغام افراسیاب را

و دیگر که گردی ز یزدان سپاس   بپیوست بر شاه یزدان شناس
ترا چند خواهی سخن برتر است   بدل نیستی پاک یزدان پرست
تو گوئی که من بر شوم بر سپهر   نشستی برانگونه از شهر چهر
بدین گفته را شاه گیتی فراوان   کنون از سیاوش نشانی بخواه
هر آن کس که پیش درگاه تو   ز فرمان بپیچد جان بیراه تو
که تا دختر سیمبر بی گنه   زننده همی تازیانه زنند
گزند و بلای من از تو بکاست   که با من زمانه یکی راز داشت
چنین بود تا روز من درگذشت   مرا اندر آورد و پیران ز دشت
زبان مرا پاک یزدان ببست   همی خیره ماندم بجای نشست
ز گیتی پناه ترا برگزید   جهان کردگار نامداران گزید
چو دیدی برآورد گاه ورا   بزرگی و کردی و راه ورا
ز گاه منوچهر با این مان   نبودی مگر بدتن و بدگمان
برادرت اغریرث آن نیکخوی   کجا نیکنامی بدش آرزوی
بکشتی تو با بوده بدتنی   تو بدگوهری وراه آهرمنی
دگر آنکه گفتی که دیو پلید   دل و راه من سوی دوزخ کشید
نه برگشت از ایشان به پیروزگاه   ز بدگوهری گفت آموزگار
زمین گل شد از خون گودرزیان   نبیره و چندین زبان بزرگان
فرستادیش تا ببرد سرم   وزان پس تو و پیران گنی کشورم
نگه کن که تا چون بود داورم   چو کردارهای تو یاد آورم
همی پیش یزدان نیایش کنم   نخواهم به گیتی جز او رهنمای
سخن هرچه گفتم نباید نگوی   که در جنگ چندین بهانه مجوی

گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و گریختن افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز به دست رستم

بیامد بگرد دیگر گرد حصار   نگه کرد تا چون بود کارزار
بسوی چهار مرز کامگار   ابا پیل و کوس و تبیره سوار
بدان کار بستن [illegible]   بجنگ دژ اندر توانا بند
دو منجنیق بالا یکی کنده کرد   سپه را بگرد دژ اندر بگرد
دو صد منجنیق [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

خراسان و مکران همین بیش است   مرا شادمانی بکم بیش نیست
ترا پشت باشم بهر کارزار   ابا انجمن خواهمت شهریار
چو او باز گردد بیاری جنگ   همه ساخته رزم را چون پلنگ
بپاسخ چنین گفت کامی [illegible]   شنیدیم سراسر این گفت و گوی
درودی که دادی از آغاز [illegible]   تو گفتی که او کرد و فرگان [illegible]
ز شاهان گیتی دل فر وزنده   پسندیده و شاد و پیروز [illegible]
کسی کو بدانش توانگر بود   ز گفتار کردار بهتر بود
دل تست جادو ترا سر [illegible]   سخن بر زبانت چو پیراسته است
همان با [illegible]   شنیدی و گفتی چنین لیک خوار
که هرگز بگیتی کسی این نکرد   ز شاهان و گردان و مردان گرد
خرد مند پیران بدانجا رسید   بدید آنکه هرگز ندید و شنید
وزان پس که گشتم ز مادر جدا   چنان چون بود بچه ای بیبها
به پیش تو آورد کردی نگاه   که هستم سزاوار تخت و کلاه
مرا بیدل و بیخرد یافتی   بگیرد از بد تیز بشتافتی
ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه   بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
بجنبید آن گوهر بد ز جای   بیفگندی آن پاکدل را ز پای
ز تور اندر آمد زبان لخت   کجا یابد دست بد را گشت
میانش بد و نیمه کردی بدرد   کسی با برادر چنین بد نکرد
کسی کو به بهای گیرد شمار   فزون آید از گردش روزگار
چنین بود ضحاک هم جمشید   چو شد شان دل از نیکوی ناامید
کسی کو بتابد سر از راستی   گزینی گردش کار و هم کاستی
کنون آمدی از خراسان فراز   ز ترکان سوار از در کارزار
جهاندار یزدان مرا یار گشت   سر بخت دشمن نگونسار گشت
ازین پس مر این جز به شمشیر تیز   نباشد سخن نیز تا رستخیز
مگر زین بدان پاک گردد جهان   بداد و دهش من ببندم میان
یکی تاج دادش ز پیروزه رنگ   یکی طوق زرین و دو گوشوار
بر آشفت از آن پاسخ افراسیاب   دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
شب تیره تا سر زد از چرخ شید   پدید کوه چون پشت پیل سپید
چو از گنگ برخاست آواز کوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برستم بفرمود تا همچو کوه   بیاید به کیسوی دژ با گروه
سپه را همه هرچه بایست ساز   بگردد بیاید سوی تخت باز
چه از روم و چین ز هند [illegible]   چه از رم [illegible] سر [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

جلد دوم

ز لشکر سپیدا ... [illegible]
اگر داد بخشی همه راستی است
اگر بر بیابان نشست و چه بند
ز بانگ کرنای و ز چنگ و ...
تو گفتی برآویخت با چرخ ماه
نگه کرد ... گفتی که ...
برآمد خروشیدن کارزار
پس افراسیاب اندر آمد ...
بجنبید یکبارگی از جا
سواران ترکان یکی دار دید
ابا ترکش و تیغ و تیر و سپر
پر از خشم و آورد یکسر سپاه
به پیروزی شاه ایران سپاه
چو گرسیوز و جهن ...
به تاراج و کشتن نهادند روی
همه شهر توران گریزان ...
به ایوان برآمد پس افراسیاب
خروشیدن سواران بانگ سران
یکی شاد و دیگر پر از درد و غم
همی گفت یکدل پر از داغ ...
همی گفت کی بینمت نیز باز
که از لشکرش کس آگاه بود
نشانی ندادش کسی ...
[illegible]
... گفتند و خسرو شنید
ز لشکر گزین کرد پس ...
بیابید که بر کاخ افراسیاب
ز خویشان او کس نیازد ... شاه
همی یاد نایدش خون پدر
چرا همچو پلنگان به چنگال تیز
... شاه کس ...
که ... اندر جهان یادگار
همه جفت ...
بخوابی همی ...
تو داری ...
پرستنده ...
جهان ... زرین گرفته به دست

... گرد ... جهان گشت ...
[illegible]
بجنگ اندر آمد ...
شد ... سوی خورشید ...
ز باریدن تیر گرد سپاه
بکردار کوه اندر آمد ز جای
به پیروزی لشکر شهریار
بجهن و بگرسیوز آواز کرد
... نخواهید پیراهنا
توان گشته از بوم و بر ...
دو دسته پیاده پس نیزه ور
چو شیر ژیان رستم کینه خواه
برآمد خروشیدن از رزمگاه
که بدبخت توران از ایشان ...
برآمد خروشیدن ...
نیامد کسی را بر و بوم یاد
پر از خون دل از در و ...
ابر پشت پیلان تبیره زنان
چنین است رسم سرای سپنج
که چرخ فلک خیره با ما ...
ابا بد ز خوشی و آرام و ناز
که زو ... اندر جهان ...
بدان گونه آواره ...
نیامد ز سالار گردنکشان
نیامد همی زو نشانی پدید
جهاندیده و کار کرده روان
نتابد ز چرخ برین آفتاب
جهان چون بود ...
بر بیره بخنجر ...
برانگیز دانش جهان ...
لبی داستان بیش ...
نماند یکی ...
کسی کو نیامد ز پرده بگوی
به تاراج و کشتن بیاراستند
... خواری ...
[illegible]
همه ...

... [illegible]
[illegible]
... [illegible]
... [illegible]
برانگونه گشت آسمان ناپدید
و توران باره چندین ...
سوی رخنه ...
که باره ...
ز ترکان سپاهی بکردار کوه
به رستم نفیر آمد و پس شهریار
سواران جنگی نگهدار شان
به باره برآمد بکردار گرد
فراوان ز توران گشته ...
برادر یکی بود و فرخ پسر
زن و کودکان بانگ برداشتند
براری همه دیدگان پر ز خون
بدان باره بر شد که بد کاخ او
همی پیل ... زنده گان چو دید
چو افراسیاب آنچنان دید کار
بدیده بدیدیم جهان روزگار
و زانجایگه خیره شد ناپدید
از آن نامداران و صد برگزید
چو کیخسرو آمد به ایوان او
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه
به ایرانیان گفت پیروز شاه
بدیشان چنین گفت کای ...
همه آواز پوشیده ...
بدو زان گونه ...
جهان مادرش را که از تخت گاه
فرو ...
که هر جای ...
همی چرخ گردنده ...
چو ایرانیان آگهی یافتند

... آمد ... آفرین
[illegible]
بجنگ اندر ...
[illegible]
کجا چشم روشن جهان ...
... اندر آمد ...
پیاده ... رستم جنگجوی
سپه را ...
... سوی ...
پیاده هر آنکس ...
[illegible]
درفش سپه را ...
سر بخت آن کینه ...
چنین آمد از شور ...
به ایرانیان جای بگذاشتند
شده بخت توران ...
بیامد سوی شارسان کرد روی
همی گرد شان بر زمین ...
[illegible]
[illegible]
هش ...
بدان راه بیراه شد ناپدید
بپای اندر آورد کیوان او
ز کار ... سپهدار توران سپاه
که دشمن چو آواره گردد ز گاه
[illegible]
نخواهم که آید به ایوان ...
سپه شد سراسر ...
[illegible]
برانگیز ... آتش ز ...
سر ...
تو اندر جهان گشت ...
[illegible]

زنهار خواستن زنان افراسیاب از کیخسرو و پناه یافتن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
... افراسیاب ...
[illegible]
[illegible]
سوار و پیاده ... گروه
... ایران ...
[illegible]
... رسان اندر آمد سپاه
چه باید ز کودک ...
زن و گنج و فرزند گشته اسیر
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید
همه شارسان دود و فریاد بود
نه جفت و برادر نه بوم و نه بر
پر از ... آمد فرود
... ایوان که ...
وز آنجا بیامد بیابان گرفت
ابر تخت زرینش بنشست شاه
[illegible]
ز گیتی ...
در گنج آن ترک ...
نگهبان ...
که کیخسرو ...
[illegible]
ز گفتار ایرانیان ...
جهان بر که ...
و زان ...
برانگونه بودند ...
بر ایوان برآمد ... خروش
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کجا باره شارسان شد خراب
جهان از ... گنج و ...
[illegible]
[illegible]
... پیاده ...
[illegible]
... رستم ...
چنان لشکر ... دل کینه خواه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه آتش و غارت و باد بود
نه تخت و نه شادی نه گنج ...
[illegible]
[illegible]
همه کشورش مانده اندر شگفت
ابا پهلوانان زرین کلاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



[illegible] کیوان ز رنج [illegible] / ستاره و فتاده [illegible] بر زمین
همه یکسر [illegible] بگریستند / بران خوار و زار [illegible]
چنین بود تا گز توران [illegible] / نبودی بدلست اندرون [illegible]
سیاوش بنجیره ناکشته تباه / [illegible] چنین گشت خورشید و ماه
گواه منست آفریننده ماه / اگر با بدی خون اندر و بیننده [illegible]
ز افراسیاب آن بد اندیش / بسی پند نشنید و سودش نکرد
چنین زندگی بد ترا زیرگ اوست / زمانه بدید بر تنش پوست
ببد کردن جادو افراسیاب / بکین دیگر بیگناهان شتاب
ترا شهریارا جز این نیست جای / که [illegible] اندر سپنجی سرای
ازان درد پوشیده رویان نیز / شده لعل رخسارگان چون چراغ
کز ایشان شد نامبردار کین / نخواهد ز بهر جهان آفرین
جو از کارزان نامدار بلند / برانداشیم آنچه نباید پسند
بدیشان چنین گفت کاین بی گزند / ز گوینده گفتار من بشنوید
بباشید ایمن با یوان خویش / به یزدان سپرده تن و جان خویش
ز دلها همه کینه بیرون کنید / بجهد اندرین کشور افسون کنید
همه گنج توران شما را دهم / ندارم بر شما بر سپاهی بهم
ز خون ریختن دست باید کشید / سر بیگناهان نباید برید
ز چیز کسان سر بپیچید نیز / که دشمن شود دوست از رستخیز
و دیگر که خوانند بیداد و شوم / که ویران کند جستن آباد بوم
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
سران را ز توران همی داد [illegible] / بهر نامداری یکی شهر داد
ز هر سو فرستادگان نزد شاه / یکا یک سر اندر نهاده براه
دبیر نویسنده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
سر جادوان را نگونسار کرد / چنان اختر خفته بیدار کرد
گشاده شد این گنگ افراسیاب / سر بخت او اندر آمد بخواب
وزان پس برآمد یکی باد سخت / که برکند با شاخ بیخ درخت
بجنگ حصار اندرون [illegible] / همانا که شد کشته در کارزار
ازین پس فرستم بشاه آگهی / ز روزی که باشد مرا فرهی
بشادی همی خورد خسرو جهان / ابا نامور بخردان مهان
[illegible] گور و [illegible] / برینگونه برچند خوشی گذشت
گذر دان بگردار شیران نر / بسان گوزنان بگوش [illegible]
پس آگاهی آمد ز چین و ختن / وز افراسیاب اندر آن انجمن
[illegible] لشکرست / بر ایشان همه خاقان چینی [illegible]
[illegible] فغفور چین / بشاهی بر خواندند آفرین
[illegible]

بسی پهلوان شد [illegible] / ابر شهریار آفرین کرد سخت
کسی گو نهفتند ز کام و [illegible] / مر او را بجنبانی روز [illegible]
[illegible] / ز شاهان درود و پیام آورید
چنان کرد کو با سر افراسیاب / که پیش تو پوزش [illegible]
وگر بر زمین [illegible] پیوند تو / که سایه [illegible] همی بند تو
بیران [illegible] چنین روزش آید به پیش / شود پادشاهیش زیر و زبر
کنون از ره بیگناهان [illegible] / نگه کن بر آیین شاهان بکار
بخواری و زخم و بخون ریختن / چه یابی گنه خیره آویختن
همان کن که [illegible] ز تو کردگار / نپیچی سر از شرم روز شمار
بپیچید دل بخردان [illegible] / ز فرزند و زن هرکسی یاد کرد
چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هرچیز کو نیست ما را پسند
که بد کرد با [illegible] / کسی را همان بد بسر [illegible]
کزین پس شما را ز من بیم نیست / مرا [illegible] چو دژخیم نیست
با ایرانیان گفت پیروزبخت / بما داد بوم و بر و تاج و تخت
که از ما چنین [illegible] / ز خون ریختن گرد کشور [illegible]
بکوشید و خوبی بکار آورید / چو دیدید سرها بهار آورید
ز مردی بود خیره آشوفتن / نبیرا اندر آورده را کوفتن
نیاید جهان آفرین را پسند / که جو نبید بر بیگناهان گزند
وزان پس بلشکر بفرمود شاه / گشادن در گنج توران سپاه
ز هر سو پراگنده بیمر سپاه / ز ترکان بباید نبرد [illegible] شاه
بهر کشوری هرکه فرمان نبرد / ز دست دلیران او جان نبرد

نامه کیخسرو بکاوس بنوید فیروزی

توانائی و دانش و داد ازوست / سپهر [illegible] یافته شاد ازوست
بیک رزمگه از نبرد سران / سرافراز با گرزهای گران
بآب اندر افگند چندین سپاه / که جستند بر ما همی دستگاه
همان بد که بیدادگر بود مرد / ورا دانش و بخت یاری نکرد
بران نامه بر مهر زرین نهاد / فرستاد نزدیک کاوس شاه
[illegible] تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
[illegible] / [illegible] طراز

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب با لشکر فغفور

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه [illegible] پروردگارش [illegible] / برینگونه بر بد پرستش نماز
همی خواندند آفرین [illegible] / گواهی [illegible] خسرو [illegible]
برین بوم هم شادی [illegible] / به تخت کئی گرد کرده [illegible]
[illegible] / بنجیره همی سر [illegible]
ز بهر سیاوش در جان من / چه تیمار بد بر دل و جان من
بتاراج داده کلاه و کمر / شده روز تار و نگون گشته سر
همه پاک و پیوسته خسرو [illegible] / جز از نام او در جهان [illegible]
که از شهریاران سزاوار [illegible] / جز بدین سری کو گنهکار نیست
چو بشنید خسرو بپیچید سخت / بران خوبرویان برگشته بخت
همه خواندند آفرین بزرگ / سران سپه مهتران سترگ
نیارم کسی را همان بد بسر / وگر چند باشد دلم کینه جوی
بفرمود شان بازگشتن بجای / چنان پاک زاده جهان کدخدای
تن خویش را بد نخواهد کسی / [illegible] نباشد بسی
همه شهر توران گرفته بدست / چو ایران شما را سرای نشست
بهر کار [illegible] بباید نخست / نباید آغاز پیکار جست
من این لشکرم را یکایک [illegible] / کنم یکسر از گنج و دینار سیر
ز پوشیده رویان بپیچید روی / بر آنکس که پوشیده دارد بگوی
بر آنکس که جوید همی جای من / نباید که ویران کند جای من
جز از گنج [illegible] افراسیاب / که کس را نبود اندران [illegible]
همیدون ز [illegible] / [illegible] همه کارها ساختشان
شدند آن همه شاه را چاکران / چو پیوسته شد نامهٔ مهتران
ابا هدیه و نامهٔ مهتران / شده یک بیک شاه را کهتران
سر نامه کرد آفرین از نخست / بران [illegible] زمین از بد [illegible]
دگر گفت کز بخت کاوس شاه / بزرگ جهاندیده نیکخواه
همانا که افگنده شد چل هزار / [illegible] در صف کارزار
وز آنجایگه رفت بهشت گنگ / حصاری پر از مردم و جای جنگ
همه روی کشور [illegible] گسترید / [illegible] کنون از جهان ناپدید
وزان پس بیامد [illegible] / [illegible] اندرون [illegible]
همه دشت چون پرنیان [illegible] / هوا گشت بر سان پشت پلنگ
همه چارپایان بگردار گور / پراگنده [illegible]
بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست بیدار کار جهان
که فغفور چین [illegible] / همه کشور چین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] لشکری شد [illegible]
[illegible] / [illegible]



ز ترکان هر آنکس که بد ...
که یاد آید از دشمنان ...
تبیره برآمد ز پرده سرای
خروشیدن زنگ ...
چو برخاست از شهر ... شب
سوی ... لشکر اندر کشید
چنین گفت کامشب ...
نه خواب و نه آسایش ...
بهشتم طلایه بیامد ز راه
بخسرو چنین گفت کای ...
ز ترکان کنون گفت ...
بدل بر مرا هیچ خوابست ...
ندانم که این فر کیخسروست
دیا بر سر روزگار ...
اگر شاه را حاجت آید بنبرد
چرا باید این لشکر ...
اگر صد شود کشته آید هزار
تن خویش را خوار باید ...
ستاره پدید آمد از تیره گرد
رخ زرد خورشید شد ...
پیامی فرستاد نزدیک شاه
که گردی فراوان ز لشکر ...

هم اندر زمان ...
دو ... زیر ...

صفت کشیدن [illegible] و افراسیاب [illegible] جنگ

طلایه پراگنده بر گرد دشت
همه ... گشت
سپه را بیاراست ...
مرا شاد بر گاه ...
بر آنم که با او ...
اگر کام دل ...
همه چین و ترکان ...
ز ... کلاه ...

چو ... با ...
سپاهی برآمد ...
میان ... ولشکر ...
بیکدیگر ...
چو افراسیاب آن سپاه ...
کنون ... گشتی ...
بدو گفت ...
فدای تو باد این ... و جان ما
... لشکر ...
... ایران ...

... این لشکر ...
... بیامد ... جنگ
... لشکر ...
... سپاه ...
... بیامد ...
اگر ... بود ...
چنین بود تا بود ... ما
... زمین ...
گزین کرد ...
... اندر ...

پیغام آشتی از افراسیاب بکیخسرو و نپذیرفتن کیخسرو آن را



رفتن افراسیاب بشبیخون زدن و شکست یافتن و گریختن سوی گنگ دژ



چو افراسیاب این سخنها شنود / بدلش اندرون روشنائی فزود
سپه را فرستاد و خود برنشست / میان با یلان تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب / بگرفتند تاختن با شتاب
بران تاختن جنبش ساز نیز / همان ناله بوق و آواز نیز
چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
غو طبل بر کوه هامون بخاست / درفش سپه را برآورد راست
ز لشکر هرآنکس که بد پیشرو / برانگیختند اسپ برخاست غو
بکنده درافتاد چندین سوار / بپیچید دیگر سر از کارزار
ز یک دست رستم برآمد ز دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس / به پیش اندرون پیل و آوای کوس
شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و دار و بند و بکش / نه با اسپ جان و نه با مرد هش
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آن خون زمین لاله‌گون
ز پولادپوشان لشکرشکن / تن کوه لرزید بر خویشتن
گریزندگان را در آن رستخیز / نه روی رهائی نه راه گریز
از ایشان ز صد یا مورد نماند / ز کشته گریزنده را ره نماند
چو آگاهی آمد ازین رزمگاه / چنان خسته شد شاه توران سپاه
که از جنگیان ار گریزان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر دانشی بیگمان
چو دشمن همی جان ستاند چه چیز / بکوشیم ناچار یکبار نیز
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم / وگر تاج شاهی بسر بر نهیم
برآمد خروش از دو پرده سرای / جهان شد پر از ناله کرنای
برفتند و شمشیر زن پیش تخت / کشیده سپه بر سر سنگ سخت
بگیرد او را شد آن رزمگاه / نه خورشید بینند پیدا نه ماه
سپاه اندر آمد همی موج موج / برآنسان که برخیزد از آب موج
در و دشت گفتی که پرخون شدست / خور از چرخ گردنده بیرون شدست
بتیر اندر آورد و چهر سپهر / کسی را نبد بر تن خویش مهر
هم آنگه برآمد یکی تند باد / که هرگز ندارد کس آن را بیاد
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سرشان همه ترگها برگرفت / بماند اندران شاه توران شگفت
همه دشت مغفر همه خون گرفت / دل سنگ رنگ طبرخون گرفت
سواران ترکان گه روز جنگ / زبون گشته اندی شکار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد / همی باد برداشت با اسپ مرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دمادم برآمد ز قلب سپاه / ز یک دست رستم ز یک دست شاه
شد انبوه گرد و بسان میغ / چه میغی که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هر جای چون کوه کوه / برش چشمه خون ز هر دو گروه
هوا گشت چون جامه نیلگون / زمین هم بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد تیره دل افراسیاب
بدید آن درفش درفشان بنفش / نهان کرد بر قلبگه بر درفش
سپه را رده بر کشید و بماند / خود و نامداران گردان براند
ز خویشان شایسته مرد هزار / ببرد آنکه بود از در کارزار
به بیراه و راه بیابان گرفت / برنج تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیارا همی جست شاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
یکایک گران کرد و جنگ آزمای / نشانی ابی شاه توران بجای
سپه چون نگه کرد در قلبگاه / ندیدند جائی درفش سیاه
ز شاه کیان خواسته زینهار / فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواختشان / ز لشکر جدا پایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند / بخیمه در آرایش چین نهند
همی آورد و در اشکار انجوان / ز لشکر فراوان سران انجوان
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود دست / رخ تیره شب آبنوس بجست
شهنشاه ایران سر و تن بشست / بجای خرامید و باز و نشست
کز ایرانیان کس مر او را ندید / نه دام و دد آواز او را شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار / ازان شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان چو شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هرکه افگنده بود / اگر کشته بود او اگر زنده بود
ازان خاک آورد بر سر بداشتند / تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه خیمه ها ساختند / ازان خستگان چون بپرداختند
ز چیزی که دید اندران رزمگاه / ببخشید پاکان همه بر سپاه
ازانجا بگه رفت بهشت کنگ / همه لشکر آباد با ساز جنگ

زنهار خواستن فغفور و خاقان از کیخسرو و گریختن افراسیاب بکنگ دژ

چو آگاهی آمد بماچین و چین / ز ترکان و از شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان بدرد / ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
وز آن یاوری بیپا پشیمان شدند / پراندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب / ازین پس بزرگی نبیند بخواب
ز لشکر فرستادن خواسته / شنو دیگران کار آراسته
پشیمانی آید همه بهره ما / وزین کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هدیه ها ساختند / بران کار گنجی بپرداختند
فرستاده نیکدل را بخواند / سخنهای شایسته با او براند
یکی مرد نیکودل و نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
ز بایستنی هرچه در گنج بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
ببوزش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین نیز تنگ آمدند / بیک هفته از چین بکنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان / چنان چون ببایست بنشاختشان
ببند رفت چیزی که آورده بود / ظرائف بد و برده و پرده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی / که خیره مبر نام و آبروی
نباید که نزد تو افراسیاب / بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد / به فغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب
گر از مرز چین و ختن دور باش / ز بد کردن خویش رنجور باش
هر آنکس که او گم کند راه خویش / بداید بد اندیشی را کار پیش
چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کرده های کهن
به بیراه راه بیابان گرفت / بیفگند نام مهی جان گرفت
چو با درد و رنج و غم دیده روی / بیامد دمان تا بکوه اسپروی
ز بد خواه بد روز و شب آژیر بود / بهر جای خوردنش نخچیر بود
بیامد دمان تا آب زره / میان سوده از رنج و بند و گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مر او را سپاه و کرانه ندید
بفرمود تا مرد کشتی شمار / بسازد دو کشتی ز دریا گذار
چنین گفت دریا شناس کهن / که ای نامبردار چین و ختن
مراسالیان هست هفتاد و هشت / ندیدم که کشتی برین برگذشت
بدو گفت پس یاد افراسیاب / که خرم کسی کو بمیرد در آب
مر او را به شمشیر دشمن بگشت / جهان چون نگشتش نگیرد بهشت
بفرمود تا مهتران هر کسی / ز آب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دژ بادبان برکشید / ز تنگی نزید با سراند کشید
چو آنجا شد این بخت بیدار بود / برآسود از رزم و کارزار برد
چنین گفت کاید زیانگشت باد / ز کار گذشته نگیرم بیاد
همه روشنش تیره گون اخترم / بکشتی برآیم ز زره بگذرم

فرستادن کیخسرو بندیان و گنج نزد کاوس با نامهٔ فیروزی

ز دشمن بخواهم همی جان خویش / در افشان کنم راه دامان خویش
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن / که با ساز آورده مرد کهن
برستم چنین گفت افراسیاب / سوی گنگ دژ شد برآورد آب
به گودرز و گیو آنچه با او بگفت / که ما را سپهر آمد اندر نهفت
بکشتی بران ژرفه برگذشت / [illegible]

مرا با نیا خود بجز خوب سخن — نباشد مگر دانم این کین کهن
همه چین و مکران بپی گسترم — بدریای کیماک بر بگذرم
اگر چند جائی درنگ آیدم — مگر مرد خونی بچنگ آیدم
بماند ز ما نام تا رستخیز — به پیروزی و دشمن اندر گریز
که داند که بیرون کرا آید آب — بدآمد سپه را ز افراسیاب
چنین گفت رستم که ای مهتران — جهاندیده و رنج برده سران
از ایران برفتیم تا پیش گنگ — ندیدیم خیره جنگ جای درنگ
بزرگان دانندهٔ برخاستند — بخوبی زبان را بیاراستند
از آن شاد شد شاه بنواختشان — یکایک باندازه بشناختشان
ز گاوان گردونکشان ده هزار — ببردند با آلت کارزار
ز خویش و ز پیوند او هر که هست — اگر دختر انند اگر زیر دست
صد از نامداران گردنکشان — که بودند هر یک بمردی نشان
سپرد آن زمان گیو را شهریار — گزین کرد از ایرانیان ده هزار
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب — بفرمود در کار افراسیاب
همه آفرینندهٔ مور و پیل — ز خاشاک تا چیز و دریای نیل
وزو باد بر شاه گیتی درود — کزو خیزد آرام با تار و پود
چهل روز تا بار بگذشت پشت — بدان بد که دشمن نیاید بدست
کشیدیم لشکر ز ماچین و چین — وزان روی را نیم بکران زمین
چو باد هوا گشت بر شاه راه — رسیدش بنزدیک کاوس شاه
چو آمد بر شاه گیو دلیر — سپاهی ز گردان چو پیل و چو شیر
بپرسیدش از شهریار سپاه — ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند — همه انجمن در شگفتی بماند
از انجایگه شد بجای نشست — ابا پهلوانان خرد و پرست
همه شب همی گفت و پاسخ شنید — چنین تا شب تیره اندر خمید
تبیره برآمد ز درگاه شاه — برفتند گردان بدان بارگاه
همان بگینه روی پوشیدگان — پس پرده اندر ستمدیدگان
همان چین را پای کرد بلند — ببردند نزدیک تخت بلند
بدان دختران سوی افراسیاب — نگه کرد کاوس مژگان پر آب
بایرانیان داد تا آفرین — بخواندند بر شهریار زمین
بآیین شاهان مراورا بماند — همی داشتندی بهر گونه سان
خنک آن کسی کو بود با نشان — کجی را دل و دلی پارسا
وزان پس کز ایشان بپرداخت شاه — ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
[illegible] شاه — بر تخت زر آمد [illegible]
[illegible] — نشست اندر آرام با ناز [illegible]
[illegible] خلعت گیو [illegible] — همه زر و پیروزه اندر [illegible]
پرستار با طوق و با گوشوار — ز [illegible] یاره و تاج گوهرنگار
فرستاد تا گیو را خواندند — [illegible] بنشاندند

نبیند ز من دشمن بدگمان — بجز روی شمشیر و پشت کیان
چو گردد مرا راست ماچین و چین — نخواهیم باری ز مکران زمین
فراوان شمار سپه برداشتید — بر و بوم آباد بگذاشتید
شدند اندران پهلوانان دژم — لبان پر ز باد ابروان پر ز خم
چو خشکی بود ما بجنگ اندریم — بدریا بکام نهنگ اندریم
نباید که این رنج بی بر شود — بباد و تن آسائی اندر شود
ز کاری که سازد همی برخورد — برین آمد و هم برین بگذرد
که تا شاه را سر بسر بنده ایم — ابا بندگی دوست دارنده ایم
در گنجهای نیا برگشاد — ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
هم ایدون ز گنج درم هشیار — شتر بار کردند با شهریار
همه در عماری بیاورد شید — از ایوان بمیدان شاه آورید
همه خویش و پیوند افراسیاب — ز تیمار و دیدگان پر ز آب
بدو گفت کای مرد فرخنده پی — ببر با سپه سوی کاوس کی
چو شد خامه از مشک و از قیر تر — نخست آفرین کرد بر دادگر
همه با توانائی او کمی است — خداوند هست و خداوند نیست
رسیدیم برین [illegible] افراسیاب — همی داشت از مهر آرام و خواب
بگویید کنون گیو یکایک بشاه — سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
وزان پس برآب زره بگذریم — اگر پاک یزدان بود یاورم
پس آگاهی آمد بکاوس کی — از ان پهلوان زاده نیک پی
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه — زمین را ببوسید بر پیشگاه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ — ز گردان و از شهریار بزرگ
فرود آمد از تخت کاوس شاه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
همی گفت با شاه گیو آنچه دید — سخن نیز کز شاه ایران شنید
برفتند با شمع یاران پیش — ولی شاد و خرم بایوان خویش
جهاندار پس گیو را پیش خواند — بران نامور تخت شاهی نشاند
همان جنگ گرسیوز بدنسای — که او برد پای سیاوش جای
اسیران که آنکس که بود از نوا — بیاراست مر هر یکی را سزا
پس پرده شاه شان جایگاه — بهر شان پرستنده بر پای کرد
دگر پردگان مهتر [illegible] — بایوان نیز از بزرگان گنج
[illegible] یکی جای تاریک بود — ز دل دور با خفته [illegible]
بدانید که گیتی برو بگذرد — نگردد دگر دور بی خرد
نویسنده آهنگ قرطاس کرد — سر خامه پر سان الماس کرد
درم داد و دینار درویش را — پرستنده مردم خویش را
ز بس ناله نای و بانگ سرود — همی داد دل جام می را درود

باز آمدن گیو با پاسخ نامه کیخسرو از پیشگاه کاوس

به نیروی یزدان پیروزگر — ببندم بکین سیاوش کمر
برآسود [illegible] سپاه — اگر چرخ گردون بود نیکخواه
همین رنج بر خویشتن بر نهیم — از آن پس بگیتی بدشمن دهیم
[illegible] — همه کار با داد و بخشش [illegible]
همی گفت هر گونه ای هر کسی — بدانگه که گفتار باشد بسی
و دیگر که این شاه پیروزگر — بیاید همی زاختر نیک بر
چو بشنید لشکر ز رستم سخن — یکی پاسخ نو فکندند بن
بخشکی و بر آب فرمان تراست — همه بندگانیم و پیمان تراست
ز دیبا و دینار و گوهر هزار — همیونان شایسته کردند بار
بفرمود از آن پس [illegible] آب — ز پوشیده رویان افراسیاب
نوا با گرانشهر با یادگار — گروگان ز ترکان چینی هزار
چو جهن چو گرسیوز آمد ببند — بمهد اندرون پای کرده بلند
بفرمود تا پیش او شد دلیر — بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
که دارنده و بر فرازنده اوست — زمین و زمان را نگارنده اوست
کسی را کجا او برافرازد مهر — بر و بر نگردد بتندی سپهر
بدو اندرون بود تخت و کلاه — بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه
چو در پیش یزدان گشائی دو لب — نیایش کن از مهر روز و شب
ز پیش شهنشاه برگشت گیو — ابا لشکری گشن و مردان نیو
پذیره فرستاد چندی سپاه — گرانمایگان برگرفتند راه
ورا دید کاوس بر پای جست — بخندید و بستر در و نیش بست
چو آن شد ز گفتار او شاه سیر — پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
بیامد بغلطید بر تیره خاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک
می آورد و رامشگران را بخواند — از ایران نبرده سران را بخواند
چو بر زد خور از چرخ رخشان سنان — به پیچید شب گرد کرده عنان
بفرمود تا خواسته پیش برد — همان نامور سرفرازان گرد
چو گرسیوز بدکنش آمد پدید — برو کرد نفرین که نفرین سزید
یکی را نگهبان یکی را بهبند — یکی پر امید و یکی پر گزند
وزان پس همه خواسته [illegible] — ز دینار و ز گوهر [illegible]
بیاراستند از در [illegible] جای — خورش تا پرستنده [illegible]
بگرسیوز آمد جهان جای بیم — چنین است کردار گردنده [illegible]
[illegible] — چنان هم که دیوانه خواهد [illegible]
نوشتند نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
بدو هفته در پیش درگاه شاه — از انبوه بخشش ندیدند راه
بیکهفته از جام کاوس کی — همی [illegible]
طبقهای زرین و پیروزه جام — [illegible]
همان جامه و تخت و افگندنی — [illegible]
ببردند خلعت [illegible] — [illegible]



وزان پس بیامد ز ایوان دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
که فرزند را گشت فیروزبخت
سزای مهی از در تاج و تخت
همه ساله تا بود خونریز بود
ستمکاره و بدگوهر و تیزه بود
پی او همان تا نشد بر زمین
بتوران و مکران و در تا بچین
که گیتی بشوئی ز رنج بدان
ز گفتار و کردار نابخردان
از آن پس جز از پیش یزدان پاک
نباشم کز و نیست امید و باک
نهادند بر نامه بر مهر شاه
ز ایوان او گیو بگزید راه
ز گفتار او شاد شد شهریار
بیامد بر رامشگران می گسار
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
چنان چون بود رسم شاهان راد
ز لشکر گزین را چو چین برگرفت
جهانی بشمشیر در بر گرفت
بدانگونه تا شارسان پدر
همی رفت گریان و بر خاک سر
همی گفت اگر دادگر یک خدای
بخواهد که باشد مرا رهنمای
ز لشکر فرستادگان برگزید
که گویند و دانند گفت و شنید
خورشها فرستید پیش سپاه
به پیغمبر تا چاره را با سپاه
فرستاده آمد بهر کشوری
بجائی که بد نامور مهتری
که ما شاه را سر بسر کهتریم
زمین جز بفرمان او نسپریم
همی گفت هر کس که بودش خرد
اگر بی زیان او بما بگذرد
وگر نامور چون بمکران رسید
دل شاه مکران دگرگونه دید
بدو گفت با شاه ایران بگوی
که نادیده برما فزونی مجوی
همه دانش و گنج آباد هست
بزرگی و مردی و نیروی دست
ور ایدون که با لشکر آئی بشهر
ازین پادشاهی ترا نیست بهر
بر اینگونه چون شاه پاسخ شنید
از آن جایگه لشکر اندر کشید
سه منزل ز چین پیش شاه آمدند
خود و نامداران براه آمدند
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
ببستند آذین به بیراه و راه
بدو گفت با شاه را کهتریم
وگر کهتری را خود اندر خوریم
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه
نشست اندر آن نامور پیشگاه
بچین اندرون بود خسرو سه ماه
ابا نامداران ایران سپاه
بیامد چو نزدیک مکران رسید
ز لشکر جهاندیده برگزید
نگه کن که ما از کجا رفته ایم
نه هستیم به آرزو خفته ایم
[illegible] سازد و راه سپاه مرا
بخوبی بیارای گاه مرا
[illegible]
اگر من نباشم بهر کس بسان
[illegible]
چو بشکیند آهنگ شیران کنی
[illegible]
بیاراست بر دشت جای نبرد
[illegible]
بدانی که مردان کدام اند و گرد
[illegible]
[illegible]

بفرمود تا پاسخ نامه را
نوشتند بر شاه خودکامه را
بدی را که گیتی همی تنگ داشت
جهان از پی غارت و جنگ داشت
بزرگی دهد نوذر تاجدار
ز شاهان پیشین بدو یادگار
جهان را اگر زو رهائی بود
بدی را ز گیتی جدائی بود
بداد جهان آفرین شاد باش
جهان را یکی تازه بنیاد باش
بدان تا تو پیروز باشی و شاد
سرت سبز بادا دلت پر ز داد
بره بر نبودش بجائی درنگ
بنزدیک کیخسرو آمد بتنگ

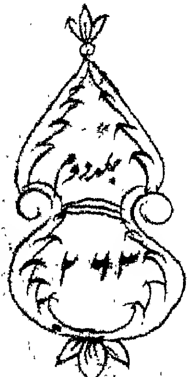
رفتن کیخسرو از بهشت گنگ بسوی چین و مکران زمین و پیغام فرستادن بفغفور و خاقان و شاه مکران

گزین هم نشان خوان فرستاد باب
بر بزم من امید بگردار آب
فرستاد کس نزد خاقان چین
بفغفور و سالار مکران زمین
کسی کو بیابد ز گفتار ما
وگر دور ماند ز دیدار ما
همی گشت فغفور و خاقان چین
بزرگان هر کشوری همچنین
گذرها که راه دلیران بدست
ببینیم تا چند ویران شدست
بدرویش بخشیم بسیار چیز
نثار و خورشهای بسیار نیز
بتخت او رفت و نامه بداد
بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
زمانه همه زیر بخت منست
زمین روشن از تاج و تخت منست
گر از من همی راه جوید رواست
که هر جانور بر زمین پادشاست
نمانم که بر خاک تا بگذری
وزین مرز جائی بپای بسپری
بیاید گر از آن براه ختن
جهانگیر با نامدار انجمن
همه راه را پاک کرده چو دست
در و دشت چون جایگاه نشست
بدیوار دیبا بر آویختند
ز بر مشک و عنبر همی ریختند
جهانی ببخت تو آباد باد
دل دوستداران بتو شاد باد
ز دیبای چینی ز بهر نثار
بیاورد فغفور چین صد هزار
پرستنده فغفور هر بامداد
همی شاه را نو بنو هدیه داد

پیغام دیگر کیخسرو بشاه مکران و جنگ کردن و کشته شدن شاه مکران

نوا چون نیابند جنگ آورند
جهان بر بداندیش تنگ آورند
فرستاده آمد پیامش بداد
[illegible] جای پیغام داد
فرستاده را گفت برگرد و رو
بنزدیک آن بدگمان [illegible]
فرستاده شاه چون بازگشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نوشتند پاسخ که از کردگار
شدم شاد و خشنود ازین روزگار
ز دست تو آواره شد در جهان
نگونسار نامش جز اندر نهان
برادرکش و بد تن و شاه کش
بداندیش و بدنام و شوریده هش
اگر دادور دادگر یک خدای
ترا بود خواهد همی رهنمای
اگر باز بینیم ترا شادمان
پر از درد گردد دل بدگمان
جهان آفرین رهنمای تو باد
همیشه سر تخت جای تو باد
بدو آفرین کرد و نامه بداد
پیامش بیابیش او کرد یاد
همی بود پیروز و شادان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
جهانی بگستهم نوذر سپرد
یکی لشکری نامبردار گرد
شدند روز بیگار و تیره شبان
طلایه برو روز و شب پاسبان
همی گرد باغ سیاوش گذشت
بجائیکه بنهاد خون زیر طشت
وز آنجایگه شد سوی تخت باز
همی گفت با داور پاک راز
که گر دادگر ایزد فرمان کند
ز کردار بد دل پشیمان کنید
سر او ببرم بشمشیر تیز
برآرم ز ایوان او رستخیز
فرستاده را چند گفتند گرم
سخنهای شیرین بآوای نرم
کنیم از سر آباد با خوردنی
بیاریم هر چیز آوردنی
فرستادگان را گران هدیه داد
بیامد بدرگاه خشنود و شاد
سبک مر فرستاده را خوار کرد
دل انجمن پر ز تیمار کرد
چو خورشید تابان شود بر سپهر
نخستین برین بوم تابد بمهر
نه بندیم اگر بگذری بر بوم ما
زیانی مکن بر گذر بر سپاه
نمانم که باشی تو پیروزگر
وگر یابی از اختر نیک بر
برفتند فغفور و خاقان چین
بر شاه با پوزش و آفرین
همه راه بر پوشش و خوردنی
از آسایش و نرم و گستردنی
چو با شاه فغفور گستاخ شد
به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
گر ایوان ما در خور شاه نیست
گمانم که هم کمتر از راه نیست
همی بود بر پیش او بر بپای
ابا مرزبانان فرخنده رای
چهارم ز چین شاه ایران برفت
بمکران شد و رستم آنجا بماند
بر شاه مکران فرستاد و گفت
که با شهریاران خرد باد جفت
جهان روشن از تاج و تخت منست
سر مهتران پای تخت منست
چو لشکر شد از خوردنی بی نوا
کسی بی نوائی ندارد روا
گر آید همان گر گمان من نشنوی
بخون فراوان کس اندر شوی
سر بخردان سخن تیز گشت
[illegible]
بگوییش که اگر دشمن [illegible]
[illegible] شاد [illegible]
زمین کوه [illegible]
همه مرز مکران [illegible]
طلایه بیامد [illegible]
که مکران [illegible]
[illegible]
همه شب همی گرد [illegible]



دو لشکر بران گونه چون برکشید
که از گرد چشم آسمان را ندید
ور و روی سپه اندر آمد چو کوه
سهم برکشیدند بر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس
جهان شد از ناله بوق و کوس

به پیش اندرون گاو و پیل و درفش
پس پشت گردان زرینه کفش
هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل
جهان شد بکردار دریای نیل
بقلب اندرون شاه با تاج و تخت
ز بیم ... افتاد هم بست

یکی گفت شاها سر شب به بیم
بدو گفت زشت اندرون نیک و بیم
سر شهریاران کنید زشت
نگه کرد از آن بخت آهرمن
یکی خیمه ساز ز پشک کلاه
چنان چون بود شاه را پادشاه

برهنه نباید که گردد تنش
بران هم نشان خسته در چنگ شش
بپوشید رویش به دیبای چین
که مرگ بندگان بود همچنین
وزان انجمن گشته شد در بار
سواران دلیران نخجیر ...

هزار و صد و چل گرفتار شد
سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته
سراپرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند
بسی نیز با تخت و افسر شدند

وزان پس به ایران پرخاشجوی
بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و دشت
همه شهر مکران پر آواز گشت
بتر با شهر آتش اندر زدند
همی آسمان بر زمین بر زدند

بخستند ازیشان فزون از تبه
زن و کودک خرد کردند اسیر
چو لشکر بران انجمن شد ز شاه
بفرمود تا بازگردد سپاه
همان نیز با آشتی نیز هوش
بیاراسته از غارت ...

کسی را نماند که زشتی کند
نکرد با نژندان درشتی کسند
ازان شهر چون کس که بر پا بپای
بپوزش بیاید بر پادشا
که با بانوان ...
همیشه ...

گرایدون ببیند سپه بیگناه
بپیچند ازیرا باشد ز شاه
نه روشنی برآید ز پرده سرای
که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بیاید جهانی ...
ز بیدادی و غارت ...

ستمگارگان را کنم بر دو نیم
کسی کو ندارد ز داور بیم
جهاندار سالی بمکران بماند
ز هر جای کشتی گران را بخواند
پرآسیب با زمین گشت سر
همه کوه پر لاله و سبزه بر

چراگاه اسپان و جای شکار
بیاراست باغ از گل و میوه دار
بفرمود تا لشکر نیکخواه
بمکران بماند یکی جایگاه
نجوید همی جز ... راستی
بیاراست ... اندرون گاه

وزان شهر راه بیابان گرفت
همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان شد به فرمان یزدان بپای
که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید
جهانی پر از لاله و شنبلید

گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و گرفتن گنگ دژ و گریختن افراسیاب از انجا

خورشهای مردم همی برد پیش
نکرد و تنی زین اندرون گاه پیش
به دشت اندرون سبزه و جای آب
هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

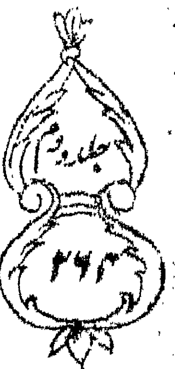
چو آمد نزدیک آب زره
گشاده تر گردان میان از گره
همه کار سازان دریا راه
چنین و زنگاران همی ...

بجنگی بکرد آنچه بایست کرد
چو گشتی به آب اندر افگند مرد
بفرمود تا توشه بر ساختند
بیاسود تا آب بلند آشتند

جهاندار نیک اختر راه جوی
برفت از لب آب پر آبروی
بران بندگی بر ز الیش گرفت
جهان آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند
که او را ... بر د بگذرند

همی گفت کای کردگار جهان
ستاینده آشکار و نهان
نگهدار کشتی به دریا تو ای
خداوند ... تو ای
نگهدار جان و سپاه مرا
همان گنج و تخت و کلاه مرا

پر آشوب دریا از آنگونه بود
کزو کس نرستی بدل ناشنود
بهشتم ماه کشتی برفتی به آب
از او ساختی ... جای خواب
بنشستم ایمن گذشتی ز سال
... با دستکال





سر بادبان تیز برکاشتی / خله پیش ملاح بگذاشتی
بجایی کشیدی ز راه خرد / که ملاح خواندیش فم الاسد
چنان ساخت یزدان که باد هوا / نشد تند با اختر پادشا

شگفت اندرون آب با سپاه / نمودی بانگشت هر یک بشاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو / همیداشتی گاو با شیر تاو
جهان دم و مویها چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند

گروهی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس پشت و پایی بپیش
یکی تن چو ماهی سر چون پلنگ / یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ
یکی را سر خوک و تن چون بره / همه آب از آن نهادی یکسره

نمودی همی این بدان آن بدین / همی خواندندی جهان آفرین
به بخشایش کردگار سپهر / هوا رام شد باد بنمود چهر
گذشتند بر آب در هفت ماه / که بادی نکرد اندر ایشان نگاه

چو خسرو ز دریا بخشکی رسید / نگه کرد هامون جهان را بدید
بیامد به پیش جهان آفرین / بمالید بر خاک رخ بر زمین
برآورد کشتی و زورق ز آب / شتاب آمدش بود جای شتاب

بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت / تن آسان بریگ روان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین / زبانها دگر داد مکران زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه / خورش خواست چندی ز بهر سپاه

سپرد آن زمین گیو تا شهریار / بدو گفت بر خور تو از روزگار
درشتی مکن با گنهکار نیز / که بی ارج شد بر دلم گنج چیز
ازین پس ندارم کسی را بکس / پرستش کنم پیش فریادرس

ز لشکر یکی نامور برگزید / که گفتار هر کس نشاید شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام / که هر کس که او جست آرام و کام
بیایند خرم بدین بارگاه / بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه

هر آنکس که او زین سخن بگذرد / ز رای بد خویش کیفر برد
فرستاده چون نزد ایشان رسید / پیام شهنشاه را گسترید
بگفتند هر یک که ما کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خوریم

کسی سر نپیچید از آن مهتران / بدرگاه رفتند پیر و جوان
بدرگاه شاه آمدند با نثار / هم از مرزبانان وز شهریار
چو خسرو چنان دید بنواختشان / بخورشید گردن بر افراختشان

پس از گنگ دژ بازجست آگهی / ز افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده زان گروه / که ایدر نه آبست پیشت نه کوه
اگر لشکری سر بسر نیک و بد / فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد

بدانسان که پور سیاوش توئی / بر زم اندرون آب و آتش توئی
ازان شاه بیدادگر جان نماند / ز بیداد مردم فراوان نماند
کنون تا برآمد ز دریای آب / بگنگ است با مردم افراسیاب

ازان آگهی شاد شد شهریار / شد آن رنجها بر دلش نیز خوار
بران مردمان خلعت آراستند / پس اسب جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند و شاه / سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه

سپه را بیاراست و روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی / نه پیچید ز یاد افره ایزدی
نباید که باشید یکتن بشهر / کزو رنج یابد تن مور بهر

جهاندار چون گنگ دژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور دادگر / یکی بنده ام دل پر از ترس تو

تو دادی مرا زور و آیین و فر / سپاه و دل و اختر و پایمرد
کز این باره شارستان پیدر / بدیهیم برآورده از خاک سر
سیاوش که از فر یزدان پاک / چنین باره برکشید از مغاک

ستمگر بدان کو برآخت دست / دل هر کس از کشتن او بخست
بر این باره بگریست یکسر سپاه / ز خون سیاوش که بد بیگناه
بدست بداندیش برگشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد

پس آگاهی آمد به افراسیاب / که شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همیداشت اندر نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیدگان را همه انجا بماند / دل پر ز تیمار تنها براند

چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دل افروز باغ بهشت / چمنهای او چون چراغ بهشت
بهر گوشه چشمه و گلستان / زمین سنبل و شاخ بلبل ستان

همی گفت هر کس که اینت نهاد / هم ایدر بباشیم با مرگ شاد
وز آن پس بفرمود بیدار شاه / نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ و سرای / گرفتند بر هر سوی رهنمای

همی رفت چون بنده چون بهشتان / مگر زو بیاید بجایی نشان
چو پرسیدنش تیز بشتافتند / فراوان ز کسهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بیگناه / نشانی نیامد ز بیداد شاه

همی بود در گنگ دژ شهریار / یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دل آرای بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد / همی بود در گنگ دژ نیز شاد

همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یک روز نزدیک شاه
که گر شاه را دل نجنبد ز جای / سوی شهر ایران نیاید پیش
همانا بداندیش افراسیاب / گذشته است از آن بیم دریای آب

چنان پیر سرگاه کاوس شاه / نه اورنگ و فر و نه گنج و سپاه
سران سپاه جهان با تواند / سخندان و کارآگهان با تواند
گر او سوی ایران شود پر ز کین / کز باشد نگهدار ایران زمین

گر او باز با بخت و افسر شود / همه رنج ما پاک بی بر شود
ازان پس با یرانیان شاه گفت / که این پند با سودمندیست جفت
ازان شارسان پس مهان انجمن / وز آن رنج برده فراوان بماند

از ایشان کسی را که شایسته بود / گرامی تر از شهر بایسته بود
تنش را بخلعت بیاراست شاه / ز دژ باره مرز با گنج است شاه
بدو گفت ایدر بشادی بمان / همیشه پر اندیشهٔ بدگمان

ببخشید چندانکه بد خواسته / ز اسپان و از گنج آراسته
همه شارسان زو توانگر شدند / چو باره و تخت دادش بدند

بدانگه که بیدار گردد خروش / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی ز شاه بند و راه جو / بسوی بیابان نهادند روی

بازگشتن کیخسرو از گنگ دژ سوی سیاوش گرد

همه نامداران هر کشوری / برفتند جایی که بد مهتری
خورشها بیاورد چندی براه / که بود از در شهریار و سپاه
بره ای که لشکر همی برگذشت / در و دشت یکسر چو بازگشت

کسی نه بد دل که نگشاد دست / بکوه و بیابان و جای نشست
بزرگان که با هدیه و با نثار / پذیره شدندی بر شهریار
چو دیدندی آن خسرو سرفراز / بنزدیک او جمله بردی نماز

چو خلعت فرستاد ایشان ز گنج / نهشتی که بادی برفتی برنج
پذیره شدندش گیو با لشکری / وز آن شهر هر کس که بد مهتری
جهاندار بیدار بنواختش / بر سم پدر جایگه ساختش

چو خسرو بنزدیک دریا رسید / فرود آمد و بادبانها بدید
دو هفته بر آن روی دریا بماند / زدیدار با گیو چندی براند
همی گفت هر کو بدست لگنک / نباید که خواهد به گیتی درنگ

بفرمود تا کارها ساختند / دو زورق به آب اندر انداختند
پس زورق اندر ز کشتی نهاد / تا آب اندرون راند پس شهریار
نشناسای کشتی هر آنکس که بود / که بر برف و دریا دلیری نمود

بفرمود تا بادبان برکشند / بدریا همی بی پایه اندر کشند
همان آب دریای یک سال راه / چنان تیز شد باد در هفت ماه
کز آن شاه و لشکر بدیشان بماند / که از باد کج آستین برگشت

سپهدار چون سوی خشکی کشید / برون شد ز کشتی و با موبدان
بیامد بمالید رخ را بخاک / نیایش کنان نزد یزدان پاک
خورش کرد و بر پوشش مرد / بملاح و آن کس که کردی جله

بفرمود تا خلعت از گنج / نهشتی کسی را که بردند رنج
وز آن آمد او با بیابان گرفت / بجایی که بد راه اندر شگفت
چو آگاه شد انکش آمد براه / ابا لشکری ساخته پیش شاه

پیاده شد از اسب و روی زمین / چو جمشید بر شاه کرد آفرین
همه شهر گردان بیاراستند / که هر جای را رامشی خواستند
بشد شاه و براه آوای رود / تو گفتی همی تار بد رود بود



بدیبا و دیبا بر آویختند   شکر با درم زیر پی ریختند
بگران هرآنکس که بد مهتری   دگر نامداری و لشکر آوری
برفتند با بدره و با نثار   بنزدیک پیروزگر شهریار

وزان مرز چندانکه بد جنگجوی   فراز آمد و دید اشکش آراسته
ازانکس پذیرفت شاه ...   وزان نامداران یکی برگزید
وراگر دمنده بکران چین   بسی خلعتش داد و کرد آفرین

چو آمد بکاران نزدیک چین   خود و سرفرازان ایران زمین
پذیره شدندش رستم زال سام   سپاهی گشاده دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد پدید   سوار سپاه از چپ پیش بدید

پیاده شدند از در دور پیش نماز   گرفتش بر شاه گردن فراز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب   ز کم بودن جادو افراسیاب
همچنین نه مهمان رستم بماند   [illegible]

ز فغفور و خاقان بماندن زمین   بسی شاه را خواندند آفرین
بسی خلعت و پندها داد شاه   ز غم کرد کیخسرو دل آزاد شان
همی رفت سوی سیاوش گرد   [illegible]

چو آمد بیان شارسان پدر   دو رخساره پر آب پر خون جگر
بجایی که کرسیوز بد نشان   گروی نفرین و مردم کشان
سر شاه ایران به بیند خوار   بیامد بدان جایگه شهریار

همیریخت بر سر از ان تیره خاک   همیکرد روی بر خویش چاک
بمالید رستم بران خاک روی   بنفرین سپه کرد جان گروی
همیگفت کیخسرو ای شهریار   مرا ماندی در جهان یادگار

نشانم نبینی تو مانند چیز   برنج اندرم تا جهانست نیز
بپرداختم تخت ز افراسیاب   وزین پس نه آرام جویم نه خواب
باسپدان کش بجنگ آورم   جهان پیش او تا بتنگ آورم

ازان پس بران گنج بنهاد او   که مادر براو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و دینار داد   دو هفته بران شارسان بود شاد
برستم دو صد بدره دینار داد   همان گیو را چیز بسیار داد

چو بشنید گستهم نوذر که شاه   بران شارسان پدر کرد راه
پذیره شدندش با سپاهی گران   از ایران بزرگان کنداوران
چو از دور دیدش سر تاج شاه   پیاده فراوان به پیمود راه

سپه یکسره خواندند آفرین   بران دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا برنشست   همیرفت شادان دلش پیش بیت
کشیدند از روی بیشتر کنگ   سپه را بنزدیک شاه آب رنگ

تو ما چون درختی بود میوه دار   کجا هر زمانی نو آید به بار
نیاسود یکتن ز خورد و شکار   همان یکسواره همان شهریار
ز ترکان هرانکس که بد سرفراز   شدند از نوازش همه بی نیاز

بخشنده روز و بهنگام خواب   همی آگهی جست از افراسیاب
ازایشان کسی زو نشانی نداد   نگردند از دد و جهان نیز یاد
جهاندار کاسپ بر ... بست   [illegible]

همه شب به پیش جهان آفرین   همی بود گریان و سر بر زمین
همیگفت کین بنده ناتوان   همیشه پر از درد دارد روان
جهان کوه و دشت بیابان ...   همی کوه ... از افراسیاب

که او را تو دادگر نسپرد   کسی را بگیتی نکبس نشمرد
تو دانی که او نیست بر داد و رای   بسی ریخت خون سر بیگناه
مگر باشدم دادگر یکتنه   بنزدیک آن ...

وگر نیز من ناسزا بنده ام   پرستنده آفریننده ام
بگیتی از و نام و آواز نیست   زمین را ز ... باشد تو ...
اگر زو تو خشنود گشتی دادگر   مرا با گردان ز پیکار ...

بکش از دل این آتش کین مرا   بآیین خویش آور آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت   جوان سرافراز بیدار بخت
همی بود یکسال بهشت گنگ   برآسود از جنبش و ساز جنگ

چه بودن بگنگ اندرون تیره رای   بدیدار کاوس آمد نیاز

بازگشتن کیخسرو سوی ایران و نیایش پیش کاوس در پارس

بگستهم نوذر سپردان زمین   ز قیچاق تا پیش دریای چین

بی اندازه لشکر بگستهم داد   بدو گفت بیدار دل باش شاد
چنین تا بکران ...   ... ز فرستادگان نامه ساز

همی جویی ز افراسیاب آگهی   مگر زو شود روی گیتی تهی
وزانجایگه خواسته هرچه بود   ز دینار و ز گوهر نابسود

ز مشک و ز کافور و زر سیم ام   همان پایه اسپ و تخت و غلام
ز گستردنیها و دیبای چین   ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
زکاوان گردون کشان چارهزار   همی راند پیش اندرون شهریار

همیگفت هرکس که پیش از این   ندید و نشنید خواسته بیش از این
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت   همی ور شب و روز لشکر گذشت
چو دیدار برداشتی پیش رو   بمنزل رسیدی همی نو بنو

بیامد بدین هم نشان تا بچاج   بیاورد تخت تاج از بر تخت عاج
بسغد اندرون بود یکهفته بیش   پلیان خواران همی بود پیش
وزانجا بشهر بخارا کشید   زمین شد ز لشکر همه ناپدید

بخوبی و بیاسود یک هفته بود   دوم هفته با جامه نابسود
غمی شد ازان رنجهای شده   بیامد خروشان با تشکده
که تور فریدون برآورده بود   بدو اندرون کاخها کرده بود

نیایش کنان پیش یزدان پاک   بمالید رخ را بران تیره خاک
بگسترد بر موبدان سیم و زر   باتش پراگنده چندی گهر
وزانجایگه سر برفتن نهاد   همیرفت با کام دل شاه شاد

ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ   چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یکهفته شاه   سر هفته از بلخ بگزید راه
بهر شهر و ... مهتری   بماندی سرافراز با لشکری

پرستندگان ... راه ...   بجایی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرورود   جهان پرشد از ناله نای و رود
همه شهر یکسر بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند

درم ریختند از بر زعفران   چو دینار و مشک از کران تا کران
وزان سو براه نشابور شاه   بیاورد پیلان و گنج و سپاه
بشهر اندرون هرکه درویش بود   وگر خوردنش از کوشش و رنج بود

درم داد هر یک را ز گنج   پراگنده شد بدره پنجاه و پنج
وزانجا سوی دامغان برکشید   همه راه زر و درم گسترید
بیکهفته انجا بیاسود شاه   همان دید پیلان و اسپ و سپاه

سیم هفته را کرد آهنگ ری   همه راه با رامش و رود و می
دو هفته ببخشید و هم داد کرد   سوم هفته آهنگ بغداد کرد
هیونان فرستاد چندی ز ری   بسوی پارس نزدیک کاوس کی

دل شاه ازان آگهی تازه شد   تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
بایوانها تخت زرین نهاد   نهادند در آرایش چین نهاد
ببستند آذین بشهر و براه   همه برزن و کوی و بازارگاه

پذیره شدندش همه مهتران   بزرگان ایران کنداوران
همه راه و بیراه گنبد زده   جهان شد چو دیبای زر آژده
همه مشک و گوهر برآمیختند   ز گنبد بسی بر فرو ریختند

... شهر کاوس کی   ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدید از کران شاه نو   برانگیخت آن باره تندرو
فرود آمد از اسپ بردش نماز   بسی آفرین کرد کاوس باز

بگفتند ...   بسی بوسه دادند بر روی و بر
همی هر دوان زار بگریستند   که یکچند بی آرزو زیستند
همی آفرین کرد کاوس کی   بران شاه نیک اختر نیک پی

همیگفت بی تو سیاوش جهان   تو با تاج بزرگی و تخت کیان
که خورشید چون تو ندید ست شاه   ز اسپ و نه جوشن نه تخت و کلاه
ز جمشید تا بر فریدون رسید   سپهر ...

نه زینسان کسی ...   همه آشکار و نهان جهان
سیاوش کجا از جهان ...   نبیره تو او را نیا آمدی
کرا شد جهان بر تو فرخنده باد   دل ...

بدو گفت شاه این همه بخت تو بود   بر و بوم شاخ درخت تو بود
کسی کش بگیتی تو باشی نیا   بدیدم مراد از جهان ...
نیایش ببوسید خندان لبش   کلاه ...

ز برجد بیاورد و یاقوت و زر
همی ریخت بد تارک شاه بر

بدانگونه تا تخت گوهرنگار
شدش پایها ناپدید از نثار

بفرمود پس تا که انجمن بخوان
بایوان دیگر بیاراستی خوان

نشستند در گلشن زرنگار
بزرگان پرمایه با شهریار

همی گفت شاه آن شگفتی که دید
بدیده ندید و نه از کس شنید

ز دریا و از گنگ دریا و گرد
لب نامداران پر از باد کرد

ازان خرمی شهر وآن دشت و راغ
چمیدند با لیزها چون چراغ

بدو ماند کاوس کی در شگفت
ز کردارش اندازها بر گرفت

بدو گفت روز نو و ماه نو
ز گفتارهای نو و شاه نو

نه چون تو کسی در جهان شاه دید
نه این داستان گوش هرگز شنید

کنون با بدین اختر نیکنیم
همی در همی یاد خسرو کنیم

بیاراست آن گلشن زرنگار
می آورد و یاقوت لب میگسار

بکلفته ز ایوان کاوس کی
همی موج برخاست از جام می

بهشتم در گنج بگشاد شاه
همی ساخت این رنج را پایگاه

بزرگان که بودند با او بهم
برزم و ببزم و بشادی و غم

برانداز شان خلعت آراستند
ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند

برفتند هرکس سوی کشوری
سرافراز با نامور لشکری

بپرداخت ازان پس بکار سپاه
ورم داد یکساله از گنج شاه

وزان پس نشستند با انجمن
نیا و جهانجوی با رای زن

چنین گفت خسرو بکاوس شاه
که جز کردگار از که جوییم راه

بیابان و یکساله دریا و کوه
برفتیم با درد دل یک گروه

بکوه و بیابان و دریا و آب
نشانی ندیدیم ز افراسیاب

گر او یکزمان اندر آید بچنگ
سپاه آرد از هر سوی بیدرنگ

همان رنج و سختی بپیش اندرست
اگر چند مان داور یاورست

نیا چون شنید از نبیره سخن
یکی پند بر پایه افگند بن

بدو گفت ما هم چنین با دو اسپ
بتازیم تا خان آذرگشسپ

سر و تن بشوییم با پا و دست
چنان چون بود مرد یزدان پرست

بزاری ابا کردگار جهان
نبرزم کنیم آفرین نهان

بباشیم در پیش آذر بپای
مگر پاک یزدان بود رهنمای

بجایگه او داور آرامگاه
نشاید نمایند که داد راه

بر پیش ای گشتند بر دو یکی
نگردید یکتن ز راه اندکی

نشستند چون باد هر دو بر اسپ
دمان تا در خان آذرگشسپ

برفتند با جامهای سفید
پر از ترس دل یک بیک پر امید

چو آتش بدیدند گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

بر آن جایگه زار و گریان دو شاه
به پیش خداوند خورشید و ماه

جهان آفرین را همی خواندند
بر آن موبدان گوهر افشاندند

چو خسرو به آب شرد رخ بشست
برافشاند دینار بر زند و است

بکلفته بر پیش یزدان بدند
مپندار کاتش پرستان بدند

که آتش بدانگاه محراب بود
پرستنده را دیده پر آب بود

پناه گرفتن افراسیاب بغار کوه و افتادنش بدست هوم که از نژاد فریدون بود

اگر چند اندیشه گردد دراز
هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز

بیک ماه در آذرآبادگان
ببودند شاهان آزادگان

وزان پس چنان بد که افراسیاب
همیگشت هر جای بی خورد و خواب

نه ایمن بجان و نه تن سودمند
همیشه هراسان ز بیم گزند

همی از جهان جایگاهی بجست
که باشد بجان ایمن و تندرست

بنزدیک بردع یکی غار دید
سر کوه غار از جهان ناپدید

ندید از برش جای پرواز باز
نه زیرش پی شیر و جای گراز

ز هر شهر دور و نزدیک آب
که خوانی همی هنگ افراسیاب

بشد شاه بیچاره نزدیک کوه
چو دیدش بدانگونه دور از گروه

خورش بر دو از بیم جان جای ساخت
بغار اندرون جای بالای ساخت

همی بود چندی بغار اندرون
ز کرده پشیمان و دل پر ز خون

چو خونریز گردد دل سرفراز
بتخت کئی بر نماند دراز

چنان شهریاری خداوند تخت
جهاندار و نیک اختر و نیکبخت

چو خونریز شد دشمن آمد پدید
تنگ تنا کو خون شاهان بدید

یکی نیک مرد اندران روزگار
ز تخم فریدون آموزگار

پرستنده با فر و برز کیان
بزنار کی شاه بسته میان

پرستش کهش کوه بودی همه
ز شادی شده دور و دور از مهتر

کجا نام آن نامور هوم بود
پرستنده دور از بر و بوم بود

یکی غار بد اندران برز کوه
بد و سخت نزدیک دور از گروه

همیرفت روزی بدان کوه بر
ز بهر پرستیدن دادگر

نیایش کنان هوم [illegible]
به پیش جهاندار پروردگار

پرستش همیکرد پشمینه پوش
ز غارش یکی ناله آمد بگوش

چو آن ناله زار بشنید گفت
شتابان بنزدیکی غار رفت

بران ناله زار بگشاد گوش
که افراسیاب از دل پر خروش

همیگفت کای برتر از برتری
ز راز دل من تو آگه تری

اگر چند من تیرگی کرده ام
بخیره ترا چند آزرده ام

همان بنده پر گناه توام
به بیچارگی در پناه توام

بمن بر بجای تخت و کلاه
مرا باز ده باز گنج و سپاه

وگرنه روانم جدا کن ز تن
که نی افسر و گنج و نی انجمن

نخواهم من این زندگانی و گنج
نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج

دریغ آن همه کشور و بوم و بر
دریغ آن همه زر و گنج و گهر

دریغ افسر و تخت زرین و عاج
همان یاره و طوق و زرینه تاج

دریغ آن همه تیغ و گرز گران
دریغ آن سواران پیچان عنان

دریغا پرا در دریغا پسر
چه آمد مرا از زمانه بسر

بزاری همیگفت افراسیاب
ابا خویشتن یاد و دیده پر آب

که زار است این نامور مهترا
بزرگان هر نامور بر ترا

همه ترک و چین زیر فرمان تو
رسیده بهر جای پیمان تو

یکی غار داری ببهره بجنگ
کجات آن بزرگان مردان جنگ

کجات آن همه گنج و مردانگی
دلیری و نیروی و فرزانگی

کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
کجات آن بر و بوم و چندان سپاه

کجات آن بر و بازوی تیغ و خنج
که اکنون نه ای زان همه هیچ برخ

کجات آن یاقوت رخشان نگین
که فرمان بدش بر دو بهره زمین

کجات آن بروز و شب تاختن
بمیدان تاختن لشکری ساختن

کجات آن بزرگان بپیشت بپای
بهر کار بوده ترا رهنمای

کجات آن بناهای کرده بلند
که بودت بجایی پناه از گزند

کجات آن [illegible]
بدان موبدان یار بوده نهان

کجات آن دلیران و آن مرد
به پیشت ستاده برو روز نبرد

که اکنون بدین تنگ غار اندری
گریزان بسنگین حصار اندری

ز ترکی چو آن ناله بشنید هوم
پرستش رها کرد و بگذارد بوم

چنین گفت کاین ناله هنگام خواب
نباشد مگر بانگ افراسیاب

چو اندیشه شد بر دلش بر درست
در غار تاریک چندی بجست

بپیداند راه هنگ افراسیاب
در او ساخته جای آرام و خواب

بیاید بکردار شیر ژیان
ز پشمینه بگشاد کردی میان

کمندی که بر جای زنار داشت
که آن در پناه جهاندار داشت

بهنگ اندرون سنگ گرفته بدست
چو نزدیک شد شاه بر پای جست

بپاید نهفته آن تیغ و تن سخت دیر
با خم ورا هوم آورد زیر

ورا بر زمین بر سر افگند پست
چو افگنده شد باز روی او

همیرفت او را پس اندر شتاب
همی تاخت با رنج چون پیشتاخت

شگفت ار بماند بدین بر روا
هر آنکس که او در جهان پادشاست

جز از نام نیکی نیابد گزند
ببایید چمیده ببایید جهید

ازان پس که چنگش [illegible]
توانایی و لشکر و گنج و نام

ز گیتی یکی غار گیرد است
چه دانست کان هنگ [illegible]

چو آن شاه را هوم بازو ببست
همی برد او را ز جای نشست

بگفت ای مرد باترس پاک
پرستنده یزدان پاک

گریختن افراسیاب از دست هوم

چه خواهی همی من کجیم و جهان
نشسته در تنگ جایی [illegible]

یکی [illegible]
درم رفته و مانده با درد و غم

گرفته سرخویش در تنگ غار
[illegible]



بدو گفت هوم اینت آرام نیست   جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر گذشت   کشنده با پاک یزدان درست
چو از غم برست دل نامدار   سیاوش که بد از نیاکان یکا

بکشتی نیا بدت ازین فر و یاد   چو تو شاه بیدادگر خود مباد
تو خون سر تیره یاران مریز   نه از گاه و دو غاری بین بتر
چو افراسیاب این سخنها شنید   تو گفتی که هوش از تنش بر پرید

بدو گفت کاندر جهان بیگناه   کرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند   که آمد منش دور و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کجا نامدند   اگر ایدون شهریار [illegible] کرد

ببخشای بر من که بیچاره ام   وگر چند بر تن ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم   ز بند کمندی همی بشکنم
کجا ره خواهی مرا بسته اند   نه بس نیز یزدان پیروز شاه

بدو گفت هوم ای بد بدگمان   همانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون در گلستان بست   ترا هوش بر دست کیخسرو است
بپیچید [illegible]   برو بست گردان کیانی کمند

چو دانست کان مرد پرهیزگار   نبخشید بر ناله شهریار
بپیچید و زو خویشتن کشید   بدریا درون جست و شد ناپدید
جهان [illegible]   همی رفت با گیو و آزادگان

گرازان و نازان بنزدیک شاه   بدریا نگه کرد خندان ز راه
نگه کرد گودرز زان سوی رود   همی دید نیکی و پشت او درود
بیامدش [illegible] پاک   توان بر لب آب بیستند

همان گونه آب را تیره دید   پرستنده را دیدگا[illegible]
بدل گفت کاین مرد پرهیزگار   همی از لب آب گیرد شکار
نشستند [illegible] ماهی گرفت   همه دیده مانده اندر شگفت

بدو گفت کای مرد پرهیزگار   نهانی چه داری بگو آشکار
ازین آب دریا چه جوید همی   مگر تیره تن را بشوید همی
بدو گفت هوم ای سزاوار [illegible]   نگه کن یکی اندرین کار کرد

یکی جای دارم برین تیغ کوه   پرستشگهی نیز دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان پاک   همه شب ز زاری پرستش همی
بدانگه که خیره ز برغان نشیب   خروشیدن زار هم آیدش

همه آنگه گمان بود روشن دلم   که من هیچ کین از جهان بگسلم
بدینگونه نوحه همی گاه خواب   نشاید که سازد جز افراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار   ببیدم در هنگ آن نامدار

بهنگ اندرون خفته آن بدبخت   همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ بشنید بیست او بجای   همان سنگ غار اگر گفتش دو پای
دو دستش بیالیسم چو سنگ   برانسان که خون بر گشته بیتاب

بکوه اندر آوردمش تازیان   خروشان و نوحه کنان چون زنان
زبان با لب زار و سوگند آور   یکی سست تر کرد پیش نیاور
برانجا که بر جنگلم بجست   دل و جانم از بستن او بخست

درین آب بگریخت پنهان شدست   بگفتم ترا زانچه پنهان کنست
چو گودرز بشنید این داستان   بیاد آمدش گفته باستان
پر اندیشه شد سوی آتشکده   جهان جوی لهو و دل شد

نخستین بر آتش نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
برو رفت و بگشاد راز نهفت   همه دیده با شهریاران بگفت
هم آنگه نشستند شاهان بر او   برفتند از ایوان اورنگ سپید

وانمودن هوم سرگذشت افراسیاب بکاوس

پر اندیشه شد شهریار جهان   بیامد بنزدیک هوم آن زمان
همی خواند بر داد جهان آفرین   همان شهریاران بیاد آفرین
چو هوم آن سر تاج شاهان بدید   بر ایشان بداد آفرین گستر

که دیدم برنج مرد یزدان پرست   توانا و با دانش و زور و دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم   که آباد باد ایدر از بوم بوم
چنین گفت با هوم کاوس شاه   بیزدان سپاس و بدوییم پناه

پرستنده بودم بدین کوهسار   که گذشت بر کنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین   بدید و دارد آباد روی زمین
بدین شاه نو روز فرخنده باد   دل بد سگالان تو کنده باد

سروش خجسته شبی ناگهان   بکرد آشکارا بمن بر نهان
ازان تا برین بر آمد خروش   شنیدم نهادم بآواز گوش
چو باز آمد او شاد و خندان ز هم   نیایش کنان پیش یزدان شدیم

ز تیغ آمدم سوی آن جای تنگ   کمند کیی تاب دادم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب   در او ساخته جای آرام و خواب
کسی زار بگریست بر تخت و تاج   چه بر کشور و لشکر و گاه و تاج

یکی زار بگریست زان بند سخت   بزاری بمن گفت ای نیکبخت
مرا این بند را سست کرد آن شتاب   چو کردم ز دستم فرو شد در آب
به بند کمندش ببستم چو سنگ   کشیدمش بیچاره از غار تنگ

کز او راه نیاز گیرد سپهر   بجنبید کرسیوزش خون بمهر
چو خوبان دهد شهریار بلند   برادرش را پای کرده به بند
بآب اندرست او کنون ناپدید   پی او ز گیتی بباید برید

چو آواز او یافت افراسیاب   هم آنگه برآید ز دریا بتاب
بفرمود تا روزبانان در   برفتند با تیغ کینی و سپر
بیارند بر گردنش چرم گاو   بدو فرزند تا کم کند توش و تاو

بدژخیم فرمود تا برکشید   ز رخ پرده شرم را بر درید
بگردند بر گردنش چرم گاو   چنان چون نماندش بتن توش و تاو
ببردند کرسیوز شوم را   کز آشوب از و بد برو بوم را

چو بشنید آواز افراسیاب   هم آنگه برآمد ز دریای آب
بدستش همی کرد دریای شناه   بیاید بجایی که بد پایگاه
بر او پوست بدرید زینسان جواب   جهان آفرین را همی پاسخ او

چو کرسیوز او را بدید اندر آب   دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان   سر نامداران و تاج مهان
ز خشکی چو بانگ برادر شنید   بدو بد تر آمد ز مرگ آنچه دید

کجات آن کمین و کمان و کمند   که کردی بدو دیو جادو بلند
کجات آن سخن ای سپهدار گوی   که بودی ز چوگان تو گوی گوی
کجات آن همه رسم و آیین را   کجات آن سر تاج و گنج و سپاه

کجات آن همه دانش و زور و دست   کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن بزرم اندرون گنج و نام   کجات آن می نرم اندرون لعل و جام
کجات آن شبیخون که چون پر شمشیر   که شیر ژیان آوریدی بزیر

گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او و کرسیوز بدست کیخسرو

چو بشنید بگریست افراسیاب   همی بخت خویش تنگ شد اندر آب
کرا کنون بد ما نیاز آمدت   چنین اختر بد فراز آمدت

کزین بخشش بد همی بگذرم   که بیند بتر آید همی بر سرم
چنین داد پاسخ که گو جهان   بگفتم بسی آشکار و نهان

نبیره فریدون پور پشنگ   برآویخت زینسان بدام نهنگ
مرا زندگانی کنون خوار گشت   روانم ز تو پر ز تیمار گشت

بدان خیره دریا برآمد بجنگ   چو دیدش مرا هم ز دریا بگرد
کشاد آن کیانی کمند از میان   دو تا کی بیامد چو شیر ژیان
زبان بود و همه پر از گفتگوی   روان پرستنده پر جستجوی

بخواری ز دریا کشیدش بدم   همه زندگانی بر او خوار گشت
سپردش بشاهان و خود بازگشت   تو گفتی که با باد انباز گشت
بپرداخت آن تا بخون بند   سر شهریار اندر آمد بپند

چنین گفت بدبخت افراسیاب   که این روز خود دیده بودم بخواب
سپهر از بر من ولیکن [illegible]   کنون پرده راز را بردرید
بیامد جهاندار با تیغ تیز   سری پر ز کینه دلی پر ستیز

چنین داد پاسخ که ای بدکنش   ز دادار پیغاره و سرزنش
ز خون پدر است گوهر نخست   که هرگز ندیدی [illegible]
بآواز گفت ای بد کینه جوی   چرا کشتی آن [illegible]

زدی گردنش را بشمشیر تیز   [illegible] از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش [illegible]   نه بند کسی از جهان [illegible]
دگر نوذر آن نامور شهریار   جهاندار [illegible]
بریده سرش را [illegible]   همی بر گذشتی [illegible]

تو باب مرا از چه کردی تباه   چنین روز بد را نکردی نگاه
بکردار بد تیز بشتافتی   مکافات بد را بدی یافتی
بدو گفت شاها بسود آنچه بود   کنون داستانم بباید شنود

همان نامگر مادرت را ز جان   ببینیم پس چیست شاها نهان
بدو گفت اگر خواهش آید درم   نگر تا چه بد ساختی بر سرم
بدر بیگنه بود و من در نهان   چه رفت از گزند تو اندر جهان

سر شهریاری بریدی که تاج   برادرزاد و گریان به تخت عاج
اگر بند خواهی ز رسن بیگزند   کسی آتش تیز کی کرد بند
شبان چونکه بگرفت در زنده گرگ   اگر زنده ماند نباشد سترگ

دلاور که از بیشه بگرفت شیر   نشانده کجا زنده ماندش بپیر
دگر مهر برجسته شیر آورد   همان شیر او را بنه برآورد
کنون روز با او فره ایزدیست   مکافات بد را ز یزدان بدیست

به شمشیر هندی بزد گردنش   بخاک اندر افگند تاری تنش
ز خون لعل شد گوشت و ریش سفید   برادرش گشت از جهان ناامید
تهی ماند از او تخت شاهنشهی   سرآمد از روزگار بهی

ز کردار بد بر تنش بد رسید   مجوای لب سر ببند بد را کلید
چو جوئی بدانی که از کار بد   بفرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود   همه خشم او بند و زندان بود

چو خونریز گردد بماند نژند   مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز   که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای   مبادی جز آهسته و پاک رای

نگه کن که با تاج با سر چه گفت   که با نغزت ای سرخرد با بخفت
بکرسیوز آمد ز کار نسا   دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار   به بند گران و بیدروزگار

ابا روزبانان مردم کشان   جهان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد ببرد   ببارید خون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایرانیان گشت شاد   وزان طشت و خنجر همیکرد یاد

ز تور و فریدون سلم سترگ   از ایرج که بد نامدار بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز   کشیده بباید دلی پرستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد   سپه را همی دل پر از بیم کرد

بهم بر فگندند شان کوه کوه   ز بهر سوی بدو را لشکر و گروه
جفاهای ایشان همه گفت شاه   همیکرد در هر دو کشته نگاه
ازان پس بفرمود تا همچنون   بشوید تن شاه از خاک و خون

بپوشید از آن پس بدیبای چین   ز خز و ز ملحم کفن همچنین
بدر خیمه درون تخت زرین نهید   کله بر سرش عنبرآگین نهند
بخواباندش پس برافراز تخت   بگرید فراوان بر او شوربخت

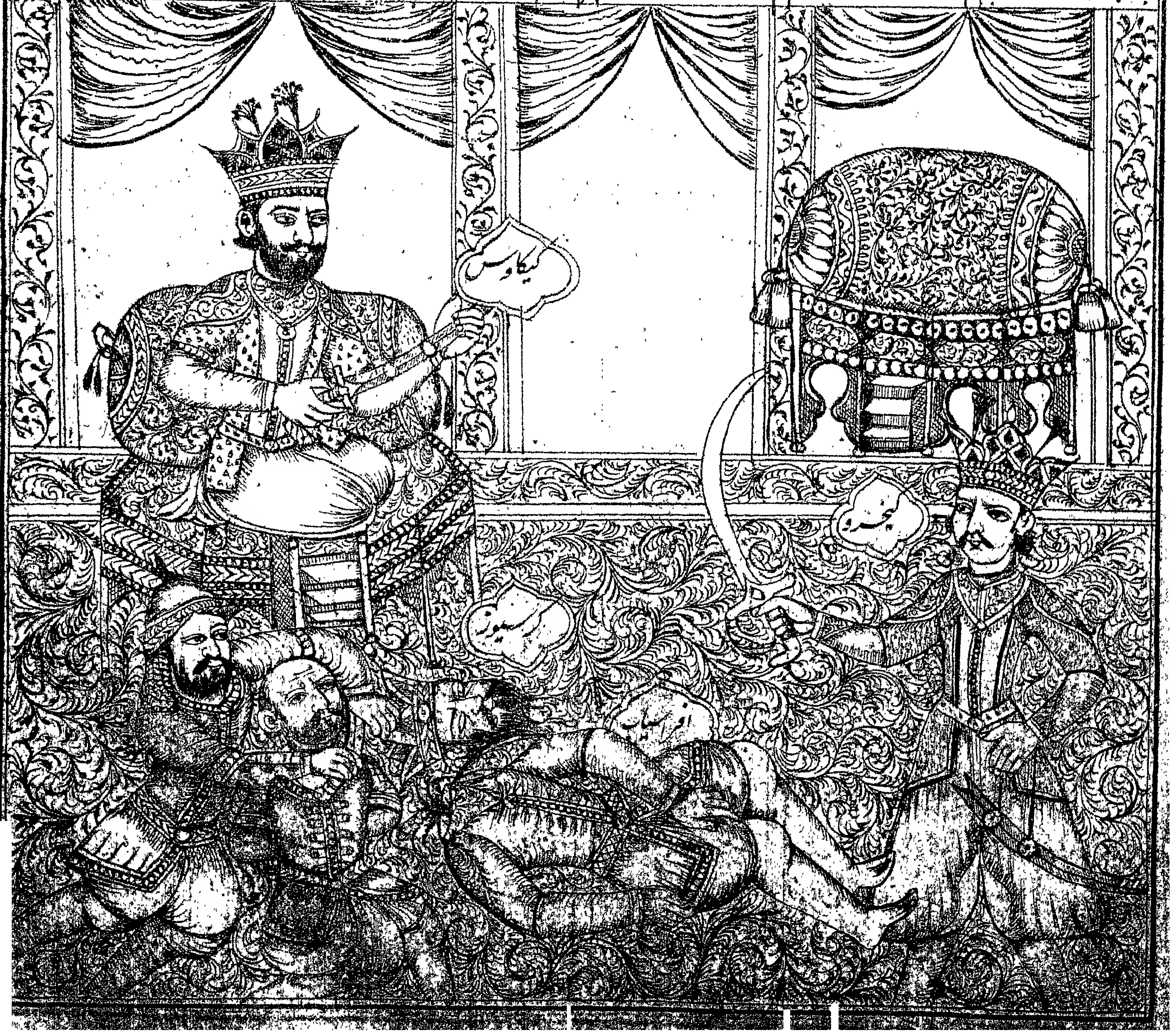
تن پهلوان را که خواست کین   کشیدند دو پاره زری بالکین
چنین گفت خسرو که کین اندریم   ز دل آتش درد بنشاندیم
کنون بر نیا جای بخشایش است   مر او رفت آرام و آسایش است

کنون بایدت کین تو ساختن   اسیران بهر جای بنواختن
که با من نیا بود کافگند چون   چو او رفت از ایشان چه آید برون
مکن بد که بینی بفرجام بد   ز بد گردد اندر جهان نام بد

نگه کن که این گنبد تیز گرد   نهانی ندارد دگر گرم و سرد
بگیتی همی باش با ترس پاک   نیایش همی کن به یزدان پاک
که پیروزی و شوربختی از وست   تن آسانی و رنج و سختی از وست

ز یزدان بجو شاه ایزد بیافت   ز دریا سوی خان آذر شتافت
ببیّ زاد بر آتش برافشاندند   بزمزم همی آفرین خواندند
[illegible]   به پیش جهاندار در رهنمای

چو گنجور کیخسرو اندر رسید   بر خشنید گنجی تا آذرگشسپ
بران موبدان خلعت افگندند   درم داد و دینار و بسیار چیز
به شهر اندرون هر که درویش بود   دگر خورد و پوشش از کوشش [illegible]



بران نیز گنجی پراگنده کرد / جهانی بداد و دهش زنده کرد
زینها و ریته نامه ابا خبر / به هر جایگه بر مهتری نامور
که تا گیتی از بهر بدی پاک کرد / جهان جمله بی ترس بیباک کرد
زن و کودک از شهر بیرون شده / خورشها و رامش بهامون شده
به هر گلشنی بود از تخم زرسپ / بیامد به ایوان آذرگشسپ
بزرگان سوی پارس کردند روی / برآسوده از رزم و از گفتگوی
چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز دل پیش یزدان بگفت
ز گیتی بیافتم فسر و اورنگ و تخت / بزرگی و گردی و دیهیم و تخت
ز تو خواستم تا یکی نامور / بکین سیاوش ببندد کمر
جهانجویی با فر و بند و خرد / ز شاهان گیتی همی بگذرد
کسی بر نیاید برین روزگار / که از نام ماند از جهان یادگار
همه جامها شان کبود و سیاه / دو هفته ببودند با سوگ شاه
براو ریخته عود و کافور و مشک / تنش را بدو در ببستند خشک
کسی نیز کاوس کی را ندید / ز کین و ز اورنگ گاه آرمید
اگر شاه باشیم و گر زیردست / نهالین ز خاکست بالین ز خشت
اگر عمر باشد هزار و دویست / بجز خاک تیره ترا جای نیست
بچل و یکم روز بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
یکی سور بد در جهان سر بسر / که بر تخت بنشست پیروزگر
برفتند گویان بر پیش اوی / بنزد یکی جهن آوردند روی
ببردند پس مرد را نزد شاه / بیامد بدان نامور بارگاه
پیاده بنزدیک آن شاه نیکاختر / ز دل سوخ خویش بزرگان سپید
ز خون تیکه بر چهره مادری / بجوشید و شد چهره اش آذری
بگردی به خون سنج ریش سپید / بگشتی ز بوم و ز بر نا امید
چو جهن این شنید از لب شهریار / بجان ایمنی یافت از روزگار
مهان جهان پیش تو بنده ام / وزان بندگی سرفراز زنده ام
چو این گفت او شاه بر پا بخاست / نشاندش بران تخت بر دست راست
جهان کشور بود داده ام تو / کزان تخمه و نژاده ام تو
نباید که گیری تو گیتی بهیچ / ز دانش ره داد را بسیچ
چو دیوان بدیدند راه و آیین گرفت / به یزدان بدید و کمر دین گرفت
سرش را بدیدم بسان [illegible] / بغلطید در خاک بی توش و تاج
ز ضحاک و تور و منوچهر کار / نگه کن که بودند خونخوارگان
[illegible] نگندان کنندی / به نیروی یزدان از ایشان دلی
[illegible] / سر آمد همه جنگ و پیکار اوی
[illegible] / ز تو رستگر جد اگر و [illegible]
مگر تا نباشی تو [illegible] / که کس را نبیند بدو فریاد گیر
هم از بندگان تو من کمترم / نه با تخت و با تاج و [illegible]
به توران زمین گر فرستی مرا / نیابی گنهم پیش یزدان ترا

وزان پس به تخت کئی برنشست / در بار بگشاد و لب برببست
که روی زمین از بد اژدها / بشمشیر کیخسرو آمد رها
روان سیاوش چو زنده گشت / همه روی گیتی ورا بنده گشت
همه چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را
چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با رامش و رود و می
به هر شهر کاندر شدندی براه / شدی انجمن مرد پیشگاه

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود
مردن کیکاوس و بر تخت نشستن کیخسرو

چو سالم سه شاه بر سر گذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت
جهاندار کیخسرو آمد ز گاه / نشست از بر تیره خاک سیاه
ز بهر سیاوش و آن کاخ بلند / بکردند بالای او ده کمند
نهادند پیراندرش تخت عاج / بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چنین است رسم سرای سپنج / بمانی درو جاودانی مرنج
بشادی نشینی همه کام جوی / اگر کام دل یافتی نام جوی
چنان دان که گیتی ترا دشمن است / زمین بستر و گور پیراهن است
سیاه انجمن شد بدرگاه شاه / ردان و بزرگان زرین کلاه

رها کردن کیخسرو جهن را از بند
و دادن پادشاهی توران اورا

همی بود گریان بر شه بپای / یکی نامور بود فرخنده رای
وزان پس فرو ریخت بر چهره آب / بسی یاد کرد از روان افراسیاب
منش بود پیش فرزند او ام / بخواندم من او را اگر شهریار
بسی آفرین بزرگان بگفت / بدان کش برون آن دو بیدار شفت
سخن گفت کاین راهی سرای توام / به هر جا که باشم برای توام
بگفتش که چونی درین روزگار / که دیدی همه پند آموزگار
نبیره تشنگی فریدون نژاد / نباید که پیچی تو سر را ز داد
وگر زانکه از داد پیچی تو سر / سرت را ببرم به سان پدر
سیاوش رابگینه چو بکشت / بچاره من آوردم او را بدشت
بخون سرخ شد ریش و موی سپید / نبا چاره گشت از جهان نا امید
ز ضحاک کشته جم را بکین / وگر تور کشت ایرج پاک دین
گرفت آن ستمگاره ضحاک را / ز تخت اندر آورد ناباک را
وگر بیخ منوچهر آن [illegible] گر / ببست از پی کین ایرج کمر
چنین ست فرمان یزدان [illegible] / که هرکس که بد کرد سرش بکناه
بپاسخ بیاراست جهن آن زمان / که ای دادگر شهریار جهان
بفرمان تو من بهر بندم کمر / نهم پیش تخت تو بر خاک سر
فرستم همه سال من باژ و ساو / به پیش تو ز اختر بود [illegible]

ببستند نامه به هر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری
که بی تیغ یزدان پیروزگر / نیاسود و نگشاد هرگز کمر
وزان پس چنین گفت شاه جهان / که ای نامداران فرخ مهان
بپرداخت از آن بیش و پیش نهان / برفتند گردان خسرو نژاد
چو بخشنده شد بر فلک ماه نو / چو زرافسری بر سر شاه نو
بشادی سپهبد با شهریار / تو امروز شدی مرد پیروزگار
چنین گفت کای بهتر از روزگار / تو باشی به هر نیکی آموزگار
نکردی کسی را چو من بهره مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
نبیره ببیدم جهان بین خویش / بجا کین من کرد چون کین خویش
جهان سر به سر زنده شد چون کیان / ندارم گران گر سر آید زمان
از ایرانیان هر که نامجوی / پیاده بفرخندگی رنگ بوی
ببردند پس پالکان شاه / دبیقی و دیبای رومی سیاه
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ / نه جنگ آوران پیر خفتان و ترگ
همه کار های جهان را در است / مگر مرگ را کان دری دیگر است
چهل روز سوگ نیا داشت شاه / بشادی نشسته بد آن روز تاج و گاه
بشادی بر او آفرین خواندند / بران تاج بر گوهر افشاندند
بفرمود تا جهن افراسیاب / بیارند در پیش با جاه و آب
چو دیدند مر جهن را پای بند / گسستند آن بند را بی گزند
چو چشمش بر آمد بران شهریار / زمین را ببوسید بیچاره وار
چو خسرو بدانگونه مهرش بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
که گر آلشتی بخون دست پیش / نگه داشتی دین و آیین و کیش
ولیکن چنین ست بد روزگار / که و برگ زهرست و با بست مار
که جاوید بادی تو با تاج و تخت / همیشه بهر جای فیروز بخت
زمین جز بفرمان تو نسپرم / وزین چهر تو فرمان همی نگذرم
برآسای اکنون و برخور ز بخت / ترا داد خواهم یکی تاج و تخت
مرا با تو مهرست و پیوند جان / نباید که آزار بینم بدان
ببودست از این پیش گیتی رها / بدین تیغ شد اندر دم اژدها
بهر مرد بد زان آیین خویش / بجستم از او من همه کین خویش
نه نیکست بر کس بد [illegible] / بدان کش بدی بود آیین و کار
به یزدان نگه بازدست تو شاه / بد ایشان چه آورد در روزگار
پدر جد گشتندش بجاه اندرون / نهادش یکی کوه بر سر نگون
ز ایران برفت و شد تا چین / دلش پر ز باد و سرش پرز کین
سرش را به شمشیر تیز بباک / سپارند تا یک دل از [illegible]
بفرمان تو من ببندم کمر / نهم پیش تخت تو بر خاک سر
هم از بندگان تو من کمترم / [illegible]
به هر [illegible] / [illegible]



ببوسم زمین پیش تخت ترا — کلاه آفرین تخت و بخت ترا
نثار آوریم عود و مشک و عبیر — زمین را ببوسیم چینی حریر
یکی آرزو دارد اکنون رهی — بدین نامور پیشگاه مهی
که پوشیده رویان فرزند من — همان خواهران را و پیوند من
ببخشی بمن تا بتوران برم — چنین آرزو را اگر درخورم
چو بشنید ازو شهریار این سخن — بران آرزو پاسخ افگند بن
بفرمود تا پیش او شد دبیر — ببردند قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند منشور بر پرنیان — بآیین شاهان و رسم کیان
چنان چون فریدون شه انجمن — سپرد و بگفتش نکو پیش ازین
مجوی از جهان بهرهٔ خویش را — بده داد مظلوم و درویش را
به گنجور گفت آن زمان شهریار — که در خلعت و تاج شاهانه دار
بیاورد گنجور تاج کیان — ابا خلعت و یارهٔ مهتران
بفرمود تا تاج بر سر نهاد — برست از گزند و شد از شاه شاد
همان خواهران را و پیوند اوی — که بودند هر یک ازو چاره جوی
فرستادشان شهریار جهان — بنزدیک جهن آن زمان شادمان
سزاوار هر یک یکی خواسته — ابا خلعت و تاج آراسته
فرستاد و گفتار دید این نهان — ابا جهن خرم سوی خانمان
هم آنگه بفرمود تا شد دبیر — نوشتش یکی نامه بر حریر
بنزدیک گستهم نوذر که اوی — بیاید با ایران پر از آبروی
سپارد بجهن آن زمین تمام — نسازد درنگ و نگیرد مقام
بشبگیر هنگام بانگ خروس — ز درگاه جهن آمد آوای کوس
نشست از بر اسپ سوی تور — همه راه با شادمانی و سور
چو نزدیکی شهر توران رسید — فرستادهٔ نیک پی برگزید
بگفتش که نزدیک گستهم پوی — همه کار ما پیش او باز گوی
فرستاده چون گفت شاهش شنید — بکردار باد دمان ره برید
چو نزدیک گستهم شد نیکخواه — بگفتش که جهن آمد از سوی شاه
چو گستهم ازان کار آگاه شد — پذیره بر جهن در راه شد
همه شهر توران بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
چو جهن اندر آمد سوی شهر خویش — بآیین شاهان که بودند پیش
بهر جای دیبا در آویختند — همه کوی و برزن درم ریختند
نشست از بر راه افراسیاب — همه هفته را سر برآمد بخواب
دو هفته ابا گستهم نوذر شاد — بدو خلعت و چیز بسیار داد
وزان پس در گنجها باز کرد — فرستادن گستهم ساز کرد
سپرد آن همه بر به گستهم گفت — که ای گرد با دانش و هوش جفت
ببر این همه هدیه‌ها پیش شاه — بگویش ز دادار گیتی پناه
تو شاهی و ما بندگان توایم — بهر جا پرستندگان توایم
پذیرفت گستهم و کردش درود — که بادی همیشه تو با کام و رود
همه شب ببودند با کام و ناز — بپیش اندرون شان بتان طراز
سپیده چو بر چرخ لشکر کشید — شب نیلگون دامن اندر کشید
بزین اندر آمد شه نوذری — بآیین شاهان به نیک اختری
ز توران سوی شهر ایران کشید — بنزدیک شاه دلیران کشید
گوان چون ازو آگهی یافتند — پذیره شدن را بشتافتند
بشد طوس با پهلوانان برش — چو دیدند گردان سر و افسرش
فرود آمد آنگه بشد پیش طوس — کنارش گرفت و برش داد بوس
دگر پهلوانان گردنکشان — همه پیش رفتند هم زین نشان
وزان پس نشستند گردان بر اسپ — براندند بر سان آذرگشسپ
چو گستهم در شهر شد با مهان — بنزدیک درگاه شاه جهان
ابا پهلوانان بدرگه رسید — پیاده شد و پیش درگه دوید
چو چشمش برآمد بران روی شاه — زمین را ببوسید در پیشگاه
چو دیدش ورا شاه با کام و ناز — ببر در گرفتش زمانی دراز
پس آنگه نشاندش بر گاه شاه — بپرسیدش از جهن و توران سپاه
بپاسخ بگفتش که ای شهریار — ز جهنت درود و فراوان نثار
جز از یاد تو نیست او را زبان — بفرمانت دارد کمر بر میان
هم آنگه بسالار گفت ای جوان — بپیمای جام و بیارای خوان
چو از خوردن خوان بپرداختند — می و رود و رامشگران ساختند
همه شب ببودند با می و رود — همیداد هر کس بخسرو درود
چو خورشید بنمود زرینه چهر — جهان را بشست از سیاهی سپهر
بیاورد گستهم آن خواسته — که جهنش فرستاد آراسته
بنزدیک شاه جهان آورید — چو خسرو مر آن را همه بنگرید
ببخشید جمله با ایرانیان — نشست از بر گاه شاه جهان
بران گونه تا سالیان شصت — جهان شد همه شاه را زیر دست

برداشتن کیخسرو دل از جهان و در خانه بستن بروی کسان و نیایش کردن پیش یزدان

پر اندیشه شد مایهٔ جان شاه — ازان ایزدی کار و آن دستگاه
همی گفت هر جای آباد بوم — ز هند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر — ز کوه و بیابان از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی — مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بداندیش بی بیم گشت — فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همی آرزو یافتم — دگر دل سوی کین نتافتم
روانم نباید که آرد منی — بد اندیشه و کیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم — که با تور و سلم اندر آیم بهم
ز کیکاوس از من نژاد — دگر سو ز توران پر از کین و باد
چو کاوس و چون جادو افراسیاب — که جز روی کژی ندیدی بخواب
بیزدان شوم ناگهان ناسپاس — بروشن روان اندر آرم هراس
زمین بگسلد فرهٔ ایزدی — گرایم بکژی و نابخردی
وزان پس بدان تیرگی بگذرم — بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد — همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این نیک روی سخن — بپوسد بخاک اندرون تخم من
هنر کم شود ناسپاسی بجای — روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا — بپای اندر آورد بخت مرا
ز من ماند نام بدی یادگار — گل رنجهای کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم — جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت — که بدگوهر و با پاک یزدان درشت
به آباد و ویرانه جایی نماند — که منشور تیغ مرا برنخواند
بزرگان گیتی مرا کهتر اند — اگر چند با تخت و با افسر اند
سپاسم ز یزدان که او داد فر — بدین گردش اختر پای پیر
کنون آن به آید که من راه جوی — شوم پیش یزدان نیایش گری
که هستم بدین خوبی اندر نهان — فرستندهٔ کامگار جهان
روانم بر انجای نیکان برد — که این تاج و تخت کی بگذرد
نباید کسی زین فزون کام و نام — بزرگی و خوبی و آرام و کام
شنیدیم و دیدیم راز جهان — بد و نیک را آشکار و نهان
کشاورز باشد وگر تاجور — سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه — که هر کس که آید بدین بارگاه
سبکبار گردان بنیکو سخن — همه سر بپیچی و تندی مکن
چو این گفته شد سوی باغ آن زمان — خروشان بیامد گشاده میان
به پیش پرستش سر و تن بشست — بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید — نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز — همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جای پاک — برارندهٔ آتش و باد و خاک
نگهدار و چندی خرد ده مرا — هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم — ابر نیکویها فزایش کنم
بیامرز یکسر گناه مرا — ز کژی نگه دار دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار — همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا نگردم چو ضحاک و جم — [illegible]
[illegible]



همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو مانده از کار شاه
چو پرسیده شد نامور شهریار / بیامد به درگاه سالار بار
برفتند یا دست کرده بکش / بزرگان ایشان گشتند پیش
چو دیدند بردند پیشش نماز / ازان پس همه برگشادند راز
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
همه پهلوانان ترا بنده ایم / سراسر بدیدار تو زنده ایم
ندانیم کاندیشه شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
بگوید بما تا دلش خوش کنیم / پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم
که تا سر شاه تند یا سر دهند / چو ترک دلیران بسر بر نهند
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه
نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مرد گناه
شما تیغها در نیام آورید / برآیین شمشیر جام آورید
بیکهفته بر پیش یزدان بپای / بود دم به اندیشه و نیک رای
شما پیش یزدان ستایش کنید / بدین کام و شادی نیایش کنید
بدانید کاین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
بسالار بار آن زمان گفت شاه / که بنشین پس پرده بارگاه
همی گفت کای برتر از برتری / فزاینده پاکی و بهتری
چو یکهفته بگذشت بنمود روی / برآمد پس از علت و گفتگوی
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / سخن رفت چندی ز بیداد و داد
همه داستانها زدند از مهان / بزرگان فرزانگان جهان
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار / که آن را ندانیم که داریم خوار
در بار بر نامداران ببست / جهانا که با دیو دارد نشست
بترسیم کو هم چو کاوس شاه / شود تیره و دیو پیچد ز راه
ستاره شناسان کابلستان / همه پاک رایان زابلستان
بگوییم هر گونه رای کهن / ز دستان کشاید همی این سخن
چو نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
که کابل بخوانیم زال بخواه / بدان تا بیاید بیا بر راه
جهاندار بر پای بر هفت روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
همه پهلوانان ابا موبدان / برفتند نزدیک شاه جهان
جهاندار چون دید بنشستشان / برسم کیان جایگه ساختشان
[illegible] / جهاندار با داد و بر دشتمان
بپرسید کانیم و پیشت بپای / همه پهلوانان ز خشنود رای
[illegible] / بربن مرز تا بان کم کرده راه
[illegible] / ز بیش گنج و درم برنج
ولیکن ندارم همی [illegible] / [illegible]
بدین آرزو دارم اکنون امید / شب تیره تا گاه روز سپید
همه پهلوانان آزاد مرد / برو خواندند آفرین با درود

پرسش سران ایران از دستان و نامه کیخسرو

پس از پرسش چو گودرز و گیو / چو برگزین شهریان چو سام شیر
که شاها دلیرا سرا سرورا / جهاندار و بر مهتران مهترا
فرازنده جوشن و زین اسپ / فروزنده فرخ آذرگشسپ
همه دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نماند از کس ترس و باک
تر از این جهان روز بر بود دست / نه هنگام تیمار و پژمرد دست
وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان

پاسخ کیخسرو بسران ایران

ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و بدین گیتی آراستم
بجای خروش کمان و خدنگ / بسازید باده و بوی و چنگ
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
کزو داد بر نیک و بد دستگاه / ستایش بر او کهنه و نو را
همی پرورد پیر و برنا بهم / ازو داد بینیم و هم زو ستم
کسی را نداد بار و نیتی من / ز بیگانگان دور و خویش من
تو با تیغی بینی مرا زانهمای / چو بگذرم زین سپنجی سرای

رفتن گیو بزابلستان و آوردن زال و رستم

پدر گیو را گفت کای نیکبخت / همیشه پرستنده تاج و تخت
بباید شدن سوی زابلستان / سواری فرستی بکابلستان
بسی خواهش و پوزش از رستم / همی زان سخن داد او خواستم
شما پهلوانید و دانا ترید / بسر بر نیی بر توانا ترید
بایران خرامید با خویشتن / بیاید از این در یکی انجمن
سخنهای گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو
غمی گشت با نامور زال گفت / که گشتیم با رنج بسیار جفت
شنیدند اینهمه بیدار و مردان / ستاره شناسان و هم بخردان

بار دادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن سران درباره بار*

توانایی فر شاهی تراست / [illegible]
[illegible] / چه آمد که بر ما ببستی تو راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم / همه چادر خاک مشکی کنیم
همه پاسبانان گنج توایم / پر از درد و گریان ز رنج توایم
[illegible] / [illegible]
چو پاسخ بگوییم همه راز خویش / برآرم نهان کرده آواز خویش
چو دانشان برگشت بیدار شاه / بفرمود تا پرده بارگاه

ازان نامداران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بشنید [illegible] / [illegible] کنون تا پر ایران
از آنگاه که یزدان جهان آفرید / فلک بر کشید و زمین گسترید
نه رنج و نیازی بگنج / بگیتی نه بخت و زوفت و رنج
سپهر شاه لشکر و گنج است / بجایی که پی بنی بخ است
که از باختری بیاید ردشاه / و زان را آزاد [illegible]
همه تاجداران که بودند شاه / برفتند ارج و تخت و کلاه
نهانی که دارد بگوید بما / همه چاره او بگویید بما
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نه بیجای و پراکنده گنج
بگیتی بی خاک تیره نماند / که مهر و نگین مرا بر نخواند
کنامه چو پاسخ بدستیم / ز دشمن جهان را بپرداختیم
بگوید کشاده چو پاسخ دهید / بپاسخ مرا زد فرخ نهید
وزان پس همه شادمانی کنید / [illegible] بدگمانی کنید
همه پهلوانان ز نزدیک شاه / برون آمدند انده دل تباه
بیاید بجای پرستش بشب / بدادار دارنده بگشاد لب
نگیرد مرا دل بهیچ تا نافت / روان جای روشن دلان یافت
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
ز کردار شاهان بر ترمنش / ز یزدان پرستان از آن بدنش
از ایران بسی رنج برداشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی
بزال و به رستم بگویی که شاه / ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
فراوان شنیدیم پاسخ نداد / دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
کنون هر که دارید پاکیزه رای / [illegible]
شد آن پادشاهی پر از گفتگو / چو او را رسیده خسرو [illegible]
برآشفت و اندیشه اندر گرفت / ز ایران ره سیستان برگرفت
برستم چنین گفت کز بخردان / ستاره شناسان هم موبدان
همه سوی دستان نهادند روی / ز زابل بایران نهادند روی
وزان پرده برداشت سالار بار / نشست اندر آن تخت زر شهریار
فراوان بیود انجمن پیش بار / بزرگان پر دانش و دستیار
از آن نامداران [illegible] / کس از نامور [illegible]
همه پهلوانان ترا بنده ایم / بگفتار و رای تو افکنده ایم
کنون روزگاری برین بگذشت / دل ما بر آزار و تیمار گشت
وگر کوه باشد زبن برکنیم / بخنجر دل دشمنان بشکنیم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی نیاز
یکی آرزو خواست [illegible] / همی بر دل آرد [illegible]
شما بازگردید پیروز و شاد / وز اندیشه بد دل مگیرید یاد
فرو هشت [illegible] / [illegible]



جهاندار شد پیش یزدان بپای / همی خواست تا باشدش رهنمای
ز من گر نکوئی وگر زشت رفت / نشست مرا جای ده در بهشت
شب تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که برزد سر از چرخ ماه
چنین دید در خواب کو را بگوش / نهفته بگفتی خجسته سروش
کنون آنچه جستی همه یافتی / اگر زین جهان تیز بشتافتی
توانگر شوی چونکه درویش را / نوازی و هم مردم خویش را
هر آنکس که از بهر تو رنج برد / چنان دان که رنج از پی گنج برد
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ / که آمد ترا روزگار بسیچ
بسی چیز دیگر نهانی بگفت / وزین آگهی آمد او را شگفت
همیگفت اگر تیز بشتافتم / ز یزدان همه کام دل یافتم
نشستم بهفته بر زال و رستم بهم / رسیدند بیکام و دل پر ز غم
چو رستم بیامد و زال زر / همه موبدان فراوان هنر
همه نامداران زرینه کفش / برفتند با کاویانی درفش
بگفتند با زال و رستم که شاه / بگفتار ابلیس گم کرده راه
جز آنست کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شاداب و روشن روان
مگر تیره شد بخت ایرانیان / وگر شاه را اختر آید زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر / که باشد که شاه آمد از گاه سیر
بگوییم بسیار و پندش دهیم / به پند اختر سودمندش نهیم
چو دستان چنین گفت رستم پلتن / چو طوس و چو گودرز شان انجمن
پراندیشه از تخت بر پا بجست / بپرسیدش از کار و بسود دست
جهان تیز با ایرانیان هر که بود / برانداز شان پایگه برفزود
ز گاه منوچهر تا کیقباد / ازان نامداران که داریم یاد
ندیدیم کسی را بدین فرهی / بدین نام و این فر و ایزدی
چه بهتر که پای تو از خاک نیست / چو زهر آنکه نامم تو تریاک نیست
ستاره شناسان و کندآوران / ز هر کشوری آنکه دیهیم سران
از ایران کس آمد که پیروز شاه / نفرمود تا پرده بارگاه
بدان تا بپرسیم ز شاه جهان / چه چیز است کو دارد همی در نهان
چهارم بدان پرده ستایش کنیم / شب و روز او را نیایش کنیم
[illegible] روشن کنند / خرد پیش او [illegible]
[illegible]

همیگفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر

بخواب دیدن کیخسرو سروش را واز و دریافتن رفتن خود از جهان

بهمسایگی داور پاک جای / بیابی درین تیرگی در سرای
که بیدادگر بگذرد از جهان / یکی باشدش آشکار و نهان
ببخش و بارزانیان بخش چیز / کر آید رهائی تو بسیار نیز
ز لهراسپ آید بدیشان هنر / بدو ده تو شاهی و تخت و کمر
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی دید جای پرستش پر آب
بیامد بر تخت شاهی نشست / یکی جامه نابسوده بدست

رسیدن زال و رستم نزد کیخسرو و اندرز کردنش

چو گودرز پیش تهمتن رسید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
همه بارگاهش سپاه است و بس / شب و روز او را اندیشه کس
شده کوژ بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی
وگر ترس یزدان پاکست این / گذشته چنین دلش اندگین
درستی و هم دردمندی بود / گهی خوشی و گه نژندی بود
وزان پس هر آنکس که آمد ز راه / برفتند پویان سوی بارگاه
چو گرگین و چون بیژن و گستهم / هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
ز وابستگان هر که بد زابلی / ز قنوج و ز دنبر و کابلی
یکایک ببردند پیشش نماز / همه پهلوانان گردن فراز
دلاور طهماسپ کاوس کی / بزرگان و شاهان فرخنده پی
گرشاسپ بادا همیشه بجای / به پیروزی و مردی و داد و رای
یکی نامه را آگهی یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم
ز قنوج و زد و بر و مرغ و مای / برفتند با رنج هندی ز جای
نبرد ار ازین پیش سالار بار / بپیچید زانچه خود شهریار
لبسه جیز هر کار نیکو شود / گر آن تخت شاهی بی آهو شود
کنون چیست فرمایدش جهان را / هم او بازدار و گزاینده را

پاسخ خسرو بزال

[illegible]

گر از من خداوند خشنود نیست / ازین شهریاری مرا سود نیست
همی بود در پیش یزدان بپای / چنین پنج هفته خروشان بپای
که اندر جهان با خرد بود جفت / بخفت او و روشن روانش نخفت
بسوده بسی باره و تاج و تخت / گرامی شاه نیک اختر نیکبخت
کسی را سپارد این ای سپنج / چو بخشی بارزانیان بخش گنج
که پاید رها زین دم اژدها / کسی گر رود ایمن از چنگ بلا
که ایمن شود مور ازو بر زمین / سر تخت را پادشاهی گزین
بپوی مرگ بنه خیره وانجا که رای / چنان چون ببخشی ز یزدان سرای
همی خواند بر کردگار آفرین / همی بود گریان و رخ بر زمین
جهاندار بی یاره و طوق و تاج / بپوشید و برشد بران تخت عاج
همه با غم دل پیش بشتافتند / چو ایرانیان آگهی یافتند
پذیره شدن را به تخت سپید / هر آنکس که بود از نژاد و نژید
ز خسرو همه دل پر از داغ و درد / سپاهی همی رفت رخساره زرد
گشائید و پوییم و پاییم راه / ازین هفته تا آن در بارگاه
چرا شهر ایران چو گلبرگ روی / نداریم که چشم بد آمد بروی
بیکبارگی کرد گیتی سیاه / وگر دیو بر دست او راز راه
که از غم شود جان خرم دژم / شما دل مدارید چندان بغم
برانداز که شاه بگذر بشتند / هم آنگه ز در پرده برداشتند
هم از پرده آواز رستم شنید / شهنشاه چون روی دستان بدید
بر سیم همی جایگه ساختشان / یکایک بپرسید و بنواختشان
که شادان بزی تا بود ماه و سال / برو آفرین کرد بسیار زال
که با فر و با برز و اورند بود / سیاوش مرا همچو فرزند بود
ببار آمدن تیز بر هر ده شاه / نگشتی همه روی گیتی بیاد
نشاید که و باز داریم راز / بگوییم با شاه ایران براز
گز ایران چرا شاه بیره مهر / بدان تا بجویند از سپهر
همی تافتم با کر ختی بر آب / من از زود [illegible]
چرا این بسیت آئین [illegible] / بگنج [illegible] مردان مرد
اگر چند چیز [illegible] نیز / بپردیش [illegible] بسیار چیز
یکی داشتی پاسخ انگبین / چو بشنید خسرو ز دستان سخن
[illegible]



چو بشنید زال این سخن بردمید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بپیچید رنج سوی یلان و
بدل برنهاده زانده و کوه

به ایرانیان گفت کاین رای نیست
خرد را بمغز اندرش جای نیست

که تا من ببستم کمر بر میان
پرستنده‌ام پیش تخت کیان

ز شاهان ندیدم کس این گونه گفت
چنو گفت ما را نباید نهفت

نباید بدین هیچ همداستان
که او پیش ما زین چنین داستان

کمر بسته با او همه آمد گشت
که از راه یزدان سرش باز گشت

فریدون و هوشنگ یزدان پرست
بدین تاج هرگز نیازید دست

بگوییم پیش تو من همه راستی
ازایدر بجای اندرون کاستی

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
که ایشان سخن کس نگفت از کیان

همه با تو ایم آنچه گویی تو شاه
مبادا که او کم کند رسم و راه

شنیدی این سخن زال برپای خواست
چنین گفت کای سرو آزاد راست

ز پیر جهاندیده بشنو سخن
چو کج آوری رای پاسخ مکن

که گفتار تو نیست با راستی
ببندد بتلخی در کاستی

نباید که از آز گیری زمین
ازین راستی پیش یزدان گزین

تو ز توران زمین زادی از مادرت
هم آنجا بد آرام و آسایش خورت

ز یکسو نبیره رد افراسیاب
که جز جادویی شب ندیدی بخواب

چو کاوس [illegible] و بگیر نیا
نیا تنگ رنج دل پر از [illegible]

ز خاور ورا بود تا باختر
بزرگی و شاهی و تاج و کمر

همی خواست کز آسمان بگذرد
همان گردش اختران بشمرد

بران برسی بیند باد دش
همی تا [illegible] گفتار بگشادمش

بسی پند بشنید و سودی نکرد
ازو بازگشتم پر از داغ و درد

چو بر شد نگون اندر آمد بخاک
ببخشود بر جانش یزدان پاک

بیاید بیزدان شده ناسپاس
[illegible] پند گیرد ولی بی سپاس

تو رفتی و شمشیر زن صد هزار
زره دار با گرزه گاو سار

چو شیر ژیان ساخته رزم را
بیاراستی دشت خوارزم را

ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ
پیاده شدی پیش جنگی پلنگ

[illegible] به توبه دستیار
با ایران کشیدی روان افراسیاب

زن و کودک خرد ایرانیان
نبستی بکین کس میان

ترا ایزد از دست او رست کرد
ببخشود و رای تو پیوسته کرد

بکشتی کسی را که بد زو هراس
بداور درآرنده بد ناسپاس

چو گفتم که هنگام آرام بود
گه نوشش و بخشش و جام بود

بیاسود از رنج شاه و سپاه
همی تازه داریم جان زال و ماه

با ایران کنون کار شد نو گشت
فزون تر بیران ال پر از آب گشت

کنون برنوشتی ره ایزدی
بکژی کشیدی در راه بدی

ازین بد نباشد تنت سودمند
نیاید جهان آفرین را پسند

گر این باشد ای شاه سامان گنج
نگردد کسی گرد فرمان تو

پشیمانی آید ترا زین سخن
براندیش و فرمان دیوان مکن

وگر تیز جویی چنین راه دیو
ببرد ز تو فر کیهان خدیو

بمانی پر از درد و تن پر گناه
نخوانند ازین پس ترا نیز شاه

بیزدان پناه و بیزدان گرای
که او هست بر نیکویی رهنمای

گر این پند من سر بسر بشنوی
با اهرمن [illegible] بگروی

نماند روزی و نماندت تخت
نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

خرد باد جان ترا رهنمون
که راهی درازست پیش اندرون

خردمند بادی و پیروز رای
[illegible] بجای

سخنهای دستان چو آمد به بن
یلان برگشادند یکسر سخن

که ما همبرانیم کاین پیر گفت
نباید در راستی را نهفت

پاسخ کیخسرو و نکوهش زال را

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید
زمانی برآشفت و دم درکشید

باندیشه گفت ای جهاندیده زال
بمردی بی اندازه بشمرده سال

اگر سرد گویمت در انجمن
جهاندار نپسندد این بد ز من

وگر آنکه رستم شود دردمند
ز دردی که آید بایران گزند

دگر آنکه بشمرم رنج او
فزون آید از نامور گنج او

سپر کرده پیشم تن خویش را
نبد خواب و خور زو بداندیش را

همه پاسخت را بخوبی کنم
دلت را بگفتار [illegible] کنم

چنین گفت خسرو به آواز سخت
که ای سرفرازان بیدار بخت

سخنهای دستان شنیدم همه
که برخواند آن را به پیش رمه

بپاینده یزدان کیهان خدیو
که دورم من از راه و فرمان دیو

بیزدان گرایم همی جان من
که آن دیدم از رنج درمان من

بدیدم جهان را دل روشنم
خرد شد ز بیداری او جوشنم

بزال آنگهی گفت تندی مکن
باندازه باید که رانی سخن

نخست آنکه گفتی ز توران نژاد
خردمند بیدار هرگز نزاد

جهاندار پور سیاوش منم
ز تخم کیان شاه با دانشم

نبیره جهاندار کاوس کی
دل افروز و پردانش و نیک پی

ز مادر همان تخم افراسیاب
که با خشم او کم شدی خورد و خواب

نبیره فریدون و پور پشنگ
ازین گوهر هیچ دارم بننگ

که شیران ایران بدریای آب
نرستی تن از بیم افراسیاب

دگر آنکه کاوس صندوق ساخت
سر از پادشاهی همی برفراخت

جهان دان که [illegible] منش
نشاید که بد پادشا بدمنش

کنون من چو کین پدر خواستم
جهان را بخوبی بیاراستم

نکشتم کسی کز و بود کین
هم او جور و بیداد بد بر زمین

[illegible] نماند
ز بدگوهران شهریاری نماند

هرآنگه که اندیشه گردد دراز
ز شاهی و از دولت دیرباز

چو کاوس و جمشید باشم براه
چو ایشان ز من کم شود بارگاه

چو ضحاک ناپاک و تور دلیر
که از جور ایشان جهان گشت سیر

بترسم که چون روز پیچش کشند
چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند

دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ
برآراستی چون هلاور نهنگ

کیان برگزایدان ندیدم سوار
تو اسپ افگنی از در کارزار

که تنها برادر بجنگ آمدی
چو رفتی برزمش درنگ آمدی

همی خوار بودی بجنگ پشنگ
از ایشان بدین جستن تیز چنگ

کسی را که با فر یزدان بود
دگر آختن تیغ رخشان بود

بدین رنج هفته که من روز و شب
همی بافرین برگشادیم دو لب

بدان تا جهاندار یزدان پاک
رهاند مرا زین غم و تیره خاک

قدم سیر از [illegible] تاج و تخت
سبک برگشتیم [illegible] رخت

تو ای پیر فرخنده دستان سام
مرا [illegible] گفتی که بنهاد دام

بباشی و بکژی نگشتم ز راه
روانم [illegible] دل سیاه

اگر دیو بردی مرا دل ز راه
تبه کردی [illegible] زین سپاه

[illegible]

[illegible]

گناه [illegible]
[illegible] رسید

[illegible]

پوزش زال از کیخسرو

[illegible]

چنین گفت کای شاه [illegible]
اگر دیو گم کرده راه مرا

[illegible]



بیارید و بگرفت دستش بدست / بپرخویش بر دوش کاخی نشست
چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون به بندید یکسر کمر
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای از نهفت
میان اندرون گاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / دگر بیژن گرد و گرگین نیو
بیکدست شد زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بآواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران و مردان کار
نماند کسی خود بگیتی دراز / که نامد برفتن مرا اورا نیاز
نبینی بچشم و نپوئی بپای / نگوئی ببانگ بلند ای خدای
کنون گاو ما را بجرم اندرست / که پاداش با آفره دیگرست
زهوشنگ و رو تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
چو ایشان بهان من یکی بنده ام / وگر چند با رنج کوشنده ام
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کئی روی برتافتم
با ایرانیان بخشم این خواسته / سلیح و همان گنج آراسته
ببخشیم که من راه را ساختم / وزین تیرگی دل بپرداختم
چو کیخسرو این پندها برگرفت / بماندند گردان از و در شگفت
بزرگان بماندند یکسر خمی / ز شادی شده دور و از خرمی
چنین گفت زال آنگهی در سخن / میان بزرگان آن انجمن
همه کار و گفتار او ایزدیست / نه از راه کجی و نابخردیست
بپیوند یکهفته زینگونه شاد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
چو آمدش رفتن به تنگی فراز / یکی گنج را در گشادند باز
بدو گفت بنگر بکار جهان / که با آشکارا چه دارد نهان
نگه کن رباطی که ویران بود / پلی کان نه نزدیک ایران بود
وگر آن کش آید بچیزی نیاز / ز هر کس همیدار او رنج باز
وگر هر کجا رسم آتشکده است / کجا بی هیربد جای ویران شدست
وگر چاه سازی کرا بی آبست / فراوان بر او سالیان بگذرست
[illegible] کان را نخست / بگیو و بزال و [illegible] خویش
[illegible] بخشید گودرز را سپرد / وزان پس ز اسپان زرین [illegible]
سلیح [illegible] آنچه در گنج بود / کرا در ایران خواسته رنج بود
[illegible] شاه / جهان جوی [illegible] کمر و کلاه
[illegible] / همیدار [illegible] کار
[illegible]

اندرز کردن کیخسرو پسران ایران

زخرگاه و از خیمه چند آنکه هست / [illegible] بر دشت جائی نشست
بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان
سراپرده زال نزدیک شاه / کشیدند بر دشت پیش سپاه
پس پشت شاپور با گستهم / بزرگان که بودند با او بهم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو / چو گرگین و فرهاد و شاپور نیو
هر آنکس که داند راه خرد / بداند کاین نیک و بد بگذرد
بدانگه که خم گردد بالا و پشت / بجز باد چیزی نداری بمشت
مرا پیش خود بر بردی نه دیر / که گشتم من از خاک تاریک سیر
بترسید یکسر ز یزدان پاک / مباشید ایمن درین تیره خاک
جز از نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان بر نخواند
نکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که اید بماند کسی
هر آنکس که در پیش من رنج برد / ببخشم برو هرچه خواهد ز گنج
هر آنکس که دست از شما مهتری / ببخشم بهر مهتری کشوری
شما دست شادی بخوردن برید / بیکهفته اندر همی بنگرید
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد / خرد با دلش همچو بیگانه شد
همی این بدان آن بدین بنگرید / مر این بند را کس ندیدش کلید
ندانیم سر او بر چه خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بید و راغ و کوه

وصیت کردن کیخسرو بگودرز و بخشیدن خواسته بر مهتران

وگر آبگیری که باشد خراب / از ایران و از رنج افراسیاب
بر ایشان در گنج بسته مدار / ببخش و بترس از بد روزگار
بیابی همی آتش افروختن / بدان نام نیکو ببین دوختن
بدین گنج سیم و زر آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن
همه جامهای تنش شیر [illegible] / پس آنگاه یکسر برستم سپرد
گرانمایه اسپان که بودش یله / بطوس سپهبد سپردش گله
سپردند یکسر بگیو دلیر / بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
یکی طوق و جوشن [illegible] / زیاقوت رخشان دو انگشتری
یکی تخت زرین و طوق [illegible] / ز پیروزه مهری و زرین کمر
[illegible] / [illegible] با کلاه و کمر
[illegible]

بدانست کاین سخن جز بچم / نبود بر شاه خورشید چهر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر که او نامدارست و نیو
درفش بزرگان پیل و سپاه / بپا اندرین روشن [illegible] بارگاه
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سفید و سیاه و بنفش و کبود
بدست چپش رستم پهلوان / ز کابل بزرگان و پر خسروان
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
گرانی درآید ز درد و گزند / نه تن ماند بر یکی سان نه هوش
گذشتن کنون به که با لشکرم / نباید که چیدست گیتی بگذریم
که این روز بر هر کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
از ایشان بسی ناسپاسان بدند / بفرجام ازین بد هراسان بدند
کنون چاه و دل زین سرای سپنج / بکندم برآوردم از درد و رنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس / بگویم بیزدان نیکی شناس
همان یاره و برده و چارپای / بر اندیشم آرم شمارش بجای
نخواهید تا زین سرای سپنج / گذر یابم و در یابم از رنج
جز از پیش ازین بیخ گیتی گشت / هر آنکو خرد داشت باز آمدی
بماندند سرپیش بر پای بر / چو دیوانه گشتند بر جای بر
چه دارد بدل نامبردار شاه / چه فرمان گذارد بکار سپاه
غو نای و آواز اسپان ز دشت / تو گفتی همی از هوا بر گذشت
بهشتم نشست اندر آن بارگاه / ابا یاره و گرز و زرین کلاه
چو بگشاد آن گنج آباد را / وصی کرد گودرز کشواد را
گهی گنج را روز آگندنست / ببخشی و روزی پراگندنست
دگر کودکانی که بی مادرند / زنانی که بی شوی و بیچادرند
نگه کن بشهری که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
ستم دیدگی گوزتن باز نم / بروز جوانی دژم بر فشاند
دگر گنج کش خواندندی عروس / که آگند کاوس در شهر طوس
همان یاره و طوق کند آوران / همان جوشن و گرزهای گران
همه باغ گلشن بگودرز داد / وز اولیها یکسر او کرد یاد
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر چارپای
نوشته بر او نام شاه جهان / کرانه جهان او [illegible]
بگیو و بگستهم بسپرد و گفت / کز اینجا [illegible]
یکی جامه [illegible] / [illegible]
[illegible]



چنین گفت کای شهریار جهان / سزد کارزو با نماند نهان
که دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز و گردنکشان طوس را
بدان رنج و تیمار بسپرد راه / بمازندران شد بنزدیک شاه
چو کاوس شد سوی هاماوران / ببستند او را به بند گران
رها کرد از بند کاوس را / چو گودرز و هم گیو و هم طوس را
وزان پس کجا رزم کاموس کرد / بمردی باپیراند آورد گرد
چنین داد پاسخ که کردار او / بنزدیک ما رنج و تیمار او
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
که او باشد اندر جهان پیشرو / جهاندار سالار و بیدار گو
بدو داد منشور و کرد آفرین / که آباد بادا برستم زمین
چو آن دید زال آفرین کرد سخت / بران شاه بیدار و پیروز بخت
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / ندیدیم چون تو خداوند تخت
به تیر و به شمشیر و بهشت / کنون ماند از تو بهشت دیگر گذشت
بایران رسید آنچه بر شاه نیز / که تیمار او گیو چندی کشید
خداوند گیتی ورا یار باد / دل بدسگالش پر آزار باد
نوشته به مشک و به عنبر دبیر / یکی نامه از پادشا بر حریر
بایرانیان گفت گیو دلیر / کپال یلان دار و چنگ شیر
ز گودرزیان هر که بد پیشرو / یکی آفرین کرد بر شاه نو
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
ز کوه هماون ز روشن تنم / نخست و نبود ایچ پیراهنم
بهاماوران بسته کاوس بود / دگر بند بر گردن طوس بود
نکردم سپه را بجایی بلید / نه از من کسی کرد هرگز گله
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که پشت ازین بخت وارونه گا
نوشتند عهدی برین مهر شاه / به پیش بزرگان گردنکشان
سکالیدگان چه روشن خرد / نشستند شاهان ازین ...
جهاندار بخشش ... / زمین را ز ... پیش
جهاندار کیخسرو دادگر

تو دانی که رستم به ایران چه کرد / به رزم و به رنج و به ننگ و نبرد
نهفتن چو تنشید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه اولاد و غندی و بید
ابا طوس و گودرز و هم گیو را / دلیران فرزانه نیو را
چو سهراب فرزند کاندر جهان / کسی را نبد از کهان و مهان
ز کردار او چند رانم سخن / گران داستانها نیاید به بن
که داند مگر کردگار سپهر / نماینده داد و آرام و مهر
نبشتند عهدی ز شاه زمین / سرافراز کیخسرو پاکدین
سپهدار پیروز لشکر فروز / همه اوستا بود کشور نیمروز
همانگه که با زال سام سوار / برفتند بازیجیا بر کنار

خواستن گودرز عهدنامه از کیخسرو برای گیو

نگاه منوچهر تا کیقباد / زکاوس تا شاه فرخ نژاد
همان گیو بیدار دل نیک‌دل / بتوران زمین بود با خورد و یال
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه / همی چشم دارد ز نیکی ز شاه
کنم تو بشیمن پاک درست / که روشن روان بادی و تندرست
یکی مهر زرین بر او بر نهاد / بران نامه شاه آفرین کرد یاد
بدانید کو یادگار منست / نیز و شما زینهار منست

عهدنامه خواستن طوس از کیخسرو برای خود

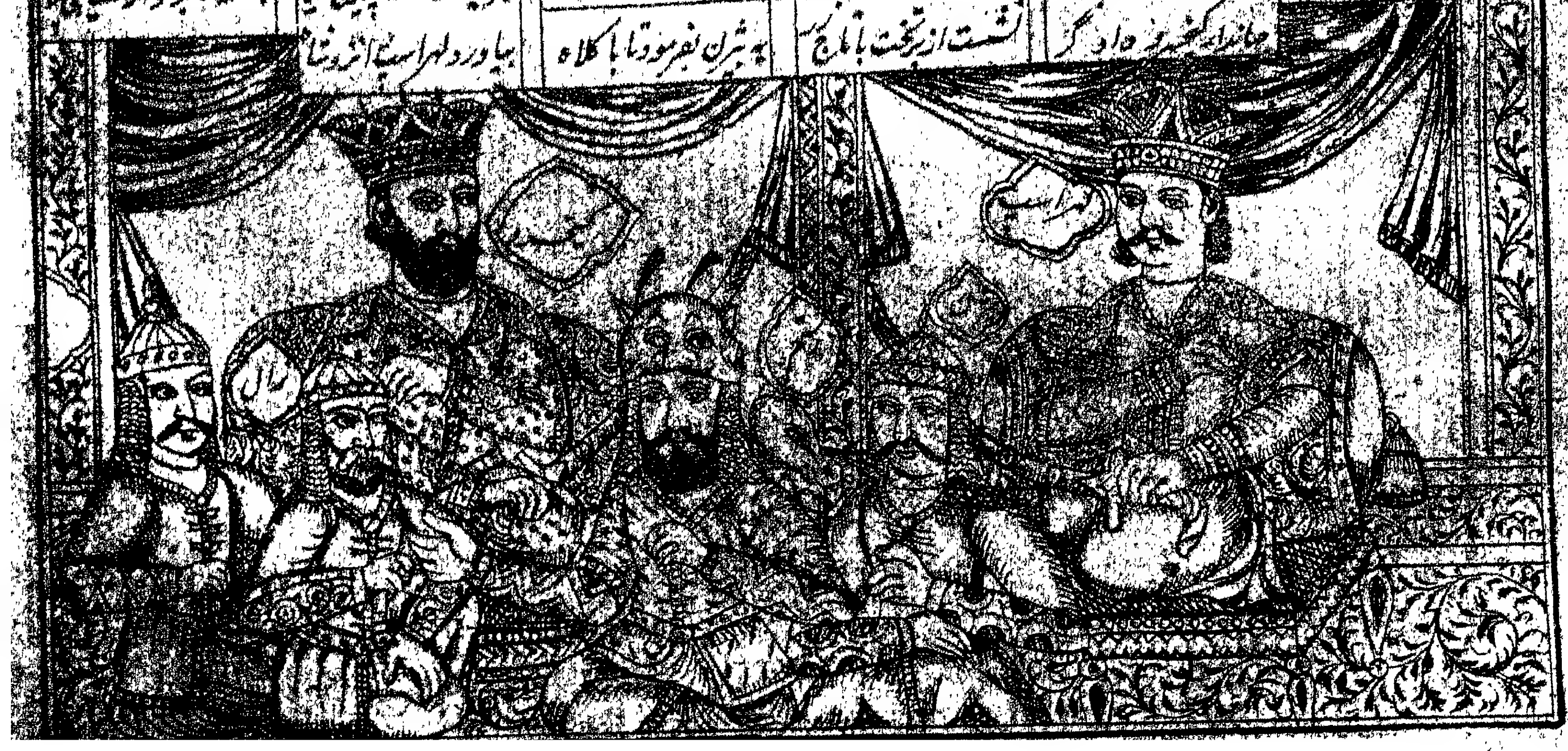
منم زین بزرگان فریدون نژاد / ز با فرخان تا بیاید قباد
به کین سیاوش بدان رزمگاه / بدم هر شبی پاسبان سپاه
بمازندران تیز با او به بند / ز بیمر جهاندار بودم نژند
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج / همی بگسلد زین سرای سپنج
همی باش با کاویانی درفش / تو باشی سپهدار زرینه کفش
نهاده به قرطاس بر مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر

دادن کیخسرو پادشاهی بلهراسپ

نشست از بر تخت با تاج / بپیشش بفرمود تا با کلاه

چو کاوس کی شد بمازندران / رهی دور و فرسنگهای گران
بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چه جادو و زن اژدهای دلیر
سر سنجه را آنک از تن بکند / خم پیشش برآید بچرخ بلند
نهفتن بشد با سپاهی گران / از ایران و زابل گزیده سران
بکشت از پی کین کاوس شاه / ز درد وش نگریه همه سال و ماه
اگر شاه سیر آید از تاج و گاه / چه ماند برین شیر دل نیکخواه
سخنهای او نیست اندر نهفت / نیابد کس او را بآفاق جفت
ز بهر سپهبد گو پیلتن / ستوده بمردی بهر انجمن
نهادند بر عهد بر مهر زر / بر آیین کیخسرو دادگر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر / ببودند زو هر یکی بهره ور
چو بنشست گودرز بر پای خاست / بیاراست بر شاه گفتار راست
بپیش بزرگان کمر بسته ام / بآرام یکروز ننشسته ام
برشت اندرون گودرز ... / همان چون ... بجنش
چنین داد پاسخ که بنشست شاه / که بر گیو بادا ز ما آفرین
بفرمود عهدی بر اسفهان / نهاد بزرگان جای مهان
که یزدان ز گودرز خشنود باد / دل بدسگالش پر از دود باد
سراسر ازو پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز بر مگذرید
چو گودرز بنشست برخاست طوس / بشد پیش تخت زمین داد بوس
کمربسته ام پیش ایرانیان / که تا شاه مر از ... میان
بلاون سپه را نگردم جدا / همی بود مرا اندر دم اژدها
همه جای پیش سپهبد بدم / اگر نیک بودم اگر بد بدم
چه فرمایم چیست نیروی من / تو دانی هنرها و آهوی من
بدین سر ز گیتی خراسان ترا / ازین نامداران تن آسان ترا
بدو داد و کردش بسی آفرین / که از تو مبادا دلی پر ز کین
از آن مهتران نام لهراسب ماند / که از دفتر شاه کس برنخواند
نهیبت گرفت از سپهبد سپاه / جهان را بدادار ... پناه
بیاورد لهراسب را نزد شاه





چو دیدش جهاندار بر پای جست / بر او آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج / ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی ایران زمین

که این تاج تو بر تو فرخنده باد / جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا تاج شاهی و گنج / از آن پس که بردم بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سپس جز بداد / که از داد باشی تو پیروز و شاد

مکن استا دیو را بر روان / چو خواهی که بخت بماند جوان
خردمند باش و بی‌آزار باش / همیشه زبان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز تخت اوی / بباشید شادان دل از بخت اوی

شگفت اندر او ماند ایرانیان / برآشفت هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند / که لهراسپ را شاه بایست خواند
از ایرانیان زال بر پای خاست / بگفت آنچه بودش بدل راستی

چنین گفت کای شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر بخت آنکس پر از خاک باد / روان ورا خاک تریاک باد
که لهراسپ را شاه خواند براد / ز بیداد هرگز نگیریم یاد

بایران چو آمد بنزد زریسپ / فرومایه دیدمش با یک اسپ
بجنگ الانان فرستادیش / سپاه و درفش و کمر دادیش
نژادش ندانم ندیدم هنر / ازین گونه نشنیده‌ام تاجور

ز چندین بزرگان خسرو نژاد / نیامد کسی بر دل شاه یاد
چو دستان سام این سخنها بگفت / شدند انجمن با سخنگوی جفت
خروشی برآمد ز ایرانیان / کزین پس نبندیم شاها میان

نجوییم کس بزم و رزم و کارزار / چو لهراسپ را برکشد روزگار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت شتاب و تندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی / بجز دود آتش نجوید همی

بباید بدین کار خشنود بود / کجا روشنی بهتر از تیره دود
که نپسندد از ما بدی کردگار / بپیچد بد از گردش روزگار
که یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت

که دین دارد و شرم و فر و نژاد / بود راد و فیروز و آرام و شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست / که گشت این هنر باز [illegible]
نبیره جهاندار هوشنگ هست / جهاندار و بینادل و پاکدست

ز تخم پشین است و از کیقباد / [illegible] یزد دانش سری پیرزاد
پی جادوان بگسلاند ز خاک / پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از بند اوی / برین هم بود پاک فرزند اوی

مرا گفت یزدان بدو کن [illegible] / نگردم من این چیز فرمان اوی
بشاهی بر او آفرین گسترید / وزین پند یا مهر من مگذرید
هر آنکس کز اندرز من بگذشت / همه رنج او پیش من باد گشت

چنین هم بیزدان بود ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک / بیازید انگشت و برزد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه / بآواز لهراسپ را خواند شاه

بشاه جهان گفت خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
که دانست جز شاه پیروز راد / که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد
چه سوگند خوردم بخاک سیاه / لب آلوده شد مشمر آن از گناه

بزرگان بر او گوهر افشاندند / بشاهی بر او آفرین خواندند

پدرود کردن کیخسرو ایرانیان و کنیزکان خود را

چو از کار لهراسپ پردخت شاه / از آن پس نگه کرد کار سپاه

بایرانیان گفت فرخنده شاه / که فردا شما را همین است راه
چو من بگذرم زین فرومایه جای / شمار ار بخواهم ز یزدان پاک

به پدرود کردن بسیج هر کسی / بجوشید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاک در برگرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت کای کاش کاین انجمن / توانستمی برد با خویشتن

خروشی برآمد ز ایران سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرده راه
پس پرده‌ها کودک و مرد و زن / بکوی و ببازار بر انجمن
خروشیدن و ناله و آه بود / بهر برزنی ماتم شاه بود

سران سر نهادند یکسر بخاک / همه جامه‌ها کرده بر تن چاک
زمین سر بسر لرزه اندر گرفت / بزرگان ازین مانده اندر شگفت
بایرانیان آن زمان گفت شاه / کنید اندرین پند یکسر نگاه

هر آنکس که دارید فر و نژاد / بداد و خدا اند باشید شاد
من اکنون روان را همی پدرودم / که بر نیکنامی همی بگذرم
نه بستم دل اندر سپنجی سرای / بدان تا سروش آمدم رهنمای

بگفت این و شبرنگ بهزاد خواست / وزان لشکر آواز فریاد خاست
بیامد بایوان شاهی دژم / باز او سر اندر آورد دم
کنیزک بدش چار چون آفتاب / کسی روی ایشان ندیده بخواب

ز پرده بتان را بر خویش خواند / همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی ام ز جای سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج
نه پیچید جا و [illegible] مرا / ازین خاک بیدادگر [illegible]

سوی داور پاک خواهم شدن / نه بینیم جز راه باز آمدن
بشد هوش از آن چار خورشید چهر / خروشان شدند از غم و درد و مهر
بخوردند روی و بکندند موی / گسستند پیرایه رنگ و بوی

وزان پس هر آنکس که آمد [illegible] / چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را برین سپنجی سرای / تو باش اندرین نیکوی رهنمای
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه / که بسپر نخواهید ازینگونه راه

کجا خواهران جاندار جم / کجا نامداران با داد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب / که بگذشت از آتش و جوی آب
کجا دختر تور [illegible] آفرید / که چون او کسی اندر زمانه ندید

همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم [illegible] در اندر بهشت
زمین ار گشاده کند راز خویش / نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش / پر از ماه رخ جیب پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت [illegible] / برین بگذرد هم تو چندان [illegible]
به نیکی بباید تن آراستن / که نیکی نشاید ز کس خواستن

همی بیند [illegible] رفتن آزار من / که روشن شود راه دیدار من
خروشید لهراسپ پیش آمد / وز ایشان فراوان سخنها براند
بلهراسپ گفت این بتان [illegible] / فروزنده بوستان منند

بدین [illegible] شست برین هم سرای / همیدارشان تا تو باشی بجای
[illegible] یزدان [illegible] / [illegible]
چه بینی مرا با سیاوش بهم / ز شرم و ز خسرو بمانی دژم

[illegible] لهراسپ [illegible] بگفت / که چون [illegible] اندر نهفت
وزانجا [illegible] میان / بگردید برگرد ایرانیان
کز امید [illegible] خرامید و / [illegible] دل [illegible] و درد و

مباشید گستاخ با [illegible] / [illegible]
جهان یادگار است و ما رفتنی / بمردم نماند بجز مردمی
مباشید جاوید جز شادکام / [illegible] یاد

رفتن کیخسرو از راه دور بکوه با پهلوانان و ناپدید شدن کیخسرو

[illegible]



خروشان فغان برکشیدند ز شاه / کسی را نبد سوی آن تیغ راه
زن و مرد ایرانیان صد هزار / خروشان برفتند با شهریار
که از لشکر آزار داری همی / مر این تاج را خوار داری همی
کجا شد ترا دانش و رای و هوش / که نزد فریدون نیامد سروش
شهنشاه از آن کار خیره بماند / وزان انجمن موبدان را بخواند
که گر دادن زود باشد بهم / مباشید ازین گفتن بیش غم
بیا بر شدن راه کوته کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی و بیننده و یادگیر
بره بر یکی چشمه آمد پدید / جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بگوییم کار گذشته بسی / کزین پس مرا خود نبیند کسی
ازین راه اگر باز گردد دلم / دل تیره گشته ز تن بگسلم
چنین گفت با نامور بخردان / که باشید پدرود تا جاودان
ز کوه اندر آید یکی باد سخت / کزو بگسلد شاخ و برگ درخت
چو از کوه خورشید سر برکشید / ز چشم مهان شاه شد ناپدید
ز خسرو ندیدند جایی نشان / ز ره بازگشتند چون بیهشان
خروشان بران چشمه باز آمدند / پر از غم دل و با گداز آمدند
یلان پیش او پاسخ آراستند / بگفتار او دل نپیراستند
بر چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
دریغ آن بلند اختر و رای وی / بزرگی و دیدار و بالای وی
که داند بگیتی که او را چه بود / چگوییم کو گوش آن جا شنود
برزم اندرون پیل بد با سپاه / ببزم اندرون ماه بد با کلاه
چو برف از زمین بادبان برکشید / نبد نیزه نامداران پدید
شمانند جستن از ایشان یکی / برآمد بفرجام شیرین روان
بگفتند کاین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم بر کوه تنگ
بپوییم یکهفته بر برز کوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
همیگفت هر کس که این بد رسید / که از تخم کاوس بر من رسید
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید
نشاید برین کوه سر بر بدن / خورش نیست زاید بباید شدن
ز خویشان و فرزند و دوستان / وزان شاه چون سرو در بوستان
نه زین شاد باشد نه زان دردمند / چنین است رسم سپهر بلند
چو لهراسپ آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با او براه
[illegible] کس که پاینده بود / وزان نامداران گرانمایه بود
[illegible] / ندارد همی پند خسرو بپای
گنهکار باشد بیزدان [illegible] / که اندر شاهان نخواهد [illegible]
پذیرفتم [illegible] اندرز او / [illegible] از مرز آمد
هر آن کس که او جز بدین ره بود / [illegible] کوته بود
که یزدان شما را بدان آفرید / که تیغ [illegible]

همی گفت هر موبدی کاین شگفت / [illegible]
همی کوه پیماید و رنج پیش / [illegible]
نکوبی و نوازگاه ایران / جهان [illegible]
همه پیش یزدان ستایش کنیم / به آتشکده در نیایش کنیم
چنین گفت کاید همی ناگزیست / [illegible]
بدان مهتران گفت از ایدر میان / همه بازگردید با شهریار
بدین ریگ بر نگذرد کسی / [illegible]
نگشتند از او باز چون طوس و گیو / فریبرز با بیژن گرد نیو
بر آب روشن فرود آمدند / بخوردند چیزی و دم برزدند
چو خورشید تابان برآورد پشت / چو زر آب گردد زمین [illegible]
چو بهره ز تیره شب اندر چمید / کی نامور پیش یزدان خمید
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / نه بینید از این پس مرا جز بخواب
بیارد یکی برف زابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه

تباه شدن پهلوانان که با خسرو رفته بودند

همی داد شاه جهان را درود / بر آب هر کس که آمد فرود
زمین گرم و سرسبز و روشن هوا / بدین ماندگی نیست رفتن روا
که چونین شگفتی نبیند کسی / و گر در زمانه بماند بسی
دریغ آن شهنشاه والاگهر / بمردی ز شاهان برآورده سر
بدان نامداران چنین گفت گیو / که هر کس چنین بشنود گوش نیو
وزان پس بخوردند چیزی که بود / ز خوردن سوی خواب بشتافتند
یکایک به برف اندرون ماندند / ندانم بدانجای چون ماندند
وزان روی رستم میان گروه / همی بود با زال و چندی [illegible]
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بر پرید
بر ایشان همه زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
نبیره پسر داشتم لشکری / جهاندار و بر مهتری افسری
سخنهای دیرینه دستان [illegible] / که با داد یزدان خرد [illegible]
پیاده فرستیم چندی براه / بیابند شاید نشان سپاه
جهان را چنین است آئین و دین / [illegible]

آگاهی یافتن لهراسپ از ناپدید شدن کیخسرو

نگه کرد لهراسپ بر پای خاست / بنوبی بیاراست گفتار راست
بمن هرچه فرمود گفت آن کنم / بکوشم به نیکی و فرمان کنم
بر و نیک از این هرچه دادید یاد / سراسر سخن هرچه باید گشاد
تو شاهی و ما یکسره کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
چو لهراسپ گفتار دستان شنید / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / [illegible]
همیگفت هر کس که شاه [illegible] / که روشن دلت شد [illegible]
همه حال با شیر اسب ترا / پرستنده آذر گشسب ترا
مگر پاک یزدان [illegible] / دل موبدت بر درخت [illegible]
ز یزدان شناسا سپاس [illegible] / مباشید جز شاد و یزدان شناس
که راهی دراز [illegible] / [illegible]
سه گردان [illegible] / شنیده گفتار [illegible]
برفتند یکروز و یکشب بهم / شدند از بیابان خشکی دژم
بدان مرزبانان چنین گفت [illegible] / که ایشب نشانیم ازین جایگاه
مرا روزگار جدائی بود / مگر با سروش آشنایی بود
تابان آب و خشن سرو بنشست / همی خواند اندر میان زند و است
شما نیز فردا ازین ریگ خشک / مباشید اگر بارد از ابر مشک
سر مهتران زان سخن شد گران / بخفتند با درد کند آوران
بجستند از آنجایگه شاه جوی / به ریگ بیابان نهادند روی
همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت
بیاسوده گردیم و چندی بخسپیم / [illegible]
چنین کار شاه کی دیده ایم / ز گردنکشان نیز نشنیده ایم
خردمند از این کار خندان بود / که زنده کسی پیش یزدان شود
بمردی و بخشش بداد و بمهر / ببالا و دیدار و نام و گهر
هم آنگه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت برسان چرم هژبر
ز ناگه طلیعه در زیر برف / یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
بران کوه بود [illegible] / چهارم چو بیژن [illegible] گیتی فروز
دگر نامداران کجا رفته اند / که خسرو نه [illegible] رفته اند
همیگفت گودرز کشواد [illegible] / همی ریخت آب و همی خست روی
یکی بیسی سیاوش همه کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
مگر با نگر پند با خیر راه / چو از [illegible] شاه [illegible]
برفتند از آن کوه گریان [illegible] / همی هر کسی از کسی یاد کرد
یکی زار خاک سیه برکشید / یکی را ز تخت کیان دور شد
کجا آن کیانی یلان جهان / از اندیشه دل دور کن [illegible]
نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر
به آواز گفت ای سران سپاه / شنیده همه پند و اندرز شاه
شما نیز از اندازه [illegible] / نبایست [illegible]
چنین داد پاسخ ورا پور سام / [illegible]
من و رستم و زابلی [illegible] / [illegible]
چنین گفت کز داد [illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]





مرا با تو تا گنج بخشید نیست / تن و دوده و پادشاهی بسیست
بگوی از دل ای پهلوان جهان / بگه دیر گفت آنچه دارم نهان
بدو گفت گودرز من یک تنم / که بی گیو و بهرام و بی بیژنم

بگفت این و جامه ز سر تا بپای / بدرید چینی و رومی قبای
بآزادگان پیر گودرز گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت
دریغ آن همه پاک فرزند من / دریغ آن همه خوب دلبند من

دریغا گو گیو و بیژن تنا / جهانجوی و شمشیرزن بیژنا
چو از دور آن دوده آمد بجوش / چنین گفت با ناله و با خروش
برانم سراسر که دستان بگفت / ازو من ندارم سخن در نهفت

چنانم که با شاه گفتم نخست / بدین پایه بنوشت عهدی درست
تو شاهی و ما کهتران توایم / بگیتی ز فرمانبران توایم
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین

ز گفتار ایشان ازین تازه گشت / ببالید و بر دیگر اندازه گشت
چو اندازه کار خود را شناخت / یکی تاج زرین نو را بساخت
گزیدش یکی روز فرخنده تر / که تا بر نهد تاج شاهی بسر

چنان چون فریدون فرخ نژاد / سر مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهر و ماه و گزین رو سپهر / که زی راستی رفت مهر سپهر
بیاراست ایوان کیخسروی / برافروخت ایران بدان نیکوی

چنین ست گیتی فراز و نشیب / یکی شادمان دیگری با نهیب
ازو شادمانی وزو درد و بند / بباید گسست آنچه چون است و چند
ازین کار خسرو چو پرداختیم / سوی کار لهراسپ باز آمدیم

کنون تاج و اورنگ لهراسپ شاه / بیارایم ایدر نشانم بگاه
به پیروزی شهریار بلند / که زو نیست امید و بیم گزند
به نیکی رساند دل دوستان / گزند آید از وی به بدخواستان

بدین پیر با دانش مهربان / که بر آفرینش گشاید زبان
جهان را چنین ست آئین ساز / نگردد همیشه بدین بن بدان
اگر زنگ دارد ز تلخی سخن / برد زنگ او را شراب کهن

چو پیری در آید ناگه بمرد / چو دانش کند باد و سالخورد
بباده درون گوهر آید پدید / که فرزانه گوهر بود یا پلید
گرا گوهر شد به پشت بالاش پست / بکیوان برد سر چو شد تندرست

چو بد دل شود مرد گردد دلیر / بجو روبه غور گردد آن شیرگیر
ابا آنکه گوهر ترا سر پدید / در بسته را خود تو باشی کلید

چو لهراسپ بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت

پادشاهی لهراسپ صد و بیست سال بود بر تخت نشستن لهراسپ و ساختن شارستان

چنین گفت کز داور داد و پاک / پر امید باشید با ترس و باک
نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده فره بنده اوست

چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید
چو چوگان فلک با چو گو در میان / بپرهیزیم از دست سود و زیان

تو شادان دل از مرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان پر ستیز
ازین تاج شاهی و تخت بلند / نجوییم جز داد و آرام و پند

نگر بهره مان زین سرای سپنج / نشاید همه کین و نفرین و رنج
یکی تیر گردان و دیگر بجای / بجنبش نداد ش نگارنده پای
بسازید و زو داد باشید شاد / تن آسان و از کین مگیرید یاد

همان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
ندانم و فرونی بیکسو شویم / بنادانی خویش خستو شویم
وزان پس فرستاد کس با بر و بوم / بهند و بچین و بآباد و روم

ز هر مرز هر کس که دانا بدند / بهر کار بیکار توانا بدند
من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و آز بیرون کنم
ببودند یکایک چنین ببلخ / ز دانش چشیدند پر سور و تلخ

یکی شارستانی برآورد شاه / چه از برزن و کوی و بازارگاه
گرانمایه لهراسپ آرام یافت / خرد مایه و کام پدرام یافت
یکی آذری ساخت برزین بنام / که بد با بزرگی و با فر و کام

دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
ز هر کشوری برگرفتند راه / رسیدند یکسر بدرگاه شاه
یکی آذر گشاسپ دیگر زریر / که زیر آوریدی سر ژنده شیر

گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر بمردی برآورده سر
بهر برزنی جای جشن سده / همه گرد بر گرد آتشکده
دو شهزاده بد نزد لهراسپ نیز / بنزدیک لهراسپ هر دو عزیز

رفتن گشتاسپ از پیش پدر بخشم و باز آوردن زریر او را

دو شاه سرافراز دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی
همان هر دو از دخت کاوس بود / ز تخم منوچهر و از طوس بود

سرافراز نامی دو گرد دلیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر
بدیشان بدی جان لهراسپ شاد / وز ایشان نکردی ز گشتاسپ یاد
از آن کار گشتاسپ ناشاد بود / که لهراسپ را سر پر از باد بود

چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد گشتاسپ از شهریار
چنان بد که در پارس یکروز تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
ابر موبد لهراسپ تا مهتران / پرستنده چندی ز لشکر سران

بخوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسپ خود بر پای تخت / چنین گفت کای شاه با داد و بخت
بشاهی نشست تو فرخنده باد / جهان جاودان نام تو زنده باد

ترا داد یزدان کلاه و کمر / وگر تاج کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده افسر و اخترت
ندارم کسی را بمردان مرد / که پیش من آید به روز نبرد

کمر بسته زال سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار
چو خسرو ز گیتی بر اندیشه گشت / ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گرایدون که هستم ز آزادگان / مرا نام کن تاج و تخت کیان

[illegible] پیش تو بنده وار / همی باشم و خواست شهریار
بگشتاسپ گفت ای پسر گوش دار / که تندی نه خوب آید از نامدار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو فتنه مگر سر نپیچی ز داد

مرا [illegible] با دگر شهریار / اگر چه بود پیش باغ بهار
اگر آب یابد بنیرو شود / هم آن باغ از و نیز آهو شود
چو زین هفت این بلندی بجوی / سخن این چنین داد باید بگوی

چو گشتاسپ [illegible] / بیامد به پیش پدر [illegible]
همگفت بیگانگان را نواز / چنین باش با زاده [illegible]
ز لشکر و را بود سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار

فرود آمد و کهتران [illegible] / همه ساله دل پیش ایشان [illegible]
که [illegible] / دل و دیده [illegible]
یکی گفت از ایشان که [illegible] کجاست / [illegible] کجاست

چنین داد پاسخ که [illegible] / مرا شاه داد و [illegible]
یکی نامه دارم من از شاه [illegible] / نوشته ز مشک سیه بر پرند
که گر زین سپس [illegible] / [illegible] پیمان تو [illegible]

چو شب تیره شد با سپه بر نشست / [illegible]
جهانگیر لهراسپ آگاه شد / [illegible]
ز لشکر [illegible] / همی گفتی پیش ایشان [illegible]

ببندید گفت اینکه گشتاسپ [illegible] / [illegible]
[illegible] / شد اندر جهان [illegible]
بدانگه که [illegible] / ز باغ من [illegible]

[illegible]

چو شد روز هشتم که گیتی فروز
چنین با گشتاسپ گوشش اندر آن
همیشه اندرین بدگمان بدمنش
جهاندار نسرین را ستایش گرفت
[illegible] نزدیک بنشاندند
باختر ستاره گویند کیخسرو سه
اگر با پسند آید اندر خسرو
پس آنگاه گفتا که ای نامجوی
ز شهر تو من بازگردم کنون
بجائی شوم کم نیابند نیز
جهانجوی سوی پدر دید باز
که یزدان بیاموز دست راه بد
وگر کم کنی جاه فرمان کنم
یکی جشن کردند گیتی ماه
بکاوسیان بود لهراسپ شاد
اگر با سواران شوم مهتری
دل او بکاوسیانست شاد
شب تیره شبدیز لهراسپی
از ایران سوی روم بنهاد سر
بدیشان چنین گفت کای [illegible]
چو گشتاسپ فرزند کس نبود
که تاج کیان چون تو بیند بسی
بیالا و فرهنگ و بیدار و هوش
گرو بیش نخوان [illegible] لهراسپ بود
یکی پیره سر بود هیشوی نام
از ایران یکی نامجو هم دبیر
بدو گفت شایسته تاج را
ز هیشوی بشنید گشتاسپ گفت
بکشتی سبک بادبان برکشید
چو گشتاسپ آمد بدان ترسان
چو شهر آباد و چندی بگشت
دبیران که بودند بر بارگاه
بااو چو گفتند باز [illegible]
جوانمرد را نام نستار بود
چه مردی بدو گفت کای نامجوی
بدو گفت نستار زین در بگرد
بهم گفت هرکس که در [illegible]

برفتند ایرانیان شه با باز و یوز
چنین گفت با ناسودگان
پدید آمد و خیل بیکار و تیش
به پیش پدر او نیایش [illegible]
ز هر جایگاهی سخن راندند
ابا شاهی یزدان یا یکی شود
کجا رامی را شاه فرمان برد
ندارم همی نزد پدر آبروی
ز لهراسپ دارم ولی پیر چون
بلهراسپ ماندم همه زر و چیز
فرود آمد از اسپ و دوش کمان
پدر و سپه [illegible] شاه بد
به پیش تو دل کرده گان کنم
ستاره بیاید بر پیشگاه
همیشه به نخچیر و شش بود یاد
فرستد بدین نیز یابانگ سی
نیابد گذر مهر او بر نژاد
بیاورد بازین گشتاسپی
پدر گاه جوی و پسر راه جوی
سرتاجداران ورا آرو بگرد
نه هرگز کس از نامداران شنود
نماند جهان مهر او بر کسی
چنو من نامور نشنید گوش
غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود
بدانخرد و بیاید باز دیکام
خردمند و روشن دل و راد گیر
دگر جشن خرد و تاج و تاج داد
که از تو مرا نیست چیزی نهفت
جهانجوی با سوی خشکی کشید
همی جست جائی که دل بیارامد
از ایوان بیزدان قیصر گذشت
همیکرد هریک بدیگر نگاه
نباید زاید به خویش کیر
دلیر و خردمند و هشیار بود
که هم شیله خوبی و هم شاه جوی
[illegible]
[illegible]

همی تاخت تیز از لب از [illegible]
الا این چه آید از اسپ [illegible]
[illegible]
از رفته به یکدیگر را [illegible]
چنین گفت او ایشان یکی [illegible]
کنون کمتر شاه و چند و ستان
ترا از پدر سپه نیکوست
بکاوسیان داد و نیکوی
اگر تاج ایران سپارم بمن
بگفت این و برگشت از آن مرغزار
ورا تنگ لهراسپ دیگر گرفت
ز شاهی مرا تا جست و تخت
بزرگان که بودند با او سپاه
جهان شد سستی که به چهر [illegible]
همی بخت گشتاسپ زورد و خون
بچاره زره باز گردانم

باز برخاسته رفتن گشتاسپ از پیش پدر بروم

پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد
چو بشنید این را چه درمان کنید
ز هر سو بباید فرستاد کس
بگشتاسپ ده زین جهان کرد کی
فرستاد لهراسپ چندی مهان

بپیچید و شادیش کوتاه شد
نشاید که این بر دل آسان نهیم
دلاور بزرگان فریادرس
بنه بر سرش نامدار افسری
بجستن گرفتش بگرد جهان

گذشتن گشتاسپ از دریا و رسیدنش بروم
و از بینوائی تلاش پیشه وری در آن مرز

کنون راه گشتاسپ با من بگوی
زمین بر چه خواهی [illegible]
یکی شارستان بد برو مانده [illegible]
همی گشت یکهفته در گرد شهر
با ستف چنین گفت کای [illegible]
کزین کلک پولاد گریان شود
چو بشنید گشتاسپ دل پیر [illegible]
نبز دیک نستار جنان شد فراز
چنین داد پاسخ که ای نامدار
[illegible]
[illegible]

از ایرانیان بد بیا گذشتن بجای
از این ایران واسپ بیار و تیغ
سه فرسنگ بالای شهر [illegible]
همی کار جست اندر آباد بوم
ز ایران یکی نامجو هم دبیر
جهان روی قرطاس [illegible]
نبد ایوان بیابد و چهار [illegible]
بیامد آفرین کرد و دیدش [illegible]
یکی کرده ام هم دلیر و سوار
[illegible]
[illegible]

بهجایی نیاز [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید پایان در آن مرغزار
بگرفتگاه سپاه [illegible]
بیاشی نباشد [illegible]
[illegible]
بر سرای و هم افسر خسروی
پرستش کنم چون تبان [illegible]
بیامد بر نامور [illegible]
بدان پوزش آسایشان اندر گرفت
ترا هم [illegible] و یان نخت
پرستند شادان با ایوان شاد
نهادند از گل [illegible] افسری
همیگفت هرگونه با رهنمون
ابسی خواهش و پند بار اندر

چو او نزد اسپان بیامد [illegible]
چو تنها بیامد [illegible]
چو گشتاسپ [illegible]
[illegible] کس [illegible]
[illegible] ایرانی [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
چو بشنید گشتاسپ [illegible]
مرا و [illegible] جای نیست
وگرنه نباشم به درگاه اوی
چو بشنید لهراسپ با مهتران
که تاج تو تاج سر [illegible]
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار
بیا راست ایوان [illegible]
پرستند [illegible]
بدو گفت هرچند کوشم [illegible]
چو تنها رود [illegible] همی
چو تنها رود هم چون [illegible]
بپوشید زربفت چینی قبا
ز ره بید و همه بخردان را بخواند
چنین گفت موبد که ای نیکبخت
گر او باز گردد تو نوفتی بکن
جز از پهلوان رستم نامدار
برفتند و نومید باز آمدند
چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید
بیامد آفرین کرد و گشتاسپ گفت
بکشتی بر این آب گر بگذرم
مرا بی بها [illegible] گفت [illegible]
ز دینار [illegible] هیشوی داد
بیامد ره و ساحل جای بزرگ
چو چیزی که بود دوش [illegible]
بدین کار باشم ترا یارمند
یکی بار و با [illegible] بلند
یکی باد [illegible] برکشید
بگه کرد چوپان و [illegible]
اگر [illegible]
چو بشنید گشتاسپ [illegible]

برفتند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد [illegible]
بیاز چندی کردش [illegible]
[illegible]
پذیره [illegible] با سپاهی [illegible]
ز تو [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیارم همی چاره این بجای
ز لهراسپ دل [illegible]
[illegible] چون شد [illegible]
ز تاج اندر [illegible] بخت [illegible]
ز گشتاسپ چندی سخنها براند
گرامی بمردان بود در تاج و تخت
هنرجوی و با آز [illegible]
بگیتی نبینیم چون او سوار
که با اختر دیر ساز آمدند
پیاده شد و باز خواهش [illegible]
که با جان پاکت خرد باد جفت
سپاسی نهی جاودان بر سرم
[illegible]
از آن [illegible] شد [illegible]
نشستنگه قیصران سترگ
همی رفت تا شاد [illegible]
ز دیوان کنم هرچه باید [illegible]
بیاز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



خردمند چون روی گشتاسپ دید   پذیره شده جایگاهش گزید
سبکبار بگسترد و گسترد نی   بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان   گرامی یارا فرخ و روشن روان
مرا ده یکی کاروان شتر   چو رای آیدت مزد ما هم ببر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد   نژندی همی بر تو این کار کرد
بچیزی که ما راست کامی کنی   همان به که آهنگ قیصر کنی
ترا ای نیازی و بهتر زین سخن   جز آهنگ درگاه قیصر مکن
دگر راه دور است و آرام بیدون   پسندیده و مرد فر رهنمون
بر او آفرین کرد و برگشت ازو   پر از غم سوی شهر بنهاد روی
بشد زان ره و با دلش بر گران   بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام   پسندیده آهنگری شادکام
همی کرد او نعل اسپان شاه   ورا نزد قیصر بدی دستگاه
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج   ز تیمار وز آهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسپ دیر   شد آن پیشه ور از نشستنش سیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی   چه داری بدکان ما آرزوی
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت   نه پیچم سر از پتک و از کار سخت
همی گفت اگر باری تو یاری کنم   بدین پتک و سندان تو کاری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان   بشاگردیش گشت همداستان
گرانمایه گویی بآتش بتافت   چو بشتافته سوی سندان شتافت
بگشتاسپ دادند پتکی گران   بدو انجمن گشته آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان و گوی   ازو گشت بازار پر گفتگوی
تبرسید بوراب گفت ای جوان   نه چرم تو سندان ندارد توان
نه سنگ و نه آتش نه سندان و دم   چو بشنید گشتاسپ زو شد دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه   نه روی خورش بد نه جای بنه
نماند بکس نیز سختی و رنج   نه آسانی و شادمانی و گنج
بدو نیک بر ما همی بگذرد   نباشد دژم هر که دارد خرد
همی بود گشتاسپ دل دردمند   خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیامد گلیمش خبر ز مهر سپهر   یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت و گل و آبهای روان   نشستنگه شاد مرد جوان
درختی گشن سایه بر پیش آب   نهان گشته زو چشمهٔ آفتاب
بدان سایه بنشست مرد جوان   پر اندوه و پیچان و تیره روان
همیگفت کای داور کردگار   غم آمد مرا بهره از روزگار
نه بینم همی اختر خویش بد   ندانم چرا بر سرم بد رسد
یکی نامور زان پسندیده ده   گذر کرد بر وی که او بود مه

بردن کدخدای ده گشتاسپ را بخانهٔ خود

ورا دید با دیدگان پر ز خون   بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای برا مرد جوان   چرایی پر اندوه و تیره روان
اگر رای آید آیی بایوان من   بوی شاد یکچند مهمان من
مگر کین غمان بر دلت کم شود   سر تیره بر گاشتی بی غم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی   نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای   که زین بیش اکنون ترا چیست رای
من از تخم شاه آفریدون گرد   که آن تخمه اندر جهان نیست خرد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای   همیرفت با نامور کدخدای
جوان مهتر آمد سوی خان خویش   بمهمان بیاراست ایوان خویش
بنان برادر بهی داشتش   زمانی نباکام ننگ آشتش
زمانه بدین نیز چندی بگشت   بدین کار بر ماهیان برگذشت
چنان بود قیصر بدانگه بجای   که چون دختر او رسیدی بجای

داستان پیوند گشتاسپ با کتایون دختر قیصر

چو گشتی بلند اختری جفت جوی   بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن   بزرگان فرزانه و رای زن
هرآنکس که بودی مر او را همال   وزان نامداران بر آورده یال
بکاخ پدر دختر ماه روی   بگشتی بر آن انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش   که مردم ندیدی بلند افسرش
ببالا و دیدار و آهستگی   برای دل و شرم و شایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام   خردمند و روشندل و شادکام
پس پردهٔ قیصر آن روزگار   سه دختر بدش چون گل اندر بهار
یکی انجمن مرد پیدا شدی   بانبوه مردم ثریا شدی
در آن انجمن بود بیگانه   غریبی دل آزرده فرزانه
کتایون چنان دید یک شب بخواب   که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی دسته دادی کتایون بدو   ازو بستدی دستهٔ رنگ و بو
بشبگیر چون بر دمید آفتاب   سر نامداران برآمد ز خواب
ببالای سرو و بدیدار ماه   نشستنش چون بر سر گاه شاه
همی گشت چندانکه آمد ستوه   پسندش نیامد یکی زان گروه
از ایوان پس پرده بنهاد روی   خرامان و گریان دل جفت جوی
کتایون بشد با پرستار شصت   یکی دستهٔ تازه نرگس بدست
بفرمود قیصر که از کهتران   بروز اندرون مایه ور مهتران
بیایند یکسر بکاخ بلند   بدان تا که باشد بخوبی پسند
هم آنگه زمین گشت چون پر زاغ   چنین تا سر از کوه برزد چراغ
بدرگاه قیصر نهادند روی   بامید هر یک پر از رنگ و بوی
همان مرد نیکو بگشتاسپ گفت   که تا چند در خانه باشی نهفت
چو آگاهی آمد بهر مهتری   بهر نامداری و هر کهتری
چو گشتاسپ بشنید او برفت   بایوان قیصر خرامید تفت
به پیغوله شد فرود از میان   پر از درد و بنشست خسته روان
بیا تا بکاخ و بگاه مهی   نبینی دلت گرد و از غم تهی
همی گشت برگرد ایوان خویش   پس بخردان و پرستار پیش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت   که آن خواب سر بر کشید از نهفت
برفتند بیدار دل بندگان   کتایون و گلرخ پرستندگان
چو دستور آموزگارش بدید   هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد از آن انجمن   ببالا چو سرو سهی در چمن
بدان نامور نامدار از برش   هم آنگه بیاراست فرخ سرش
تو گویی مگر فرهٔ ایزدیست   ولیکن ندانیم او را که کیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد   که از پرده عیب آورد بر نژاد
برخ چون گلستان و بالا و کفت   که هرکس که بیند بماند شگفت
هم این او و آن آنکه او برگزید   بکاخ اندرون سر بباید برید
سقف گفت کاین نیست کاری گران   که پیش از تو بودند چندین سران
اگر من سپارم بدو دخترم   به ننگ اندرون پست گردد سرم
کنون جست هرکس که آمدش خوی   تو از راه یزدان سرت برمپیچ
چنین بود رسم نیاکان تو   سرافراز و دین دار پاکان تو
تو با دخترت گفتی انباز جوی   نگفتی که شاهی سرافراز جوی
همایون نباشد چنین تو مگوی   برای که گیتی گرفتی مپوی
چو بشنید قیصر زبان برگشاد   که دخت گرامی بگشتاسپ داد
بر آیین اینجا پی افگنده ام   تو راهی مگیر اندر آباد بوم
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز   گرامی بپرورده ناز و نیاز
بدو گفت با او برو همچنین   نیابی ز من گنج و تاج و نگین
غریبی همی برگزیدی که گنج   نیابی و با او بمانی برنج
از ایشان سر افراز [illegible]   [illegible]
ز چندین سر و افسر نامدار   چرا کرد رایت مرا خواستار
چو من با تو خرسند باشم ز بخت   تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
بشد از ایوان قیصر [illegible]   کتایون و گشتاسپ با او [illegible]
کتایون بدو گفت ای [illegible]   مشو تیز با گردش آسمان
[illegible]   ز گستر و دیبا [illegible]
سوی [illegible]   که خرسند باشید و فرخنده رای
بنزدیک آن مرد [illegible]   [illegible]
کتایون بی اندازه پیرایه [illegible]   زیاقوت [illegible]





[illegible] گشتاسپ بایسته بود / [illegible] بایسته بود
ازان مایه کاهی همی زیستند / کهی تا دوان گاه بگریستند
همه کار گشتاسپ پیدا بود / همه رفته با ترکش و تیر بود

چنان بد که روزی به نخچیرگاه / مراو را هیشوی بد بود راه
ز هر گونه چند نخچیر داشت / همی راند و ترکش پر از تیر داشت
همه هر چه بود از بزرگان بخورد / هم از راه نزدیک هیشوی برد

چو هیشوی دیدش پیاده دوان / پذیره شدش شاد و روشن روان
بزیرش بگسترد گستردنی / بیاورد چیزی برش خوردنی
بیاسود گشتاسپ چیزی بخورد / بیامد بنزد کتایون چو گرد

چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد / بدانش ورا چون یلی دید گرد
چو رفتی بنخچیر آهو ز شهر / از آنها به هیشوی دادی دو بهر
دگر بهره بر مهتر ده بدی / هر آنکس که در روستا بهر بدی

چنان شد که گشتاسپ با او همی / یکی شد بنخچیر و آرام و رای

خواستن میرین دختر دوم قیصر روم

یکی رومی بد میرین بنام / سرافراز با گنج و با رای و کام

فرستاد نزدیک قیصر پیام / که من سرفرازم بگنج و بنام
بمن ده دل انجام دختر ترا / بمن تازه کن نام و افسر ترا

بدو گفت قیصر که من زین سپس / نجویم ز میرین رومی بکس
کتایون و آن مرد با سرفراز / مراد استند از چنین کار باز
کنون هر که جوید ز خویشی من / وگر سرفرازد به پیشی من

یکی کار باید کردن بزرگ / که خوانندش ایدر بزرگان سترگ
هم او در جهان نامداری بود / مرا در جهان نیز یاری بود
بگیتی نباشد دلیری چو اوی / بمردانگی نره شیری چو اوی

شود تا سر بیشهٔ فاسقون / بشوید دل و مغز و پیشش بخون
یکی گرگ بیند بکردار پیل / تن اژدها دارد و زور نیل
سرو دارد و نیشش همچون گراز / نباید شدن پیل پیشش فراز

بران بیشه بر گرگ و نره شیر / نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
هر آنکس که بر وی بدید و بجست / مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین بر بوم و بر / جهان آفرین تا پی افگند روم

نیاکان ما جز بگرز گران / نگردند پیکار با مهتران
کنون قیصر از من چه جوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
بمن این چاره اکنون بجا آورم / ز هر گونه پاکیزه رامی آورم

بیامد بایوان پسندیده مرد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نبشته بیاورد و بنهاد پیش / همان اختر و طالع سال خویش
چنان دید کاندر فلان روز و گاه / از ایران بیاید یکی نامدار

پرستش برآید به کار گران / کزان بازماند رومی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود / هم او بر سر قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور دو کار / که هر کس رسد از بد و از نوید

شود هر دو بر دست او بر هلاک / ز هر زور و رنجی نیایدش باک
ز کار کتایون خود آگاه بود / که با گرد گشتاسپ همراه بود
ز هیشوی و آن مهتر نامجوی / که هر دو برو او آمدید در روی

بیامد بنزدیک هیشوی گفت / بدو یاد کرد آن سخنها که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم / شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد / بر ما همی باش با مهر و داد

کز آن مرز کردی تو دادی نشان / یکی نامدارست از سرکشان
بنخچیر دارد همه روز رای / نه اندیشد از تخت خاور خدای
یکی دوستی آمد نزدیک من / که خرم شد آن جان تاریک من

بیاید همی اکنون نخچیرگاه / بما بر بود پیکانیش راه
می آورد و رامشگر و بوی و رنگ / نشستند با جام زرین بچنگ
بدانگه که شد جام می بر چهار / پدید آمد از دور گرد سوار

چو هیشوی و میرین بدیدند گرد / پذیره شدندش به پشت نبرد
چو میرین بدیدش به هیشوی گفت / کز این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و یال و بدین زور و بر / ز تخمی بود نامبردار گرد

بزرگست و با فرهٔ ایزدی / خردمند و دانا و دور از بدی
بدو گفت هیشوی کاین نامور / دل شیر دارد بدشت نبرد
هنرها ز دیدار او بگذرد / همان شرم و آزادگی و خرد

چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد / پیاده برفتند پرسان گرد
ببردند او را از انجای خویش / ستایش کنان تا به بنگاه خویش
نشسته برآراسته پیش آب / یکی خوان نو خواست اندر شتاب

می آورد با میگساران نو / نشستی نو آیین و یاران نو
چو رخ لعل شد زان می لعل فام / بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام
مرا بر زمین دست خوانی همی / جدا از من کسی را ندانی همی

کنون سوی من کرد میرین پناه / یکی نامدارست با دستگاه
دبیرست با دانش و هوشمند / بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گو بیا ز فیلسوفان روم / ز آباد و ویران هر مرز و بوم

هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نامدار و بیاد
ز نزدیک اوست شمشیر سلم / که بودی همه سال در زیر سلم
دلیرست و اسپ افگن گرد گیر / عقاب اندر آرد ز گردون به تیر

ببین تا چه خواهد که پیشی کند / ابا قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بردمید
که او گفت در بیشهٔ فاسقون / یکی گرگ یابی بسان هیون

اگر کشته گردد بدست تو گرگ / تو باشی بروم ایرانی بزرگ
جهاندار باشی و دانا و من / زمانه بخوبی دهد داد من
کنون گر تو این کنی دست پیش / منت بنده ام وین سرافراز خویش

بدو گفت گشتاسپ آری رواست / بگوید که این بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان / که ترسند ازو کهتران و مهان
بدو گفت هیشوی کاین پیر گرگ / سرش برترست از هیونی سترگ

دو دندان او همچو دندان پیل / دو چشمش طبرخون و پشتش چو نیل
سرو یالش چون آبنوسی عیاب / چو خشم آورد بگذرد اندر آب
ازینجا بسی نامور مهتران / برفتند با گرزهای گران

ازان بیشه ناکام باز آمدند / پر از ننگ دل پر گداز آمدند
گر آید بدست تو این کار کرد / سرت بر فرازی ز مرد نبرد
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم / بیارید و اسپی سرافراز و گرم

همی اژدها خوانم او را نه گرگ / تو گرگی مدان آن هیونی سترگ
چو بشنید میرین از انجا برفت / سوی خانهٔ خویشتن تاز تفت
از آخر گزین کرد اسپی سیاه / گرانمایه خفتان و رومی کلاه

همان مایه ور تیغ الماس گون / که سلم آمدادش ز سر بر بخون
بسی هدیه بگزید از آن ترگ گنج / ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج
چو خورشید پیراهن تیره گون / بپرید و از پرده آمد برون

جهانجوی میرین ز ایوان برفت / بیامد بنزدیک هیشوی تفت
ز نخچیر گشتاسپ زان سو کشید / نگه کرد هیشوی و او را بدید
ازان اسپ و شمشیر خیره شدند / چو نزدیک آمد پذیره شدند

چو گشتاسپ آن دید بانگی برید / همان اسپ و تیغ از میان بر کشید
دگر چیز بخشید هیشوی را / بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد / ز بیرا اندر آورد اسپ نبرد

بیاورد کمان و زه بر فکند / سواری سرافراز و اسپی بلند
بشد تیز هیشوی با او براه / جهانجوی میرین فریادخواه
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون / برفتند پویان دل پر ز خون

چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ / بترسید میرین ز گرگ سترگ

کشتن گشتاسپ گرگ را در بیشهٔ فاسقون

بگشتاسپ بنمود زانگشت راست / که آن اژدها را نشیمن کجاست

وزو بازگشتند هر دو بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چنین گفت هیشوی کای نامدار / چنان شد که [illegible]

دریغ آن سر و بازوی یال اوی / دریغ آن دل و زور و گوپال اوی
چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه دید / دل رزم سازش پر اندیشه شد
فرود آمد از بارهٔ سرفراز / به پیش جهاندار [illegible]

همی گفت کای پاک پروردگار / فرو ماندهٔ گردش روزگار
تو باشی بدین دو مراد دستگیر / بر نجانی بر جان لهراسپ پیر
اگر بر بلی هیچ اژدهای بزرگ / [illegible]

همی دست یازد بمن بر کنون / سر بخت من اندر آید نگون
شود پادشا چون پدر بشنود / خروشان شود زان سپس بغنود
بماند برین در و چون بیهشان / بهر سو خروشان چو دیوانشان

وگر من شوم زین بد اندر ستوه / نمانم من از شرم پیش گروه
بگفت این و بر بارگی برنشست / خروشان و شمشیر سلمی بدست
کمانی بباز و بزه بر درون / همیرفت بیدار دل پر ز خون

زره چون تنگ اندر آمد بسوی / بغرید برسان ابر بهار
چو گرگ از در بیشه او را بدید / خروشی بابر سیه برکشید
بدید اندر روی زمین رنگ رنگ / ابرگونه شیر و جنگی پلنگ

چو گشتاسپ آن اژدها را بدید / کمان را بمالید و اندر کشید
چو باد از برش تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
دو از تیر گشتاسپی خسته شد / دلیریش با درد پیوسته شد

بیفتاد و برخاست از جای گرگ / بیامد بسان هیون سترگ
سر و چنگ چون گوزنان پیش اندرون / تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
چو نزدیک اسپ اندر آمد زپا / سرونی بزد بر سر این سیاه

که از خایه تا ناف او بر درید / جهانجوی تیغ از میان برکشید
بیامد بکردار درنده شیر / چنان چون بود ساز مرد دلیر
پیاده بزد بر میان سرش / بدو نیمه شد پشت و یال و برش

جهانجوی چون گرگ افگنده دید / همی رنج کین از دلش کنده دید
بیامد به پیش خداوند دد / خداوند بر دانش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار / که ای آفریننده روزگار

تو ئی راه گم کرده را رهنمای / تو ئی برتر و داور یک خدای
همه کام و پیروزی از نام تست / همه فر و دانائی از کام تست
چو برگشت از انجایگاه نامور / بکند آن دو دندان که بودش دراز

وزان بیشه تنها سر اندر کشید / همیرفت تا پیش دریا رسید
بر آب هشیوی و میرین بدرد / نشسته زبانها پر از یاد کرد
سخن شان ز گشتاسپ و از گرگ / که زار اسوار او دلیر سترگ

که اکنون برزم بزرگ اندرست / پر از خون بچنگال گرگ اندرست
چو گشتاسپ آمد پیاده پدید / پر از خون رخ و چون گل شنبلید
بدیدند و زجای برخاستند / بزاری خروشیدن آراستند

بزاری گرفتندش اندر کنار / رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پیکار تو / دل ما پر از خون ز کردار تو
بدو گفت گشتاسپ کای نیکرای / بروم اندرون نیست ترس خدای

که ازینسان یکی اژدهای دلیر / بکشور بماندند تا سال دیر
برآید جهانی شود زو هلاک / چه قیصر مرا او را چه یکمشت خاک
بشمشیر سلمش ز دم بر دو نیم / سر آمد شما را همه ترس و بیم

شود این شگفتی به بینید گرم / که بر اژدها چون دریدست چرم
یکی زنده پیلست گوئی بپوست / همه بیشه بالا و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هر دو دمان / ز گفتار او شاد و روشن روان

بدیدند گرگی بکردار پیل / بچنگال شیر و بهم رنگ نیل
بر او کرده زخمی ز سر تا میان / زیک پوست کرده دو شیر ژیان
بسی خواندند آن زمان آفرین / بدان فره مند آفتاب زمین

بدل شاد از آن بیشه باز آمدند / بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد میرین بشب / بدانسان که او دید اندر خورش
بجز دیگر اسپی نبد رفت ازو / وز انجا سوی خانه بنهاد رو

چو آمد ز دریا بآرام خویش / کتایون بنا دلش رفت پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی / کز ایدر به نخچیر بشتافتی
چنین داد پاسخ که از شهر من / بیامد یکی مایه دار انجمن

مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود / بیاورد چندی ز خویشان درود
کتایون می آورد و همچون گلاب / همی خورد با شوی تا گاه خواب
بخفتند شادان و شادی گزی / جوانمرد هر روم بجستی زجای

بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ / بکردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت امشب چه بود / که هزمان تبری چنین نابسود
چنین داد پاسخ که از بخت خویش / بدیدم بخواب اندرون تخت خویش

کتایون بدانست کو راست راز / ز شاهی بود یکدل و یکنهاد
بزرگست و با او نگوید همی / بقیصر بزرگی نجوید همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی / سهی قد و سیمین بر و مشکبوی

بیارای تا ما بایران رویم / از ایدر بجای دلیران رویم
به بینی بر و بوم فرخنده را / همان شاه با داد بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی / به تیزی چنین راه رفتن مجوی

چو زایدر بایران نهی روی را / همم آواز کن پیش بشوی را
مگر بگذراند بکشتی مرا / جهان تازه شد چون گذشتی مرا
من ایدر بمانم به رنج دراز / ندانم که کی بینمت نیز باز

نیارفته در جامه گریان شدند / ابی آتش از درد بریان شدند
چو از چرخ بفروخت رخشنده شید / جوانان بیدار دل پر امید
ازان جامه نرم بر خاستند / ز هر گونه گفتن ارا ستند

که تا چون رود بر سر او سپهر / به تندی گراید جهان گر بمهر
وزان روی چون باد میرین برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ / بپایان رسید آن پتیاره گرگ

همه بیشه سرتاسر آن اژدهاست / تو نیز از شگفتی به بینی رواست
بیامد دمان کرد آهنگ من / یکی خنجری یافت از جنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل دیو ازان زخم پر بیم گشت

بیالید قیصر ز گفتار اوی / برافروخت پژمرده رخسار اوی
بفرمود تا گاو گردون برند / وز انجایگه گرگ بیرون برند
بر فتند و دیدند پیلی ژیان / بخنجر بریده ز سر تا میان

چو بیرون کشیدند از مرغزار / بلرزید گفتی همی کوهسار
جهانی نظاره بدیدار گرگ / چه گرگ آن ژیان نره دیو سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی همی دست بر زد بدست

همان روز قیصر سقف را بخواند / بایوان و دختر بمیرین رساند
نوشتند نامه بهر مهتری / سکوبا و بطریق و هر کشوری
که میرین شیر آن سرافراز روم / ز گرگ دلاور تهی کرد بوم

زمیرین یکی بود کهتر بسال / ز گردان رومی برآورد یال

خواستن اهرن دختر سوم قیصر روم را

گوی پیشش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان و روئین تنا

فرستاده نزدیک قیصر پیام / که ای نامور مهتر نیکنام
چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی مگر با جهانبان من
ز میرین بهر گوهری بگذرم / بگنج و بتیغ و بهنر بر سرم

بس اکنون ده اکنون تو دختر کهترت / بمن تازه کن کشور و افسرت
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور ز همه ساله زو در بلاست
که دادار نگزیند این دخترم / ز راه نیاکان خود بگذرم

چو میرین یکی کار بایسته کرد / وزان پس تو باشی مرا [illegible]
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم
اگر کم کنی اژدها از روم / سپارم بتو دختر و گنج و بوم

که هستای آن گرگ [illegible] / دم نره [illegible] اهرمن است
شوم زو ببرسم بگوید بگر / ز چاره و چه کرد است آن چاره گر
بیاران چنین گفت کاین نخجیر گرگ / نبد جز بشمشیر مردی سترگ

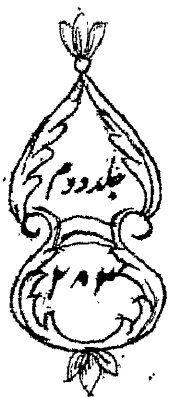
زمیرین کی آید چنین کار کرد / [illegible] قیصر [illegible] مرد
جهانگیر با گرگ تا آوری / یکی آفرینش به پرسش قیصری
نشستند بایوان میرین چه گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد

[illegible] / [illegible]
ز راستی [illegible] خالی شد انجایگاه / نمانده بچگس جز خداوندگاه
پرستنده گفت اهرن پیلتن / بیامد همی با یکی انجمن

[illegible] / [illegible]
بدو گفت اهرن که ای [illegible] / ز بهر جفت [illegible]
چو میرین بدیدش [illegible] گرفت / پرستیدن مهتر اندر گرفت

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرا آرزو [illegible] / کجا [illegible]

[illegible] میرین ز اهرن سخن / [illegible]



اگر کاردان نامدار ای جوان
که اهرن بود مهتر ایدر بپشت
که این را نه هرگز بپرورد بشب
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد
بیامد بنزد یکی سپاره جوی
[illegible] اهرن بود مهتر کنید
اندیشه آن نامه دل پسند
کنون گر کند جنگ با اژدها
بشتیغ آب دریا [illegible]
بهیشوی گفت آن زمان شیرمرد
همی تیز کاشو و هیشوی لب
برآمد ز قیصر [illegible]
از و خواست یک [illegible]
هر آن کس که او هست [illegible]
یکی اژدها بسر تیغ کرد
گر او کشته آید بدست تو بر
چو گشتاسپ گفتار هیشوی شنید
همی آب داده بزهر اندرون
بشد اهرن [illegible] گشتاسپ جست
چو خورشید بر زد سنان از فراز
همی رفت گشتاسپ پیش گروه

با اهرن نگوییم [illegible]
ندارد نگه یاد دشمن نشست
نگه کرد [illegible]
جهانجوی با گنج و با خرد [illegible]
گشاده شد [illegible]
دو خورشید [illegible]
[illegible] آفرین کرد [illegible]
[illegible]
خورشها [illegible]
شد از گرد روی زمین لاجورد
که شادی کن ای نامور روز و شب
همی خواهد این کار را تنها
کنون چاره دیگر آمد پدید
بخواهد که ماند بد و نام و بخت
از و مرد مردم بیکسر ستوه
شگفتی شود در جهان سربسر
در آن کار او بود پیدا پدید
بتیزی [illegible]
بیاورد چون کار [illegible]
خود و اهرن از راه گشتند باز
یکی نعره زد کاژدها شد ستوه

[illegible]
برآرید گرد از دل [illegible]
بخورد و [illegible]
بخواهد ز قیصر [illegible]
از آن گرگ و آن [illegible]
ستد اهرن آن [illegible]
بدو گفت هیشوی [illegible]
[illegible]
چنین است اندیشه [illegible]
چو تنگ اندر آمد [illegible]
نگه کن بدین گرد قیصر نژاد
چنو نیست جز قیصران [illegible]
همی گویدش اژدها گیر باش

[illegible]
نهان ماند این راز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برآمد بدین گنبد لاجورد
[illegible]
که گردون گردان [illegible]
چه اینست با فر و با برز و یال
گر از خویشتن قیصر آژیر باش

[illegible]
با من چنین گفت [illegible]
[illegible]
همی اژدها [illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز دریا [illegible] اهرن نامدار
فرود آمد از اسپ جنگی سوار
همه از تخمه قیصرانست نیز
همی خواهد این [illegible] سرفراز
بپیش گرانمایگان روز و شب
یکی برز کوهست [illegible]
همی دود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو هیشوی [illegible] سقیلا [illegible]
جوان پیش [illegible] تیغ [illegible]
بر و تیر بارید چون [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که پیدا شد اژدها گرد و هوا
می و خوردنی خواست [illegible]
[illegible]
که باشد بآرام با او [illegible]
بجز نام [illegible]
همه جای خوردن [illegible]
[illegible]
[illegible] اژدها [illegible]
سنانی بر او [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان کرد [illegible]
چنان چون [illegible]

کشتن گشتاسپ اژدها را بکوه سقیلا

همی ز آسمان کرکس اندر کشید
اگر یاور پاک یزدان بود
بدو گفت [illegible] دراز
یکی پاره [illegible]
ز دریا [illegible] اندر آورد پای
جهانجوی در پیش آن کوه بود
چو آن اژدها مرد را دید

ز دریا نهنگ و ز دم بر کشید
بکام [illegible] خورشید گردان بود
یکی دسته بالاش [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر آرام آن مار [illegible] ستوه بود
بدم سوی خویشش همی در کشید



چو تنگ اندر آمد به پیش اژدها / همی جست مرد جوان روزها
همی تیغ زد زو سرش گشت پست / بزد هر دو بچون کوه یکسر شکست
بکند اژدها را دو دندان به دست / وزانجا بیامد سر و تن بشست
همی گفت اسپ قیصر نه زریر / شده زان تیغ جان گشتاسپ سیر
کزو هم زنگانی و پروردگار / که پیشم نکو روی آن شهریار
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید / همان یاد کرد آن نکوشی که دید
مرا کارزار دلاور سران / سرافراز با گرزهای گران
شنیدند هیشوی و اهرن سخن / ازان نو بگفتار روز کهن
خدای جهان مر ترا یاد یار / که اکنون زدی تو شد راستکار
بهیشوی داد آن گهر چیره بود / ز دینار و دیبای ناب و سود
وزانجا گه شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت
خود از پیش گاوان گردون برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
ازان زخم وآن اژدهای دژم / کزو بود بر گاو گردون ستم
همیگفت کاین زخم اهرن نیست / نه شمشیر و نه خنجر اهرن است
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج / بکردار زر آب شد روی عاج
به پیش سکوبا شدند آن کسان / جهاندیده قیصر در ایوان آن
چنین گفت کامروز روز خوشست / بلند آسمان دل فروز منست
که نر اژدها با سرافراز گرگ / تبه شد بدست دو مرد سترگ
بمیدان شدندی دو داماد او / بیاراستندی دل شاد او
همی تاختندی چپ و دست راست / تو گفتی سواری بر ایشان سزاست
بروم از بزرگان و مهتر بدند / که با تاج و با گنج و افسر بدند
بمیدان قیصر چو گشتند گرد / همان با سمان اندر آرند گرد
ترا با من از شهر بیرون کنند / چو بینند مرا مردمی چون کنند
بیامد بمیدان قیصر رسید / همی بود تا زخم چوگان بدید
بمیدان یکی نیز گویش ندید / شد از زخم او در هوا ناپدید
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برفتند چندی سواران جنگ
نگه کرد قیصر بران سرفراز / بدان چنگ و یال و رکیب دراز
بخوانید تا نزد من کیست / فرستید تا کجوی او کیست
چه نامی بمن گوی شهر و نژاد / ور از زین سخن هیچ پاسخ نداد
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مرد غریب از جهان برگزید
[illegible] / بدان کار هیشوی بد رهنما
چو هیشوی شد پیش [illegible] / گذشته سخنها بر او بر شمرد
ز میرین و اهرن برآشفت [illegible] / که هرگز نماند سخن در نهفت
که تا دخترش را بجای آورید / وزان کار با کین و رای ورزید
[illegible] / که هر دو بلا از جهان خواست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سر تیغ خنجر اندر دهانش نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بشمشیر برد آن زمان دست شیر / بزد بر سر اژدهای دلیر
خروشان بغلطید بر خاک بر / به پیش خداوند پیروزگر
برزم و ببزم و بر گاه شراب / جهانا ندیدند یارا بخواب
بگوییم که بر من چه آمد ز تخت / همی تخت جستم کم گشت بخت
بپیشان چنین گفت کاین اژدها / بزخم خنجر تیز شد بی بها
بسی سخت آمد بجنگ نهنگ / که از ژرف دریا برآید بجنگ
هم اندر زمان آلت گردن فراز / برفتند و بردند پیشش نماز
بیاورد اهرن بسی خواسته / گرانمایه اسپان آراسته
چنین گفت گشتاسپ با مهتران / کزین کس نباید که یابد نشان
بشد اهرن و گاو گردون ببرد / تن اژدها کهتران را سپرد
بروم اندرون آگهی یافتند / جهاندیدگان تیز بشتافتند
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی ندارد همی گاو تاو
هم آنگاه قیصر ز ایوان براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
فرستاد قیصر سقف را بخواند / بر خویش بر تخت زرین نشاند
به اهرن سپرد و دلش دخترش / بهیشوی مهربان مادرش
که چون دو داماد من در جهان / نه بیند کسی از کهان و مهان

هنر نمودن گشتاسپ در میدان پیش قیصر روم

چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد کتایون آموزگار
یکی آنکه نر اژدها را بکشت / فراوان بلا دید و ننمود پشت
نظاره شو آنجا که قیصر بود / مگر بر دلت رنج کمتر بود
ولیکن اگر همچنین ست رای / نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست / میان سواران در انداخت راست
سواران بجا گوی او یافتی / بچوگان زدن هیچ نشتافتی
جوان آن بدید اسپ برگشت تفت / که اکنون هنر را نباید نهفت
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / که چندین به پیچید چپ و دست راست
بخواندند گشتاسپ را پیش اوی / به پیچید جان بداندیش اوی
چنین گفت کان خوار بیگانه مرد / که از شهر قیصر ورا دور کرد
نرفت اندران جز به آیین خویش / ازان رستخیز خواری آمدش پیش
که دندانشان بخوان بنشست / همه زخم خنجر نشان منست
بپوزش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت بیداد رفت ای جوان
هم آنگه نشست از بر بادپای / بپوزش بیامد بر پاک رای
بیاورد دختر بایوان خویش / چو بشناخت او را به پیمان خویش
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بزد تیر و دندان بران نخجرش / [illegible]
همی [illegible] مغزش بران سنگ ریخت / ز اسپ اندر آمد بگوی بگریخت
[illegible] / بران گرگ کان اژدهای شهر
[illegible] / پراگنده هر جای [illegible]
پر از آب رخ بارگی بنشست / همان خنجر آب داده بدست
تنها از دو اژدهای بزرگ / پر از بیم بود او ز کار گرگ
چنین اژدها من بسی دیده ام / که از رزم او [illegible] ام
بکشت اسپ گفتند کاین نره شیر / [illegible] ای دلیر
یکی زخم تیغ [illegible] / [illegible]
نه از من که [illegible] دیده ام / همه او از آن [illegible] شنیده ام
که ایدر [illegible] / به پیش بزرگان لشکر [illegible]
چو گاه اندر آمد ز هامون [illegible] / خروش اندر آمد میان گروه
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید / خروشید [illegible] گاو و گردون شنید
بدان اژدها هر یکی آفرین کرد / ز شبگیر تا شد جهان لاجورد
ز بطریق و ز جاثلیقان شهر / هر آنکس که [illegible]
ازایوان چو [illegible] پراگنده شد / دل نامور زان سخن زنده شد
نشستند با [illegible] مهتری / کجا داشتی تخت با افسری
یکی سنطری بد بایوان خویش / بیاورد چون تخت [illegible] پیش
به تیر و بچوگان و زخم سنان / بهر دانشی گرد کرده عنان
بگشتاسپ گفت ای [illegible] / چه داری بایسته دل را بغم
دگر آنکه بر گرگ [illegible] / همه روم [illegible]
بدو گفت گشتاسپ کای [illegible] / ز قیصر مرا [illegible]
بفرمود تا برنهادند زین / بر اسپی که [illegible] زین
برآشفت آن بارگی را ز جای / یلان انجمن شد بدست و بپای
شدند آنزمان یلان زرد روی / همه پاک با غلغل و گفتگوی
بیفگند چوگان کمان برگرفت / ز قیصر او دست بر سر گرفت
سرافراز گردان بسی دیده ام / سواری بدینگونه نشنیده ام
بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار / سر سرکشان افسر کارزار
چه داماد گشتم ز شهرم براند / کس از دختر من نام من [illegible]
بر بیشه در [illegible] آن [illegible] گرگ / نکو [illegible] اندرون اژدهای سترگ
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن / نوشتست [illegible] کار کهن
کنون آن گرامی کتایون کجاست / مرا گر [illegible]
بفرمود قیصر که [illegible] / همه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو قیصر بر او بر چنانش بخواند / بران نامور تخت زرین نشاند
چنین گفت با او که ای نامور / که بیدار بادت سر و با هنر
[illegible] / [illegible]
بالیاس قیصر یکی نامه کرد / [illegible] سر جامه کرد
کنون ساو و [illegible] و باژ گران / گروگان و از آن مرز [illegible]
[illegible] / [illegible] بروم اندرون [illegible]
چنان دان که [illegible] / وگر کوه آهن چنان [illegible]
[illegible] / برآشفت و بنشست بازار [illegible]
[illegible] کز چاره پیچان شود / وزان او [illegible] پیچان شود
همی گشت قیصر ز گفتار شان / [illegible] ازان تیره بازار شان
اگر نامداری بجنگش [illegible] / بگشتی بجوی اندرین آبروی
بدو گفت گشتاسپ کاین جستجوی / چرا باید این همه گفتگوی
که ایشان به رزم اندرون [illegible] / برآشفت [illegible]
نه الیاس مانم نه با او سپاه / نه چندان بزرگی و تخت و کلاه
ز سوی خزر [illegible] / [illegible]
همی رفت با گرزهٔ گاوسار / چو سرو بلند از لب جویبار
سواری فرستاد نزدیک وی / که ای قیصر آن رای [illegible]
یکی سوگرامی از میان دو صف / چه داری چنین چنگ آلوده کف
گزیتی گزین کن یکی [illegible] / تو باشی و [illegible]
تو کردی بدین [illegible] / کنون بازگشتی ز گفتار خویش
چو خورشید شد بر سر کوه زرد / نماند آن زمان روزگار نبرد
چو خورشید از پرده آگاه شد / ز برج کمان بر سر گاه شد
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز خون شد همه رزمگه جوی جوی
دلاور برآمد ز هر دو سپاه / تو گفتی برآویخت با شید و ماه
که برد چنین اژدها پیش خویش / از ایران چنین اژدها باشد بیش
از آن لشکر الیاس بگذاشت دست / که گشتاسپ زان بگیرد و بست
ز پیش سواران گشتاسپ [illegible] / چو تنگ اندر آمد بقیصر سپه
[illegible] اندر سم او [illegible] / نگه کرد گشتاسپ و باز گشت
سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را بسی کرد یاد
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی داشت [illegible]
بر اندیش با این سخن در خرد / که اندیشه از این سخن نگذرد
بدلست گوید که نیمی جهان / تو داری بآرام و گنج نهان
چنین گفت گشتاسپ کاین [illegible] / زمانه [illegible]
بگویش که گر باز ایران رهی / بفرمان گرائی و گردن نهی
نگه کن که بر خیزد از دشت گرد / فرخ نژاد و [illegible]
چو آمد بر [illegible] شاه بزرگ / [illegible] بارگاه [illegible]
سوار است با او بسی شیر و گرگ / همی [illegible] شهریار

کمر خواست از گنج وانگشتری / یکی افسری پیکر قیصری
فرستاد او را بفرمان [illegible] / ز گفتار و کردار او [illegible]

نامهٔ قیصر الیاس بخواستن باژ

وگرنه فرخ زاد چون پیل مست / بیاید کند روی کشور بدست
اگر من نخواهم همی باژ روم / شما شاد باشید ازان مرز و بوم
ترا [illegible] رنجه کند / که من با [illegible] سخن
سخن [illegible] / ز الیاس آن نامه برگشته دید
چو الیاس در جنگ خشم آورد / جوانی [illegible] چشم آورد
فرستاده را گفت [illegible] / سر روم را [illegible]
اگر جنگ او را نداری تو پای / بسازیم با او یکی خوب رای
چو من باره اندر نشانم [illegible] / ندارم ز مرز خزر هیچ باک
چو لشکر بیاید ز مرز خزر / نگهبان من باش با یک پسر
کمربندگیرمش از پشت زین / بآورد آرم زنم بر زمین
سرافراز قیصر بگشتاسپ گفت / که اکنون جدا کن چه باید نهفت
همی جست پدرود جای نبرد / ز هامون بابر اندر آورد گرد
بیامد بگفت کای سرفراز / ز قیصر بدینسان چه چندین نیاز
که الیاس شیر است روز نبرد / بابر اندر آرد ز شمشیر گرد
همیشه یار باشم [illegible] / که هرگز [illegible]
سخن گفتن اکنون نیاید بکار / که جنگ آید و آویزش کارزار

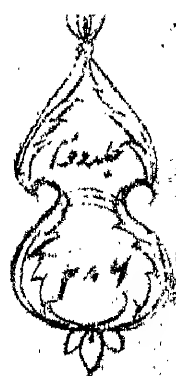
گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسپ در جنگ

بیامد سبک قیصر از میمنه / دو داماد را کرد پیش بنه
بجنبید گشتاسپ از پیش صف / نهنگی بزیر اژدهائی بکف
چو گشتاسپ الیاس را دید گفت / که اکنون هنرها نباید نهفت
بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش / بخست آن زمان کارزاری تنش
بیاورد لشکر به پیش سپاه / بکردار باد اندر آمد ز راه
بر قیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن افراخته
وز آنجایگه بازگشتند شاد / سپهبد کلاه مهی بر نهاد

خواستن قیصر باژ ایران از لهراسپ

اگر باژ نفرستی از مرز خویش / ببینی سر مایه و ارز خویش
یکی نامور بود قالوس نام / خردمند و با دانش و رای و کام
بایران بیامد سوی تاج و تخت / جهاندار با تیغ و پیروزبخت
همه بومتان پاک ویران کنم / کنام پلنگان و شیران کنم
چراگاه آمد [illegible] / خراج آن بیاید به شهریار
[illegible] / [illegible] تاج

بپوشید پس بر سر او نهاد / ز کار گذشته همی کرد یاد
وزان آلتی شد بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
بهر بزم [illegible] الیاس بود / که پیروز بادا [illegible]
که چندی بافسوس خوردی [illegible] / کنون روز شادیست آمد [illegible]
چو الیاس برخواند آن نامه را / بزد بر آب بر زد سر خامه را
چنین داد پاسخ که [illegible] / که نزد شما یافت او زینهار
فرستاده برگشت مانند باد / پیامش بقیصر همه بر بداد
فرستاده [illegible] پیام / که [illegible] نیست کامی بکام
نگه کن کنون کان [illegible] / از و چند پیچد بپشت نبرد
چنان دان که الیاس [illegible] / که اسپ افکند [illegible] دشت
[illegible] زره بازگرد [illegible] / سخن با [illegible]
ولیکن نباید که روز نبرد / ز مهر تن و آهن بود یاد کرد
بنیروی پیروزگر یک خدای / چو من با سپاه اندر آیم ز جای
دگر روز چون بر دمید آفتاب / چو زرین سپیدی نمود اندر آب
چو گشتاسپ از شهر بیرون کشید / گوان دلیران [illegible]
چو الیاس دید آن بر و یال او / چنان گردش گرز و کوپال او
گزین لشکر اکنون [illegible] تویی / بهارش تویی نامدار [illegible]
اگر هدیه خواهی ورا گنج هست / [illegible] با رنج و دست
بدو گفت گشتاسپ کاین سرگذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
فرستنده برگشت و آمد چو باد / همی کرد پاسخ بالیاس یاد
شب آمد یکی پردهٔ آبنوس / بپوشید بر چهره سندروس
[illegible] کشور روم [illegible] / ز هر سو برآمد دم نای کوس
ابر میسره پور قیصر ثقیل / ابر میمنه قیصر و کوس و پیل
چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر ازان باژ خواهد ز من
برانگیختند اسپ هر دو سوار / ابا نیزه و تیر جوشن گذار
بیفکند تن از اسپ [illegible] / بیازید و بگرفت دستش بدست
از ایشان [illegible] بگشتاسپ گفت / جهانی همه مانده اندر شگفت
چو قیصر بدیدش که آمد ز راه / بر شادی بیاد و شد پیش با سپاه
همه روم با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر شهریار
بگشتاسپ قیصر چنین گفت باز / گرامی نامور مهتر سرفراز
بایران فرستم فرستاده / جهاندیده پاک آزاده
وگرنه سپاهی فرستم ز روم / که از نعل پیدا نبینی تو بوم
بخواند آن خردمند را نامدار / کز ایدر برو تا در شهریار
وگرنه هم اکنون سپاهی گران / [illegible]
فرستاده آمد بکردار باد / [illegible]
که [illegible] جهاندیده [illegible] / [illegible]
[illegible] ایران [illegible] / [illegible]



بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد / فرستاده خود با خرد بود و داد
بگفت آنچه قیصر بدو گفته بود / بر آنسان که گرگ آن بشنفته بود
عجب شد ز گفتار او شهریار / برآشفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد زربفت گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
بر آنگونه بنواخت او را ببزم / که گفتی که نشنید پیغام رزم
شب آمد باندیشه پیچان بخفت / تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست / شب تیره رنج را بناخت دست
بفرمود تا رفت پیشش زریر / سخن گفت هرگونه با شاه دیر
بشبگیر قالوس را پیش خواند / ز قیصر فراوان سخنها براند
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسپ کای پرخرد / مبادا که جان جز خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گذار / اگر بخردی کام گیتی بخوار
نبود این هنرها بروم اندرون / بدی قیصر از دست شاهان زبون
کنون او بهر کشوری باژخواه / فرستاد و خواهد همی تخت و گاه
چو الیاس را کو بمرز خزر / گوی بود با فر و [illegible]
بگیرد ببندد همی با سپاه / بدین نام جستن که بنمود راه
فرستاده گفت ای خردمند شاه / بمرز خزر من شدم باژخواه
به پیغمبری رنج بردم بسی / نپرسید ازین باره از من کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت / که گردن بگیتی بباید فراخت
سواری بنزدیک او آمدست / که از بیشها شیرگیر آمدست
بمردان بخندد همی روز رزم / همه جام خواهد بهنگام بزم
برزم و به بزم و بدشت شکار / جهانبین ندیدست چون او سوار
بدو داد پیرایه تر دخترش / که بودی گرامی‌تر از افسرش
نشانی شدست او بروم اندرون / که نراژدها شد بچنگش زبون
یکی گرگ و دیگر چو پیلی بدشت / که قیصر نیارست ازان برگذشت
بیفکند و دندان او را بکند / وز آن کشور روم شد بی‌گزند
بدو گفت لهراسپ کای اشکوی / گرامایه آن مرد چهرش بگوی
چنین داد پاسخ که بار نخست / بچهره زریرست گویی درست
بیالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریر دلیرست گویی بجای
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر / بدان مرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا بدره و برده داد / ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی
اگر مر ترا بنده زیر دست / رسیدست ازان مرز خسروپرست
بدان کان گزیده بنده مراست / بدانجا که اوست زنده مراست
فرستاده را او کسی کرد پیش / بیارانش بر برنهاد آنچه بیش
سر پیر ازان آگهی شد جوان / چو مرده که در تنش آید روان
پراندیشه بنشست لهراسپ پیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کاین خبر از زرنیست / بدین چاره بشتاب ایدر بایست
درنگ آوری کار گردد تباه / میاسای و اسپ درنگی مخواه
ببر تخت و بالای زرینه کفش / جهان تاج با کاویانی درفش
سرای پادشاهی من او را دهم / نه زین بیش پرسش بر سپاهی نهم
تو زاید برو تا حلب چاره جوی / سپه باجز از جنگ چیزی مگوی
زریر ستوده بلهراسپ گفت / که این راز بیرون نهم از نهفت

بردن زریر پیام لهراسپ به قیصر

گر او نیست فرمان بر او مهترست / ورا هر که مهتر بود کهترست
بگفت این و برساخت دیگر کار / گزیده یکی لشکر نامدار
نبیره بزرگان و آزادگان / ز کاوس و گودرز کشوادگان
ز تخم زرسپ آنکه بودند نیز / چو بهرام و شیدوش و ریونیز
نبیره سرافراز گیو دلیر / جهانگیر شیروی و دارو شیر
دو شیر گرانمایه بی‌بن نژاد / دو گرد سرافراز و دو پاکزاد
همی رفت هر مهتری با دو اسپ / گرازان بکردار آذرگشسپ
نیاسود کس تا بمرز حلب / جهان شد پر از شور و سنج و جلب
درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمه‌ها ساختند
چو آمد بنزدیک دریای روم / سپاهش گرفته همه دشت و بوم
بدان رود تازان سپاه آورید / همی تا شب اندر رود لشکر کشید
زریر سپهبد سپه برنشاند / به بهرام گردنکش خود براند
بسان کسی کو پیامی برد / در نامداران خرامی برد
از آن ویژگان پنج تن را ببرد / که بودند با مغز و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم / خردمند گشتاسپ با او بهم
ورا آگهی داد سالار بار / که آمد بدرگه زریر سوار
چو قیصر شنید این سخن بار داد / ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت / بر آن رومیان بر فزونی گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را / بپرسی نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده را بندگی گشت سیر
گریزان بیامد بدرگاه شاه / کنون یافتست اندرین پایگاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد / همانا بیامدش ایران بیاد
چو قیصر شنید این سخن از جوان / پراندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدن کاین سخن کو بگفت / بجز راستی نیست اندر نهفت
بقیصر ز لهراسپ پیغام داد / که گر داد گر سر بپیچید ز داد
نشستنگه من بروم ست و بس / بایران نمانیم بسیار کس
تو زاید ز بر و گو با رای جنگ / سخن چون شنیدی نباید درنگ
نه ایران خبر گشت و الیاس من / که سر برکشیدی تو زان انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیارم همی بر زبان جنگ را
تو اکنون فرستاده باز گرد / بسازیم ما نیز جای نبرد

دیدن گشتاسپ زریر را و همش بستن پیش لهراسپ یافتن تاج و تخت ایران ازو

ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمی شد ز پاسخ نیاسود دیر
چو برخاست قیصر گشتاسپ گفت / که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت
بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین / که بودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر شاه و آن انجمن / همه آگهند از هنرهای من
همان به که من سوی ایشان شوم / بگوییم همه گفتها بشنوم
بیاریم از ایشان همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری / برین آرزو بر تواناتری
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی / نشست از بر باره راهجوی
بیاید بتیز و چو آورد زریر / ببر افسر و یاره پایی بزیر
چو رفت سپهبد گشتاسپ را / سرافرازتر پور لهراسپ را
پیاده همه پیش او آمدند / پر از درد و پر آب رو آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
هم آنگه بیامد بپیشش زریر / پیاده ببوده شد از رزم سیر
گرامیش را تنگ در بر گرفت / چو گشتاسپ پوزش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران کندآوران
زریر نخستین بگشتاسپ گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر شد سیر [illegible] / ز دیدار پیران چرا بگسلی
بپیری ورا بخت خندان شدست / پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / بسر بر گذاری کنون تن برنج
چنین گفت کایران [illegible] / بسر تخت با تاج و لشکر تراست
نگهبان گنج ما ایدرست / که تخت مهی را سزا گشتست
برادر بیاورد یاره و تاج / جهان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسپ بنشست [illegible] / نشست از برش [illegible]
[illegible] کاوس کی / [illegible] نیکپی
چو بهرام [illegible] / [illegible] سرافراز بود [illegible]
[illegible]



گذر ایران همه کار تو گشت
سخنها از اندازه اندر گذشت

گرت رنج ناید خرامی [illegible]
که کار [illegible] بگاه تو گشت

[illegible] قیصر [illegible] راوی
چو گل شد شگفته از آن [illegible]

چو گشتاسپ پاسخ [illegible] باج
نهاده بسی [illegible] پیروزه باج

فراوانش بستود و [illegible]
[illegible] زمشتر باز

بدو گفت چون تیره گردد [illegible]
فرو شد [illegible] شمع باشد روا

بسوی کتایون فرستاد گنج
یکی افسر [illegible] یاقوت [illegible]

فرستاد [illegible] گشتاسپ برد
یکایک بگنجور او برشمرد

یکایک سران را همه پیش خواند
[illegible]

سپه سوی ایران [illegible]
[illegible]

بدو گفت تا زنده ام یار تو
[illegible]

همیراند تا سوی ایران رسید
بنزد یکی شاه دلیران رسید

فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود
بر او آفرین کرد و شادی نمود

بدو گفت لهراسپ [illegible]
چنین بود [illegible]

بپوشید تاج [illegible]
همی آفرین [illegible]

همه نیک با او سر انجام تو
مبادا که [illegible] نام تو

یکی روز مهر از دو مهتران
[illegible] مرزبان

همی چشم دارد ز ره [illegible] سپاه
کرا نی تو تنها برین رزمگاه

فرستاده چون نزد قیصر رسید
بدشت آمد و ساز لشکر بدید

هم آنگه نشست از بر باد پای
بپیمود چندان اندر آمد ز جای

ورا دید گشتاسپ [illegible] خاست
[illegible] بالای خاست

وزان کرده خویش پوزش گرفت
[illegible] نگفت

بر او فرستاد [illegible]
که او در دو رنج فراوان کشید

غلام و پرستار رومی هزار
یکی طوق پر گوهر شاهوار

سلیح و درم داد لشکرش را
همان نامداران کشورش را

[illegible] آفرین گسترید
بران گونه کز آن زمین آفرید

چو قیصر دو منزل بیامد براه
عنان [illegible] پیچید شاه

بر او کرد قیصر بسی آفرین
بمالید رخ پیش او بر زمین

چو لهراسپ بشنید کامد ز ره
برادرش گشتاسپ [illegible]

چو دیدش پسر را ببر در گرفت
ز جور فلک دست بر سر گرفت

نشست چنین [illegible] بر سرت
که پرورده ماند ز تو کشورت

و گفت گشتاسپ کای شهریار
[illegible] روزگار

ز گیتی نماند همی بر کسی
چه ماند بتن رنج یابد بسی

همی خواهم از داور [illegible]
که چندان بمانم بگیتی بجای

وزان پس تن نامور خاک راست
سخنگوی جان معدن پاک راست

همه سر بسر با تو پیمان کنیم
[illegible]

بگفت آنچه پیغام گشتاسپ بود
که او مهترین پور لهراسپ بود

همیراند تا نزد ایشان رسید
بنزد دلیران ایران رسید

بدانست کین پور گشتاسپ است
فرزند و تخت لهراسپ است

[illegible] افسار [illegible]
همه آنکه گفتش [illegible] اندر کنار

[illegible] قیصر و رنج [illegible]
بسی نیز [illegible]

ز دیبای رومی [illegible]
یکی فیلسوفی [illegible] گنج

بر آنکس که [illegible]
[illegible] نامداری [illegible]

کتایون چو آمد بنزدیک شاه
[illegible]

[illegible]
بخواهش سوی روم [illegible]

[illegible] سوی روم [illegible]
شهنشاه از آن راه [illegible]

پذیره شدش با همه مهتران
بزرگان ایران گُندآوران

[illegible] ایران [illegible] نشست
چو خورشید در برج [illegible]

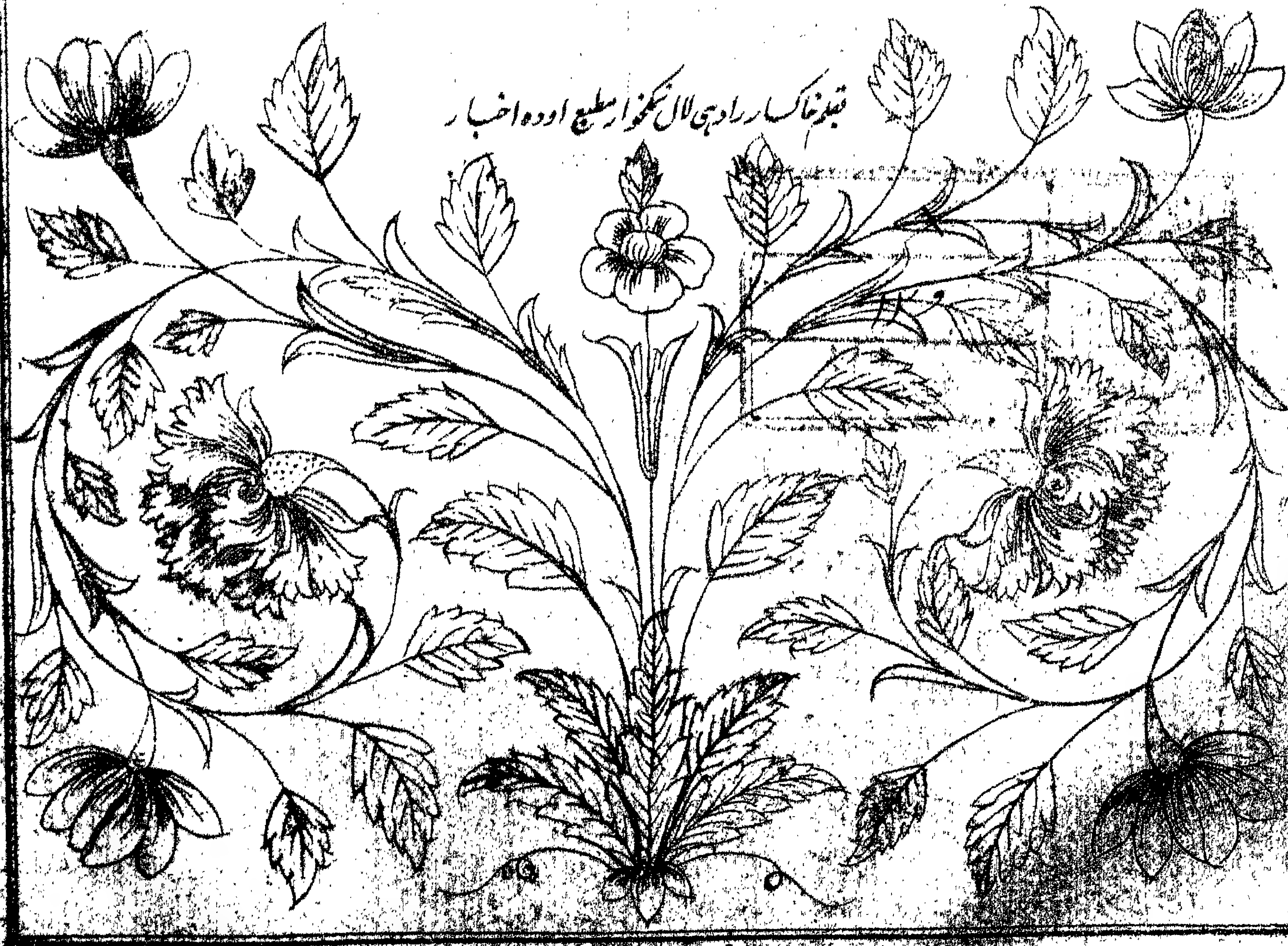
[illegible] شادمان گشت لهراسپ [illegible]
[illegible] از بخت و گاه

[illegible]
[illegible]

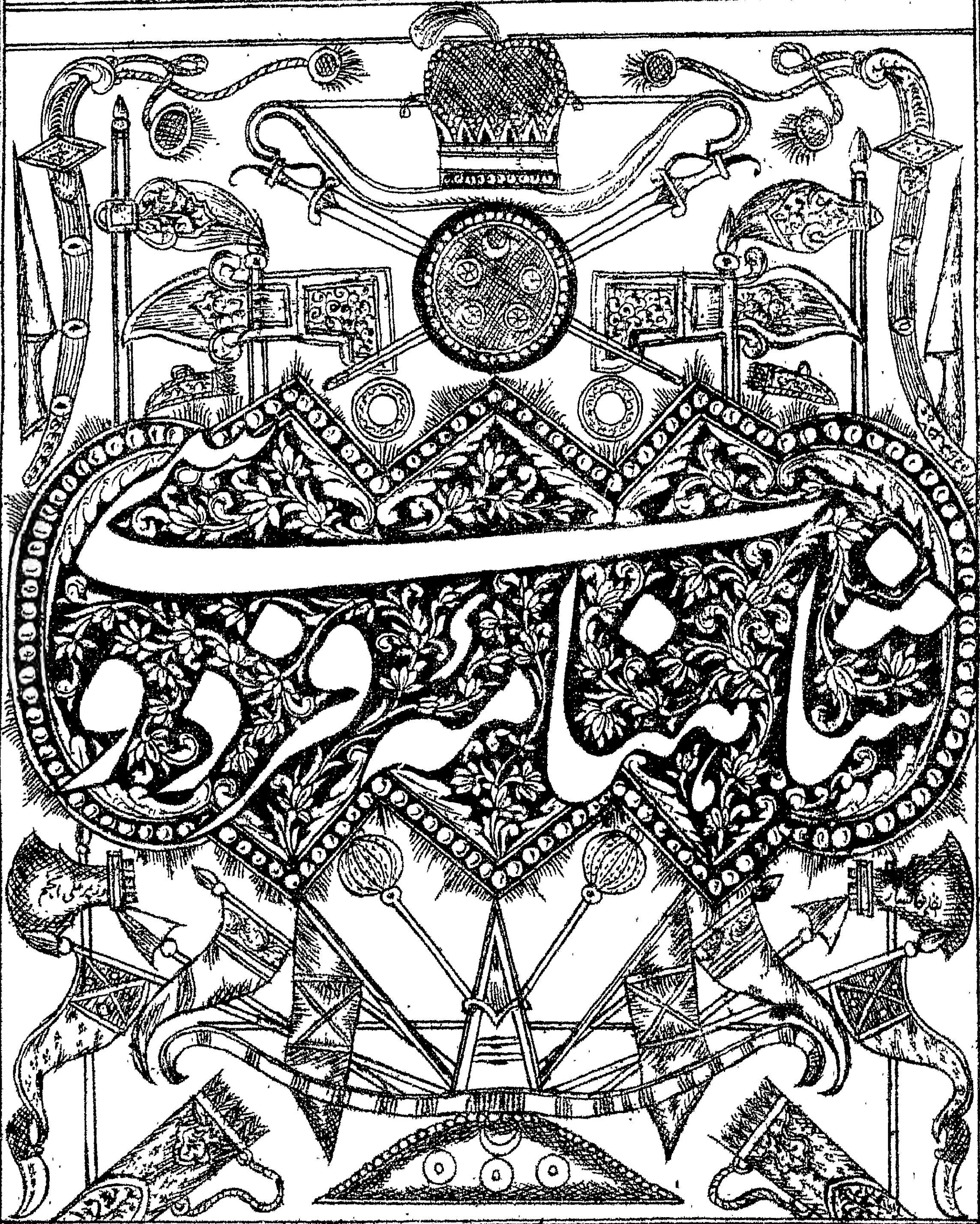
چنین است پیمان [illegible]
[illegible] تا توانی [illegible]

که این نامه شهریار [illegible]
بپیوندم [illegible] گفتار خویش





بیمن توفیق تاجبخش سلاطین زمان و بنده نواز کشورکشایان دادار الهی



شاهنامه فردوسی

در مطبع اقبال مطلع نامی آفاق منشی نولکشور به طبع گزین کرسی نشین زیور انطباع شد





بخواب دیدن فردوسی دقیقی شاعر و بدرخواست او در آوردن هزار بیتش را در شاهنامه

چنان دید گوینده یکشب بخواب / که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی / بران جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بآئین کاوس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که بخت / بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز گنجش بهر کس رسانیده بهر
ازامروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش رنج و ببالدش گنج
وزان پس بچین اندر آمد سپاه / همه مهتران برگشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت / همه تاج شاهانش آید بمشت
بدین نامه ار چند بشتافتی / کنون هرچه جستی همه یافتی
ازان باره من پیش گفتم سخن / اگر بازیابی بخیلی مکن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفتم سرآمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد / روان من از خاک بر مه رسد
پذیرفتم آن گفت او را بخواب / بخوبی و خوبیش دادم جواب
که من هم بپیش تو خواهم رسید / ازین آشتیم می بباید چشید
کنون من بگویم سخن کو بگفت / منم زنده او گشته با خاک جفت

پادشاهی گشتاسپ یکصد و بیست سال بود رفتن لهراسپ ببلخ به پرستش یزدان و بر تخت نشستن گشتاسپ از گفته دقیقی شاعر

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بران نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار
مرآنخانه را داشتندی چنان / که مر مکه را تازیان این زمان
بدانخانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
نشست اندران خانه با فر و دین / پرستش همی کرد رخ بر زمین
خدا را پرستیدن آغاز کرد / در داد و دانش برو باز کرد
ببست آن در آفرین خانه را / نهشت اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس / خرد را بدینگونه باید سپاس
بیفگند یاره فروهشت موی / سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای / بدینسان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را / چنان چونکه بد راه جمشید را
ز روز گذشته شب نامدار / همی جست آمرزش از کردگار
چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر / که فر پدر داشت بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بآزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ / بر آزاده گیتی نداریم تنگ
چو آئین شاهان بجا آوریم / بدان را بدین خدای آوریم
یکی داد گسترد کز داد اوی / ابا گرگ میش آبخوردی بجوی
پس از دختر نامور قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتابونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزند آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن / شه نامبردار لشکر شکن
چو گیتی بران شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی خواست شد
شهان جهانش همه باژ داو / بدادند برخود گرفتند تاو
بگیتی نماند از کسی نامور / که نامد بدرگاه بسته کمر
بهر مرز بنشاند یک مرزبان / بدان تا نسازند کس را زیان
بهر کشوری نام گشتاسپ بود / که پور شهنشاه لهراسپ بود
جهان سر بسر گشت او را رهی / کزان وی دیدند یکسر بهی
گزینش بدادند شاهان همه / بپیشش دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای / که دیوان بدندی به پیشش بپای
گرو نیش ببند رفت نشنید پند / اگر پند نشنید ازو دید بند
ازو بستدی نیز هر سال باژ / چرا داد باید بها مال ساژ
چو یکچند گاهی برآمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین

پیدا شدن زردشت و گزیدن گشتاسپ و لهراسپ و همگی سرداران ایران کیش او را

از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ / درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کو چنان برخورد کی مرد
یکی پاک پیدا شد اندر زمان / نبشت اندرش مجمر عود دیان
خجسته پی و نام او زردهشت / که اهرمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم / ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز / بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن بدین آسمان و زمین





که پیچاک و آتش بر آورده ام نگه کن بدو تاش چون کرده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدون که دانی که من کردم این مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی بیاموز ازو راه و آیین اوی
نگر تا چگونه بدیران کار کن خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین دین بهی که بی دین نه خوبست شاهنشهی
چو بشنید ازو شاه به دین به پذیرفت ازو دین و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر کجا زنده پیل آوریدی بزیر
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ که گیتی بدش اندرون بود تلخ
شده زار و بیمار و بیتاب و توش نبزدیک او زهر همتای نوش
سران بزرگ از همه کشوران پزشکان دانا و کند آوران
همه سوی شاه زمین آمدند ببستند کشتی بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی برفت از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراگنده شد بیزدان پرستی پراگنده شد
پر از نور ایزد ببد دخمها وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگنده گرد جهان موبدان نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد بکشور نگر تا چه آیین نهاد
که آن مهر برزین بی دود بود منور نه از هیزم و عود بود
یکی سرو آزاده را زردهشت به پیش در آذر اندر بکشت
نبشته بر آن زاد سرو سهی که بپذیرفت گشتاسپ دین بهی
گواگرد مر سرو آزاده را چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان ببد سرو بالاش و سطبرش میان
چنان گشت آزاد سرو بلند که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا بر آورد بسیار شاخ بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل نکرد از بنه اندرو آب و گل
یک ایوان بر آوردش از زر پاک زمینش همه سیم و عنبرش خاک
بر او بنگارید جمشید را پرستنده ماه و خورشید را
فریدون ابا گرزه گاوسار بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران اندر آنجا نگاشت نگر تا چنین کامگاری که داشت
چه نیکو شد آن نامور کاخ زر بدیوارها بر نهادش گهر
بگردش یکی باره آهنین نشست اندرو گرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاده زمین خدای مرا گفت ازینجا به مینو برای
کنون جمله این پند من بشنوید پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زردهشت بسوی بت چین برآرید پشت
بپرورد شاه ایرانیان به بندید کشتی همه بر میان
بآیین پیشینگان منگرید بدین سایه سرو بن بگروید
سوی گنبد آذر آرید روی بفرمان پیغمبر راست گوی
بیزدان که هرگز نبیند بهشت کسی کو ندارد ره زردهشت
پراگنده گفتارش اندر جهان سوی نامداران سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی سوی سرو کشمر نهادند روی
بهشتیش خوان از ندانی همی چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت که چون سرو کشمر بگیتی که کشت
پرستشکده شد از ایشان بهشت ببست اندرو دیو را زردهشت
چو چندی برآمد برین روزگار خجسته شد آن اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین نه اندر خور آید بآیین و دین
نباشیم برین نیز همداستان که شاهان ما در گه باستان
بترکان ندادست کس باژ و ساو بایران نبد شان همه توش و تاو
بپذرفت گشتاسپ گفتا که نیز نفرماییش دادن از باژ چیز
پس آگاه شد نره دیوی از این هم اندر زمان شد سوی شاه چین

آگاهی یافتن ارجاسپ شاه توران از گرویدن گشتاسپ بدین زردشت و نامه نوشتن بدو

بدو گفت کای شهریار جهان جهان یکسره کهتران مهان
بجای آورید فرمان تو نباید کسی پیش پیکان تو
نگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه که آرد همی سوی ترکان سپاه
بکرد آشکارا همه دشمنی ابا چون تو شه کرد آهرمنی
مرا صد هزاران سوار است بیش همه گر بخواهی بیارمت پیش
بیا تا شویم از پی کار اوی نگر تا نتابد ز پیکار اوی
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او سست و بیمار شد ز شاه جهان پر ز تیمار شد
پس آنگه همه موبدان را بخواند شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا که ایران زمین بشد فره ایزد پاک دین
یکی پیش آمدش سر بسر بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت مرا این زند و استا همه او نوشت
بد و نیک و درد و دم اهرمنا نیاز ستمش گشت پیر اهمنا
پس آنگه خداوند را بهر دین فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه اگر انجایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانند ایرانیان ببستش یکی کشتی او بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر سپهدار ایران که نامش زریر
به پیش اندرون شیده آمدند وزان پس بجادو ... آمدند

گرفتند از و سیه دین اوی   جهان پر شد از راه و آیین اوی
ببایدش دادن بسی خواسته   که نیکو بود داد ناخواسته
ز ایدون که بپذیرد این پند ما   نشاید همی پای او بند ما
به ایران شویم از پس کار اوی   نمانیم کشور نه آثار اوی
بر این ایستادند گردان چین   دو دیو نبرد گزیدند از ایشان گزین
دگر جادوی نام او نامخواست   که هرگز بدش جز تباهی نخواست
نوشتم من این نامه شاهوار   چنان چون بود در خور شهریار
از ارجاسپ سالار گردان چین   سوار جهانگیر گرد گزین
سرت سبز باد و تن جان درست   مبادت کیانی کمرگاه سست
بیامد یکی پیر مرد فریب   ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
بیفگندی آیین شاهان خویش   بزرگان گیتی که بودند پیش
برآرنده او ز مرد مهین   نگارنده آسمان و زمین
بزرگی و شاهی و فرخندگی   توانایی و فر و زیبندگی
همی تافتی بر جهان یکسره   چو اردیبهشت آفتاب از بره
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد   یکی پیر جادوت بیراه کرد
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی   فریبنده را نیز منمای روی
از ایدون که بپذیری این پند و بند   ز ترکان بجانت نیاید گزند
تک و زنگ اسپان با سیم و زر   با ستامها درفشان گهر
بیایم پس نامه تا یک دو ماه   کنم سر به سر کشورت را تباه
بسوزم نگارید و خاک ترا   ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا
از ایشان نیابد فرودی بها   کنم شان همه سر ز تنها جدا
بگفتم همه گفتنی سربسر   تو ژرف اندرین پند و نامه نگر
بخواند آن زمان جادو و نامخواست   دگر بیدرفش آنکه او نامخواست
بیاراستی بسوز و آرایش خویش   دگر باره تازه کنی کیش خویش
بفرمای تا پیش ایشان دبیر   بخواند مر این نامه دلپذیر
چو برهان ببینیم بدو بگروم   دگر بیهده باشد آن نشنوم
نگر تا نداری درازدست گوی   که این از ببینیم همی آبروی
فرستادگان را به درگه رود   شتابید گفتا بباشید زود
چو او را ببینید بر تختگاه   کنید آن زمان خویشتن را دو تاه
بگوئید پیغام فرخش را   از او گوش دارید پاسخش را
ابا بیدرفش و ابا نامخواست   گرامی بیفگند آنکه او نامخواست
چو روی شه بدیدند بر گاه بر   چو خورشید بود از بر ماه بر
چو شاه جهان نامه را باز کرد   بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آن همه موبدان پیش خویش   بیاورد و استاد و بنهاد پیش
جهان پهلوان بود نزد گاه   که کوچک بد اسفندیار سوار
چنین گفت گشتاسپ با مهتران   بزرگان ایران و گندآوران
چه بینید گفتا بدین اندرون   چگوئید و فرجام این کار چون

نشست اندر ایران بتی پر فریب   [illegible]
مرا او را آگهی کز بن زردهشت   [illegible]
ورا بد و نکو نپذیرد از ما نگشت   [illegible] تازه و آیین [illegible]
برآنیم از پیش و خواهش کنیم   [illegible]
چنین گفت پس نامور جاماسپ   که برگشت [illegible] اشتاسپ
یکی نامه بنوشت خوب و نغز   سوی نامور خسرو [illegible]
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین   سزاوار گاه آن کی با فرین
نبشت اندران نامه خسروی   نکو آفرین بر خط پهلوی
بکام تو باد اسپهر بلند   ز چشم بدانت مبادا گزند
سخن گفت از دین و از زردهشت   بدانست اندرون [illegible]
تبه کردی آن پهلوی کیش را   چرا ننگریدی پس و پیش را
ترا برگزید از گزینان خویش   ز جمشیدیان بر ترا داشت پیش
درفشان و پیلان آراسته   بسی لشکر و گنج و پر خواسته
ز گیتی ترا داد شاهی خدای   مهانت همه پیش بوده بپای
چو آگاهی این سوی من رسید   بروز سپید من ستاره بدید
مر آن بندها از میان باز کن   به شادی و روشن آغاز کن
زمین کشانی و ترکان و چین   ترا باشد آن همچو ایران زمین
غلامان و گنجت باخواسته   نگاران با جعد آراسته
بیارم سپاهی ز ترکان چین   که بنگاه شان بنسپارد زمین
ز ایستان سراسر بسوزم همه   [illegible] بدوزم همه
زن و کودکان را بیارم بپیش   کنم شان همه بنده در شهر خویش
چو برداشت از نامه دستور شاه   بپیش همه مهتران سپاه
که گشتاسپ لهراسپ را نکوی   که بنیان چو ریزی همی آبروی
که راه نیست او و ناساز کار   به دستور گوییش [illegible]
بزردهشت گوید که این را جواب   به ارجاسپ بنویس هم در شتاب
بپیچیری که گوید بهشت است و دوزخ   نگر تا نگیرد دولت زان فروغ
بجز زرق چیزی ندارد زردهشت   [illegible]
بهمراه شان گرد سی صد سوار   همه جنگجویان خنجر گذار
بر آیین شاهان نمازش برید   به پیش ایش پس تخت او ننگرید
چو پاسخش را سر بسر بشنوید   [illegible] بیرون برید
چو از شهر توران به بلخ آمدند   بدرگاه او بر پیاده شدند
نیایش نمودند چون بندگان   به پیش کیان شاه فرخندگان
بخواند آن زمان زود جاماسپ را   کجا رهنمون بود گشتاسپ را
همی پرسش اخواند موبد شمر   زریر گزیده سپهبد شه را
سپهدار لشکر نگهدار کار   پناه جهان بود و پشت سوار
که ارجاسپ سالار ترکان چین   یکی نامه کرده است زینسان چنین
چه ناخوش بود دوستی با کسی   که پایه ندارد ز دانش بسی

یکی نامه با [illegible]   [illegible]
مر آن [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] خوانند آن [illegible]   [illegible]
همی نام او [illegible]   [illegible]
نخستین بنام خدای جهان   [illegible] آشکار و نهان
گرامی مهین [illegible]   [illegible]
گرای نامور [illegible] شاه جهان   فروزنده تخت شاهنشهان
شنیدم که راهی گرفتی تباه   [illegible]
تو او را پذیرفتی [illegible]   بیاراستی راه و آیینش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه   [illegible] و تاج از سیاوش
نیاکان همه بود [illegible]   ترا ابیش بود از کیان آبروی
همه بود ز تو ای نامور شهریار   همه مهتران مر ترا دوستدار
نکردی خدای جهان را سپاس   [illegible]
تو بشنو یکی نامه دوستدار   که هم دوست بودم نکوخواستار
مفگن تو آیین شاهان پیش   بزرگان گیتی که بودند پیش
شنو بخشش این نامور گنجها   که آورده ام کرد با رنجها
[illegible]   [illegible]
بینبازه این [illegible]   [illegible]
از ایرانیان هرکه مر دست پیر   کنم شان یکایک در اینجا اسیر
ز سیستان همه پاک ویران کنم   دهقان [illegible]
فرازش [illegible]   [illegible]
گر این گفت من سربسر بشنوی   بدان بیر با دین بد بگروی
همه موبدان مرد [illegible]   به آیین ایشان بیارای خوان
بیاور تو [illegible]   که تا من شوم دور از کین خویش
ز من بشنو این است نیکو سخن   تو بر پادشا پادشاهی مکن
نگونش همی زنده بر دار کن   نگو [illegible] تاران نیز باکس سخن
بفرمود شان گفت بگزر [illegible]   با ایوان ارجاسپ اندر شوید
چو بهره شنیدند در پیش اوی   سوی تیغ تابنده وار پدر کوی
شدند از بیش او کینه ور [illegible]   سوی بلخ نامی کشیدش [illegible]
پیاده ببستند تا پیش اوی   بدان آستانه نهادند روی
بدادندش آن نامه خسروی   نوشته بر او بر خط پهلوی
گزینان ایران و اسپهبدان   جهان جهاندیده و موبدان
زریر سپهبد برادرش بود   که سالار گردان لشکرش بود
جهان از بدان شیر او دوشتی   برزم اندرون نیزه او دوشتی
همی میان شود آن تنها [illegible]   که ترنده یک اوشاه توران [illegible]
سر از تخمه ایرج پاک زاد   وی از تخمه پور جادو نژاد

چگونه بود در میان آشتی   ولیکن مرا بود پند آشتی
کشیدند شمشیر گفتند اگر   کسی باشد اندر جهان سر بسر
نگیرد از او راه دین بهی   مر این دین به را نباشد رهی
بشاه جهان گفت کای نامدار   چو دستور باشد مرا شهریار
بنا گفته بر خیر و پاسخ کن   بکال تگینان خلعتش کن
نوشتند نامه بارجاسپ زشت   هم اندر خور آن کجا او نوشت
ز دانا سپهبد زریر سوار   ز جاماسپ و ز پور اسفندیار
اگر نیستی اندر استا و زند   فرستاده را زینهار از گزند
ببیند اختر نامه بگفتا گرید   همینت سوی ترک جادو برید
بدیماه اردیدون که خدا پخدای   بپوشم ترگ آهنینه قبای
سپردش بدو گفت بردارشان   از ایران و این مرز بگذارشان
از ایران فرخ بخلخ شدند   ولیکن بخلخ نه فرخ شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی   سپهشان روان شده زرد روی
دبیرانش را گفت نامه نخست   سراسر بخوانید بر من درست
رسید آن نوشته فرومایه را   که بنوشته بودی بر شهریار
چنین گفته بودی تو تا چندگاه   سوی کشور خرم آرم سپاه
بیاریم گردان هزاران هزار   همه کار دیده همه نامدار
همه از در پادشاهی و گاه   همه از در گنج و تاج و سپاه
همه دین پذیر و همه هوشیار   همه از در یاره و گوشوار
چو جوشن بپوشند روز نبرد   ز چرخ برین بگذرانند گرد
چو ایشان بپوشند آهن قبای   بخورشید و ماه اندر آرند پای
بخورشید مانند با تاج و تخت   رهی تا بدارد فرشان فر و بخت
اگر تاب تیغم بجیحون رسد   دگر بار گرزم بهامون رسد
چو سالار ازینگونه نامه بخواند   فرود آمد از تخت و خیره بماند
تگینان لشکر سیان چین   برفتند هر سو بتوران زمین
بدیشان ببخشید سی صد هزار   گوان گزیده نبرده سوار
باندر بیابان داد و دست دگر   خود اندر میانه ببستی کمر
ز اهرمن بدکنش بدنهد   بجنگ اندرون بد سلاحش تبر
یکی نام بودش خشاش دلیر   پیاده برفتی بر نره شیر
نگهدار گفتا تو پشت سپاه   گر از ما کسی باز گردد ز راه
بدو نیسان همی رفت با تیز چشم   پر از خون بدش دل پر از آب چشم
چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه   که سالار ترکان چین با سپاه
سپهبدش را گفت فردا پگاه   بیارای پیلان بیاور سپاه
چو نامه سوی راه مردان رسید   که آمد جهانجوی دشمن پدید
بدرگاه خسرو نهادند روی   همه مرزداران بفرمان اوی
بلشکر که آمد سپه را پدید   هر آنکس که شایسته بد برگزید
نشستند وشگالید از مرد پیر   بجنبید هر گاه بی مر یکی

کسی کش بود نام نیکو بسی   سخن بایدش گفت با هر کسی
که نپسندد او را پیمبری   سر اندر نیارد بفرمان بری
بشمشیر جان از تنش بر کنیم   سرش را بدار برین بر کنیم

پاسخ نامهٔ ارجاسپ از گشتاسپ

زریر و گرانمایه اسفندیار   چو جاماسپ دستور فرخنده کار
زریر سپهبد گرفتش بدست   جهان هم گشاده بدو بر ببست
ببست و نوشت از برش نام خویش   فرستادگان را بخواندند پیش
ازین خواب بیدارتان کردمی   همه زنده بر دارتان کردمی
بگوئید کو رشت فراز آمده است   بجان و تنت کت نیاز آمده است
بتوران زمین اندر آرم سپاه   کنم کشور ترگساران تباه
فرستادگان سپهدار چین   ز پیش جهاندار شاه زمین
چو از دور دیدند ایوان شاه   زده بر سرش بر درفش سیاه
براد ندش آن نامهٔ شهریار   بپاسخ نوشته زریر سوار
دبیرش مر آن نامه را برگشاد   بخواندش بر آن شاه بیغو نژاد
شنیدیم و دیدیم سخنها کجا   نبودی تو گوهر گفتنش را سزا
نه دو ماه باید همی نه چهار   که با تو بیاریم شیران کار
همه ایرجی زاده پهلوی   نه افراسیابی و نه بیغوی
همه نیزه داران شمشیر زن   همه لشکر آرای و لشکر شکن
چو دانند کم کوس بر پیل بست   سم اسپ ایشان کند کوه پست
بزین اندرون گشته چون کوه سخت   سر کوه از ایشان شده لخت لخت
چو برگردن آرند کوبنده گرز   همی تابد از فرشان فر و برز
چنینم گوانند و سپهبدان   گزیده پسندیده ام موبدان
بهامون درون پیل گریان شود   بجیحون درون آب بریان شود

لشکر کشیدن ارجاسپ بجنگ گشتاسپ

برادر بد او را دو آهرمنان   یکی کهرم و دیگر اندیرمان
در گنج بگشاد و روزی بداد   بزد نای رویین بنه برنهاد
یکی ترک بد نام او گرگسار   گذشته بر او بر بسی روزگار
شب روزگارش بهی سوختر   جهان تا م بادا فرهی توختر
سپه دیده بان گردش پیشرو   درفشش کشیدند و شد پیش گو
هم آنجا که بنشست بر جایش   نگر تا در آنجا بجنبدت هش
ببکیر دغارت همی سوخت کاخ   درختان همی کند با بیخ و شاخ

گرد آوردن گشتاسپ لشکر بجنگ ارجاسپ

سوی مرزداران نامه نوشت   که خاقان ره راه مردی بهشت
سپاهی بیاید بدرگاه شاه   که چندان نبد بر زمین برگیاه
نیامد برین بر بسی روزگار   که آمد بدرگه هزاران هزار
ازان شادمان گشت فرخنده شاه   دلش گشت خیره ز چندان سپاه
گشادان در گنج بر هر که خواست   بیاد او سپه را بیک ماه دم

هم انگه که گفت آن سخن شهریار   زریر سپهبد ابرد اسفندیار
نیاید بدرگاه فرخنده شاه   نه شد در میان پیش بیننده گاه
سپهدار ایران که نامش زریر   نبرده دلیری چو درنده شیر
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را   پسند آمد این شاه گشتاسپ را
زریر پیش برگفته بر سیم   شد دو رخ پر از چین دل ابا ز رزم
سوی شاه برده و برد و برخواند   جهاندار گشتاسپ خیره بماند
نگه کرد گفتا بدو بر بهید   نگه کرد زین پس بدو من سپید
بدان تا بدانستی آن نابکار   که گردن نیازد بدین گفت زار
زده باد گردنت و خشنده روان   بنجاک اندرون ریخته آبخوان
سخن چون بسر برد شاه زمین   سپهبدش آفرین خواند و کرد آفرین
برفتند هر دو شده خاکسار   جهاندارشان راند و گرده خوار
فرود آمد از دار جمشید گروه   شکسته دل و چشمها گشته کور
بفرمود خواندن دبیر آتش نژاد   ز تیر ارتجاوانان و پیر آتش نژاد
نوشته در آن نامهٔ شهریار   سر آهنگ مردان نبرده سوار
نه بشنیدنی بد نه بنمودنی   نه افگندنی و نه پوشیدنی
تو بر خویشتن بر بیفزای رنج   که با خود کشانیم دریای گنج
همه شاه چهره همه ماهروی   همه رسته بالا همه راستگوی
همه نیزه بر دست و باره برین   نبشته همه نام من بر نگین
جهان شان نفرسود از رنج آز   همه شیرگیر و همه رزم ساز
از ایشان دو گرد گزیده سوار   زریر سپهدار و اسفندیار
چو ایشان ببستند پیش سپاه   ترا کرد باید بایشان نگاه
تو چیحون ببینا زهر گرد شبانک   که من برگشایم در گنج خشک
بروز نبرد ار بخواهد خدای   برزم اندر آرم سرت زیر پای
سپهبدش را گفت فردا پگاه   بخوان از همه پادشاهی سپاه
براد ندشان کوس و پیل و درفش   بیار استه سرخ و زرد و بنفش
سبک خواند کهرم برادرش را   بدو داد یکدست لشکرش را
سپه را بدو داد و اسپهبدی   تو گفتی نداند همی جز بدی
برادرش آنکه بد بیدرفش   برادرش یکی گرگ پیکر درفش
یکی ترک بد نام او هوشد بو   بساقه فرستاد گیهان خدیو
دگر بود ترکی و نامش تبه   بدو گفت بیدار قلب سپه
در آورد لشکر بایران زمین   شه کافران دل پر از کین
بیاراست جنبید از جای خویش   خشاش و هیرش فرستاد پیش
بیایید یکسر بدرگاه من   که بر مرز بگذاشت بدخواه من
ز مهر جهاندار شاه کیان   ببستند گردان گیتی میان
فراز آمده بود درگاه را   کسی نامدار که بد خواه را
دگر روز گشتاسپ با موبدان   روان بزرگان و اسپهبدان
بجوید ترکی بجنبید جوشن برا   بزد نای رویین و ...



ز گرز و ز پیکان ببست سپاه / درفش همایون فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید / سپاهی که گرد جهان کس ندید
ز تاریکی گرد اسپ و سپاه / نبد روز روشن پدید و نه ماه

ز بس بانگ اسپان و بانگ خروش / همی ناله کوس نشنید گوش
درفشان سپاه افراشته / سر نیزه ها ز ابر بگذاشته
چو بر رسته درخت از بر کوهسار / چو بیشه نیستان بوقت بهار

از آن پس بفرمان گشتاسپ شاه / ز آتشکده بر همی شد سپاه
بدانجا که نامی بجوین رسید / سپه را از آنجا فرود آورید

پرسیدن گشتاسپ از جاماسپ انجام کار جنگ از روی شمار ستارها

ابا شه نشستند سران سپاه / فرود آمد از اسپ و بنشست گاه
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را / کیا رهنمون بود گشتاسپ را

سر موبدان بود و شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاک دین بود و پاکیزه جان / که بودی برو آشکارا نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود / ابا او بدانش کرا پایه بود

بپرسید از وی شه و گفتا خدای / ترا دین به داد و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس / جهاندار دانش ترا داد و بس
ببایدت کردن ز اختر شمار / بگوئی همی مر مرا روی کار

که چون باشد انجام فرجام جنگ / کرا بیشتر باشد اینجا درنگ
نیامد خوش آن پیر جاماسپ را / بروی دژم گفت گشتاسپ را
که ای کاشکی ایزد دادگر / ندادی مرا این خرد وین هنر

مرا گر نبودی خرد شهریار / نکردی ز من بودنی خواستار
نگویم من این ور نگویم بشاه / کند مر مرا شاه شاهان تباه
مگر با من از داد پیمان کند / که با من نه بد خود نه فرمان کند

بماناد گفتا بنام خدای / بدین نام دین آور پاک رای
بجان زریر آن نبرده سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
که هرگز نه روی تو دشمن کنم / نفرمایمت بد نه خود بد کنم

تو هر چه اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفتای گرانمایه شاه / همیشه تو تازه بادی بگاه
که بر گرد روزی ... دشمن کنم / ...

ز ناگه کجا بانگ و ناله کنند / تو گوئی همه کوه را بر کنند
به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان بی انگاشته بود / ز دیدن بر آتش هوا تیره بود

وز آن زخم آن گرزهای گران / چنان چون پتک پولاد آهنگران
بجز اندر افتد بر آنجا که تنگ / هوا ایستد تا بود جنگ جنگ
تنک می شود تیغ گرد نهیب / درفشان بیالاید از خون نشیب

بسی بی پدر گشته بینی پسر / بسی بی پسر گشته بینی پدر
نخستین کی نامدار اردشیر / پسر شهریار آن نبرده دلیر
به پیش افگند تازیان اسپ شیر / بخاک افگند هر که آید به پیش

پیاده کند ترک چندان سوار / که اختر نباشد مر آنرا شمار
ولیکن سرانجام کشته شود / نگونسارش اندر نوشته شود
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه / بکینش کند تیز اسپ سیاه

وزانجم گرد و تیغ را بر کشد / نباید ز اسپ ... کشد
سرانجام نخچیر گردد بکار / برهنه شود آن سر تاجدار
بیاید پس آنگاه فرزند من / ببسته میان بر میان بند من

... سپه فرزند شاه / چو ... بیاید میان سپاه
سپس نامداران و گردان جنگ / که آن شیر ناگه بیفکند بر زمین
سپاهی بتیغ ببندد بزم اندرون / شه خسروان را بگویم که چون

درفش فروزنده کاویان / بیفکنده باشند ابا تیاان
گرامی که بیند ز اسپ اندرون / درفش همایون بخاک و بخون
در آید ازان پشت اسپش نژند / بگیرد درفش و بر آرد نهیب

بیابد پس شیدسپ دیگر درفش / نگیرد ... آنجا ... بنفش
از ایشان بی افگند دشمنان / همی بگسلد جان اهریمنان
زناگاه دشمن بشمشیر تیز / یکی دست او افگند از ستیز

گرامی بدندان بگیرد درفش / بدارد بدندان درفش بنفش
بیکدست دشمن کند ناپدید / شگفتی تر از کار او کس ندید
یکی ترک تیری زند بر سرش / بخاک اندر آرد سر و افسرش

پس آزاده نستور پور زریر / بیاید ... اسپ چون نره شیر
چو آید سرانجام پیروز باز / بدشمنان دست کرده دراز
بیاید پس آن برگزیده سوار / پسر شهریار جهان نیو زار

ازان دشمنان بیکران بشکرد / نماید یکی پهلوی دستبرد
سرانجام ترکان به تیرش زنند / تن پیلوارش بخاک افگنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر / نبرده سوار آنکه نامش زریر

سپه پیش اندر آید گرفته کمند / نشسته ابر اسپ تازی سمند
ابا جوشن زرد رخشان چو ماه / برو اندرون تیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان لشکر هزار / ببندد و بستاند از شهریار

بهر جا که بیند همان شاه روی / همی راند از خون بدخواه جوی
ناستور کس آن پهلوی شاه را / ستو آورد شاه خرگاه را
پس افگنده بیند بزرگ اردشیر / بگشته رخسار و تن چون زریر

بگیرد بیزدان دگر دو ... / بر انگیزد آن تازی اسپ سمند
بخاقان شود روی با چشم تیز / تو گوئی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان بیند ارجاسپ را / ستایش کند شاه گشتاسپ را

صف دشمنان سربسر بردرد / ز گیتی سوی هیچکس ننگرد
همی راند او زند زردشت را / بیزدان سپرده کی پشت را
سرانجام گردد به تیره بخت / بریده شود آن گزیده درخت

بیاید یکی نام او بیدرفش / سوی نیزه دار و درفش بنفش
نیارد شدن پیش گرد گزین / نشیند براه وی اندر کمین
ببندد بر او راه چون پیل مست / یکی تیغ زهر آب داده بدست

چو شاه جهان باز گردد ز رزم / تو گوئی که بیرون خرامد ز بزم
ببیند از آن ترک تیری براوی / نیارد شدن آشکارا بروی
ابر دست آن بیدرفش پلید / شود شاه آزادگان ناپدید

بترکان بر و باره و تیر آوری / که خواهد بجست آن زمان کینه جوی
پس این لشکر نامدار بزرگ / بدشمن در افتند چون شیر و گرگ
همی برزنند این بر آن آهنین / ز خون یلان سرخ گردد زمین

یلان را بباشد همه روی زرد / همه لرزه افتد بمردان مرد
بر آید بخورشید گرد سیاه / نه بیند کس از گرد خورشید و ماه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / بتابد جهان چون ستاره ز میغ

پس آن بیدرفش پلید سترگ / به پیش اندر آید چو درنده گرگ
همان تیغ زهر آب داده بدست / همی تازد او باره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه / تبه گردد از برگزینان شاه

بیاید پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت و پیش آن یار
ابر بیدرفش افگند رستخیز / ازو جان بدخواه جان پر ستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند / ز زین همی تنش زیر افگند

بگیرد پس آن آهنین گرز را / بتابد ازان فره و برز را
بیک حمله از جای شان بگسلد / چو بگسستشان بر زمین کی هلد
بنوک سر نیزه شان چیره / تبهشان کند پاک و زیر افگند

بگیرد سرانجام سالار چین / از اسفندیار آن کی با فرین
بتوران شود روی بگریخته / شکسته دل و دیده خون ریخته
بیابان گذارد بناوک سپاه / شود شاه پیروز و دشمن تباه

بدان ای گزیده سر خسروان / که من هر چه گفتم نباشد جز آن
نه بینی ز من یک سخن بیش و کم / تو زین پس مکن روی بر من دژم
من این آنکه گفتم نگفتم مگر / بفرمانت ای شاه پیروزگر

وزان پس که پیروز فرخنده شاه / ازان ژرف دریا و تاریک چاه
ندیدم که بر شاه نهفتمی / وگر نه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز / بران گوشه تخت بجنبید باز

ز دستش بیفتاد زرینه گرز / بگیتی فتادش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت / چو گفتش سخن تیره و خاموش گشت
چو باز آمدش هش بشد شهریار / فرود آمد از تخت و بگریست زار

چه باید مرا گفت شاهی و گاه / که روز دژم گشت خواهد سپاه
همی رفت خواهند یاران من / دلیران و سواران و شاهان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت / [illegible]

که با آنکه بر سن گرامی تر اند   گزین سپاهند و نامی تراند
همی رفت خواهند از پیش من   ز تن برکنند این دل ریش من
بجاماسپ گفت ار چنین است کار   بهنگام رفتن سوی کارزار

نخوانم نبرده برادرم را   نسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایمش نیز رفتن برزم   سپه را سپارم بفرخ گرزم
کیان زادگان با جوانان نو   که هر یک جهانیست چون تن جوان

بنخواهم همه سربسر پیش خویش   بپوشم زره شان نشانم به پیش
چگونه رسد نوک تیر خدنگ   بدین آسمان بر شده کوه سنگ
خردمند گفتا که شاه زمین   که ای نیک خو شاه با آفرین

گر ایشان نباشند پیش سپاه   نهاده بسر بر ز آهن کلاه
که یارد شدن پیش گردان چین   که باز آورد فره و پاک دین
تو زین خاک خیزید و برشو بگاه   مکن فره پادشاهی تباه

که راز خدا است زین چاره نیست   خداوند گیتی ستمگاره نیست
از اندوه خوردن نباشد سود   کجا بودنی بود و اینکار بود
مکن دلت را پیشتر زین نژند   تو و داد جهان آفرین کن پسند

برادش بسی پند بشنید شاه   چو خورشید گون گشت و برشد بگاه

آراستن گشتاسپ و ارجاسپ لشکر بجنگ یکدیگر

نشست از بر گاه و بنهاد دل   برزم جهانجوی شاه چگل

از اندیشه دل نیامدش خواب   برزم و نبردش گرفته شتاب
چو جاماسپ گفتش سپیده دمید   فروغ ستاره شده ناپدید
از آنجا خرامید تا رزمگاه   فرود آورید آن گزیده سپاه

بگاهی که باد سپیده دمان   بکاخ آرد از باغ بوی گلان
فرستاد بر هر سوی دیدبان   جهان چون بد آیین آزادگان
بیامد سواری و گفتش بشاه   که شاها بنزدیکی آمد سپاه

سپاهی ست ای شهریار زمین   که هرگز جهان نامد از ترک چینه
بنزدیکی ما فرود آمدند   بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدارشان دیدبان برگزید   فرستاد و دیده بدیده رسید

پس آزاد گشتاسپ شاه دلیر   سپهبدش را خواند فرخ زریر
درخشی بدو داد و گفتا بتاز   بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبد ببست لشکرش راست کرد   همه رزم سالار چین خواست کرد

برادش جهاندار پنجه هزار   سوار گزیده با سفندیار
بدو داد یکدست از آن لشکرش   که شیری دلش بود و پیلی برش
دگر دست لشکرش را همچنین   سپاهی بیاراست خوب و گزین

بپور گرامی سپرد آن سپاه   که شیر ژیان بود و همتای شاه
کجا شاه شیداسپ خواندیش نام   سرافراز و گردنکش و شادکام
چو پنجه هزار از سوار دلیر   سپهبدش را داد فرخ زریر

بدو داد لشکر میان سپاه   که شیر ژیان بود و همتای شاه
پس پشت لشکر به نستوه داد   چراغ سپهدار فرخ نژاد
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه   نمی گشته از رنج و گشته ستوه

نشسته بر آن خوب تابنده گاه   همیکرد از آنجا بلشکر نگاه
پس ارجاسپ شاه سواران چین   بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از و خلجی صد هزار   جهان آزموده نبرده سوار

فرستادشان نزد آن بیدرفش   که کوس مهی داشت زرین درفش
بدو داد یکدست از آن لشکرش   که شیر یله نامدی هم برش
دگر دست را داد بر گرگسار   برادش سوار گزین صد هزار

سپاه آن گه لشکرش را همچنین   سپاهی بیاراست خوب و گزین
بدادش بدان جادوی خیش کام   کجا نام خواست از دلیرانش نام
خود و صد هزاران سوار گزین   نموده همه در جهان دستگیر

نگاهش همیداشت پشت سپاه   همیکرد هر سو بلشکر نگاه
پسر داشتش یک گرانمایه مرد   جهاندیده و سرفراز نبرد
سوار گرانمایه نامش کهرم   رسیده بسی بر سرش سرد و گرم

مر آن پور خود را نگهدار کرد   بدان لشکر آرای سالار کرد
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز   بتابید خورشید گیتی فروز
بزین بر نشستند هر دو سپاه   همی دید از آنکوه گشتاسپ شاه

چو از کوه دید آن شه با فرین   که اندر نشستند گردان زین
سپه رنگ بهراد در پیش خواست   که گفتی که بیستون ست راست
برادر نگفتند بر گستوان   برادر نشست آن گو پهلوان

چو صفهای گردان بیاراستند   یلان هم نبردان همی خواستند

کشته شدن اردشیر و شیرو و شیداسپ و گرامی و نیوزار و زریر سرواران ایران

نگر دند یک تیر باران نخست   بسان تگرگ بهاران درست

بوقت آفتاب از جهان ناپدید   چه دانند کسی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب   ز پیکانهای درفشان چو آب



تو گفتی هوا ابر دارد سیه   وزان ابر الماس بارد همی
وزان گرزداران و نیزه وران   که بی ساختندی بر این و بر آن
هوا زین جهان بود شبگون شده   زمین سر بسر پاک پر خون شده

بیامد نخست آن سوار هژیر   پس شهریار جهان اردشیر
بآوردگه رفت چون پیل مست   تو گفتی مگر طوس اسپهبد است
بدر فشان همی گشت پیش سپاه   نه بد آگه از بخشش خورشید و ماه

بیامد یکی ناوکش بر میان   تن پاکش آلوده شد پر ز خون
دریغ آن نکوروی تابان چو ماه   که بازش ندید آن خردمند شاه
بیامد پس آزاده شیرو چو گرد   دلش گشت پر خون و چهره زرد

به پیش اندر آمد بدشت اندرا   بزهر آب داده یکی خنجرا
غریوی برآورد بر سان شیر   بپیش دشمن آورد چون گور زیر
ابر کین آن شاهزاده سوار   بکشت از سواران دشمن هزار

بهنگامه بازگشتن ز جنگ   که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا   بیفتاد آن شاهزاده ز پا
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد   که نادیده باز آن پدر را بمرد

بیامد پسش بازشیداسپ شاه   که مانند شاه بد همچو ماه
یکی باره بر نشسته چو پیل   تگش همچو آهو تنش همچو پیل
بآوردگه رفت و نیزه بگاشت   چو بختی بگردید نیزه بداشت

بگفتا کدام است کهرم سترگ   کجا پیکرش پیکر گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم   که با گرسنه شیر دندان زنم
به نیزه بگشتند هر دو چو باد   بزد ترک را نیزه شاهزاد

ز اسپ اندر آورد و ببریدش سر   بخاک اندر افگند زرین سرش
همی گشت در پیش گردان چین   بسان یکی کوه بر پشت زین
همانا چنو تیز دیده ندید   ز خوبی کجا بود چشمش رسید

یکی ترک تیری بر او بر گشاد   بشد آن خسرو شاهزاده بباد
دریغ آن نکوشه بریده بناز   شده روی او با بنا دید با
بیامد پس از سروران سپاه   پس وبهم جاماسپ دستور شاه

نبرده سواری گرامیش نام   بماند پور دستان سام
یکی چرمه بر نشسته سمند   تکاور گام زن باره پی گزند
به پیش صف چینیان ایستاد   خداوند داد در اکرد یاد

کدام است گفت ار شما شیر دل   که آید سوی نیزه جان گسل
کجا باشد آن جادوی خیش کام   کجا نام خواهد از هزبرانش نام
برفت آن زمان شیر و نام خواست   بدان اسپ گفتی که کوهست آهن

بکشتند هر دو سوار دلیر   بگرز و به نیزه بشمشیر و تیر
گرامی گوی بود بازور شیر   بتابید با او سوار دلیر
گرفت از گرامی نبرده گریغ   که زد در کیان دید و برنده تیغ

گرامی خدا امید با خشم تیز   دل از کینه بختگان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد   پس از دامن کوه برخاست باد
سپاه از دو سو در هم آویختند   یکی گرد تیره بر آمیختند

بدان شورشش اندر میان سپاه   از آن زخم شمشیر و گرد سیاه
بیفتاد از دست ایرانیان   درفشش فروزنده کاویان
گرامی بدید آن درفش چو نیل   که افگنده بود اندر آن پشت پیل

فرود آمد و برگرفتش ز خاک   بیفتاد ازو خاک [illegible]
چو آمد بدید آن گردان چین   که آن نیزه نامدار گزین
از آن خاک برداشت بسترد گرد   بگردش گرفتند مردان کرد

بگردش ز هر سو همی تاختند   بشمشیر دستش بینداختند
درفش از زمین او بدندان گرفت   [illegible]
[illegible] بکشتند زار   [illegible]

دریغ آن نبرده سوار دلیر / که نازش بدی زان خردمند پیر
سرانجام برگشت پیروز و شاد / به پیشش پدر باز شد ایستاد
بیامد بدان تیز آوردگاه / به آواز گفت ای گزیده سپاه
سواران همین پیش او تاختند / پراگندشان ما همی تاختند
بگشت از گوان جهان [illegible] / همه پیش [illegible]
دریغ آن سوار گرانمایه شیر / [illegible]
سر گور [illegible] بخت / [illegible]
در و دشت ما شد همه لاله گون / به دشت و بیابان برفت آب خون
بلشکر که دشمن اندر فتاد / چو اندر گیا آتش تیز و باد
بدان لشکری خویش آمد از داد / که بیداد خواهید خلخ مباد
کنون اندر آمد میاشان زریر / چو گرگ دژ آگاه و درنده شیر
کجا این گریزاره دانی چنین / نه آیاس ماند نه خلخ نه چین
مر او را همه دختر خویش را / سپاهی همه بد و لشکر خویش را
همی گفتشان هر سوی بر پای / سپهدار ایران و گردان خدای
نبینید خویشان و پیوستگان / نبینید با لیدا خستگان
کدامست مرد از شما چیره دست / که بیرون شود پیش آن پیل مست
سپهدار نداد ایچکس پاسخش / ببد تیره و زرد گون شد رخش
بارجاسپ گفتا ای بزرگ اوستاد / [illegible] ابر اسپ باد
بنجا که انگشت بدین شهریار / مرین بد هوا این لشکر بیشمار
شد آن جادوی زشت ناپاکزاد / [illegible] سپاه اینچنین
نیارست رفتنش در پیش وی / ز پنهان همی تاخت برگرد اوی
بیفتاد زیر اندرون شهریار / دریغ آن جوان شاهزاده سوار
سپاهش همه بانگ برداشتند / درفش از بر پیل بگذاشتند
نبرده برادرم فرخ زریر / که شیر ژیان آوریدی به زیر
هیونی فرستاد تا رزمگاه / نزدیکی آن درفش سیاه
بشاه جهان گفت ماه تو را / نگهدار تاج و سپاه تو را
چو آگاهی کشتن او رسید / بشاه جهان مرگ آمد پدید
چگونه فرستم وستم بدر / چگویم بر آن بیرکشته پدر
بیارید گلگون لهراسپی / نهید از برش زین گشتاسپی
بفرمان دستور دانای راز / فرود آمد از اسپ و بنشست باز
پذیرفتم این از خدای جهان / پذیرفتن راستان و مهان
پس آگاهی آمد باسفندیار / که کشته شد آن شاهزاده سوار
که نامور دست بر دست زد / چنین ها کند گفت هنگام بد
که گشت آن شه پیل ستوه را / که کند از زمین آهنین کوه را
برادرش بد هیچ زیبای گاه / همه نامداران هستای شاه
نگر تا چه گویم نکو بشنوید / بدین بر خدای جهان بگروید
دگرگشت خواهد همی روزگار / چه شکلو تا زمرگ بد کارزار

بیامد هم آنگاه بستور شیر / نبرده کیان زاده پور زریر
بیامد پس او گزیده سوار / بپرسید یار جهان نیو را
کدامست مرد از شما نامدار / جهاندیده گرد و نبرده گوا
سوار جهان نیو [illegible] اسپ / چو پیل [illegible] آنگاه درنده شیر
[illegible] / چنین آمد او بوش از چرخ برخ
گر ایدون [illegible] پیدا هست او / دریغ آن نکو روی بالای او
بر آمد برین رزم گردان هفت / کز ایشان سواری زمانی بخفت
دو هفته بر آمد برین کارزار / که سرهای یکی تیر برگشت کار
همی گشت از ایشان [illegible] / برادر نهاد و سر کش بدید
دو هفته بر آمد برین بر درنگ / شد ابیم همی سوی رزمگاه جنگ
بکشتنش همه پاک مردان من / سرافراز ترکان و گردان چین
کدامست مرد از شما نامجوی / که آید پدید از میان سپاه
سپاهش نداد ایچ پاسخش باز / تبر سیده بد لشکرش زان گروه
چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد / که روز سفیدش همی تیره شد
نبرد پی آنکه هست آشتی / که سایش گر بیست و بر آرشتی
هر آنکو بدان کرد کش باز داد / مر او را از آن باره بند از دوا
سه بار این سخن بار ایشان براند / چو پاسخ نیامدش خامش بماند
به پیشش تو آوردم این جان خویش / بسر کردم این جان شیرین خویش
از و شاد شد شاه و کرد آفرین / بر اسپش بدو پاره خویش و زین
چو از دور دیدش بدان خشم و شم / پر از خاک ریشش پر از گرد چشم
ز پنهان بدان شاهزاده سوار / ببیند اخت [illegible] تیغ آبدار
فرود آمد آن بیدرفش پلید / سلیحش همه پاک بیرون کشید
چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید / بگرد اندرون ماه گردون بدید
فگندست از اسپ و زو تاخت تن / بماندند گردان ورا اندر آختن
ببینید کان شاه جنگی کجاست / که از داغ او دل پر از خون شدست
جهان پهلوان [illegible] سوار / سواران ترکش بکشتند زار
همه جامه تا پای بدرید پاک / بدان تاج خرم بپاشید خاک
چگویم چه کردم نگارتر ا / که بد آن نبرده سوار ترا
بیار است مر جستن کینش را / پور زریر این و آیینش را
بلشکر بگفتا کدامست شیر / که بازآورد کین فرخ زریر
که هرگز میان او نهد پیش پای / مر او را دهم دخترم همای

کشتن اسفندیار بیدرفش را و گریختن لشکر ارجاسپ

چنو را برزم اندرون دیدمی / همیشه ازین روز ترسیدمی
درفش و پس لشکر و جای خویش / برادرش را داد و خود رفت پیش
همه ایستادند در پیش اوی / گرفتش شکستن بدی [illegible] اوی
پدید آمد شاهان که رزیست این / [illegible]
شاه اد پس کشتگان منگرید / [illegible]

بکشتنش [illegible] / [illegible]
پیاده اندرون تیز رو شبرنگ / [illegible]
به پیش آمد [illegible] / [illegible]
همی گشت گرد [illegible] / [illegible]
بیفتاد از ان شوکت [illegible] / [illegible]
چو بشنید آن [illegible] / [illegible]
زمینها پر اخته کشته شد / [illegible] بسته شد
به پیشش اند آمد زره [illegible] / [illegible]
چو ارجاسپ [illegible] / بسی نامداران که کرده تباه
بگردید گرد ان گشتاسپ شاه / بسی نامداران لشکر تباه
یکی باره بایه [illegible] / و گر [illegible]
یکی [illegible] پیش / [illegible] درجهان نام خویش
زره پوشیده چنان پیل مست / همی کشتشان و همی کرد بست
دگر باره گفت ای بزرگان [illegible] / [illegible] میان و شاهان و گردان [illegible]
که نفتش بسوزد همی کشورم / کنون [illegible] همی کشورم
یکی گنج پرزرش بسپارمش / کلاه از بر چرخ بگذارمش
بیامد پس آن بیدرفش سترگ / پلیدی سگی جادوی پیر گرگ
شوم پیش آن پیل آشفته مست / گر ایدونکه یابم بران پیل دست
همان تیرتر و همین زهر آبدار / که به آهنین کوه کردی گذار
بدست اندرون گرز چون سام یل / به پیش اندرون گشته چون کوه بل
گذاره شد از خسروی جوشنش / بخون ترشد آن شهریاری تنش
سوی شاه برد اسپ و کرگش / درفش نکو افسر گوهرش
کمانی برم گفت کان کرد ما / کر روشن بکردی ز هیشه سیاه
نیامد همی بانگ آزادگان / نگر کشته شد شاه آزادگان
بدین اندرون بود شاه جهان / که آمد یکی خون ز دیده چکان
سر جادوان جهان بیدرفش / مر او را بیفگند و برد اندرفش
چنین گفت [illegible] جانا بیاید / چگویم کنون شاه لهراسپ را
دریغ آن گو شاهزاده دریغ / چو تابنده ماه اندر روشن سپهر
جهاندیده دستور گفتش بیای / بگیرد شدن مر ترا نیست رای
که پیش اوگند باره بر کین او / که باز آورد باره زین اوی
ز لشکر نیاورد کس رای پیش / بجنبید ز ایشان کسی از جای خویش
پدرت از غم او بگاه [illegible] / کنون کین او خواست خواهد همی
دریغا سوارا گوا مهترا / که تخت جدا کرد تاج از سرا
بقلب اندر آمد میان راه بست / گرفت آن درفش همایون بدست
بآزادگان گفت پشت سپاه / که ای نامداران و پور آن شاه
نگر تا نترسید از مرگ و جنگ / اگر کس بید ماند فرد است [illegible]
نگر تا [illegible] / اگر [illegible] ترسید از آویختن

سر تیرها را بزهر افگنید / زمانی بکوشید و مردی کنید
بدین اندرین بود اسفندیار / که بانگ پدرش آمد از کوهسار
ببین خدای و گو اسفندیار / بجان زریران گرامی سوار
که چون باز گردم ازین رزمگاه / باسفندیارم دهم تاج و گاه
چو اسفندیار آن گو پیلتن / خداوند اورنگ با سهم تن
یکی ویژه برنشسته بلند / بسان یکی دیو جسته ز بند
و نستور پور زریر سوار / ز خیمه خرامید زی اسپ دار
بپوشید جوشن بر او بر نشست / بمیدان خرامید و نیزه بدست
از آزادگان هرکه دیدی براه / بپرسیدی از نامدار سپاه
بپرسید از و راه فرزند خود / سوی باب کشتش که او بنمود گرد
پس آن شاهزاده برانگیخت بور / همیگشت مرد و همیکرد شور
همی گفتش ای ماه تابان من / چراغ دل و دیده و جان من
همی لشکر و کشور آراستی / همی رزم را بارز و خواستی
کراز تو تر این بد سزاوار توی / بکینش از دشمنان باز جوی
شه خسروان گفت ای جان باب / چرا کرده دیدگان را پر آب
چو از پور بشنید شاه این سخن / سیاهش بپید روز روشن ز تن
که ام مرد من از پی کین اوی / برانم ز خون یلان چند جوی
که خسرو به پیشش آراستن / همیرفت خواهد بکین خواستن
گرانمایه دستور گفتش بشاه / نبایدت رفتن بدان کینه گاه
بداد اسپ بد و شاه بهزاد را / سیه جوشن و خود پولاد را
به پیش صف دشمنان ایستاد / همی بر کشید از جگر سرد باد
چو پاسخ ندادند آزاد را / برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بزخم سپهبد بد پایدار / چو یک بود پیشش چه ده و چه هزار
بلشکر بگفت او که شاید بدن / کز ایشان همی نیزه باید زدن
کجا باشد آن بیدرفش گزین / هم اکنون سوی من خرامد ازین
خرامید تا نزد دستور شاه / چراغ همه لشکر و پور شاه
پس آگاه کردند از آن کارزار / پس و شاه را فرخ اسفندیار
بینداخت آن زهر خورده ببروی / مگر کش کند تیره رخشنده روی
ز باره نگون اندر افتاد مرد / بدید آن کیان زاده کین دست برد
تکاور تگ اسپ بنهاد و درفش / ببرد و بسی بی هنر بیدرفش
ستد آن شاهزاده سوار دلیر / سوی شاه بنهاد آن همند زریر
خرامید تا جا نزد آوردگاه / بسی بهره گردان کیانی سپاه
سوم بهره را سوی چپ با نگذاشت / که چون ابر غرنده آواز داشت
نگه دیدم زنده ازین جنگ باز / نداریم ازین بدکنان جنگ باز
همه یکسر از جای برخاستند / جهان را بجوشن بیاراستند
چو از [illegible] آن [illegible] / [illegible] ایران و مردان [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر کار بندید فرمان من / بماند بدین کالبد جان من
گرامی نامداران گردان من / همه مهر را چون تن و جان من
کز اکنون فرود آمد اندر نشست / که من بیشی لهراسپ نامه نوشت
سپه را همه پیش او تن دهم / اگر خسروی تاج بر سر نهم
از آن کوه بشنید بانگ پدر / بزاری به پیش اندر افگند سر
بدان لشکر دشمن اندر فتاد / چنان کاندر افتد بنخچیر گرگ باد
یکی اسپ آسوده تیز رو / جهنده یکی کره آگنده خو
از آنسو خرامید تا رزمگاه / سوی باب کشته همی جست راه
کجا اوفتادست گفتی زریر / بدرم آن نبرده سوار دلیر
فگنده ست گفتا میان سپاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
همی تاختش تا بر او رسید / چو او را بدان خاک کشته بدید
بدان رنج و سختی بپروردیم / کنون چونکه رفتی بکیه اسپردیم
بجا ست بگیتی برافراخت نام / شدی کشته و نارسیده بکام
زمانی بر ایشان همی بود دیر / پس آن بارگی اندر آورد زیر
کیان زاده گفت ای جهاندار شاه / بر و کینه باب من باز خواه
جهان بر جهاندار تاریک شد / تن پهلوانیش باریک شد
یکی آتش اندازم اندر جهان / کز اینجا بکیوان رسد دود آن
نباشیم گفتند همداستان / که شاهنشه و کدخدای جهان
به نستور ده باره برنشست / مرا او را سوی رزم دشمن فرست
پسر شاه گشته میان را ببست / سیه رنگ بهزاد را بر نشست
منم گفت نستور پور زریر / بدیده نباید مرا نره شیر
بگشت از تگینان لشکر بسی / بدیده نباید مرا و را کسی
بیفگند و رزیره اسپش ز بر / ز تنها جدا کرده بسیار سر
بگشت از تگینان من هشیار / مگر گشت زنده زریر سوار
بیاید هم اندر زمان بیدرفش / گرفته بدست آن درفش بنفش
گرفته همان تیغ زهر آبدار / کز افگنده بد زو زریر سوار
همی تاختش تا بدیشان رسید / سر جادوان چون مرا و را بدید
بیامد بر او تیغ زهر آبدار / گرفتش همان تیغ شاه سوار
فرود آمد از باره اسفندیار / سلیح زریر آن گو نامدار
سپاه کئی بانگ برداشتند / همه نعره از چرخ بگذاشتند
سر بیدرفش جادو بنهاد پیش / کشنده بگفت آنچه آیین کیش
از آن بهره را به نستور داد / یل لشکر افروز فرخ نژاد
چو بستد گرد گشتن پاک تن / چو نوشاد از آن پهلو انجمن
ز تن بر بستند تنگ استوار / بگفتند و رفتند زی کارزار
از ایشان بکشتند چندان [illegible] / که از تنگ شد جای آن کارزار
[illegible] / بران [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] / [illegible]

شود نام تا در جهان در بزرگ / بمیرد همه لشکر پیر گرگ
ستر سید از نیزه و تیر و تیغ / که از بخشش ناسپیدش روی تیغ
پذیرفته ام من از آن شاه پیر / که گر بخت نیکم بود دستگیر
چنان چون پدر داد شاهی مرا / دهم همچنان تاج شاهی ورا
خرامید و نیزه بچنگ اندرون / ز شرم پدر سر فگنده نگون
همی گشت از ایشان سری می‌برید / ز بیمش همی مرد هر کش بدید
بیاراست گستوان برگشند / بنفتر اکلست آن کیانی کمند
همی تاخت وان باره را تیز کرد / همی تاخت کینه همی گشت مرد
یکی مرد بد نام او اردشیر / سوار گرانمایه و گرد گیر
بر و زود کانجا فتادست اوی / مگر باز بینیش یکباره روی
برفتش دل و هوش از پشت زین / نگند از برش خویشتن بر زمین
ترا تا سپه داد لهراسپ شاه / به گشتاسپ را داد گاه و کلاه
شوم زی برادرت فرخنده شاه / فرود آی گوییم ازین خوابگاه
همیرفت تا بانگ تا پیش شاه / که بنشسته بود از بر خوابگاه
که ماندست شاهم بران خاک خشک / سیه ریش او پر دریده ز مشک
بیارید گفتا سپاه مرا / نبرده قبا و کلاه مرا
چو گردان بدیدند از آن رزمگاه / ازان تیره آوردگاه سپاه
برزم اندر آید بکین خواستن / چرا باید این لشکر آراستن
که آورد باز کین پدر / ازان کشتن تو باز آوری خون پدر
خرامید تا در میان سپاه / نشسته بران خوب رنگ سیاه
کجا باشد آن جادو بیدرفش / که او دارد آن کاویانی درفش
وزین سوی دیگر گو اسفندیار / همی گشت شان همچو بی شمار
چو سالار چین دید نستور را / کیان تخمه و پهلوان پور را
که نزد من آمد زریر از نخست / بدیشان همی تاخت باره درست
نشسته بران باره خسروی / بپوشید آن جوشن پهلوی
بگشتند هر دو بشمشیر و تیر / سر جادوان ترک و پور زریر
برافگند اسپ از میان نبرد / چو دانست کش بهره افتاد مرد
ز وشش پهلوانی یکی بر چنگ / چنان کز دگر سو برون کرد سر
ازان جادوی بهره پیر روان بشد / سرش از تن خسته اندر برید
که پیروز شد شاه و دشمن تگند / برفت و بیاورد اسپ سمند
چو باز آورید آن گرانمایه پیر / بر اسپ زریری همی برافگند زین
دگر بهره را با برادر سپرد / ز بدگان ایران و مردان گرد
بهید و [illegible] ببستند پیمان [illegible] / که گر تیغ دشمن ببرد زمین
جوانیشان افگند پیش از میان / گوان و جوانان ایرانیان
چنان چون همه [illegible] گروه [illegible] / کز آن سپاه تا بخون درگذشت
همی [illegible] / چنین تا [illegible]
[illegible] / [illegible]

پس اندر نهادند ایرانیان　　بدان لشکر بی‌مر چینیان
بکشتند از ایشان ز هر سو بسی　　نبخشودشان از شگفتی کسی
چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت　　همی آمد از هر سوی تیغ تفت
همی سرکشان خود پیاده شدند　　به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکی بینداختند　　قبای نبردی برون آختند
بزاریش گفتند اگر شهریار　　دهد بندگان را بجان زینهار
بدین اندر آییم و پوزش کنیم　　همه آذر اندر پرستش کنیم
پس آزادگان این سخن چون شنید　　ببردند و گشتند ای جنگجوی
بکشتند ازان نامداران بسی　　نماند از بزرگان ایشان کسی
ازیشان بکشتند چندان سپاه　　کجا دست آورد گشتاسپ شاه
ازان پس چو بشنید آوای اوی　　بجان و به تن ای دشمنان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد　　گو پیلتن شاه خسرو نژاد
که ای نامداران ایرانیان　　بگردید ازین لشکر چینیان
کنون کین سپه گشت عاجز و پست　　ازین پس ز کشتن بدارید دست
که بس زار و خوارند بیچارگان　　دهید این سگان را بجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون　　ببندید کس را مریزید خون
متازید و این کشتگان مسپرید　　بگردید و این خستگان بشمرید
بگیریدشان هر چه هست از زره　　بر اسپان جنگی بیایید دیر
چو لشکر شنیدند آوای اوی　　شدند از بر خستگان بارزوی
بلشکرگه خود فرود آمدند　　به پیروزی گشتن سپه ور دند
همه شب بخفتند از خرمی　　که پیروزی بود شان رستگی
چو اندر گذشت آن شب تیره‌گون　　ز دشت و بیابان برفته خون
گو نامور با سران سپاه　　بیامد بدید آن رزمگاه
همی آتش تیز افروختند　　تن دشمن از کین دل سوختند
همی گرد آن کشتگان برگذشت　　گرا دید بگریست و اندر گذشت
برادرش را دید کشته تباه　　بیاورد گرد و برافکنده خوار
چو او را چنان زار کشته بدید　　همه جامهٔ خسروی بردرید
فرود آمد از شولک خود بگه　　برشتن خود اندر زره بر دو چنگ
همی گفتش ای شاه گردان بلخ　　همه زندگانی بکردیم تلخ
دریغا نگارا مها خسروا　　ببرده سوارا گزیده گوا
ستودن سزا بد که کشورا　　چراغ کئی افسر لشکرا
فراز آمد و برگرفتش ز خاک　　بدست خودش دی به بستر نهاد
تبابوت زرینش اندر نهاد　　تو گفتی زریر از بنه خود نزاد
که آزادگان با جوانان خویش　　تبابوت تنها اندر افکند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند　　کسی که خسته است بیرون زنند
بگشتند برگرد آن رزمگاه　　ز دشت و کوه و بیابان براه
وز ایرانیان کشته بد سی هزار　　هزار و صد و شصت و شش نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود　　که از پای پیلان بسی خسته بود
وزان دشمنان کشته صد هزار　　از آنان بشمردند کس نامدار

بازگشتن گشتاسپ به بلخ و فرستادنش اسفندیار را بگرد جهان برای هویدا کردن دین زردشت

دگر خسته بد سه هزار و دویست　　چنان جای بد ناتوانی ببست
کی نامبردار فرخنده شاه　　سوی گاه و باز آمد از رزمگاه
به دستور گفتا که فردا پگاه　　سوی کشور نامور کش سپاه
گزیده سپهبد همه زابدار　　بزد کوس و لشکر بنه برنهاد
با ایران زمین باز کردند روی　　همه چیره دل گشته و رزمجوی
مر آن خستگان را ببردند نیز　　نشستند از آن خسته و کشته جنگ
با ایران زمین باز بردندشان　　بدانا پزشکان سپردندشان
چو شاه جهان باز شد باز جای　　بپیروزی داد فرخ همای
سپه را به دستور فرخنده داد　　عجم را چنین بود آیین و داد
بدادش از آزادگان ده هزار　　سوار جهانجوی نیزه گذار
بفرمود و گفت ای گو نیزه‌دار　　یکی تا بر شاه ترکان تباز
به آیاس و خلخ سپه برگذار　　بکشتن هر که با بی بکین پدر
ز هر چیش بایست بودش بکار　　بداد اسپش همه بیمر و بی‌شمار
هم آنگاه دستور برد آن سپاه　　و شاه جهان از بر تخت و گاه
نشست و کئی تاج بر سر نهاد　　سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد و زر خواسته　　سپه را همی کرد شش آراسته
سران را همه شهرها داد نیز　　کسی را نهشت ایچ با داد و چیز
کرا پایه و شاهی سزا بد بداد　　کرا پایه بایست پایه نهاد
چو اندر خور کارشان داد بار　　سوی خانه‌هاشان فرستاد باز
خرامید بر گاه و باره ببست　　بگاه شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند　　برا او عود و هندی همی سوختند
نگینش بکردند از زر پاک　　همه بیز مشک و عود و عنبرش خاک
همه کارها را بنام کرد　　پسش گاه گشتاسپی نام کرد
بفرمود تا برگرفتند پیش　　نهادند جاماسپ را موبدیش
سوی کاردانان نامه نوشت　　که ما را خداوند یاور نبشت
شتابان سپه تیز مانده وز کرد　　کز آن پس همه کام شیر و زکرد
مغرش شد ارجاسپ با آفرین　　که داند چنین چرخ جهان آفرین
چو پیروزی شاه ایشان شنود　　گرستی بآذر پرستان دهید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم　　که فرخ شد آن شاه و در جایگاه شوم
فرسته فرستاد با خواسته　　غلامان و اسپان آراسته
شه نیمروزان و شاهان هند　　گزینش بداوند شاهان سند
گو نامبردار به روزگار　　نشسته بتخت کیی نامدار
گرانمایگان کشور شد آباد　　بزرگان و شاهان بهتر نژاد
بر پیش اندر آمد گو اسفندیار　　بدست اندرون گرزهٔ گاوسار
نهاده به سر بر کیانی کلاه　　بزیر کلاهش همی تافت ماه
باستاد در پیش وی بنده‌وش　　سر افگنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان سوی اندر آمد　　ز جان و جهانش همی برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار　　همی آرزو نابدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست　　که تو شهریاری و گیهان تراست
یکی نامور تاج زرینش داد　　در گنجها را براو برگشاد
همه کار ایران مر او را سپرد　　که او را بدی پهلوی دستبرد
درفشی بدو داد و گنج و سپاه　　جهان است نشد گفت هنگام گاه
بدو گفت بایست بردن اندر آر　　همه کشوران را بدین اندر آر
ازان شهرها بت‌پرستان بکشت　　پس آتشکده کن به آیین و کیش
بشد تیغ زن گرد کش پیش شاه　　بگرد همه کشوران با سپاه
به روم و به هندوستان برگذشت　　ز دریا و تاریکی اندر گذشت
شهر روم و هندوستان ...　　همه نامه کردند زی پیلتن
مر این دین را بیار استند　　ابر این دین گذارش بخواستند
گذارش همی کرد اسفندیار　　بفرمان یزدان پروردگار
چو آگه شدند از نکو دین اوی　　گرفتند از و راه و آیین اوی
بتان از سر گاه بر خاستند　　بجای بت آتش بر افروختند
همه نامه کردند زی شهریار　　که ما دین گرفتیم از اسفندیار
گرفتیم این کیش نیک است باز　　ره بت پرستی یل سرفراز
بیاد تو هستیم و خواهیم زند　　فرستی به اسفندیار بلند
ببستیم کشتی و گشتیم سار　　کنونت نشاید ز ما خواست باز
که ما راست گشتیم و هم دین برست　　کنون زند زردشت پیمان فرست
چو آن نامه شهریاران بخواند　　نشست او بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی به هر کشوری　　به نامداری و بهر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان　　همی گشت بر چار گوشه جهان
بهر جایی کان شاه بنهاد روی　　نباید کس اندیشه جنگجوی
همه خردمرد از افسر زمان شنیدند　　بدان در جهان پاک ...
چو گیتی همه راست شد بر پدرش　　گشادند از میان یار زردین کمر
کهی بود از نشست بر تخت گاه　　نیاسود و گه بند خود با سپاه
سراپرده بس اخواند و شنید ...　　سپاهی برون کرد و ...
ببرد و داد دینار و درم سپرد　　خراسان ببرد و داد و کرد ...
چو گنجیته گاهی برآید بدین　　جهان ... گشته بر پای ...
فرستد فرستاده هم زی ...　　گذاشتی همه شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم به فر خدای　　بکشور برافگند همای همای
کسی را بر نیز آن کسی ...



فروزنده گیتی بسان بهشت	جهان گشته آباد در هر جای کشت
یکی روز بنشست کو شهریار	و رامش همی کرد با چند یار
بدل کین همی داشت ز اسفندیار	ندانم چه سان بود آغاز کار
هر آنجا که آواز او آمدی	از و زشت گفتی و طعنه زدی
نشسته بد و پیش فرخنده شاه	رخ از درد زرد و دل از کین سیاه
فرازش نیامد کشیدن به پیش	چنین گفت مان موبد راستکیش
چو از رازدار این سخن جست باز	خداوند این راز که دین چه راز
بگوی آنچه سر بسر پیش من	نهان چیست اندیشه و کیش من
یکی راز گویم اگر بشنوی	ازان راز گر دل و را نغنوی
که گر باز گویم و او بشنود	به از راز کردنش پنهان بود
بر آنست کاکنون به بندد ترا	بشاهی همی بر پسندد ترا
چنو حلقه کرد آن کمند سیاب	پذیره نیارد شدن آفتاب
چنین گفت هر کس که دید این شگفت	دژم گشت وز او پر کینه گرفت
چو از کوهساران سپیده دمید	فروغ ستاره ببد ناپدید
که کار بزرگست پیش اندرا	تو آئی همی ای مه کشورا
فرستادم این پیر جاماسپ را	که او پیش بدست لهراسپ را
خردمند شد نامه شاه برد	گذارنده کوه و بیابان سپرد
چو آن بانگ بشنیدش آمد شگفت	بپیچید و خندیدن اندر گرفت
چهارم ورا نام نوش آذرا	که بنهاد او گنبد آذرا
بر اینجا ورا زچه خندی همی	لب نازخنده چه بندی همی
گرانمایه فرزند گفت چرا	چه کردی بدین خسرو کشورا
جهان ویژه کردم به برنده تیغ	چرا دارد از من بدل شاه تیغ
چو از دور دیدش ز کهسار گرد	بدانست کامد فرستاده مرد
بپرسید از و فرخ اسفندیار	که چونست شاه آن گو نامدار
خردمند را گفتش اسفندیار	چو بینی مرا اندرین روزگار
ور ایدونکه نایم بفرمان بری	بیرون برده باشم سر از کهتری
تو دانی که خشم پدر بر پسر	به از خوب مهر پسر بر پدر
یکی جای خویش فرود آوریده	پس آنگاه خوردند هر دو نبید
همه لشکرش با بهمن سپرد	وز انجا خرامید با چند گرد
جهان دیدگان را همه خواند پیش	همه شهر و دستان نهاده به پیش
بیاستاد در پیش او پیلوش	سر افگنده و دستها زیر کش
به هنگام شیرش بدایه دهد	یکی تاج زرینش بر سر نهد
پس آن زاده زاده مردی کند	جهان چون ز راز کان بردهی
جهان را کند یکسره زیر پی	بیابند هر او ارد و بیم کی
بسیجد جهان و زمینش سپاه	بیاید ز باکی تاج زرین و گاه
[illegible]	نهاده و دیش تیز بر چنگ اوی
[illegible] چو بالای گاه	از این خام تیز کاری چه خواه

و روز دیگران ورزمی کاشتند	سواران جهان را همه داشتند

بدگمان شدن گشتاسپ به اسفندیار از بدگویی گرزم و بزندان فرستادنش

شه نامبردار روزی پگاه	نشسته بآرام در بزمگاه
فراز آمد از شاهزاده سخن	نگر تا بد آهو چه افگند بن
که چون پور با سهم مهتر شود	از و باب را روز بد تر شود
کیان شاه را گفت ناراستگوی	که این راز گفتن کنون نیست روی
گرزم بد آموش گفت از خرد	نباید جز آن چیز کاندر خورد
ندارم من از شاه خود باز بند	وگر چه نیاید مرا او پسند
بدان ای جهاندار کاسفندیار	بسیجد همی رزم را روی کار
سر اگر بدست آورید و نشست	کند مر جهان را همه زیر دست
من آنچه شنیدم بگفتمت راست	تو به دان کنون رای فرمان کراست
نخورد او رواج می نیز شادی نکرد	ابی بزم بنشست با باد سرد
بخواند آن جهاندیده جاماسپ را	که دستور بد شاه گشتاسپ را
کنون آن همی مر ترا باید ا	که بی تو مرا کار برناید ا
چو او را ببینی میان ابیند	ابا او بیا به دستور نو ند
بدان روزگار اندر اسفندیار	بدشت اندرون بد برای شکار
پسر بود او را گزیده چهار	همه خوبروی و گزیده سوار
بشاه جهان گفت بهمن پدر	که تا جاودان سبز بادات سر
بدو گفت پورا درین رزمگاه	کس آمد مرا از بر شهریار
شه شهریاران بگفت ای پسر	گناهی ندانم بجای پدر
همانا دلش دیو بفریفته است	که بستن من چنین شیفته است
پذیره شدش زود فرزند شاه	چو دیدند مر یکدگر را براه
خردمند گفتا درست است و شاد	سرش را ببوسید و نامه بداد
از ایدونکه با تو بیایم بدر	نه نیکو کند کار با من پدر
یکی چاره ساز ای خردمند پیر	نباید چنین ماند خیره خیر
ببایدت رفتن چنین سازوی	که هر چه او کند پادشاه است اوی
بر آذر همی عود می سوختند	تو گفتی همی رامش افروختند
بیامد بدرگاه آزاد شاه	کمر بسته بر سر نهاده کلاه
همه موبدان را بگرسی نشاند	پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
شه خسروان گفت با موبدان	بدان زادمردان و اسپهبدان
همی داردش تا که چیره شود	بیاموزدش راه و خیره شود
مرا پور انجا نشستید چندگاه	وزو دشمن گوید گویندگان
چه پیروز گردد و شد بال شاخ	پدر گشته نشسته بکاخ
[illegible]	[illegible] کسی چنین [illegible]
چگونه [illegible]	چگونه بود کار گردم
جهان [illegible]	[illegible] جهان [illegible]

برین بر بگردید چندی جهان	بگیتی بدی بود اندر نهان
یکی سرکشی بود نامش گرزم	گوی نامبردار فرسوده رزم
شنیدم که گشتاسپ را خویش بود	پسر را همیشه بداندیش بود
گرانمایه لشکرش را یار داز	بزرگان و شاهان مهتر نواز
هم آنگه یکی دست بر دست زد	چو دشمن بود گفت فرزند بد
زهی کرد خداوند سر برکشید	از اندازه پس سرکش بگذرید
شه شهریاران تهی کرد جای	فریبنده را گفت نزد من آی
مرا شاه کرد از جهان بی نیاز	سزد گر ندارم من از شاه راز
ندارم هر آئینه از شاه راز	وگر چه نخواهد ز من گفت باز
بسی لشکر آمد بنزدیک اوی	همه خود سوی او نهادند روی
تو دانی که آنست اسفندیار	که او را برزم اندرون نیست یار
چو با شاه ایران گرزم این بگفت	گو نامبردار خیره بماند
از اندیشه آن شب نیامدش خواب	از اسفندیارش گرفته شتاب
بدو گفت رو نزد اسفندیار	مر او را بخوان تا بنزد من آر
نوشتش یکی نامه استوار	که ای نامور فرخ اسفندیار
اگر خفته زود برجه بپای	وگر خود بیایی زمانی مپای
از آن دشت او از داد [illegible]	که جاماسپ آگرد خسرو کسی
یکی نام بهمن یکی مهرنوش	سوم نام او آذر افروز طوس
یکی باد خنده بخندید شاه	تنا بم همی اندرون هیچ راه
ز من خسرو آزار دارد همی	دلش از همی بار دارد همی
مگر آنکه تا دین بیاموختم	همی در جهان آذر افروختم
همی تا بدین اندرون بود شاه	پدید آمد از دور گرد سیاه
ز اسب جهنده فرود آمدند	گو پیر هر دو پیاده شدند
درست از همه کارش آگاه کرد	که مر شاه را دیو گمراه کرد
ندانم همی خویشتن را گناه	چگویی تو ای پیر داننده راه
خردمند گفت ای شه پهلوان	بدانند کی پیر و برنا جوان
بدین ایستادند و گشتند باز	فرستاده و شاه گردن فراز
دگر روز بنشست بر تخت خویش	چو دیوان لشکر بیاورد پیش
چو آگاه شد شاه کامد پسر	کلاه کیی بر نهاده بسر
بیامد کو دست کرده دراز	به پیش اندر آمد برو برد نماز
چگونه بگفتا که آزاده	بپیچی همی [illegible]
بسی رنج بیند گرانمایه مرد	سواری کند [illegible]
سواری شود نیک پیروز رزم	[illegible] برزم و به بزم
ندارد بدر جز یکی تاج و تخت	نشسته با ایوان [illegible]
ز بهر یکی تاج و افسر بسر	تن [illegible]
[illegible]	نباید [illegible]
[illegible] شاه بزرگ	چنین گفت [illegible]



کزین پس مرا این رانجوئی رزم / که غیرت بروز همه برترم
ببندم چنان کس سزاوار دور / به بندی که کس نیز دیدست بگیتی
پسر گفت ای شاه آزاده خوی / مرا مرگ تو کی بود آرزوی

ندانم گناه من ای شهریار / که کردستم اندر همه روزگار
سپهدار تو ای خسرو کامران / کجا بردم این خود بدل در گمان
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / تراام من بنده زندان تراست

کنون بند فرمای خواهی بکش / مرا دل درستست آهسته هش
شه خسروان گفت بند آورید / مر او را ببند گران بر نهید
بپیش آوریدند آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران

ببستند او را همه دست و پای / بپیش جهاندار گیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار / که هر کس همی دید بگریست زار
چو بردند زنجیر در گردنش / ببستند دو دست و پا و تنش

بیارید گفتا یکی پیل زر / دونده رونده چو مرغی بپر
فراز آوریدند پیلی چو نیل / مر او را نشاندند بر پشت پیل
ببردندش آنجا بافرخ نیا / سوی گنبد آن تیز با نالها

بدان قرش بردند بر کوهسار / ستون آورید از آهن چهار
مر آن بند را سخت بستند سخت / فرو ریختش بفگنید و گریست سخت
نگهبان بر او کرد سیصد مرد / گو پهلوان زاده با داغ و درد

رفتن گشتاسپ بزابلستان برای آگاهی کردن دین زردشت

بدان تنگی اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی
برآمد بسی روزگاران برآب / که خسرو سوی سیستان کرد رو

گراستجا کند ترند استاروا / کند موبدان را بدان برگوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه / پذیره شدندش پهلوان سپاه

شد نیمروز آنکه رستمش نام / سوار جهاندیده همتای سام
ابا پیر دستان که بودش پدر / ابا مهتران و گزینان در
براه آمدیدند در لشکران / ابا رود با از گران تا گران

بشادی پذیره شدندش براه / ازان شادمان گشت فرخنده شاه
بزابلش بردند مهمان خویش / همه بنده وار ایستادند پیش
از او زند و استا بیاموختند / نشستند و آتش برافروختند

برآمد برین میهمانی دو سال / همی خورد گشتاسپ با پور زال
بهر جا کجا شهریاران شدند / چو از کار گشتاسپ آگه شدند
که او پهلوان جهان را ببست / تن پیلوارش باهن ببست

بزابلستان شد پیغمبری / که نفرین کند بر بت آذری
بگشتند یکسر ز فرمان اوی / بهم بر شکستند پیمان اوی
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه / ببستش پدر را ابر بیگناه

سپه را همه داشتند دست باز / سپس اندر گرفتند راه دراز
نبرده گزینان اسفندیار / از آنجا برفتند تیمار دار
بپیش گو اسفندیار آمدند / کیان زادگان زار و خوار آمدند

آگاهی یافتن ارجاسپ از بند شدن اسفندیار و رفتن گشتاسپ بزابلستان و گرد آوردن ارجاسپ لشکر را

مر او را بر آتش همی داشتند / بزند آتش تنها نگذاشتند
پس آگاهی آمد بسالار چین / که ماه از کمان آمد اندر کمین

به آشفت خسرو باسفندیار / سوی گنبد آذر فرستاد خوار
خود از بلخ زی زابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید

بزابل نشستند مهمان زال / بدین روزگاران برآمد دو سال
ببلخ اندرون جز که لهراسپ شاه / نماندست از ایرانیان دیده‌گاه

مگر هفتصد مرد آتش پرست / همه پیش آذر برآورده دست
جز ابها ببلخ اندرون نیست کس / از آهن گذاران همین است و بس
مگر پاسبانان کاخ همای / هزار و دو خیمه و چندین سرای

مهان را همه خواند شاه چگل / ابا جنگ لهراسپشان اودل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه / سوی سیستان رفت خود با سپاه
بزابل نشستست با لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش

کنون هست هنگام کین خواستن / بباید بپیچید و آراستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار / به بند گرانست او استوار
کدامست مردی پژوهنده راز / که بسپارد این ژرف راه دراز

یکی جادوی بود نامش ستوه / گذارنده راه و نفته پژوه
منم گفت آهسته در راه جوی / چه باید همی هرچه خواهی بگوی
شهنشه چنین گفت با یاران خرام / نگه کن بدانش بهر سو بکام

بخواند و براز بیوه در راه / ببلخ گزین شد کجا کاخ شاه
ندید اندرو شاه گشتاسپ را / پرستنده را دید لهراسپ را
تهی دید بلخ از گو اسفندیار / ز شادی رخش تازه شد چون بهار

ببستند میان پیش خاقان بگفت / برخ پیش او مر زمین را برفت
که گشتاسپ رفتست و لشکر همه / تهی کرد از مرد کشور همه
جز آذر پرستان ندیدم کسی / نگشتم ببلخ اندرون من بسی

سراسر سخن پیش مهتر بگفت / چنان چون بدانست اندر نهفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد شد / از اندوه دیرینه آزاد شد
سران را همه خواند و گفتار دید / سپاه پراگنده باز آورید

برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رمه
بدو باز خواند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را
چو گرد آمدش خلخی صد هزار / گزیده سواران نیزه‌گذار

انجام شدن گفتار دقیقی و باز آمدن فردوسی بگفتار خود و ستایش شاه محمود و نکوهش سخن دقیقی

بآواز خسرو نهادند گوش / سپردند او را همه گوش و هوش
کنون ای سخنگوی بیدار مرد / یکی سوی گفتار خود بازگرد

دقیقی رسانید اینجا سخن / زمانه برآورد عمرش ببن
ربودش روان از سرای سپنج / ازان پس که بنمود بسیار رنج

بگیتی نمانده‌ست ازو یادگار / مگر این سخنهای ناپایدار
نماندی که بودی بسی نامدار / بماندی بر او سر بسر خانه را

ز فردوسی اکنون سخن یادگیر / سخنهای پاکیزه و دلپذیر
چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیت ناتندرست آمدم

من این را نوشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بدین باد و گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدین گونه باید گفت / مگوی و مکن رنج با طبع جفت

چو بند روان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان / مبر سوی این نامه خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی / ازان به که ناساز خوانی نهی

یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن پر منش راستان
نشاید کهن بود و نشر بود / طبایع ز پیوند او دور بود
نبردی به پیوند او کس گمان / پر اندیشه گشت این دل شادمان

کهن گشته بر او سالیان هزار / گر ایدونکه برتر نیاید شمار
گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نپیوست جز اندکی / ز بزم و ز رزم از هزاران یکی

همی بود گوینده را از آن بهر / که شاهی نشاند بر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودیش رنج
ستاینده شهریاران بدی / بمدح افسر نامداران بدی

بنقل اندرون سست گشتش سخن / ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای / بگاه کیان بر درخشنده‌ای

همی این سخن بد دل آسمان / جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستنگه مردم نیکبخت
بجای نبد هیچ پیدا درش / [illegible] شاهی نبود افسرش

که اندر خور باغ باشد همی / اگر تنگ بودی نشایستی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست
جهاندار محمود با فر و جود / که او را کند ماه کیوان سجود

ابوالقاسم آن شهریار جهان / کزو [illegible] تاج شاهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]



براد و بید آتش برآمد و هم / نه بد تا بجز او ز و سزاوارتر
که رزم بزد و گه رزم تیغ / ز جوینده هر دو ندارد دریغ
کنون ان رزم ارجاسپ گوییم / بطبع روان باغ بیجو کنیم
که ارجاسپ را بود مهتر سپهر / بخورشید تابان برآورد سر
نگر تا کرا یابی از دشمنان / از آتش پرستان آهرمنان
اگر بند بر پای اسفندیار / ببینی سر آور به روزگار
من اکنون بگویم [illegible] زمان / دمادم بیایم پس اندر دمان
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره زو دامن اندر کشید
چو آمد بر آن مرز بگشاد دست / کسی را که دیدی همی کرد پست
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و با رنج همراه شد
نگهدار دین و تن و توش من / همان نیز بینا دل و هوش من
به بلخ اندرون نامداری نبود / وزان گرزداران سواری نبود
ز جای پرستش بیاورد گاه / بشد برنهاد آن کیانی کلاه
همی گفت هر کس که این نامدار / ندارد مگر خشم اسفندیار
بزرگان چنین گفت کهرم که جنگ / میارید با او یکایک بجنگ
برآمد بکاچاک زخم تبر / خروش سواران پرخاش خر
جهاندیده از تیر ترکان نجست / نگونسار شد مرد یزدان پرست
همی نو سواریش پنداشتند / چو خود از سر شاه برداشتند
بدینجا گر اسفندیار آمدی / سپه را بدین دشت کار آمدی
که این تاجور شاه لهراسپ است / که باب جهاندار گشتاسپ است
کنون تخت گشتاسپ زو شد تهی / بپیچید ز دیهیم شاهنشهی
همه تیغ و استا برافروختند / همی کاخ و ایوان همی سوختند
ز خویشان هیربد آتش زردهشت / ندانم چرا هیربد را بکشت
ازآن خر چمان باره برنشست / بکردار ترکان میان را ببست
شگفتی بمنزل چو برداشتی / دو روزه بیک روز بگذاشتی
سپاهی ز توران بیامد به بلخ / که شد مردم بلخ را روز تلخ
چو این با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چین ندارند پای
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند / ردو هیربد را همه سر زدند
اگر نیستی چیر شکست همای / خردمند را دل برفتی ز جای
چو بشنید گشتاسپ شد تیره در / ز مژگان ببارید خوناب زرد
همی گفت هر کس که لهراسپ شاه / بمردی ز ترکان تهی کرد گاه
سواری برافگند بر هر سوی / فرستاد نامه بهر پهلوی
ببردند نامه بهر پهلوی / کجا بود در پادشاهی گوی
دم داد و از سیستان برگرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
همی گفت کای شهریار زمین / سرانجام گیتی بود همچنین
[illegible] / جهاندار و [illegible] جنگجوی
[illegible] / ز لشکر [illegible] همی [illegible] ندید

ز شاهان پیشین همی بگذرد / [illegible] ستان را بشمرد

لشکر کشیدن ارجاسپ به بلخ و کشته شدن لهراسپ

چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه / که رفت او سوی سیستان با سپاه
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز گردان شایسته کارزار
سر افشان ببر خانهاشان بسوز / بر ایشان شب آور به رخشنده روز
هم آنگه سرش از تن باز کن / ز نام تو گیتی پر آواز کن
بخواهم سپاه پراگنده را / برافشانم این گنج آگنده را
بگرد آمدش لشکری صد هزار / گزیده سواران خنجرگذار
همه دل بکینه بیاراستند / بتاراج و کشتن بپیراستند
بیزدان چنین گفت کای کردگار / توئی برتر از گردش روزگار
که من بنده بر دست ایشان تباه / [illegible] فریادخواه
بیامد ز بازار مردی هزار / چنان چون [illegible] کارزار
به پیری بغرید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر سو که باره بر انگیختی / همان خاک با خون برآمیختی
بکوشید و اندر میان آورید / خروش هژبر زیان آورید
چو لهراسپ اندر میان بازماند / به بیچارگی نام یزدان براند
بخاک اندر آمد سر تاجدار / بر او انجمن شد فراوان سوار
بدیدند رخ لعل و کافور موی / از آهن سیاه آن مشکین روی
بدین اندکی ما چرا آمدیم / که همچون گله در چرا آمدیم
شهنشاه را فر یزدان بود / همه کار او رزم و میدان بود
وزان پس به بلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
ورا هیربد بود هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد

رفتن زن گشتاسپ به زابلستان و آگاه کردن او را از کشته شدن لهراسپ

چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد / بآگاهی درد لهراسپ شد
همه بلخ پر غارت و کشتن است / وزان پدر ترا روی برگشتن است
چنین داد پاسخ که باده مگوی / که کار بزرگ آمدست ار بروی
ز خونشان فروزنده آتش بمرد / چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
دگر دختر شاه به آفرید / که باد هوا هرگز او را ندید
بزرگان ایرانیان را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
هزار آفرین باد بر خاک اوی / بمینو نیاز دین پاک اوی
که یک تن سر از گل بشوید پاک / ندانید باز از بلندی مغاک

لشکر کشیدن گشتاسپ از زابلستان به بلخ و رزم او با ارجاسپ

بگیتی بد فرزند مانند باب / تو بر سوگ بابای چگونه شتاب
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه / جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
ز لشکر چو کرد اندر آمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد

چو دنیا [illegible] چشم او [illegible] / ز رزم و بزم اندرش نیست کیا
همیشه بتخت آباد باد / وزو جان آزادگان شاد باد
بفرمود تا کهرم تیغ زن / برد پیش سالار چین انجمن
از ایدر برید تا زبان تا بلخ / که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
ز ایوان گشتاسپ باید که دود / زبانه برآرد بچرخ کبود
همه شهر ایران بکام تو گشت / تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / بگفتار تو جان گروگان کنم
بیاورد کهرم بایران سپاه / زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ / گشاده زبانها بگفتار تلخ
توانا و دانا و بخشنده / خداوند خورشید رخشنده
بگیتی درون کم مکن نام من / بخنجر سپاه و سر انجام من
چو توران سپاه اندر آمد بجنگ / بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
بهر حمله جادو تی زان سران / زمین را سپردی بگرز گران
هر آنکس که آواز او یافتی / تنش اندرون زهره بشکافتی
بکردند چون آن بفرمودشان / چنان هم که آوازه بنمودشان
ز پیری و از تابش آفتاب / غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
بکردند چاک آن کئی جوشنش / بشمشیر شد پاره پاره تنش
بماندند یکسر از او در شگفت / که این پیر شمشیر چون برگرفت
بیاران چنین گفت کهرم که کار / همین بود و رنج اندرین کارزار
چنین پیر کین خود پرستنده بود / دل از تخت و از تاج برکنده بود
نهادند سر سوی آتشکده / بدان کاخ و ایوان زرانده
همه پیش آذر بکشتندشان / ره کیرکی بر نوشتندشان
زنی بود گشتاسپ را هوشمند / خردمند و دانا و رایش بلند
از ایوان ره سیستان برگرفت / وزان کارها ماند اندر شگفت
بدو گفت چندین چرا ماندی / چو از بلخ نامی چرا راندی
بدو گفت گشتاسپ کاین غم چراست / بیک تاختن درد و ماتم چراست
شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ / بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
ببردند پس دختران اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر
که از تخت زرینش برداشتند / بر او پاره و تاج بگذاشتند
همه زار گشتند و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
نویسنده نامه را خواند شاه / بسیچید [illegible] تاج و بر تخت گاه
بر آسید یکسر بدین بارگاه / ز رزم داران با گرز رومی کلاه
چو گشت انجمن لشکر از کشورش / سواران جنگ آور از لشکرش
تهمتن یکی روز با او برفت / در آن راه میراند با درد تفت
پذیرفته با او [illegible] بندگی / ترا شهریاری مرا بندگی
ز توران [illegible] چندان سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
[illegible] / همه تیز [illegible]



ابر بهمن شاه و فرشید ورد کی آراسته چون که جنگی نبرد
سوی وی ... دلستان بود ... بود
و ز آواز ترکی همه جوش خاستند وزیشان همی اندر آراستند

چنان دان که گشتاسپ در جنگگاه همی کرد بر سوی لشکر نگاه
وزان روی لشکر بسوی میمنه بیاورد پس پشت او ...
سوی میمنه کوه با تیغ زن بقلب اندرون با سپه تا کمر

برآمد بر او دو سپه بود تیغ و کین زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون همی بر دمید زمین ارغوانی بدست
ز آواز اسپان و زخم تبر همه کوه خارا فرو برد بست

همه دشت سر بود بی تن جدا بسر بر ز گرز گران چاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر خروش یلان بود و دار و گیر
شده روز تیره همی جست از تیغ سپه را نیامد همی جان دریغ

تگرگ اندرون تیر چون ژاله بود همه دشت از آن خستگان ناله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون کفن سینه شیر و تابوت خون
تن بی سران و سر بی تنان سواران چو پیلان گشت آنچنان

پدر بر پسر بر پسر جان پدر همیگشت زنگی بگرد سپهر
ببودند از ایشان سه در و پی پر آهنگ پرخاش و جنگ و جلب
چنان گشت سرتاسر آوردگاه که از جوشش خون لعل شد روی

ابا کهرم تیغ زن در نبرد برآویخت چون شیر و خورشید زرد
ز کهرم بدانگونه تن خسته شد که جان از تن شیر بگسسته شد
از ایران سواران پرخاشجو چنان خسته بودند در پیش آوری

فراوان ز ایرانیان کشته بود ز خون یلان کشور آغشته بود
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت دلیران کوه و سواران دشت
نگشتند یکسر از آن رزمگاه بپیچید و گیتی تیره شد تخت شاه

از اندیشه آن همه پور خویش به تن سست شد شاه و دل کرده ریش

پناه گرفتن گشتاسپ بکوه و فرستادن جاماسپ بخواستگاری اسفندیار برای یاری خود

بر آن کشته چندان سپاه بماندند زان درد و غم خیره شاه

همه دست بنشستش از کار شد جهان روشنی بر دلش خوار شد
سرانجام گشتاسپ بنمود پشت بدانگه که شد روزگارش نشیب

پس اندر دو منزل همی تاختند مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمد بره بر کیا هم اندر درون چشمه و آسیا

که بر گرد آن کوه یک راه بود وز آن راه گشتاسپ آگاه بود
سپهدار ایران بران کوه شد ز پیکار ترکان بی اندوه شد
بران کوه شد داغ دل با سپاه ز گرد آن نشستند چندین براه

چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید نگه دید بر کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی چو بیچاره شد شاه آزاد خوی
از آن کوهسار آتش افروختند بران خاره بر خار می‌سوختند

همی گشت بر مهتری بارگی نهادند دلها به بیچارگی
چو لشکر چنان گردش اندر گرفت شد از بیمشان دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند وز اختر فراوان سخنها براند

بدو گفت گر گردش آسمان بگو آنچه دانی ز پیشش همان
که باشد در این بد مرا دستگیر ببایدت گفتن مرا ناگزیر
چو بشنید جاماسپ بر پای خاست بدو گفت کای خسرو دادراست

اگر شاه گفتار من بشنود بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدوی اگر شاه داند مرا راستگوی
بدو گفت شاه آنچه دانی براز بگوی و مدار این سخن را دراز

گر ایدونکه برآساید سرم هم از گردش آسمان بگذرم
بدو گفت جاماسپ کای شهریار سخن بشنو از من یکی گوش دار
بفرمان تو فرخ اسفندیار همی بند ساید به بدروزگار

اگر شاه بگشاید او را ز بند بماند بدین کوهسار بلند
بران لشکر آنگه شود کامگار که بگشاید از بند اسفندیار
چو بشنید از وی این سخن شهریار رخش گشت چون گل به سان بهار

بدو گفت گشتاسپ کای نیکخو که هم راست گویی و هم چاره جوی
به بندی چو او را به بند گران ببستم بمسمار آهنگران
هم آنگاه من زان پشیمان شدم دلم خسته شد سوی درمان شدم

گر او را ببینم در آن بارگاه بگفتار بدخواه و او بیگناه
گر او را ببینم در این رزم تیز بدو بخشم این تاج و تخت و نگین
که با رو شدن نزد آن ارجمند رهانم مر آن بیگنه را ز بند

بدو گفت جاماسپ کای شهریار ستم رفته کاین سخن نیست خوار
چنین گفت گشتاسپ کای نیکخو که جان از هنرهاش آتش برد
برو در فشان ده فراوان درود شب تیره بگذار ناگاه زود

بگویمش که آنکس که بیداد کرد بشد زین جهان با دل پر ز درد
دگر من که رفتم بکام کسی که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم بپیچم همی بپاداش نیکی بسیجم همی

کنون گر کنی دل تو از کینه پاک سر دشمنان اندر آری بخاک
وگرنه شد این پادشاهی و تخت ز بن بر کنند این کیانی درخت
گرانی سپارم بدو تاج و گنج ز چیزی که من گرد کردم به رنج

بپیشش بود زین سپس کار من چو لهراسپ باب جهاندار من
بدین گفته یزدان گواهی بس است چو جاماسپ کو رهنمای منست
بپوشید جاماسپ رومی قبای فرود آمد از کوه و بیراه راه

بسر بر نهاده کلاه و دو پر بآیین ترکان ببستش کمر
یکی اسپ ترکی بیاور بپیش بران اسپ آرا ز اندازه بیش
نشست از بر اسپ و آمد براه که بد مرد شایسته چون نره شیر

هر آنکس که او را بدیدی براه بپرسیدی او را ز توران سپاه
بآواز ترکی سخن راندی بگفتی با آنکس که او خواندی
ندانستی او را کسی کار و بار گر گفتی بترکی سخن هوشیار

خردیافته چون بیامد بدشت شب تیره از لشکر اندر گذشت
چو آمد به تنگ دژ گنبدان برست از بد او ز دست بدان
یکی دیده در پور اسفندیار کر نوش آذرش خواندی شهریار

بدان بام دژ بود چشمش براه بدان تا که آید از ایران سپاه
پدر را بگوید چه بیند کسی ببالا و رنگش بنا شد بسی
چو جاماسپ را دید کامد براه بسر بر یکی نغز توری کلاه

چنین گفت کامد ز توران سوار بپویم بگویم با سفندیار
فرود آمد از باره دژ دوان چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دور راه کلاهی سیه بر نهاده سیاه

شدم تا ببینم گو گشتاسپی و یا کینه جوییست ارجاسپی
اگر ترک باشد ببرم سرش بخاک اندرم یا بیاسود سرش
چنین گفت پرمایه اسفندیار که این رهگذر کم بود بیگمار

همانا که ایرانی ای لشکری سوی ما بیاید به پیغمبری
کلاهی به سر بر نهادش پدر ز بیم دلیران پرخاشخر
چو بشنید نوش آذر پهلوان بران باره دژ برآمد دوان

چو جاماسپ تنگ اندر آمد فراز ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفت این بفرخ پدر که جاماسپ آمد بنزدیک در
بفرمود تا در گشایند باز بیامد خردمند و بردش نماز

بیامد بدادش پیام پدر پیامی که آورده بد بر پدر

گفتگوی اسفندیار و جاماسپ با همدگر

چنین پاسخش داد اسفندیار که ای از یلان جهان یادگار

خردمند دکند آورد سرفراز چرا بسته را برد باید نماز
کسی را که بر دست و پای است بند نه مردم نژاد است کاهرمن است

درود شهنشاه ایران بدی ز نو آتشش تازد دولت آگهی
دژم ز ارجاسپ آمد کنون که ایرانیان دشت شد پر ز خون
مرا بند کردند بی گناه همانا که رزم است فرزند شاه

کنون همچنین بسته باید تنم بیزدان گوا است آهرمنم
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود بگفت کز رزم آهرمن شاه بود
چنین بود پاداش رنج مرا که آهن بیار است گنج مرا

مبادا که این بد فرامش کنم خرد را نگفت تو پیش کنم
بدو گفت جاماسپ کای سرکشا جهانگیر شیر اوژن و نامجوی
دلت از پدر گر چنین بر گذشت سر تخت آن پادشه زیر گشت



ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد — که ترکان بکشتنش اندر نبرد
چو خونشان در آنخانه آتش بمرد — چنین گنج کش خوار نتوان شمرد
چنین داد پاسخ که ای نیکنام — بلنداختر و گرد و گیرنده کام
کنون چونکه دشمن بد و دست یافت — بدین کین مرا از چه باید شتافت
همای خردمند و به‌آفرید — که باد هوا روی ایشان ندید
چنین داد پاسخ که روزی همای — مرا یاد کرد اندرین تنگجای
پدرسیه که چاره بدبخت کند — همه ساز با باب بهتر کند
سپاهی ز ترکان بکردار ریش — ازین پس نه بینی سر و افسرش
نسوز و دولت بر دو خواهر درد — چنین کین نیارد کسی یاد کرد
براندیش و از نام خود یاد کن — خرد را بدین کار استاد کن
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار — که چندین بد آمد بدم نامدار
که او را جهان مانده زیر بند — نیامدت ازان بند او هیچ گزند
همی بود بر پای پر درد و خشم — پر آزار و زو دل پر از آب چشم
بهر جا که بودی ببزم و برزم — پر از درد و نفرین بدی گر به رزم
همی جان سپارد بآوردگاه — ببخشای بر جان آن نیکخواه
چو آواز دادش ز فرشید ورد — رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
تو بودی ز دل مر مرا مهربان — تراندم از کهر سینه سیان
که تا من بران خسته بخشودمی — ترا اینهمه رنج ننمودمی
بسودند زنجیر و مسمار و غل — همه روی بکردار پیل
بیامد بجنبید دست و بر پای خواست — غمی شد بیازید با بند راست
ستاره شناس آن شگفتی بدید — بدان نامدار آفرین گسترید
بیک جایگه بسته زنجیر و بند — ازان باره دژ بهامون فگند
بفرمان یزدان نشسته بدم — نه از بهر این بند بسته بدم
سپه را بدرگز یزدان کند — ازان به که دشمن گل افشان کند
همه تن گرفته ز زنجیر رنگ — ز دوش و ز تن زنگ کاهد بجنگ
بیاورد جاماسپ آنچ او بخواست — بپوشید و آنگاه بر پای خواست
چو کرد این جهانجو چنین نیز رای — که بایست کردن بدین لاغری
برفتند و چندی زره ساختند — سلاحش بیکبار برداختند
سواران تن چند گرد آمدند — بنزد سرافراز خسرو شدند
بران باره خسروی برنشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
ازان باره دژ چو بیرون شدند — سواران جنگی بهامون شدند
گر ایدون که فیروز گردم بجنگ — کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
پذیرفتم از ایزد دادگر — که کینه نگیرم ز بند پدر
بکشتی که کرکس بر او نگذرد — بر او گور و نخچیر پی نسپرد
همه بیرنان را بدین آورم — سر جادوان بر زمین آورم
وز انار بر خاک رخ خفته دید — تن خفته از زخم آشفته دید
گزند کسی تو با توچو بجنگ — اگر شیر جنگی و گر پلنگ

جهان هیربد نزد یزدان پرست — که بودند با زند و استا بدست
ز بهر نیا دل پر از درد و کین — پر آشوب رخسارگان زردگون
براندیش کان پیر لهراسپ را — پرستنده و باب گشتاسپ را
بسی بر که جوید کنون کین اوی — که تخت پدر جست آیین اوی
ببردند ز ایوان برهنه سران — دلیران بدخواه و آهرمنان
دگر نیز بر پایه و افسر بدید — تو گوئی مرا او جهان خود ندید
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان — بدرد آن جهاندار تیره روان
نباشد پسند جهان آفرین — که تو سر بپیچی ز مهر و ز دین
بسوزد بر ایشان دل خاره سنگ — که نام بزرگی در آمد بننگ
برادر که بد مر ترا سی و هشت — پلنگان کوهی و شیران دشت
همه شاد و با رامش و من به بند — نکردند کس یاد ازین مستمند
دگر من کنون خود بسیچم چه سود — کز ایشان بر آورد بدخواه دود
بدو گفت کای پهلوان جهان — اگر تیره گردد دلت با روان
پر از زخم شمشیر کشته تنش — بریده بر او مغفر و جوشنش
همی گفت با آن همه خستگی — که یارب تو بخشای آن بستگی
همی گفت زار ای دلیرا گوا — یلا شیردل مهتر خسروا
بگفت این و از دل بر آورد خروش — بجوشید و افتاد و برزد خروش
بفرمای کاهنگر آرند چند — ز پای من اکنون ببسایند بند
همی دیر شد سوده آن بستگی — سبک شد دل بسته زآهستگی
بیفشرد پای و بپیچید دست — غل و بند و زنجیر در هم شکست
چو آمد بهوش آن گو زورمند — همه پیش بنهاد زنجیر و بند
دگر گفت غل و بند گران — همی تیز مسمار آهنگران
باستاد و ترند اندرون زردهشت — بگفتست و بنمود گرم و درشت
نگشتم ز فرمان نگفتم سخن — بپیچید هر انکو بد افگند بن
یکی جامه خسروانی بخواست — همان جامه پهلوانی بخواست
چو چشمش بران بارگی اوفتاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بپوئید داور ابی آهو کنید — بخوردن تنش را بنیرو کنید

رفتن اسفندیار با جاماسپ نزد گشتاسپ

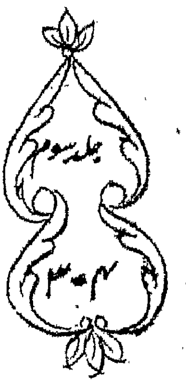
خود و بهمن و آذر سرفراز — برفتند پویان براه دراز
سپهبد سوی آسمان کرد روی — چنین گفت کای داور راستگوی
بخواهم از و کین لهراسپ شاه — همان خون چندان سر بیگناه
بگیتی صد آتشکده نو کنم — جهان از ستمگاره بیغو کنم
کنم چاه آب اندرو ده هزار — نشانم درخت از بر چاهسار
پرستش کنم پیش یزدان پاک — نه بیند مرا کس بآرام جای
ز دیده ببارید اندر آن … — که خیره فرو ماند دانای …
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — بر گشتاسپم من خلیده روان

بگشتند هشتاد ازان موبدان — پرستنده و پاک دل بخردان
بکین تا گریزی بجنبی ز جای — نباشی پسندیده و پاک رای
ز تیمار من هیچ اندیشه بود — وراز مهربانی ور اندیشه بود
بدو گفت از ایدونکه کین نیا — بخوبی نداری بدل کیمیا
بتو بران سپه وند با داغ و درد — پیاده دوان شد رخساره زرد
چه از رنجه دارم کنون خویشتن — نیامد از ایشان کسی پیش من
بگوی درست این زمان با اثر — دو دیده پر از آب و لب ناچران
ز کین پدر چند باشی بدرد — بهاندر آمی ز کین باز گرد
چگونه هر کس بدین روزگار — که هستند این خواهر شهریار
همه خاک دارند بالین و خشت — که دشمن از ایشان سواری بهشت
یکی تن پدر را نگفت ایچ باز — که ای شه چه کرد است اسفندیار
چو جاماسپ انگونه پاسخ شنید — دل بسته زانگونه با داغ دید
چگوئی کنون کار فرشید ورد — که بودست همواره با داغ و درد
همی بگسلد زار زو جان اوی — ببخشای بر چشم گریان اوی
ز تن جان من بگسلان تا یکی — ببینم بر اسفندیار اندکی
من از خستگیهای تو خسته ام — رخان را بخون جگر شسته ام
چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت — که این خود چه او بستی در نهفت
بیاورد جاماسپ آهنگران — چو سوهان بیاورد و پتک گران
بآهنگرش گفت کای شوم دست — بر بندی بسته ندانی شکست
چو بشکست زنجیر بی توش گشت — بیفتاد از اندر دو بیهوش گشت
چنین گفت کاین بر بهائی کرم — ببر بر بیارا ز بزم و ز رزم
که بر جان ما بود ازان شهریار — ز دستش بنالم بپروردگار
که هر کو ز فرمان وی پیچد سر — نتابد مرا او جهاندار سر
وزانجای با جاگر و یار چند — بگرمابه شد با تن دردمند
بفرمود کان باره گام زن — بیارند و آن ترگ و شمشیر من
همی گفت اگر من گنه کرده ام — از ایرا به بند اندر آزرده ام
فرستاد کس نزد آهنگران — هر آنکس که استاد بود اندران
شب آمد چو اهرمن کینه خواه — خروش جرس خواست از بارگاه
چو شب تیره تر گشت اسفندیار — سلیحش بپوشید و با ساخت کار
ورا را بهر پیش جاماسپ بود — که دستور فرخنده گشتاسپ بود
توئی آفریننده کامگار — فروزنده جان اسفندیار
برادر جهان بین من سی و هشت — که از خونشان لعل شد خاک دشت
نه بیند کسی پای من بر بساط — مگر در بیابان کنم رباط
ببخشم ز گنج درم صد هزار — بدرویش هر کو بود خواستار
بگفت این و بر زد دو اسپ … — بیامد بنزدیک فرشید ورد
بدو گفت کای شیر … — ترا این گزند از که آمد …
… گشتاسپ آمد … — ازان بی هنر …

اگر پای تو او نکردی ببند   ز ترکان چنین کی بدی ارجمند
تو مغز و مشتی ندادارم خدیسند باش   بگیتی درخت بد و من بار
گر از خستن من ترا غم رسید   مرا این تباهی ز کهرم رسید
بزد دست بر جوشن اسفندیار   همه پرنیان بر تنش گشت خوار
ببرّم سر از تن خون ارجاسپ را   شکیبا کنم جان لهراسپ را
همی گفت کاکنون چه سازم ترا   یکی دخمه چون پر فرازم ترا
بر آهیخت خفتان جنگ از تن تیز   کفن کرد دستار و پیراهنش
همی زار بگریست بر کشتگان   بران سنگدل بخت برگشتگان
چنین گفت با کشته اسفندیار   که ای مرد دانا بد روزگار
بر اندیشه آنکس که دانا بود   ز کاری که بر روی تو نابود
تو بر روی ازین پادشاهی فروغ   همی چاره جستی و گفتی دروغ
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت   کز ایشان همی آسمان تیره گشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد   همی گشت بر گرد دشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم   شما را همه کام خواهست و بزم
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد   همی کرد از آن رزم گشتاسپ یاد
پدر بد ز داغ دل بود بر پای پست   به پیچید و بستر در ویش بست
گر از من آن بد اندیش بدخوی مرد   دل من ز فرزند من تیره کرد
که گر من شوم شاد و پیروزبخت   سپارم ترا کشور و تاج و تخت
مر آن بود تخت و گنج و کلاه   که خشنود باشد ازین بنده شاه
کنون آنچه بد بود بر یال دست   گذشته همه نزد من باد گشت
چو لشکر بدید آنکه اسفندیار   ز بندگران رست و بد روزگار
همه کس ورا آفرین خواندند   ورا شاه چون بنده کین خواندند
بزرگان بر او خواندند آفرین   که ما را تو گی افسر و تیغ کین
پدر نیز با فرخ اسفندیار   همی یاد گفت او ز بد روزگار
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد   که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
که ما را چه این بود در جنگ رای   بدانگه که لشکر بیامد ز جای
کنون چون گشاده شد آن نره تاو   بجنگ است ما را غم و سر بپای
بفرمود تا هر چه بد خواسته   ز گنج و ز اسپان آراسته
ز کهرمش که بهتر پسر بد بجای   بنه بر نهادند و بستند بار
یکی ترک بد نام او گرگسار   ز لشکر بیامد بر شهریار
بسی کشته و سوخته شهریار   بیاری که آمد چه اسفندیار
تو گر ز ترکی فرود آمد است   نه تیری بر گستوانی زده است
بدو گفت کای گرد پرخاشخر   ترا نام هست و نژاد و گهر
سپهبد تو باشی بدین لشکرم   ز فرمان تو یک زمان نگذرم
بشادی بروی تو اندر شوم   نشینیم و با ما همه بد شویم
که سگ را اگر خانه دلیری بود   چو بیگانه شد بانگ زی کم شود
هم اندر زمان لشکر او را سپرد   ز گیتی بدو چهره اندر آمد

جهان شاد ازو اسپ با پیر ده   همه تیز از دشت زیر و زبر
کنون رفت خواهم بدیگر سرای   تو باید که مانی همیشه بجای
تو بیدار و دل شاد ای جهان پهلوان   که جاوید بادی و روشن روان
همی گفت کای پاک برتر خدای   بگیتی تو باشی مرا رهنمای
برادرش مرده بزین در نهان   ولی پر ز کینه سر پر ز باد
نه پیوست با من نه زر و گهر   نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
وزانجا بیامد بدان جایگاه   کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بجای که کشته بد آن بخت رزم   بجستیش آمد ش کشته روی گرزم
نگه کن که دانای ایران چه گفت   بدانگه که بگشاد راز نهفت
نه چیزی که باشد بر او ناتوان   بجستنش رنجه ندارد روان
بدین رزم خونی که شد ریخته   تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی کنده کرده بگرد اندرون   به پهنا ز پرتاب تیری فزون
پراگنده ترکان بر او آمدند   بر آواز و با جستجو آمدند
چو آگاهی آمد بکهرم ز دشت   که اسفندیار از شما برگذشت
بیفگند از ایشان فراوان سپاه   وزان جایگه شد بنزدیک شاه
بدو گفت یزدان سپاس ای جهان   که دیدم ترا شاد و روشن روان
برآمد بر اوش ز گفتار بد   بد آید بمرد بد از کار بد
پرستش کنی پس کنم در جهان   سپارم ترا آنچه دارم نهان
جهاندار داند که بر دشت رزم   چو من دیدم افگنده وی را برزم
از این پس چو من تیغ کین برکشم   وزین کوه خارا سر اندر کشم
برفتند یکسر گروها گروه   به پیش سپهدار بر برز کوه
چنین گفت نیک اختر اسفندیار   که ای نامداران خنجر گذار
همه پیش تو جان گروگان نهیم   ز دیدار تو رامش جان کنیم
ز خون جوانان پر از خاک جوی   بیخ بر نهادند و دیده دو جوی
بره بر فراوان طلایه گذشت   کسی کو نشد کشته بنمود پشت
همی گفتم آن دیو را گر به بند   بیاییم گیتی شود تنگ و بند
ز ترکان کسی نیست همتای اوی   که گیرد بدین رزم اندرون جای اوی
ز دیبای زربفت و زر و گهر   ز دینار و یاقوت و تاج و کمر
برفتند بر هر سوی صد هیون   نشسته ابر هر یکی رهنمون
بدو گفت کای شاه ترکان چین   یکی تن مرا نام خود بر زمین
سپه را همی دل شکسته کنی   بگفتار بی جنگ خسته کنی
هم آورد او گر بیاید منم   تن مرد جنگی بخاک افگنم
اگر آنکه گفتی بجای آوری   هنر بر زبان رهنمای آوری
دگر آنکه دانی که با این هنر   نتابی سپوشان تو خود یدابیر
که گر بر برآرد دل اسفندیار   نیارد گذشتن بران رهگذار
ورا پاسخ آورد پس گرگسار   که فردا مرا این تو ای شهریار
همه شب همی لشکر آراستند   نه دیر باره پهلوان خواستند

ز گفت اندرم آنچه بایست دید   نه بشنید کس این بتر هرگز شنید
چو رفتم بگیتی مرا یاد دار   بخشتش پس آن مرا شاد دار
بگفت این و رخسارگان کرد زرد   شد آن نامور پیش فرشیدورد
که بازآورم کین فرشیدورد   برانگیزم از سنگ خارا گرد
ز هامون بر آمد بکوه بلند   براو خسته بسته بس بیم بست
نه جای درختی چنان ساخته   که خوابانت ای گو نامدار
بسی راز ایرانیان کشته دید   شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
بنزدیک او اسپ پیش افگند بند   بر او خاک چندی پراگنده بود
که دشمن که دانا بود به ز دوست   ابا دشمن و دست دشمن مگو
از ایوان همی جای بیخ جواب   تو آوردی اندر جهان کاستی
وزان پشت گریان سرانه بدید   بانبوه گردان ترکان رسید
ز کنده بصد چاره اندر گذشت   عنان را گران کرد بر سوی دشت
بپرسش گرفتند کای شیر مرد   چه جویی بدین شب بدین دشت سرد
مرا گفت برگیر شمشیر تیز   ز جان شان برآورد یکی رستخیز
برآمد بران کوه خارا فراز   چو روی پدر دید بردش نماز
زمن بر دل آزار و تندی مدار   بکین خواستن هیچ کندی مدار
تنم پر غم از کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار   که خشنود باد از من شهریار
بدان مرد بدگوی گریان شدم   ز درد دل شاه بریان شدم
نه ارجاسپ مانم نه با من ستیز   نه کهرم نه خلخ نه توران زریز
بزرگان و بیگانه و خویش اوی   نهادند سر بر زمین پیش اوی
همه تیغ زهرآبگون برکشید   بکین اندر آمد و مردم کشید
همه شب همی لشکر آراستند   همه جوشن و نیزه پیراستند
که بودند کشته بدان رزمگاه   ز خون بسته تا جورشان کلاه
غمی گشت و بر مایگان انجمن   بسی پیش کهرم سخن برانجمن
بگیرم سرگاه ایران زمین   ز هر مرز پیدا کنند آفرین
چنین با دل شاد و پیروز بخت   بتوران خرامیم با تاج و تخت
ز چیزی که از بلخ تازی سپرد   بیاورد یکسر بکهرم سپرد
دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب   بزد و درشد خور و آرام و خواب
سپاهی همه خسته و کوفته   گریزان شب اندر آشوفته
نه دانا بود شاه با ترس و باک   ز ترسنده مردم بر آید هلاک
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی   بدید آن دل و رای هشیار اوی
ز نخچیرگاه تا بپیش دریای چین   تر آنجستم و گنج ایران زمین
بکردیم تاراج گنج و سپه   بایران نشستیم جز دوسه
تو بشنیدی این داستان شغال   که تنها یکی پیر گرگ بحال
چو در راه اندر آمد لشکر بروی   چنانش بیابیم چو کاهی زکوی
چو خورشید زرین سپر برگرفت   شب تیره زو دست بر سر گرفت



بینداخت پیراهن مشک رنگ / چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار / جهان شد ز گردان چو دریای قار
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بر و لشکرآرای خویش
به پیش سپاه اندر اسفندیار / بزین اندرون گرزهٔ گاوسار
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / هوا گشت پر پرنیانی درفش
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار / به پیش اندر آمد یل اسفندیار
سپاهی که چندان ندیدست کس / از انبوه یکی سرو بیز ز نفس
چنین گفت با نامداران براز / که چون گرد و انبیکار هر ما و راز
چو اسفندیار از میان دو صف / چو شیر ژیان بر لب آورده کف
خروش آمد و نالهٔ کرنای / برفتند گردان لشکر ز جای
بیفشرد بر گرز پولاد مشت / ز قلب سپه ترکسانی صد بکشت
صد و شصت مرد از دلیران بکشت / چو کهرم چنان دید بنمود پشت
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج / همه نامداران با تاج و گنج
همه کشته شد هیچ جنگی نماند / به پیش صف اندر درنگی نماند
گرفته کمان کیانی بچنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
که آن تیر بگذشت بر جوشنش / بخست آن کیانی تن روشنش
بنام جهان آفرین کردگار / بینداخت بر گردن گرگسار

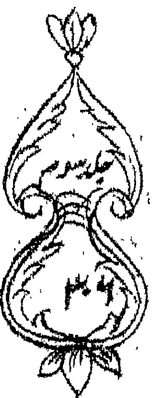
رزم اسفندیار با ارجاسپ و فیروزی یافتن اسفندیار و گریختن ارجاسپ

بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود / زدودش پر از کین ارجاسپ بود
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس / سوی آتش کهرم و بوق و کوس
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران / گزیده سواران نیزه وران
شکوه آمد اندر دلش زان سپاه / بجنبش جهان گشت یکسر سیاه
بیامد پدید اندر آسیب و ریب / ز خورشید نی یاد دل افروز بی
همی گشت برسان گردان سپهر / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوچهر
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست / ز خنجر هوا چون ثریا شدست
چنین گفت کز کین زرشید گرد / ز دریا برانگیزم امروز گرد
چنین گفت کین کین خون نیاست / که نوشاذر را دل پر از کیمیاست
چنین گفت کین کین آن نستی و بشت / گرامی برادر که اندر گه بشت
ندانم تو خامش چرا ماندهٔ / پس آن داستانها چرا خواندهٔ
چو نزدیک شد راند اندر کمان / بزد بر بر و سینهٔ پهلوان
یکی تیغ الماس گون برکشید / همیخواست از تن سرش را برید
به بند اندر آمد سر گردنش / بخاک اندر افگند لرزان تنش

ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ / بپیش اندر اسفندیار سترگ
جهان نیز نستور پور زریر / کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
چو کرکوی جنگی سوی میسره / بیامد چو خورشید برج بره
وزان روی ارجاسپ صف برکشید / ستاره همی روی هامون ندید
سوی میسره بود شاه چگل / که در جنگ ازو خواستی شیردل
بیامد یکی تند بالا گزید / بهر سوی لشکر همی بنگرید
وزان پس بفرمود تا ساروان / هیون آرد از دشت صد کاروان
خود و بیژگان با هیونان بجست / بیامد با سعدکی را بجست
تو گفتی همه دشت بالای وست / روانش همی در نگنجید بپوست
گران شد رکاب یل اسفندیار / بغرید با گرزهٔ گاوسار
وزان پس بر میمنه حمله برد / عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
عنان را بپیچید بر میسره / زمین شد چو دریای خون یکسره
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار / چنین گفت کاین لشکر بی شمار
ز گفتار او تیز شد گرگسار / بیامد به پیش صف کارزار
ز زین اندر آویخت اسفندیار / بدان ترکمانی بر و گرگسار
نترسید اسفندیار از گزند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
فرود آمد از پشت باره دلیر / بیازید چنگال چون نره شیر



دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / گره زد بگردنش بر پالهنگ
چنین گفت کاین را به پرده سرای / ببند و بکشتن مکن هیچ رای
برانگیخت آتش کارزار / هوا تیره گون شد ز گرد سوار
همان تیغ زن کهرم شیرگیر / که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / نه پیداست آن گرگ پیکر درفش
سپه را بدان رزمگه بر بماند / خود و مهتران سوی خلخ براند
بیامد ز دل خون دشمن کشید / ز کشته زمین کوه قارون کشید
همه دشت پای و سر و پشت بود / بریده سر و تیغ در مشت بود
کسی را که بد بار بگریختند / دگر ترگ و جوشن فرو ریختند
ز خون نیاوش بسی آزار کرد / سراپای ایشان نگهدار کرد
ببستند شمشیر جنگش بشیر / کشیدند پیروز خفتانش تیر
بیکفته در پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسپ با ترس و باک
ز شمشیر یاران دل آشفته تاک / تن از بیم لرزان چو از باد بید
یکی بنده باشم به پیشت بپای / همیشه نیکی ترا رهنمای
بلشکرگه آمد که ارجاسپ بود / که ریزنده خون لهراسپ بود
وزان پس بیامد به پرده سرای / ز هر گونه انداخت با شاه رای
بگفتا جهاندار گشتاسپ را / که چون خواستم کین لهراسپ را
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند / تو ای شاد دل خواسته بند بند
بگریم بدین ننگ تا زنده ام / بمغز اندرون آتش آگنده ام
سپارم ترا تاج شاهنشهی / همان گنج بی رنج و تخت مهی
ترا ایمن پدر من یکی بنده ام / نه از بهر شاهی پرستنده ام
بتخت آورم خواهران از بند / به تخت جهاندار شاه بلند
بنجوا اند آن زمان لشکر از هر سرای / ز جایی که بد موبدی پاکرای
ببخشید تختی با سفندیار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
چنان مو بکشید در پرده سرای / درفشی کجا پیکرش بد همای
جهان بسته در بند او گرگسار / بیاورد آزرده و سوگوار
که راهی بدان سخت دشوار دید / نشستنگه ایران بیچید
که پیروز شد شاه آن زی تاج / ترا یار یزدان پیروزبخت
بیامد وزان سوی ایران رسید / همان مادرش ابر پرده بدید
بگوییم تا شید محمود شاه / بدان فر و آن خسروانی کلاه
اگر بخت یکباره یاری کند / بدین طبع من کامگاری کند
چو خورشید تابنده شد مهر چهر / بیاراست روی زمین را به مهر
ز لاله شکیب و ز نرگس فریب / ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب
چو بیدار کردی جهان آفرین / که دریاست یا نقش مانی به چین
بخندد زمین تا بگیرد هوا / بلورا بخواهم که پادشا
اگر گنج پیش آید از خاک خشک / وگر آب دریا وگر ورد مشک
به بخشش نیاید ز بخشنده رنج / [illegible]



بلشکرگه آوردش از پیش صف / کشان و ز خون بر لب آورده کف
کنون تا کرا بر دهد روزگار / که پیروز برگردد از کارزار
چو ارجاسپ پیکار زانگونه دید / ز رزم سست گشت و دلش بر طپید
بارجاسپ گفتند کاسفندیار / برزم اندرون بود با گرگسار
غمی شد دل ارجاسپ از آن شگفت / همیدون خوهست راه بیابان گرفت
خروشی برآورد اسفندیار / بترسید از آواز او کوهسار
بنفشه وزان لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
سواران جنگی همی تاختند / بکالا گرفتن نپرداختند
بزاری بر اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه / پر از خون بر او تیغ رومی کلاه
باب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شادان دل و تندرست
نیایش همیکرد خود با پسر / بدان آفریننده دادگر
زمین بر اسپخت او و داد بوس / ز بس بیم رخسار او شد روس
بهر بد کرا بیم نبودی کسم / بر آفرین درخور شهنمودی کسم
ببخشید از ان رزمگه خواسته / سوار و پیاده شد آراسته

بر آشفتن گشتاسپ اسفندیار را از جنگ ارجاسپ نشستن بتخت و تاج پدر

خنک آنکه بر کینه گشته بشد / نه از ننگ ترکان سرش کشته شد
پذیرفتم از کردگار بلند / که گر تو ز توران زمین بگذرند
مرا جایگاه پرستش بس است / کز این گنج من بهر دیگر کس است
فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر تخت و فرمان و کیش
بیاورد آفرین کرد گشتاسپ / که با تو خرد باد و همواره جفت
گزین کرد از ایشان دو و هزار / سواران اسپ افکن نامدار
دو ره صد هیون هموده و در زیر بار / همه آلت بزم و از کارزار
برفتن بنهاد آنزمان سر سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
پشوتن که بد شاه را رهنمای / ورا کرد دستور فرخنده رای
جهانجوی زان باره آمد فرود / بدان تا شود شاه از و باد درود
اگر بازبینم ترا تندرست / همه گنج با تاج و تخت آن تست
بپرسید پیش و گرد بر روی او رود / همین بود آن کم همی شد سوی شود

آغاز داستان هفتخوان اسفندیار

بگوییم یکی داستان گفت / گرانمرد دانا سخن برگرفت
بیرج برده تاج بر سر نهاد / از و خاور و باختر گشت شاد
پر آتش دل ابر و پر آب چشم / خروش مغنی و جستن بخشم
چو خشنده گرد و جهان آفتاب / رخ نرگس و لاله بینند پر آب
که باران او در بهاران بود / نه چون همت شهریاران بود
ندارد همی روشنایی [illegible] / [illegible]
[illegible] / سر شهریاران بجنگ آورد

فرستاده بد خواهران نزد شاه / بدست همایون زرین کلاه
وزان جایگه شد تا درگاه / بجنگ اندر آورد کیسر سپاه
بجنگ آوران گفت کهرم کجاست / درفشش نه پیداست گرد و هواست
گرفتار شد آن گو نره شیر / بدست یل اسفندیار دلیر
خود و ترکمانان برهنه نشست / برستند و آبان گرفته بدست
بایرانیان گفت شیر نهنگ / مدارید چیزی گرفته بچنگ
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا / بگشته بخون گرد بسی آسیا
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت / همه پوست شان بر تن از غم بکفت
بر ایشان بجنبید ز ورا زبا / وزان پس نیفکند کس از پای
ز خون درفشش خنجر افسرده بود / همه کتفش از جوشن آزرده بود
یکی جامه ترسکاران بخواست / بیامد همی داور داد راست
بهشتم بجایی آمد اسفندیار / بیامد به پیش دو ریزبان گرگسار
بدو گفت شاها تو از خون بخت / ستایش نیابی بمهر آفرین
بفرمود تا بند بر دست و پای / بر او بنهادند در پرده سرای
سران را سپرد آنکه او برده بود / بگشت آنکه در لشکر آزرده بود
ز لهراسپ و زرکمین فرشید رد / وزان نامداران گو و زریر
با سپه تاج از پدر چشم داشت / پدر زین سخن بر پسر خشم داشت
چو بر تخت بنشست انبار شست / چگونه بد آن کس که بود زیر دست
برون شوی و در دم اژدها / کنی خواهران از ترکان رها
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که بی تو مبیناد کس روزگار
شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین / نمانم بر و بوم توران زمین
به فرمان یزدان نیا و تو باد / بیاز آمدن تخت گاه تو باد
بر ایشان ببر دخت گنج و درم / نگه دار هیچ دل را بخشش دژم
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که اسپ سر افراز شاهان بخواه
ز ایوان بدشت آمد اسفندیار / سپاهی بد بد از در کارزار
هیونان پیمبار چون سه هزار / چه از خوردنی و چه دینار بار
پیمبر سپه را ببر برگرفت / بگفتار نیکو سخن درگرفت
ببوسید دست پدر را سپهبد / وز آنجا بی برگشت فرخنده چهر
کنون زین سپس هفتخوان آورم / سخنهای نغز و جوان آورم
بدان گنج [illegible] / جهان مردمی بدان گاه و چشم
که شاه جهان جاودان شاد باد / بزرگان گیتی بر آسیده باد
پر از غلغل رعد شد کوهسار / پر از نرگس و لاله شد جویبار
چو آتش برآید ببالا یه آب / وز آواز او سر درآید ز خواب
بخندد و بگوید که ای شوخ چشم / ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
ز خورشید ماند همی دست شاه / چو اندر حمل برفرازد کلاه
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهان را جهاندار محمود باد / وزو بخشش و داد موجود باد
بهر حال باشند ازو یار بس / که او را جهاندار یارست و بس
همه پهلوانان گردنکشان / که دادم درین قصه زیشان نشان
بمانا د تا هست گردون بپای / مر این داستان همایون بجای
یکی جام زرین بکف در گرفت / که گشتاسپ آنگه سخن در گرفت
چنین گفت چون او بیامد ببلخ / زبان و روان پر ز گفتار تلخ
ز پیش پدر رفت اسفندیار / سوی راه توران ابا گرگسار
برفتند گردان لشکر همه / نشستند بر خوان شاه رمه
وز آن پس بدو گفت کای تیره بخت / نهادم ترا من بتاج و بتخت
نیازارم آن را که پیوند تست / همان را کجا خویش و فرزند تست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
بدو چند راه است فرسنگ چند / کدام است بر وی ره بی گزند
سه راه است از ایدر بدان بارگاه / که ارجاسپ خواندش بیکارگاه
دگر آنکه راهش بود در دو ماه / سپه را خورش تنگ باشد براه
پر از شیر و گرگ است و نر اژدها / که از چنگشان کس نیابد رها
ز زن جادو و از جادوان بگذرد / بافسون و تنبل کسی نشمرد
وز آن پس چه رویین دژ آید پدید / نه دژ دید از آن سان کسی نه شنید
بکشتی بر او بگذرد شهریار / چو آید بهامون ز بهر شکار
چو اسفندیار این سخنها شنید / زمانی بپیچید و دم در کشید
بدو ره بتا زار بگذشت کس / مگر کز تن خویشتن کرد بس
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور مرد ناباک زار
دو دندان بکردار پیل ژیان / چه فربه بر و یال و لاغر میان
همه هرچه گفت اندر آن جای پاک / شنید و نیامدش از هیچ باک
سوی هفتخوان و سوی توران نهاد / همی رفت با لشکر آباد و شاد
بدو گفت لشکر با آیین بدار / همی پیچم از گفته گرگسار
سپهبد باسپ اندر آورد پای / تو گفتی که گردون برآمد ز جای
ز هامون سوی او نهادند روی / دو پیل دژآگاه و دو جنگجوی
ز پیکان فولاد گشتند سست / نیامد یکی پیش او تندرست
سر انشان بشمشیر برکرد چاک / گل انگیخت از خون ایشان ز خاک
بران ریگ سر سوی خورشید کرد / دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
چو آمد سپاه پشوتن فراز / بدیدند یل را بجای نماز
بجز فر و اورنگ شاهان نیاد / بزرگی و داور ندو با فر و داد
یکی خوان زرین بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
چنین گفت با نامور گرگسار / که ای نامور شیردل شهریار
بخندید روشندل اسفندیار / بدو گفت کای ترک ناسازگار
بشب تیره لشکر همی راند تیز / دو دیده پر از خون دل پر ستیز
سپهبد بجایی دلیران رسید / بهامون بر جاش شیران رسید

که گر جم و کیخسرو و کیقباد / فریدون و اسکندر نیک نژاد
بدین نامه چون دست کردم دراز / بنام شهنشاه گردنفراز
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
ز رویین دژ اکنون جهاندیده پیر / نگر تا چه گوید کنون یادگیر

خوان اول کشتن اسفندیار دو گرگ را

ز پیش پدر رفت اسفندیار / ز راه و ز آمیزش گرگسار
همی راند تا پیش آمد دو راه / سراپرده و خیمه زد با سپاه
وز آن پس بفرمود تا گرگسار / شود خسته دل پیش اسفندیار
گرایید و گفت ار بپرسم تراست / بگویی همه بوم ترکان توراست
وگر هیچ گردی بگرد دروغ / نگیرد دروغت بر من فروغ
ز من بشنود شاه چیز گفت راست / تو آن کن که از پادشاهان سزاست
سپه چند باشد بگفتار اوی / ز بالای دژ هرچه دانی بگوی
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه / سپه را همی اندر آید براه
کیا نیست آبشخور و چارپای / فرود آمدن را نیابی تو جای
فریب زن جادو و از گرگ و شیر / فزونست و زان اژدهای دلیر
یکی را ز دریا برآرد بماه / یکی را نگون اندر آرد بچاه
سراپرده برتر از ابر سیاه / بدو در فراوان سلیح و سپاه
بصد سال اگر ماند اندر حصار / ز هامون نیایدش چیزی بکار
بدو گفت ما را جز این راه نیست / بگیتی به از راه کوتاه نیست
بدو نامور گفت اگر بامنی / ببینی دل و زور آهرمنی
نخستین به پیش تو آید دو گرگ / نر و ماده هر یک چو پیل سترگ
بفرمود تا هیچبانش سپهبد / بنخچیرگه بر دوند ار وژند
چو خورشید بنمود تاج از فراز / هوا بر زمین سبز بگشاد راز
چو از راه نزدیک منزل رسید / ز لشکر جهاندیده برگزید
منم پیشرو گر بمن بد رسد / بدین کهتران بد نیاید سزد
سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ / بغرید زان همچو پیل سترگ
کمان را بزه کرد مرد دلیر / بغرید برسان غرنده شیر
نگه کرد روشندل اسفندیار / بدید آنکه شد پوست گشتند زار
فرود آمد آن نامور بارگی / بیزدان پناهید و بیچارگی
همیگفت کای داور دادگر / تو دادی مرا زور و فر و هنر
بماندند از آن کار گردان شگفت / سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
برفتند گردان فرخنده رای / برافراشتند پرده سرای
بفرمود تا بسته را پیش اوی / ببردند لرزان و پر آبروی
دگر منزلت شیر آید بجنگ / که با جنگ او برنتابد نهنگ
ببینی که فردا ابا نره شیر / چگونه شود شیر مرد دلیر

خوان دوم کشتن اسفندیار شیران را

پشوتن بفرمود کامد به پیش / [illegible] اندازه بیش

برآرند با تاج سر از خاک / کنند این جهان را ز بیداد پاک
نجستم بدین من مگر نام خویش / بمانم بیابم مگر کام خویش
منم عیسی آن مردگان را کنون / روانشان بمینو شده رهنمون
سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان / یکی داستان راند از هفتخوان
ز رویین دژ و کار اسفندیار / ز راه و ز آمیزش گرگسار
چنین گفت چون او بیامد ببلخ / زبان و روان پر ز گفتار تلخ
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بفرمود تا جام زرین چهار / دمادم ببستند بر گرگسار
چو پیروزگر دم سپارم ترا / بخورشید تابان برآرم ترا
سیاست بنخچیر کنم بر دو نیم / دل انجمن گردد از تو به بیم
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست / که آن مرز از مرز ایران جداست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نیکدل فرخ اسفندیار
یکی راه پر آب و خرگاه و شهر / کنند بر بزرگان توران ز مهر
سه دیگر بهر دو بیک هفته راه / بهشتم برویین دژ آید سپاه
رهش پر ز خورد است کاید پدید / بود گور و آهو درو جمله سیر
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون باد خیزد بدرد درخت
بگرد اندرش آب و رود روان / که از دیدنش تازه گردد روان
هم اندر رهش نیستمند و گیا / درخت برومند و هم آسیا
چنین پاسخ آورد پس گرگسار / که بر هفتخوان هر که ای شهریار
ببیشتر چه آید چگونی نخست / که باید ز پیکار او راه جست
بسان گوزنان سپه سر و / همی رزم شیران کند آرزو
بیاراست خرم یکی بارگاه / سپه بر نهاد آن کیانی کلاه
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
پشوتن یکی مرد بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
بیامد بپوشید خفتان جنگ / کشیدند بر اسپ شبرنگ تنگ
بدیدند گرگان بر و یال اوی / میان و یلی چنگ و گوپال اوی
بابر میان تیر باران گرفت / به تندی کمین سواران گرفت
یکی تیغ زهرآبگون برکشید / عنان را گران کرد و سر درکشید
سلیح و تن از خون ایشان بشست / بران خاک بیباک جایی بجست
تو کردی دو آن اهرمن خاک جای / تو باشی بهر نیکیی رهنمای
که این گرگ خواهیم با پیل مست / که جاوید بادا این دل و تیغ و دست
چو آمد همی بهره گرگسار / ز گرگان جنگی و اسفندیار
سه جام می پیش او داد و پرسش گرفت / که اکنون چگونی چه بینیم شگفت
عقاب دلاور بران آشیر / نپرد اگر چند باشد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه / از آن جایگه برگرفتند راه
چو خورشید از آن جادو را [illegible] / برآمد سپهبد [illegible]
بدو گفت کاین لشکر سرفراز / [illegible]



بیامد چو با شیر نزدیک شد / جهان بر دل شیر تاریک شد
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل شیر ماده پر از بیم گشت
بآب اندر آمد سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
بر اسفندیار آفرین هر کسی / بخواندند از اندازه افزون بسی
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد بد اندیش و بد روزگار
چنین گفت کای شاه برتر منش / ز تو دور بادا بد بدکنش
بفرمای چه فردا امشب مرا / یکی کار پیش است ازین بد بسی
ازین راه اگر باز گردی رواست / روانم برین پند من بر گواست
نه بینی چنین تیز چنگ اژدها / ز شمشیر تیزش نیابد رها
بسر بر یکی کرد صندوق نغز / بیاراست آن درگر پاک مغز
زره دار با خنجر کابلی / بسر بر نهاده کلاه یلی
نشست اندران شوالک اسفندیار / برفت از پسش لشکر نامدار
بپوشید جوشن جهاندار گرد / سپه را بفرخ پشوتن سپرد
دو اسپ گرانمایه بست اندر وی / سوی اژدها تیز بنهاد روی
دو چشمش چو دو چشمهٔ تابان چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون
همی جست اسپ از گزندش رها / بدم در کشید اسپ را اژدها
نه بیرون توانست کردن ز کام / چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
بشمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دود زهرش برآمد ز خاک
بترسید کاورا بد آمد بروی / دلش گشت پر خون و پر آبروی
پشوتن بیامد هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارکش بر گلاب
ازان خاک برخاست شیر ژیان / چو مستی که بیدار گردد ز خواب
همی گفت کاین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سراپرده زد بر لب آب شاه / همه خیمه زد گرد او بر سپاه
می خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالای خورشید پهنا کند
جهانجوی گفت ای شوخ روی / ز من هر چه بینی تو فردا بگوی
چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
شب تیره لشکر همی راند شاه / چو خورشید بفراشت زرین کلاه
یکی پر بها نیز طنبور خواست / همی رزم پیش آمدش سور خواست
ندید از درخت اندر او آفتاب / بهر جای جوی روان چون گلاب
هم آنگاه طنبور در برگرفت / سرائیدن از کام دل برگرفت
شنائیم همی زین جهان بهرهٔ / پدیدار فرخ پریچهرهٔ
چنین گفت کامد پری ام بدام / ابا جامه ورد و شادی و جام
ببالای سرو و چو خورشید روی / فروهشته از مشک تا پای موی
چنین گفت کای ایزد رهنمای / بکوه و بیابان توئی رهنمای
کجا تا نگونه اینجای دادش بمن / یکی پیکری خوب همتار و چمن

یکی نره شیر و دگر ماده شیر / برفتند پرخاش جوی و دلیر
چو جنبش بر آشفت و آمد فراز / یکی تیغ زد بر سر شیر فراز
چنین گفت کای داور داد و پاک / بدستم دو دان را تو کردی هلاک
وزان پس بیامد بر رهنمای / بنزدیک خرگاه و پرده سرای
سه جام می لعل فامش بداد / چو آهرمن از جام می گشت شاد
چو آتش به پیکار بشتافتی / چنین بر بلاها گذر یافتی
یکی اژدها پیشت آید دژم / که ماهی برآرد ز دریا بدم
درفشت نیاید بسی خویشتن / سپاهی شده زین نشان انجمن
بفرمود تا درگران آورند / سرافراز چوب گران آورند
بصندوق در مرد بیهم جوی / دو اسپ گرانمایه بست اندر وی
چو شد جنگ آن اژدها ساخته / جهانجوی ازان رنج پرداخته

خوان سوم کشتن اسفندیار اژدها را

پشوتن بیامد بر نامجوی / پس او بزرگان خویشان اوی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن اسپ جنگی بدید
دهن باز کرده چو غار سیاه / همی کرد غران بدو در نگاه
فرو برد گردون و اسپان بهم / بصندوق در گشته جنگی دژم
ز گردون و از تیغها شد غمی / بزور اندر آمدش سختی بسی
ازان دود و آن زهر بیهوش گشت / چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
سپاهش همه ناله برداشتند / پیاده شدند اسپ بگذاشتند
جهانجوی چون چشم را باز کرد / بگردان گردنکش آواز کرد
ز گنجور خود جامهٔ نو بجست / بآب اندر آمد سر و تن بشست
سپاهش همی خواندند آفرین / همه پیش داور سر بر زمین
می آورد بر خوان و میخواره خواست / بیامد جهاندار بر پای خاست
بدو گفت کای مردم بی بها / ببین آنچه آمد ز نر اژدها
چو فردا تو در منزل آئی فرود / به پیشت زن جادو آرد درود
ورا غول خوانند شاهان بنام / بدو در جوانی شود پیش دام
که من با زن جادوان بد کنم / که پشت و دل جادوان بشکنم

خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را

چو یاقوت شد روی برج بره / بخندید روی زمین یکسره
همی شد بیابان یل اسفندیار / چو شیر دژآگاه در مرغزار
فرود آمد از بارگی چون رسید / ز بیشه لب چشمه‌ای برگزید
همی گفت با خود یل اسفندیار / که هرگز نه بینیم می و میگسار
بیابم ز یزدان همی کام دل / مرا گر دهد چهرهٔ دلگسل
پر آژنگ روی و بد آئین و زشت / بدان تیرگی جادوی بد سرشت
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان و گل در کنار
بجستم همی اکنون پریچهرهٔ / بتن شهره تر و مرا بهرهٔ
طلب کرد نزدیک خود ماهروی / بیامد هم آنگاه نزدیک اوی



چو نر اندر آمد یکی تیغ زد / بشد رنگ و بویش چو برگ سبد
بریگ اندر افتاد و غلطان بخشت / ز خون لعل شد دشت و تنگ نخجیر
هم اندر زمان لشکر آمد پدید / پشوتن بر و یال شیران بدید
نهادند خوان و خورشهای نغز / بر شهنشاه پاکیزه مغز
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار / ز دیدار فردا چه داری بیار
ندانی که فردا چه آیدت پیش / بجای تو سختی بیاید ز خویش
یکی کوه خاراست اندام اوی / همی آتش افروزد از کام اوی
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / به بندت همی بر دخواهم کشان
یکی نغز گردون چو مینو بساخت / بگردش برو بر ز تیغها برفراخت
نشست آزمودن بصندوق در / زمانی همی راند اسپان براه
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / ز برج حمل تاج بنمود ماه
دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره شد در نهان
بیاورد گردون و صندوق شیر / نشست اندرو شهریار دلیر
ز جای اندر آمد چو کوه سیاه / تو گفتی که تاریک شد مهر و ماه
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / بیزدان پناهید و دم در کشید
بکامش چو آن تیغها در بماند / چو دریای سبز از دهن برفشاند
برآمد ز صندوق گرد دلیر / یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
پشوتن بیامد هم اندر زمان / پس پشت او با سپاه گران
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
بیامد بسوی خداوند پاک / همی گشت پیچان و گریان بخاک
ازان کار پر درد شد گرگسار / کجا زنده شد مرده اسفندیار
بفرمود تا در زمان گرگسار / بیامد نوان پیش اسفندیار
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم / کجا رنج و تیمار بیش آیدم
که دیدست ازین پیش لشکر بسی / بگرد است پیچان روان بسی
به پیروزی از اژدها باز گرد / نباید که نام اندر آری بگرد
به پیروزی دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای
سپه برگرفت و بنه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
سپه را همه با پشوتن سپرد / یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی بیشه دید همچون بهشت / که گفتی سپهر اندرو لاله کشت
یکی جام زرین بکف بر نهاد / در اندام که آرمی دلش گشت شاد
نه بینیم جز از شیر و نر اژدها / ز جنگ بلاها نیابیم رها
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید چون گل شد اندر بهار
بسان یکی ترک شد خوبروی / چو دیبای چینی رخ و مشکبوی
جهانجوی چون روی او دید(ه) / سرود و می و بربط و برکشید
سپاس آفریننده داد داد / [illegible]
یکی جام [illegible] / [illegible]

[illegible]

یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان کرده از جادو آژیر داشت
زن جادو از خویشتن شیر کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
به زنجیر شد گنده پیری تباه / سر و موی چون برف و روی سیاه
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدانسان که چشم اندرو خیره گشت
پشوتن بیامد سبک با سپاه / چنین گفت کای نامبردار شاه
یکی آتش از تارک گرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار
[illegible]

خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

[illegible]

کجا آنهمه خلعت و پند شاه / کمر [illegible] تخت و کلاه
شما بازگردید پیروز و شاد / مرا کارزار و به رزم جستن مباد
بدشمن نمایم هنر هرچه هست / ز مردی و پیروزی و زور دست
چو ایرانیان برگشادند چشم / بدیدند چشم ورا پر ز خشم
ز مهر تو ای شاه ما بنده‌ایم / نه از کوشش جنگ بیچاره‌ایم
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / بپیچید از گفتهای کهن
بکرد و فرامش دل رنجها / بماند همی یکسر آن گنجها
بکردار آتش همی راند اند / جهان آفرین را همی خواند اند
ز خورشید تابان نهان کرد روی / همی رفت غرّد و لشکر ز پی
سراپرده و خیمه فرمود کی / بیاراست خوان و بیاورد می
بیاراید ازان پس بتاریکی برف / زمین شد پر از باد و برف شگرف
بآواز پیش پشوتن بگفت / که اینکار را گشت با درد جفت
مگر کین بلا باز ما بگذرد / کزین پس کسی مان بکس نشمرد
هم آنگه بیامد یکی باد خوش / ببرد ابر و روی هوا گشت کش
هم آنجا ببودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
هر آنکس که او هست بینش نگر / که باشد ورا یا یکصد بارکش
چو نومید گردد ز یزدان کسی / ازو نیک بختی نیاید بسی
چو خور چادر زرد در سر کشید / بشد باختر چون گل شنبلید
چو بگذشت از تیره شب یک زمان / خروش کلنگ آمد از آسمان
که گفتی بدین منزل آب نیست / هم اینجا همی آسایش و خواب نیست
و گر چشمهٔ آب یابی جز بر / ازان آب مرغ و ددان است بهر
چو یکپاس از تیره شب درگذشت / خروش جلب آمد از پیش دشت
بپوئی که بود اندران کاروان / کجا پیشرو بود دشتی ساروان
بفرمود تا گرگسار نژند / شد از داغ دل پیش با پایبند
چرا کردی ای بدتن از آب خاک / سپه را همه کرده بودی هلاک
سپهبد بخندید و بگشاد چشم / فروماند ازان ترک بد خو بخشم
همه پادشاهی سراسر تراست / چو با من کنی در سخن پای راست
ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت با آهن از آب گیر / نیاید گذر تیر و پیکان تیر
بدریای آب اندرون گرگسار / بیامد بپیش و گرفته مهار
ببستند بر پهلوی بار سنگ / سپه اندر آمد بیکبار تنگ
سر جنگجویان بخوردن نشست / پرستنده شد جام باده بدست
چنین گفت اکنون که رستی ز بند / ز تو خوبی و راست گفتن سزد
جهان اندر بیابان که [illegible] / بگشت از زمینگاه [illegible]
سراسر جگرشان بدوزم بتیر / بیارم زن و کودکانشان اسیر
بدو گفت تا چند گوئی چنین / که بر تو مبادا ز داد آفرین
ز گفتار او تیره شد شهریار / برآشفت بر خیره سر گرگسار

کجا آنهمه عهد و سوگند [illegible] / به یزدان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیایند همه یکسان آشتی / ازین [illegible]
برفتند پوزش کنان پیش شاه / که گر شاه [illegible]
ز ما تا بود زنده باشد نماز / نه بینیم [illegible]
بایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند هنر در نهفت
همی رای زد تا جهان شد خنک / [illegible]

خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

بمنزل رسید آن سپاه گران / همه گرزداران جوشن وران
هم اندر زمان تند بادی ز کوه / برآمد که شد نامداران ستوه
سه روز و سه شب هم بدانسان گذشت / دم باد اندازه اندر گذشت
بمردی شدم در دم اژدها / کنون زور و مردی ندارد بها
پشوتن بیامد بنزد خدای / که او بود بر نیکوئی رهنمای
چو ایرانیان را دل آمد بجای / ببودند در پیش یزدان بپای
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی داستانهای نیکو براند
به بنگاه و آب و خورش بر نهید / و گر آلت و پوشش بر نهید
به نیروی یزدان بیابیم دست / بدان کینه شیر مردم پرست

خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را

کنون ز آسمان نغمه است بانگ کلنگ / دل ما چرا کردی از آب تنگ
سپهبد چنین گفت کز گرگسار / یکی راه بر ساختم کینه دار
بجنبید بر بارگی شاه نو / ز قلب سپه رفت تا پیش رو
یکی پیشرو غرقه گشت اندر آب / سپهبد بدو خشک زد در شتاب
بدو گفت کای بی هنر خاکسار / چو کژی بکار آوریدی چه باک
چنین داد پاسخ که مرگ سیاه / مرا روشنائیست چون تاج و گاه
بدو گفت کای کم خرد گرگسار / چه پیروز گردم من از کارزار
نیازارم آنرا که فرزند تست / نه آنرا که او نیز پیوند تست
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت / ز گفتارها سست بگذشت آب
چو پای من از بند بیرون کنی / برین آب دریا تو افسون کنی
بجائی که پایاب را آید گذر / روان گشت و لشکر پس یکدگر
بیامد بجنگی سپاه و بنه / بشد میسره راست با میمنه
بفرمود تا جوشن آورد و گبر / ببردند با تیغ پیش هژبر
چو از تیغ برهم زنم ارجاسب را / درفشان کنم جان لهراسب را
سر ترکشان برهم افکنم [illegible] / [illegible]
ترا شاد خواهم ازین گردهم / بگوئی آنچه داری ازین بیش و کم
همه اختر بد بجان تو باد / [illegible]
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدو نیمه شد تا برش

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] پیش تو افکند باد / جهان [illegible]
اگر [illegible] یکی گردیم [illegible] / [illegible]
برآمد دگرگاه شیپور و نای / سپهبد [illegible]
بنه بر نهادند و برخاست [illegible] / [illegible]
سپاهی [illegible] خوش [illegible] / دل [illegible]
جهان یکسر گشت چون زاغ / [illegible]
هوا [illegible] گشت / سپهدار [illegible]
همه پیش یزدان نیایش کنید / [illegible] ستایش کنید
سپهبد همه دست برداشتند / نیایش ز اندازه بگذاشتند
سراپرده و خیمه‌ها گشت تر / ز سرما کسی را نبد پای و پر
چنین گفت کاینجا بمانید بار / ندارید جز آلت کارزار
بروزی هم ایدر بمانید باز / گشاده سپه را بر گردگاه
ازان دژ بیکایک [illegible] / همه پاک با گنج و افسر شوید
بنه بر نهادند گردان همه / برفتند با شهریار و رمه
برآشفت تا آورش اسفندیار / بیامد فرستاده زی گرگسار
چنین داد پاسخ که ای دستور / نیاید مگر چشمه آب شور
ز گفتار او تیز لشکر براند / جهاندار یکی پیش را بخواند
سپهدار چون پیش لشکر کشید / یکی ژرف دریای بی بن بدید
گرفتش دران بر کشیدش ز گل / بترسید بدخواه و ترک چگل
بگفتی که امید نیابی تو آب / بسوزد ترا تابش آفتاب
نه بینیم همی از تو جز پای بند / چه خواهم ترا جستن بلا و گزند
[illegible] سپهبد کنم / مبادا که هرگز [illegible] کنم
چو بشنید گفتار او گرگسار / بر امید شد جانش از شهریار
گذرگاه این آب دریا کجاست / بباید نمودن مرا راه راست
تهمتن فرو ماند اندر شگفت / بفرمود تا بند ازو برگرفت
سپهبد بفرمود تا مشک آب / پر از باد کردند هم در شتاب
[illegible] آمد فراز / چنان شد که فرهنگ [illegible]
گشاده بفرمود تا گرگسار / ببردند پیش یل اسفندیار
[illegible] درد / دل لشکرم کرد پرخون و درد
همه کودکان کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم
دل گرگسار اندر آن تنگ شد / زبانش پر از پاسخ جنگ شد
بخاک اندر افگنده [illegible] / زمین سبزه [illegible]
بدریا فکندند [illegible] / [illegible]



ازآنجا بیا[illegible] بست بر شده سپاهان پیل [illegible] نشست
نبینا شد [illegible] او بر سوار بر [illegible] هر تندی [illegible]
دریغ آنهمه رنج و پیکار من پشیمانی آمد همه بار من
ز بالا فرود آمد اسفندیار بجنگ اندرون نیز ده کارزار
ز ارجاسپ چندی سخن راندند همه دفتر و پیر او خواندند
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند بفرمان ارجاسپ سر افگنده اند
اگر خواهد از پیش ماچین سوار بیاید بپیشش ناموَر صد هزار
وز آنجا بیامد بپرده سرای ز بیگانه پرداخت کردند جای
چنین گفت جنگی که ای تیزچنگ بسان فراوان بباید درنگ
تن آنگه بود بیگمان ارجمند سزاوار شاهی و تخت بلند
چو بازارگانان درین دژ شوم نداند کس اندر دژ که من پهلوم
اگر دیده بانان دو دیده بروز شب آتش چو خورشید گیتی فروز
درفش مرا زود برپای کن تو خود در بقلب اندرون [illegible]
بدو گفت صد بار پیش سر جوی بیاور سزاوار با رنگ و بوی
بیاورد صندوق هشتاد جفت همه بند صندوق را در نهفت
تنی بیست از نامداران اوی سرافراز و خنجر گذاران اوی
سپهبد بدژ روی بنهاد تفت نگهدار بازارگانان برفت
چو بانگ درای آمد از کاروان همی رفت پیش اندرون [illegible]
بزرگانش دیدش باز آمدند خریدار گردن فراز آمدند
توانائی خویش پیدا کنم چو فرمان دهد دیده بینا کنم
ز لعل و ز فیروزه چندی نگین یکی اسپ ده تخته دیبای چین
چو آمد بنزدیکی تخت باز زمین را ببوسید و بردش نماز
ز توران بجز رسم یاران برم دگر سوی دشت فر ایران [illegible]
چو بیرون شد و رخت بگذاشتم جهان در پناه تو بنداشتم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار ز هر بد تن خویش آزاد دار
بروئین دژ اندر مرا راه داد همه بارش از دشت بر سر نهند
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت که صندوق را [illegible] اندر نهفت
ز هر سو فراوان خریدار خواست بدان کلبه بر تیز بازار خواست
بیامد ببوسید روی زمین بر ارجاسپ بر خواند چند آفرین
بگوید بگنجور تا خواسته بو چیند همه کلبه آراسته
بخندید ارجاسپ از خویشتن اگر [illegible] جایگه خویشتن
بدربان بنابید تا بار خواست بنزد من آئی [illegible]
بدو گفت کز کار اسفندیار بایران چه هست از گرگسار
دگر گفت کو اندرو هفتخوان سوی رزم ارجاسپ آمد [illegible]
اگر گرگسار [illegible] هفتخوان [illegible] مردم [illegible]
همی بود چندی [illegible] فرود همی [illegible]
[illegible] [illegible]

ببالا برآمد بدژ بنگرید یکی باره دید آهنین [illegible]
چو اسفندیار آن شگفتی بدید یکی باد سرد از جگر برکشید
نگه دید پایان همی بنگرید دو ترک اندران دشت [illegible]
ز نیزه وز اسپان چنان گرد شان ز هامون ببالا برآورد شان
که بالا و پهنای دژ را ببین دری سوی ایران دگر سوی [illegible]
خورش هست چندانکه اندازه نیست بجنگ [illegible] اگر تازه [illegible]
نیازش نباید بچیزی ز کس خورش هست مردان فریاد رس

رفتن اسفندیار به روئین دژ بجامهٔ بازارگانان

مگر خوار گیرم تن خویش را یکی چاره سازم بد اندیش را
گر انبوه دشمن نترسد ز جنگ بکوه از پلنگ و آب از نهنگ
فراز آورم چاره از هر دری بخوانم ز هر دانشی دفتری
چنان دان که آن کار کردن [illegible] که از چاره [illegible] دست [illegible]
بران نیز با گرزهٔ گاوسار چنان کن که خوانند [illegible]
از و ده شتر بار دینار کرد دگر پنج دیبای چین بار کرد
صد و شصت مرد از یلان برگزید که ایشان نهانش نباید بدید
بفرمود تا بر سر کاروان بفرمود تا [illegible] ساروان
همی رفت با ساز کاروان یلان سرافراز چون ساروان
بدژ نامداران خبر یافتند فراوان بگفتند و بشتافتند
بپرسید هر یک ز سالار بار که زین بارها چیست کاید بکار
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش که تا چون کند تیز بازار خویش
بران جامه پوشید دیبا حریر حریر اندرو بود و مشک و عبیر
چو دیدش فرو ریخت [illegible] که با شهریاران خرد باد جفت
یکی کاروان [illegible] شتر با من است ز پوشیدنی جامه [illegible]
اگر رای بینی تو این کاروان بدرد اندرون درکشد ساروان
نیازارد کس تو در آن زمین همان گر گرانمایه چینی [illegible]
بسازد بدان کلبه بازارگاه بدارد مرا در پناه اندر شاه
کشیده بد و گفت [illegible] [illegible] ناچار بر دوش خویش
بود آن شب و بامداد پگاه بایوان درون شد بنزدیک شاه
چنین گفت کاین بازرگان [illegible] همی اندر [illegible] تیز با ساروان
اگر هیچ شایسته بینیم گنج بیارد همان آن ندارم برنج
چه نامی بد و گفت خرادنام جهان کرد بازاری و [illegible] کام
ازان پس بپرسیدش از رنج راه ازایران و از شاه و کار سپاه
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت [illegible]
که رزم آزماید بتوران زمین [illegible] ارجاسپ [illegible]
چو بشنید جنگی [illegible] [illegible] ارجاسپ [illegible]
[illegible] همی [illegible]

آمدن خواهران نزد اسفندیار [illegible]

سه فرسنگ بالا و پهنا چهل [illegible]
چنین گفت کین [illegible] [illegible]
همی بود همراه شان چاره جوی سگالی که نخچیر گیرد بچنگ
بپرسید و گفت این دژ [illegible] چه جائیست و چندست در وی سوار
بدو اندرون تیغ زن صد هزار سواران گرد و [illegible] نامدار
اگر در ببندد ده سال شاه خورش هست چندانکه دارد سپاه
نگفتند و آن تیغ هندی [illegible] دو دیگر [illegible] دل را [illegible]
بشوتن بشد نزد اسفندیار سخن رفت هر گونه از کارزار
تو باید شب و روز بیدار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش
بجای فریب و بجای نهیب گهی بر فراز و گهی در نشیب
تو بی دیده بان و طلایه مباش ز هر دانشی [illegible] مباش
سپه را بیارای [illegible] زره دار با خود و گرز گران
وزان جایگه ساروان [illegible] بپیش پشوتن بزانو نشاند
دگر پنج [illegible] گوهران یکی تخت زرین و تاج گران
یلان را بصندوق ها در نشاند [illegible] بنهاد و از آنجا براند
بیاید اندرون گوهرش [illegible] بیار اندرون گوهر و زر و سیم
چو نزدیک دژ شد [illegible] [illegible] دل [illegible]
که آمد یکی مرد بازارگان درم کان فروشد بیار [illegible]
چنین داد پاسخ که بار [illegible] تن شاه باید که بینم درست
یکی طاس پر گوهر شاهوار ز دینار و چندی ز [illegible]
بنزدیک ارجاسپ شد راه جوی بدیبا بیاراسته رنگ و بوی
یکی مردم ای شاه بازارگان پدر ترک و مادر ز آزادگان
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی فروشنده ام من خریدار جوی
بیخت تو از مهر [illegible] بدین سایهٔ مهر تو [illegible]
بفرمود پس تا سرای فراخ ببر در یکی کلبه پیش کاخ
برفتند صندوق ها را [illegible] کشیدند و بار شتر [illegible]
یکی کلبه ساخت اسفندیار بیاراست همچون گل اندر بهار
ز دینار و مشک و ز پوشش [illegible] همی بر در پیش اندر [illegible] رخت
[illegible] و اندران افسر [illegible] که شاه سرافراز [illegible]
[illegible] از شهریار زمین ز بازارگان [illegible] آفرین
سخن [illegible] ای [illegible] آزاد مرد [illegible] دگر گرد [illegible] گرد
چنین داد پاسخ که من [illegible] کشیدم براه اندرون درد و رنج
یکی گفت اسفندیار [illegible] [illegible] گشت [illegible]
بخندید ارجاسپ گفت این [illegible] [illegible]
[illegible] کلبه [illegible] ز داود [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] اسفندیار آمد [illegible] [illegible]



که روز درفشان بر تو فرخنده باد
همه مهتران پیش تو بنده باد

ز آگاهی باز شاه و ز شهر
گشتاسپ آن شاه بیدار گر

چو خواهر بدانست آواز او
بدانست جنگ آور پاک را

[illegible]

گرفتن اسفندیار روئین دژ را و کشتن ارجاسب

[illegible]





بجوشید ارجاسپ از خوابگاه / بپوشید خفتان و رومی کلاه
بچنگ اندرون خنجر آبگون / دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
برآویخت با او گو اسفندیار / بدست اندرون خنجر آبدار
بدو گفت کز مرد آزادگان / بیابی کنون تیغ دینارگان
یکی هدیه شب ز لهراسپی / نهاده بر او مهر گشتاسپی
چو آن ز استانی شد از خون لعت / بود زیر خاک سیه منزلت
برآویخت ارجاسپ با اسفندیار / از اندازه بگذشته شان کارزار
بیابی همی تیغ و خنجر زدند / گهی بر میان گاه بر سر زدند
بزخم اندر ارجاسپ آگشت رو / شد از تیر تنش هیچ جای درست
زپای اندر آمد تن پیل وار / جدا کرد سرش از تن اسفندیار
چو گشته شد ارجاسپ هم در زمان / خروشی بر آمد ز کاخ زنان
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی از او گاه زهر
چو بندی دل اندر سرای سپنج / چو دانی که ایدر نمانی مرنج
اگر شهریاری اگر مهتر گرد / بدیشان نشاید جهان دست برد
بپرداخت ارجاسپ اسفندیار / بکیوان برآورد از ایوان دمار
بفرمود تا شمع بفروختند / بهر سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را بخادم سپرد / وزانجایگه روشنائی ببرد
در گنج و دینار او مهر کرد / بدانجا نماندش کسی هم نبرد
بیامد سوی آخور و برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
از آن تازی اسپان کش آمد گزین / بفرمود تا برنهادند زین
برفتند از آنجا صد و شصت مرد / گزیده سواران روز نبرد
سپهان خواهران ابا سپیان نشاند / بدرگاه ارجاسپ لشکر براند
ورا ایرانیان نامور مرد چند / بدژ باره با ساز و اسپ بلند
چو با گفت ازین باره بیرون شویم / خود و نامداران بهامون شویم
بزرگان در دژ ببندید سخت / مگر یار باشد مرا نیکبخت
هر آنگه که آید کمان تا که من / رسیدم بدان نامور انجمن
نگه دیدبان باید از دیدگاه / که نو شد سر و تاج گشتاسپ شاه
چو انبوه گردد بدر دژ سپاه / گریزان و برگشته از رزمگاه
سر شاه ترکان از آن دیدگاه / ببینید آنست باید به پیش سپاه
وز آنجا بفرمود تا پاسبان / برآرد ز بالای باره فغان
که پیروز شد فرخ اسفندیار / سر شاه ترکان ببرید زار
بخاک اندر افگند ارجاسپ را / برافروخت او نام گشتاسپ را
وز آنجا دلاور بهامون شتافت / بگشت از نگینان کسی که بیافت
بیامد ز دژ با صد و شصت مرد / خروشان و جوشان بدشت نبرد
چو نزد سپاه پشوتن رسید / برو هر که دید آفرین گسترید
سپاهش همه ماند اندر شگفت / که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت سیمین نشست / سه پاس از شب تیره اندر گذشت
همی پاسبان بر خروشید سخت / که گشتاسپ شاه است فیروز بخت
همیشه جوان بود اسفندیار / ورا باد چرخ و مه و بخت یار
که بر کین لهراسپ ارجاسپ کشت / ببرید و بفر دست آیین و فر
بخاک اندر افگند شد روز تخت / برافروخت گشتاسپ را نام و تخت
چو ترکان شنیدند از آن خشم وز / نهادند یکسر بآواز گوش
دل کهرم از دیده بان تیره گشت / روانش از آواز او خیره گشت
چو بشنید با اندر میان گفت / که تیره شب آواز تو از نهفت
چه گویی که امشب چه شاید بدن / بباید همه دستها نهاد دل
که یارد گشاید بدین گفتگو لب / ببالین شاهی چنین تیره شب
چه بازی کند پاسبان در جنگ / بدین نامداران شود کار تنگ
بباید فرستاد تا هر که هست / سر آنشان بخنجر ببرید پست
اگر دشمن آمد و خاست جنگ / بجوید همی روز بیگاه جنگ
بآواز بد گفتن و فال بد / بگوییم مغزش بگو پال بد
چو زنگ و آواز پیوسته شد / دل کهرم از پاسبان خسته شد
زمین بغیر از هر سوی بیستار / بر آواز شد گوش گردنکشان
سه گفت آواز بسیار گشت / از اندازه پاسبان اندر گذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کشیم / دل هر کس این بر بن لشکر افسون کنم
دل کهرم از پاسبان تنگ شد / بپیچید و رویش بر از زنگ شد
بلشکر چنین گفت کز کار شاه / دل ما پر از درد شد زین سپاه
کنون پیگیان باز باید شدن / ندانم کزین پس چه شاید بدن
ببازی گری ماند این چرخ مست / که بازی برآرد همی هفتاد دست
بگیتی که داند بجز کردگار / که فردا چه بازی کند روزگار
بزرگان چنین پیش برگاشتند / بشب دشت پیکار بگذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار / زره دار با گرز و با گاوسار
چو کهرم بدروازه دژ رسید / پس لشکر ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون خراز دژ / چه ماندست با گرد اسفندیار
همه تیغها برکشیدند نیام / بخنجر فرستاد باید پیام
بخنجر به پیچ تاب اندر آورد تخت / بران نامداران بشد کار سخت
چو لشکر بدید ایشان شکوه افکنند / همه یکسر یکی گرز گوهرفشند
چنین تا بر آمد سپیده دمان / بزرگان چنین اندر آمد زمان
برفتند گردان اسفندیار / بران باره نامور شهریار
بر ... گرد ارجاسپ را / جهاندار خونریز لهراسپ را



بپیش سپاه اندر انداختند
ز پیکار ترکان بپرداختند
بدانست لشکر که پیکار چیست
در آن رزم هر کس که باید گریست
کرا باید اکنون سپردن بنه
درفشی که داریم با میمنه
وزان پس همه پیش مرگ آمدند
زره دار با خود و ترگ آمدند
همه دشت بی تن سر و یال بود
بجایی دگر دست و گوپال بود
چو اسفندیار اندر آمد ز جای
سپهدار کهرم بیفشرد پای
ستستن کمرگاه کهرم گرفت
ربودش ز روی زمین آن شگفت
همی گرز بارید چون تگرگ
زمین پر ز ترک و هوا پر ز ترگ
نداند کسی ارز و نام جهان
نخواهد بجا بر گشادن میان
ز ترکان چینی فراوان نماند
وگر ماند کس نام ایشان نخواند
سپهدار خونریز بیداد بود
سپاهش به بیداد او شاد بود
سراپرده و خیمه برداشتند
بران کشتگان جای بگذاشتند
سپاهی برون کرد از شهر سوی
ز جایی که آمد نشان از گوی
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
ببارید آتش بران رزمگاه
بتخت اندر بنشست فرخ دبیر
قلم خواست و ترک چینی حریر
خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند پیل و خداوند مور
از و جاودان نام گشتاسپ باد
ببینیم همه کام لهراسپ باد
چو دستور باشد مرا شهریار
بخواهم برو چاره کارزار
بروتین ز ارجاسپ کهرم نماند
جز از مویه و درد و ماتم نماند
فلک روشن از تاج گشتاسپ باد
زمین گلشن از شاه لهراسپ باد
بماند از پی پاسخ نامه را
بگشت آتش مرد خودکامه را
سر پنج نامه بود از نخست
که پاینده بادا کی تندرست
درختی بکشتم بباغ بهشت
کزان بار برتر فریدون نکشت
بماناد تا جاودان این درخت
تن آباد و دو شاد دل نیکبخت
یکی آنکه گفتی که کین نیا
بجستم من از چاره و کیمیا
نگهدار تن باش و آن خرد
که جان را بدانش خرد پرورد
مبادا تر اندیشه خون ریختن
ز بی کینه با مهتر آویختن
چه خون ریختندش تو خون ریختی
چو شیران جنگی بر آویختی
چو نامه بخوانی سپه برنشان
بدین بارگاه آی با سرکشان
چو آن نامه بخواند اسفندیار
ببخشید دینار و برساخت کار
شتر بود و اسپان [illegible]
[illegible]
هزار اشتر از گنج [illegible]
[illegible]
چو بیست هزار [illegible]
[illegible]
ابا همرهان پیل اسفندیار
بر افگند ره روی صد نامدار
بس آتش برو بر ز دشت اندر
ز باد اندر آمد یکی برج بلند
بیامد کسی سر بپیچید زود
سر افشان بیامد بدیدار شاه
بیستیم بگیریم سر راه را
بیستیم شما با سر ماه را

خروشی برآمد ز توران سپاه
ز سر برگرفتند یکسر کلاه
بگفتند زارا دلیرا سرا
سپهدار شیرا گوا مهترا
چو از شاه پردخته شد تختگاه
سیه باد گاه و مباد اسپاه
دو دو دار برخاست از رزمگاه
هوا شد بکردار ابر سیاه

گرفتن اسفندیار کهرم پسر ارجاسپ را و بردار کشیدنش

برآوردش از جای و بر زد زمین
همه لشکرش خواندند آفرین
سر از تیرباران چو برگ درخت
یکی ریخته رخت و یکی یافت تخت
کسی کش سرافراز بد بارگی
گریزان همی رفت یکبارگی
همه ترک خفتان فرو ریختند
همه دیده با خون برآمیختند
کسی را نداد از یلان زینهار
بکشتند از آن خستگان بی‌شمار
بزد بر در دژ دو دار بلند
فرو هشت از دار پیچان کمند
بفرمود تا آتش اندر زدند
همه شهر توران بهم بر زدند
جهانجوی چون کار زانگونه دید
سر از نابیاور دوری درکشید

نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ درباره فیروزی

خداوند پیروزی و فرهی
خداوند دیهیم شاهنشهی
رسیدم بپاهی بتوران زمین
که هرگز نخواهم مر او آفرین
بدیدار او شاد و خرم شوم
وزین رنج و پیکار خرم شوم
کسی را ندادم بجان زینهار
کیا در بیابان سر آورد بار
چو بر نامه بر مهر اسفندیار
نهادند و جستند چندی سوار

پاسخ نامه اسفندیار و بازگشتن بایران

خرد یافته مرد نیکی شناس
به تنگی ز یزدان نباید سپاس
برش سرخ یاقوت و زر آمده است
همه برگ او زیب و فر آمده است
رسید آن نوشته بنزدیک من
که روشن شد این جان تاریک من
وگر آنکه گفتی ز خون ریختن
به تنها برزم اندر آویختن
سدیگر که گفتی ز چندین هزار
ندادم کسی را بجان زینهار
چو کین آوریدی بدین سان درشت
از اندازه خون ریختن برگذشت
همیشه بزی شاد و پیروزگار
روان و خرد با تو آموزگار
هیونان نگار و در زر و بار گشت
همه شهر ایران پر آواز گشت
چو از گنج ارجاسپ چندی بکار
همه گنج خورشید با ... بماند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج
بفرمود تا بر نهادند گنج
همی باره دژ زد بر زمین
بر آورد گرد از بر و بوم چین
شما را سوی بیابان برید
ستانها بخورشید تابان برید
سوی هفتخوان آمد اسفندیار
بنخچیر با لشکری نامدار

دو فرزند ارجاسپ گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
سر گشتت کرد بر دشت کین گشته زار
بد و جاودان روز برگشته باد
سپه را ابر گ اندر آمد نیاز
ز خلخ پر اندر دوشد تا طراز
بهر جای بر توده کشته بود
کسی را که گاه روز برگشته بود
ز خون بر در دژ همی موج خاست
که دانست دست چپ از دست راست
دو جنگی بدانسان بر آویختند
که گفتی همه شان بر آمیختند
دو دو شش بسینه و بیدفش
پراگنده شد لشکر نامدار
همی موج زد خون دران رزمگاه
سری زیر نعل و سری با کلاه
هر آنکس که شد در دم اژدها
نکوشید و زو هم نیاید رها
دوان پیش اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند
ز گردان چین نامداری نماند
بتوران زمین شهریاری نماند
سر اندر میان نگونسار کرد
برادرش را زنده بردار کرد
بجایی یکی نامداری نماند
بچین و بترکان سواری نماند
دبیر نویسنده را پیش خواند
وزان چاره و جنگ لختی براند
نخستین که نوک قلم شد سیاه
گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند نیکی و ده رهنمای
خداوند جان و خداوند رای
اگر برگشایم سراسر سخن
سر مرد نو گردد از غم کهن
ز ترکان چنان نامداری که بود
سر تا ول ز کینه سر اندر نهفتم
همه شهر مردم ز شمشیر ترگ
جز از دل نخو بد پلنگ سترگ
همیدون بکف انگنن تیز رو
بایران فرستاد سالار نو
بسی بر نیامد که پاسخ رسید
یکی نامه بنوشت او بر کلید
دگر گفت کز داد گر یک خدای
بخواهم که او باشدت رهنمای
سرش می بساید بچرخ بلند
همیدون بود بیخ او ارجمند
نوشته درو آنچه پیش آمدت
هنرها ز پیوند خویش آمدت
تو ای شهریاران گرامی بود
هم از کوشش و جنگ نامی بود
همیشه دولت مهربان یار گرام
پر از شرم جان لب پر آوای ام
و دیگر گذران بیگشته نیا
ز دل دور کردی بد کیمیا
نیا جست ما را بدیدار تو
بدان ای سپهدار بیدار تو
سوار هیونان چو باز آمدند
بنزد شهنشه فراز آمدند
سپاهش چه [illegible]
از اندازه کار برتر شدند
که گنج ارجاسپ باز کرد
نگهبان درم سختی آغاز کرد
بدان گنج کز [illegible]
بفرمود تا بر نهادند بار
ز گنج چو ان بباره و بالا [illegible]
سپاهش چو [illegible]
دو خواهر دو دختر کی مادرش
[illegible]
سه پور جوان اسپ او و گفت
[illegible]
سوی هفتخوان [illegible]
[illegible]
چو نزدیک آن جای [illegible]
همه [illegible] جای [illegible]





هوا خوشگوار و زمین پرنگار   تو گفتی به تیر اندر آمد بهار
دو هفته همی گشت با یوز و باز   همی بود ازان نیچ و آهو نواز
بگفتا که در راه اینکه من گوفتم   ز دیر آمدن تان بر آشوفتم
همه شهر ایران بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید   ابا رادزاد و جام می در کشید
پدر نیز با نامور موبدان   بزرگان فرزانه و بخردان
بر انگیخت از جای شبرنگ را   فروزنده آتش و جنگ را
وز آنجا با ایوان شاه آمدند   چمانی و در انجمن آمدند
بیامد ز هر گوشه می گسار   نبرد یکی آن خسرو شهریار
پسر خورد و باده بر مے پدر   بیدر همچنان هم بروی پسر
بگویم به پیش تو فردا همه   ابا پور خود شهریار رمه
برفتند هر یا که گشتند مست   گرفته یکی ماه رخ را بدست
اگر شاه پیروز بشنید این   نهادیم بر تیغ گردنده زین
کنون خورد باید می خوشگوار   که می بوی مشک آید از کوهسار
مرا امشب این جرم آزاد است   بجنبانی بر مردم تنگدست
شب تیره و بلبل نخسپد همی   گل از باد و باران بجنبد همی
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر   که از ابر بینم خروش هژبر
که داند که بلبل چه گوید همی   بزیر گل اندر چه بوید همی
ز آواز رستم شب تیره ابر   بدرد دل پیل و چنگ هژبر
که چون مست باز آمد اسفندیار   دژم گشته از خانهٔ شهریار
چنین گفت با مادر اسفندیار   که با من همی بد کند شهریار
جهان از بدان پاک و بیخو کنم   بکوشی و آرایش نو کنم
بگویم بدو آن سخنها که گفت   ز من راستی ها نباید نهفت
بر دی من آن تاج بر سر نهم   با پیراتیان گنج و کشور دهم
بدانست کان گنج و تخت و کلاه   ببخشید بدو نامبردار شاه
یکی تاج دارد پدرت ای پسر   تو داری همه لشکر و بوم و بر
چنین گفت با مادر اسفندیار   که نیکو زد این داستان هوشیار
بکاری مکن نیز فرمان زن   که هرگز نه بینی زنی رای زن
نشد پیش گشتاسپ اسفندیار   همی بود با رامش و میگسار
همی بر دل اندیشه بفزایدش   همی تاج و تخت کئی بایدش
که او را بود زندگانی دراز   نشیند بخوبی و آرام و ناز
ز تیمار گرگان پر از آب کرد   ز روانش بیدار تا راکرد
مرا کاسه یکی پیش فرخ زریر   زنهاده فکندی همی بچگان شیر
چو اسفندیار آنکه در جنگ او   بدرد دل شیر از آهنگ او
ازین پس غم دی بیاید کشید   بسے شور و تلخی بباید چشید
نهاد او دو دستش به با من بگو   که چون رستم تلخی اندر برو
وز ایدر شتابید زابلستان   بهنگ پیل بور دستان بود

از آنجا بکو خواسته برگرفت   همی ماند زان اختر اندر شگفت
سه فرزند بیامد اجشمید دشت   ز دیر آمدن شان بدل خشم داشت
زمین را ببوسید و اوند بر سه پس   که چون تو که دارد بگیتی پدر
ز دیوارها جامه آویختند   ز بر مشک و عنبر همی بیختند
بلشکر بفرمود تا هر که بود   ز کشور کسی کو بزرگی نمود
بیامد به پیش پسر تازه روی   همه شهر یکسر پر از گفتگوی
پیاده پدر را ابر در گرفت   پدر ماند ازان کار او در شگفت
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت   دلش گشته خرم از آن نیکبخت
می خسروانی بجام بلور   گسارنده را داد ...
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان   ازان نامور پور فرخ جوان
سخنهای دیرینه باز آوریم   بگفتار لب را نیاز آوریم
سر آمد کنون قصهٔ هفتخوان   بنام جهاندار این را بخوان
همیشه تو دادار داد آفرین   بدین نامور شاه باد آفرین
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش   خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
همه بوستان زیر برگ گل است   همه کوه پر لاله و سنبل است
من از ابر بینم همی باد و نم   ندانم که نرگس چرا شد دژم
بدرد همی پیش پیر ابرش   درفشان شود آتش اندر میش
همی تا بتندر نگه تا بشنوی   ز بلبل سخن گفتنی پهلوی

آغاز داستان رستم با اسفندیار

کتایون قیصر که بد مادرش   گرفته شب تیره اندر برش
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه   بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
همه پادشاهی و لشکر تراست   همان گنج با تخت و افسر تراست
اگر تاج شاهی سپارد بمن   پرستش کنم چون بتان را شمن
ترا بانوی شهر ایران کنم   بزور و بدل کار شیران کنم
بدو گفت کای رنج دیده پسر   ز گیتی چه جوید دل تاجور
چه نیکو تر از نره شیر ژیان   به پیش پدر بر کمر بر میان
که پیش تنان راز هرگز مگوی   چه گویی سخن باز یابی بگوی
زنی گر جهان شد بفرمان تو   بر او نباشد گرامی چه شوی
دو روز و دو شب با دو از جام   بیدا هر دو انش آرام کرد
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را   همان فال گویان لهراسپ را
ببرد بر نهد تاج شاهنشهی   بداو پای دارد همی و مهی
همیگفت بد روز و بد اخترم   بد از دانش آید همی بر سرم
ورا من ندیدی پر از خاک خون   فگنده بد افسان بخاک اندرون
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک   برزم اندرون نیستش ترس و باک
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد   سخنگوی و زراد دانش بگرد
فزاد و جهان هوش و سر سست   کز این پور ما را بباید گریست
بزابل زمانش سر آید همی   چو با پور دستان بر آید همی

چو نزدیکی شهر ایران رسید   بجای دلیران و شیران رسید
پیامد سپاه و پیامد پسر   بخندید با هر یکی تاجور
وز آن جایگه سوی ایران کشید   همی گنج سوی دلیران کشید
هوا پر ز آواز رامشگران   زمین پر سواران و نیزه وران
همه پر درفش با تبیره شدند   بزرگان لشکر پذیره شدند
چو روی پدر دید شاه جوان   پیش گشت شادان و روشن روان
همی خواند بر وی بسی آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
با ایوانها در نهادند خوان   بسالار گفتا مهان را بخوان
ز می گونه روی شان بر فروخت   دل بدسگالان بر او بسوخت
بگشتاسپ گفت آنگه اسفندیار   که در هفتخوان این گمان خواستار
چو فردا بهشیاری این بشنوی   ز پیروزی دادگر بگروی
که او داد بر نیک و بد دستگاه   خداوند خورشید و رخشنده ماه
جهاندار پیروز یار تو باد   سر اختر اندر کنار تو باد
درم داد و نقل و نان و نبید   سر گوسفندے تو اندر پدید
بیا لیز با بلبل سبالد همی   گل از ناله او ببالد همی
بخندد همی بلبل از هر دوان   چو بر گل نشیند گشاید زبان
سرشک هوا بر زمین شد گوا   نبرد یکی خورشید فرمانروا
همی نالد از مرگ اسفندیار   ندارد بجز ناله زو یادگار
ز بلبل شنیدم یکی داستان   که بر خواند از گفتهٔ باستان
چو از خواب بیدار شد نیمشب   یکی جام می خست و بگشاد لب
بیاری تو مر خواهران از زبند   بگیتی نام ما را بگیتی بلند
کنون چون بر آرد سپهر آفتاب   سر شاه بیدار گردد ز خواب
دگر ایچ تاب اندر آرد بچهر   بیزدان که بر پای دارد سپهر
غمی شد ز گفتار او مادرش   همه پرنیان خار شد در برش
همی گنج و فرمان و رای و سپاه   تو داری بر این بر فزونی مخواه
چو او بگذرد تاج و تختش تراست   بزرگی و اورنگ و بختش تراست
اگر لب ببندی ز بهر گزند   نکوئی ز نادان ابود سودمند
پر از ننگ و تشویر شد مادرش   ز گفتن پشیمانی آمد برش
سوم روز گشتاسپ آگاه شد   که فرزند جوینده گاه شد
برفتند باز جهاد گنتار   بپرسید شاه از گو اسفندیار
چو بشنید دانای ایران سخن   نگه کرد با زیجهای کهن
بدست بزرگی بر آیدش هنر   دگر خفته بخت بپند سروش
ز یا خویشتنی پدر مر مرا   نکاشتی بجاماسپ شوم اخترا
جهان زیر اندیشه بی بیم کرد   تن اندر بلا باید و نیم کرد
گرا او چون زریر سپهبد بود   مرا زیستن زان سپس بد بود
بدو گفت جاماسپ کای شهریار   بیز برنگرد دنبد روزگار
بجاماسپ گفت از زمان شهریار   که انجام کار او ...

اگر من سر تخت شاهنشهی / سپارم بدو گنج و تاج مهی
نبیند بر و بوم زابلستان / همان کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار / بود داختر نیکش آموزگار

چنین داد پاسخ ستاره شمر / که از چرخ گردان که یابد گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها / بزور و بمردی نیابد رها
قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه عاقلان کور گردند و کر

بباشد همه بودنی بی گمان / نجستست ازو مرد دانا زمان
دل شاه ایران پر اندیشه شد / رخ شهریار از اندیشه چون شیشه شد
پر اندیشه از گردش روزگار / همی بد بدی بودنش آموزگار

چو برگشت شب گرد کرده عنان / سپیده برآورد رخشان سنان

خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

نشست از بر تخت زر شهریار / بشد پیش او فرخ اسفندیار

همی بر چنین پیش سپهدار کش / پر اندیشه و دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه / ز نام آوران و ز گردان شاه

همه موبدان پیش تختش کشی / هم اسپهبدان پیش او صف زده
ورا اسفندیار آن گو پیلتن / برآورد آواز در انجمن
بدو گفت شاها انوشه بدی / ترا بر زمین فره ایزدی

سر داد و مهر از تو پیدا شده ست / همان تاج و تخت از تو زیبا شده ست
شها ای پدر من یکی بنده ام / همه بار ز روی ترا بنده ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین / بیامد چنان با سواران چین

بخوردم من آن سخت سوگندها / بپذرفتم آن ایزدی پندها
که هر کس که آرد بپیمان شکست / دلش تاب گیرد [illegible]
سرانش بخنجر کنم به دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم

وز آن پس که ارجاسپ آمد بجنگ / نگشتم ز جنگ و ز جنگی پلنگ
مرا خوار کردی بگفت گرزم / [illegible]
ببستی تن من به بند گران / بزنجیر و مسمار آهنگران

سوی گنبدان دژ فرستادیم / ز خواری به بیگانگان دادیم
بزابل شدی تلخ بگذاشتی / همه رزم ما را بنه داشتی
هزیمت همان تیغ ارجاسپ را / فگنده تن آنگون شه لهراسپ را

چو جاماسپ آمد مرا بسته دید / وز آن بستگیها مرا خسته دید
مرا با دو شاهی نه پیوست بخت / برین نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران / ستونها و مسمار آهنگران

بیزدان پناهم بروز شمار / بنالم ز بدکن بپروردگار
مرا گفت گر خون چندین سران / سرافراز با گرزهای گران
دران رزمگه خسته تنها بتیر / همان خواهران را که بردند اسیر

و دیگر که آزاده فرشیدورد / فگندست خسته بدشت نبرد
ز ترکان گریزان تن شهریار / همی پیچد از بند اسفندیار
بسوزد دلت بر چنین کارها / بدین درد و تیمار و آزارها

سخنها جز این نیز بسیار گفت / که گفتار با درد و غم بود جفت
بیاورد چندان ز آهنگران / که سائید آن بندهای گران
همان کار آهنگران پر بود / دل من پر آهنگ شمشیر بود

غل و بند بر هم شکستم همه / دوان آمدم پیش شاه و رمه
از ایشان بگشتم فزون از شمار / ز کردار من شاد شد شهریار
گر از هفتخوان اندر آرم سخن / همانا که هرگز نیاید به بن

زتن باز کردم سر ارجاسپ را / برافراختم نام گشتاسپ را
زن و کودکانشان بدین بارگاه / بیاوردم و تخت و گنج و کلاه
همه نیکوییها نهادی بگنج / مرا بار خون آمد و بیم و رنج

ز بس بند و سوگند و پیمان تو / دلم گرم تر شد بفرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا / ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی بمردی سزاوار تاج

مرا از بزرگان همی شرم خاست / که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه ام / پر از رنج پویان ز بهر که ام
شهان گفته خود بجای آورند / ز عهد و ز پیمان خود نگذرند

بسر برنهد تاج اکنون پسر / چنان چون سعادت بسر برنهد

پاسخ گشتاسپ باسفندیار

بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه

ازین پیش کردی که گفتی تو کار / که یار تو بادا جهان کردگار
نبینم کنون دشمنی در جهان / که در آشکاره اندر نهان
که نام تو باید نه پیچان شود / نه پیچان همانا که پیچان شود

بگیتی نداری کسی را همال / مگر پیرسر نامور پور زال
کرا ور است تا هست زابلستان / همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همان ز آسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری بشمرد

بپیچید ز رای و ز فرمان من / سر اندر نیارد به پیمان من
همان پیش کاوس کی بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسپ اندر سخن / که او تاج نو دارد و من کهن

بگیتی ندارد کسی هم نبرد / نه رومی و توری و آزاد مرد
همانا شنیدی که لهراسپ شاه / چو کیخسروش داد تخت و کلاه
همه زر فشانند بر تخت عاج / برافشاند و خاک بر تخت و تاج

نیاز از گفت آن بد بدنشان / بنزدیک آن شاه گردنکشان
بر آنکس همی خاک باید فشاند / که لهراسپ را شاه بایست خواند
چو رستم ازینگونه گوید همی / بفرمان وراییم نپیچد همی

ستانی بدل کینه دارد بما / شده پیش خود شاه فرمانروا
ندیدی چو ارجاسپ آمد به بلخ / بما بر همه کامها کرد تلخ
زنده بازگردد نیاید بجنگ / تو گفتی که از من ورا بود ننگ

ز دشمن چه آید جز اینها بگوی / چه آنست آیین و بند آوری
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را / به بند آوری رستم زال را

زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس بنشیند بزین
بدادار گیتی که او داد زهر / فروزنده اختر و ماه و مهر
بزند و بپازند و دین بهی / به نوش آذر و آذر و فرهی

که چون این سخنها بجای آوری / ز من بشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار / که ای پر هنر نامور شهریار

همی گه بدمانی ز رسم کهن / براندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد / ازان نامداران بر انگیز گرد
چو جویی نبرد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر

نگاه منوچهر تا کیقباد / همه شهر ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش / جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش
نه او در جهان نامدار نوست / بزرگست و با عهد کیخسروست

اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ باسفندیار / که ای پور گردنکش نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت / همان عهد او نیست جز باد دشت

شنیدی همانا که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی باسمان شد سر عقاب / بزاری بباری فتاد اندر آب
ز ما و ران دیو زادی بگرد / شبستان شاهی مرا درآید

سیاوش بآزار او کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / بپیش در او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی همی با کلاه / ره سیستان گیر و برکش سپاه

چو آنجا شوی دست رستم ببند / بیارش ببازو فکنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام / نباید که سازند پیش تو دام
بیاده دوانشان بدین بارگاه / بیاور همی تا ببیند سپاه

از آن پس نپیچد سر از ما کسی / اگر کام اگر رنج یابد بسی
سپهبد بر و باز از چین بگرد / بدو گفت تو گرد تنها مگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار / همی چاره جویی تو اسفندیار

دریغ آیدت تخت شاهی همی / بگیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت مهان / مرا گوشه بس بود در جهان
ولیکن ترا من یکی بنده ام / بفرمان و رایت سر افگنده ام

هم اکنون برانم سوی [illegible] / بفرمانت ای خسرو [illegible]
اگر بد بود کار من کردگار / ترا بس بود ای شاه روز شمار
شوم نزد رستم بکین و ستیز / اگر خیزد اندر جهان رستخیز



بدو گفت گشتاسپ تندی مکن / بزرگی بیابی نژندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار / جهاندیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست / نژندی بجان بداندیش تست
چو باید مرا بی تو گنج و سپاه / همین تخت شاهی و زرین کلاه
دل خود بخیره چه داری بپیچ / درنگی مکن راه زابل بسیچ
چو رفتی همه سیستان را بسوز / بر ایشان شب آور بخورشید روز
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که لشکر نباید مرا خود بکار
گر ایدونکه آید ترا هم فراز / بلشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر باز گشت او بتاب / هم از بهر تاج و هم از گفت باب
بایوان خویش اندر آمد دژم / لبی پر ز باد و دلی پر ز غم

پند دادن کتایون باسفندیار پسر خود

کتایون خورشید رخ پر ز خشم / بپیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار / گرامی ازیلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان / همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش / به بد تیز مشتاب و بر بد مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل / بپیکار خوار آیدش رود نیل
بدرد جگرگاه دیو سپید / ز شمشیر او گم کند راه شید
هم او شاه‌ها را ورا زیر مشت / نیارست گفتن کسی را درشت
همانا چو سهراب دیگر سوار / نبودست جنگی گه کارزار
به پیش پدرت آن بهنگام جنگ / نیاورد گشته شد بید رنگ
بمیدان بیفکند پولادوند / که گردان گرفتی بخم کمند
شنیدی همانا که از کوه دیو / چگونه برآورد رستم غریو
چو کاوس جنگی بخم کمند / پیاده گرفت و کشیدش به بند
ز شنگل شنیدی به روز نبرد / بخنجر چگونه برآورد گرد
بکین سیاوش ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
ازان گرد چندانکه گویم سخن / هنرهاش هرگز نیاید به بن
مده از پی تاج سر را بباد / که با تاج خود کس ز مادر نزاد
پدر پیر گشتست و برنا توئی / بزور و بمردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارند چشم / میفکن تنت در بلاها بخشم
پدر بگذرد گنج و تاجش تراست / همان کشور و تخت عاجش تراست
جز از سیستان در جهان جای هست / جوانی مکن تیز و منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
تو بر رزم تهمتن میازی مدار / مخور با تن و جان خود زینهار
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار
همان است رستم که دانی همی / هنرهاش چون زند خوانی همی
مرا او را ببستن نباشد سزا / چنین بد نه خوب آید از پادشا
نکوکارتر زو بایران کسی / نیابید بیدار جوئی بسی
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم چنین پیشگاه
مرا گر بزابل سر آید زمان / بد افسون کشنده گردش آسمان
چو رستم سر آرد ز فرمان من / ز من بشنود سر بگردد سخن
بیارید خون از مژه مادرش / همه پاک برکند موی از سرش
بدو گفت کای زنده پیل ژیان / ز نیرو همی خوار داری روان
پسنده نباشی تو با پیلتن / از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش / نهاده بدینگونه بر دوش خویش
نیارد سر اندر بپیمان تو / نه هرگز در آید بفرمان تو
بترسد ز بیغاره و سرزنش / که او پیش دارد زگردان منش
ز مردی نیارد کسی را بیاد / بگوهر ز جمشید دارد نژاد
شنیدم که او پیش کاوس کی / سخن باز نگرفت بر داشت پی
بیک پشت دست آن گو با قفیز / بزد پیش او طوس را بر زمین
بکاوس کی گفت من برترم / بمردی و شاهی من اندر خورم
نشاندم بر این تخت من کیقباد / نه از کین تو بیم دارم نه داد
ز وبر جوانی ز کاوس شاه / چنان سر بپیچید در پیشگاه
پس از پیری و داد مردی بداد / چگونه دهد نام خود را بباد
تو گوئی همانا که پندش دهم / بافسونگری پای بندش دهم
هر آنکس که یک روز زاید به پیش / خردمندی او را بود نیز بیش
ز مادر سخن در پذیر و مرد / برای خرد پند مادر شنو
اگر زین نشان کام تو رفتنست / همه کام بدگوهر آهرمنست
بدو شیخ مهر کودکان را بپای / که دانا نخواند ترا پاک رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی / که نابردن کودکان نیست روی
چو اندر سپه ده ماند جوان / بماند تنش پست و تیره روان
بود مرد از مهر گوپال و گرز / که بفراز و اندر جهان یال و برز
بهر رزمگه اندر ایشان بکار / مرا باید ای مادر هوشیار
بسی لشکرم خود نباید مرا / جز از خویش و پیوند چندی مرا

رفتن اسفندیار بزابلستان پی بستن و آوردن رستم

به شبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی باسپ اندر آورد پای / بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیش آمد دو راه / فرو ماند بر جای شاه و سپاه
ز گنبدان بود در آهش یکی / دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بودش بخفت / تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان / ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال / بفرمودش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی / نگردد تبه فره ایزدی
بریدند گردان هم آنجا سرش / برگشت هم در زمان اخترش
غمی گشت از ان اشتر اسفندیار / گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت آنکس که پیروز بخت / سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
وزان پس بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آیین ببستند پیدوه سرای / بزرگان لشکر گزیدند جای
شرابی بزد شاه بنهاد تخت / بدان تخت شد هر که بد نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار / نشسته پشوتن بر نامدار
برامش دل خویشتن شاد کرد / دل راد مردان پر از باد کرد
چو چون گل شگفید از می سالخورد / رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه / نه پیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم مپیچ / ز بند و ز خواری میاسای هیچ
بگردم نرفتم به راه پدر / که آن شیردل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران / جهان راست کرد او بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده اند / اگر شهریارند اگر بنده اند
فرستاده باید اکنون دلیر / خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد و را خوب زیب / نگیرد ورا رستم اندر فریب
گر ایدونکه آید بنزدیک ما / کند روشن این جان تاریک ما
بخوبی دهد دست بند مرا / به رامش نبیند گزند مرا
نخواهم مر او را بجز نیکوئی / اگر دور دارد سر از بدخوئی

رفتن بهمن با پیغام اسفندیار نزد رستم

پشوتن بدو گفت کاین است راه / مپیچ و ز آزار مردان مخواه
بفرمود تا بهمن آمد به پیش / سخن گفت با وی ز اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه بر نشین / بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
به افسان که هر کس که بیند ترا / ز گردنکشان بر گزیند ترا
برانکه هستی تو خسرو نژاد / کند آفریننده را بر تو یاد
بهر پنج بالای زرین ستام / سرافراز ده موبد نیکنام
هم اندر زمان تاج رستم بران / نکن کار بر خویشتن بر گران
درود تن بده از ما بنیکی تمام / بیارای گفتار چرب از فرا
بگوشش که هر کس که گردد بلند / جهاندار دش از بدی بیگزند
... بباید که زاد و سپاه / که او بست جادو بمردی نشان
چو باشد فزاینده نیکوئی / بپرهیزد از بد دل از بدخوئی
بپیچد از این کامگاری و گنج / بود شادمان و سرای سپنج





چو دوری گرفتند گرد از زرتشت / بیامد بدان گیتی اندر بهشت
بدو نیک بر ما همی بگذرد / چنین است آیین کسی کو دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک / بپرد روان سوی یزدان پاک

بگیتی هر آنکس که یزدان شناخت / بکوشید با شهریاران بساخت
کنون از تو اندازه گیرم درست / نباید برین بر ... اندکاست
که بگذاشتی سالیان بیشمار / بدیدی بگیتی بسی شهریار

اگر باز جوئی ز راه خرد / چراغی که جوئی نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه / گرانمایه ای سپهبان و تخت و کلاه
هم از نیاکان من یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی

چه باید جهان داشت لهراسپ شاه / نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری بگشتاسپ داد / نیامدت از آن پس خود از شاه یاد
سوی او یکی نامه ننوشتی / از آرایش بندگی گشتی

نرفتی بدرگاه او بنده وار / نخواندی مر او را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا بکیقباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد

چو گشتاسپ بنشست بر تخت شهریار / به رزم و به بزم و به رای و شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی / نهان گشت بیدادی و بیرهی
چو خشنده شد راه گیهان خدیو / نهان شد بد آموز ناراه دیو

وزان پس چو ارجاسپ آمد بجنگ / سپه چون پلنگان و همچون نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار / پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورسان کرد از دشت کین / که جائی ندیدند روی زمین

همانا که تا رستخیز این سخن / میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست با باختر / همی بشکند گردن شیر نر
ز توران برد تا در سند و روم / جهان شد مر او را چو یک مهره موم

ز دشت سواران نیزه گذار / بدرگاه او نیز چندین سوار
فرستند از آن شهر با باژ و ساو / که با جنگ او نیست شان زور و تاو
از آن گفتم این با تو ای پهلوان / که آواز تو آزرده دارد روان

نرفتی بدان نامور بارگاه / نکردی بدان نامداران نگاه
گرانی گرفتی اندر جهان / همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند / مگر مغز و دل پاک بیرون کنند

همیشه بهر نیکوئی ساخته / بفرمان شاهان سرافراخته
اگر بر شمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان / ز بنده نبودند همداستان

مرا گفت رستم ز بس خواسته / همان کشور و گنج آراسته
بزابل نشستست و گشتست مست / نگیرد کس از مست چیزی بدست
چه کار آیدش دوری از درگاه / نبیند ترا نیز در بزمگاه

برآشفت و یکروز سوگند خورد / بروز سفید و شب لاجورد
که او را کمر بسته در بارگاه / نه بیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم / نه بد شاه دستور تا دم زدم

به پرهیز و پیمان شود خشم او / ندیدی که خشم آورد چشم او
چو ایدر بیائی دو فرمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر / بجان پدرم آن گرانمایه شیر

که من پای پیشان کنم شاه را / برافروزم این اختر و ماه را
پشوتن برین بر گوای من است / روان و خرد رهنمای من است
که من چند از این جستم آرام شاه / ولیکن همی از تو دیدم گناه

پدر شهریار است و من کهترم / ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده باید هم اکنون نشست / نه دون ایمن سودن بدنکار دست
زواره فرامرز و دستان سام / جهاندیده رودابه نیکنام

همه پند من یک بیک بشنوید / بدین خوب گفتار من بگروید
نباید کزین خانه ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / بدو بر فراوان گناه آورم

وزان پس بباشم به پیشش بپای / ز خشم و ز کین آورمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد / بدان سان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد براه

بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای / درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند / جوانی سرافراز و اسپی بلند

هم اندر زمان دیده بانش بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد بر او سواری دلیر / بهرای زرین سپاهی ز زیر
پس پشت او خوار مایه سوار / تن آسان گذشت از لب رودبار

هم اندر زمان زال برزین نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد چو از دیده بانان بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کاین نامور پهلوست / سرافراز با جامه خسروی است

ز لهراسپ دارد همانا نژاد / پی او بدین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت / زمانی پر اندیشه بر زین نخفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید / سرافراز چرخ گردنده بر کشید

ندانست مرد جوان زال را / برافروخت آن خسرو یال را
چو نزدیک تر گشت آواز داد / چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست / که دارد زمانه بدو پشت راست

که آمد بزابل یل اسفندیار / سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای یکی نامجوی / فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه / زواره فرامرز و چندین سپاه

تو با این سواران بیا ارجمند / بیارای دل را بیکبار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار / نفرمود ما را رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه / که با من بیاید بنخچیرگاه

چنین داد پاسخ که نام تو چیست / همی بگذری تیز گام تو چیست
برانم که تو خویش گشتاسپی / گر از تخمه شاه لهراسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم / ز پشت جهاندار روئین تنم

چو بشنید گفتار او سرفراز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
نوازش بهر جا بود دستگیر / چه از تیز برنا چه از مرد پیر
بخندید بهمن پیاده بود / بپرسید و او گفت و بهمن شنود

کسی کو بخواهش که ایدر رباط / چنین تیز رفتن براز دی نشست
بدو گفت پیغام اسفندیار / نشاید گرفتن چنین سست خوار
گزین کرد گردی که دانست راه / فرستاد با او بنخچیرگاه

همی رفت پیش اندرون بیژنون / جهاندیده نام او شیر خون
باز گشت سوی نخچیرگاه / هم اندر زمان بازگشت او ز راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان / برانگیخت آن باره پهلوان

نگه کرد از آن سوی نخچیرگاه / بدید آن بر پهلوان سپاه
یکی مرد همچون که بیستون / درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش گوپال و رخت

یکی جام پر می بدست دگر / پرستنده بر پای پیشش پسر
همی گشت رخش اندر آن مرغزار / درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است

بگیتی کسی مرد از اینسان ندید / نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار / نتابد بپیچد سر از کارزار
یکی رای باید کنون کرد ساز / که او در نشیب است و من در فراز

از آن پس که آمد بنزد اندرون / بمیدان کین بیار رستم سرنگون
من او را بیک سنگ بیجان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند / فرو هشت از آن کوهسار بلند

ز نخچیرگاهش زواره بدید / هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
بجنبید رستم ننهاد گور / زواره همی کرد از آنگونه شور

همی بود تا سنگ نزدیک شد / ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور / زواره بر او آفرین کرد و سور
غمی شد دل بهمن از کار اوی / چو دید آن بزرگی و دیدار اوی

همیگفت اگر فرخ اسفندیار / کشد با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ سوار کند / همان بر که با او بد از انجمن
گر ایدونکه زو بتر آید بجنگ / همه شهر ایران بگیرد بچنگ

نشستست بر باره بادپای / بیامد ز کوه و بشد باز جای
بگفت آن شگفتی بنوبه که دید / هم از آن کوه آسان سر اندر کشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن بدیدش هم آنگه ز راه





بپوید چنین گفت کای مرد چیست / من ایدون گمانم که گردی یلی
بزیر و شدش بازداده بهم / ز نخچیر پرسش که بد بیش و کم
پیاده شد از اسب بهمن چو دود / بپرسیدش و نیکوئیها نمود

بدو گفت رستم که تا نام خویش / نگوئی نیابی ز من کام خویش
چنین گفت پس پور اسفندیار / سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان تنگ در بر گرفت / ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت

برفتند هر دو بجای نشست / خود و نامداران این سرپرست
چو بنشست بهمن بدادش درود / ز شاه و ز ایرانیان برفزود
وزان پس چنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت از در شهریار

سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه / برنجید و زین سان بپیمود راه

خوریم آنچه داریم چیزی نخست / پس آنگه بجای آید فرمان تست
بفرمود تا خوان نهادند پیش / بدیشان که او داشت آئین خویش
بگسترد بر سفره بر نان نرم / یکی گور بریان برآورد گرم

پرستنده خوان پیش بهمن نهاد / تهمتن سخنها کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند / وزان نامداران کسی را نخواند
دگر گور بنهاد پیش تنش / که هر بار گوری بدی خوردنش

نمک بر پراگند و بهمن بخورد / نظاره بران سرافراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی / ز رستم نبد خوردنش صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / ز مهر خورش داد این دستگاه

خورش چون بدینگونه دارد جوان / چسان رفته‌اند در دم هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخنگوی بسیار خوار مباد

خورش کم بود کوشش جنگ بیش / بکف بر نهد هر زمان جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت / که مردی ز مردان نشاید نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد / ازو یاد مردان آزاده کرد

دگر جام بر دست بهمن نهاد / که بر گیر ازان کس که خواهی بیاد
نترسید بهمن ز جام نبید / دوباره نخستین یکی درکشید
بدو گفت کای بچهٔ شهریار / ز تو شاد بادا می و میگسار

ازو بستد او جام باده سبک / دلارای خواره بد تنک
همی ماند از رستم او در شگفت / ازان خوردن و یال و بازو و گفت
چو از خوان نخچیر برخاستند / سبک بارهٔ مهتران خواستند

نشستند بر باره هر دو سوار / همی راند بهمن بر نامدار
بدادش برستم یکایک پیام / از اسفندیار آن یل نیکنام
چو بشنید بهمن ز رستم سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن

پاسخ پیغام اسفندیار از رستم و بازگشتن بهمن

چنین گفت آری شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شادکام
بگیتی برین سان که اکنون توئی / نباید که دارد دست بد هوی
ز من پاسخ این بر باسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار

هر آنکس که دارد روانش خرد / سر مایهٔ کارها بنگرد
اگر جان تو بسپرد راه آز / شود کار بسیار بر تو دراز
چو مردی دهی پیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته

بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد انجمنگان ارجمند
که گفتی که چون اند یاد و نژاد / ز گفتار آنکس شدی بند شاد
بپاشیم بر داد و یزدان پرست / نگیریم دست بدی را بدست

سخن هر چه گفتش همی گفتنیست / همی بود کوشش و بوی نیست
ازین پندها از تو دارم سپاس / ستایش کنم روز و شب دستپاس
چو بهتر بود این سخن گفته به / ز گفتار بد کام بربسته به

سخن چون برابر شود با خرد / شمار گوینده رامش برد
نشستیم یکبار با شادکام / بیاد شهنشاه گیریم جام
بمردی و فرهنگ و رای خرد / نگه کن که کاران خرد بنگرد

پدید است با ما هند و ستان / ز پیش سیرم و نجاد دستان
بیارم برت عهد شاهان نو / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
بیزدان همی آرزو خواستم / که اکنون بدان دل بیاراستم

که بینم پسندیده چهر ترا / بزرگی و مردی و مهر ترا
ز پیشین سر شهریاران جهان / از افروزش تاج پیشینیان
کنون آنچه جستم همه یافتم / بخواهشگری تیز بشتافتم

بدین پیش تو آیم بی سپاه / [illegible] شاه
کنون ای جهانجوی در کار من / نگه کن بیازار و کردار من

بدان نیکیها که من کرده‌ام / همان رنج و سختی که بر برده‌ام
چه پیدا از آن رنج بیدا آیم / هم از شاه ایران [illegible]

جهان پهلوانا چو گیتی نبیند کسی / چو بیند بدو در نماند بسی
ببندم میان و یکی با آهنگ / بیاویز با بیم چرم پلنگ
مگوی آنچه هرگز نگفتست کس / بمردی مکن باد را در قفس
تو بر راه من بر ستیزه مریز / که من خود یکی مایه ام در ستیز
تو آن کن که از پادشاهی سزاست / مدار ایچ بادا بدو دست راست
گرامی کن این خانه با سور / مباش از پرستنده خویش دور
بیاسای از رنج مرد و ستور / دل دشمنان گردد از رشک کور
چو خواهی که لشکر بایران بری / بنزدیک شاه دلیران بری
بدار آنچه داری و دیگر ببخش / مکن بر دل ما چنین روز رخش
عنان از عنانت نه پیچم براه / خرامان بیایم بنزدیک شاه
همه هرچه گفتم کنون یاد دار / بگویش بپای اسفندیار
تهمتن زمانی بره بر بماند / زواره فرامرز را پیش خواند
بدیوانها تخت زرین نهید / بوی جامه خسرو آئین نهید
که نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزم خواه آمدست
اگر نیکوئی بینم اندر سرش / زیاقوت سرخ آورم افسرش
تو دانی که این تاج داده کیند / سر ژنده پیلان درآرد ببند
نیاید بمهر خرد کار بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد
عنان پیچ اگر آن گرد پیش بود / همی بود تا بهمن آرد درود
چو بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید از او در بدر
بدو گفت چون رستم پیلتن / نه بینم کسی نیز در انجمن
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد بدان با تو راز
دگر گوی کان پیکاری بزرگ / فرستد نباشد دلیر و سترگ
چنین گفت پس با پشوتن که از / که آن شیر جنگ آور سرفراز
پس لشکر نامور صد هزار / برفتند با فرخ اسفندیار
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود / پیاده سپهبد پیل را درود
که تو با بزرگان بدین جایگاه / چنین تندرست آمدی با سپاه
که من زین سخنها نگیرم فروغ / نگردم بهر جای گرد دروغ
خنک شاه کو چو تو دارد پسر / ببالا و چهرت بنازد پدر
همه دشمنان از تو پر بیم باد / دل بد سگالت پر از بیم باد
تن پیلوارش ببر درگرفت / فراوان برو آفرین برگرفت
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ بیند که بر باشدش
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
سزای تو گر نیست چیزی که هست / بکوشیم با آن بسایم دست
گناهی گذر کردن از رای اوی / گذشت از بر و بوم در جای اوی
تو آن کن که برپای از روزگار / بران رو که فرمان دهد شهریار
از این بیشتر من روان خسته ام / بپیش تو اندر کمر بسته ام
مرا شاه گفتست کز گنج و تاج / نخواهم ابا گنج و تاج

[illegible] از خویشتن / زگیتی برافرازم آوای خویش
درازاش کس من گردن پیل / شکستم نهنگ و بدریای نیل
بزرگان بر آتش نیابند راه / بدریا گذر نیست بی آشناه
اگر چرخ با من بپیچد دوال / بگرز گرانش دهم گوشمال
بهر نره دل درکن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
چنان چون بدم کهتر کیقباد / کنون از تو دارم دل و مغز شاد
همه دشت نخجیر و مرغ اندر آب / اگر دیر مانی نگیرد شتاب
گشادم در گنجهای کهن / که ایدر فگندم بشمشیر بن
در رزم و سپه را و تندی مکن / چه خوشتر بیابی ز تندی مکن
بپوزش کنم نرم خشم ورا / ببوسم سر و پای و چشم ورا

رفتن رستم تا لب هیرمند برای دیدن اسفندیار

گرازید نزدیک دستان سپید / بنزد مه زابلستان شوید
چنانم چو هنگام کاوس شاه / وزو نیز پایه بر بارگاه
گوی نامدار است و شاه دلیر / نه اندیشد از جنگ یک دشت شیر
ندارم از او گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
زواره بدو گفت اندیشه زیر / نجوید کسی رزم کش نیست کین
زواره بیامد بنزدیک زال / وزان روی رستم بر فرخ همال
چو بهمن بیامد بپرده سرای / همی بود پیشش پدر بر بپای
نخستین درود از رستم بداد / ز پیغام و پاسخ همه کرد یاد
دل شیر دارد تن زنده پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
تو گردنکشان را کجا دیده / که بانگ پی اسپ نشنیده
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش نیاید همانا شکن

پذیره شدن اسفندیار رستم را و بازگشتن رستم از پیش او دژم

شنیدیم گفتار فرخ نهیم / وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم
که روی سیاوش اگر دیدمی / بدین تازه روئی نگردیدمی
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستند و بیدار بخت ترا
همه سال بخت تو فیروز باد / شبان سیه بر تو چون روز باد
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
یکی آرزو دارم ای شهریار / که باشم بدان آرزو کامگار
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / گرامی از یلان جهان یادگار
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نه پیچم ره آن آشکار و نهان
تو خود بند بر پای نه بیدرنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
نمانم که تا شب بمانی به بند / نه بر جانت آید ز چیزی گزند
از آن پس همین تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر نهم

گر از من گناهی بیابد پدید / کزان پاسخ من بیاید پدید
سخنهای ناخوش ز من دور دار / ببد یاد و دل دیو رنجور دار
همان تابش ماه نتوان نهفت / نه روبه توان کرد با شیر جفت
ندیده است کس بند بر پای من / نه بگرفت شیر ژیان جای من
بدل خرمی دار و بگذار رود / ترا باد از پاک یزدان درود
چو آئی بنزدیک من با سپاه / همه ایدر باشی بشادی دو ماه
نه بینیم ز تو زور مردان جنگ / بشمشیر شیر افگنی با پلنگ
به پیش تو آرم همه هرچه هست / کجا گرد کردم به تیر و به دست
چو هنگام رفتن فراز آیدت / بدیدار خسرو نیاز آیدت
برسم ز بیداد شاه بلند / که دستم چرا کرد باید ببند
ز رستم چو بشنید بهمن برفت / همی راند با موبد پاک تفت
بگوئید کاسفندیار آمدست / جهانرا یکی خواستار آمدست
بسازند چیزی که شاید خورش / نباید که کم باشد از پرورش
بدم پیش او گر پذیرد نوید / به نیکی بود هر کسی را امید
و باز گردانم ناامید / نباشد مرا روز با او سفید
تنم نگیتی یکی شهریار / برای و بمردی چو اسفندیار
بیامد مان تا لب هیرمند / سرش خیره گشته ز بیم گزند
بپرسم ز فرخ اسفندیار / که پاسخ چه دادت گو نامدار
همه دید پیش پدر بازگفت / همان نیز نادیده اندر نهفت
بیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدو گفت مردم سرفراز / نشیند که با زن نشیند براز
که رستم همی جنگی کند / دل نامور انجمن بشکند
بفرمود کاسپ سیه زین کنند / ببالاش بر زین زرین کنند
از انبوه خود شد آور در خشش / وزین سوی اسپ یل تاجبخش
پس از آفرین گر یکخدای / همیشه بر ستم تا بود رهنمای
چنین دان که بر بی گواه نیست / خرد زین سخن رهنمای منست
نمانی همی جز سیاوش را / مر آن تاجدار جهانبخش را
وز هم بخت آن کو بدیر برد / ز بخت و ز تخت اندر آید بگرد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از بارهٔ شاهوار
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا
چو دیدم ترا یادم آمد ز بر / سپهدار اسپ افگن نره شیر
که آئی خرامان سوی خان ما / بدیدار روشن کنی جان من
هر آنکس که او چون تو باشد / بدو شهر ایران بود شادکام
بزابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این بوم جنگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سر اسپ بد باز گردد گناه
همی بدگمانی تو ای پهلوان / بدی ناید از شاه خود بیگمان
بنزدیک داور باشد گناه / نه شرم آیدم [illegible]



وگر بازگردی بزابلستان بهنگام بشکوفهٔ گلستان
که خرم کنم دل بدیدار تو کنون چون شنیدیم گفتار تو
همی باید اندر میان بود راه ولت گر کند از پی تاج و گاه
نیابی زیانی تو در خان من نباشی برین مرز مهمان من
کمر بند گر بند خاری بود شکستی بود زشتکاری بود
بپاسخ چنین گفت اسفندیار که ای از گوان جهان یادگار
مرا گفت بیکار رستم مپیچ بجز بند و رزمش نخواهی تو هیچ
یکی آنکه من با تو جنگ آورم بپرخاش خوی پلنگ آورم
کرا داند که فردا چه خواهد بدن برین داستانها نباید زدن
بهنگام خوردن مرا باز خوان تو با دوده خویش بنشین بخوان
بدو گفت کای مهتر نامدار رسیدم بنزدیک اسفندیار
بدین فزون اندازه آگهی همی یافت زو فرّ شاهنشهی
پشوتن که بد شاه را رهنمای هم آنگه بیامد بپرده سرای
بایوان رستم مرا کار نیست در آنزد من راه دیدار نیست
پشوتن بدو گفت کای نامدار برادر که دارد چو اسفندیار
چو در کارتان ژرف کردم نگاه ببیند همی بخرد دیو راه
شنیدم همه هرچه رستم بگفت بزرگیش با مردمی بود جفت
بترسم که اینکار گردد دراز بزشتی میان دو گردن فراز
چنین داد پاسخ بدو نامدار که گر سر بپیچم من از شهریار
بدو گفت هرچیز کاید ز بند تن پاک و جان ترا سودمند
چو نان خورده شد جام می برگرفت ز روئین تن اندازه اندر گرفت
چو دیری برآمد نیامد کسی نگه کرد رستم بره بر بسی
بخندید و گفت ای برادر تو خوان بیارای و آزادگان را بخوان
که مهمان کند مان ندارد نوید بنیکی مدار ایچ ازو هم امید
چو برخاست از جا گو پهلوان فرامرز را گفت اندر زمان
که هر کو ز گفت خود اندر گذشت ره راد مردی ز خود در نوشت
هر آنکس که از شکر او را بدید دلش مهر و پیوند او برگزید
اگر هم نبردش بود زنده پیل برافشان تو بر تارک پیل نیل
نه بر پیری سوی گنج نازان تراست بمهر و به بیم نازان تراست
بیرامی بزرم مهمان تو چنین بود تا بود پیمان تو
بگنجاید از من بهشت و سیاه سر جادوان اندر آرم بچاه
چو کاموس جنگی و خاقان چین سواران جنگی و مردان کین
ازین خواهش من نخورد ... بدان خویشتن برتر از آسمان
که من نام یل را نخواهم دلیر که روئینه بگذاشتی از نشیب
که دشمن جهان پاک من کرده ام نشیبی بپیچ سختی که من دیده ام
بخندید رستم ز اسفندیار چنین گفت کای پور سام سوار
همی گفت ... او نگاه ... بیابم ...

بیابی تو خندان زمین خواسته که گردد بر و بوم آراسته
دو گردن فرازیم پیر و جوان خردمند و بیدار دو پهلوان
یکی تنگ باشد مرا زین سخن که تا جاودان آن نگردد کهن
گر این کینه از مغز بیرون کنی بکوشی و بر دیو افسون کنی
نبیند مرا زنده با بند کس که روشن روانم برین است و بس
همه راست گفتی نگفتی دروغ ز کژی نگیرند مردم فروغ
اگر اکنون بیایم سوی خان تو بوم شاد و فیروز مهمان تو
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه بدان گیتی آتش بود جایگاه
بدو گفت رستم که ایدون کنم شوم جامه راه بیرون کنم
وز آنجا بگه جنبش را برگشت دل خسته را اندر اندیشه بست
سوارش بدیدم چو سرو سهی خردمند و با زیب و با فرّهی

سخن اسفندیار با پشوتن درباره رستم و نخواندنش بمهمانی

همان گر نیاید نخوانمش نیز گر از ما برآید یکی رستخیز
بیزدان که دیدم شمار از نخست که یک نامور باد و دیگر نخست
تو آگاهی از کار دین و هنر ز فرمان یزدان و رای پدر
نشاید درآویی در این راه تو شد اندیشه از فرّ و اورند تو
بزرگی و از شاه دانا تری بجنگ و بمردی توانا تری
مرا خود بگیتی نکوهش بود همان پیش یزدان پژوهش بود
همه گفتم اکنون همی برگزین دل شهریاران نیازد بکین
وزان مردمی خود همی یاد کرد بیاد شهنشه همی باده خورد

بازرفتن رستم نزد اسفندیار بگله ناخواندنش بمهمانی و پوزش اسفندیار

بفرمای تا رخش را زین کنند همان زین بآرایش چین کنند
نشست از بر رخش بر سان پیل خروشیدن اسپ شد بر دو میل
همی گفت هر کس که این نامدار نماند بکس جز بسام سوار
خرد نیست اندر سر شهریار که با فرّ و گردی چو اسفندیار
چو آمد بنزدیک اسفندیار هم آنگه پذیره شدش نامدار
سخن هرچه گویم ز من یاد گیر مشو نیز با خویشتن خیره خیر
بزرگان که دیدند گیر مرا همان شیر غران هژبر مرا
که از بیشه برنیشان سحم کنند ربودم سر و پای کردم به بند
سپه زیبر این فر دادار تو بجوییم همی راه و پیوند تو
بگیتی منم زنده کنون یادگار ابا شاهزاده یل اسفندیار
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال بدیدم یکی شاخ فرخ همال
سزی نیکدل چون تنها رام بجستم همی زین سخن کام تمام
ببید ... دهقان ... شاه ... همی شاد دارم ...

بدو گفت رستم که ای نامدار همی جستم از داور کردگار
بترسم که چشم بد آید همی سر از خواب خوش بر گرآید همی
که چون تو سپهبد نژادی سر سرافراز شیری و کندآوری
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم ز دیدار رستم ...
مرا سر نهان گر شود زیر سنگ از آن به که نامم برآید بننگ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه چه فرمود چون من برفتم براه
فرامش کنم مهر نان و نمک زبانگی ... اندر آیم بشک
ترا آرزو گر چنین آمده است نگه امروز با من بساییم دست
بیکهفته تعجیل کردم همی بجای بیک ... خوردم همی
بیامد دمان تا بایوان رسید رخ زال سام نریمان بدید
تو گوئی که شاه آفریدون گرد بزرگی و دانائی او را سپرد
چو رستم برفت از لب هیرمند پراندیشه شد نامدار بلند
چنین گفت با وی یل اسفندیار که کاری گرفتیم دشوار و خوار
دل زنده از گفته بریان شود سر از آشنائیش گریان شود
دلم گشت از آن کار چون پیل ... هم از رستم و هم ز اسفندیار
بپرهیز و با جان ستیزه مکن نیوشنده باش از برادر سخن
سوار جهان پور دستان سام ببازی سر اندر نیارد بدام
یکی بزم جوید دگر رزم کین نگه کن که تا کیست با آفرین
دو گیتی پرستم نخواهم فروخت کسی چشم و دل را بلیتون ندوخت
سپهبد ز خوالیگران خواست خوان کسی آگهی نیست کز رستم خوان
همی بود رستم بایوان خویش ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت ز مغز دلیر آب برتر گذشت
گرانیست آیین اسفندیار که آنیکار را گر گرفتست خوار
بگفت این و پس خوان بیاراستند بخوردند نان او بر خاستند
شوم باز گویم باسفندیار که گر شاهزادی سخن یاد دار
بیامد دمان تا بنزدیک آب سپه را بدید او و پرشتاب
بران کوه زین گه آهن است همان رخش گوئی که اهریمنست
بدینسان همی از پی تاج و گاه بگشتن چه بد نامداری چه ماه
بدو گفت رستم که ای پهلوان تو آیین و نوساز و فرخ جوان
همی خویشتن بیش برگ آیدت درین نامداران سترگ آیدت
همه جنگ ناکرده بگریختند همه دشت تیر و کمان ریختند
نگهدار شاهان ایران منم بهرجای پشت دلیران منم
نخواهم که چون تو یکی شهریار تبه گردد از جنگ من ...
بسی پهلوان جهان بوده ام ببد دور ... برگزیده شنوده ام
که گفتی مرا نزد ... جهانی بر آن ... آفرین
چنین گرم ... نکردم ... تندی مهمان
کنون خود ... برده ای بهشت آمدی خانه بگداختی





بیارام و بنشین و بردار جام ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش بر جای کرد ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست بجایی نشینم که رای منست

بهمن چنین گفت بر دست راست بیارای جایش بدانسان که خواست
بیا خواست آنگاه بهمن ز رزم برابر برآورده از کینه چشم
چو رستم ورا دید زانگونه تیز برآشفت از آن پس تهمتن ز تیز

چنین گفت با شاهزاده بخشم تو نیکو مرا بین و بگشای چشم
ندانی تو ای پور شاه گوان که من رستم در جهان پهلوان
هنر بین و این نامور گوهرم که از تخمه سام کند آورم

همان سام از تخم جمشید بود نماینده چون ماه و خورشید بود
سزاوار من گر ترا نیست جای مرا هست پیروزی و فر و رای
قباد و سیاوش و کاوس کی جهانگیر کیخسرو نیک پی

مرا می نشاندند پهلوی خود چنان چون جهان پهلوان آمدند
از آن پس بفرزند فرمود شاه که کرسی زرین نهد پیشگاه
بدو گفت بنشین بدل شاد کام سزاوار جایی تو بادا مدام

بیامد بران کرسی زر نشست پر از خشم و بویا ترنجی بدست

نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را و ستایش خود

چنین گفت با رستم اسفندیار که ای شیر دل مهتر نامدار

من ایدون شنیدستم از موبدان بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بدگوهر دیوزاد بگیتی فزون زین ندارد نژاد

چو زاد او ز سامش نهان داشتند ورا رستخیز جهان داشتند
تنش تیره بد روی و موئیش سفید چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند

بیامد بگسترد سیمرغ پر ندید اندرو هیچ آیین و فر
بردش بجایی که بودش کنام ز بردن مر او را خورش بود کام
بر بچگانش ببیند آخت خوار که گاه خورش زو گذارند کار

بخوردن چو کردند سوش بسیچ رسیدند ازوی نخورد ایچ هیچ
مر او را چنان خوار بگذاشتند وزو روی یکباره برگاشتند
اگر چند سیمرغ ناهار بود تن زال پیش اندرش خوار بود

رها کرد ویرا به پیشش کنام بدید ار او کس نه بد شاد کام
همی خواند افگنده مردار او ز جامه برهنه تن خوار او
برافگند سیمرغ بر زال مهر برو گشت ازینگونه چندی سپهر

از آن پس که مردار چندی چشید برهنه سوی سیستانش کشید
نپذرفت سامش ز بی بچگی ز نادانی و پیری و غرچگی
نخسته بزرگان و شاهان من نیای من و نیکخواهان من

ورا برکشیدند و دادند چیز فراوان برا و سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و فرهنگ و دیدار او نگر دان برآمد چنین کار او

به نیکو بر پادشاهی گرفت ببالید و تا پارسائی گرفت
ز فرمان شاهان کنون بگذرد همی راه فرزانگی نسپرد
نیارید از مرغ مردار یاد چگویم ز نیدان بتان شرم باد

بدو گفت رستم که آرام گیر چگویی سخنهای نادلپذیر

پاسخ رستم با سفندیار و ستایش نژاد و کردار خود

دلت سوی کژی ببالد همی روانت ز دیوان بنالد همی

تو آن گوی کز پادشاهان سزاست نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام بزرگست و با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بود نریمان گرد از کریمان بود

نیاکانت را پادشاهی تمامست دگر که کسی نام ایشان نخواست
قباد گزین را ز البرز کوه من آوردم اندر میان گروه
وگرنه یکی بد پرستنده مرد نه با گنج و لشکر نه با دار و برد

همانا شنیدستی آوای سام نبد در زمانه چنو نیکنام
نخستین بطوس اندرون اژدها که از چنگ او کس نگشتی رها
بدریا نهنگ و بصحرا پلنگ وحش نرم کردی بگه خاره سنگ

بدریا سراسر بیابان بدوخت در زور بر اژدها کرکس بسوخت
همی پیل را درکشیدی بدم دل خرم از یاد او شد دژم
بدریا درون بودا و جای گیر ز زهرش شدی آب دریا چو قیر

بکشت آن نهنگان اژدها را بگرز جهان گفت او را زهی فر و برز
دگر سهمگین دیو بد بدگمان تنش بر زمین و سرش با سمان
که دریای چین تا میانش بدی ز تابیدن خور زیانش بدی

همی ماهی از آب بر داشتی پس از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی از و چرخ گردنده گریان شدی
کمرگاه او را بدو نیم کرد جهان را از آن دیو بی بیم کرد

دو دیگر از اینگونه بیجان شدند ز تیغ یل سام بریان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود کزو کشور سند شاداب بود
که ضحاک بودش بپنجم پدر ز شاهان گیتی برآورده سر

نژادی ازین نامورتر کراست خردمند گردن نپیچد ز راست
هنر آنکه اندر جهان سر بسر یلان را ز من جست باید هنر
همان عهد کاوس از من گسست که بر من بهانه نباید جست

همان عهد کیخسرو داد گر که چون او نبست از کیان کس کمر
زمین را همه سر بسر گشته ام بسی شاه بیداد گر کشته ام
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب ز توران بچین رفت افراسیاب

چو کاوس کی شد بمازندران سخن گفت دستان بسی اندران
شنیدی که بر دی چه آمد ز دیو نگوری ز جانش برآمد غریو
برفتم به تنها بمازندران شب تار و سنگهای گران

نه از رنگ ماندم نه دیو سفید نه سنجید با او دغندی نه بید
همان از پی شاه فرزند را بکشتم دلیر و خردمند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود بزور و دلیری و زور آزمود

ز بستش صد هانا فزونست سال که تا من جدا گشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان یکی بود با آشکار و نهان
بسان فریدون فرخ نژاد که تاج بزرگی بسر بر نهاد

ز تخت اندر آورد ضحاک را سپردش بتو تاج او خاک را
دگر سام کو بود مارا نیا ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر تن آسان شد اندر جهان تاجور

بدان خرمی روز هرگز نبود پی مرد بیراه بر وی نبود
که من بودم اندر جهان کامران مرا بود شمشیر و گرز گران
بدو گفتم ای تا بدانی همه تو شاهی و گردنکشان چون رمه

تو اندر زمانه رسیده نوی اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان نه آگاهی از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتها می چریم بی جان اندرو برآشگریم

ز رستم چو بشنید اسفندیار بخندید شادان چو خرم بهار

ستایش کردن اسفندیار پهلوانی و نژاد خود در پیش رستم

چو زانگونه گفتار رستم شنید ز گفتار رستم دلش بردمید

بدو گفت کز رنج و پیکار تو شنیدم همه درد و تیمار تو
ز ننگ کارهای که من کرده ام ز گردنکشان سر برآورده ام

نخستین کمر بستم از بهر دین تهی کردم از بت پرستان زمین
کسی از جنگجویان گیتی ندید که از کشتگان خاک شد ناپدید

نژاد من از پشت گشتاسپ است که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورند شاه که او را بدی آن زمان تاج و گاه
هم اکنون ندارد ز تخمه کی نشین که گردی چنین بر دهد آفرین

پشین بود از تخمه کیقباد خردمند شاهی دلش پر ز داد
همین ره چنین تا فریدون شاه که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست که او بر سر رومیان افسرست

همان قیصر از سلم دارد نژاد نژادی بآیین و با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد که از خسروان گوی مردی ببرد
بگویم من و کس نگوید که نیست که پیره فراوان و ره اندکیست

تو آنی که پیش نیاکان من بزرگان و فرخنده پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا نجویم همین زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی چو در بندگی تیز بشتافتی

بمان تا بگویم همه هرچه هست
یکی گر دروغست بنمای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت
میان بسته دارم بمردی و بخت
هر آنکس که برگشت از راه دین
بکشتم بمیدان توران و چین
وزان پس که با من بگفت گرزم
ببست و مرا دور کرد او ز بزم
بلهراسپ از بند من بد رسید
شد از ترک روی زمین ناپدید
سوی گنبدان دز به پیغمبری
جهاندیده جاماسپ شد لشکری
بیامد چو زانگونه ام بسته دید
از اندیشه جانش دلم خسته دید
بیاورد چندی ز آهنگران
که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دیر بود
دل من بدان آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگ شان بر زدم
تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست
همه بند بر هم شکستم بدست
برفتم از آنجا بدان رزمگاه
که گشتاسپ را بخت گم کرد راه
گریزان شد ارجاسپ از پیش من
بدانسان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان
همی رفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من
چو آمد ز شیران آن انجمن
بچاره بر دژ روئین اندر شدم
جهانی بر آن گونه بر هم زدم
بتوران زمین آنچه من کرده ام
همان رنج و سختی که من برده ام
همانا ندیدست گور از پلنگ
نه از شست ملاح کام نهنگ
یکی دژ بهامان بر سر کوه بود
که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند
سراسیمه برسان مستان بدند
ز هنگام تور و فریدون گرد
کس اندر جهان نام آن دژ نبرد
بمردی من آن باره را بستدم
بتان را همه بر زمین بر زدم
یکی ترک تا کند نگذاشتم در جهان
نباشد خود از پهلوان این نهان
برافراختم آتش زردهشت
که با مجمر آورده بد از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای
بایران چنین آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند
به بتخانه ها در برهمن نماند
به تنها تن خویش جستم نبرد
بپرخاش تیمار من کس نخورد
سخنها کنون گشت بر من دراز
اگر تشنه جام می برفراز

ستایش کردن رستم پهلوانی خود در پیش اسفندیار

چنین گفت رستم باسفندیار
که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن
ازین نامبردار پیر کهن
اگر من نرفتی بمازندران
بگردن برآورده گرز گران
کجا کو بد گیو و گودرز و طوس
شه نامور هم ز غم پر فسوس
که کندی دل و مغز دیو سپید
کرا بد ببازوی خویش این امید
که کاوس کی را که کشتی به بند
که آوردی او را بتخت بلند
ز بند گران بردمش سوی تخت
شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
سر جادوان را بکندم ز تن
ستودان ندیدند گور و کفن
دران رزمها یار من رخش بود
همان تیغ تیزم جهانبخش بود
وزان پس که شد سوی هاماوران
ببستند پایش به بند گران
ببردم ز ایرانیان لشکری
بجایی که بد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاه شان
تهی کردم آن نامور گاه شان
جهاندار کاوس خود بسته بود
ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان
ابا لشکر و نامور مهتران
بیاوردم از بند کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران شنیدم ز هاماوران
همان پهلوانان و نام آوران
شب تیره چون من برفتم ز پیش
همه نام جستم نه آرام خویش
چو دید آن درفشان درفش مرا
بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران و شد سوی چین
جهان شد پر از داد و آیین و دین
گر از بال کاوس خون آمدی
ز پشتش سیاوش چون آمدی
چو کیخسرو از پاک مادر بزاد
که لهراسپ را نام شاهی نهاد
پدر آن دلیر گرانمایه مرد
ز ننگ اندران انجمن خاک خورد
که لهراسپ را شاه بایست خواند
وزو در جهان نام چندی نماند
زمن بشنو ای گرد اسفندیار
مباش ایمن از گردش روزگار



تو تکیه چنین بر جوانی مکن
ز پیر جهاندیده بشنو سخن
مکن آنچه گشتاسپ گوید همی
که او راه و دانش نپوید همی
بخسرو کی بد او سزاوار تخت
که نفرین بد او و بر تاج و تخت
پدر چون مرا در اسپ یکبار دید
پرستندگی از جهان برگزید
چو دیدش مرا او چنین کینه جوی
بآتشکده رفت با آبروی
بیامد بزابل پدر را ز بلخ
رها کرد تنهاش با کام تلخ
سرانجام از چین پدر تاختند
بخواری مرا او بخون آختند
کسی کو پدر را چنان خوار کرد
پسر را بخواهد غم کار کرد
سرانجام حیلت بتو کرد باز
بتو بدخوی کرد گشتاسپ ساز
بخواهد بدل مرگ اسفندیار
که فرمود با رستمش کارزار
همانا ز تو هست ترسان دلش
فرو رفته پای دل اندر گلش
نبیند بخواب او که بر من گزند
رسد از تو و من شوم پای بند
مکن ای پسر بشنو از من درست
که گشتاسپ خود دشمن جان تست
بتو تا نیاید ورا داد تخت
به بیکار من مر ترا کرد سخت
همان تا که آن تاج و تخت و کلاه
بدو فرخ بدیا با سپاه
پدر گر ز فرزند دارد دریغ
سر گاه اندر سرش باد تیغ
پدر گر بدستان کند گم سپهر
چه درنده گرگی چه چوپان مهر
بجای پدر مر ترا زان سپس
ز رستم همان گرز و گوپال بس
بایران و توران ترا شه کنم
ز تو دست بدخواه کوته کنم
دگر بستن من همی بایدت
ازین بستگی هیچ نگشایدت
که از من گشاد کمان و کمین
بدوزم همی آسمان بر زمین
مرا بود این و آباد بوم
که گشتاسپ آهنگری بد بروم
چه نازی بدین تاج گشتاسپی
بدین یاره و تخت لهراسپی
من از کودکی تا شدستم کهن
بد نیکو از کس نبردم سخن
که گوید برو دست رستم ببند
نه بندد مرا دست چرخ بلند
مرا خواری از پوزش خود آسانست
وزین نرم گفتن مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار
بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن
چنانی که بشنیدم از انجمن
سطبرست بازوت چون ران شیر
برو یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ
چنان گرد کز پیش رو در جنگ
خجسته بر و بوم زابل که شیر
همی پرورد اندران گوان دلیر
خنک زال کش بگذرد روزگار
بماند بگیتی چو تو یادگار
بنفتش و جنگش میان سخن
ز برتا بپیچید مرد کهن
ز ناخن همی ریختش آب زرد
همانا نپیچید از آن درد مرد
گرفت آن زمان دست مهتر بدست
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار
که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر آیدش
همه فر گیتی بیفزایدش
همیگفت و چنگش بچنگ اندرون
همی داشت تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب کرد
بروی سپهبد پر از تاب کرد
بخندید از آن فرخ اسفندیار
بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا ز رزم
نه پیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من برنهم زین بر اسپ سیاه
بسر برنهم خسروانی کلاه
به نیزه ز اسپت نهم بر زمین
ازان پس نه پرخاش جویی نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه
بگویم که زو من ندیدم گناه
بیاشم به پیشش بخواهشگری
بسازم ز هر گونه داوری
رهانمت ازین غم و درد و رنج
بیابی پس از رنج خوبی و گنج
بخندید رستم باسفندیار
بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگ آوران
کجا یافتی باد گرز گران
اگر چند چونین دوی گردد سپهر
بپیچد میان دو تن روی مهر
بجای می سرخ کین آوریم
کمان و کمند و کمین آوریم
غو کوس خواهی و آوای رود
به تیغ و بگوپال باشد درود
ببینی تو ای فرخ اسفندیار
گرائیدن جستن کارزار
چه فردا بیایم بدشت نبرد
تا آورد مرد اندر آید نبرد
ز کوپه با آغوش پرورد است
بنزدیک فرخنده زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج
نهم بر سرت بر دل افروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد
ببینی همین جان او شاد باد
گشایم در گنج و هم خواسته
نهم پیش تو گنج آراسته

ز تو هم بی‌نیازی سپاه ترا / به چرخ اندر آرم کلاه ترا
وزان پس ببندم کمر بر میان / چنان چون ببستم به پیش کیان
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که گفتار بیشی نیاید بکار
بیارید چیزی که دارید خوان / کسی را که بسیار گوید مخوان
یل اسفندیار و یلان یکسره / نهادند هر سو بپیشش بره
ببینیم تا رستم اکنون می / چگونه خورد چون بود ز کاوس کی
همان جام را کودکی میگسار / بیاورد پر باده شاهوار
پشوتن چنین گفت با میگسار / که بی آب جامی پر از می بیار
چنین گفت با رستم اسفندیار / که شادان بزی تا بود روزگار
هران می که با تو خورم نوش گشت / روان خردمند را توش گشت
که من هرچه گفتم بجای آورم / خرد پیش تو رهنمای آورم
تو فردا ببینی ز مردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر
نتابی تو با من بدشت نبرد / شنو پند من گرد رزمم مگرد
چو از شهر زابل با یران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم
دو کارست هر دو بنفرین و بد / گزاینده رسمی بد آیین و بد
نگر تا جهان هرکه راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
دگر کشته آید بدشت نبرد / شود زنده شاهان مرا روی زرد
دگر من شوم کشته بر دست اوی / نماند بزابلستان رنگ و بوی
اگر هیچ ماند و بودنی سخن / خرد بیگمان جان بود بی سخن
مگر آسمانی سخن دیگرست / که چرخ روان از گمان برترست
تو یکتا دلی و ندیده جهان / چنان دان که در دل چه دارد نهان
ز مردی زمین یکسر اندیشه کرد / خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
که شاید بر تاج نفرین بود / وزین داستان خاک بالین بود
مکن شهریارا جوانی مکن / چنین در بلا کامرانی مکن
زمانه همی تاخت با سپاه / که بر دست من خود تو گردی تباه
بدانا همی چشم تنگ تا چه گفت / بدانگه که با جان خرد کرد جفت
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود
سپهبد ز گفتار او سر بتافت / ازان پس که در جنگ چیزی نیافت
بدو یا هم اندر جهان خوب و زشت / بد و نیک دوزخ بدو هم بهشت
بیارامی و مرد جنگ را ساز کن / وز اندیشه رستم با من سخن
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود در روز ننگ و نبرد
تو از پهلوی خویش بشنیده‌ای / بگفتار ایشان نگه دیده‌ای
کزان پس تو با نامداران گرد / بجویی تا ورد که در نبرد
چو فردا بیایی بدشت نبرد / شوی آگه از کار مردان مرد
گر از گرز من باد یابد سرت / بگرید بدرد جگر مادرت
چو رستم بیامد بپرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای
نگاه فریدون همایون سرای / زمان منوچهر میمون سرای

وز آنجا بیاییم نزدیک شاه / گرازان و نازان و خرم براه
ز شادی و دل خویش را نو کنیم / همه روی پالیز نو کنیم

خوان آراستن اسفندیار و می خوردن با رستم و سخن گفتن با همدیگر

همی خورد رستم از آنها همه / شگفت اندر و ماند شاه و رمه
بیاورد پس جام می میگسار / که بگذشته بر وی بسی روزگار
پشوتن چنین گفت با او براز / که بر خوان نیاید بآبت نیاز
می آورد و رامشگر انجمن / ز رستم همی در شگفتی بماند
می و هرچه خوردی ترا نوش باد / روان ترا راستی توش باد
گر این کینه از دلت بیرون کنی / بزرگی و دانش بافزون کنی
بیاسای یکچند و بر پند گوش / سوی مردمی باز و بازار شور
تن خویشتن نیز مستای هیچ / بایوان شو و کار فردا بسیج
هنر بیش بینی ز گفتار من / بجوی اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش چشمش چو یک بیشه شد
هم از بند او بد شود نام من / هم از کشتنش بد سرانجام من
که رستم ز دست جوانی بخست / بزابل شده دست او را ببست
کز او شهریار جوان را بکشت / بدان کو سخن گفت با او درشت
گسسته شود تخم دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
چنین گفت پس با سرافراز مرد / که اندیشه روی مرا کرد زرد
همه بند دیوان بپیری رهی / بدانش سخن بر نگیری همی
گرایدونکه گشتاسپ با تاج و تخت / نیاید همی سیری از زور و بخت
که تا کیست اندر جهان تا مرا / که از تو بپیچد سر از کار را
همی جان من در نکوهش نهی / چرا دل نه اندر ره و هش نهی
ز یزدان و از روی من شرم آر / مخور بر تن خویشتن زینهار
بماند بگیتی ز من نام بد / بگشتاسپ بادا سرانجام بد
که پیر فریبنده کانا بود / اگر چند پیروزه دانا بود
بگو تا که با او خرامم ز نو ید / بیاید درو اگر و چندین امید
همه خواهش او همی خوار داشت / زبانی پر از تلخ گفتار داشت
ترا هرچه خوردی فزاینده باد / بد اندیشگان را گزاینده باد
نگاه آی و بر جنگ چاره بساز / مکن زین سپس کار بر باد راز
بدو گفت رستم که ای نامجوی / تراگر چنین آمده ست آرزوی
که تیغ دلیران با سفندیار / نیاید از آورد هرگز بکار
لب مرد برنا پر از خنده شد / همی رستم آن خنده را بنده شد
بمن کوه پیچم و زیرم سپهی چو کوه / نگاه زیکی مردم سے گروه

سخن گفتن رستم و اسفندیار با پرده سرای و باز گشتن رستم بایوان خود

خجسته بدی در گه کیقباد / کز آن گشت گیتی همه بر زیاد

بمردی ترا تاج بر سر نهم / سپاسی ز گشتاسپ از آن بر نهم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / کسی را نماند بتن در روان
شکم گرسنه روز نیمی گذشت / ز گفتار گفتار بسیار گشت
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماندند از خوردن او شگفت
بفرمود مهتر که جام آورید / بدو می کهن سرخ فام آورید
بیاد شهنشاه رستم بخورد / بر آورد از آن چشمه زرد گرد
چرا آب در جام می افگنی / که تیزی نبیند کهن بشکنی
چو هنگام رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز
بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد بادت آموزگار
ز دشت اندر آیی سوی خان من / بدی شاد یکچند مهمان من
چنین گفت با او یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نروید مکار
ببینی که من در صف کارزار / چنانم که با باده و میگسار
هر آنچت بگویم تو بپذیر پند / بگفتار شاه اندر آیی به بند
که گر من دهم دست بندی ورا / وگر سرفرازم گزند ورا
چه چاره ست اینکار از راه جست / که بر کرده و ناکرده باید گریست
همه نام من باز گردد بننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ
بمن بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام من پیر بیدین بود
ولیکن همی خوب گفتار من / پس از من بگویند در انجمن
که چندین چه گویی تو از کار بند / تهمتن که از بند پایی گزند
ترا سال بر نامد از روزگار / ندانی فریب و بد شهریار
همی گرد گیتی دواند ترا / بهر سختیی بر براند ترا
کزان نامور چند تو آمد گزند / بماند بدو تاج و تخت بلند
بتن رنج داری بدین بیش تو شیر / گر از بدگمان جان نیاید بشیر
ترا بی نیازیست از جنگ من / وزین کوشش و رزم و آهنگ من
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
تو چندین همی با من افسون کنی / که تا چنبر از یال بیرون کنی
مرا افتد از کار ناپاک رای / ترا مرد هشیار نیکی فزای
همی گفت من بسته فرمان شاه / نپیچم سر از پیر تاج و کلاه
تو اکنون بخوری بایوان پیی / سخن هرچه بشنیدی آنجا بگوی
تو فردا ببینی آوردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
تنت بر تگ رخش مهمان کنم / بگیرد بگو پایی درمان کنم
ببینی تو فردا سنان مرا / همان گرد کرده عنان مرا
برستم چنین گفت کای نامجوی / سبکسار گشتی بدین گفتگوی
جز از نام یزدان مرا دستگیر / نباشد از زخم شمشیر و تیر
تو گر کشته مانی بآوردگاه / ببندم ببندت بر نزد شاه
بگرپاس گفت ای سرای امید / خنک روز کاندر تو بد جمشید
همایون بدی گاه کاوس کی / همان روز کیخسرو نیک پی



در فرهی بر تو اکنون ببست / که بر تخت تو ناسزایی نشست
سزد گر بدین بوم زابلستان / نهد دانشی نام غلغلستان
که او راه یزدان گیهان بهشت / ز نفرینش روز بیند ز خرم بهشت
همان روز کز بهر کاوس شاه / بدی پرده و سایبان سپاه
کنون مایه دار تو گشتاسپ است / به پیش وی اندر چو جاماسپ است
به پیش اندرون فرخ اسفندیار / کزو شاد شد گردش روزگار
چو برگشت ازو با پشوتن بگفت / که گردی و مردی نشاید نهفت
ز بالا همی بگذرد فر و زیب / بترسم که فردا ببیند نشیب
ویا او سر آرد بدین روزگار / که داند که چون گردد این کارزار
میازار کس را که آزاد مرد / سر اندر نیارد به آزار مرد
همه کار نیکو بود در جهان / میان کهان و میان مهان
یکی پاسخ آورد پیشش اسفندیار / که بر گوشه گلستان هست خار
همی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آزردن شاه را
مرا چند گویی گنهکار شو / ز فرمان گشتاسپ بیزار شو
کسی [illegible] بگیتی نمرد / بمردان که نام بزرگی نبرد
که تا تو رسیدی بکینه گمان / نبد بر تو ابلیس بد بدگمان
چگونه کنم سنگ ترس از دلم / بدینسان بیکبارگی بگسلم
چو رستم بیامد بایوان خویش / ندید او جز آزرم درمان خویش
بدو گفت زو تیغ هندی بیار / همان جوشن و مغفر کارزار
زواره ببرد و تا هر چه گفت / بیاورد گنجور او از نهفت
کنون کار پیش آمدت سخت باش / بهر کار پیراهن سخت باش
چو بشنید دستان ز رستم سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بفرمود شاهان سر افراخته / همیشه دل از رنج پرداخته
مرا این تخم دستان زمین پر گزند / زن و کودکان مان بخاک افکنند
ورایدون که او را رسد زین گزند / نماند ترا این نام بلند
همی باش در پیش او در بپای / وگرنه هم اکنون بپرداز جای
بگنج و برنج این سخن تازه کرد / سپرهش دیبای چینی ببست
چرا من شوی بندگی کن براه / بدان تا ببینی یکی روی شاه
بمردی مرا سال ششصد گذشت / بد و نیک بسیار بر سر گذشت
کنون گر گریزم ز اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلبن مدار
چو من بر کشم پیش روز نبرد / چو صد ژنده پیل و چو یک دشت مرد
گر او سر بکیوان فرود آردی / ز دانش بر من درود آردی
گرایدون که فردا کند کارزار / دل از جان او هیچ خسته مدار
نه بندم بتا ور دگه راه اوی / بگیرم به نیزه کمرگاه اوی
چو مهمان من بوده باشد ببند / بیارم چو از چرخ گیتی فروز
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دلافروز تاج
بگیتی بخشش سترگی مرا / [illegible] بزرگی مرا

شنید این سخنها یل اسفندیار / بیاوه بیاید بر نامدار
که مهمان چو سیر آید از میزبان / نبشتی برو نام او بر زبان
همان نیز کاوه فریدون شاه / شد از تخت بر تخت ایران سپاه
که او را ز یزدان همی یار جست / زمی خواست و بد اختران او درست
نشسته بیکدست چون زردشت / که با زند و است آمد از بهشت
دل نیکمردان بدو زنده شد / بد از بیم شمشیر او بنده شد
ندیدم بدینگونه اسپ و سوار / ندانم که چون خیزد این کارزار
همی سوزد از فره مهرش دلم / ز فرمان دادار دل نگسلم
پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
نخست امشب و بامدادیگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
همی سر نه پیچد ز فرمان تو / دلش راست بینم به پیمان تو
بدو گفت کز مردم پاک دین / همانا نزیبد که گوید چنین
همه رنج و تیمار من باد گشت / همان دین زردشت بیداد گشت
تو گویی و من خود چنین کی کنم / که آری بگفتار تو پی کنم
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ / چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
بدل دیو را راه دادی کنون / همی بشنوی پند این رهنمون
دو جنگی دو مرد و دو شیر دلیر / چه دانم که پشت که آید بزیر

رسیدن رستم بایوان خود و گفتن سرگذشت با زال و زواره

چو رستم سلیح نبردی پدید / بر افشاند باد از جگر بر کشید
چنین رزمگاهی که غران دو شیر / بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
بدو گفت کای نامور پهلوان / چه گفتی کزین تیره گشتم روان
نترسیدی از شیر و از اژدها / ندیو آمد از زخم گرزت رها
بدست جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته در کارزار
همی هر کسی داستانها زند / برآورده نام ترا بشکند
بغوله شو از پیش شاه نهان / که کس نشنود نامت اندر جهان
سپاه ورا خلعت آرای نیز / وزو باز خر خویشتن را بچیز
چو بیند تراکس که کند کار بد / خود از شاه ایران بدی کی نزد
رسیدم بدیوان مازندران / برزم سواران با ماوران
بنیروی یزدان پروردگار / چه ترسم ز گشتاسپ و اسفندیار
ز خواهش که گفتی بسی رانده ام / بر و دفتر کهتری خوانده ام
ازو نیستی گنج و گوهر دریغ / همان گرز و گوپال و خفتان و تیغ
که من تیغ تیز ار نگیرم بدست / سر نامدارش بگیرم بشست
ز گوه با غوش برگیرمش / بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
نبیند از آن جا در لاجورد / پدید آید انجام یاقوت زرد
ببندم کمر پیش او بنده وار / نخواهم جز از کام اسفندیار
تو فرمای اکنون که مهمان شوم / [illegible] بفرمان شوم

برستم چنین گفت کای پاک رای / چرا تیز گشتی به پرده سرای
سرایید و را گفت بر روزگار / که جمشید را داشتی در کنار
ز گاه منوچهر تا کیقباد / کسی دین یزدان نیاورد یاد
زمین زو سراسر پر آشوب گشت / پر از غارت و خنجر و چوب گشت
بدیگر پشوتن که نیک مرد / بجوید بگیتی همان گرم و سرد
بیامد بر پهلوان سوار / پس اندر همی دیدش اسفندیار
یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ / اگر با سلیح اندر آید بجنگ
چو فردا بیاید بآوردگاه / بر او بر کنم روز روشن سیاه
ترا گفتم از پیش و گویم همی / نه از راستی دل بشویم همی
بدیوان او روز فرخ کنیم / سخن هر چه پرسدش پاسخ کنیم
تو چندین چه کوشی بکین و بخشم / بشوی از دلت کین و از خشم چشم
کز ایدر که دستور ایران توی / دل و چشم و گوش دلیران توی
که گوید که بر گو ز فرمان شاه / بپیچید بفرخ بر و بارگاه
گرایدونکه ترسی همی از تنم / من امروز ترس بر آتش کنم
پشوتن بدو گفت کای نامدار / چنین چند گویی تو از کارزار
دلت تیره بینم سرت پر ستیز / کنون جامه بر تن کنم ریز ریز
ورا نامور هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر درد و سر پر زباد
زواره بیامد بنزدیک اوی / ورا دید تیره دل و زرد روی
کمان آر و برگستوان سطبر / کمند آر و گرز گران آر و ببر
چنین گفت کای جوشن کارزار / برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کند در دم کارزار
تو تا برنشستی بزین نبرد / نبودی بجز یکدل و پاک مرد
بترسم که روزت سر آید همی / که اختر بخواب اندر آید همی
نماند بزابلستان آب و خاک / بلندی برین بوم گردد مغاک
که او شهریار جوان را بکشت / بدان کو سخن گفت با وی درشت
کزین بد ترا تیره گردد روان / بپرهیز ازین شهریار جهان
چو برگردد او از لب هیرمند / تو پای اندر آور برخش بلند
بدو گفت رستم که ای مرد پیر / سخنها بدینگونه آسان مگیر
همان رزم کاموس و خاقان چین / که لرزان شدی زیر اسپان زمین
من ار چه شدم پیر روز نبرد / سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
همی خوار گیرد سخنهای من / بپیچد سر از دانش و رای من
سخن چند گفتم بچیزی نبست / ز گفتار ما هست ما را بدست
نپیچم ز آوردگه بر عنان / بگوپال بینم ز هم سنان
بیارم نشانمش بر تخت ناز / وزان پس گشایم در گنج باز
سبکبار با او ببندم کمر / وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر
تو دانی که من بر سر تخت قباد / بمردی چه کردم تو داری بیاد
[illegible] چشم بد آن روزگار / که رستم [illegible] اسفندیار



بخندید از گفت او زال زر / زمانی بجنباند از اندیشه سر
تو گفتی که در پیش تخت قباد / بمردی چه کردم تو داری بیاد
چو اسفندیاری که فغفور چین / نویسد همی نام او بر نگین
تو بر شهر ایران میاور شکن / نزیبد بزرگان مگو این سخن
بگفتم ترا آنکه بد رای من / تو بد دان کنون از همه انجمن
بدانگونه تا خور برآمد ز کوه / نیامد ز پاسخ نه خواهش ستوه
بفرمود تا شد زواره به پیش / فراوان سخن راند از لشکرش
زواره بیامد سپه گرد کرد / بمیدان کارزار و دشت نبرد
همی رفت رستم زواره به پیش / کزاو بود در پادشاهی کمیش
چنین گفت پس با زواره بدرد / که من رفت ست آن بدرگه پیاده
تو ایدر بمان و سپه را بدار / شوم تا چه پیش آید در روزگار
وگر با سپه پیشم آید بجنگ / بخواهم ترا پس میاور درنگ
گذشت از بر رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید و یار و جفت
گمانید رستم کش از دور دید / که گو بی ابر باره زهی آوسپید
بدینگونه ستیز و تندی مکوش / بدانند یکتای یکباره گوش
تو ایرانیان را بفرمای نیز / که تا گو بر آید بد از پشیز
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین چگونی همی نابکار
چه باید مرا جنگ زابلستان / همان جنگ ایران و کابلستان
منم پیش هر که بجنگ آیدم / اگر پیش جنگ پلنگ آیدم
تو گی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد در آن جنگ فریادرس
چنان تا نشانها بهم برشکست / بشمشیر بردند ناچار دست
برافراختند آن زمان یال را / ز زین برکشیدند گوپال را
هم از دسته بشکست گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
به نیرو کشیدند زی خویشتن / دو گرد سرافراز دو پیلتن
کف اندر دهانشان شده خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
چنین بد گمانشان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بایرانیان گفت رستم کجاست / بدین دیر خاموش بودن چراست
همی دست رستم ببايد شکست / بدین جنگ بر [illegible] نشست
جوانی کز ورش وزدش نام / سرافراز از آن لشکر شاد کام
بمردی ببینید از خود منش / بفرمان شاهان کنید پرورش
کنون از شما ما درستی کنید / بجنگ اندرون پیش دستی کنید
زواره بیامد ز پشت سپاه / دو باره برآمد ز آوردگاه

بدو گفت زال ای پسر این سخن / که گفتی سرش نیست پیدا و بن
قبادی بکوهی نشسته دژم / نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو گویی که از کوه برداریش / ببر سوی ایوان زال آرمش
حدیثی بود مایهٔ کارزار / خلالی ستونی کند روزگار
بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همیخواند بر کردگار آفرین
چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر بر

جنگ رستم با اسفندیار

تهمتن همی رفت نیزه بدست / چو بیرون شد از جایگاه نشست
بیامد چنین تا لب هیرمند / همی لب پر از باد و چشمش نژند
هم اکنون ازین رزم کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
اگر تند باشش بهم زان نشان / نخواهم ز زابلستان سران
کسی باشد از بخت پیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد
خروشید و گفت ای یل اسفندیار / هم آوردت آمد برآرای کار
بفرمود تا جوشن و خود آوری / همان نیزه و گرزهٔ گاو روی
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی / ز زور و ز مردی که بد اندر اوی
سپاه از شگفتی فرو ماندند / بران نامور آفرین خواندند
چو تنهاست ما نیز تنها شویم / ز پستی بران تند بالا شویم
بدانگونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که دانند جهان نیست بزم
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بدینسان تکاپوی و آویختن
بدین رزمگهشان بجنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم
از ایران نه شبگیر برخواستی / ازان تند بالا مرا خواستی
مبادا چنین هرگز آیین من / سزا نیست این کار در دین من
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نباید بکار
ببینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
ازان پس همی جنگ را خواستند / نبرد دلاور بیاراستند
بآوردگردن برافراختند / چپ و راست هرسو همی تاختند
همی ریختند اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالای برز
گرفتند از آن پس دوال کمر / دو اسپ تگاور برآورده پر
همی زور کرد این بران آن بر این / نجنبید یک شیر از پشت زین

باهم آویختن لشکر رستم و اسفندیار و کشته شدن نوش آذر و مهر نوش پسران اسفندیار

زواره بدشنام لب برگشاد / همیگفت گفتار نا خوب یاد
بر آشفت با لشکری آن نامدار / زبان را بدشنام بگشاد خوار
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
ببینید یکبار جنگ آوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
بکشتند زایرانیان بیشمار / چو نوش آذر [illegible]

که دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خام گفتار تو بگروند
تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدار رو با رای و گنج کهن
نگوید چنین مردم سالخورد / بگرد در اختر بد مگرد
ستیزه بجایی رساند سخن / که ویران کند خانهای کهن
همیگفت کای داور کردگار / بگردان تو از ما بد روزگار
کمندی بفتراک زین در ببست / بران باره و پیل پیکر نشست
بدو گفت رو لشکر آرای باش / بر کوه همرنگ بر پای باش
سپاهش همه خواندند آفرین / که بیتو مباد هست گویان زمین
سپه با برادر همی جا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند
ترا هم که با او نباید زدن / ندانم کز این پس چه شاید بدن
به تنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
بگفت این و مرکب براند از شتاب / خروشان و جوشان تن و دیگ آب
چو بشنید اسفندیار این سخن / از آن شیر پرخاش جوی کهن
ببردند و پوشید روشن برش / نهاد آن کلاه کیانی بسرش
نهاد او بن نیزه را بر زمین / ز روی زمین اندر آمد بزین
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بدان باره تنها بدید
پشوتن ز پس باز شد با سپاه / بر نامور گرد لشکر پناه
چنین گفت رستم باو نیکبخت / که ای شاه شادان دل و نیکبخت
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با جوشن کابلی
بیاشد بکام تو خون ریختن / بدینگونه سختی برآویختن
چرا ساختی بر من اکنون فریب / همانا ندیدی تو تنگی نشیب
که ایرانیان را بکشتن دهیم / خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
مرا یار در جنگ یزدان بود / سرو کار با بخت خندان بود
و یا بارهٔ رستم جنگجوی / بایوان نهد بی خداوند روی
فراوان به نیزه برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
ز نیروی گردان و زخم سران / شکسته شد آن تیغهای گران
چو شیر ژیان هر دو آشوفتند / ازان زخم اندامها کوفتند
یکی بد بدست یل اسفندیار / بدست دگر رستم نامدار
پراگنده گشتند از آوردگاه / غمی گشته اسپان و گردان تباه
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آن سو سپاه / یکی لشکر داغ دل کینه خواه
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بکام نهنگ آمدید
برآشفت از آن پور اسفندیار / سواری بد اسپ افگن و نامدار
چنین گفت کای سگزی بیخرد / ندانی که هرکس که دین پرورد
که پیچد سر از رای و فرمان اوی / که یارد گذشتن ز پیمان اوی
زواره بفرمود کاندر نهید / سر از خون تاج بر سر نهید
ستیهنده مرد سرافراز نشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست



وز انسوی کی گرد لشکر پناه   بیامد که بد سرفراز سپاه
که آن نامور بود الوای نام   سرافراز و اسپ افکن و شادکام
چو آزاده نوش آذر او را بدید   بزد دست و تیغ از میان بر کشید
برآورد یک زخم زد بر سرش   زباره بخاک اندر آمد برش
زواره برانگیخت اسپ نبرد   همی شد بر نوش آذر آواز کرد
که او را فکندی کنون پای دار   که الوای را من بخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر سرش   بخاک اندر آمد هم انگه برش
بکشت آنچنان شاه آزاده را   بنا که بیک زخم بیداد را
چو نوش آذر از آن نامور کشته شد   سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پر خروش   جوانی کجا نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیر زن   برانگیخت آن باره پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف   ز درد جگر بر لب آورده کف
وز انسو فرامرز چون پیل مست   بجنگ آمده تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش   ز دو رویه لشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاش جوی جوان   یکی شاهزاده یکی پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند   همی تیغ بر یکدگر کوفتند
بیاورد که تیز شد مهرنوش   بشد دش همی بر فرامرز توش
یکی تیغ بازید کورا زند   سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش   سر باد پای اندر آمد به پیش
بیامد پیاده سوی مهرنوش   بجنگ فرامرز با فر و توش
فرامرز تیغی بزد بر سرش   ز خون رنگ شد پاک پیراهنش
سپهبد چو گردش پیاده تباه   ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید   زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار   بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای باب [illegible]   سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش   بزاری بکشتن سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد   جوانان سگزادگان برگرد
بر این تخمه ننگ تا جاودان   بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم   پر از باد لبها پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای بدنژاد   چرا گشتی از راه آیین و داد
نگفتی که لشکر نیارم بجنگ   ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری تو ز آزرم شرم از کردگار   نترسی که پرسد ز روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن   ستوده نباشند در انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته اند   وزان خیرگی هم نه برگشته اند
چو بشنید رستم بگشت سخت   بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد   بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
ازین جنگ را هرگز نفرموده ام   کسی کو که این کرد نستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون   که او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست   بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گر ... شان کش ...   مشوران بدین کار بیهوده سر
چنین گفت با رستم اسفندیار   که بر خون طاوس اگر خون مار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود   نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای ... چاره خویش ساز   که آمد زمانت بتنگی فراز
تن رخش با بر دو ران تیر   برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا همه بندگان زمین بپاس   نریزند خون خداوند کس
اگر زنده باشی ببندمت تنگ   بنزدیک شاهت برم بی درنگ
دگر کشته آئی بپیکان تیر   بخون دو پور گرامی گیر
بدو گفت رستم کزین گفتگوی   چه آمد مگر کم شود آبروی
بیزدان پناه و بیزدان گرای   که او هست بر نیکویی رهنمای
بگفت این و برگرد خشنود رخش   بیفشرد از کین یل تاج بخش
کمان برگرفتند و تیر خدنگ   همی گم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند   بر آن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندران تنگ کرد   بروهای چهرش پر آژنگ کرد
برنگ طبرخون شدی این جهان   شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را کشته از بقاع   تو گفتی که خورشید برزد شعاع
چو او دست بردی بتیر و کمان   نرستی کس از شست او بیگمان
بتیری که پیکانش الماس بود   زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد دست   تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت بر گرد او اسفندیار   نیامد بدو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی   تن رستم و رخش خسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار   فرو ماند رستم از آن کارزار
بگفت آنگهی رستم نامدار   که روئین تن است این یل اسفندیار
تن رخش از آن تیرها گشت سست   نبد باره و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش سوار   یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد   سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد   چنان با خداوند بیگانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون   شده سست لرزان چو کوه بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار   بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست   ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی گرز تو   به رزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا برشدی   چو آواز شیر ژیان بشندی
نه آنی که دیو از تو گریان شدی   دد از تف تیغ تو بریان شدی
چرا پیل جنگی چو روباه شد   ز جنگش چنین دست کوتاه شد
وزان روی چون رخش خسته برفت   سوی پایگه سخت اسپید تفت
زواره پی رخش رخشان بدید   که از دور با خستگی در رسید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ   خروشان همی رفت تا جای جنگ
تن پیلتن را چنان خسته دید   همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین   که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی   که از دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست   برین خستگیها پر آزار کیست
گر از زخم پیکان اسفندیار   شبی را سر آرم بدین روزگار
چنان چون توانم ای زال کام مرز   ز مادر نزادم درین انجمن
چو رفتی همه چاره رخش ساز   من آیم ز پس گر بمانم دراز
زواره ز پیش برادر برفت   دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود اسفندیار   خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای   که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفکن از دست و ببر بیان   برآهیخ و بگشای بند از میان
پشیمان شو و دست ده تا ببند   کزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم   ز کردار بد بیگناهت برم
دگر جنگ سازی تو اندرز کن   یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه   بپوزش سزد گر ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای   چو برگردد از روی زین سپهرای

باز گشتن رستم از جنگ اسفندیار به پیمان جنگ فردا

چنین گفت رستم که بیگاه گشت   ز جنگ و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت باز گرد   شب تیره کس می نجوید نبرد
من اکنون همی سوی ایوان شوم   بیاسایم و یکزمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش   بخوانم کسی را ز خویشان خویش
زواره فرامرز و دستان سام   کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنون هر چه فرمان تست   همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار   که ای پیلتن پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای   بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
نبینم همی سر فریب ترا   نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار   بایوان رسی کام کژی مخار
سخن هر چه بپذیرفتی از من مکن   وزین پس میاسای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم   کز این خستگیها ز افسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار   نگه کرد تا چون شود نامدار
گذر کرد بر خستگیها بر آب   از آن زخم پیکان شده پر شتاب
چو بگذشت رستم بکشتی ز رود   ز یزدان همی داد تن را درود
همی گفت کای داور داد و پاک   گر از خستگیها شود مرد پاک
که خواند ز گردنکشان کین من   که گیرد دل و رای و آیین من

چو اسفندیار از پسش بنگرید
بر آنسوی رودش بخشکی بدید
همیگفت کاین را نخوانند مرد
یکی ژنده پیل است با دار و برد
شگفتی فرو ماند اسفندیار
همیگفت کای داور کردگار

جهان آفریدی که خود خواستی
زمان و زمین را بیاراستی
سپاس از خدایی که جان آفرید
زمین و زمان و مکان آفرید
که بر سر تو دادش برین زور و دست
بر آمد از من بدینسان کبست

چو گفت این سخن شاه شد بارجای
خروشیدن آمد ز پرده سرای

زاری کردن اسفندیار بر پسران خود و فرستادن تابوت ایشان نزد گشتاسپ

ز نوش آذر گرد و ز مهر نوش
پشوتن بیامد برش با خروش

سراپرده شاه پر خاک بود
همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار
نهاد آن سر کشتگان در کنار
همیگفت زار ای دو گرد جوان
کجا شد ازین کالبدتان روان

چنین گفت پس با پشوتن که خیز
برین کشتگان آب دیده مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن
نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ را ایم برنا و پیر
برفتن خرد بادتان دستگیر

بتابوت زرین و در مهد ساج
فرستادشان نزد خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر
که آن شاخ رای تو آمد ببر
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش
ببینی بجا باسپ اسپار گوش

شدند آن جوانان آزادگان
بدست کسی نامزد رایگان
تو کشتی بآب اندر انداختی
ز رستم همی چاکری خواستی
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش
ببینی بتا بار چندین مکوش

تو بر تخت نازی و من در گداز
نماند بتو جاودان گنج و ناز
بپیچم اندر است کاو اسفندیار
ندانم چه پیش آورد روزگار
نشست از بر تخت با سوگ و درد
سخنهای رستم همه یاد کرد

چنین گفت پس با پشوتن که شیر
بپیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من
بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم بیزدان پاک
کزو نیست اسفندیار ایچ باک

که پروردگارش جهان آفرید
بر آن آفرین کو جهان آفرید
چنین کار نایافت بر دست اوی
رسیده بدریای چین دست اوی
همی گر کشیدی ز دریا نهنگ
بدم درکشیدی بهامون پلنگ

بدانسان بخستم تنش را بتیر
که از خون او خاک گشت آبگیر
پیاده ز هامون ببالا برفت
سوی رود با گبر و شمشیر تفت
برآمد چنان خسته از آبگیر
سراسر تنش پر ز پیکان تیر

بر آنم که او چون بایوان شود
ز ایوان او آتش بکیوان شود

رسیدن رستم بایوان و چاره جستن زال از سیمرغ

وز آن روی رستم بایوان رسید
ورا دید با آنگونه دستان بدید

چو رستم بایوان شد اندر زمان
براو بر بگرد شد دودمان
زواره فرامرز گریان شدند
وز آن خستگیهاش بریان شدند

ز سر بر همی کند رودابه موی
بر آواز ایشان همی خست روی
بیامد ز واره گشاده میان
از و گبر بگشاد و ببر بیان
هر آنکس که دانا بد از کشورش
نشستند یکسر همه بر درش

بفرمود تا رخش را پیش اوی
ببردند هر کس که بد چاره جوی
جهاندیده دستان همی کند موی
بر آن خستگیها بمالید روی
همیگفت من زنده با پیر سر
بدینسان ندیدم گرامی پسر

بدو گفت رستم که نالش چه سود
که از آسمان بودنیها ببود
بپیش است کاری که دشوارتر
ور از جان من پر ز تیمار تر
که من همچو روئین تن اسفندیار
ندیدم بمردی گه کارزار

رسیدم بهر سو بگرد جهان
خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سفید
زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی
ز روئین داشتی گر سپر یافتی

زدم چند بر گبر اسفندیار
چنان بد که بر سنگ ریزند خار
همان تیغ من گر بدیدی نهنگ
نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
ندرد همی جوشن اندر برش
ز یک باره بر تیغ ان بر سرش

دگر چند من تیر دوزش کنم
که این سنگدل را فروزش کنم
نجوید ز من ابر همی ناخوشی
بگفتار و کردار یا سرکشی
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد
ورا دیده از تیرگی تیره شد

برستم من از چنگ این اژدها
ندانم که چون جست خواهم رها
چو اندیشم اکنون جز این نیست رای
که فردا بگردانم از رخش پای
بجایی رود کو نیابد نشان
بزابلستان کو کهن سرفشان

سرانجام ازین کار سیر آمدی
اگرچه ز بد سیر دیر آمدی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار
سخن چون بپای آوری هوش دار
همه کارهای جهان را درست
مگر مرگ را کان در دیگرست

یکی چاره دانم من این را گزین
که سیمرغ را باز خواهم برین
که او باشدم زین سپس رهنمای
بماند بما مرز و کشور بجای
وگر نه شود بوم ما پر گزند
از اسفندیار آن یل بدپسند

چه گشتند هر دو بر این رای تند
گر این زال آمد ببالای تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد
نشستند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید
ز دیبا یکی پر ببیرون کشید

بمجمر یکی آتشی بر فروخت
بر آتش از آن پرش لختی بسوخت
چو یک پاس از تیره شب درگذشت
تو گفتی که روی هوا تیره گشت
نگه کرد زال آنگهی از فراز
ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز

هم آنگه چو مرغ از هوا بنگرید
درخشیدن آتش تیز دید
نشسته بر بش زال با داغ و درد
ز افراز مرغ اندر آمد بگرد
چو سیمرغ را دید زال از فراز
ستودش فراوان و بردش نماز

به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد
ز خون جگر بر رخش جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود
که آمد نیازت بدینسان بدود
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد
که بر من رسید از بد بدنژاد

تن رستم شیردل خسته شد
ز تیمار او پای من بسته شد
ازان خستگی بیم جانست و بس
بر آنگونه خسته ندیدست کس
همان رخش گوئی که بیجان شدست
ز پیکان چنان زار و پیچان شدست

بیامد برین کشور اسفندیار
بکوشید همی چند در کارزار
نخواهی همی کشور و تاج و تخت
بن و بار خواهی همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
مباش اندرین کار خسته روان

خبر گر نمایی بمن رخش را
همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال
که تختی بچاره بر افراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان
بیارند پیشش هم اندر زمان

خبر چون بنزدیک رستم رسید
خود و رخش هر دو ببالا کشید
چو رستم بدان تند بالا رسید
همان مرغ روشن روان آن بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند
ز دست که گشتی چنین دردمند

چرا خویشتن ساختی خوار و زار
همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر
چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر ایدونکه رستم نگردد درست
کجا خواهم اندر جهان جای جست

همه سیستان پاک ویران کنند
کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه از بن
کنون بر چه رانیم با او سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی
بجستش اندر و ره پیوستگی

بمنقار ازان خستگی خون کشید
وز او هشت پیکان بیرون کشید
بدان خستگیهاش مالید پر
هم اندر زمان گشت با هوش و فر
بدو گفت این خستگیها ببند
همی باش یک هفته دور از گزند

یکی بیخ من تر بگردان بشیر
بمال اندر و خستگیهای تیر
بر آن هم نشان رخش را پیش خواست
بدو همچنان کرد منقار راست
برون کرد پیکانش از گردنش
نبد ایچ پیکان دگر در تنش

هم آنگه [illegible] آورد رخش
بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن
تو ای نامدار جهان انجمن
چرا رزم جستی تو ز اسفندیار
گرامی هست و همین تیغ نامدار

[illegible]
[illegible]
[illegible] بهشت
[illegible] بهشت
بدو گفت رستم [illegible]
نگفتی [illegible] دل من نژند

[illegible]
[illegible] جنگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] او اندر آن پاک تن



که اندر زمانه چنو کس نخاست / بدو دارد ایران همی پشت راست
گرایدونکه با من تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی ز اسفندیار / گه کینه و کوشش کارزار
تو او را کنی لابه فردا به پیش / فدا داری او را تن و جان خویش
گرایدونکه او را سر آید زمان / ز اندیشه از پوزشت بی‌گمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
چو بشنید رستم ازو شاد گشت / ز اندیشهٔ جنگش آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم / اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که خون یل اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهایی نیابد نماندش گنج
بدان گیتیش شوربختی بود / و گر بگذرد رنج و سختی بود
بدین گفته همداستان گر شدی / بپیچی هم اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتار بد لب ترا
بدو گفت رستم که همداستان / شدم من کنون هرچه خواهی از آن
جهان یادگارست و ما رفتنی / ز مردم نماند جز از گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست
بدو گفت رو رخش را برنشین / یکی خنجر آبگون برگزین
همی خوان تو بر کردگار آفرین / وز آید بر او سوی دریای چین
بیندیش از راه دور و دراز / که امشب رسانمت آنجا فراز
بدان بیشه در [illegible] گز / سطبرست و پرورده از آب رز
نمایم ترا من گرانمایه چوب / ببرداز وزان مغز دشمن بکوب

گرفتن رستم چوب گز و ساختن تیر از آن به نمونی سیمرغ

چو بشنید رستم میان را ببست / وز آنجایگه رخش را برنشست
بفرمود تا رفت رستم به پیش / بمالید بر تارکش پر خویش
برستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از باد او بوی مشک
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد به نزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز
گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست‌تر / سرش برترین و تنش بر کاست‌تر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بآتش برین چوب را راست کن / همی نغز پیکان نگه کن کهن
سه پر و دو پیکان بدو بر نشان / نمودم ترا از گزندش نشان
جز این گز نباشد بدو کارگر / سلاح یلان جهان سر بسر
که زردشت خواندست بر وی فسون / بود در تنش تیغ و ز دیدن زبون
چو ببرید رستم از آن شاخ گز / بیامد ز دریا به ایوان دز
بدان ره که سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارکش پر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و جوی ازو راستی / مزن ایچ پیکار و در کاستی
مگر بازگردد دلیر از سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند گه بودی اندر جهان / برنج و به سختی ز بهر مهان
چو پوزش کنی چند و نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این تیر گز / بدینگونه پرورده در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چون بود مردم گز پرست
زمانه بدو بر است آن به چشم / شود کور بخت اندر آید بخشم
تن زال سیمرغ پدرود کرد / ازو تار در خویشتن پود کرد
وز آنجایگه شاد دل بر پرید / چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتشی چوب درخواست کرد / همان چوب گز را بر آن راست کرد
همی تیر پیکان بدو بر نشاند / چو شد راست پرها در او در نشاند
سپیده هم آنگه ز کوه بر دمید / میان شب تیره اندر خمید
چو پوشید رستم سلیح نبرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد

رفتن رستم بجنگ و کشته شدن اسفندیار

نشست از بر کوههٔ ژنده پیل / همی شد چو کشتی به دریای نیل
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید و رزم اسفندیار
سرافراز شد رستم چاره جوی / خروشی برآورد پیغاره جوی
که ای شیر دل چند خسپی چنین / که رستم نهادست بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خویش / برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار / سلیح جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پیش پشوتن که شیر / بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
همان بارگی رخش زیر اندرش / ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست / بهر کار یازد بخورشید دست
چو چشم آرد از جادوان بگذرد / برابر نگردد همی با خرد
پشوتن بدو گفت با آب چشم / که بر دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای / همانا که شب خواب ناکرده‌ای
میان جهان این دلیر ایچ بود / که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کندرو / که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید
بر انسان که از من بخستی دو دوش / نبودت دل و مغز و رای و هوش
فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان و بر مرد پرخاشخر
کنون رفتی و جادویی ساختی / به میدان سوی رزم من تاختی
تو از جادویی زال گشتی درست / وگرنه کنارت همی دخمه جست
چنانت بدوزم همه تن به تیر / که ناید ببر چارهٔ زال پیر
بگویمت امروز از آنگونه یال / کزین پس نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم به اسفندیار / که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نی بهر جنگ آمدم / سوی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی / بنوش آذر و آذر فرهی
بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را بیانی ز راه گزند
نگیری همی یاد آن سخنها که رفت / وگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیا تا ببینی یکی خان من / رونده است کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز / کجا گرد کردم به روز دراز
کشم بار بر بارگیهای خویش / به گنجور ده تا براند ز پیش
برایم همی با تو آیم براه / روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
بپیل ار شاه بکشد مرا شایدم / همان نیز گر بند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت / که کس را مبادا اختر شوم جفت
همان چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
ترا دل ازینگونه چون تنگ شد / همه آرزوی دلت جنگ شد
بیزدان که این جنگ بیداد و کین / بد و در انگیتی نام گیری ازین
چنین داد پاسخ که مرد فریب / نیم روز پیکار و روز نهیب
از ایوان و خان چند گویی همی / رخ آشتی چند شویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین ببر تن بند ما را بسای
دگر باره رستم زبان برگشاد / مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار / که چیزی نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار / همان تاج با یاره و گوشوار
هزارانت کودک دهم نوش لب / بود نزدت پرستنده روز و شب
هزارت کنیزک دهم خلخی / که زیبای تاجی و هم فرخی
در گنج سام نریمان و زال / گشاده کنم پیشت ای بی‌همال
همه پاک پیش تو گرد آورم / ز کابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان برند / که رزم ترا [illegible] گسترند
وز آن پس به پیشت پرستار وش / روم تا به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین / مده دیو را در تن خود کمین
جز از بند دیگر ترا دست هست / بمن بر تو شاهی و یزدان پرست
که اندیشه جادو و از نام بد / بپالاید ار بد بجوید کسی بد
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی همی نابکار
مرا گر کنی از ره یزدان نگرد / ز فرمان شاه جهان چیده مرد
که هر کو ز فرمان شه شد برون / خداوند را کرده باشد فسون
چو آورم با بند چیزی مجوی / چنین گفتنی‌ها همی خیره گوی



چو دانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
خروشید گفتا پشوتن بخوان / که باشد گواهم برین داستان
که من چند گونه پژوهش کنم / نگه ده بدی را و پوزش کنم
بداند که از من نبد جنگ و کین / نگردیدم از کیش آیین و دین
بخندید از آن گفتن اسفندیار / چنین گفت کای پهلو نامدار
چه جویی بهانه گه تاختن / مر این گونه رنگ و فسون ساختن
پشوتن بدو رست و داند همی / زما داستانها بخواند همی
پس آواز کرد و پشوتن بخواند / چو رستم ورا دید خیره بماند
چنین گفت پس با پشوتن براز / که ای پاکدل مرد گردن فراز
بسی لابه کردم باسفندیار / نیامد برش لابه گفتن بکار
تو دانی و دیدی ز من بندگی / نپذرفت و سیر آمد از زندگی
اگر او شود کشته بر دست من / زمن باز گوئی بهر انجمن
که رستم بسی لابه و زار کرد / نه بد سود نزدیک آزاد مرد
بدو بانگ برزد دلیر اسفندیار / که بسیار گفتن نیاید بکار
بیا تا چه داری تو از کار جنگ / که جستی بگیتی بسی نام و ننگ
چو بشنید رستم بخور رزم ساز / بدانست کامد زمانش فراز
کمان را بزه کرد و آن تیر گز / که پیکانش را داده بود آب رز
همانگه نهادش در آورد کمان / سر خویش گردش سوی آسمان
همیگفت کای داور ماه و مهر / فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا / روان مرا هم توان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار / مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی / همی جنگ و مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر / تو ای آفریننده ماه و تیر
چه در کار چندی بدیدش درنگ / که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای رستم نامدار / نشد سیر جان تو از کارزار
همی بینی کنون تیر گشتاسپی / دل شیر و پیکان لهراسپی
یکی تیر بر ترک رستم بزد / چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود / بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدو نوک پیکان دو چشمش بدوخت / بمرد آتش کینه چون بر فروخت

رستم

اسفندیار



خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش فش و یال اسپ سیاه / ز خونش لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار / که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که رویین تنم / بلند آسمان بر زمین برزنم
من از تو صد و شصت تیر خدنگ / بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
بیک تیر برگشتی از کارزار / بخفتی برین باره نامدار
بخوردی یکی چوبه تیر گزین / نهادی سر خویش بر پیش زین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
هم‌انگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش / بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همی پر و پیکانش در خون کشید
هم‌انگه به بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت / که پیکار ما گشت با درد جفت
تن شهره پیل اندر آمد بخاک / جهان گشت از بن و بر با مغاک
بپیش پدر شد پیاده دوان / ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدید آنکه جنگی برش پر ز خون / یکی تیر بد خون بدست اندرون
پشوتن بر او جامه را کرد چاک / خروشان و بر سر همی بیخت خاک
همیگفت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بدان گرم خون
پشوتن همیگفت راز جهان / که داند ز نام آوران و مهان
نگر کردگار روان و سپهر / خداوند کیهان و ناهید و مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین / بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت پرست / که پیدا ز هر کرد نیازید دست
بر و بر جوانی هلاک آمدش / سر تاجور سوی خاک آمدش
بدی را کزو شست گیتی ز گرد / بر آزار تو جان آزاد مرد
فراوان بد و بگذرد روزگار / که روزی نبیند بدو کارزار
جوانان گرفتش در کنار / همی خون سترد او از آن شهریار
پشوتن برادر همی مویه کرد / رخش پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهاندار و از تخمه شهریار
که بر کند این کوه جنگی ز جای / که افگند شیر ژیان را ز پا

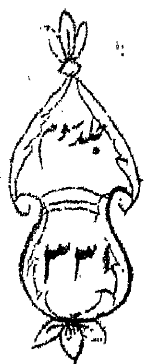
که کند این سپیده ز دندان پیل / که افگند در موج دریای نیل
چه آمد برین تخمه از چشم بد / که بر بدکنش بیگمان بد رسد
چه کردی جهان از بدخواه پاک / نیامدت از شیر و از دیو باک
که چون تو سوار یل شهریار / نگفتندش بد بنیان بی خاک خوار
بکن خویشتن پیش من در تباه / که این بود بهر من از چرخ و ماه
همان پاک زاده نیاکان من / گزیده سرافراز پاکان من
که تا راه یزدان بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
امیدم چنانست کاندر بهشت / دل و جان من بدرود هرچه کشت
فسونها و این بندها زال ساخت / که این بند و نیرنگ از جهان او شناخت
چنین گفت پس با پشوتن بدرد / که مردی ز مردان سزد یاد کرد
که تا من بمردی کمر بسته ام / همی رزم گردنکشان جسته ام
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / ندادم بدیو و سر یکبارگی
ازین خاک تیره بباید شدن / بپرهیز نکیدم بشد روز من
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سرآمد مرا روزگار
بکوشی و آنرا بجای آوری / بزرگی بر او رهنمای آوری
چو دستان خبر یافت از رزمگاه / از ایوان چو باد اندر آمد براه
برستم همی گفت زال ای پسر / ترا بیش گریم بدرد جگر
بدین گیتیش رنج و سختی بود / وگر بگذرد شوربختی بود
نه رستم نه سیمرغ و نه تیر و کمان / برزم از تن من ببردند جان
بکوشید با لشکر و تاج و گنج / بدو ماند و من بمانم برنج
بزابلستان در ورا شاد دار / سخنهای بدگوهران یاد دار
چنین گفت جاماسپ گم بود نام / که هرگز بگیتی مبیناد کام
تهمتن چو بشنید برپای خاست / ببرزد بفرمان او دست راست
بپیشش ببندم کمر بنده وار / خداوند خوانمش هم شهریار
که زان نیکوییها که تو کرده / سر از مردمی ها برآورده
چنین گفت پس با پشوتن که من / نجویم همی زین جهان جز کفن
زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مهر با زین سپس نام تو گشت
بایران چو دین بهی راست گشت / بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
چو ایمن شدی مرگ را دور کن / بایوان شاهی یکی سور کن
مشو ایمن از گنج و از تاج و گاه / ندانم ترا چشم دارد براه
که با تیر و کمبر چون باد بود / گذر کرد اگر کوه پولاد بود
ز دیدار زاری همی بهتر است / کس از بخردان نیز نشنایدست
ز تاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید
هم آنگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته زان تیر بر تیره خاک
همی گفت زال ای نبرده سوار / نیا شاد جنگی پدر شهریار
بیزدان تو شد یاسمان در بهشت / بیامد بپیش تو بدرود هرچه کشت
[illegible] / [illegible]

که خورشید تابنده تاریک کرد / که شاه سرافراز را خوار کرد
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی و فر و دین تو
کنون کامدت سودمندی بکار / همی خاک بینمت پروردگار
سزد گر شود مرد بی تاج و گاه / بران بیوفا کار گشتاسپ شاه
تن مرده را خاک باشد نهال / تو از کشتن من بدینسان منال
برفتند و مارا سپردند جای / نماند کسی در سپنجی سرای
چو از من گرفت این سخن روشنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
بمردی مرا پور دستان نکشت / نگه کن برین گز که دارم بمشت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و بگریست رستم ز درد
چنانست کو گفت یکسر سخن / ز مردی بکژی نه افگند بن
سواری ندیدم چو اسفندیار / زره دار با جوشن کارزار
زمان ورا در کمان ساختم / چو روزش سرآمد بینداختم

اندرز اسفندیار برستم و سفارش دربارهٔ بهمن

تو از من بسیر هنر خیز اندر آی / که مارا دگرگونه گشتست رای
تهمتن بگفتار او داد گوش / پیاده بیامد برش با خروش
زواره فرامرز چون بیهشان / برفتند تا جایگاه نشان
که ایدون شنیدستم از موبدان / ز اخترشناسان و از بخردان
زمانه چنین بود و بود آنچه بود / نداند کسی راز چرخ کبود
که این کرد گشتاسپ با من چنین / بر او بر نخوانم ز جان آفرین
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند بیدار دستور من
بیاموزش آرایش کارزار / نشستنگه بزم و رزم و شکار
که بهمن ز من یادگاری بود / سزاوار تو شهریاری بود
که گر بگذرم زین سخن نگذرم / سخن هرچه گفتی بجای آورم
ز رستم چو بشنید گو پاسخن / بدو گفت کای پهلوان کهن
کنون نام نیکت ببد باز گشت / ز من روی گیتی پر آواز گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو بازجای
امیدم نه این بود نزدیک تو / سرا این به از جان تاریک تو
بپیش سران پندها دادمش / نهانی بکشتن فرستادمش
مرا تخت و سختی و کوشش مرا / ترا تاج و تابوت و پوشش مرا
چو آیی بهم پیش داور شویم / بگوییم و گفتار او بشنویم
پس از من تو نزد وی آیی بمهر / تو از من مرنج و مرنجان روان
همان خواهران و جفت مرا / که جز پاک بندی نهفت مرا
فرستادم اینک نزدیک او / بیشرم آور و جان تاریک او
چو بهمن بنزد پشوتن رسید / همه جامه بر تن سراسر درید
بنخوری شده در جهان نام من / ز گشتاسپ بد شد سرانجام من
ز درد اندرون گفت کای نامدار / نبایست پذرفت از روزگار
چو سر گشته شد نزد چو پیشگاه / نخست اندر آمد ... روزگار

که بنشاند این شمع افروخته / کزو شد همه دودمان سوخته
کجا شد بزرم آن نکوساز تو / کجا شد بزرم آن خوش آواز تو
که نفرین برین تخت و این تاج باد / سزد گر نیارم ازو هیچ یاد
چنین گفت با دانش اسفندیار / که ای مرد دانای به روزگار
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گشته بدم
فراوان بگشتم من اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
زمانه بیازید چنگال شیر / مرا همچو گور اندر آورد زیر
بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و ز رستم چاره گر
بیاید بنزدیک اسفندیار / بماند ز غم خسته و سوگوار
همانا که از دیو ناسازگار / مرا بهره رنج آمد از روزگار
چو بیچاره برگشتم از جنگ او / بدیدم کمان و بر و چنگ او
که اورا همی بخت یار آمدی / مرا تیر گز کی بکار آمدی
همانا کزین بد نشانه منم / وزین تیر گز با فسانه منم
نکو بشنو این پند و اندرز من / ز بهر سپه مایه و ارز من
همی ریخت بهمن از دو دیده نثیر / همی مویه کردش با وای زیر
خروشی بر آمد ز آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
که هرکس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
مرا گفت رو سیستان را بسوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز
بمهر دل او را از من در پذیر / همی هرچه گویم ز من یاد گیر
می و رامش و رزم و چوگان و گوی / بزرگی و هر گونه گفتگوی
همان هرکه از تخم بهمن بود / بشاهی سزاوار و روشن بود
نشانش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل افروز تاج
چنان دان که یزدان گوا منست / بدین دین و این رهنمایی منست
خم آمد روان ترا بهر ازین / چنین بود رای جهان آفرین
چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون کام دیدی بهانه مجوی
جهان راست کردم بشمشیر داد / جهان پاک گشت از بد بدنژاد
کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارای و بنشین بآرام دل
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر / که بگریز از مرگ پیکان تیر
چو زو بازگردی بمادر بگوی / که مرگ آمد ای مادر مهرجوی
برهنه مکن روی بر انجمن / ببین نیز چهر من اندر کفن
بگویی بدان پرهنر بخردان / که بیهوده باشید تا جاودان
بگفت این و نزدیک تر زد دم / که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
بر او جامه رستم همه پاره کرد / سرش پر ز خاک و رخش پر ز گرد
چو بسیار بگریست بانگ و گفت / که ای در جهان شاه بی یار و جفت
نژادا تو بشنیدی این داستان / که برگوید از گفته باستان
دو دیده پر آب و دو از چشم ... / نخستین ازین بد بایران ...





کزو کشته شد شاهی چو اسفندیار
همی بینی ازین پس بد روزگار

ز بهمن رسد بد بزابلستان
بپیچید پیران کابلستان

نگه کن که چون او شود شهریار
بپیش آورد کین اسفندیار

بپیچان ز مرگ تو تا زابلستان
بایران کشد این گو گلستان

بدو گفت رستم که با آسمان
نتابد بد اندیش و نیکو گمان

من آن برگزینم که چشم خرد
بران بنگرد نام باز آورد

گر ایدر بماندی بسی روزگار
تو چشم بلا را به تندی مخار

بردن پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ و سرزنش نمودن او را

یکی نغز تابوت کرد آهنین
بگسترد فرشی ز دیبای چین

بیندود یکسر روی آهن بقیر
پراگنده بر قیر مشک و عبیر

ز دیبای زربفت کردش کفن
خروشان بدو نامدار انجمن

مر آن پس که بپوشید روشن برش
ز پیروزه بر سر نهاد افسرش

سر تنگ تابوت کردند سخت
شد آن بارور خسروانی درخت

چهل اشتر آورد رستم گزین
ز بالا فرو هشته دیبای چین

یکی اشتری زیر تابوت شاه
جنیبت براست اشتر پس اندر سپاه

پشوتن همی رفت پیش سپاه
بریده بش و دم اسپ سیاه

همه روی کنده همه کنده موی
زبان شاه گوی و روان شاه جوی

بر او بر نهاده نگونسار زین
ز زین اندر آویخته گرز کین

همان نامور خود و خفتان اوی
همان ترکش و مغفر جنگجوی

سپه رفت و بهمن بزابل بماند
ز مژگان همی خون دل برفشاند

تهمتن ببردش بایوان خویش
همی پرورانید چون جان خویش

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه
که گون شد سر نامبردار شاه

همه جامه‌ها چاک شد در برش
بخاک اندر آمد سر و افسرش

خروشی برآمد ز ایران بزار
جهان شد پر از نام اسفندیار

بایران بهر سو که رفت آگهی
بینداختند آن کلاه مهی

همی گفت گشتاسپ کای پاک دین
که چون تو نبیند زمان و زمین

پس از روزگار منوچهر باز
نیامد چو تو نیز گردن فراز

بنالید تیغ و بنالید کیش
جهان زو امید است هر جای خویش

بزرگان ایران گرفتند خشم
ز آزرم گشتاسپ شستند چشم

بآواز گفتند کای شوربخت
چو اسفندیاری تو از بهر تخت

ز زابل فرستی بکشتن دهی
تو داد اندر جهان تاج بر سر نهی

سرت را ز تاج شهان شرم باد
برفتن سپهر اخترت گرم باد

برفتند یکسر ز ایوان اوی
پر از خاک شد تاج و کیوان اوی

چو آگاه شد مادر و خواهران
از ایوان برفتند با دختران

برهنه سر و پای پر گرد و خاک
ببر بر همه جامه‌ها کرده چاک

پشوتن همی رفت گریان براه
پس پشت تابوت و اسپ سیاه

زنان بر پشوتن برآویختند
همی خون ز مژگان فرو ریختند

کزین تنگ تابوت سر برگشای
تن کشته را نیز ما را نمای

پشوتن همی شد میان زنان
خروشان و جوشان بناخن بر آن

بآهنگران گفت سوهان تیز
بیارید کامد مرا رستخیز

سر تنگ تابوت را باز کرد
ببویی یکی مویه آغاز کرد

چو مادرش با خواهران و شاه
پر از مشک دیدند روشن سیاه

شده دل ز پوشیده رویان اوی
پر از خون دل جعد مویان اوی

چو از بیهشی باز هوش آمدند
بنزدیک فرخ سروش آمدند

برفتند یکسر ز بالین شاه
خروشان بنزدیک اسپ سیاه

بسودند از مهر یال و سرش
کتایون همی ریخت خاک از برش

کزو شاه را روز برگشته شد
در آورد و پیش او کشته شد

همی گفت مادرش کای شوم پی
به پشت تو برگشته شد شاه کی

ازین پس کرا آید خواهی بجنگ
کرا داد خواهی بچنگ نهنگ

بیالیش همی اندر آویختند
همی خاک بر فرق او ریختند

بایوان اندر آمد خروش سپاه
پشوتن بیامد بایوان شاه

چو شد تنگ نزدیک تختش فراز
نبوسید تختش و نه بردش نماز

بآواز گفت ای سر سرکشان
ز برگشتن کارت آمد نشان

تو زین با تن خویش بد کرده‌ای
و هم از شهریاران برآورده‌ای

ز تو دور شد فره و بخردی
بیابی تو باد افره ایزدی

شکسته شد ای نامور پشت تو
ازین پس بود باد در مشت تو

پسر را بکشتن دهی بهر تخت
که نه تاج بیناد چشمت نه تخت

جهانی پر از دشمن از بد ان
نماند بتو تاج تا جاودان

بدین گیتی اندر نکوهش بود
بروز شمارت پژوهش بود

بگفت این و رو سوی جاماسپ کرد
کهای شوم بدکیش و بدرای مرد

بگیتی نراندی سخن جز دروغ
بکژی گرفتی بهر سو فروغ

میان کیان دشمنی افگنی
همی این بدان آن بدین برزنی

ندانی سخن جز بد آموختن
گسستن ز نیکی بدی توختن

یکی تخم کشتی تو اندر جهان
کز آن بد رود آشکار و نهان

بزرگی بگفتار تو گشته شد
که روز بزرگان همه گشته شد

تو آموختی شاه را راه بد
ایا پیر بدکیش و بدخواه بد

تو گفتی که هش پل اسفندیار
بود در کف رستم نامدار

بگفت این و گریان زبان برگشاد
همه پند و اندرز او کرد یاد

پشوتن بگفت آنچه بودش نهان
بآواز با شهریار جهان

هم اندرز بهمن برستم بگفت
برآورد رازی که بود از نهفت

چو بشنید اندرز او شهریار
پشیمان شد از کار اسفندیار

چو پردخته شد از بزرگان سرای
برفتند با آفرید و همای

بنزد پدر در بجستند روی
ز درد برادر بکندند موی

بگشتاسپ گفتند کای شهریار
نه اندیشی از مرگ اسفندیار

که او شد نخستین بکین زریر
همی گور بستد ز چنگال شیر

ز ترکان همه کین او باز خواست
بدو شد سر پادشاهیت راست

بگفتار بدگوی کردیش بند
بنعل گران و عمود و کمند

چو ارجاسپ آمد نیا کشته شد
سپه را همه روز برگشته شد

چو ارجاسپ آمد ز خلخ به بلخ
همه زندگانی شد از رنج تلخ

چو ما را که بودیم پوشیده روی
برهنه بیاورد از ایوان بکوی

چو نوش آذر زردهشتی بکشت
گرفت آن زمان پادشاهی بمشت

تو فرزند دیدی بمردی چو گرد
برآورد از ایشان دم و دود و گرد

ز رویین دژ آورد ما را برت
نگهبان لشکر بد و کشورت

ز نامه بزید ابل فرستاد کیش
بسی پند و اندرز با داد پیش

که تا از پی تاج بیجان شود
جهانی برو زار و گریان شود

بسیمرغ کشتش تو رستم ز زال
تو کشتی مر او را چو گشتی منال

ترا شرم باد از ریش سفید
که فرزند کشتی ز بهر امید

جهاندار پیش از تو بسیار بود
که بر تخت شاهی سزاوار بود

بکشتن بدادند فرزند را
نه از دوده و خویش و پیوند را

پسر گر ز تو تاج شاهی بجست
تو جستی ز لهراسپ گاه از نخست

سوی روم رفتی روان پر ستیز
چو خوئی برد سوی تیغ گریز

همی تا بتو تاج ماند و تخت
ترا روز تاری بد و کار سخت

نکشت و نه در آتش انداختت
همی تاج و تخت مهی ساختت

تو بودی که از بهر تاج و جهیز
پسر را ز جان خواستی بر ستیز

چنین گفت پس با پشوتن که خیز
برین آتش دختران آب ریز

بیامد پشوتن بایوان شاه
زنان را بیاورد از آن جایگاه

پشوتن چنین گفت با مادرش
که چندین چه شیون کنی بر سرش

که او شاد خفته‌ست و روشن روان
که سیر آمد از مرز و از مرزبان

چه داری همی کنون دل بتیمار اوی
[illegible]

بنه رفت مادر ز فرزند پند
بدو و خداوند گردش بلند

وز آن پس بسالی بهر برزنی
بایران خروشی بد و شیونی

ز تیر گز و بند دستان بنام
همی مویه کردند شبگیر تا شام

همی بود بهمن بزابلستان
بنخچیر گور و باز و گلستان

سواری و نخچیر و رزم و بارگاه
بیاموخت رستم بدان کینه خواه

بهر چیز پیش [illegible]
شب و روز خندان [illegible]

[illegible] شهان
[illegible] از جهان

ز دشمن [illegible]
بهر کام اگر چند [illegible]

چو گفتار و کردار [illegible]
[illegible] گشتاسپ [illegible]

نامه رستم بگشتاسپ [illegible]

یکی نامه بنوشت رستم بدرد
همه کار فرزند را یاد کرد

سر نامه کرد آفرین از نخست — بر آنکس که کینه بشوید نشست
سپارم بدو کشور و گنج خویش — گزیدار او هر گونه رنج خویش
کنون این جهانجوی در دست تست — که فرخ تر از او ز مردم کس است
روان و تن و جان من پیش اوست — اگر گنج و تاج است اگر مغز و پوست
همان زاری و پند اندر نوشت — سخن گفتن از گنج و از مرز خویش
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت — به پاسخ بزرگی درستی نگشت
پسر بیگناه و جوان باز دار کسی — اگر سوی دانش گراید بسی
تو آنی که بودی وزان بیشتر — ببند و بقنوج بر مهتری
ازان نامور پهلوان شاد گشت — ورا دل ز اندوه آزاد گشت
بدانست جاماسپ از نیک و بد — که این پادشاهی به بهمن رسد
به بیگانه کشور فرستاد نامه — کسی نامه تو بر او بر بخواند
خروش آمد از شاه گشتاسپ را — بفرمود فرخنده جاماسپ را
نبیره که از جان گرامی تر است — بدانش ز جاماسپ نامی تر است
که بارا بدیدارت آمد نیاز — برآرای کار و درنگی مسان
ز چیزی که بودش به گنج اندرون — ز خفتان و از خنجر آبگون
ز دیبا و از جامه نابرید — پرستار و زر و کودک نارسید
یکی تاج پرگوهر شاهوار — یکی طوق زرین زبرجد نگار
چو گشتاسپ روی نبیره بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
گوی بود با زور و گیرنده دست — خردمند و دانا و ایزد پرست
به میدان و هنگام بزم و شکار — گوی بود مانند اسفندیار
بیاراستش جاودان بهمنم — چو گم شد سرافراز روئین تنم
همیشه دل از رنج پرداخته — زمانه بفرمان او راسته
کنون کشتن رستم آرم به پیش — ز دو فر همی دید گفتار خویش
ولی پر ز دانش سری پر سخن — زبان پر ز گفتارهای کهن
اگر مانم اندر سپنجی سرای — روان و خرد باشدم رهنمای
خداوند ایران و توران و هند — بفرش جهان شد چو روی پرند
ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار — ز دادش جهان شد پر از یادگار
ز رستم بگویم که چون بخت — بنالم ز بخت بد و سال سخت
کسی کو حقیقت کسی برنشست — در کین و دست بدی برگرایست
ازو یادگاری کنم در جهان — که تا هست مردم نگردد نهان
همان کشتنش [illegible] — همان رو نمودن بجنگ [illegible]
همان چشم دارم [illegible] — که دینار یابم من از شهریار
چنین گفت دهقان پیر [illegible] — هنرمند و گوینده و یادگیر
[illegible] — که از زال پیدا بود [illegible]
ستاره شناسان و کنداوران — ز [illegible] کابلی [illegible]
گرفتند هر یک شمار سپهر — که چندی بدان کودک [illegible]
[illegible] — که ای [illegible]

دگر گفت یزدان گواهی من است — پشوتن بدین رهنمای من است
زمانش چنان بد که بگشاد چهر — مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
هنرهای شاهانش آموختم — از ایدر روان و خرد سوختم
چو آن نامه شد نزد شاه جهان — پراگنده شد در میان مهان
ازان نامور شاه خرسند گشت — گرانیده را آمدن سود گشت

پاسخ نامه رستم از گشتاسپ و باز خواندن بهمن

پشوتن بگفت آنچه در خواستی — دل من بخوبی بیاراستی
ز بیشی هر آنچت بباید بخواه — ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
چنین تا برآمد برین کار چند — بشد شاهزاده به بالا بلند
به گشتاسپ گفت ای جهاندیده شاه — ترا کرد باید به بهمن نگاه
بهمن یکی نامه باید نوشت — بسان درختی به باغ بهشت
که تا پیش یک نامه نزدیک او — یکی سوی گردنکش نامجوی
بجست و بیاموخت فرهنگ و رای — سزد گر فرستی ورا باز جای
چو نامه به بهر اندر آورد شاه — فرستاده بر گفت بردار راه
ز برگستوان و ز تیر و کمان — ز گوپال و از خنجر هندوان
کمرهای زرین و سیمین ستام — همه خانه پر کرده زرین جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد — برنده و گنجور او برشمرد
بدو گفت اسفندیاری تو بس — نمانی به گیتی جز از تو کس
چو بیدار بودی به گفت آوری — ز زاول برون تا به درگاه آری
از این رنج گشتاسپ شد در شگفت — به دیدار او بر جهان شد شگفت

ستایش سلطان محمود و آغاز کشته شدن رستم بفریب شغاد

یکی پیر بد نامش آزاد سرو — که با احمد سهل بودی به مرو
بسام نریمان کشیدش نژاد — بسی داشتی رزم رستم بیاد
سرآرم من این نامه باستان — به گیتی بماند ز من داستان
ببخشش همه گنج پراگند — به دانائی و نام گنج آگند
خنک آنکه جوید کلاه و برا — همان بارگاه و سپاه و درا
شب و روز خوانم همی آفرین — [illegible] زمین
بپیچاند آن را که بیشی کند — و گر چند بیشی و بیشی کند
بدین نامه شهریاران پیش — بزرگان جنگی سواران پیش
ز چیزی که ایشان بیاید دهش — همان روز او سعد آیدش
که از من پس از مرگ ماند نشان — ز گنج شهنشاه گردن کشان

پیدا شدن شغاد و فرستادن زال او را بشاه کابل و کدخدائی کردن دختر شاه کابل را

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

که من چند گفتم به اسفندیار — مگر سر بگرداند از روزگار
بر انگونه بد گردش آسمان — پسنده نباشد کسی بازمان
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر — کزین پس بسی بند بشد از کار بیم
پشوتن بیامد گواهی بداد — سخنهای رستم همه کرد یاد
ز رستم دل نامور گشت خوش — بزد تیر بر دل ز هم یار خویش
چنین گفت کز دور چرخ بلند — چو خواهد رسیدن کسی را گزند
نگردد دگرگون کجا رفته بود — خردمند گر دو گذشته نگشت
فرستاده پاسخ بیاورد زود — بدانسان که گشتاسپ فرموده بود
خردمند با دانش و دستگاه — ز شاهان برافراخته فر و جاه
ز دانش بدو هرچه بایست گوی — بجای آمد و گشت با آبروی
که از تو به گیتی جز این یادگار — گسارنده درد اسفندیار
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان — که ما از تو شادیم و روشن روان
یکی سوی بهمن که هم در زمان — چو نامه بخوانی بزابل میان
برستم چو بر خواند نامه دبیر — ازان شاد شد مرد دانش پذیر
ز کافور و از مشک و از عود و بید — هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
ز اسپان تازی پلنگینه زین — بزین و ستامش نشانده گهر
تهمتن دو منزل بیامد براه — پس او را فرستاد نزدیک شاه
ازان پس بهی خواندش اردشیر — چو دیدش بدانگونه [illegible]
همی آمد و پیش بنکیند گاه — همی گفت و بالای او را نگاه
همی گفت کانم جهاندار داد — همی بود [illegible]
سرآمد کنون رزم اسفندیار — که جاوید باد این سر شهریار
ولیکن پادشاه [illegible] تاج بلند — نگردد [illegible]
کجا نامه خسروان داشتی — تن [illegible] پهلوان [illegible]
بگویم سخن آنچه زو یافتم — سخن را [illegible]
بنام جهاندار محمود شاه — ابوالقاسم آن فره [illegible]
بزرگست و چون سالیان [illegible] — ازو گو [illegible]
دگر گونه [illegible] — [illegible]
همه شهر با من بدین یاورند — اگر چند [illegible]
ببخشاید آنگه [illegible] — [illegible]
همه بزم و رزم است [illegible] — گذشته [illegible]
ازان بر تو [illegible] — همان [illegible]
کنون باز گردم [illegible] — [illegible]
که در بزم [illegible] — [illegible]
بیا لاله [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ستاره [illegible] شگفتی ندید — [illegible]
[illegible] — [illegible]



کنون تخمهٔ سام نیرم تباه شکست اندر آرد بدین دستگاه
همی گشت ایران کارستان سام ز داد ار کیهان همی برد نام
سپهر آفریدی و اختر همان ازین نیکوئی بود ما را گمان
بدانگه که کودک برافراخت یال بر شاه کابل فرستاد زال
بگیتی پدیدار بود و بشاد بدو داد و خسته ز بهر نژاد
سپهبدگان ایران و هندوستان ز رستم زدندی همی داستان
در اندیشهٔ مهتر کابلی چنان شد کز او رستم زابلی
چنین گفت با شاه کابل نهان که من سیر گشتم ز کار جهان
بسازیم و او را بدام آوریم بگیتی بدین کار نام آوریم
شبی تا برآید ز کوه آفتاب دو تن را نیاید سر اندر بخواب
یکی سور کن مهتران انجوان می و رود و رامشگران انجوان
چه پیش برادر چه پیش پدر ترا ناسزا خوانم و بدگهر
برانداز رستم و رخش ساز بنش برنشان نیزهای دراز
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بشد شاه رای از بنش درگرد بگفتار آن بیخرد سود برگرد
چو سر پر شد از بادهٔ خسروی شغاد اندر آشفت از بدخوی
ابا شاه کابل برآشفت و گفت که چندین چه دارم سخن در نهفت
تو از چاکری کمتری پرورش برادر نخواند ترا مادرش
بیامد بدرگاه فرخ پدر دلی پر ز چاره پر از کینه سر
ز دیدار او شاد شد پهلوان چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین داد پاسخ برستم شغاد که از شاه کابل مکن هیچ یاد
مرا پیش آن انجمن خوار کرد همان گوهر بد پدیدار کرد
بشهر تو بر ناسزا گفت نیز دگر بستی او خود نیرزد پشیز
از اندیشه پیش و کشور بیش که نه کشورش باد و نه افسرش
تنانیم ترا شاه و بر تخت اوی بجائی که اندر آرم سر بخت اوی
ز پشنگ گردن بکرد و شایسته مرد کسی را که پای اندر آرد بدرد
بیامد بر مرد جنگی شغاد که از شاه کابل مکن نرم یاد
برآنم که او را بپیمان چند دست وزان پس فرستم سوی سیستان
بزوار سپس با سور صد سوار بیاید بمهمان من صد نامدار
بپیرامن میان لشکری چاه کن کجا نام بردند از آن نخجیرگاه
بزنده حربها اندر زمین همان تیغ و ژوبین و شمشیر تیز
که آمد گه پهلوان بی سپاه تو پیش آی با انجمن و خواسته
ز شیر شاه و شد دلی برگرفت برهنه شد و دست بر سر گرفت
بگرست شد دید و ابر پشیز شنو اندر آن بیهشی سرکشی
ببخشید رستم گناه ورا فزون کرد از آن پایگاه ورا
بد و اندر آن ... چند بیشی بشاهی همی ... جای رفت
ازان پس به رستم چنین گفت شاه که چون ... نخجیرگاه

همه سیستان زو شود پرخروش وز و شهر ایران برآید بجوش
بیزدان چنین گفت کای رهنمای تو داری سپهر روان را بپای
بجز کام و آرام و خوبی مباد ورا نام کردش سپهبد شغاد
جوان شد ببالای سرو بلند سوار و دلاور بگرز و کمند
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش فرستاد با نامور دخترش

چاره نمودن شغاد با شاه کابل در بارهٔ کشتن رستم

برادر که او را از من شرم نیست مرا سوی او راه آزرم نیست
بگفتند هر دو برابر شدند باندیشه از ماه برتر شدند
که با نام او از جهان گم کنیم دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی میان سخن ناجوان مرد گوی
برآشوبد او در سرا از بهر من بیاید بدین نامور شهر من
همه نیزه و دشنهٔ آبگون سنان از بر و دشنه زیر اندرون
بجای آر صد مرد نیرنگ ساز بکن چاه و بر باد بگشای راز
کهان و مهان از کابل بخواند بخوان سپند یده شان بنشاند
چنین گفت با شاه کابل که من همی سرفرازم بهر انجمن
تو از تخمهٔ سام نیرم نه برادر نه خویش رستم نه
ز گفتار او تنگ دل شد شغاد برآشفت سر سوی زابل نهاد
همانگه چو روی سپهبد زال چنان برز و بالا و آن فر و یال
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر نزاید مگر زورمند و دلیر
ازو نیکوئی بد مر ایشان آیین چو دیدی مرا خواندی آفرین
بمن گفت تا چند ازین باژ و ساو که با سیستان ماند آریم تاو
از آن مهتران شد دلم پر ز درد ز کابل بر آندم دو رخساره زرد

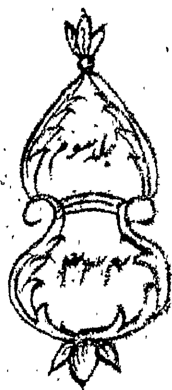
رفتن رستم بکابل بفریب شغاد

همی بود تا کنده شد چاه چند سپرده بد و جایگاه بلند
بفرمود تا ساز نخچیر کنند ز زابل بکابل نشیمن کنند
اگر نام تو بر نویسم بر آب بکابل نباید کس آرام و خواب
بیاید کنون پیش خواهشگران ز کابل گزیده فراوان سران

چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و افتادن رستم در آن

بیچاره سر چاه را کرد کور که مردم ندیدی و چشم ستور
سپهدار کابل برآمد ز شهر زبان پر ز پوزش روان پر ز زهر
جهان سوز تا پای پیرون کشید بزاری بزرگان ز دل خون کشید
سر زد گر ببخشی گناه مرا کنی تازه آیین و راه مرا
بفرمود تا سر بپوشید و پای برین برنشست و بیامد ز جای
بسی خورد تنها با در دشت نام بیاراست بزمی یکی جشنگاه
بی جای وارم که بر دشت گاه بهر جای نخچیر بسته گروه

شود تلخ از آن روز بر هر کسی وزان پس طلب تا نماند بسی
بهر کار پشت و پناهم توئی نماینده راه راهم توئی
همی داشتش تا بشد سیر شیر دلارام و گوینده و یادگیر
سپهدار کابل در و بنگرید همی تاج و تخت کئی را سزید
همیداشتش چون یکی تازه سیب که اختر نیاید بر او نهیب
چنان بد که هر سال یک چرم گاو ز کابل همی خواستی باژ و ساو
نگیرد ز کابل درم هیچ یاد از آن پس که داماد شد شغاد
چه مهتر برادر چه بیگانه چه فرزانه مردی چه دیوانه
نگر تا چه گفتست مرد خرد که هر کس که بد کرد کیفر برد
چنین گفت با شاه کابل شغاد که گر زین سخن داد خواهیم داد
ز خواری شوم سوی زابلستان بنالم ز سالار کابلستان
تو نخچیرگاهی نگه کن براه بکن چاه چندی بنخچیرگاه
بهر جایگه بر یکی چاه کن چنان کاندر و گم شود پیلتن
سر چاه را زان پس سخت کن ز گفتار لب تیز پرداخت کن
چو نان خورده شد مجلس آراستند می و رود و رامشگران خواستند
برادر چو رستم چو دستان پدر ازین نامورتر که دارد گهر
نگر دست یازد ترا دستان سام برادر ز تو کی برد نیز نام
همی رفت با کابلی چند مرد دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
پر از بیم و بسیار بنواختش هم آنگه بر پیلتن تاختش
چگونست کار تو با کابلی چه گوید همی از رستم زابلی
کنون می خورد جنگ سازد همی سر از هر کسی برفرازد همی
ازین پس نگوییم که او رستم است نه زو مردی و گوهرش کم است
چو بشنید رستم برآشفت و گفت که هرگز نماند سخن در نهفت
سر او را بدین گفته بیجان کنم برو بر دل و دیده پیچان کنم
وزان پس برآراست هرگونه کار بدان تا بکابل کند کارزار
چو شد کار لشکر همه ساخته دل پهلوان گشت پرداخته
که یار ده که پیش تو آید بجنگ دگر کو تهی کو ساز درنگ
چنین گفت رستم که او نیست راه مرا خود بکابل نباید سپاه
بد اختر چو از شهر کابل برفت بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
سراسر همه دشت نخچیرگاه همه چاه کندند در زیر راه
چو رستم دمان سر بدشت نهاد سواری برانگیخت پیش شغاد
چو چشمش بروی تهمتن رسید پیاده شد از اسب و کرد آنچه دید
دو رخ سوی خاک سیه برنهاد همی کرد پوزش ز کار شغاد
همی رفت پیشش برهنه دو پای سری پر ز گرد و دلی پر ز رای
بر شهر کابل یکی جای بود ز سبزی و سیبش ... لالای بود
... بنخچیرگاه ... کسی کاگه بد ز نخچیرگاه



بپیش آیدش گر گور و آهو بدشت / ازان دشت زو شاید گذشت
ز کشتار او رستم آمد بشور / ازان دشت پر آب و نخچیر و گور
بنخچیری که آید کسی را زمان / بپیچید پیشش گر گور و گر اژدها
چنین کار دارد جهان جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همه شیر جنگ آور و تیز چنگ
ابا پشه و پیل در جنگ مرگ / یکی باشد ایدر بدان پیشه مرگ
بفرمود تا اسپ زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمانی کیانی بترکش نهاد / همیراند بر دست او بر شغاد
زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند ازان نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراگنده شد / برابر بیکسو ازان کنده شد
زواره تهمتن بران راه بود / ز بهر زمان کاندران چاه بود
همی رخش ازان خاک می‌یافت بوی / تن خویش را گرد کرده چو گوی
همی جست ترسان شد از بوی خاک / زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تگاور براه / چنین تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم / زمانه خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم / برا و تنگدل رخش را کرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه / ز جنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار / نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش بزرگ / بر و یال آن پهلوان سترگ
بپیچید ازان پهلوان جهان / بدانست پس آنگه کار بد نهاد
بمردی تن خویش را برکشید / دلیر از بن چاه بر سر کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کان چارهٔ او بود / شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن / بپیچی ازان بد که کردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه بازی بخون نخچیر / بهر سو بتاراج و آویختن
سر آمد که بر تو سر آید زمان / شوی کشته بر دام آهرمنان
همانگه سپهدار کابل ز راه / بیامد بدان دشت نخچیرگاه
کو بیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه / چه بودت برین دشت نخچیرگاه
شوم زود و چندی پزشک آورم / ز بهر تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست / نباید مرا رنج بجو ناشست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره جوی
سر آمد مرا روزگار پزشک / تو بر من میالای خونین سرشک
فراوان نمانی سر آید زمان / کسی زنده برنگذرد ز آسمان
ز من پیش دارم ز جمشید فر / که ببرید دشمن میانش باره
همان از فریدون و از کیقباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
چو افراسیاب آن بد اندیش مرد / که کیخسرو او را بدو نیم کرد
گلوی سیاوش بخنجر برید / گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند / بر تارم اندرون شیران بدند
برفتند و ما دیرتر ماندیم / چو شیر ژیان برگذر ماندیم
فرامرز بر من جهان بین من / بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید کجا شیر نخچیرگیر

کشتن رستم شغاد را و مردن رستم و زواره

بدشت اندر آید برای شکار / من اینجا فتاده چنان تن نگار
ببینید مرا زو گزند آیدم / گمان چون بود دوست دشمن آیدم
ندرد مگر زنده شیران تنم / زمانی بود تن ز چنگال آختم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید / بزه کرد یکباره اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد / بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت / بدان خستگی تیر اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت / بیامد سپر کرد تن را درخت
درختی بد اندر برش چنار / براو برگذشته بسی روزگار
میانش تهی شاخ و برگش بجای / نهان شد پسش مرد ناپاک رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست / چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن براو درد کوتاه کرد







چنین گفت [illegible] یزدان سپاس
که بودم همه ساله یزدان‌شناس

گناهم بیامرز و پوزش پذیر
که هستی تو بخشنده و دستگیر

ببینم برادر ز رنج جهان مرا
بهشت است آشکار و نهان مرا

چنین تا به [illegible] سرای فریب
گهی بر فراز و گهی بر نشیب

بیامد سوی زابلستان بگفت
که سیل تو پایان گذشت با خاک جفت

خروشی برآمد ز زابلستان
ز بدخواه و شادی ز کابلستان

همی گفت زال ای گو پیلتن
نخواهم که پوشیده بینم کفن

که داند که با شیر روباه شوم
همی کین سگالد بدان مرز و بوم

چرا پیش ایشان نمردم به زار
چرا ماندم اندر جهان یادگار

[illegible]
[illegible]

[illegible]
که بینم پر از جهان بی تو ان

هم آنگه فرامرز را با سپاه
فرستاد تا رزم جوید ز شاه

زیشان همه شهر گریان شدند
ز سوگ جهانگیر بریان شدند

گشاد از میان بسته پهلوی خویش
بر آن تخت زو جامهٔ خسرویش

همی تخت بر تارکش بر گلاب
بگسترد بر تنش کافور ناب

نهد جای زر فرش ابر دوخت
تنی بود کو سایه گستردرخت

ز چاهی برآوردش آن کشید
همی دوخت جایی که جا خسته دید

وز آن پس تن رخش را برکشید
به گیتی چو او اسپ دیگر ندید

زن و مرد بود ایستاده بپای
کسی را نبد بر زمین نیز جای

نماند شد از درد او پرخروش
تو گفتی که هامون برآمد بجوش

یکی تخت دیگر زواره بروی
نهادند پهلوی آن نامجوی

همی گفت هر کس که ای نامدار
چرا خواستی مشک و عنبر نثار

کنون شاد بادی به خرم بهشت
که یزدانت از داد و مردی سرشت

چو چوبی همی زین سرای سپنج
که آغاز گنج است و فرجام رنج

فرامرز چون سوگ رستم بداشت
سپه را همه سوی کابل گذاشت

سحرگه خروش آمد از کرنای
هم از کوس رویین و هندی درای

چو آگاه شد شاه کابلستان
از آن نامداران زابلستان

سپه را چو روی اندر آمد بروی
جهان شد پر آواز پرخاشجوی

چو برخاست آواز کوس دو روی
بی آرام شد مرد پرکینه جوی

پراگنده شد آن سپاه بزرگ
دلیران زابل بکردار گرگ

بکشتند چندان ز مردان هند
هم از پیش نامداران سند

تن مهتر کابلی پر ز خون
فکنده بصندوق پیل اندرون

ز پشت سپهبد زهی بر کشید
چنان کاستخوان وی آمد پدید

بکرد از کوه آتشی بر فروخت
شغاد و چنار و زمین را بسوخت

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کز آن پس که جانم رسید بلب
برین گونه من روز تا نیم شب

همان را بپیغمبر و دین تو
پذیرفتم راه و آیین تو

بگفت این و [illegible]
همه زار گریان شدند انجمن

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و زواره و آوردن فرامرز تابوت ایشان را در دخمه نهادن

گو سرفراز از دو پور دلیر
زواره که بد نامبردار شیر

که دارد بیاد این چنین روزگار
که یارد شنیدن این آموزگار

دریغا گو شیر دل رستما
فروزنده تخمهٔ نیرما

ز جانم برانگیختی تیره گرد
که یارست با تو چنین کار کرد

جهان تا تو بودی نگه داشتی
چو رفتی کنون بر که بگذاشتی

تن کشته از خاک باز آورد
جهاندار بازی بسیار آورد

بیامد پیران دشت نخچیرگاه
بجایی کجا افکنده بود چاه

نخستین نشستند تن ز آب گرم
بر و بال و ریشش همه نرم نرم

بدیبا تنش را بیاراستند
وز آن پس گل و مشک و می خواستند

یکی نغز تابوت کردند ساج
بر او میخ زرین و پیکر ز عاج

ببستند و گردش ز دیبا کفن
بجستند جایی بن نارون

دو روز اندر آن کار شد [illegible]
تن رخش بر پیل کردند بار

دو تابوت بر دست بگذاشتند
ز انبوه چون باد برداشتند

بباغ اندرون دخمه ساختند
سرش را بابر اندر افراختند

بر آن کس که بود از پرستندگان
از آزاد و ز پاک دل بندگان

نگیری همی یاد شاهی و بزم
نکوشی همی نیز هنگام رزم

در دخمه بستند و گفتند باز
شد آن نامور شیر گردن فراز

بدیدی جهان کز همه آستی
اگر دین پرستی گر آهرمنی

لشکر کشیدن فرامرز بکین رستم و کشتن او شاه کابل را

سپاه پراگنده را گرد کرد
زمین آهنین شد هوا لاجورد

ز انبوه اسپان و گرد سپاه
ببیشه درون شیر گم کرد راه

بیامد فرامرز پیش سپاه
بر و خود پوشیده تیر برگاه

ز هر سو بر ایشان کمین ساختند
پس لشکر اندر همی تاختند

که گل شد همه خاک آوردگاه
پراگنده هندی و سندی سپاه

بیاورد لشکر به نخچیرگاه
بجایی کجا کنده بود چاه

سپه دار آورد [illegible] جگرگون
تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون

چو لشکر سوی زابلستان رسید
همه خاک کابل ببستان کشید

بکابل بیامد [illegible]
شد [illegible]

[illegible]
[illegible]

مرا زور و دادی که از مرگ پیش
ازین بیوفا بستدم کین خویش

چو دارم ره دین و آیین پاک
روانم کنون گر برآید چه باک

زواره بیامد دگر در نبرد
سواری نماند از بزرگان خورد

ازان نامداران برآویخت
گهی شد پیاده گهی برنشست

زواره همان [illegible] همان
سواری نو رست از بدگمان

همی بخت زال از بر بال خاک
همی کرد روی و بر خویش چاک

شغاد آن سبکسر بشوریده بخت
بکند از بن آن خسروانی درخت

که شیری چو رستم بران تیره خاک
ز گفتار روباه گردد هلاک

چرا باید مرز زندگانی و نام
که شد کشته این تخم دستان سام

کنون من اگر کوه هامون کنم
وگر آب جیحون پر از خون کنم

[illegible]
[illegible]

فرامرز چون نزد کابل رسید
بشهر اندرون نامداری ندید

یکی سرو تابوت بنهاد و تخت
نهادند بر تخت زیبا درخت

برش مشک و عنبر همی بیختند
همه خستگیهاش بر دوختند

کفن دوز بر روی بیمار بدخون
بشانه زد آن ریش کافورگون

همه درز بر بار [illegible]
بر آلوده بر قیر و مشک و عبیر

برفتند بیدار دل در کران
بریدند در تختهای گران

ز کابلستان تا به زابلستان
زمین شد بکردار غلغلستان

بدو روز و یک شب بزابل رسید
کشن بر زمین بر نهاده بدید

برابر نهادند زرین دو تخت
بر آن خوابگه شد گو نیکبخت

همه مشک با گل بر آمیختند
بپای گو پیلتن ریختند

ببخشی همی گنج و دینار نیز
همانا که شد پیش تو خوار نیز

همان رخش را بر در دخمه جای
بکردند گوری چو اسپی بپای

تو تا زنده سوی نیکی گرای
مگر کام یابی بدیگر سرای

در خانهٔ پیلتن باز کرد
سپه را ز گنج و درم ساز کرد

سپاهی ز زابل بکابل کشید
که خورشید گشت از جهان ناپدید

پدید آمد [illegible] فرامرز با سپاه
نشد راه شناسی ز خورشید و ماه

برآمد یکی باد و گردی کبود
زمین و زاسمان هیچ پیدا نبود

ز گرد سواران جهان تار شد
سپهدار کابل گرفتار شد

هزیمت شد آن سپاه دلیر
ز مردان زابل که بودند شیر

دل از مرز و ز خانه برداشتند
زن و کودک خرد بگذاشتند

همی برد بدخواه را بسته دست
ز خویشان او نیز چل بت‌پرست

چهل خویش او در بر آتش نهاد
وز آنجایگه رفت سوی شغاد

چو روز چهارم [illegible] کوه گرد
بکابل یکی زابلی شاه کرد

خود شاد [illegible] زابلستان نشست
یکی [illegible]

[illegible]
[illegible]

روانم روان گو پیلتن / نگه باز بیند بدان انجمن
زهر سو گرفتی پرستنده چند / همی رفت با او ز بیم گزند
بزد دست و بگرفت پیچان سرش / بدان بد که از مار سازد خورش
بجایی که بودیش بیاراستند / ببردند خوان خورش ساختند
خورش خواست کز خواب برخاست نیز / ببردند هر گونه بسیار چیز
برفت او و ما از پس آوریم / مدار و جهان آفرین بگذریم
بدان گیتیش جای ده در بهشت / برش ده ز تخمی که ایدر بکشت
چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت / بیاورد جاماسپ را پیش تخت
که روزی نبد زندگانیم خوش / دژم گشتم از اختر کینه کش
یکایک بر پیش تابنده راه / که اوییست زیبای تخت و کلاه
نشستم بشاهی صد و بیست سال / ندیدم بگیتی کسی را همال
همه راستی کن که از راستی / نیاید بکار اندرون کاستی
یکی دخمه کردند از شیز و عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
بخور هر چه داری و بد مکوش / ز گیتی بمرد خرد دار گوش
نگیرد ترا دست جز نیکویی / که از مرد دانا سخن بشنوی
چو بهمن بتخت نیا برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
چو چندین برآمد برین روزگار / گرازیده شد سوی کین شهریار
چنین گفت کز مرگ اسفندیار / ز نیک و بد گردش روزگار
فرامرز جز کین ما در جهان / بنجوید همی آشکار و نهان
چو اسفندیاری که اندر جهان / نباشد چنو آشکار و نهان
همه از خون آن نامداران ما / جوانان و جنگی سواران ما
که ضحاک را از پی خون جم / ز جنگ آوران جهان کرد کم
چو کیخسرو آمد ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
بکابل شد و کین رستم بخواست / همه بوم و بر کرد با خاک راست
اگر بشمری در جهان نامدار / سواری به بینی چو اسفندیار
بآواز گفتند ما بنده ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم
نپیچد کسی سر ز فرمان تو / که یارد گذشتن ز پیمان تو
بلشکرگه برخاست آوای کوس / شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
چو آمد بنزدیکی هیرمند / فرستاده برگزید ارجمند
چنین گفت کز کار اسفندیار / مرا از جهان تلخ شد روزگار
فرستاده آمد بزال این بگفت / دل زال با درد و غم گشت جفت
تو بودی به تنگی بدیر اندر جهان / ز من سود دیدی ندیدی زیان
به بیشه درون شیر هنر افکند / ز جنگ زمانه نیابد رها
ببیش بنا کاست اندر چه کرد / بهر دو بهنگام تنگ و نبرد
[illegible] نکه بینی که پیکار ما / بخوبی ببرد [illegible] از کار ما
[illegible] تو آرم [illegible] / تو شاهی [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] بخت / [illegible]

ز خوردن یکی هفته تن باز داشت / که با جان رستم یکی راز داشت
سر هفته را زو خرد دور شد / ز دیده آنگه ماتمش سور شد
پرستنده از دست او در ربود / ربود و گرفتندش اندر کنار
نیامد بخورد هر چیز تا گشت سیر / بخفتند پس جامه نرم زیر
چو باز آمدش هوش با زال گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت
بدرویش داد آنچه بودش نهان / همی گفت با کردگار جهان

سپردن گشتاسپ تخت پادشاهی به بهمن

پس از من کنون شاه بهمن بود / همان راز دارش پشوتن بود
بدو داد پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
تو اکنون همی کوش و با داد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / از آن پس که بردم بسی درد و رنج
همی بودش از گنج و از رنج بهر / بدید از پس نوش تریاک زهر
گذر کرد همراه و ما مانده ایم / ز کار گذشته بسی خوانده ایم

پادشاهی بهمن اردشیر ملقب بدراز دست نشستن بهمن بتخت و لشکر کشیدنش بکین اسفندیار بسوی سیستان

همه یاد دارید پیر و جوان / هر آنکس که هستید روشن روان
سرم پر ز درد است و دل پر ز خون / جز از کین نیارم بمغز اندرون
بزابلستان آن یل کشته شد / ز درد و ده و دام سرگشته شد
هر آنکس که او پاک شد از آب پاک / نیارد سر گوهر اندر مغاک
منوچهر با تور و سلم سترگ / بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
پدرم آمد و خون لهراسپ خواست / مرا همچنان داستان است راست
زمین را ز خون باز نشناختند / همی اسپ بر کشتگان تاختند
چه بینید و این را چه پاسخ دهید / بکوشید تا رای فرخ نهید
ز کار گذشته تو دانا تری / ز مردان جنگی توانا تری
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش / بکین اندرون تیزتر شد سرش

پیام فرستادن بهمن نزد زال و آمدن زال به پوزش و در بند انداختن بهمن او را

همان کین نیوش آمد و خوش نبود / بدو شاه گرامی بد و فرخ نژاد
چنین داد پاسخ که گر شهریار / بر اندیشد از کار اسفندیار
نپیچید رستم ز فرمان اوی / دلش بسته دیدی بپیمان اوی
همانا شنیدی که سام سوار / بمردی چه کرد اندر آن روزگار
همان کهتر و دانگان تو بود / بلشکر ز بیگانگان تو بود
بیابی ز دل کینه بیرون کنی / بپیچد [illegible] افسون کنی
فرستاده را [illegible] / [illegible]
بشهر اندر آمد [illegible] / [illegible]

ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تن پیلوارش چو باریک شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب / یکی مار مرده بدید اندر آب
کشیدندش از جای ناپاک دست / بایوانش بردند جای نشست
بخفت و برآسود از اندوه و رنج / ز تیمار مرگ و ز اندوه گنج
هر آنکس که او راه یزدان بجست / غم مرگ با جشن و سورش یکیست
که ای برتر از نام و از جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه
چو شد روزگار تهمتن بسر / به بیشی و روم و استانی دگر
بدو گفت گر کار اسفندیار / چنان داغ دل گشتم از روزگار
نپیچید سر باز فرمان اوی / نگیرید دوری ز پیمان اوی
بدو گفت کار من اندر گذشت / همم از تارکم آب برتر گذشت
خردمند را شاد و تاریک است / جهان بد اندیش تاریک دار
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمان گذشته نیاید ببر
اگر بودن ایست شادی چراست / شد از مرگ درویش با شاه راست
بمنزل رسید آنکه پوینده بود / همی یافت آنکس که جوینده بود
کنون رنج در کار بهمن برم / گذشته سخن بر تو بر بشمرم
سپه را درم داد و دینار داد / همان کشور و چیز بسیار داد
یکی انجمن ساخت از بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
که رستم که در زندگانی چه کرد / همان زال افسونگر آن پیر مرد
دو جنگی چو نوش آذر و مهرنوش / بزاری بدانسان بپیچند هوش
همانا که بر خون اسفندیار / بزاری بگرید بر ایوان نگار
بگردار شاه آفریدون بود / چو چونین نباشد همایون بود
همی کین نیا باز خواست / ز کشته زمین کرد با کوه راست
فرامرز کو بهر خون پدر / بخورشید تابان برآورد سر
بکینه سزاوارتر کس منم / که بر پیل و بر شیر اسپ افکنم
چو بشنید گفتار بهمن سپاه / هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
بگیتی همان کن که کام آیدت / دگر زان سخن کو بنام آیدت
ره سیستان را بیاراستند / برین بر نهادند و برخاستند
همی رفت از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صد هزار
فرستاده نزدیک دستان سام / بدادش ز هر گونه چندی پیام
ز دل کینه [illegible] بیرون کشم / همه رود زابل پر از خون کنم
بداند که آن بد دهی کار بود / مرا زان سخن دل پر آزار بود
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ / ز مانش بیاید چنان چند سترگ
چنین تا بهنگام رستم رسید / ز دستان [illegible] تا چه دید و شنید
بزاری کنون رستم اندر گذشت / همه زابلستان پر آشوب گشت
همه گنج و دینار دستان سام / کمرهای زرین و زرین ستام
چو آن نامه [illegible] سخن رسید / ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
[illegible] زال سام سوار / بیا تا چنین [illegible]



چو آمد به نزدیک بهمن فراز
پیاده شد و برد پیشش نماز
ببخشای و کار گذشته مگوی
سخن جوی و از کشتگان کین مجوی
چنین گفت کای شاه با هوش و رای
بیارای تو چشم خرد برگشای
بدان شد که با ما کرده ایم
ز آزاد جوانی بپرورده ایم
ز ایوان دستان سام سوار
شتروار بار بنهاد بار
بر آشفت بهمن ز گفتار اوی
چنان شد که شد تیز بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش به بند
ز گنجور و دستور نشنید پند
ز اسپان تازی به زرین ستام
به شمشیر هندی به زرین نیام
ز دینار و از گوهر ناب سود
ز تخت و ز گستردنی هر چه بود
ز زرینه و تاج و سیمینه بر
ز سیمینه و گوشوار و کمر
همه زابلستان تباراج او
جهان را همه برده و تاج او
همان برده و بدره ها و درم
ز شانک و ز بنگاه و از بیش و کم
که رستم فراز آوریده ز گنج
ز شاهان دیگر بکشتی برنج
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد
ز رزم تهمتن سپه کرد یاد

رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز

غمی شد فرامرز و برزد ببست
ز بهر نیا دست کین برگشاد
سپه برنهاد و سپه برنشاند
نگه کرد با آمد نبشته بماند
چو نزدیک بهمن سپه آگهی
برآشفت بر تخت شاهنشهی
ز آواز شیپور و هندی درای
همی کوه را دل برآمد ز جای
فرامرز پیش آمدش با سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزان روی بهمن بجنبید تیز
که خورشید تابان زمین برفشاند
بروز و بشب هم بر آن رزمگاه
نتابید روز و شبان سیاه
بشد آسمان و گیتی بقیر
ببارید چون ژاله از قیر تیر
ز چاک تبرزین و بانگ کمان
زمین گشت جنبان ترا زآسمان
بسوی فرامرز برگشت باد
جهاندار گشت از دم باد شاد
همی گرز بارید و پولاد تیغ
ز گرد سپاه آسمان گشت میغ
بروز چهارم یکی باد خاست
تو گفتی که با روز شب گشت راست
برآورد گرد و سواری نماند
وزان سرکشان نامداری نماند
همی شاه بیدار گرد با تیغ تیز
برآورد از آن انجمن رستخیز
ز جنبش وز آن لشکر زابلی
ز گردان شمشیر زن کابلی
فرامرز با اندکی رزم جوی
بمردی به پیش اندر آورد روی
همه سر بسر پشت برگاشتند
فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه گشته چون کوه کوه
بهم برفگنده ز هر دو گروه
به بهمن گرفتش بر رزمگاه
بدو کرد کین خوار چندین به گاه
همیشه پی زخم شمشیر بود
که فرزند شیران بد و شیر بود
سرانجام بر دست گرد دلیر
گرفتار شد نامدار دلیر
وزان پس کسی نامدار از شیر
ز کینه بکشتش بباران تیر
چو دیدش نداد ایچ جان زینهار
بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد
تن پهلوانیش نگونسار کرد
به پیش جهاندار برپای خاست
بدو گفت کای خسرو دادراست

اندرز پشوتن بهمن را و رها کردن زال و باز گشتن به ایران

گرامی پشوتن که دستور بود
ز کشتن دلش سخت رنجور بود
کنون غارت و کشتن و جنگجو
سفرمای اسپند و چندین مگو
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار
نگه کن بدین گردش روزگار
اگر کینه بود است بدل خواستی
به بد آمد از خواستن کاستی
بیندیش آنجا که لشکر فروز
نه تابوت را شار سوی نیز روز
ز رستم به کابل نپیچید گاه
بدان شد که تا نیست گردد سپاه
یکی ابر آرد بار بلند
وگر زو شود خوار و زار و نژند
چو فرزند سام نریمان ز بند
بنالد به پروردگار بلند
بپیچی تو زان گر چه نیک اختری
چو پاک کردگار فگند داوری
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد
مرنجان کسی را که دارد نژاد
تو این تاج ازو یافتی یادگار
نه از شاه گشتاسپ و اسفندیار
ز هنگامهٔ کیقباد اندر آی
چنین تا به گشتاسپ پاک رای
چو رستم نگهبان تخت کیان
همه بد در رنج بستی میان
ازو بند بردار اگر بخردی
ولیکن بازگرد از این راه بد
چو بشنید شاه از پشوتن سخن
پشیمان شد از کردهای کهن
بزرگی ز شمشیر او داشتند
جهان را همه زیر او داشتند
بپیچید بازگشتن کس ندید
مبادا که تاراج و کشتن کشید
بفرمود تا پای دستان ز بند
گشادند و از بند بیارزید
خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان با داد و رای
ز زندان به ایوان گذر کرد زال
بر او زار بگریست فرخ همال
که زال ار بمیرد اگر رستما
نبیره گر او نامور نیر ما
تن کشته را دخمه کردند جای
به گفتار دستور پاکیزه رای
کنون گنج تاراج دستان سپهر
پسر زار گشته بباران تیر
ببیناد چشم کس این روزگار
زمین باد بی تخم اسفندیار
تو تا زنده بودی که آگاه بود
که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
همه دوده بر زال بگریستند
که از نام رستم همی زیستند
از آن آگهی سوی بهمن رسید
به نزدیک فرخ پشوتن رسید
ز بس سوگ و زاری بد افراز بود
تو گفتی همه دل پر اندرز بود
به بهمن چنین گفت کای شاه نو
چو بر نیمهٔ آسمان ماه نو
شگفتیر ازین مرز لشکر بر آن
که این کار دشوار گشت و گران
پشوتن ز زور دو انده ببرد درد
وزان شیون او رخش گشته زرد
بدین خانهٔ زال سام دلیر
سزد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه بر گونه سندروس
ز درگاه برخاست آوای کوس
ز تاج تو چشم بدان دور باد
همه روزگاران تو سور باد
سپه را سوی شهر ایران کشید
ز زابل بنزدیک ایران رسید
بر آسود بر تخت و بنشست شاد
جهان را امید است با رسم و داد
همه لشکر شاه بیرون شدند
بفرمان خسرو بهامون شدند

زنی گرفتن بهمن همای دختر خود را و ولیعهد کردنش
همه که از و زاید و گریختن ساسان و مرزبان او

پسر بود او را یکی شیرگیر
که ساسانش خواندی همی اردشیر
بدرویش بخشید چندی درم
ازو شاد چندی و چندی دژم
همی خواندندی ورا چهرزاد
ز گیتی بدیدار او بود شاد
یکی دختری بود نامش همای
هنرمند و با دانش و پاک رای
همای دل افروز تابنده ماه
چنان بد که آبستن آمد ز شاه
بزرگان و نیک اختران را بخواند
به تخت گرانمایگان برنشاند
پدر در پذیرفتش از نیکوی
بدان دین که خوانی همی پهلوی
چو اندر دو شاه اندر آمد ز پای
بفرمود تا پیش او شد همای
ولیعهد من او بود در جهان
هم آنکس که زو زاید اندر نهان
چو شش ماه شد پر ز تیمار شد
چو بهمن چنان دید بیمار شد
سپردم بدو تاج و تخت بلند
همان لشکر و گنج و بخت بلند
پسر روز و شب بلخ بشان
از ایران بمرزی گر شد ز ننگ
چنین گفت کاین پاک تن چهرزاد
ز گیتی فراوان نبوده است شاد
چو ساسان شنید این سخن خیره شد
ز گفتار بهمن دلش تیره شد
همی داشتم تخم کی در نهفت
ز گوهر نگینی کسی را نگفت
اگر دختری زاید از وی پسر
ورا باشد این تاج و تخت و کمر
نه لی از تخم بزرگان سخن
همی خویشتن داشت با خاک راست
چو کودک ز خوردی بمردی رسید
هم آنجا نه جز مینوانی ندید
وزان سوی شهر نشاپور شد
پدر از دو بهمن بدرد شدید
همی ساسانش آن زمان
مرو را ز دودی سر اندر زمان

پادشاهی همای و سال او بتخت نشستن همای و زادن داراب

زنی پاک تن پاک فرزند زاد
یکی نیک پی پور فرخ نژاد
[illegible]
بکوه و بیابانش آرامگاه
ز شاه نشاپور بستد کله
که بودی نگهدار هامون و ره
[illegible]
یکی کار تاج و سریر
کنون باز گردم بکار همای
ببین تا چه آمد بگرفت جای
که تا شاه تاج بر سر نهاد
یکی بود آئین دیگر نهاد

سپه را همه سربسر بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد
نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد
همه نیکوئی باد کردار ما / مبیناد کس رنج و تیمار ما
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاکزاده بمرد
نه چیزی که رفتی بگرد جهان / بد و نیک بر وی نبودی نهان
بدینسان همی بود تا هشت ماه / پسر گشت مانند رفته شاه
درون نرم کرده بدیبای روم / بر آلوده بیرون او قیر و موم
ببستند یک گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
سر تنگ تابوت کردند خشک / بدیق و بقیر و بموم و بمشک
پس اندر همی رفت پویان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چه کرد
سپیده چو بر زد سر از کوهسار / بدیدند صندوق بر جویبار
یکی گازران خرد صندوق دید / بپوشید و زی کارگه برکشید
سبک دیده‌بان پیش او در دوید / ز صندوق گازر بگفت آنچه دید
که باز آمدی با میانی پر نم / بدین کار کردار که یابی درم
بدو گفت گازر که باز آر هوش / گزین پس تو از شست باشد خورش
بدان جوی صندوق دیدم یکی / نهفته بدو اندرون کودکی
کنون یافتی پور نا خواسته / ز دینار و زر گوهر آراسته
رخی دید تابان بسان سپهر / بدیدار مانندهٔ اردشیر
بدو داد زن زود پستان شیر / بدو شاد از آن کودک دلپذیر
که این کودک از نامداری بود / وگر در جهان شهریاری بود
چنان بد که روزی زن پاکرای / سخن گفت هرگونه با کدخدای
همان به کزین شهر بیرون شویم / ز تنگی و سختی بهامون شویم
ببردند داراب را بر کنار / ببردند چیز زر و گوهر نثار
بشهری که بد نامور مهتری / فرستاد نزدیک او گوهری
زن گازر از چیز شد رهنمای / چنین گفت یکروز با کدخدای
همین پیشه خوانی ز پیشه چه بیش / همیشه ز هر کار پیشه است پیش
چو یکچند بگذشت چرخ از برش چند سال / یکی کودکی گشت با فر و یال
بفرمان شدی گازر از کار اوی / همی تیره شد گازر از بازار اوی
شدی روزگارش بجستن دو بهر / نشان خواستی زو بدشت و بشهر
چه ولابی همی گرد تیر و کمان / بخوردی چه گشته بدگمان
ازان پس مرا پیشه فرمای جوی / کنون از من این کدخدائی مجوی
بدان پروراننده گفتا مرا / نشاید ز من گازری کارگر
سپرورش بد و روزگاری [illegible] / بیاموخت چیزی بدو [illegible]
بدانگه که شد زان شهر یار جنگ / [illegible]
همیشه همی [illegible] مهر من / [illegible]

همای داراب را در صندوق نهادنش و گذاشتنش بدریای فرات

توانگر کنیم آنکه درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
همی تخت شاهی پسند آمدش / جهان داشتن سودمند آمدش
همان تاج شاهی بسر برنهاد / همی بود با تخت پیروز شاد
بگیتی جز از داد و خوبی نخواست / جهان را سراسر همه داشت راست
بفرمود تا درگری پاک مغز / یکی تخته جست از در کار نغز
بزیر اندرون بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد
بدانگه که شد کودک از خواب مست / خروشان بشد دایهٔ چیره دست
ببردند صندوق را نیمشب / یکی بر دگر نیز نگشاد لب

یافتن گازر صندوق با پسر بهمن و داراب نام نهادنش

چو بگشاد گستردها برگرفت / بماند اندران کار گازر شگفت
جهاندار بیدار با دیده گفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت
دل گازر از درد پژمرده بود / یکی کودک از پیش مرده بود
کنون گر بماند سخن در نهفت / بگویم به پیش سرافراز جفت
کنون چون گشایم سر بسته باز / ببیند از آن خوردت آید نیاز
چو آن جامه بر زمین برنهاد / سر تنگ صندوق را برگشاد
پر از در خوشاب بالین اوی / عقیق و زبرجد بپائین اوی
ز خوبی آن کودک خواسته / دل او ز غم گشته پیراسته
زن گازر او را چو پیوند خویش / بپرورد چون پاک فرزند خویش
که این گوهران را چه سازی کنون / که باشد برین پیشه‌مان رهنمون
بشهر دگر بار اندازیم رخت / بباشیم دلشاد با دسترس
بپیمود از آن مرز فرسنگ شصت / بشهر دگر ساخت جای نشست
از و بستدی جامه و سیم و زر / چنین تا فراوان نماندش گهر
که یابی بها زیم ازین کارکرد / توانگر شدی گرد پیشه مگرد
تو داراب را خوب و نیکو بدار / ببین تا چه آیدت از روزگار
بکشتی شدی با همالان بکوی / کسی را نبودی تن و زور اوی
بدو گفت کاین جامه برزن بسنگ / که از پیشه جستن ترا نیست ننگ
بجائیش دیدی کمانی بدست / بآئین گشاده بر او بسته شست
بگازر چنین گفت کای باب من / همی تیره گردانی این آب من
بدو مرد گازر بسی شد بدرد / وزان پس بفرهنگیانش سپرد
ز من جای مهرت بی اندیشه کرد / ز گیتی سواری مرا پیشه کن
عنان و رکاب و سپر [illegible] / بیاورد گه باره و برگاشتن

پرسیدن داراب نژاد خود از گازر و زن و رفتنش در لشکر همای بجنگ رومیان

[illegible] / [illegible]


جلد سوم
۳۳۹

برای و بدادار بر برگذشت / همه گیتی از داد او آباد گشت
که این تاج و این تخت فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
مهان جهان را که دارند گنج / نخواهیم که باشد ز ما کس برنج
نهانی برورد فرزند را / چنان شاد شاخ برومند را
ز دشمن بهر سو که بد مهتری / فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی شده ایمن از داد او / بگیتی نبودی جز از یاد او
یکی خوب صندوق از چوب خشک / بکردند و بگرفتند در قیر و مشک
بسی زر سرخ اندرو ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند
نهادش بصندوق در نرم نرم / بچینی پرندش بپوشید گرم
ز پیش همایش برون تاختند / بآب فرات اندر انداختند
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب / نگهبان از آنجا گرفته شتاب
بگازرگهی کاندرو بود سنگ / سر جوی را کارگر کرده تنگ
بجامه بپوشید و آمد دوان / پر امید دلشاد و روشن روان
چو بیگاه گازر بیامد ز رود / بدو گفت جفتش که هست این درود
زن گازر از درد کودک نوان / خلیده رخان تیره گشته روان
بسنگی که من جامه را برزنم / چو پاکیزه گردد و تاب افکنم
اگر بود ما را یکی پور خرد / نبودش بسی زندگانی بمرد
زن گازران دخیره بماند / بر او بر جهان آفرین را بخواند
بدست چپش سرخ دینار بود / سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو گفت گازر که این کاخ دان / خریدار باشیم تا جاودان
سوم روز داراب کردند نام / که از آب وان یافتندش کنام
بزن گفت گازر که ای نیک جفت / چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
پشیمان گازر بنه برنهاد / برفت و نکرد از بد و بوم یاد
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای / بر انسان که فرمایدش کدخدای
بخانه جز از سرخ یاقوت نیز / نماند از بد و نیک صندوق چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همی داشتندش چنان ارجمند / که از تند بادی ندیدی گزند
همه کودکان هم گروه آمدند / بیکبارگی زو ستوه آمدند
چو داراب از آن پیشه بگریختی / همی گازر از دیده خون ریختی
کمان بستدی سر دگفتی برو / [illegible]
بفرهنگیان ده مرا از نخست / [illegible]
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش / [illegible]
نگه کرد گازر سواری تمام / [illegible]
همان [illegible] / همی این نهان [illegible]
بگازر چنین گفت [illegible] / بدکان [illegible]
[illegible] / [illegible]

در خانه را تنگ دارا ببست
بیامد بشمشیر یازید دست

زن گازر از بیم زنهار خواست
خداوند دارنده را یار خواست

ز صندوق و زر کودک شیرخوار
ز دینار و زر گوهر شاهوار

پرستنده ماییم و فرمان تراست
نگر تا چه خواهی تن و جان تراست

که باشد بهای یکی بارگی
بدین روز کندی و بیچارگی

به دینار رومی خرید از سپند
یکی کم‌بها زین دگر زر و کمند

همیدونش مرزبان اهیند
نگیتی بها بر او بر گزند

چو آگاهی آمد بنزد همای
که رومی بها اندرین مرز پای

سپه گرد کرد اندران رشنواد
عرض گاه بنهاد و روزی بداد

بیامد بکاخ همایون همای
خود و مرزداران پاکیزه رای

چو داراب را دید با فر و برز
بگردن در آورده پولاد گرز

بپرسید و گفت این سوار از کجاست
بدین شاخ و این برز و بالای راست

چو داراب را زو پسند آمدش
سپه را سراسر پسند آمدش

فرستاد بیدار کارآگهان
بدان تا نماند سخن در نهان

چنان بد که روزی یکی تیز باد
برآمد غمی گشت ازو رشنواد

بهر سو ز باران همی تاختند
بدشت اندرون خیمه‌ها ساختند

نگه کرد دیدار یکی جای بد
میانش یکی طاق برپای بد

بیامد بدان زیر او در بخفت
نبودش همی خیمه و یار و جفت

گرامی طاق آزرده هشیار باش
بدین شاه ایران نگهدار باش

دگر باره آمد ز ویران خروش
که ای طاق چشم خرد را مپوش

بفرزانه گفت این چه شاید بدن
یکی راستی طاق باید شدن

همه جامه و اسپ تر و تباه
ز خاک سیه ساخته خوابگاه

برفتند و گفتند کای خفته مرد
ازین خواب برخاک بیدار گرد

بشد تیز با او بپیموده سرای
همی‌گفت کای او گر یک خدای

بکردار کوه آتشی برفروخت
بسی عود با مشک و عنبر بسوخت

بفرمود تا موبدی رهنمای
یکی دست جامه سرتا بپای

بداراب داد و بپرسید از وی
که ای شیردل مرد پرخاشجوی

چو بشنید داراب پیشش بگفت
گذشته همه یکسر آورد بنهفت

ز صندوق و یاقوت تا بردوش
ز دینار و دیبای بلوچی خویش

زن گازر و گازر و مهره را
بیاورید بهرام به هم زهره را

طلایه همی رفت نزدیک روم
برین گه نگهبان این مرز و بوم

همه یک بدیگر برآویختند
چو رود روان خون همی ریختند

وزان لشکر روم چندان بکشت
که گفتی جهان تیغ دارد بمشت

زمین شد ز رومی چو دریای خون
جهانجوی را تیغ بد رهنمون

جهان گشت گردان ازین مرز روم
سپاه اندر آمد تا باد و بوم

[illegible]
[illegible]

ازن گفت کز شوی تا رمی بجوی
هر آنچت بپرسم همه راست گوی

بدو گفت خود این سخن را مجوی
بگویم ترا هرچه گفتی بگوی

بدو گفت ما پیشکاران بدیم
ز تخمه نامداران بدیم

چو بشنید داراب خیره بماند
روان را باندیشه اندر نشاند

بدو گفت زن هست و هم پیش ازین
درم هم بر و بند باغ و زمین

یکی مرزبان بود با سنگ و رای
بزرگ و پسندیده و رهنمای

چنان بد که آمد سپاهی ز روم
بکینه بدین مرز آباد بوم

یکی مرد بد نام او رشنواد
سپهبد بد و هم سپهبدنژاد

سپه چون فراوان شد از هر دری
همی آمد از هر سوی لشکری

بدان تا سپه پیش او بگذرد
تن و نام و دیوانها بشمرد

تو گفتی همه دشت پهنای اوست
زمین پرپدید و بالای اوست

نماید که این نامداری بود
خردمند و جنگی سواری بود

از اختر یکی روزگاری گزید
ز بهر سپهبد چنان چون سزید

ز نیک و بد لشکر آگه بود
ز بد با گمانیش کوته بود

خوابیدن داراب در طاق ویران و شنیدن رشنواد سالار همای آواز سروش را در بارهٔ او

سپهبد همی گرد لشکر بگشت
ازان طاق آزرده اندر گذشت

نبودش یکی خیمه و یار و جفت
بیامد بزیرش تو اندر نخفت

که در تست فرزند شاه اردشیر
ز باران مترس این سخن یاد گیر

بپرسید تا اندرون خفته کیست
چنین بر تن خویش آشفته کیست

به پیشش سپهبد بگفت انچه دید
دل پهلوان زان سخن بردمید

چو دارا باسپ اندر آورد پای
هم آنگاه طاق اندر آمد ز جای

کسی در جهان این شگفتی ندید
نه از کاردیده بزرگان شنید

بنخچیرگه فرستاد داراب را
دران جایگه ساختن خواب را

پرسیدن رشنواد از داراب نژاد او و گفتن او سرگذشت خود و نواختن رشنواد داراب را

یکایک بسالار لشکر بگفت
ز آرام و از خواب جایش نهفت

بگفت این و زان جایگه برگرفت
ازان مرز تا روم لشکر گرفت

رزم داراب با رومیان و شکست یافتن ایشان

همی رفت ازانگونه برسان شیر
نهنگی بچنگ اژدهای دلیر

به پیروزی از رومیان گشت باز
بنزدیک سالار گردن فراز

رزم رشنواد با رومیان و هنر نمودن داراب و فیروزی یافتن

شما را که باشم گوهر که ام
بنزدیک گازر ز بهر چه ام

سخنها یکایک برو برشمرد
نپوشید و کار خود کرده برد

ازان تو داریم چیزی که هست
ز ره بیست گشت از تو این بد نشست

بدو گفت ازان خواسته هیچ نماند
دگر گازران را همه برفشاند

بیاورد او دینار چندان که بود
نمود آن گران گوهر نابسود

خرامید دارا بنزدیک او
پر اندیشه شد جان تاریک او

برزم اندرون مرزبان کشته شد
سر لشکرش زان سخن گشته شد

بفرمود تا برکشد سوی روم
بشمشیر ویران کند مرز و بوم

چو بشنید داراب شد شادکام
بنزدیک او رفت و بنوشت نام

همی بود چندان بدان دشت
که لشکر فراوان بر او برگذشت

چو دید آن بر و چهره و دلپذیر
ز پستان مادر ببالید شیر

دلیر و سرافراز و گندآور است
ولیکن سلیحش نه اندر خور است

چو جنگ آوران آگهی گشت رای
ببردند لشکر ز پیش همای

همی رفت منزل بمنزل سپاه
ز گرد سپه آسمان شد سیاه

یکی رعد و باران با برق و جوش
زمین شد ز آب آسمان پرخروش

غمی گشت ازان کار داراب نیز
ز باران همی جست راه گریز

بلند و کهن بود آزرده بود
همان باد و باران ورا خورده بود

ز ویران خروشی بگوش آمدش
کزان بیم آن جان خروش آمدش

چنین گفت با خویشتن رشنواد
که این بانگ رعد است یا تند باد

سه بار این آوازش آمد بگوش
شگفتی دلش تنگ شد زان خروش

برفتند و دیدند مردی جوان
خردمند با چهرهٔ پهلوان

بفرمود کو را بخواهند زود
خروشی ازین سان که یارد شنود

چو سالار شاه آن شگفتی بدید
سراپای داراب را بنگرید

بفرمود تا جامها خواستند
بنخچیرگاه جایش بیاراستند

چو خورشید برزد سر از کوهسار
سپهبد برفتن برآراست کار

یکی تازی اسپی بزرین ستام
یکی جوشن و تیغ زرین نیام

چه مردی و بوم و نژادت کجاست
سزد گر بگویی همه گفت راست

بدانسان که آن تن بدو کرد یاد
سخنها همه گفت با رشنواد

هم آنگه فرستاد کس رشنواد
فرستاده ز گفت برسان باد

سپهبد طلایه بدارا بداد
طلایه ستانان ابر اسپ و زاد

ز ناگه دو لشکر بهم باز خورد
برآمد هم آنگاه گرد نبرد

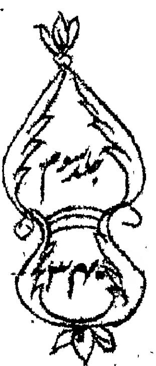
چو داراب دید آن سپاه نبرد
به پیش اندر آمد بکردار گرد

چنین تا بلشکرگه رومیان
همی تاخت برسان شیر ژیان

بسی آفرین یافت از رشنواد
که این لشکر شاه بیتو مباد

تو چندان نوازش بیابی ز شاه
که یابی فزونی بگنج و کلاه

چو خورشید برزد سر از برج تاج
[illegible]





بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
وز آن جایگه شد سوی میمنه / بیاورد جنگی سلیح و بنه
همه لشکر روم بر هم درید / کسی از دلیران خویشتن را ندید

دلیران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس او دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از بزرگان بکشت / بیامد صلیبی گرفته بمشت

سپه چیره شد روی برگاشتند / بر آوردگه رخت بگذاشتند
چو زو رشنواد این بزرگی بدید / ز شادی دل پهلوان بردمید
بدو آفرین کرد چندی ستود / بر آن آفرین مهربانی فزود

شب آمد جهان قیرگون شد برنگ / همه باز گشتند لشکر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان / بر آسود بگشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته

فرستاد نزدیک داراب کس / که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست / وز آن خواسته سودمند تو چیست
نگهدار چیزی که رای آیدت / ببخش آنچه دل رهنمای آیدت

بر آنچه آن پسندت نباید بخش / تو نامی تری از خداوند رخش
چو آن دید داراب شد شادکام / یکی نیزه بر داشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد / بدو گفت پیروز بادی و شاد

چو از باختر تیره شد روی مهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان پاسی از تیره شب درگذشت / طلایه پراگنده بر گرد دشت
عقوبت بسیجان حق است چون توام / همی بشد چو آواز شیر یله

چو زرین سپر برگرفت آفتاب / سر جنگجویان بر آمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان / همی تاختند از پس رومیان
بیشتر تیز آتش افروختند / همه شهر بازار همی سوختند

ز روم و ز رومی بر انگیخت گرد / کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی بر آمد ز رومی ز روم / که بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد / رخ نامدارانش بیرنگ شد

فرستاده آمد بر رشنواد / که گر دادگر سر بپیچید داد
شد است آنکه جنگی بد از جنگ سیر / سر تخت روم اندر آید بزیر
اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم / بنزدیکی باژ پیمان کنیم

فرستاد قیصر ز هر گونه چیز / ابا بدره و برده بسیار نیز
سپهبد بپذرفت از و هرچه بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
وز آنجایگه بازگشتند شاد / پسندید داراب بازرشنواد

بمنزل بدان طاق ویران رسید / که داراب را اندرو خفته دید
زن گازر و شوی و گوهر بسیم / رسیدند و از بیم و خواری دژم
همان گاه بنشاند از جای خویش / بدو پند دادن تا همه فرستند پیش

چو دید آن نشان شوی را رشنواد / ز هر گونه پرسید و کرد بیاد
بگفتند با او سخن هرچه بود / ز صندوق و ز گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار / ز تیمار و ز گردش روزگار

نامهٔ رشنواد بهمای و شناختن همای داراب را و بتخت نشاندنش

چنین گفت با شوی زن رشنواد / که پیروز باشید و همواره شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید

هم اندر زمان مرد با کید و رای / یکی نامه بنوشت نزد همای
ز داراب و ز آب و ز خوابگاه / همان جنگ او اندر آن رزمگاه

وز آن کو با سپاه اندر آورد پای / هم آنگاه طاق اندر آمد ز جای
وز آواز کامد مر او را بگوش / ز جنگی که شد رشنواد از خروش

ز گازر سخن هرچه بشنید نیز / ز صندوق و ز کودک خورد چیز
بنامه درون سر بسر کرد یاد / نوندی برافگند پویان چو باد
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت

فرستد چو باد اندر آمد ز جای / بیاورد یاقوت نزد همای
بشاه جهاندار نامه بداد / شنیده بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه برخواند و گوهر بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدانست کان کودک از مه بدست / سپه یک بیک پیش او بر گذشت
بدید آن جوانی که بد فره مند / برخ چون بهار و ببالا بلند
نبوده است جز پاک فرزند اوی / گرامی یکی شاخ برومند اوی

فرستاده را گفت گریان همای / که آمد جهان را یکی کدخدای
نبود ایچ از اندیشه مغزم تهی / پر اندیشه بودم ز شاهنشهی
ز دادار گیهان دلم پر هراس / کجا کشته بودم از و ناسپاس

که پیدا آن پسر داد و شناختم / تا به فرات اندر انداختم
ببستم بیازوش بر این گهر / پسر خوار شد چون بمیرد پدر
کنون ایزد داور این باز داد / به پیروز نام وی رشنواد

ز دینار گنجی فرو ریختند / می و مشک و گوهر بر آمیختند
ببخشید بر هر که بودش نیاز / دگر هفته گنج درم کرد باز
بجایی که دانسته آتشکده است / دگر زند واستا و جشن سده است

ببخشید گنجی بدرویش نیز / بهر کشوری بر پراگنده چیز
بروز سیم بامدادان پگاه / سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان ز داراب یاد و بهم / کسی را نگفتند از بیش و کم

ز درگاه و پرده فرو هشت شاه / بیک هفته کس را ندادند راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد / دو کرسی و پیروزه و لاجورد
یکی تاج پر گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق گوهر نگار

یکی جامهٔ خسروانی ترا / در و بافته چند گونه گهر
نشسته ستاره‌شمر پیش شاه / ز اختر همی کرد روزی نگاه
بشهریور بهمن از بامداد / جهاندار داراب را بار داد

یکی جام پر سرخ یاقوت کرد / دگر جام پر کرد از زر زرد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز / همای آمد از در بردش نماز
برافشاند آن گوهر شاهوار / فرو ریخت از دیده خون بکنار

مر او را اگر فتش با غوش تنگ / بپوشید و بستر درو پوشش پلنگ
بیاورد و بر تخت زرین نشاند / دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست / همای آمد و تاج زرین بدست

بپوشید و بر تارک او نهاد / جهان را بدیهیم او مژده داد
چو از تاج دارا فروزش گرفت / همای اندر آن کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت / چنان دان که یکسر همه باد گشت

جوانی و گنج آمد و رای زن / پدر مرده و شاه بی رایزن
اگر بد کنند و مگیر آن بدست / که جز تخت شاهی سیادت نشست
چنین داد پاسخ بدار جوان / که هستی تو از گوهر خسروان

نباشد شگفت ار دل آید بجوش / بنیک و بد چه داری تو چندین خروش
جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالت پر از دود باد
ز من یادگاری بود این سخن / که هرگز به دفتر نگردد کهن

برو آفرین کرد فرخ همای / که تا تاج باشد تو باشی بجای
بفرمود تا موبد موبدان / بخواند ز هر کشوری بخردان
پس از لشکر آنکس که بد نامدار / سرفراز شیران خنجرگذار

بفرمود تا خواندند آفرین / بشاهی بر آن نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند / بر آن تاج بر گوهر افشاندند
بگفت آنکه اندر جهان کرده بود / وز آن کرده بسیار غمزده بود

بدانید کز بهمن شهریار / جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه / که او چون شبانست و گرگان رمه
همه سوی داراب دارید گوش / سپرده بفرمان او رای و هوش

بزرگی و دیهیم شاهی وراست / بدو داشت باید همه پشت راست
بشادی خروشی بر آمد ز کاخ / که نو رسته دیدند فرخنده شاخ
بکردند چندان ز گوهر نثار / که شد ناپدید اندر آن شهریار

جهان پر شد از شادمانی و داد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آن زمان گفت با موبدان / گرامی نمود باگهر خسروان
همی بود دو سال آنچه کردم ز گنج / سپردم باو تخت شاهی و گنج

شما شاد باشید و فرمان برید / ابی رای او یک نفس مشمرید
چو دارا بتاج مهی گشت شاد / بیارام و دیهیم بر سر نهاد
زن گازر و گازر آمد دوان / بگفتند کای شهریار جهان

نشستنگهی بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
دلت شاد بادا و تن جان بمهر / سیادت کیانی کمرگاه بست
بفرمود دارا که بدره زر / بیارند پیمانه جامه گهر



نه هر جا منش تخت زر بود و گنج ‌‌ بداد آن کسی را که بد دید رنج
بدو گفت کای گازر رشته کار ‌‌ بیندیش روان را پراندیشه دار
نگر زاب صندوق یابی ستیز ‌‌ چو دارا بد اندرون کودکی

برفتند و بهها پر از آفرین ‌‌ ز دارا بر شاه ایران زمین
کنون اختر گازر اندر گذشت ‌‌ بدکان شد و بیشه شایان گذشت
کنون آفرین از جهان آفرین ‌‌ بخواهیم بر شهریار زمین

ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر ‌‌ که گیتی بیاراست از داد و مهر
شهنشاه محمود پیروزبخت ‌‌ خداوند تاج و خداوند تخت
بجوید جز از داد و از راستی ‌‌ نیارد به داد اندرون کاستی

همیشه جوان تا جهانی بود ‌‌ جهان زنده تا زندگانی بود
جهان روشن از تاج محمود باد ‌‌ همه روزگارانش مسعود باد

چه گفت آن سراینده دهقان پیر ‌‌ ز گشتاسپ و ز نامدار اردشیر
وزان نامداران فرخنده یاد ‌‌ ز داراب و ز رسم و راه جهان

پادشاهی داراب دوازده سال بود ساختن داراب شهر دارابگرد و روان ساختن جویها

چو دارا به تخت کئی بر نشست ‌‌ کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان ‌‌ بزرگان و بیدار دل بخردان

که گیتی نجستم به رنج و به داد ‌‌ مرا تاج یزدان به سر بر نهاد
شگفتی تر از کار من در جهان ‌‌ نبیند کسی آشکار و نهان
نخواهیم جز داد و پاداش این ‌‌ که بر ما سپاس از ما کند آفرین

نباید که پیچد کس از رنج ما ‌‌ بدین روز آگندن گنج ما
زمانه بداد من آباد باد ‌‌ دل زیردستان ما شاد باد
وزان پس به هندوستان و روم ‌‌ ز هر مرز با ارز آباد بوم

برفتند با هدیه‌ها و نثار ‌‌ بگشتند خشنود و شهری سوار
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه ‌‌ بیامد که اسپان ببیند به گاه
ز هستی بیاید که جای سپید ‌‌ یکی بیکران ژرف دریا بدید

بفرمود کز هند و از رومیان ‌‌ بیارند کار آزموده گوان
گشاده شد از آب دریا دری ‌‌ رساندند رودی بهر کشوری
چو بگشاد دست و وزان آب شهر ‌‌ یکی شهر فرمود پس سودمند

چو دیوار شهر اندر آورد گرد ‌‌ ورا نام کردند داراب‌گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه ‌‌ پرستنده آذر آمد گروه
ز هر پیشه‌ای کارگر خواستند ‌‌ همه شهر از ایشان بیاراستند

بهر سو فرستاد بی‌مر سپاه ‌‌ ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جهان از بداندیش بی‌بیم کرد ‌‌ دل بدسگالان بدو نیم کرد
چنان بد که از تازیان صد هزار ‌‌ نبرده سواران نیزه گذار

تاختن شعیب با لشکر عرب بر کشور ایران و شکست یافتنش از داراب

برفتند و سالار ایشان شعیب ‌‌ یکی نامدار از نژاد قتیب
که ز ایران بر آرند گرد سیاه ‌‌ بروی بگیرند بی‌بیم گاه

جهاندار ایران سپاهی ببرد ‌‌ که گفتند کاین را نشاید شمرد
فراز آمد اندر این دو لشکر بهم ‌‌ جهان شد ز پیکارشان پر ز خم

زمین آن سپه را همی بر نتافت ‌‌ بدان بوم کس جای رفتن نیافت
ز باران تیر و ز پیکان بید ‌‌ زمین شد ز خون چون یکی آبگیر

خروشی برآمد ز هر پهلوی ‌‌ یکی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب شان همی جنگ بود ‌‌ زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند ‌‌ بشب پشت پیکارگه داشتند

شعیب اندر آن رزمگه کشته شد ‌‌ عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپ تازی بزین پلنگ ‌‌ بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
ازان رنجگان ماند آنجا بجای ‌‌ نبرد جهاندار پور همای

ببخشید چیزی که بد بر سپاه ‌‌ ز اسپ و ز درع و ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید ‌‌ که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت ‌‌ ازین سال و آن سال کاندر گذشت

شد از دشت نیزه وران سوی روم ‌‌ همه رزم جست اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس ‌‌ یکی بود با رای او شاه روس

رزم داراب با فیلقوس رومی و پیروزی یافتن

نبشتند نامه که پور همای ‌‌ سپاهی بیاورد بی‌مر ز جای
چو بشنید سالار روم این سخن ‌‌ بیاراستش رزم کین کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد ‌‌ همه نامداران روز نبرد

چو دارا بیامد بزرگان روم ‌‌ بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سران ‌‌ برفتند گردان جنگ آوران
دو ور رزم گران کرده شد در سه روز ‌‌ چهارم چو بفروخت گیتی فروز

گریزان بشد فیلقوس و سپاه ‌‌ یکی را تبه ترگ و رومی کلاه
زن و کودکانشان به زاری اسیر ‌‌ بکشتند چندی بباران تیر
چو از پیش داراب شهر آمدند ‌‌ ازان خسته لشکر دو بهر آمدند

دگر نیمه کشته و خسته بود ‌‌ پس پشت شان نیزه بسته بود
بعموریه در حصاری شدند ‌‌ وزایشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد ز فیلقوس ‌‌ خردمند و بیدار با نعم و بوس

آشتی کردن فیلقوس با داراب و زنی گرفتن داراب دخترش را و بازگشتن با ایران

ابا برده و برده و با نثار ‌‌ دو صندوق پر گوهر شاهوار
دل من بجوش آمد از نام ننگ ‌‌ بهنگام بزم اندر آییم به جنگ
چنین بود پیغام کز یک خدای ‌‌ نخواهم که او باشدم رهنمای

که فرجام این رزم بزم آوریم ‌‌ مبادا که دل سوی رزم آوریم
چه گویید گفت اندرین گفتگوی ‌‌ بجوید همی فیلقوس آبروی
همه راستی باشد و مردمی ‌‌ ز کژی و تاری نگیرد کمی

چو عموریه کان نشست من است ‌‌ توانی و خواهی که گیری بدست
یکی دختری دارد آن نامدار ‌‌ ببالای سرو و برخ چون بهار
تو آن کن که از شهریاران سزاست ‌‌ پدر شاه بود و پسر پادشاست

چو بشنید آزادگان را بخواند ‌‌ همه داستان نزد ایشان براند
فرستاده روم را خواند شاه ‌‌ بگفت آنچه بشنید ازان نیکخواه
همه مهتران خواندند آفرین ‌‌ گرامی شاه بنیاد دل پاک دین

شهنشاه بر مهتران مهتر است ‌‌ زکاران گزینید کجا بهتر است
نگاری که ناهید خوانی ورا ‌‌ بر اورنگ زرین نشانی ورا
بت آرای چون او نبیند بچین ‌‌ میان بتان چون درخشان نگین

شهنشاه بیند پسند آیدش ‌‌ ببالین سرو بلند آیدش
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه ‌‌ که داماد باشد مر او را چو شاه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی ‌‌ که گر جست خواهی همی آبروی

پس پرده تو یکی دختر است ‌‌ که بر تارک بانوان افسر است
ز زر خایه ریخته صد هزار ‌‌ ابا هر یکی گوهر شاهوار
بپیش فرستش تا باژ روم ‌‌ چو خواهی که بی‌رنج ماند بوم

فرستاده بشنید و آمد چو باد ‌‌ بقیصر بران گفتها کرد یاد
وزان پس همه فیلسوفان شهر ‌‌ کسی را که بود اندران مرز بهر
سخن رفت هر گونه از باژ و ساو ‌‌ ز چیز یکه دارد شه روم تاو

بدان بر نهادند ساوی که شاه ‌‌ ستاند ز قیصر بهر مهر و ماه
یکی مهد زرین بیاراستند ‌‌ پرستنده و تاج زر خواستند
چهل کرده مثقال هر خایه‌ای ‌‌ همان بیشه گوهر گرانمایه‌ای

ببخشید بر مرزبانان روم ‌‌ هر آنکس که باشد ز آباد بوم
دلارام [illegible] ‌‌ [illegible]
بفرمود تا باره را ساختند ‌‌ ز هر کار با بهر پرداختند

برفتند با دختر شهریار ‌‌ گرانمایگان هر یکی با نثار
[illegible] ‌‌ [illegible]
ده اشتر همه بار دیبای روم ‌‌ همه پیکر از گوهر و زرش بوم

شتروار سی صد [illegible] ‌‌ ز چیزی که بد شاه را [illegible]
کنیزک بپیشت تا شست ‌‌ ازان هر یکی جام زرین بدست

بجام اندرون گوهر شاهوار ‌‌ [illegible]
وزان پس بیاراست رنگ برنهاد ‌‌ سپه را سوی شهر ایران براند

سوی پارس آمد دلارام و شاد ‌‌ کلاه بزرگی به سر بر نهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار ‌‌ پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار

باز فرستادن داراب دختر فیلقوس ابروم و زادن

همانا که بُد نزد کی شب دژم / شهنشاه ازان دم زدن شد دژم
پزشکان داننده را خواندند / بنزدیک ناهید بنشاندند
بمالید بر کام او بر پزشک / ببارید چندی ز مژگان سرشک
دل پادشا سیر گشت از عروس / فرستاد بازش بر فیلقوس
زبالا و رنگ وز بوی و برش / سکندر همی خواندی مادرش
نیاورد کس نام داراب بر / سکندر پسر بود و قیصر پدر
در آخر یکی مادیان بد سمند / قوی هیکل و تند و بالا بلند
بشبگیر فرزند را خواسته / همین مادیان را بیاراسته
سکندر ره نامبرداری گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
ولیعهد گشت از پس فیلقوس / بدیدار او دشتی نعم و بوس
وزان روی پس کان ناهید شد / بیامد زنی خواست دارا دگر
همان روز زو آن پسر شد بنام / که تا از پدر بیش باشد بکام
بزرگان فرزانگان انجمن / ز تخت بزرگی فراوان بیاد
که این تخت شاهی بماند دراز / چو خوشی بسد زود خواندند باز
چو دارا ز دل سوگ داراب داشت / بخورشید تاج کیی برفراشت
کسی را نخواهم که افتد بچاه / نه از جاه خواهم سوی تاج و گاه
جز از نام هر انکس که دارد گنج / نخواهم کسی شاد دل را برنج
دبیر خردمند را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
که هر کو ز رای و ز فرمان من / نپیچد ببیند سرافشان من
نه چاره اندر آمد ارم تا بهشت / یکی را بجام و یکی را بطشت
یکی را نکرد دهقانان مرز داد / سپه را همه چیز با ارز داد
همه پاک با هدیه و باژ و ساو / غریبی بود با او کسی را نه تاو
کسی را که در رویش بیداد دید / بخواهندگان گنج آباد داد
یکی نامداری بد آنگه بروم / کز وشاد بود آن همه مرز و بوم
بدو گفت کای مهتر شادکام / همی کم کنی اندرین کار نام
چنان کن که داد تو پیش توی / اگر بینی دانندگان نشنوی
دگر بد کنی چند بینی بدروی / نشینی در جهان شادمان نغنوی
بفرمان او کردگاری که کرد / ز بزم و ز رزم و ز جنگ و نبرد
ز نزدیک دارا بیامد بروم / کجا باژ خواهد ز آباد بوم
که هر شیکه زرین همی خایه کرد / بمرد و سر باژ بیمایه کرد
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر مرد نیک گمان
شما را بباید کنون ساختن / دل از بوم و بر پاک پرداختن
هر آنکس که بود او بیاورد ساو / بگرد و زیروش سلیح و نثار
همه جای از بد و خیر رانش نقیب / نبشته بر او بر عجب الصلیب
دو لشکر بروی اندر آورد روی / برآشفته کینه بدان جنگجوی
ز گوپال وز اسپ و برگستوان / ز خفتان و ز خنجر هندوان
بسی زینهاری بیامد سوار / بزرگان جنگ آور نامدار

بپیچید در جامه سر زد نیافت / که از گفتنش بوی ناخوب یافت
یکی مرد بینا دل نیک رای / بپژوهید تا دارو آمد بجای
بشد ناخوشی بوی و کاستیخ سخت / بکردار دیبا خش بر فروخت
غمی دختر و کودکی در نهان / نگفت آن سخن با کسی در جهان
که فرخ همی داشت آن نام را / که از ناخوشی یافت زو کام را
همی ننگش آمد که گفتی بکس / که دارا ز فرزند من کرد بس
همان شب یکی کره زاد خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
بسودی همی کره و چشم و یال / که همتا بد او با سکندر بسال
فرود ان ازین پسر شاه قیصر برش / بیاراستی پهلوانی برش
هنرها که باشد کیان را بکار / سکندر بیاموخت از آموزگار

پادشاهی دارا پسر داراب مردن داراب و بتخت نشستن دارا

چو دو ده سال بگذشت از ان نیک فال / شکست اندر آمد بسال و بفال
بگفت آنکه دارای دارا کنون / شما را به نیکی بود رهنمون
بکوشید و با مهر او آورید / بشادی مرا نیز یاد آورید
یکی مرد بد تیز و برنا و تند / شده باز با نیش و دل تیغ کند
کسی کو ز فرمان او بگذرد / سرش را همی تن بسر نشمرد
نخواهم که باشد مرا رهنمای / ستم رهنمای و ستم دلگشای
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر / ز دارای داراب بن اردشیر
همه گوش یکسر بفرمان نهید / اگر جان ستانید اگر جان دهید
درم داد و دینار و برگستوان / همان جوشن و تیغ و گرز گران
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری

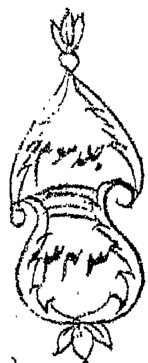
مردن فیلقوس و بتخت نشستن سکندر

بمرد اندر ان چند گه فیلقوس / بروم اندرون بود چندی بوس
حکیمی بزرگ ارسطالیس نام / خردمند و بیدار و گسترده کام
که تخت کیان چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم / به بیچارگی تن بمرگ داده ایم
بنیکی بود شاه را دسترس / بماند ره نیکی تخت بس
نبود ور زمانش بشو آختی / چو نیکیش بر تخت نشناختی
بپیش سکندر بگفت این سخن / غمی گشت ازان باژ و ساو کهن
فرستاده پاسخ بدانسان شنید / بترسید و از روم شد ناپدید

لشکر کشیدن سکندر سوی ایران و بسیچیدن دارا بجنگ او

سر گنجهای نیا باز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد
بشبگیر برخاست از روم غو / ز شهر و ز درگاه سالار نو
سکندر بمصر اندر آمد ز راه / ابا لشکر و بوق و کوس و سپاه
بهشتم بمصر اندر آمد شکست / سکندر سر راه الیشان ببست
کمرهای زرین و سیمین ستام / همان تیغ مصری بزرین نیام
وز انجایگه ساز ایران گرفت / دل شیر و چنگ دلیران گرفت

ازان کار شد شاه ایران دژم / ترا اندر اندیشه جان و روان پر ز غم
گیاهی که سوزنده کام بود / بروم اندر اسکندرش نام بود
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر / دژم بود داراب ازان جامی مهر
چو نه ماه بگذشت ازان خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
همی گفت قیصر به هر مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری
چو اسکندر از پاک مادر بزاد / یکی شد بنزد نیا مژده داد
بزائید قیصر برافراخت یال / که آن زادنش فرخ آمد بفال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت / ز هر گونه سالیان برگذشت
خرد یافت بختی و شد کاردان / هشیوار و با سنگ و بسیاردان
تو گفتی نشاید مگر داد را / دگر تخت شاهی و بنیاد را
یکی کودک از اندرش با فر و یال / ز فرزند ناهید کهتر بسال
بپز مرد شاد اسپهبر همای / همی خواندندش بدیگر سرای
همه گوش دارید فرمان برید / ز فرمان او رامش جان برید
بگفت این و باد از جگر برکشید / شد آن برگ گلنار چون شنبلید
چنین گفت برگاه کای مهتران / سرافراز گردان و کندآوران
دگر هیچ تاب اندر آرد بدل / بشمشیر با شرم را دل گسل
ز گیتی خور و بخشش و بیچارگان مراست / بزرگی و شاهی و فرمان مراست
بهر سو که بد شاه خودکامه / بفرمود چون خنجری نامه
سر گنجهای پدر برگشاد / سپه را همه خواند و روزی بداد
هر آنکس که بد کاردیده سری / ببخشید بر هر سری کشوری
ز هند و ز فغفور و خاقان چین / ز روم و ز هر کشوری همچنین
یکی شارسان کرد زرنوش نام / باهواز گشتند ازو شادکام
سکندر بتخت نیا بر نشست / همی جست و دست بدی را ببست
بپیش سکندر شد آن پاکرای / زبان کرد گویا و بگرفت جای
هرانگه که گوئی رسیدم بجای / نباید ز گیتی مرا رهنمای
اگر نیک باشی بماندت نام / بتخت کئی بر بوی شادکام
سکندر شنید آن پسند آمدش / سخن گوی را فرهمند آمدش
چنان بد که روزی فرستاده / سخنگوی و روشن دل آزاده
بدو گفت و پیش اندر آمد گوی / که از باژ ما شد کنون تنگ بوی
سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند
مرا روی گیتی بباید سپرد / بد و نیک چندی بباید شمرد
ز اسپان که در دشت بودی یله / بیاورد از دشت چوپان گله
درفشی بپیش سپه سالار روم / همه سرخ و زر پیکره بوم
بمصر با لشکر کینه خو / بپیموده بیابان هم آنگه براه
بیک راه چندان گرفتار شد / که گیرنده را دست بیکار شد
ز دیبا و دیبا چندان بیافت / که آن خواسته بارگی برنتافت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد سوی مرز و بوم



بر نشستند از اصطخر چندان سپاه	که از نیزه بر باد بربست راه
بکه دلب آب لشکر کشید	ز جوشن کسی آب دریا ندید
ز هر گونه با او سخن راندند	سخن های ایرا براو خواندند
کسی چون چو آن سوی شوم پیش اوی	همی برگرایم کم و بیش اوی
سواری ده از رومیان برگزید	که گوینده و دانشی گفت و شنید
جهاندار دارا ز میر او را بخواند	بپرسید و بر زیرگاهش نشاند
هم آنگه چو بنشست با می بخواست	پیام سکندر بیاراست راست
مرا آرزو نیست با شاه جنگ	نه در بوم ایران گرفتن درنگ
اگر خاک داری تو از من دریغ	نشاید سپردن هوا را چو میغ
گزین کن یکی روزگار نبرد	برین باش و از آرزو برمگرد
تو گفتی که دارا است بر تخت عاج	ابا یاره و طوق و با فر و تاج
بدین فر و بالا و گفتار چهر	مگر تخت را پرورید است سپهر
مگر خود پیام آر دارد خویشتن	چنان شهریاری سر انجمن
بیاراستندش یکی جایگاه	چنان چون بود در خور پایگاه
چو نان خورده شد مجلس آراستند	می و رود و رامشگران خواستند
دهنده بیامد بدارا بگفت	که رومی شد امروز با جام جفت
بدو گفت ساقی ایا شاه فش	چه داری همی جام زرین بکش
ببخشید از آیین او شهریار	یکی جام پر گوهر شاهوار
ز بیرون برین بزمگاه آمدند	خرامان بنزدیک شاه آمدند
هم آنگه که باز آن بفرمود شاه	چو رفتیم نزدیک او باز خواه
ندیدیم مانند او بر بروم	دلیر آمدست او برین مرز و بوم
سکندر بدانست کاندر نهان	چه گفتند با شهریار جهان
چنین گفت با آن سواران خویش	بلند اختر و نامداران خویش
چو دارا سر و افسر او ندید	بتاریکی اندر بشد ناپدید
پس او فرستاد دارا سوار	دلیران پرخاش جویان هزار
چو اسکندر آمد به پرده سرای	برفتند گردان رومی ز جای
که این جام پیروزی جان ماست	سر اختران زیر فرمان ماست
چو در جنگ گیتی بسنج آورید	ازان رنج شادی و گنج آورید
فدای تو باد اتن و جان ما	بر این است جاوید پیمان ما
چو خورشید بر زد سر از پشت راغ	زمین شد بکردار روشن چراغ
سکندر چو بشنید کامد سپاه	بزد کوس و آورد لشکر براه
دو رویه سپه برکشیدند صف	ز خنجر همی یافت خورشید تف
تو گفتی هوا چون خروشد همی	زمین از خروشش بجوشد همی
تو گفتی زمین کوه خنگی شد است	ز گرد استان روی تنگی شد است
بپوشید دیدار ایران سپاه	ندیدند جز خاک آوردگاه
سپاه سکندر [illegible]	یکی بر غم دیگری شادمان
بهر سو [illegible] نگاه	کجا پیش [illegible]

همیدون است از پارس آهنگ روم	که انگیزد آتش ز آباد و بوم
سکندر چو بشنید کامد سپاه	پذیره شدن را بپیمود راه

رفتن سکندر به پیام بری نزد دارا

کمر خواست پر گوهر شاهوار	یکی خسروی جامه پرنگار
ز لشکر بیامد سپیده دمان	خود و نامبردار ده ترجمان
همه نامداران فرو ماندند	بر او بر جهان آفرین خواندند
نخست آفرین کرد بر شهریار	که جاوید بادا سر تاجدار
بر انجم که گرد زمین اندکی	بگردم ببینم جهان نزد یکی
چنین با سپاه آمدی پیش من	نه آگه ز رای کم و بیش من
که من سر نپیچم ز جنگ سران	اگر چند باشد سپاهی گران
بدو گفت نام و نژاد تو چیست	که با فر و شانت نشان کیست
چنین داد پاسخ که این کس نکرد	نه در آشتی و نه اندر نبرد
سکندر بدین پایه دارد خرد	که از راه پیشینگان بگذرد
سپهدار ایران چو بنهاد خوان	بسالار فرمود و را انجوان
سکندر چو خوردی می خوشگوار	نهادی سبک جام را در کنار
چو خورد این فرستاد و بر جام می	نگهداشت جام شهنشاه کی
سکندر چنین داد پاسخ که جام	فرستاده را باشد ای نیکنام
بفرمود تا بر کفش بر نهند	یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
فرستاده رومی سکندر بدید	بر شاه رفت آفرین گسترید
برآشفت ما را بدان خوار کرد	بگفتار با شاه پیکار کرد
همی برگراید سپاه ترا	همان گنج و تخت و کلاه ترا
همی بود تا تیره تر گشت روز	سوی باختر رفت گیتی فروز
که ما را کنون جان با تیغ راست	چو مستی کند باد ماند بدست
نگهبان فرستاد هم در زمان	بنزد یکی خیمه بدگمان
چو یاد از پس او همی تاختند	چو شب تیره بد راه نشناختند
بدیدند شب شاه را شادکام	به پیش اندرون پر گهر ست جام
هم از لشکرش برگرفتم شمار	فراوان کم است از شنیدن آشکار
جهان آفریننده یار منست	سر اختر اندر کنار منست

رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن دارا

جهاندار دارا سپه برگرفت	جهان جای تیر از سر گرفت
ز خفتان و از خنجر هندوان	ز اسپ و ز آلات و برگستوان
بپیش سپاه آوریدند پیل	جهان شد بکردار دریای نیل
ز بس ناله بوق و هندی درای	همه مرد را دل برآمد ز جای
بیکهفته گردان پرخاشجوی	بروی اندر آورده بودند روی
جهاندار دارا بپیچید روی	همان نامور لشکر جنگجوی
سکندر بشد تا لب رود بار	بکشتند از ایرانیان بیشمار

رزم دوم دارا با اسکندر و شکست یافتن دارا

چو آمد دو لشکر به پیش فرات	شمار سپه بیش بود از نبات
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند	سکندر گرانمایگان را بخواند
چو پیر آمد از گفته رهنمای	چنین گفت کاکنون چه بینید رای
ببردند بالای زرین ستام	بزیر اندرون تیغ زرین نیام
چو آمد بنزدیک گردن فراز	پیاده شد و پیش بردش نماز
ز دیدار و از فر و فرهنگ اوی	ز بالا و از شاخ و آهنگ اوی
سکندر چنین گفت کای نیکنام	بگیتی بهر جای پیوسته نام
همه راستی خواهم و نیکویی	بویژه که سالار ایران تویی
چو رزم آوری با تو رزم آورم	از این بوم بی جنگ برنگذرم
چو دارا بدید آن دل و رای اوی	سخن گفتن و فر و بالای اوی
از اندازه کهتری برترست	من ایدون گمانم که اسکندرست
نه گویندگان بر درش کمترند	که بر تارک بخردان افسرند
پیامم سپهبد بدینگونه داد	بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
فرستاده را در زمان خواندند	بجای رسولانش بنشاندند
چنین تا می و جام چندی بگشت	نهادن باندازه اندر گذشت
بفرمود تا زو بپرسید شاه	که جام سپید از چه داری نگاه
گر آیین ایران چنین است راه	ببر جام زرین سوی گنج شاه
هم اندر زمان باز خواهان روم	کجا رفته بودند از این مرز و بوم
بدو گفت کاین قیصر اسکندرست	که بر تخت با گرز و با افسرست
چو از بار شاهیش بگریختیم	شب تیره اسپان برانگیختیم
چو گفت فرستاده بشنید شاه	فزون کرد سوی سکندر نگاه
بیامد بدهلیز پرده سرای	دلاور با سپ اندر آورد پای
همه باد پایان برانگیختند	ز پیش جهاندار بگریختند
چو رفتند بیدار دل رفته بود	که بخت جهان پادشه خفته بود
طلایه بدیدند و گشتند باز	نبد سود جز رنج راه دراز
بگردان چنین گفت کازاده اید	بدین فرخی نام با شاد بید
همه جنگ را تیغها برکشید	وزین دشت ها سوی [illegible]
بزرگان برو خواندند آفرین	که آباد بادا بقیصر زمین
که با روز شاهان بدین بار تو	بمردی و بالا و دیدار تو
بیاورد لشکر ز رود فرات	بهامون سپه بود بیش از نبات
ز ساز و ز گردان هر دو گروه	زمین همچو دریا شده گرد کوه
سواران جنگ از پس پیل پیش	همه برگرفته دل از جان خویش
ز آواز اسپان و بانگ سران	ز چرنگیدن گرزهای گران
بهشتم برآمد یکی تیره گرد	بدانسان که خورشید شد لاجورد
بر رود فرات اندر آمد سپاه	گریزان برفتند ازان رزمگاه
سپاه از لب آب برگاشتند	بفرمود تا روز بگذاشتند
چو دارا ز پیش سکندر برفت	بهر سو سواران فرستاد تفت





ازایران و توران مهان انجمن — درم داد و روزی بتازه انجمن
سکندر چو بشنید لشکر براند — پذیره شد و ساز آنجا بماند
سکندر دگر باره پیروز گشت — بلند اختر و گیتی افروز گشت
پر از درد برگشت از آوردگاه — چو یاری ندادش همی روز و ماه
خروشی برآمد ز پیش سپاه — که ای زیردستان گم کرده راه
بجان و تن از رومیان زنهاراید — دگر چه بخون دست آغشته اید
ز تخت و ز خرگاه و پرده سرای — ز فرش و ز آلات و از چارپای
ببودند چندی بران رزمگاه — چو آسوده شد شهریار و سپاه
خروشان پدر چون پسر را ندید — پسر همچنین کو پدر را ندید
فرستاده رفت بر هر سوی — سپهر نامداری و هر پهلوی
بایرانیان گفت کای مهتران — خردمند شیران و جنگ آوران
نیاکان و شاهان ما تا بدند — بهر سال با قیصری همی بستدند
چنین هم بمانند باید کنون — همه پارس گردد بدریای خون
شکار نهنگان بدند این گروه — همه گشته از شهر ایران ستوه
کسی کاندرین جنگ سستی کند — بکوشد که با جان درشتی کند
بزرگان داننده برخاستند — همه پاسخش را بیاراستند
ببندیم دامن یک اندر دگر — اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سکندر چو از کارش آگاه شد — که دارا بتخت افسر ماه شد
سپه را میان و کرانه نبود — همان بخت دارا جوانه نبود
دو شاه و دو کشور کشیدند صف — همه نیزه و گرز و خنجر بکف
پدر را نبد بر پسر جای مهر — بایشان نبخشود گردان سپهر
سکندر بیامد باصطخر پارس — که دیهیم شاهان بدو فخر پارس
همه یکسر اندر پناه من اند — بدانند اگر نیکخواه من اند
چو پیروزگر بود او فرهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز چیزی که بد اندران رزمگاه — ببخشید یکسر همه بر سپاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد — کسی را ابا او بد اندر نبرد
شکن زین نشان در جهان کس ندید — نه از کاردانان چنین کس شنید
نه کشور نه شهر و نه تخت و کلاه — نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه
بدارا بگفتند کای شهریار — همه خسته ایم از بد روزگار
کرا مادر و خواهر و دختر است — همه پاک در دست اسکندر است
کنون مانده اندر کف دشمنان — نژاد بزرگان و گنج کیان
همین چرخ گردون بیاد بگذرد — چنین بود آنکس که دارد خرد
یکی نامه بنویس نزدیک اوی — پر اندیشه کن جان تاریک اوی
دبیر جهاندیده را خواند شاه — بیاورد قرطاس و مشک سیاه
ز دارای داراب بن اردشیر — سوی قیصر اسکندر شیرگیر
که گردش شادمانیم و زو با نهیب — گهی بر فراز و گهی در نشیب
[illegible] بدین رزم ما با سپاه — مگر گردش بخت خورشید و ماه

سر ماه نو لشکر آباد کرد — سر نامداران پر از باد کرد
سپه را چو روی اندر آمد بروی — زمین و زمان گشت پرخاشجوی
سپاهش گریزان ز دارا بجنگ — همی خاک بگزید بر جای تنگ
سکندر بیامد پس او چو گرد — بسی از جهان آفرین یاد کرد
شما را ز من بیم و آزار نیست — سپاه مرا با شما کار نیست
چو لشکر ازو ایمنی یافتند — همه رخ سوی رومیان تافتند
ز دیبا و دینار و گنج گهر — ز تیغ و کلاه و ز زرین کمر
جهاندار دارا بجهرم رسید — که آنجا بدی گنجها را کلید
همه شهر ایران پر از ناله بود — بچشم اندرون آب چون ژاله بود
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه — نهادند کرسی یکی زیر گاه
بپرسید تا رای ایشان چه چیست — همی گفت با درد و چندی گریست
بهر کار ما را زبون بود روم — کنون بخت آزادگان گشت شوم
زن و کودک و مرد گردد اسیر — نماند برین بوم برنا و پیر
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ — بهر کارزاری گریزان ز جنگ
مدارید ازین پس بگیتی امید — که شد روم ضحاک و ما جمشید
خروشی برآمد ز ایران تراب — که گیتی نخواهیم بی شهریار
چو بشنید دارا سخن آن گروه — که گردند در جنگ با ما چو کوه

رزم سوم دارا با سکندر و گریختن دارا بکرمان

پذیره شدن را بیاراست شاه — بیاورد از اصطخر چندان سپاه
برآمد چنان از دو لشکر خروش — که چرخ فلک اندر آید بگوش
شکست آمد بدارا در آمد شکست — سکندر میان تاختن را ببست
خروشی بلند آمد از بارگاه — که ای مهتران نماینده راه
همه خستگان را ببخشیم چیز — همان خون دشمن نریزیم نیز
کسی کو ز فرمان ما بگذرد — همی گردن اژدها بشمرد
چو دارا از ایران بکرمان رسید — دو بهر از بزرگان ایران ندید
همه مهتران زار و گریان شدند — ز بخت بد خویش بریان شدند
زن و کودک شهر ایران اسیر — روان خسته از اختر و تن به تیر
گرایید و نکه بخشایش کردگار — نباشد تبه شد بما روزگار
کسی کز گرامیگان رستند — همه پیش او زار بگریستند
همه پاک پوشیده رویان تو — که بودند از زنده بر جان تو
کنون نیست ما را ابا او درنگ — که کوشیم با وی هم از راه جنگ
تو آمد را بتن زیردستی نمای — یکی در سخن نیز خوبی فزای
کسی بدانش زبانش فروخت — بچاره بد ازین تواند سپوخت

نامهٔ دارا بسکندر در بارهٔ آشتی

نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو دید نیک و بد روزگار
ز یزدان بود نیکویی در جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
کنون بودنی بود ما را بدرد — چه داریم ازین گنبد لاجورد

دگر باره از آب این سو گذشت — بیاراست لشکر بران پهن دشت
سه روز اندران رزمشان شد درنگ — چنان شد که از کشته بد جای تنگ
فراوان ز ایرانیان کشته شد — جهانجوی را روز برگشته شد
سپهدار و لشکر بدان پهن دشت — ز خون فشان همه دشت تا لاله گشت
بیاسید ایمن بایوان خویش — بیزدان سپرده تن و جان خویش
سکندر بیامد بدشت نبرد — همه خواسته سربسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته — سپاهش بنوی شد آراسته
همه مهتران پیشواز آمدند — پر از درد و گرم و گداز آمدند
ز جهرم بیامد بشهر اصطخر — که آزادگان را بدان بود فخر
چو دارا بران کرسی زر نشست — برفتند گردان خسرو پرست
همی گفت کامروز مردن بنام — به از زنده و رومیان شاد کام
همه پادشاهی سکندر گرفت — جهاندار شد تخت و افسر گرفت
مرا گر شوید اندرین یارمند — بگردانم این درد و رنج و گزند
اگر پشت یکسر بپشت آورید — بر و بوم ایشان بمشت آورید
همی گفت گریان و دل پر ز درد — دو ده شمار زر و دو دیبا بود
همه روی یکسر بجنگ آوریم — جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
سلیح و درم داد لشکرش را — همان نامداران کشورش را
سپه برگرفت از عراق و براند — بدی همه نام یزدان بخواند
که گفتی زمین برنتابد همی — فلک راه رفتن نیابد همی
چو دریا شد از خون گردان زمین — تن بی سران بد همه دشت کین
جهاندار دارا بکرمان رسید — همی از بد دشمنان جان کشید
هر آنکس که زنهار خواهد همی — ز کردهٔ یزدان نیابد همی
ز چیز کسان دست کوته کنیم — خرد را سوی روشنی ره کنیم
نیابد ز ما ایمنی در جهان — بفرجام گردد پشیمان ازان
خروشی بد اندر میان سپاه — کسی را ندیدند بر سر کلاه
چنین گفت دارا که [illegible] — ز ما بود بر ما بد آسمان
چو بشنید دارا [illegible] — که بدخواه را زین پشیمان کنید
سپه را ز کوشش سخن در گذشت — ز تارک دم آب برتر گذشت
پدر بی پسر شد پسر بی پدر — چنین آمد از چرخ گردون بسر
چو گنج نیاکان بر آمد منش — که آمد بدست تو بی سرزنش
کنون چاره با او مدارا و بس — که تاج بزرگی نماند بکس
ببینیم فرجام تا چون بود — که گردش ز اندیشه بیرون بود
از ایشان چو بشنید فرمان گزید — چنان کز ره شهریاران سزید
یکی نامه بنوشت با داغ و درد — دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
دگر گفت کز گردش آسمان — خردمند نگذرد بیگمان
[illegible] سپاس — جهانگیر خوبست یزدان شناس
کنون گر بسازی همی پیمان کنی — دل از جنگ جستن پشیمان کنی



همان گنج گشتاسپ و اسفندیار / همان یاره و طوق با گوشوار
همان مهر زریار با شم چنگ / بروز و شمامت بجوم ز رنگ
ز پوشیده رویان جز از سر نگشتر / نیابند شاهان بر تر منش
بپرسید یاران چو بر کوه کوس / ببستند دارا و هم فیلقوس
نوشتند عهدی و گشتند باز / بران بر نماندند روز دراز
هیون خواست دارا پس آنگاه باز / بیاورد نزدش هم اندر زمان
هیونی ز کرمان بیامد دمان / بنزدیک اسکندر بدگمان
نه بیند مگر تخت اگر گور تخت / گر آویخته سر ز شاخ درخت
ز فرمان تو یکزمان نگذرم / نفس نیز بی رای تو نشمرم
بکردار کشتی بیامد هیون / دل و دیده تاجور پر ز خون
نه بینم همی در جهان پارس / جز از ایزد و نیست فریادرس
بپرداخت باید ز پستی و درد / سخن ست آفرین بر جهاندار کرد
سکندر بیاید بدان مرز روم / نه بر ماند ما را نه آباد و بوم
فرستم چندان گهر باز گنج / از آن پس نه بینی تو از گنج رنج
چو اسکندر آگاه شد زان سخن / که دارای دارا چه افگند بن
بیاورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
سکندر بر آیین صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
نیاویختند ایچ با رومیان / چو روبه شد آن نره شیر ژیان
برفتند با شاه سیصد سوار / از ایران هر آنکس که بد نامدار
چو دیدند کان کار بی سود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت
سکندر سپارد همه کشوری / برین پادشاهی شویم افسری
یکی دشنه بگرفت جانوسیار / بزد بر بر و سینه شهریار
بکشتیم ما دشمنت ناگهان / سرآمد بر و تاج و تخت مهان
که دشمن که افگند اکنون کجاست / بباید نمودن بما راه راست
چو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون بر و روی چون شنبلید
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بران بر نهاد
ز دیده ببارید بر روی اشک / تن خسته را دید دور از پزشک
ز هند و ز روم ست پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
چنان چون ز پیران شنیدیم دوش / دلم گشت پر خون لب پر خروش
ز هر گونه از پاک دادار هوش / بیابی تو یادش ز گفتار خوش
برین است فرجام چرخ بلند / خرامش همه رنج و سودش گزند
تو دار گفتار من بس بسم / برین داستان عبرت هر کسم
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان اندر آن خستگان
ز نیکی جدا مانده ام [illegible] / گرفتار در دست مردم کشان
بدین گونه خسته بخاک اندرم / ز گیتی بدام هلاک اندرم
سکندر ز دیده ببارید خون / بران شاه خسته بخاک اندرون
چنین بود بخشش ز بخشنده ام / هم از بد رگار بر خسته ام

همان تخت کیخسرو و تاج زر / همان خود و خفتان و زرین کمر
کسی کاو داری ز پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من
چو پیروز گشتی بزرگی نمای / بهر نیکیی نیکیی برفزای
بروم و بر رومی ز شمشیر تیز / چه کرد آن جهانجوی گاه ستیز
تو چون چیره گشتی اگر بگذری / نسازی ز کین با کسی داوری

پاسخ نامه دارا باسکندر

سکندر چو آن نامه برخواند گفت / که با جان دارا خرد باد جفت
از ایران ندارم کسی را برنج / از ایشان مبادا که خواهیم گنج
سکندر چو آن نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند

نامه دارا بفور هندی

دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند و دانا و روشن روان
نه پیوند و فر ماند و تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
همان در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی

آگاه شدن سکندر از نامه دارا بفور و لشکر کشیدن و کشته شدن دارا بدست دستوران

وزان روی دارا بیامد براه / جهان تازه شد یکسر از روی شاه
چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی همه پر ز آز و رزمخواه
گرانمایگان زینهاری شدند / ز رنج بزرگی بخواری شدند
دو دستور بودش گرامی و مرد / که با او بدندی بدشت نبرد
یکی با دگر گفت کاین شوربخت / ازین پس نه بیند دگر تاج و تخت
همی رفت با او دو دستور رای / که دستور بودند و گنجور رای
نگون شد سر نامبردار شاه / وزو بازگشتند یکسر سپاه

آگاهی یافتن سکندر را از خسته شدن دارا و رفتنش نزد او و اندرز کردن دارا با سکندر رومی پیش

نگه کرد دارا خسته گو بنده هست / بمالید بر چهر او هر دو دست
بدو گفت کاین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
که هر دو ز یک بیخ و یک ریشه ایم / به بیشی چرا اژدها برکشیم
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر تاج و تخت دلیران تراست
بمردن نگر تا نگویی که من / فزونم ازین نامدار انجمن
که چندان بزرگی و شاهی و گنج / مرا بود و ازمن نبد کس برنج
زمین و زمان بنده پیش من / چنین بود تا بخت بدخویش من
ز فرزند و خویشان شده ناامید / سیه شد جهان و [illegible] سفید
برین است آیین چرخ روان / اگر شهریاری اگر پهلوان
چو دارا بدید آن ز داد و رای / [illegible]
باندر زمین [illegible] / [illegible]

فرستم بگنج تو از گنج خویش / همان نیز و زرینه رنج خویش
بر من فرستی نباشد شگفت / جهانجوی را کین نباید گرفت
چو نامه بخواند خداوند هوش / بیاراید آن رای و دانش نیوش
چه اندر سرایی ز داناست بوم / شده آهن آل او همچو یک مهره موم
نماند ز تو نام اندر سری / نتابد بتو فره ایزدی
جهانجوی چون نامه بشنید گفت / که بادا که باشی تو با جفت
کسی کو گراید بپیوند اوی / ز پوشیده رویان و فرزند اوی
تو گر سروری ایران ترا جای راست / همه پادشاهی سراسر تراست
که بادش همه آفرین بود پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
سرانجام گفت این ز گشتن بتر / که من پیش رومی ببندم کمر
چو یاور نبودش ز نزدیک و دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور
همانا که نزد تو آمد خبر / که ما را چه آمد ز اختر بسر
گر ایدون که باشی مرا یارمند / که از خویشتن باز دارم گزند
هیونی فرستاد برسان باد / بر آمد بر فور فرزان نژاد
بفرمود تا برکشیدند نای / بر آمد ز کوس هندی درای
بر آمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
شکسته دل و خسته از رزم سیر / سر بخت ایرانیان گشته زیر
چو دارا جهان دید برگاشته روی / گریزان همی رفت با های و هوی
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوسیار
بیاید زدن دشنه بر برش / دگر تیغ هندی یکی بر سرش
همین بر چپ و ماهیارش براست / چو شب تیره گشت از هوا آب خاست
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز دانش پذیر
چو بشنید گفتار جانوسیار / سکندر چنین گفت با ماهیار
برفتند هر دو به پیش اندرون / دل و جان رومی پر از خشم و خون
بفرمود تا باره بگذاشتند / دو دستور او را نگه داشتند
ز سر برگرفت افسر خسروی / گشاد از بر جوشن پهلوی
تو برخیز و در مهد زرین نشین / وگر هست نیرو بر زین نشین
جفا پیشگان ترا هم کنون / بیاویزم از دار با سرنگون
چو بشنید دارا بآواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
پس مرگ نزدیکتر زانکه تخت / بپرداخت تخت از نگون گشته بخت
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس / وز او دار تا زنده باشی سپاس
همان نیز چندان سلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
چو از من همه بخت بیگانه شد / همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد
ز خویشان کسی نیست فریادرس / امیدم به پروردگار است و بس
بزرگی بفرجام هم بگذرد / ستمکاره است و مرگش همی بشکرد
بدو گفت [illegible] / [illegible]
سکندر بدو گفت فرمان ترا / [illegible]

اسکندر

دارا

زبان تیز دارا به پرشاد / همی کرد سر تا سر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانائی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیده رویان دلبند من
ز من پاک تن دلبر من بخواه / بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیاری بفرزند من سرزنش / نه بیغاره از مردم بدکنش
چو پرورده شهریاران بود / برای افسر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار / کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت / بگیرد همی زند و استا بمشت
نگهدار این فر و جشن سده / همان فر نوروز و آتشکده
همان اورمزد و همان روز مهر / بشوید بآب خرد جان و چهر
کند تازه آئین لهراسپی / بماند سپه دین گشتاسپی
مهان را بدارد که و مه یکیه / بود دین فروزنده و روزبه
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای نیکدل خسرو راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زین نباشم بمرز تو
که این نیکوئیها بجای آورم / خرد را برین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بخاک / روانم سپردم بیزدان پاک
بگفت این و جانش بر آمد ز تن / برو زار گریان شدند انجمن
سکندر همه جامها کرد چاک / بتاج کیان بر پراگند خاک
فرو ریخت از چشم او آب خون / دو تا کرد پشت و سر خود نگون
یکی دخمه کردش بآئین اوی / بدانسان که بد فره دین اوی
بشستندش از خون بپیش گلاب / چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید / وزان پس کسی روی او را ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد / یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون / برو بر ز مژگان ببارید خون
چو تابوتش از جای برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند

بر دار کشیدن سکندر جانوسیار و ماهیار کشندگان دارا را و پیام فرستادن بمشکوی و نامه نوشتن بکارگذاران ایران زمین

سکندر پیاده به پیش اندرون / بزرگان همه دیدها پر ز خون
چنین تا ستودان دارا برفت / همی پوست گفتی برو بر بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / بر آئین شاهان برآورد راه
چو پردخت از آن دخمه ارجمند / ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار / دگر همچنان از در ماهیار
دو بدخواه را زنده بر دار کرد / سر شاه کش مرد بیدار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ / گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
بکشتند بر دارشان هر دو زار / مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد / بزاری بر آن شاه آزادمرد
گرفتند یکسر برو آفرین / ورا خواند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان / بجائی که بودند ایران مهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه / بیامد یکی مرد با دستگاه
بر ایشان درود سکندر ببرد / همه کار دارا بدیشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان راد / نباشد دل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم / گر او شد نهان آشکارا منم
فرستاد نیکوئیها که بود / بتیمار دل را نباید شخود
همه مرگ راایم شاه و سپاه / اگر دیر مانی همین است راه
همه سوی شهر اصطخر آورید / بپیوند ما نیز فخر آورید
همانست ایران که بود از نخست / بباشید شاد و دل تندرست
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ / جهانگیر و بایسته جوان سترگ



بنزد بزرگان سالارفش / دلیران اسب افگن کینه کش
سوی موبدان نامه‌ای همچنین / پر از پرورش و پوزش و آفرین
سر نامه از پادشاه کیان / سوی کاردانان ایرانیان
چو عنبر سر خامه بنشست / سر نامه بود آفرین از نخست
بدان دادگر کو جهان آفرید / پسی آشکار و نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون / چرا نه بفرمان او در نه چون
سپهری که بینی ازین سان و آن / بدانایی او بود ناتوان
بباشد بفرمان او هرچه خواست / همه بندگانیم و او پادشاست
وزو باد بر نامداران درود / بر اندازه هر یکی بر فزود
جز از نیکنامی و فرهنگ و داد / ز رفتار گیتی ندارید یاد
به پیروزی اندر غم آمد مرا / بسوز اندرون ماتم آمد مرا
برآمد که آفتاب بلند / که بر جان دارا ستمگر زدند
مر آن شاه را دشمن از خانه بود / یکی بنده بود و پیش تو بیگانه بود
کنون یافت باد افره ایزدی / چه بد ساخت آمد بسرش بدی
شما دادجوئید و فرمان کنید / روان را به پیمان گروگان کنید
چو فرخ امید کرد چرخ [illegible] / ز من برده و برده تاج و تخت
بدین گفت من گوش دارید پاک / روان ایمن امید جانی مغاک
پر از درد دارا است روشن دلم / بکوشم که تا اندر آید [illegible]
هر آنکس که آید بدین بارگاه / درم باید و تاج و تخت و کلاه
چه خواهد که باشد با ایوان خویش / نگردد دگر بر ز پیمان خویش
رسانید چیزی که باید به گنج / وزان پس نیابد کسی درد و رنج
درم را بنام سکندر زنید / بکوشید و پیمان او بشکنید
که هر گونه پیمان ما بگذرد / بدین خوب گفتار ما نگرود
گرفتاری در رنج او را سزاست / که پاداش ایزد مرا در جزاست
نشستنگه شهریاران خویش / بدارید ازین پس بآیین پیر
مدارید بی دیده بان مرز خویش / پدید آورید اندرین مرز خویش
مدارید بازار بی پاسبان / که رانند همی نام ما بر زبان
بدان تا نباشد ز دزدان گزند / بمانید شادان دل و سودمند
ز هر شهر زیبا پرستنده / پر از شرم و بیدار دل بنده
که شاید بمشکوی زرین ما / بدانند پرستیدن دین ما
چنان کو بر فتن نباشد دژم / نشاید که بر برده باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما / بنزدیک خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهر ما بگذرند / چمانند پای و لبان ناچرند
دل از عیب صافی و صوفی به نام / بدرویشی اندر شده شادکام
ز خواهندگان نام شان بر کنید / شمار اندر آغاز دفتر کنید
هر آنکس که هست از شما مستمند / کجا یافت از کارداری گزند
دل و پشت سپید اگر بشکنید / همه بیخ و شاخش ز بن بر کنید
نهانی بد و کار کردن بر او / بیابم همی چون کنم جستجوی
کنم زنده بر دار بد نام را / که گم کرد از آغاز فرجام را
براه و دهش دل نگه گر کنید / از آزادگی بر سر افسر کنید
که فرجام هم روز تان بگذرد / زمانه سپنجی است بی شمرد
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / بفرجام از آن کار کیفر برد
چو نامه فرستاده شد برگرفت / جهانی بآرام در برگرفت
ز کرمان بیامد بشهر صطخر / بسر برنهاد آن کئی تاج فخر
تو راز جهان تا توانی مجوی / که او زود پیچد ز جوینده روی
بیاموز دانش تو تا ایدری / که آنجا ز دانش همه بر خوری

پادشاهی سکندر چهارده سال بود نشستن سکندر بر تخت ایران

سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزد است / جهاندار اگر زو نترسد بد است
بد و نیک ما بگذرد بیگمان / رهائی نیابد ز چنگ زمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه / که باشد ز ما سوی ما دادخواه
دگرگاه باز آید از بیم شب / بپاسخ رسد چون کشاید دو لب
چو پیروزگر فرهی داد مان / در بخت فیروز بکشاد مان
همه پرستان بیابند بهر / بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال / جز آنکس که گوید که هستم همال
بدرویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکویها بگفت / دل پادشا گشت با داد جفت
از ایران برآمد یکی آفرین / بدان دادگر شهریار زمین
وزان پس پراگنده گشت انجمن / جهاندار بنشست با رای زن
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست رومی و چینی حریر
نوسینده از کلک چون خامه کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد

نامه سکندر بدل آرای و روشنک زن و دختر دارا در باره عروسی روشنک

که یزدان ترا فر نیکان بداد / پس آنگه در آرایش جان و داد
نوشتم یکی نامه پیش ازین / نبشته در و پند با پیش ازین
چو جفت ترا روز برگشته شد / بدست یکی بنده برگشته شد
بر آیین شاهان کهن ساختم / ز درد جهاندار پرداختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ / نکرد آشتی چون نبودش درنگ
ورا دادگر جای نیکان بداد / بداندیش را زهر پیکان بداد
ز خوبش بپیچید هم دشمنش / به مینو رسانا تیز دان تنش
جهان یکسر اکنون به پیش شماست / بر اندر ز دارا فراوان گواست
فرستید زود و بنزدیک من / که روشن شود جان تاریک من
گر آنجا نخواهند فرمان رواست / همه شهر ایران به پیش شماست
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار و دانا و پروردگار
پدر ترا پیش ما را سپرد / وزان پس بشد نام نیکی ببرد
نبشتیم نامه بر ما درست / گرامی فرستد ترا از خورست
بمشکوی ما باش روشن روان / تو یی در شبستان سر بانوان
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ / چو باد خزانست ما همچو برگ
که او روشنک را بمن داد و گفت / که چون او نباشد ترا در نهفت
کنون با پرستنده و دایگان / از ایران بزرگان و پرمایگان
بدارید چون پیش بد اصفهان / بهر سو پراگنده کارآگهان
همان کاردانان با شرم و داد / که دارای دارائیشان کار داد
دل خویش را بر مدارا کنید / مرا در جهان نام دارا کنید
سوی روشنک همچنان نامه کرد / سخن را اگر ز بر سر خامه کرد
دگر گفت کز گوهر پادشا / نزاید مگر مردم پارسا
دل آرامی و بارامی با ناز و شرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم
چراغی شبستان و مشکوی من / به بینی تو باشی جهانجوی من
سر با نوائی و زیبای تخت / فروزنده فره و نام و بخت
بر آیین فرزند شاهنشهان / به پیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده تاج و پیلان و مهد / هم آنرا که دادی تو شیر و شهد
بکام تو گرداد چرخ بلند / ز دشمن تنت دور و دور از گزند

پاسخ نامه سکندر از دل آرای

دل آرای چو این سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بیاید یکی فیلسوفی چه کرد / سخنهای شاه جهان یاد کرد
نوسینده نامه را پیش خواند / همی خون ز مژگان برخ بر فشاند
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت / سخنهای با مغز و فرخ نوشت
ز دارا ز دیده ببارید خون / که بد ریخته زیر خاک اندرون
دگر گفت کز کار گردان سپهر / که زو نیست پرخاش و آرام و مهر
همه فر دارا همی خواستیم / زبان را بنام دی آراستیم
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند آرام و رای و هنر
ترا خواهیم اندر جهان نیکوی / بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان / بر آن آشکارا و اندر نهان
کنون چون زبان [illegible] / سر گاه او چوب تابوت گشت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شنیدم همه [illegible] / [illegible]
دگر آنکه جستی همه راستی / [illegible]





چو شاه زمانه ترا برگزید / سر از رای او کس نیارد کشید
وگر آنکه از روشنک یاد کرد / دل مادران آرزو شاد کرد
پرستندهٔ تست ما بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم

درود فرستاد و نامه نوشت / یکی نامه چون بوستان بهشت
نشستیم نامه سوی مهتران / به پهلو بزرگان جنگ آوران
که فرمان وارست فرمان تو / نپیچد کسی سر ز پیمان تو

فرستاده را بدره و برده داد / ز بخشش بهرگونه بهره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آیین آن بارگاه / تو گفتی که زنده است بر گاه شاه

سکندر ز گفتار او گشت شاد / بآرام شد تاج بر سر نهاد
ز عموریه مادرش را بخواند / چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت نزد دلارای شو / بگوی این به پیوند گفتار نو

ببر پرده در روشنک را ببین / چو دیدی ز ما کن برو آفرین
ببر طوق با یاره و گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر / ده اشتر ز دیبای رومی ببر

هم از گنج دینار چون سی هزار / ببر پرده در زن ز بهر نثار
ز رومی چو سیصد کنیزک ببر / اگر بیش باید ببر بیشتر
یکی جام ده هر یکی را بدست / بر آیین خوبان خسرو پرست

تو با خویشتن خادمان بر به راه / ز رای و ز آیین شاهان پگاه
چنان کو بفرمود و ساز کرد / پس آنگه ره رفتن آغاز کرد
بشد مادر شاه با ترجمان / ده از فیلسوفان شیرین زبان

چو آمد بنزدیکی اصفهان / پذیره شدندش فراوان مهان
بیامد ز ایوان دلارای پیش / خرد و نامداران بر آیین خویش
بدو هیز کردند چندان نثار / که در چشم گنج و درم گشت خوار

بایوان نشستند با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
دل آرای بر ساخت چندان جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز
شتر در شتر بود فرسنگها / ز زرین و سیمین و از رنگها

ز پوشیدنیها و گستردنی / ز افگندنی و پراگندنی
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان / ز گوپال زرین و گرز گران

چه جامه بریده چه ازنابرید / که کس در جهان بیشتر زان ندید
چه از عود و عنبر ابا مشک ناب / که آمد ازان بر دل اندیشه تاب
از ایوان پرستندگان خواستند / چهل مهد زرین بیاراستند

یکی مهد با چتر و با خادمان / نشست اندرو روشنک شادمان
ز کاخ دلارای تا نیم راه / گهر بود و دینار و اسپ و سپاه
پرستنده از پس پس شهر اندرون / پر از خنده لبها و دل پر ز خون

بران چتر زیبا درم ریختند / ز بر مشک و دینار می بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه / سکندر بدو کرد چندی نگاه
بران برز و بالا و آن خوب چهر / تو گفتی خرد پروریدش بمهر

چو مادرش بر تخت زرین نشاند / سکندر برو بر همی جان فشاند
نشستند یکجا سته با او بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
ازو جز بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی

نگه کرد بیدار و چیزی ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همه پهلوانان ایران زمین / بشاهی برو خواندند آفرین
ببردند ز ایران فراوان نثار / ز دینار وز گوهر شاهوار

همه روی گیتی پر از داد شد / بهر جای ویرانی آباد شد

خواب دیدن کید هندی و گذارش کردن مهران آن را

چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت کاین سخن بشنوی

یکی شاه بد هند را نام کید / نکردی جز از دانش و رای صید
دل بخردان داشت و مغز ردان / نشست کیان فر موبدان
دمادم بده شب پس یکدگر / همی خواب دید این شگفتی نگر

بهندوستان هر که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت

کس آن را گذارش ندانست کرد / پر اندیشه شان شد دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند و ز مهتران یادگار
یکی نامدار است مهران بنام / ز گیتی بدانش رسیده بکام

بشهر اندرش خواب و آرام نیست / نشستنش جز با دد و دام نیست
ز برگ گیاهای کوهی خورد / چو مار ابر مردم همی ننگرد
نشستنش با گور و آهو بود / ز آرام و مردم بیکسو بود

ز چیزی بگیتی نیابد گزند / پرستنده مردی و بختی بلند
چنین گفت با دانشی کید شاه / کزین پرهنر بگذری نیست راه
هم آنگه باسپ اندر آورد پای / بآواز مهران برآمد ز جای

حکیمان نرفتند با او بهم / بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید / بپرسید و داننده را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست / که در کوه با غرم داری نشست

بزرگی بدین خواب من گوش دار / گزارش کن و یک بیک هوش دار
چنان دان که یک شب خنیده و پاک / بخفتم بآرام بی ترس و باک
نه اندیشه در دل نه در سر شتاب / نه با من کسی بود در جای خواب

گذشته ز شب نیمه بیشتر / ولیکن نبد تیره گاه سحر
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ / بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیدا نه از کاخ بود / بپیش اندرون تنگ سوراخ بود

گذشتی ز سوراخ پیل ژیان / تنش را ز تنگی نیامد زیان
ز روزن گذشتی تن شوم اوی / بماندی بران خانه خرطوم اوی
دگر شب بدانگونه دیدم که تخت / تهی ماندی از کی نیکبخت

کسی بر نشستی بران تخت عاج / بسر بر نهادی دل افروز تاج
سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب / یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاجورد

نه کرباس جایی دریدی گروه / نه مردم شدی از کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو ریختی / ز تشنه از آب بگریختی

جهان مرد و آب از پس اندر روان / چه گویید بدین خواب نیکی گمان
به پنجم چنان دید جانم بخواب / که شهری بدی تنگ نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را ز کوری ندیدم بخشم

ز داد و دهش وز خرید و فروخت / تو گفتی همه شارسان بر فروخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بدی بد همه دردمند
شدندی بپرسیدن تندرست / گرفتندی او را به پرسش نخست

که چونی بدین سان بدرد اندرون / تنی دردمند و دلی پر ز خون
رسیده بلب جان ناتندرست / همی چارهٔ تندرستان بجست
چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت / چمنده یکی اسپ دیدم بدشت

دو پای و دو دست [illegible] / بدندان گیا تیز بر داشتی
چرا داشتی از دو رویه دهن / شدی بیخشش راه بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین / برابر نهاده بروی زمین

دو پر آب و خمی تهی در میان / گذشته بخشکی برو سالیان
ز دو خم پر آب دو نیم کرد / همی ریختندی اندر آب سرد
نه از ریختن آن دوان کم شدی / نه آن خشک را لب پر از نم شدی

نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته بر آفتاب
یکی خرد گوساله در پیش اوی / تنش لاغر و خشک بی آبروی
همی شیر خوردی ازو مادهٔ گاو / کلان گاو و گوساله بی توش و تاو

اگر گوش داری بخواب دهم / [illegible]
یکی چشمه دیدم بهشتی فراخ / [illegible]
همه دشت یکسر پر از آب و نم / ز خشکی لب چشمه گشته دژم

[illegible] گشادی زبان / [illegible]
چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت زین خواب دل بد مکن
که کم نیست از تو نامت بلند / نه آید برین پادشاهی گزند

سکندر بیارد سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی / خردیار کن جنگ اندر مجوی
ترا چار چیز است کاندر جهان / کسی آن ندیده ز کهتر مهان

یکی چون بهشت برین [illegible] / [illegible]
[illegible] جهان / [illegible]
[illegible]

چهارم قدح کاندرو ریزی آب   نه از آتش شود گرم و نه ز آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی   بدین کم شود کوشش تا آب وی
چو آید برین پاسخ سکال جنگ   چه خواهی که از دیر نسازد درنگ
بجنبد نباشی تو با لشکرش   نه با چاره و گنج و با کشورش
چو برکار تو رای فرخ نهم   همان خواب را نیز پاسخ دهم
یکی خانه دیدی بسوراخ تنگ   کز و پیل بیرون شدی بی درنگ
مگر آنکه خرطوم ماندی بجای   شنو زود پاسخ ز پاسخ سرای
تو آن خانه را همچو گیتی شناس   همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیدادگر باشد و کژ گوی   جز از نام شاهی نباشد در وی
بدل سفله باشد به تن ناتوان   به از اندرون تیز و تیره روان
سرانجام چون بگذرد نام اوی   بزشتی بماند بفرجام اوی
دوم آنچه دیدی تو از تاج و تخت   کز و شد یکی دیگر آمد ز بخت
جهانست کین این اگر گونه جهان   یکی را برد دیگر آرد دوان
سوم آنکه دیدی تو کرپاس نغز   گرفته ورا چار پاکیزه مغز
نه کرپاس نغز از کشیدن درید   نه آهسته ز آنکه او را کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار   ز دشت سواران نیزه گذار
یکی مرد پاکیزه نیک خوی   بدو دین یزدان شود چاره جوی
تو کرپاس را دین یزدان شناس   کشنده چهار آمد از بهر پاس
یکی دین دهقان آتش پرست   که بی باژ برسم نگیرد بدست
دگر دین موسی که خوانی جهود   که گوید جز این دین نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا   که داد آورد در دل پادشا
چهارم ز تازی یکی دین پاک   سر هوشمندان برآرد ز خاک
چنان چار سو از پی پاس را   کشیدند ازآنگونه کرپاس را
همی درکشند این از آن آن ازین   شوند آن زمان دشمن از بهر دین
چهارم ز تشنه که از آب خویش   گریزان و ماهی ورا آب پیش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد   شود خوار چون آب و آتش نخورد
بکردار ماهی بدریا شود   سر کینش بر ثریا شود
همی تشنگان را نخواند بآب   کس او را ز دانش نیارد جواب
گریزند ازآن مرد دانش پژوه   گشایند لبها به بد همگروه
به پنجم که دیدی یکی شارسان   بدو اندران ساخته کارشان
پراز بهره و داد و خرید و فروخت   تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید   همی این بران آن برین بنگرید
زمانی بیاید که زینسان بود   که دانا پرستار نادان بود
بر ایشان بود دانشی مند خوار   درخت خرد شان نیاید ببار
ستاینده مرد نادان شوند   ستایش کنان پیش ایشان شوند
همیدانند آنکس که گوید دریغ   همی ز آن پرستش نگیرد فروغ
ششم آن کجا رست بیمار سست   بپرسیدن یک گرد تندرست
زمانی بیاید که درویش زار   شود خوار چشم و دنیادار
به بیجایگی گرد دارای چیز   همی گردد و چیز ننهند نیز
شود ور انجمانی پرستنده   و یا بی بهایی یکی بنده
بهفتم که دیدی بر اسپی دو سر   خورش را نیداد و تنش بر گذر
زمانی بیاید که مردم بچیز   شود شاد و سیری نیابد ز نیز
ز درویش یابد از و بهره   نه دانش پژوهی و نه شهره
جز از خویشتن را نخواهند و بس   کسی را نباشند فریادرس
بهشتم که پر آب دیدی دو خم   یکی زو تهی مانده بد تا بدم
ورا زآب روشن سرآب بر   میان یکی خشک نا تر بی
ازین پس بیاید یکی روزگار   که درویش گردد چنان سست و خوار
که گر زابر گردد بهاران پرآب   ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد بر او نیز باران خویش   دل مرد درویش از اندیشه ریش
توانگر ببخشید همی این بدان   یکی باد گر چرب و شیرین زبان
شود مرد درویش و خشک لب   همی وزر را گیرد اندر بشب
نهم آنکه گاوی چنین تندرست   ز گوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان برج ترازو شود   جهان زیر تیر دی باز شود
شود کار درویش بیمار سست   وزو چیز خواهد همی تندرست
نه هرگز گشاید سر گنج خویش   نه ز بد باز دارد همی رنج خویش
دهم چشمه دیدی از آب خشک   نگه داند ریش آبهای چو مشک
نه نزدیک درویش یکی دشمن است   نه زآن آبها را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگار بود   که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک اوی   پر از غم بود جان تاریک اوی
جهان سر بسر تیره از رنج اوی   ز تنگی تهی مال و هم گنج اوی
همی هر زمان نو کند لشکری   که سازد از و نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند نه شاه   بیاید نو آیین یکی پیشگاه
کنون این زمان بر سکندرست   که بیدار و تارک مهتران افسرست
چو آید بدو دو تو این چهار چیز   بدانم که دیگر نخواهد نه نیز
چو خشنود سازی ورا بگذرد   که دانش پژوه است و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن   بر او تازه شد روزگار کهن
بیامد سر چشم او بوسه داد   دل آرام پیروز برگشت شاد
ز نزدیک او تا چه گوید شاه   حکیمان برفتند با او براه
بیامد هم آنگه بآرام خویش   پراگنده گرد جهان نام خویش
سکندر چو کرد اندر ایران نگاه   بدانست کورا شد آن تاج و گاه

لشکر کشیدن سکندر سوی کید هندی و نامه نوشتن بدو

سوی کید هندی سپه برکشید   همه راه بیراه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز   در شارسانها گشادند باز
ازان مرز کس را بمردم نداشت   ز ناهید مغفر همی بر فراشت
چو آمد بر آن شارسان بزرگ   که میلاد خواندیش کید بزرگ
در آن مرز لشکر فرود آورید   همه روی کشور سپه گسترید
نویسنده نامه را خواندند   بر پیش سکندر نشاندند
یکی نامه بنوشت نزدیک کید   چو شیری که ارغنده گردد بصید
ز اسکندر راد پیروزگر   خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست   بر آن کس که دل از بداندیش شست
ز کار آن گزیند که پرهیزتر   چو خواهد که بردارد از رنج بر
گراینده باشند بیزدان پاک   وز و دارد امید و ترس و باک
برآنکه که تخت را مایه ایم   جهاندار پیروز را سایه ایم
نوشتم یکی نامه نزدیک تو   که روشن کند جان تاریک تو
بر آنکه که بر تو بخواند دبیر   سخن پیش این را سگالش مگیر
اگر شب بود روشنی را همی   هم اندر زمان سوی فرمان گرای
دگر بگذری زین سخن بگذرم   سر و تاج و تخت به پی بسپرم
چو نامه بر کید هندی رسید   فرستاده پادشا را بدید

پاسخ نامه سکندر از کید هندی بمژده فرستادن چهار چیز شگفت

فرو آورش بستود و بنواختش   به نیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان اوی   زمانی نگردم ز پیمان اوی
ولیکن بدینگونه نشتاختیم   بیاییم و مان گردن افراختیم
نیاید پسند جهان آفرین   نه نزدیک آن پادشاه زمین
هم آنگه بفرمود تا شد دبیر   قلم خواست چینی و هندی حریر
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت   بیاراست بستان باغ بهشت
بتخت آفرین کرد بر کردگار   خداوند پیروزی روزگار
خداوند بخشنده و دادگر   خداوند مردی و هوش و هنر
دگر گفت کز نامور پادشا   نه پیچد سر مردم پارسا
[illegible] دریغ   ندارند ز لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیز است کاندر جهان   کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد پس از من کسی را نیز   بدینگونه اندر جهان چار چیز
فرستم [illegible]   [illegible] تازه گردد [illegible]
وزان پس که فرمایدم شهریار   بیایم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد [illegible]   [illegible]
[illegible] شگفت   بنزدیک آن نامور [illegible]
بگویمش کآن چیست کاندر جهان   کسی [illegible]

چنین گفت با کید کان چار چیز / که کس آن بگیتی ندیدست نیز
فرستاده را پیش بنشاختش / چنان چون ببایست بنواختش
گلستانست گیسوش هم رنگ قیر / همی آید از دو لبش بوی شیر
چو خامش بود جان شرمست و رای / چو او در زمانه ندیدست کس
بده سال اگر با ندیمان بهم / نشینی نگردد می از جام کم
اگر باشد او سالیان پیشگاه / نه دردی نه پیچد جهاندار شاه
فرستاده نامور بازگشت / بدان راه با باد انباز گشت
چو اینها فرستد بنزدیک من / درخشان کند جان تاریک من
گزین کرد از آن رومیان هشیوار / خردمند با دانش و سنگ گزند
خردمند و با شرم و با فر و رای / جهان بین و پر دانش و رهنمای
چو من نامه یابم ز پیران خویش / ازین پر هنر یادگیران خویش
خردمند ده مرد رومی برفت / ز نزد سکندر سوی کید تفت
دگر روز چون آسمان گشت زرد / برآهیخت خورشید تیغ نبرد
نشست از بر تخت خورشید چهر / ز ناهید تابنده برتر سپهر
بدیدند پیران رخ دخت شاه / درخشان ازو خانه و تاج و گاه
ز جای گذر دید از ایشان یکی / نه از چشم بر داشتند اندکی
همان آدمی بود کان چهره داشت / نه خوبی ز مهر اختری بهره داشت
نشستند پس فیلسوفان بهم / گرفتند قرطاس و قیر و قلم
چو شاه جهان نامها را بخواند / ز گفتارشان در شگفتی بماند
کنون بازگردید با چار چیز / برین بر فزونی مخواهید نیز
فرستاده برگشت از آن تازه بوم / بیامد بنزدیک پیران روم
ز ایوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
هم آنگاه صد مرد از هندوان / گزین کرد گویا و شیرین زبان
ببردند سیصد شتر دار بار / همان جامه و گوهر شاهوار
بده پیل بر تخت زرین نهاد / به پیلی که پرمایه‌تر زین نهاد
چو آن ماه آمد بمشکوی شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / که گفتی که از ناز دارد سرشت
بران دادگر کو سپهر آفرید / بدانگونه بالا و چهر آفرید
بر او ریخت دینار چندان ز گنج / که شد ماه را راه رفتن برنج
برو ریخت از آن پس پراکنده مرد / که چون خیز دارد دانش اندر نبرد
بیاسای تا ماندگی بفگنی / بر آتش مرا جان و مغز آگنی
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیامد دو آهنگری را نهان
فرستاد از آن آهن تیره رنگ / یکی آینه کرد روشن برنگ
بر فیلسوفش فرستاد باز / بران کار شد مرد آهن بساز
سکندر نگه کرد و او را بخواند / بپرسید و در پیشگاهش نشاند
که گفتی که از فیلسوفان شهر / مرا خود ز دانش فزونست بهر
بدو گفتم این چیست گفتار من / [illegible]

همی شاه خواهد بداند که چیست / که تا دیدنی پاک نابودنی است
وزان پس فرستاده شاه گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
خم آرد ز بالای او سرو بن / در افشان کند چون سراید سخن
سپهبد نژادست و یزدان پرست / دل شرم و پرهیز دارد بدست
همت سید هر جام و هم آب سرد / شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
چهارم نهان دارم از انجمن / یکی فیلسوفست نزدیک من
بیامد به پیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی چو گل برشگفت

فرستادن سکندر ده مرد دانا را با نامه برای دیدن چهار چیز که گفت کید هندی

یکی نامه بنوشت پس شهریار / پر از بوی مشک و بوی رنگ و نگار
فرستادم اینک بنزدیک تو / نه پیچید از رای باریک تو
که بگذشت بر چشم تا چار چیز / که اندر جهان کس ندیدست نیز
چو سالار بشنید آن سران آمدند / فراوان بپرسید و پاسخ شنید
بیاراستند دختر شاه را / نباید خود آراستن ماه را
برفتند بیدار ده مرد پیر / زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرو ماندند اندر رخ خیر خیر / ز دیدار او سست شد پای پیر
چو فرزانگان دیرتر ماندند / کس آمد بر شاه و شان خواندند
بدو گفت رومی که ای شهریار / بایوان چنو کس نبیند نگار
نوشتند هر موبدی آنچه دید / که قرطاس از روی شد ناپدید
بنامه هر اندام را هر یکی / صفت کرده بودند و اندکی
چو منشور عهد من آورد امید / بپیچید ره را بتندی نهید

آوردن ده مرد دانا دختر و جام و پزشک و فیلسوف از کید هندی نزد سکندر

چو برخواند او پاسخ نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
در گنج بر پنج بگشاد شاه / گزین کرد از آن یاره و تاج و گاه
ده اشتر همه بار دینار بود / صد اشتر ز گنج درم بار بود
نغفستان بیارید خونین سرشک / همی رفت با فیلسوف و پزشک
بسان زره بر گل ارغوان / بر افگنده بد بار خم گیسوان
سکندر نگه کرد بالای اوی / همان موی و روی و سراپای اوی
بفرمود تا هر که بخرد بدند / بدان لشکر روم موبد بدند

آزمودن سکندر فیلسوف و پزشک و جام فرستاده کید هندی را

بیاورد روغن گاو جامی بزرگ / فرستاد نزدیک فیلسوف سترگ
چو دانا بروغن نگه کرد گفت / که این پند بی من نشاید نهفت
بفرمود تا گرد بگداختند / ز آهن یکی مهره بساختند
ببردند نزد سکندر بشب / وزان راز نگشاد بر باد لب
خردمند نزد دو آهن چو آب / فرستاد با خویشتن هم اندر شتاب
سخن گفتش از جام بر هر چه هست / همی ویژه شد نامور با چه جست
بپاسخ چنین گفتم ای پادشا / که کرد او بدل و هم مردم پارسا
[illegible] / [illegible]

چو بشنید کید آن ز نیکی بجای / برد خت بنشست با رهنمای
که گر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند
ز دیدار چهرش خرد بگذرد / همی داستان را خرد پرورد
یکی جام دارم که پر می کنی / دگر آب سرد اندر او افکنی
سوم آنکه دارم یکی نو پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک
همه بوده‌ها بگوید بشاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
بدو گفت اگر باشد این گفته راست / همه چار چیز این جهان را بهاست
برو بوم او را نکوهم نپای / بدین نیکوئی باز گردم بجای
که ده نامور استواران خویش / جهان دیده و راز داران خویش
تو این چیزها را بدیشان نمای / بمان تا بباشند آنجا بجای
نویسم پس نامه بر پرند / که کیدست تا باشد او شادمند
چنان چون ببایست بنواختشان / یکی جای شایسته بنشاختشان
بجا اندرون تخت زرین نهاد / بگرد اندر آرایش چین نهاد
فرستادشان شاه پیش عروس / بر آواز اسکندر فیلقوس
خردمند ده پیر مانده بجای / زبانها پر از آفرین خدای
چنین گفت با رومیان شهریار / که چندین چرا بود تان روزگار
کنون هر یکی زین یک اندام او / فرستیم یک نامه نزدیک شاه
ز نزدیک ایشان سواری برفت / بنزد سکندر بسیلاد تفت
بدیشان جهاندار نامه نوشت / کنیزی که دیدید پیران بهشت
نیازارد او را کسی زین سپاه / کز او یافتم در جهان او سپاه
چو آن موبدان پاسخ شهریار / بدیدند با پنج ده سوار
سپهدار هندوستان شاد گشت / که از پنج اسکندر آزاد گشت
هم آن گوهر و جامه نابرید / ز چیزی که شایسته‌تر برگزید
یکی مهد پرمایه از عود تر / بر او بافته زر و چندی گهر
قدح همچنان نامداری بدست / همه سرکشان از می جام مست
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بدو در نگاه
همی گفت کاینست چراغ جهان / همی آفرین خواند اندر نهان
نشستند و او را بآیین بخواست / بر مسیحا و پیوند راست
چو شد کار آن سرو بن ساخته / بآیین او جای پرداخته
که این را بیاند اهاد بسال / سرین و میان و بر و پشت و یال
بجام اندر افگند سوزن هزار / فرستاد با دوش شهریار
سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد آهن بسود
سکندر نهاد آینه زیر نم / همی بود تا شد سیاه و دژم
ز مرد پیش عبار دگران بیش نم / نگه کرد بزدود دی سیاه و دژم
چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن بر اندامها بگذرد
چو سوزن بدید استخوان بسپرد / دگر سنگ پیش آمدش نگذرد
[illegible] / [illegible]



چگونه بیاد آمد این تیرگی / چرا بود باید بدین خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان / ز درد ایم دولت گر شو و بدگمان
ازان پس که چون آب گردد برنگ / کجا گر دیارد براو کار زنگ

بپیغمبر آمدش لغز گفتار اوی / دلش تیره تر گشت بر کار اوی
بفرمود تا جامه سیم و زر / بیاورد گنجور در جامی گهر
بدانا سپرد و داننده گفت / که من گوهری دارم اندر نهفت

که تا بنده تیره چیز وی و دشمن است / نه چون خواسته جفت اهرمن است
بشب پاسبان آنچه خواهم مزد / براهی که باشم نترسم ز دزد
خرد باید و دانش و راستی / که گرشی بگوید دهد کاستی

مرا خورد و پوشیدنی در جهان / بپیش از شهریار آشکار و نهان
که دانش بشب پاسبان منست / خرد تاج بیدار جان منست
به بیشی چرا شادمانی کنم / بدین خواسته پاسبانی کنم

بفرمای تا این برد باز جای / خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر بدو گفت اندر شگفت / ز هر گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت ازین پس مرا گر گناه / نگیرد خداوند خورشید و ماه

خریدارم این رای و پند ترا / سخن گفتن سودمند ترا
بفرمود تا رفت پیشش پزشک / که علت بگفتی چو دیدی سرشک
سر دردمندان بدو گفت چیست / که بر درد آنکس بباید گریست

بدو گفت آنکس که افزون خورد / چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست / بزرگ آنکه او تندرستی بجست
بیاموزم اکنون ترا دارویی / گیا با فراز آرم از هر سوی

که همواره باشی تو زو تندرست / نباید بداد و ترا رود ده شست
همان آرزوها بیفزایدت / چو افزون خوری چیز نگزایدت
همی یاد دار این سخنهای نغز / بیفزاید اندر تنت خون و مغز

شدی بر تن خویش بر کامگار / دلت شاد گردد چو خرم بهار
همان رنگ چهرت بجای آورد / بهر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراگنده موی سفید / ز گیتی بزودی نبری امید

سکندر بدو گفت بشنیده ام / نه کس از شاهان چنین دیده ام
گر آری تو این نغز دارو بجای / تو باشی به نیکی مرا رهنمای
خریدار گردم ترا من بجان / شوی بی گزند از بد بدگمان

ور خلعت و نیکو بها بساخت / ز دانا پزشکان سرش بر فراخت
پزشک سراینده آمد بکوه / بیاورد با خویشتن آن گروه
ز دانائی او را فزون بود بهر / همی زهر بشناخت از یاد زهر

گیاهای کوهی فراوان درود / بیفگند ازو هر چه بیکار بود
ازو پاک تریاکها برگزید / بیامیخت دارو چنان چون سزید
تنش را بداروی کوهی بشست / همی داشتش هر زمان تندرست

چنان بد که او شب نخفتی بسی / بیامیخت شاد با هر کسی
بکار زنان تیز بودی سرش / همی نرم جائی بجستی برش
ازان پس بکاهش گرائید شاه / نمیداشتی هیچ تن را نگاه

چنان بد که روزی بیامد پزشک / ز کاهش نشان یافت اندر پزشک
بدو گفت کز جفت وخیز زنان / جوان پیر گردد به تن بیگمان
برانم که بیخواب بودی بشب / بمن بازگوی این و بگشای لب

سکندر بدو گفت من خوشم / از آزار هستی ندارد تنم
پسندید دانای هندوستان / نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد از نوشته بجست / بیامیخت داروی کاهش درست

سکندر همان شب به تنها بخفت / نیامیخت با ماه دیدار جفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشک / نگه کرد بی یار و دیدش سرشک
ببیند اختردار و بر آتش نشست / یکی جام بگرفت شادان بدست

بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه این چرا [illegible] / چو پاسخ دارو بیامیختی
بدو گفت شاه جهان [illegible] / نخست او بشب تیره تنها بخفت

چو تنها بخفتی تو ای شهریار / نباید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد / ورا گفت بی هند گیتی مباد
پزشکان و اخترشناسان همه / تو گفتی بهندوستان شد رمه

یکی بدره دینار و اسپی سیاه / بهمراهی زرین بفرمود شاه
پزشک خردمند را داد و گفت / که با پاک رایت زبان باد جفت
وزان پس بفرمود کان جام زرد / بیارند پر کرده از آب سرد

همی خورد ازان جام زهرکشی آب / ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی / ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف آزمان شاه گفت / که اندر جهان کید را هست جفت

ازان پس بخوانیم هندوستان / نگر خانه کید جادوستان
بچهره ندارند چیزی فزون / شگفت اندرین بند چندین سخن
بدان فیلسوف آزمان شاه گفت / که این دانش از ما نباید نهفت

که افزایش آید این جام چیست / نجومیست یا آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده اند / بدین اندرون رنجها برده اند

ز اخترشناسان هر کشوری / بجائی که بد نامور مهتری
برکید بودند کاین جام کرد / بروز سفید و شب لاجورد
همه طبع اختر نگه داشتند / فراوان برین روزگار داشتند

تو از سقفیاطیس گیر این نشان / که اورا کسی کرد آهن کشان
بطبع اختران هم شده آگهش / ز گردون بپذیرد همه آب خورش
همی آب باید چو گیرد کمی / نه بیند بروکش دو چشم آوری

چو گفتار دانا پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را / که من عهد کید از پی داد را
همی شکم تا بمانم بجای / همه پیش او بود باید بپای

چو من یافتم نزد چنین چار چیز / بیاور به فرزونی بجوییم نیز
وزان پس سکندر همه خواسته / کجا داشت با گنج آراسته
دو صد بار کش خواسته بر نهاد / صد افسر ز گوهر بر آن سر نهاد

بکوه اندر آگند چیزی که بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید / کسی چهره آگندها را ندید
همه گنج با آنکه کردش نهان / ندیدند ازان پس کسی در جهان

ز گنج نهان کرده در کوهسار / بیاورد با خویشتن یادگار
راندن سکندر لشکر را بسوی فور هندی و نامه نوشتن بدو
ز میلاد چون باد لشکر براند / بفغفور شد گنجش آنجا بماند

چو آورد لشکر بنزدیک فور / یکی نامه فرمود پر جنگ و شور
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس / فروزنده دانش و نعم و بوس
سوی فور هندی سپهدار هند / بلند اختر و لشکر آرای سند

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروز بخت / بماند بدو کشور و تاج و تخت
گرش خوار گیرد بماند نژند / نتابید ز آفتاب بلند

شنیدی همانا که یزدان پاک / چه دادست مارا درین تیره خاک
ز پیروزی و بخت و از فرهی / ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی
نماند همی روز ما بگذرد / کسی دیگر آید کزین برخورد

همی نام کوشم که ماند نه ننگ / درین مرکز ماه و پرگار تنگ
چو این نامه آرند نزدیک تو / پراز داد کن جان تاریک تو
ز تخت بلندی با سپ اندر آی / مزن رای با موبد رهنمای

[illegible] / که بیچاره گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری / بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چو آتش سپاهی گران / گزیده دلیران و جنگ آوران

[illegible] / [illegible]
[illegible] گفتار ناسخته شد / نویسنده از نامه پردخته شد
نهاد و مهر سکندر بر اوی / بجستند جای یکی [illegible]

فرستاده آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شگفت از این نامدار [illegible]

هم آنگه یکی تند پاسخ نوشت / [illegible]

[illegible] چنین سخن بر گزاف / که بیچاره [illegible]

تو دارا بدخیمان شدستی دلیر — کز و گشته بد چرخ گردنده سیر
بر بیگوهر همنوان زیشان سخن — نیابد سخا از کیان کهن
همی ژنده پیلان فرستادمش — همیدون بیاری زبان دادمش
گر او را ز دستور بد بد رسید — چرا شد خرد در سرت ناپدید
همه رای تو برتری جستن است — نهان تو چون رنگ اهرمن است
چو پاسخ بنزد سکندر رسید — هم آنگه ز لشکر سران برگزید
سوی فور هندی سپاهی براند — که روی زمین جز بدریا نماند
ز رفتن سراسر سپه گشت کند — از آن راه بیکار و دشوار و بند
بنجید همی جنگ تو فور هند — نه فغفور چینی نه سالار سند
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه — سوار و پیاده نیابند راه
بگردان همه نام ما را به ننگ — نکرد ایچ کس جنگ با آب و سنگ
همی تا بایران رسیدیم ز روم — همه باغ دیدیم و آباد بوم
ز دارا بد از بندگان بد رسید — کسی از شما زار و خسته ندید
چو زو باز گردیم بیائیم بروم — بمردی بزیر آوریم روی بوم
که ما را سر بیدره قیصر بیم — زمین جز بفرمان او نسپریم
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ — اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ
گزین کرد از ایرانیان صد هزار — که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان سواران مصر — جهانگیر و جنگی گذاران مصر
بدان تا پس پشت او زین گروه — در و دشت گردد بکردار کوه
چو آگاه شد فور کامد سپاه — گزین کرد جا از در رزمگاه
ز هندوستان تیز کارآگهان — برفتند نزدیک شاه جهان
که خرطوم او از هوا برتر است — ز گردون هزار و ز اژدهل پیل بلند
چنین گفت کاکنون بیا کینه رای — که آرد یکی چاره این بجای
ز رومی و مصری و از پارسی — فزون بود مردان چهل بار سی
نگردون همی راند پیش سپاه — بدو نیش بیاگنده نفت سیاه
از آن آبرش بود و خنگ و سیاه — که دیدست هرگز ز آهن سپاه
چو اسکندر آمد بنزدیک فور — بدید این سپه آن سپه از دور
از آتش برافروخت نفت سیاه — بجنبید از آن کاهنین بد سپاه
ز لشکر برآمد سراسر خروش — بنزدیک آمد بپیلان بجوش
چو هندی بنگ گشتند باز — همان ژنده پیلان گردون فراز
جهان گشت همی با مه و میان بگروه — فرو آمد اندر میان گروه
برآمد ز [illegible] — دم نای سرغین و رویینه خم
سواران همی [illegible] — که او را سخن اندکو بدید [illegible]
[illegible] — [illegible] سپاه آمد [illegible] گفت
[illegible] — [illegible]

چو بر تخمه بگذرد روزگار — نسازند با بند آموزگار
منم خورد و از فور دارم نژاد — کز آن قیصران کس نکردیم یاد
چو بر دست آن بنده کشته شد — سر تخت ایرانیان گشته شد
تو در جنگ چندان دلیری مکن — که با مات جز گونه باشد سخن
بگیتی همه تخم زفتی مکار — بترس از گزند و بد روزگار

آراستن سکندر لشکر از بهر رزم فور هندی ساختن اسپ از آهنین پر از نفت

بهر سو همی اند چندان سپاه — که گفتی جز او در جهان نیست شاه
هم آنگه که آمد بمنزل سپاه — گروهی برفتند نزدیک شاه
سپه را چرا کرد باید تباه — برین مرز بی آب و زین کوه راه
چو پیروز بودیم تا این زمان — بهر جای بر لشکر بدگمان
غمی شد سکندر ز گفتارشان — برآشفت و بشکست بازارشان
نشد کشته از رومیان جنگ کی — هزیمت نکردند جز اندکی
بدین راه من بی شما بگذرم — دل اژدها را به پی بسپرم
مرا یار یزدان و ایران سپاه — نخواهم که رومی بود نیکخواه
بکوشیم چون اسپ گردد تباه — پیاده در آئیم در رزمگاه
همه بندگانیم و فرمان تراست — چو آزار گیری ز ما جان تراست
پس پشت ایشان سر رومیان — زره دار و مردان جنگ آوران
ز رومی و مصری و از بربری — سواران شایسته و لشکری
ز انجم شناسان و از موبدان — جهاندیده و نامور بخردان
بدشت اندر آمد لشکر انبوه گشت — زمین از پی پیل چون کوه گشت
بگفتند او را یکی رزم پیل — که او اسپ را افگند بر دو میل
بقرطاس بر پیل بنگاشتند — بچشم جهانجوی بگذاشتند
نشستند دانش پژوهان همه — همی چاره جستند از بیش و کم
یکی بارگی ساختند آهنین — سواری ز آهن زره هم ز زین
سکندر بدید آن پسند آمدش — خردمند را سودمند آمدش
سراسر رها کار شد ساخته — وزو چاره گر گشت پرداخته
خروش آمد و گرد رزم از دو سوی — برفتند گردان پرخاشجوی

رزم لشکر سکندر با لشکر فور و کشته شدن فور بدست سکندر و نشاندن سکندر سورک را بتخت ایران

سکندر پس لشکر بدگمان — همی تاخت برسان باد دمان
طلایه فرستاد بر هر دو راه — همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
سپه با سپه کارزار آختند — سنانها بابر اندر افراختند
که آمد سکندر به پیش سپاه — بدیدار چو نیزه ای با تو راه
سکندر بگفت کای نامدار — دو لشکر شکسته شد از کارزار
چرا لشکری [illegible] — و گر [illegible]
[illegible] — [illegible]

همان نیز بر هم آوردت رزم جید — براتی که شاهان شنیدند صید
بدانگه که دارا مرا یار خواست — دل و بخت با وی نه بد هم براست
ز دارا چو بر روزی زمین پاک شد — ترا زهر بر بنده تریاک شد
ببینی کنون ژنده پیل و سپاه — که پیشت به بستند بر باد راه
بدین نامه من نیکوئی خواستم — بدانش دل است را بیاراستم
که باشند شایسته و پیشرو — بدانش کهن گشته در سال نو
همه کوه و دریا و راه درشت — بدل آتش جنگجو یان بکشت
که ای قیصر روم و سالار چین — سپاه ترا بر نتابد زمین
ز لشکر نه بینیم اسپی درست — که شاید به تندی برآورد دست
کنون سر بسر کوه و دریاست پیش — ببیری نیاید کس از جان خویش
بدیشان چنین گفت کز سرکشان — سخنهای در خور بود در نشان
همه شهر ایران بدست شماست — ازین بیش یزدان چه باید خواست
نبینید زین پس که از رنج فور — بپردازم از این بر رزم و سور
چو آشفته شد شاه از آن گفتگو — سپه سوی پوزش نهادند رو
گر از خون ما خاک دریا کنند — نشیب ار ز افگنده بالا کنند
چو بشنید از ایشان سکندر سخن — یکی رزم را دیگر افگند بن
بفرمود کز آزموده سوار — پس پشت ایرانیان چل هزار
گزین کرد قیصر ده و دو هزار — همه رزم جوی و همه نامدار
همی برد با خویشتن شصت مرد — پناه دهنده روزگار نبرد
سپاهی کشیدند بر چار میل — پس پشت گردان پر از پیش پیل
سواری نیارد برابر شدن — که چون شد بود پرروی باز آمدن
بفرمود تا فیلسوفان روم — یکی پیل کردند پیش رسوم
یکی انجمن کرد از آهنگران — هر آنکس که بودند از ایشان گران
بسیج و بس چند با دو خته — سوار و تن و باره در دوخته
بفرمود تا زان فزون از هزار — ز آهن بکردند اسپ و سوار
از آهن سپاهی بگردون شده — که جز با سواران جنگی نمود
باسپ نفت آتش اندر زدند — پر لشکر فور برسر زدند
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز — برفتند با لشکر از جای تیز
چو خرطوم ایشان برآتش گرفت — سپاه اندر آن پیلبانان شگفت
همی تا هوا نیلگون شد ز رنگ — سپه را نماند آنزمان جای جنگ
چو پیدا شد آن شور و تاج شید — جهان شد بسان [illegible] سپید
سکندر بیامد میان دو صف — یکی تیغ رومی گرفته بکف
سخن گوید و گفت تو بشنوی — [illegible] بدان [illegible]
همی [illegible] — یکی [illegible] اسپ استخوان [illegible]
[illegible] — چو باید که کشور بجنگ آوریم
[illegible] — یکی باره چون [illegible]
[illegible] — [illegible]

سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی کوه زیر اژدهائی بدست
باورد از وماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان تن برگرفت
بانگشت با او بیاورد گاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه

دل فور پر درد شد زان خروش / بدانسو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد ز گرد / بزد تیغ تیزی بران راد مرد
ببرید یال و سر گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش

سر لشکر روم شد آسمان / برفتند گردان هم اندر زمان
یکی کوس زد زخم چون هژبر / که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس

بر انبوه تیغ هندوان رزمجوی / بتنگی بروی اندر آورده روی
خروش آمد از دشت کین از ستان / سراپای مرز هندوستان
سر فور هندی بخاک اندرست / تن پیلوارش بخاک اندرست

شما را کنون از پی چیست جنگ / چنین بر زمین شیر چندین پلنگ
سکندر شما را چنان شد که فور / اندر جست باید کنون رزم و شور
برفتند گردان هندوستان / برین برگذشتند هند استان

سر فور دیدند پر خون و خاک / تنش کرده بر گه کشته چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند / ابا ناله و خاک بر سر شدند

سکندر سلیح گوان باز داد / بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز فور هندی مرد / شما را کنون دل نباید سپرد
نوازش کنون من با فزون کنم / ز دلتان غم و ترس بیرون کنم

ببخشم سراسر همه گنج اوی / حرامست بر لشکرم رنج اوی
همه هندوان را توانگر کنم / بکوشم که با تخت و افسر کنم
وزان جایگه شد بتخت فور / پر از درد و ماتم پر از جشن و سور

چنین است رسم سپنجی سرای / نخواهد که مانی بدو در بجای
بخور هرچه داری منه بازپس / تو رنجی چرا ماند باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه

یکی با گهر بود نامش سورگ / ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز / بدین تاج و تخت سپنجی مناز

که گاه سکندر بود گاه فور / گهی درد و خشمست و گه جشن و سور

رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه

درم داد و دینار لشکرش را / بیاراست آن جایگه کشورش را

چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز / براو ناگذشته زمانی دراز
نهیبی بدل زان فراز آمدش / سوی کعبه رفتن نیاز آمدش
بشبگیر برخاست آوای کوس / هوا شد بکردار چشم خروس

زمین سبزه و پرنیانی درفش / ستاره شده زرد و سرخ و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی برو شاد و برخی دژم
ز راه آنجای با گنج و دیهیم رفت / بدیدار خان براهیم رفت

که خان حرم را برآورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود
خداوند خواندش بیت الحرام / بدو شد ترا راه یزدان تمام
نیایش گهی را خانه خویش خواند / نیایش کنان اندران پیش خواند

خدای جهان را نیامد نیاز / بجای خور و کام و آرام و ناز
پرستشگهی بود تا بود جای / بدو اندرون کرد یاد خدای
پس آمد سکندر سوی قادسی / جهانگیر با جامه پارسی

چو آگاهی آمد بنصر قتیب / کزو بود مرکز از فر و زیب
پذیره شدش با خرد سران / دلاور سواران و نیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکه بسوی سکندر دوان

که آن نامداری که آمد ز راه / نجوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل شیبی پرست / که بود براهیم نیک اختر است
چو پیش آمدش پیش بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش

بدو شاد شد نصر گوهر بگفت / همه راز با او برگشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بروی / که ای پاکدل مهتر راستگوی
بدین دوده اندر که آمد سه / چرا از تو بسپند دیده و رود به

بدو گفت نصر ای جهاندار شاه / خزاعه است مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکری گشن و شمشیر زن / بیامد و بگرفت شهر یمن

بسی بیگناهان تمامان کشته شد / بریز و دومان روز برگشته شد
نیا مر جهان آفرین بد اسپند / بر و تیره شد راه سرخ و بلند
خزاعه بیامد چو آگشت خاک / برنج و به بیداد و بی ترس پاک

حرم تا یمن پاک در دست اوست / بدریای مصر اندرون شست اوست
سرافراز چشمه و زوراوری / [illegible]
جهانی گرفته بدست اندرون / نژاد سماعیل دل پر ز خون

سکندر ز نصر این سخنها شنید / ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
بکشت آنکسی سرنشان هیچ جای / نماند ایچ از ایشان نه خشک و نه تر
زبیده او بستد حجاز و یمن / برای و بمردی و شمشیر زن

نژاد سماعیل را برکشید / هر آنکس که او مهتری را سزید
پیاده بیامد به بیت الحرام / سماعیلیان بد و شد شادکام
همه بر بی کره بشد قیصر راه / همه بخت دینار گنجور شاه

چو برگشت و آمد بدرگاه نصر / ببخشید دینار و گنجی بنصر
توانگر شد آنکس که درویش بود / وگر خورش از کوشش خویش بود
ز راه آنجایگه پشت لشکر براند / بجده درآمد فراوان نماند

لشکر کشیدن سکندر از جده بسوی مصر

سپه برد و آمد تا هر کسی / بسازند کشتی و زورق بسی
جهانجوی با لشکر از جده روی / ز جده سوی مصر بنهاد روی

ملک بود قیطون بمصر اندرون / سپاهش ز راه گمانی فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم / جهانگیر [illegible]
پذیره شدش با فراوان سپاه / ابا باره و برده و تاج و گاه

سکندر بدیدار او شاد گشت / [illegible]
[illegible] / بدان نامور شاه و [illegible] سپاه
ز قیطون بی بوده اندلس شهریار / خردمند با لشکری بیشمار

[illegible]

نامه سکندر بقیداقه پادشاه اندلس و پاسخ آن

[illegible]



دگر هیچ تاب اندر آری بکار / نبینی جز از گردش روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و فور / خود آموزگارت نباید ز دور
چو از باد عنوان او گشت خشک / نهادند مهری بر او بر ز مشک
بیامد سپهبود نگاور به راه / بنزدیک آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامه او بخواند / ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده بر پای کرد / بد و نیک اندر وی جای کرد
ترا کرد پیروز بر فور هند / بدارا و بر نامداران سند
سپهبدی اندر سرت گشت کش / ازان نامداران شدی سرکش
مرا با چو ایشان برابر نهی / ببر بر ز پیروزی افسر نهی
مرا زان فزونست فر و مهی / همان لشکر و گنج شاهنشهی
که من قیصری را بفرمان شوم / نترسم ز تهدید و پیچان شوم
هزاران هزارم برین لشکر است / که بر هر سری شهریاری سر است
دگر خواهم از هر سوی زیردست / نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج دیبای هر مهتری / چو آیند زین مرز بر لشکری
تو چندین چه رانی سخن بر گزاف / ز دارا شدستی خداوند لاف

لشکر کشیدن سکندر بسوی اندلس و گرفتن شهر شاه فریان

بران نامه بر مهر زرین نهاد / هیونی برافگند پرّان باد
چو اسکندر آن نامه وی بخواند / بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یک ماه پویان به راه / چو آمد بدان مرز او با سپاه
یکی پادشا بود فریان بنام / ابا لشکر و گنج و گسترده گام
یکی شارسان هشت باره به جنگ / سر باره او ندیدی کلنگ
بیاورد لشکر گرفت آن حصار / بران باره دژ گذشتی سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق / بیارند آرایه و منجنیق
بیکهفته بستد حصار بلند / بشهر اندر آمد سپه ارجمند
سکندر بیامد بشهر اندرون / بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود / بدین شهر فریان بدو شاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند / کلاهش بقیدافه گشته بلند
که دامادش آن نامور قیدروش / بدو داده فریان دل و چشم و گوش
بجنگ اندرون کشته شد شاه شهر / که از چرخ گردان جهان یافت بهر
یکی مرد بد نام او شهرگیر / بجستش زن و شوی گشتند اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست / بسر شد که درمان آن کار چیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر / بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را نطیطقون بد بنام / یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کاندیشه [illegible] عروس / ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بآیین تخت کیان / چو من پیش آیم کمر بر میان
بفرمای تا گردن قیدروش / ببرّند ز آگاه جنگی ز دوش
من آیم به پیشت بخواهشگری / نمایم فراوان ترا کهتری
نشستنگهی ساز بی انجمن / چو خواهش فراز آیم پیش من
شد آن مرد دستور با درد جفت / ندانست کاندر چه باشد نهفت
ازان پس بدو گفت شاه جهان / که این راز باید که ماند نهان
مرا چون فرستادگان پیش خوان / سخنهای قیدافه چندی بران
مرا شاه بفرست با ده سوار / که رو نامه بر زود پاسخ بیار
بهمراه کن مر مرا قیدروش / ازو بشنو این سخنها بهوش
به نطیطقون گفت امروز کین / بفرمان برین چاره افسون کنم
بشبگیر چون شید خنجر کشید / شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت نطیطقون / پر از شرم رخ دل پر از درد و خون
سکندر به پیش اندرون با گهر / گشاده ره چاره و بسته در
چو آن پور قیدافه را شهرگیر / بیاورد گریان گرفته اسیر
ز ترسش سپهبان نه با بوی و رنگ / گرفته جوان جنگ را در بچنگ
سبک نطیطقون گفت کاین مرد کیست / کش اندر ره چندان بباید گریست
چنین داد پاسخ که بازآر هوش / که من پور قیدافه‌ام قیدروش
جز این جفت فریان مرا نیست جفت / که دارد پس پرده من نهفت
برفتم که او را سوی خان خویش / برم تا بداردش چون جان خویش
اسیرم کنون در کف شیرگیر / روانم خسته از اختر و تن به تیر
چو بشنید ازو این سخن نطیطقون / سرش گشت پر درد و دل پر ز خون
برآشفت ازان پس بخشم و بگفت / که این پرده را خاک باید نهفت
چنین هم بباید درون بارگاه / بشمشیر هندی ببرّید گردنش
سکندر بیامد زمین بوسه داد / بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
چه خون جوانان بجنبش ببین / سرافراز گردی بهر انجمن
سر بیگناهان چه بُری بکین / که نه پسند دارد جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل نطیطقون / که آزاد کردی دو تن را ز خون
سبک نطیطقون گفت کای شیر روز / ببرّی سری دور مانده ز دوش
فرستم کنون با تو او را بهم / بخواهد بماند درست از بیش و کم
اگر ساو و باژم فرستد نکوست / کسی اندرین در ندارد دو پوست
نگه کن برین پاک دستور من / که گوید بدو رزم با سور من
تو آن کن ز خوبی که آن با تو کرد / بیاوردش پیچید دل رادمرد
چو این پاسخ نامه یابد ز شاه / بخوبی ورا بازگردان ز راه
چنین گفت با نطیطقون قیدروش / کزو برنداریم دل چشم و گوش
چه گوییم کو را ندارم چو جان / گر او یافتم جفت و جان جهان
جهانجوی ده نامور برگزید / ز مردان رومی چنان چون سزید
که بودند هر ده هم آواز اوی / نگه داشتندی بدل راز اوی
چنین گفت کاکنون هم اندر زمان / نخواهد بما راه جز نطیطقون

رفتن سکندر برسولی نزد قیدافه و شناختن قیدافه اورا

همی رفت پیش اندرون قیدروش / سکندر سپرده بدو چشم و گوش
چو آتش همی راند [illegible] / بکوهی رسیدند سنگش بلور
بر او بر ز هر گونه میوه و دار / فراوان گیا دید بر کوهسار
برفتند ازان کوه پویان براه / بدان بوم در کاندر او بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش / ز هر سو سپه پیش بگشاد گوش
پذیره شدش با سپاهی گران / همه نامداران و نیک اختران
پسر پیش او چون بر مادر رسید / بیامد دهش را آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا برنشست / همی اندر دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه دید و شنید / همی گفت و از رنگ رخ ناپدید
که در شهر فریان چه آمد ز رنج / نماند افسر و لشکر و تخت و گنج
مر آنکس که آمد همی با عروس / ز پا کرد دار اسکندر فیلقوس
وگر نه بفرمود تا گردنم / ز خنده نبودند با تیر شتم
کنون هرچه خواهی ز خوبی بکن / بر او هیچ مشکن ز خواهش سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت از آن درد زیر و زبر
ز ایوان فرستاده پیش خواند / بتخت گرانمایگان بر نشاند
فراوان بپرسید بنواختش / یکی مایه‌ور جایگه ساختش
فرستاده هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامداد پگاه / پرستش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند / [illegible] ز درگاه [illegible]
چو قیدافه اندر بتخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای / فراوان پرستنده پیشش بپای
برخ شاه تابان بچهر [illegible] / نشستنگهش [illegible]
ز برجد [illegible] / برو بافته چند گونه گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار / بپای اندرون کفش زرین نگار
سکندر بدان در شگفتی بماند / [illegible]
نشستنگهی [illegible] / نیامد در از روم و ایران پدید
بر مهتر اندر زمین [illegible] / چنان چون [illegible]
ورا دید قیدافه [illegible] / بپرسید بسیار و بنواختش
[illegible] / که بر بارگاه اندر آمد [illegible]
بفرمود تا خوان بیاراستند / پرستنده [illegible]
نهاد [illegible] / همه [illegible]
خورشهای اندازه آمد [illegible] / [illegible] آورد چون خوردنی [illegible]
طبقهای زرین [illegible] / [illegible]
می خوردن اندر گرانمایه شاه / فرو رفت [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] گفت آن درخشان [illegible] / [illegible]
[illegible] پیش من آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] نهاد پیش / [illegible]



بپرسید سکندر نگه می‌نگرید / ازان صورت او را جدائی ندید
بدو گفت کای مرد گسترده کام / بیا تا چه دادت سکندر پیام
که سر نه پیچی ز فرمان من / نگهدار بیدار پیمان من
نشان هنرهای تو یافتم / بجنگ است ازان تیز بشتافتم
ندیدی جز از خوبی و راستی / چو پیچی سر از کژی و کاستی
چو فردا بیائی تو پاسخ دهیم / به برگشتنت ای فرخ نسیم
سکندر بیامد بدان بارگاه / دو لب پر ز خنده دل از غم سیاه
عقیق و زبرجد برو بر نگار / میان اندرون گوهر شاهوار
همیگفت کاینت سرای نشست / نه بیند چنین جای یزدان پرست
همانا که چونین نباشد بروم / که آسیمه گشتی بدین مرز و بوم
بخندید قیدافه از کار اوی / دلش گشت خرم ز گفتار اوی
دلیر آمدی پیش من باژخواه / ندانم ترا اینکه بنمود راه
سپاسم ز یزدان پروردگار / که با من نشد مهتری نامدار
بدو گفت قیدافه کز داوری / لبت را بپرداز کاسکندری
که گر هیچ جنبش بدی در نگار / نبودی جز اسکندر شهریار
بدو گفت قیدافه کز خنجرت / حمایل نبودی به پیش من در برت
نباید که پیچید ز راه گزند / که بد دل نگردد به گیتی بلند
بخندید قیدافه از کار اوی / ازان مردی و تند گفتار اوی
نه از فر تو گشته شد فرهمند / نه دارای دارا و گردان سپند
همه نیکوی‌ها ز یزدان شناس / وزو باش تا زنده باشی سپاس
بدو زی به روز جوانی کهن / فرستاده سازی از خویشتن
چنان دان که ریزنده خون شاه / جز آتش نه بیند بفرجام گاه
ندانم کسی را ز گردن کشان / که از چهر او من ندارم نشان
چو بخشیده شد خسرو آشتی / زمانه بگوید بمرد و بزن
فرستمت با نیکوی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
سکندر شنید این سخن‌ها و گشت / ز تیمار و برگشتن آزاد گشت
نسازم جز از خوبی و راستی / نه اندیشم از کژی و کاستی
یکی یاد و ساز است داماد نو / نباید که بود اندرو یک جو دو رو
کنون شاد و ایمن بایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
ببود آن شب و بامداد پگاه / ز ایوان بیامد بنزدیک شاه
به پیش اندران دسته مشکبوی / دو فرزند بابسته در پیش اوی
چنان کن که از پیش تو طینوش / نشد شاد و خشنود با رهنمون
بدو گفت مادر گرایدون کنم / که او را ز بزرگی با فزون کنم
سکندر بدو گفت کای سرفراز / نیز دو تو شد بودن من دراز
[illegible] / نه زور و نه شاهی نه [illegible]
بدو گفت کای [illegible] / ترا مردم از مردمان [illegible]
اگر [illegible] / [illegible] تیزی زبان

بدانست قیدافه کو قیصر است / بران لشکر نامور مهتر است
چنین داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با من میان مهان
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بیارم یکی لشکری دل گسل
خردمندی و شرم نزدیک تست / جهان ایمن از رای باریک تست
برآشفت قیدافه چون این شنید / جز از خامشی هیچ درمان ندید
سکندر بیامد سوی خان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
فرستاده را دید سالار بار / بپرسید و بردش بر شهریار
زمینش همه صندل و چوب عود / ز جزع و ز پیروزه او را عمود
خرامان بیامد بنزدیک شاه / نهادند کرسی یکی زیرگاه
سکندر بدو گفت کای شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار
وزان پس نگه کرد کسهای خویش / فرستاده را نیک بنشاند پیش
سکندر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و رخان لاجورد
که بودی بشاه جهان آگهی / تنم را ز جان در دو کردی تهی
اگر چهرهٔ خویش بینی بچشم / ترا چاره بیابی سپاهی و منهای خشم
بدندان سکندر بخائید لب / برو تیره شد روز چون نیم شب
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز / نه جای نبرد و نه راه گریز
اگر با منستی سلاحم کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون

پند دادن قیدافه سکندر را

که بگذشت روز بزرگان دهر / از اختر ترا بیشتر بود بهر
تو گفتی که دانش بگیتی مراست / نه بینم همی گفتگوی تراست
مرا نیست آئین خون ریختن / نه با خیره با مهتر آویختن
تو ایمن بباش و بشادی برو / چو رفتی یکی کار برساز نو
نگارید هم زین نشان چهر پیر / نهاده و نیز و یکی یادگیر
تو تا ایدری بیطقون خوانمت / برین هم نشان دور بنشانمت
به پیمان که هرگز بفرزند من / بشهر من و خویش و پیوند من
بدادار دارنده سوگند خورد / بدین هیچ بد نه به تیغ نبرد
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این پند بر تو نشاید نهفت
که با تو سکندر بیک پوستی / ورا ایدرون کرد با او بدل دوستی
سکندر بیامد دلی همچو کوه / که اندیشه از مرگ و ترس ستوه
سپهدار در خانه بنشسته بود / همی گرد دیگر داو دسته بود
چو طینوش [illegible] / نهاده بگفتار قیدافه گوش
بر دیگر کسی [illegible] / [illegible]
با سکندر آن نامور شاه گفت / که [illegible] اکنون نهان [illegible]

آشفتن طینوش پسر قیدافه بر سکندر و چاره زدن سکندر با او

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فرستاده کرد از خویشتن / دلیر آمده است او بدین انجمن
که قیدافه پاکدل را بگوی / که جز راستی در زمانه مجوی
برآرم دمار از همه لشکرت / بآتش بسوزم همه کشورت
کنون گر بتابی سر از باژ و ساو / بدانی که با ما نداری تو تاو
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر / بیاسای با مردم دلپذیر
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ / چو دنیا فروزنده شد دشت و راغ
همه کاخ او پر ز بیگانه دید / نشستن بلورین یکی خانه دید
سکندر فرو ماند زان جایگاه / وزان فر و اورنگ و آن دستگاه
بدو گفت قیدافه کای بیطقون / چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
از ایران شاهان سرت برتر است / که دریای تو معدن گوهر است
بدو گفت کای [illegible] فیلقوس / همت بزم و رزمست هم نعم و بوس
بدو گفت کای مهتر پر خرد / چنین گفته از تو نه اندر خورد
منم بیطقون کدخدای جهان / جز این بچه فیلقوسم مخوان
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نوشته برو صورتی دلپذیر
همیگفت بی خبری در نهان / مبادا که باشد کسی در جهان
سکندر بدو گفت هرگز مهان / بمردی بود خواستار جهان
ترا گشتی با جگرگاه خویش / بدرید سر پیش بدخواه خویش
بدو گفت کای خسرو شیرفش / بمردی نگردان سر خویش کش
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدی بر زمان و زمین
کجا آورد دانش تو بها / که خود آمدی در دم اژدها
چو شاهی بکاری تو آگه بود / ببخشاید از داد دانا بود
کزین پس نیائی بپیغمبری / ترا خاک داند که اسکندری
بر او رانده ام حکم اختر شناس / کز او اینت باشدم با هراس
بدان تا نداند کسی راز تو / جهان نشنود نام و آواز تو
نباشی بد اندیش با بد سگال / بکشور نخوانی مرا جز همال
که تا بوم و بارست و فرزند تو / بزرگان که باشند پیوند تو
چنان چون که طینوش فرزند من / کم اندیشه از خویش و پیوند من
که او را پیی فر کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
نبود خوش ز قیدافه [illegible] / [illegible] هرگز دل [illegible]
سر [illegible] / [illegible] اندرون چند گونه گهر
بها در چنین گفت [illegible] / که ای شاه نیک اختر دادگر
[illegible] / [illegible]
چه گوئی و رای [illegible] / چه دانی تو از شاه [illegible]
بدو گفت [illegible] / وگر [illegible]
بطینوش گفت سکندر شنید / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]



بطینوس گفت این نه گفتار اوست
برانگوی کو را فرستاد دوست
برادرت را قیدروش ز شاه
رهانید و آمد بدین بارگاه
چنین گفت پس با سکندر براز
که طینوش بدکیش و دیوساز
سکندر بدو گفت کاین نیست راست
تو طینوش را باز خوانی رواست
من از تو بدین کین نگیرم همی
سخن هرچه گویی پذیرم همی
بدان تا هران بد که خواهد رسید
بر او بر من آید ز دشمن پدید
من او را بدست تو اندر نهم
جهان زو رهد من و تو مر دو رهم
اگر دست او من بگیرم بدست
بنزد تو آرم ز جایی که هست
چو بشنید طینوش گفت این سخن
شنیدم نباید که گردد کهن
ترا بخشم و نیز دارم سپاس
تو باشی جهانگیر و نیکی شناس
بپرسید طینوش کاین چون کنی
بدین چاره و بند و افسون کنی
بجایی یکی بیشه دیدم براه
نشانم ترا در کمین با سپاه
همان پور مهتر که طینوش نام
بشاه آوریده درود و پیام
چو بیندش بیند بدان خواسته
ز هر گونه گنج آراسته
بیاید بدان سایه زیر درخت
که خواهد همی از تو این تاج و تخت
چو او را گرفتی من آن تو ام
چو فرمانبرم پاسبان تو ام
چو طینوش بشنید از و شاد گشت
بسان یکی سرو آزاد گشت
چو دارای دارا و گردان سند
چو فور دلیران سرفراز هند
سکندر بیامد بنزدیک اوی
پر اندیشه بد جان تاریک اوی
بپا خاست از گاه زرین فرش
نگونسار شد پرنیانی بنفش
ز بیگانه خانه بپرداختند
فرستاده را پیش او تاختند
بیزدان و دین صلیب بزرگ
بجان و سر شهریار سترگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم
نه فرمان دهم بد بخود و کسم
نگه کرد قیدافه سوگند اوی
یگانه دل و راست پیوند اوی
وزان پس گرامی دو فرزند را
بیاورد خویشان و فرزند را
سکندر نخواهد شد از گنج سیر
وگر آسمان اسپ آرد بزیر
یکی تاج پیدا مندش دهیم
سرش بر فرازیم و پندش دهیم
ازین آرایش ندارد زیان
بماند مگر دوستی در میان
بگفتند کای خسرو رای دار
ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
ز آسیب تا مرد بر گنج تو
نه آزرده هیچ با گنج تو
جز از آشتی [illegible]
نه دانا بود مردم جنگجوی
یکی تاج بر [illegible]
کسی کز پیش اندر آید [illegible]
یکی تخت پروش [illegible]
[illegible]
[illegible]

بفرمود کاین را به بیرون برید
ز پیش نشستم بهامون برید
تو با او چنین بد زبانی کنی
چنین تندی و دل گرانی کنی
نباید که اندر نهان چاره
ببازد گزندی و بیچاره
جهاندار فرزند خود باز خواند
بدان نامور زیر گاهش نشاند
مرا این نژندی ز اسکندر است
کجا شاه با تخت و با افسر است
تو ای شاهزاده مشنو این سخن
بمن بر دگر خشم و تندی مکن
ترا نیست آگاهی از رای من
وز اندیشه‌های نکورای من
بدانسان که با او بیاید سپاه
به شمشیر یابی تو تخت و کلاه
گر این آگهی من بجای آوری
بکوشی و پاکیزه رای آوری
یکی پاک دستور باشی مرا
بدین مرز گنجور باشی مرا
بدو گفت چون باز گردم بشاه
تو باید که با من بیایی براه
شوم من ز پیش تو در پیش اوی
ببینم روان بد اندیش اوی
فرستاده گوید که من نزد شاه
نیارم شدن در میان سپاه
بیاید چو بیند ترا بی سپاه
دگر بار گردد گشاده راه
تو جنگی سپه کرده و اندر آر
بر آسای از گردش روزگار
رونده بد انگه بود کار من
بر افروخته تیز بازار من
چنین داد پاسخ که دارم امید
که گردد بر او تیره روز سپید
چو قیدافه گفت سکندر شنید
بخشم و دلش چاره او بدید

پیمان سکندر با قیدافه و بازگشتن او بلشکر خود

سکندر بیامد بنزدیک شاه
پرستنده و برخاست از بارگاه
چو قیدافه را دید بر تخت گفت
که با رای تو مشتری باد جفت
بزنار و شماس و روح القدس
کزین پس مرا خاک در اندلس
بجان باز بندم وفا را ترا
بچیزی نجویم جفای ترا
همه کاخ کرسی زرین نهاد
بپیش اندر آرایش چین نهاد
چنین گفت کاندر سرای سپنج
سزد گر نباشیم چندی برنج
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج
همه گنج گیتی نیرزد برنج
اگر جنگ جوید پس از پند من
نه اندیشد از فر و اورند من
چگونه شنید این ره پاسخ دهید
مرا اندرین رای پاسخ نهید
نگوئی مگر آنکه بهتر بود
جهان شهر کش چون تو مهتر بود
چرا اسکندری کو بیاید ز روم
بشمشیر دریا کند روی بوم
چو بشنید گفتار آن بخردان
پسندیده و پاک دل موبدان
فرستاده گفت کای بی بها
هر آنکس که دارد جز از [illegible]
بسی چیز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پس آنگه بدو گفت کای تندرو
نشاید که بینائی این زشت خوی
بسر شد به بیرون پر از درد و خشم
ز خون جگر سرخ کرده دو چشم
تو دانش بپژوهی و داری خرد
نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کای نیکنام
اگر کام دل خواهی آرام دار
بدین سان فرستد مرا نزد شاه
که از نامور خسروی باژ خواه
که من خود ازو دست آزرده ام
بدل چاره کشتنش کرده ام
در این بدین سو بپاسخ دهم
یکی شاه دارا همی پاسخ نهم
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا
چو بپسندی ار نیکخواهی مرا
من از گنج و از برده و هر چه هست
ز اسپان و مردان خسرو پرست
سکندر بر آمد ز جای نشست
برین عهد بگرفت دستش بدست
ز لشکر بیاری سواری هزار
همه نامدار از در کارزار
بگویم که چندان فرستاد چیز
کزان پس نبینیش از چیز نیز
اگر شاه بیند که با موبدان
شود پیش طینوش با بخردان
چو او بشنود چرب گفتار من
نه اندیشد از رنگ بازار من
مکافات من باشد و کام تو
برآید به نیک اختری نام تو
که ازری تو زاید بسی خواسته
پرستنده و اسپ آراسته
برام من آویزد از ناگهان
بجوید بهانه که اوریخت اندر جهان
بخندید از آن چاره در زیر لب
دو لشکر نهان کرد در زیر قصب
همی چاره جست آن شب دیر باز
چو خورشید بنمود چینی طراز
بر سمی که بودش فرود آورید
جهانجوی پیش سپهبد چمید
بدین جایگاه و فرمان براست
بدارند و کو بر زبانم گواست
نه بیند نه لشکر فرستم بجنگ
نه آمیزم از مهر دیگر برنگ
برادر بود نیکخواه مرا
بجای صلیب است گاه مرا
بزرگان با نیک اختران انجمن
یکایک بر آن کرسی زر نشاند
نباید که زین گردش روزگار
مرا بهره کین آید و کارزار
بر آنم که با او نسازیم جنگ
نه با پادشاهی کنم کار تنگ
بدانسان شوم پیش او با سپاه
که بخشایش آرد بر او جوی راه
همه مهتران سر بر افراختند
همه پاسخ پادشا ساختند
اگر دوست گردد ترا پادشا
چو خواهد جز این مردم پارسا
همی اندر آن باز گردد [illegible]
همه چیز گیتی [illegible]
در گنج بگشاد و تاج [illegible]
[illegible] و طوق زر
بتاج بهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



صد اسپ گرانمایه آراسته / ز میدان برون شد با خواسته
همان خود و مغفر هزار و دویست / بگنجور فرمود کاکنون بایست
همه پاک بر بطقون بر شمار / بکوشش که نشکیب بر ساز کار

سپید و چو برزد نه بالا درفش / چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه شد سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر با سپاه اندر آورد پای / بدستوری بازگشتن بجای

چو طینوش جنگی سپه بر نشاند / ز ایوان بدرگاه قیدافه راند
بقیدافه گفتا که بدرود باش / جهان تا بود تار و پود تو باش
بدینگونه منزل بمنزل براه / همیراند تا پیش آن رزمگاه

کز لشکر نامور شاه بود / سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بران بیشه بنهاد رخت / که آب روان بود و چندی درخت
بطینوش گفت ایدر آرام گیر / چو آسوده گردی بکف جام گیر

شوم هرچه گفتم بجای آورم / ز هرگونه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد بپرده سرای / سپاهش برفتند یکسر ز جای
بشادی خروشیدن آراستند / کلاه کیانی بپیراستند

کنو سید بد لشکر از نامجوی / که دانست کس باز بیند روی
سپه باز با [illegible] آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار / از آن نامداران رومی هزار

زره دار با گرزهٔ گاو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد بر گرد آن بیشه مرد / کشیدند صف با سلاح نبرد
سکندر خروشید کای مرد دیر / همی جنگ را ای آید [illegible]

بلرزید طینوش بر جای خویش / پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه برتر منش / ستایش گزینی به از سرزنش
نه این بود پیمان تو با مادرم / بگفتی که از راستی نگذرم

چنین است هم که کردی تو با قیدروس / بزرگی کن و راستی را بکوش
سکندر چنین گفت کای شهریار / چرا سست گشتی بدین پایگاه
ز من ایمنی ترس در دل مدار / نیازارد از من کسی آشکار

نگردم ز فرمان قیدافه من / نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسب طینوش زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست / بدانگونه کو گفت پیمان ببست

بدو گفت مندیش و رامش گزین / من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو مادرت بر تخت زرین نشست / من اندر نهادم بدست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین / بدست تو اندر نهم همچنین

همان روز پیمان من شد تمام / نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم [illegible] من بدم / بخوبی ترا [illegible]
همان روز قیدافه آگاه بود / که اندر [illegible] شاه بود

پرستنده را گفت قیصر که تخت / بیارای زرین گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
ببودند با خوبی و ناز و کام / چو گشتند شاد از می لعل فام

بفرمود پس خلعتی خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
بجشید و بارانش از سیم و زر / کرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کایدر رهاست / که این بیشه دربست جای تو نیست

بقیدافه گوی ای هشیوار زن / جهاندار و بینادل و رای زن

رفتن اسکندر بر برهمنان و پرسیدن راز از ایشان و پاسخ یافتن

بدارم وفای تو تا زنده ام / روان را بمهر تو آگنده ام

وزان جایگه لشکر اندر کشید / دوان تا بشهر برهمن رسید
بپرسد ز پرهیزگاران سخن / بدان تا ز کردارهای کهن
برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آورد لشکر از آن روی راه

پرستنده مردان ز آمد ز کوه / شدند اندر آن آگهی هم گروه
نبشتند پس نامهٔ بخردان / بنزد سکندر سر موبدان
سر نامه بد آفرین نهان / ز دارنده و شهریار جهان

که پیروزگر باد همواره شاه / بافزایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ / ترا داد یزدان جهان بزرگ
چه داری درین مرز بی آرزوی / نشست پرستندگان خدای

کزین آمدنت ار پی خواستست / خرد بیگمان بر سرت کاستست
بر ما شکیبایی و دانش است / ز دانش [illegible]
شکیبائی از ما نشاید ستد / نه کس از دانش رسد نیز بد

نه بینی جز از برهنه یک رمه / پراگنده [illegible] رمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت / بتخم گیاهان نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار / ز [illegible] گیا بر [illegible]

سکندر فرستاده و نامه دید / بی آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر هم آنجا بماند / خود و فیلسوفان رومی براند
فرستنده آگه شد از کار شاه / [illegible]

جز این [illegible] بی مایه چیزی که بود / که نه گنجشان بد نه کشت و درود
یکایک همه خواندند آفرین / بران پرسش پاک دانا زمین
سکندر چو روی برهمن بدید / وزان گونه آواز ایشان شنید

[illegible] برهنه تن و پای او / [illegible] بی بیا و جان و دانش بر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد / بر آسوده اندام [illegible]
خورد و خواب و آرام هر دشت [illegible] / برهنه بهر جای گشته گروه

همه خوردنی شان بر [illegible] / ز تخم گیا رسته بر کوهسار
ازار از [illegible] چرم نخچیر بود / گیا خوردن و پوشش از [illegible] بود
سکندر بپرسید کز خواب و خورد / ز آسایش و روز نیک [illegible]

ز خوشی گیتی چه دارید بهر / ز گردون جز این نیست [illegible]
خردمند گفت ای جهانگیر مرد / کس از ما نگوید ز ننگ و نبرد
ز پوشیدنی [illegible] / همه بی نیازیم و از خوردنی

برهنه چه زاید ز مادر [illegible] / نباید که تا زد بپوشش بسی
وزاید برهنه شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان / همه دیده بان تا که آید [illegible]

جهانجوی چندی بکوشد بچیز / کز آن چیز و کوشش نیرزد پشیز
چنین بگذرد [illegible] / از او باز ماند زر و تاج و گنج
جهان آن [illegible] / [illegible]

سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون آشکارا بود گر نهان
همان زندگیش است گر مرد [illegible] / کزان پس نیازش نباید بگنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار / [illegible]

تو گر زنده بیشتری صد هزار / همان نیز افزون تر ای شهریار
ازان صد هزاران یکی [illegible] / خنک آنکه در [illegible]
[illegible]

بپرسید خشکی فزون گر آب / کز تابد بر او بر همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ [illegible] / که هم خاک و آب [illegible]

[illegible] / [illegible] جهان [illegible]
برهمن چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]

گنهکارتر چیست [illegible] بود / کز آن کین [illegible] خرد [illegible]
چه خواهی که این [illegible] / [illegible]

همی ای دلاور [illegible] / ز خاک سیه [illegible]
ز روان [illegible] / [illegible]

چنین داد پاسخ که آز است شاه / که [illegible] کین [illegible] جان [illegible]

یکی راز [illegible] لب / [illegible]

[illegible] / همان [illegible]

یکی گفت کای شهریار بلند / [illegible]



جوانی کرا اید بماند دراز	هم از روز پیری نیابد جواز
جهان را بکوشش چه جوئی همی	گل زهر خیره چه بوئی همی
پیامی است از مرگ موی سپید	ببودن چه داری تو چندین امید
ز فرزانه و مرد بیجا شخور	ز بخشش بکوشش نیابد گذر
بدیدند بادافره ایزدی	چو گشتند بازار زه بخردی
ببستی چنین تخت شاید نشستن کسی	ندید آن ز نزدیک ایشان کسی
بسان زنان مرد پوشیده روی	همه رفته با جامه و رنگ و بوی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند	برو بر همی نام یزدان بخواند
یکی گفت از آن فیلسوفان بشاه	که بر ژرف دریا ترا نیست راه
یکی زرد ماهی بدان تخت کوه	هم آنگه چو جنگ اندر آمد گروه
بدو گفت موبد که دانش به است	که دانا بگیتی ز هر کس سراست
بگرداگردش نی بسان درخت	تو گفتی که چوب چنار است سخت
نشانیست بر دو نیستان بسی	ز شیری نخورد آب با هر کسی
بخوردند و کردند آهنگ خواب	بسی مار پیچان بر آمد ز آب
ز نیکو بیامد فراوان گراز	چو الماس دندانهاشان دراز
بکشتند چندان ز خوکان که راه	بیکبارگی تنگ شد بر سپاه
ز مردم زمین شد بسی چون چراغ	سیه چهره و چشمها چون چراغ
سپاه انجمن شد هزاران هزار	کزان تیره شد دیده شهریار
بلشکر بفرمود پس شهریار	که برداشتند آلت کارزار
ز خون ریختن گشت روی زمین	سراسر بکردار دریای چین
چو شب تیره شد آمد از گرگ	سکندر بپوشید خفتان ترگ
ازیشان نامداران فراوان بکشت	بسی حمله بردند و ننمود پشت
وز آنجایگه تیز لشکر براند	بسی نامداران گیهان بخواند
نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز	ازان هر یکی چون یکی شیر برز
بسوی سکندر نهادند روی	بتن رزم ساز و بدل کینه جوی
چو از رزم پایان فراوان نماند	سکندر بیاسود و لشکر براند
ببردند هر گونه گستردنی	ز پوشیدنیها و از خوردنی
بدان روی هامون بگستردند نخ	برو برنهاد آرسته رنگ و نخ
چو یکماه چندی بد آنگونه شاه	گهی بزم و باده گه آرامگاه
همی جست از هر کسی آگهی	ز هر کس که راهی بیابد بهی
بپرسید ازیشان سکندر که راز	کدام است و چون اندر آید سپاه
[illegible]	که گرگ آید از رنج هر کس ستوه
همه شهر یاد اندر آمد تا بگو	خورش پابدش هر کسی [illegible] گاه
چو آن اژدها را خورش بود گاه	ز مردان [illegible] گزین کرد شاه
سکندر [illegible]	[illegible]

برهمن برو گفت کای پادشا	جهاندار و دارا و فرمان روا
ز تو بازماند همی رنج تو	بدشمن دهی کوشش و گنج تو
چنین گفت بیدار دل شهریار	که گر بنده از بخشش کردگار
دگر بر که در جنگ من کشته شد	گر از اخترش روز برگشته شد

رسیدن سکندر بدریای خاور و دیدن شگفتیها

بی آزار از آنجایگه برگرفت	سر اندر نشان راه خاور گرفت
زبانها نه تازی نه خسروی	نه چینی نه ترکی نه پهلوی
هم آنگاه کوهی بر آمد ز آب	درخشنده و زرد چون آفتاب
بمان تا ببیند مر اورا کسی	که بهره ندارد ز دانش بسی
فرو برد کشتی هم اندر شتاب	هم آنگاه شد ناپدید اندر آب
اگر شاه رفتی بکشتی سپاه	پر از خون شدی جان چندین سپاه
ز ده رش فزون بود پهنای او	چهل رش همی بود بالای او
چو بگذشت ازین آب جایی رسید	که آمد یکی ژرف دریا پدید
وزان بیشه کژدم چو آتش برنگ	جهان شد بر آن بیگانگان تار و تنگ
ز دست دگر شیر مهتر ز گاو	که با جنگ ایشان نبد توش و تاو

رسیدن سکندر بزمین حبش و جنگ کردن و فیروزی یافتن

تن آور یکی لشکری پر ز بند	برهنه تن و سفت و بالا بلند
بسوی سکندر نهادند روی	بکشتند بسیار پرخاشجوی
برهنه بجنگ اندر آمد حبش	همی گشت از آن لشکر شیرفش
چو از خون همه دشت آلوده گشت	ز کشته بهر جای بر توده گشت
فسیله ز گرگ اندر آمد به پیش	بتن هر یکی چون یکی گاومیش

رسیدن سکندر بشهر نرم پایان و جنگ کردن و فیروزی یافتن و کشتن اژدها و رفتن بر سر کوهی و از مرگ خود آگاهی یافتن

چو تنگ اندر آمد بدیشان سپاه	جهان گشت بر نرم پایان سیاه
یکی سنگباران بکردند سخت	چو باد خزان برزند بر درخت
بشد تازیان تا بشهری رسید	که آن را میان و کرانه ندید
سکندر بپرسید و بنواختشان	باندازه بر پایگه ساختشان
کشیدند بر دشت پرده سرای	بگردش دلیران گرفتند جای
بیاسود لشکر ز جنگ و نبرد	چشیده ز گیتی جهان گرم و سرد
سر اندر ستاره یکی کوه دید	که گفتی که گردان بخواهد کشید
همه یکسره خواندند آفرین	که ای نامور شهریار زمین
نیارد گذشتن بر او این سپاه	همی دود ازو کشتی بر آید بماه
بتحریم و بر کوه خارا بریم	چه اندیشه [illegible]
بفرمود [illegible]	که گفته [illegible]
[illegible]	[illegible]

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست	ز پیری ترا نیز بیچاره نیست
ز هر کسان رنج بر تن نهی	ز کم دانشی باشد و ابلهی
گذر یافتی بس گذشتی همان	بتدبیر بر گردش آسمان
بدرد و بخون ریختن بد مرا	که بیداد گر کس نیابد رها
کس از خواست یزدان گذر نیافت	ز کار زمانه بهانه نیافت
ز شهر برهمن بجایی رسید	یکی بیکران ژرف دریا بدید
ز ماهی بدیشان همه خوردنی	ز جامه نبد راه آوردنی
سکندر یکی تیز کشتی بجست	که آن را بدیده ببیند درست
ز رومی و از مردم پارسی	بدان کشتی اندر نشستند سی
سپاه سکندر ازان خیره ماند	همی هر کسی نام یزدان بخواند
وز آنجایگه لشکر اندر کشید	یکی آبگیری فرا آمد پدید
همه خانها کرده از چوب نی	زمینش همه از نی فروبرده پی
جهان خرم و آب چون انگبین	همی مشک بوئید خاک زمین
بهر گوشه بر فراوان نبرد	بزرگان دانا و مردان گرد
سپاهش ز دریا بیکسو شدند	بران نیستان آتش اندر زدند
وزان جایگه شاه خورشیدفش	بیامد دمان تا زمین حبش
چو از دور دیدند گرد سپاه	خروشی بر آمد ز ابر سیاه
بجای سنان استخوان داشتند	همی بر تن مرد بگذاشتند
بکشتند از ایشان فزون از هزار	بپیچید دیگر سر از کارزار
بران توده خاشاک بر زدند	بفرمود تا آتش اندر زدند
یکی بیشه بود مهتر ز پیل	بسر بر سرو داشت همرنگ نیل
بکشتندش و جام کارش بتیر	یکی آهنین کوه بد پیل گیر
چو نزد یکی نرم پایان رسید	نگه کرد و مردم بی اندازه دید
چو رعد خروشان بر آمد غریو	برانو دوان نرم پایان چو دیو
به تیغ و به تیر اندر آمد سپاه	تو گفتی که شد روز روشن سیاه
بآیین همه پیش و آز آمدند	گشاده دل و بی نیاز آمدند
وزان پس بفرمود تا کهتران	همان نامداران نیک اختران
بر آتش نهادند یکروز دیگر	همان یکسواره همان ناسپوی
وزان پس همی جست بیگاه و گاه	یکی روز فرخ که راند سپاه
بدان کوه مردم بدی آمدی	شب تیره زایشان ستاره همی
برفتن بدین کوه بودی گذر	اگر برگذشتی [illegible]
همی آتش [illegible]	[illegible] پیل را دام [illegible]
[illegible]	بپیچاند از ما گروها گروه
[illegible]	بیامد چو آتش بران [illegible]



بدم دستها و ز پا باز گرد   نه دادار نیکی دهش یاد کرد
زبانش کبود و دو چشمش چو خون   همی آتش آمد ز کامش برون
چو از پوست پیوندش آگنده شد   بر اندام زهرش پراگنده شد
سپاهی برو بر ببارید تیر   بیامد بر آن کوه نخچیرگیر
بلندیش بینا همی دیر دید   سر کوه چون تیغ شمشیر دید
ز دیبا کشیده برو چادری   ز هر گوهری بر سرش افسری
بران کوه بی بیم لرزان شدی   بمردی و بر خاک ریزان شدی
نبی تخت شاهان بپرداختی   سرت را بگردون برافراختی
همی رفت با نامداران روم   بدان شارسانی که خوانی هروم
سوی چپ یکی دار چون دیده مرد   که جوشن بپوشد بروز نبرد
یکی نامه بنوشت با رسم و داد   چنان چون بود مرد فرخ نژاد
هر آنکس که دارد روانش خرد   جهان را بمردی همی بسپرد
شنیدیم که جایی بود در جهان   که دیدار آن باشد از ما نهان
گر ایدر مرا با شما نیست رزم   بدل آشتی دارم و رای بزم
ببینید پیش آمدن تا میان   گزین آمدن کس نیاید زیان
چو دانا بنزدیک ایشان رسید   همه شهر زن دید و مردی ندید
چو آن نامه برخواند دانای شهر   ز رای دل شاه برداشت بهر
نخستین که گفتی ز شاهان سخن   ز پیروزی و رزمهای کهن
همه شب بخفتان جنگ اندریم   ز بهر فزونی به ننگ اندریم
تو با هر زنی کو گر آید بشوی   ازان انجمن کس [illegible]
همان جای جاوید جایی درست   بلند آسمانش هوای درست
ز دوشیزگان شهر [illegible]   نگهبان بود بر لب رودبار
همانا ز نازنین بود [illegible]   که با تاج زرند و با گوشوار
که کوشید با زن در آویختی   وزو [illegible] نیز بگریختی
چو با راستی باشی و مردمی   نبینی جز از خوبی و خرمی
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری   زنی بود گویا به پیغمبری
ز آن نامبردار نامه بداد   پیام دلیران همی کرد یاد
بگرد جهان شهریاری [illegible]   همان بر زمین نامدار [illegible]
[illegible] جنگ آمدن با زنان   به پیلان و کوس و تبیره زنان
چو دیدار بینیم با ما سپاه   [illegible]
[illegible]

بفرمود تا پوست برداشتند   همه دست بر دست بگذاشتند
چو گاو از سر کوه [illegible]   بران اژدها دل بپرداختند
همه روده گانش سوراخ کرد   بمغز و پی اندر [illegible] کرد
وزان جایگه تیز برداشتند   تن اژدها خوار بگذاشتند
یکی تخت زرین بران تیغ کوه   ز انبوه [illegible] گروه
همه گرد بر گرد او سیم و زر   کسی کامد آنجا بر او بر گذر
سکندر بر آمد بران کوه سر   نظاره بران مرده با سیم و زر
بسی دشمن و دوست کردی تباه   بگیتی کنون بارگشتست گاه

رسیدن سکندر بشهر زنان که هروم نام و دیدن او شگفتیها

سوی راست پستان [illegible]   بسان یکی نار بر پرنیان
[illegible] شاه ایران و روم   سوی آنکه مهتر بشهر هروم
شنیده آنکه ما در زمین کرده ایم   سر مهتری بر کجا برده ایم
ز بهر فزونی نگردم همی   من از بهر دانش بگردم همی
اگر هیچ دارید داننده را   خردمند و بیدار و خواننده را
بفرمود تا فیلسوفی ز روم   برد نامه نزدیک شهر هروم
همه لشکر از شهر بیرون شدند   بدیدار رومی بهامون شدند
نشستند و پاسخ نوشتند باز   که دائم نزی شاه گردن فراز
اگر لشکر آری بشهر هروم   نبینی ز نعل و ز پی [illegible] بوم
ز چندین یکی را نبود دست شوی   که دوشیزگانیم پوشیده روی
[illegible]   اگر [illegible]
دگر مردوش باشد و سرفراز   بسوی هروش فرستند باز
ز ما هر که او روزگار نبرد   ز اسپ اندر آرد یکی شیر مرد
که مردی ز گردنکشان روز جنگ   ز چنگال او خاک شد بید رنگ
یکی ننگ باشد ترا زین سخن   که تا هست گیتی نگردد کهن
دگر جز برین باشی ای شهریار   به پیچی ز ما در صف کارزار
ابا تاج و با جامه شاهوار   همی رفت با خوب پاسخ [illegible]
سکندر چو آن پاسخ نامه دید   خردمند و بینا دلی برگزید
که نه بر سر پیش [illegible]   دگر چه بلندی و [illegible]
سپاهی برانسان که [illegible] کوه   همی گرد و از نعل اسپان ستوه
[illegible]   [illegible]
فرستاده آمد بشاه گفت   [illegible]
[illegible]

چو نزدیکی اژدها رفت شاه   بسان یکی ابر دیدش سیاه
فرو برد چون باد گاو اژدها   چو آمد ز خنگ [illegible] رها
[illegible] ایران کوه [illegible]   چنین تا برآمد زمانی درنگ
بیاورد لشکر بکوه دگر   گزان خیره و شد مرد پرخاشخر
یکی مرده بر آن تخت زر   همانا که [illegible]
هر آنکس که رفتی بران کوهسار   گزان مرده چیزی بکند خواستار
یکی بانگ بشنید کای شهریار   بسی بر زدی اندر جهان [illegible]
رخ شاه ازان راز شد چون چراغ   ازان کوه [illegible] داغ
که آن شهر یکسر زنان داشتند   کسی بر در شهر نگذاشتند
چو آمد بنزدیک شهر هروم   برافراز با نامداران روم
سرنامه از کردگار سپهر   که او بست بر [illegible] و مهر
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت   نهالی جز از خاک تیره نیافت
ز بیشی مرا دست کوتاه باد   روان مرا [illegible] همراه باد
چو برخواند این نامه پندمند   هر آنکس که هست از شمار [illegible]
نشستند نیز شیرین سخنها بگفت   فرستاده خود با خرد بود جفت
بدان نامه بر شد سپاه انجمن   از ایشان هر آنکس که بد رای زن
فرستاده را پیش بنشاندیم   یکایک همه نامه برخواندیم
بی اندازه در شهر ما برزن است   بهر برزنی ده هزاران زن است
[illegible]   بجز ژرف دریا نبینی گذر
اگر دختر آیدش چون کرد شوی   زن آسا و جوینده رنگ و بوی
دگر [illegible]   بباشد نیاید بر ما نشست
یکی تاج زرینش بر سر نهیم   همان تخت او برد و دیگر نهیم
تو مردی بزرگی و نامت بلند   در نام بر خویشتن بر مبند
چه خواهی که با نامداران بوم   بیایی بگردی بگرد هروم
به پیش تو آریم چندان سپاه   که تیره شود در روی خورشید و ماه
چو آمد خرامان بنزدیک شاه   پذیره فرستاد چندی سپاه
بر ایشان پیامی فرستاد و گفت   که با مغز مردم خرد باد جفت
مرا گرد گاه [illegible] خاک سیاه   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] گفتار با دل بپرداختند   [illegible]
[illegible]



که هرگز برین راه نگذشت کس / بر آن سان که با تو بدیدیم و بس
ز دور با گذر کرد زن ده هزار / همه پاک با افسر و گوشوار
چو آمد سکندر بشهر هروم / زنان پیش رفتند از آباد بوم
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / ببیدار برداشت زان شهر بهر
یکی شارسان پیش آمد بزرگ / بدو اندرون مردمانی سترگ
سکندر بپرسید ازان سرکشان / که اید که دارد شگفتی نشان
که خورشید تابان چو آنجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید
خرد یافته مرد یزدان پرست / بر و در یکی چشمه گوید که هست
ز فردوس باشد بر آن چشمه راه / بشوئی بدو تن بریزد گناه
بپرسید باید بدو کاسب یله / سراسر بلشکرگه آرد گله
وزان جایگه شاد لشکر براند / بزرگان بیدار دل را بخواند
همه هرچه باید بدو در فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد در آن چشمهٔ لاجورد
شب تیره کرد آنچه اندر یاد / پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
بپرسید از آن شارسان جای کرد / یکی پیشرو جست بر پای کرد
بدو گفت کای مرد بیدار دل / یکی تیز گردان برین کار دل
دو وهرست با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون بینی آب
ببینیم تا کردگار جهان / ازین آشکارا چه دارد نهان
چو از منزلی خضر برداشتی / خورشها ز هر گونه بگذاشتی
پیمبر سوی آب حیوان کشید / سر زندگانی بکیوان کشید
سکندر سوی روشنائی رسید / یکی بر شده کوه رخشنده دید
بآواز دمی سخن راند تند / جهاندار پیروز را خواند تند
که گر سر بر آسمان بجنبد بلند / جهان باز گردد ازو مستمند
چو بشنید پاسخ فرود نشست / بدو خیره شد مرد یزدان پرست
ورا شاد می بود اندر سپهی / دگر جان و دل پر ز شادی همی
چنین داد پاسخ که درویش چو ... / همی سر بر افرازد از هر گروه
بدو گفت چون مرد پاک آمدی / نباید پرستنده چون کوه جای
... / بپای و بشو بر سر تیغ کوه
مر اسرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر بجای نشست
که ای بنده آز چندین مکوش / که روزی بگوش آیدت یک خروش
که چندین مکن گردش اندر جهان / تو بینیم همی آشکار و نهان
چو آمد بتاریکی اندر سپاه / [illegible]
[illegible]

ببود اندران شهر یکماه شاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه
یکی بیشه دید پر ز آب و درخت / همه جای رامش دل نیکبخت
برفتند پس تا بجا پیش روی / همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
که پیش ایشان همه بازجست / همی بود تا راز باشد درست
همه روی سرخ و همه موی زرد / همه در خور جنگ و روز نبرد
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شیرگیر
یکی چشمه گویند گرد جهان / شنو آشکارا که گیتی نهان
گشاده سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوانش خوانند نام
بدو گفت قیصر که تاریک جای / بدو اندرون چون رود چارپای

رفتن سکندر بتاریکی و جستن آب حیات و سخن گفتن با مرغان و اسرافیل

فرود آمد و بامداد پگاه / بنزدیک آن چشمه شد با سپاه
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که رخشنده گشت از جهان ناپدید
شکیبا ز لشکر هر آنکس که دید / بجست از میان سپه برگزید
ورا اندرین خضر بد رای زن / سر نامداران آن انجمن
اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم
یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
توئی پیشرو گر سپاه منست / نماینده آب و راه منست
همی رفت از منزلی روز دو شب / کسی آبخوردن نه جنبید لب
بدان آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
ز دو بر سر کوه چار از عمود / سرش تا بابر اندر از چوب بود
چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت
کنون کامدی هیچ دیدی زنی / دگر کرده از خشت پخته بنی
بپرسید کاندر جهان بانگ رود / شنیدی و آواز سست و سرود
بخاک آمد از بر شده چوب عود / تهی ماند از آن مرغ شگفتین عمود
بسوی عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگالها کرد پاک
از آن چوب پوینده شد بر بکام / جهانجوی زان مرغ شد شادکام
بپرسید کاین بر سر کوه چیست / گر و شادمان را بباید گریست
پر از باد و لب دیدگان پر ز نم / که فرمان کی آید ز یزدان که دم
تو چندین مپیچ از پی تاج و تخت / برفتن بیارای و بربند رخت
از آن کوه با ناله آمد فرود / [illegible]
[illegible]

رفتن سکندر سوی خاور و دیدن شگفتیها و بستن بر یأجوج و مأجوج

[illegible]

از آنجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان
خورش گرد کرد و ز عنبر ... / نگسترده نیها برنگ و نگار
سکندر بپذرفت و بنواختشان / بدان خرمی جایگه ساختشان
بپرسید هر چیز و دریا بدید / وزان روی لشکر بمغرب کشید
بفرمان به پیش سکندر شدند / دو دیگشته و دست بر سر زدند
یکی آنکه بیست ازان روی شهر / کزان آب کس را ندیدیم بهر
وزان جای تاریک چندان سخن / شنیدیم که هرگز نیاید به بن
چنین گفت روشندل پرخرد / که هر کاب حیوان خورد کی مرد
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / کزان راه بر کوه باید نشست
گزین کرد ازان بارگی ده هزار / همه چارساله از در کارزار
همی رفت تا سوی شهری رسید / که آن در میان و کرانه ندید
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از بخشش پهلوان کرد یاد
بیامد بلشکرگه خویش باز / ولی پر ز اندیشهای دراز
چهل روزه از در خورش برگرفت / بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سکندر بیامد بفرمان اوی / دل و جان سپرده به پیمان اوی
نبیرد کسی گور وان پر درد / بیزدان نیاید ز راه خرد
دگر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت / خروش آمد الله اکبر ز دشت
شده دیگر تاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه
بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش همی با فزین فزود
بدان هر عمودی کنام بزرگ / نشسته بر او سبز مرغی سترگ
بدو گفت مرغ ای بلا رای رنج / چه جوئی همی زین سرای سپنج
چنین داد پاسخ که این هر دو هست / ز نی هم بر آن کو نه جای نشست
چنین داد پاسخ که هر کو زهر / ز شادی همی برنگیرد بهر
بپرسید دانائی در راستی / فزون است اگر کژی و کاستی
ز قیصر بپرسید یزدان پرست / ز بهر چه بر کوه خواهد نشست
بچنگال هم بکرد منقار تیز / چو ایمن شد از بخشش رستخیز
سکندر چو بشنید شد سوی کوه / ببدار بر تیغ شد بی گروه
چو بر کوه رومی سکندر بدید / [illegible]
چنین داد پاسخ بدو شهریار / [illegible]
بدان راه تاریک بنهاد روی / [illegible]
[illegible]



جهان جوی چون این بپرداخت شان / بخورشید گردون برافراخت شان
بپرسید کاین در چه باشد شگفت / گذر بر تر اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار

که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروزبخت
از این کوه سر تا بابر اندرون / دل ما پر از درد و رنج است و خون
ز چیزی که ما را پی و تاب نیست / ز یاجوج و ماجوج مان خورد و خواب نیست

چو آیند بهره سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
همه روی هاشان چو روی هیون / زبانها سیه دیده هاشان چو خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز

همه تن پر از موی همرنگ نیل / بر و سینه و گوشهاشان چو پیل
بخسپید و یک گوش بستر کنند / دگر گوش چون جامه در بر کنند
ز هر ماده ای بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که آرد شمار

بگه آمدن چون ستوران شوند / تگ آرند و برسان گرگان شوند
بهاران کز ابر اندر آید خروش / جهان سبز و دریا برآید بجوش
چو تنین از آن موج بردارد ابر / هوا پر خروش و میان شهر بر

فرو افگند ابر تنین چو کوه / بیاید از ایشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سال شان / که آگنده گردد تن و یال شان
گیاشان بود زین سپس خوردنی / بپویند هر سو بآوردنی

چو سرما بود زرد و لاغر شوند / بآواز برسان کبه شوند
بیاران ز تنین بکردار گرگ / بغرند بآواز بانگ بزرگ
اگر پادشا چاره سازدی / کزان غم دل ما بپردازدی

بسی آفرین باید از ما کسی / وز آن پس بگیتی بماند بسی
بزرگی کن و کار ما را بساز / که از پاک یزدان تو ای بی نیاز
سکندر بماند از ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

چنین داد پاسخ که از ما گنج / ز شمشیر شاه یارمندی و رنج
برآرم من این راه ایشان برای / به نیروی یاری ده رهنمای
همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور باد بد روزگار

ز ما هر چه خواهی همه بنده ایم / پرستنده باشیم تا زنده ایم
بیارم چندانکه بایدت چیز / کزین پیش کاری ندارم بچیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد از آن فیلسوفان گروه

بفرمود کاهنگران آورند / مس و روی و تیتک گران آورند
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارند چندانکه آید بکار
بی اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد ساخته کار و اندیشه راست

ز دیوار گر سیم و آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندر آن
ز گیتی به پیش سکندر شدند / بر آن کار بسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه

ز بن تا سر کوه بالای اوی / چو صد شاه رش بود پهنای اوی
وز آن یک رش انگشت و آهن یکی / پراگنده بس در میان اندکی
همی ریخت گوگرد شان در میان / چنین باشد افسون و رای کیان

همی ریخت هر گوهران یک رده / چو از خاک تا تیغ شد آژده
بسی نفت در روغن برآمیختند / همی بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند

دم آورد و آهنگر آن صد هزار / بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمنده برآمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین سوزگاری برآمد بران / دم آتش و رنج آهنگران

گهر یک یک اندر دگر ساختند / وز آن آتش تیز بگداختند
نه یاجوج ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای نشیم و نشست
از آن نامور بند اسکندری / جهانی برست از بد داوری

برش پانصد بود و بالای او / چو نزدیک صد باز پهنای او
برو مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چیزی که بود اندران جایگاه / فراوان ببردند نزدیک شاه

نپذرفت از ایشان خورد و برگرفت / جهان ماند از کار او در شگفت

دیدن سکندر مرده را بالای کوه در ایوان یاقوت و درخت سخنگوی و آگاهی از مرگ خود

همیراند یک ماه پویان براه / برنج آمد از راه شاه و سپاه

چنین تا بنزدیک کوهی رسید / که جایی دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد / یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد

همه خانه قندیلهای بلور / میان اندرون چشمه آب شور
فتاده فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب

نهاده بر چشمه زرین دو تخت / برو خوابنیده یکی شوربخت
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده ز دیبا برو چادری

هر آنکس که رفتی که چیزی برد / وگر خاک آن خانه را بسپرد
یکی سرخ گوهر بجای چراغ / فروزان از آن خانه و کوه و راغ
خروش آمد از چشمه آب شور / که ای بنده آز چندین مشور

بسی چیز دیدی که آنکس ندید / عنانت کنون باز باید کشید
تنش مردم و سر چنان چون گراز / بر آن جایگه مرده بر تخت ناز
سکندر بترسید و برگشت زود / بلشکرگه آمد بکردار دود

وز آنجایگه تیز لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
همه تنش بر جای لرزان شدی / وز آن لرزه هم زنده بیرون شدی
همی راند پر درد و گریان ز جای / سپاه از پس و پیش او رهنمای

ز راه بیابان بشهری رسید / ببد شاد کاواز مردم شنید
کنون زندگانیت کوتاه گشت / سر تخت شاهیت برگشته گشت
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی کش ز مردی بود بهر

برو یکسان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
از آن کوه راه بیابان گرفت / همی گشت و اندیشه جان گرفت
بدین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیده کسی نام شاه

کنون کامدی جان ما پیش تست / که بر روشن روان بود بی تن درست
همه بوم و بر باغ آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود
بپرسید از ایشان که ایدر شگفت / چه چیز است کاندازه باید گرفت

چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروز با فر و رای
همی گفت هرکس که ای شهریار / انوشه که کردی بما بر گذار
درختیست ایدر دو بن گشته جفت / [illegible]

یکی ماده و دیگری نر اوی / سخنگوی و با شاخ و با رنگ و بوی
سکندر دل از مردمان شاد کرد / ز راه بیابان تن آزاد کرد
سکندر رسید ... [illegible] / [illegible]

بپرسید از ایشان که اکنون درخت / سخن کی سراید باواز سخت
شگفت است اینجا که اندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
[illegible] / [illegible]

شب تیره گون ماده گویا شود / ببار و ببرگ چون مشک بویا شود
بشب ماده گویا و بویا شود / چو روشن شود نرّش گویا شود
چنین داد پاسخ ... [illegible] / [illegible]

[illegible] / گران جان ... [illegible]
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
بپرسید چون بگذرد نیم روز / [illegible]
[illegible] / ز پوست ... [illegible]

[illegible] / سکندر ... [illegible]
همی راند با رومیان در شگفت / چو آمد بنزدیک گویا درخت
[illegible] / ز گوشت ... [illegible]

[illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / [illegible]
[illegible] / که ای مرد بیدار نیکی گمان

[illegible] / [illegible]
که آمد ز برگ درخت بلند / [illegible]
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز آز و فزونی به رنجی سپهر | بدان را چرا بر نکنی سپهر
بپرسید از ترجمان پادشا | که ای مرد روشن‌دل پارسا
چنین گفت با شاه گویا درست | که کوتاه کن روز بر بند رخت
چو بشنید برگشت زیر درخت | دلش گشت خسته به شمشیر بخت
یکی چشمه بود تابان چو نیل | بالا و پهنای یکصد رسیل
بسنگ درم بر یکی شست من | ز زر و ز گوهر یکی شوشه گران
همی راند منزل به منزل بدشت | چهل روز تا پیش دریا گذشت

یکی باز پرسش که با شهر روم | که پیش آید آن گردش بوم
نه ما درست ببینند خویشان بوم | ز پوشیده ویان آمرز بوم
چو آمد بلب گوهر خویش باز | برفتند گردان گردن فراز
دو دندان که بالای بش پنج بود | که آنرا بر داشتن رنج بود
بپذرفت وز آن شهر لشکر براند | ز دیده همی خون دل برفشاند

یکی تا بنیخ برکشد ما درم | مگر زنده بیند مرا ما درم
شود افسر و تاج و تخت از تو [illegible] | بشهر کسان مرگت آید پدید
بزرگان بر پادشا تاختند | بشهرا همه دل به ما تاختند
ز زر کرده آگنده صد جای بود | زره بود و دیبای پرمایه بود
سرنامداران پر از درد [illegible] | وز آن روی لشکر سوی چین کشید
سپه را به منزل فرود آورید | ز دیبا سراپرده برکشید
نویسنده چون نامه اندر نوشت | بفرمود هر گونه خوب و درشت

لشکر کشیدن سکندر بسوی چین و بردنش نامهٔ خود نزد فغفور و بازآمدن بلشکر خود با پاسخ

یکی نامه فرمود پس با دبیر | نویسنده از اسکندر شهرگیر
سکندر بشد چون فرستاده | که زین کرد بنیاد دل آزاده
چو آگاهی آمد بفغفور از این | که آمد فرستاده سوی چین

که با او بود یکدل و یک سخن | بگوید بهتر که کن یا مکن
پذیره فرستاد چندین سپاه | سکندر بیامد گرازان به راه

[illegible]



گراید بر بخشش همه چین براست | دگر جای دیگر خرامی رواست

برگشتن سکندر از چین و جنگ کردن با سندیان و قتل و تسخیر مکران

برفتند با هدیه با نثار | ز خیوان سران تا در شهریار

بدین شهر در دوستی و بسیج | ازین بگذری یاد ماند بسیج

رسیدند با هدیه با نثار | زبرجد یکی جام پوشش ز گنج

بیاساید از راه شاه و سپاه | به پیش سراپرده شهریار

بتو شاد و ما را بشی ایدر دو ماه

لشکر کشیدن سکندر سوی بابل و یافتن گنج کیخسرو در شهر

بجاشی برآورد بدیدند راه | فرو ماند از آن کار شاه و سپاه

پدید آمد و شاد شد زان سپاه | که دریا و هامون پدید شد راه



سزاوار هر مهتری کشوری	بیارای و آغاز کن دفتری
سپر کن کیان را همه پیش بوم	چو خواهی که لشکر نیاید بروم
بفرمود تا پیش او خواندند	بجایی سزاوار بنشاندند
همان شب سکندر ببابل رسید	مهان را بدیدار خود شاد دید
بمردان شگفتی هم آنگه که زاد	سزد گر ازو کس نگیرد بیاد
ز اخترشناسان بسی پیش خواند	وزان کودک مرده چندی براند
هم آنگه بترسم سر اختران ز تن	نباشد جز از کام شیران کفن
سر کودک مرده بینی چو شیر	بگردد سر پادشاهیت زیر
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست	مرا بر دل اندیشه زین باره نیست
دبیر جهاندیده را پیش خواند	هر آنکش بدل بود با او براند
ز گیتی مرا بهره این بد که بود	زمان چون بکاهد نشاید فزود
بگویم کنون تا بزرگان روم	که چون باز گردند ازین مرز و بوم
سپردم بهر مهتری کشوری	چو گردد بدان پادشاهی سری
بسالی ز دینار من صد هزار	ببخشید بر مردم خویش کار
دگر دختر آید بهنگام بوس	بپیوند با کودک فیلقوس
ابا بدره و برده و نیکخواه	عماری بسیچید با او براه
مرا بد زهر کار کردم ببرگ	به بیچارگی دل نهادم بمرگ
ز دیبای چینی سزاوار من	کسی سر نپیچد ز تیمار من
وزان پس تن من نهید اندروی	سر آید سخن چون بپوشید روی
بداد و ببخش آنچه افزون بود	وز اندازهٔ خرد بیرون بود
روانم بدان تا ترا بی گمان	ببیند چو تنگ اندر آید زمان
بدین خواهش من بباش فریادرس	که فریاد گیرد مرا دسترس
ز بابل بروم آورند آگهی	که تیره شد آن فر شاهنشهی
سکندر ز لشکر چو آگاه شد	بدانست کش روز کوتاه شد
ز بیماری او غمی شد سپاه	که بی رنگ دیدند رخسار شاه
فراز آمد آن گردش بخت شوم	که ویران شود زین سپس مرز روم
چنین گفت قیصر باواز نرم	که ترسنده باشید با رای شوم
بگفت این و جانش برآمد ز تن	شد آن نامور شاه لشکر شکن
[illegible] آتش اندر سرای نشست	هزار اسپ را دم ببریدند پست
بشستند تنش بروشن گلاب	پراگنده بر تنش کافور ناب
ز زر تنگ تابوت کرده درست	شد آن سایه گستر برآورد رخت
دو آواز شد [illegible]	سخن شان ز تابوت شد یکسی
چنین گفت رومی یکی [illegible]	که ایدر نهفتن ورا نیست رای
نمایم شما را یکی مرغزار	ز شاهان و شیرگان یادگار
[illegible]	[illegible]
بگفتند پاسخ چنین داد باز	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بنام بزرگان و آزادگان	که ایشان جهان یافتی رایگان
سکندر چو پاسخ برینگونه یافت	باندیشه و رای دیگر شتافت
یکی عهد بنوشت تا هر کسی	فزونی نجوید ز دیگر کسی
یکی کودک آمد زنی را بشب	ازو ماند هرکس که دیدش عجب
ببردند هم در زمان پیش شاه	بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
ستاره شمر زان غمی گشت سخت	بپوشید بر خسرو نیکبخت
ستاره شمر چون برآشفت شاه	بدو گفت کای نامور پیشگاه
ستاره شمر پیش ازین هرچه بود	همی گفت و این آشکارا نبود
مرا بیش ازین زندگانی نبود	زمانه نکاهد نه هرگز فزود

نامه سکندر بمادر خود

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو	که اندر جهان این سخن نیست نو
بجویید جز رای و فرمان تو	کسی بر نگردد ز پیمان تو
همانا نیاید نیازش بروم	بر آساید از دشمن آن مرز و بوم
گر آید یکی روشنک را پسر	شود بیگمان زنده نام پدر
تو فرزند خوانش نه داماد من	بدو در جهان تازه کن یاد من
همان افسر و گوهر و سیم و زر	که آورده بود او ز نزد پدر
باندرز من گوش باید کشود	بدین گفت من در نباید فزود
همه درز تابوت ما را بقیر	بگیرند کافور و مشک و عبیر
تو پند من ای مادر پرخرد	نگهدار تا رزم تو بگذرد
بتو حاجت آنستم ای مهربان	که بیدار باشی و روشن روان
شکیبایی از مهر نامی تراست	سبک سر بود هر که او کهترست
نگر تا نبینی بگرد جهان	که او نیست از مرگ خسته روان
چو آگاه شد لشکر از فر شاه	جهان گشت بر نامداران سیاه

سپری شدن روزگار سکندر و بردن تابوتش باسکندریه

همه دشت یکسر خروشان شدند	چو بر آتش تیز جوشان شدند
همه دشمنان کام دل یافتند	رسیدند جایی که بشتافتند
از اندرز من سر بگذرید	چو خواهید کز جان و تن برخورید
ز لشکر سراسر برآمد خروش	هوا را بدرید آواز گوش
نهاده بر اسپان نگونسار زین	تو گفتی همی بر خروشد زمین
ز دیبای زربفت کردش کفن	خروشان بران شهریار انجمن
تنانی همی بر سرای سپنج	چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
هر آنکس که او پارسی گو گفت	که اندر [illegible] نهفت
اگر بشنوید آنچه گویم درست	سکندر بران خاک [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

یکی را بده بر دگر دستگاه	کسی را مخوان در جهان نیز شاه
بزرگان و آزادگان را ز دهر	کسی کش ز مردی بود بهره
بدین نامداران جوینده کام	ملوک طوایف نهادند نام
سرش چون سر شیر و بر پای سم	چو مردم بر انگشت و چون گاو دم
بفالش بد آمد هم آنگاه گفت	که این بچه را خاک باید نهفت
باخترشناسان بپرسید گفت	که گر هیچ ماند سخن در نهفت
تو بر اختر شیر زادی نخست	بر موبدان روان شد درست
سکندر چو بشنید زان شد غمی	برای و بمغز اندر آمد سستی
ببابل همان روز شد دردمند	بدانست کامد بتنگی گزند
بمادر یکی نامه فرمود و گفت	که آگاهی مرگ نتوان نهفت
هر آنکس که زاید بیایدش مرد	اگر شهریارست اگر مرد خرد
هر آنکس که بودند از ایرانیان	که ایشان بدی بی نیاز از زیان
مرا مرده در خاک مصر آگنید	ز گفتار من هیچ سر آگنید
نباید که باشد جز از شاه روم	که او تازه گرداند آن مرز و بوم
دگر دختر کید را بی گزند	فرستید نزدیک پدرش ارجمند
فرستید با او بهندوستان	بر فتن چو گشت همداستان
نخست آنکه تابوت زرین کنید	کفن بر تنم عنبر آگین کنید
نخست آگنید اندر او انگبین	ز بر انگبین زیر دیبای چین
ز هر چیزی که آوردم از هند و چین	ز توران و مکران و ایران زمین
ندارید تن خویش را رنجه بس	که اندر جهان نیست جاوید کس
ترا مهر بر تنم سال و ماه	کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
چو نامه بمهر اندر آورد و بند	بفرمود تا بر ستور نوند
بتخت بزرگی نهاد اندروی	جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بفرمود تا تخت بیرون برند	ز ایوان شاهی بهامون برند
همی گفت هرکس که بد روزگار	که از رومیان گم شود شهریار
بما بر کنون تلخ گردد جهان	خروشان شویم آشکار و نهان
ببین تا شمار [illegible] کار	نه با من همی کینه روزگار
همه خاک بر سر همی ریختند	بزرگان همی خون دل ریختند
ببردند صندوق زرین بدشت	همی ناله از آسمان برگذشت
تن نامور زیر دیبای چین	نهادند تابوت در انگبین
چو تابوت از آن دشت برداشتند	همه دست بر دست بگذاشتند
چو آید پدید خاک شاهنشهان	[illegible] تابوت گرد جهان
یکی پارسی نیز گفت [illegible]	[illegible]
[illegible]	که آواز او بشنود هر گروه
[illegible]	[illegible]
[illegible]	ببردند صندوق [illegible]



باسکندری کودک و مرد و زن / بتابوت او برشدند انجمن
دگر برگرفته ز مردم شمار / مهندس فزون آمدی صد هزار
حکیم ارسطالیس پیش اندرون / جهانی بر او دیدگان پر ز خون
بران تنگ صندوق بنهاد دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا آن همه دانش و رای تو / کزین تنگ تابوت شد جای تو
بروز جوانی بدین مایه سال / چرا خاک را برگزیدی نهال
حکیمان رومی شدند انجمن / یکی گفت کای پیل رویینه تن
ز پایت که آورد و جایت که جست / کجا آن همه خشم و رای درست
دگر گفت چندی نهادی تو زر / کنون زر چه دارد تنت را بسر
دگر گفت کز دست تو کس نجست / چرا سودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت کاسودی از درد و رنج / همان جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی / همان برگذشتی همان بدروی
دگر گفت بیستگاه آن بود / که ریزنده خون شاهان بود
دگر گفت آن چون تو باشیم زود / که بودی تو چون گوهر نابسود
دگر گفت چون جنبدت اوستاد / بیاموزد آن چیز کت نیست یاد
دگر گفت کز مرگ چون او نجست / به بیشی سزد گر نیازیم دست
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر / چه پوشی همی از انجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر / ببیند که چهره بپوشد بزر
کنون ای هنرمند مرد دلیر / ترا از زر زرد او در دست زیر
دگر گفت [illegible] بپوشیده / زنا چیز زیبا بپوشیده
کنون سر ز دیبا برآور که تاج / همی جویدت یاره و تخت عاج
دگر گفت کز ما همه کودکان / ز چینی و رومی پرستندگان
به پیری و زرداری اندر کنار / به رسم کیان زر و دیبا مدار
دگر گفت پرسنده پرسد کنون / چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی / بسختی بگنج اندر آویختی
ندیدی که چند از بزرگان بمرد / ز گیتی جز از نام نیکی نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت / زبانت بگفتار پیکار گشت
ببینی کنون بارگاهی بزرگ / جهانی جدا کرده از میش گرگ
هر آنکس که او تخت و تاج تو دید / عنان از بزرگی بباید کشید
که بس نماند چه بر تو نماند / درخت بزرگی نباید نشاند
دگر گفت کردار تو باد گشت / سر سرکشان از تو آزاد گشت
دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا داشتی خویشتن را به رنج
که بهر تو این آمد از رنج تو / یکی تنگ تابوت شد گنج تو
نجوئی همی ناله بوق را / گزیدی یکی بند صندوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت / تو تنها بمانی درین پهن دشت
همانا پس هر کسی بنگری / فراوان غم زندگانی خوری

شیون کردن زن و مادر اسکندر بر او

وزان پس بیامد دمان مادرش / فراوان بمالید رخ بر سرش
همی گفت کای نامور پادشا / جهاندار و نیک اختر و پارسا
بنزدیکی اندر تو دوری ز من / هم از لشکر و کشور و انجمن
روانم روان ترا بنده باد / دل هر که زین شاد شد کنده باد
وزان پس بشد روشنک زرد زرد / چنین گفت کای شاه آزادمرد
جهاندار دارای دارا کجاست / کزان داشت گیتی همه پشت راست
همان خسرو و اشک و فرمان فور / چو خاقان چین و شه شهرزور
دگر شهریاران که روز نبرد / سران شان ز باد اندر آمد بگرد
چرا برهمی تند و بارش تگرگ / ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن / چه تنها چه با لشکر آویختن
زمانه ترا داد گفتم جواز / همیداری از مردم خویش آز
چو کردی جهان از بزرگان تهی / بینداختی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی چو آمد ببار / همی خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند صندوق او را بخاک / ندارد جهان از چنین کار باک
نه باد اندر آرد برد سوی نم / نه داد است پیدا نه خوانم ستم
نیابی بچون و چرا نیز راه / نه کهتر برین دست یابد نه شاه
همی نیکوئی ماند و مردمی / جوانمردی و خوبی و خرمی
جز اینت نه بینم همی بهره / اگر کهتر آئی دگر شهره
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت / نیابی عفا الله خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن / سکندر بشد ماند ایدر سخن
چو او سی و شش پادشا را بکشت / نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت
برآورد پرمایه ده شارستان / شد آن شارستانها همه خارستان
بجست آنکه گر زیست است ار بسر / سخن ماند ازو در آفاق و بر
سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن
گذشتم ازین سد اسکندری / همه بهتری باد و نیک اختری
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد

گله فردوسی از آسمان و نیایش خدا و ستایش سلطان محمود

الا ای برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامگار / همی پرنیان گردد از رنج خار
دو تا گشت آن سرو نازان بباغ / همان تیره گشت آن فروزان چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تاکنون / همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنجم از رای تاریک تو
مرا کاش هرگز نپروردئی / چو پرورده بودی نیازردئی
هر آنگه که زین تیرگی بگذرم / بگویم جفای تو یاد آورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر پراگنده خاک
ز پیری مرا تنگدل دید دهر / بمن باز داد از گناهش دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بی گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر باره برتری / روان اندر آتش همی پروری
خور و خواب و [illegible] ترا / به نیک و به بد راه جستن ترا
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
ازان خواه راهت که راه آفرید / شب و روز و آیین و دین آفرید
چه گوید [illegible] آنچه خواهد براست / کسی کو جز این اندر [illegible]
یکی آنکه هستیش را راز نیست / بکارش در انجام و آغاز نیست
منم ز آفرینش یکی بنده‌ام / پرستنده آفریننده‌ام
نگردم همی جز بفرمان اوی / نتابم همی سر ز پیمان اوی
بیزدان گرای و بیزدان پناه / براندازه زو هر چه خواهی بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
درود و بروان محمد درود / بیاران و بر هر یکی بر فزود
کنون پادشاه جهان را ستای / به بزم و به رزم و بدانش گرای
سرافراز محمود فرخنده رای / کزویست نام بزرگی بجای
جهاندار ابوالقاسم پرخرد / که رایش همی از خرد بگذرد
همی باد تا جاودان شاددل / ز رنج و ز غم گشته آزاددل
شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
برو آفرین باد و بر لشکرش / چه بر خویش و بر دوده و کشورش
جهاندار سالار او میر نصر / کزو شادمانست گردنده عصر
سپهدار چون بو المظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروزبخت / [illegible] بر گل و بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستن همه بر سر گنج باد
بمیدون سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپایست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر
[illegible] / همه تاج با بخت پیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار / یکی آفرین باد بر شهریار
ازین مژده دادند بهر خراج / که فرمان بد از شاه با فر و تاج
که سالی خراج [illegible] / [illegible]
برین عهد نوشیروان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آمد بدان روزگار دراز / [illegible]
ببینند بدین داد و نیکی کیان / [illegible] آسمان
[illegible] / [illegible] کلاه کئی بر سرش
سرش سبز باد و دلش [illegible] / [illegible]



ندارد کسی خوار فال مرا   کجا بشمرد ماه و سال مرا

نگه کن که این نامه تا جاودان   درفشی شود بر سر بخردان

کیومرث تخمه گردد این   که خوانند کس بر او آفرین

چنین گفت نوشیروان قباد   که چون شاه را سر بپیچد ز داد

کند چرخ منشور او را سیاه   ستاره نخواند ورا نیز شاه

ستم نامهٔ عزل شاهان بود   چو درد دل بیگناهان بود

بماناد تا جاودان این گهر   هنرمند و با دانش و دادگر

نباشد ستمگر بجهان پایدار   همه نام نیکی بود یادگار

کجا شد فریدون و ضحاک و جم   مهان عرب خسروان عجم

کجا آن بزرگان ساسانیان   ز بهرامیان تا به اشکانیان

نکوهیده تر شاه ضحاک بود   که بیدادگر بود ناپاک بود

فریدون فرخ ستایش ببرد   بمرد او و جاوید نامش نمرد

سخن ماند اندر جهان یادگار   سخن بهتر از گوهر شاهوار

ستایش نبرد آنکه بیداد بود   بتخت و بگنج مهی شاد بود

گسسته شده از جهان نام اوی   نجوید بگیتی کسی کام اوی

ازین نامهٔ شاه دشمن گداز   که بادا همه ساله بر تخت ناز

همه مردم از خانه‌ها شد بدشت   نیایش همی ز آسمان برگذشت

که جاوید بادا سر تاجدار   خجسته بر او گردش روزگار

ز گیتی نبیناد جز کام خویش   نوشته بر ایوانها نام خویش

پادشاهی اشکانیان دویست سال بود آغاز پادشاهی اشکانیان طوائف الملوک

همان دوده و لشکر و کشورش   همان خسروی قامت و منظرش

کنون ای سراینده فرتوت مرد   سوی گاه اشکانیان باز گرد

چه گفت اندرین نامهٔ باستان   که گوینده یاد آرد از داستان

پس از روزگار سکندر جهان   چگوید کرا بود تخت مهان

بزرگان که از تخم آرش بدند   دلیر و سبکسار و سرکش بدند

بگیتی بهر گوشه بر یکی   گرفته ز هر کشوری اندکی

چنین گفت گوینده دهقان چاج   کزین پس کسی را نبد تخت و تاج

ازینگونه بگذشت سالی دویست   تو گفتی که اندر جهان شاه نیست

نکردند یاد این ازان آن زمین   برآسود یکچند روی زمین

چو بر تختشان شاد بنشاندند   ملوک طوائف همی خواندند

نخست اشک بود از نژاد قباد   دگر گرد شاپور خسرو نژاد

دگر بود گودرز از اشکانیان   چو بیژن که بود از نژاد کیان

سکندر سگالید ازان گونه رای   که تا روم آباد ماند بجای

چو او بگذری نامدار اردوان   خردمند و با رای و روشن روان

چو بنشست بهرام از اشکانیان   ببخشید گنجی بارزانیان

چو نرسی چون اورمزد بزرگ   چو آرش که بد نامدار سترگ

ورا بود شیراز با اصفهان   که داننده خواندیش مرز مهان

باصطخر بد بابک از دست اوی   که تنین خروشان بد از شست اوی

ورا خواندند اردوان بزرگ   که از میش بگسست چنگال گرگ

از ایشان جز از نام نشنیده‌ام   نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام

چو دارا برزم اندرون کشته شد   همه دوده را روز برگشته شد

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان   نگوید جهاندیده تاریخشان

پسر بد مر او را یکی شادکام   خردمند و جنگی و ساسان بنام

در خواب دیدن بابک ساسان را و دختر دادن بدو

پدر را بر آنگونه چون کشته دید   سر بخت ایرانیان گشته دید

به هندوستان در بزاری بمرد   ز ساسان یکی کودکی ماند خرد

پی هم نشان تا چهارم پسر   همی نام ساسانش کردی پدر

ازان لشکر روم بگریخت اوی   بدام بلا در نیاویخت اوی

چو کهتر پسر سوی بابک رسید   بدشت آمد و سر شبان را بدید

بدو گفت مزدور آید بکار   که ایدر گذارد بد روزگار

شبانان بدیدند گرساروان   همه ساله با رنج و کار گران

چو شد کارگر مرد آمد پسند   شبان سر شبان گشت گور سپند

شبی خفته بد بابک رودیاب   چنان دید روشن روانش بخواب

بپذرفت بدبخت را سر شبان   همیداشت با رنج روز و شبان

هر آنکس که آمد بر او فراز   بر او آفرین کرد و بردش نماز

زبان انجوبی بیاراستی   دل تیره از غم بپیراستی

که ساسان به پیل ژیان برنشست   گرفته یکی تیغ هندی بدست

چنان دید در خواب کاتش پرست   سه آتش فروزان ببردی بدست

چو آذرگشسپ و چو خراد و مهر   فروزان چو بهرام و ناهید چهر

دگر شب اندر چو بابک بخفت   همی بود با مغز اندیشه جفت

سر بابک از خواب بیدار شد   روان و دلش پر ز تیمار شد

کسانیکه در خواب دانا بدند   بدان دانش اندر توانا بدند

همی دید ساسان فروزان بدی   بهر آتشی عود سوزان بدی

چو بابک سخن برگشاد از نهفت   همه خواب یکسر بدیشان بگفت

پر اندیشه شد زان سخن رهنمای   نهادند بر گوش پاسخ سرای

بایوان بابک شدند انجمن   بزرگان فرزانه و رای زن

کسی را که دیدی تو زینسان بخواب   بشاهی برآرد سر از آفتاب

گرامی در آن کاین خواب را بگذرد   پسر باشدش کز جهان برخورد

سرانجام گفت ای سرافراز شاه   تبادیل این کرد باید نگاه

بفرمود تا سر شبان از رمه   بر بابک آمد بروز دمه

بیامد دمان پیش او با گلیم   پر از برف پشمینه دل پر ز بیم

چو بابک شنید این سخن گشت شاد   بر اندازه شان یک بیک هدیه داد

ز ساسان بپرسید و بنواختش   بر خویش نزدیک بنشاختش

بپرسیدش از گوهر و از نژاد   شبان زو بترسید پاسخ نداد

بپرداخت بابک ز بیگانه جای   بدر شد پرستنده و رهنمای

بگویم ز گوهر همه هرچه هست   چو دستم بپیمان بگیری بدست

که با من نسازی بدی در جهان   نه در آشکارا نه اندر نهان

ازان پس بدو گفت کای شهریار   شبان زاده ای گر دهی زینهار

که بر تو نسازم بچیزی گزند   بدار است شادان دل ارجمند

بدو بابک چنین گفت از آن جوان   که من پور ساسانم ای پهلوان

چو بشنید بابک زبان برگشاد   ز نیکی دهش کرد بسیار یاد

سرفراز پور یل اسفندیار   ز گشتاسپ اندر جهان یادگار

چو بشنید بابک فرو ریخت آب   ازان چشم روشن که او دید خواب

نبیره جهاندار شاه اردشیر   که بهمنش خواندی همی یادگیر

بدو گفت بابک بگرمابه شو   همی باش تا خلعت آرند نو

یکی کاخ پرمایه آورد ساخت   ازان پس شبانی سرش برفراخت

بیاورد پس جامهٔ پهلوی   یکی اسپ با آلت خسروی

بهر آلتی سرفرازیش داد   هم از خواسته بی‌نیازیش داد

بدو داد پس دختر خویش را   پسندیده و افسر خویش را

چو او را بدان کاخ در جای کرد   غلام و پرستنده بر پای کرد

چو نه ماه بگذشت ازین خوب چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر

زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان

بمانند تا مادر اردشیر   فزاینده فرهنگ و دلپذیر

جهان اردشیرش پدر کرد نام   که باشد بدیدار او شادکام

همی پروریدش پدر در کنار   بر آمد برین چند روزی دراز

مرا او را کنون مردم تیز ویر   همیخواندش بابکان اردشیر

بیاموختندش هنر هرچه بود   هنر نیز بر گوهرش برفزود

چنان بد بفرهنگ کید از هنر   که گفتی همی زو فروزد سپهر

پسر آگاهی آمد سوی اردوان   ز فرهنگ و ز دانش این جوان

که شیر ژیان است هنگام رزم   بناهید ماند همی روز بزم

یکی نامه بنوشت پس اردوان   سوی بابک نامور پهلوان

که ای مرد با دانش و پاک رای   سخن گوی و با گرز و با رهنمای

شنیدم که فرزند تو اردشیر   سوار است و گوینده و یادگیر

چو نامه بخوانی هم اندر زمان   فرستش بنزدیک ما شادمان

[illegible]   [illegible]

چو با شیر ... [illegible]   نگوییم کو هست پیوند ما

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

بدو گفت کاین نامهٔ اردوان   بخوان و نگه کن ... [illegible]

[illegible]   [illegible]

نبیره که [illegible] دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادمش و دادمش نیز پند / چو آمد بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی برو بر وزد

در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هر گونه کرد شاد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ / ز فرزند چیزی نیامد دریغ
ز دیبا و دینار و اسپ و رهی / ز چینی و زربفت شاهنشهی

بیاورد گنجور پیش جوان / جوان شد پرستنده اردوان
بسی هدیه ها نیز با اردشیر / فرستاد دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک پی / به درگاه شاه اردوان شد به ری

چو آمد بر او یکی بارگاه / بگفتند با شاه از آن بارخواه
جوان را بر اردوان پیش خواند / ز بابک فراوان سخنها براند
به نزدیکی تخت بنشاختش / برین سان یکی جایگه ساختش

فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خورد و نامداران بیامد جوان / بجایی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر تخت شید / جهان گشت چون روی رومی سپید

پرستنده پیش خواند اردشیر / همان هدیه هایی که بد ناگزیر
فرستاده نزدیک شاه اردوان / فرستاده بابک پهلوان
بر اردوان آن پسند آمدش / جوانزاد را سودمند آمدش

سپرد او به مهتر همی داشتش / زمانی ز تیمار نگذاشتش
بخوردن به خوان و به نخچیرگاه / نبودی جز با جوانمرد شاه
همیداشتش همچو پیوند خویش / جدا نی نداشتش ز فرزند خویش

چنان بد که روزی به نخچیرگاه / پراگنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر / چو آمد بر شاه را دلپذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار / از آن هر یکی چون یکی شهریار

بهامون پدید آمد از دور گور / از آن لشکر کشن برخاست شور
همه بادپایان برانگیختند / همی گرد با خوی برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو نزدیک شد در کمان راند تیر

بزد بر سرین یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدید آن گشاده بر آن جوان
به تیری که این گور افگند گفت / که با دست آنکس جوان باد جفت

چنین داد پاسخ به شاه اردشیر / که این گور را من فگندم به تیر
پسر گفت این را من افگنده ام / همان جفت را نیز جوینده ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که دشتی فراخ است و هم گور نیز

یکی دیگر افگن بر این هم نشان / دروغ از گناه است با سرکشان
پر از خشم شد زان سخن اردوان / یکی بانگ برزد بر آن جوان
بدو تند گفت این گناه من است / که پروردن آیین و راه من است

ترا خود به بزم و به نخچیرگاه / چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و کند آوری
برو تازی اسپان ما را ببین / همان جایگه نزد اسپان گزین

بر آن آخور اسپ سالار باش / به هر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر / بر آن آخور تازی اسپان میر
یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از غم دل و سر پر از کیمیا

که ما را چه پیش آمد از اردوان / که در دشتش با درد و رنج روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان زو چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید / نگه کرد آن سخن هیچ بر کس پدید

دلش گشت از آن کار پر درد و رنج / بیاورد ده دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / هیونی بر افگند و مردی سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر

که ای کم خرد نورسیده جوان / چو رفتی به نخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند اوی / پرستنده ای تو نه پیوند اوی
نکرد او به تو دشمنی از بدی / که خود کرده ای تو به نابخردی

کنون کام و خوشنودی او بجوی / مگردان ز فرمان او هیچ روی
ده دینار بخشی فرستادمت / بنامه درون پندها دادمت
هر آنگه که این مایه بردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار

نگار و هیون با جهاندیده پیر / بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند خورسند گشت / دلش سوی نیرنگ و اورند گشت
به نزدیک اسپان سرای گزید / نه اندر خور خویش جایی گزید

ببستند هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب و روز خوردن بُدی کار اوی / می و جام و رامشگران یار اوی
یکی کاخ بود اردوان را بلند / به کاخ اندرون بنده ای ارجمند

که گلنار بد نام آن ماهروی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / ابر خواسته نیز گنجور بود
بر او گرامی تر از جان بدی / بدیدار او شاد و خندان بدی

فریفته شدن کنیزک اردوان بر اردشیر و گریختن او با کنیزک سوی پارس

چنان بد که روزی برآمد به بام / دلش گشت از آن خرمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان در دل ماه شد جایگیر

همی بود تا روز تاریک شد / همانا شب و روز نزدیک شد
کمندی بدان کنگره در ببست / گره زد بر او چند و بپیمود دست

به گستاخی از باره آمد فرود / همیداد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر / پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت

نگه کرد برنا بران خوبروی / بران موی و آن روی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی / که بر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / دل و جان به مهر تو آگنده ام

دلارام گنجور شاه اردوان / که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری مرا بنده ام / بگیتی به دیدار تو زنده ام
بیایم چو خواهی به نزدیک تو / درخشان کنم روز تاریک تو

چو یک چند بگذشت بر روزگار / شکست اندر آمد به آموزگار
جهاندیده بیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از غم شد و تیره گشتش روان

گرفتند هر مهتری یاد پارس / سپهبد به مهتر سپرد او پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند / ز درگاه لشکر به هامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر / از آن پیر پر درد شد دل و دستگیر

دل از لشکر اردوان برگرفت / وز آن آگهی راه دیگر گرفت
که از در و او به دلش پر ستیز / به هر سو همی جست راه گریز
وز آن پس چنان بد که شاه اردوان / ز اخترشناسان و دانش وران

بیاورد چندی به درگاه خویش / همی باز جست اختر و راه خویش
همان نیز تا گردش روزگار / از این پس کرا باشد آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه / بدان تا کند اختران را نگاه

سه روز اندر آن کار شد روزگار / نگه کرد و شد طالع شهریار
چو گنجور بشنید آواز شان / سخن گفتن از طالع راز شان
سه روز تا شب گذشته سه پاس / کنیزک همی داشت ز اخترشناس

[illegible] / همیداشت گفتار ایشان بیاد
چهارم [illegible] / که بگشاد آن راز با اردوان
برفتند با زیجها در کنار / ز کاخ کنیزک بر شهریار

[illegible] / همان گشت [illegible]
گزین پس کنون تا نه بس روزگار / ز چیزی بپیچد دل شهریار
که بگریزد از مهتری کهتری / سپهبد نژادی و کند آوری

[illegible] شهریاری بلند / جهاندار و نیکاختر و سودمند
دل نامور مهتر [illegible] / ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
[illegible] / کنیزک بیامد بر اردشیر

[illegible] / [illegible]
کنیزک بگفت آنکه [illegible] / همی گفت با نامور اردوان
سخن چون ز گلنار از ایشان شنید / شگفتی بمانی شنید و برگزید

دل مرد برنا [illegible] / [illegible]
بدو گفت گر من [illegible] / ز ری سوی شهر دلیران شوم
تو با من بگالی که آیی به راه / که ایدر بمانی به نزدیک شاه

اگر با من آیی توانگر شوی / همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / [illegible] زنده ام
همیگفت با لب پر از باد سرد / همیگفت از دیدگان آب زرد



چنین گفت با ماهروی اردشیر / که فردا ببایدت شدن ناگزیر
کنیزک در گنجها باز کرد / ز هر گوهری جستن آغاز کرد
همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان با جای شکوه
دو اسپ گرانمایه کرده گزین / بر آخور چران همچنان بر زین
بپوشید خفتان تنو در نشست / یکی تیغ زهرآبداده بدست
چنان بد که بی ماهروی اردوان / نبودی شب و روز روشن روان
کنیزک نیامد ببالین اوی / برآشفت و پیچان شد از کین اوی
بدو گفت گر تنگشان بر درند / هر آنکس که با مهتر کشورند
ندارد دنیا ببالین من / نگه باشد اندر بدش کین من
در آخر بپرداشت خنگ سیاه / که بد بارهٔ نامبردار شاه
سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همی باد و آتش سپرد
دو تن برگذشتند پویان راه / یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه
بدستور گفت آن زمان اردوان / که این غرم باری چرا شد دوان
فرود آمد آنجایگه اردوان / بخورد و برآسود و آمد دوان
کرا یار باشد سپهر بلند / بر او بر ز دشمن نیاید گزند
بیامد بر این چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد سست تار و پود
همیدون است آمد فره اردشیر / دو مرد جوان دید بر آبگیر
نباید که آبی بخوردن فرود / تن خویش را داد باید درود
پس اندر چو باد دمان اردوان / همی تاخت همواره تیره روان
چنین گفت با موبدان تا که آن / که کی برگذشتند آن دو سوار
بر این شهر بگذشت پویان دو تن / پر از گرد و بی آب گشته دهن
سپه سازی و ساز جنگ آوری / که اکنون دگرگونه شد داوری
نشانی نگه باید از اردشیر / نباید که او رو شد از عزم شیر
چو شب روز شد بامداد پگاه / بفرمود تا بازگردد سپاه
یکی نامه بنوشت نزد پسر / که کرشی بکار اندر آور دو سر
سوی پارس آمد بجویش نهان / مگو این سخن با کس اندر جهان
برآسود و ملاح را پیش خواند / ز کار گذشته فراوان براند
بیامد به دریا هم اندر شتاب / بهر سو براگفند زورق بر آب
دگر هر که از تخم دارا بدند / بهر کشوری نامدارا بدند
ز هر شهر فرزانه و رای زن / بنزد جهانجوی گشت انجمن
که بشنید کاسکندر بد نهان / چه کرد از فرومایگی در جهان
سر دگر میان انجمن داد / وزین داستان کس نگیریم یاد
هر آنکس که بود اندر آن انجمن / ز شمشیر زن مرد و رای زن
و دیگر که هستیم ساسانیان / ببندیم کین را کمر بر میان
بفرمان تو کوه هامون کنیم / بتیغ آب دریا همه خون کنیم
بنزدیک دریا یکی شارسان / پی افگنده بد شارسان کارسان
وزان پس کسی رزم با اردوان / که اختر جوانست و خسرو جوان

کنیزک بیامد بایوان خویش / بکف برنهاده تن و جان خویش
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار / ز دینار چندانکه بودش بکار
از ایوان بیامد بکردار تیر / بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی چون روی گلنار دید / همان گوهر سرخ و دینار دید
همان ماه رخ بر دگر بارگی / نشستند و رفتند یکبارگی
ز دیبا نبرداشتی دوش و یال / نگه چهر گلنار دیدی نهان
بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته تخت و تاج و سرای

آگاهی یافتن اردوان از گریختن اردشیر با کنیزک و تاختنش از عقب ایشان

هم آنگاه شد شاه را دلپذیر / که گنجور را رفت با اردشیر
بره بر یکی نامور دید جای / بسی اندرو مردم و چارپای
یکی گفت کاید بره بر گذشت / دو تن بر دو اسپ اندر آمد ز دشت
چنین داد پاسخ که این فر اوست / بشاهی ز نیک اختری تره اوست
همی تاختند از پس اردشیر / بپیش اندرون اردوان با وزیر
از آن تاختن رنجه گشت اردشیر / بدید از بلندی یکی آبگیر
بیاشیم و از آب چیزی خوریم / وز آن پس بآسودگی بگذریم
جوانان بآواز گفتند زود / عنان و رکاب تند باید بسود
چو از سندگو آن شنید اردشیر / بگلنار گفت این سخن یاد گیر
بدانگه که بگذشت خیمی نیمروز / فلک را بپیمود گیتی فروز
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر پاک رای
یکی غرم بود از پس یک سوار / که چون او ندیدم بایوان نگار
که بختش پس پشت او بر نشست / ازین تاختن باد یابد بدست
چو بشنید زو اردوان این سخن / بدانست کان کار او شد کهن

نامه نوشتن اردوان به بهمن پسر خود در بارهٔ گرفتن اردشیر

وزین سو بدریا رسید اردشیر / بیزدان چنین گفت کای دستگیر
نگه کرد فرزانه ملاح پیر / ببالا و چهره بر اردشیر
ز آگاهی نامدار اردشیر / سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / ز شادی جوان شد دل مرد پیر
زبان برگشاد اردشیر جوان / که ای نامداران روشن روان
نیاکان ما را یکایک بکشت / به بیدادی آورد گیتی بمشت
چو باشید با من بدین یارمند / ستانم بکین تاج و تخت بلند
چو آواز بشنید برپای خاست / همه راز دل بازگفتند راست
تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی بکم بیش تست
چو پاسخ بدانسان شنید اردشیر / بهر کس بر آمد ز ناهید و تیر
یکی موبدی گفت با اردشیر / که ای شاه نیک اختر دلپذیر
که آواز ملوک طوایف بگنج / فرو رفت زو گیتی اندر برنج

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بخم اندر آمد شب لاجورد
بیامد بجایی که بود نشست / بدان خانه بنهاد گوهر بدست
جهانجوی را دید جامی بدست / نگهبان اسپان همه خفته مست
هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد دست بر تازی اسپان لگام
از ایوان سوی پارس بنهاد روی / همی رفت شادان دل و راهجوی
چو آمدش هنگام برخاستن / بدیبا سر گاهش آراستن
ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار
پرستندگان را چنین گفت شاه / که گلنار چون او و آئین نگاه
بیامد هم آنگاه مهتر دبیر / که رفتست بیگاه دوش اردشیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای / بیالای بور اندر آورد پای
بپرسید از ایشان که شبگیر بود / شنیدای چه کس بانگ نعل ستور
بدیدم سواران یکی غرم پاک / چو آسی همی بر پراگند خاک
گر این غرم بر تابد او در ابتاز / همه کار گردد بما بر دراز
جوان با کنیزک چو باد دمان / نپرداخت از تاختن یکزمان
چو از دیو پویان بگلنار گفت / که اکنون که با رنج گشتیم جفت
چو هر دو رسیدند نزدیک آب / بزردی دو رخسار چون آفتاب
که رستی ز کام دم اژدها / کنون آب خوردن نیارد بها
گران شد رکاب و سبک شد عنان / بگردن برآورد رخشان سنان
یکی شارسان دید بارنگ و بوی / بسی مردم آمد بنزدیک اوی
بدانگه که خورشید برگشت زرد / بگسترد شب چادر لاجورد
چنین گفت با اردوان کدخدای / که ایدر مگر بازگردی بجای
یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه بگو این سخن در بدر
بدان شارسان اندر آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
بیاید دو رخساره همرنگ نی / چو شب تیره گشت اندر آمد بنی
چنان شد ز بالین ما اردشیر / که انسان نرفت از کمان هیچ تیر
تو کردی مرا این از بدکنش / که هرگز مبیناد نیکی تنش
بدانست کو نیست جز کی نژاد / ز فر و نژاد او گشت شاد
هر آنکس که بد با یکی در صطخر / بآگاهی شاه کردند فخر
همی رفت مردم ز دریا و کوه / بنزدیک دریا گروها گروه
کسی نیست زان نامدار انجمن / ز فرزانه و مردم رای زن
چو من باشم از تخم اسفندیار / نیرزد اندرون اردوان شهریار
چگوئید و این را چه پاسخ دهید / که پاسخ بآواز فرخ نهید
که هر کس که هستیم بابک نژاد / بدیدار و چهر تو گشتیم شاد
بدو گوهر از هر کسی برتری / سزد گر تو شاهی گیتی آوری
بران مهتران آفرین گسترید / بدل در باندیشه کین گسترید
سر شهریاری همی نو کنی / بر این پس بباید که بیجو کنی
چو بر دانشی گاه او را ز جای / ندارد کسی زین سپس [illegible]



چو بشنید گردن فراز اردشیر
سخنهای بایسته و دلپذیر
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ
سپاهی بیاورد با ساز جنگ
که در شهر جهرم بد او پادشا
جهاندیده با رای و فرمانروا
بیامد ز جهرم سوی اردشیر
ابا لشکر و کوس با دار و گیر
فراوان جهانجوی بنواختش
ز زود آمدن ارج بشناختش
جهاندیده بیدار دل بود و پیر
بدانست اندیشهٔ اردشیر
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
که آورد لشکر برین آبگیر
چو بشنید زو اردشیر این سخن
یکی دیگر اندیشه افگند بن
نیایش همی کرد پیش خدای
که باشدش بر نیکوئی رهنمای
سوار و پیاده همی برشمرد
نگه کرد تا کیست سالار گرد
سپه را درم داد و آباد کرد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد
سپاه از دو رویه کشیدند صف
همه نیزه و تیغ و ژوپین بکف
بجنگید تا گشت خورشید زرد
هوا پر ز درد و زمین پر ز مرد
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
ابا نای و بوق و یاران تیر
مر او را فراوان نمودند گنج
کجا بابک آگنده بد آن به رنج
چنین گفت کاین از چرخ بلند
همی گفت با من خداوند پند
گمانی نبردم که از اردشیر
یکی نامجوی آید و شیرگیر
ز گیلان و ز دیلم بیامد سپاه
همیکرد لشکر برانده ماه
ز بس نالهٔ کوس با کرنای
چرنگیدن زنگ و هندی درای
زمین گشته بد روی هامون کوه
شده خسته از زندگانی ستوه
بجوشید کوه و بدرید دشت
خروشش همی از هوا برگذشت
بروزی کجا سخت شد کارزار
همه بنجه‌داران خواستند زینهار
بدست یکی مرد خراد نام
چو بگرفت مردش گرفته لگام
بدژخیم فرمود شاه اردشیر
که شو دشمن پادشا را بگیر
چنین است کردار این چرخ پیر
چه با اردوان و چه با اردشیر
مرا هر دو را پای کرده به بند
به زندان فرستاد شاه بلند
همه رزمگه پر ستام و کمر
پر از آلت لشکر و سیم و زر
خروشان نشستش ز خاک نبرد
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
وز آن پس بیامد بر اردشیر
چنین گفت کای شاه افسون پذیر
از و پیش بشنید و گفتا درست
هم اندر زمان دختر او بخواست
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ
بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
برآورد زان چشمه آتشکده
بر او تازه شد مهر و جشن سده
[illegible] خجست
چو آباد کردش کسان انش خجست
[illegible]
شد آن شارسان [illegible] ستور
چو شاه اردشیر اندر آمد به جنگ
[illegible]
[illegible]
سپاه و جهان [illegible]
ز خورشید تابان [illegible]
[illegible] شد از [illegible] خاک [illegible]

چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب
سپهبد [illegible] آمد از پیش آب

یاری جستن تباک با اردشیر و جنگ کردن با بهمن و پیروزی یافتن

چو بشنید روی سپهبد سپید
ز اسپ اندر آمد جهان [illegible]
پراندیشه شد نامجوی از تباک
دلش گشت از آن پیر پرترس و باک
بیامد بیاورد استا و زند
چنین گفت کز کردگار بلند
چنان سیر گشتم ز شاه اردوان
که از پیر زن گشت مرد جوان
مر او را بجای پدر داشتی
بر آن نامدارانش سر داشتی
به هر کار پیروزگر داردش
درختی بزرگی به بر داردش
چو عارض بر آورد پنجه هزار
دلیران مردان خنجرگزار
چو شد لشکرش چون گلاله پلنگ
سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ
سپاه تباک اندر آمد به جنگ
بر آمد یکی باد و گردی چو قیر
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بر انبوهشان تا بشهر صطخر
که بهمن همی داشت آواز و فخر
درمهای آگنده را برفشاند
به نیرو شد از پارس لشکر براند

لشکر کشیدن اردوان بجنگ اردشیر و کشته شدن اردوان

وز آن روی لشکر بیاورد شاه
سپاهی که بر باد بربست راه
خروشان سپاه و درفشان درفش
سرافشان شده تیغهای بنفش
سرانجام ابری برآمد سیاه
بشد کوشش رزم را تنگ گاه
تبه شد سپاه از لشکر اردوان
شدند اندرین یک سخن همزبان
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
چکاچاک برخاست باران تیر
به پیش جهانجوی بردش اسیر
ز دور اردوان را بدید اردشیر
بخنجر میانش بدو نیم کن
دل بدسگالان پر از بیم کن
کرا با ستاره برآید بلند
سپارد مر او را به خاک نژند
دو مهتر بد از رزم بگریختند
بدام بلا در نیاویختند
بفرمود تا گرد کردند شاه
ببخشید از آن پس همه بر سپاه
[illegible] خسته بر پیش
ز کافور کرد افسری بر سرش
تو پیمان ده و دختر او بخواه
که یابی فر و زیب با تاج و گاه
بایوان او بود تا یک دو ماه
توانگر سپهبد توانگر سپاه
که اکنون گرانمایه دهقان [illegible]
همی خواندش خرهٔ اردشیر
بکرد اندرش باغ و میدان و کاخ
بر او روده شد جایگاهی فراخ
بجای یکی ژرف دریا بدید
همی کوه با بیستش بر بدید

رزم اردشیر با کردان و شکست یافتن

یکی کار [illegible] گشت
ابا کرد [illegible] گشت
[illegible]
[illegible]

خبر شد به بهمن ز اردوان
دلش گشت پر درد و تیره روان
یکی نامور بود نامش تباک
با آلت و لشکر و رای پاک
مر او را خجسته پسر بود هفت
چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد دوان پیش او بوس داد
ز ساسانیان بیشتر کرد یاد
براه اندر از پیر آژیر بود
که او با سپاهی جهانگیر بود
به بیدست بیگانه جان تباک
اگر در دم هست جز رای پاک
مرا نیک بی مهربان بنده دان
شکیبا دل و راز دارنده دان
دل شاه از اندیشه آزاد گشت
سوی آذر رام و خرداد گشت
وز آنجایگه شد بر ده سرای
غرض پیش او رفت با رهنمای
بیکایک بد است و پید نام
از آن لشکر کشن بهمن شادکام
چو گشتند نزدیک با یکدگر
برفتند گردان پرخاشخر
چو شیران جنگی بر آویختند
چو جوی روان خون همی ریختند
گریزان بشد بهمن اردوان
تنش خسته از تیر و تیره روان
ز گیتی چو برخاست آواز شاه
ز هر سو به پیوست بهر سپاه
چو آگاهی آمد سوی اردوان
دلش گشت پر بیم و تیره روان
[illegible] اندیشه بیرون بود
ز بخشش [illegible]
در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برگرفت و بشد [illegible]
میان دو لشکر دو پرتاب ماند
بخاک اندرون [illegible]
چهل روز از این سان همی بود جنگ
بر آن [illegible]
یکی باد برخاست بس هولناک
دل جنگیان گشت از آن ترسناک
که این باد بر اردوان ایزدیست
بر این لشکر اکنون بباید گریست
گرفتار شد اردوان در میان
بر او از پی تاج شیرین روان
فرود آمد از اسپ شاه اردوان
تنش خسته تیر و تیره روان
بیامد بر آگاه فرمان گزید
شد آن نامدار از جهان ناپدید
دو فرزند او هم گرفتار شد
وزو تخمهٔ آرش خوار شد
برفتند گریان به هندوستان
سخن گر گمی زین یکی داستان
برفت از میان بزرگان تباک
تن اردوان را ز خون کرد پاک
[illegible]
ز لشکر هر آنکس که شد سوی
بدست آیدت افسر و تاج و گنج
کجا گرد کرد اردوان آن به رنج
سوی پارس آمد [illegible]
بر آسود از رنج و ز گفتگوی
یکی چشمه بد بیکران اندروی
فراوان از آن چشمه بگشاد جوی
چو شد شاه با دانش و فر و زور
همی خواندش مرزبان شهر زور
ببردند بیستون مردان کار
وز آن کوه بر بد صد جویبار
سپاهی ز اصطخر بهر نبرد
بشد ساخته تا کند رزم کرد
[illegible]
فرودون [illegible]
[illegible]
[illegible]



سوی آتش آورد روی اردشیر / ابا اندکی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید / بزان میش و بز پاسبانان بدید
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه / دهان شاه پر ز خاک آوردگاه
از ایشان سگالید و شیر آبخور / یکایک ببردند با آب ماست
بیاسود لختی چو بد آنچه دید / شب تیره خفتان زبر در کشید
ز خفتان شایسته بد بسترش / ببالین نهاد آن کئی مغفرش
سپیده چو سر زد ز دریای آب / سر شاه ایران برآمد ز خواب
بیامد ببالین او سرشبان / که بد دور باد از تو روز شبان
چه بد بود کین جای راه تو بود / ز خفتان همان خوابگاه تو بود
بپرسید از آن سرشبان را شاه / کز ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای / نیابی مگر با شدت رهنمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه / چو رفتی پدید آید آرامگاه
وز آن پس دهی چون بهشت شده پر / ببر ده یکی تا به سردار مه
چو بشنید کز آن سرشبان اردشیر / ببر دار ده را هبر چند پیر
سپهبد نگه کرد و اندر آمد به ده / از آن ده سگی پیش او رفت مه
سواران فرستاد برنا و پیر / از آنجای تاختند از اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
بگرد اندر فرستاد کارآگهان / که کار ایشان بجوید نهان
برفتند پویان و باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه نام جویند و شاد / ندارد کسی بر دل از شاه یاد
بر آنند کاندر صطخر اردشیر / کهن گشت و شد بخت بر نا به تیر
چو بشنید شاه آن سخن شاد گشت / گذشته سخن بر دلش یاد گشت
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سه هزار
کماندار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که نابود نی بد نماند

شبیخون کردن اردشیر بر کردان و شکست دادن ایشان را

چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد / جهاندار با گرد نزدیک شد
همه دشت از ایشان پر از خفته دید / یکایک دل لشکر آشفته دید
همه دست از ایشان و دست گشت / بروی زمین کرد پیوسته گشت
چو آمد سپهبد ببالین کرد / عنان باره تیز تگ را سپرد
برآمیخت شمشیر و اندر نهاد / کیا را ز خون بر سر افسر نهاد
چنان شد که دینار بر سر طشت / اگر پیر مردی ببردی بدشت
بی اندازه زیشان گرفتار شد / سر گردی و نابخردی خوار شد
همه بوم ایشان بتاراج داد / سپه را همه برده و تاج داد
بفرمود کاسپان بر نیزه کنند / سلیح سواران بی آهنید
نگردی بدینار او کس نگاه / ز نیک اختر روز و از داد شاه
ز مردی نگردی بر آن شهر فخر / گر آزان بیامد شب خشم خنجر
بر اندیشه رزم شد اردشیر / چو این داستان بشنوی یاد گیر
تن آسوده دار به یکسر بزم / که زو داید اندیشه روز رزم
دلیران بخوردن نهادند سر / چو آسوده شد گرد گاه از کمر

داستان هفتواد و سرگذشت کرم

بدبین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
ز شهر کجاران بدریای پارس / که گوید ز بالا و پهنای پارس
یکی روی نزدیکتر بود کوه / شدندی همه دختران همگروه
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی / ز کوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی / که بی کام جوینده نان بدی
برآمیختندی خورشها بهم / نبودی سخنشان ز بیش و کم
از این هر یکی پنبه بردی به سنگ / یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی همگروه / خرامان از آن شهر تا پیش کوه
بدان شهر بی چیز خرم نهاد / یکی مرد بد نام آن هفتواد
ز رفتی سخن گفتن از خواب و خورد / از آن پنبه شان بود ننگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز / شده پنبه شان ریسمان از نماز
چنان بد که روزی همه همگروه / نشستند با دوک در پیش کوه
بدینگونه بر نام او بر چه رفت / از آن رفت کو را پسر بد هفت
گرامی یکی دختری بود و بس / که بشمردی او دختران را بکس
به ره بر بدید و سبک برگرفت / کنون بشنو این داستان شگفت
بر آمیختند آن کجا داشتند / بگاه خورش دوک بگذاشتند
چنان بد که این دختر نیک بخت / یکی سیب افگنده باد از درخت
چو برداشت آن دوک آن پنبه گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
چو آن خوب رخ میوه اندر گزید / یکی در میان کرم آگنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش / بدان دوکدان نرم بگذاشتش
دو چندانکه رشتی بروزی برست / شمار رشتن همی بر زمین بر نوشت
من امروز از اختر کرم سیب / برشتن نمایم شمار نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند
بشبگیر چون ریسمان برشمرد / دو چندانکه هر روز بردی ببرد
وز آنجا بیامد بکردار دود / بمادر نمود آن کجا رشته بود
بدو آفرین کرد مادر بمهر / که برخوردی ای ماه خورشید چهر
من از اختر کرم چندان طراز / برشتم که نیز مرا نباید نیاز
چو آمد بران چاره جوی انجمن / برشتن نهاد از دل و جان و تن
چنین گفت با ماه رو دختران / که ای ماهرویان نیک اختران
همی بخشکی سیب هر بامداد / پر بیری دختر بان کرم داد
برشت آن کجا برده بد پیش از آن / بکار آمدی گر بدی بیش از آن
سوی خانه برد آن طراز ی که رشت / دل مام او شد چو خرم بهشت
که چندان بریسی مگر با پری / گرفتی ای پاک تن خواهری
وزان پنبه هر چند کردی فزون / برشتی همی دختر پرفسون
چنان بد که یک روز مادر پدر / بگفتند با دختر پرهنر
بفالی گرفت این سخن هفتواد / نکاری نکردی بدل هیچ یاد
سبک سیمتن پیش مادر بگفت / از آن سیب و آن کرم کاندر نهفت
همان کرم فرخ پریشان نبود / زن و شوی را روشنایی فزود
مر آن کرم را خوار نگذاشتند / بخوردنش نیکو همی داشتند
مگر ز اختر کرم گفتی سخن / بر او نو شدی روزگار کهن
چنین تا بر آمد برین روزگار / فروزنده تر گشت هر روزگار
بمشک اندرون پیکر عفران / بدو پشت داد از کران تا کران
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت / سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش / چو مشک سیه گشت پیراهنش
فراز آمدش ارج و آرزم و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی پاک صندوق کردش سیاه / بدو اندرون ساختش جایگاه
چنان بد که در شهر بی هفتواد / نگفتی سخن کس بچیز و بداد
بسی نامدار انجمن شد بروی / بران هفت فرزند بیکار جوی
یکی میر بد اندر آن شهر او / سرافراز با لشکر و آبروی
بهانه همی ساخت بر هفتواد / که دینار بستاند از بد نژاد
همه شهر بگرفت و را آنچه گشت / بسی گوهر و گنج آمد بدست
ز شهر کجاران برانگیخته / برفتند با نیزه و تیغ تیز
همی رفت پیش اندرون هفتواد / بجنگ آمد و داد مردی بداد
نهاده بران دختر آن آهنین / هم آرامگه بود و هم جای کین
بنزدیک او مردم انبوه شد / ز شهر کجاران سوی کوه شد
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه / بشد آن شهر با او همه همگروه
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردند بر کوه سنگ
یکی چشمه بود بر کوهسار / ز بخت اندر آمد میان حصار
یکی باره گرد اندرش / که بی پا نبیده بدیده سر شن
نویدی که بخش علف ساختی / پراگنده کرم آن بپرداختی
چو ساروج و سنگ از بر او گذشت / نهادند کرم اندر و نرم نرم
چنان شد که دارنده هر باره‌ای / برفتی و روان از بر هفتواد
همان وخت خرم نگهداد کرم / بپرگشته جنگی سپید از کرم
برآمد برین کار بر چند سال / چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت یکچند بر هفتواد / مر آن حصن را نام کرمان نهاد
ز دریای چین تا بکرمان سپید / همه بود دریا سپاه ستم بد
ببایستی بر و وزیر / که بخشش بدی خوردن و شستن
سپهبد بدی بر درش هفتواد / همان پیش او کار سیدا بداد
پرستنده تیغ زن ده هزار / همان گنج و یا آلت کارزار





هران پادشا کآن شنیدی بجنگ چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه ببردی بران باره بر بادراه
سپهبد فرستاد نزدیک او سپاهی بلند اختر و جنگجوی
چو لشکر سراسر بر آشوفتند بگرز و تبرزین همی کوفتند
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه که پیروزگر شد ز کشتن ستوه
غمی گشت و لشکر همه باز خواند برو بر سلیح و درم برفشاند
جدا بود ازو دو ز مهتر پسر چو آگاه گشت او ز رزم پدر
ز کشتی بیامد بر هفتواد دل هفتواد از پسر گشت شاد
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر دل مرد برنا شد از رنج پیر
برآمد خروشیدن گاودم جهان شد پر از بانگ رویینه خم
ز تنگ بادپایان زمین کنان در و دشت شد پر تن بی سران
برینگونه تا روز برگشت زرد برآورد شب چادر لاجورد
خورش تنگ شد لشکر شاه را که بدخواه او بسته بد راه را
چو آگه شد از رفتن اردشیر وزان ماندنش بر لب آبگیر
همه گنج او را بتاراج داد بلشکر بسی بدره و تاج داد
بزرگان لشکر همه پیش خواند ز مهرک فراوان سخنها براند
بآواز گفتند کای شهریار ببیناد چشمت بد روزگار
بفرمود تا خوان بیاراستند می و جام و رامشگران خواستند
نشست اندران پاک فرزند که تیر اندران غرق شد یکسره
بدید آن نبشته بران تیز تیر بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
گر انداختی من سوی اردشیر برو برگذر یافتی پر تیر
ز دژ تا برو دو فرسنگ بود دل مهتران زان سخن تنگ بود
چه اندیشه بد آن شب از کرم شاه چو بنشست خورشید بر جای ماه
پس لشکر او بیامد سپاه ز هر سو گرفتند بر شاه راه
همی هرکسی گفت اینت شگفت گزین هر کس اندازه باید گرفت
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید بدر بر دو برنای بیگانه دید
بدو گفت زین سو گذشت اردشیر وزو باز ماندیم با خیره خیر
فرود آوریدندش از پشت زین بران مهتران خواندند آفرین
بآواز گفتند کای سرفراز غم و شادمانی نماند دراز
سکندر که آمد برین روزگار بکشت آنکه بد در جهان شهریار
ز گفتار ایشان دل شهریار چنان تازه شد چون گل اندر بهار
چه سازیم با کرم و با هفتواد که نام و نژادش بگیتی مباد
تن و جان ما پیش تو بنده باد همیشه روان تو پاینده باد
یکی جای دارند بر تیغ کوه بدو اندرون کرم و گنج و گروه
همه کرم خوانی بجز هم اندرین یکی دیو جنگی است برنده خون
جوانان برا پاسخ آراستند دل شه بدش به پیراستند
چو بیدار شد زانجهاندار شاه جوانان [illegible] با [illegible] راه

شکسته شدی لشکری کامدی چو آواز این داستان بشنودی

رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

چو آگاه شد زان سخن هفتواد از ایشان همی در نیامدش یاد
سپاه اندر آمد ز جای کمین سپه شد بران نامدار از زمین
هرانکس که بد زنده زان رزمگاه سبکبار گشتند نزدیک شاه
بتندی بیامد بر هفتواد بگردون برآمد سر بدنژاد
برآمد ز آرام وز خورد و خواب بکشتی بیامد برین روی آب
بیاراست بر میمنه جای خویش سپهبد بد و لشکر آرای خویش
سپه برکشید از دو رویه دو صف درخشید شمشیر برخاست تف
زمین جنب جنبان شد از میخ و نعل هوا از درفش سران گشت لعل
بران گونه شد لشکر هفتواد که گفتی بجنبید دریا ز باد
ز هر سو سپه بازچید اردشیر پس پشت او بد یکی آبگیر

تاراج کردن مهرک جهرمی خانهٔ اردشیر را

ز تنگی که بود اندران رزمگاه ز بهر خورش بر و بسته راه
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر پر اندیشه شد بر لب آبگیر
چو بشنید گفت ای سران سپاه که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چو مهرک بود دشمن اندر نهان چرا جست باید بسیچی جهان
بخوان بر نهادند چیزی بره بخوردن نهادند سر یکسره
بزرگان فرزانه را رزم ساز نه نان و نشستند آن نان دست باز
نبشته بران تیر بد پهلوی که ای شاه داننده گر بشنوی
نباید که چون او یکی شهریار کند پیش کرم اندرین روزگار

آگاهی یافتن اردشیر از کار کرم و چاره نمودن و کشتن او کرم را

بکشتند هرکس که بد نامدار همی تاخت با ویژگان شهریار
بیامد که بیزان دل پر نهیب همی تاخت اندر فراز و نشیب
ببودند بر دژ زمانی بپای بپرسید ازوا این دو پاکیزه رای
که بر بخت از کرم و ز هفتواد وزان بی هنر لشکر بدنژاد
یکی جای خرم بیاراستند پسندیده خوانی بیاراستند
نگه کن که ضحاک بیدادگر چه آورد ازان تخت شاهی بسر
برفتند وز ایشان جز از نام زشت نماند و نیابند خرم بهشت
خوش آمدش گفتار آن نیکخواه نگه کرد آشکارا و بنوازشان
سپهدار ایران چو بگشاد راز جوانانش بردند هر دو نماز
سخنها که پرسیدی از ما درست بگوییم تا چاره سازی نخست
به پیش اندرون شهر و دریا بپشت دژی بر سر کوه و راهی درشت
سخنها چو بشنید ازو اردشیر همه مهر جوینده و دلپذیر
که مانند گاهم همی بت بپای همیشه نیکی ترا رهنمای
بپرفت روشن دل و یادگیر سزاوار تا خرد اردشیر

چنان شد دژ نامور هفتواد که گردش نیارست جنبید باد
چو آگه شد از هفتواد اردشیر شنود آن سخنها ورا دلپذیر
کمینگاه کرد اندران گنج کوه بیامد سوی رزم خود با گروه
کسی باز نشناخت از پای دست تو گفتی زمین دست ایشان ببست
چو آگاه شد نامدار اردشیر ازان کشتن و غارت و دار و گیر
بیاورد گنج و سلیح از حصار برو خوار شد لشکر و کارزار
جهانجوی را نام شاهوی بود یکی شوخ بد ساز و بدخوی بود
دو لشکر بید هر دو آراسته پر از کینه سر گنج پر خواسته
چو آواز کوس آمد از پشت پیل همی مرد بیهوش گشت از دو میل
ز آواز گوپال بر ترگ و خود همی داد گردون زمین را درود
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
چو دریای زنگارگون شد سپاه طلایه برآمد ز هر دو سپاه
بجهرم یکی مرد بد بدنژاد کجا نام او مهرک نوشزاد
ز جهرم بیامد بایوان شاه ز هر سو بیاورد بیمر سپاه
همی گفت تا ساخته خانه را چرا ساختم رزم بیگانه را
چشیدم بسی تلخی روزگار ندیدی رنج مهرک مرا در شمار
تو داری بزرگی و گیهان تراست همه بندگانیم و فرمان تراست
چو نان اندر خوردن گرفت اردشیر بیامد هم آنگه یکی تیز تیر
ز غم هر کسی از جگر خون کشید یکی از بره تیر بیرون کشید
چنین تیز تیر آمد از بام دژ که از بخت کرم است آرام دژ
بران موبدان شهریار اردشیر نبشته همی خواند از تیز تیر
همی هرکسی خواندند آفرین ز دادار بر فر شاه زمین
سپه برگرفت از لب آبگیر سوی پارس آمد دمان اردشیر
خروش آمد از پس که از بخت کرم که رخشنده بادا سر و تخت کرم
یکی شارسان بد و جای بزرگ براندند با نوبه اسپان گرگ
که بی گه چنین از کجا رفته اید که با گرد و با هیبد و آشفته اید
ببخشید بر شاه هر دو جوان پر از درد گشتند و تیره روان
نشستند با شاه گردنکشان بپرسش گرفتند هر دو جوان
هم افراسیاب آن بداندیش مرد که زو بد دل شهریاران بدرد
نماند همین تیز بر هفتواد بپیچید بفرجام خود بدنژاد
که فرزند ساسان بسلم اردشیر همی بند باید مرا دلپذیر
بگفتند هر دو که توشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی
تو در جنگ با کرم و با هفتواد بسنده نه گر بپیچی ز داد
همان کرم کز مغز آهرمن است جهان آفریننده را دشمن است
بدیشان چنین گفت کاری نکوست بد و نیک ایشان مرا با شماست
ز گفتارشان دلش گشت شاد همی رفت پیروزه دل نیک داد
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن بزرگان فرزانه و رای زن

برآمد دو هفته بروزی بداد / بیامد سوی مهرک نوشزاد
دل پادشا پر ز پیکار شد / همی بود تا او گرفتار شد
مگر دختر کان نهان شد ازوی / همه شهر ازان شد پر از جستجوی
پراگنده لشکر چو شد همگروه / بیاوردشان تا میان دو کوه
شب و روز کرده طلایه بپای / سواران با دانش و رهنمای
اگر دیده‌بان دود دیدی بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
هم آنکس که بودی هم آواز اوی / نگفتی بباد هوا راز اوی
یکی دیگ رویین بیار اندرون / که استاد بود او بکار اندرون
همیشه طلیده دل و راهجوی / ز لشکر سوی دژ نهادند روی
چو از راه نزدیک اندر شدند / برفتند و بر کوه دم بر زدند
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که هرگونه چیز دارم بیار
بسی خواسته دارم از بخت کرم / کنون آمدم شاد تا تخت کرم
چو آن بار بار اندر اندر حصار / بیار است کار آن سته نامدار
ز صندوق بگشاد بند کلید / برآورد و پر کرد جام نبید
چو بنشست بر پای جبار اردشیر / که بر من فراوان برنج است و شیر
شنامی گسارید خرم سه روز / چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآمد همه کام و سر زین سخن / بگفتند کو را پرستش تو کن
چو از جام می مست شان شد روان / بیامد جهاندار با میزبان
سوی کنده آورد ارزیز گرم / سر از گنده بر داشت آن کرم نرم
طراقی برآمد ز حلقوم اوی / که لرزان شد آن کنده بوم و روی
بر انگیخت از بام دژ تیره دود / دلیری بسالار لشکر نمود
چو آگاه شد زان سخن هفتواد / دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
بکوشید و چندی نیامدش سود / که بر باره دژ پی شیر بود
اگر گم شود زین میان هفتواد / نماند بجنگ تو جز رنج و باد
ازان دل گرفتند ایرانیان / ببستند با درد کین را میان
فرود آمد از دژ دوان اردشیر / پیاده بشد پیش او شهرگیر
دو بدخواه را زنده بر دار کرد / دل دشمن از خواب بیدار کرد
بدژ هرچه بود از کران تا کران / فرود آوریدند فرمانبران
سپهر آنزمان گشت با تاج و تخت / بدان مهربانان ببید آن بخت
بکرمان فرستاد چندی سپاه / یکی مرد شایسته تاج و گاه
نشاند او دلوتا چارباز و لباز / که روزی نشیب است و روزی فراز
شهنشاه خواندند ازان پس ورا / ز گشتاسپ نشناختی کس ورا
که اندر جهان داد گنج من است / جهان تازه از دست رنج من است
چو خوشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک
نخستید کسی دل بپرداز از آرزوی / گر آباد دارد ... مردم نیکخوی
فرستاد بر هر سوی لشکری / که هر کس که با شد ز دشمن سری
چو آن کشته شد ... / بدان تا ... گنج ...

چو مهرک نیارست رفتن بجنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بشمشیر هندی بزد گردنش / بآتش در انداخت بی سر تنش
وزانجایگه شد سوی جنگ گرم / سپاهش همه کرده آهنگ گرم
یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند و سالار شاه اردشیر
همان دیده‌بان اردهم با سپان / نگهدار لشکر بروز و شبان
بدانید کامد به کار گرم / گذشت اختر و روز بازار گرم
بسی گوهر از گنج بگزید نیز / ز دیبا و دینار و هرگونه چیز
چو از بردنی کارها کرد راست / ز سالار آخر خرے ده بخواست
همان روستائی و مرد جوان / که بودند روزی ورا میزبان
پرستنده کرم بگفت مرد / بپرداخته یک تن از کار کرد
ز پیرایه و جامه و سیم و زر / ز دیبا و دینار و خز و گهر
اگر بر پرستش فزاییم رواست / که از بخت وی کارها گشت راست
سر بار بگشاد و زو دار اردشیر / ببخشید چیزی که بد ناگزیر
هر آنکس که زی کرم برد خورش / ز شیر و برنج آنچه بد پرورش
بدستوری سرپرستان سه روز / مرا او را بخوردن منم دلفروز
برآمد یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز دیوار کاخ
برآورد خربنده هرگونه رنگ / پرستنده بنشست با می و چنگ
بیاورد از زیره و تومین لوید / برافروخت آتش ببود سفید
زبانش بدیدند همرنگ سنج / بدانسان که از پیش خوردی برنج
بشد با جوانان چو باد اردشیر / کشیدند گوپال و شمشیر و تیر
دوان دیده‌بان شد بر شهرگیر / که پیروز گرگشت شاه اردشیر

کشتن اردشیر هفتواد را

وزان روی لشکر بیامد چو کوه / بماندند با داغ و دردان گروه
که من کرم را دادم ارزیز گرم / شد آن دولت و رفتن تیز نرم
سوی لشکر کرم برگشت باد / گرفتار شد در زمان هفتواد
ببردند بالای زرین ستام / نشست از برش خسرو نیکنام
بیامد ز قلب سپه اردشیر / بکشت آن دو تن را بباران تیر
ز پیرایه چیزی که بد دلپذیر / همی تاخت تا خوره اردشیر
وزانجایگه رفت پیروز شاد / بگسترد بر کشور پارس داد
وزان جایگه شد سوی طیسفون / سر تخت بدخواه کرده نگون
به بغداد بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود و بر تخت نشستن اردشیر بابکان در بغداد

جهان سربسر در پناه من است / پسندیده داد راه من است
گشاده دست بر کس این بارگاه / ز بدخواه و از مردم نیکخواه
سر کینه ورشان براه آوریم / گر آیین شیر و گاه آوریم
دو فرزند ... / ... اندرون

بجهرم چو نزدیک شد پادشا / نهان شد ازو مهرک بی وفا
هر آنکس کزان تخمش آمد نشست / بخنجر همه اندرون مانش بکشت
بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهاندیده و کارکرده سوار
چنین گفت پس شاه با پهلوان / که ایدر همی باش روشن روان
من اکنون بسازم یکی کیمیا / چو اسفندیار آنکه بودم نیا
گزین کرد ازان مهتران هفت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
بجستیم خر و چند ناچیز کرد / دو صندوق هم سر بارزیز کرد
چو خربند با جامهای گلیم / بپوشید بارش همه زر و سیم
ازان انجمن برد با خویشتن / که هم دوست بودند و هم انجمن
نگه کرد یک تن تا و از گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت
بیازارگانی خراسانیم / برنج اندرون بی تن آسانیم
پرستنده کرم بشنید راز / هم آنگه در دژ گشادند باز
یکی سفره پیش پرستندگان / بگسترد و برخاست چون بندگان
بپیچید گردن ز جام نبید / که نوبت بدش جای چیزی رسید
نگر من شوم در جهان شهره / مرا باشد از اخترش بهره
فروشنده ام هم خریدار جوی / فزاید مرا نزد کرم آبروی
بخوردند چیزی و مستان شدند / پرستندگان می پرستان شدند
چو آن کرم را بود گاه خورش / ز ارزیز جوشان بدش پرورش
فروریخت ارزیز مرد جوان / بکنده درون کرم شد ناتوان
پرستندگانی که بودند مست / یکی زنده از دست ایشان نرست
بیامد سبک پهلوان با سپاه / بیاورد لشکر بنزدیک شاه
بیامد که دژ را کند خواستار / بران باره بر شد دمان شهریار
چنین گفت از باره شاه اردشیر / که بفراز رزم ای یل شیرگیر
شنید آن همه لشکر آواز شاه / بسر بر نهادند آهن کلاه
همان نیز شاهوی عیار اوی / که مهتر پسر بود و سالار اوی
بفرمود پس شهریار بلند / ابا پیش دریا دو دار بلند
بتاراج داد آنهمه خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
بکرد اندران کوه آتشکده / بدو تازه شد مهرگان و سده
چو آسوده برگشت مرد و ستور / بیاورد لشکر سوی شهر زور
چنین است رسم جهان جهان / همی از تو بیشی اد تو دارد نهان
کمر بسته و گرز شاهان بدست / بیاراست جایگاه و نشست
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / چنین گفت بر تخت پیروز شاد
کس این گنج نتواند از من ستد / برآید همی مردم ز کردار بد
نباید که از کارداران من / ز سرهنگ و جنگی سواران من
همه تخت سین خواندند آفرین / که آباد بادا بداد این زمین
برآنگه که شاه اردوان کشته بست / ز خون وی آورد گیتی بدست
... / ... شاه اندرون



که بهمن بدی نام آن نامور
که از دشمن این مهربانی مجوی

فرستاده جست با رای و هوش
جوانی که دارد به گفتار گوش

سرگذشت اردشیر با دختر اردوان

چو از پادشاهی ندید ایچ بهر
برادر دو داری به هندوستان

به هندوستان بود مهتر پسر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی
دو در بند و زندان شاه اردشیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر
چه خواهی که با نو ایران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر
فرستاده آمد به هنگام شام
ورا جان و دل پر برادر بسوخت
ز دارنده بستد گرانمایه زهر
چنان بد که یک روز شاه اردشیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز
سوی دختر اردوان شد ز راه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد
بیامیخت با شکر و بیت زهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن به دست
شد آن پادشازاده لرزان ز بیم
جهاندار از آن لرزه شد بدگمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار
چو آن مرغ پیش بگذاشتند
هم انگاه مرغ آن بخورد و بمرد
شد و در تو اریش بدین گونه بست
سر بیگناهش نباید برید
به موبد چنین گفت کای خیره مرد
سپاهان شود گر که از بیم پای
بدو گفت شاه ز پیچ و شکن
گر او هیچ و سالیان شمرد
دگر نه چو زو بیچه گردد جدا
پس اندیشه کرد آنکه دشمن بیست
دو دخانه چنگ برو اگنده زرد
چنین گفت با شاه کاین خیره مرد
پسر زاد او از دختر اردوان
نشاندش بیهده تا هفت سال
بگفت شاه انوشه بدی
تو گفتی که گاه شاهی بجوی
چنین داد پاسخ به شهریار
پسر باید ای شه که اکنون ترا
بدو گفت بیدار مرد کهن

چه بد داد یزدان کنی یاد نه
به بیگانگی شسته هند استان
پدر کشته و پور خسته به تیر
سپند و چنین کردگار سپهر
نگه دار سپند دلیران شوی
بکار آر یکباره با اردشیر
به دخت گرامی بداد این پیام
بیکره از آتش تیشش فروخت
بدان شد که بردار از کام زهر
بنخجیر بر گور بگشاد تیر
سپهبد به نخجیرگه گشت باز
دو دان ماه چهره شد نزد شاه
پر از شکر و پست با آب سرد
که بهمن مگر کام یابد به زهر
ز دستش بیفتاد و بشکست پست
هم اندر زمان شد دلش پر ز بیم
پر اندیشه از گردش آسمان
پرستنده آر در شهریار
گرانی بخیره بپیش هشتند
که بدخواه را گر نشانی بجاه
چه یازد بجان جهاندار دست
همی رفت لرزان و دل بیگناه
ز دار بلند اندر آویختن
بگفت آنچه بشنید با اردشیر
ندارد سپهر شهریار اردشیر
مگر زین پشیمان کنم شاه را
بجنبید و را من ندارم روا
بیاورد و ازو دار و بنهاد و بست
همان حقه بنهاد با مهر و بند
از آن کار بر بادگشا درآز
بفرمانم و دستور شاه پور کرد





گمان برد ان زراه یکی ببرد
که بیهوده یازد بجان تو دست
کسی نیز گوید نباید شنید
مرا او نیز ... نیز هم بگذرد
بگفت هر چه فرمود پس پادشا
بدانسان که فرمانت دادم بگیر
بدشمن سپرد تخت چون بگذرد
بجای آرم این گفته پادشا
گمان بد و نیک با هر کسست
بحقه درآگند پستان و رد
سپیدار و پنجور خود شهریار
یکی خسرو آیین ورزد همان
یکی شاخ گشت با فر و یال
روان آبر اندیشه فرخنده پی
نه هنگام اندیشه آمد به دست
کرامی یا که دل موبد ازاده
... ...

بفرمود تا موبد و کدخدای
چو باد اندر آن آورده را
بفرمود کز دختر اردوان
اگر گشت خواهی مرا تا گزیر
نه کار سست کردست من بگذرد
بدل گفت موبد که بد روزگار
همان به کزین کار ناسود و مند
بیاراست جایی بایوان خویش
یکی چاره سازم که بدگویی من
هم اندر زمان حقه را مهر کرد
نبشته بران حقه تاریخ آن

بیامد بر خسرو پاک رای
چه سازیم در زبان خود کرده را
تنی کن که هرگز نه بیند دوان
یکی کودکی دارم از اردشیر
خردمند باشد به از بی خرد
که فرمان چنین آید از شهریار
بمردی یکی رای سازم بلند
که دارد ورا چون تن و جان خویش
ز اندیشه آب جوی من
بیامد خروشان و رخساره زرد
پدیدار کرده یکی پیچ آن

ز دستور ایران بپرسید شاه
چنین داد پاسخ که مهتر بیست
بشد موبد پیش او دخت شاه
اگر من سزایم بخون ریختن
ز ره باز شد موبد تیز ویر
همه مرگ راییم برنا و پیر
ز کشتن رهانم مر این ماه را
بزن گفت اگر هیچ با تو هوا
بجایی شد و خایه بر سبت
چو آمد بر ویک تخت بلند
چو هنگامه زادن آمد فراز
ندادیوان خود و آیین چند کرد
چنان بد که روزی بیامد وزیر
زگیتی همه کام دل یافتی
زمین هفت کشور بشاهی تراست
مرا سال به پنجه و یک رسید
پس من به دشمن رسد تاج و گنج
گر ایدر نیاید کسی ...

مگر زین پشیمان کنم شاه را
بجنبید و را من ندارم روا
بیاورد و ازو دار و بنهاد و بست
همان حقه بنهاد با مهر و بند
از آن کار بر بادگشا دراز
بفرمانم و دستور شاه پور کرد
ببارید آب در چهره اردشیر
سر دشمن از تخت برتافتی
سپاهی و گاه شاهی تراست
ز کافور شد مشک و گل ناپدید
مرا خاک بسود آید و درد و رنج
پس این بیخ خواهم ز شهریار

زادن پسر اردشیر شاپور از دختر اردوان و پس از هفت سال آگاهی یافتن اردشیر از آن و شناختن او را

ز ما شهریار است گشت
... پاسخ چون سپهر ...
بدو گفت کای شاه ...

هم ... اندر ...
که بیگانه او را ...
چو ... ...

بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چرا بیم جان از تو پیچید گرد

بگوی آنچه داری و بگذار تیز
بگفت خردمند پر چیره تیز

چنین داد پاسخ بدو کدخدای
که ای شاه روشندل و پاک رای

یکی حقه دادم بگنجور شاه
سزد گر بخواهی کنون پیشگاه

بگنجور گفت آنکه آن زینهار
نژاد آمد اکنون بخواه استوار

بدو بازده تا ببینیم کیست
اگر مان نباید باندیشه زیست

بیاورد پس حقه گنجور اوی
سپرد آنکه بستد بدستور اوی

براو شاه گفت اندرین حقه چیست
نهاده برین بند بر مهر کیست

بدو گفت آن خون گرم منست
بریده و زبن بار شرم منست

سپردی مرا دخت اردوان
که تا باز خواهی تنی بی روان

نگشتم که فرزند بد در نهان
بدیدم سپرده بکردگار جهان

گسستم بفرمانت آزرم خویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش

بدان تا کسی بد نگوید مرا
ز دریای تهمت نشوید مرا

کنون هفت سال است تا پور تو
بماندست نزدیک دستور تو

چو او نیست فرزند یک شاه را
نماند مگر بر فلک ماه را

ورا نام شاپور کردم ز بخت
که از بخت او شاد باد او به تخت

همان مادرش نیز با او بجای
جهانجوی فرزند را رهنمای

بدو ماند شاه جهان در شگفت
وران کودک اندیشها برگرفت

وزان پس چنین گفت کاندر جهان
که ای مهتر روشندل پاک رای

بسی رنج بردی و شستی زبن
نماند که رنج تو گردد کهن

کنون صد پسر جوی همسال اوی
بیالا و چهر و بر و یال اوی

همه جامه پوشید با او بهم
نباید که چیزی بود بیش و کم

همه کودکان را بچوگان و دست
بیارای گوی و بمیدان فرست

چو بر دست کودک بود خوبچهر
بجنبد بفرزند جانم بمهر

بران راستی دل گواهی دهد
مرا با پسر آشنائی دهد

بیاورد بگزید دستور شاه
هم آنجا که کودکان را بگاه

بیک جامه و چهر و بالا یکی
که پیدا نبود این از آن اندکی

بمیدان تو گفتی یکی سور بود
میان اندرون شاه شاپور بود

چو کودک بزخم اندر آورد روی
فرو ریخت زو هر کسی بر دو گوی

بیامد بمیدان خویش اردشیر
تنی چند با او ز برنا و پیر

یکی با سه داز جگر برکشید
بیک پاسخ و پس کدخدای

نگه کرد چون کودکان بی ایدر
بدو گفت شاه اردشیر ای پسر

بدو در همی گفت کای پادشا
ولت شد بفرزندی او گوا

هم میان تا کودکان تازه رو
بچوگان پیش تو آرد گوی

ازین کودکان را یکی اردشیر
که رو گوی ایشان بچوگان بگیر

ازان کودکان تا که آید دلیر
میان دلیران بچه دار شیر

ز دیدار من گوی بیرون برد
از ایشان کسی پیش آن نامور

یکی بنده را گفت شاه اردشیر
زتخم و بر و یال و پیوند من

بفرمان ببشد بنده شهریار
بزد گوی و افگند میش سوار

دوان کودکان از پس او چو تیر
بود دیگران پاک فرزند من

چو گشتند نزدیک با اردشیر
چو شاپور شیر اندر آمد بپیش

ز پیش پدر گوی بر بود و برد
چو شد دور ترکودکان سترد

بشادی چنان شد دل اردشیر
که گر دو جوان مردم گشته بیر

سواران ز خاک بر داشتند
همی دست بر دست بگذاشتند

شهنشاه از ان پس گرفتش ببر
همی آفرین خواند بر دادگر

سر و روی و چشمش ببوسید و گفت
که چونین شگفتی نشاید نهفت

بدل هر گز این یاد نگذاشتم
که این ابیات گشته پنداشتم

جو پورت را گوی شهر یار...
زمین در جهان یادگار منست

زنده گوی و گر برتر آری بچیز
که او را نباشد یکی را نیز

گهر خواست از گنج و دینار خواست
گر اسیا و یاقوت بسیار خواست

...
ز بر مشک و عنبر همی بخشیدند

نه زرگوهر کسی چیزه ادی دید
بکرسی زر پیکرش بر نشاند

بیامرزید چندان درم اندر آن
که شد کاخ و ایوانش آراسته

بایوان نشو و شاد و روشن روان
زر و گوهر بپیکرش برفشاند

بیاورد فرهنگیان ...
کسی کش نه فرزانگی بود بهر

نشست سر افرازی و بیشتری
بخشید کرد و گناه و ورا

زبالا به شمشیر و جنگ آوران
زر و سیم و اسپ و ستور و رمه

سپردار آمد بکوشش بکار
همان گنج دینار و اسپ و کمر

همان جنگ را گر دکه عیان
گرانمایه بدنام دستور شاه

جهاندیده مردی نمانده بس
بدو داد فرمان و مهر نگین

بکردی بر نام شاه اردشیر
بکردی دگر نام نو گنج وزیر

از و کرد خرم یکی شارسان
چرا این همه نامه بنویسد را

بمخشید گنجی بدو گنجور پیش مرد
که خوردش نبودی جز از کار درد

پیغام فرستادن اردشیر نزد کید هندی
درباره دریافتن انجام کار پادشاهی
خود و پاسخ یافتن ازو

ازو اندرون دستور گشت و وزیر
نگه کرد جائی که بد خارستان

زچشم بدش بود بیم و گزند
دگر کیش سر بر افراخته

بشاپور شد هم پسر سربلند
بشادی نبد دیر و بیش جایگاه

نباشیم مگر پاک و یزدان پرست
سپرداخم شاه با دوستی

بخواهم همی آشکار و نهان
که دانش بزرگ است و فریاد رس

همی گفت گر دکار جهان
که ای شاه روشندل و راستگوی

بخواهد ازین پاسخ از شاه گنج
بدو گفت فرخنده دستور اوی

بداند شمار سپهر بلند
در شادمانی و راه گزند

بخواهد بدین یار با بیر تنان
که ای فرد فرهنگ ای خسرویست

اگر هفت کشور ترا ایمنی
چو بشنید گزید شاه اردشیر

چرانی گرانمایه و تیز ویر
بسی اسپ و دینار و چینی پرند

سپهر کید پاک ...
فرستاده نزدیک دانای هند

ببر خشم نگه کن که تا من ز جنگ
کی آسایم و کشور آرم بچنگ

مر این نیکو نامه کم نیز گنج
بیامد فرستاده شهر یار

یکی ترنج هندی بیرد رگرفت
دگر نیست این تا بیانیم برنج

بگفت آنکه بار و شهنشاه گفت
همه راز با کی شاه از نهفت

ز پرسش سود تن آبگینه
بیاورد صد لعل و گوهر گرفت

بپرسید از و کید تیمار گشت
کز آسایش و سود و در دو گزند

نگه کرد بر کار چرخ بلند
ز ایران و از اختر شهریار

گر اندر گوهر گه نوش نژاد
بر آمیخت از آن نجمه با اختر نژاد

فرستاده را گفت گردم شمار
شاید فرستاده سر سپاه

نشست آن بکار ببخت شاه
بدیدگه تا ابر من دل کوکبی سر پنج

که این کرد بدایرانی راستست آن
هم بیامد بیش کنج و کلاه

گرو از زبی سپهر بلند
فرستاده را چنین بخشید گفت

بکوئی مرا تو هرچه که گفتیم تا بیفشت
هم چنان زبان ...

بیاد آنچه ای کام دل هر چه خواست
فرستاده آمد بر شهریار

کرامی گفتم که چند میر گرد
فرستاده را گفت که هست در

چو بشنید گفتار او اردشیر
ولیکن اگر لشکر پر ز جنگ

بگفت آنچه بشنید از آن بار
بخواهم زدشمن آرم بچنگ

کندار ابدید و نید آن کس
زمهر که این گنج هر آمد از نشیب

فرستاده مردم و رنج من
بر اینگه آن پراگندن گنج من

نترسم بنایستم گنجی ...
بیاد که آکنون که جوید بار

بر بود کاو دل را بایار ایرانیان
همی گفت و چون پیغ ...

بر آتش بر اش و ریان گو ...
که هرگز کسی ...





بیابید پرسان سرو سهی / خرد یافت با زیب با فرهی
به نخچیر شد شاه روزی پگاه / خردمند شاپور با او براه
چو پیدا آمد از دور جای فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
یکی باغ خوش بود شاه اندر سرای / جوان اندر آمد بدان سبز جای
چو آن باغ و خرم دهی شاپور دید / بیامد بر او آفرین گسترید
بچاه اندرون آب بر دست خویش / بفرمای تا من بوم آبکش
کنیزک ز دیدار بپیچید روی / بشد دور بنشست در پیش جوی
چو آن دلو در چاه پر آب گشت / پرستنده از روی پر تاب گشت
همی برکشید آب چندی ز چاه / تو گشتی پر از رنج و فریاد خواه
چو برتافت دلوی به نیسان گران / همانا که هست از نژاد کیان
ز نیروی شاپور شاه اردشیر / شود بیگمان آب در چاه شیر
که شاپور کرد دست بازو ستیل / ببخشندگی همچو دریای نیل
پس بیدار کن تا نژاد تو چیست / که بر چهره تو نشان کیست
کشاورز را دختر ماهروی / نباشد بدین روی این رنگ و بوی
بدو گفت شاپور کز بوستان / نروید همی کس بد دوستان
مرا یا رسانی بیاد دخور / بدین پرهنر مهتر ده سپرد
بدو گفت کاین دختر خوب چهر / بمن ده گو اکنون برین بر سپهر
بسی بر نیامد برین روزگار / که سرو سهی چون گل آمد ببار
تو گفتی که باز آمد اسفندیار / دگر نامدار اردشیر سوار
ز هر کس نهانش همی داشتند / بجایی ببازیش نگذاشتند
دوان شد بمیدان شاه اردشیر / کمانی بیک دست و دیگر دو تیر
ابا موبدان سوی نخچیر دیر / چو نزدیک میدان شد اردشیر
دوان اورمزد از میانه برفت / به پیش جهاندار چون باد تفت
که چوگان و میدان و مردی مراست / ابا جنگیان هم نبردی مراست
بموبد چنین گفت پس شهریار / که بردارش از خاک و نزد من آر
چو پرسید کودک نیامد ز گفت / که نام و نژادم نشاید نهفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / بپرسش گرفتش ز اندازه بیش
پسر باید از هر که باشد رواست / که گویند کاین بچه پادشاست
نهان داشتم چند از شهریار / بدان تا برآید برین روزگار
ز گفتار او شاد گشت اردشیر / بیاوردن خرامید خرم و با زبیر
سر خود و کودک بیاراستند / پس از گنج زر و گهر خواستند
بهاری بیاراست آتشکده / همه ایوان نوروز و جشن سده
بگفت آن دو استاره شمر / نتابد که بر گرد کس گنج زر
[illegible] نژاد / بیامیزد آن ده و با این نژاد
زمین [illegible] گرفت / دل ما یافت از بخت چیره گرفت
کنون از خرد داستان شاه اردشیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
[illegible] گاه چون گفت [illegible] / [illegible]

مر او را در آن بوم همتا نبود / بکشور چنان سرو بالا نبود

سرگذشت شاپور با دختر مهرک و بزنی گرفتن او را

که شادان بدی شاد و خندان بدی / همه سالها بی گزندان بدی
بدو گفت شاپور کای ماهروی / چرا رنجه گشتی بدین گفتگوی
پرستنده را فرمود شاه / که طشت آورد آب برکش بجای
که دلو گران برنیاید ز چاه / بیامد ترکان زود و شاپور شاه
بیامد رسن بستد از پیشکار / شد آن دلو دشوار بر شهریار
کنیزک چو او دلو را برکشید / بیامد بر او آفرین گسترید
جوان گفت با دختر چرب گوی / چه دانی که شاپورم ای ماهروی
ببالای سرو است و رویین تن است / بهر چیز ماننده بهمن است
بدو گفت من بخت ده مهترم / از ایرا چنین خوب و کند آورم
کنیزک بدو گفت کای شهریار / هر آنگه که یابم بجان زینهار
بگویی و ز من بیم در دل مدار / نه از نامور دادگر شهریار
من از بیم آن نامور شهریار / چنین آبکش گشتم و پیشکار

زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک

ورا پادشا نام کرد اورمزد / که سروی بد اندر میان فرزد
بنخچیر شد هفت روز اردشیر / بشد تیز شاپور نخچیرگیر
ابا کودکی چند چوگان و گوی / بمیدان شاه آمد آن نامجوی
بزد کودکی تیز چوگان ز راه / بشد گوی گردان بنزدیک شاه
ز پیشش نیازرد و برداشت گوی / وز آن گشت لشکر پر از گفتگوی
بموبد چنین گفت کاین پاکزاد / نگه کن که تا از که دارد نژاد
بشد موبد و برگرفتش ز گرد / ببردش بر شاه آزاد مرد
منم پور شاپور کو پور تست / ز فرزند مهرک نژادم درست
بترسید شاپور آزاد مرد / دلش گشت پر درد و رخسار زرد
بدو گفت شاپور انوشه بدی / جهاندار بیدار و توشه بدی
گر ایشاه از دختر مهرک است / ز پشت من است این گرانی شگفت
گرفته دل افروز را در کنار / ز ایوان سوی تخت شد شهریار
همه تخت تا شد سرش ناپدید / نثارش پس نیاز میان ناپدید
یکی بزمگه ساخت با مهتران / نشستند هر جای رامشگران
چنین گفته بد کید هندی که تخت / نگر دود تا شاد و خرم نشست
کنون سالیان اندر آمد بهشت / که جز با زن و چیز نگسست

داستان کید هندی و اردشیر کارنامه و درباره شهر و بیت باشت

که تا هر کسی را که دانا و خوب / نماند که بالا کند بی‌شکست

چو یک چند بگذشت بر این روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
همه سو سواران همی تاختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
همی تاخت شاپور تا پیش ده / فرود آمد از ره در خوان مه
یکی دختری دید پرسان ماه / فرو هشته از چرخ دلوی بچاه
کنون بیگمان تشنه باشد ستور / بدین ده بود آب بر دوری شور
که هستند با من پرستنده مرد / کزین چاه بر کشند آب سرد
پرستنده بشنید و آمد دوان / رسن بود و دلو و چرخی روان
پرستنده را گفت کای نیک زن / نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن
نه دلو گران چون چنان رنج دید / بر آن خوب رخ آفرین گسترید
که توشه بزی تا بود روزگار / همیشه خرد باد و دت آموزگار
چنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم همی از لب راستان
بدو گفت شاپور کای ماهروی / سخن هر چه پرسم همه راست گوی
بدو گفت شاپور هرگز دروغ / بر شهریاران نگیرد فروغ
بگویم همه پیش تو از نژاد / چه پایم ز خشم شهنشاه داد
کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوشزاد
بیامد ببرد اخت شاپور جای / همی بود مهتر به پیشش بپای
بپرورد او مهتر نیفربان اوی / بر آمیزد آتش پرستان اوی
چو نه ماه بگذشت از آن ماهروی / یکی کودک آمد ببالای اوی
چنین تا برآمد برین هفت سال / بید اورمزد از جهان بی همال
نهان اورمزد از میان گروه / بیامد که آموختن شد ستوه
جهاندار هم روزمان با سپاه / بیامد بمیدان ز نخچیرگاه
ز رفتند از ایشان بسی گوی کس / بماند بر جای ناکام و بس
وز آن پس خروشی برآورد سخت / کز و خیره شد شاه پیروز بخت
بپرسید موبد ندانست کس / همه خامشی برگزیدند و بس
بدو گفت شاه ای گرانمایه مرد / ترا از نژاد که باید شمرد
فرو ماند زو شاه گیتی شگفت / بخندید و اندیشه اندر گرفت
بخندید از او نامور شهریار / بدو گفت فرزند پنهان مدار
ز پشت من است این نام اورمزد / درخشنده چون لاله اندر فرزد
ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود / پسر گفت چندی پدر بشنود
بیاراست زرین یکی زیرگاه / یکی طوق فرمود زرین کلاه
پس آن گه بزر و گهر در نشاند / خردمند را خواست پیش و براند
چنین گفت با نامداران دهر / هر آنکس که او از خرد یافت بهر
نه کشور نه افسر نه گنج سپاه / نه دیهیم شاهی نه فر و کلاه
چو رفت او بمرد اندر آرام خویش / ز گیتی نبیند جز انجام خویش
وز آن پس همه کاردانان اوی / شهنشاه کردند عنوان اوی
بگوشش رسید و آیین نیکو نهاد / بگسترد چندی سخن مهر و داد
[illegible] / [illegible]

چو گودرز کز گوهرش ... شدی
بجستی ز درگاه ... آهو شدی
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان
برفتی ز درگاه با پهلوان
هر آنکس که در جنگ سست آمدی
نیاوردی تا تازه رست آمدی
هنرمند را خلعت آراستی
ز گنج آنچه پر مایه‌تر خواستی
ازیشان کسی کو بدی رای زن
برافراختی سرش از انجمن
بیابد ز من خلعت شهریار
بود در جهان نام او یادگار
بلاغت نگه داشتندی و خط
کسی کو بدی چیره بر یک نقط
سوی کارداران شدندی بکار
قلمزن بماندی بر شهریار
بدو تا شد آباد و شهر و سپاه
همان زیردستان فریادخواه
نباید که مردم فروشی بگنج
که بس کس نماند سرای سپنج
درم بخش هر ماه درویش را
بده چیز مرد بداندیش را
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه
بشایسته خواری گر دادخواه
دگر آنکه در شهر دانا کیانند
گرانتنی ناتوانا که اند
نگر مرد با دانش و یادگیر
چه نیکوتر از مرد دانا و پیر
چو لشکرش رفتی بجائی بجنگ
خردیار گردی و رای درنگ
فرستاده رفتی بر دشمنش
که بشناختی راز پیرامنش
اگر تاب بودی بسرش اندرون
بدل کین و اندر جگر جوش خون
دبیری بآیین و با دستگاه
که دارد ز بیداد لشکر نگاه
نباید که بر هیچ درویش رنج
رسد هم بر آن کش بود نام و گنج
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت
شود زان سپس روزگارش درشت
بسالار گفتی که سستی مکن
همان تیزی و پیشدستی مکن
بلشکر چنین گوی کاین خود که اند
بدین رزمگاه اندرون لخته چند
چو اسپ افگند لشکر از هر دو روی
نباید که گردان پرخاشجوی
همان نیز با میسره میمنه
بکوشند و دلها همه یک تنه
چو پیروز گردی ز تن خون مریز
که شد دشمن بدکنش در گریز
نباید که ایمن شوی از کمین
سپه باشد آسوده در دشت کین
دگر هر که گردد بدستت اسیر
بدین بارگاه آورش ناگزیر
به پیروزی آمد ز یزدان گرای
کز او باشدت بیگمان رهنمای
بیژه دیدی جای او ساخته
کنارنگ از آن کار پرداخته
سپهبد سرفراز و مرد دبیر
برفتی بنزدیک شاه اردشیر
فرستاده را پیش خود خواندی
بنزدیکی تخت بنشاندی
بپرسیدی از روی و فرستاده‌ها
بیاراستی هرچه بودی بکار
کسی کو بدش او فرستاده ...
بیاراستی خلعت شهریار
بدان تا کسی را که پیغام بود
نبودش تو آمخت بیگانه بود
نبود در جهان شهریاری چو او
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگشتی بدرگاه شاه آمدی
بدان نامور بارگاه آمدی
یکی سوی بی راه کار آگهان
که بودی خبردار کار آگهان
شهنشاه را نامه کردی روان
هم از بدهنر هم ز جنگ آوران
چو کردی نگاه اندران بی‌هنر
نه بستی میان جنگ را شیر نر
بگشتی منادی گری در سپاه
که ای نامداران و گردان شاه
بلشکر بیاراست گیتی همه
شبان گشت و پرخاشجو چون رمه
چو بر داشتی آن سخن رهنمون
شهنشاه کردیش روزی فزون
ستاینده بد شهریار اردشیر
چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
دبیران که پیوند جان من اند
همه پادشا بر نهان من اند
همه راستی جوی و فرزانگی
ز کژی و بیداد و دیوانگی
اگر کشور آباد داری بداد
بمانی تو آباد و زو داد شاد
شدندی بپرسش سواران او
بپرسیدن از کارداران او
دگر کیست کو از در پادشاست
جهاندیده پیرست گر پارساست
جهاندیدگان را ستم خواستار
جوان پسندیده و بردبار
فرستاده برگزیدی دبیر
خردمند با دانش و یادگیر
شنیدی سخن گر خرد داشتی
غم و رنج و بد را به بد داشتی
سپه را سراسر بدادی درم
بدان تا نباشند یکتن دژم
وزان پس یکی مرد با پشت و پیل
نشستی که رفتی خروشش دو میل
بهر منزلی در خورید و دمید
بر آن زیردستان سپاهی نهید
اگر دخمه باشد بچنگال اوی
دگر شد ساید بر و یال اوی
همیشه بپیش اندرون اردبیل
طلایه پراگنده بر چار میل
ازیشان چو صد اسپ افگن ز نامیان
همان صد بپیش یکی اندکی
بیابید و ماندی تهی قلبگاه
اگر چند بسیار باشد سپاه
بود لشکر قلب بر جای خویش
کس از قلبگه نگسلد پای خویش
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار
تو زنهار ده باش و کینه مدار
هر آنگه که از دشمن ایمن شوی
سخن گفتن کس مگر نشنوی
من از بهر ایشان یکی شارسان
برآرم ببردی که بیغارسان
ز جایی که آمد فرستاده‌ای
ز ترک و ز رومی و آزاده‌ای
ز پوشیدنیها و از خوردنی
نیازش نبودی بگستردنی
بدان تا پذیره شدندی سپاه
بیاراستی تخت پیروز شاه
بپرسش گرفتی بهر سان ازوی
ز نیک و بد و نام و آواز اوی
وزان پس بخوان میزبان خواندی
بنزدیکی تخت بنشاندی
بهر سو فرستادیش بهر آن
بی آزار و بیدار دل بخردان
خورشش ساختی تا بجایگاه ...
همان تا فراوان شود ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نوشتی غرض نام دیوان اوی
بیاراستی کاخ و ایوان اوی
ابا هر هزاری یکی نامجوی
برفتی نگهداشتی کام اوی
جهاندار چون نامه برخواندی
فرستاده را پیش بنشاندی
چنین تا سپاهش بدانجا رسید
که پهنای ایشان ستاره ندید
هر آنکس که خوشنودی شاه جست
زمین انجمن دلیران نشست
بدیوانش کار آگهان داشتی
به بی دانشان کار نگذاشتی
کسی را که کمتر بدی خط و ویر
نرفتی بدرگاه شاه اردشیر
نویسنده گفتی که گنج آکند
هم از رای او رنج ...
چو رفتی سوی کشور کارزار
بدو شاه گفتی درم خوار دار
ز پیوند و خویشان سپه تکیس
سپاه آنکه من را دست یار
دگر هیچ درویش خسپد به بیم
همان جان فروشی بزر و بسیم
که دادست از ایشان اگر بار چیز
وز ایشان که خسپد به تیمار نیز
شهنشاه گوید که از گنج من
مبادا کسی شاد و از رنج من
جوانان دانای و دانش پذیر
سزد گر نشینند بر جای پیر
بیامی بدادی بآیین حرب
بدان تا نباشد به بیداد چرب
بدان یافتی خلعت شهریار
همان عهد و منشور و هم یادگار
یکی پهلوان داشتی نامجوی
خردمند و بیدار و ارز مجوی
زدی بانگ کای نامداران جنگ
هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
بنچیر کسان کس میازید دست
هر آنکس که او هست یزدان پرست
ز دیوان اگر نام او گرزه پاک
خورش خاک و خفتن برتیره خاک
نخستین یکی گرد لشکر بگرد
چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
شمار همه پاک برنا و پیر
ستانم یکی خلعت اردشیر
چنان کن که با میمنه میسره
بکوشند جنگ آوران یکسره
دگر قلب ایشان بجنبد ز جای
تو با لشکر از قلبگه اندر آی
چو تو پشت دشمن ببینی بجیز
متاز و سپه را ز هم جا بجنبیز
غنیمت بر او بخش کو جنگ جست
بمردی دل از جان شیرین بشست
تو زین پند ما هیچگونه مگرد
چو خواهی که مانی ابی رنج و درد
از او مرزبان آگهی داشتی
چنین کارها خوار نگذاشتی
چو آگه شدی زان سخن کاردار
که او بر چه آمد بر شهریار
کشیدی پرستنده هر سو رده
همه جامه‌هاشان بزر آزده
ز داد و ز بیداد و ز کشورش
ز آیین و از شاه و از لشکرش
بنخچیر بردیش با خویشتن
شدی با یکی لشکر انجمن
که تا هر سوی شهریار خسپند
... پیر ...
از او نام شکر بود در جهان
چو پیدا آشکارا چه اندر نهان
فراوان سخن در جهان داشتی
بهر جای کار آگهان داشتی
زمین ... باشی ...
پرستنده ... مردم ...
... دهقان ...
همان جای ...



نماندی که بودی کسی را نیاز نگه داشتی سختی خویش راز
بمیدان شدی با بداندیشگاه برفتی کسی کو بدی دادخواه
نجستی بداد اندر آزرم کس چه کهتر چه مهتر زند فریادرس

ز دادش جهان یکسر آباد بود دل زیردستان از او شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت زمانه سپرد او بیار و نهفت
نگه کن تو تدبیر آن راد مرد که گوی همه نیکنامی ببرد

فرستاده بودی نگه در جهان خرد هست و بیدار و کارآگهان
بجایی که بودی زمینی خراب دگر تنگ بودی بهر و ز آب
خراج اندر آن بوم برداشتی زمین کسان خوار بگذاشتی

گر ایدونکه دهقان بدی تنگدست سوی سستی گشته کارش ز دست
برادی ز گنج آلت و چارپای نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنواشی بسی جهان را بنیکو نه آباد داد

چه خواهی که آزاد باشی ز رنج بی آزار و آگنده بی رنج گنج
بی آزاری زیردستان من که یابی ز هر کس بداد آفرین
چو گیتی مرا او را همه راست شد ز مهرش بکیوان همی خواست شد

چه از روم و از چین و از ترک و هند جهان شد مرا و را چه رومی چه هند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران از ایران بخواند سزاوار بر تخت شاهی نشاند

وز آن پس شهنشاه بر پای خاست بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر ز رای خردمند هر که دارید بهر
بدانید کاین تیزگردان سپهر نتازد ببداد و نیاز و بمهر

هزاران که خواهد برآرد بلند هم او را سپارد مغاک نژند
شما جز از نام او در جهان همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند بجز نام نیک هر آنکس که خواهد سرانجام نیک

نزار و نگار او ز مردان بود که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرایید یزدان گشای که دارنده اوست و نیکی فزای
ز هر بد بدادار گیهان پناه که او هست بر نیک و بد دستگاه

کند بر تو آسان همه کار سخت از او فر دل افروز و پیروز بخت
نخستین که این اندرز گیر گذشته بد و نیک من تازه گیر
چو بد بردم از دادار گیهان پناه بدل شادمان گشته از تاج و گاه

زمین هفت کشور بشاهی مراست جهان کز خداوندی و مهتر است
همی باژ یابیم ز روم و ز هند جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او فر داد بلند اختر و بخشش کیوان و هور

ستایش که داند سزاوار اوی نیایش نیابیم کردار اوی
نگهدار و دهد پاد ما را بهی شما بر بزرگی و دارندگی
کنون هرچه خواهیم کردن از او نگوئیم و زو داد باشیم شاد

نه ده یک مرا چند شهرست هست که دهقان و موبد بر آن بر گواست
نخواهم ببخشم شما را همه همه ده یک بوم و باژ و رمه
نگر آنچه آید شما را فزون بیارد سوی گنج ما رهنمون

نه ده یک که من بستدم پیش از این ز باز آنچه کم بود پیشین از این
همی از پی سود برزم بکار مرد داشتن لشکر بی شمار
شما را خوشی جستن و ایمنی نهان کردن کیش اهرمنی

شما دست یکسر بیزدان زنید بکوشید و پیمان او مشکنید
که بخشنده اوست و دارنده اوی بلند آسمان را نگارنده اوی
ستمدیده را دست فریادرس منازید با نازش آز و بس

نباید نهادن دل اندر فریب که پیش فروزنده آید نشیب
کجا آنکه می‌بد ستانجش بابر کجا آنکه بودی شکارش هژبر
نهانی همه خاک دارند و خشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

همه هرچه آید اندرین مرز من همه گوش دارید اندرز من
شما را کنون راه بیخ که سودش فزون آید از تاج و گنج
بگفتار این نامدار اردشیر همه گوش دارید برنا و پیر



هر آنکس که داند که دادار هست نباشد مگر پاک یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار اگر زیردستی و گر شهریار
سه دیگر بدانی که هر گز سخن نگردد به مرد دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه فزون باشد از دار و زندان و چاه
به پنجم سخن مردم عیب جوی نگیرد در نزد کسان آبروی
نگوییم یکی تازه اندرز نیز که آن برتر از دیده و جان و تن

خنک آنکه آباد دارد جهان بود آشکار رای او چون نهان
دگر آنکه دارند آواز نرم خردمندی و شرم و گفتار گرم
هنر پیشه کن همت از هر ... به بیهوده سیر آگن اندر گراست

نه مزد و نه دارد کسی را سپاس نبینند از آن مرد یزدان شناس
سیاه گر بینی بهانه بجای خردمند خوانند و پاکیزه رای
گزین بگذری پنج هست بپذیر کجا تازه گردد ترا دین و کیش

تن آسانی و شادی افزایدت که باشد از او زهر گزایدت
یکی آنکه از بخشش و داد گر نیاز و نکوهش بخیره گذر
توانگر شود هر که خرسند گشت سگال تو بهارش برومند گشت

دگر آنکه بشکنی گردن آز را نگه داری از پیش زبان راز را
سه دیگر نیازی بفرهنگ و خرد که تنگی نه نیرو آید و رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم زنا آمده بد نباشی دژم

به پنجم بکاری که کار تو نیست نتابی بدان کوشش کار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند که یابد از او ایمنی از گزند

زمانی میاسای ز آموختن اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار زمانه ز بازی بر او تنگ آر
همه یاد دارید گفتار ما کشیدن بدین کار تیمار ما

هر آنکس که با داد و روشن دل است ز آمیزش یکدگر تنگ دلند
دلارام گردد بر چاره جوی کز او خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم از خدای که تا باشدت یاور و رهنمای

دگر داد دادن تن خویش را نگهداشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن ورا چون تن خویشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی بدو در نگنجی کژی و کاستی

چهارم که از رای شاه جهان بپیچی دل از آشکار و نهان
ورا چون تن خویش داری بمهر بفرمان او تازه گردد چهر
دلت بسته داری به پیمان اوی بیزدان را پیچی ز فرمان اوی

بر او مهر داری چو بر جان خویش چو یابی و بینی نگهبان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست بگیتی فزونی سگالد نخست
چو از مهتران او زبان سرکشش بداند که رنج است بر کشورش

بیازد به داد او جهاندار نیست بر او تاج شاهی سزاوار هست
سپهبد کرده کشور شاهنشهی وزان پس نباشد و را فرهی
چنان دان که بیداد گر شهریار بود شیر درنده در مرغزار

جهان زیردستی که فرمان شاه بپیچد و بکوشش ندارد نگاه
بود زندگانیش با درد و رنج نگردد کهن در سرای سپنج
اگر بهتری باید و مهتری نیابی برفتی و کند آوری

دل زیردستان ما شاد باد هم از داد ما گیتی آباد باد

ستودن خراد اردشیر را

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر پسندیده گاهش یکی مرد پیر

که نام آن مرد خراد بود روان و زبانش پر از داد بود
چنین گفت با شاه کای شهریار انوشه بزی تا بود روزگار

پسندیده‌ی شاه و مرد درست تو شادمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی که مرغ و دده زنند از پس و پیش تخت رده
بزرگ جهانی گران تا گران سرافراز بر تاجور مهتران

[illegible] [illegible]
هم از ... کشیم خدای جهان را نیایش کنیم
که بازنده اندر زمان توایم هر کار نیکی گمان توایم

خریدار دیدار ... جهان ...
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

پراگنده شد غارت و جنگ ... [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]



بنی در فگندی بیداد او | که فرزند ما باشد از داد شاد
خرد با فزون تر شد از کار تو | جهان گشت روشن به بیدار تو
جهان ایمن از بد شد از فر تست | خنک آنکه در سایهٔ پر تست
الا ای جهاندار مغز سخن | دلت بگسل از این سرای کهن
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت | ببایدت بستن به فرجام رخت
جهان چهرهٔ ارغوان زعفران | سبک مردم شاد گردد گران
کجا آن بزرگان با تاج و تخت | کجا آن سواران بیدار بخت
نشان بس بود شهریار اردشیر | چو از من سخن بشنوی یاد گیر
بدانست کامد به نزدیک مرگ | همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کاین عهد بنیاد دار | همه گفت بدگوی را یاد دار
چو کار جهان مر مرا گشت راست | فزون شد زمین بندگانی بخاست
چنین است کردار گردان سپهر | گهی درد پیش آورد گاه مهر
بدان ای پسر کاین سرای فریب | ندارد کسی شادمان بی نهیب
چنان دین و شاهی بیکدیگرند | تو گویی که در زیر یک چادرند
نه از پادشا بی نیازست دین | نه بی دین بود شاه را آفرین
چو دین را بود پادشا پاسبان | تو این هر دو را جز برادر مخوان
چه گفت آن سخنگوی با آفرین | که چون بنگری مغز دادست دین
سه دیگر که با گنج خویشی کند | به دینار کوشد که بیشی کند
دگر تا نباشی نگهدار گنج | که مردم ز دینار یازد به رنج
نگهبان بود شاه گنج و درم | بیار آورد شاخ رنج ورا
هر آنگه که خشم آورد پادشا | سبک مایه خواند ورا پارسا
ز بخشش منه دل بر اندازه نیز | ندارای ای پسر ناتوان ارج چیز
بپرسید هم از کار بیداد و داد | کند آن سخن در دل شاه یاد
که تن گردد از خشم بسیار گران | نگهداشتند این سخن مهتران
بفرمان ممان کار امروز را | بر تخت منشان بدآموز را
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست | اگر پای گیری سر آید بدست
سخن هیچ مسرای با رازدار | که او را بود نیز انباز و یار
بر آشوبی و سر سبک خواندت | خردمند گر پیش بنشاندت
خردمند باید جهاندار شاه | کجا هر کسی را بود نیکخواه
چو خواهی که بستایدت پارسا | مه خشم و کین جوی چون پادشا
سخن بشنو و بهترین یادگیر | نگر تا کدام آیدت دلپذیر
هر آنکس که پوزش کند بر گناه | تو بپذیر و کین گذشته مخواه
بجنگ آنکه شیر کند [illegible] | بپرهیز و دست گردش [illegible]
بیارای دل را به دانش [illegible] | به دانش بود چون بیابی بورز
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سپاهی رسیدی هم اندر سخن | که نو شد ز رای تو مرد کهن
تو بی خلعت ایزدی تخت را | کلاه و کمر بستن و تخت را

سخن در بیوفائی روزگار

که او چون من و چون تو بسیار دید | نخواهد همی با کسی آرمید
اگر زاهنی چرخ بگذاردت | چو گشتی کهن باز نشواردت
نخسپد روان چونکه بالا نخفت | تو تنها بمانی ز آنکه همراه رفت
کجا آن خردمند کنداوران | کجا آن سرافراز جنگی سران

اندرز کردن اردشیر شاپور را و پیمان از وی گرفتن و سپری شدن روزگار او

سخنهای من چون شنیدی بورز | مگر باز دانی ز نا ارز ارز
ازان پس که بردیم بسیار رنج | ببالود خوی تیغ بیزود گنج
گهی بخت گردد چو اسپی شموس | [illegible]
نگهدار تن باش و آن خرد | چو خواهی که روزت به بد نگذرد
نه بی تخت شاهی بود دین بجای | نه بی دین بود شهریاری بپای
نه آن زین این بود بی نیاز | دو انباز دیدیم شان نیکساز
چو دیندار کین دارد از پادشا | مگر تا نخوانی ورا پارسا
بتخت شاهان بپیچید کار | نخستین ز بیدادگر شهریار
به بخشندگی یاز و دین و خرد | دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد
اگر پادشا آز گنج آورد | تن زیردستان برنج آورد
بدان کوش تا دور باشی ز خشم | بمردی بخواب از گنهگار چشم
چو بر شاه عیب است بد خواستن | بباید بخوبی دل آراستن
چنان دان که شاهی مر او را سزاست | که دور فلک را بسنجید راست
بروزی که سپاه شکار آیدت | چو گیرنده باران بکار آیدت
دگر دشمن آید ز جایی پدید | ازین کارها دل نباید کشید
مجو از دل عامیان راستی | که از جستجو آیدت کاستی
چنین باشد اندازهٔ عام شهر | ترا جاودان از خرد باد بهر
سخن را تو پرگنده دانی همی | بگیتی پراگنده خوانی همی
تو عیب کسان هیچگونه مجوی | که عیب آورد بر تو بر عیب‌جوی
کسی کو بود تیز و برتر منش | بپیچد ز بیغاره و سرزنش
هر آنکس که بر تخت حشمت نشست | بباید خردمند و یزدان‌پرست
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی | بهر کس نوازنده و تازه روی
هم آزاده باش و پروردگار | خنک مرد بخشنده و بردبار
وگر آشتی جوید و راستی | بپرهیز باش از درون کاستی
چو بخشنده باشی گرامی شوی | ز دانایی و داد نامی شوی
شما هم برین عهد من بگروید | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بدین انجمن هر که دارد خرد | بتو شاد مانند و زو داد و داد
بمانند چنین شاه با مهر و داد | ندارد جهان تو عشر و بیاد
همیشه سر تخت جای تو باد | جهان زیر فرمان رای تو باد
اگر شهریاری اگر پیشکار | تو اندر گذاری و او پایدار
چو سرو و لارای گردد بخم | خروشان شود بر کیان زم زم
اگر شهریاری اگر زیردست | جز از خاک تیره نیابی نشست
همه خاک دارند بالین و خشت | خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
چو سالش درآمد به هفتاد و هشت | جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش | ورا پندها داد از اندازه بیش
جهان راست کردم به شمشیر داد | نگهداشتم ارج مردان راد
شما را همه رنج پیش است ناز | زمانی نشیب و زمانی فراز
زمانه یکی باره ساخته | ز نیکی سرش را برافراخته
چو بر دین کند شهریار آفرین | برادر شود پادشاهی و دین
دو دیباست یک در دگر بافته | برآورده پیش خرد تافته
دو گیتی همه مرد دینی برد | چه باشد خداوند رای و خرد
هر آنکس که بر دادگر شهریار | گشاید زبان مرد دینش مدار
دگر آنکه بی مایه را برکشد | ز مرد هنرمند بر ترکشد
بنج مرد را تیره دارد برنج | بلندیش هرگز نگیرد فروغ
کجا گنج دهقان بود گنج اوست | دگر چند بر کوشش و رنج اوست
چو خشم آوری هم پشیمان شوی | بپوزش نگهبان درمان شوی
دگر بیم داری بدل یک زمان | شود چیره رای دل بدگمان
زمانی غم پادشاهی برد | خورد و سوی پیش آی پیش آورد
دو بازی همه بر نباید زدن | می و بزم و نخچیر بیرون شدن
درم دادن و تیغ پیراستن | ز هر پادشاهی سپه خواستن
وز ایشان ترا گر بد آید خبر | تو بشنو ز بدگوی و اندوه مخور
بترس از بد مردم بدنهان | که بر بدنهان تنگ باشد جهان
چو رازت بشهر آشکارا شود | دل بخردت بیدارا شود
دگر چیره گردد هوا بر خرد | خردمندت از مردمان نشمرد
مبادا که گیرد بنزد تو جای | چنین مرد اگر باشدت رهنمای
بیاید که باشی فرادان سخن | بدو بر کسان پارسایی مکن
مکن خوار خواهنده درویش را | بتخت کیان برمنش خویش را
چو دشمن بترسد شود چاپلوس | تو لشکر بیارای و بربند کوس
ازو باز بستان و کینه مجوی | نگهدار از درد بی آبروی
[illegible] | [illegible] یادگار
برین بگذرد سالیان [illegible] | بزرگی شما را بپایان رسد
[illegible] | بپیچید [illegible]
[illegible] | [illegible]

تبه گردد این نیز اندر زمین — بویرانی آرد رخ این مرز من
همی خواهم از کردگار جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
ازو باشد ... — همه نیکنامی بود کارتان

ز ... وزان مایه آتش و دود — کنارش خرد باشد و داد بود
نیارد شکست اندرین عهد من — نکوشد که حنظل کند شهد من
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه — که تا برنهادم بشاهی کلاه

بگیتی مرا شارسان است شش — هوا خوشگوار و پر از آب و کش
یکی خواندم خورهٔ اردشیر — هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
چو رام اردشیر است شهری دگر — کزو بر سوی پارس کردم گذر

دگر شارسان اورمزد اردشیر — که گردد ز بادش جوان مرد پیر
دگر تازه شد کشور خوزیان — پر از مردم و آب و سود و زیان
دگر شارسان برکه اردشیر — پر از باغ و پر گلشن و آبگیر

و دیگر بوم بغداد و آب فرات — پر از چشمه و چارپای و نبات
که خوانی ورا پادشا اردشیر — چو از من سخن بشنوی یاد گیر
کنون دخمه را برنهادیم خشت — تو بسیار تابوت و بردار خشت

بسی رنج بردم اندر جهان — چه در آشکارا چه اندر نهان
روان مرا شاد گردان بداد — که پیروز بادی تو بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت اوی — دریغ آن سر و افسر و تخت اوی

چنین است آیین چرخ جهان — نخواهد گشادن بما بر نهان
انوشه کسی کو بزرگی ندید — نیایشش از تخت شد ناپدید
بکوشی و ورزی ز هر گونه چیز — نه مردم نه آن چیز ماند نه نیز

سرانجام با خاک باشیم جفت — دو رخ را بچادر بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم — جهان جهان را بد نسپریم

نیایش و ستایش آفرینندهٔ بی نیاز و حمد و ثنای سلطان محمود

خنک آنکه جامی بگیرد بدست — خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دمادم شود — بخسپد بدانگه که خرم شود

بران آفرین کافرین آفرید — مکان و زمان و زمین آفرید
چو آرام او دوست هم کام اوی — هم انجام از دوست فرجام اوی

سپهر و زمین و زمان کرده است — کم و بیش گیتی برآورده است
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست — سراسر بهستی یزدان گواست

جز او را مخوان کردگار جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
وزو بر روان محمد درود — بیارانش بر هر یکی بر فزود

همه پاک بودند و پرهیزگار — سخنهای شان برگذشت از شمار
ستایم تاج شهنشاه را — که تختش درفشان کند ماه را

جهاندار محمود با فر و جود — کزو بخشش و جود شد در وجود
کنون بر سخنها فزایش کنیم — جهان آفرین را نیایش کنیم
خداوند گوپال و شمشیر و رنج — خداوند آسانی و تاج و گنج

جهاندار با فر و نیکی شناس — که از تاج دارد ز یزدان سپاس
دلیر است و با بخشش و فر و داد — زمانه ز فرمان او گشت شاد
همی شیر پی برد از فر اوی — نیازیم در سایهٔ پر اوی

برزم آسمان را خروشان کند — چو بزم آیدش گوهر افشان کند
خردمند و زیبا و چیره سخن — جوانه بسال و بدانش کهن
پدر بر پدر شهریار است و شاه — نیازد بدو گنبد هور و ماه

سپاه و تاج و دادار نام آوری — همه بهتری بود فرجام اوی
چو خشم آورد کوه ریزان شود — سپهر از بر خاک لرزان شود
ازو دیدم اندر جهان نام نیک — ز گیتی درا با و فرجام نیک

ز دیدار او تاج روشن شده است — ... در بخت جوشن شده است
سر نامه کردم ثنای ورا — بزرگی و آیین و رای ورا
هوا روشن از مایه و بخت اوست — زمین پایهٔ نامور تخت اوست

ببزم اندرون ... پیل — برزم اندرون آسمان ...
نیازد بدو مردم پارسا — هم آنکس که شد بر زمین پادشا
چو در بزم رخشان شود رای اوی — همه موج خیزد ز دریای اوی

پادشاهی شاپور بن اردشیر سی سال و دو ماه بود و بر تخت نشستن شاپور و اندرز کردن سپرد ایران

بنخچیر شاهان شکار وی اند — دد و دام در زینهار وی اند
ازاو وز گرزش همی روز جنگ — بدرد دل شیر و چرم پلنگ

سر سرکشان ... — جهان بی سر و افسر و شاه مباد
کنون پادشاهی شاپور گوی — زبان برگشا و زمی و سر گوی

چو شاپور بنشست بر تخت داد — کلاه دل افروز بر سر نهاد
شنیدند بخشش همی او بخردان — بزرگان فرزانه و موبدان

چنین گفت با نامور مهتران — بزرگان بیدار و رای زنان
منم پاک فرزند شاه اردشیر — سراینده و دانش و یادگیر

همه گوش دارید فرمان من — مگر دیگر کس ز پیمان من
وزین هرچه گوییم پند و منش کنید — اگر خام باشد نکوهش کنید
چو من دیدم اکنون بسود و زیان — دو بخشش نهاده شد اندر میان

یکی پادشا پاسبان جهان — نگهبان گنج کهان و مهان
اگر شاه با داد و فرخ پی است — خرد بیگمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه — سرش برگذارد ز ابر سیاه

همه جنبش او ز دانش بود — ز دانش روانش برامش بود
دگر آنکه از رهنمون خرد — بکوشد بمردی و گرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس — خنک مرد دانای یزدان شناس

بشاهی خردمند باشد سزا — بجای خرد زر شود بی بها
توانگر شود هر که خشنود گشت — دل آز در خانهٔ دود گشت
کرا آز روز بیش تیمار بیش — بکوش و منه میوهٔ آز پیش

بآسایش و نیکنامی گرای — گریزان شو از مرد ناپاک رای
بچیز کسان دست یازد کسی — که بهره ندارد ز دانش بسی
مرا با شما داد و فرمان و مهر — کرا اختر شاهی بر سپهر

همان رسم شاه بلند اردشیر — بجای آورم با شما ناگزیر
ز دهقان نخواهم جز از سی یکی — درم تا بلشکر دهم اندکی
... — دلیری و مردی و ...

ز چیز کسان بی نیازیم نیز — که دشمن شود دوست از بهر چیز
... شما را کنم ... راه — بمهر ایم با مردم و دادخواه
... — ...

نخواهیم هرگز جز از آفرین — که بر ما کنند از جهان آفرین
مهان و کهان پاک برخاستند — زبانها بخوبی بیاراستند

رزم شاپور با رومیان و گرفتار شدن برانوش سردار لشکر روم و آشتی کردن قیصر با شاپور

جهان تازه شد از دم شاه نو — همه شاد گشتند برنا و پیر
... — بشاپور بسپرد تخت و کلاه
... — ...
... — سپه ... ز شاهان مهتری
... — ...
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم — سپاهی ز قیدافه آمد ز روم
... — سواری سرافراز و ...
برانوش بد نام آن پهلوان — ...
... — ...



سرانجام لشکر همه همگروه | بهم برشکستند چون کوه کوه | برآمد ز هر دو سپه کوس و غو | بجنبید در قلب شاپور گو | ز بس ناله بوق و هندی درای | سپهر اندر آمد چو کشتی ز جا





بتیره ببستند بر پشت پیل | همی بر شد آواز اسپان و پیل | زمین جیب جنبان هوا پر ز گرد | چو آتش درخشان سنان نبرد | زبانی کجا با خرد بود جفت | بسی نامداران بیزدان نهفت

برانوش جنگی بقلب اندرون | گرفتار شد با دلی پر ز خون | ازان رومیان کشته شد ده هزار | بیالونه اندر صف کارزار | هزار و دو سیصد گرفتار شد | دل جنگیان پر ز تیمار شد

فرستاد قیصر یکی باگسیر | بنزدیک شاپور شاه اردشیر | که چندین تو از بهر دینار خون | بریزی تو با داور رهنمون | چگونه که بر سد به روز شمار | چو پرسش کند پیش پروردگار

فرستیم چندان کجا نام که بود | برین نیز در روی ناید فزود | همان نیز با باژ فرمان کنیم | ز خویشان فراوان گروگان کنیم | ز یالونه باز گردی ز رواست | فرستیم با باژ هر چیت خواست

همی بود شاپور با باژ و ساو | فرستاد قیصر ده انبان گاو | پر از زر و دینار با قیصری | فزوده براو چیز با برتری | گرانمایه و بی‌اندازه شمار | غلام و پرستار رومی هزار

بیالونه اندر بسد روز هفت | ز روم اندر آمد باهواز رفت | یکی شارسان نام شاپور کرد | برآورد بر دخت ار دروزارد | بپرداخت بسیار با رنج گنج | همی برد یکسال ازان شهر رنج

یکی شارسان کرد آباد بوم | برآورد بهر اسیران روم | در زیان دارد آن بوم و بر | که دارند هر کس براو بر گذر | برآورده پاکیزه و سودمند | بپارس اندرون شارسانی بلند

کهن دژ بشهر شاپور کرد | که گویند با داد شاپور گرد | همی برد هر سو برانوش را | بدو داشتی در سخن گوش را | که نامی نکردی براو بر گذر | یکی رود بد پهن در شوشتر

برانوش را گفت اگر هندسی | پلی سازی ایدر چنان چون رسی | که ما بازگردیم و این پل بجای | بماند بدانائی رهنمای | بخواهی ز گنج آنچه آید بکار | برش کرده بالای این پل هزار

تو از دانش فیلسوفان روم | بکار آر چندی درین مرز و بوم | چو این پل برآید سوی خان خویش | برو تازی باش مهمان خویش | ز بد دور و از دست آهرمنی | ابا شادمانی و با ایمنی

بکار اندر آمد برانوش مرد | بسه سال آن پل تمامی بکرد | چو شد پل تمام او ز ششتر برفت | سوی خان خود روی بنهاد تفت | بلند اختر و تخت شاهی بجای | همی بود شاپور با داد و رای

چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه | پراگنده شد فر و اورند شاه | بدو گفت شاه ای دو دیده فرزند | بفرمود تا رفت پیش اورمزد

پادشاهی ورمزد شاپور یکسال و دو ماه بود در تخت نشاندن شاپور اورمزد را و سپری شدن روزگارش

چو بیدار باشی جهاندار باش | همه داد و همواره سالار باش | نگر تا بشاهی نداری امید | بخون [illegible] و تخت جمشید

بجز داد و خوبی مکن در جهان | پناه کهان باش و فر مهان | به بیدار کم ناز و بخشنده باش | جهان را ده باش و فرخنده باش

مزن بر کم آزار بانگ [illegible] | چو خواهی که بخت بود یار [illegible] | همه پند من سر بسر یاد گیر | چنان هم که من از ارم آزاد گیر | بگفت این و رنگ رخش گشت زرد | دل مرد دانا پر از درد گشت

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | نه خویشان نزدیک و پیوند تو

[illegible]

همان زنگ شمشیر نادان بود / همیشه برآویخته خندان بود
هر آنکس که دانش نیابی برش / مکن رهگذر تا زنی بر درش
خرد همچو آبست و دانش زمین / بدان کین جدا آن جدا نیست زین
سخن بشنوی کردگار جهان / خرد یار باد آشکار و نهان
نباید که گوید جز از نیکوی / وگر بد سراید کسی نشنوی
همه انجمن خواندند آفرین / بر آن شاه بیدار دل پاک دین
جهانی سراسر برو گشته شاد / چه نیکو بود شاه با بخشش و داد
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت / بسی آب خونین ز نرگس بریخت
بگسترد فرش اندر ایوان خویش / بفرمود بهرامش آمد به پیش
خم آورد بالای سرو سهی / گل سرخ بگرفت رنگ بهی
زبان را نگهدار و گرد دروغ / چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
مبر کینه و دور باش از هوا / مبادا هوا بر تو فرمان روا
چنان دان که بی شرم بسیار گوی / نبیند بنزد کسی آبروی
همه بردباری کن و راستی / جدا کن دل از کژی و کاستی
درنگ آور و راستیها پدید / ز راه هنر سر نباید کشید
هر آنکس که باشد خداوندگاه / میانجی خرد را کند بر دو راه
ز دشمن مکن دوستی خواستار / وگر چند خواند ترا شهریار
بدل اندر اندیشهٔ بد مدار / بداندیش را بد بود روزگار
همه آرایش تاج و گنج و سپاه / نماینده گردش مهر و ماه
بلشکر بترسان بداندیش را / به ژرفی نگه کن پس و پیش را
کسی کش ستایش نباید بکار / تو او را بگیتی بمردم مدار
فزونیش هر روز افزون شود / شتاب آورد دل پر از خون شود
گشاده بدست باشد و دولت است / نشانه بنه زان نشان کت هواست
هر آنگه که باشی تو با رای زن / سخنها بیارای بی انجمن
کسی کاو بجا پیشتر شد بها / چنان دان که کارش نگیرد نوا
[illegible] / که گنج تو از ایشان ناسزاست
یکی سال و دو ماه بر تخت بیش / نبودم ندانستم این را ز پیش
چو اندرز بنوشت فرخ دبیر / بیاورد و بنهاد پیشش وزیر
چهل روز بد سوگوار و نژند / پر از درد و بیکار تخت بلند
کنون کار و بیم بهرام ساز / که بر پادشاهی نهاد او دو راز
همه نامداران ایرانیان / برفتند گریان کمر بر میان
که این تاج گیتی تارک سزاست / پدر بر پدر پادشاهی تراست
چنین داد پاسخ گرامی مهتران / سواران جنگی و کنداوران
[illegible] / [illegible]
پناهی بود گنج را پادشا / نوازنده مردم پارسا
که تنگ دستی دلش را د شاد / جهان بی تن مرد دانا مباد
سپاهی و دهقان و بیکار شاه / چنان دان که هر سه ندارد نگاه

بگر هر که دارد ز هر کار ننگ / بود زندگانی و روزش تنگ
بمرد خردمند و فرهنگ و رای / بود جاودان تخت شاهی بجای
دل شاه کز مهر دوری گرفت / اگر تیره گردد نباشد شگفت
خردمند با مردم پارسا / چو جای سخن اندر آید پادشا
نبیند دل پادشا راز تو / همان بشنود گوشش آواز تو
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / همه شاد زان سرو سایه فگن
همیدون باشرم و با دادکار / چنین تا برآمد برین روزگار

سپردن اورمزد پادشاهی را به بهرام و اندرز کردن و مردن

بدو گفت کای پاکزاده پسر / بمردی و دانش برآورده سر
چو پیروز تو آید جهاندار باش / خردمند باش و بی آزار باش
روانت خرد باد دستور شرم / سخن گفتنت چرب و آواز نرم
سخن چین و بیدانش و چاره گر / نباید که یابند پیشت گذر
خرد را سر و خشم را بنده دار / مشو تیز با مرد پرهیزگار
بپرهیز تا بد نگردد ت نام / که بدنام گیتی نبیند بکام
سر بردباران نباید بخشم / ز نابودنیها بخوابند چشم
نه تیزی نه سستی بکار اندرون / خرد باد جان ترا رهنمون
درختی بود سبز و بارش کبست / وگر پای گیری سر آید بدست
سپهبد کجا گشت پیمان شکن / بخندد بدو نامدار انجمن
نگر تا نسازی تو با ناز گنج / که بر تو سر آید سرای سپنج
ستاننده کو ز بهر هوا / ستاند کسی را نه بی ناسزا
که یزدان ستایش نخواهد بهی / نکوهیده بادا دل بدگهی
هر آنکس که با آب دریا نبرد / بسوید نباشد خردمند مرد
زبان و دلت با خرد راست کن / همی راز انسان که خواهی سخن
گرت رای با آرامش بود / همه روزت اندر فزایش بود
اگر دوست یابد ترا تازه روی / بیفزایدش تازش رنگ و بوی
بکش جان و دل تا توانی ز رشک / که رشک آورد گرم و خونین سرشک
گمانم چنان بد که تا سالیان / بمانم برین تاج و تخت کیان
جهاندار بر زد یکی باد سرد / شد آن لعل رخساره چون برگ زرد
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر

پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود
نشستن بهرام و اندرز کردن [illegible]

ز دهقان و از مرد خسروپرست / بگیتی کسی بد نیابد بدست
کسی کو بپرهیزد از بد کنش / نیالاید اندر بد اندیشش
تن شاه دین را پناهی بود / که دین افسر او کلاهی بود
[illegible] / [illegible]
بخواب اندرست آنکه بیکار گشت / پشیمان شود چونکه بیدار گشت

درآز باشد دل سفله مرد / بر بندگان تا توانی مگرد
دولت زنده باد ای فرهنگ و هوش / ببد تا توانی بگیتی مکوش
هر آنکس که باشد مرا زیر دست / همه شادمان باد و یزدان پرست
همه سخته باید که راند سخن / که گفتار نیکو نگردد کهن
چو گفت آن سخنگوی پاسخ بهوش / که دیوار دارد بگفتار گوش
همان رسم شاپور شاه اردشیر / همیداشت آن شاه دانش پذیر
بگسترد کافور بر جای مشک / گل ارغوان شد بیالیز خشک
پسر بد مر او را یکی خویش کام / خردمند خواندیش بهرام نام
ببین ناتوانی تنها دست روی / که رنگ رخم کرد همرنگ موی
نگر تا نپیچی سر از دادخواه / ببخشی ستمکارگان را گناه
خداوند سپید وز یار تو باد / دل زیردستان شکار تو باد
ز نادان نیابی جز از بد تری / نگر سوی بیدانشان ننگری
نگر تا نگردد بگرد تو آز / که آز آورد خشم و بیم و نیاز
ز راه خرد هیچگونه متاب / پشیمانی آرد دلت را شتاب
وگر بردباری ز حد بگذرد / دلاور کمانی بسستی برد
نگهدار تا مردم عیب جوی / نجوید بنزدیک شاه آبروی
اگر بر فرازی دگر در نشیب / نباید نهادن سر اندر فریب
خرد گیر کارایش جان بود / نگهدار گفتار و پیمان بود
مزن رای جز با خردمند مرد / ز آئین شاهان پیشین مگرد
شکست تو جوید همی زان سخن / همان تا به پیش تو گردد کهن
هر آنکس که او از گنهکار خشم / بخوابید آسان فرو خورد خشم
نگهدار دل را ز بانت چو تیر / تو این داستان من آسان مگیر
هر آنکس که اندر سرش مغز نیست / همه رای و گفتار او نغز نیست
شود جانت از دشمن آژیرتر / دل و مغز و رایت جهانگیرتر
تو با دشمنت رخ پر آژنگ دار / بداندیش را چهر پر رنگ دار
هر آنگه که رشک آورد پادشا / نکوهش کند مردم پارسا
کنون روزگار من آمد به سر / جدا نیست باید بشاهی کمر
چو رنگین رخ شاه زرفام گشت / ازان درد و غم بهر بهرام گشت
شب اورمزد آمد از ماه دی / ز گفتن بیاسای و بردار می
چو بهرام بنشست بر تخت زر / دل و مغز جوشان ز مرگ پدر
[illegible] / [illegible] باشی بجای
[illegible] بزرگان [illegible] / ازان [illegible]
ببینید کاین [illegible] تا پایدار / [illegible]
بدین گیتیش روز خرم بود / که رفتن [illegible] بود
خنک آنکه در چشم هشیارتر / همان بر زمین او بی آزارتر
ستیزه نه خوب آید از نامجوی / بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
ز گفتار نیکو و کردار زشت / ستایش نیابی نه خرم بهشت

همه نام جوید و نیکی کند / دل نیک پی مردمان نشکند
سر بدره ها برگشاده است باز / نباید که ماند کس اندر نیاز
بیاورد و بنشاندش زیر تخت / بدو گفت کای سبز شاخ درخت
چنان رو که بر سدت [illegible] شمار / تو پیچی سر از شرم پروردگار
سه سال و سه ماه بر شمر روز / تهی گشت ازان تخت گیتی فروز
چنین بود تا بود چرخ روان / باندیشه رنجه چه داری روان
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ / پر از می یکی جام خواهم بزرگ
چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز بنهاد بر سر کلاه
وزان پس بشد سوی یزدان ز رای / که گیرد دگر شاه بر تخت جای
چو بنشست بهرام بر تخت شاد / بر سم کئی تاج بر سر نهاد
فزاینده دانش و راستی / گزاینده کژی و کاستی
وزان پس چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و پاکدل موبدان
بفرهنگ یازد کسی کش خرد / بود در سر و مردمی پرورد
توانگر بدان کو دلی را شداشت / درم گرد کردن بدل بار داشت
چو خرسند باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی
چو خرسند داری جهان را بداد / توانگر بمانی و آزاد و شاد
وگر آز گیرد دل تو بچنگ / بماند روانت بکام نهنگ
چنین است آیین چرخ روان / توانا است او گر توئی ناتوان
تباجش زبرجد برافشاندند / همی نام کرمانشهش خواندند
سرای سپنجی نماند بکس / ترا نیکوئی باد فریادرس
که خوبی و زشتی زما یادگار / بماند تو جز تخم نیکی مکار
چو بهرام دانست کامدش مرگ / نهنگی که با بشکرد پیل و گرگ
زمانه بر ایشان همی بگذرد / نفس مردم آز در بشمرد
چنین است و این را ابی اندازه دان / گذر از فلک هر زمان تازه دان
همه مهتران با نثار آمدند / ز درد پدر سوگوار آمدند
بدانید کز کردگار جهان / چنین است کار آشکار و نهان
خردمند مرد ار بداد و گذشت / چنان دان که با تو بیک پوست
هر آنکس که بگریزد از کار کرد / ازو دور شد نام و ننگ نبرد
چو روزش فراز آمد و بخت شوم / شد آن ترک فولاد بر سان موم
بدو گفت کای [illegible] چون / مبر دست سوی بدی تا توان
بیاد آر که تاج [illegible] شود / دل انجمن بر تو بریان شود
چنان کن که بر دست تاج کئی / بباید نگه کرد روز فرخی
ترا بهره رنج و تیمار نیست / چنین است و این را [illegible]
جهان را همی داشت با ایمنی / تنان گشت گردان [illegible]
[illegible] / چو بهرام [illegible]
[illegible] / [illegible]

مرا گنج و دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و نیروی هست
بر او نیز بگذشت روز دراز / سر تاجدار اندر آمد بکار
نبودم فراوان من از تاج شاد / همه روزگار تو فرخنده باد
بداد و دهش گیتی آباد دار / دل زیردستان خود شاد دار
چه بهرام گیتی به بهرام داد / سپرد مر و را و همه آرام داد
چه جوئی چه گوئی چه شاید بدن / بدین داستانی نشاید زدن
یکی سرو قدی و سیمین بدن / دلارام و خوشخوی و شیرین سخن
برفتند گردان با پیر هوش / پر از درد با ناله و با خروش

پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود بر تخت نشستن بهرام بهرام و اندرز کردن به سپه داران و مردنش

شما نیز دارید دانش بزرگ / مباشید بر شهریاران سترگ
سر مردمی بردباری بود / چو تیزی کنند تن بخواری بود
اگر نیستت چیز لختی بورز / که بی چیز کس را ندارند ارز
نکوشید کان تن آرد برنج / روان را بپیچانی از آز گنج
همه ایمنی باید و راستی / نیاید بداد اندرون کاستی
چو شد پادشاهیش سال بیست / یکی کم بر او زندگانی گریست
جهان را چنین است آیین و شان / همیشه بیازار دارد نهان

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود بر تخت نشستن بهرام بهرامیان و مردنش پس از چهار ماه

جهان را بفرزند بسپرد و گفت / که با مهتری آفرین باد جفت
می لعل پیش آور ای روزبه / چو شد سال گوینده بر شصت و سه

پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود بر تخت نشستن نرسی و پند گفتن و پیر و سیری شدن روزگارش

که ما را ز گیتی خرد داد و شرم / جوانمردی و راستی و آی نرم
تو کردار خوب از توانا شناس / خرد نیز نزد یک دانا شناس
همان کاهلی مردم از بد دلی است / هم آواز با بد دلی کاهلی است
روان شد ببالین شاه اورمزد / برخسار لاله بنفشه بزد
توئی جان نرسی و بهرام بخت / سزاوار تاجی و زیبای تخت
جهان را بآیین شاهان بدار / چو آموختی از پاک پروردگار
بگفت این و چادر بسر بر کشید / یکی باد سرد از جگر بر کشید

پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود بر تخت نشستن اورمزد پسر نرسی و سیری شدن روزگارش

از او دست [illegible] / دل [illegible] شادمانی
[illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / [illegible]

خورید آنچه دارید و آز آزگیست / بدانید کز گنج داران کیست
یکی پور بودش دلارام بود / ورا نام بهرام بهرام بود
سراینده باهش و فزاینده باد / شب و روز با رامش و خنده باد
که بر کس نماند جهان جاودان / چه بر تاجدار و چه بر موبدان
تو از چرخ گردان بدان [illegible] / جز از باد چیزی ندارد بدم
روانت گر آزار فرتوت نیست / نشستت تو چون تنگ تابوت نیست
سمن بوی و زیبا رخ و ماهروی / چو خورشید بیدار و چون مشکبوی
نشستند با او بدانگه [illegible] / دو رخ زرد [illegible]
بیکهفته با او کشیدند سخت / همی بود تا بر نشست او بتخت
بتخت آفرین کرد بر کردگار / فزاینده فر گردش روزگار
خداوند کیوان و گردان سپهر / زننده بخواهد جز از داد و مهر
کسی کآگهی یزدان فزودی دهد / سخن بانی [illegible] دهد
هر آنگه که گشت ایمن و شاد دل / غم و رنج با ایمنی باد گشت
مروت نباید اگر چیز نیست / همان جاه نزد کسش نیز نیست
ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
چو شادی بکاهد بکاهد روان / خرد گردد اندر میان ناتوان
شد آن تاجور شاه با خاک جفت / ز خرم جهان دخمه بودش نهفت
چو بنشست بهرام بهرامیان / به بست از پی داد و بخشش میان
چنین گفت کز دادگر یک خدای / خرد باد مان بهره و داد و رای
به نیکی گراییم و پیمان کنیم / بداد و دهش دل گروگان کنیم
چو شد پادشاهیش بر چار ماه / بروز اربگذشت تخت و کلاه
ببوسید و بنوشید باز و بخشش / مکن روز با تاج با تخت رخش
چو برگشت بهرام از روز تخت / چو نرسی سپید آن زمان تاج و تخت
چو نرسی نشست از بر تخت عاج / بسر برنهاد آن دل افروز تاج
بر ایشان سپهدار کرد آفرین / که ای مهربانان با داد و دین
هم از ایمنی شادمانی بود / گر از اختر بی زیانی بود
دلیری ز هشیار بودن بود / دل اهرمن را ستودن بود
همی زیست نه سال با رای و پند / جهان زو بگفتن ستودمند
که فرزند آن نامور شاه بود / فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدین برز و بالا و این فر و یال / بهر دانش از هر کسی بهمال
بفرجام روز تو هم بگذرد / سپهر [illegible]
جهان روز گفتی که نرسی [illegible] / جهان تخت [illegible]
چو [illegible] / ز نخجیر [illegible]
بتخت آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
همیشه دل ما [illegible] باد / دل زیردستان ما شاد باد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]



گرانمایگان یار خواهی بکار نباشی جهانجوی و مردم شمار
همه ساله بیکار و نالان بتخت نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
نه چیز و نه دانش نه رای و نه بهر نه دین و نه خوشنودی دادگر
چو ده سال بگذشت بر مهر چهر گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
چنین بود تا بود چرخ روان توانا بهر کار و دانا توان
نگه کرد موبد شبستان شاه یکی لاله رخ بود تابان چو ماه
پر از چهر را چهره بد در نهان ازان خوب رخ شادمان شد جهان
چهل روز بگذشت از آن چهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر
تو گفتی همه فره ایزدیست برو سایه و رایت بخردیست
برفتند گردان زرین کمر بیاوردند از پیشش تاج و زر
چهل روزه را زیر آن تاج زر نهادند بر تخت فرخ پدر
بیامد یکی موبدی زرین نشست میان پیش او بندگی را ببست
چنین تا برآمد برین پنج سال برافراخت آن کودک خرد یال
خروش آمد از راه اروند رود بموبد چنین گفت کاین چه درود
چو بر دجله بر یکدگر بگذرند چنان تنگ پل را همی بسپرند
جدا این پل دیگر بیاید زدن شدن را یکی دیگر آمدن
همه موبدان شادگشتند سخت که سبز آمد آن نارسیده درخت
بزودی بفرهنگ جایی رسید که آموزگاران سر اندر کشید
تن خویش را از وی فخر کرد نشستنگه خویش اصطخر کرد
ز عینانیان طایر شیردل که دادی فلک را بشمشیر دل
بیامد بپیرامن طیسفون سپاهی کز اندازه و دانش فزون
چو آگه شد از عمه شهریار کجا نوشه بد نام آن نوبهار
چو یکسال نزدیک طایر بماند ازان اندکیها دل از خون فشاند
چو شاپور را سال شد بیست و شش دلاور یکی گشت خورشیدفش
همیون بنشستند [illegible] ببردند گردان خسرو پرست
فراوان کس از لشکر او بکشت چو طایر چنان دید بنمود پشت
بیاورد شاپور چندان سپاه که بر مور و بر پشه بربست راه
جهانگیر شاپور یل برنشست همی رفت جوشان کمانی بدست
چو برگ گل رخسار و چون مشک موی برنگ طبرخون لب مشکبوی
نیز رگ هست و خون نهان منست جهان خوانش گو جهان منست
جهان نیز با کینه هم گوشه ام که خویش توام دختر نوشه ام
بدو گفت اینچه فرمان دهی بگویم بپا [illegible] ازو آگهی
[illegible] صد هزار بیا و بگیر [illegible]
[illegible] بیابی ز من تاج [illegible]
ز گفتار او شاد [illegible] بخندید و دینار داد [illegible]
[illegible] که گفت [illegible] [illegible] بر دشت تخت کلاه
ز من هم سخن بشنود گوش تو [illegible]

نگر خویشتن را نداری بزرگ دگر گاه پایی نگردی سترگ
دگر باز گیرند ازو خواسته شود جان و مغز ولیش کاسته
شمار اشب و روز فرخنده باد بد اندیش را مغز جان کنده باد
غمی شد ز رنگ آن سر تاجور بگردید بالین [illegible]
چهل روز سوگش همی داشتند سر گاه او خوار بگذاشتند
سر مره چون خنجر کابلی دو زلفش چو پیچان خط بابلی
بسر برش تاجی بیاویختند بر آن تاج زرین درم ریختند

پادشاهی شاپور هرمز ملقب بذوالاکتاف هفتاد سال بود و داد
شاپور هرمز چهل روز پس از مرگ پدر تاجور شد

بشاهی برو آفرین خواندند همه مهتران گوهر افشاندند
جهان را امید آمد باد و رای سپه را بهر نیکویی رهنمای
نشسته شبی شاه در طیسفون خردمند موبد به پیش اندرون
چنین گفت موبد بشاه خورد که ای خسرو نامبردار گرد
بترسد چنین هر کس از زخم کوس همی بر خروشند همچون خروس
بدان تا چنین شد بدرستان ما که از لشکری و ز پرستان ما
یکی پل بفرمود موبد دگر بفرمان آن کودک تاجور
چو بر هفت سد رسم میدان نهاد هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
بر آیین فرخ نیاکان خویش گزیده سرافراز و پاکان خویش

بردن طایر عرب دختر نرسی را و بزنی گرفتن او و رفتن شاپور برزم او بیمن و عاشق شدن دختر او بشاپور

بیامد بایوان آن ماهروی همه طیسفون گشت پر گفتگوی
ز طایر یکی دختش آمد چو ماه که گفتی که نرسیست با تاج و گاه
بدشت آمد و لشکرش بر دمید ده و دو هزار از یلان برگزید
ازان پس خود و ویژگان برنشست میان کینه تاختن را ببست
برآمد خروشیدن دار و گیر وزایشان گرفتند چندی اسیر
ورا با سپاهش بدژ در بتاخت ده گنج در راه گرد پیش ساخت
سپه جوشنی خسروی در برش درفشان درفشی سیه بر سرش
بشد خواب و آرام ازان خوب چهر برو دایه شد [illegible] مهر
بیامد ز من نزد شاپور بر برزم آمد [illegible]
مرا گر بخواهی حصار آن تست چو ایوان [illegible] نگار آن تست
چو شب شد ز من پادشاهی گرفت [illegible]
بشد دایه لرزان [illegible] [illegible]
بشنید [illegible] [illegible]
دو یاره [illegible] طوق با افسری ز دیبای چینی [illegible] چادری
که [illegible] بخواهی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

چو بد خو شود مرد درویش خوار همی [illegible] آن از بد روزگار
چه بی چیزی و بد دلی تازه دار ندارد خرد و گرد دل [illegible]
بر او مهتران آفرین خواندند ورا با پدر شاه [illegible] خواندند
[illegible] [illegible]
سپهبد برین [illegible] تخت [illegible] سر مهتران [illegible]
مسلسل [illegible] اندر [illegible] گرانمایه [illegible]
بیاورد موبد ورا شادمان نشاندش بر افراز تخت کیان
ورا موبدش نام شاپور کرد بدان شادمانی یکی سور کرد
چهل روز شد رود و می خواستند یکی تخت شاهی بیاراستند
چو آن خرد را سیر دادند شیر نوشتندش اندر میان سریر
یکی موبدی بود شهروی نام خردمند و شایسته و شادکام
بیاکند گنج و سپاه ورا بیاراست ایوان و گاه ورا
بدانگه که خورشید برگشت زرد پدید آمد آن جای در لاجورد
کنون مرد بازاری و چارجوی ز کلبه سوی خانه دارند روی
چنین گفت شاپور با موبدان که ای راهبر نامور بخردان
برفتن نباشد از ایشان بسیج درم داد باید فراوان بگنج
وزان شادمان شد دل [illegible] بیاورد فرهنگ جویان بپیش
بهشتم شد آیین و تخت کلاه تو گفتی که زنده است بهرام شاه
چو یک چند بگذشت بر شاه روز فروزنده شد تاج گیتی فروز
سپاهی ز روم و ز پارسی ز بحرین و ز کرد و ز قادسی
بتاراج داد آن همه بوم و بر که را بود با او سپاه و هنر
ز ایوانش بردند و کردند [illegible] که دانا نبودند و دانش پذیر
پدر با ملکه نام کردش چو دید که دختش همی مملکت را سزید
ابا هر یکی بادپایی هیون بپیش اندرون مرد صد رهنمون
بشد از پس شاه عینانیان سرافراز طایر هژبر دمان
حصاری شد آن [illegible] یمن خروش آمد از کودک و مرد و زن
شب و روز یکماه شان جنگ بود سپه را بدژ در علف تنگ بود
[illegible] ملکه [illegible] درفشش [illegible] نامداران [illegible]
بدو گفت کاین [illegible] خورشیدفش که [illegible] چنین کینه کش
[illegible] هم از تخم نرسی کند [illegible]
[illegible] زنان [illegible]
[illegible] ستاره [illegible]
[illegible] [illegible]

شنیده بدان مهر و پیمان بگفت — که خورشید را گشت ناهید جفت
ز گنجور دستور بستد کلید — خورشخانه و جایهای نبید
پرستنده با ده پرستش براند — بخوبی فراوان سخنها براند
همان تا بدارند باده بدست — بدان تا بخسبند و گردند مست
چو خورشید در باختر گشت زرد — شب تیره گفتش که از راه گرد
برفتند یکسر سوی خوابگاه — پرستندگان را بفرمود ماه
چو شمع اندر دژ برافروخت گفت — که گشتیم با بخت بیدار جفت
سپه را سراسر همه گرد کرد — گزین کرد مردان ننگ و نبرد
سپه بود با طائر اندر حصار — همه مست خفته فزون از شمار
چو شد طائر اندر کف وی اسیر — بیامد برهنه دوان ناگزیر
یکی تخت پیروزه اندر حصار — بآیین نهادند و دادند بار
بر آیینش بر تخت شاهی نشاند — سبک طائر بسته را پیش خواند
چنین گفت کای شاه آزاده مرد — نگه کن که فرزند با من چه کرد
بیاری و رسوا کنی دوده را — برانگیزی این کین آسوده را
هر آنکس کجا یافتی از عرب — نماندی که هرگز گشادی دو لب
وزان جایگه شد سوی پارس باز — جهانی همه بر و پیشش نماز
بر این نیز بگذشت چندی سپهر — وزان پس دگرگونه بنمود چهر
ز تیره شب اندر گذشته دو پاس — بفرمود تا شد ستاره شناس
بدان تا رسد پادشا را بدی — در افزایدش فره ایزدی
همانی تو یکچند گه در بلا — بسختی وزان پس بیابی رها
ستاره شمر گفت کای شهریار — کس از گردش چرخ ناپایدار
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه — که دادار باشد ز هر بد پناه
چو آباد شد تیره و هم مرز و بوم — چنان آرزو کرد کاید بروم
همان راز و اندیشه با او بگفت — همی داشت با هر کس اندر نهفت
ز دیبا و از گوهران بار کرد — وزان سی شتر بار دینار کرد
بیامد بجای یکی کدخدای — بپرسید کایدر مرا هست جای
سپیده چو آمد بنه برنهاد — سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
چنین داد پاسخ که ای پادشا — یکی پارسی مردم پارسا
از ایدر بیامد چنین یکه اندر خورست — همه گوهر و آلت لشکر است
بخرم [illegible] بر ز روم — ببرم سوی ایران ز آباد بوم
چو شاپور شد [illegible] قیصر پدید — نگه داد آفرین جهان چون بدید
جهاندیده [illegible] بر روم — جهاندیده مردی ستمکاره شوم
شهنشاه شاپور گویم که هست — نگهبان [illegible] فرو نشست
بیامد [illegible] شاپور شاه — [illegible] قیصر [illegible] انگاه
[illegible] دانش [illegible] — [illegible] ستاره [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ز بالا و دیدار شاپور شاه — بگفت آنچه دید او ز تابنده ماه
بدژ در هر آنکس که بد مهتری — وزان جنگیان رنج دیده سری

بیهوش ساختن دختر طائر پدر خود را و آمدن او نزد شاپور و گرفتن شاپور دژ طائر را و کشتنش

می خسروی خواست طائر بجام — نخستین ز مینانیان برد نام
که تا کس نگوید سخن جز براز — نهانی در دژ گشادند باز
بیامد سمن بر ازان سو دوان — بنزدیک شاپور شاه جوان
پیاده بیاورد چندی سوار — هر آنکس که بود از در کارزار
دگر خفته آسیمه برخاستند — بهر جای جنگی بیاراستند
بجنگ وی آمد حصار و سپه — یکی مایه ور مردم یکتنه
چو از بار بر ریخته شد شهریار — بنزدیکی آمد چو گل نوبهار
چو طائر بیامد برهنه سرش — بدید آن سر تاج بر دخترش
چنین هم تو از مهتر آخشیم را — ز بیگانگان نیز پیش خشم را
بدژخیم فرمود تا گردنش — بزد پس با آتش بسوزد تنش
ز دود وی دست او دور گشت — جهان مانده از کار او در شگفت

رفتن شاپور بطریق بازرگانی بروم و گرفتار شدنش بدست قیصر و تاراج کردن قیصر ایران را

بپرسیدش از تخت شاهنشهی — هم از رنج و از روزگار بهی
چو دیدند گفتندش ای پادشا — جهانگیر و روشندل و پارسا
چنین داد شاپور پاسخ بدوی — که ای مرد داننده راه‌جوی
بمردی و دانش نیاید گذر — خردمند با مرد پرخاشخر
که گردان بلند آسمان آفرید — توانایی و ناتوان آفرید
ببیند که قیصر سر افراز هست — ابا لشکر و گنج و نیروی دست
چنین گفت کاین پادشاهی است — بدار ایدر و داد باشید شاد
بیامد پر اندیشه زآباد بوم — همی رفت هم زین نشان تا بروم
برو آفرین کرد مهتر بسی — که چون تو نیابیم مهمان کسی
بیامد بنزدیک سالار بار — برو آفرین کرد و کردش نماز
ببازارگانی برفتم ز جز — یکی کاروان دارم از خز و بز
پذیره ز جا گر سپارد بگنج — بدان شاد باشم نباشم برنج
ز درگاه برخاست مرد کهن — بر قیصر آمد بگفت این سخن
نگه کرد قیصر بشاپور گرد — ز خوبی دل و دیده او [illegible]
بقیصر چنین گفت کای سرفراز — یکی خوب سخن بشنو از من براز
چو بشنید قیصر سخن خیره شد — همه چشمش از روشنی تیره شد
بیامد نگهبان و او را گرفت — که شاپور نرسی بدو [illegible] شگفت
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ز خاور چو خورشید بنمود تاج — گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
خورشها فرستاد و چندی نبید — جهان بوی نرگس و شنبلید
بدو گفت امشب تو ای باده ده — بطائر همه باده ساده ده
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام — بفرمان تو در جهان زنده‌ام
چو بگذشت یکپاس از تیره شب — بیاسود طائر ز بانگ جلب
بدان شاه شاپور خورشید داشت — وز آواز مستان دل خشم داشت
مران ماهرخ را ببرده سرای — بفرمود تا خوب کردند جای
بدژ در شد و کشتن اندر گرفت — همه گنجهای کهن برگرفت
از ایشان کسی ز بیم بنمود دست — بسی نامور شاه ایران بکشت
ببود آن شب با مداد پگاه — چو خورشید بنمود زرین کلاه
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش — درفشان ز زربفت چینی برش
بدانست کان جادوی کار اوست — بدو بر رسیدن ز بازار اوست
چنین گفت شاپور بدنام را — که از پرده چون دخت بهرام را
سر طائر از ننگ در خون کشید — پس آنگه از آن جایگه برکشید
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب — چو از مهره بگشاد گفت عرب
هر آنکس که با گفت شه یار یافت — ز یاری و ز سازش دگر سر نتافت
چنان بد که یکروز با تاج و گنج — همی داشت از بودنی دل برنج
منجم بیاورد و صلاب را — ببیند اختر آرامش و خواب را
یکی کار پیش است با رنج و درد — نیارد کس این بر تو بر یاد کرد
چه چاره است تا این ز من بگذرد — تنم اختر بد بپی نسپرد
بباشد همه بودنی بیگمان — نتابیم با گردش آسمان
بگسترد بر پادشاهیش داد — همی بود پر رنج یکچند شاد
همان راز بگشاد با کدخدای — یکی پهلوان بود با داد و رای
شتر خواست پرمایه و کاروان — بهر کاروان بر یکی ساروان
یکی برنشست و بیامد بشهر — که دهقان و شهری از آن داشت بهر
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز — ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
بپرسید گفتش چو مردی بگوی — که هم شاه شاخی و هم شاهروی
کنون آمدستم بدین بارگاه — مگر نزد قیصر گشایند راه
دگر باز فرشم بزر و بسیم — بقیصر بیارم نه [illegible] بیم
بفرمود تا پرده برداشتند — بر دو سوی قیصرش [illegible] گذاشتند
بفرمود تا خوان همی خواستند — ز بیگانه ایوان بیاراستند
که این نامور مرد بازارگان — [illegible] بازارگان
نگهبانش [illegible] — همی داشت آن راز اندر نهفت
[illegible] — بمردی نزد دام [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

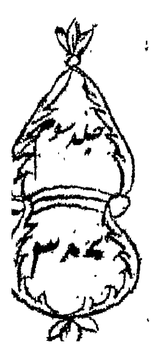


ز روم قیصر آن خانه را دربست / بایوان دگر جای بود نشست
یکی ماهرخ بود گنجور اوی / گزیده بهر کار دستور اوی
گز ایرانیان داشتی او نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندرون بسته شاپور گرد
همان روز از آن مرز لشکر براند / در آن بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید / سپاهش همه تیغ کین برکشید
از ایران همی برد رومی اسیر / نبد آن یلان را کسی دستگیر
با ایران زن و مرد و کودک نماند / همان چیز بسیار و اندک نماند
نبد آگهی در میان سپاه / نه مرده نه زنده ز شاپور شاه

چاره نمودن کنیزک در باره رهائی شاپور و گریختن او از روم با کنیزک ماه پیکر بایران

گریزان همه شهر ایران ز روم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بی اندازه ترسا شدند / یکایک چلیپا پرستا شدند
چنین تا برآمد برین چندگاه / از ایران پراگنده شد آن سپاه
بروم آنکه شاپور را داشتند / شب و روز تنهاش نگذاشتند
کنیزک نبودی ز شاپور شاد / از آنکس که ایرانیان بد نژاد
شب و روز از آن چرم گریان بدی / دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی کیای خوب روی / چه مردی سخن هیچ با من مگوی
که در چرم خر نازک اندام تو / همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / بران ماه گیسو چو مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو / تن پیلوارت بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
روانم همی بر تو مهر آورد / همی آب چشمم بچهره آورد
بدین سختی اندر چه جویی همی / چرا راز با من نگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر / گرت هیچ بر من بجنبید مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی / کز آن نگذری جاودان اندکی
نگویی به بدخواه راز مرا / کنی یاد درد و گداز مرا
بگوییم ترا آنچه در خواستی / بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بداد او بسوگند خورد / بزنار شماس و رهبان گرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب / بدارای ایران و [illegible]
که راز تو با کس نگویم ز بن / نجویم همی برتری زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت / نماند آن سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چو فرمان کنی / بدین راز من دل گروگان کنی
سرافراز با نوان برتر آید ترا / جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری / بدان شیر این چرم نرم آوری
بشیر اندر آغاز این چرم خر / که این چرم گردد بگیتی سمر
پس من همی سالیان بگذرد / بگوید همی هر که او با خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم / نهانی ز هر کس بآواز نرم
چو گشتی یکی جام برداشتی / بر آتش تیزش بگذاشتی
بنزدیک شاپور بودی نهان / نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد / بهر جام چرم خر آغشته شد
چو شاپور از آن پوست بیرون بجست / همه تن پر از درد و دل پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک که راز / گرامی و پاک و بینا دل و نیکساز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه رای اندر انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم / مبادا آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود / سوی جشن خرم بهامون شود
بشود جای خالی و من چاره / بسازم [illegible] ره
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان / به پیش تو آرم به روشن روان
چو بشنید شاپور کرد آفرین / بران پاک [illegible]
باندیشه دل را بجا آورید / خرد را برین رهنما آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید / شب آن جای قیصر بسر برکشید
پر اندیشه شد جان شاپور شاد / که فردا چه سازد کنیزک بگاه
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / بیامد زن و زو بیاسود خواب
بجشن آمد آنکس که بد او بشهر / بزرگ آنکه بد دارد از جشن بهر
کنیزک سوی چاره بنهاد روی / چنان چون بود مردم چاره جوی
چو ایوان خالی بچنگ آمدش / دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسپ گرانمایه از آخر برید / گزیده سلیح سواران گزید
ز دینار چندانکه بایست نیز / ز خوشاب یاقوت و هر گونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای / شب آمد برفتن بره رهنمای
سوی شهر ایران نهادند روی / دو خرم نهان شاد و آرام جوی
شب و روز یکسان همی تاختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
بدینگونه از شهر بیمارسان / همه راند تا کشور شارسان
چو اسپ و تن از تاختن گشت سست / فرود آمد آنجا که جایی بجست
بده خرم آمد بپیشش پناه / پر از باغ و میدان و نخچیرگاه
تن از رنج خسته گریزان ز بد / بیامد در باغبانی بزد
بیامد در مهان مرد پالیزبان / که هم تنگدل بود و هم میزبان
بدو تن دید با نیزه و درع و خود / بپرسید شه را که هست این درود
بدین بی‌گهی از کجا خواستی / چنین تاختن را بیاراستی
بدو گفت شاپور کای نیکخواه / سخن چند پرسی ز گم کرده راه
یکی مرد ایرانیم راه جوی / گریزان نهاده برین مرز روی
پر از درد و رنج از پی قیصر و لشکرش / مبادا که بینیم سر و افسرش
که امشب مرا میزبانی کنی / بهشیواری و مرزبانی کنی
بر آنم که روزی بکار آیدت / درختی که کاری ببار آیدت
بدو باغبان گفت این خانه است / تن باغبان پیش مهمان پست
بدان چیز کاید مرا دسترس / بکوشم چه دارم نگویم بکس
فرود آمد از اسپ شاپور شاه / کنیزک همی رفت با او براه
خورش ساخت چندی پس آن باغبان / ز هرگونه چندانکه بودش توان
چو نان خورده شد کار می ساختند / سبک پایه جایی بپرداختند
سبک باغبان می بشاپور داد / که بردار از آنکس که آید بیاد
بدو گفت شاپور کای میزبان / سخنگوی و پرمایه پالیزبان
کسی کو می آرد نخست او خورد / چو پیشش بود سالیان و خرد
که از من بسال اندکی برتری / تو باید که چون مه همی بخوری
بدو باغبان گفت کای پر هنر / نخست او خورد می که با زیب و فر
تو باید که باشی بمی پیش رو / که پیری بفرهنگ و در سال نو
همی بوی تاج آید از موی تو / بخورشید ماند همی روی تو
سخنگوی شاپور بشنید نبید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپالیزبان گفت کای پاکدین / چه آگاهی استت از ایران زمین
چنین چهر با نیک رای کی منش / ز تو دور بادا بد بدکنش
بدو خواه ما باد چندان زیان / که از قیصر آمد بایرانیان
ز ایران پراگنده شد هر که بود / نماند اندر آن بوم کشت و درود
بدو گفت شاپور کاین مرز و بوم / پراگنده [illegible]
ز ایرانیان بس نیز ترسا شدند / بزنار پیش سکوبا شدند
بسی جاثلیقی بسر بر کلاه / [illegible] بوم و آرامگاه
از او مرده و زنده جایی نشان / [illegible]
هر آنکس که بد اندر آباد بوم / [illegible] روم
بدو باغبان گفت کای سرفراز / ترا جاودان مهتری باد و ناز
بدو میزبان گفت کای [illegible] / [illegible] فروز
[illegible] / اسیرند سر تا بسر اکنون بروم
برین زار بگریست پالیزبان / که بود آن زمان شاه بی میزبان
بباش و بیاسای و می خور بجام / چو گردد دولت شاد برگوی نام
بدو گفت شاپور کای [illegible] / [illegible] مهمان [illegible]
نباشد خرد هیچ نزدیک اوی / نیاز آورد بخت تاریک اوی
چو زرین درفشی برآمد ز راغ / بر ایشان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد / [illegible]
[illegible] خورد و گفت و شنید / سپیده چو از کوه سر برکشید
بدو گفت شاپور کای نیکبخت / [illegible] خانه [illegible]
[illegible] / بآرام شایسته گاهی نبود





یکی شهر نو دید آباد و پرهست — بزه خرم یکی پاسخی پیوست
بپرسید پس گفت بر گوی راست — که تا موبدان موبد اکنون کجاست

چنین داد پاسخ ورا باغبان — که زی پاک دل پر دل و شیر ژیان
ز چشمش بجایی که دارد نشست — بدانست کو موبدان موبد است
نهانی بپالیزبان گفت شاه — که از مهتر ده گل مهر خواه

چو بشنید از و این سخن باغبان — گل مهر آورد و آمد دوان
جهاندار بنهاد بر گل نگین — بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کاین گل بموبد سپار — نگر تا چه گوید همه گوش دار

سپیده دمان برد با مهر شاه — بر موبدان موبد آمد پگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید — پراگنده کردند و موبد شنید
بیاورد از آن بارگه باز خواست — چو بگشاد در باغبان رفت راست

چو آمد بنزدیک موبد فراز — بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد آن مهر دید — ز شادی دل آرامشان بر دمید
وز آن پس بر آن نام چندی گریست — بدان باغبان گفت کاین مهر کیست

چنین داد پاسخ که ای نامدار — نشسته بخوان اندرش بیخ دار
یکی ماه با او چو سرو بلند — خردمند و بازیب با فرهی
بدو گفت موبد که ای نامجوی — نشان که دارد ببالا و روی

بدو باغبان گفت هر کو بها — بخورد و بست مهر از لب بها
بیالا و رخسار او بنگرید — همی دل ندید اندرش ...
دو بازو بکردار ران هیون — برش چون بر شیر و چهرش چو خون

همی رنگ شرم آید از چهر او — همی بوی تاج آید از مهر او

آگاهی یافتن موبد و پهلوانان از آمدن شاپور و رفتن ایشان با سپاه بنزد او

چو پالیزبان گفت و موبد شنید — بپوشید و آن مرد را تا بدید

کز آن شیر دل چهر جز شاه نیست — همانا که چهره جز از خور نگاه نیست
فرستاده جست و روشن روان — فرستاد موبد به پهلوان

که پیدا شد آن فر شاپور شاه — تو از هر سوی انجمن کن سپاه
فرستاده موبد آمد دوان — ز جایی که بد تا در پهلوان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد — همانگه دو رخ بر زمین بر نهاد

بدو باز گفت ای جهاندار راست — پرستش کنم جز ترا نا سزاست
که دانست هرگز که شاپور شاه — بجنبید سالار و اسپ و سپاه
سپاس از تو ای کردگار خدای — جهاندار و بر نیکویی رهنمای

چو شب برکشید آن درفش سیاه — ستاره پدید آمد و گرد ماه
فراز آمد از هر سوی لشکری — ز جایی که بد در جهان مهتری
سوی شارستان سر برافراختند — یکان و دوگان سوی او تاختند

بدرگاه پالیزبان آمدند — بشادی بر میزبان آمدند
چو لشکر شد انبوه بر در سرای — بنزدیک شاه آمد آن نیک رای
بفرمود تا برگشادند راه — اگر چه فرومایه بد بارگاه

چو رفتند نزدیک آن نامجوی — یکایک نهادند بر خاک روی
جهان را همه شاه در بر گرفت — ز بهر خروشیدن اندر گرفت
بگفت آنچه از جرم خود دیده بود — سخنها ز قیصر که بشنیده بود

همه آزادی برده خوب چهر — بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
که زنده بیافتم جان از کردگار — که فرخنده بادا بر او روزگار
اگر شهریاری فرخنده را — شود بنده بپسند بنده را

سخن نیز و آن مهربان بنده را — گشاده دل و راز دارنده را
بهر سو که اکنون سپاه من است — دگر پادشاهی و راه من است
کس فرستید و آگه کنید — طلایه پراگنده بر ره کنید

بپرسید و پس رفت تا طیسفون — نه شاید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیاید بما آگهی — که پیدا شد آن فر شاهنشهی
بیاید سپاه و مرا بر کنند — دل و پشت ایرانیان بشکنند

کنون ما نداریم پایاب او — بتابیم با بخت شاداب او
چو موبد بیامد بیارد سپاه — ببندیم بر موبد و پیشه راه
بسازیم و آرایش نو کنیم — نهانی مگر باغ بی خو کنیم

بیاید بهر گوشه دیدبان — طلایه بروز و بشب پاسبان

شبیخون زدن شاپور و گرفتار شدن قیصر

از آن پس شتابیم کز رومیان — کسی چیره ایمن گشاده میان

لبی پر بیاید بدین روزگار — که شد مردم لشکرش شش هزار
فرستاد شاپور کارآگهان — سوی طیسفون کاردیده مهان
بدان تا ز قیصر بهند آگهی — بدین پرز درگاه با فرهی

برفتند کارآگهان ناگهان — نهفته بجستند کار جهان
چو دیدند هر گونه باز آمدند — بر شاه گردن فراز آمدند
که قیصر زمی خورد و از کارزار — همی هیچ نندیشد از روزگار

سپاهش پراگنده بد هر سوی — بتاراج کردن ببر پهلوی
ببرد دش طلایه نه شب پاسبان — سپاه است همچون رمه بی شبان
نه بیند همی دشمن از هیچ سو — بپندش بجز خویشتن یار رو

چو بشنید شاپور از آن شاد گشت — همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سی هزار — زره دار برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن ببر درکشید — سپه را سوی طیسفون برکشید

به تیره شبان تیز بشتافتی — چو روشن شدی روی برتافتی
همی راندی در بیابان و کوه — بدان راه بیراه خود با گروه
فرود آمد از دو فرسنگ پیش سپاه — همی دیدبان بود بیراه و راه

چنین تا به نزدیکی طیسفون — طلایه همی راندش اندرون
بلشکرگه آمد گذشته دو پاس — ز قیصر نبودش بدل در هراس
از آن مرز بشنید آوای کس — غو پاسبانان و بانگ جرس

پس از تیره بگذشت و خرگاه بود — از آن تاختن خود که آگاه بود
زمی هست قیصر بپرده سرای — ز لشکر ندید اندر آن مرز جای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد — جهان جوی بارگی را بسپرد

سپه را به لشکر که اندر کشید — بزد دست و گرز گران برکشید
پا بیر اندر آمد دم گاو نای — چرنگیدن گرز و هندی درای
دمادم برآمد ز هر پهلوی — چکاچاک برخاست از هر سوی

تو گفتی مگر آسمان تیره کرد — ز خورشید خون بر هوا برچکید
درخشیدن کاویانی درفش — شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی — جهان یکسره میغ دارد همی

ز گرد سپه چرخ شد ناپدید — ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر بی هنر — همیگرد شاپور زیر و زبر
بی اندازه کشتند رومی سوار — فزون از ده و دو هزاران شمار

بهر گوشه آتش اندر زدند — همی آسمان بر زمین بر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد — ورا اختر نیک بیزار شد
وز آن خیمها نامداران او — دلیر و گزیده سواران او

گرفتند بسیار و کشته بسی — چنین است کردار چرخ بلند
گهی بر فراز آید و گه نشیب — گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی آزاری و مردمی بهتر است — که را کردگار جهان یاور است

چو شد تیره روی شب اهرمن — درفشی خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر — قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه بهر کشوری — بهر پادشاهی و هر مهتری

سر نامه کرد آفرین مهان — ز دانا و ز کردگار جهان
که او برتر است از نیکوی دسترس — بمهر و نیایش نیاید بکس
همی ... فرخنده روزگار — که نیکی هم او باشد آموزگار

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت — بایران بجز تخم زفتی نکشت
[illegible] — [illegible]
همی تاج شاهی بسر بر سپرد — بگیتی بجز نام نیکی نبرد

گسسته شد آن لشکر و بارگاه — همه خیره ... [illegible]
[illegible] — [illegible]
همه داد جستند و فرمان کنید — بتو می ز سر باز پیمان کنید

[illegible] سو دوران — طلایه همه شاه ... [illegible]
ز لشکرگه آمد سوی طیسفون — [illegible]
چو تاج نیاکان بسر بر نهاد — ز داد و ز نیکی دهش کرد یاد

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

جهاندار بر بیدشان دست و پای — هر آن کو که [illegible] جای

جفاپیشه چون تاج شاپور دید — سر شکش ز دیده برخ بر چکید

بدو شاه گفت ای سرشت بدی — که ترسانی و دشمن ایزدی

غدانی تو گفتن سخن جز دروغ — [illegible] آتشی [illegible] دروغ

چو بازارگانان به بزم آمدم — نه با کوس و لشکر به رزم آمدم

بدو گفت قیصر که ای شهریار — ز فرمان یزدان که یابد گذار

که هرگز نگردد کهن نام تو — بمردی برآید همه کام تو

بدو گفت شاه ای بد بدنهاد — چرا کردی این بوم زیر و زبر

از ایران گر ایدر چه ویران شده است — کنام پلنگان و شیران شده است

بیک تنجه از روم تاوان دهی — [illegible] بدمن گردگان دهی

بیکاری و دیوار با بر کنی — ز دلها مگر خشم کمتر کنی

وزان پس که این یک بیک شد درست — جهانگیر شاپور با دست برد

درو بندگران بر نهادش بپای — ببردش همان روزبان باز جای

از ایران بمیرانند تا مرز روم — هر آنکس که بود اندر آن شهر و بوم

گرفتار شد قیصر نامدار — شب تیره اندر همت کارزار

ز قیصر یکی که برادرش بود — پدر مرده و زنده مادرش بود

شدند انجمن لشکری بر درش — [illegible]

بزد کوس و آورد بیرون صلیب — صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب

برآمد یکی ابر و گردی سیاه — کز آن تیرگی دیده گم کرد راه

ز گرد سواران هوا شد بنفش — درخشان سنان و درفشان درفش

زمین آهنین شد هوا لاجورد — با بر اندر آمد سر تیره گرد

برنگ رخ تا گشت خورشید زرد — ز هر سو بهم گشت با دو نبرد

چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه — زمین گشت جنبان و پیچان سپاه

سپاه اندر همی تاخت شاپور گرد — بگرد از هوا [illegible] برد

بهامون سپاه و صلیبا بماند — بدرشد صلیب و سکوبا نماند

گرا دید رنجی از آن گنج اوی — ز هم گوشه گنج بر رنج اوی

چو نستار قیصر شد [illegible] — چلیپای [illegible] برافروخته

یکی مرد بود از نژاد مهان — هم از تخمه نامور قیصران

بدو گفت لشکر که قیصر تو باش — برین لشکر امروز مهتر تو باش

بیاراستند از برش تخت عاج — بزانوش بنشست با فر و تاج

بدانست کو را ز شاه بلند — ز رزم و ز آویزش آید گزند

[illegible] خویش — بگفت آن سخنهای باریک خویش

[illegible] — [illegible]

تن سلم [illegible] — [illegible]

ورین کین ز قیصر [illegible] — [illegible]

زن و کودکان شان [illegible] — [illegible]

تو دل خوش کن و شهر [illegible] — [illegible]



بفرمود تا قیصر روم را — بیارند سالار آن بوم را

بیاورد رنگین خرش بر زمین — همی خواند بر تاج و تخت آفرین

[illegible] آرایش [illegible] نیست — ز گیتیش فرجام و آغاز نیست

اگر قیصری شرم و راییت کجاست — بنخو بی دل رهنماییت کجاست

تو مهمان [illegible] گشتی — با ایران گرانی و لشکر کشی

ز من تخت شاهی بسر [illegible] کرد — روانم بدیو مزدور کرد

اگر بایدم از تو بجان زینهار — ببخشیم شد گنج و دینار خوار

اگر خواسته هر چه بردی ز بوم — مبادا که بینی تو آن شوم بوم

سراسر بیاری بر بیار خویش — بیابی مکافات کردار خویش

نخواهم بجز مرد قیصر نژاد — که باشند با داد این بوم شاد

کنون من به بندی نه بندم ترا — بجرم خران کی پسندم ترا

دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد — بیک جای بینیش سوراخ کرد

[illegible] و دیوان بیاراستند — کلید در گنجها خواستند

بکشتند و خوانش همی خستند — جهانی ز آتش برافروختند

سراسر همه روم گریان شدند — وز آواز شاپور بریان شدند

رفتن شاپور بروم و رزم او با یانس برادر قیصر

بدو گفت کین برادر بخواه — نه بینی که آمد ز ایران سپاه

سپه را چو روی اندر آمد بروی — بی آرام شد مردم جنگجوی

سپه را بیکدیگر بر کوه بود — دگر آب از آنسو که انبوه بود

ستاره بر آن جنگ نظاره بود — که [illegible] نظاره بود

تو گفتی هوا ابر دارد همی — وز آن ابر الماس بارد همی

بگشتند چندانکه روی زمین — شد از بس کشتگان آهنین

سوی لشکر رومیان حمله برد — بزرگش یکی بود با مرد خرد

بهرجایگه هر یکی توده کرد — زمینها بخون سر آلوده کرد

ز هر جای چندان غنیمت گرفت — که لشکر همی ماند اندر شگفت

همه لشکر روم گرد آمدند — ز قیصر همه داستان زدند

نشاندن رومیان بزانوشه را بر تخت قیصری و نامه او بشاپور و پاسخ آن

بجای بزرگیش بنشاندند — همه رومیان قیصرش خواندند

فرستاده [illegible] با رای و شرم — که دانش سرآید به آواز نرم

یکی نامه بنوشت پر آفرین — ز دادار بر شهریار زمین

جهان [illegible] دار [illegible] بوم — چه با شهر ایران چه با شهر روم

[illegible] — که من شهر روم اندرون [illegible]

[illegible] — [illegible]

بشد روزبان دست قیصر فشار — ز زندان بیاورد چون بیهشان

زمین را سراسر بمژگان برفت — بر ریش و بن گشت با خاک جفت

فریبنده سخت دیوانه — بدی بد نژادی نه فرزانه

چرا بندم از خام خر ساختی — بزرگی [illegible] اندر افراختی

ببینی کنون جنگ مردان مرد — کز آن پس بجویی بپایان نبرد

مکافات بدگر کنی نیکوی — بگیتی درون داستانی شوی

یکی بنده باشم بدرگاه تو — بجویم جز آرایش گاه تو

همه یکسر از خانه باز آوری — بدین لشکر و [illegible] باز آوری

دگر هر چه گشتی از ایرانیان — بجویی بروم از نژاد کیان

دگر هر چه ز ایران ببریدی درخت — [illegible] درخت کسان نیکبخت

گر این هر چه گفتم بیاری بجای — [illegible] سر تا بپای

مهاری ببینی اندر نهاد — چو شاپور از آن خام خر [illegible]

سپاه انجمن کرد روزی [illegible] — سرش پر ز کین بود و دل [illegible]

چو آگاهی آمد ز ایران بروم — که ویران شد آن مرز آباد بوم

همی گفت هر کس که این بد که کرد — مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد

جوانی کجا یانسش بود نام — جهانجوی و بخشنده و شادکام

چو بشنید یانس بجوشید و گفت — که کین برادر نشاید نهفت

ز ره برکشیدند و برخاست غو — بیامد دوان یانس پیشرو

برآمد خروشیدن دار و گیر — همان آتش خنجر و گرز و تیر

ببستند گردان رومی میان — بر آن جنگ یکسر چو شیر ژیان

همان لشکر شاه ایرانیان — ببستند خون ریختن رومیان

چو از قلب شاپور لشکر براند — [illegible] آتش و [illegible] بخواند

بدانست یانس که پایاب شاه — ندارد گریزان شد با سپاه

از آن لشکر روم چندان بکشت — که یک دست سر بود با پای [illegible]

ببخشید یکسر همه بر سپاه — جز از گنج قیصر نبد بهر شاه

که ما را چنو نیز مهتر مباد — بروم اندرون نام قیصر مباد

کنون روم و قنوج ما را یکیست — چو آواز کیش مسیح اندکیست

بزانوش مرد خردمند بود — زبان [illegible] بود

بگفتار او گوش دارد سپاه — بپیروز تاج و جایگاه گاه

بزانوش بنشست اندیشه کرد — ز رزم و ز آورد گاه [illegible]

دبیری گزین جست نادیده — خردمند و دانا پسندیده گاه

که جاوید تاج تو تابنده باد — همه مهتران پیش تو بنده باد

گر این کین ایرج بدست آمدست — منوچهر کرد این بمردی درست

مرا [illegible] دستور [illegible] بود — و دیگر که از سخت بگذشته بود

دگر غارت [illegible] بود [illegible] — همه روم گشتند [illegible]

[illegible] — [illegible]

نبشته بنهاد پس خامه را / چو اندر نوشت آن گهی نامه را
نهادند پس مهر قیصر بر اوی / فرستاده بنهاد زنشان بروی
بیامد خسرو مشد و نامه بداد / ز قیصر بشاپور نسخ [illegible]

چو آن نامه بر نامور خواندند / سخنهای نغزش برافشاندند
بجنشید و دیده پر از آب کرد / بر رویهای جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت

بمهمان بخرم خزانه که دوخت / که بازار کین کهن بر فروخت
تو گر بخردی جز ره بیش مپوی / خود و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم فسانه مکن جنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ

فرستاده برگشت پاسخ ببرد / سخنها یکایک همه برشمرد

باز رفتن برانوش نزد شاپور و پیمان آشتی بستن

برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل پاک تن بر دمید

بفرمود تا نامداران روم / بفرستند صد مرد ازان مرز بوم
درم باز کردند خروار شصت / همان گوهر و جامه برنشست
ز دینار گنجی ز بهر نثار / فراز آمد از هر سوی سی هزار

همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه پی و بی کلاه آمدند
چو دینار بیشش فرو ریختند / بگستر و زر بر گهر بیختند
ببخشید شاپور و بنواختشان / بخوبی بر اندازه بنشاختشان

برانوش را گفت کز شهر روم / بیامد بسی مرد بیداد و شوم
بایران زمین آنکه بد شارسان / کنون گشت یکسر همه خارسان
عوض خواهم آنرا که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست

برانوش گفتش چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی متاب از روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که خواهی که یکسر ببخشم گناه
ز دینار رومی بسالی سه بار / همه باژ باید بره صد هزار

وگر آنکه باشد نصیبین ترا / چه خواهی که کوته شود کین مرا
برانوش گفتش که ایران تراست / نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفتم این مایه و باژ و ساو / که با خشم و کینت نداریم تاو

نبشتند عهدی ز شاپور شاه / کز آن پس نرانند زایران سپاه
نگر تا بسنداری از خرمی / کجا روم را از دو نیابد کمی
وزان پس کسی کرد و بنواختشان / سر از نامداران برافراختشان

چو ایشان فرستند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان باصطخر پارس / که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه جنگ را تیز بشتافتند

که ما را نباید که شاپور شاه / نصیبین بگیرد و بارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / ره گبرگی ورزد و زند و است
چو آید ز ما بر نگیرد سخن / نخواهیم استا و دین کهن

زبردست شد مردم زیردست / بکین مرد دینی بزین برنشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین ندارند راه
ز دین مسیحا برآشفت شاه / سپاهی فرستاد بیمر براه

همی گفت پیغمبری کش جهود / بکشتند دین او را نشاید ستود
بیک هفته آنجا همی جنگ بود / در شهر بر جنگیان تنگ بود
بکشتند از ایشان فراوان کسان / نهادند بر زند و بند گران

همی جستند آن زمان زینهار / نبشتند نامه بر شهریار
بجستندشان نامبردار شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت / سپهبد جهان کامگاری گرفت

همی خواندندش پیروز شاه / همی بود یک چند با تاج و گاه
کنیزک که او را رهانیده بود / بدان کامگاری رسانیده بود
دل افروز فرخ بپیش نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام بود

همان باغبان را بسی خواسته / براو دو کسی گردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند / بخواری و زاری دژم گشت [illegible]
بیدم اندرون هر چه بودش ز گنج / فراز آوریده ز هر سو برنج

بیاورد یکسر بشاپور داد / همی زیست یکچند لب پر ز باد
سرانجام در بند و زندان بمرد / کلاه مهی دیگری را سپرد
به پیش فرستاد شاپور شاه / تابوت و از مشک بر سر کلاه

چنین گفت کاینست فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همه رفتی و ابلهی است / یکی را خردمندی و فرهی است
برین و بران بگذرد روزگار / خنک مردم پاک پرهیزگار

بتخت کیان اندر آورد پای / همی بود چندی جهان کدخدای
وزان پس ابر کشور خوزیان / فرستاد بسیار مرد و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهاندار ازان بوم پربهر کرد

کجا خرم آباد بد نام شهر / ازان بوم خرم کرا بود بهر
کسی را که از پیش بر بید دست / مر این مرز بودش جای نشست
بر و بوم آن یکسر او را بدی / سر سال تو خلعتی بستدی

یکی شارسان کرد دیگر بشام / که پیروز شاپور گفتیش نام
باهواز کرد آن سوم شارسان / بدو اندرون کاخ و بیمارسان
کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندر او یافتی خواب و کام

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال

آمدن مانی مصور نزد شاپور بدعوی پیغمبری و کشته شدن او

بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین

بران چیره دستی رسیده بکام / یکی پرمنش مرد مانی بنام
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم

ز چین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
بگویید و زو هم سخن بشنوید / مگر خود بگفتار او بگروید
سرش تیز شد موبدان را بخواند / زمانی فراوان سخنها براند

گزین مرد چینی چیره زبان / فتادستم از دین او در گمان
بفرمود تا مانی آمد به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بگفتند کاین مرد صورت پرست / نه پیمایهٔ موبدان موبد است

زمانی سخن بشنو او را بخوان / چه بینید تا کی گشاید زبان
بدو گفت کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا آختی چیره دست
خود و موبدان برد نزدیک شاه / سخن اندر آرد سفید و سیاه

فرو ماند مانی میان سخن / ز گفتار موبد ز دین کهن
شب و روز گردان سپهر بلند / که زویست پناه و هم زو گزند
کسی کو بلند آسمان آفرید / بدو در مکان و زمان آفرید

کجا نور و ظلمت بدو اندر است / ز هر گوهری گوهرش برتر است
گر این صورت کرده جنبان کنی / سزد گر پرستنده برهان کنی
بر بان صورت چرا نگروی / همی بیند و زین آوران نشنوی

که گوید که پاکیزه یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت چاره نیست
همه ساله بودی شب و روز راست / بگردش فزونی نبودی نکاست
بدانی که برهان نباشد بکار / ندارد کسی این سخن استوار

اگر اهرمن هست یزدان [illegible] / شب تیره چون روز رخشان [illegible]
سخنها جز این نیز بسیار گفت / که با دانش مردی بود جفت
نگنجد جهان آفرین در گمان / که او برتر است از گمان و مکان

سخنهای دیوانگان [illegible] / بدین بر نباشد ترا یار کس
بفرمود پس تاش برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
فرو ماند مانی ز گفتار او / بپژمرد شاداب بازار او

بمانی برآشفت پس شهریار / بر او تنگ شد گردش روزگار
همان چرمش آگنده باید بکاه / بدان تا نجوید کس این پایگاه
چنین گفت کاین مرد صورتگر است / نگنجد همی در سرای نشست

[illegible] گیتی سر [illegible] / [illegible]

ولیعهد کردن شاپور اردشیر برادر خود را [illegible] رسیدن [illegible] شدن [illegible] او

بیاویختند از در شارسان / دگر پیش دیوار بیمارسان

[illegible] / [illegible]
جهانی [illegible] / همه خاک بر کشته افشاندند

[illegible]





چو آنکه کهتر برادرش بود   برادر خرد پس افسرش بود
پسر بد یکی خرد شاپور نام   هنر تا رسیده ز اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر   به پیش بزرگان و پیش دبیر

که گر با من اندر دادی پیمان کنی   زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد   که با او بزرگی برابر شود
سپاری بدو گنج و تخت و کلاه   تو دستور باشی و را نیکخواه

من این تاج شاهی سپارم بتو   همان گنج و لشکر گذارم بتو
پذیرفت از او این سخن اردشیر   به پیش بزرگان دانش پذیر
که چون کودک او بمردی رسید   که دیهیم و تخت مهی را سزد

سپارد همی پادشاهی ورا   نسازد جز از نیکخواهی ورا
چو بنشست شاپور پیش جهان   بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر   که کار جهان بر دل آسان بگیر

بدان ای برادر که بیداد شاه   بپی پادشاهی ندارد نگاه
تا آگنده گنج نازان بود   برفتی بپیش سرافرازان بود
چنان شاه با داد و یزدان پرست   گر او شاد باشد دل زیر دست

برادر به بخشش فزونی کند   جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدار از دشمنان کشورش   بیا برادر آر و سر و افسرش
بداد و بآرام گنج آگند   ببخشش ز دل رنج بپراگند

گنه را ز گنهکار بگذاشتن   بپی مردمی را نگهداشتن
هر آنکس که او این ...   خرد باید و حزم و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر   هم آموزش مرد برنا و پیر

گنهکار باشد تن زیر دست   که مردم پاک یزدان پرست
اگر زو دل شاه کین آورد   همه خسته در داد و دین آورد
دل و مغز مردم دو شاه تن اند   دگر آلت از تن سپاه تن اند

چو مغز و دل مردم آلوده گشت   بنوسیدی از رای پالوده گشت
بدان تن درآید گردد دلان   سپه چون ز بد شاه بی پهلوان
چو روشن نباشند پراگنده اند   تن بی سر از جان انجا کلند

چنین هم شد شاه بیدادگر   جهان زو شود پاک زیر و زبر
برادو پس از مرگ نفرین بود   همان نام او شاه بیدادگیر
بدین هر دو جسم و بدین دار چشم   که او هست از مغز چون چشم

هر آنها بد شاکو جز این آه جست   ز گیتیش باید دل اندر نشست
ز کشورش بپراگند زیردست   همان از درش مرد خسرو پرست
نداند که دانا چگوید همی   دلا کز کژی بشنود بیگمی

نکو بیدی باشد جفا پیشه مرد   بگرد در آز داران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار   بسنجید و سنجد هر کردنکار
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی   ز دشمن نتابد که جنگ آوری

دگر آنکه لشکر برارد بدرد   بر اندیشد زین دم مرد نژاد
کسی کز در پادشاهی بود   بخواهد که مهتر سپاهی بود
سه دیگر که دارد دل راستی   نیارد بداد اندرون کاستی

چهارم که باید دستان خویش   همی با کهن و ز بستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت   همی بار داد از شاخ بار درخت
نباید در پادشاهی سپاه   سپه را در گنج دار بنگاه

اگر گنجت آبادداری بداد   توان گنج شاد و سپاه تو شاد
سلیح تن آرایش خویش را   خرد جفت شب تیره آید بکار
پس این مشورت را نگهدار خویش   چو این ... از کاستی کار خویش

سرانجام مرگ آیدت بیگمان   اگر تیره گردد چراغ زمان
برادر چو بشنید چندی گریست   چو اندرز بنوشت سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار   تو اندر جهان تخم زشتی مکار

که هم بگذرانی روز تو بگذرد   چنین بر ده رنج تو دشمن خورد
چو آئین هرمزد بهمن بود   برین کاخ فرخ نشیمن بود
می لعل پیش آور ای تا همی   ز تخمی که بیشی نگر درد کسی

چو شصت و سه سال شد گوش   ز گیتی چرا جوی جز آئین و فر
کنون داستانهای شاه اردشیر   بیاراست آن تخت شاپور پیر
کمربست و ایرانیان انجمن   بپایه تخت زرین نشاند

پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود و بر تخت نشستن اردشیر اندرز کردن بسرداران

چنین گفت کز دور چرخ بلند   نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام با کام من   نبینند چیزی جز آرام من

درایدون که با ناسزا جهان   بسازیم ما با جهان جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد   از این را که فرزند او بد خورد

فرستیم جان و را آفرین   که از بدسگالان شکست است و زین
چو شاپور شاپور گرد و بلند   شود نیز داوگاه و تاج ارجمند
سپارم بدو تاج و گاه و سپاه   که پیمان چنین بست شاپور شاه

من این تخت را پای کار دیم   همان از بد بدسگالان دیم
چنان دان که خورشید از ماه گذشت   چو مردی بیامد رنج تن باد گشت
چو ده سال گیتی بد اشت راست   بخورد و بخشید چند انکه خواست

نجست از کسی باژ و ساو و خراج   همی ایمنی داشت آن گاه و تاج
مرا در انکو کار از وجود آمد   که هر کس تن آسان از و ماند
چو شاپور گشت از در تاج و گاه   مر او را سپرد آن خجسته کلاه

پادشاهی شاپور پسر شاپور پنج سال و چهار ماه بود و بر تخت نشستن شاپور پسر شاپور اندرز کردن بسرداران

گذشت آن و لاور زپیمان خویش   بر دینی نگهداشت سامان خویش
چو شاپور بنشست بر جای عم   از ایرانیان شاد و بهروز ...

چنین گفت با نامور بخردان   جهاندیده و رای زن بخردان
بدانید کان کس که گوید دروغ   نگیرد از آن پس بها فروغ

دروغ آزمائی نباشد ز رای   که از رای باشد بزرگی بجای
همان بدتن و سفله را دور دار   نیابی چراغ اندرون خوابگاه
کسی را که مغز باشد سبک   گواژه نباید زدن بر کسی

زبان را نگهدار باید بدن   نباید زبان را بجز راز دل
که بر انجمن مرد بسیار گوی   نکاهد بگفتار خویش آبروی
اگر چه فشی مرد داند سخن   تو بشنو که دانش نگر در کهن

دل مرد طامع بود پر ز درد   بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای   همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تن از چار گوهر بود   که با مرد هر چار در خور بود

یکی بیهنر مرد با شرم و داد   دگر کو بود یکدل و نیک نهاد
سوم کو میانه گزیند ز کار   پسند آیدش بخشش روزگار
چهارم نداند سخن از گزاف   ز بید افشان مرد خوب بد خلاف

دو گیتی بیابد دل مرد راد   نباید دل سفله از داد شاد
بدین گیتی او را بود نام زشت   بدان گیتی اندر نیابد بهشت
سفله آنکس کو میانه گزید   تن خویش را آفرین گستری

بگیتی نماید جهان مردلاف   که بپراگند خواسته بر گزاف
شما را جهان آفرین یار باد   همیشه سر تخت بیدار باد
جهاندار مان باد فریادرس   که تخت بزرگی بمانند بس

بگفت این ... بیش ... بر جانستند   گزیده ران بباد و آفرین خواستند
چو شد سال بیان پنج با چار ماه   شب شاه روزی بنخچیرگاه
جهان پر شد از یوز و بازان و سگ   چو پرنده و چند تازان تنگ

ستاره ز ... ز خوابگاه   چو ... شاه
نه جام می خسروانی بخورد   پر اندیشه شد سر سوی خیمه ...
پراگنده گشتند یاران همه   چو در خواب شد شهریار زمه

بهفتاد ... ز ...   که کس باز دادن ...
... بستا ...   ... شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بماند   کلاه کیی ... رسید

جهان جهان بر چنین ...   ... چنین ... بدان ...
... ز ...   بیاید ازین ...
نبایدش اندر ...   چه باز ... بکلین چو تازی بهیچ

که بهر تو اینست ازین تیره گوی   ... جهان ...
... بریخ زد ...   ... بنگر ...

خردمند شایسته بهرام شاه   همه ...
... چنین گفت ...

پادشاهی بهرام ... شاپور

که هر شاه کز داد گنج آگند / بدانید کان گنج نپراگند
همه دانش او راست ماند دایم / که کاهنده و هم فزاینده ایم
کسی کو ببخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود
وگر چند بخشی ز گنج سخن / برافشان که دانش نیاید به بن
وگر برگزینی ز گیتی هوا / بمانی بچنگ هوا بی‌نوا
جهاندار و پیروز و دادار مرا / همان گیتی افسر و زندار مرا
بد و نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
نبودش پسر پنج دخترش بود / یکی کهتر از وی برادرش بود
ایا شصت و سه ساله مرد کهن / تو از باده تا چند رانی سخن
که او در سخن بود کافی بسی / بتاریکی اندر شتابد بسی
ابوالقاسم آن شاه با داد و دین / خداوند دیهیم و تخت و نگین
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت وی افسر ماه باد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپه را ز شهر اندر آورد گرد
چنین گفت با نامداران شهر / که هر کس که از داد یابید بهر
بداد اندر آیند کدارند هوش / اگر دست یازند بر راه گوش
بهر جای جاه وی افزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
کسی کاو جدا دل بپر آهو بود / روانش ز سستی به نیرو بود
کسی کو بنیزه بداد خشم ما / همی بگذرد تیز بر چشم ما
بزرگان شنیدند گفتار اوی / سخن گفتن بود گفتار اوی
خردمند نزد یک او خوار گشت / همه رسم شاهیش بیکار گشت
ستمگر بد شد از جهان او بهر داد / به هیچ آرزو نیز پاسخ نداد
همه عهد کردند با یکدگر / که هرگز نخواهند از او بوم و بر
چو دستور از آن آگهی یافتی / بدان کار با تیز بشتافتی
نبود دم بد و هر چه در خواستی / ندارد و بداد اندرون کاستی
یکی کودک آمدش هرمزد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
پدر پرستاره شمر هر که بود / که شایست گفتار ایشان شنود
یکی پارسی بود هشیار نام / که بر چرخ کردی بدانش لگام
بصلاب کردند از اختر نگاه / هم از زیج رومی بجستند راه
از و هفت کشور شود پادشا / یکی شاد دل باشد و پارسا
چنان آمد اندر شمار سپهر / که دارد بدین کودک خوب چهر
نشستند و جستند ... / که تا چاره آن چه آید بجای
که موبد بود شاد و هم پهلوان / ... شاه و روشن روان
جهان سر بسر زیر فرمان اوست / ... باژ و پیمان اوست
... / ... فرمان او شاه گردد جهان
... / ...

چهارده سال بود بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران

ز نیک و بد و بهای یزدان گرای / چو خواهی که نیکیت ماند بجای
چو یزدان بدارد ز تو دست باز / همیشه بمانی بکام و گداز
گر اندر جهان داد بپراگنیم / از آن به که بیداد گنج آگنیم
چو شد سال این پادشا بر دو هفت / بیالید پژمرد و نازان بخفت
بدو داد ناکام گنج و سپاه / همان مهر شاهی و تخت و کلاه
همان روز تو ناگهان بگذرد / در توبه بگزین و راه خرد
گر او این جهان را که اندر گرفت / به پیری بسر آرد نباشد شگفت
جهاندار محمود گیتی گشای / خداوند شمشیر و فرهنگ و رای
که او هست کامش بدو بست نام / ورا باد و تاج کئی شادکام

پادشاهی یزدگرد سی سال بود بر تخت

نشستن یزدگرد و اندرز کردن بسرداران

به بیچارگان بر ستم ساز داوی / گر از چیز گردون بیازرد داوی
همی بستد از خاک جوینده‌ش / همان خنجر هندوی گردنش
تن هرکسی گشت لرزان چو بید / که گوپال و شمشیرشان بد امید
کنارنگ با پهلوانان و ان / همان دانش و پیر بخردوان
کسی کاو بدی نزد او پایگاه / نبودی مکافات کردی گناه
همه یکسر از بیم پیچان شدند / ز هول شهنشاه پیچان شدند
بگفتار گرم و بآوای نرم / فرستاده را راه دادی بشرم
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال / همه موبد آتش بپیچ و دبال

زادن بهرام گور یزدگرد و سپردن او بمنذر تازی برای آموختن هنرها

برفتند پویان به شهریار / همان زیج و صلاب‌ها در کنار
مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با فرین
که این کودک خورد چون بپرورد / بگیرد و شود ... و داد گر
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیک خواه آمدند
بگفتن بجایی که دانش بود / ز دانند کشور بر آتش بود
چو بشنید از آن بخردان گرد گرد / ز کشور فرستادگان گرد کرد
بهر سو همی رفت فرمانده / که بهرام را پرورنده ...
چو یکسر بدین پایگاه آمدند / ... نزدیک شاه آمدند
... / ...

ز یزدان پاک او بشنود باد / بد اندیش را دل پر از درد باد
جهاندار یزدان بود داد راست / که افزود در پادشاهی نکاست
نباید که بند در گنج سخت / بود نیز خداوند دیهیم و تخت
اگر روشناسی همه خوب و زشت / بیابی بپاداش خرم بهشت
چنان است امیدم بیزدان پاک / کجا سر بیارم بدین تیره خاک
که اندر بماند بسی رنج ما / بدشمن رسد بیگمان گنج ما
بپیچید گر شاه بیمار بود / دل کهتران پر ز تیمار بود
جهاندار بر ناز گیتی برفت / بر او سالیان برگذشته دو هفت
جهاندار ازین بنده خوشنود باد / خرد مایه بود و سخن سود باد
بنام شهنشاه شیر ژیان / ببالا سرش برتر از انجمن
خداوند ایران و توران و هند / همان مرز چین تا بدریای سند
بزرگی و دانش ورا راه باد / وز و دست بدخواه کوتاه باد
کلاه برادر به سر بر نهاد / همی بود از آن مرگ ناشاد و شاد
نخستین نیایش بیزدان کنید / دل از داد ما شاد و خندان کنید
کسی کو بجوید بدین ما رهی / بیار آمد از کژی و کاستی
نگارش بخوبیم جز بار دان / خردمند و بیدار دل موبدان
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم / بد اندیش را تا زش افزون کنیم
بفرمان ما چشم روشن کنید / خرد را بدین رزم جوشن کنید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست / بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
یکی گشت با باد نزدیک او / جفا پیشه شد جان تاریک او
هر آنکس که دستور بد بر درش / فزاینده اختر و افسرش
فرستادگان آمدندی ز راه / همان تیره دستان فریادخواه
بگفتی که شاه از در کار نیست / شما را بدو راه دیدار نیست
سر سال هشتم مه فرودین / که پیدا کند در جهان هور دین
هم آنگه پدر کرد بهرام نام / وز آن کودک خرد شد شادکام
یکی مایه ور بود با فر و هوش / سر هندوان بود و دانش فروش
بفرمود تا پیش شاه آمدند / هشیوار جوینده راه آمدند
ز اختر جهان بود اندر نهان / که او شهریاری بود در جهان
بگفتند با تاجور یزدگرد / که دانش ز هر گونه کردیم گرد
چو ایشان برفتند از آن بارگاه / رد و موبد پاک دستور شاه
گر ایدونکه جویی به پروردگار / همه بوم زیر در بیدار او
بگفتند کاین کودک پر منش / ستیاره ... دور است از سرزنش
ز پرمایگان کار دانی گزین / که باشد ز کشور برو آفرین
هم آنگه فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و به آباد بوم
بجستند جنگی و دانش پذیر / هنرمند و هر دانشی یادگیر
... آموخت شان / به هر برزنی ...
... / ...



که باید چنین پرورشگار اوی / که پیوسته فرزند شاه جهان
جهان فیلسوفان بسیار دان / سخنگوی و از مردم کاردان
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم / خرد اندر جهان شاه را زنده‌ایم
ستاره‌شمر نیست از ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی
چو بشنید از این سخن یزدگرد / روان و خرد را برآورد گرد
کشش را بخلعت بیاراستند / ز در اسپ شاه مهین خواستند
بیاراسته بستد آیین به راه / ز دروازه تا پیش درگاه شاه
ز دهقان تازی و پرمایگان / توانگر گزید و گران‌مایگان
همیداشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و برآگند یال
چنین گفت کای مهتر سرفراز / ز من کودک شیرخواره مساز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا / بدانائی آهنگ باشد ترا
مرا بخردی هست اگر سال نیست / ببال کوانم بر و یال نیست
دگر یار هنگام جوئی همی / دل از نیکوئی باز شوئی همی
سر راستی دانش آمد نخست / خنک آنکه ز آغاز فرجام جست
فرستاد هم در زمان سرکشان / سوی شورستان سرکشی چند پویان
دگر آنکه نخچیر بازان و یوز / بیاموزدش کان بود دلفروز
دگر آنکه از کار شاهنشهان / ز گفتار و کردار کار آگهان
تن شاهزاده بدیشان سپرد / فرازنده خود دانشی بود گرد
چو شد سال آن نامور بر سه شش / دلاور گوی گشت خورشیدفش
بمنذر چنین گفت کای پاک رای / کسی کن هنرمند را بار جای
بگو تا بپیچید پیچم عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان
گله‌دار اسپان بمن پیش بست / خداوند اسپان تن خویش بست
من اسپ آن گزینم که اندر نشیب / بتازم بپیچم عنان از نهیب
بنعمان بفرمود منذر که رو / فسیله گزین از گله‌دار نو
چو بهرام دید آن بیامد بدشت / چپ و راست پیچید چندی بگشت
هم از داغ دیگر کمیتی برنگ / تو گفتی ز دریا بر آید نهنگ
بشد رفت بهرام بر دان دو اسپ / فروزنده بر سان آذرگشسپ
چنین بی بهانه همی داریم / زمانی به تیمار نگذاریم
زنی خوب رخ پرمنش فرخی به بر / که زن باشد از درد فریادرس
کنیزک بفرمای تا پنج و شش / بیارند با زیب خورشیدفش
بها زان خوشنود باشد ز من / ستایش بیابیم بهر انجمن
بیاورد رومی کنیزک چهل / همه از در کام و آرام دل
ازان دو ستاره یکی چنگ زن / دگر لاله رخ چون سهیل یمن
چرا [illegible] / [illegible]
کجا نام آن [illegible] / [illegible]
دلارام [illegible] کام [illegible] / [illegible]
ز کیش دو سیمین و [illegible] / [illegible]

به بر گیرد او زآنچه آموزدش / دل از تیرگیها برافروزدش
همه بسر خاک پای تو ایم / بدانش همه میهمانی تو ایم
هنرهای ما شاه داند همه / که او چون شبان است و ما چون رمه
پر از مهر شاه است ما را روان / بدو نیکی داریم شاها توان
نگه کرد از آغاز فرجام را / بپرورد پرمایه بهرام را
ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همی اشتر و اسپ و هودج گذشت
چو منذر بیامد بشهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
ازین مهتران چار زن برگزید / که اندر هنر بد نژادش پدید
بد شیرخواری از شیر کرد نیاز / همیداشتندش ببر بر بناز
بدانند فرهنگیان هم شمار / چه گاه است بیکار و خوارم مدار
بایوان شاهم که بازی کنی / بهبازی همی سرفرازی کنی
ترا سال هست و خرد کمتر است / نهاد من از نژاد تو دیگر است
همه کار بیگاه بی بر بود / همین از تن مردمان سر بود
نگه کرد منذر بدو خیره ماند / بزیر لبان نام یزدان بخواند
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی / [illegible]
سه دیگر که چوگان و تیر و کمان / همان گردش تیغ با بدگمان
بگوید به بهرام خسرونژاد / سخن هرچه دارد بگیتی بیاد
چنان گشت بهرام خسرونژاد / که اندر هنر داد مردی بداد
نبودش بموبد بچیزی نیاز / ز فرهنگ چوگان و از تیر و باز
ازان هر یکی را بسی هدیه داد / ز درگاه منذر برفتند شاد
بهائی کنند آنچه آید خوشم / درم پیش خواهم بایشان کشم
تو گر تازی اسپان بخواهی خرید / مرا رنج و سختی چه باید کشید
چو تا تنگ چنین باید آرایش کنم / شناور دبا باد پایش کنم
همه دشت نیزه سواران بکرد / نگر تا کرا پای اسپ نبرد
هر اسپی که با باد همسر شدی / همه زیر بهرام بی پر شدی
همی آتش افروخت از نعل او / همی خون چکید از نعل او
همیداشت شان چون یکی تازه سیب / که از باد ناید برایشان نهیب
همه هر که بینی تو اندر جهان / دلی نیست اندر جهان بی نهان
بزن گیرد آرام مرد جوان / اگر تاجدار است اگر پهلوان
نگر زان یکی دو گزین آیدم / هم اندیشه داد و دین آیدم
چو بشنید منذر ز برنا سخن / بر او آفرین کرد مرد کهن
ببالا بکردار سرو سهی / همه کام زیبائی و فرهی
ببالای سرو و دیگر کمند / بها داد منذر چو آمد پسند

رفتن بهرام با کنیزک بشکارگاه و هنر نمودن

[illegible]

ز رومی و هندی و از پارسی / ز رومی دگر مردم هندسی
نگر تا پسندت که آید همی / دگر سودمندت که آید همی
سواریم گردیم و اسپ افگنیم / کسی را که دانا بود بشکنیم
همه پیش فرزند تو بنده‌ایم / بزرگی او را ستاینده‌ایم
بفرمود تا خلعتش ساختند / سرش را بگردون برافراختند
پرستنده و دایه بی شمار / ز بازارگه تا در شهریار
چو آمد بآرامگاه از نخست / فراوان زنان نژادی بجست
ز تازی و دهقان تخم کیان / ببستند مردانگی را میان
چو شد هفت ساله بمنذر بگفت / که آن ای با مهتران بود جفت
بدو گفت منذر که ای سرفراز / بفرهنگ نورت نباید نیاز
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من تو بیکار خردی مساز
ندانی که هر کس که هنگام جست / ز کار آن گزیند که باید نخست
هر آن چیز کان درخور پادشاست / بیاموزیم تا بدانم سزاست
بر او آفرین کرد گفتا نخست / بباید ترا یاد از این تاج و تخت
یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها برافروزدش
[illegible] پیچان عنان [illegible] / میان یلان گردن افراشتن
چو آن [illegible] / ز هر گونه داستانها زدند
هنر هرچه بگذشت بر گوش او / بفرهنگ یاران [illegible]
بآوردگه بر عنان تافتن / برافگندن اسپ هم تافتن
وزان پس بمنذر چنین گفت شاه / که اسپان این نیزه‌داران بخواه
چنین پاسخ آورد منذر بدو / که ای پهلو خسرو نامجوی
بدو گفت بهرام کای نیکنام / نبینیست یاد این همه ساله کام
دگر آزموده نباشد ستور / نشاید به تندی بر او کرد زور
بشد تیز نعمان صد اسپ آورید / ز اسپان جنگ آوران برگزید
بر نیکوئی تا برگزید اشقری / یکی بادپائی کشاده بری
بها داد منذر چه بود از زر شان / که در بیشه کوه بد مرز شان
بمنذر چنین گفت روزی جوان / که ای مرد با هنگ روشن روان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد / برامش فزاید تن رادمرد
هم از دی بود دین یزدان بپای / جوان را به نیکی بود رهنمای
مگر نیز فرزندم آید یکی / که آرام دل باشد اندکی
بفرمود تا سعد جوینده گفت / سوی کلبه مرد نخاس رفت
ره بگزید بهرام ازان گلرخان / که گل دست شان عاج بود [illegible]
بخندید بهرام و کرد آفرین / رخش گشت همچون بهشت برین
جهان برگزید [illegible] انجمن / [illegible] چنگ زن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که ای ماه چون من کمان را بزه / برآرم بشست اندر آرم گره
کدام آهو افگند خواهم به تیر / که ماده جوانست و همتاش پیر
چنین گفت کازاده ای شیرمرد / با آهو بنخچیر نیند مردان نبرد

تو آن ماده را نره گردان به تیر / شود ماده از تیر تو نره پیر
ازان پس هیون را برانگیز تیز / چو آهو ز تیر تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش / شود همچنان خوار بر دوش خویش

هم آنگه ز مهره بخاردش گوش / بی آزار پایش برآرد بدوش
به پیکان [illegible] / چو خواهی که خود شست گیتی فروز
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت زان دشت آرام شور

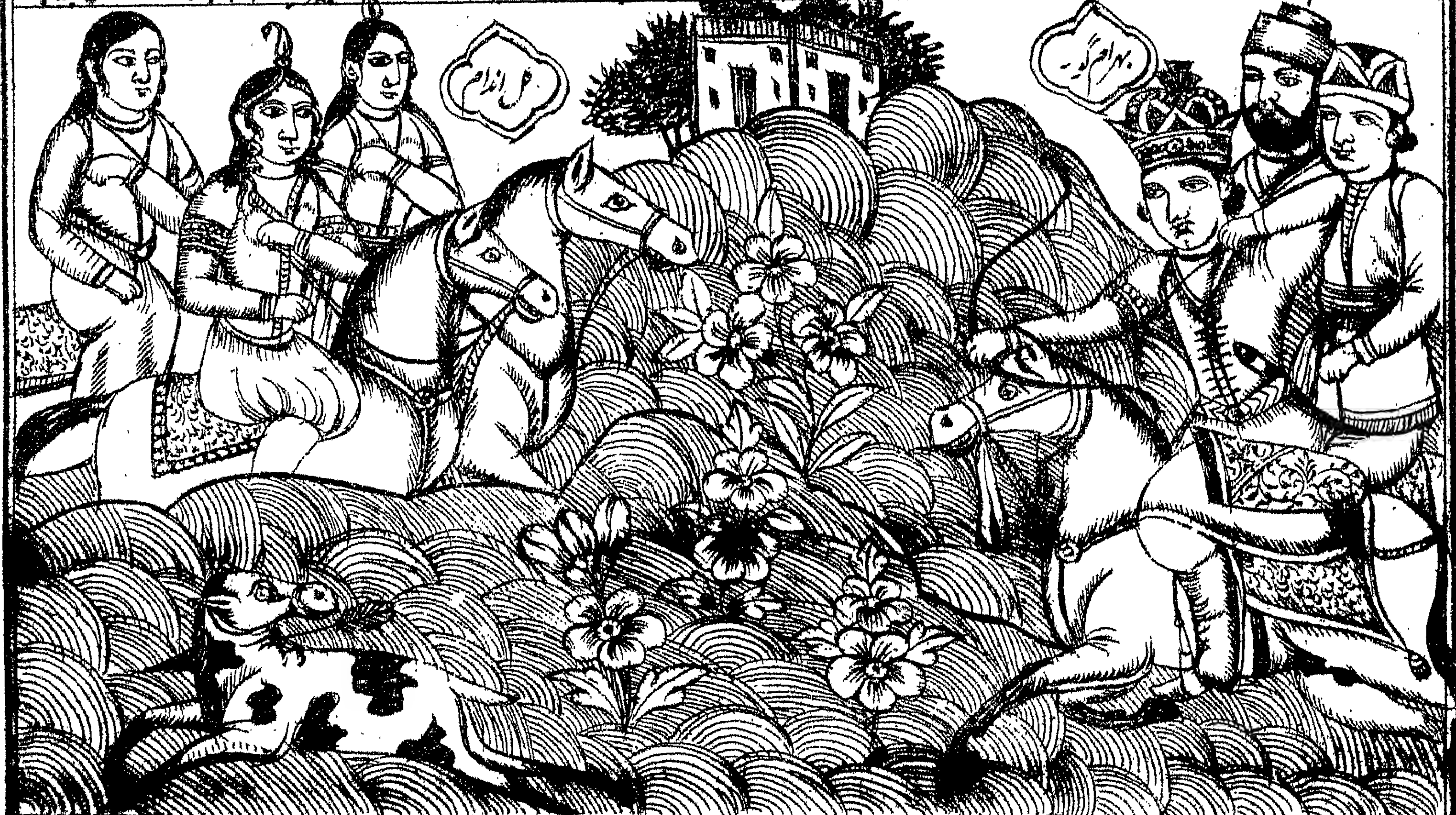
دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت / بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
هم آنگه چو آهو شد اندر گریز / سپهبد سرو پای آن نره تیز
به تیر دو پیکان ز سر برگرفت / کنیزک بدو ماند اندر شگفت

هم اندر زمان نره چون ماده گشت / به پیکان و از سرش ساده گشت
همان در سرو گاه ماده دو تیر / بزد همچنان مرد نخچیرگیر
دو پیکان بجای سرو بر سرش / بخون اندرون لعل گشته برش

هیون را سوی جفت دیگر بتاخت / بچرم کمان مهره در مهره ساخت
بگوش یکی آهو اندر فگند / پسند آمد و بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زمان / به تیر اندرون اند چاچی کمان

سر و گوش و پایش بیکجا بدوخت / بران آهو آزاده دل بسوخت
چنین گفت شد چون شکار افگنم / ازیشان که دیدی هزار افگنم
کنیزک بدو گفت اهرمنی / دگر نه بدینسان کجا اشکنی

بزد دست بهرام او را ز زین / نگونسار بر زد بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند / برو دست و چنگش بخون درفشاند
چنین گفت کای سخره دیگ زن / چه بایست جستن بمن بر شکن



اگر کند بودی گشاد برم / ازین زخم ننگی شدی گوهرم
چو او زیر پای هیون جان سپرد / بنخچیر ازان پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکر سرفراز / بنخچیرگه رفت با یوز و باز

به نزدیک کوهی یکی شیر دید / کجا پشت گوری همی بردرید

هنر نمودن بهرام در شکارگاه پیش منذر

برآورد نیراغ کمان را بزه / به تندی نشست و نشسته بزد گره

دل گور بر دوخت تا پشت شیر / پر از خون هژبر اندر و گور زیر
دگر هفته نعمان و منذر براه / برفتند با او بنخچیرگاه
بسی نامور برده از تازیان / که ز ایشان بدی گاه سود و زیان

همی خواست منذر که بهرام گور / بدیشان نماید سواری و زور
شترمرغ دیدند جائی گله / دوان هر یکی چون هیونی یله
چو بهرام گور آن شترمرغ دید / بکردار باد هوا بر دمید

کمان را بمالید خندان بچنگ / بزد بر کمر جای تیر خدنگ
بیکایک همی اندر آمد کمان / بدان نامور آورد بدیشان بان
همی پیر و بشکافت به تیز تیر / بدیشان زند مرد نخچیرگیر

بیک زخم ایشان فزون تن نبود / همان تیر ازین تیر برتر نبود
برفت و بدید آنکه بد نامدار / بیکسو بد بیهوده زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بر او / همان نیزه داران آن خاکجو

بدو گفت منذر که ای شهریار / بتو شادمانم چو گل در بهار
مبادا که زخم آورد باد توز / دگر شست گردد کمرگاه توز
هم آنگه چو منذر بایوان رسید / ز بهرام و ز رایش بکیوان رسید

فراوان مصور بجست از یمن / شدند آن سران بر درش انجمن
نه فزون بود تا زخم او در ابتیر / مصور نگارش کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و گرد / بلند اشتری زیر و زخمی شگفت

کمان مهره و شیر و آهو و گور / گشاده بپرا و چو پستی و زور
شترمرغ دیا مون و آن زخم تیر / ز تیرش سیه کرده شد بر حریر
سواری بر افگند زی شهریار / فرستاد نزدیک او آن نگار

فرستاد چون شد بر یزدگرد / همه لشکر آمد بران نامه گرد
همه نامداران فرو ماندند / به بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس هنرها چو کردی شکار / همی تاختندی بر شهریار

پیمبر آورد و کرد بهرام را / چو بهرام خورشید بد کام را

آمدن بهرام با نعمان نزد یزدگرد

بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هر چند باشم بنزد تو دیر

همان آرزو دید پر خیره دم / چو آمین شود مرد بر انگیزد دم
برآمد است منذر چو بایست کار / ز شهر یمن هدیه بی شمار
ز اسبان تازی بنیزه بسام / ز نخچیر یکیه بیابند نام

ز نیزه [illegible] یمن / مگر هر چه بینی [illegible]
چو نعمان که با خاد بهرام بود / مرا ورا نیز و کیان جاه بود
چنین تا بشهر صطخر آمدند / ز شاهان همه داستانها زدند

[illegible] / ز نعمان [illegible]
[illegible] / ز درگاه بیدار دل یزدگرد [illegible]
چو آمد و بهرام [illegible] شاه / بدان فر و آن شاخ آئین کلاه

[illegible] / [illegible]
فراوان [illegible] / به نزدیک خود جایگه ساختش
ببرزن [illegible] جای نعمان [illegible] / یکی نامه بهرام را چون [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / همی [illegible]
چو یکماه نعمان [illegible] نزد شاه / ز منذر [illegible]

بشبگیر کس فرستاد او را بخواند
برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید
که آزاده بهرام را پرورید
بر نیکمرد باد و دانش نزد من است
شمار شما او ز مزد من است

پسندیدم این رای پاکیزه اوی
که سوی خرد بینم آهنگ اوی
تو چون دیدبانی بدین بارگاه
پدر چشم دارد همانا براه
ز دینار گنجینه سخته هزار
بدادند با جامهٔ شهریار

ده استر بزرین و سیمین لگام
ده اسپ گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها و هم بنده نیز
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار مهران سپرد
یکایک بنعمان منذر سپرد

ز شادی درخشش اندر گشاد
بر اندازه یارانش را هدیه داد
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه
چنان چون بود در خور پیشگاه
بآزادی از کار فرزند اوی
که شاه یمن چیست پیوند اوی

بیاد آمدش این کار یازم همی
بخوبی بپرسم فرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور
که کار سن ایدر تباهست و شور
نه این بود چشم امیدم بشاه
که اینسان کند سوی کهتر نگاه

نه فرزندم ایدر نه چون چاکری
نه چون کهتری شاد دل بر دری
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان
زبد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار
بیامد بر منذر تاجدار

بدو نامهٔ شاه گیتی بداد
ببوسید منذر سر بر نهاد
وز آن هر بها شادکامی نبود
بر آن آفرین آفرین بر فزود
وز آن پس فرستاد اندر نهفت
ز بهرام چندی بمنذر بگفت

پس آن نامه برخواند پیشش فری
سخن نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان نو دو پاسخ نوشت
سخنهای با پند و فرخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور
نگر سر نه پیچی ز راه پدر

بنیک و بد شاه خرسند باش
پرستنده باش و خردمند باش
بدو بها بصر از مهان بگذرد
سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان ایچنین است رای
نداریم با رای او هیچ پای

دلی را پر از مهر دارد سپهر
دلی پر ز کین پر از ننگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید
چنین کو جهاندار باید چمید
از این پس ترا هرچه آید بکار
ز دینار و از گوهر شاهوار

فرستم نگر دل نداری برنج
نه ارزد برنج تو آگنده گنج
ز دینار گنجی کنون و هنرار
فرستادم اینک ز بهر نثار
پرستار گوهر نهاد تو بود
ببرده درون الگتای تو برد

فرستادم اینک بنزدیک تو
که روشن کند جان تاریک تو
هرانگه که دینار بردی بکار
گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستم بسیار نیز
از این پادشاهی زهر گونه چیز

پرستنده باش و ستاینده باش
بکار پرستش فزاینده باش
تو آن بدخوئی را ز شاه جهان
جدا گر دنتوانی اندر نهان
فرستاد از آن تازیان ده سوار
سخنگوی و بینادل و دوستدار

رسیدند نزدیک بهرام شاه
ابا بدره و برده نیک خواه
خردمند بهرام از آن شاد شد
همه دردها بردلش باد شد
وز آن پس بر آن چند شاه عرب
پرستش همی کرد روز و شب

چنان بد که یکروز در بزمگاه
همی بود بر پای در پیش شاه

بند کردن یزدگرد بهرام را و رهائی یافتن بسفارش طینوش و باز رفتن نزد منذر

چو شد تیره شب ای خوی آمد بپیش
هم از ایستادن شتاب آمدش

پدر چون بدیدش بهم برد چشم
بتندی یکی بانگ بزد به خشم
بدژ خیم فرمود کاین را ببر
کزین پس نه بیند کلاه و کمر

بر شبخانه زندان کن و بازگرد
نزیبد بدین کاهنگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر
ندید اندر آن سال یک روی پدر

مگر نوز نوروز و جشن سده
که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه
فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم
فرستاد قیصر بدین مرز و بوم

چو آمد شهنشاه بنواختش
سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام نزد او پیام
که ای مرد بیدار و گسترده کام
ز کهتر بپیچید نیاز شاه
وز آن در گذشتم چنین بیگناه

تو خواهش کنی گر ترا بخشدم
مگر بخت پژمرده بد رخشدم
سوی ما یگانم فرستد مگر
که منذر مرا پرورید و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او
برآورد از آن آرزو کام او

دل زار بهرام از و شاد گشت
وز آن بند بیچاره آزاد گشت
بدرد دلش بخشید بسیار چیز
وز آن جایگه رفتن آراست نیز
همه زیردستان خود را بخواند
شب تیره چون باد لشکر براند

بیاران همی گفت یزدان سپاس
که رستیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شاه یمن
پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای
همان نیزه داران پاکیزه رای

چو منذر به بهرام نزدیک شد
زگرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آنچ آزاده مرد
همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او چند منذر گریست
بپرسید و گفت اختر شاه چیست

که هرگز نراند براه خرد
نکرد ار ترسم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کو خود مباد
که گیرد ز شوم اخترش تیز یاد
فرود آوریدش هر آنچ آرزو بود
بدان نیکوئی نیکوئیها فزود

بجز بزم و میدان نبودش کار
دگر بخشش و کوشش و کارزار
وز آن پس غم و شادی یزدگرد
جهان گشت بر پور چون باد سرد
بر این نیز چندان نمان بر گذشت
بایوان بدی شاد و فرخ نشست

ز شاهی بر اندیشه شد یزدگرد
زهر کشوری موبدان گرد کرد
باختر شناسان بفرمود شاه
که تا کرد هر یک باختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ اوی
کجا تیره گردد سر و ترگ اوی

چو باشد کجا باشد این نامدار
که چندی بمرده کرد گنج شهریار
ستاره شمر گفت این خود مباد
که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چه بخت شهنشاه بیند و شود
از آید بسوی چشمه سو بشود

فرود آورد لشکر و بوق و کوس
بشادی نظاره شو سوی طوس
بر آنجایگه بر بود هوش او
چنین سوی نگذشت گوشش بیاد
از این دانش ار یاد کردی بهم
که این یاد در دیده ایزد است

چو بشنید از و شاه سوگند خورد
بتخت اندر بزین خورشید زرد
که من چشمه سو ببینم بچشم
بهنگام شادی نه هنگام خشم
بر این نیز بگذشت گردون بماه
ز ماه آنچه پیش آمد از چون شاه

ز بینیش بگشاد یک رگ ز خون
پزشک آمد از هر سوی هیونان

رفتن یزدگرد بچشمه سو بگفتار موبد و کشتن اسپ آبی او را

بدار و چو بکشفته بستی برنگ
دگر گفت خون آمدی چون سرشک

بدو گفت موبد که ای شهریار
بگشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که نپذیرم از جنگ مرگ
کجا نیست مرگ هر گرد برگ

ترا چاره اینست کز راه شند
سوی چشمه سو گرای بهبد
نیایش کنی پیش یزدان پاک
بگریی بزاری بر آن گرم خاک
بگوئی که من بندهٔ ناتوان
ز ده دام سوگند پیش بوات

کنون آمدم تا بدانم کجاست
بپیش خدای آور و داد راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش
همان در زمان سودمند آمدش
بیاورد سی صد عماری و مهد
گذر کرد بر سوی دریای شهد

شب و روز تازان بیامد نوند
نه بنیش که گه همی رفت خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید
برون آمد از مهد و دریا بدید
از آن آب بختی بسر بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

زنانی زبینی بیامدش خون
بخورد و بیاسود یار جهان
منی کرد و گفت اینت آیین آی
نشستم چو بایست چندی بجای
جگر دید نکشتی کرد و شادی رهید
کرا از خوشتن دید نیکی بدست

ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ
سرش کرد چون کوه تا پلنگ
دهان بر چو شیر زبان پر ز خشم
بلند و سیه خایه چون زاغ چشم
گشادن تو در درباجی بالا [illegible]
[illegible]

چنین گفت با مهتران یزدگرد
کزین اسپ اندر آزار گرد
بشد گرد چوپان و گرد کره تا ز
یکی زین ندیمان کسی [illegible] ز
چه دانست از جهاندار [illegible]
[illegible]



فروماند چوپان و لشکر همه – برآشفت ازان شهریار رمه
جهاندار بستد ز چوپان لگام – بزین برنهادن همان گشت رام
بغرید یک جفته زد بر سرش – بخاک اندر آمد سر و افسرش
بیزدان گرای و بدو کن پناه – خداوند گردون و خورشید و ماه
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس – که شاها زمان آمد و رید بطوس
بتابوت زرین و در مهد ساج – سوی پارس برگشت بی تخت و تاج
پرستیدن این به است از گناه – چو باشد کسی را برین دستگاه
کنارنگ با موبد و پهلوان – هشیوار دستور روشن روان
چو میلاد و چون آرش مرزبان – چو پیروز اسپ افکن گرزبان
چنین گفت گویا گشسپ دبیر – گرامی نامداران برنا و پیر
ندانست و آزرم کس اندر اشت – همی آن برین این بران برگماشت
سرافراز بهرام فرزند اوست – ز منذر دل و رای پیوند اوست
کزین تخمه کس را نشانیم شهی – نخواهیم با تخت و تاج مهی
الان شاه و چون پارس پهلوان – چو بیورد و شنگبان گرد جهان
جهانی پرآشوب شد سر بسر – چو از تخت گم شد سر تاجور
که این تخت شاهی سزاوار کیست – ببینید تا از در کار کیست
یکی مرد بیدار خسرو بنام – جوانمرد و روشن دل و شادکام
سپردند گردان بدو تاج و گاه – برو انجمن شد ز هر سو سپاه
یکی مرد بر کار بنشاندند – بشاهی همی خسروش خواندند
چو بشنید بهرام رخ را بکند – ز مرگ پدر شد جهان مستمند
برفتند نعمان و منذر بهم – همه تازیان از مهین و کهم
همه در جهان خاک را آمدیم – نه جویای تریاک ما آمدیم
ازین تخمه گر نام شاهنشهی – گسسته شود بگسلد فرهی
ز بهرام بشنید منذر سخن – بمردی یکی پاسخ افگند بن
همه نامداران برین هم سخن – که نعمان و منذر فگندند بن
ز شیبان و از قیسیان ده هزار – فزود آوریدار در کارزار
بفرمود تا تاختن ها برند – همه روی کشور بپی بسپرند
پر از غارت و سوختن شد جهان – چو بیکار شد تخت شاهنشهان
همه تاختن را بیاراستند – ز بیداد هر جای برخاستند
چو ایرانیان آگهی یافتند – بیکایک سوی چاره بشتافتند
که نیکاران ز نعمان اندر گذشت – ز روم و ز هند و سواران دشت
بجستند آنگه فرستاده – سخنگوی و بینادل آزاده
بدان تا بنزدیک منذر شود – سخن گوید و گفته او شنود
که ایران بی تخت بی شاه بی تاج گشت – ز خون مرز چون بیشه ساج گشت
همه ره چنین پیش اندیشه بر [illegible] – دگر [illegible]
[illegible] فرستاده [illegible] – سخن [illegible]
[illegible] شاه عرب – [illegible]

هم آنگاه برداشت زین و لگام – بنزدیک آن اسپ شد شادکام
چو زین برنهادش برو تخت تنگ – نجنبید بر جای تازان نهنگ
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد – چو جویی تو زین برشده هفت گرد
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد – بیامد بران چشمه لاجورد
مهان با جهاندار دریند پاک – بتیر تیشه اندر بیال خاک
چنین است رسم سرای سپنج – چو آرام یابی برستی ز رنج

رای زدن ایرانیان و نشاندن خسرو را بتخت

همه پاک در پارس گرد آمدند – بر دخمه یزدگرد آمدند
دگر هر که بودند از ایران مهان – بزرگان و کند آوران جهان
جهاندار تا این جهان آفرید – کسی زین نشان شهریاری ندید
ازین شاه ناپاکتر کس ندید – نه از پهلوانان پیشین شنید
ز منذر گشادند سخن سر بسر – نخواهیم بر تخت بیدادگر
بزین برنهادند و برخاستند – همه شهریاری دگر خواستند
چو بهزاد و برزین رستم نژاد – چو سام یل از تخمه کیقباد
بایران رد و موبد و پهلوان – هر آنکس که بود از در روشن روان
ببینیم بخشنده دادگر – که بندد برین تخت زرین کمر

آگاهی یافتن بهرام از مرگ پدر تاختن کردنش بایران

پس آگاهی آمد ببهرام گور – که از چرخ بخشش پدر گشت کور
بخوردند سوگند یکسر سپاه – که زین تخمه کس را نخواهیم شاه
برآمد ز دو هفته زو شهر یمن – خروشیدن کودک و مرد و زن
همه رازیا شاه گریان شدند – ابی آتش از درد بریان شدند
بسیرد کسی کو ز مادر بزاد – بدو چو خدا دل بباید نهاد
ز دشت سواران برآمد خاک – شود جای بر تازیان بر مغاک
چنین گفت کاین دشت نگار زمین است – بدین دشت و ز شکار زمین است
ز بیش جهانجوی برخاستند – همه تاختن را بیاراستند
من ایرانیان را نمایم که شاه – کدام است با تاج و گنج و سپاه
ره شورستان تا در طیسفون – زمین خیره شد زیر نعل اندرون
پس آگاهی آمد بروم و بچین – بترک و بهند و بمکران زمین
چو از تخم شاهنشهی کس نبود – که بر مار است تخت کئی را بسود

آگاهی یافتن ایرانیان از تاختن بهرام گور و نامه فرستادن بمنذر و پاسخ آن

بمنذر بگوید که ای سرفراز – جهاندار ز ایام تو آمد نیاز
بگفتیم باشد خدای تو مرز – که این مرز را از تو دیدیم برز
نگه کن کنون [illegible] آمد است – [illegible]
[illegible] – [illegible]
[illegible] – [illegible]

چنان خنگ شد رام بر جای خویش – که تنها ز دست آید این پای پیش
پس پای او شد که بند و شکم – خروشان شد آن باره سنگ سم
چو از گردش دنیای بی رها – پرستیدن او نیارد بها
تاب اندرون شد تنش تا بدید – کس اندر جهان این شگفتی ندید
وزان پس بکاغید موبد برش – میان تهیگاه و مغز سرش
تو رامی و با تو جهان رام نیست – چو نان خورده آید به از جام نیست
چو در دخمه شد شهریار جهان – وز ایران فرستند گریان مهان
چو گستهم کو پیل گشتی باسب – دگر قارن گرد و نوذرگشسپ
کجا خوارشان داشتی یزدگرد – همه آمدند اندران شهر گرد
که جز کشتن و خواری و درد و رنج – ز کهتر نهان کردن آئی گنج
نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس – ز خاکش بیزدان بنالیم بس
بخوردند سوگندهای گران – هر آنکس که بودند ز ایران سران
چو آگاهی مرگ شاه جهان – پراگنده شد در میان مهان
همی هر یکی گفت شاهی مراست – هم از خاک تا برج ماهی مراست
برین کار در پارس گرد آمدند – همی زین سخن داستانها زدند
که آشوب بنشاند از روزگار – جهان مرغزاریست بی شهریار
هم از تخمه سرفرازان او – بمرز اندرانی بی نیازان او
بدو رست آن نیز از شاهان مرد – بمرد و هم از نام شاهی بمرد
که بهرام فرزند او هم چو اوست – ز آب پدر یافت او مغز و پوست
چو یک ماه بنشست با سوگ شاه – سر ماه نو زد بیاراست گاه
زبان برگشاد او ازان پس بپند – که ای بیهنر شهریار بلند
بمنذر چنین گفت بهرام گور – که اکنون که شد آب چون شیر شور
پر اندیشه باشید یاری کنید – بمرگ پدر سوگواری کنید
تو بر تخت بنشین و نظاره باش – همه ساله با تاج و با یاره باش
بفرمود منذر بنعمان که رو – یکی لشکری ساز از شیران نو
بیاور نعمان سپاهی گران – همه تیغ داران نیزه وران
زن و کودک خرد بردند اسیر – کس آن رنجها را نبد دستگیر
که شد تخت ایران بی خسرو تهی – کسی نیست زیبای شاهنشهی
بایران همی هر کسی دست تافت – بشاهنشهی نیز گردن فراخت
چو گشتند ازان رنج یکسر ستوه – نشستند یکجا دگر هم گروه
یکی چاره باید کنون ساختن – دل و جان ازین رنج پرداختن
یکی نام آن کو جوانوی بود – دبیری بزرگ و سخنگوی بود
نگهدار ایران و توران بدی – بهر جای پشت دلیران بدی
کنون غارت است و خون ریختن – بهر جای تاراج و آویختن
چه از ترک و رومی و دیگر [illegible] – که اندیشه برتر ز ایران بر است
بدو [illegible] گفت و نامه بداد – سخنهای ایرانیان کرد یاد
نگه کن که گفتی ببهرام شاه – [illegible]

فرستاد با او یکی نامدار / همی بچکد گویی از روی او
بپرسید و بسیار بنواختش / فرستاد با او یکی پرخرد
بیامد بجوانوی سخنها بگفت / شنیدم همه هرچه دادی پیام
ز سوراخ چون مار بیرون شدند / بپرسید تا شاه او تخت را
از ایرانیان گر خرد گشته شد / با ایران خرامید با باز و یوز
ز کردار بد دور داری تنش / سخن شان این است شد کز بن
بدین کارشان یکسر آباد کرد / سوی شهر ایران نهادند روی
نبیره ان همی خواستند آنکه رزم / بمنذر چنین گفت کای انجمن
سخنگوی و شنواز ایشان سخن / ورا ایدرن کجا کین جنگ آورید
خردمندی و رای آهنگ تو / من این سواران و شمشیر تیز
سه دیگر که خون ریختن کار ماست / ز منذر چو شاه این سخنها شنید
نهادند بهرام بر تخت عاج / همه گرد برگرد پرده سرای
رسیدند نزدیک بهرام شاه / چنین گفت بهرام کای مهتران
با آواز گفتند ایرانیان / کزین تخمه پر داغ در تخم درد
چنین گفت موبد که از اذر [illegible] / نبشتند نام صد نامور
ز پنجاه بهرام بود از تخت / همی گرد و سپینده موبد چهار
خرد و شی بر آنمیان سپهران / بفرهنگ و بر زمین شان نشست
بزرگان بپاسخ بیاراستند / یکی را دگرگون ز دو دست زبان
همی گشت ایران کار بهرام گرفت

جوانوی شد تا در شهریار / همی بوی مشک آید از موی او
بخوبی بر تخت بنشاختش / که او را بنزدیک منذر برد
رخ منذر از رای او برشگفت / وزان نامداران که کردی سلام
همه دامن خویش در خون کشند / بزرگی و پیروزی و بخت را
فراوان از آزادگان کشته شد / چنان چون بود شاه گیتی فروز
نه پیچی ز بیغاره و سرزنش / با ایران خرامند با انجمن
سر نامداران پر از باد کرد / سری پر ز کین و دلی جنگجوی
مگر باز گردد بشادی و بزم / بجهرم کشیدی ز شهر یمن
کسی تیز گردد تو تیزی مکن / بپیچید و خوی پلنگ آورید
شکیبایی و دانش و سنگ تو / برانگیزم اندر جهان رستخیز
همان ایزد دادگر یار ماست / بخندید و شادان شد و پر امید
بسر بر نهاد آن گرانمایه تاج / همه مهتران تازی برای
بدیدند زیبا یکی تاج گاه / جهاندیده و سالخورده سران
که بار اشکیبا بکن بر زبان / شب و روز با چشم بیدار [illegible]
[illegible] / فرونده تاج و تخت و کمر
اگر جست جایی ببرد او ادب / وزین چار بهرام بد شهریار
دل هر کسی تیره گشت اندر آن / ببیدار او بر فلک [illegible]
بسی خشم پارسی خواستند / [illegible] تن [illegible]
[illegible] گفت کای [illegible] تخت

چو بهرام را دید داننده مرد / برادآفریننده را یاد کرد
سخنگوی بیفر و بیهوش گشت / پیامش سراسر فراموش گشت
چو گستاخ شد نزد وی پرسید شاه / کز ایران چرا رنجه گشتی براه
بگوید که این نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس
چو بشنید ازان مرد بینا سخن / مر آن نامه را پاسخ افگند بن
چنین گوی کاین بد که کردار / که بیهوده بیکار بایست جست
گرایید و تنگ بن بودی رای زن / بر ایرانیان بر نبودی شکن
ز منذر چو بشنید انسان سخن / یکی روشن اندیشه افگند بن
کنون من همی نامجویم کهن / اگر بشنوی تا بگویم سخن
شنیدن سخنهای ایرانیان / همانا ز جنبش نیاید زیان
چو بشنید منذر ورا هدیه داد / کسی کردش از شهر آباد و شاد

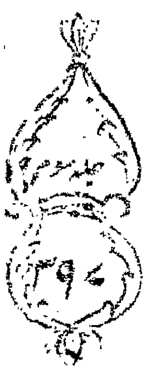
آمدن بهرام گور با سپاه منذر بجهرم و رفتن ایرانیان نزد او

چو آگاهی این با یران رسید / جوانوی نزد دلیران رسید
چو منذر بنزدیک جهرم رسید / بران دشت بی آب لشکر کشید
کنون جنگ سازیم یا گفتگوی / چو لشکر بروی اندر آمد بروی
بجوییم تا چیست شان در نهان / کرا خواند خواهند شاه جهان
من این دشت جهرم چو دریا کنیم / ز خورشید تابان ثریا کنم
نخواهند جز تو کسی تخت را / کلاه او ز زیبایی و بخت را
به بینی بردباری پیمان من / فدای تو باد این تن و جان من
همی پادشاهی که میراث تست / پدر بر پدر بر که شاه بد درست
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / روان بزرگان ایران گروه
نشستند با آیین شاهنشهان / بیاراست کو بود شاه جهان
از ایرانیان آنکه بد پاک رای / بیامد بدهلیز پرده سرای
با آواز گفتند انوشه بدی / همیشه ز تو دور چشم بدی

سخن بهرام با ایرانیان در بارهٔ شایستگی خود به پادشاهی و سرتافتن ایشان از آن

چنین گفت بهرام کای [illegible] / [illegible] دل هر کس [illegible]
توانا یکی پاسخ شاهی [illegible] / [illegible] خواهند [illegible]
ازان صد یکی نام بهرام بود / که [illegible] شاهی و [illegible] بهرام [illegible]
ز پنجاه سی را نوشتند نام / گزینان ایران و با نام و کام
چو تنگ اندر آمد بشاهی سخن / ز ایرانیان هر که بود انجمن
چنین گفت منذر با یرانیان / که خواهم که دانم [illegible] زبان
[illegible] / بپیر دکان [illegible] جایگه [illegible]
از ایران گر آهسته بد یا گروه / یکایک بدان [illegible] گرد
یکی راز تن [illegible] گفت / ازان [illegible]
[illegible] / [illegible]

ازان برز و بالا و آن یال و کفت / فروماند بینا دل اندر شگفت
بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشم و دلش تیره شد
ازین پس بپرسیج یابی ز ما / بهر آگندن گنج یابی ز ما
وزان پس بگو تا چه دارد پیام / ازو بشنود پاسخش ده تمام
جوانوی را گفت کای پرخرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
شهنشاه بهرام گور ایدرست / که با فر و برز است با لشکر است
جوانوی ازوی شهنشاه دید / وزو نیز چندی سخنها شنید
چنین داد پاسخ که ای سرفراز / بدانایی از هر کسی بی نیاز
ترا با شهنشاه بهرام گرد / بشادی زمین را بیاراید برد
بگویی تو نیز آنچه اندر خورد / خردمند باشد بر از بخرد
خرد و شاه بهرام با رایزن / نشستند و گفتند بی انجمن
گزین کرد ازان تازیان ده هزار / همه نیزه داران در کارزار
بفرمود تا بر نهادند زین / بران باد پایان باد آفرین
بزرگان ازان کار غمگین شدند / بر آذر پاک برزین شدند
سراپرده زد در ره بهرام شاه / بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
بدو گفت منذر بمان این جوان / چو آسید پیشت بیاراستی خوان
چو دانسته شد چاره آن کنیم / گر آسان بود کینه پنهان کنیم
بدانیم چو بینند چهر ترا / چنین برز و بالا و مهر ترا
ورا ایدر و تنگ گم کرده اند / نخواهند بردن همی از تو گاه
چو بینند پیر سپاه مرا / همین رسم و آیین و راه مرا
کسی را جز از تو نخواهند شاه / که درخورد تاجی و زیبای گاه
پذیره شدن را بیاراستند / یکی دانش انجمن خواستند
بیکدست بهرام و منذر نشست / دگر دست نعمان و تیغی بدست
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درشان با آواز بگذاشتند
شهنشاه پرسید و بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
پدر بر پدر پادشاهی مراست / چه جنبش اکنون برای شماست
نخواهیم یکسر بشاهی ترا / بدو بوم ما را سپاهی ترا
مرا گر نخواهید [illegible] / چرا کس نشاید بجای [illegible]
[illegible] / [illegible] ایران یکی شهریار
ازان صد [illegible] / [illegible] چاره [illegible]
ز سی [illegible] بهرام [illegible] / که [illegible] شاه [illegible]
نخواهیم گفتند بهرام را / دلیر و سبکسار و خودکام را
کز این شاه تا سالخورده جوان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پذیره یکی [illegible] دو دست [illegible] / [illegible]
[illegible] دو چشم / [illegible]



سخنها شنیدی تو پاسخ گذار / سر گندی نه خوب آمد از شهریار

چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و کارکرده سران

همه راست گفتید و زین بدتر است / پدر را نکوهش کنیم در خور است

ازین چاشنی هست تریاک من / گر او تیره شد رای باریک من

که ایوان او بود زندان من / چو بخشایش آمد ز یزدان من

رهانید طینوش از دست اوی / بشد خسته جان من از شست اوی

از آن کرده‌ام نزد منذر پناه / که هرگز ندیدم نوازش ز شاه

بدان خود مبادا که مردم بود / چو باشد پی مردمی گم بود

سپاسم ز یزدان که دارم خرد / روانم همی از خرد برخورد

ز یزدان همی خواستم تا کنون / که باشد بخوبی مرا رهنمون

که تا هرچه با مردمان کرد شاه / بشوییم با جان و دل زان گناه

بکام دل زیردستان زییم / بر آیین یزدان پرستان زییم

شبان باشم و زیردستان رمه / تن آسانی و داد جوییم همه

منش هست و فرهنگ و رای و هنر / ندارد هنر شاه بیدادگر

که بیداد و کژی نه زیباییست / که بیدادگر بر بباید گریست

بزرگی و فرهنگ و شاهی مراست / خردمندی و نیکخواهی مراست

ز شاپور بهرام تا اردشیر / همه شهریاران برنا و پیر

پدر بر پدر بر نیای من اند / بدین در خرد رهنمای من اند

نیا و نبیره سمیران شهم / ز هر گونه با خرد همرهم

هنر هم خرد هم بزرگیم هست / سواری و مردی و نیروی دست

کسی اندرم ز مردان نبرد / برزم و ببزم و بهر کار کرد

شهنشه مرا گنج آگنده هست / همان نامداران خسرو پرست

پیمان کردن ایرانیان با بهرام در بارهٔ پادشاهی بشرط برداشتن تاج از میان شیران

جهان یکسر آباد دارم بداد / همه زیردستان بمانند شاد

یکی با شما نیز پیمان کنم / زبان را بیزدان گروگان کنم

بیاریم شاهنشهی تخت عاج / نهیم از بر تخت رخشنده تاج

ز بیشه دو شیر ژیان آوریم / همه تاج را در میان آوریم

ببندیم شمشیر زبان بر دو / کسی را که شاهی کند آرزو

شود تاج گیرنده از تخت عاج / بسر برنهد تا سزاوار تاج

بشاهی نشیند میان دو شیر / میان شاه و تاج از بر تخت زیر

جز ایزد نخواهیم کس پادشا / اگر دادگر باشد و پارسا

وگر زانکه گفتم نتابید یال / گزینید گردنکشی را همال

من و منذر و گرز و شمشیر تیز / نداند گردان تازی گریز

برآریم گرد از شهنشاهیان / سرانشان کنیم از [illegible]

کنون آنکه گفتیم پاسخ دهید / بدین داوری رای فرخ نهید

بگفت این و برخاست در خیمه شد / جهانی ز گفتارش آسیمه شد

بایران رد و موبد و هرکه بود / که گفتار آن شاه دانا شنود

بگفتند کاین فره ایزدیست / نه از راه کژی و نابخردیست

نگوید همی یک سخن جز بداد / سزد گر دل از داد داریم شاد

کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان / همان تخت و تاج کئی در میان

گر او را بدرند شیران نر / ز خونش نپرسد ز ما دادگر

چو خود گفت و این رای افگند نهاد / همان گر بمیرد نباشیم شاد

ورا ایدون کجا تاج بردارد اوی / بفر از فریدون گذر دارد اوی

جز از شهریارش نخواهیم کس / ز گفتار او داد دیدیم و بس

گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد نشست از بر گاه شاه

فرستاده ایرانیان را آنچه اند / ز روز گذشته فراوان براند

بآواز گفتند پس موبدان / گرامی شه داناتر از بخردان

بشاهنشهی در چه پیش آوری / چو گیری بلندی و کند آوری

چه بیش آید از داد و از راستی / گر آن کم شود کژی و کاستی

چنین داد پاسخ بفرزانگان / بدان نامداران و مردانگان

که بخشش بیفزاییم از گفتگوی / بکاهیم ز بیداد و ز جستجوی

کسی کجا پادشاهی سزاست / زمین را بر ایشان ببخشیم راست

جهان را بدارم برای و بداد / چو ایمن نشستم باشم از داد شاد

کسی را که درویش باشد بتیز / ز گنج نهاده ببخشیم چیز

گنه کرده را نیز پیش آوریم / چو دیگر کند پند پیش آوریم

سپه را بهنگام روزی دهم / خردمند را افسر و فرّهی دهم

همان راستی داریم و دل با زبان / ز کژی و تازی بپیچیم روان

کسی کو بمیرد نباشدش خویش / ورا چیز مانده ز اندازه بیش

بدرویش بخشم نیازم بگنج / نه بندم دل اندر سرای سپنج

همه رای با کاردانان زنیم / بتدبیر پشت هوا بشکنیم

ز دستور پیچیم یکسر سخن / چو کاری نو افگند خواهیم بن

بجوییم ره افگندن انجمن / کسی کو همی داد خواهد ز من

دهیم آنکسی را که او داد خواست / نپیچیم از آنکه زبان جز براست

مکافات سازم بد اندر بد / چنان کز ره شهریاران سزد

برین پاک یزدان گواه منست / خرد بر زبان کدخدای منست

همان موبدان موبد بخردان / پسندیده و کارکرده ردان

بآواز گفتند ما بنده ایم / بفرمان و رایش سرافکنده ایم

پس آنگه چنین گفت بهرام شاه / گرامی بخردان نماینده راه

برین کار یکسال اگر بگذرد / بپیچیم ز گفتار جان و خرد

ز میراث بیزاریم تاج و تخت / وزان پس پشیمان بباشیم بخت

شنیدند چون این سخن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان

ز گفت گذشته پشیمان شوند / گنه کردگان سوی درمان شوند

بآواز گفتند یک باد گر / که شاهی بود زین سزاوارتر

بمردی و گفتار و رای و نژاد / ازین پاکتر در جهان کس نزاد

ز داد آفرید است ایزد ورا / مبادا که کاری رسد بد ورا

همه نیکوییها بیابیم از وی / بدین دین و داد اندر آریم روی

بگفتار اگر هیچ تاب آوریم / خرد را همی سر بخواب آوریم

بدین برز و بالا و این شاخ و یال / بگیتی کسی نیست او را همال

سپس پشت او لشکر تازیان / چو منذرش یاور بود و زبان

اگر خود نگیرد سر گاه خویش / بگیتی که باشد ز بهرام بیش

وزان پس ز ایرانیانش چه باک / چو با پیش او در چه پشت و چه خاک

ببهرام گفتند کای بهره مند / بشاهی تویی جان ما را پسند

ندانست کس انباز همتای تو / ببالای تن و دانش و رای تو

چو خسرو که بود از نژاد پشین / بشاهی بر او خواندیم آفرین

همه زیر سوگند رسند و بیم / که گوید که اندر گزند و بیم

گر او زین سپس شاه ایران شود / همه مرز در جنگ ویران شود

گروهی به بهرام باشند شاد / گروهی ز خسرو نگیرند یاد

ز داد آنچنان که پیمان تست / وزان پس جهان زیر فرمان تست

بهانه جهان شد بجنگ [illegible] / وزان پس بزرگی نجویند کس

بدان گفت بهرام کای همداستان / که خود آوریم آنچنان داستان

چنان بود آیین شاهان داد / که چون نو شدی شاه فرخ نژاد

[illegible] / ببردی سه بیدار دل بخردان

هم او شاه برگاه بنشاندند / میان تخت بر آفرین خواندند

ببردی بنزدیک او تاج زر / از او یافتی زیب آیین و فر

نهادی کلاه [illegible] / [illegible]

وزان پس بهر آنکس [illegible] / بخواهنده دادی همه شهریار

بموبد سپردند پس تاج و تخت / بهامون شد از شهر بیدار بخت

[illegible] / [illegible]

ببردند شیران جنگی کشان / کشنده شده از بیم [illegible]

ببستند بر پایه تخت عاج / نهادند بر گوشه عاج تاج

[illegible] ایران تاج و تخت / [illegible] بزرگان [illegible] تخت

رفتن بهرام و خسرو بهامون و کشتن بهرام شیران را و بر تخت نشستن

چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند

[illegible] / نهادی یکی افسر اندر میان

بدان موبدان گفت تاج از نخست / مر آنرا [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

بگفت این و بهرام را [illegible] / [illegible]



یکی گرزهٔ گاوسر برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که یزدان پناه / چو رفتی دلت را بشوی از گناه
نیایش کنان پیش یزدان پاک / دو رخ برنهاده بر تیره خاک
درین جنگ جانم شکیبا کنی / ابر نره شیران توانا کنی
یکی زد و زنجیر بگسست و بند / بیامد بر شهریار بلند
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر برنهاد آن دل افروز تاج
نشستت تو بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد
ز گیتی برآمد سراسر خروش / تا ذر بدین جشن و روز سروش
[illegible] بدست از دشت راغ / تو بینیم همی بر هوا پر زاغ
بدین تیرگی روز و هول خراج / زمین گشت از برف چون کوه عاج
کنون داستانی بگویم شگفت / گزان بر فر اندازه نتوان گرفت
پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار بیدار و بیننده را
از آن پس چنین گفت کاین تاج و تخت / ازو یافتم کافریدست بخت
شما هم بدو نیز نازش کنید / بکوشید تا عهد او نشکنید
وز آن پس کیا آفرین خواندند / همه پیش او گوهر افشاندند
[illegible] بی سیم و بی داریان / به بدخواه حاجت نیارد میان
بیاراست بنشست بر گاه شاه / برفتند ایرانیان با خروش
بگفت این سخن پیش گویان خواستند / که بر بارگاهش بیاراستند
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز / ز نیک و ز بد نیست ما را گزیر
چنین گفت کز گنج خود یکزمان / نیم شاد کز مردم شادمان
به پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم کاستن
سپه را ز دشمن تن آسان کنیم / بداندیشگان را هراسان کنیم
هر آنکس که با ما نسازد گرم / بدی پیش بینیم از آن کز بدیم
بدو گفت نزدیک هر مهتری / سپر نامداری و هر کشوری
که با فر و برزست و با مهر و داد / نگیرد جز از پاک دادار یاد
جز از راستی نیست با هر کسی / اگر چه ازو کوفتی آید بسی
نهم دین زردشت پیشین برو / براهیم پیغمبر است آن گوی
نخواهیم آگندن زر به گنج / گزان گنج درویش ماند برنج
نه ما به همه پادشاهان دروغ / بویژه که مهرش بود تار و پود
دگر روز چون بر دمید آفتاب / بیالید کوه و بیابان و آب
که خواهشگری کن بر نیک شاه / ز کردارها تا ببخشد گناه
وزین زشت گفتار و کردار او / ز بیدادی و درد و آزار او
پسندند و شاه را کرد نرم / بگسترد پیشش سخنهای گرم
چو جای بزرگی بپرداختند / گرا بود شایسته بنشاختند
نشستند روز جشن می و سور بود / هم از کاخ شاه جهان [illegible]
وز آن پس با در گنج بگشاد شاه / [illegible] بیاراسته گاه
کس اندازهٔ بخشش او ندانست / [illegible]

بدو گفت بهرام کای [illegible] / تو زین بیگناهی دو دیگر گروه
چنان کرد کو گفت بهرام شاه / دلش پاک شد توبه کرد از گناه
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو پیروز کن بندگان را بکار
وز انجا بیامد خردمند شاه / نهاد آنگهی روی را سوی راه
ببند و برسرش گرز بهرام گرد / ز چشمش همه روشنائی ببرد
بیزدان پناهید کو بد پناه / نماینده راه گم کرده راه
تو شاهی و ما بندگان توایم / بخوبی فزایندگان توایم
که بهرام بگرفت شاهنشهی / همی جست از آن تخت و افسر بهی
جواهر فشاندند همی بر زمان / چه سازد همی این بلند آسمان
من اندر چنین روز و چندین نیاز / با اندیشه در گشته و فکرم دراز

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود بر تخت نشستن بهرام گور اندرز کردن بسران انجمن نامها به مهتری نوشتن

زبان برگشادند ایرانیان / که بستیم ماندگی را میان
چنین گفت بهرام کای سرکشان / ز نیک و بد روز دیده نشان
بگفت این و از پیش برخاستند / بر او آفرین نو آراستند
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران نیک‌اختران
سه دیگر چو بنشست بر تخت گفت / که رسم پرستش نباید نهفت
کسی کو نگردد به بد روزشمار / مراو را تو با دین و دانش مدار
نیم خواستار سرای سپنج / نه از بازگشتن به تیمار و رنج
که کوشش بجوییم خرم بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان / خردمند و بیدار و دیده جهان
هر آنکس که فرمان ما برگزید / غم و درد و رنجش نباید کشید
یکی نامه بنویس با مهر و داد / که بهرام بر تخت بنشست شاد
پذیرفتم آن را که فرمان برد / گناه آن بسیچد که درمان برد
بداد از نیاکان فزونی کنم / شما را بدین رهنمونی کنم
همه پادشاهید بر چیز خویش / نگهبان مرز و نگهبان خویش
گر ایزد مرا زندگانی دهد / وزین اختران کامرانی دهد
نهادند بر نامها بر نگین / فرستادگان خواست با آفرین

بخشیدن بهرام گناه ایرانیان از او بدرود کردن منذر و نعمان و بخشیدن باج باقی با ایرانیان

ببخشید اگر چند شان بد گناه / که با گوهر و دادگر بود شاه
بهر جای خوانی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد / ز بهر من آن پاکزاده رد مرد
ز اسب و ستام و ز خفتان جنگ / ز یاقوت و ز هر گوهر رنگ رنگ
بیابان تازیان [illegible] / وز ایوان شاهی [illegible]

همی آورد این نره شیران منم / نخرید از جنگ دلیران بسیم
بتابید زان شد سر و تن بشست / بران دشت جای نیایش بجست
اگر بنده زین اوج جوید رهی / که از بد جهان را بشوید همی
همی رفت با گرزهٔ گاو روی / چو دیدند شیران پرخاشجوی
بر دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت خون از سر و از برش
نشد خسرو و بر دو پیش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
بزرگان بر او گوهر افشاندند / بران تاج بر آفرین خواندند
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی شیر بارید از ابر سیاه
ندانم [illegible] / نه چیزی پدیدست تا جو درو
همه کار باشد سر اندر نشیب / نگه دست گیرد به پیچد [illegible]
چو بر تخت بنشست بهرام گور / شاهی بر او آفرین خواندند
خداوندی فیروزی و برتری / خداوند افزونی و کمتری
بر او هستم امید و زو بیم و هراس / وزو دارم از نیکویها سپاس
که این تاج بر شاه فرخنده باد / همیشه دل و بخت او زنده باد
همه بندگانیم و ایزد یکیست / پرستش جز او را سزاوار نیست
شب تیره بودند با گفتگوی / چو خورشید بنمود بر چرخ روی
بیزدان بگردیم و رامش کنیم / نتازیم و دل زین جهان برکنیم
بهستی بیزدان گواهی دهیم / روان را بدین آشنائی دهیم
بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر برنهاد آن پسندیده تاج
کز اوییست جاوید و ما برگذر / تو از آز و تیمار و اندوه مخور
ششم گفت بر مردم زیردست / مبادا که جوییم هرگز شکست
چو با مردم زفت زفتی کنیم / همی با خردمند جفتی کنیم
بهشتم چو بنشست فرمود شاه / جوانوی را خواند از آن بارگاه
خداوند بخشایش و راستی / گریزنده از کژی و کاستی
نشستم برین تخت فرخ پدر / به آیین طهمورث دادگر
بر آن دین زردشت پیغمبرم / ز راه نیاکان خود نگذرم
بفرزند و زن بر همان پادشا / خنک مردم زیرک پارسا
یکی رامشی نامه خواهید نیز / کزان جاودان ارج یابید چیز
فرستند با نامها موبدان / سواران بینا دل و بخردان
بنزدیک منذر شدند آنگروه / که از ترس بودند دل پر ستوه
که چون شان شدیم از [illegible] / که خون در دل نامداران فسرد
دل ما ز بهرام از آن بود سرد / کز آن شاه بودیم یکسر بدرد
بیاراسته ایوان شاهنشهی / برفت آنکه بودش همی فرهی
دوم روز رفتند دیگر گروه / سپهبد نشاندن نیامد ستوه
همه مهتران خواندند آفرین / بران روشنی آباد و مردان گزین
سراسر نهان [illegible] / جوانوی رفت و [illegible]
بیاورد پس خلعت خسروی / ببهمان اسپ و [illegible]

بخسرو سپردند و بنواختش / برگاه فرخنده بنشاختش
شهنشاه خسرو چو بر سر رسید / به تخت اندر آمد بکرسی رسید
برادرش بد یکدل و یک زبان / از و کهتران نامدار جهان
دو ر پهلوان کرد بر لشکرش / بدو تا بآیین بود کشورش
سپه را سراسر بنرسی سپرد / بخشش همه پادشاهی ببرد
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهش بدین یادگر گشتند شاد
بفرمود پس تا گشسب دبیر / بیاید بر شاه دانش پذیر
جوانوی بیدار با او بهم / که نزدیک او بد شمار درم
ز باقی که بد نزد ایرانیان / بفرمود تا بگسلد از میان
دبیران دانا بدیوان شدند / ز بهر درم پیش کیوان شدند
که او بود دانا بدان روزگار / شمار جهان داشت اندر کنار
ز باقی که بد در جهان سر بسر / همه برگرفتند یکبارگر
نود بار و صد بار سیصد هزار / بایران درم بود کرده شمار
بجشید و دیوان بآتش نهاد / همه شهر ایران بر آن گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی / همی آفرین خواند هر کس بسی
برفتند یکسر بآتشکده / بایوان نوروز و جشن سده
همی مشک بر آتش افشاندند / به بهرام شه آفرین خواندند
وزان پس فرستاد کارآگهان / یکی تا نگردند گرد جهان
کسی را کجا زنده بد نیز گرد / بجست و بیک شهرشان گرد کرد
بدان تا شود نامهٔ شهریار / که آزادگان را کند خواستار
فرستاد خلعت بر مهتری / ببخشید باندازه شان کشوری
ردو موبد و مرزبان هر که بود / که آواز بهرام از ایشان شنود
سراسر بدرگاه او آمدند / گشاده دل و تازه رو آمدند
بفرمود تا هر که بد دادجوی / سوی موبدان موبد آورد روی
بدو دانش آمد ز گیتی بجای / منادی گری کرد بر در سرای
که ای زیردستان بیداد شاه / ز غم دور باشید و دور از گناه
وزان پس بهر آنکس که تا آفرین / که از داد او بوم آباد باشد زمین
بگیتی بیزدان پناهید و بس / که داد و ده او نیست فریادرس
هر آنکس که بگزید فرمان ما / نپیچید سر از راه پیمان ما
بدو نیکویها بیافزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر آنکس که از داد پیچید داد / بیادافره ما بیابد ز داد
گراید و نکه نیرو دهد کردگار / بکام دل ما بود روزگار
برین نیکویها فزایش بود / شمار ابر ما ستایش بود
همه شهر ایران بگفتار اوی / برفتند شادان و با آبروی
بدانگه که شد پادشاهیش راست / ز دل گشت شادی اندر نکاست
همه بزم و نخچیر بد کار اوی / وگر آب و میدان و چوگان گوی

رفتن بهرام در خانهٔ لنبک آبکش و مهمان او شدن

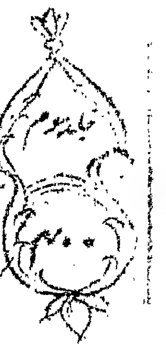
چنان بد که روزی بنخچیر شیر / همی رفت با چند گرد دلیر
براهام مردی پر از سیم و زر / جهودی فریبنده بدگهر
بشد پیرمردی عصایی بدست / بدو گفت کای شاه یزدان پرست
دو مردند شاها بدین شهر ما / یکی با نوا دیگری بی نوا
چنین گفت با او یکی پارسا / که ای نامور با گهر پادشا
بآزادی لنبک آبکش / با رایش خوان و گفتار خوش
بپرسید بهرام کاینها که اند / ز گفتار و کردار با برچه اند
شماند بفرد از امروز چیز / نخواهد که در خانه ماندش نیز
سقاییست این لنبک آبکش / جوانمرد و با خوان و با خوی خوش
بیک نیمه روز آب دارد نگاه / دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
منادی گری را بفرمود شاه / که شو بانگ زن پیش این بارگاه
براهام بی بر جهودیست زفت / کجا زفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز / همان فرش و دیبا و هر گونه چیز
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر چوب و آواز داد
که هر کس که از لنبک آبکش / خورد آب خوردن نباشدش خوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب / نشست از بر بارهٔ راه یاب
بشد شاد لنبک ز آواز اوی / وزان خوب گفتار دمساز اوی
که من سرکشی ام ز ایران سپاه / چو شب تیره شد ماندم ایدر براه
بدین خانه امشب درنگم دهی / همه مردمی باشد و فرهی
فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی داشت آن باره لنبک نگاه
بدو گفت زود اندر آی ای گوای / که خوشنود باد از تو شهریار
اگر با تو و من بدی بد رسی / همه یکبیک بر سر مهتری
یکی چاره ساخت تا خوردنی / بیاورد هر گونه آوردنی
بمالید شادان بچیزی تنش / یکی رشته بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام لنبک بدید / یکی دست شطرنج پیش آورید
چو نان خورده شد میزبان زان نمان / بیاورد یکجام می شادمان
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد / بنه مهره بازی از بهر خورد
بشد آنچه لنبک بدو داد شاه / بپیچید و بنهاد در پیشگاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور / که شب بینوا به بها ناستوه
عجب ماند شاه از چنان خوش دلی / وزان خوب گفتار و آن تازه روی
بخفت آن شب و بامداد پگاه / از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت با آبکش شهریار / که امروز چندان ندارم بکار
یکی امروز مهمان من باش و بس / اگر یار خواهی بخوانیم کس
بیاریم چیزی که باید بجای / یکی امروز با من بشادی گرای
که دستار بودیش در زیر مشک / ببازار شد گوشت و رود و کشک
بشد لنبک و مشک آبی کشید / خریدار آتشش نیامد پدید
همی گشت و بی راهش بر کشید / یکی آبکش بی آب در کشید
ببود آن شب تیره با می بدست / همان لنبک آبکش می بدست
باندام کاوش بر نهاد / وزان رنج مهمان همی کرد یاد
بپخت و بخوردند و می خواستند / یکی مجلس دیگر آراستند
بزن دست با من یک امروز نیز / چنان چون که بخشنده جان چیز
چو شب روز شد تیز لنبک برفت / بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت مرد و شبان شاد باش / ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
ببازار شد مشک و آلت ببرد / گروگان بهر مایه مردی ببرد
بدو گفت بهرام کین خود مباد / که روز دیگر بباشیم شاد
بر آن آبکش آفرین کرد و گفت / که بیدار دل باش و با بخت جفت
از او بستد آن گوشت بهرام گور / بریده و بر آتش خورشها زد
خرید آنچه بایست و آمد دمان / بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش / که مرد از خورشها کند پرورش
بروز چهارم چو بر دوخت بخت / شد از خواب بیدار بهرام گور
چو نان خورده شد می گرفتند جام / نخست از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای جست / بیالینش شمع بر پای کرد
دو هفته درین خانه بی بها / بباشی گر آید دلت راه را
بشد میزبان گفت ای نامدار / ببود و بدین خانه تنگ مای
درین خانه بیشک تن آسان شوم / گر از شاه ایران هراسان شوم
بجایی بگوییم شهنامه تو / که روشن شود زو دل راهجوی
بر او آفرین کرد بهرام شاه / که شادان و خرم بری سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودم شاد / ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
همیکرد نخچیر تا شب بکوه / بر آمد سبک بازگشت از گروه
که این میزبانی ترا ایزد / چو افزون کنی بخت و افسرت
بیامد چو گرد اسپ را زین نهاد / بنخچیرگه رفت از آنجا دلشاد
نهان از سپه باز بهرام رفت / سوی خان بی بر براهام رفت

رفتن بهرام بسرای براهام جهود و تنگدلی کردن او با بهرام

بزد در بدو گفت کی شهریار / بماندم چو باز آمد از نخچیرگار
بیامد فرستاده با او بگفت / که امروز ترا نیست جای نهفت
شب آمد ندانم همی اوراا / بیامد همی لشکر و شاه را
اگر امشب درین خانه باشم پنج / نباشد کسی راز من هیچ رنج
[illegible] / [illegible]
بر پیش براهام شد نیکنام / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفت ای زاینده رنج / بگوشش که آمد نیاید شرنج
بگفت بهرام با او بگوی / که باید و که [illegible]
همی براهام [illegible] / براهم بجست از آن کار رنج
[illegible] / [illegible]
همی زاید [illegible] / [illegible]



براهام گفتش که رو بیدرنگ   بگویش که این جایگه هست تنگ
بدین جای جستیم نخواهم سرای   ندارم جز این دیگری هیچ جای
شبانگه درای ار جهان تنگ شد   همه کار بی برگ و بی رنگ شد
نه تو پس کنم این در خانه جای   کنم پاس تو نخچیروش در سرای
دگر باره گفت ای سرافراز مرد   بسی گفتن تو مرا خسته کرد
همان خشت پخته تو تاوان دهی   چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
نه ارزنیش گستر و بالینش زیر   بخفت و دو پایش کشان بر دلیر
بگیتی همه آنکس که دارد خرد   چو خوردیش نباشد همی بنگرد
بیاورد و در پیش هر خورد آشنا   وزان می و رود شادمانی فزا
دگر کس که دارد دلش جشن آراست   درم پیش او چون یکی خوشه است
فرازی بجام یافت پس انجام نیک   خنک میگسار و می و جام نیک
بیامد براهام گفت ای سوار   بگفتا خورد پنبه پایدار
بدو گفت بهرام شو پایگار   بیاور که سرگین کشد ریگ بار
تو پیمان که کردی نگهداری مهر   نباید که خواهشت بیداد گر
بیدان کرد و سرگین و کرد پاک   ببیند اجنت با خاک اندر مغاک
ترا زین جهان بی نیازی دهم   برین مهتران سرفرازی دهم
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد   سپیده سراسر همه بار داد
برفتند پویان براهام را   جهود بد اندیش بدنام را
بخوانید براهام بدکیش را   نگر تا نماند چه یابد بجای
یکی کاروان خانه بد در سرای   نبد کاله را بر زمین نیز جای
همی بار کرد و همه چیز ماند   سبک تنگدل کاردانها براند
بماند اندران شاه ایران شگفت   وزان پس دل اندیشها برگرفت
جهاندار شاه آنکش بر اسپ برد   بشد لنبک از راه گنجی ببرد
سوار آمد و گفت با من سخن   ازان دوستان نهانی کهن
ز سرگین و دستار و زربفت و خشت   بسی گفت با سفله مرد کنشت
بارها نیان داد چیزی که بود   خرد شاد همی بود مرد جهود
چو پوزش نگار همی بکار آمدش   بجنبید و رای شکار آمدش
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت   نشستنگه مردم نیکبخت
ببیشه درون گرد برگشت شاه   همی کرد هر جای نخچیر نگاه
ز بیشه یکی سو جهانید اسپ   برآمد درخت بر سان آذر گشسپ
جهان شاه آهنگ بهرام کرد   بغرید و جنگش بانجام کرد
کجا نام او هست بیداد بود   بدان زخم شمشیر او شاد بود
بدو گفت کای مهتر نامدار   بکام تو باد اختر روزگار
کنون ایزد آمد بکارت بود   برآورد از قبضه دست تو
فرود آمد از اسپ بهرام شاد   همیکرد ازان بیشه جای نگاه
بسی گوسفندان فرو گذشت   بیامد یکی جام در زین نشست
چو شد مهر جهاندار شادان ز می   به بهرام گفت ای کی نیک پی



جهود دست در روی و شب گرسنه   بخسپید همی بر زمین برهنه
براهام گفت ای نبرده سوار   همی رنجه داری مرا خیره خوار
بپیمان که چیزی نخواهی ز من   ندارم برگ آب چندین کفن
براهام زان پس پراندیشه شد   ز اندیشه جانش یکی بیشه شد
گر این اسپ سرگین بیفگند   وگر خشت این خانه را بشکند
بدو گفت بهرام مهمان منم   بدین بنجها سر گروگان کنم
جهود اندر خانه شد پس نشست   بیاورد خوان و بخوردن نشست
بدو گفت بهرام کاین داستان   شنیدستم از گفته باستان
خروشید کای رنج دیده سوار   بدین داستان کهن گوش دار
کسی کو ندارد بود خشک لب   چنان چون تو ای گرسنه نیم شب
چو از کوه خنجر برآورد مهر   گریزان شد از خواب بهرام گور
بگفتی که سرگین این بارگی   بمال و بروب و بکن یکبارگی
درم هم زر که تا خاک بیرون برد   وزین خانه تو بهامون برد
چو بشنید بهرام ازو این سخن   یکی تازه اندیشه افگند بن
براهام رفت و سبک برگرفت   ازان مانده بهرام شه در شگفت
برفت و بیامد بایوان خویش   همه شب همی ساخت درمان خویش

بخشش کردن بهرام خواسته براهام به لنبک

چو در بارگه رفت بنشاند تند   یکی پاک دل مرد را خواندند
بشد پاک دل تا بجای جهود   همه خانه دیبا و دینار بود
ز زر و ز سیم و ز هر گوهری   بهر بدره بر بلند افسری
چو بانگ درای آمد از بارگاه   بشد مرد دانا بگفت آن بشاه
که چندین نبود بدید مرد جهود   چو روزی نبودش ز ورزش سود
وزان پس براهام را خواند و گفت   گرامی در گنج گشته با خاک جفت
که هر کس که دارد و فزونی خورد   کسی کو ندارد همی پژمرد
درم داد تا پاک دل را چهار   بدو گفت کین اسپ را یادگار

کشتن بهرام شیر ابرزا و باز داشتن مردم را از خوردن شراب

بسان بهشتی یکی سبز جای   ندید اندرو مردم چارپای
بدان بیشه اندر یکی شیر دید   در چاره شیر شیر دید
هم آنگاه بیرون کشید تیر   کمان را به زه کرد مرد دلیر
یکی تیغ زد بر میانش سوار   فرو ماند جنگی دو از کارزار
برون آمد از بیشه مرد کهن   زبانش گشاده بشیرین سخن
یکی مرد دهقانم ای پاک رای   خداوند این مرز و کشت و سرای
درین بیشه اندیشه زبانی ز شیر   بیارست شیر و می و انگبین
که باشد زمین سبز و آب روان   چنان چون بود جای مرد جوان
جوانان خورده و شده جا بجای نبید   نهادند پیش گل شنبلید
چنان دان که ماند بشاه را   [illegible]

بگفتند و بهرام گفت از منج   نیابم بدین خانه کاید سه رنج
بنخسپید چیزی بدزد و بسی   ازین در مرا رنجه داری بسی
بدو گفت مهمان کای نیک مرد   ندارم ترا هیچگه نه به درد
که این شوخ مرد اندر آهم نگند   که دارم که تیمار اسپش خورد
بشبگیر سرگینش بیرون بری   بروبی و خاکش بهامون بری
فرود آمد و اسپ را با لگام   ببست و برآهیخت تیغ از نیام
وزان پس بهرام گفت آن سوار   چو این داستان بشنوی یادگار
شنیده بیدار دیدم که چون   که برخواندی از گفته رهنمون
هر آنکس که دارد و خورد دیگر نهد   سپاسی بران داشتن بر نهد
بدو گفت بهرام کاین شگفت   بدیدم همی یاد باید گرفت
بران جرمه تیز رو زین نهاد   چو زین از برش خنگ بالین نهاد
کنون آنچه گفتی بروب و ببر   برنجیم ز مهمان بیداد گر
بدو گفت من کس ندارم که خاک   برو بد برد ریزد اندر مغاک
یکی خوب دستار بودش حریر   بیوزد درون پر ز مشک و عبیر
براهام را گفت ای پارسا   گر آزاد مردی بشنو و پادشا
باندیشه آن شب بایوان بخفت   بخندید و آن از باکس نگفت
بفرمود با لنبک آنکش   بشد پیش او دست کرده بکش
بدو گفت رو بارگیها ببر   نگر تا نباشی بچیزی داد گر
ز پوشیدنی هم ز افگندنی   ز گستردنی هم ز افگندنی
ندانست موبد مرآن را شمار   شتر خواست از دشت چهرم هزار
که گوهر فزون زین بگنج تو نیست   همان مانده خروار باشد دویست
ازان صد شتر وار زر و درم   ز گستردنیها و از بیش و کم
چه گویی که پیغمبر چند بیست   چه باید چندی ز پوشش گزید
کنون دست بازان خوزان بخش   ببین زین سپس خوردن آنکش
سزا نیست زین بیشتر مر ترا   درم مرد درویش را سر ترا
بتاراج داد آنچه در خانه بود   که آنرا سزا مرد بیگانه بود
یکی بارهٔ تیزتک برنشست   بهامون خرامید بازی بدست
چنین گفت کاین جای شیران بود   هشیوار مرد اندرو نغنود
یکی بانگ برزد بدان نره شیر   چو آهنگ او کرد شیر دلیر
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت   دل شیر با ده بر و بر بدوخت
یکی مرد دهقان بیزدان پرست   بدان بیشه بود دیش جای نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز   براو آفرین کرد و بردش نماز
خداوند گاو و خر و گوسفند   ز شیران شده بد دل و مستمند
بره هست چندانکه باید بکار   درختان بار آور و سایه دار
بشد مهر بیداد و ور هشگرانش   بیاورد چندی ز ده مهتران
یکی خورد و دیگر به بهرام داد   بکوشید و بر خواهش آراسته یاد
بدو گفت [illegible]   [illegible]

چنان آفریند که خواهد همی / نه افزون و هرگز نکاهد همی
اگر مست همی تنگ مانم به شاه / ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و زان جایگه برنشست / بایوان خرم خرامید مست

نخفت آن شب تیره در بوستان / همی یاد کرد از لب دوستان
چو بنشست می خواست از بامداد / بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد هم آنگه یکی مرد مه / بپیش میوه آورد لختی ز ده

شتروار بار نار و سیب و بهی / ز کاخ سپهبد کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش / میان یلان جایگه ساختش
هم این مه که با میوه و بوی بود / ورا پهلوی نام کبروی بود

چو شد روز خرم بدیدار شاه / وزان نامداران وآن جشنگاه
یکی جام را دید پر می بلور / بدلش اندر افتاد وزان جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست / بدان جام می تاخت بر پای جست

بیاد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت میخواره کبروی نام
بروی شهنشاه جام نبید / چو من درکشم باز خواهم گزید
بگفت این و زان هفت پی هم بخورد / وزان می پرستان برآورد گرد

بدستوری شاه بیرون گذشت / که داند که می تو ز تنش چون گذشت
ازان شهر خرم بیامد بدشت / چو در سینه مردمی گرم گشت
برانگیخت اسپ از میان گروه / ز هامون همی تاخت تا سوی کوه

فرود آمد از اسپ جای نهفت / نگه کرد در سایهٔ دار خفت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه / دو چشمش بکند اندران خوابگاه
همی تاختند از پس او گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه

دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه / برش اسپ او ایستاده براه
بر او کهترانش خروشان شدند / وزان مجلس و جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد بر او یکی نیکخواه

که کبروی را چشم روشن کلاغ / ز مستی بکندید در پیش راغ
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کبروی پر درد شد
هم آنگه برآمد ز درگه خروش / گرامی نامداران با فر و هوش

حرام ست می بر جهان سربسر / اگر پهلوانست یا پیشه‌ور
بدینگونه بگذشت سال تمام / همی داشتی هر کسی می حرام
کجا شاه بزمش بیاراستی / جهان نامهٔ باستان خواستی

داستان کودک کفشگر و باز حلال ساختن بهرام شراب را

چنین تا یکی کودک کفشگر / زنی خواست با نام و چیز و هنر
فرازش نیامد بر آن کار سخت / همی زار بگریست تا شش بخت

بمانا نهان داشت لختی نبید / پسر را بدانخانه اندر کشید
به پور جوان گفت کاین هفت جام / بخور تا شوی ایمن و شادکام

مگر بشکنی امشب این مهر تنگ / کلنگ از نمد کی کند کان سنگ
بزد کفشگر زان می هفت هشت / بهانا پی و پوست او سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد / بیامد در خانه بسوراخ کرد

وزان جایگه شد بر بام خویش / نبد شاد دل یافته کام خویش
چنان بد که شیری ز شیران شاه / یکی بند بگسست و آمد براه
هنوز آن زمان کفشگر مست بود / بدریاده انگشت او دست بود

بشد تیز بر شیر غران نشست / بیازید و بگرفت گوشش بدست
بدانگاه شیر دله سیر بود / غلام از بر و شیر در زیر بود
همی شد دوان شیربان چون نوند / ببست او بزنجیر و دیگر کمند

یکی کفشگر دید بر پشت شیر / نشسته چو بر خر سوار دلیر
بیامد دمان تا در بارگاه / دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود / بدیده بدید آنچه نشنیده بود

جهاندار ازان در شگفتی بماند / سر موبدان و ردان را بخواند
بموبد چنین گفت کاین کفشگر / نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد رواست / که بر پهلوانان دلیری سزاست

بجستند و گفتند با مادرش / فزاینده کار بر سر گوهرش
بر مادرش چون سخن شد دراز / دوان رفت و بر شاه بگشاد راز
نخست آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار

چنین کودک نارسیده بجای / یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
بکار اندرش ناسزه بسته بود / زنش گفت کان سسته درخشت بود
بدادم سه جام نبیدش نهان / ندانست کس را ز او در جهان

هم اندر زمان لعل گردش رخان / نه سر برآورد و گشته استخوان



نژادوش ندیده جز سه جام نبید / که دانست کان شاه خواهد شنید
نیا کفشگر بود و آن کفشگر / ازان بیشه برتر نیامد گهر

بخندید ازان پیره زن شاه و گفت / کزین داستان را نشاید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست میخواره باید گزید
که چندین خورد می که بر نره شیر / نشیند سوار و ورا شیر زیر

نه چندان که چشمش کلاغ سیاه / ز سر بر کند مست خفته براه
خروشی برآمد هم آنگه ز در / که ای پهلوانان زرین کمر
براندازه بر هر کسی می خورید / از آغاز فرجام خود بنگرید

چو پیمان بشادی شود رهنمون / بپیچید تا تن نگردد زبون

ویران کردن روزبه موبد بهرام ده را بچاره و باز آباد کردنش

بیامد سوم روز شبگیر شاه / بسوی دشت نخچیر خود با سپاه

بدست چپش مهتر کدخدای / سوی راستش موبد پاک رای
بدو داستانها همی خواندند / ز جم و فریدون سخن راندند
سگ و یوز پیش و شاهین و باز / همیکرد کوتاه روزی دراز

چو خورشید تابان بگنبد رسید / بجائی پی گور و آهو ندید
چو خورشید تابان ز دم سار گشت / ز نخچیرگه تنگدل باز گشت
به پیش اندر آمد یکی سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای

وزان ده فراوان براه آمدند / نظاره بپیش سپاه آمدند
نکردند از ایشان کسی آفرین / تو گفتی ببست آن خران را زمین
جهاندار پر خشم و پرتاب بود / همیخواست کاید بران ده فرود

ازان مردمان تنگدل گشت شاه / بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت پر خشم شاه / که خرم نشیمن به [illegible] جایگاه
کنام دد و دام و نخچیر باد / بجوی اندرون آبشان قیر باد

بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندران سو ده شد ز راه
بدیشان چنین گفت کاین خرم جای / پر از میوه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه گرداند آن کام را

شمارا همه یکسره کرد مه / بدان تا کند شهر ازین خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترند / کسی را نباید که فرمان برند
ازین ده چو مزدور و چه کدخدای / بیک راه باید که دارید جای

زن و مرد و کودک سراسر مهید / یکایک همه کدخدای و مهید
خروشی برآمد ز بر مایه ده / ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد ازان پس یکی شد بکوی / پرستار و مزدور با کدخدای

چو ناپاک شد مرد برنا بده / بریدند ناگه سر مرد مه
همه یک بدیگر برآویختند / بهر جای بس راه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز / گرفتند ناگاه ازان ده گریز

بماندند پیران بی پای و پر / نماند آلت و ورزش و ساز و بر
همه ده بویرانی آورد روی / درختان شده خشک و بی آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای / همه مرز بی مردم و چارپای

رخ شاه بهرام ازان زرد گشت / ز یزدان بترسید و پر درد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه / دریغست ویران چنین خرم ده
برو تیز آباد گردان بگنج / چنان کن که زین پس نبینند رنج

به پیش شهنشاه موبد برفت / بیانجای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت / بفرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسپ بنواختش / بر خویشتن نزد یک بنشاختش

بدو گفت کای خواجهٔ سالخورد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی [illegible] / ازان نامداران بی سرمایه

بپا گفت یکسر همه مهترید / نگر تا کسی را بکس نشمرید
همه یکسره کدخدای و مهید / زن و مرد بر مهتران مهید
بگفت این [illegible] / پر از غارت [illegible]

که یزدان ورا پایه ماند و یاد / غم و مرگ و سختی بر او تازه باد
همه کار انجا بر مهتر نیست / چنان شد که بر جا بباید گریست
ازان پیر پرسید [illegible] روزبه / بپرسید و گفت از شما کیست مه

چنین داد پاسخ که بهتر بود	بجائی که تخم و گیا پر بود
بکوشش بهر کس که پیکار ساز و بده	بهمه کهتران شد یکسر تو مه
چو بشنید بهرام سخن شاد گشت	از اندوه و درد آزاد گشت
زهمسایگان گاو و خر خواستند	همه دشت یکسر بیاراستند
ازین مرز هر کس که بگریختند	بمژگان همی خون دل ریختند
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند	بیکایک بیافزود بر کشتمند
چو آمدش هنگام خرم بهار	سوی دشت نخچیر شد شهریار
برآورده زو کاخهای بلند	همه ده پر از گاو و پر گوسفند
بموبد چنین گفت کای روزبه	چکردی که ویران آبادان این بهره ده
هم از یک سخن ده خود آباد گشت	دل شاه ایران ازان شاد گشت
بدیدم چو یکدل ده اندیشه کرد	ز سر زود برآورد ناگاه گرد
زنان کدخدا نیز و کودک همان	پرستار و مزدور و پالیزبان
وزان پس بر ایشان ببخشود شاه	برفتم نمودم دگرگونه راه
چو مهتر یکی گشت شد رای راست	بیفزود خوبی و زشتی بکاست
خرد شاه باید زبان پهلوان	چو خواهی که بی رنج باشد روان
ببخشید یک بدره دینار زرد	بدان پیر هشیار بیننده مرد
دگر هفته با موبدان و مهان	به نخچیر شد شهریار جهان
سوی شهر شد شاد دل با سپاه	شب آمد بره گشت گیتی سیاه
شهنشه بدان روشنی بنگرید	بیکسو دهی خرم آمد پدید
زگل هر یکی بر سرش افسری	نشسته بهر جای رامشگری
بنزدیک پیش در آسیا	بر آتش کشیده ز نخچیر کیا
که با فر و برزست و با چهر و مهر	بدو زیبد برپای گردان سپهر
جهاندار کاواز ایشان شنید	عنان را بپیچید وز آن سو کشید
بفرمود تا میگساران ز راه	می آرند و میخواره نزدیک شاه
یکی مشکناز و یکی مشکنک	یکی ناز ناب و دگر سوسنک
ز هر چار پرسید بهرام گور	کز ایشان بدیش اندر افتاد شور
بدیشان یکی آسیابان پیر	ببین کوه نخچیر گیر و دبیر
چو بهرام را دید رخ را بخاک	بمالید و شد پیش با ترس و باک
بدو پیر مرد آفرین کرد و گفت	کز این دختران مرا نیست جفت
بدو گفت بهرام کاین هر چهار	بمن ده و زین بیش دختر مدار
بدو گفت بهرام شاید مرا	که بی چیز ایشان بباید مرا
بدو گفت بهرام کاین هر چهار	بپذیرفتم از پاک پروردگار
سپاه اندر آمد بیکایک بدشت	همه شب همی گردش اختر گذشت
شب تیره اینجا که چون رسید	زنش گفت کز دور آتش بدید
که نیکست زر جام این پایه ای	زنش گفت کاری بود ایزدی
بت آرای بیند چو ایشان بچین	کسی [illegible] شان آفرین
چو شب نیمه شد مهتر آمد زده	بدین پیر گفت ای گو روزبه

به روزبه گفت مهتر تو باش	بهر کار چون پیر فرمان تو باش
بر آن موبد پیر نفرین مکن	نه بر آرزو راند او این سخن
همه آنکه سوی خانه شد مرد پیر	بیاورد مردم سوی آبگیر
خود و مرزداران بکوشید سخت	نشاندند هر جای چندی درخت
چو آگاهی آمد ز آباد جای	هم از رنج این پیر سر کدخدای
درختی بهر جای هر کس بکشت	شد آن جای ویران بسان بهشت
ابا موبد موبدان روزبه	چو هر دو رسیدند نزدیک ده
همه باغ پر آب و کشت و خوید	همه کوه پر لاله و شنبلید
پراگنده ز مردم و چارپای	چه دادی که آمد کنون باز جای
مرا شاه فرمود کاین سبز جای	بهنجار و گنج اندر آور بپای
چنان چون بباید شود کدخدای	بود بوم ایشان نماند بجای
چو مهتر شدند آنکه بودند که	بپای اندر آمد سر مرد مه
یکی با خرد پیر کردم بپای	سخنگوی و با دانش و رهنمای
نهانی بدیشان نمودم بدی	وزان پس گشادم ره ایزدی
دل شاه تا جاودان شاد باد	زکژی و ویرانی آزاد باد

بزنی گرفتن بهرام دختر دهقان آسیابان را

چنان شد که یک روز نخچیرگاه	همی باده و می خورد با سپاه
بزرگان لشکر همی راندند	سخنهای شاهان همی خواندند
یکی آسیا دید و پیش ده	نشسته پراگنده مردان مه
همه جامه رزم خسرو زدند	وزان هر یکی بر زبان نو زدند
وزان هر یکی دسته گل بدست	ز شادی و از می شده نیم مست
همی چکد گویی از روی اوی	همی بوی مشک آید از موی اوی
چو آمد بنزدیکی دختران	نگه کرد جای از کران تا کران
کسارنده آورد جام بلور	نهادش بر دست بهرام گور
بر شاه رفتند با دست بند	برخ چون بهار و ببالا بلند
که این گلرخان دختران که اند	ازین آتش افروختن بر چه اند
چنین بینم اکنون که شب تیره گشت	ورا دیده از تیرگی خیره گشت
یکی جام زرین بفرمود شاه	بدان پیر دادند کامد ز راه
رسیده بدین سال و دوشیزه اند	بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
چنین داد پاسخ ورا پیرمرد	گزین دو گیتی سوارا بگرد
بدو گفت هر چار جفت تواند	پرستار خاک نهفت تواند
بگفت این و از جا بر پای خاست	بدشت اندر آواز بالای خاست
فرو ماند آن آسیابان شگفت	شب تیره اندیشه اندر گرفت
برآواز این رامش دختران	هم از مستی بود و از میگساران
بپرسید چون دید مرد از نژاد	نه از خواسته بر کشش بود یاد
بدینگونه تا شید بنشست زاغ	برآمد جهان شد چو روشن چراغ
ببالینت آمد شب تیره سخت	بیار آمد آن سبز شاخ درخت

زگنج جهاندار دینار خواه	نهان تا تخم گاو و خر و بار خواه
اگر یار خواهی ز درگاه شاه	فرستمت چندانکه خواهی بخواه
زمین را آباد کردن گرفت	همه مرزها را سپردن گرفت
چو یک مرز ازو زیش آباد کرد	دل هر که بود اندران شاد کرد
یکایک بسی ده نهادند زود	همه برزن آباد کردند و جوی
بسال سه دیگر بیاراست ده	برآمد ز بوم و بر شهر همه کار مه
نگه کرد ناگاه بهرام گور	جهان دید پر کشتمند و ستور
پراگنده بر کوه میش و بره	بهشتی شده کوه و دریا سره
بدو گفت موبد که از یک سخن	بپای آمد این شارسان کهن
بترسیدم از کردگار جهان	نکوهیدن کهتران و مهان
برفتم بگفتم به پیران ده	که این مرزبان بر شما نیست مه
بگفتار ویران شد این پاک جای	نکوهش ز من دور بین کدخدای
بکوشید و ویرانی آباد کرد	دل زیردستان براو شاد کرد
سخن بهتر از گوهر آبدار	چو هر جایگه بر نشیند بکار
چو بشنید شاه این سخن گفت زه	سزاوار تاجی تو ای روزبه
ورا خلعت خسروی ساختند	سرش را بپابر اندر افراختند
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت	گرفتن زرا تا زه اندر کمند
یکی آتشی دید تابان ز دور	بدان سان که بهمن کند شاه سور
بدان روی آتش همه دختران	یکی جشنگه ساخته بر کران
همه ماه چهر و همه جعد موی	همه چیز بکوی و همه مشک بوی
وزان پس خروش آمد از جشنگاه	یکی گفت کاین باد بهرام شاه
پرستارش نباشد بجز شیر و گور	ازا پیر آتش خوانند بهرام گور
همه دشت یکسر پر از ماه دید	بشهر آمد آن راه کوتاه دید
ازان دختران آنکه بد نامدار	برون آمدند از میانه چهار
همی جامه گفتند بهرام را	شهنشاه با دانش و کام را
یکی گفت کای سرو بالا سوار	بهر چیز مانند شهریار
هم اندر زمان آسیابان کوه	بیاورد نخچیر خود با گروه
بدو گفت کاین چار خورشید روی	چه داری چنین نیست هنگام شوی
ولیکن ندارند چیزی فزون	بگوییم ازین بیش چیزی کنون
نه جا هست مارا نه بوم و نه بر	نه سیم و زر و نه گاو و نه خر
بعیب و هنر چشم تو دیدشان	بدان سان که دیده پسندیدشان
بفرمود تا خادمان سپاه	برند آن بتان را بمشکوی شاه
بدان گفت کان نامدار چو ماه	برین برز و بالا و این دستگاه
چنین گفت پس آسیابان بزن	که ای زن مرا داستانی بزن
بروی زمین بر همی ماه جست	نه دینار و نه دختر شاه جست
همی رفت هر گوشه داستان	چه از بد نژاد و چه از نیا داستان
نگه کرد و آن [illegible]	عنان را بپیچید [illegible]

کنون دختران تو جفت وی اند … بر آنگه که در نهفت وی اند
بدان تا زدی روز آن سوگ آراستی … همه شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام داماد تست … بهر کشوری زین سخن یاد تست

یافتن بهرام گنج جمشید و بخش کردن آن بارزانیان

ترا داد این کشور و مرز پاک … مخور غم که رستی ز اندوه و باک
بفرمای فرمان که فرمان تراست … همه بندگانیم و پیمان تراست
کنون ما همه کهتران تو ایم … چو کهتر همه چاکران تو ایم
بدو آسیابان و زن خیره ماند … همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر که آن آرزوی … ز چرخ چهارم خور آورد شوی
دگر هفته آمد به نخچیرگاه … خود و موبد و ویژگان سپاه
بیامد یکی مرد مهترپرست … چو باد دمان و گرازی بدست
ز لشکر بپرسید بهرام شاه … کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چو خواهی بگوی … تو شاه جهان را ندانی بروی
چنین داد پاسخ که آن روی شاه … نه بینیم نگوییم سخن با سپاه
بر شاه بردند گوینده را … چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت … که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور … ز دیدار لشکر برون راند دور
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه … بگفتار مست کرد باید نگاه
برین مرز دهقانم و کدخدای … خداوند این بوم و کشت و سرای
همی آب بردم برین مرز خویش … که در کار پیدا کنم از خویش
چو بسیار گشت آب گستاخ شد … میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم … گرازان همه از جهان خروش آمدم
همی آید از آب آوای سنج … خروشش همی بنماید گنج
چو بشنید بهرام از آن سو شنید … همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز … بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد آنگه ز اسپ شاه بلند … شراعی زدند از بر کشتمند
بشب آمد کدان شمع بفروختند … بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید برزد درفش … چو مصقول گشت آن هوای بنفش
ز هر سو برفتند کارآگهان … نشستند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندن گرفتند پاک … شد آنجای با موبد آمد مغاک
بکندن چو گشتند مردان ستوه … پدید آمد از خاک جائی چو کوه
یکی خانه کرده از پخته خشت … بصاروج کرده بسان بهشت
کننده همی تیر زد از برش … پدید آمد از دور جای درش
چو موبد بدید آن فرآمد ز در … ابا او یکی ابر مانند دگر
یکی خانه دیدند پهن و دراز … برآورده بالای او چند باز
ز زر کرده سر پای دو گاو میش … یکی آخوری کرده زرین برش
ز سر چند با غور درون ریخته … بیاقوت سرخ اندرآمیخته
چو دو گاو گردون میان شان تهی … شکمشان پر از نار و سیب و بهی
میان تهی در خوشاب بود … که هر دانه قطره آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود … ز سیری سر گاو فرتوت بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور … یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تدروان زرین و طاوس نر … همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد … برای بلند افسر ماه شد
به تندی به شاه جهان گفت خیز … که آمد همه گنجها را جهیز
یکی خانه پرگوهر آمد پدید … که چرخ فلک داشت آن را کلید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام … نویسنده کس بود در او کام
نگه کن برین گنج تا نام کیست … که آگندن آن بهنگام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید … بدان گاو و بر مهر جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه … نوشته است بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان … بهر کار دانا تر از بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش … چرا کرد باید مران گنج خویش
هران گنج کان جز بشمشیر داد … فراز آید آن گنج هرگز مباد
بارزانیان ده همه هرچه هست … مبادا که آید بدان بر شکست
اگر نام باید که پیدا کنم … بداد و بشمشیر گنج آگنم
نیامد سپاه مرا بهره زین … ز تنگ است بر ما مردی زمین
همه خواسته سربسر بی‌نهان … نباید شمردن بر رسم کیان
فروشید گوهر ز زر و سیم … زن بیوه و کودکان یتیم
تهی دست مردم که دارند نام … گسسته دل از نام و آرام کام
ز ویران و آباد گرد آورید … وزان پس یکایک همه بشمرید
کسی را که اندوه داست نیز … ازین گنج باید که باشند چیز
بجمشید دینار و گنج و درم … بپژمرده روان جهاندار جم
مرا تا جوان باشم و تندرست … چرا بایدم گنج جمشید جست
ازان ده یکی را که بنمود راه … همی شاه جست از میان سپاه
کفن برگرفتاند از جمشید … بشادی مبادش ز گیتی امید
چو باشکرم تن بس گنج آورم … ز روم و ز چین نام و گنج آورم
سمن داد و اسپ و شمشیر تیز … نگیرم فریب و نهادم گریز
وزانجایگه شد سوی گنج خویش … که گرد آورید از خوی و رنج خویش
بیاورد گردان کشورش را … درم داد یکسال لشکرش را
یکی تیرنگ ساخت در نوبهار … بیاراست ایوان گوهرنگار
می لعل رخشان بجام بلور … چو شد خرم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای کهتران … نشستند بر تخت بزرگان شان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار … که از آفریدون بدو یادگار
بر اسپهبدان تا سر کیقباد … که تاج بزرگی به سر برنهاد
ببینید تا زین بزرگان که ماند … بر ایشان بداد آفرین که خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار … سخن ماند از آن مهتران یادگار
که این رامشی بود و آن را نبود … یکی شان نکوهید چندی ستود
بیکایک بنوبت همی بگذریم … سزد گر جهان را بداد آسپریم
چرا گنج آن رفتگان بایدم … دگر دل ز دینار بر تابدم
نه بندم دلی اندر سرای سپنج … نیازم به تاج و نیازم به گنج
چو روزی به شادی همی بگذرد … خرد شد مر روم چراغ خرد
هر آنگه که از زیردستان ما … ز دهقان و ز زیردستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج ما … مبادا سر و افسر و گنج ما
یکی پیر بد نام او ماهیار … شده سال او بر صد و شصت و چار
چو آواز بشنید بر پای خاست … چنین گفت کای مهتر راد راست
خبر یافتم از فریدون جم … وزان نامداران به پیشین کم
چو شهنشاه بشنید گفت سخن … ز اسپیه کمانی و فر مهان
اگر چون دلت چشم دریاستی … ز دریا گهر هیچ برخاستی
که نور سر و شمس از روان تو خاست … خرد در دل مرد دانا کجاست
تو گفتی بپراگندی اندر جهان … اگر کس آن ندید از کهان و مهان
به هنگام جم چون سخن راندند … وزان گنج گاوان همی خواندند
ندانست کس جهانگان کیاست … نگاهست یا درد مارنج است
[illegible] همی گنج … که تنگ آمدش زین سرای سپنج
بدریا همانا که جست این گهر … ندیدند زیبنده تر تاج ور
به دردش بخشید این گوهران … همان گاو و گور از گران تا گران
که تاج دگرسان [illegible] … [illegible] آمد و سیر ز بخت از تو شاد
لبی [illegible] خسروان [illegible] … [illegible] نباید بدین
پس از روزگار نام تو زنده ماند … چو گوینده تاریخ این رنج بخواند
دگر هفته [illegible] نخچیرگاه … [illegible]

رفتن بهرام از راه نخچیرگاه بخانهٔ بازرگان و خشم گرفتن ازو

[illegible] شنیده [illegible] شکم … [illegible] نخچیر برگشت [illegible]
سوی کاخ بازارگان [illegible] … [illegible]
همی بود نالان ز درد شکم … ببازارگان داد چندی درم
بیامد بازارگان گفت [illegible] … [illegible] نامه [illegible]
چو بازارگان [illegible] فرود آورید … [illegible]
چو تاریک شد [illegible] … [illegible] باید دگر هم
بدو گفت [illegible] … ابا مغز بادام [illegible]
بیامد به بازارگان [illegible] گفت … [illegible]
بیامد است [illegible] بهرام [illegible] … بیازارگان گفت بهرام گور



که از تو نبینی کسی جز خواستم زبان را بخواهش بیاراستم
نیاوردی و داده بودم درم که ناآمده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای بی‌خرد نداری خرد کو روان پرورد

چو آوردم این مرغ بریان گرم فزون خواستن نیست آیین شرم
چو بشنید بهرام ازو این سخن شدش آرزوی پنیر کهن
پشیمان شد از گفت خود نان نخورد بر او نیز یاد گذشته نکرد

چو بشنید گاه ... دوش بخفت ببازارگان چیز دیگر بگفت
ز دریای جوشان چو خور بر دمید شد آن جای در قیرگون ناپدید
همی گفت پرمایه بازارگان بشاگرد کای مرد ناکاردان

چرا مرغ کارزش نبد یک درم با فزون خریدی و کردی ستم
گر ارزان یکی مرغ با این سوار نبودی مرا تیره شب کارزار
خریدی گر او را بدان کی پنیر بدی با من امروز چون آب و شیر

چنین گفت شاگرد کین نیست پست چنان دان که مرغ از شمار منست
تو مهمان من باش با این سوار بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خویش بشد پیش آن بارهٔ دستکش

که زین بر نهم تا بایوان شود کلاهش ز ایوان بکیوان شود
چو شاگرد دیدش به بهرام گفت که امروز با بنده بیباش جفت
بشد شاه و بنشست بر تخت اوی شگفتی فرو ماند از بخت اوی

جوان رفت و آورد خایه دویست باستاد گفت ای گرامی بایست
یکی مرغ با دام بریان و گرم پنیر کهن ساز با نان نرم
که این آرزوها همی بیخواست بنزد نان و خوانی بیارای راست

بشد پیش بهرام و گفت ای سوار همین خایه کردی تو دی خواستار
کنون آرزو بیت بیاریم گرم دگر تازه هر خوردنی نرم نرم
بگفت این سخن پس ببازار شد بسازد دگرگون خریدار شد

شکر هست و بادام و مرغ و بره که ارزش خوان کند یکسره
می و زعفران برد و مشک و گلاب سوی خانه شد با دلی پر شتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز جوان بینش ابد و پاکیزه مغز

چو نان خورده شد جام می برد نخستین به بهرام خسرو سپرد
بدینگونه تا شاد و خرم شدند ز خوردن بجام دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار که بهرام ما را کند خواستار

چو با می گسارید و مستان شوید بنبید تا می‌پرستان شوید
بمالید شیدوش بر سر نهاد سوی کاخ آمد همی گشته شاد
ببازارگان گفت چندین مکوش با فزونی ای مرد ارزان فروش

بدانگی مرا دوش بفروختی همی چشم شاگرد بر دوختی
که مرغی خریدی فزون از بها نهادی مرا در دم اژدها
بگفت این ببازارگان در برفت سوی کاخ شاهی گرازید تفت

چو خورشید بر چرخ بنمود تاج جهان بالب نیست از تخت عاج
بفرمود خسرو بسالار بار که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم یکی شاد از ایشان دیگر دژم

چو شاگرد را دید بنواختش بر مهتران شاد بنشاختش
یکی بدره بردند نزدیک اوی که چون ماه شد جان تاریک اوی
ببازارگان گفت تا زنده‌ای چنان دان که شاگرد را بنده‌ای

بدان نیز سرها همیانه دو بار درم شصت گنجی بر او بر شمار
بچیز تو او ساز مهمان کند دل مرد آزاده خندان کند
سپوید چنین گفت ز آن پس که شاه چو کار جهان راند اندر دو گاه

چه داند که مردم کدامست به چگونه شناسد بدان راز به
کنون ای خردمند دانش پذیر اگر بایدت یک سخن یاد گیر
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی همانا که کم باشی از آدمی

همی بود یک چند با مهتران می روشن و جام و رامشگران

کشتن بهرام اژدها را و رفتن او بخانهٔ دهقان

بهار آمد و خاک شد چون بهشت بروی زمین بر هوا لاله کشت

همه بوم‌ها پر ز نخچیر گشت بجوی آبها چون می و شیر گشت
گذارید گور و آهو به شخ کشیدند بر سبزه هر جای نخ
همه جویباران پر از مشک نم بگردان گل تازه می شد بخم

بگفتند با شاه بهرام گور که خورشید بر هنگام نخچیر گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار ازین گرد باید ز لشکر سوار
بیاورد باید همه یوز و باز همان چرغ و شاهین گردنفراز

از ایدر سوی تور باید شدن بباید به نخچیر راهی بدن
سوی تور شد شاه نخچیر جوی جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان بپردختند آن دلاور مهان

دو روز اندران کارها شد درنگ همی بود بهرام با می بچنگ
سه دیگر چو بفروخت خورشید تاج زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج
بنخچیر شد شهریار دلیر یکی اژدها دید چون نره شیر

بیالای او موی یکسر برش دو پستان بسان زنان در برش
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ بزد بر سر اژدها بی درنگ
دگر تیر زد بر میان سرش فرو ریخت خوناب و زهر از برش

فرو آمد و خنجری برکشید سراسر بر اژدها بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود بخون و به زهر اندر افسرده بود
بر آن مرد بگریست بهرام زار وز آن زهر شد چشم بهرام تار

بپیچان گرد مردم را الا ز برش که هرگز مبادا ازین باشش
همی راند حیران و پیچان براه بخواهی آب آرزومند شاه
چنین تا بآباد جایی رسید ز بامون سوی در سرایی رسید

ز قی دید بر کتف او بر سبوی به بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کاید ز رنج دسپها ز گذشتن بباید برنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار تو اینخانه چون خانهٔ خویش دار

چو پالیز ... اسپ ... خانه راند زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کاه آر و اسپش بمال چه وقت آید بکن در جوال
خود آمد بجایی که بود زن نهفت زدیش اندرون رفت و خانه برفت

حصیری بگسترد و بالش نهاد به بهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه آب شد آب برد همه در نهان شوی را برشمرد
که این مرد ابله بماند بجای هر آنگه که بینید کسی در سرای

بتابید چنین کار کار زنان منم لشکری و از دهقان کنان
بیاورد خوانی و بنهاد راست بر او تره و سرکه و نان و ماست
نشد شاه بهرام و رخ را بشست گران اژدها بود نا تندرست

بخورد اندکی تا بالان بخفت به دستار چینی رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی همیگفت کاز دشت آسته روی
بسر گشت باید ترا کای سوار بترکست و ز تخمهٔ شهریار

که بر زر کیان دارد و فر ماه نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن فرومایه شوی که چندین چرا بایدت گفتگوی
نداری نگاه سد و سیر مینان ز نشتی و کرسی همی چون زنان

بپرسید ... [illegible] سوار ... [illegible]
بپستان ... باد و ... [illegible] ... بیگمان ... [illegible]
[illegible] [illegible]

بره گشت ... جام ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

یکی پای بریان ... بره ... [illegible] یکسره
[illegible] [illegible]
[illegible] ... ز دستان ... [illegible]

بدو گفت شاه ای زن کم سخن یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا ... [illegible] همی ... [illegible]
بیامد ... نان پیش ... [illegible] ز دین ... [illegible]

زنان را همی گفت ... نکوست همه آغاز و فرجام هر کار ازوست
بدو گفت بهرام کاین ... [illegible] ... [illegible]
زن پیر گفت کای پاکرای ... [illegible] سرای

همیشه ... ز سوار ... بود ز دیوان و از کار دانا بود
یکی نام ... [illegible] ... [illegible]
بگوشش ... [illegible] ... [illegible]

زن پاک تن را ... [illegible] ... جهانجوی ... [illegible]
زیانی بود ... [illegible] ... [illegible]
... شهریار ... [illegible] ... [illegible]





بدل گفت پس شاه یزدان‌شناس / که اندر او گرسنه زار و سپاس
درشتی کنم زین سپس رنج و بند / که بیداد شو مهر و داد و گزند
بدین تیره اندیشه پیچان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت

بدانگه که خورشید بر زد ز کوی / [illegible]
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هر کاره و آتش آر از نهفت
ز هر گونه تخم اندر افگن بآب / نباید که بیند ورا آفتاب

کنون تا بدوشم من از گاو شیر / [illegible]
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
بپستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت

تهی دید پستان گاوش ز شیر / دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان

بدو گفت شوی این چه گویی همی / بفال بد اندر چه پویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد ببایست ماه

بپستانها در شود شیر خشک / نباشد بنافه درون بوی مشک
زنا و ریا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بی‌خرد

شود خایه در زیر مرغان تباه / هرآنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود / هم آبش خورش نیز بدتر نبود
بپستان چنین خشک شد شیر اوی / دگرگونه شد رنگ آژیر اوی

چو شاه جهان این سخنها شنود / پشیمانی آمدش از اندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کامگار / توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد / ازان پس مرا تخت شاهی مباد

ز [illegible] پاک یزدان‌پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زد دست و گفت / که بیرون گذاری تو شیر از نهفت
ز پستان گاوش ببارید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر

تو بیداد را کرده داد گر / وگرنه نبودی ورا این هنر
وزان پس چنین گفت با کدخدای / که بیداد را داد شد باز جای
تو با خنده و رامشی باش [illegible] / که بخشود بر ما جهان آفرین

بهر کاره چون شیر پا بخته شد / زن و مرد ازان کار پر خنده شد
نبیز دیک مهمان شد آن پاک رای / همی برد خوان پیش پس کدخدای
نهاد از برش کاسه شیر با / چه نیکو بدی گر بدی زیربا

وزان شیر با شاه لختی بخورد / چنین گفت با آن زن نیکمرد
که این تازیانه بدرگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ برتر بلند / نباید که از باد یابد گزند

وزان پس چنین تا آید [illegible] / همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه بپوید سخت / بیاورد آن شیب را بر درخت
همی داشت آن را زمانی نگاه / پدید آمد از راه بیمر سپاه

هرآنکس که آن تازیانه بدید / به بهرام بر آفرین گسترید
پیاده همی پیش شیب دراز / برفتند و بردند یکسر نماز
بزن گفت شو کاین جز از شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست

بر از شرم رفتند بر دور راه / پیاده دوان تا بنزدیک شاه
که شاها بزرگا ردا خسروا / جهاندار و بر موبدان موبدا
درین خانه درویش بد میزبان / زنی بی‌نوا شوی پالیزبان

بدین بیشگی نیز کوشش نبود / هم از شاه ما را تبه بیش سود
که چون او بدینجای مهمان رسد / بدین بی‌نوا میهمانان رسد
بدو گفت بهرام کای روزبه / ترا دادم این مرز و این بوم و ده

همیشه جز از میزبانی مکن / بدین باش با میزبانی کهن
بگفت این و خندان بشبدیز آی / نشست از بر باره بادپای
بشد زان همی بی‌نوا شهریار / بیامد بایوان گوهرنگار

بزرگان ایران ز بهر شکار / بدرگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده سی / ز ترک و ز رومی و از پارسی
بروز سه دیگر برون رفت شاه / ابا لشکر و ساز نخچیرگاه

رفتن بهرام بنخچیر و خواستن دختر دهقان برزین

بدیبا بیاراسته ده شتر / رکابش همه سیم و بالاش زر
همه پایه تخت زر و بلور / نشستنگه شاه بهرام گور
ده اشتر نشستنگه شاه را / بدیبا بیاراسته گاه را

ز پیش اندرون ساخته هفت پیل / برو تخت فیروزه همرنگ نیل
ابا بازداران صد و شصت باز / دو صد چرخ و شاهین دو صد سرفراز
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام / بزرین کمرها و زرین ستام

صد اشتر بد از بهر رامشگران / همه بر سران افسران گران
همی خواندندیش طغرل بنام / دو چشمش چنان چون ز خون دو جام
پس اندر یکی مرغ بود سیاه / گرامی تر آن بود بر چشم شاه

سیاووش و چنگ و نبقا زرد / چو زر درخشنده بر لاجورد
شتروار سیصد طرایف ز چین / فرستاده یاقوت سیصد نگین
که خاقان چینش فرستاده بود / یکی تخت با تاج و پیجاده بود

یکی طوق زرین ز بیجاده کار / چهل باز و بیستوش گوشوار
بیامد شهنشاه از بیستان بدشت / همی تاختش از لشکری برنشست
پس بازداران همه شصت یوز / ببردند با شاه گیتی فروز

بیاراسته طوق یوز از گهر / بدو اندر افگنده زنجیر زر
چو از لشکر نزدیک دریا رسید / شهنشاه دریا پر از مرغ دید
هرآنکس که بودند نخچیر جوی / سوی آب دریا نهادند روی

جهاندار بهرام بر هفت سال / بدان آبفتی نفر خنده فال
سرانجام شد در هوا ناپدید / کلنگی بچنگ آمدش بر دمید
بزد طبل و طغرل شد اندر هوا / شکیبا نبد مرغ فرمانروا

ز یوزان بیوز چنگال او کلنگ / شکاری که نخچیر او بد پلنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ / بر آورده از گوشه باغ کاخ
ببرید پیکان تیر از کمان / یکی بازدار از پس او دوان

دل شاه گشت از پر [illegible] تنگ / همیتاخت از پس بر آوای تنگ
زمینش بدیبا بیاراسته / همه باغ پر سبزه و خواسته
بشد تازیان تا بتی چند شاه / همی بود لشکر بنخچیرگاه

چو بهرام گور اندر آمد بباغ / یکی باغ دید از فراخی چو راغ
بسرخ چون بهار و ببالا بلند / بابرو کمان و بگیسو کمند
میان گلستان یکی آبگیر / بلب بر نشسته یکی مرد پیر

سه دختر بر او نشسته چو عاج / بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
چو دهقان بر پایه او را بدید / رخ او شد از بیم چون شنبلید
یکی جام بر دست هر یک بلور / بایشان نگه کرد بهرام گور

ز دیدار ایشان چشم او خیره شد / ز بازو ز طغرل دلش تیره شد
بدو گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو گرداد گردان سپهر
خردمند پیری و برزین بنام / دل او شد از شاه ناشادکام

[illegible] / بر شاه شد خاک را بوسه داد
[illegible] / که با مرو طغرل شد از ما نهان
نیارست گفتن که ایدر نشست / بدین مرغزار [illegible]

بهرام چنین گفت [illegible] / اگر شاه گرد و بدین باغ شاد
ابا زنگ زرین [illegible] / همان چنگ و منقار او چون [illegible]
دلم گشت از آن مرغ گیرنده [illegible] / که منقار او [illegible]

[illegible] / کنون [illegible] باغ دید و سپاه
بشد [illegible] / که همواره شاه جهان شاد باد
بیامد بران گوز بن بر نشست / [illegible]

[illegible] / کنشتو کو دزین کن سرانگاه
یکی میزبان [illegible] / همه ناامیدان ترا بنده باد
که طغرل [illegible] / کنون بازدارش [illegible]

[illegible] / گرامی [illegible] بی یار و جفت
[illegible] / همان حیل داران گنجور باد
بران شادی اکنون [illegible] / چو ایام دل یافتی کام [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] / نخستین ز شاه جهان [illegible]

چو شد مست برزین بر آن مهتران / چنین گفت کای پرهنر کهتران
بدین باغ بهرام شاه آمدست / نه گردنکشی زان سپاه آمدست
بالا چامه پیش آور ای چامه‌گوی / تو چنگ آور ای دختر ماهروی

برفتند هر سه بنزدیک شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای‌کوب و دگر چنگ‌زن / سه دیگر خوش آواز و لشکرشکن
به آواز ایشان شهنشاه جام / ز باده تهی کرد و شد شادکام

بدو گفت کاین دختران که‌اند / که با تو بدین شادمانی زیند
چنین گفت برزین که ای شهریار / همی شاد بی تو کسی روزگار
چنان دان که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند

یکی چامه‌گوی و دگر چنگ‌زن / سوم پای‌کوبد شکنج‌شکن
ز چیزی مرا نیست شاها گلی / درم هست و دینار و باغ و رمی
سه دختر بکردار خرم بهار / بدیشان که بیند همی شهریار

بدان چامه‌زن گفت کای ماهروی / بپرداز دل چامهٔ شاه گوی
بتان چامه و چنگ بر ساختند / یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه‌گوی / چنین گفت کای خسرو ماهروی

ستایی مگر بر فلک ماه را / نشایی مگر خسروی گاه را
بدیدار ماه و ببالای ساج / بنازد بتو تخت شاهی و تاج
خنک آنکه شبگیر بیند ترا روی / خنک آنکه یابد ز موی تو بوی

میان تنگ چون شیر و بازو سطبر / همی فر تاجت برآید به ابر
بگلنار مانند همی چهر تو / ز شادی بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و دستت چو ابر / شکارت نه بینیم جز شیر نر

همی موی کافی به پیکان تیر / همی آب گردد ز رزم تو شیر
سپاهی که بیند کمند ترا / همی بازوی زورمند ترا
ببرد دل و مغز جنگ‌آوران / دگر چند باشد سپاهی گران

چو آن چامه بشنید بهرام گور / بخورد آن گران‌سنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد مهتر ز من / گو شهریاران سر انجمن

همه گنج تو این هر سه دختر سزا / بکیوان سرافراز هم افسرا
بدو گفت برزین که ای شهریار / تو شاد باد ای و میگسار
که یارست گفتن چو داند نهان / کرا بد چنین زهره اندر نهان

پر آگنده چیزی بسان رهی / که بر بستم آن تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورند و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده‌اند / بپیش تو بر پای چون بنده‌اند

پرستندگان را پسندید شاه / به پیشان کز از دور دیدار ماه
ببالای ساجند و همرنگ عاج / سزاوار تختند و زیبای تاج
بگوییم کنون آنچه هستم نهان / بدو نیک یا شهریار جهان

ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افگندنی هم پراگندنی
هما اشتر بار باشد و بیست / بایوان من بنده گر بایست
همان یاره و طوق تا تاج و تخت / کز آن دختران شاد باشند بخت

ز برزین چو بشنید بهرام گفت / که چیزی که داری تو اندر نهفت
بمان تا بباشند هم اینجا بجای / تو با جام می سور رامش گرای
بدو گفت پیر این سه دخت جوان / براه کیومرث و هوشنگ شاه

ترا داد و هم خاک پای تو اند / همان هر سه زنده برای تو اند
مهین بهشت را نام ماه‌آفرید / فرانک دگر بد دگر شنبلید
پسندید شان شاه چون دیدشان / ز با تو زبان نیز بگزیدشان

ببرزین چنین گفت آن شهرنام / پسندیده چون دید بهرام کام
بفرمود تا مهد زرین چهار / بیاورد ز لشکر یکی نامدار
چو هر سه بت اندر عماری نشست / ز رومی چهل خادم بت‌پرست

بکویان بر همی راندند / بر ایشان همی آفرین خواندند
بمشکوی زرین شدند آن سه ماه / همی می گسارید فرخنده شاه
یکی بنده تازانه شاه را / ببرد و بیاراست درگاه را

سپه راز سالار گردنکشان / جز آن تازیانه ندیدی نشان
چو دیدی کسی شاخ شمشاد را / دوان پیشتر رفتی و برد نماز
همی بود بهرام تا گشت مست / چو خرم شد اندر عماری نشست

بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانهٔ شهر آیین خویش
چو آمد شگفته انجا ببود / بسی خورد و بخشید و گفت ببود
بهشتم بیامد بدشت شکار / خود و روزبه با سواری هزار

همه دشت یکسر از گور دید / زهیبان کمان کئی برکشید
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد / ز یزدان پیروزگر کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت‌جوی / ز گیتی بروان درآورده روی

همی پوست کند آن ابی از زمین / ز خونشان شد لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر / بمستی بر آشفت یکبار دگر
چو پیروز شد نره گور دلیر / یکی ماده اندر آورد زیر

بنیزه داشت بهرام جنگی کمان / بخندید چون دید شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بزد ماده را هم ز دو ده بسو / دل لشکر از زخم او بر فروخت

ز لشکر بر آنکس که آن زخم دید / بر آن شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بمردی تواند زمانه توی / که هم شاه و هم خسرو و هم گوی

وز آنجا برانگیخت شبرنگ شاه / یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید / کمان را به زه کرد و اندر کشید

بزد تیر بر سینهٔ شیر نر / گذر کرد تیرش به پیکان و پر
بر ماده شد تیز بگشاد دست / بر شیر با کرد کاهش ببست

کشتن بهرام شیر را و رفتن بخانهٔ گوهرفروش و ستدن دختر او

چنین گفت کاین تیر بی پر بود / نبد تیز پیکان او گر بود
سپاهش همه خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ندید و نه بیند کس اندر جهان / چو تو شاه بر تخت شاهنشهان

چو با تیر بی پر تو شیر افگنی / به پر کوه خارا ز بن برکنی
بدان مرغزار اندرون شد شبا / ز لشکر بر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دید پر گوسفند / شبانان گریزان ز بیم گزند

یکی سرشبان دید بهرام را / ندیدی ز بیم دد آرام را
بدو گفت بهرام کاین گوسفند / که آرد بدین جایگه گوسفند
بدو سرشبان گفت کای نیک‌رای / ز گیتی من آیم بدین مرغزار

بر این گوسفندان که خیره رمه / بدشت اندر آورده از کوه و دشت
توانگر خداوند این گوسفند / بپیچد همی از نشیب گزند
بیخوار با نامور گوهرست / جهان زیر گیتیست و هم زیورست

ندارد جز از دختری چنگ‌زن / سر جعد و زلفش شکن بر شکن
نخواهد جز از دست دختر نبید / کسی مر ورا نیز از آسمان
اگر نیستی داد بهرام شاه / مراد را کجا آیدی دستگاه

شهنشاه گیتی نکو شد بسر / همان موبدش نیست بالا گرفت
نکویی مرا کیمیا اگر گشت / کجا ور نداری جهان پشت
بدو گفت بهرام کاین دو شبد / تبه شد ز پیکان مرد دلیر

چو شیر ژیان جنگی بکشت او بدشت / سواری سرافراز با یار هفت
کجا باشد ایوان جوهرفروش / بدید اگر کس اندر جهان
بدو سرشبان گفت از ایدر برو / دهی تازه پیش اندر آید ترو

بشهر آید آن مرد از این جایگاه / بنزدیکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه / بجشن آید آن مرد با دستگاه
گراید فکنده باشد تهی در تک / بکویش آید خوش آوای چنگ

چو بشنید بهرام بالای خاست / یکی جامهٔ خسروآرای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش / همانا بیاراز آزرمه شد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه / که اکنون نشود شاه ایران

نگوید در خان گوهرفروش / همه سوی گفتار دارید گوش
نخواهد مر آن دخت را از پدر / شهنشه بگیان بر سر تاج زر
وز آنجا بمشکوی زرین برد / و گر بشنوی آن برزین برد

نیاید همی سیری از جفت شیر / شب تیره از جفت گیرد گریز
شبستان مرا ایدر افزون ز صدست / شهنشاه از آنگونه باشد بد
کنون مهد و سی تن ز زن ... / ... بهرام را افسران گوهران

شمرده ستخانه مشکوی شاه / از ایشان کسی نیست بیستگاه
همی باژ خواهند بهر مرز و بوم / بسالی بر ایشان شهنشه ز روم
دریغ آن بر و کتف و بالای ... / دریغ آن رخ ... بالای او



نبیند چنو کس ببالا و زور / بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبه گردد از خفت و خیز زنان / بزردی شود سست چون بی‌تنان
کند دیده تاریک و رخسار زرد / تن سست گردد برنج اندر درد

ز بوی زنان موی گردد سپید / ستایش کنند جهان نا امید
چو چوگان کند گوژ بالای راست / ز کار زنان چند گونه بلاست
بکی ماه یکبار آمیختن / گر افزون بود خون بود ریختن

همین بایدت از بهر فرزند را / ببایدش جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود / ز سستی دل مرد پرخون بود
برفتند گویان بایوان شاه / یکی گفت خورشید لشکر کراست

شب تیره گون رفت بهرام گور / پرستنده یکتن ز بهر ستور
بشد شاه تا خان گوهر فروش / چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
همی تاخت گلگون تا آوای چنگ / سوی خان بازارگان بی‌درنگ

بزد حلقه را بر در و بار خواست / خداوند خورشید را یار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست / زدن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که گشتی سپاه / همی آمد از دشت نخچیرگاه

بلنگید در زیر من بارگی / ازو باز ماندم به بیچارگی
چنین اسپ زرین ستام بکوی / بدزدد کسی من شوم چاره جوی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت / که مردی همی خواهد از ما نهفت

همی گوید اسپم بزرین ستام / بدزدند از ایدر شوم کام خام
چنین داد پاسخ که بگشای در / تو مهمان ندیدستی ایدر مگر
کنیزک در آن رفت و بگشاد در / بهرام گفت اندر آی ای پسر

چو شاه اندر آمد جهان جای دید / پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کای دادگر یک خدای / بخوبی تویی بنده را رهنمای
مبادا جز از داد آیین من / مبادا ز تو کز و کشتی دین من

همه کار و کردار من داد باد / دل زیردستان من شاد باد
گر افزون شود دانش و داد من / پس از مرگ روشن شود یاد من
همه زیردستان چو گوهر فروش / بمانند با ناله چنگ و نوش

چو آمد ببالای ایوان رسید / ز دیدار [illegible] نامور را بدید
چو دهقان ورا دید برپای خاست / بیامد خرم آور و بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد

نهالی بیفگند و بالش نهاد / ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد مرد / پر از خوردنیها ز گرم و ز سرد
بیامد یکی مرد مهتر پرست / بفرمود تا اسپ او را ببست

پرستنده را نیز خوان خواستند / یکی جای دیگر بیاراستند
همان میزبان را یکی زیرگاه / نهادند و بنشست نزدیک شاه
بپوزش بیاراست پس میزبان / بهرام گفت ای گو پهلوان

تو ای میهمان اندرین کاخ من / بیارای بارای گستاخ من
چو نان خورده شد جام باید گرفت / بخواب خوش آرام باید گرفت
شب تیره و باده خسروی / چو گشتی ز می سیر پس بغنوی

چو از خواب بیدار گردی پگاه / همی تاخت باید بآیین شاه
بدو گفت بهرام تیره شبان / که باید چو تو تازه رخ میزبان
بیزدان نباید بدن ناسپاس / دل ناسپاسان بود پر هراس

کنیزک ببرد آب و دستان و تشت / ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می جام خواست / همی رامش کام و آرام خواست
بیاورد جامی کنیزک نبید / می سرخ و جام می گل شنبلید

بیازید دهقان بجام از نخست / بخور و بمشک و گلابش بشست
ببهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت میخواره را چیست نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم / بهرام شاهنشه گرد کان کنم

فراوان بخندید از شهریار / بدو گفت نامم گشسپ سوار
من ایدر باواز چنگ آمدم / نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کای فرخ دژم / همی با سماع اندر آرد سرم

هم او میگسارست و هم چنگ زن / همان جامه گوی و اندیشه کن
دلارام را آرزو نام بود / همان میگسار و دلارام بود
بسرو سهی گفت بردار چنگ / به پیش گشسپ آمد با بوی رنگ

بیامد بر پادشا چنگ زن / خرامان بسان یکی نارون
بهرام گفت ای گزیده هوا / بهر چیز ماننده شهریار
چنان کن که اینجا نشسته است / پدر میزبانست و گنجور تست

شبان سیه بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ / یکی چامه باید مرا بی‌درنگ
شود دیر مهمان امشب جوان / گروکان کند پیش مهمان این

زن چنگ زن چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان برگرفت
چو رود دیرینش بچنگی گرفت / همه خانه از روی همی گوشت
بزد چامه بر باب خود ماهیار / تو گفتی بنالد همی چنگ زار

پدر را چنین گفت کای ماهیار / چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور گرد گل سرخ موی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همیشه بد اندیش آزرده باد / بدانش روان تو پرورده باد

تو ای چون فریدون آزاده خو / منم چون پرستار و نام آرزو
ز مهمان چنین شاد گشتم که شاه / بجنگ اندرون چهره بیند سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت / ابا جامه و چنگ نالان گذشت

بمهمان چنین گفت کای شاه فش / بلند اختر و بیدل و کینه‌کش
کسی کو ندیده است بهرام را / ستوده سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس / جز او را نشانی ز لشکر بکس

میانت چو غرو است و بالا چو سرو / خرامان چو شاه سرو همچون تدرو
بدل نره شیری بتن ژنده پیل / بآورد خشت افگنی بر دو میل
رخانت بگلنار مانده درست / چگوی همی برگ گل را که شست

دو بازو بکردار ران هیون / ز پای اندر آری که پی ستون
برنج آفریند فلک چون تو مرد / ندیدم بسان تو اندر نبرد
تن آرزو خاکپای تو باد / همه ساله زنده برای تو باد

جهان را ازان جای جنگ اوی / ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
بر او بر بدانگونه شد مبتلا / که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او دست بستند بهار / چنین گفت با میزبان شهریار

که دختر بمن ده بآیین و دین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار / کزین شیردل چند خواهی نثار
نگه کن بدو تا پسند آیدت / بر او شوی سودمند آیدت

چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای پیر آزاده نیکخوی
مرا گر همی داد خواهی بکس / همالم گشسپ سوار است بس
که باشد که بیند بدین نیکویی / بگوید بهرام کز راه بود

نگفتار [illegible] گمره / بهرام گفت ای سوار [illegible]
به تندی نگه کن سراپای اوی / همان گنج و بخشش و رای اوی
نگه کن بدل تا پسندد گو[illegible] / ازو آگهی بهتر است از نشست

بدین نیکوی [illegible] نشست / بگفتن مرا رای [illegible] نیست
اگر شیری گوهر ماهیار / فزون آید از بدره شهریار
مکن سرسری امشب آرام گیر / گر او را همی بایدت جام گیر

بستی بزرگان [illegible] / [illegible] زنی کو [illegible]
جهان تا برآید بلند آفتاب / سرش تا بدامان برآید بخواب
بیار بهم پیران بیننده را / شکیبا دل و نیز خواننده را

شب تیره از بهر [illegible] / [illegible] آیین شاه آفریدون [illegible]
نه فرخ بود دست زنگ آستین / و گر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کاین [illegible] / ز دین فال بد [illegible] و راه [illegible]

بپیوست امشب [illegible] / [illegible] تا توانی [illegible]
بدو گفت با دختر ای آرزوی / پسندی تو او را بدیدار جوی
بدو گفت آری [illegible] / بچشم سر از دور [illegible]

[illegible] کار [illegible] بیزدان سپاس / [illegible] ماهیار
بدو گفت کاکنون [illegible] / چنان دان که اندر نهفت [illegible]
بدو داد بهرام گوش [illegible] / چو شب روز شد کار [illegible]

[illegible] که شهریار / [illegible] ماهیار
سوی [illegible] / [illegible] بهرام [illegible]
بیامد بجای دگر ماهیار / همی ساخت کار گشسپ [illegible]

[illegible] گفت [illegible] / [illegible]
شاید که [illegible] / [illegible] نیز [illegible]
همی [illegible] گشسپ سوار / [illegible]



یکی جام کافور پر مشک ناب
پرستار برشد با بند و تاج
هر آنکس که از انده دانسته آ
بیرگشت برخیز و یکتاست
بدو گفت کاین از چه گوئی همی
پرستنده گفت آنچه اندیده
بیامد پرستنده هنگام روز
جهانی بران تازیانه دراز
از من و شبستان شهنشاه هست
همی آمد از دشت نخچیرگاه
چو بینی رخ شاه خورشید فش
من اکنون نیایم مگر خوانده ام
همانگه یکی بنده آمد دوان
وز انجا بیامد بجای نشست
برفت آرزو با همی و با نشاط
همان جامه و چنگ تار است
چو بشنید دختر بیامد انجوان
همه ساله گیتی بکام تو باد
سر دگر تخشی گناه مرا
کسی کو همی انده آرد بروی
بگوید همه تا بدان می خورم
سوی حجره خویش رفت آرزو
بفرمود تا چنگ برداشت شاه
بیالای تو برزمین شاه نیست
هم آنگه چو از باده خرم شدند
رخ رومیان همچو دیبای روم
بیامد شهنشاه با روزبه
همه راه و بیراه لشکر گذشت
بیابان همه آتش افروختند
خریدی همی مرد بازارگان
چو یک مه بر آمد شتاب آمدش
یکی غارسان پیش آمد برا
[illegible]
همه خانه [illegible]
سر افگندنی هیچ نیکی مرا
ورا گفت با این نگه کن یکی

چنان کن که دریا بود و جای خواب
زمین شد بکردار تابنده عاج
بیفگند و بردند پیشش نماز
بهنگام خواب است جای نشست
پی شهریار از چه پوئی همی
تر از برزمین شاه ایران که کرد
که بینا نبد نور گیتی فروز
بگرد آمدند از نشیب و فراز
چو از گشتم و دخترم می پرست
عنان تافتست او بدین جایگاه
بر پیش او دست کرده بکش
بجای پرستنده بنشاندم
که بیدار شد شاه روشن روان
یکی جام می خواست از می پرست
پرستار با طوق و با گوشوار
نثار زنان بهر دیگر گسست
همی از دل شاه خیره بماند
بهر جای با تاج نام تو باد
درخشان کنی روی راه مرا
نخواهد که بیند زمی رنگ تو
بدو روز با آمده نشتم بیم
ز مهمان بیگانه چندین مگو
بران جامه کز پیش فرمود شاه
بدیدار تو با سمان ماه نیست
ز خوردن بجام دمادم شدند
وز ایشان همی تازه شد روز و بام
گشاده دل و شاد از ایوان
چنان شد که یکماه باشد بدشت
تر و خشک هیزم همی سوختند
ده آهو و گوری بها چارگاه
همی بازیان آتش آب وشش
پراز برزن و کوی بازارگاه
بیامد خداوند و بردش نماز
[illegible]

مر این جام می چنانکه دوش
بیامد سپهدار و شد پیش شان
چو دربان بدید آن سپاه گران
که شاه جهانست مهمان تو
همان چنگ زن گوینده بشنید راست
سپاهست چندان بدرگاه تو
یکی تازیانه بزر بافته
کنون کار بر ساز و مستی مکن
بیامد سوی حجره آرزوی
کنون خیز و دیبای رومی بپوش
مر او را ببین چشم و رخشید ا
لبان پر هلال بشستم بخواران
چو بیدار شد آمین تند رست
چو از کهتران آگهی یافت شاه
دو تا گشت شد و بر زمین بوس داد
بیامد آنچه گفتی ز نخچیرگاه
بیامد بر دست کرده بکش
کسی کو خورد داروی بیهشی
منم پرورش بنده نیک خود
بهستی ندیدم ز تو بد خوی
زمین بوسه داد آن زنان بهار
همی بود تا گشت گردون سیاه
چنین گفت کای شهریار دلیر
سپاهی که بیند کلاه ترا
بیامد بر پادشا روزبه

نیامد یکی پیر گوهر فروش
بجستند ازان تازیانه نشان
سپهدار پیدا شد و پیش ان
ببین بی گمان [illegible] مان تو
خروشان از آن جای بر پای خاست
که گر بگذرد تنگ شد راه تو
بهر جای گوهر برو بافته
همی نیز تا تندرستی مکن
بدو گفت ای ماه آزاده خوی
بنه بر سر افسر چنان همچو دوش
ورا چون ازان تن خویش آ
که اندر تن من بماند استخوان
بباغ اندر آمد سرو بن بشست
بفرمود تا بازگردد ز راه
بخندید از و شاه و برگشت شاد
ز زر [illegible] گوهر رخم شاه
پیش شهنشاه خورشید فش
نباید گزیدن جز از خاوشی
شهنشاه هم از مردان شهر
هم آرزو این سخن تو بشنود
بیاورد خوان و بیاراست کار
ستاره پدید آمد از گرد ماه
که بگذارد از نام تو بیشه شیر
بجنگ اندر آورد گاه ترا
گزیدند جائی مر او را بده

رفتن بهرام بنخچیرگاه و بخانهٔ فرشید ورد و گنج رانیدن

سراپرده و خیمه ها ساختند
بر افگند بسیار مردم ز شهر
بنخچیر دشتی ز مرغان آب
بیاورد لشکر بنخچیرگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه
بپرسید کاینجای ویران کراست
[illegible] اکنون سلام [illegible]
[illegible]

به نخچیر دشتی بپرداختند
کسی کو [illegible] ز دینار بایست
همی یافت خواهنده چندان که خواست
ز گرد سواران همی بد نبرد
بر اندر نماند کسی یک تنه
سیاه و [illegible] انجانه ویران چراست
بر انجانه نفرین به از آفرین
[illegible] مردمان [illegible]

بگفت این و چادر بسر در کشید
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
بیامد سر خفته بیدار کرد
یکایک [illegible] مرد گوهر فروش
بدربان آشفت و گفت این سخن
هر آنکس که آید بدرگه فراز
بیاویخت از پیش درگاه ما
ز دربان چو بشنید یک یک سخن
شهنشاه بهرام بد آنکه دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار
چو بر سدت با وی سخن سر نگون
همی نیز گستاخ گشتم بشاه
نیایش کنان پیش خورشید
بفرمود تا پیش رفت آرزوی
بدو گفت شاه این کجا دیدی
وزان پس بدو گفت گوهر فروش
بدو گفت شاه ار دانی خرد را
ز نادانی آمد گنهکار بیم
چنین داد پاسخ که از مرد هست
تو پرورش این کن تا چنگ زن
بزرگان که بودند بر در سرای
چو نان خورده شد آرزو در نهان
توئی شاه پیروز و لشکر شکن
بدرد دل و مغز شاه زن
عماری بیاورد خادم چهل
بشد آرزو با شکوهی شاه
بخفت آن شب و بامداد پگاه
کسی را نیامد بران دشت خواب
همی بود چندی همی خرید و فروخت
که بر دی بخروار تا خان خویش
همی رفت لشکر یکی وار گرد
بپرسید با مهتر ده کجاست
خداوند گفت این نه جای نشست
ز اسپ اندر آمد بدیدان سرای
چنین داد پاسخ که بر میزبان
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نگوید خردمند مرد کهن
ببینند آن پلاس کهن را نماز
بدانسان که باشد گذرگاه ما
بپرسید بیدار مرد کهن
بیامد سوی خان گوهر فروش
سه یاقوت [illegible]
سخنها ز آرزم و با شهر گوی
بپرسید جوان از همی آمد گناه
ندیدم دل [illegible] امید شد
همی بودش از آرزو آرزو
مرا مست کردی و بگذاشتی
کجا شد که امشب گشتیم دوش
ستیز کا بزرگا گوا موبدا
گمانم که دیوانه پنداریم
خردمند چیزی نگیرد بدست
بگوید جهان لاله اندر زمین
بیاوردشان مرد پاکیزه رای
بکرسی زر پیکرش برنشاند
ترا روی چون لاله اندر زمین
بلندی نداند باز از نشیب
همه با هر دو همه دل گسل
ز گوهر نهاده بسر بر کلاه
بیامد سوی دشت نخچیرگاه
می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
بیابان ز لشکر همی بر فروخت
بر کمه یکی خورد و مهمان خویش
همی تا رخ روز شد لاجورد
سر اندر نهاده همی رفت راست
همین بخت بد بهتا [illegible] نیست
جهانجوی را سست شد [illegible]
بخیره چرا خندی ای مرزبان
که اندر همه کار [illegible] نیست
[illegible] خرم



چنین داد پاسخ که ای پهلوان / که خوردی و رفتی بر شادمان
اگر نان بدی ور تنم جان بدی / اگر چند جانم بر از نان بدی
بدو گفت اگر نیستت گوسفند / که آمد بجان تو مهمان فکند

چنین داد پاسخ که شب تیره گشت / سراسر ز گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که دارد پلاس / خداوند این خانه دارد سپاس
چو باشی تو نیز و یکی شوربخت / که بستر کند شب ز برگ درخت

بزر تیغ داری و زرین رکیب / نباید که آید ز دزدت نهیب
چو خانه بدینگونه ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت گر دزد شمشیر من / بروی کنون نیستی زیر من

تو امشب مرا جای ده در سرای / بچیزی دگر نیز ناریم رای
کدیور بدو گفت از ایدر مرنج / که در خان ما کس نیابد سپنج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / چه باشی همی پیش من خیر خیر

چنان هیچ کم نام جهان آب سرد / ببخشای بر من ایا زادمرد
کدیور بدو گفت کاین آگهی / ندیدی فریدون ز دو تاب تیر
بخور چند خواهی و پروار شیر / چو چیزی ندیدی بی نوا خانه چیز

همانا ندیدی تو درویش مرد / ز پیری فرومانده از کارکرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری / بیابی مکن جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشیدورد / نه بوم و نه خویشش بخورد و نخورد

بدو گفت بهرام با کام خویش / چرا نان نخواهی و آرام خویش
کدیور بدو گفت پروردگار / سر آرد مگر بر من این روزگار
به بینم اگر بی تو ویران بخیش / نیایش کنم پیش یزدان خویش

چرا آمدی در سرای سپنج / که هرگز ندیدی بهی و مهی

باز نمودن خارکن حال کدیور فرشیدورد و بخشیدن بهرام مال او بار زانیان

بگفت این بگریست چندان که آن / که گر بخت زآواز او شهریار

بخندید از آن پیر و آمد براه / دمادم بیامد پس او سپاه
چو بر زد شید از ماه تا رسان / به پیش اندر آمد یکی خارکن

نبر داشت مردی همی کند خار / ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت مهتر بدین نیاز رسان / کرا دانی ای دشمن خارسان

چنین داد پاسخ که فرشیدورد / یکی ارزن از مرد نخواهد خورد
مگر گوسفندش بود صد هزار / همان اشتر و اسپ و خر زین شمار
زمین پر ز آکنده دینار اوست / که نه مغز دارد بتن در نه پوست

شکم گرسنه کالبد بی بنه / نه فرزند و خویش و نه یار و بنه
گرفتار در دست آز و نیاز / تن از ناچریدن برنج و گداز
اگر گستندش فروشند نیز / یکی خانه پوشش کند بر گهر

شبانش همی گوشت نوشند شیر / خود از نان ارزان نگیرد ز بیم
دو جامه ندیدست هرگز بهم / ازو زیست هم بر تن او ستم
چنین گفت با خارکن شهریار / که از گوسفندش ندانی شمار

ندانی کجا باشد او را نگاه / همان اسپ با اشتران یله
بدو خارکن گفت ای مرد راه / بسی نیست زینجا بدان جایگاه
کجا اشتر و گوسفندان اوست / دلم پر ز درد و گزند پیست

بدان خارکن داد دینار چند / بدو گفت اکنون توئی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه / بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهروز بود / سواری دلیر و دل افروز بود

فرستاد با او سواری هزار / گزین کرد شایسته مردان کار
دبیری یکی کرد پیشه نگار / بدانسان که دانست گردن شمار
بدان خارکن گفت از ایدر برو / همی خار کندی کنون زر درو

از آن خواسته صد یکی برتر است / به پیمبر مردان او ...
دل افروز بد نام آن نامگیر / گرانمایه مردی به نیرو و تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت

دل افروز بر گیتی افروز شد / چو آمد بدان کار پیروز شد
بیاورد لشکر بکوه و بدشت / همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر بود و در کوه در کاروان / بهر کاروان بر یکی ساروان

ز گاوان و ورزو زگاوان شتر / ده و دو هزارش نوشت آن بچ
همان اسپ و اشتر دو ره ده هزار / نویسنده بنوشت آن بر شمار
بیابان سراسر همه کنده سیم / همان روغن گاو در خم بچرم

ز شیر و ز موز ... / شتر وار بد بر لب جویبار
همه دشت و کوه و بیابان تمام / کس آن را بگیتی ندانست نام
یکی نامه بنوشت بهروز نیو / بر شهنشاه بهرام گور

نخست آفرین کرد بر کردگار / کز اوست پیروزی و روزگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد / که از رنجها دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان / ز تو شاد یکسر کهان و مهان

کز اندازه دادت همی بگذرد / از این خامشی گنج کیفر برد
همه کار گیتی باندازه به / دل شاه از اندازه با تازه به
یکی گم شده نام فرشیدورد / چه در بزمگاه و چه اندر نبرد

ندانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
نه خسرو شناسی نه یزدان سپاس / ندانست کردن بچیزی سپاس
چنین خواسته گسترد در جهان / نهفتست و با گنج بشسته نهان

به بیداد ماندی همی داد شاه / منه پند و گفتار بر من گناه
بیفگند یکی گنج از این خواسته / سوم سال را گرد و آراسته
وز ایران بیگانه را خواندیم / بدین کوه آباد بنشاندیم

شمارش پدیدار نامد هنوز / نویسنده را پشت برگشت گوژ
چنین گفت گوینده کاندر زمین / ورا از زر و گوهر فزونست ازین
برین کوهسار رم دو دیده نگاه / بدان تا چه فرمان دهد پادشاه

زمین باد بر شاه ایران درود / بماناد تا نام تارست و بود
چو نیک برافگنده پوبار جاه / بدان تا برد نامه نزدیک شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندر افتاد از آن کار شور

دژم گشت و دیده پر از آب کرد / بروهای جنگی پر از تاب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست چینی و رومی حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند داننده و راهبر

خداوند دانایی و فرهی / خداوند دیهیم و شاهنشهی
نوشت اینکه گر دادگر بودمی / همی مرو رانیز بسپردمی
نیاورد کرد این به زری و خون / نبد هیچ کس را بدو رهنمون

جهان بد که از بد ندارد سپاس / ز یزدان نبود ... جهانش ...
یکی پاسبان بد بدین خواسته / دل و جان ... افروز شیدان ...
بدان دشت چه گرگ و چه گوسفند / چو باشند بیکار و ناسودمند

همه زین ... در چو گوهر ... / کزو عز و ... نیاید درنگ
نسازیم ایشان سپنج ... گنج / بشبدیم دل در سرای سپنج
فریدون پیداست اندر جهان / همان تیج و طور و سلم از مهان

همان شاه ... گشاد / خزاین نامداران که ...
بپدرم اگر تو و دل ... / سپیدم اگر با جوانان مرد ...
کسی زین بزرگان بدیدار نیست / بدین با خداوند پیکار نیست

تو ... خواسته کرد ... / ببخشید ... که بد دست
کسی را که پوشیده دار و بیاد / که از به بهی ...
همان پیرمردی که بیکار گشت / بچیز کسان ایگان خواست ...

دگر هرکه با چیز بود و ... خورد / ... ماند مادر و بابا ...
کسی را که ناست و نیاز بیست / بیاراز گانی کنش با زنیست
دگر کودکانی که بی ... یتیم / بر بومرده ... نشان زر و سیم

... که بی شوی بی ... / که تا ... ندانید ... کو شنند
بر ایشان ببخش ... خواسته / بر افروز جان و روان کاسته
چو بیداد چیزی ز گنج باز / ز گنج نهاده مشوی نیاز

همان گوره دینار فرشیدورد / ... ماند بر دو ...
بر ایشان چو دینار و گوهر ... / کنم یاد ... کردن همی در ...
ستمکاره ... یاد / همه داد ده پیشه کار تو باد

... شاه / ... گشت ...

رفتن بهرام به نخچیرگاه و کشتن شیران

بفرمود تا گشت شاهنشهی / بباغ بهار اندر آمد ...

... / ...
همی جام خورد و نوای رباب / سالی ... چند با مهتران
چنین گفت با او ... شهریار / که خرم ...



سپهبد بسر مرگ دیو انها
بپای آورد کاخ و ایوانها
نیاسست بخشش بهمه [illegible]
چو او مرد بخشش ابا او بمرد
کنون سال من شصت و شش گشت و
بسی روز بشادمانی گذشت
چو کافور شد مشک [illegible]
بکافور بر تاج ناخوب گشت
بشادی همی روز بگذاشتم
ز تاج کیی بهره برداشتم
بر و بند بود یا بهاری بود
می سرخ چون میگساری بود
بدان دشت نخچیر کاری کنیم
که اندر جهان یادگاری کنیم
که آن جای گورست و شیران
نیاسایم از تاختن یکزمان
همی بود تا ابر شهریوری
برآمد جهان شد پر از لشکری
بیاورد لشکر بدشت شکار
سواران شمشیر زن سی هزار
بدان تا نهند از بر چاه چرخ
کشند آب از چاه چندی بطرخ
چنین گفت کامشب شکاری بیست
که از شیر بر خاک چندین بلی است
نخستین بشمشیر شیر افکنیم
همان اژدهای دلیر افکنیم
هم آنگاه بیرون خرامید شیر
دلاور شده خورده از گور سیر
بپوشید ترکی قصیدین قبای
باسپ نبرد اندر آورد پای
بزد بر سر شیر شمشیر تیز
سبک جفت او جست راه گریز
بزد خنجر شاه بر گردنش
سر شیر بر زد و بر کرد از تنش
کنون باید اژدر بودن دلیر
که در مهرگان بچه دارند شیر
چو بنشست بر تخت شاه ازین
بر بهیان جز از جنگ شیران نجست
سواران گردنکش اندر زمان
بگیرند با من به تیر و کمان
نبودی بروم و بچین تاج و تخت
بدیدار کشیدی خردمند رخت
همیخواند لشکر بدو آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین
نهادند کافور و مشک و گلاب
بگسترد مشک از بر جای خواب
چو نان خورده شد شاه بهرام گور
بفرمود جامی بزرگ از بلور
سر مایه او بود و ما کهتریم
اگر کهتری را خود اندر خوریم
گر او را جوانمرد بود و درشت
کسی وحش از شهریاران کشت
مبادا جز از نیکوی در جهان
زمن در میان کهان و مهان
نگوید که در شهر و در کوه و [illegible]
گر از گوهر و زر و دیبا و خز
دو پالیش به بند بند و زیر آب
فرستش تا خوان آذرگشسب
اگر اسپ کشت [illegible]
[illegible] آهنگ بر میوه [illegible]
برفتند [illegible] بشهر
[illegible]
دگر روز چون تاج بنمود هور
چهاندار شد سوی نخجیر گور
چنین گفت آنگه که [illegible]
بسالی گشتاسپ [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شهریار
نگه کن بدین لشکر نامدار
[illegible]
از ایشان خسروی فر و بالا [illegible]
[illegible]
[illegible] شد [illegible]
شگفت اندر آن [illegible]
[illegible]

بر خیمه در روان لشکر بهار [illegible]
اگر خیمه با بنه با از رهیم
[illegible] ستایش [illegible]
[illegible]
چو سال جوان بر گشت [illegible]
[illegible]
همی بزم و بازی [illegible]
[illegible]
کنون برگ گل نار و سیب و [illegible]
[illegible] جام زرین [illegible]
هوا راست گردد نه گرم و [illegible]
زمین تازه و ابر بها لاجورد
کنون گردن گور گردد سطبر
دل شیر نرگیرد و زور ببر
بیابان که من دیده ام [illegible]
شده همچون نی نیزه بالای [illegible]
ز هر کشوری لشکر جنگجوی
سوی شاه ایران نهادند روی
ببردند خرگاه و پرده سرای
همان خیمه و آخور و چارپای
پس لشکر اندر همی رفت شاه
خود و ویژگان تا به نخچیرگاه
که فردا بیابید مرا تیز جست
بخسپید شادان دل و تندرست
چو این بیشه از شیر گردد تهی
خدنگ مرا گور گردد رهی
بیابان چنین گفت بهرام گرد
که تیر و کمان دارم و [illegible]
چو شیر اژدها دید بر پای خاست
ز بالا و دست اندر آورد راست
ز سهم نیامش بدو نیم کرد
دل نره شیران پر از بیم کرد
یکی گفت کای شاه خورشید چهر
نداری همی بر تن خویش مهر
سه فرسنگ بالای این بیشه [illegible]
بیکسال اگر شیرگیری بدست
کنون شهریار جهان [illegible]
بگور آمدی جنگ شیران [illegible]
اگر داد مردی بخواهیم داد
زگوپال و شمشیر گیریم یاد
که چشم بد از فر تو دور باد
نشست تو در گلشن سور باد
بنخجیرگاه شد چون سپه بازگشت
[illegible]
همه خیمه با خوان زرین نهاد
بیاورد کاسه آرایش چنین نهاد
کجا آرد پرپیچه میگسار
نهد بر کف دادگر شهریار
ببزم و برزم و برای بخوان
جز او را جهاندار گیتی مخوان
لب خسروان پر ز نفرین اوست
همه روی گیتی پر از کین اوست
بیاراید کفنا منادی گری
خروش آواز و نامداران [illegible]
جز این [illegible] ناچیز نیست
بیازد کسی ناسزا [illegible]
ستایش کند پیش یزدان پاک
پرستش کند پیش [illegible]
ز یزدان [illegible]
سواری [illegible]

رفتن بهرام بنخجیر گوران و هنر نمودن پیش سران و باز آمدنش ببغداد و اصطخر

که با کیست زین گونه تیر و کمان
بد اندیش یا مرد نیکی گمان
همی لشکر شاه دانید شمر
به تیر و کمان بر شود دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز شاه و فرزند [illegible]
ابا خویش [illegible] نیکی ببرد
[illegible] آزادی [illegible]
[illegible] خواهی که خورده [illegible]
چو پوشیده گردد بسر سپید
بباید گسستن ز شادی امید
تو من شیر دان و [illegible]
نباشیم زکردار او ناسپاس
چو نخجیر [illegible] رنگ
شود آسمان همچو پشت پلنگ
چو با مهرگانی بپوشیم [illegible]
بنخجیر باید شدن سوی [illegible]
سگ و یوز با چرخ و شاهین و باز
بباید کشیدن براه دراز
بدانجا که [illegible] شیر
شکاری بود دگر با نیم دیر
از ایشان گزین دگر [illegible]
کسی کو ز نخجیر دارد نشان
همه زیر دستان ز پیش سپاه
برفتند و گفتند هر جایگاه
بیابان سراسر پر از گور دید
همه بیشه از شیر پر شور دید
کنون میگساریم تا چاک [illegible]
که رخشان شود [illegible] گیتی فروز
ببود آن شب با مداد پگاه
سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
ولیکن بشمشیر یازیم شیر
بدان تا نخوانند کس نا دلیر
همیخواست زد بر سر اسپ [illegible]
بزد با [illegible]
بیامد دگر شیر غران دلیر
همی جفت او بچه پرورد زیر
همه بیشه شیراند با بچگان
همه بچگان شیر با [illegible]
چنان هم ز شیران نگردد تهی
تو چندین چرا رنج بر تن نهی
بدو گفت شاه ای خردمند پیر
بشبگیر فردا من و گور و تیر
بدو گفت موبد گر ده سوار
بدی مرترا چون شود در کارزار
ببرده سرا آمد از بیشه شاه
ابا موبد و پهلوان سپاه
یکی داشتی مهربان پیشکار
بنخجیرگاه نو بپراگند شاه
بیاراست سالار خوان از بره
هم از خوردنیها که بد یکسره
چنین گفت کاین پادشا اردشیر
که برنا شد از بخت او مرد پیر
بدانگه کز اسکندر آمد [illegible]
بایران و ویران شد این مرز و بوم
چو بر آفریدون کنند آفرین
بر او بسته نفرین [illegible]
بگیرد سراسر بگیرد سپاه
همی برخروشند [illegible]
[illegible]
از ایدر [illegible]
بدانکس [illegible]
از او بسته [illegible]
همان گنج [illegible]
بیاییم و تاریم شادان بشهر
بیابان چو بازار چین [illegible]
بدان سو که بد لشکر شهریار
کمان را بزه بر نهاد و سپاه
پس لشکر اندر همی راند شاه
بباید زدن تیر [illegible]
که از سینه پیکانش آید برون
[illegible] شد این از گشاد [illegible]
که جاوید بادا سر [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]
گر او بگسلد [illegible]
[illegible]
برفتند گردان [illegible]
[illegible]





بدو پهلوان گفت کای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
گر انوشه بادی جهاندار هست / ازو خواسته در جهان خوار نیست
به تیغ و گرزش بدو گوهر است / نه این همه فروغ آن تیمه گاه
مبیناد چشم بد این شاه را / شناسد مگر بر فلک ماه را
بفرمود تا حلقه زر کنند / بدان حلقه بر نام او بر کشید
یکی مرد برگرد لشکر بگشت / که یکتن مباد اندرین پهن دشت
ببندد رفت و فرمود تا بار دو / نخواهند اگر چندشان بود تاو
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / بیک هفته شد شادمان با سپاه
بگفتی که ای دادخواهندگان / بیزدان پناهید از بدگمان
دگر هر که پیرست و بیکار هست / همان گر جوانست و ناتندرست
بود وام کودک نهفته بناز / همی دارد آن تنگی خویش راز
سخن زین نشان کس ار بد آز / که ازار ز داران منم بی نیاز
دگر هر که دارد نهفته نیاز / بدو برگشاییم در گنج باز
ز نخچیرگه سوی بغداد رفت / خرد یافته با دلی شاد رفت
شبستان بر زین بیاراستند / پرستندگان مشک می خواستند
بهر شب ز بر حجره دست بند / ببردند تا دل ندارد نژند
شبستان خرداد در باز کرد / تبان را ز گنج و درم ساز کرد
بدو گفت من باژ روم و خزر / بدیشان دهم چون بیاید بدر
زمین ره بدیبا بیاراستند / ز هر کشوری باژ نو خواستند
پس آگاهی آمد به هند و به روم / به ترک و به چین و به آباد بوم
که لابه نه و دیدبان نیز نی / بمغز اندرون پهلوان نیز نی
درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
ز قیصر سپه کرد و لشکر کشید / ز چین و ختن لشکر آمد پدید
بگفتند با شاه هیچی درشت / که بخت فروزانت بنمود پشت
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان موبدان نماینده راه
بتخت و سپاه و بشمشیر و گنج / نه کشور بگردانم این درد و رنج
دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی پر ز تیمار بود
همه گشته نومید زان شهریار / تن کدخدائی گرفتند خوار
کجا پهلوان بود و دستور بود / چو رزم آمدی پیل و سور بود
یکی شاه گیلان یکی شاه ری / که بفشاردندی بجنگ پی
گزین کرد از ایرانیان صد هزار / خردمند و شایسته کارزار
سپه رفت سوی آذر [illegible] / که هم قیصر و هم [illegible]
وزان جایگه لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / ز سوی بیامد قیصر چو باد
[illegible] گنج آگنید / [illegible] گنج آگنید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سوار تو و ما همه بر خرم / همه از خوران و رهنه گرم
برانگیخت آن بارگی را ز جای / تو گفتی شد آن باره آن باد پای
رسیدند نزدیک او مهتران / سرافراز و شمشیرزن کهتران
سر مهتران جهان پر اوست / فلک زیر پیکان و شمشیر دست
درافگند در گوش گور یله / همان نیز با داغ سیصد گله
که گوری فروشد ببازارگان / بدیشان دهند این همه رایگان
وزان شهرها هر که درویش بود / وگر نالش از کوشش خویش بود
بمیدان بدی پیش بارگاه / پیاده برفتی بر او سپاه
کسی کو تهی دست با رنج ما / اگر نیستش بهره از گنج ما
وگر وام دارد کسی زین گروه / شده ست از بد وام خواهان ستوه
وگر با پدر داری توانگر بمرد / بدین مرز و زو کودکان ماند خرد
توانگر کنم مرد درویش را / بدین آورم جان بدکیش را
چو از کارداران بود رنج نیز / که او از پدر مرده خواست چیز
برفتند گردنکشان پیش اوی / ز بیگانگان هم ز خویشان اوی
بتان چامه و چنگ بر ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
دو هفته همی بود دل شادمان / در گنج بگشاد روز و شبان
بمشکوی زرین انگشت تاج / نبودش بزیر اندرون تخت عاج
هم اکنون بخروار دینار خواه / ز گنج ری و اصفهان برخواه

لشکر کشیدن خاقان چین بجنگ بهرام و زنهار خواستن ایرانیان و نیز فرمان خاقان شمردن

ببازی همی بگذراند جهان / ندانند همی آشکار و نهان
وزان روی قیصر سپه برکشید / همه کشور روم لشکر کشید
ز ایران زمین هر که بد پیشرو / کهن گر اگر از دلیران نو
سر شهریاران برزم اندرست / ترا دل ببازی و بزم اندرست
که دارای گیهان مرا یاور است / که از دانش برتران برتر است
همی کرد رامش بران هم نشان / وزو پر ز خون دیده سرکشان
همی ساخت او کار لشکر نهان / ندانست کس رازش اندر جهان
چو خاقان نزدیک ایران رسید / خبر زو بشاه و دلیران رسید
دگر مهر پیروز بهزاد را / سوم مهر برزین خرداد را
دگر راد برزین رزم آزمای / کجا زاولستان بدو بد بپای
[illegible] که بود از نژاد گزین / برادر بدش خسرو پاکدین
همیدون ز لشکر گزین کرد مرد / سواران شایسته روز نبرد
چو از پارس لشکر فراوان بدید / چنین بود تا نزد [illegible] رسید
بکاخ اندر [illegible] فرود آورید / گرانمایه جایی چنان چون سزید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدو گفت شاه این سخن درست / که هر روز گردد شکیب من سست
یکی گور پیش اندر آمد دلیر / [illegible] بشمشیر یازید شیر
چو آن زخم دیدند بر پشت گور / خردمند گفت این شمشیر بود
سپاه از پس او همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند
رها کردشان از پی نام را / همان از پی شادی و کام را
ز بر توزه و زنامداران خبر / ببردند بسیار دیبا و خز
ز بخشیدن او توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
برفتی خوش آواز گوینده / خردمند و درویش جوینده
بمیدان خرامید با شهریار / مگر بر شناسد کند روزگار
دگر بی پدر کودکانند نیز / ازان کس که دارند نخواهند چیز
کند کارداری بدان چیز رای / ندارد بدل ترس و شرم خدای
بتوزیم وام کسی کش درم / نباشد دل خویش دارد بغم
کنم زنده بر دار بیداد را / که آزارد او مرد آزاد را
بفرمود تا بازگردد سپاه / بیامد بکاخ دلارای شاه
ز رود و می و نای و بانگ سرود / هوا را همی داد گردون درود
درم داد و آمد بشهر صطخر / بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
از آن جایگه راه ایوان گزید / برآشفت و از روز به [illegible]
شبستان بدینگونه ویران بود / نه از اختر شاه ایران بود
بدینگونه بگذشت گیتی بخورد / نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد
که بهرام را دل ببازیست بس / کسی را ز گیتی ندارد بکس
چو خاقان چین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برگزید
بایران چو آگاهی آمد ز روم / ز هند و ز چین و ز آباد بوم
همه پیش بهرام گور آمدند / پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بچشم تو خوارست تخت و کلاه / همان شهر ایران و گنج و سپاه
به پیروزی پادشاه بزرگ / من ایران نگهدارم از جنگ گرگ
همی گفت هر کس که این پادشا / بپیچید دل مردم پارسا
همه شهر ایران کارش به بیم / وز اندیشگان دل شده بر دو نیم
جهانجوی گستهم [illegible] اند / ز خاقان و لشکر فراوان بنالند
چو بهرام پیروز بهر اسپان / خرزدان [illegible]
همان نیز خوزان قارن ز مهر / دگر داد برزین آذنگ چهر
سپردار ایران تخت و کلاه / که تا گنج و کشورش دارد نگاه
بود رستش [illegible] / [illegible] گاه و سپاه
گر از جنگ بگریخت بهرام شاه / وزان سوی آذرگشسپ ره
سوی موبدان مرد آمد سپاه / نیاگاه بود و نه بهرام شاه
پراگنده شهری هم لشکری / همی جست هر کس [illegible]
گرفتند [illegible] غارت [illegible] / ز هر گوشه [illegible]

سلیح است و گنج است مردان مرد / گر آتش بخنجر برآرند گرد
چه نومیدی آمد ز بهرام شاه / گر او رفت با خوار مایه سپاه
که اندیشهٔ تان چنین گشت بد / گر اندیشهٔ بد کنی بد رسد

شنیدند ایرانیان این سخن / یکی گشته پاسخ فگندند بن
که بهرام از ایدر سپاهی ببرد / که ما را اغم دل نباید سپرد
چو خاقان بایران در آید بجنگ / نماند بدین بوم ما بوی رنگ

بکوبندمان خیره در زیر پای / سپاهی و فرسی نماند بجای
همی چاره سازیم تا جای ما / بماند بدین بگسلد پای ما
یکی موبدش بود نامش همای / هنرمند با دانش و پاک رای

ورا برگزیدند ایرانیان / که آن چاره را تنگ بندد میان
نوشتند ایشان نامه بنده وار / از ایرانیان نزد آن شهریار
بنامه گفتند یا بنده ایم / بفرمان و رایت سر افگنده ایم

ز چیزی که خیزد ز ایران زمین / فرستیم با پوزش و آفرین
همان نیز با هدیه و باژ و ساو / که با جنگ خسرو نداریم تاو
بیامد ز ایران خجسته همای / ابا نامداران پاکیزه رای

پیام بزرگان بخاقان بداد / دل شاه توران ازان گشت شاد
وزان جنبش تیز بهرام شاه / گریزان بشد تازیان بی سپاه
به پیش گرانمایه خاقان بگفت / دل و جان خاقان چو گل بر شکفت

بترکان چنین گفت خاقان چین / که کردیم بر چرخ گردنده زین
که آوردمی جنگ ایران بچنگ / مگر با برای و بهوش و درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و بسیار دینار داد

یکی پاسخ نامه بنوشت گفت / که با جان پاکان خرد باد جفت
بدان کار گشتیم همداستان / که گفت این فرستاده زین داستان
چو من با سپاه اندر آیم بمرو / کنم روی کشور چو پر تذرو

بداد و برای و برنگ و ببوی / ابا آب شیر اندر آیم بجوی
بباشیم تا باج ایران رسد / همان هدیه و ساو شیران رسد
بمرو آیم و راست تر گندرم / نخواهم که رنجه شود لشکرم

فرستاده تازان بایران رسید / بخاقان بگفت آنچه دید و شنید
بمرو اندر آورد خاقان سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو آسوده شد سر بخورد و نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد

بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب / کسی را نبد هیچ آرام و خواب
سپه را بهر جای کرده یله / طلایه نه و ایمن از زلزله
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ / نشسته شب و روز رامش بچنگ

همی باژ از ایرانیان چشم داشت / ز دیر آمدن شان بدل خشم داشت
وزان روی بهرام بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
شب و روز کار آگهان داشتی / ببزم و بمی روز بگذاشتی

تاختن بهرام بر لشکر خاقان و گرفتار کردنش

چو آگاهی آمد ببهرام شاه / که خاقان بمرو است و چندین سپاه
بیاورد لشکر ز آذرگشسپ / همی بی بنه هر یکی با دو اسپ

ابا جوشن و ترگ رومی کلاه / شب و روز چون باد تازان براه
همیرانده لشکر چو از کوه سیل / بآمل گذشت از ره اردبیل

ز آمل بیامد بگرگان کشید / همی درد و رنج بزرگان کشید
ز کنگان بیامد بشهر نسا / یکی مرد رهنمون پیش او ز نسا
بکوه و بیابان ببیراه رفت / شب تیره تا روز بیگاه رفت

بروز اندرون دیده بان داشتی / به تیره شبان پاسبان داشتی
بدانسان بیامد بنزدیک مرو / بپرید بدانگونه پران تذرو
نوندی بیامد ز کار آگهان / که در دست خاقان کار جهان

تبه شد بنخجیر کشمیهن است / که دستور او زشت آهرمن است
چو بهرام بشنید ازان شاد گشت / همه رنجها بر تنش باد گشت
بر آسود روزی بران جایگاه / چو آسوده شد اسپ و شاه و سپاه

خاقان

بهرام گور





به کشمیهن آمد به هنگام روز / که برزد سر از کوه گیتی فروز
بدید آنکه آواز کوس هژبر / تو گفتی همی ژاله بارید ابر
سه صد تن ز نامداران چین / گرفته ببستند بر پشت زین
هر آنکس که زیشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تفت
به پیروزی چین چو سر بر فراخت / همه کامگاری ز یزدان شناخت
بیاسود در مرو بهرام گور / چو آسوده شد شاه جنگی ستور
بیک هفته زو یک شب آسوده شد / ز نخچیر بازی جهانجوی شد
چو خورشید بر روی هوا گرد زرد / بینداخت پیراهن لاجورد
ستاره همی دامن آراست / بدو بر بسی بر همی راه جست
که تا با بزرگان بلند اختر است / بر آزادگان جهان مهتر است
که از ما همی باژ خواهی رواست / سر بیگناهان بریدن چراست
بیاندیشه شد شاه یزدان پرست / ز خون ریختن دست گیتی بشست
ازین کار چون گلم و شورید / پس از بار بستند ترکان قطار
برآورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را ز ایران و ترک و خلج
مر او را به توران زمین شاه کرد / نه تخت او افسر گاه کرد
چو شد گاه توران زمین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته
یکی نامه بود آفرین مهان / ازین بنده بر کردگار جهان
خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند ارمنده خاک نژند
هنر و بزرگان و ایرانیان / نبشتم همین نامه بر پرنیان
همه مرز شد بیچه دریای جیحون / سر بخت بیدادگر شد نگون
همه گردن سرکشان گشت نرم / زبان چرب و دلها پر از خون گرم
هیونان بکف اندگی باد پای / برفتند چون رعد غران ز جای
ز شادی با ایوان پر از خروش / نهادند هر کس به آواز گوش
که اندیشه کرد و فرمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
چو پاسخ شنو نامه بر خواندند / هم این پوزش ما بباید نوشت
پس این نامه سر ازو پاسخ نوشت / بدین یار کرد اندرون خوب و زشت
نه از دشمنی بد نه از رنج کین / نه بد شاه کرد کس از گزین
یکی موبدی نام او برزمهر / بران رفتن از جای بگشود چهر
چغانی و ختلی و بلخی روان / بخاری و از غرچگان بد ان
چو شد ساخته کار آتشکده / همان جای نوروز و جشن سده
پرستندگان را بخت چنین / وز آن آتشکده روی بنهاد
هزار و صد و شصت رطل [illegible] / درم بود و هم سیخ دینار بود
بره بر همان پل که ویران بود / ز باطل که از کاروانان نهید
بدیشان ببخشید چندی درم / [illegible]
[illegible] هر آنکس که بد با نشان / [illegible]
[illegible] سرکش نهاد / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه گوش پر ناله بوق شد / همه چشم پر رنگ منجوق شد
جهان شد ز خون خاک او رودگاه / که گفتی همی خون ببارد ز ماه
سپهبد ز کشمیهن آمد به مرو / شد از تاختن باد پایان چو غرو
بدینسان همی تاخت فرسنگ [illegible] / پس پشت او قارن [illegible]

پیمان گرفتن بهرام از تورانیان و میل آوردن بر سر حد ملک و نشاندن شمیره را بتخت توران

زمانه شد از گرد چون پر ز میغ / جهانجوی بگذشت با تیغ تیغ
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو / ز پیران و خنجر گذاران نو
گرا دید چون که خاقان گرفتار شد / ز عهد جهاندار بیزار شد
همه مرد و زن بندگان توایم / برزم اندر افگندگان توایم
چو بهرام جهانجوی پیوسته شد / دل مرد آشفته آهسته شد
چو برگشت آمد به شهر فرب / پر از رنگ رخسار و پر خنده لب
نبودی گذر جز به فرمان شاه / همان نیز جیحون با نجی براه
چو شمیره زر بتخت میان بست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
افزون بود تا بیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر

پیروزی نامه بهرام به برادرش نرسی تا آمدنش بایران

بزرگی و خوردی به جان آمد / همه بودنی زیر فرمان او
هر آنکس که او رزم خاقان ندید / ازین جنگجویان بباید شنید
برزم اندرون او گرفتار شد / وز آن چرخ گردنده بیزار شد
بپید رفت باز آنکه بدخواه بود / براه آمد آنکس که بیراه بود
چو آن نامه نزدیک نرسی رسید / ز شادی دل نامور بردمید
دل نامداران ز نرسی و شاه / همی بود چیان ز سر گناه
بدان تا به لشکر ببردی کلاه / که یزدان گشاید در آسمان
اگر چند رفت از بزرگان گناه / ببخشد مگر تا سپردار شاه
که ایرانیان از پی درد و رنج / همان از پی بوم و فرزند و گنج
کنون گر شهنشاه پیروز شان / ببخشد کنون تیره شد روز شان
بیامد بنزدیک شاه جهان / همه راز با بر گشاد از نهان
برفتند با باژ و با سیم و دست / نیایش کنان پیش آتش پرست
بیامد سوی آذرآبادگان / خروشان نامداران و آزادگان
خراسان بیاید بشهر صطخر / که تا انجمن را بد بود فخر
که پهلوی موبد پارسی / همی نام [illegible] پدار سی
نفر سود آباد کردن ز رنج / بگفتش بر آنان که بنهاد گنج
بنه [illegible] بخشید سیم / ترا [illegible] بیوه و کودکان یتیم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دیاده همی اندر نخچیرگاه / پر آواز شد گوش شاه و سپاه
چو خاقان آشفته بیدار شد / بدست خسروان گرفتار شد
همی رو اندر از چینیان کس نماند / بکشتند از جنگیان کس نماند
چو برگشت از آن نخچیرگاه / ببخشید چیز کسان بر سپاه
که او داد بر نیکویی دستگاه / که دارنده آنجا ببست دو راه
چو چیزی بجای مدارا گزید / دلش رای رزم بجا ناگزید
بیامد بآموی کیان شب / گذر کرد بر آب و ریگ فرب
همه لشکر ترک بر هم زدند / بهوم و بر و بر آتش اندر زدند
همه پیش بهرام رفتند خوار / پیاده پر از خون دل خاکسار
تو خون سر بیگناهان مریز / ز خوب آمد از نامداران ستیز
بر ایشان دل شاه بهرام بخشید / پرستش خرد چشم [illegible]
بر شاه شد چند مهتران / بپذیرفت هر سال باژ گران
بیاسود یک هفته لشکر براند / ز چین مهتران را بر خویش خواند
بلشکر یکی مرد بد شمیره نام / خردمند و با گوهر و نیکنام
همان تاج زرین بسر بر نهاد / همه شهر توران بدو گشت شاد
به نرسی یکی نامه بنوشت شاه / ز ترکان و ترکان و کار سپاه
خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه
نبشتم یکی نامه از مرز چین / بنزد برادر با ایران زمین
سپه بود چندان که گفتی سپهر / ز گردش [illegible] الوده چهر
کنون بسته آوردمش [illegible] / جگر خسته و دیدگان پر ز خون
کنون از پس نامه من بیاید / بیاییم با کام دل نیک خواه
بشد موبد موبدان پیش او / هر آنکس که بود از یلان [illegible]
بپوزش بنزدیک نرسی شدند / ز گردان فزون از صد [illegible]
شگفت است این [illegible] / هم از رای دانا دل مرد [illegible]
بپذیرفت نرسی که [illegible] / که کین از دل شاه بیرون کنم
گرفتند خاقان چین را بیناه / به موبد ازین نامه در پیش شاه
بدین پوزش اکنون [illegible] / گر ایدون که گفتند ما را بخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت / چنان آتش تیز دود گشت
همان نیز هر سال با باژ و ساو / بدرگه شدی هر که بودش توان
پرستش کنان پیش آذر شدند / همه موبدان دست بر سر شدند
پراگنده از چرم گاوان [illegible] / که بر پشت پیلان [illegible]
بیاورد [illegible] درم / [illegible]
ز گیتی دگر هر که درویش بود / [illegible]
چهارم هر آنکس که [illegible] / [illegible]
بدیشان [illegible] شاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه — برفتند با او ز چندان سپاه
پیاده شدند و بردند پیشش نماز — بزرگان همه موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا برنشست — گرفت از جهان دست و را ببست

بیامد نشست از بر تخت زر — بزرگان به پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی به هر بی‌نیاز — در تنگ زندان گشادند باز
ز نامه پر از رامش و داد شد — دل بیگناهان ز غم آزاد شد

ز هر کشوری انجمن کرد گرد — ز هر سر بزرگان یکی سور کرد
بدان سو که گنجی بیافت — همه خلعت مهتری یافتند

اندر نامه نوشتن بهرام بکارگذاران خود

سوم روز بزم ردان ساختند — نوازنده را پیش بنشاختند
بسی خوب ... آنگه چو بگشاد چهر — یکی نامه بنوشت شاه دلیر
سر نامه کرد آفرین از نخست — بدانکو روان را بدانش بشست

خرد بر دل خویش پیرایه کرد — بر رنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکویی از یزدان شناخت — خرد جست و با مرد دانا نشست
بدانکه که از داد جز نیکوی — نیاید ز بدگوهر و بدخوی

بر آنکس که از کارداران من — سرافراز و جنگی سواران من
ببالد به بینند جز جاه و داد — دگر گشته افکنده بر خاک خوار
نکوهش ندارد بجایی کنید — دل غمگنان شاد و خرم کنید

که گیتی نماند و نماند به کس — بی‌آزاری و داد جوئید و بس
برین گفتها بر نشانه منم — سر راستی را بهایی منم
که چندان سپه کرد آهنگ من — هم آهنگ ... با آهن

نزاید بر [illegible] — بشد آنکه بدخواه و بدنیکخواه
یکی نامداری چو خاقان چین — جهاندار با تاج و تخت و نگین
تو دست من اندر گرفتار شد — سر بخت ترکان نگونسار شد

مرا کرد پیروز یزدان پاک — سر دشمنان اندر آمد بخاک
جز از بندگی پیشه من مباد — جز از راست اندیشه من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال — اگر زیردستی بود با همال

بهر کارداری و خودکامه — نوشتم ابر پهلوی نامه
که با زیردستان جز از مهر و داد — نرانند و زین بگذرد یاد
هرآنکس که درویش باشد بشهر — که از روز شادی نباشدش بهر

بجستید نزدیک با نامشان — برآریم از آن آرزو کامشان
دگر هر که باشد سر و نژاد — که گیرند از رفتن خویش یاد
هم از گنج ما بی‌نیازی دهید — خردمند را سرفرازی دهید

کسی کو ورا هست توش تهی — بهر جای بی‌ارج و بی‌فرهی
هم از گنج ماشان بتوزید ... — بدیوانها بر نویسید نام
ز یزدان بخواهید تا همچنین — دل ما بدارد به آیین و دین

بدین عهدتان شادمانی کنید — ابر کهتران مهربانی کنید
همان بندگان اندر آرید خوار — که هستید هم بنده کردگار
کسی کش بود مایه و سنگ آن — دهد کودکان را بفرهنگیان

بدانش روان را توانگر کنید — خرد را همان بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست — بی‌آزار باشید و یزدان پرست
نکوهش ... — بپی هیچ پیوند برکنید

مجوئید آزار همسایگان — بویژه بزرگان و پرمایگان
بیزدان پناهید و فرمان کنید — روان را بمهرش گروگان کنید
هرآنکس که با چیز بی‌چیز گشت — وز اندازه کهتری برگذشت

بزرگیش مخوانید کان برتری — سبک بازگردد سوی کهتری
ابا داد باشید و یزدان پرست — بشسته ز بیداد گیتی دو دست
ز درویش چیزی مدارید باز — هرآنکس که هست از شما بی‌نیاز

به پاکی گرائید و نیکی کنید — دل و پشت خواهندگان مشکنید
هر آن چیز کو دور گشت از گزند — بدان چیز نزدیک باشید ...
ز دارنده بر جان آنکس درود — که از مردمی باشدش تار و پود

چو اندر نوشتند خطشان حریر — سر خامه را کرد مشکین دبیر
بعنوان بر شاه گیتی نوشت — دل داد و داننده خوب سرشت
خداوند بخشایش و فر و زور — شهنشاه بخشنده بهرام گور

سوی مرزبانان فرمانبران — خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوند و سوار و هیون — همی رفت با نامه رهنمون
چو آن نامه آمد بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری

همی گفت هر کس که یزدان سپاس — که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند — ز هر کشوری از خانه بیرون شدند
همه خواندند آفرین نهان — بر آن دادگر شهریار جهان

وزان پس بخوردن بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
یک نیمه از روز خوردن بدی — دگر نیمه از کار کردن بدی
همی نو بهر بامدادی پگاه — خروشی بدی پیش درگاه شاه

که هرکس که دارد خورش خود دهند — سپاسی ز خوردن بپا بر نهند
کسی کو نیارد بیاید به گنج — ستاند ز گنج درم هشت و پنج
سه من بافته باده سالخورد — برنگ گل نار یا زر زرد

جهانی برامش نهادند روی — بر آواز میخواره شد شهر و کوی
چنان شد که از بندگان قیصری — دو دینار بخواستندی سری
یکی شاخ نرگس بها کید ... — خریدی کسی بر و ... درم

ز شادی جوانان دل مرد پیر — بچشمه درون آب گشته شیر
جهانجوی کرد از جهاندار یاد — که یکسر جهان بد از او شاد
نبرسی چنین گفت یکروز شاه — گزاید برو با نگین و کلاه

خراسان از او داد آباد کن — دل زیردستان ما شاد کن
نگر تا نباشی جز از دادگر — سپاه و نه جنگ اندرین رهگذر
پدر گر بدی جست ... — چو مرد برهنه ز باد خزان

بفرمود تا خلعتش ساختند — گرانمایه گنجی برو آختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد — سر تخت خورشیدگاه تو باد
بر ... و هفته در تنگ آمدش — تن آسان خراسان به جنگ آمدش

چو نرسی بشد هفته برگذشت — دل شاه از اندیشه پردخته گشت
بفرمود تا موبد موبدان — برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز — رسولش همی دیر یابد جواب

چه مردست و اندر خرد تا کجاست — بکردار و روانش ز خرد آراست
بدو گفت موبد که نوشه بدی — جهاندار با فره ایزدی
یکی پیر مردست با راستی ... — سخن گفتنش خوب و آوای نرم

کسی کش فلاطون بود اوستاد — خردمند و با دانش و پاک زاد
یکی پرمنش بود کاندر زروم — کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
نه پیر و جوان ... — تنش سست و رخسار بهر ...

همه کهترانش بکردار خویش — که دیو نشکاریش آید به پیش
ز مردی و گردی سپه برکشید — از این مرز کس را بکس نشمرید
بموبد چنین گفت بهرام گور — که یزدان دهد فره سیم و زور

مرا گر جهاندار پیروز کرد — شب تیره بر بخت من روز کرد
همی قیصر روم قیصر نژاد — بزرگست و از سلم دارد نژاد
فریدون و را تاج بر سر نهاد — پدر بر پدر دارد او چیره یاد

کنون مردمی کرد و فر آورد — چو خاقان نباید ... آنکه
ورا پیش خوانیم هنگام بار — سخن تا چه گوید که آید بکار
وزان پس بجوئی ... — ز مردم همی ... جهان بی‌نیاز

یکی رزم جوید سپاه آورد — و گر بزم ... کلاه آورد
مر این ... ایران بیاید بخت — بزرگ آنکه با نامداران نشست
بر او آفرین کرد موبد بمهر — که شادان بزی تا بگردد سپهر

نگوید ز نامت جز از بهتری — که با دیت بر جهان مهتری
دگر ... — ... ببایست ... سپهر
نشست از بر تخت شاه جهان — فرستاده را خواند پیش مهان

بیامد جهاندیده دانای پیر — سخنگوی و با دانش و یادگیر
... بتخت شاهی ... نشست

[illegible] خواندن ... بهرام ... [illegible]

بپرسید بهرام و بنواختش — بر تخت پیروزه بنشاختش
مرا رزم خاقان ز تو باز داشت — بگیتی مرا ... انباز داشت
کنون کار با ... باز گشت — [illegible]



فرستاده را پیر کرد آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
تو بر مهتران جهان مهتری / که هم شاه و هم مهتر و بهتری
ترا خود خرد هست و پاکیزه رای / ازین هوشمندان تویی کدخدای
و دیگر که فرمود تا هفت چیز / بپرسم ز دانندگان تو نیز
لب شاه از آواز پرسنده دور / زبانی همی بود با باد و سرد
سخنگوی بگشاد بند از نهفت / سخنهای قیصر بموبد بگفت
ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست / جهان بیکرانه که و خوار کیست
پس آنگه چنین گفت کای شهریار / جواب این سخن سر بسر گوش دار
جهان بیکران از جهان برترست / کزو تاب گیری بدانش بدست
خرد دار دای پیر بسیار نام / رساند خرد پادشا را بکام
گهی سرد باره گهی راز دار / که باشد سخن نزد او استوار
خرد داند آگنده راز جهان / که چشم سر ما نبیند نهان
بلند آسمان را که فرسنگ نیست / کسی را بدو راه آهنگ نیست
ستاره همی بشمری ز آسمان / ازین خوارتر چیست ای شادمان
بهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان بدین بر فزونی مخواه
جهان نیز دستورت از موبدان / بدانش فزونست و از بخردان
بفرمود تا خلعت آراستند / ز گنج آنچه بایسته‌تر خواستند
فرستادهٔ قیصر نامدار / سوی خانه رفت از در شهریار
بپیش شهنشاه بفگند شاد / سخنها ز هر گونه کردند یاد
چه دانی توان در جهان سودمند / که از گردنش مرد گردد بلند
ز نادان و دانا زدی داستان / شنیدی مگر پاسخ راستان
تو زین گرد گردنده داری گهی / که از دانش افزون بپیچد و ابرهی
بمرگ بدان شاد باشی رواست / اگر چه تن ما همه مرگ راست
بخندید و بر شاه کرد آفرین / بدو گفت فرخنده ایران زمین
اگر باژ گیری ز قیصر سزاست / که دستور تو بر خرد پادشاست
برون شد فرستاده از پیش شاه / شب آمد برآمد درفش سیاه
شکیبا نبد گنبد تیزگرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
فرستاده را داد بیدار شاه / بپرداخت از آن پس بکار سپاه
درم داد و اسپ و نگین و کلاه / گر ایدر بپاید ترا کشور و تاج و گاه
وزان پس چنین گفت کای نامور / گرامی به هر جای با بخردان
جهان از بداندیش در بیم بود / دل نیکمردان بدو نیم بود
سر نیکویها و دست بدی / وز آن دانش و کوشش بخردی
ندانیم کردار او تنگ گفت / که زو دانش از زنگ آهن گرفت
بفرمود دستانش جهان شسته شد / بر ایران ز شاهانش جهان بسته بند
کنون ایزد گستری تاه او / همه پیش گشتند بیاد او
که با تاج بر من جهان گرد تنگ / [illegible]

به ایران پادشاهی که دارد خرد / ز گفت خردمند رامش برد
زبانت ترا دوست گفتن گهر / گهر سفته هرگز که بپسندد نیز
اگر چه فرستادهٔ قیصرم / جهان چاکر شاه را چاکرم
بپرسید شاه آن سخنها بگو / سخنگوی را بیشتر آبروی
که تا چیست این نهان هفت چیز / که رومی بپرسید خواهد به نیز
بموبد چنین گفت کای بهمن / چه چیز آنکه خوانی همیش اندرون
چه چیز آنکه نامش فراوان بود / مر او را بهر جای فرمان بود
مر این را که گفتی تو پاسخ یکیست / سخن در سه دل رنج در دل یکیست
ز بر چون بهشت است و دوزخ بزیر / بد آنکس که باشد به یزدان دلیر
یکی مهر خواندش و دیگر وفا / خرد دور شد درد ماند و جفا
پراگنده آنست نامش خرد / از اندازه‌ها نام او بگذرد
دگر آنکه نزد جهاندار خوار / بهر دانش از کرده کردگار
همی خوار گیری شمار و را / جهان گردش روزگار و را
سر این سخنم از هست پاسخ بنیز / فرازست را از جهان آفرین
که گیتی سراسر بفرمان اوست / سر سرکشان زیر فرمان اوست
همه فیلسوفان و را بنده‌اند / بدانائی او سر افگنده‌اند
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و اسپ و زر و دیبا بداد
چو خورشید بر چرخ بنمود دست / شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد هشیار بی یار و جفت
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگ و توانا بود
بدو گفت موبد که نیکو نگر / بداندیش و ماهی بخشکی ببر
بدو گفت موبد که اندیشه کن / که اندیشه با مغز گردد سخن
ازین سودمند بود زان زیان / خرد را میانجی کن اندر میان
که چون تو شهنشاه بر درگهان / نبینند موبد بدست بهیان

پدرود کردن بهرام فرستادهٔ قیصر را و اندرز نمودن بر داران خود

درفشی بزد چشمهٔ آفتاب / سر شاه گیتی سبک شد ز خواب
ز شمشیر هندی بزرین نیام / ز بالای نامی بزرین ستام
بفرمود پس موبد راستین / نشستند با یک یک نامدار انجمن
پر از راستی کرد یکسر جهان / وز او شاد ماندند کهان و مهان
جهان را ز هر گونه داریم یاد / ز کردار شاهان بیداد و داد
همه دست برده بکار بدی / کسی را نبد کوشش ایزدی
همه پاک و در گردن پادشاست / وز او ویژه پیدا شود گوهر است
بر بیشه با جم و کاوس شاه / چه دیدند کردند جستند راه
کنون رفت و بنام ماند ازو / همی آفرین شاید از کس
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیزدان خرد شد نزد بگیر / بد اندیش را روز تاریک تیر
ترا دانش و هوش پیش است فر / بر آیین شاهان پیروزگر
ور و رودی رسانند قیصر بشاه / کجا بیند یاد این مهر و تاج و گاه
بفرمود تا موبد موبدان / نشستند با نامور بخردان
نشد موبد و هر که دانا بدند / بهر دانشی پر توانا بدند
دیگر آنکه بی روی خوانی همی / چنین نیز نامش بدانی همی
چنین گفت موبد بفرزانگی / که زشتی ز راه دانش بگیرد
بیرون آسمان اندرونش هواست / که آن فر یزدان فرمانرواست
دگر آنکه بسیار نامش بود / رونده بهر جای کامش بود
زبان آوری راستی خواندند / بلند اختری زیرکی داندش
تو چیزی مدان کز خرد برترست / خرد بر همه نیکویها سرست
ستاره است رخشان چرخ بلند / که بینا شمارش نداند بچند
کسی کو نه بیند سر تاب تیر / بماند شگفت اندرو تیر و ویر
سخندان قیصر چو پاسخ شنید / زمین را ببوسید و آفرین گسترید
پسند بزرگان فرخ نژاد / ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
چو بهرام بشنید شادی نمود / بدانش بدرون و شادی فزود
بموبد درم داد و ده بدره نیز / همان جامه و اسپ و بسیار چیز
فرستادهٔ قیصر آمد بدر / خرد یافته موبد پر هنر
ز گیتی زیان کار سر کار چیست / که بر کرده آن بباید گریست
تن مرد نادان ز گل خوارتر / بهر نیکوی ناسزاوارتر
فرستاده گفت آنکه بیدار مرد / سخنهای دانا توان یاد کرد
ز گیتی هر آنکو بی آزارتر / چنان دان که مرگش زیانکارتر
چو بشنید رومی پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدانش جهان را بلند اختری / بموبد نهر مهتری بهتری
زگفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
زگفتار شد دانشومند سیر / بمشکوی شد شهریار دلیر
در بار بگشاد و سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر / فروزان تر از اندیشهٔ مرد پیر
ببخشید درویش زین مرز بیر / بدان پهلوانان پر مایه سیر
هر آنکس که بیداد بد دور کرد / بیاد اندرون چیز و گفتار سرد
بسی دست شاهان بیداد آز / تهی ماند هم آن آز و ناز
بهر جای گسترده بدکار بود / بپیچید دل از ترس کیهان خدیو
پدر کو به بیداد بازید دست / نه بد پاک و دانا و یزدان پرست
پدید همچنان راه آنشان گرفت / ز گیتی ره جنبل اسان گرفت
ز نام جهان آفرین / مبادا که پیچید [illegible]
[illegible] / زخاک [illegible]
[illegible] / [illegible]

بکردار شیرست آهنگ اوی / نپیچد کسی گردن از جنگ اوی
کجا آن سواران گردنکشان / کز ایشان نبینیم گیتی نشان
همه دست پاکی و نیکی بریم / جهان را بکردار بد نسپریم
اگر زنده بسوزیم با آتش تنش / کنم بر سر دار بر گردنش
دگر گوسفندی بیندازد ز رمه / به تیره شب و روزگار دمه
ز تیمش هر ساله گنج و درم / نداریم فرزند او را دژم
مریزید هم خون گاوان ورز / که ننگست از گاو کشتن بمرز
همه رای با مرد دانا زنید / دل کودک بی پدر مشکنید
اگر بگذرد بد بدو ریز گرد / بپاداش آن دادگر دیده گرد
کسی کو جوانست شادی کنید / دل زیردستان خود مشکنید
چو خوشنود گردد ز ما دادگر / غم هستی سوزد و انجوه [illegible]
همه دیده کردند یکسر پر آب / از آن شاه بیدار [illegible]
جهان از بد اندیش بی بیم گشت / وزین مرز رنج و سختی گذشت
ز هندوستان تا در مرز چین / ز دندان پر آشوب شد روی زمین
تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد چنین [illegible]
چنین گفت کاین راند بر مهان / بسازم بگویم بکس در جهان
بشنگل نوای سوی بد پاک دین / یکی نامه بنویس پر مهر و کین
یکی نامه بنوشت پر پند و رای / پر از دانش و آفرین خدای
ز چیزی کجا او دهد بنده را / پرستنده و تاج دارنده را
پشیمان نشد هرکه نیکی گزید / که بد زاب دانش نیابد چشید
بداند تن خویش اندر جهان / بچشم خرد جست باید جهان
اگر تاجدار زمانه منم / بخوبی و زشتی بهانه منم
نیاکی ترا پرستنده بود / بپیش نیاکان ما بنده بود
بتاراج داد آنکه آورد گنج / بپیچید از آن بد که خود کرد رنج
ترا با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکرآرای نیست
اگر باژ نفرست با جنگ را / بیارای و سخت کن تنگ را
بعنوانش بنوشت مرد دبیر / ز شاه جهان خسرو تیزویر
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده باژ سقلاب و روم
با شنگل از بهش کس آگاه / جز از نامدارانش همراه
برآورده بود سر و بر هوا / بسی پرنوا از سلیح و نوا
چنین گفت با پهلوانان اوی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیاراستش را و بیرون زرین گاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
بهان پایه تخت زرین بلند / نشسته بر او شاه با فر و بند
یکی نامه دارم بر شاه هند / نوشته خط پهلوی بر پرند
چو بنشست [illegible] / چنین گفت کای شهریار بلند
چنین گفت کان شاه خسرو نژاد / که چون او بگیتی [illegible] نزاد

جهان شیر درنده را ننگ ازو / ز دانش تن اژدها بگذرد
کجا آن پرهیزگاران جهان / از ایشان بدی شاه جهان
بیزدان دارنده کو داد فر / بتاج و بتخت و بنژاد و گهر
وگر در گذشته زنسب پند باش / [illegible]
یکی اسب پرمایه با وان رهیم / مبادا که بد روی سیاستی بهم
ببادار دار بید یک سپاس / که او نیست جاوید گیتی شناس
ز چیزی که گاو بیگاه گشت / بچشم خداوند خود خوار گشت
از اندیشه دیو باشید دور / که بر رزم دشمن بجنبید شور
همه دل بکردار او خوش کنید / نیاز او بی آهنگ آتش کنید
به پیری بستی میازید دست / نه نیکو بود مهر با باده پرست
دل زیردستان بما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد
خردمندان بر او آفرین خواندند / ورا پادشاه زمین خواندند

رفتن بهرام با نامه خود نزد شنگل پادشاه هند

بر اندیشه تدبیر او بازجوی / نباید که با خوبی آید به روی
به تنها ببینیم سپاه ورا / همان رسم شاهی و گاه ورا
نشد پاک دستور او با دبیر / جز این نیز هرکس که بد ناگزیر
سر نامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان بر آنکس که جست آفرین
فزون از خرد نیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی در بلا مبتلا
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
تو شاهی گیتی کی بود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
کس از ما نبوده ست هندوستان / که دیر آمدی باژ هندوستان
چنان هم همی بینم آیین تو / همان پیشی فره و دین تو
تو اندر گمانی ز نیروی خویش / همی بیش دریای بر جوی خویش
ز یاد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
خداوند دولت خداوند زور / جهانگیر بخشنده بهرام گور
به نزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
بیامد بدین سان بهندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
سواران و پیلان بدربار پی / خروشیدن زنگ و هندی درای
که از تیز و بیزار بهرام شاه / فرستاده ام من بدین بارگاه
[illegible] بهرام گور / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو آواز بهرام بشنید شاه / [illegible]
زبان برگشایم چو فرمان دهی / [illegible]
نشست آن سرافراز بهرام [illegible] / که با داد او [illegible]

کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ مهان
هر آنکس که رنج زمانه نهفت / خیانت ندانست با ملک جفت
[illegible] / زیان چه بداند در بلند و مغاک
نیاوانش بیاد فرستم گنج / نشوید دل غمگنان از رنج
چو با دشمنم کارزاری بود / از آن جنگ جستن سواری بود
تا پیچ با آتش میازید دست / اگر چیره بد مرد دانش پرست
نباید زمین گشت گاو رهی / که از مرز بیرون شود فرهی
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دادار نه بهرام تخت و تاج
بجز بیشه کم کردگارش گناه / ز دو رنج بگذر نمایدش راه
گنهکار یزدان مباشید هیچ / چو پیری بد آید بسازید بسیج
همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند کردند نیکو نگاه
وزیر خردمند برپای خاست / چنین گفت کای شاه دانا و راست
که شنگل ز هند [illegible] / که از داد و پیمان [illegible]
با یران همی دست یازد [illegible] / [illegible]
چو بشنید شاه این پراندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
شوم پیش او چون فرستادگان / بگویم با یران و آزادگان
نگفتند هرگونه از بیش و کم / ببردند قرطاس و مشک و قلم
خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفتست و ایزد یکیست
هر آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را بکردار بد نسپرد
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
تو اندازه خود ندانی همی / روان را بخون در فشانی همی
بآیین شاهان بود تاختن / چنین با بداندیشگان ساختن
نگه کن کنون روز خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین
مرا ساز جنگست و هم خواسته / همه لشکر من بکین آراسته
فرستاده ای نیک رفتار و داد / سخنگوی و با دانش و راد
چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه اندر نوشت
که تاج کیی یافت از یزدگرد / بخرداد ماه اندرون تیز راد
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بیاراست با ساز نخچیرگاه
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و پرده و بارگاهش بدید
شگفتی بدان بارگه بر بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده دوان تا در شهریار
ازارش همه سیم و [illegible] / بزر درنشانده فراوان گهر
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
[illegible] شاه / جهاندار بهرام با تاج و گاه
[illegible] / [illegible]
بزرگان همه باژ و بار [illegible] / [illegible]

چو بشنید گیو در بزم اندرون
چو بشنید شنگل نامه آخر بپای
بدو گفت ای مرد چیره سخن
کس از باژ خواهد ز هندوستان
کسی با ستاره نکوشد بجنگ
نهفته همه بوم و گنج منست
اگر گیرم از تیغ و جوشن شمار
همه گوهر کوه و دریا مراست
همه بوم ما را بدینسان پر است
ز قنوج تا مرز ایران زمین
همه تاج ما را ستاینده اند
ز هنگام کاوس تا کیقباد
همه زاد و بر زاد خویش منند
سرت را جدا کردمی از تنت
ز درگه دو دانا پدید آر کن
وگرنه ز مردان جنگ آوران
چو آن گفته شنگل ز بهرام گفت
یکی خرم ایوان بپرداختند
بیاراست بزمی بفرمان شاه
کسی را که با اوست هم زیب شان
همان بوی مشک آمد از خوردنی
برفتند شایسته مردان کار
بشنگل چنین گفت کای شهریار
چو بشنید بهرام برپای خاست
بدو مانده شنگل اندر شگفت
چو گردون بپوشید مشکین حجاب
شه هندوان باره را بر نشست
بشنگل چنین گفت کای شهریار
تو با شاخ و یال و بازو و دست

بیابان شود همچو دریای خون
شگفتی بماند اندر آن کار جدا
بگفتار شتاب تندی مکن
نباشد خردمند همداستان
نه با آسمان جست کس نام و ننگ
نیاکان ما بد و هیچ آبروی
ستاره شود و پیش چشم تو خوار
کنون وا کنون جهان جست آشکار
اگر زر و سیم است اگر گوهر است
ورا با بسقلاب تا پیش چین
پرستندگی را فرا نیستند
ازین بوم و برکس و دست یاد
که در هند پیدای پیش منند
شتندی سوی گرنیز توهمچنت
زبان آوره کام ران سخن
کسی کو گرایید بگرز گران
که رای تو با مردمی نیست جفت
همه هرچه بایست برساختند
در ایوان پرستنده و نیکخواه
بیاورد بخوان سولان شان
همان نیز ز رنگ گستردنی
پرستند شان بر میان نهاده اند
بفرمای تا من به بندم ازار
بمردی خرم آورد و بالای راست
ازان برز و بالا و آن فر و گفت
ز خوردن بیاسود برنا و پیر
بمیدان خرامید و چوگان بدست
از ایران بسی هست با سعی پر
بزه کن کمان او بکشای شست
سواران میدان گرد آن کن
نه هندو نه ترک و نه آزاده‌ای
که ای نامور سر کو پیشگاه
نشستنگه تاج از آنکه پیشمند

به بخشش چو ابری شود در بهار
گرفتن شنگل نامه از دست بهرام و پاسخ دادن او

بشنگل همی گوید این کر گنج
بهر بهتر از گفتن نابکار
و گر گنج برگستوان و زره
زمین بر نتابد سپاه مرا
همان چشمه عنبر و عود و مشک
چو هشتاد شاه هند با تاج زر
بزرگان همه زیر دست منند
بهشتاری هم تخت فغفور چین
همان نامبردار سیصد هزار
که در بیشه شیران به هنگام جنگ
بدو گفت بهرام کای نامدار
گراینده و ننگ ز ایشان برنج خرد
گزین کن ز هندوستان صد سوار

بزم آراستن شنگل بر بهرام و هنر نمودن بهرام در پیش او

چو در پیش شنگل نهادند خوان
بشد تیز بهرام و برخوان نشست
بزرگان چو از باده خرم شدند
همی زور کرد آن بی ایران
چو بازو ز رسم و ندان کشتی شوم
کسی را که بگرفت از ایشان میان
بهندی همی نام یزدان بخواند
بر آنگه برفت شنگل ز می
ببردند با شاه تیر و کمان
همی تیر و چوگان کنند آرزو
کمان را بزه کرد بهرام گور

کمان آوردن شنگل به بهرام و باز داشتن او از ایران

برادر تویی شاه را آنگهی
نشاند ...
بگفت شنگل نامه ...

بود پیش او گنج و دینار خوار
دگر شهر و کشور سپیر و برنج
که گیرد تر ا مر ز دانندهٔ خوار
چو گنج و رمه بر کنار بدگره
جهان از ... گاه مرا
وگر گنج کافور گشته خشک
بفرمان ما تنگ بسته کمر
به بیچارگی در پرستی منند
مرا خواندند اندر جهان آفرین
سپه آنکه خواند مرا شهریار
از آواز ایشان بخاید پلنگ
اگر مهتری تخم تندی مکار
یکی پیش ازین مرد من بگزرد
که با یکتن از ما کند کارزار

کسی را فرمود کو را بخوان
بیان دست بگشاد و بنشست راست
ز تیمار نابوده بیغم شدند
گرازان و پیچان دو مرد جوان
نه اندر خرابی و مستی شوم
چو شیری که یازد بگور ژیان
دل و دیده برگشته از شاه کی
همی تاخت برآرزو بکران
چو فرمان ده شاه آزاد چنگ
به انگیخت غران نگاه و ستور

بدین کوشش و ورزش و گفتگو
برادر ...
که با تو ...

بیامی فرستاد زین شاه هند
چو آن نامه برخواند قنوج دیر
بزرگی نماید همی شاه تو
کلنگند شاهان و من چون عقاب
نه مردی نه دانش نه کشور نه گنج
به پیلانش باید کشیدن کلید
هزار از هندی نی و نیز
دگر دار وی مردم و مرد مند
همه کشور هم کوه و دریا و چاه
بهند و بچین ختن پاسبان
پس و ار ما از روی کی گی شیر دل
ز پیوستگانم هزاران هزار
گر آیین بدی هیچ آزاده را
مرا شاه من گفت کو را بگوی
مرا نیز با مرز تو کار نیست
نخواهیم ما باژ ازین مرز تو
زبانی فرو داشتی بگنا هند
برآسود بهرام تا نیم روز
از ایران فرستاده خسرو است
چو آن نامه را خواند مجلس بیاراستند
دو تن را بفرمود زورآزمای
چو بر داشت بهرام جام بلور
بخندید شنگل بدو گفت اگر
همی بر زمین زد چنان کاستخوان
چو گشتند مست از می خوشگوار
چو ز رشتن شد آن گفت و گو
بهرام فرمود تا بر نشست
چنین گفت شنگل که تیر و کمان
یکی تیر بگرفت و بگشاد شست
ز بهرام شنگل شد اندر گمان
اگر خویش شاه است اگر مهتر است
که گر سر کیانی ... زو
از ایران ... یکی
ببایدت کردن ...

جهان پهلوی نامه بر پیش هند
رخ تاجور گشت همچون زریر
چنان هم نماید همی راه او
و یا خاک من همچو دریای آب
ز شاهی شمار از زیانست بهر
اگر زنده پیلش تواند کشید
بود کس که خواند مرا شهریار
بروی زمین هرکه گردد بلند
نیاید برین بوم و بر دیوار
نرانند بجز نام من بر زبان
که لب تا بدانند که شیر دل
گر ایشان کسی را هنر نیست
که گشتی به تندی فرستاده را
که گر بخردی راه کژی مجوی
که نزد یکی بخرد سخن خوار نیست
چو پیدا شود مایه و ارز تو
چگونه سخنهای ناسودمند
چو بر اوج شد شاه گیتی فروز
سخنگوی و کامکاری نو است
نوازنده به بودمی خوب چهر
بیابستی که باده بود از نهای
به مغزش نبیداندر افگند شور
چو زیرا آوری که چو ایشان نیز
بگفت و بپالود رنگ رخان
برفتند از ایوان گوهر نگار
فروزنده بر جیخ بیهوده گوی
کمان کیانی گرفته بدست
ستون سواری بود ...
...



کنون گر بباشی بنزدیک وی / نگهداری آن جای باریک وی
ز قنوج برگذرد نیکبخت / بسالی دو بارست باژ و درخت
ازین باب چندانکه دانی بگوی / چو رو اندر آری تو با او بروی
و را زود سالار لشکر کنیم / بدین مرز با ارز با سر کنیم
چو بشنید بهرام رنگ رخش / دگر شد که تا چون دهد پاسخش
جز این باشد آرایش جای ما / همان ارزش راه و آیین ما
خداوند تاج اندر ایران کجاست / که پشت زمانه بدو با درست
اگر من بفرمان او بگذرم / بمردی سر آرد جهان بر سرم
گر از نام پرسیم هرزوی نام / چنین خواندم شاه بهرام نام
ز پاسخ بر آن تنگ شد روی شاه / چنین گفت کو دور ماند ز راه
یکی گرگ بود اندران مرز شاه / ز بالای او بسته بر باد راه
ببهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید بدست تو هر کار کرد
یکی گرگ در روی بسان نهنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
یکی جاه باشدت نزدیک من / چه نزدیک این نیک مدار انجمن
چه بینیم به نیروی یزدان تنش / به بینی بخون غرقه پیراهنش
همی گفت چندی ز آرام او / ز بالا و پهنا و اندام او
چو از دور بینند بالای او / چنان بیشه و ساخته جای او
بشنگل چنین گوی کاین آیه نیست / بدین جنگ دستوری شاه نیست
بجایی دگر مرگ من چون بود / که اندازه ز اندیشه بیرون بود
کمانی کیانی گرفته بچنگ / بترکش برآورده تیر خدنگ
چو دانست کو را سر آمد زمان / برآهیخت خنجر بجای کمان
بفرمود تا گاو گردون برند / تن گرگ ازان بیشه بیرون برند
همی کرد هر کس برو آفرین / بزرگان هند و سواران چین
برین نیز بگذشت یکچند روز / همی داشت بهرام را دلفروز
یکی اژدها بود در خشک و آب / بدریا گه و گاه در آفتاب
که من زین غم شاد و شیر مرد / گهی شاد باشم گهی پر ز درد
چه کمتر چنین باشد و مهتر اوی / نماند برین بوم من تنگ و بوی
ببالم نگون هیدها کار اوی / چه با اژدها خود شود جنگجوی
که هندوستان اشتوی زید / چنان گزره نامداران سپهر
بشنگل چنین پاسخ آمد ز شاه / که اندر رای تو بگذرم نیست راه
بخشکی و دریا همی بگذرد / نهنگ دم آهنج را بشکرد
با ایران برین باژ هندوستان / همه مرز باشند همداستان
بفرمان دادار یزدان پاک / پی اژدها را بجز من بخاک
[illegible] سوار / ز ایران بزرگان خنجرگذار
بزرگان ایران [illegible] / ازان اژدها تیز چون تیغ تیز
با ایشان گفته بهرام [illegible] / [illegible]
بر آن اژدها تیر باران [illegible] / [illegible]

هر آنجا که خوشتر بود مرز تست / که پیش شه هندوان ارز تست
گهر هست و دینار و گنج و درم / چو باشد درم دل نباشد بغم
چو این گفته باشی بتر پیش زنام / که از نام گردد دلم شادکام
بیاید جهاندیده دستور شاه / بگفت این به بهرام و بنمود راه
بفرجام گفت ای سخنگوی مرد / سرآورد و کشور بکین و نبرد
هر آنکس که پیچید سر از شاه خویش / ببر خواستن گم کند راه خویش
کجا آن بزرگان خسرو نژاد / جهاندار کیخسرو و کیقباد
نماند بر و بوم هندوستان / با ایران کشد خاک جادوستان
به پاسخ من شنگل رسان / که من دیر ماندم بشهر کسان
سر اندر نیارد بفرمان من / بپیچد همی دل ز پیمان من
ازان بیشه بگریخت شیر نر / همی ز آسمان کرگس تیز پر

جنگ کردن بهرام با گرگ بگفته شنگل و کشتن او گرگ را

بنزدیک آن گرگ باید شدن / همه چرم او را به تیر آزدن
که جاوید در کشور هند و چین / کنند هر کسی بر تو بر آفرین
بدو داد شنگل یکی رهنمای / که آن رشتهین بدانست جای
چو بنمود برگشت بهرام گفت / خرامان بدان بیشه گرگ جفت
بدو هر کسی گفت شاها مکن / ز مردی همی بگذرانی سخن
بفرمان کنم جنگ با شاه من / اگر بشنود پیر درگاه من
کمان را بزه کرد مرد جوان / تو گفتی همی خوار گیرد روان
همی تیر بارید چون تگرگ / بدین هم نشان تا غمی گشت گرگ
سر گرگ را پست ببرید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
ببردند و چون دید شنگل ز دور / بدیبا بیاراست ایوان سور
برفتند هر مهتری با نثار / ببهرام گفتند کای نامدار
از او شاد شنگل گه و گه دژم / گهی تازه رخسار و گاهی دژم
همی در کشیدی بدم زنده پیل / وزو خواستی موج دریای نیل
مرا پشت بودی گر آید بدی / به قنوج و بر کشورم سر بدی
همه شب همی کار او ساختم / یکی چاره دیگر انداختم
بگفت این و بهرام [illegible] / بسی داستان دلیران انجمن
یکی کار پیش است با درد و رنج / با غاز رنج و بفرجام گنج
ز فرمان تو نگذرم یکزمان / مگر بد بود گردش آسمان

کشتن بهرام اژدها را

همان هدیه هند با باژ نیز / ز عود و ز تیغ و ز هر گونه چیز
بدانم که او در نشیمن کجاست / بباید نمودن مرا راه راست
همی تاخت تا پیش دریا رسید / بتاریکی آن اژدها را بدید
ببهرام گفتند کای شهریار / [illegible] چون گرگ پیشین [illegible]
[illegible] / بهر سو همی [illegible]
[illegible] / همی [illegible]

بجایی که باشد همیشه بهار / نسیم گلان آید از جویبار
نوازنده شاهی که از مهر تو / بخندد چو بیند همی چهر تو
مگر رام گردد بدین مرز ما / فزون گردد از فر او ارز ما
ز بهرام ازان پس بپرسید نام / که بی نام پاسخ نبودی تمام
من از شاه ایران بپیچم ز گنج / گر از نیستی چند باشم برنج
فزونی بجست آنکه بودش خرد / بد و نیک بر ما همی بگذرد
دگر آنکه دانی تو بهرام را / جوان جهانجوی و خودکام را
همان به که من باز گردم بدر / ببیند مرا شاه پیروزگر
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده همه پیش او برشمرد
یکی چاره سازم بر او من کنون / سر آید بدین مرد لشکرفروز
یکایک همه هند ازو در خروش / از آواز او کر شدی تیز گوش
یکی بیشه نزدیک شهر منست / کزان بیشه اندیشه بهمنست
مگر زو برآساید این بوم و بر / بفر تو ای مرد پیروزگر
بدو گفت بهرام پاکیزه رای / که با من بیاید یکی رهنمای
همی رفت با نیکدل رهنمون / بدان بیشه کز گرگ بد رنده خون
پس پشت او چند ایرانیان / به پیکار آن گرگ بسته میان
نکرده ست کس جنگ با کوه و سنگ / اگر چه دلیری تو شاها بجنگ
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا گر بهندوستان داد خاک
بیامد دمان تا بنزدیک گرگ / پر از خشم سر دل نهاده بمرگ
یکی تیر زد بر سرین گاه او / که تیره شد اندر زمان ماه او
که او داد چندین مرا فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
چو بر تخت بنشست بر پایه شاه / نشانید بهرام را پیشگاه
کسی را سزای تو گر دادنیست / بکردار تو راه و بیداد نیست
همی خواست کاورا سر آرد زمان / نگردد ور گردد دل از گمان
چنین گفت شنگل بیاران خویش / بدان تیز هش اژدها ران خویش
که از نزد ما سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود
فرستمش نزدیک آن اژدها / گر از چنگ آن این نیابد رها
بدو گفت یزدان جهان آفرین / ترا باد یاد از ایران زمین
چو این کرده باشی ز مایی بجای / بخشنودی من بر و باز جای
بدو گفت شنگل که چندی بلاست / برین بوم ما بر یکی اژدهاست
توانی مگر چاره ساختن / ازو کشور هند پرداختن
بدو گفت بهرام کای پادشا / بهند اندرون شاه فرمانروا
فرستاد شنگل یکی راه جوی / که آن اژدها را نماید بدوی
بدید آن تن پیچ و خشم اوی / همی آتش افروخت از چشم اوی
بدین عهد شهر ایران بنا [illegible] / [illegible]
کمان را بزه کرد و [illegible] / [illegible]
دگر چاره چه بر [illegible] / [illegible]

تن اژدها گشت ازان تیر سست   همی خاک از خون او بر نشست
سبک تیغ زهرآبگون برکشید   به تندی دل اژدها بردرید
چو تیغ و چو تیر زین بر او دوش   بخاک اندر افگند پیچان تنش

چو از اژدها گشت پرداخته   به پیش جهاندار شد ساخته
همیگفت ای داور دادیار   تو کردی چنین اژدها را هلاک
وگرنه کرا بود این دستگاه   تو بودی بندگان از بد پناه

وز انجا بیامد سوی شاه هند   سوی نامور لشکر آرای هند
که پردخته شد شاه از آن کارزار   بفرمان دادار پروردگار
چو شنگل شنید این شد اندوهگین   که او را چنین بد بپشت زمین

نفیر آمد و تا گاو گردون رسید   ز بیشه تنش را بهامون کشید
برآمد ز هندوستان آفرین   ز دادار بر بوم ایران زمین
که زاید بر آنخاک چونین سوار   که با اژدها سازد او کارزار

بدین برز و بالا و آن شاخ و یال   نباشد جز از شهریار همال
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد   همی داشت از کار او روز زرد
شب آمد بیاورد فرزانه را   همان مردم خویش بیگانه را

اندیشه‌مند شدن شنگل از بهرام و دختر خود دادن باو

چنین گفت کاین مرد بهرام شاه   بدین برز و این شاخ و این دستگاه
نیابد همی رنجش از هیچ روی   ز هر گونه کامیختم رنگ و بوی

گر از نزد ما او با ایران شود   بنزدیک شاه دلیران شود
سپاه مرا سست خواند بکار   بهندوستان نیست گویند سوار

سرافراز گردد دگر دشمنم   فرستاده را سر ز تن بفکنم
نهانش همیکرد خواهم تباه   چگویند و این را چه بینید رای
بدو گفت فرزانه کای شهریار   دلت را نباید که رنجه بدار

فرستاده شهریاران کشی   ز بدناکشی باشد و بیهشی
کس اندیشه زینگونه هرگز نکرد   بگرد چنین رای هرگز نگرد
بر مهتران زشت نامی بود   سپهبد بمردم گرامی بود

گر این مرد را سر بکار آوری   بدین مرز رنج دراز آوری
هم آنکه بیاید از ایران سپاه   یکی تاجداری چو بهرام شاه
نماند کس از ما بدین بوم و رست   بباید بشاهی ترا دست شست

رهاننده ماست از اژدها   نه کشتن بود رنج او را بها
برین بوم ما اژدها گشت گرگ   بتن زندگانی فزایش بمرگ
چو بشنید شنگل سخن تیره گشت   ز گفتار فرزانگان خیره گشت

ببود آن شب و بامداد پگاه   فرستاد کس نزد بهرام شاه
به تنها تن خویش بی انجمن   نه دستور بدبین و نه رایزن
به بهرام گفت ای دلارای مرد   توانگر شدی گرد بیشی مگرد

بتو داد خواهم همی دخترم   ز گفتار و کردار باشد برم
چو این کرده باشیم بر ما بسیست   که ایدر گذشتن ترا روی نیست
ترا بر سپه کامکاری دهم   بهندوستان شهریاری دهم

فرو ماند بهرام و اندیشه کرد   ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
بدل گفت خود کرده را چاره نیست   بکس بد ازین کار بیغاره نیست
و دیگر که جان را بیابم از این   ببینیم اگر خاک ایران زمین

که ایدر بدینسان بماندیم دیر   بر آویخت بر دام روباه شیر
به شنگل چنین گفت فرمان کنم   ز گفتارت آرایش جان کنم
ولیکن ز دختر یکی برگزین   که چون تو نبینم خواهمت آفرین

ز گفتار او شاد شد شاه هند   بیاراست ایوان چینی پرند
سه دختر بیاید چو خرم بهار   بیارایش و بوی و رنگ و نگار
ببالا چو سرو و برفتن تذرو   به رخساره ماه و میانها چو غرو

همه پاک با طوق و با گوشوار   ببر بر بزر افسر نامدار
به بهرام گور آن زمان گفت شاه   بیارا همی [illegible] را بدیدار نو
بشد تیز بهرام و ایوان بدید   ازان ماهرویان یکی برگزید

چو خرم بهاری سپینود نام   همه شرم و ناز و همه رای و کام
بدو داد شنگل سپینود را   چو سرو سهی شمع بی دود را
یکی گنج پر مایه تر برگزید   بدان ماه رخ داد شنگل کلید

بیاورد یاران بهرام را   سواران بازیب و کام را
درم داد و دینار هر گونه چیز   همان عنبر و عود و کافور نیز
هم از اسپ و زرین ستام و کمر   کسی را که شایسته تر تاج بر

هم از بهر بهرام پیروزه تاج   بیاراست با نامور تخت عاج
بیاراست ایوان گوهرنگار   ز قنوج هر کس که بد نامدار
خرامان بدان بزمگاه آمدند   بشادی همه نزد شاه آمدند



نامه فغفور چین به بهرام و پاسخ آن نامه

ببودند یک هفته جامی بدست   همه شاد و خرم بجایی نشست
سپینود با شاه بهرام گور   چو می بود روشن بجام بلور

چو زین آگهی شد بفغفور چین   که با فر و مردی از ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود   همانا که از ایران شهزاده بود

بهند اندرون چند گاه بزرگ   بدست همان شیر مردی سترگ
برآمد بمردی و نیروی بخت   نترسید براو بر که تاج و تخت
بدو داد شنگل یکی دخترش   که بر باد ساید همی افسرش

یکی نامه نزدیک بهرام شاه   نوشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان در از شهریار جهان   سر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستاده با یاره‌ای   که آمد بقنوج با یاره‌ای

دگر گفت کامد بما آگهی   ز تو نامور مرد با فرهی
خردمندی و مردی و مردمی ای تو   فشردی سپهر این بر پای تو
کجا گرگ و آن نامدار اژدها   ز شمشیر و تیرت نیابد رها

بتو داد دختر که پیوند ماست   که هندوستان [illegible]
سر خویش را بردی اندر هوا   به پیوند آن شاه فرمانروا
با ایران بزرگیست این شاه را   سزد تاج او افسر ماه را

که پیغمبرش یار در خور گرفت   بقنوج شد شاه در بر گرفت
کنون رنج بردار و ایدر بیای   بدین مرز چندانکه خواهی بپای
بدیدار تو چشم روشن کنم   روان را ز رای تو گلشن کنم

چو خواهی که ایدر شوی بانجاه   زبانی نگویم بدو با بیاب
بر و شاد با خلعت خواسته   خود و نامداران آراسته
تر آمدن خود و من ننگ نیست   که با شاه ایران مرا جنگ نیست

[illegible]   چو خواهی که برگردی ایدر بیای
چو نامه بیامد به بهرام گور   بدلش اندر آمد از آن نامه شور
نوینده را خواند و پاسخ نوشت   بیاراست کینه و دخت بگشت

سر نامه گفت انچه گفتی سپید   دو چشم تو جز کشور چین ندید
بعنوان بر از یادشاه جهان   نوشتی سر او از فرخ مهان
جز آن بد که گفتی سر انجمن   بزرگی ترا [illegible]

شهنشاه بهرام [illegible]   جز او در زمانه ندارم کسی
بمردی و دانش افزون ترا   چنو پادشا کس نیارد بیاد
جهاندار و پیروزگر خوانمش   ز شاهان سرافراز [illegible]

دگر آنکه گفتی [illegible]   بهندوستان نیز با برده‌ام
جهان را خبر شاه بهرام بود   که با فر و اورند با نام بود
هنر نزد ایرانیان است و بس   [illegible] زبان [illegible] کس

همه یکدلانند [illegible]   [illegible]
دگر آنکه دختر بمن داد شاه   بمردی گرفتم من این پیشگاه
یکی پادشا بود شنگل بزرگ   بمردی همی بر [illegible] گرگ

[illegible]

شب و روز گریان ز مهر او
نشستند یکروز شادان بهم
یکی راز خواهم همی با تو گفت
با یران سرا کار ازین بهتر است
سپینود گفت ای سرافراز مرد
بدو گفت بهرام بس چاره کن
گر دانند فرخ مرا جای را
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه
چو از شهر بیرون شود شهریار
نشست از بر باره بهرام شاه
چو بازارگان روی بهرام دید
ببازارگان گفت لب را ببند
زبان تا ترا بسوگند سخت
چو سوگند شد خورده و ساخته
گر از من شود تخت پرداخته
همه جان بزرگان ابی تو باد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین
همی رفت پیچان با یوان خویش
بپورش چنین گفت کای شهریار
به فغفور شنگل شبگیر رفت
بپوشید خسان و خود بر نشست
بنخشب رسیدند چون باز گشت
شنید این سخن شنگل از نیکخواه
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم
به پیچی کنون خسرو چین من
تو دانی که از هند تا چین هزار
بر آلت شنگل که او داشت گفت
ترا دادم او را که تو خواستی
کنون چون [illegible]
چو چندان [illegible]
شهنشاه ایران [illegible]
جهان دختر شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپینود [illegible]
یکی سوی [illegible]

نهاده دو چشم اندران چهر او
سخن رفت هرگونه از بیش و کم
چنان کن که ماند سخن در نهفت
همم کردگار جهان یاور است
بهی جوی و ز راه دانش مگرد
وزین ای مگشای بر کس سخن
نشانند بر جایت آرای را
کسی را نماند بشهر از سپاه
برفتن بیارای و برساز کار
همی راند با ساز نخجیرگاه
شهنشاه لب اندران گزید
گزین سودمندیم و هم با گزند
به بندیم تا باز یابیم تخت
دل شاه ازان رنج پر درد آخته
سپاه آید از هر سوی ساخته
جوانی و شاهی ردای تو باد
بران نامداران با فرود دین
بیزدان سپرده تن و جان خویش
تو دل را ازین هیچ رنجه مدار
سوی جشنگه روی بنهاد تفت
کمندی بفتراک زرین ببست
که تا بیشه گیتی افروز گشت
چو آتش بیاید بنخجیرگاه
بفرزند گفت ای بتو روشن چشم
چو ناگاه رفتی ز بالین من
بود پیش من کمتر از یک سپاه
دلیری و گردی نشاید نهفت
ز من راستی بد ز تو کاستی
گرانت که او شهریاری نکند
[illegible]
[illegible]
سپهر با نوان را چو افسر بود
وزان گفتها [illegible]
[illegible]
[illegible]

گریختن بهرام از هندوستان بسوی ایران با دختر شنگل

همی رفت خواهم ز هندوستان
برفتن گراید و نکه رای آیدت
بهمین زنان جهان آن بود
سپینود گفت ای سزاوار تخت
بود تا دران بیشه فرسنگ بیست
اگر رفت خواهی بدانگاه رو
ز گفتار زن گشت بهرام شاد
بزن گفت برساز و با کس مگوی
که بازارگانان ایران بدند
گر این راز در هند پیدا شود
نگویید کز پاک برتر خدای
بدیشان چنین گفت کای مهتران
نه بازارگان ماند ایدر نه شاه
اگر گنج راز تو پیدا شود
بسی داد بازارگان را درم
همی بود تا تازه شد جشنگاه
چو نا تندرستی بود جشنگاه
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت
همیراند تا پیش دریا رسید

تو باشی بدین کار همداستان
بخوبی خرد رهنمای آیدت
گر و شوی همواره خندان بود
بسازم اگر باشدم یار بخت
که پیش بت اندر بباید گریست
همیشه کهن باد جشن تو نو
نخفت اندر اندیشه تا بامداد
بسازیم آریم زی راه روی
تا بی بخشکی دلیران بدند
ز خون خاک ایران چو دریا شود
بریدیم و بستیم با دیو پای
که نزد شما از من زینهار
نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
ز خون کشور ما چو دریا شود
بدان تا نگوید کس بیش و کم
گرانمایگان برگرفتند راه
ز ترم باشد و داندازها نشاد
که آمدگه رفتن ای نیکبخت
همه مرد بازارگان خفته بود

تاختن شنگل پس بهرام و شناختن و همداستان شدن با او

تو با این فریبنده مرد دلیر
بدو گفت بهرام کای بد نشان
چو من با تو هم ناموس یاری
بدو گفت شنگل که فرزند را
جفا برگزیدی بجای وفا
دل پارسی با وفا کی بود
بدو گفت بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی چند خورد [illegible]

ز دریا گذشتی بکردار شیر
چرا تاختی اسب چون بیهشان
ز ره دار و با خنجر پارسی
بیفگندم و خویش و پیوند را
وفا را جفا کی شنیدی جزا
به آرزو کند پارسی ادب بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باز گشتن شنگل بهند و بهرام با یران

چو از مهر او شنگل آگاه شد
سپینود را گفت بهرام شاه
بریم من ترا نیز با خویشتن
بهر جای نام تو بانو بود
اگر پاک رایم ز پیمان تو
یکی جشنگاهست ازاید زندور
بدانجای نخجیر گوران بود
از امروز تا پیش تا پنج روز
چو بنمود خورشید بر چرخ دست
بیامد چو نزدیک دریا رسید
نه فرمود و بیرون به پیش نماز
گشاده شد آنگه که او لب ببست
اگر بگذرد از رای بهرام شاه
مدارید و با جان برابر کنید
چو زانگونه دیدند گفتار اوی
کزایدر و بدینگونه اندیشه کرد
از انجای برگاشت تا زی نوند
چو برساخت شنگل که آید شکست
بزن گفت شنگل که ایدر و سباند
بیامد سپینود را برنشاند
بر انگیخت از خواب زورق و تخت
سواری ز فغفور تا زان برفت
همیراند تا پیش دریا رسید
نهانی ز من سوی ایران شوی
مرا آرزو دی که در کار زار
پر از خون کنم دیدهٔ هندوان
ز دیده گرامی ترت داشتم
چگونه ترا کانکه پیوند بود
چنان بچه شیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز و بتاهت آرای یزدان [illegible]
[illegible]
[illegible]

زبد با گمانیش کوتاه شد
که دانم که هستی مرا نیکخواه
نباید که داند کسی زانجمن
بدر پیش تخت نیاز تو بود
نه پیچید پیچم خرم از جان تو
که سازد و بدرم اندران بیشه سور
همان جای یزدان پرستان بود
چو پیدا شود دهور گیتی فروز
شب تیره بار غریبان ببست
بره بار بازارگانان بدید
زیاران سخن را همیداشت راز
زبان بسته باید گشاده دو دست
بپیچیم و داریم بدرا نگاه
چو خواهید کز بند ما بر افکنید
برفتند گریان و برآبروی
خرد را بتر رای را تیشه کرد
فرو مانده از کار چرخ بلند
زنش گفت بر روی بیمار گشت
که بیمار باشد کند جشن یاد
همی پهلوی نام یزدان بخواند
بزورق سپینود را او نشاند
تا آگاهی رفتن شاه تفت
سپینود و بهرام یل را بدید
ز آباد و مینو بویران شوی
چنانم که با باده و میگسار
نمانم که باشند یکی را روان
بسر بر همی افسرت داشتم
باندیشه من خرد مند بود
که از خون دل [illegible]
[illegible]
همه ایران کشور [illegible]
بیامد بپورش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



ورم برگرفتند از کران تا کران / دمان شنگل و شاه و هم مهتران
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / سپاه پراگنده را گرد کرد
چو نرسی و چون موبد موبدان / پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی / پیاده بمالید بر خاک روی
برادرش نرسی و موبد همان / پر از گرد رخساره و دل شادمان
چنان هم بیامد بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه / بکردار سیمین سپر گشت ماه
چو پیراهن شب بدرید روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زر برنشست / در بار بگشاد و دولت ببست
برفتند هر کس که بد مهتری / خردمند در پادشاهی سری
جهاندار بر تخت بر پای خاست / بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد / ز دام خرد گردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
بفرسید او را ستایش کنید / شب تیره او را نیایش کنید
کز او دید پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه
هر آنکس که خواهد که یابد بهشت / نگردد گرد بد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی / بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ما کس نباشد ازین پس بیم / اگر کوه زر دارد و کان سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید / همه نیکویها افزون کنید
گشاده زبان با مرد و دهقان راد / یکی شد بر آهنگ مرداد
کسی را که با تاج و با تخت و داد / ز یزدان شناسید و از بخت داد
نکوشیم با گندن گنج من / نخواهم پراگندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن و داد / که باشد روانم ازین گنج شاد
بدین نیز اگر خواست یزدان بود / دلم روشن و بخت خندان بود
برین نیکویها فزایش کنم / سوی نیکبختی نمایش کنم
گر از لشکر و کارداران من / ز درویش و جنگی سواران من
کسی رنج نگزید و با من نگفت / همیدار و آن کژی اندر نهفت
ورا از تن خویش باشد بزه / بزرگی گزیند کسی بی مزه
منم پیش یزدان ازو دادخواه / که در چادر او بنهفت ماه
شما را اگر دیگرست آرزوی / که هر کس دگرگونه باشد بخوی
نگوید گستاخ با من سخن / مگر تو کنم آرزوی کهن
همه گوش دارید فرمان کنید / ازین پند آرامش جان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت شاه / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروزبخت / بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا مردی و دانش و فرهی / فزون آمد از تخت شاهنشهی
بمردانگی و بگنج و بداد / چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر / بما هر که هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو بیزدان کنیم / دگر پیش آزاد مردان کنیم
برین تخت زر چون تو ننشست شاه / بداد و به پیروزی و دستگاه
همه مردگان ابر آری ز خاک / بداد و ببخشش بگفتار پاک
خداوند دارنده یار تو باد / سر اختران در کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت / بزرگان فرزانه و نیکبخت
نشست آن زمان شاه لشکر پناه / بیامد بر خاک آذرگشسپ
بسی زر و گوهر بدرویش داد / نیاز آنکه بنهفت ازو بیش داد
پرستنده آتش زردهشت / همی رفت با باژ و برسم بمشت
سپینود را پیش او برد شاه / بیاموختش دین و آیین و راه
بشستش بدین به و آب پاک / وزو دور شد گرد و زنگار و خاک
در بستگی بدانها باز کرد / بهر کس درم دادن آغاز کرد

آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام

چو آگاه شد شنگل از کار شاه / ز دختر که بد شاه را پیشگاه



بهرام گور
خاقان چین
شاه ملتان

بدیدار ایران بدش آرزوی
ابا دختر شاه آزاده خوی

فرستاد هندی فرستاده‌ای
سخنگوی و مردی و آزاده‌ای

یکی عهد نو خواست از شهریار
که دارد بخانه درون یادگار

بنوی جهاندار عهدی نوشت
چو خورشید تابان بخرم بهشت

یکی پهلوی نامه از خط شاه
فرستاده آورد و بنمود راه

فرستاده چون نزد شنگل رسید
سپهدار قنوج خطش بدید

ز هندوستان ساز رفتن گرفت
ز خویشان چنین نهفتن گرفت

برفتند در عهد هفت شاه
که آیند با رای شنگل براه

یکی شاه کابل دگر شاه هند
دگر با سپه نزد او شاه سند

دگر شاه سندل که بد نامدار
همان شاه جندل که بد کامگار

دگر شاه کشمیر با دستگاه
دگر مولتان شاه با فر و جاه

همه تاجوی و همه تاجدار
همه پاک با طوق و با گوشوار

همه پاک با لشکر و ساز راه
همه نامداران با عز و جاه

همه ویژه با گوهر و سیم و زر
همه چترشان پر طاوس نر

بدیبا بیاراسته پشت پیل
همی تافت لشکرش از چند میل

ابا هدیه شاه و چندان نثار
که دینار شد خوار زین شهریار

چنین شاه شنگل ابا هفت شاه
همی راند منزل بمنزل سپاه

چو نزدیک ایران فراز آمدند
بچندان گرانمایه ساز آمدند

چو از آمدنشان شد آگاه شاه
بیاراست لشکر برون شد براه

بزرگان هر شهر برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند

بیامد شهنشاه تا نهروان
خرد پیر و هشیار و دولت جوان

دو شاه گرانمایه سرفراز
رسیدند پس یک بدیگر فراز

ز اسپان و خسرو فرود آمدند
ابا پوزش و با درود آمدند

گرفتند مر یکدگر را ببر
دو شاه سرفراز و دو تاجور

پیاده بشد لشکر از هر دو روی
جهانی سراسر پر از گفتگوی

دو شاه دو کشور رسیده بهم
همی رفت هر گونه از بیش و کم

بزرین برنشستند هر دو سوار
همان پیر هند شنگل نامدار

می آورد بر خوان و رامشگران
همی جامه بود از کران تا کران

بایوانها تخت زرین نهاد
بر او جامه‌های بآیین نهاد

بیکسو تبه تاب بر خوان نهاد
بره او بره و مرغ بریان نهاد

چو نان خورده شد مجلس شاهوار
بیاراست پر بوی و رنگ و نگار

پرستندگان غلامان بپای
بهشتی شده کاخ و گاه و سرای

همه جام می بود یک یک بلور
طبقهای زرین پر از مشک و بخور

ز زر افسری بر سر میگسار
بپای اندرون کفش گوهرنگار

فرو ماند زان کاخ شنگل شگفت
همی خوردن اندیشه اندر گرفت

که ایران بهشتست یا بوستان
همی بوی مشک آید از بوستان

چنین گفت با شاه ایران که ای
که با دخترم راه دیدار ساز

بفرمود تا خادمان سپاه
بپرستار گذارند نزدیک ماه

همی رفت با خادمان نامدار
سرای دگر دید چون نو بهار

چو دخترش را دید بر تخت عاج
بسر بر نهاده ز پیجاده تاج

بیامد پدر پرسشش بود شاد
رخان را بر خسار او بر نهاد

پدر زار بگریست از مهر اوی
همان با پدر دختر خوبروی

همی دست بر سود شنگل بدست
از آن کاخ و ایوان جای نشست

سپینود را گفت اینت بهشت
برستی ز کاخ بد و جای زشت

همان هدیه‌ها کآورده بود
دگر بدره و تاج اگر چیده بود

همه گوهر و تاج با جامها
کس آن را ندانست کردن بها

بدو داد و کردش فراوان نثار
شد آن خرم ایوان چو باغ بهار

وز آن جایگه شد بنزدیک شاه
ز شادی شده رای او باخمار

بزرگان چو خرم شدند از نبید
بشد شنگل و خوابگاهی گزید

چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ
ستاره برآمد چو پشت پلنگ

گزیدند میخوارگان خواب خوش
پرستندگان مست کرده بکش

چنین تا پدید آمد آن سپید بام
که خورشید خوانی مر او را بنام

بینداخت آن چادر لاجورد
بگسترد بر دشت یاقوت زرد

بنخچیر شد شاه بهرام گرد
شه هندوان را ابا خویش برد

سوی دشت نخچیر با یوز و باز
همان چرغ و شاهین گردن فراز

زبانی نگروند دل را دژم
ندیدند از ایشان کسی روی غم

بنخچیر گوران آهو بدشت
همی یک همی روز ایشان گذشت

سر ماه را سوی برتافتند
سوی باده و بزم بشتافتند

چنین شاه شنگل بنخچیر و سور
زمانی نبود از جهاندار دور

بمیدان و مجلس ببزم و بگوی
نه برتافت از شاه یکروز روی

برین روزگاری برآمد دراز
شه هندوان راه را کرد ساز

سوی دختر آمد بدل راه جوی
زمانی همی بود نزدیک اوی

قلم خواست از ترک و چینی حریر
ز مشک سیه سوده انقاس بست

یکی نامه بنوشت بر هندوی
پر از داد مانند پهلوی

سر عهد کرد آفرین از نخست
بر آن کو جهان را بزشتی نجست

بگسترد پاکی و مهر و راستی
سوی دیو شد کژی و کاستی

که من بنده بد راه آیین و دین
نه از راه خشم و نه از روی کین

سپینود را جفت بهرام شاه
سپردم بدین نامور پیشگاه

شهنشاه تا جاودان زنده باد
بزرگان گیتی و را بنده باد

چو من بگذرم زین سپنجی سرای
قنوج بهرام شاهست رای

ز فرمان آن تاجور نگذرید
تن مرده را پیش آتش برید

سپاریده گنجم به بهرام شاه
همان کشور و تاج و تخت و کلاه

بازگشتن شنگل بهندوستان و بخشیدن بهرام خراج ملک بدهقان

سپینود را داد منشور هند
نوشته خطی هندوی بر پرند

بایران همی بود شنگل دو ماه
فرستاد پس مهتری نزد شاه

بدستوری بازگشتن بجای
خود و نامداران فرخنده رای

بدان عهد شهنشاه هندوستان
که او بازگردد بهندوستان

ز چیزی که باشد بایران زمین
بفرمود تا کرد موبد گزین

ز دینار و از گوهر و سیم و زر
ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر

ز دیبا و از جامه نابسود
که آن را شمار و کرانه نبود

بر اندازه یارانش بخشید چین
بیاراست اسپان و دیبای چین

کسی کردشان شاد و خشنود شاه
سه منزل همی راند با او براه

نبود هم برین هدیه هندوستان
خلعت داد تا مرز هندوستان

چو باز آمد از راه بهرام شاه
بایوان نشست بر پیشگاه

ز مرگ و ز زر و نه بد اندیشه کرد
دلش گشت پر درد و رخساره زرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر
سر افراز هر مرد کو بود پیر

همی خواست تا گنجها بشمرد
ز زر و گهر جامه‌ها بشمرد

کراورا ستاره‌شمر گفته بود
ز گفتار ایشان بر آشفته بود

که باشد ترا زندگانی بسیست
چهارم ز مرگت بباید گریست

همی گفت شادی کنم سالیان
ندانم بجهان خرمی را بها

دگر بیست از داد و بخشش جهان
کنم راست وز آشکار و نهان

نباشم که ویران شود گوشه‌ای
بیاید بدین هر کسی توشه‌ای

سوم بیست در پیش یزدان بپای
بباشم نگهبان شوم رهنمای

ستاره‌شمر شصت و سه سال گفت
شماره سه سالش بدانید گفت

بگو گفت ستاره‌شمر جست گنج
وگر نه شود دشمن خود از رنج

بنیک مرد هستم به پرهیزگار
بپرسید گنجور کو بود شهریار

بگنجور فرمود شه سوی گنج
[illegible]

سخنها چنین روزگاری دراز
که تا پیش دستور او بر شمرد

چو دستور او برگرفت آن شمار
بیاید همانا بر شهریار

بدو گفت تا بیست و سه سال [illegible]
[illegible]

ز قنوج [illegible]
بدهای این لشکر نامدار

فرستاده نیز [illegible]
[illegible]

بدین سال گنج تو آراسته [illegible]
[illegible]

چو بشنید بهرام [illegible]
[illegible]

بدو گفت کوتاه شد داوری
[illegible]

چو دری [illegible]
[illegible]

چه بخشید [illegible]
[illegible]

بفرمود [illegible] جهان
بخواهند [illegible] جهان



بدان تا نجویند پیکار بد / نباید ز پیکار جز کار بد
ز گنج آنچه بایست شان خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
بدان پر خرد موبدان گفت / که نیک و بد از تن نباید نهفت

میان سخنها میانجی بود / نخواهید چیزی که رنجی بود
مرا از بد و نیک آگه کنید / ز بدها گمانیم کوته کنید
پراگنده شد این سخن در جهان / نهد رنج یکسر و بد اندر نهان

بدان بخردان کار پیوسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و پیکاری و خواسته / خرد شد به مغز اندرون کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان / جوانان بد اندیش مهان

دل آگنده گردد جوان پر ز خشم / نه اندیشه از شاه و موبد بخشم
ز پوشش یکایک نهادند روی / پر از رنج گشتند و پرخاشجوی
کشاورز و دهقان بیکار بود / همه رزم جویند و ننگ و نبرد

برینگونه چون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دل خسته شد
بهر کشوری کارداری گزید / به آرامی و دانش چنان چون سزید
هم از گنج بد پوشش و خوردشان / ز بخشیدن نیز گستردشان

به شهنشاه دیوان بیاراستی / وزان زیردستان همی خواستی
نهادی بران سیم نام خراج / به دیوان ستانیده با فر و تاج
به شهنشاه بستد بشش بار داد / بد و نیک بیکام و مرد بزاد

بدین چاره تا مرد پیکار خون / نریزند و نا شد به بد رهنمون
دگر ره نوشتند کار آگهان / که از داد شد ایمنی در جهان
که هر کش درم بد به هم آتش بجوی / بسر بش اندرون داو ریبا فزود

ز کندی به تیزی نهادند روی / پر آزار گشتند و پرخاشجوی
چو این نامه بخواند بهرام گور / بدلش اندر افتاد زان کار شور
بفرمود تا نهاد ریزه خوان / گیا رند کزی بکار اندرون

برآیند فرمان یزدان بروی / بدان تا شود هر کسی چاره جوی
بهر کشوری مرزبانی گزید / پر از درد و دانش چنان چون سزید
ز درگاه یکساله روزی بداد / ز برداران نیکی و بیش کرد یاد

برآمد برین نیز یک روزگار / یکی نامه فرمود پیش شهریار
سوی راست گویان کار آگهان / کجا او پراگنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودنی / که آید بدین پادشاهی گزند

نوشتند پاسخ که از داد شاه / نگردد کسی گرد آیین و راه
بشد رای و اندیشه گشت زرد / که مردم ز روزش همی کرد ارز
پراگنده بینیم گاوان کار / گیا بسته در کشت و در کشتزار

چنین بود پاسخ که تا نیمروز / که بالا کشد هور گیتی فروز
نباید کس آسودن از کار روز / کسی کش کشاورزی و دست ارز
دگر نیمه را خواب و آسایشی / به بیداد شان بر بباید گریست

کسی کو ندارد ورز و تخم و گاو / تو با او به تندی و تیزی مکاو
بخوبی نوا کن تو او را ز گنج / کس از نیستی تا نباشد برنج
گرایید و نکه باشد زیان از هوا / نباشد کسی بر هوا پادشا

چو جایی بپوشد زمین از ملخ / بر و سبزه کشتمندان بشخ
تو از گنج تاوان او باز ده / بکشور ز فرموده آواز ده
دگر نابرومند رایی بود / دگر بر زمین کور گاهی بود

که تا کشته باشد بگرد جهان / زمین فرومایگان مهان
ازین هر چه گفتم مخواهید چیز / دگر کس ستاند ازان یک پشیز
کسی کو بران پایگاه نشست / اگر ویژه پروردگار نشست

کنم زنده در گوهر جایی که هست / مبادش نشیم و مباد نشست
خواندن بهرام لوریان از هندوستان
نهادند بر نامه بر مهر شاه / هیونی برافگند پویان براه

وزان پس بهر موبدی نامه کرد / کسی را که درویش بد چاره کرد
بپرسیدشان گفت بی رنج کیست / بهر جای درویش و بی گنج کیست
ز کار جهان یکسر آگه کنید / دلم را سوی روشنی رهنمید

بیامدش پاسخ ز هر موبدی / ز هر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین / بهر جای پیوسته شد آفرین
نگر مرد درویش کز شهریار / نتالد همی وز بد روزگار

که چون میگسار و توانگر همی / بسر بر ز گل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران می خورند / چه با سر و ما تا بکس نشمرند
تهیدست بی رود و گل می خورد / شهنشاه ازین در یکی بنگرد

بخندید ازان نامه بسیار شاه / هیونی برافگند پویان براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس / چنین گفت کای شاه فریادرس
ازان لوریان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار

که استاد بر زخم دستان بود / وز آواز او رامش جان بود
فرستی بر من نگر کام من / برآید ازان نامدار انجمن
چو نامه بنزدیک شنگل رسید / سرافراز بر چرخ کیوان کشید

هم آنگاه شنگل گزین کرد و برد / ز لوری کجا شاه فرموده بود
زن و مرد ایشان ده و دو هزار / که بر زخم دستان بدندی سوار
براه بیابان برون آمدند / که و اندکزان را چو آگه نبد

چه لوری بیامد بنزدیک شاه / بفرمود تا برکشادند راه
بهر یک یکی گاو داد و خری / ز لوری همی ساخت برزیگری
همان نیز خروار گندم هزار / بدیشان سپرد آنکه بد پایگاه

بدان تا بورزد بگاو و بخر / ز گندم کند تخم و آرد ببر
کند پیش درویش رامشگری / ورا رایگانی کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیامد سر سال رخسار زرد

بدو گفت شاه این کار تو بود / پراگندن تخم و کشت و درود
خری بود اکنون بنه برنهید / بسازید و رود و بریشم تنید
کنون لوری از پاک گفتار او / همی گرد و اندر جهان چاره جو

سگ و گرگ و همسایه بام او / بدندش همه ساله پویان ز گاه
سپری شدن روزگار بهرام
بدیشان همی بود شصت سال / کس اندر زمانه نبود نیز حال

سر سال نو پیش او شد وزیر / خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی / کنون آمدم تا چه فرماندهی
هر آنکس که از خواسته بهر خورد / بمال خراجی بیا ننگرد

چنین داد پاسخ که بیشی سپاه / گذشتیم ازین ساختن بی نیاز
جهان را بدان باز گیرید / وزو آو آمد این آفرینش پدید
همی بگذرد چرخ و یزدان بجای / به نیکی مراد ترا رهنمای

بگفت آن شب بامداد پگاه / بیامد بدرگاه بیم سپاه
گروهی که با پست کردند گرد / همه شاه شد پور او یزدگرد
به پیش بزرگان بود داد تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج

پرستیدن ایزد آمدش رای / بپرداخت تاج و بپرداخت جای
گرفتش ز کردار گیتی شتاب / چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو بنمود رخ آفتاب از نشیب / دل موبد از شاه شد پر نهیب

که شاه جهان بر نخیزد همی / نگر کز گرانی گریزد همی
بیامد بنزد پدر یزدگرد / چو دیدش دم اندر رخ آمد شکست
ورا دید پژمرده رنگ رخان / بدیبای زربفت بر داد جان

چنین بود تا بود این تیره گوی / تو دل را ز آز و فزونی بشوی
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ / هم اندر ترا ساختن نیست برگ
بی آزاری و مردمی بایدت / فزونی چه جویی که بگزایدت

بدینها چنان شاه دادت اگر / مبادا که گیری به بد یاد اوی
به پنجاه ز خسرو ز تخم کیان / که بنشست بر تخت ایران میان
نبد هیچ مانند بهرام گور / بجاه و بزرگی و فرهنگ و زور

[illegible] / که دینت گاهی کوه آهن بتیر
چو روز شب آمد [illegible] / ازان زور مردی [illegible]
چهل روز سوگ پدر داشت شاه / بپوشید لشکر کبود و سیاه

[illegible] / نگه کن که بخشش ز گیتی ببرد
شد این چنین شاه خورشید ماه / نه زهره نه کیوان نه تخت کلاه
دریغ آن [illegible] / دریغ آن بلند اختر [illegible]

بدو بود آراسته تخت عاج / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]



بدان گیتی او را بود بهره ور
کنون گر کنند انده پیشه گرد
نشستند با بخردان و ردان
نخستین چنین گفت کای نیک‌خواه
چو بر شاه آورد آز و کرم و نیاز
بجای کسی گر تو نیکی کنی
یکی دفتری سازم از راستی
دو و هشت بگذشت سال از برش
بتاج گرانمایگان ننگرد
همه گوش دارید و فرمان کنید
بگفت این و یکهفته زان پس بمرد
چو هرمز بیامد بتخت پدر
سوی شاه هیتال شد ناگهان
فغانیش گفت کای نیک‌خواه
چغانی بدو گفت کاری رواست
بدو گفت پیروز کاری رواست
برآویخت با هرمز شهریار
بفرمود تا بارگی برنشست
که از من برادر ستد تاج و تخت
نخستین چنین گفت با مهتران
[illegible]
ستون خرد داد و بخشایش است
هر آن نامور کو ندارد خرد
نماند بدین خاک جاویدان
سه دیگر جهان [illegible]
شهنشاه ایران [illegible]
[illegible]
بهر کار داری و خود کامه
برنجم ز تن خون انباردار
همی باسمان اندر آمد خروش
[illegible]
[illegible]
جهان را همه نیکوی اندرست
که اکنون همی خواهش [illegible]
درم داد با لشکری بی‌شمار
قباد از پس پشت پیروز شاه
یکی پارسی بود پس نامدار

ز هر نیک یزدان بود بهره ور
بگوییم چون جستن یزدگرد
بزرگان و [illegible] سال افزون بود بدان
برآسوده [illegible] از کینه خواه
[illegible]
[illegible] بر سرش تا دلش بشکنی
که نپذیرد آن کژی و کاستی
بنالید چون تیره گشت اخترش
شکاری که باید همی بشکرد
ز پیمان و آرامش جان کنید
برفت و براو تخت چندی گریست
بسر برنهاد آن کئی تاج زر
ابا لشکر و گنج و چندی مهان
دو فرزند بودیم زیبای گاه
جهاندار را هم پدر پادشاست
فزون زان ترا پادشاهی سزاست
فراوان نه برداشت آن [illegible]
بشد تیز و بگرفت دستش ببست
که پیروز را داد پیروز بخت
که ای پرهنر باگهر سروران
فراوان خرد باشم و روزبه
و بخشش و راه آرایش است
ز تخت بزرگی کجا برخورد
ز هر بد بیزدان پناهند بس
ز خشکی نبد هیچکس شادمان
خراج و گزیت از جهان برگرفت
ز دینار پیروز گنج آگنید
فرستاد تا هر زمان یکی نامه
که او کار یزدان گرفتست خوار
[illegible]
برآمد یکی ابر با آفرین
[illegible]
[illegible]
که قیصر بدو [illegible]
سوی جنگ ترکان [illegible]
همی رفت چون باد لشکر براه
[illegible]

به چون [illegible] خوار و برگشته بخت — [illegible] فرستاده و کام بخت

پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هجده سال بود
بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن بمهتران

هر آن چیز کانت نیاید پسند — دل دوست و دشمن بر آن [illegible]
چو نیکی کنش باشی و بردبار — نباشی بچشم خردمند خوار
همی داشت یکچند گیتی بداد — زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بزرگان و دانندگان را بخواند — بر تخت زرین برانو نشاند
کنون روز من بر سر آید همی — به نیرو شکست اندر آید همی
اگر چند پیروز با فر و یال — ز هرمز فزونست چندی بسال
اگر صد بمانی و گر بیست و پنج — بباید رفتن ز جای سپنج

پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یکسال بود بر تخت نشستن هرمز

پدر تاج شاهی بکهتر سپرد — چو پیدا و گر بد سپرد و بمرد
به پیمان سپارم سپاهی ترا — نمایم سوی داد راهی ترا
بدو داد شمشیر زن سی هزار — ز هیتالیان لشکری نامدار
سرانجام هرمز گرفتار شد — برش تاج و تخت پدر خوار شد
فرستاد بازش بایوان خویش — بر او خواند آن عهد و پیمان خویش
ز هرمز چو پیروز دل شاد شد — روانش ز اندیشه آزاد شد

پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود
بر تخت نشستن پیروز و اندرز کردن

خردمند هم نیز جاوید نیست — فری برتر از فر جمشید نیست
همی بود یکسال با داد و بند — خردمند و از هر بدی بی‌گزند
هوا را همه خشک [illegible] — بجوی اندرون آب نایاب شد
بهر شهر [illegible] — ببخشید بر کهتران و مهان
هر آنکس که دارد نهانی غله — دگر گاو و گر گوسفند و بیله
که انبارها در گشاید بآز — بگیتی بر آنکس که هستش نیاز
سیاسش ببرم بشمشیر تیز — برانگیزم از جان او رستخیز
بکوه و بهامون بر دشت و غار — ز یزدان همی خواستی زینهار
همی [illegible] بر خاک خشک — همی آمد از بوستان بوی مشک
چو پیروز از آن [illegible] — بآرام بر تخت شاهی نشست

[illegible] پیروز شارستان پیروز رام و بادان
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نه امید عقبی نه دنیا بدست
چو شد پادشاه جهان یزدگرد
جهانجوی بر تخت زرین نشست
هر آنگه که دل تیره گردد ز رشک
مدارا خرد را برادر بود
اگر بخت پیروز یاری دهد
بهر سو فرستاد بهر سپاه
چنین گفت کاین چرخ ناسازگار
سپردم بهرمز کلاه و نگین
ز هرمز همی بینم آهستگی
هر آن چیز کاید همی در شمار
تو پیروز را [illegible]
چغانی شهی بد فغانیش نام
چو لشکر دهی مر مرا گنج هست
که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد
سپاهی بیاراست پیروز شاه
چو پیروز روی برادر بدید
بدو گفت هرمز که یزدان سپاس
بیامد بتخت کئی برنشست
[illegible]
[illegible]
زبان چرب کو بندگی را [illegible]
[illegible] بماه اندر آمد [illegible]
دگر سال روی هوا خشک شد
ز بس مردم مرده و چارپای
[illegible] برآمد ز درگاه شاه
[illegible]
کسی کو همی سیر دارد [illegible]
بفرمود تا خانه بگذاشتند
بر این گونه تا هفت سال جهان
[illegible]
یکی شارسان کرد پیروز رام
دگر کرد بادان فیروز نام
چو این بود [illegible] آباد کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز هرمز [illegible] شکست
سپاه پراگنده را کرد گرد
[illegible]
[illegible]
خرد بر سر دانش افسر بود
مرا بر جهان کامگاری دهد
همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
[illegible] پروردگار
همان لشکر و گنج ایران همین
خردمندی و شرم و شاهنشگی
سزد گر نخوانی ورا پایدار
همی آب رشک اندر آمد بچشم
جهانجوی با لشکر و گنج و کام
سلیح بزرگی و نیروی دست
که خود عهد این دارم از یزدگرد
کز او گرد تاریک شد چرخ و ماه
دلش مهر پیوند او برگزید
که دانا بود مرد یزدان شناس
چنان چون بود شاه یزدان پرست
که باشد مرا زندگانی دراز
[illegible]
دلیری و مردانگی نیز اوست
نشست کئی دیگری را سپرد
ز تنگی بجوی آب چون مشک شد
[illegible]
کرامی نامداران با دستگاه
[illegible]
ز یزدان و از پیر مرد نوان
[illegible]
[illegible]
همی تافت از چرخ [illegible]
بفرمود کو با نهادند نام
[illegible] آرام گاه
دل مردم [illegible] شاد کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]



همی راند با لشکر و گنج و ساز / که پیکار جوید ابا خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود / ز بیشی بلندی برآورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان / که از ترک و ایرانیان جهان

کسی زین نشان هیچ برنگذرد / هم از رود جیحون پی نسپرد
چو پیروز شیراوژن آنجا رسید / نشان کرده شاه ایران بدید
چنین گفت یکسر بگردنکشان / که من پیش ترکان برین بر نشان

مناره برآرم بشمشیر و گنج / ز بیتال تا کس نباشد برنج
چو باشد مناره به پیش ترک / بزرگان به پیش من آرند چک
بگوییم که این گرد بهرام گور / بمردی و دانایی و فر و زور

ستانم بجای پی خوشنواز / بهیتال و ترک از نشیب و فراز
چو بشنید فرزند خاقان که شاه / ز جیحون گذر کرد و خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور / برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور

دبیر جهاندیده را خوشنواز / بفرمود تا شد بر او فراز

نامهٔ خوشنواز به پیروز

یکی نامه بنوشت پر آفرین / ز دادار بر شهریار زمین

چنین گفت کز عهد شاهان داد / نگردی نخواهمت خسرو نژاد
نه این بود رسم نیاکان تو / گزیده جهاندار پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی / نشان بزرگی بخاک افگنی

مرا نیز پیمان بباید شکست / بناچار بردن بشمشیر دست
بنامه ز هر کارش آگاه کرد / بسی هدیه با نامه همراه کرد
سواری سرایندهٔ سرفراز / همی رفت با نامهٔ خوشنواز

چو آن نامه برخواند پیروز شاه / برآشفت زان نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو / بنزدیک آن مرد بیمایه شو
بگویش که تا پیش رود ترک / شما را فرستاد بهرام چک

کنون تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون تراست
من اینک سپاهی بیارم گران / سرافراز گردان جنگ آوران
نمانم همی سایهٔ خوشنواز / که اندر بروی زمین برنداز

فرستاده آمد بکردار گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
چو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپه را پراگنده را برنشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را بر سر نیزه کرد

که بستد نیایش ز بهرام شاه / که جیحون میانجیست ما را براه
یکی مرد بینا دل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز رو / بپیچ ای سخنگوی و پاسخ شنو

بگویش که عهد نیای ترا / بانداختی و رهنمای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه / بیارم چو خورشید تابان براه
بیزدان تا هر آنکس که دارد خرد / بمنشور آن دادگر بنگرد

مرا آفرین بر تو نفرین بود / همان نام تو شاه بی دین بود
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست / نه اندر جهان مردم زیردست
که بیداد جوید کس اندر جهان / بپیچد سر از عهد شاهنشهان

بداد و بمردی چو بهرام شاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
براین بر جهاندار یزدان گواست / که او را گوا خواستن ناسزاست
که بیداد جویی همی جنگ من / چنین با سپه کردن آهنگ من

نباشی تو زین جای پیروزگر / نیابی همان زاختر نیک بر
ازین پس نخواهم فرستاده کس / بدین جنگ یزدان ایار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنها به پیروز بر یاد کرد

چو برخواند آن نامهٔ خوشنواز / پر از خشم شد شاه گردنفراز
فرستاده را گفت چندین سخن / نگوید جهاندیده مرد کهن
گر از چاچ پی رانی ای بیشه رود / بنوک سنانت فرستم درود

فرستاده آمد بر خوشنواز / فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیک پیروز ترس خدای / نه بینم خرد نیستش رهنمای
همه کینه و جنگ جوید همی / بفرمان یزدان نپوید همی

چو بشنید ازو این سخن خوشنواز / بیزدان پناهید و برد آن نماز
چنین گفت کای داور داد و پاک / توی آفرینندهٔ باد و خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر / ز بهرام بیشی ندارد هنر

سخنهای بیداد گوید همی / بزرگی بشمشیر جوید همی
پی او ز روی زمین بگسل / نه نیروش باد و نه دانش نه دل
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / سرش را بپوشید و آگنده کرد

کمندی فروبرده بالای او / همان بیست رش بود پهنای او

رزم پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز

چو این کرده شد نام یزدان بخواند / ز پیش سمرقند لشکر براند

ازان رو که سرگشته پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه
وزین روی پر بیم دل خوشنواز / همی گفت با داور پاک راز
بیآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس

چنان تیرباران بد از هر دو روی / که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز / سپهدار ترکان ازو گشت باز
عنان را بپیچید و بنمود پشت / پس او سپاه اندر آمد درشت

برانگیخته باره پیروز شاه / همی تاخت با خوار مایه سپاه
بکنده در افتاد با چند مرد / بزرگان و شیران روز نبرد
چو هرمز برادرش و فرخ قباد / بزرگان و شاهان خسرو نژاد

برینسان نگون شد سر هفت شاه / همه نامداران زرین کلاه
وزان جایگه شاد دل خوشنواز / بنزدیکی کنده آمد فراز
برآورد زان کنده [illegible] / همی تخت بر تخت ایشان شکست

شکسته سر و پشت پیروز شاه / سر نامداران با فر و جاه
ز شاهان نبد زنده کس جز قباد / شد آن لشکر پادشاهی بباد
همی راند با کام دل خوشنواز / سرافراز با لشکری رزمساز

بتاراج داد آن سپاه و بنه / نه کس میسره دید نه میمنه
چه افگنده بر خاک تیره به تیر / از ایرانیان چند برده اسیر
نباید که با شد جهاندار رفت / دل ار رفت با خاک تیره [illegible]

چنین آمد این چرخ ناپایدار / چه با زیردست و چه با شهریار
اگر هیچ سست از ستون خرد / بپیچاند آن کو خود پرورد
نماند بدین خاک جاوید کس / ترا توشه از راستی باد و بس

چو بگذشت بر کنده بر خوشنواز / سپاهش شد از خواسته بی نیاز
ز تخت و نژادش نگر [illegible] / با آهن ببستند پای قباد
چو آگاهی آمد بایران سپاه / ازان کنده و رزم پیروز شاه

خروشی برآمد ز ایران برون / ازان شهریاران آزاد مرد
فرود آمد از تخت زرین بلاش / چو اندر جهان این سخن گشت فاش
همه موی شاهانه از سر بکند / همی تخت بر تخت خاک افگند

سپاهی و شهری با ایران [illegible] / زن و مرد و کودک همه مویه کرد
همه شاه گوی و همه شاه جوی / همه کنده سوی و همه خسته روی
نشسته همه با غم و اندهان / [illegible]

[illegible] / [illegible]

پادشاهی بلاش پنج سال و دو ماه بود و بتخت نشستن بلاش و اندرز کردن با ایرانیان

نشست با سوگ [illegible] بلاش / سرش پر ز گرد و دل پر خراش

سپاه آمد و موبد [illegible] / دلیران و هم نامور بخردان
فراوان بگفتند [illegible] / سخنها که بودی و راستی [illegible]

ازان تخت شاهیش بنشاندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
[illegible] / بگوید را از دل بخردان

[illegible] / [illegible]
بگیتی هر آنکس که نیکی کند / بکوشید تا [illegible]
هر آنکس که با ما [illegible] / نخواهد همی کار خود را نهان

[illegible]



اگر کار بندید پند مرا
سخن گفتن سودمند مرا

بگفتند یکسر بزرگان سپاه
که زین شاه رخشنده تاج و گاه

پر از مهر دارد زبان پر ثنا
که جاوید بادا چنین پادشا

که باشد نگهبان تخت و کلاه
بلاش جوان بود و نیکخواه

جهاندیده از شهر شیراز بود
سپهبد دل و گرد و گردنفراز بود

چو آگاهی آمد سوی سوفرای
ز پیروز بیدار فرخ رهنمای

همی گفت بر کینهٔ شهریار
بلاش جوان چون بود خواستار

فراز آورم تیغ زن صد هزار
همه رزمجوی و همه کینه دار

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
دو دیده پر از آب و رخساره زرد

که این درد هر کس بباید چشید
شکیبایی و نام باید گزید

که از کینهٔ خون پیروز شاه
ننالد همی بر فلک هور و ماه

یکی مرد بگزید بیدار دل
که آهسته دارد بگفتار دل

انوشه که کردی بیزدان بهشت
شود مست گر بر تو پیراهنت

یکی کین نو ساختی در جهان
که این کینه هرگز نگردد نهان

سر اینک سپه آمد کینه جوی
شاهنشه جهان را بیابان نگون

شاهنشه جهان را بپیوند تو
بسوزم همه خویش و پیوند تو

شود زین بیابان سپه در تباه
ز دود رخ روانش بود دادخواه

بدو داد پس نامه سوفرای
سرافراز لشکر پر دانش جای

هم اندر زمان زود پاسخ شنود
سخن هرچه بود اندر و خوب و زشت

فرستادش نامه سوی خوشنواز
دگر عهد آن شهریار بلند

که پیروز بی اختر آشفته شد
نه بر کام ما شاه او کشته شد

هر آنکس که عهد نیا بشکند
سر راستی را بپای افگند

فرستاده با نامه تازان چو باد
بیک هفته آمد بر سوفرای

به کشمیهن آمد چو چندان سپاه
که خورشید بر چرخ گم کرده راه

چو آگاهی آمد بر خوشنواز
بدشت آمد و جنگ را کرد ساز

وزین سو همی پرکینه دل سوفرای
بکردار باد اندر آمد ز جای

همه نامداران و گندآوران
مهیای جنگ و نبرد دلیلان

چنین تا پدید آمد از تیغ شید
در و دشت شد چون بلور سپید

هوا گشته گرگس شد از بس تیر
زمین شد ز خون سران آبگیر

وزان بیکران تیغ کین خوشنواز
بشیب اندر انداخت اسپ

بسی کرد از آن نامداران اسیر
بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر

چو شد روز برگشته و خواسته
شد آن دشت چون باغ آراسته

[illegible]
ببخشید یکسر همه بر سپاه

بکین شهنشاه ایران کمر
[illegible]

تبیره برآمد ز پرده سرای
[illegible]

دو مرد خردمند گرد و جوان
[illegible]

که لشکر گشت آنکه بشکست عهد
گزین کرد [illegible]

ز شاهان داننده دیبا و گنج
کسی راز دانش ندیدم برنج

ز دیدار او چشم بد دور باد
تن بدسگالانش رنجور باد

آگاهی یافتن سوفرای از کشته شدن پیروز و نامه نوشتن بخوشنواز و پاسخ آن

ز مژگان سرشکش برخ برچکید
همه جامهٔ پهلوی بردرید

بدانست کان کار بیسود گشت
سر تخت شاهی پراز دود گشت

درم داد و آن لشکر آباد کرد
دل مردم کینه ور شاد کرد

بنامه درون پند بسیار یاد
ز جمشید و کیخسرو و کیقباد

ز باد آمده باز گردد بدم
یکی داد خواند دگر یک ستم

فرستاده زین روی بر دشت پای
وزان روی بر کین ایشان سوفرای

نویسنده نامه انگشت تیز
که آمد بهرجا سر رستخیز

اگر کردی آنچه کردی آوای بیوفا
بپیچی کنون زود تیغ جفا

پراپیش و چون سگ پا بپس
ز فتنی چه پرهاست آور گوس

اسیران آن [illegible]
کزان رزمگاه آمد [illegible]

بفرمان یزدان [illegible]
ز خون آنچه دریا [illegible]

فرستاده با نامه سوفرای
چو شیر دلاور بیامد ز جای

بجز این چنین گفت مرد دبیر
که این نامه پر گرز و تیغ و شمشیر

نخستین سخن گفت کز کردگار
بترسیم و ز گردش روزگار

بر ما همی بود آنچه گفتم سخن
همان عهد آن شهریار کهن

چو بشکست پیمان شاهان داد
نبود از جهانش بجز رنج و باد

چو پیروز با شد بدشت نبرد
شکسته بکنده درون پر ز گرد

چو برخواند آن نامه اسپهبدان
بدشنام بگشاد گویا زبان

رزم سوفرای با خوشنواز و رهائی یافتن قباد از قید خوشنواز

چو شب تیره شد پهلوان سپاه
به پیلان آسوده بربست راه

خروش سواران ایران زمین
سپیده نگونش سپهر برین

دو لشکر همی رزم را ساختند
درفش بزرگی برافراختند

بهر سو که دیدی تلی کشته بود
گر از بلا او روی برگشته بود

پدید آنکه شد روزگارش درشت
عنان را بپیچید و بنمود پشت

همی تاخت پیش کهن در سپید
بره بر بسی کشته و خسته دید

ستام و سنان و کلاه و مهی
سلیح و کمرها و اسپ رهی

بلشکر چنین گفت کامروز کار
بکام دل آمد از روزگار

[illegible]

برادر مهتران آفرین خواندند
ز دانائی او همی خیره ماندند

برفتند خوشنود از ایوان اوی
بیزدان سپرده تن و جان اوی

چو آنگه که پیروز شد سوی جنگ
یکی پهلوان جست با رای و سنگ

بدان کار شایسته بد سوفرای
یکی مایه ور بود و پاکیزه رای

جهان مرزبان بد بزابلستان
هم بست و غزنین و کابلستان

ز سر برگرفتند گردان کلاه
بماتم نشستند بر سوگ شاه

سپاه پراگنده را گرد کرد
بزد کوس و زو دشت شد پر ز گرد

فرستاده خواست شیرین زبان
خردمند و بیدار و روشن روان

وزان پس فرستاد نزد قباد
که شاها تو از مرگ غمگین مباش

کنون من بدستوری شهریار
بپیچم بدین کینه و کارزار

بیاراست لشکر چو پرنده رود
بیامد ز زابلستان سوی جنگ

یکی نامه بنوشت سوی خوشنواز
که ای بیخرد ریمن دیوساز

بکشتی شهنشاه را بیگناه
نبیره جهاندار بهرام شاه

نیای تو [illegible]
پدر پیش [illegible]

همه با نیاکان [illegible]
همه [illegible]

نه کین بادا [illegible]
که از خون پیروز چون خوشنواز

چو آشفته آمد بر خوشنواز
نشستند پیش تخت و بیهوش

شکسته شد آن مرد جنگ آزمای
از آن پر سخن نامه سوفرای

که هر کس که بود دست یزدان
نیاورد در عهد شاهان شکست

چرا او کینه ور گشت من چاره جوی
سپهر آنچه در دل اندر آمد بروی

نیاید پسند جهان آفرین
تو گفتی که بگرفت پایش زمین

گرانی ترا آنچه آراسته است
نه گنج و نه جنگ آوری کاسته است

ز میدان خروشیدن گاودم
شنیدند و آواز روئینه خم

بدین هم نشان و دگر بگذشتند
همی راه را خانه پنداشتند

به بیکند شد رزمگاهی گزید
که چرخ روان روی هامون ندید

طلایه همی گشت بر هر دو روی
جهان شد پر آواز پرخاشجوی

همه پاسبانان بانگ جرس
همی آمد از هر سوی پیش و پس

از آواز گردان پرخاشخر
بدرید مر اژدها را جگر

بجنبید از قلبگه سوفرای
سپاه اندرآمد بتندی ز جای

چو باد دمان از پس سوفرای
همی تاخت با نیزه و سرگرای

ز بالا نگه کرد پس خوشنواز
سپه را ز هامون نشیب و فراز

همی برد هر کس سر سوفرای
تلی گشت چون کوه البرز جای

چو خورشید ننماید از چرخ دست
بدین دشت تیره نباید نشست

بدین هم نشان تا نجم سپهر
پدید آمد آن زیور تاج مهر

[illegible]





ز اسپ و سلیح و ز تاج و ز تخت
که بگذاشت پیروز برگشته بخت

نباید شد مرا سوی ایران بسیج
تو از عهد بهرام گردن مپیچ

فرستاده را گفت پیش سپاه
بگو آنچه بشنیدی از رزمخواه

چنین گفت لشکر که فرمان تراست
بدین آشتی رای و پیمان تراست

کز ایشان کنون بیش نخواهیم جنگ
با ایران برم این سپه بی‌درنگ

اگر جنگ سازیم با خوشنواز
شود کار بی‌سود و بر ما دراز

گر او را ز ترکان بد آید بروی
با ایران نماند سخن گفتگوی

مگر باز بینیم روی قباد
که بی او سر پادشاهی مباد

فرستاده را خواند پس پهلوان
سخن گفت با او بشیرین زبان

دگر هر که دارند بر پای بند
فرستید نزد من ارجمند

بتاراج و کشتن نیاریم دست
که ما را نبایست و یزدان پرست

فرستاده هم در زمان گشت باز
بیامد گرازان بر خوشنواز

همه خواسته سر بسر گرد کرد
کجا یافت از دشت روز نبرد

چو لشکر بدیدند روی قباد
ز دیدار او انجمن گشت شاد

که پور شهنشاه را بی‌گزند
ببینند با هر که بد ارجمند

چو آگاهی آمد با ایران زمین
از آن نیک پی مهتر پاک دین

جهان سر بسر موبدان اردشیر
کسی را که بودند از ایران امیر

بزرگان فرزانه برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند

پذیره شدن را بیاراست شاه
همی رفت با آنکه بودش سپاه

ز راه اندر ایوان شاه آمدند
خلیده دل و کینه‌خواه آمدند

همه جامه کرده سوفرا کبود
به بیداد بر رزم توران سرود

به پهلوان دل همی شاد کرد
روان را ز اندیشه آزاد کرد

چو فرمان او در جهان گشت فاش
بپرداخت گاه از بلاش

قباد از بلاش ایدر داناترست
بدین پادشاهی تواناترست

همی گفت بی رنج تخت این بود
که بی کوشش و درد و نفرین بود

سوی خانه شد شاه ز شهر
که گردنکشان ایران بود بهر

شما را سوی من گشاده ست راه
بروز سپید و شبان سیاه

نهید تخت خرم شود این جهان
بیابید داد آفرین مهان

سخن را بباید شنیدن نخست
چو دانا شوی پاسخ آری درست

جهان پر کنم بر دل لشکری
همی در نکوهش کند بهتری

چو عیب تن خویش داند کسی
ز عیب کسان برنگوید بسی

که آزاده داری تن از رنج
از آن مرد بی آز بهتر ز گنج

همه مهتران آفرین خواندند
[illegible]

[illegible]

فرستم همه نزد سالار شاه
چه از زر و گنج و چه چیز سپاه

شهنشاه گیتی بجنبید رست
مرا ترک و چین و ایران درست

بیامد فرستاده خوشنواز
بگفت آنچه بود آشکارا و راز

با ایران نداند کسی از تو به
بما بر تویی شاه و سالار و مه

که در دست ایشان بود کیقباد
چو فرزند پیروز خسرو نژاد

کشند آنکه دارند از ایران اسیر
قباد و جهانجوی و چون اردشیر

یکی ننگ باشد که تا رستخیز
شود در میان دلیران ستیز

همان موبد موبدان اردشیر
کسی را که دارند برنا و پیر

چنین گفت کاین بردی بود و بس
جهان بد سگالد نگوید بکس

دگر خواسته هر چه دارید نیز
ز دینار و از تاج و هر گونه چیز

ز جیحون بر و نزد هم بگذریم
وز آن پس پی جنگ را نسپریم

بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد
هم آنگاه برداشت بند از قباد

همان تخت با تاج فیروز شاه
هر آنچه پراگنده بد بر سپاه

همان موبد موبدان اردشیر
اسیران که بودند برنا و پیر

هم آنگه فرستاد پرده‌سرای
سپهبد با اسپ اندر آورد پای

هم اندر زمان پیکار با خوشنواز
[illegible]

بیاورد اکنون ز جیحون گذشت
ز ایران سپاهست بر کوه و دشت

بلاش آن زمان تخت زرین نهاد
که با پهلوان برنشیند قباد

بلاش آن زمان پند بشنید شاد
رها گشته از بند پیروز شاد

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

مهان را همه چشم بر سوفرای
ازو گشته شاد و دیده تازه رای

ببد سوفرای از جهان بی‌همال
همی رفت ازین گونه تا چار سال

بدو گشت شاهی نرانی همی
بدان راز پیکار ندانی همی

پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود
بر تخت نشستن قباد و اندرز کردن ایرانیان را

بزرگ آنکسی کو بگفتار راست
زبان را بیاراست و کژی نخواست

دل خویش کرد از روان گرم کین
مهان او کهان گفته آفرین

چو داننده مردم شود آزور
همی دانش او نباید بهر

توانگر کجا سخت باشد بچیز
فرومایه تر شد ز درویش نیز

ستون خرد بردباری بود
چو تیزی کنی تن بخواری بود

مر آن را که دانش بود توشه [illegible]
[illegible] نام هرگز نمرد

جوان بود و سالش [illegible]
ز شاهی [illegible] بهره بود [illegible]

رفتن سوفرای بشیراز و بدگمان کردن ایرانیان قباد را از سوفرای

[illegible]

که پیروز گر سوی ایران شدی
بنزدیک شاه دلیران شدی

چو بشنید پیغام او سوفرای
بیاورد لشکر به پرده‌سرای

چنین گفت با لشکر سوفرای
که اکنون برین در چه بینید رای

چنین گفت با سرکشان سوفرای
که امروز ما را جز این نیست رای

همان موبد موبدان اردشیر
ز لشکر بزرگان چه برنا چه پیر

اگر نیستی در میانه قباد
ز موبد نگردی دل و مغز یاد

فرستاده را نغز پاسخ دهیم
برین آشتی رای فرخ نهیم

سپاهش همه خواندند آفرین
که اینست پیمان و آیین و دین

بزرگان ایران که گشتند اسیر
قباد اوست با موبد و اردشیر

یکایک فرستید نزدیک من
به پیش بزرگان این انجمن

همه هر چه گفتم ترا گوش دار
چو رفتی یکایک بر او بشمار

هم از موبد موبدان اردشیر
کسی را که بودند از ایران اسیر

فرستاده یکسر بر سوفرای
بدست یکی مرد پاکیزه رای

بزرگان همه خیمه بگذاشتند
همه دست بر آسمان داشتند

ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد
ابا نامور موبد و کیقباد

کز آن جنگ برگشته پیروز شاد
گشاده شد از بند پای قباد

خروشی برآمد ز ایران که گوش
تو گفتی همی کر شدی زان خروش

چو آمد بشهر اندرون سوفرای
بزرگان برفتند یکسر ز جای

مر او را سبک شاه در بر گرفت
ز هیتال و چینی سخن برگرفت

همی بود جشنی ز بر آرزوی
ز تیمار پیروز آزاده خوی

همه شهر ایران بدو گشته باز
کسی را که بد کینه خوشنواز

نبودی جز آن چیز کو خواستی
جهان را برای خود آراستی

همه پادشاهی بیاری کنی
ز کژی و از بی‌نیازی کنی

با ایوان خویش اندر آمد بلاش
نیازست گفتن که ایدر مباش

چو بر تخت بنشست فرخ قباد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد

چو بر تخت پیروز بنشست گفت
که از من مدارید چیزی نهفت

چو بخشایش آرد ببخشم اندرون
سر راستان خواندش رهنمون

هر آنگه که شد پادشا کژ گوی
ز کژی شود زرد و بیکار جوی

هر آنگه که دانا بود پیشتاب
چه دانش مرا او را چه رنج و چه خواب

چو در سر کشش نادان کند [illegible]
[illegible]

[illegible]



همی باژ جستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
نه فرمانش بایست بُد چیزی نه رای / جهانی شده بنده سوفرای
نه گنج و نه آگنده گنج اوی / بباید گسست از جهان رنج اوی
همی گفت اگر من فرستم سپاه / سر او بگردد شود کینه خواه
در ایران ندانم کسی رزمخواه / که راند سوی جنگ او با سپاه
چو شاپور رازی بجنبد ز جای / بدرد دل بدکنش سوفرای
بنزدیک شاپور رازی شود / بر آواز نخچیر بازی شود
چو دیدش بپرسید سالار بار / وز او بستد آن نامهٔ شهریار
که بر سوفرا دشمن اندر جهان / نبودی جز او آشکار و نهان
چو دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
از این داد و بیداد و درد و ستم / بفرجام روزی نه پیچید تیز
یکی نامه باید نوشتن درشت / ز فر و ز نام و نژاد و ز پشت
فرستادم اینک یکی پهلوان / ز کردار تو چند باشم نوان
نویسنده نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند
گزین کرد پس هر که بُد نامدار / پراگنده از لشکر شهریار
پذیره شدش با سپاهی گران / گزیده سواران جوشن‌وران
بداد او پس نامهٔ شهریار / سخن رفت هر گونه دشوار و خوار
فرو خواند پیغام شاه جهان / فراوان بنالید پیش مهان
که آن رنج و سختی که بردم ز شاه / که رفتم ز زابلستان با سپاه
کرا بند و بند است پاداش من / ترا رنجه کردن چه پرخاش من
بدانگه کجا شاه در بند بود / بیزدان سرا سخت سوگند بود
کنون بند فرمود [illegible] / سخنهای ناسودمند [illegible]
بیاورد روشن [illegible] / قباد آن گذشته نکرد ایچ یاد
[illegible] سوی طیسفون / سپارد بگیهور او رهنمون
جهان لشکر و زیر دستان ما / ز دهقان و از دیرپرستان ما
چو بشنید مهتر ز موبد سخن / بتو تاخت بیزار گشت انجمن
خروشی برآمد ز ایران بدرد / زن و مرد و کودک همی مویه کرد
برآشفت ایران و برخاست گرد / همی هر کسی کرد ساز نبرد
سپاهی و شهری همه شد یکی / نبُرد و نه نام قباد اندکی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت زرمهر [illegible] / [illegible]
چو گویی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو آگاهی آمد بفرخ قباد / ز شیراز و از کار بیداد و داد
هر آنکس که بد راز دار قباد / بر او این سخنها همی کرد یاد
همه پارس چون بنده او شدند / بزرگان پرستنده او شدند
چنو دشمنی کرده باشد بگنج / از او دیده باید بسی درد و رنج
بدو گفت فرزانه [illegible] / که او شهریاری شود با فرین
شنید این سخن شاه و تیر گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت
هم اندر زمان برفشاند و را / ز ری سوی درگاه خواند و را
بیامد بشاپور رازی سپرد / سواری سرافراز [illegible]
چو بشنید فرمان از آنجا براند / سوی طیسفون نیز لشکر براند
بدو گفت از این تاج بی‌بهره‌ام / به بیهوده اندر جهان شهره‌ام
بایران برادر بدی کدخدای / براستی ز بیداد گر سوفرای
بگویش که از تاج شاهنشهی / مرا بهره رنج است و گنج تهی
چو نامه بر این گونه باشد برای / چو من باشم و لشکر جنگجوی
بگفت آن سخنها که با شاه گفت / نوشت و بپیچید اندر نهفت
خود و نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
رسیدند پس پیک [illegible] / فرود آمد آن دو گرد فراز
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بپژمرده شد کند و تیره روان
بدانسان که برخواند نامه را / تو دانی شهنشاه خودکامه را
بمردی رهانیدم او را ز بند / نماندم که آید بدو پیش گزند
نخواهم جز از تو پیام پسند / که باشد مرا بند تو سودمند
که دستم نه بیند بجز دست تیغ / بجنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
و دیان او هیچگونه نگرد / چو پیرایه دان بند بر پای مرد
بفرمود کاو را بزندان برید / بنزدیک نا هوشمندان برید
چو یکهفته بگذشت هر گونه رای / همی راند با موبدان سوفرای
که او اندر ایران بماند درست / ز شاهی بباید ترا دست شست
بفرمود پس تاش بیجان کنند / برادر به دل درد و پیچان کنند

بند کردن ایرانیان قباد برادر و سپردنش بدست زرمهر پسر سوفرای و بتخت نشاندن جاماسپ برادر قباد را

گزیدند [illegible] ایرانیان / بجاماسپ جستند چندی نشان
بآهن ببستند پای قباد / بزرمهر [illegible]
[illegible] سپردند شاه را / بدانگونه [illegible] بدخواه را
پرستش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همی گفت هر کس که جز تاج شاه / ندارد ز ایران ز گنج و سپاه
که از شهریاری بنامی بسند / چرا کرد ای شهریار بلند
ز گفتار بد شد دل کیقباد / ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
کنون کس نیارد کردار اوی / نهانی نداشتند بازار اوی
ترا بندگانند و سالار است / که سایند بر چرخ گردنده دست
هم آنگه جهاندیده را کیقباد / بفرمود تا پیش خواند چو باد
دو اسپه فرستاد آمد بری / چو باد خزانی بفرمان کی
چو برخواند آن نامهٔ کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد
چو آورد لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان برگشاد [illegible]
همه سوفرا است بهر از مهی / همی نام بینم ز شاهنشهی
بدو گفت شاپور کای شهریار / دلت را از این کار رنجه مدار
تو زی باژ خواه و منم با گناه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
نمانم که بر هم زند نیز چشم / بگویم سخن پیش او تیز خشم
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر براه
چو آگاه شد زان سخن سوفرای / هم آنگه بیاورد لشکر ز جای
چو بنشست شاپور با سوفرای / فراوان زدند از بد و نیک رای
چو آن نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون سخن را نباید نهفت
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که داند مرا شهریار جهان
مرا دوستار بود نزدیک شاه / همان نزد گردان ایران سپاه
ز یزدان و از لشکرش نیست شرم / که من چند با او بدم خون گرم
مگر سر دهم با سر خوش [illegible] / بمردی ز تخت اندر آرم بکام
چو بشنید شاپور پاسخ بجست / بزد نای رویین و خود بربست
بشیراز فرمود تا هرچه بود / ز مردان و از گنج و کشت و درود
چنین گفت پس شاه را رهنمون / کرایند با او همه طیسفون
بد اندیش شاه جهان گشته بود / سر تخت بدخواه برگشته بود
چو آگاهی آمد بایرانیان / که آن پیلتن را سر آمد زمان
بنفرین زبانها ایرانیان / بیالود و برخاست تاراز میان
همی گفت هر کس [illegible] / اگر سوفرا [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / خردمند و پاکیزه و با فرین
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر بهره داری از ایران چن
فرستاد آن پنج تن را بخواند
بپرسید و گفتا این هفت مرد
یکی دختری داشت دهقان چو ماه
بپرسید از من به دهقان بگوی
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت
پسندیدی ار ناگهان بی‌بیش
ببرداد و گفت از نگین سپاه
بگفت آنچه کردند ایرانیان
اگر باز یابی تو گنج و کلاه
چو خواهی فرستم بسی سپاه
ز هیتالیان سوی اهواز شد
همه مژده بردند نزد قباد
چو بشنید در خانهٔ شاه کام
بزرمهر چنین گفت و داد چنین
بیاورد لشکر سوی طیسفون
ز روم و ز چین لشکر آید برون
بیاریم جاماسپ ده ساله را
گرانتر دل مردمان خسته شد
گناه بزرگان ببخشید شاه
همه کار آن پادشاهی خویش
بفرهنگیان داد فرزند را
همیکرد از آن بوم و بر خارستان
همایون پی افگنده جای کیان
گشادند هر جای رود و بر آب
گرانمایه مردی بد و دانش فروش
ز روی هوا ابر شد ناپدید
دو ان خود بیامد بر شهریار
بدو گفت کانکس که مارش گزید
[illegible]

چنان آن که بر خورد ناخ ...
همه راز با پیش ایشان براند
با هواز رفتند تازان چو گرد
ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
تا جفت من گردد این ماهروی
که این دختر خوب اینست جفت
بدان سان که دیدی پسندید پیش
ببود روز کین اشوم خواستار
پدری را به پیشانیکی ...
چنانی مرا باشد و گنج و گاه
چنانی چه باشد که دارم نگاه
سراسر جهان زو پر آواز شد
که فرزند بر شاه فرخنده باد
همان گاه کسری کردند نام
که برآفریدون کنیم آفرین
دل از درد ایرانیان پر ز خون
بریزند از این مرز بسیار خون
که با ذره هیتا کند ...
بشوخی دل و دیده با شسته شد
ز خون ریختن کرد پوزش براه
بزرمهر پیر و دو بنشاند پیش
چنان تازه شد شاخ بر و منبرا
از آن خواست زنهار و داد پر سان
پراگنده بسیار سود و زیان
زمین شد همه جای آرام و خواب
قباد و دلاور بد و داد گوش
بایران کسی برف و باران ندید
چنین گفت کای شاه پرهیزگار
همی از تنش جان بخواهد پرید
که خو هست آن مرد ترپاک را
سخن کرد ما ...
ز دودگر سوی شاه ایران ...
[illegible]

چو بشنید زرمهر پاکیزه رای | سیاست پسند را ... نیا

گسی کردن قباد بهرام بزرجمهر را به یکی گردن ...

رسید ...پیان پر مایه ده
جهانجوی چون سروی دختر بدید
بپدید ... ز دارش ...
اگر دست شایسته فرمان تراست
قباد آن پریروی را پیش خواند
بدان ده یکی هفته از بهر ماه
بدو گفت شاه از خوشنو ...
مرا با شد آن مرز و فرمان من
چو کردند عهد آن دو گرد ...

بده در یکی تا سپر دار سر
ز ... چوان ... ناپدید
که گر دختر خوب اینست جفت
سراین ابدان ده کد او را هوا
نیاوری کند آورش برنشاند
همی بود هشتم بیامد پگاه
همانا بدین سر نیامد نیاز
نگهداری این عهد و پیمان ...
در گنج بگشاد و دینار ساز

بازگشتن قباد از هیتال با ایران و آگاهی یافتن از زادن پسرش نوشیروان و باز بتخت نشستن

ز دهقان بپرسید زان ...
ز گفتار او شاد تر شد قباد
بایران همه سالخورده روان
یکی گفت از آنجا که ای ...
نگریان ز تاراج و خون ریختن
کنون کام دل ابر ...
ببخشید جاماسپ را همچنین
ورا گشت آن شاهی آراسته
همه کار ایران و توران ببست
یکی هندیار گر فارقین
و ز اهواز تا پارس یک شارسان

که ای نیکبخت از که داری نژاد
بهر آنگاه تاج کیی برنهاد
نشستند با نامور بخردان
سرافراز و گردان جنگاوران
بیکسو گرائیم از آویختن
که شاه جهان بر جهان پادشاست
بزرگان بر او خواندند آفرین
جهان گشت پر داد و پر خواسته
بکردون کلاه مهی بر فراخت
بیاموخت شان ...
بکرد و بر آورد بیمارستان

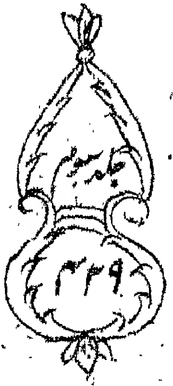
داستان قباد با مزدک پذیرفتن قباد دین او را

بنزد شهنشاه دستور گشت
میان جهان بر دبیر کیقباد
بگیتی سخن پرسم از تو یکی
یکی دیگری را ببندد ز بهر
بخون گر بیدبا بباید گشت
بیاشید تا بامدادی پگاه
چنین گفت کای شاه ...
[illegible]

نگهبان آن گنج گنجور گشت
همی هر کس از آب و نان کرد یاد
گرایدون که پاسخ دهی اندکی
گزنده نباید ز تریاک بهر
بدرگاه چون خشک ...
نشاید ... سوی داور ...
سخن گوی ...
[illegible]

شب تیره از شهر بیرون شتافت
سوی شهر هیتال کردند روی
بیان خان دهقان فرود آمدند
همانگه بیامد بزرمهر گفت
یکی پاک انباز شش آرم بجای
بیامد خردمند نزد قباد
ابا او یک انگشتری بود و بس
بر شاه هیتالیان شد قباد
بپیمان سپارم ترا لشکری
ز بر دست راگفت خندان قباد
بدو داد شمشیر زن سی هزار
چو نزدیکی خانهٔ دهقان رسید
پسر زاد جفت تو در شب یکی
بدو گفت کز آفریدون گرد
عماری بسیجید و آمد براه
که این کار کرد و بیامد براه
بیامد خراسید سوی قباد
برفتند یکسر بر کیقباد
پیاده همه پیش اندر دوان
بیامد بتخت کیی بر نشست
بدینگونه تا گشت کسری بزرگ
وز آن پس بیاورد لشکر بروم
نهاد اندر آن مرز آتشکده
ارش خواند آن شارسان را قباد
بیامد یکی مرد مزدک بنام
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه
قباد سراینده گفتش بگوی
سزای چنین و گوی کیست
چو بشنید بر خاست از پیش شاه
برفتند و شکبر باز آمدند
سخن گفتم و پاسخش داده ام
چنین گفت کای نامور ...
[illegible]

ز ره باره و دشمن بهاموتن
از اندیشه کان خسته و راه جو
ببودند یکباره دم بر زنند
که با تو سخن ارم اندر نهفت
که گردی با هواز بر کدخدای
که این ماه بر شاه فرخنده باد
که از نگینش من انسنگ کس
گذشته سخنها بر او کرد یاد
از آن هر یکی پرسان از نژاد
کز آن بوم هرگز نگیریم یاد
همه نامداران و گردو سوار
همه کوی مردم پراگنده بید
که از ماه پیدا نبود اندکی
که از تخم ضحاک شاهی نبرد
نشسته بد و اندر آن جفت شاه
میان دو شاه و دو گرد فغن
بکرگان سخنها نگیر و بیاد
بگفتند کای شاه خسرو نژاد
برفتند بر خاک و تیره روان
ورا گشت جاماسپ ...
یکی کودکی شد دلیر و سترگ
شد آن بوم او را چو یک مهر سوم
بزرگی و نوروز و جشن سده
که تازی کنون نام حلوان نهاد
سخنگوی با دانش و رای کام
میان کهان و میان مهان
نماید شما را امید و راه
بسی تازه کن در جهان آبروی
که تریاک دارد درم سنگ ...
بیامد ...
[illegible]



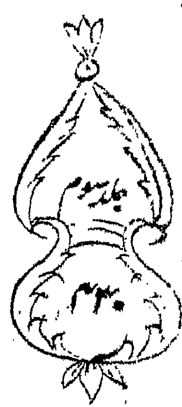
قباد آن سخنگوی را پیش خواند   ز تاراج چندی سخنها براند
بشاه جهان گفت از مار و زهر   وزانکس که تریاک او بد بهر
بخواهند خونش ازان مرد رفت   که کاریشی خورد نتوان گرفت
شکم گرسنه چند مردم بمرد   که انبار آسوده جانش ببرد
ز چیزی که گفتند پیغمبران   همان دادگر موبدان و ردان
همی گفت هرکو توانگر بود   تهیدست با او برابر بود
زن و خانه و چیز بخشیدنیست   تهیدست کس با توانگر یکیست
اگر پیر بودی اگر کودکی   بمی گشت درویش با او یکی
ورا شاه بنشاند بر دست راست   ندانست لشکر که موبد کجاست
توانگر همی سر ز نیکی بگاشت   سپردی بدرویش چیزی که داشت
چنین گفت کز دین پیغمبران ما   هم از پاک دل زیردستان ما
ز مزدک شنید این سخنها قباد   بسالار فرمود تا بار داد
بفرمود تا تخت بیرون برند   از ایوان شاهی بهامون برند
چنین دان که کسری بر دین ماست   ز دین سر کشیدن ورا کی سزاست
بکار اندک خشم و کین و نیاز   بچشمی که گردد بر او چیره آز
زنان و نخواسته نباید نهان   چه دین بهی را نخواهی زیان
چو این گفته شد دست کسری گرفت   بدو مانده بد شاه ایران شگفت
چنین گفت مزدک که او راه راست   نهانی ندارد نه بر دین ماست
چه پیدا شود کژی و کاستی   درفشان شود پیش من راستی
برین بر نهادند و گشتند باز   بایوان شدند آن شه گردن فراز
ز اصطخر مهر آذر پارسی   بیامد بدرگاه با یار سی
چو بشنید کسری بنزد قباد   بیامد ز مزدک همی کرد یاد
نپذیرم من آن پاک دین سرا   ز جان برگزینم گزین ورا
گراید و نکه او کجا گوید همی   ره پاک یزدان نجوید همی
کجا گرد زرمهر و خراد را   فرایین و بندوی و بهزاد را
همی راند فرزند شاه جهان   سخنگوی با موبدان و مهان
چنین گفت موبد به پیش گروه   بمزدک که ای مرد دانش پژوه
چو مردم برابر بود در جهان   نباشند پیدا کهان از مهان
کسی کو مر آن جای چیزش کراست   که شد کارگر بنده با شاه راست
ز دین آوری این سخن کی گفت   تو دیوانگی داری اندر نهفت
گرانمایه کسری ورا یار گشت   دل مرد بیدین پر آزار گشت
از ان دین جهاندار بیزار شد   سر سرکشان پر ز تیمار شد
[illegible] سران هرچه [illegible] کهن   وزین پس ز مزدک نگردان سخن
بکشتندشان پهلوانان [illegible]   ز بر پای و سر زیر آگنده سخت
درختان [illegible] شد پدید   نه از کار دانان [illegible] شنید
یکی داد فرمود کسری [illegible]   فرو هشت از داد [illegible]
بزرگان شدند ایمن از خواسته   زن و گنج و هم باغ آراسته

چنین داد پاسخ که نوشه بدی   خرد را بگفتار توشه بدی
همی بنده پاسخ چنین داد شاه   ز تریاک دارو ز تریاک خواه
چو شد گرسنه نان بود خوار و کم   بسیری نخواهد ز تریاک بهر
ز گفتار او تنگدل شد قباد   بشد تیز مغزش ز گفتار راد
ز گفتار مزدک همی کژ گشت   سخنها از اندازه اندر گذشت
نباید که باشد کسی بر فزود   توانگر بود تار و درویش پود
من این را کنم راست تا دین پاک   شود ویژه پیدا بلند از مغاک
ازین بستدی چیز دادی بدان   فرو مانده از کار او موبدان
بر او شد هر آنکس که درویش بود   وگر نانش از کوشش خویش بود

سر باز زدن نوشیروان از دین مزدک و کشتن او را با پیروانش

چنین گفت مزدک بپرمایه شاه   که این خانه تنگست چندین سپاه
پدید آمد از مزدکی صد هزار   برفتند شادان بر شهریار
یکی دست خطش بباید ستد   که سر باز کرد اندر راه بد
تو گر چیره باشی برین پنج دیو   پدید آمدت راه کیهان خدیو
بدین پنج بود رشک و آز و نیاز   که با خشم و کین اندر آید براز
ازو ناسزا دست یابد بخشم   بتندی ز مزدک بتابید چشم
همانگه ز کسری بپرسید شاه   که از دین به بگذری چیست راه
بدو گفت مزدک زمان چند روز   همیخواهم از شاه گیتی فروز
فرستاد کسری بهر جای کس   که داننده دید و فریاد رس
نشستند دانش پژوهان بهم   سخن رفت هر گونه از بیش و کم
که اکنون فراز آمد آن روزگار   که دین بهی را کنم خواستار
چو راه فریدون شود نادرست   عزیز و مسیحا و هم زند بست
تو بیزار شو از ره دین اوی   بنه دور ناخرم آیین اوی
وز انجایگه شد بایوان خویش   نگهداشت آن راست پیمان خویش
برابر بایوان شاه آمدند   سخنگوی و جوینده راه آمدند
یکی دین نو ساختی در جهان   نهادی زن و خواسته در میان
که باشد که جوید در کهتری   چگونه توان ساختن مهتری
جهان زین سخن پاک ویران شود   نباید که این بد بایران شود
همه مردمان را بدو رنج بری   همه کار بد را بد رهبری
برآواز شد انجمن سر بسر   که مزدک مبادا بر تاجور
یکایک سپردش همانگاه شاه   ابا هر که او داشت آیین و راه
بدرگاه کسری یکی باغ بود   که دیوار او برتر از راغ بود
بمزدک چنین گفت کسری برو   بدرگاه باغ گرانمایه شو
بشد مزدک و باغ بگشاد زود   که بیند مگر کاو چمن بار [illegible]
نگونبخت را زنده بر دار کرد   سر مرد بیدین نگونسار کرد
همی بود با شرم چندی قباد   ز گفتار مزدک همی کرد یاد

سخن هرچه بشنید از شهریار   بگفتم بیازاریان خوار خوار
اگر کار گشته بپیمود شهر   نیابد از ایشان بسر پاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار   در انبار گندم نباید بکار
وز ایشان بپرسید پاسخ شنید   دل و جان او پر ز گفتار دید
بر او انجمن شد ز داوان سپاه   بسی کس ز بیراهی آمد براه
جهان راست باید که باشد بچیز   فزونی توانگر حرامست نیز
هر آنکس که او جز برین دین بود   ز یزدان و پیش او نفرین بود
چو بشنید در دین او شد قباد   ز گیتی بگفتار او بود شاد
بگرد جهان تازه شد دین اوی   نیارست جستن کسی کین اوی
چنان بد که یکروز مزدک پگاه   ز خانه بیامد بنزدیک شاه
فراوان ز گیتی سران برزدند   فرود آمد از رفتنشان گر بگذرند
همانا نگنجند در پیشگاه   بهامون خرامد کند شان نگاه
چنین گفت مزدک بشاه زمین   که ای برتر از دانش و آفرین
بپیچاند از راستی پنج چیز   که دانا برین پنج نفزود نیز
ازین پنج ما را زن و خواسته است   که دین بهی در جهان کاسته است
همی دیو پیچد سر بخردان   بباید نهادن دو اندر میان
بمزدک چنین گفت خندان قباد   که از دین کسری چه داری بیاد
بدو گفت کسری چه یابم زیان   بگوییم که گمراست یکسر گمان
ورا گفت کسری زمان پنج ماه   ششم را همه باز گوییم بشاه
کس آمد سوی خوره اردشیر   که آید بدرگاه هر مرد پیر
بکسری سپردند یکسر سخن   خردمند و دانندگان کهن
گرایید و نکه او را بود راستی   شود دین زردشت در کاستی
سخن گفتن مزدک آید بجای   نباید بگیتی جز او رهنمای
بمن ده ورا اینکه بر دین اوست   مبادا یکی را بتن مغز و پوست
چو شبگیر بنمود خورشید تاج   زمین شد بکردار دریای عاج
دلارای کودک سوی کیقباد   بیامد سخن او براند گشاد
چو دانند پرسش که باشد سپهر   پسر همچنین چون شناسد پدر
که باشد مرا و ترا کارگر   چو مردم جدا ماند از به تبر
همه کند زانست مزد و کیست   همه گنج دارند و گنجور کیست
چو بشنید گفتار موبد قباد   برآشفت و اندر سخن داد داد
[illegible] دین یزدان پناه   مبادا برین نامور بارگاه
[illegible]   بفرزند گفت آن زمان شهریار
همه گنج برگرد آن کنده کرد   مر این مرد را [illegible] آگنده کرد
ز گنجی که گشتی درین روزگار   ترا داد ای نامور شهریار
هم آنگه چو دید آنکش رفت هوش   برآمد [illegible] خروش
[illegible]   تو گر [illegible] مزدک [illegible]
[illegible]   [illegible]



ز کسری چو آگاه شد شهریار / که شاخش همه گوهر آورد بار
یکی نامه بنوشت خوش بر حریر / بدان خط شایسته دلپذیر
بباشد همی بیگمان بر گفت / چه بر آشکارا چه اندر نهفت
هر آنکس که بیند خط قباد / بجز پند دانا مگیرید یاد
بدین مهر جستیم بر مهتران / چه بر زیردستان چه بر سروران
بهشتاد شد سالیان قباد / نبد روز پیری هم از مرگ شاد
ز گرد آوریدن کیا بد بهی / که میرفت باید بدست تهی
نهادند بر تخت زر شاه را / ببستند تا جاودان راه را
چو سر برپرداخت از سوگ شاه / نهاد آن کیی نامه در پیشگاه
بسر شد کنون نامهٔ کیقباد / ز کسری بر مهترین پس نام یاد
چنین گفت پرسنده را سرو بن / که شادان بدی تا نگشتی کهن
چنین سست گشتم ز پیری و سست / چو بیهده باد و سانش بجست
ز سرو دلارای چون بر کنید / سمن برگ از رنگ عنبر کنید
مرا در خوشاب سستی گرفت / همان سرو آزاد پستی گرفت
بدانگه که مردم شود سیر شیر

وزان پس همه رنج آباد دی / سخن هرچه گفتی پدر بشنودی

سپری شدن روزگار قباد و اندرز کردن با نوشیروان

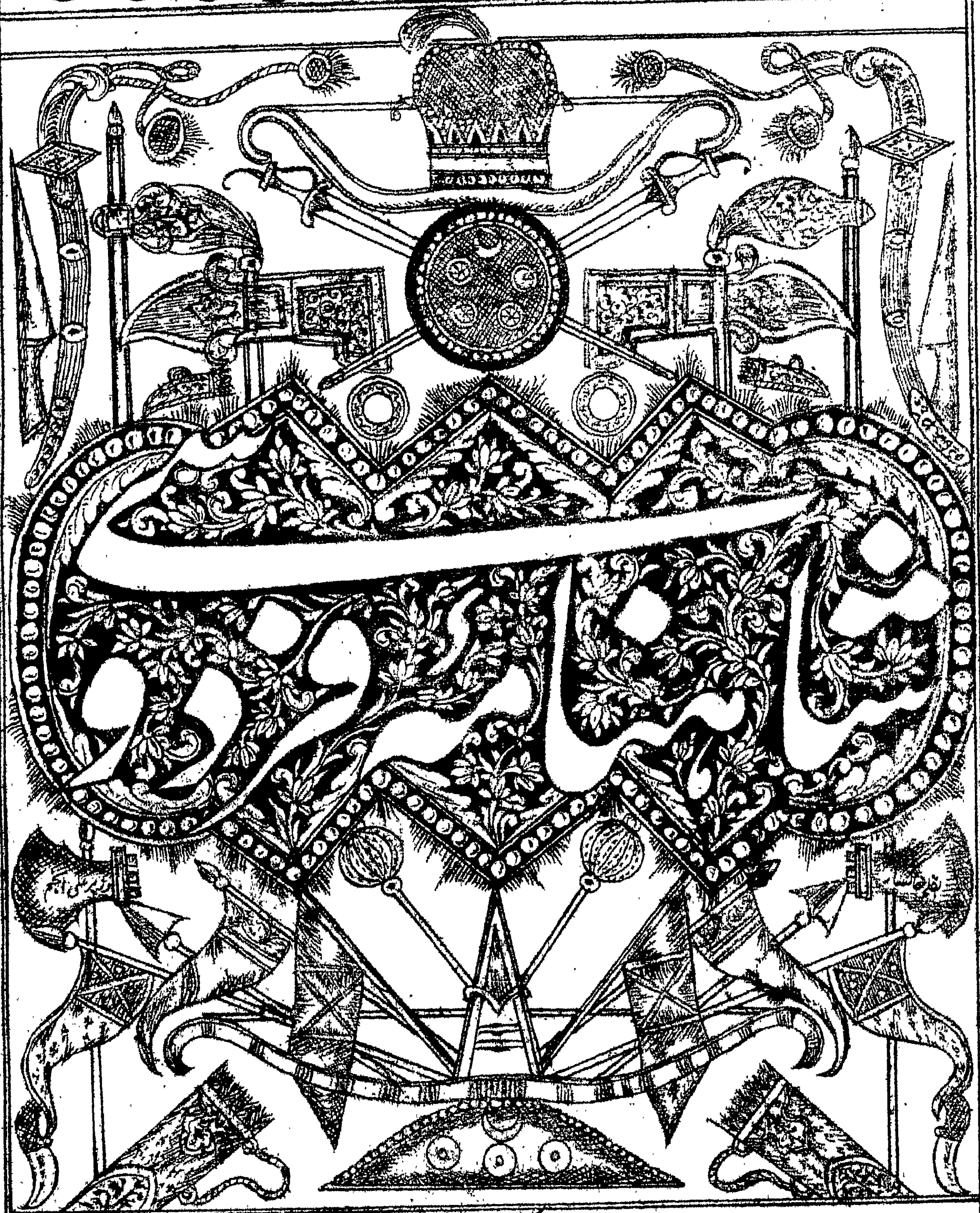
بکسری سپرد مهر او تاج و تخت / پس از مرگ او بود پیروز بخت
ز گفتار او هیچ سر نگسلید / از او شاد باشید و گنج آگنید
بگیتی در از مرگ خشنود کیست / که فرجام کارش ندانم که چیست
تنش را بدیبا بیاراستند / گل و مشک و کافور می خواستند
از آن پس ندیدند چهر قباد / بگیتی گذر کرد گفتی چو باد
با ایران بزرگان ابا موبدان / بگرد آمده نامور بخردان
الا ای دلارای سرو بلند / چه بودت که گشتی چنین مستمند
ز پیری مرا تنگدل کرد چرخ / همی باز داد از جوانیش برخ
دم اژدها دارد و چنگ شیر / بخاید کسی را که آرد بزیر
گل ارغوان را کند زعفران / پس از زعفران رنجهای گران
خروشان شد این گسان دژم / همی کرد از آن سستی و رنج و غم
شتاب آورد مرگ خواندش بپیش / چل و هشت بد عهد نوشیروان
سرانجام جوی از همه کار خویش / به تیمار بیشی مکن دل پریش

ز شاهیش چون سال بگذشت پنج / بهم روز مرگ اندر آمد بدیل
نخست آفرین کرد بر دادگر / که او داد دین و خرد هم هنر
سر پادشاهیش الکس نهد / نشد شاد هرکس کش او برگزید
که یزدان از این پور خشنود باد / دل بدسگالش پر از دود باد
بران نامه بر مهر زرین نهاد / بر موبد راهم بر زمین نهاد
بمرد و جهان پروری ماند ازو / شد آن رنج و آسانی و رنگ و بو
یکی دخمه کردند شاهنشهی / یکی تخت زرین و تاج مهی
چه باشی تو ایمن بدین سپنج پیر / که فرجام انجامدت ناگزیر
بدان انجمن نامه برخواندند / ولیعهد را شاد بنشاندند
بدان شادمانی و آن فر و زیب / چرا شد دل روشنت پر نهیب
مراکاش هرگز نپرورده بود / چو پرورده بودی شتابت فزود
هم آواز رعد است هم زور گرگ / بیکدست برگ و بیکدست مرگ
شود بسته بی چشم پای فرزند / وزو خوار گردد تن ارجمند
دل شاد و خرم پر از درد گشت / چنین روز مانا جوانمرد گشت
تو بر شصت رفتی نمانی جوان



تمام شد

بیمن توفیق تاج بخش سلاطین زمن و بنده نواز کشورکشای ذوالمنن



شاهنامه فردوسی

در مطبع اقبال مطلع نامی آفاق منشی نولکشور لباس طبع گزین کرد و انطباع یافته شد



چو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بشاهی برو خواندند آفرین / بفرمان او شد زمان و زمین
چو کسری نشست از بر گاه نو / همی خواندندی ورا شاه نو

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود در بر تخت نشستن نوشیروان و اندرز کردن بسرداران

جهان تازه شد از سر گاه اوی / ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
ورا نام کردند نوشیروان / که مهرش جوان بود و دولت جوان
بگفتند کاین شاه جاوید باد / فرش برتر از فر جمشید باد





ز بس خوبی و داد و آیین اوی / ز دانا و موبد ز دانش ز دین اوی
چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما پر از آفرین باد و مهر
ز رای و ز پیمان او نگذریم / نفس جز بفرمان او نشمریم
ز ما هر چه پرسید پاسخ دهیم / بپاسخ همه رای فرخ نهیم
از امروز کاری بفردا ممان / چه دانی که فردا چه گردد زمان
بس زندگی یاد کن روز مرگ / چنانیم با مرگ چون باد و برگ
دگر سر خرد چیره گردد هوا / نخواهد [illegible] گوا
بکاری که تو پیشدستی کنی / بد آید که تندی و سستی کنی
[illegible] / ز دشمن بود دایم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بداد و خرد راه بگزیده ایم
نباشیم ز دستور [illegible] / [illegible] چنین داستان
همه مردمی باید و راستی / نباید بدو اندرون کاستی

بزرگان گیتی شدند انجمن / چو بنشست سالار با رای زن
کز و نیست نیک و بد و نام کام / وز او هستمندیم و زو شادکام
بتخت مهی بر هر آنکس که داد / کند در جهان باشد از بخت شاد
از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست / بدین تنگی اندر مرا راه نیست
گلستان که امروز باشد ببار / تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانگه که در کار سستی کنی / همه رای ناتندرستی کنی
وگر مرد بیکار بسیار گوی / نماندش نیز نزد کسی آبروی
اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز بخت سپهری فروغ
خردمند از خوردنی بی نیاز / فزونی بپیش درد و رنج آز
هر آنکس که بست اندرین انجمن / شنیدند این سر آورده آواز من
ولیکن ز دستور باید شنید / بد و نیک راز و بباید شنید
بهرگاه بیکار دانان من / ز لشکر و نیز و سواران من
هر آنکس که باشند از ایرانیان / [illegible]

مهان نامداران زبان برگشاد / ز داد ار سنگی دهش کرد یاد
وزو هست فر و بد و پست و [illegible] / بفرمان او تابد از چرخ مهر
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
اگر پادشا را بود پیشه داد / کند بیگمان هر کس از داد شاد
بدانگه که یابی تن زورمند / ز بیماری اندیشه درد و گزند
چو چیره شود بر دل مرد رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
[illegible] تاریک تر / سر راستی راه باریک تر
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آسایش است
بدانید و سرتاسر آگه بوید / همه سال با بخت همره بوید
هر آنکس که آید بدین بارگاه / بیابد [illegible] کاری به بیگاه و گاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو بیداد گیرد کسی زیردست   نباشد خردمند و ایزدپرست
مکافات یابد بدان بد که کرد   نباید غم ناجوانمرد خورد
شما دل بفرمان یزدان پاک   بدارید وز ما مدارید باک

که او نیست بر پادشا پادشا   جهاندار بهروز و فرمانروا
فروزندهٔ تاج و خورشید و ماه   نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار و بردار و ای او راست   از اندیشهٔ هر کسی برترست

مکان و زمان آفرید و سپهر   بیاراست جان و دل ما بمهر
نگهدار تاج است و تخت بلند   ترا بر پرستش بود یارمند
شما را دل از مهر ما برفروخت   دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت

همه تندرستی بفرمان اوست   همه نیکوئی زیر پیمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند   هوا آتش و آب و خاک نژند
بهستی یزدان گواهی دهند   روان ترا آشنائی دهند

ستایش همه زیر فرمان اوست   پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشیروان این سخن برگرفت   جهانی ازو مانده اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند   براو آفرین نو آراستند

بخشش کردن نوشیروان پادشاهی خود را چهار بهره و نامه نوشتن بکارداران دربارهٔ دادگستری

شهنشاه دانندگان را بخواند   سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را بجمشید بر چار بهر   وز او نامزد کرد آباد شهر

نخستین خراسان ازان یاد کرد   دل نامداران بدان شاد کرد
دگر بهره زو بد بقم و صفهان   نهاد بزرگان و جای مهان

ورا و بهره بد او ز آبادگان   که بخشش نهادند آزادگان
ورا ز ارمینیه تا در اردبیل   به پیمود دانا خرد بوم گیل
سوم پارس و اهواز و مرز خزر   ز خاور ورا بود تا باختر

چهارم عراق آمد و بوم روم   چنین پادشاهی و آباد بوم
ازین مرزها هر که درویش بود   نیازش برنج تن خویش بود
بجمشید آگنده گنجی برین   جهانی براو خواندند آفرین

ز شاهان کس آنکس که بد بیش ازو   اگر کم بدش جاه اگر بیش ازو
بجستند بهره ز کشت و درود   نرستست کس پیش ازین نابسود
سه یک بود یا چار یک بهر شاه   قباد آمد و ده یک آورد راه

ز ده یک بران بد که کمتر کند   بکوشد که کهتر چو مهتر کند
ز بانه بداد شه بران بیدرنگ   بدریا بس ایمن مشو از نهنگ
یکی بهری سید آن سزاوار تاج   بجمشید بر جای ده یک خراج

شنیدند انجمن بخردان و ردان   بزرگان بیدار دل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن   زمین را بجمشید و بر زد رسن
که گیتی نهاد شد بر یکی رم   گرایید و دهقان نبودی دژم

کسی کجا تخم یا چارپای   بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی   ز کشتن زمین خوار نگذاشتی
نباگشته اندر نبود سخن   پراگنده شد رسمهای کهن

گزیت ز باره رو شش درم   ز بهر ماستان بر همین زد رقم
ز زیتون و انگور و هر میوه‌دار   که در مهرگان شاخ بودی ببار
ز ده بن درم بر سری بر گنج   نبودی خراج ایچ تا سال پنج

وزین غور دیهای خرداد ماه   نکردی ببار اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود دهقان نبود   نبودی غم و رنج کشت و درود
گذارنده از ده درم تا چهار   بسالی از و بستدی کاردار

کسی بر کسی بر نکرد ستم   بسالی بسه بهره بودی درم
گذارنده بودی بدیوان شاه   ازین باز بهری سه بهر چار ماه
دبیر و پرستندهٔ شهریار   نبودی بدیوان کسی را شمار

گزیت و خراج آنچه بد نام برد   بسه روزنامه بموبد سپرد
یکی آنکه بر دست گنجور داد   نگهبان آن نامه دستور داد
دگر تا فرستد بهر کشوری   بهر کارداری و هر مهتری

سه دیگر که نزدیک موبد برد   گزیت و سر باژها بشمرد
بفرمان او بود کاری که بود   ز باژ و خراج و ز کشت و درود
پراگنده کارآگهان در جهان   که تا نیک و بد کس نماند نهان

همه روی گیتی بپیراند و داد کرد   بهر جای ویرانی آباد کرد
نخفتند در دشت خورد و بزرگ   بآبشخور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه فرمود بر پهلوی   پسندآیدت چون سخن بشنوی

نخستین سر نامه بود از نخست   شهنشاه کسری که یزدان پرست
برومند شاخ از درخت قباد   که تاج بزرگی بسر برنهاد
از ورمزد شه آباد بر بوم و بر   که یزدان ورا داد اورنگ و فر

سوی کارداران باژ و خراج   پرستندهٔ سایهٔ فر و تاج
باندازه از ما شمار درود   سپهر بانژاد آنکه بد برفزود
نخستین سخن چون نیایش کنیم   جهان آفرین را ستایش کنیم

خردمند و بنیاد آن را شناس   که دارد ز دادار گیتی سپاس
بداند که هست او ز ما بی‌نیاز   بنزدیک او آشکارست راز
کسی کجا فر ایزدی بهر   نخستین ز دانش بی‌نیازی بهر

مراد او فرود و فزود داد و دست   ز هر برتری جاودان برترست
بیزدان سپه شاه و کهتر یکیست   کسی را جز از بندگی کار نیست
ز ژرف زمین تا بچرخ بلند   ز خورشید تا تیره خاک نژند

پی مور بر هستی او گواست   که ما بندگانیم و او پادشاست
نفرمود ما را جز از راستی   که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهر من زین جهان فراخ   نبودی جز از باغ و میدان و کاخ

بجستی دل من جز از داد و مهر   گشادن بهر کار بیدار چهر
کنون روی گیتی همه سر بسر   ز خاور ببر تا در باختر
نشاهی مرا داد یزدان پاک   ز رخشنده خورشید تا تیره خاک

نباید که جز داد و مهر آوریم   دگر جز بکاری بچهر آوریم
شبانی کم اندیشه و دشتی بزرگ   همی گوسفندی نماند ز گرگ
نباید که بر زیردستان ما   ز دهقان و آذرپرستان ما

بخشکی بجاک و بکشتی بر آب   بر خشنده روز و بهنگام خواب
ز بازارگانان که بر تر و خشک   درم دارد و در خوشاب و مشک
نباید که خور جز بداد و بمهر   بر ایشان بتابد ز چرخ سپهر

بر شکوه رفت این نژاد و گهر   سپه تاج باید همی از پدر
بجز داد و خوبی نبید در جهان   یکی بود با آشکارا نهان
نهادیم بر روی زمین را خراج   درخت و گزیت از پی تخت و تاج

چو این نامه آرند نزد شما   که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو برین یکدرم بگذرد   به بیداد بر یک نفس بشمرد
بیزدان گرا بود و دیهیم نغز   که بر هم نهادش سر بنده وار

جز این نیست باد افره کردگار   ببالید چو تخم بد آید ببار
همین رسم و این نامه بنهید پیش   نگردید ازین فرخ آیین و کیش
بهر چار ماهی یکی بهر ازین   بخواهید با داد و با آفرین

بجائی که باشد زیان ملخ   وگر تفت خورشید تابد بشخ
وگر برف و باد از سپهر بلند   بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر نبارد نبو روز نم   ز خشکی نشود کشت تخم درم

نخواهید باژ از فرمان بوم و بر   که ابر بهارش بباران نشست
ز تخم پراگنده و وز مزد و رنج   نبخشید کارندگان را ز گنج
زمینی که آنرا خداوند نیست   بمرد و ورا خویش و پیوند نیست

نباید که این بوم ویران بود   که در سایهٔ شاه ایران بود
که بدخواه بر گنج تنگ آورد   که چون نیست بهانه بجنگ آورد
ز گنج آنچه باید مدارید باز   که گردست یزدان از آن بی‌نیاز

که ویران بود بوم در فر من   نباشد سزا سایهٔ چتر من
کسی را که باشد درین پایگاه   اگر گیرد آن کار دشوار خوار
کنم زنده بردار جائی که هست   اگر سرفراز است اگر زیردست

بزرگان کشاهان نشیمن بدید   ازین کار بر دیگر آیین بهند
بد و نیک با کارداران بدی   جهان پیش اسپ سواران بکی
خرد را همین خیره بفریفتند   از افزونی گنج نگفتند

مرا گنج و دست دهقان سپاه   نخواهم بسیار کردن نگاه
شمار جهان باز جستن بلاه   نگهداشتن ایرج و مرد و نژاد
گرامی‌تر از گنج به خواهد من   که جوید همی کشور و گاه من

سپهبد که مردم فروشد بزر   نباید برین بارگه سرگذر
کسی را بود ارج ازین پایگاه   که با داد و مهرست و با رسم و راه
چو پیداشد کارداران من   بدیوان هر بد غنی همچنین



پدید آید آنگه که گفتن دروغ   ازان پس نگیرد بر ما فروغ
به بیدادگر مرمرا مهر نیست   پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست
هر آنکس که او راه یزدان بجست   بآب خرد جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندی بود   بر موبدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان تخمی که کشت   بیابد بپاداش خرم بهشت
کزابی نیازیم ازان خواسته   که گردد بنفرین روان کاسته
گرا گوشت در دین باشد خورش   ز چرمش بود بیگمان پرورش
پلنگی به از شهریاری چنین   که نه شرم دارد نه آیین و دین
گشاده ست بر باره راستی   چه گوییم خیره در کاستی
نهانی بدو داد و داد آن برون   بدان نارسا نزد با گفتگوی
بنزدیک یزدان بود ناپسند   نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان وز ما هر آنکس بود   که از داد و مهرش بود تار و پود
اگر دادگر باشی ای شهریار   بگیتی بمانی یکی یادگار
که جاوید هر کس کند آفرین   بدان شاه کاباد دارد زمین
خردمند و بیدار دل شادکام   که دارد ز داد ار گیهان پیام
ز شاهان که با تخت و افسر بدند   بگنج و به لشکر توانگر بدند
بیند ادگر تر ز نوشیروان   که جاوید بادا روانش جوان
نه زو پرهنر تر بمردانگی   بتخت و به دیهیم و فرزانگی
ورا موبدی بود بابک بنام   هشیوار و بیدار دل شادکام

عرض لشکر خواستن نوشیروان از بابک

بدو داد دیوان عرض سپاه   بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جای بلند و فراخ   سرش برتر از تیغ درگاه کاخ
بگسترد فرشی بر او شاهوار   نشستند هر کس که بودش بکار
ز دیوان بابک برآمد خروش   نهادند یکسر بآواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای   یکایک با سپ اندر آرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه   بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزهٔ گاوسار   کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابک سپاه   هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید   درفش و سر نامداران بدید
ز دیوان با سپ اندر آورد پای   بفرمودشان بازگشتن بجای
برین نیز بگذشت گردان سپهر   چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه   که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند   بدیوان بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر   همی گرد لشکر برآمد با بر
نگه کرد بابک بگرد سپاه   چو پیدا نبد فر و اورند شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد   همه بازگردید پیروز و شاد
بروز سه دیگر برآمد خروش   که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار   ابی ترگ و بی جوشن کارزار
بیاید بدین بارگه بگذرد   بدیوانگه عرض ما بنگرد
هر آنکس که هست او ز تاج ارجمند   بفر بزرگی و بخت بلند
بدانید کین عرض آزرم نیست   سخن با مدارا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش   ز دیوان بابک شنید آن خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست   درفش بزرگی برآورد راست
بدیوان بابک خرامید شاه   نهاده ز آهن بسر بر کلاه
فرو هشته از ترگ رومی زره   زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ   زره بر کمر چار تیر خدنگ
بباز و کمان و بزین بر کمند   میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بیفشارد ران   بگردن برآورد گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود   سلیح و سواری ببابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش   شهنشاه را فرهمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی   روان را بفرهنگ توشه بدی
بیاراستی روی کشور بداد   بدینگونه داد از تو داریم یاد
دلیری بد از بنده این گفتگو   سزد گر نه پیچی تو از داد رو
عنان را یکی باز پیچ ای براست   چنان کز خردمندی تو سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسپ   چپ و راست بر سان آذرگشسپ
نگه کرد بابک بدو خیره ماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار   نبودی کسی را گذر بر چهار
درمی فزون کرد روزی شاه   بدیوان خروش آمد از بارگاه
که اسپ جهانجویان بیار   سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان   که دولت جوان بود و خسرو جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه   بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ   گر امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد   درشتی نگیر و ز من شاه یاد
درشتی نباشد چو باشد درست   انوشه کسی کو درشتی نجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد   تو هرگز ز راه درشتی مگرد
تن خویش را گر محابا کنی   دل راستی را همی بشکنی
بدان ارج تو نزد من بیش گشت   دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت
که با دو صف کارزار و نبرد   چگونه برآریم از آورد گرد
چنین داد پاسخ بپرمایه شاه   که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار   در ایوان ندیدست یکی نگار
بکام تو بادا سپهر بلند   دلت شاد بادا تنت بی گزند
سپهبد چنین گفت نوشیروان   که بادا دل پیر گردد جوان
بگیتی نباید که از شهریار   بماند جز از راستی یادگار
چرا باید این گنج و این آز و رنج   روان بستن اندر سرای سپنج
چرا باید ار نخواهی همی آرمید   بباید چریدن و بباید چمید
پر اندیشه بودم ز کار جهان   سخن را همی داشتم در نهان
که با تاج شاهی مرا دشمن است   همه گرد بر گردم اهرمن است
بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه   نخواهم ز هر کشوری کینه خواه
نگردد سپاه انجمن جز بگنج   همین بهر آید ازان گنج رنج
اگر بد بدرویش خواهد رسید   ازین آرزو دل بباید برید
همی راندم با دل خویش راز   چو اندیشه پیش خرد شد دراز
سوی پهلوانان و سوی ردان   همان نزد بیدار دل موبدان
نوشتم بهر کشوری نامه   بهر نامداری و خودکامه
که هر کس که دارید هوش و خرد   همی کهتری را بپرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ   بجویید نزدیک با نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب   نداند جهانگیر عنان از رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان   بدانند کوشید با بدگمان
جوان بی هنر سخت ناخوش بود   اگر چند فرزند آرش بود
غرض شد ز در سوی هر کشوری   درم برد نزدیک هر مهتری
کنون لاجرم روی گیتی پر مرد   بیاراستم تا که آرد نبرد
مرا ساز لشکر ز شاهان بیش   فزونست و هم دانش و رای و کیش
سخنها چو بشنید موبد ز شاه   همی آفرین خواند بر تاج و گاه
جهانی ورو بود درم را زنگ   برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان و دینار بر داشتی   بدان خرمی روز بگذاشتی
چو خورشید بنمود تابنده چهر   در باغ بگشاد گردون سپهر

اندرز نوشیروان با ایرانیان و پذیرفتن پادشاهان فرمان او را

پدید آمد آن تودهٔ شنبلید   چو زنگ شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان   دلی شاد و خندان و دولت جوان
جهانی بدیدار شاه آمدی   هر آنکس که بد در جهان آرزوی
بآواز گفت آن زمان شهریار   که جز پاک یزدان نداند یار
گراینده اوست هم رهنمای   هم او دستگیر و بهر دو سرای
اگر سنگساریم با انجمن   ور آراسته باشیم با رای تن
مباشید ترسان ز تخت و کلاه   گشاده است بر هر کسی بارگاه
هر آنکس که آید بروز ار بشب   بگفتار بسته مدارید لب
مگر آرزوها همه یافته   بخسپید یکسر تن ناتافته
بچوگان و بر دشت نخچیرگاه   [illegible]
بخواب و بیدار رنج و نیاز   ازین بارگه کس نگردد باز
بدانگه که شود شاد و روشن [illegible]   [illegible]



مبادا که از کارداران من … گر از لشکر و پیشکاران من
بپیچد کسی با دلی دردمند … که از درد او بر من آید گزند
سخن گرچه اندک بود در نهان … بپرسد ز من کردگار جهان
ز باژ و خراج آن کجا مانده است … که موبد بدیوان ما رانده است
نخواهند نیز از شما زر و سیم … ببخشیدم از پیش سال از تنیم
برآمد ز ایوان یکی آفرین … بخورشید برشد ز روی زمین
که نوشیروان باد با فرهی … همه ساله با تاج شاهنشهی
سبادار از او تخت پیروزگاه … همه این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی … چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی ندیدی کسی را دژم … وز ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت … همی ابر در بوستان لاله کشت
در و دشت و پالیز شد چون چراغ … چو خورشید شد باغ چون باغ و راغ
پس آگاهی آمد بروم و بهند … که شد مرز ایران چو روی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه … بیاد و بلشکر بیاراست شاه
کسی آن سپه را ندانند شمار … بگیتی مگر نامور شهریار
همه با دلی شاد و با ساز جنگ … همه گیتی افروز و با نام و ننگ
دل شاد هر کشوری تیره گشت … ز نوشیروان شان روان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین … همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو اوی … سبک شد بدل باژ با ساو اوی
همه کهتری را بیاراستند … همه بدره و بدره‌ها خواستند
ز زرین عمود و ز زرین کلاه … فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند … که با ساو و با باژ مهمان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه … ز بس برده و بدره و باژخواه
بدین نیز بگذشت چندی سپهر … همی رفت با شاه ایران بمهر
خردمند کسری چنان کرد رای … کز آن مرز لختی بجنبد ز جای
بگرد و یکی گرد خرم جهان … گشاده کند کارهای نهان
بزد کوس و از جای لشکر براند … همی ماه و خورشید از او خیره ماند
ز بس لشکر و گوهر و سیم و زر … کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند … همان در خوشاب و گوهر نماند
تن آسان سوی خراسان کشید … سپه را بآیین ساسان کشید

گشتن نوشیروان گرد پادشاهی خود و دیوار برآوردن براگذر ایران و توران

سپه بوم آباد کو برگذشت … سراپرده و خیمه‌ها زد بدشت
چو برخاستی ناله کرنای … شادی کری پیش کردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان … که دارد گزندی ز ما در نهان
بخشید تا ایمن از شهریار … بدارید ز اندیشه جان را نزار
از اینگونه لشکر بگرگان کشید … همی تاج و تخت بزرگان کشید
چنان دان که کمی نیابید زداد … بهر باید از شاه و زآزادزاد
ز گرگان بسیار آمل شدند … بهنگام آوای بلبل شدند
در و دشت یکسر همه بیشه بود … دل شاه ایران پر اندیشه بود
زهامون بکوهی برآمد بلند … یکی تازی برنشسته سمند
سوی کوه و آن بیشها بنگرید … گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای داور کردگار … جهاندار و پیروز و پروردگار
توئی آفریننده هور و ماه … گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی … که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی … روان را بدوزخ فرستد همی
از ایران فریدون یزدان پرست … بدینگونه برخاست جای نشست
بسی خوب جایست و بس دلپذیر … که آبش گلابست و خاکش عبیر
بدو گفت گوینده ای دادگر … گر ایدر نبودی ز ترکان گذر
از این مایه در جای و این فرهی … دل ما ز رامش نبودی تهی
نیاریم کردن بر افراختن … ز بس کشتن و غارت و تاختن
نماندند بسیار و اندک بجای … ز تیر بنده و مردم و چارپای
گزندی که آید بایران سپاه … ز کشور بکشور جز این نیست راه
بسی بیش از این کوشش و رزم بود … گذر ترک را راه خوارزم بود
کنون چون ز دهقان و بازارگان … برون آورد مرو بید رایگان
سپاه آوریدی بدین جایگاه … بگردان بد از ما و بربند راه
نشاید از این گنج کافزایش است … بیابد کنون جای بخشایش است
سرشک از دو دیده ببارید شاه … چو بشنید گفتار فریادخواه
بدستور گفت آن زمان شهریار … که پیش آید این کار دشوار خوار
نشاید کزین بیش جنبیم و چریم … وگر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم … که ما شاد باشیم و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ … همه از در باغ و میدان و کاخ
پر از گاو و نخچیر و آب روان … که از دیدنش تازه گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند … همی غارت از شهر ایران کنند
ز شاهی و از رای و فرزانگی … نشاید چنین هم ز مردانگی
نخواهند بر ما همی آفرین … که ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم … کجا نام باشد بآباد بوم
ز هر کشوری مردم پیش بین … که استادیابی بدین برگزین
یکی باره از آب برکش بلند … نشیبش پهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بگچ از ژرف آب … برآورده از چشمه آفتاب
همانا کزین گونه سازیم بند … ز دشمن بایران نیاید گزند
نباید که باشد کسی زین برنج … بده هر چه خواهند و بگشای گنج
گشاورز و دهقان و مرد نژاد … نباید که آزار یابد ز باد
یکی پیر موبد بدان کار کرد … بیابان همه پیش دیوار کرد
دری برنهادند از آهن بزرگ … رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند … چو ایمن شد از دشت لشکر براند
ز دریا براه الانان کشید … یکی مرز ویران و بیکار دید
بآزادگان گفت نیکست این … که ویران بود بوم ایران زمین
نباید که باشیم همداستان … که دشمن نه زین نشان داستان
چو خورشید برزد سر از باختر … برآورد رخشنده زرین کمر
ز لشکر فرستاده برگزید … سخنگوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت شبگیر از ایدر بپوی … بدان مرزبانان لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کار آگهان … سخن هرچه گفت آشکار و نهان

گوشمالی دادن نوشیروان الانیان و بلوچیان و گیلانیان را

که گفتید باز از کسری چه باک … چه ایران بر ما چه یکمشت خاک
کنون ما بنزد شما آمدیم … سراپرده و گاه و خیمه زدیم
بیابان فراخست و کوهش بلند … سپاه از در تیر و گرز و کمند
در غار جای کمین شماست … بر و بوم کوه و زمین شماست
همه جنگجویان بیگانه ایم … سپاه و سپهبد نه زین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن … که سالار ایران چه افگنده بن
سپاه الانی شدند انجمن … بزرگان فرزانه و رایزن
سپاهی کشان تاختن پیشه بود … وز آزادمردی کم اندیشه بود
وز ایشان بدین شهر ایران بهم … نماندی بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای … نهانی رسید و نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان … بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران از آن تیره گشت … دل از گفت نوشیروان خیره گشت
بزرگان آن مرز و کند آوران … برفتند با ساو و باژ گران
همان برده و جامه و سیم و زر … گرانمایه اسپان بسیار مر
از ایشان هر آنکس که پیران بدند … سخنگوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند … ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپرده شهریار … رسیدند با بدره و با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون … همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد چون بود با دل اندر براز … بشرم و بخوبی شد نیاز
برایشان ببخشود بیدار شاه … ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود تا هر چه ویران شده‌ست … کنام پلنگان و شیران شده‌ست
یکی شارسانی برآورد خوب … بد و اندرون جای کشت و درود
یکی باره گرد اندرش اندر کشید … بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار … که ما بندگانیم با گوشوار



بپیمود ریسمان که فرمود شاه / الی بارهٔ سو به جایگاه
بدان جایگه شاه لشکر براند / بهندوستان تخت چندی نماند
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند

بجد بیابی هندوستان تا دو میل / درم بود و پیاده آیین و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند / ز دوده دل و نیکخواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان / بر اندازه بر جایگه ساختشان

بدل شاد برگشت از آنجایگاه / جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس غارت و کشتن و تاختن / زمین را بآب اندر انداختن

ز گیلان تباهی فزون است از این / ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی / برآمیخت اندوه با خرمی
بایرانیان گفت الانان و هند / شد از بیم شمشیر ما چون پرند

بسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم پیچان ز میش
بدو گفت گوینده کای شهریار / بپالیز گل نیست بی رنج خار
همان مرز تا بود با رنج بود / ز بهر پراگندن گنج بود

ز کار بلوچ ارجمند اردشیر / بکوشید با کاردانان پیر
نباید سودمندی با فسون و رنگ / نه از بیم رنج و نه پیکار جنگ
اگر چند بد این سخن ناگزیر / بکوشید بر خویشتن اردشیر

ز گفتار دهقان برآشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بگردید گرد اندرش با گروه
بدان کوه گرد اندر آمد سپاه / کرستند بر بار و بر مور راه

همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود برسان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت / خروش آمد از کوه و غار و درشت
که هرگز بلوچی نیابد خورد / چو آن تیغ داران مردان گرد

وگر انجمن باشد از اندکی / نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند

سراسر به شمشیر بگذاشتند / ستم کردن از بلوچ برداشتند
نشد ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان بد که بر شاه ایشان گله / بدی سوی نگهبان و کرده یله

شبانی نبودی سر گوسفند / بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رنجها خوار بگذاشتند / در و کوه را خانه پنداشتند
از آن جایگه سوی گیلان کشید / چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید

ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / سواره فزون از پیاده گروه
پراگند برگرد گیلان سپاه / که شد روشنایی ز خورشید و ماه
چنین گفت کاید ز خورد و بزرگ / نباید که ماند پی شیر و گرگ

چنان شد ز کشتن همه بوم و رست / که از خون همه دشت و کشور بشست
ز بس کشتن و غارت و سوختن / خروش آمد و نالهٔ مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود / گیاها بمغز سر آلوده بود

ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / هشیوار و با داد و سنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس و کودک خرد پیش
خروشان بهر شهر با آمدند / دریده بر و خاکسار آمدند

نشاندند اندران بارگاه انجمن / همه دست بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم از آن کنش / مگر شاه گردد ز ناخوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / ببریم سرها بتنها بدست

دل شاه خشنود گردد مگر / چو بیند بریده یکی توده سر
چو زان سان خروش آمد از بارگاه / وزانگونه آواز بشنید شاه
بر ایشان ببخشود شاه جهان / گذشته شد اندر دل و در نهان

نوا خواست از گیل و دیلم دو صد / که زان پس نگیرد کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند / چو بایسته شد کار لشکر براند
ز گیلان نوا ماند این گفت بید / شمار دگر زان سپه ناپدید

بره بر یکی لشکری بیکران / پدید آمد از دور نیزه وران

رسیدن منذر تازی نزد نوشیروان بفریاد رسید از قیصر روم

سواری بیاید بکردار گرد / کز ان لشکر گشن شد ناپدید

پیاده شد از اسپ و بگشاد لب / چنین گفت کاین [illegible]
چو منذر بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه

بپرسید از او شاه شادی نمود / ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران تویی / نگهدار و پشت دلیران تویی

چو اروسیان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
وگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد گر سرافرازی سر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه / نه بینید چو ما تیر فریادخواه

سواران دشتی ز رومی سوار / به آیند در کوشش کارزار
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بدانجا شنید

بدو گفت از ایدر برو تا بروم / میاسای هیچ اندر آباد بوم
بقیصر بگوی ار نداری خرد / ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی بتازد بگور / کیا باش کند شیر در آب شور

ز منذر ترا داد بایی بس است / که او را نشست از بر گرسی است
چنین چیره گشتی که از دست راست / چو پیدا کنی مرز جویی رواست
چو بخشندهٔ بوم و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم

همی آن کنم کار کز من سزد / نمانم که بادی بر او بر وزد
چو با تازیان دست یازی بکین / یکی در نهان خویشتن را ببین
و دیگر که آن پادشاهی مراست / در گاه تا برج ماهی مراست

اگر من سپاهی فرستم بروم / ترا تیغ فولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان / بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد پیامش بداد / بپیچید بر پایه قیصر نژاد

ندادیم پاسخ و را جز فریب / همی دید دور از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر کم خرد / سخن ها وران کس که اندر خورد
اگر چیره منذر بنالد همی / بدینگونه بر بد ببالد همی

گر آید ونکه از دشت نیزه وران / نیابد کسی از کران تا کران
زمین آنکه بالاست پهنا کنیم / بدان دشت بی آب دریا کنیم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد

برآشفت کسری بدستور گفت / که با مغز قیصر خرد نیست جفت
سن او را نیاییم که فرمان کراست / جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
ز بیشی و از گردن افروختن / وزین کوشش و غارت و تاختن

پشیمانی افزون خورد آنکه مست / بشب بر آتش کینه بر ده دست
بفرمود تا در سپهبد نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین تیره گون شد هوا آبنوس

گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
ببستند پیرو و آن سپاه گران / بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی بیاراست از مرز و بوم / کر آتش ببار آمد از مرز و بوم

که هر چند من شهریاری کنم / بدین کینه بر نامداری کنم
ز روم و ز رومی ندارید باک / چه رومی بر من چه یک مشت خاک
فرستاده را گفت اکنون چه گوی / ز ایران و رستم نیز یک آرزوی

نگه کرد نباید از این کین کنند / بقیصر بود روم بار آیند
نویسنده خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر زنده کن کیقباد

نبرد دیگر قیصر سرفراز روم / نگهبان آن مرز آباد بوم

نامه شاه کسری به قیصر روم

سر نامه کرد آفرین از نخست / گر آنها کی جز بیزدان بجست

خداوند گردنده خورشید و ماه / کزو نیست پیروزی و دستگاه
کزو بیرون شد از رای گردان سپهر / اگر جنگجوید اگر داد و مهر
تو گر قیصر روم و گر مهتری / سخن هیچ با تازیان داوری

وگر منش گسری ز چنگال گرگ / تو دانی که رنج بینی بزرگ
وگر سوی منذر فرستی سپاه / نمانم ترا تخت و تاج و کلاه
اگر زیر دستی شود بیمنش / بگفتید باید ز بامرزنش

تو زان مرز بکرش نه بنشین بپای / چو خواهی که جان ماند بجای
اگر بگذری زین سخن نگذرم / سر و کار تو زیر پی بسپرم
در دانه خداوند بهم و خرد / بدان کو بپیچد [illegible]



نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند از آن بارگاه
بدو آفرین کرد و نامه بداد / همه رای کسری بدو کرد یاد
ز گفتار کسری سرافراز مرد / بروی زمین کرد رخساره زرد
سر نامه چون گشت مشکین نگار / نخست آفرین کرد بر کردگار
اگر خود سپهر روان زیر تست / سر مشتری زیر شمشیر تست
چو باید پذیرفت چندی فسوس / ز بیم پی پیل و آوای کوس
نهفته نشد تیغ اسکندری / چه سازی همی با چنین داوری
نه خورشید نوشیروان آفرید / دگر بسته از چرخ گردان کلید
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت / که با من بسیچ و چلیپاست جفت
چو برخواند آن نامه را شهریار / برآشفت با گردش روزگار
سه روز اندر آن بود با رایزن / چه با پهلوانان لشکرشکن
برآرامش اندر نبودش درنگ / همی از پی رزم جست جنگ
بپوشید روی زمین زر نعل / هوا یکسر از پرنیان گشت لعل
جهاندار با کاویانی درفش / همی رفت با تاج و زرینه کفش
چو چشمش برآمد به آذرگشسپ / پیاده شد از دور و بگذاشت اسپ
نهاده بدو نامهٔ زند و است / بآواز برخواند موبد درست
چو نزدیکتر شد ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
یکی خیمه زد پیش آتشکده / کشیدند لشکر ز هر سو رده
که ترسنده باشید و بیدار بید / جهان را ز دشمن نگهدار بید
درفش مرا تا نه بینید کسی / نباید که آیین بجنبد بسی
جهانجوی با هدیه و با نثار / فراوان بیامد بر شهریار
چپ لشکرش را بفرهاد داد / بسی پندها بر دلش کرد یاد
طلایه بمهرزد خراد داد / روان و دلش را خرد یاد داد
چنین گفت کای لشکر بیکران / ز پیرایگان و ز کند آوران
گر آهنگ بیهوده داری کنید / وگر ناپسندیده کاری کنید
که در دم سیاستش بر ما تیغ / اگر چون ستاره شود زیر تیغ
بخشکی روم گر بدریای آب / بجوییم بزم اندر آرام و خواب
خروشید کای بیکرانه سپاه / چنین است فرمان بیدار شاه
ببندید دل تا شاه را دام / بروز سفید و شب تیره فام
ز لشکر کسی گر بپیچد ز راه / ورا دخمه کردی بدان جایگاه
جهانی بدو مانده اندر شگفت / که نوشیروان آن بزرگی گرفت
اگر پا نهادی سوی داد راه / نکردی ستم آن خردمند شاه
بکردار خورشید بد پیش شاه / که بر تیر و خشکی بتابد براه
فروغ و بلندی بپوشد ز کس / دل افروز و رخشنده او بیش و بس
اگر پیل و شیر آمدندش به پیش / نه پیچید از آن جنگ یک روز بیش
اگر گنج بودی اگر گشته زار / ز بند اندر آن بیرون گر شهریار
از ایران همی تاخت آمد بروم / گرفت اندر آن شهر و آباد بوم

جهان چون بیاراست چهره زمان / جهاندیده گرد در نوشیروان

رسیدن نامهٔ نوشیروان نزد قیصر و فرستادن قیصر پاسخ آن نامه را

نگارندهٔ برکشیده سپهر / کز اویست پرخاش و آرام و مهر
بدیوان نگه کن که رومی نژاد / بتخم کیان باژ هرگز نداد
نخواهیم کنون از شما باژ و ساو / که دارد به پرخاش با روم تاو
بتاراج بردند یکچند چیز / گذشت آن ستم برنگیریم نیز
کسی نباید ز شاهنشهان / همه کام او باید اندر جهان
فرستاده با او نیز هیچ درم / ز درم دید پاسخ بیامد دژم

رفتن کسری به جنگ قیصر

چهارم بدان رست شد رزم شاه / که آرد سوی گنج قیصر سپاه
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نبد بر زمین پشه را جایگاه / نه اندر هوا باد را ماند راه
همی بر شد آواز شان تا دو میل / به پیش سپاه اندرون کوس و پیل
ز دستور پاکیزه برسم بجست / دو رخ را به آب دو دیده بشست
روی پیر پیش غلطان بخاک / همه دامن جامها کرده چاک
وز او خواست پیروزی و دستگاه / نمودن درفشش را سوی داد راه
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
کنارنگ با پهلوان هر که هست / همه داد جوید به بازو و دست
از آتشکده چون بشد سوی روم / پراگنده شد زو خبر در دو بوم
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
چو استاد بر زین ابر میمنه / گشسپ جهانجوی پیش بنه
بهر سو فرستند کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
اگر یکتن از راه من بگذرید / درم خویش بر آسمان بشمرید
وگر مستمندی بپوشد بپای / وگر بیش لشکر بجنبد ز جای
بپیش سپه بر طلایه نهیم / جهانجوی بر قلب پاینم
ستادی گری نام او شیرزاد / گرفت آن سخنهای کسری بیاد
اگر کهتر داد و بهره و خرد / کسی سوی خاک سپه ننگرد
همی گرد لشکر بگشتی براه / همی داشتی نیک و بد را نگاه
وگر بازماندی از او سیم و زر / کمان و کمند و کلاه و کمر
بهر جایگاهی که جنگ آمدی / ورا رای و هوش و درنگ آمدی
اگر جنگ جستی بجنگ آمدی / بخشم دلاور نهنگ آمدی
ندارد دگر کس بشاهی دریغ / چو بگذرد او از چرخ گردنده میغ
شهنشاه با داد و با رای و فر / جهان را همیشه است در زیر پر

گرفتن نوشیروان چند دژ را براه روم

برآورده‌ای دید سر در هوا / پر از مردم و ساز جنگ و نوا

فرستاده با نامهٔ شهریار / بیامد بر قیصر نامدار
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند
نویسنده خواند و پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
بگیتی یکی را کند تاجور / وز او به یکی پیش او با کمر
تو گر شهریاری نه من کهترم / همان با سر و افسر و کشورم
سکندر شنیدی که با ایران چه کرد / ز دارا و آن شاه آزاد مرد
ز دشت سواران نیزه وران / برآریم گرد از گران تا کران
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / ز تندی کسری نیامدش یاد
بیامد بر شاه ایران چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
همه موبدان ورد آن را بخواند / وز آن نامه چندی سخنها براند
برآمد ز درگاه نالهٔ کاو دم / خروشیدن کوس و رویینه خم
یکی گرد برشد که گفتی سپهر / بدریای قیر اندر اندود چهر
ز جوشن سواران و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان / بشبگیر تا آذرآبادگان
نوان اندر آمد به آتشکده / نهادند گاهی بزر آژده
بزرگان بر او گوهر افشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
پرستندگان را ببخشید چیز / بجایی که درویش بد نیز نیز
یکی نامه فرمود با آفرین / سوی مرزبانان ایران زمین
بدارید چندانکه باید سپاه / بدان تا نیاید بداندیش راه
بپیش اندر آنکس که فرمان گزید / وگر زان بر و بوم شد ناپدید
سپهبدش شیروی بهرام بود / که در جنگ با رای و آرام بود
بقلب اندرون بود مهران بپای / که در کینه گه داشتی دل بجای
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / بسی پند و اندرز نیکو براند
بدرویش مردم مسازید رنج / دگر به بزرگان که دارند گنج
بیزدان کرا داد دیهیم و زور / خداوند بهرام و کیوان و هور
نگهبان پیل و سپاه و بنه / گهی بر چپ و گاه بر میمنه
بیامد دمان گرد لشکر بگشت / بهر خیمه و خرگهی برگذشت
بران تیره خاکش بریزید خون / چو آید ز فرمان یزدان برون
ز کار جهان آگهی داشتی / بد و نیک را خوار بگذاشتی
بد و نیک با مرده بودی بجای / نبودی جدا چیز از او در نهاب
فرستادهٔ خورستی راست گوی / که رفتی بر دشمن چاره جوی
بتاراج دادی همه بوم و رست / جهان را بداد و بشمشیر جست
همش داد و بخشش همش جنگ و بوی / همش رزم و جوشان همش آب جوی
ورا جنگ و بخشش چو پای بدی / ازیرا بدان سرفرازی بدی
سپاهی که با خود دهقان جنگ / به پیش سپاه آمدی بی‌درنگ
چنین تا بیامد بدان شارستان / که شوراب بد نام آن کارستان
بنا افگنده در ژرف آب / کشیده سر باره اندر سحاب



بگرد حصار اندر آمد سپاه / ندید ایچ جایی بدرگاه راه
بدو ساخت از چار سو منجنیق / بپای آمد آن باره جاثلیق
برآمد ز هر سو دم رستخیز / ندیدند جایی گذار و گریز

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / شد آن باره دژ بکردار دشت
خروش سواران دگر و سپاه / جهان دود و آتش برآمد بماه
همه حصن بی تن سر و پای بود / تن بی سران شان گر جای بود

خروش سپاه و خروش زنان / فزون شد ز زخم تبر وز زنان
وز ایشان هر آنکس که پرمایه بود / بگنج و بمردی گرانمایه بود
ببستند و کردند بر پیل باز / خروش آمد و ناله زینهار

بجنبید و برخاست هنگام رزم / نه بر گنج و دینار هنگام بزم
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / بره بر دژی دیگر آمد پدید
که دربند او گنج قیصر بدی / نگهبان آن دژ توانگر بدی

که آرایش رزم بد نام اوی / ز کسری بیامد بفرجام اوی
بدان دژ نگه کرد بیدار شاه / هنوز اندر آن نارسیده سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند

ببردی سران باره را بستدند / بشهر و به بر آتش اندر زدند
بدان دژ یکی جانور در نماند / بدان بوم و بر خار و خاره نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد

برآورد از آن شارسان رستخیز / همه برگرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه پیر و برنا شده انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند / غریوان و فریاد خواه آمدند

که دستور و گنجور و گنج آن بست / بروم اندرون بیش و در بیخ آن نشست
بجان و تیره زنهار خواه توایم / پرستار فر و کلاه توایم
بفرمود شه تا نگشتند نیز / بدیشان ببخشید بسیار چیز

وزان جایگه لشکر اندر کشید / وز آرایش روم برتر کشید
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه / فرستاد و اینک بیامد ز راه

رزم نوشیروان با فرفوریوس سپهسالار قیصر و شکست دادن و گرفتن قالینیوس و انطاکیه را

چو بشنید کامد سپاهی گران / همه نیزه داران جوشن وران
بیشک بگفت آنچه بشنید شاه / بدان تا بپیچید با شه سپاه

برفتند چون کوه آهن ز جای / خروش آمد و ناله کره نای
نوندی ز گفتار کار آگهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش / از آن نامداران گردان خویش

به پیش اندرون پهلوانی بزرگ / سپاهی همه رزم جویان گرگ
برو پیش خوانند فرفوریوس / سواری سرافراز با بوق و کوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه

بنجنه بدازو شهریار جهان / بدو گفت کاین نیست از ما نهان
که تا جنگ را پیش از این ساختیم / از اندیشه هرگز نپرداختیم
یکی تاجور بر لب آورده کف / بفرمود تا برکشیدند صف

سپاهی بیامد به پیش سپاه / که شد بسته از گرد بر باد راه
شده نامور لشکری انجمن / یلان سرافراز شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان / بزرگان و فرزانگان جهان

بخون آب داده همه تیغ را / بدان تیغ برنده مر تیغ را
سپه را نبد بیشتر زان درنگ / ز نخچیر گیرد ز بالا پلنگ
بهر سو ز رومی تلی گشته بود / وگر خسته از جنگ برگشته بود



نبد خسته از جنگ فوریوس دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ بهامون کجا غرم آید بچنگ
پس رومیان در همی تاختند در و دشت ازیشان بپرداختند
چنان هم همی رفت با ساز جنگ سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ
سپه را بهامون اندر کشید سرآورد و دیگر آمد پدید
دژی بود با لشکر و بوق و کوس کجا خواندندیش قالینیوس
سر باره او ندیدی عقاب یکی کنده کرد اندرش پر ز آب
یکی شارسان گردش اندر فراخ بایوان و میدان و بالیز و کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندرو همه نامداران پرخاشجو
دو فرسنگ پیش اندران بود شاه سپه گشت گیتی ز گرد سپاه
خروشی برآمد ز قالینیوس ز گردان و نعره و آوای کوس
بدان شارسان در نگه کرد شاه همی بر زمانی فزون شد سپاه
بدروازها جنگ بر ساختند همی تیر و قاروره انداختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد ز گرد و نه یک نیمه شد لاجورد
ازان باره دژ نماند اندکی همه شارسان با زمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک ازین شهر بیرون شوید بتاریکی اندر بهامون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر دگر غارت و شورش و دار و گیر
بکوشش مگر آید تاریک شب که بگشاید از رنج یک مرد لب
همه اندر زبان آنکه فریاد ازوست بر آنکه ببینندش آگنده پوست
چو بر زد ز خرچنگ چنگ آفتاب بفرسود رنج و نیاسود خواب
تبیره برآمد ز درگاه شاه گرانمایگان برگرفتند راه
ازان دژ و زان شارسان مرد و زن بدرگاه کسری شدند انجمن
که ایدر ز جنگی سواری نماند درین شارسان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بیگناه که آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک خرد با مرد پیر نه خوب آید از داد یزدان اسیر
چنان شد دژ و باره شارسان کزین پس نبینی جز از خارسان
چو قیصر گنهکار شد با کرایم بقالینیوس اندرون هرچه بم
بدان رومیان بخشش و دستگاه گنهکار شد رسته با بیگناه
بسی خواسته پیش ایشان بماند وزان جایگه تیز لشکر براند
هر آنکس که دید او در بیکار زار ببستند بر پیل و کردند بار
بانطاکیه در خبر شد که شاه ابا پیل و لشکر در آمد ز راه
سپاهی در آن شهر بد بیکران دلیران رومی و کند آوران
سه روز اندرون شاه را ننگ بد بدان تا نباشد ببیداد جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگ گران کرده شد در سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن مرز آباد بوم سواری ندیدند جنگی ز روم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه پئی را نبد بر زمین هیچ راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند هم آنجا که گنجور قیصر بدند
ابا شاه جهاندار دادند گنج بچنگ آمدش گنج چون بی رنج
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند نهادند بر پشت پیلان به بند
اسیران و آن گنج قیصر ز راه بسوی مداین فرستاد شاه
نگه کرد بر گرد آن شهر شاه زمین دید رخشان تر از چرخ ماه
ز باغ و ز میدان و آب روان همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار که انطاکیه ست این اگر نوبهار
کسی کو ندیدست خرم بهشت ز رشکش همه خاک زرنیش خشت
درفشش ز یاقوت و آبش گلاب زمینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین تازه بوم که آباد بادا همه بوم و روم

آباد کردن نوشیروان شهر زیب خسرو را مانند انطاکیه و جا دادن اسیران روم را در آن زمین

یکی شهر فرمود نوشیروان بدو اندران کاخ و آب روان
بگردار انطاکیه چون چراغ پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان ز روشن دل شادکام ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
چنین گفت کاین نغز آورده جای همه گلشن و بوستان و سرای
اسیران که زان شهرها بسته بود ببند گران دست و پا خسته بود
بفرمود تا هر چه برداشتند بدان شهر نوشاد بگذاشتند
ز بس برزن و کوی و بازارگاه تو گفتی نماندست بر خاک راه
نگه کردم تا هر کسی را بکام یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته زمین چون بهشتی شد آراسته
ازین زیب خسرو مرا سود نیست که پیش در کاخ من بود نیست
بیامد یکی پیر سخن گفتگر چنین گفت کای شاه بیدادگر
بقالینیوس اندرون خان من یکی توده بد پیش پالان من
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بفرمود تا بر در شور بخت نگشتند شاد از چنین در درخت
ببخشید بسیار از آن شهریار که آمد بر آن بود خواستار
ببخشش و بیاری و رفتی کهن براندازه باید نمبر در سخن
بدو گفت کاین زیب خسرو تراست غریبان اینجا نه نوتر است
بیان و جفت برو سند باش پدر باش گه گاه فرزند باش
بقیصر چنین گفت کامد سپاه جهاندیده کسری و پیلان و گاه
از انطاکیه شاه لشکر براند جهاندیده ترسا نگهبان بماند
بس آن گاهی آورد فرفوریوس بگفت آنچه آمد بقالینیوس
ز نوشیروان شد دلش پر هراس همی راند روز و شب اندر سپاس
سپاهیست چندانکه دریا و کوه همی گرد دامن گرد اسپان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش بزرگان فرزانه را خواند پیش
زبان را همی بند و بستد رای نجوید بجز رنج این پادشای
بدو گفت موبد که این نامیست که با جنگ کسری ترا پای نیست
برآرند ازین مرز آباد خاک شنو کرده قیصران در مغاک
همه رای ایشان بدان شد درست که از رزم دلیران نبایست جست
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت ز نوشیروان رای او تیره گشت

پیغام قیصر روم نزد نوشیروان با باژ و ساو

گزین کرد از آن فیلسوفان روم سخنگوی با دانش از پاک بوم
سپاهی آمد از موبدان شصت مرد نزودوده روان خرد را ز گرد
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون شمارش گذر کرد چند و چون
پیامی فرستاد نزدیک شاه گرانمایگان برگرفتند راه
چو مهراس اندرشان پیشرو گوی در خرد پیر و در سال نو
چو مهراس نزدیک کسری رسید بروی یکی آفرین گسترید
بسی لابه و پند و شیرین سخن پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستاد با باژ و ساو گران گزیدگان ز خویشان که بد آوران
بر شاه تو اکنون ایران تراست همه مرز بلی از روی تو راست
نگفتی که از تیزی و برتری ستاره بر آید بسی برتری
بکسری چنین گفت کای شهریار جهان را بدین [illegible] جستجوی [illegible]
گر این رنج خیره ازینی تو جست [illegible]
عبا آنگه که قیصر نباشد بروم بسنجد [illegible] بر و بوم
همه سرو و مشتی ز مردم بود چرا او که شد سخنگوی کم بود
اگر بیدرنگ [illegible] [illegible] آورده بود
بیاورد هم اینک همه گنج روم که نوشیروان تیز را گنج و بوم
چو بشنید از وی سخن شهریار دلش گشت خرم چو باغ بهار
اگر در نگرده همه خاک روم تو سنگ تری [illegible] بوم
فرستادگان را ستایش گرفت بزرگان سخنگوی [illegible] گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد بنزد کسی کو خرد پرورد
بخواهد سپهر [illegible] انجمن [illegible]
بنالید بر بوم و بر باژ و ساو پراگنده [illegible] گاو
که هر سال قیصر بشهریار فرستد [illegible]
[illegible]
[illegible] گاو درم شنیدند آواز [illegible]
جهاندار [illegible] [illegible]



وز آن مرز چون رفتن آمدش رای / بشیروی بهرام بسپرد جای
که بیداردل بود و پیروزبخت / نگهدار او زرد این کیانی درخت
جهاندار کسری چو خورشید بود / جهان را ازو بیم و امید بود
نه بخشایش آرد به هنگام خشم / نه خشم آیدش روز بخشش بچشم
چنان دان که چاره نباشد ز جفت / ز پوشیدنی و ز خورد و جای نهفت
خردمند با دانش و رای و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
یکی کودک آمدش خورشیدچهر / ز ناهید تابنده تر بر سپهر
چو رو رخ بیاراست سرو بهشت / بدین مسیح و بده زردهشت
جهان تنگدل شد ازو شهریار / که از گل نیاید جز از خار بار
بسی بسته و بیم گر زندان بدند / بدان شهر با دیو بزندان بدند
کسی بر نزی نوش زاد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
کسی کو بمرگ شه دادگر / شود شادمان تیره دارد گهر
ز مرگ آن نباشد روان کاسته / که با ایزدش کار پیراسته
چرا گشت باید همی زان سرشت / که پالیز با آتش انباز گشت
یکی داستان کردم از نوش زاد / نگر تا نپیچی سر از راه داد
پسر چون بپیچید از راه اوی / نشست کئی جوید و گاه اوی
ز گفتار دهقان بیاراستم / بدین خویشتن را نشان خواستم
چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش چارسی
چو بشنید فرزند کسری که تخت / بپردخت از آن خسروانی درخت
ز دیوانگان شد به پا برگرفت / همه شهر ازو دست بر سر گرفت
همی دادها در ره آراسته / که از شاه بد گنج آراسته
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش / بقیصر از آن رای تاریک خویش
پدر مرد از آن پس که بیمار شد / سر بخت برگشته بیدار شد
سخن هر چه بشنید با وی بگفت / چنان کآگهی بود اندر نهفت
ازو شاه بشنید و نامه بخواند / غمی گشت از آن کار و خیره بماند
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد
نگارنده سور و کیوان و ماه / فروزنده فر و دیهیم و گاه
کز از خاک بر چرخ گردان برند / همه زیر فرمان یزدان روند
بدیدستم آن نامهٔ ناپسند / کز آمد ز فرزند چندی گزند
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز کسری سرآغاز تا نوش زاد
گمانش بر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود
سخن زانکه آید نماند کسی / بمرگم پسر شاد بنود بسی
ز دیگر که از مرگ شاهان بداد / نگیرد کسی یاد جز بدنژاد
نبایست کو نیز ما پایگاه / بدین آگهی خیره کردی تباه
ازین بیر دل اندیشه پاک گشت / اگر کیش فرزند ما پاک نیست
بداندیش و بدکام و بدگوهر است / بدین زیردستی نه اندر خورند
نباید شدن جان ما ناسپاس / ز بر درگه یزدان نیکی شناس

بدو گفت کاین باژ قیصر بخواه / مکن هیچ سستی بروز و بماه

زادن نوش زاد پسر نوشیروان از زنی که بر دین مسیحا بود

چنین بود آن شاه خسرو نژاد / بیاراسته بد جهان را بداد
اگر پارسا باشد و رای زن / یکی گنج باشد پراگنده زن
بدینسان زنی داشت پرمایه شاه / ببالای سرو و بدیدار ماه
ورا نام برخواندی نوش زاد / بجستی بر آن چرخ بر تند باد
نیابد همی زند و استش درست / دو رخ را به آب مسیحا بشست
در کاخ فرخنده ایوان اوی / ببستند و کردند زندان اوی
بدانگه که باز آمد از روم شاه / بنالید از آن جنبش و رنج راه
جهاندار بیدار کسری بمرد / زبان و زمین دیگری را سپرد
بدین داستان زد یکی شهره پیر / که گر شادی از مرگ من تو مگیر
پسر کو ز راه پدر بگذرد / ستمکاره خوانیمش و کم خرد
اگر سیل دارد کسی چرخ خاک / ببر ز خورشید و ز باد پاک

بیمار شدن نوشیروان و فتنه برپا کردن نوش زاد

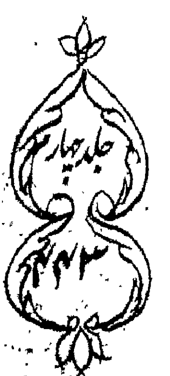
کرا مانده زین یادگاری چنین / بر او آفرین گو کند آفرین
که هر کس که بی پادشا و هست / ز هر دو نژاد هستا کاهست
در کاخ بگشاد فرزند شاه / بر او انجمن شد ز هر سو سپاه
بشهر اندرون هر که ترسا بدند / اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
فراز آمدند بیش تنی سی هزار / همه نامدار از در کارزار
که برخیز شاها که مهتر تویی / هم آواز و هم کیش قیصر تویی
خبر زین بشهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری پدید
فرستاده برسان آب روان / بیامد بنزدیک نوشیروان
جهاندار با موبد سرفراز / نشست و سخن گفت چندی دراز

نامهٔ نوشیروان برام برزین نگهبان مرز مداین درباره گرفتار کردن نوش زاد

ازان پرگناهان ندارم شکن / اگر گشتند با نوش زاد انجمن
رهانیست از چنگ و منقار مرگ / سرشته همی بود تا پیل و گرگ
پر از مرد دانا بود دامنش / پر از خون رخ چاک پیراهنش
گروهی که یارند با نوش زاد / که جز مرگ کسری نگیرند یاد
سر نوش زاد از رها بازگشت / چنین دیو با او هم آواز گشت
اگر تخت گشتی ز کسری تهی / هم او بود زیبای شاهنشهی
بدان خواسته کو ستاید ز نیز / همی بر دل ما نه سنجید چیز
ازین دست خوار است بر ما سخن / ز کردار ایشان تو دل بد مکن
مرا داد پیروزی و فرهی / فزونی و دیهیم شاهنشهی

ببوسید شیروی روی زمین / همی خواند بر شهریار آفرین
تبیره برآمد ز درگاه شاه / سوی ارمن آمد درفش و سپاه
بدینسان رود آفتاب سپهر / یکی دست شمشیر و یک دست مهر
اگر شاه دیدم وگر زیردست / وگر پاک دل مرد یزدان پرست
بو تیره که باشد ببالا بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
بدین مسیحا بد آن ماهروی / ز دیدار او شهر پر گفتگوی
ببالید برسان سرو سهی / هنرمند و زیبای شاهنشهی
ز دین پدر کیش مادر گرفت / زمانه بدو مانده اندر شگفت
نشستنگهش گند شاپور بود / ز ایوان و ز تخت پدر دور بود
چنان شد ز سستی که از تن بماند / ز رنج تن از بار دادن بماند
ز مرگ پدر شاد شد نوش زاد / که هرگز ورا نام نوشه مباد
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / چه از مرگ باشد چه پیغاره نیست
اگر تخم حنظل بود تر و خشک / نشاید که بار آورد بوی مشک
نه زو بار باید که ماند نه برگ / ز خاکش بود زندگانی و مرگ
اگر هیچ راه پدر بایدی / همانا که پدرش چو کسری بدی
زمین بسته و دین پرستان سپهر / که بیچیده [illegible]
پس از مرگ بر من که گوینده ام / بدین نامه جاوید جوینده ام
هم از نوش زاد آمد این داستان / که یاد آمد از گفتهٔ باستان
کسی کو ز بند خرد جسته بود / بزندان نوشیروان بسته بود
بسی انجمن کرد بر خویشتن / سواران گردنکش و تیغ زن
همه شهر پالی که بد گرد اوی / گرفت و برآمد ازو گفتگوی
همه شهر ایران ترا شد چه روم / چه ایران و آذر چه آباد بوم
نگهبان مرز مداین ز راه / سواری برافگند نزدیک شاه
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سخنها که پیدا شد از نوش زاد
چو گشت این سخن بر دلش جایگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
نخستین بر او آفرین گسترید / که چرخ و زمان و زمین آفرید
ز خاشاک ناچیز تا شیر و پیل / ز گردون و تا مور تا رود نیل
نه فرمان او را کرانه پدید / سزد زو پادشاهی بخواهد پدید
چنین روز اگر چشم دارد کسی / سزد گر بگیتی نماند بسی
زمین گر گشاده کند راز خویش / نماید سرانجام و آغاز خویش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ / بر و بگذرد تیر و پیکان مرگ
اگر خود گذر یابد از روز بد / بمرگ کسی شاد باشد سزد
نباشد بر او یاد از این سخن / برافراخت چرخ است اندر زمین
چنین بود خود در خور کیش اوی / سزاوار جان بداندیش اوی
هر آنکس که با او هم آن ساختند / از آن انجمن ما دل پرداختند
مرا ترس و باک از جهان داور است / که از دانش او برتران برتر است
سزای وی [illegible] / [illegible]





بجای دگر یافت آرام و خواب / نه از پشت من رفته یک قطره آب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا / نترسم که رنج تن آمد مرا
اگر کاه خشم از جهاندار نیست / سزاوار چنین کار تیمار نیست
هر آنکس که با او شده نامجست / همه زار و خوارند بی چشم من
وزان نامه گر قیصر آید بدی / سر آب تیره در آید بجوی
از آن کو همی آواز هم کیش اوست / گمانم که قیصر بتن خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد / ز دین نیاکان خود بگذرد
پسر آن بود به که دین پدر / بگیرد نیاز و به کیش پدر
گر آن بخرد سر بپیچد ز داد / بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست / که او از پی و خون اندام ماست
تو لشکر بیارای بر ساز جنگ / مدارا مکن اندر آن جنگ رنگ
گرایید و زنامه ننگ آیدش سخن / بجنگ آید او هیچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود / مگرش از گنه بازگشتن بود
گرانی کن و سرو آزاد رست / سزد گر نیابد بر او خاک شست
وگر خار گیرد تن ارجمند / به پستی نهد روی سرو بلند
سرش بر گراید ز بالین ناز / مدار ایچ از گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند آرزوی / نشاید جدا کردن او را ز خوی
یکی ارجمندی بود گشته خوار / چو با پادشا گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باک / چو خون سر خویش جوید بجای
سوی کیش قیصر شتابد همی / ز دیهیم ما سر بتابد همی
عزیزی بود خوار و زار و نژند / گزیده تباهی ز چرخ بلند
بدین داستان زد یکی مهرنوش / پرستار با شوش و شمشیر پوش
که بس روز برگ بد گشت شاد / وز آرامش و زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنایی مجوی / که با آتش آب اندر آری بجوی
نه آسانی دید بی رنج کس / نهاد زمانه بر این است و بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی / که گر مغز او بد وگر پوستی
چه جویی ز گلنار او رنگ و بوی / که خواهد ربودن چو بنمود روی
بد انگه بود رنج و بیم و گزند / که گردون گردان برآید بلند
سپاهی که هستند با نوشزاد / کجا سر بپیچید چندین نژاد
تو آنرا جز از باد بازی مدان / گذرگاه جهان بیش رازی مدان
هر آنکس که ترساست از لشکرش / همی از پی کیش جنبد سرش
چنین است کیش مسیحا که دم / ز نی تیز گردد کشی زان دم
نه بر رای و راه مسیحا بود / بغز جام خصمش چلیپا بود
و دیگر که اندازه پراگندگان / بدآموز و بدخواه و کارندگان
از ایشان یکی را بدل ترس نیست / دم یاد بارای ایشان یکیست
بجنگ ار گرفته شود نوشزاد / بدو زین سخنها مکن هیچ یاد
نباید که آزار یابد تنش / شود رخنه از زخم پیراهنش
که پوشیده رویان اندر نهان / سر آرند بر خویشتن بر جهان
هم ایوان او به که زندان اوی / بود آنکه بردند فرمان اوی
و گر گنج یکسر برآورد بند / اگر چه چنین رنج از گشت ارجمند
ز پوشیدنیها و از خوردنی / وز افکندنی هم ز گستردنی
بر او هیچ تنگی نباید بنیز / که جز این سخنها نیرزد بنیز
وز آن مرزبانان ایرانیان / هر آنکس که بستند با او میان
چو پیروز گردی مپیچان سخن / میان شان بخنجر بدو نیم کن
که هر کس که او دشمن پادشاست / بکام نهنگش سپاری رواست
جز او هر که با ما بدل دشمنند / ز تخم جفا پیشه آهرمنند
زبانی که بیها نگیرد بیاد / تو را از بالش به پای نوشزاد
همه پیش ازین پاسبانان بدند / ز بادافره با هراسان بدند
ز نظاره هر کس که دشنام داد / ز بالش بجنبید بر نوش زرد
بدان ویژه دشنام با خواستند / بهنگام بد کینه آراستند
مباش اندرین نیز همداستان / که بدخواه رانند چنین داستان
گر او بی هنر شد همه از پشت ماست / دل ما بدین راستی بر گواست
زبان کسی کو بیهده کرد یاد / وگر زو بود بیداد بر نوشزاد
همه داغ کن بر سر انجمن / سیاوش زبان و سیاوش تن
کسی کو بجوید همی کارزار / که تا پست گردد تن شهریار
پیکار آور و دگرتی و دشمنی / بد اندیشی و کیش آهرمنی
بدین پادشاهی نباشد روا / که او دشمن نامور پادشاست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت پویان به راه

رزم رام برزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد

چو از ره سوی رام برزین رسید / بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو این گفته شد نامه او را بداد / بفرمان کزو سود با نوشزاد
سپه کردن و جنگ را ساختن / وز آن رزم او مغز پرداختن
چو این نامه برخواند مرد کهن / شنید از فرستاده چندان سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت / بشد رام برزین سوی جنگ تفت
پس آگاهی آمد سوی نوشزاد / سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه جاثلیقان و بطریق روم / که بودند در مرز آباد بوم
سپهدار شماس پیش اندرون / سپاهی همه دست شسته بخون
برآمد خروشی از در نوشزاد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند یکسر ز شهر / پر از جنگ سر دل پر از کینه چهر
چو گرد سپه رام برزین بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
ز گرد سواران و جوشن وران / گرازیدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید / کسی روی خورشید تابان ندید
بقلب سپاه اندرون نوشزاد / یکی ترک رومی بسر بر نهاد
سپاهی پر از جاثلیقان روم / که سید انبود از پی اسپ بوم
تو گفتی مگر خاک جوشان شدست / هوا پرسر او خروشان شدست
زره دار گردی بیامد دلیر / کجا نام او بود پیروز شیر
بخورشید کانی سوی نوشزاد / سرت را که پیچید خیره نژاد
مکن رزم با لشکر شهریار / که گردی پشیمان ازین کارزار
بگشتی ز دین کیومرثی / همان از ره هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد / چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران هیچ کس هیچ / که او کار خود را ندانست روی
اگر فر یزدان بر او تافتی / جهودی بر او دست کی یافتی
پدرت آن جهاندار آزاد مرد / شنیدستی که با روم قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی / سرت با سمان برفرازی همی
بدین چهر چون ماه این فر و برز / بدین یال و شاخ و بدین دست و گرز
نه بیم و خرد هیچ نیرنگ تو / چنین خسرو شاه جان یارکج
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد / کز اکنون همی داد خواهی بباد
پدر زنده و پور جویای گاه / چگونه نه بود جسته آیین و راه
گر او بگذرد تاج جوی تراست / کنون رزم او جستن از تو چراست
تو با شاه کسری بسنده نه / اگر شیر و پیل دمنده نه
چو دست عنان تو ای شهریار / بر ایوان شاهان ندیدم بکار
چو پای اندر کاب بر و یال تو / چنین شوزش جنگ و کوپال تو
نگارنده چونین نگاری ندید / زمانه چو تو شهریاری ندید
بدین کودکی جان کسری مسوز / مکن خیره این تاج گیتی فروز
که هرچند فرزند دشمن بود / چو شد کشته با خویش و بیدین بود
پیاده شو از شاه زنهار خواه / بخاک افکن این گرزور و کلاه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد / نشاند بروی تو پر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود / ز روی تو خورشید گریان شود
بگیتی همه تخم زفتی مکار / ستیزه نه خوب آید از شهریار
گر از رای من سر بپیچی همی / به تندی گرانی و کند آوری
کسی کو بپیچد ز داد آیدت / سخنهای بدگوی یاد آیدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد / که ای پیر فرتوت سرپر ز باد
ز لشکر چو من زینهاری بخواه / سرافراز گردان و فرزند شاه
مر او را یکی سری بنا همی / دلم سوی او گر گراید همی
کز دین مسیحاست آیین او / مگردان مرا از ره و دین او
مسیحای دیندار اگر کشته شد / نه فر جهاندار از او گشته [illegible]
سوی پاک یزدان از خاک نیک / بلندی که جوید ازین رنج رها
و گر من شوم کشته بی باک نیست / که این زیر ایچ فراک نیست
بگفت این سخن پیش شد [illegible] / [illegible]

برفتند گردان لشکر ز جای خروش آمد و ناله کرنای
سپهبد چو آتش برانگیخت اسب بیامد بکردار آذرگشسب
چپ لشکر شاه ایران ببرد به پیش سپهبد نماند ایچ گرد
فراوان ز لشکر شد از تیر خست از آن کارزار شد آرام بر زین درشت
بفرمود تا تیر باران کنند هوا چون تگرگ بهاران کنند
برآمد ده و دار از هر دو سوی ز گردان جنگی پرخاشجوی
بجنگ اندرون خسته شد نوشزاد بسی کرد از آن پند پیروز یاد
بیامد بقلب سپه پیر زرد تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت پیش دلیران دژم که جنگ پدر زار و خوارست و شوم
بنالید گریان سقف انجام سخن هر چه بودش بدل در براند
بدو گفت کاین روزگار دژم ز من بر من آورد چندین ستم
کنون چون بخاک اندر آید سرم سواری برانگیز سوی مادرم
که پیش کشید از جهان نوشزاد سرآید برو روز بیداد و داد
تو از من مگردان ازین رنج که اینست رسم سرای سپنج
مرا بهره این بود زین تیره روز دلم چون شدی شاد گیتی فروز
نزاید بجز مرگ را جانور اگر مرد خواهی غم من مخور
سر من ز کشتن بپازد و نیست چه پیداتر از من که خشنود نیست
مکن دخمه و تخت و رنج دراز برسم مسیحا یکی گور ساز
ز کافور باید نه مشک و عبیر که من زین جهان خسته رفتم بتیر
بگفت این و لب را بهم برنهاد شد آن نامور شیر دل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه پراگنده گشتند از آن رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان غریوان بیامد ز شارستان
دران رزمگه گشت شیون بتیز نبودند شاد و نبردند چیز
ورا کشته دیدند و افگنده خوار سکوبای رومی سرش بر کنار
همه رزمگه گشت زو پر خروش دلارام بر زین برآورد جوش
ز اسقف بپرسید کز نوشزاد ز اندرز شاهان چه دارد بیاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش برهنه نباید که بیند سرش
تن خویش چون درخسته بتیر ستودان بفرمود مشک و عبیر
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت چو از زندگان دیده تاریک بخت
برسم مسیحا کنون مادرش کفن سازد و گور پوشد برش
کنون حال او با مسیحا یکیست همانست کاین کشته بر دارست
مسیحی بشهر اندرون هر که بود نماند بر خسارگان ناشخود
خروشی برآمد از شهر هر روز که بودند یکسر شده انجمن
تن شهریار دلیر و جوان دل و دیده شاه نوشیروان
تبه بود از آن دشت بیرون شتند سه فرسنگ بر دست برداشتند
از آن پس جوان استر بر اندرش همی برد تا پیش آن مادرش
چو آگاه شد زان سخن مادرش بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز پرده برهنه بیامد براه بر انجمن گشت بازارگاه
سراپرده گردش اندر زدند جهانی همه خاک بر سر زدند
بخاکش سپردند و شد نوشزاد ز باد آمد و ناگهان شد بباد
همه کند شاپور گریان شدند ز درد دل شاه بریان شدند
چه پیچی همی خیره در بند آز چو دانی که ایدر نمانی دراز
گذر جوی و چندین جهان را مجوی کلاش زهر دارد و نجیره سپوی
مگردان سر از دین و از راستی که خشم خدا آورد کاستی
چنین گفت دین آور تازیان که خشم پدر جانت آرد زیان
پدر کو بپیچد ز ناخوشنداست بدان کان تخم بار بدست
میازار هرگز روان پدر اگر چند از و بخت آید بسر
چو این شد سوی دل ز غم بار کش سزا بر دلت بر ز تیمار کش
چو آرام و چیرگی جز خرد چنان کن که تو بر کار کارت خورد
پدر پیش همیشه نگهدار دین که بر جانت از دین بود آفرین
اگر در دلت هیچ مهر علیست ترا چند شیر بخواهش گریست
بپیوند و بسته کردیم و سپ در رستگاری جز او نیست کس
اگر در دلت زد بود هیچ تیغ بدان کو بهشت از تو دارد دریغ
دل شهریار جهان شاد باد همی گفته من ورا یاد باد
جهاندار محمود جوینای حمد کز او در همه دل بود جای حمد
سر تاج او شد ستون سپهر همیشه ز فرش فروزنده مهر
گرت هست جامی می زرد خواه بدل خرمی را مدار از گناه

خواب دیدن نوشیروان و گذارش کردن بوزرجمهر آن را

نشاط و طرب جوی و مستی مکن گزاینده از پند از این سخن
کنون در سخنهای بوزرجمهر یکی تازه تر بر گشاییم چهر
مکن خواب را بیهده نشمری یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بشنوش روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه سخنها پراگنده گردد براه
روانهای روشن ببینند خواب همه بودنیها چو آتش بر آب
شبی خفته بد شاه نوشیروان خردمند بیدار و روشن روان
چنان دید در خواب کز پیش تخت برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی می و رود و رامشگران خواستی
ابا وی به ایوان گاه آرام و ناز نشستی یکی تیز دندان گراز
نشستی و می خوردن آراستی می از جام نوشیروان خواستی
همی خورد با او بیک جام می وز و خیره گشتی جهاندار کی
چو خورشید بند سر از برج گاو ز هر سو برآمد خروش چکاو
نشست از بر تخت کسری دژم از آن جایگه شد دلش پر ز غم
گذارنده خواب را خواندند روان را بدرگاه بنشاندند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه بدان موبدان نماینده راه
گذارنده خواب پاسخ نداد کزین در ندانستش بد ایچ یاد
نبا دانی آنکس که خسته شود ز دانا نکوهش بیکسو شود
ز داننده چون شاه پاسخ نیافت باندیشه دل سوی چاره شتافت
فرستاد بر هر سوی موبدی جهانجوی و بیدار دل بخردی
یکی بدره با هر یکی بار کرد سر گشتن امید بسیار کرد
بهر بدره در درم ده هزار بدان تا کند از جهان خواستار
گذارنده خواب دانا کسی بهر دانشی راه جسته بسی
که بگذارد این خواب شاه جهان شگفته برآرد ز بند نهان
یکی بدره آگنده آزاد هند سپاهی بشاه جهان برنهند
بهر سو فرستاد موبد کاردان سواری بفرهنگ بسیار دان
یکی از روان تا شن آزاد مرد ز درگاه خسرو بیامد چو گرد
بیامد یکی کرد مرد و بجست یکی موبدی دید با زند و است
همی کودکان را بیاموخت زند بتندی و خشم و ببانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش شده بوینده زند و استا سرش
همی خواندند بوزرجمهر نهاده بدان دفتر از مهر چهر
عنان را بپیچید موبد ز راه بیامد بپرسید از خواب شاه
نویسنده گفت این نه کار منست بهر دانشی زند یار منست
بپیچید ازین کودکان ره همی بدو گفت زین بیارم زدن خود همی
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر برو داد گوش و برافروخت چهر
بیاستاد و گفت این شکار منست گذاریدن خواب کار منست
یکی بانگ برزد بدو مرد دست که تو دفتر خویش کن در درست
کز ایدر بگردون برافراختی گذاریدن خواب را ساختی
فرستاده گفتی که ای خردمند مرد مگر داند او گرد خواب نگرد
مگر بخت این کودک آموخته ز تو یکی که از دولت آموخته
غمی شد ز بوزرجمهر استاد بگوی آنچه دانی بجو گفت باد
بگویم من این گفت در پیش شاه بدانگه که بنشاندم پیشگاه
بداد و بیش فرستاده درم دگر هر چه بایستش از بیش و کم
برفتند هر دو برابر ز مرد خرامان چو در رنگ تیغ زرد
چنان هم که از دام گوران شاه ز در بان برافروز از تاج و گاه
رسیدند جایی کجا آب بود چه پیدا که شد خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند چو چیزی بخوردند دم برزدند
بخفت اندران سایه بوزرجمهر یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود [illegible]
[illegible] یکی مار دید که آن چادر از خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش ببوید سخت [illegible]



[illegible] * [illegible]
[illegible] * [illegible]
[illegible] * [illegible]
[illegible] * [illegible]
شنیدست کسری [illegible] خوابی بگفت * [illegible]

بیامد [illegible] * [illegible]
[illegible] * [illegible]
[illegible] از آن خواب [illegible] * [illegible]

[illegible] کامی [illegible] شنید * بپرسید [illegible]
[illegible] * [illegible]
وزان خواب [illegible] * جهان [illegible] کسری و [illegible]

بپرسید [illegible] کای شاه نوشین روان * [illegible]
بگفت آن [illegible] * ز [illegible] سیاه [illegible] شگفتی [illegible]
ز [illegible] جامه کرده [illegible] زنان * یکی [illegible] برناست کز خویشتن

[illegible] پنهان کرد [illegible] نگفتم * [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] * میان بتان شبستان تو
که چون اندر آمد [illegible] * [illegible] ناسزای [illegible]

چو [illegible] پیش [illegible] کو را ز نوشیروان * [illegible]
بفرمای تا پیش تو بگذرند * یکی [illegible] شهر [illegible]
بتان سرا را بیارند زود * بفرمود تا خادمان [illegible] زود

ز بیگانه [illegible] بپرداخت [illegible] گاه * برین رای ما [illegible]
ز بیگانه ایوان بپرداخت کرد * در کاخ شاه [illegible] سخت کرد
برآشفت کسری چو شیر ژیان * نه دیده از آن سان کسی در میان

نهان تو با کرد کار جهان * بود راست تا خواب دیدی نهان
سمن بوی خوبان با ناز و شرم * همه پیش کسری برفتند نرم
رخ از جادو شرم بیرون کنید * چنین گفت رفتن [illegible]

بتان شبستان آن شهریار * برفتند [illegible] رنگ و نگار
برهنه دگر بار بگذاردشان * [illegible] نگهدار بازارشان
دل از جان شیرین شده ناامید * تنش لرز لرزان [illegible] بید

گذارنده گفت این اندر سراست * غلامی میان زنان اندراست
غلامی پدید آمد اندر میان * ببالا چو سرو و به چهره کیان
[illegible] مهربان [illegible] * [illegible] سمن [illegible] مشک [illegible]

دگر باره پیش بگذاشتند * همی خواستند [illegible]
یکی [illegible] هفت [illegible] بود * ببالای سرو و برخ عاج بود
میان شبستان نوشیروان * چنین [illegible] پیر و جوان

کنیزک در آن حجره هفتاد بود * [illegible] سرو آزاد بود
[illegible] * کسی کو [illegible] چهره [illegible]
نبایست کردن برویش نگاه * چنین جامه پوشید کز شرم شاه

میان [illegible] پرده [illegible] * [illegible]
بپرسید [illegible] * [illegible] نیست
شگفت آمدش کار هر دو جوان * برو بر چنین کرد نوشیروان

چنین گفت زن کاین سهی کهتر است * جوانی [illegible] ز یک مادر است
بدو شاه گفت ای [illegible] خاک * بیالود [illegible]
بدان تا دگر کس نجوید گناه * بر آویختشان در شبستان شاه

برادر [illegible] * ز شرم تو بود این بهانه مجوی
شنیده [illegible] آن [illegible] * پس پرده شاه نوشیروان
بر موبدان نماینده راه * نوشتند نامش بدیوان شاه

برآشفت از آن پس [illegible] * که این هر دو را خاک بایست [illegible]
فرو ماند از [illegible] او [illegible] شگفت * ز گفتارش اندیشها برگرفت
بدانش دل [illegible] باد بود * دل شاه کسری پر از داد بود

گذارنده خواب را بدره داد * ز اسپ و ز پوشیدنی بهره داد
همی روز روشن فزون بود * بدو شادمان شد دل شاه سخت
ز داد و دهش [illegible] کارزار * هر آنگه که بپرداخت گشتی ز کار

فزاینده شد کار بوزرجمهر * بدو [illegible] دگرگون سپهر
[illegible] * به درگاه بودی [illegible]
ستاره‌شناسان و هم بخردان * چنان شد کز آن نامور موبدان

به درگاه بر موبدان در گذشتی * ز هر دانشی بخردان [illegible]
بدانگه که نو بود بوزرجمهر * سراینده و زیرک و خوب چهر
از و بود گفتار بر جای نیک * [illegible] رای [illegible]

ز هر موبدی نو سخن خواستی * دلش را بدانش بیاراستی
[illegible] * [illegible]
سراینده و باهش و یادگیر * که باشند دانا و دانش پذیر

بدانش ز ایشان همه برگذشت * بد آن فیلسوفان سر افراز گشت
بر از ستاره چنو کس نبود * بداد و پزشکی ز کس کم نبود
همی جان روشن بیاراستند * چو نان خورده شد جام می خواستند

جهاندار یک روز بنهاد خوان * بفرمود کان موبدان را بخوان

بزم نخستین نوشیروان با دانایان و پند گفتن بوزرجمهر

که دانش گشاده کنید از نهفت * به دانندگان شاه بیدار گفت

برفتند بیداردل موبدان * ز هر دانشی راه جسته روان
ازو شاه یا آنکه کس دانا بدند * بگفتن دلیر و توانا بدند
که او بود داننده را خواستار * زبان برگشادند بر شهریار

نه چندانکه بایدش کوشش خرد * بلی آن دو مایه که جان پرورد
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید * بدانش نگه کردن شاه دید
چنین گفت کای [illegible] داد راست * یکی آفرین کرد و بر پای خاست

هر آنکس که دارد به دل دانشی * بگوید [illegible] از آن [illegible]
گرایید و فرمان ربد بنده را * [illegible] گوینده را
به نستن از کهترین پایه‌ام * بگویم اگر چند بی مایه‌ام

بگفتند هر کس که هر در سخن * جوان جهاندیده مرد کهن
نگه کرد کسری بدانند گفت * که دانش چرا باید اندر نهفت
ز گفتار او روشنایی فزود * جوان بر زمان پادشاهی [illegible]

زمین بنده تخت عاج تو باد * فلک روشن از فر تاج تو باد
نخستین چو از بند بگشاد لب * بیزدان ستودن [illegible]
که کوتاه گوید به معنی بسی * دگر گفت روشن روان آن کسی

نگوهش نباشد که دانا زبان * گشاده کند پیش نوشیروان
چو گفتار بیهوده بسیار گشت * سخنگوی در مردمی خوار گشت
که گیتی سپنج است و پا برگذر * هنر جوی و تیمار بیشی مخور

از آن خوب گفتار [illegible] * شد آن موبدان را [illegible]
بگیتی به از مردمی کار نیست * بدین با خرد دانش بیکار نیست
ز تیمار [illegible] * همه روشنی در تن از راستی

کسی را که سغرش بود دیر یاب * فراوان سخن باشد و دیریاب
به عمر [illegible] درجهان دیگر است * [illegible] اندر خور است
همه راه [illegible] آهنگ بیشی کند * هر آنکس که در کار پیشی کند

اگر روزگار پا بیدار آیدی * جهان را بسی خواستار آیدی
بیابد [illegible] رنجه مکن خویشتن * که تیمار جان باشد و رنج تن
ز [illegible] دروغ آید و کاستی * ز تیمار بود مرد را راستی

دل هر کسی بنده آرزوست * وز او هر یکی را دگرگونه خوست
خنک مرد کش آز انباز نیست * توانگر بود هر که را آز نیست

خرد شد و دانا و خرم نهان * [illegible] جهان [illegible]
ز آواز تیمار در بند گشت * توانگر شد آنکس که خرسند گشت

ز دانش چو جان ترا مایه نیست * به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری * خرد را ز تو بگسلد داوری
زبان را ز گفتار خامش کند * هر آنکس که دانش فرامش کند

هنرها خرد را برادر بود * خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود * به از دوست مردی که نادان بود
نباشد [illegible] نیک [illegible] جای * مباش ایچ [illegible] بجای

بیاموختن چون فروتن شوی * سخنهای دانندگان بشنوی
بگفتار اگر چیره [illegible] مرد * نگر در کسی خیره [illegible] کار کرد
[illegible] * نگوی آن سخن کاندر او سود نیست

چو دارید [illegible] اندر دل [illegible] * [illegible]
[illegible] چنان کن که باید سپرد * نباید فشاند و نباید فسرد

[illegible] * [illegible]
[illegible] * چنان [illegible]



میندیش از آن کان نشاید بدن / که نتوانی آهن به آب آژدن
فروتن بود شه که دانا بود / به دانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار / بداند گذشت از بد روزگار

پرستیدن دادار افزون کنند / ز دل کاوش دیو بیرون کنند
بپرهیزد از هر چه ناکردنیست / نیازارد آنرا که نازردنیست
به یزدان گراید بفرجام کار / که روزی ده او بیست و پروردگار

ازان خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
ز پیش شهنشاه برخاستند / براو آفرینی نو آراستند
ازو انجمن ماند اندر شگفت / که مرد جوان آن بزرگی گرفت

جهاندار کسری درو خیره ماند / سرافراز روزی بان را بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند / بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان جهان بخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر

دگر باره موبد پرسش گرفت / همه بخردان مانده اندر شگفت
زبان باز بگشاد مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر / نپیچید باید باندیشه سر

کزو چون شبانست و ما گوسفند / دگر با زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز پیمان اوی / نپیچیدن از راه و فرمان اوی
بشادیش باید که باشیم شاد / چو داد از زمانه بخواهیم داد

سپهر باش گسترد اندر جهان / همی راز او داشت اندر نهان
مشو با گرامیش کردن دلیر / کز آتش بترسد دل نره شیر
اگر کوه فرمانش گیرد سبک / دلش خیره خوانیم و مغزش تنک

همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه / کزو دید مه ماهست و تاج و گاه
ز مهرش جهان را بود ارج و فر / ز خشمش بجوشد به تن در جگر
سر تاجور فر یزدان بود / خردمند ازو شاد و خندان بود

از آن اهرمنست آنکه زو شاد نیست / دل و مغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرتوت ازو در روان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / پر از آفرین زو زبان و دهن

دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار

بزم دوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دل از کار گیتی بیکسو کشید / کجا خواست گفتار دانا شنید

کسی کو سزاوار درگاه بود / بدانندگی در خور شاه بود
برفتند دانندگان سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان

حکیمان داننده هوشمند / نشستند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی زو برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید ازو از قضا و قدر

که آغاز و فرجام چونین سخن / چگونه است این را که افگند بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوان و شب و روز در کار کرد
بود راه روزی بر او تار و تنگ / بجوی اندرون آب دریاز رنگ

یکی بی هنر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار و دانای پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار

دگر گفت آنکس که افزون ترست / کدامست و بیشی کرا در خورست
چنین گفت آنکس که داننده تر / به نیکی و کردارش آید ببر
دگر گفت کز ناجه نیکوترست / که بر دانش بخردان افسرست

چنین داد پاسخ که آهستگی / کریمی و رادی و شایستگی
فروتن کند گردن خویش پست / ببخشد نه از بهر پاداش دست
نکوشد بجوید بکوشش جهان / خرامد بهنگام با همرهان

دگر گفت کاندر خردمند مرد / سبر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهوی خویش / ببیند بگرداند آئین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کمتر بود رنج تن

چنین داد پاسخ که گر با خرد / دلش بیند بارست رامش برد
بداد و ستد در کند راستی / ببندد در کژی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامگار / نباشد سرش تند و ناپردبار

بپرسید دیگر که در انجمن / نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان از پس آرزوی / نرفت از کژی و از نیکخوی
دگر کو بستی بود پیشکار / چو دید از فزونی بد روزگار

دگر گفت کز بخشش و نیکخوی / کدامست نیکوتر از هر دو سوی
کجا زو دو کشتنش بار آورد / بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت آنکس که ناخواسته / ببخشش کند جانش آراسته

دگر بر ستاننده دارد سپاس / نه بخشنده بازارگانی شناس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست / وزین نیکویها گرانمایه کیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد / که او نیکویی با سزاوار کرد

ببالد بکردار سرو بلند / بپالیز بر گر نگردد نژند
اگر ناسزا را نشاند بتاک / ببوید نروید گل از خار خشک
سخن پرسی از گنگ و ز مرد کر / بداد اندر آسئی نباید سپر

دگر گفت کاندر سرای سپنج / نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم / وز آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت مشو دور باش از گناه / جهان را همه چون تن خویش خواه

سر آن چیز کانت نیاید پسند / تن دوست و دشمن بدان در مبند
دگر گفت کوشش باندازه بیش / چگونه کزین دو کدامست بیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد / جز اندیشه چیزی نه اندر خورد

چو خواهی که بهتی بیار آیدت / بکوشی چو در پیش کار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست / اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کانکو بیزدان پناه / فزون دارد امید و هم ترسناک

دگر گفت کای مرد روشن خرد / که سرت از بر چرخ مه بگذرد
که هست خوشتر مرا روزگار / ازین برشده چرخ ناپایدار
چنین داد پاسخ سخنگوی باز / که هر کس که شد ایمن و بی نیاز

زمانه بخوبی ورا داد داد / سزد گر نگیرد جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام / بگیتی که باشیم ازو شادکام
چنین گفت کانکو بود بردبار / بنزدیک و مرد بشیرم بخوار

دگر آنکه مغزش نجوشد ز خشم / بخواهد بچشم از گنهکار چشم
دگر گفت آن چیست ای هوشمند / که آید خردمند را آن پسند
چنین گفت کانکو خرد پرورد / ندارد غم آنکه زو بگذرد

اگر ارجمندی سپارد بخاک / نه بندد دل اندر غم و درد و باک
دگر گو زنا بود بینا امید / بتر زین بدان گونه کز بار بید
همیشه بود شاد و خرم روان / بی اندوه باشد گذشت زمان

دگر گفت بد چیست بر پادشا / کزو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار / خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ / دو دیگر که از بخشش آید بتنگ

سه دیگر که ای خردمند مرد / بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب / بجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست / نکوهیدن آزادگان را ز چیست

چنین گفت کاین را نگویم براست / گزین در خرد و سخن برگواست
گرانمایگان افسون و دروغ / بگیری و پیدا بجستن فروغ
سیانه بود مرد کند آوری / نکوهش کس مرد را اندری

منش پستی و کام بر پادشا / به بیهوده جستن بد پارسا
دگر گفت کان کو بجوید گزند / ز خود یا کدامش بود سودمند
چنین گفت کانکو بود راستگوی / برو بر ستا باشد همه کار اوی

زبان راندن دیده پر آب گرم / گزیدن خروش اندر آوای نرم
خردمند کو [illegible] / خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند / که اندر جهان کیست کو بی گزند

بیاز و ستید بهر و جان بپرورد / [illegible]
چنین داد پاسخ که آن کرتخست / [illegible]
که او هست سپاس یزدیت پناه / [illegible]

دل خویش را آشکار و نهان / سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را [illegible] / [illegible]
نگهداشتن [illegible] خویش را / [illegible] درویش را

سپردن بفرهنگ فرزند خورد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بپرسید دیگر [illegible] / [illegible]



چنین داد پاسخ که نزد پدر / گرامی چه جانست فرخ پسر
پس از مرگ نامش بماند بجای / ازیرا پسر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته / به دانائی که دارد دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بچیز / گرامیست گر چیز خواهست نیز
ورو چند چیز است بسته درست / نگر تا نداری سخن خوار و سست
نخست آنکه یابی بدو آرزوی / ز رستنش پیدا شود نیکخوی

دگر چون بیابی بیاری بکار / جهان سنگ و هم گوهر شاهوار
دگر گفت با نام و تاج بلند / کرا خوانی از خسروان ارجمند
چنین داد پاسخ که آن شهریار / که ایمن ازو مرد پرهیزکار

وز آوازه بد هراسان شود / زمین بی تجنبش تن آسان شود
دگر گفت مردم توانگر بچیست / بگیتی پر از رنج و دردش کیست
چنین گفت کانکس که دارد بسند / ببخشش خداوند چرخ بلند

کسی را که بخت انباز نیست / بدی در جهان بدتر از آز نیست
ازو نامداران فرو ماندند / همه هم زبان آفرین خواندند

بزم سوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / نشست از بر تخت فیروز شاه
بخواند آن کسان را که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند

بگفتند هر گونه هر کسی / همانا به پیمش نیاید بسی
چنین گفت از آن پس بوزرجمهر / که از جاه خرم بگشای چهر
سخنگوی دانا زبان برگشاد / ز هر گونه دانش همی کرد یاد

نخست آفرین کرد بر شهریار / که پیروز باد اسپ تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند / اگر سر بپیچد ز راه گزند
چه باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خرد بایدت

در نام جستن دلیری بود / زمانه ز بد دل بسیری بود
اگر تخت جوئی هنر بایدت / چو سبزی و به شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر / نشاید که پاسخ دهی از گهر

گهر بی هنر ناپسندست و خوار / بدین داستان زد یکی هوشیار
نگر تا چه گفت آن خردمند مرد / درین بیت خواهم ترا یاد کرد
گر گل نبوید ز رنگش مگوی / کز آتش نجوید کسی آب جوی

توانگر ببخشش بود شهریار / بگنج نهفته نشد نامدار
بگفتار خوب ار هنر خواستی / بکردار پیدا کن آن راستی
برامش بود هر که دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورد

چنین هم بود مردم ساده دل / ز کژی بپیچد چو گرد آزاده دل
خرد در جهان چون درخت وفاست / وزان بر نخستین دل پادشاست
چو خورسند باشی تن آسان شوی / چو آز آوری زان هراسان شوی

مکن نیک مردی بر کسی / که پاداش نیکی نیابی بسی
گشاده دلان را بود بخت یار / انوشه کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری / هنرها بباید بدین داوری

یکی رای و فرهنگ باید نخست / دوم آزمایش بباید درست
سوم یار باید بهنگام کار / ز هر نیک و بد برگرفتن شمار
وزان پس که یارت بود نیکیار / بروز و بهنگامت آید بکار

چهارم خرد باید و راستی / بشستن دل از کژی و کاستی
به پنجم گرت زورمندی بود / بتن کوشش آری بلندی بود
ازین هر دو چون جفت گردد سخن / هنر خیره بی آزمایش مکن

چو کوشش نباشد تن زورمند / نیارد سر آرزوها ببند
بکوشش نه اندازه اندر گذشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگویم بپنج / وزین پنج عادت نباشد برنج

چو نادان که عادت کند هفت چیز / نباشد شگفت ار بپیچد نیز
نخست آنکه هرکس که دارد خرد / ندارد غم آنکه زو بگذرد
نه شادی کند زانکه نایافته / که گر بگذرد زو شود تافته

بنابود دلها ندارد امید / بگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و زبدن تن آسان شود / زنابود دلها هراسان شود
چو بختیش پیش آورد روزگار / شود پیشدستی نیارد بکار

ز نادان که گفتیم هفت است راه / یکی آنکه خشم آورد بی گناه
گشاید در گنج بر ناسزا / نه زو مزد یابد نه هرگز جزا
سه دیگر به یزدان بود ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی شناس

چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید برافرازد آواز خویش
به پنجم بگفتار ناسودمند / تن خویش دارد به درد و گزند
ششم گردد ایمن ز ناستوار / همی پرنیان جوید از خار بار

بهفتم که بستیهد اندر دروغ / ز بی شرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند / که از بد نه بیند کسی جز گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود / از آن خامشی دل برامش بود

سپردن بدانا و گوینده گوش / بتن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن / که تاج است بر تخت دانش سخن
چو خواهی که دانسته آید بسر / بگفتار بگشای بند از گهر

چو گستردن خواهی به هر جای نام / زبان برگشا همچو تیغ از نیام
چو با مرد دانات باشد نشست / ز بر دست گردد سر زیر دست
بدانش بود جان و دل را فروغ / نگر تا نگردی بگرد دروغ

سخنگوی چون برگشاید سخن / بمان تا بگوید تو تندی مکن
ز گفتار گویا تو دانا شوی / بگوئی از آن پس که او بشنوی
ز دانش ار بی نیازی مجوی / وگر چند ازو سختی آید بروی

چو با دل زبان را بود راستی / ببندد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان / مباد از آموختن ناتوان
بپرسید موبد ز تیز مغز / که اندر جهان چیست زیبا و نغز

کجا مرد را روشنائی دهد / ز رنج زمانه رهائی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بیابد ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی / خرد خلعت روشن ایزدی

چنین داد پاسخ که دانش به است / چو دانا شود بر مهان بر مه است
بدو گفت اگر آب دانش نجست / بدین آب هرگز روان را نشست
چنین داد پاسخ که با مرد گرد / تن خویش را خوار باید شمرد

اگر تا بود دارد به روز نبرد / سر بدسگالان اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا / بود جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین / نه دانش پذیرد نه آیین و دین

چنین داد پاسخ که آن بزرگ / نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت کز یار آن میوه دار / که دانا بکار و بباغ بهار
چه سازیم تا هر کسی برخوریم / دگر سایه او بپی بسپریم

چنین داد پاسخ که هر کو زبان / ز بد بسته دارد ز نیکی بدان
کسی را ندارد بگفتار پوست / بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود / ورا دشمن و دوست یکسان شود

دگر گفت هر کو ز راه گزند / بگردد وز بر گشت اگر ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد / بسان درختیست با بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی بکوشش نیاید بسی

بدان کز زبان است مردم برنج / چو بخشش نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست / جز از پیشگاهش نیابد نشست
دگر کز بدیهای ناآمده / که پرهیزد از دام مرغ و دده

سه دیگر که پرهیز دانا بود / بپرهیز دور و ویژه دانا بود
نیازد بکاری که ناکردنیست / نیازارد آن را که نازردنیست
نماند که نیکی ازو بگذرد / پی روز نا آمده نشمرد

ز دشمن بپیچید از بهر تیر / بر دوست پیوسته چون تیر و پیر
ز شادی که فرجام او غم بود / خردمند را آز از آن کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوشش و ز رنج تنت سور کن

که اندر جهان سود بی رنج نیست / کسی را که کاهل بود گنج نیست
ازین پایه گفتار بسیار گفت / دل بزم خفته به بیدار گشت
جهان زنده باد انوشیروان / همیشه بماناد دولت جوان

برآواز کردند آفرین موبدان / کنارنگ بیدار دل بخردان
شنودند شاه جهان راستی / برفتند با خرمی هر کسی

بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دو هفته برین بر گذشت شاه / بپرداخت یک روز با بارگاه
بفرمود تا موبدان و ردان / بیایند با خرد بخردان



[illegible] / [illegible]
[illegible] / سخن هیچ [illegible]
جهانبان [illegible] / [illegible]
ز ناکرده کار [illegible] / [illegible]
خرد [illegible] و شاه پرهوا / بدانگه که خشم آورد پادشا
زبان را [illegible] دل ز مجوی / همیشه جهان را بدو آبروی
کسی کو بود شاه را زیردست / نباید که پایاب ریحان شکست
گر نادان ز دانش گریزد همی / بنادانی اندر ستیزد همی
نباید که خسپد کسی دردمند / سر آید که شاه را زان گزند
هر آنکس که باشد بیزدان پناه / گنهکار اگر مردم بیگناه
کر تا روز و از روان بر نگذرد / تباهی [illegible] مردم [illegible]
چو خسرو بفرهنگ دارد نگاه / بترسد [illegible] خواه
ز چیزی که گردد نکوهیده شاه / نکوهش بود نیز بر تاج و گاه
ز فرهنگ [illegible] دانش آموختن / مجو چاره جز دانش افروختن
تا رزم باز آرایش باز راه / بر او تنگ دارد زمین دستگاه
چو باشد جهانجوی را فر و هوش / نباید که دارد به بدگوی گوش
بباید شنیدن ز دانا سخن / چو بد گوید از داد فرمان مکن
چو این گفتها بشنود پادشا / خرد را کند بر دلش برگوا
چو برگردد این چرخ ناپایدار / ورا نام نیکو بود یادگار
چو نوشیروان این سخنها شنود / بزرگیش چندان که بد برفزود
برآیین برین نیز بگذشت یک هفته روز / به هشتم که بفروخت گیتی فروز
شهنشاه بنشست با موبدان / جهاندیده و کارکرده روان
ستاره‌شناسان و جویندگان / خردمند بیدار و گویندگان
بدانندگان گفت شاه جهان / که یا کیست این دانش اندر نهان
چنین داد پاسخ که از داد شاه / ور افشان شود فر و دیهیم و گاه
سه دیگر که با داد بخشایش است / که تاجش زمانه برآرایش است
همه راست گوید سخن کم و بیش / نگردد به هر کار از آیین خویش
نگردد دلش سیر از آموختن / باندیشگان مغز را سوختن
دل ای شاه بگسل ز راه خرد / خرد نام و فرجام را پرورد
ابر شاه زشتی ست خون ریختن / باندک سخن دل برانگیختن
جهاندار کین دل شاه برگشت / روان ورا دیو انباز گشت
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت / نه بر بر زمین بهتر او را نهفت
هر کاهل بود مرد برنا بکار / از او سیر گردد دل روزگار
چنین گفت کای شاه خورشیدچهر / بکام تو بادا درخشان سپهر
بداند ز آغاز انجام رنج / نه از تنگ دل اندر [illegible]
سپهبد که باشد نگهبان گنج / [illegible] رنج
[illegible] / [illegible]

ز شاهی [illegible] / ز بنیاد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو شاهی [illegible] / که شکوه [illegible]
نباید که اندیشه شهریار / بود ناپسندیده [illegible] کردگار
هر آنکس که باشد [illegible] / سپاس نباید اندر دل [illegible]
[illegible] تاج خسرو بشاه / که دانا بود [illegible]
بنگهداشتن کار درگاه را / نبر سر آزدن کام بدخواه را
کسی کو بیاد آفرین درخور است / بجایه نشاید [illegible] گوهر است
بفرمان یزدان ببایست داد / [illegible] چنین کرد یاد
جهاندار باید که از دیو داد / بود در جهان تا بود شاه شاد
چو آتش بباشی ز دشمن [illegible] / [illegible]
از او دور گشتن بر غم هوا / خرد را بایران کار کردن [illegible]
گشادن بر او بر در گنج خویش / نباید که یاد آورد رنج خویش
دگر دشمنی یابی اندر دلش / [illegible] باشد از بوستان بگسلش
چو برید کنش دست گردد دراز / سخن جز بفرمان یزدان [illegible]
همه راستی باید آراستن / ز کژی دل خویش پیراستن
کند آفرین تاج بر شهریار / شود تخت شاهی بر او پایدار
[illegible] / سخن یافته جان نوشیروان
وزان پند با دیده پرآب کرد / دل از دانش پر از خوشاب کرد

بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

سراینده بوزرجمهر جوان / بیامد بر شاه نوشیروان
[illegible] دین یزدان [illegible] شود / همان تخت شاهی بی آهو شود
چو باد او گشاید از گنج بند / پس از مرگ نامش بماند بلند
چهارم که از کهتر بی‌گناه / نکوهش سر نامور پادشاه
ششم بر پرستنده تخت خویش / چنان مهر دارد که بر بخت خویش
[illegible] کسی / چنان چون بنالد ز [illegible] کسی
منش پست کم دانش آنکس که گفت / ستم کم ز دانش کسی نیست جفت
[illegible] سنگسار [illegible] شهریار / بی اندیشه دست اندر آرد بکار
[illegible] تیز مغز / نه آید گفتار او کار نغز
ابر مرد درویش کند آوری / نزیبد نزیبنده مهتری
[illegible] سستی چوان / مباد آن توان و مباد آن روان
چنان دان که هر کس که دارد خرد / [illegible] پرورد
نکوهیده در کار نیز و گروه / نکوهیده‌تر نزد دانش پژوه
[illegible] کوه از بزه / نترسد چو چیزی بود با بزه
[illegible] / [illegible] شتاب

[illegible] موبدان [illegible] / [illegible] گرفت انجمن [illegible]
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ببازو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کهان را که دارد [illegible]
بنادان اگر [illegible] آورد / سر تخت خود زیر پای آورد
[illegible] دانش [illegible] / بماند جهاندار [illegible]
کند شاه [illegible] گروه / بی آزار تا زو نگردد ستوه
دگر [illegible] و شوخ و شوم / سپردن بباید ازو روی بوم
بود کار او آشکار و نهان / به تیغ از بد و [illegible] جهان
همه خشنه پادشاهی ببرد / برآری بهنگام پیش از [illegible]
فزودن بفرزند و بر مهر خویش / چو در آب [illegible] بود چهر خویش
هر آنگه که یازد به بیداد دست / دل شاهزاده نباید شکست
وگر دیر باشد به نیرو شود / از و باغ شاهی پرآسیب شود
ز دستور بدگوهر و جفت بد / تباهی بدو بیم شاهی رسد
ز شاه جهاندار جز راستی / نبیند که دیو آورد کاستی
نیازد به را تاج شاهی و تخت / بد اندیش نومید گردد ز بخت
ز گفتار او انجمن خیره گشت / همه رای دانندگان تیره گشت
یکی انجمن لب پر از آفرین / برفتند از ایوان شاه زمین
بپرداخت آن چادر لاجورد / بیاراست گیتی بدیبای زرد
سر موبدان و ردان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همی خواند بر شهریار آفرین / از او شادمان گشت شاه زمین
چو بشنید از و موبد موبدان / زبان برگشاد از میان ردان
دگر گوید بشنو به زبان از دروغ / نگوید بکس تا ز گیتی فروغ
به پنجم چنان باشد اندر سخن / که نامش نگردد بگیتی کهن
بهفتم سخنگو که دانا بود / زبانش بگفتن توانا بود
خرد پرور و جان دانندگان / خرد ره نماید بخوانندگان
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای شاه دانا و دانش‌پذیر
جهان با خردمند گیرد ستیز / کشد دل ز نادانی خویش تیز
دگر کارزاری که هنگام جنگ / بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
چو کژی کند پیر ناخوش بود / پس از مرگ [illegible] آتش بود
چو بوزرجمهر این سخنهای نغز / شنید و بدانش بیاراست مغز
ز نادان بنالد دل سنگ و کوه / از [illegible] ستوه
یکی آنکه دارد بود پر دروغ / نگیرد بسر مرد دانا فروغ
پزشکی که باشد بتن دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند
[illegible] / [illegible]



بهفتم خردمند کابد بخشم / بپیچد کسان برگراید بچشم
دل مردم بی‌خرد با زری / بپیچد بگردن ز دیو پری
چنین تا یکی هفته بگذشت شاه / بفرمود آراستن بارگاه
یکی بیست موبد یکی بود پیش وزیر / بدست و گزیده گزیده دبیر
سخنها که جان را بود سودمند / وز آن مردمیها که گردد بلند
چه دانی که هست بگذر آیدت / چه گیتی بود روز بگذرایدت
چنین گفت پس تیز گردو دبیر / که از پیر گوینده یاد گیر
بی آهو کسی نیست اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
چه گوینده گوشه بر جایگاه / سخن گفت از دو و شد فره شاه
بپرسید پس موبد موبدان / که ای برتر از دانش بخردان
کدامین ره آید مرا سودمند / که هست از بد و دیو گزند
بگیتی یکی تا گذشتن چنانک / که راهی درازست با بیم و باک
ستوهنده کو را خرد یار نیست / بگیتی کس او را خریدار نیست
بدو بد بدی کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
چو آید بدان روزی ات بچیزی نیاز / بدست و بگنج بخیلان متاز
تو بر انجمن خامشی برگزین / چو خواهی که بر تو کنند آفرین
زبان در سخن گفتن آژیر کن / خرد را کمان و زبان تیر کن
چه بینی که آمد کسی نیم مرد / نباید که گردد ترا روی زرد
گرانی تیز گردد تو زو برمگرد / بشیوا زبان آری زین و ز گرد
ترا خورد بسیار نگذر آیدت / و گر کم خوری زو بفر آیدت
چو یزدان پرستی پسندیده / جهان چون پرستار تو چون دیده
بیابد گزین در همه کار کرد / به پیوستگی هم به ننگ و نبرد
بنیکی گرای و غنیمت شناس / همه ز آفریننده دان این سپاس
ستوده تر آنکس بود در جهان / که نیکیش بود آشکار و نهان
و سیری بسازد جوان از تخت / شود نامسزاوار سزاوار بخت
تن خویش را گر بدار و رنج / بیابد بی اندازه از شاه گنج
خردمند باید که باشد دبیر / همه بردبار و سخن یادگیر
چو این با هنر باشد و پیش شاه / بباید نشستن ورا پیشگاه
درم خواه و خلعت سزاوار اوی / که دل شاد گردد بگفتار اوی
ابا موبد موبدان و روان / جهانجوی بیدار دل بخردان
بزرجمهر آن زمان گفت شاه / که دل را بیارای و بنمای راه
سخنهای که گویی بنیکو بگوی / مکن خام گفتار با تنگ خوی
بزرگان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
جهان دان که آرام گیتی است شاه / چو نیکی کنی او دهد پایگاه
نگهبان که هست اندرو مهر شاه / نشاید نیاز اندر آن بوم و راه
چو از خشم جوید پای تکوش / که دارای ایشان بیاشد بکوش
بیابد هر کس بداز کار کرد / جهان سر کند تی کنند و نبرد

بهشتم نباید نامید راه / سپردن بجایی که بست نگاه
چو آتش که گوگرد باید خورش / گرش در نیستان بود پرورش

بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

جهان گرد بر گرد او موبدان / سخنگوی بوزرجمهر روان
ز دانا گنج گویا نگیرد کسی / شنودن بود مرد را خرسی
چنین داد پاسخ که کمتر خوری / تن آسان شود هم بیزدان بروری
ده آهو اندیشه است با دل براز / که دارند وستند از آن بی نیاز
اگر مهتری بر تو رشک آورد / چو کهتر شود دو سرشک آورد
هر آنکو سخن سر بسر بشنود / ندارند بگفتار و هم نگرود
کسی نیست بی آرزو در جهان / اگر آشکارا بود گر نهان
چنین داد پاسخ که راه از دو سست / گذشتن ترا تا کدام آرزوست
خرد باشد اندر سخن رهنمون / زدن پیش اندر چرا کی نه چون
چو بنیاد دانش بیاموختی / سزاوار گردد به ننگ و نبرد
و گر دانش آنست کز خورد نی / فرازاری از روی آورد فی
همه ز بیشها آن که بی کندرو / نه نامش نگردد نهان آبرو
چو گویی زبان کو که آموختی / به آموختن در جگر سوختی
چو بزم آیدت پیش بسیار باش / نشست از دشمن نگهدار باش
تو همبروری از بیش سستی کنی / مرت بایست گردد چو سستی کنی
چو دانی که با او نتابی بکوش / بر گشتن از رزم باز آر هوش
مکن و خورش خویشتن چاره جو / چنان خور که نیز آیدت آرزو
سپاسی از جهان آفرین یاد کن / پرستش بر این یاد بنیاد کن
تو بادی و رایی سرشته ز خاک / فرامش مکن راه یزدان پاک
سوارا امیر پیش رای و خرد / کز آنها پس خرد سوی تو ننگرد
و سیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیریست از پیشها ارجمند / وزو مرد افکنده گردد بلند
بلاغت چو با خط فراز آیدش / باندیشه معنی بیفزایدش
بشیوا و سازنده با پادشا / زبان خامش از بدتن پارسا
سخنها چو بشنید از و شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار

بزم هفتم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

زمین را تیی هر چه دانی بگوی / مگر تیزی جوی از جهان آبروی
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
هر آنکس که بر پادشا دشمن است / روانش پرستار اهریمن است
به نیک و بد او بود دسترس / نیازد بکین و بیازار کس
بدی بر تو از فر او نگذرد / کز بخشش همه نیکوی پرورد
چو بیزد دیک چاره مشنو منش / دگر دور گردی مکن سرزنش
دگر آنکه اندر و نشین ایشان / بد آرد نگوید بخورشید و ماه

سران بی‌خرد و گو شنو خرد / پشیمان شود هم ز گفتار خود
دل شاه نوشیروان شد بپای / سر انجمن جهان تیز او
بیامد نشست از بر تخت زر / ابا یاره و تاج و زرین کمر
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که گوهر چرا باید اندر نهفت
چنین گفت موبد بوزرجمهر / گرامی نامور شهر گردان سپهر
اگر داری نیکو چو پیشی کنی / جهان را همه آوری بیشی کنی
چنین داد پاسخ که بار بخت / دل از عیب جستن بباید شست
سه دیگر سخن چین و دو روی مرد / بدان تا برانگیزد از آب گرد
بچیزی ندارد خردمند چشم / که رو بازماند به پیچد ز خشم
جهان آرزو را بباید راه / که بیدار بود مرد را دستگاه
یکی راه بی باکی و سر بدی / دوم ره نکوکاری و بخردی
خردمند را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست
ز دانش نخستین بیزدان گرای / که او هست و باشد همیشه بجای
بخور و بپوشش بپاکی گرای / بدین دار فرمان یزدان بپای
جهان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند
سخن سنج و دونیا گنج سنج / که بر دانشی مرد خوارست گنج
چو یابد خواهش تو صفت برسپار / ترا رای و آرام باید گزید
بدانکه که آید فکنی گوش دار / سلیح هم آوری و راه هوشیار
چنین هم نگهداری از خوردنش / نباید که بگذر آیدت پرورش
همی نیز تو شادمانی گزین / که ست از کسی بشنود آفرین
تیز رفتی نگهدار هنگام را / بروز و شب گاه آرام را
پرستش ز خورد آنچه کمتر مکن / تو نو باش اگر هست نو باش کهن
نگه دارای چگونه گردد بدی / به نیکی بیارای گر بخردی
چو خواهی که رنج تن آید بسر / از آموزگاران سر تاب سر
چو با آلت و رای باشد دبیر / نشیند بر پادشا ناگزیر
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر / بخط آن نماید که دلخواه تر
شکیبا و با دانش و راستگوی / وفادار و پاکیزه و تازه روی
چنین گفت کسری بموبد که رو / ورا پایگاهی بیارای نو
دگر هفته چون هور بفروخت تاج / بیامد نشست از بر تخت عاج
جهان ساده و نیز گرد دبیر / به پیش اندرون موبد تیزویر
پرستش چگونه است فرمان من / نگهداشتن راه پیمان من
پرستیدن شهریار زمین / بگوید خردمند بی راه و دین
ولی که ندارد تن شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست
تو میهن فرزند را جای اوی / چو جا ندارد جهر دلاری اوی
جهان را دل از شاه خندان بود / که بر چهر او فر یزدان بود
پرستنده گر با بداندیش شاه رنج / نگه کن که پاسخ بیابد تو گنج
بفرمان شاه آنکه سستی کند / همی از تن خویش مستی کند

که بیهوده باشد گل آن درخت   که پیرا کند برگه تاج و تخت
که گر کهتری نزد شاه آبروی   ز کسهای انوشه روان بدگوی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ   بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد   بکوشد که بر پادشا بشمرد
دگر پر صداقت آنچه دانی بگوی   بپیمای گفتن تو سیر برد گوی
فزونست از آن دانش او در نهان   که بشنید گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد   بماند همیشه روانش بدرد
همان در جهان ارجمندان بود   که با داد شاه خندان بود
چو بیدار دستور شاهی کهن   وگر چه پرستنده باشی کهن
اگر پیرو رد دیگری را بجان   پرستار باشد چو تو بیگمان
دگر با تو گردد بچیزی دژم   بپوزش گرامی فزون هیچ دژم
وگر نیست آگاه هست آن گناه   بریخته دولت را سزد شاه
وگر هیچ تاب اندر آری بدل   بدوری همانی و دل برگسل
بفرمش ببینند بفسان ترا   دل کژ و تیره روان ترا
ازان پس نیابی تو زو نیکوئی   همان گرم گفتار و نشنوی
در پادشا همچو دریا شمر   پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن لنگ و با دانش خرد   بدریا خردمند چون بگذرد
همه بادبان را کند مایه دار   که هم مایه دارست و هم سایه دار
کسی کو ندارد هنر با خرد   هنر گر در پادشا نسپرد
اگر پادشا کوه آتش بدی   پرستنده را زیستن خوش بدی
چو آتش که خشم سوزان بود   چو خوشنود باشد فروزان بود
ازو یک زمان شیر و شهد است بهر   بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کار شاه   بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف   وگر قدر دارد میان صدف
جهان زنده بادا انوشیروان   همیشه بفرمانش چرخ روان
که بر شهریاران گیتی سرست   بهر خوبی آرایش کشورست
نگه کرد کسری بگفتار اوی   دلش گشته خرم بدیدار اوی
چو گفتی که ده بدره بودی چار   بدینگونه بخشیدنش شهریار
چو با زه بگفتی ز بازه بهم   چهل بدره بودی ز گنج درم
چو گنجور با شاه کردی شمار   بهر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه با زه ز بازه بگفت   که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور رخشنده چهر   درم بدرها پیش بوزرجمهر
بدین داستان بر سخن ساختم   به مهبود دستور بسپرد ختم
سپاسی از آموختن کیت بان   ز دانش بیفکن دل اندر گمان
چگویی که کام خرد توختم   همه هر چه بایستم آموختم

داستان مهبود وزیر انوشیروان و کشته شدن او و پسرانش با فسون زوران یهودی

یکی نغز بازی کند روزگار   که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان   که برخواند از گفته باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج   چو کسری کسی نیز ننهاد تاج
برزم و ببزم و بمهر و بداد   چنو کس ز شاهان ندارد بیاد
ز دانندگان دانش آموختی   دلش را بدانش برافروختی
خور و خواب با موبدان خواستی   همان دل بدانش بیاراستی
بر او چون روان شد بشیرین سخن   تو زآموختن هیچ سستی مکن
ندانی چگویی که دانا شدم   بهر آرزو سیر تو ناشادم
چو این داستان بشنوی یاد گیر   ز گفتار گوینده دهقان پیر
ز پیر سپیدم ز روزگار کهن   ز نوشیروان یاد کرد این سخن
که او را یکی پاک دستور بود   که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی پر خرد بایدت راه راست   ز گیتی جز از نیکنامی مجست
که مهبود بد نام آن پاک تن   روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار   همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی   وگر بزم را موبدان خواستی
نخوردی خورش جز از دست مهبود چیز   هم ایمن بد از آن دو فرزند نیز
خورشخانه در خان او داشتی   تن خویش همان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا   خورش آوریدندی از پادشا
ز مهبود بر بر بزرگان رشک   همی سوختندی برخ بر سرشک
یکی نامور بود زوران بنام   که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود   فروزنده بزم و درگاه بود
ز مهبود و زین هر دو فرزند اوی   همه ساله بودی پر از آبروی
همی ساختی تا سر پادشا   کشیده تیز در کار آن پارسا
ببد گفت ایشان نبد ایچ راه   که گردد بیازار از وجان شاه
خردمند از آن خود کی آگاه بود   که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد   نشد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یک روز مرد جهود   ز زوران درم خواست از بهر سود
نشد آمد بیفزود نزدیک اوی   برآمیخت با جان تاریک اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد   پرستنده خسروی کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان   ز درگاه و ز شهریار جهان
ز نیرنگ و ز تنبل و جادوئی   ز کردار زشتی و از بدخوئی
چو زوران بگفتار مرد جهود   نگه کرد زوران و فسونش فزود
بدو مهر از بخت و گفت این سخن   بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی جادوئی بایدت ساختن   زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجائی رسید   که پای زمانه بنجوا رسید
بگیتی ندارد کسی را کس   تو گوئی که نوشیروانست و بس
جز از دست فرزند مهبود چیز   خورشها نخواهد جهاندار نیز
شنیدست از نوازش جهان بیش منش   که سر بر زبان بپوسد فلک در منش
چنین داد پاسخ بزوران جهود   کزین داوری غم نباید فزود
چو بر سم بگیرد جهاندار شاه   خورشها ببین تا چه آرد براه
نگه تا بود هیچ شیر اندرو   پذیره شوش خوردنیها بدو
همان پیش کز شیر بینیم زود   نه مهبود بینی تو زنده نه پور
اگر زان خورد بیگمان روی و سنگ   بمیرد هم اندر زمان بیدرنگ
نگه کرد زوران بگفتار اوی   دلش تازه تر شد بدیدار اوی
نرفتی بدرگاه بی آن جهود   خور و شادی و رازی او شنود
چنین تا برآمد برین چندگاه   بد آموز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد   خرامان شدندی بدرگاه شاد
پس پرده نامور کدخدای   زنی بود پاکیزه و پاک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی   یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی بر او از گهر   پرستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند آن ارجمند   رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب   بخوردی و آراستی جای خواب
چنان بد که یک روز هر دو جوان   ببردند خوان نزد نوشیروان
بسر بر نهاده یکی پیشکار   که بودی خورش نزد او استوار
چو خوان اندر آمد بایوان شاه   بدو کرد زوران حاجب نگاه
چنین گفت خندان بهر دو جوان   که ای ایمن از شاه نوشیروان
یکی روی شامی تا زین خورش   که باشد همی شاه را پرورش
چه رنگست کاید همی بوی خوش   یکی چادر پرنیان زو بکش
خورش را جوان زود بگشاد روی   نگه کرد زوران ز دور اندر روی
بهمیدون جهود اندرو بنگرید   پس آمد چو رنگ خورشها بدید
چنین گفت زان پس بلا زار یار   که آمد در خیری که گشتی بهار
ببردند خوان نزد نوشیروان   خردمند و بیدار هر دو جوان
پس اندر همی رفت زوران چو گرد   چنین گفت با شاه آزادمرد
گرامی شه نیک اختر دادگر   تو بی چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلک بخت خندان نشست   جهانرا ستون تخت و میدان نشست
خورش گر بیامیخت با شیر زهر   بداندیش را باد از این زهر بهر
چو بشنید از شاه نوشیروان   نگه کرد از آن پس بهر دو جوان
که جای گرش نام ایشان بدی   خردمند و با مهر خویشان بدی
جوانان ز پاکی و از راستی   نوشتند بر دست بر آشتی
همان چون بخوردند از آن شهنشاه   تو گفتی بخستند هر دو بتن
نشستند بر جای هر دو جوان   ببردند خوان پیش نوشیروان
چو شاه جهان اندران بنگرید   بر خسار شد چون گل شنبلید
بفرمود کز جان مهبود خاک   برآگند و [illegible]



بران خاک باید بریدن سرش
نه مهبود ماند نه خوالیگرش
بایوان مهبود کس در نماند
ز خویشان او در جهان کس نماند
بتاراج داد آنهمه خواسته
زن و کودک و گنج آراسته

سپید اندرون کار زروان تمام
که کسری سپرد اختر آن نیکنام
بنزدیک او شد جهود ارجمند
برافراختش سر بابر بلند
بگفت اندرین نیز چندی سپهر
درستی نهان کرد از شاه چهر

آشکارا شدن افسون زروان و یهودی در باره مهبود و کشته شدن هر دو بفرمان نوشیروان

چنان بد که شاه جهان کدخدای
بنخچیرگاهان همی کرد رای
بفرمود تا اسپ نخچیرگاه
بسی بگذرانند بر چشم شاه

ز اسپان که کسری همی بنگرید
بران بارگی داغ مهبود دید
وزان تازی اسپان خرش برفروخت
همی بود بر جای مهرش بسوخت

فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
ز بس داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کان مرد با رای و جاه
ببردش چنان دیو بیمن ز راه

بدان دوستداری و آن راستی
گشاد از روانش در کاستی
وزان جایگه سوی نخچیرگاه
بیامد چنان داغ دل با سپاه

ز هر کس بره در سخن خواستی
بگفتار با دل بیاراستی
نداند نهان جز خدای جهان
ازان آشکارا و رستی نهان
دبیران و زروان و دستور شاه
برفتند یکسو همی پویان براه

سخن رفت چندی ز افسون و بند
ز جادو و از اهرمن پرگزند
سرانجام بسیار همراه کرد
بافسانها راز کوتاه کرد
سخن خیز زیزدان و از دین بگوی
ز نیرنگ جادو و گفتی بجوی

بدو گفت زروان انوشه بدی
خرد را بگفتار توشه بدی
بموبد چنین گفت پس شهریار
که دل را به نیرنگ رنجه مدار
اگر خوردنی دارد از شیر بهر
پدیدار گردد اندرو زهر

چو بشنید نوشیروان این سخن
برو تازه شد روزگار کهن
ز جادو سخن هرچه گویند هست
نداند جز از مرد جادو پرست
بزروان نگه کرد و خامش نماند
سبکبار گام آن تن را براند

روانش ز اندیشه پردرد بود
که زروان بداندیش مهبود بود
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد
برآورد شاه از جگر باد سرد
که مهبود بر دست ما کشته شد
چنان دوده را روز برگشته شد

مگر کردگار آشکارا کند
دل و مغز ما پر مدارا کند
همی گفت کاین مرد ناسازگار
ندانم چه کرد اندران روزگار
همی رفت با دل پر از درد و غم
پر آژنگ رخ دیدگان پر ز نم

بمنزل رسید آن زمان شهریار
سراپرده زد بر لب جویبار
که آلوده بینم همی زو سخن
پر از درد ماند از روزگار کهن
ز جادو سخن رفت و ز شهد و شیر
بدو گفت هست این سخن دلپذیر

ز مهبود ازان پس بپرسید شاه
ز فرزند او تا چرا شد تباه
چو زروان بیامد بپرده سرای
ز بیگانه پردخت کردند جای
بدو گفت کسری سخن راست گوی
مکن راست پنهان و کژی مجوی

که کژی شمار و مکار بد
دل نیک بد گردد از یار بد
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید
ز زروان گنهکاری آمد پدید
گنه یکسر افگند سوی جهود
تن خویش را کرد پردرد و دود

چو بشنید ازو شهریار بلند
بهم اندر زمان پای کردش بلند
سراسر سخن راست زروان بگفت
نهفته پدیدار آورد از نهفت
چو آمد بدان بارگاه بلند
بپرسید ازو نرم شاه بلند

که این کار چون بود با من بگوی
ز راه دروغ ایچ منمای روی
فرستاد نزد دمشقی جهود
دو اسپه سواری بکردار دود
بگفت آنچه زروان بدو گفته بود
سخن هرچه اندر نهان رفته بود

جهاندار بشنید خیره بماند
رد و موبد و مرزبان را بخواند
جهود از جهاندار زنهار خواست
که پیدا کند راز نیرنگ راست
جهود بداندیش یکسر بگفت
نماند از بزرگان سخن در نهفت



بفرمود پس تا دو دار بلند
فرو هشته از دار پیچان کمند
دگر باره کرد آن سخن خواستار
به پیش روان داوگر شهریار
بیکبار زروان و دیگر جهود
کشنده برآویخت تندی نمود

بباران سنگ و بباران تیر
بداوند سرها بنیرنگ شیر
بزد مرد دژخیم پیشش و پس
نظاره برو بر همه لشکرش
ز خویشان مهبود چندی نخست
گر ایشان بیاید کسی تندرست

یکی دختری یافت پوشیده روی
سه مرد گرانمایه و نیک‌خوی
جهان را نباید سپردن ببد
که بر بدکنش بیگمان بد رسد
روانش ز مهبود بریان بدی
شب تیره تا روز گریان بدی

ز یزدان همی خواستی زینهار
همی ریختی خون دل بر کنار
همه گنج زروان بدالیشان نمود
همان هرچه بد زان مرد جهود
که یزدان گناهش ببخشا مگر
ستمگر نخواندش و بیدادگر

کسی کو بود پاک یزدان پرست
نیازد بکردار بد هیچ دست
بدرویش بخشید بسیار چیز
زبان را پر از آفرین کرد نیز
اگر دل ترا سنگ خارا شود
نماند نهان آشکارا شود

اگر چند زو مست آواز تو
گشاده کند روز هم راز تو
دگر چند بد کردن آسان بود
بفرجام زو دل هراسان بود
چو بی رنج باشی و پاکیزه رای
ازو بهره یابی بهر دو سرای

کنون کار زروان و مرد جهود
سرآمد خرد را بباید ستود
ندارد نگه راز مردم جهان
همان به که نیکی کنی در نهان
اگر دادگر باشی ای شهریار
نمانی و نامت بود یادگار

در ستایش خرد نوشیروان عادل و ساختنش شارسان روزشان

تن خویش را شاه بیداد کرد
جز از گور و نفرین نیارد ببر
اگر پیشه دارد دلت راستی
چنان دان که گیتی تو آراستی

چو خواهی ستایش پس مرگ تو
خرد باید ای نامور برگ تو
چنان کز پی شاه نوشیروان
بگفتار من داد او شد جوان

ازان پس که گیتی برو گشت راست
جز از آفرین در بزرگی نخواست
سپاهان کمتری را بیاراستند
بدیهیم بر نام او خواستند

بیاسود گردن ز بند زره
ز جوشن گشادند گردان گره
بخفتند آسوده خرد و بزرگ
بآبشخور آمد همی میش و گرگ
کسی را نبد با جهاندار تاو
بپیوست از هر سوی باژ و ساو

جهاندار دشوار آسان گرفت
همه ساز نخچیر و میدان گرفت
ز گوپال و خنجر بیاسود دوش
جز آواز رامش نیامد بگوش
یکی شارسان کرد بر راه روم
فزون از دو فرسنگ بالای بوم

بدو اندران کاخ و ایوان باغ
بیکدست رود و بیکدست راغ
نشست اندر ایوان گوهرنگار
همی رای زد با می و میگسار
برآورد زو کاخهای بلند
نبد نزد کس از جهان ناپسند

یکی کاخ کرد اندرو شهریار
بدو اندر ایوان گوهرنگار
چنان بد بروم اندران چند شهر
که کسری برآورد زیشان بهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج
بپیکر ز سلسله و شیر و ساج

ز روم و ز هند آنکه استاد بود
وز استاد خویشش هنر یاد بود
همه جا تماشای سیم و زر
ببر اندرون چند گونه گهر
همه گرد گرد اندران شارسان
که هم شارسان بود و هم کارسان

اسیران که از بربر آورده بود
ز روم و ز جایی که آزرده بود
از ایران و از کشور نیمروز
همه کارداران گیتی فروز
بهشت شارسان اندرون کاخ کرد
دل آرای و کشور آرای کرد

[illegible]
بکرد اندرش شارسان ساختند
ازان هر یکی را یکی خانه ساخت
همه شارسان جای بیگانه ساخت
[illegible]
[illegible]

ازین هر یکی را یکی کار داد
چو تنها بدان کار گر بار داد
بیاراست بر هر سوی کشتزار
زمین برومند و هم میوه دار
جهاندار [illegible] یزدان پرست
[illegible]

بیاراست زان شارسان چون بهشت
ندید اندران تخم یکجای کشت
یکی پیشه کار و یکی کشتورز
یکی آنکه بد مرد فرهنگ ورز
ورا سورستان خواند کسری بکام
که در سور باید جهاندار کام
جز از داد و آباد کردن جهان
[illegible]

زبانها چو از یار بشناست سیر
جهانجوی او دیگر کیا است سپرد
نخواهید تا ماندن جاودان
بپیچید از دل ز کار بدان
جهان دان که گیتی فریب است و ریب
بماند همی پستی خانه بس

کنون جنگ خاقان و هیتالیان
چو بر رزم آید بپیش گوپال گیر

داستان رزم خاقان با غاتفر سالار هیتالیان و شکست خوردن غاتفر و بر تخت نشاندن هیتالیان فغانی را

چنین گفت بر پایه دهقان پیر
سخن هر چه بشنوی یاد گیر

که از نامداران با فر و داد
بمردان جنگی و گنج و نژاد
چو خاقان چین جست داد از شهان
ز کسری که گسترد بگرد جهان

سپهدار از آب جیحون تا به چین
بشاهی برو خواندند آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج
بیکباره زرین بود آسمان چاج

سخنهای کسری بگیرد جهان
پراگنده شد در میان مهان
بمردی و دانائی و فرهی
بزرگی و آیین شاهنشهی

خریدند خاقان بدان روزگار
همی آرزو جست با شهریار
بدل دوستی را همی جای جست
همی از در دوستی پیمان درست

یکی باره آراسته بس بیشمار
همه یادگار از در شهریار
بیا چند بنشست با رایزن
همه نامداران شدند انجمن
طرایف که با شاه چین اندر است
بیاراست از هر دری صد دیبان

ز دیبای چینی ز گوهر نثار
بگنجور فرمود تا صد هزار
ز اسپان و شمشیر و دیبای چین
ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
سخنگوی مردی بجست از مهان
خردمند و گشته بگرد جهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر
ز خاقان چین نامه بر حریر
بیاورد با پیشکشها یار گرد
ده اشتر ز گنج و درم بار کرد
گذرش بر سوی هیتال بود
همان راه پر تیر و گوپال بود

نشستند اندرون تا بجیحون سپاه
کشیدند و بردند پیش هیتال شاه
نوشتند بر سان آیین چین
سوی شاه با صد هزار آفرین
چو آگه شد از کار خاقان چین
وز آن هدیه شاه ایران زمین

ز لشکر چو ماندیدگان را بخواند
سخن بر سر پیش ایشان براند
گروهی غاتفر نام سالارشان
بزرم اندرون نام بردارشان
اگر شاه ایران و خاقان چین
بسازند و ز دل کنند آفرین

هر اسپی که از ماندگی بهرها
بدو روی ویران شود شهرها
چنین گفت با سرکشان غاتفر
که ما را بد آمد ز اختر بسر
ز لشکر یکی نامور برگزید
سرافراز و جنگی چنان چون سزید

بتاراج داد آن همه خواسته
همی نان و آیین آراسته
ببایدت یکی تاختن ساختن
روان از فرستاده پرداختن
چو آگاهی آمد بخاقان چین
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین

سپه را ز غارت چو باشی برآند
بچین و ختن نامداری نماند
فرستاده را سر ببایدت پست
ز گردان چینی سواری نجست
برفتند یکسر بگلزار یون
همه سر پر از کین و دل پر ز خون

سپهدار خاقان چین فنج بود
همی تا بآسمان برزد از خاک دود
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب
سپه برد گیتی بارام و خواب
چو آگاه شد غاتفر زان سخن
که خاقان چین خود بیفکند بن

سپاهی ز هیتالیان برگزید
گر گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز جوشن سواران بچاچ اندرون
چو گل شد برنگ آب گلزار یون
ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

ز کوه و بیابان ز ریگ و ز شخ
بجوشید لشکر چو مور و ملخ
ز تاراج و ز کشتن آموی و ترم
سلیح و سپه خواست گنج و درم
سپاه انجمن کرد بر مای مرغ
سپه گشت چون کوه بیچون چمیغ

ز بس نیزه و تیغهای بنفش
درخشیدن تیغ و زرینه کفش
چو بگذشت خاقان ز رود بزرگ
ابا لشکر و کوس و پیل سترگ
ابا غاتفر با سپاهی گران
ز هیتال گردان و دیده سران

بجنگ اندر آمد سر سپاه
ز تنگی ببستند بر باد راه
بچاچ اندرون گرز و گوپال بود
که لشکرگه شاه هیتال بود
تو گفتی که آهن زبان دارد
هوا گرد بر آتش جان دارد

یکی باد برخاست گرد سیاه
نشایست دیدن نه خورشید و ماه
درخشیدن تیغهای سران
گراییدن گرزهای گران
ز رتا چون بود کار آن رزمگاه
کزو باد بر از گردش مهر و ماه

بیک هفته آن لشکر جنگجوی
بروی اندر آوردشان بود روی
کشانی و سغدی شدند انجمن
پر از آب رخ کودک و مرد و زن
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ
تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ

سنان شد نگه دار اندرون آفتاب
پر از خاک شد چشم پران عقاب
بهر جای بر توده کشته بود
ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
شکست اندر آمد بهیتالیان
شکستی که ببستند سالیان

پراگنده بر هر سوی خسته بود
همه مرز پر کشته و بسته بود
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد
سیه شد جهان چون شب لاجورد
همی این بدان آن بدین گفت جنگ
ندیدیم هرگز چنین بادرنگ

تباه شد مردم بدان آن سپاه
نشایست کردن بدیشان نگاه
سراسر کس از زنده ز ایشان نماند
بدل در همی نام یزدان بخواند
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ
تو گفتی ندانند راه گریغ

همه چهره از دردها داشتند
همی نیزه بر کوه بگذاشتند
بچهره همه دیو بودند و دد
بدل دور از اندیشه نیک و بد
یکی زین سپایان سر افراشتند
همه رزم را خوار بگذاشتند

نوردش باز کیشان همه خار بود
سواری نخفتی که بیدار بود
همه جنگهاشان بسان پلنگ
نشد سیرشان دل ز پیکار و جنگ
بنیروی و مند نیست کس خواب و خورد
مگر دیو جوید از ایشان نبرد

ندارم همی تاب خاقان چین
گذر کرد باید بایران زمین
همه شب بجز جستن و تاختن
تن خویش در آتش انداختن
سپارد بدو شهر هیتال را
فراهم کنند گرز و گوپال را

وگرنه خود از تخمه خوشنواز
گر ایشان بجنگ آوری سرفراز
گرایید لشکر فرمان بر غاتفر
ببندند بفرمان کسری کمر
بگویید و از کار خاقان چین
جهانی بر او بر کنند آفرین

که با فر و برزست و بخشش و خرد
همی راستی جست بر پر درد
که او شاد باشد بنوشیروان
بدو دولت پیر گردد جوان
ز هیتالیان کودک و مرد و زن
بدین یک سخن بر شدند انجمن

چغانی گوی بود فرخ نژاد
جوان و جهانجوی و بخشش نژاد
شناسست قیصر ازان باژ و ساو
ندارند با او کسی توش و تاو
بزرگان هیتال مردان چین
بشاهی برو خواندند آفرین

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
ز خاقان که بد نامداری سترگ
خردمند و نامش فغانیش بود
که با گنج و با لشکر خویش بود
ز هیتال گردان آن انجمن
که آمد ز خاقان بر ایشان شکن

ز شاه چغانی که با بخت نو
بیامد نشست از بر تخت نو

آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان و لشکر کشیدن بجنگ ایشان

گرفت آن سر تخت شاهنشهی
دلیران و مردان با فرهی

همه یک بیک پیش تختش بپای
ز هر مرزبان با بزرگان برای
پراندیشه بنشست شاه جهان
ز گفتار بیدار کار آگهان

بایوان بیاراست جای نشست
برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر

همه بخردان نامدیده ز راه
نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای موبدان
جهاندیده و کارکرده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند
سخنهای ناخوب ناسودمند

ز هیتال و ز کار خاقان چین
بدان مرزبانان توران زمین
بی اندازه لشکر شدند انجمن
ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
یکی هفته با ترک و شمشیر جست
از ایشان سر آشفت پیچ و بند

بفرجام هیتال برگشته شد
بدو بهره زو خسته و کشته شد
بدان نامداری که هیتال بود
جهانی پر از گرز و گوپال بود
شگفت است کامد بریشان شکست
سپهبد بیارای پرخاش پست

اگر غاتفر داشتی هوش و رای   ستیزی بی سپهران سپه را ز جای
نشستت خاقان بدین روی چاج   سرافراز با لشکر و گنج و تاج
سزد گر نباشیم همداستان   که خاقان بجوید چنین داستان
چه بینید یکسر کنون اندرین   چه سازیم با ترک خاقان چین
همه مرز هیتال اسیر ویند   دو رویند و این مرز را دشمنند
که کشتند پیروز را ناگهان   جفا بر شهریاری چراغ جهان
ز خاقان اگر شاه راند سخن   که دارد دل از کین و درد کهن
ز هیتال و ز لشکر غاتفر   مکن یاد و تیمار ایشان مخور
فروغ از تو گیرد روان و خرد   انوشه کسی کو خرد پرورد
اگر شاه سوی خراسان شود   ز دین پادشاهی هراسان شود
نه کس پای بر خاک ایران نهاد   نه زین پادشاهی همی کرد یاد
کسی را نبد رزم کردار روی   به بزم و نیاز اندرون کرده خوی
که ایران از آسایش و خواب و خورد   فراموش کردند یکسر نبرد
به نیروی یزدان سر ماه را   بسیچیم یکسر همه راه را
نه هیتال ماند نه خاقان چین   که بر بوم ایران کنند آفرین
که ای شاه پیروز با فر و داد   زمانه بفرمان تو شاد باد
وزان پس نشست او به رای زن   زبانی شد اندر سخن انجمن
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ   زمین شد بکردار زرین چناغ
دم نای با بانگ کر آمد سپاه   بتیره زنان برگرفتند راه
کشید شاه با لشکر از بهر رزم   شتا کهتری را سزا زید بزم
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه   درفش جهاندار بر قلبگاه
بسغد اندرون بود خاقان شاه   بگرگان همی رای زد با سپاه
همی گفت خاقان سپاه مرا   زمین برنتابد بنه گاه مرا
همه خاک ایران بچین آورم   برزم آسمان بر زمین آورم
همی بود پیچید با گفتگوی   جهانجوی با لشکر و آبروی
بپیچید خاقان چو آگاه شد   برزم اندرش رای کوتاه شد
شنیدم که کسری بگرگان رسید   همه روی کشور سپه گسترید
مرا پیش او رفت باید بجنگ   بپوشند زنگ آتش نام و ننگ
خردمند مردی بخاقان چین   چنین گفت کای شهریار زمین
که با فر و با تخت او شاه نیست   بدیدار او بر فلک ماه نیست
چو بشنید خاقان ز موبد سخن   یکی رای شایسته افگند بن
که از رزم او بار جز رنج نیست   نه از رزم پیراگندن گنج نیست
هر آنکس که اندر هراسان شود   ز رزم خوار گیرد تن آسان شود
برفت این خرد یافته ده سوار   ز دهقان پر از سخن تا در شهریار
بگفتند بر روم شهریار   ابا نامه و هدیه و با نثار
[illegible]   [illegible]
[illegible] گنج و سپاه   [illegible]

چو شد مرز هیتالیان پر ز شور   بجستند از تخم بهرام گور
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب   چه از مرز ایران نه بینید خواب
کشانی زمین پادشاهی مراست   که دارند از و چینیان پشت راست
بزرگان داننده برخاستند   همه پاسخش را بیاراستند
بر ایشان سزد هر چه آید ز بد   همه از شاه گفتار نیکو سزد
مبادا که باشند یک روز شاد   که هرگز نخیزد ز بیداد داد
سزد گر ز خویشان افراسیاب   بدآموز دارد دو دیده پر آب
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب   ز خاقان که بنشست بر پیخ می آب
تو داناتری از بزرگ انجمن   نبایدت فرزانه و رای زن
هر آنگه که بی شاه یابند بوم   زبان تازیان لشکر آید ز روم
وگر شاه را رای کین است و جنگ   از و رام گردد بدریا نهنگ
بدین هست شاه جهان کدخدای   که اندر دل خسروان چیست رای
شما را از آسایش و بزمگاه   گران شد بدین سان سر از رزمگاه
بسوی خراسان کشم لشکری   بخوانم سپاهی ز هر کشوری
جهان از بدان پاک بیخو کنم   به داد و دهش کشوری نو کنم
همه نامداران ترا بنده‌اند   بفرمان و رایت سرافگنده‌اند
همی بود ازین گونه تا ماه نو   برآمد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد   نهادند بر چادر لاجورد
بدرگاه شد یزدگرد دبیر   ابا رای زن موبد اردشیر
بفرمود نامه بخاقان چین   فغانیش را هم بکرد آفرین
یکی لشکری سوی گرگان کشید   که گشت آفتاب از جهان ناپدید

آگاهی یافتن خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان و نامه نوشتن او در باره آشتی

چنین تا بیامد ز شاه آگهی   که ز ایران بجنبید با فرهی
پر اندیشه بنشست با رای زن   بزرگان لشکر شدند انجمن
ندارد جهانا ز ما آگهی   وگر تارک از رای دارد تهی
گمانم که ز و بگذری راه نیست   دگر در زمانه جز او شاه نیست
تو با شاه ایران مکن رزم یاد   مده پادشاهی و لشکر بباد
همی باژ خواهد ز هند و ز روم   ز جائی که گنج است و آباد بوم
چنین گفت با کاروان ابلهی   که این راه بیند خردمند روی
ز دینار پوشش نباید بخورد   نگستردنی روز ننگ و نبرد
ز لشکر سخنگوی ده برگزید   که گویند و دانند گفت و شنید
یکی سرکه چو بر داشتند آگهی   بیاراست ایوان شاهنشهی
جهاندار چون [illegible] شان   ز خاقان بپرسید و بنواختشان
چنان نیز گردان [illegible] گفت   که آن انجمن ماند اندر شگفت
[illegible]   مرا خواند باید جهان آفرین

ز آیین یکی شاه بنشاندند   سراسر برو آفرین خواندند
ز پیروزی لشکر غاتفر   همی برفرازد بخورشید سر
همه زیردستان از ایشان برنج   سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
گرفتند یکسر بدو آفرین   که ای شاه نیک اختر پیش بین
از ایشان اگر نیستی کین و درد   جز از خون آن شاه آزادمرد
چنین ست با داوری داوگر   همه بکنش را بد آید بسر
و دیگر که پیروز شد دل گرفت   اگر ز و بترسی نباشد شگفت
بر و شهروان کار ایشان بساز   تو ئی در جهان شاه گردنفراز
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت   که با فر و اورنگی ای نیکبخت
از ایشان باز خواه کین   نماند بر و بوم ایران زمین
چو بشنید از ایرانیان شهریار   ز صلح و ز پیکار و ز کارزار
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس   که زو دارم اندر دو گیتی هراس
تن آسان شود هر که رنج آورد   ز رنج تنش بار گنج آورد
همه این نامداران گردان که هست   که بندیم کوس از بر پیل مست
همه نامداران فرو ماندند   به پوزش بر او آفرین خواندند
هر آنگه که فرمان دهد کارزار   نبیند زمانه کسی شهریار
بیابید بر چهرهٔ شاه ماه   خروشی برآمد ز درگاه شاه
خروش آمد و نالهٔ گاودم   ببستند بر پیل رویینه خم
نبشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
یکی لشکری از مداین براند   که روی زمین جز بدریا نماند
بیاسود چندی ز بهر شکار   همی گشت در کوه و در مرغزار
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب   شده سغد یکسر چو دریای آب
از اندیشه سوی ایران کشم   وز آنجا بشهر دلیران کشم
نمانم که کس تاج دارد نه تخت   نه آیین شاهی نه ارج و نه بخت
وزان تخت پیروز و آن جشنگاه   ز دریا بدریا کشیده سپاه
سپهدار خاقان بدستور گفت   که این آگهی خوار نتوان نهفت
ز چین تا بجیحون سپاه من است   جهان زیر فر کلاه من است
بیا کاید اکنون چو من جنگجوی   شوم با سواران چین پیش اوی
ز شاهان نجوید کسی جای اوی   نگر تیره باشد دل و رای اوی
خداوند تاج است زیبای تخت   جهاندار پیروز و بیدار بخت
دو کار است پیش آمده ناگزیر   که خامش نباید بدن خیر خیر
بدو و امیدی آید ز خوردنی   جهان پوشش نغز و گستردنی
یکی نامه بنوشت پر آفرین   سخندان چینی چو ارژنگ چین
بفرمود تا پرده بر داشتند   ز درگاه شان شاه بگذاشتند
نهادند پیش اندر بر زمین   بدادند پیغام خاقان چین
سر نامه بود از نخست آفرین   ز دادار بر شهریار زمین
مرا داد دل آرزو و خرمیش   [illegible]





از آن هدیه کز پیش درگاه شاه
فرستاد و هیتال بسته براه

چو آگاهی آمد بسرپا بچین
بگویید برخواندم آفرین

چو از نامه بشنید گفتار اوی
بزرگی و گردی و بازار اوی

ببودند یک ماه نزدیک شاه
با ایوان و بزم و بنخچیرگاه

سراسر بدان بارگاه آمدند
پرستنده نزدیک شاه آمدند

بدیبا بیاراسته پشت پیل
بر او تخت پیروزه همرنگ نیل

ز دست سواران نیزه گذار
برفتند یک بهر شهریار

بدشت اندر آوردگه ساختند
سواران جنگی همه تاختند

فرستادگان را ز هر کشوری
ز هر نامداری ز هر مهتری

بفرمود و هم بر بپیچید عنان
بگردان لشکر نماند سنان

بگفتی که چون شاه نوشیروان
بدیده ندیدست پیر و جوان

بیاورد خفتان و خود و زره
بفرمود تا بر گشایند گره

ز رشک کمانش سنبودی چنوی
نه از نامداران چنو جنگجوی

خروش آمد و ناله کرنای
هم از پشت پیلان جرنگ درای

فرستادگان خواندند آفرین
یکایک نهادند سر بر زمین

بفرمود قرطاس بر نامه خسروی
نویسنده بنوشت بر پهلوی

بدان دادگر کو سپهر آفرید
بلندی و ژرفی و مهر آفرید

نفس جز بفرمان او نگذرد
پی مور بی او زمین نسپرد

به بیداد بر خیره خون ریختند
بدام نهاده بر آویختند

و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه
ز شیروی فغفور و تخت و کلاه

که هر مهتری را ز بهر سر است
چه افراز سر اختری اختر است

که دریای چین را بدارم بآب
نشود کوه از آزرم من پیشتاب

چو تو بزم جویی مرا هست رزم
نجوید کسی رزم هرگز ببزم

کسی دیده باشد در کارزار
نخواهد که رزم آموزگار

نهادند سر نامه بر مهر شاه
بیاراست آن خسروی تاج و گاه

بجویی برفتند از ایوان شاه
ستایش کنان برگرفتند راه

فرستادگان را همه پیش خواند
ز کسری فراوان سخنها براند

ز داد و ز بیداد و ز کشورش
هم از گنج و از لشکر و افسرش

ز بس روزگاران کم آید چو وی
سپهدار و فرزانه و نامه روی

چو بر گاه باشد سپهر وفاست
چو در جنگ باشد نهنگ بلاست

خجسته سروش است بر گاه و تخت
یکی بارور خسروانی درخت

همه کشور از رنجش زرین کمر
همه پیش کار اندرش با هنر

اگر دست گنج آهنت بود
بر چشم او چشم سوزن بود

دلش را بلند سخنها نگشت
وز اندیشه مغزش بدو و نیم

گرامی بجز دان رای آخت
بیاندیشه خسته را انداز کیست

ز سر گشته موبدان خواستند
بپیچید گفته را آراستند

با اندیشه در کار بیش کنیم
بسا رزم کز نامداری کنیم

بدان کینه رفتم من از شهر چاچ
که بستانم از غاتفر گنج و تاج

ز پیروزی شاه و مردانگی
خردمندی و شرم و فرزانگی

فرستاده را جایگه ساختند
ستودند و بسیار بنواختند

یکی بارگه ساخت روزی بدشت
ز گرد سواران هوا تیره گشت

چو سی صد ز بالای زرین ستام
ببردند و شمشیر زرین نیام

زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
همی کر شدی مردم تیز گوش

بجنبید نمود آنکه شاهی مراست
ز خورشید تا پشت ماهی مراست

بگوپال و تیر و بگرز و کمان
بگشتند گردنکشان یکزمان

شگفت آمد از لشکر و ساز اوی
هم از چهره و نام و آواز اوی

بجایی که بنمود آن شهریار
ز او دو دست باید بدل یادگار

حدیث فرستادگان در نهان
بگفتند با شهریار جهان

که تا دهر بد گرد و زور آزمای
نه برداشتی جوشن او ز جای

بیاورد گه رفت چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

تبیره ز نالش سپرد ستیخ
زمین آمد از نعل اسپان بنج

با ایوان شد از دشت شاه جهان
یکایک برفتند با او مهان

پاسخ نامه خاقان از نوشیروان

از او خواستم تا مگر آفرین
رساند ز ما سوی خاقان چین

اگر یکمنش گردد او با دبیر
نباید که باشد بیزدان دلیر

کسی کو بزرگی ز یزدان ستان
نباشد خردمند همداستان

چنین با کسی گفت باید که گنج
نه بیند نه لشکر نه مرز و نه رنج

سراسر زمین زیر گنج من است
کجا خاک و آبست رنج من است

و دیگر که با نامبردار مرد
نجوید خردمند هرگز نبرد

دل خویش باید که در جنگ سخت
چنان رام دارد که با تاج و تخت

برسم کیان خلعت آراستند
فرستاده را پیش او خواستند

رسیدند پیش خاقان چین
سراسر زبانها پر از آفرین

نخست از نشست و ز آرای اوی
ز دیدار و گفتار و بالای اوی

فرستاده گویا زبان برگشاد
همه دیدها پیش او کرد یاد

با ایوان و بزم و برزم و شکار
ندیدیم هرگز چنین شهریار

اگر تیز گردد دو صد عبر ابر
ز آواز او رام گردد هژبر

همه شهر ایران سپاه ویند
پرستندگان کلاه ویند

ز پیلان و از مایه تخت عاج
ز اورنگ و زرینه و طوق و تاج

هر آنکس که سیر آید از روزگار
شود تیز با او کند کارزار

سگالش کردن خاقان و نامه نوشتن درباره دادن دختر خود بنوشیروان

بپس پیره که با کسی دختر [illegible]
[illegible]

بران گونه رفتم ز گلزریون
ارشند لعلگون آب جیحون بخون

همه دوستی جستم اندر نهان
که باشد با شهریار جهان

چو خوان می آراستی میگسار
فرستاده را خواستی شهریار

همه مرزبانان بزرین کمر
با وسیچه و کیلی بزرین سپر

درخشیدن تیغ و ز روبین و خشت
تو گفتی که زر اندر آهن سرشت

فرستاده سرو و هند و روم
ز بس شهریاری و آباد بوم

هوا پر شد از جوش گرد سوار
زمین پر شد از آلت کارزار

همه دشت نیزه درخشنده وار
بیک سو پیاده بیک سو سوار

فرستادگان یک بیک سرفراز
بگفتند کاین شاه گردنفراز

چو هر کس برفتی بر شاه خویش
سخن داشتی یاد همراه خویش

بگنجور فرمود پس شهریار
که آرد بدشت آلت کارزار

همان خود و خفتان و گوپال اوی
نبرداشتی جز بر و یال اوی

بنیزه اندرون باره کافرین
ز بالای او خیره گشت انجمن

شهنشاه با خود و برگستوان
چپ و راست گردان و پیچان عنان

بفرمود تا پیش او شد دبیر
ابا موبد موبدان اردشیر

قلم چون دم رخ را بعنبر سرشت
سر نامه کرد آفرین از نخست

همه بندگانیم او پادشاست
خرد بر توانائی او گواست

نخست آنکه گفتی ز هیتالیان
کز آنگونه بستند بد را میان

چو ایشان گرفتند راه پلنگ
تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ

تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج
شگفت آیدت لشکر مرز چاچ

بزرگان گیتی مرا دیده اند
کسان که ندیده شنیده اند

سه دیگر که جادوستی خواستی
بپیوند ما دل بیاراستی

نپوشیده که خود کرده باشی بجنگ
که در رزم جستن نجوید درنگ

ترا یار بادا جهان آفرین
بماناد دشمن کلاه و نگین

ز پیغام هر چیش بدل بود نیز
بگفتار بر نامه بفزود نیز

جهاندیده خاقان بسر بر نشست
بیامد بر تخت او رهنمای

دگر گفت چندست با او سپاه
وز ایشان که دارد نگین و کلاه

بخاقان چنین گفت کای شهریار
ترا چون ببینی بسی هوا

بیالای سروست و هم زور پیل
ببخشش بکف ابر و دریای نیل

دگر میگسار و بآوای بم
همی دل ستاند بگفتار نرم

چو سازد بدشت اندرون بارگاه
نگنجد همی در جهان آن سپاه

کسی را نیامد اندر شمار
بگیتی نیز از داد گرد کار

چو خاقان چین آن سخنها شنید
بپژمرد و شد چون گل شنبلید

پر اندیشه شد یار آرزون
چنین گفت با نامدار انجمن

بباید که پیروز گشت به جنگ
بیفشاند ما بار گرد نهنگ

چنین گفت خاقان که [illegible]
اگر کرد می [illegible]

[illegible]
[illegible]

چو پیوند سازیم با او کنون / نباشد کس او را به بد رهنمون
ز لشکر سه پرمایه را برگزید / که گوینده و داننده پاسخ شنید
یکی هدیه ساخت کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
خداوند کیهان و خورشید و ماه / خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند دانائی و تاج و تخت / ز پیروزگر یافته کام و بخت
فرستادگان خرد بست این / که بودند نزدیک پیوند من
چنان آرزو خواست از فرّ اوی / که باشیم در سایهٔ پرّ اوی
بخواهد زمین گر پسند آیدش / همانا که آن سودمند آیدش
سه مرد گرانمایه چینی گوی / گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
سه مرد گرانمایهٔ هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
فرستادگان را چو بنشاندند / به چینی زبان آفرین خواندند
نشست از بر تخت فیروز شاه / ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
همه نامداران نشستند گرد / خرامان بر شاه شد نیز گرد
همه سرفرازان پرهیزگار / ستایش گرفتند بر شهریار
برزم اندرون ژنده پیلست / ببزم اندرون گرد مهمان پذیر
بفر شهنشاه شد نیکخواه / همی راه جوید به پیوند شاه
نباید بدین کار کردن درنگ / که کس را ز پیوند او نیست ننگ
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستادگان پیش او تاختند
پیام جهاندار بگذاردند / که لب دستان را نیاز آوردند
بفرزند پیوند جوید همی / رخ دوستی را بشوید همی
چنان با نیا کنون که خاقان چین / دل ما بدین و رگ شد به کین
به بیند که تا چون بود مادرش / بدست و نژاد کیان گوهرش
شبستان او گر کسی را بتیغ / شود او ندارد ز کسری دریغ
شهنشاه بشنید از ایشان سخن / بر و تازه شد روزگار کهن
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / گزیده سخنهای فرخ نوشت
بفرمان اوست گیتی بپای / هم اوست بر نیکوئی رهنمای
و گر باز ماند آمد بد روزگار / چو نیکی بخواهد بر او کردگار
رسید این فرستاده با آفرین / ابا خوب گفتار خاقان چین
فرستادم اینک یکی هوشمند / که دارد خرد در جهان ارجمند
نویسنده چون خامه پیکار گشت / بیاراست قرطاس و اندر نوشت
گزین کرد کسری خردمند راد / کجا نام او بود مهران ستاد
زبان آوران بایسته گوی / خرد در نهانی دل آزرم جوی
ببین پرده او سی دختر / که با پرده و بالا و بالا فرشست
[illegible]

بدو نازش و سرفرازی بود / ز رزم و بیازی جنگ بازی بود
در گنج دینار بگشاد و گفت / که گوهر چرا باید اندر نهفت
وز سر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بودش بدل در براند
ز بیننده نخواهد جز از راستی / نجوید بداد اندرون کاستی
بداند جهاندار خسرو نژاد / خردمند با هنگ و فرهنگ و داد
از آن بارگه چون بدین بارگاه / رسیدند و گفتند چینی بشاه
گرامی تر از خون دل چیز نیست / خردمند فرزند با دل یکی ست
نباشد جدا مرز ایران ز چین / فزاید زما در جهان آفرین
برفتند از آن بارگاه بلند / با ایران نزدیک شاه بلند
سه بار و دینار چون سی هزار / ببردند کردند پیشش نثار
سزاوار ایشان یکی جایگاه / هم آنگه بیاراست دستور شاه
بفرمود تا موبدان و ردان / نشستند با نامور بخردان
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
بیزدان سپاس و بیزدان پناه / که بنشست یک شاه بر پیشگاه
همه دشمنان پیش تو کهترند / اگر کهتری را خود اندر خورند
هر آنکس که دارد ز گردان خرد / تن آسانی و راستی پرورد
ز چین تا بخارا سپاه و نوید / همه مهتران در سپاه و نوید
شهنشاه بسیار بنواختشان / به نزدیکی تخت بنشاختشان
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم / ز گردان چینی باوای نرم
هر آنکس که دارد ز دانش خرد / بجنبش خرد کارها بنگرد
کسی را ز سستم که دارد خرد / شبستان او سر بسر بنگرد
چو این کرده باشد کرم هم باد / سخن را به پیوستگی داد داد
یکی از فرزانگان برگزین / که آید بنزدیک خاقان چین

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران ستاد را برای دیدن و آوردن دختر خاقان چین

بهر نیکئی زو شناسم سپاس / وگر بیم گنج و دل ندهم هراس
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت / ز پاکان که او دارد اندر نهفت
بیاید نگه کرد همه راز من / ز فرجام پیوند و آغاز من
سوار چون سر کشت قلم کرد خشک / نهادند مهری بر او بر ز مشک
وز ایرانیان نامور صد سوار / سخنگوی و شایسته و نامدار
شبستان خاقان نگه کن نگوی / بد و نیک او هرچه بر سر بجوی
پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار
چو بشنید مهران ستاد این سخن شاه / کسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بیامد بنزدیک خاقان چین / [illegible] بپیوستگی کرد آفرین
[illegible]

همه را پسند آمد این رای شاه / بآواز گفتند اینست راه
که تا مرز را باید و ننگ را / وگر بخشش و بزم و آهنگ را
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
وز او باد بر شاه ایران درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
که مردم بمردم بود ارجمند / اگر چند باشد بزرگ و بلند
ز داد و خردمندی و بخت اوی / ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
یکی پاک دامن که آهسته‌تر / نکوتر بدیدار و شایسته‌تر
پس اندر نوشتند چینی حریر / ببردند با مهر پیش وزیر
چو بشنید کسری بیاراست تاج / نشست از بر خسروی تخت عاج
ز زربفت و سیمین و دیبای چین / درخشان تر از آسمان شد زمین
بگفت اندرین نیز یک شب سپهر / چو برزد سر از کوه تابنده مهر
چنین گفت کان نامه بر حریر / بیارید و بنهید پیش دبیر
ز بس خوبی و پوزش و آفرین / که پیدا شد از گفت خاقان چین
بر پیروزی و فرّ و اورنگ شاه / بخوبی و نرمی و با سنگ شاه
همه بیم از این لشکر چاچ بود / ز خاقان که با گنج و با تاج بود
چو دانست خاقان که با پادشاه / ندارد بپیوند او جست راه
چو بشنید گفتار آن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بدیدند آن برگزینان چاچ
چنین داد پاسخ که خاقان چین / بزرگیست و با دانش و آفرین
بسازیم و نیک رای فرخ نهیم / سخن هرچه گفته است پاسخ دهیم
یکی برگزینید کنامی تر است / بخاقان چین بر گرامی تر است
فرستادگان خواندند آفرین / که از شاه شاد است خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان اوی / ز دیدار آنکس نپوشند روی
نویسنده را نامه را خواند پیش / بخاقان فراوان سخن راند بیش
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار و پیروز و پروردگار
کسی را که خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد بچرخ بلند
نخواهم که جان باشد اندر دلم / اگر بیم و امید از او بگسلم
مرا شاد دل شد ز پیوند اوی / ز پوشیده پوشیده فرزند اوی
همیشه ترا جان پر از شرم باد / دلت شاد و پشتت بآزرم باد
بر ایشان یکی خلعت افگند شاه / که گردان بماندند در شگفتی سپاه
چنین گفت کسری بمهران ستاد / که رو شاد و پیروز با مهر و داد
[illegible] / [illegible] که گیرند اندر فریب
[illegible] پاکیزه بست با شرم و داد / [illegible] خاقان نژاد
[illegible]

مرا آرزو نیست از مهر اوی   ز بیننده بردارم از چهر اوی
بدو گفت خاتون که ای رای تو   نگیرد کس اندر جهان جای تو
چو آن نامه برخواند خاقان چین   ز پیمان بخندید وز بر گزین
چو مهران ستاد آن سخنها شنید   بیاورد با استواران کلید
شبستان بهشتی بد آراسته   پر از ماه و خورشید و پر خواسته
یکی جایگه داشته در پسش   کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
چو مهران ستاد آمد و بنگرید   یکی را بدید ار چه او را ندید
پرستنده را گفت نزدیک شاه   فراوان بود یاره و تاج و گاه
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر   نکو گوی همی یک سخن دلپذیر
همی کودکی نارسیده بجای   بر ایشان گزینی که پاک رای
من این را پسندم که بر تخت عاج   ندارد جز این یاره و طوق و تاج
پس از پیش خاتون بیامد برون   بنزدیک خاقان شد آن رهنمون
خردمند بنشست با رای زن   بیا بود از ایوان شاه انجمن
بفرمود تا هر که بودش بمهر   بجستند یکسر شمار سپهر
که اینکار چینی بپیچد بگرد   نیاید ز دشمن زمان نبرد
بر و شهریاران کنند آفرین   جهان پر شود سرفرازان چین
چو از چاره دلها بپرداختند   فرستاده را پیش بنواختند
بپذرفت مهران ستاد از پدر   بنام شهنشاه پیروزگر
پرستندگان با نثار آمدند   بشادی بر شهریار آمدند
یکی خرگه از عود هندی بزر   برآویخته چند گونه گهر
چهل بار دیبای زربفت گون   کشیده ز بر چند زر اندرون
بفرمود خاقان پیروز بخت   که بنهید بر کوههٔ پیل تخت
بصد مرد ش از جای برداشتی   تن آسوده بگردون برافراشتی
فرستاد فرزند را نزد شاه   سپاهی همی رفت با او براه
یکی نامه بنوشت از رنگ و ار   پر آرایش و رنگ و بوی نگار
شهنشاه ایران را افسر است   نه پیوند او از پی دختر است
که اندر جهان سر بسر دادگر   جهاندار چون او نبیند دگر
فرستادم اینک جهان بین خود   سوی شاه کسری بآیین خود
که بخت و خرد رهنمون تو باد   بزرگی و دانش ستون تو باد
که دادی کسی از نهان جهان   فرستاده را آشکار و نهان
چنین تا لب رود جیحون کشید   بزرگان همی از دلش خون کشید
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد   همی هر کسی هدیه و مژده داد
ببستند آذین بشهر و براه   درم ریختند از بر تخت شاه
ز آیین و گنبد بشهر و بدشت   هر آنکس که لشکر همی برگذشت
برآمیخته تنبهای جلوق   جهان پر شد از نای و کوس و بوق
چو آمد بت اندر شبستان شاه   بمهد اندرون برد کسری نگاه
گره بسته و زنار بر تافته   با افسون یکی مرد گر یافته

چهار است نیز از پرستندگان   پرستار و بیدار دل بندگان
بدین گفته یک شب نبود خواب   چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
کلید شبستان بدو داد گفت   ببر تا کرا بینی اندر نهفت
در خانه بگشاد و اندر شدند   پرستندگان دستها بر زدند
پریچهره بر گاه بنشسته پنج   همه بر سران تاج و در زیر گنج
ز کرده بسیج و نگارش نبود   جز آرایش کردگارش نبود
بدانست بینا دل رای راد   که فرزند خاتون خاقان نژاد
من این را که بی تاج و آرایش است   گزیدم که این اندر آرایش است
جهان را که با فر و زیبنده رای   دل افروز گشته رسیده بجای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد   که خاقان اگر سر بپیچد ز داد
اگر مهتران این نبینند رای   چو فرمان بود باز گردم بجای
بگفتش بدو آن کجا رفته بود   چو خاقان ورا دید آشفته بود
چو پیر دخت شد جایگاه نشست   بیفتند با هیچ سودی بدست
همی کرد موبد با ختر نگاه   ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین بست بار از سپهر بلند   همان اختر و گردش سودمند

فرستادن خاقان دختر خود را با نامه و خواسته همراه مهران نزد انوشیروان

وزان پس یکی گنج آراسته   بدو در ز هر گونه خواسته
ابا هر یکی افسر شاهوار   صد و سی صد اشتر ز زربفت بار
صد اشتر ز گستردنی بار کرد   پرستنده سیصد بدیدار کرد
بر او بافته شوشهٔ سیم و زر   بشوشه درون نابسوده گهر
بدیبا بیاراسته مهد زر   بمهد اندرون نابسوده گهر
پرستنده در پیش خادم چهل   برو بر گذشتند شاداب دل
نخستین ستود آفریننده را   جهاندار و بیدار و بیننده را
که ناسپاسند ستم از بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
بمردی و پیروزی و دستگاه   بفر و بزر و بتخت و کلاه
بفرمودش تا بود دینده وار   چو آید پس پرده شهریار
نهادند مهر از بر مشک چین   فرستاده را داد و کرد آفرین
همان نیز با رنجها هدیه داد   ز دینار و ز مشک شان کرد شاد
ز جیحون دلی پر ز خون باز گشت   ز فرزند با درد و انباز گشت
یکایک همی خواندند آفرین   ابر شاه ایران و سالار چین
تا موی بود و بیابان مرو   زمین بود یکسر چو پر تذرو
ز ایوان همی کودک و مرد و زن   براه بت چین شدند انجمن
همه یال اسپان ز مشک و می   شکر با درم ریخته زیر پی
یکی سرو دیدار پیش گروه   نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
[illegible]

از ایشان سه بارم یکی رای بدی   برآسایم از جنگ و از گفتگوی
بیامد بدرگاه مهران ستاد   بتخت اندر رفت و نامه بداد
پرستنده با وی بیامد چهار   که خاقان بدیشان بدی استوار
که آنرا که اکنون تو بینی براه   ستاره ندیده است خورشید و ماه
مگر دخت خاتون که افسر نداشت   همان یاره و طوق گوهر نداشت
یکی سرو بد بر سرش ماه نو   فروزان ز دیدار او گاه نو
بدستور دستان همی چشم اوی   بپوشید از آن تازه شد خشم اوی
بپیچ از پی یک گزین آمدم   نه از بهر دیبای چین آمدم
ببالای سرو و بپیچ چون بهار   بدانند پرستندگان شهریار
بدانا که شاه جهان کدخدای   نخواند مرا پیر ناپاک رای
نگه کرد خاتون بگفتار اوی   شگفت آمدش رای و کردار اوی
بدانست کاین پیر پاکیزه مغز   نبرگشت زو شایسته کار نغز
ستاره شناسان کند آوران   هر آنکس که بودند از ایشان سران
چنین گفت فرجام کان شهریار   دلت را به پیچ سخن برمدار
که از دخت خاقان و ز پشت شاه   بیاید یکی شاه زیبای گاه
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش   بخندید خاتون خورشید وش
بگفتند چیزی که بایست گفت   ز فرزند خاتون که بد در نهفت
بباجی بپذرفت خاقان بداد   یکی را که دارد ز خاتون نژاد
ز دینار و ز گوهر و طوق و تاج   همان مهد پیروزه و تخت عاج
شتر بار کرده بدیبای چین   بیاراسته پشت اسپان بزین
همی دید تا هر یکی بر نشست   بآیین چین با درفشی بدست
درفشی درفشان ز دیبای چین   که بید انبودی ز دیبا زمین
چو سیصد پرستار با ماهروی   برفتند شادان و تازه روی
چو پیر دخت شد زان بیامد دبیر   بیاورد مشک و گلاب و حریر
که هر چیز کو آفرید از کنش   بدان سوکت بندگان از دلش
ز فر و بزرگی و از دین شاه   بجستم همی راه پیوند شاه
بداد و بدانش بدین و خرد   ورا پاک یزدان همی پرورد
خرد گیرد از فر و فرهنگ او   بیاسود آیین و آهنگ او
یکی خلعت از بهر مهران ستاد   بیاراست کان کس ندارد بیاد
بشهیر رفت با دختر خواسته   ستوران و پیلان آراسته
همی بود تا رود بگذاشتند   نخستین یکی زان روی برداشتند
دلی شاد با هدیه و با نثار   همه میزبان و همه دوستدار
چنین تا به بسطام گرگان رسید   تو گفتی زمین آسمان را ندید
ز بالا بدیشان درم ریختند   ز مشک و ز عنبر همی بیختند
ز بس نالهٔ نای و چنگ و رباب   نبد هیچ کس جای آرام و خواب
کلاهی دگر بود چینی بسر   چو نخچیرگه بر گره
[illegible]

سپهدار او جای بگزید شاه   بیاراستند از پی ماه گاه
وزان شادمانی بفرزند اوی   شدند شاد و خرم به پیوند اوی
جهان نو شد از داد نوشیروان   بخفتند بر پشت پیر و جوان
تو این داد بر شاه کسری بدار   بگردان ز جانش بد روزگار
بت رود و خوارزم و ایران و چین   سواری که برداشت از آب زین
بدینسان بود فر و برز کیان   نپیچید آهنگ شیر ژیان
بگفتند کاین شهرهای فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم   بسی یاد داریم با درد و غم
وزان پس چو ارجاسپ زو رینمند   شد این مرزها پر ز درد و گزند
وزان پس چو ترکی سپهدار گشت   همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو خاقان جهان بستد از یزدگرد   ببد تیز دستی برآورد گرد
بهنگام پیروز چون خوشنواز   جهان کرد پر خون گرم و گداز
بمانا و تا جاودان رای اوی   جهان یکسره باد بر پای اوی
بهر سو که بد موبدی کاروان   روی پاک و هشیار و بیداردان
چو نزدیک نوشیروان آمدند   همه یکدل و یک زبان آمدند
بگفتند کای شاه تا بنده‌ایم   بفرمان تو در جهان زنده‌ایم
از ایشان فغانیش پیشی برو   سپاهی به پیش جنگسازان نو
وزان پس شهنشاه یزدان پرست   بخاک آمد از جایگاه نشست
بهر کس که یابد ز من آگهی   ازان پس بجوید کلاه مهی
همه دام و دد با سپاسان منند   مهان جهان کهتران منند
چنین پیش یزدان فراوان گریست   نگر تا چنین در جهان شاه کیست
سپه برنشست و بنه برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نشستند بر زین پرستندگان   دل آرای هرگونه بندگان
سر موبدان بود مهران ستاد   بشد با شبستان خاقان نژاد
سپاهی بیامد ز هر کشوری   ز گیلان و از دیلمان لشکری
بدان شاد شد نامدار بزرگ   که از بیش کوتاه شد چنگ گرگ
بشهری کجا برگذشتی سپاه   نیازارد او کشتمندی براه
جهان دید یکسر پر از کشتمند   در و دشت پر گاو و پر گوسفند
خمیدی سر از بار شاخ درخت   بفر جهاندار پیروز بخت
نثاری که بخشیده شد روی بوم   چنان بار هرگز نیامد ز روم
فرستاده را پیش بنشاندند   نگه کرد تا نامه برخواندند
بپذرفت شاه و از آنجا بتاب   همی راند تا خان آذرگشسپ
نوان پیش آتش نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
همه موبدان زند و استا بدند   نیایش کنان پیش آذر شدند
بهر شهر کاندر شدی دادگر   بدرویش دادی بسی سیم و زر
گلستان چنین با جهان آوستاد   همی راند از پیش مهران ستاد
جهان چون بهشتی شد آراسته   پر از داد و از خلعت و خواسته

بازگشتن خاقان و شکر گزاردن نوشیروان از گرگان بسوی طیسفون

بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ   بناچار بایستش فرستاد تاج
یکایک همه خواندند آفرین   بهر جای بر شاه ایران زمین
که از فر و اورنگ او در جهان   بدی دور گشت آشکار و نهان
پراگنده شد ترک سیصد هزار   بجایی نبد کوشش و کارزار
ز نام وی و اختر شاه بود   کجا بخت با تخت همراه بود
ز چاچ و سمرقند تا ترک و سغد   بسی بود ویران و آرام جغد
ز بیداد و ز رنج افراسیاب   کسی را نبد جای آرام و خواب
از ایران چو گشتاسپ آمد بجنگ   ندید ایچ ارجاسپ جای درنگ
چو شاپور سرفر دگر فت جای   نداشت کسی سرکش از زیر پای
بیامد جهاندار بهرام گور   ازو گشت خاقان پر از درد و شور
بیاد فغانیش فرزند اوی   ز خویشان بیداد و پیوند اوی
چو زینسان ز تیغ او ببینند کنون   نه بینیم رنج و نه ریزیم خون
ز ترکان هر آنکس که بد رای زن   بنزدیک او شد بزرگ انجمن
چنان گشت از انبوه درگاه شاه   که بستند بر مور و بر پشه راه
همه سرفرازیم با ساز جنگ   بهامون بدریم چرم پلنگ
ز گردان چو خوشنود شد شهریار   بیامد بدرگاه سالار بار
ستایش همی کرد بر کردگار   گرامی برتر از گردش روزگار
همه کهتری را بباید کار   ندارد کسی زهره کارزار
کرا بر گزینی تو او خواستست   جهان را جز از تو جهاندار نیست
بتخت آمد از جایگاه نماز   ز گرگان برفتن گرفت بساز
ز دینار و دیبا و تاج و کمر   ز گنج درم هم ز گنج گهر
فرستاد یکسر سوی طیسفون   شبستان چینی به پیش اندرون
سوی طیسفون رفت گنج و بنه   سپاهی برفت از یلان یک تنه
ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ   گرازان برفتند گردان کوچ
جهان تا جهان شد بلوچی نبود   نگه شهر از ایشان پر از داغ و دود
بجستی همی از کسی نان و آب   بره بر نیارستی جای خواب
زمینی که آباد هرگز نبود   بر و بر ندیدند کشت و درود
بمنزل رسیدند نزدیک شاه   فرستاده قیصر آمد ز راه
ز دینار پر کرده ده چرم گاو   سه ساله فرستاده بد باژ و ساو
بسی گرم پیغام‌ها داده بود   ز چیزی که پیشش فرستاده بود
چو از روم جای پرستش بدید   شد از آب دیده رخش ناپدید
همه زر و گوهر نثاری که برد   سراسر بگنجور آتش سپرد
بزمزم همی خواندند آفرین   بر آن دادگر شهریار زمین
ز بس خواسته کش پراگنده شد   ز گنج و درم کشور آگنده شد

گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آیین او

چو آگاهی آمد بخاقان چین   از ایران و از شاه ایران زمین
ازین شهرها چون برفت آن سپاه   همه مرزبانان فرستاد شاه
همه دست برداشته باسمان   که ای کردگار مکان و زمان
بنخچیر چون او بگرگان رسید   گشاده کسی سوی خاقان ندید
کمانی نبایست کردن بزه   نه که ماند ایدر ز چینی نه مه
وزان پس بزرگان شدند انجمن   ز آموی تا شهر چاچ و ختن
چغانی و شکنان و ختلان و بلخ   شده روز بر هر کسی تار و تلخ
چو بخت آمد بر ستیم از وی   جهانی بیاسود از گفتگوی
برآسود گیتی ز کردار اوی   که هرگز مباد از فلک یار اوی
جهان سوی داد آمد و ایمنی   ز بد بسته شد دست اهریمنی
شد از داد او شهرها چون بهشت   پراگنده شد کار ناخوب و زشت
جهاندار کسری کنون مرز ما   بپذرفت و پیرایه کرد از زما
وزان پس ز هیتال و ترک و ختن   بگلزریون بر شدند انجمن
چنان روی دیدند یکسر سپاه   که آیند با هدیه نزدیک شاه
همه بر نهادند سر بر زمین   همه شاه را خواندند آفرین
شهنشاه بپذرفت از ایشان نثار   برفتند پس از در شهریار
بپرسید و بسیار بنواختشان   بهر مرز بر جایگه ساختشان
تو داری پر از فر و فرهنگ رای   تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
بگو اندرون مرغ و ماهی در آب   چو من خفته باشم بجویند خواب
تو نیرو دهی تا مگر در جهان   نخسپید یک سوخته روان
برآمد خروشیدن گاو دم   ز درگاه آواز رویینه خم
ز اسپان و پوشیده رویان و تاج   دگر مهد پیروزه و تخت عاج
بفرخنده فال و بروز شتروان   برفتند گرد اندرش خادمان
همه پیره گردان آزادگان   پیاده سوی آذر آبادگان
همه پاک با هدیه و با نثار   به پیش سراپرده شهریار
بفر جهاندار کسری سپهر   دگرگونه‌تر شد بآیین و مهر
بدینسان همی گرد گیتی بگشت   نگه کرد هر جای هامون و دشت
نگه کرد یک سیر و سند یافت   بهر خانه چند فرزند یافت
ابا هدیه و سیم و با تخت زر   ز دیبای رومی و رومی گهر
ز قیصر یکی نامه با نثار   نوشته سوی نامور شهریار
که زین پیش فرمون تر فرستیم چیز   که اینها ز بهر شمارست نیز
فرود آمد از اسپ برسم بدست   بزمزم همی گفت و لب را ببست
پراگنده بر موبدان سیم و زر   همان جامه بخشیدشان با گهر
وز آنجا بیامد سوی طیسفون   زمین شد ز لشکر که بیستون
وزان شهر سوی مداین کشید   که آنجا بدی گنجها را کلید
چو کسری بیامد بتخت خویش   گزاران و هم باز با تخت خویش
بیاسود گیتی ز آویختن   بهر جای بیداد و خون ریختن





جهان نو شد از فرّهٔ ایزدی
ببستند گفتی در دست بدی

کسی کو بره بر درم ریختی
ازان خواسته وز نگه ریختی

جهان چون بهشتی بد آراسته
در و دشت یکسر پر از خواسته

ز بس نافهٔ مشک چینی پرند
ز آرایش روم و ز بوم هند

گلابست گفتی هوا را سرشک
برآسوده مردم ز درد و پزشک

همه رودها همچو دریا شده
بیابان ز گل چون ثریا شده

ستایش گرفتند بر رهنمای
فزایش گرفت از گیا چارپای

چو خورشید گیتی بیاراستی
خروشی ز درگاه برخاستی

بگوئید یکسر بسالار بار
که از ما کند مرد را خواستار

کسی گر کند بر زن کس نگاه
چو خصمش بیاید بدرگاه شاه

بریزند خونش بدان خستمند
بر و گوشت آنکس که باید گزند

گناهی که باشد کم و بیش ازین
ز بدتر بود آنکه بد پیش ازین

جهاندار بنشست یک روز شاد
بزرگان داننده را بار داد

یکی آفرین کرد بر شهریار
که دل شاد بادا و خرّم بهار

خجسته شهنشاه پیروزبخت
جهاندار با دانش و نیکبخت

سپردم بگنجور تا روزگار
برآید بخواهند مگر شهریار

زمین را سپردار از دشمنان
شود ایمن از رنج اهریمنان

نهد گنج و فرزند گرد آورد
بسی روز بر آرزو بشمرد

ز روی و ز بازو گرد آورد
ز صد سال بر بودنش نگذرد

چو بشنید آن جستن یاد اوی
بگیتی نگیرد کسی یاد اوی

سخن گفتن نغز و کردار نیک
بماند چنان تا جهانست نیک

مکن شهریارا گنه تا توان
گناهی کزو شرم دارد روان

چو بکشاد روشن دل شهریار
فراوان سخن کرد ازو خواستار

بپرسیدش از کژی و راه دیو
ز راه جهاندار گیهان خدیو

خنک در جهان مرد برتر منش
که پاکی و شرمست پیرایش‌ش

هر آن چیز کان بهرهٔ تن بود
روانش بر آن مرگ دشمن بود

سخن بشنو از مرد افزون منش
که با جان روشن بود بدکنش

دریغ آیدش بهرهٔ تن ز تن
نشوید ز آرزو پای بند و دهن

چنین گفت آنکس که داناترست
بهر آرزو بر توانا ترست

کسی را نه بر خیره فرمان برد
که خصم روانست و دام خرد

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیوند بازور و گردن فراز

بدو گفت ازین سوم پرده گند
کدامست اهرمن زورمند

نیاز آنکه او را ز اندوه و درد
همه کور بینند و رخساره زرد

دگر ننگ دیوی بود پر ستیز
همیشه سیه کرده چنگال تیز

دگر دیو نمام کو جز دروغ
نداند نراند سخن را فروغ

دگر دیو بیدانش ناسپاس
نباشد خردمند و نیکی شناس

بدو گفت داد است گیهان خدیو
کدام از کار کوته کند دست دیو

بدانست کس غارت و تاختن
دگر دست سوی بدی آختن

ز دیبا و دینار بر خشک و آب
بر خشنده روز و بهنگام خواب

نبشتند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

شد ایران بکردار خرّم بهشت
همه خاک عنبر شد و زرش خشت

بباریدن ابر گل بهنگام نم
نشد کشت ورزی زیان از دژم

بایران زبانها بیاموختند
روانها بدانش برافروختند

هر آنکس که از دانش آگاه بود
ز گویندگان بر در شاه بود

که ای زیردستان شاه جهان
مدارید یکتن بد اندر نهان

دگر وام خواهی بیاید ز راه
درم خواهد از مرد بی‌دستگاه

نه بیند مگر چاه و دار بلند
که با دار تیرست و با چاه بند

پیاده سوارش بماند ز اسپ
بپوزش رود پیش آذرگشسپ

نباشد بدان شاه همداستان
پدر بر نخواهد جز از راستان

پند دادن بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او در کردار و گفتار نیک

بدیدم که این گنبد دیرساز
نخواهد همی لب گشادن براز

شود پادشا بر جهان سربسر
بیاید سخنها همه دربدر

فراز آورد لشکر و خواسته
شود کاخ و ایوانش آراسته

شود خاک و بی‌بر شود رنج اوی
بدشمن بماند همه گنج اوی

بر این کار چون بگذرد روزگار
ازو نام نیکو بود یادگار

ز خورشید وز آب وز باد و خاک
نگردد تبه نام و گفتار پاک

بی‌آزاری و سودمندی گزین
که اینست آیین و فرجام دین

بدو گفت فرخ کدامست مرد
که دارد دلی شاد بی‌باد سرد

بدو گفت فرمان یزدان بهیست
که اندر دو گیتی بدو فرهیست

چو دانش تنش را نگهبان بود
همه زندگانیش آسان بود

ازین بهره و چیزهای ار دو تیغ
که بهر نیامست یا بهر تیغ

چو جستن نیاید بدیگر سرای
هم ایدر پر آزور د ماند بجای

هم از بهر جانش که دانش بود
نداند نه آن دانسته بشنود

کدامست گر اناید و شاه گفت
که دانش بود مرد را در نهفت

ده اهرمنند آن بنیروی شیر
که دارند جان و خرد را اسیر

دگر خشم و رشکست و ننگ و کین
چو نمام و دو روی و ناپاک دین

چنین داد پاسخ که آز
ستمکاره دیوی بود دیرساز

کزین بگذری خسرو و بو پزشک
یکی آزمندی بود دل پر ز رشک

دگر دیو کین است پرخشم و جوش
ز مردم برآرد بناگه خروش

دگر آن سخن چین دو روی دیو
بریده دل از ترس گیهان خدیو

بنزد یکی رای بی‌شرم اندکیست
بجستن بلی و بنیکی سر دو گیتست

چنین داد پاسخ دراسرو دنیا
گرامی شاه با دانش آفرین

جهانی بفرمان شاه آمدند
ز کژی و تاری براه آمدند

ز بیم و ز داد جهاندار شاه
نکردی بد اندیش آن سو نگاه

ز بازارگانان ترک و ز چین
ز سقلاب و هر کشوری همچنین

جهانی بایران نهادند روی
برآسوده از درد و ز گفتگوی

جهان گشت پر سبزه و چارپای
در و دشت گل بود و بام و سرای

ز بازارگانان هر مرز و بوم
ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم

رود بخرد و موبد و ارجمند
بد اندیش ترسان ز بیم گزند

هر آنکس که از کار دیدست رنج
بیابد باندازهٔ رنج گنج

نیاید که باید تهیدست رنج
که گنجور ورشش بتو روز گنج

دگر اسپ یابند جاسی یلی
که دهقان کنند ز و بد بر کله

غرض بستر و نام دیوان اوی
بپای اندر آرند ایوان اوی

هر آنکس که نپسندد این راه ما
مبادا که باشد بدرگاه ما

سخن گفت خندان بکشاد چهر
بر تخت بنشست بوزرجمهر

چنین گفت کای داور تازه‌روی
که بر تو نیاید سخن عیب‌جوی

نوشتم سخن چند بر پهلوی
ابر دفتر و کاغذ خسروی

اگر مرد برخیزد از تخت نرم
نهد بر کف خویش جان را ز رزم

بگیرد بمردی جهان فراخ
کند گلشن و باغ و میدان و کاخ

گراید بتنگ و درویش با رنج
فراز آرد از هر سوی نام و گنج

نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه

ز گیتی دو چیز است جاوید و بس
دگر هر چه باشد نماند بکس

به بنیاد بود و دگر روزگار
خنک مرد با شرم و پرهیزگار

ازین یادگار است چندین سخن
که نامش بهرگز نگردد کهن

چنین گفت کان کو بود بدگمان
نبرده است اهرمن او از راه

و ربد تری راه اهرمن است
که مرد پرستنده را دشمن است

بماند بد و راه دیو و راستی
نگوید و در کژی و کاستی

کسی کو بود بر خرد پادشا
روان را نراند براه هوا

ازین بگذری سفلهٔ ناسپاس
که از پاک یزدان ندارد هراس

بپرسید کسری که از مهتران
کرا باشد اندازهٔ بهتران

چنین گفت هر کو بفرمان دیو
نبرد دل از راه گیهان خدیو

بدو گفت کسری که ده دیو چیست
که ایشان خرد را بباید گریست

دهم آنکه از کس ندارد سپاس
به نیکی هم نیست یزدان شناس

کرا در نه بینی تو خشنود هیچ
همه در فزونیش باشد بسیچ

اگر در زمانه کسی بی‌گزند
ببیند شود جان او دردمند

نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر
وز آگاه دیوی پر آژنگ چهر

میان دو تن جنگ و کین افکند
بکوشد که پیوستگی بشکند

ز دانا بپرسید پس شهریار
که چون دیو با دل کند کارزار

ز شمشیر دیوان خرد جوشنست
دل و جان دانا بدان روشنست

گذشته سخن یاد دارد خرد
بدانش روان را همی پرورد

جهان خوش بود بر دل نیکخوی
نگردد دگر گرد در آرزوی

نه اندیشد از کار بد یکزمان
ره تیره گیرد نه راه گمان

وگر دین یزدان بجست و بس
بسیج و بگنج و بارزم کس

بدو گفت ازین ره کدامست شاه
سوی نیکوئیها نماینده راه

وزین گوهران آز دیدم بسیج
که هموار ره سیر نیاید ز گنج

که دانا نیارد به تندی بگنج
تن خویش را دور دارد ز رنج

ز دانا بپرسید پس دادگر
که فرهنگ بهتر بود یا گهر

که بی هنر از خوار است و جست
بفرهنگ باشد روان تندرست

خرد خود یکی خلعت ایزدیست
از اندیشه دورست و دور از بدیست

اگر بخشش و دانش و رسم و داد
خردمند گردد آورد یا نژاد

بزرگی بکوشش بود یا بخت
که باید جهاندار از تاج و تخت

همان کالبد مرد را کوشش است
اگر بخت بیدار روی جوشش است

چو بیدار گردد نه بیند بچشم
اگر نیکوئی دید اگر درد و خشم

اگر دادگر باشد و نیکنام
نباید ز گفتار و کردار کام

بخندید و گفتا که بدبخت کیست
که همواره ش از زر دباید گریست

بپرسید از و گفت آهسته کیست
که بر تیز مردم بباید گریست

بپرسید از و نامور شهریار
که از مردمان کیست امیدوار

چنین داد پاسخ که از آگهی
فراوان بود گفت مغزش تهی

چنین داد پاسخ که آباد جای
ز داد جهاندار باشد بپای

چنین داد پاسخ که دانای پیر
که با آزمایش بود یادگیر

بدو گفت ما را ستایش به چیست
ز نیز و یک کس پسندیده کیست

زبیر دشکیبا بپرسید شاه
که از خشم دارد سبر بر کلاه

بدو گفت غم بر دل کیست بیش
که اندوه بیگانه از جان خویش

چنین گفت کانکو خردمند نیست
توانگر کسی را که فرزند نیست

بدو گفت نومیدتر کس کدام
که دارد توانائی و نیکنام

که دانی که بی نام و آرایش است
که او از در مهر و بخشایش است

چنین داد پاسخ که آن تیره مرگ
که بر سر نهد پادشا روز مرگ

بپرسید و گفت ای خرد یافته
هنرها یک اندر دگر بافته

چو از درد و روزی بسستی بود
همان آرزو تندرستی بود

چو از بی نیازی بود تندرست
نشاید جز از کام دل چیز جست

یکی آنکه اندیشد از روز بد
مگر بیگنه بر تنش بد رسد

چو نیکو بود گردش روزگار
خرد یافته یار و آموزگار

بدو گفت شاها بدینی گرای
که زو نگسلد یاد کرد خدای

وز آن پس بپرسید از پادشاه
که فرمان روانست بر پارسا

بپرسیدش از دوستان کهن
که باشند هم گوشه و هم سخن

بدو گفت کسری که از [illegible]
که باشند از ایشان [illegible]

خرد باد جان ترا رهنمون
که راهی درازست پیش اندرون

سخنها همی گویم اکنون
که دل را بشادی بود رهنمون

دگر هر که خشنود باشد بگنج
نیازد ز نیاز و تنش را برنج

ز فرمان یزدان نگردد سرش
سرشت بدی نیست در گوهرش

چنین داد پاسخ که راه خرد
ز هر دانشی بیگمان بگذرد

بدو گفت شاه از هنرها چه به
که گردد از و مرد جوینده مه

ز نیرو که خصمش بپرسید شاه
که چون جست خواهی همی دستگاه

چنین داد پاسخ بدو رهنمون
که فرهنگ باشد ز گوهر فزون

بدو گفت جان را ز دودن ز چیست
هنرهای تن راستودن ز چیست

هنرمند کز خویشتن در شگفت
بماند هنر زو نباید گرفت

بزرگی و افزونی و راستی
همه گیرد از خوی بد کاستی

چنین داد پاسخ که بخت و هنر
چنانند چون جفت با یکدگر

بکوشش بزرگی نیاید بجای
مگر بخت نیکش بود رهنمای

دگر پرسشی کرد شاه از نهفت
بدانا ستوده کدامست گفت

بدو گفت کاندر جهان مستمند
کدامست و بدروز و ناسودمند

چنین داد پاسخ که آنکس که مهر
ندارد بدین گرد گردان سپهر

چنین داد پاسخ که از عیب جوی
مگر تا که پیچد سر از گفتگوی

بدو گفت آنکس که گوشا تراست
دو گوشش بدانش نیوشا تراست

مگر آنکه گفتن نداند بجای
ندانم چگونه است دیگر سرای

بپرسید کسری که بیدار تر
پسندیده تر مرد و هشیار تر

بدو گفت کسری که رامش کراست
که دارد دل شادی همی پشت راست

چنین داد پاسخ که آن کو نیاز
بپوشد همان رشک و از ننگ و آز

چنین گفت آنکس که نومید گشت
دل تیره رایش چو خورشید گشت

چنین داد پاسخ که آن کور بخت
بنفتاد و نومید گردد ز بخت

بپرسید شاه از دل مستمند
نشسته بکرم اندرون با گزند

چنین گفت کان کودکان بزرگ
بیفتد بماند نژاد سترگ

بدو گفت مرد فراوان گناه
گنهکار و درویش و بی دستگاه

پشیمان شود از دل پر هراس
که جانش بیزدان بود با سپاس

چه دانی که روتن بود سودمند
همان بر دل هر کسی ارجمند

بپرسید و گفتش که از آرزوی
چه بیش است پیدا کن ای [illegible]

از آن پس چنین گفت با رهنمون
که بر دل چه اندیشه باشد فزون

بترسید نگار فریبنده دوست
که با مغز جان خواهد و خون و پوست

جهان روشن و پادشا دادگر
ز گردون نیابی فزون زین هنر

همان دوری از کژی راه دیو
بترسیدن از کار کیهان خدیو

کز ایشان کدامست پیروز بخت
که باشد بگیتی سزاوار تخت

چنین داد پاسخ که از مرد دوست
جوانمردی و داد و دادن نکوست

چنین داد پاسخ که از تنگ دل
جدائی نخواهد جز اندر گسل

دگر خود بود آنکه خواهیم چیم
که با او ندارد دل از دیو بیم

همیشه خردمند امیدوار
نه بیند بجز شادی از روزگار

کسی کو بگنج و درم ننگرد
همه روز او بر خوشی بگذرد

بدین هم نشانست پرهیز نیز
که از فر و شد او راه یزدان بچیز

همانا نخوهی نیکو که مردم بدوی
بماند همه ساله با آبروی

چنین داد پاسخ که دانش بهست
خردمند خود بر مهان بر مهست

چنین داد پاسخ که کردار به
بود خصم روشن روان و خرد

که فرهنگ آرایش جان بود
سخن گوهر گفتن آسان بود

بگویم کنون گفت من بشنو سر
اگر یاد داری ز من در بدر

همان خوش منش مردم خوب کار
نباشد بچشم خردمند خوار

وز آن پس بپرسید کسری از و
گرامی نامور مرد فرهنگجوی

چنان چون تن و جان که با زندگی
تنومند پیدا و جان در نهفت

و دیگر که دنیا فسانه است و باد
چو خوابی که بیننده گیرد بیاد

چنین داد پاسخ که شاهی که بخت
بیارایدش زور بایدش بخت

چنین داد پاسخ که درویش زشت
که نه کام یابد نه خرم بهشت

بدو گفت ما را که شایسته تر
چنین گفت آنکس که آهسته تر

تبر و بنک از شرم و آهستگیست
خردمندی و راد و شایستگیست

بپرسید از و شهریار جهان
از آگاهی نیک و بد در نهان

بدو گفت کسری که آباد شهر
کدامست و ما زو چه داریم بهر

بگیتی کدامست با من بگوی
که افزاید از دانشی آبروی

چنین داد پاسخ که آن کو بیم
بود داد بین و باشدش زر و سیم

همان کین نشکرش بماند نهان
پسندیده او باشد اندر جهان

دگر آنکه زو هش بباید شمرد
بکار بزرگ اندرون دست برد

بپرسید از و شهریار بلند
که از ما که دارد [illegible]

بدو گفت با دانشی پارسا
که گردد بر او آگهی پادشا

بپرسید از و شاه نوشیروان
که ایمن دنیا و روشن روان

بپرسید و گفتش که بر کوی راست
که تا از گذشته پشیمان کراست

و دیگر که کردار دارد کسی
نهر و یک آن ناسپاسان بسی

چنین داد پاسخ که چون تندرست
بود و دل جز از شادمانی نجست

بدو گفت چون سرفرازی بود
همه آرزو بی نیازی بود

چنین داد پاسخ که این [illegible] روی
بسازد خردمند با راهجوی

سه دیگر ز بیدادگر پادشا
که بیکار نشناسد از پارسا

بپرسید از دین و از راستی
کز و دور باشد کژی و کاستی

بفرمان یزدان نهاده دو گوش
از ایشان نباشد کشی بی فروش

چنین گفت کانکو بود دادگر
خرد دارد و داد و شرم و هنر

نخواهد مگر با آزرم کس
بسختی بود یار و فریادرس

دگر آنکسی کو [illegible]
نکوتر بکردار [illegible]



بپرسید دشمن کرا بیشتر / که باشد بر او بر بداندیش تر
چنین داد پاسخ که پرترمنش / که باشد فراوان بر او سرزنش
بهمان کس که آواز دارد درشت / سر آژنگ رخسار و بسته دو مشت

بدو گفت تا جاودان دشمنیست / ز درد حسد آنکه اندر گریست
چنین داد پاسخ کز انباز درد / نکاهد نه سوزد ز تیمار درد
چه ماند بدو گفت جاوید نیست / کز آن چیز کمی نگیرد و بیشتر

چنین داد پاسخ که گردان کیا / نخواهد جدا بودن از یار نیکیا
بدو گفت کسری که روشن ترست / که بر تارک هر کسی افسرست
چنین گفت کان را جهان تا بود / که بر آرزو و ها توانا بود

بدو گفت شاه ای خردمند مهر / چه باشد به پیدا فزون از سپهر
بگفتش یکی تا بخشنده دوست / و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتش چه باید ببهر / کز آن برفرازد خردمند مهر

چنین داد پاسخ کزای پادشا / مده گنج هرگز بنا پارسا
چو کردار با ناسپاسان کنی / همی خشت خام اندر آب افگنی
بدو گفت کان در چه چیزست رنج / کز آن کم شود مرد را آز و گنج

چنین داد پاسخ کزای شهریار / همیشه دولت باد چون نوبهار
پرستندهٔ شاه و بدخوز رنج / نخواهد تن و زندگانی و گنج
بپرسید گفتا چه بیشی گفت / کز آن برتر اندازه نتوان گرفت

چنین گفت با شاه بوزرجمهر / که یکی شگفتست گردان سپهر
یکی مرد بینی تو با دستگاه / رسیده کلاهش به ابر سیاه
که او دست چیزی ندارد براست / ز بخشش فزونی نداند ز کاست

یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چونست و چند
فلک ز همنوشش بسختی بود / همه بهر او شور بختی بود
گران تر چه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که سنگ گناه

بپرسید کز بدترین کارها / ز گفتارها هم ز کردارها
که دست با تنگی با سرزنش / که خواند ورا هر کسی بدکنش
چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه / ستیهیدن از مردم بیگناه

توانگر که تنگی کند در خورش / دریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم / بگفتن ندارند آوا نرم
همان ننگ مردان که تندی کنند / ابر تنگدستان بلندی کنند

ورع آنکه سرنگون شد نه خوار / چه بر نابکار و چه بر شهریار
بگیتی ز نیکی چه چیزست گفت / هم از آشکارا هم اندر نهفت
گزان مرد داننده جوشن کند / روان را بدان چیز روشن کند

چنین داد پاسخ که کو شادبین / ز گیتی نیابد مگر آفرین
دگر آنکه دارد به یزدان سپاس / بود دانش مرد یزدان شناس
بدو گفت کسری که کرده چه به / چه ناکرده از شاه و ز مرد مه

چه بهتر ز مردن و دم داشتن / دگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر که او باز داریم جنگ / گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ
بپاسخ نگه داشت تن گفت خشم / چه دانی که با تو نخواهند چشم

دگر آنکه بیدار داری روان / نکوشی به بد کارها ناتوان
فرو هشته کین برگرفته امید / نتابد روان زو بکردار شید
بکار بزه چند یابی مزه / بیفکن مزه دور باش از بزه

سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه
چو این کار دلگیر آمد به بن / ز شطرنج باید که رانی سخن

گفتار در فرستادن رای هند شطرنج را نزد نوشیروان

چنین گفت موبد که یکروز شاه / به دیبای رومی بیاراست گاه
بیاد بخت تاج از بر تخت عاج / همه ساج و عاج و همه عاج و ساج

همه کاخ گاه و همه گاه شاه / همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان / ز بلخ و بخارا و از هر کران
چنین آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان

که آمد فرستادهٔ شاه هند / ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار بار است با او هزار / همی راه جوید بر شهریار
همانگه چو بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه

چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستادهٔ نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بار پیشش نثار / ابا چتر و با پیل و با گوشوار

بیاراسته چتر هندی بزر / بر او بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان بیار اندرون بزم / چه از مشک و ز عنبر و عود تر

ز یاقوت و الماس وز تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و مای / ز هر دست رای آوریده بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار بیدار بخت

ز چیزی که بد اندرون رای گنج / فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد پس نامه بر پرند / نبشته بنوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج

چنین داد پیغام هندی ز رای / که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش / بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند / که این نغز بازی بجای آورند

بدانند هر مهره را بنام / که چون راند باید هر خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه
گر این نغز بازی برون آورند / بدانندگان بر فزون آورند

سران ساد و بازی که فرمود شاه / بجویی فرستم بدان بارگاه
دگر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو

همان باژ باید پذیرفت نیز / که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد / سخنها بر او کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه / بمهره درون کرد چندی نگاه

بجنبش یکی مهرهٔ عاج بود / پر از رنگ دیگر همه ساج بود
بپرسید از و شاه بیدار بخت / از آن پیکر و مهره و نیک تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و راه از در کارزار

بیابی چو بینی بباز رش راه / ره و رسم آرایش رزمگاه
بدو گفت یک هفته خواهم زمان / بیاریم و هشتم بر شهروان
یکی خرم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند

رد و موبدان نماینده راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر یک ز اندازه بیش
بجستند و هر گونه ساختند / ز هر دست با یکدگر باختند

یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / نیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر پر آژنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
درازان سخن تند و ناکام دید / باغاز آن رنج فرجام دید

بکسری چنین گفت کای پادشا / جهاندار بیدار و فرمانروا
من این نغز بازی بجا آورم / خرد را بدین رهنما آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست / که روشن روان بادی و تن درست

کنون رای قنوج گوید که شاه / ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بود زشت بر موبدان / بدین گاه و درگاه و بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر / پر اندیشه بنشست بگشاد چهر

همی جست بازی چپ و دست راست / همی راند تا جای هر یک کجاست
بیک روز و یک شب چو بازی بیافت / ز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت / نکو جستم این مهره و نیک تخت

بجویی همی بازی آمد بجای / به بخت بلند جهان کدخدای
شهنشاه باید که بیند نخست / یکی رزمگاهست گویی درست
فرستادهٔ رای را پیش خواه / کسی کو ز دانا بر آنگاه

ز گفتار او شاد شد شهریار / در اینک پی خواند و بهروزگار
بفرمود تا موبدان و ردان / برفتند با نامور بخردان
فرستادهٔ رای را پیش خواند / بر نامور پیشگاهش نشاند

بدو گفت گوینده بوزرجمهر / که ای موبد رای خورشید چهر
ازین مهره با شاه با او چه گفت / که بیچاره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو از پیش او من برفتم ز جای

مر گفت این مهرهٔ عاج و ساج / به پیش تخت خداوند تاج
بگوئیش که با موبدی رای دان / شه پیش و پیشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند / بفرموده و دل بر دوای آورند



همان بدره و برده و باژ و ساو / فرستیم چندانکه داریم تاو
ز دانش بود شهریار ارجمند / نه از گنج و مردان و بخت بلند
وگر شاه و فرزانگان این بجای / نیارند ره دانش ندارند رای
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج / دریغ آیدش جان و انبار گنج
چو بیند دل و رای تاریک ما / فزون تر فرستد بنزدیک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت / بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان / گرامی پاکدل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتار او / همی رای سالار هشیار او
بیاراست دانا یکی رزمگاه / بقلب اندر آراسته جای شاه
چپ و راست صف برکشیده سپاه / پیاده به پیش اندرون رزمخواه
به هشیوار دستور بسپرد شاه / سر رزم اندر روش نماینده راه
میان زره اسپ افگنده بر دو روی / چپ و راست پیل پر از جنگجوی
وزو بر دو اسپان جنگی بپای / بدان تا کی آمد ببالای رای
بیاراسته پیل جنگی دو سوی / بجنگ اندرون همگنان کرده روی
چو بوزرجمهر آن سپه را براند / همه انجمن زو شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت / بماند اندر آن مرد بیدار بخت
شگفت اندر او مرد جادو بماند / دلش را با اندیشه اندر نشاند
که این تخت شطرنج هرگز ندید / نه از کاردانان هند او شنید
چگونه فراز آمدش رای این / بگیتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار / که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی بزین / بدو داد و کردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریک تر / وزو گردد اندیشه باریک تر

ساختن بوزرجمهر نرد را و فرستادن نوشیروان آن را با نامه نزد رای هند

به شطرنج و اندیشه هندوان / نگه کرد و بفزود رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد / باندیشه مر نرد را ساز کرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج / بدو نقطه بنشاند همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار / دو رویه برآراسته کارزار
دو لشکر بجنبید بر هشت بهر / همه رزمجویان گیرنده شهر
که دارند رفتار هر دو بهم / یکی از دگر برنگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه از دو روی / به تندی بیاراسته جنگجوی
زمین تار و لشکرگهی چارسوی / دو شاه گرانمایه نیک خوی
بهر جای گردش نگشت سپاه / گرازان دو شاه اندران رزمگاه
همی این بدان آن بدین برگذشت / گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / بران یکتن آید سر و شکن
بدینسان که گفتم بیاراست نرد / بر شاه شد یک بیک یاد کرد
ازان رفتن شاه برتر منش / همان سان بپیشش همان سرزنش
برین گونه تا بر که آید شکن / شدندی سپاه و دو شاه انجمن
دل شاه ایران ازان خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
همی گفت کامروز نوشیروان / جوان بادی و روزگارت جوان
ز نیروی فرمان و جنگ سپاه / بگسترد و بنمود یک یک بشاه
ز بازی که خیزد ز روم و ز چین / ز هیتال و مکران و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار / بشد کاروان از در شهریار
بفرمود تا ساروان دو هزار / بیاورد اشتر بر شهریار
فرستاده رای را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و دین و هوش و رای
چو شد بارهای شتر ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
دگر گفت کای نامور رای هند / ز دریای قنوج تا پیش سند
رسید آن فرستاده رایزن / ابا چتر و پیلان آن انجمن
یکی نامه کرد آفرینی بزرگ / بنیروان پناهش نه دیو سترگ
ز دانای هندی زمان خواستم / بدانش روان را بیاراستم
بسی رای زد موبد پاک رای / پژوهیده آمد ز بازی بجای
همان باژ و شطرنج و پیغام رای / شنیدیم و پیغامش آمد بجای
شتروار بار گران دو هزار / پسندیده باژ از در یادگار
نهادیم بر جای شطرنج نرد / کنون تا ببازی که آرد نبرد
کنون آمد این موبد هوشمند / بقنوج نزدیک رای بلند
ز چیزی که دید این فرستاده رنج / فرستد همی رای هندی بگنج
درآید درین کار آرام رای / بکوشند و بازی نیاید بجای
بر ایشان فراوان بود پاک رای / گر این بازی آرد بدانش بجای
کنید بار همراه با بار ما / برین است پیمان و بازار ما
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / برفت از در شاه بوزرجمهر
شتروار باید که هم زین شمار / بر پیمان کند رای قنوج بار
چو آمد بایران بنزدیک رای / بر انجمن بنشاندی رهنمای
بیامد بنزدیک تخت اوی / بدید آن سر و افسر و بخت اوی
ابا باژ و با نامه و تخت نرد / دلی پر ز باژ از ننگ و نبرد
پیام شهنشاه با وی بگفت / بنزد رای هندی چو گل بشگفت
ز شطرنج و نرد و ز رنج اوی / بگفت آنچه آمد ز شطرنج اوی
فراوان بیستود با پهلوی / بدو داد پس نامه خسروی
بگفت آن کجا کرد داننده مرد / چنان هم بر آیین بیاورد نرد
بنامه کنون آنچه کرده است یاد / بجوید بر آن نامه چه بر داد
ز بازی و آن مهره و راه شاه / وزان موبدان خواست یابنده راه
بیامد یکی نامور کدخدای / فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ز گفتار او شد رخ رای زرد / بپرسید گفتار شطرنج و نرد
ز کشور بر آن شد شایسته مرد / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بیک هفته پرسش که با شیر پیر / ز زنان نامداران برنا و پیر
زمان خواست دانا [illegible] / برفت آنکه بودش ز دانش فروغ
بهشتم چنین گفت موبد برای / کز این رای داند کسی سر ز پای
نگه باز دان یار گردد خرد / کزین مهره بازی همی برخورد
همی بازجستند بازی نرد / [illegible] تنگی نبرد
بیامد هم آنروز بوزرجمهر / پر آزرم و دل پر ز رنگ و چهر
که آید بفرمود ما را ز رنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
دل رای از آن موبدان پر ز غم / روان پر ز خشم و شده پر ز خم
چو بنشست بوزرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر
[illegible] / همه گردش مهره را یاد کرد
بزرگان دانا بکوشش شدند / بدانایی خویش [illegible]
ازو چیز دیدند با آفرین / شگفتی فرو ماند ازو انجمن
[illegible]

بشهر اندر آمد چنان ارجمند / به پیروزی شهریار بلند
چو دانا بیامد بنزدیک تخت / ابر شهریار آفرین کرد سخت
ببر در گرفتش جهاندار شاه / بپرسیدش از راه و رنج راه
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر / وزان بخت بیدار و مهر سپهر
پس آن نامهٔ رای پیروزبخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر / هم از بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس / که هستم خردمند و یزدان شناس
مهان تاج و تخت مرا بنده اند / دل و جان بمهر من آگنده اند
سپاس از خداوند خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه
شگفتی تر از کار بوزرجمهر / که دانش بدو داد چندین سپهر

داستان جمهور رای هند و پسر و برادرزاده اش گو و طلخند و گفتار در پیدا شدن شطرنج

ز چیزی که هرگز ندید و شنید / ز دانش بیاورد آن را پدید
برین داستان بر سخن ساختیم / ز طلخند و شطرنج پرداختیم
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیر این سخن یادگیر
که در هند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود
نشسته بهر جای جمهور نام / بمردی فزون کرده از فور نام
جهان پادشا گشت بنهادوان / خردمند و بیدار و روشن روان
ز بست و ز کشمیر تا مرز چین / بر او بود از مهتران آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست / ورا سندلی بود جای نشست
هم ایدر نشستش تاج و گنج و سپاه / هم اندر نگین و هم اندر کلاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوی / سرافراز با دانش و آبروی
بدو شادمان زیردستان اوی / چه شهری چه از در بیستان اوی
زنی بودش اندر خور و [illegible] / هنرمند و با دانش و بی گزند
پسر زاد از آن شاه در شب یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو / بفرمود تا نام کردند گو
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیمار شد ناگهان شهریار
یکی با نوا اندر ز گرد و نبرد / جهانی پر از داد کرد و سپرد
ز خوردی نشایست کو تخت را / بتاج و کمر بستن تخت را
سران را همه سر پر از گرد بود / ز جمهور دلشان پر از درد بود
ز بخشیدن و خوردن و داد اوی / جهان بود یکسر پر از یاد اوی
سپاهی و شهری شدند انجمن / زن و کودک و مرد شد رایزن
که این خرد کودک نداند سپاه / نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود بی گزند / اگر شهریاری نباشد بلند
بدیدی یکی برادر این شاه را / خردمند و شایسته گاه را
کجا نام آن نامور مای بود / بدین بر نشستن برآرای بود
جهان دیدگان یک بیک شاه جوی / ز سندل بدین بر نهادند روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین / بشاهی ورا خواندند آفرین
ز دنبر بیامد سرافراز مای / بتخت بزرگی درآورد پای
بمان تاج جمهور بر سر نهاد / بداد و ببخشش در اندر گشاد
چو شد پادشا نام گو را بجست / پسر در دو با جان همیشه رواست
پریچهره آبستن آمد ز مای / پسر زاد از این نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلخند کرد / روان را پر از مهر فرزند کرد
دو ساله شد آن نیز و گو بهفت سال / دلاور گوی گشت با فر و یال
بدان چند گه مای بیمار گشت / دل شاد او جفت تیمار گشت
دو هفته برآمد بر اسپ نبرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند / ز درد دل ها بریان شدند
نشستند یک ماه با سوگ شاه / سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران گردان سپهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن / چنین گفت فرزانه با رایزن
که این زن که او جفت جمهور بود / همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی زین دو شوی / نبود ایچ تا بود جز داد جوی
نژادیست این یافته داد را / همان راستی را و بنیاد را
همان به که این زن بود شهریار / که این ماند از مهتران یادگار
بگفتا مادر آرام گشت انجمن / چنین گفت فرزانه با رایزن
که تخت دو فرزند خود رای کیست / فزاینده کاریست این تا که نیست
چو فرزند گردد سزاوار گاه / بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
وزان پس هم آموزگارش تو باش / دلارام و دستور و یارش تو باش
بگفتار ایشان زن نیکبخت / بیفروخت تاج و بیاراست تخت
بزن کرد خوبی و پر مهر داد / همه پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای / هنرمند و گیتی سپرده بجای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را / دو مهتر نژاد و خردمند را
نبودی از ایشان جدا یکزمان / بدید از ایشان بدی شادمان
چو پیروز گشتند و دانا شدند / بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا / شدندی بر مادر پارسا
دو ازما که هست شایسته تر / بدل برتر و نیز بایسته تر
چنین گفت مادر بهر دو پسر / که تا از شما یا که یابم هنر
هنرمند گو رای و پیروز دین / زبان پر ز جوینده آفرین
چو دارید پیروز شاهی نژاد / خرد باید و شرم و پیروز و داد
جو تنها شدی سوی مادر یکی / چنین هم سخن راندی اندکی
که از باد و فرزند کشور کراست / همان گنج و با تخت و افسر کراست
سپه را بگفتی که تخت آن تو / خرد باید و رای و بخت آن تو
بدیگر چنین هم بپیمان سخن / همی راند تا آن سخن شد کهن
دل هر کسی شاد کردی بتخت / بگنج و سپاه و بنام و بتخت
رسیدند پیروز و مردی بجای / بدآموز شد مرد و رای رهنمای
ز رشک اوفتادند هر دو برنج / بیاشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر بدو بیم گشت / دل نیکمردان پر از بیم گشت
ز گفت بدآموز هر دو شدند / بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباتر است / بهر نیک و بد بر شکیباتر است
چنین پاسخ آورد فرزانه زن / که با موبد نیکدل رای زن
ببایدنشستن شما را بتخت / بآرام و با کام و با جام و بخت
وزان پس شنیدند بزرگان شهر / هر آنکس که او داشت از رای بهر
یکایک بپرسید با رهنمون / که چون بایدت رفتن بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه / خرد باید و گنج و رای و سپاه
که پیدا اگر پادشاهی کند / جهان پر ز کرم و تباهی کند
چنین گفت فرزانه [illegible] / که زین هر دو نیکی اندر جهان [illegible]
اگر کشور [illegible] / [illegible]
[illegible] بتخت و کلاه / [illegible]
[illegible] / هم از پشت جمهور [illegible]
بکوشی که تا از پی تاج و تخت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست / همان بسته دارد گشاده [illegible]
که گفتش جهان پاک از بد [illegible] / بدانش [illegible] ره بخردی
هم از دشمن از بیرون [illegible] جنگ / نگهدار [illegible] نام و ننگ
خرد داد و [illegible] شهر و سپاه / [illegible] بخورشید و ماه
[illegible] شاه باید نشستم / ز دانش بماند ز رنج و ز رزم
جهان از شب تیره تاریک [illegible] / ولی [illegible]
که تا [illegible] چنان دل [illegible] / [illegible]
چو [illegible] تاج و تخت [illegible] / جهان یکسر از داد [illegible]
سرانجام [illegible] نشست [illegible] / [illegible] کرده اند [illegible]
ازین هر دو [illegible] جمهور [illegible] / [illegible]
بهنگام [illegible] / جهان را نگه دار [illegible]
[illegible] / جهان بود [illegible]
هنرمندی [illegible] / پر از خون دل شاه [illegible]
بیامد بتخت مهی [illegible] / جهان [illegible] گشاده [illegible]
[illegible] / [illegible] جمهور [illegible]



پس اکنون که مهتر برادر تویی بسال و خرد نیز برتر تویی
مریزید خون از پی تاج و گنج که بر کس نماند سرای سپنج
بسال ار برادر ز من مهترست نه هر کس که او مهترست بهترست
پدر گر بروز جوانی بمرد ز تخت بزرگی کسی را سپرد
یکی مادرش سخت سوگند خورد که بیزارم از گنبد لاجورد
گر آنرا که خواهد دهد نیکویی مگر جز به یزدان کسی نگروی
ازان پس همه بخردان انجمند همه پند با پیش ایشان براند
سراسر بدیشان ببخشید راست همه کام و رای دو فرزند خواست
پدرت آن گرانمایهٔ نیکخوی نکرد ایچ از تخت او آرزوی
نگفته است مادر سخن جز بداد چرا شد دل تو ز بیداد شاد
کز ایشان همی دانش آموختیم بفرهنگ دلها برافروختیم
هم آنکس که با شاه طلحند بود ز فرزانگان بر خردمند بود
دلاور و فرزانه بهرور است همی هر یکی از جهان بهر خواست
ازین نامداران فرخ نژاد که دارند رسم بزرگان بیاد
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت بگفت دو فرزانه شوربخت
یکی زانجمن سر برآورد راست همانا که سخن گفت برپای خاست
وزان پس فرستیم یک یک پیام مگر شهریاران بیابند کام
برابر نشینیم هر دو دو شاه دو دستور بدخواه در پیشگاه
پر آوازه شد سندلی چارسوی سخن رفت هرگونه برآرزوی
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن سپاهی و شهری همه تن بتن
پرآشوب شد کشور سندلی بدان نیکخواهی و آن یکدلی
همه شهر ویران کند از هوا نشاید که دارند شاهان روا
زبان برگشادند با یکدگر پر از ننگ روی و پر از جنگ سر
بیارام و برخیز چیزی بگوی که فرزانگان آن نبینند روی
جهان پر ز نیکی شد از رای او نبایست جستن کسی جای او
پرستش شاهان بسیجیم ز فرزانگان نیک و بد نشنویم
چنین داد طلحند پاسخ که بس بافسون بزرگی نجستست کس
ز جمهور زینهای چندین مگوی اگر تخت خواهی یکی رزم جوی
گروهی بطلحند کردند رای گروهی بگو بود دل رهنمای
در گنجها بر پدر برگشاد سپه را همه ترگ و جوشن بداد
[illegible] دمادم بیامد ز هر سو سپاه
[illegible] همه پشت پیلان بیاراستند
[illegible] که آمد دو شاه جوان همه بر کف خود نهاده روان
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

نهان کن که جان را برآید ز رنج ز بهر سرافرازی تاج و گنج
زبان در زمان شنید طلحند بند نیامدش گفتار او سودمند
بدین شهر و لشکر فراوان کس است که همسال و باسمان گر کس است
دلت خیره بینم همی سوی گو برانی که او را کنی پیش رو
اگر سر بگردد این آرزو خواستم ز یزدان و بر دل بیاراستم
من اندیشم از سر چه آید نیاز اگر نیست بنیاد پیشت سودمند
کلید در گنج و ره پادشا که بودند با دانش و پارسا
چنین گفت از آن پس بطلحند گو که ای نیک دل تیز بازار نو
نه ننگ آیدت هیچ گر از کهتری نشست ایچ بر مهتران مهتری
ز لشکر بخوانیم چندی مهان خردمند و برگشته گرد جهان
بیاموزد و فرزانه نیکرای میان شان همی رفت هرگونه رای
همی بین بران بر زدی آن برین چنین تا دو مهتر گرفتند کین
گرانمایگان را همه خواندند بایوان چپ راست بنشاندند
که خواهید بر خویشتن پادشا که دانید ازین دو جوان پارسا
بدین هست شهری و هم لشکری کزان کار جنگ آمد و داوری
که با پیش و ناسور شهریار چه یاریم گفتن که آید بکار
برفتند از ایوان ترکان دژم دلان پر ز باد و روان پر ز غم
ببودند یک شب پر از ننگ چهر بدانگه که برزد سر از کوه مهر
یکی راز گردان بگو بود رای یکی سوی طلحند بد رهنمای
یکی سوی طلحند پیغام کرد زبان راز گو پر ز دشنام کرد
خردمند گوید که در یک سرای چو فرمان دو گردد نماند بجای
ببودند ازان آگهی پیر سر همیشه نشستندی شب روز بیش
که تا میر دار شد پر خروش ازان گفتها اندر آمد بجوش
شنیدی که جمهور تا زنده بود درمای همچون یکی بنده بود
برادر ورا همچو جان بود و تن بشاهی ورا خواستند انجمن
من از تو بسال و بپیوند بهترم تو گویی که من مهتر و بهترم
مرا این تاج و تخت از پدر یافتم بر تخمی که او کشت بر یافتم
سران شان پر از جنگ باز آمدند بشهر اندرون رزمساز آمدند
برآمد خروش از در هر دو شاه یکی را نبود اندر آن شهر راه
همه شهر یکسر دو نیم گشت دل مرد بیچاره زان بیم گشت
سپه پیش طلحند جوشن نخست [illegible]
نهادند بر کوهه پیل زین تو گفتی همی جنگ جوید زمین
سپه اندران رزمگه خیره شد ز گرد سپه چشمها تیره شد
[illegible] دو شاه سرافراز بر پشت پیل
[illegible] [illegible]
[illegible] از آن مهتران [illegible]
[illegible] [illegible]

یکی از شما گر کنم من گزین اگر گردد از من برادر دژم
بمادر چنین گفت گو مهتری همی از پی گو کنی داوری
که هرگز نجویند گاه و سپاه نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
من از گل بدین گونه مردم کنم سپاها که نام پدر گم کنم
سزد زین سخن جز بنیکی گمان نشوی بدین تو با گردش آسمان
مگر تا چه بهتر ز کار آن کنید بکوشید و آن توشهٔ جان کنید
بیاورد و کرد آشکار و نهان بپیش جهاندیدگان جهان
شنیدی که جمهور چندی زمان سرافراز تر بد بسال و برای
نگر تا پسند و چنین داد گر که من بیش کهتر نه بندم کمر
ز فرزانگان چون سخن بشنویم برای و بفرمان شان بگرویم
همیدون است فرزانه گو که گو بود شاه و در سندلی پیش رو
نهاده شد اندر یک ایوان دو تخت نشسته بتخت آن دو پیروز بخت
زبان برگشادند فرزانگان که ای سرفرازان و مردانگان
فروماندند اندرین موبدان بزرگان بیدار دل بخردان
همه پادشاهی شود پر ز بیم خردمند ماند برنج و به بیم
بسازیم فردا یکی انجمن بگوییم یک با دگر تن بتن
بگفتند کاین کار با رنج گشت ز دست جهاندیده اندر گذشت
برفتند یکسر بزرگان شهر هر آنکس که شان از خرد بود بهر
زبانها ز گفتار باشد ستوه نگشتند هم رای هر دو گروه
دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ که از شاه من جان ندارم دریغ
پس آگاهی آمد بطلحند و گو که هر سر زنی را یکی پیشرو
چنان بد که روزی دو شاه جوان برفتند بی لشکر و پهلوان
بطلحند گفت ای برادر مکن که اندازه بگذشت ما را سخن
بمردی بمانیم از روز خورد یکی خورد آگاه نشنوان سپرد
اگر بود می من سزاوار گاه نکردی پدر اندرون پیشگاه
مگو نا سزا تخت شاهی مجوی مکن روی کشور پر از گفتگوی
همی پادشاهی و گنج و سپاه ازین پس بشمشیر دارم نگاه
سپاهی و شهری همه جنگجوی بدرگاه شاهان نهادند روی
نخستین بیاراست طلحند جنگ نبودش بجنگ اندر دلیری درنگ
که تا چون بود گردش آسمان کرا برکشد زین دو مهتر زمان
بپوشید گو نیز خفتان و خود همی داد جان پدر را درود
همه شهر پر زنگ هندی درای همه گوش پر زنگ کرنای
برآمد خروشیدن گاودم ز دور دیده آواز رویینه خم
درفشی ز رخشان [illegible] [illegible]
همه کام خاک [illegible] خون بگرد اندرون [illegible]
[illegible] طلحند [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

گر ایدون که ... ز پیران شود — کنام پلنگان و شیران شود
بپیچید از این رزم و آویختن — به بیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن — ز دام خرد گردن آزاد کن

بپیمان ازین مرز تا پیش چین — ترا باد چندانکه خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم — ترا بر سر خویش افسر کنیم
ببخشم سپاهی که بردار گنج — ازین تخت و افسر ز درد و رنج

اگر جنگ جستی به بیداد جوئی همه — بر آگندن گرد کرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود — همین را بدان ... پژوهش بود
مکن با برادر به بیداد رای — که بیداد را نیست با داد پای

فرستاد و پوزش ... شد — به پیغام شاه از در ... شد
چنین داد پاسخ که او را بگوی — که در جنگ جستی بهانه مجوی
سپاه و ... نخواهم ... ز درد — [illegible]

همی پادشاهی تو پیران دهی — چو آهنگ جنگ ... پیران دهی
همه بدسگالان بنزد تواند — ... تواند
گنهکارم و پیش یزدان توئی — که بدنام و بدگوهر و بدخوئی

و دیگر که گفتی ... شمشیر ... — سپین مرز با آرزو تخت و تاج
توانائی و گنج و شاهی مرا است — ز خورشید تا پشت ماهی مرا است
سر انگه که تو شهریاری کنی — مرا مرز بخشی و یاری کنی

... ز ... پیران ... — تو باشی نفرین مرا آفرین
نخواهم که شمشیر کین برکشیم — ز ره ... جنگ ... برکشیم
نخواهم که جان ... — اگر ... تخت و تاج اقلیم

کنون ... سپه را رده — سپه ... دیبا ... آزرده
ز بس ... بپیچ نوک سنان — ... کنون ... سر ... عنان
... سپه ... افشان کنیم — ... شان کنیم

... اندر رزم جنگ — که سپر آید از ... جنگی پلنگ
بیاریم گور اکنون بسته دست — سپاهش ... شکست
ز تیغم سر ایشان ... — [illegible]

که از ... تا شهریار — نپوشند جوشن که کارزار
چو پاسخ شنید آن ... — بیامد ... بیامد بیاد کرد
... دل ... پاسخ شنید — که طلحند را هیچ ... ندید

سر اندیشه ... اندر ... — ز پاسخ سخنها فراوان براند
بدو گفت کامد ... بگوی — یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خونست ... مرا — روان را ... جهان داور

نباید کز این جنگ فرجام کار — بما باز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار — نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی باز جوئی سخن — بجنگ برادر درشتی مکن

فرستاده ... نزدیک او — سر افرازد و با ... هر گونه ...
بباید فرستاد و دادن پیام — مگر گردد او اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج تا برده رنج — تو جان برادر گزین کن ز گنج

چو باشد ترا تاج و انگشتری — بدو بسپار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان — بر مردمی سر آید او را زمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر — یکی راندیدم بدو راه مهر

نشیبی گردد او هم بدین دشت جنگ — نباید گرفتن بدو کار تنگ
ز تو هر چه خواهد از اسب و ز گنج — بده تا از جانش نباشی به رنج
نگه ... شاهی و تخت و کلاه — بدان تا بد دل نخواهد سپاه

تو گر شهریاری و نیک اختری — بکار سپهر تو دانا تری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن — دگر باره رای نو افگند بن
ز درد برادر ... آب روی — گزین کرد نیک اختری چرب گوی

بدو گفت رو سوی طلحند شو — بگویش که ... هر دو ... گو
ازین گردش چرخ و این کارزار — همی خواهد از داد گر کردگار
که گرد اندر این ... چهر — بمالی ز جنگ برادر تو چهر

ز فرزانه گو نیز دیگر نست — فریبنده جان تاریک تست
اگر چند شد دی و جنگ آوری — هم از گردش چرخ بر نگذری
... شماره ده و دو و هفت — که چون خواهد این کار بیداد رفت

همه گرد بر گرد ما دشمن است — جهانی پر از مرد اهریمن است
هم از شاه کشمیر و فغفور چین — که تنگ است از ایشان ... زمین
نگونسار باشیم ازین هر دو روی — همه نامداران ... جهانجوی

چگونه ... بهر تخت و کلاه — چرا ساخت طلحند گو رزمگاه
بگو ... که هم ترا داده اند — جهان از بد ... آزاد ... اند
بگفتار ناپاک دل ... — جهان در ... ایشان ...

ز لشکر گرانی بنزدیک من — درفشان کنی جان تاریک من
ز دینار و دیبا و اسپان و گنج — ببخشیم خواهم که باشی به رنج
هم از گوهر و کشور و مهر و تاج — بیابی همی باره و تخت عاج

ز بیشتر برادر ترا ننگ نیست — مرا آرزو جز جنگ نیست
[illegible]

[illegible]





زبس نعره و چاک چاک تبر / ندانست کس پای گفتی ز سر
چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه / برانند بر روی قلب سپاه
همی این بدان گفت کم آن بدین / چو دریای خون شد سراسر زمین
برینگونه تا خور ز گنبد بگشت / ز اندازه آویزش اندر گذشت
بدان تا برادر بترسد ز جنگ / چو تنها بماند ندارد درنگ
چو طلحند بی پیل تنها بماند / گو او را بآواز چندی بخواند
سپهدار کاری ز یزدان شناس / وز او دار تا زنده باشی سپاس
بمرغ آمد از دشت آوردگاه / فراز آمدش ز هر سو سپاه
بدرنیار چون لشکر آباد گشت / دل جنگجو از غم آزاد گشت
برانی که از من شایستی گزند / دلت را بزنار و افسون ببند
دلش زان سخنها شد اندوهگین / بفرزانه گفت این شگفتی ببین
مرا این درستست گفتم بشاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
بپاسخ تو او را درشتی مگوی / به پیوند و آزرم او را بجوی
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بخوبی فراوان سخنها براند
مرا این بدست کز نیای من / تو دوری و دوری ز پیوند من
ازین مرز آباد ما بگذریم / سپه را همین پیش دریا بریم
بدان تا سر آنکس که بشکست / ز کنده نباشد ورا راه جست
فرستاده برگشت آمد چو باد / بر او بر سخنهای گو کرد یاد
همه پاسخ گو بدیشان بگفت / همه راز با برگشاد از نهفت
اگر بود خواهید با من یکی / نپیچید کسی سر ز جنگ اندکی
سر آنکس که جویند نام بزرگ / ز گیتی بیابند کام بزرگ
بیابند از من بسی خواسته / پرستنده و اسپ آراسته
بپاسخ همه مهتران پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
سپه را همه سوی دریا کشید / وز آن سو سپاه گو آمد پدید
دو لشکر برابر کشیدند صف / سواران همه بر لب آورده کف
بقلب اندرون ساخته جای خویش / شده هر یکی لشکر آرای خویش
تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندرون خون بنوشد همی
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / بخاک اندرون لاله کارد همی
ز دریا همی خواست از باد موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
چنان باد بر سوی طلحند گشت / بآب و بنان آرزومند گشت
به بیشی نهاده است مردم دو چشم / ز کمی بود دل پر از درد و خشم
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / بدید آن درفش سپهدار نو
[illegible] گشت جوشن برو / نگه چشم من تیره شد ز گرد
فرستاده برگشت آمد چو گرد / سخنها همه پیش گو یاد کرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز رخشنده پیکان و تیر عقاب / همی دامن اندر کشید آفتاب
خروشی برآمد ز طلحند و گو / [illegible] من دو شو
یلانی که بودند خنجر گذار / بگشتند پیرامن کارزار
خروش آمد از دشت و آواز گو / که ای جنگسازان و گردان نو
بسی خواستند از یلان زینهار / بسی کشته شد در صف کارزار
که زادی برادر با ایوان خویش / نگه کن با ایوان و دیوان خویش
که زنده رهیدی تو از دست جنگ / نه هنگام رزمست و روز درنگ
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهی شد آباد و با کام و شاد
پیامی فرستاد نزدیک گو / که ای تخت را چون تو پالیز نو
دلیری کن و جنگ شیران بسیچ / نباید که گیری ازین باب پیچ
بدو گفت فرزانه ای شهریار / تو ای از بد تخت را یادگار
که آن نامور تا نگردد هلاک / نگردد جهان را درین تیره خاک
همه کوشش او بکار بدیست / چه سازد که آن بخشش ایزدیست
بدو گفت رو با برادر بگوی / که چندین درشتی و تندی مجوی
ورا پند و نیکو رایت جز از جنگ نیست / بخوبی و پیوندت آهنگ نیست
یکی کنده سازیم پیش سپاه / برین جنگجویان ببندیم راه
ز دریا هر که پیروز گردد به جنگ / نریزیم خون اندرین جای تنگ
چو طلحند بشنید پیغام گو / ز لشکر سر آنکس که بد پیشرو
بلشکر چنین گفت کاین جنگجوی / بدریا که اندیشه کرده است گو
اگر جنگجوییم چه دریا چه کوه / چه در جنگ لشکر بود هم گروه
جهانجوی اگر کشته آید بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
ز کشمیر تا پیش دریای چین / بر شهریارا کنند آفرین
کرا نام جوییم و تو شهریار / برینی کنون گردش روزگار
برابر فرود آمدند آن دو شاه / که بودند با کید کینه خواه
بیاراسته میسره میمنه / کشیدند نزدیک دریا بنه
زمین تار شد آسمان چون بنفش / ز بس نیزه و پرنیانی درفش
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ / ز دریا برآمد یکی سرخ میغ
ز افگنده گیتی برانگونه گشت / که کرگس نیارست بر سر گذشت
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسپان ز خون پر ز گل
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز / نه آرام دید و نه راه گریز
[illegible] / بگیتی همه شاد مانی گزین
سواری فرستاد تا پیش پیل / نگه کرد [illegible] سیل سیل
سوار آمد و [illegible] / درفش سر نامداران [illegible]
سپهبد [illegible] / پیاده همه رفته گریان [illegible]
خروشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

زمین شد بکردار دریای خون / سر و دست بازو بسنگ اندرون
بجنگ ای برادر مکن دست پیش / نگهدار از تیغ من جان خویش
ز زخم دو شاهان پرخاشجوی / همی خون و مغز اندر آمد بجوی
سر آنکس که خواهد ز ما زینهار / مداریدش از کینه در کارزار
پراگنده گشتند از کین همه / رمه بی شبان شد شبان بی رمه
نیابی همانا ز من رنج تن / شه زادن تیغ زن نامدار انجمن
چو بشنید طلحند آواز اوی / شد از ننگ پیچان و آزرده روی
سزا را خلعت سر آنکس که دید / بیاراسته او را چنان چون سزید
بآتش بوی ناگهان سوخته / روان آزده چشمها دوخته
چو بشنید گو آن پیام درشت / روان را ز مهر برادر بشست
ز دانش شمردی تو دانا تری / هم از تاجداران توانا تری
نبایست کز بر نگردد ز جنگ / ترا چاره در جنگ جستن درنگ
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ / کرا و با شتابست ما با درنگ
درشتی نه زیباست از شهریار / پدر نامور بود و تو نامدار
بسازیم کنون جنگ را لشکری / که باید سپاه مرا کشوری
ز دریا یکی کنده در آب افگنیم / سر جنگجویان بتاب افگنیم
سپه را همه دستگیر آوریم / سپادا که شمشیر و تیر آوریم
بفرمود تا پیش او خواندند / سزاوار بر جای بنشاندند
چو بشنید و این را چه رای آوریم / کر اندیشه او بجای آوریم
اگر یار باشید با من بجنگ / از آواز روبه نترسد پلنگ
هر آنکس که در جنگ تندی کند / همی آرزو سودمندی کند
ببخشم همه شهرها بر سپاه / چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه
ز درگاه طلحند برشد خروش / ز لشکر همه کشور آمد بجوش
بگرد اندرون کینها ساختند / چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو شاه گرانمایه پر درد و کین / نهادند بر پشت پیلان زین
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس / ز نالیدن بوق و آوای کوس
چو بر پیش خورشید دامن کشید / چنان شد که کس روی گیتی ندید
گروهی بکنده درون پر ز خون / دگر سر بریده فگنده نگون
نگه کرد طلحند از پشت پیل / زمین دید پیلان دریای نیل
[illegible] بخفت و بمرد / همه کشورش [illegible]
اگر چند بفزاید از رنج گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
ببیند کز آن لعل رخشان درفش / گر او بود روی سواران بنفش
همه قلبگه دید پر گفتگوی / سواران لشکر همه شاهجوی
برادر چو طلحند [illegible] مرده دید / رخ لشکر از درد پژمرده دید
همی گفت [illegible] مرده جوان / برفتی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ازین زاری و سوگواری چه سود
چنین رفت و این بودنی کار بود

بیامد که ای جهان فرخ نگیست
که طلخند بر دست تو کشته نیست

همه بودنی گفته بود او به شاه
ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه

که چندان بپیچید بر رزم جوان
که بر خویشتن بر سر آرد زمان

کنون کار طلخند چون باد گشت
بنادانی و تیزی اندر گذشت

سپاه است چندان پر از درد و خشم
سراسر همه بر تو دارند چشم

بیارام و ما را دل آرام ده
خرد را بآرام دل کام ده

که چون پادشا را ببیند سپاه
پر از درد گریان پیاده براه

بکاهش نزد سپاه آبروی
فرومایه گستاخ گردد بروی

بکردار جامی گلابست شاه
سپاه آنکه از باد گردد سیاه

ز دانا خردمند بشنید پند
خروشی ز لشکر برآمد بلند

کرای نامداران و گردان شاه
نباشید بکین بدین رزمگاه

که آن لشکر اکنون جدا نیست این
همه ساختن باید و آفرین

همه پاک در زینهار منند
وزان پس پرستش بیادگار منند

از آن پس همه مهتران را بخواند
ز مژگان همی خون دل برفشاند

یکی تنگ تابوت کردش ز عاج
ز زر و ز پیروزه و چوب ساج

بپوشید روشن بچینی پرند
شد آن نامور نامبردار هند

بدیق و بقیر و بکافور و مشک
سر تنگ تابوت کردند خشک

وز آنجایگه تیز لشکر براند
براه و بمنزل فراوان بماند

چو شاهان گزیدند جای نبرد
ز بادرتش خورد و آرام و خورد

همیشه بره دیده‌بان داشتی
به تلخی همه روز بگذاشتی

چو از راه برخاست گرد سیاه
نگه کرد بینا دل از دیدگاه

ز بالا درفش گو آمد پدید
همه روی کشور سپه گسترید

همی دیده‌بان تنگ بد از دو پیل
که بیند مگر تاج طلخند و پیل

نیامد پدید از میان سپاه
سواری برافکند از آن دیدگاه

که لشکر گذر کرد ازین سوی کوه
گو و هر که بودند با او گروه

نه طلخند پیدا نه پیل و درفش
نه آن نامداران زرینه کفش

ز فرزندگان فرو ریخت خون مادرش
بخون اندرون غرقه گشته برش

وزان پس چو آمد بدو آگهی
که شد تیره آن فر شاهنشهی

جهانجوی طلخند بر زین بمرد
سر و گاه شاهیش گو را سپرد

بایوان او شد دوان مادرش
فراوان بدیوار بر زد سرش

همه جامه بدرید و رخ را بکند
بایوان و گنج آتش اندر فگند

همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت
وزان پس بلند آتشی برفروخت

که سوزد تن خود بآیین هند
وزان سوگ پیدا کند دین هند

چو از یاور آگاهی آمد به گو
برانگیخت آن بارهٔ تیزرو

بیامد ورا تنگ در بر گرفت
پر از خون مژه خواهش اندر گرفت

کرای مادر مهربان گوش دار
که ما بیگناهیم ازین کارزار

نه من کشتم او را نه یاران من
نکردی ازین نامدار انجمن

نیارست هم زد بر او کس درشت
ورا گردش اختر بد بکشت

بدو گفت مادر که ای بدکنش
ز چرخ بلند آیدت سرزنش

برادر گشتی از پی تاج و تخت
نخواند ترا نیکدل نیکبخت

چنین داد پاسخ که ای مهربان
نشاید که بر من شوی بدگمان

بیارام تا من ترا رزمگاه
نمائیم همی کار شاه و سپاه

که پارست شد پیش او بد مجوی
کرا بود در سر خود این گفتگوی

بدادار کو ماه و مهر آفرید
شب و روز و گردان سپهر آفرید

کزین پس نبیند مرا مهر و گاه
نه اسپ و نه گرز و نه تیغ و کلاه

مگر کین سخن آشکارا کنم
ز تندی دلت بی مدارا کنم

که او را بدست کسی بر زیان
نیامد بدینی بر و شنوان

که یابد بگیتی رهائی ز مرگ
اگر تن بپوشد بپولاد و ترگ

چو این شمع رخشان فسو شد مرد
نبردی کسی پاک نفس نشمرد

اگر چون نمایم نگردی تو رام
بدادار دارنده کوراست کام

که سوزم بآتش تن خویش را
کنم شاد جان بداندیش را

چو بشنید مادر سخنهای گو
دریغ آمدش برز و بالای گو

که سوزد بآتش دلیری جوان
هنرها ببسوده تنش را روان

بدو گفت مادر که بنمای راه
که چون مرد بر پیل طلخند شاه

مگر بر من این آشکارا شود
بر آتش دلم بی مدارا شود

پر از درد شد گو بایوان خویش
جهاندیده فرزانه را خواند پیش

بگفت آنکه با مادرش رفته بود
ز بادی که بر آتش آشفته بود

نشستند هر دو بهم رای زن
گو و مرد فرزانه بی انجمن

بدو گفت فرزانه ای نیکخوی
نگر تا دبار است این آرزوی

ز هر سو بخوانیم برنا و پیر
کجا نامداری بود تیز ویر

ز کشمیر و ز دنبر و مرغ و مای
از آن تیز ویران جوینده رای

سواران ز هر سو برافکند گو
بجائی که بد موبد پیش رو

سراسر بدرگاه شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند

جهاندار بنشست با موبدان
بزرگان دانا و روشن روان

صفت کرد فرزانه از رزمگاه
که چون رفت بیکار شاه و سپاه

ز دریا و از کنده و آبگیر
یکایک بگفتند با تیزویر

بگفتند ایشان یکی تیره شب
که بر یکدگر برگشادند لب

ز میدان چو برخاست آگاهی
جهاندیدگان خواستند آبنوس

یکی تخت کرد اندران چارسوی
دو مرد گرانمایهٔ نیکخوی

بمانند آن کنده و رزمگاه
بر و اندر آورده روی سپاه

بران تخت صدخانه کرده نگار
خراسیدن لشکر و شهریار

دو لشکر تراشیده از ساج و عاج
دو شاه سرافراز با تخت و تاج

پیاده بدند اندر او با سوار
دو صف کرده آویزش کارزار

ز اسپان و پیلان و دستور شاه
سوار از بر اسپ افگند بر سپاه

همه گرد کرده بآیین جنگ
یکی تیر جنبان دگر با درنگ

بیاراسته شاه قلب سپاه
نه بگسست فرزانه نیکخواه

ابر دست شاه از دو رویه دو پیل
ز پیلان شده تخت همرنگ نیل

دو اشتر بر پیل کرده بپای
نشانده بر ایشان و با کینه رای

بپهلوی اشتر دو اسپ و دو مرد
که بر چاشتی چند رو ز نبرد

سپاه از دو رخ بر دو روی دو صف
ز خون جگر بر لب آورده کف

پیاده برفتی ز پیش و ز پس
کرا او بود در جنگ فریادرس

چو بگذاشتی تا بآوردگاه
نشستی چو فرزانه بر دست شاه

همان مرد فرزانه یکخانه پیش
نرفتی به جنگ از بر شاه خویش

سه خانه برفتی سرافراز پیل
بدیدی همه رزمگاه از دو پیل

سه خانه برفتی شتر همچنان
بیاورد که بر دمان و دمان

همان رفتن اسپ سه خانه بود
برفتن یکی خانه بیگانه بود

برفتی ز هر سو رخ کینه خواه
همی تاختی او همه رزمگاه

همی راند هر کس بمیدان خویش
برفتن نکردی کسی کم و بیش

چو دیدی کسی شاه را در نبرد
بآواز گفتی که ای شاه برد

شه از خانهٔ خویش برتر شدی
همی تا بر و جای تنگ آمدی

وزان پس ببستند بر شاه راه
رخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه

نگه کرد شاه اندران چارسوی
سپه دید افگنده چین در بروی

ز آب و ز کنده بر او بسته راه
چپ و راست پیش و پس اندر سپاه

شد از رنج در تنگی شاه مات
چنین تا بیاز چرخ گردون برات

ز شطرنج طلخند بود آرزوی
گو آن شاه آزادهٔ نیکخوی

همیکرد مادر بدان بازی نگاه
پر از خون دل اندر دل طلخند شاه

نشسته شب و روز پر درد و خشم
بشطرنج بازی نهاده دو چشم

همه کام و رامش بشطرنج بود
ز طلخند جانش پر از رنج بود

همیشه همی ریخت خون سرشک
بران درد شطرنج بودش پزشک

بر آنگونه بد تا جوان و جهان
چنین تا سر آمد بر او بر زمان

فرستادن نوشیروان برزوی پزشک را بهندوستان برای آوردن داروی شگفت و فرستادن برزو کتاب کلیله و دمنه را نزد او

سر آمد کنون بر من این داستان
که بشنیدم از گفتهٔ باستان

نگه کن که شاهان برین چه گفت
بدانگه که کشاوران از نخست

بگاه شهنشاه نوشیروان
که رامش بماناد تا جاودان

ز هر دانشی موبدان ساختی
که درگاه از ایشان [illegible]

بفرمان او بود یکسر جهان
بزرگان و کار آزموده مهان

پزشک سخنگوی و کنداوران
گذارنده و آزموده سران

[illegible]

پزشک سراینده برزوی بود	به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای	به هر بهره‌ای در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی بهنگام بار	بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر	پژوهنده دانش و یادگیر
من امروز در دفتر هندوان	همی بنگریدم بر خسروان
نبشته چنین بد که در کوه هند	گیاییست رخشان چو رومی پرند
که آنرا چو گرد آورد رهنمای	بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده پراگنی بیگمان	سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار	بپیمایم این راه دشوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم	نگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست	که نوشیروان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن	مگر آزمون را بباید شدن
بر این نامهٔ من بر رای هند	نگر تا که باشد و را رای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه	همی یاری از بخت بیدار خواه
ازین تو شگفتی شنودی جهان	کزین گفته رمزی بود در نهان
ببر هر چه باید بنزدیک رای	کز او بایدت بیگمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان	ز رومی که بد جامهٔ هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر	ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
هم از یاره و گوهر شاهوار	هم از طوق و از افسر و گوشوار
شتروار سیصد بیاراست شاه	فرستاده برخاست از پیشگاه
بیامد بر رای و نامه بداد	سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامهٔ شاه رای	چنین گفت کای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج بخشیده نیست	تن و لشکر و گنج شاهی یکیست
ز داد و ز اورنگ از فرّ شاه	وز آن روشنی بخت آن دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار کی	اگر مردگان را بر آرد ز خاک
برهمن بکوه اندرون رنج کرد	همه جمله باشد ترا زیردست
بت آرای فرخنده دستور من	همان گنج و پیرایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست	بزرگی مر او را کم و بیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای	یکی نامور چون سزاییت جای
فرستادش افگندن و خوردنی	همان پوشش و نغز و گستردنی
همه شب بزد رای با موبدان	بزرگان قنوج و هم بخردان
چو برزد سر از کوه رخشنده روز	پدید آمد آن شمع گیتی فروز
پزشکان داننده را خواند رای	کسی کو بدانش بدی رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوید	ز برزوی یکیک سخن بشنوید
برفتند هر کس که دانا بدند	بکار پزشکی توانا بدند
چو برزوی تنها دو سه سوی کوه	برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای	بپوید با دانشی رهنمای
گیاها ز خشک و ز تر برگزید	ز پژمرده و هر چه رخشنده دید
ز هر گونه سود از آن خشک و تر	همی بر پراگند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا	چو دانا که سست آمد آن کیمیا
همه کرد پیوند یکیک بپای	سر از رنجها هم نیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست	که زنده و جاوید و فرمان رواست
دلش گشت جوشان ز تشویر شاه	هم از نامداران هم از رنج راه
وز آن خواسته نیز کآورده بود	ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نبشته شد تنگدل	که آن مرد بیدانش و سنگدل
چرا خیره بر باد چیزی نوشت	که بار آورد رنج و گفتار زشت
چنین گفت از آن پس بدان بخردان	که ای کاردیده ستوده روان
که دانید دانا تر از خویشتن	کجا افسر از دیگر انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم سخن	که داننده پیریست اندر کهن
بسال از خرد او ز ما برترست	بدانش ز هر مهتری بهترست
چنین گفت برزوی با هندوان	که ای نامداران روشن روان
بر این رنجها بر فزونی کنید	مرا سوی او رهنمونی کنید
نگر کان سخنگوی دانای پیر	بر این کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی	پر اندیشه دل لب پر از گفتگوی
چو نزدیک او شد سخنگوی مرد	همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد پدید	سخنها که از کاردانان شنید
بر او پیر دانا سخن برگشاد	ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما از نبشته همین یافتیم	بدین آرزو تیز بشتافتیم
بگوییم کنون آنچه ما را رسید	دل راد باید که دانا شنید
کیان چون سخن جوی دانش پژوه	که باشد همه ساله دور از گروه
تن مرده چون مرد بی‌دانش است	که نادان بهر جای بی‌ارز است
بدانش بود بیگمان زنده مرد	تن خاک رنج بردار پاینده مرد
چو مردم ز دانایی آمد ستوه	گیا چون کلیله ست و دانش چو کوه
کتابی بدانش نماینده راه	بیابی چو جویی تو از گنج شاه
چو بشنید برزو از او شاد گشت	همه رنج بر چشم او باد گشت
بر او آفرین کرد و شد نزد شاه	نگه دار از آتش به بیهوده راه
بیامد نیایش کنان پیش رای	که تا هند باشد تو باشی بجای
شنیدم کتابیست گسترده کام	که آنرا بتازی کلیله ست نام
بهرست و با ارج در گنج شاه	سرای و بدانش نماینده راه
بر آن گیا این کلیله ست و بس	کنون ای شه هند فریادرس
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج	سپارد بمن گر ندارد برنج
دژم گشت از آن آرزو جان کاه	به پیچید بر خویشتن بر بجای
به برزوی گفت این ز ما کس نجست	نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشیروان	اگر تن بخواهد ز ما یا روان
ندارم از او باز چیزی که هست	اگر سر فرازست اگر زیردست
ولیکن نخوانی مگر پیش ما	بدان تا روان بداندیش ما
نگوید بدل کان نبشته ست و بس	بخوان و بدان و ببین پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار	ندارم فزون زانکه گویی تو کاست
کلیله بیاورد دستور رای	همی بود برزوی با رهنمای
هر آن در کز آن نامه برخواندی	همه روز بر دل همی راندی
زمانه فزون زانکه بودش بیاد	نه برخواندی نیز تا بامداد
چو زو نامه رفتی بشاه جهان	دری از کلیله نوشتی نهان
بدان چاره تا نامهٔ هندوان	بیامد بر شاه نوشیروان
همی بود شادان دل و تندرست	بدانش همی جان روشن بشست
بیاسود تا پاسخ نامه دید	که دریای دانش بر ما رسید
ز ایوان بیامد بنزدیک رای	بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش	یکی خلعت هندوی ساختش
ز یاره بها گیر و گوشوار	یکی طوق پر گوهر شاهوار
همان شارهٔ هندی و تیغ هند	همه روی آهن سراسر پرند
بر آمد ز قنوج برزوی شاد	بسی دانشی برگرفته بیاد
زره چون رسید اندر آن بارگاه	نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای گفت و شنید	بجایی کیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد	کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید	ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خردیافته سوی گنج	بگنجور بسپار بنمود رنج
درم بود و گوهر [illegible]	خبر از جامهٔ شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت	به بنگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز	بر او آفرین کرد دستش نماز
چنین گفت برزوی کای شهریار	کزی بدره و گوهر شاهوار
[illegible] ای رنج دیده ز گنج	کسی را ز گنج [illegible] رنج
چنین داد برزوی پاسخ بنام	که ای تاج تو برتر از مهر و ماه
هر آنکس که از پوشش شاه یافت	بتاج و بتخت سهی راه یافت
بجز آنکه با نامهٔ شهریار	ببیند مرا مرد دانا بکار
دل بدسگالان [illegible]	بماند ز [illegible]
یکی آرزو خواهم از شهریار	که ماند ز من در جهان یادگار
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بدان تا بماند ز من در جهان	ز داننده رنجم نگردد نهان
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
به بوذرجمهر آن زمان شاه گفت	[illegible]



نویسنده از کلک چون خامه کرد / ز هر روی یکسر سر نامه کرد
چنین تا بتازی سخن راندند / ازان پهلوانی همی خواندند
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدین سان که اکنون همی بشنوی
بفرسود تا پارسی و دری / نگفتند و کوتاه شد داوری
گذارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
حدیث پراگنده بپراگند / چو پیوسته شد مغز جان آگند
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ / که دوری تو از روزگار درنگ
نگه کن که چون کار بوزرجمهر / که از خاک شد تا بگردان سپهر
بگیتی درون تا کی آید جواز / گهی در نشیبی گهی در فراز
چنان شد که کسری یکی روزگار / برفت از مداین ز بهر شکار
همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از بهر مهر
ندید از پرستندگان هیچ کس / یکی خوب رخ مانده با شاه بس
ز بازوش بگشاد آن بند سخت / بخفت او بنزدیک بالین تخت
چو بدرید گوهر سکالش بخورد / همان در خوشاب و یاقوت زرد
بدانست کامد بتنگی نشیب / همان روز بخت و کار نهیب
بدو گفت کاستی این که گفت / که بالایش طبع بتوان نهفت
بپژمرد بر جای بوزرجمهر / ز شاه و ز کردار گردون سپهر
نشست از بر اسپ کسری دژم / ز ره تا در کاخ نگشود چشم
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر / بدید آن سر از ننگ روی سپهر
بپرسید یک روز بوزرجمهر / ز پرورده شاه خورشید چهر
نگه سوی من بنده زانگونه کرد / که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
بدو دانشی گفت آنگه که خیز / چنانم که بر دست شاه آب ریز
چو لب را بیالاید از بوی خوش / تو از ریختن آبدستان بکش
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر / که گفت این ترا گفت بوزرجمهر
چرا جستی از برتری کمتری / ببد گوهر و ناسزا داوری
که جای من از جای شاه جهان / فراوان بهشت آشکار و نهان
دگر باره پرسید ازان شهریار / که چون راند آن کم خرد روزگار
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ببد روز بر آرام و شب جای خواب / تنش پر ز سختی دلش پر ز آب
پرستنده آمد بداد آن پیام / که بشنید ازان مرد خوش‌کام
به ایوان یکی رشت کوئی گزید / که گفتار دانا بداند شنید
دگر نیست در خیم با تیغ تیز / نماید ترا گردش رستخیز
بدان پاکدل گفت بوزرجمهر / که بنمود هرگز بما بخت چهر
ز سختی گذر کردن آسان بود / دل تاجداران هراسان بود
به ایوانش بردند ازان تنگ جای / ز دستوری پاکدل رهنمای
چو با گنج رنجش برابر نبود / بهر سو ... نسود
ابا نامه و هدیه و با نثار / یکی درج زر قفل دستوار

نبشتنده نامهٔ خسروی / بد آن زمان خط بجز پهلوی
چو مامون جهان روشن و تازه کرد / چنین نامه بر دیگر اندازه کرد
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه نصر
وزین پس بدو هم ورا آمدش / برو بر خرد رهنمای آمدش
بپیوست گویا پراگنده را / بسفت این چنین در آگنده را
جهاندار تا جاودان زنده باد / زمین و زمان پیش او بنده باد
گهی در فرازی و گه در نشیب / گهی پای مرد و گه با نهیب

خشم گرفتن نوشیروان بر بوزرجمهر و بند فرمودنش

ز هامون ابر مرغزاری رسید / درخت و گیا دید و هم سایه دید
بغلطید چندی در آن مرغزار / نهاده سرش مهربان در کنار
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرید تا پیش بالین شاه
بخورد و ز بالین او بر پرید / هم آنگه ز دیدار شد ناپدید
چو بیدار شد شاه و او را بدید / کزانسان همی لب بدندان گزید
نه من او ز مردم دگر بهمنم / ز خاکست و ز باد و آتش تنم
که این بد ز دیدن آن نشیب / خردمند خامش بماند از نهیب
همه ره ز دانا همی لب بکید / فرود آمد از اسپ چندی کشید
یکی خویش بودش دلیر و جوان / پرستنده شاه نوشیروان
که او را پرستش همی چون کنی / بیاموز تا کوششت افزون کنی
چو از خوان برفت آنگهی از دم / همی رابدستان بیاز اردم
بیاور دم مرد جوان آب گرم / همی ریخت بر دست داننده نرم
پرستنده را دل پراندیشه گشت / بران تا دگر باره بنهاد طشت
مرا اندرین دانش او داد راه / که بیند همی این جهاندار شاه
پرستنده بشنید و آمد دوان / بر کاخ شد تند و خسته روان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان بره خاک را بر شمرد
فرستاده آمد پر از آب چهر / بگفت آن سخنها بوزرجمهر
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ / ز آهن تنوری بفرمود تنگ
چهارم چنین گفت با پیشکار / که پیغام بگذار و پاسخ بیار
چنین داد پاسخ بمرد جوان / که روزم به از روز نوشیروان
یکی با فرستاده شمشیر زن / که دژخیم بود اندران انجمن
که گفتی که زندان به از تخت شاه / هم از تیغ و صندوق و هم بند و چاه
نه این پای دارد نه گردش آن / سر آید همه نیک و بد بیگمان
خردمند و دژخیم باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
برین نیز بگذشت چندی سپهر / پر از ننگ شد روی بوزرجمهر

آمدن فرستادهٔ قیصر نزد نوشیروان با درج سر بسته و دریافتن قفلش

همی بود با درج در گنج شاه / بد و ناسزا کس نکردی نگاه
دل موبدان داشت رای کیان / ببسته بمهر دانشی بر میان
گرانمایه بوالفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی
همی خواستی آشکار و نهان / کزو یادگاری بود در جهان
بران کو سخن راند آرایش است / چو ابله بود جای بخشایش است
دل از شاه محمود خرم شدی / اگر راه بدگوهران کم شدی
ازین دو یکی نیز جاوید نیست / ببودن ترا راه امید نیست
هر آنکس که بر دوش ما بر بلند / فرود آوریدش بخاک نژند
چو مرگ آید آن خود گه رفتن است / ازو هر چه گوئی تو ناگفتن است
همی تاخت بر غرم و آهو بدشت / پراگنده شد غرم و او مانده گشت
فرود آمد از بارگی شاه نرم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم
همیشه ببازوی داننده بر / یکی بند بازو بدی پر گهر
نگه کرد و آن بند بازو بدید / سر بند آن گوهران بر درید
دژم ماند ازان کار بوزرجمهر / فرو ماند از کار گردان سپهر
گمانی چنان برد کورا بخواب / خورش کرد بر پیش او تیز تاب
جهاندار چندی بیابان رنجه کرد / ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
همه گرد بر گرد آن مرغزار / سپه بود و اندر میان شهریار
بفرمود تا روی سندان کنند / بداننده بر کاخ زندان کنند
شب و روز آن خویش در کاخ بود / بگفتار با شاه گستاخ بود
پرستنده گفت ای سر موبدان / چنان بد که امروز نوشیروان
جهاندار چون گشت با من درشت / سراسیمه شد آب و دستان بشست
بدو گفت کاین بار بر دست شوی / تو با آب چون هیچ تندی مجوی
بگفتار دانا فرو ریخت آب / نه نرم و نه از ریختن پر شتاب
بدو گفت از پیش دانا بگوی / کزان نامور جاه و آن آبروی
ز شاه آنچه بشنید با وی بگفت / چنین یافت از وی پاسخ اندر نهفت
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه / در آهن بفرمود تاریک چاه
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه / که روز من آسان تر از روز شاه
ز پیکان و از میخ کرد آهنش / هم از بند آهن نهفته سرش
بگویش که چون بینی اکنون تنت / کز آن میخ تیزست پیراهنت
چو برگشت پاسخ بیاورد مرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد
که رو بر دبیر بخت بد را بگوی / که گر پاسخت را بود رنگ و بوی
فرستاده آمد بر او دوان / بگفت آن سخنهای نوشیروان
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت / بسنجیم هر گونه تا چار رخت
شنیده بگفتند با شهریار / بترسید شاه از بد روزگار
دلش تنگ تر گشت و باریک شد / دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
چنان بد که قیصر بدان چند گاه / رسول و فرستاده نزدیک شاه
[illegible]





بدین درج و این قفل نابرده دست / نهفته بگویند چیزی که هست
گر ایدونکه زین دانش آگه بود / بماند دل موبد تیزویر
فرستاده را گفت شاه جهان / که اینهم ز یزدان نباشد نهان
وزان پس بدان داستان خیره ماند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
ز دانش سراسر بکوشیدند / بنادانی خویش خستو شدند
شهنشاه چون دید ز اندیشه رنج / بفرسود تا جامه و ستی ز گنج
چنین راند پس سپهر بلند / که آمد ز ما بر تو چندین گزند
یکی درج زرین سرش بسته تنگ / نهاده برو قفل و مهری ز رنگ
که این درج را چیست اندر میان / بگویند فرزانگان کیان
ز زندان بیامد سر و تن بشست / به پیش جهان داور آمد نخست
چو خورشید بنمود تاج از فراز / بپوشید روی شب دیریاز
بدو گفت باز این سخن خیره گشت / دو چشمم بدان رنجها تیره گشت
خردمند بینا بدانا بگفت / سخن هر چه بشنید او با نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن / بپرسید پیر جهان گامزن
بدو گفت شوی است اگر بچه هست / چه پاسخ شنیدی بدین پیش ما
مرا گفت هرگز نبوده ست شوی / نخواهم که بیند مرا شوی روی
بفرمود تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری غمی گشت سخت
پس از روم و قیصر زبان برگشاد / همی کرد از آن درج و آن قفل یاد
نهاده جهان درج در پیش شاه / چو پیش بزرگان جوینده راه
ز تیره شده چشم دل شسته است / روان را ز دانش همان جسته است
همه موبدان و ردان را بخواند / بسی دانشی پیش دانا نشاند
بگفت از جهاندار پیروز جنگ / خرد باید و دانش و نام و ننگ
همه پاک در بارگاه تواند / دگر در جهان نیکخواه تواند
نبستیم هم زین نشان باژ و ساو / که این مرز دارند با باژ و تاو
که همواره شاه جهان شاه باد / سخنگوی و با بخت همراه باد
نشسته درست اختران برج اندرون / خلافش بود زانکه گفتم فزون
نهفته یکی حقه بد در میان / بحقه درون پرده پرنیان
همه موبدان آفرین خواندند / بدان دانشی گوهر افشاندند
که با او چرا کرد چندین جفا / از آن پس که زو دید مهر و وفا
از آن شد باز و مرغ سیاه / براندیشه کهتر و خواب شاه
ز تخمی که یزدان بر اختر سرشت / بیابدش سر تا رک مانوشت
شکار است کار شهنشاه و رزم / دگر شادی و بخشش و داد و بزم
دل ما جهان دستور باشد برنج / براندیشه کدخدائی و گنج
هم او بود جنگی و جنگیده هم او / هم او بود بر سپهبد هم او
ز بسیار و اندک ز کار جهان / بد و نیک از او کس نکردی نهان
جهان زاد گر پاره آید درشت / گنهکار اگر چند باشد بمشت
ز ... اندک ... / بدان ز ... اشکم

بوزرجمهر بگفتن راز آن

نباید که خواهد ز ما باژ شاه / نرانند بدین پادشاهی سپاه
سخن از فزون این نیکجا آورم / همان مرد پاکیزه رای آورم
نگه کرد هر یک ز هر باره‌ای / که سازد هر آن بند را چاره‌ای
بگشتند آن انجمن ناتوان / غمی شد دل شاه نوشیروان
بیاورد گنجور و اسپی گزین / نشست شهنشاه کردند زین
زبان تو مغز مرا کرد تیز / همی با تن خویش کردی ستیز
فرستاد قیصر سوی باژ روم / یکی موبدی نام بردار بوم
بدل گفتم این راز پوشیده چهر / نبیند مگر جان بوزرجمهر
همی بود ترسان از آزار شاه / نهان از بد چشم و او بیگناه
فروزنده رخشنده شد سپهر / بیاختن نگه کرد بوزرجمهر
نگه کن کز آن کیست کآید براه / بگوی و مترس ایچ با شش بخواه
چنین گفت پرسنده را راهجو / که بر تیره و تار در این ماه سوی
بهمان که زن دیگر آید پدید / بپرسید چون تو جهانش ندید
بهم آنکه سه دیگر زن آید براه / بیاید بر او جهان نیکخواه
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / نگه تا چه اندیشه افکند بن
که داننده را چشم بینا ندید / بسی باد سرد از جگر برکشید
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که تابان بوی تا بتابد سپهر
به نیروی یزدان کاندیشه داد / روان مرا راستی پیشه داد
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل نوبهار
وزان پس فرستاده گفت ای شاه / که پیغام بگذار و پاسخ بخواه
ترا تو بیزدان جهاندار هست / بزرگی و دانائی و زور دست
کزین درج با قفل و مهر و نشان / ببینند پیدا دل بخردان
دگر باژ ماند از این مایه چیز / نخواهید از مرز ما باژ نیز
سپاس از خداوند خورشید و ماه / روان را بدانش نماید راه
یکی سفته بود و دگر نیم سفت / یکی آنکه آهن ندیدست جفت
سه دیگر گهر بد بدان پرده اندر نهفت / بپیمان هم که دانای ایران بگفت
شهنشاه رخساره پر آب کرد / ز دانش سپهر از رخ شاب کرد
چو دانا رخ شاه پژمرده دید / روانش ببد رد اندر آزرده دید
بدو گفت کاین بیدنی کار بود / ندارد پشیمانی و درد سود
دل شاه نوشیروان شاد باش / همیشه ز درد و غم آزاد باش
بدانند که شاهان چه کردند پیش / بورزد بر آن هم نشان راه خویش

گفتار در توقیعات نوشیروان

ز کار آگهان موبدی نیکخواه / چنان بد که بر دشت روزی پگاه
بپاسخ چنین داد توقیع شاه / هر آنکس که خستو شود بر گناه
... گفت ... / سپهبد ... بگوشه ...

فرستیم باژ ار بگویند راست / جز از باژ چیزی که آیین ماست
بدین گونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گذار آنچه آید بکام
ز گفته ایدر بسی شاد باش / بر آسان و آرامی آزاد باش
بدان درج و قفل و نهان بی کلید / نگه کرد هر سو بسی بنگرید
همی گفت کاین از گردان سپهر / بیارد بدانایی بوزرجمهر
بنزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی کرد بدی بباید نهفت
یکی کار پیش آمدم ناگزیر / کز آن خیره گردد دل مرد پیر
فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز بیدار گنبد نهفت
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن / بر او تازه شد درد و رنج کهن
شب تیره و روز بیدار بود / بر آن سان که پیغام سالار بود
بآب خرد چشم و دل را بشست / ز دانندگان استواری بجست
براه آمد از خانه بوزرجمهر / همی رفت پیمان زنی خوب چهر
زن پاک دامن بپرسید و گفت / که شوی است و هم کودک اندر نهفت
که ای زن بر آنچه بشوی است / دگر یک تنی باید اری بدست
که ای خوب رخ کیست انباز تو / بدین کش خرامیدن و ناز تو
بیامد دگر هم ز روی تا زان براه / چو بردند داننده را نزد شاه
همی یک دو پرسش بران کار شاه / کز او داشت آزار بی گناه
یکی انجمن باید از بخردان / فرستاده قیصر و موبدان
بگویم بدرج اندرون هر چه هست / گشاییم بران قفل آن درج دست
از اندیشه شد شاد شبگیر را / فرستاده و درج را پیش خواست
چو بشنید رومی زبان برگشاد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
جهان پیر خرد و موبد راهجوی / گوان و دلیران درگاه جوی
بگویند روشن کز اندر نهفت / چه چیز است کان با خرد هست جفت
چو دانا ز گوینده زآنسان شنید / زبان برگشاد آفرین گسترید
بداند همه آشکارا و راز / بدانش مرا راز زو بی نیاز
چو بشنید دانای رومی کلید / بیاورد و نوشیروان بنگرید
نخستین ز گوهر یکی سفته بود / دگر نیم سفته سوم نابسود
ز کار گذشته دلش تنگ شد / بپیچید و رویش پر از رنگ شد
بر آورد گوینده از راز نهفت / گذشته همه پیش کسری بگفت
چو آمد بد و نیک از آسپهر / چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر
اگر چند باشد سرافراز شاه / بدستور گردد دلارای گاه
بیاگندن گنج و رنج سپاه / بآزار و گفتار و زد دادخواه
چنین بود تا گاه نوشیروان / هم او بود شاه و هم او پهلوان
بهر جای کارآگهان داشتی / جهان را بدستور نگذاشتی
بدانگاهی گفته نگذاشتی / نبد نام آنکس بخوانی همی
چه بسیار زر است و ... / ز دانا و گنجی ز ...
بشنید ... کان ... نهفت / ... آمد ...

همه بر و گیل [illegible]
دگر گفت انوشه بدی جاودان
نگهبان گنج و روانش منم
بتو قیچ گفت آنچه بستند خورد
اگر باز خرند گفت از سه راه
نگفتند کز پایه داران شهر
سپهبد همان شاد و خرم زیند
همه مردگان را کنند پیش باد
یکی گفت کای شاه کهتر سپید
دگر گفت کای شاه برتر منش
چو دندان برآمد ببالید شست
چنین داد پاسخ که ما را خرد
چنین گفت کورا نگوید بدست
دگر تا بداری ز کار آگهان
چو بهر کاشت او نیست بر شهریار
دگر موبدی گفت کز شهریار
کشیب سر افراز مرد نیست
جهاندیده مردی درشتی درست
بیاید نیاز و بر او نیز دست
که بی لشکر کشتن بیرون شود
اگر دادگر چند بیکس بود
چنین داد پاسخ که فرمان ما
دگر گفت با هر کسی پادشا
بیامد بدرگاه و نشست مست
چنین داد پاسخ کز آن دشمنی
چنین داد پاسخ که جنگی سوار
دگر گفت کای شاه نوشیروان
بنالید و گفت این درم خورده شد
دگر گفت جنگی سواری نخست
هر آنکس که شد کشته در کارزار
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه
از آن کس که بستد بد و بازداد
بدان تا کسی از پهلوانان ما
همی داد شه راستایش کنید
دگر گفت کای شاه با فر و هوش
دگر گفت کای شاه برتر منش
اگر باز گیر مرز ار نشان

همه او باز گردد ز بیم بهشت
نشست و خورد و خواب با موبدان
بکوشم که آن را بافزون کنم
ز دست اسیران نباید شمرد
بهر نامداری یکی باده کاس
دو بازارگانند کز شب و بهر
بی آزار باشید و بیغم زیند
پر از غم شود زنده را جان شاد
نگردد همی گرد داد پدر
که دوری ز بیغاره و سرزنش
همی گوشت چیزیم نیستم درشت
ز دیدار ایشان همی بگذرد
که با مهتر خود چرا شد درشت
چنین گفت کای شهریار جهان
نه بیند کس او را بدین روزگار
چنین بود فرمان بسالار گار
سزد گر بود داد را دستگیر
که او کار زر و سپاه و تخت
بلرزد بد و مرد خسرو پرست
دل دوستان آن پر از خون شود
و را راستی پاسبان بس بود
نورزید و بنهفت پیمان ما
بزرگشت و بخشنده و پارسا
همیشه جز از می نبودش بدست
طبیعی است پیرزنان هر [illegible]
نباید که سیر آید از کارزار
همیشه بزی شاد و بخت جوان
ز رود و موبد و کهبد آزرده شد
بیدان خستگی و بیرانده درست
وز آن خورد و کودک بود یادگار
بمرد اندرون پهلوان سپاه
وز آن پس بمرد اندر آواز ده
بپیچید دل و جان ز پیمان ما
جهان آفرین را نیایش کنید
جهان شد پر از شادی و ناز
همی عیب جوید کند سرزنش
همه سود [illegible] گردد زیان

بتو قیچ پاسخ چنان داد باز
یکی نامور نامدار ایدر است
دگر گفت کای شهریار بلند
سوی مادر آن شان و هستیم باز
فروشید دا افزون چه بیا نیز
یکی راست اندر نباید بخواب
نوشتند روزی که نوشه بدی
چنین داد پاسخ که این برده باد
بسر بیش ده سر بزرمینی درم
دلی داشتی بیشتر پیر شرم
یکی گفت کسیرم که تو مهتری
بهوش و دانش و رای و سوگند راست
بیاورد نیزه [illegible] راز و ار [illegible] بلند
بشمگیر ببرزین نشد با سپاه
بتو قیچ گفتا که گردان به بهر
که مردی گزینند فرخ نژاد
چنین داد پاسخ که او را زاز
یکی گفت سالار خوالیگران
چنین داد پاسخ که از پیش [illegible]
نگر دشمنی بد سگالد بدوی
دگر گفت کای با خرد گشته جفت
بقر سود بش تا بار زانیان
پرستار دیرینه مهرک چه کرد
ز کار آگهان موبدی گفت شاه
دگر باره بر داشت مردی که شاه
همان نیز مشک آید همان ز ره
پدر بر یکی مرد بود از نسا
چو آگاه شد زان سخن شهریار
بر پیش صف [illegible] رومیان حمله [illegible]
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر
فراوان درم گرد کرد و نخورد
بقرهای داری ز زرین سرد [illegible]
چرا باید از خون مردمش گنج
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس
توانگر دگر مردم زیر دست
که چندین گرانمایه بخشد ز گنج
دگر گفت کای شهریار بلند

که ستم از آن لشکری بی نیاز
که بخشش کنی گنج تو افزون ترست
انوشه بدی و ز بدی بی گزند
بدان شاد و زر خواسته بی نیاز
که با بی نیازیم از ایشان بخیر
از آواز مستان و چنگ و رباب
همیشه ز تو دور چشم بدی
بکند سر کرداد خسرو با نژاد
که باشد فروشنده او در درم
چرا شد بدینسان بی آزرم [illegible]
برای و بدانش ز ما بهتری
زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
بدان تا نیاید و باز گردد گزند
ستاره شناسی برآمد ز راه
گشاده است بازار او چیره بهر
که در پادشاهی بگردد بداد
که بسیار نیست رود و از نیاز
همی نالد از شاه و ز مهتران
نگر آرزو باز گردد بدرد
بیچاره بباید بنالد بدوی
بمیدان خراسان سالار گفت
گشایند در گنج سود و زیان
که روز شمار اندک شد و روی زرد
چرا ند سوی گنج قیصر سپاه
ز شاهان دگر گونه خواهد سپاه
درخشنده روز و شبان سیاه
پرستنده و کاروان پارسا
که موبد درم خواسته از کاردار
بمرد او ز کودکان ماند خورد
درم پیش کودک ببرد ناگزیر
پراکنده گشتند از آن مرز و مرد
به بیداری از لشکر و کشورش
که او شاد باشد تن جان برنج
که از ما کسی نیست اندر هراس
شب آید شود سر آواز است
ز گرد آوریدن نیاید ست رنج
اگر سر گرانی [illegible] بجانت گزند

بجا پاسبانی کند بر سپاه
چنین داد پاسخ که آن مرد راست
اسیران رومی که آورده اند
نوشتند کز رزم مهراب [illegible]
ز شمشیر خواهیم از ایشان گریز
چنین داد پاسخ که از چنگ و نی
بایوان چنین گفت شاه زمین
هر آنکس که از مردگان آن شنفت
چنین داد پاسخ که این از روان
چنین داد پاسخ که بندان نبود
چرا بر گذشتی ز شاهنشهان
دگر گفت باز از نوای شهریار
که تا کهتران نیز در کارزار
چنین گفت کاین نیز دیگر فزود
بسرزین سالار گنج و سپاه
رساند بدین بارگاه آگهی
کسی اگر ببیند ز گنج خویش
که چندان که خود کنداز آرزوی
دگر گفت هر کس نکوهش کند
چنین داد پاسخ که داد و خرد
که گرشاسپ را باز گرد آور کار
کسی کو درمش کاست با ستنگار
چنین داد پاسخ که او شد درشت
نخواهد جز از ایشان ز هر جنگ
اگر دست کو باید روز جنگ
نگر دید هنگام نیروش کم
درم ماند بر روی چه سپیدی تر
بقر سود کز خورده سیمای سنج
بقر سود کان کودکان را جهاندار
چنین هم بسال اندرون جان داد
چنین داد پاسخ که آن خواسته
ستمکاره را زنده [illegible]
دگر گفت کای شاه یزدان پرست
فزون کرد باید بدینسان بخش
چنین داد پاسخ که اندر جهان
چنین داد پاسخ که آن گنج راست
بهر داد گنج [illegible]

ز بد خویشتن راند ار دیگاه
که آن افسر پادشاهی ماست
کسی شمشیر خوار اندر و برده اند
همی باز خرند خویشان بزر
همان بدره و برده و سیم و زر
جز ایشان هر آنکس که در زنج
که نوشیروان چون کشاید ز تن
نباشد همان دوستی او درست
بهادر زمین هم فروشنده است
کشیدن جز از نیز بر زمان نبود
در دیده برای تو در جهان
عقابی گرفتست روز شکار
فزونی بجوید سر شهریار
چنین لشکر کشتن انیکو نه سان
نگر دید به اختر مهر و ماه
ز بسیار و اندک بدی پادشاه
بپرهیزد و باشدش گنج خویش
بسازم همه کاسه بر چار سوی
شهنشاه را چون نکوهش کند
تن پادشا را همی پرورد
ندانم چه دید اندران شهریار
سیوش شد همه فره شهریار
بر آن کرده خویش پیمان [illegible]
همان شد با ایران درازرم
ز شیران اسپ فلک تیز چنگ
ز بسیار و اندک نباشد دژم
بدیوان چو کردند بار و شکار
ببخشید چندی هم از آز گنج
از آن گنج درم داد باید هزار
درم باید از گنج دادن هزار
که از شهر مردم کند کاسته
بود باپلیس ز به بهر نکوهش [illegible]
نجوید نبیره همه مردم زیردست
اگر بی گناهند اگر باگناه
بیاشاد با داد گیهان و جهان
که آن گنج را باشد از دست
[illegible]

چنین داد پاسخ که شاه سترگ / ابی رنج هرگز نباشد بزرگ
دگر گفت کای نامور شهریار / ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داد مزدور و درویش را / کسی برده تیره تن خویش را

چنین گفت کامروز بر ما [illegible] / ابا زیردستان چنین بخشش سزاست
دگر گفت کای شاه نادیده رنج / ز بخشش فراوان تهی ماند گنج
چنین داد پاسخ که دو دست فراخ / همی سر برآرد که برگ و شاخ

جهاندار چون گشت یزدان شناس / سپاه و کشاید جهان سر به سر [illegible]
جهان تنگ دیدیم بر تنگ خوی / مر آز و رنجی نکرد آرزوی
چنین گفت موبد که ای شهریار / ترا افغان بیدار سیصد هزار

و چشم ببستد از بخشامی برنج / سپیرد و نهادیم یکسر به گنج
چنین داد پاسخ که ما را درم / نباید که گردد کسی زو دژم
از آن کس که بستد هم او را امید / دگر بیش از گنج بر سر سپید

کرد در دل مردم نه پیروست / نخواهد جهاندار یزدان پرست
بی کاخ آباد او برکنید / بگل بام او را تو آنگه کنید
شود کاخ ویران از آن رنج سود / بماند پس از رنج نفرین و دود

ز دیوان ما نام او بستریم / بدو بر چنین کس مشمرید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی گیری از جم و کاوس یاد
بپاسخ چنین گفت نوشیروان / که باد از دانش همیشه جوان

بدان گویم این تا بسی کس [illegible] / نگه کرد و نهان افسر [illegible]
دگر گفت کز بهمن سرفراز / چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او از خرد / بپیچید همی وز هوا برخورد

یکی گفت کای شاه کهتر نواز / چه گشتی اکنون همی در نیاز
چنین داد پاسخ که با بخردان / همانیم و هم نیز با موبدان
چو آواز اسپ همی آید بگوش / نماند بدل رای با مغز هوش

بپرسید موبد ز شاه زمین / سخن راندن از پادشاهی و دین
که بیدین جهان به که بی پادشا / خردمند باشد برین بر گوا
چنین داد پاسخ که گفتم همین / شنیدا ز من این مردم پاکدین

جهاندار بیدین جهان را ندید / اگر هشکری دین و نیکی گزید
یکی بت پرست و دگر پاکدین / یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان / بگوی آنچه رایت بود در نهان

چو بیدین بود پادشا بر زمین / نیاید ز گیتی بکس آفرین
بود دین و شاهی چو تن با روان / بدین هر دوان پایدار جهان
یکی گفت کای شاه خرم نهان / سخن راندی چند پیش مهان

بر آنگه که شد تخت بی پادشا / خردمندی و دین ندارد بها
یکی آنکه گفتی زمانه منست / بد و نیک او را بهانه منست
کسی کو کند آفرین بر جهان / بما باز گردد درودش نهان

چنین داد پاسخ که آری رواست / که تاج زمانه سر پادشاست
جهان چون تن و شهریاران روان / از ایرا چنین بر سران افسرند
دگر گفت کای شاه کهتر نواز / ترا پادشاهی و عمر دراز

بود در رونج ای چراغ روان / که نامد برت موبد موبدان
بگفتا بدین نیست آزار من / که او هست مشغول در کار من
یکی گفت کای شاه خورشید فر / که چون تو زمانه نیارد دگر

یکی مرد بینیم چنینده داد / گر آید بدرگاه هر بامداد
همی گر نه بینیم بر کار او / ندانیم کز چیست آزار او
چنین داد پاسخ که اندر جهان / ورا در زبیرده است بیم چنین

بدو داد و دادم چنان بس گنج / بدان تا نباشد ز دانش به رنج
من از بهر آن دارم او را به پای / که چون دزد بیند شناسد بگای
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / خداوند بخشش و جود و داد

ز درگاه کی بد برت تا این زمان / چو تو شاه ننشیند بر گاه کیان
بگفتا سپاسم بدین از خدای / که چونان بود چیز کو راست رای
گذشتم ز توقیع نوشیروان / جهان پیر و اندیشه ما جوان

مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت / به پیری چنین آتش آمیز گشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب / بدین محمد گراید صلیب
همی گفتم این نامه را چند گاه / نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه

چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش به آفاق موجود گشت
جهان بستد از بت پرستان هند / به تیغی که دارد چو چشمی پرند
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از سر تاج وی شاد باد

کنون نامهٔ شاه نوشیروان / بخوان و نگه کن [illegible]

پند نامهٔ نوشیروان بهرمز پسر خود

چنین گفت کاین نامهٔ دلپسند / همه حکمت و دانش و راز و پند

که شاه سرافراز خورشید چهر / مهست [illegible]
جهاندار با داد و نیکو کنش / فشانندهٔ گنج بی سرزنش

فرستندهٔ نامه و تخت قباد / گذارندهٔ تاج و اورنگ و داد
که با فر و برز است و فرهنگ و نام / ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی سرفراز پاک فرزند ما / پذیرفته از دل همه پند ما

ز یزدان بود شاد و پیروز بخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت
بماه خجسته به خرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر / چنانم که ما یافتیم از پدر

جهان آفرین نیز کردیم یاد / که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند و رادی و بی آزار باش
بدانش فزای ای یزدان گرای / که اویست جان ترا رهنمای

بپرسیدم از مرد نیکو سخن / کسی کو بسال خرد بد کهن
که از ما بیزدان که نزدیکتر / کز آن نزد او راه باریکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین / چو خواهی که بر تو کنند آفرین

که دانا فزونی ندارد ز خاک / بد اندیش پیچیده کن جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت / که داننده بادی و پیروز بخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن / که خاکست پیمان شکن را کفن

مبادا فره بیگناهان بگوش / بگفتار بد گوی مسپار گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ

اگر زیردستی شود گنجدار / تو او را از آن گنج بر رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست / بدان گنج شو شاد کز رنج تست
همه در پناه تو باید نشست / زبردست باشد و گر زیردست

چو نیکی کند کس تو پاداش کن / و گر بد کند نیز پرخاش کن
وگر کردی اندر جهان ارجمند / ز رنج تن اندیش و درد و گزند
سرای سپنجست پر جوی که بست / بد و اندر امین نشاید نشست

هنر جوی و با مرد دانا نشین / چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
بدانش دو دست ستیزه ببند / چو خواهی که از بد نیابی گزند
گرامی کن آن را که دریش تو / سپهر کرد جان بداندیش تو

بزرگان و بازارگانان شهر / همه داد باید که یابند بهر
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره بهتری باز جوی از مهی
همیشه یکی دانشی پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار

کسی کو ندارد هنر با نژاد / مکن زو به نیز از کم و بیش یاد
مده مردمی از رهای ساز جنگ / که چون بازجویی نیاید بچنگ
بدشمن مسپار و ترا دوست دار / دو کار آید این [illegible]

سلیح تو در کارزار آورد / جهان پیر تو روزی بکار آورد
ببخشای بر مردم مستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهان دل خویش جوی / مکن راه [illegible]

جهان نیز نیکی باندازه کن / ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بد بیتی گرای و بد بین دار چشم / کر از دین بود مرد از رشک و خشم
هنر نیز باندازهٔ گنج کن / دل از بیشی گنج بر رنج کن

نگه دار شاهان پیشین نگر / نباید که باشی جز از دادگر
که نفرین بود بهرهٔ بیدادشاه / تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
کجا آن سر تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان و کارآگهان

از ایشان سخن یادگار است بس / سرای سپنجی نماند بکس
گر افکند سرهای خون ریختن / دگر جنگ را ناشکی انگیختن
نگه کن بدین نامهٔ پندمند / دل اندر سرای سپنجی مبند

[illegible] / [illegible]
گرامی خداوند [illegible] / [illegible]
بهر روز و شب [illegible] / خرد [illegible]



اگر یادگاری ستی در جهان شاد / ز شاهست بزرگی و گردنهان
خداوند گیتی پناه تو باد / زمان و زمین نیکخواه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند / مبادا ز تو کس بگیتی نژند

چو بشنید شب بسپردان رنج / سراسان بداند سر آن گنج
شهنشاه کورای داد و خرد / بکوشد که با شرم گرد آورد
دلیری به بزم اندرون ورد / جهان پاک دینی و یزدان پرست

بیابی اگر کین هنر با کراست / [illegible]
[illegible] / جهانجوی را تیغ باید بدست
جهان بسته از مردم بت پرست / ز دیبای دین بر اگر زین ببست

کنون لاجرم جود موجود گشت / چو شاه جهانگیر محمود گشت
اگر بزم جویی بیابی نبرد / جهانبخش را این بود کارکرد
ابوالقاسم آن شاه پیروز زاد / زمانه بدیدار او شاد باد

پرسش موبدان از نوشیروان و پاسخ آن

یکی پیر بد پهلوانی سخن / بگفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان / که پرسید موبد ز نوشیروان

کز آن چیست کز کردگار جهان / بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهید / بپاسخ ورا بخت فرخ نهید

یکی دست بردارد سته به آسمان / همی خواهد از کردگار زمان
نیابد بخواهش همی آرزوی / دو چشمش پر آبست و چین بر روی
بموبد چنین گفت پیروز شاه / که خواهش ز یزدان باندازه خواه

چو خواهش نه اندازه بیرون شود / ازان آرزو دل پر از خون شود
بپرسید نیکی کرا درخورست / بنام بزرگی که زیباترست
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج / بیابد پراگنده نابرده رنج

نبخشد نباشد سزاوار تخت / زبان تازیان تیره گردش بخت
بگیتی ببخشش بود مرد به / تو گر گنج داری ببخش و بنه
خرد را بپرسید بنیاد چیست / بشاخ و ببرگ خرد شاد کیست

چنین داد پاسخ که داناست شاد / دگر آنکه شرمش بود با نژاد
بپرسید دانش کرا سودمند / کدامست بیدانش و پیرگزند
چنین داد پاسخ که پیرو خرد / بپرورد و جان راهمی پرورد

ز بخشش خرد جان بود سودمند / ز کمیش تیمار و درد و گزند
بپرسید دانش به از فر شاه / که فر و بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانا بفر / بگیرد جهان سر بسر زیر پر

خرد باید و فر و نام و نژاد / بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
ز شاهی چنین گفت زیبای تخت / کدامست و آن کیست با تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بار خرد بخت / بیاید ز شاه جهان داد جست

که از بخشش و دانش و رسم و راه / دلش پر ز بخشایش و داد خواه
دوم آن کسی را که بهتر است / که با شاه سزاوار بر بهترست
سوم آنکه از نیک و بد در جهان / سخنها برو برنماند نهان

چهارم که دشمن بداند ز دوست / بی آزاری از پادشاهان نکوست
چه فر و خرد دارد و دین و بخت / سزاوار تاجست زیبای تخت
دگر زین هنرها نیابی درود / همانا که باشیش بی آبروی

بماند پس از مرگ او نام زشت / نیابد بفرجام خرم بهشت
بپرسید پس از راه خور و کنش / ز نیکی و از مردم بدکنش
چنین داد پاسخ که از دو نیاز / دو دیو اند بدگوهر و دیرساز

بر آنکس که بیشی کند آرزوی / بدان دیو با درد گردد بجوی
دگر سفلگی بر گزیند ز گنج / گزیند بدان گنج آگنده رنج
چو بیچاره دیوی بود بی نیاز / که هر دو بیک خو گرایند باز

بپرسید گفتار چند است و چیست / که بهری همی زو بباید گریست
دگر بهره تا چیست گنجست و نام / ازان ارجمندی ز بن شاد کام
چنین داد پاسخ که دانا سخن / بسنجید و اندیشه افگند بن

نخستین سخن گفتن سودمند / خوش آواز خواند ورا بی گزند
دگر آنکه بیان سخن خواندش / سخنگوی بیدار دل داندش
که چندان سراید که آید بکار / وزو ماند اندر جهان یادگار

سه دیگر سخنگوی هنگام جوی / بماند همه ساله با آبروی
چهارم که دانا دلارای خواند / سراینده را مرد بارای خواند
که پیوسته گوید سراسر سخن / اگر نو بود داستان یا کهن

سه پنجم که باشد سخنگوی گرم / بشیرین زبان هم بآوای نرم
سخن چون بیک اندر دگر بافتی / از و بیگمان کام دل یافتی
بدو گفت چندین که آموختی / روان را بدانش برافروختی

همی پرسی از نامداران سخن / چه گویی که دانش کی آید ببن
چنین گفت از هر که آموختیم / همه کام و جان خرد توختیم
بدانش نگردد روانش ز گناه / که دانش گرامی تر از تاج و گاه

بدو گفت کس را ز آموختن / ستایش نه بیدیم وافروختن
که گوید کسی کو بجایی رسید / که بیش از ز دانا نباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر / کی آید مگر خاکش آرد بزیر

و روانش از گنج نامی ترست / همان نزد دانا گرامی ترست
سخن ماند ازو همی یادگار / تو با گنج دانش برابر مدار
بدو گفت دانا شود مرد پیر / گر آموزشی باشد و یادگیر

چنین داد پاسخ که دانای پیر / ز دانش جوانی بود ناگزیر
برابر جوانی گزینی رواست / کری کور او خاک او بینواست
بپرسید کز بخت شاهنشهان / نگردی همی پادشاه جهان

کنون نام شان پیش یاد آوری / همی از جگر سرد باد آوری
چنین داد پاسخ که در دل آنچه بود / که این هم را خود بیارم ستود
بشمشیر دارد این جهان داشتن / چنین رفتن و خوار بگذاشتن

بدو گفت با هرکسی پیش ازین / سخن راندی با سوی پیش ازین
سکندار اکنون بگوی سخن / بداز توش از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گفتار نیست / نگردد از چو همی دسترس

چنین گفت هنگام پیشینیان / نبودی چنین پیش آتش دران
شمارستایش فزونست از آن / خروش و نیایش فزونست از آن
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / پرستنده را سر برآرد ز خاک

فلک را اگر آسیده کاو کند / جهان را همه بنده او کند
گر این بنده او را نداند بها / سپاسش نه در روز سختی رها
بپرسید تا تو شدی شهریار / سپاست فزون چیست از کردگار

کز ان بهتری اینش فزون شود / دل بد سگالانت پر خون شود
چنین داد پاسخ که از کردگار / سپاس آنگه گشتیم به روزگار
کسی پیش من بر فزونی نخست / نیاز از من دست بدرا نشست

ز بدی بود بدخواه در جنگ من / چو گوپال من دید آهنگ من
بدو گفت در جنگ خاور دیده / جهان تیز جنگی دلاور دیده
چو در باختر ساختی کار جنگ / شکیبائی آراستی با درنگ

چنین داد پاسخ که مرد جوان / نه اندیشه از درد و رنج روان
به آنگه که سال اندر آمد بشست / به پیش آرا بباید نشست
سپاس از جهان آفرین کردگار / کز و هست نیک و بد روزگار

که روز جوانی هنر داشتم / بد و نیک را خوار بگذاشتم
کنون روز پیری بدانندگی / برای و بگنج و ببخشندگی
جهان زیر فرهنگ و آئین ماست / سپهر روان جوشن کین ماست

بدو گفت شاهان پیشین در آن / سخن خواستند آشکار و نهان
شمارا سخن کمتر و راز بیش / فزون داری از نامداران پیش
چنین داد پاسخ که هر شهریار / که باشد ورا دین پروردگار

ندارد تن خویش با رنج ورد / جهان را نگهبان هم آنکس کرد
بپرسید داد از دل شهریار / بیاندیشه بینیم بدین روزگار
چنین داد پاسخ که بیم گزند / نبارد بد از مردم هوشمند

بگفت شاهان پیشین همه / [illegible]
چنین داد پاسخ کز ایشان بجام / نگردند بسر گزند یاد نام
مرا نام بر جام چیره شده است / روانم ز نام [illegible] شده است

بپرسید کاتا که شاهان بتند / تن خویش را [illegible]
بدار و درمان کار پزشک / بدان را نیاید بود باید سرشک
چنین داد پاسخ که تن بر زبان / که بیش آید از گردش آسمان

بباید است راز نباید بکار / نگهدار ش گردش روزگار
چو هنگام رفتن آید فراز / زمانه نگردد بپرهیز باز
بدو گفت چندین [illegible] / جهان [illegible]



زبانی نباشی بدل شادمان
بپرد اندیشه داری همیشه روان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست
دل شاه با چرخ گردون یکیست
زبر سیم برگو نیایش کنند
همی دین ما را ستایش کنند

ستایش بباید فزون زانکه هست
بجوی هم راز دل زیر دست
بدو گفت شادی فزون چیست
همان آز زیر و با پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان
بفرزند ماند نگردد نهان

چو فرزند باشد بباید خرد
ز بهر خرد دور گردد ز بد
وگر بگذرد کم بود رنج اوی
که نیز او نبیند رنج زرد اوی
بدو گفت گیتی تن آسان کراست
نگر دار نیکی پشیمان کراست

چنین داد پاسخ که یزدان پرست
بگیرد ز دهقان زبان را بدست
فزونی که جوید تن آسان شود
چو بیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک
نهان دل و جان بیار نیک

بگیتی زبون تر کس آن ناسپاس
که نیکی سگالید با ناسپاس
بپرسیدگان کس که بد کرد و مرد
ز دیوان جهان نام او در سترد
همان به که نیکی کند بگذرد
زمانه نفس را همی بشمرد

چو باید همه نیکویها ستود
چو مرگ آمد و نیک و بد را درود
چنین داد پاسخ که کردار نیک
نیاید بهر جای بازار نیک
خرد آنکه او نیک کردار مرد
بپاس و دجان را بیزدان سپرد

وزان کس که ماند همی نام بد
بآغاز بد بود و فرجام بد
نیاسود هر کس که او باز ماند
در و در زمانه بد آواز ماند
دگر گفت با بیست بدتر ز مرگ
اگر باشد آن را چه سازیم برگ

چنین داد پاسخ کزین تیره جای
اگر بگذری یافتی جان پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست
بدان زندگانی بباید گریست
اگر شاه باشی اگر کهتری
ز بیم و ز درد جهان بگذری

بدو گفت زین هر دو بدتر کدام
کز اویم سپردند و ناشاد کام
چنین داد پاسخ که هم سنگ کوه
خرد انده و خشم که گردد گروه
چه بیست اگر بیم اندوه نیست
بگیتی چو اندوه بستوه نیست

بپرسیدش از بیمها چیست
که بر کار گیتی بباید گریست
چنین داد پاسخ که دانش بود
که داننده دانش همه پیش بود
بپرسید کز ما که با گنج تر
چنین گفت کانکس که بی رنج تر

بپرسید کاهو کدامست زشت
که از ارج دورست و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که زن کو بشرم
نباشد سرشت و نه آوای نرم
ز مردان تر آنکه نادان بود
همه زنده کاندیشه نادان بود

بدو گفت مردم که آهسته تر
چنین گفت کانکو بی اندوه تر
شود پیش یزدان تن بی گناه
ز بانها دل خویش گردد سیاه
بدو گفت مردم که راست را
که جان و خرد بر دل او گواست

چنین گفت کانکو بسود و زیان
نکوشد نه بندد بدی را میان
بپرسید مردم که نیکوتر است
که او بر سر مردمان افسر است
چنین داد پاسخ که چون بیر بار
بود مردم افسر نیاید بکار

نه آن کز پی سود و بیشی بود
وگر نیز رای بلندی بود
چو داوی که با دانش و راد بخت
بجمشید و تاریکی از دل بشست
سه دیگر چه کوشانی اندیشه ور
که از جان پاک آید و بخردی

بدو گفت در دل هراس از چه بیش
چنین گفت کز گنج کردار خویش
بدو گفت بخشش کدامست به
که بخشنده گردد سرافراز و مه
چنین داد پاسخ کز از رنجیان
ندارید بازیچ سود و زیان

بپرسید موبد ز کار جهان
سخن برگ آمیز شکار و نهان
که آئین گریهم گرا و کسند
اگر گردکش کار ناسودمند
چنین داد پاسخ کزین چرخ [illegible]
اگر هست با دانش و یادگیر

نه پیوسته دانند و بر بسته ست
که بر داوران جهان دامنست
بد آئین شود و [illegible] گزند
بپرسید از سود و ناسودمند
بد و نیک از ان [illegible] نیافت
بکاریش فرجام و آغاز نیست

چه گویید باش آنچه خواهید هست
هم او بود نابود تا هست هست
بپرسید کز در دکیست رنج
که تن چون سرایست جان از برنج
چنین داد پاسخ که این گرد [illegible]
بود رنجه چند آنکه مغز اندروست

چه پا بود از آن جهان ندارد خرد
نیابد همان تن چو جان بگذرد
بپرسید موبد ز پیشی و گفت
که آز و نیاز [illegible] گفت
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
سزد گر بدارد خردمند راز

تو از آز باشی همیشه برنج
که همواره سیری نیابی ز گنج
بپرسید کز شهریاران بیش
بهوش [illegible] برای تا بئین خویش
کرا دانی ای شهریار زمین
پس از مرگ بر کنیم آفرین

چنین داد پاسخ که آن پادشا
که باشد پرستنده و پارسا
ز داد دادگر بنده دارد سپاس
نباشد کسی را ز رنج او هراس
بر امید دارد دل نیک مرد
دل گنجش را برآید ز بیم و ز درد

سپه را بیاراید از گنج خویش
سوی بد سگال افگند رنج خویش
سخن پیشه از بخردان جهان
بد و نیک داند ز دشمن نهان
بپرسید کاری شش چیست
به نیکی ز یزدان گراینده کیست

چنین داد پاسخ که باریک جو
روان اندر آرد بباریک موی
نخست آنکه داند که هست یکیست
ترا زین تن آن [illegible] اندیشه نیست
وز او دارد از کار نیکی سپاس
بد و باشد ایمن ز راد و سپاس

هراسد از آنکه که جوید گزند
وز و راستی جوی تا سودمند
اگر نیک و بد بنماید راه جوی
بود نزد هر کس ترا آبروی
دگر بد کنش باشی و بدنه
بد و نرخ فرستد روا هست [illegible]

مباش آنچه گستاخ با این جهان
که او راز خود دارد اندر نهان
گراینده باشی بکردار بن
نباشی برنج از پی بهر کین
خرد را کنی بر دل آموزگار
نکوشی که نفریبدت روزگار

جهان نیز یار گنهکار مرد
نباشی تو با زار و ننگ و نبرد
غم این جهان از پی آن جهان
بباید که داری بدل در نهان
نشستن همواره با بخردان
گراینده رنجش جاودان

کر این رنجش اندر جهان بگذرد
هشیوار [illegible] همی بشمرد
گراینده باش و بفرسنگ رای
ز یزدان خرد باید ترا رهنمای
ز اندازه برنگذرانی سخن
که تو نو نکاری و گیتی کهن

بکردار ندت ز رنجش روز مست
نباشدت با مردم بد نشست
به پیچی دل از هر چه نابودنیست
ببخشای آنرا که بخشود نیست
نداری دریغ آنچه داری ز دوست
اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست

اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید که باشد میانجی بکار
چو مرد بدخواه باشد نشست
جهان کن که کش ناید او بر بود
چو جوید کسی راه با بستگی
هنر باید و شرم و آهستگی

نباید زبان از هنر خیره تر
دروغ از هنر نشمرد دادگر
ندارد کسی را بزرگی بچیز
نخواری نیابی چیز آرد بنیز
اگر بدگمانی نشاید زبان
تو تیزی مکن هیچ با بدگمان

روان پس که سستی گمانی برد
ور اندازه گفتار را بگذرد
تو پاسخ مر او را باندازه گوی
سخنهای چرب آور و تازه گوی
با رزم اگر لشکری سوی خویش
پشیمانی آید ز گفتار بیش

چو بیکار باشی منو راستی
نگارست بیکاری از راستی
بهر کار کوشا بباید شدن
بدان شنو شاد بباید بدن
بکاری نیازی که فرجام اوی
پشیمانی و تندی آرد ببر وی

ببخشای از درد بر مستمند
نیابد ورا کس سوی درد گزند
خردمند کو دل کند بردبار
نباشد بچشم جهان دار خوار
بداند که چندست با او سپهر
باندازه آرد همه کار سر

گر امیدی از دوست بستایدش
بلندی و کندی سبک اندیش
همان مرد ایزد ندارد برنج
اگر چند گرد و پراگنده گنج
پرستش کند پیشه و راستی
بپیچید ز هر [illegible] که کاستی

همین نزد دانش خها یافت [illegible]
هنر بند دینی و ایزدپرست
همینست آرای و همینست راه
بیزدان گرامی بنیزدان پناه
اگر دادگر باشی ای شهریار
نکو ماند از تو همی یادگار

جهانی همه که از شاه نوشیروان
که او خاک شد نام دارد جوان
شد اندر جهان نام او آشکار
از و ماند گفتار او یادگار
نگر دار نیکو بود بی گمان
چنین نامه از زنده [illegible] زبان

بود تا بجایست چرخ و زمین
ابر جانش از یزدان آفرین

بسیچیدن نوشیروان بجنگ قیصر

چنین گوید از نامهٔ باستان
ز گفتار این دهقان داستان





چو آگاهی آمد به آباد بوم
بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد
زمان و زمین دیگری را سپرد
پر اندیشه شد جان کسری ز مرگ
شد آن لعل رخساره چون زرد برگ
گزین کرد ایران فرستاده‌ای
جهاندیده مردی و آزاده‌ای
فرستاد نزدیک فرزند اوی
بدان سبز شاخ برومند اوی
سخن گفت با او بچربی بسی
گزین بد رهایی نیابد کسی
یکی نامه بنوشت پر سوگ و درد
پر از آب دیده دو رخسار زرد
که یزدان ترا زندگانی دهاد
پس از مرگ او مهربانی دهاد
نزاید جز از مرگ را جانور
سرای سپنج است و ایدر گذر
اگر تاج سازیم اگر خود و ترگ
رهایی نیابیم از چنگ مرگ
چو قیصر چو خاقان چو آنان زمان
بخاک اندر آرد سرش ناگهان
ز قیصر ترا مزد بسیار باد
مسیحا روان مرا یار باد
شنیدم که بر نامور تخت اوی
نشستی بیاراستی بخت اوی
زما هرچه خواهد ز پیش و بخواد
ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
فرستاده از پیش کسری برفت
بنزدیک قیصر خرامید تفت
چو آمد بدرگه گشادند راه
فرستاده شاه شد پیشگاه
چو قیصر نگه کرد عنوان بدید
ز پستی کسری دلش بردمید
جوان تیز بد مهتر نو نشست
فرستاده را تیز بنمود دست
بپرسید ناگاه پرسیدنی
نگه کرد پیوست و بد دیدنی
یکی جای دوروش فرود آورید
بدان نامه پادشا ننگرید
بیکهفته هر کس که بد رای‌زن
بنزدیک قیصر شدند انجمن
چنین گفت قیصر ابا رای‌زن
که این پاسخ نامه را رای‌زن
چنان چون تو دانی که باید نوشت
نویسنده بیدار کن خوب بست
چنین گفت موبد که من کهترم
ز فرمان شاه جهان نگذرم
همه اسقف و موبد رای‌زن
بیکسو شدند اندر آن انجمن
نوشتند پس پاسخ نامه بد
بدانسان که قیصر بفرمود و گفت
نخست از جهان آفرین یاد کرد
خرد را بر آن یاد بنیاد کرد
سزا خود نبشته چنین نامه بود
نه بر کام بایسته بر کامه بود
بدی زانکه قیصر جوانست و نو
بگوید بدین هر در با پیشتر
یکی سال با هر دو با نامه او
به پیشی عنوان هم باژ و ساو
سپهپای مردی و فرخنده کامه
نوشتست بر نامه اندازه هم
بعنوان ز قیصر سر افراز روم
که کهسار بیش از بپیچد ز بوم
فرستاده شاه ایران رسید
بگویید زان پیش شه هرچه دید
ز اندوه و شادی سخن هرچه گفت
غم و شادمانی نماند نهفت
ابی بند قیصر و تازه شد قیصری
که سر برفرازد ز هر مهتری
ندارد ز شاهان کسی یاد کس
چه کهتر چه از شاه فریاد رس
چو قرطاس رومی بیاراستند
بدر بر فرستاده خواستند
چو بشنید دانا که شد آراست
بیامد بر پاسخ نامه خواست
ورا نیز از خلعتی ساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند
بدو گفت قیصر که من چاکرم
نه از چین و هیتالیان کمترم
ز مهتر سبک داشتن ناسزاست
اگر شاه تو بر جهان پادشاست
ببرگشت آنکه او بسی دشمنست
هر آن دشمنی و دست بسته امن است
چه داری همی از من این زندگی دریغ
همی آفتاب اندر آری بمیغ
چو کار آید از شهریار نو کی
همان از پدر یادگارم توئی
سخن هرچه دیدی بخوبی بگوی
وزین پاسخ نامه زشتی مجوی
تنش را بخلعت بیاراستند
بدر باره مرزبان خواستند
فرستاده برگشت و آمد دمان
بمنزل نیاسود بجنبش زمان
بیامد بنزدیک کسری رسید
بگفت آنچه گفتند و دید و شنید
ز گفتار او تنگدل گشت شاه
بدو گفت بر خور که از رنج راه
شنیدم که هر کو هوا پرورد
نه اندیشه از کار و کیفر برد
که او دوست دشمن نداند همی
چنین راه دل بر تو خواند همی
گمانم که با اهرمن دست نیست
وگر خوار من را پی و پوست نیست
بیزدان پاک و بخورشید و ماه
بآذرگشسپ و بتخت و کلاه
اگر کس نیز یکتن ز رومی نژاد
بمانم که باشد ابر تخت شاد
نیم از نژاد دلاور قباد
مکن پیش مردان من نیز یاد
کنم زین سپس روم را نام شوم
بر انگیزم آتش ز آباد بوم
وگر هرچه در پادشاهی اوست
ز گنج و گهر پر کند گاو پوست
نشاید که تیغی بر آراستیم
نگه دار تا من رسانم بکام
همی سرفرازد که من قیصرم
گر از نامداران یکی مهترم
بفرمود تا بر دمش کرنای
دمیدند با سنج هندی درای
جهان کوس بر کوهه زنده پیل
ببستند شد از گرد گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از دلیران بهشت
که دریا بسیز اندرون خیره گشت
ز نالیدن بوق و رنگ و درفش
زجوشن سواران نهفته کشف
ستاره تو گفتی به آب اندرست
سپهر رونده بخواب اندرست

گرفتن نوشیروان در شقیلا و سرگذشت کفشگر با نوشیروان

چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه
که بر خشم از ایران بشد با سپاه
بیاید ز عموریه تا حلب
جهان شد پر از بانگ و شور و جلب
سواران ایران چو صد هزار
حلب را گرفتند یکسر حصار
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ
نشد جنگ ایشان فراوان درنگ
بیاراست پس سوی او منجنیق
ز گردان روم آنکه بد جاثلیق
حصار شقیلا پرداختند
کز آن سو همی تاختن ساختند
حلب شد بکردار دریای خون
بزنهار شد لشکر پطرون
بی اندازه کشتند از ایشان یکی
به رزم اندرون چند شد دستگیر
بدو هفته از رومیان سی هزار
گرفتند و بردند با شهریار
بپیچید سپه کنده ساختند
لب تنگ آب اندر انباشتند
به کنده ببستند بر شاه راه
فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار رومی همه را بخواند
وزان جنگ چندی همی خسته اند
ازین کار بر رنج بسیار گشت
که بر آب و کنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه
همان اسپ و خفتان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند رومی گران
دبیران و گنجور شاه جهان
ز اندازه لشکر شهریار
کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد
بگنج اندرم بد درم یاد کرد
درم کرد شاه اندر آنکار چهر
بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر گنج باشد تهی
چه باید مرا تخت شاهنشهی
بر و بوم کنون سار دارند انجوه
ز یونان بتختی بر آنگه براه
صد از گنج بار اندر آن بارکن
وزاو بیشتر بار و بنیاد کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که ای شاه با داد و با فرهی
سوی گنج ایران درم را نیست راه
تهیدست بیکار ماند سپاه
بدین شهر کارکه با دادگرست
که صدیک ز نانش سپه را بست
ز بازارگانان و دهقان درم
اگر وام خواهی نگردد دژم
بدان کار شد شاه همداستان
که دانای ایران برد داستان
فرستاده بیست بوزرجمهر
خردمند شاد از دل بوزرجمهر
بدو گفت از ایدر برو سپهبد
گزین کوی یکی نامبردار کو
ز بازارگانان و دهقان شهر
کسی را کجا باشد از نام بهر
ز بهر سپاه این درم وام خواه
بنزد وی ار باید از گنج شاه
بیامد فرستاده خوش سخن
که در سال نو بد بپیش انجمن
پیمبر بیندیشه باریک بود
بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست وام از پی شهریار
بر او انجمن شد بسی با یدار
یکی کفشگر بود موزه فروش
بگفتار او تیز بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد
دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کی پرخرد پایدار
چهل من درم هر یکی صد هزار
که کفشگر گفت کین من دهم
سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بیاورد و قپان و سنگ و درم
نبد هیچ دفتر بکار و قلم
چه بازارگان را درم سخته شد
فرستاده را کار پردخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوبچهر
بسیجی بگوئی ببوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکی است
که آزار او بر دلم خوار نیست
بگوئی که گر شهریار جهان
مرا شاد گرداند اندر نهان
که او را سپارم به فرهنگیان
که دارم پسر مایه و هنگ آن
فرستاده گفت این ندارم به رنج
که کوتاه کردی مرا راه گنج
بیامد بر شاه ایران بشب
بر آن کفشگر نیز بگشاد لب

پرشاه شد شاه و بوزرجمهر — بران خواسته شاد بگشاد چهر
که چندین نهاده درم باشدش — مبادا اگر ز آهنم باشدش
بشاه جهان گفت بوزرجمهر — گرامی شاه نیک اختر چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش — اگر شاه دارد بگفتار گوش
اگر شاه باشد بدین دستگیر — که این پاک فرزند گردد دبیر
بپو پهلوان باز گردان شتر — مبادا کزو سیم خواهیم و در
هنر یابد از مرد موزه فروش — سپارد بدو چشم بینا و گوش
بمانا بس از مرگ نفرین بود — چو آئین این روزگار این بود
فرستاده برگشت و شد با درم — دل کفشگر زان درم پر ز غم
ز داهی چو خورشید بنمود تاج — برافگند خلعت زمین را ز عاج
که سیمبر قیصر آمد بشاه — پر از درد و پوزش کنان از گناه
چو رومی سر و تاج کسری بدید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
ز دینار بار شتر سی هزار — نثار آورید بر شهریار
سخن گفت گوینده پیشرو — گرامی شاه قیصر جوانست و نو
ترا روم و ایران و ایران چه روم — جدائی چرا باید این مرز و بوم
اگر کودکی نارسیده بجای — سخن گفت بیدانش و رهنمای
بخندید نوشیروان زان سخن — که مردی فرستاده افگند بن
همه هوشمندان اسکندری — گرفتند پیروزی و برتری
فرستادگان خاک دادند بوس — چنان چون بود مردم چاپلوس
چه خشنود گردد ز ما شهریار — نباشیم بدکام و بد روزگار
بکمی و بیشی خراج آن تراست — بپذیرد از ما اگر چه آن سزاست
فراوان ز هر در سخن راندند — همه راز قیصر برو خواندند
بهنگام برگشتن شهریار — ز دیبای زربفت باید هزار
ببد شاه چندی بران رزمگاه — چه آسوده شد شهریار و سپاه
سپاهی بدو داد تا باژ روم — بخواهد سپارد بآباد بوم
ز بس بینائی و فر مهان — تو گفتی هوا شد همه پرنیان
همه پیش کسری پیاده شدند — کمربسته و دل گشاده شدند
هر آنکو بد از مهتران نامدار — بر او کرد یاقوت و گوهر نثار
جهانجوی دهقان آموزگار — چه گفت اندرین گردش روزگار
که روزی فراز است روزی نشیب — گهی با خرامیم و گه با نهیب
نشانی ندارم ازان رفتگان — که بیدار و شادند اگر خفتگان
چه آنکس که از مهر خواست و ناز — چه آنکس که در دست رنج و نیاز
چو سالت شد ای پیر شصت و یک — می و جام و آرام شد بی نمک
ز یاران بسی ماند و بس گذشت — تو با جام همواره مانده بدست
همه شادمان گر بسی کرده — که گر زنده گردی گنه کرده
ز گفتار بد کرد این روزگار — ز ما ماند اندر جهان یادگار
ز نگاه گیتی جهت تا ایزد گرد — بنظم سخن آید اگنده گرد

چنین گفت کان گنج یزدان سپاس — که بودم همه ساله یزدان شناس
نگر تا چه دارد کنون آرزوی — بمانند بر آهنین رای و خوی
مبادا که بیدادگر شهریار — بود شاه بر تخت زه بر روزگار
فرستاده گوید که آنکس گفت — که شاه جهان با خرد باد جفت
ز یزدان نخواهیم جز جان شاه — که جاوید باد این سزاوار گاه
چو بازارگان بچه گردد دبیر — هنرمند با دانش و یادگیر
بدست خردمند مرد نژاد — نماند جز از حسرت و سرد باد
نخواهیم روزی جز از گنج داد — درم زو نخواه و مکن رنج یاد
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه — خروس جرس خاست از بارگاه

آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشیروان با پوزش و نثار

بدل گفت اینت سزاوار شاه — نشاهی و مردی و چندین سپاه
چو دیدند تازه رخ شهریار — ز بستند گریان و پیچان چو مار
پدر مرده و ناسپرده جهان — نداند همی آشکار و نهان
خرد در زمانه شهنشاه راست — ورزو داشت قیصر همی پشت راست
ندارد شهنشاه ازو کین و درد — که شاد است ازو گنبد لاجورد
بدو گفت اگر با سرو کوست — خرد با سخن نزد او اندکست
کسی کو بگردد ز فرمان ما — نه پیچد دل از راه پیمان ما
گرامی شاه پیروز بر بد منش — ز کار گذشته مکن سرزنش
ز رنجی که آید شهنشاه برد — همه رومیان آن بها برند خورد
چنین داد پاسخ که از کار گنج — سزاوار دستور باشد برنج
ز دینار گفتند و ز کار بست — ز کاری که آرام روم اندر است
که خلعت بود شاه را هر زمان — چه با کهتران و چه با مهتران
ز لشکر یکی مرد بگزیده گرد — که داند شمار و نوشت و شمرد
وزانجا بیامد سوی کالیقون — سپاهی پس پشت و پیش اندرون
ورو دشت گفتی که زرین شدست — کمر با زره گوهر چین شده
هر آنکس که بود با شاه راه — پیاده بشد تا در بارگاه
چو تنگ اندر آمد بجای نشست — بهر مهتری شاه بنمود دست

گزیدن نوشیروان هرمزد را بولیعهدی کردن خویش

بدان گیتی از چند شان مرگ نیست — همان به که او را نیش برگ نیست
کسی را ندیدم ببرگ آرزوی — ز بیداد و از مردم بدخوی
ستاره نپیچد ز مرگ کسی — چو پیراهن شعر باشد بسی
باغاز اگر کار خود تنگ بسی — بفرجام ناچار کیفر بسی
باخر ترا رفتن آید بدان — اگر چند باید بسی سالیان
زمان خواهم از کردگار زمان — که چندان بمانم که شاد و مان
بپیوندم این نامه باغی کنم — سخنهای شاهنشهان نو کنم

که در کشور ما یکی موزه دوز — بدین گونه شاه است گیتی فروز
چو او پیش تو ریزد درم صد هزار — بده تا بدارد ز ما یادگار
همه زیردستان توانگر شدند — جهانجوی و با بخت و افسر شدند
یکی پور دارم رسیده بجای — بفرهنگ جوید همی رهنمای
بدو گفت شاه ای خردمند مرد — چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چو فرزند ما برنشیند بتخت — دبیری ببایدش پیروز بخت
شود پیش او خوار مرد شناس — چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس
هم اکنون شتر باز گردان براه — درم هر گز از موزه دوزان مخواه
طلایه برافگند بر گرد دشت — همه شب همی گرد لشکر بگشت
طلایه چو برگشت از لب کنده باز — بیامد بر شاه گردن فراز
فرستاده آمد هم آنگه دمان — نیایش کنان پیش نوشیروان
وزان فیلسوفان رومی چهل — زبان پر ز گفتار و پر باد دل
شهنشاه چون دید بنواختشان — بآئین یکی بارگه ساختشان
همه سر بسر باژدار توایم — پرستار و در زینهار توایم
چه خاقان چینی چه در هند شاه — بدو بند شاهان ز دیبا کلاه
همه باژ روم آنچه بود از نخست — سپاریم عهدی بباید درست
چو قیصر جوان بخرد و پاکتن — زبانش روان و گرفته زبون
ز آباد بومش برآریم خاک — ز گنج و ز لشکر نداریم باک
همه یکسر خاک رنج توایم — همه پاسبانان گنج توایم
ز دینار پر کرده ده چرم گاو — بگنج آوریم اندر باژ و ساو
همه رومیان پیش موبد شدند — خروشان و با اختر بد شدند
چنین گفت موبد اگر زر دهند — ز دیبا چه باید بر او بر نهند
بدین بر نهادند و گشتند باز — همه پاک بردند پیشش نماز
سه پیمان بدند درم خواستن — چو جنگ آورد لشکر آراستن
همه یکسر آباد از سیم و زر — بسیمین ستام و بزرین کمر
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه — پذیره شدندش فراوان سپاه
همه مهتران خواندند آفرین — بران شاه بیدار با داد و دین
برفتند گردان بآرام خویش — برافروخته در جهان نام خویش
که جان و دل از نیستی سرای — تنومند و خرد یافته نیک رای
سر انجام بستر بود تیره خاک — یکی را فراز و یکی را مغاک
اگر صد بود سال گر بیست و پنج — یکی شد چو یاد آید آن وز رنج
چه دینی چه آهرمن بت پرست — ز مرگند بر سر نهاده دو دست
فسرده تن اندر میان گناه — روان سوی فردوس کم کرده راه
ز بد گرد آید بجال نهان — اگر بد کنی غم رسی از جهان
بیفزای نیکی تو تا ایدری — که گردی ازان شاد چون بگذری
کزین بوستان ها و چندین سخن — بگند شعر را سال گشته کهن
همانا که دل را ندارم برنج — اگر بگذرم زین سرای سپنج



چه گوید کنون موبد موبدان
سزای جهاندار نوشیروان
اگر گوید ایدر کسی مهربان
بود در راه و بی‌رنج و روشن‌روان
از ایشان خردمند و مهتر بیان
گرانمایه هرمزد بد بی‌همال
نگه داشت شده سری بروز و شب
اگر دستهان را گشادی دو لب
ز بخشایش آن لبان برگذشت
سر موی مشکین چو کافور گشت
ببخشید بسیار و از مهر گنج
نه بندد دل اندر سرای سپنج
وز ایشان بهر مرز نازان تنم
برای و به هوش و فرازان تنم
به دانش هم آنگه ماندش نیز
هنر بیشتر بفزایش کنید
جهانجوی هرمزد را خواندند
بر نامدارانش بنشاندند
چه دانی کز او جان پاک خرد
شود روشن و کالبد برخورد
وگر سیر دیدار بخشایش است
گر این را بر و نام و آسایش است
بکوشید تا بر دل هر کسی
از رنج بیرون نباشد بسی
بدو گفت از گفتنی هرچه هست
بگویم تو بشنو یکایک بدست
اگر یادگیری چنین بیگمان
گشاده‌ست بر تو در آسمان
کنون هرچه دانم بپرسم بدو
تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
ز فرزند گو تا پس ار چند
که هست او شایسته و بی‌گزند
سزا کیست کو را نگوهش کنم
ز کردار او بیشتر هش کنم
زیانی که آن را بپاید ستود
که هست او ما هرچه داریم سود
همان نیز دشمن کرا بیشتر
که باشند بر وی بد اندیش‌تر
ز چیزی که مردی بسی پرورد
چه چیز است کان زودتر بگذرد
چه چیز است کان ننگ پیش آورد
همان بد ز گفتار خویش آورد
ز گفتار بود چون تهی گشت شاه
همی کرد خامش بپاسخ نگاه
مبادا کسی بی تو بنهیم تاج
گر آیین شاهان و گر تخت عاج
ز فرزند پرسید دانا سخن
ور او بادم پاسخ افگند بن
دگر آنکه بر جای بخشایش است
سزا و برتره جای پالایش است
وگر بیشتر با مردم ناسپاس
کند نیکویی ماند اندر هراس
بشهری که بیداد شد پادشا
ندارد خردمند بودن روا
دگر آنکه پرسد ز کار زبان
زمانی کز او کم شود بدگمان
توانگر بود چاره او بپوش
چو درویش باشی تو با او بگوش
که گستاخ باشند با شیر بد
ز گفتار او دشمن آید بسر
دگر آنکه گوید که کیست راست
که جان از خرد بگسلد هر کجاست
چو چیره شود بیر دولت هوا
سوا بگذرد همچو باد هوا
چنین تندرستی هم از داد دان بود
شکستش بدوری گردان بود
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ
ستمکاره خوانمش بی فروغ
بپرسید دانا که عیب دو بیش
که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هم اندر زبان چون بپاید سخن
به پیشی گرایی روان ... کهن
ز دانا نهانی ... که بنده باد
دل راد او شاد و فرخنده باد

چو سال اندر آمد به هفتاد و چار
پراندیشه مرگ شد شهریار
پسر بود او را گرانمایه شش
همه راد و بینادل و شاه‌فش
سرافراز و بادانش و خوب‌چهر
بر آزادگان برگسترده مهر
ز کاری که کردی بدی یا بهی
رسیدی بشاه جهان آگهی
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
جهان را بباید یکی کدخدای
همیشه به نیکی بود رای او
ز بنگاه شاهان بود جای او
ز بخشایش و بخشش و راستی
نبینیم همی در دلش کاستی

پرسش موبدان از بوذرجمهر و پاسخ دادن او موبدان را

چنین داد پاسخ که دانش به است
روانندهٔ بر مهتران بر مه است
بپرسید کز نیکوی سودمند
که هست و مرد از چه گردد بلند
سه دیگر به گیتی هر آنکس که داد
ببر دارد از تن خود هم او بود شاد
سراسر همه پرسشم یاد گیر
بپاسخ همه داد بنیاد گیر
که چندین بگفتار بشتافتم
ز گوینده پاسخ فزون یافتم
بپاسخ خردمند بیدار شود
بهر آرزو بر توانا شود
ببخشایش دل سزاوار کیست
که بیداد او بر بباید گریست
ز گیتی کجا بهتر آید گریز
که خیزد ز آرام او رستخیز
گرانمایه‌تر کیست از دوستان
که آواز او دل شود بوستان
سزاوار آرام بودن کجاست
که دارد جهاندار از او پشت راست
ستمکاره کیش نه داد و شرم نیست
که هست کیش مهتر و آزرم نیست
بیک روز تا شب برآید ز کوه
ز گفتار دانا نیاید ستوه
گرانمایه بوذرجمهر پاسخ بخاست
یکی آفرین کرد بر شاه راست
سپهر بش توان ... تو خاک باد
گزند ترا چرخ تریاک باد
ز فرزند باشد پدر شاد دل
ز غمها بود دار آزاد دل
بزرگی که بخشش پراگنده گشت
به پیش یکی ناسزا بنده گشت
هر آنکس که نیکی فرامش کند
خرد را بکوشد که بیهش کند
ز بیداد گر شاه باید گریز
که از او خیزد اندر جهان رستخیز
روا باشد از چند ستایش
هم اندر ستایش بیفزایش
کسی کو بود تن‌تر و زادتر
دل دوستان زو بود شادتر
دگر آنکه پرسید کشور آسیست
بی آزار جان و دل آزاد نیست
سپاهی ز آرزو پشیمان شدیم گوا
کز او هر سخن گوی و فرمان روا
پشیمانی آید بفرجام سود
گل آرزو را نشاید بسود
دگر آنکه گوید ستمکاره کیست
بریده دل از شرم و بیچاره کیست
تباهی که گفتی ز گفتار کیست
بی آزار و پرورد آزار چیست
هر آنکس که راند سخن بر گزاف
بود بر سر انجمن مرد لاف
بنهر شکنی ... مرد بی هنر
کس از آفرینش نگیرد دگر
شهنشاه کسری بدو خیره ماند
بسی آفرین کیانی بخواند

جهان را همی کدخدای به است
که بر آیین داد او شد نخست
بمردی و فرهنگ و بینش و رای
جوانان با دانش و دلگشای
بفرمود کسری بکار آگهان
که جوینده راز بی اندر نهان
ببوذرجمهر آن زمان شاه گفت
که رازی همی داشتم در نهفت
که بخشایش آرد بدرویش بر
به بیگانه و مردم خویش بر
سپاسم بیزدان که فرزند هست
خردمند و دانا و ایزدپرست
کنون موبدان و روانرا بخواه
کسی کو کند سوی دانش نگاه
نشستند اندران موبدان انجمن
ز هر در شنونده و رای زن
نخستین سخن گفت بوذرجمهر
که ای شاه نیک‌اختر و خوب‌چهر
بدانش بود مرد را ایمنی
ببندد زبان دست آهرمنی
چنین داد پاسخ که آن تاج و تخت
به نیکی بدان رزم هرکس نخست
نگه کرد پرسنده بوذرجمهر
بدان پاکدل مهتر خوب‌چهر
سخن را نگه کرد آن پس و پیش و پیچ
جوانمردی و داد و دادن بسیچ
جهاندار آموزگار تو باد
خرد روشن و بخت یار تو باد
سخن هیچ مفگن بپاسخ کلید
بپاسخ بدان از نیک آید پدید
ز کردار نیکی پشیمان کراست
که دل پر پشیمانی او گواست
بدین روزگار از چه باشیم شاد
گذشته چه بهتر که گیریم یاد
کرا بیشتر دوست اندر جهان
گشاده دل از وی آشکار و نهان
ز گیتی زیان کارتر کار چیست
که بر کرده آن بباید گریست
تباهی به گیتی ز گفتار کیست
دل دوستان پر ز آزار کیست
چو هنگام شمع آید از تیرگی
سر مهتران تیره از خیرگی
کرا از شاه گیتی مباد آگهی
بمانا در تخت شاهنشهی
سخن هرچه او گفت پاسخ دهم
بدین آرزو رای فرخ نهم
اگر مهربان باشد او بر پدر
به نیکی گرایند و دادگر
ز کار و از خون خسروی رواست
که ناپارسایی بر او پادشاست
دگر گفت کارام و راه گریز
گرفتن کجا خوبتر از ستیز
چه گوید چو دانی که شادی بدوست
برادر بود یا دلارام دوست
دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست
ز هر دوستی پارسندی نکوست
دگر آنکه پرسید که دشمن کراست
کز او دل همیشه بدرد و بلاست
چو بدخواه و بدساز با او نشست
یکی زندگانی بود چون کست
زیانکارتر خسر گفتی که چیست
که فرجام از آن بد بباید گریست
دگر آنکه گوید که گردن تر است
که چون یابی چو پیم نیستم سراست
چه گوئی کند مرد بیچاره خوان
چو بی‌شرمی آرد ستمکاره دان
سخن چنین چو بودی و بیکارم
دل هوشیاران کند پر ز درد
تباهی که تنها شود در نهفت
پشیمان شود زان سخن کو بگفت
همه پرسش این بود و پاسخ همین
که بر شاه باد از جهان آفرین
ز گفتار او انجمن شاد گشت
دل ... آزاد گشت



نبشتند عهدی بفرمان شاه / که هرمزد را داد تخت و کلاه
هویدا سر آن پیش روان / سرافراز و بیدار دل بخردان
جهان را نمایش چو کردار نیست / نهانش بجز درد و تیمار نیست
یکی نامهٔ شهریاران بخوان / نگه تا که باشد چو نوشیروان
تو ای پیر فرتوت بی توشه مرد / خرد گیر و از بزم شادی مگرد
پس از پیری روزگاران نماند / تموز و خریف و بهاران نماند
سخنهای هرمزد چون شد به بن / یکی نوک انگشت موبد سخن
سر نامه از داد گر کرد یاد / دگر گفت کاین پند پور قباد
هر آنگه که باشی بد و شادتر / ز رنج زمانه دل آزادتر
چو اندیشهٔ رفتن آید فراز / برخشنده روز و شب دیرباز
ترا برگزیدم که مهتر بدی / خردمند و زیبای افسر بدی
جز آرام و خوبی بجستم بدین / که باشد پس از مرگ من آفرین
بپاداش نیکی بیابی بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد / چو گردی بود بخت را روی زرد
نباید که گردد بگرد تو بد / که از بد ترا بیگمان بد رسد
جهان را چو آباد داری بداد / بود گنج آباد و بخت تو شاد
بهر کار با مرد دانا سگال / به رنج تن از پادشاهی منال
بزرگان و آزادگان را شهر / ز نیکیت باید که باشند بهر
چو از خویشتن [illegible] داد / جهان گشت از آن شاد و این نیز شاد
دراید و نکه دشمن شود دوستدار / بشوره زمین تخم نیکی مکار
مبادت فراموش گفتار من / و گر دور مانی ز دیدار من
چو بستی کمر بر زمین جهان فراخ / برآورد باید مرا خوب کاخ
نشستن بیاران بارگاه مرا / بزرگان و جنگی سپاه مرا
ز دیبای چینی و زربفت گنج / بیارید تا کار دیده ز رنج
همان هر چه زرین پیشش اندر است / اگر جامه و جام اگر گوهر است
ز خون کرد باید تهیگاه خشک / بدو اندر آگنده کافور و مشک
ز فرزند و از دوده ارجمند / کسی کش ز مرگ من آید گزند
ز فرمان سر هرمزد بر مگذرید / دم خویش بی رای او مشمرید
درین سال یک شب نیایش کنان / بخواب اندرون روشن آتش کنان
چهل پایه [illegible] / که بر رفت تا اوج کیوان سرا
جهان [illegible] / بهر جا که بدنامی سوی کرد
بهر جا که [illegible] / [illegible] کسری کنار [illegible]
بدانا شهنشاه اندر نهفت / [illegible] گفت
[illegible]

عهد نامه نوشتن انوشیروان عادل بفرزند خود هرمزد و اندرز کردن باو

جهان تازه شد چون قدح یافتی / روان از در توبه برتافتی
ازان پس که تن جای گیرد بجای / نگه تا کجا باشد این جان پاک
بفرمان شه رایزن با دبیر / نبشتند پس نامهٔ بر حریر
نکو بشنو و بهر دولت نقش کن / مگر زنده ماند دلت زین سخن
همان شاه دانی نماند بجای / بباید شدن زین سپنجی سرای
بجستیم تاج کئی را سری / که بر مهتری باشد او افسری
بهشتاد بود آن گزیده قباد / که در پادشاهی مرا کرد یاد
امیدم چنانست کز کردگار / نباشی جز از شاد و بهروزگار
نگه تا نباشی جز از بردبار / که تیزی نه خوب آید از شهریار
دل مغز را دور دار از شتاب / خرد با شتاب اندر آید بخواب
همه پاکپوش و همه پاک خور / همه پندها یادگیر از پدر
چو نیکی نمایند پاداش کن / همان تا شود رنج نیکان کهن
چو باید خردمند نزد تو راه / بماند بتو تخت و گنج و سپاه
ز نیکی فرومایه را دور دار / به بیدادگر مرد منگر بکار

در موعظه فرماید

گر این پندها بشنوی کار بند / همیشه کلاهت بماند بلند
سرت سبز بادا دلت شادمان / تن پاک دور از بد بدگمان
بجائی که دور باشد گذر / نپرد برو کرکس تیزپر
فراوان ز هر گونه افگندنی / هم از رنگ و بوی و پراکندنی
بپوشید بر ما بسم کیان / ببندید برگردی را میان
گلاب و می و زعفران جام بیست / ز مشک و ز کافور و عنبر دویست
ازان پس برآرید درگاه راه / نباید که بیند کسی شاه راه
بباشید از بزم و شادی دو ماه / که این باشد آئین پس مرگ شاه

خواب دیدن نوشیروان و گذارش بوزرجمهر آن را به پیدایش محمد صلی الله علیه و آله و سلم

نخست آنکه از خواب [illegible] / [illegible]
چو بشنید [illegible] سخن / [illegible] خواب [illegible]
ازان پس چنین گفت بوذرجمهر / [illegible]

[illegible] کردن بوذرجمهر [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
اگر تاجداری و گر درد و رنج / جهان بگذرد زین سرای سپنج
بباد و سرای و بزم و بجنگ / چه روزی بپیش آیدت روز تنگ
اگر بخردی سوی توبه گرای / همیشه بود پاک دین پاکرای
چه گفت آن سراینده سالخورد / چو اندرز نوشیروان یاد کرد
دل آرای عهدی ز نوشیروان / به هرمزد نا سالخورده جوان
بدان ای پسر کاین جهان بیوفاست / پر از درد و تیمار و رنج و بلاست
جهان چون سپارم ترا من بداد / جهان دیگری را ببایدت داد
خردمند شمش بود یار و پیر / دل افروز و بخشنده و دادگیر
کنون من رسیدم بهفتاد و چار / ترا کردم اندر جهان شهریار
گر ایمن کنی مردمان را بداد / خود ایمن نشستی و از داد شاد
جهاندار و بیدار و فرهنگجوی / بماند همه ساله با آبروی
بنیکان گرای و بنیکی بکوش / بهر نیک و بد پند دانا نیوش
بیزدان پناه و بیزدان گرای / چه خواهی که باشد ترا رهنمای
خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان را بد اندیش تاریک دار
هر آنکس که باشد ترا زیردست / مفرمای در بینوائی نشست
همه گوش و دل سوی درویش دار / غم کار او چون غم خویش دار
برار ز نیابان گنج بسته بدار / ببخشای بر مرد پرهیزگار
که نیکی دهش نیکخواه تو باد / خرد تخت و دولت کلاه تو باد
همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
سر آورده بر چرخ گردان بلند / ببالا فزون از بها ده کمند
بکافور تن را توانگر کنید / ز مشک از بر تار افسر نهید
بسازید از [illegible] تخت عاج / بیاویخته از بر عاج تاج
نهاده بدست چپ و دست راست / ز هر مان فزونی نباید بخواست
دگرگون بود کار آن بارگاه / نباید کسی خرد ما [illegible] راه
سر دگر بران کو بود پارسا / بگرید بدین نامهٔ پادشا
فراوان بران عهد کسری گریست / پس از عهد یکسال کسری بزیست
جهان دید روشن ز دانش بخواب / که در شب برآمد یکی آفتاب
برآمد برین نردبان از حجاز / خرامان خرامان بگیتی فراز
در آفاق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible] اندر نهان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]



چو او بگذرد زین سرای سپنج / ازو بازماند بگفتار گنج
شود زو جهان تا بقرن شاد / جز ایوان شهکان برآید بباد
پس از وی ز تو یک نبیره بود / که با پیل و کوپال و تیره بود

سپاهی بتازد ز بیراه حجاز / اگر چند دارد سلیح و جهاز
ز تخت اندر آرد مر او را بخاک / بگردان کند مر جهان را بپاک
بیفتد همه رسم جشن سده / شود خاکدان تا بهل آتشکده

ز آرتش بپیچند و بی قتاب / سر تخت گردان درآید بخواب
بگشتاسپ [illegible] گشته است / از این بار [illegible] جاه او رفته است
چو بشنید کسری ز بوزرجمهر / ز پیشان بگردید با رنگ چهر

همه روز با درد و غم بود جفت / ز اندیشه چون شب درآمد بخفت
چنان شد که از [illegible] شسته پاس / یک آواز آمد چنان پر هراس
که گفتی جهان بر سر گشت پست / پس آنگه یکی گفت ایوان شکست

برآمد همی شاه را دل ز جای / ندانست آن کار را سر ز پای
به بوزرجمهر آنگه آواز کرد / ز طاق شکسته پس آغاز کرد
چو آن دید دانا هم اندر زمان / چنین گفت کای شاه نوشیروان

بخواب اندرون هرچه دیده بود و هوش / ازان مهر شب برآمد خروش
چنان دان که ایوانت آواز داد / که آن ماه پیکر ز مادر بزاد
سواری رسید هم کنون باد اسپ / که بر پادشا کار آذرگشسپ

دریغ بود کاخ سرای چو گرد / که آذرگشسپ این زمان گشت سرد
ازین کار دل تنگ شد شاه را / همی هر زمان برکشیده را
بد و گفت بوزرجمهر آن زمان / کزین کار شاها چه باشی نوان

زمان چون ترا از جهان کرد دور / پس از تو جهان را چه ماتم چه سور
بپاسخ سخن شاه دیری نجست / بمرد و بپرورد جهانی گریست
پس از شه بیکماه بوزرجمهر / بپوشید در پرده خاک چهر

برفت و بماند این سخن یادگار / توئی یادگارش بزنهار دار
چو با او جفا کرد گردان سپهر / نباید که جوئی ازو داد و مهر
کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه / بیارایم و بر نشانم بگاه

پادشاهی هرمزد نوشیروان دوازده سال بود بر تخت نشستن هرمزد و اندرز کردن بسران ایران

بخندید تموز بر سرخ سیب / بپیکر دیبا رو برگش عجیب
کز آن دسته گل بوقت بهار / نشستی همی دو دستی در کنار

همی باد شرم آید از رنگ او / همی بوی نار آید از چنگ او
چه کردی که بویش خریدار آن / کجا یافتی [illegible]

عقیق و زبرجد که دادت بهم / ز بار گران پشت کردی بخم
بهانا که گل را بها خواستی / بدان رنگ و رخ [illegible]

همه رنگ شرم آید از گردنت / همه مشک بوید [illegible]
نگر جامه از مشتری بستدی / بلو بو پر از خون نقط برزدی
ز بیجاده بر گشت [illegible] / سرت [illegible]

بپیرایه زرد و سرخ و سفید / مرا کردی از برگ گل ناامید
نگار بهار کجا رفته / که آرایش باغ بنهفته
همی مهرگان بوید از باد تو / بجام می [illegible] یاد تو

چو رنگت شود زرد بنماییت / چو دیهیم هرمز بیاراستیت
که امروز تیز است بازار من / نبینی پس از مرگ [illegible]
یکی [illegible] مرزبان [illegible] / پسندیده و دیده [illegible]

جهان دیده و نام او بود داخ / سخندان و با برگ و با برز و شاخ



بپرسیدش [illegible] تا چه دارد بیاد
دگر گفت تا تخت شاهی کنیم
کس ار بد کند بردباری کنم
چو بنشست بر نامور شهگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا بود دارنده روزگار
[illegible]

نیاکان ما تا جهانداران دهر
بهر کشوری دست فرمان مراست
به درویش بر مهربانی کنم
ز چیزی که دستان ما را سان بود
شما مهربانی بافزون کنید
دگر آنکه مغزش بود پر خرد
دگر شهریارت بود داد گر
هر آنکس که او نیست با داشت خوار
ز نیکی سپهر بر گرد بسر رنج
همه کار درویش دارد دلم
هر آنکس که شد در جهان شاه فش
ورود جهان آفرین بر شما
خرد شد بدو در نشان سر بود
برآشفت خوی بد آورد پیش
یکایک بکشت و شان بیگناه
چو ایزدگشسپ و گر برزمهر
همیشه است هرمز برین سر گرو

که از داد شان آفرین باد بهر
توانائی و رای و جهان مر راست
ببر پایه بر پاسپاسی کنم
مرا داد آن دادن آسان بود
ز دل کینه از بی‌روان کشید
سوی ناسپاسی دلش ننگرد
تو بر روی ناشستی گمانی مبر
بشوید دل از خوبی روزگار
نمک شادمانی پدید آر گنج
نخواهی که اندیشه زو بگسلم
سرش گرد و از گنج دینار کش
خم چرخ گردون زمین بسپما
بدیش اندرون شادمانی فزود
بیکسو شد از راه و آیین خود

بخشنده چیز داد و آیین کند
کسی کو که یزدان کند پادشا
هر آنکس که امید شد زین جهان
هر آنکس که هست از شمار بهشت
هر آنکس که باشد از گرگ
چو نیکی فزائی بر روی کسان
گر آید و زنگ گوئی نداری همی
چو شاه از تو خشنود شد راستی
چو اندر جهان کام دل یافتی
همی خواهم از پاک پروردگار
سرش را بپیچم ز کند آوری
چو بشنید گفتار او انجمن

بزرگی و رای و شاهی بسی
نیاز و بد و مردم پارسا
بپا بر افروخت باز خویش
همه شاد باشید از این تاج و تخت
ببینید رو چشمش بد روزگار
بود مرد آن سوی تو نارسان
سخنهای شاهان بخوانی همی
ورو سر بپیچی در کاستی است
رسید بجائی که رنج تافتی
که چندان مرا بر دهد روزگار
نخواهم که جوید کسی بهتری
پر اندیشه گشتند از آن تن بتن

ز گفتار پیشش بان فرخ‌رای
سر مایه شاه بخشایش است
شما را با هر چه هست آرزو
میان بزرگان درخشش مراست
بخشنودی کردگار جهان
میامیز با مردم تیزگوی
چو بخشایش از دل کند شهریار
درستیش نیست در بند تو
چو وهیم هفتاد بر سر نهی
که در رویش شاد دارم بگنج
همین است فرجام و آغاز ما
سر گنجداران پر از بیم گشت
چنین بود تا شاه برگذشت است
هر آنکس که نزد پدرش ارجمند

بد اندیش را داشتن دلپذیر
نیاید ز بخشش بر آسایش
بدارد بپا باز از دل شکیبی
چو بخشایش داد بخشش مراست
نکوهش بیک سر کهان و مهان
که او را نباشد سخن جز بروی
تواند زدن تخم کژی مکار
نجوید چو شد گرم پیوند تو
همه گرد کرده بدشمن دهی
نیارم دل پارسا را برنج
سخن گفتن فاش و بیداد ما
ستمگاره را دل بد و بیم گشت
پر از چیز پر باد شد که خواست
بدی شاد و ایمن ز بیم گزند

کشتن هرمزد ایزدگشسپ و برزمهر و ماه آذر و زردهشت وزیران پدر خود را



[illegible]

بدو گفت بیشی تو سر بی‌گوی   که بختت بگشتن آورد روی
سرانجام ز اندیشهٔ ناپکار   شوی در جهان کور و بیچاره‌وار
تو بر یافته دشمنان کام دل   روانت ازین بد بماند خجل

نیابی بگیتی ز دل بیش رنگ   پسر از تو بیابد تو بر بانده ننگ
بدین داوری پیش ایزد شویم   بجائی که بیمرد و بیارز شویم
از آن پس تو این بخت ایشان بدی   که یاد آیدت پیش ایزد بدی

تو بیدار رو باش کی بد اندیش   بدانا بروبیت ز بد کار کرد
چو بشنید گریان برفت استوار   بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهبد بیفتاد از کار آن   بپیچید از آن راستگفتار زرد

هر آن کو ره داد و چاره ندید   بسی باد سرد از جگر برکشید
ببرد آن زمان موبد دیدبان   بر او زار و گریان همه بخردان
چنین است کیهان پر درد و رنج   چه دانی جز این و چه دانی به گنج

کز این روزگار خوشی نگذرد   نفس سرد دانا همی برشمرد
چو شد کار موبد بزاری بسر   همه گشته از درد زیر و زبر
جهاندار روشن ز بیرون ساز گاه   نگه کن که پیچ آید از بد روزگار

میان تنگ کردن نخستین زایست   به بهرام آذرمهان آخت دست
چو شب تیره تر شد سر او را بخواند   بنزدیک گاهش برانو نشاند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی   نه بینی ز من زشتی و بدخوی

چو خورشید بر چرخ روشن شود   سر کوه چون پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بیای   همی باش در پیش تختم بپای
ز سیماه برزین پرسم سخن   چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن

سپهرم که این را دو تنها از او چیست   بدست از پرستنده او ایزدیست
تو پاسخ چنین ده که این بد کنشت   بد اندیشه و از تخم آهرمن است
وز آن پس ز سیماه چه خواهی بگوی   پرستندهٔ مهر و تخت و کلاه

بدو گفت بهرام امیدون کنم   وز این بد گیتی جدا افزون کنم
سیماه برزین که با آسمان   کز این بیشتر آن چراغ زمان
همی ساخت تا چاره آن کنند   که بر آیین مهر بیرون کنند

چه پیدا شد آن چاره هیچ گون   خور از تخت و بیار آید برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج   بیاورد تخت آن سپهگیر تاج
بزرگان ایران بر آن بارگاه   شدند انجمن بر در و پیشگاه

ز در پرده بر دشت سالار بار   برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیش شد   چو سیماه برزین و گردان گو
نشستند بر پای پیشان خویش   گروهی بیود و به بپای پیش

به بهرام آذرمهان گفت شاه   چو سیماه برزین برین بارگاه
سزاوار گنج و گر برسر گنج   که بد نژاد زیبا نشد تخت و گنج
نشست به بهرام آذرمهان   ز برزین پیچش شهریار جهان

چگونه نهفت از این بیش چیست   که زان بیم ما را بباید گریست
سرانجام جز بر نهمبه یکی گفت   نیابم از این مهتر انجمن
چنین گفت بهرام کای پادشاه   ز سیماه برزین تو شاید بخواه

که ویرانی شهر ایران از اوست   که نه مغز با دشمنت و نه پوست
بگو تا سخن چیست بیشتری   بداند بتری بر کند داوری
چو سیماه برزین شنید این سخن   بدو گفت کای نیک پاک دین

بیا بر تن من گواهی مده   چنین چو بود آشنائی مده
چه دیدی ز من تا تو با دشمنی   ز گفتار و کردار اهریمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان   که تخم پراگندی اندر جهان

کز آن بر نخستین نخواهد درود   وز آتش نیابی مگر تیره دود
که کسری مرا و ترا پیش خواند   بر تخت شاهی برانو نشاند
ایا موبد موبدان بزرجمهر   چو ایزد دگر گشت آیین خوب چهر

چو پرسید کاین تخت شاهنشهی   گرانمایه و کیست با فرهی
که بهتر دهیم یا بهتر پسر   که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم   زبان را بپاسخ بیاراستیم

کراینت تخمه دو ده سزاوار نیست   کسی مر ورا شاهی خریدار نیست
که خاقان نژاد است و بد گوهرست   ببالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست   کنون زین سخن بر تو راز [illegible]

گوائی سخن از بهر این داد   چنین گفت شاهم که بگشاد
ز نوشین‌روان هرمز و پیش رسید   کز آن راست گفتار موبد شنید
بزندان فرستاد شاه تیره روز   وز ایشان دو شب تیره گشت [illegible]

سوم شب چو بر زد سر از کوه ماه   ز سیماه برزین بپرسید شاه
بزندان در زندان [illegible]   نبودش جز از رنج و نفرین بهشت
چو بهرام آذرمهان آن شنید   کز آن پاکدل مرد شد ناپدید

پیامی فرستاد نزدیک شاه   که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
یکی بیدار گویم چو خوانی مرا   بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمندیست از پند من   بزندان همان یک زمان [illegible]

با ایران از آن بیم دشمنی بود   خردمند را بی گزندی بود
بیاسش چو نزد یکی بر سر [illegible]   یکی راز دار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد   بدان تا مر او را بگاه آورد

شب تیره بهرام را پیش خواند   بر تخت شاهی برانو نشاند
بدو گفت بگو کان نشان چیست   که هاران بدان روزگار بهی
چنین داد پاسخ که ورگنج شاه   یکی ساده صندوق دیدم سیاه

نهاده بصندوق در حقه‌ای   بحقه درون پارسی رقعه‌ای
نوشته است بر پرنیان سپید   بدان تا شد آن ایرانیان را امید
بخط پدرت آنچه اندر شاه   ترا اندرون کرد باید نگاه

چو هرمز شنید آن فرستاد کس   بنزد یکی گنجور فریادرس
که در گنجهای کهن بازجوی   یکی ساده صندوق مهر آزموی
بدان مهر با نام نوشیروان   که جاوید بادا روانش جوان

هم اکنون شب تیره نزد من آر   فراوان بجستن بر روزگار
شتابید گنجور صندوق جست   بیاورد پویان بمهر درست
جهاندار صندوق را برگشاد   ترا خاقان و نوشیروان کرد یاد

بصندوق در حقه با مهر دید   نشابید و آن پرنیان بر کشید
نگه کرد پس خط نوشیروان   نوشته بر آن رقعه بر پرنیان
که هرمز بده سال بر بد زوال   یکی شهریاری بود بی همال

وز آن پس پر آشوب گردد جهان   نشود نام و آواز اندر نهان
پدید آید از هر سوئی دشمنی   یکی بد نژادی چو آهرمنی
پراگنده گردد بهر سو سپاه   فرود افکنند دشمن از راه گاه

دو چشمش کنند کور خویشی تنش   وز آن پس بر آرند ز هوش از تنش
بخط پدر هرمز آن نامه دید   هراسان شد و پرنیان بر درید
دو چشمش پر از خون [illegible]   به بهرام گفت ای جفا پیشه مرد

چو جستی بدین حقه اندر همی   نخواهی ز بودن زمین سرسری
بدو گفت بهرام ای ترک زاد   بخون ریختن تا نباشی دلشاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد   که کسری ترا تاج بر سر نهاد

بدانست هرمز که او رست چون   بباید کند شاه را سرنگون
شنیده آن نهانی که کام را   بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو بر زد سر از کوه ماه   بزندان در آرگاه [illegible]

تا اندر آن زمان بر دریش بجردی   همان رهنمائی و هم موبدی
ز خوی بد آید همه بدتری   نگر تا نسوزی خوی بد بنگری
وز آن پس ببند زندگانیش خون [illegible]   بزنهار [illegible]

برگشتن هرمز از ستمگاری بدادگستری

بسالی نباشد مهی در و ماه   که کوتاه بودی شبان سیاه
ز دستان کجا چاره‌جوی [illegible]   [illegible]
که شهری خنک بود و روشن جهان   از آن کاکه [illegible]

[illegible]   [illegible]
بدو گفت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

وزان تخم [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   چو پیدا مدی کوه یاقوت زرد

منادی گری [illegible]   [illegible]
درم ده که گوشش نباید [illegible]   [illegible]

سپه بود او را گرامی یلی / که از ماه پیدا نبود اندکی
مر او را پدر کرد پرویز نام / همش خواندی خسرو شاه کام
نبودی جدا یک زمان از پدر / [illegible] شکیبنی از پسر

چنان بد که آن اسپ از آخور بجست / که بد شاه پرویز را بر نشست
سوی کشتمند آمد اسپ جوان / نگهبان اسپ از پس اندر دوان
بیامد خداوند آن کشت زار / بر پیش نگهبان نالید زار

خداوند کشته بگفت اسپ کیست / که بر گوش و دمش بباید گریست
نگهبانش گفت اسپ پرویز شاه / که دارد همی کهتران را نگاه
خداوند کشته بر شهریار / شد و گفت از اسپ وز کشت زار

بدو گفت سر تیز رفتی بگوش / ببر در زمان اسپ را دم و گوش
زیانی که آمد بدان کشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد / اگر چند زیانست صد بار صد

درمهای گنجی بران کشت زار / بریزند پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز پوزش گران / برانگیخت از هر سوی مهتران
که باشند خواهش کنان پیش شاه / مبر دم و گوش اسپ سیاه

برآشفت از آن اسپ او شهریار / جهان دیدگان را همه کرد خوار
نگهبان شد از بیم خسرو دوان / بدان کشته نزدیک اسپ جوان
به خنجر جدا کرد از و گوش و دم / بدان کشت و زاری که بنهاد سم

همان نیز تاوان بفرمان شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه
وز آن پس به نخچیر شد شهریار / بیاورد هر کس فراوان شکار
سپهبد شرادی و کند آوری / رزی دید در راه بار آوری

سراسر همه رز پر از غوره دید / بفرمود تا کهترش برد و بید
از آن خوشه چند بسرید و برد / بایوان و خالیگرش را سپرد
بیامد خداوند رز در زمان / بدین مرد گفت ای بد بدگمان

نگهبان این رز نبود ایچ رنج / نه دینار دادی بیار از گنج
چرا غنچ نابرده کردی تباه / بنالم کنون از تو در پیش شاه
سوار دلاور ز بیم زیان / بزودی کمر باز کرد از میان

بدو داد و پیرایه زرین کمر / بهر مهره درنشانده گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت / که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن / خرنده نداری بهایی مکن

سپاسی نهم بر تو زرین کمر / تو جانی ز خشنود داد گر
یکی مرد بد هرمز شهریار / به پیروزی اندر شده نامدار
بهر دی ستوده بهر انجمن / که رزم هرگز ندیدی شکن

که هم داد ده بود و هم دادخواه / کلاه کئی برکشیده بماه
ملک دری بشهر مدائن درنگ / دلاور شهی بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسود هرگز ز پیل و شیر گیر

همی گشت گرد جهان سربسر / همی جست با پادشاهی هنر

گرد آمدن لشکر از هر کشور بجنگ هرمز و سگالش کردن او با وزیران

چو ده سال شاهنشهی هشت است / ز هر کشوری رای بدخواه جست

بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
اگر لشکر ساوه گیری شمار / بر و چار صد بار بشمر هزار

ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی مگر بر زمین راه نیست
ز دشت هری تا لب زرود / سپه بود آگنده چون تار و پود
ز زمین روی تا مرد لشکر کشید / شد انگرد لشکر زمین ناپدید

بهرمز یکی نامه بنوشت شاه / که نزدیک خود خوان سر سپاه
پل و راه این لشکر آباد کن / علف ساز و از تیغ ما یاد کن
بدین پادشاهی بخواهم گذشت / بدریا سپاهست و بر کوه و دشت

چو برخواند آن نامه را شهریار / بپژمرد از آن لشکر بیشمار
وز آن سوی قیصر بیامد ز روم / ز لشکر بزیر اندر آورده بوم
سپه بود از رومیان صد هزار / سواران جنگ آور نامدار



ز شهری که بگرفت نوشیروان / که از نام او بود قیصر نوان
بیامد ز هر کشوری لشکری / به پیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر / کز ایشان سیه شد همه بوم و بر

جهاندیده گردی که در پیش بود / ابا گنج و با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل / سپاهی پراگنده شد خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار / سپاهی بیامد فزون از شمار

سپهدار عباس و چون عمر شان پیشرو / سواران و گردنفرازان نو
ز تاراج دیران شد آن بوم و رست / که هرمز همی باژ ایران بجست
بیامد سپه تا لب رود فرات / نماند اندران بوم جای نبات

چو تاریک شد روزگار مهی / از ایشان بهرمز رسید آگهی
چو بشنید گفتار کارآگهان / بپژمرد شاد ای شاه جهان
پشیمان شد از گشته موبدان / ز درگاه گم گشتن بخردان

ندید او همه مردم ز رایگان / رسیدش تبه هر سرازان نیاز
فرستاد ایرانیان را بخواند / سراسر همه کاخ مردم نشاند
سر آورد رازی که بود از نهفت / بدان نامداران ایران بگفت

که چندین سپه سر بایران نهاد / که کس در جهان آن ندارد بیاد
همه مرزبانان فراز آمدند / ز هر گونه اندیشه‌ها در زدند
بگفتند کای شاه بار آور هوش / یکی اندرین کار بگشای گوش

خردمند شاهی و ما کهتریم / همی خویشتن موبدی نشمریم
همه موبدان و دبیران خویش / نگشتی و گشتی ز آیین و کیش
بر اندیش تا چاره کار چیست / بر و بوم ما را نگهدار کیست

چنین گفت موبد که [illegible] / که ای شاه دانا و فرمان پذیر
سپاه خزر گر بیاید بجنگ / نیابند جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم / که کین بیخ را تا زبان بر کنیم

بر ساوه تنها است نیرو و گستر / و زو کار ما نیز تاریکتر
ز راه خراسان بود رنج ما / که ویران کند کشور و گنج ما
چو ترک اندر آید ز جیحون بجنگ / نباید بدین کار کردن درنگ

بموبد چنین گفت جوینده راه / که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
بدو گفت موبد کز این لشکر ساو / که خسرو بیابد [illegible]
عرض را بخوان تا بیارد شمار / که چند است مردم که آید بکار

عرض را بجویید و نزدیک شاه / بیامد بیاورد مرد سپاه
شمار سپاهش چو شد صد هزار / پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه / هنر دیگر جستوریم با ساوه شاه

[illegible] چپ و راستی / برون [illegible] گرزی و کاستی
ز رایی سر کهتران را ز بد / چنان گز ره پادشاهی سزد
شفیعیستی آن داستان بزرگ / که ارجاسپ برد آن گو سترگ

بگشتاسپ لهراسپ از بهر دین / چه سر گرد خود با سواران چین
چو آمد ز تیمار بر شهر بلخ / که شد زندگانی بر آن بوم تلخ
چنین تا گشاده شد [illegible] / همیکرد هر گونه کارزار

[illegible] / همی رنج بینند ز ترکان چین
ز خسرو بسال ارچه من کهترم / ز ارزش باندیشه برنگذرم
بموبد چنین گفت پس شهریار / که قیصر نجوید بما کارزار

جهان شهریارا اگر گفت شاه / نیارم بدو بازگردد ز راه
فرستاده جست گرد و دبیر / خردمند و دانا و هم یادگیر
بقیصر فرستاد گر روم شهر / [illegible]

بهم پای در مرز ایران همه / بخوردی که همه باشی و روز [illegible]
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بگفت آنچه از شاه ایران شنید
ز ره بازگشت آن [illegible] / بیابند و خاک عمران مرز و بوم

ز قیصر برفت [illegible] شهریار / [illegible] کار
سپاهی از ایرانیان برگزید / که از گردشان روی کشور ندید
فرستادشان سوی مرز خزر / که آتش ستند اندران بوم و بر

[illegible] چون خراد بود / ابا گرد و [illegible] داد بود
چو آمد با رمینیه با سپاه / سپاه خزر برگرفت [illegible]
ز ارتشان [illegible] / گرفتند مرز [illegible]

[illegible] / برفتند [illegible]

آگاهی یافتن هرمز از بهرام چوبینه و خواندنش

چو آگاه شد [illegible] شاه / که خراد برزین شد با سپاه

[illegible] / [illegible]
[illegible] شاه [illegible] / خردمند [illegible]

شاه جهان گفت انوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی
پدر رام آن خردمند مهران ستاد بپرسید آنگه [illegible] باد
[illegible] وز امید [illegible] دست
بدین روزگاران بر او شدم یکی روز و یک شب بماندم بدم
همی گفتم او را همی ماه و شاه ببالای جنگی و چند آن بماه
چنین داد پاسخ که ای نامجو از آن گشته روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد کز آن روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان اگر برسید [illegible] گوید نهان
شهنشاه نر موبد و ترجمان بشیند نزد او نامداری دوان
ز تن پیر زان کاخ بر دو نشستند بهم اندرون تیز بگذاشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن ولی پیر زو [illegible] سخن
بپرسید پس هرمز از مهران ستاد که از روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر کای شاه گوینده و یادگیر
بدانگه کجا با درشتی [illegible] فرستاد خاقان با ایران [illegible]
بخواهد یکی من [illegible] بیش و صد و شصت مرد از دلیران گو
چو رفت آن شهنشاه با داد و راست ز خاقان چین آن زاده بخواست
مرا گفت جز دخت خاقان نخواه سزید سپه [illegible] همچنین شاه
بگفتیم نزد یکی خاقان چین به شاهی بر او خواندیم آفرین
وز آن پنج دختر بد اندر نهان همه خوب و زیبای تخت شهان
برفتن اندر و بدیدن بهار سراسر بیاراست [illegible] و رنگ و نگار
مرا در شبستان فرستاد شاه برفتیم ز ان نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند سر زلف بر گل به پیراستند
نگر تا درست [illegible] افسر [illegible] همان یاره و طوق و زر [illegible]
نشسته سر افگنده بی گفتگوی ز شرم اندر آستین گرفته بروی
از ایشان جز از دخت خاقان نبود به پیرایه و رنگ و افسون نبود
که خاقان چینی ز فغفور بود نگه کرد [illegible] بود
همی مادرش را [illegible] نخست که فرزند جایی بود و ور دست
و ز ترم بود از آن دختر پارسا کسی کردن از خانه پادشا
من او را گزین کردم از دختران نگهداشتم چشم از دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین که بر پنج خوبند و با آفرین
مرا پاسخ این بود کاین بایدم چو دیگر گزینم گزند آیدم
فرستاد پس موبدان را بخواند بر تخت شاهی بزانو نشاند
بپرسش گرفت اختر دخترش که تا چون بود و زبان اخترش
ستاره شمر گفت جز نیکوئی نه بینی و جز راستی نشنوی
از این دخت و از شاه ایرانیان یکی مهتر آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و ببازو ستبر بمردی چو شیر و بخشش چو ابر
سپه چشم پر خشم و نابرد بار پدر بگذرد او بود شهریار
فراوان ز گنج پدر بر خورد پی روزگاران [illegible] بشمرد
از آن پس یکی شاه خیزد بزرگ نه ترکان بیارد سپاهی سترگ
بسازد که ایران و شهر یمن سر آنگه گیرد به ایران انجمن
از او شاه ایران شود در [illegible] [illegible] سپر و زر تخت بلند
یکی کهتری باشدش دور دست سواری سرافراز و خسرو پرست
ببالا دراز و باندام خشک [illegible]
قوی استخوان و بینی بزرگ سپه چیره کردی دلیر و سترگ
جهانجوی چوبینه دارد لقب هم از پهلوانان باشد نسب
کز آن مرد جایی بماند سپاه ز جایی بیاید بنزدیک شاه
مر این ترک را ناگهان بشکند همه لشکرش را بهم برزند
چو بشنید گفت ستاره شمر ز خاقان ندیدم کسی شادتر
به نوشیروان داد پس دخترش که از دختران او بد افسرش
پذیره شدیم او را من از بهر شاه چو این کرده شد باز گشتم [illegible]
بیاورد چندان گهر با ز گنج کز آنها بیاموختیم [illegible] رنج
جهان طالع و جیحون براند جهان بین چو در انگشتی نشاند
ز جیحون دلی پر ز غم بازگشت ز فرزند با درد انبار گشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه به پیش تو ای شهریار رمه
از این کشور آنگه در بازجوی به چوبینه شاید که گوئی بپوی
که پیروزی شاه در [illegible] اوست [illegible]
بگفت این و جانش برآمد ز تن پر از زار و گریان شدند انجمن
شهنشاه از و خرد شگفتی بماند سترگان همی خون دل افشاند
با ایرانیان گفت مهران ستاد همیشه [illegible] این داستانها بیاد
چو بابا یکایک بگفت این [illegible] پسندیده جانش بیزدان سپرد
سپاسم ز یزدان که زین بیم [illegible] برآمد چنین گفته تا گه [illegible]
اگر سالیانی دگر آوردی [illegible] بسیار غم خورده
نشان جست باید ز [illegible] اگر مهتری باشد از کهتری
بجوئید و این را بجای آورید همه رنجها زیر پای آورید
یکی کهتری نام بردار بود که بر آخور اسپ سالار بود
نگا [illegible] ز فرخ بدی نام اوی همه شادی شاه بد کام اوی
بیامد بر شاه و گفت این نشان که داد این ستوده نگر [illegible] نشان
ز بهرام چوبینه پور گشسب سواری سرافراز و پیچیده [illegible]
باندیشه من نخواهد گذشت دگر بگذرد باد ماند بدست
که دادی بدو بر دیج ار دبیل یکی مرزبان گشت با کوس و پیل
همی [illegible] نگار و بیفگند شاه به بهرام تا سر نخار [illegible]
سوی بارگاه آید از اردبیل بیاورد همان لشکر و کوس و پیل

آمدن بهرام چوبینه نزد هرمزد و به سپهسالاری نامزد شدنش

فرستاده بهرام را مژده برد سخنهای مهران براو برشمرد
نشانهای مهران ستاد او داده بود [illegible]
جهانجوی پویان ز بردع [illegible] ز گردان لشکر کسی را نخواند
چو بهرام جنگی اندر آمد ز راه نفرمود تا بار داد [illegible] شاه
به درگاه شد مرزبان نزد شاه [illegible]
جهاندیده را زود شاه دید بدان نامدار آفرین گستر [illegible]
نگه کرد شاه اندر و یک زمان پس [illegible] براو جز بنیکی گمان
[illegible] سپهدار پس [illegible] [illegible]
وز آن پس [illegible] یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوی بیفگند و بنمود خورشید روی
دو دیگر که [illegible] گردد دلیر چو بینند که کام تو آید [illegible]
جهاندار بهرام [illegible] خواند بر تخت با نامداران نشاند
سخنهای ایران بر او کرد یاد سخن [illegible] گفتار مهران ستاد
چنین داد پاسخ که [illegible] [illegible]
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی که با سپاه و شاه آشتی نیست روی
که در جنگ [illegible] سپس [illegible]
اگر [illegible] گفته باشد سخن [illegible] سپهر کهن
که رزم چون بزم پیش آوری ز فرمان بری ماند این داوری
بدو گفت [illegible] ز رنگ بهرام [illegible]
چو ناگفته را [illegible] [illegible]
چه گفت آن گرانمایه [illegible] که پیدا [illegible] نیست با داد [illegible]
تو با دشمن کینش رزمجوی که با آتش آب اندر آرم بجوی
جهان تیغ و گوپال چون صد هزار [illegible]
چو شیر و بیاراستیم [illegible] هنر هر چه داریم پیش آوریم
[illegible] سترم از ایشان [illegible]
[illegible] تا [illegible] [illegible]
چه گوید [illegible] دشمن عیب جوی چو بی جنگ [illegible]
چو هر دو شمار [illegible] کمان را چو ابر بهاران [illegible]
به بهرام گفت [illegible] سخن [illegible]
چو پیروزی ما [illegible] دل از [illegible] جنگجوی [illegible]
[illegible] که جان [illegible]
چنین گفت بهرام با شهریار [illegible]
همی گفت بهرام بشنید شاه بخندید و [illegible]
ز پیش جهاندار [illegible] جهاندار [illegible]
[illegible] [illegible]
سپاه هست چندان [illegible] که [illegible]
چنان چون تو گفتی همی پیش شاه [illegible] سپاه
[illegible] فرمان [illegible] [illegible]





نشستند بیدار کارآگهان — هم آنگه سپهبد بشاه جهان
شهنشاهی بهرام زان سان که بود — بهر یک سرانیده ده بر فزود
شهنشاه ایران از آن گشت شاد — ز تیمار آن لشکر آزاد گشت

وز آن دو سالار لشکرکش — با ایرانیان آورد جنگ سرکش
هر آنکس که جست از یلان نام را — سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار — کمر بسته با آلت کارزار

که پیروز باشد سر شهریار — که خوانم عرض را ز بهر شمار
چو بیم ز تن کرده جنگی که اند — که نامم جستن در جنگی گرانند
بدو گفت سالار لشکر توئی — بتو باز گردد بد و نیکوئی

سپهبد بشد تا درگاه شاه — نبد سود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری — هر آنکس که بود از سران قیصری
نوشتند نام ده و دو هزار — زره دار با برگستوان و سوار

چهل سالگان را نوشتند نام — درم بر کم و بیش از این بد جرام
سپهدار چوبینه بهرام بود — که در جنگ جستن ورا نام بود
یکی را که نامش یلان سینه بود — کجا سینه او پر از کینه بود

سر نامداران چو پیشش گرد — که پیشش صف آید بروز نبرد
نگرداند اسپ و نگوید نژاد — کشد بر دل جنگیان جنگ یاد
یکی را که بد نامش آذر گشسپ — کز آتش بهر کار بستی دبیک

نبد سود تا گوش دارد سپه — کند میسره راست با میمنه
به پشت سپه بود گنداشپ — کجا و هم شیران گرفتی ز اسپ
بلشکر چنین گفت پس پهلوان — گرامی نامداران و رزم آوران

چو خواهد که انبود بود با زیان — کند روشن این تیره بازار تان
کم آزار باشید و هم کم زبان — بدی را سپه بند هرگز میان
شب تیره چون ناله کرنای — برآید بجنبید یکسر ز جای

بدانگونه را شاید این سرستور — که برخیزد اندر شب تیره شور
ز نیروی آسودگی هست مرد — نبیند لشکر ز روزگار نبرد
چو آگاهی آمد بر شهریار — که واشنده بهرام چوبین ساخت کار

ز گفتار و کردار او گشت شاد — در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلیح نبرد — بیاورد گنجور و دربار کرد
ز سامان جنگ آنچه بودش بلیه — بشهر اندر آورد یکسر گله

نبد سود تا پهلوان سپاه — بخواهد سر انجمن بیاید بشاه
چنین گفت بهرام را شهریار — که از پروری دیده کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه — چه مایه سلیح است و گنج و سپاه

هم از جنگ ترکان و از روز کین — نیاورد که بر یله شد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار — زره دار و برگستوان و سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد — ندانم که چون تا شد این کار کرد

بجای جوانان شمشیر زن — چهل سالگان خواستی انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی — گرامی شاه نیک اختر خوب گوی
شنیدستی آن داستان مهان — که از پیش بودند شاه جهان

کزیشان بجست پیروز یاد بود — بدو لابلا شد از یار گستر بود
بدین داستان نیز دارم گوا — اگر بشنود شاه فرمان روا
که کاوس کی را بهاماوران — بپیوستند با لشکر بیکران

گزین کرد رستم ده و دو هزار — ز شایسته مردان گردن سوار
بیاورد کاوس کی راز بند — ببین نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان — سر نامداران و آزادگان

یکی سیاوش ده و دو هزار — بیاورد برگستوان و سوار
همان نیز پیرایه اسفندیار — بیاورد جنگی ده و دو هزار
بارجاسپ از چاره کرد آنچه کرد — از آن لشکر دشمن برآورد گرد

از آن پایه گر لشکر افزون بود — ز مردی و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر سردار از شمار — بجنگ آورید پیدا از کارزار
وگر آنچه گفتی که چل ساله مرد — ز سرها فزونتر نجوید نبرد

چهل ساله با آزمایش بود — بمردانگی در فزایش بود
بیاد آیدش مهربان و نمک — برآورشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ — هر آنسان که پوید بروز جنگ

ز بهر زن و رود و دوده را — نه پیچید روان مرد فرسوده را
جوان چیز بیند که پیروز تر — بنگاه زنگش نباشد شکیب
ندارد زر و زن ز اده و گشت — بجنبیدی [illegible]

چه باک آزمایش نباشد خرد — سر مایه کارها بنگرد
گراید و لنگه پیروز گرد و بجنگ — شود شاد و خندان بسازد و زیب
وگر هیچ پیروز شد تنش — نه بیند جز از پشت او دشمنش

چو بشنید گفتار او شهریار — جهان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار — بپوشش ز میدان با ایوان گذار
سپهبد بیامد بنزدیک شاه — کمر خواست خفتان و رومی کلاه

برآشفت بر گستوان بر سمند — نه بیند کس بر بسته پیچان کمند
جهاندار با گوی و چوگان و تیر — بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه — ابا جوشن و گرز و رومی کلاه

چو دیدش جهاندار کرد آفرین — سپهبد سوی سپهبد رو بر زمین
نمودش تیرهای نیکو گمان — بگرز و بچوگان و تیر و کمان
بیامد پس شهریار آنگه درفش — کجا پیکرش اژدها بد بنفش

که در پیش رستم بدی روز جنگ — سبک شاه بگرفت آنرا هنگ
چو بشنید خندان بهرام داد — فراوان برو آفرین کرد یاد
ببهرام گفت آنکه شاهان من — همی خواند دیش سر انجمن

کزین نام او رستم پهلوان — جهانگیر و پیروز و رزم آوران
درفشش [illegible] — که پیروز باری و خسرو پرست
گمانم که تو رستم دیگری — بمردی و گردی و فرمانبری

بدو آفرین کرد پس پهلوان — که پیروزگر باشد [illegible]
ز میدان بیامد بجای نشست — سپهبد درفش تهمتن بدست
پراگنده گشتند گردان شاه — جهان شادمان پهلوان سپاه

سپیده چو بر زد سر از کوه سر — سپهبد بیامد از آن رزم [illegible]
رفتن بهرام چوبینه برزم ساوه شاه با دوازده هزار سوار
سپهبد بیامد بایوان شاه — [illegible] بر خاک پیش سپاه

بدو گفت من بی بهانه شدم — بهفتم [illegible] تاج زمانه شدم
[illegible] نام او — رونده شود در جهان کام او
یکی آرزو خواهم از شهریار — که با من فرستد یکی استوار

[illegible] سپه آورد — سر دشمنی زیر گرد آورد
[illegible] — سپهبد چو بهرام [illegible]
چنین گفت هر کو که مهتر [illegible] — جوانمرد و گوینده و یادگیر

[illegible] با سپهبد برفت — از ایران سوی جنگ باید نهفت
بموبد چنین گفت هر کو که مرد — شود شاد و خندان بروز نبرد
سپاهی خردمند و گرد و دلیر — سپهبد از ایشان چو [illegible]

[illegible] شاه جهان [illegible] — ابا موبد خویش همراز گشت
[illegible] که این پهلوان — بدین تیز گفتار و رزم آوران
از این پیش [illegible] چون شاید [illegible] — [illegible]

بدو گفت موبد که جاوید زی — که خود جاودان زندگی [illegible]
همی دشمن [illegible] — بگفتار با شاه [illegible]
نباشد بگیتی شاه پیروزگر — [illegible]

[illegible] بفرجام کار — نه پیچید سر از شاه و [illegible]
چنین باد [illegible] — که او شهریاری شود [illegible]
بدو گفت هر کو [illegible] — [illegible]

دگر گفت پیروز بر ساوه شاه — [illegible] تاج و گاه
[illegible] — [illegible]
چو بشنید شاه این سخنها [illegible] — [illegible]

[illegible] شهریار — چنین تازه [illegible]
[illegible] — سر انجام هر کار گیتی [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو بهرام [illegible] — [illegible]

همی راند تا نیمه ره کرد راست بنه برنهاد آن سپه را که خواست
فرستاده شاه چون آن بدید بپیچید حالی چنان چون سزید
بیامد بر شهریار این بگفت جهاندار با درد و غم گشت جفت
بدو گفت رو با سپهبد بگوی که امشب ز جائی که هستی مپوی
فرستاده آمد بر پهلوان بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چو پیروز گردم بیایم درست درفشان شود کشور و افسرت
سپهبد بشبگیر لشکر براند بر ایشان همی نام یزدان بخواند
سواری بیامد خریدان چوال بداد اسپش بها و بپیچید یال
کنون بسته از من سواری براه که دارد لب سبز آهن کلاه
سر و دست و پایش شکسته خورد کشانش به پیش سراپرده برد
بر آنکس که او برگ کاهی ز کس ستاند نباشدش فریادرس
از آن لشکر ساوه و پیل و گنج همی بود از اندیشه پر درد و رنج
شب تیره چون زد سر از چرخ ماه بجز او بزین چنین گفت شاه
بفرمود تا نای سپهبد شد نشستند بر زین یک آن پیر گزند
چنان دان که بهرام جنگ آگهست سپهدار کان لشکر دیگر است
نباید که پیدا شود راز تو اگر بشنود نام و آواز تو
چو بهرام را دید با او بگفت سخنها کجا داشت اندر نهفت
بیفزود چندانش از هر دری بدان تا شود لشکر اندر سری
پس آنگه چو دید آنچ لاور سپاه بیامد دمان تا بر ساوه شاه
ز خیمه فرستاده را باز خواند بتندی فراوان سخنها براند
بجنگ آوری پارسی لشکری زنی خیمه بر مرغزار هری
دگر زینهاری یکی نامجوی ز کشور سوی شاه بنهاد روی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه بدو گفت تا ناگهی نیست راه
سپهبد بود دشت راه گریز بدان تا نباید بدو رستخیز
چو آمد بنزدیک ایران سپاه سواری برافگند فرزند شاه
سپهبد کجا هست و سالار کیست به رزم اندرون نامبردار کیست
سپهبد بیامد ز پرده سرای درفشی درفشان بسر بر بپای
شنیدم که از پارس بگریختی که آزرده گشتی و خون ریختی
چو از لشکر ساوه شاه آگهی بیامد بدان بارگاه مهی
شنید این سخن ساوه شد بدگمان فرستاده را جست هم در زمان
شب تیره و لشکر بیشمار طلایه چرا جست چندین ز کار
بدو گفت رو پارسی را بگوی که آید بنخچیر و بر تابروی
بجنگ فرستاد نزد کسی که همتا ندارد بگیتی بسی
چو بشنید بهرام گفتار اوی بخندید از آن تیز بازار اوی
فرستاده آمد بر ساوه شاه بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
فرستاده آمد به بهرام گفت که گر راز داری برآر از نهفت
که آید دگر با شهریار جهان [illegible] اندر نهان

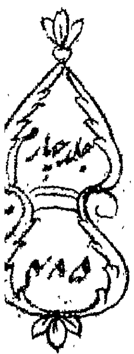
یکی اختری کرد از آن سر براه از ایشان بسر بر [illegible]
چنین گفت کاین کار پیروز بخت بیاید سرانجام ازین تاج و تخت
در آن سخن بدتر آمد ز مرگ به شیر و به تیره شد آن تازه برگ
بشبگیر برگرد و پیش من آی سخن کرده خواهم ز بیگانه جای
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه نخواهند باز ای خردمند شاه
فرستاده آمد بنزدیک شاه بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه
همی رفت تا کشور خزریان ز لشکر کسی را نیامد زیان
خروشان بر آن بد بهرام گفت که کاهست بختی مرا در نهفت
بجستند آن مرد را در زمان کشیدند پیش سپهبد دمان
میانش بخنجر بدو نیم کرد دل مرد بیداد پر بیم کرد
میانش بخنجر کنم هر دو نیم بخرند چیزی که باید بسیم
بدل بیش از اندیشه بایست گشت دلش زان سخن پر ز تیمار گشت
که بر ساز تا سوی دشمن شوی بکوشی و از تاختن نغنوی
یکی نامه باید بر شهریار که آنرا نشاید گرفتن شمار
از آن راه نزدیک بهرام پوی سخن هرچه بشنیدی از من بگوی
من او را بدست فراز آورم سخنهای چرب و دراز آورم
وز آنجایگه شد سوی ساوه شاه بجائی که بد پیل و گنج و سپاه
چو آمد بدشت هری نامدار سراپرده زد بر لب جویبار
بگفت آنکه با نامور مهتری یکی لشکر آمد بدشت هری
بدو گفت کاهرمن پر فریب نگه کن فرازی ندیدی نشیب
چنین گفت خراد برزین بشاه که پیش سپاه تو اندک سپاه
درآید و زلکه بازارگان سپاه بیاورد تا باشد ایمن براه
فرستیم یک مرد تا در رسد که او جنگجوی است اگر مرد بد
بدانگه که شب تیره برگشت شاه بفغفور فرمود تا با سپاه
که پرسند کاین جنگجویان کی اند وزین تاختن ساخته بر چه اند
که فغفور چینیم و ما ساوه شاه مرا دید خواهی همی با سپاه
چو فغفور چینی بدین پیش تاخت سمند جهانجوی در دشت تاخت
چنین گفت بهرام کاین خود مباد که با شاه ایران کنم کینه یاد
مر آن گفت رو راه ایشان بگیر بگیرید و شان تیغ و شمشیر و تیر
کسی گفت خراد برزین گریخت همی ز آمدن خون ز مژگان بریخت

پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه و پاسخ آن

ترا گفت رو راه ایشان بگیر شنیدی تو گفتار نادلپذیر
چنین داد پاسخ که شاه جهان اگر مرگ من جست اندر نهان
بدو گفت رو پارسی را بگوی که چندین چرا بایدت گفتگوی
که این شهریار نیک اختری بجوئی همی از تو فرمانبری
ترا اندرین مرز مهمان کنم [illegible]

[illegible] بیش براه افگنم همه لشکرش را بهم بر زنم
وز [illegible] دشت بپیچید سر از شاه و گردد درشت
فرستاده خواست از در جوان فرستاد تا زان بر پهلوان
بگویم تو هرچه آید ز پند سخن چند باد آیدم سودمند
ز ره بازگشتن بد آید بفال نپیرو شود زین سخن بدسگال
ز گفتار او شاه خشنود گشت همی رنج پوینده بی سود گشت
زنی با جوانی میان سپزگاه همی بود پویان میان سپاه
بهائی جوانی [illegible] داشتم به پیش سپاه تو بگذاشتم
ستانند ورا گفت بهرام گرد که این جمع چندین شمردی تو خرد
خروشی برآمد ز پرده سرای کرامی نماند اران بازگیره برای
همی راند [illegible] سپاه سوی واسعان اندر آمد ز راه
رخ روشنش پر ز غم دلش پر ز بیم همه دشت ازان بد ل ترس و بیم
سیاهیش [illegible] چه اند سپهبد که هست و گردان که اند
فرستاده را گفت سوی سری همی رو چو پیدا شود لشکری
بگویش که من با نوید و خرام بگسترده خواهم یکی تازه دام
بیاراست خراد برزین براه بیامد بدان سان که فرمود شاه
چو در پیش ساوه [illegible] نماز شنیده همی گفت با او براز
طلایه بیامد ز ترکان براه بدیدند بهرام را با سپاه
سخنها چو بشنید از و ساوه شاه پر اندیشه شد مرد جوینده راه
برفتی ز درگاه آن خوار شاه بدان نام را دام سازی براه
گر آید بر شتی گمانی مبر که این مرز بانی بود بر گذر
که باشد که آرد بر تو رهی اگر کوه و دریا شود کینه جوی
چو خراد برزین سوی خیمه رفت برآمد شب تیره از کوه تفت
ز پیش پدر تا در پهلوان بیامد خردمند مرد جوان
ز ترکان بیامد سواری چو گرد خروشید کای نامداران مرد
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی به بهرام گفت آنچه بشنید از اوی
بپرسید و گفت از کجا رانده‌ای کنون ایستاده چرا مانده‌ای
من ایدر برزم آمدم با سپاه ز پیش اندر رفتم بفرمان شاه
چو بشنید فغفور برگشت زود به پیش پدر باز گفت آنچه بود
چنین گفت پس با پسر ساوه شاه که این بدگمان دیو بی راه
وزان پس فرستاد مردی کهن بنزدیک بهرام چیره سخن
بهانا که اینجا بدانی درست که آن پادشاه تو مرگ تو جست
اگر کوه پیش من آید براه بیابی اندر آرم پیل و سپاه
چو خشنود باشد ز من شایدم اگر خاک بالا بپیمایدم
چرا آمدستی بدین رزمگاه گر ایدر ز من چیز خواهی بخواه
بدو گفت بهرام او را بگوی اگر چاره جوئی بهانه مجوی
[illegible] گر از در بخور آید کلاه و کمر





سواری فرستم بنزدیک شاه / بدان تا به پیش آیدت بی‌سپاه
چنان بازگردی ز دشت هری / که بر تو نگرید هر مهتری
فرستاده برگشت آمد چو باد / پیام جهانجوی یکسر بداد
فرستاده را گفت رو بازگرد / پیامی ببر نزد آن دیو مرد
که ایدونکه زنهار خواهی ز من / سرت برگذارم ازین انجمن
فرستادهٔ شاه گردن فراز / بیامد بنزدیک بهرام باز
بگویش که گر من چنین کهترم / که ننگ آید از کهتری بر سرم
ببرم سرش را برم نزد شاه / بنیزه که بر نیزه سازم براه
نه بینی مرا جز بروز نبرد / درفشی پس پشت من لاجورد
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ترکان ز کین بردمید
سپه شد همه کشور از گرد سم / برآمد خروشیدن گاو دم
پس پشت او شارستان هری / به پیش اندرون تیغزن لشکری
نگه کرد آن رزمگه ساوه شاه / بآرایش و ساز آن رزمگاه
که آمد فریبنده نزد من / ازان پارسی مهتر انجمن
سپه بود بر میمنه چل هزار / سواران ژوبین ور و نیزه‌دار
همان چل هزار از دلیران مرد / پس پشت لشکر بپای گرد
بپیل اندر غمی شد دل ساوه شاه / که تنگ آمدش جایگاه سپاه
دگر باره کردی زبان آوری / فریبنده مردی ز دشت هری
روی تو یافتی که اندر جهان / چو ایشان نبود از نژاد مهان
سپاهم فزونتر ز برگ درخت / اگر بشمرد مردم نیکبخت
ز اسپان و مردان بیابان و کوه / اگر بشمری نیز گردی ستوه
نه بیدار دازجای گنج مرا / سلاح مرا ساز و رنج مرا
اگر من ز جا اندر آرم سپاه / ببندند بر مور و بر پشه راه
ازاید مرا تا در طیسفون / سپاه هست یا کم آید فزون
[illegible] خشم تو نیک و بد / گر زان خرد یافته بی‌سزد
بیابی بنزدیک ما مهتری / شوی بی‌نیاز از بد کهتری
وز آنجا که من شوم سوی روم / ترا ماند آن لشکر و گنج و بوم
زبان من نه گفتار آمیختست / مرا بر تو بر جای بخشایش است
فرستاده گفت آن سپهبد شنید / بپاسخ سخن تیره آمد پدید
ز تشویش سخن آنکه گفتی [illegible] / بگفتار دیدم ترا دسترس
یکی آنکه گفتی که [illegible] / سپارم بتو کشور و گاه مر
[illegible] / بگفتی فروزنده گیتی فروز
فرازنده تو آنگاه بودی سپاس / ترا گفتمی شاه و مردم شناس
چو من دوست بودی با ایران ترا / ترا بزم آمدی با دلیران ترا
[illegible] گفتی فزون از شمار / ترا تاج و تخت [illegible]
[illegible]
[illegible]

بسان هلالان علامت ساز دست / اگر دوستی شاه بیواز دست
ببر گشتنت پیش در چاه باد / بپیوست باد و بارانت همراه باد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه / برآشفت ازان تنگدل زرد چو کاه
بگویش ترا نیست در جنگ نام / نه از گشتنت نیز یابیم کام
فراوان بیابی ز من خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
بگفت آن گزاینده پیغام اوی / همانا که بد زان سخن کام اوی
شهنشاه با لشکر از ننگ تو / بتندی بسنجید همی جنگ تو
بایران برم خاک توران چنین / نمانم یکی نامور بر زمین
که دیدار آن اژدها مر ترست / نیام سنانم سر و برگ تست

صف کشیدن ساوه شاه و بهرام چوبین بجنگ یکدیگر

چو بشنید بهرام کامد سپاه / در و دشت شد زرد و سرخ و سیاه
بیاراست با میسره میمنه / سپاهی همه یکدل و یکتنه
هری از پس پشت بهرام دید / همان جای خود تنگ و ناکام دید
همی بود تا آن سپه را رسان / گرفتند و شد جای مرد خارسان
ابر میسره چل هزار دگر / همه ناوک انداز و پرخاشخور
ز لشکر بسی تیر پیکار بود / بدان تنگی اندر گرفتار بود

فرستادن ساوه شاه پیغام دیگر ببهرام چوبینه و پاسخ آن

فرستاد نزدیک بهرام گفت / که بخت سپهری ترا نیست جفت
چو خورشید بر آسمان روشنند / ز مردی همه ساله در جوشنند
گر از پیل و لشکر بگیرم شمار / بخندی ز باران چو ابر بهار
همه شهریاران مرا کهترند / اگر کهتری را خود اندر خورند
جز از پارسی مهتر در جهان / مرا شاه خواند فرخ مهان
همان پیل کستوان کش هزار / که بگریزد از بوی ایشان سوار
ترا آن بداندیش بفریفتست / فریبنده گو تنگ شیفتست
بپیش سپه زین جنگ و پیش آی / نمانم که مانی زمانی بپای
چو کشته شود شاه ایران بجنگ / مر آید آن تاج و تختش بچنگ
ازان گفتم این کم پسند آمدی / بدین کارها فرهمند آمدی
بدین روز با خوار مایه سپاه / برابر یکی ساختی رزمگاه
چنین داد پاسخ گرامی نشان / میان بزرگان و گردنکشان
کسی را که آید زبانش بسر / ز مردی بگفتار جوید هنر
[illegible]
[illegible] / فرستم بنزدیک شاه جهان
[illegible] / که از تخت ایران سر بی‌گمان
[illegible]
[illegible] / که چنان شد اندر صف کارزار
[illegible]
[illegible]

ورا ایدونکه ایدر بجنگ آمدی / بدریا بکام نهنگ آمدی
نیارد آید رنگ بخت بد / همی خواست تا بر سرت بد رسد
ازان پس مر گفتن دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
چو شاه تو بیدرد مرا کهترند / ترا کمترین چاکران مهترند
بگفتار بیهوده دیوانگی / بنجوید جهانجوی مردانگی
چو بشنید پیغام با مرد گفت / که پاسخ ز مهتر نباید نهفت
من از خوردگی رانده ام با سپاه / که ویران کنم دوده ساوه شاه
ز من زینهاری بود ننگ تو / بدین خوردگی کرده آهنگ تو
چو بشنید گفتارهای درست / فرستادهٔ شاه بنمود پشت
بفرمود تا کوس بیرون برند / سرافراز پیلان بهامون برند
سپه را بفرمود تا برنشست / بیامد زره دار و گرز بدست
تو گفتی جهان یکسر از جوشنست / ستاره ز نوک سنان روشنست
چنین گفت پس با سواران خویش / جهاندیده و غمگساران خویش
بران جای تنگی صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
بقلب اندرون نامور چل هزار / چو نیزه گذار و چو خنجر گذار
چو دیوار پیلان به پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
تو گفتی بگوید همی بخت او / که بیکار خواهد شدن تخت او
همی نشنوی پند چندین سخن / خرد یاد کن چشم دل باز کن
یکی من که شاه جهانم بداد / دگر پور پیروزه فرخ نژاد
سلیح است و خرگاه و پرده سرای / فزون زانکه اندیشه آرد بجای
اگر یابدی آب دریا روان / دگر کوه را پای باشد دوان
ترا هم زمانه بدست من است / به پیش روان من این روشن است
ز ایران و توران که پیش آیدم / گر زان آمدن رنج بفزایدم
ترا بر تن خویش بر مهر نیست / دگر هست مهر ترا چهر نیست
ترا گر خدائی و دختر دهم / همان ارجمندی و افسر دهم
سپارم بتو تاج و تخت ورا / همان افسر و گنج و رخت ورا
سپه تاختن دانی و کیمیا / سپهبد بدست پدر با نیا
نیابی جز این نیز پیغام من / اگر سر بپیچانی از کام من
جهاندار بیهوده بسیارگوی / نمانند بنزد کسی آبروی
شنیدم سخنهای ناسودمند / دلم گشت ترسان ز بیم گزند
بگوید که چه مهتر و دیده ام / [illegible]
دگر آنکه گفتی تو از دختر ست / [illegible]
فرستادنی تخت آراسته / بنزدیک من دختر و خواسته
چو نیکی سر تاج و تخت مرا / همان دختر و برده و تخت مرا
[illegible] / گر از کام او دورتر باید است
[illegible] / بزرگان [illegible]
[illegible]

دگر آنکه بخشودی خوانده‌ای   ز مردی مرا دور بنشانده‌ای
چو بینی ستانم نبخشایم   جهان زیر دستی نفرمایم
سپاه ترا کام و راه ترا   همان زنده پیلان و گاه ترا
چو صفت بگر شیایم ندارم بچیز   نه اندیشم از لشکرت یک پشیز
اگر شهریاری تو چندین دروغ   نگوئی نگیرد بگیتی فروغ
وگر گفته بودی پسندیدمت   با سپهبدی نیز بگزیدمت
پسندیده‌ام تا بلند آمدم   جهاندار خود را پسند آمدم
زبان داده‌ام شاه را با سه روز   چو پیدا شود فر گیتی فروز
بریده سرت را با ایران سپاه   به بیند سر نیزه در پیش شاه
فرستاده آمد دو رخ چون زریر   شده بار در بخت بر تاش بیر
همی گفت پیغام با ساوه شاه   چو بشنید شد روی مهتر سیاه
بدو گفت فغفور چین لایه چیست   سپه بین ما به لشکر بباید گریست
بیامد به بهرام پرده سرای   بفرمود تا صبح و سپیده درای
بیارند با زنده پیلان و کوس   کشند آسمان را بزنگ آبنوس
چو آن نامور جنگ را کرد ساز   سر اندیشه شد شاه گردن فراز
بفرزند گفت ای گزین سپاه   مکن جنگ تا بامداد پگاه

خواب دیدن بهرام بشب و بامدادان رزم کردن و کشته شدن ساوه شاه

شدند از دو روی سپه باز جای   طلایه بیامد ز پرده سرای
برافروختند آتش از هر دو روی   جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی
چو بهرام در خیمه تنها بماند   فرستاده ایرانیان را بخواند
همی راهی زد جنگ را با سپاه   بدین گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان   جهان شد جهانجوی را رایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت   همه شب دلش بود با جنگ جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر   که ترکان شدندی بجنگش دلیر
شبانش سراسر شکسته شدی   بر او راه پیکار بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار   پیاده بماندی بنزدیش بار
غمی شد چو از خواب بیدار شد   سر پیر شیر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم گشت جفت   بپوشید آن خواب با کس نگفت
هم آنگاه خراد برزین زراه   بیامد که بگریخت از ساوه شاه
همی گفت از آن چاره اندر گریز   وزان لشکرش بیم آن رستخیز
که کس در جهان زان فزونتر سپاه   نبیند که هستند با ساوه شاه
به بهرام گفت از چه سختی همی   نگه کن بدین دام اهریمنی
بده جان ایرانیان را بباد   نگه کن بدین نامداران بیاد
ز مردی ببخشای بر جان خویش   که سرگزت نباید چنین کار پیش
بدو گفت بهرام کز شهر تو   ز مردی نیامد جز این بهر تو
کراهی فروشند یکسر همه   ز تموز تا روزگار دمه
ترا پیشه دام است بر آبگیر   نه مرد سنانی نه گوپال و تیر
چو خور سر برآرد ز کوه سیاه   نمایم ترا جنگ شاه و سپاه
نبینی تو آن پیل آن لشکرش   بخاک اندر افگنده با پیکرش
چو برزد سر از چشمهٔ شیر شید   جهان گشت چون روی رومی سپید
ز نیزه دو لشکر برشد خروش   زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپه را بیاراست خود بر نشست   یکی گرز پرخاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار   زره دار و کار آزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین   سواران جنگی و مردان کین
بیکدست بر بود آذرگشسپ   که بگذاشتی آب دریا بر اسپ
بدست چپش بود گشته اسپ   پرستندهٔ فرخ آذرگشسپ
پس پشت ایشان یلان بنه بود   سپاهی که در جنگ دیرینه بود
بپیش اندرون بود میدان   که در نی زدی آتش از نعل اسپ
ابا هر یکی سه هزار از یلان   سواران جنگی و سنگی دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه   که ای نامداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ   اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بیزدان که از تن ببرم سرش   بر آتش بسوزم تن بی سرش
بدو سوی لشکرش دو راه بود   که بگریختن راه کوتاه بود
برآورد دهرش بگل هر دو راه   همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه   بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت این خود اندازه نیست   گزاف زبانه چنین تازه نیست
ز لشکر نگه کرد بر رزمگاه   که موی سفیدیم و گاو سیاه
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه   ز بس تیغ داران توران گروه
یکی برخروشید بهرام سخت   ورا گفت ای بددل شوربخت
ترا زد و دست قرطاس بهر   ز لشکر گفتت که مردم شمر
بیامد بنزد او برزین بگفت   که بهرام را نیست خورد و نه خفت
دبیران بجستند راه گریز   بدان تا ببینند این رستخیز
نه بیم شهنشاه و یاران شیر   همی لب گزیدند بر دو دبیر
یکی تند بالا بیامد ز دور   بیکسو شد از راه سواران تور
برفتند ترسان بران برز راه   که شایست کردن بلشکر نگاه
نهادند بر ترک بهرام چشم   که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد   خروشان بیامد ز دشت نبرد
بغلطید در پیش یزدان بخاک   همیگفت کای داور داد و پاک
گر این جنگ بیداد بینی همی   زمین ساوه را بر گزینی همی
دلم را به رزم اندر آرام ده   بر ایرانیان بر مرا کام ده
دگر من نه بهر تو کوشم همی   برزم اندرون سر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن   ازین جنگ گیتی آباد کن
خروشان از آن جایگه برگذشت   یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
چو رستم که در جنگ کاموس بود   دل شیر مردان پر از بوس بود
بدآورد رستم آن زمانه بجنگ   پلنگی بزیر و نهنگی بچنگ
چنین گفت با لشکر ساوه شاه   که ای جادوئی اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان   ببیچید شما را نیاید زیان
همه جادوان جادوئی ساختند   همی در هوا آتش انداختند
یکی جادوی بر نشسته بشیر   بیالا بلند و سطبر و دلیر
بیکدست بودیش مار بزرگ   بدست دگر اژدهائی سترگ
نمودند چنان کاسمان دود سیاه   همی آتش افروخت در رزمگاه
برآید یکی باد و ابر سیاه   همی تیر بارید از آن بر سپاه
خروشید بهرام کای مهتران   بزرگان ایران و کندآوران
ازین جادوئیها بخوابید چشم   بجنگ اندر آرید یکسر بخشم
که آن سر نبشتی جادوی است   ز چاره بر ایشان بباید گریست
خروشی برآمد ز ایرانیان   ببستند خون ریختن را میان
نگه کرد از آن رنگ ساوه شاه   که آن جادوی لشکر آید براه
همی دید کامدش بدخواه پیش   سپاه اندر آمد گرد بهرام پیش
بیاورد لشکر سوی میسره   چو گرگ اندر آمد بپیش بره
چو یکرویه لشکر همه بر شکست   سوی قلب بهرام شد پیش دست
نگه کرد بهرام از آن قلبگاه   گریزان سپه بد بپیش سپاه
بیامد سه تن را بتیره ز زین   نگونسار بر زد بروی زمین
همی گفت ازین جان بود کارزار   چنین بود رسم و همین است کار
نداریم شرم از خدای جهان   نه از نامداران و فرخ مهان
وزان پس بیامد سوی میمنه   چو شیر ژیان کوشد گرسنه
بیابان لشکری از بیم سر برید   دوانش سپهدار شد ناپدید
وزان جایگه شد سوی قلبگاه   بدان سو که سالار بد با سپاه
بدو گفت گشته باد این سخن   گر آید فلک زان رزم گردوکن
پراگنده گردد ز جنگ آن سپاه   نگه کن کنون تا کرامست راه
برفتند جستند راهی نبود   کزان راه شایست بالا نمود
چنین گفت با لشکر آرای خویش   که دیوار با آهنین هست پیش
هر آنکس که او رخته واندرون   [illegible]
[illegible]   نزدیک شاه و دلیران برد
همه یکسره دل بیمن درهید   سپه سر برآرید و خنجر کشید
اگر بخت [illegible]   [illegible]
به یزدان بنازید کس نا امید   دگر تیره [illegible] سپید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه   که پیلان بیارید پیش سپاه
بانبوه لشکر بجنگ آورید   [illegible]
[illegible] بهرام پیلان [illegible]   [illegible]
[illegible]   که ای نامداران [illegible]

کمانهای چاچی بزه بر نهید ... همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان ... گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که او را کمانست و تیر ... کمان را بزه بر نهند ناگزیر
خدنگی که پیکانش یازد بخون ... سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گرزها بر کشید ... بجنگ اندر آئید و دشمن کشید
سپهبد کمان را بزه بر نهاد ... یکی خود پولاد بر سر نهاد
چه شیر ژیان و چه پیلبان ... ببستی کمر پهلوانان میان
به پیش اندرون تیرباران گرفت ... کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه ... ستاره شد از پر پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان بتیر ... ز خون شد در و دشت چون آبگیر
وز آن خستگی پشت برگاشتند ... در و دشت و پیکار بگذاشتند
چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید ... همه لشکر خویش را بسپرید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل ... زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر هم افتاد چندی بمرد ... همان بخت بد کامگاری ببرد
تلی بود خرم یکی جایگاه ... پس پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بر اوی ... نشسته بر او ساوهٔ جنگجوی
سپه دید چون کوه آهن روان ... همه سر پر از گرد و تیره روان
پس پشت شان ژنده پیلان مست ... همی کوفتند آن سپه را بدست
پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه ... بدان تا چرا شد بهزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسپ سمند ... همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست ... کمندی بباز و کمانی بدست
بلشکر چنین گفت کای سرکشان ... ز بخت بد آمد بریشان نشان
نه هنگام رازاست و روز سخن ... تیازید با تیغهای کهن
بر ایشان یکی تیغ باران کنید ... بکوشید کار سواران کنید
بران تل برآمد کجا ساوه شاه ... همی بود بر تخت زر با کلاه
ورا دید بر تازیی چون هژبر ... همی تاخت در دشت ترسان ببر
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب ... نهاده بر او چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست ... بچرم گوزن اندر آورد شست
چو چپ راست کرد و خم آورد راست ... خروش از خم چرخ چاچی بخواست
چو بگذشت پیکان بر انگشت او ... گذر کرد از مهرهٔ پشت او
سر ساوه آمد بخاک اندرون ... بزیر اندرش خاک شد غرق خون
شد آن تاجور شاه چینی سپاه ... همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین است کردار گردان سپهر ... نه نامهربانیش پیدا نه مهر



همی تا نشانی بر تخت بلند / چو ایمن شوی تخت ترا از گزند
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه / فگنده تنی بود بی سر براه
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه / فراوان بمرد اندران تنگ راه
چو بگذشت ازان روز بد بد زمان / ندیدند زنده یکی بدگمان
همان تیغ هندی و تیر و کمان / ز هر سو بینداخته بدگمان
وزان پس بخراد برزین بگفت / که امروز با رنج ما باش جفت
کم آمد ز لشکر یکی پر هنر / که بهرام بد نام آن نامور
تن کشته و خسته چندی کشید / ز بهرام جائی نشانی ندید
ابا سنج ترکی بدی گرد چشم / تو گفتی دل آزرده دارد بخشم
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
بشب چیز بائی نیایم بخواب / که آهستگان را کنم پر شتاب
بماه اختر بد چنین باز گشت / همه رنج با باد انباز گشت
زبانی همی گفت کاین روز جنگ / بکار آیدم چون شود کار تنگ
بفرمود ازان پس بریدن سرش / جدا کرد جان از تن بی سرش
شنیدی و هم شادمانی ز تست / انوشه دلیری که راه تو جست
بهمت شیر مردی بهمت رای و بند / که هرگز مبادا بجانت گزند
سپهبد توئی هم سپهبد نژاد / خنک مام کو چون تو فرزند زاد
شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب او چشم را خواب داد
همی گشت گردون شتاب آمدش / شب تیره را دید تاب آمدش
سپهبد بیامد فرستاد کس / بنزدیک یاران فریاد رس
سران شان ببرید یکسر ز تن / کسی را که بد مهتر انجمن
دبیر نویسنده را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
وزان کوشش و جنگ ایرانیان / که بگشاد روزی سوار از میان
سران بزرگان توران زمین / چه مایه سران سواران چین
بدان تا چه فرمان دهد شهریار / فرستاد با سر سواران کار
کشیدند رنج و سپردند راه / بدان تا بزودی ببینند شاه
رسیدند یکسر بایران زمین / سواران ترک و سواران چین
همه سر بیاز کرد و دیده پر آب / کسی را نبد خورد و آرام و خواب
چنین داد پاسخ یکی زان مهان / که ما داشتیم آن سپه را زبون
جهاندار یزدان ورا برکشید / چو زین بیش گویم نباید شنید
سپه بود ازان جنگیان صد هزار / همه نامداران و در کارزار
ورا ناگهان [illegible] پهلوان / بیامد بر شاه روشن روان
بکوشید و زین پیش [illegible] / بیابید [illegible]
که بهرام با ساوه [illegible] / برزم اندرون گیتی افروز گشت
فرستاده گفت ای سرافراز شاه / کنون شادکام آن ز رزمگاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو بهرام جنگی رسید اندروی / کشیدش بران جای [illegible] بروی
همه برگرفتند یکسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
بسی پیل بسپرد مردم بپای / نشد زان سپه ده یکی باز جای
مگر آنکه بودند بسته اسیر / روانها بغم خسته و تن بتیر
ز کشته چو دریای خون بد زمین / بهر گوشه مانده اسپی بزین
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست / کزان در زمانه بباید گریست
ز تخم سیاوش گوی مهتری / سپهبد نژادی از ایران سری
سپهبد ازان کار شد دردمند / همی گفت زار ای گو هوشمند
چو بهرام بهرام را دید گفت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت
چنین داد پاسخ که من جادوم / ز مردی و از مردمی یکسوم
ترا من نمودم شب آن خواب بد / بدانگونه تا بر سرت بد رسد
اگر یابم از تو بجان زینهار / یکی پر هنر یابی دوستدار
زبانی همی گفت بر ساوه شاه / چه سود آمد از جادوی تیره راه
چو اورا بکشتند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
وزان پس بیامد دبیر بزرگ / چنین گفت کای پهلوان سترگ
همه شهر ایران بتو زنده اند / همه پهلوانان ترا بنده اند
که فرخ نژادی و فرخ پیی / ز هر گونه با افسر و بخردی

فرستادن بهرام فیروزے نامه را با سر ساوه شاه نزد هرمز و پاسخ آن

درفش درفشان پس هر سری / که بودند ازان جنگیان مهتری
ازان نامور لشکر بیشمار / وزان جنبش و گردش روزگار
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه / گزین کرد پوینده زان سپاه
بفرمود تا بر ستور نوند / بزودی بر شاه ایران برند
همان تا بود نیز دستور شاه / سوی جنگ پرموده بودن سپاه
ببردند نزدیک شاه جهان / [illegible] از پهلوان و مهان
چو آمد ز پرموده آن آگهی / [illegible]
وزان پس گوان را بر خویش خواند / بزرگان همی خون دل برفشاند
چو بهرام جنگی بهنگام کار / نه بیند کس اندر جهان یکسوار
چو پرموده بشنید گفتار اوی / دلش شد پر اندیشه از کار اوی
ز خرگاه لشکر بهامون کشید / بنزد یکی رود جیحون کشید
نشسته جهاندار بر تخت خویش / همی گفت با کس ز بخت خویش
هم آنگه که گفت این سخن شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
یکی مرد بهرام [illegible] / وزان نامه [illegible]
انوشه بدی شاه [illegible] / که بخت [illegible]
شهنشاه [illegible] / [illegible]
چو آن [illegible] / [illegible]

ببرید آن سر تاجدار از تنش / بیامد یلی خویش و پیراهنش
بیگفت کاین ایزدی کار بود / که بهرام را بخت بیدار بود
چه زیر پی پیل گشته تباه / چه سرها بریده باوردگاه
همه راه ترکستان بود و ترک / سران را ز ترک آمدان ز مرگ
همی گشت بهرام گرد سپاه / که تا کیست گشته از ایران تباه
بهر جای خراد برزین بگشت / بهر پرده و خیمه در گذشت
همی رفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابد بجائی نشان
زمانی برآمد پدید آمد اوی / در بسته را چون کلید آمد اوی
ازان پس بر سپاهان ترک زشت / که ای دوزخی روی دور از بهشت
سر آنکس که سالار باشد بجنگ / بکار آیش ز نگار و رنگ
مرا چاره زان بیش بایست جست / چو شیر نگهبان نکردم درست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخ لاجورد
همه نیکوئیها ز یزدان بود / کسی را که بخت خندان بود
بزرگی و فیروزی و فرهی / بلندی و دیهیم شاهنشهی
فریدون یل چون تو یک پهلوان / ندیده و نه بهرام و نوشیروان
بتو گشت تخت بلندی بلند / بتو زیر دستان شده بی گزند
پراگنده گشتند ازان رزمگاه / بزرگان و هم پهلوانان شاه
پدید آمد آن پرده آبنوس / برآسود گیتی ز آوای کوس
برآمد یکی زرد کشتی ز آب / بیاسود رنج و بیالود خواب
که تا هر که شد کشته از مهتران / سواران جنگی ز ترکان سران
اسیران سرها همه گرد کرد / ببردند آوردگاه نبرد
ازان جنگ در چاره از هر دری / بکار آمده با چنان لشکری
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد / درفشی کجا داشتی در نبرد
اسیران و آن خواسته هر چه بود / همی خواست اندر سپهری نابسود
ستور بودند اندر آن جای / به پیش سواران یکی رهنمای
وزین روی ترکان همه [illegible] / برفتند بی اسپ و ساز و بنه
خروشی برآمد ز ترکان نژاد / [illegible]
بپرسید کان لشکر بیشمار / [illegible]
[illegible] / نخست [illegible]
بجوشید و [illegible] / بپرد دل آن هنگ آورد [illegible]
بدان تا [illegible] / ببهرام [illegible]
[illegible] بارگاه / نیامد ز بهرام هیچ آگهی
شهنشاه [illegible] / که جاوید باد [illegible]
[illegible] لشکر و پهلوان / وزان نامداران و فرخ گوان
سر شاه ساوه [illegible] / که فغفور خواند [illegible]
همی بود [illegible] یزدان [illegible] / همیگفت کای داور رهنمای
سپهبد [illegible] جنگی سپاه / که یزدان بدین بنده [illegible]

بیاورد گنجی درم صد هزار / ز گنجی که بود از پدر یادگار
یکی بهره زان نخستین بدرویش داد / پرستندگان را درم بیش داد
دو دیگر سه یک پیش آتشکده / جهانان مهر و نوروز و جشن سده
فرستاده تا پیر بیدار شد / که در پیش آتشکده ور نشست
سه دیگر بهره جائی که ویران بود / رباطی که اندر بیابان بود
کنند بیکس آباد چوبینه مرد / نباشد بر او اندرون بیم و درد
ببخشید پس چار ساله خراج / بدرویش آن شهر [illegible]
نبشتند پس نامه از شهریار / بهر کشوری کش سر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه / بریدی از [illegible] ساوه شاه
پیوسته شد پیشه و دهقان [illegible] / چه بر مرد و [illegible]
فرستاده پهلوان را بخواند / نشستی همی بر سر نامداران نشاند
سر آن نامه را زد بیانج نوشت / درختی بباغ بزرگی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز / چو نعلین زرین زبر گوهر نیز
ز سیستان تا پیش رود ترک / به بهرام بخشید و بنوشت چک
بفرمود کا نخواسته بر سپاه / ببخش آنچه یابی بهر راه و راه
مگر گنج و برده تن ساوه شاه / که آورد باید بدین بارگاه
دران پس بر و جنگ پرموده سام / همان تا شود شاه گردنفراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز / نبشته بهر شهر و کشور نبیز
فرستاده را خلعت آراستند / بس اسپ گرانمایگان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد / سپهدار ازو شاد و پدرام شد
غنیمت ببخشید نیش سپاه / جز از گنج ناپاک ساوه شاه
فرستاده با آن سواران خویش / جهاندیده و نامداران خویش
ببردند کیسر بدرگاه شاه / سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
ازو چون پرموده شد آگهی / که بدید همی تخت شاهنشهی
دژی داشت پرموده آوازه نام / کزان دژ بدی ایمن و شادکام
نهاد آنچه بودش پدر در درم / ز دینار و از گوهران بیش و کم
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه / بیامد از آن سوی رزمگاه
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ / بره بر نکردند جائی درنگ
بدو منزل از بلخ برد و سپاه / گزیدند شایسته تر رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که پهنای دشت از در جنگ بود

رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر ساوه شاه و پیروزی یافتن و پناه گرفتن پرموده در آوازه دژ

دگر روز بهرام جنگی برفت / بدید ار گروان پرموده تفت
نگه کرد پرموده او را بدید / ز هامون یکی تند بالا گزید
سپه را سراسر همه برنشاند / چنان شد که در دشت جائی نماند
سپه دید پرموده چندانکه دشت / بدید ار ایشان همه خیره گشت
ورا دید از پیش آن لشکرش / بگردون برآورده جنگی سرش
غمی گشت با لشکر خویش گفت / که این پیشه ور [illegible] هنر جفت
شمار سپاهش پدیدار نیست / همین رزم را کس خریدار نیست
سپهدار گردنکش و خشمناک / همین خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
چو پرموده آمد بپرده سرای / همی زد بهر گونه از جنگ رای
همیگفت این از هنرها یکی است / اگر چه سپاهش کنون اندکیست
سواران و اسپان بر آیند / ز گردنکشان برترین پایه اند
سلاحست و بهرام شان پیشرو / که گر دشمنان پیش او خار و خو
به پیروزی ساوه شاه اندرون / گرفته دل و مست گشته بخون
اگر یار باشد جهان آفرین / شبیخون بدیشان کنیم از کمین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی / از ایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه مزن گام را
دگر زین سپه تنگ گردد آیدت / همه کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه / ازین روی و آن سوی آوردگاه
بد چارشنبه هم از بامداد / بدین باغ کامروز باشیم شاد
ببردند بر مایه گسترده نی / می آورد و در لشکر خورد نی



بیامد بدان باغ و می درکشید / چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد بپرموده گفت / که او رامی و باغ و جامست جفت
سپهبد از آن جنگیان سی هزار / ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاده تا گرد بر گرد باغ / بگیرند گردنکشان چون چراغ
سپهبد چو آگه شد از کارشان / ز رای جهانجوی و بازارشان
یلان سینه را گفت کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون جشن ساز
پس آنگاه بهرام و ایزدگشسپ / نشستند با جنگجویان بر اسپ
ازان رخنه باغ بیرون شدند / که دانستگان کینشان چون شدند
برآمد ز در ناله کرنای / سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای
سه یک خفته دیگر اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
همی تاخت بهرام خشتی بدست / چنانچون بود مردم نیم مست
نرستند جز اندکی از دست اوی / بخون بود یازان سر شست اوی
بر آمد چکاچاک زخم سران / چو پولاد با تیغ آهن گران
ازان باغ تا جای پرموده شاه / تن بی سران بد فگنده براه
چو آمد بلشکر گه خویش باز / شبیخون سگالید گردنفراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار جنگی سپه را ببست
سپه را بدان سوی لشکر کشید / ز ترکان طلایه کسی را ندید
چو آمد بنزدیکی رزمگاه / دم نای سرغین بر آمد ز راه
چو در نیمه شب خروش آمد از کرنای / بجستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر بر آمد بر ایشان خروش / که شیر ژیان را تو بدرید گوش
بتاریکی اندر ره باده خواست / ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی مرد گر را نداشت باز / شب تیره و تیر بارید دراز
بخنجر همه آتش افروختند / هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند / ز خون سنگ [illegible] جان نماند
گریزان همی رفت مهتر چو گرد / دمان خشک لب ماشده لاجورد
چنان تا سپیده دمان بر دمید / شب تیره گون دامن اندر کشید
سپهدار ایران بترکان رسید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
به پرموده گفت اگر بنده مرد / نگردد دلیران جنگی بگرد
نه مرد نبردی تو خود کودکی / روا باشد از شیر ما در سکی
بدو شاه گفت ای گراینده شیر / بخون نخچیدن چند باشی دلیر
ز خون پدر [illegible] از جنگ / بپیاده گسنگ و جنگی پلنگ
نخواهی همی از خون روانی سیر / برانم که هستی تو درنده شیر
بریدی سر ساوه شاه آنکه مهر / برآورد [illegible] تا بود گردان سپهر
سپاهی [illegible] نگونسار گشت / [illegible]
و زان شاه جنگی منم یادگار / همه جهانیان دان که گشتی فرار
ز ما در بجز مرگ را زاده ایم / نیا چار گردن در او داده ایم
بجان تا [illegible] / گر آزادگان تو باشم یکی
گر نیایم و تو پس اندرو دان / نیابی مرا تا نیابد زمان
اگر یار گردم سلاحی بجنگ / اگر من شود [illegible] تنگ
کنی تیز مغزی و آتش [illegible] / [illegible]
من اکنون [illegible] / یکی باز جویم سر راه [illegible]
ز نیستم یکی نامه زی شهریار / [illegible] یادگار
[illegible] / ازین تا [illegible]
من آن بارگه را یکی بنده ام / دل از مهتری پاک بکنده ام
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که بهتر [illegible]
چو از جنگ این لشکر آسوده شد / [illegible] پرموده شد
همی گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] گفت / بیاورد [illegible]
همه [illegible] / همی [illegible]
سلیح [illegible] / [illegible]
چو لیث بدر پیش [illegible] / [illegible]

چنین گفت زان پس که بر دشت جنگ — ز تو نیست بر کار کردن درنگ
بفرمود تا هر که را یافتند — بگردن زدن تیز بشتافتند
پیامی فرستاد پرموده را — بر آن مهتر کشور دوده را
کجا آن جهانجستن ساوه شاه — کجا آن همه گنج و آن دستگاه
همه شهر ترکان ترا بس نبود — چو باب تو اندر جهان کس نبود
ز دز گنج و دینار بیرون فرست — همه بدسگالی ز هامون فرست
ترا بر همه مهتران مه کنم — از اندیشه و رای تو به کنم
تو دانی که زنهار دادم ترا — ره جستنی برگشادم ترا
ببین گوش و این کینها باز خواه — بود خواسته کان نباید سپاه
تو گستاخ گشتی بگیتی نگر — که رنجی که جستی تو آمد ببر
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس — مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
زمین گنج و هم اسپ را بنده بود — بر ایشان فلک نیز بر بنده بود
یکی آنکه گفتی شمار سپاه — فزونتر بیاید ز تابش مهر و ماه
همی ترسد آن کاین گنج آید بهر — اگر زهر باید بدین پای تا سر
گر از شهر ترکان برآری دمار — همان کین بخواهند فرجام کار
بجنگست شیر و جهان بی سپاه — که دیوانه خواند مرا نیکخواه
فرستاده آمد بگفت این پیام — ز پیغام بهرام شد شاد کام
که خاقان چین زینهاری شده ست — ز بهرام جنگی حصاری شده ست
چو خاقان چین زینهاری شود — از آن برتری سوگواری شود
چو نامه بیاید بنزدیک شاه — بیاراید آن روز فرخ کلاه
همی گفت بهرام یزدان سپاس — ستایش کنم پیش او شب سه پاس
کنون پیش بر تختش بنده ام — سپهبد سر مرز جوینده ام
بدرویش بخشیم گنج کهن — چو پیدا شود راستی زین سخن
کمر خواست با گوهر شاهوار — یکی یاره و جامه شهریار
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد — ورا مهتر پهلوانان شمرد
بدین مهر و منشور یزدان گواست — که پاینده گاه نیم و او پادشاست
غنیمت کز آن لشکرش یافتی — بدان بنده گنج بشتافتی
بگنجور گنجهای وی را بسوز — بفرخ پی و فال گیتی فروز
از ایرانیان هر که زو تنگ نیست — که کردی بدل راستی شان درست
چو نامه بیامد بر پهلوان — دل نامور پهلوان شد جوان
همه خلعت شاه پیش آورید — برو آفرین کرد هر کس که دید
ز گردان برآمد یکی آفرین — که گفتی بجنبید روی زمین
بدان دژ فرستاد نزدیک اوی — درخشنده شد جان تاریک اوی
فرود آمد از دژ فراز مرد — ز اسپ نبرد اندر آمد چو گرد
فرستاده او را پیاده براه — بیامد دلیران به پیش سپاه
چنین گفت پرموده او را که من — سرافراز بودم بهر انجمن
کنون پای و من نامه زنهار — همی رفت خواهم بر شهریار

یلان سینه را گفت تا سه هزار — از آن رزمگه برگزینید سوار
گر آن شهریار از دژ آید برون — چو بینید همه دشت چون رود خون

پیام فرستادن بهرام بپرموده و پناه خواستن پرموده

کجا آن همه پیل و برگستوان — کجا آن بزرگان ترک و گوان
نشستی کنون در دژی چون زنان — پر از خون دل و دست بر سر زنان
دگر گنج داری تو کشوردار — که دینار خوارست بر شهریار
ور ایدونک رازیست نزدیک تو — که روشن کند رای تاریک تو
دگر نه تو بیجان بدی چون پدر — نه دوده ترا دیدمی نه پسر
چو آمد فرستاده گفت این پیام — چو بشنید از و مرد جوینده نام
به پیروزی اندر تو گستاخ [illegible] — اگر تو نوی هست گیتی کهن
دروغ آزمایست [illegible] — تو دل را بگستاخی اندر مبند
بجست [illegible] — بپیچید از اندیشه کان نادرست
ستوران پیلان [illegible] — [illegible] اندر دم [illegible] اسپ
کسی [illegible] — [illegible]
گر ایدم همان [illegible] — [illegible]
اگر خواهم از تو [illegible] زینهار — چو جنگی [illegible] آیدم نیست عار

خواستن بهرام چوبینه منشور زینهاری پرموده از هرمز و پاسخ آن به بهرام

فرستاده ایرانیان را بخواند — بر نامور تخت شاهی نشاند
که خاقان چنین کهتر ما بود — سپهبد بلند اختر ما بود
چنان شد که بر ما کند آفرین — سپهدار ترکان و سالار چین
شما هم بیزدان نیایش کنید — همه نیکوئی در فزایش کنید
ستامی بزرین بارگی برنهید — بهر مهره در نشانده گهر
بفرمود پس تا بیامد دبیر — نشستند پس نامه بر حریر
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت — پر از آرزو نامه چون بهشت
بدو گفت است آنکه اندر خورست — ترا کردگار جهان یاورست
گر آید ز لشکر فزودن بایدت — فزونتر بود گنج بفزایدت
بدین نامه در نام ایشان ببر — ز رنجی که بردند یابند بر

رسیدن نامه هرمز به بهرام درباره زینهاری پرموده و خشم گرفتن بهرام بر پرموده

فرود آمد از باره تا مدار — بسی آفرین خواند بر شهریار
همی رفت با لشکر از دژ براه — نگر داشت بهرام یل را نگاه
پر از خشم بهرام گفتش چنین — شمارست آیین توران و چین
کنون بی منش زینهاری شدم — ز اوج بلندی بخواری شدم
اگر [illegible] — [illegible] سبکتر شود

چهار از یلان نیز با پیر گشسپ — از آن جنگیان زنده اند با سپ
بیامد بر دژ بدینسان ستوه — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
که ای نامور شاه ترکان چین — ز گیتی چرا کردی این در گزین
کجا آن همه تنبل و جادوی — که اکنون تو زینسان همی بغنوی
درباره بگشای و زنهار خواه — بر شاه کشور مرا یار خواه
بدرگاه شاهت ستایش کنم — که در شهر ایران گرانجی منم
گشاده کن آن از با من بگوی — چه کارت چنین گشت تندی مجوی
دگر جنگ را یار داری کسی — همان گنج و دینار داری بسی
چنین داد پاسخ که او را بگوی — که راز جهان تا توانی مجوی
نداند کسی راز گردان سپهر — نه هرگز نماید بجا نیز چهر
پدرم آن جهاندار بیدار مرد — که دیدی ورا روزگار نبرد
بشد زیر افسوس پنهان شود — همان دشمن از درد خندان شود
بر آن کو چنین بود [illegible] — تمامی تو هم شاد و گیتی فروز
بر تیغ دارش بسان [illegible] — کجا در نهفت [illegible]
یکی بنده ام من یکی شهریار — بر بنده [illegible]
از آن پس فرستم و گنج و درم — [illegible]
نشستند پس نامه سودمند — بنزدیک پیروز شاه بلند
یکی مهر و منشور باید همی — بدین شرده [illegible]
شهنشاه باید که بخشد بر اوی — چو یکباره زود [illegible]
بفرمود تا نامه برخواندند — بخواننده بر گوهر افشاندند
همی سر بچرخ فلک برفراخت — همی خویشتن شاه گیتی شناخت
سپاس از خداوند خورشید و ماه — که او داد بهرام پیروز دستگاه
فرستاده پهلوان را بخواند — بخوبی سخنها فراوان براند
فرستاده را نیز دینار داد — یکی بدره و چیز بسیار داد
که پرموده خاقان چو یار منست — بمهر اندر و زینهار منست
بدو گفت پرموده را ای سپاه — کسی کن بخوبی بدین بارگاه
نگه کن بجایی که دشمن بود — بگرد دشمنان را نشیمن بود
بیک نامه دیگر از ما بخواه — فرستیم چندانکه باید سپاه
سپاه ترا مرز بایست هم — ترا افسری پهلوانی دهم
از آن نامه اندر شگفتی بماند — فرستاده ایرانیان را بخواند
سخنهای ایرانیان هر چه بود — بدان نامه اندر [illegible]
همان نامور نامه زنهار — که پرموده را آید از شهریار
همه خواسته هرچه بد [illegible] — ببهرام بسپرد [illegible] کار
چو آن دید بهرام جنگ آوری — دگر چند [illegible] جنگ آوری
کجا خواهش من نباشد [illegible] — [illegible]
بدین [illegible] — [illegible]
ترا [illegible] — [illegible]

برآشفت بهرام [illegible] پیچ پیچم | [illegible]
چو فرزانه بهرزین جهان گفت | که این پهلوان را خرد نیست جفت
بپاسخ گفتن کزین [illegible] | درایت ترا از خشم بیچاره نیست
بدانست بهرام کان بود زشت | بتاب اندر افتاد و شد خشمناک
هم اندر زمان شد بنزدیک اوی | که روشن کند جان تاریک اوی
بهنگام پدرود کردنش گفت | که آزار داری ز من در نهفت
ز من زان شمارم که از هر کسی | سخنها همی راند خواهم بسی
چو گفتار او گشت بهرام [illegible] | نپیچید و خشم از دلیری [illegible]
بدو گفت بهرام کای نامجوی | سخنها چنین تا توانی مگوی
بدو گفت خاقان که آن درگذشت | گذشته سخنها همه باد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود | گر آشتی بردباری بود
جهان را جهاندار باید سپرد | ز دل تیرگیها بباید سترد
کنون زین سخن کم نباید زیان | بپوشیم بر او چادر پرنیان
ببد کردن بنده خامش بود | تو او را جهانبان کی [illegible]
چو بشنید بهرام شد زرد روی | نگه کرد خراد برزین براوی
که خاقان همی راست گوید سخن | تو بی نوش و اندیشه [illegible]
ورا گفت خاقان که این بد مکن | ستردی به یکبار گرد از کهن
همی از شهنشاه ترسانیم | ستاره بد و رنج و آسانیم
بخواند شهنشاه ایران سپاه | گر ایدر کنون بازگردی ز راه
چنین گفت بهرام جنگ آزمای | به خوبی بزرگان پاکیزه رای
سپهدار با موبد و موبدان | چنین گفت دیگر که ای بخردان
دبیران نبشتند دل پر هراس | ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس
ز هنگام ارجاسپ و افراسیاب | ز دینار و گوهر که چیز و ز آب
ز چیزی که بایدش نخستین کمر | به هر مهره درنشانده گهر
چهارم چو ارجاسپ بد تند و [illegible] | که هنگام آن کس ندارد بیاد
فرستاد بهرام سوی دبیر | سخنگوی و هوشمند و یادگیر
همان شقهٔ زر بر او بافته | بگوهر سرشته بر تافته
گزینید ز گردان لشکر هزار | پر از خواسته تا در شهریار
سواران ز لشکر بیامد خاقان ز پیش | همی راند با نامداران خویش
چو بشنید شاه جهان برنشست | بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
[illegible] لشکر از پیش اوی | پر اندیشه بد زان سخن نامجوی
فرود آمد از اسپ خاقان [illegible] | بیامد بشاه ایران دمان
چو خاقان برفت از پس [illegible] | عنانش گرفت [illegible]
بپرسید و بنواختش [illegible] | [illegible]
سپه را بنزدیک او جای کرد | [illegible] ایران [illegible] کار کرد
چه مایه سپه بود اندر سپاه | [illegible] شاه
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
بیامد بنزد دبیر بزرگ | بدو گفت کای پهلوان سترگ
بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد | زبانها پر از پند و رخ لاجورد
پشیمان شد و پند او برگرفت | ز کردار خود دست بر سر گرفت
همی بود تا او میان را ببست | یکی تیزتک باره را برنشست
گر آهست پادشاه ایران بگوی | نباید ترا زان سخن رنگ و بوی
اگر شهریار تو زین آگهی | نیابد [illegible]
چنین داد پاسخ که آمد نشان | ز گفتار آن نامور سرکشان
[illegible] دل بیاراستم | ز گیتی ترا نیکوئی خواستم
به یزدان که از تو مرا کینه نیست | بدل نیز آن کینهٔ دیرینه نیست
ترا جنگ با آشتی گر یکیست | خرد پیش کیهان بنزد تو اندکیست
سخن گر بیفزائی اکنون رواست | که آن بد که بنشست گشت [illegible]
تو آنجا رسی هرچه خواهی بگوی | نه زان کم شود مهر [illegible]
چو آن مور بشنید و رای بسگال | اگر سنگ خارا بود یا سفال
[illegible] خونخواره مرد | که او را نیاید اندر آرد بگرد
سخن گر نرفتی بدینگونه سرد | ترا او ورا نیستی دل بدرد
ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود | سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود
ز گردنکشان [illegible] نیست | نه چون بنده بد سگالی نشست
[illegible] | نگوئی سخن نیز زان گفتگوی
که خراد برزین آن بخردان | دبیر بزرگ و دگر موبدان
هم اکنون [illegible] | بگوشید و با داد هم سرنوشت
[illegible] کاغذ از بی شمار | نوشته نشد هم بفرجام کار
همان نیز چیزی که کانی بود | نگارستنش آسمانی بود
همه گوشوارش که اندر جهان | کسی را نبود از کهان و مهان
نشستند یک یک همه خواسته | که بود اندران گنج آراسته
بیامد همه خواسته گرد کرد | که بد در دژ و هم [illegible]
دو بهره دیانی بیکسو نهاد | دو مرزه نیاسه نکرد ایچ یاد
دلیران نشستند یکسر [illegible] | ببرد آنچنان گنج آذرگشسپ

رسیدن مژده پیش بهرام با خواسته و فرستاده بهرام

بیامد چنین تا بدرگه رسید | ز ره پیش چون روی خاقان بدید
سراپرده خاقان [illegible] | بیامد ابا موبد ایزدگشسپ
درنگی نبد با جهاندار شاه | نشست از بر تازی اسپ سیاه
پیاده شد از اسپ [illegible] | میان را [illegible]
سراوار او جایگه ساختند | یکی خرم ایوان بپرداختند
چو آگه شد از کار [illegible] | [illegible] آراسته
بر خاقان [illegible] | نشست از بر [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
بیک پشه بر بندار د خرد | وز بر آن کسی را که کس نشمرد
بگفتند کاین پیچ واهی مباد | سر نامور بند آتش مباد
فرستادش آنگه بنزد [illegible] | یکی تیغ هندی بزرین نیام
سپهبد همی راند با او براه | [illegible] آنکه تا زنده بد روی شاه
بدو گفت خاقان که [illegible] | ز بخت است کردم [illegible]
مرا نیز گردون گردنده کرد | نگوییم که با [illegible] بنده کرد
کنم [illegible] همی تا توان [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
همی نامه کردم بشاه جهان | [illegible] در دل نهان
[illegible] نیکی تو از این بد فزون | تو بودی به نیکی مرا رهنمون
چو سالار راه خداوند خویش | نگیرد ز دانش باندیشه پیش
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت | که [illegible] کاین ماند اندر نهفت
بدو گفت خاقان که ای شهریار | که از نیک و از بد نگیرد شمار
ترا شاه خواند و سر سپاه | ورا شاه ایران [illegible]
بهرام گفت ای سپهدار شاه | بخور خشم و سر بازگردان ز راه
بدو گفت بهرام کاین [illegible] | [illegible] همی جایگاه پدید
همه بد سگالید با کس نساخت | نگیری ز نام وی سر فراخت
هشیوار و آهسته و بانژاد | بسی نامبردار دارد بیاد
چو بشنید بهرام ازو گشت شاد | بلشکرگه آمد سر جنگ [illegible]
نویسنده نامهٔ شاه جهان | سخن هرچه رفت آشکار و نهان
بدژ در ببینید تا خواسته | چو با هر بود گنج آراسته
بدژ در [illegible] ازان خواسته | گذشته بسی سال تا کاسته
همه گنجها در دژ آگنده بود | [illegible] جهان نام او تازه بود
که گنجور [illegible] لهراسپ داد | که لهراسپ زان پیش [illegible]
شمارش ندانست کس در جهان | ستاره شناسان و فرخ مهان
ابا خواسته بود و دو گوشوار | دو موزه بد و رنگ و هر نگار
بفرمود از آن پس با [illegible] گشسپ | که تا با سواران نشستند بر اسپ
با ایران شتر دار صد کاروان | ببردند شادان و خرم روان
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه | ابا گنج و با هدیه و با سپاه
همی بود تا چونش بیند براه | فرود آید از [illegible] با سپاه
چو تنگ اندر آمد جهاندار شاه | بجنبید بر خویشتن با سپاه
شهنشاه اسپ نگاه در براند | [illegible] نماند
چو خاقان بیامد بنزدیک تخت | [illegible] شهنشاه نیکو بخت
ببردند چیزی که شایسته بود | جهان پیش [illegible] آراسته بود
بمیدان فرستاد تا [illegible] | [illegible]
بفرمود [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ازآورده صد گنج شد ساخته / دل شاه زان کار پرداخته
فرستاده را داد و کرد آفرین / فرستاده بوسید روی زمین
که چون بینی این کار چوبینه را / بجوید بپاسخ آورد کینه را
بگفتار او شاه شد بدگمان / ز دانش بر اندیشه شد یکزمان
که شاه جهان جاودان شاد باد / سر و تاج او بنده را یاد باد
همان گوشوار سیاوش و در / کزو یادگارست ما را خبر
سخن گفت شاهی که بر تن نشان / بر آشفت از آن شاه گردنکشان
دگر آنکه جز گوشوارش بکار / نیاید مگر شد سبکی شهریار
بپوید نبود تا شب سیاه / بیفشاند آن زلف مشکین سیاه
بدو گفت سوگند را تازه کن / همه کار بر دیگر اندازه کن
بیزدان که او را سزد برتری / نگارنده مهر و مشتری
چو سوگند شد خورده برخاستند / سوی خوابگه رفتن آراستند
چو زرین کمرهای گوهر نگار / چه از یاره و طوق و از گوشوار
سه دیگر بر بپیمود راه دراز / درودش فرستاد و بگشاد باز
پذیره شدش پهلوان سوار / وزیران هر آنکس که بد نامدار
چو پرموده را دید کرد آفرین / ازو سر بپیچید خاقان چین
بدینگونه با او سه منزل براند / که یک روز پرموده او را نخواند
همی بود در رنج چندی دژم / ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود / ببرداشتن خود دلیری نبود
هنرها ز یزدان نه بینی همی / به چرخ فلک بر نشینی همی
ز پهلوانان نسازی همی / سرت باسمان بر فرازی همی
کنون خلعت آمد سزاوار تو / پسندیده و در خور کار تو
هم از شعر پیراهنی لاجورد / یکی سرخ شلوار و مقناع زرد
تو خاقان چین را به بندی همی / گزند بزرگان پسندی همی
چو بهرام با نامه خلعت بدید / شکیبائی و خامشی برگزید
چنین بد ز اندیشه شاه نیست / جز از ناسزا گفت بدخواه نیست
گمانی نبردم که نزدیک شاه / بد اندیشگان نیز یابند راه
چه پاداش این رنج خواری بود / که از بخت ناسازگاری بود
به پیش اندرون دوکدانی سیاه / نهاد و سر انجمن فرستاد شاه
چو فرستند و دیدند پیر و جوان / بر آنگونه بر پوشش پهلوان
شنیدند و دیدند کردار من / نبرد و ببین زدن جنگ و پیکار من
جهاندار شایسته ما نبد و ایم / دل و جان بمهر تو آگنده ایم
چو رنج تو نیست نزدیک شاه / سگالش بد ساز کاهش سپاه
کسی کو ترا نیست آزرم جوی / چه جوئی چه خواهی ازو آبروی
بداو نیز پس پاسخ ایرانیان / که با خود نه بندیم از این پس میان
سپهبد چنین را همه داد پند / نگه داشت باید لب از بیم بند
یکی هفته پیش آمدش بد درشت / سزاوار سواره نیک بخت

یکی تخت جامه بفرمود شاه / که آنجا بیابد بپوشش سپاه
یکی آفرین خواست از پیشگاه / که پیروز بادا جهاندار شاه
چنین گفت اندرزگشسپ دبیر / که ای شاه روشن دل یادگیر

آگاهی یافتن هرمز از ناراستی بهرام و پیمان بستن با خاقان

ازین چاره دو پهلوان برگرفت / چه او دید رنج این نباشد شگفت
هم اندر زمان گفت چوبینه راه / همی کم کند سر برآورد ماه
همه رنج او سر بسر باد گشت / همه داد و دانش به بیداد گشت
بخاقان چنین گفت کو عهد بست / پذیره بیائی بر آن شهر مست
که چون بازگردی نه پیچی ز من / نه از نامداران این انجمن
بتاج و بگاه سرافراز شاه / باذرگشسپ و بمهر و کلاه
چو بر زد سر از کوه زرد آفتاب / سر تاجداران برآمد ز خواب
سپهبد یکی تازی بزرین ستام / یکی شمشیر هندی بزرین نیام
چو آگاهی آمد سوی پهلوان / ازان خلعت شهریار جهان
علامت ساخت جای دگر او برگشت / بیشمرده منزل بکوه و دشت
نبد رفته ازو هر چه آورده بود / همه نامه داد اگر دیده دو بسته بود
چو بهرام فرستاد خاقان کسی / که بر کرد و چون رنج دیدی بسی
جهاندار ازو هم نه خوشنود بود / ز تیزی روانش پر از دود بود

نامه سرزنش هرمز به بهرام و فرستادن دوکدان و پنبه و جامه زنان نزد او

چو بنهاد بر نامه مهر شاه / بفرمود تا دوکدانی سیاه
فرستاده کاسته برگزید / که آن خلعت ناسزا را سزید
ز تختی که هستی فرود آرمت / ازین پس کسی نیز نشمارمت

پوشیدن بهرام چوبینه جامه زنان و خود را در همان جامه به سرداران لشکر نمودن

از ان پس که با خوار مایه سپاه / بتندی برفتم ز درگاه شاه
بیزدان نیالم ز گردان سپهر / که از من چنین پاک بگسست مهر
بفرمود تا هر که بود از مهان / ازان نامداران شاه جهان
بماندند از آن کار سر در شگفت / دل هر کس اندیشه برگرفت
ز تخت کیان شاه بد نا امید / جهان تیره گون بد ز من شد سفید
چو بشنید بینندگان انجمن / بگوییم با خصم بار زمین
نگر تا چه گفت آن خردمند پیر / بری چون و دشت بنگ شاه زاده شیر
چنین گفت بهرام کاین خود مگوی / که از شاه گیرد کسی آبروی
با ایران کسی راه اینجا نه شاه / نه بهرام را پهلوان سپاه

رفتن بهرام چوبینه بنخجیرگاه و دیدن زنی در کاخ و آگاهی دادن هرمز را از اندیشه آمدن

همان پر گهر گوشوار و کمر / که گفتی همه بود زر و گهر
بایزدگشسپ آن زمان شاه گفت / که با او بپیش آشکار و نهفت
بسوی کردستان شو [illegible] بود / نهانها که از دانش [illegible] بود
بیوتی بیاید همه آنکه [illegible] / [illegible]
چنان دان که بر دریا نی دود و دشت / همان موزه از گوهر نابسود
از ایشان که سر سپید [illegible] چوبی / گزین تاج چه دیبای یک یکی
یکی آنکه خاقان چینی را ببرد / بدان سان که از گوهر بد شمرد
بگفت این بپرموده [illegible] خواسته / بدان نامور جایگاهش نشاند
نشسته باز بیدو دستش گرفت / ازو مانده پرموده اندر شگفت
پس آنگاه پرموده سوگند خورد / بیزدان سپید و شب لاجورد
که از شاه خاقان نپیچید دل / نباشد بکاری ورا دل گسل
یکی خلعت آراست پرمایه شاه / ز زرین و سیمین و اسپ و کلاه
بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی راند با او براه
ز خاقان چینی که از نزد شاه / چنان شاد برگشت و آمد براه
همی تاخت پویان کنان پیش اوی / پر از شرم جان بداندیش اوی
همی راند بهرام با دو سه براه / نگه کرد خاقان بدو در نگاه
چو بشنید بهرام برگشت از وی / بتندی همی سوی پاسخ نهاد روی
که آزار خاقان چینی بجست / که بهرام از آزرم او دل نشست
یکی نامه بنوشت پس شهریار / به بهرام کای دیو ناسازگار
نیامد همی یادت از رنج من / سپاه من و کوشش و گنج من
ز فرمان من سر بپیچیده / دگر گونه کاری پسیچیده
بیارند با دوک پنبه درا وی / نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
بدو گفت این نزد بهرام بر / بگو ای سبک مایه بدگهر
فرستاده با خلعت آمد چو باد / شنیده سخنها همه کرد یاد
همی گفت این ست پاداش من / چنین ست از این شاه پرخاش من
جهاندار بر بندگان پادشاست / اگر مرمرا خوار گیرد رواست
همه دیده اند آنچه من کرده ام / ز غم و رنج و سختی که من برده ام
روا دار نیکی و هش یاد کرد / بپوشید پس جامه سرخ و زرد
ز لشکر برفتند نزدیک اوی / پر اندیشه شد جان تاریک اوی
چنین گفت پس پهلوان با سپاه / که خلعت بدینسان فرستاد شاه
بپوشیدم این خلعت ناپسند / بفرمان آن شهریار بلند
بپاسخ گرفتند یکسر زبان / که ای نامور مهتر پهلوان
که سر بدارم ازو بید و بخت شاه / چو سگ نیست پیش تو مدار دستگاه
همه سر بسر بندگان وی ایم / دهنده است و ما زندگان وی ایم
نگفتند و تیس بسر وش [illegible] / ز کاخ همایون [illegible]
چنین تا دو هفته برآمد گذشت / سپهدار ایران بیامد بدشت
یکی گور دید اندر آن مرغزار / که آن خوبتر کس ندیده نگار

پس اندر همی راند بهرام نرم
گرازید بهرام چون پیل مست
عنان تکاور بدو داد و گفت
یلان سینه آمد بپیش دوان
یلان سینه در کاخ بنهاد روی
نهاده طباق اندرون تخت نرد
فروهشته بر سر و مشکین کمند
بر آن تخت زرین یکی زیرگاه
بر و تیز و ... را نکوی
همانگه فرستادگان را براه
بیامد یکی مرد منشور دست
ازان زن چو برگشت بهرام گفت
بر و تخت و دیهیم ایران سزاست
چو بهرام ازان گلشن آمد برون
چنین تا ازان بیشه آمد برون
بنخچیرگه زین شگفتی خبر بود
دگر روز چون سیمگون گشت راغ
همه کاخ کرسی زرین نهاد
نشستی بیاراست شاهنشهی
چو خراد برزین شنید آن سخن
بدانست کاین شیر پرخاش خور
زدند اندران کار هر گونه رای
یلان سینه را گفت با صد سوار
بنزدیک بهرام برو پیش راه
همیگفت باید بدین روی نیست
بدو گفت بهرام شاید بدن
چو زرین روی خراد برزین نهان
چنین تا ازان بیشه و مرغزار
و زنان کاخ و آن تخت گوهرنگار
چو گفتار موبد بیاد آمدش
بخراد برزین چنین گفت شاه
که روپیشه گوری بود رهنمای
چنین گفت موبد که شاه جهان
که بهرام را زو بزرگی فزود
نبایست آن خلعت ناسزا
ستمکاره ... اگر دخو و شهریار
نهنگ ... کاین تخت بهرام ...

بر او بار سکی اگر ... گنج
نبینی کاخ چو ... پای آمد به ...
که با تو همیشه خرد باد جفت
بر اسپ تکاور ببسته میان
دلی پر ز اندیشه سالار جنگ
نه تنها شده چهره پایه در گهر
که کردی بدان پیلان را به بند
نشسته بر او پهلوان سپاه
که ایدر ترا آمدن نیست روی
از ایوان برافگند نزد سپاه
بباغ اندر آی باژ و برسم بدست
که تاج ترا مشتری باد جفت
جهان از تو دارد همی پشت راست
تو گفتی همی بارد از چشم خون
همی بود بهرام را رهنمون
که آنکس نه دید و نه هرگز شنود
پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهاده بسر بر کلاه مهی
بدانست کان رنج باشد کهن
ز فرمانش پیچید بدنیکو سر
همی چاره از رفتن آمد بجای
بتازی یکی اسپ ناهوشیار
بدان تا کند بیگناهیش تباه
درنگ تو جز کام بدگوی نیست
بهر نیک و بد رای باید زدن
همی تاخت تا نزد شاه جهان
یکایک همه گفت با شهریار
پرستندگان و زن تاجدار
ز دل بر یکی سرد باد آمدش
که بگشای تا تو چه دیدی براه
میان بیابان بدیدی سرای
کزان گور دیوی برآمد نهان
چنان کاخ و تخت بزرگی نمود
فرستاد نزدیک آن بی‌وفا
...

بدان بیشه بد جای نخچیرگاه
بدان کاخ بهرام شد او ...
پیاده بدان نیز کاخ اندرون
بدو گفت ایزدگشسپ ای ...
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید
بران تخت و کرسی زر و دیبا و ...
ز دیدار او مشتری تیره بود
فراوان پرستنده بگرد تخت
همی باش نزدیک یاران خویش
که تا اسپ گردان بآخر برند
نهادند خوان گرد باغ اندرون
بدو گفت پیروزگر باش زن
بیزدان جهان را بنخچیر بگیر
منش دیگر و گفت پاسخ دگر
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه
ور اپهلوان هیچ پاسخ نداد

ببردش ایدر ... یکی ...
بپیمان گوییش اندرون ...
همی رفت بهرام پیش رهنمون
بکاخ اندرون زان نشیب ...
کز انسان با یاران ندید و شنید
همه پیکرش گوهر و زرش بوم
خرد پیش رویش جهان خیره بود
بتابان پریزیدگی فرخنده بخت
وی اکنون بیامد همی رو بپیش
از افگندنیها همه بشمرند
خورش ساختند از کمانی فزون
همیشه شکیبا دل و رای زن
ز خاک سیه تا باختر بگیر
تو گفتی سر و بن برآورد سر
ز راز آن کار تنگ دلب سپاه
و زخم گشت و سر سوی ایوان نهاد

گرفتن بهرام آئین پادشاهی و گریختن خراد برزین و ایزدگشسپ ازاو

نگه کرد کارش دبیر بزرگ
چنین گفت کای گرامی دبیر
نباید کشادن درین کار لب
چو زنگ گر زیر اندر آمیختند
یلان سینه اندر دبیر بزرگ
بدو پهلوان گفت کای دیو ساز
چو بهرام پیل پهلوان سپاه
زبانی که بود از همه باز داد

بدانست کو شد دلیر و سترگ
تو کاری چنین بد دل آسان بگیر
بر شاه باید شدن نیم شب
شب تیره از بلخ بگریختند
رسید و برآشفت بهرام گرگ
چرا رفتی از نزد من بی جواز
بشاهی نشیند درین بارگاه
هم از گنج خویشش یکی بهره داد

آگهی یافتن هرمزد از کار بهرام و فرستادن بهرام سکه خنجر نزد هرمزد

یکایک بدید آن کجا دیده بود
همان نیز گفتار آن فال گو
بفرمان او بسن بان بر نشاند
ابر تخت زرین زنی تاجدار
که بهرام را خواند ...
چو برگشت ازو نیز گفت ...
که ایران بدان ...
ز خراد برزین ...
چنین ...

دگر هرچه زان کار بشنیده بود
که گفت او به پیچید تخت نبرد
سخنها یکایک همه کرد یاد
پرستار پیش اندرون شاهوار
پدید آرد اندر روش ...
چنان کاندر آن ... باید نشست
...
بگفتند ...
...

نشستی چو گوهر زریان سرگشته
بپیمانش ایشان کاخ اندر
زمانی همی بود ایزدگشسپ
ببین تا کجا رفت سالار بار
بپیگه ست ز ایوان یکی ...
نشسته بر او بر زنی تاجدار
بسان سهی سرو سیم آزده
چو آن زن یلان سینه را دید گفت
بدو بنیسان پیش بهرام ده
در باغ بگشاد پالیزبان
چو زنان خورده شد سپهبد کرد ...
که سالار توران و ایران تویی
نهانی بگفتند بسیار چیز
بیامد همانگه زبان تیره گوی
نگه کرد خراد برزین بروی
دگر کس نبایست گفتن بدوی
بگسترد فرشی ز دیبای چین
نهادند زرین یکی زیرگاه
چو نزدیک خراد برزین رسید
شهنشاه را خیره سر شد بدان
که بهرام را دل پر از تاج گشت
سپهبد چو آگه شد از کارشان
ازو چون بپیچید همه هرچه داشت
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
مرا و ترا هم گشتن بود
و زان پس بدو گفت کاندرز خویش
همه گفتنیها بدو باز گفت
ازان رفتن گور و آن راه تنگ
ازان تاجور ماند اندر شگفت
شب تیره موبدان را بخواند
بدو گفت شاه این چه باید بدان
نگه دار خواب این داستان
همان کاخ جادوستانی نشانست
بدل داد عشقش ز ...
کنون چاره ... سپاه
چنین گفت کای شهریار
... روزگار

پدید آمد آن جای ... نشست
ببینی نشسته ... بود او یکی ...
گرفته بدست آن گرانمایه ...
سپهبد یلان ...
زدیده بالا بسی او ...
ببالای سرو و برخ چون بهار
رخش چون شکفته رسیده باغ ...
پرستنده را گرامی خوب جفت
دلش را ... بر گشتن آرام ده
بفرمان آن تازه رخ میزبان
ببردند پویان بجای نشان
شهنشاه گردان و شیران تویی
جز آن هر دو تن کس نه ...
سپهبد پس اندر همی راند بور
چنین گفت کای مهتر ...
کزین کار خوب چیست ...
که گفتی مگر آسمان شد زمین
نشست از بر پهلوان سپاه
بگفت آنچه دانست و دید و شنید
که خلعت فرستاد ... زرد و کنده
همان تخت زیر اندرش عاج گشت
سر موبدان را بدین بندشان
به بیند گر آتش ز ره باز داشت
مرا کرد خراد برزین نوان
از ایدر مگر باز گشتن بود
ببر زین نگهدار و مگزین بیش
همه راز با برکشاد و نهفت
از آرام بهرام و چندان درنگ
سخن هرچه بشنید در دل گرفت
بر آنجای خراد برزین نشاند
همه داستانها بباید زدن
که تا او نهاید از گفته باستان
بران تخت کان جادو نیا بس
ره دیو جادو بدان سر فزود
ز بلخ آوری سوی این بارگاه
سپه تا ...
...





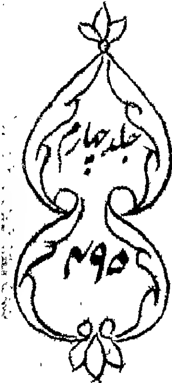
یکی سیتاره از خنجر ابا شسته
بیک تیغ یکسر تیغ بر سیا شسته
سر سله چون کرد بهرام باز
پدید آمد آن سر تیغهای دراز
چنین گفت کاین بیچه شهریار
نه بینید و این را به اندر خواب
اگر نیز بهرام پور گشسپ
بران حال آگاه گردد ز اسپ
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
که بیدار باشید ای خسروان
مگر کس فرستم ز لشکر براه
که داننده را از لشکرگاه
پراکنده بر گرد کشور سوار
بدان تا اگر نامهٔ شهریار
که یکروز یابند هدیه شهریار
بود و دوک با نامه پیشکار
وزان پس گرانمایگان را بخواند
بسی راز با پیش ایشان براند
چو بهرام گرد سیاوش نژاد
چو کند آشکار آن خردمند داد
چنین گفت پس پهلوان سپاه
بدان لشکر تیز گم کرده راه
ز ما مهتر آزرده شد بیگناه
چنین بسته بپیچید از این پیر راه
زداننده گان گر نهفتیم راز
نشود کار آسان بما بر دراز
برفتیم از ایران چنین کینه خواه
بدین پایه لشکر بفرمان شاه
ز ارزید ایران بیکباره بوم
وزان پس همیشه آهنگ روم
نبود هیچ گنج بنهاد شاه
توانگر شد آشفته شد این سپاه
شما هر کسی چاره جان کنید
بدین جنگ تا چه درمان کنید
سپه را بدین گفتها آز بود
که در دل ز لشکر ورا بیم بود
بجای پدر گفت برادر شنید
بر آشفت و از کین دلش بردمید
چنین هم ز گفتار ایرانیان
بماند اندکی بیم زیان
ز ایران سر آید و جنگ آوران
خردمند و بیدار دل مهتران
ز ما بنهای باگ شود تیغ تیز
ز دریای را پی تو گیر دگریز
بباید که راه پلنگ آوریم
که با هر کسی رای جنگ آوریم
چو پیچی شنود باشد زین پهلوان
برایم گه جاوید مانم جوان
یلان سینه گفت ای اسپهدار گرد
بهر انکس که زوار ره یزدان سپرد
که آن آفرین باز نفرین شود
وز و چرخ گردنده پرکین شود
وزان پس به بهرام بهرام گفت
کرای با خرد یار و با راستی جفت
بدو گفت چندانکه این در هوا
بماند شود بنده که پادشا
چه بینی چه گویی تو در کار ما
بود تخت شاهی سزاوار ما
اگر پادشاهی کند بی گمان
ز دانش سپهر سوی آسمان
دبیر بزرگان زبان لب ببست
با نبوه اندیشه اندر نشست
ز چیزی که بخشش کند دادگر
چنان داد که کوشش نیاید بکار
بگوی انچه دانی بکار اندرون
بنیک و بد روزگار آزمون
همین کار گر کرده بنزدان بهار
بخیره با چه بازی چو پس بی خار
بدان داوری پنج گفت لب
ز بس گشتن شنید تا نیم شب
چنین گفت پس بادبس بزرگ
کرای مرد بد ساز چون ستیز گرگ
وگر شاهی آسان ترا زنهفت
بدین پیش تو باید گریست

بیاورد و بنهاد در پیش شاه
بهمبارگی شاه اندر آمد نگاه
بد و ثبت کرده نهاده بجای
سپر اندیشه شد مر دیر گشته رای
شکسته دگر بار خنجر نبود
ز زخم و درشتی همه برترید
ز بهرام نه مغز بود و نه پوست
نه آن کم بها را که بهرام از دوست
که خرادبرزین بر شهریار
سخنهای پوشیده کرد آشکار
وگر نه مرا روز برگشته گیر
سپه را یکایک همه کشته گیر
همی گوید این لشکر بی بها
سر کینت از ما نباید رها
نباید نبیز دیگر ایرانیان
نه بندند بیکار او را میان

سگالش نمودن بهرام با بزرگان لشکر در پادشاهی خود و پند دادن گردیه خواهر بهرام او را

چه سازید و درمان این کار چیست
نباید که بر کرده باید گریست
کنون در دمندم من اندر نهان
نگویم بدانندگان جهان
از ان پیش دشمن نه بیند کسی
وگر چند مانند به گیتی بسی
بپرمود و ساوه شاه آن رسید
که کس در جهان آن شگفتی ندید
کنون چاره این دام را چون کنم
کز آسان سر از بند بیرون کنم
من از راز پردخت کردم دلم
ز تیمار جان را همی بگسلم
پس پرده نامور پهلوان
یکی خواهرش بود از خسروان
بدان انجمن شد ولی بی سخن
زبان پر ز گفتارهای کهن
چنین گفت پس گردیه با سپاه
کرای نامداران جوینده راه
چه بینید یکسر بکار اندرون
چه بازی نهید اندرین بیش و خون
همه کارهای شما از بدیست
ز مردی و از دانش و بخردیست
بپیچید ازین پس کس از ین سخن
که زین باره ام دانش آمد ببن
چو بهرام بشنید گفتار اوی
سیاپخی همی دید بازار اوی
خردمند نامی و دانا بود
بهر آرزو بر توانا بود
چو یزدان ترا فرهی داد و تخت
بهمان لشکر مرد و گنج و تخت
چگونی که زین جستن تخت و گنج
بتر گیست فرجام اگر درد و رنج
بتر گیست آنرا امید از خورد
که دیهیم را خورد نتوان شمرد
چنین گفت ایزد گشسپ سوار
کرای در جهان از یلان یادگار
به از بنده بودن بسال دراز
بگنج جهاندار بردن نیاز
وزان پس چنین گفت بهرام را
که هرکس که جوید بود کام را
بهمدان گشسپ بیزدان گفت باز
کرای گشته اندر نشیب و فراز
چنین گفت همدان گشسپ سوار
کرای نزد دیرینگان یادگار
تن آسان نگردد سر انجمن
همه بیم جان باشد و رنج تن
بدو گفت بهرام کای نیک تن
چه بینی ز گفتار این انجمن
کنامت چنین بود کاین تاج و تخت
سپاه و فزونی و پیروزی بخت
برین شاه ایشان [illegible] رزم
سخنهای آن [illegible]

تبر و ذرتا تیغها بشکنند
بدین سان نه تا یکبار افگنند
ز ترسا و از ایشان را بخواند
همه گوهر آن جهاندار بنشاند
چنین شاه برگاه بر گشت باد
نشاند پس آنگه که برداری باد
سپهبد چو گفتار ایشان شنید
دل لشکر از تاج خسته دید
کنون یک بیک چاره جان کنید
همه با من امروز پیمان کنید
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت
نگه کن کنون تا چه آید شگفت
پر اندیشه شد لشکر از کار شاه
ز گفتار آن پهلوان سپاه
برین نیز بگذشت یک روزگار
نخواندش بمجلس ملک شهریار
چو همدان گشسپ دبیر بزرگ
یلان سینه آن نامدار سترگ
همی رای زد با چنین مهتران
که بودند شیران جنگ آوران
کرای نامداران گردنفراز
برای شما هر کسی را نیاز
سرانکس که پوشید درع از بر پلنگ
ز مژگان فرو ریخت خونین سرشک
شما یکسر از کار ما آگهید
برین بر که گویم گواهی دهید
چه پرموده ترک با ساوه شاه
اگر سوی ایران کشیدی سپاه
اگر چه فراوان کشیدیم رنج
نه شاهان پیمانیدیم ازان پس بگنج
شهنشاه را کار با ساخته است
وزین کار پیمان بپرداخته است
شما چاره با هر چه دانید زود
ز هر نیک و بد باز رانید زود
خردمند را گردیه نام بود
سپه یار دلارام بهرام بود
برادر چو آواز خواهر شنید
ز گفتار پاسخ فرو آرمید
ز گفتار خواهش چرا ماندید
چنین از جگر جوش بنشاندید
چنین گفت ایزد گشسپ سوار
کرای از گرانمایگان یادگار
نیاکان ما پهلوانان بدند
ز تخم بزرگان و شاهان بدند
اگر جنگ سازید یاری کنیم
به پیش سواران سواری کنیم
وزان پس یلان سینه را دید و گفت
که اکنون چه داری تو اندر نهفت
چو فیروزی و فرهی یاد داد
لبش بد بهی هیچ گفتا بداد
از و گردیه بیشی افزون شود
دل از ناسپاسی پر از خون شود
بخندید بهرام ازین داوری
وزان پس برآشفت از آن کشتی
چنان گفت از ان پس بایزد گشسپ
کرای تیغ زن شیر تازنده اسپ
یکی موبدی داستان زد برین
که هرکس که دانا بود نیک بین
چنین گفت پس باد بس بزرگ
کرای بت شاهی اب توای سترگ
چو در جوی جوید بیابد همان
دراز دست یا زنده دست زمان
سخن هر چه گویی بر وی گمان
شود باد و کردار آن نارسان
ز دینا آمده بد چه ترسی همی
ز دیهیم شاهی چه پرسی همی
ز گفتارشان خواهر پهلوان
همی بود پیچان و تیره روان
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد
نه از راه آن مهتران بود شاد
بگیتی کسی را نبود آرزو
زان نامداران آزاده خو
چنین داد پاسخ مر او را [illegible]
که گر رای [illegible]



همان گوی آن کن که رای آیدت / بدان رو که دل رهنمای آیدت
همه خواهرش نیز بهرام را / چنین یافت آن مرد خودکام را
نه نیکوست این [illegible] / [illegible]

بسی بد که بیکار بد تخت شاه / نکردند ازو هیچ کهتر نگاه
جهان را بمردی نگهداشتند / یکی چشم بر تخت نگماشتند
نبودند یازان بتخت کیان / جهان بندگی را کمر بر میان

بجستند زایشان همی خواستند / همه دل بفرمان بیاراستند
نه بیگانه از تخت و افسر بدند / سزای بزرگی نکو سر بدند
که کاوس شاه اندر آمد نشست / [illegible]

که بر آسمان اختران بشمرند / غم چرخ گردنده را بسپرند
ز خواری و زاری بپا ایستاد / باندیشه کردار [illegible]
چو گودرز [illegible] / [illegible]

وزان پس کزو شد بپا یاوران / ببستند پایش به بند گران
کسی بنگرد تخت شاهی بگرد / جز از گرم و تیمار ایشان نخورد
چو گفتند با رستم ایرانیان / که [illegible] بتخت کیان

یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت / که با دخت ننگ است بادت جفت
مر این تخت را باید و دست شاه / مبادا کیانی مبادا این کلاه
زمین کرد [illegible] / جهان [illegible]

رها کرد ازان بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز پیروز چون کشته شد / بر ایرانیان کار برگشته شد
دلاور شد آنگاه او خوشنود / بآرام بنشست بر تخت تاج

ز فرزند قارن بد سوفرای / که آورد گاه کئی باز جای
ز پیروز و از هم چو آمد نشان / از ایران برفتند گردنکشان
که بر وی بشاهی کنند آفرین / شود کهتری شهریار زمین

بایرانیان گفت این ناسزاست / بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ارچه خورد است گرد و بزرگ / نیاریم در بیشه شیر گرگ
چه خواهی که شاهی کنی بی نژاد / همی دوده را داد خواهی بباد

قباد از زبان چون بمردی رسید / سر سوفرای از در تاج دید
بگفتار بدگوی سرخش نگشت / که او بود در پادشاهیش پشت
وزان پس ببستند پای قباد / دلاور سواری گو کی نژاد

بزرمهر دادش یکی بدگهر / که کین پدر زو بجوید مگر
نگه کرد زرمهر و کس را ندید / که با تاج بر تخت شاهی سزید
ازو بند برداشت تا کار خویش / بجوید کند تیز بازار خویش

کس از بندگان تخت شاهی نجست / دگر چند بودی نژادش درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه / بیامد که جوید نگین و کلاه
چنان خواست روشن جهان آفرین / که او نیست گردد بایران زمین

بفر جهاندار بر دست تو / چو آمد چنین کار از شست تو
ترا آرزو کرد شاهنشهی / چنان دان که گردی تو از جان تهی
همی بر جهاند یلان سینه اسپ / که نامش ز بهرام گور گشسپ

نبود در جهان شهریاری کهم / تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشیروان / به هرمز بدی روز پیری جوان
بزرگان کشور ورا یاورند / چه یاور همه بنده و کهترند

بایران سوارست سی صد هزار / همه پهلوان و همه نامدار
همه یک بیک شاه را بنده اند / بفرمان و رایش سرافگنده اند
شهنشاه گیتی ترا برگزید / چنان کز ره نامداران سزید

نیاکانت را همچنین نام داد / بهرجای بر دشمنان کام داد
تو پاداش این نیکوئی بد کنی / چنان دان که بد با تن خود کنی
مزن رای برادر تو این رای بد / که زین رای بد مر ترا بد رسد

مکن آز را بر خرد پادشا / که دانا نخوانند ترا پارسا
اگر من ز رزم پدر مردان همم / نه بسیار سال از برادر کهم
مده کارکرد نیاکان بباد / مبادا که [illegible] یاد

همه انجمن ماند ازو در شگفت / سپهدار لب را بدندان گرفت
بد آن نیست کو راست گوید همی / جز از راه خوبی نجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن / تو بر انجمن رای شاهان مزن

که هرمز بدین چند گه باز رو / ز تخت مهی پهلوان برخورد
چو هرمز چنین باشد اندر هنر / برادرت را شاه ایران شمر
بتاج کئی گر نیازد همی / چرا خلعت ایزدی سازد همی

یکی پهلوان شیرمردی چنین / که از بیم تیغش بلرزد زمین
اگر ماندی تیغ او در نیام / نه هرمز بماندی نه ایران نه شام
بدو روم و چین بفرستد نثار / تگفور چنین بود با شهریار

سخن پس کن از هرمز ترک زاد / که اندر زمانه مبادا نژاد
گر از کیقباد اندر آری شمار / برین تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند بر تخت زر / سرآمد کنون نام ایشان بسر

ز پرویز خسرو مبینیش نیز / که او یاد کردن نیرزد بچیز
بدرگاه او هر که مهتر بود / بنزد برادرت کهتر بود
چو بهرام گوید بدان کهتران / مبادا بپایش بر بند گران

بدو کرد بد گفت دیو سیاه / همی دام سازد شمارا براه
مکن بر تن و جان زیان و ستم / همی از تو بینیم همه باد و دم
پدر مرزبان بود ما را بری / ترا افگند این جستن تخت پی

چو بهرام را دل بجوش آوری / تبار مرا در خروش آوری
مشو بر پی این تخمه را بباد / بگفتار تو کهتر بد نژاد
کنون راه پیش است بهرام را / پر آشوب کن روز آرام را

بگفت این و گریان سوی خانه شد / بدل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که این پاک زن / سخنگوی و روشن دل و رایزن
تو گویی که گفتارش از زند خاست / بدانش ز جاماسپ نامی تراست

چو بهرام را این نیامد پسند / همی بد ز گفتار خواهر نژند
دل تیره ز اندیشه دریاب / همی تخت شاهی نمودش بخواب
چنین گفت پس [illegible] / نیاید چو بندگان خیره سنج

بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برامشگری گفت امروز رود / بیارای با پهلوانی سرود
نخواهم جز از نامه هفتخوان / برین میگساریم [illegible]

[illegible] / چو بازی نمود اندران کارزار
بخوردند بر یاد او چند می / که آباد بادا بر و بوم ری
کزان بوم خیزد سپهبد چو تو / فزون آفرین باد و ایزد چو تو

نامهٔ بهرام چوبینه بخاقان و سکه بنام خسرو پرویز زدن و فرستادن آن نزد هرمز

پراگنده گشتند و شب تیره شد / سر میگساران ز می خیره شد
چو برزد سنان آفتاب بلند / شب تیره گشت از درخشش نژند

سپهدار بهرام گرگ سترگ / بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه از ننگ و عار / نبشتند بر پود رنگ و نگار

بپوزش گران کرد [illegible] / ولی پشیمانی و باد سرد
ازین پس نبودم مرز ترا / نیازارم از بهر ارز ترا

اگر بر جهان پاک بهتر شوم / ترا هیچ کهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشوئی ز کین / ندانی جدا بوم ایران ز چین
بدل کارهای گذشته مگیر / که یزدان دهنده است پوزش پذیر

هزار آفرین باد بر خوی تو / بدان تیغ و دست جهانجوی تو
فراوان ازین در سخنها بگفت / فرستاده ماند ازو در شگفت
فرستاده پیمود روی زمین / بیامد بر تخت خاقان چین

ز خاقان چو آمدش [illegible] / که [illegible]
فرستاده بهرام را خواسته / وزان خواسته شد دل آراسته
[illegible] / در گنج گرد آمده باز کرد

سپهدار بهرام [illegible] / نهانی همی جست [illegible]
ز ترکان یکی پهلوان برگزید / که سالار بر بوم خراسان رسید
خراسان بدو داد با لشکری / [illegible] و بلخ و مرو و هری

[illegible] / [illegible]
همی کرد اندیشه از بیش و کم / بفرمود پس تا سرای درم
[illegible] / درم مهر بر نام خسرو کنند

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] نامه دینار و درم / [illegible]

بخوبی تا آن در ... بنزد شاه
بزرید چو ... آن رانگاه
یکی نامه بنوشت بیداد و دوم
سخن گفت ... ازو بیش و کم
ز ... کامدار از شاه
ز ستاخ وان ... سپاه
بقربان ار کوه با سوی کنم
بیابان ز دشت ... چون کنم
همی خواست تا با سپهبد شهریار
سر ... بگیتی ... کارزار
همه یاد کرد این بنامه درون
فرستاده آمد سوی طیسفون
چو از رهبا ببینی بنشینیم
همه ... سامان ... کنیم
چو نامه بنزدیک هرمز رسید
چنین گفت ... شنید
که خسرو بمردی بجائی رسید
که از ماهی ... سر ... کشید
اگر شنید پرویز فرزند هست
بدان ... زبیند که در ... نشست
نهانی یکی مرد را خواندند
شب تیره با شاه بنشاندند
کنون زهر فرمایدار گنج شاه
چو او بست گردنکشان سپاه
بت و ... خوشگوار
بر ستیه و اگر ... او ز کار
چو بشنید خسرو که شاه جهان
همی کشتن ... نهان
چو آگاه ... هرمز ...
که بد مرزبان ... سر ...
چو با داد آن پیر ... چون پیل مست
که با سهم او شیر بودی چو گور
یکایک ... خسرو نهاد ... روی
سپاه و سپهبد همه شاه جوی
بیاید ... انکه خواهی برست
بود ... شکست
بکردار نیکان ستایش کنیم
چو آتش ... ستایش کنیم
بدیشان چنین گفت خسرو که من
پر از بیم از شاه وان انجمن
بباشم بدین مرز با ایمنی
... تیمار اهریمنی
چو ایمن شد از تاجداران جهان
بهر سو ... کارآگهان
گرفتم ... بند و ... کرده بند
بزندان ... ناسودمند
چو این ... خویشان او
بزندان گشسپ ... گفتگوی
چو او شد چه سازیم بهرام را
چنان بنده خورد خود کام را
بدو گفت ای شاه گردن فراز
سخنهای ... دراز
مرا زندان او پای کرده بند
درستی ... سودمند
نخستین فرستش یکی پهلوان
بدان تا ببیند ... اندرون
زگیتی یکی بهره او را دهیم
کلاه ... بر سر نهیم
همی ساختند ... گشسپ
... شاه ... افکند
کسی را ز زندان ... او
فرستاد گاهی ... جنگ
سپیچی ... با جان ... جنگ
چو پایم ... ز زندان ... جنگ
ببخشید او را جهاندار شاه
هم اکنون همی ... راه
... کنون ... چاره
وگر ... ستاره ...
... سپهدار ...
بجائی ... آورد
یکی پیر ... از ... بیا
گر از ان بیا ... نزدیک ...
چو بشنید گفتار ... گشسپ
... آن ...

نامهٔ بهرام نزد هرمز و گریختن خسرو از پیش پدر

چنین گفت ازان پس که هرگز ...
ز بیشی مر اشست ... آب
اگر کودکست او بشاهی سزا
وفا داری ... بیوفا
ببر گرد از آن ... نهان
نشاند ... در نهان
بیازارگان گفت ... درم
چو هرمز بشنید ... ز غم
... ز یزدان ...
که اندر ... آفرین
پسین گاهی آمد ز ... درم
یکایک ... غم ...
درم را همی ... بنیز
... چیز
چنین گفت هرمز ...
مرا ... ز جهان
بدو گفت هرمز که فرمان گزین
ز خسرو ... روی زمین
کنم هر ... بجام اندرون
ازان ... چون
ازین ساختن ... آگاه شد
بر او کام ... کوتاه شد
شب تیره از طیسفون در رسید
تو گفتی گرفتست از جهان ناپدید
که خسرو بیاز ... شهریار
بر ... سوار
ز گرگان ... یزدان ...
... چون پیل مست
همی گفت ... ای پور شاه
... تاج و تخت و کلاه
که تا نداری ...
... شادان ...
اگر از شهر ایران ...
گر ... تا بر نشیند سوار
مگر پیش آذرگشسپ اندر آن
بیامید و سوگندهای گران
یلان چون شنیدند گفتار اوی
همه سوی آذر ... روی
که تا از گزندش ... پدر
مگر چاره ... دیگر

فرستادن هرمز آیین گشسپ را بجنگ بهرام و کشته شدن آیین گشسپ بدست همسایهٔ خود

بدو گفت شاه این ...
گر این کار ...
اگر مهتری جوید و تاج و تخت
... جام ...
بگیتی چو بهرام ...
مرا ...
یکی مرد ... از شهر ...
بزندان شاه اندرون ...
ز شهرت یکی بسته زندانیم
... که خود دانیم
فرستاد آیین گشسپ آن زمان
کسی ... دوان
بدو گفت شاه آن بد ناسپاس
... کند کارزار
... مرد ...
چنان ...
... ازان گرانمایه شهر
که ... اختر ...
که ... زن مایه ...
... دیده ... اختر ...
چو آمد ... ازگاه ...
... راه

فرستاده چست ...
دلاور ...
... شاه
...
... خسرو ... تخت
...
...
...
که بهرام ...
...
چو خسرو نباشد ...
...
بیامد فرستاده ...
...
...
... آیین گشسپ ...
بپاسخ چنین گفت آیین گشسپ
...
چنین گفت با نامور ...
...
چنین داد پاسخ که ...
... زدل ... کنم
خود آگاه ... خسرو ...
نشسته ...
بیامد ... خسرو بگفت
همه راز ... نهفت
...
همی تاخت تا آذرآبادگان
...
بجائی که بود آذر گرامی نشان
ز ایران چو پیروز گرد سوار
... سام و اسفندیار
ازایران ... دشت نیزه ...
...
زمانی به نخچیر ...
زمانی ... آذرگشسپ
همیشه ...
سپاهی ...
خوردیم ...
...
بخوردند سوگند ...
که مهر تو با دیده ...
چو بشنید هرمز که خسرو برفت
هم اندر زمان ... فرستاد تفت
که این ...
... جهان ...
بآیین گشسپ آن زمان شاه گفت
...
شد آیین گشسپ ...
...
همی ... اندر جهان
نخستین ...
سپاهی ... سالار ...
... اندرون ...
و گر ...
...
مرا ... آگاه کن
... راه کوتاه کن
چو بشنید کآیین گشسپ ...
همی رفت ... کارزار
مراگر ... شهریار
دوان ...
که هم شهری ...
بزندان ...
یکی مرد ...
...
بیاورد آیین گشسپ آن سپاه
همی ...
بدو ...
...
سخن ...
...
ازان ...
یکی ...

بسی تیز برآید ستیز ره — بگفتند از شب ... چشم
بپیش اندرون فال زن برگزید — بهمه نگه کرد و اندر گذشت
چو بشنید آیین گشسپ این سخن — بیامد آرایش گفتهای کهن
برآید سپاه دراز اندرون — تو یاری کنی زو بریزند خون
نبایست کردن به زندان رها — که این بدتر از بچهٔ اژدها
نبشت و نهاد از برش مهر خویش — چو شد خشک همسایه را خواند پیش
چو پاسخ کند زود پیش من آر — نگر تا نباشی بر شهریار
رها بیند یزدان از آن بختیم — از این گرم و تیمار و بدبختیم
چو آن نامهٔ پهلوان برخواند — ز کار جهان در شگفتی بماند
ببینید کنون راه خون ریختن — نیاساید از رنج و آویختن
نشسته بخیمه در آیین گشسپ — نه کهتر برو شست تیر و اسپ
بشمشیر زد دست غمگین مرد — جهانجوی چندی برآوا کرد
بزد گردن مست ناپایدار — سرآمد برو بزم و هم کارزار
چو از خون آن کشته پدرام شد — همی تاخت تا پیش بهرام شد
بپرسید بهرام کاین مرد کیست — بر این سوی گیتی که خواهد گریست
که با شاه ما را دبیر آشتی — بخواب اندرون بخش برداشتی
نگون بخت را زنده بردار کرد — دل مرد بدکار بیدار کرد
گروهی سوی خسرو آمد ز راه — تنی چند رفتند نزدیک شاه
ز انده در بار دادن ببست — ندیدش کسی نیز با می نشست
بدر بر سخن رفت چندی ز شاه — وزان پس همی پرده از بارگاه
دگر گفت خسرو ز آزار شاه — همی سوی ایران گذارد سپاه
چو از طیسفون شنید آن گفتگو — ازان پادشاهی شنید آنک بود
بهندوی و گستهم شد آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
ز کار زمانه چو آگه شدند — ز فرمان بگشتند و تیره شدند
بهم رفت بندوی و گستهم پیش — زره دار با لشکر و ساز خویش
پس آنگه چنین گفت گستهم گرد — بلشکر که این خوار نتوان شمرد
که بر مرز بگذشت بر بیگناه — ازین پس مر او را نخوانید شاه
دگر هیچ سستی کنید اندرین — شمار اسپ آریم ایران زمین
که هرگز نبادا چنین تاجور — که او دست یازد بخون پسر
چو تاج از بر شاه برداشتند — ز تختش نگونسار برگاشتند
چنین است کردار چرخ بلند — دل اندر سرای سپنجی مبند
کسی کو خریدار شد ... شود — نگوید بسی تا بدی نشنود
که در شب بنزدیک خسرو شود — اگر ایران آگاهی نو شود
ز آشوب گفت آنچه دید و شنید — جهان شد چو برگ گل شنبلید
ستم ساز کرد اختر چرخ بلند — شود زهره ... ناسودمند
هم اکنون من یکی بنده‌ام — هم ... چه گوید ... شنیده‌ام
سپاهی ... دلیل — همه رفت با نامور ... [illegible]

همی گفت با پیره ... — نهان کرد ... خویش
بدو پیره زن گفت کاین ... — که از خنجر او بر تو باید گریست
که از گفت اختر شناسان شنید — همیکرد بر خویشتن ناپدید
ورا بیم داد و کسی کرد زود — وز اندیشه‌ها خورد و خواب بنبود
همی گفت شاه این سخن با رهی — رهی را نشد فر شاهنشهی
فراوانش بستود و بخشود چیز — بسی پیش او آفرین خواند نیز
ازو بستد آن نامهٔ مرد جوان — ز رفتن پر اندیشه بود آن روان
کنون باز گردم سوی طیسفون — بجوش آید اندر تنم مغز و خون
که این مرد همسایه جانم بجود — همیگفت این مهتری ار سزاست
پر اندیشه دل زو ره باز گشت — چنان شد که با باد انباز گشت
دلش پر ز اندیشهٔ شهریار — بدان تا چه پیش آید از روزگار
همی گفت کامروز گم کرد راه — نه من خواستم رفتن جان شاه
ز خیمه برآورد پر خون سرش — که آگه شد از آن سخن لشکرش
بدو گفت اینک سر دشمنت — که او بد سگالیده با تن بتنت
بدو گفت آیین گشسپ ای سوار — که آمد بجنگ از در شهریار
تو پاداش یابی هم اکنون ز من — که بر تو نگرید بزار انجمن
سواران که آیین گشسپ سوار — بیاورده بود از در شهریار
چنان شد که از بیشیان رمه — پراگنده گردد بروز دمه

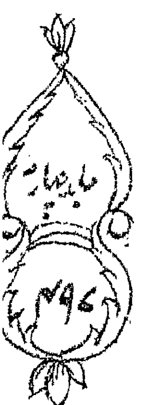
اندوهگین شدن هرمز و بستن در بار بر ایشان و کور کردن بندوی و گستهم اورا

سر بندگان شد پر از درد و کین — گزیدند نفرین ابر آفرین
همه بستگان بند برداشتند — یکی را بدان کار بگماشتند
شکستند زندان برشد خروش — بر انسان که هامون برآید بجوش
بیکایک دیده بشستند شرم — سواران بدرگاه رفتند گرم
که گر گشت خواهید با ما یکی — بجوئید آزرم شاه اندکی
بیاد افره آن ببازیم دست — بدو هر که نه آب ایران ببست
یکی گوشه بس کنیم از جهان — بیکسو خرامیم با همرهان
بگفتار چون شمع ... لشکرش — هم آنگه زدند آتش اندر درش
نهادند پس داغ بر چشم شاه — شد آن شمع رخشان هم آنگه سیاه
گهی گنج یابیم ازو گاه رنج — پس از هر دو رفتن ز جای سپنج

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود و آگاه شدن خسرو پرویز از کور شدن هرمز و بخت گشتن

گر این بد که گفتی خوش آید مرا — خور و خواب در آتش آید مرا
هم اندر زمان داغ دل ... — بگردید و آتش برآمد ز راه
از اندیشه نیز چندی سپاه — همی تاخت چون باد با ...

سپاهی اندرون داور از شاه — رها بیند و با او بیاید ...
پسندیده شو تو بر داد اوست — که نه مغز با دشمن گیتی نه پوست
که هیش تو بر دست همسایه — یکی بی‌شمار ... و بی‌پایه
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — که این را که برگشته ... سوی راه
چو آید بفرمای تا در زمان — بگیرد بخنجر سرش بدگمان
بدو گفت این نامه اندر نهان — ببر زود نزدیک شاه جهان
همیگفت نزد آن خبیدگان — کشیدم بسی نامیان جیدان
زبانی سبک بود و بی‌روشند — پس از نامهٔ شاه بگشاد شید
بجویم کنون چیز ... آمدش — مگر یادش این بد بجای آیدش
چو نزدیک آن نامور شد ز راه — کسی را ندید اندر آن بارگاه
چو همسایه آمد بخیمه درون — بدانست کو دست یازد بخون
چنین داد پاسخ که گر خواستی — چه کردم که با کردن آراستی
مبادا که تنها بود نامجوی — بو شیره که دارد سوی جنگ روی
چو با لشکر آمد همی پیش تو — نبود آگه از رای کم بیش تو
بدو گفت بهرام کین پارسا — بدان رفته بود از در پادشا
بفرسود دارد زوان بر دبیر — نظاره بر او کشور و لشکرش
چو کار سپهبد بفرجام شد — ز صد روم بسی نیز و بهرام شد
چو آگاهی آمد سوی شهریار — ز آیین گشسپ آن گو نامدار
برآمد ز آرام و از خورد و خواب — همی بود با دیدگان پر آب
یکی گفت بهرام شد جنگجوی — بتخت بزرگی نهادست روی
بماندند از آن کار گردان شگفت — وزان کرسی را دیگر گرفت
سپاه اندکی شد بدرگاه بر — جهان تنگ شد بر دل شاه بر
کز آن آگهی باز جوید که چیست — ز جنگ آگه و زان بر تنها گریست
ز شهر اندرون هر که بد لشکری — بماندند بیچاره از هر دری
ز بازار پیش سپاه آمدند — دلاور بدرگاه شاه آمدند
اگر بست خواهید یک یک میان — بکین بزرگان ایرانیان
شمار ابو بیم اندرین پیشرو — نشانیم بر گاه او شاه نو
بگفتار گستهم یکسر سپاه — گرفتند نفرین بر آن شاه
شدند اندر ایوان شاهنشهی — بنزدیک آن شاه با فرهی
ورا همچنان زنده بگذاشتند — بگنج آنچه بد خوار برداشتند
اگر صد بود سال اگر صد هزار — گذشت آن سخن کاندر آمد شمار
جهانگاه گستهم باز گشت — برانگیخت مردی سبکبار اسپ
فرستاده آمد بر شاه نو — بگفت آنکه شب تیره از ماه نو
چنین گفت کاکنون ز راه خرد — بتیزی نبید اندرش بگذرد
ولیکن بد چون بیابی ... باد — در ایران نکردم ... مهتری
سر سرکشان گرد ... بشست — جهانگیر بهرام باز ...
چو آمد ... ازو آگهی — که آمد ... ز گفت ...



همه شهر زآگاهی آرام یافت
جهانجوی از آرامشان کام یافت

پذیره شدندش بزرگان شهر
کسی را کش از خرمی بود بهر

زره سوی ایوان شاه آمدند
ابر شاه بر داستانها زدند

ز هر گوشه گفتند و خسرو شنید
بدان رای آن مهتران برگزید

نهادند پیشگه تخت عاج
جهان طوق زرین پرمایه تاج

که فرسوده بودند بسیار شاه
نپاید بسی شاه بر پیشگاه

بشهر اندرون رفت خسرو بدرد
به پیش پدر رفت با باد سرد

چگویم ازین گنبد تیزگرد
که هرگز نیاساید از کار کرد

یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را بدریا بماهی دهد

یکی را بریده سر و پا و دست
نه آرام خورد و نه جای نشست

یکی را دهد توشه از شهد و شیر
بپوشد به دیبا و خز و حریر

سرانجام هر دو بخاک اندراند
تبارک بدام هلاک اندراند

اگر خود نژادی خردمند مرد
نبودی درار و ز ننگ و نبرد

ندیدی جهان از بنه به بدی
اگر کهبدی مرد اگر مهبدی

کنون رنج در کار خسرو بریم
بخواننده آگاهی نو بریم

چو خسرو نشست از بر تخت زر
برفتند هر کس که بودش گهر

گرانمایگان را همه خواندند
بران تاج نو گوهر افشاندند

بموبد چنین گفت کاین تاج و تخت
نیابد مگر مردم نیکبخت

مبادا مرا پیشه جز راستی
که بیدادی آرد همه کاستی

ابا هر کسی رای ما بهیست
ز بیداد کردن سر ما تهیست

ز یزدان پذیرفتم این تخت نو
همین گروش و مایه در تخت نو

شما نیز دلها بفرمان نهید
بهر کار با ما سه پیمان نهید

از آزردن مردم پارسا
و دیگر کشیدن سر از پادشا

سوم دور بودن ز چیز کسان
که وردش بود سوی آنکس رسان

کر درگاه و بیگه کسی را بسوخت
به بیمایه چیزی دلش برفروخت

کنون دست ازین شست باید همی
ره راستی جست باید همی

دگر هرچه از مردمی در خورد
مرا آن پذیرنده باشد خرد

نباشد مرا با کسی داوری
اگر تاج من جست از انگشتری

گرا گوهر تن بود با نژاد
نگوید سخن با کسی جز بداد

نباشد شما را جز از ایمنی
نیازم بکردار اهریمنی

هر آنکس که بشنید گفتار شاه
همی آفرین خواندند بر تاج و گاه

برفتند شاد از بر تخت او
همی آفرین خوانده بر بخت او

تصویر خسرو پرویز





سپهبد فرود آمد از تخت شاد / همه شب ز هرمز همی کرد یاد
جهانگیر شد تا بنزد پدر / نهانش پر از درد و خسته جگر
ببوسید چشم و سر و پای اوی / دلش پر ز خون بود و پر آب روی
بگفتا چه فرمایی اکنون مرا / غم آمد ترا دل پر از خون مرا
بدو گفت هرمز که ای پر خرد / همی روز سختی ز من بگذرد
یکی آنکه شبگیر هر بامداد / کنی گوش ما را به آواز شاد
جهان نیز داننده مردی کهن / که از شهریاران گذارد سخن
نبیند ازین پس جهان را بچشم / بر ایشان سرآید برین ننگ خشم
ولیکن نگه کن بر این بدروان / که بهرام چوبینه شد پهلوان
دگر آنکه باشد دبیری کهن / که بر شاه خواند گذشته سخن
مدان این ز گستهم کاین ایزدیست / ز گفتار و کردار نابخردیست
نخواهم همه کینهٔ خویشتن / بخور دستکاشان و هم بی کفن
پسر مهربان‌تر بود از شهریار / برین داستان زد یکی هوشیار
ولیکن از آموختن چاره نیست / که گوید که دانا و نادان یکیست
بهر کار یزدان پیروز و پاک / سخن و مدارا ز کم بیش باک
نهادند بر چشم روشنش داغ / بمرد آن چراغ دو نرگس بباغ
از آن ماند بهرام یل در شگفت / بشد مرد و اندیشه اندر گرفت
بنه برنهاده سپه برنشاند / ز پیکار خسرو سخنها براند
فرستاد بیدار کارآگهان / که تا باز جویند کار جهان
دگر آنکه بهرام در قلبگاه / بود بیشتر یا کران سپاه
چو رفتند و دیدند و باز آمدند / نهانی بنزدیش فراز آمدند
زبانی شود بر سوی میمنه / گهی بر چپ و گاه پیش بنه
بکردار شاهان نشستی بیار / ابا یوز در دشت جویا شکار
چو بهرام بر دشمن اسپ افگند / بدریا دل اژدها بشکند
وز آن پس ببندوی و گستهم گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چنین گفت خسرو بدان مهتران / که ای سرفرازان و جنگ آوران
کنون من بسال از شما کهترم / برای جوانی جهان نسپرم
چو پیدا شد این راز گردنده دهر / خرد را ببخشید بر چار بهر
چو نزدیک باشد بشاه جهان / خرد خویشتن را ندارد نهان
اگر بشنود شهریار این سخن / که گفته است بیدار مرد کهن
سخن گفتن موبدان گوهر است / مرا در دل اندیشهٔ دیگر است
بخوانم با او هم بهرام را / سپهدار ناپاک خودکام را
اگر جنگ جوید منم جنگجوی / سپه را بروی اندر آرم بروی
همی گفت هرکس که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
سپه را ز بغداد بیرون کشید / سراپرده و هم بهامون کشید
[illegible] سپاه / گرازان و [illegible] بنگاه
[illegible] شاه / [illegible] کلاه

آمدن خسرو پیش پدر و پوزش خواستن او

چو نزدیکش بنالید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای باب با بخت یار / ز نوشین‌روان در جهان یادگار
گر آید ونکه فرمان همی بر درت / یکی بنده‌ام پاسبان بر سرت
نه آنکس که این کرد ماند دراز / بیا بگذرد هرچه رنجست و ناز
و دیگر سواری ز گردنکشان / که از رزم دیرینه دارد نشان
نوشته یکی دفتر آرد مرا / بدان درد و سختی سر آرد مرا
بدو گفت خسرو که ای شهریار / سپاه آنگهی چشم تو سوگوار
سپاهیست با او فزون از شمار / سواران و گردان خنجرگذار
سواری که پرورده باشد برزم / بداند همان نیز آیین بزم
دل تو بدین درد خرسند باد / همان با خرد نیز پیوند باد
تو خوش باش ای پور نوشین‌روان / که جاوید بادا روانت جوان
که یار جوان چرب شیرین سخن / به از پیر فرتوت گشته کهن
بدانش بود نیک فرجام تو / بمینو دهد چرخ آرام تو

آگاهی یافتن بهرام از کور شدن شاه هرمز و لشکر کشیدن بجنگ خسرو

بگفتا که آمد مرا گاه جنگ / بگیرم گیتی بمردی بچنگ
سپاهی بگرد از گروه ردان / بیامد گستاخ تا نهروان
بکارآگهان گفت کار از نخست / ز لشکر همه کرد باید درست
چگونه نشیند بهنگام بار / برفتن کند هیچ رای شکار
که لشکر بهر کار با او یکیست / اگر نامدار است وگر کودکیست
یکی دوربین مرد جویای کار / بدیدش آهسته گرد و سوار
جز از رزم شاهان نبیند همی / همه دفتر دمنه خواند همی
دگر آنکه آیین شاهنشهان / بیاموخت از شهریار جهان
چو گردوی شاپور چون اندمان / سپهدار ارمینیه داریمان
سران سغز کورا خرد در نشست / ز دانش یکی تیز تیغش بجست
بگویند تا چارهٔ کار چیست / برین جنگها پیر آزار کیست
یکی بهره رو بهره پادشاست / که خود خرد پادشا را سزاست
کنون از خرد پاره ماند خرد / که دانا ورا بهر دهقان شمرد
بچشم دل اندر سخن بنگرد / ازو بر خورد چون بدل بگذرد
که چون این دو لشکر برابر شود / سر نیزه‌ها بر دو پیکر شود
یکی ز آشتی روی ننمایدش / نوازش بسیار و بستایدش
همه کاردانان برین داستان / که او گفت گشتند همداستان
ترا با دلیری و فر و بهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه / از آن سو سپهدار و زین سوی شاه
چو از خیمه [illegible] / همی تاخت تا [illegible]
چنین با بزرگان [illegible] / [illegible] نهروان

چو پنهان شد آن چادر آبنوس / بگوش آمد از دور بانگ خروس
چو روی پدر دید خسرو بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
تو دانی که گر بودمی پشت تو / بسوزن نخستی کسی انگشت تو
نجویم کلاه و نخواهم سپاه / بزرم سر خویش در پیشگاه
مرا آرزو نزد تو بر سه چیز / برین بر فزونی نخواهیم نیز
برین فرستی که از کارزار / سخن گوید و کرده باشد شکار
سوم آرزو آنکه خال تواند / پرستنده و ناهمال تواند
نباشد وگرچه بود بدنهان / که بدخواه تو دور باد از جهان
اگر ما گستهم یازیم دست / بگیتی نیابیم جای نشست
ازین هر زمان نو فرستم یکی / تو با درد تیمار مباش اندکی
اگر داد خود یابم از روزگار / ز گستهم و بندوی ناسازگار
بگفت این و گریان بیامد ز پیش / بکرد آشکارا بکس راز خویش
هنرمند با مردم بی‌هنر / بفرجام هم خاک دارد ببر
چنان چون نهفتست از خوش و شکر / ز دانش ورا نیز بود ناگزیر
چو بشنید بهرام کز روزگار / چو آمد بران نامور شهریار
بسر بر نشست از بر تخت او / بپای اندر آمد سر بخت او
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش بزرگی بهامون برند
چو آگاه شد خسرو از کار اوی / غمی گشت از آن تیز بازار اوی
که با او یکی اندر آید بجنگ / دگر گرد دانیکار با درنگ
برفتند کارآگهان از درش / ببیند آگه از راز او لشکرش
هر آنگه که لشکر براند براه / بود یک زمان در میان سپاه
همه مردم خویش دارد براز / به بیگانگانش نباید نیاز
چنین گفت خسرو که بندوی خویش / که کار دراز است ما را به پیش
سوم گشت گلیدست کوی و زیر / چنو رای زن کس ندارد دبیر
نشستند با شاه ایران براز / بزرگان فرزانه و رزمساز
کسی کش ز تن بر دگر تیغ مرگ / شود موم از آن تیغ فولاد ترگ
بدو گفت موبد انوشه بدی / تهی مغز با فر و توشه بدی
دگر بهرهٔ مردم پارسا / سه دیگر پرستندهٔ پادشا
خرد نیست با مردم ناسپاس / که آنرا که او نیست یزدان شناس
بدو گفت شاه این سخن گر بزر / نویسیم جز این نیست آیین و فر
نباشد مرا عیب کز قلبگاه / برانم شوم پیش روی سپاه
اگر خود بدیر و سخن به بود / که چون او بدیدگاه برگه بود
بزرگان برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
چنین گفت خسرو که این است بس / شکست سپاه [illegible] کس
چو شمع جهان شد نهان [illegible] / [illegible] شب قیرگون
تبیره برآمد ز هر دو سرای / [illegible]
طلایه [illegible] / [illegible]

چو بشنید بهرام لشکر براند / سپهدار با نامداران بخواند
نشست از بر ابلق تیزگام / بپوشید مغفر ز رومینه سیم
سلیحش همه هندوی تیغ بود / که در رزم چون آتش میغ بود
چو برق درخشان بپیراست اسپ / بدست چپش ایزد گشسپ
چو آذرگشسپ یلان جنگ‌خیز / برفته بدل پر ز کین و ستیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان / بدان کین خسرو ببسته میان
بپیوسته بر سر که چون روشنا / ببینیم در از میان سپاه
اگر بسته یا کشته او را برست / بیارم در آسوده شد کشورست
ز گیسوی خسرو دگر پهلوان / میان اندران چشمه نهروان
نظاره بدان از دور روی سپاه / که تا پهلوان چون شود نزد شاه

رسیدن خسرو و بهرام بهمدیگر و گفتگو با یکدیگر کردن

رسیدند بهرام و خسرو بهم / گشاده یکی روی و دیگر دژم
نشسته جهاندار بر تخت عاج / ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای / چو گردوی پیش اندرش رهنمای
چو بندوی و گستهم بر دست شاه / چو خراد برزین زرین کلاه
همه غرق در آهن و سیم و زر / ز یاقوت پیدا نه زرین کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وز آن پس چنین گفت با سرکشان / که این روسی‌زاده بدنشان
ز پستی و کندی بمردی رسید / توانگر شد و گرد کرد و کشید
پدید آمدش خط بر گرد عاج / فریدون شد و گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان / بزودی سر آید بر و بر جهان
سپه را بر آیین نوشیروان / همی راند این شاه تیره‌روان
ببینید لشکرش را سر بسر / که تا کیست ز ایشان یکی نامور
سواری نبینم همه رزمجوی / که با من همی روی آرد بروی
ببینید کنون کار مردان مرد / تکاپوی اسپ و شمشیر و گرز نبرد
همان زخم کوپال و باران تیر / خروش یلان برده و دار و گیر
ندارد بر آوردگه پیل پای / چو من با سپاه اندر آیم ز جای
از آواز ما کوه ریزان شود / هنرمند دلاور گریزان شود
بخنجر بدریا پر افسون کنم / همه آبها سر بسر خون کنم
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای / تو گفتی که شد باره پران همای
یکی تنگ آوردگاهی گرفت / بدو مانده آن لشکر اندر شگفت
ز آوردگه شد سوی نهروان / همی بود بر پیش فرخ مهان
تنی چند با او ز ایرانیان / همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت گردوی کای شهریار / نگه کن بدان گرد ابلق سوار
قباایش سپید و حمایل سیاه / همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را / بدانست از آغاز فرجام را
بدو گفت کان دو دگون دراز / نشسته بر آن ابلق سرفراز
چنین گفت گردوی کای رهنمان / نبرداشت هرگز نه نیکی گمان
بدو گفت خسرو که آن کوژپشت / بپرسی سخن پاسخ آرد درشت
همان گرزه بینی و خوابیده چشم / دل آگنده دارد تو گویی ز خشم
بدیده ببینی مر او را بهست / که او در جهان دشمن ایزد است
نبینم همی در سرش کهتری / نیاید کس او را بفرمانبری
وز آن پس به بندوی و گستهم گفت / که بگشاییم این داستان از نهفت
که گر خر نیاید بنزدیک بار / تو بار گران را بنزد خر آر
چو ابلق لفت چو بینند را تیره دیو / کجا بیند او راه کیهان خدیو
بر آن ال کاز ارشد در دو بند / نیایدش بند خرد سودمند
چو در جنگ رفتی ابر بست سخن / نگه کرد باید بسر تا به بن
که داند که در جنگ فیروز کیست / پر از درد گریش افروز کیست
بدینگونه آراسته لشکری / چو بهرام پرخاشجو مهتری
ور آگاه مردی چو دیو سترگ / سپاهی بکردار غرنده گرگ
گر آید و نیک باشید بهار آستان / نباشد مرا ننگ ازین داستان
بپرسش یکی پیش‌دستی کنم / از آن به که در جنگ سستی کنم
اگر زو باندازه یابیم سخن / تو آیین بد بیهش گرد کهن



ز گیتی یکی گوشه او را دهم / سپاهی بدادن بر او برنهم
همه آشتی گردد این جنگ ما / بدین رزمگه کردن آهنگ ما
مرا ز آشتی سودمندی بود / خرد بیگمان بی‌گزندی بود
چو بازارگانی کند پادشا / ازو شاد گردد دل پارسا
بدو گستهم گفت کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن / تو داناتری هر چه خواهی بکن
تو بر دادی و او بنده بیدادگر / تو پر مغز و او را پر از باد سر
چو بشنید خسرو به پیموده راه / خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل را ز دور / همی جست هنگامهٔ رزم سور
به بهرام گفت ای سرافراز مرد / چگونه است کارت بدشت نبرد
تو درگاه را همچو پیرایهٔ / همان تخت و دیهیم را مایهٔ
ستون سپاهی بهنگام رزم / چو شمع درخشان که سازند بزم
جهانجوی و گردی و یزدان‌پرست / مرا دارنده باد از تو دست
سگالیده‌ام روزگاری ترا / بخوبی پسندیده کاری ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خواهم بداد / کنم بر تو بر آفریننده یاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد / عنان ابلق مشکدم را سپرد
هم از پشت آن باره بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
چنین پاسخ آورد ابلق سوار / که من خرم و شاد و به روزگار
ترا روزگار بزرگی مباد / نه بیداد دانی ز شاهی نه داد
الان شاه چون شهریاری کند / ورا مرد بدبخت یاری کند
ترا روزگاری سگالیده‌ام / بنوی کمندت بمالیده‌ام
بزودی یکی دار سازم بلند / دو دستت ببندم بخم کمند
بیا و ببین زان سزاوار دار / ببینی ز من تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست کو دل ز تخت و کلاه / بپیچد بگسلاند نیاید براه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس / نگوید چنین مرد یزدانشناس
چو مهمان بخوان تو آید ز دور / تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود این نشان / نه آن سواران گردنکشان
نه تازی چنین کردنی پارسی / اگر بشمری سال صد بار سی
ازین ننگ دارد خردمند مرد / تو گرد در ناسپاسی مگرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد / بر اینگونه بد دیو پاسخ دهد
تبه سیم کرد و زبد آیدت پیش / که گر بسته دانی همی رای خویش
ترا چاره بهتر از آن پادشاست / که جاوید زنده است و فرمانرواست
گنهکار یزدانی و ناسپاس / تن اندر نکوهش دل اندر هراس
مرا چون الانشاه خوانی همی / ز گوهر بکیوان نشانی همی
مگر ناسزاام بشاهنشهی / نه زیباست بر من کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر / کرا دانی از من سزاوارتر
بدو گفت بهرام کای بدنشان / بکردار و گفتار چون بیهشان
نخستین نه مهمان شادی سخن / شنیدستی از داستان کهن
ترا با سخنهای شاهان چکار / نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الانشاه بودی کنون مهتری / هم از بندگان بندگان کهتری
گنهکار بی برتوی در جهان / ز شاهی نه زیباست از مهان
بشاهی مرا خواندند آفرین / تمامم که بر پیل بسپر زمین
دگر آنکه گفتم که بداختری / نه زیبد ترا شاهی و مهتری
الانان گفتم ای ناسزاوار شاه / که سر گر سپادی تو در پیشگاه
که ایرانیان مر ترا دشمنند / نکوهش کنند و بخت زان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت خسرو که ای بیهشان / [illegible]
کزاهوست بر مرد گفتار زشت / ترا خود ز آغاز بود این سرشت
[illegible] / تنک مایه مردی که خسرو بخورد
[illegible] / زبانش بگفتار گردد دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان / [illegible]
سخن دیگر از دل خشم بیرون کنی / نکوشی و بر تیزی افسون کنی
ز دارنده دادگر یاد کن / خرد را برین داد و بنیاد کن
یکی کوه داری بتن اندرون / [illegible]
که از تو یکی شهریار آمدی / مغیلان بی بر بیار آمدی

تر اول بر اندیشه مهتریست
بگفت و فرود آمد از جنگ تاج
تو دانی که در پیش این بنده کیست
ندارم همی گنج اندرون زر و سیم
اگر کام دل یابم و تاج و اسپ
پرستندگان را دهم صد هزار
بیران نیز دینار چون صد هزار
بگفت این و از خاک بر پای خاست
ستمگاره دیو است با خشم و زور
چراغ خرد پیش مغز ببرد
نجست است هرگز تبار تو این
که خرچنگ رانیست پر عقاب
سخنها شنیدیم چندین درشت
پدرت آن جهاندار و دین دید
تو جا پاسکی و دشمن ایزدی
ترا زندگانی نباشد بتخت
که تو در تن چشم شاهان بخی
نبشته چنین بود و بود آنچه بود
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد
نخستند شاهی که کهتر بدند
جهاندار شاهی ز داد آفرید
کنون ایزدم داد شاهنشهی
هم از موبدان موبد بخردان
هر آنکس که ما را نموده است رنج
توانگر کنم مرد درویش را
بپاییم و دل را تر از و کنیم
تو ای پر گناه و فریبنده مرد
کنون تاج را دو خور کار نیست
زخود دادی [illegible]
[illegible]
بزرگی مر اشکانیان را سزاست
همه را زیان از نبه خود کامد
نیاید جهان آفرین را پسند
[illegible]

به بیغم که تا را سزای یزدان بجست
ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج
گزین سنگ سیتاج باید گریست
بگاه پرستش بچشم گلیم
بیارم روان پیش آذرگشسپ
دهم چون شوم بر جهان شهریار
فرستم چو بر گردم از کارزار
ستم دید و گوینده بود و راست
گر اینگونه چشم ترا کرد کور
ز جان و دولت روشنائی ببرد
نباشد بجوینده بر آفرین
نپرد عقاب از بر آفتاب
به پیروزگر باز هستیم پشت
که هرگز نبد پیش کسی باد سرد
نه بینی ز نیکی دهش جز بدی
یکی و خمه لیس کن که دور از بخت
کسی کو نهد نیز فرمان دهی
سخن بر سخن چند خواهی فزود
یکی شهریاری میان پر زباد
نه اندر خور تخت و افسر بدند
اگر از هنر و نژاد آفرید
بزرگی و تخت و کلاه مهی
بزرگان و کار آزموده ردان
دگر آنکه زو یافتستیم گنج
پراگنده مردم خویش را
بسنجیم و بیزور باز و کنیم
بجستی نخستین سر مرز خود
چو من نامزاوارم سزاوار نیست
به نیرو شد بخشش آید بشت
سپاه و کلاه و تو و تخت تو
اگر بشنود مرد داننده راست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ندانم که آموخت بدسگالی
بنالید و سر سوی خورشید کرد
گر این پادشاهی ز تخم کیان
گرایید و نکه این پادشاهی مراست
همه آن یاره و طوق و هم گوشوار
رسید او و شهر یکه ویران شده است
ز بهرامیان هر که گردد اسیر
ز جای نیایش بیاید بگرد
بجای خرد خشم و کین یافتی
نبوده است جز جادوی پر فریب
ترا ایزد این فر و بر زین نداد
بیزدان پاک و تخت و کلاه
اگر من سزاوار شاهی نیم
چنون مرد را ارج نشناختی
گرایید و نکه سر مرز بیداد بود
همی کین هر مرز کنم خواستگار
وز آن پس بیائی که شاهی مراست
تو شاهی همی سازی از خویشتن
بدین خواسته چیز و نام و روغ
همی هر زمان بر فزائی بخشم
بدانکس دهد کو سزاوارتر
پذیرفتم این از خدای جهان
بدان دین که آورده بود از بهشت
همه یکسره در پناه منند
همه خارستانها کنم چون بهشت
چو هر مرز جهاندار با داد بود
نبد هیچ جز بد بفرمان تو
بد و گفت بهرام کای مرد کرد
کنون سال بر پنج صد برگذشت
[illegible]
چنین پاسخ آورد خسرو بدو
[illegible]
کلاه [illegible]
[illegible]

ترا با چنین کیش اهریمنی
بیزدان دلش پر ز امید کرد
بخواهش شدن من ببندم میان
پرستنده باشیم و با داد و راست
همان جامه زر گوهر نگار
گکندگاه گوران و شیران شده است
به پیش من آرد همی دستگیر
به بهرام چو بشنید آواز کرد
ز دیوان سپهر آفرین یافتی
که اندر بلندی نمودت نشیب
نداری ز گرگین میلاد یاد
که گر من بیایم ترا بی سپاه
سپاد اکه در زیر دستی تریم
بخوا رسی ز تخت اندر انداختی
زمان و زمین رو لقر یاد بود
دگر کاندر ایران منم شهریار
ز خورشید تا پشت ماهی مراست
که گر مرگ آید نیابی کفن
نگیری بر تخت شاهی فروغ
همی آب شربت نیابد بچشم
خردمند ترسم بی آزارتر
شناسنده آشکار و نهان
خرد یافته پیره سر زردشت
اگر دشمن از نیک خواه منند
پر از مردم و چارپایان و دشت
زمین و زمانه بدو شاد بود
دگر چیش و مکر و دستان تو
سر آن بود کز تو شاهی سرود
سر تاج ساسانیان هر دو گذشت
بر آرم سر کار ساسانیان
گرای همه مرد بیکار رخ
[illegible]
نیا دان زمان داور [illegible]
[illegible]

سران کاین سخن با تو گوید همی
چنین گفت کای گرد فرخ نژاد
پرستنده باشم با تشکده
تو بپیروزگردان سپاه مرا
همان نیز صد بدره دینار زرد
بکوشم که آباد گردد ز نو
پرستنده فرخ آتش کنم
گرای بنده دوزخی دیو سر
ترا خارستان شارستانی نمود
لیشانی همی یازی امروز دست
ایا مرد بدبخت بیدادگر
اگر بر زنم بر تو بر باد سرد
چنین داد پاسخش بهرام باز
پس دو جهان دار خواهی بدان
تو فرزند او کی نباشد سزا
کنون تازه کن بر من این داستان
بد و گفت خسرو که هرگز مباد
بر این اسپ و برگستوان گران
ز تو پیش بود نه کند آوران
زبانه بخشم آورد هر زمان
الانان شاه ما را پدر کرده بود
بدستوری هر مزد شهریار
که پیغام یزدان بلهراسپ داد
ز شهری که ویران شد اندر جهان
نمانم یکی خوبی اندر جهان
بسی سپاهیان از پدر تخت یافت
گر ایزد بخواهد من از کین شاه
چو از دخت بابک بزاد اردشیر
کنون تخت و دیهیم را روز ماست
ز بوفر بهینا م جهان پیرم
اگر پادشاهی ز تخم کیان
سپاهها بشند یار و جهان
بتاج کیان [illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفتار مرگ تو جوید همی
درخت امید از تو آید ببر
نخواهم خورش جز از شیر و تره
ببندد به بد تاج و گاه مرا
دفتارم بر این گنبد لاجورد
نمانم که ماند پر از خار و خشک
دل موبد و هیربد خوش کنم
خرد دور و دور از تو آیین و فر
یکی دو رخت بوستانی نمود
که بر کیش بود زهر و باز کش کنست
نیا بود و نیکا گمانی مبر
ندیدی مرا پیش اندر نبرد
گرای بی خبر در زمین دیو ساز
خردمند بیدار خواهی بدان
بر ایران و توران شده پادشا
که از رستمان کیست همداستان
که باشد بد و بد رسید و شاد
یکی خسروی با رز و نارسان
جهانجوی و با گرزهای گران
بجوشد همی گرزی اندر زمان
که بر من ز دادم تو آزرده بود
که او داشت تاج از پدر یادگار
پذیرفت و زان پس بگشتاسپ داد
بجائی که درویش باشد نهان
بیاد آرمش تا نبیند جهان آن جهان
کلاه و کمر یافت هم تخت یافت
کنم بر تو خورشید روشن سیاه
که اشکانیان را بدان داد رو
سر و کار با تخت پیروز ماست
سر تاج ساسان بجای بی سپرم
بجوید شدن آن کجی کرده
گرفته بتا گاه و تخت کرا
اگر [illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]



چه گفت آن خردمند شیرین سخن
تو اکنون سالار گردنکشان
بدانی که تخت و سپاه و خواهی نشان
تو بیگانه‌ای زین سزاوار گاه
بدین کار شاهان مرا یاد هست
برافرازم اندر جهان اورا
با ایران بران رای با سه شاه
بتیری که من راندم از کمان
نبرد گرفت آن سپاه بزرگ
اگر با تو یک تن بکین آورد
خرد نیست کش نام تو در جهان
ترا داد گنج و سلیح و سپاه
چو داراب ... گردان بجای
چو اسکندری ... اندر جهان
نشستی همی ... نام ...
نیابی نشست ... آنجا سپاه
زخوشنودی ایزد اندیشه کن
چو فرمان کنی سر چه خواهی کراست
نشاید که زین کم کنی یا فزون
بهانه گسستن بفرمان شاه
کنون زندگانیت خوش بود
تو بیداری و پند و داروی تست
به پیری رسیدی چنین ...
سپاهست همه بندگان منند
ازاندیشگی ...
امابه که پیوسته ...
که چون شاه هنگام آرش نکوی
بدانی که کر گرش ...
هم آیین ...
بدو گفت بهرام ازین راه داد
بدو گفت گفتار تو ...
بدو گفت خسرو ...
نگفت و بخندید ...
نگفتند بودند بهرام ...
ز ایران سواری ...
چو خسرو ... بجنگ عاج
[illegible]

مگر گر بپیمان رانشانی بهشت
شده مهتر اندر زمین کیان
سپهبد بر شاه خواهی نشان
همی نام شیرجوی این پیشگاه
سران کاندر ایران چنین نیک شست
کنم تازه آیین میلاد را
که شد تخت مانند مهر و کلاه
سر آمد از ان ساده شیر از نهان
سران پیش وشان چو شیر ستر گ
ز تخت بر زمین آورد
فرومایه بودی اندر نهان
درفشان و فرش چو تهمتن ماه
گران پادشاراه بود کام راست
که نبیره کند بخت شاهنشهان
ز گیتی مرا خواستی کرده کم
که چون همه روز در آفتاب
خردمندی و راستی پیشه کن
یکی بهره زین پادشاهی تراست
گر از روشنت گوید برزند اندرون
نگه کن تن پرگناهش بره
وگر بگذری جایت آتش بود
بکوشم همی تا شوی تندرست
وز اندیشه گنج سرکش شدی
بدل زنده و مردگان منند
که زنده نام دارید فرزند پیش
نشو شدان ایران ...
سر آید بگر ... این گفتگوی
اندر ... سر افگنده بود
نگهبان ... گشتی
تو ... ساسانی بید ...
سخن ... بشنید ...
نه هیچ بزرگی ...
سپهبد ...
... که ...
[illegible]

ایشه بهرام کار آیدت رنج و درد
بدان تخت سیمین آن شهر شاد
سخن زین نشان هر دو دانا نهفت
سهی و اتیح بر چشم شاه جهان
که باداد و مهر و بیم و با تیغ ورد و دست
من از تخمه نامدار اردشیر
کشید باز بین سزا آتشکده
تو خود کامه‌ای اگر ندانی شمار
جهان دان که کس ...
بدو گفت خسرو که ای ...
بیا تا مگر رانمایید مهر آن ساو
شهر بد خو هست یزدان که کار آگهت
سخن زان ...
تو با چهره دیو و با رنگ خاک
بدی را تو اندر جهان مایه
ایا مرد بدبخت بیداد گر
که این ... بگذرد
بدین گیتی اندر ... شادمان
که هرکس که بر گرد ...
چه بر شاه گیتی شود بدگمان
وگر ...
وگر چهره شد برد ...
شنیدی که ضحاک ...
ز تو ... یافتند
چو پیروزگشتی تو بر ساوه شاه
نخواهم که ... سپاهی گران
چنین گفت بهرام کانگاه شاه
وگر ...
چو ایسن تو ...
که ساسان ...
تو ...
اگر ... گشتند ...
[illegible]

چو نیکو بدانی سپاسان نگرد
سرت هست بشتاب بازگشتی ز راه
بدانم که بازیگو گشتی تو جفت
سخن زین نشان کی بود در نهان
ز دشمن نباید بجایش شکست
چو جنگ آورم آتش پر ز خشم
نه نوروز مانده نه جشن سده
بروچار صد بار لشکر هزار
بنخچیره بخت بدی نشست مهان
چرا باد گرگین نگیرد پری
بشاه زمانه نشان تو داد
تو بیرانی آرند ایران زمین
که هرگز نشنیدی و سپهبد
بیاد ... گیتی ... ضحاک
همه از ... پایه
همه روزگار ...
زمانه ...
تن آسان ...
ز یزدان ندارد ...
بهانه ...
سر از شاه ...
سخن گوی ...
ز دیو ...
بدینسان ...
بران ...
همه نامداران ...
شو چهره بد با سپاه و کلاه
که چون ...
بشاهی ...
که ...
ز ...
نیاید ...

بازگشتن خسرو و [illegible] بهرام را [illegible]

وز آورشادی تیز و بیر بیش
کنون نام تو پیش بهرام گشت
بدو گفت بهرام کای ...
همه دوستان ... دشمنند
بزرگی من از پایه آسمان برس
نبیره جهاندار گرگین منم
همه بنده بودند با بزرگان
ز پیلان جنگی هزار و دویست
همی بوی تاج آید از مغفرم
که اندر جهان یار بخشش نبود
ز خاک سیاهست چنان کی شنید
ترا بود بر جنگشان پایدار
گر این پادشاهی ز تخم کیان
ز بیراهی و کار کرد تو بود
هر آنکون که شد در جهان ...
مکن خیره ...
که گوید که ...
وگر بگذری زین ...
بسالی همی ...
بر یزدان ...
پشیمانی آیدت ...
بزرگان ...
چو زو شد ...
چو من گنج ...
که هرگز ...
بشو دیو ...
بدو گفت خسرو ...
تو خواستی ...
تو چون ...
بدو گفت خسرو ...
بدو گفت بهرام ...
...
شما ...
اگر ...
[illegible]

ز بد گوهر آمد ترا بدکنش
همان تخت سیمین تو اد آن کشت
نشد بیدبی بر تو خیزد سر از نیش
بگفتار با تو بدل باشند
نمانم ازین پس بود نام کسی
همان آتش تیز بر زین منم
برین بوم تا من بیستم میان
که گفتی که بر خاک بر جای نیست
همی تخت عاج آید از خنجرم
بزرگی داور زند بخشش نبود
شدان روز بر چشم تو ناپدید
کلاهت بر آمد با بر بلند
نخواهد شدن تیغ چه بندی میان
که شد روز بر شاه ایران کبود
تو باشی دران یک آویخته
که آنگاه مانی به بیداد و غم
چو دل را بگرد ... آستی
که باز گشتن نباشد سر گنج
چو پند تو نباشد ...
همی بود این بخت ...
ز گفتار ناخوب ...
مگر آن تاج از دولت ...
فریدون فرخنده ...
دل جنگیان ...
چو از ...
شکست اندر آید بخت ...
چو دانی که ... جهان
نخت ...
که ... تخت ...
ز ...
شنیدی ...
بگویی ...
...
[illegible]

که گفت کای شاه جنگ آزمای / ندیدی مرا پیش او بر بپای
پس آمد به لشکرگه خویش باز / ز نوشش پر از درد و تن پرگداز
چو خواهرش بشنید کامد ز راه / برادرش بگریست از آن رزمگاه

ببیند جهت آن نامدار افسرش / بیاورد فرمان بر چادرش
بیامد بنزد برادر دوان / دلی خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کای مهتر جنگجوی / چگونه شدی نزد خسرو بگوی

گر او از جوانی شود تیز و تند / نگردان تو در آشتی رای کند
بخواهر چنین گفت بهرام گرد / که او را ز شاهان نباید شمرد
نه دانا سری نه درخشنده‌ای / نه جنگی سواری نه بخشنده‌ای

هنر هست از گوهر نامدار / هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بدوی / که ای تیزهش مهتر نامجوی
ترا چند گویم سخن نشنوی / به پیش آوری تندی و بدخوی

نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ / که باشد سخن گفتن راست تلخ
هر آنکس که آهوی تو با تو گفت / همه راز پیدا کشاد از نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش / ز گیتی چو برداشتی بهر خویش

برین بر یکی داستان زد کسی / کجا بهره بودش روانش بسی
که خر شد که خواهد ز گاوان سرو / بیکبارگی گم کرد گوش از دو سو
نکوهش مخواه از جهان سربسر / نبود از تبارت کسی تاجور

اگر نیستی در میان این جوان / نبودی من از داغ تیره روان
پدر زنده و تخت شاهی بجای / نهاده تو اندر میان پیش پای
ندانم سرانجام این چون بود / همه شب دو چشمم پر از خون بود

جز از درد و نفرین نجوئی همی / گل از خار خیره ببوئی همی
چو گویند چونین بد نام گشت / همه نام بهرام دشنام گشت
بدین بر نهم چشم یزدان بود / روانت بدوزخ به زندان بود

نپاید جهان ای برادر بکس / نماند جز از نام نیکو و بس
نگر تا جز از مهر شهریار / که بد مر ترا در جهان خواستار
چو آن تخت و آن گاه شاهنشاه / بدست آمدت بر نهادی کلاه

چو زن ناسزا گشتی اندر جهان / بجوئی همی تخت شاهنشهان
همه نیکوئیها ز یزدان شناس / سپاسش ندیدی تو ای ناسپاس
بزرگی که کردی چنین کش مشو / هنرمند بودی منی فش مشو

بدل دیو را یار کردی همی / بیزدان گنهکار گردی همی
چو آشفته شد مهتر مرز بر دمید / بگفتار آیین شب ناپدید
ترا اندران صبر بایست کرد / نبد بنده را روزگاری نبرد

چو او را جهان سختی آمد بروی / ز بد روغ بیامد پسر کینه‌جوی
ببایست رفتن بر شاه نو / بکام وی آراستن گاه نو
نکردی جوان جز برای تو کار / ندیدی دو هفته بد روزگار

تن آسان بدی شاد و پیروز بخت / چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمهٔ اردشیر / بجانیند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بی‌شمار / بایران که خواند ترا شهریار

اگر شهریاری بگنج و سپاه / توانست کردن بایران نگاه
نبودی جز از ساوه سالار چین / که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان برادر گماشت / بدو از ایران و ویران بگاشت

جهاندار تا این جهان آفرید / بلند آسمان از برش برکشید
ندیدند هرگز سواری چو سام / نزد پیش او شیر درنده گام
چو نوذر شد از تخت بیدادگر / بپای اندر آورد در راه بد

همان مهتران سام را خواستند / همان تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد / که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاک منوچهر گاه منست / پی تخت نوذر کلاه منست

ز تو سام دانم که بد مردتر / بجست این شهی چون نبد بلد
چو دستان و چون رستم پیلتن / بجستند شاهی بدان انجمن
بدان گفتم ای برادر که تخت / نیابد مگر مردم نیکبخت

کردار دکت را دو فر و نژاد / خردمند و ز شنگل و پیرزاد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید / که اندر دلت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کاینست راست / بدین راستی پاک یزدان گواست

ولیکن کنون کار ازین درگذشت / دلم مغز از آز بیمار گشت
اگر بشنوم گرد هم سر بمرگ / که مرگ اندر آید بپولاد ترگ
اگر من شوم خسته از شاه نو / سپاهم ستانند از و گاه نو

نتانند دیگر کسی را بگاه / دل لشکر از کین او شد سیاه
وزان روی که شد شهریار جوان / چو بگذشت شاد از پل نهروان
همه مهتران را ز لشکر بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند

چنین گفت کای نیکدل مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
بشاهی نخستین مرا این سزاست / جز از آز باشیش اندر خورست
بجای کسی نیست ما را سپاس / وگر چند هستیم نیکی‌شناس

شما را ز ما هیچ نیکی نبود / که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پرستیده‌اید / بسی شور و تلخ جهان دیده‌اید
نخواهم کشادن یکی راز خویش / نهان دارم از لشکر آواز خویش

سخن گفتن ما با ایشان / نباید که بیرون برند از میان
کزین گفته اندیشهٔ من تباه / شود چون بگویند پیش سپاه
من امشب سگالیده‌ام تاختن / سپه را بجنگ اندر انداختن

که بهرام را دیده‌ام در سخن / سوار است با ننگ و کارکن
ندیدم خردمندی اندر سرش / نه اندر سر نامور کشورش
جز از رزم ساوه نگوید سخن / همی نو کند روزگار کهن

همی کوس کی بخرد اندم / بگرز و بشمشیر و تیر ساندم
نداند که من شب شبیخون کنم / گر از دل شب تیره بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ / چو شب تیره گردد نسازم درنگ

چو شد پیلگون شب تیره روی / بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
شما برشنیدید با ساز جنگ / همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
برآن برنهادند یکسر سپاه / که یک تن نگردد ز فرمان شاه

چو خسرو بیامد بپرده‌سرای / ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را / جهاندیده گرد و گردوی را
همی کارزار از شبیخون بگفت / که با او مگر یار باشند جفت

بدو گفت گستهم کای شهریار / چرا ای چنین ایمنی از کارزار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی / ز دلها مگر مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنند / ابا او همه یکدل و یکتنند

[illegible] / بمغز اندرون کی بود کیمیا
همه پاک پیوسته با یکدگر / ازین سو برادر وز آن سو پدر
پسر چون کند با پدر کارزار / بدین آرزو کام دشمن مخار

ببایست گفت [illegible] سپاه / چو گفتی کنون کار کردی تباه
چنین گفت گردوی کاین خود گذشت / گذشته همین باد باشد بدشت
توانائی و کام و گنج و سپاه / سر مرد برنا بپیچد ز راه

بدین رزمگه شب اندر [illegible] / همان تا شود گنج و لشکر [illegible]
که من بیگمانم که این رازها / [illegible]
بدان لشکر اکنون رسد آگهی / نباید که تو سر بدشمن دهی

چو بشنید خسرو [illegible] / [illegible] سوده شد اندهش
گزین کرد از آن لشکران مرد [illegible] / که باشند [illegible]
چو خراد برزین و گستهم شیر / [illegible] چون اندیان دلیر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / نگهبان گنج و سپاه و سرش
برفتند جائی که بالا نبود / که گر جنگ باشند سرافراز [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / بزرگان لشکر برفتند [illegible]
سپهبد [illegible] / که آمد خویشان شمار [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که گنج [illegible] آگه شوند / بیان شما پاک مهتر [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شنیده مگر داستان این سخن / [illegible]



از ایرانیان پاسخ آمد چنین شنید / که تا رزم لشکر بیاید پدید
یکی با خسرو گمرد چیم با نه / شتر سیم کانکار گردد دراز
مباشید ایمن بدان رزمگاه / از ... شبیخون کند با سپاه

چو پاسخ شنید آن فرستاده گو / سوی لشکر پهلوان شد چو گرد

شبیخون زدن بهرام بلشکر خسرو و گریختن خسرو

شنیده سخنها همه باز گفت / نهان آشکارا که بهرام گفت

چو بهرام ازین کار آگاه شد / گزین کرد مر او را که خودخواه شد
سپه لشکر آشفته بر فرو چنان / بهر جای شمعی ستی بهتنند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر / سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر

چو کردند با او نقیبان شمار / سپه بود شمشیرزن شش هزار
بجنگ آوران گفت چون خم کوس / برآید بهنگام بانگ خروس
شما را خروشید اندر رهید / سراسر ز خون پر افسر تهید

رشته تیز لشکر نقیبان گو / سترگی سزاوار ایشان بشیر
بدان لشکر شه ... آمدند / جفا پیشه و کینه ور آمدند
خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ / از آهن همی گشت و گرد و میغ

همی گشت هر کس که سر رو نیافت / گرامی سپر روز نیست
... / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چنین تا سنان سپید از کوه / برآید شما از رخم لشکر ستوه

چو پیشه ... پیر و شیر پیچ / ... گسسته ...
... / سپه دشمنان کامگاری کنید
کنون زخم شمشیر کار منست / ...

بیاید و دلان تا ایران سترگ / ...
بر ... آوری از میان کشید / همی خواست از بر سر شهریار
سپه بر سر آورد شاه سوار / ...

... تیغ ز سر ... / بزد تیر و اندر ...
... / زمانی دگر کرد باید درنگ
سپاهش همه ... / جهانجوی را خوار بگذاشتند

به ... و ... گفت ... / که اکنون ... ... نباید گرا
... / جهان از دستاج و پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار / جهان را نباشد یکی شهریار

بدو گفت بندوی کای سرفراز / جهان را ... تو باد ...
... / کسی ... زمانه ترا یار نیست
یکی دو گفت از زبان شهریار / کز ایدر ... تا زیان ...

همه سر ده و ... گنج و تاج / جهان ... ده و تخت عاج
... / وزان ... یکه آنچه یابی بیار
بزرگان شه بر نهادند گنج / فراوان ... شنیدند رنج

سپاهنگه یکی اژدهافش درفش / پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی راند بهرام گرد / بجنگ از جهان روشنائی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم / دلاور دو جنگی دو شیر دژم

چو شیران جنگی برآشوفتند / همی پیش پرخاش ... گرفتند
همی گشت بهرام چون شیر نر / سلیحش نیاید بر او کارگر
برینگونه تا خور ز گنبد بگشت / از اندازه آویزش اندر گذشت

سخنور آن زمان پیش خسرو سپید / که گنج و بنه را سوی پل کشید
چو شنید خسرو و یک ... گفت / که با ما کسی نیست در جنگ جفت
که باده تنیم این سپاهی بزرگ / به پیش اندرون پهلوانی سترگ

اگر چند یاور مرا هست ... / چو یاران نباشیم ...
ستیز است هنگام ... جنگ / که تنها شدم نیست جای درنگ
همی راند تا کار دیده جوان / برینگونه بر تا پل نهروان

پس اندر همی تاخت بهرام ... / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چو خسرو چنان دید بر پل بتاخت / جهاندیده گستهم را پیش خواند
بیارید گفت آن کمان مرا / بجنگ اندرون ترجمان مرا

کمانش ببرد آنکه گنجور بود / برانکار گستهم دستور بود
کمان برگرفت آن سپهدار گرد / بتیر از سوار روشنائی ببرد
همی تیر بارید چون تگرگ / بهر چوبه با سر همی دوخت ترگ

پس اندر همی تاخت بهرام شیر / کمندی ببست اژدهائی دلیر
بدست اندرون چرخ کمندی نداشت / پس خسرو اندر همی سر گذاشت
چو خسرو چنان دید بر گشت شاد / دو زاغ کمان را به زه برنهاد

یکی تیر زد بر برادر کی / که شد کار آن باره یکبارگی
پیاده سپهبد سپر برگرفت / ز بیچارگی دست بر سر گرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد / همی بر زمانی یکی حمله کرد

جهانجوی کی داشت او را بمرد / ابر باره کی دست چپ راست کرد
هم اندر زمان آن او را بجست / پیاده یلان سینه از پل بجست
سپه بازگشت از پل نهروان / هر آنکس که بودند پیر و جوان

چو بهرام برگشت خسرو چه کرد / پل نهروان سر سپه باز کرد
همی راند غمگین سوی طیسفون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
در شارسان را بآهن ببست / با نبوه اندیشگان در نشست

ز شهر بزرگی مهتری را بخواند / بدروازه بر پاسبانان نشاند

رسیدن خسرو نزد پدر و گریختنش بروم و کشته شدن هرمزد

وزان جایگه شد به پیش پدر / دو دیده پر از خون و خسته جگر

چو روی پدر دید بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بگفتم سخن هرچه آمد ز پند / بدو بر نبد پند من سودمند
بدو گفت کاین پهلوان سوار / که او را گزین کردی ای شهریار

بیامد چو شاهان که دارند فر / سپاهی بیاورد بسیار مر
ز من بازگشتند یکسر سپاه / ندیدند گفتی مرا جز براه
همه جنگ پرخاش بد کام او / که هرگز مبادا روان نام او

تنها کام رزمی گران کرده شد / فراوان کس از اختر آزرده شد
چو شد کار بی برگ بگریختم / بدام بلا بر نیاویختم
همی شاه خوانند بهرام را / ندیدند از آغاز فرجام را

پس من کنون تا پل نهروان / بیاورد لشکر چو کوه گران
بدو گفت هرمز که این رای نیست / که اکنون ترا پای بر جای نیست
نگه کردم اکنون بسود و زیان / نباشند یاور مگر تازیان

اگر ایدون که فرمان دهد شهریار / سواران تازی بر رم بیشمار
بدرد دل اندر بیازار نیز / بدشمن سپارند از بهر چیز
ترا رفتن آنجا جز از رنج نیست / که آنجا سلیح و تن و گنج نیست

نباشند یاور ترا تازیان / چو جائی نیابند سود و زیان
سخنها چنین بنده چاره جوی / چو رفتی یکایک بقیصر بگوی
بر نیکاریست تو یزدان بود / هم آواز تو بخت خندان بود

چو بگذاشت خواهی همی زر و بوم / از ایران برو تا زیان تا بروم
فریدون نیا ... خویش تو اند / چو کارت شود سخت پیش تو اند
ترا قیصر از گنج یاری دهد / هم از لشکرت کامگاری دهد

بجائی که مردست و هم خواسته است / سلیحست و هم لشکر آراسته است
بسازید و یکسر بنه برنهید / برو بوم ایران بدشمن دهید
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد / بسی آفرین مهان کرد یاد

چو بندوی و گستهم ... گفت / که با ما همه رنج گنج ... جفت
بگفت این و از دیده آواز خواست / که ای شاه نیک اختر دادراست
بدو گفت گستهم کای شهریار / سبینا و جنیفت بد روزگار

چنین گفت خسرو که ... / ... تاب ...
... / یکی گرد تیره برآمد ز راه
درفشی و درفشان میان سپاه

درفشی بجا ... / ...
تا اسب اندر آمد یکی ... / برون تاخت ز آنجا بمانند گرد
درفشی پس پشت او لاجورد

به ... ... / ...
... / که ای نامداران ...
که بد خواه اسبان ...

... / ...
... / ... آید بایوان
...



بقیصر یکی نامه از شهریار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو آید بدان مرز بندش کنید / دل شادمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / فرستند گریان بدین بارگاه

چو بشنید خسرو دلش خیره گشت / گمانی که ایشان [illegible] تیره گشت
چنین [illegible] / [illegible]
سخنها [illegible] / [illegible]

براند اسپ و گفت آنچه اندر خور است / جهاندار بر تاک ما نوشته است
سیاوش [illegible] / سپاه [illegible]
چو او بر گذشت [illegible] / از ایدر بگشتند [illegible]

نداد اندر ایوان شاه آرمید / پر از رنج و دل پر گناه آرمید
[illegible] / زهی از کمان باز گردد خدنگ
کمندی بیازید بر گردنش / بیاویختند آن گرامی تنش

شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان / تو گفتی که هرگز نبد در جهان
چنین است آیین گردنده دهر / گهی نوش پیش آورد گاه زهر
اگر با بهی [illegible] / که بستن همی بخت آرد بروی

چو شد گردش روز بر مهر پای / تهی ماند آن تخت فرخنده جای
هم آنگاه برخاست آوای کوس / رخ خوشیا گشت چون آبنوس
ز پیش سپهبد هم آنگه ز راه / پدید آمد اندر میان سپاه

جهانا بیشه گشت بندوی تیز / گرفتند از آن کاخ راه گریز
چنین تا بخسرو رسید این خبر / جهانجوی چون دید شد تیره روی
بدانسته کایشان [illegible] دل پر از / چو از جهاندار گشتند باز

برخسار شد چون گل شنبلید / نگه کرد آن تخت پیران پدید
بشاه جهان گفت ای شاه را / نگر دیده کار بر تنگی سپاه
بیابان گزیند و راه دراز / مدارید یکسر تن از رنج باز

چو بهرام رفت اندر ایوان شاه / گزین کرد از آن لشکر کینه خواه

فرستادن بهرام لشکر از پس خسرو و چاره نمودن بندوی در رهائی خسرو از دست ایشان و کیفیت آن

زره دار و شمشیر زن [illegible] / بدان تا شوند از پی شهریار

چنین لشکری نامبردار گرد / ببهرام پور سیاوش سپرد
نزان رو که خسرو بیابان گرفت / همی از بد دشمنان جان گرفت

چنین تا بپیش رباطی رسید / سر تیغ دیوار او ناپدید
کجا خواندندیش یزدان سرای / پرستشگهی بود فرخنده جای

نشستنگه سوگواران بدی / بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو که یزدان پرست / کز این جوز [illegible] چیست اندیشه
سکوبا بدو گفت کای نامدار / نظیر است با تیره جویبار

گرایید و نکه یابد ز بنیاسان خورش / مبادات خبر توشه این پرورش
ز راه اندر آید سگ شهریار / هم آنانکه بودند با او سوار
جهانجوی با این دو خسرو پرست / گرفت از پی باژ برسم بدست

نشستند بر گرم ریگ کبود / با شتاب رفتند چیزی که بود
چنین گفت پس با سکوبا که می / نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت ما می ز خرما کنیم / بتموز هنگام گرما کنیم

کنون هست تختی چو [illegible] / بسرخی چو بیجاده در آفتاب
هم آنگه بیاورد جامی نبید / که شد رنگ خورشید از او ناپدید
بخورد آن ز خسروانی [illegible] / می و نان کشکین گزارد بنام

چو مغزش شد از باده سرخ گرم / هم آنگه بخفت از بر ریگ نرم
نهاد از بر ران بندوی سر / [illegible]
[illegible] / سکوبای مهتر بیامد به پیش

که از راه گردی برآمد سیاه / پس گرد تیره فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بندوی کار / که دشمن برین گونه شد استوار
[illegible] / فراز آمد این روز بیچارگی

بدو گفت بندوی پس چاره ساز / که آمد سپهبد به تنگی فراز
بدو گفت خسرو که ای نیکخواه / مرا اندرین کار بنمای راه
بدو گفت بندوی کای شهریار / ترا چاره سازم بدین روزگار

ولیکن فدا کرده باشم روان / به پیش جهانگیر شاه جهان
بدو گفت خسرو که دانای چین / یکی خوبتر داستان زد برین
که سر گر کنند سرو شاه کشت / بیاید بدان گیتی اندر بهشت

چو دیوار شهر اندر آید ز پای / کلاه تو باید که ماند بجای
[illegible] / همانا دو برپای بیمارسان
تو گر چاره دانی مرا این راز / هم از پاک یزدان نیابی نیاز

بدو گفت بندوی کای تاج زر / بمن ده هم این گوشوار و کمر
هم این لعل [illegible] / [illegible]
[illegible] / چو کشتی که ملاح راند بر آب

بکرد آنچه او خواست بندوی گفت / وز آنجایگه گشت با باد جفت
چو خسرو برفت آن زمان چاره جو / جهاندیده سوی سقف کرد رو
که اکنون شمار برین برز کوه / بیاید بدان تا ببیند از گروه

خود اندر پرستشگه آمد چو گرد / بزودی در آهنین سخت کرد
بپوشید پس جامه زرنگار / به بر برنهاد افسر شاهوار
بدان بام شد کش نبود آرزو / سپه دید کاندر پیش چاره جو

همی بود تا لشکر رزم ساز / رسیدند نزدیک آن دژ فراز
بدیدندش از دور با تاج زر / چه با طوق و با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس کی این خسرو است / که با تاج و با جامه‌های نو است

چو بندوی شد بیگمان کان سپاه / همی بازنشناسد او را ز شاه
فرود آمد و جامه خویش تفت / بپوشید و بی باک بر بام رفت
چنین گفت کای رزم سازان نو / کرا خواهم اندر شما پیشرو

که پیغام دارم ز شاه جهان / بگویم شنیده به پیش گوان
چو پور سیاوش شنیدش پیام / سنم پیش رو گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه / که من سخت بیجانم از رنج راه

ستوران همه خسته و کوفته / ز راه دراز اند آشوفته
برین خانه سوگواران برنج / از ان آمدم تا بیابم سپنج
چو پیدا شود چاک خورشید / کند دل ز کار جهان ناامید

بیاییم با تو براه دراز / بنزدیک بهرام گردنفراز
برین برگه گفتیم نجویم زیان / اگر یار بینی کند آسمان
نیاکان ما آنکه بودند پیش / نگهدار گشتند هم آیین و کیش

اگر چند [illegible] / بکهتر بر او داشتندی نیاز
کنون آنچه ما را بدل راز بود / بگفتیم چون بخت بیدار بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / نباشند مگر خواست یزدان پاک

[illegible] / بگفتار او گشت همداستان
دگر برگ بشنید گفتار او / پر از درد شد دل از آن کار او
فرود آمد آن شب بدانجا سپاه / ببستند بر راه خسرو نگاه

[illegible] / بدیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت امروز شاه از نماز / همانا نیاید بکاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود / پرستنده پیش جهاندار بود

[illegible] / [illegible] نباید که یابد گزند
بیاساید امروز فردا پگاه / همی راند اندر سرای سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که کاریست این هم سبک هم گران

[illegible] / [illegible] نباید بجنگ
بتنهاتن او خود یکی لشکر است / جهانگیر و بیدار و کنداور است
اگر گفته آید شب [illegible] / برآرد ز ره نیز بهرام گرد

[illegible] / [illegible]
نگر تا کرین [illegible] / بباید ابی جنگ بی سرزنش
[illegible] / برآید بگیرد اندر آید گرد

[illegible] / [illegible]

گرفتن بهرام سیاوشان بندوی را و نزد بهرام چوبینه [illegible]

[illegible] / همی گوی بندوی [illegible]

بهرام گفت ای جهاندیده مرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کنون گر تو ایران شوی بی‌عتاب   وگر چهره آری سر از آفتاب
[illegible]   [illegible] آن انجمن
بیاران چنین گفت کان گنج سود   اگر [illegible] برآرم [illegible]
به بندوی گفت آن بیچاره خوی   [illegible] بهرام گوی
ز پیش سیاوش [illegible] آشفت سخت   بدو گفت کای [illegible] تخت
بدو گفت کای بدتن بدکنش   خروشنده آواز در [illegible]
کنون آمدی با دل پر ز کین   که من [illegible] رنگ کاست
خداوند [illegible] بایست کرد   [illegible] گردنکشی [illegible]
نهادند بر پای بندوی بند   ببهرام داد [illegible] سر برکشید
چو خورشید [illegible] شد از بام   پدید آمد [illegible] زرد فام
سپه جای کرسی زرین نهاد   [illegible] شاد
بیامد بگو بندوی این [illegible]   که گفتار [illegible] فرخ نهید
ز شاهان ز ضحاک بدتر کسی   نیاید پدیدار بیچون بسی
کنون تا پدید آمد اندر جهان   یکی نامداری ز تخم کیان
بدارنده آفتاب بلند   که باشم شما را بد و یار هست
کجا نام او بود شهران گراز   که گوی پیره سر مهتری سرفراز
از آزادگان بندگان خواست کرد   کس او را نبد در جهان هم نبرد
به یکباره بر تیر تو گشتند باز   برآسود ایران ز رنج و گداز
به فرمانش آریم اگر چه گواست   دگر داستان‌ها همی خسرو است
بگوییم کاو از چه گفت این سخن   جهانجوی و داننده مرد کهن
که زردشت گوید پاستا و زند   که هرکس که از کردگار ایمنند
چو پردازد گر شاه دشمن بود   سرش [illegible] باید که بی تن بود
چنین گفت کای مهتر سودمند   سخن گفتن داد به از گزند
اگر رای بیند است گفتار ما   جهاندار پیروزگر یار ما
بدو گفت کنون که چندین سخن   سراید برنا و مرد کهن
ز کار گذشته ببندش گرای   سوی تخت گستاخ مگذار پای
بشهر خراسان تن آسان بزی   تن آسانی و مهتری راست [illegible]
چنین گفت [illegible] فرخ نژاد   گرامی نامداران فرخ نژاد
خردمند پسندید این گفت‌وگوی   کزین کم شود مرد را آبروی
چهارم [illegible] سالار بود   که گفتار او با خرد یار بود
که جمشید برتر منش را بکشت   بد بیداد [illegible] گیتی بهشت
دگر آنکه بدگوهر افراسیاب   ز توران بدان چاره بگذاشت آب
[illegible] شمشیر ایران گذاشت   همه خواب ایرانیان شد درشت
[illegible] تا [illegible] کیان   کنون شد [illegible] تخت شاهنشهان
بگفت این [illegible] بخت [illegible]   [illegible] بهرام [illegible]
کنون تا کسی از نژاد کیان   بیامد [illegible]
چنین گفت کز تخم شاهان کی   [illegible]

بر شاهی [illegible] شاه را [illegible]   که اکنون [illegible] شد [illegible]
اگر [illegible] سلیح [illegible]   بجنگ اندر آریم [illegible] گرد
جهان [illegible] پهلوان   [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]   همی راند با تا [illegible] ایران دلیر
[illegible] تو بود [illegible]   همی [illegible]
سیاه مرا [illegible]   ز [illegible] خویش [illegible]
بدو گفت بندو که ای سرفراز   ز من راستی جوی [illegible] ساز
بدو گفت بهرام من بی‌گناه   که کردی [illegible] خواهمت کردن تباه

خواستن بهرام چوبینه سرداران ایران را و سخن گفتن در پادشاهی خود و بر تخت نشستن

که از بهر شاهی پدر را بکشت   وز آن کشتن [illegible]
که زیبا بود جستن تخت را   کلاه و کمر بستن و تخت را
شنیدند [illegible] این سخن   که آن نامور [illegible]
بدو گفت کای نامدار بلند   تویی در جهان مهتر سودمند
بگیتی ز مردی تو بستی میان   که آن رنج بگذشت از ایرانیان
کنون تخت ایران ترا در خور است   برین بر گوا بخت بیدار است
بگفت این و بنشست بر جای خویش   خراسان سپهبد [illegible]
چنین نیکویی کز تو او یاد کرد   دل انجمن زین سخن شاد کرد
بپیچید یکسال بندش رسید   همان مایه سودمندیش [illegible]
خراسان بگفت این [illegible]   بیامد بجایی که بودش نشست
اگر داد بهتر بود کس مباد   که باشد ز گفتار بیداد شاد
انوشه بزی شاد تا جاودان   ز تو دور دست زبان بدان
سرانجام اگر راه جویی بداد   همی بر [illegible] یکسر [illegible] باد
که تا زنده باشد جهاندار شاه   سپهبد نباشد سزاوار گاه
بپوزش بیاید [illegible]   اگر خسرو آید براه تو باز
شنیدم سخن گفتن مهتران   که هستند از ایران گزیده سران
خراسان [illegible]   بگوییم کان با خرد بود جفت
که تا آفرید این جهان کردگار   پدید آمد این گردش روزگار
سپرد [illegible]   که اندر جهان دیو شد پادشا
بزاری سر نوذر نامدار   [illegible] برگشت کار
چهارم چو ناپاک دل [illegible]   [illegible]
کس اندر جهان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

کنون ار بدیدم بجان [illegible]   بیایم بر پهلوان سوار
چو بشنید بهرام از او این سخن   [illegible]
بگوید [illegible] شاه   اگر [illegible]
چو بشنید بهرام کاید سپاه   [illegible]
جهانجوی بندوی [illegible]   [illegible] بهرام [illegible]
تو با خسرو [illegible]   [illegible]
[illegible] ایران [illegible] شاه [illegible]   [illegible]
ولیکن تو هم [illegible]   [illegible]
همی بود تا خور [illegible]   [illegible]
فرستاد و گردنکشان را بخواند   [illegible] نامداران نشاند
چنین گفت کز [illegible]   که هرکس که [illegible]
همه گوش دارید گفتار من   [illegible]
دگر [illegible]   پدر را بکشت [illegible]
که [illegible] کنون [illegible]   بجای [illegible] رسم کیان
[illegible]   یکی [illegible]
[illegible] آن پادشاه   که آمد بدین مرز با سپاه
سپه یار [illegible]   همه گرد و شایسته کارزار
کسی کو [illegible]   دگر دور ماند ز پیمان تو
چنین گفت کاین [illegible]   که چندین سخن گفت [illegible]
ولیکن یکی داستانست نغز   اگر بشنود مردم پاک مغز
پس از سال [illegible]   [illegible] شاه
وز آن [illegible]   از آن انجمن [illegible]
ببهرام گفتا که نوشه بدی   جهان را بدیدار [illegible]
بگفت این و بنشست مرد دلیر   [illegible] چو شیر
همان دیر تا خسرو سرفراز   بگوید به بیداد [illegible]
دگر هم داری ز خسرو بدل   دل [illegible]
چو بردار [illegible]   [illegible]
نخستین سخن گفتن [illegible]   که تا پهلوانی شود شهریار
فرخ زاد [illegible] گفتار [illegible]   [illegible]
ز ضحاک تازی نخست اندر آی   که بیداد گر بود ناپاک رای
فریدون فرخنده شهریار   [illegible] روزگار
سه دیگر سکندر که آمد ز روم   [illegible]
چو پیروز شاهی [illegible]   جهانگیر [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین گفت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]



نشستند شمشیر و سر خاستند یکی نو سخن گفتن آراستند

چنین گفت کانگونه جایی نشست بر ایشان بیازد به شمشیر دست

پراگنده گشت آن بزرگ انجمن همه تیغ پر آژنگ و دل پرشکن

بیامد بر خسرو مند و راد دوات و قلم پیش او بر نهاد

بفرمود کز راستی در جهان چه در آشکارا چه اندر نهان

بیامد یکی مرد پیروز بخت نهاد اندر ایوان بهرام تخت

دبیرش بیاورد عهدی کیان نوشته بران پیرها پرنیان

چنین گفت کاین پادشاهی مراست بر این بر گوا پاک یزدان گواست

باذر همه اندیشه و روز سپید که از شیر پردخته شد پشت گور

بایران نباشند بیش از سه روز چو بهرام چو از چرخ گیتی فروز

هر آنکس که با شاه پیوسته بود بران پادشاهیش دلخسته بود

نگهبان بندوی بهرام بود که از بند او سخت ناکام بود

که از شاه ایران مشو نا امید اگر تیره شب روز گردد سپید

جهان آفرین بر تن کیقباد ببخشید گیتی به دو باز داد

بانگشت بشمر زمان تا دو ماه که از روم بینی بایران سپاه

ز بند تو آرایش جان کنم همه هرچه گویی تو فرمان کنم

تو خواهی مرا زو بجان زینهار نگیری تو این کار دشوار خوار

چو بندوی بگرفت استا و زند چنین گفت کز کردگار بلند

مگر کو بنزد تو انگشتری فرستد جهان افسر مهتری

بسازم یکی دام چوبینه را بچاره فراز آورم کینه را

بدو گفت بندوی کای کاردان مرا زیرک و چابک هشیار دان

بخواهم گناهی که رفت از تو پیش ببخشد به گفتار من تاج خویش

کت آمده شود زین سخن راز تو بگوش آیدش زشت آواز تو

به بندوی گفت از دلم بشکند چو چوبینه امروز چوگان زند

زنی بود بهرام یل را نه پاک که بهرام را خواستی چاک چاک

که بهرام پوشید پنهان زره بر افگند بند زره را گره

بر آنکس که رفتی بمیدان او چو نزدیک گشتی بچوگان او

بدو گفت کای بهتر از مار گرز بمیدان که پوشد زره زیر خز

چو بندوی را گفتن آگاه شد بر او تا بلش وز کوتاه شد

گرفته از آن شهر بر راه گیر بدان تا نبیند کسی ز نخجیر

وزان پس بفرمود مهتر سرا که باشند نگهدار بندوی را

بدو گفت کاین کار بندوی بود که بهرام شد کشته زان چاره زود

یکی خفته بر تیغ دندان پیل اگر هیچ از موج دریای نیل

گر آنگه بجنباند او کوه را بدو باز گر جوید انبوه را

[illegible]

[illegible]

به بهرام شاه است ما کهتریم ز رای و ز فرمان او نگذریم

بر آن هم هم اندر زمان دست اوی [illegible]

چو پیدا شد آن چادر قیرگون درفشان شد [illegible]

بدو گفت بندوی کای ایرانیان بباید نوشتن [illegible]

نبشته شد و شمع برداشتند شب تیره [illegible]

بر تخت زرین یکی زیر گاه نهادند پس گرد تا وند راه

گواهی نوشتند یک یک مهان که بهرام شد شهریار جهان

چنین هم بیاورد سالی هزار که از تخم بهمن بود [illegible]

چنین گفت ازان پس بایرانیان که بر بخت پیروز خواهش و کین زیان

بر آید همه مرز و خسرو شوند بدین بوم و بر پیش این نغنوند

برفتند ازان بوم تا مرز روم پراگنده گشتند ازان مرز و بوم

چاره بندوی با بهرام سیاوش در کشتن بهرام چوبینه و گریختن بندوے از بند

نماند به بهرام هم تاج و تخت چه اندیشد ایدر همی نیکبخت

بدین تاج و تخت اندر آتش زنید همه زیر پوشش به سرش بشکنید

یکی سخت سوگند خواهم بماه باذرگشسپ و به تخت و کلاه

کزو بر تن من نیاید زیان نگردد بگفتار ایرانیان

بپیمان و بندوی هم در دو رنج مبادا کمین اندر سرای سپنج

چو بشنید بهرام سوگند اوی بدید آن دل پاک و پیوند اوی

بزیر آب شمشیر در چاره گاه بکوشش تو آتش کن این تباه

چو از روم خسرو بیاید سپاه بیاید نشیند بدین پیشگاه

وگر خود بپایی که گردد رهی بدل راه کژی نجوید همی

چو بشنید بهرام شد تازه روی هم اندر زمان بند برداشت زوی

سکالیده آمد دوش با تیغ یار که از تارک او برآرم دمار

بدل دوست بهرام چوبینه بود که از شوی خانش پر از کینه بود

ندانم که در دل چه دارد زنه تو از خویشتن دور داری بترس

ز روی درست بپیشت اندرم سخن گفتن چیست آرام گرم

بگفت این و شمشیر کین برکشید سرش پاک او در هم درید

بپوشید پس جوشن و برنشست میان یلی را ز زنان ببست

بمنزل رسید با نفر و خیل گرفتند تا زان ره اردبیل

به بهرام گفتند کای شهریار دلت را به بندوی رنجه مدار

پشیمان شد از کشتن یار خویش گزان تیره شد بخت بازار خویش

دگر آنکه بر پادشا شد دلیر جهاندار کو بگرفت بازوی شیر

تن خویشتن را بدان کشته داشت وزان رنج تن باد و بیچاره گشت

کسی را که در کار [illegible] بماند سر راه ور را درون

نگشتیم بندوی را از تخت [illegible]

[illegible]

شنیده چو بهرام شمشیر دید خردمندی و راستی برگزید

بگفته زهیچ از پیش آزادگان بیامد سوی گلشن شادگان

[illegible] پاس خواست قلم خواست بهرام و قرطاس خواست

که بهرام شاه است پیروز بخت سزاوار تاج است و زیبای تخت

چو پنهان شد آن چادر لاجورد جهان شد ز دیدار خورشید زرد

نشست از بر تخت بهرام شاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

بران نامه چون نام کردند یاد بسر بر یکی مهر زرین نهاد

سپهبد سپه بر چنین ارجمند بمانا و با تاج و تخت بلند

کسی کو بدین بیعت همداستان اگر گز نباشد گر از راستان

نه از دل بر او خواندند آفرین که پردخته از تو مباد این زمین

همی بود بندوی بسته چو یوز بزندان بهرام هفتاد روز

ورا نیز بندوی لقب بیغنی به بند اندر از چاره ننگیفتی

اگر چه شود بخت او دیر ساز چو شد بخت پیروز با خوش نواز

ز دهقان مرا ایچ رنج هم مباد که خیره دهد خویشتن را بباد

بدو گفت بهرام اگر شهریار مرا داد خواهد بجان زینهار

اگر خسرو آید بدین مرز و بوم سپاه آرد از نزد قیصر ز روم

بگفت این و پس [illegible] خواست بسوگند بنده درانید خواست

اگر شد چو خسرو بیاید ز جای نه بینیم من او را نشینم ز پای

بدو گفت اکنون همه از نو پیش بگوییم بر افرازم آواز خویش

بدریا پای اندرون خم نماند که بهرام را شاه بایست خواند

تو دانی که من هرچه گویم بدوی بپیچد ز گفتار من هیچ روی

[illegible] این دو با من از آن کین نخستین بخسرو بر این یاد کن

چو روشن شد آن چادر مشک رنگ سپیده بدو اندر آویخت چنگ

زره خواست پوشید زیر قبای ز درگه به اسپ اندر آورد پای

فرستاد نزدیک بهرام کس که تن را نگهدار فریاد رس

نپوشید چوبینه گفتار زن که او را همی گفت چوگان مزن

چنین تا بیوه سیاوش رسید زره در برش آشکارا بدید

بشهر اندرون آگهی گشت که بهرام کشته شد و درگذشت

ابا هر که پیوند بهرام بود کسی کش به بندوی آرام بود

زمیدان چو بهرام بیرون کشید همی دامن از خشم در خون کشید

گمانه چو بشنید آگاه شد بجانا که باباد همراه شد

چنین گفت کانکس که شمشیر و دست [illegible]

بجنبانی برجان این سر جهان که ایشان بپیچید سر روزگار

بکشتی و بران گذشتن ز آب به آهنگ در کار کردن شتاب

هر آنکس که [illegible] شد او کشته واژدها شد رها

[illegible] ببیسیتم تا ... یزدان [illegible]

[illegible]



[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   تو بینی بیامد ز ایران دمان
نوشتند سوی ... بلیه   کز ایران کسی آید یکی شان بلیه
چو خسرو بدان نامه ... ماند   ز کار جهان در شگفتی بماند
همی تاخت تا پیش آب فرات   ندید ایچ اندر آن پادشاهی ثبات
چو ... خسرو ... یا ...   بیابان نامدار آفرین گسترید
همی راند با سپه یکی کاروان   بدیدند کاروان بنه هم ساروان
که مانده گاهیم و هم گرسنه   نه توشه است با ما نه بار و بنه
نشستند و آتش برافروختند   تر و خشک هیزم همی سوختند
زمانی بخفتند و برخاستند   یکی آفرین نو آراستند
نخستین سخن آنکس گرامی‌تر است   وزین کهتران نیز نامی‌تر است
گرفتند یاران بدو آفرین   که ای پاک دل خسرو پاکدین
تو بی در جهان مایهٔ بخردی   که نیکی رسانی بجای بدی
بدو گفت هشتاد فرسنگ بیش   شمار بیابان که هست پیش
همی پی برافگند تازی براه   بدان تا بر ما ... سپاه
یکی مرد بازارگان مایه‌دار   بیامد هم آنگه بر شهریار
بدو گفت نامت چه کرد آنک زاد   چنین داد پاسخ که مهران ستاد
بدو گفت خسرو که مهمان براه   بیابی فزونتر بود دستگاه
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست   بیامد گرفت آب دستان بدست
چو آن مرد بازارگان شتاب   می آورد و ریحان روشن گلاب
وزان پس ببازارگان گفت شاه   که اکنون ... که هست راه
بفرمود تا نام برنا و ده   نویسد نویسندهٔ روزبه
چنین تا بیامد بدان شارسان   که قیصر ورا خواندی کارسان
فرو ماند از آن شاه گیتی فروز   به بیرون بماند و لشکر سه روز
نشد در یکی زیشان سخن خوار بود   سپاهش همه خسته ناهار بود
چو چیزی ز تیره شب اندر کشید   ز باره یکی بهره شد ناپدید
ز چیزی که بود اندران تازه بوم   همان جامه‌ای کز خز و روم
بدان شارسان در یکی کاخ بود   که بالاش با ابر گستاخ بود
همه سوی ... آفرین خواندند   بپای اندرش گوهر افشاندند
وزان شارسان سوی بانو براند   که او را جهاندار بینوی خواند
همی گفت با شاه ... سخن   ز آن باد و آن شارسان کهن
با سرانداز ... تیغ   جهانجوی شد سوی راه ...
نشد ... یکی سیر آمد آواز داد   که این جایگه کیست از بخت شاد
جهان هرچه گوید بیابد نهان   چه گفتار او دار ناشد گمان



جهانجوی ... یا بخت   به ... اندیشه ... شگفت
که ... ... چه کرد   سپه آشتی نو کند یا نبرد

رفتن خسرو پرویز سوی روم براه بیابان و آگاهی دادن راهب او را از کار گذشته و آینده

سپاه من اینک پس اندر دمان   بشهر تو آید زمان تا زمان
تو بسیار کاید پس اندر سپاه   بدان ماندگی تنگ گشته است شاه
نشسته گرسنه دبیر و جوان   یکی بیشه دیدند و آب روان
بدو گفت خسرو که نام تو چیست   کجا رفت خواهی کدام است ...
در آب فرات است بنگاه من   وز آنجا بدین بیشه بد راه من
بدو گفت تازی که ایدر بایست   مرا با تو جز دوستی جان یکیست
برآتش برافگند تازی کباب   بخوردن گرفتند یاران شتاب
بدان داد داد گر کو جهان آفرید   توانائی و ناتوان آفرید
هر آنکس که پیش کرد او بدی   نگشت از سپنج اندر ره ایزدی
ترا باد روشن دل و شاد بخت   دل و داد ایزد دادگر یار بخت
چو بشنید آفرین نیز از آن شاد شاد   بدل آمد اندیشه راه یاد
چو در پیش سرا کوشت آب   براه آورم گر بسازی شتاب
همی تاخت اندر بیابان کوه   چو از رنج دشوار با آن گروه
بدو گفت شاه از کجائی بگوی   کجا رفت خواهی چنین پوی پوی
از ایدر تو شهر است آن ... شهریار   بدو گفت سالار کای نامدار
سراسر بکشتاد بازارگان   درم کان ورا بود و دینارگان
چو از دور بر خاد بر زین بدید   ز جائی که پیش خسرو دوید
دگر پاره خوار و بر زین زراه   ازو بسته آن جام و شد پیش شاه
نشست تو در خره اردشیر   کجا باشد ای مرد مهمان پذیر
ببازارگان گفت پدرود باش   خرد را بدل تار و هم پود باش
چو از دور ترسا بدید آن سپاه   برفتند پویان به بیراه و راه
فرستاد روز چهارم کسی   که نزدیک ما نیست لشکر بسی
هم آنگه برآمد یکی تیره ابر   بغرید بر سان جنگی هژبر
همه شارسان اندران در شگفت   ... اندر گرفت
ببردند بالا بر نزدیک شاه   که پیدا شد ای شاه بر ما گناه
فراوان بدو اندران برده بود   همان کش قیصر برآورده بود
چو آباد جائی بجنگ آمدش   بر آسود و چیزی درنگ آمدش
ز ما نوئیان هر که بیدار بود   خردمند و راد و جهاندار بود
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم   بگفتار خسرو سر افگنده‌ایم
که اولیغ بد نام آن شارسان   بدو در چلیپا و بیمارسان
بگفتند کاینجا بود مرد پیر   ز سال فراوان شده ...

آگاهی یافتن خسرو

[illegible]   [illegible]
چو بشنید ...   وزان پس همه یاران ...
... اسپ کردند ...   همی راند تا کام تا با بلیه
چو خسرو ... ایشان ...   به بیرون شد لشکر فرود آورید
ز بهرام چوبینه یک نامه داشت   همان نامه پوشیده در جامه داشت
چو بشنید ... نامه دید   هم اندر زمان پیش خسرو دوید
از ... ...   سپاه ... تاختن را ...
... آمد از آن کاروان   شتر بود بسیار ... بار آن
بدو گفت من قیس بن حارثم   ز آزادگان عرب وارثم
بدو گفت خسرو که از خوردنی   چه داری بما از خور گستردنی
چو بشنید تازی ...   بیاورد فربه یکی ماده ...
بخوردند بی نان فراوان کباب   بیاراست بر هر سوی جای خواب
وزان پس بیاران چنین گفت شاه   که هر کس که او بیش دارد گناه
سزا بیش باید که دارد امید   سراسر بنیکی دهیدش نوید
ترا داد ایزد چنین فر و چهر   ...
بپرسید از ایشان تازی که راه   کدام است و من چون روم با سپاه
بدو گفت خسرو ...   که با توشه باشیم و با رهنمای
یکی کاروان نیز دیگر براه   پدید آمد از دور پیش سپاه
چنین گفت کز خره اردشیر   یکی مرد بازارگانم دبیر
خورش هست چندانکه اندازه نیست   اگر چه ز بازارگان تازه نیست
خورش برد و بنشست ...   همی خواند بر شهریار آفرین
ز بازارگان جستان آب گرم   بدان تا ندارد جهانجوی شرم
پرستش ... داشت ...   بدان برتری برتری بر بیافزود
بدو گفت کای شاه بیدار زی   ز بازارگانان منم کار زی
چو بگذشت لشکر از آن تازه بوم   به تندی همی راند تا مرز روم
بدان باره اندر کشیدند رخت   در شارسان را ببستند سخت
خورشها فرستید و یاری کنید   نه با ما همی کامگاری کنید
وزان ابر بر شارسان باد خاست   ز هر برزنی بانگ فریاد خاست
ز هر برزنی در علف ساختند   سر ... سکوبا ... تاختند
چو خسرو جوان بود و ... منش   بر ایشان نکرد ایچ بر سرزنش
ز ... اندر آمد بآنجا گذشت   فراوان بدان شارسان ... گشت
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه   از آن باد و باران و ابر سیاه
سکوبا و رهبان سوی شهریار   برفتند با هدیه و با نثار
ببود اندران شهر خسرو سه روز   چهارم چو خورشید گیتی فروز
به بیراه پیدا یکی دیر بود   جهانجوی آواز راهب شنود
بکار ستاره شناسا ...   برو نیست پوشیده از کار کرد
سوی دیر شد آنگاه آواز داد   که گردان ... پرستش ...

گر از دیر دیرینه آیی فرود / ز نیکی دهش باد بر تو درود

از راهب احوالات خود را

هم آنگاه راهب چو آوا شنید / فرود آمد از دیر و او را بدید

بدو گفت خسرو تویی بیگمان / ز تخت پدر گشته ناشادمان
ز دست یکی بدکنش بنده‌ای / پلیدی ز اهرمن‌فش پرستنده‌ای
چو گفتار راهب بی اندازه گشت / دل خسرو از مهر او تازه گشت

ز گفتار او در شگفتی بماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
ز پشت سمندش بیازید دست / بپرسید مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید برزد نماز / سخن گفت با او زمانی دراز

یکی آزمون را بدو گفت شاد / که من کهتری ام ز ایران سپاه
پیامی همی نزد قیصر برم / چو پاسخ دهد نزد مهتر برم
گر این رفتن من همایون بود / نگه کن که فرجام این چون بود

بدو گفت راهب که چونین مگوی / تو شاهی مکن خویشتن شاهجوی
چو دیدست گفتم مرا سر سخن / مرا بر زمان آزمایش مکن
نباید دروغ ایچ در دین تو / نه کژی بود راه و آیین تو

بسی رنج بردی و آویختی / سرانجام ازان بنده بگریختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت / چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن / زمین پس ازین بود بیها سخن

بدین آمدن شاد و گستاخ باش / جهان را یکی بار و شاخ باش
که یزدان ترا بی نیازی دهد / بلند اختری و فرازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه / یکی دختری از در تاج و گاه

چو یابندگان کار زارت بود / جهاندار بیدار یارت بود
سرانجام بگریزد آن بدنژاد / فراوان کند روز نیکیش یاد
وزان رزم جایی فتد دور دست / بسازد دبیران بوم جای نشست

چو دوری گزیند ز پیمان تو / بپرهیزد از خویش بفرمان تو
بدو گفت خسرو چه آید خود سپار / که کردی توای پیر داننده یاد
چه گویی برین چند باشد درنگ / که آید مرا پادشاهی بچنگ

چنین داد پاسخ که ده با دو ماه / برین بگذرد باز یابی تو گاه
وگر بیشتر آید ده و پنج روز / تو گردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو کزین انجمن / که کوشد برنج و به تیمار من

چنین داد پاسخ که بسطام نام / یکی پیششان باشد و شادکام
که خوانی تو ای مرد آن خال خویش / بدو تازه دانی همه حال خویش
بپرهیز ازان مرد ناسودمند / که خیزدت ازو داد و پیچ و گزند

بر آشفت خسرو به گستهم گفت / که نامت سخن گشت باز از نهفت
ترا مادرت نام بسطام کرد / تو گویی که گستهم اندر نبرد
به راهب چنین گفت کای بی‌همال / بجویست با ما درین هم‌همال

بدو گفت راهب کزین بی‌همین / ز گستهم بینی همی درد و کین
بدو گفت خسرو که ای رای زن / ازین پس چه گویی چه خواهد بدن
چنین گفت راهب که منشین ازین / که زین پس نه بینی بجز آفرین

نیاید بروی تو هرگز بدی / اگر سخت کاری بود ایزدی
براشوبد این سرکش آرام تو / وزان پس نباشد جز از کام تو
اگر چند بد گردد این بدگمان / همانش بدست تو آید زمان

بدو گفت گستهم کای شهریار / دلت را به بیکار رنجه مدار
بپاکیزه یزدان که ماه آفرید / جهاندار کیهان تو شاه آفرید
به آذرگشسپ و بخورشید و ماه / بجان و سر نامبردار شاه

که تا هست گستهم جز راستی / نجوید نگوید وز کاستی
وگر جز برین روی گستهم رای / به پیچد روانش مباد ایچ جای
جهاندار تا این جهان آفرید / کلید در راز او کس ندید

بگفتار ترسا چرا بگروی / سخن گفتن ناسزا بشنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار اوی / چو سوگند خوردم بهانه مجوی
چنین گفت خسرو که ای ترسکار / نیاید سخن گفتن نابکار

ز تو نیز هرگز ندیدم بدی / نیازی بکژی و نابخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند / نباشد شگفت ار شوی پر گزند
چو بایسته کاری بود ایزدی / بیکسو بود دانش و بخردی

به راهب چنین گفت پس شهریار / که شاداب باش و به روزگار
وزان دیر چون برق رخشان ز میغ / بیامد سوی شارسان دریغ
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر

چو آمد بدان شارسان شهریار / سوار آمد از قیصر نامدار

رسیدن سوار از قیصر نزد خسرو و فرستادن خسرو گستهم و بالوی و اندیان و خراد برزین و شاپور را با نامه نزد قیصر

که چیزی کز این شهر بایدت خواه / مدار آرزو را ز شاهان نگاه

که هر چند کاین پادشاهی جداست / ترا با تن خویش داریم راست
بدان شارسان ایمن و شاد باش / ز هر بد که اندیشی آزاد باش

همه روم یکسر ترا کهتر اند / اگر چند گردنکش و مهتر اند
ترا تا بسازیم سلیح و سپاه / بجوییم خور و خواب آرامگاه

چو بشنید خسرو ازان شاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت
بفرمود گستهم و بالوی را / همان اندیان جهانجوی را
بخراد برزین و شاپور شیر / چنین گفت پس شهریار دلیر

کز اسپان چو پرورش شود زین کنید / بیالای بر زین زرین کنید
بپوشید زربفت چینی قبای / همه یکدل آیند و پاکیزه رای
ازین شارسان نزد قیصر شوید / بگویید و گفتار او بشنوید

خردمند باشید و روشن روان / بیوشنده و چرب و شیرین زبان
گراید و تنگ قیصر بمیدان شود / کمان خواهد و گر بچوگان شود
بکوشید با مرد قیصر پرست / برین بر شما را نباید شکست

سواری بدانند کز ایران برند / دلیری و نیرو ز شیران برند
بخراد برزین بفرمود شاه / که چینی حریر آرد و مشک سیاه
بقیصر یکی نامه باید نوشت / چو خورشید تابان بخرم بهشت

سخنهای کوتاه و معنی بسی / بجا یاد گیرد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان بوند / همان گوش تا یاوه نشنوند
همه داستان را سخن نشمرند / نباید که بر نامه عیب آورند

چو نامه بخواند زبان برگشای / بگفتار با تو ندارند پای
ببالوی گفت آنچه قیصر ز من / گشاید زبان بر سر انجمن
ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد / تواند سخن پاسخش کن چو شهد

بدان انجمن تو زبان منی / به هر نیک و بد ترجمان منی
بچیزی که برما نیاید شکست / بکوشید با او بسایید دست
تو پیدا نهان از من اندرپذیر / سخن هر چه گویم همه یاد گیر

شنیدند گفتار فرخ جوان / جهاندیده گردان روشن روان
همی خواندند آفرین سر بسر / که جز تو مبادا کسی تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی / بزرگان برفتند و ره جوی

چو بشنید قیصر که ایران مهان / فرستاده شهریار جهان
رسیدند نزدیک یونان ز راه / پذیره فرستاد چندین سپاه
بیاراست کاخی بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم

نشستی ز دیبا و تخت عاج / بسر برنهاد آن دل افروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / ز دهلیزشان شاد بگذاشتند
گرانمایه گستهم بد پیشرو / پس او چو بالوی و شاپور گو

چو خراد برزین و گرد اندیان / همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز / چو دیدند بردند پیشش نماز
همه یک زبان آفرین خواندند / بر آن تخت زر گوهر افشاندند

نخستین بپرسید قیصر ز شاه / از ایران و از کار و رنج راه
چو بشنید خراد برزین نشست / بر تخت با نامه شاه تفت
بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار

گرفت آن [illegible] / همی بود خراد برزین بپای
بدو گفت قیصر که بر زیر گاه / نشیند کسی کو بپیمود راه
چنین گفت خراد برزین که شاه / مراد از بزرگی ندادست راه

[illegible] قیصر [illegible] / چنین نامه شاه ایران بداد
نگر بندگی را ببندد میان / به پیغام او سودمند آمدست
بدو گفت قیصر که بگشای راز / چه گفت آن خردمند گردن فراز

بخراد [illegible] زبان برگشاد / همیدون گفتار خسرو بیاد
بتخت آفرین بر جهاندار کرد / جهان آفرین را بدان یاد کرد
که ای [illegible] برتر از برتری / توانا و داننده [illegible]



ازو گشت پیدا شمار سپهر / که ما را روان و خرد داد و مهر
چو آن خاک ناچیز را بنده کرد / نخستین کیومرث را زنده کرد
زواره چنین تا سر کیقباد / که تاج بزرگی به سر بر نهاد
همی داد خواهم ز بیدادگر / نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
مرا اندرین کار یاری کنید / برین بی وفا کامگاری کنید
گل شنبلیدش پر از ژاله گشت / زبان و روانش پر از ناله گشت
سخن را دبیر جهاندار گفت / که زین بیت بر مرد دانا نهفت
اگر دیده خواهد ندارم دریغ / که دیده به از گنج و دینار و تیغ
زبس پند و پیوند و نیکو سخن / ازان روز تا روزگار کهن
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی / که ای شاه بنیاد دل را مجوی
بدان تا تو از روم با کام خویش / به ایران گذشتی به آرام خویش
کنون تا سلیح و سپاه و درم / فراز آورم تو نباشی دژم
ز بیگانه قیصر سر و دخت جای / پر اندیشه بنشست با رهنمای
چه سازیم با او به سنبیر و شود / وزان ننگ کهتر بلی آهو شود
بیابیم ستی چنید بیدار دل / که بشنید با او درین کار دل
که تا تا سکندر برفت زین جهان / ز ما راه بنیاییم خسته نهان
یکی خامشی برگزید از میان / چو شد سکندر و بخت ساسانیان
گر این در خورد با خرد یاد دار / سخنهای پیرانیان یاد دار
ز گفتار آن پیر دانندگان / سخنهای پیرینه خوانندگان
چو خسرو بیابد ازان رش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
نگه کن کنون تا نیاکان ما / گزیده جهاندار و پاکان ما
که هرکس که در روم شد سرفراز / همی ز آفریننده شد بی نیاز
کنون این سخنها نیارد بها / که با شد سر اندر دم اژدها
وزین پس نه آرام جوییم نه خواب / مگر بشیم دامن از تیره آب
فرستادگانم چو آیند باز / بدین شارسان من نمانم دراز
گرفت آن سخن بر دل خویش خوار / فرستاد نامه به دست تخوار
چو قیصر نگه کرد نامه بخواند / ز هر گونه اندیشه در دل براند
روان را بگوید کند آوران انجوان / ز کار گذشته فراوان بران
بمانیم تا سوی خاقان شود / چو بیمار شد سوی درمان شود
چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا بیجا کهن
نگه کرد رومی بسی نامهای کهن / که از اختر افلاطون نگفته دست
چو بشنید قیصر به دستور گفت / که بیرون شد این راز و اندر نهفت
همی گوی بر پرده نیک کس / جهاندار دانا ترا یار بس
نگه کن کنون کرد دانا تری / همیدون آرزو بر تو ناتری
هم آنگه یکی نامه بنوشت زود / بران آفرین آفرین برفزود
کنون ... گفتار ... / که تا نامور کرد ... کهن
یکایک چو ... هم و ... نهان / ... گان

بفرمان او گردد این آسمان / که او برترست از مکان و زمان
چنین تا به شاه آفریدون رسید / وزان سرفرازان و را برگزید
نیاید بدین دوده هرگز بدی / نگهدار ایشان شدی ره ایزدی
هر آنکس که او برنشیند به تخت / خرد باید و نامداری و بخت
که پوینده گشتیم گرد جهان / بشیر آمدم از کهان و مهان

پاسخ نامهٔ خسرو از قیصر

مرا خسرو از خویش و پیوند بیش / ز جان سخنگوی دارش بیش
دبیر جهاندیده را پیش خواند / بران پیشگاه بزرگی نشاند
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر / نگه کرد قیصر سواری دلیر
مرا هم سلیح است و هم مرد و گنج / نیاورد باید کسی را به رنج
مباش اندرین بوم تیره روان / که نیست کردار چرخ روان

نامهٔ قیصر به خسرو و پهلوتهی کردن از یاری او و پاسخ آن از خسرو

فرستاد کس قیصر نامدار / برفتند از آن فیلسوفان چهار
زبس غارت و جنگ و خون ریختن / همان بیگنه خیره خون ریختن
اگر خسروان خسروانی کلاه / بدست آورد سر برآرد به ماه
از ایشان چو بشنید قیصر سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
چو آمد بنزدیک خسرو سوار / بگفت آنچه بشنید از نامدار
چنین داد پاسخ که گر زین سخن / که پیش آمد از روزگار کهن
بر بیداد کردند جنگ ار بداد / نگر تا ز پیران که دارد بیاد
نیاکان ما تا ما را بدند / به بیم اندرون کامگاران بدند
یکی سوی قیصر سر از مهر برد / نگوییش گفتار بی تار و پود
چو رومی نیابیم فریادرس / بنزدیک خاقان فرستیم کس
با ایرانیان گفت فرمان کنید / دل خویش را زین سخن بشکنید
بر اینگونه بر نامه خود نوشت / نیامدش یاد از در خوب و زشت

نامهٔ دیگر از قیصر بخسرو در بارهٔ یاری کردن با او

نگه کن که خسرو بدین کارزار / شود شاد ار پیچد از کارزار
برآید و نگه پیروزگر باشد او / بشاهی جهان پادشا باشد او
بپر دند مردان اختر شناس / سخن راند تا ماند از شب سه پاس
ز پیش می سر شاهی بخسرو رسد / ز شاهنشهی گردش نو رسد
چه گوییم مر او را چه پاسخ دهیم / یکی تا بران گفت مرهم نهیم
چو خسرو سوی مرز خاقان شود / وزاو یار گیرد تن آسان شود
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه / فرستیم ناچار نزدیک شاه
که با موبد نیکدل پاکرای / ز دو بیم اندرو نیک هر گونه رای
به قسطنطنیه فزون ... / ندارم کردار ... کشور پنگاه
... رای جنید ... / بدین ... گام شیر ...

سپهر و ستاره که گردنده اند / همه کرده آفریننده اند
پدید آمد آن تخم اندر جهان / بشد آشکارا آنچه بوده نهان
کنون بنده تا شهر او گشت / بیامد به بخت کئی برنشست
شناسد کاین بخت این فرهی / کرا بود و بیم شاهنشهی
چو قیصر ز ایشان سخنها شنید / به رخسار شد چون گل شنبلید
چو آن نامه برخواند لفرود دور / شد آن تخت پیر چشم او لاجورد
سلیح است هم گنج و هم لشکر است / شما را ببین تا چه اندر خورست
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
سخنگوی و روشندل و یادگیر / خردمند و دانا و گرد و دبیر
دگر نیستیمان هر کشوری / درم خواستیمی ز هر مهتری
که گاهی نیابست گاهی گزند / گهی باز یابیم گه سودمند
بر خسرو آمد فرستاده مرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
بموبد چنین گفت کین دعوی / که گیتی گرفتست با این پناه
بقیصر چنین گفت پیر ... / که از فیلسوفان پاکیزه رای
جوانان و پیران رومی نژاد / سخنهای پیرینه کردند یاد
کنون پاک یزدان کرد ... / به پیش اندر آورد شان کار بد
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم / بپای اندر آرد همه مرز و بوم
سواری فرستاد نزدیک شاه / یکی نامه بنوشت و بنمود راه
همان نامه از قیصر آورد پیش / سخن راند با او ز اندازه بیش
همی بر دل آن یاد باید گرفت / همه رنج ما یاد باید گرفت
هنرور گر بپرسی ز دانای روم / که این بد ز راغ آمدست اندر بوم
ببر دشمند از کسی سرکشی / با تندی و تندی و بیدانشی
بزرگان نیازند پیش خرد / بفرجام هر نیک و بد بگذرد
سخن هرچه گفتم همه خیره بود / که آب روان از بنه تیره بود
که یزدان پیروزگر یار ماست / جوانمردی و مردی کار ماست
بیامد ز نزدیک خسرو تخوار / چنین تا در قیصر نامدار
وزان پس به دستور بیدار گفت / که این رازها باز جوی از نهفت
گر امید آن گو شید سپهر به نیست / ازین پس برا نیز نوروز نیست
همان بزادر شود با سپاه / مگر کینه در دل نگیرد نگاه
سرانجام مرد ستاره شمر / بقیصر چنین گفت کای نامور
بدینگونه بر سال تا سی و هشت / برآورد و گردید تیره نیاز و گذشت
گرانمایه دستور گفت این سخن / که از آسمان اختر افگند بن
چو ... جایی دگر ... زاد او / کزین تو بهرگز نپردازد او
سخن چند پیچید یا هر گنج / ... رنج
ز هر گونه داستانها زدیم / بران رای پیشینه باز آمدیم
سخنها ز هر گونه آراستیم / ... لشکری خواستیم
ازان ... آید که ... / همی یاد کرد آنکه داند سخن



به هنگام شاپور شاه اردشیر	دل مرد برنا شد از رنج پیر
ازین مرز با سی و نه شارسان	ز ایرانیان شد همه خارسان
خود اندر روانی نیست و دین ما	مبادا بدین کردن آیین ما
بافسون دل مردمان پاک شد	که زهر گزاینده تریاک شد
شما را زبان داد باید بجان	که بر ما نباشد کسی بدگمان
بدین آرزو نیز پیشی کنید	بسازید بر ما و خویشی کنید
چو گردید ازین شهرها بی نیاز	بدل تا بهانه کینه آید فراز
که ما زین سپس کین ایرج سخن	نرانیم زان روزگار کهن
نجواهی تو بر پاسے دین ما	چنان چون بود راه و آیین ما
کنون گر بچشم خرد بنگری	مرا نیز راه از راستی بشمری
که سرها بدادند هر دو بباد	جهاندار پیمان شکن کس مباد
چو پیروز با او درستی نمود	ندید اندر آن جنگ جز تیره دود
مکن یاری مرد پیمان شکن	که پیمان شکن خاک دارد کفن
سخنها نگه دار و پاسخ نویس	همه خوبی اندیش و فرخ نویس
هم آنگه سلیح و سپاه و درم	فرستیم تا دل نداری دژم
گناهش بیزدان و از بنده بخشش	مکن زور بر دشمن و دست بخشش
نوازنده مردم خویش باش	نگهبان کوشنده درویش باش
ز دشمن ندیدند هرگز بدی	بیفزودشان فرهٔ ایزدی
چو عنوان آن نامه برگشت خشک	بر او برنهادند مهری ز مشک
ز قیصر یکی نامه آمد بلند	سخن گفتنش هر سه سودمند
بجوید کس از مهتران تاج شاه	نماند ستیده است چندان سپاه
دوات قلم خواست چینی حریر	بفرمود تا پیش او شد دبیر
که بنوشت خسرو ز یزدان پاک	ز گردنده خورشید و ارسنده خاک
هر آن شارسانی کزان مرز بود	دگر چند بیکار و بی ارز بود
بهانه ستانی از او خواستیم	بدین خواستن دل بیاراستیم
چو شد کردستی با شاهان بسیار	خرد یافته دخت نامدار
دگر آنکه بودند فرخ نژاد	بزرگان دانای خسرو نژاد
ز منوچهر تا لهراسپ شاه	ز لهراسپ گشتاسپ شاه
چو خسرو که دارد ز هر مرز نژاد	ابا قیصر او یکدل و یک نهاد
ز قیصر نبیره همان دخترش	که از دختران او بود افسرش
نهادم برین نامه پیمان خویش	چنان چون بود رسم و آیین خویش
ازین برنگردم که گفتم یکی	نگه دار بسیار یا اندکی
چو گردد این سخنها بگوید باو	نوشته بخورشید [illegible]
چو قیصر از آن نامه گشت [illegible]	بپیمان آن سخنهای شاه بلند
[illegible] درمان کنم	ابا شاه ایران چه پیمان کنم
[illegible]	جهاندار [illegible]
[illegible]	دگر [illegible]

ز بس غارت و کشتن و تاختن	به بیداد و بر کینه ها ساختن
ز خون سر آن دشت شد آبگیر	زن و کودکان شان برفته اسیر
ندیدیم چیزی به از راستی	نهان دوری از کژی و کاستی
بدین برنهادم کزین در سخن	نگوید کس از روزگار کهن
بگوئی که تا من بوم شهریار	نگیریم چنین رنجهاست و خوار
شما را همانگه که کاری بود	وگر ناسزا کار زاری بود
ز تو روز سالم اندر آید سخن	وزان بیهده روزگار کهن
وزان پس یکی باشد ایران و روم	جدایی نجوییم ازان مرز و بوم
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد	بود کین ایرج نیارد بیاد
بماند ز پیوند پیمان ما	ز یزدان چنین است فرمان ما
مسیح پیمبر چنین کرد یاد	که پیچد خرد چون بپیچی ز داد
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد	چو پیچیده شد شاد از سر زداد
بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه	که پیمان شکن باشد و کینه خواه
نخواهم که این راز داند دبیر	تو باشی نویسنده و یادگیر
هر آنکس که بر تو گرامی ترست	وگر نزد تو نیز نامی ترست
چو خواهی که دارد ترا پیروز بخت	جهاندار با لشکر و تاج و تخت
چو بخشنده باشی و فریادرس	نیازد بتاج و بتخت تو کس
بزرگان که خواهند پیوند را	تن خویش یا پاک فرزند را
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید	ز پیوستن آگاهی نو رسید
همی راه جوید که دیرینه کین	ببرد ز روم و ز ایران زمین
گر این راست گردد بهنگام تو	نویسند بر تاجها نام او

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو با پیمان

که تا من بوم شاه در پیشگاه	مرا باشد ایران و گنج و سپاه
بقیصر سپارم همه یک بیک	ازین پس نوشته فرستیم و چک
هر آنکس که در بارگاه تواند	ز ایران و اندر پناه تواند
بخویشی چنانم کنون با تو من	که از پیش بود آن بزرگ انجمن
از آن تاجور خسروان کهن	بکاوس و کیخسرو آید سخن
سراسر کتان فرخ اسفندیار	کزو تازه شد بهمن نامدار
کجا سلم بودش نیای کهن	نگوییم دروغ و نجوییم سخن
ز عیب و هنر هرچه دارد درست	برین نامه بر پاک یزدان گواست
پس از تو هر آنکس که قیصر شود	جهانگیر با بخت و افسر شود
کنون هرچه بین با تو گویم رواست	دل اختر پاک یزدان گواست
سپهبد چو باد اندر آمد ز جای	تا پیش سپهبد نهادند پای
بفرمود تا هر که دانا بدند	بگفتارها بر توانا بدند
برین نامه‌ها بر گواهی شدیم	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ساختن [illegible] خسرو [illegible] شادکامان

چو زو گنبدی سربسر کیقباد	که از داد یزدان نگر دید یاد
اگر مرد رومی بدل کین گرفت	نباید که آید ترا این شگفت
ستم دیدگان را همی خواندیم	وزین در فراوان سخن راندیم
بجز یک که گوئی تو فرمان کنیم	روان را به پیمان گروگان کنیم
نخواهم من از رومیان باج نیز	نیفروشم این رنجها را بچیز
همه دوستدار و برادر شویم	بود نیز گه که برتر شویم
یکی عهد خواهم کنون استوار	سزاوار مهری بر او یادگار
پس پردهٔ ما یکی دختر است	که از مهتران در خور افسر است
ز آشوب و از جنگ روی زمین	ببایست یا دور راه جویید بدین
ز هنگام پیروز تا نوشنواز	همانا که بگذشت روزی دراز
بسی چاره گر اندرو خوشنواز	که پیروز را سر نباید بکار
تو برنائی و نو رسیده بکار	چو خواهی که یابی بر از روزگار
کنون نامهٔ من سراسر بخوان	گر انگشت با چرب دارے بخوان
چو بر خوانم این پاسخ نامه را	ببیند دل مرد خود کامه را
ابا آنکه زو کینه داری بدل	بمهر دل ز دل کینها بگسل
چنین کسان دست کوتاه کن	روان را سوی راستی راه کن
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود	جهان را ز دشمن نگهدار بود
کنون ما یکایک ترا خواستیم	نوا را بپیوند بیاراستیم
بایرانیان گفت کام و مهر	دگرگونه گردد همی بر سپهر
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان	که هرگه که برخاست کین از میان
چو ایشان بدینگونه دیدند رای	بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
یکی نامه بنوشت بر پهلوی	بر آیین شاهان خط خسروی
نخواهم ز دارندگان اندر روم	نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم
بهانه نیز دختر گرانمایه راست	که پاکست و پیوسته قیصرست
چو گستهم و شاپور و چون اندیان	چو خراد برزین ز تخم کیان
نخستین کیومرث پیش جمشید	که زو بود گیتی به بیم و امید
سران هم ز تا ان تا قباد بزرگ	که از داد او میش شد خویش گرگ
بدینگونه تا پایکان اردشیر	کزو شد جوان اختر گشته پیر
همه کینه برداشتیم از میان	یکی گشت رومی و ایرانیان
نبشته سراسر بخط من است	که خط من اندر جهان روشن است
نبشته برین بر گواهی بسست	ردان و خردمند شاهی بسست
ز چیزی که گفتی و [illegible]	که بودن بدین شاه [illegible]
[illegible] قیصر [illegible]	سخنهای خسرو برادر کرد [illegible]
بنزدیک قیصر شدند انجمن	[illegible] ایرانیان [illegible]
بزرگان فرزانه [illegible]	[illegible]
[illegible]	سران نامداران [illegible]
[illegible]	[illegible]



خسرو و گشادن خراد برزین راز آن را

بفرمود قیصر به نیرنگ ساز / که پیش آرد اندیشه‌های دراز
بسازند جایی شگفتی طلسم / که کس باز نشناسد از جسم

نشسته زنی خوب بر تخت ناز / پر از شرم با جامه‌های دراز
ز یک سو و زان سو پرستندگان / پس پشت و پیش اندرون بندگان
نشسته بر آن تخت با آن نگار / بگریان زنی مانده آن ماهروی

زبان تا زبان دست بر پا زد اوی / سرشکی ز مژگان ببیند از اوی
بر آنسان که بشنید نیرنگ ساز / زنی ساخت با گیسوان دراز
هر آنکس که دیدی مر او را ز دور / زنی با فش شیفته بر ز نور

که گفتی همی بر مسیحا بزار / دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای / بر قیصر آمد یکی رهنمای
که چیزی که در سوگ او ساختیم / بدانسان که گفتی بپرداختیم

ز دانا چو بشنید قیصر برفت / به پیش طلسم آمد از کاخ تفت
ز زان جادوی در شگفتی بماند / فرستاد و گستهم را پیش خواند
سر آن جادوان ابنجشید چیز / بسی مادرم هدیه داد و نیز

به گستهم گفت ای گو نامدار / یکی دختری داشتم چون بهار
ببالید و آمدش هنگام شوی / یکی خویش بد مر ورا نامجوی
بر راه مسیحا بد و داد و هش / ز بیداد انبشی روی بگشادش

فرستادم او را بکاخ جوان / سوی آسمان شد جوان را روان
کنون او نشسته‌ست با سوگ و درد / شده روز روشن بر او لاجورد
نه بینم بپایه برو گوید سخن / جهان نو از رنج او شد کهن

یکی پیچ بر دار و او را ببین / سخنهای دانندگان برگزین
چو دانی و از گوهری پهلوان / نگر با تو او برگشاید زبان
بدو گفت گستهم ایدون کنم / مگر کز دلش مهر بیرون کنم

به نزد طلسم آمد آن نامدار / گشاده دل پر سخن کامگار
چو آمد بنزدیک تختش فراز / طلسم فریبنده بردش نماز
گرانمایه گستهم بنشست خوار / سخن گفت با آن زن سوگوار

دلاور بتخت اندر آمد بپای / سخنها که او را بدی سودمند
بدو گفت کاین دخت قیصر نژاد / خردمند بنگرد از کار و داد
رها نیست از مرگ پیران عقاب / چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب

همه یاد کرد گفتن پهلوان / که او بی روان بود و هم بی زبان
بانگشت خود نیز بالای سرشک / ببیند آنچه پیش گویا سرشک
گستهم از او در شگفتی بماند / فرستاد و گستهم را انجوا اند

چه دیدی بدو گفت از این خوب چهر / که از درد و سوگش به پیچ اندرم
بدو گفت بسیار دادمش پند / ز بد بنیاد و بنزد من سودمند
دگر روز قیصر بیابو همی گفت / که امروز با انجمن باش جفت

همان نیز شاپور مهتر نژاد / کند چاره تا ما بدین دخت شاد
نشوی نزد این دختر سوگوار / سخن گوی از نامور شهریار
که پاسخی یابی از دخترم / گر از دود آتش آید همی بر سرم

سزد گر برین پیچ باشید یار / بپرسید ازین دختر سوگوار
مگر بشنود پند و اندرزتان / بدو اندر آمد سراپای و ارز جان
برآنم که امروز پاسخ دهد / چو پاسخ بآواز فرخ دهد

شوم چند اندر دست این سوگوار / که خواب آید او را همی بر کنار
برفت آن گرامی سه آزاد مرد / سخن گفت هرگونه نیکو نه بند
ز ایشان کسی روی پاسخ ندید / زن بی زبان خامشی برگزید

وز آنجا بنزدیک قیصر شدند / به بیچارگی پیش داور شدند
که هر چند گفتیم و دادیم پند / نشد سود پیدا ز راه گزند
چنین گفت قیصر که بد روزگار / که ما سوگواریم ازین سوگوار

ازین نامداران چو چاره نیافت / سوی راد خراد برزین شتافت
بدو گفت ازان نامداران کهی / مگر یک ره آواز او بشنوی
فرستاد با او یکی استوار / ز ایوان بنزدیک آن سوگوار

بخراد برزین بیامد سپس / نگه کرد روی و سر و افسرش
همی بود پیشش زمانی دراز / طلسم فریبنده بردش نماز
سراپای آن زن بسی بنگرید / پرستندگان را سراسر بدید

بسی گفت زن هیچ پاسخ نداد / بر اندیشه شد مرد مهتر نژاد
همی گفت گر زن ز غم بیهش است / پرستنده باری چرا خامش است
اگر خود سر شاه بست چشم او / نشد یک اگر کم شدی خشم او

بپیش پرستش بر چگانه همی / چپ و راست جنبش نداد او همی
سرشکی که انداخت یکجای رفت / نجنبان شدست و نه پای بر
گر ایچ اندرین کالبد جان بدی / جز از دست یا بنش جنبان بدی

سرشکی سوی دیگر انداختی / دگر دست جای دگر تاختی
نبینیم همی جنبش جان و جسم / نباشد مگر فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت / که این ماه را خود خرد نیست جفت

طلسمیست کاین رومیان ساختند / که با روی و گستهم نشناختند
با ایرانیان بر بخندید همی / دگر چشم ما را بپیری همی
چو این بشنود شاه خندان شود / گشاده لب و سیم دندان شود

بدو گفت قیصر که چاره بدی / که دستوری خسروان را سزی
یکی خانه دارم با ایوان شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت
چه بینی ندانی کزان چند چیست / طلسمیست ناکرده ایزد بسیت

چو خراد برزین شنید این سخن / بیامد بدانجایگاه کهن
بدید ایستاده معلق سوار / بیامد بر قیصر نامدار
چنین گفت کاین هست این سوار / همان خانه از گوهر نامدار

گزارش کردن خراد برزین دین هندوان و پند دادن او قیصر را

که دانا ورا مقنیاطیس خواند / که رویش بر آهن بنشاند
هر آنکس که از دفتر هندوان / بخوانند شود شاد و روشن روان

بپرسید قیصر که شد وز راه / همی تا کجا برگرفت پایگاه
ز دین پرستندگان هر چه اند / همی بت پرستند اگر خود که اند

چنین گفت خراد برزین بشاه / ببینید اندرون گاو شاه است او
بیزدان نگر و به گردان سپهر / ندارد کسی بر تن خویش مهر
ز خورشید گردنده بر نگذرند / چو ما را ز دانندگان نشمرند

هر آنکس که او آتشی بر فروخت / شد اندر میان [illegible]
یکی آتشی داند اندر هوا / بفرمان یزدان فرمان روا
که دانای هندیش خواند ایر / سخنهای چرب آرزو دلپذیر

چنین تا که آتش بآتش رسید / گناهش ز کردار شد ناپدید
روان را نگیرد آتش افروختن / همی بر [illegible] داند آن سوختن
همان نیز گفت این نشانیست راست / بدین بنده بر روان مسیحا گواست

نه بینی که عیسی مریم چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که پرستش گرت [illegible] کسی / سیاوش پیاده [illegible] بندی بسی
دگر پرند گفت بر خسار تو / شود تیره از زخم دیده ارتو

سیاوش تو خشم و یکی روز بد / بخوابان تو خشم و مگو هیچ بد
[illegible]
از ایشان [illegible] / بی آزار ازین تیرگی بگذرید

شما را هوا بر خرد شاه گشت / دل آزار بسیار بیراه گشت
که را ابر تا تا آسمان بر رسید / شتر [illegible] گنجهان را کلید
از آنگه [illegible] خیره سپاه / زره های عادی و رومی کلاه

بهر جای بیداد لشکر کشید / از آسودگی تیغها برکشید
همه چشمه گرد بیابان ز خون / مسیحا ببود اندرین رهنمون
یکی بی نوا مرد درویش بود / که تا بشنوی زین سخن خویش [illegible]

[illegible] / فرو هشتن رسم عیسی به پرورش
چو آمد ز مردی بر هوش نشست / چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت
همان کشته را نیز بر دار کرد / بدین بر بدار دین و را خوار کرد

پدر را همی داور [illegible] / نگهبان هر چیز خوب و زشت
چو بر سر روان گشت و روشن نبید / سخنگوی و داننده و یادگیر
به پیغمبری نیز هنگام یافت / ببرنائی از زیر یکی کام یافت

تو گویی که فرزند یزدان بد او / بدان دار گشته خندان بزد
ببخشد و بر بر خرد مند مرد / تو گر با مهی گرد یزدان بگرد
که هست او فرزند و زن بی نیاز / بنزدیک او آشکار است راز

چه چیزی [illegible] / که همراه جهانبین [illegible]
که گوید و داد گیهان یکیست / جز از بندگی کردنت چاره نیست
جهاندیده دهقان یزدان پرست / [illegible]

تا چو جمشید نیش کی قطره آب / گر از تشنگی آب بیند بخواب
نباشند شاهان ادین فروش / نفرمان دارنده دارند گوش
چهارم کسی کو بروز نبرد / بپوشد رخ شید تابان بگرد
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
کسی را کزین گونه کهتر بود / سرش ز افسر ماه برتر بود
وزان پس چو دانست کآمد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
سلیح و درم خواست و اسپان جنگ / شتر آمد و بر روز گار و رنگ
وزان پس بیاورد چندان جهیز / کزو تند شد بارگیهای تیز
همان یاره و طوق با گوشوار / سه تاج گرانمایه گوهرنگار
وزان پس پرستنده ماهروی / چو سیصد پرستنده با رنگ و بوی
وزان فیلسوفان رومی چهار / خردمند و با دانش و نامدار
چو آن خواسته کرد رومی شمار / فزون شد ز سیصد هزاران هزار
یکی نامه فرمود بر پرنیان / نوشتن بر شاه ایرانیان
چو شاپور مهتر کوا سنجه بود / که اندر سخنها سیاسنجه بود
بدان آفرینش خدای جهان / که تا آشکار است و اندر نهان
ستاره شمر پیش بار بهای / کز تا رفتنش کی به آید ز جای
نفرمود تا مریم آمدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بگفت این و بیدرود کردش بمهر / که یار تو باد این رفتن سپهر
سپردم ترا دختر و خواسته / سپاهی بدینگونه آراسته
چو بشنید خسرو که آمد سپاه / از آن شارسان برد لشکر براه
دل خسرو از لشکر نامدار / بخندید چون گل بگاه بهار
ز قیصر که بر دشت زانگونه رنج / ابا رنج لشکر تهی کرد گنج
بیاورد او را بپرده سرای / نهفته یکی جاه را ساخت جای
ابا سرکشان گفت جنگی بهم / سران سپه را همه بیش و کم
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ / ازو برنگردد بهنگام جنگ
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه / سواران گردنکش و رزمخواه
بدان مهتران گفت اگر کردگار / مرا یار باشد بدین کارزار
نباشد جز اندیشهٔ بوستان / فلک باد و مهر آرد از بوستان
ز درگاه برخاست آواز کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
دو هفته برآمد بفرمان شاه / دمادم بیامد که آمد سپاه
نیاطوس را داد لشکر همه / بدو گفت مهتر تویی بر رمه
بجایی که سوسیل عیار سنجی / که کردی میان بزرگان منی
برفت این و مرد از میان سپاه / ز لشکر نگه کرد خسرو براه
چنین گفت گستهم کای شهریار / بر آنم که آن مرد ابلق سوار
اگر زنده خواهی بزندان بود / وگر کشته بردار بیجان بود
هم آنگه بسیند بنزدیک شاه / پیاده شد اندر آن بارگاه
بخسرو بگفت آنچه بر روی [illegible] / همان مردمی کو ز بهرام بود

بیزدان نیاید بروز نبرد / نخواهم بجنگ اندرون آب سرد
بنیارد گوهر نباشند شاد / نجویند نام و نشان جز بداد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / جز این را نخواند خردمند شاه
بدو گفت آنکو جهان آفرید / ترا نامدار و جهان آفرید
درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی افسری نام بردار خواست

فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو

یکی دختری بود مریم بنام / خردمند با سنگ و با رای و کام
ز زرینه و گوهر شاهوار / ز یاقوت و ز جامه زرنگار
عماری بیاراست زرین چهار / جلیلش پر از گوهر شاهوار
خردمند و بیدار با پانصد غلام / بیامد بزرین و سیمین ستام
بایشان بگفت آنچه بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت
فرستاد کس که به بر درش / ز گوهر نگار افسری بر سرش
چنین گفت کاین برستان شاه / بنزد گر بر آرند گردن بماه
یکی رازدار است بانوی نیز / که نفروشد آزادگان را بچیز
چو خورشید تابنده و بخ بدست / همه رای و کردار او ایزدیست
بجنبید قیصر به بهرام روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
بدو گفت تا مرز ایرانیان / کمر دار و مگشای بند از میان
نیاطوس جنگی برادرش بود / بدان جنگ سالار لشکرش بود
نیاطوس یکسر بدو رفت از آن راه / بگفت این گریان بپیچید روی
چو آمد پدیدار گرد سران / درفش سواران و جوشنوران
دل روشنش را و رانیز کرد / مر آن باره را تشنه خیز کرد
وزان پس بسوی عماری کشید / بپرده درون روی مریم بدید
سخن گفت و بنشست با او بروز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بدیشان چنین گفت کاکنون سران / کدامند و مردان جنگ آوران
نیاطوس بگزید هفتاد مرد / که آورد گیرند روز نبرد
همیخواند بر کردگار آفرین / که چرخ آفرید و زمان و زمین
توانائی خویش پیدا کنم / زمین را ز گوهر چو دریا کنم

راندن خسرو لشکر را بسوی آذرآبادگان و رسیدن بندوی در راه بآن

وز آنجا بگه با سواران گرد / عنان باره تیزتک را سپرد
بلشکرگهش جای بندوی بود / که بندوی خال جهانجوی بود
بگستهم گفت ای دلاور دو مرد / که آیند تازان بدشت نبرد
برادرم بندوی جنگ آورست / همانا که از لشکری بگذرست
بدو گفت گستهم شاه اوست / بدانسو نگه کن که آن جای هست
چو رفتند نزدیک خسرو [illegible] / [illegible]
وزان جایگه [illegible] / وزان [illegible]

همان قبله شان برترین گوهر است / که از خاک و آب و هوا برتر است
بجشیدن کاخهای بلند / دگر شاد کردن دل مستمند
جز از راستی هر که جوید ز دین / بر و باد نفرین بی آفرین
سخنهای پاکیزه تو باید شنید / تو داری در راز با را کلید
بدو داد و بسیار کرد آفرین / که آباد باد از تو ایران زمین
گزین کرد از آن سیمیان صد هزار / همه نامدار از در کارزار
بداد او بخسرو بآئین دین / همیخواست از کردگار آفرین
ز گستردنیها و دیبای روم / ز زر پیکر و از برشمیش بوم
چهل مهد دیگر بداز آبنوس / ز گوهر درخشان چو چشم خروس
ز رومی همان نیز خادم چهل / پریچهره و شهره و دلگسل
از آرام و ز کام و بایستگی / هم از بخشش و خورد و شایستگی
همان جامه و اسپ و دینار داد / ز شایسته هر چیز بسیار داد
ز گستهم شایسته تر در جهان / نخیزد کسی از کهان و مهان
چو خراد برزین نه بیند کسی / وگر خیز ماند بگیتی بسی
همه یاد کرد این بنامه درون / بفرمود کآید بر شش رهنمون
سه منزل همی رفت قیصر براه / چهارم بیامد ز پیش سپاه
بر بیشه بنابد که خسرو ترا / به بینید که کاری رسد نو ترا
بدو گفت مریم بجوی خویش تست / بر آن بر نهادم که هم کیش تست
همی رفت لشکر براه دریغ / نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
همی رفت لشکر بکردار ابر / همه غرقه در آهن و خود و گبر
نیاطوس را دید و در بر گرفت / بپرسید و آزادی اندر گرفت
بپرسید و بر دست او بوسه داد / ز دیدار آن خوبرخ گشت شاد
گزیده سراپی بیاراستند / نیاطوس را پیش او خواستند
کسی کو گر آید بگرز و بتیغ / بجنگ اندرون جان ازو در دریغ
که زیر درفشش برفتی هزار / گزیده سواران نیزه گذار
همان بر نیاطوس بر لشکرش / چو بر نامور قیصر و کشورش
نباشید ازین آمدن رامشی / گزینید گفتار بر خامشی
بهفتم بیاراست آن خوبچهر / سپه را بکردار گردان سپهر
سپاهی گزین کرد از آزادگان / بیامد بسوی آذرآبادگان
سراپرده زد شاه بر دشت دوک / چنان لشکری از رومی سلوک
سوی رزم خسرو نهاد او روی / همی رفت با جان و دل راهجوی
چو از جنبش خسرو آگه شدند / از آن دشت تازان بسوی ره شدند
یکی سوی ایشان نگه کرد اند / بدینگونه تازان ز بهر چه اند
بدو گفت خسرو چگویی همی / تو بندوی را از چه جویی همی
چو آیند نزدیک تا خر ادی / که گستهم گوینده جز جان مجوی
بپرسید خسرو به بندوی گفت / که گفتم ترا خاک باشد نهفت
همی گفت خسرو و مراوان گریست / وزان [illegible]



بدو گفت کای شاه خورشیدچهر / تو چون سیل آیی چو ببر سپهر
فراوان سپاهست با او بهم / سلیح بزرگی و گنج و درم
نگوییم تا روز تو به شود / جهان خواست از مهتران مه شود
بدو گفت خسرو که با رنج تو / درخشان کنم زین سخن گنج تو
چو بیند یار در کیب ورا / همی گشت خیره نهیب ورا
بیاش اندر آمد با آتشکده / دلش بود یکسر پر از آزده
نیایش کنان پیش آتش بگشت / بنالید و از مهر بد برگذشت
تو بیند بیداد بیداد گر / بگفت این و بربست زرین کمر
فرستاد بیدار کارآگهان / که تا باز جویند کار جهان
از ان آگهی سربسر نو شدند / بیاری بنزدیک خسرو شدند
هم آنگه ز لشکر یکی نامجوی / نگه کرد با دانش و آبروی
دبیر سرافراز را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
بگستهم و بندوی و گردوی گرد / که از مهتران نام گردی ببرد
سرنامه گفت از جهان آفرین / همیخواهم اندر نهان آفرین
از ایشان نرفتست خیره بدی / نگردد جهان جستن و داوری
نخستین همی گوییم از ارجوان / وزان نامداران روشن روان
بیاکرد از بند پاسخ قباد / وزان مهتران هم ز او و از بیاد
کسی کو نتابد به پیوند خویش / هوا برگزیند ز فرزند خویش
چو این نامه آرند نزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
چو آیید یکسر بنزدیک من / شود روشن این جان تاریک من
یکی مرد بازارگانان برفت / بدرگاه خسرو خرامید تفت
بدل گفت ما این چنین شهریار / که خواهد ز بهرام یل زینهار
شوم نامها نزد خسرو برم / بنزدیک او هدیه نو برم
بیاید ازو چون نامها را بخواند / مر او را بکرسی زرین نشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / مران پاسخ نامه ناگزیر
بگفتار بسیار با خسرویم / بدل با تو همچون بهار نویم
چو خسرو ببیند سپاه ترا / همان مردی و پایگاه ترا
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / بر رنج یابی بدین کار کرد
چو روشن شود بخت گردن فراز / ترا دارم اندر جهان بی نیاز
چو مرد جهانجوی نامه بخواند / برو آفرین خرد را براند
همی گفت هر کس که ایدر مرو / چو برخی کمین کرد راه نو
نیاید سخنها بر او کارگر / بفرمود تا رفت لشکر بدر
سپاه اندر آمد بتنگ سپاه / ببستند بر تیره و مور راه
همه برنشستند گردان سپاه / یلان سینه و مهتر ایزدگشسپ
که این بیکران لشکر ایشان است / ز اندیشه ما سخن دیگرست
بران کار بیجاستان گشت شاه / که او آرزو خواست خود را سپاه
که گفتی زمین گشت گردان سپهر / که از تیغها تیره شد روی مهر

که تا تو ز ایران شدستی بروم / نخفتست هرگز آباد بوم
کنون تا تو رفتی برین راه بود / نیازش ببرگشتن شاه بود
بدو گفت سیسیل کای شهریار / بمن برگی تازه کن روزگار
بسیجیم بدین آرزو کام تو / برآرم ز گردنکشان نام تو
چو بیگانه شد مرد خسروپرست / جهانجوی فرمود تا برنشست
بشد پیر بر تند دستان بدست / بپیش جهاندار یزدان پرست
همیگفت کای داور داد و پاک / سر دشمنان اندر آور بخاک
سوی دشت شد کرد اندر آورد روی / همی شد خلیده دل از آبجوی
چو آگاه شد لشکر نیمروز / که آمد زره شاه گیتی فروز

آگاهی یافتن بهرام چوبینه از آمدن خسرو و نامها نوشتن به سرداران ایران و افتادن آن نامها بدست خسرو و پاسخ او

که بیدار گردید یکسر ز خواب / نگیرید سر بد بنیسان شتاب
نخست از سر بابکان اردشیر / که اندر جهان تازه شد دار و گیر
که از نام ایشان نبد جهان تهی / پر از درد شد جایگاه مهی
قباد و بد اندیش شیرو گرفت / سپهر از شبستان دل آهو گرفت
بریگانگان خود نتابد به نیز / نجوید کسی عاج همیان شیز
بنزدیک من جاتیان روشنست / برادر ستیهم زیر آهنست
نه اندیشم از روم و از شاهشان / بیامی اندر آرم سر و گاهشان
یکی کاروانی ز هر گونه چیز / ابا نامها بد بیاورد نیز
یکی مرد بی دشمن پارسی / بمان بار دارم ...
پر اندیشه آمد بدرگاه شاه / ابا نامه و هدیه کینه خواه
بدو گفت ای مرد بسیار دان / تو بهرام را نزد ما خوار خوان
نوشت اندران نامهای دراز / که ای مهتر گردگردن فراز
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم / که اندیشد از روم و مردان روم
دلش و ز بیکار لرزان شود / ز پیش چو روبه گریزان شود
مر او را گهر داد و دینار داد / گرانمایه یاقوت بسیار داد
برفت از در شاه و از پیشگاه / بکردار باد اندر آمد براه
از آن نامها پاسخ خوش گرفت / بماندند ایرانیان زان شگفت
اگر خسرو آید با ایران زمین / نه بیند بجز گرز و شمشیر کین
به سر بر نهاد و سپهر نشاند / بزد کوس و ز شهر لشکر براند
چنین گفت کس کو سر کینه خواه / که من کرده خواهم بلند رزمگاه
بدو بیار آن لشکر کینه خواه / گرانمایگان برگرفتند راه
وزان روی رومی سواران شاه / برفتند پویان بدان بارگاه

رزم خسرو با بهرام چوبینه و کشته شدن کوت رومی

بیاراست با میمنه میسره / زمین کوه گشت آهنین یکسره

سراپرده و دشت جای ویست / ز خرگاه و خیمه سرای ویست
جهاندار خسرو بگستهم گفت / که گر رنج تو کی ماند نهفت
گر آیم به سیم و زر و زیب ترا / ستایش کنم فر و زیب ترا
برون کرد یکپای از پیش کرب / شد آن مرد بیدار دل با ادب
وزان دشت با ... انگیخت / همی تاخت تا پیش آذرگشسپ
گشاد از میان شاه زرین کمر / بر آتش پراگند چندی گهر
تو دانی که بیداد ... / همه راه نیکی سگالم همی
چو آمد بلشکرگه خویش باز / ...
همه کوس بستند بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
چو آمد به بهرام ازین آگهی / که تازه شد آن فر شاهنشهی
کجا نام او بود دارا پناه / که بهرام را او بدی نیکخواه
بفرمود تا نامهای بزرگ / نوشتند نزد مهتران سترگ
بشاپور و با اندیان سوار / سر آنکس که بود از یلان یادگار
که تا در جهان تخم ساسانیان / پدید آمد اندر کران و میان
زمانه بشمشیر او تیره گشت / سر نامداران همه خیره گشت
شنیدی همانا که بر سوفرای / چه آمد ز پیروز ناپاک رای
چنان نامور نیکدل برگذشت / بر او شد دل نامداران درشت
ز ساسانیان نامداری پدید / نیامد چو یاقوت از سرخ بید
بیکجا بیابان بود آرام و خواب / اگر تیره بد از بلند آفتاب
نهادند بر نامها مهر اوی / بیامد فرستاده راهجوی
بدید آن بزرگی و چندین سپاه / که گفتی مگر بر زمین نیست راه
چرا خویشتن کرد باید هلاک / بلندی پدیدار گشت از مغاک
درم برد و با هدیه و نامه برد / سخنهاش بر شاه یکسر شمرد
کنون انچه کردی رسیدی بکام / فزون زین مجو اندرین کار نام
همه نامهای تو برخوانده ایم / فرستاده را پیش بنشانده ایم
همه پاک شمشیرها بسته ایم / بجنگ اندرون بر میان بسته ایم
بدان نامها مهر بنهاد شاه / سپردش بدان مهتر نیکخواه
بدو گفت کاین نزد چوبینه بر / شنیده سخنها بر او بر شمر
بیاورد پیش نامه مرد جوان / ... آن نامه را پهلوان
برفتند سیران بنزدیک اوی / چو دیدند کردار تاریک اوی
بدین تخت شاهی مجو زینهار / همی خیره بفریبدت روزگار
همی تاخت تا آذرآبادگان / سپاهی دلاور ز آزادگان
ببینیم که رومی سواران که اند / سپاهی سپاهت ... چه اند
چو لشکر بدیدند باز آمدند / بنزدیک مهتر فراز آمدند
ببستند پیش خسرو میان / که با جنگجو تخم از ایرانیان
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / خروشی برآمد ز پیر و گروه
ز آواز اسپان و بانگ سپاه / ...

جلد چهارم

چو بهرام جنگی بدان بنگرید / یکی خنجر آبگون برکشید

نیامد بدوش اندرون ترس و بیم / دل شیر درنده شد بر دو نیم

با ایرانیان گفت صف برکشید / همه کشور روم کین برکشید

بیامد بگرد سپه یک تنه / که دارد نگه میسره میمنه

یلان سینه را گشت قلبگاه / همی باش در پیش رومی سپاه

گزین لشکر امروز جنگی منم / نگه کرد پیشش درنگی منم

نگه کرد خسرو بدان رزمگاه / بجا ماند یکسر ز لشکر سپاه

ز رخ شید تابان بهنگام بر / همی تیغ بارید گفتی ز ابر

نیاطوس و گستهم و بندوی شاه / بیامد گذشتند از آن رزمگاه

گستهم و بندوی و گردوی ماند / نهاده دو دیده بفرمان براند

از آن کرده لشکر همی دید شاه / سپه دید آهسته قلب و جناح سیاه

چو برخاست آواز کوس از دو روی / برفتند گردان بر نامجوی

تو گفتی زمین کوه آهن شدست / سپهر از بر خاک دشمن شدست

چو خسرو بدانگونه بر کار دید / فلک تیره دید و زمین تار دید

بیزدان همی گفت بر بد بری / که از بیم ترسان پاکی پیر بوی

که برگردد از رزم امروز شاد / که داند چنین جز تو ای پاکزاد

گر انجت خواهد شدن کند رو / سر نیزه او شود خار زو

دل و جان خسرو پر اندیشه بود / چو آن پیش شمشیر یکی بیشه بود

که بگسست کوت از میان سپاه / ز آهن بکردار کوه سیاه

بیامد دمان از میان گروه / چو نزدیک تر شد بران برز کوه

بخسرو چنین گفت کای سرفراز / نگه کن کز آن بنده دیوساز

که با او با ایران برآویختی / چو او کامران شد تو بگریختی

بهمن از چپ لشکر در آراست / که تا از میان بزرگان کراست

کنون تا بیاموزش کارزار / ببیند دل و زور مردان کار

چو بشنید خسرو ز کوت این سخن / دلش گشت پر غم ز رزم کهن

که او گفت گر بنده بگریختی / سلیح سواران فرو ریختی

ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پرخون سر بر نهاد

چنین گفت پس کوت را شهریار / که روبش آن گرد ابلق سوار

چه بینید ترا بخت آید بجنگ / تو گر ترالب نخجالی ز ننگ

چو بشنید کوت این سخن بازگشت / چنان شد که با باد دنباز گشت

سپه پیش چوشان و نیزه بدست / بیاورد گرزه چون پیل مست

یلان سینه بهرام را بانگ کرد / که بیدار باش ای سوار نبرد

که آمد یکی دیو چون پیل مست / کمندی بفتراک و نیزه بدست

چو بهرام بکشید تیغ از نیام / برآهیخت چون باد بر کوت نام

چو خسرو چنان دید برپای خاست / از آن کوه سر بر آورد راست

نهاده بکوت و به بهرام چشم / دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم

چو بردی نبرد و در آمد بجای / جهانجوی برجای بفشرد پای

چو نیزه بیامد بر او کارگر / برومی اندر آورد جنگی سپر

یکی تیغ زد بر برو گردنش / که تا سینه ببرید جنگی تنش



چو آواز تیغش بخسرو رسید / بخندید کان زخم بهرام دید
نیاطوس جنگی بخواهید چشم / ازان خنده خسرو آمد بخشم
بخسرو چنین گفت کای نامدار / نه نیکو بود خنده در کارزار
ترا نیست از رزم خود کیمیا / دلت خسته بینم بکین نیا
چو کوت سرافراز با ایران و روم / نبینند هرگز بآباد بوم
بخندی همی زانکه او کشته شد / چنان دان که بخت تو برگشته شد
بدو گفت خسرو من از کشتنش / بخندیدم ایدر ز بیدانشیش
چنان دان که هر کس که دارد فسوس / هم او با بد انجام گردنده کوس
مرا گفت کز بنده کم بختی / بنودیت هنرها نیا و سختی
ازین بنده گر بخشش ایزدیست / که زخمش به بنیان بود روز جنگ
وزان روی بهرام آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یلان سینه و رام و ایزدگشسپ / مراین کشته را بست باید بر اسپ
ببستید از ایدر بلشکرگهش / بدان تا بدیده ببیند شهش
تن کوت را نیز بر پشت زین / بتنگی ببستند مردان کین
دوان اسپ با مرد گردنفراز / همی شد بلشکرگه خویش باز
دل خسرو از کوت شد دردمند / گشادند ازان کشته بند کمند
بران خستگیش اندر آگند مشک / بفرمود پس تا بدوزند خشک
یکی پاس در دو ختنش همچنان / زره بر ورو تنگ بسته میان
بتر و یک قیصر فرستاد باز / که شمشیر این بنده دیوساز
بدینگونه بر دو سه روز جنگ / اگر زو رهیده شدی نیست ننگ
همه رومیان را شکسته شدند / بدل پاک یکباره خسته شدند
ببیند سخت بطریق رومی سرشک / همه رخ پر از آب و دل پر ز رشک
بیامد ز گردنکشان ده هزار / همه جاثلیقان گردنسوار
یکی حمله بردند ازان گروه / بدرید از آواز رومی گروه
چکاچاک برخاست با بانگ سران / همان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوشید همی / سپهر روان خون خروشید همی
ز رش گشته اندر میان سپاه / بماندند بر جای در بسته راه
ازان رومیان کشته شد لشکری / هر آنکس که بد زان دلیران سری
دل خسرو از درد ایشان بخست / تن خستهٔ زندگان را ببست
همه کشتگان را بهم برفگند / یکی گشت بر سان کوه بلند
همی خواند نفرین به بهرام چند / ببر برد خسرو ز رومی امید
همی گفت اگر مرد رومی به بار / کنند هم برینگونه بر کارزار
جهان را تو بی لشکر روم دان / همه تیغ فولادشان موم دان
بکبس چنین گفت پس شهریار / که فردا من و رومیان را بکار
تو فردا برآسای تا من سپاه / بیارم ز ایرانیان کینه‌خواه
بایرانیان گفت فردا بجنگ / شما را بباید شدن بیدرنگ

رزم دوم بهرام چوبینه با خسرو و شکست خوردن خسرو و رهائی یافتن بیاری سروش از دست بهرام

همه دوشیره گفتند کایدون کنیم / که کوه و در و دشت هامون کنیم
چو بر زد زر از دریا درفش سفید / ستاره شد از تیرگی ناپدید
تبیره زنان از در پرده سرای / برفتند با پیل با کرنای
خروش آمد از نای زرگاودم / همان نعرهٔ پیل و رویینه خم
تو گفتی بجنبید همی دشت و راغ / شده روی خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین سربسر گفتی از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
چو خسرو بیاراست آن قلبگاه / همه دل گرفتند یکسر سپاه
ورا میمنه وار گردوی بود / که گردی دلیر و جهانجوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی / ابا جوشن و تیغ اهریمنی
سپهدار شاپور و چون اندیان / برین جنگ بر تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه / که دارد مر او را ز دشمن نگاه
چو بهرام پیل رومیان اندید / دژنگی شد و خامشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر پشت پیل سفید / هم آوردش از بخت شد ناامید
بیامد ازان پیل تا میمنه / بشاپور گفت ای بدی بد تنه
ز پیمانت آن بدنهان درون / که میلش همی بر نشستی بخون
نه آیین شاهان و آزادگان / همی تن بکشتن همی رایگان
بدو گفت شاپور کی دیوفش / سر خویش در بندگی کرده کش
ازین نامه کی بود نام و نشان / که گویی همی پیش گردنکشان
گرانمایه خسرو بشاپور گفت / که آن نامه بارای او بود جفت
نیامد ترا پادشاهی زمین / هم از نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگوییم ترا / ز اندیشهٔ بد بشوییم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید / باندیشهٔ آن جادو نهان بدید
چو آشفت ازان کار و ننگ آمدش / چو آزرغنده شد رای جنگ آمدش
جفاپیشه بر پیل تنها برفت / سوی قلب خسرو خرامید تفت
چو خسرو چنان دید با اندیان / چنین گفت کای شیرشیر ژیان
بران پیل بر تیرباران کشید / کمان را چو ابر بهاران کشید
از ایرانیان آنکه بد روزبه / کمان برنهادند یکیک بزه
ز پیکان چنین گشت خرطوم پیل / که گفتی شد از خستگی سیل نیل
هم آنگاه بهرام بالا بخواست / یکی مغفر خسروآرای خواست
همان تیرباران گرفتند باز / بران اسپ بهرام گردنفراز
پیاده شد آمد دلیر خاستخور / زره دامنش را بزد بر کمر
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز / برآورد ازان جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند / کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی باره بردند هم در زمان / سپهبد نشست از بر او دمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه / بجایی کجا شاه بد با سپاه
همه قلبگه پاک در هم درید / درفش سپهدار شد ناپدید
ز آن جایگه شد سوی میمنه / بس پشت آزادگان و بنه
چو خسرو بدید آن سوی میسره / همی تاخت چون گرگ بیند بره
نگهبان آن پشت گردوی بود / که مرد دلیر و جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
دو جنگی بدانسان درآویختند / که گفتی همه شان برآمیختند
بدینسان یکی سر برآمد دراز / همی تاختی دیگر نگشتند باز
بدو گفت بهرام کای بی پدر / بخون برادر چه بندی کمر
بدو گفت گردوی کای سترگ / تو نشنیدی آن داستان بزرگ
اگر چه برادر بود دوست به / چو دشمن بود سر کشی پوست به
تو هم خونی و بدتن و ریمنی / جهان آفرین را بدل دشمنی
ببیش برادر برادر بجنگ / نیاید اگر باشدش نام و ننگ
چو بشنید بهرام ازو باز گشت / برآشفت و با او دژم ساز گشت
همی راند گردوی تا پیش شاه / از آهن شده روی و دل پر سیاه
برو آفرین کرد خسرو بمهر / که بادش همی باد گردان سپهر
ز پیشش همی آمد سوی قلبگاه / چو شد جنبش جنبان دلیران سپاه
فرستاد خسرو بشاپور کس / که سوی پیل را باش فریادرس
بکوشید و با پشت پشت آورید / مگر بخت روشن بشست آورید
یکی بسته گفت آنزمان شهریار / که گر هیچ رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود / اگر شیر در جنگ خسته شود
همه رومیان سر بگردون برید / سخنها از اندازه بیرون برید
نخواهم که رومی شود سرفراز / بما بر کند اندرین جنگ ناز
بدیدم من شیرهای رومی همه / بسان رمه روز گاه دمه
جهان به که با من سپاه اندکی / ز چوبینه آوردخواهم یکی
نخواهم درین کار یاری ز کس / امیدم بیزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کای شهریار / بشمشیر چرخست مگذر زینهار
چو رایت چنین است ای پاک دین / کسی تن هلاک اندیشد بکین
بدو گفت خسرو که اینست روی / که گفتی کنون را ز لشکر بجوی
گزین کرد گستهم از ایرانیان / ده و چار گردنکش و نامداران
نخستین ازین جنگیان نامجوی / بشد پیش بهرام دو مردجوی
دگر گرد شاپور با اندیان / چو بندوی و گردوی بسته میان
چو آذرگشسپ و گو گشسب نیل / چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل
تخواره که در جنگ همخواره بود / یلان سینه و بیشه را چاره بود
چو فرخ زاد و خسرو سرفراز / چو استاد و برزو دشمن گداز
چو فرخنده خورشید با او فزود / که دشمن به پیش ایشان بدرود

جهان پیش رو بود گستهم گرد — که در جنگ او بود با دست برد
همه روی را سوی یزدان کنید — دل خویش را شاد و خندان کنید
کمندار هر کس بود با خدنگ — بهنگام جنبش نباید درنگ
سپهدار بشنید و آرام یافت — خوش آمد سخن زان مهتران کافت
جهانجوی بیدار دل برنشست — کمندی بفتراک و تیغی بدست
که من در الهم اکنون خبر او نیست زین — که یار و جیبان بدین دشت کین
اگر بستم آید جهان را به بیم — اگر گسته آیم از و ناگسیم
یکی بد بچیا نام او جهان فروز — که تیره شبان برگزیدی بروز
کنون هیچ دل را مدارید تنگ — که آمد فراز و زنگار و رنگ
نیاطوس با لشکر رومیان — ببستند ناچار یکسر میان
بماندید دشت چندین سوار — شود خیره تنها سوی کارزار
بریدند یاران خسرو همه — شدند او گرگ این نامداران رمه
جهاندار ناچار برگاشت اسپ — پس اندر همی تاخت آذرگشسپ
بدو گفت گستهم کای نامدار — تو تنها شدی کی کنی کارزار
از ره بازماندند مرد و سوار — پس پشت او دشمن کینه دار
فرود آمد از اسپ شاه جوان — پیاده بر آن کوه شد دوان
بخسرو چنین گفت کای پر فریب — بپیش فراز تو آمد نشیب
بیزدان چنین گفت کای کردگار — تویی برتر از گردش روزگار
همه جایها بسته جنگی بر بید — ز دیدار او گشت خسرو دلیر
بدو گفت خسرو که نام تو چیست — همیگفت چندی و چندی گریست
نگفت این سخن گشت از و ناپدید — کس اندر جهان این شگفتی ندید
همیگفت تا جنگ مردم بود — مبادا که مردی ز من کم بود
فراشید مریم دو ترسا ز خویش — ز تیمار جفت جهاندار خویش
هم آنگاه خسرو از آن روی کوه — پدید آمد از راه دور از گروه
چنین گفت کای جفت قیصرنژاد — مراد او بود داد گر داد داد
نهان آشکارا ورنده کار جهان — بدین بنده گشت آشکار و نهان
کنون جنگ را ساختن کنید — برزم اندرون یاد خسرو کنید
وزان روی بهرام شد پر درد — پشیمان شده زان همه کار کرد
همیگفت که کی را نه سپاه — خرد باید و مردمی دستگاه
ز لشکر شتابان همه خیره سر — کمان را بزه کرد و یکچوبه تیر
همه تیره شد سر بسر [illegible] — زره بود و بگسست پیوند اوی
بتیغ از آن زخم اندر شکست — ز ان بیکر مغفر اندر شکست
چو بهرام را تیره شد [illegible] — [illegible] رخ ار شا
[illegible] بشمشیر کین همگروه — [illegible] کوه

زمردان گزین کرد رومیان دو هفت — ز لشکر بیکسو خرامید تفت
خبر از خور و ماه و یزدان نباشد سخن — چنین بود تا بود چرخ کهن
همه هم زبان آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند
سپه را به بهرام فرخ سپرد — همی رفت با چار ده مرد گرد
ببالا چوان پایه مردم بدید — تنی چند از آن جنگیان برگزید
بدین پایه مردم بجنگ آمده است — وگر چند بیشی نهنگ آمده است
با ذرگشسپ این همه گفت — که مردان شمار تا مردی نهفت
سپه را بدو داد و خود پیش رفت — همی تاخت با این سپه بار تفت
من و گرز و این چند جنگی نشان — شما رزم سازید با سرکشان
برفتند از آن رزمگه سوی کوه — که دیدار بودی بهر دو گروه
همه دست بر آسمان داشتند — که او را همی کشته پنداشتند
شدند آنزمان یار خسرو نژند — چو دیدند آن دیو بسته زبند
بگستهم گفت آنزمان شهریار — که تنگ اندر آمد فراز و نگار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش — از آن چار بهرام را دید پیش
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ — سه جنگی پس اندر بسان پلنگ
پیاده شد و راه او بسته شد — دل نامدار اندر آن خسته شد
بر من چرا تاختی سوی خویش — نهاده بر انگونه سر در خویش
بدین جای بیچارگی دستگیر — تو باشی نه نالم بکیوان و تیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت — ز یزدان پاک این نباشد شگفت
فرشته بدو گفت نامم سروش — چو ایمن شدی دور باش از خروش
چو آن دید بهرام خیره بماند — جهان آفرین را فراوان بخواند
بدان شد که جنگم کنون با پری است — برین تخت تیره بباید گریست
سپه بود بر کوه و یا مو راغ — دل رومیان بد پر از درد و داغ
چنان لشکر نامور شاد گشت — دل مریم از درد و غم آزاد گشت
نه از کابلی بد نه از زابلی — که از جنگ بد دل کند کابلی
فریدون فرخ ندید این بخواب — نه تور و نه سلم و نه افراسیاب

جنگ سوم خسرو با بهرام و شکست یافتن بهرام

دلیران که دیدند آن دشت مرا — همان پهلوانی سرشت مرا
بزد ناگهان بر کمر بند شاه — بکتف اندر آویخت پیکان براه
سنان بر سر نیزه شد [illegible] و خم — دل مرد بیراه شد [illegible] بهم
همی آفرین خواند [illegible] — هم آنکس که آواز [illegible] شنید
بدانست کان کار از چرخ [illegible] — ز مردی و آویزش اندر گذشت
گر ایما سکان از [illegible] — چنان [illegible]
[illegible] — [illegible] شاه بایسته [illegible]

چنین گفت خسرو بدان مهتران — گرامی سرفرازان فرمان بران
برزم اندرون کشته بهتر بود — که بر ما یکی بنده مهتر بود
نگه کرد باید بیاران که از شهریار — کسی برنگردد ازین کارزار
هم آنگه خروش آمد از دیدگاه — به بهرام گفتند کامد سپاه
یلان سینه گفت کان نامدار — بجنگ اندرون نیم مردی بلد
فزون نیست با او سواری ز — وز ایرانیان کس را ندانم که کیست
نباید که ماشیر باشیم چار — ز خسرو مر این جنگ با شیر سار
چو بهرام را دید خسرو ز راه — بیاران چنین گفت کامد سپاه
شما چار ده با روان سپاه — مبادا که بینید سر گرد شکن
همیگفت هر کس که ما را شه است — چرا جان فروشید زبهر کلاه
چو بهرام جنگی برانگیخت اسپ — یلان سینه و گرد آذرگشسپ
چو گستهم و بندوی و گردوی ماند — گوتا چو نام یزدان بخواند
چه بایست بیهوده این رستخیز — که دیدند پشت من اندر گریز
همی پشت تن را ز دشمن نگاه — بیر پایه بر گستوان سیاه
بن غار هم بسته آمد به کوه — بماند آن جهاندار دور از گروه
نه جای درنگ و نه راه گریز — پس اندر همی رفت بهرام تیز
چو شد کار از ایشان بر شاه تنگ — پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
هم آنگه چو از کوه برشد خروش — پدید آمد از راه فرخ سروش
چو از پیش بدخواه برداشتش — بآسانی آورد و بگذاشتش
تو زین پس شوی بر جهان پادشا — نباید که باشی جز از پارسا
برافشاند از زه بر اندام اوی — چو دید این همه کار یا کام اوی
نیاطوس از آن روی بر کوهسار — همی خواست از داد گر زینهار
بمریم چنین گفت کاینت [illegible] — بتر سهم که شد شاه ایران زمین
چو خسرو بنزدیک مریم رسید — بگفت آن شگفتی که آمد پدید
بدان غار بی یار و ره ماندیم — بدرد آفرینده را خواندیم
که امروز بینی [illegible] — به پیروزی شهریاری نشان
هم آنگه ز کوه اندر آمد سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو بیچاره شد تیز لشکر براند — سر موز اندرون روشنائی نماند
مرا سر گزیند بر خسروان — بخاک افگنم تاج نوشیروان
یکی بنده چون زخم پیکان بدید — بیامد ز پیش [illegible] برون کشید
چو تنگ شد شیر و بر اشفت شاه — بزد تیغ بر مغفر کینه خواه
همه تنگ شاه [illegible] بر گرفت — که او کار بهرام [illegible] گرفت
چو دیدند آن شیر مردی شاه — [illegible] رومی ایران سپاه
[illegible] شاه — گرامی تاج تو برتر از چرخ و ماه
[illegible] — بر گشته یا خسته در کارزار
[illegible] کوه — سپه باز گشته [illegible]



همی بود تا تازی بر نشست
بآواز دادن میان را ببست

خروشی برآورد کای بندگان
گنه کرده و بخت جویندگان

سپهران کز شما او گنه کارتر
بجنگ اندرون نامبردارتر

بنیروی بخشنده شاه جهان
گناهی که کرد آشکار و نهان

تبیره شبان چون برآید خروش
نهادند سر کس بآواز گوش

همه نامداران سپاهیان
برفتن ببستند یکیک میان

چو برزد سر از کوه گیتی فروز
زمین را بانجم بپوشید روز

همه دشت بیهوده خرگاه بود
که بهرام زان غیب آگاه بود

بدان خیمها در رسیدند کس
خبر از ره تیره بهرام و یارانش پس

چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت
بیامد بدان خیمها برگذشت

بیاران چنین گفت کاکنون گریز
برآید از آرام بازار رستخیز

شتر خواست از رهداران شهر
هیونان کجا زنگن پایدار

ز چیزی که در گنج بد بردنی
زانگشتری نهاد و گستردنی

ز زرین و سیمین و از تخت عاج
همان یاره و طوق زرین و تاج

همه بار کردند و خود برنشست
میان از پی بازگشتن ببست

چو خورشید تابان بیاراست گاه
طلایه بیامد بنزدیک شاه

سپرده سراندرون [illegible]
همان خیمه برپای و برسن [illegible]

طلایه بیامد بگفت این بشاه
[illegible] از آن رزمگاه

کزین گردزاران جنگیان [illegible]
زره دار و برگستوان ور سوار

فرستادن بهرام نشتو را با سپاه [illegible] گرفتار شدن
[illegible] خاقان چین

بشنود و فرمود تا برنشست
میان یلی تاختن را ببست

[illegible]
[illegible]

همی [illegible] دل [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] سپرد

میان تیز بهرام با لشکرش
نبود آگهی از دل و از کشورش

چه پیدا آمد از دور [illegible]
[illegible]

بیابان [illegible]
بیابان یکی تنگ [illegible]

سپه را به تنگی همی راندند
سخنهای شاهان همی خواندند

ز بانها چو برجی بیاراستند
[illegible]

همی آید بهرام پیش اندرون
پشیمان شد از دل [illegible]

چو از تنگی جنگشان شد دهن
بیامد بجان یکی تیره زن

یلان کینه سر با بهرام داد
بیامد [illegible] باد

زن پیر گفتند ایشان شنید
یکی کهنه غربال پیش آورید

یکی پاره و تنگ چشمه بسنگ
نهاده بغربال زیبان کشنگ

زن پیر گفت [illegible]
[illegible]

گرفتند باز و بخورد [illegible]
[illegible] نامداران زنان

[illegible]
ز بانها بزمزم بیاراستند

بریدیم [illegible] سرش
یکی جام کردیم نهادم بر سرش

بدو گفت بهرام چون می بود / ازین خوشتر جام خود کی بود
زن پیر رفت و می آورد و جام / از انجام بهرام شد شادکام
یکی جام بر کفش بر نهاد / بدان تا شود سیر از ان شاد
بدو گفت کای مام با فرّهی / ز کار جهان چیست آگهی
بدو پیر زن گفت چندین سخن / شنیدم کزان گشت مغز کهن
ز شهر آمد امروز با پارسی / همی رزم جوید [illegible]
که شد لشکر او بنزدیک شاه / سپهبد گریزان بشد با سپاه
بدو گفت بهرام کای پاک زن / مرا اندرین داستانی بزن
که این از خرد بود بهرام را / وگر برگزیند [illegible] خرد کام را
بدو پیر زن گفت کای شهره مرد / چرا دیده چشم تو تیره گرد
ندانی که بهرام پور گشسپ / چو با پور هرمز برانگیخت اسپ
بخندد بر او هر که دارد خرد / کس او را ز گردنکشان نشمرد
بدو گفت بهرام اگر آرزو / چنین کرد کو می خورد از کدو
برین کهنه غربیل بر نان جو / همی دار زریش با جو درو
برانم خورش کیست آنجا بجفت / قبا جامه و جوشنش بر سفت
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهدار جنگی بزد طبل باز
بیاورد و چند آنکه بودش سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بدو بر یکی نیستان بود نو / بسی اندر او مردم نی درو
چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکرش خود کام را
ببهرام گفتند انوشه بدی / براه نیستان سر آمدی
سپاه فراوان بپیش اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
بدو گفت بهرام کاید سوار / نباشد جز از لشکر شهریار
شنیدیم کو با یکی پرده سرای / بپیچیدن راه کردیم رای
سپهدار گفت بنستود را / جهانجوی بی تار و بی پود را
ابا سیصد از سواران مرد / کجا پای دارند روز نبرد
بدان تا بیاید پس باد مان / چو بینیم بر او سر آرم زمان
همه اسپ را تنگها برکشید / همه گرده بر گردش لشکر کشید
سواران سبک برکشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی بجنگ
همه نیستان آتش اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
نیستان سراسر شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو نستود را دید بهرام گرد / عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
ز زین برگرفتش بخم کمند / ببستند بپایه دستش ببند
همی خواست نستود را زینهار / همی گفت کای نامور شهریار
چرا بخت خواهی همی خون من / ببخشای بر بخت وارون من
بکشتش مر او را تا دوان پیش تو / بیاییم بوم زار و درویش تو
بدو گفت بهرام من چون تو مرد / نخواهم که یابم ز دشت نبرد
ببرم سرت را که ننگ آیدم / که چون تو سواری بجنگ آیدم
چو یابی ز دستم رهائی بپوی / ز من هر چه دیدی بخسرو بگوی
چو بشنید نستود روی زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین
وزان بیشه بهرام شد تا بری / ابا آن دلیران فرخنده پی
بیاسود و بر آسود و زانجا برفت / بنزدیک خاقان خرامید تفت

تاراج کردن خسرو خیمه‌گاه بهرام و نامه نوشتن بقیصر و پاسخ آن با خلعت و هدایا

وزان روی خسرو بیامد برزمگاه / بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد / سپه را همی بدره و تاج داد
یکی بارهٔ تیز رو بر نشست / میان را ز بهر پرستش ببست
بپیش اندر آمد یکی خارستان / پیاده همی بود اندران کارسان
بغلطید پیش جهاندار بخاک / همی گفت کای داور داد پاک
ببرد دشمن از بوم بر داشتی / همه کار زاندازه بگذاشتی
پرستنده و ناسزا بنده ام / بفرمان دارنده و پوینده ام
وزان جایگه شد بپرده سرای / بیامد بنزدیک او رهنمای
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه / بقیصر نبشت اندران نامه شاه
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید مردی و بخت و هنر
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نبشته از و نامه بر حریر
بآذرگشسپ آمدم با سپاه / دوان پیش باز آمدم کینه خواه
بدانگونه تنگ اندر آمد بجنگ / که بر من ببند جای پیکار تنگ
دگر گفت کز کردگار جهان / همه نیکوئی دیدم اندر نهان
چو بیچاره برگشت لشکر بماند / گریزان به شبگیر از ایدر براند
سپه لشکرش را بهم بر زدیم / بلشکرگهش آتش اندر زدیم
چو یزدان پاکش نبد دستگیر / برآمد بر آتش دار و گیر
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامهٔ شهریار / بشد تا در قیصر نامدار
بفرمان یزدان پیروزگر / ببندیم بر او نیز راه گذر
بیزدان چنین گفت کای [illegible] / همیشه توئی جاودانه بجای
تو پیروز کردی مر این بنده را / کشنده توئی مرد افگنده را
چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت / فرود آمد آن شاه بیدار بخت
همان نامه را نیز پاسخ نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد / خداوند پیروزی و فر و داد
فراوان بدرویش دینار داد / همان خوردنیها بخروار داد
بزرگی و نیک اختری و شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
فزاینده داد و خوبی کنی در جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
خداوند ماه و خداوند هور / خداوند فر و خداوند زور
یکی خسروی طوق و دو گوشوار / هزار و صد از جامهٔ زرنگار
ز زر صد شتر وار دینار بود / همان در و یاقوت بسیار بود
یکی تاج کز قیصران یادگار / همی داشتی تا کی آید بکار
یکی سبز خفتان بزر بافته / سر شوشها بر گهر تافته
وزان فیلسوفان رومی چهار / برفتند با هدیه و با نثار
چلیپی فرستاد گوهرنگار / یکی تخت پر گوهر شاهوار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند / همه پاک با هدیه نو شدند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / از ان خواسته در شگفتی بماند
بدیره فرستاد خسرو سوار / گرانمایگان گرامی هزار
نه آئین پرمایه دهقان بود / که این مایه جاثلیقان بود
چو آن جامه با چلیپا بود / نشست اندر آئین ترسا بود
بدستور گفت آن زمان شهریار / که این جامهٔ روم گوهرنگار
وگر بپوشم این نامداران همه / بگویند کاین شهریار رمه
[illegible] ترسا شده است / که اندر میان چلیپا شده است
وگر من نپوشم بیازارد او / همانا دگر چیز پندارد او
تو بر دین زردشت پیغمبری / اگر چند پیوسته قیصری
بپوشید آن جامهٔ شهریار / بیاویخت آن تاج گوهرنگار
بخسرو چنین گفت آن رهنمای / که دین نیست با پوشش بپای
برفتند رومی و ایرانیان / ز هر گونه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود و آنجا بدید / بدانست کو رای قیصر گزید
بفرمود تا پرده بر داشتند / مهان را ز درگاه بگذاشتند
دگر روز خسرو بیاراست گاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند در گلشن سور خوان / بگو گفت خسرو میان را بخوان
دگر گفت کاین شهریار جهان / همانا که ترسا شد اندر نهان

خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی و آشتی دادن مریم میان ایشان

بیامد نیاطوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت بار / ابا جامهٔ روم گوهرنگار
خرامید خندان [illegible] نشست / [illegible] بندوی و بسطام [illegible]
جهاندار بگرفت باژ مهان / [illegible] در نهان
نیاطوس [illegible] / ز آشفتگی باز پس شد ز خوان
[illegible] چلیپا بهم / [illegible]
چو بندوی دید آن [illegible] / [illegible] چلیپا [illegible]
همی گفت [illegible] خسرو [illegible] / بر خساره شد چون گل شنبلید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] گشت / [illegible]

بپوشید رومی زره رزم را
ز بهر تبه کردن بزم را

سواران رومی همه جنگجوی
بدرگاه خسرو نهادند روی

هم آنگه سواری ز لشکر چو باد
بخسرو فرستاد در روز نژاد

که بندوی ناکس همی پست و خوار
زند بر سخن مرد یزدان پرست

گر او را فرستی بنزدیک من
دگر نه ببین شورش انجمن

رسن بنبس هیچ یاران گریخ
که چون دیدی تخت شاهنشهی

چو بشنید قیصر بر آشفت و گفت
که کس این سخنها نیارد نهفت

گیومرث و جمشید تا کیقباد
کسی از مسیحا نکردند یاد

سیاوکسی از نیاکان خویش
گزیده نیاکان نیاکان خویش

ندارم بدین سپه ناسپاس
نگیرم سخن باز تو ناشنوم

تو تنها نه گر بگیری شمار
بشهر دیدیم از رومیان روزگار

بخسرو چنین گفت مریم که من
سپاهی آورم جنگ این انجمن

ببین ده سر فراز بندوی را
که تا رومیان از پی روی را

به بینند باز آمدش تندرست
کسی پهلوی جنگ بر گرز بجست

فرستاد بندوی را شهریار
نبرد نیاطوس با ده سوار

نهادند سر یکسره پیش شاه
که بندوی همیشه لباس بلند

بدو گفت رو با برادر بدر
نگه دار ای بد نژاد شوخ

ندیدی که با شاه قیصر چه کرد
ز پهر بزرگی و جنگ و نبرد

سپهدار خویشتن و راه آسته
ز سر در ازو گنج آراسته

تو پیوند و خویش منی بر یکی
جهان آفرین قیصر این شگفتی

به قیصر چنین گفت آن شیرمرد
که گر دیده آید با سیران زرینه

میان گریبقان زرین کمر
بپیچید چیرا شاه گوئی سخن

تو بندوی را سر بیاموز کیش
نگوئی ازین کار تا دانیه

بدین رنج گردار قیصر بیاد
سپاهی که با تو من آمیخته باد

چو بر یکم بیامد سپهبد برون بگفت
رخ نامور همچو گل بشکفت

ز هر بهم نیاطوس بپذیرفت پند
بیامد پیش گفتار او سود شده

همه کار بندوی دل کرد نرم
کجا دشمنی از روی بندوی خشم

چو بندوی را دید بر پای خاست
که گنجور سرمایه بالای خاست

بخندید و پیش گروش شمار
بپذیرفت مهر و بدو مهر پاره

به پیش خسرو نیاطوس دید گفت
که تیرگی بخشید دل مهر رفت

نشست و بیامد بخت سوز و جنگ
تو گیتی بیارای و کن تار و تنگ

بنزدیک مرد سپه قیصر بیاد
بدان تا بباشیم یک چند شاد

بجوان پیر من جگر خسته ام
که بر رومیان سوگ بر بسته ام

دل شاه را سر بسر کین اوست
زبانم پر از رنج و نفرین اوست

گر او از پی دین خود زشتگوی
ترا پیچ و هوشمند می جوی

نیاطوس گفت ای جهاندار شاه
خردمندی از رستی و رو بخواه

تو بیشی کن با مهین نیاکان خویش
خردمند مردم نگردد ز کیش

بدو نیک گویند تا شد سخن شان راز
بلشکرگه آمد نیاطوس باز

سخن را ببین بفرمود شاه
که جای عرض با زود دیوان بخواه

همه لشکر رومیان عرض کن
هر آنکس که هستند نو یا کهن

بخشش خسرو به نیاطوس و رومیان و بدرود کردن ایشان بروم و نوشتن منشورها بنام مهان ایران

دو بهره بده رومیان از گنج
بداد و بنابد که بینند رنج

کسی کو بخلعت سزاوار بود
بکار و بجنگ از در کار بود

بفرمود تا خلعت آراستند
ز دور اسپ پیرایگان خواستند

نیاطوس را داد چندان گهر
چه اسپ و پرستار زرین کمر

نیاطوس را داد و نبوشت عهد
سرانجام حنظل پراگنده شهد

ز اندازه بیرون بر گذشت
هم از راه پیرایگان برگذشت

هزاران گهر کز روم بستد قباد
چه پرمایه کسری که فرخ نژاد

دگر گفت بر داشت یاد و ستوار
که بودند بنیاد و دستور دار

بر رفتن رومیان سوی روم
بدان مرز آباد و آباد بوم

دو منزل بشد خسرو سرفراز
ورا گردیده دو بگشت باز

چیراز و نیز آذرگشسب سپید
شد از آب دیده جهش ناپدید

بلشکرگه آمد با آذرگشسب
پگاه گرد و گنبد آتش اسپ

پیاده همی رفت و دیده پر آب
بزردی دو رخسار چون آفتاب

بآتش بداد آنچه پذیرفته بود
سخن هر چه پیش از آن گفته بود

دو هفته همی بود استاد و زند
همیگشت بر گرد آتش نژند

بهشتم بیامد بآتشکده
چو نزدیک شد روزگار بشد

وز آنجا بیک شد بآن دو شهر
که بیدار و از زور شادیش بهر

ز زرین و سیمین و گوهر نگار
ز دینار و گوهر سر شاهوار

بدو گنبد که بخشید چندی درم
نماند اندر آن بوم و بر شادرم

گرانمایه کاخی بیارا ستند
جهان تخت زرین بپیراستند

کز آن کشور و شهر ما بود مرز
کسی خاک او را ندانست ارز

بایوان کز نوشیروان کرده بود
بسی روزگار اندر آن پرده بود

نشستند منشور ایرانیان
بر رسم بزرگان فرخ مهان

بیامد بتخت نیا بر نشست
بهانه از سر بیزدان پرست

بفرمود تا پیش او شد دبیر
جهان را سر موبد دستگیر

بهر کار دستور بید برز مهر
دبیر جهاندیده خوب چهر

بدان کار بندوی بد رهنمای
جهاندیده و رادو فرخنده رای

خراسان سراسر بگستهم داد
بفرمود تا نو کنند سر و داد

بفرمود تا سوی شاپور برد
پرستنده و خلعت و راه سپرد

چو بر کام او گشت گردنده چرخ
ببخشید داراب گرد و صطخر

بمنشور بر مهر زرین نهاد
سبک برگرفت آن بزرین نهاد

دگر کشوری را بکردوی داد
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد

دگر مهر خسرو بسوی اندیان
بفرمود بر دن بر رسم کیان

سپه شهر کرمان مر او را سپرد
که خسرو ورا از بزرگان شمرد

چو این کرده شد شهریار جهان
نگه کرد سوی کهان و مهان

سپاه نوی داد آن زمان شهر چاچ
فرستاد منشور با تخت و تاج

کلید در گنجها بر شمرد
سراسر بپوره بخواره سپرد

ز لشکر هر آنکس که هنگام کار
بمانند با نامور شهریار

بفرمود تا هر که مهتر بوند
بفرمان چراده بزرین شوند

بگیتی رونده بود کام او
بمنشورها بر ببود نام او

مخواهید کس جز بداد آفرین
همه خلعت خسروی داد شان

بشادی بر بزمه فرستادشان
همی گشت گویا بشادی گری

خوش آواز شد از دل مهتری
گرامی ز یزدان شاه زمین

جهان رنج را آتش نهی گرسرای
همه بندکین و مرز بد بخون

سپاهشید بکار مهر بهمون
گر از زیردستان بنالد کسی

گر از لشکری رنج یابد کسی
نیابد ستمکاره جز دار جای

ز رنج نیاکان که از رنج ماست
همه یاد شاهست گنج خویش

کسی را که گرد آمد از رنج خویش
هر آنکس که بیداد آنکه دارید چیز

کسی کو ندارد بخواهید چیز
بپیمانها شادی اندر یکی گنج ماست

بیپرد و بیر کردن سر و آفرین
نگه گفتیم تا هر که چیست

ندارد دهد پوشش خورد و خیز
چو با بی خورش با باد درگاه

سر مهین بیستاند گنجور شاه
جهان شاد زو دادش بهشت بر

گرا ید و نیک آمدن بود پیداو
براندا الشوسد تا یا بریا

زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

همی پهلوان گر چنانیدن از زیت
بکوشد که آباد دارد زمین

مرا سال بگذشت شصت و پنج
نه نیکو بود گر بیازم بگنج

که ایده سرکم از پند خویش
بر اندیشم از مرگ فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آن جوان
ز دردش منم چون تنی بی روان

بشنام نگر تا همی یابش
چه باشم بیندار ... بایستش

گر نوبت مرا بود بیکام من
چرا رفتی و بردی آرام من

زبد تا تو بودی مرا دستگیر
چرا چون ... همی شیر

نگه سر برآن جوان یافتی
که از ... من نیز تیز تافتی

جوان را چو شد سال بر سی و هفت
نه بر آرزو یافت گیتی برفت

همی بود همواره با من درشت
برآشفت و یکباره بنمود پشت

نیست ... پیش انداشته
دل ... چون ...

همی ... همی جاینده خوایی کرد
کنون او ... رفتگان ...

بر ... حیرت ...
... گان ...



بهانام را چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی
مرا شصت گنج و دو راستی و جفت / بپرسید ازین پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید بچنگ

روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد
همیخواهم از داور کردگار / از روزی ده پاک پروردگار
که یکسر ببخشد گناه ترا / درخشان کند تیره ماه ترا

داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

کنون داستان باکدینه گوی / سخنهای بهرام چوبینه گوی
سپهر بامداد پیش اندرون / با هر یکی موبدی رهنمون
گر او چون سوی شهر ترکان رسید / بنزدیک خاقان و شیران رسید

ز گردان بیدار دل ده هزار / پذیره شدندش گزیده سوار
سپه پرسیدش از رنج راه / ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
چو آمد بر تخت خاقان فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز

چو خاقان ورا دید بر پای جست / ببوسید و بسترد رویش بدست
بدو گفت کای مهتر با فرین / سپهدار و سالار ترکان چین
هم ایزد گشسب و یلان سینه را / سپهبد گردان بی کینه را

چو بهرام بر تخت سیمین نشست / گرفت آنگهی دست خاقان بدست
گر آید و نگه ابد بپذیری مرا / بهر نیک و بد دستگیری مرا
تو دانی که از خسرو بدنهان / کس ایمن نباشد بگرد جهان

بر آساید از رنج بگزایدش / تن آسان ز بد رنج بفزایدش
گر آید و نباشی تو همداستان / گر آید بشوم سوی هند و هندوستان
بدین مرز بی ارز یارم توئی / بهر نیک و بد غمگسارم توئی

وگر هیچ رنج آیدت بگذرم / نه جای دگر جویم آبشخورم
سپه بوم با من بدین یاورند / اگر کهتر انند اگر مهترند
بدو گفت خاقان کای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز

بدارم ترا همچو پیوند خویش / چو پیوند برتر ز فرزند خویش
بدو گفت خاقان که برتر خدای / که هست او مرا و ترا رهنمای
ترا بر سران سرفرازی دهم / هم از مهتران بی نیازی دهم

بدین نیز بهرام سوگند خواست / زبان بود بر جان او بند خواست
پرستنده و پوشش و خوردنی / ز چیزی که بایست گستردنی
که تا زنده ام ویژه یار توام / بهر نیک و بد غمگسار توام

وز آن پس در ایوان بیاراستند / ز هر گونه جامها خواستند
بچوگان و مجلس بدشت شکار / بر فتی نگر کو بدی غمگسار
ز زرین و سیمین که آید بکار / ز دینار و ز گوهر شاهوار

فرستاد خاقان بنزدیک اوی / درخشنده شد جان تاریک اوی
ازو مه بگو سر مقاتوره نام / که خاقان ازو یافتی نام و کام
بدینگونه بر بود خاقان چین / همیخواند بهرام را آفرین

یکی نامداری که بد یار اوی / ببزم اندرون دست بردار اوی
هم آنگه ز دینار بردی هزار / ز گنج جهان دیده نامدار
یکی ترک نزدیک خاقان شدی / دو لب را بانگشت خود برزدی

بر آن سان که کهتر کند آفرین / بر آن نامبردار سالار چین
بهر بامدادی بهنگام بار / چنین ترک دینار یابد هزار
سپهبد بد بهرام یک چندگاه / بخاقان همیکرد خیره نگاه

سخن بد یکی وز گفت ای بلند / توئی برمهان جهان ارجمند
که از ما بهر آنکس که جنگی تر است / بهنگام سختی درنگی تر است
بخشش اگر پیش کانی بود / همه بهر او رایگانی بود

بدو گفت خاقان که آئین ما / چنین است و افروزش دین ما
چو زو باز گیرم بجوشد سپاه / ز لشکر شود روز روشن سیاه
چو خواهد فزونی ندارمیم باز / همی آز ورزد ببراه نیاز

فزونی مرا و راست بر ما کنون / بدینار خوانیم بر وی فسون
اگر زو رها نم ترا شایدت / دگر گونه آزرم او بایدت
جهانجوی گفت ای سر انجمن / تو کردی ورا خیره بر خویشتن

چو باشد جهاندار بیدار و گرد / عنان را کهتر نشاید سپرد
بدو گفت بهرام فردا پگاه / چو آید مقاتوره دینار خواه
بدو گفت خاقان که فرمان تراست / بدین آرزو رای و پیمان تراست

مرا گر توانی رهانی از وی / سر آورده باشی همه گفتگوی
جهاندار خاقان بر او منگرید / ز گفتار آن ترک جنگی شنید
مخند و مبر ایچ مکشای چشم / مده پاسخ گر دهی جز بخشم



گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد مقاتوره نزدیک شاه
بهانا که این مهتر پارسی / که آمد بدین مرز با پارسی
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم / بیکایک بر آشفت و بگشاد چشم

بخاقان چنین گفت کای نامدار / چرا گشته امروز پیش تو خوار
چو خاقان بر دراه و فرمان من / خرد را نه بیچد ز پیمان من
بگو شد همی تا به پیچید زداد / سپاه ترا داد خواهد بباد

بدو گفت بهرام کای جنگجوی / چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
نه ارزد که هر بامدادی پگاه / بخروار دینار خواهی ز شاه
تمامی که آئی تو هر بامداد / تن آسان دهی گنج او را بباد

برانی ز هستی تو سیصد سوار / ببزم اندرون شیر جوئی شکار
به بهرام گفت این نشانست ... / ببزم اندرون ترجمان جست
مقاتوره بشنید گفتار اوی / سرش گشت پرکین ز بازار اوی

بخشم و بتندی بیازید چنگ / ز ترکش برآورد تیری خدنگ
بدو داد و گفتار بد یادگار / بدارد همین تا کی آید بکار
چو فردا بیایی بدین بارگاه / همیدار پیکان ما را نگاه

کشته شدن مقاتوره بدست بهرام چوبینه

چو بشنید بهرام شد تیز چنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
مقاتوره از پیش خاقان برفت / بیامد سوی خرگه خویش تفت

چو شب دامن تیره اندر کشید / سپیده ز کوه سیه بردمید
مقاتوره پوشید خفتان جنگ / بیامد یکی تیغ توری بچنگ

چو بشنید بهرام بالای خواست / همان جوشن خسرو آرای خواست
گزیدند جائی که هرگز پلنگ / بدان دشت و هامون نفتی بچنگ

چو خاقان شنید این سخن برنشست / برفتند ترکان خاقان پرست
بر آن تا از این هر دو شیر ژیان / کرا بیشتر خواهد آمد زیان

مقاتوره چون شد بپشت نبرد / ز هامون بابر اندر آورد گرد
بهرام گردنکش آواز داد / که اکنون ز مردی چه داری بیاد

تو خواهی بدین جنگ پیش دست / دگر شیر دل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام بیشی تو کن / که این کین تو افکندی اندر سخن

مقاتوره گرد از جهان بر گشاد / دو زاغ کمان را بزه برنهاد
زره تیر بگرفت شادان بدست / چو شد غرق پیکانش بگشاد دست
بر و بر نگر گاه مرد سوار / نسفت آهن از آهن آبدار

زبانی همی بود بهرام دیر / که تا شد مقاتوره از جنگ سیر
مقاتوره ... / خروشید برگشت ... اندر زمان
بدو گفت بهرام کای رزمجوی / نکشتی مرا سوی خرگه مپوی

تو گفتی سخن پاسخ نشنود / که گفتی همی زنده نانیز بود
نگه کرد جوشن گذاری ندید / که آهن شدی ...
[illegible]

بروی اندر آمد دو دیده پر آب / همان ...
مقاتوره چون جنگ ... / نخستین همی پایش ...
[illegible]

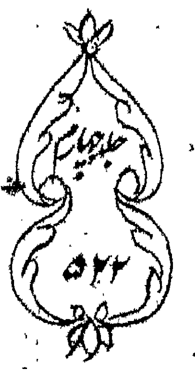
[illegible]

ز دینار و از گوهر شاهوار / ز هر گونه آلت کارزار
فرستاده از پیش خاقان ببرد / بنخچیر بهرام جنگی سپرد

گرفتن شیر کپی دختر خاقان را و کشته شدن او بدست بهرام چوبینه و دادن خاقان دختر خود با ملک چین باو

چو چندی برآمد برین روزگار / شب و روز آسایش آموزگار
چنان بد که در کوه چین آن زمان / دد و دام بودی فزون از گمان
دمی بود مهتر ز اسپی بتن / بسر بر دو گیسو سیه چون رسن
تنش زرد و گوش و دهانش سیاه / ندیدی کس او را مگر گرم راه
دو چنگش بکردار چنگ هژبر / خروشش همی برگذشتی ز ابر
همی سنگ را برکشیدی بدم / شده روز او بر بزرگان دژم
ورا شیر کپی همی خواندند / ز رنجش همه بوم درماندند
یکی دختری داشت خاقان چو ماه / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب لعل و بینی چو سیمین قلم / دو بیجاده خندان دو نرگس دژم
بران دخت گریان که بد بام و تاب / اگر تافتی بر سرش آفتاب
چنان بد که روزی بیامد بدشت / همی گرد آن مرغزاران بگشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار / بدست دگر بود از آن مرغزار
بهان نیز خاتون بکاخ اندرون / همی راه زد با یکی رهنمون
بشد دخترش تا بدان مرغزار / ابا دختران با می و میگسار
چو آن شیر کپی ز دورش بدید / فرود آمد او را بدم در کشید
بیکدم ببرد از جهان ناگهان / سرآمد بدان خوب رخ بر جهان
چو خاقان شنید این سخن گرد روی / بهان مادرش نیز برکند موی
ز دردش همه ساله گریان بدند / چو بر آتش تیز بریان بدند
همی چاره جستند از آن اژدها / که تا چون کی آید ز سختی رها
چو بهرام جنگ مقاتوره کرد / وزان مرد جنگی برآورد گرد
همی رفت خاتون بدیدار اوی / بهر کس همی گفت کردار اوی
چنان بد که یک روز دیدش سوار / از ایرانیان نیز صد نامدار
پیاده فراوان ببیشش اندرون / همی راند بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون که این مرد کیست / که با برز و با فره ایزدیست
بدو گفت کهتر که دوری ز کام / که بهرام یل راند آنجا بنام
بایران بیک چند که شاه بود / سر تاج او برتر از ماه بود
بزرگان شنیدند بهرام گرد / که از خسروان نام مردی ببرد
کنون تا بیامد ز ایران بچین / بلرزد همی زیر اسپش زمین
خداوند خواند همی مهترش / همی تاج شاهی نهد بر سرش
بدو گفت خاتون که با فر اوی / سزد گر نیازیم در پیش اوی
یکی آرزو زو بخواهم درست / چو خاقان نگه داند این کار سست
بخواهم گزار اژدها کین من / چو او بشنود در دو نفرین من
بدو گفت کهتر کزین داستان / بخواند بر او مهتر راستان
تو از شیر کپی نیابی نشان / مگر کشته و گرگ پایش کشان
چو خاتون شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار آن دختر آزاد گشت
همی تاخت تا پیش خاقان رسید / یکایک بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت خاقان که عاری نبود / بجایی که چون من سواری بود
همی شیر کپی خورد دخترم / بگوییم تا تنگ نشود گو سرم
ندانم که آن اژدهای دژم / یکی کوه آهن رباید بدم
اگر دختر شاه نامی بود / بمان شاه را جان گرامی بود
بدو گفت خاتون که من کین خویش / بخواهم ز بهر جهان بین خویش
دگر تنگ باشد وگر نام من / بگوییم برآید مگر کام من
برآمد برین نیز روزی دراز / که آن کین ز هر کس نشیب و فراز
چنان بد که خاقان یکی سور کرد / مهان را به نسوز دستور کرد
فرستاد و بهرام یل را بخواند / چو آمدش بر تخت سیمین نشاند
چو خاتون پس پرده یاد آن شنید / بشد نیز و بهرام یل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین / که آباد باد این بر و بوم چین
یکی آرزو خواهم از نامدار / که باشد بران آرزو کامگار
بدو گفت بهرام جویان تراست / بدین آرزو کام و پیمان تراست
بدو گفت خاتون [illegible] / یکی مرغزار است زیبای سوار
چو ز آنان چین اندرون مرغزار / یکی جشن سازند گاه بهار
ازان بیشه برتر یکی تیره وار / یکی کوه بینی سیه تیره غار
بدان کوه خارا یکی اژدهاست / که این کشور چین از و در بلاست
یکی شیر کپیش خوانم همی / دگر نیز نامش ندانم همی
یکی دختر بد ز خاقان چین / که خورشید کردی برو آفرین
ز ایوان بشد سوی آن جشنگاه / چو خاقان بنخچیر شد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم / کشید آن جهان بین ما را بدم
کنون بر بهاری بدان مرغزار / خرامان بیامد ز بهر شکار
بدین شهر با در جوانی نماند / بهان نامور پهلوانی نماند
شدند از بد شیر کپی هلاک / برآورد زین بوم آباد خاک
سواران جنگی و مردان کار / بسی تاختند اندران کوهسار
چو از دور بینید چنگال اوی / بر و پشت و گوش و سر و یال اوی
بغرید برد دل مرد جنگ / مر او را چو شیر و ببر و نهنگ
همی اندر آمد رسیدند پیش اوی / چو گرد و شمار از کم و بیش اوی
بدو گفت بهرام فردا پگاه / بیایم ببینم من آن جشنگاه
به نیروی یزدان که او داد زور / بلند آفریننده ماه و هور
ببرد از هم آن اژدها خشمگاه / چو شبگیر با ما نماید راه
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه / شب تیره بفشاند زلف سیاه
پرستنده گشتند مستان شدند / وزانجای هر کس بایوان شدند
چو پیدا شد آن فرخ خورشید زرد / ز پیچید زلف شب لاجورد
کمر گرد گند بپوشید بهرام گرد / گرامی تنش را بیزدان سپرد
کمند و کمان برد و صد چوبه تیر / یکی نیزه دو شاخ نخچیرگیر
جوانمرد نیز دیک آن تیز کوه / بفرمود تا بازگردد گروه
بدان شیر کپی چو نزدیک شد / تو گفتی بر او کوه تاریک شد
میان اندرون کوه خاره ایست / بنام کمند آر برزین نشست
کمان را بمالید و برزه نهاد / ز بیژن و آن جنگی و هش کرد یاد
بغرید و بر زد بران سنگ دست / همی آتش از کوه خارا بجست
شد آن شیر کپی بچشمه درون / بغلطید در آب آمد برون
که بر اژدها چون شدی جنگجوی / نبودی بر او تیز کس کارگر
همی آمد آن اژدهای دژم / که بهرام را اندر آرد بدم
خدنگی بینداخت مرد دلیر / تن شیر کپی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام نزد سرش / فرو ریخت چون آتش از پیکرش
همی دید نیرو و آهنگ اوی / سه دیگر بزد تیر بر چنگ اوی
چهارم میانش گشاد از کمند / بجست از بر کوهسار بلند
[illegible] / که شد سنگ خارا بخون آژده
وزان پس بشمشیر یازید مرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
سر از تن جدا کرد افگند خوار / وزان پس فرود آمد از کوهسار
ز بهر یک خاقان خراشید شاه / سخنهای گیتی همی کرد یاد
بدان بیشه خاقان و خاتون بجفت / دهان و زبان تا بسر کوه گفت
خروشی برآمد ز گردان چین / که آواز گفتی بدرد زمین
ببهرام بر آفرین خواندند / بسی زر و گوهر بر افشاندند
گرفتش سپهدار چین در کنار / وزان پس همی خواندش شهریار
چو خاقان چینی بایوان رسید / فرستاده مهربان برگزید
فرستاده صد بدره گنج درم / بهایان برده و جامه بیش و کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نبشتند منشور چین بر حریر
ببهرام داد آن زمان دخترش / بهان تاج چینی بر افسر سرش
برآیین چینی خلعت آراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هر کس که از ایران سزاست / نخستین ز بهرام را گر دخور است
جز از کار خورد و شکارش نبود / همان گردش روزگارش نبود
ز چینی سواران گردان [illegible] / ز بهرام برگشت [illegible]
همه چین همی گفت مانده ام / ز بهر تو اندر جهان بنده ام
همیشه خرو بهرام بخشید چیز / بر او دهر کسی آفرین کرد نیز
چنین تا خبر با بیران رسید / [illegible] رسید
که بهرام را با دنا سی گنج / [illegible]

آگاهی یافتن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان [illegible]





پر از درد و غم شد ز تیمار اوی / دلش گشت پیچان ز کردار اوی
همی رای زد با بزرگان بهم / همیلفت انداخت بر بیش و کم
شب تیره فرمود تا شد دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خون سرش خامه کرد
نخست آفرین کرد بر یک خدای / که اویست بر نیکوی رهنمای
برآرندهٔ هور و کیوان و ماه / نشانندهٔ شاه بر پیشگاه
گزاینده هر که جوید بدی / فزاینده فرهٔ ایزدی
ز نادانی و دانش و راستی / ز کژی و از کمی و کاستی
همه هست آگاه آن کو یکیست / ورا یار و همتا و همباز نیست
بپاید هر آنکس که نیکی بجست / سباد آنکه او دست بد را بشست
هر آنکس که او راه یزدان گزید / سر از ناسپاسی بباید کشید
دگر گفت بهرام چوبینه نام / که هرگز به گیتی مبیناد کام
یکی بنده بد شاه را ناسپاس / نه مهترشناس و نه یزدان شناس
یکی خرد و بی نام بیکام بود / پدر بر کشیدش که هنگام بود
چو شاه جهان مرد را بر کشید / همان کرد کز گوهر او سزید
نهان نیست کردار او در جهان / میان کهان و میان مهان
کس او را نبد رفت کش پایه بود / دگر و خرد برترین پایه بود
بمرد تو آمد پذیرفتیش / چو بی مایگان دست بگرفتیش
کس این را نه بگیرد از راستان / نیم من بدین کار همداستان
فراموش کردی مگر کار اوی / که آزرده گشتی ز تیمار اوی
کرز و بر سرت تازیانه بسی / پسندیده نامد بر هر کسی
نشاید که نابرکشی نام خویش / به بهرام بفروشی آرام خویش
چو این نامه آرند نزدیک تو / پراندیشه آن رای تاریک تو
گران بنده را پای کرد و ببند / فرستی بر ما بوی سودمند
وگرنه فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید / بدانگونه گفتار خسرو شنید
فرستاده را گفت فردا پگاه / چو آیی بدر پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد ولی پر شتاب / نبود آن شبش جای آرام و خواب
همی بود تا شمع رخشان بدید / بدرگاه خاقان چینی دوید
بیاورد خاقان هم آنگه دبیر / ابا جامه و مشک چینی حریر
بپاسخ نوشت آفرین مهان / ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت آن نامه برخواندم / فرستاده را پیش بنشاندم
تو با بندگان گوی زانسان سخن / نزیبد از آن خاندان کهن
که مه راند اندیکسر همه / که را نشانند بر جایگه
همه چین و توران که سر مر تراست / بهیتال بر نیز افسر مراست
نیم تا بدم مرد پیمان شکن / تو با من چنین پیستا نها فرن
چو من دست بهرام گیرم ببست / وزان پس بعهد اندر آرم شکست
نخواند مرا مردم از آب پاک / جز از پاک یزدان مرا نیست باک
ترا گر بزرگی بیفزایدی / خرد بیشتر گر بدی شایدی
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بیک ماه کمتر بپیمود راه
چو بر خواند آن نامه را شهریار / بپیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاده ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه بنمود و برخواندند / بزرگان بر اندیشه در ماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ای فر اورند و تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خرد شد پذیر
ز نامه بدین کار تندی مکن / مکن تیره این شمع فر کهن
گزین کن ز ایران یکی مرد پیر / خردمند و گویا و گرد و دبیر
کز ایدر بنزدیک خاقان شود / سخن گوید و راز او بشنود
بداند که بهرام روز نخست / که بود و پس از پهلوانی چه جست
همین بود تا کار او گشت راست / خداوند را زان پس شاه خواست
چه نیکو نگر دو بیک ماه کار / نماند بپایی کشد روزگار
چو بهرام دانا د خاقان بود / ازو بد سپردن نه آسان بود
بچربی سخن گفت باید بسی / نهانی بباید که داند کسی
وزان پس چو بشنید بهرام گرد / کز ایران بخاقان کسی نامه برد
بیامد زمان پیش خاقان چین / بدو گفت کای مهتر با فرین
شنیدم که آن ابله بد هنر / همی نامه سازد یکی اندرگر
سپاهی دلاور ز چین برگزین / بدان تا ترا کرد ایران زمین
بگیرم بشمشیر ایران و روم / ترا شاه خوانم بر آن مرز و بوم
بنام تو بر پاسبان گشت شب / بروم و با ایران کشاید لب
ببرم سر خسرو بد هنر / کنی پای باد امر او را به سر
چو من کهتری را ببندم میان / زمین بر کنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان پر اندیشه گشت / ورا در دل اندیشه چون بیشه گشت
بخواند آنزمان کس که بود دبیر / سخنگوی و داننده و یادگیر
بدایشان بگفت آنچه بهرام گفت / همه راز با برگشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان / ز خویشان و نزدیک و بیگانگان
نه کاریست این خرد و دشوار نیز / که بر تخم ساسان برآید قفیز
ولیکن چو بهرام راند سپاه / نماید بر خسرو و بندد راه
که خاقان یکی پشت یار تن بود / با ایران بسی دوستدارش بود
برآید به بخت تو این کار زود / سخنهای بهرام باید شنود
چو بشنید بهرام دل تازه گشت / بخندید و بر دیگر اندازه گشت
که گنج بد باید دو مرد جوان / بران بر نهادند یکسر گران
که زیبد بر ان هر دو تن مهتری / همان رنج کش باید و لشکری
بچین مهتری بود چینوی نام / دگر سرکشی بود زنگوی نام
بدیوان دینار دادن نشاند / فرستاد خاقان یلان را بخواند
چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد / که هشیار باشید روز نبرد
همیشه به بهرام دارید چشم / چه هنگام شادی چه هنگام خشم
ز جیحون بگردون برآید خاک / گذرهای جیحون بگیرید پاک
سپاهی دلاور بدیشان سپرد / همه نامداران و شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس / زمین شد ز گرد شد آبنوس
بروز سفید ارند بامداد / ز چین رو بیکسر با ایران نهاد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ / که از بیشه بیرون خرامید گرگ

فرستادن خسرو خراد برزین را نزد خاقان و چارهٔ او در کشتن بهرام چوبینه

که از آسمان ترتو تا لی ببرد / سپاهی بیاورد بهرام گرد
بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگزین برین کار خان راه
همان برز بانها تو داناتری / با ایران و توران تو داناتری
در گنج بگشاد و چندان گهر / بیاورد شمشیر و زرین کمر
همی در جهان نام یزدان بخواند / که خراد برزین در آن خیره ماند
چو بایسته بار را چنین برگرفت / ز جیحون یکی راه دیگر گرفت
نگه کرد و گوینده برگزید / چو نزدیک درگاه خاقان رسید
بدان تا بگوید که از نزد شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه / بفرمود تا برگشادند راه
زبان کرد گویا و برخاست از [illegible] / فرستاده [illegible] فراز
بدو گفت هر گه که دانا بهی / بگفتی زبان برگشاید رهی
بدو گفت خاقان که شیرین [illegible] / دل مردم پیر گردد جوان
سخن گفته [illegible] است ناگفته [illegible] / بگوی آن سخنها که سودمند [illegible]
چو خراد برزین شنید این سخن / بیاراستش گفتهای کهن
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارنده روزگار
بلند آسمان جهان آفرید / که چرخ و زمین و زمان آفرید
[illegible] دست ما بنده ایم / [illegible] گزیننده ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
نماند کسی جز جهان آفرین / [illegible]
[illegible] که آزاده ایم / [illegible]
[illegible] آفرین / [illegible] آفرین
همان نامداران [illegible] / همیشه [illegible] سر گشاد
[illegible] / [illegible]
جهان شاد [illegible] / [illegible] ایران [illegible]



به هنگام شاهان با آفرین / پدر را در آتش بود خاقان چین
بدین روز پیوند با تازه گشت / همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز پیروزی آفرین تو باد / سر تاجداران زمین تو باد

همی گفت خاقان به بد داد گوش / بدو گفت کامرد دانش فروش
با ایران اگر نیز خود نو کس است / شناسنده آسمان او بس است
دران کاخ جائی بپرداختش / بنزدیکی خویش بنشاختش

[illegible] او به بیشتر برد / یکایک بگنجور او بیشمرد
بدو گفت خاقان که بی خواسته / مبادی تو اندر جهان کاسته
گر از من تو خواهی بپذیرفت چیز / بگو تا بپذیرم من این چیز نیز

دگرگونه تو از پدر روشن‌تری / بدانند کی بر سران افسری
یکی جای خرم بپرداختند / ز هر گونه جام مها ساختند
بچوگان و شکار و بزم و بمی / بنزدیک خاقان بدی نیک پی

همی جست در روز نیک فال یافت / بمردی بگفتار اندر شتافت
بدو گفت بهرام بد گوهر است / ز راه همین بد کنش بدتر است
فروشد جهاندیده کاین چه چیز / که آن چیز گفتن نیرزد پشیز

درم را همی تا بخور سر کشید / بآرایش از خورشید سر بر کشید
ندانست کس در جهان نام او / بگیتی بر آمد همه کام او
اگر با تو بسیار خوبی کند / بفرجام پیمان تو بشکند

چنان هم که با شاه ایران شکست / نه خسرو بپیوست نه یزدان پرست
گر او را فرستی به نزدیک شاه / سر شاه ایران بر آری بماه
وزان پس همه چین و ایران تراست / نشستنگه آنجا کنی کت هواست

چو خاقان شنید این سخن خیره گشت / دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
بدو گفت ز ایشان سخنها مگوی / که تیره کنی نزد ما آب روی
شنیدم من بد اندیش و پیمان شکن / که پیمان شکن خاک بادا کفن

چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان تازگی شد کهن
بخاقان چنین گفت کای پرنژاد / بدینسان سخنها چه آری بیاد
ترا شاه بهتر ز چوبینه است / که شاهیت یکی خویش دیرینه است

بخراد خاقان دگر باره گفت / که این راز بیرون کنم از نهفت
اگر قیصر روم پیمان شکست / ابا خسرو آنگه که پیمان ببست
مرا نیز شاید که چونان کنم / ابا گرد بهرام دستان کنم

مرا همچو خسرو هزاران بهست / بهم گوهر از مایه فرهی است
نیاز رد شاه ترا شاه روم / سپرد او سر از لشکر و گنج و بوم
چو بهرام جنگی که از جنگ اوی / بدفتر نویسند فرهنگ اوی

مرا هست داماد و آرزم مجوی / چگونه کشم سر ز پیمان اوی
دگر باره خراد دل تنگ شد / بچاره درون سوی نیرنگ شد
باندیشه با خویشتن گفت مرد / که خاقان نخواهد زبان یاد کرد

که بهرام داد ارش با ایران نوید / سخن گفتن من شود ناپدید
چو امید خاقان بدو تیره گشت / به بیچارگی سوی خاتون گذشت
همی جست تا کیست نزدیک اوی / که روشن کند جان تاریک اوی

یکی کدخدائی بدست آمدش / همان نیز با او نشست آمدش
سخنهای خسرو بر او یاد کرد / دل مرد بی بر بر آن شاد کرد
که نزدیک خاتون مرا دستگیر / بدان تا شوم پیش درش ناگزیر

بدو گفت آن چاره گر کدخدای / کز او آرزوها نیابید بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست / وزو نیست بهرام را مغز و پوست
تو مردی دبیری یکی چاره ساز / وزین نیز با یاد بگشای راز

چو خراد برزین شنید این سخن / نه سر دید پیدا از او نه بن
یکی ترک بد پیر نامش قلون / که ترکان مر او را شمندی زبون
همی پوستین بود پوشیدنش / ز ارزن یکی نیز نوشیدنش

به تن بود خویشش مقاتوره اوی / سرش پیش بهرام در گفتگوی
همیشه بد آگین او داشتی / زبان نیز نفرین او داشتی
مقاتوره چون گشت کشته بزار / ابر دست بهرام آن روزگار

قلون را دل اندر دو جوشان بدی / شب و روز از غم خروشان بدی
کسی را فرستاد و او را بخواند / بدان نامور جایگاهش نشاند
مر او را درم داد و دینار داد / همان پوشش و خورد بسیار داد

چو بر خوان نشستی ورا خواندی / بر نامداران نشاندی
بیراندیشه بد مرد بسیار دان / شکیبا دل زیرک کاردان
وزان روی با کدخدای سرای / ز خاقان چینی همی گفت رای

همان پیش خاقان بروز و بشب / چو رفتی همی داشتی بسته لب
چنین گفت با مهتر آن مرد پیر / که چون تو سرافراز مردی دلیر
اگر در تنش کیست بهره بدی / دگر ناست از دوده شهره بدی

یکی تاج بودی از آن بر سرش / نو شیره که بیمار شد دخترش
بدو گفت کان دانم اندر نشست / چه گوئی بسایم برین کار دست
بنه پیش خاتون و آن کدخدای / که دانا پزشکی بر آمد بجای

بدو گفت شاد آن تهی و نخور / بیامدش بخوار اندرین کار سر
بیامد بخراد برزین بگفت / که این راز باید که داری نهفت
ابر پیش او نام خود را بگوی / پزشکی کن از خویشتن تازه روی

به نزدیک خاتون شد آن چاره گر / تنه دید بیمار او را جگر
بفرمود تا آب نار آورند / همان شیره جو سیار آورند
بجا ترکان کاستی خواندنش / بنیش خواست کز مغز بنشاندنش

بفرمان یزدان چو شد نیم روز / شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
بیاورد دینار خاتون ز گنج / یکی بدره و جامه زربفت پنج
بدو گفت کاین تا شتر او را چه چیز / بگیر و بنگر آنچه بایدت نیز

چنین داد پاسخ که این را بدار / بخواهم هر آنگه که آید بکار
وزان روی بهرام شد تا بمرو / بیاراست لشکر چو تیذر رو
کس آمد بخاقان که از ترک چین / جهان تا کس آید با ایران زمین

که آگاهی ما به خسرو برد / ورا زان سخن هدیه نو برد
بنادی گری کرد خاقان چین / کز بی مهر ما کس با ایران زمین
شود من میانش کنم بر دو نیم / ز یزدان که نفروشم آنرا بسیم

همی بود خراد برزین دو ماه / نهفته است آن راز با رازگاه
به تنگی دل اندر قلون را بخواند / بدان نامور جایگاهش نشاند
بدو گفت روزی کس اندر جهان / ندارد دلی نیم اندر نهان

تو تا آن خوار زن و پوستین / فراوان بجستی ز هر کس چنین
کنون خوردنیهات تا هیره / همان پوششت جامها سره
چنان بود پیچیده اکنون چنین / چه نفرین شنیدی و چه آفرین

کنون روزگار تو بر صد گذشت / همانا که سال تو بسیار گشت
یکی کار دارم ترا بیمناک / اگر بخت یابی اگر تیره خاک
ستانم یکی مهر خاقان چین / چنان رو که اندر نوردی زمین

بنزدیک بهرام با دست ران / بجرزت فراوان بجا بیدران
بپوشی همان پوستین سیاه / یکی کارد بستان ز نیرو براه
نگهدار از ما و بهرام روز / برو تا در مرد گیتی فروز

وی این روز را شوم دارد بفال / نگهدار گشتیم بسیار سال
بخواهد که انبوه باشد سرش / بدیبای رومی بپوشد برش
چنین گوی کز خاقان پیام / رسانم برین مهتر شاد کام

همان کارد در آستین بر نهید / همیدار تا خواندت یک تنه
چو آئی بنزدیک چوبین فراز / چنین گوی کان مهتر سرفراز
مرا گفت چون راز گوئی بگوش / سخنها ز بیگانه مردم بپوش

چو گوید چه رازست با من بگو / تو بشتاب نزدیک بهرام پوی
بزن کارد نافش سراسر بدر / وزان پس بچه گر بیابی گذر
هر آنکس که آواز او بشنود / ز پیش سپهبد بناخیره دود

یکی سوی آب و یکی سوی گنج / نیابد گذشتن سبک تو سنج
دگر خود کشندت جهاندیده / همه نیک بد را پسندیده
و دیگر که بر داشتی کین خویش / بجا آوریدی تو آئین خویش

همانا کس چیره دارد دلی / که با تو بد آنگه بدی سازدی
گر آید وگر یابی از کشتن رها / جهان را خریدی و دادی بها
ترا شاه پرویز شهری دهد / همان از جهان نیز بهری دهد

چنین گفت با مرد دانا قلون / که اکنون بیاید یکی رهنمون

کشته شدن بهرام بدست قلون بچاره خراد برزین

همانا ز سالت صد اندر رسید / به بیچارگی چند خواهم کشید

فدای تو بادا تن و جان من / چنین هر دو تا باد پیمان من
چو بشنید خراد برزین درود / وزان جایگه پیش خاقان برفت
بدو گفت کامد گه آرزوی / بگو هر چه ترا ای [illegible]

بدو گفت کامد گه آرزوی / بگویم ترا ای زن نیکخوی
به شبدیز تا از افسوس کس آمد من / سزد گر گشاده کنی پای من
یکی مهر ستان ز خاقان مرا / جهان دان که بخشیده جان مرا
بدو گفت خاتون که خفته‌ست سیر / نگر گل نهم بر تنش بر سپست
ز خراد برزین گل مهر خواست / ببالین مست آمد از حجره راست
گل اندر زمان بر نگینش نهاد / بیامد بدان مرد جوینده داد
بر او آفرین کرد و مرد دبیر / بیاید سپردن بدان مرد پیر
قلون بستد آن مهر چون تار و رود / بیامد نهانی ز هر کس بدو
همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام را آن نه بهرام بود
بخانه درون بود با یک رهی / نهاده بر پیش نار و سیب و بهی
قلون رفت تنها بدرگاه اوی / بدربان چنین گفت کای نامجوی
من از دخت خاقان فرستاده ام / ز جنگی کسی ام نه آزاده ام
یکی راز گفت آن زن پارسا / بدان تا بگویم بدین پادشا
که از بهر او از در بستن است / جهان نیز بیمار و آبستن است
گر آگه کنی تا رسانم پیام / بدان تاجور مهتر نیکنام
بشد پرده‌دار گرامی روان / چنین تا در خانهٔ پهلوان
چنین گفت کاینک یکی بدنشان / فرستاده پوستینی کشان
همی گوید از دخت خاقان پیام / رسانم بدین مهتر شادکام
چنین گفت بهرام گو را بگوی / که بی من در خانه تنهای روی
بیامد قلون تا به نزدیک در / ز کاخ و در خانه بنمود سر
چو دیدش یکی پیر بد سست و زار / بدو گفت اگر نامه داری بیار
قلون گفت شاها پیامی ست بس / نخواهم که گویم بجز پیش کس
وراگفت زود اندرآی و بگوی / بگوشم نهانی بهانه مجوی
قلون رفت با کارد در آستی / بدبیدار شد کژی و کاستی
بهشتند تا راز گوید بگوش / بزد دشنه وز خانه برشد خروش
چو بهرام گفت آه مردم ز راه / برفتند پویان به نزدیک شاه
چنین گفت کاین را بگیرید زود / ببر سینه زو تا که راز آش بود
برفتند هر کس که بد در سرای / مر آن پیر را برکشیدند پای
همه کهتران زو برآشوفتند / بسیلی و مشتش همی کوفتند
همی خورد سیلی و نگشاد لب / هم از نیمه روز تا نیمه شب
چنین تا شکسته شدش دست و پای / فگندندش اندر میان سرای
به نزدیک بهرام باز آمدند / جگر خسته و پر گداز آمدند
همی رفت خون از تن خسته مرد / لبان پر ز باد و رخان لاجورد
بیامد هم اندر زمان خواهرش / همه پاک برکند موی سرش
نهاد آن سر خسته را بر کنار / همی کرد بس مویه زار زار
همی گفت زار ای سوار دلیر / ز تو بیشه بگذاشتی نره شیر
که برداشت ستون جهان را ز جای / که افگند پیل ژیان را ز پای
الا ای سوار سپهبد تنا / جهانگیر و بیباک شیرافگنا
ز خسرو پرستی نه یزدان پرست / تن پیلوار سپهبد بخست
الا یا برآورده کوه بلند / ز دریای خوشاب بیخت که کند
که کند این چنین سبز سرو سهی / که افگند خوار این کلاه مهی
که آگنده ناگاه دریا بخاک / که افگند کوه روان در مغاک
نترسیم و تنها و بی‌دست یار / بشهر کسان در چنانیم خوار
همی گفت ای مهتر انجمن / که شاخ وفا را ز بن برکن
که از تخم ساسان اگر دختری / بماند بسر بر نهد افسری
همه روی گیتی شده بنده‌اش / بگردون رسیده ز تاج فرخنده‌اش
سپهبد از شنید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
برین کردها بر پشیمان تری / گنهگار جان پیش یزدان بری
بد آمد بدین خاندان بزرگ / همه بیش کشتیم و دشمن چو گرگ
چو آن خسته بشنید گفتار اوی / بدید آن دل و رای هشیار اوی
بناخن رخان خسته و کنده موی / پر از خون دل و دیده پر خاک روی
بزاری و سستی زبان برگشاد / چنین گفت کی خواهر پاکزاد
ز پندت نبد هیچ مانند چیز / ولیکن مرا خود سرآمد قفیز
همان پند بر من نبد کارگر / ز هر گونه چون دیو بد راهبر
نبد مهتری برتر از جمشید / کز او بود گیتی به بیم و امید
بگشت او بگفتار دیوان ز راه / جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همان نیز بید از کاوس کی / جهاندار نیک اختر و نیک پی
تبه شد بگفتار دیو پلید / شنیدی بدیها که او را رسید
همی باسمان شد که گردان سپهر / ببیند برافگندن ماه و مهر
بیفتاد او از هوا سرنگون / از آن سوگواری با اندرون
مرا نیز هم دیو بیراه کرد / ز خوبی همی دست کوتاه کرد
مرا گفت دیهیم شاهی تراست / ز برج بره تا بماهی تراست
پشیمانم از هر چه کردم ز بد / کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
نبشته بدینگونه بد بر سرم / غم کردهای کهن چون خورم
ز نارس مرا آب برتر گذشت / غم و شادمانی همه باد گشت
نبشته چنین بود و بود آنچه بود / ز بدها نکاهد نخواهد فزود
همه پند تو یادگار منست / سخنهای تو گوشوار منست
سر آمد کنون کار بیداد و داد / سخنهای بی بر مکن هیچ یاد
شما روی ها سوی یزدان کنید / همه پشت با بخت خندان کنید
ز بیدا جهاندار یزدان بس / مگوییم از اندوه و شادی بکس
نبودم بگیتی جز این نیز بهر / سر آمد کنون رفتنی ام ز دهر
یلان سینه را گفت یکسر سپاه / سپردم ترا تخت شاهی و گاه
نگر کن بدین خواهر نیک زن / بگیتی بس او مر ترا رای زن
مباشید یکتن ز دیگر جدا / جدائی مبادا میان شما
برین بوم دشمن ممانید دیر / که من رفتم و گشتم از گاه سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
که خشنود شد از تو بهرام گو / چو خشنود شد از تو خشنود شو
گر آمرزش آید شما را ز شاه / جز او را مخوانید خورشید و ماه
بگردوی از من فراوان درود / رسانید و گوییدش ایشان کنود
شنیدم که خراد از ایران زمین / بیامد به پیغمبری سوی چین
بگردوی گویید خونم ازوی / بخواه و مگردان از این کار روی
مرا رخصه در شهر ایران کنید / مر این کالبد بهرام و یران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین / شنیدیم که یک روز کرد آفرین
نه این بود از این رنج پاداش من / که گردوی فرستد سپر خاش من
ولیکن بها تا که از این سخن / اگر بشنود سر نداند ز بن
نبود این جز از کار ایشان / همان دیو بد رهنمون در میان
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نویسید یکی نامهٔ ناگزیر
بگویید با خاقان که بهرام رفت / بزاری و خواری و بیکام رفت
تو این ماندگان مرا شاد دار / ز رنج و بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی / همه راستی جستم و بخردی
بسی پند با خواند پیدا خواهرش / ببر درگرفت آن گرامی سرش
دو لب را به پیش گوش خواهر نهاد / دو چشمش پر از خون و شد جان بداد
بر او هر کسی زار بگریستند / به درد دل اندر همی زیستند
همی خون خروشید خواهر بدرد / سخنهای او یک بیک یاد کرد
ز تیمار او بد دلش پر ز بیم / یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
به دیبا بیاراست خنگی تنش / قصب بود در زیر پیراهنش
همه تخت کافور کرد اندرش / بدینگونه تا بی نهان شد سرش
چنین است کار سرای سپنج / چه دانی که آید بنائی مرنج
مخور انده و باده خور روز و شب / دلت پر ز رامش پر از خنده لب

آگاهی خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن خان و مان قلون را

چو بشنید خاقان که بهرام را / چه آمد بروی از پی نام را
همان نامه نزدیک خاقان رسید / فرستاده گفت و سپهبد شنید
از آن آگهی شد دلش پر ز درد / رخ و مویه پر از خون رخ لاجورد
از این کار او خیره گفتی بماند / جهاندیدگان را همه پیش خواند
بگفت و همی [illegible] را رسید / شد اندر زمان گریان [illegible]
همه چین پر از زار و گریان شدند / از آن آتش اندرون بریان شدند
یکایک همه کار او باز جست / بدان تا گنه بر که گردد درست
بدانست کان کار خراد بود / که کارش همه بند و بیداد بود
همی گفت کان سنگ [illegible] / [illegible] آتش [illegible] بر جست
قلون را به توران همه فرزند بود / ز هر گونه خویش و پیوند بود



چو در بسته شد آتشی برفروخت / سرای و همه برزن او بسوخت
به ایوان کشیدند همه گنج اوی / نکرد ایچ یاد از سپنج رنج اوی
یکی چند با سوگ بهرام بود / که از کار بهرام پدرام بود
بل شاه پرویز ازان شاد گشت / که زان پس ز دشمن آزاد گشت
بهر پادشاهی و خودکامهٔ / نبشتند بر پهلوی نامهٔ
بیاراسته مجلس بیاراستند / بهر برزنی رود و می خواستند
بگنجور فرمود شاه جهان / که زر آورد در میان مهان
بدو گفت هر کس که بیند شاه / شود روز روشن بر او بر سیاه
چو بهرام باد آنکه با مهر تو / نخواهد که رخشان شود چهر تو
چنین گفت یک روز کز هر درست / نباید که کار نا تندرست
کنون من ز کسهای آن نامدار / چرا باز ماندم چنین مست و خوار
نشستم غم خورد فرزند او / نه اندیشه کردم ز پیوند او
نبد مرد تا شد برادرش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بگوشان بیزدان و تخت مهی / که ما را ازین بد نبد آگهی
بدین درد هر چند کین آورم / وگر آسمان بر زمین آورم
که او راز مانند بران گونه بود / همه تنبل و دیو و افسونه بود
همه راستی و همه مردمی / سرشته فزونی و دور از کمی
بدارم ترا همچو جان و تنم / نکوشم که پیمان تو بشکنم
وزان پس ببین تا چه آیدت رای / به پیوند روشن خرد برگرای
جهانجوی با نامه و کام شد / بنزدیک کسهای بهرام شد
شما را بدین مژده بسیار باد / ورا داور داد گر یار باد
نپوید وزو شاد و نیکو سخن / چه از تو چه از روزگار کهن
وزان پس چو برخواند آن نامه را / سخنهای خاقان خودکامه را
چنان کرد خاقان که شاهان کنند / جهاندیده و پیشگاهان کنند
دل ما ز تیمار خسته مباد / امید جهان زو گسسته مباد
کنون دوده را سر بشوید نشست / نه هنگام این سخن گفتن است
اگر من بنزد وی آیم براه / بگوید مر آن را خردمند شاه
بسی بن سوگ چون بگذرد چار ماه / سوی او فرستم بنزدیک شاه
تو اکنون ازین نیز شادی خرام / بخاقان بگوی آنچه دادیم پیام
وزان پس جوان خردمند زن / بایوان نشست با رای زن
بر دخت نیت آمد بر گشت شاه / دلیر و خداوند توران سپاه
چرا ندی کسی خواستی مر مرا / بجوشیدی از کینه مغز سرا
نپوید وزو بنده آن روزگار / غم مریخ بیند نقش جامکار
جهان نیز بود سپهبد چو کوه / از ایرج تو ایران بپرورد گوه
که بر شاه پیدا کند کار ما / بگوید که مریخ و هشیار ما
بخشنا اندت کوه آهن بجای / بدان راه بردی تو گیتی خدای
چو بشنید از ایشان سخن نیکخواه / بدیوان و بیدار دادن نشاه

دو فرزند او را بر آتش نهاد / همه چیز ایشان بتاراج داد
فرستاد سر سوی سوزان بدست / نیامدش خراد برزین بدست

آگاهی خسرو از کشته شدن بهرام چوبینه و نواختن او خراد برزین را

که دادار دارنده یزدان چه کرد / ز دشمن چگونه برآورد گرد
بآتشکده بار فرستاد چیز / بدان نامور خلعت افگند نیز
دهانش پر از گوهر شاهوار / ببخشید دینار چون صد هزار
چو بهرام یل شاه اندر نبرد / کز او بیشتر کی برآورد گرد

فرستادن خاقان برادر خود را پیش گردیه خواهر بهرام با نامه بپرسش مرگ برادر او و خواستگاری کردن از وی و شنیدن از وی پاسخ نامه

بدو گفت کز ایدر برو تا بمرو / بدانسان که در باغ سرو تذرو
همان نیز من خود جگر خسته‌ام / بدین سوگ تا زنده‌ام بسته‌ام
سخن چنان کرد چو پایه نام / ز صد یک نباشد که گویند کام
بدان نیز بیمار گفتم سخت / بدان عهد و پیمان شاهی درست
ز کار تو اندیشه کردم دراز / شکسته شد آن با دل من براز
وزان پس بپرسش فرستم ترا / که رو کار بگسل دل از بخت سوات
خرد را برین گفتها شاد کن / هر آن کس که شد خسته آگاه کن
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / که از کین آن شیر آشفته بود
یکی ناگهان گرگ بدین نخورد / که گیتی جهان بین گمانی نبرد
ز پاکی و از پارسایی زن / که هم غمگسار است و هم رای زن
خرد را چو با دانش انباز کرد / بدل پاسخ نامه را ساز کرد
بدو باد روشن جهان بین ما / که چونین بجوید همی کین ما
کنون چون نشینیم با یکدگر / بخوانیم نامه همه سر بسر
چه سوگ جهان مهتر آید بسر / ز فرمان خاقان نباشد گذر
بسوگ اندر آهنگ شادی کنم / نه از پارسایی و رادی کنم
همه بشنوم هر چه باید شنید / ز گویندگان تا چه آید پدید

رای زدن گردیه با نامداران خویش و گریختن از مرو

چنین گفت کامد یکی نو سخن / که جاوید بر دل نگردد کهن
نیاراست تا زنده بد شیر من / کسی یاد من کرد از انجمن
کنون شاه خاقان مر این خواستست / همش پیشگاه است و هم دستبرد
مگر با سیاوش ز افراسیاب / چو برخورد دختر بتابش ز آفتاب
بسازید تا ما ز ترکان نهان / بایران بریم این سخن تا کیان
به نیروی یزدان چو این بشنود / بدین چیست گفتار من نگرود
بمرد خرد دست بیدار تر / ز دستور داننده هشیار تر
بیامد بر دست سرنیک(?) بد / بنزد خردمند و بیدل برگزید

وزان پس چو نوبت بخاتون رسید / ز پرده به یکسوش بیرون کشید
همه پرسید در چین و را بنده بود / بپوشیدشان جامهای کبود
چو خراد برزین بخسرو رسید / بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
بدرویش بخشید چندی درم / ز پوشیدنیها و زان بیش و کم
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
بخراد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا گر دهم تاج و گاه
همه بخت گنجور بر پای اوی / بسنگ و نه انگشت بالای اوی
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
وزان پس چو خاقان سر خویش دید / ز خون شد همه کشته چین و چگل
بدانگه مداران که بهرام بود / مرا زو همه رامش و کام بود
بکوشش کنند سر کین بشنوند / وزان پس بسوگند من نگروند
چو با با بفرزند پیوسته بود / بمهر و خرد جان دل خسته بود
تو کسهای بهرام یل را ز کین / فراوان بر ایشان بخوان آفرین
بخوان روی کشور ستم گستر / همه شهر نفرین بر او آفرین
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / چنین داند آن کس که دارد خرد
سوی گردیه نامه بر جدا / که ای پاک دامن زن پارسا
بیا ز من ندیدم ترا کدخدای / بیارای این پردهٔ ما و سرای
کنون هر که داری همه گرد کن / به پیش خردمند گو این سخن
چو بشنید بیداد قمری بسرو / بیامد برادرش تا زان بمرو
وزان پس چنین گفت کای نیکخو / پسندیده بیدار دل بود ازان
پس آن نامه پنهان بگوینده داد / سخنهای خاقان همه کرد یاد
جوان گفت کان پاکدامن شنید / ز گفتار او خامشی برگزید
بدل گفت این نامه برخوانده‌ام / خرد را بر خویش بنشانده‌ام
تمانا دگیتی ز خاقان تهی / بدو شاد باد و کلاه مهی
سر انکو بزرگست و دارد خرد / یکایک بدین آرزو بنگرد
مرا خود با ایران شدن روی نیست / زن پاک را بهتر از شوی نیست
خردمند بشنیدم خواند مرا / چو خاقان بی آزرم داند مرا
بگویم بنامه یکایک کنون / چو آید بنزدیک ره رهنمون
فراوان فرستاده را کرد شاد / جهاندیده از مرو برگشت شاد
جهاندار خاقان مرا خواسته است / سخنها بهر گونه پیراسته است
مرا بی برادر شد بهرام گرد / دو ده سال باید که ماتم برد
ولیکن چو با لشکر ایرانیان / بکوشند که خویشی بود در میان
سر خویش باید ازو جستن بیاد / جوانی که چون او ز مادر نزاد
بگرید وی من نامه کرده‌ام / هم از پیش تیمار این خورده‌ام
بباید گفت هر کس که تا تو بوی / با ایران و چین با توی نیکوی
همه کهتر انیم و فرمان تراست / بدین آرزو رای پیمان تراست
کز ایشان سپهدار ... نیکنام / ... نشستند سر ...

نورم داد و آمد سوی خانه باز   چنین گفت با لشکر سرفراز
سپهبد ازین رفتن از مرزشان   بترسد اگر دشمن آید دمان
همی رفت باید چو تیره شود   سر دشمن از خواب خیره شود
همه جان یکایک بکف برنهید   اگر کشته آید خورید و دهید
برین برنهادند و برخاستند   همه جنگ چین را بیاراستند
هم آنگه سوی کاروان شد بدشت   شتر خواست تا پیش او درگذشت
برافگند بر بارها برگستوان   ابا جوشن و تیغ و ترگ گران
ز لشکر بسی زینهاری شدند   بنزدیک خاقان بیاری شدند
سپاهی دلاور با ایران کشید   بسی زینهاری برین بر رسید
بدو گفت بشتاب بر پیش سپاه   نگه کن که لشکر کجا شد ز راه
بجز بی سخن گوی بنوازشان   بمردانگی سر برافرازشان
بیامد سپهدار با شش هزار   گزیده ز ترکان جنگی سوار
یکایک بنه در پس پشت کرد   بیامد نگه کرد جای نبرد
به پیش سپاه اندر آمد تبرگ   که خاقان ورا خواندی سترگ
دلاور تبرگش ندانست باز   بنزدیک او رفت پیشش فراز
بدو گفت گردیه اینک منم   که بر شیر درنده اسپ افگنم
بدان تا تو باشی ورا یادگار   ز بهرام شیران گزیده سوار
چنین دان که این پنج گفتم ترا   که من نیز باز آمدم زین سخن
هم آنکس که او را بر آن کشته دار   سخنها از اندازه بگذاشت
ز پیش سپاه اندر آمد تبرگ   بیامد بسان هژبر سترگ
مرا بود سهم ما در و سهم بد   کنون روزگاری آمد پدید
بگفت این و زان پس برانگیخت اسپ   بسان همی تاخت آذرگشسپ
یلان سینه با آن گزیده سپاه   برانگیخت اسپ اندران رزمگاه
سراسر همه دشت شد رود خون   یکی بی سر و دیگری سرنگون
تا مویی بشست و بپیچید بود   بدیشان اندرون او بیار فزود
ترا و مرا ایزد بسیار داد   روان کرد از باج آزار باد
برانگونه برداشتم شان ز رزم   که در رزم بینند از پیش بزم
وزان پس بیاراستم پیش شاه   چو برخاست بهرام جنگی ز راه
به دستور با تیره یک روز گفت   که اندیشه تا کی بود در نهفت
نهادند خوان و می و خورد   بپایان روز بندوی را شد بکرد
بریدند هم زبان او بزد   بپالود خون روانش بخنجر بسیرد
بگستهم گوی ای چگونه سیاه   چو این نامه من بخوانی بیای
بگستهم گفتند لشکر براند   پراگنده لشکر همه بازخواند
نشستنگه شاه ایران درشت   برآورد بندوی تا گشت گشت
همه با سپهبد کرد چاک   خروشان سراسر همه تخت خاک
بیامد گرانمایه [illegible] انجمن   همه بخت تا شب [illegible]
[illegible]

ز هر کس که دیدان فرو آن گفت   سپهبد دل اندر فراز و نشیب
چنان باید که تا سوی ایران شویم   بنزدیک شاه دلیران شویم
شما دل برفتن مدارید تنگ   گر از چینیان لشکر آید بجنگ
وگر چینیان روی تابند راست   از آید بجنبید یکتن ز جای
یلان سینه و مهتر ایزد گشسپ   نشستند با نامداران سرای
گزین کرد از آن لشکران سی هزار   بدان تا نیم برنهادند بار

آگاهی یافتن خاقان از گریختن گردیه و فرستادن او تبرگ را با لشکر دلیر و کشتن گردیه تبرگ را

بایشان رسید تنگ تندی مکن   نخستین فراز آر شیرین سخن
دگر هیچ ساز کسی با تو جنگ   تو مردی کن و دور باش از درنگ
بروز چهارم بایشان رسید   ز نان شیر دل چون سپه گشت دید
سلیح برادر بپوشید زن   نشست از بر بارهٔ گام زن
با ایرانیان گفت کان باز زن   مگر نیست با این بزرگ انجمن
بدو گفت آن خواهر گشته شاه   کجا جوشنش در میان سپاه
چو بشنید آواز او را تبرگ   بران اسپ جنگی چو شیر سترگ
بهم گفت با داستان نیکوی   بجای آورم چون سخن بشنوی
ازین رزم رفتن ترا روی نیست   مگر تنگ آرزو شوی نیست
بدو گردیه گفت کز رزمگاه   بیکسو شویم از میان سپاه
چو تنها بپیچید زن چاره جوی   ازان نامور کشت [illegible]
کنون من ترا آزمایش کنم   یکی سوی زربست گرایش کنم
یکی نیزه زد بر کمربند او   که بگذاشت خفتان و پیوند او
همه لشکر چین بهم برشکست   بسی کشت و افگند و چندی بخست

نامه گردیه به گردوی

یکی نامه سوی برادر بدرد   نوشت و ز سر کارش آگاه کرد
دگر گفت با شهریار بلند   بگوی آنچه ازین شنیدی ببند
بسی نامور مهتران با گزند   نباید که آید بر ایشان گزند

کشتن خسرو بندوی را

گشسته بد سر زبان [illegible]   همی بگذرد او بید خویش من
وزان پس چنین گفت با [illegible]   که او را هم اکنون [illegible]
وزان پس به گستهم خراسان [illegible]   فرستادش اندر زمان با سپه
فرستاده اندر خراسان رسید   بدرگاه مرو تن آسان رسید

سپهبد گستهم از خسرو و زن گرفتن او گردیه را

بگستهم آگاه اندر شتاب   [illegible]
[illegible]   سپه را پیام [illegible] شد اندر کشید
[illegible]   که گستهم ازان [illegible] آگاه بود

بترسد از انبوه مردم کشان   اگر از ابر باشد بر او سرفشان
بتوران غریبم بی پشت و یار   میان بزرگان چنین ست خوار
که هم بیگمان از کسی تا سران   بیایند با گرزهای گران
باواز گفتند با کهتریم   ترا بی ور فرمان تو نگذریم
همی گفت هرکس که مردن بنام   به از زنده و چینیان شادکام
چو شب تیره شد گردیه برنشست   چو گردی سرافراز گرزی بدست
همی راند چون باد لشکر براه   درخشنده روز و شبان سیاه
بر او در چپ و راست [illegible]   کرایی نامور هنرمند جوی
وزین نامه تا جای [illegible]   بجنبند همی لشکر کشورست
از ایشان ندانند کسی راه ما   نگه هم شان کرد بدخواه ما
از ایشان یکی گوی [illegible]   اگر [illegible]
از ایشان بدل [illegible]   ز لشکر سوی ساروان [illegible]
دو لشکر برابر کشیدند صف   همه جانها برنهاده بکف
چو ننگ گردیه با سلیح گران   میان بسته بر سان جنگاوران
که با او مرا هست چندین سخن   چه از نو چه از روزگار کهن
شگفت اندرش گفت خاقان [illegible]   ترا گر ازین پادشاهی گزند
ورا گفت بشتاب با او بگوی   که گر آنکه گفتم نه بدی تو [illegible]
سخنها برین گونه پیوند کن   دگر پند بیدار دستش [illegible]
سخن هرچه گوئی تو پاسخ [illegible]   ترا اندرین رای فرخ نهم
بدو گفت بهرام را دیده   سواری و رزمش پسندیده
گرم از در شوی یابی بگوی   بها نامرا خود [illegible] تو شوی
ز زین اندر افتاد و شد سرنگون   شد آن ریگ سیر اندرش جوی خون
دو لشکر بهم باز [illegible]   بر ایشان نماند بسی [illegible]
چو پیروز شد سوی ایران کشید   بر شهریار دلیران کشید
چنین گفت کانگه که بهرام گرد   به بیمار و درد سرا در بمرد
بسی با سپاهی بیاید گران   همه نامداران و جنگاوران
گشستم بدو [illegible] تا پاسخم   بیاورد و مگر [illegible]
ندید از بزرگان کسی [illegible]   که با او ببر دی [illegible]
چه روشن روانم سر از خون بود   همی پادشاهی کنم چون بود
بپرسید تا او بخون [illegible]   چه سیمست با [illegible]
بدو گفت با کس [illegible] زیان   از آید سپردن تا در مرزبان
بگفت آنچه فرمان پرویز بود   که شاهی جوان بود خونریز بود
چنین تا بشهر بزرگان رسید   [illegible] بزرگان رسید
چو بشنید [illegible] دندان بکند   فرود آمد از پشت زرین سمند
خروشان ازانجا نگه باز گشت   تو گفتی که با باد هم ساز گشت
همی برد [illegible]   بدان تا ختن [illegible]
همی [illegible] فرود آمدی   [illegible]

وزان پس بیامد گردوی نزد شاه / بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
بیامد گردیه با سپاهی بزرگ / برفت از برم با سواری سترگ
چو آگاه شد گستهم زان سپاه / ابا صد سوار از دلیران به راه
[illegible] / [illegible]
تو گفتی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که سالار بودی تو بهرام را / ز [illegible] یافتی در جهان کام را
[illegible] / همی جست هر کس ره [illegible]
[illegible] / درخشان شد آن [illegible]
یلان سینه با گردیه گفت زن / بگیتی ندیدم چو این رای زن
بدو گفت شوی که ایران بود / از و تخمه نامور شیران بود
سپاهی که از بند خسرو شدی / بر او روزگار کهن نو شدی
برآشفت روزی به گردوی و گفت / که گستهم با گردیه گشت جفت
ز آمل کسی مر ز کار آگهان / همه فاش گشت آنچه بودی نهان
چو سازندگان هیچ [illegible] ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
بدو گفت از ایدر فراوان سپاه / به آمل فرستاده‌ام کینه‌خواه
چو بهرام چوبینه گم کرده راه / همیشه بدی گردیه نیکخواه
کنون تا تو هستی همی دوستداری کنی / بهر جای و هر کار یاری کنی
بگو تا چگونه کنی چاره / کزان گم شود زشت پتیاره
نیز دیگر نشان بود پیدا / بهر جای هرگز نباشد نهان
بدین بر بخوردم چند سوگند نیز / نوازم برین [illegible] پند نیز
بجای سر تو ندارم به چیز / گر این چیز یارا چند است نیز
بخواهر فرستم زن خویش را / کنم دور ازین در بد اندیش را
برآید بکام تو این کار زود / برین بیش و کم تر نباید فزود
یکی نامه بنوشت چون بوستان / پر از گل بباغ رخ دوستان
یکی نامه بنوشت گردوی نیز / بگفت اندر و پند بسیار چیز
سر آنکس که جانش ز اندر خرد / کم و بیش کار جهان بنگرد
بر گفتار او هیچ گونه مگرد / چو گردوی شود بخت تو روی سرد
همی تاخت تا پیش گنارون / فرستاده زن بود نزدیک زن
پس آن نامهٔ شوی با خط شاه / نهانی بدو داد و بنمود راه
همان پنج تن را بر خویش خواند / به نزدیکی خوابگه بر نشاند
چو شب تیره شد [illegible] بگشت / لب شوی بگرفت تا که بگشت
سپهبد بتاریکی اندر بمرد / شب اندر [illegible] کسی پی نبرد
شب تیره از ایشان [illegible] / سخنها ازان گشته چندی براند
[illegible] پاک زن / بیارام بنشست با رای زن
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که او کینه از دل بشست
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ / بجفت جهاندار شاه سترگ

بدان مرزبانان خاقان چه کرد / که در مرو از ایشان برآورد گرد
پس او بیامد سپاهی بکین / چه کرد او بدان نامداران چین
چو گستهم دید آن سپه را براه / برانگیخت اسپ از میان سپاه
یلان سینه را دید [illegible] / فرود آمد از دور گریان ز اسپ
روانش [illegible] فشاندی / چو [illegible] گشتی دژم ماندی
ابا همگنان [illegible] کشند / بشهر اندرون گوشت [illegible]
ز [illegible] / گلوی ورا دشنهٔ تیز [illegible]
زبان تیز با گردیه برگشاد / همی کرد کردار بهرام یاد
یلان سینه را گفت این [illegible] / نگوید بچو یه برین آبروی
ز خاقان [illegible] / که رای تو آزادگان را گزید
یلان سینه او را با گستهم داد / دلاور که بود خسرو نژاد
بر آنگه که دید بی شکست سپاه / گوان را همی پشتی آمد پناه

رای زدن خسرو با گردوی در کار گستهم و کشته شدن گستهم بدست گردیه بچاره گردوی

همه خسته و بسته باز آمدند / پر از ناله و پر گداز آمدند
کنون چاره هست نزدیک من / مگوی این سخن بر سر انجمن
برآمد برین روزگار دراز / زبان بر دلم هیچ نگشاد راز
که گستهم را زیر سنگ آوری / دل خانه با چنگ آوری
کسی را که خواهی دهم کشوری / که گردد بدان کشور اندر سری
بدو گفت گردوی انوشه بدی / چو ناهید در برج خوشه بدی
بدین کس فرستم نزدیک اوی / درخشان کنم جان تاریک اوی
که چونین سخن نیست جز کار زن / بویژه زنی کو بود رای زن
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت
پر از عهد و پیمان و سوگندها / ز هر گونه‌ای لابه و پندها
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد / همه دوده و بوم بدنام کرد
گر او رفت ما زین [illegible] / بداد خدای جهان بگرویم
نهاد آن خط خسرو اندر میان / بپیچید بر نامه بر پرنیان
از او گردیه شد چو خرم بهار / همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار
چو آن شیرزن نامهٔ شاه دید / تو گفتی برومی زمین ماه دید
بخواند آن خط شاه [illegible] / نهان داشت از نامدار انجمن
ازان محرمان نیز یار آمدند / ببالین آن نامدار آمدند
بشهر اندرون بانگ فریاد خاست / بهر برزنی آتش و باد خاست
پس آن نامهٔ شاه بنمودشان / دلیری و تندی بفزودشان

نامه کردن گردیه بخسرو و خواندن خسرو او را نزد خود و زنی گرفتن

ازین پس کنون تا چه فرمان دهی / چه آویزی از گوشوار رهی

وزان روی گستهم بشنید نیز / که بهرام یل را سرآمد قفیز
پژمرده شد آن را سپه بر نشاند / ز [illegible] چون باد لشکر براند
بیامد بر گردیه نزد رود / فراوان ز بهرام تیمار خورد
بگفت آنکه بشنودی از شهریار / شبه کرد و برگشت از روزگار
نخستین تن دست و پاشش ببند / بدان نسان کز گوهر او سزید
چو از دور بینید یلان سینه را / برآشوبد و نو کند کینه را
گراید ربا شیند با ما بهم / ز نیم اندرین کار آسیبش و کم
ز گفتار او گردیه گشت سست / شد اندیشها بر دلش بر درست
چنین داد پاسخ که تا گویش / ز گفتار بسیار دل خوش بباش
چه گویی ز گستهم یل خال شاه / تو آنگه سپهبد بدی با سپاه
همیدون بپرورش چون یکی تازه سیب / که اندر بلندی ندیدی نشیب
چنین تا برآمد برین چندگاه / که گستهم پرورد شد جان شاه
سوی او شدند آن بزرگ انجمن / بر آنم که او بود شان رای زن
همی گفت از ایشان که تا تیره گشت / ز دیدار چشم یلان تیره گشت
نشستند گردوی و خسرو بهم / همی گفت خسرو ز هر بیش و کم
کنون بند برین [illegible] / که آن رای با تاج و تخت اندرست
سوی گردیه نامه باید نوشت / چو چوبی [illegible] بباغ بهشت
کنون روزگار سخن گفتن است / که گردوی ما را بجای تن است
چو این کرده باشی سپاه ترا / همان در جهان نیکخواه ترا
تو آنی که بشکوی زرین ما / سر آورده باشی همه کین ما
تو دانی که من جان فرزند خویش / بر و بوم و آباد و پیوند خویش
یکی نامه خواهم بر او مهر شاه / همان خط او چون درخشنده ماه
برین نیز بر چند بنگرم / پیام تو باید بر خواهرم
هم آنگه ز گنجور قرطاس خواست / ز مشک سیه سوده انقاس خواست
چو برگشت عنوان آن نامه خشک / نهادند مهری بر او نیز مشک
[illegible] / سپارد بدیشان ازان گفتگوی
چو جفت من آید بنزدیک تو / درخشان کند رای تاریک تو
زن چاره‌گر بستد آن نامه را / شنید آن سخنهای خودکامه را
ز بهرام چندی سخن راندند / همی آب مژگان برافشاندند
بخندید و گفت این سخن را برنج / ندارد کسی کش بود یار گنج
چو بگشاد لب بر دو پیمان ببست / گرفت آن زنان را ز ایشان بدست
بکوشید بسیار با مرد مست / سرانجام گویا زبانش ببست
چو او را شنیدند با پاک زن / بخفتند [illegible] بپوشید تن
همه سرکشان آفرین خواندند / بر آن نامه بر گوهر افشاندند
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / ز بدخواه و از مردم نیکخواه
دگر گفت کاری که فرمود شاه / برآید بکام دل نیکخواه
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / از آن زن ورا شادی نو رسید

فرستاده‌ای خواست شیرین زبان   بلند اختر و پاک و روشن روان
فرستاده آمد بر زن چو گرد   سخنهای خسرو همه یاد کرد
چو آمد به نزدیک شهر شاه   سپاهی پذیره شدندش براه
همه گنج و آن خواسته پیش برد   یکایک بگنجور او بر شمرد
نگه کرد خسرو بدان برز و سرو   بسرخ چون بهار و برفتن تذرو
فرستاد نزد برادرش کس   بهمان نزد دستور فریادرس
دو هفته بر آمد بدو گفت شاه   بگنجور شیده به ماه و تخت و کلاه
بدو گفت شاها انوشه بدی   روانم به دیدار تو شه بدی
پرستنده را فرمود شاه   که در باغ و گلشن بیارای گاه
چو خورشید شیرین بشد باغ روی   خرامان بیالای سیمین ستون
بشاد جهان گشت گنجور باش   یکی چشم بنمای و دستور باش
بباغ اندر آورد گاهی گرفت   چپ و راست هر گونه راهی گرفت
چنین گفت شیرین که ای شهریار   بدشمن دهی آلت کارزار
بخندید شیرین چنین گفت شاه   کزین جز از دستار بخواه
هم اکنون ز مینش لبان پر ز برگ   جدا کرد می پیش شاه بزرگ
کنون تا ببینیم که با جام می   همی سست باشی و گر سخت پی
بیاورد سپهبد بیکدم بخورد   بر آورد از آن چشمه زرد گرد
ازایرا یکی زان ده و دو هزار   ز ایرانیان تند جنگی سوار
از این پیش نگهبان ایشان بدی   که با رنج و تیمار خویشان بدی
همی رفت روی زمین را بروی   همی آفرین خواند بر فر اوی
شبی می همی خورد با نیکخواه   بزرگان و کار آزموده روان
بفرمود تا جام اندر آمد ز ستند   بران هر کسی دل بپرداختند
چنین گفت اکنون سپهبد بلوم   بگویید پیلان جنگی به پی
نگه کن که شهر بزرگست ری   نشاید که گویند پیلان به پی
که یکچند باشد بری مرزبان   یکی مرد بدنیش و بد زبان
چنین گفت خسرو که ای پارسی   تر بد اختری باید و سرخ موی
دو چشمش کبود و بن دندان سیاه   براه اندرون گزر بود چون گرگ
چنان بد که روزی کسی نزد شاه   بیاورد زینگونه مردی ز راه
بدو گفت خسرو که کردار بد   چه داری بیاور ز گفتار بد
سراپای من در ... ترس   سوی نیکی ... نیستم ... سپس
بپیران نشستند ...   برستی بزرگی نشستان ...
بفرمود تا او ز مهمان زمام   ... شد او بیازان دکام
همی گفت گر شاه ... بجای   ... خسروی
[illegible]



یکی نامه بستان ارژنگ چین   بشستند و کردند چندی آفرین
زن شیر زان تا شهریار   چو رخشنده گل شد بوقت بهار
زره چون به درگاه شد با ریافت   دل تاجور را بی آزار یافت
ز دینار و از گوهر شاهوار   کس آن شراند همت کردن شمار
بر خساره چون روز و گیسو چو شب   همی در ببارید گفتی ز لب
بر آیین آن مهتر او را بخوار   پذیرفت و با جان همیدست اراست

هنر نمودن گردیه نزدیک خسرو

بفرمای تا اسب زین آورند   کمان و کمند گزین آورند
برفتند بیداردل بندگان   ز رومی و ترکی پرستندگان
بت سرگردیه تا نزدیک شاه   زره خواست از ترک و رومی کلاه
بدان پیشتر زن بفرمود شاه   زن آمد بنزدیک اسپ سیاه
همی مرزبان اسب برگاشتی   ورا بر سپه نعره بگذاشتی
که خون برادر بیاد آورد   تبر سیم کارست بیاد آورد
همی تاخت گرد اندرون تا ماه   بسان یلان بود با کین و مهر
بدو مانده بد خسرو اندر شگفت   چنان برز و بالا و بازو و کفت
یکی جام پر باده خسروان   بکف بر نهاد آن زن پهلوان
سپهبد شگفتی بماند اندرو   بدو گفت کای ماه پیکار جو
چنانم بشبکوی زرین من   چو در خانه گوهر آگین من
نشاید که گویند از ایشان سخن   کسی جز تو گر نو بود یا کهن

فرستادن خسرو مرزبان بد سرشت را بری و تنگ نمودن او مردمان ری را

همه مردم از شهر بیرون کند   همه ری به پی پشت هامون کند
که یزدان بد انگار دستان   نباشد بهم بر زمین ... ستان
بدو گفت دستور کای شهریار   کرا گوید آن چنین تا بکار
تنش زشت بینی که روی زرد   بد اندیش کوتاه دل پر ز درد
همه موبدان مانده زو در شگفت   که تا پادشه چنین چون گرفت
بفرمود تا پیش او آورند   و زینگونه بازی بکوی آورند
چنین داد پاسخ که از کار بد   نیاسایم و نیست با من خرد
ازاین هر که جان کمر بستم   ... یاد ... انجمن
سپاهی پراکنده از راستی بیرد   برفت اندر ... نام ... برد
[illegible]

[illegible]

گرانمایه زن را بدرگاه خواند   بها مهر را افسر ماه خواند
سپه را بدو خواند روزی بداد   چو شد روز روشن همه بر نهاد
بیاورد ایشان بسی شار گران   همه آنکس که بود نامدار و سران
ز دیبای زربفت و تاج و کمر   همان تخت زرین و زرین سپر
... فرستاد شاه   به هر کس فزون شد و را پایگاه
بیارایش برخلعت انگشتری   درم داد و دینار و هر گونه چیز
که برگوی آن رزم خاقانیان   ببندی چنانم کمر بر میان
همان نیزه و خود و خفتان جنگ   یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
ز خوبان خسرو هزار و دویست   تو گفتی بباغ اندرون جای نیست
بیامد خرامان ز جایی نشست   کمر بر میان بست و نیزه بدست
بن نیزه را بر زمین بر نهاد   ببالای زین اندر آمد چو باد
بدو گفت هنگام رزم سترگ   بدینگونه بودم چو ارغنده گرگ
تو با جامه پاک بر تخت زر   ورا هر زمان بر تو باشد گذر
همیگفت باری بد اندیش شاه   ببیش بنشستی بآوردگاه
چنین گفت با گردیه شهریار   که بی عیبی از گردش روزگار
اگر گشتی گریزان از اهرمن   نهاده بدو دیدها انجمن
نگردد جهان جای سالار من   که بستند بر جان نگهدار من
پرستار ... ده و دو هزار   همه پاک با طوق و با گوشوار
شنید این سخن گردیه شاد   ز بیغاره دشمن آزاد گشت
برآمد برین نیز روز دراز   بتخت اختر نامور خسرو فراز
بدان مجلس اندر یکی جام بود   نبشته برو نام بهرام بود
گرفتند نفرین به بهرام بر   بدان جام آرنده جام بر
گرانمایه دستور با شهریار   چنین گفت کاکنون کیان یادگار
بدستور گفت آنزمان شهریار   که بد گوهری باید و بی تبار
بجویید از این رنجهای آورید   نشاید که بی رنجهای آوریم
بهان بد دل و سفله و ... گنج   سرش ... کیانی ... گنج
همی جست هر کس بگرد جهان   ز شهر کسان آشکار و نهان
سر ... زینگونه مردی بجست   ... کشور ...
سخن هرچه گوییم دگرگون کنم   ... جهان ...
بدو گفت خسرو که بداختری   ...
[illegible]



ز مریم همی [illegible] برق   بیاورد پس [illegible]

نشستند و بر سبزه می خواستند   بشادی روان را بیاراستند

[illegible] ازین شهر [illegible]   برش [illegible] بلند [illegible]

ازان درد گردی غمی پاره گشت   ز اندیشه دل سوی چاره گشت

یکایک بیامد بخواهر بگفت   کزین گفت [illegible] نهفت

نگر تا توانی یکی چاره کرد   که گردد دل شاه ازین کار سرد

بیاورد پس گردیه [illegible]   که پیدا شد [illegible] کودکی

برادر چو [illegible] شاهی [illegible]   [illegible] چند گونه گهر

فرو هشته از گوش او گوشوار   [illegible] لاله گردد نگار

بدیده چو قار و رخ چون بهار   [illegible] چشم او پر خمار

همی تاخت چون کودکی گرد باغ   فرو هشته از اسپ زرین جناغ

بشاه ایران پر از خنده گشت   همه کهتران خنده را بنده گشت

ابا گردیه گفت کز آرزوی   چه خواهی بگوی [illegible]

زن چاره گر [illegible] تاز   چنین گفت کای شاه گردن فراز

[illegible] بر ما [illegible] کن   دل همگنان از غم آزاد کن

ز ری مرد کم شوم را باز خوان   ورا مردم شوم و بد ساز خوان

که او گربه از خانه بیرون کند   یکایک همه [illegible] کند

ببخشید خسرو بگفتار زن   بدو گفت کای [illegible] شکن

[illegible] شهر و آن روستا   تو بفرست اکنون یکی پارسا

ز ری بازخوان آن بد اندیش را   جدا [illegible] آن زشت [illegible] کیش را

همی [illegible] نقش [illegible] بود بخت   ازان نامور خسروانی درخت

ازان پس که گسترده شد [illegible]   سراسر جهان [illegible] ز شاه

بخشش کردن خسرو پادشاهی خود را

همه تا جدار [illegible] کهتر شدند   همه کهتران زو توانگر شدند

گزین کرد از ایران [illegible]   [illegible] و گردان جنگی سوار

در گنجهای کهن برگشاد   که بنهاد فیروز و فرخ قباد

جهان را ببخشید بر چار بهر   یکایک همه [illegible] گرد شهر

ازان نامداران ده و دو هزار   سواران هشیار و خنجرگذار

فرستاد خسرو یکی مرز روم   نگهبان آن فرخ آباد بوم

بدان تا ز روم اندر ایران سپاه   نیاید که کشور شود زو تباه

[illegible] کینه مرز خویش   بدان تا سر مایه دارد ز خویش

هم از نامداران ده و دو هزار   گزین کرد از ایران نبرده سوار

بدان تا سوی زابلستان شوند   [illegible] گلستان شوند

بدیشان چنین گفت [illegible]   [illegible] ندارد دگر جایگاه

[illegible] مرا و را براه آورید   [illegible] چاره آورید

بهر سو فرستید کارآگهان   بدان تا نماند سخن در نهان

طلایه بباید بروز و شبان   بخسپید در خیمه بی پاسبان

ز لشکر ده و ده هزار دگر   دلاور بزرگان پرخاشخر

بخواند و بسی پندها دادشان   براه الانان فرستادشان

بایشان سپرد آن در باختر   بدان تا نیابد ز دشمن گذر

بدان مرزبانان گفت [illegible]   همه در پناه جهاندار بید

ده و دو هزار دگر برگزید   ز مردان جنگی چنان چون سزید

بسوی خراسان فرستادشان   بسی پند و اندرزها دادشان

که از مرز هیتال تا مرز چین   نباید که کس پی نهد بر زمین

[illegible]   روان بسته دارد ز پیمان ما

بهر کشوری گنج آگنده هست   که کس را نباید شدن دور دست

[illegible] خرم زیید   خردمند باشید و بی غم زیید

در گنج بگشاد و چندی درم   [illegible]

بیاورد دیگر [illegible]   [illegible] پیش داد

هر آنکس که [illegible]   [illegible] بود

که بودند شادان [illegible]   ز [illegible] ایشان جدا کرده [illegible]

[illegible]   بدانش یکی دیگر آورد راه

ازین پس [illegible] روز گردنده [illegible]   نشست و ببخشید بر چار بهر

ازان چار یک بهره را بنهاد   که دارد سخنهای نیکو بیاد

ز کار سپاه و ز کار جهان   بگفتی بشاه آشکار و نهان

چو در پادشاهی بدیدی شکست   ز لشکر [illegible] زیر دست

شکیبا [illegible] داد [illegible]   گذشته [illegible]

دگر بهره شادی و رامشگران   نشستن بآرام با مهتران

ببودی به اندیشه [illegible]   چنان [illegible] نامداران [illegible]

سوم بهره کارش نیایش بدی   جهان آفرین را ستایش بدی

چهارم شمار سپهر بلند   همی برگرفتی چه و چون و چند

ستاره شمر پیش او [illegible]   که بودی [illegible]

[illegible] همی شب [illegible] باز   نشستی همی با بتان طراز

همان نیز یک ماه بر چار بهر   ببخشید [illegible]

[illegible]   [illegible] باد گیر

دگر بهره ز کوه و دشت و شکار   [illegible] تازه گشتی [illegible] روزگار

بر آنگه که گشتی ز نخچیر باز   بر خشنده روز و شب دیر یاز

بر آنکس که بودی [illegible] گاه   [illegible] شهر اندر آیین براه

دگر بهره شطرنج بودی و نرد   سخن گفتن از روزگار نبرد

سه دیگر بدانکس که داننده بود   نویسنده و چیز خواننده بود

بنوبت [illegible] نشاندی   سخنهای دیرینه برخواندی

چهارم فرستادگان را ز راه   همی خواندندی نزدیک شاه

نشستی همی پاسخ نامه باز   بدان نامداران گردن فراز

فرستاده با خلعت و کام خویش   ز درگاه گشتی بآرام خویش

همان روز منشور هر کشوری   نشستی سپردی بهر مهتری

چو بودی بسال نو فرودین   [illegible]

نهادی یکی گنج خسرو نهان   [illegible] کهتری در جهان

چو از پادشاهی [illegible] سال   بگیتی سراسر [illegible]

زادن شیروی پسر خسرو از مریم بفال بد و مژده فرستادن خسرو بقیصر

[illegible] قیصر [illegible]   یکی کودک آورد مانند ماه

[illegible] جهان [illegible]

بگوشش یکی نام [illegible]   نهانی و گر آشکارا [illegible]

نهانی بگفتش بگوش اندرون   همی خواندندی آشکارا [illegible]

بگوش اندرون نام گفتش قباد   همی خواندش شیروی فرخ نژاد

[illegible]   [illegible] بیامد بر خسرو اختر شناس

ز اخترشناسان بپرسید شاه   [illegible]

[illegible] گردون نیابی گذر

ازین کودک آشوب گیرد زمین   [illegible]

[illegible]   دل شاه غمگین شد [illegible]

چنین گفت با [illegible] شاه   [illegible]

[illegible] آن اختر بد نگاه   [illegible] بر مهر شاه

پر اندیشه شد زان سخن شهریار   [illegible]

همه مهتران [illegible] شدند

[illegible] شاه را   [illegible]

چنین داد پاسخ [illegible] شهریار

[illegible]   بیاورد گنجور [illegible]

[illegible]

ازو کالبد راست شد و زبان
چو دانا بود زود ترسد روان

دبیر پسندیده را خواند پیش
سخن راند با او ز اندازه بیش

نشاید نگه داشتن و بخت را
وگر دور بخشش و بخت را

چو آن نامه بنوشت یک قیصری
نگه کرد توقیع پرویز دید

بر آمد هم آواز رامشگران
همه شهر روم از گران تا گران

بهشتم بفرمود تا کاروان
بیامد بدرگاه با ساروان

چهل خوان زرین بیاید ب.
چنان کز در شهریاران سزد

بهر یک فرستاد چندی گهر
یکی تره طاوس کرده ز بر

نوی پیشرو نام او خانگی
که همتا نبودش بفرزانگی

بفرخ بفرمود تا برنشست
یکی مرزبان بود خسرو پرست

چو از دور دیدش سپه خانگی
به پیش اندر آمد بمردانگی

نهادند هموار سر بر زمین
بر او بر همی خواندند آفرین

بزرگان شدند از جای برخاستند
بنزدیک شه جایش آراستند

مبادا جهان بی چنین شهریار
برومند بادا و یار روزگار

ز قیصر درود و ز ما آفرین
برین نامور شهریار زمین

برفتیم با فیلسوفان بهم
بدان تا نباشد کسی با دژم

فرستاد پس چیزها سوی گنج
بدو گفت چندی نبایست رنج

چنین گفت کاین تا بسوی بهشت
سرافراز پرویز یزدان پرست

ز قیصر بدو بادر شید نام
که پاینده بادا بر او نام و کام

همیشه بدان شاد و روشن روان
همیشه خرد شاد و دولت جوان

جهان آفرین پشت و یار تو باد
سر اختر اندر کنار تو باد

بقیصر یکی نامه فرمود شاه
که بر تو سزاوار شاهی کلاه

نامهٔ قیصر بخسرو با هدیه و خواستن دار مسیح

بفرمود تا گاودم بر درش
دمیدند و برپا نگه شد کشورش

بدرگاه بردند چندی صلیب
نسیم گلان آمد و بوی طیب

صد اشتر ز گنج درم کرد بار
ز دینار پنجه ز بهر نثار

همان جامه زرین و دیبا ده
ز گوهر همه جستشان آزده

همان باژ کشور که بد چار بار
ز دینار رومی هزاران هزار

همی شد بدرگاه با ساروان
شتروار دینار ده کاروان

که سالار او بود شیروزه
گرانمایه و گرد و لشکر فروز

چنین تا بنزدیک شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند

بمالید پس خانگی رخ بخاک
همی گفت کای مهتر داد و پاک

چنین گفت پس شاه را خانگی
که چون تو که باشد بفرزانگی

مبیناد کس روز هنگام تو
نوشته بخورشید بر نام تو

کسی کو به پیوستگی شاه شاد
نباشد در روشنائی مباد

ز قیصر بیدید دگر باژ و چیز
که با باژ و چیز آفرین بود نیز

بخوان در برین چنین گفت شاه
که این نامه برخوان به پیش سپاه

جهاندار بیدار پیرام شهر
که بهتر ز دانش تاج و خرد داد بهر

که با برز با فر و پیروز باد
همه روزگارش نوروز باد

گرانمایه شاهی گیومرث نی
همان پور هوشنگ و طهمورث نی

ز موبد چو بشنید خسرو سخن
بخندید و کار سپه تو افکند بن

که مریم بپیرزاد در شب یکی
که هرگز ندیدی جهانبان کودکی

چو پیشش دمانم تو شادان بری
که شادی و گردنکشی را سزی

ببستند آذین به بیراه و راه
بر آواز شیروی بیدار شاه

بیکهفته زآن گونه با رود و می
ببودند شادان ز شیرین ری

ز دیبای زربفت رومی دو دست
که گفتی ز زر جامه را تار بیست

چه از جامه خسرو و چینی حریر
ز زر و ز برجد یکی آبگیر

فرستاد با مهر و رومی چهل
کجا هر یکی بود بیدار دل

چو آگاهی آمد به پیروز شاه
که پیغمبر قیصر آمد ز راه

برفتند با او سواران شاه
بسر برنهادند زرین کلاه

چو دیدند زیبا رخ شاه را
بدانگونه آراسته گاه را

ز پیروزگر آفرین بر تو باد
مبادی همیشه مگر شاه و شاد

ز خورشید بر چرخ تابنده تر
ز جان سخنگوی پاینده تر

جهان بی سر و افسر تو مباد
بر و بوم بی لشکر تو مباد

ابا هدیه و باژ روم آمدیم
بدین نامبردار بوم آمدیم

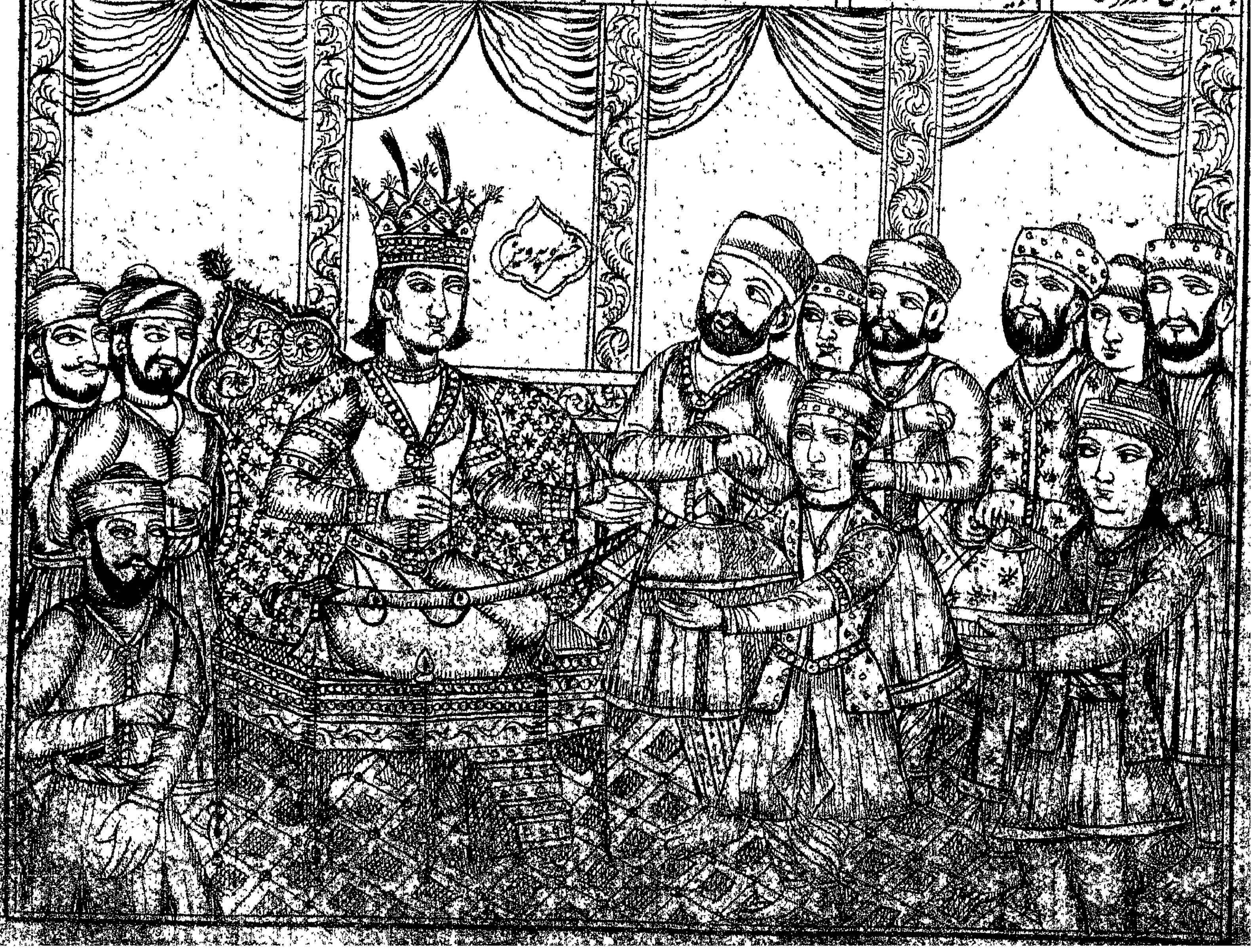
بخندید از آن پیر پیروز شاه
نهادند زیرش یکی زیرگاه

بعنوان نگه کرد مرد دبیر
که گوینده او بود و هم یادگیر

جهاندار فرزند پیروز شاه
که زیبای تاج است و زیبای گاه

بایران و توران ازو بوم بس
بشاهی مبادا بجز ناکس

پدر بر پدر بر پسر بر پسر
مبادا که این گوهر آید بسر



بدین پاک یزدان کنم آفرین / بزرگان ملک و بزرگان دین
ز ایران و توران و هندوستان / جهان شد ز تار و هم جادوستان
برو آفرین کرد روز نخست / کش از تازی کرد پی شست
هنرپرور و راد و بخشنده گنج / ازین تخمه هرگز نبد کس به رنج
که چون او یکی شاه اندر جهان / نبود و نباشد ز تخمه مهان
ز دشمن ببستند چندان جهان / برو آفرین از که و از مهان
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ / بزرگان با فر و اورند و تاج
بدین پیشی اکنون که من کرده‌ام / بزرگی به آتش برآورده‌ام
یکی آرزو خواهم از شهریار / که آن آرزو نزد او هست خوار
بدین آرزو شهریار جهان / ببخشاید از ما کهان و مهان
همه پیر و برنا و سالار که من / فرستم به نزدیک آن انجمن
همین سوزه پاک یکسندی / ز سر در بر ستایات ایزدی
که بود اندر آفریدون فراز / که با سلم و تور اندر آمد فراز
بدین خویشی ما جهان رام گشت / همه کام بیهوده پدرام گشت
از آن نامه شد شاد و خرم نهان / برو تازه شد روزگار مهان
سر دند چیزی که بایست برد / به نزدیک آن مرد بیدار گرد
بدینگونه یکماه نزدیک شاه / ببود و ندید شادان دل نیکخواه
بنامه بگفت آفرین مهان / بر آن باد کو پاک دارد نهان
[illegible]

نه چون تو سوار و نه چون تو بهار / نه چون تو بر ایوان چنین شهریار
نژاد از در یزدان بپاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
همه بی‌نیازی و نیک اختری / بزرگی و مردی و افسونگری
نهادند بر دشمنان باژ و ساو / به ایرانیگان باکش هیچ گاو
که از ترک و دریا برآورد پی / بر آنگونه دیوار بنیاد کی
ز تازی و هندی و ایرانیان / ببستند پیشش کمر بر میان
همه کهتران شما بوده‌اند / بر آن بندگی بیگوا بوده‌اند
بدانگونه شاد دم گشته تاب / وگر سنبره از تابش آفتاب
کرد از مسیحا که گنج شماست / چو بینید دانید گفتار راست
ز گیتی برو بر کنید آفرین / که بی او مبادا زمان و زمین
پذیرید [illegible] سپاهی بدان / مبیناد دردی تو چشم بدان
بر آن سوگواران بپالند روی / برو بر فراوان بسوزند بوی
[illegible] / ز هر گونه گنجها ساختن
درود جهان آفرین بر تو باد / جهان آفرین بر زمین تو باد
[illegible] / بدو گفت بس کن ز بیگانگی
بیامد بدید آن گزین جایگاه / وزان پس بیامد به نزدیک شاه

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو پرویز با هدیه

[illegible]

همه مردمی و همه راستی / مبیناد جانت ز کاستی
فریدون چو ایران به ایرج سپرد / [illegible]
تو گویی که یزدان شما را سپرد / وزان دیگران نام مردی ببرد
ز هنگام کسری نوشیروان / [illegible]
[illegible]

داستان خسرو پرویز [illegible]



کهن گشته این نامهٔ باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
یکی نامه نو کنم زین نشان / کجا یادگار است از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار / سخنهای شایستهٔ غمگسار

نبیند کسی نامهٔ پارسی / نوشته به ابیات صد بار سی
اگر باز جوید ازو بیت بد / همانا که کم باشد از پنج صد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای / به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای

نکرد اندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند ببیند به پاکیزه مغز

گر از بخشش من امید شوم شادمان / گزند و ربا و ابد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید به بار
که جاوید باد افسر و تخت او / ز خورشید تابنده‌تر بخت او

چنین گفت داننده دهقان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
جوانان داننده با گهر / بگیرند ازین آرایش بهر

چو پرویز ناباک بود و جوان / پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا در زمین دوست شیرین بدی / برو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و از دختران شهان

بدانگه که بد بر جهان شهریار / ز شیرین جدا بود یک روزگار
بگرد جهان بد بی آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپرداخت جای نهان / شب و روز گریان بدی خوبچهر

چنان بد که یک روز پرویز شاه / همی آرزو کرد نخچیرگاه

رفتن خسرو به شکار و دیدن او شیرین و فرستادنش به مشکوی خود

بیاراست برسان شاهنشهان / که بودند ازو بیشتر در جهان

چو بالای سی صد به زرین ستام / ببردند با خسرو نیکنام
هزار و صد و شصت خسرو پرست / پیاده همی رفت زوبین بدست

هزار و چهل مرد شمشیر داشت / که دیبا ز بالا زره زیر داشت
پس اندر روان هفتصد بازدار / چه با باشه و چرخ و شاهین کار

وزان پس برفتند سیصد سوار / پس بارداران همه یوزدار
به نخچیر بفتاد شیر و پلنگ / بدین پای چین اندرون تیز جنگ
پلنگان و شیران آموخته / به زنجیر زرین دهان دوخته

قلاده به زر هشت صد یوز و سگ / که در دشت آهو گرفتی به تگ
پس اندر پرستشگران دو هزار / همه ساخته روز روز شکار
به زیر اندرون هر یکی شهپری / بسر بر نهاده ز زر افسری

ز کرسی و خرگاه و پرده‌سرای / جهان خیمه و آخر و چارپای
شتر بود پیش اندرون پنج صد / همه گردشان رسم را نامزد
دو صد بنده با مجمر افروختند / بر او عود و عنبر همی سوختند

دو صد مرد برنا و فرمان‌بران / ابا دسته نرگس و زعفران
همی پیش بودند تا باد بوی / چو آید زبر سو رساند بدوی
همی از پس آنکس که با بوی خوش / همی رفت با مشک صد آبکش

همه ره همی آب را برزدند / تو گفتی گلاب و به عنبر زدند
که تا ناگهان ناورد گرد باد / فشاند بران شاه فرخ نژاد
چو شاهان بزرگی سیصد سوار / همی راند با نامور شهریار

همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش / شهنشاه با کاویانی درفش
همی راند با تاج و با گوشوار / به زربافته جامهٔ شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر / به هر بهره در نشانده گهر

چو بشنید شیرین که آمد سپاه / به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی / بپوشید و گلنارگون کرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم

بسر بر نهاد افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
از ایوان خرم برآمد به بام / به روز جوانی نبد شادکام
همی بود تا خسرو آنجا رسید / شکیبش ز مژگان به رخ برچکید

چو روی ورا دید برپای خاست / به پیروزه بنمود بالای راست
زبان کرد گویا به شیرین سخن / همی گفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل ارغوان را بشست / که بیمار بد نرگس و گل درست

بدان آبداری و آن نیکوی / زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که شاها سترگا سپهبدتنا / خجسته کیا گرد شیراوژنا
کجا آنهمه مهر و خونین سرشک / که بیدار شیرین بد او را پزشک

کجا آنهمه روز کردن به شب / دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجا آنهمه مهر و پیوند ما / کجا آنهمه عهد و سوگند ما
همی گفت و ز دیده خوناب زرد / همی بیخت بر جامهٔ لاجورد

چو آواز در گوش خسرو رسید / نگه کرد و رخسار شیرین بدید
بچشم اندر آورد از و خسرو آب / بزردی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام / ز رومی چهل خادم نیکنام

که او را به مشکوی زرین برند / سوی خانهٔ گوهر آگین برند
وز آنجایگه شد بدشت شکار / چو یوزان و بازانش آمد بکار
چو از کوه و ز دشت برداشت بهر / همی رفت شادی کنان سوی شهر

ببستند آذین به شهر و براه / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود / هوا گشت از آواز نای و رود
چنان خسروی بر زر شاخ بلند / ز شهر اندر آمد بکاخ بلند

ز مشکوی شیرین بیامد برش / ببوسید پای و دو دست و سرش
بموبد چنین گفت شاه آن زمان / که بر ما سپهر به نیکی گمان
مر این خوبرخ را به خسرو دهید / جهان را بدین مژده نو دهید

مر او را به آیین بشستن بخواست / گران بهره آیین بدانگاه راست

آگاه شدن بزرگان از آمدن شیرین به مشکوی خسرو و پند دادن ایشان خسرو را و خشنودی ایشان از پاسخ خسرو

چو آگاهی آمد ز خسرو براه / خبر شد بزرگان و نزد سپاه

که شیرین به مشکوی خسرو نشست / کهن روزگار جهان نو شدست
همه شهر از آن کار غمگین شدند / پر اندیشه و درد و نفرین شدند

برفتند بزرگان خسرو سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند / بگاه گرانمایگان برنشاند

بدیشان چنین گفت کاین سه روز / ندیدم شما را شدم مستمند
بیا زرم [illegible] آزار تان / پر اندیشه گشتم ز بازار تان
همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس / ز گفتن زبان را ببستند و بس

[illegible] / یکایک ببودند [illegible] خشم
چو موبد چنان دید بر پای خاست / به خسرو چنین گفت کای داد راست
بروز جوانی شدی شهریار / کسی نیک و بد دیدی از روزگار

[illegible] / ز کار بزرگان و کار جهان
که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت / بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
جهان دیدن [illegible] / شنودستی از نامداران [illegible]

[illegible] / [illegible] آلودگی خیره گرد
چو ضحاک تازی که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]



بزرگان گزیدند جای نشست / بیامد یکی مرد طشتی بدست
چو خورشید تابنده مالیده طشت / یکایک بران مهتران برگذشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم / چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم

ازان طشت هر کس بپیچید روی / همه انجمن گشت پرگفتگوی
همی کرد خسرو بهر کس نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت این خون کیست / نهاده به پیش من از بهر چیست

بدو گفت موبد که خون پلید / کزو بیهش گشت هر کس که دید
چو موبد چنین گفت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
ز خون طشت پرمایه کردند پاک / بشستند آنرا با آب و خاک

چو شد روشن و پاک طشت پلید / بکرد آنکه او کرده بد پیش شید
همی بر پراگند مشک و گلاب / شد آن طشت رخشنده چون آفتاب
به موبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدیدن دگرگونه گشت

بدو گفت موبد که نوشه بدی / پدیدار شد نیکوئی از بدی
بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت / همان خوب پیدا ز کردار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / چنان بد که این بی‌منش طشت زهر

کنون طشت می شد بمشکوی ما / بدین گونه بویا شد از بوی ما
ز من گشت بدنام شیرین نخست / ز پرمایگان دوده از ری بجست
که بی تاج و تخت مبادا زمین / همه مهتران خواندند آفرین

بمهتران فزاید که تو به کنی / سر آن شه یکی که تو مه کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی / مگر بر زمین فره ایزدی
ازان پس فزونش بزرگی شاه / چو خورشید گشت آن کجا بود ماه

همی روزه با دخت قیصر بدی / هم او در شبستان مهتر بدی

کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را

ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ز رشکش دو رخساره زرد

بفرجام شیرین بدو زهر داد / شد آن دختر خوب قیصر نژاد
ازان چاره آگه نبد هیچ کس / که او داشت آن از نهان و بس

چو سالی برآمد که مریم بمرد / شبستان زرین بشیرین سپرد
چو شیروی را سال شد بر دو هشت / ببالای سی سالگان برگذشت
بیاورد فرزانگان را پدر / بدان تا شود نامور پرهنر

همی پنجشت موبد مر او را نگاه / شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که یک روز موبد بگاه / بیامد بنزدیک آن نیکخواه
چو آمد بنزدیک شیروی باز / همیشه ببازیش بدی نیاز

یکی دفتری دید پیش اندرش / نبشته کلیله بران دفترش
بدست چپ آن جوان سترگ / بریده یکی خشک چنگال گرگ
سروی سرگاو میشی بدست / همی این بران برزدی چون بخواست

غمی شد دل موبد از کار او / ز بازی و بیهوده کردار او
بفالش بد آمد همی چنگ گرگ / ز شاخ گاو و رای جوان سترگ
ز کار زمانه غمی گشت سخت / ازان بد منش کودک شوربخت

که او را ز بلخ آلتش هدیه بود / ز دستور و گنجور رسیده بود
سوی موبد موبدان شد بگفت / که بازیست با این گرانمایه جفت
بشد زرد موبد بگفت این بشاه / همی داشت خسرو مر او را نگاه

ز فرزند غمگین خروشنده شد / ز کار زمانه پر از درد شد
ز گفتار مرد ستاره‌شمر / دلش بود پر درد و پیچان جگر
همی گفت تا کرد کار سپهر / چگونه نماید بدین کار چهر

چو سی پادشاهیش بگذشت سال / که شد گرد شیروی افروخت یال
بیازرد از و شهریار بزرگ / که کودک نبد پیر و او شد سترگ
پر از درد شد جان خندان او / از ایوان او کرد زندان او

ابا آنکه همشیره بودی ورا / کجا آب از و تیره بودی ورا
هم آنگه که پیوسته او بدند / گرای جستن پیر او شد بلند
همی برگرفتند ازایشان شمار / که ده مه فزون آمد از سه هزار

همی کاخ خاره در یک دگر / بزرگان شیروی شه بسر
ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز بخشیدنی هم ز گستردنی
با ایوانها شان بیاراستند / پرستنده و بندگان خواستند

جهان می فرستاد در مشکدان / همه کاخ و دینار بد بیکران
بهنگام شان پرورش خورد و بود / نگهبان بر ایشان چهل مرد بود
کنون داستان گوی در داستان / ازان نیکدل نیک با راستان

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس / که بنهاد پرویز در اسپریس

ساختن خسرو تخت طاقدیس را

سرمایه آن ز ضحاک بود / که با پارسا بود و ناپاک بود

نگاهی که رفت آفریدون گرد / ازان تازیان نام شاهی سپرد
یکی مرد بد در دماوند کوه / که شاهیش جدا داشتی از گروه
کجا جفت بر زین بدی نام او / رسیده بهر کشوری کام او

یکی نامور شاه را تخت ساخت / گهر سربسر گرد او در نشاخت
که شاه آفریدون بدو شاد شد / چو آن تخت پرمایه آباد شد
درم داد مر جفت را سی هزار / یکی تاج زرین و دو گوشوار

همش عهد ساری و آمل نوشت / که بد مرز منشور او چون بهشت
بدانگه که ایران بایرج سپرد / کزان نامداران او بود خورد
جهاندار شاه آفریدون بچیز / بران پادشاهی برافزود نیز

همان تخت را آن گزیده کاوسار / که مانده ازو در جهان یادگار
سه دیگر کجا هفت چشمه گهر / همی خواندی نام او دادگر
چو ایرج تبه شد بماند آن بچیز / همان شاد بد زو منوچهر نیز

هر آنکس که او تاج شاهی بسود / بران تخت چیزی همی برفزود
چو آمد بکیخسرو نیک بخت / فراوان بیفزود بالای تخت
برین هم نشان تا به لهراسپ شد / وزو همچنین تا بگشتاسپ شد

چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت / که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسپ گفت آن گرانمایه مرد / فزونی چه داری بدین کار کرد
[illegible] / [illegible]

چو جاماسپ آن تخت را نیک دید / پدیدار در دانش او را کلید
بر او بر شمار سپهر بلند / همه کرد پیدا چه و چون و چند
که هر کس بدو نقشها تا بماه / بدان تخت کرد او بفرمان شاه

چنین تا بگاه سکندر رسید / ز شاهان هر آنکس که آنگاه دید
همی برفزودی بران چند چیز / ز زر و ز سیم و ز عاج [illegible]
مر او را اسکندر همی پاره کرد / ز بیدانشی کار بیچاره کرد

بسی زان بزرگان نهان [illegible] / همی دست [illegible]
[illegible] / نگاشته بد نام آن تخت [illegible]
ازان تخت جا کس نشانی نیافت / بران آرزو هر کسی برشتافت

بکرد و بنا شد چنان [illegible] / [illegible]
[illegible] آن تخت از [illegible] بماند / ازان پس که کام بزرگی براند
چو بر تخت بنشست پیروز شاه / همه مهتران شد ورا نیکخواه

ازان تخت شاهی جز [illegible] نماند / گذشته سخنها همی خواندند
چنین گفت پرویز کای مهتران / همی آرزو خواهم از کهتران
که آن نامور تخت را نو کنم / همه در جهان یاد خسرو کنم

نشسته بیامد همی آن سخن / که جا یابه نیک اختر افگندن
که آنرا نیا شاه گشتاسپ کرد / [illegible]
ز هر کشوری آمد استاد [illegible] / ازان شاد شد خسرو [illegible]

ز خسرو همی آن نوشته بیافت / [illegible] سوی تخت گردن فرافت
بیاورد پس تخت شاه [illegible] / [illegible]
همی پیش رفتند [illegible] تخت / بهنگام آن شاه [illegible]

[illegible] آمد ز روم و هند و چین / ز مکران نبد دور ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود / که کردار آن تخت شان یاد بود
ز [illegible] مرد شاگرد [illegible] / ز رومی و [illegible]

بفرمود تا [illegible] / بدو سال آن کار در هم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند / درخشنده شد روی تخت بلند
[illegible] / [illegible]

صد و بیست [illegible] / [illegible]
بسی از زر و [illegible] / یکی [illegible] بودی بدیگر نهاد
[illegible] / [illegible]

بزد نقش زرین صد و [illegible] / [illegible]
همه نقره خام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]



چو خورشید در شیر گشتی درست / بران تخت را سوی او بود پشت
چو هنگامهٔ تیرماه آمدی / گه میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی / بدان تا بیابد ز هر میوه بوی

زمستان که بودی گه باد و نم / بران تخت کرسی نبودی ز نم
همه طاقها بسته بودی ازار / ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی سیمین و زرین هزار / بآتش همی تافتی جامه وار

بشنقال ازان هر یکی پنج صد / گر آتش شدی رنگ چون [illegible]
یکی نیمه زو اندر آتش بدی / دگر پیش گردان سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت / همان ماه تابان بر جی که رفت

چه زر و ایستاده چه رفته ز جای / بدیدی بچشم سر اختر گرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت / سپهر از بر خاک بر چند گشت
ازان تختها چند از رنج بد / چه مایه از دو گوهر آگین بدی

شمارش ندانست کردن کسی / وگر چند بودیش دانش بسی
بر آن گوی هر کش بها خوار بود / کم و بیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفت صد / همی گیر ازین گونه از نیک و بد

بسی سرخ یاقوت بد کش بها / ندانست کس پایه و منتها
که بر گوش شد کز شب تیره چهر / چو تابید خشان شد بر سپهر
سه تخت از بر تخت بر پایه بود / ز گوهر سر مایه پر مایه بود

زبر تابدان پایه بودی چهار / همان پایه زرین و گوهرنگار
یکی تخت را هم به پیش ساز / سر پیش بودی بر او بر نگار
دگر تخت را خواندی لاجورد / که هرگز ندیدی ورا باد و گرد

سه دیگر سراسر ز پیروزه بود / سراوسر که دیدیش دل سوزه بود
هر آنکس که دهقان بدو زیردست / ور آهیش سر بود جای نشست
سواران یلی پاک روز نبرد / شدندی بران گنبد لاجورد

بر پیروزه بر جای دستور بود / که از کدخدایش رنجور بود
چو بر تخت پیروزه بودی / خردمند بودی و مهتر پرست
یکی جامه افگنده بد زر بفت / سرش بود بالاش پنجاه و هفت

بگوهر همه رشتها بافته / ز بر رشته زر بر او تافته
بر اورده پیدا نشان سپهر / ز کیوان و بهرام و ز ماه مهر
ز ناهید و تیر و ز تابنده ماه / پدیدار کرده بدو نیک شاه

هم از هفت کشور بر او برنشان / ز دهقان و از رزم گردنکشان
بر او هم نشان چل و هفت شاه / پدیدار کرده سر تاج و گاه
بزر بافته تاج شاهنشهان / چنان جامه هرگز نبد در جهان

بچین در یکی مرد بد بیهمال / همی بافت آن جامه در هفت سال
بر سال نو هر مرز و فروردین / بیامد بر شاه ایران زمین
بیاورد آن گنج فرش نزدیک شاه / گرانمایگان برگشادند راه

بگستر در روز نو آن جامه را / ز شادی جدا کرده بدکامه را
بران جامه بر مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند
یکی مطربی بود سرکش بنام / برامشگری در شده شادکام

همی آفرین خواند سرکش برود / شهنشاه را داد چینی درود
بزرگان بر او گوهر افشاندند / که فر بزرگیش می خواندند

همی بر زبان شاه برگذشت / چو شش سال شاهیش بگذشت هشت
بسی رانده بر درش کاربد / ز درگاه آگاه شد باربد

سرگذشت سرکش و باربد رامشگر با خسرو پرویز

بدو گفت هر کس که شاه جهان / گزیده است رامشگری در نهان
که گر با تو او را برابر کنند / ترا بر سر گاه او افگنند
چو بشنید مرد از نشست آن ز / وگر چه نبودش بچیزی نیاز

ز کشور رسید تا بدرگاه شاه / همی کرد رامشگران را نگاه
چو بشنید سرکش دلش خیره گشت / پر از خم سر و دل اندر و خیره گشت
بیامد بنزدیک سالار بار / درم کرد و دینار چندی نثار

بدو گفت رامشگری سر درست / که از من بسال و هنر برترست
نباید که در پیش خسرو شود / که ما کهنه گردیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه / ز رامشگر تازه بربست راه

چو رفتی بنزدیک او باربد / همش کار بد بد همش باربد
نداری ورا بار سالار بار / نه سرکش بدی مردم خواستار
چو نومید برگشت ازان بارگاه / ابا بربط آمد سوی باغ شاه

بر آن باغبان بود مردی تمام / شد از دیدنش باربد شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه / دو هفته ببودی بدان جشنگاه
بیک باد بنزد مردی شد / همان روز با مرد همخوی شد

چنین گفت با باغبان باربد / که گوئی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی / کزان هست نزدیک تو اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان / مرا راه ده تا ببینم نهان

که تا چون شود شاه زی جشنگاه / ببینم نهفته یکی روی شاه
بدو گفت مردی آمد و نکنم / ز مهر تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی ساخت کاید بباغ / دل باغبان شد چو روشن چراغ

مرا بار بدهد بگفت آنکه شاه / همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامها باربد سبز کرد / همان بربط و رود و جنگ و نبرد
بشد تا بجائی که خسرو شدی / بهاران بشستنگه نو بدی

یکی سرو بد سبز و برگش گشن / بر و شاخ چون رزمگاه پشن
بران سرو شد بربط اندر کنار / زمانی همی بود تا شهریار
ز ایوان بیامد بدان جشنگاه / بیاراست پالیزبان جایگاه

بیامد پری چهره میگسار / یکی جام می بر کف شهریار
جهاندار بستد ز کودک نبید / بلور از می سرخ بد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد / همی بود تا گشت شب لاجورد

زننده بدان سرو برشد از رود / همان ساخته خسروانی درود
یکی نغز دستان بزد بر درخت / کزان خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی باواز خوش برکشید / کزاکنونش خوانی تو داد آفرید

بماند بکیسر همی در شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
ازان زخمه سرکش همی خیره گشت / بدانست کان کیست خاموش گشت
که چون باربد سر چنین نغز رود / ندانند آن پهلوانی سرود

بدان تا بهاران بفرمود شاه / که چو بید سرتا سر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند / بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهان دیده سرکش سخن برگرفت / کز آن تخت شاهی بماند شگفت

بگسترد گل سرو و رامشگرش / که جاوید باد اسپرافسرش
بیاورد جامی دگر میگسار / [illegible] بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود / برآورد ناگاه دیگر سرود

[illegible] / چنین نام از آواز او راندند
جوان رامشی گفت خسرو شنید / بآواز او جام می در کشید
بفرمود کاین را بجائی آورید / همان باغ یکسر بپای آورید

[illegible] / همه بر زبر درختان چراغ
[illegible] / [illegible]
[illegible] / برآورد [illegible]

برآمد دگر باره بانگ سرود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / یکی جام می گلشن آرای او

[illegible]
چنین گفت کاین [illegible] / [illegible]
دگر [illegible] گفتی سرود / همان سبز [illegible] زخم رود

[illegible]
[illegible] / [illegible]
بشنید رامشگر آواز [illegible] / همان خوب گفتار [illegible]

[illegible] / بآواز تو در جهان [illegible]
[illegible] / تو چون [illegible]

بشد نامبردار شاه از کران
یکی نامداری شد از مهتران
سر آید کنون روز بسیار بد
مبادا که باشد ترا یار بد
که روز کهان و مهان بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد
بسی کهتر و مهتر اندر گذشت
نخواهم من از خواب بیدار گشت
بر آنکه که شد سال بر شصت و شش
نه نیکو بود مردم کینه کش
چو این نامور نامه آمد به بن
ز من روی کشور شود پر سخن
ازین پس نمیرم که من زنده ام
که تخم سخن را پراگنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون از بنا ایوان سخن نو کنم
سخنها ز ایوان خسرو کنم

ساختن خسرو شهر مداین را

چنین گفت روشندل پارسی
که بگذشت سال از برش چارسی
که خسرو فرستاد کسها بروم
به هند و بچین و به آباد بوم
برفتند کارآگهان سه هزار
ز هر کشوری هر که بد نامدار
از ایشان هر آنکس که استاد بود
ز هندسش گنج بر دلش یاد بود
دو صد مرد دیگر بد اندر میان
از ایران و اهواز و از رومیان
وز ایشان دلاور گزین کرد سی
از ایشان دو رومی یکی پارسی
وز آن سه گزیدند رومی یکی
که چون او نبد در جهان اندکی
بر خسرو آمد جهاندیده مرد
بر او کار زخم و بنا یاد کرد
گرانمایه رومی که بد هندسی
بگفتار بگذشت از پارسی
بدو گفت شاه این سخن در پذیر
سخن هرچه گویم ترا یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من
همان تا بسی سال پیوند من
بدو در نشیند نگردد خراب
ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس بپذرفت دیوان شاه
بدو گفت من دارم این کارگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش
همان شاه شطرنج کرده برش
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار
چنین کرد تا باشد آن پایدار
چو دیوار دیوانش آید بجای
بیاید بپیش جهان کدخدای
که گر شاه بیند یکی کاروان
گذشته بر او سال بسیار دان
فرستاد باید بدان بارگاه
پسندیده یا سو به نیکخواه
بدو داد مردم از آنسان که خواست
برفتند و دیدند دیوار راست
بر ابریشم بیاورد تا انجمن
تنا بید باریک تا بر رسن
ز بالای دیوار و ایوان شاه
بپیمود تا خاک دیوارگاه
چو بالای آن تا بداده رسن
بپیمود و زو پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد
ابا مهر گنجور او را سپرد
وز آن پس بیامد بایوان شاه
که دیوار ایوان برآمد بماه
چو فرمان دهد خسرو زود یاب
نگیرم برین کار کردن شتاب
همی بود تا کار بنشیندم
که کارآگهان شاه بگزیندم
چو هنگامه کار ایوان بود
بلندی ایوان چو کیوان بود
بد انگاه خشمت نباید نمود
مرا نیز رنجه نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان
چرا خواهی از من تو ای بدگمان
نباید که داری تو زین دست باز
بزر و بسیمت نیاید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم
بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کارگر است گوی
که عیب آرد مرد دانا بدوی
چو گیرد دیوار زخم ایوان شتاب
اگر بشکنند هم کند تا نم آب
شب آمد بشد آن کارگر ناپدید
جهان شد گران کس او را ندید
چو بشنید خسرو ز فرغان گریخت
بگوینده بر خشم فرغان بریخت
چنین گفت کان کو ز دانش بود
چرا پیش پایش پستی نبود
بفرمود تا کار او بنگرید
همه رومیان را بزندان برید
دگر گفت کارگران آورید
گچ و سنگ و خشت گران آورید
بجستند هر کس که دیوار دید
ز بوم و بر شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست از و باز داشت
همه گوش و دل سوی او باز داشت
گران شهر کارگر آید کسی
نماند چنان کار بی سر بسی
همی جست استاد آن تا سه سال
ندیدند کارگری بی همال
بسی یاد کردند از آن کار جوی
بسال چهارم پدید آمد اوی
یکی مرد بیدار با فرهی
بخسرو رسانید از او آگهی
هم آنگاه رومی بیامد چو گرد
بدو گفت شاه ای گنهکار مرد
بگو تا چه بود اندرین کار زشت
که دوری ز نیکی و دور از بهشت
چنین گفت رومی که گر شهریار
فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کار باید شرم
بپوزش پدید آید آمرزشم
گرانمایه استاد با نیکخواه
فرستاد و رفتند از ایوان شاه
همی برد دانای رومی رسن
همان مرد را نیز با خویشتن
بپیموده بالای او کار سرش
کم آورد کار از رسن هفت رش
رسن باز بردند نزدیک شاه
بگفت آنکه با او بیامد براه
چنین گفت رومی که گر زخم کار
برافروزی از سر سرای شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نگار
نه من ماندمی نیز در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت
کسی راستی را نباید نهفت
رها کرد هر کس که زندان بدند
بد اندیش اگر بی گزندان بدند
مر او را چو ده بدره دینار داد
بزندانیان چیز بسیار داد
بد انگاه شد روزگاری دراز
بکرد آن شاه را بد بنیاز
چو شد هفت سال آن مداین بجای
پسندیده خسرو نیک رای
مر او را بسی آب داد و زمین
درم داد و دینار و کرد آفرین
همیکرد هر کس بایوان نگاه
بنوروز رفتی بدین جایگاه
کسی در جهان زخم چونان ندید
نه از نامور کاردانا شنید
یکی حلقه زرین بدین ریخته
از آن چرخ کار اندر آویخته
فروهشته زو سرخ زنجیر زر
بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
بیاویختندی بر تخت تاج
بنوروز چون بر نشستی بتخت
بنزدیک او موبد نیکبخت
فروتر ز موبد مهان را بدی
بزرگان و روزی دهان را بدی
بزیر مهان جای بازاریان
بیاراستندی همه کاریان
فروتر بپایه ... درویش بود
کجا خوردش از کشت و ورزش بود
فروتر بپایه بسی دست و پای
بسی کشته افگنده بر در سرای
از ایوان از آن پس خروشی برآمدی
که آواز دلها بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان
مباشید تیره دل از بدگمان
هر آنکس که او سوی بالا نگاه
نکند کرد ... او تباه
ز تخت کیان ... [illegible]
هر آنکس که ... [illegible]
وز آن پس گنهکار کز بیگناه
نماندی کسی نیز در پیش شاه
بزندانیان جامه بودی ...
سراپای دینار ... [illegible]
هر آنکس که درویش بودی بشهر
که او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوان شهنشاه بدی
ز رنجهای گیتی بر آسوده بدی
شنیدی ... [illegible]
بنا گر ... [illegible]
بناهای اگر کردی اندر سرای
برفتی که باز گشتن بجای
که ای نامور ... کهتران
ز رنجی ... گران
بکار اندر ... [illegible]
بزندان ... [illegible]
پگاه آمدی سر کار ...
دل مردم از وی سخن ...
بیندیشند ابلیس ...
سخنهای دانند ... [illegible]
ببینید تا از شمار ...
که گر جهان بسخت باید گریست
هر آنکس که او راه دارد نگاه
بدیدی ... شاه

گفتار در شان بزرگی خسرو پرویز

بود خشم ما سوی آنکس ...
... [illegible]
هر آنکس که او ... شاه ...
... [illegible]
کنون از بزرگی خسرو سخن
بگویم ... [illegible]
... [illegible]

همی باژ بردند نزدیک شاه   بر خفتنده روز و شبان سیاه
غلام پرستنده از هر دری   ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود   چو خسرو اندر زمانه نبود

ز شاهان و از باژ و پیرایه گاه   ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
به هر برگزیده به فرمان اوی   چو خورشید روشن شده جان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس   ز چین و ز برطاس و ز هند و روس

دگر گنج پر در خوشاب بود   که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش سران   همان تازیان نامور بخردان
دگر گنج کش بار بودش بنام   چنان کش ندیده است از خاص و عام

دگر آنکه بدشاورد بزرگ   که گوینده را مشکران سترگ
دگر گنج باد آورش خواندند   شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی   که خوانی ورا دیبهٔ خسروی

دگر نامور گنج افراسیاب   که کس را نبود آن بخشکی و آب
دگر گنج کش خواندی سوخته   گران گنج بد کشور افروخته
ز رامشگران سرکش و باربد   که هرگز نه گشتیش بازار بد

بشکوی زرین ده و دو هزار   کنیزک بکردار خرم بهار
دل پیل جنگی هزار و دویست   که گفتی از آن در زمین جای نیست
دگر اسب جنگی ابرش شش هزار   که بودند برآخر شهریار

دگر ده هزار اشتر سرخ موی   که کس را نبد آن زمان یک جوی
ده و دو هزار اشتر بارکش   عماری کش و کامزن شصت و شش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید   نه از پیر سرکار دانا شنید

سواران جنگی هزاران هزار   ز ترکان و رومی و چینی سوار
دگر اسب شبدیز کز تاختن   نماندی بهنگام کین آختن
چو شیرین بیاراستی شبستان اوی   که روشن بدی زو گلستان اوی

چنو نی بدست یکی پیشکار   تبه شد تو تیمار بیشی مدار
تو بی رنج از کارها برگزین   چو خواهی که یابی بداد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد   زمانه دم ما همی بشمرد

اگر تخت یابی وگر تاج و گنج   وگر چند پوشیده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت   جز از تخم نیکی نبایدت کشت
ز پرویز ت اندازه باید گرفت   چو دفتر بخوانی بمانی شگفت

برگشتن خسرو از داد و کشتن سران و خواندن گراز قیصر روم را

بدان نامور تخت و جای مهی   بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار بهد استانی نکرد   ز ایران و توران برآورد گرد

چنان دادگر شاه بیداد گشت   به بیدادی کهتران شاد گشت
ز هر کس همی خواسته بستدی   همی بر سران آن برین بر زدی

نفرین شد آن آفرینهای پیش   که چون گرگ بیداد گشت پیش
بیاراست بر خویشتن رنج نو   نگه دار زر و جز همه گنج نو
چو بی نان و بی آب و بی تن شدند   از ایران سوی شهر دشمن شدند

هر آنکس که زینا تری یافت بهر   همی رفت ناکام بیرون ز شهر
یکی بی هنر بود نامش گراز   کزاو یافتی شاه آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان روم   یکی دیو سر بود و بیداد شوم

چو پیوند شاه با داد و بیداد گر   از ایران نخست او بپیچید سر
وگر زاد فرخ که نامی بدی   بنزدیک خسرو گرامی بدی
نبایست رفتن کسی نزد شاه   مگر زاد فرخ بدی بارخواه

شهنشاه را چون سر آمد قفیز   دل زاد فرخ تبه گشت نیز
بیامد فرخ زاد آذر مکان   ز روم روی باز بستان زکان
یکی گشت با سالخورده گراز   ز کشور بکشور بپیوست راز

گراز سپهبد یکی نامه کرد   بقیصر ورا نیز بدکامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر   نخستین منم آیم ترا دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه   فراز آورید از پی رزمگاه

بازگشتن قیصر بچاره گری خسرو و رها کردن سران شیرویه را از بند

بزد کوس و آیین روزی بداد   بشد تا سر مرز ایران چو باد
چو آگاه شد زان سخن شهریار   بپیچید آن کار دشوار خوار

بدانست کان هست کار گراز   که گفته است با قیصر روم ساز
ز پرویز ترسان بدان بدگمان   ز درگاه او هم ز گردنکشان

شهنشاه بنشست با مهتران   هر آنکس که بودند از ایران سران
همی خواندش شاه و او چاره جست   بپیچید آن نامهٔ شاه سست
چو اندیشه روشن آمد فراز   یکی نامه بنوشت سوی گراز

که از تو پسندیدم این کار کرد   ستودم ترا پیش مردان مرد
باندیشهٔ پاک دل را بشست   فراوان ز هر گونه چاره بجست
چو این نامه آرند نزدیک تو   پر اندیشه کن رای باریک تو

همی باش تا من بجنبم ز جای   تو با لشکر خویش بگذار پای
نگر دار با بر فزودی فریب   سر قیصر آوردی اندر نشیب
با ایران فرا دستگیر آوریم   همه رومیان را اسیر آوریم

ز درگاه یک چاره گر برگزید   سخنگوی و دانا چنان چون سزید
چو زین رو و زان رو باشد سپاه   شود در میان رای قیصر تباه
چنان کن که بینندت رومی کسی   بره بر سخن پرسد از تو بسی

بگیرد ترا نزد قیصر برد   ورت نزد سالار لشکر برد
بدو گفت کاین نامه اندر نهان   همی بر بکردار کار آگهان
بیهوده ام این رنج و راه دراز   یکی نامه دارم بسوی گراز

تو این نامه بستید بر تو رواست   گراینده و نکته دانا و روا
بپرسند ترا گر بجایی بگوی   بگویش که من کهتر چاره جوی
بیامد چو نزدیک قیصر رسید   یکی کار جویش بره بر بدید

سوی قیصرش برد و شد پر ز گرد   دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
برون آمد از پیش خسرو نژند   بباز و مر آن نامه را کرد بند
از و خیره شد کشتن چاره جوی   ز پیشش بپاسخ ز رم کرد روی

بپیچید و گفت این بلا جوی را   بداندیش و بدکام و بدخوی را
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست   ببایدت گفتن همه راه راست
از آن مرز دانا سر را بجست   که او پهلوانی بخواند درست

چو آن نامه برخواند مرد دبیر   رخ نامور شد بکردار قیر
بجستند آن نامه از وی درست   گشادند آنکه دانا بد و راه جوی
شهنشاه با مردمی صد هزار   کس از پیل و گنجش نداند شمار

مر آن نامه را افگند در دام اوی   که تاریک باد آن دل و کام اوی
چنین گفت با لشکر ... گراز   که ما را نه خواهست کردن گراز
چو آگاهی آمد بسوی گراز   که آن نامور شد سوی رزم ساز

... گفت ... خسارد زرد   سواری گزید از دلیران مرد
وز آنجا بگنگ اندر آمد ...   شد آن آرزو بر دل ... پدید
از ایران چه باز گشتی بگوی   مرا کردی اندر جهان چاره جوی

شهنشاه ... [illegible]   دلش گرد و از ... [illegible]
یکی نامه بنوشت با باد و دم   که بر من چرا کرد قیصر ستم
[illegible]

[illegible]



گسسته شد آن لشکر بدان رودبار / بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان / بشد آرزومند دیدارشان
بفرمود تا [illegible] / [illegible]

چنین برد پیغام نزد سپاه / که چون پیش [illegible] نیکخواه
چرا راه دادی که قیصر ز روم / بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
[illegible] از راه [illegible] / ز راه و زبان [illegible]

چو پیغام خسرو شنید آن سپاه / شد از بیم خسرو گران سر سپاه
کس این راز پیدا نبایست کرد / بیامد بیاورد [illegible]
[illegible] با گراز / [illegible]

بیامد نهانی بنزدیکشان / برافروخت آن جان تاریکشان
سپه گفت کای بزرگان [illegible] / ندید از شما آشکار آن گناه
نباشید جز یکدل و یک زبان / بگوئید کز ما کرا شد گمان

اگر شد همه زین یکی داوریم / ببردی همه بار یک دیگریم
مهان چون شنیدند آواز او / ندانست با مهتری راز او
مهان یکسر از جای برخاستند / بپاسخ [illegible] آراستند

بر شاه شد زاد فرخ چو گرد / سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت رو پیش ایشان بگوی / که اندر شما کیست آزار جوی
که بفروختی قیصر شوم بخت / بگنج و سلاح و [illegible] تخت

که نزدیک ما او گنهکار شد / وزین تاج و او نیز بیزار شد
فرستید یک تن بدین بارگاه / کسی را که بُد دست زین بد گناه
دگر نیز [illegible] ببینید و چاه / ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه

بشد زاد فرخ بگفت این سخن / دل لشکر [illegible] شد از غم کهن
نیارست لب بگشاد هیچ کس / پر از درد و خاش بماندند و بس
سبک زاد فرخ زبان برگشاد / همی یاد گفتار ناخوب باد

که ایشان سپاهی دلیرند و جوان / ز بیم کسی اندر میان ناتوان
شما را چرا [illegible] باید شاه / بگیتی پراگنده از در سپاه
بزرگی نبینیم بدرگاه او / که بر شوخ کند اختر و ماه او

برادرم رستم ز فرمان اوی / شکسته است از آن پیمان اوی
شما خوار دارید گفتار من / [illegible] یکسر آزار من
بدشنام لبها گشائید باز / چه بیرون چه بر شاه [illegible]

هر آنکس که بشنید از او این سخن / نه این است کان بخت تو شد کهن
همه یکسر از جای برخاستند / بدشنام لبها بیاراستند
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت / که لشکر همه یار گشتند و جفت

مرا بیم جانست اگر نیز شاه / فرستد به پیغام نزد سپاه
بدانست خسرو که آن کینه جوی / به پیمان آب خون اندر آرد بجوی
ز بیم برادرش چیزی نگفت / همیشه از آن راستی در نهفت

که پیچیده بُد رستم از شهریار / بجای خود و تیغ زن ده هزار
دل زاد فرخ بدو داشت نیز / سپه را همی روی برگاشت نیز
بدانست هم زاد فرخ که شاه / ز لشکر همی روشناسد گناه

چو آمد بیرون آن بداندیش شاه / نیازست شاه نیز و پیشگاه
بدو بر همی بود با هر کسی / همی کرد از آن آزمایش بسی
همی ساخت همواره با آن سپاه / به [illegible] فرمان شاه

همی راند با هر کسی داستان / شدند اندران کار همداستان
که شاهی دگر بر نشاند به تخت / که زین دور شد فرّ آیین و تخت
بر زاد فرخ یکی پیر بود / که در کار کردن [illegible] بود

چنین گفت با زاد فرخ که شاه / همی از تو بینید گناه سپاه
کنون تا یکی شهریار آید پدید / [illegible] فزون زین نباید چمید
که این بوم آباد ویران شود / که آشوب ایران چه ویران شود

نگه کرد باید که فرزند اوی / که هست با شرم و با گفتگوی
ور ایشاه بر تخت باید نشاند / بر آن تاج و دینار باید فشاند
ازان پس [illegible] در حریم / که تلخی [illegible] و شیرین [illegible]

چو شیروی بیدار مهتر پسر / به زندان بود کس نباید دگر
همی رای زد زان نشان هر کسی / برین روز و شب بر نیامد بسی
که برخاست گرد سپاه تخوار / همه کار باز و گرفتند خوار

ندیده شدش زاد فرخ براه / فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن رفت چند آشکار و راز
جهان زاد فرخ زبان برگشاد / به بهای خسرو همی کرد یاد

بدو گفت لشکر [illegible] رای / همی کرد و خواهند شاهی بپای
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که من سیرم از درد گفتگوی
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ / کنم بر دلیران جهان کار تنگ

گرامی بدین شهریاری جهان / بر و کنارنگ هم پهلوان
چو روزبهان مرد گرد سپاه / مبادا که بیند کسی تاج و گاه
شنید آن زبان لشکر [illegible] / ز بیداد [illegible] شاد شد

سخنها چو از زاد فرخ شنید / مر او را ز ایرانیان برگزید
بدو گفت اکنون به زندان شویم / بنزدیک آن مستمندان شویم
بیاریم بی باک شیروی را / جوان و دلیر و جهانجوی را

سپهبد نگهبان زندان اوست / [illegible] مغز و پوست
ابا [illegible] سوده سوار / همی دار دان بستگان را بزار
چنین گفت با زاد فرخ تخوار / که کار سپهبد گرفتیم خوار

گر این بخت پیروز گردد جوان / با ایران نماند یکی پهلوان
مگر دار بایند وگر چاه و بند / نماند با ایران کسی بی گزند
بگفت این و برگرد از جای اوی / همی تاخت [illegible]

سپاه اندر آورد یکسر بجنگ / سپهبد پذیره شدش بی درنگ
سر لشکر نامور کشته شد / سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
پراگنده شد لشکر شهریار / سپه گشت [illegible] روز [illegible] گشت کار

به زندان تنگ اندر آمد تخوار / بران چاره با جامه کارزار
که شیروی گردنکش آواز داد / سبک نامور پاسخش باز داد
بدانست شیروی کان سرفراز / به زندان [illegible]

جهاندیده تخوار و فروزان بدید / ز اندوه خندان لبش پر ز [illegible]
بدو گفت گریان که خسرو کجاست / رها کردن من چه کار شماست
چنین گفت با شاه زاده تخوار / که مر دی [illegible] تخوار

اگر تو ببینی که [illegible] هستان / نباشی دگر گیری این داستان
[illegible] بود شاید از شاه نژاد / بماند [illegible]
که تا شاه [illegible] / [illegible] شاد تخت [illegible]

فرو ماند شیروی گریان بجای / دران جامه [illegible]
جهان زاد فرخ [illegible] بارگاه / [illegible]
که اگر شد [illegible] زان سخن شهریار / به درگاه بر بود یک پرده دار

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برفت [illegible] سوی بارگاه / بر آن [illegible] شادی آرام شاه

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / [illegible] سر نام پیروز [illegible]

[illegible] چادر [illegible] / [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible] / [illegible]
شب تیره شاه جهان خفته بود / که شیرین ببالینش [illegible]

[illegible] / همی گشت [illegible]
[illegible] شاه [illegible] / که شیروی نام او یاد باد
[illegible] چه شاید بدن / بدیدن [illegible] داستان [illegible]

[illegible] گفت [illegible] / چه داری تخوار این گفتگوی
چنین گفت شیرین که [illegible] / [illegible] زان سخن پر ز تیمار شد
چو خسرو بران گونه آوا شنید / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] از شیروی [illegible] / [illegible]

مرا نام [illegible] / [illegible]
[illegible] / نهانی [illegible] سپاه
[illegible] سپاه / [illegible]

ازان کاختر [illegible] / [illegible]

بدو گفت شیرین انوشه بدی | همیشه ز تو دور دست بدی
[illegible] گنج شاه | [illegible]
بیاویخت از شاخ زرین سپید | بجای گرو بود بودی گذر
بیک یک بگشتند گرد سرای | تهی بد ز شاه آن سرا و ز جای
همه بازگشتند دیده پر آب | گرفته ز کار زمانه شتاب
یکی راه بی تاج شاهی دلی | یکی را بدریا بماهی دلی
سرانجام خسرو بخاک اندرند | تبار یک چاه مغاک اندرند
کنون رنج در کار خسرو برم | بخواننده آگاهی نو برم
بباغ اندرون بود یک تاکدار | که نشناختی چهرهٔ شهریار
چنین گفت با باغبان شهریار | که این مهره امروز آید بکار
سوی نانوا شد سبک باغبان | بدان شاخ زرین از و خواست نان
چو داننده آن مهره را بدید | بدو گفت کاین را که آرد خرید
سوی زاد فرخ شدند آن سه مرد | ابا گوهر و زر و با کار کرد
چنین گفت شیروی با باغبان | که گر زین خداوند گوهر نشان
ببالای سرو و رخ چون بهار | بهر چیز ماننده شهریار
بریدای چنین شاخ گوهر ازوی | مرا داد و گفتا بزاید بهوی
ز درگه فرستاد سیصد سوار | چو باد دمان تا لب جویبار
بیامد یکی برزاد فرخ شدند | همی هر کسی داستانها زدند
شه زاد فرخ نیز بیک شاه | ز درگاه برداشت چندی سپاه
بیاییم بگوییم سخن هر چه هست | و گرنه نبوییم سوی نشست
بران نه گرفتی تو جنگی هزار | سرانجام سیرای از کارزار
بدو گفت خسرو که آری رواست | همه بیم از مردم ناسزاست
که او را ستاره چنین گفته بود | ز گفتار ایشان بر آشفته بود
ز هر آسمان تو زرین بود | زمین آهنین بخت پر کین بود
بیاسامد اکنون روز من | کجا اختر گیتی افروز من
بپیران کو بهر سپیل نشست شاه | ز باغش بیامد [illegible] سپاه
[illegible] فریادرس | نهان باش [illegible]
[illegible] بیارام تا روز چند | [illegible]

[illegible]

گرفتار شدن خسرو و فرستادن شیرویه او را بطیسفون

یکی را برهنه سر و پای و سفت | ز آرام و خورد و ز جای نهفت
اگر خود نزادی خردمند مرد | نبودیش ز انده نه ننگ و نبرد
همی بود خسرو بدان مرغزار | درخت بلند از برش سایه دار
پرستنده را گفت خورشید فر | که شاخی بهر زین گرامی گهر
ببازار شو پاره گوشت خر | دگر نان بیاره چو چاره گذر
بدو نانوا گفت کاین را بها | ندارم نیازش کردن رها
چنین شاخ در گنج خسرو بدی | بدین گونه هر سال صد نو بدی
چو آن گوهران زاد فرخ بدید | سوی شهریار نو اندر دوید
بگفتی بپرسم همی اکنون سرت | هم آنرا که او باشد از گوهرت
سراسر همه باغ از و روشن است | چو خورشید تابنده در جوشن است
زبان از زبان آوردن خورشیش | هم اکنون برفتم چو باد از برش
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید | بشرمرده شمشیر کین بر کشید
که باشند کاینم او خسرو است | بدان شاه روز بد اکنون نو است
چو نزدیک او رفت تنها بود | فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت خسرو چگونی بگوی | نه آن ده گسار و نه بیکار جوی
همه شهر ایران ترا [illegible] کنند | بدین بیکار تو [illegible]
که پیش من کینه و خواری کنند | بمن بر بگه کامگاری کنند
که مرگ تو باشد میان دو گروه | بدست یکی بنده دور از گروه
کنون این زره چون تن من است | سپهر آسمان زرین من است
کجا آنکه کام و آرام من | کرا آیا جهان بر بدی نام من
سخن گفت از آن پیل [illegible] | کرا گنج اگر دشمن خسرویست
بدستور فرمود از آن [illegible] قباد | [illegible]
برو او بر دیگر کسی [illegible] | کلیتوش با سواری هزار
ز خسرو [illegible] | ابی تاج ماند [illegible]
[illegible]

پادشاهی قباد مشهور به شیرویه
هفت ماه بود و بتخت نشستن شیرویه
و اندرز کردن و فرستادن سران
[illegible]

چو روشن شود دشمن جای جوی | نهد کمیان سوی این کاخ روی
شب تیره گون اندر آید بباغ | بدانگه که بر خیزد از خواب زاغ
چو خورشید بر دستان [illegible] | سوی کاخ شد دشمن دیو زاد
بتاراج داده گنج ورا | نگرد ایچ کس یاد رنج ورا
چو پیچیم ازین گنبد تیز گرد | که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را دهد نوش از شهد و شیر | بپوشد به دیبا و خز و حریر
ندیدی جهان از [illegible] | اگر که بدی مرد اگر مه بدی
چو بگذشت بهمی ز روز دراز | نیامد آن پادشا از نیاز
بدان شاخ بد مهره زر پیچ | بمهره ز گوهر بسی دید رنج
میان گوهران را بها سی هزار | درم بد کسی را که بودی بکار
ببر زنهر دو بگوهر فروش | که این را بها کن بدینشان بکوش
تو این گوهران از که زرد بدید | گر از بنده خفته سر بریده
بشیرویه بنمود از آن سان گهر | بریده یکی شاخ زرین بکمر
بدو گفت شاها بباغ اندر است | زره پوش مردی کمانی بدست
فروشنده از شاخ زرین ببر | یکی بنده بر پیش او با کمر
بدانست شیروی کان خسرو است | کز و بیداد او در زمانه نو است
چو روی شهنشاه دید آن سپاه | همه باز گشتند گریان ز راه
[illegible] | چه در باغ باشد چه اندر نبرد
بدو گفت اگر شاه با رزم دید | [illegible]
چنین گفت بس [illegible] شاه | که در کار هشیار تر کن نگاه
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر | مگر کینها باز گردد به مهر
همی گفت بازاد فرخ سخن | دلش بد شد از روزگار کهن
یکی کوه زرین یکی کوه سیم | نشسته تو اندر میان دل دو نیم
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ | کز او گنج نهاید دلم چون چراغ
[illegible] | پر از درد دید جهان تاریک روی
[illegible] | که امروز در دست اهرمنیم
بگو تا سوی طیسفونش برند | ز درگاه بار [illegible] برند
[illegible] | شد از شاه [illegible]
قباد او کلاه و تاج بر سر نهاد | بارام بنشست [illegible] شاد
چنین [illegible] | [illegible] خسروی [illegible]
[illegible]



بیزدان کنند پوزش آن گناه
بجای نکوکاری سستی کنیم
نمودند گردان سراسر ستیم
بدیشان چنین گفت کای بخردان
نگوئید پیشش چه باید سخن
بدیشان چنین گفت کز دل نیو
نگوئی که مارا چه بد این گناه
نباشد بدین بیش سرزنش است
ببخشید شادان ز فرزند خویش
سپه داد و دختر ترا داد نیز
نداری و اینجا بسایت نبود
نگشتی دو دخال نکوخواه را
بیزدان که از من چه بد این گناه
مگر مهر ترا او بود دستگیر
چو بشنید پیغام او این سخن
نشست و بد سر گلینوش بود
بهنگام اندرون گرد پولاد داشت
بجائی که بایست بنشاندشان
با ایران و توران دوم آمدست
تو تیمار بردی ز نازک تنم
بکار کجا آمد سستی بگوی
کلینوش گفت ای گرانمایه مرد
مگر آنکه گفتار او بشنوی
تو اکنون بخسرو چنین باز گوی
بدو گفت شاها اگر شه بدی
گر او شهریار است پس ما کییم
کنون دست کرده چنین بر چه
جهاندار بر شاه و بر مهتر گ
همی تو شاه و گرفته بدست
[illegible]

کز آهنیده گرد دو آیین و راه
دل مرد درویش ز آتش کنم
دو همتا دو را اگر نگیرند خشم
جهان دیده و کار کرده روان
چه از توچه از داستان کهن
بباید گرفتن ره طیسفون
نه ایرانیان را بدین دستگاه
پر از درد کردی دل راستان
ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
همان گنج و با گنج و بسیار چیز
سوی مردمی رهنمایت نبود
کز ایشان بلرزد و خنجی کاه را
بخستیم که ویران شود گاه شاه
بدان رهنمائی که بودت گزید
بر فتند همه پر از داغ و درد
که گفتی زمین زیر پا از جوشن بود
همه دل پر از آتش و باد داشت
همه مهتر نامور خواندشان
که شیروی بر تخت شاهنشهی
کجا آهنین بود پیرا هنم
پس آنگه سخنهای من باز جوی
که دانند سخنها چنین یاد کرد
اگر یاد همی گویدا پهلوی
بدین تا بگوییم پیغام شاه
سبا داد دل تو شنید از بدی
بدین تنگ زندان به رنج چیم
نگوئید گفتار او بشنوید
نشسته همی پیکر شیر گرگ
در رنج هفته سپاه گاه نشست
[illegible]

چو او رام گردد بگفتار من
دو رستم باید پاک و نیکو سخن
بد انست شیروی کایرانیان
ندارید کار جهان را بسنج
دو بیننده بیکام بر خاستند
سخنها دگر گفتا مگر نغنوی
که با داد فره ایزدی یافتی
وگر آنکه گیتی پر از گنج تست
یکی سو چنین یکی سو روم
همه خواست دار که جا بر روم
وگر آزبر تو جهان چیره گشت
زیزدان فرستاس آنکه آمدت پیش
کنون گوش این همه باز جوی
دگر آنکه فرزند با بودت دو
بدینگونه تا کشور طیسفون
ابا جوشن و خود بسته میان
چو خراد برزین و اشتاسپ
سخنگوی خراد برزین نخست
تو این جوشن و خود و گرز گران
بدین مهر بر آفرین خواندست
چنین داد پاسخ که فرخ قباد
ولیکن مرا شاه ایران قباد
چنین گفت اشتاکه ای شاد کام
کلینوش بشنید و بر پای جست
چو اشتاد خراد برزین ز شاه
که از من همی بار بایست خواست
دو مرد خردمند پاکیزه گوی
همه زر و گوهر برافتاد
[illegible]

بی آزار دل گرد از کار من
کجا یاد دارند کار کهن
که ابر گزیند پاک از میان
که از رنج یابد بسر افراز گنج
پر از آب مژگان بیاراستند
بویژه که دستور خسرو بوی
چو از راه دین روی برتافتی
رسیده بهر کشوری رنج تست
پراگنده گشته بهر مرز و بوم
بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
که چشم خرد مر ترا تیره گشت
برانديش زان زشت کردار خویش
بدین نامداران ایران بگوی
شب و روز ایشان بزندان بخفت
همه دیده پر آب و دل پر ز خون
همه تازی اسپان برگستوان
فرود آمدند آنگه و دانا برا
زبان را بیاراست لب بر گشاد
چو داری همی کیست بدگمان
سرای که گوهر بر افشاندست
مجیر مرا چند پیغام داد
بسی اندرین پند اندر نهاد
من اندر نهانی ندارم پیام
همه بند ها راستین در بیست
پیام آوریدند از آن بارگاه
اگر گرز گویند اگر راه راست
بد استان چنین بر بستند روی
[illegible]

سپهبد ز رزم آنکه بکار جهان
بدان انجمن گفت کاین کار کیست
چو اشتاد خراد برزین آمدی
شما را بباید شدن نزد شاه
چو خراد برزین و اشتاسپ
پیامی بری نزد فرخ پدر
یکی آنکه ناپاک خون پدر
سه دیگر که چندان دلیر سوار
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد
ز گنج تو از دار بسیار چه بود
ز بیچارگان خواسته بستدی
بیابان بد گزین بد بهانه منم
ز بدها که کردی بیزدان گرای
بدین گیتی از تو امین بخفت
از آن شهر تا خان باروی شیر
همه لشکر یکسر آراسته
کلینوش بر پای جست از میان
کلینوش را گفت فرخ قباد
کلینوش گفت ای جهاندیده مرد
نباشد جز از خوب گفتار تو
اگر بار خواهی بگوییم همه
که بند استانی نه کم روز و شب
پیامیست کان تیغ بار آورد
بر شاه شد دست کرده بکش
نخستین بخسرو بآواز گفت
بیامد کلینوش نزد گوان
چو دید بر زند پیش شمار
[illegible]

نگوشیم بد و از شکار و نهان
از ایرانیان پاک و سیار است
ز دو دانا که گوینده و یادگیر
مگر کز شما شاه آید براه
بفرمان نشستند سر و بر آید
سخن یادگیری همه در بدر
نریزد ز تن پاک زاده سپید
که بودند از ایران همه نامدار
ز هر گوشه از تو تیمار خورد
که قیصر نجوبی ز تو شاد بود
ز نفرین بروی تو آمد بدی
سخن را نخست آن افسانه منم
که او نیست نیکوئی رهنمای
ز بیم تو گنج شهنشهی نهفت
که بود اندرو شهریار بلند
کشیده همه تیغ و بیر آسته
زره دار ایشان ندیدند شادمان
با آرام تاج کئی بر نهاد
بکام تو باد همه کار کرد
که خورشید باد از جهان یار تو
پیام جهاندار شاه و رمه
که کس پیش خسرو کشاید دو لب
سرکشان در گفتار آورد
چنان چون بباید پرستار تش
که گفتار تو با خرد باد جفت
[illegible]

جز آنگه که بر تابی از عیب روی   بگویش کز عیب آن را بجوی
بداند که چندان نداری خرد   که مغزت بدانش سخن پرورد
نباید که با بد بر تو نشست   نگیرد کم و بیش کاری بدست
بدین گفتن عیبهای دروغ   بنزد بزرگان نگیری فروغ
پس از مرگ ما یادگاری بود   سخن گفتن زشت کاری بود
بگفتار بدگوی بر ما پدر   برآشفت و شد کار زیر و زبر
همی راه جستیم و نگریختیم   بدام بلا بر نیاویختیم
ازو نیز بگریختیم روز جنگ   بدان تا نیفتم من آذرنگ
نبردهاش بهرام یکباره بود   جهانی بران جنگ نظاره بود
چو از جنگ چوبینه پرداختیم   نخستین بکین پدر تاختیم
چو خون پدر بود درد جگر   بکردیم سستی بخون پدر
بفرمان ما آنکه آن کشته شد   سر بدنکوخوارگان کشته شد
بزندان نه بر شاه تا تنگ شد   همان نیز خواری و بیم گزند
ز نخچیر و از گور و رنگ گران   ز کاری که اندر خور مهتران
همان نیز گفتار اخترشناس   که ما را همی از تو دادی هراس
وزان پس نهادیم مهری بر اوی   بشیرین سپردیم این گفتگوی
ترا نامه آمد ز هندوستان   بدو من بدان نیز همداستان
ابا تیغ و دیبای زربفت بود   ز هر گونه گوهر تا بسود
چو آن نامه رای هندی بخواند   برنج آمد و دیده همی برفشاند
شده پادشاهی بدو هیچ و زشت   ستاره بدینگونه خواهد گذشت
من آگاه بودم که از بخت تو   ز کاهد درخشیدن بخت تو
بشیرین سپردم چو برخواندم   ز هرگونه اندیشه‌ها راندم
بدانم که بینی پشیمان شوی   وزین کرده‌ها سوی درمان شوی
اگر تو ندانی بموبد بگوی   کند زین سخن مر ترا تازه روی
چو باشد بد اندیشه خون ریختن   بپاسخ که تنگ اندر آویختن
ازین بد گنهکار ایزد شدی   بگفتار و کردار با بد شدی
هرآنکس که او در جهان بر گزند   نه بینی مر او را چه بهتر ز بند
بسی گفت هر کس که آن شهرمند   بداننده و از تخم اهرمنند
جهان آفرین داور داد راست   همی روزگاری دگرگونه خواست
چو پرسد ز من کردگار جهان   بگویم بدو آشکار و نهان
ز من هر چه گویند آن را نهان   ز تو باز گویند بد بدگمان
بگفتند مرا این سخن در خرد   نه زین جان این تن همی بگذرد
همان از جهان یادگاری برد   خردمند را همگساری بود
دگر آنکه گفتی که از خواسته   [illegible] ز گنج آراسته
که آیین شاهان پیشین بدست   [illegible]
[illegible]

سخن هر چه گفتی ز گفتار تست   همانا که گویای این تندرست
بگفتار بیهوده پرچین و کین   روان و خرد را بر آید شکنج
میندیش ازین پس پشیمان شوم   که دشمن شود بر تو هم شادکام

پاسخ خسرو شیرویه را

چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج   بدانی که از رنج ما خواست گنج
ز اندیشه او چو آگه شدم   از ایران شب تار بیرون شدم
شنیدم که بر شاه من بد رسید   ز بردع برفتم چو گوشم شنید
وزان پس دگر باره باز آمدم   دلاور بجنگش فراز آمدم
بفرمان یزدان نیکی فزای   که او هست بر نیک و بد رهنمای
چو بندوی و گستهم خالان بدند   بهر کشوری بی همالان بدند
ببردیم بندوی را دست و پای   که او کرد بر شاه تاریک جای
دگر آنکه گفتی تو از کار خویش   ازین تنگ ندانی باز از خویش
بدان روز تا تاج انگشت داشتیم   همی گنج بیشی شمار داشتیم
شمار ایچ چیزی نبودی نیاز   ز دینار و از گوهر [illegible]
همی از پی آن بدین تنگ شد   که تا از تو ناید بها بر گزند
بشاهی چو شد سال بر سی و شش   میان چنان روزگاران خوش
ز رای برین نزد ما نامه بود   گهر بود و هر گونه جامه بود
سوی تو یکی نامه بر مهر بند   نبشته چو دیدیم من از خط هند
بدان نامه در بد که شادان بزی   که شادانی و خسروی را سزی
درخشان شود روزگار بهی   تو تاج مهی را سزد بر نهی
نباشد مرا بهر جز رنج و درد   شود روز روشن چنین لاژورد
پدر اوست با اختر تو بهم   ندانند کسی این سخن بیش و کم
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند   که آمد ز ما بر کسی بر گزند
که هر کس که او دشمن ایزدست   ورا در جهان زندگانی بدست
بدان را بزندان همی داشتیم   گر از بندشان خوار نگذاشتیم
چو مهتر شدی کار هشیار کن   ندانی تو داننده را یاد کن
دگر آنکه از خواسته گفته‌ای   خردمندی و رای بنهفته‌ای
جز اندیشه ایزدی داشتیم   سخنها همه خوار بگذاشتیم
نباشد بگیتی جز از خواست اوی   فزونی نجوییم در کاست اوی
بپرسد که او از تو داناترست   بهر نیک و بد بر تواناترست
همه بنده و سیم و زر اندکی   کسی را نیابی تو فریاد رس
ولیکن من از بهر [illegible] را   که بر خواند این پهلوی نامه را
پس از ما هر آنکس که گفتار [illegible]   بخواند و داننده [illegible]
بیزدان گنهکار گشتی [illegible]   نخستین جهان خوار گشتی [illegible]
برین کار بر [illegible]   بزرگان بیدار دل [illegible]
[illegible]

بگو آنچه بدخواه چون بشنود   ز گفتار بیهوده شادان شود
کسی کو گنهکار خواند ترا   وزان پس جهاندار [illegible] ترا
بیزدان مرا کار بهتر است   نهاده بدان گنج هم خواسته
بیارم کنون پاسخ این همه   بدان تا بگویی بر پیش رمه
نخستین ز هر گز گفتی سخن   ازان خشم و آن روزگار کهن
مرا خود همی خواست کشتن پدر   ندیدم جز از رفتنم پای ره
گنهکار بهرام خود با سپاه   بیاراست بر پیش ما رزمگاه
چو آشفته اختر ما در گذشت   همه رفته دولت بما بازگشت
چو ایران و توران بما رام شد   همه کام بهرام ناکام شد
فدا کرده جان را همی پیش من   بدل مهربان و بتیغ پیش من
چو گستهم شد در جهان ناپدید   ز گیتی یکی گوشه بر گزید
بدان تا فرزند ما کار بد   نیاید گران بر پدر بد رسد
بر آیین شاهان پیشین بدیم   نه بیکار بر دیگر آیین بدیم
یکی کاخ بد کرده زندانش نام   همی زیستند اندران شادکام
که از تو بد آید بدینسان که هست   ندید آختر اخترت راز دست
تو دادی بباد این سخن بیگمان   اگر چند بگذشت بر ما زمان
یکی تیغ هندی و پیل سفید   جز این بود ما را بگیتی امید
بخواندم یکی مرد هندی دبیر   سخنگوی و گوینده و یادگیر
که چون ماه آذر بود روز وی   جهان را تو باشی جهاندار وی
مر آن سخن ایچ جان شد درست   ز دل مهربانی نشایست شست
ز بخشایش و دین سپید و مهی   مگردم ز دم هیچ ازان تا مهی
گر ایدونکه خواهی که بینی بخواه   بگیر خود گیتی بیشتر کم را نگاه
چنین بود تا بود کار جهان   بزرگان پیشین شاهنشهان
بزندان ما و شیرودیان بدند   که بیگان از ایشان [illegible]
کنون هم شنیدم که کردی تو ما   مران را که بد بتر از اژدها
ببخشای بر هر که بخشایش ازوست   اگر چند امید کیخت ازوست
ز کس ما نخستیم جز باژ و ساو   هر آنکس که او دشت با باژ و ساو
ز یزدان پذیرفتیم آن تاج و تخت   فراوان کشیدیم ازان رنج سخت
بجستیم خشنودی دادگر   ز بخشش بکوشش نه بیداد گر
همان پیرگشتان که پیش تو اند   نه تیمار دار و نه خویش تو اند
ازایشان ترا دل پر از کینه است   گناه مرا نیز [illegible]
بدانند گفتارهای دروغ   نیابد بگیرد بر شاهان فروغ
نهان جهان اندرین [illegible]   ز گفتار و کردار یا بد رسید
[illegible]

چو کشور براور هم از مهتری
چو اندر جهان کم شود آبروی
که سرگرگ گردد جهان نادرست
اگر پاسخ گفتنها بشنوی
بیاید ز هر جای دشمن کمین
سپاهها بپیوستند خود با سیاه
همه گنجهای کهن برگرفت
جز از آلت جنگ چیزی نماند
سپهبد فرستاد مرد از چهار سوی
همه پیرو هم دشمنان تاختن
که بالا گرفت کار شمشیر تیز
[illegible]
پراگنده افگند بیدار ای
جز از بدره و باژ هر کشوری
جز از مشک و کافور و خز و سمور
ز سر در فراوان کشیدیم رنج
چنین بیست و شش سال با کاستی
نماند کس اندر جهان راستی
همی داد خواهیم تخت سیاه
ابا پور کم زور اندک خرد
شود بسته دم شاه بیدادگر
ز یزدان پرستنده شیرگیر
اگر زانکه گفتی ز کار سپاه
ز بیگانگان شهر با تاختیم
چو از هر سوی باز خواهی سپاه
همه عهد با یک زبان کرده اند
اگر با تو دیوار او بفگنی
[illegible]

نخواهد چو بیند کسان برتری
بیابد بسی رنج دهقان پسر
نباشد جهان بی گمان تندرست
بگفتار بیدار را بگروی
پر آشوب گردد سراسر زمین
ز هر سو بپیوستند راه
بهر کشوری گشت اندر گرفت
همه گنجهای کهن برفشاند
گزاید بزرگان آزاده خوی
نیابد کسی گردن افراختن
ز راه و دل پاسبان دریا و کوه
ز بس گوهری گنجها ماند گشت
جهان پیشه بیدادی پارسی
ز بس نامداری و هر مهتری
ز گرگ سپید و ز کیمال و بور
بدان تا بیایند از هر سوی گنج
[illegible]
نباید گزیدن جز از راستی
بدان تا نباشی بگیتی تو بد
روانت ز اندیشه رنجش برد
تهی دست رفت نیرو و بهر
جز از نام و آواز تو خواه گشت
[illegible]
همه دشمنان را بهم بر زدیم
گشاده بهر بیند با اندیشه راه
همه شاخ نار و بهی بشکنند
دل پشت ایرانیان بشکنی
خردمند خواند ترا بیخرد
همی خویشتن را [illegible]
که گفتار آموزگار تو بود
چنین هیچ دانش ندارد روا
ابا او یکی گشته ایرانیان
نیاز از زبان نباید شنود
جهان را بچشم جوانی مبین
[illegible]

چو دهقان پر مایه از بهر باج
جهان یکسر آباد باشد بتاج
چنانم که در خانه کدخدای
ز نیشتری که پرسد بر کردگار
نه این گنجها گرد من کرده ام
بهر کشوری در نهادند گنج
زر و سیم و زر و گوهر شاهوار
جهان خواست یزدان پروردگار
یکی در خراسان یکی باختر
چو دشمن بگیتی پراگنده شد
چه گنج و درمها پراگنده شد
درم را یکی نیز نو ساختم
بهر بدره در ده و دو هزار
جز از رسم آیین نوروز و مهر
هر آنکس که را بدی از بیرون
دگر گنج خضرا و گنج عروس
همه مهتران خود تن آسان نبند
همه کرد خواهی جهان پر گزند
چو بودی خردمند و نیک اختر
چنان دان که این گنج بایست و بس
نجنبش نباشد در آن دستگاه
چو بی گنج باشی نباشی سپاه
[illegible]
بدان تا بیارام بر تخت ناز
که ایران چو باغیست خرم بهار
سپاه و سلیح است دیوار اوی
گر از لشکر پس بود غارت و تاختن
من ایدون شنیدم [illegible]
که چون باز خواهد که آید بکار
[illegible]
چو قیصر [illegible]
بروی سپاهی [illegible] شکست
[illegible]

درم بسته دارد ز بهر خراج
نبیند کسی تاج بی فراج
چو هستی کدامست گردد سرای
جهانا نجستیم بر روز شمار
که گرد از بزرگان برآورده ام
نیابند گنج از نه بینند رنج
ز یاقوت و از تاج گوهرنگار
[illegible]
[illegible]
همه گنج ما یکسر آگنده شد
ز دینار نو بدره آگنده شد
[illegible]
پراگنده دینار بد شاهوار
ز اسپان و از بنده خوب چهر
[illegible]
کجا داشتیم از پی روز پس
[illegible]
پر از درد کاری و ناسودمند
که ترسد همی جان تاریک تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ندانی همی راه و سود از گزند
نشینیم بی رنج و گرم و گداز
شگفته همیشه گل کامگار
[illegible]
خروش سواران [illegible]
همی مردم ناسزا را [illegible]
بد اندیش با او کند کارزار
[illegible]
[illegible]

ز مهتر نخواهد هم از کشت و ورز
[illegible]
دگر آنکه گفتی [illegible] تاختن
با ایران سر آنکه آسوده شاه
نیاکان بیدار شاهان ما
[illegible]
جهان جامه و تخت شاهنشهی
برای و بکوشش [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز یاقوت و از گوهر شاهوار
بدان سال چون باز جستیم کار
[illegible]
جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ
همی تاختندی بدرگاه ما
[illegible]
کنون چون شنیدم ز فرمان تو
[illegible]
[illegible]
هم آرایش پادشاهی بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سواران پراگنده کردیم [illegible]
پر از نرگس و سیب و نار و بهی
اگر بفگنی خیره دیوار باغ
زمین و کوه و دشت و بوم ایرانیان
چنان دان [illegible] قباد
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام
[illegible]
هرآنکس که گیتی [illegible]
[illegible]

بدید آید از گاه و از داد و ارز
چو راز سخن برگشاد از نهفت
نیاسودی از رنج و کین آختن
ستوده دل نیکخواهان ما
[illegible]

شگفت آمدم زانکه چون قیصری
سرافراز مردی و کنداوری
گر اندر پیکار یزدان بدی
سر ماه را او ز مردان بدی
درا پاسخ این بد که ریزنده باد
زبان و لب ناسزا پای قباد
بیزدان بگویم نه با کودکی
که نشناسد از نیک بد اندکی
کسی کاین جهان داد دیگر دهد
نه بر من سپاسی همی برنهد
بنه زو گفت آن ترجمان شهریار
که ای از روان جهان یادگار
شما ای گرامی فرستادگان
سخنگوی و پرمایه آزادگان
بشیروی گفتی که از ما نژاد
ز خسرو چه یاد آوری تا قباد
فریدون فرخ که او از جهان
بدی دور کرد آشکار و نهان
قباد آنکه آمد ز البرز کوه
بمردی جهاندار شد بر گروه
نهان شد سوی این بلند آسمان
که آگه نه یاد او گذشت زمان
کجا کنگ دژ کرد جای سپنج
وزان رنج بردن نه یاز یچ گنج
چه گودرز و پیران دلاور گزین
سواران میدان شیران چین
کجا رفت اسکندر نامور
که زو گشت اقلیم زیر و زبر
بنه تشنگی شد چو او خود نبود
نیارست گردون بپیش راستود
شدند آن بزرگان و آزادگان
سواران جنگی و فرزانگان
ز شاهان مرا نیز همتا نبود
اگر سال را چند بالا نبود
همه بوم ها پر ز گنج من است
کجا آب و خاک است رنج من است
فرشته چو آید که جان ستاند
نگوییم حیله و جانم آسان ستاند
که چون بخت بیدار گیرد نشیب
ز هر گونه دید باید نهیب
بسی بر نیاید بدین روزگار
که آن شاه و آن لشکر نامدار
بداندیش آن کجا گفت گرد
ز کردار ناخوب آوای سرد
چو اشتاد و خراد برزین گو
شنیدند پیغام آن پیشرو
ببر بر ز غم جامه کردند چاک
بسر بر دو دانا پراگنده خاک
بیکایک بیاد آمد پیغام شاه
بشیروی بی مغز بیدستگاه
چو از پیش برخاستند آن گروه
گرازان همی ز دشمنی ستوه
فرود آمد از تخت شاهی قباد
دو دست گرامی بسر برنهاد
ازان گریه و زاری شهریار
شدند آنهمه لشکرش ترسکار
چو برزد سر از تیره کوه آفتاب
بداندیش را سر برآمد ز خواب
نشستند با روی کرده دژم
زبان شان بجنبید بر بیش و کم
نباید که دارد دگر کس امید
گر او بوده تر باشد از بود بید
چنان گفت شیروی پاسخ که شاه
چو بی گنج باشد نیابد سپاه
چو پاسخ شنیدند برخاستند
سوی خانها رفتن آراستند
برنده همی برد خسرو نخورد
ز چیزی که آوردی آن گرم و سرد
ابا شاه بودی به بیم و امید
که برزان برا او بجوی از پاو بید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه گرد بر گرد او بخردان
همه فیلسوف و ردو موبدان
برفتی خود از گنج ما ناگهان
مسیحا شد او نیستی در جهان
سر از تاج یزدان سپر برنهاد
پذیرفتم و گشتم از داد شاد
همه کار یزدان پسندیده ام
جهان شور و تلخی بسی دیده ام
برین پادشاهی کنم آفرین
که آباد با داد بادا زمین
بدان کودک بی خرد نادان بگوی
که ما را کنون تیره گشت آبروی
ز من سرد و بیدار و دانش نیز
سخن چون شنیده مگو هیچ نیز
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید
که زایشان جهان بد به بیم و امید
ز بد دست ضحاک تازی ببست
بمردی ز جنگ آزمانه نخست
که از آبگینه همه خانه کرد
ز رانجا نه گیتی پر افسانه کرد
همان در خوشاب بد پیکرش
ز یاقوت رخشنده بود افسرش
کجا شد شه ترک افراسیاب
که دیگر چنو کس نبیند بخواب
چو کیخسرو شیر آزاد مرد
کجا شیر بگرفت اندر نبرد
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر
فروزنده تر بد ز ناهید و مهر
نیای من آن شاه روشن روان
جهاندار کسری نوشیروان
که اندر هنر این از آن به بدی
بسال آن یکی از دگر مه بدی
جهان را سپردم بنیک و نه بد
نماندم که روزی بمن بد رسد
چو زینگونه بر من سرآید جهان
همه تیره گردد امید مهان
بتو بیدل است آنکه رش من کنم
بی آزاری خویشتن خوش کنم
چو روز مهی بر کسی بگذرد
اگر باز خوانند آرد خرد
همه یکسر گر بگشتن دهند
بپوم و بر آتش اندر زنند
چو ما رفته باشیم کیفر برند
ز پس روزگار از جهان برخورند
به پیکان دل بر دو را تخت
بسر بر زدند آن کمان بر دو دست
برفتند گریان ز پیش شیروی
پر از درد دل پر ز پیکان تیر

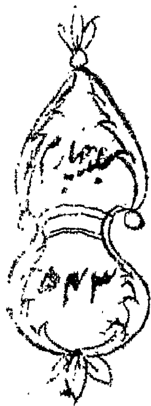
افسوس خوردن شیرویه بر خسرو پرویز و ناخوش شدن سرداران ازان

بسیچای یکسر بگرد آمدند
ز خسرو همی داستانها زدند
برفتند یکسر سوی بارگاه
چو شیروی بنشست بر تخت شاه
بایشان چنین گفت پس شهریار
که آنکس که ناسزاوار باشد بدار
چنین یافت پاسخ ز مرد گناه
هر آنکس که گوید پدر بود شاه
سخن هر چه رانیم بگیاه نیز
ز راه درستی نگوییم چیز
بجا الیگ از شاه شیروی گفت
که چیزی ز خسرو نبایدت نهفت
همه چیز وی از دست شیرین بگیر
که شیرین ز غمها شد نگین بری

[illegible] خسرو بدیدن گنجها و ساختن [illegible]

[illegible] | [illegible]

که یزدان چرا خواند آن گشته باد
همین چوب خشک است کو گشته باد
دگر آنکه گفتی که رحمت بگوی
کنون توبه کن راه یزدان بجوی
بیزدان سپردم چو او باز خواست
ندانم زبان و دل است چراست
مرا بود شاهی سی و هشت سال
کس از شهریاران نبود هم همال
چو یزدان بود یار و فریاد رس
نیاز و نفرین ما هیچ کس
که بیند رود یادی تو ناهیاوان
سر و کار ما باد با بخردان
کنم آفرین بر جهان سر بسر
که او را ندیدیم جز بر گذر
که دیو و دد و دام فرمانش برد
چو روزش سر آمد برفت و بمرد
چو آرش که بردی بفرسنگ تیر
چو پیروز گرقارن شیرگیر
همان نیز کاوس و آز مای
که بگرفت گیتی ببد سیر و رای
سیاوش همان نامدار هژبر
که گشتش بروز جوانی دو بیر
کجا رستم و زال و اسفندیار
که ز ایشان سخن ماند ما را یادگار
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی
بپذیرفت و زو تازه شد فرهی
همان نامور شاه بهرام گور
که چون او نبد کس بمردی و زور
کجا شد چنان هفت شاه جهان
همه کار ایشان شد اندر نهان
بپرداختند این جهان فراخ
بماندند ایوان و میدان و کاخ
بسی راه دشوار بگذاشتم
بسی دشمن از پیش برداشتم
نماند بفرزند من نیز تخت
بگردد ز تخت و سرآیدش بخت
درست است گفتار فرزانگان
جهاندیده و پاک اندیشگان
پیام من اینست سوی جهان
بنزد کهان و بنزد مهان
پدر کشته گردد بدست پسر
پسر هم بدانسان بتاید پدر
چو بر ما سرآمد شهی و مهی
چه شیروی چه دیگری با شهی
ز گفتار خسرو پشیمان شدند
طپانچه بر رخسارگان بر زدند
بنزدیک شیروی شد آن دو مرد
پر آژنگ رخساره دل پر ز درد
چو بشنید شیروی بگریست سخت
دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
بگفتار زشت و بخون پدر
چو آنرا همی سوخت تاری جگر
ز مژگانش بر بر همی خون چکید
هم آگاهی او بلشکر رسید
که پرویز را گر ببیند بگاه
بپای اندر آرد سران سپاه
برفتند گردنکشان پیش او
ز گردان بیگانه و خویش او
که غمگین نباشد بد آن بد پدر
نخوانیش جز بدتن و بدگهر
ترا داد ایزد ای هشیوار جوان
دگر ار چنین بد بود خوار خوان
اگر شاد باشیم ما اندر ز او
که گنجست شادی ز البرز او
ببخشش همه چیز خوان از زمین
خورشها همه چیز شیرین نهید
نبودی جز از شاه را نیک یار
هم او بود و روز و شب اندر کنار
برآمد برین کار یک ماه باز
شب و روز خسرو بدرد و گداز
[illegible]
جهان را [illegible]
[illegible]
پر از آب [illegible]



بیامد بایوان خانه اورا بدید / شده لعل رخسارش از شنبلید
زمانی همی بود بر پیش شاه / خروشان بیامد سوی بارگاه
بدل آتش مهر او بر فروخت / ز تیمار خسرو دل و جان بسوخت
ببارید چشمش چو ابر بهار / کنارش ز دیده چو دریا کنار
لبان را بنوحه با آواز رود / ببربط همی مویه زد با سرود
ابر پهلوانی بر او مویه کرد / دو رخساره زرد و دل پر ز درد
همی گفت شاها ردا خسروا / بزرگا سترگا دلاور گوا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه / کجات آن همه تخت و فر و کلاه
کجات آنچنان برز و بالا و تاج / کجات آن همه یاره و تخت عاج
کجات آن همه مردی و زور و فر / جهان را همی داشتی زیر پر
کجات آن شبستان و رامشگران / کجات اندرو بارگاه و سران
کجا افسر و کاویانی درفش / کجات آن همه تیغهای بنفش
کجات آن سر و افسر جان‌سپار / کجا تخت زر بود و با گوشوار
کجات اسپ شبدیز و زرین رکیب / که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجات آن سر و خود و زرین زره / ز گوهر فکنده گره بر گره
کجات آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجات آن همه راهوار اشتران / عماری زرین و فرمانبران
همی نوان و بالا و پیل سفید / همه گشته از جان تو ناامید
کجات آن سخنگوی شیرین زبان / کجات آن دل و رای روشن روان
ز هر چیز تنها چرا ماندی / ز دفتر چنین روز کی خواندی
مبادا که گستاخ باشی بدهر / که زهرش فزون باشد از پای زهر
سپه خواستی تا بود یار و پشت / کنون از سپه بدت آمد بمشت
ز فرزند شاهان بد نیرو شوند / ز رنج زمانه سپه ایمن شوند
شهنشاه را فر و شیروی کاست / چو بالای فرزند او گشت راست
هر آنکس که او کار خسرو شنود / بگیتی نباید که گستاخ بود
همه بوم ایران تو ویران شمر / کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نبیند یکی تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران جهان / برآید همه کامهٔ بدگمان
فزون زین نباشد کسی را سپاه / ز رشکی که آمدش فریادخواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ / کنون اندر آید سوی جنگ گرگ
بشیروی گویند بشیر شاه / نه این بد سزاوار این پیشگاه
نباشد سپاه تو هم پایدار / چو بر خیزد از چار سو کارزار
ز یزدان ترا داد گر یار باد / سر بدسگالت نگونسار باد
بشیر دانی جانی تو ای شهریار / بتو بر ز روز و مهر و بهرام بهار
اگر دست من زین سپس نیز رود / بسازد مبین بر مبادا درود
بسوزم همه آلت خویش را / بدان تا نبینیم بد اندیش را
ببرید هر چار انگشت خویش / بریده همی داشت در مشت خویش
چو در خانه شد آتشی بر فروخت / همه آلت خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بد بندهٔ آن شهریار / شب و روز ترسان بد از روزگار
چو شیروی ترسنده و خام بود / جهان تخت زیر اندرش دام بود

خواستن سرداران از شیرویه مرگ خسرو و کشته شدن او بدست مهر هرمزد

بدانست مردم شمر هر که دید / که روز بزرگان بخواهد رسید
برفتند هر کس که بد کرده بود / بدان کار تا پای اندر آورده بود
ز درگاه یکسر بپیش قباد / ازان کار بسیار کردند یاد
که ما بر گفتیم و این دیگر است / ترا خود جز این داوری در سر است
نه ایم اندرین کار همداستان / مران پیش تا زین سپس داستان
نشسته بیکجایگه بر دو شاه / یکی گاه دارد یکی زیرگاه
چو خویشی بماند پدر با پسر / همه بندگان را بتر زنده سر
شما را سوی خانه باید شدن / بدین اندرون رای باید زدن
تبه شد سپه شیرو ترسنده بود / که در جنگشان چون یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که او را بدام / نیارد دگر مردم زشت نام
دو چشمش کبود و دو رخسار زرد / تن خشک و پر سو و لب لاجورد
بجویید تا کیست اندر جهان / که این رنج بر ما سر آرد نهان
کشنده همی جست بدخواه شاه / بدان تا کنندش نهانی تباه
کس اندر جهان بهرهٔ او نداشت / ز مردی جهان بهرهٔ او نداشت
پر از خاک پای و شکم گرسنه / سر مرد بیدادگر برهنه
ندانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
نبیرا د فرخ شد این مرد زشت / که هرگز مبیناد خرم بهشت
که خون جهان خسروی ریختی / همی کوه در گردن آویختی



ز هر سو همی جست بدخواه شاه / چنین تا پدید آمد مردی براه
بدو گفت رو گر توانی بکن / وزین نیز مگشای لب بر سخن
نبیرا ز فرخ چو برزد داستان / بدان کار آگشت همداستان
بدو گفت این رزم کار تست / چو سیرم کنید این فنی کار تست
چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه / ورا دید با بنده در پیشگاه
یکی کیسه دینار دارم ترا / چو فرزند خود یاد دارم ترا
یکی خنجر تیز دادش چو آب / بیامد کشنده دلی پر شتاب
بدو گفت این زشت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
بلرزید خسرو چو او را بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
همی دل گواهی بداد شوم بران / که آمد ورا روزگار گران
بمردم نماید همی چهر اوی / بگیتی نجوید کسی مهر اوی
مرا مهر هرمزد خوانند گفت / غریبم درین شهر بی یار و جفت
چنین گفت خسرو که آمد زمان / بدست فرومایهٔ بدگمان
پرستنده بشنید آواز اوی / ندانست کودک همی راز اوی
یکی بنده‌ای پیش او بد بپای / بپرسید کی چنین گفت کاین رهنمای
برو طشت آب آر و مشک و عبیر / یکی پاک تر جامهٔ دلپذیر
چو بیهوده بد اندر آمد نیاز / نه گاه سخن بود و گفتار راز
ز پیشش بیامد پرستار خورد / یکی طشت زرین بر شاه برد
ورا جامه آورد بستان پذیر / نپیچید خسرو برفتن شتاب
بشد مهر هرمزد خنجر بدست / در خانهٔ پادشا را ببست
همه جامه‌ها را بپوشید شاه / بزمزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادر نو بسر بر کشید / بدان تا رخ جان ستان را ندید
سخن سنج بیرنج و گر مرد لاف / نبیند بکردار او جز گزاف
سبک رفت و جامه ازو در کشید / جگرگاه شاه جهان بر درید
بدینگونه گردد جهان جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان
چو آگاهی آمد بیاد از براه / که خسرو بدانگونه بر شد تباه
اگر گنج یابی اگر درد و رنج / نمانی همی در سرای سپنج
یکی آزاری ز دست آستی بر گزین / چه خواهی که یابی بدا آفرین
بزندان بکشتند شاهی بگناه / بدانگه که کشته شد آن شاه شاه
جهان بی گمانان بیزدان شدند / بایوان او مستمندان شدند
گرامی دو صد گنج پر مایه بود / [illegible]
بدان تا رسد کینه گاه / بیاورد پیش مرگ آن کشته شاه
جهاندار چیزی نیارست گفت / همی داشت آن نامه اندر نهفت
چو بشنید شیروی چندی گریست / [illegible]
خرد سنگ با خرد و هر چه ها / که دارد سر اندر دم اژدها
شد آن پادشاهی چنان پر سپاه / بزرگی و مردی و آن دستگاه
که گر شاه شاهنشهان [illegible] / بدان نامداران بنیکی شنود
هر آنکس که دارد ز گیتی امید / چو بیند که خرماست از شاخ بید
جهان را مخوان جز که کام نهنگ / نگه کن بدندان چو گیرد بجنگ
سر آمد کنون کار پرویز شاه / شد آن نامور گنج و تخت و سپاه
بدان خویشتن را بخیره ناتوان / اگر دست رس شاد باش یکزمان
چه پیچی بدین گونه گم کرده راه / بر روز سپید و شب سیاه
از و هر چه یابی بدل کن پسند / گر ایدون که جان خواهی از گزند

خواستن شیروی شیرین را و کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیروی

چو با مردی و راستی پیشه گشت / همه نیکویی اندر اندیشه گشت
بنخشش بخور تا توانی درم / کر خراین دگر جمله درد و غم
چه نیکوتر از یادگار درست / وفاداری اندر دوستان جست و جوست
چو آورد مر این رد خسرو به ... / که شیروی و شیرین کنار ...
چو پنجاه و سه روز بگذشت از آن / که شد کشته آن شاه با آفرین



بشیرین فرستاد شیروی کس   که ای زشت جادوی دسترس
ندانی هنر جز ز تنبل و جادوئی   با ایران گنهکارتر کس توی
بتنبل همی داشتی شاه را   بچاره فرود آوری ماه را
بشهر ای گنهکار نزد من آی   بایوان چنین شاه و آهن بپای
برآشفت شیرین ز پیغام او   وزان بیهده زشت دشنام او
چنین گفت آنکس که خون پدر   بریزد مبادش بالا و فر
ببینم من آن کینه‌تان را ز دور   نه هنگام ماتم نه هنگام سور
دبیری بیاورد و آن دهبری   همان ساخته پهلوی دفتری
بدان مرد داننده اندرز کرد   همی خواسته پیش او از زر کرد
همیشه به تلخی نشسته وقت زهر   که زهرش نبایست جستن بشهر
همیشه آن زهر با خویشتن   همیشه دخت سرو چمن را کفن
فرستاد پاسخ بشیروی باز   که ای تاجور شاه گردنفراز
سخنها که گفتی تو برگشته باد   دل و جان آن کینه پیش تو باد
که او در جهان جادوئی خوانیام   شنیده است و بودست از آن شاه کام
اگر شاه ازین بیم اندازه بود   که از جادوئی جان او تازه بود
که جادو ندیدی کس مشکوی اوی   ندیده بدیدی همان روی اوی
مرا از پی فرخی داشتی   که شنگیر چون چشم بگماشتی
ز مشکوی زرین مرا خواستی   بدیدار من جان بیاراستی
ز گفتارهای چنین شرم دار   نترسید سخن گر ز شهریار
ز دادار بنکوهش یاد کن   به پیش کسان اندر گو این سخن
بسرزند پاسخ بنزدیک شاه   برآشفت شیروی زان بیگناه
چنین گفت کاین مرا چاره نیست   چو تو در جهان نیز خونخواره نیست
بیا و سر و تاج ما را ببین   اگر هست زیبنده کن آفرین
چو بشنید شیرین پر از درد گشت   بپیچید رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزدیک تو من   نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند نزد تو دانندگان   جهاندیده و چیز خوانندگان
فرستاد شیروی پنجاه مرد   بیاورد داننده و سالخورد
وزان پس بشیرین فرستاد کس   که برخیز و پیش آی گفتار بس
چو شیرین شنید آن کبود و سیاه   بپوشید آمد بنزدیک شاه
نشستند تا گلشن شادگان   که بد جای گوینده آزادگان
نشست از پس پرده پادشا   چنانچون بود مردم پارسا
بنزدیک او کس فرستاد شاه   که از سوگ خسرو برآید بماه
کنون جفت من باش تا برخوری   جهان تا سوی کهتری ننگری
بدارم تراهم بسان پدر   وزان نیز نامی تر و خوبتر
بدو گفت شیرین که داد من نخست   بده وانگهی جان من پیش تست
وزان پس بیاسایم از پای تخت   ز فرمان و رأی و دل فرخت
بدان گشت شیروی همداستان   که برگوید آن خوبرخ داستان
زن مهتر از پرده آواز داد   که ای شاه پیروز با دین و داد
تو گفتی که من بد زن جادوام   ز پاکی و از راستی یکسوام
بدو گفت شیروی بود این چنین   ز تیزی جوانان نگیرند کین
چنین گفت شیرین با آزادگان   که بودند در گلشن شادگان
که از من چه دیدید شما از بدی   ز تاری و کژی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم   بهر کار پشت دلیران بدم
نجستم همیشه جز از راستی   ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس بگفتار من شهر یافت   بهر باره از جهان بهر یافت
بایران که دید از بنه سایه‌ام   اگر سایه و تاج و پیرایه‌ام
بگوید هر آنکس که دید و شنید   همه کار زین پاسخ آید پدید
بزرگان که بودند نزدیک شاه   ز شیرین بخوبی نمودند راه
که چون او زنی نیست اندر جهان   چه در آشکار و چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران   جهاندیده و کار کرده سران
بسه چیز باشد زنان را بهی   که باشند زیبای تخت مهی
یکی آنکه با شرم و با خواسته   که جفتش بدو خانه آراسته
دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی   ز شوی خجسته بیفزاید اوی
سه دیگر که بالا و رویش بود   بپوشیدگی نیز مویش بود
بدانگه که من جفت خسرو شدم   بپوشیدگی در جهان نو شدم
چو بی کام و بی دل بیامد ز روم   نشستنش بود اندرین مرز و بوم
ازان پس که ناکامگاری رسید   که کس در جهان آن ندید و شنید
وزو نیز فرزند بودم چهار   بدیشان جهان شاد بد شهریار
چو نستور و چون شهریار و فرود   چو مردان شه آن تاج چرخ کبود
ز جم و فریدون چو ایشان نزاد   زبانم مبادا ز پیچیم داد
که هر چار گشتن بخاک اندرند   گر ایدون بمینوی پاک اندرند
بگفت این و بگشاد چادر ز روی   همه روی ماه و همه مشک موی
و دیگر چنین هست رویم که هست   یکی گر دروغست بنمای دست
مرا از هنر موی بد در نهان   که آنرا ندیدی کس اندر جهان
نمودم همه هست آن جادوئی   نه از تنبل و مکر و از بدخوئی
ز کس هیچ کی آنچه این دیده بود   نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدار پیران فرو ماندند   خنو زیر لبها برافشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید   روانش نهانی ز تن بر پرید
جهان خیره ماند اندران چهر اوی   که شد دشمن آگنده از مهر اوی
بدو گفت جز تو نباید کسم   چو تو جفت یابم ز ایران بسم
نیایم برون من ز فرمان تو   نگارم ابر دیده پیمان تو
زن خوبرخ پاسخش داد باز   که از شاه ایران نیم بی‌نیاز
دو حاجت بخواهم چو فرمان دهی   که بر تو بپایاد شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست   دگر آرزو هر چه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته   که بودم بدین کشور آراسته
ازان پس سپاری بیکایک بمن   همه پیش این نامدار انجمن
بدین نامه اندر زنی خط خویش   که بیزارم از چیز و از کم و بیش
بکرد آنچه فرمود شیروی بود   زن از آرزوها چو پاسخ شنود
بر او آمد از گلشن شادگان   ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد   بدان خواسته بنده را شاد کرد
دگر هر چه بودش بدرویش داد   بدان کس کجا خویش بد بیش داد
بخشید چیزی بآتشکده   چه بر جشن نوروز و مهر و سده
دگر بر کنامی که ویران بدی   رباطی که آرام شیران بدی
بهر چه جهاندار خسرو بداد   بنیکی روان ورا کرد شاد
بیامد بدان باغ و بگشاد روی   نشست از بر خاک بی رنگ و بوی
همه مردمان را بر خویش خواند   مر ایشان همی را بخوبی نشاند
چنین گفت از آن پس ببانگ بلند   که هر کس که جست آشنائی گزند
همه گوش دارید گفتار من   نبیند کسی نیز دیدار من
بپرسید از داور دادخواه   فروزنده اختر چو خورشید و ماه
نگوید سخن جز همه راستی   نباید دانندگان کاستی
که زان پس که جفت شهنشه شدم   بمشکوی زرین او تو شدم
جز با نوان بودم و فر شاه   ازان پس چه دیدند ازین بارگاه
نباید سخن هیچ گفتن براوی   [illegible] چاره جوی
همه یکسر از جای برخاستند   [illegible] بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان   [illegible]
[illegible]   ز پرده [illegible] بشنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز   [illegible]
[illegible]
چنین گفت شیرین که [illegible]   جهان آفرین [illegible]
[illegible]

فرستاد شیرین بر شیروی کس
که اکنون یکی آرزو ماند و بس

گشایم در دخمهٔ شاه باز
بدیدار او آمدستم نیاز

چنین گفت شیرویه کاین هم رواست
که برتر چنین آرزو را سزاست

نگهبان در دخمه را باز کرد
زن پارسا مویه آغاز کرد

بشد چهره بر چهر خسرو نهاد
گذشته سخنها همه کرد یاد

هم آنگاه زهر هلاهل بخورد
ز شیرین روانش برآورد گرد

نشسته بر شاه پوشیده روی
بیامد دریچه جامه کافور بوی

بدیوار پشتش نهاد و بمرد
بمرد و بگیتی ستایش ببرد

چو بشنید شیرویه بیمار گشت
ز دیدار او بد تیمار گشت

بفرمود تا دخمه دیگر کنند
ز مشک و ز کافور بیش افکنند

در دخمهٔ شاه کرد استوار
بسی بر نیامد برین روزگار

که شیروی را زهر دادند نیز
جهان را ز شاهان برآمد نفیر

بشوید سر او بشوید برد
همان تخت شاهی بسر آورد

کسی پادشاهی کند هفت ماه
بهشتم ز کافور باید کلاه

بگیتی بهی بهتر از کاه نیست
بدی بهتر از عمر کوتاه نیست

پادشاهی اردشیر شیرویه شش ماه بود نشستن اردشیر شیروی و اندرز کردن بمهتران

کنون پادشاهی شاه اردشیر
بگوییم که پیش آمدم ناگزیر

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر
از ایران برفتند برنا و پیر

بسی نامداران گشته کهن
بدان تا چگونه سر آید سخن

بر شاه بنشسته از بر سوی
همان نامداران بهم با یکی

زبان برگشاد اردشیر جوان
چنین گفت کای کارکرده گوان

بر آنکس که بر گاه شاهی نشست
گشاده روان باد و یزدان پرست

به آیین شاهان پیشین ز روم
همان از پس فره و دین و دیهیم

ز یزدان نیکی دهش یاد باد
همه کار و کردار ما داد باد

پرستندگان را همه یکسره
ستمکارگان را بخوانم [illegible]

به پیروز خسرو سپرده سپاه
گراز اندر دشت شادان ز شاه

بایران چو باشند چون پهلوان
بمانند شادان و روشن روان

بسی کس نگهدار آرام نیست
ز آرام و مهرش [illegible]

پس آگاهی آمد به نزد گراز
که زو بود خسرو بگرم و گداز

ناخوش شدن گراز از پادشاهی اردشیر و بچاره او کشته شدن اردشیر بدست فیروز خسرو

فرستاد گوینده را از روم
گر ور خاک شد تاج شیروی [illegible]

که جانش بدوزخ گرفتار باد
سر دخمهٔ او نگونسار باد

که دانست هرگز که سرو بلند
بباغ از کجا یافت خواهد گزند

چو خسرو که چشم و دل روزگار
نه بینید چون او یکی شهریار

که ما را رسید از وی این سرتری
نه تر دیار گشتم بفرمان بری

زمانه فرو آرد او را ز تخت
نباید بیکباره زو روی بخت

شد و چرخ گردنده با او بکین
کند شهر او را نهان در زمین

بگیرد ازو مهتری سور و ماه
نشاند ز شاهی چنان تاج و گاه

چو شیروی را شهریاری دهیم
همه شهر ایران بخواری دهیم

چرا او برفت و شد از اردشیر
بدو شاد باشند برنا و پیر

مرا گر ز ایران سپاهی بهر
نمانم که بر وی جهد باد شهر

نبود هم ست آگه ز بیداد شاه
بگفتار آن بدنشان شد تباه

نخواهیم که باشد چنو شهریار
اگر چند بی شاه شد روزگار

که او را بسی داوری در سرست
همان رای با لشکر دیگرست

بیاییم کنون با سپاه گران
ز روم و ز ایران گزیده سران

ببینیم تا کیست آن کدخدای
که باشد پسندش بدینگونه رای

چنان بر کنم بیخ او را ز بن
گران پس نه اندر شاهی سخن

نوندی برافگند پویان براه
بنزدیک پیران ایران سپاه

بگرگوی آهنگ بدکامه کرد
به پیروز خسرو یکی نامه کرد

که شد تیره آن تخت ساسانیان
چنانچون بباید که بندد میان

تو دانی مگر چاره ساختن
ز هرگونه اندیشه اندر چنین

بجو سخنی با برنا و پیر
جهان را سپرداری از اردشیر

وزان پس بیابی همه کام خویش
شوی ایمن و شاد با رام خویش

ورایدونکه این ساز بیرون دهی
همی خنجر کینه را خون دهی

سپه از بر روم چندان سپاه آورم
که گیتی بجنبد سپاه آورم

بترس و نگهدار گفتار من
مباد اگر خوار آیدت کار من

بباید که گردی تو نخجیر هلاک
ز کار بزرگی مشو زیر خاک

پشیمانی آنگه ندارد ت سود
چو شمشیر من سر بکینه دهد

چو فیروز خسرو چنان نامه دید
همه پیش او پیش راز خود گامه دید

بسی کرد اندیشه در این سخن
بنزد رای با مهتران کهن

که اسکار بیش آمدم ناگهان
شود آشکارا برا و پرنهان

چنین پاسخ آمد ز پیران بدی
گرامی چو بیمهر مهتر نامجوی

گرایدونکه این شاه گردد تباه
که بگشستن اما سزد زین گناه

چنین پاسخش گفت گراز
جهان چاره کار نیکو بساز

یکی پاسخ نامه اندر خورش
ازین خواب بیدار گردان سرش

یکی پیش کن راه نزدان شاه
مده دیو را بر دل آن پیش راه

به اندیشه از کار پیروز شاه
هزاران ناسزا و از کار شاه

چو او را فرود آوری زان تخت
شد از تخم ساسان بیکبار بخت

چو شیروی بر تخت شاهی نشست
کمر بر میان کیانی ببست

همه ایمنی روز پیروز بود
یکی بهتر پیش بهر کار با تیز بود

دگر گشت گیتی از انسان که بود
نیاورد زان مایه کار سود

چنان شد ز بیهوده کار جهان
که یکباره شد نیکویی ها نهان

کنون تا بجای قباد اردشیر
بشاهی نشست از فراز سریر

جهان شد ز اورنگ او شادمان
نباید ز فرش زمین و زمان

چه باید کرامنده گیتی چنین
[illegible]

یکی سید و رای بد داشت
نه فرخ بود بی گنه شاه گشت

نباید که این گنبد تیز گرد
از آنجایت برآورد از بنیاد گرد

[illegible]

چو پیروز بشنید از اینگونه پند
نوشت او یکی نامه سود و بند

بنزد گراز آن [illegible]
[illegible]

[illegible]

ز خسرو ز شیرو برآشفت سخت
[illegible]

[illegible]

پادشاهی گراز [illegible] پنجاه روز بود آگاهی یافتن گراز از کشتن اردشیر [illegible]



همی تاخت چون باد تا طیسفون
ز لشکر نیارست تو مرد کسی
چو بگشاد فیروز خسرو زبان
ببینید فردا یکی شاه نو
نکوتر ز شهر مرد را نیز نیست
چو از بیسر خسرو شد فرزند شاه
همه مرد سی باید آیین تو
به از شاه باشد که تو خوشتن شصت سال
بسان پدر شهریاری بود
نهانی بدو گفت مهتر سپهر
ز شاهی بدل ماند اندوه و درد
فریدون که بد آبتینش نیا
عرض را بدیوان شاهان نشاند
سراهنگ کرد فتی همی سوی باغ
همه شب بیکی خوردن آیین اوی
زمی بست همواره خفته بدی
جهانی ز بیداد او گشته پست
بدشنام لبها بیاراستند
گزیده سواری ز شهر صطخر
همه دیده باز و شده پر سرشک
چنین داد پاسخ مر او را سپاه
کزین شاه دیوانه تیز مغز
گرایید و نیکو سر من نسازید بد
همه رشک امروز یار توایم
ابا او ز ایرانیان لشکری
بدانگه که زی شهر گشتند باز
کمان را بباز و همی برکشید
همی تیر تا پر در خون گذشت
همی این ازان شد همی آن زمین
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ
یکی دختری بود پوران بنام
بر آن تخت شاهیش بنشاندند
کسی را کزو بیش نیکی بگنج
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپاهی همه دست شسته بخون
نیامد و دید انجا ای لشکر بسی
چنین گفت کی نامور پهلوان
نشسته بگاه چون ماه نو
که کار جهان ورد ایزدیست
جهان نام و ننگ جهان سرد و گرم
همه راوی و راستی دین تو
پراگنده گنج و برآورده یال
فراز و سرا و نامداری بود
کر از ما که بود ای بد تاجور
شوی زار و بیچاره و روی زرد
مر او را که پیش از ان تاجور
سپهر اسر بدرگاه خواند
نبردی جز از شمع عنبر چراغ
دل مهتران سپه از کین اوی
بهستار چین سر نهفته بدی
ز دستش بسی سر نهاده درود
جهانی همه مرگ او خواستند
کز آن مهتران را بد بود فخر
جگر پر ز خون شد پدید آن پزشک
کز چون کس نماند از در پیشگاه
نگفتار نیکو نکردار نغز
کنیفا انچه را زاد مردی سزد
اگرت زین بد آید حصار توایم
هر آنکس که به بود گر گهری
نگه کرد و بی باک شهران گراز
گهی در بیره گاه بر سپه سپاه
سر آهن از زنان بیرون گذشت
یکی کرد نفرین دگر آفرین
چو بیشان ببدل کرد خوی و رگ
خوزان شاه شد کار کاگشت خام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بایران و بتخت نشستن و گشته شدن بدست شهران گراز

گراز اندر آمد بشهر اندرون
گرا برگزیده ی بشاه پیش بسی
بپیش بود مرد آبروی
بکاری که زیبا نباشد کسی
ندارد و زین سیچ نام و ننگ
فرا این چو تاج کیان بشاه
نشینم بشاهی همی سالیان
هر انکو بباشد و ما نکند
سپاس این و گنج را چاره کن
وزان پس چنین گفت کهتر سپهر
بمردی و گنج این جهان را بدار
شب تیره و روز دینار داد
همه طشت زرین و سیمین بدی
شب تیره همواره گردان بدی
دل آزرده زو گشت لشکر همه
همی بخت خون سر بیگناه
نهانی بیکجا گرد آمدند
بایرانیان گفت کای مهتران
نه ساسانیست نه تخم کیان
هر کس را همی آید از رشک یاد
حکو شهریاریم ایران زمین
بهم اکنون به شیروی نیز زان
چو بشنید آن گرد خسرو پرست
فرا این برانگیخت از جای اسپ
بدان شاه شوم و ز برش بجست
ببازی گری تیره با زه بست
سپه تیغها برکشیدند پاک
فرا گشت گیتی چو پشت پلنگ
چو بیداد اغدان چادر زر و رنگ
نداوان بماند بی شهریار

نه دستور را ماند و نه رهنمون
که زیبنده باشد بتاج مهی
همه بیدانشی تا توانی میپوی
نبایدی که یاد آور زان بسی
که آن فرد زیبنده بد در خیاک
همیگفت چنین کیش آمد بیاد
همه پیشش از زخم و از رنجبیان
ابر سر دمیم او شاد و ما نکند
جهانیان شدی کار یکبار کن
کر اکنون بگیتی تو نی تاجور
نز اید نیامد در کسی شهریار
بی خلعت نا سزاوار داد
چو زرین بدی گوهر آگین بدی
بپالیز ها با سید ان بدی
بر آشوب و پیروز کشور همه
ازان پس بر آشفت بر وی سپاه
ابر کار او داستانها زدند
شد این روز گار فر این گران
چرا پیش دل بست بابد بیان
کر بر دار دی دل ازین بد نژاد
که بردی سپاه اهلا آفرین
بسی او را ز تخت اندر آرم بخاک
همیجست پرشاد و بیمایه دست
همی تاخت هر سو چو آذر گشسب
یکی تیر پولاد پیکان درست
چو شاه غرقه پیکانش تا دو دست
بر آمد شب تیره از روشنان
[illegible]
[illegible]

پادشاهی پوران دخت شش ماه بود در تخت نشستن پوران دخت و گشتن او پسر فرخ زاد خسرو را و بدرود شدن روزگار او

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه آوردار آن روی ایران سپاه
یکی جای بگزید خالی گراز
چنین داد پاسخ شهر ده گراز
سخن خوب گوید چو دارد خرد
که خود را بدان خیره سر کم کنند
همه نیکوی پیشه کن گرد آن
همی گفت شاهی کنی کیمیان
بس از ین سپهر خشید نگاه
که بر هم دل شاد مان سیخ هیم
چو از تخمه شهریاران کسی
سزاوار شاهی سپاهست و گنج
و از خوشتن آمد بدیشان سخن
بد و شفته از گنج شاه اردشیر
چو نستا دو در شیخ دو شستا دبس
جز از نعمت خیره و جز از خورد و
فرا این همه نامداران گشت
بر چشم خود را فرو دو ختی
شبی تیره هر سر شهران گراز
سپهی دار دار و مهتران را سپهک
ببانانگه که دیدمان ز بر بر سپه
برای تو گستیم بد استان
بدیشان چنین گفت شهران گراز
چنین است پاسخ ز ایرانیان
بر آراست یکروز بس شهریار
سواران شده گرد بر شهریار
برانگیخت از جای اسپ سیاه
بیزد تیر ناگاه بر پشت اوی
همه شب همی خنجر اندر زدند
بسی کشته نو در بسی کوفته
بجستند فرزند شاهان بسی
کز ان تخم شاهان شاه مانده بود
چنین گفت پس دخت ایران زمین
نباید کز گیتی کسی شمتی
نباید زبیر از خسرو بخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پذیره شدندش بزرگان براه
نشستند با او بزرگان براز
گر اینجست نازیم از ایران براز
چو پارسی خیره سر سپاه گردد زبه
و گر خیره کردار و ایا گستند
که بر کس نماند جهان جاودان
نشینی بشیرین زرشا دمان
نهد بر سر این شهر از آن کلاه
که از رزم بدخواه را لشکریم
بیاید بجانی ترا یار بسی
بپالی گنج باشی بجانی برنج
بمهتر سپهر گفت خامی مکن
نماندز بهای یکی پر تیر
بیس شمع یاران فریاد رس
ندانست آن خیره سر مرد خورد
به بیداد بی بخت و بی خور گشت
جهان را بد بنیاد بفروختی
سخنها همی گفت چندین شهر اراز
چرا شد چنین مغز دلتان تنک
و یا زهر شد در شکم نابدید
بگو هر چه دانی تو از داستان
کر اینکار ایرانیان شد دراز
که بر تو سپاه و که آید زیان
شد از شهر بیرون زبهر شکار
بیخیمه تا زان ز بهر شکار
سپهداشت لشکر مر او را نگاه
بیفتاد تازانه از دست اوی
یکی از دگر بازنشناختند
سوار و پیاده بر آشوفتند
نه بیدند ازان نامداران بسی
بسی خسرو شهرداران نخوانده بود
که او را بر گاه بران انجمن
که او را در او از سخن آید گزین
بیاور و بیگانه سر دی دست
جهان چون بود و خسرو ...
[illegible]
[illegible]



ز وی هر زمان خویشتن بزین / بران کرده بر بود چند آفرین
جز از بد نباشد مکافات بد / چنین از ره داد و داور برد
بگفتند بسیار بود و بمرد / ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چو بر کام دل کامگاری بود / چو بر آرزو تخت یاری بود
چو شد اسپری روز هر دو یکیست / گر افزون بود سال گر اندکیست
بیاموختن گر به بندی میان / ز دانش روی بر سپهر روان
بیامد بتخت کئی بر نشست / گرفت او همی این جهان را بدست
همه کار بر داد و آیین نهید / کزین پیش هم خشت آیین نهید
مر او را بدینار یاری کنم / گنه گر کند بردباری کنم
همی بود بر تخت بر چار ماه / بیکباره شکست اندر آمد بگاه
ز جهرم فرخ زاد را خواندند / بران تخت شاهیش بنشاندند
بگفتند فرزند شاهنشهان / نخواهیم بجز او کسی در جهان
هر آنکس که جوید بدل راستی / ندارد دریدار اندران کاستی
همه دوستان را گرامی کنیم / جهان را بهر جای نامی کنیم
چو یک ماه بگذشت بر تخت او / بخاک اندر آمد سر بخت او
یکی پیشکارش بدل دوست گشت / شبانگاه روزی بر او گذشت
پرستار بشنید و پاسخ نداد / بنزد فرخ زاد این کرد یاد
چو بگذشت چندی برین بر بهم / که بسته بدیش آن شد و داد گم
همی جست از کینه بر شاه جای / چنان کینش بنده زشت رای
همی پادشاهی بپایان رسید / ز هر سو همی دشمن آمد پدید
بخور هر چه داری بفردا مپای / که فردا مگر دیگر اندیش رای
هر آنگه که روزی تو اندر گذشت / نهاده همه باد گردد بدست
چو بگذشت از شاه شد یزدگرد / بماه سفندارمذ روز ارد
که یارب نزادی مرا مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم

چنین تا برو بر بپاید چرم / همی رفت خون از تنش نرم نرم
همی داشت پوران جهان را بمهر / نجست از بر خاک باد سپهر
چنین است آیین چرخ روان / توانا بهر کار و ما ناتوان
اگر مرد گنجی وگر مرد رنج / نه رنجت بود جاودانه نه گنج
ترا بار کردار باید و بس / که باشد بهر جات فریادرس

پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود
بر تخت نشستن آزرم دخت و مردنش

کسی کو ز پیمان من بگذرد / بپیچد ز آیین و راه خرد
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند / بکام دل مرد بدخواه ماند

پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود و بر تخت نشستن
فرخ زاد و کشته شدنش بدست بنده

بیارامش چون جهان پاک جشند / نجوییم از آن بی گزندان گزند
همه زیردستان ز من ایمنند / اگر دوستدارند وگر دشمنند
یکی بنده بد نوش چو سرو سهی / ابا خوبی و زیب و با فرهی
سوی آن پرستار پیغام کرد / که با من گرای و بیکجای گرد
چو بشنید این شاه بیتاب شد / از اندوه بیخورد و بیخواب شد
از او شاه بیزار شد بدگران / چو بسیار گشتند خواهشگران
همین بودش از روز آرام مهر / سیه چشم بامی برآمیخت زهر
نگونسار شد تخت ساسانیان / ازان زشت کردار ایرانیان
ستاند ز تو دیگری را دهد / جهان خوی خویشش بیگمان بر نهد

پادشاهی یزدگرد بیست سال بود و بر تخت
نشستن یزدگرد و اندرز کردن بسران

نه روز بزرگی نه روز نیاز / نماند همی بر کسی دیر باز

سرانجام جان را بخواری بداد / چرا جویی از کار بیداد داد
چو شش ماه بگذشت بر کار او / نبیند گمان گذر کار او
چه درویش باشی چه هر ده درم / چه افزون بود زندگانی چه کم
چو صد سال شاهی بود چه هزار / چه شصت و چه سی و چه ده یا چهار
رها کن ز خشک این سپنجی سرای / که پرمایه تر زین ترا هست جای
یکی دختری دیگر آزرم نام / ز تاج بزرگی شد او شادکام
نخستین چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
هر آنکس که باشد مرا دوستدار / چنانم من او را که پروردگار
بخواری تنش را برآرم بدار / ز دهقان تازی و رومی سوار
همه کار گردنده چرخ این بود / ز پرورده خویش پرکین بود
چو بر تخت بنشست کرد آفرین / بنیکی روان بر جهان آفرین
بگیتی هر آنکس که جوید گزند / چو من شاه باشم نگردد بلند
کسی کو بود از پی ما برنج / مکافات آن رنج بخشیم گنج
سپه خواند یکسر بدو آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
سیه چشم بدنام آن بی هنر / که چون او مبادا بگردون دگر
بیابی ز من بیکران خواسته / نگه بهر گنجت آراسته
سیه چشم را شاه برپای کرد / بزندان درون در او جای کرد
دگر باره روزی بخدمت شاه / از و شاه را عمر کوتاه شد
بخورد و بیکهفته زان پس بزیست / هر آنکس که بشنید بر وی گریست
چنین است کردار گردنده دهر / نگه کن که تو چند یابی تو بهر
بخور هر چه داری فزونی بده / تو رنجیده بهر دشمن منه
بدشمن رسد آنچه باشد بگنج / بده تا روانت نباشد برنج
چو گفت این سخن گوی گردد دلیر / که از گردش روز برگشت سیر
زمانه زمانیست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری





بیارای خوان و بپیمای جام   ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردون کشد زین تو   سرانجام خشت است بالین تو
اگر شاه گردی سرانجام چه   ز آغاز تخت و ز فرجام چه

دلت را به تیمار چندین مبند   بس ایمن مشو بر سپهر بلند
که با پیل و با شیر بازی کند   چنان دان که از بی‌نیازی کند
تو بیجان شوی او بماند دراز   حدیثی دراز است چندین مناز

تو از آفریدون فزونتر نه‌ای   چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
چو جمشید و دیوت بفرمان نبود   چو کاوس جانت بیزدان نبود
شرری نگه کن که با یزدگرد   چه کرد این برافروخته هفت گرد

چو بر خسروی تخت بنشست شاد   کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان   منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست   خور و خوشه و برج ماهی مراست

بجوییم بلندی و فرزانگی   همان رزم و تندی و مردانگی
که بر کس نماند همی روز بخت   نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید ماند نه کام   بیفتد از کام و بیفراز نام

ز نامست تا جاودان زنده مرد   که مرده شود کالبد زیر گرد
چه نیکو بود شاه را داد و دین   ز نامش بماند بر او آفرین
برآنم که تا زنده مانم [illegible]   ز من هیچ بد از جهان نشنوم

بزرگان بر او آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
برین گونه تا سال شد بر دو هشت   همی ماه و خورشید بر سر گذشت
چنان بد که جا سرفراز از عرب   که از تیغ او روز گشتی چو شب

تاختن سعد وقاص با یران و فرستادن یزدگرد رستم را بجنگ و نامه نوشتن رستم به برادرش

عمر آنکه بد مؤمنان را امیر   ستوده ورا خالق بی نظیر
گزین سعد وقاص را با سپاه   فرستاد تا رزم جوید ز شاه

چو بخت عرب بر عجم چیره شد   همی بخت ساسانیان تیره شد
برآمد ز شاهان جهان را قفیز   نهان شد زر و گشت پیدا پشیز

همان تخت شاهی شد از خوب زشت   شده راه دوزخ پدید از بهشت
دگرگونه شد چرخ گردون بچهر   ز آزادگان پاک ببرید مهر

بداد و جهان آفرین کردگار   بباید همی بنده را کرد کار
بآزار او بنده را پای نیست   جز او جهان ده و چهره آرای نیست
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد   ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

بفرمود تا پور هرمز ز راه   بیاید و برکشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود   خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش   بگفتار موبد نهاده دو گوش

برفت و گرانمایگان را ببرد   هر آنکس که بودند بیدار و گرد
برین گونه تا ماه بگذشت سی   همی رزم جستند با قادسی
بدانست رستم شمار سپهر   ستاره شمر بود با داد و مهر

همی گفت کین رزم را روی نیست   ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت   ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد   نبشت و سخنها همه یاد کرد

نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان   پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکارتر در زمانه منم   ازیرا گرفتار آهرمنم

که این خانه از پادشاهی تهیست   نه هنگام فیروزی و فرهیست
ز چارم همی بنگرد آفتاب   بجنگ بزرگانش آید شتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند   نشاید گذشتن ز چرخ بلند

همان تیر و کیوان برابر شدست   عطارد به برج دو پیکر شدست
چنین است و کاری بزرگست پیش   همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینم همی   وزان خامشی برگزینم همی

چو آگاه گشتم ازین راز چرخ   که ما را ازو نیست جز رنج برخ
به ایرانیان زار و گریان شدم   ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت   دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت

کزین پس شکست آید از تازیان   ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد   کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن   سخن رفت هر گونه بر انجمن

که از قادسی تا لب جویبار   زمین را ببخشیم با شهریار
وزان پس کجا برگشاید راه   بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فروشیم و بخریم چیز   وزان پس فزونی نجوییم نیز

نپذیریم ما ساو و باژ گران   نجوییم دیهیم گند آوران
شهنشاه را نیز قربان بریم   گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست   بجز اختر کژ در کار نیست

بدین نیز جنگی بود سرزیان   که کشته شود صد هزار مردمان
بزرگان که با من بجنگ اندرند   بگفتار ایشان همی بنگرند
چو گلبوی طلی و چون ارمنی   بجنگند با کیش آهرمنی

چو با شهری سواران این مهتران   که گوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند آنان که اند   با ایران و مازندران برچه اند
اگر مرز و راهست اگر نیک و بد   بگرز و بشمشیر باید ستد

بکوشیم و مردی بکار آوریم   بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
ندانند کسی را از گردان سپهر   دگرگونه گشته است با ما بچهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران   برانداز و برساز و لشکر بران

همه گرد کن خواسته هر چه هست   پرستنده و جامه‌های نشست
همی تاختند تا آذر آبادگان   بجای بزرگان و آزادگان
همیدون کله هر چه داری و اسپ   ببر سوی گنجور آذرگشسپ

ز زابلستان گر ز ایران سپاه   هر آنکس که آیند زنهار خواه
بدارد به پوزش بیارای مهر   نگه کن بدین کار گردان سپهر
کزو شاد مانیم و زو در نهیب   زمانی فراز و زمانی نشیب

سخن هر چه گفتم بمادر بگوی   نبیند همانا مرا نیز روی
درودش ده از ما و بسیار پند   بدان تا نباشد بگیتی نژند
ورا زین سخن آگهی از کسی   مباش اندرین کار غمگین بسی

چنان دان که اندر سرای سپنج   کسی کو نهد گنج با دست رنج
ز گنج جهان رنج بیش آورد   ازان رنج او دیگری برخورد
چه بودت بسی این چنین رنج و آز   که از بیشتر کم نگردد نیاز

همیشه به یزدان پرستی گرای   بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار   نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود   اگر پیر اگر مرد برنا بود

همیشه به یزدان ستایش کنید   جهان آفرین را نیایش کنید
که من با سپاهی بسختی درم   برنج و غم و شور بختی درم
رهایی نیابیم سرانجام ازین   خوشا باد نوشین ایران زمین

چو گیتی شود تنگ بر شهریار   تو گنج و تن و جان گرامی مدار
کزان تخمه نامدار ارجمند   نماندست جز شهریار بلند
نگهدار او را بروز و بشب   که تا چون بود کار من با عرب

ز کوشش مکن ایچ سستی بکار   که گیتی خداوند پروردگار
ز ساسانیان یادگار است و بس   کزین پس نبیند ازین تخمه کس
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد   که خواهد شدن تخت شاهی بباد

تو پدرود باش و بی آزار باش   همیشه به پیش جهاندار باش
گر او را بد آید تو پیش اوی [illegible]   بشمشیر بسپار یاوه مگوی
چو با تخت منبر برابر شود   همه نام بوبکر و عمر شود

[illegible] این سخنهای دراز   ز گیتی [illegible] فراز
ز تخت مه و دیهیم شاهی [illegible]   ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید به روز دراز   شود [illegible]

[illegible] از ایشان گروهی سپاه   [illegible] کلاه
ز تخت [illegible]   [illegible]
[illegible] برخورد   بداد و ببخشش کسی ننگرد

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   گرامی شود [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] آفرین

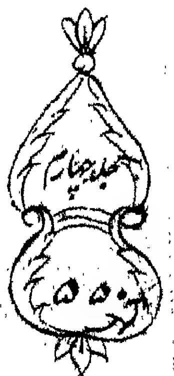


نهانی بتر ز آشکارا شود — دل مردمان سنگ خارا شود
بگیتی نماند کسی را وفا — روان و زبانها شود پر جفا
همه گنجها زیر دامن نهند — بکوشند و کوشش بدشمن نهند
زیان کسان از پی سود خویش — بجویند و دین اندر آرند پیش
چو بسیار ازین داستان بگذرد — کسی سوی آزادگان ننگرد
کز ایشان شدیم پهلوان از میان — چنین تیره شد بخت ساسانیان
کنون تیر و پیکان آهن گذار — همی بر برهنه نیاید بکار
مرا کاشکی این خرد نیستی — گر آگاهی از روز بد نیستی
ز راز سپهری کس آگاه نیست — ندانند کاین رنج کوتاه نیست
که این قادسی رزمگاه منست — کفن جوشن و خون کلاه منست
کزو آید این روز اهرمنی — چو گردون گردان کند دشمنی
فرستاده تیز چون برق و رعد — فرستاد از ایشان بنزدیک سعد
بعنوان بر از پور هرمزد شاه — جهان پهلوان رستم کینه خواه
کز اویست بر پای گردان سپهر — همه پادشاهیش دادست مهر
به پیش آمد این ناپسندیده کار — به بیهوده این رنج و این کارزار
نبانی تو سیری و هم گرسنه — نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
ببالای او تخت را شاه نیست — بدیدار او در فلک ماه نیست
سگ نیز بر بار شیره و دو برار — که با زنگ و زند و با گوشوار
ز شیر شتر خوردن و سوسمار — عرب را بجایی رسیدست کار
بدین چهره این مرد ده دو خوی — همی تخت و تاج آیدت آرزوی
بدان تا بگویید کرای تو چیست — به تخت کیان رهنمای تو کیست
نبیره جهاندار نوشیروان — که با داد او پیر گشتی جوان
نگه کن بدین نامه پندمند — بکن چشم و گوش خرد را ببند
همه غرق در آهن و سیم و زر — سپرهای زرین و زرین کمر
هم از شاه و دستور و از لشکرش — ز سالار بیدار و ز کشورش
شما را بمردانگی نیست کار — همان چون زبان ناک بوی و نگار
سخنها شنید و نامه بخواند — وزان نامه پهلوی خیره ماند
ز جنی سخن گفت و ز آدمی — ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز کافور و ز مشک و ماء معین — درخت بهشت و می و انگبین
شفیع از گناهش محمد بود — تنش چون گلاب مسعد بود
همه تخت و تاج و همه جشن و سور — نیرزد به دیدار یک حور
جهانی کجا شربت آب سرد — نیرزد بر او دل چه داری بدرد
همیشه نبود آن و این بگذرد — چنین داند آنکس که دارد خرد
چو شعبه مغیره ز گردان — که آید بر رستم پهلوان
یکی تیغ باریک بر گردنش — پدید آمده چاک پیراهنش
نهادند زرین یکی زیرگاه — نشست از برش پهلوان سپاه
همان طوق داران ابا گوشوار — سراپرده دیبه شاهوار

بداندیش گردد پسر بر پدر — پسر همچنین بر پدر چاره‌گر
از ایران و از ترک و از تازیان — نژادی پدید آید اندر میان
چنان فاش گردد غم و رنج و شور — که رامش به هنگام بهرام گور
نباشد بهار از زمستان پدید — نیارند هنگام رامش نبید
بریزند خون از پی خواسته — شود روزگار بد آراسته
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر — دژم گشت و ز ما ببرید مهر
همان تیغ کان گردن پیل و شیر — بزخم اندر آورد زیر
بزرگان که از قادسی با منند — درشتند با تازیان دشمنند
چو بر تخمه بگذرد روزگار — چه سود آید از رنج در کارزار
چنین است راز سپهر بلند — ترا دل بدرد و من اندر بند
چو نامه به مهر اندر آورد گفت — که پوینده را آفرین باد جفت

نامهٔ رستم بسعد وقاص و پاسخ آن

سوی سعد وقاص جوینده جنگ — سپاه از رای و پر دانش پر درنگ
درود از شهریار آفرین — که زیبای تاجست و تخت و نگین
بپرسن بازگوی آنکه شاه تو کیست — چه مردی و آیین و راه تو چیست
با سران ترا زندگانی بس است — که مهر و کلاه بر دیگر کس است
هر آنگه که برگاه خندان شود — گشاده لب و سیم دندان شود
بسالی همه دشت نیزه وران — نیارند خورد از کران تا کران
که تاج کیان را کند آرزوی — تفو باد بر چرخ گردان تفوی
جهان گر باندازه جویی همی — سخن برگزافه نگویی همی
سواری فرست بنزدیک شاه — بخواهیم از و هر چه خواهی بخواه
پدر بر پدر شاه و خود شهریار — زمانه ندارد چنو یادگار
چو نامه به مهر اندر آمد بداد — به پیروز شاپور فرخ نژاد
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد — پذیره شدش با سپاهی چو گرد
روا زین پیروز افگند و گفت — که ما نیزه و تیغ داریم جفت
هنرتان بدیباست پیراستن — دگر نقش بام و در آراستن
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت — پدید آورید اندرو خوب و زشت
ز توحید و قرآن و وعد و وعید — ز تجدید و ز رسمهای جدید
که گر شاه بپذیرد این دین راست — دو عالم بشادی و شاهی وراست
بکاری که پاداش یابی بهشت — نیابید باغ بلا خار کشت
دو چشم تو اندر سرای سپنج — چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
هر آنکس که پیش من آید بجنگ — نبیند بجز دوزخ و گور تنگ
نقرعاس مهر عرب بر نهاد — درود محمد همی کرد یاد
از ایشان یکی نامداری نژاد — بیامد بر پهلوان سپاه
چو رستم بگفتار او بنگرید — ز دیبا سراپرده‌ای برکشید
نشستنگهی ساخت بر سان مه — سواران ایران بزرین کمر
[illegible] — [illegible]



شود بنده بی‌هنر شهریار — نژاد و بزرگی نیاید بکار
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود — سخنها بکردار بازی بود
ترحیح و نه رامش نه گوهر نه نام — بکوشش ز هر گونه سازند دام
ز پیشی و بیشی ندارند هوش — خورش نان کشکین و پشمینه پوش
دل من پر از خون شد و روی زرد — دهان خشک و لبها پر از باد سرد
اگر نیزه بر کوه رویین زنم — گذارد که هم زانکه رویین تنم
نبرد سهی پوست بر تازیان — ز دانش زبان آمدم بر زبان
کمانند کاین تا شبه پر خون شود — ز دشمن زمین رود جیحون شود
ترا ای برادر تن آباد باد — دل شاه ایران بتو شاد باد
تو دیده ز شاه جهان برمدار — فدا کن تن خویش در کارزار
که این نامه نزد برادر برد — بگوید جز این هر چه اندر خورد
یکی نامه بر حریر سفید — نوشتند پر بیم و چندی امید
سرنامه گفت از جهاندار پاک — نباید که باشیم بی ترس و باک
که داد او لقب اهرمن را به بند — خداوند تیغ و کلاه و کمند
نیرزد که جویی همی دستگاه — برهنه سپهبد برهنه سپاه
که با پیل و فرست و با تاج و گاه — پدر بر پدر نامبردار شاه
بجنبند بهای سر تازیان — گر گنجش نگیرد ز بخشش زیان
که او را نباید بهوز و بسنگ — که بر دشت نخجیر گیرد پلنگ
شما را بدیده درون شرم نیست — ز راه خرد مهر و آزرم نیست
سخنگوی مردی بر ما فرست — جهاندیده و گرد و دانا فرست
تو جنگ چنین پادشاهی بجوی — که از جام این خواری آرد بروی
جهان را مکن پر ز نفرین خویش — مشو بد گمان اندر آیین خویش
بر سعد وقاص شد پهلوان — از ایران بزرگان روشن روان
سپهبد فرود آمد اندر زمان — ز لشکر بپرسید و ز پهلوان
ز دیبا نگویید مردان مرد — ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خورد
هم آنگاه خیره و ز نامه بداد — سخنهای رستم بد و کرد یاد
سر نامه بنوشت نام خدای — محمد رسولش بحق رهنمای
ز قطران و از آتش و زمهریر — ز فردوس و حور و می و جوی شیر
همان تاج یابید همان گوشوار — همه ساله با بوی و رنگ و نگار
تن ایزد گرد و جهان فراخ — چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ
بس این شد ستی پی تخت عاج — بدین گنج و مهر و بدین تخت و تاج
بهشت است اگر بگروی جای تو — نگر تا چه آید کنون رای تو
فرستاد سعد وقاص رفت — بنزدیک رستم خرامید تفت
که آمد فرستاده بر سست — [illegible]
ز دیبای چینی کشیده بتیغ — سپاه اندر آمد [illegible]
ابا افسر و جامهای نفیس — سپاهی اندرون گرد [illegible]
[illegible] — [illegible]

نشست از بر باره کس را ندید — سوی پهلوان سران ننگریست
بپیچید رستم ز گفتار روی — برو بانگ بر چین شد از کارزار
ندیدی سر نیزه بخت مرا — دلت آرزو کرد تخت مرا
ولیکن چو بد اختر بد بود بخت — چگویم که امروز روز بلاست
تو اکنون بدین خرمی باز گرد — که جای سخن نیست روز نبرد
بفرمود تا برکشیدند نای — سپه اندر آمد ز هر سو بجای
سنانهای الماس و شمشیر و گرد — ستاره تو گفتی شب لاجورد
شد از تشنگی دست گردان ز کار — هم اسب گرانمایه از کارزار
خروشی برآمد بکردار رعد — ازین روی رستم وزان روی سعد
همی تاختند اندران رزمگاه — دو سالار بر یکدگر کینه خواه
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز — بدان تا نماید بدو رستخیز
بپوشید دیدار رستم ز گرد — بشد سعد پویان ز جای نبرد

بدو گفت رستم که جان شما را — بکوشش دوان وتن آباد دار
ازو نامه بستد بخواندند داد — سخنها براو کرد باشند یاد
سخن نشنوانندگان خوار نیست — تنا اندرین کار دیدار خست
مرا گر محمد بود پیش رو — ز دین کهن گیرم این دین نو
بکوشیم که در جنگ مردان بنام — در بهتر آید ز گفتار خام

رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم

همی نیزه بر مغفر آبدار — نیامد بتن زخم اندرون پایدار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک — زبان گشت اندر دهان چاک چاک
برفتند هر دو ز قلب سپاه — بیکسو کشیدند از آوردگاه
خروشی برآمد ز رستم چو رعد — یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
همی خواست از تن سرش را برید — ز گرد سپاه این سر آن را ندید
یکی تیغ زد بر سر ترک او — که خون اندر آمد ز ترکش بروی

بدو گفت شعبه که ای نیکنام — اگر دین پذیری علیک السلام
چنین داد پاسخ که او را بگوی — نه تو شهریاری نه دیهیم جوی
اگر سعد با تاج ساسان بدی — مرا رزم و بزم وی آسان بدی
همی کژ بود کار ما کوژ پشت — بخواند همی بود ما با درشت
چو شعبه ز نزدیک او گشت باز — سپه را بفرمود تا کرد ساز
برآمد یکی گرد و برشد خروش — همه گرد شد مردم تیز گوش
سه روز اندران جایگه بود جنگ — با ایرانیان بر نبود آب تنگ
جهان تنگ شد روزگار نبرد — گل تر بخوردن گرفتند مرد
چو از لشکران هر دو تنها شدند — بنیزه یکی تخت بالا شدند
نگاور ز دور اندر آمد بسر — جدا گشت ازو سعد پرخاشخر
فرود آمد از اسب زین پلنگ — بزد و بکر بر سر پالنگ
چو دید از رستم ز خون تیره گشت — جهانجوی تازی بر او چیره گشت



دگر تیغ زد بر سر گردنش — بخاک اندر افکند جنگی تنش
بدیدش ازو بد پر از خون و خاک — سراپای گشته بشمشیر چاک
سوی شاه ایران بیامد سپاه — شب تیره و روز تازان براه
سپاه مسلمان بسی اندر میان — همی شد بگرد و شمشیر بان

سپاه از دو رو ... گرس گاه نه — کسی را سوی پهلوان راه نه
هزیمت گرفتند ایرانیان — بسی نامور کشته شد در میان
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد — سر نامداران همه کشته شد
... بود وانگه برد دگر — گرا دو سپاه اندر آمد بگرد

همی جست مر پهلوان را سپاه — برفتند تا پیش آوردگاه
بسی کشته بر دیت با تنه تیز — ... شاهان جهان را چه آمد
چه مایه بکشتند از ایران سپاه — بسی بازگشتند از ...
نگفتند با او که رستم نماند — ...
فرخ زاد هرمز با آب چشم — ...
... بغداد بیرون شدند — بگشتند جنگ ...

... ایرانیان و رفتن بسوی خراسان

جلد چهارم

ز تخم کیان کس جز او نماند — که با تاج و تخت و بلندی نشاند
وزان جایگه چون فریدون گو — چو آتش یکی کار بر ساز نو
یکی انجمن کرد با بخردان — بزرگان و بیداردل موبدان
بآمل پرستندگان تواند — بساری همه بندگان تواند
شهنشاه گفت این نه اندر خورست — مرا در دل اندیشه دیگرست
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ — یکی داستان زد برین بر پلنگ
شهنشاه باید که او را به رنج — نماند بجا و شود سوی گنج
مسانان چنین پاسخ آورد شاه — کز اندیشه گردد همی دل تباه
بزرگان و ترکان و خاقان چین — بیایند و بر ما کنند آفرین
کنارنگ و هم دست ماهوی نیز — سواران و پیلان و هر گونه چیز
چو یلی ازین نامور و از بیم دار — کنارنگ و پیلان و مردان مرز
که بر بیم ازان کس که بد کرده — که او را به بیهوده آزرده
فرخ زاد بشنید و بر سر دو دست — چنین گفت کای شاه یزدان پرست
چو جیحون بگذاشت چندان آفرین — تو بر تخت بنشین ...
ز بغداد و ره خراسان گرفت — همه رنجها دل آسان گرفت
خروشی برآمد ز لشکر بزار — ز تیمار و رفتن شهریار
بگفتند ای شاه ما بنده ایم — تن و جان به مهر تو آگنده ایم
همان بوم آباد و فرزند و گنج — بمانیم با تو گزینیم رنج
کجا بوم آباد بگذاشتیم — جهان در پناه تو بگذاشتیم
که یکسر بیزدان ستایش کنید — ستایش ورا در نیایش کنید
نخواهم که آید شما را گزند — مباشید با من بدین ره نژند
وزان پس ببازارگانان چین — چنین گفت کاکنون بایران زمین
فرخ زاد هرمز و لشکر براند — از ایران جدا بندگان را نخواند
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد — همی بود یک هفته ناشاد و شاد
یکی نامه بنوشت با درد و خشم — پر آزار و دل پر از آب چشم
نخست آفرین کرد بر کردگار — خداوند دانا و پروردگار
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی — وزین پادشاهی بشد رنگ و بوی
کنون تا ز یعقوب لشکر شکست — همان زاغ دیشه پیش آمدست
بر داهی کس ستم بدین — بخاقان ترک و بفغفور چین
سوی بر انگند بر سان باد — بنزدیک ماهوی سوری نژاد
... پر برداو گرد — که زو نیست ...
... پیران عقاب — نهنگی چو پیل و نهنگان آب
سپهدار ایران و پیر و بزرگ — نگهبان و جوینده بوم و بر
سوی مرزبانان تاج و کلاه — که با فر و برزند و تاج و سپاه
همانا شنیدند گردنکشان — ...
چو بهرام ازو نه آمد پدید — ز فرمان و دیهیم باسر کشید
گرامی ... کردگار — ...

تو بی کین و دشمنت صد هزار — میان جهان چون کنی کارزار
فرخ زاد گفت شهنشه شنید — یکی تازه اندیشه آمد پدید
چو بشنید گفت اندرین داستان — چه داری بیاد از نکو راستان
چو لشکر فراوان شود بازگرد — بمردان توان کرد ننگ و نبرد
بزرگان ایران و چندین سپاه — بر و بوم ایران و تخت و کلاه
که خیره ... تنها پشت — چو پیش آیدت روزگار درشت
بزرگان برو خواندند آفرین — که این هست فرجام تخت و نگین
همان به که سوی خراسان شویم — ز پیکار دشمن تن آسان شویم
بران دوستی نیز پیشی کنیم — ابا دخت فغفور خویشی کنیم
کجا پیشکار شبانان ماست — برآورده دشتبانان ماست
اگر چند بی پایه و بی تن است — برآورده بارگاه من است
بدان وارا امید کو را بمهر — سر از خوانسته برد ... بهر
ببد گوهران بر بسی بهتر شود — که این را یکی داستانست نو
بدو گفت شاه ای سر بخردان — ازین آزمایش ندارم زیان
بزرگان ایران همه سر بزرد — برفتند با شاه آزادمرد
از ایشان هر آنکس که دهقان بدند — از ایران و پشت دلیران بدند
همه با تو ایم تا روزگار — چه بازی کند در دم شهریار
زمانه نخواهیم بی تخت تو — مباد آنکه پیچان شود بخت تو
کنون داغ دل پیش خاقان شود — از ایران سوی مرز توران شود
مگر باز بینیم ما را دگر — شود درد و اندوه ما را بسر
ببینیم تا راسی گردان سپهر — چه اندازد و بر که تابد بمهر
مباشید یکچند تا تازیان — برین سود جستن سر آید زیان
همه رفت با ناله و درد شاه — سپهبد به پیش اندرون با سپاه
ز گرگان بیامد سوی راه بست — پر از ننگ خسار تا تند بست

نامهٔ یزدگرد بماهوی سوری

خداوند گرد ... — خداوند پیل و خداوند سور
ز رستم که تا کشته شد روز جنگ — ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
تو با لشکرت رزم را ساز کن — سپه را برین بر هم آواز کن
وزان ایشان بخواهم فراوان سپاه — مگر بخت برگشته آید براه
فرستادهٔ دیگر از انجمن — گزین کرد بینادل و رایزن

نامهٔ یزدگرد بمرزبانان طوس

ز پیمان فرمان او نگذرد — دم خویش بی رای او نشمرد
ز تخم بزرگان یزدان شناس — که از تاج دارند اختر سپاس
شمیران و رویینه دژ و او بکوه — کلات اندر و دست نوبگروه
که بر کارزاری و مرد نژاد — دل ما پر آزرم و مهرست و داد
شما را دل از مرز و شهر فراخ — بپیچید از باغ و میدان و کاخ
...

ببرد تا سوی بیشهٔ نارون — جهانی بشو پیش تو بر انجمن
دگر روز برگاه بنشست شاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
فرخ زاد گوید که با انجمن — گنه کهن سوی بیشه نارون
شما را پسند آید این گفتگوی — بآواز گفتند کاینست روی
سر خویش گیرم بمانم بجای — بزرگی نباشد نه مردی نه رای
چنان هم که کهتر بفرمان شاه — بد و نیک باید که دارد نگاه
نگه کن که اکنون چه فرمان دهی — سپه خواهی و با سپاهان شوی
که آنسو فراوان مرا لشکر اند — لبی پهلوانان کنند آورند
بیاید سپاهی بیاید گران — بزرگان توران کنند آوران
ورا برگشادیم که پوینده بود — سرا پناه دگر دو گوینده بود
ز موبد شنیدستم این داستان — که بر خواند از گفته باستان
سر ار او را نیاز رد هم آنچ — ز دشمن بد و ایمن ز یار
اگر چند بر گوهر افسون کنی — بکوشی کش از رنگ بیرون کنی
همه آن شب از بامدادان پگاه — گرانمایگان برگرفتند راه
برادو برستی خواندند آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
خروشان بر شهریار آمدند — همه دیده با جویبار آمدند
که ما را دل از بوم و آرامگاه — چگونه بود شاد بی روی شاه
ازین ایشان آنکه بد چیرگوی — بخاک سیه بر نهادند روی
شهنشاه مژگان پر از آب کرد — چنین گفت با نامداران مرد
شما پاک پروردگار منید — همان از در یادگار منید
شما ساز گیرید با ساز او — گذشت بر گردش راز او
از او باز گشتند با درد و جوش — به تیمار و با ناله و با خروش
چو منزل بمنزل بیامد بری — ببد دو بر از سرو از زرد روی
جهاندار چون کرد آهنگ مرو — بماهوی سوری کنارنگ مرو
دبیر جهاندیده را پیش خواند — دل آگنده بودش همه برفشاند
کند چون بخواهد نباشد چیز — که آموزگارش نباید بنیز
بدست یکی سعد قاص نام — نه بوم و نه زاد و نه دانش نه کام
من اندر نبودی یک هفته بیش — نباشم که رنج دراز است پیش
من اینک پس نامه چون باد — بیایم همه هم هر چه دارم بیاد
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس — پر از خون دل و روی چون سندروس
وزو نیست پیروزی و فرهی — همان تخت و دیهیم شاهنشهی
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ — پدر نامور شهریار سترگ
که ایشان شما باد روی زمین — فروزنده تاج و تخت و نگین
نگهبان ما باد پروردگار — شما بی گزند از بد روزگار
بویژه نژاد شما ایرج — فزونست نزدیک شاهان گنج
بدین داستان راغ و کوه بلند — که ما خستیم از نشیب و گزند
...

ازین مارخوار اهرمن چهرگان
ز دانایی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
همی داد خواهند گیتی بباد
چنین است اگر کار چرخ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند

ازین زاغ ساران بی آب و رنگ
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
بدین تخت شاهی نهاد است روی
شکم گرسنه مرد دیهیم جوی
انوشیروان دیده بد این بخواب
کزین تخت بپراگند رنگ و آب

چنان دید کز تازیان صد هزار
هیونان مست گسسته مهار
گذر یافتندی به اروند رود
نماندی بدین بوم و بر تار و پود
بسیم آتش مرده ی آتشکده
شدی نور نوروز و جشن سده

بایران و بابل ز کشت و درود
بچرخ زحل برشدی تیره دود
ز ایوان شاه جهان کنگره
فتادی بمیدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید
ز ما بخت گردون بخواهد کشید

شود خوار هر کس که بود ارجمند
فرومایه را بخت گردد بلند
پراگنده گردد بدی در جهان
گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری در ستمکاره
پدید آید و زشت پتیاره

نشان شب تیره آمد پدید
ز ما بخت فرخ بخواهد برید
کنون تا به ستوری رهنمای
همان پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی
بر مرزبانان پرخاشجوی

سپس اکنون ز هر کنارنگ طوس
بدین سو کشیدیم پیلان و کوس
ببینیم تا گردش روزگار
چه بند و بدین بند ناهستوار
میان را ببستیم کنون رزمجوی
که با تازیان اندر آریم روی

فرخ زاد با من رگ و پوستست
ز پیوستگی نیز هم دوستست
با التونیه است کنون رزمجوی
بر وی سپاه اندر آورده روی
کنون کشمکان توران رزمخواه
بر ما بیاید بدین بارگاه

بگفت آنکه باید ز شایستگی
هم از بندگی هم ز بایستگی
چو آگه شد مرزوم و چون دشت گلی
ز خوبی شود آنچه بودش بدل
چنین لشکر کشن با ناهنگ
بدین تنگ رخشا نشاید درنگ

نشستیم و گفتیم با رای زن
همه پهلوانان شدند انجمن
ز هر گونه گفتیم و پرداختیم
سرانجام یکسر بدین ساختیم
که از تاج و از تخت و مهر و نگین
همه جامه روم و کشمیر چین

ز سرمایه چیزی که آید بدست
ز قپچاق از تیردان هر چه هست
همه هر چه از ما پراگنده نیست
گر از پوشش و گرز افگند نیست
ز زرینه و گوهر ناب سود
ز چیزی که آنرا بباید ستود

هم از خود دینار و هر گونه ساز
که ما را بباید بروز دراز
ز گاوان گردنکشان چار هزار
بتوشه درون گندم آرند بار
شتروار از آن پس ده و دو هزار
که رنج آورند آنگه آید بکار

همان ارزن و پسته و نار دان
بیارد یکی موبدی کاروان
شتروار از آن پس فراوان نمک
فرستند تا بر چه گردد فلک
شتروار ارزن بدین هم شمار
همان دنبه و مشک و روغن هزار

ز خرما هزار و ز شکر هزار
هیونان بختی بیارند بار
ده و دو هزار انگبین چنبره
بدریا کشند این همه یکسره
نمک خورده هر گوشت چیدن هزار
خزاین ز پیشکاران بیارند بار

شتروار سیصد ز نفت سیاه
بیارند بر بارها تا دو ماه
بیاید یکی موبدی با گروه
ز کاشمیران و از راه کوه
بدیدار پیران فرهنگیان
بزرگان کوه از کنارنگیان

ازین هر چه باید بدریا کشند
یکی نامه گنجور ما را دهند
دگر خود بدارند با خویشتن
بزرگان که باشند زان انجمن
سپاه بدان زاغ کوه بلند
ز ترک و ز تازی نیاید گزند

شما را بدین روزگار سترگ
یکی دسته با سر بجا بزرگ
خردمند پاکیزه دستور ما
بفرماید اکنون بگنجور ما
که هر کس که این را بیارد برنج
فرستد ورا پارسی جامه پنج

یکی خوب سر بند پیکر بزر
بیاید بقر جام ازین رنج بر
بدین روزگار شاه و از رزم
بیاید ز گنجور ما چل درم
پس آنگه کسی کو بود زیر دست
یکی زان و زرم ما گر آید شکست

ازین شصت سر شیشه چار دانگ
بیاید نوشته بخواند ببانگ
بپایان یکی بر نام یزدان پاک
گز اویست امید و هم ترس و باک
دگر پیکر و افسر و چهر ما
زمین بار و برگشته از مهر ما

بنوروز این هم بیاراسته است
دو چشم بزرگان پر از خواسته است
در رود و خدا بر کم آزار مرد
کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
فرستاد ز مهتران سپاه

وزان جایگه برکشیدند کوس
ز شهر نشاپور شد سوی طوس

رفتن یزدگرد بطوس و پذیره شدن ماهوی سوری او را

خبر یافت ماهوی سوری که شاه
بسوی دهستان برآمد ز راه

پذیره شدش با سپاهی گران
همه نیزه داران و جوشن وران
به پیدا شدن آن فر و اورند شاه
درفش بزرگی و چندین سپاه
پیاده شد از اسپ ماهوی رد
شهنشاه را دید کیها نمود

همی رفت نرم از بر خاک گرم
دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز
سپاهش همه خواندند آفرین
یکایک نهادند سر بر زمین

فرخ زاد چون روی ماهو بدید
سر سپاهش ز ره برکشید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد
بر او بر بسی پندها کرد یاد
که این شاه را اندر نژاد کیان
سپهر دم هیو تا به بندی میان

نشانی که بادی بر او بر چمید
دریا کس سپاسی بر او بر نهاد
مرا رفت باید همی سوی ری
ندانم که کی بینم این تاج کی
که چون من فراوان بیاورد گاه
شد از جنگ این نیزه داران شاه

چو رستم بگیتی سواری نبود
بگوش خردمند هرگز شنود
بدست یکی زاغ سرگشته شد
بما بر چنین روز برگشته شد
که یزدان مرا جای نیکان نهاد
سپه را ز زخم پیکان رهاد

بدو گفت ماهوی کی پهلوان
مرا شاه چشمست و روشن روان
بپذیرفتم این زینهار ترا
سپهر ترا شهریار ترا
فرخ زاد و هر مرزدار آن بارگاه
بیاید سوی ری بفرمان شاه

برین بر بگذشت چندی سپهر
جدا شد ز مغز بدانش مهر
نیارست شد پیش شاه از جنگ
که بد پارشان چرخ پیروز رنگ
ز رخ شاه ایران پر آژنگ شد
وزان کار دشمن دلش تنگ شد

چو ماهوی مر شاه را ماند دید
به بیگام آو بخت را ماند دید
ستایان همی کرد تخت آوری
دگر شد برای آیین و خوی
من خویش بکجند بیمار کرد
پرستیدن شاه دشوار کرد

گرامی پهلوان زاده بیگزند
یکی مرزبان اندرست سودمند
کز شاه جهان بی سپاه اید را
نشستن بگیتی بر دامن را

برانگیختن ماهوی سوری بیژن را بجنگ یزدگرد و گریختن یزدگرد و پنهان شدن در آسیا

گرامی سر تاج و گاه من تراست
همان گنج و تخت و سپاهش ترا
کزین نیاکان بدل یاد کن
بدین تخمه بر داد بسیار کن

چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید
جهان پیش ماهوی چو دکامه دید
بستور گفت ای سر استان
چه داری بیاد اندرین داستان

بیاری ماهوی گرسن سپاه
برایم شود کارم مدیر شاه
همین بر کند شاه چندین ماهوی
برای بخشش اندر و جای تو
اگر نه بگو شید گز هم گرد
همی ترسد از روزگار نبرد

چنین داد دستور پاسخ بدوی
گرامی شیر دل مرد پرخاشجوی
ار امید تر آن تنگ ما بشند
بیاری ماهوی ... آمدن
بهرسام فرمای تا با سپاه
بیاری شود سوی آن رزمگاه

کشاد آن سوری سوی جنگ
سکبا ... مر سنگ
چنین گفت بیژن که ای ...
بر او خود بجنبید ...
بهرسام فرمود تا دو هزار
بنه ده سواران خنجرگذار

... درسا ... جنگ آورد
که شاه ایران ... جنگ آورد
سپاه اینجا ... برای ...
شکفته ... مرد
... شیر ... نگام ... کوس
از آن دشت بر خاک آوای کوس

... ماهوی ... بجا ...
... ماهوی ...
... آمد ...
... باید ... دمان
... گرد که آمد سپاه
... کان کنون رزم ...



سپهدار برخاست فغفور چین   سپاهی که بر برنتابد زمین
برآشفت و جوشن بپوشید شاه   فراز آمد از دور روی سپاه
زره برکشیدند و برشد خروش   سپهدار ایران برآمد بجوش

برآراست با میمنه میسره   بجنگ اندر آمد سپه یکسره
همی بود با نیزه در قلبگاه   ندید از کران گیتی سراسر سپاه
چو نیزه بدید آن پرخاش ترکان بدید   بزد دست و تیغ از میان برکشید

پس پشت شاه اندر آمد چو پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
چو از پیر خروشان یکی حمله برد   پس پشت او در نماند ایچ گرد
همه پشت بر نامور گاشتند   میان سوارانش بگذاشتند

چو برگشت ماهوی شاه جهان   بدانست نیرنگ او در نهان
چنین بود ماهوی را رای و راه   که آید بدانسان گرفتار شاه
شهنشاه در جنگ مردی نمود   دلیری و تندی و گردی نمود

بقلب اندرون چند از ایشان بکشت   چو بیچاره برگشت بنمود پشت
ز ترکان همی در پس پشت اوی   یکی کابلی تیغ در مشت اوی
همی تاخت چون شب تیره بزرق   یکی آسیا دید بر آب زرق

فرود آمد از اسپ شاه جهان   ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستن نهادند روی   همه زرق ازو گشت پرگفتگوی
ازو بازماند اسپ زرین ستام   همان گرز و شمشیر زرین نیام

بجستنش کان خروشان شدند   ازان اسپ آنسان پریشان شدند
نهان شاه در خانهٔ آسیا   نشست از بر خشک لختی گیا
چنین است رسم سرای فریب   فرازش بلند است و پستیش نشیب

بدانگه که بیدار بد بخت اوی   بگردون کشیدی فلک تخت اوی
کنون آسیایی بیامدش بهر   ز شهدش فراوان غم و درد زهر
اگر بخردی در جهان دل مبند   که ناید بفرجام ازو جز گزند

نگاهی بود آن چو بارست نرم   ولیکن که زهرش دانش گرم
چه بندی دل اندر سرای فسوس   که هر زمان بگوشت آید آوای کوس
خروشی برآمد که بربند رخت   نیابی جز از تخته و گور تخت

در بلان ناچیز بد دو دیده پر آب   همی بود تا برکشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا   به پشت اندرش بار لختی گیا
فرومایه بود خسرو نیک نام   نه چیز و نه هوش و نه نام و نه کام

خورش خویش ازان آسیا ساختی   بکاری دگر زان نپرداختی
گوی دید بر سان سرو بلند   نشسته بر آن خاک مستمند
یکی افسر خسروی بر سرش   درفشان ز دیبای زر پیکرش

دو چشم گوزن و بر و یال شیر   نشد دیده از دیدنش هیچ سیر
به پیکر یکی کفش زرین بپای   ز خوشاب از آستین قبای
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند   بدان خیرگی نام یزدان بخواند

بدو گفت ای مرد خورشید روی   بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جایی نشست تو بود آسیا   پر از گندم و خاک و چندین گیا
چه مردی بدین برز و این فر و چهر   که چون تو نبیند همانا سپهر

از ایرانیانم بدو گفت شاه   هزیمت گرفتم ز توران سپاه
بدو آسیابان بشنو که گفت   که خیره بنوائی مرا هست جفت
اگر نان کشکینت آید بکار   وزین ناسزا ترهٔ جویبار

بیارم چرا نیست چیزی که هست   خروشان بود مردم تنگدست
سه روز شاه جهان را ز رزم   نبد ایچ پروازش و خواب و بزم
بدو گفت شاه آنچه داری بیار   خورش نیز با برسم آید بکار

بشد مرد بیمایهٔ بدنژاد   برش تره و نان کشکین نهاد
به برسم شتابید و آمد براه   بجایی که بود اندران بارگاه
بر مهتر زرق شد زان کنار   که برسم کند دست یکی خواستار

بهر سو فرستاد ماهوی کس   بگیتی همی شاه را جست و بس
ازین آسیابان بپرسید مه   که برسم کرا خواهی ای روزبه
بدو گفت خسرو که در آسیا   نشسته است کندآوری پر کیا

ببالای او سرو سهی   بدیدار خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم   دهان پر ز باد و روان پر ز غم
یکی کهنه خوانی نهادش به پیش   بر او نان کشکین سزاوار خویش

ببرسم همی باژ خواهد گرفت   سزد گر بمانی ازو در شگفت
بدو گفت مهتر که ای ماهروی   چنین هم بماهوی سوری بگوی
نباید که آن بدنژاد پلید   چو این بشنود گوهر آرد پدید

سبک مهتر او را بمردی سپرد   سزاوار تابیش ماهوی برد
بپرسید ماهوی زین چاره جوی   که برسم کرا خواستی راستگوی
چنین داد پاسخ بدو مهتر سکار   که من بازگردم همی خواستار

در آسیا رفت دم بخشم   چنان دان که خورشید آمد بچشم
دو نرگس چو تیر آمد اندر هراس   دو گیسو چو از شب گذشته سه پاس
همی بوی مشک آید از موی او   همی زیب تاج آید از روی او

بر آنکس کرا فر یزدان بدید   بیابید گرفت آسیا را کلید
بیاراسته گوشش با بسود افسرش   درخشان ز دیبای رومی برش
چو خورشید گشته است ازو آسیا   خورش زان کشکین نشستن کیا

فرستادن ماهوی سوری آسیابان را بکشتن یزدگرد و پند موبدان درباره بازداشتن او از کشتنش

بهاریست گویی در اندر بهشت   ببالای او سرو دهقان نکشت
چو ماهوی دل را برآورد گرد   بدانست کو نیست جز یزدگرد

بدو گفت شهنشاه ازین انجمن   هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
وگر نه هم اکنون ببرم سرت   نمانم کسی زنده از گوهرت

شنیدند ازو این سخن مهتران   بزرگان بیدار و کندآوران
بماهوی گفت آنچه اندیش مرد   چرا دیو چشم ترا خیره کرد
همه انجمن گشت زو پر ز خشم   زبان پر ز گفتار و پر آب چشم

یکی موبدی بود رادوی نام   بجان از خرد برنهاده لگام
نگر تا چه گویی بپرهیز ازین   مشو بدگمان بر جهان آفرین
چنان دان که شاهی و پیغمبری   دو گوهر بود در یک انگشتری

ازین رو یکی راهی بشکنی   روان و خرد را بپای افگنی
برهنه شود زین سخن پشت تو   سپر بود در جهان گشت تو
نخستین ازین بر تو آید گزند   بفرزند مانی سیه گشتمند

که پاداش کنیت آید بزرگ چون   ببرده سر خویش بینی نگون
که هرمزد خراد بد نام اوی   بدین اندرون بود آرام اوی
همی دین یزدان شود زین تباه   همی بر تو نفرین کند تاج و گاه

یکی دین و را بود و یزدان پرست   که هرگز نبردی به بیداد دست
[illegible] و جان نزار   همی دود آتش کی خواستار
بماهوی گفت ای ستمکاره مرد   چنین از در پاک یزدان مگرد

همی تیره بینم دل و هوش تو   همی کور بینیم آغوش تو
نشست او و شهران بپای خاست   بماهوی گفت این دلیری چراست
ترا زین جهان سرزنش بینم از   سرانجام رنج است و گرم و گداز

کنون زندگانیت ناخوش بود   چو برقی نشست در آتش بود
تو گر بنده‌ای خون شاهان مریز   که نفرین بود بر تو تا رستخیز
شهنشاه را کارزار آمدی   ز خاقان و فغفور یار آمدی

ازین تخمه یک یاسمی یافتند   که هرگز بکشتنش نشتافتند
بماهوی گفت ای بد بدنژاد   که شه رای فرجام دار از نژاد
بگفت این و بنشست گریان بدرد   پر از خون دل و چشم پر آب زرد

پس پشت گریان شد مهرنوش   پر از درد با ناله و با خروش
چو بد دست ضحاک جم کشته شد   چه مایه سپهر اندران گشته شد
ز خون کیان شرم دار ای نهنگ   وگر کشته یابد بتندی پلنگ

الا ای سپهر از ده و [illegible]   همی تاج شاه آیدت آرزوی
شنیدی که ضحاک بیدادگر   چه آورد از ان خویشتن را بسر
چو ضحاک بگرفت روی زمین   پدید آمد اندر جهان آبتین

بر [illegible] آمد [illegible]   جهان را یکی دیگر [illegible]
[illegible]   که بخشایش آمد بد و خاک [illegible]
برو سال بگذشت بیش از هزار   بفرجام کار آمدش خواستار

دو دیگر [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] سیار
فرستاد نزد فریدون گرد   جهان را سراسر بدو بسپرد

شنو [illegible] ازان تخمه آمد [illegible]   [illegible]
بگفتا که بشنو از افراسیاب   [illegible]





چنان شاه زاد جوان را نخست / از ایرا جهان گشت با او درشت
جهاندار کیخسرو از پشت اوی / بیامد جهان کرد پر گفتگوی
نیارا بخنجر بدو نیم کرد / سر کینه جویان پر از بیم کرد

چهارم سخن کین ارجاسپ بود / که ریزندهٔ خون لهراسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ / ز کینه ندادش زمانی درنگ
به پیچم سخن کین هرمزد شاه / چو پرویز شد با دل و دستگاه

به بندوی و گستهم کرد آنچه کرد / نیاساید این چرخ گردون ز گرد
ز کردار ایشان نکرد ایچ یاد / چو خون پدر بود و مهر نژاد
چو شد دست در دو ایشان سترد / در کینه را خوار نتوان شمرد

ترا زو و آید چنین روزگار / بپیچی از اندیشهٔ نابکار
تو زین هر چه کاری سپر بدرود / زمانه زمانی ز کین نغنود
سپهبد از این گنج آراسته / از این مرز و این تاج و این خواسته

همی سر بپیچی بفرجام دیو / ببری دل از راه کیهان خدیو
بچیزی که بر تو نزیبد همی / بدانی که دیوت فریبد همی
بآتش تن و جان خود را مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز

سپاه پراگنده را گرد کن / تو زین سان که گفتی بگردان سخن
از ایدر بپوزش بر شاه رو / چو بینی ورا بندگی ساز نو
وز آنجایگه جنگ دشمن مپیچ / ز رای و ز پوزش میاسای هیچ

کزین بد نشان در گیتی شوی / چو گفتار دانندگان نشنوی
چو کاری که امروز بایست کرد / بفردا شود زو برآرند گرد
همی یزدگرد شهنشاه را / مبر خواهی از ترک بدخواه را

که در جنگ شیر است بر تخت شاه / فروزان بکردار خورشید و ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان / که چون وی نه بندد کمر بر میان
پدر بر پدر راد و دانش پذیر / ز نوشیروان شاه تا اردشیر

پس آزاد شیرش بهفتم پدر / جهاندار ساسان بدان تاجور
که نیز دانش تاج کئی بر نهاد / همه شهریاران فرخ نژاد
ز تو بود بهتر بگیتی بسی / نکرد اینچنین رای هرگز کسی

چو بهرام چوبین که سیصد هزار / عنان پیچ و برگستوان ور سوار
بباب تیر از و پشت برگاشتند / بد و دشت پیکار بگذاشتند
چو از تخم شاهان کسی برگشت / سر دولت روشنش زیر گشت

فرامین که تخت کئی را بجست / نبودش هنر دست بد را نشست
بدان گونه او کشته شد زار و خوار / گرافه نبرد آرد این روزگار
بترس از خدای جهان آفرین / که تخت آفرید و کلاه و نگین

تن خویش بر خیره رسوا مکن / که بر تو سرآرند زود این سخن
هر آنکس که با تو نگوید درست / چنان دان که او دشمن جان تست
تو بیماری کهن و من چون پزشک / پزشکی خروشان بنجنبین سرشک

تو از بندهٔ بندگان کمتری / باندیشهٔ دل مکن مهتری
همی کینه با پاک یزدان نهی / ز راه هنر جوی تخت مهی
شبان زاده را دل پر از تخت بود / ورا پند آن موبدان سخت بود

چنین بود تا بود و این تازه نیست / گزاف زمانه باندازه نیست
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
نه پیوند با آن نه با این چنین / نه شرم و نه دانش نه آیین و دین

همه موبدان تا جهان شد سیاه / بر آیین خورشید بنشست ماه
همه پند گفتند با کینه جوی / نبد سود یک مو از آن گفتگوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان / شما را بباید شدای بخردان

سخن هر شب بگردانم این را ببر / ز هر گونه دانش آرم به بر
ز رنگ سخن آیم داننده نیست / بدان تا بدین بد نباید گریست
برفتند دانندگان از برش / نیامد یکی موبد از لشکرش

چو بنشست ماهوی با راستان / چه بینید گفت اندرین داستان
اگر زنده ماند همی یزدگرد / ز هر سو بدو لشکر آیند گرد
برهنه شد این کار من در جهان / شنیدند یکسر کهان و مهان

بیاید همه از پس پشت جهان ببر / نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد / که این را نخستین نبایست کرد
اگر شاه ایران شود دشمنت / از و بد رسد بیگمان بر تنت

دگر خون او را بریزی رواست / که کین خواه او در جهان ایزد است
چپ و راست هر گونه اندوه و درد / نگه کن بدین تا چه بایست کرد
پسر گفت کای باب فرخنده رای / چو دشمنش کردی بپرداز جای

سپاه آید او را ز ماچین و چین / بما بر شود تنگ روی زمین
تو این را چنین خوار کاری مدار / چو چیره شدی کام شیران مخوار
گر از دامن او در فشتی کنند / ترا با سپاه از جهان برکنند

چو بشنید ماهوی بی آب شرم / بران آسیابان برش گشت گرم

کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسیابان

چنین گفت با آسیابان که خیز / سواران ببر خون دشمن بریز

چو بشنید از و آسیابان سخن / نه سر دید پیدا مر او را نه بن
شبانگه چو بنشست بر تخت ماه / سوی آسیا شد بنزدیک شاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

سواران فرستاد ماهوی زود / پس آن آسیابان بکردار دود
بفرسودگان تاج و آن گوشوار / همان مهر آن جامهٔ شاهوار
نباید که یکسر پر از خون کنید / چو بیجان شود جامه بیرون کنید

بشد آسیابان دو دیده پر آب / بیزدی دو رخسار چون آفتاب
همی گفت کای داور کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان اوی / هم اکنون بپیچاند او جان اوی

بشد شاه شد دل پر از شرم و باک / رخانش پر آب و لبان پر ز خاک
بنزدیک و اندر آمد بهوش / چنان چون کسی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه / رها شد بزخم اندر از شاه آه

بخاک اندر آمد سر و افسرش / همان نان کشکین به پیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جهان / نباشد ندارد خرد در نهان
خرد نیست با گرد گردان سپهر / نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر

همان به که گیتی نبینی بچشم / ندارد ز کردار او مهر و خشم
ز پرورده سیر آید این هفت گرد / شود بیگنه کشته چون یزدگرد
بدینگونه بر تا جدایی نبرد / هم از لشکر او سواری نمرد

سواران ماهوی شوریده بخت / بدیدندگان خسروانی درخت
ز تخت و ز آرام آگه آرسید / ببند هر کسی روی او را بدید
کشادند بند قبای بنفش / همان افسر و طوق و زرینه کفش

ز پیش شهنشاه برداشتند / ورا بر زمین خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک / پر از خون پهلو بشمشیر چاک
بماهوی گفتند کان سرفراز / برآمد ز تخت و ز جنگ و ز ناز

همه پای مردان چو برخاستند / تبا نهانی بر آن بیاراستند
که ماهوی را باد تن همچنین / پر از خون فگنده بروی زمین
بفرمود کاورا بهنگام خواب / از آنجایگه افگنند اندر آب

تن شاه از آن آسیا برگرفت / همان آسیابان سخن [illegible] گرفت
بآب اندر افگند مرد دلیر / سرش گه زبر بود و گاهی بزیر
گر از مرغ آن کشته کشتا خفتند / بگرداب زرق اندر انداختند

چو شب تیره شد مردم آمد پدید / دو مرد گرانمایه آنجا رسید
از آن سوگواران پرهیزگار / بیامد یکی تا لب جویبار
تن او برهنه چو دید اندر آب / برآشفت و آمد هم اندر شتاب

دوان تا در خان [illegible] رسید / همان سوگواران بگفت [illegible]
که شاه جهانبان بغرق اندر است / برهنه بدریا زرق اندر است
برفتند از آن سوگواران بسی / سکوبا و دهقان ز هر در کسی

[illegible] / [illegible]
کسی تاجداری بدین سان ندید / ز پیشین نه هیچ از سخن کس شنید
که ای شهریاری ز بد بی گناه / [illegible] پراگنده

[illegible] / [illegible]
دریغ آن سر و تاج و بالا و برز / دریغ آن سر و شاخ [illegible]
دریغ آن سر و [illegible] افسر / دریغ آن سواری چو [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برهنه [illegible] / برهنه بآب اندر انداختند

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نگه کرد [illegible] / [illegible]

سکوبا و دانا سوگواران چهار / برهنه شدند اندران جویبار
برهنه تن شهریار جهان / تبیره نهادند بر نوشیروان
بتختی کشیدند از ان آبگیر / بسی مویه کردند برنا و پیر
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
سر زخم آن شاه کردند خشک / بدرلیق و دیبه بکافور و مشک
بیاراستندش بدیبای زرد / قصب زیر و رومی زبر لاجورد
می و دولت و کافور و مشک و گلاب / سکوبا بیاراست در جای خواب
چه گفت آن گرانمایه دهقان مرد / چو بنهفت بالای آن مرد مرد
که بخشش ز کوشش بود در نهان / که گوش شنود و بیرون شود زین جهان
دگر گفت اگر چند خندان بود / چنان دان که از دردمندان بود
که از چرخ گردون بپذیرد فریب / که او را نماید فراز و نشیب
دگر گفت کای راد و دانا جوان / که تن را پرستد بخون روان
همه خواسته جوید و نام بد / نترسد روانش ز فرجام بد
دگر گفت اگر شاه را لب ببست / ببینیم همی تاج و تخت نشست
نه مهر و پرستنده بارگاه / نه کشور نه افسر نه تخت و کلاه
دگر خود نیاید همی این بکار / چرا باید این رنج و این روزگار
دگر گفت اگر خواب گفتار تو / ستایش ببینیم سزاوار تو
همی سرو گشتی بباغ بهشت / روانت به بیند درختی که کشت
دگر گفت یزدان روانت ببرد / تنت را بدین سوگواری سپرد
روان ترا سودمند این بود / تن پیکرش را اگر زندان بود
کنون در بهشتست بازار شاه / بدوزخ کند جان بدخواه راه
دگر گفت کای شاه دانش پذیر / خردمند و از گوهر اردشیر
در رودی جهان برگشتی بباغ / درخشان شد آن خسروانی چراغ
دگر گفت کای شهریار جوان / بخفتی و بیدار کردی روان
لب خامشت جان بجنبید گل / برفت و تنت ماند اندر بله
تو بیکاری و جان بیکار اندر است / سر پاسگالت بد اندر بدست
بگوید روان گر زبان بسته شد / بیابد روان گر تنت خسته شد
آن دست بیکار گشت از عنان / روانت بچنگ اندر آرد سنان
دگر گفت کای نامبردار گو / تو رفتی و کردار شد پیش رو
ترا در بهشتست تخت نشست / زمین بلا بر دگر کس بست
دگر گفت کامروز چون تو گذشت / همی بیند اکنون ز روزگار درشت
سقف گفت ما بندگان تو ایم / نیایش کن پاک جان تو ایم
که این دخمه پر لاله باغ تو باد / کفن دشت شادی و راغ تو باد
بگفتند و تابوت برداشتند / زبا مویه سوی دخمه بگذاشتند
بدان جایگه رفت ناکام شاه / سر آمد بدو تاج و تخت و کلاه
الا ای سخنگوی مرد کهن / بگرداز ره آز و بگسل سخن
چنین داد خواهیم سر یزدگرد / دگر کینه خواهیم زین هفت گرد
دگر خود نداند همی کین و داد / مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
دگر گفت ما را سخن بسته گفت / بماند همی پاسخ اندر نهفت
گرت هیچ گنجست ای پاک رای / بیارای دل را بفر و اسپای
که گیتی همی بر تو بر نگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
بدین مایه روز اندرین کالبد / بجز تخم نیکی نکارد خرد
زر خود بده دست چیره کن بر نهاد / اگر خود بمانی دهد آنکه داد
بسیج شادمانی و جز نام نیک / ازین زندگانی نیابی تو ریگ
مکن تا توانی تو کردار بد / که از دانشی بد نیاید سزد
می او گزین روز یابس نماند / چنین بود تا بود و بس کس نماند
مرا دخل و خرج ار برابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی
بمرگ آمد و سال بسیار کم / مرا مرگ بهتر بدی زان تنگ
وز سپهر دم و گشت دم گوسپند / ببست این برآورده چرخ بلند

آگاهی یافتن ماهوی سوری از کشته شدن یزدگرد و بتخت نشستن

کس آمد بماهوی سوری بگفت / که شاه جهان خاک دارد نهفت
سکوبا و قسیس و رهبان روم / همه سوگواران آن مرز و بوم
برفتند با مویه برنا و پیر / تن شاه بردند از ان آبگیر
یکی دخمه کردند اورا بباغ / بزرگی بلندیش برتر ز راغ
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم / کز ایران نبد پیش ازین بخش روم
فرستاد تا هر که آن دخمه کرد / هرآنکس کزان درد تیمار خورد
بگشتند و تاراج کردند مرز / چنین بود ماهوی را کام و ارز
از ان پس بگرد جهان بنگرید / ز تخم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج با او بد و مهر شاه / شبان‌زاده را آرزو کرد گاه
جهان راز و دانش بپیشی خواند / سخن هرچه بودش بدل در بماند
بدستور گفت ای جهاندیده مرد / فراز آمد آن روز ننگ و نبرد
نه گنجست با من نه نام و نژاد / بکرداد خواهم همی سر بباد
بانگشتری یزدگرد است نام / بشمشیر با من نگردند رام
همه شهر ایران ورا بنده اند / اگر خویش اگر زیر افگنده اند
نخواند مرا دانشی مرد شاه / نه بر مهر آرام گیرد سپاه
جز این بود جان چاره اندر نهان / چرا ریختم خون شاه جهان
همه شب از اندیشه بر خون بدم / جهاندار داند که من چون بدم
بدستور زن گفت کنون گذشت / ازین کار گیتی پر آواز گشت
کنون بازجویی همی کار خویش / که بگسستی آن بسته زنار خویش
کنون او بدخمه درون خاک شد / روانش ورا خاک تریاک شد
جهاندیدگان را همه گرد کن / زبان تیز گردان به نیکو سخن
چنین گوی کاین تاج و انگشتری / بیامد ز شاه از در مهتری
چه دانست کامد ز ترکان سپاه / چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه
همی گفت چون خواب یابانگ برد / که داند ز گیتی که بیست گرد
تو را زین تاج و انگشتری را بدار / بود روز کین هر دو آید بکار
مرا نیست جز دختری در جهان / جهان تا که هست او ز تازی نهان
تو زین لب بدشمن مده کام من / نگهدار زین هم نشان راه من
من این تاج بسپار دارم ز شاه / بفرمان او بر نشینم بگاه
بدین چاره ده کار خود را فروغ / که داند که این راستست یا دروغ
چو بشنید ماهوی گفتش که زه / تو دستوری و بر تو پیداست ره
همه مهتران را ز لشکر بخواند / وزین باره چندی سخنها براند
بدانست لشکر که این نیست راست / بشوخی در اسر بدین سزاست
یکی پهلوان گفت کاین کار تست / سخن گر درست گر نادرست
چو بشنید بر تخت شاهی نشست / بافسوس آمد از ساسان بدست
بپیچید روی زمین بر مهان / ستم گفت با مهر شاه جهان
هرآنکس کزان تخمه بیشی بماند / وزین در فراوان سخنها براند
جهان را سراسر ببخشش گرفت / بماند و ستاره بد و در شگفت
هرآنکس که بدید بهتر گزید / بدانان که از گوهر او شنید
خردمند را سرنگونسار کرد / جهان را بهر جای سالار کرد
نه پیدا بدو آمد سر آستی / پدید آمد از هر سوی کاستی
بهر پیر داد و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
چو لشکر فراوان شد و خواسته / دل مرد بی‌مایه آراسته
سپه را درم داد و آباد کرد / سر دوده خویش بنیاد کرد
جهان لشکر و جنگ سازان تو / طلایه بپیش اندرون شیر نو
جهاندیده و نام او کسیون / یکی نامور پیش او اندرون
بشهر بخارا نهادند روی / چنان ساخت لشکر که جنگجوی
همی گفت ما را سمرقند و چاج / بباید گرفتن بدین مهر و تاج
بفرمان شاه جهان یزدگرد / که سالار بد اندرین هفت گرد
ز بیژن بخواهم بشمشیر کین / که زد تیره شد بخت شاه زمین
چنین تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت تخت مهی

آگاهی یافتن بیژن از کشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن ماهوی سوری و لشکر کشیدن بجنگ او

سپه سوی ترستاد و مهر نگین / همی رام گردد بر او بر زمین
کنون سوی جیحون نهادست روی / ابر جانش بر لشکر جنگجوی
بپرسید بیژن که مهتر کراد / یکی گرد از ان کار گوینده یاد
گر چون تو رسید بیرنگ عرب / زمانه نجست از بد و نیک لب
از آید بیاید بلشکری سوی او / بسواران گردنکش و نامجوی
ترا گفت من تاج شاهنشهان / چو لشکر فرستی و رستم نهان
جهان تخت زرین و انگشتری / ترا زیبد اندر جهان مهتری
از ایدر سپاه تو بشتافتند / بمرو اندرون شاه را یافتند

گرفتند آن شاه را در میان   بهزیمت گرفتند ایرانیان
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه   فرستاد کس گرد شه را تباه
چنین گفت پرسام کای شهریار   ز من بردم از چاچ چندان سوار
جهان تاج و گنجش ز رستم بچاج   ترا باید اندر جهان تخت عاج
شهنشاه ایران چو تنها بماند   چو شیر ژیان سوی لشکر براند
چو ماهوی گنج خداوند خویش   بیاورد و بر گنج بنهاد پیش
بکشت او خداوند را در نهان   چنان پادشاهی چراغ جهان
ندیدم سواری بدان فر و برز   چنان ترک و جوشن چنان تیغ و گرز
بگل خوب بالین شاهان مباد   چو باشد نباید ز بالین یاد
ز تاج ار بباشی بباید زمان   نجست ایچگونه بره بر زمان
ابر بیگناهیش من آرد سپاه   مگر باز خواهم ازو کین شاه
گر او را بیاریم و بارسی دهیم   بماهوی بر کامگاری دهیم
چو بشنید بیژن سپه برگرفت   ز کار جهان دست بر سر گرفت
سپهدار بیژن به پیش سپاه   بیامد که سازد همی رزمگاه
همی شد برابر صفی برکشید   هوا نیلگون شد زمین ناپدید
بدانست ماهوی از قلبگاه   خروشان برفت از میان سپاه
به پرسام فرمود کز قلبگاه   بیکسو گذار آنچه داری سپاه
چو پرسام چینی درفشش بدید   سپه را سراسر بیکسو کشید
چو نزدیک با او برابر بسود   بزد خنجر او را دلیری نمود
همه آنکه رسیدند یاران بدوی   همه دشت ازو شد پر از گفتگوی
همه آنکه به بیژن رسید آگهی   که آمد بدست آن بد آیین رهی
سگالیده با یکدگر ساختند   همه چاره کشتن انداختند
گنهکار چون روی بیژن بدید   خروشید ز شرمش همه ناپدید
چرا کشتی آن دادگر شاه را   خداوند پیروزی و گاه را
بدین بد کنون گردن من بزن   ببینند از دو پیش این انجمن
چو دستش ببرید گفتا دو پای   ببرید تا ماند ایدر بجای
ز هی برکشیدند سر تا بپای   برآمد ز در نالهٔ کرنای
چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه   ببخشید هرگز مبیناد گاه
مرو زنده او چو مهتر سپه   همی ساخت از بهر او تاج زر
گر از اندیشان تیرگی گشته شد   همه دوده را روز برگشته شد
ازان تخمه کس در زمانه نماند   وگر ماند هر کس دگر پیش ماند
گنهکار بد بیژن ترک نیز   ورا نیز هم سر آمد قفیز
کنون زین سپس دور دیگر بود   سخن گفتن از تخت و منبر بود
بتاریخ شاهان نیاز آمدم   به پیش اختر دیرساز آمدم
جز احسنت ازیشان نبد بهره‌ام   بگفت اندر احسنتشان زهره‌ام
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

چو تنها بماند آن شه پرخرد   تبرسید کز لشکرش بد رسد
چو سوری خداوند خود را بکشت   بمهرا اندر آورد گیتی بمشت
بیاورد از مرو چندان بنه   نشد نیز دیگر دو از میان یکتنه
بمرو اندرون رزم کردم سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بسی نامداران ما را بکشت   چو یاران بماندند بنمود پشت
پراگنده شد مرد بد تن بچیز   تو گفتی مرا خود ندیده است نیز
سواری که گفتی میان سپاه   همی برگذارد سر از چرخ ماه
پراگنده شد پادشاهی گرفت   بدینگونه نابارسائی گرفت
چو بشنید بیژن برآشفت سخت   کزو شاه را تیره شد روی بخت
چو نزدیک شهر بخارا رسید   همه دشت ملاسون سپه گسترید
وزان پس بپرسید کز شهریار   نماند ایچ فرزند کاید بکار
بدو گفت پرسام کای نامدار   سر آمد برین تخمه بر روزگار
طلایه بیامد که آمد سپاه   بیکبند سازد همی رزمگاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید   تو گفتی که جانش ز تن بر پرید

گرفتار شدن ماهوی سوری و کشته شدنش بفرمان بیژن

نیاید که ماهوی سوری ز جنگ   تبرسید زیحون کشد بیدرنگ
همی تاخت تا پیش ریگ فرب   بر آن تنگ رخ بیرز دشنام لب
کمربند بگرفت و او را ز زین   برآورد ناگاه زد بر زمین
به پرسام گفتند کای راه بر   بیاید ز دون گردنش برگذر
چو بشنید بیژن دلش شاد گشت   نیازید اندیشه آزاد گشت
هر آنکس که دیدند ازان بارگاه   بکشتند ناگاه هم بر سپاه
شد از بیم او همچون تن بی روان   بسر بر پراگند ریگ روان
بپرسید بر شاه و هم شهریار   ز نوشیروان در جهان یادگار
بدو داد پاسخ که ایدون کنم   که کین از دل خویش بیرون کنم
بفرمود تا گوش و بینیش پست   ببرید و بر بارگی برنشست
منادی گری گرد لشکر گذشت   بدرگاه هر خیمه برگذشت
یکی مهتری بود نامش گراز   کزو بود ماهوی را نام و ناز
چو ماهوی را تیره شد روزگار   بمرو اندر آمد ز بهر سوار
سه پور گزینش بلشکر بدند   همان هر سه با تخت و افسر بدند
بزرگان ایران بدو آفرین کنند   سر از کشتن شاه پرکین کنند
خرد را [illegible] گشت   ازان پس [illegible] گشت

تاریخ انجام شاهنامه

بزرگان با دانش آزادگان   نبشتند یکسر همه رایگان
سر بدره‌های کهن بسته شد   وزان بند روشن دلم خسته شد
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

یکی آسیا بود بر رهگذر   بدو در شد آن شاه خورشیدفر
دو بهره ازین نام و ننگ آن تست   سواران جنگی و جنگ آن تست
ترا گفت بدبخت زرین اوی   همان یاره گوهرآگین اوی
شدم تنگدل رزم کردم درشت   جفاپیشه ماهوی بنمود پشت
ندانم که چون گردش از جان جدا   خداوند کشتش بنده بیوفا
بمرو اندرون بود لشکر دو ماه   بجویی نکرد او بهانه نگاه
ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت   همی زود دانا مداران بگفت
چو بدخواه جنگی بیابان رسید   نباید ترا با سپاه آرمید
بفرمود پس تا سپه گرد کرد   ز ترکان سواران روز نبرد
بلشکر چنین گفت کاکنون شتاب   مدارید تا او بدین روی آب
جهاندار خسرو برادر نداشت   پسر گر نبد هیچ دختر نداشت
بران شهر با تازیان رادست   گر نه شاه ماند نه آذرپرست
سیاهی بکشتی برآمد ز آب   که از گرد پیدا نشد آفتاب
ز بس جوشن و خود و چینی سپر   ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر
چو بیژن همی کینه را راست کرد   به ایرانیان بر کمین خواست کرد
نگه کرد بیژن درفشش بدید   بدانست کو جست خواهد گزید
به تیزی برو چشم ازو برمدار   که با او دگرگونه سازیم کار
مر او را بریگ فرب در بیافت   ز کالبش گران کرد و اندر شتافت
فرود آمد و دست او را ببست   به پیش اندر افگند و خود برنشست
چنین داد پاسخ که این راه نیست   که زین یافتن بیژن آگاه نیست
خروشی برآورد بیژن چو شیر   ز ترکان برفتند چندی دلیر
بتاراج بردند بار و بنه   کشیدند ماهوی را برهنه
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد   که چون تو پرستار کس را مباد
چنین داد پاسخ که بر بدکنش   نباید مگر کشتن و سرزنش
بشمشیر دستش ببرید و گفت   که این دست را در بدی نیست جفت
بفرمود کاین را بدین یک گرم   بدارید تا خوارش آید ز شرم
گرامی سگان خداوند کش   مشورید بر جای بیهوده هش
نگهبان مرو اندران روزگار   چو ماهوی شد کشته بر خوار و زار
بفرمود شهر و برآمد خروش   شد آن مرز یکسر از جنگ و جوش
بهرجا بلند آتشی برفروخت   پدر را و هر سه پسر را بسوخت
کز آن بد و با دو پسر گر مباد   که او را به نفرین فرستی بباد
همی بود تا [illegible]   ز بس چرخ گردنده [illegible]
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج   فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
نشسته نظاره من از دورشان   تو گفتی بدم پیش مزدورشان
ازان نامور نامداران شهر   علی دیلمی بود کو راست بهر
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]



[illegible] ‏ [illegible] ‏ کنون عمر نزدیک هشتاد شد ‏ امیدم به یکباره بر باد شد ‏ [illegible]

[illegible] ‏ [illegible] ‏ تو زین شاه محمود آباد باد ‏ سرش سبز بادا دلش شاد باد ‏ [illegible]

[illegible] ‏ [illegible] ‏ [illegible] ‏ [illegible] ‏ [illegible]

زمانم سر آورد و گفتن نماند ‏ چو روز جوانی به پیری رسید ‏ چو این نامور نامه آمد به بن ‏ ز من روی کشور شود پر سخن ‏ [illegible]

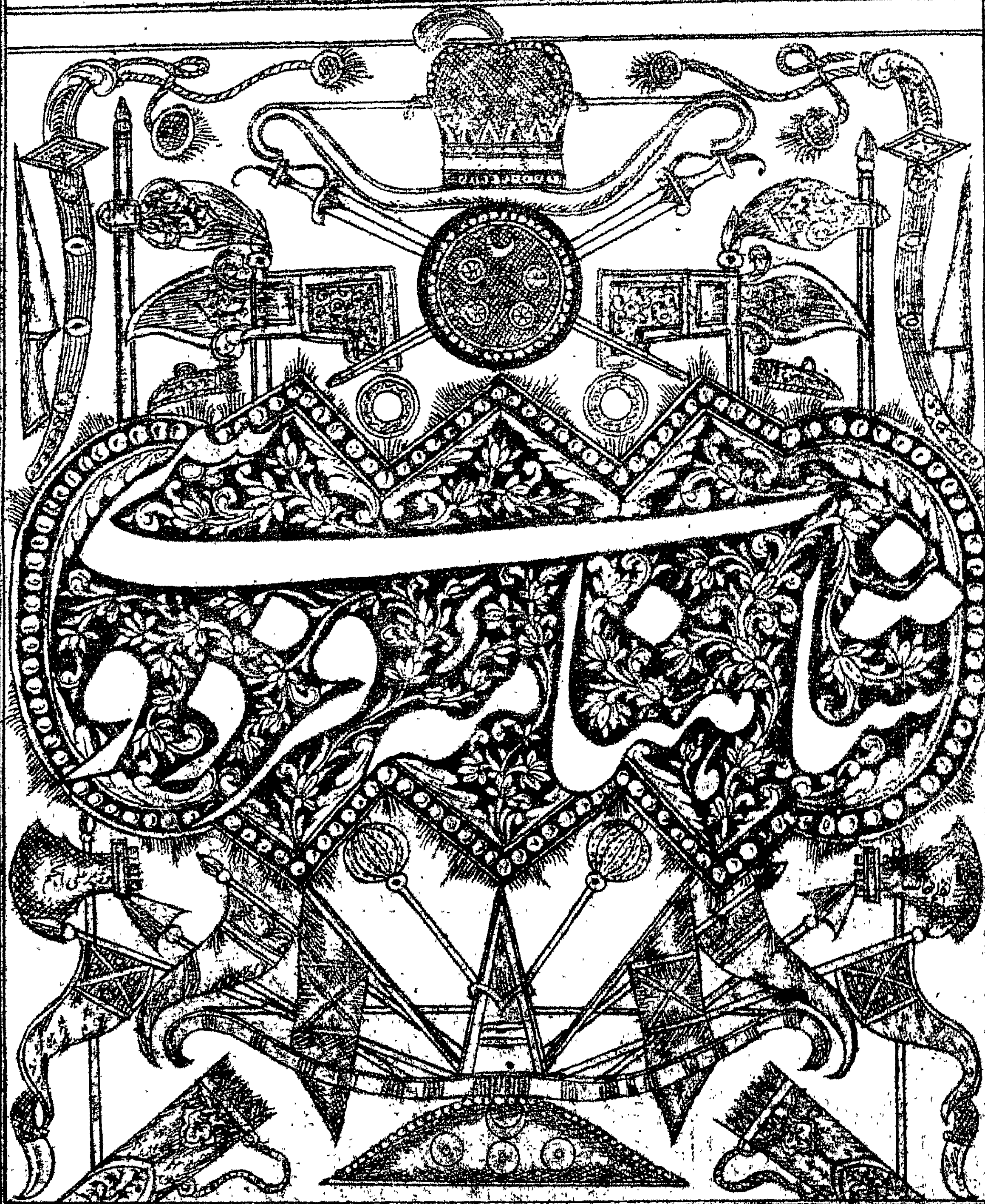
نمیرم از این پس که من زنده‌ام ‏ که تخم سخن را پراکنده‌ام

تمام شد





بیمن توفیق تاجبخش سلاطین زمان و بذل نوال کشورکشای داراجهان



در مطبع اقبال مطلع نامی آقای منشی نولکشور آنجهانی بطبع گزین سیکرزیب انطباع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

نامهٔ ضحاک به جمشید

چو نزدیک شد نزد جمشید شاه / یکی نامه بنوشت بیور بگاه
فرستاد و آنگاه گردش ز کار / که گوئی منم در جهان کردگار
ز من هست روزی جان از نخست / همه آشکار و نهان از من است
ندارم من این گفته‌ها اعتبار / جهانا که برگشت بخت ز کار
خدائیت با من سزاوار نیست / ترا این زمان در جهان کار نیست
سزای خدائی کسی را بود / که بی مثل و بی یار و همتا بود
مرا نیست همتا کسی در جهان / سزایش منم آشکار و نهان
که شکلم نباشد نبوده است نیز / ندید و نه کس هم شنوده است نیز
سه جانیم با هر سه در یک تن / ترا نیست بیش از یکی جان و تن
دگر آنکه باشد خدا کامکار / بیاری نخواهد ز کس هیچ کار
اگر تو خدائی و من بنده ام / بحکم و برای تو من زنده ام
بیا تا خداوند و بنده بهم / بکوشیم و داریم دشمن بغم
خدائیت آنگاه پیدا شود / که مغرب خور با رشید اشود
ز مغرب خورش سازد این اژدها / جهان از خدائیت گردد رها
ترا لشکری هست بیش از شمار / مرا سی هزارند با اسپ و بار
سراینم نمایم که با تیغ جنگ / درآئید و جوئید لشکر بجنگ
به تنهائی خویش جنگ آورم / خدای جهان را بجنگ آورم
خدائیت پیدا شود آن زمان / کرائی بجنگم چو شیر ژیان
نباشد جز این با توام گفتگو / خدائی بیابید من جنگجوی
چو نامه بهر اندر آورد شاه / بقشقر سپرد و بشد همچو ماه
چو نزدیک جمشید شد نامه / به پیشش سپه ضحاک بنهاد سر
بدو گفت شاه ای پیام آوران / ببو نماید این از خشم نام آوران
فرستاد بیور مرا نزد شاه / یکی نامه داده‌ست و دارم نگاه
اگر هست فرمان شاه جهان / بیارم کنم آشکارا نهان
بدو گفت جمشید کای پرهنر / نه بیر آرزو و ار از وی خبر
بدو داد زنهار پس نامه برد / بخوانند شاه ایران سپرد
دبیر خردمند سر باز کرد / سر بار که خواندن آغاز کرد

پاسخ نامهٔ ضحاک از جمشید

چو بشنید گفتار بیور همه / فرا آمد شنیدند شاه و رمه
هراسان شد از اژدهای دژم / ولیکن نیاورد خود را بهم
سپاهان مهان بود شاه کبار / نهان آشکار و نیک و بد آشکار
بقشقر چنین گفت کان بدگهر / همان زندگانیش آمد بسر
ندانسته بودم همه پیش از این / که جاهی بخواهد شدن همچنین
چو او آفریدیم بکر دیش رو / همی نقش جادوان می ...
ولیکن نمایم هم اکنون ورا / که این گفته‌ها از چه گوید مرا
بگیرم مر او را به بند گران / به بندم بمسمار آهنگران
سراسیمه ایران بود همچو او / نیاید بکار این چنین گفتگو
نگونسار آویزم او را بجای / که جا هست او را بدار لایق گاه
سر سروران شان بدار آورم / بنزدیک بیور همه آورم
کسانی که یاری بپیوسته اند / شده عاصی زندگان بسته اند
ببر و بازگرد و بگویش که من / نه اندیشم از هر چه هست اهرمن
اگر جنگجوئی تو جنگ آورم / نباید که در جنگ رنگ آورم
تو مغرور خویشی نه دانی همی / که جمشید را نیست زینها غمی
گر از گفته خود پشیمان شوی / چه درماندگان سوی درمان شوی
ببخشم گناهت همه سر بسر / دهم من ترا گنج و شاهی و فر
از آنجا که هستی شوی باز جای / بدانی که هستم ترا رهنمای
تو باشی بگرد جهان پهلوان / گنهکار بخشیت چون شهروان
کنون مر ترا داده ام این ... / از این هر دو بگزین یکی آشکار
که باشد مرا ان اژدها جور بیش / بدینگونه باید ترا پرورش
چو بشنید قشقر بشد گفت شاه / زمین را ببوسید و آمد براه
بقشقاه بیور بجم چنده کرد / که خود را خدا دید و من بنده ام
چو نزدیک ضحاک شد گفت / سخنهای جمشید یکسر بگفت
به ایران سرکشان گفت پس اژدها / که باید دل از ترس گردون تها
که من لشکر ... را ... بسم / نباید بیرزم از شما خود کسم
وسیاری لشکرش دیگران / ... بنشانه ای یاوران
شما راست صفها بیاراستن / مرا گر نبیند و رد کین خواستن
بگفتند ما ... ادتوایم / ستاده بفرمان ... و تو ایم
از آن هر کسان ... بیند این / به پیشش نهاده سر ...
تو دانی که جمشید داده خدای / یکی بیندهٔ اژدها و هم از خدای
بر پیش ... شدست / که ... ضحاک ...
نباشد بجا ... نیاکان / بروی جهان ناکرده ... باران
خدا داد و خواهد مرا او را جدا / نمودش ساخت و ...
... نشستند شاه / خبر گوئیم جهات ...
چو شاه ... لشکرم / ... چنین ...
نشستند بر گاه شاه و پیام / سوی جنگ جمشید بگرفت راه
چو جمشید را بخت شد کند و ... / ...
خبر شد بنزدیک شاه جهان / که آمد سپه اژدهای نهان

جنگ کردن ضحاک با جمشید

شهنشاه جمشید ... [illegible]
[illegible] دلیران ... [illegible]
هر آنکس که ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
نبرد آوران ... [illegible]
[illegible]
شهان ... [illegible]
[illegible] ضحاک ... [illegible]
چرا سر کشی ... [illegible]
اگر جان همی خواهی ... [illegible]
بعالم ترا ... [illegible]
چو آمد چنین ... ضحاک باز
تراشنده من سپاه ... [illegible]
بدین گرز فولاد در روز کین
چو جمشید ... [illegible]
فکندند از دست نیزه سران
بجنبید گرد دلاور ز جای
ز گرز گران سنگ ... [illegible]
بجنبید گفتا که ای نامدار
بجنبید بازوی آن رزمخواه
ز نیروی مردان در آن کارزار
ز گوپال چون کار نامد بسر
سرانجام جمشید چون پیل مست
بگردش چنان تیغ ... [illegible]
پس آنگه ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
میان دو صف ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیامد سپاه ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مگر تو ندانی ... [illegible]
فرود آمد ... [illegible]
کلاه کیانست بر سر ... [illegible]
که ای تیره دل شاه گردن فراز
که باشد مرا جان ... [illegible]
ترا نیست ... اندر زمین
بجنبید ... نیزه بر نیزه هم
پس آنگه گرفتند گرز گران
سپر بر سر آورد ... [illegible]
[illegible]
کنون ... [illegible]
[illegible]
سپه ... دست ... [illegible]
روان ... شمشیر ... [illegible]
ببالای ... شمشیر ... [illegible]
یکی حمله کردش ... [illegible]
فکندند از کف ... تیغ تیز
[illegible]
بکشتی گرفتن نهادند چنگ
همی بود با یکدگرشان ستیز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برابر ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپر ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
شهنشاه ... [illegible]
بعالم ... [illegible]
چو داری ... [illegible]
سخن ... [illegible]
[illegible]
پس آنگه ... [illegible]
[illegible]
نخستین ... [illegible]
چنان ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن پس ... [illegible]
[illegible]
دو شیر دلاور ... [illegible]
سپر بر سر آورد ضحاک شیر
چو خورشید ... [illegible]
بضحاک گفتش که ای ... [illegible]
[illegible]
گرفتند ... [illegible]
[illegible]

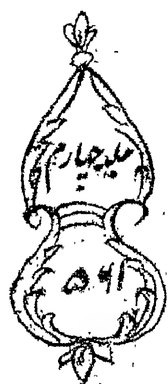
سوار ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترا با سر تخت شاهی چه کار
بود بنده ... [illegible]
کنون ... [illegible]
بجستم ترا ... [illegible]
[illegible]
نباید سخن گفتن ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
ببالای سر ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن بود با یکدگرشان بتیغ
بزد بر سرش ... [illegible]
رخ روز روشن ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زخم خوردن جمشید از ضحاک

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از آن همه ضحاک ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز ضحاک ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپارم بتو تاج و تخت و نگین
بکام تو گردد همه روزگار
اگر تو ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
نماند ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر بشنوی ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



چو زان جایگه خسرو زنگ گشت / شه جم از آن خشم دل تنگ گشت
ز دشمن روان رخ بپیچید شاه / دوان روی بنهاد سوی سپاه
بجائی که بینی سر اندر خطر / بجا گر بمانی کنی ترک سر
به پیش شه جمشید سرور گریز / شتابید ز دنبال با تیغ تیز
گر ایران چه بد پیش ایشان بخشم / بیارید باران غصه از دیده نم
بپیش ویان لشکر انگیز شد / چو آتش سپاهش بلا تیز شد
ابا لشکر آنگه آن جنگ کرد / به ضحاک راه جدل تنگ کرد
چو بشنید سپه را ز انگیزه بد / سوی لشکر تازیان تنگ بد
تکاپوش گردان با دستبرد / کنون دست با تیغ و شمشیر برد
سپه پشت کوه و کمر لشکر آراست / بجا ایستاده سپه اندر زه دست
برفتند ازین تازیان تاریج / همی سر بریدند جنگی زیا
سپه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان پولاد و تیر عقاب
ز سنج و ز بوق و ز بانگ سپاه / شده گوش گیتی ز گردان سیاه
چو نگسسته شان تیغ و گرز و تبر / کجا گوش گردون همی گشت کر
سپاه دو لشکر برآمد بجوش / هوا تیره گرد و زمین پرخروش
ز بس نالهٔ کوس با کرّه نای / دل پیل جنگی برآمد ز جای
هوا گشت یکسر از آهن سیاه / زمین یکسر از نعل مرجان بست
چو دریای خون شد ز شمشیر داغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ
توان گشت ابر و جهان شد سیاه / بیارید بر مهر و بر سپه ماه
یکی نیزه بر دست گویا برزم / دلیران در آن باده خواران بزم
خورشیدشان زخم بی ربط سرا / دم گاو دم نالهٔ کرنای
ز دریای خون چون عروسان بخم / بپا ایستاده ز نعل ستم
سپهر گوشه گشت افگنده نوار / که شد بسته تیرازی بپا چنگ آر
ز بس کشته بر هم فگنده نگون / چو دریا همی رفت بر دشت خون
چو گشتی ابا حال گیتی آفتاب / شب تیره افگند زورق بر آب
چو از دیده خورشید شد ناپدید / شب تیره برکرد دامن سپید
نهان گشت قندیل زرین ز ور / برافروخت شب شمع گیتی فروز
چو شب خیمه زد بر سپید سپاه / درفشش سپهر بگسترد و ماه
سپه را به آسایش آمد نیاز / سپه سوی بنگاه گشتند باز
همی هرکسی بر سر آتش فروخت / یکی خسته بست و یکی کشته سوخت
چو جمشید بنشست در بارگاه / به پیشش سراسر سران سپاه
چنین گفت جمشید کای راستان / که اکنون ببینید بازوی من
بزرگان دانا دل و هوشمند / بکردند خمش وان خشک بند
چنین گفت جمشید با سروران / ندیدم چو ضحاک من پهلوان
بسی پهلوان در رزم دیده ام / ولی همچو ضحاک کم دیده ام
چو لشکر برفتند شه زار دشم / بخواندش بگفتش همه پیش و کم
بفرزند گفتش گرانمایه شاه / که ما را سر آمد همه تاج و گاه
سپهر آتش کینه بر ما بریخت / ازین اژدها فش ببایدگریخت
چو آمد به پیرانه سر بر سرم / نزادی مرا کاشکی مادرم
چنین روز تیره مبیناد کس / درین غم مرا کیست فریادرس
بتاراج شد شهر آباد من / ببرد کشور و بوم و بنیاد من
ببادم برفت گنج و کشور نماند / امیدی به تخت و به لشکر نماند
بدست من اکنون بجز باد نیست / کسی را چو من در جهان یاد نیست
بتاراج شد بوم و بنگاه و رخت / بشورید بر ما بیکبار بخت
کمربست گردون به بیداد من / که خواهد رسیدن بفریاد من
بپیوست ابری ز دریای زنگ / از آن ابر بارید بارید سنگ
یکی اژدها گشت پیدا ز راه / بگردش بیارد روز روشن سیاه
نهنگی برآمد ز دریای کین / زمین را ز خون کرد دریای چین
کرا برکند گردش روزگار / که روزی ز گردش نیاید بیار
درین باغ اگر نوبهاری بود / ز باد خزانش غباری بود
بشاهی بسی بگذرانیده ام / بسا نیک و بد در جهان دیده ام
کنون ای گرامی تو بشنو سخن / که بیدار دل باش و تندی مکن
من آواره خواهم شدن در جهان / بکشور ز کشور ز مردم نهان
شب و روز بیخور و آرام و خواب / ز دریا بخشکی ز خشکی بآب



بصد شور بختی و سختی و رنج / نه تاج و نه تخت و نه شهر و نه گنج
پریشان بگردم دو صد سال بیش / چنین دیده ام حال و احوال خویش
ز دست همین تازی شوم بد / جدا میشوم از سر تخت کی
نباید که یابی شوی جنگجوی / به پیکار روی اندر آری بروی
همانا که کوتهست دولت بچشم / ببین سال پیکار خشم
ببینم سم انگردش روزگار / نشوم کشته بر دست ضحاک زار
نهان به که بینهان شوم از دلم / کنم تاج و تخت کیانی رها
ز عالم بدست آوری گوشه / بصبر و قناعت خوری توشه
خدا را بجا آوری بندگی / مطیعش شوی و سرافگندگی
که من چون سر از راه حق تافتم / پشیمان کنون بی سزا یافتم
اگر بنده در بندگی ناروا است / چو حق در بچه شد کار لیس همواست
به بیند زعالم چنین ناخوشی / که با حق تعالی کند سرکشی
کنون ای گرانمایه فرزند من / بیا گوش کن یک زمان پند من
نهان شو که منهم نهان در جهان / شوم چون شب اندر سیاهی نهان
پریشان و بیچاره از روزگار / بگردم بدینسان که بینی نزار
همانا چنان بهتر آید بسی / که از تخم شاهان بماند کسی
بپیدا دو رو روزگار دگر / برآید ز تخم تو شاهی دگر
یکی شیردل بچه پهلوان / سرافراز بر جمله خسروان
ز فرزند تو باشد آن پاک دین / ز ضحاک او پاک سازد زمین
بپاید بخواهد از او کین من / کند تازه او باز آیین من
همی گفت و میریخت از دیده آب / ز آهنش دل تنگ جمشید کیاب
سر و چشم فرزند بوسید باز / ببر در گرفتش زمانی دراز
از آن گفته پر رشک فرزند پیر / پدر پیر و از غم دو دستش بسر
بیاری که سال از چهل برگذشت / ز سر برگذشته بسی سرگذشت
جوانی گذر کرد و پیری رسید / سمن جامه بر زاغ سنبل کشید
صبا غنچه زا خار و دل را شکست / سهی سرو را در چمن کرد پست
سموم آتش نیستی برفروخت / ز داغ چمن لاله را دل بسوخت
کزین خان ویرانه آباد کرد / که چرخش ز بی بوم و بنیاد کرد
از ضحاک دامن که بر گرد شید / که دوران بجاکشش اندر کشید
که در بر گرفتش دلارام را / که با او نه بیرون زد این دام را
که بر فرق این خیمه بنشست راست / که آخر بیاز و بر بخواست
که تاج کیانی بسر بر نهاد / که بر سر زخاکش نه افسر نهاد
کرا برکند گردش روزگار / که روزی ز خاکش نیاید غبار
همین است آیین چرخ بلند / از او گه امید است و گاهی گزند
هراسان شد از اژدها شاه جم / دلش پر ز درد و روان پر ز بیم
بدانست کش بخت برگشته روز / نخواهد شدن زین سپس دلفروز
ز گیتی گرفتش کنار از میان / رها کرد آن تاج و تخت کیان
شب تیره برخاست از خانمان / بینداخت تاج و کمر شد نهان
بپوشید بر خویشتن رخت سیاه / یک اسپه برون رفت و دیگر براه
پشیمان شد از گفته خویشتن / بضحاک اندر آورد روی و تن
بدانست قدر شهی را ابد / که افتاد از پادشاهی بسر
چو تیر از کمان یا چو برق از سحاب / همی رفت بیخورد و آرام و خواب
بدان بنده را کار جز بندگی / که جز این برآرد و برافگندگی
بدینسان که جمشید خورشید فر / ورا ناگهان کرد زیر و زبر
برآورد شاهی تاج و گنج / بیفگند در محنت و درد و رنج
نهان از همه مردمان شاه رفت / رها کرد و بیراه بیراه رفت
برفت و بینداخت تخت و کلاه / ز نزدیک و بیم رنج سپاه
جهان زیر فرمان ضحاک شد / ز سرنامه نام جم پاک شد
دو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید

گریختن جمشید از ضحاک

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / که گذشتش برو سالیان یک هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبودی سخن جز به راز



کنون بازگردم به جمشید باز
گریزش جایی برکه بود چون پلنگ
نخواهم از و تا بود باج و سلاج
جدا مانده از تخت و بی‌پای شده
بسی از گرم بسیار و رنج دراز
پر از چیز و انبوه مردان مرد
مر آن شاه را نام کورنگ بود
بکاخ اندرون بیت مجلس بهار
کمند افگنان بسته گیسوش
بلارا بلندی ز بالای او
حدیث دهانش چو آمد پدید
جهان چون بجوییش همتا نبود
چو با نیزه کردی بگردون نگاه
نیام آن پری رخ سمن ناز بود
نه پیر و نه کس با پدری او را امید
بدو دادی آن ماه رخ را پدر
به پستی با فسون ره دور از دها
بزرگی که مانند او در رسے
زخواهنده کس پیش نگذاشتی
چو جمشید در زابلستان رسید
روان آب بسیار در رود بار
یکی باغ خرم بد از پیش جوی
جوانی همه پیکرش نیکوی
بسے کرد ازو تماشا بباغ
یکی گره بخت برگشته ام
سه جام از خدا و ندا این برخوام
بدین سایه زیر بیاید همی
که هر تا و گر چیز چیزی نخواست
بیامد بدیبا کنیزک بهم
بماندش دو گلنار خندان شدند
بجم گفت کای خسته از رنج راه
بیا که پیاده و دلت کرده رای
که باز آریان میوه و اند سو
تو زین جا که گوهر گرامی تا گوی
[illegible]

که کار زمانه نشیب و فراز
دگر زیر آب اندرون چون نهنگ
نه بستانم از مالکی سن خراج
نیاز آمده پادشاهی شده
بیامد سوی زابلستان فراز
سپاهی و شهری یلان نبرد
که در تیغ فرهنگ با رنگ بود
در ایوان نگار و بمیدان سوار
کمان ابروان خسته ابرو کشید
دو گیسو سراز حلقه تا پای او
سخن در میانش نه تنگی کشید
بمانند مرویش یکتا نبود
بخستی بنوک سنان روی ماه
گل و یاسمن بار از و ناز بود
نه روزی ز فرمانش رفتی بدر
از این شرط و پیمان نرفتی بدر
نه دیو و پری یافتی ره بها
نباشد بخوبی چو او آدمی
هر آن کاو هی خوار بگذاشتی
بشهر اندرون راه رفتن ندید
لب جویبارش همه گل ببار
در او دختر شاه فرهنگجوی
فروزان از و فره خسروی
که چون لاله از دل بسوزند داغ
ز گم کردن راه سرگشته ام
بمن ده رهان جانم از رنج راه
سه جام می لعل خواهد همی
بد آنکس که مهمان همه مست را
بدید از در باغ دیدار جم
بجمشید گوی کادمس اندر بزند
بدین سایه گه از چه کردی پناه
از این در بدین باغ خرم در آی
که دیدار بوده مر و گشت و درود
[illegible] دلبر آزاده شاه [illegible] بجوی
که جفت آن گریزم که آید بوا
[illegible]

چو بشست بیور [illegible] نشستی
بجنگی جنگجوی [illegible]
جز این گر بود گشتن [illegible]
چو با توشه تنها و دور از گروه
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت
که کمتر کس از جنگ رانداختی
یکی دخترش بود کز دلبری
مهستی شکسای بپیش [illegible] فروش
دل آشوب لبنان آفاق بود
بهشتست کان [illegible] دلخواه او
شده سال آن سرو آراسته
بمیدان جنگ از برون آمدی
به تیغ از هم آورد خارا شدی
زبد بسته به شاه زابلستان
هر آنکس که رفتی برش خواستار
دو دیگر بپیش شرط با او بری
نهان آنچه گفتی ز پیش
بسر باشدت ز دیگی [illegible]

فرستاد بر شهر با آگهی
برازنده را آتش چو ماهی نشست
بهر نیش روان گشت از دو ختن
چو نخچیر بر دشتها سوی کوه
در دشت و کوهش همه باغ و گشت
با آوردگه لشکری خواستی
پری زاره پیچ کرده از دل پری
دو ابرو کمانش بد و درع پوش
بجویان چو ابروی خود طاق بود
پریشان ز شور دیده پنجاه داشت
سر چار و دوازده ماه نو کاسته
بمردی ز مردان فزون آمدی
هم از سنگ لعل آشکارا شدی
زند سیر آن دختری داستان
چنین بود رسم اندر آن روزگار
که جفت آن گزیند که پسند وی
ز گفتار او کم نبودی بپیش
که بوسه دهد خاک پایش سپهر

رسیدن جمشید به زابل

خزان بد که تا او ز باد نفت
دو صد سرو بن دید بید و چنار
می و میوه و رود و ساز آن بپیش
بگل بر نشسته شده گرد و چوی
سر بانوان دخت کورنگ شاه
ز طالع زبون گشته این محترم
کنیزک بخندید و آمد دوان
ندانم چه داری بر جام کام

زبرگ شجر بد زمین زرد نفت
زده نعره وکاسه اندر کنار
همی خوردی با کنیزان خویش
چو بر لاله انگیخته مشک و می
درین باغ بنشسته مانند ماه
سرگشته گردون بجان برترم
بیا تو بگفت ای مه مهربان
که تن خوردنی بر دونه میوه نام

آمدن دختر کورنگ شاه نزد جمشید و بزم آراستن با او

جوانی بدید آرا ایرانیان
دو گویا عقیق گهر پوش را
گرانی در جای جوان شده
بد و گفت جم کای بت سیم چهر
بچیز فراوان [illegible]
[illegible] کابلی گفت این [illegible]
بر جوی شمشیر ماه جبین
[illegible]
[illegible] روان [illegible]

کنت در وکش تو ننگ پیمان
گزیده بپیش چشمه نوش را
چنین در نگ چو پوی ماه [illegible]
زمهر تو بسپرد [illegible] مهر جهر
نمانده [illegible] فرو دو خترا او
سپر [illegible] جز از تخمه شهریار
چنین باغ [illegible]
[illegible] ز بزم [illegible]
[illegible] رسیدی باغ [illegible]

که بارای ما هر که دل کرد راست
بدرگاه ما هرکس آرد پسند
گریزان همی شد جم اندر جهان
بشهر یکی رفتی نبودی بسی
سر ایش نکو چون هوای بهار
در و خسرو نامور شهریار
شبستان گلستان و دیدار او
رخ روشنش آتش آبدار
بچهره چو زهره نوشته فریب
لبش مرده را باز دادی روان
یلی بود مردانه و تیغ زن
ببردی بمردی و با در رکیب
چو در رومی کمان راست کردی بجنگ
ز سر جای خواستگاران خواستند
که با او بکشتی بمیدان شدی
مرا اورا زن کابلی دایه بود
بر آن لاله رخ گفته بد در نهفت
سمن بر شده شادمان [illegible]
بمیدان طلب کردیش نازنین
بر سیب لعل رخ برگ زرد
شه جم بر آن صفه رفتش براه
پرستنده سوی درنگریه
پری چهره را دید جم ناگهان
چنین داد پاسخ بدو شهریار
از آن آب با خوشه آمیخته
جوانی دژم روزه بر دو دست
برافروخت زین سخن ماه را
می و نقل و خوان خواه آواز رود
شده زرد گلنارش از درد و داغ
بسی در سرشت و بدو برشگفت
نگر زین پرستنده کام آمدت
ز شاهانی از پیشه و گوهری
سپاهی بمردی نماید هنر
بپرد وان مر اشاه زابلستان
اگر رای داری همی همگسار
گراز جان خوری رنج [illegible]
روان رفت و دختر [illegible]

بجوید جمشید را تا کجاست
نباشد بر ما چو او ارجمند
پری دار گشته ز مردم نهان
بدان تا نیابش نه اندر کسی
زمین خرم آبش نکو خوشگوار
شهی کش نبودی بجز شهریار
دو زلفین مشکین و گلنار او
سر زلف او عنبر تابدار
دل از چشم جادوی او نا شکیب
ز دیدار او پیر گشتی جوان
سوار سر افراز و مردم فکن
ز دلها قرار و ز جانها شکیب
فلک را کمان پشت کردی به تیر
ز زابل شه او را همی خواستند
نگشتی گرش بر زمین بر زدی
که افسون و نیرنگ را مایه بود
که شاه گرانمایه گیری بجفت
همی بد نهانی دلش پر امید
چو شیری ز دی بر نشستش کمین
تن شاخ گون زد دم باد سرد
بیاسود بخشی در آن سایه گاه
زباغ اندرون چهره جم بدید
بدو گفت ما را چه بینی نهان
که از من چه پرسی همی زینهار
که هست از رگ تاک زو ریخته
اگر گویی بجز از تو زیباتر است
چنین پاسخ آورد دلخواه را
رخ خوب و شادی و بزم و سرود
بگردانداش کرده متر زباغ
پری روی بست و بگردید نهفت
که چون دیدنیش یا جام آمد
پدر پیر گردد ز بی لشکری
بود پادشازادگان از گهر
ندارد بجز من دگر دوستان
همه مهتری بود هم مهتر گسار
[illegible]
[illegible]

چمن و نرگس و بید و سرو سهی
گرانبار شاخ ترنج و بهی

چو سروی که با ماه هم سر بود
بران میوه ها شاخ ها افسر بود

کیانی نشستنگهی دلپذیر
گزیده بجا برگ و شاخ آن کمتر

غم اندیشه از دل فراموش کرد
سه جام از می جیشیان نوش کرد

همی دیدش از رو هر آنگه که بیست
ولیکن نه آهسته زین گونه چیست

بجم گفت کای شاه دوست داری مگر
که چیزی بجز می نخواهی دگر

باندازه بهر کس او همی خورد
که هر خوردن از رویه ای جا خورد

زوال هر که شد می اندر دو تا
چنان چون بهار زمین آفتاب

دل تیره را روشنائی می است
گرا کو فتد تن مومیائی می است

سخاوتش چهره زبانی دهد
افزون قوت روز هوا سپید

تو می ده مگو کاین سپاه بیست
میر مهر پیش بر کم و کاست

همانگه کمان برد دختر بمهر
که هست جمشید خورشید چهر

بدان تا که هر جا که بینند زود
بگیرند او را به بند زود

پر و پشش همچو لکّه دراز
چنین تا زخوان آسپه گشت باز

برآورد رامشگر از اسپلی
زده چنگ بر جامه کابلی

بهر طوق دار و همه جل پوش
بشمشاد و مشک به بیجاده پوش

که جفتی کبوتر بلبان تذرو
بدیوار باغ آمد از شاخ سرو

همه پر و منقار کرده فراز
چو یاری لب یار گیرد بناز

بخنده و عقیق سیمین سیم کرد
چو تنگ شکر سیم دو نیم کرد

چنین پاسخ آورد جم کز خرد
گشائی سخن این نه اندر خورد

زن ارچه دلیرست و بازو درست
جهان نیم مرد است هر جا که هست

سزا آن بدی کز نخستین کنون
مرا کرد اندیشه آزمون

دلارام را پاسخ از شرم گ...
سمن لاله شد لاله لولو خوی

بیاد شه یکی جام می در کشید
پس آن چرخ زه را به زه بر کشید

چو تیر از سه چرخ بر کرد شاه
به زخم کبوتر رصد گام راه

بتیر اندر آید هیچ زور آزمای
کزان چرخ گردی بزه بر بجای

بماند از کشادش بریشان شگفت
بیازید دست و کمان برگرفت

که این هر کبوتر دو بال است آ...
بدو از ره شوم جفت آن کو هواست

شگفتی در او ماند جمشید کی
بسی آفرین کرد بر نیک پی

زشادی همی در کف روز ن...
شگوفه شکافنده شد انجمن

بخوان نیک غزل یار قوال ما
که با شهشناسب یا او ال...

شبانه شفقت سی در کشوسته دا
نمی سفت بیجاده بر سفته دا

شبان گفت ... مهر جوی
کزین مهمان چون قبا دست یکو...

بدار مهر جسم شفقه خوب چهر
خوردن شد از بنه هوش مهر

بدان پرنیان کبود اندر آن
که هست از خوش هنر چو نگار

چو آن پیکر پرنیان دید شاه
... گشت و بسیار کرد نگاه

بیامد سوی تخت شاهنشهی
گزاو کرد و بیجا و مار گه...

برخ نار با سیب بگرفت گواه
بریده زنخ ... و بران ... خون

ز سر پیش از ریگ ... کنان
خم زلفت با دست بر فشان

کنیزان گلرخ فراز آمدند
همه پیش جم دو نماز آمدند

زدو دار سیب یاد کردن گرفت
تا بیستگی راه خوردن گرفت

بدل گفت شاه هست این پر خرد
کز ایشان نشست از شهان ... خورد

هم از پیش نان باید آراستی
هم از دربرون جام می خواستی

خورد سیب شاه آیین او
که باید خرد کرد کابین اوی

چه خود خواست چون سفت رنگها
چو آتش که پیدا کند و ...

بدل بکند بد دلات از دلیر
بدید آید از روی بهان کاشیر

خورش آگوارش همی فزوده
زرش ماند گر باشد بیرون کند

خورش بابدا ز میزبان گو...
نگفتش کزین کم خورد زانکه ...ن

بدان روزگاران که او میهمان
بهر حکم ضحاک بد در جهان

بجان دختر آگه بداز کم و بیش
که جم را چه آمد ز ضحاک پیش

ازان پیش تا گل ببوی خوش
نشستند بیشت و نشستن کیش

هوا ابر بست از بخور عبیر
بحجله بید جم و شاه سپید زرید

چه با ناز و باز چه با بوی و رنگ
چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ

نر و ماده گاوان اسپ ... دگر
نکشتی کرشمه کنان با دگر

کمانداری کردن جمشید با دختر کورنگ شاه

زتیرک چگل خواست چاچی کمان
بجم گفت کای نامور شهان

از آهو سخن پاک پرداخته گوی
ترا زو خرد ساز و پس پخته گوی

زنان را زخوبی هنر دسترس
نگوئی سخن پارسائی و بس

بجنب ... این تیر و چرخ اندکی
کزین دو کبوتر نشانگی یکی

بجمشید از مهر خواهش نمود
نهادش کمان پیش و پوزش نمود

بگفت از دو بازوی این ماده را است
بدو زم شوم جفت آن کم هواست

خدنگ الف از خم نون دال
برون راند بر دوشش هر دو بال

بدانست دلدار کان ارجمند
بوز و پر طمور شد دو نشد

خمیده کمانی چو ابروی اوی
همی زیست آمد بیازوی او

بیفکند آن شاه را خواست جفت
همان نیز دریافت جم کو چه گفت

زتیر و کمان چون بپرداختند
بنو یکی مجلسی ساختند

نشستی در آمد بآواز رود
همیخواند این خسروانی سرود

برآورد می چون بدست داده اند
که ای بلبل گر دم تباه ...

هم آنگه زن جادو پر فسون
کزید رایش ماه و ... رهنمون

درست از کمان این ... داو
که شد دیگر یار داری دو دوست

به وگفت باید ... این هست ...
بریک آرزوییم دو دوی ...

بشد دایه آن نیلگون پرنیان
بیاورد دیبا رشی نیز سان

همی دوخت ... ابجد ... ساز
از و جمشیش ... ساز

زر ... گشت ... ورد ... تیغ
شدش ... نیکان جهان ...

همیرفت ... پیش جم از ولیس
چنان ... که گوئی ...

رسید بیارید آن گیرش فراز
زرده ... زلف را ... فراز

پرستنده دختر بآیین خویش
...

ازان رنگ آن بازو و زرد هیم
فرو ... چو سپید ...

ز بوی خوشاب کتان ...
...

جمش گفت کاین تا بشیرین ...
شکیبا ...

بزور آنکه با باده کشتی کند
...

که هر چیره شد آینه شد سپید
از آمید ...

برادی کند هر دو به سر و را
... لاله ...

بدیم خورده ... همی خوردیم
ازان ...

اگر چه بود میزبان مهربان
زرشکی ...

همه چهر جم جسته آشکار
... بیا و دیبا ... پرنگار

بپیش باره پرنیان کبود
نگاریده جمشید زآن ...

هم اندر بر گاه زرنگار
بکیماز ... گرفتند کار

پرستار صفها شده ماهروی
طرازان ... طرازنده موی

هنوز از غزل ... شاد کام
نبیموده ببشاه با ماه و جام

فروهشته بر گردن افراخته
چو نای و دم اندر گلو ساخته

پر سرخ بشرم آمد از روی جم
ز پس تا زآن دو کبوتر بهم

ازین دو کبوتر شده جفت گیر
که هست راست ... پیشتر

تو هستی زن و مرد من از نخست
زمن بایه انداز فرهنگ ...

هنر با زدن ... سرور اسپ بیشتر
ز زن مرد باید در جهان پیشتر

کز آنست یکی را فکندی بپای
اگر ... آوری باز جای

چو جم دید او را بدان نیکوئی
بدان خوش ...

بدان دو مراد جسم آن ماه بود
همان ماه بنشست ... زود

طپان ماه افتاد و نر بر پرید
بیامد همانجا که بد آرمید

ببستش آن ... اندر فرو ...
بیاورد یکی جام می کرد نوش

کمان اندرابر و کمان بنگرید
بدلش اندرون فال ...

گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ
...

همه غم بباده شمردند باد
بجام و با دم گرفتند یاد

بده ساقیا جام گیتی نما
که او عیب ما را نماید بما

بت گلرخ از کار جمشید کی
در اندیشه بود ...

زگلشن بیاغ آمد از بهر سود
ببد چهره ...

ازین خواهدت داد ... دادیزدان
نشان داده ام ...

چو امید داری بیاید بود
کرا ...

تو گفتی که بر چرخ خورشید بود
... جمشید بود

یکی ... گفتی بپیش
...

... بزبان ...
... جهان کرد ...



پس آنگاه با سرخ گفت کای ارجمند / ورین پریان از چه گشتی نژند
مگر مهربانت دلارای نیست / بدیدار ماهت شکیبائی نیست
گریستن بهنگام با سوز و درد / به از خنده ناهنگام سرد
تو دیده دو کس را ببخشای و بس / مدان خوار و بیچاره تر زان دو کس
ازین پرنیان اندلم شد دژم / که دیدیم در او چهرهٔ شاه جم
دریغ از جهان شاه با دستگاه / که پردخته شد زو همی تاج و گاه
فزون زان ستم نیست بر آزاد مرد / که بایدش دل از فرومایه خورد
زمین هست آماجگاه زمان / نشانه تن ما و چرخش کمان
رخ دلبر از درد شد چون زریر / قره ابر گردد کنار آبگیر
چو پردخته شد ماه بر پای خاست / نیایش کنان گفت کای شاه راست
ز مهر تو دیریست تا خسته ام / ببند هوای تو دل بسته ام
همین بود کام دل افروزیم / که روزی بود دیدنت روزیم
جهاندار گفت ار ترا جم هواست / نیم من اگر مانم او را رواست
گمانی نکو بردهٔ دلپذیر / ولیکن گمانت کمانیست نه تیر
اگر گوید گیتی که ماهان توئی / که جمشید خورشید شاهان توئی
ترا دام و دد باز داند بمهر / که هستی تو جمشید خورشید چهر
بیکدم زدن پنج و زنده بهست / بگویید کاندر ده و دو چه است
نگاری نخواهی بهشتی سرشت / که با زری او باشی اندر بهشت
مده روز فرخ بروز نژند / ز بهر جهان دل در انده مبند
زمان او بجایست مادر گذار / که چون ما نکاهد وی از روزگار
دو نرگس شد ابر نوروزگن / بباران همی شست برگ سمن
هم از بخت ترسم که دمساز نیست / هم از تو که باز دم راز نیست
پدرت از زمین گرد دادگاه نیز / بود کم شود دشمن از بهر چیز
بدو ترخیم گوید که هم در زمان / برآرد ز جانم برودی روان
همه کس نکوهیده گنجوی نیست / ده انگشت مردم بیکسان نیست
چنان دارم این راز تو روز و شب / که با جان بود کو برآید ز لب
گرانبخت فرخ دهد تخت و گاه / چو خرسند نبود در افتد بچاه
چنین گفت گویند نزدیک شاه / که از بعد شب روز آید پگاه
بآئین پیمانش با او ببست / به پیوند بگرفت دستش بدست
همین تار و روشن شتابندگان / همین چرخ پیمای تابندگان
بشادی و جام و بآرام شدید / ببودند تا خور بخاور رسید
نهان برد جم را بسوی کاخ ماه / بمشکوی زرین بیاراست گاه
جوانی و با ایمنی خواسته / چه خوش بود با این همه آراسته
چو در نقطهٔ جان گهر کار کرد / دو رخسارش یکی چهره دیدار کرد
بشد دیر گم شدی سروبن / بدیدنگمان شد بدو زرین سخن
بدو گفت نیکبختی چون خرم / بآئین نشین بیارای بزم
[illegible] شاه / [illegible] ماه

شناختن دختر کورنگ شاه جمشید را

یکی نیک پی بخردی کز جهان / زبون او فتند در کف ابلهان
بیاد آمدم فر و اورنگ اوی / بزرگی و دیهیم و فرهنگ اوی
یکی زشت را کرد کشور خدیو / که از گیتی ما رست و از چهره دیو
بر بخردان مرگ والا بر ان / به از زندگانی ببای گوهران
ز رخشش همه خستگانیم و زار / نهانست خون لیکن ز خم آشکار
ز بادام سر مهر جان سپرد / گهی بخت گاهی بفندق سترد

سخن گفتن دختر کورنگ شاه با جمشید

نگار تو آنیک بهار منست / مرا این پرنیان غمگسار منست
دهم جان گر از دل بمن بنگری / کنم خاک تن تا تو پی بسپری
بمانند بس پایی از مردمان / ولیکن درستی نباشد زیان
بمن چون نهی نام جم بی هراس / مرا نام ماهان کوهی شناس
نهان گر کند شاه نام و گهر / نماند نهان نام شاهی و فر
گواه نکو پیکر تو درست / همین پرنیان بس که در پیش تست
نموده ست رازت بمن سر بسر / که باشد ترا از تو هم نیک سیر
ز خوبی و خوی خردمندیم / بهانه چه سازی که نپسندیم
جهان دام دارست نیرنگ ساز / هوای دلش جاودانه چنین آز
تو تا ایدری شاد زی غم مخور / چو زین در شدی باز نائی دگر
دل جم ز سر خواهشش گشت نرم / بدو گفت کای گنج فرهنگ و شرم
که موبد چنین داستان زد درین / که با زن مگو راز هرگز سخن
بطبع بزرگی نگهدار دم / بضحاک ناپاک بسپاردم
تهی دستی و ایمن از بیم و رنج / بسی بهتر از بیم با ناز و گنج
بدارنده کین آتش تیز پوی / دواند همی گرد این تیره گوی
بگیتی ندارم پناه تو کس / همه دشمنند و منم دوست بس
کنون عهد کردم من ای نامدار / که باشم پرستار تو شهریار
ز لب لابه و مهر و سوگند بند / از و ایمنی یافت شاه ارجمند

زنی گرفتن جمشید دختر کورنگ شاه را

ببستش به پیمان و سوگند خویش / گرفتش ز دل جفت پیوند خویش
چو بر روی فیروزه چنبری / ز مه گرد شب را خم انگشتری
نشستند با ناز و ناموری / شبی تا بروز رو آورده بروی
بهانگه کز بزم بهم ساختند / همی نرد صحبت دمی باختند
سپه نو بر آمد ببرج هنر / ز بیت شد بر شنگان گهر
بدیش تند باری ... فتنه لب / که آه از رخش خیره گشتی بشب
بدو بخت من ... نگاه / نهانی ... نگاه

آگاهی یافتن کورنگ شاه از راز دختر

چو دل شاد با میگساری بسی / چراغم خرد بین شتاب باری همی
کی نامور گفت کای ماه روی / ز مردم بود هر که بنشید اوی
اگر چند بوئی و جوئی بسی / بگیتی بی اندوه نبینی کسی
دگر پادشاهی کز تاج و تخت / بهر روی پیشی افتد شود شور بخت
ز خوی بد چرخ گشتم شگفت / که مهر از جهان سیه پر برگرفت
که داند کنون کو بماند ار بمرد / بدریا بشیر ار پلنگش بخورد
ولیکن چنین است چرخ از نهاد / زمانه نه بیداد و دانا نه داد
بگفت این و شد بر رخش شاه زرد / چو در گذر از ناله بر زر زرد
هر آنکس که پیرامنش بد براند / خود و دایه و شاه جمشید ماند
خرد در دلم راز این سان گشاد / که هستی تو جمشید فرخ نژاد
ترا ام کنون گرنه سیری مرا / بآئین خود جفت گیری مرا
همی گفت و از نرگسان سیاه / ستاره همی ریخت بر گرد ماه
نه هر آهوی را بود مشک ناب / نه از هر صدف در بخیزد خوشاب
چنین داد پاسخ مه دلگسل / که خورشید پوشید خواهی بگل
که از ابر دید ار گیتی فروز / بپوشد نماند نهان نور روز
مرا این زن پیر چون مادر است / یکی جا یکاندیش کند آوریست
ز پیوند پاری چه گیری کنار / که سر دت بود پیش مه در کنار
بنیکو بتان پیش کار منند / بمردی دلیران شکار منند
کند سوی دام آنکه شد رام او / که شد بس چو آهو در دام او
بگفت این و گلبرگ پژمرده کرد / ز خونین سرشک آستین لاله کرد
ازان راز بیرون نیارم همی / که بر جان بترسم که آرم غمی
سخن همچو مرغیست و دست کام / نشیند بهرجا چو بجهد ز دام
کسی کش نه ترسم از نکوهش بغم / کند هر چه رای آیدش بیش و کم
دلارام گفت ای شه مهربان / نه هر زن بود دل پاش و نگیر زبان
که تا زنده ام هیچ نا زار مست / برم رنج و همواره باز آر مست
مشو با من ایدر بیا شاد کام / نباید که جائی در افتی بدام
بشادی بساز و ازین در مرو / که یزدانت شاید نوازد ز نو
چنان دان که هور اندر آن روزگار / همی بید از داور کردگار
بدین کار یا گفت یزدان گوا / همین پاک جا نهان فرمان روا
پس از نوکی بزم کرد و نماز / ببازی گرد می ده و چنگ ساز
بگستر دیبا جای زربفت برد / بسر بر بر افشاند دینار خرد
گزیده به هم بزم و دیدار یار / می و رود و شادی و بوس و کنار
چو شد ماه دلدار با شاه جفت / بباغ بهارش گل نو شکفت
دگر روز کز گشت گیتی فروز / برین راز چندین بپیمود روز
یکی سرو سیمین بپرورد ناز / برین مشک شاخش بر شیر باز
نهاده نشستنگه ساز او / بدانسان برش سال آغاز او
گر از روز چون چرخ شد لاجورد / برآمد که کان یاقوت زرد



نبرد و بید رشد بیت و لب پای نشستند و بر راندند هرگونه رای
شه از گنج دادش بسی سیم و زر همان فرش و دینار و در و گهر
وزان چند باری دلارای نیز سخن راند کو در خورست نیز

بمردان همی دل نیاز آیدت بجز باز شان هیچ خوش نایدت
ترا شاید این کاخ سیمین تن که هم پای کوبست هم جنگ زن
بتو داد هش باش تازه چهر گرامی و گستاخ دارش بمهر

همین بس بر او اندر آورد خم سوی کاخ شد شاه نزدیک جم
چو بگذشت یکچند روز دگر بران نامور دختر سیمبر
بآرام دل چند روزی گذاشت چنان تا گران شد ز جمشید داشت

کنار او ز شهد از رنج سیمین تنان نگاهش گشت که چنگ همچو گون
سهی سرو شد از غم کمان وار شد تهی گنجش از در گران بار شد
همه هر چه بد راز پیش اندر نهفت کنیزک بدان هست و با شه بگفت

شه آن راز بگشاد پیش دخترش همی بود تا دختر آمد برش
چو دیدش برابرو گره زد بخشم بدو گفت شه کای بشوخی چشم
چنان شد که خود کام گستیه هیچ بکاری در از من نخواهی بهیچ

ز سر تاج فرهنگ بفگنده ز تن جامه شرم افگنده
نگوئی مرا گرچه این روزگار گریزانی از من چه کاهل کار
دو چشمم مرا دیدنت سرمه بود کنون از چه گشته است این شرم دود

کمانم گهر بود و سنگ آمدی یقینم همه نام و ننگ آمدی
کمانت که راست ندانم همی ز چهرت چو نامه نخوانم همی
زبانت ارچه پوشیده راز تست همی رنگ چهرت بگوید درست

رخت پیش بید چون یکی گلستان دران گلستان هر گلی داستان
کنون سوسنت دردمندی گرفت گلت ریخت لاله نژندی گرفت
نگاری بدی چون بهار بهشت نمائی کنون جز به پژمرده کشت

ز خورشید نورت بد آنگه فزون فروغ چراغی نداری کنون
نه آنی که بودی اگرچه توئی که آنگه یکی بودی اکنون دوئی
ز مردان ازین پیش ننگ آمدت زبون بود مردار بجنگ آمدت

پس پرده گشتی چنین پرفسوس نه آگه من از کار تو نوعروس
چو دختر شنود این بیفتد ز راه نداند و را دشت با در نگاه
نکو گفت دانا که دختر مباد چو باشد بجز خاکش بستر مباد

نگوئی ترا جفت در خانه کیست پس پرده این مرد بیگانه کیست
نبرد پدر دختر ازچند دوست بتر دشمن مهرش ننگ اوست
چو زینسان سخن گفت بهشت جهان بر آشفت زان دختر مهربان

بزاری بغلطید در پیش شاه بنجاک آن سمنبر همی سود ماه
چنین گفت کای بخت بیشت تو دانی که باید زمن بر تست
اگر شرم اگر ساز جنگ آورم ترا ام که بر دوده ننگ آورم

بمن داده بودی تو فرمان خویش که آنرا که خواهم کنم جفت خویش
کنون جفتم آن شاه نیک اختر است که از هر شهی در جهان برتر است
بروی زمین نیست همتای شاه بجز رخ برین نیست یکتای شاه

همه کار جم یاد کرد آنچه بود چو بشنید ازو شاه شد دل فزود
بدو گفت خویش پژمرده دادیم ز شادی در تازه بگشادیم
ز تو بود خرم مرا تاج و تخت ز بستت اینکه جم را بین داد بخت

کنون بر سپهبد فرد آنگاه فرستم به درگاه ضحاک شاه
که گفتست هر کار و داد بند بگنج و بکشور کنمش ارجمند
زجان دختر امید دل برگرفت به پیش پدر زاری اندر گرفت

دو مشکین کمند از شکن کرد پر بیارید صد نوک پیکان ز در
مشو گفت در خورد شاهی چنین که بدنام گردی بروی زمین
هم از خویش تا جاودان کین بود هم از هر کسی بر تو نفرین بود

گرفت سوی نخچیر کردن هوا گر از خانه نخچیر گیری خطا
بترس از خداوند جان و روان که هست او توانا و ما ناتوان
گر آید ز نگیردت فرجام کار بگیرد بیاد آیدش روز شمار

همی کردن ار چه توان ناکسی چو نیکی کنی بهتر آید بسی
اگر چند بدخوار کشتن نکوست از ان کشتن آن به که گردد بدوست
گر او را جدا کرد خواهی زمن نخستین سر من جدا کن ز تن

بگفت این و شد با غم و درد و تنگ بر و بر ز لاله همی شست رنگ
بتن جامه بدرید و زاری نمود همیگفت ازین کار زاری تو سود
هرآنکس که پیش تو گیرد پناه گرش رنجه داری بود بی گناه

چو دختر چنان دید زابل خدای تو گفتی روانش برآمد ز جای
روان پدر سوخت بر دخت مهر بچهرش بر از مهر بسود چهر
بمه گفت من آن کنم کت هواست بهر دو فرمان و رای تو روست

ز بهر جم از جان شاهی و گنج برای تو بد هم نیایم برنج
تو روز و ره پوزش من بجو که فردا من آیم نزدیک او
بشد دختر و شاه را مژده داد بشد ایمن جم و بود تا بامداد

سپهر آتش روز چون بر فروخت درون خویشتن هیچه بند و بسوخت

آمدن شاه زابل بدیدن شاه جمشید

بیامد بر جم شه سرفراز ز دور آفرین کرد و بردش نماز

پس گفت جادو پیر خنده با درین خانه بودنت فرخنده باد
برآمد جم از جای بنواختش باندازه بستود و بنشاختش
به بیهوده بد گفت بر بدگمان چو ناخوانده ات گشته ام میهمان

چو خورشید بیکاست تابش در راست بد اندیش چون ماه بگرفته کاست
بود نیکنامی سرافراختن ز ناخوانده مهمان نکو داشتن
هیچ ناتوان راه نیکی سپر که نیکی بود هر بدی را سپر

یکی خوب بایست نیکی بجای که سود است بر روی هر دو سرای
ز آن پس که بر بوس پا افسرت هم از گوهر من بود گوهرت
بود نامدار و دلیر سترگ وزین تخمه خیزد نژاد بزرگ

به پنجم سپهر باز گردد و زنی بود اژدها کش هنر ار افگنی
که جوشش سیل ز هامون کشد بگردون تن بد بگردون کشد
و لیکن بترسم که از مهر من نیایدت روزی ز راه اهرمن

بطمع بزرگیم بسی بیباد بدان اژدها پیکر و پولاد
بجم گفت شه کای جهان شهریار زمن بنده بر بیگانی مدار
ببیزدان که گردون به پرگار زد گره هفت بنمود بر چار زد

بیباد این زمین باز گسترده دشت با آتش گشاده و با دش بیست
که جز کام تو تازیم زین سپس بجوییم نه راز تو بگویم بکس
به از خوب کاری گیتی چه چیز که اندر سر من بدین روز نیز

گرم دسترس در سرای تو نیست پسند اینکه هست هم ایدر بپایست
که با دختر خویش تا زنده ام پرستار تست و من بنده ام
گر اکنون نه آئی که بودی ز پیش بر من نمانی وزان نیز بیش

درنگی و راید رهی بی نیاز بود کاید آن بخت برگشته باز
بماند جهان بر یکی شان شکیب فراز است پیش ان پس نشیب
بسی روشنی تیرگی گیرد آب بر آید پس تیره شب آفتاب

بهر بدت خرسند باید شدن که از بد بتر نیز شاید بدن
غمی نیست کو جان هراسان کند که آنرا خردمند آسان کند
نه بست ایچ درد او دل بی نیاز گران به دری نیز بگشود راز

بشادی گرای و غم از دل بران که یکسان نگردد سپهر روان
بگفت این و از مهر بر خاست تفت بر کاخ پیشین برفت و برفت
می و عود و عنبر بکافور خشک هم از دیبه و فرش و دینار و مشک

فرستاد ازین هرچه بد در خورش یکی بار هر هفته رفتی برش

پیدا شدن تور پسر شاه جمشید

همی بود با دلبر و جام جم که روزی نگشت از ویش کام کم

نهان ماند در کاخ آن سرو چه اندر دل راز و زان سخن
چو گلرخ بپایان نه و بر د ماه ستاره نهانی جدا شد ز شاه
پسر زاد ماهی که گفتیش مهر فرود آمد اندر کنار سپهر

بخوبی پری و بپاکی گهر به پیکر سروشی بچهره پدر
نهاد آن دل افروز را نام تور دل و جان جم بد از و پر ز نور
شه ز ایشان همی خواندی همی ز شادی بر او جان فشاندی همی

چو بالید سالش در او پنج شد بزرگی و فرهنگ از گنج شد
چنان گشت با خوبی رنگ و زیب که شد شه پسر را ز دیدنش تاب
نگار جم آن گوهر جایگاه بدیدی درین تور کردی نگاه

همیگفت این ماه فرزند اوست ارزوزاده زانرو بماند اوست
اگر چند پنهان کند مرد راز پدید آیدش روزگار دراز
سخن گو گذشت از زبان ارجمند پراگنده شد بر سر انجمن



بشد فاش احوال شاه جهان / به پیش مهان و به پیش کهان
چو بشنید زابل شه این گفتگوی / بجم گفت همین چاره خویش جوی
ازان مار گفت اهرمن چهره زرد / بماند برآرد ز ما جمله گرد

پسر من بهل کن سر خویش گیر / غم من مخور تو رهی پیش گیر
همی تا بود جان توان یافت چیز / چو جان شد ستیزه جهان یافت تیز
کنون کار بسیار وزین پس نبرد / بملکی کز اینجا سپه کس برد

بود کاخترت یارمندی کند / همه دشمنت دل نژندی کند
اگر شاه ضحاک بد روزگار / بسوگند ما را کند دل فگار
نیازیست با داور مهر و ماه / کنم پیش حق روی خود را سیاه

برآراستم زود راه گریغ / شبی هست تاریک و بارنده میغ
شبی بود مانند قطران سیاه / فشانده درم و دد و دیو گناه
چو دختر بدید آن ز شرم روی جم / بدو گفت هرگز مبادی دژم

ترا روز شادیست این غم ز چیست / بگوئی مرا تا ترا غم ز کیست
همه راز جم نزد دختر بگفت / که ما را ز تو این گل غم شگفت
بباید مرا شد با آوارگی / نهادن بخود تن به بیچارگی

که شد فاش این سر پنهان من / بلرزید باید ازین جان من
مرا گفت اکنون سر خویش گیر / بهل کن تو ما را رهی پیش گیر
مبادا کزین کار غمگین شوم / ز شاه ستمگار مسکین شوم

چو بشنید آن دختر ماه چهر / که باید برید از رخ شاه مهر
ز نرگس گل سرخ را نم زدش / چو بر رفت سرکار بر هم زدش
بدو گفت جم کی گزیده نگار / روان را به تیمار و سختی مدار

چنین است کردار گردنده دور / گهی داد بینیم ازو گاه جور
گرت بهره نوش است با نیش هست / ولی نیست کز نیش او ریش نیست
ز گیتی گر آباد گردد بگنج / بباید چشیدن بفرجام رنج

تو نیز ای دلارام چندین منال / که از ناله گشتی بکردار نال
ز من این زمان شاد و بدرود باش / برادر جهان دار خشنود باش
تو فرزند را مهربانی نمای / که فرزندت اکنون بود دلفزای

بگفت این و بگذشت از نوبهار / گلستان عالم برو گشت خار
نگفت ایچکس را ازان مرز و بود / بهندوستان رفت و یکچند بود
ازانجا سوی مرز چین بر کشید / شنیدست هر کس کزان پس چه دید

که ضحاک ناگه گرفتش بچین / به اره بدو نیم کردش ز کین
ز مرگش چو جفتش شنید آگهی / کمان گشتش از درد سرو سهی
نشست از بر خاک با سوگ جم / بدل سوگواری روان پر ز غم

بخود کرد جامه همه چاک چاک / بسر بر همی کرد زانده خاک
همی گفت کای نامور شهریار / بجائی بخاک اندرون گشته زار
بسی روز بیخواب و خور زیستی / زمانی نبودی که نگریستی

بنالید چون نای سی ماه شد / که سیم زنخش کم از کاه شد
سرانجام هم خویشتن را بزهر / بکشت از پی جفت بیداد دهر
جهان چاره سازیست فرش و بناب / بجان بردن ماش چاره نیاب

یکی چاره سهرمان نماید همی / بدان چاره مان جان رباید همی
یکی را بزخم اره و رنج دراز / یکی را بزهر و بدرد و گداز
نه مارست بر چاره او بسیچ / نه او را ازین جان ما باک هیچ

بیاور دم این داستان را بسر / کنون تور را بست خواهم کمر

پیدا شدن شیدسپ از تور

بشد تور ازان پس یکی بیهمال / برافراختش خسروی فر و یال

هم از پهلوانی هم از بزم و جنگ / دبیری و دانش هم از فر و سنگ
بمیدان مردی ز میدان گرد / براسپ هنر گوی مردی ببرد
شه زابل ورا نکو داشتی / فزون‌تر ز فرزند او داشتی

بدو داد کشور شاهی و چتر / هم از تخم خویشش زنی داد نیز
چو بگذشت یکچند از نامدار / بفیروزی و دولت شهریار
ازان ماه زادش یکی تیره نژاد / پدر شاد و شیدسپ نامش نهاد

برین گشت اختر چو چندین براند / ز گیتی شد تور و شیدسپ ماند
دریغا ندادش زمانه درنگ / همین است راه از پلنگ و نهنگ
چو شد تور شیدسپ بر جای اوی / نشست و برافروخت سیمای اوی

ببالید چون سرو بالا گرفت / هنرمندی و نام بالا گرفت
همای سپهری بگسترد پر / همی بر سرش داشت سایه فر
ز زابل شه اختر بپرداخت رخت / بدو تخت داد و بپوشید تخت

باورنگ بنشست شیدسپ شاه / بشاهی در داد و بخشش گشاد
بزرگان زابل ورا گشته یار / بشاهیش کردند گوهر نثار
پس از مرگ کورنگ یکچند گاه / چو بگذشت بر نامور پادشاه

یکی پور پیش آمد از تخم بزرگ / برسم نیا نام کردش طورگ
چو شد سرکش و گرد ده ساله گشت / بزور از نیا و پدر برگذشت
یلی شد که در خام خشم کمند / گسستی سر ژنده پیلان ز بند

کس آهنگ جنگ برتاب او در نیافت / ز گردان کسی گرز او بر نتافت
ز بالای مه نیزه بفراشتی / ز پهنای که خشت بگذاشتی
پدرش از پی کینه روزی پگاه / همی خواست بردن بکابل سپاه

چو دید او گرفت آرزو تاختن / که من با تو آیم بکین آختن
پدر گفت کاین رای پدرام نیست / تو خردی ترا رزم هنگام نیست
هنوزت نگشتست گهواره تنگ / بکین چون کشی از بر باره تنگ

تو باید که با گوی بازی کنی / نه بر پور کین رزمسازی کنی
پر از ننگ پاسخ بدادش طورگ / اگر کودکم هست کارم بزرگ
ترا از پشنگ پوش نه کین رنگ / ورا رهست کو جنگ باید بسنگ

چو خردی به تیر آوری دستبرد / به از صد بزرگان که شان کار خورد
اگر کودکم کار مردان کنم / ببینی چو آهنگ میدان کنم
هران گرگ را مرگ به در گله / که بیخورد ماند میان گله

پس از چه رسد سرفرازی مرا / چو کوشش ترا گوی بازی مرا
پدر شادمان شد گرفتش ببر / زره خواست با ترگ و درع و سپر
بدو داد با تیغ و گرز گران / همان پیل بالای برگستوان

درفشی ز پیل سپه پیکرش / همائی ز یاقوت سرخ از برش
بیاد و بگرد و شه سپهدار نو / بیاراید گفت اسپ سالار نو
غو کوس بر چرخ مه بر کشید / بپرخاش دشمن سپه در کشید

وزان روی کابل شه از مرز و جای / جهان گرد برگرد ز آواز نای

رزم طورگ با سرند

پدر او بد او یکی پور نامش سرند / که زخمش بفولاد کردی گزند

درفش و سپه داد و شیر و پیل و ساز / فرستادش از بهر کین پیش باز
قضا هر دو بر هم رسیدند تنگ / زره بر کشیدند برخاست جنگ

همه برشد از هاج مهره خروش / جهان آمد از نای رویین بجوش
دل کوس بسته زنند غریو / سر خشت بر کند دندان دیو
پر از گرد شد روی ماه از نبرد / پر از خاک شد کام ماهی ز گرد

جهان گشته برگرد آورد جوی / ز خون خواست دریا بناورد جوی
ز بانگ یلان نعره‌ها بوق بست / ازان تیره جان آه گردون بجست
زمین همچو کشتی شد از موج خون / گهی راست جنبان گهی سرنگون

ز گرد سپه چهره جنگیان / همی تافت چون خنده زنگیان
وزیدی بهر سو تیزان بجنگ / ز بس در جهان خفت ویران خدنگ
کمان ابر و باران الماس شد / سر و مغز پر جوش و سواس شد

تو گفتی هوا لاله کارد همی / ز فولاد بیجاده بارد همی
ز بس کشته کامد بهر دو گروه / ز خون خواست دریا و از کشته کوه
سپید اندر از خون تن رزم کوش / که پولاد پوشست یا لعل پوش

چو شد سخت بر مرد پیکار کار / روان گشت از خون خونابه بار
به پیش پدر شد طورگ دلیر / بدو گفت کای پر هنر شیر چیر
سرند از میان سران سپاه / کجا جای دارد بدین رزمگاه

کنون راست ازین جنگیان چپ و راست / سنانش چه چیز و درفشش کجاست

گرفتار شدن سرند بدست طورگ

اگر هست بر کینه گه کینه کش / هم اکنون کشان آرمش سر بپیش

بدو گفت شیدسپ کای جان باب / تو خردی مرو سوی آن شتاب
ز زابل یکی این گفتند ... / که با من بگوی از پی بهر گرد
گر او دلیرست با دستگاه / مبادا که دور افتی از تاج و گاه

طورگ بلاور برآشفت و گفت / که ای نامور شاه با گرد جفت
بدو گفت آن گرد لشکر شکن / ستاد است برگشته روی تهمتن

بسر برد دستان و رفتش سپید — سپهبدش همه بیگه بامداد و شید
دلاور زگفت پدر چون شنید — یکی نعره زد کاتش و خون زابر
بزخم سر تیغ و گرز و سنان — همی تافت در جهان سو بسو
شد آن لشکر ترک پیش طورگ — زمان چون ز میش ز پیش گرگ
ز آسیبت افتاد بر پیل پیل — سواران زمان گشته ز بیل یل
طورگ سپهبد نشد هیچ کند — عقاب پرنده بر انگیخت تند
چنین گفت کاین بد بد کابلی — نکه در آرزین کوه کز آسمان
سپه چون سپهبد نگون یافتند — عنان یکسر از رزم بر تافتند
گریزنده را تا بکابل فراز — عنان از قفا هیچ نگسست باز
چو فیروز گشتند ازان رزمگاه — سوی زابل اندر گرفتند راه
بیچاره گی باج و ساو گران — بپذیرفت با هدیه بیکران
برفت و جهان ماند از و یادگار — چنین است آغاز و انجام کار
چو بگذشت یکچند از شهریار — برآسود از و مردم روزگار
بدین نیز چون روزگاری گذشت — بسر ماه و اختر همی برگذشت
چو بگذشت بر زابلی چند گاه — دگرگونه شد کار بر تاج شاه
چو شتم و طورگ از جهان ناپدید — به پیوند شاهی با اثرط رسید
بیاگند گنجش به گنج شهان — بآئین شدش بارگاه مهان
بخوبی چو چهره بپاکی تن — فرو ماند از و شیر انجمن
ببالا بلند و به بازو قوی — میان لاغر و ساعدش پهلوی
چو شد شیر شیر از دلیری و زور — بگهواره شد شوی شیر نک پور
چو سالش بی آمد بنزدیک ده — قدش برفراز پدر تا چرخ مه
چو زین اندرون چرخ گوهرنگار — گذر کرد سالش و پنج و چهار
بدش صد رشی نیزه آهن بزرم — می از ده منی جام خوردی ببزم
اگر گرز گر خود و خفتانش پیل — کشیدی بزه بر فزون از دو پیل
کسی نیز بر اثرط کینه جوی — نیارست کاو دیدن از بیم اوی
چو گرشاسپ یال یلی بر فراشت — سر نیزه از چرخ گردون گذاشت
کنون داستان از کک کوهزاد — بگویم که دارم بدان جان بیاد
که نزدیک زابل بسه روز راه — یکی کوه بد سر کشیده بماه
کجا بود آن که بغایت بلند — بلندیش افزون تر از چون و چند
مر آن حصن را نام مرباد بود — از و جان نخجیر دان شاد بود
ببالا بلند و به پهنا سطبر — بحمله چو شیر و بپیکار ببر
که همسال با زو و چیداد بود — گه جنگ و پیکار هشیار بود
هزار و صد و هشت سال بود — بسی بیم ازو بد دل زال بود
بسی رزم با سام یل کرده بود — ورا نشر را ماند و پیچیده بود
بر پهلوی باج حصین اندر کشان — بدان کینگ کک بیجا دوان
که از زابلستان نه شد زابلی — زر غنبه تا در سنبه وان با سپاه
شب و روز اندیشه دشمن یار بود — ز گرز زنده با بیم بسیار بود

کلاه و کمر زر و خفتانش زرد — تکاور اسپ گستوان نبرد
یکی تیز کردار شخ جنگ خنگ — برآهیخت گلرنگ تا جنگ تنگ
بهر حمله خیلی فگندی نگون — بهر زخم چون برآمدی زخون
بهشان برافکند یکبار گی — همی تاخت از قلب گه با سگی
برانگیخت کسیکر باد پای — تگاور گران اندر آمد ز جای
بیاویخت از باز دیش گرز جنگ — بزد بر کمر بندش از باد جنگ
ازان پس یکی بر شیر خوان هرا — مخوان کودک شیر خوان هرا
درفشش و سپاه یک نگه داشتند — گریزان ز کین دو بر کاشتند
همه روز لشکر شسته بر یکدگر — سر و پای و دل بود و مغز و جگر
فرو ماند کابل شه نیک بخت — ز نشیب کین تش به بیت سخت
سر گشته شد داد شان خونبها — بدین کرد فرزند و خویشان رها

پیدا شدن شتم از طورگ و اثرط از شتم و گرشاسپ از اثرط

یکی پورش آمد نجیبی چو جم — نهاد آن دلاور ورا نام شتم
ز شتم ز ان پس اثرط آمد پدید — همی فر شاهی از و شد پدید
طورگ سرافراز و شتم جوان — به یزدان سپردند سر و روان
چو با تاج بر تخت شاهی نشست — بنیکی میان بست و بگشاد دست
چو بخشش بهر کار منشور داد — سپهرش یکی نامور پور داد
بروز نخستین چو یکساله بود — بیکساله ده ساله بالا فزود
دل افروز اثرط شه نیمروز — سپهر یلان گرد گیتی فروز
زره کرد پوشش بجای حریر — ببازو کمان ساخت با گرز و تیر
جهان بد بگرد می مردی فزون — کرانی نهشتی فکندی نگون
یلی شد که گر دست بردی به تیغ — ز نیشش شهر سر زیان درگریغ
بزخم سنان آتش افروختی — بیک نیزه ده درع بر دوختی
بکوه از کمند اندر آویختی — بکندی چو باره برانگیختی
ز تور اندرون تا که گرشاسپ خواست — گذر کرده بد هشتصد سال راست
چه از نوجوان و چه مرد کهن — ز گرشاسپ بودی سراسر سخن

پیکار دوم سرگذشت شتم با کاک کوهزاد آغاز داستان کاک کوهزاد

بیکسوی او دشت و خرگاه بود — دگر دشت زی هندوان راه بود
زده کنگرش طعنها بر فلک — رسیده سر تیغ او بر ملک
بد آنجا یکی کینش جا داشت — که در رزم با اژدها پای داشت
دو نرش بماننده ران پیل — گه رزم جوشان تر از رود نیل
چو پیکار جستی ز مردان مرد — ز مردان برآوردی از گرز گرد
نه زال و نه سام و نریمان گرد — نموده بگرشاسپ هم دستبرد
نتابید با او به پیکار سام — نه کک را از و سر درآمد بدام
جهان بد که بر سال و چرم گاو — بیا ز زر گرفتی همه باژ و ساو
از و زال زر بیم بسیار داشت — شب و روز از و زرد و تیمار داشت
همی هم بود پشتی که آن از جنبد — چو گردد به ننه سر و بالا بلند

اگر گوئی که کو هیبت اشنا سید — کز باد دمان از برش بردمید
چنان تاخت آن شیر فرسنگ هم — که بر چرخ از گرد شد ماه گم
دل پیل بتغش همی چاک زد — ز خون خرمن لاله بر خاک زد
سر پیل از گران دیده دیده بجوش — بزیر اندر دهانی پلنگینه پوش
زدش بر سر و ترک گرز شگفت — که گرزش تبرگ آتش اندر گرفت
ز زین در ربوده همی تاختش — به پیش پدر برد و انداختش
دگر ره شد آهنگ و نیز کرد — برآورد و گه اسپ را تیز کرد
طورگ دلیران زابل بهم — برفتند چندانکه سود اسپ سم
ازان دشت صد پیلبان برگل — همی گرگ تن بود گفتار دل
که تا که سرآرد جهان بر سر ناه — کشتند نیز همچون اسیران بر بند
چو بگذشت ازین کار یکچند گاه — رسید سپهر تیره شد بود و ماه
گرفت آنگهی پادشاهی طورگ — سرافراز شد بر شهان سترگ
یکی روز او را چو یکساله بود — سرافراز با گرز و گوپال بود
بزور تن و چهره و برز و یال — بشد اثرط از سروران بهمال
چنین است ازین آشکار و نهان — بکرد هست با کس وفا این جهان
بهر کار پیدا اختر ش رهنمون — بزرگی بدش مید هم در فزون
بران پورش آن نام فیروز و کام — گرانمایه را کرد گرشاسپ نام
برش چون شیر و چهره چو خون — دو بازوش مانند ران هیون
جهان پرور پیش و ایمن نیاز — که روزی بجز نبودش نیاز
بجای خورو خواب کین جست و جنگ — بجای بر دایه شیر پلنگ
نه کشتی و چوگان بر قنتی بگوی — نبودی کسی همچو آن نامجوی
زدی دست پیل دمان را ز پای — گرفتی فرو داشتی هم بجای
کمند گردان گرفتی به کین — زدی بر زمینش ز بالای زین
بسی سر سپاه گران گشت چیر — بسی سروران را سرآورد زیر
بزرگان این تخمه کز جم بدند — سراسر نیاکان رستم بدند
با ایران ز سرح تو ران زمین — همی بود نام گو با فرین
چنین گفت دهقان دانش پژوه — مر این داستان را ز پیشین گروه
نشسته دران دشت بسیار کوچ — زاوغان و لاچین کرد و بلوچ
یکی قلعه بالای آن کوه بود — کز آن حصن از مردم انبوه بود
نژادش ز اوغان نشانش هزار — همه ناوک انداز و ژوپین گذار
به شیر جدا کردی از که کمر — گریزان ز رزمش نهنگ شیر نر
ورا نام بودی کک کوهزاد — بگیتی بسی رزم نبودش بیاد
بسی رهنشان رفت با کاک یلان — نکشتند پیر و ز خرد و کلان
نریمان نتابید با او بجنگ — که در جنگ رفتی همیشه پلنگ
همی داد این باژ را زال زر — دگر ره همه بیابان بشم
چو رستم بیامد ز کوه سپند — دل زال از رنگ تیره اندیشه مند
سیاه اکتار زو سوی کوهزاد — ... خود را بیاد



دو شب روز بود   که همراز و هم یار جانسوز بود
...ین نام میلاد بود   که از نسل فرخنده قلواد بود
...ده و دو رسانید سال   برافراخت یال یلی پور زال
...ید با رستم شیرگیر   که ترسم بجنگش شتابد دلیر
بفرمود دستان که در سیستان   منادی نگویید بهر جا روان
که رستم دلیرست و پهلونژاد   مبادا که رزم وی آرد بیاد
بپیش اندرون رستم نامور   همی راند که پیکر ده سپهر
کلاه سپهدار سام سوار   بسر بر ش لیکن همه زرنگار
همه کس ز رستم فرو ماندند   نهانی برو آفرین خواندند
همی گفت ازان دو یکی با دگر   که هرگز ندیدیم بدینسان پسر
ندیدیم این یال و بازو و کس   تو گویی کک کوهزادست و بس
برافروخت رخساره لعل فام   یکی بانگ زد هر دو را پور سام
که باشد بگیتی کک کوهزاد   که بردید ازو نام و گردید یاد
گفتند از من شیر و پلنگ   نه از اژدها نر دلاور نهنگ
زمین است کوه است و دشت نشیب   ز نسناس یا ز آدمی یا پریست
پشیمان شده هر دو تن زین سخن   که پرسید از ایشان گو پیلتن
که باید سخن راست باشد همه   اگر هست از گرگ ور از رمه
نهنگی دمانست و شیر ژیان   به نیروی او کس نبسته میان
گرفته همه دشت و خرگاه را   بدزدی زند روز و شب راه را
بگفتند کای پهلو شیرمرد   فراوان بجستند با او نبرد
کنون می ستاند همی باژ و ساو   ز دستان بهر سال و چرم گاو
چو بشنید رستم سراسر سخن   بپیچید از کار آن اهرمن
بهنگام مردی و نیروی من   نگویید بهر چه زان اهرمن
نه نیکوست نزد یکی سرفراز   که پوشیده دارید زینگونه راز
همی چرخ را زیر پا آورم   بهر رزم مردی بجا آورم
همه چهره ماسه زر زال زر   بگیرم ازان دز سپیدا دگر
برآشفت کشواد زان نامدار   ز بس گرمیش شد فسرده شرار
کجا نام کک را برد بر زبان   سر و جان او باشد اندر زیان
ازو خواه دستوری رزم کک   پس آنگه برو سوی رزمش یکک
سوی زال آمد یل نیک بخت   بپیچید زو زال چون شاخ درخت
برافروخت رخ زال ... درد   مکن رای گفتار ازین نبرد
زبانی بپاسخ بیارد فرود   همه گونهٔ پهلوان شد کبود
مگر سام گرد و نریمان نژاد   که چون او دلاور نزاد از نژاد
[illegible]

کجا یار بودند با پور زال   که بودند بر سه بهر جا همال
دو مرد خردمند بسیار دید   بمردی و گردی چو درنده شیر
بهمراه میلاد و کشواد گرد   بباز ار روزی مگر ره سپرد
شود کشته بر دست سیاد دگر   بخاک اندر آید سر زال زر
که فرمود سالار گیتی فروز   سر سرکشان پهلو نیمروز

آمدن بباز ار و از دو پیاده تعریف کک شنیدن

عمود فریدون بچنگ اندرون   ستاده بتن چون کهی بیستون
دو مرد جوان دید کز ناگهان   رسیدند از ره بر پهلوان
هزار آفرین بر جهان بان سام   که فرزند دارد چنین خوش خرام
ببالا و فرهنگ و توش و توان   بکهزاد ماند مر این نوجوان
بر خویشتن خواندشان نامور   برآورد مانندهٔ شیر سر
بسامش نگر دید مانندگی   نه مانند زالم بدانندگی
مرا نام هر دیده هر دو ز کک   ز بهر چه گردید اید رسبک
چو هر دو این بشنیدند از آن ارجمند   ز اندیشه بر خویشتن پیچان شدند
چو رستم چنان دید بخشید زر   بدان تا نه ترسند زان نامور
یکی گفت ای نامور پهلوان   دل کارزار و خرد را روان
یکی پیر گیتست آن بد گهر   همیشه به پیکار بسته کمر
بپرسید رستم از ایشان سخن   که دستان سام این نداند ز بن
بسی رزم کردست با سام شیر   بسی کشته زان پهلوان دلیر
چو دیدیم دست و بر و یال تو   همی فر و نیروی گوپال تو
چو دریا برآورد از کینه جوش   کفی بر لب آورد و برزد خروش
که از سیستان باژگیرد بزور   ز نیزه تیره بر او ماه و هور
بو شیره دلیری چو من روز جنگ   که از ژرف دریا برآرم نهنگ
بهنگام من باژگیرد ز زال   چرا زنده مانم بدین برز و یال
بگیتی بمانم یکی یادگار   گز او باژ گوشند درین روزگار
بدو گفت کای نامور پهلوان   جهانجوی بیدار روشن روان
ازان لب ببستیم از کوهزاد   نکردیم با پهلوان زاده یاد

آمدن رستم نزد زال و ارادهٔ نبرد کک نمودن

چو زالش چنان دید بی خبر جا ماند   بپرسید او را فرو بسته ماند
[illegible]

یلی بود کشواد زرین کلاه   که قارن به ارباب ... زرمخواه
مر این هر دو با رستم نامدار   شب و روز بودند همراز و یار
چنین گفته بد بابلان زال زر   که هرگز ز کهزاد و پیدا دگر
بهل دشت زان راند پیشها   ز اندیشه بد بر دلش تیشها
که هر کس برد نام کک بر زبان   زبانش برون آورم از دهان
همان روز کامد ببازارگاه   ابا پهلوانان زرین کلاه
پس پشت او آن دو گرد جوان   تهمتن همی دید هر سو نهان
همی هر که دیدی سراپای اوی   بجا ماندی از بر و بالای اوی
ز دیدار رستم بجا ماندند   ز دور و بش فراوان ثنا خواندند
بدین یال و این کتف و گوپال و یال   ندارد کسی از دلیران همال
تهمتن چو این گفتش آمد بگوش   برآورد چون شیر غران خروش
بدیشان چنین گفت پس پیلتن   که با هم چه گفتید از من سخن
ز گرشاسپ تا نیرم نامدار   بمان از نریمان با نام و کام
چه چیزست این کک که آید بدست   و یا در هوا با عقاب اندرست
ز رنج زنگیسان رفت و خلق نم   ز بیهوده گفتار گشته دژم
چو آمد دل هر دو از نو بجای   بپرسید از ایشان گو پاک رای
یکی بدگشت این کک کوهزاد   که چون او ندارد زمانه بیاد
نژادش ز افغان پایش بلوچ   ابر دشت خرگاه بگزید کوچ
بکوشید با او سپهدار سام   نپرداخت او را چه از کینه نام
نریمان کو زنگ رفتش بجنگ   نیاورد ز انکوه سنگی بچنگ
ازان روی بردیم با نام کک   همانا که هست او بر تو سبک
بتندی بمیلاد و کشواد گفت   که از من چرا داشتید این نهفت
چرا مانده این راز از من نهان   من اندر جهان و کک اندر جهان
دم اژدها گیرم اندر مصاف   نتابد بر گرز من کوه قاف
هم اکنون من و خنجر و راه کوه   برآرم ازو کام زابل گروه
چو بشنید میلاد ... آنکه سر   بپیشش ... بر روی ...
منادی زده زال ...   که سازم ...
یلی گر ترا رای جنگست و کوه   ...
چو رستم ز کشواد این بشنوید   زبانش ز گفتار ...
نشست از بر گاه ز نامدار   دو چشمش پر از ...
بدو گفت ...   ...
[illegible]



گزین کرده گردی ز هر کشوری — که هر یک به خود بود ونند از لشکری
هزاران سواران افغان گروه — ز لاچین دلیران ابر گرد کوه
اگر چه چو پیلست نیروی تو — چو خورشید تابان بود روی تو
برادر بیست و را یکی — که او نیست در جنگ کم اندکی
همه در گه جنگ شیر اژدها — کس از رزم ایشان نگردد رها
تو زاید بر پادشاهی گران — همه مداران و کندآوران
دو سالی دگر صبر کن ای پسر — پس آنگه برو سوی آن بدگهر
چو بشنید رستم برآشفت از وی — بدو گفت ای باب پرخاشجوی
بخورشید و ماه و بهرام و تیر — به نیروی مردان شمشیرگیر
پیاده روم سوی آن بزرگوه — ببینم چه باشند افغان گروه
نباید درستان بپروردگار — که ای برتر از گردش روزگار
ببین پنجشان این یورش چنگی پلنگ — بهر کینه آتش ساز فیروز جنگ
بخندید رستم دگر با بگفت — که خورشید را کس نیارد نهفت
بسوی کاخ شد رستم پهلوان — یکی بزم آراست روشن روان
گسارنده باده لعل رنگ — بکف ساغر و چهره لعل رنگ
پیاده در آنجا درآن دشت و کوه — ز شیر و کمند و شست خرگه ستوه
نشاید که تازی تو از سرسری — وزین کار نیکو مگر بنگری
من اینجا بر آیم نیایم براه — تا هم با افغان و لاچین سپاه
بخوردند و بوسید روی زمین — بخندید از و پهلوان گزین
که برخیز و در کوش لات از رزم — که کوتاه کردیم با جام بزم
تهمتن بپوشید ساز نبرد — همه پوشش بود یاقوت زرد
سپر بر کتف چون خور اندر سپهر — برافروخت چون مهر از کینه چهر
شبی تیره بود مانند قیر — ستاره نه پیدا نه بهرام و تیر
بیرون رفت رستم و دران شهر شب — ز هر گونه گفتار بربست لب
بیرون آمد از شهر غرنده شیر — بسوی کوهسارش درآمد دلیر
ببرد چنگ و پیل ... پا در تنگ — [illegible] سپاهگاه از تن بکینه
همه دران شب [illegible] — بر ایشان بهر خواب [illegible]
بپاسخ بگفتند [illegible] روزگار — یکی مرد پیدا نشود نامدار
چنین گفت [illegible] با مردمان — [illegible]
[illegible] — ز شیران نگیرد ز نیروی کنام
بسی هست گفتارش [illegible] — بدانم چه آرد همی بر [illegible]
[illegible] — چه دستان [illegible]
[illegible] — چه باشد [illegible]
[illegible] — که درگاه [illegible]
هزار [illegible] — [illegible]
همان [illegible] — ز پیکان تیر [illegible]
[illegible] — [illegible]

بمردی فزونند هر یک ز رنگ — بود رنگ ز پیکار ایشان سیاه
همه رزم دیده همه مرد جنگ — بران کوه مانند غران پلنگ
بمانند تا هنگام فصل بهار — که گرد دلیران ز رعد کهسار و غار
سرافراز را نام بهزاد خوان — گه رزم چون کوه پولاد دان
چو آمد به دشت آن نخچیرگاه — سراپرده شان سرفراز [illegible]
کمین سازی و شب شبیخون کنی — همه دشت و خرگاه پرخون کنی
بمان تا از این پهلوان سرکشی — ز هر سو سروری در جهان سرکشی
بداد از یزدان جان آفرین — بتاج و به تخت و به تیغ و نگین
که این پیر مانی بنام و ننگ — شتابم بران گروهان نهنگ
همه دشت خرگاه پر هم زخم — بداندیش را آتش غم زخم
سپر در هم تیر آهن نبرده جوان — ز هر گوشه [illegible] کاسلان
دگرره چنین گفت با پیلتن — که ای شیر جنگی سر انجمن
بسا نام بد انگونه کت دل بخواست — بدان ره شتاب آور که بخت راست
بفرمود تا ساقی سیمبر — بیارد می لعل با جام زر
چنین گفت رستم که شبگیر — که باید سر دشمن آورد زیر
یکی نام آرم در این کین بدست — که تو خیره ماندر [illegible]
نه نیکو روشد آهو بر غرم [illegible] — نهنگی است جنگی در آنجا [illegible]
بخندید رستم از آن گفتگوی — برافروخت از باده رخسار اوی
چو خوردند و گشتند از باده مست — کشیدند از باده بر باده دست
سوی دشت خرگاه تازیم زود — ز افغان و لاچین برآریم دود
ز سام نریمان یکی خود زر — بسر بر نهاد آن یل نامور
ابا بیر و سالار چون پیل مست — بی کینه گرگ میان را ببست
ز شب زنگی بود پر سوار و بیم — که گشتی دل شیر ازو دو نیم
همه شب چنین رفت مانند باد — سحرگه به پیش رزمگاه [illegible]
یکی شیر شرزه بچنگال تیز — ز چنگش کجا جانور را گریز
یکی آتش افروخت از کوهسار — که از دود او گشت گیتی چو قار
بپرسید گفتا که تدبیر چیست — چه سازیم او را و تدبیر چیست
بجای پلنگ در دل شیر نر — [illegible] از او اندر آرد به زیر
به ارم کس بیم با شیم شاد — غم و رنج بیهوده داریم یاد
یکی نامور بچه [illegible] رها — که زو [illegible] نیاید رها
بیندیشد گنگ و بخندید و گفت — که بیهوده ز [illegible] نشاید نهفت
بدو گفت [illegible] زال — سخن هست بسیار از دور سال
ستاره درخشان بود [illegible] سپهر — همی تا که خورشید ننمود چهر
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بهر رزم میدان [illegible]
[illegible] — [illegible]

ابا هر یکی لشکری صد هزار — سوار و پیاده [illegible]
دگر آنکه تو کودکی در جهان — [illegible]
ز هر باد آید سوی تو گزند — ابا نامداران ز کوه [illegible]
پسر هست او را اگر [illegible] — سواران جنگی با آن [illegible]
بنخجیرگاه آید از بهر گشت — به هر سوی پویان پی گور دشت
درآنام بر آری مگر زود یار — [illegible] از گردش روزگار
از آن پس چو تازی تو [illegible] — کنون رفتن تو [illegible] بیهوده است
بجان منوچهر [illegible] — بخاک نریمان یل نیکبخت
اگر صد هزارند و گر یک سوار — به یکجا همه [illegible] چار
[illegible] — ولی [illegible]
چراغ [illegible] افروختنی — دل دشمنان [illegible] سوختنی
[illegible] — که [illegible]
بگفت و بیرون رفت گرد دلیر — همراه میلاد و [illegible] شیر
نشستند [illegible] بزمگاه — [illegible] رزمگاه
[illegible] شب [illegible] — [illegible] خرگه زمین
بدو گفت میلاد کای شیر مرد — پیاده [illegible] نبرد
کسی کو [illegible] سام — نشاید [illegible]
یکی جام بر کرد [illegible] — از و گشت میلاد فرخنده شاد
چو سر گرم گردید میلاد [illegible] — چنین گفت با پهلوان دلیر
تهمتن [illegible] — [illegible]
[illegible] — همه ساز جنگ [illegible]
ز دروازه بیرون نهادند پای — زبان بسته [illegible]
شب آهنگ گردید بر آسمان — [illegible]
قضا را جهان شب [illegible] تیره روز — چنین دید در خواب [illegible]
یکی جامه آورد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]



شانه مرخون سیگشت
م سیتی در آمد شراب
م سیر میدان آورد گاه
بپرسید کاین بانگ و فریاد چیست
که آمد ز در مرد و زردار تام
بدان هر سه بستند از کینه ره
چنین داد پاسخ گک کوهزاد
گر از تخم سامند دارند یال
درین کودکی گشته گرد و نگر
دگر شیر باشد بدام آورد
زمانه همیگرد بر روی ...
بجان و تن خویشتن دار گوش
بگفت و براه بحصن بلند
سکیزید او را تهمتن بیل
همانا ترا مرگ اندر کشید
اگر خستگی رنج آورد شیب
چو آمد بیابان و او را بدید
چو گرشسب جنگی و ران رو شاخ
ز گردنده گردون نداری خبر
بدو خیره گردید بهزاد گرد
سپر پیش آورد روشن گهر
بدین بازو و زور از زال زر
بدو گفت نامم نبود مرگ تو
بیاید بمانند آهنگران
سپهن گردید او را بسر
زبانی برآمد چنانش هوش
بر و دید بیابان ...
درین گفتگو بود با کوهزاد
... دزدی بهزاد
[illegible]

کز ایشان یکی هم نخواهند رست
جهان گشت مانند یاقوت ناب
جهان پهلوان رستم کینه خواه
ببینید در پای کهسار کیست
دلش پر ز اندیشه رخ زرد فام
بدیشان بیگشت آنکه کینه
که دارند رزم سپه نابساد
ببندد دو بازوی شغال از دوال
دگر نه زمانه در آمد بسر
همی روز عمرش بشام آورد
کزین رزم روزش شود ...
نگهدار ازین شهر مردان توش
نگه کرد بیرون دشت و دید ...
بزد نعره زد کای ... اسپ
و یا خود زمانت بسر در رسید
ببینی چه دارم ز زور و نهیب
ز اندیشه شد چهره ...
کمرگاه باریک و سینه فراخ
که انگشت ریزد همیدون سپر
همیخواست بنمایدش دستبرد
سپر ... دل جان همی ...
گرفتید ... خام زر
گرفتن گرد و این ...
بگردانند رستم عمود گران
ببند خیره زود دزد بیداد گر
برون شد ازان زخم ...
به گک در ... آگهی
که آمد خروشی که ای بهزاد
بدین کار ... بسته ...
نیرو ... ماند ...
بدینسان خروشیدن ...
[illegible]

رسیدن رستم با میلاد و گشواد بپای حصن

چو بشنید آن نعره را کوهزاد — بلرزید دل در بر بدنژاد
که این نعره نشنیده ام از هژبر — نه هرگز بجز بهتن بدینگونه ببر
بدو گفت کامد سه تن رزمخواه — درین پای کهسار از گرد راه
دو هستند سه دیگر دلیران شدند — چو سیماب در دشت پنهان شدند
بیاید یکی مرد دانش پژوه — کز ایشان خبر آورد زی گروه
بیارد درین نامگه بسته دست — بیاید زمین جای دیو نشست
چو بشنید بهزاد برجست زود — گک بدگهر را فراوان ستود
بگفت این و پوشید رومی زره — یا بر زده از سر کین گره
چه شیدی بزد نعره بکینه کمر — که بخت جوان اندر آری بسر
بجنبید بهزاد از گفت گک — که زینسان مرا بشماری سبک
دلیری ستاده چو شیر اژدها — چو شیر اژدر و با یل چو کوه بلا
چه نامی بدینسان بجنگ آمده — به پیکار شیر و پلنگ آمده

آمدن بهزاد بجنگ رستم و گرفتار شدن او

گوی دید مانند آفتاب — که از گرزش چرخ شد کباب
دو چشمش پلی همچو دو جام زهر — بگردانند برد زور و از روی قهر
سپاه نابرده رزم فراز آمدی — به پیکار من کینه ساز آمدی
برانگیخت باره هم آن دم ز جای — برآورد آن گرزهٔ سر گرای
بزد بر سپر زود بهزاد گرز — بپیچید او در تن کوه برز
چو بهزاد او غان ازو این شگفت — بدو گفت کاسپت باد جفت
عنان شید بهزاد بر روی سمند — نگر آورد بر تهمتن گرز و بند
سپر پیش آورد بهزاد گرد — تهمتن بیامد پی دستبرد
نگاورد زر زخمش برآمد ببست — همه مهره باره و هم شکست
نشست از برش در زمان پیر — دو بازوی بهزاد محکم ببست
که بگرفت بهزاد را کودکی — کشید از سر او خوار اندکی
چه زد در گه اندیشه ... — که آمد بهرام او غان پلنگ
ترا مرگ آمد چه پای دگر — بیندازی از رزم جستن کمر
همه مرز او غان بهم برزنم — بدین دژ نکین آتش اندرزنم
کرا بود ... — همه ... خشم و کین

شنیدن گک نعرهٔ رستم و [illegible]

[illegible]

حسین تا که انگشت کانور گشت
تهمتن بیامد بنخچیرگاه و دشت
سیه شد همه باده او بجام
همانا که رعد است در نوبهار
سواران بیا چید تن از شکار
ندانم که شیرند یا اژدها
ببندد دو بازوی ... سور
نیاید که گیرد تن زود جنگ
از و خواست دستوری رزمگاه
سراپا بپوشید آهن قبای
چو بهزاد آراست تن را بساز
ز مردی چو خنجر و گه کارزار
بصورت چو خورشید و صولت نهنگ
ندانی چه جا نیست جان لشکری
تهمتن چو بشنید آواز زرد
ز بس کینه بهزاد آمد بزیر
ببالا بلند و بباز و قوی
پس آنگه بدو گفت نام تو چیست
نمایم بتو گرز آورد گاه
چو رستم ورا دید گرز گران
بخندید رستم ز گرز گران
چه نامی که اینگونه گوئی بجنگ
تهمتن عمود فریدون شاه
بزد بر سرش گرزه گاوسار
ز زین اندر آمد بروی زمین
بمیلاد بسپرد بهزاد را
نتابید با او بمیدان جنگ
ببندد میان ... همیشه کمر
برون آی و رزم ... خورشید و ماه
چو آواز رستم بگوشش رسید
بمر و میدان بگفت کای نیکنام
[illegible]

سپیده نیامد بر کوه و دشت
چو شیری بدامان که بر گذشت
تو گفتی سپهر ستیزش اندر کنام
و یا شرزه شیریست در مرغزار
رسیدند نزدیکی جویبار
که از رزمشان کس نیابد رها
که نارند دیگر کس اندر گذر
شود تیز چنگال همچون پلنگ
که سازد جهان پیش دستان سیاه
میان بست بر کین رزم آزمای
بدو گفت گک کای یل رزمساز
که پرورده مرغش بود خواستار
بهیأت چو شیر و بجستن پلنگ
که بهرام یارد کند داوری
برآورد نعره که ای زن بمرد
غریونده مانند غرنده شیر
سر و سینه و بر همه پهلوی
که خواهی که مرگ بر تو گریست
سرت را دهم آگهی از کلاه
بزد دامن پهلوی بر میان
کرانیست پیکار او غانیان
تو مانی باو فرو هوش و هنگ
بگردن درآورد دل ...
که او را تن ...
بیفتاد بیهوش مرد گزین
فرو بست بازوی ...
سرو نام او ماند ...
ز نام دمی بست این ...
بتاج و تخت منوچهر شاه
تو گفتی که هوش از سرش در رمید
[illegible]



یکی نعره زد همچو ابر بهار / که ای مرد خیره سر دیوسار
که چون دست یابی و شیر پلنگ / گرافکند جانت بکام نهنگ
چو آواز کک را تهمتن شنید / نگه کرد بر کوه و او را بدید
عمودی بگردن چو کوهی سترگ / بچنگال شیر و بحمله چو گرگ
چه افزاید از گفتگوی چنین / تو بر آسمانی و من بر زمین
بسی رزم دیدم بهر جایگاه / یکی هم نگه کن درین کینه خواه
یکی رزم سازم درین برز کوه / که گردد همه کوه خارا ستوه
همه سنگ کهسار را از دو بسار / به نیرو در از موزه همچون خار
یکی اژدها دید بیجان زکین / دو چشمش ز سر بر شده بر جبین
چو بیند کشنده کسی پیش چشم / گواهی دهد دل بر آید بخشم
بسا را که تنگ بیش از آهو بود / بگردن قطاس اژدم او بود
کشیدند صف از بر کوهسار / فرو ماند از گردش روزگار
برانگیخت کهزاد اسپ نبرد / برستم چنین گفت کای شیرمرد
ببالا بکوه تا چه آمد بنام / ترا چیست از کوه پر باد کام
مرا ابر گیتی فرستاد زال / که در خاک آرم تن بدسگال
بخندید از گفته اش کوهزاد / برآورد نعره بر او رو نهاد
بینداخت بر چرخ شد ناپدید / کس آنرا ابر روی گردون ندید
بگرداند کهزاد گرز گران / سوی رستم آمد چو آهنگران
چنین گرز بر تارک پهلوان / بپیچید و پیچید کهزاد از آن
دو دستی بزد گرز را بر سرش / که لرزید آن کوه تن پیکرش
برآورد شمشیر تیز از نیام / بدو گفت کای بدگهر پور سام
تهمتن بیازید چنگال شیر / سر تیغه بگرفت مرد دلیر
بچستی گرفتش که شد بند دست / بماننده پیل و چون شیر مست
برانگیخت کز زشت آید پدید / چو نخچیر از چنگ و زنده شیر
بغلطید در خاک و زو رفت هوش / بیفتاد برجای بیهوش و توش
نگه کرد او را ستاده بدید / که مینو بهشت از تن سر برید
چنین داد پاسخ کک کوهزاد / که هرگز چنین من ندادم بیاد
همه ساله ما را [illegible] / کنیزان سه روی با تاج شاه
ازین دشت [illegible] تا کوه / هزار از سواران [illegible] و کوه
ازین رزم و کین [illegible] کوتاه کن / سخنهای دستان [illegible]
مگر نه مرا لشکر صد هزار / درین دشت [illegible]
چو بشنید رستم [illegible] بگفت / که چندین چه [illegible]
[illegible]

دگر دید کک بر سراپای اوی / بدید آن دلیری و بالای اوی
نه دانی چه جایست این برز کوه / از و گشت سام نریمان ستوه
یکی اژدها دیده بازو سطبر / تنش کوه و مشت سندان هژبر
بدو گفت رستم کای رزم شوم / کز ایران [illegible] مرز و بوم
همی گوش من نشنود بانگ دور / فرود آی و بنگر تو بازوی زور
غریوی برآورد کهزاد شیر / که ای بدگهر پور زال دلیر

فرود آمدن کک کهزاد از بالای کوه و نبرد با رستم نمودن

ز کینه بلبها برآورده کف / عمودی چو کوه گرانش بکف
کشیدند بهر کک کوهزاد / ستوری بیامد که تند باد
از زور رستم بلیتن خیره گشت / نشست از برش کک و آمد بدشت
همی گفت بر ترس این پهلوان / شگفتی و لیکن [illegible] ارغوان
کسی سوی کک گر خرامد بجنگ / پیاده گر آید که نابیش ننگ
بدو داد پاسخ که فرزند زال / ستم ای تو فرتوت بسیار سال
ز تو باز خواهم همه باژ و ساو / که بردی تو هرسال [illegible]
ستانی بتیش چو آذرگشسپ / دراندخت کورا ربایند ز اسپ
بپیچید کک بدل تیره دود / بزد دست برد از جا عمود
سپر بر سر آورد فرزند زال / کک بدگهر باز بگشاد یال
بدانست کورا چگونه است دست / از و گرد بش ناگهان تیره [illegible]
دوم گرز بگشاد چون زور دست / کمرگاه اسپ تکاور شکست
بگیر از کلیم زخم شمشیر تیز / ببینی که چون رفته راه از ستیز
ندادش بدو کک نیز زود دست / ز نیروی شان تیغ دو دسته شکست
بکشتی گرفتن در آمیختند / گشادند بازوی پیکار جست
همی مشت زد [illegible] کین / بلرزید در زیر ایشان زمین
زمانی بیفتاد بر جای کک / گرانی [illegible] همه شد سبک
بدو گفت رستم چه داری دگر / بیزدان نمایی آنچه داری هنر
[illegible] است این هم گذشت / ندیدم [illegible] چنین دست [illegible]
ز زیرک غلامان چینی و روم / که دارم زهر چیز پر مرز و بوم
کمر بسته آیند یک [illegible] راه / چه نزد [illegible]
نتابم بمیدان تو روز جنگ / [illegible]
اگر شیر [illegible] حمله از کوه و دشت / [illegible]
کجا گیرم از تو [illegible] / [illegible]
[illegible]

چه داری بدینگونه چندین خروش
که نشنیدم تو چون درین کوهسار
سیه چهره و ریش کافورگون
چه داری بدینگونه لاف گزاف / بشیر یا بیا از مرد جنگی نه لاف
چو بینی ندانی که مردان که اند / درین کوه پایه برای چه اند
چه نازی بدین زور و زور هنر / اگر گرم چرخ باشی در آئی بسیر
بگفت و در آمد کک کوهزاد / چو شیر اژدها سوی او رو نهاد
چو آمد فرود از گران تیز چنگ / بدید آن بر و یال [illegible] نهنگ
به رستم نگه کرد و خیره بماند / دو چشمش ز دیدار خیره بماند
[illegible] چو برق / شده غرق آهن سر تا بفرق
سواران زره [illegible] تاختند / بگردون سر نیزه افراختند
نه بینی بگیتی کسی کام ازین / بگردون رسید و جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
تهمتن منم پور دستان سام / سر سرکشان رستم [illegible] کام
همه باژها باز گیرم دگر / ببرم ترا از تن شوم سر
تهمتن [illegible] بگرفت [illegible] / به نیروی مردی [illegible]
برانگیخت چون کک کوهزاد / سوی رستم پیلتن سر نهاد
بزد بر سپر گرز [illegible] / رخ و چهره چرخ شد لاجورد
تهمتن برآورد گوپال سام / یکی برخروشید و برگفت نام
بیفتاد کک از ستور سمند / ز جا جست و [illegible]
سپر بر سر آورد مرد جوان / بزد بر سپر گشت [illegible]
پیاده بهم اندر آویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
ببستند عهدی که در کینه گاه / بمشت اندر آمیختند [illegible]
تهمتن یکی مشت پیچید سخت / بزد بر بناگوش آن تیره بخت
چو با هوش آمد کک کوهزاد / ز بیم تهمتن در دیده گشاد
کجا رفت آن نیرو [illegible] / بیک مشتم [illegible]
یکی پند بپذیر و بشنو ز من / ایا نامور رستم پیلتن
[illegible] / اگر [illegible] باج [illegible]
بهر سال چندانکه خواهی دهم / [illegible] گنج ازین پادشاهی [illegible]
تو هم [illegible] دلیری [illegible] / [illegible] بخت [illegible]
برآرند در جنگ [illegible] / شوی گشته ناچار در کار زار
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible]

آگاه شدن زال از رفتن رستم بجنگ کک



...شته سوی ...
...نیست کس در جهان
...و تیره برآورد خوش
...دی دشت خرگاه با ...
وگر کشته شد رستم پیلتن
بگفتند لشکر که ای پهلوان
بتازیم خود با بزرگان زنیم
نشستند از بر زین زنگ زر
ز زابل برون رفت با سام
همه شب همی اندر ... پاک
چو شد کار کهزاد و ... ساز
بتابید صحرا و هامون و دشت
برستم چنین گفت کای نوجوان
... دار سیر و ز کار
ندارد کسی تاب تو بجنگ
ز کشته بسی دشت کردم چو کوه
کنون سیر گرد کوتاه دست
بیا گرد کهزاد ... زبان
خروشید رستم بدو گفت باز
چو بشنید آراست کهزاد رزم
نهاده سراندر سر ... گرد
نهفتن نگه کرد بر سوی گرد
درفشی چو خورشید والا سفید
سر دشت خرگاه لشکر گرفت
... تو تا به چرخ کبود
بخواهیم پدر یاری ... کشند
چو دستان نگه کرد بر پیلتن
چو شیر یله بر پرید از جایگاه
... بجنگ کمند
جهان ... دست
جهانی ...
[illegible]

رئیس بوده جهان دانش پژوه
بدو آمد از زابل ز افغانیان
همه سیستان زد سر اندر خروش
عیان هیچ از تاختن بر نتافت
بسوزم ز افغان همه انجمن
بیزدان جان بخش و فرخ روان
همه گردن و پشت شان بشکنیم
کلاه مهی بر نهاده بسر
سر تیغ او اژدهای نیام
سپیده گریبان شب کرد چاک
بدانست کامد زمانش فراز
تو گفتی که آتش ... در گرفت دشت
ز کشتی نماندست با من توان
ببزم و برزم و بدشت شکار
بدری بچنگال چرم نهنگ
بسی کوه از زور من شد ستوه
همه مهره نیروم بشکست
بدانست کهزاد کامد زمان
نشستن چه داری بیا رزم ساز
هم آورد ... رزم ... بزم
چو شیران جنگی گرفته کمر
که چون شد زمانه از لاجورد
کشیده سرش سوی تابنده شید
جهان رزم پیکار از سر گرفت
پدید آید از تیرگی ...
که بیچاره در بین کار دشمن کند
که ... کشتی ...
و یا شاه هماوردی برزم جنگ
سر ... گردون ... در آمد بند
نه بیند زمانه ...
ز چنگال ...
[illegible]

چو بشنید دستان بلرزید سخت
جهان پیش من تیره گردد همه
کمر بسته لشکر درآمد چو کوه
که رستم ابا کودکان شد بجنگ
سپه خواهم از شهریار جهان
که یکتن نمانیم ما از بلوچ
بپوشید دستان سلاح سوار
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
سوی دشت خرگاه آمد سپاه
چو خورشید تابان برآمد بچرخ
بتابید با پهلوانیم روز
سلیح نبردی و ... گرم
امان داد ... سوی ...
که هرگز ندیدم بسان نهنگ
بسی بوده ام پهلوان جهان
بسی ... شد ز رزم بجنگ
سپه ... ز نیروی تو در نبرد
بیامد سوی چشمه کهزاد شیر
چه ... داری ...
سوم هست کشتی گرفتند سخت
چو خورشید گردید بر چرخ راست

ستمکاران ... گشته بخت
نه دیگر ... نه ...
ز زابل دمادم گروها گروه
... بکام دلاور نهنگ
نمانم که این خون بماند نهان
از ایشان بزابل برآریم کوچ
سلیح نبردی بی کارزار
سوار و پیاده همه نامدار
از ایشان برادر ... جهان ...
جهان مهر گردان درآمد بچرخ
چو خورشید گردید ... روز
تو گفتی که گردید ...
... که کشتی به بند کمر
... جنگی پلنگ
کمر بسته بیشم کهان و مهان
بسی سر کندم به نیروی جنگ
ز جانم برآوردی امروز گرد
زمانی برافتاد بر آبگیر
...
زره شد ...
همه مردی و گرد نیروی کاست

رسیدن زال زر از سیستان بمدد رستم

[illegible]

بدل گفت دستان که ...
اگر رستم ...
بدیشان چنین گفت پس زال زر
اگر زنده دیدم ... دگر
مرا اندرین رزم یاری کنید
ازان پیش ترکان گو پیلتن
کمانی ز گرشاسپ ... شیر
سپیده دمان ...
زمین گشت جنبان ...
نهفتن نگشتی دو روز و دو شب
همه دشت کهسار ... گرفت
فرو ماند از تشنگی کوهزاد
که شد جانم از تشنگی چاک چاک
تو از چرخ گردان بوقت ستیز
بسی رزم کردن بهر کارزار
بسی سال شد تا کمر بسته ام
بخندید رستم ز گفتار ...
...
همی روز ...
زناگاه برخاست گردی سیاه
برون آمد از گرد فرخنده زال
پس پشت پنجه هزار از یلان
بنالید در پیش جان آفرین
...
...
بدو گفت کای پهلوان جهان
[illegible]

اگر کشته شد رستم نامدار
همه صبح ... گردد ...
که ای شیر مردان آهن جگر
سپاسم بدرگاه پیروزگر
درین درد و اندوه کاری کنید
درآمد ... میان رزم زن
همان تیغ ... شاه دلیر
برانداخت ماننده آذرگشسپ
شده مرگ بر جان ...
همی بود با بانگ بر رنج و تعب
زمانه ز خور رنگ صفرا گرفت
همه کام او خشک و لب پر زباد
تنم شد کباب اندرین گرم جا
همی بگذری ...
بسی ... ز من ... امروز زار
بسی پهلوانان که من خسته ام
سخنهای او دشت یکسر ...
زمانی درافتاد از پای سست
که زنگی ترا ز مرگ بیچاره نیست
ز خون گل شده دشت آوردگین
که تاریک شد چشم خورشید و ماه
... برآورد یال
پیاده همه تنگ بسته میان
که ای از تو ... سپهر برین
[illegible]



چنین تا شب تیره اندر رسید ازان بدسگالان یکی زنده نید
فرود آمد از اسپ دستان سام سراپرده زد زال برشد بجام
نشستند بر بزم می آراستند همه دود و ...

همه شب پیاده تهمتن همی ببستر دوستان فرخنده پی
چو شد روز روشن ازان هیچ دز ببینید تا هر دز که لشکر گذشت
هزاران ز افغان ... سپاه گروهی ... سیه ...

همه تیغ در گردن سر بپیش همه گرگ جنگی شده همچو میش
بر زال زر پوزش آراستند زبانها بیابه به پیر آراستند
کراهنگ با ... اگر بخششی آرزو گر سپهر

نه بخشیدم دیگر ز فرمان سر نه بینیم دیگر بسر کس گذر
دهیم آنچه خواهی زباژ و زساو بهر سال آریم ده چرم گاو
بدلشیان بخشید دستان سام سوی کوه برداشت آنگاه کام

به تر در رشته آن سپرخنده رای چو کاخ شهنشاه دید و سرای
بهر گنج بسته دگر یافتند بهر سو دوان کوه بشتافتند
ز در و زیاقوت و لعل و گهر کلاه و قبا و ز تاج و کمر

کنیزان ماننده تابنده ماه غلامان چینی همه با کلاه
ز دیبا و دینار و خستر و سمور که آورده بودند از راه دور
بدست اندر آورد دستان سام ابا فرش زرین کنیز و غلام

پس آنگاه سر باز کردند پاک برآمد ازان دژ یکی تیره خاک
همه دژ بکردند زیر و زبر چو کک دید آن ریخت خاک بسر
چو زان قلعه دز را تهی ماند روان گشت زال از انجا براند

برگشتن زال از قلعه کوهزاد و رفتن رستم با لشکر بسیستان

بکهسار برگشت چون زال زر سوی سیستان اندر آورد سر
تهمتن نشست از بر ژنده پیل ابر تخت فیروزه مانند نیل

سوی شهر آمل به درگاه شاه بیامد ابا خواسته رزمخواه
همان کک بزنجیر و بهزاد و دز همه مال بنوان گرفته بمرد
منوچهر را چون رسید آگهی بجنبید ازان فر شاهنشهی

که در عهد این رستم نوجوان زمادر بزاد و دلشد پهلوان
... هست چشم زمانه چنین که ده ساله کودک شد اینک کمین
ببنبید دو بال کک کوهزاد چنان اهرمن دزد تیره نژاد

همه شهرها جمله آیین ببست منوچهر بر تخت زرین نشست
بیاراست بزمی بآیین جم همی شد ز شادی نگردد ایچ کم
برون رفت تو درخود و کوس و پیل پذیره شدش مرد را چند میل

بیارا فراخته کاویانی درفش همه نامداران زرینه کفش
همه لشکر شاه ایران زمین کسانی که بودند جویای کین
همه گیوگان و دگر شاوران چو فریاد از ایشان تمام دلان

پیاده همه پیش باز آمدند سپه پیل تن در نماز آمدند
بدیدند گل اینچنان بسته دست گروهی ز افغانیان کرده پست
همان دزد بهزاد برگشته کار بدیدند در بند آن نامدار

برستم همه آفرین خواندند ازان رزم شیره فرو ماندند
همه راه فرش و درم بود و خز کشیدند از بهر سالار نو
درافتاد آنگاه در بر گرفت بسوی منوچهر شد پیش گشت

تهمتن بسوی منوچهر شاه بیامد بپوسید چون پایگاه
منوچهر شه بر سرش بوسه داد ز دیدار رستم بشد شاد شاد
نشاندند زیرش یکی تخت زر نشست از برش رستم نامور

بفرمود اندر زمان شهریار که کک را برانداخت بردار خوار
بمیدان آمل دو دار بلند زدند از پی تیره دزد نژند
چو بهزاد و کوهزاد را برکشید شگفتی همی ماند هر کس که دید

که ده ساله کودک چنین کار کرد با فغان سپه رزم و پیکار کرد
چنین تا بسر بود آویخته همه پوست از تن فرو ریخته
ازان پیل بنشست شاه سپاه بدیدار رستم یل رزمخواه

همان روز بزمی بیاراستند بیامد جهان پهلو سرورد
شهنشه برستم قبای بزر ابا طوق زرین و تاج و کمر
همه دشت خرگاه دیبا سپرد که او بود سالار با دست برد

شب و روز با باده و نای و رود بگردون برآمد همی دود و عود
نیامد سر مرغ و ماهی بخواب ازان بانگ بزم و آواز چنگ و رباب
سر راه شاه جهان برنشست گرفته همان دست رستم بدست

بدو گفت خندان که ای پاک تن نباشد بگیتی چو تو رزم زن
مزار دستان همی بود تنگ که داماد ماه اشنابید ننگ
ولیکن چو تو آمدی در جهان دلم شاد کردی همی در نهان

تو شایسته ای یادگار ... تو نشسته ابر تخت بر نام تو
جهان را ز تو تازه گردید مهر چو خورشید بر اوج گردان سپهر
تو آنی که نبود هم آورد تو نباشد شیران سپه گرد تو

که پیلی شنیدی ... گرد نباشد بگیتی ترا هم نبرد
بیارانده اخت این کک بد نژاد که چون اژدهای زمانه نزاد
ببستی تو او را بشیر دلی دست با مل کشیدی چو پیلان مست

نوشتن زال نامه فتح رستم بسام

سپهبد ... هر کجا ... پسر نه نیزه و ... شیر
کرا یاره و کنده جز تو ای پهلوان بمانی بسی سال با ماه و ای جوان

ز رزم کک و رستم نامور بسام یل آنگه ادیب زال زر
تو نهبی فرستاد و گردش خبر چو بشنید سام یل نامور

برستم کک ... نبشت آن پهلوان نامه ای بر شگفت
چو آگه شد از رستم و کار دز ز شادی بیاراست آنگاه بزم
یکی هفته با جشن و باده بود شب و روز جام می افزود

ز شادی ... رابنازگرد ز بیم ... آواز کرد
یکی گنج بخشید با هر کسی بجان آفرین کرد پوزش بسی
پس کس کرد بیرون دیدن پهلوتن هم آنگاه آن گرد لشکر شکن

... بلستان ... که بینند بروی دلیران جوان
وز انجا بشد تا بسیستان فرود آمد زال گیتی ستان
هم آنگاه از جای برخاستند پذیره شدن را بیاراستند

برفتند با رستم پیلتن رسیدند نزدیک آن رزم زن
چو زی سام رسیدند گوان انجمن سپهبد سپهبدان پهلوان ... تن
چو نزدیک شد رستم شیرزاد برفت و روان دست او بوسه داد

بپرسید سام یل از کار اوی زکار نگاه و جنگ و پیکار اوی
گرفتش ببر در زمان سام گرد براو آفرین کرد با خود ببرد
برفتند تا بر سر تختگاه تهمتن بپرسید از گرد راه

همی گفت بر ... سیستان شاد ... ز رستم سوی ... شهد ...
ببستر برد یک ماه سام دلیر ابا زال با رستم شیر گیر
پس آنگه ره و کار ... گرفت زکار زمانه شده در شگفت

دو فرزند را کرد بدرود و رفت ز دوری شان آه و ناله گرفت
بر آمد دل زال و رستم بغم برخساره راندند از دیده نم
جهان را شگفتی فراوان بود نشاید ... تن آسان بود

در پند و بیوفائی جهان

گر شنیدم از رزم و پیکار کک کراین رزم و کین بود بر رزم سبک
دل شهریار جهان شاد باد ز هر بد تن پاکش آزاد باد

الا ای پسر ... سپهر بلند چه داری به پیری مرا مستمند
چه بودم جهان بر ترم داشتی به پیری ... گذاشتی

همی گرد گرد ... همی بیستان گرد دارد بخار
دوتا گشت آن سرو نازان بباغ همی تیره گشت آن فروزان چراغ
بیاند برت شد که ... سیاه ...

نگردد ... همی تخت بر ... داد ... چون
وفا و خرد نیست نزدیک تو ...
مرا کاشتی سر ... ...

هر آنگه که دین تیرگی بگذرم نگویم جفای تو یاد آورم
بنالم ز تو پیشتر ... ...
... ...

چنین داد پاسخ سپهر بلند کرای مرد گوینده ...
چرا ایمنی از ... ...
... ...



...روز خواب و رای شستی ترا / به نیک و به بد راه دستی ترا
یکی آنکه هستیش را راز نیست / بگفتارش انجام و آغاز نیست
به یزدان گرای و به یزدان پناه / بی اندازه زو هرچه خواهی بخواه
کنون پادشاه جهان راستایی / به بزم و به رزم و به دانش گرای
جهاندار ابوالقاسم پر خرد / که رایش همی از خرد برخورد
شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
همیشه بدان سپهدار شاد باد / دلش روشن و گنج آباد باد
ببینی بدین داد و نیکی گمان / که او خلعتی یابد از آسمان
نگه کن که این نامه تا جاودان / درفشی شود بر سر بخردان
ستم نامهٔ عز شاهان بود / چو درد دل بیگناهان بود
کجا آفریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم
کنون بشنو از من تو ای رادمرد / یکی داستانی پر آزار و درد
که از بهر سهراب توران زمین / چه آمد بروی سپهدار چین
خود و نامداران چنین سربسر / پر از درد جان و پر از کین جگر
به چشمه‌ساران فرود آمدند / یکی ساعت از رنج دم برزدند
کشیده همه رو ساعد و یال و برز / درختیش در دست مانند گرز
چو افراسیابش بایوان بدید / به پیران ویسه یکی بنگرید
نه سام نریمان نه گرشاسپ بود / نه گوش یلان نیز چونین شنود
بگفت این و آهی ز دل برکشید / نگه دار دریا دلش بردمید
چو بشنید رویین پیران شیر / بیامد بنزدیک برزو دلیر
جهاندار افراسیاب دلیر / که روبه نباید زند ران شیر
جهاندار دارا و داد آور است / که روزی ده بندگان یکسر است
خروشید رویین که ای پهلوان / بگو این سخن را به نیکو و کس
ز فرمان شه پیشتابان سر است / که شمشیر یابی تو اندر خور است
سر آن شاه کو دادگستر بود / بهر دو جهان شاه و سرور بود
سیاوش که از شهر ایران بجست / پناه از جهان درگه او گرفت
بجای خیم فرمود تا بی گناه / سرش را ببرید چون کینه خواه
سر آن خون کزو نشد ریخته / بدان گیتی او باشد آویخته
جهان تا زمین بهر یال اوی / ز بالاش خون اندر آمد بروی
خروشید رویین ز بیم جان / بپیچید از دوستی تا دیان
[illegible]

بدین سر که گفتم مرا راه نیست / خور و ماه زین دانش آگاه نیست
من از داد تو چون یکی بنده‌ام / پرستنده آفریننده‌ام
چراغ اختران کردگار سپهر / فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

در صفت شاه محمود

برو آفرین باد و بر لشکرش / چه بر خویش و بر دوده و کشورش
که پیروز نامست و پیروز بخت / ازو سر بلندست دیهیم و تخت
چنین تا بپایست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر
که هرگز نگردد کهن در جهان / بماند کلاه کئی بر سرش
کیومرث را تخمه گردد این / که خوانند هر کس برو آفرین
بماناد تا جاودان یک گهر / هنرمند با دانش و دادگر

حکایت سوم سرگذشت برزو پسر سهراب و رسیدن افراسیاب بشنگان زمین و دیدن او برزو را و برانگیختنش بجنگ رستم

شه ترک ناگه یکی بنگرید / که او در بزرگی تن آور بدید
قوی گردن و سینه و بر فراخ / تنش چون درختی ببازو چو شاخ
بدان نامداران چنین گفت پس / که اینسان یلی را ندیدست کس
ستاده ست زان گونه بر این دشت / کز اینسان سپاهی بر او برگذشت
برویین چنین گفت کای تازه جان / مر او را بیاور بنزدم دوان
بدو گفت ای مرد دهقان شکوه / چه باشی درین دشت با این گروه
چو بشنید برزوی آواز او / چو گلبرگ بفروخت از راز اوی
چگویی کنون کیست تو پر ز ننگ / چرا آمدستی بدین راه تنگ
تبیره فریدون بتاج و نگین / سر سروران شاه توران زمین
ز دانا شنیدم به روزگار / که خوبان سر را ندیدند خوار
نه این بخرد گر خرد دور شد / برو دانش بر دیو مزدور شد
بیندیشم از رای بسیار خویش / که هرگز نیارد کس آزار خویش
کنون تا چه باشد سرانجام تن / بتوران نیابی تو باشوی زن
مرا بخت یارست و بیم خدای / ندارم جهاندار شاه دز و سرای
[illegible]

ازو خواه راحت که این آفرید / شب و روز و آئین و دین آفرید
نگردم همی جز بفرمان اوی / نیارم گذشتن ز پیمان اوی
دگر بر علی و محمد درود / بیارائش بر سر یکی برفزود
سرافراز محمود فرخنده رای / کزویست نام بزرگی بجای
همی باد تا جاودان شاد دل / ز رنج و غم و کینه آزاد دل
جهاندار سالار او میر نصر / کزو شادمانست گردنده عصر
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستش همه بر سر گنج باد
پدر بر پدر و پسر بر پسر / همه تاجور باد و پیروزگر
سرش سبز باد و تنش بی گزند / سرش برگذشته ز چرخ بلند
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره بخواند ورا شیر شاه
نباشد کسی در جهان پایدار / همه نام نیکو بود یادگار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش
به آنگه که برگشت افراسیاب / ز پیکار رستم دلی پر شتاب
بدان راه بیره سر اندر کشید / گریزان ز رستم بشنگان رسید
چو پیران و گرسیوز و شاه چین / رسیدند نزدیک شنگان زمین
ستاده بدان دشت همچون هیون / تنی همچو کوه و بچهره چو خون
بدان پهلوی بازوان دراز / همی شاخ بشکست آن سرفراز
سراسال بگذشت بر چارصد / ندیدم چنین مرد روز نبرد
نیامد ز ما بر دلش هیچ باک / چه مانیم پیشش بکردیم خاک
بدان تا بدانم که تخمش ز کیست / چه گوید بدین دشت از بهر چیست
شه چین و ماچین همی خواندت / بدان تا ازین رنج برهاندت
برویین چنین گفت کای بخرد / نیاید ترا خنده زین گفت خود
نیایم بگفتار تو پیش اوی / گرایم ز بهر گمان پیش اوی
ز یزدان گر روی برتافتی / که نیکو نگفتار ها یافتی
چو رویین چنین گفت برزوی گرد / بدو گفت کامروز ای خوار...
چه دانش بود با جهان تاجور / که باشند همه چال بیدادگر
بگفتار گرسیوز شوم روی / گران کرد بیهوده دل را بدوی
دو بهره ز توران همین کنده شد / بسا شهریار گزین بنده شد
[illegible]

بیا تا ترا نزد شاه سپرم ‌ ‌ بدان پرهنر پایگاه برم
سر سروران شاه توران زمین ‌ ‌ سرافراز گردان با چین و ماچین
همی راه جویم از تو کنون ‌ ‌ بنخچیرگه [illegible]

نبیره فریدون و پور پشنگ ‌ ‌ همی راه جوید ازین کار ننگ
چو گرسیوز این گفت برزوی شیر ‌ ‌ بیامد خرامان چو شیر دلیر
بگردون برآورد [illegible] ‌ ‌ خورشید بر ساید

تو گفتی ز هستیت آهن بهار ‌ ‌ ورا تیره شیریست در مرغزار
دلیر و خرامان و دل پر شتاب ‌ ‌ بیامد بنزدیک افراسیاب
چو آمد بنزدش زمین بوسه داد ‌ ‌ ستایشگری را زبان برگشاد

جهاندار او را بشیرین زبان ‌ ‌ نوازید و بنشاند اندر زمان
بدو گفت ای مرد با رای و کام ‌ ‌ نژادت کدام و چه مردی بنام
ز تخم کئی و ز کدامین گهر ‌ ‌ که داری در اینجا ز نام و نژاد

بگرید همی برگشت و برزد زبان ‌ ‌ دژم روی گشتی چو شیر ژیان
بدو گفت برزو که ای نامجوی ‌ ‌ دلت شاد باد و فروزنده روی
پدر را ندیدم بچشم از بنه ‌ ‌ همه ساله ایدر بدم یک تنه

مرا مادرم اید برو چند زان ‌ ‌ نیای کهن بازمانده همین
نیای مرا نام شیروی کرد ‌ ‌ بنخچیر شیرش بیکدست برد
کنون برگذشتست بسیار سال ‌ ‌ ورا پیشتر شد همه برز و یال

چنین گفت مادر که گاه بهار ‌ ‌ برین دشت بگذشت گردی سوار
نیای من آن پیر پیروز بخت ‌ ‌ بنخچیر شیران بدو کار سخت
زمین آسیا کرد از زر آن سوار ‌ ‌ چه از زور و دانش مرا نامدار

بیامد مرا او ز ره آب سرد ‌ ‌ نگه کرد بر من دلش شد بدرد
فرو ماند بر جای و زد مهر دل ‌ ‌ فرو شد دو پای دلاور بگل
کجا با دل غم ز پیش اندیشه کرد ‌ ‌ ستگاری گمری بکیزیان پیشه کرد

ز رفتن آنگه شد و پیمان بکند ‌ ‌ در آورد دیوار باره به بند
بباره برآمد چو مرغی بپر ‌ ‌ در آورد بخت با من کو نامور
زمین مهر یزدان بمردی بود ‌ ‌ و زانجایگه گشت پرسان بود

ندیدم دگر چهره آن سوار ‌ ‌ ندانم کجا رفت و چون بود کار
بمن باز برگشت مادر ز وی ‌ ‌ نبوده خبر او پسر گرفتش بپیچ و شوی
چو افراسیاب این ز برزو شنید ‌ ‌ بکردار گل تازه شد بشکفید

بدو گفت ای گرد پهلو نژاد ‌ ‌ زمانه ترا داد دولت بداد
بیابی زمین دولت و کام تو ‌ ‌ بشاهی کشد این سرانجام تو
جهان کشور و دختر آن تست ‌ ‌ جهان لشکرم زیر فرمان تست

ز توران همی تا بچین و ماچین ‌ ‌ ترا شهریاران کنند آفرین
نه بیند جهان کس بآیین تو ‌ ‌ سپهر چهارم کشد زین تو
زمین هفت کشور ترا بنده شد ‌ ‌ به پیش تو دولت پرستنده شد

ز بیرزنگی رستی و کار سخت ‌ ‌ برآور درخت تو زرین درخت
یکی کار پیش است گران کنی ‌ ‌ جهان کس ز سر زیر فرمان کنی
جوانی و مردی بجا آوری ‌ ‌ سر دشمنان زیر پا آوری

یکی همچنین کار دارم بزرگ ‌ ‌ کز آن خیره گردد دو چشم سترگ
مرا کرد پیری چنین ناتوان ‌ ‌ ترا هست نیرو و بخت جوان
بدانگه که من چون تو بودم بسال ‌ ‌ تویی گرد با سینه و برز و یال

همه آرزو جنگ شاهان بدی ‌ ‌ زمانه ز بیمم هراسان بدی
دل شیر و چنگال شیر ژیان ‌ ‌ ز پیکان تیرم بدی در زیان
هم آوردم از کوه بود و بچنگ ‌ ‌ بگرز رزم شد بیمم چون نهنگ

بمیدان نیامد کسی پیش من ‌ ‌ کزان پیش جنگش گشت تیره کفن
کنون پیر گشتم سپیده شدم ‌ ‌ هم چنگ [illegible] خمیده شدم
کنون خود ندارم دل و هوش و سنگ ‌ ‌ که در رزم کردن ندارم درنگ

یکی آرزو دارم اکنون بدل ‌ ‌ کزو شیر درنده گردد خجل
که بر دست تو نیست این پس گران ‌ ‌ نه هیچ ز پیکار جنگ آوران
یکی مرد از ایران پدید آمدست ‌ ‌ که شیدیان را کلید آمدست

چه هامون چه کوه و چه دریای آب ‌ ‌ ز گرز و ز شمشیر او شد بتاب
ز توران زمین نامداری نماند ‌ ‌ که نشنو ستیغ ورا بر نخواند
دل جنگجویان ازو شد پر درد ‌ ‌ نیارد کسی رزم او یاد کرد

چه جادو چه دیو و چه شیر و چه پیل ‌ ‌ چه کوه و چه هامون چه دریای نیل
اگر گنجه در پیش چشمش یکیست ‌ ‌ کجا گر فراوان و گر اندکیست
یکی خنجرش [illegible] اندرون ‌ ‌ به بیشه ز شیران کرده چو [illegible]

ابا آن همه مردی و زور دست ‌ ‌ ترا زور مردی چه او نیز هست
ز بالای او زان تو بر ترست ‌ ‌ بمردی ز تو نامور کمترست
برانم که با تو نشاید بجنگ ‌ ‌ گرش چند در جنگ تیز است چنگ

کنون گر تو با وی نبرد آوری ‌ ‌ سرش را ز گردون بگرد آوری
ترا باشد این لشکر و بوم و بر ‌ ‌ ز دریای چین تا بمرز خزر
خدای جهانم نگهبان گواست ‌ ‌ گر گنج و سرای و سپاهم تراست

سپهر و ستاره گواه منست ‌ ‌ که این گفته آیین و راه منست
چو برزو ز شاه این سخنها شنید ‌ ‌ چو گل چهره‌اش ز آن سخن بشکفید
چنین داد پاسخ که ای شهریار ‌ ‌ چه نامست نام گو نامدار

چنین گفت افراسیاب آن زمان ‌ ‌ که آن نامور گرد خسرو نشان
تهمتن چه خوانند و رستم بنام ‌ ‌ چه از زال و از پشت دستان سام
همیشه نشستش بود سیستان ‌ ‌ که با دل همیشه کشاده روان

چه گویی کنون چاره کار چیست ‌ ‌ برین جنگ بی تو مرا یار کیست
چه باید سلاح و چه باید سپاه ‌ ‌ چه سازیم این را چگونست راه
جوان این سخن چون ز خسرو شنید ‌ ‌ بدرد دل ز کینه آهی کشید

چنین داد پاسخ بافراسیاب ‌ ‌ که شاها ازین کار چندین متاب
چو از گفتن این سخن شاید ترا ‌ ‌ پس این پادشاهی چه باید ترا
جهانا ترا هیچ او رنگ نیست ‌ ‌ چو شاهان ببینی دل جنگ نیست

که چندین سخن گویی از کینه زار ‌ ‌ نترسی ز پیغاره در کارزار
چو جنگی نباشد دل اندر برت ‌ ‌ چرا تاج شاهی نهی بر سرت
بیزدان دادار روز سفید ‌ ‌ بگردون گردان و تابنده شید

بفرخنده فرخ سپهر و [illegible] دین ‌ ‌ بآیین بزم و بمیدان کین
اگر دل بر این کار بر کین کنم ‌ ‌ مر آن مرز [illegible] خشت بالین کنم
ز کینه [illegible] ز ایران چو دریا کنم ‌ ‌ نشست ترا [illegible]

کنون گر بفرمایدم شهریار ‌ ‌ نشینم ابر باره راهوار
ابا بیم لشکر با ایران شوم ‌ ‌ به پیکار آن [illegible] شیران شوم
بفیروز بخت [illegible] افراسیاب ‌ ‌ [illegible] دشت [illegible] چو دریای

ستانم ز کیخسرو این تاج و تخت ‌ ‌ نمانم بر آن بوم شاخ و درخت
همه بوم شاهی جهان ویران کنم ‌ ‌ کنام پلنگان و شیران کنم
چو افراسیاب این [illegible] شنید ‌ ‌ یکی آه [illegible] از جگر برکشید

بگنجور گفتش کرده بدره زر ‌ ‌ [illegible] تاج و آن باره با گهر
[illegible] ‌ ‌ [illegible] افسر [illegible]
[illegible] ‌ ‌ بدنیا [illegible] پرده [illegible]

ز زین و لگام و جناغ و خدنگ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
جهان [illegible] ‌ ‌ جهان [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] بود [illegible]
چو برزو بدان [illegible] ‌ ‌ خزانه [illegible] اندید

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
از آنجا بنزدیک مادر دوان ‌ ‌ بیامد چو خورشید رخشان روان

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
بمادر چنین گفت کای نیکبخت ‌ ‌ [illegible] مادر بدین شیوه [illegible]

پند دادن مادر برزو را در باره باز داشتنش از جنگ رستم و سرباز زدن برزو از آن

بدان تا من و رستم زال زر ‌ ‌ بکوشیم در جنگ با یکدگر
بدان تا شود شاد دل شهریار ‌ ‌ سر رستم از تن ببرم بزار
پسر آنگه چنین گفت کای مهربان ‌ ‌ مرا شاه چین داد هم در زمان

بدرید جامه همه در برش ‌ ‌ بزد دست و برکند موی سرش
اگر [illegible] جنگ [illegible] کس ‌ ‌ خروشان و جوشان بگفت [illegible]
چو بشنید مادر [illegible] بر کشید ‌ ‌ [illegible] دید [illegible] بر کشید
همی آرزو رزم شیران کنی ‌ ‌ [illegible]



...رم | شنو غره جهان زآنگونه رزم
بدینار و دینار و اسپ و کنیز | مکن خار ای پور جان عزیز
که این شاه توران فرستاده است | به بی ... همه ساله گوشت داده است

سر زند را ... | بسی کرد و پیران برو بند را
بیاسا کس گفتش جدا بر زمین | بگفتار این دیو بفراشتن
ز بهر فزونی تو این رنج تن | ز دل دور کن آز و بخشش مکن

... آمد انجمن | نباید که یاد آوری گفت من
و دیگر که آن شیر دل نامور | که بادی همه کدخدایی ببرد
ببردی ز خورشید بیدار ... | به پیکار از شیر شیدا ...

... زنده پیل | چه هامون به پیشش چه دریای نیل
ز دیوان جنگی بسر سد ... | ببردی در آورد دریا نهنگ
بسی دیو در دست او کشته است | ز کشته بسی دشت چون پشته است

[illegible]

پهلوانی آموختن برزو از سران توران

[illegible]





چنین گفت هومان با فراسیاب تن از رنج خسته دو دیده پر آب
گر شما را همی بدو تابنده ماه بروز سپید و شبان سیاه
که هرگز ندیدیم بیسان دلیر نه بر جهانت و [illegible]

تو گفتی که از روی آهنست نه مردم نژادست کاهرمنست
وزان نامداران که من دیده‌ام دلاور بدین گونه نشنیده‌ام
بسی رزم و پیکار دیدم بجنگ نگردیم با رستم شیرچنگ

بدینگونه بر دشت کین پایدار ندیدیم شاها بهنگام کار
نه کاموس جنگی نه خاقان چین نه طوس و نه گستهم ایران زمین
هنوز این نیاموخت آیین جنگ همین خوار گیرد [illegible] دلیر

چو افراسیاب آن ز ایشان شنید بکردار گل تازه شد بشکفید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان جوانان آزادگان را بخوان
سزاوار ایشان گفت تا خواسته بیاورد گنجور آراسته

سران سپه را سراسر بخواند بخوان گرانمایه ایشان نشاند
همه بوم از دیبه زنگ زنگ ز گوهر منقش چو پشت پلنگ
نوای نی و چنگ و آواز رود روان را همیداد گفتی درود

ز خوبان همه بزمگه چون بهشت تو گفتی که رضوان بر او لاله کشت
چو روی یلان کرد خرم شراب چنین گفت فرزانه افراسیاب
که ای پیر شیر نامداران جنگ چه سازیم ازین بیش ایدر درنگ

با سودگی روز بر تیره شید بسی لشکر از هر سوی در رسید
وز آن آمدن روز آویختن همان خون ز بهر پدر ریختن
مگر بخت گم گشته باز آوریم سر دشمنان زیر گاز آوریم

چو هنگام تیزی درنگ آوری جهان بر بداندیش تنگ آوری
چنین گفت لشکر بافراسیاب که ای شه چو خورشید بر کوه تاب
هر آنگه که فرمان دهد شهریار سپاهان زنیم اندر کارزار

ببندیم دامن بدامن درون بخنجر ز دشمن برآریم خون
با ایران زمین آتش اندر زنیم ز سر دیده دشمنان برکنیم
چو برزوی نامآور این را شنید بجوشید و از جایگه بر دمید

چنین گفت شاه توران زمین که ای شاه ترکان ماچین و چین
تو دل را بدین کار غمگین مدار میان من و ابروی پر چین مدار
که من چون نهنگ سیه [illegible] ز خم یکسره سنگ را بر ستوه

دل تو ازین کار غمگین کنم همان پشت بدخواه تو خم کنم
ببرم سر رستم زال زر بداندیش شه را بدرم جگر
نمانم با ایران زمین بار و برگ بر ایشان فشانم یکی باد مرگ

نه رستم بمانم نه شاه و نه تخت سپارم بتوران همی تاج و تخت
نه فریبرز مانم نه گودرز و گیو نه از نامداران و گردان نیو
سران را ببرم سر بشمشیر تیز برآرم از ایرانیان رستخیز

هم اکنون بر ایشان شبیخون کنم جهاندار بیند که من چون کنم
چو برگ خزان ریزد از باد تیز نمانم با ایشان یکی رستخیز
خروشیدن سیل چندان بود که دریای جوشنده پنهان بود

کنون چون برآرد سپهر آفتاب بشوید جهان را بزر آب تاب
تبیره برآید ز درگاه شاه باسپ اندر آیند یکسر سپاه
بپوشند گردان با آهن ستور منم شیر و ایرانیان همچو گور

شها می خور اکنون و دلشاد دار همه کار نابوده را باد دار
چو دی رفت و فردا نیامد به پیش مده خیره بر باد اوقات خویش
چو بشنید شاه این سخن سر بسر بگه خورد و می بود با دیگر

که آن تاج با طوق و با گوشوار که از تور ماندست مان یادگار
یکی تخته دیبای رومی بزر همان تاج زرین و تیغ و کمر
بیاور بدین مرد جنگی سپار در گنج بکن زود اکنون بیار

بگردان چنین کرد آنگاه روی که ای نامداران پیکارجوی
کنون هر کسی در خور بخت خویش ببخشید چیزش ز اندازه بیش
ببخشید هر کس همی خواسته همه کار او گشت آراسته

چنان شد که در بزمگه کس نبود که با او بزر دست یارست بسود
بدینگونه می خورد تا گشت مست همان جایگه سر نهادش بدست
چو برزو چنان دید افراسیاب بفرمود تا خواسته در شتاب

ببردند نزد وی یکی از درش غلامان گرفته بگرد اندرش
چو باور بد انخواسته ننگرید سرشکش ز دیده برخ برچکید
ابا خود چنین گفت کای چرخ پیر بچشم همه گرد و مرد و از دلیر

چو خواهد کسی را رسیدن زیان گواهی دهد دل بران هر زمان
ولیکن چو کرد نا کرده بود عذر کردن اندر خوردن چه سود
نداند کسی راز و ساز جهان نه بیند همی دیده بان در نهان

نه بغنود مادرش اندر دو پیچ بدینگونه تا روز بد پیچ پیچ
سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر چو سیماب شد روی دریای قیر
تبیره برآمد ز درگاه شاه بسر بر نهادند گردان کلاه

چو برزو ز خواب سر بر کشید خروشیدن نای رویین شنید
بپوشید جامه برآمد بتاب بیامد بکردار آذرگشسپ
بیامد بدرگاه افراسیاب جهان دید مانند دریای آب

سپه بود یکسر همه کوه و دشت خروشی ز گردون همی برگذشت
بدید آن سپه چتر تابان ز دور ستاده بر پیش سپهدار تور
پیاده شد و پیش [illegible] دوید چو افراسیابش پیاده بدید

بباره بفرمود تا بر نشست گرفت آن کمان دار برزو بدست
بفرمود تا گرگ پیکر درفش سرش بند زرین و دیبا بنفش
سپهبد بیاورد با ده هزار سواران شایسته کارزار

ببرزو سپارید در پهن دشت سپه پیش او یک بیک برگذشت
دو پیل گزیده ببر پهلوان چنان چون بود در خور پهلوان
بدو گفت و پیش لشکر خرام بمردی برآور ز بدخواه کام

سپه را تو باش این زمان پیشرو تو ای نامدار و سپهدار نو
شب و روز در جنگ هشیار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش
برون کن طلایه ز پیش سپاه بروز سفید و شبان سیاه

ترا او بجویان پس یار مان نگهبان تو باد هفت آسمان
مرا نیک بس تو همی اندر زمان بیارم سپاهی چو ابر دمان
ازین مرز تا مرز ایران زمین کنم روی بوم همه آهنین

ز چین تا بماچین سپاه آورم جهان پیش برزو سیاه آورم
کنون تو بشادی همی گوش کن غم و رنج گیتی فراموش کن

لشکر کشیدن برزو بسوی ایران و برآمدن طوس و فریبرز به جنگ او

چو بشنید برزو دلی پر ز کین کشیدن سپه سوی ایران زمین
چو برزو سپه سوی ایران کشید خبر زو بشاه دلیران رسید

به کیخسرو آمد خبر ناگهان که آمد سپاهی چو ابر دمان
سواران جنگی جوان و دلیر خروشان و جوشان چو ارغنده شیر

سوار سپهبد دلاور بجنگ یکی گرگ پیکر درفشی بچنگ
پس پشت او برزو گردان گوی بباز و سطبر و بتن پهلوی
ببازی شمارد همی روز رزم بود رزم در پیش او همچو بزم

دلاور به ایران و توران چو او ندیدست هرگز کسی جنگجوی
سپاهی ز نام آوران هشیار سپهبد دو خنجر ز آهن بیار
پس او سپاهی بکردار آب سپهدار ایشان شاه افراسیاب

ز توران سراسر سپاهی بماند که توران [illegible]
سحر زد بر آتش اندر فکند ابر پنج آیا دو یک بر فکند
نیابد یکی پهلوی نامدار ز تیغش نیابد خسرو از زینهار

چو خسرو ز کارآگهان این شنید با ایران سپهبد [illegible]
با ایرانیان گفت کای [illegible] فراز آر زآن روز پیکار و جنگ
ز داناهای پیشین شنیدم سخن که یاد آور روزگار کهن

[illegible] [illegible]
که هرگز جز افراسیاب [illegible] [illegible]
کنون اندر آن روز خون ریختن بشمشیر با دشمن آویختن

ببینی که چون [illegible] [illegible]
مر نویسنده را پیش [illegible] [illegible]
یکی نامه [illegible] شاه و جهان بفرزند [illegible] رستم [illegible] جهان

پس آنگه [illegible] جهان [illegible] [illegible]
جهان پهلوان رستم شیر دل که از [illegible] شیر دل
چو نامه بخواند [illegible] زابل [illegible] [illegible] جنگ [illegible]



[illegible] رسید — بجنبید و لشکر بایران کشید
درازی چو خورشید و پیش گرد — خروشان و جوشان ابا دستبرد
بطوس و چو گیو و چو شیدوش گرد — چو گودرز و رهام با دستبرد
سواران زابل ده و دو هزار — چو شیران جنگی گه کارزار
زبانگ تبیره شده کر گوش — زگردان برفته همی مغز و هوش
بجنبید و شادان از بخت خویش — فریبرز را خواند بر تخت خویش
شما هر دو بر سان شیر ژیان — بکینه ببندید یکسر میان
برآرید هم تیغ کین از نیام — ز روبین و نیزه بجوئید کام
چنین گفت با شاه طوس سوار — که ای پر هنر شاه و ای شهریار
نمانم که یک تن از ایشان بجان — رها یابد ای خسرو کامران
چو خورشید بنمود از چرخ روی — شب تیره بگریخت از جنگجوی
فریبرز کاوس آزاده طوس — ببستند بر کوههٔ پیل کوس
زگردان دلیران ده و دو هزار — سواران مردانه در کارزار
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند — جهان پهلوان طوس باره براند
زمین شد کنون یکایک درخت — زتن جامهٔ رزم بیرون بکند
تو تنها بتوران سپه چون شدی — بپوشیده ام گرد خون سو شدی
زمین داوری بود کز روی دشت — خروشی برآمد که تیره گشت
بگردن برآورد گرز گران — همی کوفت چون تیغ آهنگران
زخون دلیران شده خاک تر — بسی کشته افکنده بی پا و سر
نبود ایچ بازوی مردان زکار — ز بس زخم شمشیر پیر آبدار
چنان شد زایرانیان روی دشت — زکشته بهر سو چو پشته گشت
نگه کرد طوس و فریبرز شاه — جهان گشت [illegible] سیاه
سپهدار ترکان هومان بهم — بهر گوشه تازان چو شیر دژم
بایرانیان چگونه توان شد [illegible] — شکستی بایرانیان ندیدست کس
بیا تا بکوشیم هر دو بجنگ — نگیریم از تن خویش ننگ
چو بر دشت کین مان سرآید زمان — از آن به که دشمن شود شادمان
اگر تو شوی زنده نزدیک شاه — بشه گوی کای شاه با دستگاه
نکردیم سستی بجنگ اندرون — [illegible]
بشد پیش دشمن بدادم روان — ترا باد پیوسته دولت جوان
نگه کرد [illegible] پیکار جون — سر جنگیان خود کجا شد نگون
بگفت این و باره برانگیخت زود — بجائیکه هومان بدانگونه بود
بپیشان بیرفت تا قلبگاه — بجائی کجا بد درفش سیاه
[illegible] اندر آویختند — [illegible] برانگیختند
[illegible] هومان سپرد — جهان پهلوانان با دستبرد
[illegible]

چو آمد بنزدیک شاه جهان — پذیره شدش شاه با مهتران
سپه بود چندانکه بر دشت میل — زمین بود بر سان دریای نیل
ز شهزادگان سیصد و شصت گرد — دلیران مردان با دستبرد
ستون سپاهش جهان پهلوان — تهمتن کزو خیره گشتی جهان
خروشیدن کوس و زخم درای — جهان را همی بر دریدی ز جای
نگه کرد و پس طوس را برگزید — که اندر خور کار مردان سزید
پذیره همی پیش توران سپاه — شوید و برآرید گرد از سپاه
من از پس بیزدی بیارم سپاه — سپاهی بکردار ابر سیاه
بفیروزی بخت و از فر شاه — کنم روز بدخواه چون شب سیاه
چو از طوس کیخسرو آید و آن شنید — همی آور و دوران گران برگزید

جنگ کردن طوس و فریبرز با برزو و گرفتار شدن ایشان

فریبرز را گفت ایدر بمان — من اینک شوم همچو باد دمان
فریبرز چون این سخن را شنید — بکردار دریا سپه بر دمید
سپاهی چو دریا خروشان بجنگ — همه تیز کرده بکینه دو چنگ
دو لشکر بناگه بهم باز خورد — ز هر دو برآمد خروش نبرد
چو هومان چنین بار باران سوار — بجنگ اندرون همچو شیر شکار
همه دشت ز کشته چون پشته گشت — بخون و بخاک اندر آغشته گشت
بفرجام ترکان شده چیره دست — بایران سپاه اندر آمد شکست
چو شیری ز لشکر ز ایران نماند — که او را به آسیب توران نشاند
همه دشت تن بود بی سر و پای — دلیران بدشمن نموده وفای
بهر سو بریده سر سروران — بگردن برآورده گرز گران
درآمد مرا روز سختی کنون — بمانده سر ایشان بجنگ اندرون
ببندیم در است بدامن کنون — ز دشمن بشمشیر ریزیم خون
ز رفعت بر آسمان زباره بس — همان به که در جنگ کوشیم و بس
روان تو همواره بیدار باد — همه رفتن ما با آورد باد
نکردیم جنگی که تا رستخیز — نه بینند چنان جنگ روز ستیز
به پیش [illegible] بگوئیم با یکدگر — به پیش جهان داور دادگر
فریبرز چون این سخن را شنود — بر دو دست گرز از میان بر کشید
سوی راست آمد [illegible] چشم — برآشفت چون شیر غران بخشم
چو هومان ولیکن مرا آورید — بر دوست تیغ از میان بر کشید
چو [illegible] آمد دوان — [illegible] کودران

فرستادن خسرو رستم را بجنگ برزو و رها کردن طوس و فریبرز را از بند

[illegible]

بیک هفته چندان سپاه آورید — که کس در جهان گیتی گشاده ندید
جهان را سراسر بپوشید پیل سفید — ستاره بگردش سپهر دمید
به پیش اندرون اختر کاویان — فریبرز زرین چو شیر ژیان
سراسر همه روی هامون بنفش — ز تیغ سواران ز رنگ درفش
چو خسرو جهان را بدانگونه دید — دل و جان بدخواه و اندوه دید
بدیشان چنین گفت فردا پگاه — چو خورشید تابان برآید ز جاه
گزینید زین لشکرم ده هزار — دلیران شایستهٔ کارزار
چو خسرو چنین گفت آن سروران — زمین بوسه دادند شادان روان
بر ایشان بناگه شبیخون کنیم — خبر زی شه آید که من چون کنم
ببودند آن شب ابا می بهم — همی تازه کردند جان دژم
تبیره برآمد ز درگاه شاه — خروش سواران برآمد بماه
بدانسان که فرمود خسرو پگاه — سپه برنشاندند و رفتند راه
بدانسان سپاهی بتوران رسید — خروشان بنزدیک ترکان رسید
ببینیم سپه را که چند است و چون — چگونه توانیم کردن فسون
چنین گفت من با تو آیم بهم — دل من مکن زین سخن پر زغم
شکست اندر آری بایران سپاه — کنی روز فرخنده بر ما سیاه
جهان جوی برزو سپهدار تور — همی رزمگاه آمدش جای سور
وزین روی طوس و فریبرز گرد — نموده بدشمن یکی دستبرد
ستوران ز بس تک شده ناتوان — بخون و بخوی غرقه برگستوان
شکستی کز آنگونه دیده ندید — نه گوش زمانه بدانسان شنید
سپاه سفیده دمان بر دمید — سر از پردهٔ قیرگون بر کشید
پراکنده لشکر زپیش درفش — ز خون یلان روی گیتی بنفش
فریبرز را گفت طوس ای پسر — همانا که آمد زمانمان بسر
بزرگان ایران و گودرزیان — [illegible] بپا زیان
تن خویش بر مرگ خرسند کن — [illegible]
کنون من شوم سوی برزو بجنگ — تو شو سوی هومان چو شیر پلنگ
بفرمان شه سوی توران بجنگ — برفتیم و کردیم جنگ پلنگ
بفرجام [illegible] بتافت — همه گردش بد بما راه یافت
اگر من شوم زنده [illegible] — بگویم بدان شاه گردنکشان
بهم گفت کای نامور پهلوان — همیشه بزی شاد و روشن روان
[illegible] چون پیل کف افکنان — [illegible] زتن بر کنان
[illegible] بجنگ — خروشان [illegible]
[illegible] — یکی نعره کرد آن گو شیرفش
[illegible] بهم بر شکست — شکستی [illegible]
[illegible] — [illegible] برزو و گو پهلوان
[illegible]

ببستش ازان راه بکردار باد
بیامد برشته ز باد برکشاد
سپهبد چنین گفت کای شهریار
نگیرد نه فتاد است بر گوی کار
گر بود راست این جنگ ایشیر [illegible]
[illegible]

کجا او بدیدم چنان روزگار
که طوس و فریبرز گیرد شکار
نه توران و شنگ و نه افراسیاب
ندیدند این روز هرگز بخواب
بدان خستگان [illegible]
یکی [illegible]

ز بدگوهران واز یاران پاک گشت
دل از او ایشان چنین پاک گشت
سواری پدید آمد اندر نبرد
گز آسیب [illegible] جهانش [illegible]
تو گوئی که گرشاسپ با گرد جنگ
[illegible]

که بیکار گیتی [illegible]
چنان دان که [illegible]
ازین پیش ندیدیم بسیار کس
ندیدیم بدین [illegible]
ز توران نیامد بدین [illegible]
[illegible]

ز گفتار و کردار و پیش از زمین
نشاید بگفت ای گو پاک دین
ازین پیش بگیر شگفتی شود
مر آن برزو تن از [illegible]
همی بر دتا نان [illegible]
که گرگ [illegible]

چو بشنید رستم فرود آمد ز تخت
بگستهم گفت ای گو نیکبخت
همانا نباشد به توران زمین
چو او نامداری با چین [illegible]
ز بهر برادر سیاوش [illegible]
نباید که [illegible]

نباید که آن شاه [illegible]
بود مرد را [illegible]
بران برزو از کین شمشیر تیز
سستی برآرد [illegible] رستخیز
[illegible]
فریبرز [illegible]

روان خوانگیرم ببندم میان
بدین تیره شب همچو شیر ژیان
بیایم ابا توس [illegible]
سر کینه جوی و دل کینه خواه
بدان لشکر شاه توران [illegible]
[illegible] غرنده [illegible]

ببینیم تا چون توان کرد کار
که تا رسته گردند آن دو سوار
بگفت این و سر دو بکردار باد
برفتند از انجایگه [illegible]
دلیران سپه با برادر [illegible]
نگه گستهم [illegible]

شب تیره بر سان آشفته دد
همی رفت آن نامور پر خرد
نهانی همی راه بیره گرفت
بکردار شیران کمینگه گرفت
به نیکو [illegible] تن نیک رای
بجائیکه آن بود [illegible] سرای

طلایه ز یک سو مر او را ندید
چنین تا به نزدیک لشکر رسید
ز شب نیمه [illegible] رفته بود
دو بهره ز توران سپه خفته بود
دگر بهره شادان نشسته همی
روان شان فروزان [illegible]

بزرگان لشکر سران سپه
نشسته ابا شه بخیمه همه
جهاندار بر تخت زرین بپای
نشاده بزرگان به پرده سرای
بیکدست برزوی پیران هم
بدست دگر [illegible]

ز برزو و طوس آن دو برگشته بخت
بخیمه بیامد اندرون پیش تخت
شده مست افراسیاب دلیر
خروشان بران برزو [illegible] شیر
ز شادی دو رخساره [illegible]
همه بزرگه بیرز مردان کار

ز برزو همه بزم شد پر خروش
ز دیدار او رفته زان [illegible] هوش
تو گفتی که گرشاسپ [illegible] رزم
ابا شاه بنشست [illegible] بزم
همیدید رستم مر او را ز دور
همی گفت این [illegible]

با ایران و توران چنین نامدار
نه دیدند گردان گه کارزار
سپهدار توران ز کین [illegible] خشم
چو خون کرده از [illegible]
ابا طوس و فریبرز گفت آن زمان
که امروز آمد [illegible] زمان

چنانچون سیاوش [illegible] سران
بتیرم شما را هم اندر زمان
کنون تا برآرد سپهر آفتاب
بشوید جهان را [illegible]
شود [illegible] پر از گفتگوی
دو لشکر [illegible]

بگویم که تا [illegible] لشکر [illegible]
زنند این دلیران خنجر گذار
هم آنگه کنم زنده [illegible]
سرآرم همی کین [illegible]
بگفت این [illegible]
وزان [illegible]

سران [illegible]
ز دلشان [illegible]
چو رستم مر آن برزو تن را بدید
ز غم [illegible]
به گستهم گفت ای دلارای مرد
نگه کن که [illegible]

هم از بهر نام و هم از بهر کین
ز ترکان سر [illegible]
[illegible] هشیار باش
دلیر و دلارای و بیدار باش
بگفت این [illegible] شمشیر کین [illegible]
بآن بارگاه سپهبد [illegible]

بزد تیغ بر گردن پاسدار
سر آمد [illegible]
بگستهم گفت آنکه ای پهلوان
که ما را درون رفت باید نهان
ببالین آن [illegible]
خروشان [illegible]

جهان پهلوان رستم خشمناک
برفت و [illegible]
که این برزو گو را با ایران بریم
ببرزد یکی شاه دلیران بریم
بگفت [illegible] خیمه [illegible]
ببستند تا [illegible] طوس [illegible]

بگستهم گفتا که بردار طوس
که شد دشت [illegible]
که من هم فریبرز بردار ما
ببرزد یکی ایران سپه [illegible]
بشد گستهم طوس [illegible]
فریبرز را پهلوان [illegible]

بیاوردشان تا به نزدیک شاه
برافراخت خسرو بگردون کلاه
چو شب دامن [illegible]
سیاهی [illegible]

جنگ رستم با برزو و آزرده شدن دست رستم

ز برزو [illegible]
جهان گشت روشن [illegible]
سر از خواب [illegible] افراسیاب
سپه کرد [illegible]

همه بانگ [illegible] گفتگوی
وزان نامداران [illegible]
برآیین [illegible] پیران ندید
ز پیران سخن [illegible]
یکایک [illegible] پیران همه
که گرگ اندر آمد [illegible]

سران بستگان را گشاده [illegible]
ببرزو یکی راز [illegible] بجست
چو افراسیاب این سخنها شنید
بکردار دریا دلش بر دمید
ببرزو چنین گفت کای سرفراز
ببرزد [illegible] طوس و فریبرز [illegible]

چنین گفت برزو که ای شهریار
ازین [illegible] اندوه بدل بر میار
که فردا در آیم بمیدان جنگ
ببندم مر این زابلی را دو چنگ
[illegible] کوس کین [illegible]
یلان [illegible]

تو زانسوی لشکر در آور دو شاه
ز گردیلان گشت گردون سیاه
برآمد خروشیدن نای کوس
بپیش اندر آمد سپهدار طوس
ابر قلب لشکر بیاستاد شاه
تهمتن بیامد بصف سپاه

ابر میمنه رفت گودرز و گیو
ابر میسره شد فریبرز نیو
چو بر تام و چون زنگه شاوران
چو گرگین ابا کار دیده سران
وزان روی افراسیاب دلیر
بیاراست لشکر چو دریای قیر

چپ لشکرش را بهومان سپرد
سوی راستش بود پیران گرد
به پیش اندرون برزوی شیرگیر
[illegible] دل تیز ویر
بیامد ببرزو یکی افراسیاب
کای شاه با دانش و جاه و آب

روم من بمیدان کینه دلیر
که از ترس من [illegible] شیر
کنم روز تاریک بر پور زال
که گوئی نباشد مر او را همال
بدو گفت شاه ای یل نامدار
ز رستم [illegible]

جهان آفریننده یار تو باد
دل و تیغ و بازو حصار تو باد
چو رخصت شده از شه نامدار
بمیدان در آمد یل کامگار
یکی نعره زد گفت برزو منم
جهان را یکی پهلو تن منم

نخواهم کسی را بجز پور زال
که گویند کس نیست او را همال
چو بشنید رستم برانگیخت رخش
ز نعلش همی خاک را کرد بخش
چنان نیزه در نیزه آویختند
تو گفتی همه [illegible]

چو از جنگ نیزه [illegible] پرداختند
بگرز گران گردن افراختند
ز بس گرز با یکدگر کوفتند
چو دریا خروشان بر آشوفتند
چو از گرز و نیزه بپرداختند
بشمشیر دست [illegible] یاختند

گرفتند سر دو دوال کمر
پریشان [illegible]
ز بس زور برزو دوال کمر
گسست و نیامد [illegible]
ز بس تشنگی چاک گشته زبان
پر از خاک [illegible] دهان

[illegible] نشستند [illegible]
نکرده [illegible] جنگ کار گر
یکی نعره زد برزوی پهلوان
ببرزد یکی [illegible] دوان
بگرز گران دست بردند باز
ابا یکدگر رزم کردند ساز

برافراخت برزو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرو ماند [illegible]
چنان [illegible] پهلوان [illegible]





…رو دشت / زبیکار شد خیره در پهن دشت
ببرزو چنین گفت کای پهلوان / سرفراز ترکش میان گوان
شب آمد دگر جنگ کردن چه سود / کمانم نبد این قدر نابسود

…بدین دشت جنگ / پس باز بندم ترا هر دو چنگ
بخندید برزو و گردید باز / برستم بگفتا که ای سرفراز
چو فردا برآید بلند آفتاب / بیایم بمیدان تو با شتاب

…ت و آمد بتوران سپا… / پیاده شد و رفت نزدیک شاه
ز برزو بپرسید پس شهریار / که چون بودی امروز در کارزار
بگفتا که ای شهریار جهان / همی خاک پایت کهان و مهان

…ر و رستم نباشد کسی / بگیتی نگردی و چونی بسی
ولیکن چو فردا بیاید برم / بگیرمش نزدیک شاه آورم
وزان روی رستم بلشکر رسید / ز واره بنزدیک او در رسید

…بید رستم انسان و در دست / ببالین گه خویشش بنهاد دست
چنین گفت پس باز واره فراز / که ای پهلوان گرد گردنفراز
عماری بیاورد با پر زنان / که دیگر نیابی خود از من نشان

…ره سیستان را برآرای کار / که برزو برآورد از ایران دمار
بگرز گران یال من بشکست / چو دیوی که بر کوه بیکر نشست
همه پهلوانان ایران زمین / همه گریه در چشم و چین بر جبین

همه پیش رستم نهادند سر / پریشان و گریان و هم موی کن
پریشان شده نامور شهریار / پریشان و غمگین دل و جان نگار
همه پهلوانان و ایرانیان / براه گریز ایستاده نهان

بگردان چنین گفت پس پهلوان / هم امشب شوم من سوی سیستان
که فردا چو برزو بیاید سوار / زایران که با او کند کارزار
همه پهلوانان براه گریز / ستادند بر جای و دل پر ستیز

تهمتن همی در عماری نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست

جنگ فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سواری پدید آمد از پهن دشت

بیامد بنزدیک رستم چو باد / بخندید و او را همی مژده داد
که آمد فرامرز نزدیک ما / که روشن شود جان تاریک ما

بگفتا که امشب بلشکر رسد / و با صبحدم بیگمان در رسید
ورا پهلوان گوهر و سیم داد / همان شب ببودند تا بامداد
همانگه فرامرز از ره رسید / پیاده بنزدیک رستم دوید

همی دست و پای پدر داد بوس / پدر را شده روی چون سندروس
سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر / چو زر آب شد روی دریای قیر
تهمتن فرامرز را پیش خواند / بنزدیکی خویشتن را نشاند

سخن راند از برزوی پیل مست / که با نیوی من رنج جنگ اوست
کنون چشم دارند ایرانیان / که بندید مر این رزمگه را میان
چگوئی تو پاسخ چگونه دهی / که یار تو بادا سپهر بهی

بپیدا چنین گفت کای نامدار / ز برزو تو اندیشه در دل مدار
که امروز در رزم کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم
ببندم دو دستش بکردار سنگ / در آرم بگردنش بر پالهنگ

بخندید رستم ز گفتار اوی / خوش آمدش گفتار و دیدار او
فرامرز را داد بس بر بیان / بزرین کمربست او را میان
وز پشتش ببد و داد خفتان جنگ / کمند و کمان تیغ و تیر خدنگ

بدو گفت بد خشم من شو سوار / بمیدان کین در گه کارزار
فرامرز پوشید ببر بیان / تو گفتی که ببر است و شیر ژیان
درفش تهمتن بکف برگرفت / بیامد نگه کرد ازو در شگفت

همانگه ز درگاه افراسیاب / بجوشید لشکر چو دریای آب
برآمد غو کوس با کرنای / همانا بجنبید برزو ز جای
کشیدند صف لشکر شاه تور / برآمد همی جنگ و غوغا و شور

وزانروی لشکر برآراز طوس / بفرمود بستند بر پیل کوس
غو لشکر شاه ایران سپاه / برآمد همی تا بخورشید و ماه
چپ و راست لشکر بیاراستند / همی خویشتن را بیاراستند

برآمد بدار و بگیر و ببند / به تیغ و کمان و بگرز و کمند
وزانروی برزو بکردار باد / بیامد بمیدان و آواز داد
که ای پهلوانان ایران زمین / بیاید بر از من بجوید کمین

زایران کسی را جوابی نداد / کرا او داده بد در گه رزم داد
فرامرز را گفت گرگین گو / کز ایران بمیدان برزو تو رو
بمیدان روا و را یکی برگرای / ببینیم که در رزم دارد تو پای

بگفتار گرگین بخندید سخت / بدو گفت کای گرد فیروز بخت
تو در پیش و پای داری اندکی / که تا من گرایم مر او را یکی
ببینیم کو تا جنگ چون آورد / چه سازد که دشمن نگون آورد

بدو گفت گرگین کزین کیمیا / نگندی تنم در دم اژدها
اگر من بتابم ز رایت عنان / بمن بر کشاید گردان زبان
برفتم من اکنون بفرمان تو / ببرزو ان داد ار پیمان تو

چو بینی که او رنجه آید [illegible] / نباشی تو خاموش با جان و تن
ور ایدون تو در جنگ پیش آوری / نمانی که آید مرا بد بروی
که دانم که با او نتابم بجنگ / چو او جنگ آید [illegible] جنگ

بگفت این بیامد بمیدان [illegible] / ببرزوی گفت ای یل هوشمند
بدانش [illegible] شود [illegible] چیست / به بیهوده این [illegible] چیست
بدو گفت برزو که ای بیخرد / بر آشفت بر تو مگر روز بد

همانا که از [illegible] آید / که چون [illegible] چنگال شیر [illegible]
[illegible] چون [illegible] شیر [illegible] رسید / برو دست و گرز گران بر کشید
ببرزو گرگین همانگه کمان / ببینید جفت یک تیر بر بیگمان

بافسون نیرنگ [illegible] دست / همی گشت بر گرد آن تیره دشت
دو لشکر نظاره بر آن هر دوان / که تا خود کرا رنج آید بجان
بمیدان نگه کرد شاه جوان / فرامرز را گفت ای پهلوان

همانگه که یکدست او زاد و [illegible] / بشد [illegible] گرگین درین کارزار
چو بشنید از وی پهلو نامدار / بمیدان در آمد چو شیر شکار
ببرزوی شیراوژن آواز داد / که ای پهلوان زاده نیک زاد

[illegible] جنگ [illegible] / که برزو تو آمد کنون پایدار
بگرگین چنین گفت کای پهلوان / بنزدیک خسرو شوا [illegible]
چو برزوی جنگ آورا را بدید / شیر مرد و در جای دم در کشید

[illegible] یال [illegible] / [illegible] گرز و چنگال [illegible] گرز
[illegible] در آمد به پیش اندرون / [illegible] گشت در برز اندیشه خون
بنرمی بدو گفت کای جنگجوی / چرا آمدی نزد من [illegible]

[illegible] / همانا که از جنگ سیر آیدی
فرامرز گفتش چه آشفته [illegible] / همه کار من [illegible] ز من گفتن [illegible]
چو دی بازگشتم ازین رزمگاه / من و خسرو [illegible]

[illegible] / نخوردن نهادیم سر یکسره
[illegible] من ز شاه [illegible] بیا [illegible] / برزم من [illegible] اندر [illegible] کنون
چرا آواز او گوش گردان زمان / در [illegible]

[illegible] / [illegible] آشفته شیری [illegible] شکار
فرامرز جنگ [illegible] / [illegible] رفت در [illegible] جنگ
زبان برگشاد آنگه آواز داد / فرامرز را [illegible]

[illegible] یکسان / [illegible] و دارو گرز گران
که آن مرد گردی [illegible] / [illegible] پیکار با من [illegible] شگفت
بگفتا [illegible] که برزو [illegible] / چرا کرد [illegible]

[illegible] گر زاین بزه [illegible] / همی [illegible] رویی [illegible]
که با [illegible] همی [illegible] / با [illegible] از جنگ [illegible]
[illegible] / [illegible] رستم [illegible]

تو بر گوی تا خود نژاد تو کیست   ز مرگ تو بر تو که خواهد گریست
ترا چون سواران ایل شهر نیست   جهان را نبرد یکیست آن ز هم نیست
دل تو بیراه و بر بنیاد و مهر   چو چهر تو او را بیاید سپهر
تنت را بخاک سپیدان کنم   بنوک سنان دیده ات برکنم
سپر بر سر آورد بیژن چو باد   فرامرز کین را الغیل برشاد
برافراخت آن بازوی چون چنار   بدان تا زند بر سر نامدار
کمندش ز فتراک زین برگشاد   درافگند در حلق آن پاکزاد
چو از دور افراسیاب این بدید   بغرید و تیغ از میان برکشید
چو بشنید پیران برآشفت سخت   همی گفت امروز برگشت بخت
چنان گفت پیران که حمله برید   فرامرز را در میان آورید
سبک تیغ تیز از میان برکشید   بیاری فرزند دستان رسید
چو بشنید گودرز و گیتی و گیو   بکردند حمله سواران نیو
چو رستم بدید آن کمان دو سوار   ندارند پایی اندر آن کارزار
نباید که دشمن شود چیره دست   رها یابد از بند آن پیل مست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند   یکی تیر زد پیل آورده بند
بیک دست گرز و بیک دست عنان   تو گویی کره شیدکنش بران
نبرد فرامرز آمد چو باد   بدو گفت ای پیل فرخ نژاد
فرامرز گفت ای دلاور سوار   بیره در مرا و را نگوتش بدار
ببر همچنین نزد آن پهلوان   بدان تا شود شاد و روشن روان
زواره چو بشنید آن پند اوی   بپویه فگند اسپ و بنهاد روی
چو از دور افراسیاب آن بدید   به پیران ویسه یکی بنگرید
بکوشید او را بجنگ آورید   بدینجای تا کی درنگ آورید
همه لشکر ترک پیر و جوان   گشادند بازو به تیر و کمان
بماند سرم زیر ننگ اندرون   ببارید از بس که آن تیر خون
رهائی نیابد [illegible]   یکی باد [illegible] جنگ
[illegible]   [illegible]
[illegible] که من [illegible] ستم   بدین [illegible] چشم
فرامرز او را [illegible]   [illegible] چو شاخ درخت
[illegible]   همه یک [illegible] سخت
بگودرز پیران گفت جنگ آورید   همه نام دشمن بننگ آورید
بدانسو کجا بود افراسیاب   جهان کرده مانند دریای آب
[illegible]   ببا نامداران که این مرد کیست
زواره [illegible]   چو دیدش کز آن [illegible]
[illegible] نهنگ   [illegible] آورد جنگ
وزان پس [illegible] دست [illegible]   برآورد چون [illegible]
[illegible]   جهان [illegible]
زواره [illegible]   [illegible]

چو بشنید برزوی بگریست زار   ز دیده ببارید خون بر کنار
که چونان سواری ابا برز و یال   فراوان ببرزوی اندک بسال
فرامرز گفتش که چندین مگوی   ز بهر نیا خویش چاره مجوی
بگفت این و چون باد برزد دمید   همان گرز گاو سر برکشید
فرو کوفت آن گرز بر ترگ اوی   تو گویی که آن گرز بد مرگ اوی
برانگیخت باره برآورد جوش   فرو ریخت مغزش بسوراخ گوش
بدان تا بیاید بنزدیک شاه   ز ران جنگ سازد همی آب و جاه
بیاران چنین گفت جنگ آورید   همان صف ایران بهم بردرید
خود و نامداران چنین ده هزار   سپر در کف و تیغ جوشن گذار
چو کیخسرو از پشت پیل آن بدید   خروشان با ایرانیان بنگرید
که برزوی را در کمند آورید   سر و دست پایش ببند آورید
همه نامداران ایرانیان   بران جنگ بستند یکسر میان
بسوی زواره نگه کرد زود   که باره برانگیز بر سان دود
زواره بیامد بنزدیک اوی   فرامرز را دید تفته دو روی
بران خاک برزوی چون پیل مست   ستم گشته اندرون یال و دست
زواره چو دیدش مرا او را بدرد   بران لشکر تور یک حمله کرد
چه آمد بر روی ازین تند مرد   چگونه رسیدی بدشت نبرد
بتیزی ازین رزمگه در گذر   بدینسان نبرد تهمتن ببر
بگو تا مرا و را نیازارد دش   ببیند و پس آنگه نگهدار اوش
پیاده دوان دست و بسته چو سنگ   همی برد برزوی را چون نهنگ
کز لشکر برانگیز و ازجای زود   یکی حمله بر یکسو [illegible]
بگفت این و برگرد از جای اسپ   بیامد بکردار آذرگشسپ
زواره چو دید آنچنان خیره شد   جهان پیش چشم اندرش تیره شد
[illegible]   همی [illegible] برزوی [illegible]
[illegible] گفت [illegible]   [illegible] مرگ اندر افگند
چو [illegible]   به تنیم [illegible] جز [illegible] ره گریغ
بدانگاه ازین کار اگر شوی   که بی تاج و بی تخت و بیگه شوی
چو دیدند ایرانیان از دو روی   سپاه اندر آورده و جنگجوی
[illegible] خویش   [illegible] خویش
[illegible] دگر   [illegible] سر
بدو گفت کای [illegible]   [illegible] تاج [illegible]
[illegible]   [illegible]
بیاری [illegible]   خروشان چو دریا [illegible] کین برد
گرفتند [illegible] با افراسیاب   [illegible] تیره [illegible] آب
[illegible]   جهان [illegible]
[illegible]   [illegible]

ز سهراب یاد آمدش وز پدر   بدو گفت ای [illegible]
دلت داد کو را بکشتی بهی   بمیدان ابا او مگیر [illegible]
که من با تو یکبار چونان کنم   که چشم جهان بر تو گر[illegible]
لغیزید مانند دریا دمید   ببرزو درآمد بکردار شه
بجنبید بیژن بر آن شیر مرد   اگر چند آمدش گرزان نبرد
بیفتاد برزو چو یک پیل مست   فرامرز آنگاه بگشاد دست
بیفتاد در آن برانگیخت اسپ   خروشید بر سان آذرگشسپ
همانگه که ایرانیان در رسند   بناگاه چیزی برو برزنند
بگیرد فرامرز در تاختند   بکمین اندر پیران سرافراختند
گرای نامداران نبرد آورید   سر دشمنان زیر گرد آورید
که ترسم کو دیر استانند باز   بجا بر نشو و کار آنگه دراز
فریبرز با طوس بار دگر   ببرزند در جنگ آن شیر نر
ز لشکر برون کن سوار هزار   فرامرز را باش در جنگ یار
نگه دارش در درون لشکر بساز   همیکرد بر گرد او ترک و تاز
فرامرز تن را نهاده بجنگ   هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
ز بهشان جدا کرد بر پشت و [illegible]   سر ایشان چو باد خزان در گذشت
[illegible] ده تو این را و [illegible]   بهومان و پیران تو چون پیل مست
یکی انجمن گرد او برگذار   دو چشم از دو بازوی او برندار
بدو داد آنگاه خم کمند   نگهدار گفت ای یل هوشمند
سواران بگرد اندرش زابلی   کشیده همی خنجر کابلی
که بر بند برزوی را تازیان   پیاده دوان پیش [illegible] زنان
پیاده [illegible]   برد دست گرز از میان برکشید
بدو گفت ترسم که آید زیان   [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] کمین کرده و [illegible] جنگ   فرامرز را کرده در حلقه تنگ
بهومان چنین گفت کای بدکنش   سزاوار پیغاره و سرزنش
بدو گفت هومان که باز آر هوش   [illegible]
جهاندار را فرا سیاب دلیر   بجنگ آن زواره [illegible]
[illegible] کیخسرو [illegible] پیل   [illegible] گشت [illegible] دریای نیل
یکی [illegible] خروشید چون پیل مست   [illegible] گران برد آنگاه دست
[illegible]   سرافرازشان [illegible] نامدار
[illegible]   [illegible]
چو [illegible]   چنین [illegible]
[illegible] چنین گفت کای [illegible]   [illegible]
[illegible]   جهان [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]ه گرز گران
بدان تا زند بر سر پهلوان
ره همی بود در جنگ و تاب
گرفته کمرگاه افراسیاب
چو شیران چنان دید شد تازیان
بیامد بر رستم پهلوان
همی گفت پور و برادر جدا
نیابید نزدیک من ایدرا
نگه کن کز آن کارشان چون بود
ز بی‌خون که میدان پر از خون بود
ورا دید بر جای دیده پر آب
گرفته کمربند افراسیاب
از و جنگ بگشاد افراسیاب
بدو گفت کای گرد با فر و تاب
بدو گفت فردا سپیده دمان
ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت رستم ندانم چه کرد
ز بهر چه مانده به دشت نبرد
سپه دشت پای و سر کشته بود
ز کشته به هر سوی در پشته بود
ز ایران کسی با تو در جنگ یار
نه پیدا ابتو دیده که شهریار
چو فردا بیائی به دشت نبرد
کنم روی با سوزن خون تو زرد
جهان پهلوان زو بدل شاد شد
تو گفتی که از درد آزاد شد
فرامرز گفت ای جهان پهلوان
الی تو مباد از زمین مرزبان
زواره بیامد ز من خسته شد
اگر خیره ره جان او خسته شد
تو او فرامرز را شهریار
همی گوید آن بسته ایدر بیار
بیارید وی را بر شهریار
بدان تا چه فرمان دهد نامدار
مر آن بسته را خسته ایشان برد
بخسرو همه کرده را برشمرد
به رستم چنین گفت کای پهلوان
کجا نیست این پهلوان جوان
چه نامی و چه اصل و نژاد تو چیست
بتوران ترا خویش و پیوند کیست
کشاورز بودم بدان دشت و بوم
به برزیگری سنگ پیشم چو موم
مرا دید و آورد ایدر به جنگ
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
چو رستم از و این سخن بشنوید
سوی شهریار جهان بنگرید
[illegible] جنگ اندرون بازدارم ورا
بنیکوئی پیش نارم ورا
ز تخم بزرگان بسی دارم [illegible]
نامم [illegible] رسید [illegible]
فرامرز را گفت پور ایدر آی
مر او را ببر تا سراپرده سرای
چنین پس بزرگان [illegible]
بدان تا نباشد کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سراپرده سرای
[illegible]

رسیدی بر آن گاه و بر روی
بیفتاد از و نامور کینه جوی
بیا بود از سر و تن خون و خوی
که گیتی ز کس باز تنها در وی
بیاورد برزوی را بسته دست
بنزدیک رستم بیفگند پست
همانا که پور و برادر بماند
بسر بر همی خاک باید فشاند
خروشنده می‌بود بر جای بر
ز دیده ببارید خون جگر
بدو گفت کای شیر پرخاش جنگ
چه داری کمربند او را بچنگ
گر از بهر برزو بد این کارزار
ببندند برزوی را بسته زار
زواره بنزدیک رستم چو باد
برفت و بگفت ای گو پاکزاد
زواره چو بشنید برگرد رخش
بیامد بنزدیک آن تاج بخش
ز ایران بگردش کسی اندید
ورا دید تنها که لشکر درید
فرامرز آنگاه آواز داد
چو دیدش که گردون و را ساز داد
بگفت این و برگشت و آمد دوان
بنزدیک رستم بدل شادمان
بدو گفت کز بچهٔ اژدها
شگفتی نباشد چنین کارها
ببخت تو و بخت شاه زمین
ز سهراب تخم من امروز کین
بمیدان ترکان تورانیان
ببختی برون آمد از میان
بیارید برزوی را پیش من
که بیگانه هست یا خویش من
فرامرز و برا هم اندر زمان
بیاورد نزدیک شاه جهان
زواره بگفت آن کجا کرده بود
که از افراسیاب دل آزرده بود
چو برزو بر خسرو آمد زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو گفت برزو که ای شهریار
جهان را بر آور درختی ببار
یکی روز بودم بر آن پشت و دشت
یکی لشکر از پیش من درگذشت
بدین جایگه از بهر او آمدم
بکینه همی جنگجو آمدم
چنین گفت کای شاه پیروز بخت
مبادا جدا از تو بدین تاج و تخت
فرستم به هندوستانش بجنگ
بدانجای سازم من او را درنگ
به رستم سپرد زنده برزوی را
مر آن پهلوان جهانجوی را
بدو [illegible] ساز [illegible] راه برگ
مر او را ببر تا بر زینها برگ

آگاهی یافتن مادر برزو از گرفتار شدنش و رفتن او بایران بجستجویش

[illegible] لشکر [illegible]
دل مادر برزو از درد [illegible] گفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم اندر زمان اسپ با پی بخست
بزد چنگ و دست [illegible] شکست
زل بر رو در تن خسته [illegible]
همان خون ز ناخن بگیسو [illegible]
همه دیده پر ز پیش رستم بگفت
چو بشنید رستم چو گل بشکفت
زواره کجا مرد افراسیاب
بر شیر نگفتش عنان برتاب
چو شیران چنان دید آمد دوان
به پیش زواره چو شیر ژیان
رها کن از و دست بیگاه گشت
هم از دشت خورشید کوتاه گشت
زواره از و دست را باز داشت
پس آنگاه چشمش سپاه و سر گماشت
ستاده فرامرز در جای جنگ
فرو برده سوهان ابر تیغ تنگ
فرامرز را دید مانند کوه
همه لشکر از جنگ گشته ستوه
بدو گفت کای مایهٔ جنگ و سور
چه تازی برین دشت هر سو ستور
بسوهان چنین گفت برگرد زود
که اندیشهٔ من دگرگونه بود
چو آمد بنزدیک رستم فراز
زمین را ببوسید و بردش نماز
تو از تخم دستان سام یلی
جهان را خداوی و هم زابلی
که از جان شیرین پسر [illegible]
تو گفتی که چشمش جهان را ندید
بیامد هم اندر زمان پور گیو
به رستم چنین گفت کای گرد نیو
چو بشنید رستم ز خسرو پیام
فرامرز را گفت کای نیکنام
چو رستم بر خسرو آمد فراز
زمین را ببوسید و بردش نماز
فرامرز کرد از سوهان بگفت
چو بشنید خسرو چو گل بشکفت
بدو گفت خسرو که باز از سوهان
سخن بشنو از ما و بگشای گوش
مرا خانه در کوه شنگان بود
بدان رود اندر مرا خان بود
مر آن دشت شد همچو دریای آب
سپهدارشان شاه افراسیاب
کنون بخت برگشت و آنگه شد
تنم در کف دیو و اژدر نه شد
ببخشد بمن شاه او را بجان
ندارم من او را چو جان روان
بچربی دل شاه بچنگ آورم
وگر با لشکر بدر جنگ آورم
هم اندیشش کرد رستم بسی
سوی سیستان تا نداند کسی
دلیران زابل سواری هزار
برون کرد از لشکر نامدار
مر او را بد آنجا به هند گران
بهندش بسمار آهنگران
ز ران [illegible] افراسیاب و سپاه
که ایران بر فتند بر راه و راه
همان ره که آمد همان برگذشت
که کردار گیتی بدان گونه گشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



بدرگاه خسرو بدی روز و شب / نیارست بر کس گشادن لب
همی گفت با اشک از دو دیده روان / چو لولو فراز گل ارغوان
یکی پهلوان بر ستوری نوند / ببالا بکردار سرو بلند
فرو ماند خیره ببالای او / یکی را بگفتش ببین تا بگوی
بدو گفت زین دشت بسته چرا / چو پیشت زمانه بد و گشت را
چو بشنید زن گفت کاین نامدار / چرا باشد اکنون بر شهریار
بیامد بر خسرو نامور / بدو گفت کای خسرو پر هنر
همی داردش پیش خود روز و شب / گرامی و وی را گرفته بلب
چنین پاسخش داد مرد دلیر / که برزوی را بسته بر سان شیر
بدان تا چو رستم شود باز جای / نگرداند آن تیغ زن را ز پای
پر اندیشه برگشت از آن جا دوان / سرشکی ز دیده برخ بر روان
ببست اندر آن کار آنگه روان / رخ از درد زرد و دل از غم نوان
همی رفت تا شهر رستم رسید / یکی روز جائی بسی نا امید
یکی حجره بگرفت آن جایگاه / بدانجا بر شهر و بازارگاه
فراوان مر او را زر و سیم بود / ز دزد و ز خویش بی بیم بود
نگه کرد بدین پارهای گهر / کسی را فروش این یا خود بخر
بدو گفت شهر که ای پاک دین / بشنو تا بگویم ترا جای این
نیامد فروشنده با آب و برد / مرا در غم و درد و شیون سپرد
از و بسته اند آن جو سر آنگه جوان / بدو گفت کای بانوی بانوان
بیسود اگر یک دست با وی ببست / همانجا بهر روز تا شب نشست
همی گونه دو ماه آنجا بماند / گران داستان کس بر خواند
بدر شد از اینکه بدی گاه گاه / همی کرد از دور بروی نگاه
از آنجا سوی خانه شد دل پر آب / به پیش آمدش مرد گوهر فروش
[illegible]

یکی روز بر درگه شهریار / ستاده بیامد زن هوشیار
که ناگه خروش آمد از بارگاه / که اسب جهان پهلوان را بجا
سپاهی پس پشت او نیزه دار / سپهبد بکردار شیر شکار
چه مردست این در میان سرو / تنبر خی زهانش چو خون تذرو
ورا گفت در جنگ بیژن شیر / ببازو و بازو برس مرد دلیر
ز بهر چه ماند اندرین بارگاه / سوی سیستان چون بیازد ز راه
بیان پیش من خود روشن [illegible] / مرو تا شود بسته این مرد دست
چنین گفت ایشان که چون زور دیو / شکست آمد از جنگ آن نامجوی
فرامرز برده سوی سیستان / خود و نامداران زابلستان

رفتن مادر برزو به سیستان و چاره کردن برهائی او

همیگفت کاین چاره چون کنم / که پایش همی از بند بیرون کنم
از آن درگه شاه برگشت باز / بیامد بجانه دل اندر گداز
چو در شهر رستم رسید او دمان / بیامد ببازار هم در زمان
بجائی که گوهر فروشان بدند / بنزدیک ایوان دستان بدند
جوانی بکردار تابنده ماه / بنزدیک رستم ورا دستگاه
چو بهرام گوهر فروش آن بدید / چو گلبرگ تازه شد و بشکفید
مرا شوهری بود بازرگان / گزیده همی در میان سران
از و ماند آن گوهر و سیم و زر / بسی دُرّ و یاقوت و طوق و کمر
اگر دیگرت هست فردا بیار / که تا من برم نزد شهریار
هر آنچیز کانجا بهائی بدی / اگر چه مر آن را رهائی بدی
نیارست با هیچکس گفت راز / همی بود روز و شب اندر گداز
یکی کنده زین دیو حصن بلند / که با آتش از فروزان [illegible]
بدو گفت در خانه [illegible] / بدین وقت آید بکار [illegible]
[illegible]

چنین گفت کای [illegible] / [illegible]
زن از درد دیده نهاده بمهر / [illegible]
یکی دست بسته [illegible] / [illegible]
یکی گفت کاین نامور [illegible] / سرافراز [illegible]
نا ورد گرد دست از جنگ گشت / بخشش [illegible]
بدو گفت خسرو چو از جنگ باز / بایران [illegible]
ز فرمان خسرو نتابید سر / سرافراز گردان گو [illegible]
گذشتست از آن پس جهان کینه خواه / بکینه سپهبد ایران سپاه
بدر شد [illegible] / به بند اندرست آن گو نامدار
چو بشنید زن زان دم اندر کشید / یکی آه سرد از جگر بر کشید
چه چاره است درمان این کار زشت / درین شهر چون مرا یار کیست
بسا زید برگ و خوش [illegible] / به سیستان ره سپه بگفت
بدانجای بازارگانان [illegible] / بر افکند چادر بپوشید روی
یکی مهتری بود بازار و هوش / ورا نام بهرام گوهر فروش
بیامد زن چاره گر نزد اوی / بدو گفت کای پر هنر [illegible]
بدان زن چنین گفت کای نامجوی / کرا باشد این آب [illegible]
جهاندیده آزاده و [illegible] / جهانجوی و فرزانه و چاره گر
چو بشنید بهرام آنگاه گفت / که با تو خرد باد همواره جفت
ستاند هر آنکس که خواهد ز تو / [illegible]
[illegible]



زنانخانه من پیش تو آمدم
نشانیش بنگه کرد و نامش نخواند
به دردلش گفت آنگه به دوی
به انگشت کابی شاه آزادگان
ببالا بلند است و زیبا بروی
چو بشنید برزو فرو ریخت سخت
چه بود این کز اینسان فرو رفته
بگوئی که این ماه را چیست
زنان گر بدوزند لب را ز بند
بسوگند و پیمان ببندند دو دست
که گر سر برم تیغ بران بود
مرا دوست شوئیش نه بازارگان
هم ایدر ز اکنون برو باز جای
بهانا که برزوی را مادری
بدو شادمان گشت بهرام و زن
چو رامشگر آن خانه تنها بدید
بکس نه جهان از من آگاه نیست
اگر باز گوئی مرا این رواست
ازین راز نا بیچ اگر شوهر
چو دادم بدو دید و حیران بماند
بیزدان دادار و چرخ بلند
بر آسای از نشیمن بربط زن
کنون چون ز راز تو آگه شوم
بگفت این و از خانه آمد برون
چه سازم برین چه افسون کنم
بدانگه که سر برزند آفتاب
سلاح گرانمایه برگ راه
همه شب همی بود در گفتگوی
بیامد از آن جای گوهر فروش
[illegible]

توانی بر میهمان کم زدم
ز دیده شکرش برخ برفشاند
که ای نامور دلبر خوبروی
چنین گفت بهرام بازارگان
[illegible]
بشد مرد مانند برگ درخت
شد پژمرده روی و بدل آشفته
ترا در دل این درد از بهر چیست
بآخر جهان بند پاره کنند
چو پیمان که آن را نشاید شکست
تنم در کف شیر غران بود
بدین بوم ایران و آزادگان
جهان را ز بربط بسی سرای
[illegible]
نشستند و گفتند بربط بزن
[illegible]
مرا پیشه جز ناله و آه نیست
که جان من اندر دم اژدهاست
ز چاره مرا دوست کوته شود
نگینش نگه کرد و نامش بخواند
بخورشید و شمشیر و گرز و کمند
چو گرد دلیر افکند آن انجمن
بکام دل خود سوی شه شوم
[illegible]
که پای خود از بند بیرون کنم
[illegible]
کمند دراز و ورقش سیاه
[illegible]
که رامشگر آمد بنزدیک شهر
همی بود با درد و تیمار جفت
[illegible]

چو برزوی انگشتری بنگرید
بدانست کان زن و را مادر است
چگونه است بالا و دیدار اوی
که بازارگانست این شهره زن
بیامد بگوید که شویم مرد
بازش ز دیده فرو ریخت آب
[illegible]
بدو گفت برزو که بازار سوش
[illegible]
که با کس نگوئی تو این راز من
نگویم کسی را من این از تو
ز بهر من آمد بدین شهر در
زبانی بر آسای با شهره زن
اگر مادر روی تو باز گوی
چو بگذشت از شب یکی تیره شب
[illegible]
چه دانی که برزوی را مادرم
بگفت این و از دیده بارید خون
که برزو دم از تو خبر داده است
ببارید از دیده خون جگر
که من بر نگردم ز فرمان اوی
هم آنگه از و باز پرس این سخن
شوم باز گویم مرا و را تمام
چو آمد برا و همه باز گفت
[illegible]
شوم نیز و آن بانوی بانوان
[illegible]
چو خورشید پیدا شد از آسمان
[illegible]

بخندید و لب را بدندان گزید
ز درد دلش جان برآمد ز شست
[illegible]
ببازارگانی سر انجمن
مرا در غم و درد و محنت سپرد
[illegible]
بمن برگشا این داوری
[illegible]
چنین آفرید و خدای جهان
[illegible]
بباشم درین کار انباز تو
[illegible]
برآورد از دل یکی باد سرد
ز بهرش شب و روز بر آذرم
[illegible]
نبرد تو ام او فرستاده است
بنالید همچون زن نوحه گر
نگهدارم این عهد و پیمان اوی
بگو تا نگوید ز سر تا به بن
[illegible]
رخ نامور همچو گل بشکفت
درخشان کنند جان تاریک من
بسازیم تدبیر با مهر دوان
[illegible]

بدو داد انگشتری در زمان
خروشی برآورد و از دل بزار
چو رامشگر آن در برزو بدید
نکو روی آزاده نیز هوش
ندانم که شهرو کجاست
در اندیشه می بود تا آن زمان
گلی بودی از ناز و شادی ببار
[illegible]
کنون گر تو با او پیمان کنی
چو بشنید زن گفت ای پهلوان
بدو گفت برزو که آن شهره زن
[illegible]
بدو گوی بر گو چه نامی بنام
چو بشنید زن در زمان باز گشت
[illegible]
بدو گفت این زن ترا اینکه گفت
بهانا که برزوت آگاه کرد
بدو گفت رامشگری زن خموش
چو انگشتری دید در دست من
مرا داد سوگند و پیمان بکرد
[illegible]
همه راز را در بجوی از نخست
برافروزد از شادی آن نامدار
بدو گفت بر راه این کار چیست
بدو گفت رامشگر ای نامدار
[illegible]

نگه کرد آن نامور پهلوان
ز دیده ببارید خون بر کنار
سبک پیش او بر سخن گسترید
ورا نام شهروی گوهر فروش
بدین آمدن سوی ایران چرا
بدو گفت رامشگر ای پهلوان
[illegible]
بدو گفت برزوی تو ای نیک زن
درین خستگی ام تو درمان کنی
[illegible]
که انگشتری آوری تو بمن
ترا در جهان پادشاهی بود
[illegible]
بماند تنها همان سر در تن
[illegible]
نباید که بهرام گوهر فروش
مرا گفت بنما ای شهره زن
بروز سپید و شب لاجورد
برو زود تا خان گوهر فروش
[illegible]
درین کار در دم مرا یار کیست
بسازم ترا من بدین رای کار
[illegible]



بهر دو از شهر بیرون شدیم / ز انبوه مردم رها مون شدیم
نه بر دو ستم از پای بند گران / ببستش در بند آهنگران
سر آنگه بگسستمان رو و پای / چنان کز آن گرد فرخنده پی
بیچاره بیامد ز زندان ببام / بیاورد و دربست آن خم خام
تن چاره گر دید او را چنان / بیامد بنزدیک او تازیان
چو نزدیک مادر رسید آن زمان / خروشی برآمد از آن هر دوان
بیچاره گشادیم این کیمیا / فکندیم تن در دم اژدها
بسی رنج دانم که بردار شتی / بسی راه دشوار بگذاشتی
ولیکن کنون جای گفتار نیست / بجز از رفتن ره دگر کار نیست
از ایران بتوران نهادند روی / برفتند خرم دل و راهجوی
نگه کرد برزو یکی بنگرید / سوی راه ایران زمین گرد دید
پس رایت اندر سواری هزار / سرافرازشان رستم نامدار
که رستم بیاورده بدشان همه / که او چون شبان بود و گردان رمه
بدینوقت هنگام آن بزم بود / اگر چند آن بزم با رزم بود
سپهر سنج و تیمار تو بازگشت / که رستم پدید آمد از بهن دشت
ستبرتن دید رستم که برتافتند / به تیزی از آن راه بشتافتند
همانا که جاسوس توران بدند / بنزدیکی شهر ایران بدند
نگه کن که تا کیستند آن سه تن / مر آن هر سه را آر نزدیک من
نگهدار دریادلش بر دمید / چو نزدیکی تند بالا رسید
کمانی ببازو و نیزه بدست / بآهن درون غرقه چون پیل مست
خروشی برآورد گرگین چو شیر / بدو گفت کای نامدار دلیر
چو گرگین چنین گفت برزو ز کین / بغرید مانند شیر عرین
که نام گرگین تو نشنیده‌ای / سخن نیکوتر خود را پسندیده‌ای
بدو گفت برزو که ای نامور / نگوید چنین مرد پرخاشخور
چو زنده بوم پس مرا چون تو صد / بزرق و به بند و با فسونگری
چو گرگین بغلتید بر روی خاک / همه دامن خویشتن گشت چاک
ستوه بیش تیر رسید وز بیم جان / ز گرگین رمید و ستد زو عنان
بدل گفت کاری تو آمد به پیش / نکو بنگران کار را کم و بیش
نگه کن که تا خود چه آمد به پیش / گزین هست چاره دلم گشته ریش
تو گفتی ز بیجان مگر زنده شد / فلک پیش شمشیر او بنده شد
سپهدار گرگین ببسته به بند / نهیب ده پالیش تهم تکند
ز رستم همانا ندارد خبر / که گیتی از او گشته زیر و زبر
نباید که این کار آگه شود / ز خواهش مر او دست کوته شود
نگر می ندانی که من کیستم / ببین وقت پیکار از چیستم
اگر نیستم من چنو تهمتن / مرا دیده گر بر سر انجمن
بیچاره ز چنگال من دور شد / همی ماتم او را از آن سور شد
زواره چو بشنید از وی سخن / بر او تازه شد باز درد کهن

که مادرت از شهر بیرون شدست / ز هر دو تو جانش پر از خون شدست

گریختن برزو با مادرش از بند افراسیاب و رسیدن ایشان در راه برستم

که سر باز نشناخت از پای خویش / ز نشناخت پای و هم از جای خویش
زواره بیچاره در آمد ببر / زنانی همی ماند انجا نه دیر
ورا گفت بردار با این زنان / بیا از پس ما بدل شادمان
بدو گفت مادر که ای هوشمند / چگونه بدی در غم و درد و بند
مگر باز بینی بر و بوم را / بمانی بخاک اختر شوم را
ندانی کز ایران چه آمد بمن / از آن لشکر شاه و آن انجمن
بیاور بفر سود تا همچنان / برون کرد از تن لباس زنان
چو سه روز و سه شب بیابان برید / که در راه کس آن سه تن را ندید
کت از گشت هامون چو دریای قار / در آمد بخشش زمین از سوار
همه نامداران ایران بهم / چو گرگین چو طوس و چو گستهم
بدان تا روانشان درفشان کنند / در ایوان و بستان گل افشان کنند
چو از دور برزو یکی بنگرید / که آمد درفش سپهبد پدید
یکی تل بد آنجای پیدا ز دور / از آنسو کجا بد گذرگاه تور

گرفتار شدن گرگین بدست برزو و فرستادن رستم زواره را از نزد برزو

درفشان بدیدند و بگریختند / بدام بلا در بیاویختند
چو رستم چنین گفت گرگین چو باد / روان شد بنزد سپهدار شاد
دو زن دید گرگین گرد دلیر / کمندی بفتراک از چرم شیر
ندیده بد او مرد همتای او / ببازو و دیدار و بالای او
چه مردی بنام از کجا آمدی / به بیره چنین ره چرا آمدی
همانا زجان گفت سیر آمدی / که زینسان به پیکار شیر آمدی
ز پیکان من شیر ترسان بود / ز خم کمندم هراسان بود
بد انگه که بی توش مرده شوم / چو شیر ژیان زخم خورده شوم
بگفت و بدو تاخت پیمان نهاد / دو زاغ کمان را بزه برنهاد
بیفکند زی باره برزو کمند / درآورد و بیرا همی گه ببند
گسسته لگام و نگون کرده زین / بیامد بر پهلوان زمین
بسوی زواره یکی بنگرید / [illegible]
زواره چو بشنید آمد دوان / بنزدیک آن نامور پهلوان
ببالا بلند و ببازو قوی / میان لاغر و ساعدش پهلوی
زواره خروشی برآورد و گفت / کرانا که با تو خرد نیست جفت
سپهبد به ایران سر آن اوست / همه مهر کیهان بفرمان اوست
ترا من بخواهم از او این گناه / از این بیشتر کارزار مخواه
مرا دیده [illegible] / [illegible] با دلیران رود
همان زخم بازو گوای منست / کمند و کمان رهنمای منست
کنون چون مرا آمد اندر دوش پیش / نمایم ز بازو و را کم و بیش
مر او را بدیدار شد آرزوش / بپرسید [illegible]

چو بگذشت برزو بدل گفت ده / [illegible]
چو شب گشت پنهان [illegible] / ز خورشید پیدا [illegible]
چه دانست برزو که شب تیره شد / نگهبان [illegible]
چو جاسوس از هر سوی [illegible] / [illegible]
برفتند هر دو یکی را بیاد / [illegible]
سر از خیمه تو بشب خوابگاه نیست / [illegible]
چو برزو ورا دید بار [illegible] / بیاورد [illegible] کای سوار
چه بازی شود این چرخ بلند / چه کردم بدان لشکر از [illegible]
برآئین مردان بپوشید زین / برفتند شادان دل آن هر سه تن
بروز چهارم سپیده دمان / چو خورشید پیدا شد از آسمان
یکی رایتی اژدها پیکرش / بخورشید خرشان رسیده سرش
فریبرز کاوس و خرداد / سرسروران قارن شاهزاد
بهر سال یکبار کردی چنان / برفتی بدان رسم زابلستان
بمادر چنین گفت کای هوشیار / بما بر دگرگونه شد روزگار
بدین تل درون هر سه پنهان شویم / از اندیشه جان غریوان شدند
بدان گفت آن هر سه ره شدند / چو از ما و از لشکر آگه شدند
بگرگین چنین گفت با ره برآ / بدانجا که گشتند هر سه نهان
بگردن برآورده گرز گران / همی رفت مانند ابر دمان
بآهن بپوشید اسپ و سوار / چو آشفته شیری که از مرغزار
ندانست گرگین که آن مرد کیست / ستاده بدان دشت از بهر چیست
چو دیدی درفش جهان پهلوان / چرا گشتی از چشم ایدر نهان
چو گرگین شنید این برآورد خروش / بدو گفت بیش آی بگشای هوش
بیا تا ترا نزد رستم برم / پس آنگه بگفتار تو بنگرم
بده مرد چون تو مرا سوی گور / نشاید کشید ای گو زورگور
یکی تیر بر سینه‌اش از ترکش / بزد بر بر و سینه ابرش کشش
یکی تیغ زد بر نگون گشت [illegible] / همی خواست از تن سرش را برید
چو رستم ورا دید کامد چنان / نگون کرده زین و گسسته عنان
نگون اسپ بردار و زاید زیر و / بجائی کجا هست گرگین گو
چو نزدیک آن تند بالا رسید / سوار ایستاده بهامون بدید
کمندی بفتراک بر سی ارش / کمانی ببازو و زره در برش
چه نامی چه مردی مرا باز گوی / چه کرده است این گرگ پرخاشجوی
از این نامور بند بگشای زود / بیا نزد رستم بکردار دود
بدو گفت برزو که باز آر هوش / دو چشم خرد را بدینسان مپوش
نه رستم ز پولاد پیکر است / نه او کوه البرز در جوشن است
اگر باره من نگشتی خطا / ز جنگم کجا یافتی او رها
اگر سیر ناید ز پیکار من / ببیند دگر باره و بدار [illegible]
بدو گفت کای نامور پهلوان / [illegible] ز بند گران



نهفته این و آنجا بکرد ار یاد * بیا رستم پاک زاد
بدو گفت کر گویی تا کار چیست * رخ تو چو دینار از بهر چیست
همه بندها ان تو کرده پست * رها گشت از بند چون پیل مست
چو بشنید رستم بلرزید سخت * بدل گفت با کار گشته بخت
خروشی برآمد ز ایرانیان * ببستند به کین برزو میان
[illegible] * گر از دشمن خود بریزیم خون
چو رستم چنین گفت ایرانیان * بلا برکشادند یکسر زبان
ازین در نشست پیکار سرو [illegible] * که کام فسر ما پر از خون شود
نهان جوی را دید برزو بجنگ * چو شیر برآشفته بگشاد چنگ
ز سام سواران شناخت باز * ازان یال سفت و رکاب دراز
بدان تند بالا ز ناسف بماند * بر او سهی نام برزو بخواند
بدل گفت با خود زنان گسسته‌اند * ابا او درین جایگه چیستند
بدانست رستم که این راز دور * ازان در دسر جا شد ناصبور
فرامرز گویا که زنده نماند * نخلک غار و خاشاک برکرد [illegible]
جهانجوی برزوی را باد راست * هم از بهر او در دلش آذر است
ترا با زنان چیست این گفتگوی * اگر جنگ را آمدی جنگجوی
بهانا که دست تو بشکند بدرد * که یاد آمدت باز دشت نبرد
بیچاره تو آن روز بنگر سخت * بدام بلا در نیا و سختی
به پیکان بدوزم زره بر برت * منم رستم ستوران بکوبم سرت
به ننگ آورم برشده نام تو * بمانند بلت اندرون کام تو
اگر چند تو مرد مردانه‌ای * بهر دو دست سخت فرزانه‌ای
نهیب من از سوی جیحون شود * بجیحون درون آب پر خون شود
چو برزو ورا دید مانند شیر * بمیدان درآمد سوار دلیر
رونیزه بخشاش گشت از نهیب * یکی را بجنبید پا از رکیب
چو کردی تو سیر دل ورا از باز * شود رنج گیتی بتو بر دراز
بگردن برآورده گرز گران * بمانند گه تنگ آهنگران
سپهداران ایرانیان * ازان رزم گشتند خسته روان
ز زخم یلان گرز شد چون کمان * نیامد ازان دو یکی را زیان
ز یکدیگران تیر برگاشتند * به بیچارگی جنگ بگذاشتند
گسسته شد از تاب گردان رکیب * دل هر دو از یکدگر پر نهیب
بدو گفت کای پهلوان شاد باش * همه ساله از درد آزاد باش
بسا نامداران که در جنگ من * بیا در جهان را [illegible] آهنگ من
تو چون تو شنیدم ندیدم دگر * [illegible] چون تو مرد
[illegible]
[illegible]

دل از بیم پر درد و رخسار زرد * نهان گشت [illegible] در زیر گرد
زواره به برزو بگفت ایچ مدار * برآشفت بر پا بد روزگار

جنگ رستم با برزو

چگونه رها گشت این دیو زاد * تن خویش ازان بند چون شاد
چنین گفت کس کین با چون تو نیم * که تا یال برزو پر از خون کنیم
نباید گر آید رسد شو دمان * به برزو سپهدار تورانیان
کر ما پیش تو یک سپیده ایم * بفریان و در [illegible] سر افکنده ایم
چو بشنید رستم بیامد دوان * نبرد یکی برزو روشن روان
نهان کرده تن را بزیر زره * با برو برافکنده از کین گره
کمندی بفتراک او شصت خم * که سیل زیان را کشیدی بدم
دوزان دید با او نبرده سوار * چو تابنده ماه دو پنج و چهار
چرا آمد ستند با او بهم * دلش گشت ز اندوه پر درد و غم
برامشگریش گفت کی شوخ زن * چه کردی بدان بند و زندان من
دگر گفت کاین ماه رخساره کیست * ستاده بدین دشت از بهر چیست
با افسون و نیرنگ او شد رها * جهانجوی این بچه اژدها
حدیث زنان سخت ناخوش بود * نه آیین مردان سرکش بود
چرا تا ز ایران آمدی پیش من * دران جنگ [illegible] بدی کم و بیش من
بیا تا ترا زندگانی نماند * ازان روزگارت بدین دشت داغ
ببینی همه جنگ گردان گرد * نمایم با ایرانیان دست برد
چو بشنید رستم برآشفت سخت * بدو گفت کای ترک برگشته بخت
بیا ای شیر مردان که من سام ام * زمین را بخون شان برآغشته ام
اگر چند هستی تو در جنگ چیر * زمین رو به [illegible] تو شیر دشمن شیر
بپیچید باز سر زنده هر دو عنان * به نیزه درآویختند آن زمان
زیکدیگران ایستادند دور * پر از رنج باب پر از رنج پور
همان به گرز و دست کوته کنی * روان را بسوی [illegible] ره گم
ز پس گرد گرز زنگه بر دمید * همی اسپ کند آوران [illegible]
همی گفت هر کس چنین نامدار * نداریم یاد اندرین روزگار
دل نامداران ز غم تفته شد * لب و کام از تشنگی کفته شد
دل هر دو از رنج تن شد به درد * رخ هر دو از درد گشت زرد
ببستی همیدون از آن [illegible] * همی بر زمانی بیفزود کین
بیزدان که بسیار دیدم جهان * هم ایران هم توران گران تا کران
مرا سال افزون شد از چارصد * که روزی نیابید مر آبشن بد
هم از چنگ اوشان آغشته شد * همین بار از رنج من گشته شد
نه دیدم ترا با تاب [illegible] * اگر چند این رنج باشد دراز
[illegible]
[illegible]

چو رستم ورا دید بیتاب و توش * نه در تن روان و نه در سر هوش
رها شد سر و پای برزو ز بند * بدینگونه گردید چرخ بلند
گرفتار او گشت کین [illegible] * ندانم که چون خواست این کار تو
چو آمد بروی فرامرز گوی * بدان نامداران پرخاشجوی
چنین گفت رستم بگردان همه * که ای نامداران و مردان همه
اگر ما بدین مرد ننگ آوریم * همان نام نیکو به ننگ آوریم
بر نشینیم و من یک تنه دگر * نمانیم کین ترک پرخاشخر
ز راه سواران تند بالا [illegible] * مرا او را [illegible] سوی بالا بلند
تنگاور زیر پیش ستوری چو باد * تو گفتی که از جنبش [illegible] زراد
برآشفت مانند پیل مست * یکی گرزه گاو پیکر بدست
بدان خاک افکنده [illegible] * ببسته دو [illegible] بخم کمند
تهمتن از ایوان دستان سام * بزان نامداران با جاه و نام
چگونه رها گشت این نامدار * کجا بود دستان سام سوار
بدو گفت رامشگر ای پهلوان * تو باوی همه ساله روشن روان
چو بشنید برزو ز رستم سخن * بدو گفت کای سرو با شاخ و بن
نبرد یکی من آمدی تا زیان * سخنگوی گشتی کنون با زنان
مگر سیر گشتی همانا ز جان * که بر جنگ من سخت بستی میان
کنون چون بدینجای باز آمدی * جوابم بدادم گر آزرده‌ای
ز خونت همه خاک گلگون کنم * روانت به شمشیر بیرون کنم
ترا چرخ بفریفت آن روزگار * که سیر آمدی تو ز کارزار
کجا چون تو صد جاکران داشتند * سر رایت از چرخ بگذاشتند
بگفت و بیفشرد بر سپ ران * بمیدان درآمد چو شیر ژیان
یکی گرد تیره برانگیختند * یکی خاک با خون درآمیختند
چنین بود تا بود چرخ بلند * گهی ناز و شادی گهی جاه و بند
چو آسوده گشتند بار دگر * چنانند [illegible] ایرانیان [illegible]
دل نامداران بخیره بماند * همی هر کسی نام یزدان بخواند
ز سم ستوران زمین گشت پست * برآشفته آن هر دو چون پیل مست
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر * تن این [illegible] دل آن دلیر
بجوشید برزو ز جوشن بخشم * [illegible] کرده از کینه چشم
چو رستم دلیری ز برزو بدید * [illegible] خود را کلید
بما زندران [illegible] بودم [illegible] * ابا او من دست [illegible]
ز چندین بزرگان که من کشته ام * همین با که کشور که من گشته ام
ترا نیز دانم که چونین بود * [illegible] خوشتن بود
[illegible] باز گرد * زبانی ابا او هم آواز کرد
[illegible]
[illegible]



که بیهوده بر دست تو کشته اند … روان را بخون اندر آغشته اند
روان را بباد اندر دست تو … بماهی گرا بیاده شد شست تو
بافسون و نیرنگ شان کشته … زمین را بخون شان در آغشته
دو بار آمدی جنگ را پیش من … چو دیدی بمیدان کم و بیش من
بچاره ز من روی برگاشتی … مرا ابله و خیره پنداشتی
چو در جنگ مردان بگشت تیز … گرفتی دگر باره راه گریز
بدان گفتم این تا نگویی که من … فریب تو خوردم درین انجمن
همانا فرامرز ناید هنوز … که در جنگ آری بهانه چو یوز
کنون باز گرد و برو باز جای … [illegible] آمد و آیدت [illegible]
بدان نامداران تو جنگ منست … بجنگ اندرون کردی آهنگ منست
ز مردان بزرگ آنکه در جنگ تو … بدادند جان را در آهنگ تو
بدانجای روباه ایمن بود … که بر گردن شیر آهن بود
بچشم کسی رود آید عظیم … که از موج دریا ندیده است بیم
ستاره بدانگاه رخشان بود … که خورشید در چرخ پنهان بود
چو خورشید بر چرخ گیرد نشیب … نماید ترا جایگاه فریب
ببینی کنون باز آهنگ جنگ … بغرد چو شیر و خروشد پلنگ
خیانت فرستم بر زال باز … که دیگر بجنگت نیاید نیاز
بکوبیم بگرز گران گردنت … بخون کنم لعل پیراهنت
چو بشنید رستم ازو این سخن … برو تازه شد روزگار کهن
پر اندیشه ز انجای برگاشت روی … بدیده غریوان بدل چاره جوی
بیامد بنزدیک ایرانیان … فرود آمد از رخش شیر ژیان
روان روی برزو بکردار شیر … بیامد بنزدیک مادر دلیر
بمادر چنین گفت کای مهربان … غریدی که چون گشت بر من زمان
دگر باره این سرکش جنگ خور … چو در جنگ من سخت بسته کمر
بچاره دگر بار از من بجست … چو دیدمش گشتم برو چیره دست
همی گوید این سرکش جنگجوی … چه باشی بتوران چنین پویه پوی
بیا تا ترا بخشم اسپ و سیم … با ایران ببینی کامرانی و بیم
فریبد مرا تا با ایران شوم … بنزدیک شاه دلیران شوم
ندانم بفرجام این چون شود … ز خون کاین خاک گلگون شود
وزان روی رستم بخوردن نشست … ابا پهلوانان خسرو پرست
چنین گفت رستم که ای نر پلنگ … ندیدم که باشد چنین تیز چنگ
ز چندین سواران که من کشته ام … جهانی بخون شان بیاغشته ام
بسی دیو شد کشته بر دست من … بماهی رسیده سر شست من
ندیدم بمردی چنین کامگار … نه دیو و نه مرد و نه شیر شکار
جوانی که سالش نباشد دو ده … بمن در چنین است در جنگ زه
سپردار کز جان بریدم امید … همی شرمم آید ز ریش سفید
از آوردی در جنگ برتافتن … سوی زال ازین رزم بشتافتن
چگونه بود درمان این کار چیست … بدین کار درد مرا یار کیست
درین بود رستم که از سیستان … یکی گرد پیدا شد از ناگهان
چو نزدیک آمد بدو بیم گشت … دل پهلوانان پر از بیم گشت
یکی لشکر از گرد آمد برون … چو شیران چنگال آغشته بخون
سپهبد نبیره داران دستان نژاد … فرامرز در پیش پرسان باد
یکی گرگ پیکر درفشش بپیش … بچرخ برین بر رسیده سرش
همی رفت پرسان ارغنده شیر … خود و نامداران زابل دلیر
چو آمد بنزدیک رستم فراز … پیاده شد از اسپ و بردش نماز
بکش کرده دست و سر افکنده پست … ستاده بپا مرد خسرو پرست
برآشفت رستم بآواز گفت … که با تو همانا خرد نیست جفت
بگفتم ترا من که هشیار باش … ز دشمن سرت را نگهدار باش
بدانگه که بد بسته در دست تو … بحلقش فرو مانده بد شست تو
ندانستی او را که مهد اشکنت … خود و نامداران آن انجمن
کنون چون رها گشت آهو ز دست … چو باد خزانی همی برگذشت
بپاراستی چاره در جنگ اوی … بدرشت آمدی تا چه آید بروی
همانست برزو نه دیگر شده ست … نه بر دشت کین از تو بتر شده ست
ترا شرم ناید که اکنون هزار … سوار آوری از پی یک سوار
ترا مرد خواندن نشاید همی … ز مادر چو تو هم نزاید همی
فرامرز گفت ای سر انجمن … سر سروران گرد لشکر شکن
ز بند من این بچه اژدها … بافسون و نیرنگ زن شد رها
ترا آمد از شهر توران بهوش … بنزدیک بهرام گوهر فروش
بسی زر و گوهر بیاورده بود … بدان روی او را ز ره برده بود
بچاره رها کرد و بیرا ز بند … نیامد از آن کار و بیرا گزند
کنون هست در بند گوهر فروش … نهاده بفرمان رستم دو گوش
بدان تا چه فرمان دهد پهلوان … اگر بخشدش ور ستاند روان
بدو گفت رستم که بیهوده بس … نگوید چنین ناسزا هیچکس
بگفت این و زد تازیانه ببار … همانا فزون بر سر نامدار
بجست آنگهی گیو بر پای و گفت … که با مغز پهلو خرد باد جفت
ازو بستد آن تازیانه بخشم … به رستم چنین گفت کبشای چشم
بهنگام خشم است ای پهلوان … که هنگام گرزست و تیر و کمان
که گوئید از بهر تیزی که جست … سر و مغز فرزند خود را شکست
بیا تا نشینیم با یک دگر … بسازیم تدبیر این نامور
اگر نام او را بچنگ آوریم … بمیدان کنیمش بجنگ آوریم
نشستند آنگاه یکسر مهان … گشادند در چاره جستن زبان
بچاره گشادند یکسر سخن … همی هر کسی چاره افگند بن

فرستادن رستم خورش را نزد برزو و زهر انداختن گرگین در آن

یکی گفت یکبار جنگ آوریم … بحمله مر او را بچنگ آوریم
بران برنهادند یکسر سخن … کز افگند گرگین میلاد دین
بدیشان چنین گفت گرگین که بس … نسازید چاره بدینگونه بس
یکی چاره دانم درین کار من … ببینید این رای هشیار من
بخوالیگرش گفت رستم چنین … بیاور [illegible]
همانا ندارند خوردن همی … از ایدر بباید خورش بردن همی
بفرمود خوالیگران را کنون … که تا خوردنی را بیارد برون
[illegible] … [illegible]
بیامیزم اندر بریان شرنگ … چو رستم [illegible] تیز چنگ
اگر دست یابد بخوردن فراز … نیاید بمیدان جنگش نیاز
[illegible] … [illegible]
ابا او چنین گفت رستم که بس … [illegible]
که زهر از برای هم آورد خویش … فرستاد رستم بد آیین و کیش
[illegible] … [illegible]
[illegible] بریان [illegible] … بیاورد از مطبخش یکسره
چو بشنید خوالیگرش گفت زود … بمطبخ درون رفت بریان نمود
[illegible] … بنزدیک آن پهلوان جهان
[illegible] رستم نهاد … به رستم چنین گفت کای پاکزاد
همین بود در خیل ما خوردنی … بدانگه که گیتی [illegible]

رسیدن رویین پسر پیران نزد برزو و باز داشتنش از خوردن خورش زهر آلود

برآورد یکباره آن جنگ خود … بمالید بر خوردنی سر بسر
[illegible] … مر او را [illegible]
چو رویینش بر برزو گسترد خوان … بیامد بنزدیک رستم دوان
[illegible] ز توران خوردنی [illegible] … [illegible]
چو آن گرد آمد بنزدیک اوی … نگه کرد در گرد تاریک اوی
یکی کودکی دید کاید برون … سر و پا گشته بد غرق خون
سپهبد بال سفتش پر از تیر تیز … [illegible]
به تیزی بجان [illegible] دلیری گذشت … [illegible] از خون اولاد گشت
پس آن دو سنگ دید مانند شیر … پس سنگ سواری چو شیر دلیر
کمانی ببازو بپا یکی بلند … گشاده ز فتراک خم کمند
چو باد جهنده سوی راند اسپ … تگ دار آشفته آذر گشسپ
سپاهی پس پشت او تازیان … چو آشفته شیران مازندران
یکی شیر [illegible] … [illegible]
سپاهی از آن رو کشکان چین … سپهدار [illegible] سوار گزین
سه ویسگان پور پیران گرد … سواری دلاور با دست برد
[illegible] از جا بجست … بران باره پیل پیکر نشست



نهفت زانجا وشتا تازیان
چو روئین بنزدیک برزو رسید
بتوران چنانست کاکنون خشم
کرسرکس کرو رسید او بسته ماند
کسی را که یزدان بود پاسبان
بیاورد لشکر بنزدیک اوی
همیک بیک پیش روئین بگفت
زغمها که آتش فروزان کنید
بدینجا کنون در پشیت فراز
چو برگشت از زنگ پهلوان
کنون هیچکس نیست بر وی نگرد
ندانی تو روئین و رستم جهان
برآید برآری روان از شگفت
بدل گفت آری روا باشد این
چنین بود تا بود گشت زمان
سگان چون بخوردند اندر زمان
بما بر ببخشود یزدان ما
بمادر چنین گفت کای مهربان
نمک بر پراگند او را سبک
ز روئین چو بشنید کامد برش
نبینی که سر چند چاره کنم
چو گرگین چنین گفت رستم بخشم
بفرمان ور ایست بدادم بباد
بروئین چنین گفت برزو که [illegible]
بیاور ز جوشن جدا مادرش
برانگونه باید بیایش مرد
وگر زنده برگردم از جنگ یاد
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] سخن
[illegible] یاری نمود
اگر [illegible]
اگر دست و پایم ببرد [illegible]
نگر تا نیاری ز مرگم بجوش
ابر دی چو من در فسانه نبود
بگفت این جهانجوی [illegible]
[illegible]
[illegible] بسر آرد [illegible]

رسیدا ندران گورخر در زمان
هم از گرد ره روی برزو بدید
که رستم بریده است از تنت سر
وگر نامه زندگانی نخواند
ز رستم نباید مرا او زیان
که رخشان شود جان تاریک اوی
چو بشنید روئین چو گل بشگفت
بر او گورخر زود بریان کنید
بمن برکشان این جهان و روان
چنین گفت کای پهلوان جوان
بهر چه بپیچی تو ای شیر مرد
هم افسون هم این رنگ باید نهان
نه آگاه ازین راز پیر و جوان
ندانم چه آید بما بر ازین
نباید که باشی خلیده روان
ببیر رسیدند زان پس جوان
که تو بودی اکنون بهمان ما
چه کردی بدان گورخر این زمان
نزد پیش بر افگندند نان تنک
بنزدیک برزو ست با شکرش
دل خویش از ان چاره پاره کنم
بتیزی بر او برگشاده دو چشم
همه نام نیکت بر آید بباد
گرامی نامور پهلوان دلیر
بیارید خون جگر بر برش
کسی شخص زنده ببینو نبرد
بود هر پیدا ابر دی بی نیاد
یکی آه سرد از جگر بر کشید
بدو انچه گویم نکو گوش کن
بفرمایم خواهم کلاه [illegible]
ز زال [illegible] و کام دل رستم
[illegible]
ببینی [illegible]
جهالا [illegible] نبود
بیازی [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز رو تراک بگشاد بیجان کنند
مرا او را انجاسب بشناختش
چه افسون و نیرنگ کردی بگوی
مگر خفته بخت تو بیدار گشت
بگفت این و از اسپ آمد فرود
نشستند آنجای هر دو بهم
بمادر چنین گفت زان پس جوان
بدو گفت روئین که ای پر منش
بدو گفت برزو که بشنو سخن
که بر گونه چیزی که داری بیار
بدو گفت روئین که ای نامدار
نباید که چیزی ازان خورد بین
نداند کسی راز تو در جهان
گر آنا مدش زندگانی بسر
بیازید روئین پس آنگه دو دست
فتادند بر جای و بیاره شدند
وگرنه بدینجا که مرده بدیم
اگر گشت بریان بیاور برم
بخوردند نان و بپرداختند
بایرانیان گفت گرگین گو
ندانم که چون گشت خواهد زمان
بدو گفت رستم که چندین مگوی

بدست و بپایش ورفکند بند
فرود آمد از اسپ بنواختش
که روز بد آوردی او را بروی
و پابند رستم چنین خوار گشت
همی داد نیکی دهش را درود
بگفتند هرگونه از بیش و کم
که پیش آر آن هدیه پهلوان
کجا آوریدی از ایشان خورش
همی تا بگویم نکو گوش کن
بر نزد آن پهلو نامدار
شنو تا بگویم ترا گوش دار
فتادند از بهر آشوب و کین
بماند چنین کینه اندر نهان
نمیر دو را گر بر آرد جگر
ازین خوردنیها بچاره بیست
جهان پهلوانان نظاره شدند
همان جان شیرین سپرده بدیم
ورنگی بیاور بیکبار اندرم
یکی مرغ آن هر دوان تاختند
کهن گشته این رزم گردید نو
تبر رستم بتنگی در آید زمان
تو پنداری ای گرد خیره روی

بازجنگ نمودن رستم با برزو و گرفتار شدن برزو بدست رستم و آشکارا کردن مادرش که او فرزند سهراب است

بر زو دست برد و چو شیر ژیان
من آن روز دل را نهادم بمرگ
بدین گفته اکنون تو خورسند باش
بایرانیان گفت امروز باز
دل اندر وفای زمانه مبند
بسی دوست گشته است دشمن
کنون چون که [illegible]
دگر خیره بنگونه گردد زمان
وز انجا که یزدان جهان آفرید
بگیتی یکی [illegible] مانند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بپوشید جوشن هم اندر زمان
کجا بسته گشتم بدر بنارگ
بدانش چو شاخ برومند باش
دگر باره شد جنگ برزو دراز
که یکسان نگردد سپهر بلند
ابی جنگ گوشه شد از دشت کین
سواری چو شیر ژیان آمد بدست
[illegible] برانگیز و آید زمان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر مادر آورد و برراکشان
بدو گفت ای شیر برگشته روز
رها چون شد از بند او پای تو
بدو گفت برزو که ای نامور
فرود آمد از اسپ روئین چو باد
ز کردار برزو شگفت مادرش
بسان تبیدار گورخر خورد تیز
خورشها از انگونه و نان کاک
ابا آنکه کز جنگ سیر آمدیم
بیاورد خوالیگرش آن زمان
همانا ترا سال بسیار نیست
بدان تا تو چون خورده باشی مگر
چو برزو ز روئین گر این شنید
چو آید زمانه به تنگی فراز
یکی مرغ بریان و دو پاره کاک
بروئین چنین گفت پس پهلوان
بفرمود تا خوانش برداشتند
سنانسان مادرش گورخر آن زمان
وزین روی گردان سران را بهوش
ندانم که این را سرانجام چیست
بهر حال دانم که روئین کنون
کز آنش ز روئین کم از آن نشست
چو بنمود خورشید بر چرخ پشت
بفرمای تا اسپ را زین کنند
وز انجا بمادر چنین گفت پس
کنون آن به آید بدین جایگاه
بگفت این و آمد بمیدان جنگ
بصد چاره از دست این اژدها
بهنگام بد سیر و خرسند باش
نهیب بد از سر چیحون ترست
من اینک شدم سوی آن نامدار
[illegible] جام
[illegible] گرد شده دور
[illegible] یکی نامور [illegible] جوان
[illegible]
[illegible] بیان
[illegible]

بیفگندش آنجای چون بیهشان
چگونه است کار تو در نیم روز
چگونه رسیدی بدینجای تو
چنین بود فرمان پیروزگر
بدان لشکر خویش آورد داد
ز بازار گانی و از گوهرش
برافروز آتش بیاور چنین
دگر خوردنیهای چون جان پاک
زبالای باره بزیر آمدیم
که تو آمدی نزد ما شادمان
اگر چند چون تو به پیکار نیست
بگیرد دت دیده بسوزد جگر
بترسید بدین گفتها بنگرید
بچاره نگردد ز تو مرگ باز
به پیش سگان اند خت بر روی خاک
ز تو دور باد اید بدگمان
ازان پیش او هیچ نگذاشتند
بیاورد نزدیک آن دو جوان
با آواز شیون نهاده دو گوش
بفرجام ازین کار بد نام نیست
بباشد مر او را بسی رهنمون
جهان یکسره زیر فرمان تست
شدش خوابگه پهلو درشت
سواران تو دل پر از کین کنند
بگیتی نمانده است بسیار کس
گر کشته شوم من بآوردگاه
گشاده به پیکار رستم دو چنگ
بمیدان کین یافتستم رها
همیشه چو شاخ برومند باک
نهنگ از نهیبم بهامون رسید
بمیدان جنگ از پی کارزار
چنین کوهساران که [illegible]
[illegible]
[illegible] آورد جان
[illegible] بر درا
[illegible] برزو [illegible] میان
[illegible]

بیامد ترنگ [illegible] نهاده بسر
[illegible]

ز [illegible] چو شیر [illegible]
بجنبش تگاور بزین بر برید

چو برزو [illegible]
بجوشید [illegible] رستم [illegible]

[illegible]
[illegible] دشمن ایزدی

[illegible]
[illegible] که رستم ز دست [illegible] تو

[illegible] نگ
سوی چاره گشتی ز [illegible] نیرنگ

[illegible] تو
دروغ است انجام گفتار تو

بیرون [illegible] تو [illegible] چنان
نه رستی به پیکار من بی‌گمان

کنون چون تنگ تو نابکار
بیاد آرش نیکی رسن یادوار

ببندم دو دستت بخم کمند
اگر زنده مانی بمانی به بند

جهان چون تو کردی تهی ز ایرانیان
نمایم من اکنون بایرانیان

که بودند با من همه روز و شب
بشادی و لا به گشاده دو لب

[illegible] ناموری شیر باران گرفت
همه دل پر از کین ایران گرفت

همه خود و خفتان دریدن گرفت
دل نامداران طپیدن گرفت

چو ترکش تهی شد ز پیکان تیر
جهانجوی برزو یل شیرگیر

بگرز گران برنهادند چنگ
درآمد بران مایه شور و جنگ

یکی گرد تیره برانگیختند
تو گفتی که خاک سیه بیختند

بپایی بد از سم باره ستوه
سپهر از گردان رسیده شکوه

خم آورد بازوی هر دو ازان
جوان همان سالخورده همان

ببارید از دیده هر دو خون
خمیده شده پشت هر دو چو نون

ز گیسو گران روی بر کاستند
بجوشیده نعره برافراشتند

گسسته شد از تاب گرد آن کمند
که بر جان هر دو نیاید گزند

دریغا [illegible] ایزد و داد گر
نسوزی دلم را بدرد پسر

بهنگفت و [illegible] خون جگر
زوبینه پیران [illegible]

بگیریم هر دو زوال کمر
[illegible] ایرانیان [illegible]

بدو گفت رستم گرامی نامدار
[illegible]

بیا تا کنون [illegible]
[illegible]

مرا [illegible] جنگ کار
[illegible] بیدان [illegible]

[illegible]
اگر [illegible] کینه [illegible]

[illegible]
وگر گرد [illegible] دو شیر [illegible]

دل نامداران [illegible]
ز پهلوانان [illegible] اندوه [illegible]

[illegible] پلنگ [illegible] جنگ
رسیده [illegible] جنگ

[illegible] شیر دل
[illegible] شیر دل

[illegible] رستم [illegible]
[illegible]

[illegible]

بپوشید [illegible]
با [illegible] گرده [illegible]

بآواز گفت ای یل کارزار
بر [illegible] سوی گردش روزگار

بمیدان درآمد [illegible]
ببازو و کمانی [illegible]

ترا [illegible]
جهان [illegible] آزمایش [illegible]

ترا [illegible] سفید
ز یزدان [illegible] باشدی نا امید

کجا رفت آن زور بازوی تو
[illegible]

کنون چون گذشت [illegible] یزدان نگاه
[illegible]

چو من سوی توران شتابیدمی
[illegible] شنیدمی

جهانت ز رستم ره سیستان
که گر [illegible] بر تو همه دوستان

بتوران فرستم بافراسیاب
براه خراسان [illegible] آب

ولیکن بنازم [illegible] تو
بدستان سام و به پیوند تو

بگفت این و آنگه بکردار باد
دو زاغ کمان را بزه برنهاد

هوا را بپوشید [illegible] تیر
بپوشید پیکان او ماه و تیر

فرو ریخت [illegible]
که پشت یکی تن [illegible]

بیازو درافکند خشم و کمان
بزد دست [illegible] گرز گران

بکینه دو بازو برافراختند
دل از مهر یک [illegible]

چو [illegible] گرز گران
همی کوفت [illegible]

جهان پهلوانان بگرد اندرون
همی بود [illegible] دل پر ز خون

همه ترک از گرز پاره شده
بد ایشان جهانی نظاره شده

بسیر رسیدند هر دو ز جان
نگشتند از دست گرز گران

نهادند بر گردن اسپ سر
بخم کمند اندرون یال بر

جهانجوی را [illegible]
[illegible]

ازین جنگ [illegible]
[illegible]

چنین گفت [illegible]
چنین گفت برزو [illegible]

ببینیم تا بر که گردد سپهر
به پیوند جان [illegible] مهر

بگو آنچه از تو بپرسم [illegible]
بیاری [illegible]

بدو گفت برزو گرامی پهلوان
سخنگوی و دانا و چیره زبان

اگر جنگجویی ز من جنگجوی
سخن [illegible]

[illegible] پهلوان [illegible] گرفت
زمانه بماند ازو در شگفت

بجنبید [illegible] ازان دو یکی
بکردند [illegible]

تو گفتی دو پیلند آهن جگر
بپیچید [illegible]

گرفتش کمرگاه برزو [illegible]
که [illegible]

[illegible]

بدان [illegible]
با برزو [illegible]

همه آورد [illegible]
میا [illegible] کنون [illegible]

به رستم چنین گفت [illegible]
از آزادگان [illegible]

[illegible]
[illegible] سوی ایزد [illegible]

[illegible]
سرانجام [illegible]

[illegible]
ببردی [illegible]

[illegible]

زمین را ز خون [illegible]
[illegible]

نمایم بخاقان و شاهان ترا
[illegible] گرد توران ترا

[illegible]
و یا نه کسی [illegible]

سر ترکش تیر را برگشاد
یکی تیر [illegible]

سپهر از [illegible]
دل نامداران پر اندیشه شد

[illegible] بازوی هر دو سوار
که [illegible] کارزار

چو رستم بدید [illegible]
[illegible]

[illegible] کارزار
[illegible]

ز رستم ستوران بآوردگاه
[illegible]

ز بازوی هر دو برافراز ترک
همی گرز بارید [illegible]

فروماند برجای [illegible]
یکی [illegible]

[illegible]
چو [illegible] دیوان مازندران

[illegible]
[illegible]

همی گفت [illegible]
جهان [illegible] هفت آسمان

ستاده [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]

چسانیم اکنون [illegible]
[illegible]

ببینیم تا که شود خسته دل
ز خون [illegible]

بگویی که تخم و نژاد تو چیست
بتوران [illegible]

چه پرسی ازین [illegible]
[illegible]

اگر گفته [illegible]
[illegible]

گرفته [illegible] دو دست [illegible]
چو شیران آشفته بر یکدگر

دل [illegible] گرفت
جهان [illegible] گرفت

تهمتن که [illegible]
برآوردی [illegible]

[illegible]

از ورد رهیب ازکران تا کران
کرا برگزیند سپهر برین
فرو بست دامن به بند کمر
چنین بود آیین این روزگار
تو گفتی دو شیران پر خاشخور
سرانجام برگشت مرگی چه سود
خروشید و جوشید جهان پهلوان
ز نیروی اسپ یلان پهلوان
بیفتاد کرزه دو نیمش زکین
نگه کرد مادرش او را بدید
نزاری برآری روان از تنش
جهاندار فرزند سهراب گرد
ترا خود بدیده درون شرم نیست
بدو گفت رستم که ای شیرزن
ز سهراب چون ... نژاد
نخواهم که آری درین کاستی
تن سهم که هر دم بجنبی زجای
چو رستم ببیند بخت خنجر زدست
فسیله بدان کوه بادا دشتی
بدان تا ببیند ستوران همه
ز فرمان دادار پروردگار
جهانجوی از خیمه چون بنگرید
با فسونگری دیده بیشرم کرد
بمردانگی کام دل برگرفت
ازو برگرفتم شدم بارور
بدان گرد [illegible] انگشتری
[illegible]
گفت این [illegible]
همه سال او بود هم ساز من
نباید که چون پدر نامدار
بعد داد انگشتری [illegible]
ببر زود شیراوژن آورد داد
به رستم چنین گفت کای پهلوان
رسیدند نزدیک ایرانیان
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو شاهان چنین وصف مازندران
بفرمود باشش آورد بر زمین
ز گردان برآورد زرین سپهر
بهنگام جنگ و گه کارزار
برآویخته هر دو با یکدگر
چو خواهد کلاه از سرش در ربود
برِ اسپ سپهدار گرد جوان
بخاک اندر آمد بدانو توان
تو گفتی بلرزید روی زمین
که رستم بخواهد سرش را برید
بخونش کنی لعل پیراهنش
بدین زور بازو و این دست و برد
جهان را نبیند که کیست آن ز تم نیست
مرا اندرین داستانی بزن
بیاید مرا زاین بر کشاد
بپیغمبم نگویی مگر راستی
ببیند ازی این تیغ زن از پای
بیاید بپیش تیز شهر نشست
شب و روز بر دشت بگذاشتی
سپار دبان نره شیران همه
پدر بود آن روز اندر شکار
برهنه سر و پای و روی ببید
بشیرین زبانی مرا رام کرد
بیچاره مرا تنگ در برگرفت
باندیشه چندین فرو برده سر
نگینش درخشنده چون مشتری
[illegible]
با سپهبد آمد [illegible]
بگفتم [illegible] این راز من
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدست گرد ... جنگ او کشته شد
نه برشادیش شاد باشد بدین
ستاره نه هر دو بیران از وفا
نکردند اسپان خود در رها
بکوبند بر یکدگر سخت سخت
چو نیروان کسی را کند نیکبخت
گزینند شاه اسپ بتافت اوی
براو چیره شد رستم شیرزاد
چو شیری نشست از بر سینه اش
بگفتا بمیل ... گوش دار
ز تخم نریمان و فرزند تو
بخواهی کشتن بدین دشت زار
همی گفت و میراند خون جگر
چگونی مگر خواب گویی همی
چو دارد ز زال و نریمان نسب
ورا گفت شهری کای پهلوان
جهانجوی در زیر او بسته دست
بدو گفت ای پهلوان جهان
بدانکه که سر گرد پر شور و کین
بدان چشمه سار میان دو راه
بدانجای جز من دگر کس نبود
دلش گشت مهر مرا خواستار
بدانسان که آیین یزدان بود
چو از من جدا شد جهان پهلوان
برآورد سهراب آواز داد
بمن داد و گفتش که این هوشدار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کز خاکش بخون اندر آغشته شد
نه در رنج او دل بغم آزدن
دل هر دو پیران گشته از کینه چاک
ز بیم بداندیشش نر از دغا
زتن هر دو مانند برگ درخت
برآورد هم گرد و همه بنده سخت
از ان نامور سرکش جنگجوی
برآورد بانو و نگه دار باد
بران تا بجاید از کینه اش
شوم تا بگویم چو هوشیار
نبیره جهاندار و پیوند تو
نترسی ز یزدان پروردگار
همان خاک آورده کرده بسر
بدین دشت چاره چه جویی همی
چرا پیشم آورد کین و غضب
زبانم نگردد همی در دهان
تو گفتی که چرخ روانش ببست
فروزنده چون خور میان جهان
زکین کرد آهنگ ایران زمین
فرود آمد او با دلاور سپاه
که فرمان دادار یکو نه بود
یکی را بفرمود کو را بیار
چو یاری گرش حکم یزدان بود
زمین برده آرام و هوش و توان
که گردون گردان ترا ساز داد
بدانچت بگویم نکو هوشدار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شگفت آیدم زین نهاد جهان
نگر دو کشان سرفرازی کنند
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
چو اسپان ببستند اندر کمر
گهی زور این گرز گه گرد آن
بیالود خون از تن هر دو مرد
ز تابیدن و سپهی تاب نهنگ
مرا او را سر دو بیفشرد سخت
برآورد خنجر بکین از میان
ترا شرم ناید زیزدان پاک
ترا و نبیره تو هستی نیا
که گاهی نبیره کشیده گاه پدر
همی کند موی و همی بخت خاک
نشانی چه داری مرا بی درنگ
همه راز این پیش من بازگوی
مگر خنجر از دست بیرون کنی
همی راند بر روی از دیده آب
بدانکه که سهراب شد پهلوان
بیامد بر فسیله دمان
پدر بد مرا نامدار دلیر
برهنه سر و پای و بسر سبوی
مرا چاکری برد نزدیک اوی
بحیله برآورد با یکدم بدام
ز راز من آن شاه آگاه شد
بدانی که از من شدی بارور
نگه دار این چون پسر آیدت
اگر دختر آید نکو چون پری
جهانجوی بر زود من شد جدا
از ان بیم گشتم نباید شتاب زجنگ
بدو گفت بنهای انگشتری
بگشنید چون گل رخ تاج بخش
[illegible] رستم چنین
[illegible] بجای بیابان با دو مان
[illegible] گفت کای نامور
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که بید آکنند کینه در شهان
نگه کن که چون مهره بازی کنند
ببستند اندر میان پالهنگ
گرفتند مر بازوی یکدگر
نگه کن بحکم خدای جهان
شده ناخنانشان ز خون لاجورد
بپیچید بر روی را پالهنگ
بیفگند او را چو شاخ درخت
خروشید مانند شیر ژیان
که چون تو جوانی بدین تیره خاک
براو دل چه داری سپاه کیمیا
بهانه ترا کیست با ایران و تور
همه جامه نامور کرد چاک
بگو پیش من تیز مهر اشک تو
ز رستی نگه کن بهانه بجوی
بدین خسته جانم تو افسون کنی
دلش ز آتش مهر گشته کباب
سرافراز و نامی میان مهان
ابا او سپاهی چو شیر ژیان
همه ساله بودی به نخچیر شیر
بنزد یک چشمه شدم پویه پوی
بتن زورمند و بدل چاره جوی
برون کرد شمشیر کین از نیام
که پهلوی من همدم ماه شد
ز تخم جهان پهلوان زال زر
همه رنج گیتی بسر آیدت
در انگشت او بابد انگشتری
بمانند سهراب نر اژدها
ببر زیش بدیدم آشتم زیر سنگ
چو داری نهان کرده بیچو پی
زمامون برآمد ابا رخش
ستوبش فراوان کرد آفرین
برفتند و آنگاه هم و تنان
کمربسته در جنگ با یا کمر
بنزدیک دستان [illegible]
بیاید [illegible]
[illegible]

ملحقات ۵۹۱

بسوفزای چنین گفت کای نامور
بجوی آنچه باید گوی کامجوی
جهان جست مجلس که در پیش شاه
بفرمود دادند لختی بدوی
از آن ده تن از بارشان خوردنی
بدان ترک ناورد گفتش ببین
بیاور یکی بارگی که تن بربین
ببیزدان دادار چرخ بلند
سپرده بر پیلسان سازجنگ
چو رستم بچشم من آمد یکی
بدو رزم فرامرز با خشم دل
بیامد بر سوفزای چاره جوی
از آن مرز توران چو اندر کشید
بنزدیک آن چشمه آنگه رسید
یکی سفره از تیغ بر بادپایان
از آن پس با پیلسم گفت زود
تو کشتی از شیر کوشن میان
بخوردن نهادند سر روز و شب
زستی چنان شد جهان پهلوان
همی هر کسی گفت چون من گر
همی هر کسی گفت مرد خویش

همه پاک باید همه سر بسر بر شمر
زمطبخ بسر خوردنی هرچه هست
نهاده بهشت با تاج و تخت و کلاه
به پیران چنین گفت آنا بجوی
دگرگونه خرگاه گستردنی
بیاراى از بهر پرخاش و کین
زره زیر جوشن و پیسر زره برنهید
بخورشید رخشان تیغ و کمند
همی تیر کشید بیا تنگ تنگ
نماندش بر رخش بر اندکی
زخونش کنم روی میدان چو گل
بدو گفت ای مایه رنگ و بوی
دهم بر تو بر جای شهر کشید
بدان ساربان گفت کای نیکبخت
بیاور بنزدیک من تازیان
عنان و رکیب بیاید بسود
زمین دار کوشش ای شیر ژیان
زخشنده نیا سود شان زیر لب
بشادی بر زوی و ترکیان

[illegible]

آشفتن طوس بر گودرز در مهمانی رستم و رو بایران نهادن و رفتن گردان ایران باز آوردنش

[illegible]

بیجو رون نهادند یکسر سران — همه نامداران آن کشوران
همه شهر دیدش چو دریا بجوش — همی کر شد از بانگ درم دو گوش
بیامد شتابان بنجات پدر — پر از درد جان و پر از درد سر
خروشی برآمد ز توران بیان — که شاد آمد از دشت شیر ژیان
زمین را ببوسید و آمد به پیش — همی بود بر پا بآیین خویش
همانا که خوش نامدت میهمان — که گشتی ترش روی بر میزبان
ز شهروی و بهرام گوهر فروش — سپاه و سپهبد بدو داده گوش
سوی سیستان رفت گوشاد و طوس — بنزدیک آن پهلوان سرفش
همی کند ریش و همی بخت آب — ز دیده بر آن روی چون آفتاب
همانا که گردون مرا بسته کرد — دلم را بداغ اندرون خسته کرد
ز دستان بدین کشور آید نبرد — ز با او بیاورده در رزم گرد
نیاسود تیغ وی اندر نیام — که با او بپیوست برزو و نام
با ایران و توران چو برزوی کیست — بدین کشور ما بباید گریست
ز رستم درین کشور هم بیم بود — هم از نهیبش بدو نیم بود
شد اکنون جهان تورانیان — اگر نیز از پیش ایرانیان
بزرگان و توران فرو برده سر — ز آب دو دیده بر و چهره تر
بکینه چو شیر و به نیرو چو پیل — بدل موج دریا بکف رود نیل
زنی بود رامشگر آن جایگاه — بدو گفت کای در خور تاج و گاه
نگردد بیک قطره کم رود نیل — چو سنجد همی پشه در پیش پیل
بزرگان ایران همه بیش و کم — چو گرگین و چون طوس و چون گستهم
چو دستان سام و چو برزو دلیر — چو گودرز و گیو و چو بهرام شیر
چو بشنید افراسیاب این سخن — دگرگونه اندیشه افگند بن
زن ارچند در کار دانا بود — چو مردی کند سخت رسوا بود
بدو گفت کای شاه با چین و چین — ز گفتار من دل مکن پر زکین
ولیکن یکی مرد خواهم دلیر — که در جنگ باشد یکی تند شیر
که فرمان برد مر مرا روز جنگ — بدانگه که گویم که بگشای چنگ
شوی با نوی با توانم همه — نشیان باشی و با توانم رمه
بدو گفت سوسن که ای شهریار — سخن بشنو از من نکوگو شمار
بیاشید از آن پس یگانه دو گاه — همان پور دستان و آن دیگران
که با من بدین راه همره بود — ز رنگ و ز بد نیز آگه بود
زنی چون آمد دست او نبود بی هم — اگر کینه گوید که شیر نرم
بدو گفت سوسن که ای شهریار — بفرمای تا آید آن نامدار
بیامد هم اندر زمان جنگجوی — نگه کرد سوسن ببالای اوی
بدو گفت سوسن که ای نامدار — جهان پهلوان کا توئی خواستار
همه نامداران ... پرست — بسا رزم دیده تو ... خفته است
... بد ... پیکار ... — که سیمرغ گرد ...

چو برگشت رویین از آن رزمگاه — از آن کار برزو شده دل تباه
بپرسید و گفتش بگو تا که چیست — با پهلوان ما در خور زور کیست

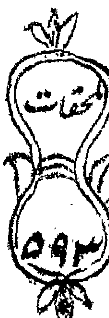
آمدن رویین نزد افراسیاب و خبر دادن او را از گذشت برزو

چو افراسیابش بدید آنچنان — بدو گفت کای پهلوان جهان
چو بشنید رویین زبان برگشاد — که شاه جهان جاودان شاد باد
ز نیرنگ و افسون و مرغ و نهنگ — برآورد گشتن بسان پلنگ
چو بشنید افراسیاب آن بخشم — چو دو طاس خون کرده از کینه چشم
همی گفت کاکنون نگفتن چه سود — که دشمن برآورد از بخت دود
نخواهیم از تخم دستان برست — نه از تخم کاوس و ایران نجست
ازو نامده هیچ گاهش بپای — یکی شاخ دیگر ببینی بجای
ازو بود پیوسته جانم به بیم — ز بیم و نهیبش دلم بد دو نیم
ندانم چه کردم بدین چرخ پیر — که روز مرا سیه کرد مانند قیر
چه تنها بدی در صف کارزار — چه با یک مرد پیشش چه پنجه هزار
کس این دل ستان و زمانه براند — بدین تاج و گرخاک باید فشاند
همی گفت هر کس که ای شهریار — نباشد چو تو در جهان نامدار
چو پیش تو شبرنگ باشی سوار — چه یکتن بجنگت چه سیصد هزار

فرستادن افراسیاب سوسن رامشگر را برای گرفتن رستم و گردان ایران با فسون

ترا از انبهی ناله از یکتن است — همانا که یکتن نه اهریمن است
بیزدان داور تخت و کلاه — برخشنده خورشید تابنده ماه
چو رستم چو بیژن ز دواره دگر — فریبرز و کاوس پرخاشخر
بدو گفت بنشین و خاموش باش — چو رامشگر این جام می نوش باش
ترا کار جز بربط و چنگ نیست — دو چنگ تو اندر خور جنگ نیست
که گفته است دانا که پیشین زمان — مباشید ایمن بگرز زنان
که تا بود آورد رستم نژاد — نه آواز او در ابگیتی شتاب
چو سوسن چنین گفت افراسیاب — بدو گفت کای آنچه جوید خوشاب
بایران و توران توئی پادشا — شوی بسته هر کار فرمان روا
بهرجا که این سرکشان سربسر — نشینند در بزم با یکدگر
به پیروزی شه بیابم بخت — بگیرم بر ایشان همی سخت راه
بدو گفت افراسیاب آن زمان — که دارم سواری بفرمان همان
بنزد تهمتن کند آرزوی — ندانم که باشد ترا بهره اوی
بفرمود افراسیاب آن زمان — بدان سرفرازان توران ایشان
یلی بود همچون که بیستون — دو بازو بسان درختان سون
اگر با من آئی به بسته میان — بکوشی بمانند شیر ژیان
بسوسن چنین گفت ... — جهان پهلوان کا منم خواستار
... — چنین گفت ... شاه ...

بیامد چنان تا بنزد پدر — چو شیر مرده شاخ و فرو برده سر
یکی گفت افراسیاب آمدست — بمهمانی پهلو شه پرست
به پیران خبر برد سالار بار — که رویین آمد ز دشت شکار
چو رویین بنزدیکی شه رسید — سرشکش ز دیده برخ برچکید
چه افتاد کاید ون فرو رفته — تو گوئی که از خواب آشفته
پس آنگه ز برزو سخن آورید — بگفتش سر انجمن گر زوی پدید
بفرجام فرزند سهراب شد — از آن روی مرا دیده پر آب شد
بزد دست و جامه به تن بردرید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
بگو شاه تا سیر این کار چیست — بدین کار در در مرا یار کیست
چه گویم یکی رفت و آمد دگر — به بنیاد بر کینه جستن کمر
ز کینه همه گرز و شمشیر بود — بباره درون بچه شیر بود
کنون یاری آمد او را به جنگ — چو آشفته شیر و چو شرزه پلنگ
چو برزو نبیره چو رستم نیا — یکی شیر گیر و یکی اژدها
پس اکنون چو هر دو یکی کینه جوی — ز خونم براندند بر دشت جوی
همیگفت و جامه همی کرد چاک — بینداخته تاج شاهی بخاک
بشیر فریبرزن و پور نهنگ — بدریا گر نیز این زمین نهنگ
کنون این همه بیم و زاری چراست — چنین پهلوی یال و بازو کراست
ز یکتن فزونی چه آید کنون — که در دیده کردی چو دریای خون
کنون گر بر اشاه یاور بود — همان بخت فرخنده چاکر بود
اگر زاید ره تنها به ایران شوم — بافسون و نیرنگ شیران شوم
دو پیوانه در بند بسته چو یوز — بیارم به پیش تو از نیمروز
که نه دست رامشگری جنگجوی — نباشد بگیتی چنین راه و روی
چو سوسن ز افراسیاب این شنید — بکردار دریا دلش بر دمید
که یاری نخواهم ز مردان جنگ — چو من با نیارم بچاره درنگ
کجا من ... اندرین کارزار — بمردی نپیچید سر از کارزار
اگر آنچه گفتی بجا آوری — بداندیشیان زیر پا آوری
ولیکن بگو تا چه فرمان کنی — که جان بد اندیش بریان کنی
فزونی کند این سران تا ... — یکی شور بر خیزد آخر ازین
ولیکن یکی مرد باید دلیر — که باشد بهر وقت مانند شیر
ببالا بلند و ببازو قوی — بسینه چو شیر و بتن پهلوی
ندیدست پیکار ایرانیان — ببین آرزو بسته دارد میان
که آرید مر پیلسم را بر من — بیاران تا بدین کار من بنگرم
ببالا بلند و بسیار و دلیر — خروشنده بر جای چون شرزه شیر
بجنگ تو بسیارم در جهان — که ارژنگ ... بسان زنان
اگر بشنید ... ز جهان ... — ... جستن ...
بفرمای تا سازد ... — بیامد ... چون که بیستون



زمانی برآمد سرافراز گیو / به رستم چنین گفت کای گرد نیو
شوم بر درو پیشت آرم کنون / بخوانم بر ایشان هزاران فسون
چو خورشید گشت از بر چرخ راست / سرافراز رستم سپاهی بخواست
چو گودرز و چون گیو و جنگجوی / از ایشان ندانم چه آید بروی
بدو گفت رستم که رو شاد باش / درین کار با دین و با داد باش
چو گستهم ز پیش رستم برفت / دل رستم از ترس در برگرفت
نگه کرد رستم نکو تا گمان / بدو گفت ای پهلوان جهان
ندانم که رفتار او چون بود / ز خون کاین خاک گلگون بود
هم آنگاه بیژن پر از خشم و کین / ز هامون برآمد ببالای زین
برآمد برین بر زمانی دراز / که نامدار از ایشان یکی تن فراز
زمانه درین کار اندیشه کرد / خردمندی و مهتری پیشه کرد
دل من ازین کار پر درد شد / رخانم ز اندیشگان زرد شد
به تندی ببست از پی راه رفتن میان / ستوده بتازان چو شیر ژیان
برانگیخت باره بکردار باد / پس نامداران همه بر نژاد
فرامرز چون این شنوید از پدر / برون آمد آن گرد پرخاشخور
چه سازیم و درمان این چون کنیم / مر این خستگی را چه افسون کنیم
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی زو سر کین و گاهی ز مهر
بنخجیر پهلوان رستم نامدار / ابا برزوی گرد شیر شکار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / سر نامداران و پشت گوان
برآشفت و گودرز را سر گفت / مرا و ترا تا چه آمد نهفت
برستم بگفتا فرامرز گوی / کجا رفت آن شیر دل نیکخوی
فرامرز را گر بد آید بروی / کجا باز بینیم همتای اوی
همه همچو آن طوس دیوانه اند / تبار ترا همچو بیگانه اند
بپوشید جوشن چو پیل ژیان / ببست از پی راه رفتن میان
کمانی کیانی ببازو درون / بران باره چون کوه بیستون
کنون چنبری گشت یال یلی / تنا بم سه خنجر کابلی
ز پیری بابرو در افگند چین / ز مردی رکش بود پر شور و کین
بمردان که توران همه دیده ام / همه کشور ترک گردیده ام
سزد گر همه سروران زمین / رکابش ببوسند بهنگام کین
نگر تا چه آمد مرا و را به پیش / ز گردون گردان و کردار خویش
برستی چنان بد که آگه نبود / همی راند اسپش بکردار دود
[illegible] / [illegible] بکشاد پیچان کمند
هم آنجا که افتاد به جا بخفت / عنانش برافتاد بر یال سخت
همی خفت تا روز تاریک شد / بدو بخت واژونه نزدیک شد
بترسید کاینجا چرا آمدم / همانا که از بهر خون آمدم
ز هامون برآمد ببالای زین / همی راند باره سر پر ز کین

تو دانی که گودرز گشته ست پیر / چو دریافت آن طوس نخچیرگیر
بدو گفت رستم که فرمان تراست / بدو راه رو کت همی رای خواست
برستم چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
مرا دل ازین بهره بر بیم گشت / ز درد پدر دل بدو نیم گشت
برون رفت گستهم سر پر ز کین / با سپ اندر آمد ز روی زمین
همی گفت بیژن که باید شدن / نباید برین کار دم بر زدن
چرا ناشکیبی تو بر جای خویش / چه اندیشه ات آمد اکنون به پیش
اگر پهلوان را بباید کمین / برو هم سوی آن دلیر انجمن
پی اسپ آن جنگجویان گرفت / بدل مانده از کار ایشان شگفت
دل رستم اندیشه کرد [illegible] / چنان کز دل نامداران سزد
برآورد سر چون زمانی بنود / همی گفت اندیشه کردن چه سود
هر آنگه که تخم بد [illegible] / بدان کینه دل [illegible]
بجوشید بیژن [illegible] / بیاراید از ترک رومی سرشت
بدیشان چنین گفت کای [illegible] / بخوانید شارا سپه پهلوان
نشستند از بر باره راهوار / خروشان بکردار شیر شکار
بدو گفت برزو که ای جنگجوی / نیاید ازین کار بس گفتگوی
درین داوری بود با دل بسی / که نال آن سرافراز پرخاشخور
برستم چنین گفت کای پهلوان / کجا یند ایرانیان این زمان
چه گویم ز گردان ایرانیان / به پرخاش بسته همیشه میان
ز کینه بنخجیر سپه [illegible] / برآمد از ان پس زمانی نشست
چنین گفت رستم کز او نیز رفت / ز گفتار او زال را دل بتفت
ندانی همی طوس و گودرز و گیو / همی بیژن و گیو و گستهم نیو
برو بر یکی پیش دستی کند / بهانه پس آنگاه مستی کنند
نشست از بر باره تیزگام / تو گفتی مگر زنده شد باز سام
ببرزو چنین گفت زال دلیر / که ای نامور مرد درنده شیر
یکی ترک زین بر [illegible] بنهاد / همی رفت تازان بکردار باد
چو برزو نگه کرد بر سوی اوی / ندانست کس را بگیتی چو اوی
نادیدم سواری بدین فر و یال / که سام یلش نام کردست زال
ز مردان نباشد درین روزگار / که با او کند [illegible] کارزار

گرفتار شدن طوس بافسون سوسن رامشگر

همی رفت بر راه ایران زمین / سری پر ز باد و دلی پر ز کین
[illegible] که میراند آن جنگجوی / ستورش ز تندی برآمد بروی
ببالای او بر ستاده ستور / برآشفت بر طوس [illegible]
یکی بهره از تیره شب در گذشت / بزد آن زمان مرز با باد و دشت
زمانی همی بود اندیشه کرد / از اندیشه دل را یکی پیشه کرد
یکی آتشی دید گرده ز دور / چرا از بهر ماتم چرا از بهر سور

اگر چند گودرز فرزانه است / ز رو طوس پر کینه دیوانه است
چو گیو آمد از پیش رستم بدر / بیامد پی طوس چون شیر نر
تو دانی که از تو در شهریار / ندارم بجز طوس را یادگار
چه گوید جهان پهلوان بین زمان / شوم از پس هر دو گردان دمان
همی راند باره بکردار باد / که تا خود کرا یابد آن پاکزاد
چو گل بر زمانی همی بشگفید / سرشکش ز دیده برخ برچکید
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / پر اندیشه گشتم ز گردیدن آن
به بیژن چنین گفت رستم که خیز / برانگیز از جای شبرنگ تیز
زمانی برآمد نیامد کسی / پر اندیشه شد رستم [illegible]
بدل گفت ماند که کاری پدید / میان نامداران برآشفته است
همی بر فرامرز [illegible] / بدو گفت ای [illegible]
ازین [illegible] / چه رسوائی آید ازین انجمن
برافراز باز و بگرز گران / چو آشفته دیوان مازندران
[illegible] آید برون / فرو ریخت از دیده بر سر خون
چو آمد فرامرز از ایدر روان / به برزو چنین گفت رستم [illegible]
نباید همی دل درین کار بست / [illegible]
ز دور اندر آمد سبکی [illegible] / یلان را در ایوان [illegible]
بسستی بنخجیر شیران شدند / [illegible]
که طوس سپهبد درین انجمن / سخن گفت از مردی خویشتن
همه داستانها چنین گفت / همی آب دیده بمژگان برفت
برستم چنین گفت کای پرخرد / ز رای بلند تو کی اندر خورد
ز کینه بلیشان نگردد [illegible] / دگر تاج زرشان بسر بر [illegible]
بگفت این و زانجایگه بر دمید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدست اندرون گرز سام سوار / [illegible] شیر شکار
بدانگه که من چون تو بودم [illegible] / چو روباه پیشم [illegible] شرزه پلنگ
[illegible] / [illegible]
برستم چنین گفت کای پهلوان / سر نامداران و پشت گوان
تو گفتی نگاریست با رنگ و بوی / ز البرز یکی ز خورشید روی
کنون باز گردم بآن کار / بگویم که چون رفت طوس سوار
چو طوس آمد از خان رستم بدر / دل از درد و پرخاش خسته جگر
یکی گور [illegible] پیش او در گذشت / بدان دامن کوه [illegible] دشت
بیفتاد طوس دلیر از برش / بخاک سیاه اندر آمد سرش
کرا روز برگشت مردی چه سود / نوشته چنان بود و بود آنچه بود
همی بر داشت سر [illegible] / بجز دست [illegible] خاک [illegible]
همی گفت آیا [illegible] / نباید برین کار دم بر زدن
بدل گفت گویی که ایرانیان / [illegible]

یکی دست سیمین مشعل ببرد / همه خیمه گشته از آن دست پر
چو طوس دلاور مر او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
خداوند این خیمه بنمای روی / کرا باشد این خیمه با من بگوی
چو پرسید گفتن بگویم ترا / همه کام دل بجویم ترا
عنان کا[illegible] درگرفته بدست / بیامد از آن کرسی زر نشست
پیامی [illegible] چو من از جهان [illegible] / نیا شد بیاری کیهان [illegible]
برآشفت با من یکی روز شاه / [illegible]
من از بیم خسرو نهادم بروی / ز توران کنون آمدم پویه پوی
چو بشنید طوس این سخن شاد شد / از اندیشه گفتی که آزاد شد
بدو گفت از خوردنی هرچه هست / بیاور بر ما [illegible]
چو از خوردنیها دلش گشت سیر / بسوسن چنین گفت گرد دلیر
سر چنگ بگشاد و بنشست بخورد / بطوس دلیر آنگه آواز کرد
که ای پهلوان [illegible] بر ستم شراب / چو پیشم شراب و چه دریای آب
چو آن جام را خورد شد [illegible] / بیکبارگی از سخن بیهوش کرد
ببستش به بند گران اندرون / همی برکشانش به سر نگون
ببستند دستش و [illegible] / بیفگند بر روی خاکش نزار
پی طوس همی بود و رفتن گرفت / دلش درمیان درد و تفتن گرفت
ز هرسو بران دشت می بنگرید / ز طوس دلاور نشانی ندید
همی گفت تا کو آن دیوزاد / ببر بیان [illegible] دست یلان [illegible]
بدل گفت تا کو طوس [illegible] / شکاری فگندست چون نره شیر
چو آمد بنزدیک خیمه فراز / بدید و در [illegible] دیبا آیین ساز
چو گودرز نزدیک او شد فراز / چنین گفت با سوسن چاره ساز
چو بشنید سوسن ز خیمه برون / دویدش بکردار سیمین ستون
[illegible] بگرد [illegible] نمایم شوی / چو از من همی داد در بشنوی
بدان کرسی زر یکی برنشست / ز مستی خورشید چون [illegible] مست
یکی تاج زرین نهاد و به سر / چو خورشید تابان [illegible]
بدو گفت گودرز کشوادگان / که ای شاد [illegible] آزادگان
[illegible] پهلوان رستم جهان بدم / [illegible] یکی پور دستان [illegible]
ز ایوان رستم بیاید [illegible] / [illegible]
کنون آمدم [illegible] تازیان / ترا دیدم ای [illegible]
همه گفته [illegible] / چو گودرز بشنید چون گل شکفت
بایران برآرم ترا جایگاه / سرت را برآرم بخورشید و ماه
[illegible] پیش جهان پهلوان [illegible] / بیاورد و بنهاد هم در زمان
بیاورد همی باده [illegible] / بیک دست [illegible] چنگ [illegible] کنار
[illegible] / تو گفتی که بیجان [illegible]
[illegible]

یکی چنگ بر [illegible] نهاده ببر / کنیزک [illegible] چو خورشید روی
بگفت که [illegible] گر آن [illegible] / برین جایگه این خیمه از بهر چیست
[illegible] / [illegible]
اگر با من [illegible] / [illegible] از توکس [illegible] همی
بسوسن چنین گفت کای [illegible] / از ایدر بکجا رفت خواهی بگوی
[illegible] / گریزانم از بیم افراسیاب
[illegible] / [illegible] گذشتان [illegible]
کنون گر جهان پهلوان [illegible] / بگوید بیابد همه کام خویش
بدل گفت ایدر [illegible] / فزاید مرا [illegible] پایگاه
سبک سوسن از مرغ و نان و بره / بیاورد در پیش او یکسره
که گر هست جامی ز باده بیار / بدان تا کنم دفع غم سوگوار
که پیوسته آباد باد آنت / چو مایه بود هرگهی خوردنت
بافسون سبک سوسن تیز چنگ / بجام اندر آورد یکبار رنگ
بدان تنگ بد گوهر بدنژاد / هم اندر زمان سوسن آواز داد
چو بشنید از وی پلیسم به زمان / شتابان بیامد چو شیر ژیان
ببستند دستش چنان زود سخت / بیفگندش از [illegible]

گرفتار شدن گودرز بافسون سوسن رامشگر

سراسیمه شد پور کشوادگان / ز مستی سرش گشت بر زین گران
بر اندیشه شد تا زمانی ببود / پس آنگه ستورش بینگیخت زود
ز پیکان تیر آتشی برفروخت / [illegible] آتشی [illegible] دل [illegible]
یکی خیمه دید آراسته / چو گنج شهنشه پر از خواسته
همین خیمه بر دشت زرین [illegible] / خداوند این خیمه گو کجاست
بدو گفت کای پهلوان جهان / فروزنده چون شید اندر جهان
چو بشنید گودرز کشوادگان / از آن ماه زیبا رخ نوجوان
نگه کرد سوسن بدان [illegible] یال / بدان پهن سینه [illegible] یال
بر اندیشه گشتش دل از بیم او / بدو گفت ای شاه خورشید روی
منم پور کشواد گودرز راد / جوانمرد چون من ز مادر نزاد
یکی از پهلوانان ایران منم / [illegible]
جهان پهلوان پور دستان سام / مرا گفت ای پهلو نیک نام
کنون [illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible]

ببالا چو سرو و به سینه چو سیم / پدید از نکو چهره در یتیم
بپستاد و ز دور آواز کرد / چنان چون بود ساز مردان مرد
فرود آی از اسپ و بنشین یکی / برآسای و هم زن [illegible] اندکی
چو بشنید از و طوس آمد بزیر / بخیمه درون رفت با [illegible] شیر
چو بشنید سوسن بیاورد [illegible] / بدو گفت کای گرد پرخاشخر
همه شادی [illegible] بود پیش / مرا [illegible] سینه چون جان خویش
[illegible] کشتن گریزان شدم / ز توران ببین راه ایران شدم
مرا [illegible] کند نزد شاه / فزاید مرا نزد او دستگاه
ز زابل ابا هدیه نو شوم / بدانگه که با نزد خسرو شوم
سپهدار از آن خوردنی گشت شاد / ز رزم تهمتن نیامدش یاد
چو بشنید سوسن هم از جای خویش / بجست و بیاورد جامی به پیش
بدو گفت طوس دلاور منم / ز پشت جهاندار نوذر منم
سبک جام بر دست او برنهاد / جهاندار طوس آن به لب برنهاد
کجا ای نامور پهلوان جهان / ندارد [illegible] دیگری روان
بپای اندرش بست و با لنگ / کشانش همی برد بر خاک و سنگ
هم آن سوی گودرز کشوادگان / بیامد بکردار شیر ژیان
همی تاخت باره بکردار باد / سر پر ز کین و دلی پر ز داد
پی طوس گم کرد از بیهشی / همان باره [illegible] سرکشی
[illegible] یکی رهنمائی ندید / که آمد بران ره [illegible] پدید
[illegible] تا چه آرد جواب / [illegible] انگیخت باره چو دریای آب
[illegible] / نگوهر بیاراسته پیکرش
[illegible] نام آن مرد چیست / [illegible]
فرود آی از اسپ [illegible] یکی / بشنو تا بگویم ترا اندکی
فرود آمد از اسپ مانند باد / بخیمه در آمد یل پاک زاد
ببالا چو سرو و بچهره نکوی / بگوهر بیاراسته [illegible]
ز گردنکشان مر ترا نام چیست / بدین تیره شب مر ترا کام چیست
[illegible] بزرگان و تاج کیان / منم [illegible] شیر ژیان
[illegible] / [illegible] یکبار را باز کرد
[illegible]

گرفتار شدن گیو بافسون سوسن رامشگر

[illegible]



همی آمد از دور چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
چو آمد بنزدیک خیمه فراز / زمانی همی بود با دل براز
سپهبد بخیمه همی بنگرید / ز هر گونه اندرون ساز دید

بدان دشت کرسی و کرسی ز زر / همی گشت حیران سر کینه ور
نهی بانو دانست کان آن کیست / ندانست کاین جای آن کیست
همی گفت کاین خیمه دیدم بسی / بدین جام و [illegible]

چو روز سیاوش بپایان بدید / بایوان پیران بهمان رسید
ابا او به بزم من دران سو نگار / که او بود دانا و آن نامدار
بدانگه که [illegible] او بدید / ندانم که اینجا کنون [illegible]

چو سوسن بپیش همی او پنهان / که با خود همی بود چون بی هشان
بیامد بر آواز و بر داشت رود / ابر پهلوی گفت چندی سرود
چو گیو آنچنان دید شد خشمناک / فرود آمد از اسپ [illegible]

عنان تگاور بپالیز بست / بخیمه درون رفت چون پیل مست
چو آمد برافراز کرسی زر / بسوسن چنین گفت کای سیمبر
چه نامی بنام از کجا آمدی / بدین دشت و پیکان چرا آمدی

خداوند این خیمه را نام چیست / شب تیره ایدر که کام چیست
بدو گفت سوسن که ای نامجوی / کجا بود اکنون ازین سان مگوی
ترا نام خود گفت باید نخست / پس آنگه ز من یاب پاسخ درست

بدو گفت ای نامور پهلوان / منم گیو گودرز کشوادگان
تو ایدر بیامد بسی کام [illegible] / بایوان تنها گفتش [illegible]
کنون از پس طوس گودرز [illegible] / فرستاد ما را [illegible]

در ایوان رستم [illegible] / بیکدیگران بر بسی گفتند
بدان سان که پیوسته آغاز کار / بگفتش همه یک بیک نامدار
چو بنشست سوسن بکردار باد / بنیرنگ و افسون زبان برگشاد

بدانسان که با طوس و گودرز گفت / نگفتش بمهر از ها در نهفت
دل پهلوان گشت از اندوه هم / بگفتا شنیدم با او گشته نرم
بزنگی بدو گفت کای دلنواز / [illegible] این خیمه و جام این [illegible]

بایوان پیران بسی دیده ام / دران مرز بی ارز گردیده ام
بدست تو چون او فتاد این کمی / همی از ره راست گشتی بجوی
بدو گفت در [illegible] / [illegible] آورید [illegible]

مرا بخت برگشت دانش [illegible] / نوشته چنین بود و بود آنچه بود
چو بشنید از او گفت ای مهربان / اگر خورد نی [illegible] پیش آی خوان
بیاورد خوان [illegible] نهاد / همانجوی [illegible]

بسی خورد تا گشت از خورد سیر / پس آنگه چنین گفت گرد دلیر
اگر هیچ داری شرابی بیار / بدو گفت سوسن که ای نامدار
فدای تو بادا تن و جان من / که [illegible] ایران من

بگفت این و آنگاه برسان باد / یکی جنگ مر را سرش برگشاد
درافکند تخمی بدان جام زر / بیاورد نزدیک آن نامور
دگر باره پر کرد هم بی درنگ / نهان کرده [illegible] چنگ

بدست جهان پهلوان برنهاد / بدو گیو آنگاه آواز داد
که بر گل بر لعل [illegible] / فغان در افگن ابر جان من
چو بشنید برداشت بربط ز چنگ / خروشی [illegible] نغمه [illegible]

سپهبد بآواز او می بخورد / تو گفتی که از جانش [illegible] گرد
بیفتاد در نامور رفت هوش / ز خیمه بگردون بر آمد خروش
سوی پیلسم [illegible] آواز داد / که گردون مر این کار را ساز داد

مر این نامور را ببند استوار / گزین گشت کار سپهدار خوار
بیامد برافراز چون پیل مست / دو بانوی گیو [illegible] ببست
مرا او [illegible] زمین [illegible] / [illegible] اندرون [illegible]

بخواری مرا او [illegible] / بیفکند و اندیشه آن بی باک
یکی شاخ اندام پیش بکسند / ببینی [illegible] درافکن ببند
عنان [illegible] بهم [illegible] / بیامد دگر باره [illegible] بنشست

گرفتار شدن گستهم بافسون سوسن رامشگر

چو مر گیو را بردن آن کینه ور / بپیچید آمد ازو رهایی دگر
[illegible] سوار / درخشیدن تیغ [illegible]

ز مستی خروشید چون شیر نر / [illegible] صبح [illegible]
همی اندر آمد [illegible] / درافکند در دشت [illegible] ناموران [illegible]
چو آمد بنزدیک آن رامگاه / [illegible] چنان [illegible]

زمانی ز دور اندرون بنگرید / خروشش چو شیر ژیان برکشید
بگفت ای خداوند خیمه بیا / بمن نام گوی و [illegible]
کسانی که بودند در پیش من / همان مرد بیگانه و خویش من

مرا این گوان تا کجا رفته اند / بنزد تو با دو رد خفته اند
چو بشنید سوسن بیامد بدر / بنزدیک آن پهلو نامور
بدو گفت ای نامور پهلوان / چرا [illegible] چو شیر ژیان

ندیدم کسی را بدین راه من / کزینجا رسیدم به بیگاه من
گریزانم از پیش افراسیاب / [illegible] همی پیشتاب
چو بشنیدم از تو [illegible] / ز من [illegible] آرام [illegible]

چنان آمد اندر دل من گمان / که در شهر توران یکی پهلوان
بنزدیک افراسیاب دلیر / بیا من کنون [illegible] شیر
کنون چون مرا دید [illegible] / [illegible] سرخ [illegible]

چو دیدم [illegible] / [illegible] شادی تو گوئی مرا
چه نامی چه خواهی مرا باز گوی / سوی روشنی آی [illegible]
چو بشنید گستهم آواز داد / بدو گفت [illegible] دلبر [illegible]

مرا نام گستهم گرد دلیر / که بگزیده از پیش من [illegible]
مرا طوس و گودرز برآورد بود / بترسم اگر دشمن آید بود
کنون طوس گودرز کشواد [illegible] / بدین راه [illegible] گردان [illegible]

از ایوان رستم بخشم آمدند / همه رزم [illegible] بربندند
سپه اسب ایشان گرفتم [illegible] / تبه دیدم ای دلبر خوش زبان
اگر هست جامی بیاور [illegible] / که [illegible]

بخندید سوسن چو گل بشکفید / چو آواز گستهم زینسان شنید
بخیمه درون رفت خورشید روی / بیاورد جامی بنزدیک او
بنزد و سرافراز گستهم [illegible] / ز شادی [illegible] آواز داد

که آباد باد این همیشه تنت / مبادا بگیتی سپهر دشمنت
بگفت این و یکجام [illegible] / درافتاد از اسپش اندر رسید
[illegible] مر دوان پیلسم / [illegible]

پی اسب گستهم [illegible] گرفت / بیاورد و زان پس مر او را گرفت
ببر دوش [illegible] / ببندیدش پیل اندرون پیلسم
[illegible] پشت استوار / دگر [illegible]

چو از تیره شب نیمه در گذشت / سپهر و ستاره دگرگونه گشت
[illegible] آمد [illegible] / [illegible] دشت [illegible]

[illegible] سوسن گرفتار شدنش بدست پیلسم

درخشان [illegible] گستهم [illegible] / یکی پهلوان [illegible]
[illegible] بیژن [illegible] / که شیر [illegible]

چو از دوستان [illegible] / [illegible]
دران خیمه [illegible] / جهان [illegible] نگاه
بدو گفت [illegible] / [illegible] کار [illegible]

بدین دشت [illegible] / [illegible]
بپیران [illegible] / [illegible] بدست شکار
جهان [illegible] بخت بلند / [illegible] چو [illegible]

که افراسیاب آن [illegible] / [illegible] بیاید بدست
چو پیدا در راه [illegible] / [illegible] ببرید
[illegible] / [illegible]

سوی من بپیش خیمه [illegible] / [illegible] اسب گران [illegible]
باشتاب از [illegible] / [illegible] بود [illegible]
که این خیمه [illegible] / [illegible] ایران [illegible]

ار ایدر برون [illegible] / از آغاز تا انجام این کار [illegible]
چو بشنید سوسن [illegible] / ازو [illegible] گرد
[illegible] / بیامد [illegible] شیر [illegible]

بر آن اندیشگان [illegible] / [illegible]
ندانست کاین [illegible] / [illegible] من
بیامد بنزدیک پیران [illegible] / [illegible]

بپرداخت پیش لب ده و مال / همی رفت گودرز کشوادگان
دگر نامور پهلوان طوس و گیو / دلاور فرامرز و گستهم آن گرد نیو
بپیش من ایدر ببند این زبان / جهان پهلوانان روشن روان

چکیده شدند و بجا رفته اند / بنزد تو با ویژه تر رفته اند
نخواهم که گویی مگر راستی / بجویی مگر کژی و کاستی
اگر خیره زینگونه گویی سخن / بتیزم سپهر و بجنبد اکنون زبن

بیزدان دادار و فرخنده بخت / بجان سر شاه فیروز بخت
که پاسخ نیابی مگر تیغ تیز / نمایم ترا تیره شب رستخیز
چو سوسن ز بیژن شنید این سخن / بترسید ازان و دگر افگند بن

تبه بید لرزان شد از جان خویش / بچاره همی جست درمان خویش
بچربی زبان را بپاسخ گشاد / بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
همانا نداری ز یزدان خبر / که با من بپیمان شدی کینه ور

کسی شد که گوید بر رامشگران / چنین است آیین آزادگان
ترا جای دیگر بود داوری / تو با من بکینه نه اندر خوری
ترا با من آشفتن از بهر چیست / چه دانم که گودرز کشواد کیست

من ایدر کنون این زمان آمدم / نه این راه را دیده بان آمدم
فرود آی از اسپ و بنشین دمی / بدان تا بگویم ترا هر غمی
زمانی برآسای از رنج راه / وز ایدر مرا بر بنزدیک شاه

نگه کرد گودرز گستهم و طوس / بیابید هنگام بانگ خروس
چو بشنید بیژن از و این سخن / دگرگونه اندیشه افگند بن
ز اسپ اندر آمد بکردار شیر / بخیمه درون رفت گرد دلیر

بیامد میان کرسی زر نشست / گرفته عنان تکاور بدست
بیاورد سوسن هم اندر زمان / یکی سفره مرغ بریان و نان
بنزد سپهبد فراز و نشست / بخوردن بیازید با او دو دست

بخوردن چو بنشست گرد دلیر / خروشی برآورد چون نره شیر
بیاورد یکی جام رخشان می / که نوشم بیاد سپهدار کی
هم آنگاه سوسن بکردار باد / بیامد سر خنبک را برگشاد

چو آمد بخیمه بپر کرد جام / که آرد بر بیژن نیکنام
نگه کرد بیژن بدنبال چشم / همی دید او را سر از کین و خشم
که از آستین داروی هوش بر / در افگند در جام می چاره گر

بدست سپهدار ایران نهاد / ببیک بیژن گیو و از داد
چنین گفت با او که انجام می / بخور تو ابر یاد کاوس کی
کزین سر که او میزبانی کند / کسی را همی میهمانی کند

از اول سه جام سیاهی خورد / پس آنگاه در دست مهمان نهد
ترا این دگر بایدت خورد / نبایدت ازینگونه نیرنگ کرد
همانا نگردم من از رسم خویش / شناسند گردان مرا کم و بیش

بدینها به آزار مهمان مجوی / بخور این دو دیگر ای نامور روی
وگرنه سرت را ببرم ز تن / با ایران برم نزد آن انجمن
تو پنداری ای پر ز نیرنگ ساز / که آری سرم را بدستان فراز

بگفت این و برجست گرد دلیر / بدو اندر آویخت برسان شیر
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
بنالید سوسن ازان نره شیر / همی جست از پیش گرد دلیر

ز پیش سپهدار شد ناپدید / بنزدیک گرد دلاور رسید
ازان پس سپهبد خروشی کشید / تو گفتی که دریا همی بردمید
خروشیدن اسپ و آواز مرد / بگوش آمدش در شب لاجورد

بخیمه برون جست برسان شیر / باسپ اندر آمد بهامون دلیر
سپهبد ز خیمه بیکسو کشید / بدان دشت تیره همی بنگرید
یکی نامور ترک پرخاشخر / همی دید کامد ابا چاره گر

یکی باره در زیر مرد دلیر / زبالا همی تاخت برسان شیر
برآشفته از کینه چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
به بیژن چنین گفت کای تیغ خور / ز نام آوران این کی اندر خورد



همی بازنت بود این گفتگوی / چنین است آیین پرخاشجوی
ز گردان ایران ترا نام چیست / گزاینده را بر تو باید گریست
بدین جنگ من مر ترا پای نیست / بدین دشت اندرون مر ترا جای نیست

همانا ترا زندگانی نماند / زمانه بجایت کسی را نشاند
سوی روشنی ای تباهی روی / ترا با زبان چیست این گفتگوی
چو بشنید بیژن برآشفت سخت / بلرزید مانند شاخ درخت

بدل گفت یا کر این مرد کیست / مر این را بایران هم آورد نیست
بنزدیک او رفت برسان شیر / چنان چون بود رسم مرد دلیر
یکی ترک پرخاشخر دید مرد / بگردن برآورده گرز نبرد

یکی نی ببازو و نیزه بدست / خروشنده از کینه چون پیل مست
چو بیژن مر او را بدانگونه دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای پر ز نیرنگ ساز / به نیرنگ آیی با ایران فراز

چنین است آیین افراسیاب / ندارد بدیده درون شرم و آب
چه کردی بدان نامداران شاه / سر نامداران و پشت سپاه
به بیژن چنین گفت پس پیلسم / چه پرسی و گردان همی بیش و کم

همه بسته گشتند در دست من / بجاهی گرایند ه نشست من
سر پهلوانان به بند اندرست / وزان نامداران ترا بر سرست
بپیچید سر یک ز کردار بد / ز رخشنده خورشید چونین نبرد

ببندم سر پهلوانشان دو دست / ازین پس نباشی بنیره نشست
همان نامور پور دستان سام / بخاک اندر آرم ز گردنکش نام
بدستان و بر روی سهراب را / کشم شادمان شاه سقلاب را

و رستم بپشت هیونان ببست / بآیین گردان خسرو پرست
بران به که گرد او بتورانیان / بتوران کشم من با ایرانیان
چنین است آیین چرخ بلند / گهی ناز و نوش و گهی درد و بند

نبوده است گردون بکام کسی / بکردار او آزمودم بسی
پس هر نشیبی فرازی بود / پس هر امیدی نیازی بود
بدو گفت بیژن که ای سرفراز / بکینه بچاره نسازند ساز

چه گفته آزادگان زین سخن / که افگند جادوی بد ساز بن
ترا زشت نامی شود در جهان / میان کهان و میان مهان
شبیخون نه آیین مردان بود / بد و نیک از چرخ گردان بود

اگر مرده بستن ترا نام داد / مرا چرخ گردان همه کام داد
که بسیار زنده چو تو بسته ام / جگرشان به پیکان کین خسته ام
چه مست و چه مرده آوردگاه / همانست نزدیک شاه و سپاه

بیزدان که گر زنده گیو از ین / نه گودرز و آن نامداران کین
وگرنه چو تو چاره گر صد هزار / نبردی همی تاب آن یک سوار
چو کردار گردون بدینگونه بود / ازین بیهده گفتن اکنون چه سود

بگفت این و از جای برکرد اسپ / بغرید برسان آذرگشسپ
برآمد بباز و بگرز گران / بزد بر سر ترک آن پهلوان
تن گرز بیژن بر او کارگر / فرو ماند بر جای پرخاشخر

برآورد از آن پس همی تیغ تیز / بدان تا نماید بدو رستخیز
برانگیخت باره بکردار باد / بیفگند ترکان زبان برگشاد
ز گردون بمردی برآورد گرد / چنان چون بود ساز مرد نبرد

عمودی که آنجا نهاده بد ورد مند / فرامرز بکشاد و بیجان کند
سر و بال بیژن در آمد به بند / ز نیروی آن ترک و زخم کمند
ز اسپ اندر آمد بروی زمین / تهی گشت ازان نامور پشت زین

بخم کمندش ببست استوار / کشانش همی برد سوی حصار
ستوه گشت نزدیکی او ببست / بیامد دگر باره بر رو نشست
خراشیده گشتش گراو وار دهان / بپیچید بر پیلسان کان نگران

رسیدن فرامرز بخیمه سوسن وآهنگ کردن او بجنگ پیلسم

همی بود بیژن ز کینه خموش / نهاده بآواز رستم دو گوش
چنین گفت با خود گران گرد / چنین خیمه جای گران گرد نیست
فرامرز کز پیش رستم برفت / پی اسپ گردان ایران گرفت

که مرداد دریا ز کین بردمید / همی راند تا نزد خیمه رسید
همی آمد از اسپ فرامرز شیر / بدان دشت خود پهلوان دلیر
یکی گرد دید اندر آن پهن دشت / کجا چشم دیدار او خیره گشت

نشان پی اسپ ایرانیان / بر آنجا بگیرید بسته میان
فروماند بر جای و اندیشه کرد / که کردار این گنبد لاجورد

همانست بیژن که بر خورد سخت / همان بیژن فرخ نیکبخت
تا واز گفت ای پیل پهلوان / بکردار خود داد ازین بدگمان

ازین بستد ستان گردان با من درنگ
عنان را از ایشان بپیچید بتافت
سوار یکی بد دلاور شیر ژیان
بر اندیشه شد زال دل ناسود
ندیدم مرا و را بتوران زمین
چنین گفت با او سپهبد بخشم
چو بار سپه را سر آید زمان
چو ترک دلاور مرا او را بدید
فرازان پس گفت گر نام خویش
بدان تا بدانم که بر دست من
سنم شاخ آن پهلوانی درخت
مرا مادر از بهر مرگ تو زاد
سر ترکش تیر را برگشاد
کز آن پس سپهبد بیامد دمان
فرامرز را دید در جنگ اوی
ببالا بلند و ببازو قوی
چو دستان نگه کرد زان مچوی
فرامرز ند مرد میدان اوست
عنان نگاه در بپیچان ز کین
برآورد ز ایران بیچاره دمار
من اکنون بیچاره با آوردگاه
اگر یار باشد جهان آفرین
وگر آنکه نام آوران جهان
تو پیری و من کمتر از تو بسال
بسی روز دیدم که بر من گذشت
اگر مرگ آمد درین شاهراه
ترا رفت باید بسوی پهلوان
بیامد که تا پهلوان را برد
چرا آمدی پیش من خیره خیر
بیاید که بر دست من روزگار
چو بشنید دستان سام این سخن
بپیچید ز من این زمان دست برد
ز پیچیدن سستی بنخاک افگنم
زبانی بر نیسنده زبانی چو تیغ
ز زین در فرامرز چون باد تیز
جهان پهلوان بود و برزد بهم
ببر زد چنین گفت پس پهلوان

با چون در روان در پیش باشنگ
بر انگیخت باره بیاید درود
با آهن و درون کرده تن را نهان
بدانست شیر نگ آن چاره گر
نه از نامداران شنیدم چنین
چه دلاوری با ایران بدینگونه خشم
بپیش کشنده شو و تازیان
بران گونه آواز او را شنید
بگوئی بیایی ز من کام خویش
که گشت گشته آن نامور انجمن
جهان پهلوان رستم نیکبخت
ز دستان بدینگونه داریم یاد
خدنگی برآورد بر سان باد
نگه کرد هر سوی روشن روان
سپیداران کینه هم آهنگ اوی
همه سینه و یال او پهلوی
چنین گفت با خویشتن راز او
نه اندر خور زخم پیکان اوست
نباید که پی بر نهد بر زمین
برآورد گه چون نماندش سوار
بگردم ابا ترک نا ورد خواه
نمانم که پی بر نهد بر زمین
کت نیاید برمن بزرشتی زبان
اگر چند با فر و برز و یال
بسی جنگ کردم بدین پشت و دست
کجا زنده مانم بر افراز گاه
سیاوش اندرین کار خسته روان
بدان تا چنان کار را بنگرد
چو نخجیر در پیش نخجیرگیر
سر آید ترا اندرین کارزار
بدو گفت ای پیر گوش کن
جهان جهان بود کار مردان و
بگرز گران گردن ... گلم
همی جست چون برق از تیره میغ
همی اندر آن باره و پی ستم
ز سستی یا بر و در افگنده خم
که تیر هم که آید به تنگ زمان

نباید که دودان از بیخ و آگهین
که ایدر گرفتش از آن جایگاه
ببالا چو کوه و بچهره چو خون
بدل گفت تا من ببستم کمر
ز هر گوشه با خود اندیشه کرد
ز نام آوران مرترا نام چیست
بدستان گرفتی سپهدار گیو
بدل گفت ما را کزین جنگجوی
چه نامی و از تخمه کیستی
چو بشنید از آنگونه گفتار اوی
فرامرز خواندم مرا زال زر
ببینی به پیکار آهنگ من
بنیزه در بیوست سوفار او

بتوزی ... از ... ایشان ...
همی کرد ... ...
دو باره نگه دار از آن پهلوان
ندیدم چنین ترک پرخاشخر
خردمند اینجایگه پیشه کرد
کز اندیشه این تیر تو باید گریست
جهان پهلوانان گردان نیو
که روی اندر آورد با من بجنگ
بدینسان خروشنده از چیستی
بجوشید از کینه پرخاشجوی
سپهدار ایران گو نامور
بدشت نبرد اندرون جنگ ست
نشانه در آن چشم پرخاشجوی

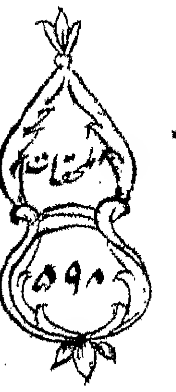
رسیدن زال بخیمه سوسن و فرستادن فرامرز را بجنگ رستم

فرامرز را گفت کای نامور
ندیدیم هرگز ز توران نشان
تبر هم که در جنگ کشته شود
برو نیز در رستم همه بازگوی
ز ترکان گزیده است مرد لیر
اگر چند شد کو ز بالای راست
تو بر شد اکنون ز نیزه و میان
که بیری بدینسان بچنگال شیر
تبر هم که با او نتابی به جنگ
بشادی بسی کام دل یافتم
بیچاره ندانم بعالم که زیست
مگر پهلوان را بیاری برم
چو ترک آنچنان دید آواز داد
چرا می نسازی که هر روزگار
وگرنه دو دست ببخشم کمند
مرا تیغ باید که تیر آن برد
اگر گردی از جنگ دستان ز ما
کنم بند افسون تو جمله پست
بران ترک بر تیر باران گرفت
شب تیره چون پشت در خم کشید
خرامان و تازی و شادی کنان
ندانم چه آمد بایرانیان

بمان تا ببینیم مر این چاره گر
ببردی بدینسان کمر بسته ان
وزاو روی با من چو پیچیده شود
که از بخت ما را چه آمد بروی
که با او نتابد با ورد شیر
توانم بآورد از و کینه خواست
همی تا زمان پیش شیر ژیان
رها کرد فرزند گرد دلیر
همه نام ما بازگردد به ننگ
ببردی همی سوی ... گفتم
نخندم بدانگه که باید گریست
وگرنه ربودند تاج از سرم
گرامی پسر سر پهلو پاک زاد
کشد با تن و جان تو کارزار
ببندم ... پشت ... چون بلند
... و ... اگر ... سنان ... برد
نترسی ز پیکار ترا ژدها
ببینی کنون کوششم پیل مست
کمین گاه سواران گرفت
فرامرز نزدیک رستم رسید
فرامرز باید زاری کنان
که آمد فرامرز زینسان نمان

تمر ... شب ... و ...
فراز ... ... جان ننگ ...
... رستم ... او را بدید
... ایران ... مرد نیست
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
ز توران بزابل بکین آمدی
کنون یک زمان پایداری کنی
جهان پهلوان نامور رستم است
چه پوئی بدین دشت و نیزه بدست
چنین داد پاسخ ورا پهلوان
دریغا که نام من گر رستم است
نگفت این و ز آن پس بگرد اژدها
بر تن بود کار پیش نگهبان
سوار ایستاده بر آن دشت دید
سراپای آن نامور بنگرید
چو بشنید آواز دستان سام
بیامد ز توران بدین مرز ما
همی پهلوانی زبان برگشاد
نه هنگام زیستن و جای شرب
ندانم ورا در جهان هم نبرد
بآورد با او به بندم میان
فرامرز گفت ای گو نامور
دگر نامور رستم شیر دل
چو بشنید پیر دستان از اینسان سخن
کنون گر مرا خود زمانه نماند
نیارد ترا سر زنش کرد کس
چو دستان چنین گفت آن شیرزاد
نترسی که ای بمیدان جنگ
جهانی کمند سپهبد سوا بود
شنیدن از رستم با افراسیاب
نه پیری کنون آنت آمد برد
دو گشتند به ... پیکان ...
همی کرد بر گرد او ترک تاز
همی بود تا روز تاریک او
ورا دید تازان بر افروز رخش
که غرق عرق گشته سر تا قدم
تبر سهم که کار تو آید به پیش

... آشکار ... از او ...
ز بالا ... ...
سراپای آن ترک ... ...
ببردی مرا و را هم آورد نیست
نگو گفتی که دریا همه بر دمید
بیچاره با ایران زمین آمدی
ز نبرد نشت انگشت باشد یکی
که چون او بگیتی نبرده کجاست
ز بیم کمندم کشاده دو دست
نباشد همی نام من در نهان
کفن بسکیان چو شیر و گرگ ست
دو روز تمان ... بر نهاد
خروشی که گر شد ... گوش یلان
ز گفتی که گردون بخواهد کشید
با ایران و توران چنان کس ندید
نگه دار ... ... نام
ندانند همی قیمت دار زما
فرامرز را گفت بر سان باد
که گیتی سیه کرد افراسیاب
نگه نامور رستم شیر مرد
ببینیم تا بر چه گردد زمان
تبر سهم ز یزدان پیروزگر
ز خونم کند خاک آورد گل
بدو گفت ای جان من گوش کن
بگیتی کسی جاودانه نماند
چو فرمان حق کار بندی و بس
بر انگیخت باره بگرد اژدها
خمیده ز پیری بگرد او جنگ
نه آنکه ... رستم دانا بود
از افسوس جیحون بگرد آب
که بر گرد ... نخجیر ...
نمایم ترا هم کنون رستخیز
گهی در نشیب و گهی در فراز
نگه رستم آمد بنزدیک او
همی راند آن سرکش تاجبخش
در آن دو دوان همچو پیل ژیان
که دستان بخندید ... ...





بکوه بود برزوی اوری   که اندر سپاهان یل جنگجوی
دارست ز تورانیان   بمانند دشمن به شمشیر زیان
سر آن شیر کو کرده بود   همان کینه سوسن که در پرده بود
بمانی در آن جنگ جا   توانی چنین پیش من اژدها
من که بشتاب آئی برم   سبا داکه در خاک یابی سرم
برآگفت بر سرش میان   برانگیز باره چو شیر ژیان
با زال جنگ آورد   سر نام ما زیر ننگ آورد
ستان مرا دراز دوش تند   کز آن سان زمین را همی بر درید
دو بازوی ما از نبرد   نه بینی کنون جنگ مردان مرد
شش بپیش کز آمد برون   خروشان و جوشان چو دریای خون
سنان چنین گفت ای نیکنام   به پیچان عنان و متابان لگام
بدو گفت رستم که رانده مبر   که اکنون ببینم برو بر گذر
گر آید از آن راه لشکر پدید   نباید ابر جای پیش آرمید
همی پیبازد و پشت زین   برستی با برو دراهنگند چنین
چو پیکار او دید گرد دلیر   بدو گفت کای نامور نره شیر
چپندار اگر تیغ و اژدرون شوی   ز جنگم به پیکار بیرون شوی
بتوران و ایران ندیده چو او   ببالا و پهنای آن جنگجوی
بدو گفت بر گو که نام تو چیست   بتوران ابر تو که خواهد گریست
کنون گور تو کام شیران شود   همان خاک تو دشت ایران بود
ستم رستم با سخا کنون   سر من ز [illegible] تو من چو خون
مرا از شمار دگر کس مگیر   سر افگنم این چنین خیره خیر
هم رستم از آن پس بدریای چین   بگردد همت گرد توران زمین
بگفت این و گرز گران بر کشید   دو رخساره کرده ز خون شنبلید
برافراخت بازو و گرز گران   برآورد چون تیک آهنگران
چو رستم دگر زا اندر گذشت   گمانش چنان بد که آمد ز دشت
بر آورد افراشتند   همی نعره از چرخ بگذاشتند
ز ریگ بگیران بازگشته نبرد   شده خیره از گنبد لاجورد
ز گوشه بگوشه سپه گسترید   سپهدار دستان چو اوراندید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید   فرامرز را دید کامد پدید
چو دستان مرا ورا بدانسان بدید   رخ پهلوان همچو گل بشگفید
کز تا من به رستم ببربست کمر   ندیدم چنین گرد پرخاشخر
فرامرز چون بشنید این از او   فرو راند خون از دو دیده بجو
ز زواره فرامرز و دستان سام   بپیش سواران کشیده لگام
خرد دست که است و شهرت کجاست   که چون تو دلاور [illegible] شما
برم ز سقلاب جایست بوم   بقربان من سر [illegible] بوم
چو گفت این بینداخت گرز گران   برآورد برزه دو زاغ کمان
جهان جو نخش از تن و دیدن گرفت   دل پیر دستان طپیدن گرفت

فرامرز چون نزد رستم رسید   ستایش نمود و ببر رخ چکید
همه نام ایرانیان گشت پست   دو دست جهان پهلوانان ببست
همه یک بیک پیش رستم بگوی   که ما را ز توران چه آمد بروی
برو تا زبان تا بایوان من   بنزدیک آن نامدار انجمن
بجو تیز سوار گردی نشان   نباشد به تنها ز گردنکشان
پس آنگاه از جای برگرد رخش   همی راند با برزوی تاج بخش
همی گفت و می راند چون باد تیز   سوی پیلسم با دلی پر ستیز

رسیدن رستم و برزو بیاری زال و جنگ نخستین رستم با پیلسم

باستاد بر جای و اندیشه کرد   خردمند آنجا که پیشه کرد
به یزدان که تا من به رستم کمر   ندیدم چنین ترک پرخاشخر
به برزو چنین گفت باره بران   بر آن خانه زینگ شو شادمان
مرا گر بباید آگاه از آن   سپاسی نه بر بند این را میان
وزین بر و رستم چو شیر ژیان   بیامد بنزد یکی بسته میان
فرامرز رستم بود رزمگاه   نه سیم که بنیم چنو صد سپاه
نگه کرد رستم ببالای او   بدینگونه گفتا پرخاشجوی
بچهر چو سهرو ببالا بلند   کمندی فروهشته چون پای بند
از ایران چه آزار بدل دوده   چرا آمدستی ز دریای چین
چو بینی زمین بهار و پیکار جنگ   ستیزی ز دریا چو غران نهنگ
چو بشنید ز پیلسم این چنین   با برو درافگند از خشم چین
چنان گفت رستم بنزدیک زال   که دیگر نیازی ببازو و یال
ببر بر کلاه و ببر سینه به تن   بگویم به هر کس که این تهمتن
بیامد بنزد بر پهلوان   فرو کوفت اندر تنش استخوان
بنزد پسر ترک آن پیل مست   به بر ترک را در با هم شکست
شد از پیلسم همچو دریای خون   دو تا آمدش هر دو دیده برون
چو دریا ز کینه برآشوفتند   بسنگ یکدگر بر همی کوفتند
دل پیر رو از غم گفیده چو مار   هم آن پیر دستان و هم آن سوار

رسیدن فرامرز با لشکر سیستان نزد زال و رستم

ز ایران و از سیستان لشکری   بیاورد هر جا که بد مهتری
بدو گفت ای بچه نره شیر   چنین تا به آهن مرد دلیر
لبا دیو و مردم کزین سان ام   بکشوری چند ره گشته ام
صف لشکر خویشتن برکشید   بهر سوی لشکر همی بنگرید
چو رستم سپه را بدانسان بدید   بدانست کاو غمش را کلید
برستم چنین گفت کای نامور   کجا دیده جنگ شیران نر
جهان پیلسم نام گرد دلیر   بدو رزم جنگی که شیران نر
سر [illegible] تیر [illegible]   یکی تیر [illegible] سان باد
[illegible]   [illegible] کارگر

برستم چنین گفت ای پهلوان   سپاهی و بر دشت باره براند
به با او سپاهی است خیل و حشم   به تنها همه نام ما کرده گم
بدو گفت رستم که ای بیخرد   ز مردان مرد این کجا در خورد
فراز آر از هر سوی لشکری   بهر جا که هستند نام آوری
یکی لشکر آید پس او کنون   همه یکسره دست شسته بخون
ببرزو چنین گفت کاین مرد کیست   ندانی که این مرد را نام چیست
چو بشنید برزو ز بالا کمند   بمیدان رسید آن یل ارجمند
چنین گفت با پیلسم شادمان   که آمد هم آورد تو تا زیان
چو از زال و از پیلسم بشنوید   بسوی بیابان همی بنگرید
چو رستم بنزدیکی او رسید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
برستم چنین گفت کای ایلیان   به شیر نبرد دشت شیر ژیان
در آن راه توران تحی کن نگاه   نگهدار سیاره ز شبخواه
چو بشنید برزو بسان باد   برآمد بران تل ریگ ایستاد
به تندی براو تیر باران گرفت   کمین و کمان سواران گرفت
نه کاموس جنگی نه خاقان چین   نه از شاه گردان ایران زمین
ز چندین سواران که او کشته بود   زمین را بخون شان بیاغشته بود
بجوشید رستم ز دیدار او   پر اندیشه شد دیدن کار او
گفت دور بود آنکه خونش بخفت   بر آتش همانا که جان بسوخت
بسی چون تو دیدم خروشان بکین   که تن شان نهان کرده ام در زمین
بدو گفت مردم نه یکسان بود   اگر چرخ گردنده گردان بود
بخم کمندت برآرم ز زین   ز خون تو سازم سرخ روی زمین
ترا پیش گردان توران زمین   نماید بانگشت هر کس بکین
بجنبید بر زین مر آن شیر مرد   مر آن زخم را از دلیری بخورد
بجنبید بر زین مر آن نامجوی   نیاورد زان زخم چین بر بروی
بجنبید بر زین مر آن شیر مرد   اگر چند از آن کوفتن گشت درد
بدینگونه جنگی بکردند سخت   کز آن دو یکی را بجنبید بخت
چو از روز یک نیمه اندر گذشت   یکی گرد بر خاست از روی دشت
بر دوست و بر دشت گرز گران   برانگیخت باره چو باد دمان
فراز آوریده سپه ده هزار   همه جنگجو از در کارزار
سپه را هم اینجا بر آید بدار   نگه کن که تا چون بود روزگار
چنین کس ندیدم بمیدان جنگ   چه از بهر نام و چه از بهر ننگ
پیاده سپه دار گردش به پیش   همی بود چون پیل بر جای خویش
هم آورد را گفت کای بدنشان   ندیدم چو تو من ز گردنکشان
تو چیزی دود ز آتش ندیدی هنوز   ببینی کنون آتش مردسوز
کنون چون رسیدی تو نامی درست   ترا دست از جان بباید بشست
[illegible] پهلوان   ز جوشن گذر کرد [illegible]
[illegible]   [illegible]

ز لشکر گیان بازگشته بدرد / جهان پهلوان سام شیرمرد
که گیتی ازان گرد تاریک شد / شب تیره با روز نزدیک شد
دل من ازین گرد پر بیم شد / تو گویی که از غم بدو نیم شد
بیاراست تا دو اسپش به زین / بهانا فرو شد بزیر زمین
چو شنگان همی از دو بستان / چو ایوان من خانه کین بستان
چو دریای جوشان غران چو ببر / بیامد بنزدیک برزو دلیر
درفش سپه اژدها پیکرش / یکی باز زرین فراز سرش
چو دریای جوشان سراسر زمین / سراپا شده همه سرخ و آهنین
ز کینه چو ... کرده چشم / برآورد یکی بانگ برزو بخشم
سر پهلوانی نه اندر خورست / که پیشش سپه تو همه لشکر است
زمین گشته از سم اسپان ستوه / تو گفتی روان بود دشت و کوه
برآمد ز توران یکی گردبار / بجنبید از ایران در کارزار
درفش سیه ... زرد و ها / که گفتی بخواهد کشیدن هوا
جهانجوی افراسیاب دلیر / به پیش سپه در بکردار شیر
مرا دید با زال بنشسته زین / با بر و در افگنده از کینه چین
چه پیچی ازین تخم بی پشت و سر / نیائی بنزدیک برزو دگر
ندانی که او نیست از پشت سام / ز بی تخمگی آوریدا ز کنام
چو بشنید برزو ز هومان چنین / ز کینه بجوشید بر پشت زین
چو شیری که بیند یکی دشت گور / چگونه برآرد ز بس سوی شور
چو هومان چنین دید بر گاه اسپ / نهیب برستان آذر گشسپ
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد باز درد کهن
بیامد خود و تیره ترکان سپاه / پس پشت او بد درفش سیاه
بتورانیان گفت افراسیاب / که این پشت و زیست نی جای خواب
گرفتند یکسر بگرد اندرش / نیارست رفتن کسی در برش
بشادی برانگیخت از جای اسپ / بیامد بدانجا چو آذر گشسپ
ازین بد تر اندر جهان ننگ نیست / بهانا شما را دل جنگ نیست
بدین رزم خسته مکن خویشتن / نگه کن برین جای آهنگ من
چو آمد بنزدیک افراسیاب / خروشان و جوشان چو دریای آب
ز ترکان همی پیل بستاند و تخت / بیامد بر زال فیروز بخت
برآشفت برزو از آن کینه ور / بدستان چنین گفت کای پیرسر
فرامرز چون دید او را ز دور / برانگیخت باره سرافراز پور
ورا دید تازان چو شیر شکار / بگردش شد و تیغ زن دو هزار
گرامی تا مور گرد فیروز بخت / تو گویی که شاخ آن پهلوانی درخت
ازین دشت بیکار بیرون شود / نگه بال و غرقه بخون شود
ز نیزه و سپر بود پشت او / بماهی گراینده شد شست او
فرامرز ترک ورا از زمین / به نیزه برآورد در دشت کین
برفتند شاکان نگه دار آب / همه یافته کام ز افراسیاب

رسیدن افراسیاب با لشکر توران بیاری پیلسم رزم برزو با تورانیان

بپرسیدم که آن جادوی بدگمان / دگر باره آمد بایران دمان
فرامرز را گفت برزوی شیر / اگر چند شد نامدار دلیر
بگیرندش اکنون بسان نالان / ببرندش بتوران پس بر زنان
ز لاسون بران تند باد کشید / درفش سپهدار توران بدید
سواران جنگی هزاران هزار / باآهن درون غرقه اسپ و سوار
چو دستان جهان دید اینگونه دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت دستان که ای بخرد / ز شیران کینه نه این در خورد
سپهدار توران بنزدت رسید / چو بشنید برزو ز کین بر دمید
ز لاسون برآمد ببالای زین / برآورد گرز گران از کمین
سپه دید کامد بدو دم برش / گرفتند گردان بگرد اندرش
یکی پیل و تختی بر او بر بزر / ز سر گو بسته بگردش کمر
بدانجای برزوی و دستان بدید / دلش گفتی از تن بخواهد پرید
به برزو چنین گفت کای نامور / چنین است آیین نیرنگ شهر
ز ترکان کرا بود آن پایگاه / که مر پهلوان را بنزدیک شاه
پذیرفتش او را ز بی تخمگی / ز پیری و نادانی و خیرگی
بزد دست و برداشت گرز گران / برآویختند تنگ آهنگران
جهاندار دستان و برزوی شیر / دو گرد دلاور دو مرد دلیر
ولی پر ز کینه دو دیده پر آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
بلشکر چنین گفت جنگ آورید / مگر کین جوان را بچنگ آورید
همه دشت مانند آشفته شد / ز بس مردگان جایگه کشته شد
هر آنکس که آرد مر او را برم / ببخشم دو بهره ورا کشورم
همی راه بر هر دوان بسته شد / ز پیکان تن هر دوان خسته شد
چو نزدیک برزوی و دستان رسید / شد از درد رخسار او شنبلید
سپهدار برزو مر او را بدید / گرازان بنزدیکشان برکشید
بگفت این و باره بکردار باد / برانگیخت ... باد
یکی تیغ تیز از میان برکشید / تو گفتی که گردون بخواهد درید
سپهدار هومان ز کینه چو شیر / بیامد پس نامدار دلیر
تو ایدر بپایید بر ره دمان / بنزد فرامرز و ایرانیان
بیامد بنزدیک دستان سام / بدو گفت دستان بجنبان لگام
بزد دست و گرز گران برکشید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
که گردون ندارد چو دستان بیاد / زمانه چو او نیز مادر نزاد
چو بشنید هومان بکردار شیر / بیامد بر نامدار دلیر
گسسته شد از پای جوان رکیب / درآمد سر نامور زو نشیب
به برزو چنین گفت ... / نگه دار ... ایران زمین
بگفتش پس پشت آن روز تن / بیامد یکی نامور انجمن

جهان ... همه بلند شد ست / ... بیابان یکی گرد خاست
همه کرد و شان از آن تیره گرد / زمان گشت این گنبد لاجورد
بدان تل بالا نگه کرد و گفت / که برزو مگر گشت با خاک جفت
جهان خوی برزی گری دار و بر / با خبر یکی وز نیا و پیش
کنون گرد تا خانه نزدیک / جهان پیش ... تا نکت
همی تاخت از کینه توران زمین / سپه کرده از سم اسپان زمین
ز تابیدن گوشه گونه درفش / هوا گشته زو گونه گونه بنفش
بر ... برآمد ... دو گیت / ...
زمینی که چون گشت ... / چو دریا ... شد ...
بدان دشت چون گرد ... / جهان دید چون ... سیاه
بدستان چنین گفت کای نامدار / تو تنها تو ...
درفش سپهدار توران بدید / ... بنزدیک آن نامداران رسید
ابا پیل و گستوان دار پیش / نگه کرد هر جای بر کم و بیش
سپهدار هومان بیامد چو باد / بنزدیک برزو زبان برگشاد
ز توران چه داری بر کاستی / چنین جایگه نیز بگذاشتی
بنزدیک گردان چه نام آوری / وزین کینه شد پور سام آوری
نگه کرد برزو عنان ... / که آراسته پشت آن تاج و گاه
ز بالا درآمد چو سیلی ز کوه / دمان تا بدید ار توران گروه
ز رکش بشته گردند ... / ز پیکارشان جهانی ستوه
بگفتش همه یکبیک پیش او / که ما را ز برزو چه آمد ببر
برآمد ز ترکان بسر خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش
سپهدار برزوی و دستان بهم / تو گفتی ندارد بدل رنج و غم
چو جنگ آوران زو شنیدند این / بجوشید سر یک بکینه برین
چو افراسیاب آن چنان دید گفت / گران هر دو تن گشت با خاک جفت
بترکان چنین گفت گر این دو تن / شود زنده نزدیک آن انجمن
بزد دست و برداشت گرز گران / بدستان چنین گفت کای ...
چو زال آنچنان دید آن نره شیر / بس ار بر همی تاخت گرد دلیر
درفش جهاندار پور پشنگ / بیک زخم دو نیمه کردش نهنگ
گرگیر در درفش سپهدار باز / جهان ... با تخت آن سرفراز
درفش سپهدار و پیل سفید / بیاورد تا زان دلی پر امید
بیامد فرامرز چون باد تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
بیامد بنزدیک ... باد / ... بشمشیر او زان آواز داد
نیا ... ترک ... / که نام ... سپهدار آمد سیاه
یکی نیزه زد بر دلی نامور / ...
بینداخت ... / ...
... / درفش سپهدار زان تخت ...
... / جهان گرد مانند دریای آب



چو سوهان تو لهای خورشید زرد / چو روشن بیاراست سوار نبرد
چو گرشیوز و شیده که نره شیر / سرافراز فغفور گرد دلیر
سپاهی بیامد از انسان بکین / سپه کرده از بیم آسیان مبین
همی پیشتر بود بهرام گرد / سواری سرافراز با دستبرد
چو از دور رستم سپه را بدید / سوی پیلسم آنگهی بنگرید
بدو گفت کی گرد لشکرشکن / بنخچیر و چو تو گرد از انجمن
فرو ماند اسپ نگاور ز کار / ز نیرو و پیکارش جنگی سوار
همان با زوی دست کند آوران / چو خم کمان گشته گرز گران
زبان نها شد از تشنگی چاک چاک / همه کام ما شد پر از گرد و خاک
دگر آنکه شب نیز نزدیک شد / جهان روز رخشنده تاریک شد
سپهدار لشکر بدینسو کشید / چو دریای جوشان زمین بردمید
ندارد سپهبد همی رای و هوش / ز بهر باد آید چو دریا بجوش
همان نامداران ایرانیان / برنیز تنگ بسته بنده گران
ندانم که فرجام این چون بود / ز خون که این دشت گلگون بود
چو بشنید زو پیلسم این سخن / بپیچید از درد و سرد کهن
بهر کام ما بود امروز کار / ندانم چه دارد بدل روزگار
بگفت این و بر تافت از وی عنان / بیامد دمان نزد تورانیان
چو آمد بنزدیک افراسیاب / درآویز از درد دیده پر آب
چنین گفت کای شاه سقلاب و چین / چرا داری از درد ابرو بچین
من امروز با رستم نامور / بکینه برستم بمردی کمر
به پیکان و شمشیر و گرز گران / فرو ماند با زوی کند آوران
کنون چون شب تیره آمد پدید / بچاره سپهبد بلشکر رسید
چو از کوه سر برزند آفتاب / من از بخت توران شه افراسیاب
کنم روز روشن بر او بر سیاه / برآید از ایرانیان کام شاه
بدو گفت شاه ای جهانجوی مرد / بپیچی که گردون گردان چه کرد
دو گرد دلاور در آمد بکین / بدین لشکر گشن شیران چین
همه لشکر ترک بر هم زنند / درفش و همان پیلتن بشکنند
بخاک اندرون پست شد افسرم / ز ننگ اندر آلوده شد گوهرم
همان ترک مویان و زرین سپر / ببرزند گردان سپر و زگر
چو بشنید زو پیلسم این سخن / سر او تازه شد بیم و درد کهن
چنین گفت با او دلاور نهنگ / مدار ای به گردان مگر رای جنگ
ز توران با ایران بجنگ آمدید / بکین دلاور نهنگ آمدید
ببندید باید بکینه جستن میان / مترسید از چاره بدگمان
که من چون برآرد سپهر آفتاب / بفرخنده بخت جهاندار افراسیاب
کنم روی هامون چو دریای خون / بگشتی گذارم که بی ستون
سپهدار ترکان همی گشت شاد / برآورد از دل یکی سرد باد
بفرمود از آن پس یلان را بخوان / که خوان آرد آزادگان را جوان
طلایه بفرمود تا شد برون / سپهدار شان شیده که رهنمون
وز آن روی رستم بیامد دمان / بنزدیک برزوی و دستان کیان
~~چو آمد سپهبد بخیمه فراز~~ / سپهدار برزوی برد نماز
درفش سپهدار و آن پیل و تخت / بیاورد نزدیک آن نیکبخت
نگه کرد بر ترک و زرین سپر / بدان پیل جنگی و آن تخت زر
همه داستانها بدو باز گفت / نگه کرد رستم چو گل بشکفت
بدستان چنین گفت کای نامدار / بیزدان دادار پروردگار
که تا من برستم بمردی میان / ندیدم بدینگونه شیر ژیان
بجنگ پلنگ و بدریا نهنگ / ندیدم که آید بایشان بجنگ
دل شیر دارد و کین پلنگ / نشاید همی سیر از کین و جنگ
گرفتم کمرگاه گرد دلیر / بدان سان که نخچیر بردست شیر
ز نیروی من شد گسسته کمر / بجنبید برزین کو نامور
ز جنگش بسیری رسیدم بجان / ندانم که چون گشت خواهد زمان
ببرزو چنین گفت پس پهلوان / که زاید بر سرو شاد و شیروان

جنگ برزو با شیده و جنگ رستم بار دوم با پیلسم و گرفتن رستم او را و کشته شدن پیلسم

ز لشکر گزین کن سوار دو بیست / مزن دم بره بر زمانی مایست
برون کن همی پای ایرانیان / ز بند سپهدار تورانیان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر / به بستش میان نامدار دلیر
برون کرد لشکر بیامد دمان / خروشان و جوشان چو شیر ژیان
بره بر طلایه مرا او را بدید / بزد دست و گرز گران برکشید
بیامد خروشان بنزدیک اوی / بدو گفت کای نامور کینه جوی
خروشان چه بولی بدین تیره شب / بنعره همی برگشاده دو لب
از ایدر کجا رفت خواهی بگوی / چنین گفت برزوی پرخاشجوی
ندانی همانا که من کیستم / بدینجا نگه از پی چیستم
منم مایه جنگ برزوی شیر / بنیزه جهان بخش گرد دلیر
ز کام نهنگان نترسم در آب / نه برگشت از تیغ افراسیاب
گر از آن بدانم درین تیره شب / نیابی گشاده بره بر دو لب
کز ایرانیان بند بیرون کنم / ز خون تو این خاک گلگون کنم
چو بشنید شیده برآشفت سخت / که از ما بیکبار برگشت بخت
همه خاک پایم برین پهن دشت / بدینسان ز ما بخت وارونه گشت
که هر جت بباید بترکان کنی / همه دود و در ابهم بر زنی
بیزدان که بر پای دارد سپهر / بتابنده برجیس و ناهید و مهر
که ترکان بدل در ندارند ننگ / کز ایشان برفتی تو همچون پلنگ
نماندی که ایشان شدندی رها / دگر نیستی تو بجز اژدها
مرا از شمار دگر کس مگیر / بگفت این و برزد یکی چوبه تیر
بزد بر بر باره پهلوان / تو گفتی نبودش تن اندر روان
بیفتاد از و برزوی پیلتن / گشادند بازو بر او انجمن
پیاده همی پهلوان دلیر / سپر بر سر آورد و مانند شیر
بهر جا نگه برهمی کرد جنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
ز دشمن همی جست چون شیر راه / بدان سان که رستم بآوردگاه
بیامد یکی زان دلیران دوان / بنزدیک دستان یل پهلوان
بدستان بگفت آنکه برزو ز رخت / در افتاد و از تیر شیده بتخت
سپهبد چو دریا ز کین بردمید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
برو مرد را گفت کای نامدار / چه داری سپه را برآرای کار
چو آگاه شد رستم نامور / بجوشید برجای فیروزگر
که برزو ندارد ز پیچ و هوش / بگفتم مر او را براه خموش
بدستان چنین گفت کای پهلوان / از ایدر بسر شاد و روشن روان
بجوشن بپوشان تن نامور / نگه کن تو گرد دلیر پسر
ز شمشیر زن لشکری برگزین / سپه از در جنگ مردان کین
بباید که او را بجنگ آورند / برآورده نامش به ننگ آورند
به پیکار با او کنون یار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش
بیامد فرامرز و زال و سپاه / بنزدیک آن نامور کینه خواه
بدان بود دستان که او کشته شد / [illegible] با خویش آغشته شد
همی گفت کای نامدار دلیر جوان / که چون تو نباشد سپهبد روان
چو دیدش پیاده بدان دشت جنگ / خروشان و جوشان چو شیر و نهنگ
همه سو همی رفت چون باد تیز / همی جست با لشکریان ستیز
به پیکان و شمشیر و گرز گران / زمین کرد دریا کران تا کران
ز ترکان و ز آن دشت گردی نماند / که مقصود شمشیر او را نخواند
[illegible] شیده ز جان سیر / چنین گفت پس شیده نامور
که چون این دلاور ز ایرانیان / نبندد دگر دو کمر بر میان
اگر این دلاور سوار آمدی / که ما را بدین دشت یار آمدی
[illegible] / [illegible]
ندانم که فرجام این چون بود / ز خون که این خاک گلگون بود
بدو گفت دستان سام سوار / که ای پیل جنگی و شیر شکار
[illegible] / همه ساله با بخت بیدار باش
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]



سیاهی شب چون بیامد پدید / سپیده دم از کوه سر برکشید
بیامد سپهدار افراسیاب / سپیدان کینه چو دریای آب
بدل گفت این از من آمد نخست / که ترسم همی کشته آکنون بدست
شنیده چنین گفت کای نامجوی / چو روز آمد از جنگ برتاب روی
برآسای از کینهٔ کارزار / ببینیم تا چون بود روزگار
بران برنهادند سر هر دو تن / که دستان نام آور افگند بن
که تا من زبانی همی دم زنم / ز سستی همی دیده بر هم زنم
وزان روی لهاک و فرشیدورد / بماندند بر دشت جنگ و نبرد
چو افراسیاب آن دلیران بدید / به پیران ویسه یکی بنگرید
چو بشنید پیران بیامد دوان / شنیده همی بازگفتش نوان
اگر مردان هست من دیده ام / امید از تن خویش ببریده ام
وزان پس بپای اندر آمد چو باد / ز پیران یکی پیش کرد یاد
سراسیمه آمد بنزدیک شاه / چو دریای جوشان بدل کینه خواه
سپیدان بگیریم بانگ دگر / بکینه بهم بر بهم برد و کر
چو دستان سرا و ایلیان انجمن / شگفتی ز دیده به رخ برچکید
مر اسال نزدیک سیصد رسید / که چشمم چنین نامداری ندید
وزان پس ز دیده ببارید آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
نوشته نگر و دلیر برد و گر / به از تو نبد اندکس ای نامور
به نیکی بهیچ خورسند باش / همیشه مرا از در پند باش
ستایش سر از شهریار جهان / بفرمان او بسته داری میان
اگر گشته کردم بآوردگاه / نباید که پیچی ز خورشید و ماه
بپوشید تن را به ببر بیان / برآورد و برزد و زاغ کمان
بمیراند تا پیش آوردگاه / بنزدیک آن نامور کینه خواه
برستم چنین گفت کای پهلوان / سرافراز گردان روشن روان
که یالت بدوزم به پیکان تیر / کنم روز رخشنده بر زال تیر
نباید ز خر گور پیکار شیر / بخندید و پس گفت مرد دلیر
بیزدان که چندان نمانم ز زین / که در جنگ نهد رخش بی برز زین
چو آمد زمانه کسی را بسر / به پیکار من بر ببندد کمر
فریبنده گشتی بگفتار اوی / چه دانی تو نیرنگ کردار اوی
چو ایشان بدریا همی اندر اند / بیچاره بکوشند تا بگذرند
چو بینی بمیدان تو کردار من / همانست دانی تو گفتار من
بباید سپهرت اگر آسمی / اگر گشت زمانه همی بشکنی
دو دیگر کش پیکان بهم دوختند / دل از کینه چون آب بگداختند
دل پهلوانان شد از غم بدرد / ببردی برآورد تا چرخ گرد
بهنگام بود دست گفتار تو / ببینیم تا چون بود کار تو
تو آنی که گیتی چو من [illegible] / ببردی کنم دور از آتش [illegible]
چو برگشت چنان ز میدان بیاد / کمند [illegible]

دو لشکر بماندند از کارزار / یکی را نبود اسپ و بازو بکار
فرامرز و دستان و برزو بپیش / که چون شیر بر کین همی بردمید
دگر شد که دست کاین غم و گجاست / دران بوم تشنگان ز بهر [illegible]
سیاهی بیامد یکی پیش صف / بچهره همی سود و کف بر کف
نگه کرد کس را زباکی و حصار / شد از نامداران توران سوار
وزان پس برانگیخت برزو ز جای / همی تاخت پیران او کشیب
مر این جنگیها به نشید مر یکی / برآسایم از درد و تن اندکی
وزین روی دستان سپه برکشید / شد از رستم آهنگ زین ناپدید
کجا شد سرافراز پیل هلیسم / نگر تا شنود ناله گاو دم
سپهبد برآشفت بر شهریار / با سر و درآورد چنین نامدار
به پیکان رستم سرا آب نیست / شکار اندیده درون آب نیست
کمانی بیا زور و گرزی بدست / همی رفت بر راه چون پیل مست
وز آنجا بیامد با ایران سپاه / چو تابنده خورشید از ابر سیاه
ببینیم تا برکه گردد زمان / همانا سرآید یکی را روان
بیامد بنزدیک رستم چو باد / بدو گفت کای پهلو پاک زاد
ندانم که فرجام این کار چیست / همان بخت رخشنده خود یار کیست
چو رستم ز دستان شنید این سخن / دگرگونه اندیشه افکند بن
ز یزدان نگر روی بر تافتی / که از کینه با دیو بشتافتی
به برزو چنین گفت پس پهلوان / گرامی نامور گرد روشن روان
مر اسال افزون ز چهار صد / ندیدم بگیتی یکی روز بد
میان را به بند از پی کین من / خرد و نامداران این انجمن
کمندی ببست از فتراک زین / بزین اندر آمد ز روی زمین
درفشش ببردند با او بهم / نبودش بدل اندرون هیچ غم
بهنگام کینه چو بر خاستی / به پیکار بر دل چه آراستی
نگر تا گران گردن است لشکرم / ز زابلستان آتش اندر زنم
چرا غره گشتی بیا بذی نوبش / بدین برز و بالا و نیروی خویش
بکردار افسانه از جنگ من / همانا شنیدی به هر انجمن
ترا آن زمان گشت افراسیاب / که گشتی فکندی بدریای آب
نگه بین تو دوده و کشور تست / نشنیده همانا سهی مادرت
چه غم دیده هر شاخ یازند دست / که بر هیچ دریا نباید نشست
چو بشنید برزو بهلیسم این سخن / بیازید و تا چه افگند بن
بگفت این و زان پس بکردار باد / بروز از غم کمان را بزه بر نهاد
سپر را بدست اندرون بفشرد / دل نامداران پر اندیشه شد
برستم چنین گفت پس هلیسم / که گر گردون ز تیر تو بود یکی [illegible]
چه بازی بیچاره همی سوی جنگ / چه داری بیار از [illegible] جنگ
برآشفت رستم بسان پلنگ / [illegible]
[illegible]

تبیره برآمد ز هر دو سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
ببرزو نگه کرد و اندیشه کرد / فرود آمد آنجا پس اندیشه کرد
چگویم ز کردار این چرخ بلند / که از بخت بیجان من برگرفت
ببرزو چنین گفت دستان سام / گرامی نامور مرد فرزند کام
بکوشیم در جنگ امروز باز / جهان تا کرا دست گیرد دراز
فرامرز را گفت کامد زمان / نگه کن ببین گردش آسمان
وز آنجا بیامد چو باد دمان / بنزدیک رستم خلیده روان
همه میمنه میسره راست کرد / جهان تا سرآرد ز بد خواه گرد
همانا سرش شد ز مستی گران / نشسته [illegible]
به پیران چنین گفت [illegible] / همانا ندانی که این مرد کیست
همه نام جویند و جنگ آورند / زمانی به پیش [illegible]
کشندی [illegible] / دلی پر ز کینه سرش پر ز خشم
بایرانیان گفت رستم کجاست / که خواهم [illegible]
همی گفت و میگشت در پیش صف / ز کینه همی بر لب آورده کف
هم آورد آمد برای جنگ / که خواهی همی رستم نیو جنگ
بترسم مبادا که تیغ روان / بگرد [illegible]
بدو گفت [illegible] / ترا با جهاندار پیکار چیست
بمیرد دهیران کو نیاد نژاد / نماند بگیتی کسی را نژاد
بهر کار باید که در پیش شاه / میان بسته باشی چو من با سپاه
کنون گر زمانه فراز آمدست / ترا نوبت جنگ باز آمدست
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران [illegible]
بگردون برآورده گرز گران / دو رویه نظاره بر او بر سران
نگه کرد در روی جهان پهلیسم / ز دیده ببارید بر روی نم
که من چون برآورم دم از آب / چنین کردم اندیشه ای نامور
چو بشنید رستم برآشفت سخت / چنین گفت کای مرد شوریده بخت
درآورد دیگر مرد چون تو هزار / که آیند پیشم [illegible] سوار
بپه کردم بازی دندان [illegible] / [illegible]
بافسون نگری دیده و هشم گرد / بگفتار شیرین دلت نرم کرد
فریبنده پیران بتاج زر / کسی را که با من به بند دگر
ترا همچو الکوس و دیگر سران / بمانند در زیر گرز گران
برستم چنین گفت کای پهلوان / ازان کارزار [illegible]
چو رستم چنان دید از هلیسم / کمان کیانی برآورد [illegible]
ز پیکان تن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیابد که [illegible] / جهان نامداران ایرانیان
[illegible] / برآمد خروش [illegible]
[illegible] / [illegible] نعره [illegible]



همی نو گرد [illegible]
نیایش کنان پیش یزدان پاک
بر آن بنده سر و ایستاده بپای
گسسته شد آن تا بداده [illegible]
پر از خون دو دیده پر از خاک [illegible]
وزان پس چنین گفت رستم [illegible]
چه گویی تو اکنون چه جنگ آوریم
بگفت این و آمد ز باره بزیر
بکشتی گرفتن بیازید میان
[illegible]
[illegible]
سپه [illegible]
[illegible]
چو گفت ای سر ترک برگشته بخت
بگیرد گران دست تیر و کمان
سپهدار رستم بدان کارزار
دو بازوی [illegible]
ز نیرو چو دو طاس خون کرده چشم
فرو ماند بازوی گندآوران
سپهدار بر زد بیامد دمان
ببر زد چنین گفت کای نامدار
ز نیرنگ پیران نیامد دمان
همه [illegible] ایران [illegible]
[illegible]
بگفت این و آمد بر دیش فراز
[illegible] بگشت [illegible] آسمان
سپهدار ترکان چو برگشت بخت
نشست از بر سینه پیلسم
بجنبش اندر آمد سپهبد روان
ز دست جهان پهلوان [illegible]
بر آورد بر روی شمشیر تیز
چنین گفت بر یک کز افراسیاب
[illegible] شادمان [illegible] روان
چو او [illegible] دلیری [illegible]
[illegible] دشت [illegible]
[illegible] سر خراد
[illegible]

بجنبید یکرو از پشت زین
بمالید رخ را بدان تیره خاک
خروشان نبرد با پرده سرای
نیامد ازان دو یکی را گزند
کجا بند گسسته دوال کمر
گرای نامور شهسوار خاشجوی
گر تا نام مردی بجنگ آورم
چه غرنده ببر و چو درنده شیر
سرافراز ایران و پشت گوان
همی گشت تا زان بران تیره خاک
بکشتی گرفتن گشاده دو چنگ
دل پیلسم گشته از غم دو نیم
زمانه گرا [illegible] آرد زمان
که سر تو بگیرد همی تاج و تخت
نبرد ابلهانه کنم میهمان
بگردون بر آورده سر نامدار
[illegible]
دل هر دو در بر پر از کین و خشم
تو گفتی ندارند در تن روان
به رستم چنین گفت کای پهلوان
بهر کار یزدان مرا هست یار
بر آورد گه بر چو شیر ژیان
زمانه سراسر بفرمان تست
بدو گفت کای پهلوان دلیر
جهان پهلوان رستم سرفراز
نباشد کسش نیز همداستان
بلرزید مانند برگ درخت
برآمد خروشیدن گاودم
همی تاخت بر دشت روشن روان
ز کینه همی بر زمین بر زدش
تن پیلسم کرد پس ریز ریز
تا نیم [illegible] آن [illegible]
[illegible] دیران
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو زال [illegible] دید آمد فرود
چنین گفت کای کردگار جهان
تو بینی سپهبدان دو گرد دلیر
دل هر دوان گشت از رزم سیر
ز یکدیگران بازگشته بدرد
سپهبدان به بیابیم هر دو کمر
چو بشنید از و این سخن پیلسم
بیکسو کشیدند از آوردگاه
همی گرد از دار و ریاک یاد
جهان پهلوان رستم نره شیر
بپیچید از کینه هر دو بهم
جهانجوی از افراسیاب دلیر
تبیره خروشان ز هر دو گروه
بدل بر نداری همی تاب جنگ
نه بینی دگر مرز سقلاب و روم
چو دریای جوشان برآورد جوش
گرفته کمرگاه هر دو بچنگ
گسسته شد از زور گردان کمر
نشستند از دور هر دو خموش
گران کین رکاب سبک کین عنان
بگفت این و آنگه چو شیر ژیان
بگفتش که از افراسیاب دلیر
چو بشنید زو پیلسم گفت شاه
بیا تا ببینیم کین کو ز پشت
چو با اژدهای دمان شیر نر
بکشتی نگیرد کس او را بچنگ
تو گفتی که گردون دو دوش [illegible]
ببستش بخم کمند اندرون
چو آمد بنزدیک دستان سام
که پهلو دو دستش بهم بر شکست
ز [illegible] تواره [illegible]
جهان داستان [illegible]
بگیتی [illegible]
به پیران چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

همی داد نیکی دهش را درود
شناسنده آشکار و نهان
همی زور کردند بر سان شیر
سپهبدان دو روی دو شیر دلیر
دل هر دو پیرخون و رخ گشته زرد
نگشتی یکی چشم با یکدگر
بنش گشت ازان کار و پیر رغم
دو رویه نظاره بر ایشان سپاه
ز شاه سرافراز گردون نهاد
که هرگز نگشتی ز پیکار سیر
همه آن نامور گرد و هم پیلسم
بیامد به آوردگه همچو شیر
دل نامداران ز کینه ستوه
چو بازی بچاره ز هر سو بجنگ
بزرگان و گردان آمرز و بوم
[illegible] گردون رساننده خروش
چو شیران آشفته تیز چنگ
ز مردی نیفتاد یک نامور
بر آواز شیپور بنهاد گوش
بر و شادمان نزد ایرانیان
بیامد بمیدان کینه دمان
ستاده دست در پیش صف همچو شیر
نیایش گری را زبان برگشاد
جهان برکه گرد به کینه درشت
بکشتی بر آویخت با نامور
نبرد گرامی شود خوار نیز
دل شاه ترکان ز کینه بخست
بباریدی گوهر از دیده خون
سپهدار بر روی فرخنده نام
ز کینه برگشت با خاک پست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بر خاک سر
مرا و ورا زین نبرد [illegible]
ز بس تاب و نیروی هر دو سوار
فرو ماند اسپان گردان بجای
ز تیزی بجان آمده هر دوان
وگر نه نشینیم تا دیگران
چنین گفت با رستم نامور
جهان پهلوان رستم پاک زاد
که شاه سپهبد مرا یاد باد
به مردی میان یلی را ببست
دو رویه نظاره بران هر دو تن
درفش سپه اژدها پیکرش
چو رستم جهان را بدانگونه دید
بمیدان ز هر سوی تازی [illegible]
سپهدار ترکان ز چنگال شیر
بیکدیگران بر بپیچید سخت
ز خون و ز خوی خاک آوردگاه
دل هر دو در بر طپیدن گرفت
زمانی بآسودگی دم زنند
برآسای تا من ببندم میان
چنین گفت با نامور پیلسم
همی گوید ای نامور پهلوان
ز شادی ببستش کمر بر میان
بدو گفت رستم که دل شاد دار
همی زور کرد این بیان آن [illegible]
زمانه چو آمد به تنگی فراز
بیازید رستم دو بازش ز کین
بنالید و از درد دل ناله کرد
بیامد بنزدیک رستم فراز
[illegible] بیاورد او را [illegible]
همه نامداران ایرانیان
همی گفت کای کردگار جهان
[illegible]
[illegible] جنگ آورم
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خون جگر
برین دشت گردنکش [illegible]
دوال کمر هر دو [illegible]
نداشت از ایشان یکی سر ز پای
همان کرده بهمان [illegible]
نمایند مردی بگرز گران
بکشتی ببندیم هر دو کمر
جهان آفریننده را کرد یاد
دلش از غم و درد آزاد باد
بران خاک تیره نبرد هر دو دست
بدان تا که پوشند خفتان کفن
برافروخته از فراز سرش
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
تو گویی دلت گشت از غم دو نیم
همی جست از او از مرد دلیر
بکردار پیچان دو شاخ درخت
شد آغشته تا پشت ماهی بماه
خوی و خون ز هر دو چکیدن گرفت
ز دیده به رخسار بر نم زدند
بکشتی گرفتن چو شیر ژیان
بیا تا بگردیم و یکدگر بهم
چه باز آئی از دشت و هر دو روان
در آمد بمیدان کینه دمان
همان رنج بگذشته را یاد دار
نیامد ز مردی یکی بر زمین
بگردید هر دو و نیرنگ باز
بگردون برآورد و زد بر زمین
ز دیده همه رخ پر از ژاله کرد
زمین را ببوسید و بر دش نماز
بدان تا ببینید دو رویه سپاه
ببستند بر جنگ جستن میان
شناسنده آشکار و نهان
کمندی [illegible]
جهان نام [illegible] جنگ آورم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهاندار کیخسرو آمد به کین
سپه کرد از ستم اسپان زین
ز کینه بدیده درآورد آب
چنین گفت آنگه به افراسیاب
ز پهلوی چپ آفریدستان
که دیدست هرگز زنان زای زن
کنون گر کنیده برآستی گیختی
بدام بلا اندر آوری سختی
چو بشنید افراسیاب این سخن
بجوشید از خشم مرد کهن
بیزدان دادار و چرخ بلند
به رخشنده خورشید و گرز و کمند
شوم پیش خسرو بآوردگاه
کنم روز رخشنده بر وی سیاه
ببرم سر زال و برزو بهم
ز تخم آتش اندر دل رستم
وزین روی کیخسرو آمد پدید
جهاندار دستان بر او رسید
ستایش کنان پیش خسرو زمین
ببوسید هر یک از آن دشت کین
بدو گفت رستم دو دیده پر آب
چه دانی تو نیرنگ افراسیاب
سر رستم چنین گفت کای ایرانیان
چو از چاره نامد بر ایشان زیان
جهان زنده پیلان به پیش سپاه
بپوشید از گرد خورشید و ماه
جهاندار کیخسرو از پشت پیل
زمین کرد مانند دریای نیل
جهاندار دستان بقلب اندرون
بکینه شده هر یکی رهنمون
بیارای بر دشت ایران سپاه
که من رفت خواهم بآوردگاه
بگفت این و آنگاه بر گستوان
برافگند بر اسپ شیر ژیان
بیامد بر خورشید در پیش صف
همی بر لب آورده از کینه کف
که نیسان نبرد من اندر سپاه
شنوده ست کس با نیا کینه خواه
اگر تو شوی کشته بر دست من
بماهی گراینده شد از شست من
همه مرز ایران و توران تراست
نباشد جز آن کت همی آرزوست
تو دانی که این مرد پیکار جوی
که با من همی جنگ کرد آرزوی
شکست اندر آیین و کیش آورم
چو من با نیا کینه پیش آورم
چو ایرانیان این بدیدند ازوی
که خسرو همی جنگ کرد آرزوی
جهانجوی چون زنگه شاوران
چو بهرام فرهاد و کشوادگان
بیانیم هر دشت کینه بجای
به پیکار خسرو نهند پیش پای
ستادند از دور خسرو بجنگ
ندارند از مردی خویش ننگ
سر نجات تنت را به پیکار جنگ
سر نامداران سیاوه به ننگ
گر از جنگ افراسیاب ای دلیر
گریزان شود روز پیکار شیر
ورش هست مانند باد سموم
کند سنگ خارا به مردی چو موم
کنم روز رخشان بر او بر سیاه
نمانم بدین دشت شاه و سپاه
نبیره فریدون پور پشنگ
ستاد است بر دشت با من بجنگ
بآورد من گر بود نره شیر
نتابد به یک زخم مرد دلیر
اگر کرد داد از نبیره بزرگ
نتابد به تندی بر او ماه و خور
چو لشکر دستان بیاریده توش
بدان رای با او نبندد سپهون
بباشند بر جا که جنگجوی
نبینند گردان بدین پیچ روی
چه بد نام آورم پیش سپاه سوار
همه در جنگ بندد کمر شهریار

سپهبد که کینه بسیار ریختن
همی گفت کای داور بی‌نیاز من
گرامی شاه توران چه در ما کنیم
بنوی مگر با جهان کینم
چنین گفت شاه جهان کیقباد
که نفرین بد بر زن نیکباد
به بینی که چون جنگ گردد درشت
نمانی به ایرانیان باز پشت
به پیران چنین گفت کای خیره روی
نیابم به هر کار پیروزگر
که با خسرو اندر نبرد آن کنم
که چشمش ز اندوه گریان کنم
من امروز با کاویانی درفش
بگیرم کنم روز او بر بنفش
نمانم بر آن ایل همی بوم و بر
چو واندیشه راز پیروزگر

رسیدن کیخسرو و خواستن افراسیاب جنگ او را و باز داشتن برزو او را از جنگ

یکی دام چاره بگسترد اوی
فتاد اندران هر که بدنامجوی
بکوشید یکباره جنگ آورید
مگر زنده‌شان باز چنگ آورید
ز گردان ایران سپه سی هزار
همه نامداران خنجرگذار
برافروخته کاویانی درفش
جهانی شده زرد و سرخ و بنفش
چو افراسیاب آن دلیری بدید
که خسرو بدینگونه لشکر کشید
بشد بیدرنگ گفت زان پس بدرد
گرامی نامور پور آزاد مرد
یکی جوشن خسروانی ببست
خروشید از جای چون پیل مست
درفشش سیر داند باد و بهم
همی تاخت مانند شیر دژم
بیا تا من و تو به آوردگاه
بکوشیم با یکدگر بی سپاه
بر آساید ایران و توران ز کین
شود ایمن از کینه روی زمین
چو کیخسرو آواز او برشنید
ستاده مر او را بدان دشت دید
بر بیداد گو شد همیشه بکین
ز نفرین همی دید و آفرین
بنالند گردان ایران همه
چو گرگ اندر آید میان رمه
خروشان همه پیش او آمدند
ز کینه همه دست بر سر زدند
همی گفت هر کس که این نیست روی
که خسرو شود نزد او جنگجوی
چه گویند نام آوران زین سپس
ندارند گردان ایران و کس
چنین گفت رستم کای شهریار
به یزدان دادار پروردگار
تو نشنیدی آن داستان شگفت
به دست کسان مار شاید گرفت
نباشند مردان چو افراسیاب
به تندی نتابد بر او آفتاب
نماند گردان که بیرون شوی
بدین دشت با او بهامون شوی
چو بشنید خسرو ز دزد ویدر
بیارید از دیده خون جگر
مرا خواست برروی بیرون شود
بویژه روانم پر از خون شود
ز پشت سیاوخش نامی منم
بلند آسمان بر زمین بر زنم
مرا نزد او رفت باید بجنگ
به پیکار او همچو شرزه پلنگ
بخسرو چنین گفت که این نیست داد
که چندین بزرگان خسرونژاد
بر آن کس سیاوش گردد دژم
نیابند گردان بدین کارزم
به یزدان جهاندار و چرخ بلند
بجان و سر شاه و گرز و کمند

بدینجا جهانی را نگهدار پاس
بدان را نیارا بدین دشت قاس
نگفتا ازین سپه یاد
چنین بد نبد پیش خسرو مباد
سپاه و سپهبد بدین جایگاه
برآسوده ایدر از این رزمگاه
چو کیخسرو آمد بدین رزمگاه
برآمد ایرانیان سر بماه
نبیره فریدون پور پشنگ
بیاید همی گر گریزد ز جنگ
نمانم که یکتن ز ایرانیان
برآورد دست دگر از میان
بکیخسرو بی ترم شاه تن
بدو گرم هر سپاه بیاران
تو شاهنشه برآرای بر ساز جنگ
جهان چون بر ساز جنگی پلنگ
سرافراز برزوی رستم بهم
بزرگان ز ایران
بپرسید خسرو ز آزادگان
ز طوس و ز گودرز کشوادگان
همه کرده سوسن و بلیسم
فرو خواند بر شاه
بفرسود تا لشکر آراستند
سران رزم را بزم بر خاستند
پیاده سپهدار در پیش صف
لبان پر ز کینه برآورده کف
جهانجوی برزوی پر بیم مه
فریبرز کاوس
به پیران چنین گفت کای پهلوان
مباش اندرین کار خسته روان
بآیین بدار این درفش سیاه
جهان چون همی رزمگاه
بکینه ببندش میان شهریار
بدان تا بیاید ز خسرو دمار
خرد شد به روز دست کای شهریار
نترسی ز یزدان پروردگار
ببینیم تا بر که گردد سپهر
همی بر که دارد بدین دشت مهر
اگر من شوم کشته بر دشت جنگ
تو یکتا مکن کینه درنگ
بدرد دل از دیده بارید خون
همیگفت کای داور رهنمون
بکین پدر دل پر از کیمیا
بمیدان چرا ایم به پیش نیا
بگفت این و از پیل آمد به زیر
بدان تا شود سوی پیکار شیر
چو دستان چنان دید کارزم
چو برزوی دید آن که رستم
ز ما کی پسندد جهان آفرین
که چندین سواران به میدان
که چندین سواران ز نام آوران
سرافراز شیران کنند آوران
روان سیاوش چگونه کنم
بمان تا که برزوی بیرون شود
بدین دشت با او بهامون شود
اگر تاب گرزش برآید بکوه
تو بر تخت زرین بران پشت پیل
نشین تا کنم دشت چون رود نیل
به رستم چنین گفت کای پهلوان
مباش اندرین کار خسته روان
اگر چند ایرانیان جنگ من
بمیدان ندیدند آهنگ من
نمایم بگردان ایران هنر
چو بشنیدم آواز دیگر بهم
شما را بدانست باید شدن
همی رای با مرد دانا زدن
بمیدان کینه ببسته کمر
بخورشید رخشان برآورده سر
چرا داد باید بمن نیم روز
بمیدان چو خسرو بود کینه توز
بجنگ سیاوش بتوران زمین
بخورشید رخشنده و دشت کین



که بخشش من جنگ پشنگ
چنین گفت خسرو به پیشان پیام
نگه کرد چنین [illegible] پاک دین
بتوران سیاوخش را کشته شد
نداند به از کشتن این راز را
بکین پدر خون او بر زمین
همی گفت هر کس که خسرو نگر
[illegible] تا [illegible] شاه و ران
همانجوی [illegible]
[illegible]
نگارست گیتی بایوان [illegible]
دلش گشت پر درد از افراسیاب
[illegible] بگفتند از درد خاک
[illegible]
چه پیش تهم چنین گفت [illegible]
بیزدان دادار چرخ بلند
بدو گفت خسرو که [illegible]
ز بیگاه افراسیاب [illegible]
نیاکان من رستم و زال زر
همان کین تو با من [illegible] داد
تو شاه و تو آئین من [illegible]
بگو تا برآرم همه کام تو
اگر شاه را [illegible] پیمان کند
[illegible] ز پیمان تو
نیایم بگردان طوران [illegible]
که گوید که کیخسرو دادگر
ز تخم تو و پور سهراب زاد
مرا این زمان گشت [illegible]
نشاید ز پیمان کنون بازگشت
بجنگ سپید [illegible] باش
سپهدار دستان [illegible]
بجنگ تو اکنون بمیدان کین
ببینند بمیدان مرا شهریار
[illegible]
کمند [illegible] بدست
بدو گفت کای [illegible]
[illegible]

ببینی به پیری مرا روز جنگ
که ای نامور مرد فرخنده نام
بدان تا [illegible] کنند آفرین
زبان برگشودی و آغشته شد
برین ره نباید [illegible] را
بجز من نریزد کسی روز کین
چو کاوس گشتست آسیمه سر
سپهبدار ایران و [illegible]
[illegible] اندر آمد بروی زمین
[illegible]
ز خوبی و دیدار و بالا و فر
ز دیده همی ریخت بر روی آب
همی گفت شاها بیزدان پاک
نباشد مرا [illegible]
بیاید بنزدیک شاه و سپهر
بجان و سر شاه و تیغ و کمند
[illegible]
کراز من همی جست پیکار شیر
بسی یافتند از کیان تاج زر
که با رستم نامور کیقباد
تو آن کن که زیبای شاهنشهی
بگردون برآرم همی نام تو
به پیمان دل بندگان [illegible] کند
بپیچد کسی سر ز فرمان تو
برآرم بخورشید تابنده سر
مرا او [illegible] برآورد سر
که چون او [illegible] زاد
که این نامور گرد از تخم [illegible]
که پیمان چنین بود [illegible]
سرت را ز دشمن نگهدار باش
[illegible] ز کاوس گرد [illegible]
[illegible]
که با دشمنش [illegible] کارزار
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible] بر تو بر تاج و تخت
[illegible]

زبانی برینی بدین دشت کین
بمردی کس از جنگ گردون [illegible]
چو شد برگ پژمرده و بیخ خشک
بدست [illegible] کردی [illegible]
نخواهم که پیچد دل من ز تاب
مرا او فتادست با او نبرد
ز تخم وی است این نباشد شگفت
که بنژاد شیر [illegible]
چنان چون بود ساز شاهان جنگ
[illegible]
جهان پهلوان رستم نامدار
خروشان و گریان بیامد دوان
بجان و سر شاه و آئین و کیش
بدارای گیتی که تا زنده ام
[illegible]
که دستور باشد مرا شهریار
بگفتار خسرو دلش شاد گشت
بخنجر گرز و شمشیر و میدان کین
چه در روز رزم و چه درگاه نام
که جنگ نخستین بپیش سپاه
چو بشنید خسرو ز برزو سخن
ترا نزد من بیشتر دستگاه
بخواهم ز شاه جهان آرزوی
بدو گفت برزوی کای شهریار
وگر خسته گردم بمیدان جنگ
چو بشنید خسرو فرو ماند سخت
بفرمان کاوس [illegible] کین
گمانم چنین بود کاین نامور
ببوسید برزوی روی زمین
که در جنگ شیر است [illegible]
بر او بر همی آفرین خواندند
به پیکان بپوشم رخ آفتاب

چو رزم آورد بنده [illegible]
نداند به از گرد خسرو پرست
[illegible]
نه بر سر [illegible] خود و نه بر تن زره
ز کین اربود صد چو افراسیاب
شما را چرا گشت رخساره زرد
ازین کار اندازه باید گرفت
[illegible] بپوشیده یال و سرش
همی تاخت تا پیش جنگی پلنگ
جهانی از و سرخ [illegible]
نگه کرد در نامور شهریار
درآویخت با شهریار جوان
[illegible]
بفرمان [illegible] سر افگنده ام
[illegible] خاک
که تا یک سخن زو کنم خواستار
ز اندیشه [illegible] گشت
ندیدیم دیگر [illegible] ز ایران زمین
ز شاهان بسی یافتستند کام
جهان پهلوانی بدو داد شاه
دگرگونه اندیشه افگند بن
که مر پهلوان را بنزدیک شاه
[illegible] ز پیمان نتابی [illegible]
بمن بخش امروز این کارزار
بدست جهاندار پور پشنگ
ز پیمان نتابید پیروز بخت
نتابید [illegible] سر ز آئین و دین
[illegible]
همان رستم [illegible] ایران کین
دل شیر دارد و چنگ پلنگ
ورا شهریار زمین خواندند
کنم روز تیره بر افراسیاب

جنگ برزو با افراسیاب و گردان توران با گردان ایران [illegible]
یافتن [illegible] گودرز و دیگر پهلوانان از جنگ افراسیاب

وز آن پس بمالید بر خاک روی
باندیشه [illegible] هوش و خرد
مرا گر سر آید همی روزگار
تو دانی که من [illegible]
مرا [illegible] باید هزار
[illegible] سخن گفت [illegible]
چو دانست خسرو که ایرانیان
نهاده بر [illegible] چرم پلنگ
کمندی بفتراک بربسته شاه
تو گفتی سیاوخش [illegible]
چنین گفت با زال سام سوار
دلش گشت از مهر او [illegible]
همانا چو یاد آوری کار من
نباشم بدین کار همداستان
چنین گفت برزو که ای شهریار
چو پاسخ نیابم ز شاه جهان
بخسرو چنین گفت کای نامور
دگر بند و زندان و تاریک چاه
مرا بخت تیره با ایران زمین
همان [illegible] کابلستان
بدو گفت کای نامور پهلوان
چو خسرو چنین گفت برزوی [illegible]
به پیمان بد [illegible] آنگاه دست
دلم را ز پیکار و کین [illegible]
مرا در زمانه همین نام بس
بدستان چنین گفت کای پهلوان
بگفتار شیرین [illegible]
بچاره [illegible]
به برزو چنین گفت پس شهریار
بمیدان [illegible]
وز آن پس چنین گفت برزوی [illegible]
بکین سیاوخش میدان جنگ
بگفت این [illegible]
[illegible]

به پیش جهاندار پیکارجوی
[illegible]
[illegible] آموزگار
نهاده ز کینه [illegible]
بمیدان کینه که کارزار
نه رستم نه گودرز با برز و یال
[illegible]
رکاب دراز و [illegible] خدنگ
نظاره [illegible] سیاه
جهان [illegible]
سیاوش باز آمدست از شکار
تو گفتی [illegible]
نتابی سرت را ز گفتار من
اگر شاه خواند بدین داستان
توئی از کیان جهان یادگار
[illegible]
تو دانی که تا من [illegible] کمر
همی [illegible] جهاندار شاه
نمودست پیکار و آئین کین
همان [illegible] زابلستان
ترا [illegible] اندر جهان
بدو گفت کای شهریار دلیر
بنزدیک گردان خسرو پرست
بمان تا شوم نزد افراسیاب
نخواهم جز این [illegible]
[illegible]
که پیمان [illegible] شکست
[illegible]
[illegible] کارزار
[illegible]



جهان نا ندارد بپازد و رد و کین
تو آنی که جنگ سپهبد نخست
ابا خسرو کینه جنگی آرزوی
ز شنگان جهاندار ری یاد
چه داند کسی از گردان سپهر
بدو گفت بیژن که ای بدکنش
نه از سیاوخش کاوس به
نگر شیر بیشه منم بهترم
بکین سیاوخش بر دشت جنگ
گرو خو به میدان آن جنگ
بدو گفت چون پیل مستی کنی
نبرد بر کمرگاه برزوی شیر
زر اندام او خون دویدن گرفت
نباید که با این گو نامجوی
وز آن پس چنین گفت برزوی شیر
[illegible]
بکینه بیاورد تیر باران گرفت
بروز اندرون روشنائی نماند
گسسته همی شد برگستوان
بترکش درون هیچ تیری نماند
ز پیکان همه جوشن و خود و ترگ
چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید
ز کردار بدگوهر هیچ رست
ز نیروی ایشان فرو ماند دست
گشادند بازو بگرز گران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وز آن پس چنین گفت [illegible]
برآورد گرز گران را ز زین
عنان سرکرانید بر کفت اسپ
ز نیرو بگردان [illegible]
ز نیروی هر دو فرو ماند دست
سپهدار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ورا از تبیره خواست شاه زمین
[illegible]
نماند بگیتی [illegible]
که بودی جهان [illegible]
همی گویم از تابیدن ماه و مهر
که از چرخ یابی همی سرزنش
که چون او نباشد سر افراز مرد
که روی زره را بکس بشمرم
[illegible] اکنون بیا زنگ
بچاره بیازد به بر جای جنگ
نبرد مرا پیش دستی کنی
خیال چون بود زخم مرد دلیر
دلش در بر از غم طپیدن گرفت
[illegible]
که چون او نباشد بگیتی دلیر
همی تاخت بیژن چو آذرگشسپ
کمین کمان سواران گرفت
تو گفتی سپهر از روش باز ماند
[illegible]
که راز دل هر دوان بر نخواند
روان [illegible] بر خاک
خروشی چو شیر ژیان برکشید
[illegible]
سپهداران چو آشفته مست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خروشید [illegible] آذرگشسپ
[illegible] نعره برافراشتند
تو گفتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

دو لشکر کشیده برآویختند ... گران خون همی ریختند
ز تیغ و ز تیر و ز گرز گران ... جهان گشته بازار آهنگران
چو آنها که خورشید روان ... ندیدند گردون ...
شده تازیان تا به توران سپاه ... بر آن تا ببینند پیران و شاه
چو دیدند گردان ایران ... چنان چون بود رسم مردان کار
جهان پهلوان رستم نامور ... چو شیران هر جای بسته کمر
... دیدگان ... برفتند ... دمان
گوان نامداران ... اگر زنده یابند جای نشان
همه زنده دیدند ایرانیان ... ببینند اندرون همچو شیر ژیان
چو گردان ایران ... خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو یافت ... ندارم ...

سپه گشت زنگ و ... همی گرز با ... تیغ
به پیش سوی رستم ... همی خاک با خون ...
زمین گشته مانند دریای چین ... زمین جوش ... کین
ندیدند سر پای و رخش سیاه ... به هر جایگه شاه توران سپاه
سپهدار دیدند ... جنگ ... گشاده به پیکار ...
بدان رزم بستند ... میان ... چو از غنده شیران ...
بیامد ... زین ده سوار ... که ... نامدار
... گرد دلیر ... کز آنجا ... تازان ...
از آن پس ... همه پاک ...
فگنده بر آن خاک تیره نگون ... زدیده روانشان همی ...
ز آب دو دیده زمین گرد تر ... به ... چنین گفت ...
چنین گفت ... ز گیتی ...

اگر بر ده ... گردون ... اگر ... شد ...
سر پای تازان ... برآرند ...
ز خورشید ... ز ... شد ... از کارشان
در روز همی خوار بگذاشتند ... عنان ... از آنجای ... شد
برآورد تازان چو شیر ژیان ... سرافراز پیران و ... خشم
... چو شیر ژیان ... سپهدار ... ایرانیان
سران را ببینند ... بگرز و به شمشیر ...
ببینند گردان ایرانیان ... شوند اندر آن ...
برفتند تازان ... بیاید از آن جایگه ...
بیامد فرامرز ... بزد ... ایرانیان
ترا این ز توران ... برزی ...
گر آن ... شاه دلیر ...

[illegible]

گریختن افراسیاب از خوردن زنگه شاوران و فریبرز با او و خسته شدن ایشان از او

[illegible]



از ابر ... [illegible] | ز ترکش کمانی کیانی کشید
نگه کرد ... [illegible] چه کار اوفتاد | چه باید همی ننگ بر تن نهاد
دو زاغ کمان را به زه برنهاد | یکی چوبه تیر ... بر سان باد
دو بهره از ایرانیان کشته شد | بیکبارشان بخت برگشته شد
جهاندار افراسیاب دلیر | همی رفت پویان بکردار شیر
بزنگه چنین گفت شاه جهان | چه افتاد در ... [illegible] کهان
فرستید ... لشکر روان | بدان تا بدانند تورانیان
... [illegible] کینه خواه | خروشی برآورد بر چرخ ماه
... [illegible] افراسیاب | برآشفت از رزم برزو چو آب
چنان چون بود رسم آیین کار | برآویخته از پس کارزار
چو بشنید خسرو رخش گشت زرد | جهاندار از درد دل یاد کرد
ز ایران ... برخاست بانگ خروس | جهاندار شیده فرو کوفت کوس
سراپرده و خیمه بر جای ماند | بلشکر همی ساز ره برفشاند
همی تاخت باره چو باد دمان | چو برزد سر از کوه سپیده دمان
ز تورانیان برنیامد نفس | فرستاد هم در زمان شاه کس
گریزان شد از بیم افراسیاب | همانا که بگذشت از آن روی آب
سواران برفتند ... [illegible] | همان پهلوانان ز پیش روان
سراپرده و چارپای ستور | بسی بتر از دشمن روز کور
چو بشنید دستان ز خسرو چنین | ببوسید پیش سپهبد زمین
از ایدر بایوان شه خرام | بخوان سپهدار فرخنده نام
برفتند شادان بایوان زال | خود و پهلوانان با فر و یال
بزابل همه شادمان مرد و زن | نشانند هر جایگه رودزن
فرامرز و برزو ستاده بپای | ... [illegible] سرای
بیا تا کنون شاد بزم ... [illegible] | بایوان ... [illegible]
... [illegible] سیاهان | بکوشند ... چو شیر ژیان
مرا سال از چارصد برگذشت | بسی بر سرم چرخ گردون بگشت
بفرمود تا باره و تاج زر | غلامان رومی بزرین کمر
ز رفتی که بد پیکران عقاب | که بود از نخست آن افراسیاب
... [illegible] | ببرزو سپردند آن ... [illegible]
چو بشنید برزو ... [illegible] | بسی آفرین کرد بر شاه یاد
چو خسرو یکی ماه در سیستان | بشادی همی بود ... [illegible]
جهاندار ... [illegible] | برفتند ... [illegible]

بهومان چنین گفت جنگ آورید | ز ایران ... [illegible]
بسی نامداران که چین کشته شد | ز ایرانیان ... [illegible]
بنزد سپهبد ... [illegible] | بیفتاد ... [illegible]
فرامرز و زنگه بکردار باد | ... [illegible]
طلایه چو برزد ... خسرو رسید | سپهبد ... [illegible] دید
بدو گفت زنگه که ای شهریار | طلایه ... [illegible]
سپاهی بنزد سپهبد ... | ... کینه ... [illegible]
بدیشان چنین گفت کای سروران | ... [illegible]
چو آواز ... [illegible] | ... [illegible]
... جام از ایران ... [illegible] | ... [illegible]
همی گفت کای داور کردگار | ... [illegible]

گریختن شیده با سپاه توران و رفتن کیخسرو بزابلستان و خشنود شدن و مهتری دادن ببرزو

برون آمد از پرده خورشید | جهان کرد ... سیم سفید
ازان نامداران یکی را ندید | ... [illegible]
بلشکر چنین گفت شاه زمین | سپاه اگر ... [illegible] کمین
بایران ندیدند از ایشان نشان | ... [illegible]
بایران برانیم از ایدر کنون | ... [illegible]
بخسرو چنین گفت کای شهریار | بیزدان دادار پروردگار
بباشیم یکباره پیروز و شاد | به بیدار کیخسرو پاک زاد
بهر جای ایوان بیاراستند | ... [illegible] خواستند
بایوان دستان جهانجوی شاه | ... [illegible]
چو خسرو ببرزو نگه کرد گفت | ... [illegible]
چو بشنید رستم ببوسید تخت | بدو گفت کای شاه فرخنده بخت
تو شاهی و ما پهلوان توایم | چو من بنده شاه کیخسرو است
کنون روز برزوست ... [illegible] | بهر جایگه بر نیازید چنگ
ز یاقوت پیروزه رخشان دو جام | ده اسپ گرانمایه زرین ستام
ز مردان شمشیر زن ده هزار | همه نامداران خنجرگذار
بدو گفت کان کشور آباد دار | ... پیوسته با داد دار
فرامرز و برزو و رستم زبان | ... [illegible] شهریار جهان
سپاه ... هنگام بانگ خروس | ببستند بر کوهه پیل کوس
جهانجوی رستم ... [illegible] | ... نامداران ... [illegible]

... [illegible] افراسیاب | ... [illegible]
... [illegible]
ز نام آوران ... برگزید | ... [illegible]
ببرزو ... نامور ... [illegible] | ... [illegible]
... پرده سرای | خورشید ... کرنای
... آورد ... شهریار | ... [illegible] کارزار
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... هفت کشور ... [illegible]
بسازیم ... [illegible] | جهان چون ... [illegible]
... [illegible] | ... کار از مهر ... [illegible]
چو بشنید کیخسرو ... [illegible] | ... سیستان ... [illegible]
جهان پهلوان ... [illegible] | ... گردان ... [illegible]
... چنین گفت ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
مرا ... [illegible] | ... [illegible]
چو بشنید خسرو از او شاد شد | ... [illegible]
دو صد تخته ... [illegible] | بسی ... [illegible]
سپردش ببرزوی شاه جهان | ... [illegible] مهان
بدان مرز خرم همی باش شاد | ... [illegible]
نیایش کنان ... [illegible] | گرفتند ... ایران زمین
دو منزل ... [illegible] | ... شادان ... [illegible]
بپایان رسانیدم این داستان | ... که بشنیدم از باستان



تمت